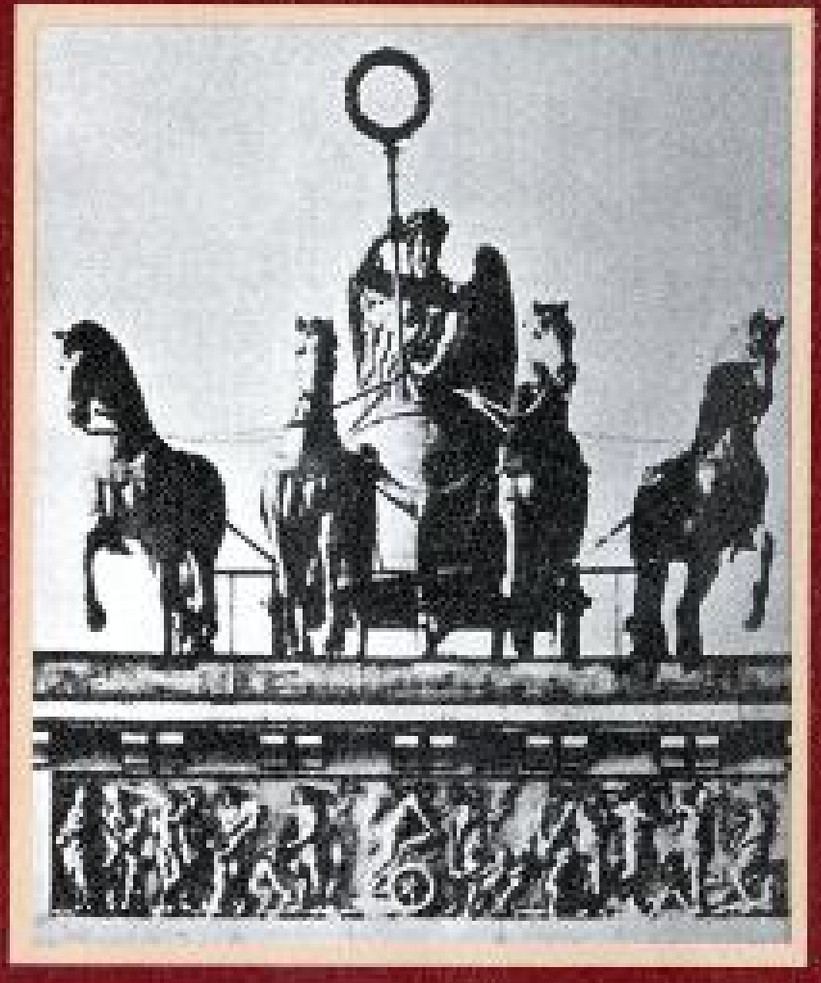
تاریخ تمدن



رستاخیز و انقلاب

pymansetareh@yahoo.com

روسو و انقلاب

تاريخ تمدن

ويل دورانت

كتاب اول **فصل اول**

روسو سرگردان

۱۷۱۲ - ۱۷۵۶

I - اعترافات

مردي كه در تنگدستي زاده شد و مادرش را به هنگام تولد از دست داد و پدرش كمي بعد او را ترك گفت و خود به بيماري دردناك و خفت باري دچار شد و مدت دوازده سال در شهرهاي بيگانه و در كشاكش عقايد متضاد سرگردان گشت و اجتماع و تمدن او را انكار كرد و او خود ولتر و ديدرو و دايره المعارف و عصر خرد را منكر شد و به عنوان يك شورشي خطرناك از جايي به جاي ديگر رانده گشت و مظنون به ارتكاب جنايت و عدم سلامت فكري شد و در ماههاي آخر عمر خود شاهد رسيدن بزرگترين دشمنش به مرحله خدايي بود - چنين مردي - چه شد كه پس از مرگ خود بر ولتر پيروزي يافت و مذهب را رونق و رواجي دوباره داد و سيماي آموزش و پرورش را دگرگون كرد و سطح اخلاقيات را در فرانسه بالا برد و الهامبخش جنبش رمانتيك و انقلاب فرانسه شد و در فلسفه كانت و شوپنهاور و در نمايشنامههاي شيلر و در داستانهاي گوته و در اشعار وردزورث و بايرن و شلي و در سوسياليسم ماركس و اخلاقيات تولستوي اثر گذاشت و به طور كلي بيش از هر نويسنده يا متفكر قرن هجدهمي - قرني كه در آن نويسندگان بيش از زمانهاي گذشته داراي نفوذ بودند - بر روي نسلهاي آينده اثر گذاشت در اينجا، بيش از هر جاي ديگر، ما با اين مسئله روبهرو هستيم: نقش نبوغ در تاريخ، و نقش يك فرد در برابر توده مردم و كشور چيست اروپا آماده پذيرش اصول و معتقداتي بود كه احساس را بر فكر مقدم دارد، و از قيد و بندهاي ناشي از عادات و رسوم، آداب و اطوار، قراردادها، و قوانين احساس خستگي ميكرد. اروپا به حد كافي مطالبي درباره عقل، استدلال، و فلسفه شنيده بود; چنين به نظر ميرسيد كه همه اين جنجالهايي كه درباره از بند رستگي افكار به راه افتاده بودند جهان را خالي از معني، و روح را عاري از نيروي تخيل و اميد كردهاند; كه بار ديگر معتقداتي داشته باشند. ساكنان پاريس از پاريس، از شلوغي و شتاب، و از محدوديت و رقابت ديوانهوار

زندگي شهري خسته و بيزار شده بودند و اينك مطلوب خويش را در آرامش بيشتر و گذران آرامتر بيرون شهر جستجو ميكردند، جاييكه در آن زندگي ساده و بيتكلفي ميتوانست به جسم انسان سلامت و بهفكر او آرامش بخشد، انسان ميتوانست بار ديگر زنان صاف و ساده را ملاقات كند، و همه روستاييان در هر هفته تمام اختلافات خود را كنار ميگذاشتند و در كليساي بخش خود به گرد يكديگر جمع ميشدند. آيا اين ((پيشرفت)) غرورآميز و اين ((از بند رستگي افكار)) در ازاي آنچه نابود كرده بودند، چيزي بر جاي نهاده بودند آيا تصويري الهام بخشتر از جهان و سرنوشت بشر به انسان ارائه كرده بودند آيا وضع مستمندان را بهبود بخشيده و محروميتها يا دردها را تسلي داده بودند روسو اين سوالات را مطرح كرد و به اين ترديدها شكل و احساس بخشيد، و پس از اينكه صداي او خاموش شد، همه اروپا به او گوش فراداد. در آن زمان كه ولتر بر صحنه نمايش و در فرهنگستان به صورت بتي درآمده بود (۱۷۷۸)، و در آن هنگام كه روسو مورد تحقير و توهين همگان در تاريكي اطاقي در پاريس خود را از نظرها پنهان كرده بود، عصر روسو آغاز ميشد.

او در سنين آخر عمر خود معروفترين زندگينامه‌هاي شخصي را به نام اعترافات به رشته تحرير درآورد. او، كه در برابر هر نوع انتقاد حساسيت داشت و نسبت به گريم، ديدرو، و ديگران ظنين بود كه ميخواهند براي بدنام كردن او در محافل پاريس و در خاطرات مادام د/اپينه توطئه كنند، به سال ۱۷۶۲، به اصرار يك ناشر، شروع به نگارش شرحي درباره سرگذشت و خصوصيات اخلاقي خود كرد. البته زندگينامه‌ها همگي حاكي از حب نفس و خودپسنديند، ولي روسو، كه كليسا او را محكوم، سه كشور او را از حقوق مدني محروم، و نزديكترين دوستانش او را ترك كرده بودند، حق داشت حتي با طول و تفصيل از خود دفاع كند. هنگامي كه او قسمتهايي از اين دفاعيه را در انجمنهايي در پاريس قرائت كرد، دشمنانش حكمي از دولت گرفتند كه طبق آن او ديگر حق نداشت دستنويسش را براي عموم قرائت كند. او، كه اميدش را از دست داده بود، اعترافات خود را به هنگام مرگ با پيامي ملتمسانه براي نسلهاي آينده باقي گذارد:

اين تنها تصوير عينا منطبق با حقيقت است كه تاكنون از يك انسان ترسيم شده، و احتمالا از اين پس ترسيم خواهد شد. شما، هر كه باشيد، سرنوشت و اعتماد من شما را داور اين نوشته‌ها كرده است، من از شما تقاضا دارم به خاطر بخت بد من، احساسات نوعدوستانه خود، و به نام همه بشريت اثري را كه مفيد و منحصر به فرد است و ميتواند به عنوان نخستين وسيله مقايسه براي مطالعه در احوال بشر بهكار رود از بين نبريد، ... و از افتخار خاطره من تنها يادگار خصوصيات اخلاقي مرا كه دشمناني آن را مسخ نكرده‌اند دور نسازيد.

حساسيت فوق العاده، درونگرايي، و احساسات روسو محاسن و معايب كتاب او را تشكيل ميدهند. او ميگفت: ((يك قلب يا احساس اساس همه بدبختيهاي من بود;)) ولي همين امر صميميتي گرم به سبك نگارش، و ظرافتي به خاطرات او داد و اغلب قضاوتهاي او را با نوعي بلند نظري همراه كرد. به طوري كه وقتي كتاب را ميخوانيم، احساس مخالفت و نفرت ما كمكم از بين ميرود. در اين كتاب آنچه كه جنبه انتزاعي و مجرد دارد، جنبه شخصي و زنده پيدا ميكند; هر سطر آن حاكي از نوعي احساس است; اين كتاب سرچشمه رود عظيمي از مكاشفه نفس و درونگري است كه ادبيات قرن نوزدهم را سيراب كرد. البته نبايد تصور كرد كه اعترافات در نوع خود كتابي بيسابقه بود، ولي حتي قديس آو گوستينوس نيز نميتوانست با اين خود - افشاسازي كامل، يا ادعاي آن به حقيقتگويي برابري كند. اين كتاب با هجوم كلام فصيح رجز مانندي آغاز ميشود:

من در كار ساختن اثر مهمي هستم كه نظير و نمونه‌اي نداشته است، و هيچ مقلدي هم از پس انجام آن برنخواهد آمد. من ميخواهم به همنوعان خود مردي را به صورت كاملا حقيقي و طبيعي خود ارائه نمايم، و اين مرد خود من هستم.

تنها خود من. من قلب خود را ميشناسم و با افراد بشر آشنايي دارم. من به كسان ديگري كه وجود دارند شباهتي ندارم. اگر از آنها بهتر نيستم، دست كم با آنان فرق دارم. اگر طبيعت با شكستن قالبي كه من در آن

ريخته شده بودم كاري خوب يا بد انجام داده، مطلبي است كه هيچ كس نميتواند درباره آن قضاوت كند مگر اينكه نوشته‌هاي مرا خوانده باشد.

بگذار شيپور رستاخيز هر وقت كه ميخواهد به صدا درآيد. در آن هنگام من در حالي كه اين كتاب را در دست دارم به نزد داور متعال خواهم آمد و با صداي بلند خواهم گفت: ((اين است نحوهاي كه من عمل كردهام، فكر كردهام، و آنچه كه بودهام. من با صراحت يكساني خوب و بد را گفتهام. از بديها چيزي پنهان نكردهام و بر خوبيها چيزي نيفزودهام. ... همانطور كه بودهام خود را نشان دادهام، فرومايه و فاسد به هنگامي كه چنين بودهام، و خوب و سخاوتمند و منزه در آن هنگام كه اين خصايص را داشتهام، من درونيترين زواياي روح خود را عريان كردهام...

اين ادعاي صداقت محض بارها در كتاب او تكرار ميشود. ولي روسو اعتراف ميكند كه خاطرات او درباره وقايع پنجاه سال قبل غالبا ناقص، پراكنده، و غيرقابل اعتمادند. بر روي هم، قسمت اول كتاب داراي صراحت لهجهاي است كه خواننده را خلع سلاح ميكند; قسمت دوم آن به علت شكايات خسته كننده درباره آزار و اذيت و توطئه عليه او، زيبايي خود را از دست داده است. اين كتاب، صرف نظر از هر جنبه ديگري كه داشته باشد، يكي از روشن كنندهترين بررسيهاي روانشناختي است كه براي ما شناخته شده، و داستاني است از يك ((اعترافات اگر يك زندگينامه نبود، يكي از رمانهاي بزرگ جهان ميبود.))

II - بيخانمان : ۱۷۱۲ - ۱۷۳۱

((من به سال ۱۷۱۲ در شهر ژنو بهدنيا آمدم. پدرم ايزاك روسو و مادرم سوزان برنار از شارمندان بودند.)) واژه شارمند داراي اهميت بسياري بود، زيرا از جمعيت بيست هزار نفري ژنو تنها هزار و ششصد نفر داراي عنوان و حقوق شارمند بودند; و اين مطلب در سرگذشت ژان ژاك روسو دخالت داشت. خانواده او اصلا فرانسوي بود، ولي از سال ۱۵۲۹ در ژنو متوطن شده بود. پدر بزرگ او از كشيشهاي كالوني بود; نوه او، ژان ژاك، در طول تمام سرگشتگيهاي مذهبي خود، اساسا پيرو همين آيين باقي ماند. پدرش ساعت ساز ماهري بود كه تخيلي نيرومند داشت، ولي در افكار و عقايد خود ناپايدار بود. ازدواج او، كه به سال ۱۷۰۴ صورت گرفت، براي او ۰۰۰،۱۶ فلورن جهيزيه به ارمغان آورد. وي پس از تولد پسري بهنام فرانسوا، همسرش را ترك گفت (۱۷۰۵)، به شهر قسطنطنيه سفر كرد، و شش سال در آنجا اقامت گزيد. سپس، به دلايلي نامعلوم، از آنجا بازگشت و خود ژان ژاك ميگويد، ((من ثمره ملال آور اين بازگشت بودم.)) يك هفته پس از تولد ژان ژاك، مادرش بر اثر تب ناشي از عوارض زايمان درگذشت. ((من در حالي چشم به جهان زندگي در من ديده ميشد، چنانكه به زنده نگاهداشتن من كمتر اميد ميرفت.)) يكي از خالههايش از او پرستاري كرد و جانش را نجات داد. او در اين باره ميگويد: ((من به طيب خاطر شما را عفو ميكنم.)) خاله او زني خوش آواز بود و ممكن است علاقه پايدار ژان ژاك نسبت به موسيقي را او در وي ايجاد كرده باشد. او طفلي زودرس بود و بزودي خواندن را فراگرفت، و چون پدرش ايزاك به خواندن داستانهاي عاشقانه و ماجراجويانه علاقهمند بود، پدر و پسر اين گونه داستانها را، كه در كتابخانه كوچك مادر ژان ژاك باقي مانده بودند، با هم ميخواندند; ژان ژاك با خواندن مخلوطي از داستانهاي عشقي فرانسوي، زندگينامههاي مقايسه شده اثر پلوتارك، و اخلاقيات كالوني بار آمد، و اين درهم آميختگي او را بيثبات و نامتعادل كرد. او بدرستي خود راچنين توصيف ميكرد: ((در عين حال هم متفرعن و هم رقيق القلب، داراي خويي زنانه و با اين وصف شكستناپذير كه باعث شده است در حالي كه ميان ضعف و شهامت، و تجملپرستي و فضيلت در نوسانم، با خود در تضاد باشم.)) به سال ۱۷۲۲ پدرش با شخصي به نام سروان گوتيه نزاع، و بيني او را خونين كرد. امين صلح او را به محكمه خواند، وي براي رهايي از زندان از شهر گريخت و در شهر نيون در بيست كيلومتري ژنو سكنا گزيد. چند سال بعد دوباره ازدواج كرد و سرپرستي فرانسوا و ژان ژاك را دايي آنها گابريل برنار به عهده گرفت. فرانسوا نزد ساعت سازي به شاگردي پذيرفته شد، از نزد او گريخت، و براي هميشه از صفحه تاريخ محو شد. ژان ژاك و پسردايي او آبراآم برنار به يك مدرسه شبانهروزي، كه تحت نظر كشيشي به نام لامبرسيه در يكي از قراي مجاور

به نام بوسي اداره ميشد، فرستاده شدند. ((ما در اينجا ميبايستي لاتيني و كليه لاطائلاتي را كه نام آموزش و پرورش بر آن نهادهاند ياد بگيريم.)) كاتشيسم كالوني بخش عمده مواد درسي را تشكيل ميداد.

او به معلمان خود، خصوصا به خواهر كشيش، دوشيزه لامبرسيه، علاقهمند بود. اين دوشيزه سي سال داشت و ژان ژاك يازده سال، و به اين ترتيب ژان ژاك به شيوه عجيب خود دل به عشق او بست. وقتي كه دوشيزه لامبرسيه او را به خاطر سو رفتارش شلاق ميزد، روسو از اين كه به دست او رنج ميكشد لذت ميبرد; ((لذت جسماني تا حدودي با درد و خجلت درهم ميآميخت و مجموع اينها، بيش از آنكه مرا از تكرار اين صحنهها بترساند، در من ايجاد رغبت ميكرد.)) هنگامي كه او بازهم مرتكب سو رفتار ميشد، لذتي كه از مجازات ميبرد چنان آشكار بود كه دوشيزه لامبرسيه تصميم گرفت ديگر او را شلاق نزند. اين احساس لذت از درد تا پايان عمر در حالات عاشقانه او باقي ماند.

به اين ترتيب، من سن بلوغ را پشت سرگذاشتم، در حالي كه مزاجي بسيار آتشين داشتم. و براي ارضاي شهوات، جز آنچه دوشيزه لامبرسيه معصومانه مزه آن را به من چشانده بود، چيزي نميدانستم و حتي آرزوي چيز ديگري هم نميكردم. هنگامي كه ديگر مردي شده بودم، آن تمايل كودكانه به جاي آنكه ناپديد شود، حماقت، كه با يك جبن طبيعي درهم آميخته بود، پيوسته مانع آن شده است كه بتوانم در روابط با زنان تهور داشته باشم; به اين سبب من ايام عمر خود را در حسرت كساني كه بيش از همه آنها را تحسين ميكردم گذراندهام، بدون اينكه شهامت آن را داشته باشم كه تمايلات خود را بر آنها آشكار كنم...

من اينك نخستين و مشكلترين گام را در معضل پرپيچ و خم دردناك اعتراف خود برداشتهام. ما هيچ گاه از افشا كردن آنچه واقعا جنايتآميز است آن قدر احساس انزجار نميكنيم كه از افشاي آنچه كه تنها مضحك و احمقانه است.

اين امكان وجود دارد كه روسو در سنين آخر عمر خود از احساس اينكه مورد ضرب و شتم جهانيان، اعم از دوست و دشمن، قرار گرفته لذت ميبرده است. او گذشته از مجازات دوشيزه لامبرسيه، بيش از هر چيز از مناظر طبيعي با شكوهي كه در اطراف او قرار داشتند لذت ميبرد. ((اين نقاط خارج از شهر چنان دلفريب بودند كه من عاشق زندگي روستايي شدم، و گذشت زمان نتوانسته است اين عشق را زايل كند.)) آن دو سالي كه در بوسي گذراند شايد خوشترين سالهاي عمر او بودند، هر چند در همين دو سال بود كه با مفهوم بي عدالتي در جهان آشنا شد. او كه بهخاطر گناهي مرتكب نشده مجازات شده بود، عكس العمل خود را به صورت انزجار دايم بروز داد و به قول خود ((راه ظاهرسازي، عصيانگري و دروغگويي را آموختم; و همه رذايلي كه در عصر ما متداول بودند به فاسد كردن معصوميت آغاز نهادند.)) روسو هيچگاه در زمينه آموزش رسمي يا مدرسي از اين حد فراتر نرفت; شايد هم فقدان تعادل، حس قضاوت، تسلط بر نفس، و همچنين برتري دادن احساس بر عقل از جانب او تا حدودي ناشي از همين پايان سريع تعليمات مدرسي او بود. در سال ۱۷۲۴، هنگامي كه دوازده سال داشت، او و پسر داييش به خانواده برنار بازخوانده شدند. در نيون از پدرش ديدن كرد و در آنجا به دوشيزهاي به نام وولسون دل باخت. دوشيزه وولسون عشق او را نپذيرفت. سپس او عاشق دوشيزه گوتون شد. ((اين دوشيزه در حالي كه هر طور دلش ميخواست با من رفتار ميكرد، به من اجازه نميداد در عوض هيچ گونه آزادي عملي نسبت به او داشته باشم.)) پس از يك سال نابساماني، پيش يك نفر حكاك به شاگردي پذيرفته شد. به ترميم تصاوير علاقهمند بود و حكاكي روي جعبههاي ساعت را فراگرفت. ولي استادش او را به خاطر خطاهاي كوچك بسختي كتك ميزد و ((مرا وادار به كارهاي زشتي ميكرد كه من طبيعتا از آنها متنفر بودم، از قبيل دروغگويي، تنبلي، و دزدي.)) پسر بچهاي كه روزي شاد و خرسند بود اينك به شخصي ترشرو، غيراجتماعي، و درونگرا تبديل شده بود.

او براي تسلاي خاطر خود بشدت به خواندن كتابهايي كه از يك كتابخانه مجاور به عاريت ميگرفت مشغول ميشد و روزهاي يكشنبه از نقاط خارج از شهر ديدن ميكرد. در اين ديدارها دو بار آن قدر خود را در مزارع سرگرم كرد كه پس از بازگشت، متوجه شد كه دروازههاي شهر بسته شدهاند; به اين جهت شب

را در هواي آزاد گذراند و روز بعد با حالتي تقريبا گيج سركار رفت و مورد تنبيه خاصي قرار گرفت. بار سوم كه اين اتفاق برايش افتاد، خاطره تنبيه او را بر آن داشت كه ديگر به كار خود بازنگردد. در اين هنگام (۱۵ مارس ۱۷۲۸) كه هنوز به سن شانزده سالگي نرسيده بود و جز لباس خود از مال دنيا هيچ چيز نداشت، راه كونفينيون در ايالت كاتوليك ساووا را، كه حدود ده كيلومتر با محل اقامت او فاصله داشت، پياده در پيش گرفت.

در آنجا ضربهاي به در خانه كشيش دهكده به نام پربنوا دو پونور زد. شايد به او گفته شده بود كه اين كشيش پير آنقدر علاقه دارد ژنويهاي سرگردان را به سوي معتقدات مذهبي خويش سوق دهد كه بر مبناي اين نظريه كه ((شكم سير باعث سلامت فكري ميشود)) به چنين اشخاصي غذا ميدهد. او به ژان ژاك شام خوبي داد و از او خواست به آنسي برود، زيرا ((در آنجا زني مهربان و نيكو سرشت را خواهي يافت كه مراحم پادشاه توانايي آن را به او ميدهد كه روح انسانها را از خطاهايي كه خوشبختانه خودش از آنها دست كشيده است به دور دارد.)) روسو ميافزايد: ((اين بانو مادام دو واران بود كه خود بتازگي به كيش كاتوليك گرويده بود، و كشيشها آن بيچارگاني را كه امكان داشت معتقدات خود را بفروشند، نزد او ميفرستادند، و او هم تا حدودي ناچار بود از مبلغ ۲۰۰۰ فرانكي كه پادشاه ساردني به عنوان مقرري به او اعطا ميكرد، مقداري به اين گونه اشخاص بدهد.)) جوان بيخانمان فكر كرد قسمتي از اين مقرري ارزش شركت در آيين قداس را دارد. سه روز بعد او در آنسي خود را به مادام فرانسواز لوئيز دو لاتور، همسر بارون دو واران، معرفي كرد.

مادام دو واران بيست و نه سال داشت; زيبا، مهربان، آرام، و بلند نظر بود و به طرز دلفريبي لباس ميپوشيد; ((صورتي زيباتر، گردني قشنگتر، يا بازواني خوشتراشتر از آن او نميتوانست وجود داشته باشد;)) بر روي هم بهترين دليلي بود كه روسو براي گرويدن به مذهب كاتوليك تا آن زمان ديده بود. او در ووي در خانواده خوبي بهدنيا آمده و، در حالي كه هنوز كاملا جوان بود، به ازدواج موسيو (بعدا بارون) دو واران اهل لوزان درآمده بود. پس از چند سال ناسازگاري دردناك، از شوهرش جدا شد و با گذشتن از درياچه ژنو به ساووا رفت و مورد حمايت شاه ويكتور آمادئوس، كه در آن وقت در اويان اقامت داشت، قرار گرفت. پس از اينكه در آنسي سكنا گزيد، قبول كرد تغيير مذهب دهد و به كيش كاتوليك بگرود، به اين اعتقاد كه اگر مراسم مذهبي را درست بجا آورد، خداوند ماجراهاي گاهگاه عاشقانه را بر او خواهد بخشيد. علاوه بر آن نميتوانست باور كند كه عيساي مهربان آدميان را به جهنم جاودان ميفرستد، و به هر حال مسلما در مورد زن زيبايي چنين نميكند.

ژان ژاك با كمال ميل حاضر بود نزد او بماند، ولي او زني پرمشغله بود; مادام پولي به او داد و از او خواست به تورن (تورينو) برود و در ((آسايشگاه روح القدس)) تعليماتي فرا گيرد. در دوازدهم آوريل ۱۷۲۸ به آنجا رسيد، و در بيست و يكم آوريل براي گرويدن به مذهب كاتوليك رومي به او غسل تعميد داده شد. سي و چهار سال بعد - يعني هشت سال پس از اينكه به مذهب پروتستان بازگشت - آنچه را كه در آن صومعه ديده بود، از جمله قصد تجاوز يكي از نوكيشان مغربي به پاكدامنيش، را با بياني پروحشت توصيف كرد; بهزعم خودش جريان تغيير مذهب وي همراه با احساس انزجار و شرمساري و تاخيرهاي طولاني بوده است. ولي ظاهرا او خود را با اوضاع و شرايط موجود در آسايشگاه منطبق كرد، زيرا بدون احساس اجبار، بيش از دو ماه پس از اينكه از طرف كليساي رم پذيرفته شد، در آنجا اقامت گزيد.

در ماه ژوئيه، با داشتن ۲۶ فرانك، آسايشگاه را ترك گفت. پس از چند روز سير و سياحت، سيماي خوش زني كه در يك فروشگاه كار ميكرد توجهش را جلب كرد و در آنجا كاري يافت. بيدرنگ به آن زن دل باخت، و خيلي زود در برابر او زانو زد و يك عمر اخلاص وفاداري بر او عرضه داشت. اين زن، كه مادام بازيل نام داشت، بر او تبسم كرد، ولي اجازه نداد نزديكي او از حريم دستش تجاوز كند; از آن گذشته، انتظار ميرفت هر لحظه شوهرش از راه برسد. روسو ميگويد: ((عدم كاميابي من در مورد زنان پيوسته ناشي از آن بوده است كه صميمانه دلباخته آنان ميشدم;)) ولي سرشت وي چنان بود كه تصور و پنداربافي بيش از عمل كردن برايش نشئه و لذت داشت. او براي فرونشاندن عطش تمنيات نفس به ((آن

مکمل خطرناکي که طبيعت را به بيراه ميکشاند و جواناني با خلق و خوي مرا از آشفتگيهاي بسياري ميرهاند، ولي به بهاي سلامت و نيرو و گاهي جان آنان تمام ميشود)) متوسل ميشد. اين عمل، که بر اثر موانع و ممنوعيتهاي هراس آور بسيار اضطراب آور شده بود، ممکن است در ايجاد تندخويي، خيالبافيهاي عاشقانه، ناراحتي او در جمع، و عشق او به تنهايي نقش پنهاني ايفا کرده باشد. او در اين مورد در کتاب اعترافات به طرز بيسابقهاي صراحت از خود نشان ميدهد و ميگويد:

من هميشه در فکر زنان و دختران بودم، ولي به طريق خاص خودم. اين افکار حواس مرا به فعاليتي دايمي و ناپسند متوجه ميکردند... هيجان من تا آن اندازه شدت مييافت که من به علت ناتواني در برآوردن تمايلات خود، با اعمالي بسيار بيبندوبارانه بر آتش آنها دامن ميزدم. به جستجوي کوچههاي تاريک و خلوتگاههاي دور از چشم ميپرداختم تا خود را دوررادور به نحوي بر افراد جنس مخالف عرضه دارم که آرزو داشتم در آن وضع نزديک آنان باشم. آنچه آنان ميديدند آن عمل شرم آور نبود، زيرا چنين فکري به مخيله من خطور نميکرد، بلکه چيز مضحک ديگري يعني سرينم بود. لذت احمقانهاي که از قرار دادن اين قسمت از بدن خود در انظار آنان ميبردم قابل توصيف نيست. من با رفتاري که دوست داشتم با من بشود]شلاق زدن[تنها يک گام فاصله داشتم; و شکي ندارم که چنانچه شهامت ادامه اين کار را داشتم، بالاخره يک زن با اراده اين لذت را بر من ارزاني ميداشت...

روزي خود را پشت حياطي که در آن چاهي بود و زنان جوان خانهدار براي کشيدن آب از چاه به آنجا ميآمدند رساندم و در آنجا منظرهاي که بيشتر خندهآور بود تا تحريکآميز از خود به اين دختران عرضه داشتم.

آن که در ميان آنان از همه عاقلتر بود.

وانمود کرد چيزي نميبيند; بعضيها به خنده افتادند، و بعضيها هم نسبت به خود احساس توهين کردند و سروصدا راه انداختند.

افسوس که هيچ دختري حاضر نشد او را کتک بزند; ولي در عوض يک مرد نگهبان با شمشيري سنگين و سبيلهاي وحشت آور، که به دنبالش چهار يا پنج پيرزن جارو به دست روان بودند، سراغ وي رفتند. روسو توانست با اين توضيح که ((بيگانه جواني از خانواده بالا و داراي اختلال مشاعر)) است ولي وضع ماليش امکان آن را به وي ميدهد که گذشت آنها را جبران کند، خود را نجات دهد. ((مرد وحشتناک تحت تاثير قرار گرفت)) و او را رها کرد، ولي پيرزنها ناراضي بودند.

در خلال اين جريانات، وي به عنوان خدمتکار به خدمت مادام دو ورسلي، که زني از اهالي تورن و داراي معرفت و کمالي بود، درآمد. در آنجا جرمي مرتکب شد که تا پايان عمر بر وجدان او سنگيني ميکرد. او يکي از نوارهاي رنگارنگ بانوي خود را دزديد و هنگامي که به دزدي آن متهم شد، چنين وانمود کرد که خدمتکار ديگري آن را به وي داده است. ماريون، زني که اين سرقت به وي نسبت داده شد و وي از آن کاملا مبرا بود، با لحني که جنبه پيشگويي داشت وي را چنين مورد شماتت قرار داد: ((آه روسو، من تصور ميکردم تو داراي طينت خوبي هستي. تو موجب بدبختي من ميشوي، ولي من حاضر نيستم جاي تو باشم.)) آنها هر دو اخراج شدند. در اين مورد، کتاب اعترافات ميافزايد: نميدانم به سر قرباني افتراي من چه آمد، ولي احتمال اينکه او پس از اين واقعه توانسته باشد براي خود موقعيت مناسبي به دست آورد کم است، زيرا شهرتش دستخوش نسبتي بيرحمانه شده بود. خاطره دردناک اين ماجرا تا امروز بر وجدان من سنگيني ميکند، و من با صداقت ميتوانم بگويم تمايل به اينکه تا حدودي بتوانم خود را از اين سنگيني رها کنم در تصميم من به نوشتن ((اعترافات)) سهم بسزايي داشته است.

شش ماهي که به عنوان خدمتکار خدمت کرد در خلق و خوي او اثر گذارد; و با اينکه به نبوغ خود آگاهي داشت، هرگز نتوانست احترام به نفس براي خود کسب کند. کشيش جواني که در دوران خدمت او نزد

مادام دو ورسلي با وي آشنا شده بود او را به اين فكر تشويق كرد كه اگر خود را با خلوص نيت به اخلاقيات مسيح آشنا كند، ميتواند بر معايب خود چيره شود. اين كشيش، كه آقاي گم خوانده ميشد، ميگفت هر مذهبي كه اصول و اخلاق مسيحيت را اشاعه دهد خوب است; و بنابراين چنين اظهار نظر ميكرد كه اگر ژان ژاك به موطن و كيش اصلي خود بازگردد، خوشبختتر خواهد بود. اين نظرات مردي كه روسو دربارهاش ميگويد ((يكي از بهترين مرداني بود كه من در تمام عمر خود ديده بودم)) در خاطره وي باقي ماندند و الهامبخش صفحات معروف كتاب اميل بودند. يك سال بعد در مدرسه ديني سن لازار با كشيش ديگري به نام آبه گاتيه آشنا شد كه به قول روسو قلبي بسيار رئوف داشت و به اين علت كه يكي از دوشيزگان حوزه ماموريت خود را حامله كرده بود از ترقي بازمانده بود. وي در اين باره ميگويد: ((اين ماجرا در منطقهاي كه حسن شهرت فراوان داشت و كشيشهاي آن تابع مقررات خوبي بودند و نميبايستي بجز از زنان شوهردار صاحب فرزندي شوند، رسوايي وحشتناكي بود. من با الهام از اين دو كشيش با ارزش، شخصيت نايب اسقف ساووايي را به وجود آوردم.)) در اوايل تابستان ۱۷۲۹، روسو، كه اينك هفده سال داشت، بار ديگر هوس كرد كه به سير و سياحت بپردازد; علاوه بر آن، اميدوار بود نزد مادام دو واران كاري بيابد كه كمتر به غرور او لطمه وارد كند. با اين نيت همراه يك جوان با نشاط ژنوي به نام باكل از تورن عازم گردنه كوه سنيس در رشته كوههاي آلپ شد و از آنجا گذشت و به شامبري و آنسي رسيد.

خامه رمانتيك روسو هيجان نزديك شدن خود را به منزل مادام دو واران چنين رنگاميزي كرده است: ((پاهايم در زير بدنم ميلرزيدند. چشمانم را غباري گرفته بود. نه ميديدم و ميشنيدم، و نه كسي را به خاطر ميآوردم، و ناچار بودم بكرات بايستم تا نفسي بكشم و حواس پريشان خود را جمع كنم.)) بدون شك او نميدانست كه چگونه استقبالي از او خواهد شد. چگونه ميتوانست همه فراز و نشيبهاي خود پس از رفتن از نزد مادام دو واران را برايش بازگو كند ((نخستين نگاه او همه هراسها را از من دور كرد. قلبم به شنيدن صداي او از جا كنده شد. خودم را به پايش انداختم و، در عالم خلسه ناشي از عميقترين سرور خود، لبان خود را به دستش فشردم.)) مادام دو واران، كه از ابراز علاقه شديد بدش نميآمد، براي روسو اطاقي در منزلش يافت; و وقتي با نگاههاي استفهامآميز ديگران روبرو شد، گفت: ((هرچه ميخواهند بگويند، ولي چون خداوند او را پس فرستاده است، من مصمم هستم او را رها نكنم.))

III- مامان: ۱۷۲۹ - ۱۷۴۰

روسو مانند هر جوان ديگري كه در كنار زني سي ساله باشد، شديدا مجذوب مادام دو واران شد. او در خفا بستري را كه وي در آن خفته بود، صندليي را كه بر رويش نشسته بود، ((حتي زميني را كه من تصور ميكردم او بر آن قرار نهاده است)) ميبوسيد. (گمان ميرود در توصيف اين قسمت، خيالپروري روسو بر اصالت تاريخنويسي او غالب شده باشد); و نسبت به كساني كه در تخصيص وقت اين زن به خود با وي رقابت ميكردند بشدت احساس حسادت ميكرد. مادام دو واران به روسو اجازه ميداد چون گربهاي در كنارش خرخر كند و او را ((گربه كوچولو)) و ((بچه)) صدا ميكرد; روسو هم بتدريج به خود قبولاند كه وي را مامان بخواند. مادام دو واران براي نامه نگاري، حسابداري، جمع آوري گياهان، و كمك به آزمايشهاي كيمياگري خود از روسو استفاده ميكرد. به روسو - سپكتتر، آثار پوفندورف، سنت - اورمون، و هانرياد اثر ولتر. خود ((مامان)) نيز دوست داشت به فرهنگ تاريخي و انتقادي نوشته بل نگاهي بيندازد. او نميگذاشت اعتقادات مذهبي موجب ناراحتيش شوند; و اگر از مصاحبت پدر روحاني گرو، مدير مدرسه مذهبي آن منطقه، لذت ميبرد، شايد علتش آن بود كه آن كشيش در بستن شكم بندش به او كمك ميكرد. ((هنگامي كه كشيش به اين ترتيب مشغول كار بود، مادام دو واران، برحسب نيازي كه پيش ميآمد، به اين سو و آن سوي اطاق ميشتافت، و آقاي مدير هم كه بندهاي كرست را در دست داشت بهدنبال وي كشيده ميشد و غرغركنان مرتبا ميگفت: >خانم خواهش ميكنم آرام بايستيد<; اين گونه مناظر واقعا سرگرم كننده بودند.)) شايد همين كشيش پرنشاط بود كه با وجود همه نشانههاي كند ذهني كه ژان ژاك از خود بروز ميداد، اظهار نظر كرد كه ممكن است او با فراگرفتن آموزش كافي بتواند به صورت كشيش دهكده

درآيد. مادام دو واران، كه از پيدا شدن يك كار با آتيه براي او خوشحال بود، با اين پيشنهاد موافقت نمود. به اين ترتيب در پاييز ۱۷۲۹ روسو وارد مدرسه ديني سن لازار شد تا خود را براي كشيش شدن آماده كند. در اين هنگام او به مذهب كاتوليك عادت كرده و حتي به آن علاقهمند شده بود; از مراسم عبادي پر تشريفات، حركتهاي دستهجمعي، موسيقي، بخور، و صداي ناقوسهاي آن، كه گويا هر روز اعلام ميداشتند خداوند در مقر خود در آسمانها جاي دارد و همه چيز در دنيا رو به راه است يا رو به راه خواهد بود، لذت ميبرد; از آن گذشته، مذهبي كه مادام دو واران را مجذوب كند و مورد بخشش قرار دهد نميتواند بد باشد. ولي تعليمات درسي روسو آن قدر ناقص بودند كه نخست يك دوره فشرده زبان لاتيني برايش تنظيم شد. ولي او نميتوانست طرز تصريف، حالات مختلف، و استثناهاي زبان را با شكيبايي تحمل كند; پس از پنج ماه تلاش، معلمانش وي را نزد مادام دو واران باز فرستادند و دربارهاش چنين گزارش دادند كه ((روي هم رفته او پسر خوبي است))، ولي براي مناصب مذهبي مناسب نيست.

مادام دو واران بار ديگر تلاش خود را بهكار برد. چون به ذوق موسيقي در روسو پيبرده بود، وي را به نيكولوز لومتر كه در كليساي آنسي ارگ مينواخت معرفي كرد. ژان ژاك زمستان ۱۷۲۹ - ۱۷۳۰ را با وي زندگي كرد، و به اين دل خوش ميداشت كه از مامان بيش از بيست قدم فاصله ندارد. در دسته همسرايان آواز ميخواند و فلوت ميزد; از سرودهاي مذهبي كاتوليك خوشش ميآمد. غذايش خوب و از زندگي راضي بود.

همه چيز بر وفق مراد بود، جز آنكه موسيو لومتر در نوشيدن مشروب زيادهروي ميكرد. يك روز اين رهبر كوچك همسرايان با كارفرمايان خود نزاع كرد و آلات موسيقي خود را در جعبهاي گذاشت و از آنسي عزيمت كرد. مادام دو واران از روسو خواست لومتر را تا شهر ليون همراهي كند. در آنجا لومتر، كه دچار جنون خمري شده بود، بيهوش در خيابان افتاد. ژان ژاك كه به هراس افتاده بود، رهگذران را به ياري خواند، نشاني مورد نظر آن استاد موسيقي را به آنان داد، و سپس بسرعت به آنسي و نزد مامان گريخت. ((لطافت و صداقت دلبستگي من به او هرگونه نقشه قابل تصور و همه حماقتهاي جاهطلبي را از قلبم ريشهكن كرده بود. خوشبختي خود را تنها در اين ميديدم كه در نزديكي او زندگي كنم و نميتوانستم گامي بردارم بدون اينكه احساس كنم به فاصله ميان من و او افزوده ميشود.)) بايد به خاطر داشت كه روسو در آن وقت تنها هجده سال داشت.

هنگامي كه به آنسي رسيد، متوجه شد مادام دو واران به پاريس رفته است و هيچكس نميدانست چه موقع برميگردد. او پريشان خاطر بود و روزهاي متوالي بدون هدف به بيرون شهر ميرفت و با رنگهاي بهاري و آواز و چهچه زيباي پرندگان بيشك عاشق خود را تسلي ميداد. بيش از هر چيز دوست داشت صبح زود از خواب برخيزد و خورشيد را، كه پيروزمندانه خود را برفراز افق بالا ميكشيد، تماشا كند. ضمن يكي از اين گردشها دو دوشيزه را سوار بر اسب ديد كه ميخواستند اسبهاي نافرمان خود را به عبور از نهري وادار كنند. ناگهان احساس قهرماني بر او چيره شد و دهانه يكي از اسبها را گرفت و آن را از نهر عبور داد، اسب ديگر هم به دنبال اسب نخست روان شد. او ميخواست به راه خود برود، ولي دوشيزگان اصرار داشتند همراه آنها به كلبهاي برود تا كفشها و جورابهاي خود را در آنجا خشك كند. به دعوت آنان بر اسب مادموزال ژ پريد و پشت سر راكب آن قرار گرفت. ((هنگاميكه لازم بود براي نگاهداشتن خود بر پشت اسب آن دوشيزه را با دستانم محكم بگيرم، قلبم چنان بشدت ميزد كه وي متوجه آن شد;)) در آن لحظه بود كه مرحله بيرون آمدن او از زير نفوذ جذبه مادام دو واران آغاز شد. اين سه جوان آن روز را به گردش گذراندند، و روسو تا آنجا پيشرفت كه توانست دست يكي از دختران را ببوسد. پس از آن، آنها از نزدش رفتند. او با احساس شعف فراوان به آنسي بازگشت و از اينكه مادام دو واران در آنجا نبود ناراحتي محسوسي نداشت. سعي كرد بار ديگر آن دو دوشيزه را بيابد، ولي نتوانست.

طولي نكشيد كه بار ديگر عازم سفر شد. اين بار با كلفت مادام دو واران، كه به فرايبورگ ميرفت، همراه بود.

هنگام عبور از ژنو ((چنان تحت تاثير قرار گرفتم كه بسختي قادر به ادامه راه بودم. منظر آزادي]جمهوريخواهانه[روحم را به سطوح بالاتري سوق ميداد.)) وي از فرايبورگ پياده به لوزان رفت. از ميان همه نويسندگاني كه از آنها در تاريخ ذكري شده است، وي بيش از همه به پيادهروي علاقه داشت. از ژنو تا نورن، آنسي، لوزان، نوشاتل، برن، شامبري، و تا ليون راه را خوب ميشناخت و از ديدن مناظر و استشمام بوها و شنيدن صداها لذت فراوان ميبرد.

من دوست دارم با خيال راحت پيادهروي كنم و هر وقت دلم ميخواست باز ايستم. براي من زندگي توام با قدم زدن از ضروريات است. پيادهروي در ييلاقي زيبا، با هواي خوب، و داشتن هدف دلپذيري كه با آن سفرم را به پايان برسانم بيش از هر نحوه ديگر زندگي با سليقه من سازگار است.

او، كه در جمع مردان تحصيل كرده ناراحت، و در نزد زنان زيبا خجل و عاجز از تكلم بود، به هنگام تنهايي با درختان و مزارع و آب و آسمان خوش بود. طبيعت را محرم اسرار خود كرده بود و با زبان سكوت عشقها رويا‌هاي خود را براي آن بازگو ميكرد. به نظر او گاهي حالات طبيعت به نحوي رازورانه و مرموز با طبيعت و حالت او هماهنگ ميشدند. با آنكه او نخستين كسي نبود كه مردم را به احساس كردن زيبايي طبيعت واداشت، پرحرارتترين و موثرترين پيامآور آن بود: نيمي از وصفهاي شاعرانه طبيعت پس از روسو، مولود تفكرات شاعرانه وي ميباشند. هالر شكوه كوه‌هاي آلپ را احساس و توصيف كرده بود، ولي روسو دامنه‌هاي سويس را در امتداد ساحل شمالي درياچه ژنو قلمرو خاص خود ساخت و در طي قرون بوي عطرآميز تاكستانهاي آنها را منتقل كرد. هنگامي كه درصدد برآمد محلي را به عنوان خانه ژولي و ولمار خود انتخاب كند، آن را در اين مكان، در كلاران، بين ووه و مونترو تعيين كرد - جايي كه بهشتي زميني و تركيبي از كوه‌ها، نباتات، آب، آفتاب، و برف بود.

روسو كه در لوزان ناكامياب شده بود، به نوشاتل رفت: ((در اينجا ... با تدريس موسيقي، ناخودآگاهانه اطلاعاتي درباره موسيقي بهدست آوردم.)) در بودري، كه همان نزديكيها بود، با يك كشيش يوناني، كه در تلاش جمعآوري وجوه براي ترميم كليساي قيامت در بيتالمقدس بود، آشنا شد. روسو بهعنوان مترجم به او پيوست، ولي در سولور از او جدا شد و پياده از سويس به فرانسه رفت. ضمن اين پياده روي به كلبهاي رسيد و پرسيد آيا ميتواند شامي براي خود بخرد: دهقان به او نان جو و شير تعارف كرد و گفت تنها چيزي كه دارد همين است: ولي وقتي دريافت ژان ژاك روسو مامور وصول ماليات نيست، دري پنهاني را گشود و پايين رفت و بعد با نان گندم، گوشت خوك، تخم مرغ، و شراب بالا آمد. روسو خواست پول بدهد، ولي دهقان قبول نكرد و توضيح داد ناچار است غذاي بهتر خود را پنهان كند تا مبادا مجبور به پرداخت ماليات بيشتري شود. ((آنچه او به من گفت... اثري در ذهنم گذاشت كه هرگز زدوده نخواهد شد، و تخم آن نفرت زايل نشدني را در نهاد من ميافشاند كه از آن لحظه به بعد عليه ناراحتيهايي كه اين مردم بدبخت تحمل ميكنند، و عليه زورگويان در قلب من رشد كرده است.)) در ليون او روزهايي را به بيخانماني گذراند. شبها روي نيمكت باغها يا روي زمين ميخوابيد. مدتي به كار نسخه برداري از متنهاي موسيقي پرداخت. پس از اينكه شنيد مادام دو واران در شامبري در ۸۷ كيلومتري شرق ليون زندگي ميكند، به راه افتاد تا بار ديگر به وي بپيوندد. مادام دوواران براي او كاري به عنوان منشي رئيس امور دوايز دولتي محل پيدا كرد (۱۷۳۲ - ۱۷۳۴). در خلال اين مدت، وي در خانه مادام دو واران زندگي ميكرد: وقتي متوجه شد مباشر كارهاي اين خانم به نام كلود آنه ضمنا معشوق او نيز ميباشد، فقط كمي احساس ناراحتي كرد. اينكه علاقه خود او به مادام دو واران فروكش كرده بود از قطعه بينظيري در اعترافات آشكار ميشود: آگاهي از اينكه روابط او با مرد ديگري نزديكتر از روابطش با من است عاري از درد نبود. با وصف اين، به جاي احساس نفرت از مردي كه اين مزيت را نسبت به من داشت، عملا احساس ميكردم علاقه من به مادام دو واران شامل آن مرد نيز ميشود. من براي او (مادام دو واران) بيش از هر چيز آرزوي سعادت ميكردم، و چون آن مرد نيز در خوشي و سعادت وي دخالت داشت، راضي بودم كه او نيز به همان ترتيب سعادتمند باشد. در عين حال، آن مرد با بانوي خود كاملا هم فكر بود، و نسبت به من دوستي صميمانهاي يافت و به اين ترتيب ما در پيوندي كه همه ما را متقابلا راضي ميداشت و تنها مرگ ميتوانست آن را از هم بگسلد، زندگي ميكرديم. از علو اخلاقي اين زن همان بس كه همه كساني كه او را دوست داشتند يكديگر را نيز

دوست داشتند، و حتي احساساتي از قبيل حسادت و رقابت تحت تاثير عواطف نيرومندتري كه وي در آنان القا ميكرد قرار ميگرفتند، و من هرگز نديدم هيچ يك از كساني كه پيرامون او بودند كوچكترين احساس بدخواهي نسبت به يكديگر داشته باشند. بگذار خواننده درباره اين ستايش لحظهاي تامل كند، و اگر ميتواند زن ديگري را به خاطر آورد كه سزاوار چنين ستايشي است - اگر خواهان شادي و سعادت است - بگذار به چنين زني دل بندد.

گام بعدي در اين ماجراي عشقي چند جانبه نيز به همان نسبت با همه قواعد عشقهاي نامشروع ناسازگار بود. هنگامي كه مادام دو واران متوجه شد يكي از همسايگان او به نام مادام دو مانتون سوداي آن را در سر دارد كه نخستين كسي باشد كه فن عشقبازي را به روسو بياموزد، وي به اين نيت كه نگذارد اين امتياز از آن ديگري باشد، يا مانع شود كه روسو در بازواني نامهربانتر از بازوان خودش جاي گيرد، خود را به عنوان رفيقه در اختيار روسو قرار داد، بدون اينكه اين عمل لطمهاي به روابط وي با آنه وارد آورد.

براي ژان ژاك هشت روز طول كشيد تا در اين باره فكر كند. آشنايي طولاني وي با مادام دو واران در او به جاي احساسات لذتبخش جسماني، نوعي احساسات مادر و فرزندي بهوجود آورده بود: ((عشق من به او چندان زياد بود كه ميل به هماغوشي با او را نداشتم،)) از سوي ديگر، او به بيماريهايي مبتلا شده بود كه تا پايان عمر دامنگير او بودند، يعني تورم مثانه و ضيق مجراي ادرار. عاقبت، با نهايت حجب و حيايي شايسته، با پيشنهاد مادام دو واران موافقت كرد.

سرانجام، روزي كه بيشتر از آن وحشت داشتم تا اميد به آن، فرارسيد... قلبم كارهاي مرا تاييد ميكرد.

بيآنكه خواستار جايزهاي براي آن باشد. با اين وصف، من اين جايزه را بهدست آوردم. براي اولين بار خود را در بازوان زني ميديدم، زني كه به حد پرستش دوستش داشتم. آيا من سعادتمند بودم خير، من مزه لذت را چشيدم، ولي نميدانم چه اندوه غيرقابل درماني آن را مسموم ميكرد. چنين احساس ميكردم كه انگار با يكي از محارم خود زنا كرده بودم. دو يا سه بار در حالي كه بيخود از خود او را در بازوانم ميفشردم، سينه او را با سيل اشك خود پوشاندم. اما او نه خوشحال بود و نه اندوهناك، بلكه، در حالي كه مرا نوازش ميكرد، آرام بود. از آنجايي كه بسيار كم در بند لذات جسماني و كسب لذت بود، از اين كار نه لذتي ميبرد، و نه هرگز احساس ندامت ميكرد.

روسو، با يادآوري اين واقعه فراموش نشدني، نحوه عمل مادام دو واران را به كيفيت زهرآگين فلسفه نسبت داد.

من تكرار ميكنم كه عيبهاي وي همگي ناشي از اشتباه او بودند، نه بر اثر شهواتش. او از خانواده خوبي بود.

قلبش پاك، رفتارش نجيبانه، تمايلاتش از روي قاعده و آميخته با فضيلت، و سليقهاش لطيف بود. چنين به نظر ميرسيد كه وي براي آن پاكي شايسته آداب و رفتاري كه به آن علاقهمند بود ولي هرگز بدان عمل نميكرد ساخته شده است; زيرا او به جاي گوش دادن به فرمان قلب خود، از دستور عقل خويش پيروي ميكرد و اين كار باعث سرگشتگي او ميشد. ... متاسفانه او به فلسفه غره بود، و نتايج اخلاقي ناشي از اين كار آنچه را كه قلبش به وي پيشنهاد ميكرد تباه ساخت.

آنه در سال ۱۷۳۴ درگذشت. روسو از كارش در نزد رئيس امور دوايز دولتي دست كشيد و مباشرت كسب و كار مادام دو واران را به عهده گرفت. وي متوجه شد كه اين امور به نحو خطرناكي آشفتهاند و در لبه ورشكستگي قرار دارد. با تدريس موسيقي درآمدي كسب كرد; ۳۰۰۰ فرانك در سال ۱۷۳۷ از مادرش به وي ارث رسيد; قسمتي از اين پول را صرف خريد كتاب كرد و بقيه را به مادام دو واران داد. بيمار شد و مامان با ملاطفت از او پرستاري كرد. مادام دو واران، كه خانهاش باغچه نداشت، در سال ۱۷۳۶ در

حومه شهر كلبهاي به نام له شارمت اجاره كرد. در آنجا ((زندگي من در آرامش مطلق ميگذشت.)) با آنكه به قول خودش هرگز دوست نداشت در اطاقي بنشيند و دعا بخواند، زيباييهاي دنياي خارج او را برانگيخت كه به خاطر زيبايي طبيعت و به خاطر مادام دو واران شكر خداي را به جاي آورد و بركات الاهي را براي پيوند خودشان طلب كند. در اين وقت او سخت به الاهيات كاتوليك پايبند شده بود، هر چند كه آثار ملالتباري از معتقدات پيروان آيين يانسن نيز در او ديده ميشد. خودش در اين باره ميگويد: ((هراس از جهنم بكرات مرا عذاب ميداد.)) او، كه به تخيلات واهي - كه در آن موقع نوع متداول ماليخوليا بود - دچار شده بود و فكر ميكرد غدهاي در نزديكي قلبش رشد كرده است، با كالسكه به مونپلييه رفت. در راه، به طوري كه گفته ميشود، با رسيدن به وصال مادام دو لارناژ (۱۷۳۸)، كه مادر يك دختر پانزده ساله بود، افسردگي خود را كاهش داد. پس از بازگشت به شامبري، متوجه شد كه مادام دو واران نيز به درمان مشابهي مشغول بوده و جواني به نام ژان وينتزنريد را، كه كارش ساختن كلاه گيس بود، به عنوان معشوق خود انتخاب كرده است. روسو به اين ماجرا اعتراض كرد; مادام دو واران عمل او را كودكانه خواند و به او اطمينان داد كه در عشق او جاي كافي براي دو ((ژان)) موجود است. او حاضر نشد كه ((به اين ترتيب شان مادام دو واران را پايين آورد)) و پيشنهاد كرد، ((مانند گذشته))، به صورت فرزند وي درآيد. مادام دو واران به ظاهر قبول كرد، ولي خشم او ناشي از اينكه چنين آسان تسليم نظر روسو شده بود باعث سردي احساساتش نسبت به وي شد. روسو به كلبه له شارمت پناه برد و در آنجا به مطالعه فلسفه پرداخت.

در اين هنگام (حد ۱۷۳۸) وي براي نخستين بار از وجود نسيمهاي نهضت روشنگري، كه از پاريس و سيره ميوزيد، آگاه شد. آثاري از نيوتن، لايبنيتز، و پوپ مطالعه ميكرد و اوقاتي را به خواندن و نگاه كردن به فرهنگ بل ميگذراند. بار ديگر به خواندن لاتين پرداخت و در اين زبان نزد خود بيش از آنچه قبلا به كمك معلمانش پيشرفت كرده بود، موفقيت به دست آورد. او توانست قطعاتي از ويرژيل، هوراس، تاسيت، و ترجمه لاتيني مكالمات افلاطون را بخواند. مونتني، لا برويير، پاسكال، فنلون، پروو، و ولترچون وحي گيج كنندهاي بر او نمودار شدند. ((آنچه كه ولتر مينوشت از نظر ما دور نميماند;)) در حقيقت كتابهاي ولتر ((ميل به زيبانويسي را به من الهام دادند و باعث شدند كه كوشش كنم سبك رنگارنگ آن نويسنده را، كه تا اين حد مفتونش شده بودم، تقليد كنم.)) بدون اينكه خودش متوجه شود، معتقدات پيشين مذهبيش، كه به صورت قالب افكار او درآمده بودند، شكل و نيروهاي خود را از دست دادند; و او متوجه شد كه، بدون احساس هراس، دهها انديشه بدعتآميز را كه در جواني به نظرش فضيحت بار ميرسيدند در ذهن ميپرورد. در ضمير او ايماني پرشور به وحدت وجود جاي خداوند كتاب مقدس را گرفت. معتقد بود كه بلي خداوند وجود دارد و بدون او زندگي بيمفهوم و غيرقابل تحمل ميشود، ولي اين خدا داراي وجود خارجي و انتقامجويي نيست كه افراد بيرحم و وحشتناك تصور ميكنند. او روح طبيعت است، و طبيعت اساسا زيبا، و سرشت آدمي در بنياد نيكوست. روسو بر مبناي اين انديشه و بر پايه انديشههاي پاسكال فلسفه خويشتن را بنانهاد.

در سال ۱۷۴۰ مادام دو واران شغلي به عنوان آموزگار خصوصي كودكان موسيو بونو دو مابلي، شهردار ليون، براي او يافت. آنها، بدون هيچ گونه گلهمندي و سرزنش از ناحيه طرفين، از هم جدا شدند; مادام لباسهاي روسو را براي سفر آماده كرد و چند جامه كه خود با دستهاي فريبندهاش بافته بود به آنها افزود.

IV - ليون، ونيز، و پاريس: ۱۷۴۰ - ۱۷۴۹

خانواده مابلي از نظر فكري عامل تحرك تازهاي براي روسو بود. برادران مابلي سه نفر، و هر سه آنها افرادي سرشناس بودند. شهردار بزرگترين آنها، يكي ديگر از آنها به نام گابريل بونو دو مابلي تقريبا كمونيست، و سومي تقريبا مادهگرا و نامش آبه اتين بونو دوكونديلاك بود. روسو با هر سه برادر آشنايي حاصل كرد; عاشق مادام دو مابلي شد، ولي اين زن آن قدر بزرگوار بود كه به اين عشق توجهي نكند، و ژان ژاك ناچار شد به كار خود، كه تعليم دو پسر آن زن بود، بپردازد. او شرحي از نظرات خود را درباره شيوههاي آموزشي براي موسيو دو مابلي تهيه كرد; اين نظرات تا حدودي منطبق با اصول ((طرفدار

آزادي فكر و اراده انسان)) بودند، كه بيست و دو نظرات بعدي او در رد ((تمدن)) بودند، زيرا در اين نظرات ارزش هنرها و علوم در تكامل بشريت تصديق شده بود. روسو بر اثر ملاقاتهاي مكرر با اشخاصي مانند پروفسور بورد، عضو فرهنگستان ليون (كه از دوستان ولتر بود)، بيش از پيش افكار عصر روشنگري را فراگرفت، و آموخت كه چگونه جهل و خرافات متداول را مورد تمسخر قرار دهد. با اين حال، همچنان به صورت يك نوجوان باقي مانده بود. يك روز كه دزدكي به داخل حمامي نگاه ميكرد، زن جواني را كاملا برهنه ديد; قلبش از تپش باز ايستاد و پس از اين كه به خلوتگاه اطاق خود رسيد، نامه جسورانه ولي بدون نامي براي آن زن نوشت و در آن چنين گفت:

مادموازل، من بسختي جرئت ميكنم تا اوضاع و احوالي را كه شانس ديدنتان را مديون آن هستم، و همچنين عذاب عشق خود را نسبت به شما، اعتراف نمايم... آن اندام سبك و ظريف شما، كه برهنگي چيزي از زيبايي آن نميكاهد، آن پيكر موزون و خوشتراش و آن لطافت پوستتان كه به لطافت برگ گل ميماند - هيچ كدام مرا تحت تاثير قرار ندادند، من هنگامي مفتون شدم كه با نهايت شيطنت يك بيت شعر برايتان خواندم و شما را متوجه خود كردم و از اين امر سرخي ملايمي چهره شما را پوشاند.

روسو اينك به سني رسيده بود كه عاشق زنان ((جوان)) بشود. تقريبا هر دختري كه سر و شكلي داشت، مخصوصا سوزان سر، او را به اشتياق و رويا وامي‌داشت. ((يك بار ... افسوس كه تنها يك بار در همه عمرم، دهان من با دهان او تماس پيدا كرد. اي خاطره! آيا تو را در گور فراموش خواهم كرد)) روسو به فكر ازدواج افتاد، ولي اعتراف كرد كه ((چيزي جز قلب خود ندارم كه تقديم دارم.)) چون قلب او كار وجه رايج را نميكرد، سوزان پيشنهاد ازدواج شخص ديگري را پذيرفت، و روسو به عالم رويا‌هاي خود بازگشت.

خميره وي طوري بود كه نه در عشق ورزي توفيقي داشت و نه معلم خوبي بود.

من تقريبا آنچه را كه از نظر معلومات براي يك معلم لازم بود داشتم... و اگر شتابزدگي با ملايمت طبع من درنميآميخت، براي تدريس مناسب بودم. هنگامي كه اوضاع بر وفق مراد بود و زحمات من، كه به هيچ وجه از آنها روگردان نبودم، به نتايج نيكويي ميرسيدند، من چون فرشتهاي ميشدم; ولي وقتي كه اوضاع در جهت مخالف پيش ميرفت، به صورت شيطاني درميآمدم. اگر شاگردانم دروس مرا نميفهميدند، به اين علت بود كه شتاب ميكردم; هنگامي كه آثار عدم تمكين از خود نشان ميدادند، چنان به خشم ميآمدم كه حتي ميتوانستم آنها را بكشم.... تصميم گرفتم از شاگردانم دست بكشم، زيرا به اين نتيجه رسيده بودم كه هرگز نخواهم توانست به آنها درست تعليم دهم. موسيودو مابلي به همان وضوح خود من به اين حقيقت پيبرد، هر چند كه من مايلم فكر كنم كه اگر خود من زحمت را كم نكرده بودم، او هرگز درصدد برنميآمد عذر مرا بخواهد.

بدين سان، روسو، كه با خاطري اندوهگين از كار خود استعفا داد و يا بملايمت عذرش را خواستند، با دليجان به شامبري بازگشت تا بار ديگر تسلاي خاطر خود را در آغوش مامان جستجو كند. مادام دو واران با ملاطفت او را پذيرفت و در سر ميز خود و در كنار معشوق خويش جايي به او داد; ولي روسو از اين وضع راضي نبود. تمام اوقات خود را به كتاب و موسيقي مصروف داشت; و براي موسيقي شيوه‌هاي ابداع كرد كه به جاي نت از اعداد استفاده ميكرد. وقتي تصميم گرفت به پاريس برود و اختراع خود را به فرهنگستان علوم عرضه دارد، همه تصميم او را تحسين كردند. در ژوئيه ۱۷۴۲ به ليون بازگشت تا معرفي نامه‌هايي براي اشخاص سرشناس پايتخت بهدست آورد. خانواده مابلي نامه‌هايي به عنوان فونتنل و كنت دوكلوس به او دادند، و بورد او را به دوك دو ريشليو معرفي كرد. او در حالي كه در سر رويا‌ي عظمت ميپروراند، با يك كالسكه مسافربري از ليون به پاريس رفت.

در آن هنگام فرانسه درگير ((جنگ جانشيني اتريش)) بود (۱۷۴۰ - ۱۷۴۸); ولي چون اين جنگ در خاك كشورهاي بيگانه جريان داشت، پاريس به زندگي پرزرق و برق خود ادامه ميداد، جنب و جوش فكري

همچنان در جريان بود، نمايشنامه‌هاي راسين در تئاترها به روي صحنه مي‌آمدند، در سالونها شراره‌هاي بدعت و ظرافت طبع به چشم ميخوردند، اسقفها آثار ولتر را ميخواندند، گدايان با روسپيان رقابت ميكردند، دستفروشان با فرياد كالاهاي خود را عرضه ميداشتند، و افزارمندان با عرق جبين امرار معاش ميكردند. ژان ژاك روسو در حالي كه سي سال از عمرش ميگذشت و ۱۵ لیور در جيب داشت، در اوت ۱۷۴۲ پا به دوران اين گرداب عظيم گذاشت. او در هتل سن - كانتن در خيابان كوردليه در نزديكي سوربون اطاقي گرفت - ((خيابانی پست، هتلي محقر، و آپارتماني بيغولهوار.)) در بيست و دوم اوت طرح درباره علايم جديد براي نت نويسي موسيقي را به فرهنگستان ارائه كرد. دانشمندان با تعارفات گرم طرح او را رد كردند. يكي از آنان به نام رامو در اين باره چنين توضيح داد: ((علايم شما بسيار خوبند... ولي چون به انجام عملياتي در مغز انسان نيازمندند و از اين نظر نميتوانند هميشه با سرعت اجراي موسيقي همگام شوند، قابل ايرادند. وضع نتهاي ما طوري است كه بدون همپايي چنين عملياتي، در برابر ديدگان قرار دارند.)) روسو اعتراف كرد كه اين ايراد غيرقابل رفع است.

در خلال اين احوال، معرفي نامه‌هايي كه او با خود داشت امكان آن را به وي داده بودند كه با فونتنل تماس يابد; ولي اين شخص كه هشتاد و پنج سال از عمرش ميگذشت، به خاطر ملاحظه قواي جسماني خود، روسو را خيلي جدي نميگرفت; او همچنين با ماريوو تماس گرفت; و اين شخص، با وجود آنكه هم به عنوان رمان نويس و هم به صورت نمايشنامه نويس در كار خود توفيق يافته بود، دستنويس كمدي روسو را كه به نام نارسيس بود خواند و براي اصلاح آن پيشنهادهايي كرد. روسو با ديدرو، كه يك سال از وي جوانتر بود و تا آن وقت اثر قابل اهميتي منتشر نكرده بود، نيز آشنا شد. او درباره ديدرو چنين ميگويد:

او به موسيقي علاقه داشت. از لحاظ نظري نيز به آن وارد بود... و پارهاي از طرحهاي ادبي خود را با من در ميان ميگذاشت. وجود آورد كه پانزده سال ادامه يافت و چنانچه از بخت بد ... من از لحاظ حرفه همكار او نبودم، احتمالا اين رابطه هنوز هم ادامه داشت.

او با ديدرو به تئاتر ميرفت يا شطرنج بازي ميكرد; به هنگام بازي شطرنج، روسو با فيليدور و ديگر خبرگان اين بازي آشنا شد، و به قول خودش ((ترديدي نداشتم كه سرانجام بر همه آنها چيره خواهم شد)) بتدريج به خانه و سالون مادام دوپن، دختر يكي از بانكداران به نام ساموئل برنار راه يافت و با پسر خواندهاش به نام كلود دوپن دو فرانكو طرح دوستي ريخت. در اين احوال، پولش تمام شده بود.

به جستجو پرداخت تا كاري پيدا كند و درآمدي علاوه بر آنچه كه دوستانش به عنوان غذا به او ميدادند به دست آورد. بر اثر اعمال نفوذ مادام دو بزنوال، شغلي به عنوان منشي سفارت فرانسه در ونيز به او پيشنهاد شد.

پس از سفري طولاني كه جنگ آن را پرمخاطره كرده بود، در بهار ۱۷۴۳ به ونيز رسيد و خود را به سفير، كنت دومونتگو، معرفي كرد. روسو درباره اين كنت با اطمينان خاطر ميگويد كه وي تقريبا بيسواد بود، و منشي ناچار بود هم نامه‌ها را به او تفهيم كند و هم آنها را برايش بنويسد. روسو كه زبان ايتاليايي فراگرفته در تورن را هنوز به خاطر داشت، پيامهاي دولت فرانسه را شخصا به سناي ونيز ابلاغ ميكرد. از مقام تازه خود احساس غرور مينمود، و از اينكه يك كشتي بازرگاني كه او از آن ديدن ميكرد به احترام او توپ شليك نكرده بود شكايت داشت، زيرا ((براي اشخاص كم اهميتتر از او اين تشريفات انجام ميشد.)) ميان روسو و اربابش بر سر اين كه وجوه وصولي بابت صدور گذرنامه فرانسه توسط منشي به جيب كدام يك از آن دو برود نزاعي درگرفت.

وضع روسو با دريافت سهمش از اين بابت رونق بسيار يافت، خوراك عالي ميخورد، به تئاتر و اپرا ميرفت، و به موسيقي و دختران ايتاليايي عشق ميورزيد.

يك روز براي اينكه ((در نزد دوستان خويش چون ابلهي قلمداد نشوم،)) نزد زني روسپي، كه لا پادو آنا نام داشت، رفت. از آن زن خواست برايش آواز بخواند و آن زن آواز خواند; يك دوكات به او داد و خواست كه زن را ترك كند، ولي آن زن از قبول سكه ابا كرد، زيرا ميگفت در برابر آن كاري انجام نداده است. روسو آن زن را راضي كرد و به خانه خود بازگشت. خود او ميگويد: ((آن قدر اطمينان داشتم كه عواقب ناگوار اين عمل دامنگيرم خواهد شد كه اولين كارم اين بود كه به دنبال پزشك پادشاه فرستادم از او طلب دارو كردم، ولي پزشكم به من اطمينان داد وضع طوري است كه بآساني به بيماري مبتلا نميشوم.)) چندي بعد دوستانش براي او ضيافتي ترتيب دادند كه در آن روسپي زيبايي به نام زوليتا نيز حضور داشت. آن زن روسو را به اطاق خود دعوت كرد و در برابرش عريان شد. ((به جاي آنكه شعله‌هاي هواي نفس مرا در كام خود بكشد، ناگهان سردي كشنده‌اي در عروق من جريان يافت و حالم دگرگون شد، روي زمين نشستم، و چون طفلي گريستم.)) او بعدها علت عدم توانايي خود را چنين توضيح داد كه يكي از سينه‌هاي آن زن ناقص بود. زوليتا نگاه تحقيرآميزي به او انداخت و گفت: ((بهتر است زنان را به حال خود بگذاري و وقت خود را صرف خواندن رياضيات كني.)) موسيو دو مونتگو، كه پرداخت حقوقش عقب افتاده بود، حقوق روسو را نگاه داشت. بار ديگر ميان آنان نزاع درگرفت و منشي از خدمت اخراج شد (چهارم اوت ۱۷۴۴). روسو به دوستانش در پاريس شكايت كرد; از سفير تحقيق شد، و او جواب داد: ((بايد به اطلاع شما برسانم تا چه حد جناب روسو ما را فريب داده است.

خوي تند و بيادبي او، كه ناشي از خودپسندي و جنون وي ميباشند، عواملي هستند كه او را در همان وضعي كه ما تشخيص داديم نگاه ميدارند. من او را چون خدمتكاري نافرمان اخراج كردم.)) ژان ژاك به پاريس بازگشت (۱۱ اكتبر) و ماجراي خود را براي ماموران دولت بازگو كرد، ولي اينان باري از دوشش برنداشتند. او به مادام دو بزنوال متوسل شد، ولي اين زن از پذيرفتن وي امتناع كرد. نامهاي پرحرارت براي مادام دو بزنوال فرستاد كه از آن ميتوان حرارت انقلاب دور دست را احساس كرد:

خانم، من در اشتباه بودم، فكر ميكردم شما منصف هستيد، و حال آنكه شما فقط عنوان اشرافي داريد. من بايد اين مطلب را به خاطر ميداشتم كه شكايت يك بيگانه و يك شخص عامي مانند من عليه يك آقا كار شايسته‌اي نيست. چنانچه سرنوشت بار ديگر مرا در چنگال سفيري قرار دهد، اين رنج را بدون شكايت تحمل خواهم كرد. اگر او آدمي بيحيثيت و فاقد علو روحي است، علت اين است كه اشرافيت همه اين خصايص را از انسان سلب ميكند; اگر او در شهري كه در زمره فاسدترين شهرهاست دست به همه گونه رذالتها زده، به اين علت است كه اجدادش به قدر كافي شرافت براي وي ايجاد كرده‌اند. اگر او با اشرار دمخور است، اگر او خود نيز از اشرار است، اگر او يك خادم را از حقوق خود محروم ميكند، در آن صورت، خانم، فكر ميكنم چه خوب است انسان فرزند اعمال خود نباشد. آن اجداد چه كساني بودند اشخاصي ناشناس، بيثروت، همقطاران من; آنها نوعي استعداد داشتند، براي خود نامي به دست آوردند، ولي طبيعت كه بذر خوبي و بدي را ميافشاند، اخلاف قابل ترحمي به آنان داده است.

همچنين در كتاب اعترافات افزوده است:

حقانيت و بيهودگي شكايت من بذرهاي خشم را عليه سنن احمقانه اجتماعي ما در مغزم افشاند. به موجب اين سنن اجتماعي، رفاه عامه و عدالت واقعي هميشه فداي نظم ظاهري نامعلومي ميشود كه تنها كارش واداشتن عموم مردم به تصديق ظلم نسبت به ضعفا و تاييد بيعدالتي فاحش اقوياست.

پس از اينكه مونتگو به پاريس بازگشت، براي روسو ((پولي فرستاد كه حسابم را تسويه كند. ... آنچه به من داده شد دريافت داشتم، كليه بدهيهاي خود را پرداختم، و بازهم به همان وضع سابق درآمدم، يعني يك فرانك در جيب نداشتم.)) وي، كه دوباره در هتل سن - كانتن منزل كرده بود، با استنساخ نتهاي موسيقي امرار معاش ميكرد. هنگامي كه دوك د/اورلئان وقت از فقر وي آگاه شد، مقداري نت موسيقي براي نسخهبرداري و ۵۰ لويي به او داد. روسو ۵ لويي براي خود نگاه داشت و بقيه را به عنوان اضافه پرداخت مسترد داشت.

درآمد روسو آن قدر نبود که بتواند خرج نگاهداري همسري را تامين کند، ولي عقيده داشت با صرفهجويي شديد ميتواند از عهده مخارج داشتن يك رفيقه برآيد. در ميان کساني که بر سر يك ميز در هتل سن - کانتن با او غذا ميخوردند، مديره مهمانخانه و چند کشيش بيپول بودند، و نيز زن جواني بود که کارهاي لباسشويي و دوزندگي هتل را انجام ميداد. اين زن جوان، که ترز لوواسور نام داشت، مانند روسو خجول و کم جرئت و به همان اندازه نيز از فقر خودآگاه بود، هر چند که مانند روسو به اين فقر مباهات نميکرد. هر بار کشيشها سر به سر اين زن جوان ميگذاشتند، روسو از او دفاع ميکرد، و وي بتدريج به روسو به چشم حامي خود نگاه ميکرد; طولي نکشيد که آنها در آغوش يکديگر جاي گرفتند (۱۷۴۶). ((من در همان ابتدا به او گفتم که نه او را رها، و نه با او ازدواج خواهم کرد.)) زن جوان اعتراف کرد که باکره نيست، ولي خاطر جمعش ساخت که تنها يك بار مرتکب گناه شده که آن هم مدتها قبل بوده است. روسو با بزرگواري او را بخشيد و به او اطمينان داد که در هر صورت يك باکره بيست ساله در پاريس از نوادر است.

اين زن موجودي سادهدل و عاري از هرگونه دلفريبي و طنازي بود. نميتوانست مانند ((بانوان سالوندار)) درباره فلسفه يا سياست سخن بگويد، ولي ميتوانست آشپزي و خانهداري کند و با خلق و خو و رفتار غيرعادي او سازگاري نشان دهد. روسو معمولا وي را ((کدبانوي)) خود، و او هم روسو را ((مرد من)) ميخواند. بندرت اتفاق ميافتاد که روسو در ملاقات با دوستانش او را نيز همراه ببرد، چون اين زن از نظر رشد فکري هيچگاه پا از مرحله نوجواني فراتر نگذارده بود، همانطور که روسو از نظر اخلاقي از اين مرحله پيشتر نرفت.

در ابتدا کوشيدم ميزان فهم او را بالا ببرم، ولي تلاشم در اين زمينه بيحاصل بود. مغز او همان طوري است که طبيعت آن را شکل داده، و مستعد پرورش نيست. من ابايي ندارم که بگويم او هيچ گاه درست خواندن را فرانگرفته، هر چند که طرز نوشتن او قابل تحمل است. ... هيچ وقت نتوانست دوازده ماه سال را بهطور مرتب و صحيح نام ببرد، يا يك رقم را از رقم ديگر تشخيص دهد، هر چند که من زحمتها کشيدم تا خواندن ارقام را به او بياموزم. او نه ميداند چگونه پول را بشمارد و نه قادر به محاسبه بهاي چيزي است. بکرات اتفاق ميافتد که کلمهاي که هنگام صحبت کردن به مغز او خطور ميکند، عکس کلمهاي است که او قصد دارد به کار برد. در گذشته من فرهنگ ويژهاي از عباراتي که او به کار ميبرد، تدوين کرده بودم که به وسيله آن مسيو دو لوکزامبورگ را سرگرم کنم. اشتباه او در تلفظ عبارت ((جواب هاي، هوي است)) در ميان کساني که من با آنها روابط بسيار صميمانهاي داشتم، ضرب المثل شده بود.

حاملگي اين زن روسو را ((دچار شديدترين ناراحتي کرد)). او نميدانست با بچه چه بکند.

بعضي از دوستانش به وي اطمينان دادند که فرستادن بچههاي ناخواسته به پرورشگاه اطفال سرراهي کاملا متداول است. وقتي بچه به دنيا آمد اين کار، با اعتراض ترز، ولي با همکاري مادر وي، انجام شد (۱۷۴۷). طي هشت سال بعد، چهار طفل ديگر بدين ترتيب بهدنيا آمدند و دچار همان سرنوشت شدند. بعضي از اشخاص شکاك اظهار داشتهاند که روسو هرگز صاحب فرزند نشد، بلکه او براي پنهان داشتن ناتواني جنسي خود اين داستان را ساخته است; ولي اظهار ندامت مکرر او درباره شانه خالي کردن از زير بار اين مسئوليت اين نظريه را غيرمحتمل جلوه ميدهد. وي طرز رفتار خود را در اين مورد بهطور خصوصي نزد ديدرو، گريم، و مادام د/اپينه اعتراف کرد; بهطور ضمني در کتاب اميل آن را اظهار داشت; از اينکه ولتر آن را افشا کرد سخت به خشم آمد; در اعترافات صريحا به آن اذعان نمود و اظهار ندامت کرد. او براي زندگي خانوادگي ساخته نشده بود، زيرا اعصابي بشدت ضعيف و قابل تحريك داشت و خودش هم چه از نظر روحي و چه از نظر جسماني آدمي سرگردان بود. او از يك عامل معتدل کننده يعني توجه از اطفال، بينصيب ماند و هيچ گاه به صورت يك مرد کامل درنيامد.

در اين هنگام بخت به وي روي آورد و کار پردرآمدي پيدا کرد. نخست منشي مادام دوپن و سپس منشي برادرزاده او شد; و هنگامي که دوپن دو فرانکو به سمت سرپرستي امور شرکتهاي ورشکسته منصوب شد، او به مقام صندوقداري با حقوق سالي ۱۰۰۰ فرانك ارتقا يافت. براي خود لباسهاي مليلهدوزي،

جورابهاي سفيد، كلاه گيس، و شمشير تهيه كرد - يعني همان چيزهايي كه اهل قلم براي راه يافتن به خانه‌هاي اشرافي به تقليد از اشراف براي خود تهيه ميكردند. ناراحتي روسو را از اينكه داراي دو شخصيت متمايز از يكديگر شده بود ميتوان مجسم كرد. او در چند سالون پذيرفته شد، و دوستان تازهاي از قبيل رنال، مارمونتل، دو كلو، مادام د/اپينه، و، از همه صميميتر و خطرناكتر، فريدريش ملشيور گريم براي خود يافت. او در ميهمانيهاي پرهيجاني كه به شام در منزل بارون د/اولباك ترتيب ميبافت و در آن ديدرو، به قول دشمنانش، با استخوان فك الاغ خدايان را به قتل ميرسانيد حضور ميبافت. در اين مجمع كفار، بيشتر معتقدات كاتوليكي ژان ژاك از ميان رفتند.

در خلال اين احوال، وي آهنگهايي ميساخت. در سال ۱۷۴۳ به ساختن تركيبي از اپرا و باله دست زده بود به نام موزه‌هاي عاشق پيشه و در آن ماجراهاي عشق آناكرئون، اووید، و تاسو را تجليل كرده بود; اين اثر در سال ۱۷۴۵ همراه با مقداري حواشي و زواید در خانه يك مامور جمعآوري ماليات به نام لاپوپلينير به معرض نمايش گذارده شد. رامو آن را به عنوان مجموعهاي از آثار دزدي شده از آهنگسازان ايتاليايي رد كرد، ولي دوك دو ريشليو از آن خوشش آمد و به روسو ماموريت داد تا يك اپرا - باله به نام جشنهاي رامير را كه بهطور آزماشي توسط رامو و ولتر تهيه شده بود، مورد تجديد نظر قرار دهد. در يازدهم دسامبر ۱۷۴۵ روسو نخستين نامه خود را به سلطان ادبي فرانسه نوشت: من مدت پانزده سال كار كردهام تا خود را شايسته توجه شما كنم، و مورد لطفي قرار دهم كه شما استعدادهاي جوان را در زمينه‌هاي ادبي مشمول آن قرار ميدهيد. ولي اينك ميبينم كه شخصيت من بر اثر تنظيم آهنگهاي موسيقي براي اپرا مسخ شده و من به صورت موسيقيدان درآمدهام. هر چند ممكن است اين تلاشهاي ناچيز توفيقآميز باشند، تنها هنگامي بهقدر كفايت باشكوه خواهند بود كه افتخار معرفي به شما را نصيبم كنند و احساس تحسين و احترام عميق مرا در اين كه خدمتگزار متواضع و فرمانبردار آن جناب باشم منعكس سازند.

ولتر به نامه روسو چنين پاسخ داد: ((آقاي محترم، شما در خود دو استعداد را كه تاكنون هميشه جدا از يكديگر به نظر ميرسيدند جمع كردهايد. در اينجا دو دليل وجود دارد كه من براي شما ارج قابل شوم و از شما خوشم بيايد.)) خصومت معروف اين دو، با اين گونه نامه‌هاي دوستانه آغاز شد.

V - آيا تمدن يك بيماري است

در سال ۱۷۴۹ ديدرو به علت مطالب اهانتآميزي كه در نامه در باب كورها نوشته بود در ونسن زنداني شد.

روسو نامهاي به مادام دو پومپادور نوشت و تقاضا كرد كه يا دوستش را آزاد كند يا به او (روسو) اجازه دهند در مجازات زندان او شريك شود. در تابستان آن سال وي چند بار ميان پاريس و ونسن، كه ۱۶ كيلومتر با يكديگر فاصله داشتند، رفت و آمد كرد تا از ديدرو ديدن كند. در يكي از ديدارها يك نسخه از نشريه مركور دوفرانس را با خود برد تا ضمن پيادهروي آن را مطالعه كند. به اين ترتيب چشمش به يك آگهي افتاد كه به وسيله فرهنگستان ديژون منتشر شده و در آن جايزهاي براي بهترين مقاله درباره اينكه ((آيا استقرار مجدد علوم و هنرها به فساد اخلاق كمك كرده است يا به تهذيب آن)) تعيين شده بود. اين وسوسه در او ايجاد شد كه در اين مسابقه شركت كند، زيرا اينك سي و هفت سال از عمرش ميگذشت و وقت آن رسيده بود كه براي خود شهرتي به دست آورد. ولي آيا او به قدر كافي از علوم و هنر و تاريخ اطلاع داشت كه بدون آشكار كردن نقايص اطلاعات خود، درباره اين موضوعها به بحث بپردازد او در نامهاي كه در تاريخ ۱۲ ژانويه ۱۷۶۲ به مالزوب نوشت، با احساساتي كه از خصوصيات اخلاقي وي بود، الهامي را كه در آن پيادهروي به وي دست داده بود به اين شرح توصيف كرد:

ناگهان يك هزار نور درخشان چشمانم را خيره كردند. خيل افكار روشن چنان نيرومند و درهم به مغزم هجوم آورد كه مرا به هيجاني غيرقابل توصيف دچار ساخت. احساس كردم كه سرم مانند كساني كه دچار

سرگيجه مستي باشند گيج ميرود. شدت ضربان قلبم آزارم ميداد و در حالي كه به علت اشكال در تنفس قادر به راه رفتن نبودم، در زير يكي از درختان كنار جاده نشستم و مدت نيم ساعت را در به پا خواستم، متوجه شدم كه جلو جليقهام از اشك كاملا خيس شده است... آه، اگر ميتوانستم تنها يك چهارم آنچه را كه در زير آن درخت ديدم و احساس كردم به رشته تحرير درآورم، آن وقت با چه وضوحي ميتوانستم همه تضادهاي نظام اجتماعي خودمان را مجسم كنم; و با چه سادگي نشان دهم كه بشر طبيعتا خوب است و تنها سنن و تاسيسات اجتماعي او را بد كردهاند.

جمله آخر نغمه اصلي موسيقي روسو در تمام عمر بود; و اشكهايي كه بر جليقه او جاري شدند از جمله سرچشمههاي نهضت رمانتيك در فرانسه و آلمان بودند. اينك او ميتوانست عقده دل را عليه همه جنبههاي تصنعي پاريس، فساد اخلاق آن، فقدان صفاي باطن در آداب و نزاكت آن، بيبندوباري ادبيات آن، و تسلط هواي نفس بر هنر آن بگشايد; و نسبت به اختلافات طبقاتي آميخته با تفرعن، ولخرجيهاي بيحساب ثروتمندان با پولهايي كه از اجحاف بر فقرا به دست ميآمدند، و خشكي روح كه ناشي از جايگزين شدن علوم به جاي مذهب و منطق به جاي عاطفه بود ابراز بيزاري كند. او با اعلان جنگ عليه اين تباهي ميتوانست سادگي فرهنگ، عادات روستايي، ناراحتي در جمع، نفرت از شايعات مغرضانه، شوخ طبعي عاري از ادب، و پايبندي سرسختانه خود را به معتقدات مذهبي، در ميان بيديني دوستان خويش، موجه جلوه دهد. او در قلب خود بار ديگر يك كالوني بود و با احساس نوعي دلتنگي آن اصول اخلاقي را كه در جواني برايش تشريح شده بودند به خاطر ميآورد. او با پاسخ به فرهنگستان ديژون ميتوانست مقام موطن خود ژنو را والاتر از پاريس قلمداد كند و به خود و ديگران توضيح دهد كه چرا او در له شارمت آن قدر خوشبخت بود و در پاريس تا اين حد احساس ناخشنودي ميكرد.

پس از رسيدن به ونسن، قصد خود را در مورد شركت در مسابقه براي ديدرو آشكار كرد. ديدرو او را تحسين كرد و از او خواست با همه نيروي خود تمدن عصر خويش را مورد حمله قرار دهد. تقريبا هيچ شركت كننده ديگر در مسابقه جرئت نداشت در چنين زمينهاي گام بردارد، و روسو موقعيت منفرد و مشخصي پيدا ميكرد.

ژان ژاك با اين اشتياق به منزل خود بازگشت كه هنرها و علومي را كه ديدرو درصدد بود در دايرهالمعارف، يا فرهنگ مستدل علوم، هنرها، و حرفهها (۱۷۵۱) مورد تجليل قرار دهد درهم بكوبد (۱۷۵۱ به بعد).

من ((گفتار)) خود را به شيوهاي كاملا خواب از من ميگريخت به اين كار اختصاص ميدادم! با چشماني بسته در بستر خود به فكر فروميرفتم و با زحمت و وقتي باور نكردني ادوار موردنظر خود را مورد بررسي مكرر قرار ميدادم... به محض اينكه ((گفتار)) به پايان رسيد، آن را به ديدرو نشان دادم. او از محصول كار من راضي بود و اصلاحاتي را كه به نظرش لازم ميرسيدند متذكر ميشد. ... من بدون اينكه به شخص ديگري (تصور ميكنم بجز گريم) در اين باره سخن بگويم، مطالب تنظيم شده را ارسال داشتم.

فرهنگستان ديژون اولين جايزه را به مقاله او داد (۲۳ اوت ۱۷۵۰). اين جايزه عبارت بود از يك مدال طلا و ۳۰۰ فرانك پول. ديدرو با ذوق و شوق خاص خود ترتيبي داد كه اين مقاله تحت عنوان گفتار درباره هنرها و علوم منتشر شود، و طولي نكشيد كه به نويسنده آن اطلاع داد: ((گفتار شما خارج از تصور، قرين موفقيت شده است. هرگز مورد مشابه چنين موفقيتي وجود نداشته است.)) چنين به نظر ميرسيد كه انگار پاريس متوجه شده بود در اينجا، در نيم راه عصر روشنگري، مردي به پا خاسته است كه ((عصر خرد)) را به مبارزه بطلبد و اين مبارزه را با صدايي اعلام دارد كه شنيده شود.

در آغاز چنين به نظر ميرسيد كه در اين مقاله از پيروزيهاي خرد تحسين شده است:

مشاهده اینکه انسان با تلاش و نیروي خود خویشتن را به اصطلاح از هیچ به مدارج بالا سوق دهد، با نور خرد ابرهاي متراکمي را که به طور طبیعي او را احاطه کردهاند از گرد خود براند، پا از عالم خود فراتر بگذارد، به مرزهاي آسماني قدم نهد، و با گامهاي عظیم مانند خورشید پهنه گیتي را طي کند منظرهاي با شکوه و دلپذیر است. آنچه که از این نیز عالیتر و با شکوهتر مینماید آن است که به درون خویش بازگردد تا در آنجا به مطالعه نوع بشر بپردازد و طبیعت خود، وظایف خود، و فرجام خود را بشناسد. ما در طي چند نسل گذشته شاهد تجدید همه این معجزات بودهایم.

به طور قطع ولتر میبایستي نخستین لبخند تایید را بر این احساسات خلسهآمیز بر لب آورده باشد. در اینجا تازه واردي به گروه ((فیلسوفان)) فرانسه، یعني به جمع دوستان خوبي که کمر قتل خرافات و زشتیها را بسته بودند، پیوسته بود; آیا این لوکینوار جوان از هم اکنون در راه کمك به دایرهالمعارف گام برنمیداشت ولي در صفحه بعد، استدلال روسو جنبه غم انگیزي به خود میگرفت. او میگفت همه این پیشرفتهاي دانش دولتها را نیرومندتر کرده، آزادیهاي فردي را از میان برده، و به جاي فضایل ساده و صراحت لهجهاي که در ادوار کم تمدنتر یافت میشد، ریا و تزویر را تحت عنوان کارداني و بصیرت برقرار کرده است.

دوستي صمیمانه، ارج و احترام واقعي، و اعتماد کامل از میان افراد بشر طرد شده است. رشك، سوظن، ترس، سردي، ظاهرسازي، نفرت، و تقلب پیوسته در زیر پوشش یکسان و فریبآمیز ادب و نزاکت و صراحت اغراقآمیز رهبري این عصر هستیم پنهان شده است. ... بگذارید علم و هنر مدعي سهمي باشند که در این کار سلامتبخش داشتهاند!

این فساد اخلاق و شخصیت ناشي از پیشرفت دانش و هنر تقریبا یکي از قوانین تاریخ است. ((مصر مادر فلسفه و هنرهاي ظریفه شد; بزودي تسخیر شد.)) یونان، که زماني سرزمین قهرمانان بود، دو بار آسیا را به زانو درآورد; در آن زمان ادبیات دوران طفولیت خود را میگذراند، و فضایل اسپارت، به عنوان کمال مطلوب یونانیها، هنوز جاي خود را به ظرافتهاي آتن، سفسطه سوفسطائیان، و اندامهاي شهوتانگیز پراکسیتلس نداده بودند; هنگامي که آن ((تمدن)) به اوج خود رسید، با یك ضربه فیلیپ مقدوني سرنگون شد، و سپس با خضوع و خشوع یوغ روم را پذیرفت. روم به هنگامي که ملتي مرکب از دهقانان و سربازان با انضباط بود، همه جهان مدیترانهاي را تسخیر کرد; ولي وقتي تسلیم هوا و هوسهاي اپیکوري شد و از وقاحت اووید، کاتولوس، و مارتیالیس ستایش کرد، صحنه پلیدیها شد و ((به صورت تنگي در میان ملل درآمد و مورد استهزاي حتي بربرها قرار گرفت.)) و هنگامي که در نهضت رنسانس، روم زندگي تازهاي آغاز کرد، هنر و ادبیات بار دیگر شیره و نیروي مردم تحت حکومت حکمرانان آنان را باز ستاند و ایتالیا را آن قدر ضعیف کرد که قدرت مقابله با تهاجم را نداشت. شارل هشتم پادشاه فرانسه تقریبا بدون اینکه شمشیري بکشد، بر توسکان و ناپل تسلط یافت ((و همه درباریانش این موفقیت غیرمنتظره را ناشي از این حقیقت دانستند که شاهزادگان و نجباي ایتالیا، با اشتیاق و جدیت، متوجه پرورش فهم و ادراك خود بودند و کمتر به فعالیتهاي عملي و رزمي توجه نشان میدادند.)) خود ادبیات یك عنصر انحطاط است.

چنین روایت شده است که از عمر، خلیفه مسلمانان، سوال شد که با کتابخانه اسکندریه چه باید کرد، و او در جواب گفت: ((اگر کتابهاي کتابخانه محتوي چیزي مغایر با ((قرآن)) باشند، شیطانیند و باید سوزانده شوند، و اگر تنها آنچه را که ((قرآن)) تعلیم میدهد در برداشته باشند، زایدند.)) این نحوه استدلال را ادباي ما به عنوان حد اعلاي سفاهت نقل کردهاند; ولي اگر گرگوریوس کبیر به جاي عمر، و ((انجیل)) عیسي مسیح به جاي ((قرآن)) بود، باز هم آن کتابخانه سوزانده میشد، و این شاید بهترین کار زندگي او محسوب میشد.

یا مثلا اثر تجزیه کننده فلسفه را در نظر بگیرید. بعضي از این ((دوستداران حکمت)) مدعیند که چیزي به نام ماده وجود ندارد; گروهي دیگر میگویند هیچ چیز جز ماده و خدایي جز عالم هستي وجود ندارد; گروه سوم اعلام میدارند که فضیلت و رذیلت نامهایي بیش نیستند، و تنها چیزي که به حساب میآید نیرو و مهارت است. این فلاسفه ((شالوده ایمان ما را سست میکنند و فضیلت را از بین میبرند. آنها لبخند

تحقيرآميزي به كلمات كهنهاي از قبيل >وطن پرستي< و >مذهب< ميزنند، و استعدادهاي خويش را به تخريب و بدنام كردن آنچه كه در نزد انسان همه چيز مقدستر است تخصيص ميدهند.)) در ادوار باستاني، عمر اين مهملات از عمر مبتكران آنها خيلي بيشتر نبود، ولي اينك، بر اثر صنعت چاپ، ((تفكرات زيانبخش هابز و اسپينوزا براي هميشه باقي خواهند ماند)). نتيجتا، اختراع چاپ يكي از بزرگترين فجايع در تاريخ بشر بود، و ((درك اين امر آسان است كه سلاطين، از اين پس، همان قدر كه براي تشويق اين فن وحشتناك به خود زحمت دادند، براي طرد آن نيز تلاش خواهند كرد.)) به قدرت و برتري مللي كه هرگز از فلسفه، علم، ادبيات، يا هنر اطلاعي نداشتند توجه كنيد: ايرانيان زمان كوروش كبير يا ژرمنهاي مورد توصيف تاسيت، يا، ((در عصر خود ما، آن ملت روستايي]سويس[كه شهامت زبانزدش را حتي مصايب نميتوانستند منكوب كنند، و ايمانش را هيچ عاملي نميتوانست به فساد آلوده سازد)). اين ژنوي مغرور (روسو) چنين ادامه ميدهد: ((آن ملل خوشبخت كه حتي نام بسياري از اعمال زشتي را كه ما براي جلوگيري از آنها دچار اشكال هستيم نميدانستند - وحشيان آمريكا كه نحوه ساده و طبيعي حكومت آنها را مونتني بدون ترديد نه تنها به قوانين افلاطون، بلكه به كاملترين تصويري كه فلسفه ميتواند درباره حكومت ارائه كند ترجيح ميداد.)) در اين صورت چگونه بايد نتيجهگيري كرد روسو در اين باره ميگويد:

تجمل پرستي، هرزگي، و برده فروشي در طول تمام ادوار نتايج شوم غرور ما بودهاند كه نگذاشته است از آن حالت جهل و بيخبري سعادتمندانهاي كه حكمت خداوندي ما را در آن قرار داده است خارج شويم. ... بگذار ابناي بشر براي يك بار هم كه شده است بدانند كه طبيعت ميتوانست آنان را از شر علم محفوظ دارد، همان طور كه يك مادر سلاح خطرناكي را از دست كودك خود بيرون ميكشد.

پاسخ سوال فرهنگستان آن است كه دانش آموختن بدون فضيلت چون دامي است; تنها پيشرفت واقعي پيشرفت اخلاقي است; پيشرفت دانش به جاي آنكه به تهذيب اخلاقي ابناي بشر كمك كند، آن را به فساد كشيده است; و تمدن به منزله ارتقاي بشر به حالتي عاليتر نيست، بلكه در حكم سقوط انسان از سادگي روستايي است، كه بهشت معصوميت و سعادت كامل بود.

در اواخر گفتار، روسو تا حدودي به خود آمد و با نوعي هراس به بتهاي شكستهاي كه از علم و هنر، ادبيات، و فلسفه به دنبال خود به جا گذارده بود نگاه كرد. او به خاطر آورد كه دوستش ديدرو به تهيه دايرهالمعارفي اشتغال دارد كه وقف پيشرفت علم شده است. ناگهان متوجه شد كه بعضي از فلاسفه مانند بيكن و دكارت معلمان برجستهاي بودهاند، و چنين پيشنهاد كرد كه نمونههاي زنده اين نوع اشخاص بايد به عنوان مشاوران حكمرانان كشورها مورد حسن قبول قرار گيرند. در اين باره او پرسشي به اين عبارت مطرح كرد كه آيا سيسرون به عنوان كنسول روم، و بزرگترين فيلسوف عصر حاضر به عنوان صدراعظم انگلستان منصوب نشدهاند شايد ديدرو اين چند سطر را در گفتار روسو گنجانده باشد، ولي روسو كلام آخر خود را در قالب عبارات بيان داشت:

و اما در مورد ما مردم عادي كه قادر متعال اراده نكرده است به آنها استعدادي عطا فرمايد... بگذاريد ما در گمنامي خود باقي بمانيم،... بگذاريد انجام وظيفه آموختن به ابناي بشر را به ديگران واگذاريم و هم خود را مصروف انجام وظايف خويش كنيم. ... فضيلت! اي علم رفيع ذهنهاي ساده ... آيا اصول تو بر همه قلوب نقش نبستهاند آيا ما براي فراگرفتن قوانين تو بايد غير از گوش دادن به صداي وجدان كاري بكنيم...

اين است آن فلسفه واقعي كه بايد بدان بسنده كنيم.

پاريس نميدانست كه آيا بايد گفتار روسو را جدي بگيرد يا آن را از حيث اغراق گويي، تناقض گويي، و سخنان طعنهآميز مقالهاي شيطنتآميز تلقي كند. خود روسو ميگويد بعضي عقيده داشتند كه او به يك كلمه از آنچه نوشته است اعتقاد ندارد. ديدرو، كه به علم اعتقاد داشت ولي محدوديتهاي ناشي از رسوم متداول و ملاحظات اخلاقي او را ناراحت ميكرد، ظاهرا مبالغه گويي روسو را به عنوان يك گوشمالي ضروري براي اجتماع پاريس ميپسنديد; و اعضاي دربار سلطنتي اين مقاله را، بهعنوان توبيخي كه فلاسفه بيادب و

خرابكار مدتهاي مديد استحقاق آن را داشتهاند، تحسين كردند. قطعا بسياري از اشخاص حساس ديگر هم بودند كه، همچون اين نويسنده فصيح، از زرق و برق و صحبتهاي بيسروته پاريس ناراحت بودند. روسو مسئلهاي را بيان داشته بود كه در هر اجتماع پيشرفته به چشم ميخورد. آيا ثمره تكنولوژي ارزش اين شتاب، فشارها، مناظر ناگوار، سروصدا، و بوهاي نامطبوع يك زندگي صنعتي شده را دارد آيا تنوير افكار به بنيان اصول اخلاقي لطمه ميزند آيا عاقلانه است كه دنباله علم آن قدر گرفته شود كه پايان آن انهدام متقابل باشد، و مباحث فلسفي آن قدر گسترش داده شوند تا انسان از همه اميدهايي كه مايه قدرت و نيرومندي او هستند مايوس شود بيش از ده منتقد به دفاع از تمدن برخاستند; مانند بورد كه عضو فرهنگستان ليون بود، لاكا عضو فرهنگستان روان، فورمي عضو فرهنگستان برلين، و بالاخره ستانيسلاس لشچينسكي كه زماني پادشاه لهستان و اينك دوك لورن بود. فضلا متذكر شدند كه اين حمله شديد تنها باعث تقويت شك و ترديدي شده است كه مونتني در مقاله ((درباره آدمخواران)) بيان كرده بود. گروهي ديگر معتقد بودند كه اين نوشتهها در حكم صداي پاسكالند كه از دنياي علم به جهان مذهب پناه ميبرد; و از آن گذشته، البته صدها ((مجتهد و قديس)) از مدتها پيش تمدن را به عنوان يك بيماري يا گناه محكوم كرده بودند. دانشمندان علوم ديني ميتوانستند ادعا كنند كه ((معصوميت)) و خوشبختي ((وضع طبيعي))، كه طبق نظريه روسو بشر از آن منحرف شده است، در حقيقت همان داستان باغ عدن است كه بازگو شده است، با اين اختلاف كه ((تمدن)) جاي گناهكاري ذاتي را كه موجب سقوط انسان شد گرفته است; و در هر دو مورد، دانش باعث پايان خوشبختي شده است. اشخاص علاقهمند به مظاهر مادي، مانند ولتر، در حيرت شدند از اينكه مردي سي و هفت ساله چنين شكواييه كودكانهاي عليه موفقيتهاي علم، محاسن نزاكت، و الهامات هنر نوشته است. هنرمنداني مانند بوشه ممكن بود در زير تازيانه روسو به خود بپيچند، ولي هنرمندان ديگر از قبيل شاردن و لاتور ميتوانستند او را به گناه كليت دادن و همه را با يك چوب راندن متهم كنند. نظاميان به ستايشي كه اين موسيقيدان رقيق القلب از صفات نظاميگري و آمادگي هميشگي براي جنگ ميكرد لبخند ميزدند.

گريم، دوست روسو، نسبت به هر گونه بازگشت به ((طبيعت)) معترض بود و، ضمن آنكه اين طرز فكر را مهملاتي شيطاني ميخواند، سوال مشكلي مطرح كرد: ((طبيعت چيست)) بل در اين مورد اظهار داشته بود: ((كمتر كلمهاي ميتوان يافت كه نحوه استعمال آن مبهمتر از كلمه ... ((طبيعت)) ... باشد. اين طرز نتيجهگيري كه ((چون چيزي ناشي از طبيعت است، بنابراين خوب و درست است)) قابل اعتماد نيست. ما در نوع بشر بديهاي بسياري ميبينيم، و حال آنكه نميتوانترديد داشت كه اين بدكاريها كار طبيعتند.)) البته تصور روسو از طبيعت اصيل بدوي نوعي كمال مطلوب خواهي رمانتيك بود; طبيعت (زندگي بدون نظم و حمايت اجتماعي) داراي ((دندانها و چنگالهاي خونين است)) و قانون نهايي آن اين است: بكش، يا كشته شو. طبيعتي كه ژان ژاك به آن عشق ميورزيد، همان طور كه در ووه يا كلاران ديده ميشد، طبيعتي بود متمدن كه بشر آن را رام و مهذب كرده بود. در حقيقت او نميخواست به شرايط بدويت با همه آلودگي، ناامني، و خشونت جسماني آن بازگردد;او ميخواست به خانوادهاي بازگردد كه تحت نظر پدر خانواده اداره شود، زمين را كشت كند، و از ثمره اين كشت امرار معاش كند. او آرزو داشت از قيد قوانين و محدوديتهاي اجتماع دوري جويد و از روش متداول و شناخته شده اعتدال و تعقل رهايي يابد. او از پاريس متنفر بود و حسرت له شارمت را ميكشيد. در اواخر زندگي خود، در اثري تحت عنوان رويا‌هاي يك رهرو تنها، عدم سازش خود را با محيط چنين بيان كرد:

من خوشباورترين فرد بهدنيا آمدم و طي مدت چهل سال متوالي حتي يك بار هم اعتماد من به ديگران فريبم نداد. همينكه ناگهان به ميان جمعي از اشخاص و اشياي نوع ديگر افتادم، به داخل هزار دام لغزيدم ... پس از اينكه مطمئن شدم در تظاهراتي كه توام با ادا و اصول نسبت به من ابراز ميشدند جز فريب و كذب چيزي نيست، بسرعت به سوي ديگر رفتم... از بشر متنفر شدم ... من هرگز واقعا به اجتماع شهري كه در آن همه چيز آكنده از نگراني و تعهد و وظيفه است خو نگرفتهام; و استقلال طبيعي من پيوسته مرا از تسليم و تعهد، كه شرط لازم براي كساني است كه ميخواهند ميان افراد بشر زندگي كنند، برحذر ساخته است.

و در اعترافات با كمال شهامت اذعان كرد كه اين نخستين گفتار او ((با آنكه پر نيرو و آكنده از حرارت بود، بهطور كامل از منطق و هرگونه نظم و ترتيبي عاري بود; و از كليه آثاري كه من به رشته تحرير درآوردم از نظر استدلال از همه ضعيفتر، و بيش از همه آنها عاري از سجع و قافيه بود.)) با وصف اين، روسو با حرارت به منتقدان خود پاسخ ميگفت و سخنان نامتعارف و خلاف عرف خود را مورد تاكيد مجدد قرار ميداد. او به خاطر احترام، در مورد ستانيسلاس استثنا قايل شد. پس از تفكر مجدد، تصميم گرفت كه كتابخانه‌ها را نسوزاند يا دانشگاه‌ها و فرهنگستانها را نبندد; زيرا ((تنها نتيجهاي كه از اين كار به دست خواهد آمد غوطهور ساختن دوباره اروپا در بربريت خواهد بود;)) و ((وقتي افراد بشر فاسدند، بهتر است كه عالم باشند تا جاهل.)) ولي او حتي يك كلمه از اظهارات خود را درباره اجتماع پاريس پس نگرفت.

براي اينكه نشان دهد خود را از چنين اجتماعي كنار كشيده است، شمشير و لباس مليله دوزي و جورابهاي سفيد خود را به دور افكند، و از لباس ساده و كلاه گيس كوچكتر خاص طبقه متوسط استفاده كرد. به قول مارمونتل، ((از آن لحظه او نقشي را برگزيد كه قرار بود آن را ايفا كند، و نقابي را انتخاب كرد كه قرار بود بر چهره بزند.)) اگر او نقابي بر چهره داشت، آن را چنان خوب و مداوم بهكار برد كه به صورت قسمتي از وجود او درآمد و سيماي تاريخ را دگرگون ساخت.

VI - پاريس و ژنو: ۱۷۵۰ - ۱۷۵۴

در دسامبر ۱۷۵۰ روسو از بيماري مثانه چنان در رنج بود كه شش هفته بستري شد. اين رويداد ناگوار تمايلات ماليخوليايي و انزواطلبي او را تشديد كرد. آشنايان ثروتمندش پزشكان خود را نزد وي ميفرستادند، ولي علم پزشكي آن زمان آنان را آن قدر مجهز نكرده بود كه بتوانند به وي كمك كنند. ((هر چه بيشتر از دستورات آنان پيروي ميكردم، زردتر و لاغرتر و ضعيفتر ميشدم. نيروي تخيل من، در اين سوي گور، تنها ادامه زجر ناشي از سنگ كليه و بند آمدن ادرار را در نظرم مجسم ميكرد. آنچه براي ديگران تسكيني فراهم ميكرد، از قبيل پارهاي آشاميدنيهاي دارويي، حمام، خونگيري، بر زجر و عذاب من ميافزود.)) در اوايل سال ۱۷۵۱، ترز سومين فرزند را براي وي آورد كه مانند دو فرزند قبلي روانه پرورشگاه اطفال سرراهي شد. بعدها او توضيح داد كه وضع ماليش اجازه نميداد بچه‌ها را بزرگ كند و اگر قرار بود تربيت آنها به خانواده لوواسور واگذار شود، آتيه آنها خراب ميشد و آنها اوضاع او را، كه يك نويسنده و موسيقيدان بود، شديدا بهم ميزدند. بيماري وي را مجبور كرد كه از شغل خويش به عنوان صندوقدار دوپن دو فرانكوي استعفا كند و از درآمد آن دست بكشد; از آن پس تنها ممر درآمدش نسخهبرداري از نتهاي موسيقي از قرار هر صفحه ۱۰ سو بود. بر اثر اهمال ديدرو يا خست ناشران، روسو از بابت فروش گفتار چيزي دريافت نداشت.

موسيقي بيش از فلسفه از لحاظ مالي براي او سودمند بود.

در ۱۸ اكتبر ۱۷۵۲، بر اثر اعمال نفوذ دو كلو، اپرت روسو به نام غيبگوي دهكده در حضور پادشاه و درباريان در فونتنبلو اجرا شد و چنان موفقيتي پيدا كرد كه يك هفته بعد در همانجا تكرار شد. اجراي اين برنامه براي مردم (اول مارس ۱۷۵۳) با استقبال بيشتري روبهرو شد، و اين نويسنده گوشهگير بار ديگر خود را در زمره مشاهير يافت. ((ميان پرده)) كوچكي كه روسو شعر و آهنگ آن را ساخته بود تقريبا در حكم ((جز لايتجزاي گفتار)) بود: غيبگوي دهكده به زني چوپان به نام كولت، كه از ماجراهاي عشقي كولن با دخترهاي شهرنشين افسرده خاطر بود، تعليم ميدهد كه، با دست به كار شدن به ماجراهاي عشقي، كوشش كند كولن را به سوي خويش بازگرداند. كولن كه حسادتش تحريك ميشود، به نزد او بازميگردد، و اين دو باهم اشعاري در وصف زندگي روستايي و عليه زندگي شهري ميخوانند. روسو در نخستين شب اجراي اين برنامه شركت كرد و تقريبا با اجتماع از در صلح و آشتي درآمد.

از کف زدن در حضور پادشاه خبري نيست; بنابراين، همه چيز شنيده ميشد و اين امر، هم براي نويسنده و هم براي خود برنامه، داراي مزيتي بود. من نجواي زناني را كه به زيبايي فرشتگان بودند درباره خود شنيدم. آنها آهسته به يكديگر ميگفتند، ((اين دلفريب است، انسان را از خود بيخود ميكند; هيچ صدايي نيست كه بر دل ننشيند.)) لذت ايجاد اين احساس در اين همه آدم دوستداشتني اشك از چشمانم جاري كرد و من در اولين قسمت برنامه دو نفري، وقتي متوجه شدم تنها كسي نيستم كه ميگريم، نتوانستم جلو اشكهاي خود را بگيرم.

آن شب دوك د/اومون براي او پيامي فرستاد كه ساعت يازده صبح روز بعد به قصر سلطنتي برود تا به حضور پادشاه معرفي شود; و آورنده پيام افزود كه انتظار ميرود پادشاه به مصنف مستمري اعطا كند. ولي ناراحتي مثانه روسو مانع اجراي اين برنامه شد.

آيا كسي باور خواهد كرد كه شب آن روز درخشان براي من شب درد و آشفتگي بود; نخستين نگراني من اين بود كه ضمن شرفيابي ناچار باشم چندين بار كسب اجازه خروج كنم. اين موضوع در تماشاخانه ناراحتي زيادي براي من ايجاد كرده بود و امكان داشت روز بعد هم، كه در تالار يا در آپارتمان پادشاه در ميان همه بزرگان كه به انتظار خروج اعليحضرت ميايستادند حضور يابم، مرا عذاب دهد. مشكل جسماني عامل اصلي جلوگيري از آميزش من با اهل كمال، و لذت بردن از صحبت زنان بود. تنها كساني كه با اين وضع آشنايي دارند ميتوانند قضاوت كنند كه قرار داشتن در خطر چنين وضعي چه وحشتي در شخص ايجاد ميكند.

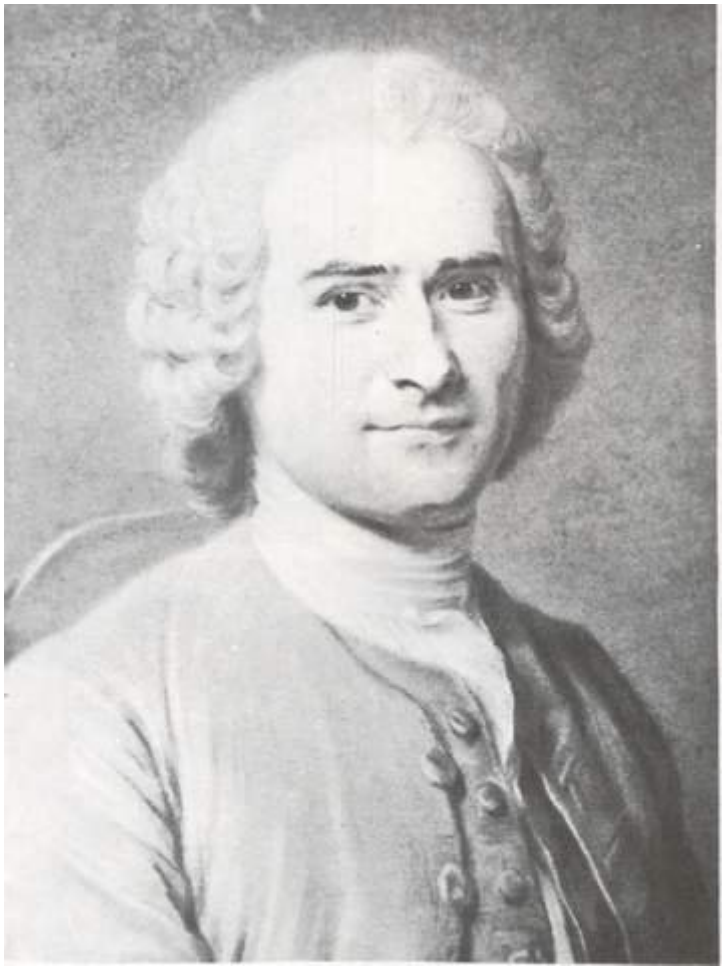
بنابراين، او پيام داد كه نميتواند براي شرفيابي حضور يابد. دو روز بعد ديدرو او را به خاطر از دست دادن چنين فرصتي، كه ميتوانست وضع او و ترز را به نحو مناسبتري تامين كند، سرزنش كرد. ((او درباره موضوعي همچون مستمري بيش از آنچه از يك فيلسوف انتظار داشتم، صحبت ميكرد. ... با آنكه من به خاطر نيات نيكويش از وي سپاسگزار بودم، از موعظه‌هاي او كه باعث مشاجره لفظي شديدي ميان ما شدند (و اين نخستين مشاجره ما بود) خوشم نميآمد.)) با اين حال، او از غيبگوي دهكده از نظر مالي بيبهره نماند. مادام دو پومپادور به قدري از آن خوشش آمد كه وقتي براي دومين بار در دربار اجرا ميشد، خودش

نقش كولت را ايفا كرد. او ۵۰ سكه طلا، و لويي پادشاه فرانسه ۱۰۰ سكه طلا براي روسو فرستاد. خود پادشاه، كه به قول روسو صدايش بدترين اصوات در سراسر فرانسه بود، به اين سو و آن سو ميرفت و قسمتي از آواز غمانگيز كولت را با عبارت ((من مستخدم خود را از دست دادهام)) ميخواند.

در اين احوال روسو مقالاتي درباره موسيقي براي دايرهالمعارف تهيه ميكرد. ((من اين مقالات را با شتاب بسيار، و در نتيجه به طرزي بسيار بد، در ظرف سه ماهي كه ديدرو براي آن وقت قايل شده بود تهيه كردم.)) رامو از اين مقالات در جزوهاي به نام اشتباهات موسيقي در دايره المعارف بشدت انتقاد كرد (۱۷۵۵). روسو مقالات را اصلاح كرد و آنها را مبناي يك فرهنگ موسيقي (۱۷۶۷) قرار داد. معاصران او، غير از رامو، او را ((موسيقيداني درجه يك بهشمار ميآوردند)). ما اينك بايد او را آهنگسازي در مقياس كوچكتر به حساب آوريم; ولي بدون ترديد او جالبترين نويسنده آن نسل درباره موسيقي بود.

هنگامي كه گروهي از خوانندگان ايتاليايي اپرا به سال ۱۷۵۲ به پاريس سرازير شدند، بحث شديدي بر سر محاسن نسبي موسيقي فرانسوي در برابر موسيقي ايتاليايي درگرفت. روسو بسرعت وارد معركه شد و اثري به نام ((نامهاي درباره موسيقي فرانسه نوشت)) (۱۷۵۳) كه، به قول گريم، ((در آن ثابت ميكند كه ساختن آهنگ براي كلمات فرانسه غيرممكن است، زبان فرانسه بهطور كلي براي موسيقي نامناسب است و فرانسويان هرگز موسيقي نداشتهاند و هرگز نخواهند داشت.)) روسو شديدا طرفدار ملودي بود. او در رويا‌ها نوشت: ((ما بعضي از آوازهاي قديمي را ميخوانديم كه بمراتب از صداهاي ناجور امروزي بهتر بودند.)) كدام عصر است كه چنين شكوهاي را نشنيده باشد وي در مقالهاي تحت عنوان ((اپرا)) در

فرهنگ موسيقي خود مطالبي نوشت كه بعدا واگنر دنبالش را گرفت. او اپرا را به عنوان ((نمايشي دراماتيك و غنايي كه هدفش بهم پيوستن كليه زيباييهاي هنرهاي ظريف در ارائه يك حركت پراحساس است)) توصيف كرد و افزود كه ((عناصر سازنده يك اپرا عبارتند از: شعر، موسيقي، و صحنهپردازي: شعر با روح سخن ميگويد; موسيقي با گوش; رنگاميزي با چشم; ... درامهاي يوناني را ميتوان اپرا ناميد.)) در اين اوان موريس - كانتن دولاتور تصويري از روسو نقاشي كرد. او ژان ژاك را متبسم، خوشقيافه، و از لحاظ ظاهر مرتب تصوير كرد. ديدرو اين تصوير را بهخاطر عدم انطباق با واقعيت محكوم كرد. مارمونتل روسو را در طي اين سالها، به طوري كه در ميهمانيهاي شام د/اولباك ديده بود، چنين توصيف ميكرد: ((او بتازگي جايزه فرهنگستان ديژون را ربوده بود. ... نزاكت او توام با كمرويي بود; گاهي چنان در چاپلوسي زيادهروي ميكرد كه باعث تحقير خودش ميشد. از خلال ملاحظه كاري بيش از حد او، عدم اعتماد مشهود بود; چشمانش، كه متوجه پايين بودند، همه چيز را با سوظن پرملالتي مينگريستند. بندرت وارد صحبت



موريس كانتن دولاتور: ژان-ژاك روسو. ميشد، و كمتر اتفاق ميافتاد كه افكار خويش را با ما در ميان بگذارد.)) روسو، كه با اين شدت علم و فلسفه را محكوم كرده بود، در اجتماع ((فيلسوفان)) فرانسه، كه در سالونها نفوذ و تسلط داشتند، احساس ناراحتي ميكرد. گفتار، وي را درگير دفاع از مذهب كرده بود. مادام د/اپينه تعريف ميكند كه چگونه در ضيافت شامي كه به وسيله مادام كينو داده شده بود، ميزبان، كه موضوع صحبت را بيش از حد توهينآميز ميديد، از ميهمانان خود تقاضا كرد كه ((دست كم حرمت مذهب طبيعي را مراعات كنند.)) ماركي دو سن - لامبر، كه بتازگي بهخاطر مادام دو شاتله رقيب ولتر شده بود و

بزودي نيز بهخاطر مادام د/اودتو رقيب روسو ميشد، در پاسخ گفت: ((لزومي ندارد حرمت مذهب طبيعي بيش از مذاهب ديگر رعايت شود.)) مادام د/اپينه در اين مورد چنين ادامه ميدهد:

روسو از اين پاسخ به خشم آمد و زير لب چيزي گفت كه حاضران بر او خنديدند. او گفت: ((اگر تحمل بدگويي از يك دوست غايب ناشي از بزدلي است، تحمل بدگويي از خداوند، كه حاضر است، در حكم جنايت است; و من، آقايان، به خداوند اعتقاد دارم.)) ... من به سن - لامبر رو كردم و گفتم: ((شما، آقا، كه شاعر هستيد با من هم عقيده خواهيد بود كه وجود يك قدرت جاوداني كه قادر متعال و از همه داناتر باشد منشا زيباترين احساس است.)) سن - لامبر پاسخ داد: ((من اعتراف ميكنم كه مشاهده اينكه خداوند صورت خود را متوجه زمين كرده منظرهاي دلپذير است ... ولي اين امر منشا حماقتهاست.)) روسو حرف او را قطع كرد و گفت: ((آقا، اگر شما يك كلمه ديگر صحبت كنيد، من از اطاق خارج خواهم شد.)) در حقيقت او از جا برخاسته و جدا درصدد رفتن بود كه ورود شاهزاده اعلام شد.

و همه موضوع بحث را فراموش كردند. اگر بتوان به خاطرات مادام د/اپينه اعتماد كرد، روسو به او گفت كه اين ملحدان مستحق جهنم جاودانيند.

روسو در پيشگفتار كمدي خود نارسيس، كه گروه هنري كمدي فرانسز آن را در ۱۸ دسامبر ۱۷۵۲ اجرا كرد، جنگ خود را عليه تمدن از سرگرفت. ((ذوق ادبيات در ميان ملت هميشه حاكي از آغاز فسادي است كه آن ملت در مدت بسيار كوتاهي بر سرعت آن ميافزايد. اين ذوق تنها از دو منبع شيطاني در يك ملت پديدار ميشود: كاهلي و تشخص جويي.)) با اين وصف، او تا سال ۱۷۵۴ به شركت در محفل آزانديشان د/اولباك ادامه داد. روزي در آنجا مارمونتل، گريم، سن - لامبر، و ديگران به يك تراژدي كه كشيشي به نام آبه پتي نوشته بود و در آنجا قرائت ميكرد گوش ميدادند. به نظر آنها اين داستان قابل ترحم بود، ولي از آن تحسين فراوان كردند.

كشيش نويسنده آن قدر شراب نوشيده بود كه متوجه لحن استهزاآميز آنان نشد و برخود باليد. روسو كه از عدم خلوص نيت دوستانش منزجر شده بود، حمله شديدي را به كشيش آغاز كرد: ((نوشته شما بيارزش است; ...

همه اين آقايان شما را مسخره ميكنند; از اينجا برويد و در دهكده خود كشيش شويد.)) د/اولباك روسو را به خاطر عدم نزاكتش ملامت كرد; روسو با خشم از آنجا رفت و مدت يك سال از آن محفل دوري جست.

مصاحبان روسو اعتقادات كاتوليكي او را از ميان برده بودند، ولي شالودههاي مسيحيت او از ميان نرفته بودند. معتقدات پروتستاني دوران كودكي او، با فروكش كردن اعتقادات كاتوليكيش، بار ديگر آشكار شدند. او كمال مطلوب خود را در ژنو دوران جواني خود ميجست، و اعتقاد داشت در آنجا خوشبختتر از پاريسي خواهد بود كه روحش را ميآزرد. چنانچه او به ژنو بازميگشت، عنوان غرورآميز شارمند را باز مييافت و از مزاياي انحصاري آن برخوردار ميشد. در ژوئن ۱۷۵۴ با كالسكه عازم شامبري شد، مادام دو واران را بيچيز و ناخشنود يافت، كيف پول خود را نزد او خالي كرد، و به راه خود به سوي ژنو ادامه داد. در آنجا به عنوان يك فرزند مسرف نادم مورد استقبال قرار گرفت; ظاهرا بيانيهاي امضا كرد و اعتقاد خود را به كيش كالوني بار ديگر تاييد كرد; روحانيان ژنو از اينكه يك دايرهالمعارف نويس را به معتقدات مذهبي خود بازگرداندهاند شادي كردند. عنوان شارمندي به وي بازگردانده شد، و از آن پس با احساس غرور نام خود را چنين امضا ميكرد: ((ژان ژاك روسو، شارمند.))

لطفي كه از ناحيه انجمن شهر و مقامات روحاني به من نشان داده شد، و همچنين نزاكت و خوشرفتاري قضات، وزيران، و شارمندان، چنان مرا تحت تاثير قرارداد كه من در فكر بازگشت به پاريس نبودم مگر براي به هم زدن خانواده، يافتن كاري براي آقا و خانم لوواسور يا تامين مخارج آنها، و سپس بازگشتن با ترز به ژنو تا در آنجا بقيه ايام عمر را سر ميكنم.

در این وقت او بیش از زمان کودکي خود میتوانست از زیبایي دریاچه و سواحل آن لذت ببرد. ((من خاطره زندهاي از ... انتهاي دور دست دریاچه در ذهن خود حفظ کردم و چند سال بعد در هلوئیز جدید آن را توصیف کردم. در شرح زندگیهاي روستایي این رمان، دهقانان سویسي به عنوان مردمي مجسم شدهاند که مالك زمین خود هستند، از مالیات و ((بیگاري)) آزادند، در زمستان خود را سرگرم صنایع و حرفههاي خانوادگي میکنند، و با رضایت خاطر از سرو صدا و کشمکش جهان به دورند. او هنگامي که کمال مطلوب سیاسي خود را در کتاب قرارداد اجتماعي شرح میداد، کشور - شهرهاي سویس را در نظر داشت.

در اکتبر ۱۷۵۴ روسو عازم پاریس شد و قول داد که زود برگردد. دو ماه پس از عزیمت روسو از ژنو، ولتر وارد این شهر شد و در له دلیس اقامت گزید. در پاریس، ژان ژاك دوستي خود را با دیدرو و گریم از سرگرفت، ولي آن اعتماد سابق در میان نبود. وقتي شنید مادام د/اولباك مرده است، نامه تسلیتآمیز پرمحبتي براي بارون د/اولباك نوشت; میان این دو آشتي برقرار شد، و روسو بار دیگر با ملحدین دور یك میز نشست. مدت سه سال دیگر، از همه جهات ظاهري، در زمره ((فیلسوفان)) بود و معتقدات کالوني تازه او سنگیني زیادي بر افکارش نمیکردند. در این وقت، روسو تمام هم خود را صرف چاپ دومین گفتار خود میکرد که بیش از نخستین گفتار دنیا را تکان داد.

VII - جنایت تمدن

در نوامبر ۱۷۵۳، فرهنگستان دیژون مسابقه دیگري اعلام کرد. سوال تازه این بود: ((منشا نابرابري در میان افراد بشر چیست، و آیا قانون طبیعي آن را مجاز میدارد)) روسو میگوید: ((من که تحت تاثیر این سوال بزرگ قرار گرفته بودم، از اینکه فرهنگستان جرئت کرده بود آن را مطرح کند، به حیرت افتادم; ولي چون شهامت آن را نشان داده بود ... بلافاصله شرکت در این اقتراح را پذیرفتم.)) او نام مطلب خود را گفتار راجع به منشا عدم مساوات بین افراد بشر گذارد. در ۱۲ ژوئن ۱۷۵۴ در شامبري دومین گفتار خود را به ((جمهوري ژنو)) تقدیم داشت، خطابهاي به عنوان ((سروران محترم، معزز، و والاتبار)) به آن افزود، و عقاید قابل توجهي در زمینههاي سیاسي ابراز داشت:

من ضمن تفحصات خود درباره بهترین قواعدي که فهم عام میتواند در زمینه نحوه تشکیل یك دولت وضع کند، آنچنان از کشف اینکه همه اینها در عمل در حکومت شما وجود دارند تحت تاثیر قرار گرفتهام که حتي اگر خودم در میان شما به دنیا نیامده بودم، خود را مکلف میدانستم تا این تصویر اجتماع انساني را به ملتي تقدیم کنم که به نظر میرسد در میان همه ملتها از بزرگترین امتیازات چنین اجتماعي برخوردار است و بهتر از همه در برابر مضار و معایب آن مراقبت به عمل آورده است.

او با عباراتي از ژنو تعریف میکرد که امروزه درباره کشور سویس کاملا صادق است:

کشوري که بر اثر فقدان سعادتآمیز قدرت، از عشق وحشیانه تسخیر بازداشته شده است، و بر اثر وضعي بازهم سعادت آمیزتر، از بیم تسخیر به وسیله کشورهاي دیگر آزاد است - شهري آزاد واقع در میان چندین کشور که هیچ کدام علاقهاي ندارند به آن حملهور شوند، و حال آنکه هر کدام از آنها علاقهمند است که از حمله دیگران به خود جلوگیري کند.

روسو، که به صورت بت آینده انقلاب فرانسه درآمد، نسبت به محدودیتهاي دموکراسي ژنو، که در آن تنها هشت درصد مردم حق راي داشتند، با نظر موافق مینگریست:

براي جلوگیري از سودجویي فردي و طرحهاي نسنجیده و کلیه ابداعات خطرناکي که مآلا باعث اضمحلال آتنیها شدند، هر فرد نباید بتواند آزادانه و به میل خود قوانین تازه پیشنهاد کند; این حق باید منحصرا متعلق به قضات باشد. ... از همه اینها گذشته، قدمت قوانین به آنها تقدس و قابلیت احترام میبخشد. قوانیني که به

طور روزانه عوض شوند خيلي زود مورد تحقير مردم قرار ميگيرند; و دولتها با در پيش گرفتن عادت عدم توجه به رسوم ديرينه خود، به بهانه اصلاح و بهبود، غالبا باعث متداول شدن بديهايي ميشوند كه از بديهايي كه سعي دارند از ميان بردارند بزرگترند.

آيا روسو به اين وسيله ميخواست اجازه شارمندي مجدد ژنو را بهدست آورد وي كه به اين هدف رسيده بود، مقاله خود را به فرهنگستان ديژون تقديم داشت. جايزهاي به او داده نشد، ولي وقتي كه در ژوئن ۱۷۵۵ گفتار را منتشر كرد، اين رضاي خاطر برايش حاصل شد كه بار ديگر موضوع مباحث هيجانانگيز سالونهاي پاريس شده است. او براي ايجاد بحث و جدل از هيچ گونه تناقض گويي فروگذار نميكرد. منكر نابرابري ((طبيعي)) يا جسماني افراد نبود و قبول داشت كه بعضي اشخاص از بدو تولد از نظر جسماني، اخلاقي، يا فكري سالمتر و نيرومندتر از ديگرانند; ولي استدلال ميكرد كه كليه نابرابريهاي ديگر، از قبيل اقتصادي، سياسي، اجتماعي، و معنوي، غيرطبيعي هستند و زماني بهوجود آمدند كه بشر از ((وضع طبيعي)) خارج شد; مالكيت خصوصي را برقرار كرد، و براي حفظ اموال و امتيازات، دولتهايي بهوجود آورد.

((بشر طبيعتا خوب است)) و بيشتر بر اثر تاسيسات و سنن اجتماعي، كه مانع تمايلات وي به رفتار طبيعي ميشوند، بد ميشود. روسو يك حالت مطلوب بدوي را مجسم ميكرد كه در آن بيشتر مردم داراي عضلاتي قوي، پاهايي تند و چابك، و چشماني پر نور بودند و زندگي پر فعاليتي داشتند كه در آن، فكر پيوسته يكي از ابزار و شرايط لازم براي عمل بود و نه جانشيني ضعف آور براي آن. وي اين سلامت طبيعي را با بيماريهاي رو به افزايشي كه بر اثر ثروت و مشاغل نشسته در تمدن به بار ميآيد مقايسه ميكرد.

قسمت عمده ناراحتيهاي ما مخلوق خود ما هستند، و ما ميتوانستيم از آنها، تقريبا از همه آنها، با توسل به آن روش ساده و متحدالشكل و انفرادي زندگي، كه طبيعت تجويز كرده است، احتراز جوييم. اگر طبيعت سالم بودن را براي بشر معين كرد، من ميتوانم بجرئت بگويم كه حالت تعمق و به فكر فرورفتن حالتي برخلاف طبيعت است، و بشر متفكر حيواني فاسد شده است. ما وقتي وضع جسماني خوب وحشيان را در نظر ميگيريم دست كم آنهايي را كه ما با مشروبات الكلي خود ناسالم نكردهايم - و متوجه ميشويم كه آنها بجز زخم و كهولت، دچار تقريبا هيچ ناراحتي ديگري نميشوند، به اين اعتقاد وسوسه ميشويم كه بررسي تاريخ جامعه مدني در حكم بازگو كردن سرگذشت بيماري بشر است.

روسو اذعان داشت كه ((وضع طبيعي مطلوب شايد هيچ وقت وجود نداشته است و احتمالا هرگز هم وجود نخواهد داشت;)) او آن را نه به عنوان يك حقيقت تاريخي، بلكه به عنوان يك معيار مقايسه ارائه كرد; وقتي هم كه پيشنهاد هراس آور خود را با عبارات زير مطرح كرد منظور او همين بود: ((بنابراين كار خود را با كنار گذاردن حقايق آغاز كنيم، زيرا آنها در موضوع تاثيري ندارند. بررسيهايي كه ما ممكن است به آنها دست بزنيم...

نبايد به عنوان حقايق تاريخي تلقي شوند، بلكه بايد آنها را همچون استدلالات مشروط و فرضي مورد بررسي حدودي از طريق مشاهده اوضاع و نحوه اداره كشورهاي امروزي مجسم كنيم، زيرا ((كشورها امروز به وضع طبيعي باقي ماندهاند.)) هر يك از آنها بهطور انفرادي داراي حاكميت است، و عملا هيچ قانوني جز قوانين حيله و زور نميشناسد; ميتوان تصور كرد كه بشر، قبل از تشكيل جامعه، در شرايط مشابهي يعني حاكميت انفرادي، ناامني، هرج و مرج جمعي، و خشونتهاي متناوب زندگي ميكرده است. كمال مطلوب روسو اين گونه زندگي تخيلي قبل از تشكيل جامعه نبود] زيرا جامعه ممكن است به همان قدمت خود بشر باشد[، بلكه يك مرحله تكامل بعدي بود كه در آن، افراد در خانوادههاي پدر سالاري و گروههاي عشيرهاي زندگي ميكردند و هنوز مالكيت خصوصي را برقرار نكرده بودند. ((قديمترين جوامع و تنها جامعه طبيعي همان خانواده است.)) آن زمان، دوران حد اعلاي سعادت براي بشر بود; آن وضع داراي معايبي بود و دردها و مجازاتهايي به همراه داشت، ولي قانوني وراي قدرت پدري و انضباط

خانوادگي نداشت; ((بر روي هم بهترين وضعي بود كه بشر ميتوانست داشته باشد، و بنابراين تنها بر اثر يك حادثه مصيبتبار از آن دور شد.)) اين حادثه برقراري مالكيت فردي بود، كه نابرابري اقتصادي، سياسي، و اجتماعي و بيشتر زشتيهاي زندگي امروزي از آن ناشي شدند.

اولين بشري كه با محصور كردن يك قطعه زمين به خود گفت ((اين مال من است)) و اشخاصي را به آن حد از سادگي يافت كه حرف او را باور كنند باني واقعي جامعه مدني بود. اگر كسي تيركهايي را كه براي محصور كردن چنين قطعه زميني در زمين كار گذارده شده بودند بيرون ميكشيد، يا گودالهايي را كه كنده شده بودند پر ميكرد و به همقطاران خود بانگ ميزد كه ((از گوش دادن به سخنان اين شياد برحذر باشيد، اگر يك لحظه فراموش كنيد كه ثمرات زمين متعلق به همه ماست و خود زمين متعلق به هيچ كس نيست، كار همهتان ساخته است))، از چه جنايات، جنگها، و آدمكشيها، و از چه اوضاع وحشتبار و بدبختيهايي كه بشر را نجات نميداد.

بلاياي تمدن از قبيل تقسيمات طبقاتي، بردگي، سرفداري، حسد، دزدي، جنگ، بيعدالتي حقوقي، فساد سياسي، تدليس تجاري، اختراعات، علم، ادبيات، هنر، ((پيشرفت))، و خلاصه انحطاط از همين غصب مجاز ناشي شدند. براي حفظ مالكيت خصوصي، زور متشكل شد و به صورت دولت درآمد; براي كار دولت، قانون تكوين يافت تا ضعفا را عادت دهد، با حداقل زور و هزينه، تسليم اقويا شوند. به اين ترتيب، وضعي پيش آمد كه ((معدودي برخوردار از امتيازات، بيش از نياز خود متمتع ميشوند، در حالي كه انبوه گرسنگان فاقد نيازهاي اوليه زندگيند.)) به بيعدالتيهاي اساسي، بسياري بيعدالتيهاي كوچك ديگر نيز افزوده ميشوند: ((شيوه‌هاي شرم آوري كه گاهي براي جلوگيري از تولد افراد بشر به كار برده ميشوند))، مانند سقط جنين، كشتن، نوزاد، اخته كردن، انحرافات، و ((سر راه گذاشتن يا قتل خيل اطفالي كه قرباني فقر والدين خود ميشوند.)) همه اين مصايب، كه حيوانات از آن بري هستند، روح انسان را تباه ميكنند و ((تمدن)) را به صورت سرطاني بر پيكر بشريت درميآورند. در مقايسه با اين فساد و كجروي كه به اشكال گوناگون جلوه ميكند، زندگي وحشيان سالم، عاقلانه، و انساني است.

بنابراين، آيا ما بايد به حال توحش بازگرديم ((آيا جوامع را بايد بكلي از ميان برد آيا بايد موضوع مال من و مال تو را منتفي دانست و به جنگلها برگشت و در ميان وحوش زندگي كرد)) اين كار ديگر براي ما امكان ندارد، چون زهر تمدن در خون ماست، و ما با گريختن به جنگلها آن را ريشهكن نخواهيم كرد. پايان دادن به مالكيت خصوصي، حكومت، و قوانين در حكم غوطهور ساختن مردم در هرج و مرجي خواهد بود كه از تمدن بدتر است. ((همينكه انسان از دوران معصوميت و برابري خارج شود، هرگز نخواهد توانست به آن باز گردد.)) انقلاب ممكن است قابل توجيه باشد، زيرا اعمال زور ممكن است به طرزي عادلانه آنچه را كه زور برقرار و حفظ كرده است سرنگون كند; ولي انقلاب اينك بهصلاح نيست. بهترين كاري كه ميتوانيم انجام دهيم آن است كه بار ديگر تعليمات عيسي مسيح را بخوانيم، و كوشش كنيم با به كار بستن اصول اخلاقي مسيحيت تمايلات شيطاني خود را دور كنيم. ما ميتوانيم همدردي طبيعي با ((همنوعان خود را شالوده اخلاق و نظام اجتماعي خود قرار دهيم. ما ميتوانيم بر آن شويم كه زندگي سادهتر و كمتر پيچيدهاي داشته باشيم، به ضروريات اكتفا كنيم، تجملات را ناچيز بشماريم، و از مسابقه و تب ((پيشرفت)) روي بگردانيم. ما ميتوانيم جنبه‌هاي تصنعي، تزويرها، و مفاسد تمدن را يكيك به دور افكنيم و خود را در صداقت، طبيعي بودن، و صميميت بار ديگر قالبريزي كنيم. ما ميتوانيم از سروصداي شهرهايمان و از نفرتها، بيندوباريها، و جنايات آنها دور شويم و زندگي آميخته با سادگي روستايي، وظايف خانوادگي، و قناعت در پيش گيريم. ما ميتوانيم از ادعاها و بنبستهاي فلسفه دست بكشيم و به ايمان مذهبي، كه از ما در برابر رنج و مرگ حمايت خواهد كرد، باز گرديم.

امروز كه ما يكصد بار همه اين حرفها را شنيدهايم، از اين ابراز خشم قابل توجيه احساس نوعي تصنعي بودن ميكنيم. ما مطمئن نيستيم كه زشتيهايي كه روسو توصيف كرده است بيشتر ناشي از سنن و تاسيسات اجتماعي فاسدند يا از طبيعت خود بشر; زيرا هر چه باشد طبيعت بشر است كه اين سنن و تاسيسات را بهوجود آورده است. هنگاميكه ژان ژاك دومين گفتار خود را نوشت، جستجوي كمال مطلوب در

((وحشيان مهربان و سبكبال)) به اوج خود رسيده بود. در سال ۱۶۴۰ والترهموند جزوهاي انتشار داده ((و ثابت كرده بود كه ساكنان ماداگاسكار خوشبختترين مردم روي زمينند.)) مطالبي كه يسوعيان درباره هنديشمردگان هورون و ايروكوئوي نوشته بودند ظاهرا تصويري را كه دفو از جمعه، خدمتكار دوستداشتني روبنسون كروزوئه، ترسيم كرده بود تاييد ميكرد. ولتر بهطور كلي افسانه وحشيان نجيب را مورد استهزا قرار ميداد، ولي در اثر خود بهنام پاكدل به طور تفريحي از آن استفاده كرده است. ديدرو در اثر خود به نام شرحي بر سفر بوگنويل همين مطلب را به بازي گرفت. ولي هلوسيوس عمل روسو را در جستجوي كمال مطلوب خويش در وحشيان مورد تمسخر قرار داد، و دوكلو، با آنكه دوست وفادار ژان ژاك بود، استدلال ميكرد كه ((جنايات بيش از همه در ميان وحشيان متداول است، و طفوليت يك ملت دوران معصوميت آن نيست.)) روي هم رفته محيط روشنفكري از نظريه روسو طرفداري ميكرد.

قربانيان حمله روسو با قلمداد كردن گفتار او به عنوان ظاهرسازي، وجدان خود را تسكين ميدادند. مادام دودفان آشكارا وي را شياد خواند. شكاكان ادعاي روسو را در مورد پيروي از مسيحيت اصيل، و تفسير تحت اللفظي وي را درباره سفر پيدايش مورد تمسخر قرار دارند. ((فيلسوفان)) فرانسه به خاطر اينكه او باعث برهم خوردن نقشه‌هاي آنان در مورد جلب نظر دولت نسبت به افكار خويش درباره اصلاحات اجتماعي خواهد شد، بتدريج اعتماد خود را نسبت به وي از دست دادند; آنها طرفدار تحريك احساسات خشماگين فقرا نبودند، و با آنكه به واقعيت استثمار پيبرده بودند، جايگزين كردن توده‌هاي مردم در محل قضات را هم اصلي سازنده نميپافتند. خود دولت به حملات محكوميتآميز روسو اعتراض نكرد; شايد هم اعضاي دربار آن را در حكم تمريني در زمينه خطابه خواني تلقي ميكردند. روسو به فصاحت خود ميباليد; او يك نسخه از گفتار را براي ولتر فرستاد و با اضطراب به انتظار جواب تحسينآميزي نشست. پاسخ ولتر از زيورهاي ادبيات، درايت، و نزاكت فرانسويان است:

آقاي محترم، من كتاب تازه شما را كه عليه نژاد بشر نوشته شده است دريافت داشتهام و به خاطر آن از شما تشكر ميكنم. شما با گفتن حقايق مربوط به بشريت افراد بشر را خرسند ميكنيد، ولي آنها را اصلاح نخواهيد كرد. شما با رنگهاي خيلي واقعي جنبه‌هاي وحشتبار جامعه انساني را ترسيم ميكنيد; ... هيچ كس تاكنون اين اندازه نيروي فكري به كار نبرده است تا افراد بشر را ترغيب كند كه به صورت وحوش درآيند. وقتي انسان اثر شما را ميخواند، اين تمايل به او دست ميدهد كه چهار دست و پا راه برود. ولي چون بيش از شصت سال است كه از اين عادت دست كشيده‌ام، متاسفانه احساس ميكنم برايم مشكل است اين عادت را از سرگيرم...

من با شما هم عقيده هستم كه ادبيات و علوم گاهي مسبب بدي و زشتيهاي بسيار بوده‌اند ... ولي اذعان داشته باشيد كه نه سيسرون، نه وارو، نه لوكرتيوس، نه ويرژيل، و نه هوراس كوچكترين سهمي در محكوميت ماريوس، سولا، آنتونيوس، لپيدوس، و اوكتاويوس نداشتند. ... اعتراف كنيد كه پترارك و بوكاتچو مسائل داخلي ايتاليا را بهوجود نياوردند، طنز گويي مارو سبب كشتار سن - بار تلمي نشد، و ((سيد)) كورني جنگهاي فروند را بهوجود نياورد. جنايات بزرگ را مردان مشهور ولي جاهل مرتكب شدند. آنچه اين جهان را به صورت سيلاب اشك درآورده است، آزسيرياپذير و غرور رام نشدني بشر است. ... ادبيات روح را غذا ميدهد، آن را اصلاح ميكند، و تسلي ميبخشد; و در همان لحظه كه شما عليه آن مطالبي مينويسيد، باعث افتخار شما ميشود. ...

آقاي شاپويي به من اطلاع ميدهد كه وضع سلامت شما كاملا بد است. شما بايد بياييد و آن را در هواي وطن خود بازيابيد، از آزادي لذت ببريد، با من شيرگاوهاي ما را بخوريد، و روي چمنهاي ما گردش كنيد. آقاي محترم، من به طرزي بسيار فيلسوفانه و با لطيفترين احترامات، خدمتگزار بسيار خاضع و بسيار فرمانبردار شما هستم.

روسو با نزاكت مشابهي پاسخ نوشت و قول داد كه وقتي به سويس برگردد، از له دليس ديدن كند. ولي او از نوع استقبالي كه از گفتار او در ژنو بهعمل آمد عميقا دچار ياس شد، خاصه آنكه اين نوشته را با چنان

ستايش و تحسيني خارج از اندازه به ژنو تقديم داشته بود. ظاهرا گروه كوچك و بههم فشردهاي كه بر اين جمهوري حكومت ميكرد، بعضي از نيشهاي اين مقاله را احساس كرده و محكوميت كامل مالكيت، حكومت، و قانون به مذاقشان خوش نيامده بود. ((من نديدم كه حتي يك ژنوي از شور صميمانهاي كه در اين اثر وجود دارد خوشنود باشد)) او به اين نتيجه رسيد كه زمان مناسب براي بازگشتن به ژنو فرانرسيده است.

VIII - محافظه كار

در همان سال (۱۷۵۵) كه گفتار دوم روسو انتشار يافت، در جلد پنجم دايرهالمعارف مقاله بلندي به قلم روسو تحت عنوان ((گفتار درباره اقتصاد سياسي)) منتشر شد. اين مقاله از اين نظر شايان توجه است كه از بعضي جنبههاي اساسي با گفتارهاي قبلي او اختلاف داشت. در اين مقاله جامعه، دولت، و قانون به عنوان نتايج طبيعي سرشت و نيازهاي بشر مورد حرمت قرار ميگيرند و مالكيت خصوصي نعمت اجتماعي و حقي اساسي توصيف ميشود. ((مسلم است كه حق مالكيت مقدسترين حقوق شارمندي و از بعضي جهات حتي مهمتر از خودآزادي است. ... مالكيت شالوده حقيقي جامعه شهري و تضمين واقعي تعهدات شهروندان است.)) يعني اگر افراد نتوانند مازاد محصولات خود را براي مصرف شخصي يا انتقال به ديگري به ميل خود نگاه دارند، بيش از حدي كه براي تامين سادهترين نيازهاي آنها كافي است كار نخواهند كرد. در اينجا روسو با رسيدن ميراث از والدين به اطفال نظر موافق نشان ميدهد و با رضاي خاطر تقسيمات طبقاتي ناشي از آن را قبول ميكند. ((براي اصول اخلاقي و جمهوري هيچ چيز مهلكتر از انتقال مداوم مقام و ثروت در ميان شارمندان نيست; اين گونه تغييرات هم دليل و هم مايه هزار بينظمي ميشوند و همه چيز را برهم ميزنند و درهم ميريزند.)) ولي وي به حمله عليه بيعدالتي اجتماعي و تبعيضات طبقاتي مندرج در قانون ادامه ميدهد. همان طور كه دولت بايد از مالكيت خصوصي و وراثت قانوني آن دفاع كند، به همان ترتيب هم ((اعضاي يك جامعه بايد با دادن بخشي از اموال خود از دولت پشتيباني به عمل آورند.)) ماليات شديدي بايد به طور درجهبندي شده، و به تناسب دارايي و ((قسمتهاي اضافي مايملك آنان)) وضع شود. بر اجناس ضروري نبايد ماليات بسته شود، ولي اشياي تجملي بايد مشمول ماليات سنگين قرار گيرند. دولت بايد هزينه يك دستگاه ملي آموزش و پرورش را تامين كند. ((چنانچه اطفال در مدارس عمومي]ملي[در آغوش مساوات پرورش يابند، و چنانچه قوانين كشور آنها يكديگر را متقابلا چون برادر عزيز خواهند داشت و، در موقع خود، مدافعان و پدران كشوري خواهند شد كه خودشان اطفال آن بودهاند.)) وطنپرستي بهتر از جهان وطني يا تظاهر بيپايه به همبستگي جهاني است.

به همان نسبت كه دو گفتار قبلي سراسر آكنده از فردگرايي بودند، به همان اندازه مقاله او درباره اقتصاد سياسي بيشتر جنبه اجتماعي دارد. اينك براي نخستين بار روسو اين فلسفه خاص خود را اعلام ميدارد كه در هر جامعه ((ارادهاي عمومي)) وجود دارد كه دامنه آن وسيعتر از مجموع خواستهها و ناخواستههاي افرادي است كه آن جامعه را تشكيل ميدهند. اجتماع، به موجب فلسفه در حال تكوين روسو، موجودي اجتماعي است كه از خود داراي روح است:

دستگاه سياسي نيز يك وجود واجد اخلاقيات است كه از خود داراي ارادهاي است; و اين اراده عمومي كه هدفش پيوسته حفظ و رفاه همه اجتماع و همه اجزاي آن است، منبع قوانين است و براي همه اعضاي كشور، در روابط آنان با يكديگر، قواعد و ميزان عدالت و بيعدالتي را، مشخص ميدارد.

بر پايه اين تصور، روسو علم اخلاق و سياست را بنا ميكند كه از آن پس بر نظرات وي درباره امور همگاني حكمفرمايي ميكند. عصيانگري كه عقيدهاش درباره فضيلت عبارت بود از اراده بشر آزاد و طبيعي، اينك فضيلت را ((چيزي جز انطباق ارادههاي خاص با اراده عمومي)) نميداند; و او كه تا اين اواخر قانون را به عنوان يكي از گناهان تمدن و به عنوان آلتي براي مطيع نگاهداشتن تودههاي استثمار شده ميدانست، اينك اظهار ميدارد كه ((بشر عدالت و آزادي را تنها مرهون قانون است; قانون آن دستگاه

سلامت بخش اراده همگاني است كه، به صورت حقوق مدني، برابري طبيعي ميان افراد بشر برقرار ميكند; قانون آن صداي آسماني است كه براي هر يك از شارمندان احكام عقل را وضع ميكند.)) شايد نويسندگان زجر كشيده دايرهالمعارف به روسو هشدار داده بودند كه در اين مقاله حمله خود را به تمدن تعديل كند. هفت سال بعد در قرارداد اجتماعي او را خواهيم ديد كه از اجتماع در برابر فرد دفاع ميكند و فلسفه سياسي خود را براساس تصور يك اراده عمومي مقدس و مافوق همه قدرتها بنامينهد. ولي در خلال اين احوال او كماكان فردگرا و عصيانگر بود، از پاريس نفرت داشت; با دوستانش از در مخالفت درميآمد، و هر روز دشمنان تازهاي پيدا ميكرد.

IX - فرار از پاريس: ۱۷۵۶

در اين وقت نزديكترين دوستانش گريم، ديدرو، و مادام د/اپينه بودند. گريم به سال ۱۷۲۳ در راتيسبونا بهدنيا آمده بود و بنابراين يازده سال از روسو جوانتر

خود را در دهه آخر زندگي باخ در لايپزيگ انجام داد و از يوهان آوگوست ارنستي تعليمات مهمي در زمينه زبانها و ادبيات يونان و روم باستان كسب كرد. به سال ۱۷۴۹ به پاريس آمد و زبان فرانسه را با دقت و كمالي كه از مختصات آلمانيهاست فراگرفت و طولي نكشيد كه مقالاتي براي نشريه لومركور نوشت. در سال ۱۷۵۰ منشي خصوصي كنت فون فريزن شد. عشق او به موسيقي وي را به سوي روسو كشانيد، در حالي كه عطش عميقتري او را به پاي مادموازل فل يكي از خوانندگان اپرا افكند. وقتي اين زن جوان آقاي كائو زاك را ترجيح داد، بنابه گفته روسو، گريم

اين مطلب را چنان به دل گرفت كه سيماي غمزده وي حزن آور شد. ... او روزها و شبها را در رخوتي مداوم ميگذراند. با چشمان باز به پشت ميخوابيد، بدون اينكه حرفي بزند، چيزي بخورد، يا حركتي بكند. ... آبه رنال و من از او مراقبت ميكرديم; آبه از لحاظ جسماني از من قويتر و از لحاظ سلامت بهتر بود و شبها از او توجه ميكرد، و من روزها. هيچ گاه نشد كه ما دو نفر در يك زمان غيبت كنيم.

فون فريزن پزشكي را احضار كرد، و اين پزشك جز عامل زمان هيچ داروي ديگري را تجويز نكرد.

((سرانجام، يك روز صبح گريم از جاي خود برخاست، لباس پوشيد، و به شيوه عادي زندگي خود بازگشت، بدون اينكه در آن وقت يا بعدا از اين رخوت غيرعادي ذكري كند.)) روسو گريم را به ديدرو معرفي كرد، و هر سه نفر رويايي رفتن به ايتاليا را در سرميپروراندند. گريم، با اشتياق فراوان، سيل افكاري را كه از مغز پر بركت ديدرو جاري ميشد به خود جذب ميكرد. او زبان فيلسوفان هتاك نسبت به مقدسات را فراگرفت، در زمينهاي لادري كاتشيسم براي اطفال را نوشت، و به فون فريزن اندرز داد كه ((به يادبود تثليث مقدس)) سه رفيقه بگيرد. روسو از صميميت روبه تزايد ميان گريم و ديدرو - كه سنت بوو اولي را ((فرانسويترين آلماني)) و دومي را ((آلمانيترين فرانسوي)) ميخواند- ناراحت بود. با لحني شكوهآميز ميگفت: ((گريم، تو به من بياعتنايي ميكني و من اين كار ترا ميبخشم.)) گريم سخن روسو را جدي گرفت. ((او (گريم) گفت كه حق با من (روسو) است، ... و كليه ملاحظات و محدوديتها را به كناري افكند; بهطوري كه من او را فقط در جمع دوستان مشتركمان ميديدم.)) در سال ۱۷۴۷، آبه رنال براي مشتركان فرانسوي و خارجي خود ارسال يك نشريه خبري را، كه هر دو هفته يك بار منتشر ميشد، آغاز كرد. اين نشريه نوول ليترر نام داشت و اتفاقات دنياي ادب، علم، فلسفه، و هنر فرانسه را گزارش ميداد. در سال ۱۷۵۳ او اين كار را به گريم واگذار كرد، و او هم با كمك ديدرو و ديگران آن را تا سال ۱۷۹۰ ادامه داد. اين نشريه، تحت مديريت گريم، مشتركان سرشناس بسياري داشت، مانند: لويزا اولريكا، ملكه سوئد; ستانيسلاس لشچينسكي، پادشاه پيشين لهستان; كاترين دوم، ملكه روسيه; شاهدخت ساكس - گوتا، شاهزاده و شاهدخت هسن - دارمشتات; دوشس ساكس - كوبورگ; مهيندوك توسكان; و كارل



کارمونتل (۱۷۱۷-۱۸۰۶): فون ملشیور گریم. موزه کنده، شانتیي، فرانسه

آوگوست، دوك ساکس - وایمار. فردریك کبیر که خبرنگاران چندي در فرانسه داشت مدتي از مشترك شدن نشریه خودداري کرد; ولي سرانجام قبول کرد آن را دریافت دارد، ولي هرگز پولي بابت آن نپرداخت. نخستین شماره گریم (مه ۱۷۵۳) طرح او را به این شرح اعلام داشت:

در صفحاتي که از ما درخواست شده است، وقت خود را صرف جزواتي نخواهیم کرد که پاریس روزانه از آنها پر میشود;... بلکه سعي خواهیم داشت شرحي دقیق و ((تحلیلي منطقي)) از کتابهایي که استحقاق جلب توجه مردم را دارند ارائه کنیم. نمایشنامه، که بخشي چنین درخشان از ادبیات فرانسه را تشکیل میدهد، قسمت قابل توجهي از گزارشهاي ما را تشکیل خواهد داد. به طور کلي ما نخواهیم گذاشت چیزي که ارزش برانگیختن کنجکاوي سایر ملل را داشته باشد از نظرمان دور شود.

این نشریه مشهور کورسپوندانس لیترر اینك در حکم سابقهاي مهم و ارزنده از تاریخ سیر فکري فرانسه در نیمه دوم قرن هجدهم است. گریم میتوانست در انتقادات خود صراحت لهجه داشته باشد، زیرا این انتقادات نه بر مردم فرانسه آشکار میشد و نه بر نویسندگاني که آثارشان مورد بحث قرار میگرفت. او معمولا روشي منصفانه داشت، ولي بعدها در مورد روسو چنین نکرد. او قضاوتهاي عاقلانه بسیار میکرد، ولي در مورد کاندید ولتر، به عنوان اینکه ((توانایي تحمل انتقاد جدي را ندارد))، بد قضاوت کرد. او این کار را از

روي تعصب انجام نداد، زيرا ولتر را به عنوان ((جذابترين، مطبوعترين، و مشهورترين مرد در اروپا)) توصيف ميكرد. ولتر اين تعارفات را به شيوه شيطنت بار خود بازگرداند و گفت: ((اين بوهمي چه فكر ميكند آيا فكر ميكند كه از ما ظرافت طبع بيشتري دارد)) صرفنظر از نوشته‌هاي ولتر، كورسپوندانس گريم بيش از هر نوشته ديگر باعث اشاعه انديشه‌هاي نهضت روشنگري فرانسه در سراسر اروپا شد. با وصف اين، گريم درباره ((فيلسوفان)) و ايمان آنها به پيشرفت دچار ترديد بود. ميگفت: ((دنيا از چيزي جز مفاسد ساخته نشده است، و تنها يك ديوانه تلاش ميكند تا اين مفاسد را اصلاح كند.)) و در سال ۱۷۵۷ نوشت:

به نظر من، قرن هجدهم از نظر تجليل و تحسيني كه از خود كرده است بر همه قرنها پيشي دارد. ... اگر اين وضع كمي بيشتر ادامه يابد، صاحبان بهترين مغزها خود را متقاعد خواهند كرد كه امپراطوري ملايم و صلحآميز فلسفه بزودي جاي جوش و خروشهاي طولاني نامعقول را خواهد گرفت و براي هميشه آرامش، قرار، و خوشبختي را براي بشر بهوجود خواهد آورد. ... ولي متاسفانه فيلسوف واقعي داراي افكاري است كه كمتر آرامش ميبخشد ولي در عوض دقيقتر است. ... من بسختي ميتوانم باور كنم كه ما به عصر خرد نزديك ميشويم، و تقريبا بر اين عقيده‌ام كه اروپا را انقلابي مهلك تهديد ميكند.

در اينجا ما گوشهاي از غرور و خودپسندي گريم را كه گاهي دوستانش را ميآزرد ميبينيم. او، كه از فرانسويها هم فرانسويتر بود، ساعتها وقت خود را صرف مرتب كردن سر و وضعش ميكرد، به صورت و مويش پودر ميزد، و آن قدر به خود عطر ميپاشيد كه به او لقب ((آهوي ختن)) داده بودند. كورسپوندانس او نشان ميدهد كه تعريف و تمجيد از ديگران را با چشمداشت انجام ميداد.

فردريك كبير اشتراك نشريه را مشروط بر آن كرد كه از وي تمجيد نكند. البته اين گونه چاپلوسي قسمتي از سبك نگارش در رژيم قديم بود.

گريم، كه معمولا خونسرد و حسابگر بود، به اين علت كه نزديك بود به خاطر مادموازل فل جان خود را از دست بدهد، و همچنين به خاطر شركت در يك دوئل بر سر مادام د/اپينه، توجه پاريس را جلب كرد. لوئيز فلورانس تارديو د/اسكلاول دختر يك بارون اهل والانسين بود. پدرش در سال ۱۷۳۷ در خدمت پادشاه بدرود حيات گفته بود. لوئيز هشت سال پس از مرگ پدرش، در سن بيست سالگي، با دني ژوزف لاليو د/اپينه، فرزند يك مامور ثروتمند جمع آوري ماليات، ازدواج كرد. آنها در كاخ زيباي شاتو دو لاشورت، حدود ۱۵ كيلومتري پاريس، در نزديكي جنگل مونمورانسي سكونت گزيدند. خوشبختي او از حد گذشته بود و خودش ميگفت كه ((آيا قلب من تحمل اين همه خوشبختي را خواهد داشت)) او در نامهاي كه به يكي از عموزادگانش نوشت چنين گفت: ((او كلاوسن مينواخت، من روي دسته صندليش نشسته بودم، دست چپم روي شانه‌اش بود، و دست ديگرم برگهاي نت موسيقي او را ورق ميزد; هر بار كه دست من از جلو لبان او ميگذشت، بدون استثنا آن را ميبوسيد.)) اين زن زيبا نبود، ولي بهطرز دلفريبي كوچك اندام و به قول خودش ((خيلي خوش قواره)) بود; و چشمان درشت سياهش بعدها دل از ولتر ربودند. ولي ((داشتن احساسي ثابت)) پس از مدتي، ((به صورت نداشتن هيچ گونه احساسي درميآيد)). پس از يك سال كه از ازدواج آنها گذشت، آقاي د/اپينه ديگر متوجه آن چشمان درشت سياه نميشد. او قبل از ازدواج زندگي بيبندوباري داشت، و بعدها هم همان زندگي را از سرگرفت. زياد مشروب ميخورد، زياد قمار ميكرد، و مبالغ هنگفتي براي خواهران وريير، كه آنها را در كلبهاي در نزديكي لاشورت جا داده بود، خرج ميكرد. در خلال اين احوال، همسرش دو فرزند براي وي به دنيا آورد. در سال ۱۷۴۸ از سفري كه به شهرستانها كرده بود به پاريس بازگشت، با همسرش همبستر شد، و او را به سيفيليس مبتلا كرد. اين زن، كه از نظر روحي و جسمي هر دو شكسته شده بود، به موجب حكم دادگاه از شوهرش جدا شد. آقاي د/اپينه نفقه سخاوتمندانهاي برايش تعيين كرد; ثروت عمويش نيز به او به ارث رسيد.

وي كاخ لاشورت را نگاه داشت; كوشش كرد با توجه از اطفال خود، و كمك به دوستان، اندوه خود را فراموش كند. هنگامي كه يكي از دوستانش به نام مادام دو ژولي دچار بيماري آبله شد و زندگيش در خطر جدي قرار گرفت، لوئيز به پرستاري او رفت و تا پايان عمر دوست خود نزد وي ماند، و حال آنكه كار او

اين خطر را در برداشت كه خودش نيز بر اثر اين بيماري بميرد يا براي بقيه عمر از لحاظ جسماني ناقص شود.

همه دوستانش عقيده داشتند كه او بايد براي خود معشوقي بيابد. در سال ۱۷۴۶ چنين شخصي پيدا شد، همان دو پن دوفرانكوي كه به روسو شغلي داد. ماجراي عشقي دوپن با موسيقي آغاز شد و با سيفيليس پايان گرفت; او بزودي شفا يافت، ولي مادام همانطور مبتلا بود. دوپن با شوهر مادام در بهرهگيري از دوشيزگان وزير سهيم شد. دو كلو صاف و پوست كنده به مادام گفت: ((فرانكوي و شوهر شما با آن دو خواهر رابطه دارند.)) وي دچار جنوني شد كه سي ساعت ادامه داشت. دو كلو درصدد بود جاي دوپن را بگيرد، ولي مادام دست رد به سينهاش گذاشت. به همه اين بدبختيها يك بدبختي ديگر نيز افزوده شد. مادام دو ژولي به هنگام مرگ دستهاي كاغذ به لوئيز داده بود كه حاكي از ماجراهاي عشقي او بود، و از لوئيز جدا تقاضا كرده بود اين كاغذها را بسوزانند. لوئيز اين كار را كرد. آنگاه آقاي دو ژولي وي را متهم كرد كه اوراق بدهي خود (لوئيز) به وي (دو ژولي) را سوزانده است. لوئيز منكر اين اتهام شد، ولي ظواهر امر عليه او بودند، زيرا همه ميدانستند با وجودي كه او از شوهرش جدا شده است، معذلك به شوهرش كمك مالي ميكند.

درست در همين گيرودار بود كه گريم وارد معركه شد. او در سال ۱۷۵۱ بهوسليه روسو با لوئيز آشنا شده بود، و سه نفري چندين بار باهم موسيقي نواخته و آواز خوانده بودند. شبي در يك مهماني كه توسط كنت فون فريزن داده شده بود، يكي از ميهمانان اظهار اطمينان كرد كه مادام د/اپينه گناهكار است. گريم از مادام دفاع كرد، و بحثي درگرفت كه پاي شرافت را به ميان كشيد; متهم كننده و مدافع دوئل كردند; گريم زخم كوچكي برداشت. كمي بعد مدارك گم شده پيدا شدند، مادام برائت يافت و از او اعاده حيثيت شد. وي از گريم به عنوان شواليه شجاع خود سپاسگزاري كرد، و احترام متقابل آنان به صورت يكي از پايدارترين عشقهاي آن دوران ناپايدار درآمد. هنگامي كه بارون د/اولباك از اندوه مرگ همسرش بيمار شد و گريم براي توجه از او به خارج از شهر رفت، لوئيز از او پرسيد: ((ولي آقا، اگر من در غيبت شما مورد حمله قرار گيرم، چه كسي شواليه من خواهد بود)) گريم پاسخ داد: ((مانند سابق، زندگي گذشته شما.)) اين پاسخ خالي از خردهگيري و ايراد نبود، ولي از نظر ظرافت مافوق تحسين و تمجيد بود.

روسو به سال ۱۷۴۸ در منزل مادام دوپن با مادام د/اپينه آشنا شده بود. مادام او را به كاخ لاشورت دعوت كرد. او، در خاطرات خود، روسو را به نحوي منصفانه چنين توصيف ميكند:

او از انسان تحسين و تمجيد ميكند، با اين وصف شخص مودبي نيست، و يا دست كم ميتوان گفت ظاهر مودبانهاي ندارد. مثل اين است كه او از رسوم اجتماعي بياطلاع است، ولي بآساني ديده ميشود كه داراي هوش بيحدي است. چهرهاي برنزه و چشماني سفيد دارد كه از آن آتش طغيان ميكند و به بشره او روح ميبخشد. ... ميگويند كه وضع سلامت او بد است و دردي را كه تحمل ميكند با دقت پنهان ميكنم همين تحمل درد باشد كه گاه به گاه به او قيافهاي عبوس ميدهد.

تصويري كه روسو از مادام د/اپينه ترسيم ميكند زياد تحسينآميز نيست:

صحبت او با آنكه در ميان عدهاي مصاحب مختلف به قدر كافي مطبوع بود، به طور خصوصي جالب نبود...

من با خوشوقتي توجه مختصري به او ميكردم و بوسههاي كوچك برادرانهاي بر او ميزدم. اين بوسهها ظاهرا مثل خود وي شهوتانگيز نبودند. ... او بسيار لاغر و بسيار پريده رنگ، و سينهاش مانند پشت دستش بود.

همين نقص بتنهايي كافي بود كه پرحرارتترين تمايلات مرا تعديل كند.

او مدت هفت سال در خانه مادام د/اپينه با حسن اقبال روبهرو بود. وقتي مادام ديد روسو تا چه حد در پاريس ناراحت است، درصدد يافتن راهي براي كمك به او بود، ولي ميدانست وي از قبول پول امتناع خواهد كرد.

يك روز كه آنها در باغ منزل مادام در پشت لاشورت قدم ميزدند، مادام كلبهاي را كه ارميتاژ نام داشت و به شوهرش تعلق داشت به وي نشان داد. اين كلبه مورد استفاده نبود و احتياج به تعمير داشت، ولي محل آن، كه درست در حاشيه جنگل مونمورانسي بود، روسو را به هيجان آورد: ((آه مادام، چه مسكن دلفريبي! اين پناهگاه درست براي من ساخته شده است.)) مادام پاسخي نداد، ولي وقتي در سپتامبر ۱۷۵۵ بار ديگر آنها به سوي كلبه قدم ميزدند، روسو از اينكه آن را تعمير شده يافت،به حيرت آمد. همه شش اطاق آن داراي اثاث بودند و زمينهاي اطراف آن پاك و تميز شده بودند. روسو ميگويد مادام به وي چنين گفت: ((عزيزم، اينك پناهگاه خود را مشاهده كنيد; اين خود شما هستيد كه آن را انتخاب كردهايد; عوالم دوستي آن را به شما تقديم ميدارد.

اميدوارم اين كلبه فكر بيرحمانه شما را درباره جدا شدن از من از ميان ببرد.)) لوئيز ميدانست كه روسو قصد دارد در سويس متوطن شود; شايد نميدانست كه علاقه روسو به ژنو كاهش يافته است. او به قول خودش دست كريمانه دوست خويش را با اشكهاي خود شستشو داد، ولي در قبول اين پيشنهاد مردد بود. لوئيز موافقت ترز و مادام لوواسور را نيز نسبت به نقشه خود جلب كرد، و ((سرانجام او بر همه تصميمات من غالب آمد.)) روز يكشنبه عيد قيام مسيح ۱۷۵۶، مادام، كه ميخواست اكرام را تمام كند، با كالسكه خود به پاريس آمد و ((خرس)) خود را (اين نامي بود كه به روسو داده بود) همراه رفيقه و مادر رفيقهاش به ارميتاژ آورد. ترز دوست نداشت از پاريس دور شود. ولي روسو، كه هواي آنجا را استنشاق ميكرد، بعد از دوران پرخاطره خود با مادام دو واران، اينك خود را از هر زمان ديگري خوشبختتر حس ميكرد. ((من در نهم آوريل ۱۷۵۶ زندگي را آغاز كردم.)) گريم با هشداري كه به مادام د/اپينه داد، اوضاع را تيره كرد:

شما با دادن ارميتاژ به روسو در حق او خيلي بد كرديد، از آن هم بدتر است. تنهايي، جريان تيره كردن تخيل او را كامل خواهد كرد. همه دوستانش در نظر وي غيرعادل و حق نشناس خواهند بود، و پيش از همه خود شما، اگر تنها يك بار به فرمان او نباشيد.

پس از آن، گريم، كه اينك منشي مارشال د/استره بود، براي ايفاي نقش خود در جنگي كه مقدر بود نقشه جهان را عوض كند، از پاريس عزيمت كرد.

فصل دوم

جنگ هفتساله

۱۷۶۳ - ۱۷۵۶

I - چگونه جنگي را بايد آغاز كرد

تا سال ۱۷۵۶ اروپا از هشت سال صلح برخوردار شده بود. ((جنگ جانشيني اتريش)) هيچ مسئلهاي را حل نكرد. اين جنگ وضع اتريش را در بوهم و ايتاليا، پروس را در سيلزي، بريتانيا را در هانوور، و فرانسه را در هند، آمريكا، و منطقه راين ناامن باقي گذارده بود. پيمان اكس - لاشاپل از لحاظ حل مسائل ارضي هيچگونه مسئلهاي را كه از نظر استقرار ثبات با پيمان وستفالي منعقد در يك قرن پيش قابل مقايسه باشد حل نكرده بود.

تعادل ديرينه قوا بر اثر رشد ارتش پروس و نيروي دريايي بريتانيا برهم خورده و اين خطر در ميان بود كه ارتش پروس به منظور فتوحات تازه دست به حمله ناگهاني بزند; نيروي دريايي بريتانيا هم تنها به زمان احتياج داشت تا مستعمرات فرانسه، هلند، و اسپانيا را متصرف شود. روح در حال رشد ناسيوناليسم در انگلستان با سود و چشم انداز بازرگاني تغذيه ميشد، در پروس با موفقيت در جنگ و در فرانسه با يك برتري فرهنگي توام با احساس ناراحتي از انحطاط رزمي كشور گسترش مييافت. مبارزات ميان كاتوليكها و پروتستانها به يك حالت سكون و عدم تحرك انجاميده بودند، و هر يك از دو طرف پيفرصتي ميگشت تا جنگ سي ساله را، كه به خاطر دست يافتن به روح مردم اروپا برپا شده بود، از سرگيرد.

اتريش در آماده ساختن خود براي ريختن طاس سرنوشت پيشقدم شد. ماري ترز، رهبر سي و نه ساله ولي هنوز خوش سيماي امپراطوري اتريش، در نهاد خود همه غرور آبا واجدادي خاندان هاپسبورگ خود، و همه خشم و غضب زني كه مورد تحقير قرار گرفته است را جمع داشت; او چگونه ميتوانست در حاليكه همه دولتهاي بزرگ اروپا تماميت قلمرو موروثي او را تضمين كرده بودند، جدا شدن سيلزي را تحمل كند حتي فردريك كه او را تحقير كرده بود، بعدها ((شهامت و توانايي)) وي را ستود و راه و روش او را از اين بابت تحسين كرد كه ((وقتي بهنظر ميرسيد حوادث بر عليه او توئطه ميكردند تا خرابش كنند، اين حكمران جوان توانست جوهر و ذات حكومت را درك كند و روح و روحيه شوراي وزيرانش شود.)) او، كه شكست خورده و سيلزي را به عنوان بهاي صلح پرداخته بود، از اين صلح تنها به عنوان يك آتش بس استفاده كرد و هم خود را صرف اصلاح دستگاه دولتي، سروصورت دادن به ارتش درهم كوبيده خود، و تامين متحدان نيرومند كرد. به طور مرتب از اردوگاههاي آموزشي افراد خود ديدن ميكرد; براي اين منظور به پراگ در بوهم، و اولموتس در موراوي سفر ميكرد; با دادن پاداش و امتيازات، و بيش از آن با حضور شاهانه و در عين حال زنانه خود، الهامبخش سربازان خود ميشد. لزومي نداشت سران سپاهش براي او سوگند وفاداري ياد كنند، چون اين احساس در خون و در حميت مردانگي آنها بود; به اين ترتيب بود كه امير ليشتنشتاين ۲۰۰،۰۰۰ اكو (شايد حدود ۱،۵۰۰،۰۰۰ دلار) از ثروت خود را صرف آن كرد كه يك سپاه كامل توپخانه براي او تدارك و تجهيز كند. او در نزديكي وين يك دانشكده جنگ براي نجيبزادگان جوان تاسيس كرد و بهترين معلمان هندسه، جغرافيا، استحكامات، و تاريخ را به خدمت آن درآورد. فردريك ميگفت: ((تحت رهبري وي، سپاهيان اتريش به چنان درجهاي از كمال رسيدهاند كه هرگز پيشينيان آن به خود نديده بودند، و يك زن طرحهايي را به موقع اجرا گذارد كه شايسته يك مرد بزرگ است.)) ديپلوماسي جنبه ديگر اين طرحها بود. وي ماموراني به همه جا فرستاد تا براي اتريش دوستاني دست و پا كنند و عليه فردريك خصومت برانگيزند. وي متوجه قدرت روبه تزايد روسيه شد كه بهوسليه پطركبير سازمان يافته و اينك تحت فرماندهي اليزابت پتروونا، ملكه روسيه، بود; او سعي لازم را به كاربرد تا اظهارات طعنهآميز فردريك درباره ماجراهاي عشقي امپراطريس روسيه به گوش امپراطريس برسند. ماري ترز با كمال ميل حاضر بود اتحاد خود با انگلستان را تجديد كند، ولي اين تفاهم بر اثر پيمان صلح جداگانه انگلستان با پروس (۱۷۴۵)، كه به موجب آن اتريش مجبور شده بود از سيلزي دست بكشد، دستخوش تلخكامي شده بود. در اين هنگام سياست خارجي انگلستان متوجه حفظ بازرگاني اين كشور در درياي بالتيك عليه قدرت روسيه، و همچنين تسلط آن برهانوور عليه هرگونه تهديدي از ناحيه پروس و فرانسه بود. انگلستان به خاطر تامين چوب براي نيروي دريايي خود متكي به روسيه بود، و براي پيروزي در جنگ به نيروي دريايي خود اتكا داشت. بدين ترتيب، در سيام سپتامبر ۱۷۵۵ انگلستان پيماني امضا كرد كه روسيه را، در ازاي كمكهاي مالي از انگلستان ملزم ميداشت ۵۵،۰۰۰ سرباز در ليوونيا نگاه دارد; انگليسيها اميدوار بودند كه اين سربازان فردريك را از هرگونه نقشه توسعه طلبانه به سمت غرب بازدارند.

ولي مسئله اين بود كه انگلستان با فرانسه چگونه روشي بايد داشته باشد. طي صدها سال فرانسه دشمن انگلستان بود. فرانسه بدفعات خصومت اسكاتلنديها را نسبت به انگلستان برانگيخته يا هزينه برانگيختن اين گونه خصومتها را پرداخته بود; فرانسه بكرات خود را آماده حمله به مجمع الجزاير بريتانيا يا تهديد به اين حمله كرده بود. اينك هم تنها كشوري بود كه انگلستان را در درياها و در دنياي مستعمرات به مبارزه ميطلبيد. شكست قاطع فرانسه به اين مفهوم بود كه مستعمراتش در آمريكا و هندوستان به چنگ آورده شوند; براي اين كار لازم بود نيروي دريايي فرانسه از بين برود يا از آن سلب توانايي شود; در آن صورت امپراطوري انلگستان نه تنها امن بلكه مافوق همه قدرتها ميشد. در همين جهت بود كه ويليام پيت مهين با نيرومندترين خطابه‌هايي كه پارلمنت انگلستان تا آن تاريخ شنيده بود روزهاي پيدرپي براي پارلمنت استدلال ميكرد. ولي آيا شكست دادن فرانسه امكان داشت پيت ميگفت بلي، با متحد كردن پروس با انگلستان. آيا اگر اجازه داده ميشد پروس از اين هم نيرومندتر شود، كار خطرناكي نبود پيت ميگفت نه; پروس ارتش بزرگي دارد كه به موجب اين طرح در حفظ هانوور به انگلستان كمك خواهد كرد، ولي اين كشور نيروي دريايي ندارد و بنابراين نميتواند در دريا با انگلستان رقابت كند بهنظر ميرسيد عاقلانهتر اين است كه اجازه داده شود پروس پروتستان جاي فرانسه كاتوليك يا اتريش كاتوليك را به عنوان قدرت مقتدر در قاره اروپا بگيرد، مشروط براينكه بريتانيا بر امواج درياها حكمفرمايي كند و مستعمراتي بهدست آورد. هرگونه پيروزي كه در اروپا نصيب فردريك شود باعث تقويت انگلستان در ماوراي بحار خواهد شد; و به همين علت بود كه پيت لاف ميزد كه آمريكا و هندوستان را در عرصه‌هاي كارزار قاره اروپا بهدست خواهد آورد. انگلستان پول خواهد داد، فردريك در صحنه‌هاي زميني خواهد جنگيد، و انگلستان نيمي از جهان را بهدست خواهد آورد. پارلمنت رضايت داد; بريتانيا يك پيمان تدافعي متقابل به پروس پيشنهاد كرد.

فردريك ناچار بود اين طرح را بپذيرد، زيرا سير حوادث پرده ابر آلودي بر روي پيروزيهاي او كشيده بود. او ميدانست كه فرانسه مشغول معامله با اتريش است; اگر فرانسه و اتريش - و از آن بدتر، اگر اين دو و روسيه - عليه او متحد ميشدند، بسختي ميتوانست در برابر همه آنها مقاومت كند; در چنين وضع ناگواري تنها انگلستان ميتوانست به او كمك كند. چنانچه او پيمان پيشنهادي انگلستان را امضا ميكرد، ميتوانست از آن دولت بخواهد مانع حمله روسيه به او شود; و چنانچه روسيه از حمله خودداري ميكرد، امكان داشت اتريش از جنگ منصرف شود. در ۱۶ ژانويه ۱۷۵۶ فردريك عهدنامه وستمينستر را، كه انگلستان و پروس را مكلف ميكرد با ورود نيروهاي خارجي به آلمان مخالفت كند، امضا كرد. اين دو كشور اميدوار بودند همين يك ماده پروس را در برابر روسيه، و هانوور را در برابر فرانسه حفظ كند.

فرانسه، اتريش، و روسيه همگي احساس ميكردند كه اين عهدنامه در حكم خيانت از ناحيه متحدان آنهاست. هيچ گونه اعلاميه رسمي دايز بر پايان دادن به اتحاديه‌هايي كه انگلستان

را با اتريش، و فرانسه را با پروس در ((جنگ جانشيني اتريش)) متحد كرده بود انتشار نيافت. ماري ترز، همانطور كه به سفير كبير انگلستان اطلاع داد، از اينكه دوستان انگليسي او ((با دشمنان مهلك و هميشگي خود من و خانوادهام)) عهدنامهاي امضا كردهاند شديدا رنجيده خاطر شد. لويي پانزدهم شكايت داشت كه فردريك او را فريب داده است; فردريك پاسخ داد كه اين عهدنامه صرفا دفاعي است، و نبايد باعث رنجش هيچ قدرتي كه خيال تعرض درسرنميپروراند بشود. مادام دو پومپادور، كه وزيران كابينه فرانسه را به ميل خود انتخاب ميكرد و بر وزارتخانه‌ها تسلط داشت، به خاطر آورد كه فردريك او را متهم كرده بود كه وجوه بسياري به بانكهاي انگلستان سپرده است، و او را دوشيزه ماهي و ((چهارمين رفيقه لويي پانزدهم)) خوانده بود. لويي به خاطر داشت كه فردريك اصول اخلاقي روستايي پادشاه فرانسه را مورد تمسخر قرار داده بود. اين عمل ترك دوستان درست هنگامي ضربه خود را به فرانسه زد كه سپاهيان و خزانه اين كشور همه امكانات و نيروي خود را از دست داده بودند، و نيروي دريايي آن بتازگي دوران بازيافتن قواي خود را، از عدم توجهي كه در دوران وزارت صلحجويانه كاردينال فلوري به آن دچار شده بود، آغاز كرده بود. در سال ۱۷۵۶، فرانسه ۴۵ كشتي آماده به خدمت داشت، و حال آنكه انگلستان ۱۳۰ كشتي داشت; دستگاه تداركات نيروي دريايي فرانسه مملو از فساد و اختلاس بود; انضباط نيروي دريايي بر اثر ترفيع زيانبار افراد صاحب عنوان ولي فاقد صلاحيت، و شكستهاي مكرر، زايل شده بود. اينك فرانسه

براي يافتن متحد متوجه چه كشوري ميتوانست بشود متوجه روسيه ولي انگلستان در اين مورد پيشدستي كرده بود. متوجه اتريش ولي در جنگ گذشته فرانسه از تعهدات خود در مورد تضمين وراثت ماري ترز عدول كرده، با پروس همدست شده، و به وي حمله كرده بود; و حتي پس از اينكه فردريك با ماري ترز صلح كرده بود، فرانسه به حملات خود به وي ادامه ميداد. اتريش تحت حكمراني خاندان هاپسبورگ، و فرانسه تحت حكمراني خانواده بوربون قرنها با يكديگر دشمن بودند; اينك چگونه امكان داشت اين دو ملت، كه مدتهاي دراز به خصومت متقابل خو گرفته بودند، ناگهان با يكديگر دوست شوند با همه اينها، اين درست همان ابطال اتحاديه‌هايي بود كه دولت اتريش اينك به فرانسه پيشنهاد ميكرد. تا آنجا كه اينك ميتوان تاريخچه اين طرح را ردگيري كرد، اصل طرح در ذهن كنت ونتسل آنتون فون كاونيتس، زبردستترين، تيزبينترين، و پراستقامتترين ديپلماتي كه در قرن هجدهم در قاره اروپا پديد آمد، شكل گرفت.

((جنگ هفتساله)) در حكم يك زورآزمايي مسلحانه ميان فردريك كبير و مارشال داون، و يك جدال مغزي ميان كاونيتس و پيت بود. فردريك ميگفت: ((پرنس كاونيتس صاحب خردمندترين كله در اروپاست.))



لويي توكه (۱۶۹۶-۱۷۷۲): كنت ونتسل آنتون به كاونيتس، كه پسر دوم خانواده خود بود، گفته شده بود كشيش شود; ولي او در عوض به طور محرمانه از پيروان ولتر شد. چون پدرش سفير كبير اتريش در واتيكان و فرماندار موراوي بود، ديپلوماسي را به ارث برد.

در سن سي و يك سالگي نماينده اتريش در تورن شد. نخستين گزارش او به دولت متبوعش چنان مستدل، منطقي، و چنان مبتني بر مشاهدات دقيق واقعيات سياسي بود كه كنت فون اولفلد، به هنگام ارائه اين

گزارش به ماري ترز، گفت: ((اين نخستين وزير شماست.)) در سي و هفت سالگي نماينده تام الاختيار اتريش در كنگره اكس - لا - شاپل شد. در آنجا از مصالح ماري ترز با چنان سرسختي و مهارتي دفاع كرد كه امپراطريس، حتي به هنگام شكستش نيز، از خدمات و فداكاري او سپاسگزار بود. و هنگامي كه در سال ۱۷۴۹ او طرح خود را درباره اتحاد با فرانسه با ماري ترز در ميان گذارد، امپراطريس بدون داشتن تعصب، و با فكري باز، موضوع فشردن دست دشمن ديرينه خاندان خود را مورد توجه قرارداد. تمام توجه او مصروف بر اين بود كه فردريك را شكست دهد و سيلزي را بازستاند. ولي كاونيتس به او توضيح داد كه اين كار از طريق اتحاد با انگلستان، كه قدرتش در عرصه درياهاست، عملي نيست، بلكه مستلزم اتحاد با فرانسه و روسيه ميباشد كه ميتوانند در روي زمين قدرت نمايي كنند، و فردريك را ميتوان ميان اين كشورها و اتريش درهم كوبيد. امپراطريس، كاونيتس را مامور كرد كه براي رسيدن به اين هدف تلاش كند.

در سال ۱۷۵۱ وي به عنوان سفير كبير به پاريس اعزام شد. شكوه ورود او به شهر نجباي پاريس را به حيرت افكند. او با كمك به فقرا مردم را از خود خوشنود ميكرد; نظر سالونها را با البسه تجملي، تنوع لوازم آرايش، و نحوه دقيق پودر زدن به موهاي خويش جلب ميكرد; كارلايل درباره او ميگفت: ((شخصي است بسيار متفرعن، عجيب، و كمي بينزاكت.)) ولي وي با بصيرت خود درباره امور و نحوه ارزيابي خويش در زمينه‌هاي سياسي، پادشاه فرانسه، رفيقه او، و وزيران اين دو را تحت تاثير قرارداد و بتدريج افكار آنان را براي يك تفاهم با اتريش آماده ساخت. او امكان شركت دادن روسيه، لهستان، وساكس را براي گوشمالي فردريك مجسم ميكرد.

سوال ميكرد كه فرانسه ازا تحاد خود با پروس چه بهدست آورده، جز اينكه فرصتي فراهم آورده است تا قدرت زميني پروس آن قدر گسترش يابد كه با رهبري فرانسه در قاره اروپا به رقابت پردازد; و آيا صحت ندارد كه هر وقت منافع فردريك اقتضا كرده، بكرات تعهدات خود را نقض كرده است كاونيتس در پاريس بخوبي در حال پيشرفت بود كه ماري ترز او را به وين فراخواند تا مقام صدر اعظمي را، با اختيارات كامل در امور داخلي و خارجي، به عهده بگيرد (۱۷۵۳). نقشه او مدتها با مخالفت نجيبزادگان سالخورده دربار وين روبهرو بود. او با شكيبايي نقشه خود را مطرح و از آن دفاع ميكرد، و امپراطريس نيز از وي پشتيباني به عمل ميآورد; در ۲۱ اوت ۱۷۵۵ پيشنهاد اتحاد با فرانسه رسما مورد موافقت وزارت دربار امپراطوري قرار گرفت.

كنت گئورگ فون شتارمبرگ، كه به جاي كاونيتس به سفارت اتريش در پاريس منصوب شده بود، دستور يافت كه در هر فرصت مناسب اين طرح عظيم را نزد لويي پانزدهم و مادام دو پومپادور مطرح كند. كاونيتس نامه تملقآميزي براي مادام دو پومپادور، كه رسما رفيقه پادشاه و عملا همه كاره بود، فرستاد و به پيوست آن يادداشتي ارسال داشت و از او تقاضا كرد كه به طور پنهاني اين يادداشت را به پادشاه تسليم كند. وي اين كار را كرد. اين يادداشت از ماري ترز و متن آن به اين شرح بود:

من به عنوان يك امپراطريس و يك ملكه قول ميدهم كه هرگز هيچ چيز از آنچه كه به نام من توسط كنت شتارمبرگ به آن پادشاه به تمام معني مسيحي پيشنهاد خواهد شد افشا نشود، وحد اعلاي رازداري در اين مورد پيوسته اعمال خواهد شد، اعم از اينكه مذاكرات موفقيتآميز باشند يا قرين شكست شوند. البته اين امر بدان معني خواهد بود كه آن پادشاه نيز سخن مشابهي اظهار دارند و قول مشابهي بدهند.

وين، ۲۱ ژوئن ۱۷۵۵

لويي پانزدهم آبه دوبرني و ماركيز دو پومپادور را مامور كرد كه بهطور خصوصي با شتارمبرگ در اقامتگاه ماركيز، كوشك بابيول، ملاقات كنند. در آنجا سفير كبير اتريش به نام امپراطريس پيشنهاد كرد كه فرانسه از اتحاد خود با پروس دست بكشد و تعهد كند كه در صورت جنگ، حداقل به اتريش كمك مالي بكند. او استدلال كرد كه فردريك متحدي بيخاصيت و غيرقابل اعتماد است، و تلويحا گفت كه وي

(فردريك) حتي هم اكنون مشغول معاملات پنهاني با مقامات دولتي انگلستان است. چنانچه فرانسه با انگلستان وارد جنگ شود، اتريش به سهم خود از هرگونه اقدام خصمانه عليه فرانسه خودداري خواهد كرد; در صورت وقوع چنين جنگي، اتريش به فرانسه اجازه خواهد داد اوستاند و نيوپور را اشغال كند، و ممكن است مآلا اجازه دهد كه متصرفات اتريش در هلند اتريش در اختيار فرانسه قرار گيرد.

لويي متوجه شد كه اين پيمان او را درگير جنگ اتريش با پروس خواهد كرد، ولي تعهدي در زمينه كمك اتريش به فرانسه عليه انگلستان ايجاد نخواهد كرد. او دلايل قانع كنندهاي داشت كه از ارتش فردريك بيش از ارتش اتريش، كه در جنگ گذشته آن طور پي در پي شكست خورده و به آن وضع بد رهبري شده بود، هراس داشته باشد. به برني دستور داد كه پاسخ دهد فرانسه در اتحاد خود با پروس تغييري نخواهد داد، مگر اينكه دلايلي درباره ارتباطات فردريك با انگلستان ارائه شود. تا آن لحظه كاونيتس نميتوانست چنين دليلي ارائه دهد و موقتا در تعقيب هدف خود متوقف شد. ولي وقتي لويي تاييديه عهدنامه وستمينستر ميان انگلستان و پروس را از فردريك دريافت داشت، متوجه شد كه اتحاد وي با پروس در حقيقت فاقد اثر است. شايد او در ميان گناهان خود چنين پنداشت كه ممكن است با متحد كردن قدرتهاي كاتوليك، يعني فرانسه، اتريش، لهستان و اسپانيا، در چهارچوب طرحي براي در دست داشتن سرنوشت اروپا، شفقت قادر متعال را برانگيزد. در يكم مه ۱۷۵۶ عهدنامه ورساي عمل ابطال اتحاديه‌ها را تكميل كرد. در مقدمه عهدنامه اذعان شده بود كه تنها هدف اين موافقتنامه حفظ صلح اروپا و توازن قدرت است. اگر هر يك از همپيمانها در زمينه متصرفات خود در اروپا توسط هر قدرتي بجز انگلستان مورد تهديد قرار گيرد، طرف ديگر از طريق وساطت سياسي به كمك آن خواهد آمد و، چنانچه ضرورت ايجاب كند، كمك مالي يا نيرو در اختيار آن قرار خواهد داد. اتريش قول نخواهد داد كه فرانسه را عليه انگلستان كمك كند، و فرانسه به اتريش عليه پروس كمك نخواهد كرد، مگر آنكه پروس به طور آشكار مهاجم باشد. چون لويي امكان آن را نميديد كه پروس با حمله مجدد به اتريش آنچه را كه به دست آورده بود به خطر اندازد، با رفيقهاش به اين فكر دل خوش داشته بودند كه اتحاد تازه باعث استقرار صلح در قاره اروپا خواهد شد.

كاونيتس تا اين زمان در هدف خود، تامين كمك فرانسه عليه پروس، توفيق نيافته بود. ولي او شخصي پرحوصله بود; در فكر بود كه شايد بتواند فردريك را تحريك كند به اتريش حملهور شود. در عين حال، او براي ترغيب ملكه روسيه براي ورود به اين اتحاد مشكل زيادي نداشت. اليزابت علاقه داشت مانعي را كه پروس در سرراه توسعهطلبي او به سمت غرب ايجاد كرده بود از ميان بردارد. وي قول داد قبل از پايان سال ۱۷۵۶ به پروس حملهور شود، مشروط بر اينكه اتريش، از انعقاد قرارداد صلح با پروس خودداري كند. وي از اينكه فرانسه عهدنامه ورساي را امضا كرده است اظهار خوشنودي كرد. كاونيتس ناچار بود تا حدودي جلو حرارت او را بگيرد. او ميدانست كه ارتش روسيه تا سال ۱۷۵۷ آماده يك نبرد بزرگ نخواهد بود. وي تا ۳۱ دسامبر ۱۷۵۶ موافقتنامهاي را كه به موجب آن روسيه رسما به قرارداد فرانسه - اتريش ملحق ميشد امضا نكرد.

در خلال اين احوال، انگلستان به اتكاي اينكه اتحادش با فردريك جلو اتريش را خواهد گرفت، به عمليات دريايي عليه فرانسه دست زده بود، بدون اينكه اعلان جنگ دهد. از ژوئن ۱۷۵۵ كشتيهاي جنگي انگلستان هر جا كه ميتوانستند، كشتيهاي فرانسوي را ميگرفتند. فرانسه با آماده ساختن خود براي حمله به انگلستان و اعزام يك ناو گروه مركب از پانزده كشتي تحت فرماندهي دوك دو ريشليو براي حمله به مينوركا، عمل انگلستان را تلافي كرد. اين جزيره در ((جنگ جانشيني اسپانيا)) به وسيله انگليسيها تصرف شده بود (۱۷۰۹).

بريتانيا براي تقويت پادگان كوچك جزيره ده كشتي تحت فرماندهي درياسالار جان بينگ به آنجا فرستاد; سه كشتي ديگر در جبل طارق به اين كشتيها ملحق شدند. در ۲۰ مه ۱۷۵۶ دو ناوگان متخاصم در نزديكي مينوركا درگير عمليات شدند. فرانسويها عقب رانده شدند، ولي ناو گروه انگلستان همچنان لطمهاي ديد كه بينگ آن را به جبل طارق بازگرداند و كوششي براي پياده كردن نيروهاي تقويتي در مينوركا بعمل نياورد. پادگان بيدفاع تسليم شد; فرانسه اينك يك پايگاه سوق الجيشي در مديترانه داشت; در پاريس و

ورساي ريشليو به عنوان يك قهرمان مورد استقبال قرار گرفت، و بينگ در بندر پورتسمث، به اتهام تعلل در بهكار بردن حد اعلاي تلاش براي پيروزي، روي عرشه كشتي خود اعدام شد (۱۴ مارس ۱۷۵۷). ولتر و ريشليو براي نجات او شفاعت كردند، ولي اين شفاعت سودي نداشت. ولتر گفت كه اين شيوه انگلستان براي ((تشويق كسان ديگري است)) كه مشاغل فرماندهي را در انگلستان به عهده دارند. در ۱۷ مه ۱۷۵۶ انگلستان به فرانسه اعلان جنگ داد، ولي آغاز رسمي ((جنگ هفتساله)) به عهده فردريك گذارده شد.

فردريك دانست كه اگر سيلزي را تسخير كند، هر موقع كه ماري ترز بتواند منابع و متحدان تازهاي بيابد، از وي ((انتقام)) خواهد گرفت. منابع خود وي به طرز خطرناكي محدود بودند. قلمرو خودش مركب از انواع ((اعضاي منفصل از يكديگر)) بود: لهستان پروس شرقي را از پيكر خود پروس جدا كرده بود، و استانهاي پروس در وستفالي و فريسلاند شرقي بهوسليه ايالات مستقل آلماني از براندنبورگ جدا شده بودند. همه پروس، از جمله سيلزي، در سال ۱۷۵۶ چهار ميليون نفر جمعيت داشت; انگلستان هشت ميليون; و فرانسه بيست ميليون. قسمت بزرگي از جمعيت پروس در سيلزي بود و نيمي از سيلزي كاتوليك و طرفدار اتريش بود. مرز ساكس، كه دشمن پروس بود، در ۱۲ كيلومتري برلين قرار داشت و حكمران كاتوليك آن، آوگوستوس سوم، پادشاه لهستان، فردريك را يك كافر بيادب و غارتگر بهشمار ميآورد. چگونه امكان داشت انسان در محيطي چنين خصمانه به حيات خود ادامه دهد تنها با فراست، صرفهجويي، يك ارتش خوب، و سرداران خوب اين امكان وجود داشت. خود او از لحاظ فراست از هيچ كس دست كم نداشت; او تحصيلكردهترين فرمانرواي عصر خود بود; در مكاتبه، صحبت، و بحث با ولتر افتخاراتي بهدست آورده بود. ولي زباني گزاينده داشت; اگر او اليزابت پتروونا، ماري ترز، و مادام دو پومپادور را ((سه روسپي درجه يك اروپا)) نخوانده بود، ممكن بود تا اين حد با امواج مخالف روبهرو نشود. مشاهده اينكه حتي اشخاص كبير نيز گاهي از اوقات ميتوانند حماقت به خرج دهند، تسلي بخش است. اما در مورد اقتصاد پروس، فردريك آن را زير نظارت دولت درآورده بود و به آنچه كه به نظرش نيازهاي غيرقابل احتراز جنگ احتمالي ميرسيد وابسته كرده بود. در آن شرايط، او جرئت نميكرد كه در ساختمان فئودالي زندگي مردم پروس تغييري بدهد، زيرا بيم داشت كه اين كار سازمان فئودالي ارتش او را برهم بزند. اين ارتش عامل نجات او و مذهبش بود. نود درصد از درآمد او صرف حفظ اين ارتش ميشد او ارتش را همچون اطلسي ميخواند كه شانههاي گذاشته بود، در سال ۱۷۵۶ به يكصد و پنجاه هزار نفر رسانيد. با مجازاتهاي سخت، ارتشيان را به اطاعت فوري و دقيق وا ميداشت، و انضباط را در ارتش طوري برقرار كرده بود كه افراد وي بهطور مصمم، و بدون اينكه تا دريافت دستور گلولهاي خالي كنند، به سوي خطوط دشمن پيش ميرفتند; تغيير جهت ميدادند، و به طور جمعي و با مهارت در زير آتش جابهجا ميشدند. در آغاز جنگ، ارتش پروس، پس از خود فريدريك، بهترين سرداران اروپا را داشت - از قبيل شورين، سيدليتس، و جيمز كيث.

جاسوسان او، كه وي آنها را در ميان دشمنان پراكنده بود، به اندازه سردارانش داراي اهميت بودند. آنها برايش ترديدي باقي نگذاردند كه ماري ترز مشغول ايجاد كمربندي از قدرتهاي خصم در اطراف اوست. در سالهاي ۱۷۵۳ - ۱۷۵۵ ماموران او در درسدن و ورشو نسخههايي از مكاتبات پنهاني ميان مقامات دولتي ساكس و اتريش بهدست آوردند كه او را مطمئن ساخت دربارهاي اين دو كشور مشغول توطئهاند كه به پروس حملهور شوند و - اگر بخت با آنها ياري كند - آن را قطعه قطعه كنند، و فرانسه هم نسبت به اين طرح به ديده اغماض مينگرد. در ۲۳ ژوئن ۱۷۵۶ او به سردار پروسي در كونيگسبرگ فرمان داد براي حملهاي از جانب روسيه آماده باشد. همچنين به دولت انگلستان اطلاع داد كه ((دربار وين سه طرح دارد كه اقدامات كنوني آن در جهت نيل به آنهاست: استقرار استبداد خود در سراسر امپراطوري، از ميان بردن مرام پروتستانها، و بازگرفتن سيلزي.)) نيز اطلاع يافت كه ساكس قصد دارد طي زمستان، ارتش خود را از ۱۷،۰۰۰ نفر به ۴۰،۰۰۰ نفر افزايش دهد. او حدس زد كه متحدان به انتظار زمستان ۱۷۵۷ هستند تا از سه سو به وي حملهور شوند; و تصميم گرفت قبل از اينكه بسيج نيروهاي آنها كامل شود، ضربه خود را وارد كند.

فردريك احساس ميكرد كه تنها امكان براي فرار از وضع مخاطره آميزش، از كار انداختن دست كم يكي از دشمنان، قبل از وحدت عملي آنها، ميباشد. شورين با او همعقيده بود، ولي يكي از وزيرانش به نام كنت فون پودويلس از او تقاضا كرد به دشمنانش بهانهاي ندهد كه مهر تجاوز بر او بزنند; فردريك او را ((آقاي سياست جبونانه)) خواند. مدتها قبل از آن، وي در يك وصيتنامه سياسي (۱۷۵۲) به جانشين خود اندرز داده بود كه ساكس را تسخير، و بدين وسيله براي پروس آن وحدت جغرافيايي، منابع اقتصادي، و قدرت سياسي را كه براي ادامه زندگي ضرورت حياتي دارد تامين كند. وي اين نقشه را به عنوان اينكه خارج از امكانات خودش است، كنار گذارده بود، ولي اينك اين امر برايش ضرورتي نظامي بهشمار ميآمد. او بايد مرز باختري خود را با خلع سلاح كردن ساكس حفظ ميكرد. وي حتي در اثر تقريبا كمال جويانه خود به نام ضدماكياولي (۱۷۴۰) نسبت به يك جنگ تعرضي به منظور پيشدستي در حملهاي كه تهديد آن وجود دارد اظهار موافقت كرده بود. ميچل، سفير كبير پروس در انگلستان، وي را مطلع كرد دولت انگلستان در حالي كه شديدا به حفظ صلح در قاره اروپا علاقهمند است، نسبت به وضع اضطراري كه فردريك با آن روبهرو است واقف ميباشد و ((چنانچه او به جاي اينكه صبر كند دشمنانش مقاصد خصمانه خود را اجرا كند، كوشش كند كه به آنها پيشدستي كند، انگلستان به هيچ وجه او را مقصر نخواهد دانست.)) در ژوئيه ۱۷۵۶ فردريك نمايندهاي نزد ماري ترز فرستاد و از او اين اطمينان را خواست كه اتريش در سال جاري يا سال بعد درصدد حمله به پروس نخواهد بود. يكي از اعضاي كابينه اتريش نظر داد كه چنين اطميناني بايد داده شود; كاونيتس از اين كار امتناع كرد; تنها چيزي كه ماري ترز حاضر بود بگويد آن بود كه ((در بحران حاضر لازم ميبينم براي امنيت خودم و متحدانم اقداماتي بعمل آورم كه به زيان هيچ كس نخواهد بود.)) فردريك پيام ديگري براي امپراطريس فرستاد و خواستار شد كه به تقاضاي او درباره حصول اطمينان پاسخ روشنتري داده شود; ماري ترز پاسخ داد كه او ((قرارداد تعرض منعقد نكرده است و با آنكه وضع بحراني اروپا وي را وادار به تسليح ميكند، قصد ندارد عهدنامه درسدن را] كه وي را متعهد به صلح با فردريك ميكرد [نقض كند; ولي حاضر نيست با دادن قول، خود را ملزم دارد از توسل به اقداماتي كه شرايط ايجاب كند خودداري ورزد.)) فردريك، كه انتظار چنين پاسخي را داشت، قبل از دريافت آن، ارتش خود را وارد ساكس كرد (۲۹ اوت ۱۷۵۶). و به اين ترتيب، ((جنگ هفتساله)) آغاز شد.

II - ياغي: ۱۷۵۶ - ۱۷۵۷

فردريك اندك تلاشي كرد كه فرمانرواي ساكس را با خود متحد كند، و منطقه بوهم را كه در قلمرو ماري ترز بود به عنوان رشوه به او پيشنهاد كرد. آوگوستوس اين بذل و بخشش از كيسه ديگري را با تحقير رد كرد و به سران سپاه خود دستور داد جلو پيشروي فردريك را بگيرند، و خودش به ورشو گريخت.
نيروهاي ساكس براي مقاومت در برابر بهترين ارتش اروپا خيلي كوچك بودند و به دژ پيرنا عقب نشستند; فردريك، بدون برخورد با مقاومت، وارد درسدن شد (۹ سپتامبر ۱۷۵۶) و بلافاصله دستور داد بايگانيهاي اسناد ساكس را بگشايند و اصل اسنادي را كه مبين شركت ساكس در طرح گوشمال دادن و شايد قطعهقطعه كردن پروس بودند نزد او بياورند. همسر سالخورده فرمانرواي ساكس شخصا راه ورود به محل بايگاني را سد كرد و گفت فردريك بايد رعايت حريم و حرمت سلطنتي او را بكند. فردريك دستور داد او را از سر راه كنار بزنند; وي فرار كرد، و اسناد بهدست آمدند.

ماري تزر ارتشي از بوهم فرستاد تا مهاجمان را بيرون كند; فردريك در لوبوسيتس، كه در مسير درسدن به پراگ قرار دارد، با اين ارتش روبهرو شد و آن را شكست داد (اول اكتبر). او براي محاصره پيرنا بازگشت، و اين دژ در پانزدهم اكتبر تسليم شد; وي چهارده هزار سرباز ساكس را وادار كرد كه به لشكريانش ملحق شوند، و استدلال ميكرد اين كار كم هزينهتر از آن است كه به عنوان زنداني به آنها غذا داده شود، زيرا اشتهاي آلمانيها شهره آفاق بود. او ساكس را به عنوان يك كشور تسخير شده اعلام داشت و از درآمدهاي آن براي نيازهاي خويش استفاده كرد. در طي زمستان، مدارك ساكس را منتشر كرد و در اختيار جهانيان قرارداد. ماري ترز آنها را جعلي خواند و از فرانسه، روسيه و همه مسيحيان خداشناس

تقاضا كرد، در برابر مردي كه با تهاجم آشكار بار ديگر اروپا را در امواج جنگ غوطهور ساخته است، به او كمك كنند.

اروپا بهطور كلي در محكوم كردن فردريك توافق نظر داشت. امپرنشينهاي آلماني از بيم آنكه در صورت پيروزي فردريك دچار سرنوشتي مانند سرنوشت ساكس شوند، به پروس اعلان جنگ دادند (۱۷ ژانويه ۱۷۵۷) و يك ((ارتش رايش)) يا ارتش امپراطوري براي اقدام عليه پادشاه پروس تشكيل دادند. كاونيتس بدون فوت وقت به لويي پانزدهم يادآور شد كه فرانسه، در صورت تهديد شدن اتريش، قول كمك داده است. دختر حكمران ساكس، كه همسر پسر ارشد پادشاه فرانسه بود، از پدر شوهرش استدعا كرد كه پدرش را نجات دهد.

مادام دو پومپادور كه اميدوار بود در صلح و آرامش از سلطه خويش لذت برد، اينك به جنگ متمايل شده بود.

ماري ترز، به عنوان ابراز قدرشناسي از كمك وي، يك تمثال جواهر نشان خويش را به ارزش ۲۷۸،۷۷ ليور براي او فرستاد. مادام دو پومپادور هم رسما آماده جنگ شد. لويي، كه معمولا در اتخاذ تصميم كند بود، با حرارت تهورآميزي تصميم گرفت. به موجب دومين عهدنامه ورساي (اول مه ۱۷۵۷)، فرانسه در يك اتحاد تدافعي - تعرضي همپيمان اتريش شد، تعهد كرد كه سالانه كمكي برابر ۱۲،۰۰۰،۰۰۰ فلورين به اتريش بدهد، دو ارتش آلماني را مجهز كند، و درصدد برآمد كه يك نيروي ۱۰۵،۰۰۰ نفري را وقف ((نابودي كامل پروس)) بكند. فرانسه همچنين قول داد تا زماني كه سيلزي به اتريش بازنگشته است، با پروس از در صلح درنيايد; و قرار شد كه وقتي عمل اعاده سيلزي به اتريش پايان يافت، فرانسه پنج شهر مرزي از متصرفات اتريش را در هلند اتريش دريافت دارد، اين شهرهاي جنوبي را به ملكه بوربون در اسپانيا منتقل كند، و در عوض، دو كنشينهاي اسپانيا در ايتاليا را دريافت دارد. شايد فرانسه، با تخصيص تقريبا همه منابع خود به الحاق بلژيك، آگاهانه از مستعمرات خود دست ميكشيد و آنها را در اختيار انگليسيها قرار ميداد. كاونيتس ميتوانست احساس كند كه يك پيروزي ديپلوماتيك حياتي بهدست آورده است.

براي كاونيتس اينك آسان بود كه روسيه را به ميدان كمكهاي فعالانه بكشاند. موافقتنامه سن پطرزبورگ (دوم فوريه ۱۷۵۷) هر يك از دو كشور روسيه و اتريش را متعهد كرد كه هشتاد هزار سرباز وارد صحنه كارزار كند و تا زمانيكه سيلزي به اتريش بازنگشته و پروس به صورت قدرتي كوچك درنيامده است، به جنگ ادامه دهد.

كاونيتس سپس متوجه سوئد شد و اين كشور را به عضويت اتحاديه درآورده و در عوض تضمين كرد كه در صورت پيروزي، همه آن قسمت از پومراني را كه بهموجب عهدنامه وستفالي حق سوئد شناخته شده است به اين كشور واگذار كند. سوئد ميبايست ۲۵،۰۰۰ سرباز به عنوان سهم خود فراهم كند، و اتريش و فرانسه هزينه اين عده سرباز را بپردازند.

لهستان، تحت رهبري پادشاه پناهنده خود آوگوستوس سوم، منابع نسبتا محدود خود را در اختيار اتحاديه فرانسه - اتريش گذاشت. اينك همه اروپا، بجز انگلستان، هانوور، دانمارك، هلند، سويس، تركيه، و هسن - كاسل، عليه فردريك متحد شده بود.

براي انگلستان اين وسوسه ايجاد شده بود كه فردريك را به سرنوشت خويش واگذارد. جورج دوم با وحشت متوجه شد كه هانوور محبوب او، يعني امپرنشيني كه پدرش از آنجا به فرمانروايي انگلستان آمده بود، بيدفاع در مسير ارتشهاي عظيم قرار دارد و فردريك، هم از نظر بعد مسافت جغرافيايي و هم از لحاظ درگيريهاي خود، امكان آن را ندارد كه كمك قابل توجهي به هانوور بكند. هنگامي كه كاونيتس پيشنهاد كرد در صورت خودداري انگلستان از دخالت در جنگ قاره اروپا، به استقلال و تماميت هانوور تجاوز نخواهد شد، اين وسوسه غيرقابل مقاومت گشت; در آن موقع فردريك به مويي بسته بود. پيت، كه در ۱۹

نوامبر ۱۷۵۶ به وزارت خارجه تعیین شده بود، در ابتدا مایل بود بگذارد هانوور و پروس راهي براي خود پیدا کنند، و در این حال انگلستان کلیه امکانات رزمي خود را در راه تسخیر مستعمرات به کار اندازد; جاي تعجب نیست که جورج دوم که به هانوردلبستگي شدید داشت، از پیت متنفر بود. ولي پیت بزودي تصمیم خود را عوض کرد و اظهار داشت فرانسهاي که در مبارزه علیه فردریك پیروز شود، ارباب اروپا و کمي بعد ارباب انگلستان نیز خواهد بود; پارلمنت باید راي موافق دهد که پول براي فردریك و سرباز براي هانوور تامین شود; در همان حال که انگلستان از دریاهاي تسخیر شده مستعمرات و بازار بهدست میآورد، فرانسه باید مجبور شود که نیروهاي خود را در اروپا از دست بدهد.

به این ترتیب در ژانویه ۱۷۵۷ انگلستان پیمان اتحاد دیگري با پروس امضا کرد، که به موجب آن به فردریك وعده کمکهاي مالي، و به هانوور وعده سرباز داد. ولي پس از آن، ناگهان پیت از کار برکنار شد (۵ آوریل); سیاست بازي خط مشي رسمي را درهم ریخت، کمك به فردریك به تاخیر افتاد، و او تقریبا مدت یك سال با ۱۴۵،۰۰۰ سرباز تنها ماند، در حالي که ارتشهاي دشمن از هرگوشه به جانب او سرازیر بودند: در جبهه غرب ۱۰۵،۰۰۰ سرباز از فرانسه و ۲۰،۰۰۰ سرباز از ایالات آلماني; در جنوب ۱۳۳،۰۰۰ سرباز از اتریش; در مشرق ۶۰،۰۰۰ سرباز از روسیه; و در شمال ۱۶،۰۰۰ سرباز از سوئد. در همان روز سقوط پیت، امپراطور فرانسیس اول - شوهر معمولا مهربان و ملایم ماري ترز - فردریك را رسما یاغي اعلام داشت و از همه افراد خوب خواست که او را به عنوان بیدین و دشمن بشر بیرون برانند.

III - از پراگ تا روسباخ: ۱۷۵۷

در دهم ژانویه، فردریك دستورهاي سري چندي براي وزیران خود در برلین فرستاد و در طي آن چنین متذکر شد: ((اگر من کشته شوم، جریان امور باید بدون کوچکترین تغییر ادامه یابد. ... چنانچه از بخت بد دستگیر شدم، اجازه ندارید کوچکترین ملاحظهاي به خاطر شخص من به عمل آرید، یا کوچکترین توجهي به آنچه در اسارت مینویسم بکنید.)) این پیش بیني کاملا بیثمر بود، چون بدون نبوغ نظامي او، پروس از دست میرفت. تنها امید او این بود که قبل از اینکه دشمنانش به یکدیگر بپیوندند، تکتك با آنها روبهرو شود. فرانسویها هنوز آماده نبرد نبودند، و شاید واحدهایي که انگلستان به هانوور میفرستاد میتوانستند فرانسویها را مدتي مشغول دارند. اتریشیها در بوهم و موراوي، که در همان نزدیکي بود، مشغول گرد آوردن مخازن عظیمي از اسلحه و ملزومات براي تجهیز ارتشهاي خود و حمله به سیلزي بودند. فردریك تصمیم گرفت نخست این مخازن پرارزش را بهدست آورد و با اتریشیها بجنگد، و سپس براي مقابله با فرانسویها بازگردد. او نیروي خود را از ساکس رهبري کرد و دستور داد تا دوك برونسویك - بورن از شرق آلمان و ماوشال شورین از سیلزي به سوي بوهم حرکت کنند و با او در تپههاي مشرف به پراگ از سمت غرب ملاقات نمایند. این کارها انجام شدند; مخازن به چنگ آمدند; و در ششم ماه مه در نزدیکي پراگ، ۶۴،۰۰۰ پروسي با ۶۱،۰۰۰ اتریشي به فرماندهي پرنس کارل لورن در نخستین نبرد بزرگ مصاف دادند.

سرنوشت این نبرد نه بستگي به تعداد نفرات داشت و نه به طرحهاي نظامي، بلکه به شجاعت ارتباط داشت. واحدهاي تحت فرماندهي شورین که در زیر آتش اتریش بودند تا کمر و گاهي تا شانه در باتلاقها فرومیرفتند و از آنها میگذشتند. آنها براي مدتي خود را باختند و پا به فرار گذاردند; ولي شورین که هفتاد و سه سال داشت آنها را جمع کرد، پرچم پروس را به دور بدن خود پیچید، سواره مستقیم به سوي جبهه دشمن تاخت، در یك لحظه پنج گلوله خورد، و به خاك غلتید. نفراتش، که علاقهشان به او بیش از هراس آنها از مرگ بود، با خشم شدید به دشمن حمله بردند و شکست را به پیروزي تبدیل کردند. کشتار از طرفین بسیار زیاد بود، و تلفات فردریك شامل چهارصد افسر و بهترین سردار سپاه او بود; در این نبرد، سرداران سپاه در بستر نمردند.

چهل و شش هزار اتريشي كه زنده مانده بودند به دژ خود در پراگ عقب نشيني كردند و خود را براي مقاومت در برابر محاصره آماده كردند.

ولي فردريك محاصره را امري مشكل يافت، زيرا مارشال لئوپولدفون داون، زبردستترين فرمانده ارتش اتريش، با نيرويي ۶۴،۰۰۰ نفري از سمت موراوي فرامير سيد. فردريك قسمتي از ارتش خود را براي محاصره دژ باقي گذارد و با ۳۲،۰۰۰ نفر در كولين با نيرويي كه در حال پيش آمدن بود به مقابله پرداخت (۱۶ ژوئن). عوامل زيانبخش به حال او بسيار متعدد بودند، و در اين مورد شيوه رهبري داون برسرداري خود وي تفوق داشت. دو تن از سرداران فردريك از دستورات او سرپيچي كردند و باعث آشفتگي اوضاع شدند، فردريك خشمگين شد و به سوي سواره نظارم خود، كه در حال عقبنشيني بود، فرياد زد: ((آيا شما براي هميشه زنده خواهيد ماند)) پياده نظام، كه بر اثر كشتار زياد نفراتش منكوب شده بود، از پيشروي امتناع ميكرد. فردريك با خاطري آزرده از صحنه جنگ عقب كشيد، در حاليكه ۱۴،۰۰۰ پروسي بهقتل رسيده، زخمي، يا اسير شده بودند. او ۱۸،۰۰۰ نفر افراد باقي مانده خود را به پراگ برد، از محاصره دست كشيد، و با بقيه نيروهاي خود به ساكس بازگشت.

در لايتمريتس مدت سه هفته به ارتش خود استراحت داد. در آنجا در دوم ژوئيه خبر يافت كه مادرش سوفيا دوروتئا درگذشته است. اين خبر مرد آهنين ميدان نبرد را از پاي درآورد; گريست و مدت يك روز با خود خلوت كرد. شايد اينك او با خود ميانديشيد كه آيا حمله هفده سال پيش وي به سيلزي بر اثر وسوسه احمقانه فرشته انتقام نبوده است. او غم خود را با خواهرش ويلهلمينه، همسر يكي از نجباي بايرويت، كه وي را بيش از هر موجود ديگري در جهان دوست داشت، در ميان گذاشت. در ۷ ژوئيه، در حاليكه غرور او تقريبا از ميان رفته بود، نامه ملتمسانهاي به اين شرح براي او فرستاد:

چون تو، خواهر عزيزم، اصرار داري كه كار عظيم صلح را بهعهده بگيري، از تو تقاضا دارم كه لطف كني و موسيودو ميرابورا نزد سوگلي] مادام دو پومپادور يا چهارمين رفيقه پيشين [بفرستي تا ۵۰۰،۰۰۰ كرون براي صلح به او پيشنهاد كني ... همه اين كارها را به تو ...، كه از جان و دل دوستت دارم، و با آنكه كمالت خيلي بيش از من است، قابل ديگري از روح خود من هستي، واگذار ميكنم.

از اين زمينه سازي طرفي بسته نشد. ويلهلمينه راه ديگري را آزمايش كرد: او نامهاي به ولتر، كه در آن وقت در سويس زندگي ميكرد، نوشت و از او استدعا كرد كه از نفوذ خود استفاده كند. ولتر پيشنهاد وي را به كاردينال دوتانسن، كه با اتحاد فرانسه - اتريش مخالفت كرده بود، ارسال داشت. تانسن تلاش خود را به عمل آورد، ولي موفق نشد. رايحه پيروزي به مشام متحدين خورده بود. ماري ترز اينك از تقسيم كامل قلمرو فردريك صحبت ميكرد: نه تنها سيلزي و گلاتس بايد به او بازگردانده شوند، بلكه ماگدبورگ و هالبرشتات بايد به آوگوستوس سوم واگذار شود، پومراني به سوئد بازگردد، و كليوز و راونسبورگ به عنوان پاداش به حكمران پالاتينا داده شود.

اميدواريهاي ماري ترز معقول به نظر ميرسيدند. يك نيروي فرانسوي، كه به خاطر عروس پادشاه فرانسه بسيج شده بود، پا در خاك آلمان گذارده بود; قمستي از اين نيرو تحت فرماندهي سردار مورد علاقه پومپادور به نام پرنس دو سوبيز مشغول پيشروي بود تا در ارفورت به ارتش امپراطوري ملحق شود; قسمت ديگري از اين نيرو به فرماندهي مارشال د/استره مشغول پيشروي بود تا با نيروي هانوور به رهبري فرزند جورج دوم، ديوك آو كامبرلند، مصاف دهد. در نزديكي دهكده هاستنبك فرانسويها چنان شكستي به اين نيروي هانوور وارد كردند (۲۶ ژوئيه) كه دوك در كلوستر-تسفن (در ۸ سپتامبر) موافقتنامهاي امضا كرد كه به موجب آن قول داد نيروهاي خود را از هرگونه عمليات جنگي ديگر عليه فرانسه بازدارد.

خبر اين تسليم خفت آور ممكن است تقريبا در همان وقتي به فردريك رسيده باشد كه خبر پياده شدن يك نيروي سوئدي در پومراني، و حمله يك ارتش ۱۰۰،۰۰۰ نفري روسي به فرماندهي مارشال ستپان

آپراکسین به پروس شرقي و درهم کوبیدن يك نیروي ۳۰،۰۰۰ نفري پروسي در گروس - یگرسدورف (۳۰ ژوئیه) به گوش وي رسید. این شکستها، که به عدم موفقیت خود وي در بوهم افزوده شدند، تقریبا امید فردریك را به پیروزي بر دشمناني چنین متعدد و از نظر ذخایر مادي و انساني چنان نیرومند از میان بردند. او که از اصول اخلاقي و الاهیات مسیحیت دست کشیده بود، به اخلاقیات رواقیون روي آورد و به فکر خودکشي افتاد. وي تا پایان جنگ يك شیشه محتوي زهر با خود داشت، و مصمم بود که دشمنانش هرگز نباید او را زنده دستگیر کنند. در ۲۴ اوت نامهاي به ویلهلمینه نوشت که در حکم سرود پرالتهاب مرگ بود:

و اینك شما مروجان اکاذیب مقدس به فریب دادن اشخاص جبون ادامه دهید; ... براي من سحر و جذبه زندگي پایان یافته است و فریبندگي آن ناپدید میشود. میبینیم که افراد بشر همگي بازیچه دست سرنوشتند، و چنانچه خداي یاس آور و سنگدلي وجود داشته باشد که اجازه دهد گلهاي از موجودات تحقیر شده در اینجا با توالد و تناسل تکثیر یابند، آن خدا براي اینها ارزشي قایل نیست; او به تاج بر سر نهادن فلاریس، به در زنجیر بودن سقراط، به فضایل و اعمال سو ما، و به زشتیهاي جنگ و بلایاي بیرحمانهاي که دنیا را به خرابي میکشند به چشمي بیتفاوت مینگرد. بدین ترتیب تنها پناهگاه و ملجا من، خواهر عزیزم. آغوش مرگ است.

خواهرش در پانزدهم سپتامبر به او پاسخ نوشت و قول داد در خودکشي با او همراه شود:

برادر بسیار عزیزم، نامه تو و نامهاي که به ولتر نوشتي ... نزدیك بود مرا بکشند. خداي بزرگ، چه تصمیمات مرگباري! آه، برادر عزیزم، تو میگویي مرا دوست داري، ولي با وصف این خنجري در قلب من فرومیکني. نامه تو ... سیل اشك از چشمانم سرازیر کرد. من از این ضعف اینك شرمندهام ... سرنوشت تو، سرنوشت من خواهد بود. من از هیچ گونه بدبختي که دامنگیر تو یا خانوادهام شود جان به درنخواهم برد. تو میتواني این را به عنوان عزم راسخ من به شمار آوري.

ولي پس از این اعلام صریح، بگذار از تو تقاضا کنم که به گذشته نظري بیفکني و وضع رقت بار دشمن را هنگامي که تو در برابر پراگ قرار داشتي به خاطر بیاوري. براي هر دو طرف، چرخ تقدیر ناگهان گردش کرده است. ... قیصر زماني برده دزدان دریایي بود و بعد فرمانرواي زمین شد. نبوغ سرشاري مانند آنچه تو داري میتواند حتي در مواقعي که همه راهها بسته به نظر رسند، چارهاي بیابد. من هزار بار بیش از آنچه بتوانم به تو بگویم زجر میکشم; با وصف این، امید مرا رها نامه پایان دهم، ولي همیشه با عمیقترین احساس احترام، براي تو همان ویلهلمینه خواهد بود.

ویلهلمینه از ولتر خواهش کرد که در این کشمکش به او کمك کند، و در اوایل اکتبر ولتر در نخستین نامه خود به فردریك پس از سال ۱۷۵۳، از استدلالات ویلهلمینه به این شرح پشتیباني به عمل آورد:

مرداني نظیر کاتو و اوتو، که آن اعلیحضرت مرگشان را افتخارآمیز میدانند، جز اینکه بجنگند یا بمیرند کاري دیگر از دستشان برنمیآمد. ... باید توجه داشته باشید که مقامات دربار چند کشور هستند که حمله شما را به ساکس تخطي از حقوق بین الملل میدانند. ... اخلاقیات ما و وضع شما به هیچوجه چنین عملي]خودکشي[را ایجاب نمیکند. ... حیات شما لازم است; میدانید براي يك خانواده کثیرالعده زندگي شما چه قدر ارزش دارد ... امور اروپا مدتهاي زیاد به يك وضع باقي نمیمانند، و وظیفه مردي مانند شما این است که خود را براي حوادث آماده نگاه دارد. ... اگر شهامت شما باعث شود که دست به آن عمل افراطي قهرمانانه بزنید، این عمل موردپسند و قبول نخواهد بود. طرفداران شما آن را محکوم خواهند کرد و دشمنان شما پیروز خواهند شد.

فردریك در پاسخ این نامه، به نظم و نثر، چنین نوشت:

من كه به كشتي شكستگي تهديد ميشوم، بايد در مقابله با طوفان مانند يك پادشاه فكر كنم، زندگي كنم، و بميرم.

او در فواصل سرودن شعر (هميشه به فرانسه) دنبال ارتش فرانسه ميگشت; اينك آرزوي نبردي را داشت كه برايش موضوع مرگ و زندگي را يكسره كند. در پانزدهم اكتبر در لايپزيگ به دنبال يوهان كريستوف گوتشد (كه به آلماني شعر ميگفت) فرستاد و سعي كرد او را متقاعد كند كه شعر گفتن به زبان آلماني غيرممكن است، و ميگفت وقتي در زبان آلماني آن قدر كلمات ناموزون، الفاظ حلقي، و حروف بيصدا - از جمله در نام خود اين پروفسور - وجود دارد، چگونه ميتوان با اين زبان سجع و قافيه موزون ساخت گوتشد به اظهارات فردريك اعتراض كرد; فردريك مجبور بود خود را براي لشكركشي ديگري آماده كند; ولي ده روز بعد كه به لايپزيگ بازگشت، بار ديگر شاعر سالخورده را نزد خود پذيرفت، فرصت آن را يافت به قصيدهاي كه او به آلماني سروده بود گوش دهد، و يك انفيه دان طلا به رسم يادگار به او داد.

از كروآتها به فرماندهي كنت هاديك به سوي برلين در حال پيشرفت بود، و شايعات حاكي از آن بودند كه گردانهاي سوئدي و فرانسوي به پايتخت پروس نزديك ميشوند. فردريك يك پادگان در آنجا گذارده بود، ولي اين پادگان براي مقابله با چنين سيل عظيمي بسيار كوچك بود. اگر برلين سقوط ميكرد، منبع اصلي او براي اسلحه و باروت و البسه به دست دشمن ميافتاد. او با ارتش خود به نجات اين شهر و خانواده خود شتافت. در ضمن راه به او خبر دادند كه هيچ نيروي فرانسوي يا سوئدي به سمت برلين در حركت نيست، و هاديك، كه در حومه شهر متوقف شده، خراجي برابر ۲۷،۰۰۰ ليره انگليسي از برلين دريافت داشته و كروآتهاي خود را با رضايت خاطر از آنجا برده است (۱۶ اكتبر). خبر تسكين دهنده ديگري نيز برايش رسيد و آن اين بود كه روسهاي تحت فرماندهي آپراكسين به بيماري و قحطي دچار شده و از پروس شرقي به لهستان عقب نشستهاند.

خبرهاي نامطبوعتري حاكي از آن بودند كه ارتش اصلي فرانسه به فرماندهي سوبيز وارد ساكس شده، شهرهاي باختري را چپاول كرده، و با ارتش امپراطوري به فرماندهي دوك ساكس - هيلدبورگهاوزن متحد شده است.

پادشاه خسته از راهي كه رفته بود بازگشت و نيروهاي خود را به حوالي روسباخ، كه حدود پنجاه كيلومتري غرب لايپزيگ بود، هدايت كرد.

در آنجا ارتش خسته او كه به ۲۱،۰۰۰ نفر كاهش يافته بود سرانجام با ۴۱،۰۰۰ سرباز فرانسوي و افراد ارتش امپراطوري روبهرو شد. حتي در اين لحظه نيز سوبيز نظر داد كه بهتر است تن به قضاي جنگ داده نشود، بلكه در برابر قواي فردريك جا خالي كند تا وي با پيادهرويهاي بيثمر فرسوده شود و برتري متحدان از نظر نيروي انساني او را وادار به تسليم كند. سوبيز از اختلال انضباط در صفوف خود، و فقدان جوشش در ميان سربازان امپراطوري (كه بيشتر آنها پروتستان بودند) براي جنگ عليه فردريك، آگاه بود. هيلدبور گهاوزن مصرانه خواستار عمليات نظامي بود، و سوبيز در برابر اين اصرار تسليم شد. سردار آلماني سربازان خود را از راهي غيرمستقيم و طولاني رهبري كرد كه از جناح چپ به پروسيها حملهور شود. فردريك، كه از بالاي يك خانه در روسباخ اين جريان را نظاره ميكرد، به سواره نظام خود به فرماندهي سيدليتس دستور داد يك سلسله عمليات متقابل عليه جناح راست دشمن انجام دهد. سواره نظام پروس، كه در پشت تپهها از نظر دور بود و در عين حال با سرعت و انضباط پيش ميرفت، با يك نيروي ۳۸۰۰ نفري به نيروهاي متحدين حمله كرد و قبل از اينكه آنان بتوانند صفوف خود را مجددا آرايش دهند، بر آنها غلبه يافت. فرانسويها دير به صحنه عمليات وارد شدند و توپخانه پروس آنها را درهم كوبيد; در مدت نود دقيقه، جنگ شديد و قاطع روسباخ به پايان رسيد (۵ نوامبر ۱۷۵۷). متحدين با بينظمي عقب نشيني كردند و ۷۷۰۰ كشته در ميدان نبرد باقي گذاردند; پروسيها تنها ۵۵۰ نفر تلفات دادند. فردريك دستور داد با زندانيان خوب رفتار شود، و افسران اسير شده را به سرميز خود دعوت كرد. او با ظرافت و لطافت طبع فرانسوي از محدود بودن تنوع ماكولات عذر خواست و گفت: ((ولي آقايان، من به اين زودي

منتظر شما، آن هم عده‌اي به اين زيادي، نبودم.)) نظاميان هر دو طرف از عدم تناسب تلفات و برتري سپاهيگري سرداري كه چنين وضعي را ممكن ساخته بود در حيرت بودند. حتي فرانسه نيز از اين امر تحسين كرد، و مردم فرانسه كه تا اين اواخر متحد پروس بودند هنوز نميتوانستند به فردريك به چشم دشمن نگاه كنند. سوالي كه درباره او ميشد اين بود كه آيا درست است كه فرانسه را خوب مينويسد و خوب تكلم ميكند ((<فيلسوفان< فرانسه پيروزيهاي او را آشكارا تحسين ميكردند و، در زمينه آزادي افكار در برابر تعصبات و كهنه پرستيهاي مذهبي كه خودشان در كشور خويش با آن مبارزه ميكردند، او را قهرمان خود ميدانستند)) فردريك در برابر احساسات تحسين‌آميز فرانسويها چنين پاسخ داد: ((من عادت ندارم به فرانسويها به چشم دشمن نگاه كنم.)) ولي به طور خصوصي شعري به فرانسه ساخت و از اينكه لگدي به نشيمنگاه فرانسويها (كه كارلايل با ظرافت آن را موضع افتخار ناميد) وارد كرده است، مسرت خود را ابراز داشت.

انگلستان در ابراز مسرت با فردريك همراه شد و به متحد خود ايمان تازه‌اي پيدا كرد. لندن سالروز تولد او را با آتشبازي در خيابانها جشن گرفت، و متوديستهاي متعصب اين قهرمان ملحد را به عنوان ناجي تنها مذهب واقعي مورد تحسين قرار دادند. پيت، كه به رياست دولت بازگردانده شده بود (۲۹ ژوئيه ۱۷۵۷)، از اين پس پشتيبان ثابت قدم پادشاه پروس بود. فردريك درباره پيت ميگفت: ((براي انگلستان مدت زيادي طول كشيده است كه براي اين مبارزه مرد بزرگي بهوجود آورد. ولي، سرانجام، چنين مردي بهوجود آمده است.)) پيت موافقتنامه كلوستر - تسفن را به عنوان مظهر جبن و خيانت محكوم كرد، هر چند كه فرزند پادشاه آن را امضا كرده بود؛ او پارلمنت را وادار كرد كه ارتش بهتري براي حفظ هانوور و كمك به فردريك بفرستد (اكتبر)؛ پارلمنت براي ((ارتش ديدهباني)) كامبرلند فقط مبلغ ۱۶۴،۰۰۰ ليره تامين اعتبار كرده بود، اما اينك براي ايجاد يك ((ارتش عملياتي)) ۱،۲۰۰،۰۰۰ ليره اعتبار تصويب كرد. پيت و فردريك متفقا شوهرخواهر فردريك را، كه شاگرد مكتب نظامي وي نيز بود و دوك فرديناند برونسويكي نام داشت، به فرماندهي نيروي جديد انتخاب كردند. او سي و شش ساله، خوش قيافه، با فرهنگ، و شجاع بود و ويولن را چنان خوب مينواخت كه به قول برني ((ميتوانست ازا ين راه ثروتمند شود.)) اينك شخصي با شايستگي كامل وجود داشت كه نقش نفر دوم را در كنار فردريك ايفا كند.

IV - روباه در تنگنا: ۱۷۵۷ - ۱۷۶۰

فردريك فراغت زيادي جهت سرور و خوشي نداشت. يك ارتش فرانسوي به ريشليو هنوز قسمت زيادي از هانوور را در دست داشت. در همان روز روسباخ، ۴۳،۰۰۰ اتريشي شوايدنيتس را، كه دژ اصلي و انبار پروسيها در سيلزي بود، محاصره كردند؛ فردريك در آنجا ۴۱،۰۰۰ نفر از افراد خود را گذارده بود، ولي اينان بر اثر كثرت موارد فرار از صف و مرگ، به ۲۸،۰۰۰ نفر كاهش يافته بودند؛ اين عده تحت فرماندهي دوك برونسويك - بورن قرار داشتند كه فرمانده خوبي نبود و دستورات فردريك را دايز بر حمله به محاصره كنندگان ناچيز ميگرفت؛ در تاريخ ۱۱ نوامبر وي دژ را تسليم كرد و ۷۰۰۰ اسير، ۳۳۰،۰۰۰ سكه تالر، و ذخايري در اختيار اتريشيها گذارد كه براي نگاهداري يك ارتش ۸۸،۰۰۰ نفري براي مدت دو ماه كافي بود. سپاهيان پيروز، كه بر اثر الحاق آنها به نيروهاي تحت فرماندهي پرنس شارل و مارشال داون به ۸۳،۰۰۰ نفر افزايش يافته بودند، به برسلاو رفتند؛ در ۲۲ نوامبر آنها بر نيروي كوچكي از پروسيها غلبه كردند؛ برسلاو سقوط كرد، و بدين ترتيب قسمت اعظم سيلزي به ماري ترز پيروز بازگشت. فردريك حق داشت احساس كند كه اثر پيروزي او در روسباخ از ميان رفته است.

ولي آن پيروزي جرئت فردريك را بازگردانده بود، و او ديگر درباره خودكشي صحبت نميكرد. ارتش او نيز از اثرات راهپيمايي و نبردهاي خود بهبود يافته بود و ظاهرا احساس نفرت ثمربخشي نسبت به سربازان فرانسوي، كه به كليساهاي پروتستان در ساكس زيان رسانده و بيحرمتي كرده بودند، در اين ارتش ايجاد شده بود. فردريك از افرادش درخواست كرد كه در تسخير مجدد سيلزي به او كمك كنند. آنها طي دوازده روز زمستاني، در سرزمينهاي صعب العبور، حدود ۲۸۰ كيلومتر راه رفتند. در طول راه

بقاياي نيروهاي پروسي كه در شوايدنيتس و برسلاو شكست خورده بودند به آنها ملحق شدند. در سوم دسامبر فردريك با ۴۳،۰۰۰ نفر، ۷۲،۰۰۰ نفر اتريشي را كه در نزديكي لويتن در راه برسلاو اردو زده بودند از دور ديد. عصر آن روز وي فرماندهان ارتش خود را مخاطب قرارداد و، در نطقي كه به منزله تجسم قبلي خطابه‌هاي رزمي ناپلئون بود، به آنان چنين گفت:

آقايان، بر شما پوشيده نيست به هنگامي كه ما سرگرم نبرد با ارتش فرانسويها و ارتش امپراطوري بوديم، چه فاجعهاي در اينجا روي داده است. شوايدنيتس از دست رفته است... برسلاو از دست رفته است، همه انبارهاي جنگي ما در آنجا و بيشتر سيلزي از دست رفتهاند. ... اگر من به شهامت، ثبات، و عشق شما به مام ميهن اعتماد بيحدي نداشتم، ناراحتي من از اين وقايع خارج از حد تحمل ميشد. ... تقريبا هيچ كس در ميان شما نيست كه با اقدام شجاعانه چشمگيري امتياز خود را نشان نداده باشد. ... بنابراين من به خود ميبالم كه در فرصتي كه در پيش است از هيچ گونه فداكاري كه كشورتان از شما انتظار داشته باشد فروگذار نخواهيد كرد.

اين فرصت در دسترس است. چنانچه اتريش مالك سيلزي باقي بماند، من احساس خواهم كرد كه هيچ گونه موفقيتي كسب نكردهام. پس بگذاريد به شما بگويم كه من در نظر دارم، عليرغم كليه قواعد هنر جنگ آوري، به ارتش پرنس كارل لورن كه سه برابر ارتش ماست در هر كجا كه باشد حمله كنم. مسئله تعداد اميدوارم به كمك شهامت افراد خود، و با اجراي دقيق طرحهاي خويش، بر همه اين موانع چيره شويم من بايد اين گام را بردارم، و گرنه همه چيز از دست خواهد رفت; ما بايد دشمن را شكست دهيم، در غير اين صورت در زير آتش توپخانه او مدفون خواهيم شد. همين طور كه وضع را تشريح ميكنم، همان طور هم عمل خواهم كرد.

تصميم مرا به كليه افسران ارتش اطلاع دهيد; افراد را براي كاري كه در پيش است آماده كنيد، و به آنها بگوييد كه من احساس ميكنم در اينكه ميخواهم دستورات بدقت اجرا شوند محقم. درباره شما، وقتي فكر ميكنم كه شما پروسي هستيد، آيا ميتوانم تصور كنم كه بهطرزي ناشايست عمل كنيد ولي اگر ميان شما كسي باشد كه از شركت در همه مخاطرات با من وحشت دارد] در اينجا فردريك به صورت هر يك از حاضران بترتيب نگاه كرد[، ميتواند همين امروز عصر از خدمت خارج شود، از طرف من كوچكترين ملامتي نسبت به او نخواهد شد. ...

من ميدانستم كه هيچ يك از شما به من پشت نخواهيد كرد، بنابراين به كمك مومنانه شما و به پيروزي مسلم اتكاي مطلق دارم. چنانچه عمر من كفاف آن را ندهد كه پاداش فداكاري شما را بدهم، مام ميهن اين كار را بايد انجام دهد. اينك به اردوگاه برگرديد و آنچه را كه از من شنيدهايد به سربازان خود بازگو كنيد.

من از هر واحد سواره نظامي كه بلافاصله پس از دريافت دستور خود را به روي دشمن نيفكند، پس از نبرد بيدرنگ اسبهايش را ميگيرم و آن را تبديل به يك واحد مستقر در پادگان ميكنم. گردان پياده نظامي كه كوچكترين ترديدي به خود راه دهد، بدون توجه به اينكه چه خطري در پيش است، درجات، شمشير، و يراق طلايي لباس خدمت خود را از دست خواهد داد.

و اينك آقايان; شب بخير. بزودي دشمن را مغلوب خواهيم كرد و گرنه يكديگر را ديگر نخواهيم ديد.

تا اين زمان، اتريشيها، با پيروي از سياست كش دادن جنگ و عمليات فرسايشي، از درگيري مستقيم با فردريك اجتناب كرده بودند و صلاح نميديدند كه نيروها و سران سپاه خود را در برابر انضباط پروسيها و نبوغ رزمي فردريك به زورآزمايي وادارند; ولي اينك كه تفوق تعداد نفرات و پيروزيهاي اخير روح تازهاي در آنها دميده بود، عليرغم اندرز مارشال داون، تصميم گرفتند با فردريك مصاف دهند. و به اين ترتيب، در پنجم دسامبر ۱۷۵۷، انسانها همچون مهرههاي بياراده در رقابت ميان سلسلهها درگير شدند - ۴۳،۰۰۰ نفر در برابر ۷۳،۰۰۰ نفر - و در بزرگترين نبرد اين جنگ، به سوي شمشيرها و توپهاي

يكديگر پيش رفتند. ناپلئون در اين مورد چنين گفت: ((آن جنگ يك شاهكار بود و بتنهايي كافي است تا در صف اول فرماندهان نظامي به فردريك مقام شايستهاي بدهد.)) او نخست درصدد برآمد در تپهها موضع بگيرد تا توپخانهاش بتواند از بالاي سر پياده نظام به داخل صفوف دشمن تيراندازي كند. فردريك گسترش نيروهاي خود را به طور مورب ترتيب داد، و اين روشي بود كه در گذشته توسط اپامينونداس سردار يوناني در شمال مصر به كار بسته شده بود. ستونها جدا از يكديگر بايستي با زاويه تقريبا ۴۵ درجه حركت كنند تا از پهلو به دشمن ضربه وارد آورند و نظم خط دفاعي آن را مختل كنند. فردريك چنين وانمود ميكرد كه شديدترين فشار خود را متوجه جناح راست نيروي اتريش كرده است; پرنس شارل، براي تقويت جناح راست خود، جناح چپ را تضعيف كرد; فردريك بهترين افراد خود را بر روي جناح چپ كه ضعيف شده بود ريخت، آن را منهزم كرد، و سپس متوجه جناح راست شد و آن را از پهلو مورد حمله قرار داد، در حالي كه سواره نظام پروس نيز از محل اختفاي خود در تپهها به همان جناح تاخت. نظم بر بينظمي چيره شد; اتريشيها يا تسليم شدند يا گريختند; ۲۰،۰۰۰ نفر آنان اسير شدند، كه اين تعداد اسير تا آن وقت در تاريخ نظامي بيسابقه بود; ۳۰۰۰ نفر ديگر كشته شدند، و ۱۱۶ عراده توپ به دست پروسيها افتاد. پروسيها هم متحمل تلفات شديد شدند - ۱۱۴۱ كشته، ۵۱۱۸ زخمي، و ۸۵ اسير. وقتيكه كشتار تمام شد، فردريك از سران سپاه خود تشكر كرد و گفت: ((اين روز باعث شهرت نام شما و ملت در نزد نسلهاي آينده خواهد شد.)) فردريك پس از پيروزي در اين نبرد، با عزم راسخ و پرحرارت پيروزي خود را دنبال كرد تا سيلزي را دوباره به چنگ آورد. ظرف يك روز پس از اين نبرد، ارتش او پادگان اتريشي مستقر در برسلاو را محاصره كرد; شپرخر فرمانده پادگان تابلوهايي در تمام شهر نصب كرد و اعلام داشت كه هر كس حتي يك كلمه درباره تسليم مطلبي بر زبان آورد، جزايش مرگ آني خواهد بود; دوازده روز بعد (۱۸ دسامبر) او تسليم شد. فردريك در آنجا ۱۷،۰۰۰ اسير و انبارهاي پرارزش نظامي بهدست آورد.
بزودي همه سيلزي، بجز شوايدنيتس كه بشدت از آن پاسداري ميشد و استحكامات نيرومندي داشت، به چنگ پروسيها بازگشت. پرنس كارل لورن، كه در برابر ملامتهاي خاموش داون احساس خفت ميكرد، به املاك خود در اتريش بازگشت. برني و ديگر رهبران فرانسوي به لويي پانزدهم نظر دادند كه صلح كند; پومپادور نظر خود را بر آن تحميل كرد و، به جاي برني، دوك دو شوازول را به وزارت امور خارجه منصوب كرد (۱۷۵۸); ولي فرانسه، كه اين سوظن برايش ايجاد شده بود كه دارد براي اتريش ميجنگد و در عين حال دارد مستعمرات خود را فدا ميكند، ديگر به جنگ رغبتي نشان نميداد. ريشليو چنان بيعلاقگي نشان داد و چنان حرارت ناچيزي براي تعقيب امتيازات خود در هانوور ابراز كرد كه در فوريه ۱۷۵۸ از مقام فرماندهي معزول شد.

كنت دوكلرمون، كشيشي كه از طرف پاپ اجازه يافته بود كه ضمن حفظ مقام روحاني نقش سردار سپاه را نيز ايفا كند، به جاي ريشليو منصوب شد. فرانسويها در برابر پيشرفتهاي مصمانه دوك فرديناند برونسويكي، هانوور را تخليه كردند; در ماه مارس ميندن را تسليم وي كردند; بزودي سراسر وستفالي از تسلط فرانسويها، كه در آنجا نيز با چپاول و هتك حرمت نسبت به اماكن مقدس خود را منفور كرده بودند، آزاد شد. فرديناند به سمت غرب حركت كرد و در كرفلد، در كنار رود راين (۲۳ ژوئن)، نيروهاي كلرمون را، كه تعدادشان دو برابر نيروهاي خودش بود، شكست داد. كلرمون مقام خود را به دوك دو كونتاد تحويل داد; سوبيز با نيرويي كه از فرانسويان تازه خدمت و بازماندگان روسباخ تشكيل شده بود به اين ارتش شكست خورده ملحق شد; فرديناند در برابر اين نيروي متحد به مونتسر و پادر بودن عقبنشيني كرد.

انگلستان، كه يك فصل پيروزي بار دلگرمش كرده بود، در ۱۱ آوريل عهدنامه سومي با فردريك امضا كرد، وعده ۶۷۰،۰۰۰ ليره كمك مالي تا ماه اكتبر به او داد، و ضمنا تعهد كرد صلح جداگانهاي منعقد نكند. در خلال اين احوال، فردريك، كه سنگيني ماليات كشورش پروس را از پاي درآورده بود، ساكس و ديگر مناطق تسخير شده را به همان ترتيب مشمول ماليات قرارداد. او پول رايج كم ارزشي در جريان گذارده و (مانند ولتر) كارشناسان يهودي را براي امور مالي استخدام كرد تا معاملات سودمند ارزي برايش انجام دهند. تا بهار سال ۱۷۵۸ او نيروي خود را از نو ساخته و به ۱۴۵،۰۰۰ نفر رسانده بود. در آوريل به شوايدنيتس حملهور شد و آن را بازگرفت. با اجتناب از درگيري با ارتش اصلي اتريش (كه داون آن را از

نوبنياد نهاده بود) با ۷۰،۰۰۰ نفر به سوي جنوب به طرف اولموتس در موراوي رفت; اميدوار بود چنانچه بتواند اين موضع مستحكم اتريش را تسخير كند، راه شهر وين را در پيش گيرد.

ولي تقريبا در همين زمان پنجاه هزار روسي تحت فرماندهي كنت فرمور به پروس شرقي وارد شدند و كوستزين را، كه تنها هشتاد كيلومتر از سمت خاور با برلين فاصله داشت، مورد حمله قرار دادند. فردريك از محاصره اولموتس دست كشيد و با ۱۵،۰۰۰ نفر به شمال شتافت. در طول راه خبر يافت كه ويلهلمينه بشدت بيمار است; او در گروساو متوقف شد و با اضطراب يادداشتي بدين مضمون براي او فرستاد: ((اي عزيزترين همه خانواده من، تو كه بيش از هر موجود ديگر در قلب من جاي داري، خودت را حفظ كن و بگذار من اين تسلاي خاطر را داشته باشم كه اشكهاي خود را روي سينه ات بريزم!)) پس از روزها و شبها راه پيمايي، وي به يك نيروي پروسي به رهبري كنت زو دونا در نزديكي كوستزين ملحق شد. در ۲۵ اوت ۱۷۵۸ با يك نيروي ۳۶،۰۰۰ نفري با ۴۲،۰۰۰ روسي كه در اختيار فرمور بودند در تسورندورف روبهرو شد. در اينجا شيوه مورد علاقهاش كه حمله از جناح بود به علت باتلاقي بودن زمين امكان نداشت; فرمور هم به همان اندازه فردريك با تدبير از آب درآمد، و روسها با چنان سرسختي و شهامتي جنگيدند كه پروسيها نظير آن را بندرت در اتريشيها و فرانسويها ميديدند. سيدليتس و سواره نظام او آن مقدار افتخاراتي را كه ميتوان از يك روز قصابي متقابل بهدست آورد براي خود كسب كردند. روسها با نظم و ترتيب عقب نشيني كردند، در حالي كه ۲۱،۰۰۰ كشته، زخمي، يا اسير از خود به جاي گذاردند; پروسيها ۱۲،۵۰۰ كشته يا زخمي، و ۱،۰۰۰ نفر اسير دادند.

ولي چه كسي ميتوانست در آن واحد در جبههايي چنين متعدد به جنگ ادامه دهد هنگامي كه فردريك در شمال بود، داون ارتش خود را به محل اتصال با واحدهاي ارتش امپراطوري هدايت كرد و اينك به محاصره درسدن، كه فردريك پادگاني به فرماندهي پرنس هانري در آنجا گذارده بود، پرداخت. يك نيروي ۱۶،۰۰۰ نفري سوئدي از پومراني گذشت، در ويران كردن قسمت بزرگي از براندنبورگ به روسها ملحق شد، و اين امكان وجود داشت كه به كمك آنها دوباره برلين را به خطر اندازد. يك ارتش تازه مركب از ۳۰،۰۰۰ اتريشي و مجارستاني به فرماندهي ژنرال هارش وارد سيلزي شد و روانه برسلاو گشت. بحث اينجا بود كه از كداميك از اين سه پايتخت بايستي نخست دفاع كرد. فردريك با تجديد سازمان سربازان روحيه باخته خود، كه اينك حالت عصيان نيز يافته بودند، آنها را به روزي ۳۵ كيلومتر راهپيمايي به سوي ساكس واداشت و، درست بموقع، به برادر خود كه در محاصره بود رسيد تا داون را از حمله بازدارد. وي پس از اينكه دو هفته استراحت به افراد خود داد، عازم سيلزي شد تا هارش را از آنجا بيرون براند. داون در هوخكيرش واقع در سيلزي راه را بر او سد كرد. فردريك در نزديكي دشمن اردو زد، و چهار روز انتظار كشيد تا ملزومات از درسدن برسند. فردريك كه اعتماد داشت داون از به دست گرفتن ابتكار عمليات اجتناب خواهد كرد، ناگهان در ساعت ۵ صبح روز ۱۴ اكتبر ۱۷۵۸ با حمله او به جناح راست پروسيها مواجه شد. حركت اتريشيها در پشت پردهاي از مه پنهان شده بود. پروسيها در حال خواب غافلگير شدند و وقت آن را نداشتند كه صفوف رزمي را كه فردريك طرحريزي كرده بود تشكيل دهند. فردريك با بيپروايي كوشش كرد به افراد خود نظم دهد، و با اين كار حتي وضع خود را نيز به خطر انداخت; وي در كار خود موفق شد، ولي براي اصلاح وضع دير شده بود. پس از پنج ساعت نبرد كه در آن ۳۷،۰۰۰ نفر در برابر ۹۰،۰۰۰ نفر قرار داشتند، او علامت عقبنشيني داد و، در برابر ۷۵۹۰ كشته اتريشي، ۹۴۵۰ كشته در ميدان نبرد به جاي گذارد.

وي بار ديگر به فكر خودكشي افتاد. با سرداري به زبر دستي ژنرال داون كه رهبري اتريشيها را داشت، با سرداري به زبردستي ژنرال سالتيكوف كه مشغول تشكيل يك ارتش جديد روسي بود، با كاهش تعداد و كيفيت و انضباط نيروهاي خودش، در حالي كه دشمنان وي ميتوانستند جبران هر زياني را بكنند، آشكار بود كه پيروزي پروسيها تنها بهوسليه يك معجزه امكانپذير است، و فردريك هم به معجزه عقيده نداشت. روز بعد از واقعه هوخكيرش، او به مشاور ادبي خود به نام دوكات مطلبي را كه تحت عنوان دفاع ازخودكشي نوشته بود نشان داد و گفت: ((من ميتوانم هر وقت كه مايل باشم به اين فاجعه پايان دهم.)) در آن روز (۱۵ اكتبر ۱۷۵۸) و يلهلمينه درگذشت. وي پيش از مرگ خويش دستور داده بود كه نامههايي را

که برادرش به وي نوشته است روي سينهاش در گور قرار دهند. فردريك از ولتر تقاضا كرد چيزي به ياد بود خواهرش بنويسد; ولتر پاسخ خوبي تهيه كرد، ولي قصيده او، كه تحت عنوان روح قهرمانانه و صافي نوشته شده بود، نميتوانست با احساس گرم و سادهاي كه فردريك براي تجليل از خواهرش در اثر خود تاريخ جنگ هفتساله بهكار برده بود برابري كند: پاكي قلب، تمايلات بلندنظرانه و خيرخواهانه، نجابت و رفعت روح، و لطافت خوي مواهب درخشان فكري را با شالودهاي از فضيلت ناب در او گرد آورده بودند. لطيفترين و مداومترين دوستي، پادشاه را] فردريك خود را با سوم شخص خطاب ميكرد [با خواهر ارزشمندش پيوند داده بود. اين پيوند در نخستين دورانهاي كودكي بهوجود آمده، آموزش مشترك و احساسات مشترك تعلق بيشتري ميان آنها بهوجود آورده، و وفاداري متقابل در برابر هر آزمايش اين رشته را ناگسستني كرده بود.

با آمدن فصل بهار، فرانسه نيروهاي تازهاي وارد ميدان كرد. در ۱۳ آوريل ۱۷۵۹ در برگن (در نزديكي فرانكفورت - آم - ماين)، يك نيروي فرانسوي تحت فرماندهي تواناي دوك دو بروي مزه شكست را به فرديناند برونسويكي چشانيد، ولي فردينانند در ميندن اين شكست را جبران كرد. در اين محل، در اول ماه اوت، وي با ۴۳،۰۰۰ نفر آلماني، انگليسي، و اسكاتلندي به طرزي قاطع ۶۰،۰۰۰ فرانسويي را كه تحت فرماندهي بروي و كونتاد بودند با چنان تلفات بالنسبه كمي تارومار كرد كه توانست ۱۲،۰۰۰ نفر از افراد خود را نزد فردريك بفرستد تا ضعف ارتش شاه را، كه معلول يك نبرد مصيبتبار در شرق بود، جبران كند.

در ۲۳ ژوئيه ۵۰،۰۰۰ تن از افراد روس، كروآت، و قزاق، كه تحت فرماندهي سالتيكوف بودند، در تسوليخاو بر ۲۶،۰۰۰ پروسي كه فردريك آنها را به نگاهباني از طرق ارتباطي لهستان به برلين گمارده بود غلبه كردند; اينك مانع ديگري براي يورش روسها به پايتخت پروس وجود نداشت. فردريك چارهاي نداشت جز اينكه براي حفظ درسدن در برابر ژنرال داون به برادر خوداتكا كند و خودش عازم مقابله با روسها شود. وي، كه در طول راه نيروهاي خود را تقويت كرده بود، توانست ۴۸،۰۰۰ نفر جمع آوري كند، ولي در اين ضمن ۱۸،۰۰۰ اتريشي تحت فرماندهي ژنرال لاودن به روسها ملحق شده و مجموع نيروهاي سالتيكوف را به ۶۸،۰۰۰ نفر افزايش داده بودند. در ۱۲ اوت ۱۷۵۹ اين دو ارتش، كه عظيمترين موج انساني بعد از كشتار رقابتآميز جنگ جانشيني اسپانيا بودند، در كونرسدورف (صدكيلومتري شرق برلين) دست به بيحرمانهترين و، از نظر فردريك; فاجعه بارترين نبرد زدند. پس از دوزاده ساعت جنگ، چنين به نظر ميرسيد كه برد با فردريك است، اما ۱۸،۰۰۰ نفر افراد لاودون كه به صورت ذخيره نگاهداري شده بودند خود را به روي پروسيهاي خسته و ناتوان افكندند و آنها را منهزم كردند. فردريك براي جمع آوري افراد خود به هر خطري تن داد; سه بار شخصا آنها را در حمله رهبري كرد; سه اسب زير پايش به ضرب گلوله از پاي درآمدند; يك جعبه كوچك طلايي در جيب او جلو يك گلوله را كه امكان داشت به زندگي او خاتمه دهد سد كرد. او از اينكه به اين ترتيب از چنگال مرگ گريخته است راضي نبود و فرياد برآورد: ((آيا حتي يك گلوله بيقابليت هم نيست كه بتواند به من برسد)) سربازانش از او استدعا كردند به محل امني بازگردد، و طولي نكشيد كه خودشان كليه راههاي اين كار را به او نشان دادند. او از آنها خواهش ميكرد: ((اطفال من، مرا ترك نگوييد، من پادشاه و پدر شما هستم!)) ولي هيچ اصرار و ابرامي نميتوانست آنها را بار ديگر به پيشروي وادارد. بسياري از آنها شش ساعت در زير آفتاب سوزان جنگيده بودند، بدون اينكه حتي وقت يا فرصت نوشيدن يك جرعه آب را داشته باشند. آنها گريختند، و سرانجام خود وي هم به آنها ملحق شد، در حاليكه ۲۰،۰۰۰ كشته، زخمي، يا اسير در برابر ۱۵،۷۰۰ نفر تلفات دشمن از خود باقي گذاشت. در ميان كساني كه زخم مهلك ديدند، اوالدفون كلايست، بهترين شاعر آلماني آن دوران، نيز بود.

به محض اينكه فردريك توانست مكاني براي استراحت پيدا كند، پيامي براي پرنس هانري فرستاد و گفت: ((من از ارتش ۴۸،۰۰۰ نفري خود در اين لحظه بيش از ۳۰۰۰ نفر ندارم و و ديگر بر نيروهاي خويش مسلط نيستم. ... اين مصيبت بزرگي است كه من از آن جان بهدر نخواهم برد.)) او به سران سپاه خود

اطلاع داد که فرماندهي خود را به پرنس هانري واگذار ميکند. سپس روي مقداري کاه افتاد و به خواب رفت.

صبح روز بعد متوجه شد که ۲۳،۰۰۰ نفر از فراريان جنگ به واحدهاي خود بازگشته و از فرار خود شرمندهاند و حاضرند دوباره، ولو بهخاطر اينکه غذا براي خوردن بهدست آورند، وارد خدمت شوند. فردريك موضوع خودکشي را فراموش کرد و در عوض، اين عده و بيچارگان ديگري را به صورت يك نيروي ۴۳،۰۰۰ نفري سازمان داد و در جاده کونرسدورف به برلين مستقر شد و اميدوار بود که آخرين تلاش خود را براي حفظ پايتخت خويش بهعمل آورد. ولي سالتيکوف به آنجا نيامد. زيرا افراد وي نيز ناچار بودند غذا بخورند; آنها در کشور دشمن بودند، چپاول را کار خطرناکي ميپافتند، و راه ارتباطي با لهستان، که کشوري دوست بود، طولاني و پرمخاطره مينمود. سالتيکوف فکر کرد که اينك نوبت اتريشيهاست که با فردريك دست و پنجه نرم کنند، و به نيروهاي خود دستور عقب نشيني داد.

داون قبول داشت که حرکت بعدي بايد از ناحيه او صورت گيرد. او احساس ميکرد اينك وقت آن است که درسدن را تصرف کند. پرنس هانري قسمتي از نيروهاي خود را از اين شهر خارج کرده بود تا به کمك فردريك برود، و تنها ۳۷۰۰ نفر براي دفاع از دژ باقي گذارده بود، ولي استحکامات دفاعي نيرومندي براي دفع حمله ايجاد شده بود. فرمانده جديد در درسدن، کورت فون شمتاو از خادمان باوفاي پادشاه بود، ولي وقتي از خود فردريك پس از واقعه کونرسدورف پيامي دريافت داشت که همه چيز از دست رفته است، اميد مقاومت موفقيتآميز را از دست داد. يك ارتش امپراطوري به قدرت ۱۵،۰۰۰ نفر از سمت غرب به درسدن نزديك ميشد; داون فعالانه شهر را از سمت مشرق به توپ بسته بود. در چهارم سپتامبر، شمتاو تسليم شد; در پنجم سپتامبر، پيامي از فردريك به او رسيد که بايد مقاومت کند و کمك در راه است. داون با ۷۲،۰۰۰ نفر اينك درسدن را اقامتگاه زمستاني خود کرده بود. فردريك خود را به فرايبورگ که در آن نزديکي بود رسانيد و با نيرويي برابر نصف نيروهاي داون در آنجا ماند تا زمستان را بگذراند.

زمستان ۱۷۵۹ - ۱۷۶۰ بهطور کم سابقهاي سخت بود. مدت چند هفته برفي که روي زمين بود تا زانو ميرسيد. تنها افسران در خانهها ماوايي پيدا ميکردند. سربازان عادي فردريك در اطاقکهايي که به طور موقت درست شده بودند زندگي ميکردند، از کنار آتش دور نميشدند، براي روشن نگاهداشتن آتش با زحمت چوب ميبريدند و ميآوردند، و خودشان غير از نان بسختي چيز ديگري بهدست ميآوردند. براي اينکه گرم شوند، نزديك هم ميخوابيدند. بيماري، در هر دو اردوگاه، تقريبا به اندازه صحنههاي نبرد تلفات وارد ميکرد; طي شانزده روز، ارتش داون چهارهزار نفر به اين ترتيب تلفات داد. در ۱۹ نوامبر فردريك به ولتر نوشت: ((اگر اين جنگ مدت زيادي ادامه يابد، اروپا به تاريکيهاي جهل بازخواهدگشت، و معاصران ما مانند وحشيان و جانوران خواهند شد.)) فرانسه، با آنکه به نحوي غيرقابل قياس از نظر مالي و انساني از پروس غنيتر بود، در آستانه افلاس قرار داشت. مع هذا شوازول ناوگاني براي حمله به انگلستان تجهيز کرد، ولي انگليسيها آن را در خليج کيبرون نابود کردند (۲۰ نوامبر ۱۷۵۹). مالياتها با زيرکي و مهارتي که دولتها و کارشناسان مالي به خرج ميدادند افزايش يافت. در چهارم مارس ۱۷۵۹، مارکيز دو پومپادور موفق شده بود انتصاب اتين دو سيلوئت را به مميزي کل دارايي فرانسه عملي کند. وي پيشنهاد کرد مستمريها کاهش يابند، بر املاك نجبا ماليات بسته شود، نقرههاي متعلق به نجبا تبديل به پول شوند، و حتي از درآمد ماموران وصول ماليات نيز ماليات گرفته شود. ثروتمندان شکايت داشتند که بتدريج به صورت سايه گذشته خويش درآورده ميشوند; به اين ترتيب، کلمه سيلوئت مترادف شد با پيکري که به سادهترين شکل خود تبديل شده باشد. در ششم اکتبر خزانهداري فرانسه پرداخت تعهدات خود را متوقف کرد. در پنجم نوامبر لويي پانزدهم براي اينکه خود سرمشق خوبي ارائه کند، نقرهها را ذوب کرد; ولي وقتي که سيلوئت اظهار داشت پادشاه از وجوهي که معمولا به قمار و سرگرميهاي وي اختصاص ميپافتند صرفنظر کند، لويي با چنان ناراحتي مشهودي موافقت کرد که شوازول اين پيشنهاد را رد کرد. در ۲۱ نوامبر سيلوئت از کار برکنار شد.

پادشاه، مانند تقريبا همه فرانسويان، احساس ميكرد كه از جنگ سير شده است! او آماده بود كه پيشنهادهاي صلح را بشنود. ولتر در ماه ژوئن نظر فردريك را در اين مورد استفسار كرده بود. فردريك پاسخ داد (۲ ژوئيه): ((من به همان اندازه كه شما ميتوانيد به صلح علاقهمند باشيد دوستدار صلح هستم: ولي من صلحي خوب، مطمئن، و شرافتمندانه ميخواهم;)) و در ۲۲ سپتامبر وي در نامه ديگري به ولتر نوشت: ((براي تامين صلح دو شرط وجود دارد كه من هرگز از آنها عدول نخواهم كرد; نخست اينكه صلح بايد مشتركا با متحدان باوفاي من هم منعقد شود; ... دوم اينكه اين صلح شرافتمندانه و افتخارآميز باشد.)) ولتر اين پاسخهاي مغرورانه را (كه تاريخ يكي از آنها بعد از شكست كونرسدورف بود) به شوازول ابلاغ كرد، و شوازول در اين پاسخها مستمسكي براي آغاز مذاكرات نديد. از سوي ديگر، پيت، متحد وفادار فردريك كه مشغول الحاق مستعمرات فرانسه به انگلستان بود، چطور ميتوانست قبل از بنيانگذاري امپراطوري بريتانيا صلح كند

V - بنيانگذاري امپراطوري بريتانيا

مهمترين مرحله جنگ هفتساله در اروپا صورت نگرفت، زيرا اين جنگ در اين قاره تنها تغييرات مختصري در نقشه كشورها بهوجود آورد. اين مرحله در اقيانوس اطلس، امريكاي شمالي، و هندوستان بهوقوع پيوست.

در اين مناطق نتايج جنگ عظيم وپردوام بودند.

نخستين گام در تشكيل امپراطوري بريتانيا در قرن هفدهم با انتقال سيادت دريايي از هلنديها به انگليسيها برداشته شده بود. دومين گام در عهدنامه اوترشت (۱۷۱۳) برداشته شد كه به موجب آن انحصار تامين برده‌هاي افريقايي براي مستعمرات اسپانيا و انگلستان در آمريكا به انگلستان اعطا شد. اين برده‌ها برنج، توتون، و شكر توليد ميكردند; قسمتي از شكر به]مشروب[رم تبديل ميشد; تجارت رم به ثروتمند شدن بازرگانان انگليسي (در قاره اروپا و آمريكا) كمك ميكرد، و از محل سود اين بازرگاني هزينه گسترش ناوگان انگلستان فراهم ميشد. تا سال ۱۷۵۸ انگلستان ۱۵۶ كشتي حاضر به خدمت داشت، در حالي كه تعداد كشتيهاي فرانسه ۷۷ فروند بود. بدين ترتيب، سومين گام در راه بنيانگذاري امپراطوري كاهش قدرت دريايي فرانسه بود. اين جريان بر اثر موفقيت ريشليو در مينوركا متوقف شد، ولي با انهدام ناوگان فرانسه در سواحل لاگوس در پرتغال (۱۳ آوريل ۱۷۵۹) و يك ناوگان ديگر در خليج كيبرون از سرگرفته شد. در نتيجه، بازرگاني فرانسه با مستعمراتش از ۳۰،۰۰۰،۰۰۰ ليور در سال ۱۷۵۵ به ۴۰۰۰،۰۰۰ ليور در سال ۱۷۶۰ كاهش يافت.

با احراز سيادت در اقيانوس اطلس راه تسخير متصرفات فرانسه در آمريكا براي انگلستان باز شد. اين متصرفات نه تنها شامل حوضه رودخانه سنت لارنس و منطقه ((درياچه‌هاي بزرگ)) بودند، بلكه همچنين حوضه رودخانه ميسي سيپي از درياچه‌ها تا خليج مكزيك را دربرميگرفتند; حتي دره رودخانه اوهايو نيز در دست فرانسويها بود. دژهاي فرانسويها شيكاگو، دترويت، و پيتسبرگ را زير سلطه خود داشتند. تغيير نام فور دو كين به پيتسبرگ نشانه نتايج جنگ بود. متصرفات فرانسويها چون سدي در راه توسعه مستعمرات انگلستان به سوي غرب بودند; اگر انگلستان در جنگ هفتساله پيروز نميشد، امكان داشت امريكاي شمالي به سه قسمت تقسيم شود: انگلستان نو در سمت شرق، فرانسه نو در مركز، و اسپانياي نو در غرب; به اين ترتيب تقسيمات و كشمكشهاي اروپا در آمريكا تكرار ميشد. بنجمين فرانكلين صلحطلب به استعمارگران انگليسي هشدار داد كه آنها هيچ وقت در حفظ مستملكات خود احساس امنيت نخواهند كرد، مگر اينكه جلو گسترش نفوذ فرانسويها در آمريكا گرفته شود. جورج واشينگتن هم با تلاشي كه براي به چنگ آوردن فور دوكين كرد، پا به عرصه تاريخ گذارد.

كانادا و لويزيانا دو مدخل متصرفات فرانسه در آمريكا بودند. و از ميان اين دو كانادا به انگلستان و فرانسه، نزديكتر بود. ملزومات و افراد ارتش براي ((ساكنان)) متصرفات فرانسه از راه رودخانه سنت لارنس حمل ميشدند، و اين مدخل به وسيله دژ فرانسوي لويسبرگ واقع در جزيره كيپ برتن كه در دهانه اين رودخانه بزرگ قرار داشت حفاظت ميشد. در دوم ژوئن ۱۷۵۸ يك ناوگان انگليسي مركب از ۴۲ كشتي حامل ۱۸،۰۰۰ سرباز، و به فرماندهي دريادار ادوارد باسكوئن، لويسبرگ را محاصره كرد. ده كشتي فرانسوي با ۶۲۰۰ نفر از اين دژ دفاع ميكردند; جلو نيروهاي كمكي كه از فرانسه فرستاده شده بودند به وسليه ناوگان انگلستان گرفته شد. پادگان دژ شجاعانه جنگيد، ولي بزودي مواضع دفاعي آن به وسيله توپهاي انگليسيها درهم شكسته شدند. تسليم اين دژ (۲۶ ژوئيه ۱۷۵۸) سرآغاز تسخير كانادا بهوسليه انگلستان بود.

طرحهاي سوق الجيشي و قهرمانانه ماركي دو مونكالم تنها وقفه مختصري در جريان تصرف كانادا ايجاد كردند.

وي كه در سال ۱۷۵۶ از فرانسه عازم شده بود تا فرماندهي نيروهاي منظم فرانسه را در كانادا بعهده گيرد، از يك پيروزي به پيروزي ديگر رسيد، تا اينكه بر اثر فساد و ناهماهنگي در دستگاه اداري فرانسه در كانادا، و ناتواني فرانسه در فرستادن كمك براي وي، فعاليتهايش عقيم ماندند. در سال ۱۷۵۶ او يك دژ انگليسي را در آسويگو به تصرف درآورد و به اين ترتيب تسلط فرانسه را بر درياچه اونتاريو عملي كرد; در سال ۱۷۵۷ او دژ ويليام هنري واقع در بالاي درياچه جورج را محاصره و تسخير كرد; در ۱۷۵۸ با ۳۸۰۰ نفر، ۱۵،۰۰۰ سرباز انگليسي و مستعمراتي را در تيكوندروگا شكست داد. ولي هنگامي كه با ۱۵،۰۰۰ نفر از كبك در برابر يك ژنرال انگليسي به نام جيمز وولف، كه تنها ۹۰۰۰ سرباز در اختيار داشت، دفاع ميكرد، با حريف سرسختي روبهرو شد. وولف سربازان خود را در صعود از ارتفاعات دشت آبراهام شخصا رهبري ميكرد. مونكالم به هنگام رهبري عمليات تدافعي زخم مهلكي برداشت; وولف در ميدان پيروزي به طرز مهلكي زخمي شد (۱۲ - ۱۳ سپتامبر ۱۷۵۹). در ۷ سپتامبر ۱۷۶۰ فرماندار فرانسوي كانادا به نام ودروي كاوانيال تسليم شد، و اين ايالت بزرگ تحت تسلط انگليسيها درآمد.

انگليسيها كشتيهاي خود را متوجه جنوب كردند و به جزاير متعلق به فرانسه در درياي كارائيب حملهور شدند، گوادلوپ در ۱۷۵۹ و مارتينيك در ۱۷۶۲ تسخير شدند; كليه مستملكات فرانسه در هند غربي، به غير از سن دومينگ، به دست انگليسيها افتادند. پيت، براي افزايش سود پيروزي، ناو گروههايي به آفريقا فرستاد تا ايستگاههاي تجارت برده فرانسه در ساحل باختري را تسخير كنند; اين كار انجام شد و تجارت فرانسه در زمينه برده از ميان رفت; نانت، بندر اصلي تجارت برده فروشي در خاك آن كشور، روبه زوال گذارد. بهاي برده در هند غربي افزايش يافت، و تجار برده انگلستان با برآوردن نيازي كه به برده وجود داشت ثروتهاي تازهاي بهدست آوردند. بايد افزود كه انگليسيها در اين جريان امپراطوري سازي كمتر از اسپانياييها يا فرانسويها داراي عواطف انساني نبودند، و تنها فرق آنها اين بود كه كارآيي بيشتري داشتند; ضمنا نهضت ضد تجارت برده نخستين بار در انگلستان شكل موثري به خود گرفت.

در خلال اين احوال فعاليتهاي دريايي، نظامي، و بازرگاني انگلستان مصروف الحاق هند به مستملكات انگلستان ميشدند. شركت انگليسي هند شرقي در مدرس (۱۶۳۹)، بمبئي (۱۶۶۸)، و كلكته (۱۶۸۶) استحكاماتي بهوجود آورده بود. بازرگانان فرانسوي تسلط خود را بر پوندیشري در جنوب مدرس (۱۶۸۳) و در چاندرناگار واقع در شمال كلكته (۱۶۸۸) برقرار كرده بودند. با انحطاط فرمانروايي مغولها بر هند، همه اين مراكزقدرت روبه گسترش گذاردند. هر گروه براي گسترش منطقه نفوذ خود رشوه و نيروي نظامي بهكار ميبرد.

قبلا در جنگ جانشيني اتريش (۱۷۴۰ - ۱۷۴۸) فرانسه و انگلستان با يكديگر در هندوستان جنگيده بودند.

قرارداد صلح اکس-لا-شاپل تنها باعث ایجاد وقفهاي در کشمکش آنها شده بود، و ((جنگ هفتساله)) آن را تجدید کرد. در مارس ۱۷۵۷ يك ناوگان انگليسي تحت فرماندهي درياسالار چارلز واتسن به كمك سربازان شركت هند شرقي، به فرماندهي يك جوان اهل شراپشر انگلستان به نام رابرت كلايو، چاندراناگار را از دست فرانسويها خارج كرد; در ۲۳ ژوئن كلايو فقط با ۳۲۰۰ نفر ۵۰۰۰ هندو و فرانسوي را در پلاسي (۱۳ كيلومتري شمال كلكته) شكست داد، و اين نبرد تسلط انگلستان را بر شمال خاوري هندوستان قطعي كرد. در اوت ۱۷۵۸ يك ناوگان انگليسي، به فرماندهي درياسالار جورج پاكوك، كشتيهاي فرانسوي را كه از مستملكات فرانسه در طول ساحل محافظت ميكردند از آبهاي هند بيرون راند; از آن پس، در حاليكه انگلستان آزادانه ميتوانست افراد و ملزومات به هندوستان بياورد، فرانسه قادر به چنين كاري نبود. اينك پيروزي انگلستان تنها محتاج گذشت چند ماه وقت بود. در سال ۱۷۵۹ محاصره مدرس توسط فرانسويها، به سركردگي كنت دولالي، بر اثر ورود نيروهاي كمكي و ملزومات انگليسي از طريق دريا با شكست روبهرو شد. فرانسويها در وانديواش به طور قطع شكست خوردند (۲۲ ژانويه ۱۷۶۰)، و در تاريخ ۱۶ ژانويه ۱۷۶۱ پونديشري تسليم انگليسيها شد. اين آخرين پايگاه فرانسه در سال ۱۷۶۳ به فرانسويها بازگشت، ولي همه ميدانستند كه ادامه تسلط فرانسه بر اين مستملكه تنها با رضايت انگلستان صورت ميگيرد.

هندوستان و كانادا تا عصر ما به صورت دو دژ عظيم خاوري و باختري يك امپراطوري باقي ماندند، امپراطوريي كه با پول، شجاعت، بيرحمي، نيروي فكري، و هماهنگي با اصول اخلاقي بين المللي متداول در قرن هجدهم بنا نهاده شده بود. اينك كه به گذشته نظري ميافكنيم، ميبينيم كه اين امپراطوري فرآورده طبيعي خو و طبيعت انساني و شرايط مادي بود; وشق ديگر آن، نه استقلال ملل بيدفاع، بلكه امپراطوري مشابهي بود كه بهوسليه فرانسه بنانهاده ميشد. عاقبت امر، حكمفرمايي نيروي دريايي انگلستان بر نيمي از جهان، و حفظ نظم به طرق نسبتا انساني در ميان تهديد دايمي بروز هرج و مرج، حتي با وجود افرادي مانند كلايو، هيستينگز، و كيپلينگ، براي ابناي بشر نعمت بود نه مصيبت.

VI - فرسودگي و ناتواني: ۱۷۶۰ - ۱۷۶۲

در طول زمستان سخت ۱۷۵۹ - ۱۷۶۰، روباه پروسي تحت تعقيب چه ميكرد او پول انتشار ميداد و ارزش آن را ميكاست، افراد تازه به خدمت ميخواند آموزش ميداد، و شعر مينوشت و منتشر ميكرد. در ژانويه ناشري پاريسي، با ارتكاب دزدي ادبي، كتابي تحت عنوان آثار فيلسوف سان - سوسي منتشر كرد و در آن با خيال راحت اشعار بيبندوباري را به چاپ رساند; اين اشعار را ولتر در سال ۱۷۵۳ با خود از پوتسدام برده و به خاطر آنها فردريك دستور داده بود تا جلو او را در فرانكفورت - آم - ماين بگيرند و او را تحت نظر داشته باشند.

اين اشعار براي اشخاص عادي سرگرم كننده بودند، ولي تاجداران، از جمله جورج دوم متحد فردريك، را از خشم به لرزه درميآوردند. فردريك اعتراض كرد كه مطالب مسروقه منتشر شده، بر اثر دستكاريهاي مغرضانه، تحريف شدهاند، و از دوست خود ماركي د'آرژان (رئيس هنرهاي زيبا در فرهنگستان برلين) خواست كه فورا يك نسخه حقيقي كه بدقت در آن تصفيههاي لازم به عمل آمده باشند منتشر كند. اين كار در ماه مارس انجام شد، و فردريك توانست به جنگ بازگردد. در ۲۴ فوريه او به ولتر چنين نوشت:

فولاد و مرگ زيانهاي وحشتناكي به ما وارد آوردهاند، و نكته غمانگيز آن است كه ما هنوز به پايان فاجعه نرسيدهايم. شما ميتوانيد نتيجه اين ضربات بيرحمانه را نسبت به من تصور كنيد. من تا آنجا كه ميتوانم، خود را در شكيبايي مستور ميدارم. ... من پير و شكسته شدهام; موهايم خاكستري گشته و چهرهام پوشيده از چين و چروك است; دندانهايم بتدريج ميريزند، و نشاطم از بين ميرود.

براي تعيين اينكه كدام يك از فرمانروايان ميتواند افراد بيشتري به زير بار بكشد، توده‌هاي عظيمي از سربازان به خدمت خوانده ميشدند. در ماه آوريل، سالتيكوف با ۱۰۰،۰۰۰ نفر در حال بازگشت از روسيه بود; لاودون در سيلزي ۵۰،۰۰۰ اتريشي پرنس هانري در سيلزي آماده كرده بود; داون با ۱۰۰،۰۰۰ سرباز در درسدن اميدوار بود ۴۰،۰۰۰ سرباز فردريك را كه در نزديكي مايسن اردو زده بودند درهم بشكند; فرانسويها با ۱۲۵،۰۰۰ سرباز منتظر بودند تا در برابر ۷۰،۰۰۰ سرباز فردينانـد شروع به پيشروي كنند; روي هم رفته ۳۷۵،۰۰۰ نفر به سوي برلين هدفگيري كرده بودند. در ۲۱ مارس ۱۷۶۰ اتريش و روسيه اتحاد خود را تجديد كردند، كه در آن يك بند پنهاني گنجانده شده بود تا به محض اعاده سيلزي به اتريش، پروس به روسيه واگذار شود. نخستين خونريزي (۱۷۶۰) توسط لاودون با غلبه بر ۱۳،۰۰۰ پروسي در لاندسهوت (۲۳ ژوئن) صورت گرفت.

در دهم ژوئيه فردريك محاصره درسدن را با توپخانه سنگين آغاز كرد و به اين ترتيب بيشتر اين شهر را، كه در آن وقت زيباترين شهر آلمان بود، به صورت مخروبه درآورد. اين بمباران سودي براي وي نداشت; وقتي شنيد كه لاودن به برسلاو نزديك ميشود، از محاصره دست كشيد، در مدت پنج روز نفرات خود را به پيمودن يكصدوشصت كيلومتر واداشت، در ليگنيتس با ارتش لاودن روبهرو شد (۱۵ اوت ۱۷۶۰)، ۱۰،۰۰۰ نفر تلفات به آن وارد آورد، و وارد برسلاو شد. ولي در ۹ اكتبر يك ارتش قزاق، به فرماندهي فرمور، برلين را تصرف و انبارهاي نظامي آن را چپاول كرد، و خراجي به مبلغ ۲،۰۰۰،۰۰۰ تالر، يعني برابر نصف كمكهاي مالي سالانهاي كه فردريك از انگلستان دريافت ميداشت، از اين شهر گرفت. فردريك براي آزاد ساختن پايتخت خود حركت كرد; روسها وقتي خبر نزديك شدن او را شنيدند، فرار كردند; فردريك به ساكس بازگشت. در ضمن راه، به ولتر نوشت (۳۰ اكتبر): ((شما از اينكه از اندرز >كانديد< پيروي ميكنيد و تلاشهايتان را به كشت باغ خود محدود ميداريد، شخص خوشبختي هستيد. همه كس سعادت چنين كاري را ندارد. گاو بايد زمين را شخم بزند، بلبل بايد بخواند، ماهي بايد شنا كند، و من هم بايد بجنگم.)) در تورگاو واقع در كنار الب (۳ نوامبر)، ۴۴،۰۰۰ سرباز پروسي او با ۵۰،۰۰۰ اتريشي روبهرو شدند. فردريك نيمي از ارتش خود را به فرماندهي يوهان فون تسيتن فرستاد كه از بيراهه برود و از عقب به دشمن حمله كند.

اين كار موفقيتآميز نبود، زيرا يك واحد از سربازان دشمن، در راه، تسيتن را مشغول داشت و معطل كرد.

فردريك شخصا واحدهاي خود را در معركه كارزار رهبري كرد. در اينجا نيز سه اسب زير پاي او به ضرب گلوله از پايدرآمدند. يك تركش گلوله توپ كه ضربهاش گرفته شده بود به سينهاش خورد و او را بيهوش نقش بر زمين ساخت. ولي طولي نكشيد كه به هوش آمد و گفت چيزي نيست، و باز به جنگ و جدال بازگشت. او پيروزي بسيار پرهزينهاي به دست آورد، و تلفاتش بر تلفات دشمن فزوني داشتند; اتريشيها با دادن ۲۶۰،۱۱ نفر تلفات شكست خوردند. ولي فردريك ۱۲۰،۱۳ پروسي در ميدان جنگ به جاي گذارد. وي به برسلاو، كه اينك مركز اصلي ملزومات وي بود، رفت. داون هنوز درسدن را در دست داشت و با شكيبايي به انتظار بود تا فردريك بميرد. زمستان بار ديگر به بازماندگان اين نبردها فرصت استراحت داد.

سال ۱۷۶۱ بيشتر سال ديپلوماسي بود تا جنگ. در انگلستان مرگ جورج دوم (۲۵ اكتبر ۱۷۶۰)، كه توجه عميقي به هانوور داشت، و به سلطنت رسيدن جورج سوم، كه خيلي كمتر به آن اهميت ميداد، باعث شدند كه نفرت عمومي نسبت به جنگي كه تحميل زيادي به منابع مالي انگلستان ميكرد مورد قبول و تصويب پادشاه قرار بگيرد. شوازول در مورد انعقاد پيمان صلح جداگانه زمزمه‌هايي كرد، ولي پيت امتناع ورزيد و به طور كامل نسبت به فردريك وفادار ماند; لكن نيروهاي اعزامي انگلستان به هانوور كاهش يافته بودند، و فردينانـد ناچار بود برونسويك و ولفنبوتل را تسليم فرانسويها كند. شوازول متوجه اسپانيا شد و، در يك ((قرارداد خانوادگي)) ميان پادشاهان بوربون، اين كشور را ترغيب كرد كه عليه پروس وارد اتحاديه شود. تحولات نظامي نيز با اين تحولات نامساعد سياسي همراه شدند، به طوري كه بار ديگر فردريك در مرز شكست قرار گرفت. لاودون با ۷۲،۰۰۰ نفر به ۵۰،۰۰۰ روسي پيوست، و آنهافردريك

را به طور كامل از پروس جدا ساختند و نقشه‌هايي براي تصرف و حفظ برلين طرح كردند. در اول سپتامبر ۱۷۶۱ اتريشيها بار ديگر شوايدنيتس و انبارهاي آن را تصرف كردند. در پنجم اكتبر پيت، تحت فشار افكار عامه كه خواهان صلح بود، استعفا كرد و حاضر نشد به فردريك خيانت كند. جانشين او، ارل آو بيوت، عقيده داشت هدف فردريك تحققناپذير است، و به نظر وي مذاكرات صلح وسيلهاي بود براي تحكيم موقعيت جورج سوم در برابر پارلمنت.وي از فردريك تقاضا كرد، دست كم تا حدود تسليم قسمتي از سيلزي به اتريش، به شكست اعتراف كند. فردريك مردد بود; بيوت از پرداخت كمكهاي مالي ديگر به وي امتناع كرد. تقريبا همه اروپا، از جمله بسياري از پروسيها، از فردريك خواستند امتيازاتي بدهد.
سربازانش اميد هرگونه پيروزي را از دست داده بودند و به افسران خود اخطار كردند ديگر به سربازان دشمن حمله نخواهند كرد، و چنانچه مورد حمله قرار گيرند، تسليم خواهند شد. با پايان سال ۱۷۶۱ فردريك خود را در برابر بيش از ده دشمن تنها يافت، و اعتراف كرد كه تنها يك معجزه ميتواند او را نجات دهد.

يك معجزه او را نجات داد. در پنجم ژانويه ۱۷۶۲، اليزابت پتروونا، ملكه روسيه، كه از فردريك متنفر بود درگذشت، و پطرسوم كه فردريك را به عنوان فاتح و پادشاه كمال مطلوب تحسين ميكرد به جاي وي نشست. وقتي فردريك اين خبر را شنيد، دستور داد به اسيران روسي لباس، كفش، و غذا داده شود و همگي آزاد شوند. در ۲۳ فوريه پطر پايان جنگ با پروس را اعلام داشت; و در پنجم مه پيمان صلحي را كه به خواهش وي به وسيله خود فردريك تنظيم شده بود امضا كرد; در ۲۲ مه سوئد به روسيه تاسي جست; و در ۱۰ ژوئن پطر مجددا وارد جنگ شد، منتها به عنوان متحد پروس. او لباس خدمت پروسي به تن كرد و داوطلب خدمت ((تحت فرماندهي پادشاه، سرور من)) شد. اين از غير عاديترين دگرگونيهاي تاريخ بود.

اين واقعه فردريك را دلگرم كرد و روحيه افراد ارتش او را به حال عادي بازگرداند، ولي وي هم تا حدودي با دشمنان خود هم عقيده بود كه پطرديوانه است. وقتي او شنيد كه پطر در نظر دارد براي پس گرفتن هولشتاين به دانمارك حمله كند، به وحشت افتاد و آنچه در قدرت داشت براي انصراف او از اين عمل به كار بست، ولي پطر اصرار داشت; تا اينكه سرانجام فردريك، به قول خودش، ((ناچار شدم سكوت كنم و اين شاهزاده بيچاره را به اعتماد به نفسي كه او را نابود كرد واگذارم.)) بيوت كه اينك فعالانه با فردريك خصومت ميورزيد، از پطر خواست اجازه دهد بيست هزار سرباز روسيي كه در آن وقت در ارتش اتريش بودند در همان جا به كار خود ادامه دهند; پطر يك نسخه از اين پيام را نزد فردريك فرستاد و به سربازان روسي دستور داد به فردريك ملحق شوند و به او خدمت كنند. بيوت به اتريش صلح جداگانهاي پيشنهاد كرد و قول داد كه از واگذاري اراضي پروس به اتريش پشتيباني كند; كاونيتس امتناع كرد;
فردريك بيوت را شخصي فرومايه خواند. او از شنيدن اين خبر كه فرانسه كمكهاي مالي خود را به اتريش قطع كرده است و تركها در مجارستان مشغول حمله به اتريشيها هستند مسرور شد (مه ۱۷۶۲).

در ۲۸ ژوئن پطر بر اثر يك كودتا معزول شد، و كاترين دوم به عنوان ((امپراطريس همه روسها)) به جاي وي نشست; در ششم ژوئيه پطر به قتل رسيد. كاترين به چرنيچف، كه فرمانده روسهاي تحت فرمان فردريك بود، دستور داد فورا نيروهاي روسي را به روسيه بازگرداند. فردريك خود را بتازگي آماده كرده بود كه به داون حمله كند. او از چرنيچف خواست كه مدت سه روز خبر مربوط به دستور ملكه را پنهان دارد. فردريك بدون استفاده از اين نيروهاي كمكي روسي، داون را در بوركرسدورف شكست داد (۲۱ ژوئيه). در اين وقت چرنيچف نيروهاي خود را بيرون كشيد، و روسيه ديگر در جنگ شركت نكرد.
فردريك كه از قسمت شمال خيالش راحت شده بود، اتريشيها را از پيش خود راند و بار ديگر شوايدنيتس را تصرف كرد. در ۲۹ اكتبر، پرنس هانري، با ۲۴،۰۰۰ نفر، ۳۹،۰۰۰ سرباز اتريشي و امپراطوري را در فرايبرگ در ساكس شكست داد; اين تنها نبرد مهمي بود كه در آن پروسيها بدون اينكه تحت فرماندهي فردريك باشند، پيروز شدند، و نيز آخرين نبرد مهم ((جنگ هفتساله)) بود.

VII - صلح

همه اروپاي باختري، و بيش از همه پروس، خسته و ناتوان بود. در پروس پسر بچه‌هاي چهاردهساله به خدمت خوانده شده، مزارع ويران گشته، و بازرگانان بر اثر تضييقات بازرگاني ورشكست شده بودند. اتريش بيش از پول داراي نفرات بود و دست داده بود. اسپانيا هاوان و مانيل را در برابر انگليسيها از دست داده و تقريبا همه نيروي دريابيش نابود شده بود. فرانسه ورشكست شده، مستعمراتش از دست رفته، و تجارتش تقريبا از صحنه دريا ناپديد شده بود.

انگلستان به صلح نياز داشت تا پيروزيهاي خود را بر پايه محكمي قرار دهد.

بيوت در پنجم سپتامبر ۱۷۶۲ ديوك آو بدفرد را به پاريس فرستاد تا درباره حل اختلافات با شوازول وارد مذاكره شود. اگر فرانسه كانادا و هندوستان را تسليم كند، انگلستان، گوادلوپ و مارتينيك را به فرانسه بازخواهد گرداند، و فرانسه خواهد توانست، با موافقت انگلستان، ايالات باختري فردريك به نامهاي وزل و گلدرلاند را براي خود نگاه دارد. پيت با فصاحتي پر حرارت اين پيشنهادها را محكوم كرد، ولي افكار عامه از بيوت پشتيباني ميكرد، و در ۵ نوامبر انگلستان و پرتغال با فرانسه و اسپانيا قرارداد صلح فونتنبلو را امضا كردند.

فرانسه از كانادا، هندوستان، و مينوركا دست كشيد; انگلستان متصرفات خود در درياي كارائيب را به فرانسه و اسپانيا بازگرداند. فرانسه قول داد كه ميان اتريش و پروس بيطرفي اختيار كند و نيروهاي خود را از اراضي پروس در باختر آلمان خارج سازد. قرارداد صلح ديگري كه در ۱۰ فوريه ۱۷۶۳ در پاريس به امضا رسيد اين ترتيبات را تاييد كرد، ولي حقوق ماهيگيري فرانسه را در نزديكي نيوفندلند، و پاسگاه‌هاي تجاري اين كشور را در هندوستان به حال خود باقي گذارد. اسپانيا فلوريدا را به انگلستان واگذار كرد، ولي لويزيانا را از فرانسه دريافت داشت. از نظر اصولي، اين قراردادها تعهد انگلستان را درباره خودداري از انعقاد قرارداد جداگانه صلح نقض ميكردند، ولي در عمل براي فردريك نعمتي بودند، زيرا تنها دو دشمن براي او باقي ميگذاردند - اتريش و امپراطوري; او اطمينان داشت كه ميتواند موقع خود را در برابر اين دو دشمن خود باخته حفظ كند.

ماري ترز خود را به انعقاد صلح بامنفورترين دشمن خويش حاضر كرد. همه متحدان اصلي او رهايش كرده بودند. يكصدهزار سرباز عثماني مشغول پيشروي به داخل مجارستان بودند. او فرستادهاي نزد فردريك اعزام داشت و پيشنهاد آتش بس كرد. فردريك قبول كرد و در هوبرتوسبورگ (در نزديكي لايپزيگ)، از ۵ تا ۱۵ فوريه ۱۷۶۳ ، پروس، اتريش، ساكس، و شاهزادگان آلماني عهدنامهاي امضا كردند كه به ((جنگ هفتساله)) پايان داد.

پس از همه خونريزيها و صرف مبالغ زياد، اعم از روبل، دوكات، و تالر يا كرون، فرانك، و پوند در قاره اروپا ((وضع به حال نخست بازگشت)): فردريك سيلزي، گلاتس، وزل، و گلدرلاند را حفظ كرد، ساكس را تخليه كرد، و قول داد كه از نامزدي پسر ماري ترز به نام يوزف براي مقام پادشاهي پيروان كليساي روم، و نتيجتا به عنوان امپراطور آينده، حمايت كند. در آخرين مرحله امضاي قرارداد، دستياران فردريك به مناسبت ((خوشترين روز زندگي شما)) به او تبريك گفتند; وي پاسخ داد كه خوشترين روز زندگيش آخرين روز حياتش خواهد بود. نتايج جنگ چه بودند براي اتريش، از دست رفتن سيلزي براي هميشه و يك قرضه جنگي به مبلغ ۱۰۰،۰۰۰،۰۰۰ اكو. اعتبار و حيثيت زمامداران اتريشي، به عنوان دارندگان ديرينه عنوان امپراطوري، به پايان رسيد; فردريك با ماري ترز به عنوان رهبر امپراطوري اتريش - هنگري رفتار ميكرد، نه به عنوان زمامدار امپراطوري مقدس روم. شاهزادگان آلماني امپراطوري اينك به حال خود باقي ماندند، و ديري نپاييد كه به پيشوايي پروس در رايش گردن نهادند; قدرت خاندان هاپسبورگ روبه زوال گذارد، و قدرت خاندان هوهانزولرن افزايش يافت، و راه براي بيسمارك هموار شد. وطن پرستي و ناسيوناليسم بتدريج مفهوم همه آلمان را به خود گرفت، نه كشورهاي مجزايي كه به موجوديت خود مغرور بودند; ادبيات آلمان بر اثر نهضت ادبي ((شتورم اوند درانگ)) تحرك يافت و با گوته و شيلر به تكامل رسيد.

سوئد ۲۵،۰۰۰ نفر از دست داد و جز قرض چيزي نصيبش نشد. روسيه ۱۲۰،۰۰۰ نفر بر اثر جنگ، سختي معيشت، و بيماري از دست داد، ولي طولي نكشيد كه جاي آنها را پر كرد; اين كشور با لشكركشي به غرب، دوران تازهاي در تاريخ معاصر خود گشوده بود; تجزيه لهستان اينك اجتنابناپذير بود. براي فرانسه نتيجه جنگ زيانهاي عظيمي از نظر مستعمرات و بازرگاني، و حالتي نزديك به ورشكستگي در برداشت كه گام ديگري آن را به سوي سقوط نزديكتر ميكرد. براي انگلستان نتايج جنگ حتي از آنچه رهبرانش درك ميكردند مهمتر بود: تسلط بر درياها، تسلط بر جهان استعماري، تاسيس يك امپراطوري بزرگ، و سرآغاز۱۸۲ سال سيادت در جهان. براي پروس نتايج اين جنگ ويراني ارضي بود: سيزده هزار خانه به حالت مخروبه درآمده، يكصد شهر و دهكده بكلي سوخته، و هزاران خانواده بيخانمان شده بودند; ۱۸۰،۰۰۰ پروسي (به موجب برآورد فردريك) در ميدان كارزار، اردوگاه، يا اسارت، و حتي تعداد بيشتري بر اثر فقدان دارو يا غذا، مرده بودند.

در بعضي مناطق تنها زنان و پير مردان باقي مانده بودند كه مزارع را شخم بزنند. از يك جمعيت ۵۰۰،۴،۰۰۰ نفري در سال ۱۷۵۶، در ۱۷۶۳ فقط چهار ميليون نفر باقي مانده بودند.

فردريك اينك قهرمان همه آلمان (غير از ساكس!) بود. او پس از شش سال غيبت، پيروزمندانه وارد برلين شد. اين شهر اگر چه بيمال و منال شده بود و همه خانوادههاي آن عزادار بودند، به خاطر استقبال از او به نحوي خيره كننده چراغان شده بود و از او به عنوان ناجي خود با شور و شعف استقبال كرد. روح آهنين جنگجوي سالخورده تحت تاثير قرار گرفت و فرياد زد: ((زنده باد ملت عزيز من! زنده باد فرزندان من!)) او تمايل به فروتني داشت و در لحظهاي كه مورد تحسين بود، اشتباهات متعددي را كه به عنوان يك سردار - بزرگترين سردار در دوران معاصر به جز ناپلئون - مرتكب شده بود از ياد نبرده بود. هنوز ميتوانست هزاران جوان پروسي را كه بهاي سيلزي را با خون خود پرداخته بودند در نظر خود مجسم كند. خود او هم تاوان اين كار را پرداخته بود. او اينك در سن پنجاه و يك سالگي دچار پيري زودرسي شده بود. پشتش خميده، صورت و اندامش لاغر استخواني، دندانهايش از بين رفته، موهايش در يك طرف سرش سفيد، و امعا و احشايش بر اثر درد روده و اسهال و بواسير بشدت ضعيف شده بودند. ميگفت كه اينك جاي مناسب براي او آسايشگاه معلولين سالخورده است. بيست و سه سال ديگر زندگي كرد وسعيش بر آن بود كه گناهان خود را با حكومت صلح جويانه و با نظم جبران كند.

از نظر سياسي، نتايج عمده جنگ هفتساله پيدايش امپراطوري بريتانيا و ظهور پروس به عنوان يك قدرت درجه اول بود. از نظر اقتصادي، نتيجه اصلي جنگ پيشروي به سوي سرمايهداري صنعتي بود: آن ارتشهاي عظيمي كه در جنگ شركت كردند بازارهاي بسيار مناسبي براي مصرف عمده كالاهايي بودند كه به طور عمده توليد ميشدند; كدام مشتري بهتر از آن كه نويد دهد كالاهاي خريداري شده را در اولين فرصت از بين ببرد و سفارش كالاهاي بيشتري بدهد از نظر اخلاقي، جنگ زمينه را براي بدبيني و بينظمي اخلاقي مستعد كرد.

زندگي بيارزش، مرگ قريب الوقوع، و زجر و ناراحتي حكم زمانه بود، و چپاول مجاز; و هر لحظه كه امكان داشت لذتي بهدست آيد، بايستي آن را به چنگ آورد. در سال ۱۷۵۷ گريم در وستفالي گفت: ((اگر اين جنگ نبود، هرگز پينمي بردم كه زشتيهاي فقر و بيعدالتي بشر به چه حدي ميتوانند برسند;)) اين زشتيها تازه شروع شده بودند. اين زجرها، هم باعث كندي پيشرفت مذهب شدند و هم به پيشرفت آن كمك كردند: اگر يك اقليت بر اثر واقعيت تلخ بدي به سوي الحاد سوق داده شد، اكثريت مردم بر اثر اينكه اعتقاد به پيروزي نهايي خوبي برايشان در حكم يك نياز بود، به سوي خداشناسي كشانده شدند. طولي نكشيد كه بازگشت به سوي مذهب در فرانسه، انگلستان، و آلمان به وقوع پيوست. نهضت پروتستان در آلمان از نابودي نجات يافت; احتمالا اگر فردريك شكست خورده بود، پروس، مانند بوهم پس از سال ۱۶۲۰، مشمول اعاده اجباري معتقدات و قدرت كاتوليك ميشد. پيروزي تخيل بر واقعيت از لطايف تاريخ است.

pymansetareh@yahoo.com

حیات کشور

I - رفیقه میرود

مادام دو پومپادور در زمره تلفات جنگ بود. فريبندگي شخصيت او مدتي پادشاه را مسحور نگاه داشت، در حاليكه ملت عزادار بود; ولي بعد از سوقصد دامين عليه جان لويي پانزدهم (پنجم ژانويه ۱۷۵۷)، وي ناگهان از وجود خداوند آگاهي يافت و پيامي براي مادام دو پومپادور فرستاد كه بايد فورا برود. لويي مرتكب اين اشتباه انساني شد كه براي خداحافظي نزد او رفت. او مادام دو پومپادور را ديد كه آرام و مغموم اثاث خود را ميبندد. احساسات لطيفي كه هنوز در او باقي مانده بودند بروي چيره شدند. از مادام دو پومپادور خواست نزدش بماند. بزودي همه امتيازات و قدرت پيشين وي به حال اول بازگشتند. او با ديپلوماتها و سفيران مذاكره ميكرد و وزيران و ژنرالها را به مقام ميرساند و از كار بركنار ميكرد. مارك - پير دو ووايه، ملقب به كنت د'آرژانسون، در هر گامي كه مادام دوپومپادور برميداشت با او مخالفت ميكرد; مادام سعي كرده بود كه كنت را آرام كند، ولي موفق نشده بود; مادام ترتيبي داد كه آبه دو برني و سپس شوازول به جاي وي به وزارت امور خارجه منصوب شوند (۱۷۵۸). وي كه لطافت طبع خود را براي بستگان خويش و براي پادشاه كنار گذارده بود، با كليه افراد ديگر با قلب پولادیني كه در بدني بيمار قرار داشت روبهرو ميشد. بعضي از دشمنان خود را به زندان باستيل ميفرستاد و ميگذاشت سالها در آنجا بمانند. در عين حال، او به فكر آتيه خود هم بود، كاخهاي خود را زينت ميكرد، و دستور داد برايش آرامگاهي باشكوه در زير ميدان واندوم بسازند.

مردم، پارلمان، و دربار تقصير اصلي شكستهاي فرانسه را در جنگ به گردن وي ميانداختند، ولي براي پيروزيها نسبت به او هيچ گونه ابراز حقشناسي به عمل نميآمد. او را مسئول اتحاد نامحبوب با اتريش ميدانستند، و حال آنكه وي فقط عامل كوچكي در اين امر بهشمار ميرفت.

به خاطر فاجعه روسباخ، كه در آن شخص منصوب وي سوبيز فرماندهي فرانسويها را داشت، مورد اتهام قرار گرفت; منتقدان او نميدانستند - يا اين مطلب را به اصل قضيه مرتبط نميپنداشتند - كه سوبيز با درگيري در نبرد اظهار مخالفت كرده و بر اثر شتاب ژنرال آلماني مجبور به درگيري شده بود. اگر سوبيز توانسته بود حرف خود را به كرسي بنشاند، اگر نقشه او درباره فرسوده كردن فردريك با پيادهروي و فرار سربازان از صفوف عملي شده بود، و اگر اليزابت پتروونا ملكه روسيه به اين زودي نمرده و روسيه را به اميد يك ستايشگر فردريك نگذارده بود، شايد مقاومت پروسيها به پايان ميرسيد، فرانسه متصرفات اتريش در هلند را بهدست ميآورد، و پومپادور در روي دريايي از خون مورد ستايش ملت قرار ميگرفت. او نتوانسته بود خداوند بخت را بر سر مهر آورد.

پارلمان به اين علت از پومپادور متنفر بود كه وي پادشاه را تشويق ميكرد پارلمان را ناديده بگيرد. روحانيان از او به عنوان يكي از دوستان ولتر و ((اصحاب دايرهالمعارف)) منزجر بودند; كريستوف دو بومون، اسقف اعظم پاريس، ميگفت: ((دوست دارم او را در حال سوختن ببينم.)) وقتي كه مردم پاريس از گراني قيمت نان در رنج بودند، فرياد ميزدند كه ((آن زن روسپي)) كه بر مملكت حكومت ميكند دارد مملكت را به ويراني ميكشد.)) در پون دولاتورنل يك نفر از ميان جمعيت فرياد كشيد: ((اگر او اين جا بود، در مدت كوتاهي چيزي از او باقي نميماند كه يادگاري از وي باشد.)) او جرئت نميكرد خود را در

خيابانهاي پاريس نشان دهد، و در ورساي اطرافش را دشمنان گرفته بودند. او به ماركيز دو فونتناي نوشت: ((من در ميان اين انبوه خرده آقايان كه از من نفرت دارند و من آنها را بسيار حقير ميشمارم، كاملا تنها هستم. در مورد بيشتر زنها بايد بگويم كه صحبت آنها حال تهوع و سردرد در من ايجاد ميكند. خودپسندي، تفرعن، دنائت طبع، و خيانت پيشگي آنها غيرقابل تحملشان ميكند.)) به موازات اينكه جنگ ادامه مييافت و فرانسه ميديد كه كانادا و هندوستان از چنگش به درآورده شده و فردينانـد برونسويكي نيروهاي فرانسه را در تنگنا قرار داده است و سربازان بازگشته از جبهه، كه زخمي يا ناقص العضو شده بودند، در خيابانهاي پاريس ظاهر ميشدند، بر پادشاه آشكار شد كه با گوش دادن به صحبت كاونيتس و پومپادور مرتكب اشتباه فاجعه باري شده است. در سال ۱۷۶۱ او به رفيقه تازهاي دل خوش ميداشت كه مادموازل دو رومان نام داشت و براي او فرزندي بهدنيا آورد كه بعدها آبه دو بوربون شد. چنين شايع بود كه پومپادور با قبول شوازول به عنوان معشوق خود انتقام خويش را گرفت، ولي او ضعيفتر از آن، و شوازول زيركتر از آن بود كه چنين روابطي برقرار شود; او قدرت خود را در اختيار شوازول گذارد، نه عشق خود را. شايد در اين وقت بود كه وي با لحن دلشكسته چنين پيش بيني كرد: ((دنيا پس مرگ ما چه دريا چه سراب.)) از نظر جسماني او هميشه ضعيف بود. حتي در دوران جواني از سينهاش خون ميآمد; و با آنكه بدرستي نميدانيم كه مسلول بود يا نه، اين را ميدانيم كه وقتي به سن چهل سالگي رسيد، سرفهاش به طرز دردناكي افزايش يافت. صداي او كه زماني با آوازهايش پادشاه و درباريان را مسحور ميكرد، اينك خشن و دورگه شده بود. تكيدگي اندام او دوستانش را بشدت متعجب كرده بود. در فوريه ۱۷۶۴ او بر اثر تب شديد و التهاب ريوي بستري شد. در آوريل وضعش چنان وخيم شد كه يك سردفتر اسناد رسمي احضار نمود تا وصيتنامهاش را تنظيم كند. او براي بستگان، دوستان و خدمتگاران خود هدايايي گذارد و افزود: ((اگر از بستگان خود در اين وصيتنامه كسي را فراموش كردهام، از برادر خود استدعا دارم آنها را منظور كند.)) او كاخ خود را در پاريس به لويي پانزدهم منتقل كرد. اين كاخ (كاخ اليزه) اينك اقامتگاه رئيس جمهوري فرانسه است.

پادشاه ساعتهاي بسياري در بالين او گذراند; در روزهاي آخر عمرش، پادشاه بندرت از اطاق او خارج ميشد.

دوفن، كه هميشه دشمن وي بود، به اسقف وردن چنين نوشت: ((او با چنان شهامتي در حال مرگ است كه در ميان زنان و مردان نادر است. ريههاي او پر از آب يا چركند، قلبش يا منقبض ميشود يا منبسط. اين مرگي است كه به نحوي باورنكردني بيرحمانه و دردناك است)) او حتي براي اين آخرين نبرد خود را به البسه فاخر آراسته و گونههاي خشكش را با سرخاب رنگين كرده بود. تقريبا تا پايان عمر سلطنت كرد. درباريان در اطراف بسترش حلقه ميزدند و او با ابراز عنايت به آنها اشخاص را نامزد مشاغل ميكرد. پادشاه هم بسياري از توصيههاي او را به موقع اجرا ميگذاشت.

سرانجام او به شكست خود اعتراف كرد. در ۱۴ آوريل، با اظهار امتنان، دعاي طلب آمرزشي را كه تلخي مرگ را با شيريني اميد از بين ميبرد پذيرفت. وي كه مدتهاي مديد دوست ((فيلسوفان))فرانسه بود، اينك كوشش ميكرد كه ايمان و اعتقاد دوران طفوليت را بار ديگر بهدست آورد، و مانند يك كودك چنين دعا كرد:

من روحم را به خدا ميسپارم و از درگاهش ميخواهم به آن شفقت روا دارد، گناهان مرا ببخشد، به من توانايي اخلاقي آن را بدهد كه از آنها توبه كنم، و شايسته رحمت او جان بسپارم; اميدوارم بتوانم با فر و شكوه خون پرارزش عيسي مسيح، ناجي من، و با شفاعت مريم عذرا و همه مقدسان بهشتي، عدالت خداوندي را شامل حال خود كنم. هنگامي كه وي وارد مرحله دردناك تسليم جان شد، به كشيشي كه ميخواست از نزدش برود رو كرد و گفت: ((لحظهاي صبر كن; ما باهم از اين منزل خارج ميشويم.)) در ۱۵ آوريل ۱۷۶۴ بر اثر احتقان ريهها درگذشت.

هنگام مرگ چهل و دو سال داشت.

اینکه میگویند لویي مرگ وي را با بیتفاوتي تلقي کرد درست نیست; بلکه وي تنها کاري که کرد این بود که اندوه خویش را پنهان داشت. دوفن در این باره گفت: ((پادشاه در رنج بسیار است، هر چند که در نزد ما و دیگران خویشتنداري میکند.)) هنگامي که در ۱۷ آوریل جنازه زني که مدت بیست سال نیمي از زندگي او را تشکیل داده بود در زیر بارانی سرد و شدید از کاخ ورساي برده میشد، او روي بالکني رفت تا بردن او را ببیند. به خدمتگار مخصوص خود شانلو گفت: ((مارکیز با هواي خیلي بدي روبهرو خواهد بود.)) این اظهاري سرسري نبود، زیرا شانلو بعدا گفت که به هنگام اظهار این مطلب، اشك در چشمان لویي بود. لویي همچنین با اندوه افزود: ((این تنها تجلیلي است که من میتوانم از او به عمل آورم.)) مادام دو پومپادور، به درخواست خودش، در کنار فرزندش الکساندرین، در کلیساي کاپوسنها که اینك از بین رفته است، در میدان واندوم به خاك سپرده شد.

دربار از اینکه از قدرت او آزاد شده بود شادي کرد; مردم عادي، که جذبه و فریبندگي او را احساس نکرده بودند، به ولخرجیهاي پرهزینه او دشنام دادند و بزودي او را فراموش کردند; هنرمندان و نویسندگان که مورد کمك و حمایت مادام دو پومپادور قرار گرفته بودند، از فقدان دوستي مهربان و با ادراك ابراز اندوه کردند. دیدرو درباره او با لحن تندي صحبت کرد و گفت: ((بدین ترتیب، از زني که براي ما از لحاظ افراد انساني و پول این همه هزینه داشت، ما را بدون حیثیت و نیرو باقي گذارد، و همه دستگاه سیاسي اروپا را سرنگون کرد، چه باقي مانده است یك مشت خاك.)) ولي ولتر از فرنه چنین نوشت:

من از مرگ مادام دو پومپادور بسیار اندوهگینم. من مدیون او بودم و از روي حق شناسي عزادارم. بیمعني به نظر میرسد که نویسنده سالخورده مزدوري که بسختي قادر به راه رفتن است هنوز زنده باشد و، زني زیبا، در بحبوحه دوراني پرشکوه از فعالیتهاي خود، در سن چهل سالگي بمیرد شاید اگر او توانسته بود مانند من زندگي آرامي داشته باشد، امروز زنده بود. ... او در ذهن و قلب خود عدالت داشت. ... این پایان یك رویاست.

II - بهبود اوضاع فرانسه

تا روي کار آمدن ناپلئون، فرانسه به طور کامل از عواقب شوم ((جنگ هفتساله)) بهبود نیافت. مالیاتهاي سنگین در زمان لویي چهاردهم باعث کندي کشاورزي شده بودند; اخذ این مالیاتها تا زمان لویي پانزدهم با همین وضع و نتایجي نظیر آن ادامه یافت; هزاران جریب زمین که در قرن هفدهم زیر کشت بود در سال ۱۷۶۰ به صورت بایر درآمده بود و کمکم داشت به صورت موات درمیآمد. احشام روبه زوال گذارده بودند، کود موجود نبود، و زمین بیغذا مانده بود. دهقانان براي شخم زدن زمین از شیوه‌هاي غیرماهرانهاي پیروي میکردند; زیرا به موازات هرگونه بهبودي که باعث افزایش ثروت دهقانان میشد، بر میزان مالیاتها هم افزوده میشد. در زمستان بسیاري از دهقانان در خانه‌هاي خود جز گرمي احشامي که در خانه‌هایشان زندگي میکردند، هیچ وسیلهاي براي تولید گرما نداشتند. یخبندانهاي غیرعادي در سالهاي ۱۷۶۰ و ۱۷۶۷ محصولات و تاکستانها را خراب کردند. یك محصول بد میتوانست دهکده‌هاي را به وضعي نزدیك به گرسنگي، اطراف کمین میکردند، محکوم کند.

با همه اینها، بهبود اقتصادي به محض امضاي قرارداد صلح آغاز شد. دولت فاقد کارآیي و فاسد بود، ولي براي کمك به دهقانان اقدامات بسیاري بعمل آمد. ماموران سلطنتي بذر تقسیم میکردند و جاده میساختند; انجمنهاي کشت و زرع اطلاعات کشاورزي منتشر میکردند، مسابقاتي ترتیب میدادند، و جوایزي اعطا میکردند; بعضي از ماموران وصول مالیات با اعمال اعتدال و ملایمت انساني، خود را از دیگران متمایز میکردند. بسیاري از مالکان که بر اثر افکار فیزیوکراتها برانگیخته شده بودند به بهبود شیوه‌هاي کشاورزي و محصولات علاقهمند شدند. خرده مالکان روبه افزایش گذاردند. تا سال ۱۷۷۴ تنها شش درصد از جمعیت فرانسه به صورت سرف کار میکرد. ولي هر افزایشي که در تولید صورت میگرفت باعث فزوني

جمعيت ميشد; زمين از لحاظ امكانات غني بود، ولي حد متوسط ملك دهقان كوچك بود و فقر به جاي خود باقي ماند.

از محل توالد و تناسل دهقانان، براي صنايع شهرهاي روبه گسترش، نيروي انساني اضافي فراهم ميشد.

بجز چند مورد استثنايي، صنايع در مرحله خانوادگي و دستي بودند. سازمانهاي بزرگ سرمايهداري صنايع فلزي، معادن، صابونسازي، و نساجي را زير سلطه خود داشتند. در سال ۱۷۶۰ مارسي داراي ۳۵ كارخانه صابونسازي بود كه در آنها يك هزار كارگر كار ميكردند. ليون براي رونق اقتصادي خويش به بازار مبادله محصولات كارخانههاي نساجي خود متكي بود. ماشينهاي پنبهزني انگليسي تقريبا در سال ۱۷۵۰ متداول شدند، و در حدود ۱۷۷۰ ماشين ريسندگي ((جني))، كه در آن واحد با ۴۸ دوك كار ميكرد، بتدريج جاي چرخ ريسندگي را در فرانسه گرفت. فرانسويها در اختراع كردن سرعت بيشتري به خرج ميدادند تا به كار بستن آن اختراعات، زيرا آنان فاقد سرمايهاي بودند كه انگلستان، بر اثر ثروت ناشي از بازرگاني، ميتوانست براي تامين هزينه اصلاحات مكانيكي در صنعت به كار ببرد. ماشين بخار از ۱۶۸۱ در فرانسه شناخته شده بود. ژوزف كونيو در ۱۷۶۹ آن را براي به كار انداختن نخستين اتومبيلي كه تاكنون شناخته شده است مورد استفاده قرارداد; يك سال بعد، اين اتومبيل براي حمل بارهاي سنگين، با سرعتي برابر ساعتي ۵ . ۶ كيلومتر برده شد; ولي ماشين از فرمان خارج شد و يك ديوار را خراب كرد. علاوه بر آن، لازم بود هر پانزده دقيقه يك بار براي تجديد ذخيره آب خود متوقف شود. به استثناي اين موارد عجيب، حمل و نقل با اسب، گاري، ارابه، يا قايق صورت ميگرفت. وضع جادهها و ترعهها در فرانسه خيلي بهتر از انگلستان بود، ولي وضع مهمانخانههاي سر راه بدتر بود. در سال ۱۷۶۰ دستگاه نظم پستي بهوجود آمد; مراسلات پستي بهطور كامل محفوظ و خصوصي نبودند، زيرا لويي پانزدهم به مديران پست دستور داده بود نامهها را بگشايند و هرگونه مطالب مشكوكي در آنها ديدند به دولت گزارش كنند.

بازرگاني داخلي بر اثر عوارض راه و حق عبور، و بازرگاني خارجي به علت جنگ و از دست رفتن مستعمرات، با مشكلاتي روبهرو شد. ((شركت هند)) ورشكست و منحل شد (۱۷۷۰). ولي داد و ستد با كشورهاي اروپايي در طي اين قرن افزايش قابل ملاحظهاي يافت و از ۱۷۶،۶۰۰،۰۰۰ ليور در ۱۷۱۶ به ۸۰۴،۳۰۰،۰۰۰ ليور در ۱۷۸۷ رسيد; البته اين افزايش تا حدودي هم معلول تورم بود. داد و ستد شكر و برده با مستملكات فرانسه در هند غربي رونق بسيار يافت.

تورمي تدريجي، كه تا حدي ناشي از كاهش ارزش پول و تا حدي نيز معلول افزايش توليد طلا و نقره در جهان بود، اثر تحرك آوري در فعاليتهاي صنعتي و بازرگاني داشت; بازرگانان معمولا ميتوانستند انتظار داشته باشند كه محصولات خود را از لحاظ قيمت در سطحي بالاتر از سطح جهاني كه براي كارگر و موادمصرفي پرداختهاند به فروش برسانند. به اين ترتيب، طبقات متوسط بر حجم ثروت خود افزودند، و حال آنكه طبقات پايين همه تلاش خود را صرف آن ميكردند كه درآمد خود را تا حدودي با قيمتها متناسب نگاه دارند. همان تورمي كه به دولت امكان آن را ميداد تا سر طلبكارانش را كلاه بگذارد، ارزش درآمدهاي دولت را كاهش ميداد، و بنابراين، به موازات كاهش ارزش ليور، بر مالياتها افزوده ميشد. پادشاه به بانكداراني از قبيل برادران پاري متكي شد، خصوصا به پاري - دوورنه كه مادام دو پومپادور را چنان با تردستيهاي مالي خود مجذوب كرده بود كه در زمان جنگ ميتوانست وزيران و سران سپاه را عزل و نصب كند.

تحول اقتصادي اساسي در فرانسه قرن هجدهم عبارت بود از انتقال ثروتهاي عمده از دست مالكان به دست كساني كه صنايع، بازرگاني، و امور مالي را در دست داشتند. ولتر در سال ۱۷۵۵ متذكر شد: ((بر اثر سود روبه افزايش تجارت ... اينك ثروت كمتر از گذشته در دست بزرگان، و بيشتر در دست طبقات متوسط است. در نتيجه، فاصله بين اين دو طبقه كاهش يافته است.)) بازرگاناني مانند لاپوپلينير ميتوانستند كاخهايي بسازند كه مورد رشك نجبا باشند، و ميز غذاي خود را با بهترين شاعران و فيلسوفان كشور زينت دهند. اينك طبقه متوسط (بورژوازي) بود كه از ادبيات و هنر حمايت ميكرد. طبقه اشراف با دو

دستي چسبيدن به امتيازات و نشان دادن شيوه‌هاي اشرافي خود را دلخوش ميداشت; اصرار ميورزيد كه نجيبزادگي شرط اوليه احراز مشاغل ارتشي يا مقامات روحاني باشد; به نشانهاي خانوادگي و شجره نامه‌هاي آبا و اجدادي فخر ميفروخت; تلاش ميكرد - اغلب بيفايده - كه افراد توانا يا برجستهاي كه از طبقه اشراف نبودند از مشاغل مهم دولتي و درباري دورنگاه داشته شوند. بورژواي ثروتمند خواستار آن بود كه درهاي مشاغل بدون توجه به شجره نامه خانوادگي به روي صاحبان استعداد باز باشد، و هنگاميكه اين خواست ناديده گرفته شد، به انقلاب روي خوش نشان داد.

در ازدحام و شكوه پاريس، كليه جنبه‌هاي جنگ طبقاتي، به جز جنبه دهقاني آن، شكل مشهودي به خود گرفتند. نيمي از ثروت فرانسه، و نيز نيمي از فقر آن، به پايتخت اين كشور سرازير شده بود. روسو ميگفت: ((پاريس شايد تنها شهرجهان باشد كه در آن ثروتها بسيار نابرابرند، و ثروت توام با فخرفروشي و وحشتناكترين فقر در كنار هم قرار دارند.)) شصت گدا جزو مشايعت كنندگان رسمي جنازه فرزند ارشد دوفن در سال ۱۷۶۱ بودند. از بيست و دو ميليون جمعيت فرانسه، در حدود سال ۱۷۷۰، ۶۰۰،۰۰۰ نفر آنان در پاريس بودند. در اين شهر زرنگترين، مطلعترين، و رذلترين افراد اروپا زندگي ميكردند. اين شهر داراي بهترين خيابانهاي سنگفرش شده، با شكوهترين معابر و گردشگاه‌ها، شلوغترين ترافيكها، بهترين دكانها، اعيانيترين كاخها، محقرترين بيغوله‌ها، و بعضي از زيباترين كليساهاي جهان بود.

گولدوني كه در سال ۱۷۶۲ از ونيز به پاريس آمده بود، شگفتي خود را چنين بيان كرد:

چه جمعيتي! چه تجمعي از افراد هر طبقه و هر نوع! ... وقتي من به تويلري نزديك شدم، حواس و ذهن مرا چه منظره حيرت آوري تحت تاثير قرارداد من وسعت آن باغ عظيم را كه هيچ چيز در جهان با آن قابل قياس نيست ديدم. چشمانم از اندازه‌گيري طول آن عاجز بودند. ... يك رودخانه با ابهت، پلهاي متعدد و راحت، باراندازهاي وسيع، انبوه درشكه‌ها، و توده پايان ناپذيري از مردم.

يك هزار فروشگاه پولدارها و بيپولها را به وسوسه ميانداختند. هزار فروشنده اشياي خود را در خيابانها ميفروختند; يكصد رستوران (اين كلمه اولين بار در سال ۱۷۶۵ پيدا شد) آماده ترميم قواي اشخاص گرسنه بودند; يك هزار دلال اشياي عتيقه جمع ميكردند، جعل ميكردند، يا ميفروختند; يك هزار آرايشگر مو يا كلاهگيس حتي طبقه افزارمند را آرايش ميدادند يا به آن پودر ميزدند. در كوچه‌هاي تنگ، هنرمندان و صنعتگران تابلو، اثاث، و اشياي ظريف براي پولدارها ميساختند. در اينجا يكصد چاپخانه بود كه كتاب تهيه ميكرد و اين پيشه گاهي با خطرات مهلك همراه بود; در سال ۱۷۷۴ تجارت كتاب در پاريس به ۴۵،۰۰۰،۰۰۰ ليور، يعني چهار برابر رقم دادوستد مشابه در لندن، برآورد شد. گريك ميگفت: ((لندن براي انگليسها خوب است، ولي پاريس براي همه خوب است.)) ولتر در سال ۱۷۶۸ گفت: ((ما در پاريس بيش از سي هزار نفر داريم كه به هنر ابراز علاقه ميكنند.)) پاريس، بدون چون و چرا، پايتخت فرهنگي جهان بود.

III - فيزيوكراتها

در يك آپارتمان در ورساي، در زير اطاقهاي مادام دو پومپادور و تحت عنايات او، آن نظريه اقتصادي كه انقلاب فرانسه را به حركت درآورد و به آن شكل داد و سرمايهداري قرن نوزدهم را قالبريزي كرد شكل گرفت.

اقتصاد فرانسه، با وجود مقررات دست و پاگيري كه ساخته اصناف و كولبر بودند، و با وجود افسانه زرآفريني مركانتيليستها كه طلا را ثروت ميدانستند، در تلاش رشد بود. فرانسه و انگلستان، براي افزايش صادرات، كاهش واردات، و دريافت مازاد صادرات بر واردات به صورت طلا و نقره بهعنوان يك ستون قدرت نظامي و سياسي، اقتصاد ملي خود را مشمول يك سلسله قواعد و محدوديتهايي كرده بودند كه براي

نظم اقتصادي مفيد، ولي از نظر ميزان توليد زيان آور بود، زيرا مانع ابداع، تهور، و رقابت ميشد. اشخاصي مانند گورنه، كنه، ميرابو (پدر)، دو پون دونمور، و تورگو ميگفتند كه همه اين قواعد و محدوديتها برخلاف طبيعتند; بشر طبيعتا داراي خاصيت به دست آوردن و رقابت كردن است; و چنانچه طبيعت او از قيدوبندهاي نالازم آزاد شود، دنيا را از مقدار، تنوع، و كيفيت عالي محصولات خود به حيرت خواهد آورد. بدين ترتيب، اين فيزيوكراتها ميگفتند: ((بگذار طبيعت (بين: فوسيس) حكومت كند (كراتين). بگذار افراد طبق غرايز طبيعي خود اختراع كنند، بسازند، و دادوستد كنند; و يا به طوري كه به گورنه نسبت داده شده است، به او)) آزادي عمل بدهيد))، هر طور كه بهتر تشخيص ميدهد انجام دهد. اين اصطلاح در آن وقت تازگي نداشت، زيرا در سال ۱۶۶۴، وقتي كه كولبر از بازرگاني به نام لوژاندر پرسيد ((ما]دولت[چه بايد بكنيم كه به شما كمك كنيم)) وي جواب داد: ((به ما >آزادي عمل< بدهيد.)) ژان - كلود ونسان دو گورنه نخستين فيزيوكراتي بود كه درباره اصول اين مكتب فكري بوضوح سخن گفت.

بدون شك او از اعتراضات بواگيلبر ووبان به لويي چهاردهم عليه تضييقات خفقان آوري كه تحت نظام فئوداليته براي كشاورزي بهوجود آمده بود آگاهي داشت. وي چنان تحت تاثير كتاب سرجوسایاچایلد به نام ملاحظاتي كوتاه درباره تجارت و بهره (۱۶۶۸) قرار گرفته بود كه آن را به فرانسه ترجمه كرد (۱۷۵۴); و ظاهرا وي متن فرانسه (۱۷۵۵) كتاب ريچارد كنتيلون را هم كه رسالهاي درباره ماهيت تجارت نام داشت (حد ۱۷۳۴) خوانده بود. بعضيها تاريخ تولد اقتصاد به عنوان يك ((علم))، يعني تحليل مستدل منابع، توليد، و توزيع ثروت، را انتشار همين كتاب اخير الذكر ميدانند. كنتيلون ميگفت: ((زمين منبع يا مايهاي است كه ثروت از آن به دست ميآيد،)) ((كار انسان نحوه توليد ثروت است;)) وي ثروت را بر مبناي طلا يا پول توصيف نميكرد، بلكه آن را ((وسيله امرار معاش، راحتي، و آسايش زندگي)) ميدانست. همين تعريف خود در حكم انقلابي در نظريه اقتصادي بود.

گورنه بازرگاني متمكن بود كه نخست در كاديث (قادس) به فعاليت مشغول بود (۱۷۲۹ - ۱۷۴۴)، پس از اينكه معاملات بسياري در انگلستان، آلمان، و قسمتهايي از هلند انجام داد، در پاريس مستقر شد، و به رياست امور بازرگاني رسيد (۱۷۵۱). وي ضمن مسافرتهاي خود در فرانسه به منظور بازديد، تضييقاتي را كه مقررات صنفي و دولتي براي فعاليتها و مبادلات اقتصادي بهوجود آورده بودند از نزديك ديد. او از نظرات خود اصول مدوني باقي نگذارد، ولي اين نظرات پس از مرگ وي (۱۷۵۹) به وسيله شاگردش تورگو خلاصه شدند. او استدلال ميكرد كه مقررات اقتصادي موجود، اگر حذف نميشوند، بايد كاهش يابند; هر كس بهتر از دولت ميداند چه روشي براي كارش مساعدتر است; وقتي هر كس آزاد باشد كه از منافع خود پيروي كند، كالاهاي بيشتري توليد خواهد شد و ثروت افزايش خواهد يافت.

قوانين بينظيري از نخستين ادوار زندگي بشر به جاي مانده كه تنها بر پايه طبيعت استوارند، به موجب اين قوانين، همه ارزشهاي موجود در بازرگاني با يكديگر متوازن ميشوند و خود را در بهاي معيني تثبيت ميكنند; درست همان طور كه وقتي اشيايي برحسب وزن خود رها شوند، به تناسب وزن مخصوص خويش سقوط ميكنند. آنچه او ميگفت بدين معني بود كه ارزش و بهاي هر چيز به وسيله روابط ميان عرضه و تقاضا معين ميشود، و عرضه و تقاضا نيز به سهم خود به وسيله طبيعت انسان. گورنه چنين استنتاج ميكرد كه دولت بايد فقط به منظور حفظ جان، آزادي، و اموال، و براي ايجاد تحرك در كميت و كيفيت توليد از طريق دادن امتيازها و پاداشها، دخالت كند. آقاي ترودن، رئيس دفتر بازرگاني، با اين اصول موافق بود، و تورگو نيروي فصاحت و صداقت خود را، كه مورد قبول عامه بود، به آن افزود.

فرانسوا كنه از يك مشي فيزيوكرات ديگري كه كمي فرق داشت پيروي ميكرد. او كه فرزند يك مالك بود هيچ گاه علاقه خود را نسبت به زمين از دست نداد، هر چند كه تحصيل پزشكي كرده بود. مهارت او در پزشكي و جراحي ثروت زيادي برايش فراهم كرد و او را به مقام پزشكي مادام دو پومپادور و پادشاه رسانيد (۱۷۴۹).

در اطاق خود در ورساي گروهي از مرتدان از قبيل دو كلو، ديدرو، يوفون، هلوسيوس، و تورگو را جمع ميكرد; در آنجا آنها آزادانه درباره هر چيز، غير از شخص پادشاه، صحبت ميكردند. آنها اميدوار بودند پادشاه را به يك حكمران مستبد روشنفكر و عامل اصلاحات همراه با آرامش تبديل كنند. كنه، كه مستغرق در ((عصر خرد)) بود، احساس ميكرد وقت آن رسيده است كه خرد در اقتصاديات به كار گرفته شود. با آنكه وي در كارهاي خود شخصي جزمي و از خود مطمئن بود، از لحاظ شخصي فردي مهربان بود كه، در يك محيط فاقد اصول اخلاقي، استقلال و عزت نفسش وي را از ديگران متمايز ميكرد.

در سال ۱۷۵۰ او با گورنه آشنا شد، و طولي نكشيد كه علاقه وي به اقتصاديات بر حرفه پزشكي فزوني يافت; با نامهاي مستعاري كه با احتياط انتخاب ميكرد، مقالاتي براي دايره المعارف ديدرو مينوشت. در مقاله خود تحت عنوان ((مزارع))، خالي شدن مزارع از سكنه را به مالياتهاي سنگين و سربازگيري نسبت داد. در مقالهاي به نام ((غلات)) (۱۷۵۷) متذكر شد كه مزارع كوچك قادر نيستند از سودمندترين شيوه‌ها استفاده كنند.

او از ايجاد كشتزارهاي بزرگ كه به وسيله مديران سرمايه گذار اداره شود طرفداري ميكرد، كه در حقيقت در حكم پيشاهنگان غولهاي كشاورزي عصر ما بودند. به عقيده وي، دولت ميبايستي وضع جاده‌ها، رودخانه‌ها، و ترعه‌ها را بهبود بخشد، هرگونه عوارض راه و حق عبور حمل و نقل را حذف كند، و فراورده‌هاي كشاورزي را از كليه محدوديتهاي تجارت آزاد سازد.

در سال ۱۷۵۸ كنه كتابي تحت عنوان تابلو اقتصادي منتشر كرد كه به صورت مرامنامه اساسي فيزيوكراتها درآمد. اين مرامنامه با آنكه در چاپخانه دولتي در كاخ ورساي زير نظر پادشاه به چاپ رسيد، تجملپرستي را به عنوان استفاده اتلافآميز ثروتي كه ميتواند در راه توليد ثروت بيشتر به كار رود محكوم كرد. به نظر كنه، تنها فراورده‌هاي به دست آمده از زمين تشكيل ثروت ميدادند. او جامعه را به سه طبقه تقسيم كرد: ((طبقه مولد))، مشتمل بر كشاورزان، معدنچيان، و ماهيگيران; ((طبقه آماده به خدمت))، از قبيل اشخاصي كه براي مشاغل نظامي يا ارتشي آمادهاند; و طبقه نازا)) (غيرمولد) يعنيافزارمنداني كه خود چيزي توليد نميكنند ولي فراورده‌هاي زمين را به صورت اشياي مفيد درميآورند، و بازرگاناني كه محصولات را به دست مصرف كننده ميرسانند. به نظر كنه، چون مالياتهايي كه بر طبقات دوم و سوم بسته ميشوند مآلا متوجه صاحبان زمين ميشوند، علميترين و راحتترين ماليات يك ((ماليات واحد)) بر سود خالص سالانه هر قطعه زمين خواهد بود.

مالياتها بايد مستقيما توسط دولت گرفته شوند، و هيچ وقت نبايد توسط ماموران خصوصي (((مقاطعه كاران مالياتي))) وصول شوند. حكومت بايد به صورت سلطنتي با قدرت مطلقه و موروثي باشد.

اينك چنين به نظر ميرسد كه پيشنهادهاي كنه بر اثر دست كم گرفتن اهميت كارگر، صنايع، بازرگاني، و هنر اعتبار خود را از دست داده باشند، ولي در نظر بعضي از معاصران وي اين پيشنهاد يك الهام روشن كننده بود.

جالبترين پيرو او، يعني ويكتوريكتي، ماركي دو ميرابو، معتقد بود كه تابلو اقتصادي در زمره عاليترين ابداعات در تاريخ بشر، و همرديف فن نويسندگي و اختراع پول است. وي، كه در سال ۱۷۱۵ متولد شد و به سال ۱۷۸۹ درگذشت، درست در همان دوراني زندگي ميكرد كه عصر ولتر نام داشت. او املاكي به ارث برد كه زندگي راحتي برايش فراهم ميكردند; مانند يكي از اعيان زندگي ميكرد، و مانند يك دموكرات چيز مينوشت.

نخستين كتاب خود را دوست بشر، يا رساله جمعيت ناميد (۱۷۵۶)، و عنواني كه وي براي كتابش انتخاب كرده بود - دوست بشر - به خود وي اطلاق شد. پس از انتشار شاهكارش، تحت نفوذ كنه قرار گرفت; كتاب خود را براساس همين نفوذ مورد تجديدنظر قرارداد و مطالب آن را به يك رساله شش جلدي، كه

چهل بار به طبع رسيد، افزايش داد و در آماده كردن افكار مردم فرانسه براي وقايع ۱۷۸۹ به سهم خود نقشي ايفا كرد.

ماركي به آن اندازه كه مالتوس (بعدا در ۱۷۹۸) از افزايش جمعيت احساس نگراني ميكرد، از اين بابت نگراني نداشت. وي عقيده داشت كه جمعيت زياد باعث عظمت يك ملت ميشود، و اين كار هم تنها در صورتي عملي است كه ((ابناي بشر در صورتي كه امكان امرار معاش داشته باشند، مانند موشهاي انبار توالد و تناسل كنند)) - يعني همان طور كه ما هنوز شاهد آن هستيم. وي نتيجه گرفت كه از كشت كنندگان موادغذايي بايد همه گونه تشويق به عمل آيد، و معتقد بود كه تقسيم غيرمتساوي ثروت باعث عدم تشويق توليد موادغذايي ميشود، زيرا املاك ثروتمندان زمينهايي را شامل ميشوند كه ميتوانند اراضي حاصلخيزي باشند. در پيشگفتار ميرابوخطاب به پادشاه گفته شده است كه دهقانان

مولدترين طبقه هستند، يعني كساني كه در زير پايشان پرستار خود و شما - يعني زمين مادر - را ميبينند، كمرشان به طور مداوم در زير كار پرمشقت خم ميشود، در حق شما هر روز دعاي خير ميكنند، و از شما چيزي جز آرامش و حمايت نميخواهند. بر اثر عرق جبين (شما اين را نميدانيد) و خون آنهاست كه شما گروهي از اشخاص بيمصرف را راضي نگاه ميداريد - اشخاصي كه پيوسته به شما ميگويند كه عظمت يك شهريار عبارت است از ارزش و تعداد عطاياييكه او در ميان درباريان خود بذل ميكند. من يك مامور وصول مالياتي را ديدم كه دست زن فقيري را بريد، زيرا اين زن تابه خود، يعني آخرين ظرف خانهاش، را دو دستي چسبيده بود و ميخواست مانع ضبط آن شود، شهريار بزرگ! اگر شما اين منظره را ميديدي، چه ميگفتيد

در نظريه ماليات (۱۷۶۰) اين ماركي انقلابي مقاطعه كاران مالياتي را به عنوان انگلهايي كه از مواد حياتي ملت تغذيه ميكنند مورد حمله قرار داد. كارشناسان خشمگين امور مالي لويي پانزدهم را وادار كردند كه او را در شاتو دو ونسن زنداني كند (۱۶ دسامبر ۱۷۶۰)؛ كنه مادام دو پومپادور را به شفاعت برانگيخت؛ لويي ماركي را آزاد كرد (۲۵ دسامبر)، ولي به او دستور داد در ملك خود در لوبينيون بماند. ميرابو اين امر را توفيق اجباري تلقي كرد، به مطالعه درباره امور كشاورزي پرداخت، و در سال ۱۷۶۳ فلسفه روستايي را منتشر ساخت كه ((جامعترين رساله درباره اقتصاد قبل از ادم سميث بود)). گريم اين كتاب را ((اسفار خمسه فرقه فيزيوكراتها)) خواند. اين ماركي بيمانند بر روي هم چهل كتاب نوشت و تا آخرين روز عمر خود به نوشتن ادامه داد، و همه اين مطلب را با وجود ناراحتيهايي كه از ناحيه پسرش تحمل ميكرد به رشته تحرير درآورد. پسر خود را از روي ناچاري و به خاطر سلامت هر دوشان، به زندان فرستاد. او، مانند پسرش، شخصي خشن و بيبندوبار بود، به خاطر پول ازدواج كرد، به زنش اتهام زنا زد، وي را نزد والدينش بازگرداند، و سپس رفيقهاي گرفت. او ((نامه‌هاي سر به مهر)) دولتي را به عنوان استبداد غيرقابل تحمل مورد حمله قرار داد، و بعدها توانست مقامات دولتي را وادار كند كه پنجاه فقره از اين نامه‌ها را منتشر كنند، تا به كمك آنها بتواند افراد خانواده خود را تحت انضباط درآورد. امروز براي ما مشكل است كه سروصدايي را كه انتشارات فيزيوكراتها به راه انداخت و حرارت مبارزات آنها را درك كنيم. مريدان كنه به او به چشم سقراط اقتصاد نگاه ميكردند؛ آنها نوشته‌هاي

موارد او در مطالب كتابهاي آنها دست ميبرد و چيزي به آنها ميافزود. در سال ۱۷۶۷ لومرسيه دولاريوير كه زماني فرماندار مارتينيك بود، اثري منتشر كرد كه ادم سميث آن را روشنترين و مرتبطترين شرح اين فلسفه ناميد. اين اثر، نظام طبيعي و اساسي جوامع سياسي نام داشت. در اين اثر گفته شده بود كه در روابط اقتصادي، قوانيني وجود دارند كه شبيه قوانيني هستند كه نيوتن در جهان يافت; مشكلات اقتصادي، ناشي از جهل يا تخلف از اين قوانين است.

آيا ميخواهيد كه يك جامعه به بالاترين مدارج ثروت، جمعيت، و قدرت برسد در آن صورت مصالح آن را به دست آزادي بسپاريد و بگذاريد اين قاعده، همه جاگير و جهاني باشد. به وسيله اين آزادي (كه عنصر اساسي صنعت است) و ميل به لذت جويي - كه رقابت به آن تحرك داده و تجربه سرمشق ديگران آن را از بند خرافات رهانيده - شما اين تضمين را خواهيد داشت كه هركس پيوسته براي حد اعلاي منافع خود عمل خواهد كرد، و در نتيجه با همه نيروي علاقه خاص خود به خير عمومي، هم به حكمران و هم به همه اعضاي جامعه كمك خواهد كرد.

پير - ساموئل دو پون اصول عقايد فيزيوكراتها را در كتابي به نام فيزيوكراسي (۱۷۶۸) خلاصه كرد و اين نام تاريخي را به اين مكتب داد. دوپون نيز اين نظريه را در دو نشريه منتشر كرد كه نفوذ آنها از سوئد تا توسكان احساس ميشد. او تحت نظر تورگو به عنوان بازرس كل مصنوعات خدمت ميكرد; و با سقوط تورگو از كار بركنار شد (۱۷۶۶). وي در ترتيب و انعقاد عهدنامهاي با انگلستان حاكي از شناسايي استقلال آمريكا (۱۷۸۳)، كمك كرد. در سال ۱۷۸۷ به عضويت مجمع معاريف و در سال ۱۷۸۰ به عضويت مجلس موسسان برگزيده شد. در مجلس اخيرالذكر براي تميز او از شخص ديگري كه او هم دوپون ناميده ميشد، وي را دوپون دو نمور ناميدند - نمور - نام شهري بود كه او نمايندگي آن را داشت. وي كه با نهضت ژاكوبنها مخالفت كرده بود، پس از به قدرت رسيدن آنها، در وضع خطرناكي قرار گرفت; در ۱۷۹۹ به آمريكا رفت; در ۱۸۰۲ به فرانسه بازگشت، ولي در ۱۸۱۵ آمريكا را ماواي نهايي خود ساخت، و در آنجا يكي از مشهورترين خانوادههاي امريكايي را بنياد نهاد.

در ظاهر امر فلسفه فيزيوكراتها طرفدار نظام فئوداليته به نظر ميرسيد، زيرا اربابهاي فئودال هنوز حداقل يك سوم اراضي را در تملك داشتند، يا از آن حقوق و عوارض دريافت ميداشتند; ولي آنان كه تا قبل از سال ۱۷۵۶ تقريبا هيچ گونه مالياتي نداده بودند، از اين فكر كه همه مالياتها از مالكان گرفته شود به وحشت افتادند. آنها همچنين ميتوانستند لغو حق عبور و عوارض اربابي را بر كالاهايي كه از راه املاك آنان حمل ميشد، بپذيرند.

طبقات متوسط كه در فكر كسب شئون تازهاي براي خود بودند از اين فكر كه آنها جزئي نازا و غيرمولد از ملت هستند، احساس انزجار ميكردند. و ((فلاسفه)) فرانسه با آنكه بيشترشان در اين باره كه بايد به شخص پادشاه به عنوان عامل اصلاح متكي بوده با فيزيوكراتها همعقيده بودند، نميتوانستند در مورد حصول تفاهم و آشتي با كليسا با آن همگام باشند. ديويدهيوم كه در ۱۷۶۳ از كنه ديدن كرد، درباره فيزيوكراتها عقيده داشت كه آنها ((خيالپرورترين و متفرعنترين گروه و دستهاي هستند كه اين روزها، از زمان انهدام سوربون به بعد، ميتوان يافت.)) ولتر در مردي با چهل اكو آنها را مورد استهزا قرارداد (۱۷۶۸). در سال ۱۷۷۰ فرديناندو گالياني يكي از شركت كنندگان هميشگي كنيسه ملحدان كه در منزل د/اولباك تشكيل ميشد، اثري تحت عنوان گفتگو درباره تجارت غلات منتشر كرد، كه در همان سال توسط ديدرو به فرانسه ترجمه شد. ولتر اظهار داشت كه افلاطون و مولير ميبايستي براي نوشتن اين مطالب عالي و براي ((علم بيروح)) اقتصاد، با يكديگر متحد شده باشند. گالياني با لطافت طبع پاريسي، اين عقيده فيزيوكراتها را كه تنها زمين مولد ثروت است مورد مسخره قرارداد. وي استدلال ميكرد كه آزاد ساختن تجارت غلات از همه مقررات، زارعان فرانسه را خانه خراب خواهد كرد، و ميتواند در حالي كه بازرگانان زيرك غلات فرانسه را به خارج صادر ميكنند، در داخل كشور قحطي ايجاد كند. اين درست همان وضعي است كه در ۱۷۶۸ و ۱۷۷۵ بهوقوع پيوست.

چنين روايت ميشود كه لويي پانزدهم از كنه پرسيد اگر او پادشاه بود چه ميكرد. كه جواب داد، ((هيچ)).

پادشاه پرسيد، ((پس چه كسي حكومت خواهد كرد)) كنه پاسخ داد، ((قوانين.)) مقصود فيزيوكرات ((قوانيني)) بود كه در نهاد بشر جبلي است و بر عرضه و تقاضا حكومت ميكند. پادشاه قبول كرد كه اين قوانين را آزمايش كند. در ١٧ سپتامبر ١٧٥۴ دولت وي همه گونه حق العبور، تضييقات فروش، و حمل و نقل غلات را از قبيل گندم، جو، و غيره در داخل كشور لغو كرد; در سال ١٧۶۴ اين آزادي به صدور غلات تعميم يافت، مگر اينكه قيمت اين غلات به حد معين برسد. بهاي نان كه به نتيجه عرضه و تقاضا واگذارده شده بود، براي مدتي كاهش يافت، ولي خرابي محصول در سال ١٧۶۵ آن را از حد عادي خيلي بالاتر برد. در سالهاي ١٧۶٨ - ١٧۶٩ كمبود غلات به درجه قحطي رسيد، دهقانان در جستجوي غذا در خوكدانيها كاوش ميكردند و علف و گياه ميخوردند. در يك بخش، از جمعيت ٢٢٠٠ نفري آن ١٨٠٠ نفر براي نانتكدي ميكردند. مردم شكايت ميكردند كه در حالي كه آنها با گرسنگي دست به گريبانند، محتكرين، غلات صادر ميكنند. منتقدان، دولت را متهم ميكردند كه به موجب يك ((قرارداد قحطي)) از عمليات اين انحصارگران، سود ميبرد; اين سوتفسير تلخ در مورد ((قرارداد خانوادگي)) منعقد در سال ١٧۶١، در طول سالهاي بعد هم طنين انداز شد براي اينكه لويي شانزدهم خوش قلب و مهربان را به سودجويي از گراني نرخ نان، متهم كند. ظاهرا بعضي از ماموران، گناهكار بودند ولي لويي پانزدهم مبرا بود. او عدهاي از سوداگران را مامور كرده بود كه در سالهاي پرنعمت غله بخرند، انبار كنند، و در سالهاي كمبود آن را بفروشند; ولي وقتي اين غله به فروش ميرسيد، به قيمتي بود كه براي افراد بيچيز بسيار گران بود. دولت اقداماتي براي اصلاح وضع به عمل آورد، ولي اين اقدامات دير بود; مقداري غله وارد كرد و آن را ميان استانهايي كه بيش از همه نياز داشتند، تقسيم نمود. مردم با سروصداي زياد خواستار اعاده نظارت دولت بر دادوستد غله شدند و پارلمان نيز با آنها هم آواز شد. درست در همين اوضاع و احوال بود كه ولتر مردي با چهل اكو را منتشر كرد. دولت تسليم شد و در ٢٣ دسامبر ١٧٧٠ فرامياني كه به موجب آن دادوستد غله آزاد شده بود، لغو شد.

با وجود اين ناكامي، عقايد فيزيوكراتها راه خود را در داخل و خارج كشور باز كرد. در ١٧۵٨ فرماني صادر شده بود كه به موجب آن تجارت پشم و فراورده‌هاي پشمي آزاد شده بود. در سال ١٧۶۵ ادم سميث از كنه ديدن كرد، و مجذوب بيتكلفي و سادگي او شد، و در تمايلات شخصي خود در مورد آزادي اقتصادي، ثابت قدمتر شد. او درباره فيزيوكراتها چنين قضاوت ميكرد: ((اشتباه عمده اين اصول در اين است كه طبقه صنعتگران، سازندگان، و بازرگانان را نازا و غيرمولد جلوه ميدهد;)) ولي نتيجه گرفت كه ((اين اصول با همه نقايصي كه دارد، شايد از هر مطلب ديگري كه تاكنون درباره اقتصاد سياسي منتشر شده است، به حقيقت نزديكتر باشد.)) عقايد فيزيوكراتها با تمايل انگلستان - كه در ميان ملل، بزرگترين صادر كننده بود - و خواستار كاهش عوارض صادرات و واردات بود انطباق كامل داشت. اين فلسفه كه ثروت، در صورت آزاد بودن توليد و توزيع از تضييقات دولت، با سرعت بيشتر افزايش مييابد در سوئد به رهبري گوستاووس، در توسكان به رهبري مهيندوك لئوپولد و در اسپانيا به رهبري كارلوس سوم، گوشهاي شنوايي يافت. علاقه جفرسن به حكومتي كه دخالتش در اداره امور به حداقل باشد، تا حدودي بازتابي از اصول فيزيوكراتها بود. هنري جورج به تاثير نفوذ فيزيوكراتها در عقيده وي كه طرفدار يك ماليات واحد، آن هم بر مستغلات بود، اذعان داشت.

اين فلسفه آزادي فعاليت و تجارت، طبقه بازرگانان آمريكا را شيفته خود كرد و به توسعه سريع صنايع و ثروت در ايالات متحده تحرك بيشتري داد. در فرانسه، فيزيوكراتها يك شالوده نظري براي آزاد ساختن طبقات متوسط از موانع فئودالي و قانوني در راه دادوستد داخلي و پيشرفت سياسي فراهم كردند. قبل اينكه كنه رخت به سراي باقي بكشد (١۶ دسامبر ١٧٧۴)، اين تسلاي خاطر را داشت كه ديد يكي از دوستانش به سمت بازرس كل دارايي منصوب شده است; چنانچه پانزده سال ديگر زنده ميماند، شاهد پيروزي بسياري از عقايد فيزيوكراتها در انقلاب ميشد.

IV - روي كار آمدن تورگو: ۱۷۲۷ - ۱۷۷۴

آيا تورگو يك فيزيوكرات بود گذشته او چنان متنوع و رنگارنگ بود كه هيچ گونه برچسبي را نميتوان روي او گذارد. او از يك خانواده قديمي، و به قول لويي پانزدهم از ((تيره خوبي)) بود، كه در طي نسلها مشاغل برجسته مهمي به عهده داشتند. پدرش عضو شوراي دولتي و شهردار شهر پاريس، يعني مهمترين شغل اداري در پاريس بود. برادر بزرگش ((مخبر شوراي عرايض)) پارلمان پاريس و از اعضاي برجسته آن بود. قرار بود كشيش شود. تورگو در ((كولژ لويي لوگران، در آموزشگاه سن سولپيس، و در سوربون با امتياز در همه آزمايشها، قبول شد و در سن نوزدهسالگي به آبه دو بروكور ملقب گرديد. او خواندن زبانهاي لاتيني، يوناني، عبري، اسپانيايي، ايتاليايي، آلماني، و انگليسي، و تكلم روان به سه زبان اخيرالذكر را فراگرفت. در سال ۱۷۴۹ به عنوان كشيش سوربون انتخاب شد، و در اين مقام خطابه‌هايي ايراد كرد كه از آنها دو خطابه، در خارج از حريم الاهيات، جنبشي ايجاد كرد.

در ژوئيه ۱۷۵۰، خطابهاي به زبان لاتيني درباره ((محاسني كه استقرار مسيحيت به نوع بشر اعطا كرده است)) ايراد كرد. به موجب اين خطابه، مسيحيت، بشر دوران عتيق را از خرافات نجات داده، بسياري از هنرها و علوم را حفظ كرده، و فكر آزاديبخش قانون عدالت را كه در وراي همه تعصبات و علايق بشري قرار دارد، به بشر عرضه داشته است. او گفت: ((آيا انسان ميتواند اميد اينها را جز از مذهب، از اصول ديگري داشته باشد تنها دين مسيح ... حقوق بشريت را آشكار كرده و بر آن پرتو افكنده است.)) در اين تورع تورگو، تصويري از مسئله وجود دارد; ظاهرا اين كشيش جوان آثار مونتسكيو و ولتر را خوانده و اين كار تاثيري بر الاهيات او گذارده بود.

در دسامبر ۱۷۵۰ خطابهاي تحت عنوان تصوير فلسفي پيشرفتهاي متوالي روح انسان در سوربون ايراد كرد.

اين اعلام تاريخي مذهب تازه پيشرفت، از ناحيه جواني بيست و سه ساله عملي شايان توجه بود. وي كه افكارش در حكم پيشينه افكار كنت - و شايد به پيروي از افكار ويكو - بود، تاريخ ذهن انساني را به سه مرحله تقسيم ميكرد: لاهوتي، ما بعد طبيعي، و علمي: *قبل از اينكه بشر ارتباط علي پديده‌هاي مادي را بفهمد، هيچ چيز طبيعيتر از آن نبود كه تصور كند كه اين پديده‌ها را موجودات ذيشعوري كه نامرئي ميباشند و به خودش شباهت دارند، به وجود آورده‌اند. ... هنگامي كه فلاسفه به بيمعني بودن اين افسانه‌هاي خدايان پيبردند، ولي هنوز دانش و بصيرتي نسبت به تاريخ طبيعي نيافته بودند، درصدد برآمدند علل پديده‌ها را با الفاظ مبهم از قبيل جوهر و قوه بيان كنند. ... تنها در يك دوران بعدي بود كه با مشاهده نحوه عمل متقابل و خود به خود اجسام، فرضيه‌هايي به وجود آمد كه امكان داشت به وسيله رياضيات تكامل يابد و صحت و سقم آنها به كمك تجربه تعيين شود.*

اين جوان بسيار پراستعداد ميگفت كه حيوانات قادر به پيشرفت نيستند و از نسل به نسل به همان وضع باقي ميمانند. ولي بشر كه شيوه جمع آوري و انتقال دانش را فراگرفته، قادر است ابزاري را كه به وسيله آن با محيط خود سروكار دارد و زندگي خود را غنيتر ميسازد، بهتر كند و بهبود بخشد. تا زماني كه اين جمع آوري و انتقال دانش و فنون ادامه يابد، پيشرفت اجتنابناپذير است، هر چند كه بلاياي طبيعي و نوسانات كشورها ممكن است در آن وقفهاي ايجاد كنند. پيشرفت، يكسان و عالمگير نيست; ديگر به عقب باز ميگردند. هنر ممكن است بيحركت بايستد در حالي كه علم به حركت خود ادامه ميدهد; ولي مجموع حركات به سوي جلوست. تورگو براي تكميل بررسيهاي خود، حتي انقلاب آمريكا را نيز پيشبيني كرد: ((مستعمرات مانند ميوه هستند كه فقط تا زماني كه نارساند به درخت ميچسبند. وقتي كه به مرحله خود بسندگي رسيدند، همان كار را خواهند كرد كه كارتاژ كرد، و روزي هم آمريكا خواهد كرد.)) تورگو با الهام از انديشه پيشرفت، در حالي كه هنوز در سوربون بود درصدد برآمد تاريخ تمدن را بنويسد. تنها يادداشتهاي او براي بعضي از قسمتهاي اين طرح، اينك باقي مانده است; آنچه از اين يادداشتها برميآيد آن

است كه وي قصد داشت كه تاريخ زبان، مذهب، علم، اقتصاد، جامعهشناسي، و روانشناسي و همچنين پيدايش و سقوط حكومتها را در تاريخ خود بگنجاند. پدرش پس از مرگ خود، درآمدي مكفي براي او باقي گذارد، و او در اواخر سال ۱۷۵۰ تصميم گرفت كه از شغل روحانيت دست بكشد. يكي از كشيشان همكارش به وي اعتراض كرد و به او وعده پيشرفت سريع داد; ولي تورگو، بنابه گفته دوپون دو نمور، پاسخ داد: ((من نميتوانم خود را محكوم كنم كه در سراسر عمرم نقابي بر چهره بزنم.)) وي در لباس روحانيت تنها مدارج پايين را طي كرده بود و آزادانه ميتوانست وارد خدمت سياسي شود. در ژانويه ۱۷۵۲ به عنوان قائم مقام دادستان كل تعيين، و در دسامبر به سمت مشاور در پارلمان منصوب شد; در ۱۷۵۳ با پرداخت پول، عنوان ((مخبر شوراي عرايض)) را در پارلمان يافت، و در اين مقام به خاطر پشتكار و عدالت خود، شهرتي به هم رسانيد. در سالهاي ۱۷۵۵ - ۱۷۵۶ او همراه گورنه براي بازديد، به ايالات مسافرت كرد; در ضمن، بر اثر تماس مستقيم با كشاورزان، بازرگانان، و كارخانهداران، به اقتصاد وارد شد. او به وسيله گورنه با كنه آشنا شد، و به وسيله كنه با ميرابو (پدر)، دوپون دو نمور، و ادم سميث آشنا گرديد. وي هيچ وقت خود را در زمره پيروان مكتب فيزيوكراتها نميشمرد، ولي پول و قلم او پشتيبان اصلي مجله دوپون به نام سالنماي نجومي بود. در خلال اين احوال (۱۷۵۱) طرز فكر و رفتارش در سالونهاي مادام ژوفرن، مادام دو گرافينيي، مادام دو دفان، و مادموازل دولسپيناس را بر او گشود. در اين سالونها با د/آلامبر، ديدرو، هلوسيوس، د/اولباك، و گريم آشنا شد. يكي از نتايج اوليه اين تماسها، اقدام او در انتشار (۱۷۵۳) نامه درباره رواداري مذهبي بود. وي مقالاتي براي دايرهالمعارف ديدرو در زمينههاي وجود لغتشناسي، بازارهاي مكاره، و بازارهاي دادوستد نوشت، ولي وقتي ((دايرهالمعارف)) از طرف دولت محكوم شد، وي از مقالهنويسي براي آن دست كشيد. به هنگام سفر در سويس و فرانسه از ولتر ديدن كرد (۱۷۶۰) و اين امر مقدمه يك دوستي بود كه تا پايان عمر ولتر ادامه داشت. حكيم فزنه درباره او نوشت: ((من بندرت شخصي از او دوست داشتنيتر يا مطلعتر ديدهام.)) ((فيلسوفان)) او را از خود ميدانستند و اميدوار بودند از طريق وي در پادشاه نفوذ كنند.

در سال ۱۷۶۶ او براي دو دانشجوي چيني كه در شرف بازگشت به چين بودند، رئوس مطالب اقتصادي را در يكصد صفحه نوشت كه تفكرات درباره تشكيل و توزيع ثروتها نام داشت. اين رساله كه در سالنماي نجومي به چاپ رسيد (۱۷۶۹ - ۱۷۷۰) به عنوان يكي از فشردهترين و پرقدرتترين بازنمودهاي نظريه فيزيوكراتها، مورد تشويق و حسن قبول واقع شد. تورگو در اين رساله ميگفت كه زمين، تنها منبع ثروت است; همه طبقات به جز كشت كنندگان زمين، از مازادي كه اين كشت كنندگان اضافه بر نيازهاي خود توليد ميكنند، امرار معاش ميكنند; اين مازاد يك ((صندوق دستمزد)) بهوجود ميآورد كه از آن ميتوان به طبقه افزارمندان دستمزد پرداخت كرد. در اينجا صورتبندي اوليه آنچه كه بعدا به نام ((قانون آهنين دستمزد)) معروف گرديد، ديده ميشود:

دستمزد كارگران بر اثر رقابت آنان، محدود به حدي ميشود كه براي امرار معاش لازم است. ... كارگر صرف كه فقط از بازوان و پشتكار خود استفاده ميكند جز اينكه موفق شود ثمره تلاش و زحمت خود را به ديگران بفروشد، چيزي ندارد. ... كارفرما تا آنجا كه بتواند، به او دستمزد كم ميدهد; و چون ميتواند از ميان تعداد زيادي كارگر، آن را كه ميخواهد انتخاب كند، كسي را ترجيح ميدهد كه با دستمزدي كمتر از همه كار ميكند.

بنابراين كارگران ناچارند در مقام رقابت با يكديگر، بهاي كار خويش را پايين آورند. اين امر در مورد هر نوع كاري صادق است، يعني دستمزد كارگر محدود به حدي است كه براي امرار معاشش لازم است.

تورگو سپس به تاكيد اهميت سرمايه پرداخت، و گفت كه يك نفر بايد از راه اندوختههاي خويش، ابزار و لوازم توليد را فراهم كند تا كارگر را بتوان به كار گمارد; و او بايد كارگران را زنده نگاهدارد تا از راه فروش محصولات، سرمايهاش به حال اوليه بازگردد. از آنجا كه يك فعاليت تجاري هيچگاه به موفقيت خود اطمينان ندارد، و براي جبران خطر از دست رفتن سرمايه، بايد سودي منظور داشت. ((اين رفت و برگشت مداوم سرمايه است كه گردش پول را تشكيل ميدهد... آن گردش مفيد و پرثمري كه به تمام

تلاشهاي جامعه حيات ميبخشد، ... و به دلايل زياد با گردش خون در بدن حيوانات قابل قياس است.)) در كار اين گردش نبايد دخالت كرد; بايد گذارد سود و بهره، مانند دستمزد، طبق عرضه و تقاضا به سطح طبيعي خود برسند.

سرمايهداران، صاحبان كارخانهها، بازرگانان، و كارگران بايد از ماليات معاف باشند; ماليات فقط بايد به مالكان اراضي تعلق گيرد، و آنها هم با افزايش بهاي فرآوردههاي خود، جبران آن را خواهند كرد. هيچگونه عوارضي نبايد بر حمل يا فروش كالاهاي مصرفي وضع شود.

در اين تفكرات، تورگو شالوده نظري سرمايهداري قرن نوزدهم را قبل از تشكيل موثر طبقه كارگر بنانهاد. او كه يكي از مهربانترين و با صداقتترين مردان عصر خود بود، نميتوانست براي كارگران آتيهاي بهتر از دستمزدي در حدود يك زندگي ((بخور و نمير)) پيش بينيكند. معهذا همين شخص يك خدمتگزار با وفاي مردم شد. در اوت ۱۷۶۱ به عنوان ناظر پادشاه در منطقه ليموژ كه يكي از فقيرترين نواحي فرانسه بود، برگزيده شد. او تخمين زد كه ۴۸ تا ۵۰ درصد درآمد حاصل از زمين به صورت ماليات به جيب دولت و به صورت عشريه به جيب كليسا ميرود. دهقانان محل گرفته و عبوس، و نجبا خشن و بينزاكت بودند.

او در نامهاي به ولتر نوشت: ((من اين بخت بد را دارم كه مامور دولت هستم. من از اين نظر اين را از بخت بد ميدانم كه در اين دوران نزاعها و توبيخها، سعادت، تنها در زندگي فيلسوفانه و در ميان كتابها و دوستان وجود دارد.)) ولتر در پاسخ نوشت: ((شما قلوب و كيسههاي پول مردم ليموژ را به دست خواهيد آورد. ... من عقيده دارم كه ناظر پادشاه تنها شخصي است كه ميتواند مفيد باشد. آيا او نميتواند ترتيب تعمير شاهراهها، كشت مزارع، و زهكشي باتلاقها را بدهد و كارخانهداران را تشويق كند)) تورگو همه اين كارها را انجام داد. وي باشور و حرارت خاصي در ليموژ به مدت سيزده سال تلاش كرد، و مورد علاقه مردم و نفرت طبقه نجبا قرار گرفت. او بارها، ولي بدون اخذ نتيجه، از شوراي دولتي تقاضا كرد ميزان ماليات را كاهش دهد. وي نحوه تخصيص مالياتها را بهبود بخشيد، بيعدالتيها را درمان كرد، يك دستگاه خدمات شهري بهوجود آورد، تجارت غله را آزاد كرد، و بيش از هفتصد كيلومتر راه ساخت. اين راهسازي قسمتي از برنامه ملي راهسازي بود كه در ۱۷۳۲ توسط دولت فرانسه آغاز شد، و شاهراههاي زيباي امروزي فرانسه، كه درختان بر آن سايه افكندهاند، مرهون آن هستند. پيش از تورگو، جاده سازي از طريق بيگاري دهقانان صورت ميگرفت. وي بيگاري را در ليموژ منسوخ، و دستمزد كارگران را از طريق وضع يك ماليات عمومي بر كليه افراد غيرروحاني تامين كرد. اهالي را ترغيب كرد سيب زميني را به عنوان غذاي انسان كشت كنند، نه فقط به عنوان غذاي حيوانات. اقدامات قاطع وي در زمينه كمك به درماندگان در دورانهاي قحطي ۱۷۶۸ - ۱۷۷۲، تحسين همگان را برانگيخت.

در ۲۰ ژوئيه ۱۷۷۴ پادشاه جديد از وي دعوت كرد به دولت مركزي بپيوندد. همه فرانسه از اين امر ابراز خوشنودي كرد، و به او به چشم مردي نگاه ميكرد كه كشور در حال متلاشي شدن را نجات خواهد داد.

V - كمونيستها

در حالي كه فيزيوكراتها شالوده نظري سرمايهداري را بنامينهادند، لنگه سرگرم ارائه و تشريح سوسياليسم و كمونيسم بودند. بتدريج كه طبقات تحصيلكرده اميدهاي خود را به بهشت موعود از دست ميدادند، خاطر خويش را با جانشيني زميني آن خوش ميداشتند. طبقه متمكن كه مناهي مذهبي را ناديده ميگرفت، خود را تسليم حب مال، قدرت، زنان، مسكرات، و هنر ميكرد; و عوام الناس تسلاي خاطر خويش را در روياهاي مدينه فاضلهاي مييافتند كه در آن نعمات زمين به طور برابر ميان اشخاص عامي و هوشمند، و ضعيف و قوي تقسيم شود.

در قرن هجدهم هيچگونه نهضت سوسياليستي و گروه‌هاي مشخصي مانند ((مساواتيان)) كه در انگلستان دوران كرامول فعاليت داشتند، يا يسوعيان كمونيست پاراگه وجود نداشتند; بلكه تنها افرادي پراكنده بودند كه صداي خود را به فرياد در حال تزايدي كه بعدا در قالب ((گراكوس)) بابوف به صورت يكي از عوامل انقلاب فرانسه درآمد، ميافزودند. به خاطر ميآوريم كه ژان مليه، روحاني شكاك، در وصيتنامه خود در سال ۱۷۳۳ خواستار يك جامعه كمونيستي بود كه در آن توليدات ملي به طور متساوي تقسيم شوند، زنان و مردان به ميل خود با يكديگر پيوند كنند و جدا شوند; و در عين حال اظهارنظر كرد كه چنانچه چند تن از پادشاهان كشته شوند، مفيد خواهد بود. هفت سال قبل از اينكه اين مطلب به چاپ برسد، روسو در دومين گفتار خود (۱۷۵۵) به مالكيت خصوصي به عنوان منبع كليه زشتيهاي تمدن حمله كرد. ولي حتي در آن حمله انفجارآميز، او خود را از هرگونه برنامه سوسياليستي مبرا دانست، و تا سال ۱۷۶۲ همه قهرمانان كتاب او بخوبي مجهز به مالكيت شده بودند.

در همان سال كه گفتار راجع به منشا عدم مساوات روسو منتشر شد، اثر ديگري تحت عنوان قانون طبيعت انتشار يافت; اين اثر به قلم يك نويسنده گمنام افراطي بود كه اينك، گذشته از كتابهايش، جز نام آخر او كه مورلي باشد، چيز بيشتري نميدانيم. نبايد اين شخص را با آندره مورل كه او را به عنوان يكي از نويسندگان دايرهالمعارف ديدهايم، اشتباه كرد. مورلي نخست با انتشار رساله خصايص يك پادشاه بزرگ (۱۷۵۱) كه يك پادشاه كمونيست را مجسم ميكرد، انظار را به خود جلب كرد. در سال ۱۷۵۳ وي به روياي خود در اثري به نام انهدام جزاير شناور، يا لا بازيلياد شكلي شاعرانه داد. در اينجا، پادشاه خوب شايد پس از خواندن نخستين گفتار روسو، ملت خود را به يك زندگي ساده و طبيعي بازميگرداند. بهترين و كاملترين عرضه آرمان كمونيستي، قانون طبيعت مورلي (۱۷۵۵ - ۱۷۶۰) بود. بسياري از اشخاص اين اثر را به ديدرو نسبت ميدادند، و ماركي د/آرژانسون آن را برتر از روح القوانين مونتسكيو (۱۷۴۸) اعلام داشت. مورلي مانند روسو عقيده داشت كه بشر طبيعتا خوب است و غرايز اجتماعي او به رفتار خوب متمايلش ميكنند، و قوانين با استقرار و حفظ مالكيت خصوصي او را فاسد ميكنند. او از مسيحيت به علت تمايل آن به سوي كمونيسم تحسين ميكرد. و از اينكه كليسا مالكيت را تصويب كرده است بسيار متالم بود. سنت مالكيت خصوصي ((خودخواهي، حماقت، غرور، جاهطلبي، شرارت، تزوير، و رذالت بهوجود آورده است; ... آنچه كه زشت و خبيث است خود را در قالب اين عنصر مكار و زيانبار يعني تمايل به تملك، درميآورد.)) او همچنين ميگفت كه سفسطهگران چنين استنتاج ميكنند كه طبيعت بشر كمونيسم را غيرممكن ميكند، و حال آنكه چنانكه تسلسل صحيح امور در نظر گرفته شود، ديده ميشود كه تخلف از كمونيسم است كه فضايل طبيعي بشر را فاسد و منحرف كرده است. اگر به خاطر حرص، خودخواهي، رقابتها، و نفرتهاي ناشي از مالكيت خصوصي نبود، ابناي بشر در اخوت صلحآميز و تعاون با يكديگر بهسر ميبردند.

راه نوسازي بايد با از ميان برداشتن موانع موجود در راه بحث آزاد درباره مباحث اخلاقي و سياسي آغاز شود، و ((به افراد خردمند آزادي كامل داده شود كه به اشتباهات و تعصباتي كه روح مالكيت را حفظ ميكنند، حملهور شوند.)) اطفال بايد در سن شش سالگي از والدينشان گرفته شوند و بهطور جمعي، تا سن شانزدهسالگي، توسط دولت پرورش داده شوند، و در آن وقت نزد والدين خودبازگردانده شوند; در خلال اين مدت، مدارس آنها را، براي اينكه به فكر منابع عمومي باشند نه كسب مال و منال شخصي، آموزش ميدهند.

مالكيت شخصي تنها بايد در مورد نيازهاي خصوصي افراد، مجاز داشته شود. ((كليه محصولات در انبارهاي عمومي جمعآوري خواهند شد كه براي نيازهاي زندگي، ميان همه شارمندان توزيع شوند.)) كليه افراد تندرست بايد كار كنند; آنها از سن بيست و يك سالگي تا بيست و پنج سالگي بايد در مزارع كمك كنند. هيچ طبقه بيكارهاي نبايد وجود داشته باشد، ولي هر كس بخواهد ميتواند در سن چهلسالگي بازنشسته شود، و دولت ترتيبي خواهد داد كه زندگي او در سنين كهولت تامين باشد. كشور به شهرهاي باغستاني تقسيم خواهد شد، و هر كدام داراي يك بازار مركزي و ميدان عمومي خواهند بود. هر اجتماع بهوسيله يك

شورا، مركب از پدراني كه بيش از پنجاه سال داشته باشند، اداره خواهد شد; و در اين شوراها يك سناي عالي انتخاب خواهند كرد كه بر همه چيز حكومت، و آنها را هماهنگ كند.

شايد مورلي تمايل طبيعي بشر به فردگرايي، نيروي غريزه كسب مال، و مخالفتي را كه عطش آزادي عليه استبداد لازم براي حفظ يك تساوي غيرطبيعي ابراز ميدارد، دست كم گرفته بود. با وصف اين، نفوذ او قابل ملاحظه بود. بابوف اظهار داشت كه كمونيسم او ملهم از قانون طبيعت مورلي بود، و شارل فوريه نيز احتمالا طرح خود را درباره اجتماعات تعاوني (۱۸۰۸) كه به نوبه خود منجر به تجربيات كمونيستي از قبيل مزرعه بروك (۱۸۴۱) شد، از همان منبع الهام گرفته بود. در قانون مورلي اين اصل مشهور، كه پس از گذشت سالها عامل الهام بخش و در عين حال بلاي جان انقلاب روسيه شد، ديده ميشود، ((از هر كس برحسب استعدادش، به هر كس برحسب نيازهايش.)) ((فيلسوفان)) فرانسه عموما نظام پيشنهادي مورلي را به عنوان اينكه غيرعملي است مردود ميدانستند، و مالكيت خصوصي را به عنوان يكي از عواقب غيرقابل احتراز طبيعت بشري ميپذيرفتند.

ولي در سال ۱۷۶۳ مورلي، سيمون - هانري لنگه را كه حقوقدان بود و به قانون و مالكيت هر دو حمله ميكرد، متحد نيرومندي براي خود يافت. وي كه از كانون وكلا اخراج شده بود و حق وكالت نداشت، نشريهاي تحت عنوان آنال پوليتيك منتشر ميكرد (۱۷۷۷ - ۱۷۹۲) كه در آن حملات آتشيني به مفاسد اجتماعي بهعمل ميآورد. به عقيده وي، قانون وسيلهاي بود براي قانوني كردن و حفظ مايملكي كه در اصل به زور يا تقلب بهدست آمده بود.

قوانين، وراي هر چيز ديگر، به اين منظور تدوين شدهاند كه مالكيت را حفظ كنند. چون از كساني كه داراي اموالي هستند خيلي بيشتر ميتوان چيزي گرفت تا از كساني كه هيچ ندارند. قوانين به طور آشكار تضميني هستند كه به ثروتمندان در برابر بيچيز داده ميشود. باور كردن اين امر مشكل، ولي نشان دادن آن به طور وضوح امكانپذير است كه قوانين از بعضي از جهات توطئهاي هستند عليه اكثريت نوع بشر.

به موجب اين استدلال، نتيجتا جنگ طبقاتي اجتناب ناپذيري ميان صاحبان اموال يا سرمايه، و كارگران كه به رقابت با يكديگر بايد كار خود را به كارفرمايان مالك بفروشند، در جريان است. لنگه اين عقيده فيزيوكراتها را كه آزاد ساختن اقتصاد از نظارت دولت خود به خود رونق و رفاه به همراه خواهد داشت با تحقير رد ميكرد; و بالعكس، عقيده داشت كه اين عمل، تمركز ثروت را تسريع خواهد كرد، قيمتها افزايش خواهند يافت، و دستمزد عقب خواهد ماند. نظارت بر قيمتها توسط ثروتمندان، بردگي مزدبگيران را هميشگي ميسازد، حتي پس از اين كه بردگي قانونا منسوخ شود; ((تنها چيزي كه اينان]بردگان پيشين[به دست آوردهاند اين است كه مدام از بيم گرسنگي در عذاب باشند، و اين مصيبتي است كه اسلاف آنان در اين شرايط، كه بايد آن را در پستترين مدارج انسانيت ناميد، از آن مصون بودند; به بردگان در تمام طول سال جا و غذا داده ميشد; ولي در يك اقتصاد فارغ از نظارت، كارفرما آزاد است هر وقت كه از كارگرانش سودي به دست نياورد آنها را به گدايي بيندازد; آن وقت گدايي را هم جرم به حساب ميآورد. لنگه عقيده داشت كه براي اينها علاجي جز يك انقلاب كمونيستي وجود ندارد. وي چنين انقلابي را براي دوران خود توصيه نميكرد زيرا بيشتر محتمل بود به هرج و مرج منجر شود تا به عدالت، ولي احساس ميكرد كه شرايط براي چنين انقلابي بسرعت شكل ميگيرد.

هيچگاه نياز براي طبقهاي كه به آن محكوم است، عالمگيرتر و مهلكتر از حال حاضر نبوده است; شايد هيچگاه در بحبوحه رفاه ظاهري اروپا (از اين زمان) به دگرگوني كامل نزديكتر نبوده است. ... ما از راهي درست معكوس، به همان نقطهاي رسيدهايم كه ايتاليا، هنگامي كه جنگ بزرگان]به سركردگي سپارتاكوس[آن را غرق در خون كرد و آتش و كشتار را درست تا پشت دروازههاي عروس جهان با خود با وجود اندرز وي، انقلاب در زمان او بهوقوع پيوست و او را به پاي گيوتين فرستاد (۱۷۹۴).

آبه گابريل بونه دومابلي فقط به اين علت كه چهار سال قبل از انقلاب درگذشت توانست سرخود را حفظ كند. او از يك خانواده برجسته گرنوبل بود; يكي از برادرانش ژان بونو دومابلي بود كه روسو با او در سال ۱۷۴۰ در يكجا زندگي ميكرد; برادر ديگرش كونديلك بود كه در زمينه روانشناسي هيجاني به پا كرد. يكي ديگر از خويشاوندان مشهور آنان كاردينال دو تانسن بود كه سعي كرد گابريل را در سلك كشيشان درآورد، ولي وي در همان مراحل نخستين روحانيت بازايستاد، در سالن مادام دو تانسن در پاريس شركت كرد و مجذوب فلسفه شد. در سال ۱۷۴۸ او با كاردينال نزاع كرد و به عزلت ادبي روي آورد; از آن پس تنها حادثه زندگي وي كتابهايش بودند كه همگي آنها زماني شهرت داشتند.

هفت سالي كه وي در پاريس و ورساي گذراند او را به دانش سياسي و اطلاعاتي در زمينه روابط بين المللي و طبيعت انساني مجهز كرد، و نتيجهاش تركيب بينظيري از آرمانهاي سوسياليستي و شك و ترديد بدبينانه در او بود. مابلي (برخلاف ماكياولي) اصرار داشت كه همان ضابطه‌هاي اخلاقي كه درباره افراد بهكار برده ميشوند، بايد در مورد نحوه رفتار كشورها نيز به كار روند، ولي بر اين حقيقت واقف بود كه كار مستلزم يك نظام قابل اجراي حقوق بين الملل خواهد بود. اما مانند ولتر و مورلي بدون اينكه به مسيحيت پابند باشد، به وجود خداوند قايل بود; ولي عقيده داشت كه اصول اخلاقي را نميتوان بدون مذهبي كه داراي مجازاتها و پاداشهاي مافوق طبيعي باشد، حفظ كرد زيرا بيشتر اشخاص ((از نظر تعقل، محكوم به طفوليت دايم هستند.)) وي اخلاق رواني را به اخلاق مسيح، و جمهوريهاي يونان را به نظامهاي سلطنتي دوران جديد ترجيح ميداد. با مورلي در اين مورد همعقيده بود كه رذايل بشر نه ناشي از طبيعت بلكه ناشي از مالكيت هستند; و عقيده داشت كه مالكيت ((سرچشمه همه مفاسدي است كه اجتماع به آن دچار ميشود.)) ((شهوت ثروتمند شدن، در قلب انسان جاي رو به گسترشي يافته است و همه موازين عدل و انصاف را دچار خفقان ميكند;)) و اين شهوت با افزايش نابرابري ثروتها شدت مييابد. رشك، آز، و تقسيمات طبقاتي، دوستي طبيعي بشر را مسموم ميكند. ثروتمندان بر تجملات خود بسرعت ميافزايند و فقرا در گرداب تحقير و خفت فرو ميروند. وقتي كه بردگي اقتصادي ادامه دارد، آزادي سياسي به چه درد ميخورد ((آن آزادي كه هر اروپايي تصور ميكند از آن برخوردار است، تنها آزادي آن است كه از پيش يك ارباب برود و خود را در اختيار ارباب ديگري بگذارد.)) اگر در دنيا موضوع ((مال من)) و ((مال تو)) وجود نداشت، بشر تا چه حد خوشبختتر و بهتر ميبود! مابلي عقيده داشت كه هنديشمردگان تحت نظام كمونيسم يسوعيان در پاراگه خوشبختتر از فرانسويان عصر او بودند; و سوئديها و سويسيها كه از جستجو براي افتخار و پول دست كشيده و به يك رفاه متوسط قانع بودند، از انگليسيها كه مستعمرات و تجارت به چنگ ميآوردند، خوشبختتر بودند. او ميگفت در سوئد مردم به اخلاق پسنديده بيش از شهرت افتخار ميكردند، و رضايت متوسط از ثروت زياد بيشتر ارزش داشت.

آزادي واقعي، تنها در اختيار كساني است كه نگراني ثروتمند بودن نداشته باشند. در آن نوع اجتماعي كه فيزيوكراتها طرفدار آن هستند خوشبختي وجود نخواهد داشت، زيرا افراد بشر بر اثر تمايل به برابري با كساني كه از لحاظ ثروت از آنها تمكن بيشتري دارند، پيوسته در هيجان و اضطراب ميباشند.

بدين ترتيب مابلي نتيجهگيري ميكرد كه كمونيسم تنها نظام اجتماعي است كه باعث ترويج فضيلت و خوشبختي خواهد شد. ((اجتماعي از خوبان بهوجود آوريد و در آن صورت هيچ چيز آسانتر از آن نخواهد بود كه برابري شرايط برقرار سازيم و براساس اين شالوده دوگانه، رفاه بشر را تثبيت كنيم.)) ولي وقتي افراد بشر اين گونه آلوده به فساد هستند، چگونه ميتوان چنين كمونيستي را برقرار كرد در اينجا رگ شكاكيت مابلي بلند ميشود و او با خاطري افسرده اعتراف ميكند كه ((امروزه هيچ نيروي انساني نميتواند بدون ايجاد بينظمي بيشتري از آنچه كه انسان ميخواهد از ميان بردارد، برابري را بار ديگر مستقر سازد.)) از جنبه نظري، دموكراسي عالي است ولي عملا به علت جهل و علاقه توده‌هاي مردم به كسب مال، با عدم كاميابي روبهرو ميشود. آنچه كه ما ميتوانيم انجام دهيم آن است كه كمونيسم را به عنوان يك كمال مطلوب كه تمدن بايد تدريجا و با احتياط به جانب آن پيش رود، تلقي كنيم و عادات بشر امروزي را بآرامي از رقابت به همكاري تغيير دهيم. هدف ما نبايد افزايش ثروت يا حتي افزايش خوشبختي بلكه افزايش فضيلت باشد، زيرا تنها فضيلت است كه خوشبختي ميآورد. نخستين گام به سوي يك حكومت بهتر،

فراخواندن اعضاي قوه مقننه خواهد بود و اين اعضا بايد يك قانون اساسي تدوين كنند كه قدرت عالي را به يك مجلس قانونگذاري واگذار كند (اين كار در ۱۷۸۹ - ۱۷۹۱ انجام شد). مساحت زميني كه متعلق به هر فرد است، بايد محدود باشد; املاك بزرگ بايد تقسيم شوند تا تعداد خرده مالكان افزايش يابد. در مورد وراثت ثروت بايد محدوديتهاي شديد قائل شد; و ((هنرهاي بيثمر)) مانند نقاشي و مجسمه سازي بايد متوقف شود.

در انقلاب فرانسه بسياري از اين پيشنهادها پذيرفته شد. ديوان آثار مابلي در سال ۱۷۸۹ و مجددا در سالهاي ۱۷۹۲ و ۱۷۹۳ منتشر شد; در كتابي كه كمي بعد از انقلاب منتشر شد هلوسيوس، مابلي، روسو، ولتر، و فرانكلين بترتيب به عنوان الهام دهندگان اصلي انقلاب و قديسان حقيقي مذهب تازه معرفي شدند.

VI - پادشاه

لويي پانزدهم، تا آنجا كه با اين كمونيستها آشنا بود، به آنان به عنوان پنداربافان بياهميت لبخند ميزد و با سرخوشي از يك بستر به بستر ديگر ميرفت. درباريان به قمار بيحساب و تظاهرات مسرفانه خود ادامه ميدادند; پرنس دو سوبيز ۲۰۰،۰۰۰ ليور خرج كرد تا يك برنامه تفريحي يكروزه براي پادشاه ترتيب دهد; و هر مسافرت شاهانه به يكي از مراكز حكومتي، براي ماليات دهندگان ۱۰۰،۰۰۰ ليور خرج برميداشت. حدود پنجاه نفر از رجال در ورساي يا پاريس كاخ داشتند، و ده هزار خدمتكار براي برآوردن خواستها و نيازهاي نجبا، روحانيان عاليمقام، رفيقه‌ها، و خاندان سلطنت با غرور جان ميكندند. خود لويي سه هزار اسب، ۲۱۷ كالسكه، ۱۵۰ پادو ملبس به مخمل و زردوزي، و سي پزشك براي اينكه از او خون بگيرند، مزاجش را صاف كنند، و او را مسموم كنند در اختيار داشت. خانواده سلطنتي طي سال ۱۷۵۱، ۶۸،۰۰۰،۰۰۰ ليور يعني در حدود يك چهارم درآمد دولت، خرج كرد. مردم شكايت ميكردند، ولي بيشتر اين شكايات بدون نام بود; هر سال صدها جزوه، اعلان مصور، و آوازهاي هجوآميز عدم وجهه پادشاه را نشان ميداد. در يك جزوه گفته شده بود: ((لويي، اگر تو زماني مورد علاقه ما بودي به اين علت بود كه هنوز مفاسد تو بر ما آشكار نشده بود. در اين كشور كه به خاطر تو خالي از سكنه شده و به صورت طعمه تحويل شيادان و حقه بازاني شده است كه با تو حكومت ميكنند، اگر هنوز فرانسوياني باقي ماندهاند براي اين است كه از تو نفرت داشته باشند.)) چه عاملي باعث شد كه لويي محبوب به صورت پادشاه مورد تحقير و توهين درآيد اگر از اسراف، اهمال، و زناكاريهايش بگذريم، شخصا آن طوري كه تاريخ انتقامجو او را مجسم ميكند، بد نبود. از نظر جسماني خوش قيافه، بلندقد، و نيرومند بود، و ميتوانست در حالي كه تمام بعدازظهر را صرف شكار كرده است، شب هنگام از زنان پذيرايي كند. مربيانش او را خراب كرده بودند; ويلروا به او تفهيم كرده بود كه تمام فرانسه به حكم وراثت و حق الاهي متعلق به او است. سايه لويي چهاردهم و سنت زمان او، غرور سلطنت را تعديل كرده و آن را برهم زده بود. پادشاه جوان با احساس اينكه توانايي آن را ندارد كه خود را به سطح عظمت و اراده لويي چهاردهم برساند، دچار وسواس و نگراني شده و قدرت تصميم از او سلب شده بود، و با كمال ميل اخذ تصميم را به عهده وزيرانش ميگذارد. مطالعات زمان كودكي و حافظه نيرومندش وي را تا حدودي با تاريخ آشنا كرد، به مرور زمان اطلاعات قابل توجهي از امور اروپا بهدست آورد، و سالها مكاتبات سياسي سري خود را شخصا نگاهداري ميكرد. ذكاوتي توام با بيروحي و عدم تحرك داشت، و درباره اخلاق مردان و زناني كه در اطرافش بودند، خوب و بيرحمانه قضاوت ميكرد. او ميتوانست از نظر صحبت و نكته سنجي، با بهترين مغزهاي دربار خود برابري كند. ولي ظاهرا حتي بيمعنيترين اصول جزمي الاهيات را كه فلوري در

pymansetareh@yahoo.com



لويي - ميشل وانلو: لويي پانزدهم در جواني به مغزش ريخته بود، ميپذيرفت. براي او كه ميان تقدس و زناكاري در نوسان بود، مذهب به صورت يك تب منقطع درآمده بود. به علت ترس از مرگ و جهنم، رنج ميبرد ولي اميدوار بود كه پس از مرگ گناهانش بخشيده شود. او آزار و اذيت پيروان آيين يانسن را متوقف كرد، و اينك كه به گذشته نگاه ميكنيم، ميبينيم كه ((فيلسوفان)) فرانسه در دوران سلطنت وي گاه و بيگاه از آزادي عمل قابل توجهي برخوردار بودند.

گاهي او قساوت به خرج ميداد، ولي غالبا رحيم بود. پومپادور و دو باري عادت كرده بودند وي را به خاطر قدرتي كه او به آنها ميداد، بلكه همچنين به خاطر شخص خودش دوست داشته باشند. خونسردي و كمحرفي او ناشي از اين امر بود كه وي شخصي خجول و فاقد اعتماد به نفس بود; در وراي آن خودداري، عوامل رافت قرار داشتند كه وي آن را خصوصا نسبت به دخترانش ابراز ميداشت. دخترانش نيز او را به عنوان پدري دوست داشتند كه همه چيز، جز يك سرمشق خوب، به آنها ميداد. معمولا رفتارش پرعطوفت بود، ولي گاهي هم سنگدل ميشد و خيلي بآرامي درباره بيماريها يا مرگ قريب الوقوع درباريانش صحبت ميكرد. به هنگام از كار بركنار كردن ناگهاني د'آرژانسون، مورپا، و شوازول، موازين آقايي را از ياد برد; ولي شايد اين هم نتيجه بياعتمادي به خود بود; برايش مشكل بود در حضور كسي به او جواب منفي بدهد. با وصف اين با شهامت با خطر روبهرو ميشد، مانند مواقع شكار يا در هنگامي كه در فونتنوا بود.

او در انظار موقر، و با دوستان نزديكش خوش برخورد و اجتماعي بود و با دستان تبرك يافته خودش، براي آنها قهوه درست ميكرد. آداب معاشرت پيچيدهاي را كه لويي چهاردهم براي خاندان سلطنت مقرر داشته بود مراعات ميكرد، ولي از قيودي كه اين آداب در زندگي خودش بهوجود ميآورد، انزجار داشت. اغلب قبل از بيدارباش رسمي برميخاست و شخصا آتش ميافروخت تا خدمتگاران را بيدار نكند; ولي بيشتر اوقات تا ساعت يازده در رختخواب ميماند. شبها پس از اينكه با رسيدن ساعت رسمي خواب به بستر

ميرفت، امكان داشت آهسته از رختخواب بيرون آيد تا از رفيقهاش تمتعي بگيرد، يا حتي به طور ناشناس سري به شهر ورساي بزند. با رفتن به شكار، از جنبه‌هاي تصنعي دربار دوري ميجست; در روزهايي كه به شكار نميرفت، درباريان ميگفتند: ((پادشاه امروزي كاري انجام نميدهد.)) ((اطلاعات او درباره سگهايش بيش از اطلاعاتش درباره وزيرانش بود. او عقيده داشت وزيرانش بهتر از خودش ميتوانند به امور رسيدگي كنند و وقتي به او هشدار داده شد كه فرانسه به سوي ورشكستگي و انقلاب ميرود، خود را به اين فكر دلخوش ميداشت كه ((اوضاع به صورتي كه هست، تا زماني كه من زندهام ادامه خواهد يافت.)) او از نظر امور جنسي، هيولايي از اعمال خلاف اصول اخلاقي بود. ميتوان عمل او را درگرفتن رفيقه هنگامي كه ملكه از شدت حرارت و تمايلات او به ستوه آمده بود، بخشود; ميتوان

شيفتگي وي را نسبت به پومپادور و حساسيت او را در برابر زيبايي، برازندگي، و سرزندگي پرنشاط زنان درك كرد; ولي در تاريخ سلطنتي كمتر چيزي مانند همبستر شدن مرتب او با دختراني كه براي وي در پارك او سر (پارك گوزنها) فراهم ميشدند، رذالتآميز بود. آمدن دو باري، به وجهي غيرقابل قياس، بازگشت به اعتدال بود.

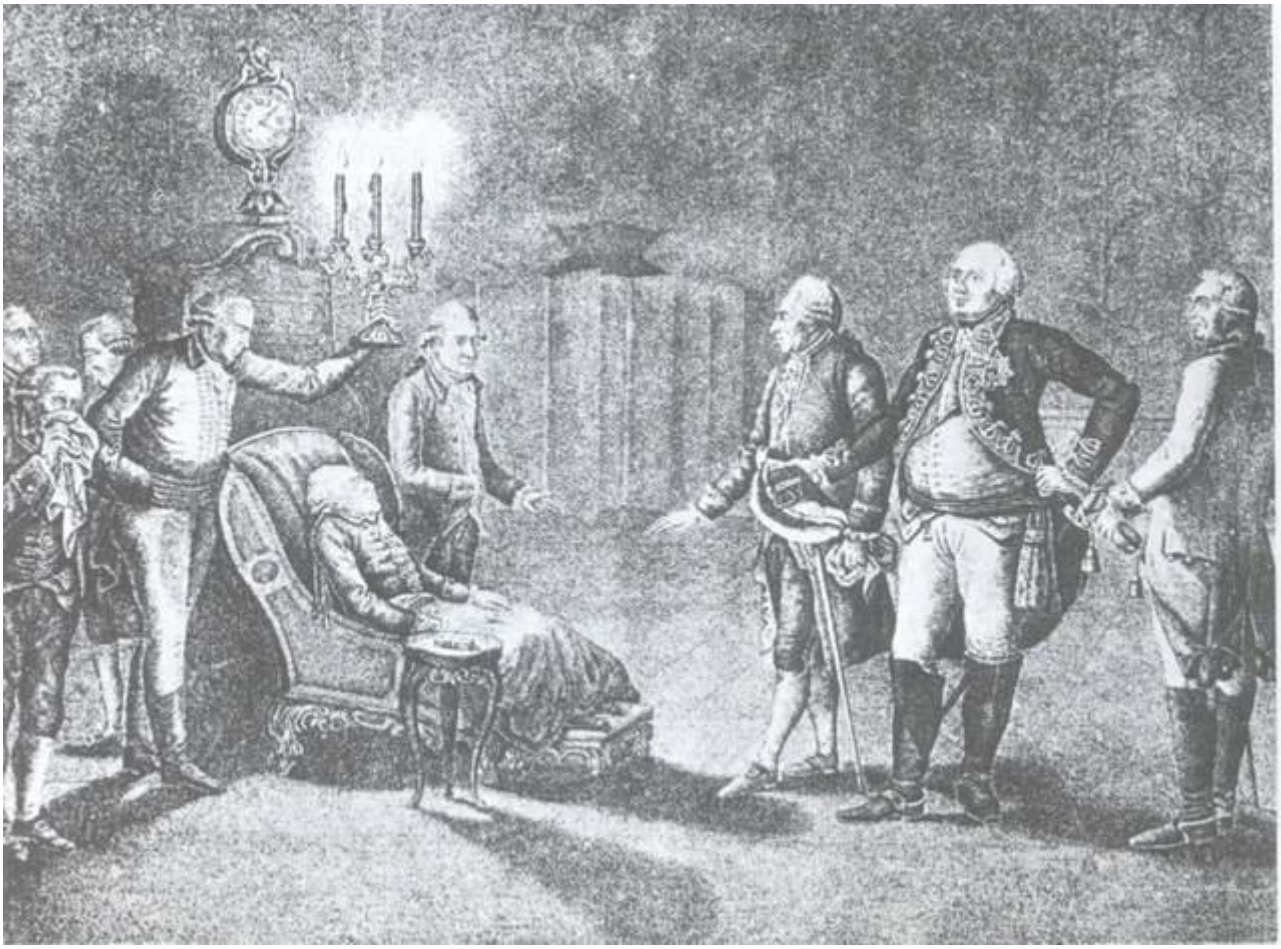
VII - دو باري

زندگي اين زن در دهكده و كولور در منطقه شامپاني در حدود سال ۱۷۴۳ به عنوان ماري ژان بكو دختر مادموازل آن بكو آغاز شد. ظاهرا مادرش هرگز هويت پدر را بر او آشكار نكرد. در طبقات پايين اين گونه اسرار كاملا متداول بود. در سال ۱۷۴۸ آن به پاريس رفت و آشپز آقاي دو مونسو شد; اين شخص ترتيبي داد تا ژان، كه هفتساله بود، در صومعه سنت آن شبانهروزي شود. اين دخترك قشنگ نه سال در اينجا ماند و ظاهرا از وضع خود هم ناراضي نبود; او از اين صومعه منظم خاطرات خوشي داشت. در آنجا در زمينه خواندن، نوشتن، و برودري دوزي تعليماتي ميديد، و در سراسر عمر خود تقدسي ساده و بدون چون و چرا را حفظ كرد. احترامي كه وي براي راهبه‌ها و كشيشها قائل بود و پناهي كه او به كشيشهاي تحت تعقيب در زمان انقلاب ميداد، از عواملي بودند كه در كشاندن وي به پاي گيوتين سهمي داشتند.

وقتي از صومعه بيرون آمد، اسم رفيق تازه مادرش را كه رانسون بود روي خود گذارد. او را نزد مرد آرايشگري فرستادند تا آرايشگري بياموزد، ولي اين كارآموزي شامل از راه بهدر كردن نيز شد و ژان كه زيبايي غيرقابل مقاومتي داشت، نميدانست در برابر اين آرايشگر چگونه مقاومت كند. مادرش وي را نزد مادام دولاگارد به عنوان نديمه منتقل كرد، ولي ميهمانان مادام بيش از حد به ژان توجه داشتند، و طولي نكشيد كه عذر او خواسته شد. وقتي در يك مغازه كلاه فروشي به عنوان فروشنده شروع به كار كرد، تعدادي غيرعادي مشتري مرد به اين كلاه فروشي روي آوردند. او رفيقه شخصي عدهاي از اشخاص عياش، يكي بعد از ديگري، شد. در سال ۱۷۶۳ ژان دوباري، قمار بازي كه كارش دلالي زنان براي اشراف خوشگذران بود، او را در اختيار گرفت.

تحت نام برازنده ژان دو و برنيه مدت پنج سال به اين دلال محبت، به عنوان ميهماندار در ضيافتهايش، خدمت كرد; و در عين حال، بر لطف و ظرافت حركات و رفتار خود افزود. دو باري عقيده داشت كه او نيز مانند مادام پواسون ((لقمهاي براي پادشاه)) يافته است.

در سال ۱۷۶۶ ستانيسلاس كه پادشاه خوبي بود، در لورن درگذشت، و به اين ترتيب لورن به صورت يكي از ايالات فرانسه درآمد. وضع دختر وي ماري لشچينسكا ملكه بيپيرايه و خداشناس فرانسه پس از مرگ پدرش بسرعت روبه انحطاط گذارد، زيرا علاقه و عشق پدر



اوگوستن پاژو: مادام دوباري، مجسمه و دختر به يكديگر، او را در دوران طولاني عبوديتش نسبت به يك شوهر بيوفا در محيطي بيگانه ياري كرده بود. در ۲۴ ژوئن ۱۶۷۸ ملكه درگذشت، و حتي پادشاه هم در مرگش عزادار شد. پادشاه به دخترانش قول داد كه ديگر رفيقه نگيرد; ولي در ماه ژوئيه او ژان را ديد، كه برحسب تصادف همان قدر معصومانه در كاخ ورساي سرگردان بود كه پومپادور بيست و چهار سال قبل از آن وارد شكارگاه سنار شده بود.

زيبايي هوسانگيز، طراوت و شيطنت او پادشاه را تحت تاثير قرارداد. او كسي بود كه ميتوانست پادشاه را دوباره سرگرم كند و به قلب سرد و ماتمزدهاش گرمي بخشد. خدمتكار خصوصي خود لوبل را دنبالش فرستاد، دو باري، كه خود را به نام كنت دو باري معرفي ميكرد، بسهولت موافقت كرد كه در برابر يك عطيه ملوكانه دست از وي بكشد. لويي براي حفظ ظاهر اصرار داشت كه اين دختر بايد شوهري داشته باشد. كنت در مدت كوتاهي وي را به عقد برادرش به نام گيوم كه كنت دو باري واقعي بود ولي همه چيز خود را از دست داده و براي همين منظور از لوينياك در گاسكوني به پاريس فراخوانده شده بود، درآورد. بلافاصله پس از انجام مراسم ازدواج، ژان با او خداحافظي كرد (اول سپتامبر ۱۷۶۸)، و ديگر هرگز او را نديد. گيوم به عنوان پاداش يك مقرري به مبلغ ۵۰۰۰ ليور دريافت داشت. او براي خود رفيقهاي پيدا كرد، او را به لوينياك برد، بيست و پنج سال با او در آنجا زندگي كرد، و پس از اينكه شنيد زنش با گيوتين اعدام شده است با آن زن ازدواج كرد.

ژان كه نام تازهاش كنتس دو باري بود، به طور پنهاني در كومپيني و، سپس، به طور آشكار در فونتنبلو به پادشاه ملحق شد. دوك دو ريشيلو از پادشاه پرسيد در اين اسباب بازي تازه چه ميبينيد، و پادشاه جواب داد: ((تنها او باعث ميشود كه فراموش كنم كه بزودي شصت ساله خواهم شد.)) درباريان وحشتزده شده بودند.

آنها بسهولت ميتوانستند نياز يك مرد به رفيقه را درك كنند; ولي انتخاب زني كه چند تن از آنها وي را به عنوان يك بدكاره ميشناختند، و سپس دادن مقامي بالاتر از ماركيزها و دوشسها به اين زن، چيز ديگري بود. شوازول اميدوار بود كه خواهر خود را به عنوان ((رفيقه رسمي)) به پادشاه عرضه دارد; وقتي كه پادشاه اين پيشنهاد را نپذيرفت، اين شكست خورده برادرش را، كه به طور عادي شخص احتياط كاري بود، تحريك كرد كه با اين تازه كار زيبا علنا خصومت ورزد و لاباري هم هرگز او را نبخشيد.

رفيقه جديد بزودي در پول و جواهر غوطهور شد. پادشاه يك مقرري ۱،۳۰۰،۰۰۰ فرانكي و يك مستمري ۱۵۰،۰۰۰ فرانكي ديگر، كه از شهر پاريس و ايالت بورگوني وصول ميشدند برايش تعيين كرد. جواهرسازان براي تهيه انگشتري، گردنبند، النگو، نيم تاج، و ديگر تزيينات پرزرق و برق براي او به اينسو و آنسو شتافتند، و بابت اين اشيا طي چهار سال، صورت حسابي به مبلغ ۲،۰۰۰،۰۰۰ فرانك براي پادشاه فرستادند. رويهمرفته او در آن چهار سال ۳۷۵،۰۰۰،۶ ليور براي خزانه كشور خرج برداشت. مردم پاريس داستان هوش و ذكاوت فوق العاده او را شنيدند و از اينكه يك پومپادور ديگر آمده است كه مالياتهايشان را ببلعد، عزادار شدند.

در ۲۲ آوريل ۱۷۶۹ وي در حالي كه برق جواهراتش چشمها را خيره ميكرد و به بازوي ريشليو تكيه داده بود رسما به دربار معرفي شد. مردها ظاهر دلفريبش را تحسين ميكردند، و زنها تا آنجا كه جرئتشان اجازه ميداد به او سردي نشان ميدادند. وي بآرامي اين تحقيرها را تحمل كرد، و محبت بعضي از درباريان را با بيتكلفي رفتار و خنده خوش آهنگش كه با آن خاطر پادشاه را مسرور ميساخت، جلب كرد. وي حتي نسبت به دشمنان خود (غير از شوازول) كينه نشان نميداد، و با وادار كردن پادشاه به افزايش تعداد موارد عفو مغضوبين، براي خود محبت ايجاد ميكرد. بتدريج او گروهي از مردان و زنان را كه از وساطت وي نزد پادشاه استفاده ميكردند، در اطراف خود گرد آورد. مانند پومپادور از بستگان خود خوب مواظبت ميكرد; براي مادرش اموال و عنوان خريداري كرد، و براي خاله و خالهزادههاي خويش مقرري دست و پا كرد. قروض ژان دوباري را پرداخت، ثروتي به او بخشيد، و يك ويلاي باشكوه در ل/ايل ژوردن برايش خريداري كرد. خودش كاخ لووسين را كه پرنس و پرنسس لامبال اشغال كرده بودند و در كنار پارك سلطنتي درمارلي قرار داشت، از پادشاه گرفت. او بزرگترين معمار عصر ژاك آنژ - گابريل را به كار گمارد كه اين كاخ را به دلخواه او تغيير دهد، و مبلساز معروف پيرگوتير را واداشت كه آن را با مبل و اشياي هنري به ارزش ۷۵۶/۰۰۰ ليور زينت دهد.

وي از زمينه تحصيلي و معاشرتهايي كه پومپادور را بصورت يك حامي راغب و صاحب نظر ادبيات، فلسفه، و هنر درآورده بود، بيبهره بود. ولي كتابخانهاي از كتابهايي خوب صحافي شده، از آثار هومر گرفته تا كتب قبيحه، از انديشههاي خداپرستانه پاسكال گرفته تا تصاوير تحريكآميز فراگونار گردآوري كرد; و در سال ۱۷۷۳ مراتب ارادت و يك قطعه از تمثال خويش را همراه با ((بوسهاي براي هر يك از دوگونه)) براي ولتر فرستاد. ولتر با شعري به زيركي هميشگي پاسخ داد:

چه! دو بوسه در پايان عمرم! چه گذرنامهاي لطف كرده برايم ميفرستي! اي گريان پرستيدني، يكي از دو بوسه زيادي است.

زيرا من با بوسه نخستين از فرط خوشي جان خواهم سپرد.

او از لويي پانزدهم خواهش كرد كه اجازه دهد ولتر به پاريس بازگردد; ولي پادشاه امتناع ورزيد، و او ناچار، به خريدن انواع ساعت از فرنه اكتفا كرد. در سال ۱۷۷۸ وقتي كه استاد كهنسال به پاريس آمد تا در آنجا حيات خود را به پايان برساند، او در ميان افراد بسياري بود كه در خيابان بون از پلهها بالا رفت تا نسبت به او اداي احترام كند. ولتر از اين امر مسحور شد، و در پايان ديدار از بستر خود آمدن از پلهها، وي ژاك پير بريسو انقلابي آينده را ديد; بريسو اميدوار بود نوشتهاي را كه درباره قانون جزايي تهيه كرده بود به ولتر تسليم دارد. وي روز قبل خواسته بود به محل اقامت ولتر راه يابد ولي پذيرفته نشده بود و

اینکبار دیگر تلاش میکرد نزد ولتر برود. دو باري او را به در اطاق ولتر برد و ترتیبي داد که او وارد شود. بریسو در خاطرات خود تبسم دو باري را ((مملو از حرارت و عطوفت)) توصیف کرد. بدون تردید او زني خوش باطن و نظر بلند بود. بدون پاسخگویي به اتهاماتي که به او زده میشد، خصومت افراد خانواده سلطنتي و امتناع ماري آنتوانت را از صحبت با وي، تحمل میکرد. او فقط نمیتوانست شوازول را ببخشد، و علت آن هم این بود که شوازول هیچگاه از تلاش خود براي بیرون راندن وي از دربار دست برنمیداشت. چارهاي نبود جز اینکه بزودي یکي از این دو زحمت را کم کند.

VIII - شوازول

شوازول منتسب به یکي از خانوادههاي قدیمي لورن بود و در اوایل زندگي خود، عنوان کنت د ستنویل را داشت. در جنگ جانشیني اتریش وي بر اثر شجاعت خویش افتخاراتي کسب کرد، و در سال ۱۷۵۰ در سن سي و یك سالگي با ازدواج با وارث یك ثروتمند بزرگ، ثروت خانواده خود را به پایه نخستین رسانید.

هوشمندي و ظرافت طبع وي بزودي براي او مقام برجستهاي در دربار کسب کرد، ولي با مخالفت با پومپادور باعث وقفه ترقي خویش شد. در سال ۱۷۵۲ وي تغییر جبهه داد و با آگاه کردن پومپادور از نقشهاي که براي کنار گذاردنش طرح شده بود، حقشناسي او را جلب کرد. پومپادور انتصاب او را به سفارت در رم و سپس وین عملي کرد. در سال ۱۷۵۷ وي به پاریس احضار شد، که به جاي برني به وزارت امور خارجه منصوب شود، و لقب دوك به وي داده شد. در سال ۱۷۶۱ او وزارت خود را به برادرش سزار منتقل کرد ولي به هدایت سیاست خارجي ادامه داد; خود، وزارت جنگ و نیروي دریایي را بهعهده گرفت و به قدري قدرت یافت که گاهي روي دستور پادشاه، دستور میداد و وي را مرعوب میکرد. ارتش و نیروي دریایي را از نو بنانهاد، در پرداختها و تدارکات ارتش فساد و معاملهگري را کاهش داد، انضباط را به صفوف بازگردانید، و در رسته افسران به جاي زعماي پیر و از کار افتاده، افراد صالح بیاسم و عنوان را گماشت. او در هند غربي، مستعمرات فرانسه را توسعه داد و جزیره کرس را به محدوده فرانسه افزود. با ((فیلسوفان)) همدردي میکرد، از انتشار دایرهالمعارف دفاع میکرد، از اخراج یسوعیان (۱۷۶۴) پشتیباني به عمل آورد، و با دیده اغماض به تجدید سازمان هوگنوها در فرانسه مینگریست. او از امنیت ولتر در فرنه دفاع میکرد، مبارزه براي خانواده کالاس را گسترش داد، و مورد تحسین مستقیم دیدرو قرار گرفت که خطاب به وي گفت: ((شوازول بزرگ، شما همیشه بیدار و مراقب اوضاع مام میهن هستید.)) رویهمرفته روشهاي او فرانسه را تا حدودي از فاجعهاي که ((اتحاد نامیمون)) با اتریش بهبار آورده نجات داد.

او کمکهاي مالي را که فرانسه معمولا به سوئد، سویس، دانمارك، و چند شاهزاده آلماني میپرداخت کاهش داد. از تلاشهاي کارلوس سوم براي اینکه اسپانیا را وارد قرن هجدهم کند، حمایت به عمل میآورد، و تلاش میکرد که از طریق قرارداد خانوادگي (۱۷۶۱) میان پادشاهان بوربون، فرانسه و اسپانیا را تقویت کند. این نقشه به بیراهه افتاد ولي شوازول قرارداد صلحي با انگلستان منعقد کرد که شرایط آن بمراتب بهتر از آن بود که ظاهرا وضع نظامي ایجاب میکرد. وي انقلاب مستعمرات انگلستان در آمریکا را پیشبیني کرد، و وضع فرانسه را در سن دومینگ، مارتینیك، گوادلوپ، و گویان فرانسه تحکیم کرد، به این امید که یك قلمرو مستعمراتي تازه ایجاد شود که جبران از دست رفتن کانادا را براي فرانسه بکند. در سالهاي ۱۸۰۳ و ۱۸۶۳ دو ناپلئون نیز همین سیاست را اتخاذ کردند.

در برابر این موفقیتها باید از ناکامیابي وي در جلوگیري از نفوذ روسیه در لهستان، و همچنین اصرار او در برانگیختن فرانسه و اسپانیا به تجدید مخاصمات با انگلستان نام برد. لویي از جنگ سیر شده بود و آماده شنیدن صحبت کساني بود که براي سقوط شوازول تلاش میکردند. این وزیر زیرك با احترامي که نسبت به درباریان قائل بود، پذیراییهاي شگرفي که از دوستان میکرد، و تدبیراندیشي و پشتکارش در خدمت به فرانسه افراد بسیاري را فریفته خود کرده بود. ولي با انتقادات آشکار و بیاحتیاطي خود در

سخنانش، بر رشد رقابتها ميافزود و آنها را به صورت خصومت درميآورد. دشمني وي با دو باري كه به همان شدت سابق ادامه داشت، امكان دسترسي و ارتباط خصوصي با پادشاه را به دشمنان وي داد. ريشليوي خستگيناپذير از دو باري پشتيباني ميكرد، و برادرزادهاش دوك د/اگيون سخت مشتاق بود كه به جاي شوازول به رياست دولت برسد.

خاندان سلطنتي، كه از فعاليت شوازول عليه يسوعيان متنفر بود، حاضر شد آن رفيقه تحقير شده را به عنوان آلت عزل اين وزير خدانشناس بهكار ببرد.

لويي بكرات از او خواست از جنگ با انگلستان و دو باري احتراز جويد. شوازول به طور پنهاني به كشيدن نقشه جنگ و به طور آشكار به تحقير رفيقه پادشاه ادامه داد. سرانجام دو باري همه نيروهاي خود را عليه وي باهم يكي كرد. در ۲۴ دسامبر ۱۷۷۰ پادشاه كه عصباني شده بود، يك پيام كوتاه براي شوازول فرستاد: ((پسر عموي من! عدم رضايت من از خدمات شما مرا مجبور ميدارد كه شما را به شانتلوپ تبعيد كنم، و شما ظرف ۲۴ ساعت آينده به اين نقطه برويد.)) بيشتر درباريان با حيرت بسيار از بركناري غافلگير كننده كسي كه كارهاي مهمي براي فرانسه انجام داده بود، آن هم به اين صورت ناگهاني، با ابراز همدردي نسبت به وزير ساقط شده خشم شاهانه را برخود خريدند. بسياري از نجبا به شانتلوپ رفتند تا خاطر شوازول را در تبعيدگاه تسلي دهند. اين تبعيد راحتي بود، زيرا املاك دوك كه شامل يكي از زيباترين كاخها و وسيعترين باغهاي خصوصي در فرانسه بود، در تورن قرار داشت كه از پاريس چندان هم دور نبود. در آنجا شوازول زندگي با شكوه و برازندهاي داشت، زيرا دو باري پادشاه را وادار كرد بلافاصله ۳۰۰،۰۰۰ ليور براي وي بفرستد و ۶۰،۰۰۰ ليور در سال تعهد كند. ((فيلسوفان)) از سقوط او عزادار شدند. كساني كه در ضيافتهاي شام منزل د/اولباك شركت ميكردند، ميگفتند ((همه چيز از دست رفته است))؛ و ديدرو وضع آنان را چنان توصيف ميكرد كه سيل اشك از ديدگان آنها جاري ميشد.

IX - انقلاب پارلمانها

به جاي شوازول يك هيئت سه نفري انتخاب شد كه در آن د/اگيون سمت وزارت خارجه، رنه - نيكولا دو موپو مقام صدارت عظمي را داشت، و آبه ژوزف - ماري تره ((ناظر امور مالي)) بود. تره همه وجوهي را كه دو باري ميخواست به او ميداد ولي از اين قسمت كه بگذريم، او با شهامت بسيار هزينهها را كاهش داد. او پرداختهاي مربوط به تاديه وامها را متوقف كرد و نرخ بهره تعهدات دولت را كاهش داد، مالياتها، عوارض، و حقوق تازهاي وضع كرد، و حق العبور حمل و نقل داخلي را دو برابر ساخت؛ رويهمرفته وي ۳۶،۰۰۰،۰۰۰ ليور صرفهجويي كرد و ۱۵،۰۰۰،۰۰۰ ليور به درآمد افزود. در حقيقت او با ايجاد افلاس جزئي، سقوط مالي را به تعويق انداخت، ولي بسياري از افراد بر اثر عدم اجراي تعهدات دولت زيان ديدند و صداي خود را به يك نارضايي مخل آرامش، افزودند. طولي نكشيد كه بار ديگر كسر موازنه افزايش يافت و به ۴،۰۰۰،۰۰۰ ليور در آخرين سال سلطنت لويي (۱۷۷۴) رسيد. آنچه كه امروز به صورت يك قرضه ملي براي كشوري كه داراي ثبات مالي، باشد، عادي به نظر ميرسد، يك عامل اضافي نگراني براي كساني بود كه به دولت پول قرض داده بودند و اينك با آمادگي بيشتر به فريادهاي روبه افزايش براي تغيير وضع گوش ميدادند.

نقطه اوج بحران در دهه آخر سلطنت لويي پانزدهم، مبارزه وزيران پادشاه براي حفظ قدرت مطلقه وي در برابر عصيان فعالانه ((پارلمانها)) بود. اين پارلمانها (همانطور كه ديدهايم) هيئتهاي نمايندگي يا قانونگذاري مانند پارلمنت بريتانيا بشمار نميرفتند بلكه هيئتهاي قضايي بودند كه به عنوان دادگاههاي استيناف در سيزده شهر فرانسه كار ميكردند. علاوه بر آن، اين هيئتها مانند پارلمنت انگلستان در برابر چارلز اول، مدعي بودند كه از قانون اساسي يا رسوم مستقر مناطق خود، در برابر حكومت مطلقه پادشاه دفاع ميكنند؛ و چون فيليپ د/اورلئان نايب السلطنه، حق مخالفت آنها را با فرامين دولتي يا سلطنتي تاييد

كرده بود، آنها قدم فراتر نهادند و مدعي شدند كه هيچ يك از اين گونه فرامين نميتوانند به صورت قانون درآيند مگر اينكه آنها اين فرامين را قبول و ثبت كنند.

اگر اين ((پارلمانها)) منتخب مردم يا يك اقليت تحصيلكرده و مالك (مانند انگلستان) بودند، ميتوانستند وسيلهاي براي سوق دادن كشور به سوي دمكراسي و تا حدودي وسيله سلامت بخشي براي اعمال نظارت بر حكومت مركزي باشند، و بنابراين بهطور كلي مردم از آنها در مبارزاتشان عليه پادشاه، طرفداري ميكردند. ولي در واقع ((پارلمانها)) تقريبا به طور كامل از حقوقدانان ثروتمند تشكيل شده و در زمره محافظهكارترين نيروها در فرانسه بودند. اين حقوقدانان كه نجباي ردا بودند به همان اندازه نجباي شمشير جنبه خاص و برگزيده داشتند; ((پارلمانهاي)) پيدرپي مقرر داشته بودند مشاغلي كه احراز آنها القاب اشرافي به شاغلان ميبخشد، منحصر به خانوادههايي باشد كه داراي چنان عناويني هستند. پارلمان پاريس از همه اينها محافظهكارتر بود، و با روحانيان در مخالفت با آزادي افكار يا انتشارات رقابتميكرد; كتب ((فيلسوفان)) را ممنوع ميكرد و گاهي آنها را ميسوزاند. اين پارلمان به آيين يانسن، كه الاهيات كالوني را به كليساي كاتوليك آورد، گرويده بود. ولتر متذكر شد كه پارلمان يانسني تولوز، ژان كالاس را شكنجه داد و كشت، و پارلمان فرانسه اعدام لابار را تصويب كرد، و حال آن كه دولت شوازول راي صادره درباره كالاس را منسوخ دانست و از ((اصحاب دايرهالمعارف)) حمايت ميكرد.

كريستوف دو بومون اسقف اعظم پاريس، به روحانيان قلمرو خويش دستور داد كه تنها براي اشخاصي كه كشيش اقرار نيوش آنان پيرو آيين يانسن نباشد آيينهاي مقدس را انجام دهند، بدين ترتيب، بر شدت اين مبارزه افزود. پارلمان پاريس با موافقت وسيع عمومي، اطاعت از اين دستور را بر كشيشها منع كرد; اسقف اعظم را متهم به شقاق، و مقداري از اموال او را ضبط كرد. شوراي دولتي پادشاه اين عمل را ضبط غيرقانوني خواند و از پارلمان خواست كه از مباحث مذهبي دوري جويد. پارلمان امتناع، و بالعكس در تاريخ ۴ مه ۱۷۵۳ اعتراضيهاي بزرگ تنظيم كرد كه تا حدودي پيشبيني انقلاب بود. در اين اعتراضيه نسبت به پادشاه اظهار وفاداري شده بود كه ((اگر اتباع بايد از پادشاه خود اطاعت كنند، پادشاهان نيز به سهم خود بايد از قوانين اطاعت كنند.)) منظور ضمني اين اظهار آن بود كه پارلمان، به عنوان نگاهبان و تفسير كننده قانون، به صورت يك دادگاه عالي مافوق پادشاه عمل خواهد كرد. در ۹ مه شوراي دولتي يك سلسله ((نامههاي سر به مهر)) صادر، و بيشتر اعضاي پارلمان پاريس را از پايتخت تبعيد كرد.
پارلمانهاي ايالتي و مردم پاريس به پشتيباني از تبعيديها برخاستند. ماركي د/آرژانسون در دسامبر به اين نكته توجه كرد كه ((پاريسيها در دخالت هيجان بهسر ميبرند.)) دولت، كه بيم داشت با قيام عمومي روبهرو شود، دستور داد نظاميان در خيابانها گشت بزنند و از خانه اسقف اعظم حفاظت كنند. در مارس ۱۷۵۴ د/آرژانسون نوشت: ((همه چيز آماده جنگ داخلي ميشود.)) كاردينال دو لاروشفوكو راه حل ظاهر الصلاحي براي سازش طرح كرد; دولت تبعيديها را بازخواند (۷ سپتامبر)، ولي به پارلمان و روحانيان دستور داد كه از بحث و جدل خودداري كنند. اين دستور اجرا نشد. اسقف اعظم پاريس به مبارزات خود عليه آيين يانسن ادامه داد و اين كار را با چنان شدتي دنبال ميكرد كه لويي او را به كونفلان تبعيد كرد (سوم دسامبر). پارلمان اعلام كرد كه توقيع پاپي عليه آيين يانسن يك قاعده مربوط به معتقدات مذهبي نيست و از روحانيان خواست كه آن را ناديده انگارند. دولت مردد بود، ولي سرانجام، به اين علت كه براي ادامه جنگ هفتساله به وام روحانيان احتياج داشت، به پارلمان دستور داد كه فرمان پاپ را بپذيرد (۱۳ دسامبر ۱۷۵۶).

اين بحث و جدل شديد توجه بسياري را به خود جلب ميكرد. در ۵ ژانويه ۱۷۵۷ روبرفرانسوا دامين در يكي از خيابانهاي ورساي به پادشاه حمله كرد و با يك چاقوي بزرگ قلمتراش او را مضروب ساخت; سپس در همانجا به انتظار دستگير شدن ايستاد. لويي به محافظ اهمالكار خود گفت: ((او را بگير، ولي نگذار كسي به او آسيبي برساند.)) زخم كوچك بود و ضارب ادعا كرد: ((من قصد نداشتم پادشاه را بكشم. من اين كار را به خاطر آن كردم كه خداوند قلب پادشاه را به رحم آورد و او را وادار كند وضع را به حال سابق بازگرداند.)) او در نامهاي از زندان خطاب به پادشاه تكرار كرد كه ((اسقف اعظم پاريس با جلوگيري از اجراي آيينهاي مقدس موجب بروز اين همه ناراحتيها شده است.)) او همچنين گفت كه

سخنرانيهايي كه وي در پارلمان شنيده است او را بهيجان آوردهاند: ((اگر قدم به محوطه دادگاه نميگذاشتم... به هيچ وجه اينك در زندان نبود.)) اين سخنرانيها چنان وي را تحت تاثير قرار داده بودند كه او به دنبال پزشك فرستاد كه بيايد و خون او را بگيرد: هيچ پزشكي براي اين كار نيامد: اگر پزشك خون او را گرفته بود (بنابه ادعاي خودش)، او به پادشاه حمله نميكرد. هيئت عالي پارلمان او را محاكمه و محكوم كرد، و نيز پدر و مادر و خواهرش به تبعيد دايمي محكوم شدند. دامين تحت شكنجهاي كه قانون براي كشتن پادشاه مقرر ميداشت قرار گرفت: گوشت بدنش به وسيله گاز انبرهاي گداخته از پيكرش كنده شد، سرب جوشان به رويش پاشيده شد، چهار اسب اعضا و جوارح او را از هم گسيختند (۲۸ مارس ۱۷۵۷). خانمهاي اصيل و خانوادهدار براي بهدست آوردن نقطه ديد خوب و مشاهده اين عمليات پول دادند. پادشاه از اين شكنجهها ابراز انزجار كرد و براي خانواده تبعيدي او مقرري فرستاد. اين سوقصد تا حدودي احساس همدردي نسبت به پادشاه برانگيخت.

يهوديان و پروتستانها براي بهبود هر چه سريعتر پادشاه به يكديگر پيوستند و دعا كردند: ولي وقتي معلوم شد كه زخم وي تنها، به قول ولتر، به اندازه يك ((نوك سوزن)) است، موج پشتيباني عمومي به سوي پارلمان بازگشت. مردم شروع به صحبت از دولتي كردند كه در برابر سلطنت استبدادي نماينده مردم باشد. د/آرژانسون نوشت: ((آنها در پارلمان درماني براي ناراحتيهايي كه به آن مبتلا هستند ميجويند... شورش بهطور ملايم در حال غليان است.)) در ژوئن ۱۷۶۳ پارلمان پاريس مجددا تاييد كرد كه ((تصويب قوانين بهوسيله پارلمان از جمله قوانيني است كه نميتوان از آنها تخلف كرد، مگر اينكه بتوان از قانوني كه بهموجب آن خود پادشاهان بهوجود آمدهاند تخلف ورزيد.)) پارلمان تولوز پارا از اين هم فراتر گذاشت و اعلام كرد كه قانون به ((موافقت آزادانه ملت)) نياز دارد: ولي منظورش از ((ملت))، ((پارلمان)) بود. در ۲۳ ژوئيه ۱۷۶۳ يك هيئت مهم قضائي، تحت عنوان هيئت امداد، و به رياست مالزرب شجاع و درستكار، گزارشي درباره فقر عمومي و بيكفايتي و فساد موجود در اداره امور مالي كشور به پادشاه تقديم داشت و از او استدعا كرد كه ((به سخنان خود مردم، از زبان نمايندگانشان، در اجتماعي از اعضاي هيئتهاي قانونگذاري كشور گوش دهد.)) اين نخستين تقاضاي آشكار براي آن مجمع ملي بود كه از سال ۱۶۱۴ به بعد تشكيل نشده بود.

در كشمكش شديدي كه منجر به اخراج يسوعيان از فرانسه شد (۱۷۶۴)، پارلمان پاريس جنبه تعرضي به خود گرفت و پادشاه را ناچار به نشان دادن عكس العمل سريع كرد. در ماههاي ژوئن و نوامبر، پارلمان رن، كه دادگاه عالي برتاني بود، اعتراضيههاي شديدي به عنوان لويي، و عليه ماليا تهاي ظالمانهاي كه دوك / اگيون فرماندار وقت شهرستان وضع كرده بود، ارسال داشت: و چون پاسخ قانع كنندهاي دريافت نداشت، جلسات خود را تعطيل كرد و بيشتر اعضاي آن استعفا دادند (مه ۱۷۶۵). دادستان منطقه به نام لويي - رنه دولاشالوته نشريهاي حاوي حمله به دولت مركزي منتشر كرد. وي با فرزند و سه مشاورش دستگير و به فتنه انگيزي متهم شدند. پادشاه فرمان داد كه پارلمان رن آنها را محاكمه كند: پارلمان امتناع ورزيد: و همه پارلمانهاي فرانسه، با برخورداري از پشتيباني افكار عمومي، از اين امتناع حمايت كردند. در سوم مارس ۱۷۶۶ لويي در پارلمان فرانسه حضور يافت، آن را از اغماض نسبت به فتنه انگيزي برحذر داشت، عزم خود را دايز بر حكومت به عنوان يك پادشاه با قدرت مطلق اعلام كرد. قدرت حاكمه، تنها در شخص من وجود دارد... قدرت مقننه به صورت غيرمشروط و تقسيم نشدني تنها به من تعلق دارد. نظم عمومي به طور كلي از من سرچشمه ميگيرد. من با ملتم يكي هستم، و حقوق و مصالح ملت، كه بعضيها به خود جرئت ميدهند كه آن را به صورت پيگيري جدا از پادشاه درآورند، الزاما در حقوق و مصالح من جمع شده و تنها در دست من قرار دارند.))

او افزود عهدي كه كرده است، برخلاف آنچه كه پارلمان ميگويد، با ملت نيست، بلكه تنها با خداوند است.

پارلمان پاريس به دفاع خود از پارلمان رن ادامه داد، ولي در ۲۰ مارس اين اصول را كه ((حاكميت تنها به پادشاه تعلق دارد، وي تنها در برابر خداوند پاسخگو است، و قوه مقننه به طور كامل در شخص پادشاه وجود دارد،)) به عنوان ((حقايق غيرقابل اجتناب)) رسما پذيرفت. شوازول و ديگران و همبندانش آزاد،

ولي به سنت، نزديك لاروشل، تبعيد شدند. د/اگيون از برتاني بازخوانده و به دشمنان شوازول ملحق شد. پارلمان رن جلسات خود را از سرگرفت (ژوئيه ۱۷۶۹).

ولتر با انتشار تاريخچه پارلمان پاريس به قلم آقاي آبه بيگ وارد كشمكش شد. وي نوشتن اين كتاب را انكار، و طي نامهاي كه نوشت از آن به عنوان ((شاهكار اشتباهات و سردرگمي، و جنايتي عليه زبان)) انتقاد كرد. با همه اينها، همو بود كه اين كتاب را نوشته بود. با آنكه كتاب با شتاب نوشته شده بود، حاكي از پژوهش تاريخي قابل ملاحظهاي بود. اين كتاب عاري از جانبداري نبود، و در حكم اتهام نامه بلند بالايي بود عليه پارلمان به عنوان يك موسسه ارتجاعي، كه در هر فرصت با اقدامات مترقيانه، از جمله تاسيس فرهنگستان فرانسه، تلقيح عليه آبله، و اجراي آزادانه موازين عدالت، مخالفت كرده بود. ولتر پارلمان را به قانونگذاري طبقاتي، خرافات، و نداشتن رواداري مذهبي متهم ميكرد. آنها نخستين چاپچيان فرانسه را محكوم كرده، كشتار سن - بارتلمي را مورد تحسين قرار داده، و مارشال د/آنكر را محكوم كرده بودند كه به عنوان جادوگر سوزانده شود. ولتر ميگفت اين پارلمانها براي كارهاي صرفا قضايي بهوجود آمدهاند و اختيار قانونگذاري ندارند; اگر اين اختيار را به دست بياورند، به جاي حكومت مطلقه پادشاه، اوليگارشي مركب از حقوقدانان ثروتمند را برقرار خواهند كرد و از هر گونه نظارت از ناحيه مردم به دور خواهند بود. ولتر اين مطالب مشروح را در زمان قدرت شوازول نوشته بود.

تمايلات آزادمنشانه شوازول باعث تقويت اين عقيده شده بودند كه آسانترين راه پيشرفت از طريق پادشاهي امكانپذير است كه وزيري روشنفكر افكار او را روشن كرده باشد. ديدرو با ولتر همعقيده نبود; او استدلال ميكرد هر قدر هم كه ((پارلمانها)) ارتجاعي باشند، ادعاي آنها در مورد حق نظارت بر قانونگذاري وسيله مطلوبي است براي جلوگيري از استبداد پادشاه. بازگشت د/اگيون به پاريس بحران تازهاي برپا كرد. پارلمان رن دوك را به اعمال خلاف قانون متهم كرد. وي حاضر شد به خاطر اين اتهامات توسط پارلمان پاريس محاكمه شود; وقتي آشكار شد كه او گناهكار تشخيص داده خواهد شد، مادام دو باري از پادشاه تقاضا كرد وساطت كند. موپو از مادام دو باري پشتيباني كرد، و در ۲۷ ژوئن ۱۷۷۰ لويي اعلام داشت كه جريان دادرسي باعث افشاي اسرار دولتي خواهد شد، و بايد به آن پايان داد.

وي شكايات طرفين را لغو كرد، د/اگيون و لاشالوته را بيگناه اعلام داشت، و به طرفين دعوا دستور داد از تحريك و فعاليت بيشتر خودداري كنند. پارلمان، كه اين دستورات را دخالت خودسرانه در مسير قانوني عدالت دانسته و به مخالفت با آن برخاسته بود، اظهار داشت كه شواهد به طور جدي حيثيت د/اگيون را به مخاطره انداختهاند، و توصيه كرد كه وي تا زماني كه از طريق جريانات قانوني از اتهامات وارد مبرا نشده است، از كليه وظايف خود به عنوان يك دوك اجتناب ورزد. در ششم سپتامبر، پارلمان ((راي)) خود را منتشر كرد، كه در حكم اعلام مبارزه به پادشاه بود: كثرت اقدامات مطلقهاي كه در همه جا عليه روح و مفهوم قوانين اساسي سلطنت انجام ميگيرند دليل انكارناپذيري بر وجود نقشه قبلا طرحريزي شدهاي است كه شكل حكومت عوض شود و به جاي نيروي هميشه يكسان قوانين، اقدامات بيرويه قدرت خودسرانه مستقر شود.

سپس پارلمان تا سوم دسامبر تعطيل شد.

موپو از اين فاصله استفاده كرد تا زمينه را براي يك دفاع تمام عيار از قدرت سلطنت آماده سازد. در ۲۷ نوامبر او فرماني به امضاي پادشاه صادر كرد كه به موجب آن، ضمن قبول اعتراضيه پارلمان، مقرر شده بود كه مردود داشتن هر فرماني كه پس از استماع اعتراضيه تجديد شده باشد ممنوع است. پاسخ پارلمان اين بود كه از پادشاه تقاضا كرد كه مشاوران شيطان صفت سلطنت را تسليم پنجه قوانين كند. در ۷ دسامبر لويي اعضاي پارلمان را به ورساي احضار كرد و ((از روي تخت خود)) از آنها خواست كه فرمان مورخ ۲۷ نوامبر را قبول و ثبت كنند. قضات پس از بازگشت به پاريس تصميم گرفتند از انجام كليه وظايف پارلمان امتناع ورزند تا فرمان نوامبر پس گرفته شود. لويي به آنها دستور داد جلسات خود را از سرگيرند; اين دستور نادیده گرفته شد. شوازول تلاش كرد در داخل آرامش برقرار كند تا در خارج بهتر

بجنگند; لويي او را از كار بركنار كرد; اين موپو بر شوراي دولتي تسلط داشت، در حاليكه دو باري در اطراف پادشاه ميگرديد. دو باري تصويري را كه وان دايك از چارلز اول پادشاه انگلستان كشيده بود به لويي نشان داد و او را از سرنوشت مشابهي برحذر داشت. او گفت: ((پارلمان شما نيز سرشما را از تن جدا خواهد كرد.)) در سوم ژانويه ۱۷۷۱ لويي بار ديگر دستور داد فرمان نوامبر پذيرفته شود. پارلمان پاسخ داد كه اين فرمان قوانين اساسي فرانسه را نقض ميكند. در ۲۰ ژانويه، بين ساعات يك تا چهار صبح، تفنگداران پادشاه به هر يك از قضات يك ((نامه سر به مهر)) تسليم كردند كه به موجب آن، آنها بايد يا اطاعت كنند يا از پاريس تبعيد شوند.

اكثريت عظيم آنها مدعي علاقه به پادشاه شدند، ولي در عقيده خود پابرجا ماندند. ظرف دو روز بعدي، ۱۶۵ عضو پارلمان پاريس به قسمتهاي مختلف فرانسه تبعيد شدند. وقتي كه از كاخ دادگستري خارج ميشدند، مردم براي آنها هورا كشيدند.

در اين وقت، موپو درصدد برآمد كه به جاي پارلمان يك سازمان قضايي تازه تاسيس كند. به موجب فرماني سلطنتي، او در پاريس يك دادگاه عالي مركب از شوراي دولتي و پارهاي از حقوقدانان حرف شنو تشكيل داد; و در آراس، بلوا، شالون، كلرمون - فران، ليون، و پواتيه ((شوراهاي عالي)) را به عنوان دادگاههاي استيناف ايالات تاسيس كرد. پارهاي از مفاسد قضايي اصلاح، ارتشا متوقف، و مقرر شد كه از آن پس دادرسي بدون هزينه صورت گيرد. ولتر از اين اصلاحات بگرمي استقبال، و عجولانه پيشگويي كرد: ((من اطمينان قاطع دارم كه موپو با پيروزي كامل قرين خواهد گشت، و مردم از آن بسيار خوشنود خواهند شد.)) ولي مردم نميتوانستند به طيب خاطر انهدام تشكيلاتي به قدمت پارلمانها را بپذيرند; اصولا هيچ چيز نيست كه مانند گذشته تا اين اندازه محكوم شود و در عين حال تا اين حد عميقا مورد علاقه باشد. اكثريت مردم دادگاههاي جديد را به عنوان آلت ديگري براي خودكامگي پادشاه مورد تحقير قرار ميدادند. ديدرو با آنكه اعتقاد غيرعادي و خاصي به پارلمانها نداشت، از فقدان آنها به عنوان پايان حكومت مشروطه عميقا متاسف بود و ميگفت: ((ما در يك لحظه، با يك جهش، از يك كشور سلطنتي به كشوري كه داراي كاملترين نوع استبداد است تبديل شدهايم.)) يازده تن از بزرگان مملكت و حتي بعضي از اعضاي خاندان سلطنت عدم موافقت خود را نسبت به تلاش موپو دايربر دادن جاي پارلمانها به سازمانهاي ديگر ابراز داشتند. در ميان مردم جنبش و سروصداي مشهودي وجود نداشت، ولي كلمات ((آزادي))، ((قانون))، ((مشروعيت)) (انطباق با موازين قانوني) كه در اين اواخر در پارلمان زياد شنيده ميشدند، اينك دهان به دهان ميگشتند. هجو عياشي پادشاه با تهور و تلخي بيشتر صورت ميگرفت.

در نوشتههايي كه به در و ديوار نصب ميشدند از دوك د/اورلئان خواسته ميشد، كه رهبري يك انقلاب را بعهده گيرد.

پارلمانها، تقريبا بدون آنكه خود اراده كنند، و با وجود محافظه كاري خويش، درگير هياهوي انديشههاي انقلابي شدند. گفتارهاي روسو، كمونيسم مورلي، پيشنهادهاي مابلي، جلسات پنهاني فراماسونها، افشاي مفاسد دستگاههاي دولتي و كليسا در دايرهالمعارف، انبوه جزواتي كه در پايتخت و ايالات در گردش بودند - همه اينها با قدرت مطلقه و حق الاهي پادشاه بيخاصيت و از نظر جنسي بيبندوبار بشدت مخالف بودند. افكار عمومي به صورت نيرويي در تاريخ در حركت بود.

تا سال ۱۷۵۰ قسمت عمده انتقاد متوجه كليسا بود، ولي از آن پس اين انتقاد، كه جلوگيري از انتشار دايرهالمعارف آن را بيشتر تحريك كرده بود، به نحو روزافزوني متوجه دولت شد. در اكتبر ۱۷۶۵ هوريس والپول از پاريس چنين نوشت:

خنديدن از مد افتاده است ... مردم خوب وقت خنديدن ندارند. نخست بايد خداوند و پادشاه را از مسند به زير آورد; و مردان و زنان، بزرگ و كوچك، با شور و حرارت سرگرم اين براندازي هستند. ... آيا ميدانيد ((فيلسوفان)) چه كساني هستند، يا اين لفظ در اينجا چه مفهومي دارد; در وهله اول، اين لفظ تقريبا

همه کس رادر برميگيرد; و در وهله بعدي، منظور از آن کساني هستند که در حاليکه عهد ميکنند عليه نظام پاپي مبارزه کنند، بسياري از آنها به سوي از ميان بردن قدرت سلطنت نشانهگيري ميکنند. البته اين نحوه بيان اغراقآميز بود; بيشتر ((فيلسوفان)) (به استثناي ديدرو) حامي سلطنت بودند و از انقلاب دوري ميجستند. آنها به طبقه نجبا و همه امتيازات موروثي حمله ميکردند. به يکصد مورد تمام قدرت به مردم بر خود ميلرزيدند. با وصف اين، گريم در کورسپوندانس خود در شماره ژانويه ۱۷۶۸ نوشت: خستگي عمومي از مسيحيت که در همه جا خصوصا در کشورهاي کاتوليك متجلي است; عدم آرامشي که به نحوي نامشخص افکار مردم را برميانگيزاند و آنها را به حمله به مفاسد مذهبي و سياسي واميدارد -]همه اينها[پديدهاي است که شاخص قرن ماست، همانطور که روح اصلاحطلبي شاخص قرن شانزدهم بود، و پيش درآمد يك انقلاب قريب الوقوع و اجتنابناپذير است.

X - درگذشت شاه

لويي پانزدهم، مانند لويي چهاردهم، هنر آن را نداشت که در موقع مقتضي چشم از جهان فروبندد. او ميدانست که فرانسه منتظر آن است تا وي از صحنه خارج شود، ولي نميتوانست فکر مرگ را تحمل کند. در سال ۱۷۷۳ سفير کبير اتريش خبر داد: ((گاه گاه پادشاه درباره سنش، وضع سلامت جسمانيش، و همچنين حساب خوف آوري که بايد يك روز به قادر متعال پس بدهد اظهاراتي ميکند.)) لويي بر اثر گوشه گرفتن دخترش لويز ماري در يکي از صومعههاي کرمليان، ظاهرا به خاطر طلب بخشش براي گناهان پدرش، موقتا تحت تاثير قرار گرفت; به طوري که گفته ميشود، دخترش در صومعه به ساييدن زمين و شستن لباس ميپرداخت. وقتي پدرش به ديدنش آمد، او پادشاه را به خاطر طرز زندگيش مورد سرزنش قرارداد و از او تقاضا کرد که مادام دو باري را دست به سر کند، با پرنسس دولامبال ازدواج کند، و با خداوند از در صلح درآيد.

چند تن از دوستانش در سالهاي آخر سلطنت وي بدرود حيات گفتند; دو نفر آنها که قلبشان از حرکت بازايستاده بود، درست جلو پاي او نقش بر زمين شدند. با وصف اين، چنين به نظر ميرسيد که او از يادآوري اين نکته به درباريان سالخورده که مرگشان نزديك ميشود لذتي شوم ميبرد. به يکي از سران سپاهش گفت: ((سووره، تو داري پير ميشوي; دلت ميخواهد کجا دفنت کنند)) سووره پاسخ داد: ((اعليحضرتا، در پايين پاي آن اعليحضرت.)) گفته ميشود که اين پاسخ پادشاه را ((گرفته خاطر کرد و به فکر فروبرد.)) مادام دو اوسه عقيده داشت که ((شخصي اندوهگينتر از لويي هرگز زاده نشده است.)) مرگ پادشاه در حکم انتقام دير وقتي بود که روابط جنسي، که وي آن را ميپرستيد و پست و آلوده کرده بود، به طور ناخوداگاه از او گرفت. هنگاميکه شهوتراني وي حتي دو باري را براي منظورش ناکافي يافت، او دختري را به بستر خود برد که از لحاظ جسماني بسختي ميتوان گفت که به مرحله بلوغ رسيده و رشد کافي يافته بود.

آن دختر ميکروب آبله در خود داشت و پادشاه را مبتلا ساخت. در ۲۹ آوريل ۱۷۷۴ آثار بيماري در او آشکار شد. سه دخترش اصرار داشتند نزد او بمانند و از او پرستاري کنند، هر چند که خود آنها هم مصون نمانده بودند.

(همه آنها به آبله مبتلا شدند، ولي بهبود يافتند.) شبها آنها ميرفتند و دو باري جاي آنها را ميگرفت. ولي در پنجم مه، پادشاه که ميخواست براي او طلب آمرزش شود، دو باري را بآرامي از نزد خود مرخص کرد و گفت: ((من اينك درك ميکنم که شديدا بيمارم. رسوايي مس نبايد تکرار شود. من خود را مديون خداوند و ملت خود ميدانم. به اين ترتيب، ما بايد از يکديگر جدا شويم. به کاخ دوك / اگيون در روئي برو و به انتظار دستور بعدي باش. خواهش ميکنم باور کن که من هميشه تو را با بهترين علايق در خاطر خواهم داشت.)) در ۷ مه، طي تشريفات رسمي در برابر درباريان، پادشاه اظهار داشت از اينکه براي اتباع خود مايه رسوايي شده نادم است; ولي عقيده داشت که ((جز در پيشگاه خداوند، به هيچ کس نبايد حساب پس

بدهد.)) سرانجام او از مرگ استقبال کرد و به دخترش آدلائید گفت: ((هیچ گاه در زندگیم از این زمان خوشبختتر نبودهام.)) وي در دهم ماه مه ۱۷۷۴ در سن شصت و چهار سالگي، پس از پنجاه و نه سال سلطنت، درگذشت. جسدش، که هوا را آلوده میکرد، بسرعت و بدون تشریفات خاص، و در میان اظهارات طعنآمیز جمعیتي که در اطراف مسیر صف کشیده بودند، به مقبره سلطنتي در سن - دني برده شد. بار دیگر، مانند سال ۱۷۱۵، فرانسه از مرگ پادشاهش شادي کرد.

فصل چهارم

هنر زندگي

I - اصول اخلاقي و برازندگي

تالران میگفت: ((آن کس که در سالهاي حدود ۱۷۸۰ زندگي نکرده، لذت زندگي را درك نکرده است.)) البته مشروط بر اینکه شخص از طبقات بالاي اجتماع باشد و در مورد پایبندي به اصول اخلاقي تعصبي نداشته باشد.

توصیف اصول اخلاقي مشکل است، زیرا هر دورهاي آن را متناسب با خلق و خو و گناهان خودش تعریف میکند. طي قرون، مردان فرانسوي خود را از محدودیت ناشي از تکگاني به وسیله زناکاري رهایي میبخشیدند، همانطور که آمریکا این منظور را از طریق طلاق تامین میکند; در نظر فرانسویان، زناي عاقلانه کمتر از طلاق به خانواده - یا دست کم به اطفال لطفه میزند. به هر حال، زناکاري در فرانسه قرن هجدهم رونق داشت و عموما به دیده اغماض به آن نگریسته میشد. وقتي که دیدرو در دایرهالمعارف خود میخواست دو کلمه ((پیوند دادن)) و ((مربوط کردن)) را از یکدیگر متمایز کند، چنین گفت: ((شخص با همسرش پیوند یافته است، ولي با رفیقهاش رابطه دارد.)) ((به موجب يك منبع معاصر، از بیست تن نجبایي که در دربار بودند، پانزده نفر با زنهایي زندگي میکردند که با آنها ازدواج نکرده بودند.)) داشتن رفیقه مانند داشتن پول از نظر موقع اجتماعي ضرورت داشت. عشق بهطور آشکار جنبه جنسي داشت. بوشه آن را به ((رنگ گل سرخ)) نقاشي کرد، فراگونار به آن زرق و برق افزود، و بوفون با لحني حیواني میگفت: ((در عشق، جز گوشت تن انسان، هیچ چیز خوب وجود ندارد.)) در اینجا و آنجا، حتي در نوشته کربیون پسر، گاهي عشق از نوع بهتر دیده میشد; و در میان ((فیلسوفان))، هلوسیوس شهامت آن را داشت که به همسر خود دل بندد، و د/آلامبر با همه تغییراتي که در سرگذشت جالب ژولي دولسپیناس بهوقوع پیوست، نسبت به وي وفادار ماند. در چنین دوراني، ژان ژاك روسو يك تنه دست به کار اصلاح اخلاقیات شد; آیا در این زمینه باید براي داستانهاي سمیوئل ریچارد سن نیز ارزش خاصي قایل شد بعضي از زنان نجابت را به صورت مد تلقي میکردند. ولي بعضي دیگر تعالیمي را که درباره عفت قبل از ازدواج و وفاداري بعد از ازدواج در خاطرهها باقي بود، به عنوان وسیلهاي براي نجات خود از بیحرمتي ناشي از نردبان ترقي عاشق پیشگان شدن، مورد قبول قرار میدادند. دست کم میتوان گفت که تکگاني دیگر مایه سرافکندگي نبود. مردان هرزه پس از ازدواج، لذات قدیمي را در زندگي خانوادگي بار دیگر کشف میکردند. برایشان بهتر این بود که اعماق وحدت را کاوش کنند تا اینکه براي همیشه مشغول خراشیدن قشر خارجي تنوع باشند. بسیاري از زنان که زندگي را به عنوان همان قشر خارجي شروع کرده بودند پس از بچهدار شدن، سر به راه شدند; بعضیها، حتي قبل از این که روسو در این باره توصیههاي مصرانهاي کند، بچههایشان را شیر میدادند; و اغلب این گونه اطفال که با محبت مادري بزرگ میشدند، با علاقه فرزندي خویش جبران این محبت را میکردند. مارشال دو لوکزامبورگ پس از يك دوران جواني پرماجرا، زني

نمونه شد و در حالي كه با ملايمت وظايف مادري را در حق روسو انجام ميداد، براي شوهرش زن باوفايي بود. وقتي كه كنت دو مورپا در سال ۱۷۸۱ پس از خدمت به لويي پانزدهم و لويي شانزدهم و تحمل تبعيدي طولاني بين مشاغل وزارتيش درگذشت، همسرش به خاطر ميآورد كه آنها ((پنجاه سال با يكديگر سركرده و يك روز از هم جدا نبودهاند)). ما درباره زناني كه با شكستن تعهدات ازدواج پا به عرصه تاريخ گذاردهاند مطالب زيادي شنيده و خودمان هم درباره آن صحبت كردهايم; ولي درباره كساني كه حتي در برابر خيانت حاضر خيانت به همسر خود نشدند خيلي كم چيزي شنيدهايم. مادموازل كروزا كه در سن دوازدهسالگي به عقد كسي درآمد كه به نام دوك دو شوازول مشهور شد، با شكيبايي دلباختگي او را به خواهر جاهطلب خويش تحمل كرد; با او به تبعيدگاهش رفت، و حتي والپول كه مدام در پي فريب زنان بود، به وي چون قديسان احترام ميگذاشت.

دوشس دو ريشليو، با وجود تمام زناكاريهاي شوهرش، به علاقه خود نسبت به وي ادامه داد و از اينكه سرنوشت به او اجازه داد در آغوش شوهرش جان بسپارد سپاسگزار بود. انحرافات، نشريات، صور قبيحه، و فحشا ادامه يافتند. قانون فرانسه براي لواط مجازات مرگ تعيين كرده بود، و در واقع دو نفر كه خود را آلت اين فعل نموده بودند به سال ۱۷۵۰ در ميدان گرو سوزانده شدند. ولي معمولا قانون اين گونه همجنسبازي را در صورتي كه به ارضاي طرفين، ميان اشخاص بالغ، و به طور خصوصي صورت ميپذيرفت، ناديده ميگرفت. اصول اخلاقي اقتصادي در آن وقت هم مثل امروز بود. در اميل روسو (۱۷۶۲) به قسمتي كه مربوط به تقلب در مواد خوراكي و آشاميدني است توجه كنيد. به اصول اخلاقي سياسي نيز در آن وقت مثل امروز بود; خدمتگزاران فداكار زيادي بودند كه به مردم خدمت ميكردند (مالزرب، تورگو، نكر)، ولي اشخاص بسياري نيز بودند كه مشاغل خود را با پول يا بند و بست به دست ميآوردند و، به هنگام اشتغال، بيش از آنچه قانون مقرر ميداشت از وجوه عمومي برداشت ميكردند. بسياري از نجباي تنپرور با مكيدن خون رعاياي خود زندگي پر تجملي داشتند; ولي سازمانهاي خيريه عمومي و خصوصي نيز فراوان بودند.

رويهمرفته، فرانسويان قرن هجدهم، با وجود قوانين اخلاقيشان در مورد امور جنسي، كه به علت بيپردگي با موازين مسيحيت ناسازگار بودند، مردمي مهربان بودند. به تعداد كساني كه در دوران حيات اجتماعي روسو به كمكش آمده و درصدد تسكين خاطرش برآمدند توجه كنيد - با وجود اينكه خشنود ساختن او كار آساني نبود.

اغلب اين افراد رئوف از آن طبقه اشرافي بودند كه وي آنان را مورد طعن و لعن قرار داده بود. جوانمردي در روابط ميان مردان با زنان كاهش يافته، ولي در ميان افسران فرانسوي نسبت به اسيران جنگي هم طبقه خويش بر جا مانده بود. سمالت، كه شخصي تندخو با ديدي خصمانه بود، به هنگام سفر در فرانسه در ۱۷۶۴ چنين نوشت: ((من خصوصا براي افسران فرانسوي به خاطر شهامت و شجاعتشان و بويژه براي انسانيت بزرگوارانهاي كه در مورد دشمنان خود حتي در بحبوحه اوضاع وحشتبار جنگ اعمال ميدارند احترام قايلم.)) گويا قساوت سربازان فرانسوي را نسبت به افراد عادي اسپانيا در جنگهاي ناپلئون تصوير كرد، اما احتمالا در اين باره غلو كرده است. شكي نيست كه فرانسويها ميتوانستند سنگدل و بيرحم باشند، و احتمالا علت آن اين است كه جنگ و قانون جزا آنان را به خشونت زياد عادت داده بود. آنها افرادي جنجالي بودند كه برايشان نزاعهاي توام با چاقوكشي در مدارس امري عادي بود; گاهي اغتشاشات خياباني جاي انتخابات را ميگرفت. آنها اشخاصي آتشي مزاج بودند كه بدون تامل و تفكر، خود را به ميان هر معركهاي، خوب يا بد، ميانداختند. در تعصبات ميهني و ملي خود چنان افراطي بودند كه ميخواستند بدانند چرا بقيه مردم جهان آن قدر وحشيند كه جز فرانسه به زبان ديگري سخن ميگويند. مادام دني حاضر نبود لغت انگليسي ((نان)) را ياد بگيرد، و ميگفت ((چرا آنها همگي نميتوانند بگويند pain.)) شايد فرانسويها بيش از هر ملت ديگر به افتخارات علاقهمند بودند. مقدر بود كه هزاران نفر از آنها در حالي كه فرياد ميزدند ((زنده باد امپراطور!)) جان به جان آفرين تسليم كنند.

البته فرانسويان از نظر آداب و نزاكت مافوق همه بودند. رسوم و آداب احترامي كه در زمان سلطنت لويي چهاردهم برقرار شده بودند از غبار ريا، شكاكي، و ظاهر سازي پوشانده شده بودند، ولي اساس آنها باقي مانده و به زندگي طبقات تحصيلكرده برازندگي و لطفي داده بود كه هيچ اجتماعي امروز نميتواند با آن برابري كند. كازانووا ميگفت: ((فرانسويان آنقدر مودب و مهربانند كه انسان بلافاصله احساس ميكند مجذوب آنها شده است)) - ولي او اضافه ميكند كه هيچوقت نميتوانست به آنها اعتماد كند. آنها از نظر نظافت برتر از ديگران بودند. در ميان زنان فرانسوي، نظافت به صورت يكي از فضايل عمده درآمده بود و تا لحظه مرگ اعمال ميشد. لباس مرتب داشتن جزئي از حسن نزاكت به شمار ميرفت. گاهي اوقات مردان و زنان فرانسوي با استعمال زر و زيور زياد يا آرايش افراطآميز موي سر از اصول حسن سليقه تخطي ميكردند. مردان موي خود را به شكل دنبالهدار آرايش ميدادند. مارشال دوساكس اين كار را، به اين علت كه در جنگ خطرناك است و به دشمن دست آويزي ميدهد، مورد تقبيح قرار داد. آنها با همان پشتكاري كه خانمهايشان به موهاي خود پودر ميزدند، موهاي خويش را با پودر آرايش ميدادند. زنان موي خود را آن قدر روي سر خود بالا ميبردند كه ميترسيدند برقصند، مبادا كه موهايشان از شمعدانهاي آويخته از سقف آتش بگيرد. يك مسافر آلماني حساب كرده بود كه چانه يك زن فرانسوي درست در نيمه راه فاصله پاهايش تا نوك مويش قرار دارد. آرايشگران با تغيير پيدرپي مد سر پولهاي زيادي به دست ميآوردند. نظافت شامل موي زنان نميشد، زيرا مرتب كردن موي سر مستلزم ساعتها كار بود، و بجز زناني كه خيلي اهل مد بودند، همه زنها آرايش موي خود را چندين روز بدون اينكه با شانه ترتيب آن را برهم زنند حفظ ميكردند. بعضي از خانمها با خود ((خارنده)) حمل ميكردند كه از عاج، نقره، يا طلا ساخته شده بود تا هر وقت لازم باشد، با ظرافتي تحريك كننده، سرخود را بخارانند.

آرايش صورت در آن وقت همان قدر پيچيده و غامض بود كه امروز هست. لئوپولد موتسارت در سال ۱۷۶۳ در نامهاي كه از پاريس براي زنش فرستاد نوشت: ((ميپرسي كه آيا زنان پاريسي زيبا هستند يا نه. هنگامي كه آنها مانند عروسكهاي نورنبرگ رنگاميزي شدهاند، و اين حيله نفرت آور قيافه آنان را چنان عوض كرده است كه چشمان يك آلماني درستكار نميتوانند وقتي يك زن طبيعتا زيبا را ميبينند آن را تشخيص دهند، در آن صورت چگونه ميتوان گفت كه زنان فرانسوي زيبا هستند يا نه)) زنان وسايل آرايش خود را همراه داشتند، و با همان جسارت امروزي آرايش خود را در انظار تجديد ميكردند. مادام دوموناكو قبل از اينكه براي رفتن به پاي گيوتين سوار بر ارابه شود، به صورتش سرخاب زد. اجساد مردگان مانند امروز آرايش ميشدند، و به آنها پودر و سرخاب ميزدند. لباس بانوان تركيب عجيبي بود، زيرا هم ترغيب و تحريك، و هم ايجاد مانع ميكرد: يقه باز، نيمتنه توري، جواهرات خيره كننده، دامنهاي بزرگ و گشاد، و كفشهاي پاشنه بلند كه معمولا از كتان يا ابريشم درست شده بودند. بوفون، روسو، و ديگران به شكمبند خانمها اعتراض داشتند، ولي اينها ((الزاما)) در جاي خود ماندند تا اينكه انقلاب آنها را به دور افكند.

تنوع و نشاط زندگي اجتماعي در زمره جذبههاي پاريس بود. كافههاي پروكوپ، لا رژانس، و گرادو از روشنفكران، شورشگران، مردان جهانديده، و زناني كه دنبال مردها بودند پذيرايي ميكردند; در حالي كه بزرگان ادبيات، موسيقي، و هنر در سالونها ميدرخشيدند. صاحبان عناوين يا ثروت با ضيافتهاي شام، پذيراييها، و مجالس رقص خود پاريس و ورساي را به رقص درميآوردند. در طبقات بالا هنر شامل خوردن و صحبت كردن هم بود. طبخ فرانسوي مورد رشك اروپا بود. نكته سنجي و لطيفه گويي فرانسويان اكنون به چنان ظرافتي رسيده بود كه كليه موضوعها و مباحث را تحت الشعاع قرار داده بود، و درخشش فكري را غبار ملال آوري تيره كرده بود. در نيمه دوم قرن هجدهم، هنر محاوره رو به انحطاط گذارد; فن محاورات را بيش از حد پر حرارت ميكرد; تعداد سخنگويان بر شنوندگان فزوني ميگرفت، و بذله گويي بر اثر وفور بيش از حد و نيشهاي حاكي از بيدقتي، ارزش خويش را از دست داده بود. ولتر، كه خودش هم ميتوانست حرفهاي نيشدار بزند، به مردم پاريس يادآور شد كه بذله گويي بدون نزاكت در حكم بيظرافتي است; و لاشالوته معتقد بود كه ((ذوق ظرافت گويي علم و آموزش حقيقي را از سالونها طرد كرده است. در باغهاي عمومي كه به طرز مرتب آراسته شده و مجسمهها به آنها روح بخشيده بودند، مردم با فراغ بال قدم ميزدند يا به دنبال اطفال با سگهاي خود روان بودند، و مردان هرزه دختراني را كه

در عقب نشيني توام با خودپسندي مهارت داشتند تعقيب ميكردند. باغهاي تويلري شايد از امروز زيباتر بودند. مادام ويژه - لوبرن در اين باره ميگويد:

در آن روزها اپرا نزديك بود و در حريم پاله روايال قرار داشت، در تابستان برنامه آن در ساعت هشت و نيم تمام ميشد، و همه مردم متجدد، حتي قبل از پايان برنامه، از آن خارج ميشدند تا در اين محوطه قدم بزنند.

رسم بر اين بود كه زنها دسته گلهاي بزرگ با خود حمل كنند، و اين دسته گلها، همراه با پودرمعطري كه در موهايشان بود، به معناي واقعي كلمه هوا را معطر ميكردند. ... من ديدهام كه اين اجتماعات، قبل از انقلاب، تا ساعت دو بامداد ادامه يافتند. برنامههاي موسيقي در نور ماه در هواي آزاد اجرا ميشدند. ... هميشه جمعيت انبوهي آنجا بود.

II - موسيقي

فرانسه موسيقي را به عنوان جزئي از ((نشاط پاريسي)) خود تلقي ميكرد. اين كشور علاقهاي نداشت كه در آيين قداس و كورالهاي سنگين با آلمان رقابت كند. وقتي موتسارت به پاريس آمد، فرانسويها تقريبا او را نادیده گرفتند، ولي هنگامي كه نغمههاي ايتاليايي گوششان را نوازش ميداد، تعصبات ملي را فراموش ميكردند. آنها طرب)) درميآوردند، و تخصص آنها در آهنگهايي بود كه براي انواع رقصها مناسب بودند يا خاطره رقص را تجديد ميكردند، از قبيل كورانت، سارابا‌ند، ژيگ، گاووت، و منوئه. موسيقي فرانسه، مانند اخلاقيات و آداب معاشرت و هنر مردم آن، در اطراف زنان دور ميزد. و اغلب نامهايي به خود ميگرفت كه تصوير زنان را بهخاطر ميآورد، مانند ساحره، زن پاكدل، ميمي، ناقوس كوثرا.

در فرانسه، مانند ايتاليا، تا قبل از آمدن گلوك (۱۷۷۳)، ((اپرا بوفا)) متداولتر از ((اپرا سريا)) بود. يك گروه نمايشي به نام اپرا - كميك - در ۱۷۱۴ در پاريس مستقر شده بود; در ۱۷۶۲ اين گروه با گروه ايتاليايي به نام كمدي - ايتالين درهم آميخت; در سال ۱۷۸۰ اين اپرا - كميك، كه گسترش يافته بود، به مقر دائمي خود در سال فاواو نقل مكان كرد. كسي كه باعث رونق آن شد فرانسوا - آندره فيليدور بود كه در سراسر اروپا به عنوان قهرمان شرطنج مسافرت كرد و بيست و پنج اپرا ساخت كه تقريبا همه آنها جنبه تفريحي داشتند، از قبيل سانچوپانثا و تام جونز. وي در اين اپراها حسن سليقه و كمال هنري را به كار برد. اپراهاي او اينك فراموش شدهاند، ولي ((دفاع فيليدور)) و ((ميراث فيليدور)) هنوز به عنوان حركات مورد قبول در شطرنج در خاطرها هستند. باله در اپراي فرانسه ميان پرده مورد علاقه بود; در اين زمينه ظرافت فرانسوي وسيله تجلي ديگري يافت و حركات به صورت شعر درآمدند. ژان - ژرژ نوور، استادباله در اپراي پاريس، رسالهاي درباره طراحي رقص به نام نامههايي درباره رقص و باله نوشت (۱۷۶۰) كه زماني شهرت بسيار داشت; اين رساله با جانبداري از بازگشت به كمال مطلوب يونانيها در زمينه رقص، يعني طبيعي بودن حركات، سادگي لباسها، و تاكيد بر اهميت دراماتيك به جاي اشكال انتزاعي و هنر نماييهاي استادانه، راه را براي گلوك هموار كرد.

كنسرتهاي عمومي در اين زمان قسمتي از زندگي همه شهرهاي عمده فرانسه را تشكيل ميدادند. در پاريس ((كنسرتهاي روحاني)) (كه در ۱۷۲۵ در تويلري تاسيس شد) اهميت موسيقي سازي را بالا برد. در حالي كه اپرا - كميك لاسرواپا درونا (كلفتي كه خانم خانه ميشود) اثر پرگولزي را اجرا ميكرد، در كنسرتهاي روحاني ستابات ماتر اثر وي را اجرا ميكردند; اين برنامه چنان مورد حسن قبول قرار گرفت كه تا سال ۱۸۰۰ هر ساله تكرار ميشد. كنسرتهاي روحاني موجبات پذيرش ساختههاي هندل، هايدن، موتسارت، يوملي، پيچيني، و باخ را در فرانسه پديد آوردند و براي نوازندگان چيره دست آن روز صحنهاي براي هنرنمايي فراهم كردند.

اين هنرمندان ميهمان در يك چيز همعقيده بودند، و آن اينكه فرانسه از نظر موسيقي از آلمان، اتريش، ايتاليا عقبتر است. عقيده ((فيلسوفان)) نيز چنين بود. گريم، كه خود اصلا آلماني بود، در اين باره نوشت: ((جاي تاسف است كه مردم اين كشور تا اين حد از موسيقي بياطلاعند;)) او مادموازل فل را كه با صدايي دلنشين آواز ميخواند مستثنا ميداشت. گريم با روسو و ديدرو، كه خواستار بازگشت به طبيعت در اپرا بودند، همعقيده بود; اين سه نفر رهبري گروه ايتاليايي را در آن جنگ دلقكها كه با عرضه يك اپرا بوفا توسط يك گروه هنري ايتاليايي در پاريس آغاز شده بود به عهده داشتند. ما در جاي ديگر شاهد اين بحث ميان سبكهاي فرانسوي و ايتاليايي بودهايم; اين بحث هنوز به پايان نرسيده بود، زيرا ديدرو در برادرزاده رامو هنوز درگير ((جنگ دلقكها)) بود; و در اثر ديگر خود، سومين گفتگو درباره پسر نامشروع (۱۷۵۷)، وي خواستار يك مسيح شد كه اپراي فرانسه را از قيد خطابه‌هاي پرطمطراق و تدابير تخيلي آزاد سازد. او ميگفت: ((بگذاريد كسي قدم به پيش گذارد و تراژديها و كمديهاي حقيقي را بر روي صحنه اپرا بياورد!)) وي به عنوان نمونه يك متن مناسب ايفيگنيا در آوليس اثر اوريپيدس را ارائه كرد. آيا گلوك كه در آن وقت در وين بود اين دعوت را شنيد ولتر آن را با لحني حاكي از پيشگويي در ۱۷۶۱ تكرار كرد:

بايد اميد داشت نابغهاي به قدر كافي نيرومند به پا خيزد تا بتواند ملت را از اين فساد]حيلهگري[برهاند و به آثاري كه روي صحنه ميآيند شان و روح اخلاقي لازم را كه اينك صحنه فاقد آن است ببخشد. ... امواج بدسليقگي روبه افزايشند و به نحوي غيرمحسوس خاطره آنچه را كه روزي مايه افتخار ملت بود در خود غرق ميكنند. با وصف اين، بار ديگر تكرار ميكنم كه بايد در اساس اپرا تحولي پديد آيد تا ديگر سزاوار تحقيري كه اين همه ملل اروپا بر آن روا ميدارند نباشد.

در سال ۱۷۷۳ گلوك به پاريس آمد، و در ۱۹ آوريل ۱۷۷۴ در آنجا نخستين برنامه فرانسوي ايفيگنيا در آوليس را اجرا كرد - جريان اين ماجرا به موقع خود گفته خواهد شد.

III - تئاتر

فرانسه در اين دوران نمايشنامهاي توليد نكرد كه بتواند در خاطره‌ها باقي بماند، شايد بجز معدودي كه ولتر از له دليس يا فرنه فرستاد. ولي فرانسه از درام همه گونه تشويق، چه از نظر اجرا و چه از لحاظ استقبال عمومي، به عمل آورد. در ۱۷۷۳، ويكتور لويي در بوردو بهترين تماشاخانه كشور را بهوجود آورد، و در آن يك سرسراي با شكوه با ستونهاي به سبك كورنتي، طارمي كلاسيك، و تزيينات مجسمهاي ساخت. كمدي - فرانسز; كه گريك آن را بهترين گروه بازيرگران در اروپا ميشناخت، در تماشاخانه فرانسه، كه به سال ۱۶۸۳ در خيابان فوس در محله سن-ژرمن-د-پره ساخته شده بود، جاي داشت. اين تماشاخانه داراي سه رديف گالري بود كه در يك سالون باريك به شكل مستطيل قرار داشتند و درخور تك گوييهاي بلند و فصيحانه بودند، و هميناسر سبك خطابه گونه نمايش را در فرانسه بهوجود آورد. صدها خانواده برنامه‌هاي خصوصي نمايشي ترتيب ميدادند، از ولتر در فرنه گرفته تا ملكه در تريانون - كه در آنجا ماري آنتوانت عقيده داشت كه ((بيش از ده خانم اسم و رسمدار بهتر از هر زني در تئاتر بازي ميكردند و آواز ميخواندند)) تماشاخانه‌هاي كوچك در فرانسه در همه جا برپا ميشدند، يك صومعه متعلق به فرقه قديس برنار، كه در جنگلهاي برس پنهان بود، براي راهبان خود تماشاخانه كوچكي ساخت، ((بدون اينكه (به قول يكي از راهبان) متعصبين و كوتهانديشان از آن مطلع شوند.)) با وجود رقابت غيرحرفهايها، كمدي - فرانسز چون ستارهاي برفراز فرانسه ميدرخشيد. قبلا ذكر شد كه چگونه مردم ژنو و فرنه هنگامي كه لو كن براي ولتر در شانلن نمايش ميداد، به ديدن نمايشش ميآمدند. نام واقعي او هانري لويي كن بود، ولي اين نام خانوادگي مورد لعن بود و به همين جهت ميتوان عمل او را در تغيير آن عفو كرد. قيافه وي نيز برايش سعادتبار نبود. مادموازل كلرون مدتي وقت لازم داشت كه حتي در هنگام بازي بتواند با او مانوس شود. ولتر استعداد او را در يك برنامه غيرحرفهاي كشف كرد، به او تعليم داد، و جايي برايش در تئاتر - فرانسه پيدا كرد. لوكن در ۱۴ سپتامبر ۱۹۷۰ نخستين برنامه خود را در نقش تيتوس در اثر ولتر به نام بروتوس

ايفا كرد و از آن پس، براي يك نسل، نقش مرد اول را در نمايشنامه‌هاي ولتر بهعهده داشت. اين پير دير آتشي مزاج (ولتر) تا پايان كار به او بسيار علاقهمند بود.

ولي سوگلي نمايشهاي ولتر (اكنون كه آدرين لوكوورور درگذشته بود) مادموازل كلرون بود. از نظر قانوني نام وي كلر - ژوزف هيپوليت لري دولاتود بود. او، كه از يك پيوند بدون زناشويي در سال ۱۷۲۳ بهدنيا آمده بود و اميدي به زنده ماندنش نميرفت، تا سن هشتاد سالگي در قيد حيات بود و چنين عمر طولاني گاهي براي قهرمانان زن صحنه نمايش نعمتي به حساب نميآيد. عقيده بر اين بود كه ارزش ندارد او تحت تعليم و تربيت قرار گيرد، ولي وي مخفيانه به داخل تماشاخانه فرانسه رفت، مسحور مناظر و خطابه خواني آنجا شد، و هيچ وقت نتوانست، حتي در حالت خلسه عشق، بر تمايل خود بر خطابه خواني به طور كامل غلبه كند. اعلام كرد كه هنرپيشه خواهد شد; مادرش او را تهديد كرد كه اگر در تصميمي چنين گناهكارانه پافشاري كند، دست و پايش را خواهد شكست; وي پافشاري كرد و به يك گروه هنري سيار ملحق شد. بزودي اصول اخلاقي متداول در حرفه جديد را فراگرفت. خود او در اين مورد ميگويد: ((بر اثر استعداد، زيبايي، و سهولت نزديك شدن به من، آن قدر مرد به پايم افتادند كه، با توجه به رقت طبيعي قلب من، برايم امكان نداشت براي عشق ورزي مهيا نباشم.)) وقتي به پاريس بازگشت، مورد علاقه آقاي دولا پوپلينير واقع شد. اين مرد از او كام گرفت و از نفوذ خويش استفاده كرد تا جايي برايش در اپرا دست و پا كند; چهار ماه بعد دوشس دو شاتورو، رفيقه معمولي پادشاه، او را وارد گروه كمدي - فرانسز كرد. مسئول گروه از او خواست كه نخستين نقش خود را انتخاب كند، در حالي كه انتظار داشت او مطابق معمول يك نقش كوچك انتخاب كند; ولي وي پيشنهاد كرد كه نقش فدر را بازي كند; مسئول گروه اعتراض كرد، ولي تسليم نظر او شد; او اين كار خطير را با پيروزي به انجام رسانيد. از آن پس در نقشهاي تراژيك ظاهر ميشد و تنها رقيبش در اين زمينه مادموازل دومنيل بود. وي به علت آنكه با بيبندوباري كامل و اشتياق وافر به دنبال آميزش با مردان ميرفت، براي خود شهرتي بههم زد. با تعداد زيادي از نجيبزادگان رابطه داشت، خوب از آنها پول درميآورد، آنچه را كه بهدست ميآورد جمع ميكرد، و سپس بيشتر آن را به معشوق مورد علاقهاش شواليه دو ژوكور، كه براي دايرهالمعارف مقالاتي درباره اقتصاد مينوشت، تحويل ميداد. او همچنين براي جلب توجه مارمونتل، كه بزودي با وي به عنوان نويسنده قصه‌هاي اخلاقي آشنا خواهيم شد، متحمل مرارتهايي شد. اينك به نامهاي كه وي به مارمونتل نوشت و مكنونات قلبي خويش را بر او افشا كرد توجه كنيد: ((آيا امكان دارد كه شما ندانيد كه چه مشقاتي براي من ايجاد كرده‌ايد (بدون تعمد، ولي، باوصف اين، من مشقات را تحمل كردم)، و اين مشقات مدت شش هفته مرا به وضعي بسيار خطرناك بستري كردند. نميتوانم باور كنم كه شما از اين امر آگاه بوده‌ايد، زيرا در آن صورت شما، در حالي كه همه ميدانستند من چه وضعي دارم، به داخل اجتماعات نميرفتيد.)) با اين توصيف، او و مارمونتل مدت سي سال با يكديگر دوستي محكمي داشتند.

بر اثر انتقادات و پيشنهادهاي مارمونتل بود كه كلرون در نحوه بازي تغيير مهمي داد. تا سال ۱۷۴۸ وي از روش متداول در تئاتر فرانسه، يعني سخنان پرقدرت و پراحساس، حركات پرابهت، و شور و هيجان همراه با لرزش تن پيروي ميكرد. مارمونتل اين كارها را غيرطبيعي و نامطبوع يافت. كلرون در بحبوحه روابط خود با اين و آن، مطالعات زيادي كرده و در شمار تحصيلكرده‌ترين زنان عصر خود درآمده بود; شهرت و ((ادراك)) او راه ورود به اجتماع اشخاص با فرهنگ را به رويش گشوده بودند; او متوجه شد كه طبل هر چه ميان تهيتر باشد، صدايش بيشتر است. در سال ۱۷۵۲ بيماري سيفيليس او را مجبور كرد كه مدتي از صحنه نمايش دور باشد.

پس از بهبود، قبول كرد كه سي و پنج برنامه در بوردو اجرا كند. در نخستين شب بازي خود در بوردو (به طوري كه خودش ميگويد) وي نقش فدر را به شيوه ديرينه، و ((با همه سر و صدا و حماقتي كه در آن موقع در پاريس مورد تحسين بسيار قرار ميگرفت))، اجرا كرد. ولي شب بعد نقش اگريپين در بريتانيكوس راسين را با صدايي آرام و حركاتي موزون ايفا كرد، تا صحنه آخر جلو ابراز احساسات تندش را گرفت، و مورد تشويق و تحسين بسيار واقع شد. پس از بازگشت به پاريس، وي تماشاگران پيشين خود را با سبك جديد خويش موافق و همراه كرد. ديدرو به گرمي و شوق با اين تغيير اظهار موافقت كرد، و هنگامي كه

هنرپيشه كيست را مينوشت، كلرون را در نظر داشت. وي معتقد بود كه يك بازيگر خوب، حتي در پرهيجانترين و پراحساسترين لحظات نقش خود، در درون خويش آرام و بر خود مسلط است; او ميپرسيد: ((كدام نحوه اجرا از طرز بازي كلرون كاملتر است)) كلرون علاقه داشت به طرفداران و تحسين كنندگان خود بگويد (و به اين ترتيب آنها را دچارشگفتي بسيار كند) كه در آن لحظاتي كه احساسات جوشاني در تماشاگران خود بهوجود ميآورد و اشك از چشمانشان جاري ميسازد، در ذهن خود صورتحسابهاي ماهيانهاش را از نظر ميگذراند. ولتر از شيوه جديد استقبالي نكرد، ولي در زمينه اصلاح وضع البسه نمايشي و وسايل صحنه; از او پشتيباني موثري كرد و او هم به سهم خود در همين زمينه از ولتر پشتيباني به عمل آورد. تا اين زمان بازيگران زن، از هر ملت يا به هر سني كه بودند، نقش خود را در لباسهاي پاريس قرن هجدهم ايفا ميكردند، كه دامنهاي سيمدار و موهاي پودر زده جزو آن بودند. كلرون با پوشيدن لباس و آرايش مويي به سبك زمان وقوع نمايشنامه تماشاگران خود را به شگفتي انداخت; و وقتي كه او نقش ايدامه را در يتيم چين ولتر بازي كرد، لباسها و اثاث چيني بودند.

در سال ۱۷۶۳ كلرون به ژنو رفت تا با دكتر ترونشن مشاوره كند. ولتر از او خواست كه در له دليس نزد وي بماند و به او گفت: ((مادام دني بيمار است، من هم همين طور. بنابراين آقاي ترونشن براي ديدن ما هر سه به بيمارستان ما خواهدآمد.)) او نزد ولتر آمد و اين دانشمند پير آن قدر از او خوشش آمد كه وي را براي يك اقامت طولانيتر به فرنه كشاند و او را ترغيب كرد كه براي اجراي چند برنامه در تماشاخانهاش به وي ملحق شود. يك نقاشي قديمي او را در هفتادمين سال زندگي نشان ميدهد كه براي ابراز علايق آتشين خود، در برابر كلرون زانو زده است.

در سال ۱۷۶۶ او از صحنه نمايش كناره گرفت، زيرا در سن چهل و سه سالگي سلامتش و حتي دقت سخنانش زايل شده بود. او هم مانند لوكوورور عاشق يك جوان نجيبزاده سرزنده شد; تقريبا هر چه داشت فروخت تا او را از دست طلبكارانش نجات دهد; و اين نجيبزاده هم با تقديم عشق خود و پولهاي او به زنان ديگر جبران اين محبتها را كرد! در آن وقت، در حالي كه چهل و نه سال از عمرش ميگذشت، كريستيان فريدريش كارل آلكساندر، مارككگراف آنسباخ و بايرويت كه سي و شش سال از عمرش ميگذشت، از او دعوت كرد كه بعنوان معلم و رفيقهاش در آنسباخ زندگي كند. كلرون نزد او رفت و مدت سيزده سال حكمران را زير نفوذ خود داشت. حكمران در فرانسه با پارهاي از آرمانهاي نهضت روشنگري آشنا شده بود، و با تشويق كلرون چند فقره اصلاح در قلمرو خود به عمل آورد - شكنجه را منسوخ، و آزادي مذهبي را برقرار كرد. آخرين موفقيت كلرون اين بود كه او را ترغيب كرد تا هر شب نزد همسر خود بخوابد. بتدريج او از زندگي در آنجا كسل شد و حسرت پاريس را ميكشيد. حكمران گاهي او را به پاريس ميبرد; در يكي از اين سفرها، او رفيقه تازهاي گرفت و كلرون را در حالي كه وضع مالي مرتبي برايش تامين كرده بود، در پاريس رها كرد. او اينك شصت و سه سال داشت.

در سالونها، و حتي به وسيله مادام نكر كه زني باتقوا بود، از او استقبال ميشد. فن بيان را به كسي كه بعدا به نام مادام دو ستال معروف شد درس داد. معشوقهاي تازهاي گرفت كه از آن جمله شوهر مادام دو ستال بود.

مادام از اينكه از شر شوهرش به اين وسيله خلاص شده است خوشحال بود. اين مرد وسايل آسايش بازيگر سالخورده را فراهم كرد، ولي انقلاب ارزش ليورهايش را كاهش داد، و او در فقر بهسر ميبرد، تا اينكه ناپلئون در سال ۱۸۰۱ برمقرري او افزود. در آن سال، يكي از شارمندان به نام دو پواريه پيشنهاد كرد آخرين رابطه ميان آن دو برقرار شود. او در يادداشتي رقتبار، كه سرگذشت غمانگيز بسياري از زنان بازيگر سالخورده را خلاصه ميكند، او را از اين كار منع كرد: ((احتمال دارد كه حافظه شما هنوز مرا به عنوان بازيگري درخشان، جوان، و محصور در همه شهرت و اعتبار خود به ياد آورد. شما بايد در افكار خود تجديدنظر كنيد. من بسختي ميتوانم ببينم; گوشم سنگين است; دندانهاي در دهانم باقي نمانده و صورتم از چروك پوشيده شده است و پوست خشك بدنم بسختي ميتواند استخوانهاي ضعيفم را بپوشاند.)) با همه اينها،

آن شخص به ديدنش آمد، و آن دو با تجديد خاطرات جواني يكديگر را تسكين دادند. كلرون در ۱۸۰۳ به علت افتادن از تختخواب درگذشت.

او مدتها پس از سر آمدن دوران تراژديهاي كلاسيك به زندگي ادامه داد. ولتر، كه بزرگترين عرضه كننده اين تراژديها در قرن هجدهم بود، كلرون را به عنوان عاليترين مفسر آنها مورد تحسين و تشويق قرار ميداد.

تماشاگران پاريسي، كه بيشتر آنها از طبقه متوسط بودند، از خطابه‌هاي با وزن و قافيه شاهزادگان، كشيشان، و پادشاهان به جان آمده بودند. اينك چنين به نظر ميرسيد كه آن ابيات پرطنين و شش هجايي كورني و راسين نشانهاي از زندگي اشرافي بودند; ولي مگر در تاريخ جز نجبا اشخاص ديگري نبودند البته بلي. مولير اين اشخاص ديگر را نشان داده بود; ولي اين تنها در نمايشنامه‌هاي كمدي بود; آيا در خانواده‌ها و قلوب اشخاصي كه داراي اصل و نسب معروفي نبودند ماجراهاي حزنانگيز، آزمايشهاي مشكل، و احساسات عالي وجود نداشتند ديدرو عقيده داشت كه زمان درامهاي بورژوازي فرارسيده است. در حالي كه نجبا از ابراز احساسات احتراز ميكردند و لازم ميدانستند كه نقاب با شكوهي بر روي عواطف گذارده شود، ديدرو عقيده داشت كه درام جديد بايد احساسات را از قيد و بند آزاد كند و نبايد از به گريه انداختن تماشاگران شرم داشته باشد. بدين ترتيب او و ديگران پس از او درامهاي رقتانگيز نوشتند. علاوه بر آن، چند تن از نمايشنامه نويسان جديد نه تنها زندگي طبقه متوسط را مجسم و از آن تجليل كردند، بلكه به نجبا، روحانيان، و سرانجام حتي به دولت، به فساد آن، به مالياتها، و به تجملپرستي و اتلاف حمله بردند. آنها نه تنها استبداد و تعصب را محكوم ميداشتند (ولتر اين كار را بخوبي انجام داده بود)، بلكه نظام جمهوري و دموكراسي را نيز تحسين ميكردند; و اين قسمت از نمايشنامه‌ها با گرمي خاص مورد تشويق و تحسين قرار ميگرفت. .

صحنه تئاترهاي فرانسه به يكصد نيروي ديگر كه در حال تدارك انقلاب بودند پيوست.

IV - مارمونتل

در سال ۱۷۶۵ هوريس والپول از پاريس نوشت: ((نويسندگان همه جا هستند، و آنها از نوشته‌هاي خودشان هم بدترند، و منظور من از اين حرف اين نيست كه از هيچ يك از اين دو تعريف كرده باشم.)) مسلما اين دوران از نظر ادبيات نميتوانست با دوران مولير و راسين يا با دوران ويكتور هوگو، فلوبر، و بالزاك برابري كند; در مدت كوتاه ميان سالهاي ۱۷۵۷ و ۱۷۷۴ ميتوان از روسو، مارمونتل، بقاياي خرمن آتش ولتر، و تراوشات پنهاني و منتشر نشده ديدرو به عنوان نويسندگان و آثاري كه قابل ذكر هستند ياد كرد. مردان و زنان چنان به محاوره توجه داشتند كه قبل از آنكه دست به قلم ببرند، ظرافت طبعشان به پايان ميرسيد. زرق و برق اشرافي ديگر در نوشته‌ها ديده نميشد; فلسفه، اقتصاد، و سياست روي صحنه خودنمايي ميكردند، و محتوا بر قالب حكومت ميكرد. حتي شعر به سوي تبليغات گراييد; فصول سن - لامبر (۱۷۶۹) تقليدي از جيمز تامسن بود، ولي تعصب و تجمل را بدون توجه به مقتضيات زمان مورد حمله قرار ميداد و، مانند لير، زمستان را به صورت بادهاي يخزدهاي كه در اطراف بيغوله‌هاي فقرا زوزه ميكشند مجسم ميكرد.

ژان فرانسوا مارمونتل ترقي خود را مرهون تيزهوشي، زنان، و ولتر بود. وي، كه در سال ۱۷۲۳ زاده شده بود، در دوران پيري خاطرات يك پدر (۱۸۰۴) را كه اثري عطوفتآميز بود به رشته تحرير درآورد. اين خاطرات تصاويري لطيف از دوران كودكي و جواني وي ترسيم ميكنند. با آنكه وي در زمره شكاكان درآمد و ولتر را تقريبا به حد پرستش بزرگ ميداشت، درباره مردم خداپرستي كه او را بزرگ كرده، و يسوعيان مهربان و فداكاري كه آموزش او را به عهده گرفته بودند، جز سخن خوب چيزي نميگفت. چنان به اين فرقه علاقهمند بود كه، به رسم آنان، قسمتي از موي سر خود را تراشيد، شوق پيوستن به سلك آنان

را در سر ميپروراند، و در مدارس آنان در كلرمون و تولوز تدريس ميكرد. ولي وي هم، مانند بسياري از پرندگان نوبال يسوعي، بر روي بادهاي عصر ((روشنگري)) پركشيد و، دست كم، اصالت فكري خود را از دست داد. در سال ۱۷۴۳ ابياتي را به ولتر ارائه داد.

اين ابيات آن قدر به مذاق ولتر خوش آمدند كه وي يك دوره از آثارش را كه به خط خود اصلاح كرده بود براي مارمونتل فرستاد. شاعر جوان اين آثار را به عنوان يادگاري مقدس نگاه داشت، و كليه افكاري را كه درباره پيوستن به حرفه كشيشي در مغز داشت رها كرد. دو سال بعد، ولتر جايي براي او در پاريس تامين كرد و ترتيبي داد كه وي برايگان به تماشاخانه فرانسه برود; در حقيقت ولتر از روي ملاطفتي كه در قلب پدرانه بدون فرزندش نهفته بود اشعار مارمونتل را به فروش ميرسانيد و پول آنها را برايش ميفرستاد. در سال ۱۷۴۷ نمايشنامه مارمونتل به نام ديونوسيوس جبار، كه به ولتر تقديم شده بود، مورد قبول واقع شد و به روي صحنه آمد. اين نمايشنامه موفقيتي خارج از حدود اميد وي داشت، به قول خودش ((ظرف يك روز مشهور و ثروتمند شدم.)) طولي نكشيد كه او در سالونها به صورت يك شيربچه درآمد; غذاهاي گرانقيمت ميخورد، و بهاي آنها را به صورت لطيفهگويي و شيرين زباني ميپرداخت; سرانجام به بستر كلرون نيز راه يافت.

دومين نمايشنامه او به نام آريستومن پول، دوستان، و رفيقههاي بيشتري براي او بهدنبال داشت. در اجتماعات مادام دو تانسن او با فونتنل، مونتسكيو، هلوسيوس، ماريوو، و گريم آشنا شد. در سرميز بارون د/اولباك به صحبتهاي ديدرو، روسو، و گريم گوش ميداد. با استفاده از راهنمايي زنان، راه ترقي در جهان را در پيش گرفت. با تمجيد از لويي پانزدهم طي ابياتي زيركانه، اجازه ورود به دربار را يافت. پومپادور فريفته سيماي قشنگ و جواني شكوفان او شد و برادر خود را وادار كرد او را به عنوان منشي استخدام كند; در ۱۷۵۸ به سمت سردبير نشريه رسمي مركور دوفرانس انتخاب شد. يك ليبرتو براي رامو ساخت و مقالاتي براي دايرهالمعارف نوشت. مادام ژوفرن آن قدر از او خوشش آمد كه آپارتمان راحتي در خانه خود به او داد، و او ده سال مستاجر اين آپارتمان بود.

در سالهاي ۱۷۵۳ - ۱۷۶۰ يك سلسله قصههاي اخلاقي براي نشريه مركور نوشت. آن قصهها باعث شدند كه اين نشريه در زمره نشريات ادبي درآيد. اين يكي از داستانهاي خردمندانه اوست: سليمان دوم، كه از سرگرميهاي تركي خسته شده بود، خواستار سه ماهروي اروپايي ميشود. زيباي نخستين يك ماه مقاومت ميكند، يك هفته تسليم ميشود، و بعد كنار گذارده ميشود. زيبا روي ديگر خوب آواز ميخواند، اما صحبتش خواب آور است. رو كسالانا نه تنها مقاومت ميكند، بلكه سلطان را، به عنوان مردي عياش و جنايتكار، مورد سرزنش شديد قرار ميدهد. سلطان با فرياد به او ميگويد: ((فراموش ميكني من كي هستم و تو كي)) روكسالانا پاسخ ميدهد: ((تو قدرتمندي و من زيبا، پس ما باهم برابريم.)) روكسالانا زيبايي فوق العادهاي ندارد، ولي بيني او سربالاست و همين موضوع قدرت مقاومت را از سليمان سلب ميكند. سليمان از هر وسيلهاي براي درهم شكستن مقاومت او استفاده ميكند، ولي موفق نميشود. تهديد ميكند، او را ميكشد; روكسالانا حاضر است خود را بكشد تا زحمت سلطان كم شود. سلطان به او توهين ميكند; روكسالانا با لحني نيشدارتر به او توهين ميكند. ولي در عين حال به وي ميگويد كه خوشقيافه است و تنها چيزي كه لازم دارد راهنمايي او است كه به خوبي يك مرد فرانسوي از آب درآيد. سليمان از اين مطلب هم ناخشنود ميشود و هم خشنود. سرانجام او با روكسالانا ازدواج ميكند و او را ملكه خودش ميسازد. در ضمن تشريفات ازدواج، او از خودش ميپرسد: ((آيا امكان دارد كه يك بيني كوچك نوك برگشته قوانين يك امپراطوري را برهم زند)) نتيجه اخلاقي مارمونتل اين است: چيزهاي كوچك هستند كه موجد وقايع بزرگ ميشوند، و اگر ما آن ريزه كاريهاي پنهان را ميدانستيم، در تاريخ بكلي تجديدنظر ميكرديم.

تقريبا همه چيز بر وفق مراد مارمونتل بود تا آنكه وي در ۱۷۶۷ رماني به نام بليزر منتشر كرد. اين رمان عالي بود، ولي از رواداري مذهبي طرفداري ميكرد و ميپرسيد ((آيا شمشير حق دارد بدعت، لامذهبي، و الحاد را ريشهكن كند و همه جهان را زير يوغ ايمان حقيقي قرار دهد)) سوربون اين كتاب را به عنوان اينكه داراي فلسفه مردود و قابل ايرادي است محكوم كرد. مارمونتل در برابر قاضي سوربون حاضر شد

و اعتراض كنان گفت: ((آقا، ببينيد چه ميگويم، شما روحيه و طرز تفكر مرا محكوم نميكنيد، بلكه روحيه و طرز تفكر اين دوران را محكوم ميكنيد)) روحيه و طرز تفكر قرن در جسارت او و نرمي مجازاتش متجلي شد. اگر ده سال قبل از آن بود، او را به زندان باستيل ميفرستادند و جلو انتشار كتابش گرفته ميشد; ولي در عمل فروش رمانش، كه هنوز ((اجازه و مراحم)) پادشاه را داشت، به نحوي عالي ادامه يافت، و دولت به اين قناعت كرد كه به او توصيه كند كه در اين زمينه سكوت پيشهسازد ولي مادام ژوفرن از اينكه دستور سوربون حاكي از منع بليزر نه تنها در كليسا خوانده شد بلكه روي در منزل وي نيز الصاق گشت، خيلي ناراحت شد و با ملايمت به مارمونتل پيشنهاد كرد جاي ديگري براي خودش پيدا كند.

طبق معمول بخت يار او بود. در سال ۱۷۷۱ به عنوان وقايعنگار سلطنتي، با حقوقي خوب، منصوب شد; در ۱۷۸۳ منشي دايمي فرهنگستان فرانسه، و در ۱۷۸۶ استاد تاريخ در ليسه شد. در ۱۷۹۲، در شصت و نه سالگي، در حالي كه زيادهرويهاي انقلاب حالش را دگرگون كرده بود، به اورو و سپس به آبلوويل رفت; در آنجا خاطرات خود را نوشت، كه در آن حتي سوربون مورد عفو قرار گرفت. سالهاي آخر عمرش را در فقر بدون شكوه گذراند، و از اينكه زندگي كامل و پرتمتعي داشته است شكرگزار بود. او در آخرين روز سال ۱۷۹۹ درگذشت.

V - زندگي هنر

۱ - مجسمه سازي

پادشاه سليقه خوبي در هنر داشت; اعيان و بانوان دربار و ميليونرهايي كه اينك مشتاق تسلط بر امور كشور بودند نيز چنين سليقهاي داشتند. وقتيكه در سال

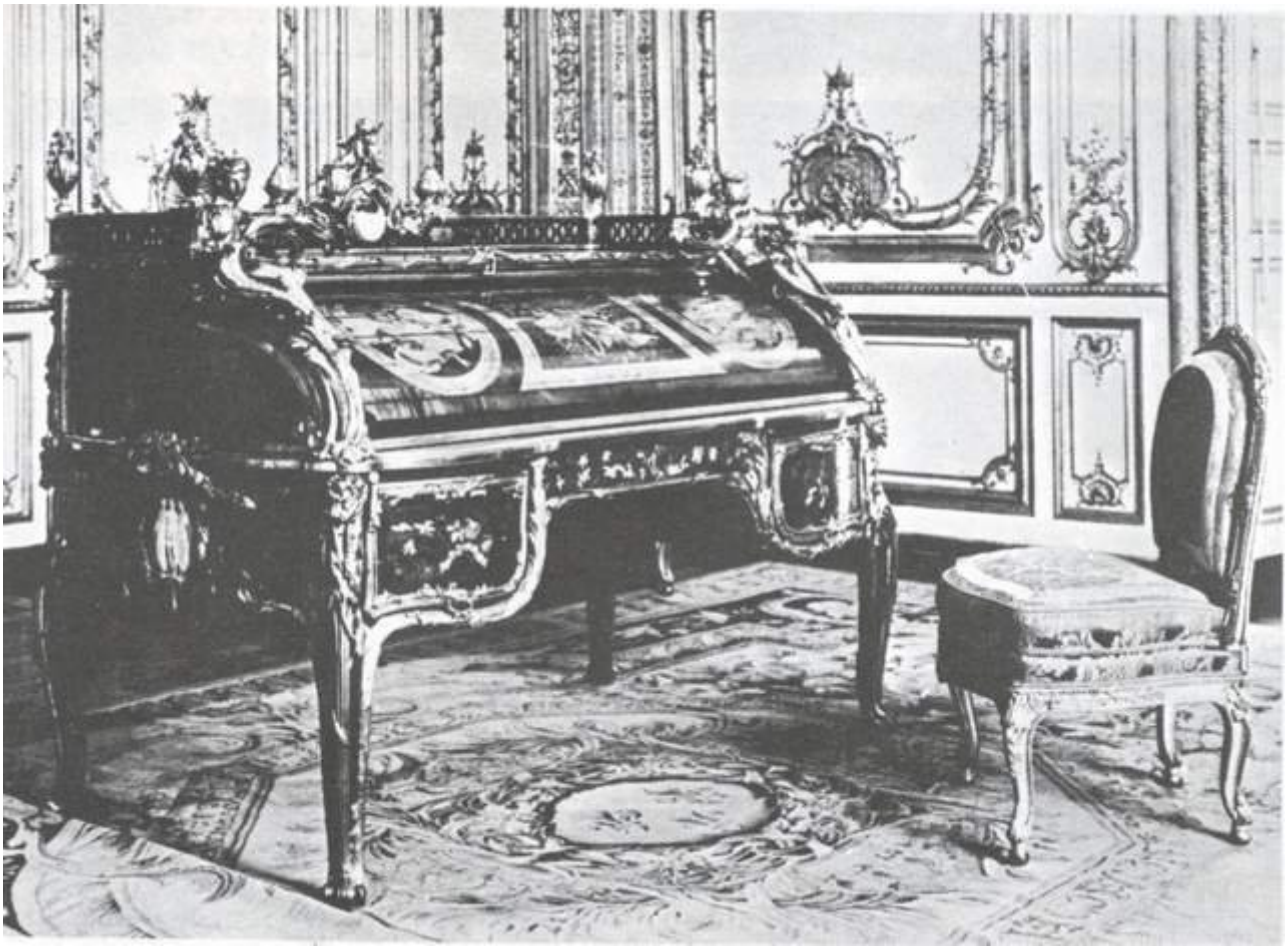
كه مادام دو پومپادور تاسيس كرده بود، شروع به توليد چيني آلات با گل سفت كردند، اين امر واقعه مهمي در تاريخ فرانسه بهشمار رفت; و با آنكه آلمانيها در درسدن و مايسن شصت سال قبلاز آن اين كار را كرده بودند، طولي نكشيد كه محصولات سور بازارهايي در اروپا يافت، و حتي هنرمنداني بزرگ مانند بوشه، كافيري، پاژو، پيگال، فالكونه، و كلوديون براي چيني آلات سور طرحهايي ميساختند. در عين حال، اشياي بدل چيني و چيني آلات ساخته شده ازگل نرم با طرحهايي عالي، به طور مرتب، توسط چيني سازان سور، سن كلو، شانتيي، و ونسن توليد و عرضه ميشدند.

چيني سازان، فلزكاران، مبلسازان، و فرشينه بافان امكانات خود را روي هم ميگذاردند تا اطاقهاي اعضاي خاندان سلطنت، نجبا، و صاحبان سرمايه را تزيين كنند. انواع ساعت، مانند ساعتي كه بوازو طرحريزي كرد و گوتير با برنز ريخت، از تزيينات مشخص اين دوران بودند. پير گوتير و ژاك كافيري در ساختن مفرغ زرنما استاد بودند، و اين كار در حقيقت عبارت بود از كندن و حك كردن تركيبي از فلزات خصوصا مس و روي، و سپس كار گذاردن آن در مبل و اثاث. استادان مبلسازي صنف پرغرور و نيرومندي به وجود آوردند كه اعضايش موظف بودند به عنوان علامت مسئوليت مهر اسم خود را بر كارهاي خود بزنند. بهترين مبلسازان فرانسه از آلمان آمده بودند، از قبيل ژان - فرانسوا اوبن و شاگردش ژان - هانري ريزنر. اين دو نفر مهارتهاي خود را روي هم گذاردند تا براي لويي پانزدهم (۱۷۶۹) ميزكار شاهانهاي كه از نظر طرح، حكاكي، مرصع كاري، و تذهيب خيالانگيز بود و پادشاه ۶۳،۰۰۰ ليور پول برايش داد درست كنند. ناپلئون اول و ناپلئون سوم نيز از اين ميز بهرهمند شدند، و در تاريخ ۱۸۷۰ ميز به موزه لوور واگذار شد. بهاي اين ميز اينك ۵۰،۰۰۰ ليره انگليسي تعيين شده است.

در اين عصري كه چنين اهميتي براي ارزشهاي ملموس قايل بود، مجسمه سازي تقريبا همان ارزش و اهميت گذشته را بازيافت، زيرا اساس آن شكل بود، و كشور فرانسه هم به تجربه ميآموخت كه روح هنر در شكل است نه رنگ. در اينجا نيز زنان بر خدايان پيشي گرفتند: در هنر مجسمه سازي بيش از آنكه به

خدايان توجه شود، به زنان توجه شد. با اين اختلاف كه مجسمه‌هايي كه از زنان ساخته ميشدند با واقعيات، كه به طور طبيعي نقايص و نارساييهايي دارند، منطبق نبودند. بلكه با اشكال و البسه ايدئالي انطباق داشتند كه هنرمند در ذهن خود درباره زنان مجسم ميكرد. مجسمه سازي نه تنها كاخها و كليساها را زينت ميبخشيد، بلكه باغها را نيز تزيين ميكرد. مجسمه‌هايي كه در باغهاي تويلري بودند در زمره محبوبترين اشياي پاريس قرار داشتند: بوردو، نانسي، رن، و رنس از لحاظ تركيب خاك، سنگ مرمر، و برنزي كه در ساختن مجسمه به كار ميرفت، با پاريس رقابت ميكردند.

گيوم كوستو دوم، كه سنش تنها يك سال از سنوات سلطنت پادشاه حاضر كمتر بود، در اين



ژان - فرانسوا اوبن و ژان - هانري ريزنر: اطاق كار شاه (۱۷۶۹). موزه لوور، پاريس



چيني آلات سور با گل نرم، ۱۷۸۴ . موزه هنگام بهترين اثر خود را بهوجود آورد. در سال ۱۷۶۴ فردريك كبير او را مامور كرد مجسمه‌هايي از ونوس و مارس بسازد; در ۱۷۶۹ كوستو اين مجسمه‌ها را براي كاخ سان سوسي به پوتسدام فرستاد. همچنين در ۱۷۶۹ وي ساختن مقبره باشكوه دوفن و همسرش (والدين لويي شانزدهم) را براي كليساي جامع سانس آغاز كرد و تا پايان عمر خويش (۱۷۷۷) روي اين كار زحمت ميكشيد. وي در دهه‌هاي آخر عمر خود شاهد روي كار آمدن چهار مجسمه ساز بود كه با بهترين و درخشانترين مجسمه سازاني كه فرانسه تا آن زمان به خود ديده بود برابري ميكردند. اينها عبارت بودند از ((پيگال، فالكونه، كافيري، و پاژو)).

پيگال، كه نتوانسته بود ((جايزه بزرگ)) را كه شامل هزينه تحصيل در رشته هنر در رم بود به دست آورد، به هزينه خود به رم رفت و كوستو هم به او كمك كرد. پس از بازگشت به پاريس، توانست با نخستين شاهكار خود به نام مركور در حال بستن بالهاي خويش به فرهنگستان هنرهاي زيبا راه يابد. ژان باتيست لوموان، مجسمه ساز سالخورده، همين كه اين اثر را ديد، فرياد برآورد ((كاش من اين را ساخته بودم!)) لويي پانزدهم نيز از آن خوشش آمد و آن را در سال ۱۷۴۹ براي متحد خود فردريك دوم فرستاد. بعدها به طريقي اين مجسمه به موزه لوور راه يافت، و در آنجا ميتوان درباره مهارت عجيبي كه هنرمند جوان در تجسم بيقراري اين پيك اولمپي براي به پا خاستن و راهي شدن به كار برده است به غور و تعمق پرداخت. مادام دو پومپادور طرز كار پيگال را موافق طبع خود يافت و چند ماموريت به او داد. او مجسمه نيمتنهاي از پومپادور ساخت كه اينك در موزه هنري متربليتن در نيويورك موجود است; و وقتي حرارت عشقي پومپادور به پادشاه فروكش كرد و تبديل به دوستي شد، پيگال مجسمهاي از وي به صورت الاهه دوستي ساخت (۱۷۵۳). او مجسمهاي از لويي به صورت يك شارمند ساده براي پلاس روايال در رنس درست كرد، و مجسمهاي را كه بوشاردون از لويي پانزدهم درست كرده بود، براي نصب در ميداني كه

اينك به نام پلاس دو لاكنكورد معروف است، به اتمام رسانيد. مجسمهاي با برنز از ديدرو تهيه، و وي را در حالي مجسم كرد كه فلسفههاي متناقض او را زير فشار كشمكش خود قرار دادهاند. هنگامي كه آرامگاهي براي بقاياي جسد مارشال دو ساكس در كليساي سن توما در ستراسبورگ ميساخت، جنبه نمايشي به كارش داد و اين جنگجوي عاشق پيشه را در حالي نشان داد كه به سوي مرگ گام برميدارد، درست همان گونه كه به سوي پيروزي گام برميداشت.

مجسمهاي كه بيش از همه در اين دوران دربارهاش صحبت ميشد مجسمهاي بود كه پيگال، به تقاضاي روشنفكران اروپا، از ولتر ساخت. مادام نكر اين موضوع را در يكي از شب نشينيهاي خود در ۱۷ آوريل ۱۷۷۰ پيشنهاد كرد. همه هفده تن ميهمانان او (كه د/آلامبر، مورله، رنال، گريم، و مارمونتل نيز جزو آنها بودند) از اين پيشنهاد استقبال كردند و از مردم دعوت شد به تامين هزينه آن كمك كنند، بعضيها ايراد گرفتند، زيرا ساختن مجسمه از اشخاصي كه در قيد حيات بودند، بجز سلاطين، امري غيرعادي بود; حتي از كورني و راسين هم قبل از مرگشان مجسمهاي ساخته نشده بود. با وصف اين، سيل كمكهاي مردم سرازير شد و حتي نيمي از سلاطين اروپا نيز در اين امر شركت كردند; فردريك ۲۰۰ لويي طلا براي تجليل از دوست و دشمن ديرينه خود فرستاد. روسو اجازه خواست كه به سهم خود كمك كند، ولتر اعتراض كرد; د/آلامبر او را ترغيب كرد كه رضا دهد. فررون، پاليسو، و ديگر ((ضد فيلسوفان)) پيشنهاد كمك كردند، ولي اين پيشنهاد قبول نشد. ((فيلسوفان)) ثابت كردند كه در بخشودن مخالفان، از مخالفان خود عقبترند. و اما در مورد خود ولتر، وي به مادام نكر اخطار كرد كه او مدل مناسبي براي مجسمه سازي بهشمار نميرود.

من هفتاد و شش سال از عمرم ميگذرد و هنوز درست از بيماري شديدي كه مدت شش هفته جسم و روحم را بشدت آزار ميداد بهبود نيافتهام. گفته ميشود آقاي پيگال بايد بيايد و از چهره من نمونه سازي كند. ولي، خانم، لازمه اين امر آن است كه من اصولا چهرهاي داشته باشم، زيرا اينك به سختي ميتوان حدس زد كه چهره من در كجا قرار داشته است. چشمانم چند بند انگشت فرورفتهاند، گونههايم به صورت پوست كهنه و خشكيدهاي درآمده و به طرزي زننده براستخوانهايم كه به هيچ چيز بند نيستند چسبيدهاند، و چند دنداني هم كه داشتم همگي از بين رفتهاند، آنچه به شما ميگويم جنبه مجامله ندارد، بلكه حقيقت صرف است، هيچ گاه از شخص بيچارهاي به اين وضع مجسمه نساختهاند. براي آقاي پيگال اين تصور پيش خواهد آمد كه او را دست انداختهاند، و من هم آن قدر حب نفس دارم كه جرئت نكنم در حضور او ظاهر شوم. چنانچه او مايل باشد كه به اين ماجراي غيرعادي پايان داده شود، به او اندرز خواهم داد كه، با تغييرات مختصري، از روي تصوير كوچكي كه روي چيني آلات سور موجود است نمونه سازي كند.

پيگال با اين پيشنهاد كه از اين اعجوبه مجسمهاي برهنه بسازد، مسائل و مشكلات را دو برابر كرد; ولي او را از اين كار منصرف كردند. در ماه ژوئن به فرنه رفت و مدت هشت روز آن فيلسوف كمرو به طور منقطع در برابر او نشست; ولي آن قدر ناآرام و بيقرار بود - مثلا به منشي خود مطلبي را ميگفت كه بنويسد، با صورت خود ادا درميآورد، و با دهان خود به سوي اشياي گوناگوني كه در اطاق بودند نخود پرتاب ميكرد - كه مجسمه ساز نزديك بود به حمله عصبي دچار شود. پيگال، در حالي كه قالبي ساخته بود، به پاريس بازگشت و مدت دو ماه روي اين كار زحمت كشيد، و در تاريخ چهارم سپتامبر نتيجه كار خود را آشكار ساخت. نيمي از گزيدگان و شخصيتهاي طراز اول كه براي ديدن آمده بودند در شگفت شدند و تبسم كردند. اين مجسمه اينك در راهرو مدخل كتابخانه ((انستيتو)) قرار دارد.

تنها رقيب پيگال در احراز مقام اول در زمينه مجسمه سازي اتين - موريس فالكونه بود، و ديدرو داستان جالبي از خصومت اين دو نقل ميكند. فالكونه، كه دو سال از رقيب خود جوانتر بود، نخست با ساختن اشكالي از چيني از رقابت مستقيم با پيگال احتراز ميكرد. مجسمه <"href="f1001451.htm>پيگماليون دورو، كه از روي طرح فالكونه ساخته شده بود، لطف خاصي داشت و حيرت مجسمه ساز يوناني را از اينكه گالاتيا، مجسمه مرمري او، خم شده كه با او صحبت كند نشان ميداد. اين مجسمه ميتوانست نمايشگر يك حقيقت فراموش شده باشد، و آن اينكه چنانچه يك اثر هنري با ما سخن نگويد، هنر نيست. وقتي كه اين

يك مشت گل را كه به صورت اثري با اهميت پايدار درآورده شده بود به پيگال نشان دادند، وي تحسين متداول يك هنرمند از هنرمند ديگر را نسبت به آن ابراز كرد و گفت: ((كاش من آن را ساخته بودم!)) ولي وقتي فالكونه مجسمه لويي پانزدهم شارمند را كه پيگال ساخته بود مشاهده كرد، متقابلا تحسين مشابهي نكرد و گفت: ((آقاي پيگال، من از شما خوشم نميآيد، و فكر ميكنم شما هم درباره من همين احساس را داشته باشيد. من مجسمه لويي شما را ديدهام. ايجاد چنين اثري امكانپذير بود، زيرا شما اين كار را كردهايد; ولي من تصور نميكنم كه هنر بتواند يك گام بالاتر از اين اثر بردارد. اين امر مانع آن نميشود كه ما به همان صورتي كه بوديم باقي بمانيم. فالكونه از اينكه چهل سال مرارت كشيد تا هنرش مورد شناسايي كامل قرار گيرد رنجيده خاطر بود. گوشه عزلت گزيد; مانند ديوجانس زندگي سادهاي پيش گرفت; بآساني به نزاع ميپرداخت; كار خود را ناچيز ميشمرد; شهرت را، چه در زندگي و چه در زمان پس از مرگ، تحقير ميكرد. سرانجام با ساختن مجسمه زني در حال آبتني، كه زن زيبايي را نشان ميدهد كه براي آبتني با انگشتان پايش دماي آب را امتحان ميكند (۱۷۵۷)، شهرت به سراغ او آمد. در اين هنگام مادام دو پومپادور نسبت به او بر سر لطف آمد، و وي براي مادام مجسمهاي به نام عشق تهديد كننده ساخت كه خداي عشق را نشان ميداد كه تهديد ميكند تيري را كه آلوده به عشق است رها ميكند. مدتي فالكونه در مجسمه سازي همان مقامي را يافت كه بوشه و فراگورنا در قلمرو خود داشتند، و آثاري نشاط آور و دلفريب از قبيل ونوس و كوپيدو، و ونوس در برابر پاريس برهنه ميشود بهوجود آورد. مهارت او در طرح شمعدانهاي چند شاخه، فوارههاي كوچك، و مجسمههاي كوچك تزييني بود. او ((ساعت سه الاهه رحمت)) را از مرمر ساخت كه اينك در موزه لوور است; و با تجسم مادام دو پومپادور به صورت ((الاهه موسيقي)) وي را از خود خشنود كرد. در سال ۱۷۶۶ وي دعوت كاترين دوم را براي رفتن به روسيه پذيرفت، در سن پطرزبورگ شاهكار خود ((پطركبير)) را بهوجود آورد، كه پطر را روي اسبي كه در حال از جا كندن است، نشان ميدهد. وي در برخورداري از عنايات امپراطريس با ديدرو و گريم سهيم بود; دوازده سال براي او زحمت كشيد; با او و وزيرانش نزاع كرد; با عصبانيت از روسيه خارج شد،

خود را در اطاقش گذراند. بد بينيش به حيات همچنان تا پايان پايدار بود.

ژان - ژاك كافيري نيز روحيه شاد ابتري نداشت، پدرش ژاك، كه از برنزكاران دوران پيشين بود، او را در رسيدن به شهرت كمك كرده بود. او با ساختن مجسمهاي كه پيكر پيرمردي را نشان ميداد كه تنها پوشش تنش ريش و سبيلش بود و رودخانه نام داشت توانست در همان ابتدا به فرهنگستان هنرهاي زيبا راه يابد. كمدي - فرانسز او را استخدام كرد تا تالارهايش را با مجسمههاي نمايشنامه نويسان فرانسوي تزيين كند; وي با ساختن مجسمههايي كه كورني، مولير، و ولتر را به صورت كمال مطلوب نشان ميدادند باعث مسرت همگان شد.

شاهكار او مجسمه نيمتنهاي است از ژان دو روترو نمايشنامه نويس - كه آن را از روي كليشهاي كه در خانواده ژان حفظ شده بود - درست كرد; اين مجسمه د/آرتانيان را در سنين ميانسالي نشان ميدهد كه از خصوصيات آن موي افشان، چشمان براق، بيني ستيزهجو، و سبيل نوك تيز است; اين يكي از زيباترين مجسمههاي نيمتنه در تاريخ مجسمه سازي ميباشد. گروه هنري اپرا، كه به كمدي فرانسز حسادت ميكرد، كافيري را وادار كرد كه قهرمانان آنان را نيز مجسم كند; او هم مجسمههايي نيمتنه از ((لولي و رامو)) درست كرد، ولي اكنون از اين مجسمهها نشاني در دست نيست. مجسمه مرسوم به چهره يك دختر جوان هنوز باقي است. اين مجسمه، كه شايد از يكي از اعضاي باله اپرا ساخته شده، تركيب دلفريبي است از چشمان بيتكلف و سينههاي غرورآميز.

مجسمه ساز محبوب مادام دوباري او گوستن پاژو بود. وي پس از گذراندن دوره كارآموزي متداول در رم، با گرفتن ماموريتهايي از طرف پادشاه و سفارشهايي از خارج، در همان ابتدا كارش رونق گرفت. حدود دوازده مجسمه از رفيقه جديد پادشاه درست كرد; يكي از اين مجسمهها كه در لوور است لباسي به سبك قديم دربردارد و به نحو حيرت انگيزي تراشيده شده است. وي به درخواست پادشاه مجسمهاي از

بوفون براي ((باغ شاه)) درست كرد. سپس با ساختن مجسمه‌هايي از دكارت، تورن، پاسكال، و بوسوئه خاطره آنها را تجديد كرد. زيباترين كارش گچبريهايي هستند كه در تزيين رديفهاي پايين جايگاه مخصوص سالون اپراي ورساي به كار رفتهاند. او عمرش كفاف آن را داد كه براي لويي شانزدهم هم كار كند. در اعدام آن پادشاه عزادار شود، و شاهد تسلط ناپلئون بر قاره اروپا باشد.

۲ - معماري

آيا در اين هجده سال بناي قابل ذكري در فرانسه به وجود آمد نه زياد. كليساها براي كساني كه هنوز به ايمان خود باقي بودند خيلي بزرگ بودند، و كاخها حسادت توده‌هاي قحطيزده را تحريك ميكردند. تجديد علاقه به معماري رومي، بر اثر حفاريهايي كه در هركولانئوم



اوگوستن پاژو: مادام دوباري، مجسمه نيمتنه مرمري. موزه لوور، پاريس



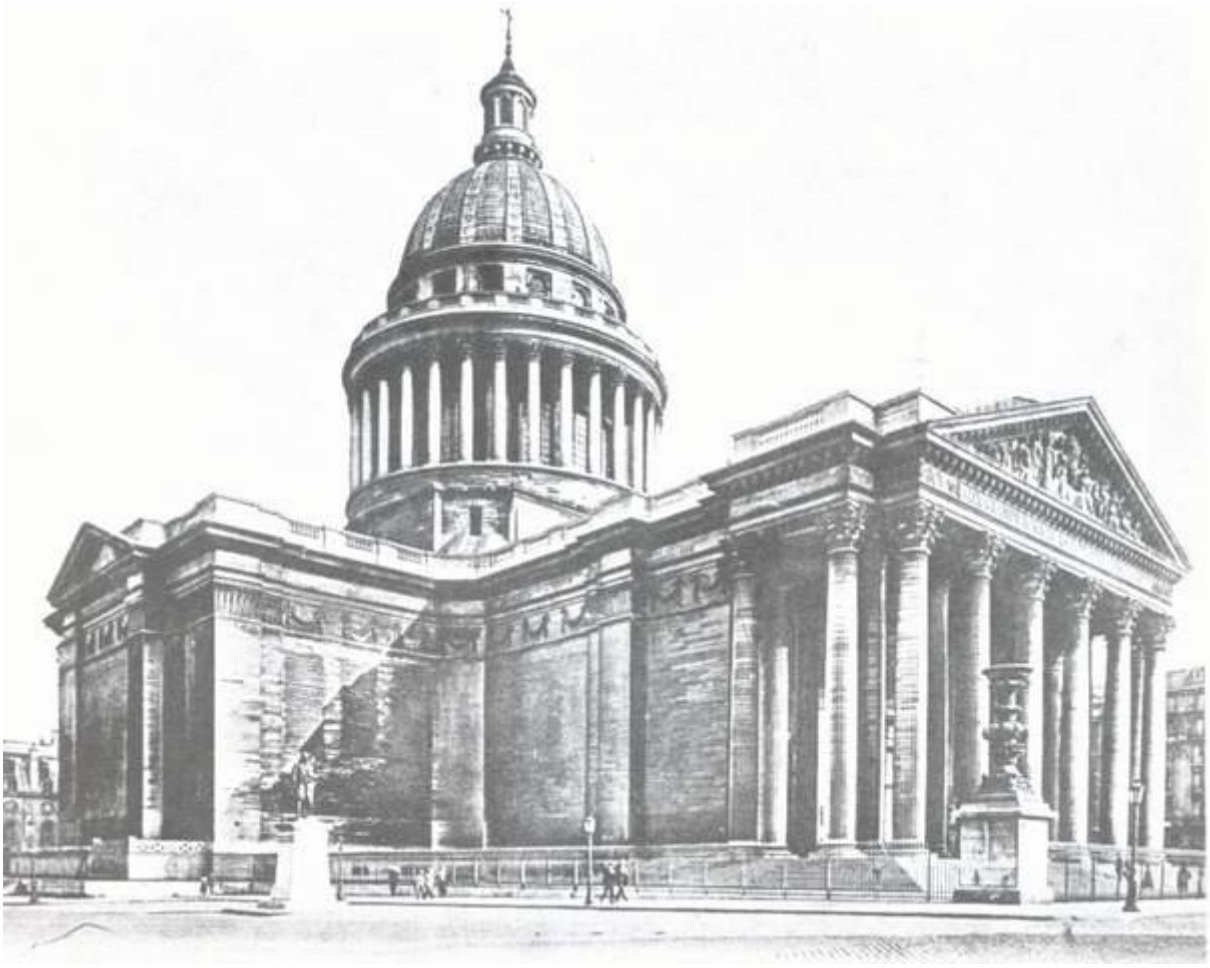
ژان - ژاك كافيري: ژان دو روترو. كمدي

(۱۷۳۸) و پومپئي (۱۷۴۸ - ۱۷۶۳) بهعمل آمدند، به تجديد حيات سبكهاي كلاسيك - خطوط ساده و باوقار، نمايي از ستون و سردر، و گاهي يك گنبد بزرگ - كمك ميكرد. ژاك فرانسوا بلوندل، استاد فرهنگستان سلطنتي معماري، كاملا طرفدار اين شكلهاي كلاسيك بود، و جانشين وي، ژولين - داويد لوروا، در سال ۱۷۵۴ رسالهاي تحت عنوان زيباترين آثار تاريخي يونان منتشر ساخت كه اين گرايش را تسريع كرد. آن كلود دو توبير، كنت دوكلوس، پس از سفرهاي بسيار در ايتاليا، يونان، و خاور نزديك در ۱۷۵۲ - ۱۷۶۷ اثري بسيار مهم در هفت جلد تحت عنوان گزيده آثار باستاني مصر، اتروسك، يونان، روم، و گل منتشر كرد. اين كتاب با دقت از روي بعضي از نقاشيهاي خودش مصور شده و دنياي هنر فرانسه را، به طور كلي، و حتي بعضي از آداب و رسوم فرانسويها را، در جهت مردود دانستن بينظميهاي سبك باروك و سبكهاي روكو كو و روي آوردن مجدد به سوي خطوط اصيل سبكهاي كلاسيك، تحت نفوذي نيرومند قرارداد. در سال ۱۷۶۳ گريم به خوانندگان نشريه خود چنين گفت:

طي چند سال گذشته، ما تحقيق مشتاقانهاي درباره بناها و شكلهاي قديمي به عمل آوردهايم. تمايل به سوي اينها چنان همه جاگير شده است كه اينك هر چيز را بايد به سبك يوناني انجام داد، از معماري گرفته تا كلاهدوزي: زنان ما موهايشان را به سبك يوناني آرايش ميدهند، آقايان خوش سروليباس ما اگر يك جعبه كوچك به سبك يوناني در دست نداشته باشند، احساس ميكنند از شخصيت كم شده است.

و ديدرو، حواري رمانتيسم بورژوايي، با خواندن ترجمه كتاب وينكلمان به نام تاريخ هنر باستان ناگهان تسليم موج نو شد (۱۷۶۵). او نوشت: ((به نظر من، ما بايد آثار باستاني را مطالعه كنيم تا ديدن طبيعت را بياموزيم.)) اين جمله في نفسه در حكم يك انقلاب بود.

در سال ۱۷۵۷ ژاك - ژرمن سوفلو شروع به ساختن كليساي سنت ژنويو كرد كه لويي پانزدهم به هنگام بيماري در مس نذر كرده بود، به محض بهبودي، براي قديسه حامي پاريس بنا كند. نخستين سنگ كليسا را خود پادشاه نهاد. گفته ميشد كه ايجاد اين بنا ((به صورت واقعه بزرگ معماري نيمه دوم قرن هجدهم در فرانسه درآمد.)) سوفلو آن را به صورت يك معبد رومي طرحريزي كرد كه داراي يك رواق ورودي با سنتوري مجسمه سازي شده و ستونهايي به سبك كورنتي بود، و چهار جناح ساختماني داشت كه به صورت صليب يوناني در جايگاه همسرايان زير يك گنبد سه گانه با يكديگر تلاقي ميكردند. تقريبا در تمام مراحل ساختمان بحث و فحص در گرفت. سوفلو، به تنگ آمده و افسرده خاطر از حملاتي كه به طرحش ميشد، در سال ۱۷۸۰ درگذشت و بنا را ناتمام گذاشت. چهارستون اصلي كه او براي نگاهداشتن گنبدهاي سه گانه طرح كرده فاقد قدرت لازم از آب درآمدند، و شارل - اتين كوويليه به جاي آنها يك رديف ستون قرارداد كه به شكل دايره نصب شده و بمراتب زيباتر بودند. اين شاهكار تجديد حيات هنر كلاسيك به وسيله انقلابيون مورد استفاده غيرمذهبي قرار گرفت، و به يادبود شاهكار ماركوس



ژاك - ژرمن سوفلو: پانتئون، پاريس

آگريپا در رم، به عنوان مدفن ((همه خدايان)) نظام جديد، حتي مدفن ولتر و روسو و مارا، پانتئون ناميده شد.

اين ساختمان از صورت يك كليساي مسيحي بيرون آمد، آرامگاه كفار شد، و از نظر معماري و سرنوشت خود نشانه پيروزي مستمر كفر بر مسيحيت گشت.

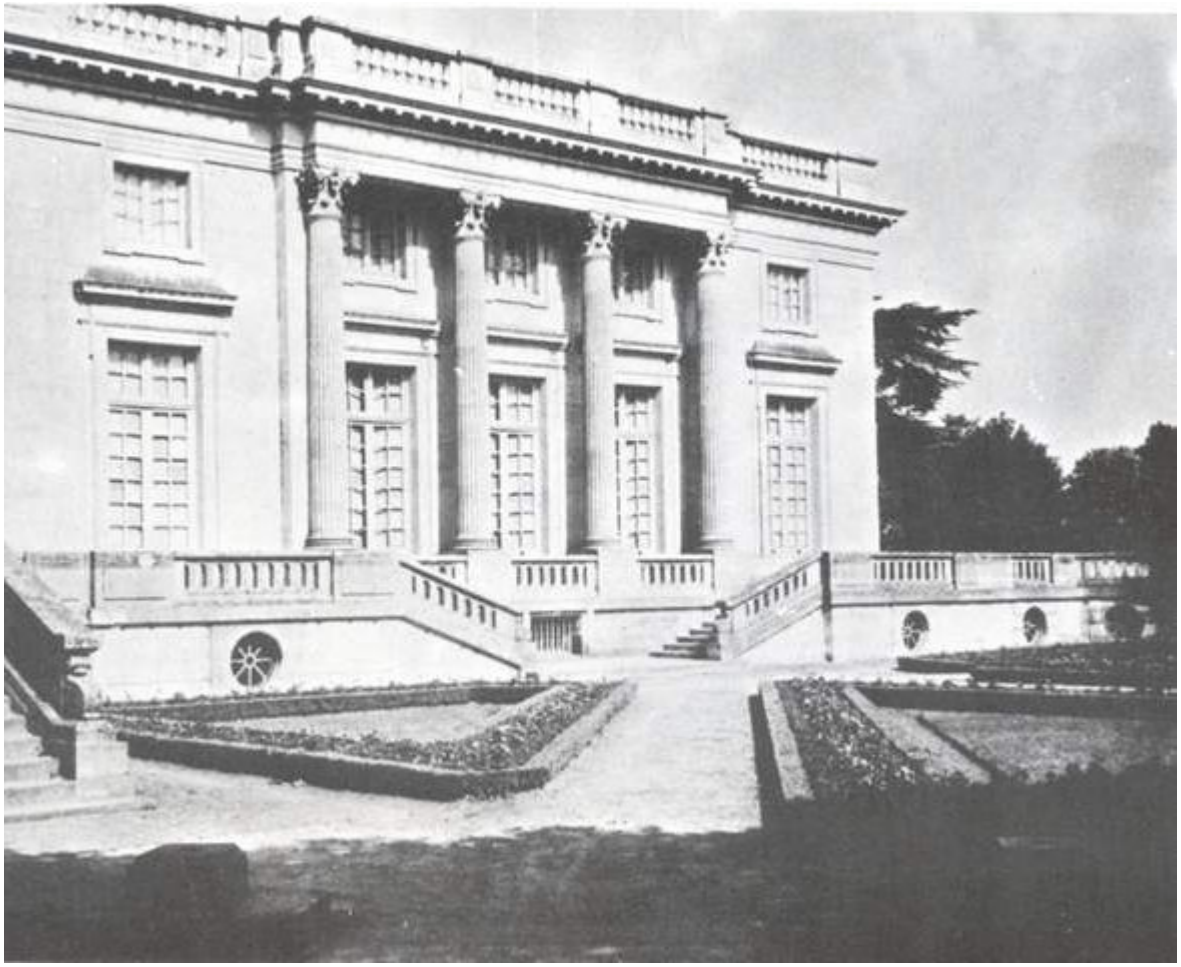
سبك كلاسيك، كه با بناي نخستين كليساي مادلن در سال ۱۷۶۴ آغاز شد، پيروزي ديگري به دست آورد. در اين كليسا، به جاي طاقي و طاق قوسي، رديفهاي ستون و راههاي داراي سقف مسطح ساخته شدند، و روي قسمت محراب، يك گنبد قرار گرفت، ناپلئون بنا را كه هنوز تمام نشده بود، كنار زد تا براي كليسايي كه امروز به همين نام در آن محل وجود دارد و داراي سبكي قديميتر است، جا باز كند.

اين بازگشت به سوي سبكهاي ساده كلاسيك، پس از وفور افراطآميز سبك باروك در دوران لويي چهاردهم و ظرافت شوخ طبعانه سبك روكو كو در دوران سلطنت لويي پانزدهم، قسمتي از تطوري بود كه در زمان خود لويي پانزدهم در جهت سبك لويي شانزدهم، يعني سبكي كه در ساختمان، اثاث، و تزيينات زايد آزاد كرد و در اختيار سادگي عاقلانه خطوط مستقيم و سادگي شكل بنا قرار داد. گويا انحطاط مسيحيت به سبك گوتيك شديدا لطمه زده و براي هنر راهي نگذاشته بود جز اينكه چون رواقيون خويشتنداري پيشه سازد و، بدون داشتن رب النوعي، همه چيز را در روي زمين جستوجو كند.

بزرگترين معمار فرانسوي در اين عصر ژاك آنژ گابريل بود كه ذوق و روح معماري نسل اندر نسل در خون وي بود. لويي پانزدهم به او ماموريت داد (۱۷۵۲) يك قطعه قديمي را در كومپيني از نو بسازد. وي مدخل آن را با يك رواق ورودي به سبك يوناني، داراي ستونهاي ساده و محكم، قرنيزهاي دندانهدار، و طارميهاي ساده و بدون تزيين، آراست. در تجديد بناي جناح راست كاخ ورساي نيز از همان سبك پيروي كرد (۱۷۷۰). وي به همان كاخ يك سالون بسيار زيباي اپرا افزود (۱۷۵۳ - ۱۷۷۰). ستونهاي چسبيده به ديوار، و تزيينات ظريف بالاي ديوار و طارمي زيبا، نماي داخلي اين سالون اپرا را در شمار زيباترين نماهاي داخلي فرانسه درآوردهاند.

لويي، كه از تبليغات و تشريفات دربار خسته شده بود، از گابريل خواست كه در لاي درختان، يك ((خانه كوچك)) براي او بسازد; گابريل محلي را در ۱۶۰۰ متري كاخ سلطنتي انتخاب كرد و در آنجا بنايي را كه به نام ((پتي تريانون)) معروف است به سبك رنسانس برپا كرد (۱۷۶۲-۱۷۶۸). مادام دو پومپادور اميدوار بود در اينجا از خلوت و آرامش برخوردار باشد; مادام دو باري هم مدتي در آن به سر برد; سپس ماري آنتوانت به عنوان زن گله بان سلطنتي (ملكه) در آن ايام خوش و آن روزهاي فارغ ازغم كه هنوز آفتاب بر روي كاخ ورساي ميتابيد، آن را به صورت خلوتگاه مورد علاقه خويش درآورد.

pymansetareh@yahoo.com



ژاك - آنژ گابريل: پتي تريانون ۳ - گروز

در خلوت خانه‌هاي اشرافي، نقاشي از تزيينات مورد علاقه بود. مجسمه، شي سرد و بيرنگي بود و چشم و فكر را راضي ميكرد نه قلب و روح را; و حال آنكه نقاشي ميتوانست منعكس كننده تغيير خلقها و سليقه‌ها باشد و روح را با خود به فضاهاي باز، درختان سايهدار، يا مناظر دوردست ببرد، در حالي كه جسم انسان در جاي خود باقي ميماند. بدين ترتيب بود كه كلود - ژوزف ورنه آن قدر تصوير كشتي روان بر آبهاي فرانسه نقاشي كرد كه لويي پانزدهم در يك لطيفه مشهور اظهار عقيده كرد كه ديگر لازم نيست كشتي ساخته شود.

دولت فرانسه، ورنه را استخدام كرد كه از بنادر ديدن كند، و از كشتيهايي كه در آنجا لنگر انداختهاند تصاويري بسازد; او اين كار را كرد و فرانسه را به ناوگانهاي خويش مباهي كرد. ديدرو يكي از مناظر دريايي و خشكي ورنه را به دست آورد و آن قدر آن را عزيز ميداشت كه خطاب به خدايي كه در آن لحظه به خاطرش رسيده بود، چنين گفت: ((من همه چيز را به تو ميدهم، همه چيز را پس بگير، بله همه چيز را بجز نقاشي ورنه را!)) نقاش ديگري نيز بود كه اوبر روبر نام داشت، و او را ((روبر ويرانه‌ها)) ميخواندند زيرا او تقريبا در كليه مناظر خود خرابه‌هاي روم را ميگنجاند، مانند پون دوگار در نيم. با وصف اين، مادام ويژه - لوبرن با اطمينان ميگويد كه اين نقاش، با وجود اشتهاي خانه خراب كنش، در سالونهاي پاريس طرفداران زيادي داشت. نقاش ديگر فرانسوا - اوبر دروئه نام داشت كه با دقت و حساسيت، زيبايي ماركيز دو زوراو، طفوليت معصومانه شارل دهم آينده، و خواهرش ماري - آدلائيد را براي ما حفظ كرده است. ولي خوب است به گروز و فراگونار از نزديكتر نگاه كنيم.

ژان - باتيست گروز در نقاشي همان وضعي را داشت كه روسو و ديدرو در نويسندگي داشتند. او به رنگ نقاشيهاي خود عواطف و احساسات ميداد و طبقه متوسط خواهان او بود. عواطف، از تصنع راضي كنندهتر و از آن عميقتر است; ما بايد علاقه گروز را به ديدن و ترسيم جنبههاي مطبوع زندگي، شيطنت پرنشاط اطفال، معصوميت شكننده دختران زيبا، و رضايت بيپيرايه خانوادههاي طبقه متوسط را بر او ببخشيم. بدون گروز و شاردن امكان داشت اين تصور براي ما پيش آيد كه همه فرانسه در حال انحطاط و دچار فساد بود، كه مادام دو باري نمونه مردم اين كشور بود و تنها خدايان آن ونوس و مارس بودند. ولي اين نجبا بودند كه در حال انحطاط بودند، لويي پانزدهم بود كه فاسد بود، و اشرافيت و سلطنت بود كه در انقلاب سقوط كرد. تودههاي مردم - به جز رجالههاي روستا و شهرها - فضايلي را كه يك ملت را نجات ميدهند حفظ كردند و گروز هم اينها را مجسم ميكرد. ديدرو، شاردن و گروز را به عنوان نماينده طرز فكر و سلامت فرانسه ميشناخت نه بوشه و فراگونار را.

داستان جواني اين هنرمند مثل ساير سرگذشتهاي عادي هنرمندان است. او به نقاشي علاقه داشت; پدرش اين علاقه را بهانهاي براي تنبلي او تلقي ميكرد، و پسرك شبها آهسته از بستر خود بيرون ميآمد كه تصاويري بكشد; پدرش كه به يكي از اين تصاوير به طور تصادفي بر خورده بود، نرم شد و او را براي تحصيل پيش يك هنرمند در ليون فرستاد. ژان - باتيست نتوانست مدت زيادي به آنچه كه ميتوانست در ليون فراگيرد راضي باشد. به پاريس رفت و مدتي در فقر، كه آزمايشگر استعدادهاي نورس است، بهسر برد. او دلايل مقنعي داشت كه بعدها جنبههاي بهتر انسان را نشان دهد، زيرا او هم مانند بيشتر ما مهرباني زيادي را با بيتوجهي ناراحت كننده جهان آميخته ميديد. حدود سال ۱۷۵۴ شخصي به نام لاليو دو ژولي كه آثار هنر جمع ميكرد تابلو گروز به نام پدر خانواده را خريد (ديدرو همين عنوان را براي دومين نمايشنامه خود به تاريخ ۱۷۵۸ به كار برد) و او را تشويق كرد كه به تلاش خود ادامه دهد. معلم هنرهاي زيباي خاندان سلطنت كه يك تابلو گروز را ديده بود او رابه عنوان نامزد عضويت فرهنگستان معرفي كرد. ولي هر نامزد عضويت فرهنگستان موظف بود ظرف شش ماه يك نقاشي از صحنهاي از تاريخ ارائه كند. اين نوع تاريخها باب ذوق گروز نبود. او از نامزدي خود براي عضويت فرهنگستان صرفنظر كرد و پيشنهاد آبه گوژنو را كه حاضر بود هزينه سفر وي را به رم بپردازد قبول كرد (۱۷۵۵).

او اينك سي سال داشت و مسلما از مدتها پيش جذبه زنان را احساس كرده بود آيا درست نيست كه نيمي از هنر فرآورده فرعي آن نيروي غيرقابل مقاومت است وي در رم با اين جذبه تا سرحد درد و رنج روبهرو شد.

استخدام شده بود كه به لائتيتيا دختر يك دوك نقاشي ياد بدهد; اين دختر در عنفوان جواني بود و گروز جز اينكه عاشق وي شود چارهاي نداشت. او مردي خوش قيافه با مويي مجعد، صورتي بشاش، و خوش آب و رنگ بود; فراگونار، همكلاسي او، وي را يك فرشته عاشق پيشه لقب داد; تصوير او را كه خودش كشيده و او را در سن كهولت نشان ميدهد در موزه لوور ببينيد و او را در سن سي سالگي مجسم كنيد; لائتيتيا نيز كه خواستهاي طبيعتش نميتوانستند به مال و منال اهميت دهند، در نقش هلوئيز در برابر اين آبلار درآمد، جز اينكه كار به جراحي نرسيد. گروز از وي سواستفاده نكرد. لائتيتيا پيشنهاد ازدواج كرد. او حسرت معشوقه را ميكشيد، ولي توجه داشت كه ازدواج يك هنرمند فقير با وارث يك دوك بزودي ماجراي غم انگيزي براي دختر به بار خواهد آورد. و چون از تسلط خويش بر هواي نفس مطمئن نبود، تصميم گرفت ديگر او را نبيند.

لائتيتيا بيمار شد; گروز از وي عيادت كرد و خاطرش را تسلي داد، ولي به تصميم خود بازگشت. بعضيها با اطمينان ميگويند كه او سه ماه، در حال تب و هذيان مرتب، در بستر افتاده بود. در سال ۱۷۵۶ وي به پاريس باز گشت،

در حالي كه هنر كلاسيك يا تجديد حيات نئوكلاسيك در او تاثيري نگذارده بود.

او ميگويد: ((چند روز پس از بازگشت به پاريس به طور تصادفي، نميدانم بر اثر كدام حكم سرنوشت، از خيابان سن - ژاك ميگذشتم كه مادموازل بابوتي را در پشت پيشخوان مغازهاش ديدم.)) گابريل بابوتي در يك كتابفروشي كار ميكرد. ديدرو چند سال پيش از آن از او كتاب خريده و (به قول خودش) او را هم خيلي دوست داشته بود. گروز ميگويد: او اينك (۱۷۵۶ - ۱۷۵۷) سي ساله بود و بيم داشت كه دختر ترشيدهاي شود. وي ژان - باتيست را مرد ثروتمندي نيافت، ولي او را شخص دلپسندي ديد. پس از اينكه چند بار گروز از وي ديدن كرد، او از گروز پرسيد: ((آقاي گروز اگر من مايل باشم، شما با من ازدواج ميكنيد)) و او هم مانند هر فرانسوي اصيل جواب داد: ((مادموازل آيا هيچ مردي هست كه با كمال مسرت حاضر نباشد عصر خود را در كنار زن جذابي مانند شما بگذراند)) گروز ديگر در اين باره فكري نكرد، ولي گابريل به همسايهها اين طور تفهيم كرد كه گروز نامزد اوست. گروز دلش نميآمد منكر اين امر شود، با او ازدواج كرد و مدت هفت سال آنها نسبتا سعادتمند بودند. گابريل زيبايي هوس انگيزي داشت و با كمال ميل حاضر شد به عنوان مدل در چند حالت مختلف كه چيزي آشكار نميكرد ولي همه چيز را ميرساند در برابر گروز قرار گيرد. در طي اين سالها سه بچه برايش آورد كه دو تاي آنها زنده ماندند و الهامبخش هنر گروز شدند.

جهانيان او را به خاطر تصاويري كه از اطفال كشيده است ميشناسند. در اينجا نبايد از گروز انتظار همان آثار عالي و بينظيري را داشته باشيم كه از ولاسكوئز در دون بالتازار كارلوس يا جيمز دوم در كودكي اثر ون دايك داريم. تصاويري كه گروز از دختران كشيده است گاهي به علت احساسات مبالغهآميز و غم آلودي كه در آنها متجلي شده، چهره يك دوشيزه كه صحنه آن در برلين است، توليد انزجار ميكنند، ولي آيا اينها دليل ميشود كه ماجعدمو، سرخي گونه، و چشمان پرتمنا و پراعتمادي را كه در تابلو معصوميت ترسيم شد و يا سادگي بيآرايش تابلو يك دختر جوان روستايي را رد كنيم در تابلو پسربچهاي با كتاب درسي هيچ نوع قيافهگيري خاصي ديده نميشود. بلكه اين تصوير ميتواند نمايشگر هر پسربچهاي باشد كه از كاري كه ظاهرا با زندگي ارتباطي ندارد خسته است. از ۱۳۳ تابلو موجود از گروز، ۳۶ تابلو از دختران هستند. يوهان گئورگ ويله يك كليشه ساز آلماني بود كه در پاريس ميزيست. وي تا آنجا كه ميتوانست از اين نمونههاي برجسته تجسم كودكي خريداري كرد و ((آنها را از بهترين نقاشيهاي دوران خود گراميتر ميداشت)). اين شخص اهل ساكس بود و در نظر نخست انسان را جذب نميكرد. گروز تصويري از او كشيد و با تجسم وي به عنوان نمونه مردانگي، لطف او را جبران كرد. بتدريج كه در تابلوهاي گروز اين دخترکان بزرگ ميشوند، بيشتر جنبه تصنعي به خود ميگيرند. در تابلو دختر شيرفروش اين دختر چنان لباسي بر تن دارد كه گويي براي مجلس رقص آماده شده، و در تابلو سبوي شكسته جز تجسم زيبايي، هيچ بهانهاي



- ژان باتیست گروز: سوفي آرنو



براي نشان دادن نوك پستان دختر كه از سرچاه ميآيد وجود ندارد. اما در تصويري از سوفي آرنو، كلاه پردار، قيافه بيحيا، و لبان ياقوت فام، همه هماهنگ به نظر ميرسند.

گروز در حكم يك شاردن كوچك بود كه نشانه‌هايي از بوشه در او نيز ديده ميشد; او كسي بود كه صادقانه فضيلت و زندگي طبقه متوسط را تحسين ميكرد، ولي گاهگاه آن را با جذبه‌هاي لذايذ جسماني كه شاردن از آن روي ميگرداند ميآراست. هر بار كه گروز به جنبه‌هاي لذت آور زنان توجه نميكرد، ميتوانست تجسمي از اهليت طبقه متوسط بهوجود آورد، مانند عروس دهكده. اين تابلو، كه در هفته آخر نمايشگاه نقاشي ((سالون)) در سال ۱۷۶۱ به معرض تماشا گذارده شد، بالاترين افتخارات را به دست آورد و نقل محافل پاريس شد. ديدرو آن را به خاطر عواطف لطيف آن مورد ستايش قرار داد; تئاتر دز/ايتالين با ارائه آن به صورت يك تابلو زنده در روي صحنه نمايش، تحسين بيسابقهاي از آن كرد. خبرگان در آن نقايصي يافتند - از قبيل نور نامناسب، رنگهاي ناهماهنگ، و نواقص طرحريزي و ترسيم; اشرافزادگان به احساس آن ميخنديدند; ولي مردم پاريس، كه زناكاري را به حد غايت رسانده بودند و در آن سال به خاطر ژولي روسو نوحهسرايي ميكردند، داراي آن حالت و خلق و خويي بودند كه به هشدارهاي اخلاقي، كه ميتوان گفت بالحني تقريبا قابل شنيدن به وسيله پدر عروس به دختر عقد شدهاش داده ميشد، به ديده احترام بنگرند. هر زن شوهردار طبقه متوسطي به احساسات مادري كه دخترش را تسليم مرارتها و مخاطرات ازدواج ميكرد پيمي برد; و هر دهقان خود را در آن كلبه كه در آن يك مرغ و جوجه‌هايش براي برچيدن دانه به زمين نوك ميزدند يا با احساس امنيت از كاسهاي كه در كنار پاي پدر خانواده بود آب ميخوردند. آشنا حس ميكرد. ماركي دومارينيي اين تابلو را فورا خريد، و بعدا پادشاه ۶۵۰،۱۶ ليور براي آن پرداخت تا در خارج به فروش نرسد. اين تابلو اينك در يكي از اطاقهاي موزه لوور، كه در آن كمتر رفت و آمد ميشود،

موجود است وخراب شدن رنگهاي خيلي سطحي آن، باعث ضايع شدن آن شده، و بر اثر عكس العمل ناشي از احساسات واقعبينانه و بدبينانه عليه خوشبيني، كسي به آن توجهي نميكند.

تقريبا همه هنرمندان پاريس عقيده داشتند كه گروز با استفاده از هنر براي موعظه از طريق صحنه‌هاي تخيلي به جاي افشا كردن حقيقت و كيفيات اخلاقي به نحوي نافذ و بيطرفانه سطح آن را پايين آورده است. ديدرو از وي به عنوان ((نخستين هنرمند ما كه به هنر جنبه اخلاقيات داد و تابلوهاي خود را طوري ترتيب داده است كه داستاني را بازگو كند)) دفاع كرد. او درباره نكات و جنبه‌هاي لطيف و حزن آوري كه گروز مجسم ميكرد ابراز تعجب ميكرد، و وقتي تابلو دختر جواني كه به خاطر پرنده مردهاش گريه ميكند را ديد، با فرياد گفت: ((لذتبخش است! لذتبخش است!)) او شخصا سرگرم مبارزه براي گنجاندن موضوعها و احساسات مربوط به طبقه متوسط در نمايشنامه‌ها بود، و تابلو گروز را متحد ارزشمندي براي خود يافت و او را حتي بيش از شاردن تحسين كرد. گروز اين امر را خيلي جدي گرفت و همه آثار خود را يكسان به خدمت فضيلت و احساس درآورد; براي جراید پاريس تفسيرهاي مفصلي درباره درسهاي اخلاقي كه در تابلوهاي ساخت او منظور شده بودند ارسال ميداشت. سرانجام، حتي در آن هنگام كه توجه به احساس رو به گسترش بود، او با افراط در اين كار مطلب را از لطف به در كرد.

در ظرف دوازده سالي كه از قبول نامزدي وي براي فرهنگستان گذشته بود، وي در تسليم تصوير تاريخي كه براي عضويت كامل ضرورت داشت اهمال كرده بود. به عقيده فرهنگستان تصويري كه يك صحنه زندگي خانوادگي يا روزمره را مجسم كند به استعداد پرورش يافته كمتري احتياج دارد تا تجسم تخيلآميز و ارائه ماهرانه يك صحنه تاريخي; به اين ترتيب، نقاشان اين گونه صحنه‌هاي عادي را تنها ((قابل قبول)) تلقي ميكردند نه واجد شرايط لازم براي افتخارات علمي يا استادي. در سال ۱۷۶۷، فرهنگستان اعلام داشت تابلوهاي گروز ديگر در نمايشگاه نقاشي كه هر دو سال يكبار تشكيل ميشود به معرض نمايش گذارده نخواهند شد، مگر اينكه او يك تابلو تاريخي تسليم دارد.

در ۲۹ ژوئيه ۱۷۶۹ گروز تابلويي از سپتيموس سوروس به فرهنگستان فرستاد كه امپراطور را نشان ميداد كه فرزند خود كاراكالا را به خاطر سوقصدي كه نسبت به جان وي كرده بود مورد شماتت قرار داده است. پس از يك ساعت، رئيس فرهنگستان به او اطلاع داد كه به عضويت پذيرفته شده است، ولي افزود; ((آقا شما به عضويت فرهنگستان قبول شدهايد، ولي به عنوان يك نقاش صحنه‌هاي زندگي خانوادگي و روزمره.

فرهنگستان كيفيت عالي آثار قبلي را در نظر گرفت، و نسبت به تابلو حاضر كه نه شايسته فرهنگستان است و نه شايسته شما، چشمان خود را بست)) گروز، كه از اين امر شديدا ناراحت شده بود، از تابلو خود دفاع كرد، ولي يكي از اعضا معايب طرحريزي آن را به وي متذكر شد. گروز در نامهاي به نشريه آوان - كوريه (۲۵ سپتامبر ۱۷۶۹) به افكار عمومي متوسل شد; ولي توضيح او خبرگان را تحت تاثير قرار نداد، و حتي ديدرو به حقانيت انتقاد اعتراف كرد.

ديدرو اظهار نظر كرد كه نارسايي اين تابلو معلول اختلال فكري نقاش بر اثر از هم پاشيدن خانوادهاش ميباشد. او مدعي شد گابريل بابوتي به صورت يك زن موذي و متفرعن درآمده، همه پولهاي شوهرش را بر اثر ولخرجي از بين برده، با آزار خود او را ناتوان كرده، و با خيانتهاي مكرر خود غرور وي را از ميان برده است.

گروز شخصا در تاريخ ۱۱ دسامبر ۱۷۸۵ اظهارنامهاي تسليم كلانتر پليس كرد و همسر خويش را متهم ساخت كه به طور مرتب، و بدون توجه به اعتراضات او، معشوقهاي خود را به منزل ميآورد. در نامهاي كه وي بعدا نوشت، همسر خود را متهم كرد كه مبالغ زيادي از او دزديده و قصد داشته است ((با لگن ادرار بر كله او بكوبد.)) او توانست حكم جدايي خود را از همسرش دريافت دارد; دو دخترش را با خود برد و نيمي از ثروت خويش و يك مستمري به مبلغ سالي ۱۳۵۰ ليور براي همسرش به جاي گذارد.

بر اثر اين ضربات، اخلاقش دچار تباهي شد. او از هر گونه انتقادي احساس انزجار ميكرد، و در تمجيد از تابلوهاي خويش شكسته نفسي را بكلي كنار گذاشت. ولي مردم با خودپسندي وي نظر موافق داشتند; به كارگاه وي هجوم ميآوردند و با خريد تابلوهايش و نسخي كه از روي آنها تهيه ميشدند او را ثروتمند ميكردند. او درآمدهاي خود را در سهام دولتي به كار انداخت. انقلاب اين سهام را از ارزش ساقط كرد، و گروز خود را فقير يافت، در حالي كه درگيري فرانسه در زد و خوردهاي طبقاتي، خلسه سياسي، و واكنش نئوكلاسيك بازار او را براي تجسم سعادت و آرامش خانوادگي از ميان برد. دولت جديد تا حدودي به داد او رسيد (۱۷۹۲) و يك مقرري به مبلغ ۱۵۳۷ ليور برايش تعيين كرد، ولي طولي نكشيد كه او اين مبلغ را خرج و تقاضاي مساعده كرد.

يك زن ولگرد به نام آنتيگون نزد وي رفت تا با زندگي در كنار او از سلامت رو به زوالش توجه كند. وقتي كه در سال ۱۸۰۵ او مرد، تقريبا همه جهانيان او را فراموش كرده بودند، و تنها دو هنرمند در مراسم تدفينش حضور داشتند.

۴ - فراگونار

ژان - اونوره فراگونار از آزمايشهاي حصول موفقيت بهتر از گروز جان به در برد زيرا وي هم از نظر تجسم احساس و هم از نظر فن كار بر گروز برتري داشت. هنر پر ظرافت او آخرين تجليلي بود كه از زنان فرانسه قرن هجدهم به عمل ميآمد.

وي، كه در گراس واقع در پرووانس به دنيا آمده بود (۱۷۳۲)، رايحه عطر آگين و گلهاي زادگاه خود را همراه با عشق رمانتيك شاعران گذشته اين منطقه، كه خود بر آن نشاط پاريسي و شك و ترديد فيلسوفانه را افزوده بود، وارد هنر خويش كرد. در سن پانزدهسالگي او را به پاريس آوردند، و وي از بوشه تقاضا كرد كه او را به شاگردي بپذيرد; بوشه تا آنجا كه امكان داشت با مهرباني به وي گفت كه تنها شاگردان پيشرفته را قبول ميكند.

فراگونار نزد شاردن رفت. در ساعات فراغت خود، هر جا كه شاهكارهاي هنري را ميديد از آنها نسخهبرداري ميكرد بعضي از اين نسخ را به بوشه نشان داد، و او هم كه بسيار تحت تاثير قرار گرفته بود وي را به شاگردي قبول كرد و نيروي تخيل جوان او را براي ساختن طرح فرشينه به خدمت واداشت. پسرك چنان به سرعت پيشرفت كرد كه بوشه او را وادار كرد در مسابقه ((جايزه رم)) شركت كند. فراگونار تابلويي از يك صحنه تاريخي به نام پربعام براي بتها قرباني ميكند تسليم كرد. اين تابلو براي جواني بيست ساله اثري فوق العاده بود، و در آن ستونهاي باشكوه رومي، لباسهاي گشاد و چيندار، و سرهاي مودار يا عمامهدار يا طاس مردان سالخورده ديده ميشد; فراگونار خيلي زود متوجه شد كه يك صورت سالخورده بيش از سيمايي كه هيجان و عكسالعمل هنوز به آن شكل نداده است، داراي شخصيت است. فرهنگستان جايزه را به او داد. دو سه سال در كارگاه كارل وانلو تحصيل كرد و سپس (۱۷۶۵)، سرمست از نشاط، به رم رفت.

در آغاز، وفور شاهكارهاي هنري در رم وي را دلسرد كرد. خودش در اين باره ميگويد:

قدرت ميكلانژ مرا به وحشت انداخت - احساسي به من دست داد كه از بيانش عاجز بودم، با ديدن زيباييهاي آثار رافائل اشك در ديدگانم آمد و مداد از دستم به زمين افتاد. سرانجام در يك حالت مستي باقي ماندم و نيروي آن را نداشتم كه بر آن فايق شوم. سپس حواس خود را بر روي مطالعه آن نقاشاني متمركز كردم كه امكان اين اميد را به من ميدادند كه روزي بتوانم با آنها به رقابت پردازم. به اين ترتيب بود كه آثار باروتچو، پيترو دا كورتونا، سوليمنا، و تيپولو توجهم را جلب كردند.

او به جاي آنكه از آثار استادان قديمي نسخه برداري كند، طرحها و نقشه‌هايي از كاخها، طاقنماها، كليساها، مناظر طبيعي، تاكستانها، و هر چيز ديگر ميكشيد; زيرا در آن وقت مهارت لازم را به دست آورده بود كه وي را به صورت يكي از روانترين و ماهرترين طراحان، در دوراني كه در آن هنر نقاشي غني بود، درآورد. كمتر اثر نقاشي است كه بيش از درختان سرسبزويلا د/استه، كه فراگونار آن را در تيوولي مشاهده كرد، سرزندگي طبيعت را مجسم كند.

پس از بازگشت به پاريس، خود را بر آن داشت كه با ارائه يك صحنه تاريخي به عنوان شرط لازم براي ورود، فرهنگستان را راضي كند. او هم مانند روز موضوعهاي تاريخي را موافق طبع خود نيافت; پاريس آن وقت با زنان دلربايش او را با نيروي بيشتري از وقايع گذشته به سوي خويش ميكشيد; نفوذ بوشه هنوز حرارت خود را در روحيات او از دست نداده بود. پس از تاخير بسيار، تابلويي به نام كورزوس، كشيش اعظم، خود را فدا ميكند تا كاليرهوئه را نجات دهد به فرهنگستان تقديم داشت; بهتر است وقتمان را صرف اين تحقيق نكنيم كه اين كشيش و آن دختر چه كساني بودند. فرهنگستان اين اشخاص را سرزنده، تصوير را خوب، و او را به عنوان عضو وابسته قبول كرد. ديدرو در اين باره داد سخن داد و گفت: ((فكر نميكنم كه هيچ هنرمند ديگري در اروپا توانسته باشد در خيال خود چنين تصويري را بپروراند;)) لويي پانزدهم آن را به عنوان طرحي براي فرشينه خريد.

ولي فراگونار ديگر موضوعهاي تاريخي را بوسيد و كنار گذاشت; در حقيقت او پس از سال ۱۷۶۷ حاضر نبود آثار خود را در نمايشگاه ((سالون)) به معرض نمايش بگذارد; تقريبا تمام كوشش خود را صرف سفارشهاي خصوصي ميكرد، كه در آنها ميتوانست سليقه خود را به كار برد و از محدوديتهاي

فرهنگستاني (اصولي) آزاد باشد. وي مدتها قبل از رمانتيكهاي فرانسه عليه خشكي و بيروحي رنسانس شوريد، و با شور و نشاط به افقهاي تازه روي آورد.

ولي افقهايي كه وي بدانها روي آورد كاملا تازه نبودند. واتو با تصاويري از زناني كه البسه پرزرق و برق بر تن داشتند و با وجداني سهل انگار عازم جزيره ونوس ميشدند، راه را گشوده بود; بوشه با تجسم احساسات شيطنت‌آميز، همان راه را دنبال كرده بود; و گروز شهوانيت را با معصوميت درهم آميخته بود. فراگونار همه اينها را باهم تركيب كرد: البسه ظريف كه نسيم آن را به اطراف ميبرد; لعبتكان ملوس كه حاضر بودند كام دل بدهند; خانمهاي باوقار كه صداي ملايم لباسها يا نازكي بلوزهايشان ياموزوني حركاتشان و يا تبسم روح پروشان مردان را از خود بيخود ميكردند; و اطفال چاق و سرخ و سفيد و مجعد مويي كه هنوز با مفهوم مرگ آشنا نشده بودند.

او در نقاشيها و مينياتورهاي خود تقريبا همه جنبه‌هاي زندگي كودكان را مجسم كرد - بچه‌هاي كوچكي كه مادرانشان را نوازش ميكردند، دختر بچه‌هايي كه عروسكهاي خود را ناز و نوازش ميكردند، و پسربچه‌هايي كه بر الاغي سوار بودند يا با سگي بازي ميكردند.

طبع عاشق پيشه فراگونار كه مشتق از نهاد فرانسوي او بود، بخوبي نيازهاي درباريان سالخورده و رفيقه‌هاي خسته را به تصاويري كه با لذايذ جسماني ارتباط داشتند يا به تحريك آن كمك ميكردند برآورده ميساخت. او در ميان اساطير دنياي كهن به تفحص ميپرداخت تا الاهگاني را بيابد كه رنگ دلفريب پوستشان بر اثر گذشت زمان دچار زوال نميشود; اكنون ونوس بود، و نه مريم، كه با پيروزي به آسمانها عروج ميكرد. او نيمي از مراسم مذهبي را به سرقت برد و براي تشريفات عشقبازي منظور داشت. بدين ترتيب تابلو بوسه در حكم دعا، اظهار عشق در حكم تعهدي مقدس، و قرباني گل سرخ در حكم بالاترين قرباني است. در ميان چهار تصويري كه فراگونار براي كاخ مادام دوباري در لووسين نقاشي كرد، يكي از آنها عنواني داشت كه ميتوانست شامل نيمي از آثار هنرمند باشد: عشقي كه جهان را به آتش ميكشد. او در كتاب رهايي اورشليم، منظومه حماسي تاسو، به تفحص پرداخت تا آن صحنه را كه پريرويان زيباييهاي خود را در برابر رينالدوي باتقوا نمايش ميدادند پيدا كند. او همان مهارت بوشه را در تجسم مناظره

شهواني داشت، منتها موضوعات انتخابي او بيشتر در گرد بستر دور ميزدند. او زنان را نيم‌لخت يا كاملا برهنه ترسيم ميكرد، كه از جمله آنها زيباي خفته، پيراهن از تن درآورده، يا باكانت خفته است پس از توجه به اينكه برهنگي ممكن است ياس آور باشد، از كشف اسرار نهفته دست كشيد و به بياني ضمني يا تلويحي پرداخت، و مشهورترين تابلو خود را به نام مخاطرات تاب خوردن بهوجود آورد. اين تابلو دلباختهاي را نشان ميدهد كه با شعف و سرور به اسرار پنهان در زيرپوش محبوبهاي كه تاب او را بالا و بالاتر برده و او يكي از سرپاييهاي خود را با بيقيدي در هوا رها كرده خيره شده است.



و بالاخره، فراگونار ميتوانست هم خاصيت گروز را داشته باشد و هم خصوصيات شاردن را. او زنان بيپيرايه را ترسيم ميكرد، مانند تابلوهاي مطالعه، قرائت و بوسه‌هاي مادرانه; و در تابلو خود به نام مادموازل كلمب متوجه شد كه زنان داراي روحند.

در ۱۷۶۹ كه ۳۷ سال از عمرش ميگذشت، حلقه ازدواج به گردن انداخت. هنگاميكه مادموازل ژرار از گراس به پاريس آمد تا به مطالعه هنر بپردازد، تنها كافي بود نام محل تولد خود را بر زبان جاري كند تا به كارگاه فراگونار راه يابد. وي زيبا نبود، ولي زني در عنفوان جواني بود و فراگو (اين نامي بود كه فراگونار بر خود نهاده بود) مانند مادام بوواري به اين نتيجه رسيد كه تكگاني ميتوانست بيش از زناكاري ملالت آور نباشد. او در كار كردن باژرار برس تابلوهايي از قبيل نخستين گامهاي طفل، و افزودن امضاي او به امضاي خودش لذتي تازه كسب ميكرد. وقتي ژرار نخستين بچه خود را به دنيا آورد، از شوهرش پرسيد آيا امكان دارد خواهر چهاردهساله خود را از گراس بياورد تا در نگاهداري بچه و خانه به او كمك كند. فراگور موافقت كرد و سالها اين خانواده در آرامشي متزلزل قرار داشت.

در اين هنگام فراگونار در ترسيم زندگي خانوادگي رقيب گروز بود، و در تجسم آرامش مناظر روستايي با بوشه رقابت ميكرد. چند تصوير مذهبي كشيد و از دوستانش صورتهايي ترسيم كرد. ثبات او در رفاقت بيش از عشقبازيهايش بود، و با وجود توفيقي كه گروز، روبر، و داويد بهدست آورده بودند، نسبت به آنها علاقمند ماند.

پس از وقوع انقلاب، يك تابلو ميهن پرستانه به نام مادر خوب به ملت تقديم كرد. پسانداز هايش اكثر بر اثر تورم و نكول پرداختهاي دولت ارزش خود را از دست دادند; ولي داويد، كه هنرمند محبوب آن دوران بود، كار كوچكي برايش پيدا كرد كه تنها حقوقي داشت و كاري در برابرش انتظار نميرفت. در اين هنگام بود كه فراگونار تصوير بسيار جالبي را كه اينك در موزه لوور آويزان است از خودش كشيد. او در اين تصوير نشان داده ميشود كه داراي سري نيرومند و زمخت است، مويي سفيد كه تقريبا از ته زده شد، و چشماني هنوز آرام و مطمئن دارد.

((دوره وحشت)) انقلاب او را هراسناك و منزجر كرد به گراس موطن خود رفت، در آنجا در خانه دوستش موبر پناهگاهي يافت، و ديوارهاي آن را با تابلوهايي كه مجموعا داستان عشق و جواني نام دارند زينت داد. وي اين تابلوها را براي مادام دو باري كشيده بود، ولي اين زن كه اينك ديگر ثروتي برايش نمانده بود از پذيرفتن آنها امتناع كرد; اين تابلوها اينك در زمره گنجينه‌هاي گالري فريك در نيويورك قرار دارند.

روزي تابستاني كه گرم و عرق ريزان از پيادهروي در پاريس باز ميگشت، در كافهاي توقف كرد و يك بستني خورد. تقريبا بلافاصله دچار احتقان مغزي شد و به فوريت به رحمت ايزدي پيوست (۲۲ اوت ۱۸۰۶). گراس براي او بناي يادبود قشنگي ساخت كه عبارت بود از مجسمه خودش كه پسربچه برهنهاي در پايين پايش قرار

بود كه با رقص طربانگيز خود دامن خويش را ميچرخاند.

هنرمندي كه مظهر يك دوران ميشود بايد براي اين كار خود بهايي بپردازد. شهرت وي با حرارتش از ميان ميرود، و تنها موقعي ميتواند باز گردد كه نيروي شفقتبار گذشت زمان به آن ارج و منزلتي دهد يا تغيير در جهت حركت جزر و مدها سبكهاي گذشته را باب سليقه امروز كند. فراگونار از اين رو توفيق يافت كه هنرش، اعم از ((برهنه)) يا ((پوشيده)) باب طبع زمانش بود، يعني به دوران انحطاط تسلاي خاطر و لطف بخشيد; ولي قانون سختگيرانه انقلاب، كه براي حفظ بقاي خود با ساير كشورهاي اروپايي در جنگ بود، جز ونوس خدايان ديگري نيز لازم داشت كه الهام بخش آن باشند، راين خدايان را در قهرمانان بردبار و پرتحمل روم پيدا ميكرد.

دوران حكومت زنان به پايان رسيد و عصر جنگجويان بازگشت. نمونه‌هاي يوناني - رومي، كه وينكلمان مقام الوهيت به آنها داده بود، مورد استفاده نسلي جديد از هنرمندان قرار گرفت، و سبك نئوكلاسيك با موجي از فرمهاي باستاني، شيوه‌هاي باروك و روكوكو را با خود برد.

VI- سالونهاي بزرگ

۱ - مادام ژوفرن

دوران حكومت زنان تنها پس از اينكه سالونها رونق خود را از دست دادند، پايان يافت اين محافل بينظير در زمان مادام ژوفرن به اوج اعتلاي خود رسيدند و در جريان تب و تاب مكتب رمانتيك در زمان مادموازل دو لسپيناس فروكش كردند، سالونها پس از انقلاب با مساعي مادام دوستال و مادام ركاميه تجديد

حيات يافتند، ولي هرگز شور و حرارت زماني را نداشتند كه مشاهير سياسي روزهاي شنبه در منزل مادام دو دفان، هنرمندان روزهاي دوشنبه، فلاسفه و شاعران روزهاي چهارشنبه در منزل مادام ژوفرن، فلاسفه و دانشمندان روزهاي سهشنبه در منزل مادام هلوسيوس و روزهاي يكشنبه و پنجشنبه در منزل بارون د/اولباك، و شيران پهنه ادبي و سياسي روزهاي سهشنبه در منزل مادام نكر تشكيل جلسه ميدادند، و هر كدام از اين گروهها در هر يك از شبها امكان داشت در منزل ژولي دولسپيناس تشكيل جلسه دهد. علاوه براينها، سالونهاي كوچكتر بسياري بودند كه در منزل مادام دو لوكزامبورگ، مادام دولا واليز، مادام دو فور كالكيه، مادام دو تالمون، مادام دو بري، مادام دو بوسي، مادام دو كروسول، مادام دو شوازول، مادام دو كامبي، مادام دو ميرپوا، مادام دو بوو، ماداماد/آنويل، مادام د/اگيون، مادام د/اودتو، مادام دومارشه، مادام دو پن، و مادام د/اپينه تشكيل ميشدند.

وجه امتياز اين زنان سرپرستان سالونها زيبايي آنان نبود، زيرا تقريبا همه آنان زنان ميانسال يا حتي از آن هم مسنتر بودند، بلكه تركيبي از ذكاوت، مردمداري، برازندگي، نفوذ



از روي نقاشي ژاك - مارك ناتيه: و پول (به صورتي غيرمتظاهرانه) به اين بانوان ميزبان امكان آن را ميداد كه زنان فريبنده و مردان انديشمند را در يكجا جمع كنند تا بتوانند يك تجمع يا گفتگو را - بدون اينكه حرارت زياد يا تعصب آتشين به خرج دهند - با شراره‌هاي لطافت طبع و خرد خويش منور سازند. چنين سالوني جاي مناسبي براي راز و نيازهاي عاشقانه يا مباحث عشقي يا دو پهلو صحبت كردن نبود. هر مردي كه به آنجا ميرفت ممكن بود رفيقهاي داشته باشد، و هر زني معشوقي، ولي اين امر در تبادل مودبانه تعارفات و انديشه‌ها، به طرزي با نزاكت، پوشانده ميشد. در اين محافل امكان داشت دوستيهاي

افلاطوني مورد قبول باشند، همانطور كه ميان مادام دودفان و هوريس والپول يا ميان مادموازل لسپيناس و د'آلامبر وجود داشت. بتدريج كه انقلاب نزديك ميشد، سالونها به سوي از دست دادن مقام رفيع عاري از جوش و خروش خود گام برداشتند و به مراكز شورش تبديل شدند.

سالون مادام ژوفرن بيش از همه شهرت يافت، زيرا وي ماهرترين رام كننده شيران يل در ميان سرپرستان سالونها بود. او اجازه آزادي بيشتري در مباحثات ميداد و ميدانست چطور بدون اينكه سختگير به نظر برسد، آزادي را در حدود حسن نزاكت و حسن سليقه نگاه دارد. او در زمره زنان معدودي بود كه از طبقه متوسط برخاستند و سالونهاي برجستهاي دايز كردند. پدرش كه خدمتكار خصوصي ماري آن، همسر دوفن، بود، با دختر يك بانكدار ازدواج كرده بود; نخستين فرزند آنان به نام ماري ترز در ۱۶۹۹ بهدنيا آمد و به نام مادام ژوفرن معروف شد. مادرش، كه زني با فرهنگ و داراي استعدادي براي نقاشي بود، براي پرورش دختر خود نقشههاي بزرگي در سرداشت، ولي در سال ۱۷۰۰ به هنگام زايمان يك پسر ديده از جهان بست. اين دو كودك نزد مادر بزرگشان در خيابان سنت - اونوره فرستاده شدند كه با او زندگي كنند. نيم قرن بعد، در پاسخ تقاضاي كاترين دوم كه از مادام ژوفرن خواسته بود زندگينامه خويش را مختصرا برايش بنويسد، او علت فقدان فضل خود را چنين توضيح داد: مادربزرگم ... تحصيلات بسيار كمي داشت، ولي افكارش چنان دقيق و موشكاف، و خودش چنان با ذكاوت و سريع الانتقال بود كه ... اين خصايص پيوسته جاي دانش را براي او ميگرفتند. او درباره مطالبي كه از آنان چيزي نميدانست به نحوي چنان مطبوع صحبت ميكرد كه هيچ كس در ميزان اطلاعات او كمبودي مشاهده نميكرد ... از وضع خود چنان راضي بود كه تحصيلات را براي يك زن زايد ميدانست و ميگفت: ((من پيوسته چنان خوب از عهده امور برآمدهام كه هيچ گاه نياز به تحصيل را احساس نكردهام. اگر نوه من شخص احمقي باشد، تحصيل او را از خود مطمئن و غير قابل تحمل خواهد كرد; اگر هوش و شعور داشته باشد مانند من عمل خواهد كرد، يعني با حسن سلوك و ادراك خود جبران نقيصه را خواهد كرد. ((بدين ترتيب، در دوران طفوليت من، وي تنها خواندن را به من آموخت، ولي وادارم ميكرد زياد مطالعه كنم. او فكر كردن را به من آموخت و مرا به تعقل واميداشت; مردان را به من ميشناساند و وادارم ميكرد عقيده خود را درباره آنان بيان دارم، همچنين نحوه قضاوت شخصي خود را درباره آنان با من در ميان ميگذاشت ... او نميتوانست ريزه كاريهايي را كه معلمان و تنها ميخواست كه من آن برازندگي را كه طبيعت به يك شخص خوش قواره ميدهد داشته باشم.

به عقيده مادر بزرگ، مذهب مهمتر از تحصيل بود; بنابراين، دو كودك يتيم هر روز به مراسم قداس برده ميشدند.

مادر بزرگ همچنين به فكر ازدواج ماري بود. يك تاجر ثروتمند به نام فرانسوا ژوفرن كه چهل و هشت سال داشت حاضر شد با ماري سيزدهساله ازدواج كند; مادربزرگ اين زوج را براي هم مناسب ديد و طرز تربيت ماري هم اجازه اعتراض نميداد. ولي او اصرار كرد كه برادرش را هم با خود به خانه راحت و پر آسايش موسيو ژوفرن ببرد. اين خانه در خيابان سنت - اونوره قرار داشت، و مادام ژوفرن آن را تا پايان عمر نگاه داشت. در سال ۱۷۱۵ دختري از او به دنيا آمد و در ۱۷۱۷ پسري; ولي اين پسر در دهسالگي درگذشت.

در همان خيابان متجددين، مادام دو تانسن يك سالون مشهور گشود و از مادام ژوفرن دعوت كرد كه در آن شركت كند. موسيو ژوفرن مخالفت كرد; سوابق مادام دو تانسن اندك سر و صدايي راه انداخته بود، و ميهمانان مورد علاقهاش آزاد فكران خطرناكي مانند فونتنل، مونتسكيو، ماريوو، پروو، هلوسيوس، و مارمونتل بودند.

مادام ژوفرن با وجود مخالفت موسيو ژوفرن به اين سالون رفت. او مفتون اين مغزهاي بيقيد و بند شد; در مقايسه با اين اشخاص، بازرگاناني كه به ديدن شوهر سالخوردهاش ميآمدند چقدر كسل كننده بودند! شوهرش اينك شصت و پنج سال داشت و خودش ((زن سي ساله)) بالزاك بود. مادام ژوفرن هم شروع به

پذيرايي از ميهمانان كرد. شوهرش اعتراض كرد، ولي او اين اعتراض را ناديده گرفت; سرانجام شوهرش حاضر شد در صدر ضيافتهاي شام همسرش جاي بگيرد. او معمولا آرام و مودب بود، و هنگامي كه در ۱۷۴۹ در سن هشتاد و چهار سالگي درگذشت، ميهمانان مادام ژوفرن تقريبا متوجه غيبت او نشدند. يكي از اين ميهمانان كه از مسافرت بازگشته بود، پرسيد آن آقاي مسني كه اين قدر آرام و بيسروصدا در صدر ميز جاي داشت چه شد مادام ژوفرن بملايمت پاسخ داد: ((او شوهر من بود و مرده است.)) مادام دو تانسن نيز در سال ۱۷۴۹ رخت از اين سراي بر بست و ميهمانان مانوس با خويش را پريشان خاطر ساخت. در اينجا بايد بار ديگر اظهارات فونتنل نود و دو ساله را به خاطر آوريم. او گفت: ((چه زن خوبي!]مادام معجوني واقعي از گناهان بود.[چه غصهاي! حالا ديگر سهشنبهها كجا شام بخورم)) سپس فكري به خاطر فونتنل رسيد و گل از گلشن شكفت: ((خوب، حالا سه شنبهها بايد در منزل مادام ژوفرن شام بخورم.)) مادام ژوفرن از پذيرايي از او خوشنود بود. زيرا وي قبل از مونتسكيو و ولتر ((فيلسوف)) شده بود و خاطراتي از گذشته داشت كه به دوران مازارن بازميگشتند، هنوز هفت سال از عمرش باقي بود و ميتوانست، بدون احساس دلخوري، تاب شوخي و سر به سرگذاردن را بياورد زيرا گوشش سنگين بود.

بيشتر مشاهيري كه در سر ميز مادام دو تانسن درخشيده بودند به فونتنل تاسي جستند، و طولي نكشيد كه در ضيافتهاي ناهار روز چهارشنبه ژوفرن، در مورد مختلف، مونتسكيو، ديدرو، د/اولباك، گريم، مورله، سن - لامبر، و يك مرد كوچك اندام و نكته سنج از اهالي ناپل موسوم به آبه فرديناند و گالياني، منشي سفير كبير ناپل در پاريس، در يكجا جمع شدند.

مادام ژوفرن پس از مرگ شوهرش، با وجود مخالفت پرجنجال دخترش، به ديدرو، د/آلامبر، و مارمونتل اجازه ميداد كه زمينه و آهنگ بحث را در ناهارهاي روز چهارشنبهاش تعيين كنند. او يك ميهن پرست و يك مسيحي بود، ولي از شهامت و زنده دلي ((فيلسوفان)) خوشش ميآمد. وقتي دايرهالمعارف سازمان يافت، وي ۵۰۰،۰۰۰ ليور به هزينههايش كمك كرد. خانهاش به نام سالون دايرهالمعارف مشهور شد، و هنگامي كه پاليسو اين شورشيان را در كمدي خود به نام فيلسوفان هجوم كرد (۱۷۶۰)، مادام ژوفرن را به عنوان سيداليز، مادر تعميدي افسانهاي گروه، مورد استهزا قرارداد. از آن پس وي از شيران يل خود خواست كه باننزاكت بيشتري فرش كنند و با تعريفي به اين نحو ((آه، اين مطلب خوبي است!)) از شيرين زباني زياده از حد جلوگيري ميكرد. سرانجام او دعوت مرتب از ديدرو را منسوخ كرد، ولي يك دست مبل نو و يك روپوش منزل كه بيش از حد تحمل نفيس بود برايش فرستاد.

او متوجه شد كه هنرمندان، فلاسفه، و مسئولان امور دولتي بآساني با يكديگر درميآميزند; فلاسفه علاقهمند بودند صحبت كنند، مسئولان امور انتظار حزم و احتياط و نزاكت داشتند. هنرمندان گروه شلوغ و پرسروصدايي بودند و تنها هنرمندان ديگر ميتوانستند آنها را درك كنند. بنابراين، مادام، كه آثار هنري جمع آوري ميكرد و در زيبايي‌شناسي خوشهاي از خرمن كنت دوكلوس چيده بود، عصر دوشنبهها هنرمندان و هنرشناسان طراز اول پاريس را به شام مخصوص دعوت ميكرد. بوشه، لاتور، ورنه، شاردن، وانلو، كوشن، دروئه، روبر، اودري، ناتيه، سوفلو، كلوس، بوشاردون، و گروز به خانهاش ميآمدند. مارمونتل تنها فيلسوفي بود كه اجازه ورود داشت، زيرا وي در خانه مادام ژوفرن زندگي ميكرد. اين ميزبان دوستداشتني نه تنها از ميهمانان خود پذيرايي ميكرد، بلكه آثار آنان را نيز ميخريد، در مقابلشان مينشست تا تصويرش را بكشند، و پول خوبي به آنها ميداد. شاردن بهتر از همه از او تصويري ساخت و او را به صورت بانويي فربه و مهربان كه كلاهگوشي توري بر سر داشت مجسم كرد. پس از مرگ، وانلو دو تابلو از آثار اين نقاش را به ۴۰۰۰ ليور خريد، آنها را به مبلغ ۵۰،۰۰۰ ليور به يك شاهزاده روس فروخت، و سود حاصله را براي بيوه نقاش متوفي فرستاد.

مادام ژوفرن براي تكميل ميهمان نوازي خود براي دوستان زنش ((شامهايي مختصر)) ترتيب ميداد. ولي در شامهاي روز دوشنبه از هيچ زني دعوت نميشد، و مادموازل دو لسپيناس (شايد به عنوان پاره تن د/آلامبر) از زنان معدودي بود كه در برنامههاي چهارشنبه شب شركت ميكرد. مادام تا حدودي خاصيت تحمل اراده خويش بر ديگران را داشت، و علاوه بر آن متوجه شد كه حضور زنان توجه شيران يل را از

فلسفه و هنر منحرف ميكند. چنين به نظر ميرسيد شهرتي كه مجالس وي در زمينه مباحث جالب و مهم به دست آوردند عمل او را در تفكيك مردان و زنان از يكديگر توجيه ميكند. خارجياني كه در پاريس بودند دست و پا ميكردند دعوت شوند; زيرا چنانچه آنها ميتوانستند پس از بازگشت به وطن خود بگويند در سالونهاي مادام ژوفرن شركت كردهاند، برايشان امتيازي بود كه، پس از شرفيابي به حضور پادشاه، از همه چيز بيشتر اهميت داشت. هيوم، واليول، و فرنكلين از جمله ميهمانان حقشناس وي بودند. سفيراني كه در ورساي بودند - حتي كنت فون كاونيتس كه خود از بزرگزادگان بود - توجه دقيق داشتند كه در خانه معروفي كه در خيابان سنت - اونوره قرار داشت حضور يابند.

در سال ۱۷۵۸ شاهزاده كانتمير، سفير كبير روسيه، شاهزاده خانمي را به نام پرنسس آنهالت - زربست، كه درباره هنرهاي دخترش مطالبي ميگفت، با خود به خانه مادام ژوفرن آورد; چهار سال بعد، دختر اين شاهزاده خانم به نام كاترين دوم مشهور شد; و مدت چند سال پس از آن، اين امپراطريس سراسر روسيه مكاتبه جالبي با اين ((سالوندار)) بورژوا داشت. يك سوئدي خوش قيافه و بسيار باهوش كه در ميهمانيهاي شام مادام شركت داشت پس از بازگشت به كشور خود گوستاووس سوم شد.

يك جوان خوشقيافهتر به نام ستانيسلاس پونياتوفسكي از ميهمانان هميشگي و فداييان مادام ژوفرن بود.

مادام گاهي از اوقات قروض او را ميپرداخت; طولي نكشيد كه اين جوان مادام را ماما صدا كرد; و وقتي كه او در سال ۱۷۶۴ پادشاه لهستان شد، از مادام دعوت كرد كه به عنوان ميهمانش از ورشو ديدن كند. مادام، كه اينك شصت و چهار سال داشت، اين دعوت را قبول كرد. در سر راهش به ورشو، توقف پيروزمندانهاي در وين كرد; او در اين مورد نوشت: ((در اينجا بهتر از دو متري منزل خودم مرا ميشناسند.)) وي مدتي در كاخ سلطنتي در ورشو (۱۷۶۶) نقش مادر ناصح پادشاه را ايفا ميكرد. نامههايي كه وي از آنجا به پاريس ميفرستاد، مانند نامههاي ولتر از فرنه، دست به دست ميگشت، گريم نوشت: ((آنها كه نامههاي مادام ژوفرن را نخواندهاند شايستگي آن را ندارند كه به درون اجتماعات خوب قدم گذارند.)) وقتي مادام به پاريس بازگشت و ميهمانيهاي شامش را از سرگرفت، يكصد نفر از مشاهير شادي كردند; پيرون و دليل اشعاري در مدح بازگشت او ساختند.

اين سفر پرزحمت بود، زيرا ايجاب ميكرد مادام نيمي از اروپا را با كالسكه برود و برگردد، و در نتيجه وي هيچ گاه مانند گذشته هوشيار و سوزنده نبود. او، كه زماني عدم اعتقاد خود را به زندگي پس از مرگ ابراز داشته و مذهب را تنها به عمليات نيكوكارانه تبديل كرده بود، اينك اجراي آيين كاتوليك را از سرگرفت.

مارمونتل تورع خاص او را چنين توصيف ميكند.

او براي اينكه در نزد خدا محبوب باشد، بدون اينكه در اجتماع خويش فاقد چنين محبوبيتي باشد، به نوعي اعتقاد پنهاني روي شركت ميكرد كه ديگران به طور پنهان به محل توطئهاي ميرفتند. در يك صومعه آپارتماني، و در كليساي كاپوسها جايگاه خاصي متعلق به خودش داشت و اينها را همان گونه در اختفا نگاه ميداشت كه زنان عياش خانههاي كوچكي براي عشقبازيهاي خود داشتند.

در ۱۷۷۶ كليساي كاتوليك آن سال را به عنوان سال بخشش اعلام كرد، بدين معني كه در آن سال همه كساني كه در مواقع معيني به كليساهاي معيني ميرفتند از معافيتها و بخشودگيهايي برخوردار ميشدند. در ۱۱ مارس، مادام ژوفرن در مراسمي طولاني در كليساي جامع نوتردام شركت كرد. بلافاصله پس از رسيدن به منزل، دچار خونريزي مغزي شد. ((فيلسوفان)) از اينكه بيماري وي پس از شركت در مراسم مذهبي صورت گرفته، خشمگين بودند. آبه مورله، كه لحني گزاينده داشت، اظهار كرد: ((او با ارائه سرمشقي از خود حقيقتي را كه هميشه تكرار ميكرد تاييد كرده است، و آن اين بود: انسان فقط بر اثر يك عمل احمقانه ميميرد.)) دخترش ماركيز دولافرته ايمبو مادر بيمارش را تحت اختيار گرفت و ((فيلسوفان))

را از پيرامونش دور كرد. مادام ديگر هرگز د/آلامبر و مورله را نديد، ولي ترتيبي داد كه مقرريي كه براي آنها تعيين كرده بود پس از مرگش افزايش يابد. او يك سال ديگر به همين نحو به زندگي ادامه داد، و با آنكه افليج و متكي به ديگران بود، تا آخرين لحظه عمرش دست از اعمال خير خود نكشيد.

۲ - مادام دو دفان

در سراسر اروپا تنها يك سالون وجود داشت كه ميتوانست از نظر شهرت و اصحاب خود با سالون مادام ژوفرن رقابت كند. ما در جاي ديگر زندگي و خصوصيات اخلاقي ماري دو ويشي - شامرون را بررسي، و مشاهده كرديم كه چگونه وي در كودكي با آزاد فكري خود كشيشها و راهبه‌ها را به طور كامل از خويش دلسرد كرد; چگونه به ازدواج ماركي دو دفان درآمد، او را ترك كرد، و براي رفع تنهايي خود دست به افتتاح سالون زد (حد ۱۷۳۹). وي نخست در خيابان بون و سپس (۱۷۴۷) در صومعه سن-ژوزف در خيابان سن-دومينيك سالون خويش را دايز كرد. محل تازه او همه ((فيلسوفان)) را از پيرامونش فراري داد بجز يكي از آنها را كه قبلا نزد وي آمده و شراب و لطافت طبع او لذت برده بود; اين شخص د/آلامبر بود كه كمتر از همه فيلسوفان طبعي ستيزهجو داشت; ولي بقيه شركتكنندگان دايمي در سالون مادام دو دفان مردان و زنان اشرافزادهاي بودند كه مادام ژوفرن را به عنوان يكي از اعضاي طبقه متوسط (بورژوازي) مادون خود ميدانستند. هنگاميكه اين ماركيز در سن پنجاه و هفت سالگي كورشد (۱۷۵۴)، دوستانش هنوز به ميهمانيهاي شام او ميآمدند; ولي در ساير ايام هفته، او تنهايي را با افسردگي خاطر روزافزوني احساس ميكرد، تا اينكه توانست برادرزاده خود را وادار كند كه نزد او بماند و در ضيافتهاي شبانهاش كمك ميزبان باشد.

ژولي دولسپيناس فرزند نامشروع كنتس د/آلبون و گاسپار دو ويشي برادر مادام دو دفان بود. كنتس او را به عنوان فرزند خود معرفي، و وي را با ساير اطفال خود بزرگ كرد، وسايل تحصيلات بسيار خوبي برايش فراهم ساخت، و درصدد برآمد او را شرعا به فرزندي خود درآورد; ولي يكي از دخترانش مخالفت كرد، و اين كار هرگز انجام نشد. در سال ۱۷۳۹ همان خواهر ناتني ژولي با گاسپار دو ويشي ازدواج كرد و با او به بورگوني رفت تا در شاتو دوشامرون با وي زندگي كند. در ۱۷۴۸ كنتس درگذشت و مقرري سالانهاي به مبلغ ۳۰۰ ليور براي ژولي كه در آن وقت شانزدهساله بود، به ارث گذاشت. مادام دو ويشي ژولي را به شامرون برد; ولي با وي مانند يك يتيم حرامزاده رفتار، و از وي به عنوان معلم اطفال خود استفاده كرد. وقتي كه مادام دو دفان از شامرون ديدن كرد، نيروي فكر و طرز رفتار عالي مادموازل دو لسپيناس وي را تحت تاثير قرارداد; او اعتماد اين دختر را به خود جلب كرد و متوجه شد كه وي از وضع حاضر خود آن قدر ناراضي است كه تصميم گرفته است به يك صومعه برود. ماركيز پيشنهاد كرد كه ژولي با وي به پاريس برود و نزد وي زندگي كند. اعضاي خانواده مخالفتهايي كردند، زيرا ميترسيدند مادام دو دفان ژولي را داراي حق مشروع كند و بدين وسيله او را در املاك د/آلبون سهيم سازد. مادام قول داد كه هيچ گاه با چنين كاري موجب ناراحتي بستگانش نخواهد شد. در خلال اين احوال، ژولي وارد يك صومعه شد (اكتبر ۱۷۵۲)، ولي نه به عنوان يك سالك تازه كار، بلكه به عنوان كسي كه براي جا و غذاي خود در آنجا زندگي ميكند. ماركيز پيشنهاد خود را تجديد كرد و ژولي، پس از يك سالترديد، سرانجام آن را پذيرفت. در ۱۳ فوريه ۱۷۵۶ ماركيز نامه عجيبي براي او فرستاد كه براي قضاوت درباره سلسله وقايعي كه بعدا به وقوع پيوستند لازم است به خاطر سپرده شود:

من شما را بهعنوان جواني كه از همشهريان من است و قصد داشت به يك صومعه برود معرفي خواهم كرد، و خواهم گفت كه من به شما جايي براي زندگي پيشنهاد كردم تا اينكه محلي مناسب براي خودتان پيدا كنيد. با شما با نزاكت و حتي تعارف رفتار خواهد شد، و شما ميتوانيد به من اطمينان داشته باشيد كه عزت نفس شما هيچ گاه جريحهدار نخواهد شد.

ولي ... نكته ديگري هست كه بايد به شما توضيح دهم. كوچكترين تزوير، حتي بياهميتترين تزويري كه شما در رفتار خود به كار بنديد، براي من غيرقابل تحمل خواهد بود. من طبيعتا شخصي بياعتماد هستم و همه كساني كه من در آنها آثاري از حيله كشف كنم در نزد من مظنون خواهند بود، تا اينكه من اعتماد خود را نسبت به آنها از دست بدهم، من دو دوست صميمي دارم - فورمون و د/آلامبر. من بسيار به اين دو نفر علاقهمندم و، علت اين علاقه هم بيشتر به خاطر صداقت مطلق آنهاست تا جذبه و دوستي. بنابراين شما، ملكه من، بايد تصميم بگيريد كه با حداعلاي صداقت و خلوص نيت با من زندگي كنيد. ... ممكن است فكر كنيد من موعظه ميكنم; ولي به شما اطمينان ميدهم كه تنها در مورد خلوص نيت چنين كاري ميكنم. در اين مورد من هيچ گونه رحم و شفقتي ندارم.

در بالاي اطاقك جاي كالسكه، و سپس بالاي آپارتمان ماركيز در صومعه سن-ژوزف بود. دوك د/اورلئان، شايد به پيشنهاد مادام، يك مقرري به مبلغ ۶۹۲ ليور برايش تعيين كرد. وي به ميزبان كور كمك ميكرد كه از ميهمانانش استقبال كند و آنها را در تجمعات سالون در جاي خود بنشاند. رفتار مطبوع، سرعت انتقال، طراوت، و بيتكليفي جوانيش به جريان امور سالون روشني خاصي ميبخشيدند. او زني زيبا نبود، ولي چشمان سياه و درخشان و خرمن موهاي قهوهاي رنگش تركيب جالبي بهوجود ميآورد. نيمي از مرداني كه به آنجا ميآمدند نيم دلباخته او شدند و حتي شواليه با وفاي مادام بهنام شارل - ژان - فرانسوا انو رئيس دادگاه بازپرسي - كه هفتاد سال داشت، هميشه بيمار بود، و پيوسته شراب گونههايش را گلگون ميداشت - از اين قاعده مستثنا نبود. ژولي تعريف و تحسين آنها را به نحوي شايسته كم اهميت تلقي ميكرد; ولي، حتي با وجود اين، ماركيز، كه اينك به علت كوري حساسيتش دو برابر شده بود، بايد احساس كرده باشد كه آن طور مانند گذشته مورد توجه نيست. شايد عنصر ديگري نيز در اين جريان دخالت داشت: ماركيز چنان علاقهاي به ژولي پيدا كرده بود كه حاضر نبود در او با كسي سهيم شود. هر دو مخزن احساسات تند و شديد بودند، هر چند كه ماركيز يكي از نافذترين مغزهاي زمان خود را داشت.

اينكه ژولي روزي به مردي دل ببازد امري اجتنابناپذير بود. نخست () او عاشق يك جوان ايرلندي شد، كه از او فقط نامش را ميدانيم; نام او تاف بود. به محض اينكه وي اجازه شركت در سالون را يافت، تقريبا هر روز ميآمد، و طولي نكشيد كه بر مادام آشكار شد كه وي نه براي ديدن او، بلكه به خاطر مادموازل ميآيد.

ماركيز از اينكه ميديد ژولي به اقدامات اغوا كننده اين جوان عكس العمل مساعد نشان ميدهد به وحشت افتاد و ژولي را از به مخاطره انداختن وضع خود برحذر داشت. دختر مغرور از اين اندرزهاي مادرانه منزجر بود.

ماركيز، كه ميترسيد ژولي را از دست بدهد و ميخواست وي را در برابر يك رابطه حساب شده كه نويد دوام نميداد حفظ كند، به او دستور داد كه هر وقت تاف ميآيد در اطاق خود بماند. ژولي اطاعت كرد، ولي از اين مشاجره چنان به هيجان آمد كه براي تسكين اعصاب خود قدري تريياك خورد. بسياري از اشخاص در قرن هجدهم از تريياك به عنوان يك مسكن استفاده ميكردند. مادموازل دولسپيناس با هر ماجراي عشقي كه برايش پيش ميآمد بر حجم تريياكي كه مصرف ميكرد ميافزود.

او توانست تاف را فراموش كند، ولي عشق بعدي وي وارد صفحات تاريخ شد، زيرا مردي را در برميگرفت كه مادام دودفان با او رابطهاي مادرانه، ولي اختصاصي، برقرار كرده بود. ژان لورون د/آلامبر در ۱۷۵۴، در اوج شهرت خود به عنوان رياضيدان، فيزيكدان، منجم، و همكار در دايرهالمعارف، نقل مجالس پاريس بود. ولتر در يك لحظه فارغ از هرگونه تكلف وي را ((بزرگترين نويسنده قرن)) خواند. با وصف اين، او داراي هيچ يك از نبود. او به صورت طفلي نامشروع به دنيا آمد; مادرش مادام دوتانسن از او دست كشيده، و وي از دوران كودكي پدرش را نديده بود. مانند يكي از افراد ساده طبقه متوسط در خانه يك شيشه بر به نام روسو زندگي ميكرد. مردي خوش قيافه، از لحاظ ظاهر مرتب، با نزاكت، و گاهي با نشاط بود; او ميتوانست تقريبا با هر متخصصي درباره هر موضوعي كه باشد صحبت كند، ولي در عين حال ميتوانست دانش خود را در پشت پردهاي از داستان، تقليد، و لطيفه

گويي پنهان دارد. از اينها كه بگذريم، او در كمتر موردي با دنيا سرسازگاري داشت. استقلال خويش را به مراحم پادشاهان و ملكه‌ها ترجيح ميداد; و وقتي كه مادام دو دفان به خاطر وارد كردن او به فرهنگستان فرانسه مبارزه ميكرد، او حاضر نشد با تحسين از اثر انو به نام خلاصه وقايع تاريخ فرانسه (۱۷۴۴) راي مساعد انو را براي خود بهدست آورد. در او يك رگ هجوگويي وجود داشت كه گاهگاه لطيفهگويي او را نيشدار ميساخت; او ميتوانست آدمي كم حوصله باشد، ((و گاهي در برابر حريفان شديدا غضبناك ميشد.)) وقتي با زنان تنها بود، نميدانست چه بگويد و چه بكند; با وصف اين، خجلت او زنها را به سويش جلب ميكرد، و مثل اين بود كه اين كيفيت آزمايشي براي تاثير جذبه آنهاست.

هنگامي كه مادام دودفان نخستين بار با او آشنا شد (۱۷۴۳)، از وسعت و روشني فكر او به حيرت آمد.

مادام آن وقت چهل و شش سال داشت، و او بيست و شش سال. مادام او را به عنوان ((گربه وحشي)) خود قبول كرد. و نه تنها به سالون بلكه همچنين به شامهاي خصوصي دو نفري دعوتش ميكرد. اظهار ميداشت كه حاضر است از بيست و چهار ساعت شبانهروز بيست و دو ساعت آن را بخوابد، مشروط بر اينكه دو ساعت بقيه را با د/آلامبر بگذراند. يازده سال پس ازاين دوستي گرم بود كه ژولي وارد زندگي آنها شد.

ميان پسر نامشروع و دختر نامشروع پيوندهاي طبيعي وجود داشت. د/آلامبر بعدا در اين مورد چنين نوشت:

هر دو ما فاقد والدين و خانواده بوديم، و چون هر دو مطرود بوديم از بدو تولد متحمل بدبختي و ناراحتي شده بوديم، چنين به نظر ميرسيد كه طبيعت ما را به اين جهان فرستاده كه يكديگر را پيدا كنيم، براي يكديگر آنچه كه از دست دادهايم باشيم، و مانند دوبيد مجنون كه طوفان آنها را خم كرده، ولي چون شاخه‌هايشان را به علت ضعف در يكديگر پيچيدهاند، آنها را ريشهكن نكرده است، در كنار هم قرار بگيريم.

د/آلامبر تقريبا در نظر اول اين ((كشش انتخاب)) را احساس كرد. وي در سال ۱۷۷۱ به ژولي نوشت: ((گذشت زمان و عادت همه چيز را كهنه ميكند; ولي اين عوامل در علاقهاي كه هفده سال پيش در من نسبت به تو ايجاد شد تاثيري ندارند.)) با وصف اين، او نه سال صبر كرد تا عشق خود را به وي اظهار كند، و آن وقت هم اين كار را به طور غيرمستقيم انجام داد: او در سال ۱۷۶۳ از پوتسدام به وي نوشت كه در امتناع از پذيرفتن دعوت فردريك براي قبول رياست فرهنگستان علوم برلين، ((يك هزار دليل داشته است كه حتي يكي از آنها هم به فكر تو نميرسد.)) اين يك مورد عجيب از خطاي ذكاوت د/آلامبر بود، زيرا آيا هرگز زني وجود داشته است كه نداند چه موقع مردي عاشق وي شده است مادام دو دفان متوجه افزايش گرمي در روابط ميان ميهمان مورد علاقهاش و برادرزاده تحت حمايتش شد.

وي همچنين متوجه شد كه ژولي موضوع اصلي بحث و علاقه سالون است. مدتي كلمه سرزنش باري به زبان نياورد، ولي در نامهاي كه در ۱۷۶۰ براي ولتر نوشت اظهارات تلخي درباره د/آلامبر نمود. وي اجازه داد پاسخ ولتر به اظهارات مادام، قبل از ورود د/آلامبر، توسط يكي از دوستان براي ميهمانان خوانده شود. كمي بعد از شروع خواندن پاسخ، د/آلامبر وارد شد و آن قسمت از اسرار مگو را شنيد; او با ديگران خنديد، ولي آزرده خاطر شده بود. ماركيز كوشش كرد موضوع را رفع و رجوع كند، ولي زخمي كه ايجاد شده بود باقي ماند. وقتي كه در سال ۱۷۶۳ د/آلامبر از فردريك ديدن كرد، تقريبا هر روز به مادموازل دو لسپيناس نامه مينوشت، ولي در مورد مادام اين عمل بندرت صورت ميگرفت. پس از بازگشت به پاريس، برايش عادت شده بود كه به آپارتمان ژولي برود و قبل از اينكه اين دو براي شركت در سالون پايين بيايند، از وي ديدن كند. گاهي هم تورگو، شاستلو، يا مارمونتل هم او را در اين ديدارهاي خصوصي همراهي ميكردند. ميزبان سالخورده احساس ميكرد از طرف كساني كه او به آنها كمك كرده و دوستشان داشته است به وي خيانت ميشود. اينك او به چشم دشمن به ژولي نگاه ميكرد و احساسات خود را به انواع طرق ناراحت كننده آشكار ميساخت: از قبيل سردي لحن، توقعات كوچك، و ياد آوريهاي گاه به

گاه درباره عدم استقلال ژولي. ژولي هر روز نسبت به اين ((پيرزن كور و ماليخوليايي))، و نسبت به اين تعهد كه بايد هميشه دم دست باشد تا در هر ساعت از ماركيز توجه كند، بيشتر احساس بيحوصلگي ميكرد. مدام بر ميزان ناراحتي او افزوده ميشد، زيرا هر روز نيشهايي به همراه داشت.

چندي بعد او نوشت: ((همه دردها عميقا اثر ميكنند، ولي سعادت پرنده زودگذري است.)) در آخرين باري كه مادام از كوره در رفت، ژولي را متهم كرد كه در خانه او، به هزينه او، وي را فريب ميدهد. ژولي پاسخ داد ديگر نميتواند با كسي كه به اين چشم به او نگاه ميكند زندگي كند; و صبح زود يكي از روزهاي ماه مه ۱۷۶۴ عازم يافتن مسكن ديگري شد. مادام شكافي كه بدين ترتيب ايجاد شده بود را با اصرار در اينكه د/آلامبر بايد ميان آنها يكي را انتخاب كند غيرقابل ترميم كرد; د/آلامبر رفت و ديگر بازنگشت.

تا مدتي به نظر ميرسيد كه سالون قديمي بر اثر قطع اين اندامها زخم ملهكي ديده است. بيشتر ميهمانان به آمدن پيش ماركيز ادامه ميدادند، ولي چند تن از آنان - مارشال دو لوكزامبورگ، دوشس دوشاتيون، كنتس دو بوفلر، تورگو، شاستلو و حتي انو - نزد ژولي رفتند كه همدردي و ادامه علاقه خود را به وي اظهار كنند. سالون به اجتماع دوستان قديمي و باوفا

و تازه واردیني كه در جستجوي تشخص و غذاي خوب بودند تبديل شد و در ۱۷۶۸ مادام تغيير وضع سالن را چنين توصيف كرد:

ديروز دوازده نفر اينجا بودند و من انواع و درجات گوناگون مطالب بيخاصيت را تحسين كردم. همه ما يكپارچه احمق بوديم، هركس در نوع خود. ... همه به نحوي منحصر به فرد ملال آور بوديم. همه دوازده نفر ساعت يك رفتند، ولي هيچ يك با رفتن خود تاسفي ايجاد نكرد ... پون - دو - ول تنها دوست من است، و او هم بيشتر اوقات مرا تا سرحد مرگ كسل ميكند.

از هنگامي كه نور ديدگان مادام از ميان رفت، وي ديگر عشقي به زندگي نداشت، ولي اينك كه عزيزترين دوستانش رفته بودند، دچار ياسي نوميدانه و بدبينانه شده بود. او هم مانند ايوب روزي را لعن ميكرد كه زاده شده بود; ميگفت: ((از ميان همه اندوه‌هايم كوري و كهولت از همه ناچيزترند. ... تنها يك بدبختي وجود دارد; ... و آن به دنيا آمدن است.)) او رويايي رمانتيكها و فلاسفه را يكسان مورد استهزا قرار ميداد; نه تنها به هلوئيز و كشيش ساووايي روسو، بلكه همچنين به مبارزه طولاني ولتر به خاطر ((حقيقت)) ميخنديد. خطاب به ولتر ميگفت: ((و شما آقاي ولتر، عاشق شناخته شده حقيقت، از روي ايمان و خلوص نيت به من بگوييد كه آيا حقيقت را يافتهايد شما با اشتباهات مبارزه ميكنيد و آنها را از ميان برميداريد، ولي جاي آنها چه چيزي ميگذاريد)) او شخصي شكاك بود، ولي شكاكان درد آشنا مانند مونتني و سنت - اورمون را به شورشياني مانند ولتر و ديدرو ترجيح ميداد.

او از زندگي دست شسته بود، ولي زندگي هنوز كاملا از او دست نشسته بود. سالون او در زمان وزارت شوازول كه رهبران دستگاه دولتي در اطراف ماركيز سالخورده جمع ميشدند تجديد حيات منطقي داشت و دوستي دوشس دو شوازول مهربان روشنايي و نوري به آن روزهاي تيره ميبخشيد. در ۱۷۶۵ هوريس والپول شروع به شركت در اجتماعات وي كرد و بتدريج مادام علاقهاي به او يافت كه آخرين دستاويز مايوسانهاش به زندگي بود. اميد است بار ديگر او را در آن تجلي نهايي و حيرت آور مشاهده كنيم.

۳ - مادموازل دو لسپيناس

ژولي خانه سه طبقهاي را كه در محل تلاقي خيابانهاي بلشاس و سن-دومينيك قرار داشت و تنها حدود يكصد متر از صومعه محل اقامت ماركيز دور بود به عنوان خانه تازه خود انتخاب كرد. وضع مالي او بد

نبود: علاوه بر چند مقرري كه دريافت ميداشت، مستمريهايي به مبلغ ۲۶۰۰ ليور از ((عوايد پادشاه)) (در سالهاي ۱۷۵۶ و ۱۷۶۳) دريافت داشته بود كه ظاهرا



كارمونتل: ديدار مادام دو شوازول از معلول اصرار شوازول بود: و اينك مادام ژوفرن، به پيشنهاد د/آلامبر، دو مستمري سالانه جدا از يكديگر به مبلغ ۲۰۰۰ ليور و ۱۰۰۰ كرون برايش تعيين كرده بود. مارشال دو لوكزامبورگ يك دست مبل كامل به او داد.

ژولي كمي پس از مستقر شدن در خانه جديد، به آبله شديدي مبتلا شد. ديويد هيوم به مادام دو بوفلر نوشت: ((مادموازل دو لسپيناس به طرز خطرناكي بيمار است و من خوشحالم از اينكه ميبينم د/آلامبر در چنين لحظهاي از دايره فلسفه خود پا بيرون گذارده است.)) در واقع اين فيسوف هر روز صبح مسافت زيادي را پياده طي ميكرد كه در كنار بستر ژولي تا دير وقت شب بماند و از او مراقبت كند: و سپس به خانه خود در منزل مادام روسو بازميگشت. ژولي بهبود يافت، ولي براي هميشه ضعيف و عصبي مزاج شده بود. پوست صورتش خشن و لك و پيس شده بود. ميتوان تاثير اين وضع را براي زني كه سي و دو سال داشت و هنوز ازدواج نكرده بود مجسم كرد.

او درست بموقع بهبود يافت كه از د/آلامبر توجه كند. د/آلامبر در بهار ۱۷۶۵ بر اثر يك بيماري معده كه او را تا سرحد مرگ برد بستري شده بود. مارمونتل از اينكه ديد وي در ((اطاقي كوچك، كم نور، و كم هوا با تختخوابي به باريكي تابوت)) زندگي ميكند بشدت ناراحت شد. يكي ديگر از دوستانش به نام واتله، كه كارشناس امور مالي بود، به د/آلامبر پيشنهاد كرد از خانه راحتي كه او در نزديكي پرستشگاه داشت

استفاده كند. فيلسوف با اندوه حاضر شد زني را كه به وي از كودكي جا و غذا داده بود ترك كند. دو كلو با لحني خطابه وار گفت: ((آه، روزهاي شگفت آور! د/آلامبر از شير گرفته شده است!)) ژولي هر روز به منزل تازه او ميآمد و با فداكاري بيدريغ خود جبران مراقبتي را ميكرد كه د/آلامبر اخيرا نسبت به او به عمل آورده بود. وقتي آن قدر بهبود يافت كه بتواند حركت كند، ژولي از او خواهش كرد چند اطاقي را كه در طبقه بالاي خانهاش قرار داشتند اشغال كند.

د/آلامبر در پاييز ۱۷۶۵ به آن منزل رفت و اجازه متوسطي به او ميپرداخت. او مادام روسو را فراموش نكرد، مرتبا از او ديدن ميكرد، قسمتي از درآمد خود را با او سهيم ميشد، و هيچگاه از پوزش خواهي براي جدا شدن از او بازنايستاد. د/آلامبر خطاب به اين زن ميگفت: ((مادر خوانده بيچاره، كه به من بيش از فرزندان خودت علاقهمندي.)) مدتي پاريسيها تصور ميكردند كه ژولي رفيقه اوست. ظواهر امر چنين تصوري را توجيه ميكردند. د/آلامبر غذايش را با او صرف ميكرد، نامههايش را برايش مينوشت، به امورو كارهايش رسيدگي ميكرد، پسانداز هايش را بهكار ميانداخت، و درآمدهايش را جمعآوري ميكرد. آنها هميشه در انظار باهم بودند; هيچ ميزباني خواب آن را هم نميديد كه يكي از اين دو را بدون ديگري دعوت كند. با وصف اين، بتدريج حتي بر شايعهپردازان نيز روشن شد كه ژولي نه رفيقه د/آلامبر است، نه زنش، نه معشوقهاش; بلكه در حكم خواهر و دوستش است.

به نظر ميرسيد كه ژولي هرگز متوجه نشده باشد كه عشق د/آلامبر نسبت به او، هر چند كه او نميتوانست آن را در قالب كلمات درآورد، كامل بود. مادام ژوفرن و مادام نكر، كه هر دو از نظر اخلاقي نمونه بودند، اين روابط را به عنوان پيوندي افلاطوني پذيرفتند. سالوندار سالخورده (مادام ژوفرن) هر دو آنها را به هر دو اجتماعش دعوت ميكرد.

هنگاميكه مادموازل دولسپيناس از خود سالوني داير كرد و مادام ژوفرن اعتراضي كه از آن اطلاعي در دست باشد به اين كار نكرد، عطوفت مادرانهاش مورد آزمايش سختي قرار گرفت. ژولي و د/آلامبر آن قدر دوست پيدا كرده بودند كه در ظرف چند ماه تقريبا هر روز اطاق پذيرايي ژولي از ساعت پنج تا ساعت نه از ميهمانان گزيده، چه مرد و چه زن، و همه داراي شهرت و مقام، پر ميشد. د/آلامبر رهبري صحبت را بهدست ميگرفت و ژولي همه جا جذبههاي زنانه و گرمي پذيرايي را به آن ميافزود. شام يا عصرانه داده نميشد، ولي سالون او اين شهرت را يافت كه تحرك آورترين سالون پاريس است. تورگو و لومني دو برين، كه بعد از مدت كوتاهي در دستگاه دولتي مقام بالايي يافت، اشرافزادگاني مانند شاستلو و كوندورسه، و روحانيان والامقامي مانند دو بوامون و بواژلن، شكاكاني مانند هيوم و مورله، نويسندگاني مانند مابلي، كوندياك، مارمونتل، و سن-لامبر به اين محفل ميآمدند. در آغاز، آنها براي ديدن و شنيدن سخنان د/آلامبر، و بعدا براي بهرهمند شدن از مهارت علاقهمندانه ژولي در اينكه هر ميهمان را به ميدان بياورد تا در رشته تفوق خاص خود بدرخشد، به محفل ميآمدند. در اين سالون هر مبحثي آزاد بود; حساسترين مسائل مذهب، فلسفه، يا سياست مورد بحث قرار ميگرفت; ولي ژولي، كه در اين هنر دست پرورده مادام ژوفرن بود، ميدانست چگونه هيجانات را تسكين بخشد و جدل را به بحث تبديل كند. علاقه به نرنجاندن ميزبان ظريف قانون غيرمدوني بود كه در ميان اين آزادي موجد نظم بود. در اواخر سلطنت لويي پانزدهم، سالون مادموازل دو لسپيناس، به عقيده سنت-بوو، ((در دوراني كه داراي اين همه شخصيتهاي بارز و درخشان بود. بيش از هر محفل ديگر مورد توجه قرار داشت و با اشتياق به آن رفت و آمد ميشد.)) هيچ سالوني نبود كه چنين كشش دوگانهاي داشته باشد. ژولي، با آنكه آبلهرو و بدون پدر بود، بتدريج به صورت عشق دوم بيش از ده مرد برجسته درآمد. و د/آلامبر هم در اوج توانايي خود. گريم در اين باره چنين نوشت:

صحبت او آنچه را كه براي آموزش و سرگرمي ذهن لازم باشد در خود داشت. او هم با سهولت و هم با حسن نيت هر موضوعي را كه بيش از همه مقبول عام بود مورد بحث قرار ميداد آن را به منبعي تقريبا پاياننا پذير از انديشهها، لطيفهها، و خاطرات عجيب تبديل ميكرد. هيچ مبحثي، هر قدر هم في نفسه خشك يا

بيا‌هميت، وجود نداشت كه او راز جالب ساختن آن را نداند... كليه گفته‌هاي فكاهي او اصالتي لطيف و عميق داشتند.

و اينك به آنچه ديويد هيوم به هوريس والپول نوشت توجه نماييد: د/آلامبر مصاحب خيلي مطبوعي است، و معتقدات اخلاقي غيرقابل ايرادي دارد. او با امتناع از قبول پيشنهادهايي كه از طرف مكه روسيه و پادشاه پروس به او شده بودند. نشان داد كه در وراي سود شخصي و جاهطلبي خودخواهانه قرار دارد ... او پنج مقرري دارد، يكي از پادشاه پروس، يكي از پادشاه فرانسه، يكي به عنوان عضو فرهنگستان علوم، يكي به عنوان عضو فرهنگستان فرانسه، و يكي هم از خانواده خود. همه اينها سالانه از ۶۰۰۰ ليور تجاوز نميكند; او با نيمي از اين پول آبرومندانه زندگي ميكند و نيم ديگر را به اشخاص مستمندي كه با آنها ارتباط دارد ميدهد. خلاصه من كمتر كسي را ميشناسم كه، به استثناي چند مورد معدود، از لحاظ فضيلت و فلسفه بهتر از او باشند.

ژولي در همه چيز، بجز سلاست و برازندگي طرز صحبت، در قطب مخالف د/آلامبر قرار داشت. در حاليكه اين صاحب دايرهالمعارف از آخرين قهرمانان عصر روشنگري بود و در افكار و اعمال به دنبال دليل و ضوابط ميگشت، ژولي، بعد از روسو، نخستين نداي واضح نهضت رمانتيك در فرانسه بود و (به قول مارمونتل) موجودي بود كه داراي ((پر روحترين نيروي تجسم، پرحرارتترين روح، و اشتغال پذيرترين نيروي تخيلي بود كه از زمان ساپفو وجود داشته است.)) هيچ يك از رمانتيكها، چه از نظر شخصي و چه از لحاظ آثارشان - نه هلوئيز روسو، نه خود روسو، نه كلاريساي ريچاردسن، نه مانون پروو - از نظر شدت حساسيت يا از لحاظ حرارت زندگي درون، از ژولي بالاتر نبود; د/آلامبر برون بين و پاي بند به عينيات بود، يا به هر صورت تلاش ميكرد چنين باشد; حال آنكه ژولي درون بين بود، چنان درون بين كه گاهي جنبه نفس گرايي خودخواهانهاي مييافت. با اين وصف او ((در رنج كساني كه رنج ميكشيدند شريك بود.)) براي تسكين بيماران و ماتمزدگان به خود زحمت ميداد، و تلاشي سخت به كار برد تا شاستلو و لا آرپ به عضويت فرهنگستان برگزيده شوند. ولي وقتي عاشق ميشد، همه چيز و همه كس را فراموش ميكرد - نخست مادام دو دفان را، و سپس خود د/آلامبر را.

در ۱۷۶۶ يك نجيبزاده جوان به نام ماركس خوسه د موراي گونثاگا، فرزند سفير كبير اسپانيا، وارد سالون شد. او ۲۲ سال داشت و ژولي ۳۴ سال. او در دوازدهسالگي با دختري يازدهساله كه در ۱۷۶۴ درگذشت ازدواج كرده بود. ژولي بسرعت جذبه جواني و شايد هم ثروت او را احساس كرد. جذبه متقابل آنان به شكل قول و قرار ازدواج درآمد. پدر جوانك كه اين خبر را شنيد، به او دستور داد براي خدمت نظام به اسپانيا برود.

مورا به اسپانيا رفت، ولي كمي بعد از ماموريت خود استعفا داد. در ژانويه ۱۷۷۱ سينهاش شروع به خونريزي كرد: به والانس رفت، به اين اميد كه در آنجا بهبود يابد; ولي در حالي كه درمان نشده بود، بسرعت به پاريس و نزد ژولي بازگشت. آنها چند روز را بخوشي با يكديگر بهسر بردند، اين كار باعث تفريح دربار كوچك ژولي و درد پنهاني د/آلامبر ميشد. در سال ۱۷۷۲ سفير به اسپانيا احضار شد و اصرار داشت پسرش با وي به اسپانيا برود. نه پدر اين جوان راضي به ازدواج با ژولي بود نه مادرش. مورا خود را از دست آنها رهانيد و عازم شمال شد تا نزد ژولي برود، ولي در ۲۷ مه ۱۷۷۴ در بوردو به بيماري سل درگذشت. در آن روز نامهاي براي ژولي نوشت و گفت: ((داشتم نزد تو ميآمدم، ولي اينك بايد بميرم. چه سرنوشت وحشتناكي! ولي تو مرا دوست داشتهاي و فكر تو هنوز به من خوشي و سعادت ميدهد. من به خاطر تو ميميرم.)) از انگشتان او دو انگشتري بيرون آورده شدند، يكي از آنها حاوي يك تار موي ژولي بود، و در روي ديگري اين كلمات نوشته شده بود: ((همه چيز ميگذرد، ولي عشق بر جاي ميماند.)) د/آلامبر بزرگوار درباره مورا چنين نوشت: ((من به سهم خود از درگذشت آن مرد حساس، با فضيلت، و بلند فكر، كه كاملترين نمونه انساني است كه تاكنون ديدهام، متاسفم. من براي هميشه آن لحظات بسيار پرارزشي را كه روحي چنين منزه، چنين نيرومند، و چنين شيرين علاقه داشت با روح من درهم آميزد، به خاطر خواهم داشت.)) قلب ژولي با شنيدن خبر مرگ مورا ريش شد، و اين امر بيشتر به اين

علت بود كه وي در خلال اين احوال دل به عشق مرد ديگري داده بود. در سپتامبر ۱۷۷۲ او با كنت ژاك - آنتوان دو گيبر آشنا شد، كه ۲۹ سال داشت و در ((جنگ هفتساله)) سوابق قابل توجهي بهدست آورده بود. علاوه بر آن، اثر وي به نام بررسي جامع تاكتيك به عنوان يك شاهكار مورد تشويق و تحسين سرداران و متفكران قرار گرفت; بعدها ناپلئون يك نسخه از آن را كه به خط خودش در حاشيه آن يادداشتهايي كرده بود، در تمام لشكر كشيهايش با خود همراه داشت; بحث مقدماتي اين كتاب، كه در آن به كليه نظامهاي سلطنتي حمله شده بود، بيست سال قبل از وقوع انقلاب، اصول اساسي وقايع ۱۷۸۹ را قالبريزي كرده بود. عظمت تحسيني را كه از گيبر به عمل ميآمد ميتوان از موضوعي برگزيده براي بحث در يكي از سالونهاي مهم قضاوت كرد. موضوع بحث از اين قرار بود: ((آيا مادر، خواهر، يا رفيقه آقاي گيبر بايد بيش از همه مورد رشك قرار گيرد)) البته او رفيقهاي به نام ژان دو مونسوژ داشت كه آخرين و طولانيترين عشق او بود. ژولي در يك لحظه تلخكامي با لحن زنندهاي درباره او چنين قضاوت كرد:

علت اينكه وي با زنها سرسري و حتي از روي سختگيري رفتار ميكند آن است كه اهميت ناچيزي براي آنان قايل است ... او زنان را عشوهگر، خودخواه، ضعيف، بيصداقت، و سبكسر ميپندارد. او بيش از همه درباره زنان عاشق پيشه نظر مساعد دارد و با آنكه ناچار است به محاسن بعضي از آنان اذعان كند، به خاطر اين محاسن ارزش بيشتري براي اين گونه زنان قايل نميشود، بلكه به جاي آنكه بگويد آنها محاسن بيشتري دارند، ميگويد آنان عيوب كمتري دارند.

ولي، به هر حال، اين شخص مردي خوش قيافه و كاملا مبادي آداب بود كه در صحبتش احساس را با معني، و فضل را با وضوح بيان درهم ميآميخت. مادام دوستال عقيده داشت ((صحبت وي متنوعترين، باروحترين، و پرمغزترين صحبتي بود كه من تا آن وقت شنيده بودم.)) ژولي از اينكه گيبر اجتماعات سالون او را به ديگر سالونها ترجيح ميدهد، خود را خوشبخت ميپنداشت. اين دو، كه مفتون شهرت يكديگر شده بودند، علايقي يافتند كه از نظر گيبر به صورت يك فتح اتفاقي و از نظر ژولي به صورت يك علاقه مهلك درآمد. همين عشق سوزان بود كه باعث شد نامههاي وي به گيبر در زمره آثار ادبي فرانسه و در ميان آشكار كنندهترين مدارك آن دوران جاي گيرند; در اين نامهها حتي بيش از ژولي، يا هلوئيز جديد (۱۷۶۱) روسو قالب اصلي نهضت رمانتيك فرانسه به طرز زندهاي متجلي ميشود.

نخستين نامه او به گيبر كه موجود است (۱۵ مه ۱۷۷۳) نشان ميدهد كه وي دچار درد عشق گيبر است. ولي ندامت ناشي از عدول وي از عهد وفاداري كه با مورا بسته بود او را بشدت آزار ميدهد. بدين ترتيب او در نامهاي به گيبر، كه عازم ستراسبورگ بود، چنين مينويسد:

آه، خداي من! تو با چه جذبه و به چه حكم تقدير آمدهاي كه مرا پريشان خاطر كني چرا من در سپتامبر نمردم من ميتوانستم در آن وقت بدون ... سرزنشهايي كه اينك از خود ميكنم، بميرم. افسوس، من آن را احساس ميكنم. من هنوز ميتوانم به خاطر او بميرم; از علايق من چيزي نيست كه حاضر نباشم به خاطر او فدا كنم... آه، او مرا خواهد بخشيد! من خيلي رنج كشيده بودم. جسم و روح من بر اثر ادامه طولاني اندوه بكلي تاب و توان خود را از دست داده بودند. در آن وقت بود كه تو روح مرا به تصرف درآوردي، و در آن وقت بود كه تو به روحم لذت بخشيدي. نميدانم كدام يك برايم شيرينتر بود، احساس آن لذت، يا مديون دانستن آن به تو.

هشت روز بعد ژولي از هرگونه مقاومت و تدابير تدافعي دست كشيد و چنين گفت: ((اگر جوان، زيبا، و خيلي دلفريب بودم، قطعا در طرز رفتار تو نسبت به خودم زيركيهاي بسياري مشاهده ميكردم; ولي چون هيچ كدام از اينها نيستم، در طرز رفتار تو عطوفت و احترامي ميبينم كه براي هميشه روح مرا تسخير كرده است.)) گاهي ژولي با همان آزادي و بيقيدي كه هلوئيز به آبلار نامه مينوشت، به گيبر نامهنگاري ميكرد:

تنها تو در سراسر گيتي ميتواني وجود مرا تصاحب و اشغال كني. از اين پس قلب و روح مرا تنها تو ميتواني پر كني. ... امروز حتي يك بار هم در منزل خود را بدون اينكه قلبم دچار تپش شديد شود، باز نكردم; لحظاتي بودند كه من از شنيدن نام تو وحشت داشتم، و وقتي هم كه آن را نميشنيدم، دلشكسته ميشدم. اين همه تناقض و اين همه احساسات متضاد واقعيت دارند، و اين چند كلمه مبين همه اينهاست; من ترا دوست دارم.

تضاد دو عشق هيجانات عصبي او را، كه شايد از برآورده نشدن اميدهايش به ايفاي نقش خود به عنوان يك زن، و همچنين از استعداد روز افزون او براي ابتلاي بيماري سل ناشي ميشدند، افزايش داد. در ششم ژوئن ۱۷۷۳ به گيبر نوشت:

با آنكه روح تو به هيجان آمده است، ولي مانند روح من نيست كه به طور لاينقطع از حالت تشنج به افسردگي شديد درميآيد. من براي تسكين خود سم]تريياك[مصرف ميكنم. ميبيني كه من نميتوانم خود را راهنمايي كنم; تو مرا روشن كن و به من نيرو ببخش.

من به تو اعتقاد خواهم داشت; تو پشتيبان من خواهي بود.

در اكتبر گيبر به پاريس بازگشت، روابط خود را با مادام دو مونسوژ قطع كرد و عشق خود را به ژولي تقديم داشت. ژولي با ابراز حقشناسي آن را پذيرفت و جسم خود را تسليم او كرد - در پيش اطاقي جايگاه خود در اپرا (۱۰ فوريه ۱۷۷۴). او بعدها وقتي به سن چهل و دو سالگي رسيد، ادعا كرد كه اين نخستين مورد انحراف او از آنچه كه ((شرافت)) و ((فضيلت)) ميناميد بود، ولي خود را به خاطر آن سرزنش نميكرد:

آيا يادت هست مرا در چه وضعي قراردادي، و فكر ميكردي كه مرا در چه وضعي رها كردي خوب، ميخواهم به تو بگويم كه من زود به خود آمدم، ((بار ديگر از جا برخاستم))، و خود را يك نوك سوزن هم از سابق پستتر نديدم. ... آنچه كه ترا به حيرت خواهد آورد آن است كه از ميان تمام كششهايي كه مرا به سوي تو كشيده، آخرين آنها كششي است كه من به خاطر آن احساس ندامتي نميكنم. ... در آن حالت بيخبري و آن آخرين درجه دست شستن از خود و از همه علايق شخصي، به تو ثابت كردم كه در جهان تنها يك بدبختي است كه به نظر من غيرقابل تحمل ميرسد، و آن آزردن و از دست دادن توست. اين ترس مرا وامیدارد كه دست از جان بشويم.

مدتي او در حال خلسه خوشي بود. ژولي در نامهاي به گيبر نوشت: (آنها روابط خود را پنهان نگاه ميداشتند و جدا از هم زندگي ميكردند) ((من پيوسته به فكر تو بودهام. من چنان مجذوب تو هستم كه احساس يك شخص مذهبي متعصب را نسبت به خداوندش درك ميكنم.)) گيبر اجبارا از عشقي كه چنان سيل آسا بيرون ريخته ميشد و جايي براي قدرت نمايي وي باقي نميگذارد خسته شد. طولي نكشيد كه او كنتس دو بوفلر را مورد توجه قرار داد و روابط خويش را با مادام دو مونسوژ از سرگرفت (مه ۱۷۷۴). ژولي او را سرزنش كرد، و او بسردي جواب داد. سپس، در تاريخ دوم ژوئن، ژولي خبر يافت مورا در ضمن سفري براي ديدن او، جان سپرده و نام او را تقديس و تجليل كرده است. وي دچار پريشان حواسي ناشي از ندامت شد و كوشش كرد خود را مسموم كند، ولي گيبر مانع شد. از اين پس، نامههاي ژولي به گيبر بيشتر درباره مورا بود و برتري اين نجيبزاده اسپانيايي به همه مردانى كه وي تا آن زمان شناخته بود. گيبر او را كمتر و مونسوژ را بيشتر ميديد. ژولي به اميد اينكه دست كم به صورت يكي از رفيقههاي او باقي بماند، براي او نقشه ازدواج ميكشيد، ولي او زنهاي منتخب ژولي را رد كرد. در اول ژوئن ۱۷۷۵ او با مادموازل دو كورسل هفده ساله و ثروتمند ازدواج كرد. ژولي نامههايي حاكي از نفرت و تحقير براي او نوشت و در پايان آن اظهار عشق جاودان به وي كرد.

ژولي در طول همه تب و تاب عشق شديد خود توانست ماهيت آن را از د/آلامبر، كه تصور ميكرد علت آن غيبت و سپس مرگ مورا ميباشد، پنهان نگاه دارد. او از آمدن گيبر سالون ژولي استقبال ميكرد و دوستي صميمانهاي با او برقرار ساخت، و شخصا نامههاي سربستهاي را كه ژولي براي معشوقش ميفرستاد به پست ميانداخت. ولي او متوجه شد كه ژولي علاقه خود را نسبت به وي از دست داده است و گاهي از حضور او منزجر است. در واقع ژولي به گيبر نوشت: ((آيا اين خيلي حاكي از حق ناشناسي نيست كه بگويم رفتن آقاي د/آلامبر نوعي خوشي در من ايجاد ميكند حضور او بر روح من سنگيني ميكند و وجود او مرا ناراحت ميسازد; من خود را به هيچ وجه شايسته دوستي و خوبي او نميدانم.)) وقتي ژولي مرد، د/آلامبر خطاب به روح او چنين نوشت:

به چه دليل، كه من نميتوانم آن را تصور كنم و دريابم، آن احساسي كه زماني نسبت به من آن قدر لطيف بود، ... ناگهان به بيگانگي و انزجار تغيير يافت; من چه كرده بودم كه باعث ناخشنودي تو شد اگر تو موردي براي شكايت به من داشتي، چرا شكايت نكردي ... يا، ژولي عزيز، ... آيا تو در مورد من خطايي كرده بودي كه من از آن بياطلاع بودم و اگر ميدانستم، با لذت بسيار آن را ميبخشيدم ... بيست بار نزديك بود خود را به ميان بازوان تو بيندازم و از تو بپرسم جرم من چيست، ولي ميترسيدم آن بازوان مرا عقب برانند. ...

مدت نه ماه درصدد پيدا كردن لحظهاي بودم كه به تو بگويم چه زجري ميكشم و چه احساسي دارم، ولي طي اين ماهها ترا ضعيفتر از آن يافتم كه بتواني سرزنشهاي لطيفي را كه لازم بود از تو بكنم تحمل كني. تنها لحظهاي كه من ميتوانستم قلب واپسزده و مايوس خود را آشكارا به تو نشان دهم، در آن لحظه وحشتناك چند ساعت قبل از مرگ بود كه تو به طرزي چنان دلخراش از من خواستي تو را ببخشم. ... ولي تو در آن وقت ديگر نيروي آن را نداشتي كه با من صحبت كني يا حرفم را بشنوي; ... و به اين ترتيب من آن لحظه از زندگي خود را كه برايم پرارزشترين لحظه بود از دست دادم - لحظه اينكه به تو بگويم تو در نزدم چقدر عزيز بودي، من تا چه حد در اندوههاي تو شريك بودم، و تا چه حد عميقا آرزو داشتم اندوههاي خود را با تو به پايان برسانم. حاضرم تمام لحظات باقيمانده زندگي خود را در ازاي آن يك لحظه كه هرگز ديگر به دستم نخواهد آمد بدهم. آن لحظهاي كه با نشان دادن همه لطافت قلبم، امكان داشت لطافت قلب ترا بازگردانم.

بر باد رفتن آرزوها و رويياي ژولي، در مرگ وي از بيماري سل كمك كرد. دكتر بوردو (كه در اثر ديدرو به نام رويياي د/آلامبر از او ياد كرديم) احضار شد و اعلام كرد به زنده ماندن ژولي اميدي نيست. از آوريل ۱۷۷۶ ژولي هرگز از بستر خود خارج نشد. گيبر هر روز صبح و عصر به ديدن او ميآمد، و د/آلامبر تنها براي خوابيدن از كنار بستر او دور ميشد. جلسات سالون تعطيل شده بودند، ولي كوندورسه، سوار، و مادام ژوفرن نيكوكار، كه خودش در حال احتضار بود، به سراغش ميآمدند. در روزهاي آخر، ژولي نميگذاشت گيبر به ديدنش بيايد، زيرا نميخواست او ببيند تشنج چگونه چهرهاش را كريه كرده است; ولي مرتبا براي او يادداشت ميفرستاد; و اينك گيبر هم اظهار عشق ميكرد: ((من هميشه ترا دوست داشتهام; من از همان لحظه اول ملاقاتمان ترا دوست دنيا عزيزتري.)) اين اظهارات عشق، وفاداري توام با سكوت د/آلامبر، و اظهار نگراني دوستان نسبت به وضع ژولي، تنها تسلايي بود كه وي در تحمل رنجهاي خود داشت. او در وصيتنامه خود د/آلامبر را وصي تعيين كرد و همه اوراق و مايملك خود را به وي سپرد.

برادرش ماركي دو ويشي از بورگوني به پاريس آمد و به او اصرار كرد كه با كليسا از در صلح درآيد. او به كنت د/آلبون نوشت: ((خوشحالم اطلاع دهم كه او را وادار كردم، عليرغم همه مطالب دايرهالمعارف، طلب آمرزش كند.)) او آخرين پيام خود را براي گيبر فرستاد: ((دوست من، ترا دوست دارم. ... خداحافظ.)) از د/آلامبر به خاطر فداكاري طولانيش سپاسگزاري، و از او استدعا كرد كه حق ناشناسي او را ببخشد. ژولي همان شب، در ساعات اوليه بامداد ۲۳ مه ۱۷۷۶، درگذشت. جسدش همان روز از

كليساي سن - سولپيس به گورستان حمل شد و، همانطور كه در وصيتنامه‌اش خواسته بود، ((مانند فقرا)) به خاك سپرده شد.

فصل پنجم

ولتر، زعيم قوم

۱۷۵۸ - ۱۷۷۸

I- ارباب خوب

در اكتبر ۱۷۵۸ ولتر يك ملك قديمي در فرنه در ايالت ژكس، كه در مجاورت سويس بود، خريداري كرد.

كمي بعد با خريد (مادام العمر) ملك مجاور، كه از املاك خالصه منطقه تورنه بود، ملك خود را گسترش داد; او اكنون قانونا ارباب شده بود و در امور قضايي نام خود را ((كنت دوتورنه)) امضا ميكرد، و نشانهاي خانوادگي خود را بالاي در منزل خود و روي صفحه نقرهاي خويش عرضه ميكرد.

او از سال ۱۷۵۵ به بعد در له دليس در ژنو زندگي كرده بود و نقش يك فيلسوف ميليونر را، كه از ميهمانانش خوب پذيرايي ميكند، با لذت و خوشرويي ايفا ميكرد. ولي مقاله د'آلامبر درباره ژنو، كه در دايره المعارف منتشر شد و از بدعتهاي خصوصي روحانيان آن پرده برداشت، ولتر را در مظان اين اتهام قرارداد كه وي مشت روحانيان را در برابر دوستش باز كرده است. او ديگر در سويس شخصيتي مطلوب نبود و دنبال محل ديگري براي اقامت ميگشت. فرنه در فرانسه بود، ولي تنها ۵ كيلومتر از ژنو فاصله داشت; او ميتوانست در آنجا به رهبران كالوني در ژنو دهان كجي كند; و اگر رهبران كاتوليك در پاريس كه ۴۰۰ كيلومتر با او فاصله داشتند درصدد برميآمدند مبارزه خود را براي دستگيري او از سرگيرند، ميتوانست در ظرف يك ساعت از مرز بگذرد; در خلال اين احوال، دوستش دوك دو شوازول در راس دولت فرانسه قرار داشت (۱۷۵۸ - ۱۷۷۰). او شايد به خاطر اينكه اگر روزي تندبادهاي سياسي تغيير جهت دادند، ملكش از ضبط دولتي در امان باشد، فرنه را به نام خواهرزادهاش مادام دني خريد و تنها به او تصريح كرد كه تا وقتي زنده است، مادام دني بايد او را به عنوان ارباب ملك بشناسد. تا سال ۱۷۶۴ له دليس مسكن اصلي او بود; او سر فرصت در خانه خود در فرنه تغييراتي داد و سرانجام همان سال به آنجا نقل مكان كرد.

خانه جديد از سنگ ساخته شده و قسمت عمده آن را خود ولتر طرحريزي كرده بود. اين خانه ۱۴ اطاق خواب داشت; ارباب، براي درباريان خود محل اقامت تامين كرده بود. او در اين مورد نوشت: ((اين خانه كاخ نيست، بلكه يك خانه راحت ييلاقي است، و در اطرافش زمينهايي هستند كه در آنها علف، گندم، كاه، و جو سياه ميروييد. من درختهاي بلوطي دارم كه مانند سرو راست قامتند و نو كشان به آسمان ميرسد.)) ملك تور نه يك كاخ قديمي، يك مزرعه، يك انبار، چند اصطبل، چند جاليز، و مقداري بيشه به مايملك او افزود. روي هم اصطبلهايش گنجايش تعدادي اسب، گاوهاي گوناگون، و پنجاه ماده گاو را داشتند; انبارها آن قدر وسيع بودند كه فرآورده‌هاي زمينهايش را جا دهند و هنوز براي دستگاه‌هاي شرابگيري، محوطه مرغداري، و يك آغل گوسفند جا داشته باشند; چهارصد كندوي عسل مزارع را پر از صداي زنبور كرده بودند; و درختها چوب كافي فراهم ميكردند كه استخوانهاي ارباب را در برابر بادهاي زمستاني گرم نگاه

دارد. او درختان جوان ميخريد و غرس ميكرد، و از نهالهايي كه از گلخانه‌هاي خود به دست ميآورد، درختان بسيار ديگر ميپروراند.

او باغها و زمينهاي اطراف خانهاش را آن قدر گسترش داد تا محيط آنها به پنج كيلومتر رسيد; اين باغها شامل درختان ميوه، تاكستان، و انواع زيادي گل بودند. به همه اين ساختمانها، گياهان، مزارع، و همچنين سي نفر مراقبين آنها شخصا رسيدگي ميكرد. در اينجا هم، مانند وقتي كه وارد له دليس شد، آن قدر از زندگي راضي بود كه مردن را فراموش كرد. به مادام دو دفان نوشت: ((من زندگي و سلامت خود را مديون مسيري هستم كه در پيش گرفتهام. آن قدر خوشبخت هستم كه اگر جرئت آن را داشتم، خود را شخصي عاقل ميپنداشتم.)) مادام دني بر سي نفر خدمه و ميهماناني كه در اين كاخ زندگي ميكردند به طرزي نامساوي و غير يكسان حكومت ميكرد. او خوش باطن ولي تندخو بود و پول را از هر چيز ديگر كمي بيشتر دوست داشت. دايي خود را خسيس ميخواند; ولتر منكر آن ميشد; ولي به هر حال ((كمكم قسمت عمده ثروت خود را به وي منتقل كرد)). او خواهرزاده خود را نخست به عنوان يك كودك و سپس به عنوان يك زن دوست داشته بود; اينك خوشحال بود كه مادام دني ((امور خانهداري)) وي را به عهده دارد. خواهرزاده در نمايشهايي كه ولتر ترتيب ميداد بازي ميكرد و در اجراي نقشهاي خود چنان موفقيت داشت كه ولتر او را به كلرون تشبيه ميكرد. اين تمجيد باعث شد كه او جدا استعداد خود را باور كند و خودش هم دست به كار نمايشنامه نويسي شود. ولتر با زحمت زياد توانست او را از قرار دادن اين نمايشنامه‌ها در معرض ديد عموم باز دارد. مادام دني از زندگي خارج شهر خسته شده بود و آرزوي پاريس را داشت; ولتر هم، به منظور سرگرمي او، پي در پي ميهمان دعوت ميكرد و آنها را تا زماني دراز نزد خود نگاه ميداشت. مادام به منشي ولتر به نام وانيير توجهي نداشت، ولي به پر آدام علاقهمند بود. پر آدام پيرمردي از فرقه يسوعيان بود، و ولتر از آمدنش به ميان خانواده خود به عنوان دشمن خوش مشرب خود در شطرنج خرسند بود. يك روز ولتر پر آدام را در جلو پاي يكي از خدمتكاران به نام باربارا غافلگير كرد. مادام دني يك بار، آن هم شايد بهخاطر اينكه گذاشته بود لآرپ يكي از دستنويسهاي استاد را با خود ببرد، چنان ولتر را خشمگين كرد كه ولتر وي را به پاريس فرستاد و يك مقرري ۲۰/۰۰۰ فرانكي برايش تعيين كرد. پس از هجده ماه، طاقتش طاق شد و از مادام دني استدعا كرد بازگردد.

فرنه زيارتگاه كساني شد كه استطاعت سفر داشتند و مزه عصر روشنگري را چشيده بودند. حكمرانان كوچكي مانند دوك و ورتمبرگ و حكمران پالاتينا، بزرگاني مانند پرنس دو ليني، دوك دو ريشليو، و دوك دو ويلار، اشخاص سرشناسي مانند چارلز جيمز فاكس، خوشه چيناني مانند برني و بازول، اشخاص هرزهاي مانند كازانووا، و صدها شخص كم اهميتتر به اينجا ميآمدند. وقتي ميهمان ناخواندهاي ميآمد، ولتر دروغ دست و پا شكستهاي سرهم ميكرد و ميگفت: ((به آنها بگوييد من سخت بيمارم))، ((به آنها بگوييد من مردهام.)) ولي هيچ كس اين حرفها را باور نميكرد. او در نامهاي به ماركي دو ويلت نوشت: ((خداي من! مرا از دست دوستانم خلاص كن; من خودم به حساب دشمنانم خواهم رسيد.)) هنوز درست در فرنه مستقر نشده بود كه سروكله بازول پيدا شد (۲۴ دسامبر ۱۷۶۴). او هنوز حرارت ناشي از ديدار روسو را در خود داشت. ولتر پيام داد كه هنوز در بستر است و نميتوان مزاحمش شد. اين حرف زياد موجب دلسردي اين اسكاتلندي پراشتياق نشد; او آن قدر آنجا ماند تا ولتر نزدش آمد; آنها مدت كوتاهي صحبت كردند، و سپس ولتر به اطاق كارش رفت. روز بعد بازول از يكي از مسافرخانه‌هاي ژنو نامهاي به مادام دني نوشت:

خانم، بايد از شما تقاضا كنم بذل توجهي فرماييد و از طرف من خواهش خيلي بزرگي از آقاي ولتر بكنيد. من قصد دارم روز چهارشنبه يا پنجشنبه افتخار بازگشت به فرنه را داشته باشم. دروازه‌هاي اين شهر معقول و آرام در ساعتي بسيار احمقانه بسته ميشوند، و بدين ترتيب انسان ناچار است پس از شام، قبل از اينكه صاحبخانه والامقام وقت آن را داشته باشد كه بر ميهمانان خود پرتوافشاني كند، بسرعت از شهر خارج شود...

خانم، آيا امكان دارد كه به من اجازه داده شود يك شب در منزل آقاي ولتر بمانم من يك اسكاتلندي سخت جان و نيرومند هستم. شما ميتوانيد مرا به بالاترين و سردترين اطاق زير شيرواني بفرستيد. من حتي از اينكه روي دو صندلي در اطاق خواب كلفت شما بخوابم ابايي ندارم.

ولتر به خواهرزادهاش گفت به اين اسكاتلندي بگويد بيايد و رختخوابي هم براي او فراهم خواهد بود. او در ۲۷ دسامبر آمد، به هنگامي كه ولتر مشغول بازي شطرنج بود، با او صحبت كرد، فريفته مكالمه و دشنامهاي استاد بهزبان انگليسي شد، و سپس ((به نحوي بسيار محترمانه)) در ((يك اطاق زيبا جاي داده شد.)) روز بعد وي درصدد درآمد ولتر را به مسيحيت راستين مشرف كند. اما خيلي زود ولتر، كه نزديك بود از حال برود، تقاضاي تنفس كرد. روز بعد بازول موضوع مذهب صاحبخانه خود را با پر آدام مطرح كرد. پر آدام به او گفت: ((من هر روز براي آقاي ولتر دعا ميكنم. ...

جاي تاسف است كه او مسيحي نيست. او فضايل مسيحي بسياري دارد; داراي زيباترين روح است; خير و نيكوكار است; ولي تعصب زيادي عليه دين مسيحي دارد.)) ولتر براي سرگرمي ميهمانانش غذا، اظهارات حكيمانه، لطافت طبع، و برنامههاي نمايشي فراهم ميكرد. او در نزديكي منزلش تماشاخانهاي كوچك ساخت. گيبن، كه در ۱۷۶۳ اين تماشاخانه را ديد، آن را چنين توصيف كرد: ((خيليتر و تميز و خوب طرحريزي شده، درست در نزديكي نمازخانهاش از آن (تماشاخانه) پستتر است.)) اين فيلسوف روسو و دستگاه دولتي ژنو را، كه صحنه نمايش را منبر شيطان ميپنداشتند، مورد تمسخر قرار ميداد. او نه تنها به مادام دني بلكه به خدمه و ميهمانان خود نيز تعليم ميداد تا در نمايشهاي وي و ديگران نقشهايي ايفا كنند; خودش در نقشهاي عمده روي صحنه به اين سو و آن سو ميجست، و بازيگران حرفهاي بآساني ترغيب ميشدند كه براي مشهورترين نويسنده جهان بازي كنند.

ميهمانان تقريبا همانقدر كه فريفته مصاحبت او ميشدند، از قيافه ظاهري وي نيز خوششان ميآمد. پرنس دولينيي او را چنين توصيف ميكند كه در يك روپوش گلدار خانگي پيچيده شده بود، كلاه گيس بزرگي با يك شب كلاه از مخمل سياه روي سرش گذارده بود; يك كت از كتان خوب كه تا زانويش ميرسيد برتن داشت، و شلوار قرمز، جورابهاي خاكستري، و كفشي از پارچه سفيد به پا داشت. بنابه گفته وانيير چشمانش ((درخشان و آتشين)) بود; اين منشي وفادار اظهار داشت كه اربابش ((اغلب چشمان خود را با آب سرد خالص شستشو ميداد)) و ((هرگز عينك نميزد.)) در سالهاي آخر عمرش او كه از تراشيدن صورتش خسته شده بود; با موچين موهاي ريشش را ميكند. وانيير ميگويد: ((او علاقه بينظيري به نظافت و مرتب بودن سرو وضع داشت، و خودش به نحو وسواسآميزي نظيف بود.)) از وسايل آرايش و عطر و انواع روغنها به طور مرتب استفاده ميكرد، و شامه حساسش از هرگونه بوي نامطبوع متاثر ميشد. اندامش ((به نحوي باور نكردني لاغر)) بود و فقط آن قدر گوشت داشت كه استخوانهايش را بپوشاند. دكتر برني پس از اينكه در سال ۱۷۷۰ او را ديد، چنين نوشت: ((تصور اينكه حيات بتواند در پيكري كه تقريبا فقط از پوست و استخوان تشكيل شده ادامه يابد، امكانپذير نيست. ... او تصور ميكرد قصد من اين است كه ببينم انسان پس از مرگ چگونه راه ميرود.)) او درباره خودش ميگفت، ((مضحك است كه نمرده است.)) وي در نيمي از عمر خود بيمار بود و خصوصا پوست بدنش حساسيت فراوان داشت; غالبا از خارشهاي گوناگون شكايت ميكرد، كه شايد از عصبيت يا نظافت بيش از اندازه ناشي ميشد. گاهي از عسرالبول -ادرار كردن آهسته و دردناك- رنج ميبرد; از اين حيث او و روسو، كه اغلب باهم نزاع داشتند، به هم شبيه بودند. در هر فرصتي كه پيش ميآمد، قهوه ميخورد: به گفته فردريك كبير روزي پنجاه بار و به قول وانيير روزي سه بار. او اطبا را مورد تمسخر قرار ميداد و متذكر ميشد كه لويي پانزدهم سرچهل تن از پزشكان خود را خورده است، و سوال ميكرد: ((چه كسي تاكنون درباره يك پزشك صد ساله چيزي شنيده است)) ولي خودش داروهاي زيادي مصرف ميكرد و با مردي كه در اثر مولير به نام بيمار خيالي داوطلب حرفه پزشكي بود، همعقيده بود كه بهترين علاج براي بيماريهاي شديد صاف كردن مزاج است; او هفتهاي سه بار با يك محلول گياهي يا اماله آب صابون مزاج خود را پاك ميكرد. عقيده داشت كه بهترين طب، طب پيشگيري است و بهترين وسيله پيشگيري تنظيف دستگاههاي داخلي و پوست بدن. با وجود كهولت سن، بيماريها، و ميهمانانش با چنان نيرويي كار ميكرد كه نصيب اشخاصي ميشود كه گوشت زايد ندارند. وانيير

حساب كرد كه اربابش در شبانهروز ((بيش از پنج يا شش ساعت)) نميخوابد. او شبها تا ديروقت كار ميكرد، و گاهي پر آدام را از رختخواب بيرون ميكشيد كه باهم دنبال يك لغت يوناني بگردند.

او فعاليت را درمان خوبي براي بيماريهاي فلسفه و خودكشي ميدانست. از آن بهتر، فعاليت در هواي آزاد.

ولتر عملا باغ خود را كشت ميكرد; گاهي با دستان خودش شخم ميزد و بذر ميپاشيد. مادام دو دفان لذت وي را از مشاهده روييدن كلمهايش از نامههاي او احساس ميكرد. ولتر اميدوار بود نسلهاي آينده دست كم او را به خاطر هزاران درختي كه غرس كرده، به خاطر بياورند. او اراضي موات را به زير كشت آورد; با تلاقها را زهكشي كرد، يك اصطبل پرورش حيوانات درست كرد، ده مادیان به آنجا آورد، و از پيشنهاد ماركي دو ووايه داير بر فراهم كردن يك اسب نر آماده به خدمت، استقبال كرد. او نوشت: ((حرمسراي من آماده است و جز سلطان چيزي كم ندارد. ... در سالهاي اخير آن قدر مطلب درباره جمعيت نوشته شده كه من مايلم دست كم منطقه ژكس را با اسبان سكنا دهم، زيرا قادر نيستم كه افتخار افزايش همنوعان خود را داشته باشم.)) او در نامهاي به هالر كه متخصص فيزيولوژي بود نوشت: ((بهترين كاري كه ما ميتوانيم در اين كره زمين بكنيم، كشت آن است; همه تجربيات ديگر در زمينه فيزيك، در مقام مقايسه، بازي كودكانه است. افتخار بر آنها كه زمين را ميكارند; واي بر مرد بيچارهاي - اعم از اينكه تاج يا كلاه خود بر سر داشته باشد يا در سلك روحانيان باشد كه مانع اين كار شود.)) ولتر كه زمين كافي نداشت تا به همه جمعيتي كه در اطرافش بودند كار كشاورزي بدهد، در فرنه و تورنه دكانهايي براي ساعت سازي و جوراب بافي تاسيس كرد، و درختهاي توتي كه داشت ابريشم لازم را براي جوراب بافي فراهم ميآورد. به هر كس كه جوياي كار بود، كار ميداد تا اينكه موقعي هشتصد نفر برايش كار ميكردند. براي كارگرانش يك صد خانه ساخت، با بهره چهار درصد به آنها وام ميداد، و در مورد يافتن بازارهاي محصولاتشان به آنها كمك ميكرد. طولي نكشيد كه سلاطين، ساعتهاي فرنه را ميخريدند، و زنان اسم و رسم دار كه نامههاي ولتر آنها را اغوا ميكرد، جورابهايي ميپوشيدند كه بعضي از آنها را او مدعي بود با خودش يافته است. كاترين دوم معادل ۳۹،۰۰۰ ليور ساعت ساخت فرنه خريد و پيشنهاد كرد كه دريافتن بازارهايي در آسيا، به وي كمك كند. در ظرف سه سال ساعتهاي مچي، ديواري، و جواهر آلات ساخت فرنه در محمولههاي منظم به هلند، ايتاليا، اسپانيا، پرتغال، مراكش، الجزاير، تركيه، روسيه، چين و آمريكا ميرفت. در نتيجه صنايع تازه، فرنه از يك دهكده با چهل دهقان به يك جمعيت يك هزار و دويست نفري در زمان اقامت ولتر گسترش يافت. او به ريشليو نوشت: ((به من يك فرصت عادلانه داده شود تا نشان دهم مردي هستم كه ميتوانم شهري بسازم.)) كاتوليكها و پروتستانها در اراضي اين كافر در صلح و آرامش زندگي ميكردند.

روابط او با ((رعايايش))، روابط يك ((ارباب خوب)) بود. او با همه آنها از روي وجدان و احترام رفتار ميكرد.

پرنس دولبني ميگفت: ((او طوري با رعاياي خود صحبت ميكرد كه گويي آنها سفراي كبار هستند.)) آنها را از ماليات نمك و توتون معاف داشت (۱۷۷۵). خيلي تلاش كرد (ولي نتيجه نگرفت) كه دهقانان منطقه ژكس را از نظام سرفداري آزاد كند. وقتي اين منطقه در خطر قحطي قرار گرفت، از سيسيل گندم وارد كرد و به قيمتي بمراتب نازلتر از آنچه براي خودش تمام شده بود، آن را فروخت. در حالي كه عليه زشتيها - خرافات، تاريك انديشي، و آزار و اذيت پيروان اديان ديگر - مبارزه ميكرد، مدتها از وقت خود را صرف اداره عملي امور ميكرد. از دوستانش معذرت ميخواست كه نميتواند از فرنه خارج شود و از آنها ديدن كند. ميگفت: ((من بايد هشتصد نفر را راهنمايي كنم و نگاه دارم; ... نميتوانم غيبت كنم زيرا در آن صورت همه چيز به حال هرج و مرج باز ميگردد.)) موفقيت وي به عنوان يك مدير، همه كساني را كه نتايج آن را ديدند دچار شگفتي كرد.

يكي از سرسختترين منقدانش ميگفت: ((وي قضاوت صحيح و شعور باطن از خود نشان ميداد.)) كساني كه تحت امر و اقتدار او بودند عادتا به وي علاقهمند شده بودند; در يك مورد هنگامي كه او از محلي عبور ميكرد، كارگرانش برگهاي گل به داخل كالسكهاش ريختند. جوانان، خصوصا، به وي علاقهمند بودند زيرا

درهاي كاخ خود را روزهاي يكشنبه براي رقص و صرف آشاميدني و خوراكي به روي آنها ميگشود; خودش آنها را تشويق ميكرد و از شادي آنها مشعوف ميشد. مادام دوگالاتن در اين مورد ميگفت: ((او خيلي خوش بود و متوجه نميشد كه هشتاد و دو سال دارد;)) متوجه ميشد ولي رضايت خاطر داشت. نوشت: ((من دارم از زعماي قوم (شيوخ) ميشوم.))

II- قدرت قلم

در تمام اين اوضاع و احوال، وي به نوشتن ادامه ميداد و با حجم، تنوع، و كيفيتي باورنكردني تاريخ، رساله، نمايشنامه، داستان، شعر، مقاله، جزوه، براي خوانندگان و بينندگان بين المللي، كه مشتاقانه منتظر هر كلمه از نوشته‌هاي او بودند، ميفرستاد. در ظرف يك سال (۱۷۶۸) او مردي با چهل اكو، شاهزاده خانم بابل (كه يكي از بهترين داستانهاي اوست)، رساله به بوالو، اظهار ايمان يك خداشناس، شكاكيت تاريخ، اشعار دو اپرا - كميك، و يك نمايشنامه نوشت. تقريبا هر روز يك شعر كوتاه، سبك، زيبا و تفريحي كه داراي وزن و قافيه بود ميساخت; وي در اين زمينه در سراسر تاريخ ادبيات، حتي در جميع آثار عالي برگزيده يوناني، همتا ندارد.

نوشته‌هاي او درباره مذهب و فلسفه در جاي ديگر مورد بحث قرار گرفتهاند. در اينجا تنها به اختصار به نمايشنامه‌هايي كه او در فرنه نوشت - تانكرد، نانين، زن اسكاتلندي، سقراط، شائول، ايونه، - نگاهي ميافكنيم. اين نمايشنامه‌ها از همه آثار وي اينك كمتر شهرت و رواج دارند، هر چند كه در زمان حيات خودش نقل مجالس پاريس بودند. تانكرد كه در سوم سپتامبر ۱۷۵۹ در تماشاخانه فرانسه به روي صحنه آورده شد مورد تحسين همگان، حتي سرسختترين دشمنش فررون، واقع شد. مادموازل كلرون در نقش دبوره و لوكن در نقش تانكرد، در اين نمايش به عاليترين مدارج هنري خود رسيدند. صحنه نمايش از تماشاچي خالي شده و در آن صحنه سازيهاي وسيع وگيرايي صورت گرفته بود; موضوع نمايشنامه كه مربوط به قرون وسطي و همراه با ارائه خصايل جوانمردانه بود، انحراف مورد پسندي از موضوعهاي كلاسيك بود; در حقيقت اين شاگرد بوالو اين نمايشنامه را به سبك رمانتيك نوشته بود. نمايشنامه ((نانين)) نشان داد كه ولتر نيز مانند ديدرو تحت نفوذ ريچاردسن قرار گرفته است; خود روسو نيز از آن تمجيد كرد. در نمايشنامه سقراط يك سطر بود كه پرارزش و شايسته محفوظ داشتن است: ((زندگي كردن با كساني كه فاقد نيروي عقلند، نشانه پيروزي اين نيروست.)) ولتر كه در دوران خود به عنوان همطراز كورني و راسين مورد تحسين قرار ميگرفت، آثار اين دو نويسنده را به نحوي پايانناپذير مطالعه ميكرد، و مدتها در ترديد بود كه كدام يك از اين دو را ترجيح ميدهد; سرانجام به نفع راسين راي داد. او با تهور هر دو نويسنده را والاتر از سوفكل و ائوريپيد قرارداد و مولير را بر مبناي بهترين آثارش ما فوق ترنتيوس كه داراي سبكي منزه ولي سرد بود، و آريستوفان دلقك ميدانست. وقتي شنيد ماري كورني، نوه برادر كورني، در نزديكي اورو در تنگدستي زندگي ميكند به هيجان آمد و پيشنهاد كرد وي را به فرزندي قبول كند و وسايل تحصيل را برايش فراهم سازد; و هنگامي كه شنيد او دختري با خداست به وي اطمينان داد همه گونه فرصت به وي داده خواهد شد تا طبق تعاليم مذهبي خود عمل كند. اين دختر در دسامبر ۱۷۶۰ نزد وي رفت. ولتر او را به دختري قبول كرد. به او آموخت تا فرانسه را خوب بنويسد، تلفظش را اصلاح كرد و با او در مراسم قداس شركت ميكرد. براي تامين جهيزيه براي او، ولتر به فرهنگستان فرانسه پيشنهاد كرد كه او را مامور تصحيح آثار كورني كنند. فرهنگستان قبول كرد و وي بلافاصله دست به كار خواندن نمايشنامه‌هاي سلف خود شد، به آنها مقدمه و يادداشتهايي افزود; و چون تاجر خوبي بود، اين طرح را آگهي، و مردم را دعوت به اشتراك كرد. لويي پانزدهم، ملكه اليزابت پترووونا، و فردريك پادشاه پروس هريك دويست نسخه مشترك شدند. مادام دوپومپادور و شوازول هر كدام پنجاه نسخه خواستند، و تقاضاهاي ديگري براي اشتراك از چسترفيلد و ديگر سرشناسان خارجي واصل شد. نتيجه اين كارها اين شد كه ماري كورني خواستگاران زيادي پيدا كرد. او دو بار ازدواج كرد و در ۱۷۶۸ مادر شارلوت كورده شد.

ولتر هم بزرگترين شاعر و نمايشنامه نويس، هم بزرگترين مورخ عصر خود بود. در سال ۱۷۵۷ اليزابت پتروونا، امپراطريس روسيه از او خواست كه زندگينامه پدرش پطركبير را بنويسد. او ولتر را به سن پطرزبورگ دعوت كرد و به او قول داد يك دنيا افتخارات به وي بدهد. ولتر پاسخ داد سنش بيش از آن است كه بتواند به چنين سفري دست بزند، ولي چنانچه وزيرش كنت شووالوف مداركي حاكي از سرگذشت پطر و تحولات ناشي از اصلاحات آن تزار براي او بفرستد، او زندگينامه پطر را خواهد نوشت. وي در جواني پطر را در پاريس ديده بود (۱۷۱۶)؛ او را مرد بزرگي ميپنداشت، اما هنوز به او به چشم يك بربر نگاه ميكرد: ولتر براي اينكه به نحو خطرناكي درگير بحث درباره معايب پطر نشود، تصميم گرفت به جاي زندگينامه او، تاريخ روسيه در زمان اين سلطنت پراهميت را بنويسد كه كاري بسيار مشكلتر بود. او به پژوهش معتنابهي دست زد و از ۱۷۵۷ تا ۱۷۶۳ زحمت كشيد و آن را در سالهاي ۱۷۵۹ - ۱۷۶۳ به عنوان تاريخ روسيه در دوران سلطنت پطركبير منتشر كرد.

اين كتاب براي زمان خودش اثر ارزندهاي بود، و تا قبل از قرن نوزدهم بهترين كتابي بود كه در اين زمينه نوشته شده بود؛ ولي ميشله كه شخصي با صداقت بود اين كتاب را ((كسل كننده)) يافت. ملكه قسمتهايي از آن را ديد و براي ولتر مقداري الماس درشت بهطور علي الحساب فرستاد؛ ولي اين الماسها در راه به سرقت رفت و ملكه هم قبل از تكميل كتاب درگذشت.

هر چند گاه يك بار، در حالي كه جنگ هفتساله بشدت در اطرافش جريان داشت، وي درصدد برميآمد كه تاريخ عمومي يا رساله در آداب و رسوم خود را با افزودن (۱۷۵۵ - ۱۷۶۳) خلاصهاي از قرن لويي پانزدهم با اوضاع و شرايط روز سازگار كند. اين كاري توام با ظرافت بود زيرا، از رسما هنوز مشمول ممنوعيت دولت فرانسه بود؛ اگر او عالما عيوب پادشاه را با احتياط او نظر نادیده ميگرفت، بايد او را بخشيد. ولي، با همه اينها، اين اثر شرحي عالي و ساده و روشن بود؛ سرگذشت شاهزاده چارلز ادوارد استوارت تقريبا با اثر خودش به نام كارل دوازدهم رقابت ميكرد. وي با توجه به اين اعتقاد كه بهترين تاريخ آن است كه شرح پيشرفتهاي فكر انسان باشد، يك بحث در پايان كتاب خود گذاشت و آن را ((درباره پيشرفت فهم در عصر لويي پانزدهم)) ناميد و آنچه را كه به نظرش نشانههاي رشد بود متذكر شد.

تمامي يك فرقه]يسوعيان[توسط قدرت غيرمذهبي ديگر فرقهها توسط اين قدرت اصلاح شد، تقسيم]قلمرو[قضات و اسقفها بهطور آشكار نشان ميدهد تا چه حد تعصب از ميان رفته، تا چه حد علم كشورداري گسترش يافته، و تا چه درجه افكار ما روشن شده است.

بذرهاي اين دانش در قرن گذشته افشانده شد؛ و اينك در همه جا در حال روييدن است، حتي در دورترين ايالات. علم محض، هنرهاي مفيد را روشن ساخته و اين هنرها شروع به التيام زخمهاي كشور ناشي از دو جنگ مهلك كردهاند. دانش طبيعت، و بياعتبار ساختن افسانههاي باستاني كه زماني به عنوان تاريخ مورد احترام بود، ما بعد الطبيعه سالم كه از حماقتهاي مكاتب گوناگون آزاد باشد؛ اينها محصولات اين عصر هستند، و عقل انساني بهبود بسيار يافته است.

ولتر با اداي دين خود نسبت به تاريخ، به جانب فلسفه و مبارزهاش عليه كليساي كاتوليك بازگشت. او بسرعت و پشت سرهم آن كتابهاي كوچكي را كه قبلا آنها را بررسي كردهايم، به عنوان توپخانه سبك در جنگ عليه زشتيها منتشر ميكرد. اينها عبارت بودند از: فيلسوف جاهل، آزمايش مهم ميلورد بالينگبروك، پاكدل، سرگذشت ژني، و عقل به وسيله الفبا. در بحبوحه همه اين كارها، به جالبترين مكاتباتي كه تاكنون به وسيله يك مرد انجام شده است، ادامه ميداد.

هنگامي كه، در سال ۱۷۶۰، كازانووا از او ديدن كرد ولتر مجموعهاي از ۵۰،۰۰۰ نامهاي را كه تا آن سال برايش رسيده بود، به او نشان داد. از آن پس نيز تقريبا به همان اندازه نامههاي ديگري برايش رسيد. چون آن روزها گيرنده نامه هزينه پست را ميپرداخت، ولتر بعضي روزها يكصد ليور پول مراسلاتي را كه دريافت ميداشت، ميپرداخت. يك هزار هواخواه، يك هزار دشمن، يك صد نويسنده جوان و يك صد

فيلسوف غيرحرفهاي برايش هديه، دسته گل، توهين، فحش، سوال و دستنويس آثارشان را ميفرستادند. براي نمونه حتي امكان داشت كه يك سوال كننده مشتاق از او بپرسد آيا خدا وجود دارد يا نه آيا روح انسان فناناپذير است يا نه سرانجام او اخطاري در نشريه مركور دوفرانس به چاپ رسانيد، به اين شرح: ((با توجه به اينكه چندين نفر شكايت كردهاند كه اعلام وصول بستههاي ارسالي به فرنه، تورنه، يا له دليس را دريافت نميدارند، بدين وسيله اعلام ميدارد كه به علت تعداد عظيم اين گونه بستهها، لازم شده است بستههاي رسيده از طرف اشخاصي كه صاحبخانه افتخار آشنايي با آنها را ندارد، امتناع شود.)) مكاتبات ولتر به صورتي كه تئودور بسترمان آنها را در يك جا جمع آوري كرده، شامل ۹۸ مجلد ميشود.

برونتير اين مكاتبات را ((زندهترين قسمت همه آثار ولتر)) ميداند. و حقيقت آن است كه در تمام اين حجم عظيم مكاتبات، حتي يك برگ بيروح و كسل كننده پيدا نميشود، زيرا از خلال صفحات اين مكاتبات ميتوان صداي درخشانترين مصاحب عصر خود را ديد كه با صميميت يك دوست سخن ميگويد. هيچ گاه تا آن زمان و بعد از آن، نويسندهاي مانند او از نوك قلم پربركت خود اين همه ادب، سرزندگي، جذبه، و لطف جاري نساخته است. مطالب اين نوشتهها، سفرهاي رنگين، نه تنها از ظرافت طبع و فصاحت كلام، بلكه همچنين از دوستي صميمانه، عواطف انساني، و افكار صائب ميباشد. نامههاي مادام دو سوينيه با آنكه شادي آفرينند، در كنار آنها سطحي، سبك، و زودگذر به نظر ميرسند. بدون شك در ترصيع سبك نامه نگاري ولتر، عامل عرف مرسوم نيز دخالت داشت ولي هنگامي كه او خطاب به د/آلامبر مينويسد: ((با تمام نيرويم تو را در آغوش ميگيرم و متاسفم كه اين كار از راهي به اين دوري بايد انجام شود))، چنين به نظر ميرسد كه او با خلوص نيت چنين ميگويد. د/آلامبر در پاسخ ولتر نوشت: ((خداحافظ دوست عزيز و والامقام; من با محبت ترا در آغوش ميگيرم و بيش از هميشه (روحا ارادتمند تو هستم.) ولتر در نامهاي كه به مادام دودفان نوشت چنين گفت: ((خداحافظ، خانم ... از همه راستيهايي كه من در جستجوي آنهايم، آنچه مطمئنتر از همه به نظر ميرسد آن است كه شما داراي روحي هستيد كه باب طبع من است، و من هم در مدت كوتاهي كه از عمرم باقي مانده، با ملاطفت با آن پيوند خواهم داشت.)) نامههايي كه او براي آشنايانش در پاريس ميفرستاد به وسيله دريافت كنندگان گرامي داشته ميشد و همچون ورق زر و زيور سبك، دست به دست ميگشت، زيرا در نامههاي ولتر بود كه سبك وي به كاملترين مرحله درخشش خود ميرسيد. در نوشتههاي تاريخي ولتر حد اعلاي زيبايي سبك وي تجلي نكرده است، زيرا در اين گونه نوشتهها شرح روان وسليس، مطلوبتر از فصاحت كلام و لطافت طبع است; در نمايشنامههاي ولتر نوشتههايش بهصورت خطابههاي پرطمطراقي درآمدهاند، ولي در نامههايش او ميتوانست قلم سحرآميز خود را براي نوشتن شعر يا بحث در اطراف يك موضوع با دقت و اختصاري بينظير، به كار اندازد. او دانش بل را به زيبايي سبك فونتنل افزود، و كمي از خصوصيت كنايهآميز پاسكال را از نامههاي ولايتي او گرفت. در نوشتههاي هفتاد سالگيش تناقض گوييهايي ديده ميشد، ولي هيچ گاه نوشتههايش مبهم و نامفهوم نبود.

بسختي ميتوان باور كرد كه او يك فيلسوف بود، زيرا مطالب خود را به وضوح و صراحت بسيار نوشته است.

او مستقيما سر مطلب ميرود و به قسمت حياتي موضوع ميپردازد. از زيادهروي در به كار بردن صفات و تشبيهات خودداري ميكند تا فكر اصلي پيچيده نشود، و تقريبا يك جمله در ميان، پرتو فكر تازهاي را ساطع ميكند. گاهي تعداد اين پرتوها و نكتههاي پر لطافت زياد ميشود و گاه به گاه خواننده از شرارههاي فكري نويسنده احساس خستگي ميكند و تيركهايي را كه از ذهن چابك ولتر رها ميشود، نميتواند بگيرد. او متوجه بود كه اين درخشندگي زياده از حد، مانند جواهراتي كه بيش از اندازه در لباسي به كار برده شده باشند، عيبي به شمار ميرود، و بسادگي اعتراف ميكرد كه ((زبان فرانسه در زمان لويي چهاردهم به بالاترين نقطه تكامل خود برده شد.)) نيمي از سرشناسان زمان وي، با او طرف مكاتبه بودند - نه تنها همه فلاسفه و همه نويسندگان مهم فرانسه و انگلستان، بلكه همچنين كاردينالها، پاپها، سلاطين و ملكهها. كريستيان هفتم از او پوزش خواست كه همه ستانيسلاوس پونياتوسكي پادشاه لهستان از اين موضوع متاثر بود كه هنگامي به سلطنت رسيد كه عازم فرنه بود; گستاووس سوم، پادشاه سوئد، از اينكه ولتر گاهي به شمال سرد نظري

ميافكند، سپاسگزار بود و دعا ميكرد ((خداوند عمر ولتر را كه براي انسانيت چنين ارزشمند است، طولانيتر كند.)) فردريك كبير او را به خاطر بيرحمي نسبت به موپرتويي و اسائه ادب به سلاطين ملامت كرد; ولي يك ماه بعد به او نوشت: ((سلامت و سعادت موذيترين و گمراه كنندهترين نابغهاي را كه تاكنون در جهان بوده يا از اين پس خواهد بود، خواستارم;)) در ۱۲ مه ۱۷۶۰ فردريك افزود:

من به سهم خود به آنجا]دنياي مردگان[خواهم رفت و به ويرژيل خواهم گفت كه يك فرانسوي در هنر خاص وي، از او فراتر رفته است. به سوفوكل و ائوريپيد نيز همين حرف را خواهم زد; من با توسيديد درباره مطالب تاريخي و با كوينتوس كورتيوس درباره ((كارل دوازدهم)) شما صحبت خواهم كرد; و شايد اين اموات حسود مرا سنگسار كنند، زيرا يك مرد واحد همه محاسن آنها را در خود جمع كرده است.

در ۱۹ سپتامبر ۱۷۷۴ فردريك به تحسين از ولتر چنين ادامه داد: ((پس از مرگ شما كسي نخواهد بود كه جايتان را بگيرد و دوران حيات ادبيات خوب در فرانسه بهپايان خواهد رسيد.)) (البته اين اشتباه بود، زيرا هيچگاه در فرانسه دوران ادبيات خوب به پايان نميرسد.) و بالاخره در ۲۴ ژوئيه ۱۷۷۵ فردريك مقام شاهي خود را در برابر قلم ولتر نزول شان داد و گفت: ((من به سهم خود، دل بدين خوش ميدارم كه در عصر ولتر زندگي كردهام; اين براي من كافي است.)) كاترين كبير مانند يك پادشاه به پادشاهي ديگر، و در حقيقت مانند شاگردي كه به يك معلم نامه بنويسد، به ولتر نامه مينوشت; وي مدت شانزده سال قبل از اينكه راه جلوس بر اريكه سلطنت روسيه را در پيش گيرد، آثار ولتر را با شعف خوانده بود; سپس در اكتبر ۱۷۶۳ با دادن پاسخ به صورت اول شخص يا متكلم به نامهاي كه ولتر به شعر نوشته و براي يكي از اعضاي هيئت ديپلوماتيك فرستاده بود، مكاتبات خود را با وي آغاز كرد.

ولتر وي را سميراميس شمال ميخواند، با لطف خاص جنايات وي را ناديده ميگرفت، و مدافع او در فرانسه شد. كاترين از او تقاضا ميكرد كه از وي تعريف نكند ولي ولتر كار خود را ميكرد. كاترين براي مشاركت خود با ولتر ارزش بسيار قائل بود زيرا ميدانست كه علت عمده روش مساعد مطبوعات فرانسه نسبت به وي، اقدامات ولتر و سپس اقدامات گريم و ديدرو ميباشد. فلسفه فرانسوي يكي از ابزار ديپلماسي روسيه شد. ولتر به كاترين توصيه كرد كه ارابههايي از نوع ارابه آشوريها كه به داس مجهز بودند، عليه تركها به كاربرد; وي ناچار بود به ولتر توضيح دهد كه عثمانيها به طور غيرمعمولي عمل ميكنند، و به قدر كافي با آرايش جنگي فشرده يونان را از قيد تركها آزاد كند، نفرت خويش را از جنگ فراموش كرد; از فرانسويان، بريتانيايیها، و ايتاليايیها دعوت كرد از اين جهاد تازه پشتيباني كنند; و وقتي كه سميراميس به هدفهاي وي جامه عمل نپوشاند، متالم شد. بايرن به اين دعوت پاسخ مثبت داد.

بسياري از فرانسويان راز و نياز ولتر با سلاطين را مورد سرزنش شديد قرار ميدادند. آنها احساس ميكردند كه وي با بال و پر زدن در اطراف تخت سلاطين و تعريف و تمجيد از آنها، ارزش خود را پايين ميآورد. بدون شك، گاهي اين بال و پر زدن امر را به خودش هم مشتبه ميكرد ولي اصولا خود او هم يك بازي ديپلوماتيك ميكرد. او هيچ گاه مدعي طرفداري از احساسات جمهوريخواهانه نشده بود، و كرارا استدلال كرده بود كه ميتوان به وسيله پادشاهان منور الفكر پيشرفتهاي بيشتري به دست آورد تا از طريق تفويض قدرت و اختيار به تودههاي ناپايدار و بيسواد و خرافاتي. او عليه دولت نميجنگيد بلكه با كليساي كاتوليك در نبرد بود، و در اين نبرد پشتيباني حكمرانان كمك ذيقيمتي بود. مشاهده كردهايم كه اين پشتيباني تا چه حد در مبارزات پيروزمندانه او در مورد كالاس و سيروان ارزشمند بود. براي او اين موضوع حايز كمال اهميت بود كه در مبارزه وي به خاطر تامين آزادي و رواداري مذهبي، هم كاترين و هم فردريك طرفدار وي باشند. او حتي از جلب حمايت لويي پانزدهم نيز قطع اميد نكرده بود. مادام دو پومپادور و شوازول را طرفدار خود ساخته و درصدد جلب مادام دو باري بود. در زمينه طرحهاي اساسي خود، ترديد يا ملاحظات خاصي به خود راه نميداد; و در واقع، قبل از پايان سلطنت لويي پانزدهم، حمايت نيمي از اعضاي دولت فرانسه را جلب كرده بود. مبارزه به خاطر آزادي و رواداري مذهبي با پيروزي توام شده بود.

pymansetareh@yahoo.com

III - ولتر سياستمدار

ولتر از نظر سياسي و اقتصادي در پي چه هدفهايي بود ديد او هم ناظر به مسائل مهم بود و هم به امور جزئي. هدف بزرگ او آزاد ساختن بشر از افسانه‌هاي مذهبي و قدرت كشيشان بود، و اين كاري بود به قدر كافي دشوار. ولي از اينكه بگذريم، او طالب اصلاحات بود نه اينكه جوياي يك مدينه فاضله باشد. به آن ((قانونگذاراني كه بر همه جهان حكومت ميكنند، ... و از اطاقهاي زير شيرواني خود به سلاطين دستور ميدهند)) به ديده تمسخر مينگريست. او هم مانند تقريبا همه فلاسفه فرانسه با انقلاب مخالف بود; اگر او انقلاب فرانسه را ميديد، قطعا بسيار ناراحت ميشد - شايد هم سرش را زير گيوتين از دست ميداد. او به طور شرم آوري ثروتمند بود، بدون ترديد ثروتش بر نظراتش تاثير ميگذاشت.

در ۱۷۵۸ او پيشنهاد كرد كه ۵۰۰،۰۰۰ فرانك (شايد در حدود ۶۲۵،۰۰۰ دلار) در لورن سرمايهگذاري كند. در ۱۷ مارس ۱۷۵۹ به فردريك نوشت: ((من ۶۰،۰۰۰ ليور]حدود ۷۵،۰۰۰ دلار[از درآمد سالانه خود را از فرانسه بهدست ميآورم. ... اعتراف ميكنم كه خيلي ثروتمندم.)) عوامل گرد آمدن ثروت او عبارت بودند از راهنماييهايي كه دوستان متخصص در امور مالياش مانند برادران پاري به او ميكردند; مبالغي كه در بخت آزماييها در فرانسه و لورن برده بود; سهيم شدن در املاك پدرش; خريد اوراق قرضه دولتي، سهام در معاملات بازرگاني، و وام دادن پول به افراد. او به سودي برابر شش درصد قانع بود و اين ميزان با توجه به خطرات و زيانهاي معاملات، معتدل به نظر ميرسيد. مبلغ ۱۰۰۰ اكو (شايد حدود ۳۷۵۰ دلار) در ورشكستگي موسسه گيليارت در كاديث (قادس) در سال ۱۷۶۷ زيان كرد. در سال ۱۷۶۸ گيين با اشاره به ۸۰/۰۰۰ فرانكي (شايد حدود ۱۰۰،۰۰۰ دلار) كه ولتر به دوك دو ريشليو قرض داده بود، اظهار داشت: ((دوك خانه خراب شده، وثيقه او هيچ ارزش ندارد و اين پول از بين رفته است;)) به هنگام مرگ ولتر، يك چهارم اين وام تاديه شده بود.

پرداختهاي مستمري، سالي ۴۰۰۰ فرانك براي ولتر ايجاد درآمد ميكرد. روي هم در ۱۷۷۷ درآمدش بالغ بر ۲۰۶،۰۰۰ فرانك شد (شايد ۵۰۰،۲۵۷ دلار). او به اين ثروت، با سخاوت متناسب، شايستگي ميبخشيد، ولي احساس ميكرد كه موظف است از آن دفاع كند، زيرا لزومي ندارد ثروتمند بودن براي يك فيلسوف ناشايست باشد.

من آن قدر مردان دانشمند فقير و مورد تحقير ديدم كه تصميم گرفتم بر تعداد آنها نيفزايم. در فرانسه شخص بايد يا سندان باشد يا چكش; من سندان به دنيا آمدم. يك ميراث ناچيز هر روز ناچيزتر ميشود، چون در غايت امر بهاي همه چيز بالاتر ميرود و دولت غالبا هم از درآمد ماليات ميگيرد هم از پول. ... انسان بايد در جواني صرفهجويي كند و آن وقت در پيري خود را صاحب سرمايهاي خواهد ديد كه به حيرتش ميآورد; و آن زماني است كه ثروت بيش از هر وقت ديگر براي انسان لازم است.

ولتر حتي در سال ۱۷۳۶ در شعر خود به نام مرد دنيا دوست اعتراف كرده بود كه: ((من از تجمل و حتي از يك زندگي راحت، همه خوشيها، و همه هنرها خوشم ميآيد.)) او عقيده داشت كه تقاضاي ثروتمندان براي اشياي تجملي، پول آنها را در ميان افزارمندان در گردش ميآورد; و معتقد بود كه بدون ثروت هيچگونه هنر بزرگي به وجود نميآمد. ولتر هنگامي كه وصيتنامه اثر مليه را، كه داراي جنبه‌هاي الحادي - كمونيستي بود منتشر كرد، قسمتي را كه درباره مالكيت بود حذف كرد. او اعتقاد داشت كه هيچ نظام اقتصادي بدون انگيزه نميتواند موفقيتآميز باشد. ((روح مالكيت نيروي انسان را مضاعف ميكند.)) او اميدوار بود كه هر فرد را به صورت يك مالك ببيند; و در حالي كه روسو نسبت به نظام سرفداري در لهستان نظر موافق داد، ولتر چنين نوشت: ((اگر دهقانان لهستان به صورت برده نبودند، اين كشور سه برابر مقدار كنوني جمعيت و ثروت داشت.)) ولي او موافق ثروتمند شدن دهقانان نبود زيرا در آن صورت چه كساني سربازان نيرومند كشور ميشدند او در مورد برابري افراد كه مورد علاقه شديد روسو بود، با روسو همعقيده نبود; ميدانست كه همه افراد غيرآزاد و نابرابر خلق شده‌اند. او اين عقيده هلوسيوس را، كه

اگر آموزش و فرصت مساوي به همه داده شود طولي نخواهد كشيد كه همه از نظر تحصيلات و توانايي برابر خواهند بود، مردود ميدانست و ميگفت: ((چه حماقتي كه انسان تصور كند كه همه ميتوانند نيوتن شوند.)) در تمام ازمنه، قوي و ضعيف، زيرك و ساده، و بنابراين ثروتمند و فقير وجود خواهند داشت.

در اين جهان ماليخولياييِ ما، غيرممكن است مانع از آن شويم كه افرادي كه در يك اجتماع زندگي ميكنند، به دو دسته تقسيم شوند: يك دسته ثروتمند كه فرمان ميدهد و ديگري فقير كه فرمان ميبرد. ... هر كس حق دارد درباره برابري خود با ديگران، عقيدهاي از خود داشته باشد; ولي اين بدان مفهوم نيست كه آشپز كاردينال بايد خود را محق بداند كه به اربابش دستور دهد شامش را درست كند. ولي آشپز ممكن است بگويد، ((من هم مانند اربابم آدم هستم; من هم مانند او گريه كنان به دنيا آمدم و مانند او با درد خواهم مرد. ما هر دو وظايف حيواني مشابهي انجام ميدهيم. اگر تركها رم را به تصرف درآورند و من روحاني بزرگ شوم و اربابم آشپز، من او را به خدمت خود درخواهمآورد.)) اين نحوه استدلال كاملا معقول و عادلانه است ولي مادام كه آشپز به انتظار آن است كه ترك اعظم رم را تسخير كند، بايد وظيفه خود را انجام دهد و الا همه اجتماع انساني برخواهد افتاد.

ولتر كه فرزند يك سردفتر اسناد رسمي بود، و بتازگي در زمره اربابان درآمده بود، نظرات درهم آميختهاي درباره اشرافيت داشت، و ظاهرا اشرافيت نوع انگليسي را ترجيح ميداد. او سلطنت را به عنوان شكل طبيعي حكومت ميپذيرفت و سوال ميكرد: ((چرا تقريبا همه جهان به وسيله سلاطين اداره ميشود جواب صادقانه اين است: ((چون افراد بشر بندرت شايسته حكومت بر خود ميباشند.)) او حق الاهي پادشاهان را مورد تمسخر قرار ميداد، و به وجود آمدن سلاطين و كشور را ناشي از كشور گشايي ميدانست. ((يك قبيله براي غارتگري خود يك رئيس انتخاب ميكند; اين رئيس خود را عادت ميدهد كه فرمان بدهد و قبيله هم خود را عادت ميدهد كه از او فرمان برد; من عقيده دارم اين منشا سلطنت است.)) آيا اين امري طبيعي است به يك مزرعه نگاه كنيد.

يك مزرعه كاملترين نمونه سلطنت را نشان ميدهد. هيچ سلطاني نيست كه با خروس قابل قياس باشد. اگر او با غرور و خشونت راه ميرود، اين كار از روي خودپسندي نيست. اگر دشمن در حال پيشروي است، او به اين اكتفا به پيش گذارند تا به خاطر او كشته شوند; او راسا قدم به پيش ميگذارد. نفراتش را پشت سرخود ترتيب ميدهد و تا آخرين نفس ميجنگد. اگر او پيروز شود، اوست كه بانگ ((الله اكبر)) را سر ميدهد. اگر اين حقيقت داشته باشد كه زنبوران عسل همه تحت فرمان يك ملكه هستند و همه با اين يك ملكه عشقبازي ميكنند، اين نمونه از حكومت بازهم كاملتر است.

او كه در برلين و سپس در ژنو زندگي كرده بود، توانسته بود درباره سلطنت و دموكراسي عينا در حال عمل و به صورت زنده مطالعه كند. اين حقيقت كه پادشاهاني چند مانند فردريك دوم، پطر سوم، كاترين دوم وعدهاي از وزيران مانند شوازول، آراندا، تانوتچي، و پومبال به تقاضاهاي او براي انجام اصلاحات گوش داد يا مستمريهايي براي ((فيلسوفان)) تعيين كرده بودند، در افكار او تاثير گذارده بود. در عصري كه دهقان روسي در وضعي چنان بدوي بسر ميبرد، و اكثر تودههاي مردم در همه جا بيسواد و آن قدر خسته بودند كه نميتوانستند به تفكر بپردازند، پيشنهاد حكومت به وسيله مردم بيمعني ميرسيد. دموكراسيهاي سويس و هلند عملا حكومتهايي اوليگارشي بودند. آنهايي كه افسانهها و تشريفات قديمي مذهبي را دوست داشتند و به صورت يك خيل انبوه در سرراه آزادي و رشد فكري قرار داشتند، مردم بودند. در فرانسه، تنها يك نيرو با قدرت كافي وجود داشت كه در برابر كليساي كاتوليك مقاومت كند، همان طور كه در انگلستان، هلند، و آلمان پيروزمندانه در برابر كليساي پروتستان مقاومت كرده بود; و آن نيرو، دولت بود. تنها از طريق حكومتهاي سلطنتي موجود در فرانسه، آلمان، و روسيه بود كه ((فيلسوفان)) فرانسه ميتوانستند اميدوار باشند كه در مبارزه خود عليه خرافات، تعصب، آزار و اذيت، و الاهيات كودكانه پيروز شوند. آنها نميتوانستند از ((پارلمانها)) انتظار پشتيباني داشته باشند، زيرا اينها از نظر تاريك انديشي، مراقبت بر افكار و عقايد، و آزادي مذهبي با كليسا رقابت ميكردند و از پادشاه جلوتر بودند. از سوي ديگر آنچه را كه هانري دريانورد براي پرتغال، هانري چهارم براي فرانسه، پطركبير براي روسيه،

يا فردريك كبير براي پروس كرده بود، در نظر بگيريد. ((تقريبا هيچ كار بزرگي هرگز در جهان صورت نگرفته مگر اينكه به وسيله نبوغ و پايداري يك فرد واحد كه با تعصبات توده‌هاي مردم نبرد كرده است، انجام شده باشد.)) بدين ترتيب، ((فيلسوفان)) در آرزوي سلاطين منور الفكر بودند. ولتر در مروپ نوشت: ((فضيلت بر اريكه سلطنت، زيباترين كار خداوندگار است.)) هضم تحصيلات را ندارند، حتي اگر وسايل تحصيل برايشان فراهم شود. او از ((قسمت متفكر نژاد بشر، يعني يك صدهزارم كل)) صحبت ميكرد. از نارسايي فكري و قابليت تهييج عاطفي مردم عادي بيم داشت و ميگفت: ((هرگاه كه توده مردم درصدد تعقل برآيد، همه چيز از دست ميرود.)) و، به اين ترتيب، تا هنگامي كه به سنين پختهتري از عمر خود رسيد، نسبت به دموكراسي نظر مساعدي نداشت. هنگامي كه كازانووا از او پرسيد: ((آيا دوست داريد كه مردم را صاحب حق حاكميت ببينيد)) ولتر جواب داد: ((خدا نكند!)) او به فردريك چنين نوشت: ((وقتي كه من از شما تقاضا كردم كه باني بازگشت هنرهاي زيباي يونان باشيد، تقاضايم شامل استقرار مجدد دموكراسي از نوع آتني نبود. من از حكومت رجاله‌ها خوشم نميآيد.)) او با روسو همعقيده بود كه ((دموكراسي ظاهرا تنها با كشورهاي كوچك سازگار است)) ولي خودش محدوديتهاي بيشتري براي آن قائل ميشد و ميگفت: ((تنها در آن كشورهايي كه داراي وضع خوبي هستند و وضع آنها آزاديشان را تضمين ميكند، و آنهايي كه حفظشان به صلاح همسايگانشان است، دموكراسي ميتواند سودمند باشد.)) او جمهوريهاي هلند و سويس را تحسين ميكرد ولي در مورد اين دو نيز شك و ترديدهايي داشت.

اگر به خاطر بياوريد كه هلنديها قلب برادران د ويت را كباب كردند و خوردند، اگر به خاطر بياوريد كه ژان كالون جمهوريخواه پس از اينكه نوشت ما نبايد هيچ كس را مورد آزار و اذيت قرار دهيم حتي اگر كسي منكر تثليث مقدس شود، دستور داد كه يك اسپانيايي كه عقيدهاي مغاير عقيده او درباره تثليث مقدس داشت زنده در آتشي از هيزمتر]آهسته و بتدريج[سوزانده شود، آن وقت در واقع چنين نتيجهگيري خواهيد كرد كه جمهوريها نسبت به نظامهاي سلطنتي امتيازي ندارند.

پس از اين همه اظهارات ضد دموكراسي ميبينيم كه ولتر پشتيباني فعالانهاي از طبقه متوسط ژنو عليه نجيبزادگان (۱۷۶۳)، و از ((بوميان)) محروم از حق راي عليه اشراف و بورژوازي (۱۷۶۶) به عمل ميآورد; اين بحث در جاي خود دنبال خواهد شد.

چنين به نظر ميرسد كه بتدريج كه بر سن ولتر افزوده ميشد وي در افكار خود افراطيتر ميشد. در ۱۷۶۸ او مردي با چهل اكو را منتشر كرد. اين اثر در نخستين سال انتشارش ده بار تجديد چاپ شد، ولي پارلمان پاريس آن را سوزاند و مسئول چاپ آن را به كشتي بردگان فرستاد. اين شدت عمل به خاطر آن نبود كه در اين كتاب فيزيوكراتها بشدت مورد تمسخر قرار گرفته بودند، بلكه به علت ارائه كردن تصوير زندهاي بود از دهقانان تهيدست شده بر اثر ماليات و راهباني كه در املاك كشت شده به وسيله سرفها زندگي پر ناز و نعمتي داشتند. در جزوه ديگري در ۱۷۶۸ به نام الف، ب، پ، (كه ولتر براي انكارش بشدت به زحمت افتاده بود) او از قول آقاي ب ميگفت:

من ميتوانم با سهولت كامل خود را با حكومت دموكراسي منطبق كنم، ... همه كساني كه مايملكي در يك منطقه دارند حق مشابهي براي <"color="#CCCCCC>كه افراد آزاد قوانيني را كه به موجب آنها زندگي ميكنند، وضع نمايند. ... براي من مايه رضايت خاطر است كه بناي من، نجار من، و آهنگر من در ساختن خانهام كمك كردهاند، همسايه زارعم و دوست صنعتگرم خود را به مدارجي بالاتر از حرفه خود سوق دهند، و مصالح عمومي را بهتر از ماموران بسيار بيادب ترك تشخيص دهند. آزاد بودن، با ديگران برابر بودن، زندگي واقعي و طبيعي انسان است; همه راه‌هاي ديگر زندگي حيله‌هايي ناشايست و كمديهاي بدي هستند كه در آنها يك نفر نقش ارباب را ايفا ميكند و ديگري نقش برده را، يكي نقش طفيلي و ديگري نقش فراهم كننده را.

ولتر در سال ۱۷۶۹ یا کمي پس از آن (در سن هفتاد و پنج سالگي)، در چاپ جديدي از فرهنگ فلسفي، شرح ناخوشايندي از مظالم و مفاسد حكومت در فرانسه بيان داشت و در مقايسه با آن از انگلستان تمجيد كرد:

در واقع، قانون اساسي انگلستان به آن مرحله علو رسيده است كه بر اثر آن حقوق طبيعي همه افراد كه تقريبا در همه نظامهاي سلطنتي از آن محرومند، به آنان بازگردانده شده است. اين حقوق عبارتند از: آزادي كامل شخص و دارايي; آزادي مطبوعات; حق محاكمه شدن در كليه موارد جزايي به وسيله يك هيئت منصفه مركب از افراد مستقل; حق محاكمه شدن طبق نص صريح قانون; و حق هر فرد به اينكه بدون مزاحمت به هر عقيده و مذهبي كه مايل است بگرود، در حالي كه از مشاغلي كه تنها پيروان كليساي رسمي انگلستان ميتوانند به عهده بگيرند، چشم پوشد. اينها امتيازات بسيار ارزندهاي هستند. ... اينكه انسان به هنگام خفتن اطمينان داشته باشد كه پس از برخاستن صاحب همان اموالي خواهد بود كه در موقع به بستر رفتن داشت، اينكه انسان در دل شب از آغوش همسر و فرزندانش بيرون كشيده نشود و در دخمهاي زنداني يا به بياباني تبعيد نشود و امكان آن را داشته باشد كه همه افكار خود را منتشر كند، ... اين امتيازات متعلق به هر كسي است كه قدم به خاك انگلستان گذارد. ... ما چارهاي نداريم جز اين كه اعتقاد داشته باشيم كشورهايي كه براساس چنين اصولي تاسيس نشدهاند، دچار انقلاب خواهند شد.

او هم، مانند ناظران بسيار، انقلاب فرانسه را پيشبيني كرد. در دوم آوريل ۱۷۶۴ در نامهاي به ماركي دو شوولن چنين نوشت:

همه جا بذرهاي انقلابي اجتنابناپذير را ميبينم، ولي خودم سعادت آن را نخواهم داشت كه شاهد اين انقلاب باشم. فرانسويها دير سروقت همه چيز ميروند ولي سرانجام اين كار را ميكنند. اصول روشنفكري چنان شيوع يافته است كه در نخستين فرصت برملا خواهد شد; و در آن وقت يك انفجار كامل عيار بهوقوع خواهد پيوست. جوانها خوشبختند چون چيزهاي مهمي خواهند ديد.

با وصف اين، وقتي كه او به يادآورد كه بر اثر رضايت ضمني پادشاهي كه وي با اقامت گزيدن در پوتسدام موجبات رنجشش را فراهم كرده بود، در فرانسه زندگي ميكند، و وقتي ديد پومپادور، شوازول، مالزرب، و تورگو حكومت فرانسه را به سوي رواداري مذهبي و اصلاحات سياسي سوق ميدهند - و شايد هم به علت اين كه حسرت آن را ميكشيدند كه اجازه بازگشت به پاريس به وي داده شود - بر روي هم لحن ميهن پرستانهتري پيدا كرد و انقلاب توام با خشونت را تقبيح كرد:

هنگامي كه فقرا تهيدستي خود را بشدت احساس ميكنند، جنگهايي شبيه جنگهاي حزب مورد توجه مردم در رم عليه سنا، و جنگهاي دهقانان در آلمان، انگلستان، و فرانسه به وقوع خواهند پيوست. اين جنگها دير يا زود به منكوب كردن مردم منجر ميشود، زيرا بزرگان پول دارند و در يك كشور پول همه چيز را در اختيار دارد.

بدين ترتيب به جاي يك دگرگوني از پايين كه قدرت انهدام، قدرت تجديد بنابه دنبال نخواهد داشت، و اكثريت مردم ساده بزودي بار ديگر تابع اقليت زيرك خواهد شد، ولتر ترجيح ميداد كه براي يك انقلاب عاري از خشونت از طريق انتقال فكر و آگاهي از متفكران به سلاطين، وزيران، قضات، بازرگانان، صنعتگران، افزارمندان و دهقانان تلاش كند. ((عقل نخست بايد در ذهن رهبران پرورانده شود; سپس اين عقل بتدريج به قشرهاي پايينتر نفوذ خواهند كرد و سرانجام بر مردم حكومت خواهد كرد. مردم از وجود عقل بيخبرند ولي وقتي ملايمت بالادستان خود را مشاهده كنند به تقليد از آن عادت خواهند كرد.)) او چنين ميانديشيد كه در دراز مدت آزادگي واقعي در تعليم و تربيت است، و آزادي واقعي در هوشمندي. او ميگفت: ((مردم هر چه روشنتر باشند، آزادتر خواهند بود.)) تنها انقلابهاي واقعي آنهايي هستند كه افكار و قلوب را عوض كنند. و تنها انقلابيون واقعي حكما و قديسان ميباشند.

IV- اصلاح طلب

ولتر به جاي آنكه براي يك انقلاب افراطي سياسي فعاليت كند براي اصلاحات ملايم تدريجي در ساختمان جامعه موجود فرانسه تلاش ميكرد; و در داخل اين چهارچوب با از خود گذشتگي بيش از هر فرد ديگر معاصر خود پيروزي يافت. اساسيترين خواست او تجديدنظر كامل در قوانين فرانسه بود كه از سال ۱۶۷۰ به بعد در آن تجديدنظر نشده بود. در ۱۷۶۵ او رساله درباره جرايم و مجازاتها به قلم حقوقدان ميلاني به نام بكاريا را كه به سهم خود از ((فيلسوفان)) الهام گرفته بود، به زبان ايتاليايي خواند. در ۱۷۶۶ ولتر تفسيري بر كتاب جرايم و مجازاتها را منتشر كرد و صريحا پيشتازي بكاريا را در اين زمينه اعلام داشت; تا سال ۱۷۷۷ حمله به بيعدالتيها و وحشيگريهاي قوانين فرانسه را ادامه داد و در آن وقت كه هشتاد و دو سال داشت، اثري به نام بهاي عدالت و انسانيت منتشر كرد.

او نخست خواستار حاكم كردن قوانين مدني بر قوانين كليسا و محدود ساختن قدرت روحانيان در تجويز توبه‌هاي خفت آور يا تحميل بيكاري از طريق تعطيلات متعدد شد; و كاهش مجازاتهاي مربوط به توهين به مقدسات، لغو قانون بيحرمتي به جسد، و ضبط اموال كساني را كه دست به خودكشي ميزنند، مطرح كرد. او اصرار داشت ميان گناه و جرم تفاوت گذارده شود و اين فكر پايان يابد كه مجازات جرم بايد در حكم گرفتن انتقام خدايي باشد كه مورد توهين قرار گرفته است.

هيچ قانون كليسايي نبايد معتبر باشد مگر اينكه مورد تصويب صريح دولت قرار گيرد ... آنچه كه با ازدواج ارتباط دارد تنها به قضات مربوط است، و وظيفه كشيشها بايد به وظيفه خطير تبرك وصلت محدود شود. ...

نزول دادن پول صرفا يك امر حقوق مدني است. ... همه اهل كليسا در همه حالات به طور كلي، بايد تحت نظارت كامل دولت باشند زيرا آنها اتباع كشورند. ... هيچ كشيشي نبايد اختيار آن را داشته باشد به اين بهانه كه يكي از شارمندان گناهكار است او را حتي از كوچكترين امتيازات محروم دارد. ... قضات، كشاورزان، و كشيشان بايد يكسان به هزينه‌هاي دولت كمك كنند.

او قوانين فرانسه را به شهر پاريس تشبيه كرد - يعني نتيجه ساختمانهاي تكهتكه، امور تصادفي و اتفاقي، و هرج و مرجي از تناقضات. ولتر ميگفت كسي كه در فرانسه سفر ميكند، تقريبا به همان نسبت كه اسبان كالسكه خود را عوض ميكند، قوانين خويش را نيز تغيير ميدهد. او عقيده داشت كه همه قوانين شهرستانهاي مختلف بايد يكي وكلا باهم هماهنگ شوند. هر قانون بايد روشن، دقيق، و تا آنجا كه امكان دارد، مصون از حيله‌هاي قضايي باشد. همه شارمندان بايد در نظر قانون يكسان باشند. مجازات اعدام بايد به عنوان عملي وحشيانه و اتلافآميز لغو شود. مسلما مجازات مرگ براي جعل، سرقت، قاچاق، يا آتشسوزي عمدي عملي وحشيانه است. اگر سرقت مجازاتش مرگ باشد، دزد دليلي براي احتراز از قتل نخواهد داشت، و به اين ترتيب است كه در ايتاليا بسياري از راهزنيهاي مسلحانه، با قتل نفس همراه ميباشند. ((اگر شما يك دختر كلفت را به خاطر اينكه يك دوجين دستمال از خانمش دزديده است در ملاعام به دار بكشيد]همان طور كه در سال ۱۷۷۲ در ليون اتفاق افتاد[او نخواهد توانست يك دوجين بچه به تعداد شارمندان كشورتان اضافه كند. ... هيچ تناسبي ميان يك دوجين دستمال و زندگي يك انسان نيست.)) ضبط اموال كسي كه به مرگ محكوم شده است، در حكم دزدي آشكار اموال مردم بيگناه توسط دولت است. اگر ولتر گاهي صرفا از نقطه نظر منافع عموم استدلال ميكرد، به اين علت بود كه اين گونه استدلالات در نزد بيشتر قانونگذاران از هرگونه توسل به عواطف انساني موثرتر بود.

ولي در مورد شكنجه قانوني، روح انساندوستي او با قدرت و نيرو به سخن پرداخت. طبق قوانين فرانسه قضات اجازه داشتند چنانچه برگه‌هاي موجود حاكي از جرم باشد، براي گرفتن اقرار قبل از محاكمه شكنجه به كار برند. ولتر ميخواست با اشاره به فرمان كاترين دوم دايز بر لغو شكنجه در روسيه به

اصطلاح وحشي، فرانسه را شرمنده كند. ((فرانسويان كه - نميدانم چرا - به عنوان ملتي بسيار انساندوست تلقي ميشوند، از اين امر در شگفتاند كه انگلستان كه آن قدر غيرانسان بود كه كانادا را از ما گرفت، از لذت شكنجه چشم پوشيده است.)) او مدعي بود بعضي از قضات، زورگوياني هستند كه به جاي انجام وظيفه در مقام قاضي، در نقش دادستان ظاهر ميشوند; گويا علت اين امر هم آن بود كه به زعم آنها، متهم گناهكار است مگر خلافش ثابت شود، او عليه نگاه داشتن متهمان در زندانهاي بد، گاهي در زنجير و آن هم براي ماهها قبل از اينكه به محاكمه خوانده شوند، اعتراض ميكرد. او متذكر شد شخصي كه به جرم بزرگي متهم شده اجازه ندارد با هيچ كس ارتباط داشته باشد، حتي با يك وكيل. بكرات رفتاري را كه با كالاس و سيروان شده بود، به عنوان نمونه محكوميت عجولانه اشخاص بيگناه نقل ميكرد. او استدلال ميكرد كه شهادت تنها دو نفر، حتي اگر شاهد عيني باشند، نبايد براي محكوم كردن يك نفر به اتهام قتل كافي شمرده شود; مواردي از شهادت دروغ ذكر ميكرد و اصرار داشت ولو براي آنكه در ميان هزار مورد، از اعدام يك شخص بيگناه جلوگيري شود، مجازات اعدام لغو شود. در فرانسه محكوميت به مرگ با اكثريت آراي قضات امكانپذير بود. ژان كالاس با اكثريت هشت راي در برابر پنج راي به كام مرگ فرستاده شد. ولتر خواستار آن بود كه محكوميت به مرگ با اكثريت قاطعي تصويب شود و ارجح آن است كه به اتفاق آرا تصويب شود. او ميگفت: ((چه حماقت وحشتناكي كه با زندگي و مرگ يك نفر در يك بازي شش بر چهار، پنج بر سه، چهار بر دو، يا سه بر يك بازي كنند!)) به طور كلي اصلاحاتي كه ولتر پيشنهاد ميكرد تلفيقي بود از ميراث طبقه متوسط او، نفرت او از كليسا، تجربيات و سرمايهگذاريهاي او به عنوان يك فرد تاجر پيشه و يك مالك، و عواطف صادقانه وي به عنوان يك انساندوست. خواستهاي او معتدل، ولي در بسياري از موارد موثر بود. او به خاطر آزادي مطبوعات مبارزه ميكرد، و اين آزادي قبل از مرگ وي، ولو به صورت اغماض دولت، گسترش عظيمي يافت. او خواستار پايان دادن به آزار و اذيت مذهبي بود، و در سال ۱۷۸۷ اين آزار و اذيت تقريبا در فرانسه خاتمه يافت. او پيشنهاد كرد كه به پروتستانها اجازه داده شود كه كليسا بسازند و دارايي خود را به ديگران منتقل كنند يا از ديگران اموالي به ارث ببرند و از حمايت كامل قانون برخوردار باشند; اين كارها قبل از انقلاب انجام شد. او خواستار آن شد كه ازدواج ميان اشخاصي كه داراي مذاهب مختلف هستند، قانوني شمرده شود; اين كار هم انجام شد. او خريد و فروش مشاغل، ماليات بر ضروريات، تضييقات بازرگاني داخلي، ادامه نظام سرفداري، و مالكيت اموال توسط كليسا را محكوم كرد; به دولت اندرز داد كه اجراي وصيتنامهها و تربيت جوانان را از كليسا بازستاند; و در تمام اين موارد نداي او بر رويدادها تاثير داشت. رهبري مبارزه در زمينه خارج كردن تماشاگران از صحنه نمايش تئاتر - فرانسه را بهعهده داشت، و اين كار در سال ۱۷۵۹ انجام شد. پيشنهاد كرد كه ماليات شامل حال همه طبقات شود و با ثروت آنها متناسب باشد. تحقق اين خواست، ناچار بود تا وقوع انقلاب به انتظار بماند. او خواستار تجديدنظر در قوانين فرانسه بود; اين كار در ((قانون نامه ناپلئون)) (۱۸۰۷) انجام شد; پردوامترين موفقيت آن جنگجوي سياستمدار كه قواره و ساختمان قضايي فرانسه را تا عصر حاضر تعيين كرد، به وسيله حقوقدانان و فلاسفه امكانپذير شد.

V- ولتر به عنوان يك انسان

خصوصيات ولتر، اين عجيبترين شخصيت قرن هجدهم، را چگونه بايد خلاصه كرد ضرورتي ندارد بيش از اين درباره نحوه تفكر او صحبت شود زيرا كيفيت فكري وي در دهها صفحه از اين كتاب آشكار شده است.

تاكنون از نظر سرعت و روشني فكر، و خلوص و استغنا در لطافت طبع هيچ كس به رقابت با او برنخاسته است.

او لطافت طبع (نكته سنجي) را با عباراتي چنين عطوفتآميز توصيف ميكرد:

آنچه که به نام لطافت طبع خوانده ميشود، گاهي مقايسهاي خوف آور، گاهي اشارهاي ظريف، و شايد هم بازي با كلمات باشد. شما كلمهاي را با يك مفهوم بهكار ميبريد و ميدانيد كه طرف صحبت شما]در ابتدا[آن را به مفهوم ديگري درك خواهد كرد. يا ممكن است گفته شود لطافت طبع شيوه در كنار هم قرار دادن زيركانه افكاري است كه معمولا ارتباطي ميان آنها ديده نميشود. ... لطافت طبع (نكته سنجي) عبارت است از هنر يافتن ارتباط ميان دو چيز غيرمشابه، يا اختلاف ميان دو چيز مشابه، و عبارت است از اينكه شما نيمي از آنچه را كه ميخواهيد، بگوييد و بقيه را به نيروي تخيل ديگران واگذار كنيد. و اگر خود من بيش از اين از لطافت طبع برخوردار بودم، در اين زمينه بيشتر با شما صحبت ميكردم.

هيچ كس بيش از ولتر داراي لطافت طبع و نكته سنجي نبود و شايد، همان طور كه گفتهايم او بيش از اندازه نكته سنج بود. گاهي زمام شوخ طبعي او از كف خارج ميشد. بكرات اتفاق ميافتاد كه شوخيهايش خشن ميشدند و گاهي هم صورت دلقك بازي به خود ميگرفتند.

سرعت او در ادراك، ارتباط دادن، و مقايسه فرصتي برايش نميگذاشت كه در بند يكسان گويي باشد; و تناوب سريع افكارش گاهي به او فرصت آن را نميداد كه در مطالب، به آن عمقي كه از نظر انساني قابل وصول باشد، رسوخ كند. شايد او تودههاي مردم را خيلي دست كم ميگرفت و آنها را رجاله ميخواند. نميشد از او انتظار داشت پيشبيني آن زماني را بكند كه تعليمات همگاني براي يك اقتصاد از نظر فني مترقي ضرورت داشته باشد. او حوصله نظريات زمينشناسي بوفون يا حدسيات ديدروي زيست شناس را نداشت. وي به محدوديتهاي خويش واقف بود و لحظاتي ميرسيد كه شخصي ساده و بيتكلف ميشد. به يكي از دوستانش گفت: ((شما خيال ميكنيد كه من مقاصد خود را با وضوح كافي بيان ميدارم; من مانند جويبارهاي كوچك هستم - آنها از اين جهت زلال هستند كه عميق نميباشند.)) در ۱۷۶۶ به داكن چنين نوشت:

از آن وقت كه دوازدهساله بودم تاكنون عظمت آنچه را كه من براي آنها استعدادي ندارم، برآورد نكردهام.

ميدانم كه وضع اندامهاي من طوري نيست كه در رياضيات خيلي پيش بروم. نشان دادهام كه تمايلي به موسيقي ندارم. به برآورد آن را دارد... كه خود را كشاورز خيلي خوبي بپندارد ولي آن قدر احمق نيست كه تصور كند همه استعدادها را دارد، اعتماد كنيد.

غيرمنصفانه ميبود اگر از شخصي كه با موضوعاتي چنين متعدد سروكار داشت خواسته ميشد كليه اطلاعات لازم را درباره هر موضوعي، قبل از اينكه آن را تدوين كند، به دست آورد. او يكپارچه اديب نبود; بلكه جنگجو بود، مردي اهل قلم بود كه قلم را به صورت نوعي عمل و حربه دگرگوني درميآورد. با وصف اين، از كتابخانهاش كه ۶۲۱۰ جلد كتاب داشت و حاشيه نويسي بر اين كتابها، ميتوان پي برد كه او با شوق و تحمل مرارت موضوعاتي با تنوع حيرت آور را مورد مطالعه قرار ميداد و در سياست، تاريخ، فلسفه، الاهيات، و انتقاد از كتاب مقدس شخصي بسيار دانشمند بود. ميدان كنجكاوي و علاقه او عظيم بود; استغناي افكار و نيرومندي حافظهاش هم همين طور. او هيچ يك از سنن را به صورت اصلي مسلم نميپذيرفت، بلكه هر چيز را شخصا مورد بررسي قرار ميداد. داراي نوعي شكاكيت صحيح بود كه در قرار دادن عقل سليم در برابر مهملات علم و افسانههاي معتقدات عمومي ترديدي به خود راه نميداد. يكي از فضلاي بينظير وي را چنين توصيف كرد: ((متفكري كه درباره كليه جنبههاي جهان بيش از هر فرد ديگر از زمان ارسطو به بعد، اطلاعات صحيح جمع آوري كرد.)) هيچ گاه در جايي ديگر ذهن يك انسان، تودهاي چنين عظيم از مطالب در زمينههايي چنين متنوع را، به صورت ادبيات و عمل درنياورده است.

ما بايد ولتر را به عنوان عجيبترين آميزه از عدم ثبات عاطفي با ديد و قدرت ذهني مجسم كنيم. اعصابش وي را دائما ناآرام و بيقرار نگاه ميداشت. او هيچ گاه نميتوانست آرام بنشيند مگر در مواقعي كه سرگرم انشاي مطالب ادبي بود. هنگامي كه در (رمان كانديد) خانمي كه فقط داراي يك كفل بود سوال كرد: ((كداميك بدتر است - اينكه انسان يك صدبار توسط دزدان دريايي سياهپوست مورد تجاوز قرار گيرد، يا كفل انسان را از هم بدرند، يا انسان را قطعه قطعه كنند، يا انسان در كشتي بردگان پاروزني كند، يا بيكار

بنشيند و هيچ كاري نكند)) كانديد، با قيافهاي متفكرانه جواب داد: ((اين سوال بزرگي است.)) ولتر روزهاي خوشي هم داشت ولي بندرت با مفهوم آرامش فكري يا جسماني آشنا ميشد. او مجبور بود هميشه مشغول و در فعاليت باشد - مانند خريدن، فروختن، كاشتن، نوشتن، بازي كردن در نمايش، و خطابه خواندن. او از احساس اينكه حوصلهاش سر رود، بيش از مرگ ميترسيد، و در لحظهاي كه حوصلهاش سرميرفت و كسل ميشد، زندگي را به عنوان اين كه ((يا خسته كننده است يا مانند خامه همزده ميباشد)) مورد شماتت قرار ميداد.

چنانچه بدون در نظر گرفتن چشمانش ظاهر او را توصيف كنيم، يا معايب و اعمال احمقانهاش را بدون در نظر گرفتن محاسن و جذبه شخصي او دنبال هم رديف كنيم، تصوير زشتي از او به دست خواهيم آورد. او فردي از طبقه متوسط بود كه احساس ميكرد همان اندازه استحقاق داشتن عنوان اشرافي دارد كه بدهكاران دير پردازش دارند. وي در برازندگي طرز رفتار و گفتار خود، با اعيانترين بزرگان رقابت ميكرد، ولي در عين حال ممكن بود براي مبالغ كوچك چانه بزند; او بر سر چهارده بند چوب پرزيدان دو بروس را با تيرهاي دشنام مورد حمله قرارداد زيرا اين شخص اصرار داشت اين چوبها را به عنوان هديه قبول كند نه فروش. او پول را به عنوان اساس تامين خود دوست داشت. مادام دني وي را بيپرده به امساك متهم ميكرد و ميگفت: ((عشق پول شما را زجر ميدهد. شما از نظر عواطف قلبي، پستترين مرد هستيد. من تا آنجا كه بتوانم مفاسد قلب شما را پنهان خواهم داشت;)) ولي وقتي مادام اينها را نوشت (۱۷۵۴) خودش در پاريس زندگي مسرفانهاي را ميگذراند كه تحميل زيادي بر كيسه ولتر ميكرد، و در بقيه سالهايي كه با ولتر در فرنه بهسر برد، وضع شاهانهاي داشت.

ولتر پيش از آنكه ميليونر شود و بعد از آن، با چرب زباني با اشخاص قدرتمند از نظر اجتماعي يا سياسي گرم ميگرفت كه گاهي عملش جنبه چاپلوسي پيدا ميكرد. در رساله به كاردينال دو بوا او اين مجسمه فساد را والاتر از كاردينال ريشليو خواند. هنگامي كه وي در تلاش راه يافتن به فرهنگستان فرانسه بود و به حمايت كليسا احتياج داشت، به پدر روحاني دولاتور اطمينان داد كه آرزو دارد در كليساي كاتوليك مقدس زندگي كند و بميرد. دروغهاي وي اگر به چاپ ميرسيد به قدر يك كتاب ميشدند. بسياري از آنها به چاپ نرسيدند و بعضيها هم قابل چاپ نبودند. او اين طرز عمل را در جنگ قابل توجيه ميدانست و احساس ميكرد كه جنگ هفتساله در مقام مقايسه با جنگ سي ساله او عليه كليسا، تنها بازي پادشاهان بود; و دولتي كه ميتواند شخصي را به علت راستگويي زنداني كند نميتواند در صورتي كه اين شخص دروغ بگويد، در ايراد گرفتن بر او محق باشد. در ۱۹ سپتامبر ۱۷۶۴، در حالي كه در اوج مبارزات خود بود، به د/آلامبر نوشت: ((به محض اينكه كوچكترين خطر پيش آيد، لطفا مرا مطلع كن تا من بتوانم در جرايد عمومي با صراحت و معصوميت عادي خود منكر نوشتههايم شوم.)) او تقريبا همه آثار خود را بجز هانرياد و شعري كه درباره نبرد فونتنوا نوشته بود انكار كرد. او عقيده داشت: ((انسان بايد حقيقت را با شهامت به آيندگان، و با توجه به جوانب امر، به معاصران نشان دهد. سازش دادن اين دو وظيفه با يكديگر بسيار مشكل است.)) لازم به توضيح نيست كه ولتر آدم خودپسندي بود. خودپسندي، محرك تكامل و راز نويسندگي است.

معمولا ولتر خود پسندي خو درا تحت مراقبت نگاه ميداشت; بكرات در نوشتههاي خويش طبق پيشنهادها و انتقادهايي كه از روي حسن نيت عرضه ميشد; تجديدنظر ميكرد. او در تمجيد از نويسندگاني كه با وي رقابت نميكردند - مارمونتل، لآرپ، و بومارشه - طبعي بلند داشت. ولي اين امكان نيز وجود داشت كه نسبت به رقيبان خويش كودكانه حسادت كند، في المثل در اثر انتقادي زيركانهاش، به نام ستايش از كربيون]پدر[، اين روحيه محسوس بود; ديدرو عقيده داشت ولتر ((عليه همه روحانيان كينه در دل دارد.)) حسادتش باعث

زباني قرار دهد و او را ((پسر ساعت ساز))، ((يهودايي كه به فلسفه خيانت كرد))، ((سگ هاري كه همه را گاز ميگيرد))، و ((ديوانهاي كه بر اثر جفتگيري اتفاقي سگ ديوجانس با سگ اراسيستراتوس متولد شده است)) بخواند. او عقيده داشت كه نيمه اول ژولي يا هلوئيز جديد در فاحشه خانه، و نيمه دوم در دارالمجانين نوشته شده است. پيشگويي كرد كه اميل پس از يك ماه فراموش خواهد شد. او احساس ميكرد كه روسو به آن تمدن فرانسهاي كه با همه گناهان و جناياتش همچون باده تاريخ در نزد ولتر با ارزش بود، پشت كرده است.

ولتر كه از يك مشت عصب و استخوان و مقدار ناچيزي گوشت تشكيل شده بود، حتي از روسو نيز حساستر بود. و چون انسان الزاما دردهاي خود را با شدت بيشتر از خوشيهاي خويش احساس ميكند، وي تمجيدهايي را كه از او ميشد عادي تلقي ميكرد ولي از يك انتقاد مخالف ((دچار ياس ميشد.)) بندرت آن اندازه عاقل بود كه جلوي قلمش را بگيرد; به همه مخالفان، هر قدر هم كه كوچك بودند، پاسخ ميداد. هيوم او را به عنوان كسي ((كه هرگز نميبخشايد][و هيچ وقت يك دشمن را غيرقابل توجه تلقي نميكند))، توصيف ميكرد.او عليه دشمنان سرسختي مانند دفونتن و فررون بدون ملاحظه يا آتش بس ميجنگيد، از همه گونه شيوه هجو و تمسخر و هتاكي، حتي تحريف موذيانه حقايق، استفاده ميكرد. كينهتوزي او دوستان قديمش را سخت به حيرت ميآورد و دشمنان جديدي برايش فراهم ميساخت. او ميگفت: ((من نميدانم چگونه نفرت داشته باشم، زيرا ميدانم چگونه دوست داشته باشم.)) و در جاي ديگر گفت: ((ستارهام مرا كمي به سوي بدخواهي متمايل ميكند;)) بدين ترتيب او همه نيروهاي خويش را به كار انداخت تا نامزدي دو بروس را براي عضويت در فرهنگستان با شكست روبهرو كند (۱۷۷۰). موضوع را در عباراتي كه تركيبي از سبكهاي د/آرتانيان و رابله بود چنين خلاصه كرد:

و اما درباره اين حقير ضعيف اندام بايد بگويم كه من تا آخرين لحظه با پيروان آيين يانسن، مولينيستها،امثال فررون، و پومپينيان از چپ و راست ميجنگم، با واعظان و ژان ژاك روسو هم همينطور. من يك صد ضربه ميخورم و دويست ضربه ميزنم و ميخندم. ... سبحان ا! من به همه جهان به چشم نمايش مسخرهآميزي مينگرم كه گاهي جنبه حزن آوري به خود ميگيرد. در پايان روز، در پايان همه روزها، همه چيز هنوز همان طور است.

در ضديتش با قوم يهود، انزجاري را كه بر اثر برخورد با چند نفر در او ايجاد شده بود متوجه تمام يك قوم كرد. او از ديدگان آن خاطرات، تاريخ يهوديان را تفسير كرد، و با ريزبيني، معايب آنان را متذكر شد، و در اين يهوديان را به خاطر اينكه مسيحت را به وجود آوردند، ببخشد. ((وقتي ميبينم مسيحيان به يهوديان دشنام ميدهند، اطفالي را در نظرم مجسم ميكنم كه پدر خود را كتك ميزنند.)) او در عهد قديم تقريبا جز شرح قتلها، شهوترانيها، و كشتارهاي دسته جمعي چيزي نميديد. كتاب امثال سليمان در نظر او ((مجموعهاي از گفتههاي دم پاافتاده، بيمايه، نامرتبط، عاري از سليقه، بدون حسن انتخاب، و بدون طرح خاص)) بود; و غزل غزلهاي سليمان به نظرش يك ((آهنگ بيمعني)) ميآمد. ولي او از يهوديان به خاطر عدم اعتقاد ديرينهشان به جاودان بودن روح، خودداري از تغيير مذهبشان، و گذشت نسبي آنها درباره مذاهب ديگر تمجيد ميكرد; صدوقيان منكر وجود فرشتگان بودند، ولي به جرم بدعتگذاري مورد آزار و اذيت قرار نميگرفتند.

آيا فضايل ولتر بر رذايل او فزوني داشتند بلي، حتي اگر كيفيات فكري او با كيفيات اخلاقيش در ترازو قرار داده نشوند. در برابر امساكش، بايد سخاوت او را قرار داد، و در برابر عشق او به پول، بايد خوشرويي او را در قبول زيانها و آمادگي او را به تسهيم سودهايش به حساب آورد; به اظهار نظر كولبني كه به عنوان منشي چند سالهاش بايد به معايب او پي برده باشد، توجه كنيد: *هيچ چيز بياساستر از آزمندي نيست كه به او نسبت داده ميشود... در خانه او هيچ وقت براي خست جايي وجود نداشته است. هيچ گاه مردي را نديدهام كه آسانتر از او بشود سرش را كلاه گذارد و اموالش را ربود. او تنها در مورد وقت خود خست داشت. ... در مورد پول همان اصولي را داشت كه در مورد وقت، ميگفت بايد صرفه جو بود تا بتوان با دست و دلبازي عمل كرد.*

نامه‌هايش از بعضي هدايايي كه به ديگران ميداد - معمولا بدون اينكه نام خود را آشكار كند - پرده برميدارند. اين هدايا نه تنها به دوستان و آشنايان، بلكه حتي به اشخاصي داده ميشدند كه او هرگز آنها را نديده بود. به كتابفروشان اجازه ميداد كه سود حاصل از فروش كتابها را نگاهدارند. ديديم كه او چگونه به مادموازل كورني كمك كرد; بعدا نيز خواهيم ديد كه چگونه به مادموازل واريكور مساعدت كرد. گفتيم كه به وونارگ و مارمونتل كمك كرد; او همان كار را براي لا آرپ انجام داد. لا آرپ پيش از اينكه به صورت يكي از متنفذترين منتقدين در فرانسه درآيد، به عنوان يك نمايشنامه نويس در كار خود شكست خورده بود; ولتر تقاضا كرد نيمي از مستمري دولتي وي، كه مبلغ ۲۰۰۰ فرانك بود، به لا آرپ داده شود، بدون اينكه بگذارد لا آرپ بفهمد دهنده اين پول كيست. مارمونتل نوشت: ((همه ميدانند او با چه عطوفتي از همه جواناني كه استعدادي در شعر از خود نشان ميدادند استقبال ميكرد.)) اگر ولتر با وقوف به كوچكي و ضعف جسماني خود، داراي شهامت جسماني زيادي نبود (كه در سال ۱۷۲۲ حاضر شود سروان بورگار او را چوب بزند)، داراي شهامت اخلاقي حيرت انگيزي بود و به نيرومندترين موسسه در تاريخ يعني كليساي كاتوليك رومي حمله كرد.

اگر او در مباحثه لحن تلخي داشت، در بخشيدن دشمناني كه درصدد آشتي برميآمدند سرعت به خرج ميداد; به طوري كه گفته ميشود ((با اولين تقاضا، آتش غضبش ناگهان سرد ميشد.)) به همه كساني كه انتظار ابراز علاقه داشتند به حد وفور ابراز علاقه ميكرد و نسبت به دوستانش وفادار بود. هنگامي كه پس از بيست و چهار سال مراوده از واگنير جدا شد، ((مانند طفلي گريست.)) از نظر اخلاقي در امور جنسي، رفتار او نسبت به مادام دو شاتله در سطحي بالاتر از سطح متداول در آن زمان، و در مورد خواهرزادهاش پايينتر از آن بود. او نسبت به بينظمي امور جنسي به ديده اغماض مينگريست، ولي عليه بيعدالتي، تعصب، آزار و اذيت اقليتها و تزوير و بيرحميهاي قانون جزا خشمگينانه قيام ميكرد. اخلاقيات را به عنوان ((نيكي به همنوع)) توصيف ميكرد; منكرات را مورد تمسخر قرار ميداد، و از شراب، آواز، و زن با اعتدال فيلسوفانه لذت ميبرد.

در داستان كوچكي كه ((بابابك)) نام دارد، او رياضت كشي و انكار نفس را با شدت خاص خود مورد حمله قرار داد. در اين داستان اومني از برهمن ميپرسد كه آيا امكان آن هست كه وي سرانجام به آسمان نوزدهم برسد، و برهمن در پاسخ ميگويد:

((بسته به اين است كه چه نوع زندگيي داشته باشي.)) ((من سعي ميكنم يك آدم خوب، يك شوهر خوب، يك پدر خوب، و يك دوست خوب، باشم. گاهي به ثروتمندان وام بدون بهره دهم، به فقرا كمك كنم، و ميان همسايگان خود صلح و صفا را حفظ كنم.)) برهمن پرسيد: ((ولي آيا گاهي ناخن خود را به پشت خود فرو ميبري)) ((هرگز، پدر روحاني.)) برهمن پاسخ داد: ((متاسفم، تو هيچ وقت به آسمان نوزدهم نخواهي رسيد.))

فضيلت بزرگ ولتر، و چيزي كه جبران نقاط ضعف او را ميكرد، انسانيت او بود. او با مبارزات خود به خاطر كالاس و سيروان وجدان اروپا را به حركت درآورد. او جنگ را به عنوان ((خيال خام بزرگ)) مورد حمله قرار ميداد و ميگفت: ((كشور پيروز هيچ گاه از غنايم ملت مغلوب بهره نميگيرد; زيرا هزينه همه چيز را متحمل ميشود و در صورت پيروزي همان قدر متضرر ميشود كه به هنگام شكست زيان ميبيند;)) هركس پيروز شود، انسانيت متضرر ميشود. او از افرادي كه داراي نيازها و از مليتهاي گوناگون بودند استدعا داشت به خاطر بياورند كه باهم برادرند; و اين تقاضا با ابراز حقشناسي در اعماق افريقا شنيده شد. او مشمول اين اتهام روسو نميشد كه ميگفت آنهايي كه علاقه به همنوع را موعظه ميكنند، آن قدر اين علاقه را گسترش و بسط ميدهند كه چيزي از آن براي همسايگانشان باقي نميماند. همه كساني كه او را ميشناختند مهرباني و احترام او را نسبت به پستترين افرادي كه در اطرافش بودند به خاطر داشتند. او به همه نوع شخصيتي احترام ميگذاشت، زيرا با توجه به شخصيت خويش حساسيت شخصيت ديگران را درك ميكرد. ميهمان نوازي او آن قدر زياد بود كه با وجود تحميل شديدي كه به آن ميشد، من هميشه شما را همانقدر كه بزرگوار هستيد كاملا خوب و مهربان هم ديدم و متوجه شدم كه همان لطفي را

كه دوست داشتيد درباره همه ابناي بشر اعمال شود درباره همه اطرافيان خود ميكنيد، تا چه حد تحت تاثير قرار گرفتم.)) او ميتوانست تندخو باشد و ناگهان خشمگين شود، ولي، به قول يكي از ميهمانان ديگرش، ((نميتوان تصور كرد كه اين مرد از لحاظ عواطف قلبي چقدر دوستداشتني است.)) بتدريج كه شهرت كمك او به اشخاص تحت آزار و شكنجه در سراسر اروپا منتشر شد و گزارشهايي درباره اقدامات خيرخواهانه خصوصي و دستگيري او نسبت به ديگران در سراسر فرانسه انتشار يافتند، سيماي تازهاي از ولتر در فكر مردم ترسيم شد. او ديگر ضد مسيح و مبارز عليه ايمان مورد علاقه بيچارگان نبود; بلكه ناجي كالاس، ارباب خوش قلب فرنه، مدافع دهها قرباني عقايد سختگيرانه و قوانين غيرمنصفانه بود. روحانيان ژنوي در حيرت بودند كه آيا در روز واپسين داوري ايمان آنها با كارهاي اين مرد كافر برابري خواهد كرد يا نه. مردان و زنان تحصيلكرده كفر گويي، خودپسندي، و حتي غرض ورزي او را بخشيدند و شاهد تبديل خو و طبيعت وي از خصومت به نيكوكاري بودند; و اينك به او به چشم زعيم محترم ادبيات فرانسه و مايه افتخار فرانسه در برابر جهان تحصيلكرده مينگريستند. اين مردي بود كه وقتي به پاريس آمد تا در آنجا چشم از جهان ببندد، حتي مردم عادي از او تشويق و تحسين ميكردند.

فصل ششم<"size="+3" color="#00FF00

روسو رمانتيك

۱۷۶۲ - ۱۷۵۶

I- در ارميتاژ: ۱۷۵۶ - ۱۷۵۷

روسو در تاريخ ۹ آوريل ۱۷۵۶ با همسر عرفي خود ترز لوواسور و مادر او به كلبه مادام د/اپينه نقل مكان كرد.

مدتي در آنجا خوش بود. آواز و جيك جيك پرندگان صداي خش خش و رايحه عطرآگين درختان، آرامش پيادهرويهاي تنها در ميان درختان را دوست داشت. او در اين پيادهرويها مداد و دفتر يادداشت با خود ميبرد تا افكاري را كه در ذهنش به پرواز درميآيند، دستگير كند و نگاه دارد.

ولي او براي صلح و آرامش ساخته نشده بود. حساسيت طبعش هر مشكلي را كه پيش ميآمد دو برابر ميكرد و مشكلات تازهاي به آن ميافزود. ترز كدبانوي باوفايي بود ولي براي افكار روسو مصاحب خوبي به شمار نميرفت. روسو در اميل نوشت: ((شخص متفكر نبايد با زني پيوند كند كه نتواند در افكار وي شريك شود.)) فكر و انديشه زياد به كار ترز بيچاره نميخورد، مطالب نوشته هم همينطور. وي جسم و روح خود را در اختيار روسو ميگذاشت، تندخوييهاي او را تحمل ميكرد و شايد هم تلافي ميكرد; به روسو اجازه ميداد با مادام د/اودتو تا مرز زناكاري پيش رود، و تا آنجا كه ميدانيم خودش با فروتني به روسو وفادار ماند، به جز يك ماجرا كه تنها بازول صحتش را تضمين ميكند. ولي اين زن ساده چگونه ميتوانست پاسخگوي وسعت و تنوع بيحساب فكري باشد كه نيمي از قاره اروپا را به هم ريخت توضيح خود روسو را بشنويد:

نميدانم وقتي كه من به خواننده بگويم از نخستين لحظهاي كه او (ترز) را ديدم تا لحظهاي كه اين مطلب را مينويسم، هرگز كوچكترين عشقي به او نداشته و هرگز آرزوي تملك او را نداشتهام، و نيازهاي جسماني

که برآورده ميشده صرفا جنبه جنسي داشته و ناشي از تعلق خاطر فردي نبوده، خواننده چه فکر خواهد کرد.

نخستين نياز من که بزرگترين، و برآورده نشدنيترين اين نيازها بود، در قلبم جاي داشت، نياز به يك پيوند صميمانه]روحي[تا سرحد امکان، اين نياز واحد چنان بود که نزديکترين پيوند جسماني کفايت نميکرد، زيرا آنچه لازم بود، پيوند دو روح بود.

هم ميتوانست متقابلا شکاياتي داشته باشد، زيرا در اين موقع روسو ديگر به وظايف زناشويي خود عمل نميکرد. در سال ۱۷۵۴ او به يك پزشك ژنوي گفته بود: ((من مدتها به بيرحمانهترين رنجها مبتلا بودهام، و علت آن اختلال درماننا‌پذير نظم دستگاه نگاهداري ادرار است که آن هم معلول ضيق مجراي ادرار ميباشد. اين مجرا چنان باعث انسداد مجرا ميشود که حتي لوله مخصوص دکتر داران مشهور را هم نميتوان وارد مجرا کرد.)) او مدعي بود که بعد از ۱۷۵۵ هرگونه اعمال جنسي را با ترز متوقف کرده است. و افزود: ((تا آن زمان، من خوب بودم; از آن لحظه به بعد باتقوا يا دست کم مفتون تقوا شدم.)) حضور مادرزنش اين مثلث را به نحو دردناکي حاد ميکرد. او تا آنجا که ميتوانست زندگي زن و مادرزنش را با نسخه برداري از نتهاي موسيقي و فروش نوشته‌هايش تامين ميکرد. ولي مادام لوواسور دخترهاي ديگري هم داشت که به جهيزيه احتياج داشتند و هميشه در نياز و تنگي به سر ميبردند. گريم، ديدرو، و د/اولباك با يك مستمري به مبلغ ۴۰۰ ليور در سال، جبران کمبود اين دو زن را ميکردند، و قول داده بودند اين موضوع را از روسو پنهان کنند تا احساسات وي جريحهدار نشود، مادر ترز (بنابه گفته روسو) بيشتر اين پول را براي خودش و دخترهاي ديگرش نگاه ميداشت و به نام ترز قرضهايي بالا ميآورد. ترز اين قرضها را ميپرداخت، و مدتها کمکهاي مستمري را از روسو پنهان ميداشت. سرانجام روسو به آن پي برد و با خشمي آتشين بر دوستانش تاخت که چنين او را تحقير کردهاند. دوستانش نيز با اين اصرار به او که قبل از آغاز زمستان از ارميتاژ نقل مکان کند، بر دامنه خشمش افزودند; آنها استدلال ميکردند که اين کلبه براي هواي سرد مناسب نيست; و حتي اگر زنش بتواند تحمل کند، آيا مادرزنش ميتواند از آن جان به در برد ديدرو در نمايشنامهاش به نام پسر نامشروع نوشته بود: ((فرد خوب در اجتماع زندگي ميکند، و تنها فرد بد بتنهايي زندگي ميکند.)) روسو اين امر را وصف الحال خود يافت، و در اين وقت نزاعي طولاني درگرفت که در آن صلح و آشتي، تنها به صورت آتش بود. روسو احساس ميکرد که گريم و ديدرو با حسادت نسبت به آرامشي که او در ميان درختان يافته بود، سعي داشتند او را با وسوسه به شهري فاسد باز گردانند. او در نامهاي به ولينعمت خود مادام د/اپينه که در آن وقت در پاريس بود، شخصيت خود را با صراحت و بصيرت چنين آشکار کرد:

من ميخواهم که دوستانم، دوستانم باشند نه اربابانم; به من اندرز دهند نه اينکه سعي کنند بر من فرمانروايي کنند; بر قلب من همه گونه حقي داشته باشند ولي بر آزاديم هيچ گونه حقي نداشته باشند. به نظر من نحوه دخالت مردم، به نام دوستي، در امور من بدون اينکه امور خود را با من در ميان بگذارند، امري عجيب و غيرعادي است. ... اشتياق و آمادگي آنان براي اينکه هزار جور خدمت به من کنند، خستهام ميکند; در اين کار نشانههايي از زير بال گرفتن وجود دارد که مرا کسل ميکند; از آن گذشته، هرکس ديگر هم که باشد ميتواند عين همين کارها را بکند. ...

من به عنوان يك فرد گوشهگير، از سايرين حساسترم. چنانچه من با شخصي که در ميان تودههاي مردم زندگي ميکند اختلافي پيدا کنم، او يك لحظه درباره اين مطلب فکر ميکند; آنگاه صد و يك وسيله انحراف فکري باعث ميشود که براي بقيه روز آن را فراموش کند. ولي هيچ چيز فکر مرا از آن دور نميکند. شب هنگام، دچار بيخوابي ميشوم و تمام شب را درباره آن فکر ميکنم. به هنگام پيادهروي درباره آن فکر ميکنم. از طلوع آفتاب تا غروب آفتاب قلبم يك لحظه مهلت آرامش ندارد، و نامهرباني يك دوست در ظرف يك روز، باعث ميشود که سالها رنج بکشم. من به عنوان يك شخص عليل استحقاق گذشتي را دارم که بايد از ناحيه همنوعان نسبت به نقاط کوچك ضعف و تندخويي يك شخص بيمار به عمل آيد. ... من شخص فقيري هستم و اين فقر (يا به هر حال به نظر من چنين ميرسد) مرا مستوجب پارهاي ملاحظات ميکند. ...

بدين ترتيب، چنانچه من بيش از پيش از پاريس متنفرم، تعجب نكنيد. از پاريس جز نامه‌هاي شما چيزي نميخواهم. من هرگز ديگر در آنجا ديده نخواهم شد. چنانچه مايل باشيد در اين مورد نظرات خود را اعلام داريد، با هر شدت و حدتي كه مايل باشيد، اين حق شماست. اين نظرات مورد توجه مساعد قرار خواهند گرفت ولي بي ثمر خواهند بود.

مادام د/اپينه با شدت و حدت كافي به او پاسخ داد و گفت: ((آه، اين شكايات كوچك را براي كساني كه قلب و مغزشان خالي است، بگذاريد!)) در عين حال مادام مرتبا درباره سلامت و راحتي او جويا ميشد، خريدهايي برايش ميكرد و هداياي كوچكي برايش ميفرستاد.

يك روز كه يخبندان بغايت رسيده بود، ضمن باز كردن بستهاي كه محتوي اشياي جندي بود و من از او خواهش كرده بودم برايم بخرد، يك نيمتنه كوچك ديدم، كه از پارچه انگليسي ساخته شده بود، و او به من گفت آن را خودش ميپوشد و اينك مايل بود من آن را به صورت زير جليقهاي مورد استفاده قرار دهم. اين توجه كه از حد دوستانه نيز گذشته بود، چنان به نظرم محبتآميز رسيد كه من، در حالي كه به نظر ميآمد انگار او لباس خود را از تن برآورده تا بر تن من كند، مكرر اين نيمتنه و يادداشتي را كه همراهش بود، بوسيدم و اشك ريختم. ترز مرا ديوانه پنداشت.

روسو در نخستين سال اقامت خود در ارميتاژ فرهنگ موسيقي را تاليف كرد و بيست و سه جلد از آثار آبه دوسن-پير را كه درباره جنگ و صلح، و اصلاحات سياسي نوشته بود. به زبان خود خلاصه كرد. در تابستان ۱۷۵۶ يك نسخه از شعري را كه ولتر درباره زلزلهاي سروده بود كه در اول نوامبر ۱۷۵۵ در ((روز يادبود قديسان)) در شهر ليسبون منجر به كشته شدن پانزده هزار نفر شد، از خود وي دريافت داشت. براي ولتر، مانند نيمي از جهان، اين سوال پيش آمده بود كه چرا يك خداوند لابد نيكوكار براي اين كشتار يكدست، پايتخت يك كشور كاملا كاتوليك را انتخاب كرده و ساعتي را برگزيده -۹:۴۰ صبح- كه همه مردم خداشناس در كليسا مشغول پرستش خداوند بودند. ولتر كه در كيفيت روحي خاصي حاكي از بدبيني كامل بود، تصويري از زندگي و طبيعت ترسيم كرد كه آن را ميان نيكي و بدي، به نحو عاري از قلب و احساس بيتفاوت نشان ميداد. قطعهاي كه در اعترافات روسو آمده، عكس العمل وي را نسبت به اين شعر پرقدرت نشان ميدهد:

وقتي من مشاهده كردم اين مرد بيچاره شديدا تحت تاثير (اگر نتوانم اين عبارت را به كار برم) رفاه و افتخار قرار گرفته، و با لحني تلخ عليه بدبختيهاي اين زندگي داد سخن ميدهد و همه چيز را نادرست ميپابد، به اين فكر جنونآميز افتادم كه توجهش را به سوي خودش سوق دهم و به او ثابت كنم كه همه چيز درست و صحيح است. ولتر، ضمن اينكه ظاهرا به خداوند معتقد بود، در واقع به هيچ چيز جز شيطان اعتقاد نداشت، زيرا خداي مورد ادعاي او وجودي زيان آور است كه به نظر وي جز از زشتي لذت نميبرد. بيمعني بودن آشكار اين عقيده، خصوصا از ناحيه شخصي انزجار آور است كه داراي حد اعلاي رفاه است، و در حالي كه خود در آغوش سعادت جاي دارد، تلاش ميكند با ترسيم تصويري وحشت آور و بيرحمانه از كليه مصائبي كه خودش از آن در امان است، همنوعان خود را دچار ياس و نوميدي كند. من كه بيش از او حق داشتم كليه بديهاي زندگي انساني را محاسبه و سبك و سنگين كنم، بيطرفانه آنها را مورد بررسي قرار دادم، و به او ثابت كردم از همه زشتيهاي ممكن، حتي يكي هم نيست كه بتوان آن را به خداوند نسبت داد، و منشا آن، نه در طبيعت، بلكه در سو استفاده بشر از تواناييهاي خود نباشد.

بدين ترتيب، در ۱۸ اوت ۱۷۵۶ روسو نامهاي در ۲۵ صفحه به نام ((درباره خداوند)) براي ولتر فرستاد. اين نامه با اظهار سپاس زيبايي آغاز ميشد:

آقاي محترم، آخرين اشعار شما در حال تنهايي و انزوايم، به دستم رسيد. با آنكه كليه دوستانم علاقه مرا به نوشته‌هاي شما ميدانند، نميدانم جز خود شما چه كسي ممكن است اين اشعار را برايم فرستاده باشد. من در

اشعار، هم لذت يافتهام و هم آموزش; و مهارت قلم استاد را در آن شناختهام; ... بر من لازم است كه به خاطر كتاب و اثرتان از شما تشكر كنم.

او به ولتر اصرار ميورزيد كه خداوند را به علت بدبختيهاي بشر مورد شماتت قرار ندهد، و اعتقاد داشت كه بيشتر بديها معلول حماقت، گناه، و جرم خود ما هستند.

توجه كنيد كه طبيعت بيست هزار خانه هر يك شش يا هفت طبقه در يك جا جمع نكرد، و چنانچه ساكنان آن شهر بزرگ به طور يكدستتر تقسيم شده بودند، و خانههايشان اينقدر متراكم نبود، زيان حاصله به مراتب كمتر و شايد هم هيچ بود. در آن صورت همه مردم در نخستين احساس لرزش فرار ميكردند، و ما هم روز بعد همه آنها را ده يا پانزده فرسنگ دورتر سرحال ميديديم، مثل اينكه هيچ اتفاقي نيفتاده است.

ولتر نوشته بود كمتر كسي است كه دلش بخواهد بار ديگر با همان شرايط قبلي به دنيا بيايد; روسو متذكر شد كه اين امر درباره ثروتمنداني صادق است كه خوشي آنها را در خود غرق كرده، از زندگي خسته و كسل شده، و ايمان خود را از دست دادهاند; يا درباره نويسندگاني صدق ميكند كه در يكجا مينشينند، از سلامت محرومند، به فكر فرو ميروند و ناراضياند; ولي در مورد اشخاص ساده، مانند مردم طبقه متوسط فرانسه يا روستاييان سويس، درست نيست. تنها سو استفاده از زندگي را براي ما به صورت مسئلهاي درميآورد.

علاوه بر آن، آنچه براي جزئي از كل زيان آور است، ممكن است براي خود كل سودمند باشد; مرگ فرد، تجديد جواني نوع آدمي را ممكن ميسازد. خداوند كلي است، نه جزئي: بر همه مراقبت دارد، ولي رويدادهاي خاص را به علل فرعي و قوانين طبيعي واگذار ميكند. مرگ زودرس، مانند آنچه گريبانگير اطفال ليسبون شد، ممكن است نعمتي باشد; به هر حال، چنانچه خدايي در ميان باشد اين امر بياهميت است، زيرا او جبران رنجهاي ناسزاوار همه را خواهد كرد. مسئله اثبات وجود خداوند از طريق تعلق، از دايره امكان بيرون است.

ما كه ميتوانيم ميان اعتقاد و بياعتقادي يكي را انتخاب كنيم، چرا يك اعتقاد الهام بخش و تسكين دهنده را مردود داريم اما در مورد خودش، ((من در اين زندگي خيلي بيش از آن زجر كشيدهام كه به اميد زندگي ديگري نباشم. همه زيركيهاي حكمت ما بعدالطبيعه مرا براي يك لحظه درباره وجود خداوندي نيكوكار و جاودان بودن روح به ترديد وا نخواهد داشت. من اين را حس ميكنم، به آن عقيده دارم و آن را آرزو ميكنم; ... من تا آخرين نفس از اين معتقدات دفاع خواهم كرد.)) اين نامه به نحوي مطبوع پايان مييافت: روسو در مورد گذشت و عدم سختگيري در زمينه مذهبي توافق نظر خود را با ولتر اعلام داشت و به او اطمينان داد: ((من ترجيح ميدهم يك مسيحي از نوع شما باشم تا از نوع سوربون.)) او از ولتر تقاضا كرد با همه نيرو و زيبايي اشعارش، يك اصول دين براي مردم تدوين كند تا اصول اخلاقي لازم را براي راهنمايي افراد در اين عصر مغشوش و درهم، به مردم تلقين كند. ولتر مودبانه دريافت اين تقاضا را اعلام داشت، و از روسو دعوت كرد به عنوان ميهمان به له دليس برود. او رسما درصدد رد استدلالات روسو برنيامد، ولي بطور غيرمستقيم با كانديد خود (۱۷۵۹) به آنها پاسخ داد.

II - عاشق

زمستان ۱۷۵۶ - ۱۷۵۷ براي روسو پرحادثه بود. در يكي از ماههاي اين فصل، وي شروع به نوشتن مشهورترين رمان قرن هجدهم به نام ژولي، يا هلوئيز جديد كرد. وي نخست اين كار را به عنوان مطالعهاي در كيفيات دوستي و عشق، در مغز خود پروراند. ژولي و كلر دختر عمو هستند و هر دو سن - پرو را دوست دارند، ولي وقتي دوست هر دو آنها باقي ميماند. روسو كه از نوشتن يك داستان صرفا تخيلي شرم داشت، درصدد برآمد با تبديل ژولي به شخصي مذهبي و ايجاد يك زندگي نمونه از تككاني براي او

با مردي به نام ولمار، كه بر اثر قرار گرفتن تحت تاثير نوشته‌هاي ولتر و ديدرو لاادري شده بود، داستان را به مرتبه فلسفه ارتقا دهد. روسو در كتاب اعترافات چنين نوشته است:

طوفاني كه ((دايرهالمعارف)) برپا كرد... در اين هنگام به اوج خود رسيده بود. دو گروه كه عليه يكديگر تا آخرين درجه خشمگين شده بودند، به شكل گرگهاي خشمگين درآمدند... نه مسيحيان و فلاسفهاي كه علاقه متقابل به تنوير افكار يكديگر و رهبري برادران خود به شاهراه حقيقت داشته باشند. ... من كه طبيعتا با روح دسته بندي مخالف هستم، آزادانه حقايق تلخ را به هر يك از آنها گفته بودم و آنها گوش نكرده بودند. به فكر راه ديگري افتادم كه سادگي طبع من آن را قابل تحسين مييافت. اين راه عبارت بود از اينكه با از بين بردن تعصبات آنها، نفرت متقابل آنان را كاهش دهم، و به هر يك از دو گروه حسن ارزش عقايد گروه ديگر را كه استحقاق احترام و حسن قبول عموم را دارد، نشان دهم. اين نقشه همان موفقيتي را داشت كه ميبايست انتظار داشت، يعني گروه‌هاي رقيب را براي هدفي كه چيزي جز درهم كوبيدن مبتكر اين نقشه نبود، با يكديگر متحد كرد. ... من كه از نقشه خود راضي بودم به تفصيل اوضاع پرداختم، ... و نتيجه اين كار، قسمتهاي اول و دوم ((هلوئيز)) بود.

روسو هر روز عصر در كنار آتش صفحاتي از اين اثر خود را براي ترز و مادام لوواسور ميخواند. با احساس دلگرمي از اشكهايي كه ترز ميريخت، دستنويس خود را پس از بازگشت مادام د/اپينه از پاريس به كاخ لاشورت كه در فاصله يك كيلومتر و نيمي ارميتاژ بود، بدو تقديم داشت. در يادداشتهاي مادام د/اپينه در اين مورد چنين آمده است: ((ما پس از بازگشت به اينجا ... روسو را منتظر خود ديديم. او آرام بود و خلقش بيش از هر كسي ديگر در جهان خوش بود. قسمتي از يك رمانس را كه شروع كرده است، نزد من آورد. ... او ديروز به ارميتاژ بازگشت تا اين كار را كه ميگويد مايه سعادت زندگي وي است، ادامه دهد.)) كمي بعد مادام د/اپينه به گريم چنين نوشت:

پس از شام دستنويس روسو را خوانديم. نميدانم آيا اصولا من نظر موافقي به آن نداشتم يا علت ديگري داشت، به هر حال از آن راضي نبودم. اين اثر به وجهي زيبا نوشته شده ولي خيلي مفصل است و چنين به نظر ميرسد كه غيرواقعي، و فاقد حرارت است. شخصيتهاي آن يك كلمه از آنچه را كه بايد بگويند، نميگويند; بلكه نويسنده است كه هميشه صحبت ميكند. نميدانم چطور خود را از اين وضع رها كنم. از يك سو نميخواهم روسو را فريب دهم و از سوي ديگر، نميتوانم به خود بقبولانم كه روسو را اندوهگين كنم.

در خلال آن زمستان، روسو به ژولي حرارت بخشيد. آيا علتش آن بود كه يك ماجراي عشق زنده وارد زندگي او شده بود در ۳۰ ژانويه ۱۷۵۷ خانمي كه روسو با وي در پاريس به عنوان زن برادر مادام د/اپينه آشنا شده بود، از روسو ديدن كرد. اليزابت سوفي دو بلگارد با كنت د/اودتو ازدواج كرد، او را ترك گفت و اينك چند سال بود كه رفيقه ماركي دو سن-لامبر بود. اين ماركي زماني به خاطر مادام دو شاتله رقيب ولتر بود. همسر و معشوق وي اينك هر دو به جبهه جنگ رفته بودند. در تابستان ۱۷۵۶ كنتس كاخ اوبون را، كه در چهار كيلومتري ارميتاژ بود، اجاره كرده بود. سن - لامبر برايش نوشت روسو در فاصلهاي كه ميتوان آن را سواره بآساني طي كرد، زندگي ميكند و پيشنهاد كرد كه وي ميتواند با ديدار از نويسنده مشهوري كه همه تمدن را به حال تدافعي واداشته است، احساس تنهايي خود را كاهش ميدهد. كنتس با كالسكه به ديدن روسو رفت; و وقتي كالسكهاش در باتلاق گير كرد، پياده رفت و با كفش و لباس گلي به مقصد رسيد. روسو در اين باره ميگويد: ((او باعث شد در آن محل خندهاي رعد آسا برپا شود و من هم از ته دل با ديگران خنديدم.)) ترز به او لباس داد تا البسه گلآلود خود را عوض كند و ماركيز هم براي صرف يك غذاي روستايي نزد آنان ماند. او بيست و هفت سال داشت و روسو چهل و پنج سال. او زيبايي خاصي از نظر صورت يا اندام نداشت، ولي عطوفت، خلق خوب، و روحيه شادابش به زندگي پرملال روسو نور و صفا بخشيد. بعد از ظهر روز بعد، وي نامه قشنگي براي روسو فرستاد و او را با همان عنواني كه پس از بازگشت به ژنو دريافت داشته بود، مخاطب قرار داد:

شارمند عزيزم، لباسهايي كه از روي لطف به من قرض داديد باز ميگردانم. به هنگام بازگشت راه خيلي بهتري پيدا كردم و بايد مسرتي را كه از اين بابت به من دست داد، براي شما بازگو كنم زيرا دوباره ديدن شما را بسيار امكان پذيرتر ميكند. متاسفم كه شما را اينقدر كم ديدم. ... اگر آرزوي بيشتري داشتم و مطمئن بودم كه مزاحم شما نخواهم بود، كمتر موجبات تاسفم فراهم ميشد. خداحافظ شارمند عزيزم، و از شما تقاضا دارم به خاطر همه لطفي كه مادموازل لوواسور به من ابراز داشت از او تشكر كنيد.

چند روز بعد سن - لامبر از جبهه جنگ بازگشت. در آوريل دوباره به خدمت خوانده شد، و كمي بعد كنتس سبكبال سوار بر پشت اسب و با لباس مردانه به ارميتاژ آمد. روسو از اين لباس سخت يكه خورد ولي بزودي به خود آمد و زن جذابي را در آن لباس يافت. او ترز را با كارهاي كدبانو گري تنها گذارد، و خودش به اتفاق ميهمانش قدم زنان به داخل جنگل رفت، مادام د/اودتو به او گفت كه چه عشق آتشيني نسبت به سن - لامبر دارد. در ماه مه روسو از كنتس بازديد كرد و درست هنگامي به اوبون رفت كه كنتس به او گفت ((كاملا تنها)) خواهد بود. او در اين باره ميگويد: ((در ديدارهاي مكرري كه از اوبون ميكردم، گاهي همانجا ميخوابيدم.

مدت سه ماه تقريبا هر روز او را ميديدم. ... من ژولي خود را در مادام د/اودتو ميديدم، و طولي نكشيد كه چيزي جز مادام د/اودتو]در ژولي[نميديدم، با اين تفاوت كه همه كمالاتي كه من به زيور آنها بت قلب خود را آراسته بودم، در او ميديدم.)) مدتي او چنان خود را تسليم پريشان حواسي كرد كه از كار بر روي رمانش دست كشيد، به جاي آن، نامه‌هاي عاشقانه‌اي مينوشت و دقت بسيار به خرج ميداد كه كنتس آنها را لاي درختان اوبون پيدا كند. او به كنتس ميگفت عاشق است ولي نميگفت عاشق كي، البته كنتس ميدانست. وي روسو را سرزنش ميكرد و مدعي بود كه روحا و جسما به سن - لامبر تعلق دارد ولي اجازه داد كه ديدارهاي او و توجه پرحرارتش ادامه يابد. هر چه باشد، يك زن فقط موقعي زندگي ميكند كه مورد عشق و علاقه باشد، و وقتي مورد علاقه دو نفر باشد، علت وجود او دو برابر ميشود. ((او آنچه را كه لطيفترين دوستي ميتوانست عنايت كند، از من دريغ نميكرد، با وصف اين هيچ چيزي كه وي را به خيانت وا دارد، عنايت نميكرد.)) روسو درباره ((صحبتهاي طولاني و مكررشان)) ميگويد ((مدت چهارماهي ما، با صميميتي تقريبا بيمانند ميان دو دوست از دو جنس مختلف كه خود را در حدود معيني نگاه ميدارند و از آن تجاوز نميكنند، باهم گذرانديم;)) در توصيفي كه وي از اين روابط ميكند، ما نهضت رمانتيك را ميبينيم كه به طور كامل اوج گرفته است; در داستان او، هيچ چيز به پاي اين حالات خلسه و از خود بيخبري نميرسيد:

ما هر دو از باده عشق آتشين سرمست بوديم، او براي معشوق و من براي او. آه‌ها و اشكهاي لذت بخش ما باهم درآميخت ... او در بحبوحه مستي لذتبخش، براي يك لحظه هم خود را فراموش نميكرد، و من جدا اعلام ميدارم در آن لحظاتي كه تحت تاثير احساساتم سعي داشتم او را وادار به خيانت كنم، هيچ گاه واقعا آرزو نداشتهام موفق شوم. ... وظيفه انكار نفس، ذهن مرا ارتقا مقام داده بود. ... امكان داشت من اين جرم را مرتكب شوم، ارتكاب اين جرم يكصد بار در قلبم صورت گرفته بود، ولي لكهدار كردن حيثيت سوفي من چيز ديگري بود! آيا اين كار هيچ وقت امكانپذير ميشد نه! من يكصد بار به او گفتهام اين كار امكان ندارد. ... من او را بيش از آن دوست داشتم كه بخواهم در تملك درآورم. لذت مردي كه، داراي اشتعال پذيرترين كيفيات اخلاقي ولي در عين حال شايد يكي از كمدلترين افرادي بود كه طبيعت تاكنون به وجود آورده است، چنين بود.

مادام د/اپينه متوجه شد كه ((خرس)) او اينك بندرت به ديدنش ميآيد و طولي نكشيد كه به موضوع ديدارهاي او از زن برادرش پيبرد. او از اين جريان آزرده خاطر شد. در نامهاي كه در ماه ژوئن به گريم نوشت گفت: ((هر چه باشد براي انسان مشكل است كه يك فيلسوف، در لحظهاي كه كمتر از هر وقت ديگر انتظار آن ميرود، از نزد انسان بگريزد.))يك روز روسو سوفي را در اوبون گريان ديد. سن - لامبر از جريان راز و نياز او باخبر شده و (به طوري كه خود سوفي به روسو گفت) ((به طور ناصحيحي هم باخبر شده بود. او درباره من با عدالت رفتار ميكند، ولي آزرده خاطر است. ... من خيلي بيمناكم كه

حماقتهاي تو، به بهاي آرامش بقيه ايام عمرم تمام شود.)) آنها اتفاق نظر داشتند كه باخبر كردن سن - لامبر از راز آنها بايد كار مادام د/اپينه باشد زيرا، به قول روسو ((ما هر دو ميدانستيم كه او با سن - لامبر مكاتبه دارد.)) يا امكان داشت مادام د/اپينه اين راز را بر گريم، كه گاهي سن - لامبر را در وستفالي ميديد، آشكار كرده باشد. اگر بتوان حرف روسو را در اين مورد قبول كرد، مادام د/اپينه كوشش كرد نامه‌هايي را كه روسو از مادام د/اودتو دريافت داشته بود از ترز به دست آورد. او در نامهاي كه تحت تاثير هيجانات و با بيپروايي به ميزبان خود نوشت مادام را به خيانت به خود متهم كرد:

دو دلداده]سوفي و سن - لامبر[كه با يكديگر پيوند نزديكي دارند و شايسته عشق يكديگرند، نزد من عزيزند.

... تصور ميكنم كوششهايي به عمل آمده است كه پيوند اين دو از هم گسسته شود و براي ايجاد حسادت در يكي از اين دو، من مستمسك قرار داده شدهام. اين انتخاب عاقلانه نبود، ولي براي مقاصد مغرضانه راحت به نظر ميرسيد; و من ظنين هستم كه شما مرتكب اين غرض ورزي شده باشيد. ... به اين ترتيب، بر زني كه بيش از همه مورد احترام من است اين بدنامي سنگيني ميكند كه قلب و جسم خويش را ميان دو معشوق تقسيم كرده است، و بر من هم اين وصله چسبانده شده است كه يكي از اين دو بدبخت هستم. اگر من ميدانستم كه شما حتي براي يك لحظه در زندگي خود چنين فكري را درباره او يا من كرده باشيد، تا آخرين ساعت زندگي خود از شما متنفر ميشدم. ولي من شما را به گفتن اين حرف متهم ميكنم نه تنها به فكر كردن آن.

آيا ميدانيد من اشتباهات خود را در طي مدت كوتاهي كه بايد در نزديكي شما باشم، چگونه جبران خواهم كرد با انجام كاري كه هيچ كس جز من نخواهد كرد، يعني اينكه آزادانه به شما بگويم كه همه جهانيان راجع به شما چه فكر ميكنند، و در شهرت شما چه شكافهايي هست كه بايد آنها را جبران كنيد.

مادام د/اپينه صرفنظر از اين كه گناهكار بود يا نه (ما نميدانيم) از شدت اين اتهامات افسرده خاطر شد. او گزارش آنها را به معشوق بعيد المكان خود گريم داد. او جواب داد كه به وي (مادام د/اپينه) در مورد گرفتاريهاي شيطاني كه او با واگذار كردن ارميتاژ به روسوي متغير و غيرقابل پيش بيني، براي خود به وجود خواهد آورد هشدار داده بود. مادام د/اپينه ژان ژاك را به لاشورت دعوت كرد و با در آغوش گرفتن وي و اشك افشاني از او استقبال نمود، روسو هم متقابلا اشكريزي كرد. مادام د/اپينه توضيحي، كه ما از آن اطلاع داشته باشيم، به روسو نداد; روسو با او غذا خورد، در خانهاش خوابيد، و روز بعد با ابراز مراتب دوستي از آن جا رفت.

ديدرو اوضاع نابسامان را پيچيدهتر كرد. وي به روسو اندرز داد نامهاي به سن - لامبر بنويسد و علاقهاي را كه نسبت به سوفي دارد برايش بازگو كند، ولي وي را از وفاداري سوفي مطمئن سازد. روسو (بنا به گفته ديدرو) قول داد چنين كند. ولي مادام د/اودتو از او تقاضا كرد اين نامه را ننويسد و بگذارد او به طريق خاص خود، خويش را از مشكلاتي كه دلباختگي روسو به او و كرشمه‌هاي خودش به بار آورده بود خلاص كند. وقتي سن - لامبر از جبهه برگشت، ديدرو به تصور اينكه روسو موضوع را اعتراف كرده است، در اين باره با وي صحبت كرد. روسو ديدرو را متهم كرد كه به او خيانت كرده است، ديدرو روسو را به خاطر اينكه وي را فريب داده است، سرزنش كرد. تنها سن - لامبر فيلسوفانه رفتار كرد.

او با سوفي به ارميتاژ آمد و به قول روسو ((خود را نزد من به شام دعوت كرد، با من روشي جدي ولي دوستانه در پيش گرفت)); و تنبيهي شديدتر از اين اعمال نكرد كه وقتي روسو با صداي بلند، نامه بلند بالايي را كه به ولتر نوشته بود قرائت ميكرد، او به خواب رفت و خرخر كرد. ولي مادام د/اودتو به ديدارهاي بعدي روسو، روي خوش نشان نداد. به خواهش او، روسو نامه‌هايي را كه مادام برايش فرستاده بود به او پس داد. ولي وقتي روسو متقابلا نامه‌هايي را كه خودش به وي نوشته بود از او خواست مادام گفت آنها را سوزانده است. روسو ميگويد: ((من به خود اين جرئت را ميدادم كه در صحت اين مطلب

ترديد كنم، ... و هنوز هم ترديد دارم. هيچ نامهاي نظير آنچه من به او نوشتم، هرگز به آتش افكنده نشده است. نامه‌هاي هلوئيز]به آبلار[را با حرارت و آتشين يافتهاند، خدايا پس در مورد نامه‌هاي من چه گفتهاند))او كه احساساتش جريحهدار، و خودش نيز شرمسار شده بود، به دنياي تخيلآميز خود بازگشت، نوشتن هلوئيز جديد را از سرگرفت و احساسات تندي را كه در نامه‌هايش به مادام د/اودتو ابراز داشته بود، در آن گنجاند.

وقتي در سپتامبر ۱۷۵۷ گريم از جنگ بازگشت، تحقيرهاي تازهاي در انتظار روسو بود. ((من به سختي ميتوانستم آن گريمي را كه قبلا هرگاه به او نظر ميافكندم احساس افتخار ميكرد، بشناسم.)) روسو نميتوانست علت سردي گريم را نسبت به خود بفهمد، او نميدانست كه گريم از جريان نامه موهني كه وي به مادام د/اپينه نوشته بود، اطلاع دارد. گريم هم تقريبا به اندازه روسو خودخواه بود، ولي از جهات فكري و خصوصيات اخلاقي، در قطب مخالف روسو قرار داشت يعني شكاك، واقعبين، صريح، و سختگير بود.

روسو با يك نامه، دو دوست را از دست داده بود.

III - هياهوي بسيار

هنگامي كه در اكتبر ۱۷۵۷ مادام د/اپينه تصميم گرفت از ژنو ديدن كند، بحران تازهاي پيش آمد. روسو جريان را چنين تعريف ميكند:

او به من گفت، ((دوست من، بلافاصله عازم ژنو خواهم شد; سينهام در وضع بدي است و سلامتم چنان مختل شده كه من بايد بروم و با ترونشن مشاوره پزشكي بكنم.)) من از اين تصميم كه چنين ناگهاني گرفته شده بود، آمدم. ... از او پرسيدم چه كسي را با خود خواهد برد او گفت پسرش و معلم او موسيو دولينان را; و سپس با لحن نوازش آميزي افزود، و ((تو عزيزم، با ما نميآيي)) چون من فكر نميكردم او جدي صحبت ميكند، زيرا ميدانست كه من به سختي ميتوانم به اطاق خود بروم]يعني از لاشورت به ارميتاژ باز گردم[، درباره مفيد بودن يك بيمار براي بيمار ديگر به شوخي پرداختم. به نظر نميرسيد كه خودش هم اين پيشنهاد را به طور جدي مطرح كرده باشد; و موضوع به همانجا خاتمه يافت.

روسو دلايل خيلي قانع كنندهاي داشت كه همراه مادام نرود; بيماري خودش مانع اين كار ميشد، و چگونه ميتوانست ترز را تنها بگذارد از آن گذشته، شايعاتي در جريان بود دايز بر اينكه ميزبان او باردار است و ظاهرا از گريم; روسو تا مدتي اين داستان را باور كرد و از اينكه از وضع مضحكي نجات يافته است، به خود تبريك ميگفت. ولي آن زن بيچاره حقيقت را ميگفت. او به بيماري سل دچار بود; ظاهرا با خلوص نيت مايل بود روسو با او همراهي كند; چرا نبايد روسو از اين خوشحال ميشد كه ميتوانست به هزينه مادام از شهري كه با چنان غرور ((شارمند)) آن بود بار ديگر ديدن كند ديدرو كه احساسات مادام را درك ميكرد، نامهاي به روسو نوشت و به او اصرار كرد كه تقاضاي او را جدي گرفته، و آن را قبول كند، ولو اينكه اين كار را به عنوان جبران بعضي از خوبيهاي مادام انجام دهد. روسو به سبك خاص خود چنين پاسخ داد:

متوجه ميشوم عقيدهاي كه شما اظهار ميداريد از ناحيه خودتان نيست. گذشته از اينكه من هيچ خوش ندارم تن به اين ناراحتي دهم كه بردهوار به نام شما به وسيله اشخاص دست سوم و چهارم به اين سو و آن سو كشيده شوم، در اين اندرز ثانوي يك نوع زد و بند زير جلي مشاهده ميكنم، كه با صراحت شما سازگاري ندارد، و به صلاح شماست كه به خاطر خودتان و به خاطر من در آينده از آن پرهيز كنيد.

در ۲۲ اكتبر او نامه ديدرو و پاسخ خود را به لاشورت برد، و هر دو آنها را با صداي بلند و واضح براي گريم و مادام د/اپينه خواند. مادام در تاريخ بيست و پنجم اكتبر عازم پاريس شد. روسو براي خداحافظي

ناراحت كنندهاي نزد او رفت، او در اين باره ميگويد: ((خوشبختانه او صبح راه افتاد و هنوز وقت داشتم براي صرف ناهار نزد زن برادرش در اوبون بروم.)) به موجب خاطرات مادام د/اپينه، در بيست و نهم اكتبر روسو نامهاي به گريم نوشت و در آن چنين گفت:

گريم، به من بگوييد چرا همه دوستانم اظهار ميدارند كه من بايد همراه مادام د/اپينه بروم; آيا من در اشتباهم يا اينكه همه آنها چنان مسحور شدهاند كه عقلشان زايل شده است; مادام د/اپينه با يك كالسكه خوب مسافرت ميكند، و شوهرش، معلم پسرش، و پنج يا شش خدمتكار همراه او هستند. آيا كنم آيا من ميتوانم اميدوار باشم چنين سفر درازي را با چنان سرعتي بدون هيچگونه حادثه سو به انجام برسانم آيا من هر لحظه كه بخواهم ميتوانم پياده شوم، كالسكه را متوقف سازم يا اينكه با تحميل فشار بر خودم، عذاب خويش و فرارسيدن ساعات آخر عمرم را تسريع كنم چنين به نظر ميرسد كه دوستان فداكارم مصممند مرا تا سرحد مرگ ناراحت كنند.

در ۳۰ اكتبر مادام د/اپينه از پاريس عازم ژنو شد. در ۵ نوامبر گريم (طبق خاطرات مادام) به روسو چنين پاسخ داد:

من منتهاي كوشش خود را به عمل آوردهام كه از پاسخگويي به دفاعيه وحشتناكي كه شما خطاب به من فرستادهايد، احتراز كنم. شما مرا تحت فشار قرار ميدهيد كه چنين كنم. ... من هيچ گاه فكر نميكردم كه شما بايد مادام د/اپينه را تا ژنو همراهي كنيد. حتي اگر قصد نخستين شما اين بود كه به او پيشنهاد كنيد همراهش باشيد، وظيفه او اين بود كه پيشنهاد شما را رد كند، و به شما يادآوري كند كه در برابر موقعيت و سلامت خود و زناني كه به خلوتگاه خود كشانيدهايد، چه وظيفهاي داريد. اين عقيده من است. ...

شما جرئت ميكنيد درباره بردگي خود با من صحبت كنيد، با من كه بيش از دو سال شاهد روزانه همه دلايل و شواهد لطيفترين و بزرگوارانهترين دوستيي كه اين زن بر شما ارزاني داشته، بودهام. اگر من ميتوانستم شما را ببخشم، خود را شايسته داشتن دوستي نميدانستم. من ديگر هيچ وقت در تمام مدت عمرم شما را نخواهم ديد و چنانچه بتوانم خاطره رفتار شما را از سر خارج كنم، خود را سعادتمند خواهم پنداشت. از شما خواهش دارم مرا فراموش كنيد و ديگر مزاحم نشويد.

مادام د/اپينه از ژنو به گريم نوشت: ((من به خاطر طرز رفتارم با روسو، مورد سپاس جمهوري قرار گرفتهام، و يك هيئت نمايندگي رسمي ساعتسازان در همين زمينه از من ديدن كرده است. مردم اينجا مرا به خاطر اين امر مورد عزت و احترام قرار ميدهند.)) ترونشن به مادام اخطار كرد كه وي ناچار است مدت يك سال تحت نظر او باشد. او مرتبا به خانه ولتر در ژنو و لوزان رفت و آمد ميكرد. پس از مدتي تاخير گريم به او ملحق شد و آنها مدت هشت ماه زندگي سعادتآميزي داشتند.

در ۲۳ نوامبر ۱۷۵۷ روسو (بنابه گفته خودش) نامهاي به اين شرح به مادام د/اپينه نوشت:

چنانچه امكان داشت من از غصه بميرم، امروز زنده نبودم. ... خانم، دوستي ميان ما به پايان رسيد ولي حتي براي آنچه كه ديگر وجود ندارد، بايد حقوقي قائل شد و من به اين حقوق احترام ميگذارم. من خوبيهاي شما را نسبت به خودم فراموش نكردهام، و شما ميتوانيد انتظار همان قدر حقشناسي را شخصي داشته باشم كه ديگر نميتوانم دوستش داشته باشم.

من مايل بودم از ارميتاژ بروم و بايد اين كار را كرده باشم. دوستانم مدعي هستند كه بايد تا بهار اينجا بمانم; و چون دوستانم اينطور ميخواهند، چنانچه شما رضايت دهيد، تا آن وقت اينجا خواهم ماند.

در اوايل دسامبر ديدرو به ديدن روسو آمد و او را از ظلمي كه دوستانش بر او روا ميداشتند، خشمگين و گريان ديد. گزارش ديدرو درباره اين ديدار در نامهاي كه وي در پنجم دسامبر به گريم نوشت چنين آمده است:

اين مرد ديوانه است. من او را ديدم; و با تمام نيرويي كه صداقت در اختيارم گذاشته است، او را سرزنش كردم.

او براي دفاع از خود، احساسات خشم آلودي به كار برد كه مرا متاثر كرد. ... اين مرد مانع كار من ميشود و فكرم را ناراحت ميكند; مثل اين است كه يكي از نفرين شدگان در نزديكي من باشد. ... آه چه منظرهاي ... منظره شخصي خبيث و سبع! كاش او را ديگر نبينم، او باعث ميشود من به شياطين و جهنم اعتقاد پيدا كنم.

روسو در ۱۰ سپتامبر پاسخي از مادام د/اپينه دريافت داشت. ظاهرا گريم اظهار نظر روسو را در مورد ((بردگي)) در ارميتاژ به او گفته بود، زيرا وي با لحني كه به نحوي غيرعادي تلخ بود، چنين نوشت:

پس از اينكه مدت چندين سال همه شرايط ممكن دوستي را در حق شما بجا آوردم، تنها كاري كه اينك ميتوانم انجام دهم اين است كه بر شما رحم آورم. شما بسيار بدبخت هستيد. ...

چون شما مصمم هستيد كه از ارمتياژ برويد و متقاعد شدهايد كه بايد اين كار را بكنيد، تعجب ميكنم كه دوستانتان نظر خود را به شما تحميل كردهاند كه آنجا بمانيد. من به سهم خود هيچ وقت درباره وظيفه خويش با دوستانم مشورت نميكنم، و درباره دوستان شما ديگر چيزي ندارم به شما بگويم.

در ۱۵ دسامبر با آنكه زمستان فرا ميرسيد، روسو با ترز و همه اثاثشان از ارميتاژ رفت. وي مادر ترز را به پاريس فرستاد تا نزد ديگر دخترانش زندگي كند، ولي قول داد كه به خرج زندگيش كمك كند. او به كلبهاي در مونمورانسي، كه به وسيله يكي از كارگزاران لويي فرانسوا دو بوربون، پرنس دو كونتي به او اجازه داده شده بود، نقل مكان كرد. در آنجا به دوستان قديمي خود پشت كرد، و در ظرف پنج سال سه كتاب از بانفوذترين كتابهاي قرن را به وجود آورد.

IV - جدايي از فلاسفه

خانه تازه او در محوطهاي كه خودش آن را ((باغ مون - لويي)) ميناميد، واقع شده و عبارت بود از يك اطاق كه چمني در جلوي آن قرار داشت، و در انتهاي باغ، يك برج قديمي واقع شده بود كه داراي ((يك كلاه فرنگي بود كه هوا بآساني از آن وارد ميشد.)) وقتي كه ميهمان داشت، ناچار بود از آنها ((در ميان بشقابهاي كثيف و ظروف شكسته پذيرايي كنم.)) و از ترس آن ميلرزيد كه مبادا ((كف اتاق كه پوسيده و در حال خراب شدن بود))، زير پاي ميهمانانش فرو بريزد. او از فقر خود ناراحت نبود; به قدر كافي از راه نسخه برداري از نتهاي موسيقي درآمد داشت; از اينكه افزارمند قابلي است و ديگر به يك زن ثروتمند وابسته نيست، خوشحال بود. وقتي كه همسايگان مهربان هدايايي براي او ميفرستادند، وي از آنها منزجر ميشد، و احساس ميكرد كه دريافت چيزي بيش از آنكه شخص به ديگري ميدهد، كسر شان است. پرنس دو كونتي دوبار براي او جوجه فرستاد، و او به كنتس دو بوفلر گفت اگر دادن هديه براي بار سوم تكرار شود آن را پس خواهد فرستاد.

ضمنا بايد توجه داشت چه تعدادي از اشراف، به عصيانگران عصر روشنگري كمك ميكردند. اين كمك آن قدرها به خاطر موافقت اين اشراف با نظرات اين عصيانگران نبود، بلكه بيشتر به علت احساس همدردي سخاوتمندانه آنها نسبت به نوابغ مستمند بود. در ميان نجباي رژيم قديم، عناصر نجابت متعددي وجود داشت. و روسو كه به اشرافيت حمله ميكرد، به طور خاص مورد لطف و كمك اين اشراف بود. گاهي اين

افزارمند مغرور، خود را فراموش ميكرد و به دوستان اسم و رسمدار خويش مينازيد. او وقتي درباره چمن جلوي منزلش صحبت ميكرد، چنين نوشت:

آن مهتابي، اطاق پذيرايي من بود، كه در آن موسيو و مادام دو لوكزامبورگ، دوك دو ويلروا، پرنس دو تنگري، ماركي د/ارمانتير، دوشس دو مونمورانسي، دوشس دو بوفلر، كنتس دو والانتينوا، كنتس دوبوفلر، و اشخاص ديگري از همان رتبه و مقام، كه ... اظهار لطف كرده و به زيارت مون لويي ميآمدند، پذيرايي ميكردم.

در نزديكي كلبه روسو منزل مارشال دو لوكزامبورگ و همسرش قرار داشت. كمي بعد از ورودش به اين كلبه، آنها او را به نام دعوت كردند; وي امتناع ورزيد. آنها اين دعوت را در تابستان ۱۷۵۸ تكرار كردند و او مجددا آن را رد آنها با نيم دوجين دوستان اسم و رسم دار در خانهاش به سراغ وي رفتند. او دچار وحشت شد; همسر مارشال كه عنوان دوشس دو بوفلر بود در زمينه مفتون كردن تعداد زيادي از مردان براي خود شهرتي يافته بود. ولي او گناهان خود را پشت سر گذاشته و به جاي اينكه زني با جذبه صرفا جنسي باشد، به صورت زني با جذبه مادرانه درآمده بود. طولي نكشيد كه او به كناره جويي روسو، كه معلول طبيعت خجول او بود، پايان داد و او را به صحبتهاي با روحي واداشت. ميهمانان در حيرت بودند كه چرا مردي با خصايصي چنين برجسته، در چنين فقري به سر ميبرد. مارشال از روسو و ترز دعوت كرد كه نزد او بروند و تا كلبه تعمير نشده است، نزد وي بمانند; ژان ژاك هنوز مقاومت ميكرد; سرانجام او و ترز متقاعد شدند كه براي مدتي پتي شاتو (كاخ كوچك) را در املاك لوكزامبورگ اشغال كنند. آنها در مه ۱۷۵۹ به اين محل رفتند. گاهي روسو از خانواده لوكزامبورگ در خانه مجللشان ديدن ميكرد; در اين خانه، وي بآساني ترغيب شد قسمتهايي از رماني را كه مشغول تكميل آن بود، براي خانواده لوكزامبورگ بخواند. پس از چند هفته او و ترز به كلبه خويش باز گشتند، ولي او به ديدار خود از خانواده لوكزامبورگ ادامه داد و آنها با وجود همه زير و بمهايي كه در خلق و خوي روسو وجود داشت، نسبت به او وفادار ماندند. گريم شكايت داشت كه روسو ((رفقاي قديمش را فراموش كرده و به جاي آنها اشخاص از عاليترين رتبه و مقام برگزيده است.)) ولي در حقيقت گريم بود كه دست رد بر سينه روسو گذارده بود. ژان ژاك در نامهاي كه در ژانويه ۱۷۶۲ به مالزرب نوشت به همه كساني كه او را متهم ميكردند كه هم به نجيبزادگان حمله ميكند و هم گرد آنها ميگردد، به اين شرح پاسخ داد:

آقاي محترم، من نسبت به آن طبقاتي از اجتماع كه طبقات ديگر را زير تسلط خود دارند، احساس انزجار شديد ميكنم. ... براي من اعتراف اين امر به شما، كه فرزند خانوادهاي والامقام هستيد، مشكل نيست. ... من از بزرگان متنفرم، از مقام و منزلت آنها، از خشونت آنها، از تعصبات آنها، ... و از رذايل آنها متنفرم. ... من در چنين چارچوب فكري بودم كه، چون كسي كه او را بزور ميبرند، به كاخ لوكزامبورگ در مونمورانسي رفتم. سپس اربابان را ديدم; آنها از من خوششان آمد، و من هم، آقاي محترم، از آنها خوشم آمد و تا هنگاميكه زنده هستم آنها را دوست خواهم داشت. ... من نميگويم كه حاضرم جان خود را به آنها بدهم، زيرا اين هديهاي است بيارزش; ... بلكه آن تنها افتخاري را كه تاكنون بر قلب من اثر گذاشته است، به آنها تقديم خواهم داشت. اين همان افتخاري است كه من از آيندگان انتظار دارم و مسلما آيندگان آن را بر من ارزاني خواهند داشت. زيرا اين حق من است و نسلهاي آينده هميشه منصف هستند.

او اميدوار بود يكي از دوستان پيشين خود يعني مادام د/اودتو را نگاه دارد; ولي سن - لامبر مادام را به خاطر شايعهاي كه نام او را با نام روسو در نزد مردم پاريس مرتبط ميساخت، سرزنش ميكرد و مادام از روسو خواست از نوشتن نامه به او خودداري كند. روسو به خاطر داشت كه عشق آتشين خود نسبت به مادام را نزد ديدرو اعتراف كرده است; اينك چنين نتيجهگيري كرد كه اين ديدرو بوده است كه در سالنها جلوي زبانش را ول كرده است، و به همين علت ((درصدد برآمدم براي هميشه از او ببرم.)) او براي اين كار بترين وقت و وسيله ممكن را انتخاب كرد. در ۲۷ ژوئيه ۱۷۵۸ هلوسيوس درباره ذهن را منتشر كرد كه در آن حمله شديدي به روحانيان كاتوليك كرده بود. سروصدا و جنجالي كه از اين كار برخاست باعث شد كه جلوگيري از انتشار دايرهالمعارف (كه در آن وقت هفت جلدش تدوين شده بود) و هرگونه

نوشتهاي كه نسبت به كليسا و دولت جنبه انتقادي داشت، درخواست شود. جلد هفتم حاوي مقاله تند د/آلامبر درباره ژنو بود كه در آن از روحانيان كالوني به خاطر اونيتاريانيسم پنهاني آنها تحسين، و از مقامات ژنوي تقاضا شده بود اجازه دهند تماشاخانهاي در آنجا دايز شود. در اكتبر ۱۷۵۸ روسو مطلبي با اين عنوان منتشر كرد: نامه به آقاي د/آلامبر درباره نمايشها. اين نامه از لحاظ لحن معتدل بود، ولي با وصف اين اعلان جنگي بود عليه عصر خرد و عليه لامذهبي و فقدان اصول اخلاقي در فرانسه اواسط قرن هجدهم. در پيشگفتار اين نامه، روسو از مسير خود منحرف شد تا نظرات ديدرو را مردود قلمداد كند، بدون اين كه از او اسمي ببرد. او نوشت: ((من يك ملانقطي داشتم كه سختگير و خردمند بود، ولي ديگر او را نديدم و ديگر هم او را نميخواهم; ولي هميشه براي از دست دادن او متاسف خواهم بود، و قلبم حتي بيش از نوشتههايم، جاي خالي او را حس ميكند.)) او در يك پانويس به اين اعتقاد كه ديدرو وي را نزد سن - لامبر لو داده است، چنين افزود:

اگر شما به روي يك دوست شمشير كشيدهايد، مايوس نشويد، زيرا اين يكي از راههاي باز گرداندن آن شمشير به آن دوست است. اگر شما او را با كلمات خود اندوهگين كردهايد، نترسيد زيرا اين امكان وجود دارد با او آشتي كنيد. ولي براي شقاوت، سرزنش زيانبار، افشاي راز، و زخمي كه با خيانت به قلب او زده ميشود، در نظر او جايي براي گذشت نيست. او از نزد شما خواهد رفت و هرگز باز نخواهد گشت.

اين نامه كه در ۱۳۵ صفحه بود تا حدودي به منزله دفاع از مذهبي بود كه رسما در ژنو تبليغ ميشد. همان طور كه بزودي در اميل نشان داد، روسو شخصا طرفدار اونيتاريانيسم بود و الوهيت مسيح را رد ميكرد، ولي به هنگام تقاضاي شارمندي ژنو او به كيش كالوني به طور كامل اعتراف كرد; در اين نامه او از مذهب متعارف و رسمي (ارتدكس) و اعتقاد به الهام الاهي به عنوان كمكهاي ضروري به اخلاقيات عمومي دفاع كرد. ميگفت: ((آنچه كه ميتوان از طريق تعقل به اكثريت افراد ثابت كرد، تنها محاسبه مطبوع نفع شخصي است;)) و بنابراين يك ((مذهب طبيعي)) صرف باعث خواهد شد كه اخلاقيات به انحطاط كشيده شود و چيزي بيش از كشف موارد گناه نباشد.

ولي در استدلالات روسو، الاهيات مبحث كوچكي بود. حمله اصلي او متوجه پيشنهاد د/آلامبر، مبني بر قانوني شدن ايجاد تماشاخانه در ژنو، بود. در اينجا دشمن پنهاني و د/آلامبر نبود بلكه ولتر بود - ولتري كه درخشش شهرتش به عنوان ساكن ژنو، به نحو ناراحت كنندهاي بر افتخار روسو به عنوان ((شارمند ژنو)) فزوني داشت. ولتري كه جرئت كرده بود نمايشنامههايي در ژنو يا نزديك آن به روي صحنه بياورد، و بيشك د/آلامبر را وادار كرده بود تقاضايي براي ايجاد يك تماشاخانه در ژنو در يكي از مقالات دايرهالمعارف بگنجاند. كه چه در شهري كه به خاطر اخلاقيات متعصبانهاش شهرت داشت نوعي تفريح متداول شود كه تقريبا در همه جا از بياخلاقي تجليل كرده بود تراژدي تقريبا هميشه مجسم كننده جنايت بود; اين نمايشنامهها شهوات انساني را آن طور كه ارسطو فكر ميكرد، تهذيب نميكرد; بلكه آتش آنها را تندتر ميساخت، خصوصا شهوات جنسي و خشونت را. كمديها بندرت زندگي زناشويي سالمي را نشان ميدادند; بلكه اكثر فضيلت را مورد تمسخر قرار ميدادند، همان طور كه حتي مولير در مردم گريز چنين كرده بود. همه جهانيان ميدانستند كه بازيگران زندگيي بيقانون و فاقد اصول اخلاقي داشتند، و بيشتر زنان وسوسه انگيز بازيگر در تماشاخانههاي فرانسه نمونههاي بيبندوباري بودند، و به صورت منبع و مركز فساد در اجتماعي كه آنها را چون بتي دوست داشت، درآمده بودند. شايد در شهرهاي بزرگ مانند پاريس و لندن، اين زشتيهاي صحنه نمايش تنها بر قسمت كوچكي از جمعيت اثر ميگذاشت; ولي در شهرهاي كوچك مانند ژنو (با تنها ۲۴،۰۰۰ جمعيت) اين زهر در همه طبقات پخش ميشد، و برنامههاي نمايشي افكار نورس و مبارزات گروهي به وجود ميآورد.

تا اينجا روسو نظر متعصبين يا پيروان كالون را نسبت به تئاتر منعكس كرده بود; او در سال ۱۷۵۸ در فرانسه آنچه را ميگفت كه ستيون گاسن در ۱۵۷۹، ويليام پرين در ۱۶۳۲، و جرمي كالير در ۱۶۹۸ در انگلستان گفته بودند. ولي روسو خود را به محكوم كردن محدود نكرد. او متعصب نبود; از مجالس رقص، كه با حمايت و تحت نظارت رسمي ترتيب يافته شده باشد، طرفداري ميكرد. سرگرميهاي عمومي بايد

وجود داشته باشند منتهي از نوع اجتماعي و سالم، مانند پيك نيك، بازيهاي هواي آزاد، جشنواره و رژه. (در اينجا روسو توصيفي پر روح از يك مسابقه قايقراني در درياچه ژنو به مطالب خود افزود.) به طوري كه روسو ميگويد، ((نامه او با موفقيت بزرگي روبرو شد.)) پاريس بتدريج از بيبندوباري اخلاقي خسته ميشد. انحرافات غيرمتعارف كه خودشان كمكم صورت متعارف پيدا كرده بودند، ديگر مزه و لطفي نداشتند.

شهر پر بود از مرداني كه مانند زنان رفتار ميكردند و زناني كه مشتاق بودند مثل مردان باشند. پاريس از نمايشنامه‌هاي كلاسيك و فرمهاي پرطمطراق آن خسته شده بود. پاريس ديد كه سرداران مادام دو پومپادور در برابر سربازان با انضباط و بيباك فردريك چه خرابي بالا آوردند. شنيدن محاسن فضيلت از دهان يك فيلسوف تجربهاي نيرو بخش بود.

نفوذ اخلاقي نامه رو به گسترش ميرفت تا، همراه ديگر نوشته‌هاي روسو، در بازگشت تقريبا انقلابي به سوي عفت و پرهيزكاري در زمان سلطنت لويي شانزدهم نقشي ايفا كند.

((فيلسوفان)) نميتوانستند اين جريان را پيش بيني كنند. آنچه آنها در اظهارات روسو ميديدند، عمل خيانت بود: او آنان را در لحظهاي كه بيش از هر زمان ديگر خطر تهديدشان ميكرد، مورد حمله قرار داده بود. در ژانويه ۱۷۵۹ دولت سرانجام انتشار يا فروش دايرهالمعارف را ممنوع كرد. هنگامي كه روسو اخلاقيات پاريس را محكوم كرد، دوستان صميمي پيشينش كه به خاطر داشتند كه وي چگونه دنبال مادام د/اودتو بود او را به عنوان شخصي رياكار محكوم كردند. وقتي كه او نمايش را مورد حمله قرار دارد، آنها متذكر شدند كه خودش غيبگوي دهكده و نارسيس را براي صحنه نمايش نوشته و خودش هم بكرات به تماشاخانه رفته است. سن - لامبر نسخه نامه را كه روسو برايش فرستاده بود، با پيامي زننده رد كرد (۱۰ اكتبر ۱۷۵۸):

من نميتوانم هديهاي را كه شما به من پيشنهاد كرده‌ايد بپذيرم. ... شما ممكن است (تا آنجا كه من ميدانم غير از اين است) دلايلي داشته باشيد كه از ديدرو شكايت كنيد، ولي اين امر به شما حق آن را نميدهد كه علنا به او توهين كنيد. شما با ماهيت آزار و اذيتي كه وي متحمل ميشود، ناآشنا نيستيد. ... من، آقاي محترم، نميتوانم از گفتن اين نكته خودداري كنم كه تا چه حد اين عمل بسيار زشت شما مرا تكان داده است. ... شما و من از نظر اصول شخصي، بيش از آن اختلاف نظر داريم كه بتوانيم هيچ گاه توافق كنيم. وجود مرا فراموش كنيد. ... من هم قول ميدهم شخص شما را فراموش كنم و هيچ چيز جز استعدادهايتان از شما به ياد نياورم.

مادام د/اپينه پس از بازگشت از ژنو از روسو به خاطر نسخهاي كه از نامه به نشاني وي فرستاده شده بود، تشكر، و او را به شام دعوت كرد. او رفت و براي آخرين بار سن - لامبر و مادام د/اودتو را ديد.

از ژنو بيش از ده نامه تمجيدآميز به وي رسيد. قضات ژنو كه از جبههگيري روسو دلگرم شده بودند، ولتر را از اجراي برنامه‌هاي نمايشي در خاك ژنو ممنوع ساختند. ولتر مايملك نمايشي خود را به تورنه نقل مكان داد و محل اقامت خويش را به فرنه منتقل كرد. او نيش شكست را احساس كرد. روسو را به ترك ياران و اعتقادات خويش محكوم ساخت. و از اين موضوع اظهار تالم كرد كه گروه كوچك ((فيلسوفان)) درگير مبارزهاي شده‌اند كه خودشان را نابود ميكند. او نوشت: ((ژان ژاك روسوي بدنام، يهودي خائن اين محفل اخوت است.)) روسو در نامهاي (۱۹ ژانويه ۱۷۶۰) كه به كشيشي ژنوي به نام پول مولتو نوشت، پاسخ ولتر را چنين داد:

شما درباره آن مرد، ولتر، صحبت ميكنيد ميكند آن آدم بدبخت، كشور من]ژنو[را خراب كرده است. چنانچه من او را كمتر از اين حقير ميشمردم، بيشتر از او متنفر ميشدم. من تنها در استعدادهاي بزرگ او

عامل شرم آور مضاعفي ميبينم كه بر اثر نحوه استفاده او از اين استعدادها، باعث خفتش ميشود. ... آه، اي شارمندان ژنو، او باعث ميشود كه شما به خاطر پناهي كه به وي داديد بهاي زيادي بپردازيد!

وقتي روسو فهميد كه ولتر در تورنه دست به كار روي صحنه آوردن نمايش شده است، كه بسياري شارمندان ژنو از مرز عبور ميكنند و وارد فرانسه ميشوند تا اين نمايشها را تماشا كنند، كه بعضي از آنها حتي در اين نمايشها بازي ميكنند، متالم شد. هنگامي كه نامه او به ولتر درباره زلزله ليسبون، كه ظاهرا بر اثر بيتوجهي ولتر و قرض دادن اين دستخط به يكي از دوستان خود، در يك نشريه برلين به چاپ رسيد (۱۷۶۰)، نفرت روسو به او يك عامل ستيزه جويي اضافي پيدا كرد. در اين وقت (۱۷ ژوئن) روسو يكي از غيرعاديترين نامه‌هاي اين دوران پرتلاطم را براي ولتر فرستاد. او پس از اينكه ولتر را به خاطر انتشار غيرمجاز نامهاش سرزنش كرد، چنين ادامه داد:

آقا، من از شما خوشم نميآيد. شما به من كه مريد و هواخواه شما هستم، دردناكترين لطمات را وارد كرده‌ايد.

شما به عنوان پاداش پناهي كه ژنو به شما داد، اين شهر را خراب كرده‌ايد. شما به عنوان پاداش من به خاطر تمجيدي كه از شما در ميان هموطنان خود كردم، آنها را با من بيگانه ساخته‌ايد. شما هستيد كه زندگي در كشور خودم را براي من غيرقابل تحمل ميكنيد; شما هستيد كه مرا مجبور ميكنيد در خاك بيگانه، محروم از همه تسليات نسبت به اشخاص محتضر، و در حالي كه با خفت و خواري روي تودهاي از زباله افكنده شده‌ام، بميرم، و حال آن كه همه افتخاراتي كه انساني ميتواند انتظار داشته باشد، در موطن من نصيب شما ميشود. به طور خلاصه، من از شما متنفرم زيرا شما اين طور خواسته‌ايد، ولي من با احساسات كسي از شما تنفر دارم كه هنوز ميتواند، اگر شما بخواهيد، شما را دوست داشته باشد. از همه احساساتي كه قلب من براي شما مملو از آن بود، تنها تحسين از نبوغ عالي شما و علاقه من به نوشته‌هاي شما باقي مانده است. اگر من در شما تنها بر استعدادتان ارج مينهم، گناه من نيست. من هرگز در قائل شدن احترام واقعي براي استعدادهاي شما و در طرز رفتاري كه چنين احترامي ايجاب ميكند، كوتاهي نخواهم كرد.

ولتر به اين نامه پاسخ نداد ولي به طور خصوصي روسو را ((حقه باز))، ((ديوانه))، ((ميمون كوچك)) و ((احمق بدبخت)) خواند. او در مكاتبهاي كه با د/آلامبر داشت خود را به همان اندازه ژان ژاك، حساس و آتشين مزاج نشان داد.

من نامه بلندي از روسو دريافت داشته‌ام. او يكپارچه ديوانه شده است. او پس از اينكه يك كمدي بد نوشت، اينك عليه نمايش مطلب مينويسد. او عليه فرانسه، كه به او غذا ميدهد، مطلب مينويسد; او چهار يا پنج نكته ميكند و داخل آن ميشود تا به ما پارس كند; او از دوستان خود دست ميكشد. توهين آميزترين نامهاي را كه تاكنون يك فرد متعصب نوشته است، به من، و آن هم به من مينويسد. ... اگر او يك آدم بدبخت بيا‌هميت كوتوله، كه از خودپسندي متورم شده، نبود، زيان بزرگي به بار نميآمد; ولي او به نامه توهينآميز خود، رسوايي توطئه با عالم نماهاي سوكينوسي را در اينجا افزوده است تا مانع شود كه من در اينجا از خود تماشاخانهاي داير كنم، يا دست كم مانع شود كه شارمندان ژنو با من در آن تماشاخانه بازي كنند. اگر قصد او از اين حقه پست اين بود كه موجبات بازگشت پيروزمندانه خود را به خيانتهاي پستي كه از آنجا برخاسته است فراهم كند، اين كار يك حقه باز است و من هرگز او را نخواهم بخشيد. اگر افلاطون هم چنين حقهاي به من ميزد، از او انتقام ميگرفتم چه برسد به پادوي ديوجانس. نويسنده ((هلوئيز جديد)) جز يك آدم رذل چيزي نيست.

در اين دو نامه كه به وسيله دو نفر از مشهورترين نويسندگان قرن هجدهم نوشته شده است ما، در وراي جريانات به اصطلاح غير شخصي آن عصر، مشاهده ميكنيم كه چگونه هر ضربهاي كه در اين زد و

خورد رد و بدل ميشود، بر اعصاب طرف مقابل اثر ميگذاشت و چگونه خودپسندي عمومي ابناي بشر حتي در قلوب فلاسفه و قديسان نيز ميتپد.

V- هلوئيز جديد

كتابي كه ولتر نام آن را به غلط آلوئيزا به كار برد، مدت سه سال پناهگاه روسو از دشمنان، دوستان، و همه جهان بود. اين كتاب در سال ۱۷۵۶ شروع شد، در سپتامبر ۱۷۵۸ پايان يافت، براي يك ناشر هلندي فرستاده شد، و در فوريه ۱۷۶۱ تحت عنوان ژولي، يا هلوئيز جديد، نامه‌هاي دو دولداده، كه توسط ژان ژاك روسو جمع آوري و منتشر شده است انتشار يافت. دادن شكل نامه به يك رمان روشي قديمي بود، ولي در اين مورد احتمالا از روي كلاريسا اثر ريچاردسن اقتباس شده بود.

اين داستان غيرمحتمل ولي بسيار بديع است. ژولي دختر تقريبا هفدهساله بارون د تانژ است. مادرش، سن-پرو را، كه جوان و خوش قيافه است، دعوت ميكند تا معلم او باشد. آبلار جديد عاشق هلوئيز جديد ميشود، درست همان طور كه هر مادر واقعي ميتوانست پيش بيني كند. طولي نميكشد كه اين معلم براي شاگردش نامه‌هاي عاشقانه ميفرستد كه آهنگ يك قرن داستانهاي رمانتيك را تعيين ميكند:

هر چند بار كه دستان ما باهم در تماس عمل اتفاق ميافتد، اما دستان ما به هر حال پيوسته تماس پيدا ميكنند. به محض اينكه تماس انگشتان تو را حس ميكنم، ميلرزم; من بر اثر اين لذت وافر دچار تب، يا بهتر بگويم، پريشان حواسي ميشوم; حواس من بتدريج مرا ترك ميگويند; و هنگامي كه چنين از خود بيخود هستم، چه ميتوانم بگويم، چه ميتوانم بكنم، كجا خود را پنهان كنم و چگونه جوابگوي رفتار خود باشم

او درصدد برميآيد كه از آنجا برود، ولي به جاي عمل، حرف ميزند.

ژولي بسيار جذابم، ديگر خداحافظ. ... فردا من براي هميشه خواهم رفت. ولي اطمينان داشته باش كه عشق آتشين و بيآلايشم به تو فقط با عمر من به پايان ميرسد، و قلبم كه آكنده از موهبتي چنان ملكوتي است، هرگز راضي نخواهد شد كه با پذيرفتن مهر ديگري خود را حقير كند. من احساس عبوديت آينده خود را ميان تو و فضيلت تقسيم خواهم كرد، و هيچ پرتو ديگري هرگز بر محرابي كه در آن ژولي سجده ميشد، نخواهد تابيد.

ممكن است ژولي در دل به اين پرستش بخندد، ولي خصوصيات زنانگي وي مانع از آن ميشود ساجدي چنين دلپذير را از سجدهگاه دور كند و از او ميخواهد عزيمت خود را به تعويق بيندازد. به هر صورت تماس مغناطيسي مرد و زن، ژولي را نيز دچار هيجانات مشابهي ميكند، و طولي نميكشد كه او نيز اعتراف ميكند آن شراره مرموز به جان وي آتش افكنده است: ((در همان نخستين روزي كه ما با يكديگر ملاقات كرديم، من زهري را كه بر حواس و نيروي تعقلم اثر ميگذارد، نوشيدم; آن را آنا احساس كردم و چشمان تو، احساسات تو، صحبت تو، و قلم گناهكار تو هر روز بر زجر و عذاب آن ميافزايد.)) با همه اين اوصاف، معلم ژولي چيزي گناه آميزتر از يك بوسه از او نميخواهد. ((تو بايد با فضيلت باشي والا مورد تحقير خواهي بود; ولي اگر رفتار من ناشايست باشد، باز همان خودم خواهم بود. اين تنها اميدي است كه برايم مانده و بر اميد مرگ ارجح است.)) سن - پرو حاضر ميشود كه فضيلت و پريشان حواسي را باهم درآميزد، ولي معتقد است كه اين كار به كمك مافوق طبيعي نياز دارد:

قدرتهاي آسماني! ... به من روحي بدهيد كه بتواند سعادت را تحمل كند! عشق خدايي! روح وجودم، آه. از من پشتيباني كنيد، زيرا من آمادهام در زير سنگيني خوشي بيحد از پاي درآيم! ... آه، چگونه در برابر سيلاب تند سعادت، كه قلبم را در خود غرق كرده است، تاب مقاومت بياورم و چگونه بيم و هراس را از ((دختر دلباخته كم دل و جرئتي دور كنم))

و بر اين قياس ۶۵۷ صفحه ادامه پيدا ميكند. در صفحه ۹۱ دختر، جوان را ميبوسد. جوان در اين باره ميگويد: ((كلمات از بيان اين عاجز است كه لحظهاي بعد، هنگامي كه دستانم ميلرزيد و لرزش ملايمي احساس ميكردم و لبهايي، عطر آگين، لبهاي ژولي من، بر لبانم فشرده شد و خودم را در آغوش او ديدم، چه حالي به من دست داد!

جستن كرد.)) وقتي كه به نامه بيست و نهم ميرسيم جوان، دختر را (يا دختر، جوان را) از راه به دركرده است. جوان در صفحات عديده در عالم خوشي سير ميكند، ولي دختر همه چيز را از دست رفته ميپندارد و ميگويد: ((يك لحظه غفلت، مرا دچار بدبختي پايان ناپذيري كرده است. من به منجلاب بدنامي سقوط كردهام كه از آن بازگشتي نيست.)) مادر ژولي كه از لكهدار شدن دامن عفت او مطلع ميشود، از غصه ميميرد. بارون سوگند ياد ميكند كه سن - پرو را بكشد. حريف آنا جا خالي ميكند و راه سفر دور دنيا را در پيش ميگيرد. ژولي از روي ندامت و به خاطر اطاعت از پدرش با ولمار، كه يك روس از طبقه بالاست و سالهاي بسيار از عمرش گذشته است، ازدواج ميكند.

ولي پنهاني به مكاتبه با سن - پرو ادامه ميدهد، و نسبت به او عواطفي نيرومندتر از ارتباط شرعي خود با شوهرش، احساس ميكند. ژولي از اينكه ميبيند شوهرش با آنكه منكر وجود خداست مرد خوبي است; نسبت به او وفادار است; مراقب آسايش اوست; و نسبت به همه منصف و باگذشت است; به حيرت درميآيد.

او در يكي از نامههاي خود به سن - پرو به وي اطمينان ميدهد كه مرد و زن ميتوانند در يك ازدواج مصلحتي، رضايت بيابند. ولي ژولي هيچ گاه ديگر با خوشي كامل قرين نميشود. انحراف قبل از ازدواج بر خاطرهاش سنگيني ميكند. سرانجام جريان آن لحظه گناه را به شوهرش اعتراف ميكند. شوهرش موضوع را ميدانست و قصد داشت هرگز آن را به روي خود نياورد. او به ژولي ميگويد كاري كه او كرده، اصلا گناه نبوده است; و براي اين كه برائت او را تاييد كند از سن - پرو دعوت ميكند بيايد و به عنوان معلم اطفالشان نزد آنها زندگي كند.

سن-پرو ميآيد; و به ما اطمينان داده ميشود كه زندگي اين سه نفر چنان هماهنگ است كه تنها مرگ ميتواند آنان را از هم جدا سازد. شوهر عجيب چند روزي غيبش ميزند. ژولي و سن - پرو براي قايق سواري به درياچه ژنو ميروند; از آنجا به ساووا عزيمت ميكنند، و سن - پرو تخته سنگي را كه در دوران هجران خود نام ژولي را بر آن نوشته بود، به او نشان ميدهد. او ميگويد، و ژولي دست لرزانش را ميگيرد، ولي آنها بدون ارتكاب معصيت به خانه ژولي در كلاران در ايالت وو بازميگردند.

آنها در حيرتند كه چگونه ولمار بدون معتقدات مذهبي ميتواند تا اين حد خوب باشد. سن - پرو، كه مانند ژولي يك پروتستان خداشناس است، وضع را چنين توجيه ميكند:

او]ولمار[كه در كشورهاي كاتوليك رومي زندگي كرده است هيچ گاه بر اثر آنچه در اين كشورها يافت، عقيده بهتري درباره مسيحيت پيدا نكرد. او ديد مذهب آنها متوجه مصالح كشيشان آنها است، و صرفا از اداهاي مضحك و حرفهاي بيسروته تشكيل ميشود. او متوجه شد كه مردان باشعور و درستكار همگي با او همعقيده بودند، و از گفتن اين امر ابايي نداشتند كه خود روحانيان در خفا و در خلوت آنچه را كه علنا تلقين ميكردند و ميآموختند، مورد تمسخر قرار ميدادند. بنابراين او بكرات به ما اطمينان داده است كه پس از صرف وقت بسيار و تحمل ناراحتي در راه اين كاوش، هرگز بيش از سه كشيش نديده



تیپولو: آپولون عروس را میآورد. است که به خدا اعتقاد داشته باشند.

روسو در يك پانويس ميافزايد: ((خدا نكند من با اين اظهارات تند و بيپروا روي موافق نشان دهم!)) با وجود اينها، ولمار مرتبا با ژولي به مراسم مذهبي پروتستان ميرود، و اين كار را به خاطر احترام به او و همسايگانش ميكند. ژولي و سن - پرو در او ((عجيبترين پوچي)) را ميبينند - كسي كه ((مانند يك كافر فكر كرده، و مانند يك مسيحي عمل ميكند.)) ولمار مستحق آخرين ضربهاي نبود كه به او وارد شد. ژولي در حال احتضار از تبي كه بر اثر نجات پسرش از غرق شدن به آن دچار شده است، يك نامه سرگشاده به ولمار ميسپارد كه به سن - پرو برساند. در اين نامه، ژولي به سن - پرو ميگويد كه او پيوسته تنها عشق وي بوده است. دوام تاثير نخستين عشق را ميتوان درك كرد، ولي آنچه كه نميتوان درك كرد اين است كه چرا بايد پاداش وفاداري طولاني و اعتماد شوهرش، با چنين اظهار رد بيحرمانهاي، آن هم از بستر مرگ، داده شود. اين امر با نجابت و بزرگواري طبيعي، كه نويسنده به ژولي نسبت داده است، سازگار نيست.

با وصف اين، ژولي يكي از تصاوير بزرگ در آثار تخيلي دوران جديد است. اگر چه احتمالا مايه اوليه آن از كلاريساي ريچاردسن گرفته شده بود، الهام آن از خاطرات خود روسو ناشي ميشد: دو دختري كه اسبهايشان را در آنسي از نهر گذرانده بود، خاطراتي كه او از سالهاي نخستين برخورداري حمايت مادام دو واران عزيز ميداشت، و سپس مادام د/اودتو كه با سد كردن تمنيات او باعث شده بود طغيان عشق را حس كند. البته ژولي هيچ يك از اين زنان نيست، و شايد هم هيچ يك از زناني نبود كه روسو با آنها آشنا شده بود، بلكه كمال مطلوبي مركب از رويا‌هاي او بود. تصويري كه روسو ترسيم كرده است، بر اثر اصرار او در اينكه كليه شخصيتهاي ماجرا مانند خودش سخن گويند، لطمه ميبيند. ژولي، كه مرحله مادر شدن بر عمق درك و عواطفش ميافزايد، به صورت حكيمي درميآيد كه به تفصيل درباره همه چيز به بحث

ميپردازد، از خانهداري گرفته تا پيوند عارفانه با خداوند. او مثلا ميگويد: ((ما اعتبار و اصالت اين استدلال را مورد بررسي قرار خواهيم داد.)) ولي كدام زن دوستداشتني هرگز دست به چنين كارهاي مضحكي ميزند البته سن - پرو بويژه داراي همه خصوصيات روسو است - حساس در برابر همه جذبه‌هاي زنان، در آرزوي زانو زدن در جلو پاهاي محبوب خود، و بر زبان جاري كردن جملات فصيح حاكي از فداكاري و عشق آتشيني كه در ساعات تنهايي نزد خود تمرين كرده است. روسو درباره سن - پرو ميگويد كه وي ((پيوسته مرتكب نوعي ديوانگي ميشد و هميشه سعي ميكرد بر سر عقل آيد.)) در مقايسه با لاوليس كه در اثر ريچاردسن آمده، و آشكارا آدم فرومايهاي است، سن - پرو به حدي باور نكردني در بند مكارم اخلاقي است. او هم ترجمان نظرات روسو ميشود: پاريس را گردابي از زشتيها، صحبتهاي مبتذل، فلسفه خودپسندانه و سقوط تقريبا كامل مذهب، اخلاقيات و ازدواج، توصيف ميكند. او مطالب گفتار اول خود را درباره خوبي طبيعي بشر، و نفوذهاي فاسد كننده و نزول شان دهنده تمدن تكرار ميكند، و به ژولي و ولمار كه زندگي آرام و سالم نقاط خارج از شهر را در كلاران ترجيح ميدهند، تبريك ميگويد.

در ميان شخصيتهاي مخلوق روسو، ولمار داراي ابتكاريترين و بديعترين شخصيت است. نمونهاي كه در نظر روسو بود، چه كسي بود شايد د/اولباك آن ((ملحد دوستداشتني))، بارون فيلسوف، ماده گراي با فضيلت، شوهر با وفاي يك همسر و سپس شوهر خواهر او. و شايد هم سن - لامبر، كه روسو را با تبليغ الحاد خود شديدا به حيرت آورده، ولي عمل او را در عشقبازي با رفيقهاش بر او بخشيده بود. روسو صريحا به استفاده از نمونه‌هاي زنده و خاطرات شخصي در آفريدن اين شخصيتها، به اين نحو اذعان ميكند:

قلب من آكنده بود از آنچه كه بر سرم آمده بود، و هنوز تحت تاثير احساسات شديد بسيار قرار داشت. اين قلب، عواطف ناشي از رنجهايي را كه كشيده، به انديشه‌هايي افزوده است كه غور و تعمق، الهام بخش آنها به من گرديده بود. ... من بدون اينكه متوجه باشم، وضعي را كه خود در آن قرار داشتم توصيف و تصاويري از گريم، مادام د/اپينه، مادام د/اودتو، سن - لامبر و خودم ترسيم كردم.

روسو از طريق اين ترسيم شخصيتها، تقريبا كليه جنبه‌هاي فلسفه خود را مطرح ميكرد. او تصويري كمال مطلوب از يك زندگي زناشويي سعادتمندانه، از يك مزرعه كه با كارآيي، عدالت، و انسانيت اداره ميشد، و از اطفالي كه طوري تربيت شدهاند تا تركيبي نمونه از آزادي و اطاعت، خودداري و ذكاوت باشند، ترسيم ميكرد.

قبلا درباره استدلالاتي كه در اميل مطرح شده، فكر كرده بود: تعليم و تربيت بايد نخست متوجه سلامت جسم، سپس متوجه اخلاقي بدون توجه به خواستهاي نفس، و پس از آن متوجه نيروي فكري براي تعقل باشد. مثلا از قول ژولي ميگويد: ((تنها راه رام كردن اطفال، اين نيست كه برايشان استدلال كنيم بلكه اين است كه به آنها بفهمانيم كه استدلال براي سن آنها زود است;)) قبل از رسيدن مرحله بلوغ، نبايد به تعقل متوسل شد و درصدد پرورش فكري برآمد. در اين داستان، روسو ضمنا از راه خود منحرف شد تا مسائل مذهبي را مورد بحث قرار دهد. ايمان ژولي وسيله پاك شدن گناهانش ميشود; مراسم مذهبي كه باعث تقديس ازدواجش شد، در او احساس نوعي تهذيب و فداكاري ايجاد كرد. ولي ايماني كه در سراسر كتاب حكمفرمايي ميكند، از نوع پروتستان شديد است. سن - پرو آنچه را كه به نظرش ريا و تزوير روحانيان كاتوليك در پاريس ميرسد، مسخره ميكند. ولمار تجرد كشيشان را به عنوان پوششي براي زناكاري مورد حمله قرار ميدهد، و روسو شخصا ميافزايد: ((تحميل تجرد بر گروهي چنين كثير العده مانند روحانيان كليساي رم، آن قدر كه آنان را وامي‌دارد كه خود را با زنان ديگران ارضا كنند، به همان اندازه مانع آن نميشود كه آنان از خود همسر داشته باشند.)) روسو ضمن مطالب ديگر، خود را موافق رواداري مذهبي و حتي گسترش آن به طوري كه شامل ملحدان نيز باشد، نشان ميدهد. او ميگويد: ((هيچ مومن واقعي نه نسبت به پيروان مذاهب ديگر سختگيري ميكند و نه درصدد آزار و اذيت آنها برميآيد. اگر من قاضي بودم و قانون ملحدان را محكوم به مرگ ميكرد، من نخست هركسي را كه عليه ديگري خبر چيني ميكرد، به

عنوان ملحد ميسوزاندم.)) اين رمان نفوذ عظيمي در برانگيختن مردم اروپا و جلب توجه آنها به زيباييها و شكوه طبيعت داشت. در ولتر، ديدرو، و د/آلامبر تب فلسفه و زندگي شهري باعث تشويق حساسيت در برابر فر و شكوه كوه‌ها و رنگهاي درهم آميخته آسمان نميشد. روسو اين مزيت را داشت كه در ميان جالبترين مناظر اروپا به دنيا آمده بود. او از ژنو پاي پياده به ساووا، از كوه‌هاي آلپ به تورن، و از آنجا به فرانسه رفته بود. او لذت مناظر، صداها، و عطرهاي مناطق خارج شهري را درك كرده بود، و در نظرش هر بار طلوع آفتاب در حكم پيروزي الوهيت بربدي و ترديد بود. او تصور ميكرد نوعي توافق پنهاني ميان خلق و خوي خودش و خوي متغير زمين و هوا وجود دارد; خلسه عشقي او، همه درختان، گلها، و علفها را در برميگرفت. از كوه‌هاي آلپ تا نيمه ارتفاعشان بالا ميرفت و چنين به نظر ميرسيد كه در آنجا هوايي چنان پاكيزه مييافت كه به افكارش پاكيزگي و روشني ميداد. او اين مشاهدات را با چنان احساس و وضوحي توصيف ميكرد كه كوهنوردي، خصوصا در سويس، يكي از ورزشهاي عمده اروپا شد.

هيچ گاه در ادبيات عصر جديد احساس، علايق آتشين، و عشق رمانتيك چنان مشروح و فصيح بيان نشده بود. روسو كه در برابر پرستش عقل، از زمان بوالو گرفته تا ولتر، عكس العمل نشان ميداد، طرفداري خود را از اولويت احساس و لزوم توجه به آن در تفسير زندگي و ارزشيابي معتقدات اعلام داشت. با انتشار هلوئيز جديد نهضت رمانتيك به مبارزه با دوران كلاسيك برخاست. البته حتي در دوران رونق كلاسيسيسم، لحظات رمانتيك نيز وجود داشته است; مثلا اونوره د/اورفه در نمايش ل / آستره (۱۶۱۰ - ۱۶۲۷) با عشقي از نوع روستايي نقش خود را ايفا كرده بود; مادموازل دو سكودري در آرتاس، يا كوروش كبير (۱۶۴۹ - ۱۶۵۳) مباحث عشقي را بسيار طولاني كرده; و مادام دو لافايت عشق و مرگ را در پرنسس دوكلو (۱۶۷۸) با يكديگر در يكجا جمع آورده بود; و راسين همان مضمون را در فدر (۱۶۷۷) يعني در بالاترين نقطه اوج دوران كلاسيك، به كار برده بود. به خاطر داريم كه چگونه روسو رمانهاي قديمي را از مادرش به ارث برده و آنها را با پدرش خوانده بود. و اما در مورد كوه‌هاي آلپ، آلبرشت فون هالر قبلا درباره شكوه آنها نغمه سرايي كرده (۱۷۲۹)، و جيمز تامسن باعث شهرت زيباييها و زشتيهاي فصول شده بود (۱۷۲۶ - ۱۷۳۰). ژان ژاك ميبايستي مانون لسكو (۱۷۳۱) اثر پروو را خوانده باشد و (چون انگليسي را بزحمت ميتوانست بخواند) بايستي با كلاريسا (۱۷۴۷ - ۱۷۴۸) اثر ريچاردسن از طريق ترجمه پروو آشنا شده باشد. روسو سبك نامه نگاري براي توصيف داستان را از اثر (هنوز ناتمام) دو هزار صفحه‌اي ريچاردسن كه جريان از راه به در كردن زني را توصيف ميكرد، اقتباس كرد، آن را براي تحليل رواني مناسب يافت; و براي ژولي يك دختر عموي مورد اعتماد در قالب كلر آفريد، همان طور كه ريچاردسن براي كلاريسا، ميسهاو را آفريده بود. روسو با احساس انزجار، متوجه شد كه ديدرو مطلبي تحت عنوان ستايش از ريچاردسن (۱۷۶۱) بلافاصله بعد از ژولي منتشر كرده، و از شكوه ژولي كاسته است.

ژولي از نظر اصالت و معايب كاملا با كلاريسا برابر، و از نظر سبك بمراتب از آن برتر است. هر دو اثر از نظر وقايع غيراحتمالي، غني و مملو از موعظه‌اند. ولي فرانسه كه از نظر سبك از همه دنيا پيشتر است، هرگز به خود نديده بود كه زبان فرانسه چنان رنگ، حرارت، رواني، و قافيه‌اي به خود بگيرد. روسو احساسات را تنها موعظه نميكرد بلكه خود، آنها را داشت; او به هر چه كه دست ميزد، به آن حساسيت و عاطفه القا ميكرد، با آنكه ممكن است بر حالات خلسه او لبخند بزنيم، از حرارت درون او احساس گرمي ميكنيم. ممكن است از بحث و فحص بيموقع او احساس انزجار كنيم و بسرعت از آن بگذريم، ولي به خواندن ادامه ميدهيم; و هر چند وقت يك بار صحنه‌اي كه با نيروي بسيار احساس ميشود، روح داستان را تجديد ميكند. ولتر، افكارش به صورت انديشه‌هاي تازه بود و اين انديشه‌ها را در قالب اشعار كوتاه و دلنشين بيان ميكرد; روسو افكارش را به صورت مناظري ميديد و اين مناظر را با احساسات مجسم ميساخت. عبارات و جمله بنديهايش ساده نبودند; او اعتراف ميكرد كه اين عبارات و جمله بنديها را در بستر خود، به هنگامي كه احساسات تند نويسنده خواب را از او دور ميكرد، در مغز خود ميپروراند. كانت ميگفت: ((من بايد آثار روسو را آن قدر بخوانم تا زيبايي بيانش ديگر حواسم را پرت نكند، و تنها در آن موقع است كه ميتوانم اين آثار را از روي عقل مورد بررسي قرار دهم.)) ژولي نزد

همه جز ((فيلسوفان)) با موفقيت روبهرو شد. گريم آن را تقليد بيروحي از كلاريسا خواند و پيش بيني كرد كه بزودي فراموش خواهد شد. ولتر با غضب گفت (۲۱ ژوئيه ۱۷۶۱): ((لطفا ديگر درباره رمانس ژان ژاك صحبت نكنيد. من متاسفم كه آن را خواندهام و اگر وقت داشتم كه بگويم درباره اين كتاب مهمل چه فكر ميكنم، آن وقت او بود كه متاسف ميشد.)) يك ماه بعد ولتر نظر خود را در نامههايي درباره هلوئيز جديد كه با نام مستعار منتشر شده بود، اظهار داشت. او اشتباهات دستوري اين كتاب را متذكر شد، و هيچ نشانهاي از توجه خود به توصيف روسو درباره طبيعت ابراز نداشت - هر چند كه بعدها خودش هم به تقليد از روسو، از تپه بالا ميرفت تا آفتاب طالع را پرستش كند. پاريسيها قلم ولتر را شناختند و چنين قضاوت كردند كه پير دير به رنج حسادت دچار است.

از اين موانع و مشكلات كوچك كه بگذريم، روسو از استقبالي كه از نخستين اثر جامعش به عمل آمد، مسرور بود. ميشله عقيده داشت: ((در سراسر تاريخ ادبيات هرگز چنين موفقيت عظيمي وجود نداشته است.)) اين كتاب پشت سر هم چاپ ميشد ولي عرضه آن خيلي كمتر از تقاضا بود. براي خريدن كتاب در فروشگاهها صف ميبستند; خوانندگان مشتاق براي امانت گرفتن آن ساعتي ۱۲ سو ميپرداختند.

((آنهايي كه اين كتاب را روز در اختيار داشتند براي مدت شب آن را به ديگران امانت ميدادند.))روسو با خوشحالي تعريف ميكرد چطور يك روز خانمي كه براي رفتن به يك مجلس رقص در اپرا لباس پوشيده بود، دستور داد كالسكهاش حاضر شود و ضمنا كتاب ژولي را برداشت كه نگاهي به آن بكند; اما چنان مجذوب آن شد كه تا ساعت چهار بامداد به خواندن ادامه داد، در حالي كه كلفت و اسبانش انتظار او را ميكشيدند. او اين پيروزي را به لذت بردن زنان از خواندن ماجراهاي عشقي نسبت ميداد; ولي زناني نيز بودند كه از رفيقه بودن خسته شده بودند و آرزو داشتند خود شوهري و اطفالشان پدري داشته باشند. صدها نامه براي روسو در مونمورانسي رسيد كه به خاطر كتابش از او تشكر ميشد; زنان زيادي بودند كه عشق خود را به او عرضه ميداشتند كه او چنين نتيجهگيري ميكرد: ((حتي يك زن از طبقه بالا نبود، كه اگر من ميخواستم، نتوانم او را به دست آورم.)) اينكه شخصي درون خود را آن گونه آشكار كند كه روسو از طريق سن - پرو و ژولي كرده بود، امر تازهاي بود; و هيچ چيز مانند روح انسان جالب نيست، حتي اگر قسمتي از آن يا به طور ناخودآگاه، همه آن عريان شده باشد. مادام دوستال ميگفت: ((در اين كتاب همه پردههاي قلب از هم دريده شده است.)) در اين وقت بود كه دوران سلطنت ادبيات درون بينانه آغاز شد; دوراني طولاني (كه تا امروز دوام يافته است) از مكاشفه نفس، قلوب شكسته در خلال سطور، و روحهاي زيبا كه در انظار عموم در حزن و اندوه غوطه ميخورند. احساساتي شدن و ابراز احساسات و عواطف نه تنها در فرانسه بلكه در انگلستان و آلمان نيز رواج يافت. شيوه كلاسيك محدوديت، نظم، تعقل و فرم رو به زوال گذاشت. سلطه ((فيلسوفان)) فرانسه به پايان خود نزديك ميشد. پس از سال ۱۷۶۰، قرن هجدهم به روسو تعلق داشت.

فصل هفتم

روسو فيلسوف

I- قرارداد اجتماعي

دو ماه قبل از انتشار هلوئيز جديد روسو به آقاي لنيپ چنين نوشت (۱۱ دسامبر ۱۷۶۰):

من از حرفه نويسندگي براي هميشه دست كشيدهام. يك گناه قديمي در دست چاپ باقي است كه بايد عقوبت آن پس داده شود، و پس از آن، مردم ديگر هرگز از من چيزي نخواهند شنيد. من سرنوشتي بهتر از اين نميدانم كه انسان را هيچ كس جز دوستانش نشناسد. ... از اين پس، نسخهبرداري از نتهاي موسيقي تنها شغل من خواهد بود.

آيا اين حرفها جنبه تظاهر داشت نه كاملا. درست است كه او در سال ۱۷۶۲ هم قرارداد اجتماعي را منتشر كرد و هم اميل را; ولي اينها در سال ۱۷۶۱ به پايان رسيده بودند و همان ((گناه قديمي در دست چاپ)) بود ((كه بايد عقوبت آن پس داده شود.)) و نيز درست است كه او بعدا به اسقف اعظم پاريس، به شوراي كليساي ژنو، و به تقاضاهاي واصل از كرس و لهستان كه از او خواسته بودند برايشان قانون اساسي پيشنهاد كند، پاسخهايي داد; ولي اين نوشتهها، معلول وقايع پيش بيني نشده بودند. اعترافات، مكالمات، و رويياهاي يك رهرو تنها پس از مرگش به چاپ رسيدند. او اساسا به عهد عجيب خود پايبند ماند. جاي تعجب نيست كه در سال ۱۷۶۱ او خود را خسته و درمانده احساس ميكرد، زيرا در ظرف پنج سال سه اثر عمده به وجود آورده بود كه هر يك از آنها واقعهاي در تاريخ انديشهها به شمار ميرفت.

سالها پيش، در ۱۷۴۳، هنگامي كه او منشي سفير كبير فرانسه در ونيز بود، مشاهداتش در زمينه حكومت و نيز در مقام مقايسه با حكومتهاي ژنو و فرانسه او را به اين فكر انداخته بود كه رساله مبسوطي درباره تاسيسات سياسي بنويسد. دو گفتار او شرارههايي از آن آتش فكري بودند، ولي اين دو نوشته در حكم تلاشهاي عجولانهاي بودند كه از راه مبالغهگويي جلب توجهي شود، و هيچ كدام از اين رو، حق افكار در حال تكامل وي را ادا نميكرد. در خلال اين مدت، وي آثار افلاطون، گروتيوس، لاك، و پوفندورف را مطالعه كرد. او ((كار مهمي)) كه رويايش را در سر ميپروراند هرگز به پايان نرساند. روسو فكر منظم، اراده صبورانه، و خوي آرامي را كه براي چنين كاري لازم بود نداشت. اين كار ايجاب ميكرد كه او هم استدلال كند و هم احساس، احساسات تند را پنهان كند نه آشكار; و چنين انكار نفس، بيرون از توانايي او بود. دست كشيدن از نويسندگي در حكم اعتراف به شكست بود. ولي او در سال ۱۷۶۲ قطعه درخشاني از نقشه خود را در ۱۲۵ صفحه كه در آمستردام تحت عنوان قرارداد اجتماعي يا اصول حقوق سياسي منتشر شده بود، به جهانيان عرضه داشت.

همه، فرياد جسورانهاي را كه در مطلع فصل اول قرار داشت ميدانند: ((انسان آزاد به دنيا آمده، و همه جا در زنجير است)). روسو آگاهانه مطلب خود را به سبك مبالغهآميز آغاز كرد، زيرا ميدانست منطق داراي ((خاصيت خواب آور)) نيرومندي است; او در اين كار خود كه يك نت را شديد و نافذ به صدا درآورد، حسن قضاوت به خرج داد زيرا جملهاي كه ذكر شد به صورت شعار قرن درآمد. او همان طور كه در گفتارهاي خود هم نوشته بود، يك ((وضع طبيعي)) فرض كرد كه در آن قانون وجود نداشت; او كشورهاي موجود را متهم ميكرد كه اين آزادي را از ميان بردهاند; و خودش پيشنهاد ميكرد كه به جاي اين كشورها ((بايد يك نوع سازمان اجتماعي پيدا كرد كه از خود اعضاي سازمان و اموال آنان دفاع و محافظت كند، و در آن هر فرد، ضمن وابسته كردن خود به همه، تنها از خويشتن اطاعت كند و مانند گذشته آزاد بماند. ... اين همان مسئله اساسي است كه حل آن را قرارداد اجتماعي ميسر ميسازد.)) روسو ميگويد يك قرارداد اجتماعي وجود دارد، و آن نه يك تعهد از ناحيه فرمانبرداران براي اطاعت از فرمانروايان است (مانند آنچه در كتاب ((لوياتان)) هابز آمده است)، بلكه به صورت توافق افراد است در مورد اينكه قضاوت، حقوق، و قدرتهاي خود را به طور كلي تابع نيازها و قضاوت اجتماع خود قرار دهند. هر فرد با قبول حمايت قوانين اجتماعي، به طور ضمني وارد چنين قراردادي ميشود. قدرت حاكم در هر كشور در شخص حاكم، اعم از اينكه به صورت يك فرد باشد يا يك گروه متشكل، قرار ندارد بلكه در ((اراده عمومي)) اجتماع است; و اگر چه ميتوان قسمتي از اين حاكميت را براي مدتي تفويض كرد، هيچ گاه نميتوان آن را به طور كامل به ديگري واگذاشت.

ولي اين ((اراده عمومي)) چيست آيا اراده همه شارمندان است يا اراده اكثريت آنها و چه كساني را بايد به زيرا ممكن است با اراده بسياري از افراد متناقض باشد. حتي در بسياري از موارد، اراده اكثريت مردم

زنده]يا راي دهنده[در لحظه خاصي نميباشد; بلكه اراده جامعهاي است كه از خود داراي زندگي و واقعيتي علاوه بر زندگيها و اراده‌هاي اعضاي منفرد آن ميباشد.]روسو مانند واقعبينان قرون وسطي براي جمع يا آنچه جنبه عمومي دارد، واقعيتي علاوه بر واقعيت اجزاي متشكله آن قايل ميشود. اراده عمومي، يا ((روح عمومي))، نه تنها بايد منعكس كننده نظر شارمنداني كه اينك در قيد حياتند باشد، بلكه بايد گوياي خواست مردگان و آنهايي كه هنوز به دنيا نيامده‌اند نيز باشد. بدين ترتيب، خصوصيات اين اراده نه تنها براساس اراده‌هاي زمان حاضر، بلكه همچنين به وسيله تاريخ گذشته و هدفهاي آينده اجتماع، به آن داده ميشود. اين اراده مانند يك خانواده قديمي است كه خود را در طول نسلها به هم پيوسته ميپندارد، به اجداد خود احترام ميگذارد، و از نسلهاي آينده محافظت ميكند. بدين ترتيب، همان طور كه يك پدر از روي تعهد در برابر نوادگان خود كه هنوز به دنيا نيامده‌اند ممكن است تمايلات اطفال زنده خود را زير نفوذ و اختيار بگيرد، يك دولتمرد نيز ممكن است خود را ملزم بداند كه نه تنها در چارچوب يك انتخابات فكر كند بلكه به فكر چندين نسل باشد.[با وصف اين، روسو ميگويد: ((راي اكثريتهميشه براي ديگران لازم الاجرا است.)) چه كساني حق راي دارند همه شارمندان. شارمندان چه كساني هستند ظاهرا نه همه افراد بالغ مذكر. نظر روسو خصوصا در اين مورد ابهامآميز است، ولي از د/آلامير به خاطر تميز ميان چهار گروه افراد كه در شهر ما]ژنو[سكنا دارند و از آنها تنها دو گروه، اعضاي اجتماع را تشكيل ميدهند، تمجيد ميكند و ميگويد هيچ نويسنده فرانسوي ديگر مفهوم واقعي كلمه ((شارمند)) را درك نكرده است.

روسو ميگويد كمال مطلوب آن است كه قانون بيان كننده اراده عمومي باشد. بشر طبيعتا بهطور كلي خوب است، ولي غرايزي دارد كه بايد تحت مراقبت درآيد تا تشكيل جامعه امكانپذير شود. در قرارداد اجتماعي وضع طبيعت به عنوان كمال مطلوب توصيف نشده است. در يك مورد مانند لاك يا مونتسكيو يا حتي ولتر سخن ميگويد:

تطور از وضع طبيعي به وضع مدني، تحولي بسيار قابل ملاحظه در بشر ايجاد ميكند; زيرا در نحوه رفتار او قانون را جانشين غريزه ميكند، و اقدامات او را واجد آن اصول اخلاقي ميكند كه در گذشته فاقد آن بوده است.

... با آنكه در اين وضع مدني بشر خود را از پارهاي مزايايي كه از طبيعت داشت محروم ميكند، در عوض مزايايي چنان بزرگ به دست ميآورد، استعدادهايش چنان به تحرك واداشته ميشود و تكامل مييابد، افكارش چنان گسترش مييابد و همه روحش چنان اعتلايي حاصل ميكند كه اگر مفاسد شرايط تازهاش اغلب او را به درجاتي پايينتر از شرايط پيشين سوق ندهد، او به طور قطع از لحظه سعادت باري كه وي را براي هميشه از شرايط پيشين بيرون آورد و از او به جاي يك حيوان بيشعور و فاقد نيروي تخيل، يك موجود ذيشعور و يك انسان ساخت، شكرگزاري خواهد كرد.

بدين ترتيب روسو (كه زماني مانند يك آنارشيست نه كاملا فيلسوف مآب صحبت ميكرد) اينك به تمامي طرفدار تقدس قانون است، مشروط بر اينكه قانون بيان كننده اراده عمومي باشد. اگر (همان طور كه بارها اتفاق ميافتد) يك فرد با آن اراده عمومي كه از طريق قانون ابراز شده موافق نباشد، دولت حق دارد وي را عادلانه مجبور به تسليم كند.اين عمل تخلف از آزادي نيست بلكه در حكم حفظ آن است، حتي براي فرد نافرمان; زيرا در يك وضع مدني تنها از طريق قانون است كه فرد ميتواند از مصونيت در برابر حمله، سرقت، آزار، افترا، و يكصد زشتي ديگر بهرهمند شود. بنابراين، با مجبور كردن فرد به اطاعت از قانون، جامعه در واقع او را مجبور ميكند كه آزاد باشد.)) اين وضع خصوصا در نظامهاي جمهوري صادق است، زيرا ((اطاعت از قانوني كه ما براي خود تجويز ميكنيم در حكم آزادي است.)) دولت يك دستگاه اجرايي است كه اراده عمومي به طور موقت قسمتي از قدرتهاي خود را به آن تفويض ميكند. كشور را نبايد تنها دولت پنداشت بلكه آن را بايد دولت، شارمندان، و اراده عمومي يا اجتماعي دانست. هر كشوري كه تحت حكومت قانون اداره شود و نه به وسيله فرمانهاي خودكامه، داراي نظام جمهوري است; با اين مفهوم، حتي يك كشور سلطنتي هم ميتواند جمهوري باشد. ولي اگر سلطنت داراي قدرت مطلقه باشد - يعني اگر پادشاه هم واضع قانون باشد و هم مجري آن - نظام جمهوري نميتواند وجود داشته باشد; بلكه

نظامي برقرار خواهد بود كه در آن يك حاكم مستبد بر بردگان حكومت ميكند. بدين ترتيب روسو حاضر نبود با آن دسته از ((فيلسوفان)) كه از استبداد روشنفكرانه فردريك دوم و كاترين دوم به عنوان وسيله پيشبرد تمدن و اصلاحات تمجيد ميكردند، هماواز شود. او عقيده داشت مردمي كه در هواي منطقه منجمد يا منطقه حاره زندگي ميكنند، ممكن است به حكومت مطلقه براي حفظ زندگي و نظم نياز داشته باشند; ولي در مناطق معتدله تركيبي از آريستوكراسي و دموكراسي مطلوب است. آريستوكراسي موروثي ((بدترين نوع حكومت است))، و آريستو كراسي انتخابي بهترين نوع آن است; يعني، بهترين حكومت آن است كه در آن قوانين به وسيله اقليتي از مردم كه به علت برتري فكري و اخلاقي خود به طور ادواري انتخاب ميشوند، وضع و اجرا شود.

دموكراسي به مفهوم حكومت مستقيم همه مردم، به نظر روسو غيرممكن ميرسيد:

چنانچه اين لفظ را به مفهوم كاملا دقيق آن بگيريم، هيچ گاه دموكراسي واقعي وجود نداشته است و هيچ وقت هم وجود نخواهد داشت. اين برخلاف نظام طبيعي است كه تعداد زيادي حكومت كنند و تعداد كمي تحت حكومت باشند. قابل تصور نيست كه مردم پيوسته مجتمع بمانند تا وقت خود را صرف امور همگاني كنند، و آشكار است كه آنها نميتوانند بدون اينكه شكل حكومت را عوض كنند، هيئتهايي براي اين منظور تشكيل دهند. ...

گذشته از آن، چنين دولتي چند شرط را كه گرد آوردن همه آنها در يكجا مشكل است، مفروض ميپندارد نخست، يك كشور خيلي كوچك كه در آن ميتوان بآساني جمع كرد، و در آن هر يك از شارمندان بآساني ميتواند بقيه را، كلا بشناسد; دوم، سادگي روشها براي جلوگيري از افزايش حجم كارها و ايجاد مسائل مشكل; سپس براي به ميزان زياد در مقام و ثروت، كه بدون آن برابري حقوق و اقتدارات نميتواند مدت زيادي دوام يابد; و بالاخره، نبودن يا كم بودن تجمل، زيرا تجمل به سرعت ثروتمندان و فقرا را فاسد ميكند - ثروتمندان را از طريق تملك آن و فقرا را به خاطر حسرت آن. ... به همين علت است كه يك نويسنده مشهور]مونتسكيو[فضيلت را اصل اساسي جمهوريها قرار داده است، زيرا اين شرايط نميتوانند بدون فضيلت وجود داشته باشند. ... اگر مردمي وجود داشتند كه همگي از خدايان بودند، حكومت آنها دموكراسي ميشد، ولي چنين حكومت يكدست و كاملي، مخصوص ابناي بشر نيست.

اين نكات، جا براي سو تعبير باقي ميگذارند. روسو اصطلاح ((دموكراسي)) را به مفهومي به كار ميبرد كه بندرت در سياست يا تاريخ به آن نسبت داده ميشود; يعني مفهوم حكومتي كه در آن قوانين به وسيله همه مردم كه در اجتماعات ملي تشكيل جلسه ميدهند، وضع شوند. در حقيقت آن ((آريستوكراسي انتخابي)) كه او ترجيح ميداد، آن چيزي است كه بايد نام دموكراسي از طريق تعيين نماينده بر آن بگذاريم و عبارت است از حكومت به وسيله ماموراني كه از طريق آراي عموم، به خاطر شايستگي مفروض بيشترشان انتخاب شدهاند.

ولي روسو دموكراسي از طريق انتخاب نماينده را مردود ميداند; علت اين است كه طولي نخواهد كشيد كه نمايندگان نه براي مصالح عمومي بلكه براي منافع خودشان قانون وضع خواهند كرد. ((مردم انگلستان خود را آزاد ميدانند ولي، سخت در اشتباهند; زيرا تنها در موقع انتخاب اعضاي پارلمان آزادند; همينكه اين اعضا انتخاب شدند، بردگي بر مردم چيره ميشود، و ديگر مردم به حساب نميآيند.)) نمايندگان بايد براي مشاغل اجرايي و قضايي انتخاب شوند نه براي قانونگذاري. همه قوانين بايد به وسيله مردم در مجمع عمومي وضع شوند، و آن مجمع عمومي بايد قدرت داشته باشد كه ماموران انتخابي را باز خواند. بنابراين، كشور كمال مطلوب بايد آن قدر كوچك باشد كه تجمع مرتب كليه شارمندان را امكانپذير كند. ((هر چه كشور بزرگتر باشد آزادي كمتر است.)) آيا روسو يك سوسياليست بود گفتار دوم تقريبا همه زشتيهاي تمدن را ناشي از استقرار مالكيت شخصي ميدانست; ولي حتي در آن مقاله نيز چنين قضاوت شده بود كه نهاد مالكيت چنان در ساختمان اجتماعي ريشه دوانده است كه نميتوان بدون يك انقلاب پر هرج و مرج و مخرب آن را برانداخت. قرارداد اجتماعي مالكيت خصوصي را جايز ميشمرد ولي آن را مشمول

نظارت اجتماعي ميدارد: اجتماع بايد كليه حقوق اساسي را در دست داشته باشد، ممكن است اموال شخصي را به اقتضاي مصالح عموم ضبط كند، و بايد حداكثر براي اموال مجاز براي هر خانواده تعيين كند اجتماع ممكن است وارث اموال را تصويب كند، ولي چنانچه ثروت را متمايل به سوي تمركز اختلالآميزي ببيند، ممكن است با استفاده از ماليات بر ارث به توزيع مجدد ثروت و كاهش نابرابري اجتماعي و اقتصادي بپردازد. ((چون نيروي هر چيز به سوي از ميان بردن برابري متمايل است، درست به همين دليل تمايل قانونگذاري بايد متوجه حفظ برابري باشد.)) يكي از هدفهاي قرارداد اجتماعي اين است كه ((افرادي كه ممكن است از نظر قدرت جسماني يا هوش باهم برابر نباشند، همه بايد از نظر حقوق اجتماعي و قضايي برابر باشند.)) مالياتها بايد بيشتر متوجه اشياي تجملي باشند. ((وضع اجتماعي تنها هنگامي براي افراد مفيد است كه هر كس چيزي داشته باشد، هيچ كس بيش از اندازه نداشته باشد.)) روسو يكپارچه طرفدار مالكيت جمعي نبود و هيچ گاه به ((ديكتاتوري پرولتاريا)) نمياانديشيد: او طبقه پرولتاريايي جديدالولاده شهرها را تحقير ميكرد، و با ولتر كه آنها را ((رجاله)) ميخواند همعقيده بود. كمال مطلوب او يك طبقه از دهقانان مرفه و مستقل، و يك طبقه متوسط با فضيلت مركب از خانوادههايي مانند خانواده ولمار در هلوئيز جديد بود. پير ژوزف پرودون بعدا او را به تجليل و ترفيع مقام بورژوازي (طبقه سوم) متهم كرد.

مذهب چه نقشي بايد در كشور داشته باشد روسو احساس ميكرد كه نوعي مذهب براي اخلاقيات ضروري است: ((هيچ كشوري بدون يك شالوده مذهبي هرگز تاسيس نشده است.))

اگر افراد با خرد بكوشند تا به زبان خود با عوام الناس صحبت كنند نه به زبان آنان (عوام الناس)، هرگز نخواهند توانست مقاصد خود را بفهمانند. ... براي اينكه يك ملت جوان بتواند اصول صحيح نظريه سياسي را ترجيح دهد، معلول بايد به جاي علت قرار گيرد، يعني روح اجتماعي كه بايد به وسيله اين تاسيسات ايجاد شود، بايد بر شالوده اين تاسيسات حاكم باشد: و افراد بايد در برابر قانون، آن باشند كه به وسيله قانون به آن صورت بايد درآيند. بنابراين، قانونگذار كه نميتواند نه به زور و نه به استدلال متوسل شود، بايد به مرجعي از نوع ديگر دسترسي داشته باشد كه بتواند بدون خشونت و شدت عمل نقش بازدارنده را انجام دهد. ... اين همان عاملي است كه در همه اعصار پدران ملل را وادار كرده است كه به وساطت الاهي متوسل شوند، و عقل و خرد خويش را به خدايان نسبت دهند تا مردم كه به قوانين كشور مانند قوانين طبيعت سر تسليم فرود ميآورند يوغ خير عمومي را آزادانه برگردن نهند و مطيعانه تحمل كنند.

روسو هميشه به اين نظر قديمي سياسي درباره مذهب پايبند نبود، ولي در قرارداد اجتماعي وي اعتقاد به قدرت مافوق طبيعي را به صورت يكي از ابزارهاي در اختيار دولت درآورد، و كشيشان را حداكثر نوعي پاسبانان آسماني بهشمار آورد. ولي او روحانيان كليساي كاتوليك رومي را به عنوان اين گونه عوامل (پاسبانان آسماني) قبول نداشت، زيرا كليساي آنها مدعي بود بالاتر از دولت قرار دارد، و به همين علت يك نيروي اخلال آور بود كه در حس وفاداري شارمندان ايجاد انشعاب ميكرد. علاوه بر آن او استدلال ميكرد كه اگر يك مسيحي معتقدات مذهبي خود را به جد گيرد، توجه خود را مصروف جهان ديگر ميكند و به اين جهان توجه چنداني معطوف نميدارد: از اين نظر، او شارمند خوبي نيست. چنين فرد مسيحي، سرباز بيتفاوتي از آب درميآيد: او ممكن است به خاطر كشورش بجنگد ولي اين كار را تنها تحت اجبار و مراقبت انجام ميدهد: او به جنگيدن به خاطر كشور اعتقاد ندارد، زيرا تنها يك مام ميهن دارد و آن كليسا است. مسيحيت امر به عبوديت و اتكاي مطيعانه ميكند: به همين علت روح آن چندان براي ظلم مساعد است كه ظالمان از همكاري آن استقبال ميكنند. ((مسيحيان واقعي به صورت برده درآمدهاند.)) در اينجا روسو با ديدرو همعقيده بود، و گفتههايش به صورت پيشينه گفتههاي گيبن درآمد، و در اين مورد خاص شديدتر از ولتر لحن ضد كاتوليك به خود گرفت.

با اين وصف او احساس ميكرد كه نوعي مذهب لازم است، نوعي ((مذهب مدني)) كه دولت آن را تعيين و تدوين كند و رعايت آن براي همه افراد جامعه الزامي باشد. درباره معتقدات مذهبي، روسو عقيده داشت:

اصول مذهب مدني بايد معدود، ساده و به عبارات صريح درآمده ولي بدون توضيح و تفسير باشد. وجود يك خداوند دانا و مهربان كه داراي بصيرت و دانش باشد، زندگي در جهان ديگر، سعادت اشخاص عادل، مجازات اشخاص بد كار، تقدس قرارداد اجتماعي و قوانين - اينها اصول مثبت معتقدات مذهبي هستند.

بدين ترتيب روسو، دست كم براي مقاصد سياسي، معتقدات اساسي مسيحيت را اعلام ميداشت در حالي كه اصول اخلاقي آن را به عنوان اينكه بسيار صلحجويانه و داراي جنبه بين المللي است، مردود ميدانست - درست برعكس روش متداول فلاسفه كه اصول اخلاقي مسيحيت را حفظ ميكنند، در حالي كه الاهيات آن را مردود ميداند. او در كشور تخيلي خود مذاهب ديگري را نيز مجاز ميدانست، مشروط بر اينكه آنها با مذهب رسمي تضادي نداشته باشند. او نسبت به مذاهبي رواداري داشت كه ((خود آن مذاهب درباره مذاهب ديگري رواداري داشته باشند))، ولي هر كس جرئت كند بگويد در خارج از كليسا رستگاري نيست، بايد از كشور بيرون رانده شود، مگر اينكه خود كشور، كليسا باشد و شهريار كشيش بزرگ آن. نبايد اجازه داده شود هيچ يك از مواد مذهب مورد انكار قرار گيرد.

در حالي كه دولت نميتواند هيچ كس را مجبور به اطاعت از آنها كند، ميتواند او را (كسي را كه منكر مذهب كشور شد) طرد كند، نه به علت بيديني بلكه به عنوان يك موجود ضد اجتماع كه نميتواند واقعا قوانين و عدالت را دوست باشد و در صورت لزوم، جان خود را فداي وظيفهاش كند. اگر شخصي پس چنان رفتار كند كه انگار به آنها اعتقادي ندارد، بايد به مجازات مرگ برسد.

در قرارداد اجتماعي، پس از جمله معروف ((انسان آزاد به دنيا آمده و همه جا در زنجير است))، اين جمله اخير از همه جملهها معروفتر است. اگر اين جمله به طور تحت اللفظي تعبير شود مفهومش اين است كه هر كس كه طرز رفتارش نشان دهد كه به خداوند و بهشت و دوزخ اعتقاد ندارد، بايد به مرگ محكوم شود؛ و اگر درباره پاريس آن دوران به كار بسته ميشد، تقريبا پايتخت را خالي از سكنه ميكرد. علاقه روسو به گفتن مطالب هراس آور و قاطع، احتمالا باعث شد كه اشتباها بيش از آنچه مورد نظرش بود بگويد. شايد او ديت آوگسبورگ (۱۵۵۵) را به خاطر ميآورد كه در آنها شهرياران امضا كننده توافق كردند هر يك از آنها بايد حق آن را داشته باشد كه هر فردي را كه معتقدات مذهبي شهريار را نپذيرد، از خاك خود طرد كند؛ و تعبير تحت اللفظي قوانين ژنو (في المثل در مورد سروتوس) سابقهاي براي توحش ناگهاني روسو فراهم كرده بود. آتن باستاني، خودداري از به رسميت شناختن خدايان رسمي را معصيت كبيره ميشناخت، كه نمونههاي آن تبعيد آناكساگوراس و مسموم كردن سقراط بود؛ آزار و اذيت مسيحيان به دست امپراطوري روم نيز به همان ترتيب معذور داشته ميشد؛ و به موجب ضوابط تعيين مجازاتي كه خود روسو وضع كرده بود، دستور بازداشت او در سال ۱۷۶۲ را ميتوان به عنوان يك عمل نوعپرورانه از ناحيه مسيحيان تلقي كرد.

آيا قرارداد اجتماعي يك كتاب انقلابي بود نه و بلي. در اينجا و آنجا، در ميان خواستهاي روسو در زمينه حكومتي كه در برابر اراده عمومي مسئول باشد، لحظات احتياطآميزي بودند كه وي را آرام ميساختند؛ مانند وقتي كه نوشت: ((تغيير نظم عمومي تنها ميتواند با بزرگترين خطرات همراه باشد؛ و قدرت مقدس قانون هيچ گاه نبايد متوقف شود مگر هنگامي كه موجوديت كشور در خطر است.)) او تقصير تقريبا همه بديها را به گردن مالكيت خصوصي ميانداخت؛ ولي به عنوان عاملي كه فساد غيرقابل اصلاح بشر آن را ضروري ساخته است، خواستار حفظ آن بود. در ترديد بود كه آيا طبيعت بشر پس از يك انقلاب، تاسيسات و بندگيهاي قديمي را تحت عناوين تازه تجديد خواهد كرد يا نه ((مردمي كه به ارباب داشتن عادت كردهاند نخواهند گذاشت نظام اربابي از ميان برود. ... آنها با اشتباه گرفتن لجام گسيختگي به جاي آزادي، به وسيله انقلابات خود به دست اغواگراني سپرده ميشوند كه فقط زنجيرهاي آنان را محكمتر خواهند كرد.)) با اين وصف، نداي او انقلابيترين نداي آن زمان بود. با آنكه در جاهاي ديگر تودههاي مردم را كوچك شمرده و به آنها اعتماد نداشت، در اينجا روي سخن او با تودهها بود. او ميدانست كه نابرابري اجتنابناپذير است، ولي آن را با شدت وحدت محكوم ميكرد. او صريحا اعلام داشت حكومتي كه مرتبا از اراده عمومي تخلف كند، استحقاق آن را دارد كه سرنگون شود. در حالي كه ولتر، ديدرو، و د/آلامبر در برابر سلاطين و

امپراطوريها سر تعظيم فرود مي‌آورند، روسو فرياد اعتراضآميزي عليه حكومتهاي موجود سرداد، كه سرنوشتش آن بود كه از يك سوي اروپا تا سوي ديگر شنيده شود. ((فيلسوفان)) كه در بستر ((وضع موجود)) مستقر شده بودند، خواستار اصلاحات كوچك براي مفاسد جزئي بودند. ژان ژاك همه نظامات اقتصادي، اجتماعي، و سياسي را مورد حمله قرار داد، و آنهم چنان به طور كامل كه براي آنها درماني جز انقلاب امكانپذير به نظر نميرسيد. روسو وقوع انقلاب را به اين ترتيب اعلام داشت: ((غيرممكن است كه كشورهاي بزرگ اروپا مدت زيادي بپايند. هر يك از آنها دوران شكوه خود را داشته است، و پس از آن به نحو اجتناب ناپذيري بايد منحط شود. بحران نزديك ميشود: ما در آستانه انقلاب قرار گرفتهايم.)) علاوه بر آن، او تحولات عميقي را پيشگويي كرد: ((امپراطوري روسيه آرزوي تسخير اروپا را در سر خواهد پروراند، و خودش تسخير خواهد شد. تاتارهاي روسيه كه از اتباع يا همسايگان آن كشور هستند، بر اثر انقلابي كه من آن را غيرقابل اجتناب ميدانم، اربابان روسيه و اربابان ما خواهند شد.)) قرارداد اجتماعي كه اينك ميتوان آن را انقلابيترين اثر روسو داشت، خيلي كمتر از هلوئيز جديد جنب و جوش ايجاد كرد. فرانسه براي رهايي عاطفي و عشق رمانتيك آمادگي داشت، ولي آماده آن نبود كه درباره سرنگون كردن نظام سلطنت وارد بحث شود. اين كتاب معتبرترين استدلالي بود كه روسو ارائه كرده بود، و درك آن به سهولت درك آثار پر روح و نورافشان ولتر نبود. ما در حالي كه تحت تاثير اين امر هستيم كه اين كتاب بعدها تا چه حد مورد توجه قرار گرفت، از اينكه محبوبيت و نفوذ آن بعد از انقلاب آغاز شد و نه قبل از آن، در حيرت هستيم. با وجود اين، ميبينيم كه د'آلامبر در سال ۱۷۶۲ به ولتر چنين نوشت: ((بلند صحبت كردن درباره ژان ژاك يا كتابش فايدهاي ندارد، زيرا او سلطان هال است)) - يعني او در ميان كارگران خشن در بازار مركزي پاريس، و به طور ضمني در ميان توده مردم نفوذ دارد. شايد اين اظهار مبالغهآميز بود، ولي ميتوان سال ۱۷۶۲ را سرآغاز تغيير مسير فلسفه، از حمله به مسيحيت به انتقاد از دولت، دانست.

كمتر كتابي تاكنون اين همه مورد انتقاد قرار گرفته است. ولتر در حاشيه نسخه قرارداد اجتماعي خود مطالبي يادداشت كرد; مثلا در مورد تجويز مجازات مرگ براي بياعتقادي عملي نوشت: ((هرگونه ارعاب درباره اصول، نفرتانگيز است.)) فضلا به ما متذكر شدهاند اين ادعا كه حق حاكميت با مردم است، تا چه حد قديمي است: مارسيليوس پادوايي، ويليام آكمي، و حتي عالمان الاهيات كاتوليك مانند بلارمينو، ماريانا، و سوارث اين ادعا را به عنوان ضربهاي به پشت زانوي پادشاهان عرضه داشته بودند. اين موضوع در نوشتههاي جورج بيوكنن، گروتيوس، ميلتن، الجرنن سيدني، لاك، و پوفندرف نيز آمده است. قرارداد اجتماعي، تقريبا مانند تمام فلسفه سياسي وا خلاقي روسو، طنين و واكنشي درباره ژنو به وسيله يكي از شارمندان آن است كه آن قدر از آن دور هست كه آن را كمال مطلوب بداند، بدون اينكه چنگالهاي آن را احساس كند. اين كتاب مخلوطي از ژنو و اسپارت و تركيبي از مبادي دين مسيح اثر كالون و نوواميس اثر افلاطون بود.

دهها منتقد، ناهماهنگي ميان فردگرايي گفتارهاي روسو و قانون گرايي قرارداد اجتماعي را متذكر شدهاند.

مدتها قبل از تولد روسو، فيلمر در اثر خود به نام پاتريارکا (۱۶۴۲) اين نظر را كه انسان آزاد به دنيا آمده است رد كرده بود; او ميگفت انسان تابع قدرت و اختيار پدر، و قوانين و رسوم اجتماع خود به دنيا مي‌آيد. خود روسو پس از آن فرياد نخستين كه براي آزادي برداشته بود، از آزادي هر چه بيشتر فاصله گرفت و به سوي نظم رفت - به سوي تسليم فرد در برابر اراده عمومي. تناقضات آثار او اساسا ناشي از تناقضات خصوصيات اخلاقي و افكار خود او بود; او از لحاظ خلق و خو، و به علت بيماري و فقدان انضباط و آموزش رسمي، يك فردگراي شورشي بود; هنگامي كه بعدها متوجه شد كه هيچ جامعه فعالي نميتواند از عدهاي يكه تاز تركيب شود، طرفدار خودمختاري كمونها (نه كمونيست، نه حتي طرفدار نظارت مركزي بر فعاليتهاي اجتماعي و اقتصادي) شد. بايد عامل رشد و تكامل را نيز در نظر داشت: انديشههاي يك فرد زاييده تجربيات و سالهاي عمر او هستند; براي يك فرد متفكر، طبيعي است كه در جواني فردگرا باشد، آزادي را دوست بدارد، هدفها و كمال مطلوبهايي را طلب كند، و سپس در سنين بلوغ فكري معتدل شود، از نظم و ترتيب خوشش بيايد، و به مقدورات دل خوش دارد. از نظر عاطفي، روسو هميشه مثل يك طفل

باقي ماند: از رسوم، منهيات، و قوانين متنفر بود; ولي وقتي استدلال ميكرد، متوجه ميشد كه در چارچوب تضييقات لازم براي نظم اجتماعي، آزاديهاي بسياري ميتوانند باقي بمانند; و سرانجام دريافت كه در يك اجتماع، آزادي قرباني قوانين نيست، بلكه زاييده آن است، و اين آزادي بر اثر اطاعت همگان از محدوديتهايي كه همه به طور جمعي براي خويش قايل شدهاند افزايش مييابد، نه كاهش. آنارشيستهاي فلسفي و طرفداران سياسي حكومت مطلقه هر دو ميتوانند قطعاتي از نوشتههاي روسو را به سود خود نقل كنند. و هيچ كدام در اين كار محق نباشند; زيرا او به اين امر توجه داشت كه نظم و ترتيب نخستين قانون آزادي است، و نظمي كه او از آن صحبت ميكرد ابراز اراده عمومي بود.

روسو منكر هرگونه تضاد واقعي در فلسفهاش بود. ((همه انديشههاي من با يكديگر سازگارند، ولي من نميتوانم همه آنها را باهم مطرح كنم.)) او اعتراف ميكرد كه كتابش نياز به تحرير مجدد دارد، ولي خود نه نيروي آن را دارد كه چنين كند، نه وقت آن را. هنگامي كه نيروي لازم را يافت، آزار و اذيت مخالفانش وقت او را ميگرفت، و هنگامي كه آزار و اذيت متوقف شد و وقت كافي فراهم بود، نيرويش رو به زوال گذارده بود. در آن سالهاي آخرين، درباره استدلالات خويش دچار ترديد شد و ميگفت: ((كساني كه به خود ميبالند كه قرارداد اجتماعي را به طور كامل درك ميكنند از من باهوشترند.)) در عمل او اصولي را كه در اين كتاب وضع كرده بود به طور كامل نادیده ميگرفت; هنگامي كه از او خواسته شد قوانين اساسي براي لهستان و كرس تدوين كند، هرگز به فكر آن نبود كه اين اصول را به كار بندد. اگر او تغيير مسيري را كه پس از ۱۷۶۲ در پيش گرفت ادامه ميداد، در آغوش اشراف و كليسا جاي ميگرفت، شايد هم زير تيغه گيوتين.

II- اميل

۱ - تعليم و تربيت

ما ميتوانيم بر نويسندهاي كه توانست ظرف پانزده ماه هلوئيز جديد (فوريه ۱۷۶۱)، قرارداد اجتماعي (آوريل ۱۷۶۲)، و اميل (مه ۱۷۶۲) را ارائه كند خطاهاي بسياري را ببخشيم. هر سه كتاب در آمستردام انتشار يافتند، ولي اميل در پاريس نيز منتشر شد و اجازه دولتي آن را مالزرب مهربان تامين كرد. مارك - ميشل ري، ناشر اين آثار در آمستردام، استحقاق توجه و تحسين دارد. او كه از كتاب هلوئيز سود غيرمنتظرهاي به دست آورده بود، يك مقرري مادام العمر برابر سالي ۳۰۰ ليور براي ترز تعيين كرد; و چون پيش بيني ميكرد اميل بيش از قرارداد اجتماعي (كه وي آن را به مبلغ ۱۰۰۰ ليور خريده بود) سود آور باشد، او ۶۰۰۰ ليور براي اميل، كه تازهتر و مفصلتر بود، پرداخت.

اين كتاب در اصل از بحثهايي كه با مادام د/اپينه درباره تعليم و تربيت فرزندش شده بود سرچشمه ميگرفت; نخستين نحوه ارائه آن مقاله كوچكي بود براي ((خوشايند مادر خوبي كه قادر به تفكر است)). - يعني مادام دوشنونسو، دختر مادام دوپن. روسو در نظر داشت كه اين مقاله دنباله هلوئيز جديد باشد، يعني نشان دهد اطفال ژولي چگونه بايد تربيت شوند. نخست او دچار اين ترديد بود كه آيا شخصي كه همه اطفال خود را به آسايشگاه اطفال سرراهي فرستاده و خودش به عنوان يك معلم سرخانواده مابلي با شكست روبرو شده است صلاحيت آن را دارد كه درباره بچهداري و تعليم و تربيت به سخن پردازد; ولي مطابق معمول وي آزاد گذاردن زمام تخيل خود و فراغت آن از قيود تجربه را مطبوع يافت. او مقالات، اثر مونتني، تلماك اثر فنلون، رساله مطالعات اثر رولن، و افكاري در تربيت اثر لاك را مطالعه كرد. نخستين گفتار خود او برايش در حكم اعلام مبارزهاي بود، زيرا او انسان را طبيعتا خوب مجسم كرده بود كه تمدن، از جمله تعليم و تربيت، او را ضايع ساخته است. آيا اين خوبي طبيعي را ميتوان با تعليم و تربيت صحيح حفظ كرد و تكامل بخشيد هلوسيوس در كتاب خود به نام درباره ذهن (۱۷۵۸) به اين سوال پاسخ مثبت داده بود، ولي آنچه او ارائه داده بود يك استدلال بود نه يك طرح.

روسو كار خود را با مردود دانستن شيوه‌هاي موجود تعليم آغاز كرد، كه اين شيوه‌ها معمولا به صورت افكار طوطيوار، كهنه، و فاسد بودند و هدف آنها عبارت بود از بار آوردن اطفالي مطيع و خودكار در يك اجتماع منحط، جلوگيري از استقلال تفكر و قضاوت طفل، و مسخ فكري او به طوري كه به صورت يك فرد عادي با يك مشت گفته‌هاي پيش پا افتاده و تكرارهاي كلاسيك بار آيد. چنين آموزشي كليه انگيزه‌هاي طبيعي را دچار خفقان ميكرد و تعليم و تربيت را به صورت غذايي درميآورد كه هر طفل آرزو داشت از آن احتراز كند. تعليم و تربيت بايد عبارت باشد از يك جريان سرور بخش رشد و نمو طبيعي، آموزش از طبيعت و تجربه، و پرورش آزادانه استعدادهاي شخصي براي زندگي كامل و پرلذت. تعليم و تربيت بايد عبارت باشد از ((هنر آموزش افراد)): راهنمايي آگاهانه جسم در حال رشد به سوي سلامت، رهبري خصوصيات اخلاقي به سوي اخلاقيات، هدايت فكر به سوي عقل و خرد، و سوق دادن احساسات به سوي خويشتنداري، خلق و خوي اجتماعي، و سعادت.

روسو خواستار آن بود كه تعليمات عمومي توسط دولت انجام شوند. ولي چون اين كار در آن زمان تحت نظر كليسا بود، وي تجويز كرد كه آموزش خصوصي به وسيله معلمان مجرد، كه در برابر دريافت حقوق چند سال از عمر خود را صرف آموزش شاگردان خود نمايند، صورت گيرد. اين معلمان بايد تا آنجا كه ممكن است اطفال را از والدين و بستگانشان دور نگاهدارند تا مبادا مفاسد روي هم انباشته شده تمدن، آنها را آلوده كند. روسو با تجسم اين وضع كه به خود وي اختيار تقريبا كامل براي پرورش يك طفل بسيار قابل تربيت به نام اميل داده شده است، به رساله خود جنبه انساني داد. با آنكه اين امري باور نكردني است، روسو توانست اين ۴۵۰ صفحه را جالبترين كتابي كند كه تاكنون درباره تعليم و تربيت نوشته است. وقتي كتاب اميل به دست كانت افتاد، چنان مجذوب آن شد كه فراموش كرد بپيادهروي روزانه خود را انجام دهد.

اگر قرار باشد طبيعت راهنماي معلم باشد، او تا آنجا كه موازين سلامت اجازه ميدهند به طفل آزادي خواهد داد. او كار خود را با ترغيب پرستار به آزاد كردن بچه از قنداق آغاز خواهد كرد، زيرا قنداق مانع رشد بچه و نمو صحيح اعضاي او ميشود. سپس وي مادر را وادار خواهد كرد خودش به بچه شير دهد نه اينكه او را تحويل دايه بدهد. زيرا پرستار ممكن است با خشونت يا اهمال به بچه صدمه برساند، يا ممكن است، بر اثر بذل توجه از روي وجدان، عشق و علاقه بچه را، كه به طور طبيعي بايد به عنوان نخستين منبع و پيوند وحدت خانوادگي و نظم اخلاقي متوجه مادر باشد، به سوي خود جلب كند. در اينجا روسو سطوري نوشت كه اثري تحسينانگيز بر مادران جوان نسل رو به گسترش داشت:

اگر بخواهيد همه افراد را به وظايف اوليه نتايج اين كار شما را به حيرت خواهند آورد. همه زشتيها به دنبال اين نخستين گناه حادث ميشوند. ... مادري كه اطفالش از جلوي چشمانش بدورند مورد احترام ناچيزي قرار ميگيرد. زندگي خانوادگي وجود ندارد، پيوندهاي عادت علقه‌هاي طبيعي را تحكيم نميبخشند، و پدران، مادران، برادران، و خواهران ديگر وجود نخواهند داشت. آنها تقريبا با يكديگر بيگانهاند; چطور آنها يكديگر را دوست داشته باشند هر كس به فكر خويش است.

ولي وقتي مادران حاضر ميشوند به اطفال خود شير بدهند، از نظر اخلاقي اصلاحاتي صورت ميگيرد; عواطف طبيعي در همه قلوب احيا خواهند شد; براي كشور فقدان شارمند وجود نخواهد داشت; اين نخستين گام به خودي خود علايق متقابل را باز خواهد گرداند. جذبه‌هاي خانواده بهترين پادزهر رذيلت هستند. بازي پرسروصداي اطفال، كه به نظر ما تا اين حد طاقت فرسا ميآيد، مسرتبخش خواه شد. پدر و مادر در نزد يكديگر عزيزتر خواهند شد; رشته ازدواج نيرومندتر ميشود. ... بدين ترتيب، درمان اين يك بدي اصلاحات وسيعي به وجود خواهد آورد و طبيعت حقوق خود را باز خواهد يافت. وقتي كه زنان مادران خوبي باشند، مردان نيز شوهران و پدران خوبي خواهند شد.

اين پاراگرافهاي مشهور مربوط به شير دادن از پستان مادر قسمتي از تحول در شيوه‌هايي بود كه در دهه آخر سلطنت لويي پانزدهم آغاز شد. بوفون ده سال قبل از آن تقاضاي مشابهي كرده بود، ولي اين تقاضا به

گوش زنان فرانسه نرسيد. اينك زيباترين سينه‌هاي پاريس، علاوه بر ايجاد جاذبه جنسي، براي اولين بار در نقشي مادرانه جلوه كردند.

روسو دوران آموزشي شاگردان خود را به سه قسمت ميكند: دوازده سال طفوليت، هشت سال نوجواني، و يك دوران نامعين جهت آمادگي براي ازدواج و بچهدار شدن و همچنين براي زندگي اقتصادي و اجتماعي. در نخستين دوره، آموزش و پرورش بايد تقريبا به طور كامل جنبه جسماني و اخلاقي داشته باشد; كتابها و آموزش از كتاب، حتي مذهب، بايد به انتظار رشد فكر بمانند. اميل تا زماني كه به سن دوازدهسالگي نرسيده است; يك كلمه تاريخ نخواهد دانست و بندرت كلمهاي درباره خداوند خواهد شنيد. تربيت جسم بايد مقدم باشد.

بنابراين، اميل در تنها جايي كه زندگي ميتواند سلامت بخش و طبيعي باشد - خارج از شهر - بار آورده ميشود.

بشر طوري آفريده نشده است كه مانند مورچگان درهم ازدحام كند، بلكه براي آن خلق شده است كه در روي زمين پخش شود تا آن را كشت كند. هر چه بيشتر آنها گرد هم جمع شوند، فاسدتر ميشوند. بيماري و رذيلت نتايج حتمي شهرهاي پر ازدحامند. ... نفس بشر براي همنوعانش مهلك است. شهرهاي ما افراد بشر را در خود ميبلعند. در طي چند نسل، نژاد ما از بين ميرود يا منحط ميشود. اين نژاد احتياج به تجديد دارد، و اين تجديد پيوسته از نقاط خارج از شهر صورت ميگيرد. اطفالتان را بفرستيد تا خود را تجديد كنند; آنها را بفرستيد تا در مزارع دلباز نيرويي را كه در هواي بد شهرهاي پرازدحام ما از دست رفته است باز يابند.

اطفال را تشويق كنيد كه طبيعت و نقاط باز را دوست داشته باشند، عادات سادگي و بيآلايشي را پرورش دهند، و با غذاهاي طبيعي زندگي كنند. آيا غذايي لذيتر از آن كه انسان در باغ خود كشت كرده است وجود دارد غذاهاي مركب از سبزيها از همه سالمترند و كمتر از همه باعث بيماري ميشوند.

بيتفاوتي اطفال نسبت به گوشت يكي از دلايل آن است كه علاقه به گوشت غيرطبيعي است. اطفال غذاهاي ساخته شده از سبزيها، شير، انواع نان شيريني، ميوه، و نظاير آن را ترجيح ميدهند. از تغيير دادن اين ذايقه طبيعي و گوشتخوار كردن اطفال خود برحذر باشيد. اين كار را اگر به خاطر سلامت آنها نميكنيد، به خاطر شخصيت و خصوصيات اخلاقي آنها انجام بدهيد. چطور ميتوان جواب اين حقيقت را داد كه آنهايي كه زياد گوشت ميخورند معمولا سبعتر و بيرحمتر از ديگرانند

بعد از غذاهاي صحيح، موضوع آموختن عادات خوب مطرح ميشود. اميل بايد عادت داده شود كه صبحها زود از خواب برخيزد. ((ما در تابستان بر آمدن آفتاب را ديديم، ما بايد بر آمدن آن را در عيد ميلاد مسيح نيز ببينيم; ... ما دير خيز نيستيم و از هواي سرد لذت ميبريم.)) اميل به طور مرتب شستشو ميكند، و بتدريج كه بر قدرت جسمانيش افزوده ميشود، گرماي آب را كاهش ميدهد تا آنكه ((سرانجام زمستان و تابستان در آب سرد استحمام ميكند. براي جلوگيري از خطرات احتمالي، اين تغيير گرماي آب بكندي و بهطور تدريجي و غير محسوس صورت ميگيرد.)) او بندرت از كلاه استفاده ميكند و تمام سال پابرهنه ميگردد، مگر در مواقعي كه از خانه و باغ خود خارج ميشود. ((اطفال بايد به سرما عادت كنند نه به گرما; اگر به گونهاي كه لازم است زود در معرض آن قرار گيرند، سرماي زياد هيچگاه به آنها آسيبي نميرساند.)) بايد علاقه طبيعي اطفال به فعاليت تشويق شود. ((اگر بچه ميخواهد بدود و جست و خيز كند، هيچ گاه او را وادار نكنيد آرام بنشيند، و اگر ميخواهد آرام بنشيند، او را مجبور نكنيد بدود. ... بگذاريد هر طور كه دلش ميخواهد بدود و جست و خيز كند و فرياد بزند.)) تا آنجا كه ميتوانيد، نگذاريد پزشكان به اطفال نزديك شوند. به اطفال تعليمات عملي بدهيد، نه از روي كتاب يا حتي از راه تدريس; بگذاريد او شخصا كارها را انجام دهد و فقط شما به او مصالح و ابزار كار بدهيد. معلم زيرك، مسائل، ابزارها، و

وظايف را ترتيب ميدهد و ميگذارد شاگردش از راه ارتكاب اشتباه، آموزش بيابد; معلم شاگرد خود را از صدمات شديد محافظت خواهد كرد، ولي نه از دردهاي مربوط به تعليم و تربيت.

طبيعت بهترين راهنماست و بايد تا آنجا كه باعث آسيبهاي شديد نشود از آن پيروي كرد; بياييد اين نكته را به عنوان يك قاعده بدون چون و چرا وضع كنيم كه نخستين انگيزه‌هاي طبيعت هميشه صحيحند. در قلب انسان گناهكاري ذاتي وجود ندارد. هيچ گاه شاگرد خود را تنبيه نكنيد، زيرا او نميداند بگويد ((مرا ببخشيد)). او كه در اعمال خود از ملاحظات اخلاقي كاملا به دور است، نميتواند كاري را كه از نظر اخلاقي نادرست باشد انجام دهد; و بنابراين، نه استحقاق مجازات دارد و نه سرزنش. نخست نطفه شخصيت او را آزاد گذاريد تا خود را نشان دهد; در هيچ مورد او را محدود نكنيد، و در اين صورت بهتر خواهيد فهميد كه او واقعا چطور است.

اما بايد در نظر داشت كه شاگرد به آموزش اخلاقي نياز دارد و بدون چنين آموزشي، خطرناك و بدبخت خواهد شد. ولي به او موعظه نكنيد. اگر ميخواهيد شاگردتان عدالت و مهرباني ياد بگيرد، خودتان عادل و مهربان باشيد، و او از شما تقليد خواهد كرد. ((سرمشق باشيد، سرمشق! بدون آن شما هيچ گاه موفق نخواهيد شد به شاگردتان چيزي بياموزيد.)) در اينجا نيز ميتوانيد يك شالوده طبيعي بيابيد. هم خوبي و هم بدي (از نظر اجتماع) در انسان جبلي است; آموزش بايد خوبي را تشويق و بدي را منع كند. حب نفس يك كيفيت همگاني است، ولي در اين كيفيت ميتوان چنان تغيير و تبديل داد كه انسان وادار شود به خاطر حفظ خانواده، كشور، يا شرافت خود، خويشتن را به خطرات مهلك بيندازد. پارهاي غرايز اجتماعي هستند كه خانواده و گروه را حفظ ميكنند، و همچنين غرايز خودخواهانهاي وجود دارند كه از فرد محافظت ميكنند. احساس همدردي و ترحم نسبت به همنوع ممكن است از خود دوستي ناشي گردد (مانند موقعي كه ما به والدين خود، كه به ما غذا ميدهند و از ما محافظت ميكنند، علاقه داريم); ولي اين علاقه ميتواند به اشكال متعدد رفتار اجتماعي و كمكهاي متقابل درآيد. بدين ترتيب، نوعي وجدان به نظر همگاني و جبلي ميرسد.

به همه ملل جهان نظر افكنيد; هر جلد از تاريخ آنها را مورد مطالعه قرار دهيد; در ميان همه اين اشكال عجيب و بيرحمانه پرستش، در ميان اين تنوع حيرت آور شيوه‌ها و رسوم، شما در همه جا همان تصور اساسي خوب و بد را خواهيد يافت. ... در ته قلب ما يك اصل ذاتي عدالت و فضيلت وجود دارد كه به وسيله آن، با وجود اصولي كه به آن معتقديم، عمليات خود و ديگران را مورد قضاوت قرار ميدهيم و خوبي يا بدي آنها را تعيين ميكنيم. اين همان اصلي است كه ما آن را وجدان ميناميم.

در اينجا روسو گريز به خطا ميزند و مطالبي ميگويد كه طنين تقريبا كامل آن در كانت ديده ميشود:

وجدان! وجدان! اي غريزه الاهي، آواي جاوداني بهشت; راهنماي مطمئن مخلوقي جاهل و واقعا متناهي، با اين وصف با خرد، آزاد و خطاناپذير، داور نيكي و بدي كه انسان را به خداوند شبيه ميكني! علو طبع بشر و انطباق اعمالش با موازين اخلاقي، در تو گرد آمدهاند; بجز تو من در خود چيزي نميبينم كه از جانوران برترم دارد، جز حق اندوهبار سرگرداني از يك اشتباه به اشتباهي ديگر، به كمك شعور و نيروي تعقلي لجام گسيخته كه به هيچ اصلي پايبند نيست.

بدين ترتيب آموزش فكري تنها بايد بعد از شكلگيري شخصيت اخلاقي صورت گيرد. روسو به اندرز لاك در مورد استدلال براي اطفال ميخندد:

اطفالي كه براي آنها پيوسته استدلال شده است به نظر من بسيار احمق ميآيند. از همه قواي انساني، عقل آخرين و گزيدهترين قوه است، و آن وقت ميخواهيد از اين عامل براي آموزش اوليه طفل استفاده كنيد معقول كردن و به استدلال واداشتن يك فرد، در حكم نما و تزيينات آموزش و پرورش خوب است، و با اين وصف شما مدعي هستيد كه بچه را از راه نيروي عقلش آموزش ميدهيد. شما كا را وارونه آغاز ميكنيد.

روسو عقيده داشت كه بايد آموزش فكري بچه را عقب انداخت. ((ذهن بچه را هر چه ميتوانيد عاطل نگاه داريد. اگر او قبل از دوازدهسالگي عقايدي داشته باشد، ميتوانيد اطمينان داشته باشيد اين عقايد بيمعني هستند. با علوم مزاحم او نشويد; زيرا اين كار پيچويي بيپاياني است كه در آن آنچه كه ما كشف ميكنيم بر جهل و غرور احمقانه ميافزايد. بگذاريد شاگردتان زندگي و عملكرد طبيعت را به تجربه بياموزد; بگذاريد او از ستارگان لذت ببرد، بدون اينكه مدعي ردگيري تاريخچه آنان باشد)).

در سن دوازدهسالگي آموزش و پرورش فكري ميتواند آغاز شود، و اميل ميتواند چند كتاب بخواند. او ميتواند با خواندن كتاب روبنسون كروزوئه از طبيعت به ادبيات بگرود، زيرا اين كتاب داستان مردي است كه كه در جزيره خود مراحل مختلفي را طي كرد كه بشر براي گذشتن از مرحله توحش به تمدن طي كرده است.

ولي اميل تا سن بيست سالگي كتب زيادي نخواهد خواند، او سالونها و ((فيلسوفان)) را كاملا نادیده خواهد انگاشت، به هنر توجهي نخواهد كرد، زيرا تنها زيبايي واقعي در طبيعت است. او هيچ وقت نه موسيقيدان خواهد شد، نه بازيگر، نه يك نويسنده در حرفهاي مهارت كافي كسب خواهد كرد تا بتواند در صورت لزوم به كمك بازوان خود امرار معاش كند (بسياري از مهاجران بيهنر سي سال بعد، از اينكه مانند ولتر به آقاي نجار روسو خنديده بودند، متاسف شدند). به هر حال، اميل (با آنكه وارث يك ثروت متوسط است) بايد از نظر جسماني يا فكري به اجتماع خدمت كند. روسو ميگفت: ((هر كس آنچه را كه براي به دست آوردنش زحمتي نكشيده است عاطلانه به مصرف برساند، دزد است.))

۲ - مذهب

سرانجام، وقتي كه اميل حدود هجده سال دارد، ميتوان با او درباره خداوند صحبت كرد.

من از اين امر آگاهم كه بسياري از خوانندگان من تعجب خواهند كرد كه ببينند من شاگرد تحت مراقبت خود را در سالهاي نخستين، بدون آنكه با وي از خداوند صحبت كنم، تحت آموزش قرار ميدهم. در سن پانزده سالگي او حتي نخواهد دانست كه داراي روح است، و در سن هجدهسالگي نيز ممكن است هنوز براي آن آماده نباشد.

دلخراشترين حماقت را مجسم كنم، يك ملانقطي را مجسم ميكردم كه كاتشيسم را به اطفال ميآموزد; و اگر ميخواستم يك بچه را به جنون بكشانم، او را وادار ميكردم توضيح دهد آنچه را كه از اصول دين ياد گرفته است بازگو كند. ... بدون شك، اگر ما بخواهيم رستگاري جاوداني داشته باشيم، نبايد يك لحظه وقت را تلف كنيم; ولي اگر تكرار پارهاي كلمات براي تحصيل رستگاري كافي باشد، نميدانم چرا ما سار و كلاغ را مانند اطفال در عرش برين سكنا نميدهيم.

با وجود اين اظهارات كه اسقف اعظم پاريس را غضبناك كردند، روسو اينك تيزترين تيرهاي خود را به سمت ((فيلسوفان)) پرتاب ميكرد. ولتر يا ديدرو را در حال خواندن سطور زير مجسم كنيد:

من با ((فيلسوفان)) مشورت كردم. ... همه آنها را مثل هم مغرور، حراف، و جزمي يافتم; آنها مدعيند كه - حتي با وجود به اصطلاح شكاكيتشان - همه چيز را ميدانند، ولي هيچ چيز را به اثبات نميرسانند و يكديگر را مورد استهزا قرار ميدهند. اين خصيصه آخرين به نظر من تنها موردي رسيد كه در آن محق بودند. آنها در حمله لافزن، و در دفاع ضعيفند. استدلالهاي آنها را بسنجيد، همه مخربند; آرا و نظرات آنان را بشمريد، هر يك از آنها تنها براي خود سخن ميگويد. در ميان آنها حتي يك نفر هم نيست كه اگر تصادفا فرق ميان صحت و سقم چيزي را كشف كند، دروغ خود را به صحت مطلبي كه ديگري كشف كرده است ترجيح ندهد. كجاست آن ((فيلسوف)) كه حاضر نباشد به خاطر شهرت خود همه جهان را بفريبد

روسو، در حالي كه به محكوم كردن عدم رواداري ادامه ميداد، مفاهيم بل را معكوس كرد و الحاد را، به عنوان اينكه از تعصب خطرناكتر است، مورد حمله قرار داد. او به خوانندگان خود يك ((اظهار ايمان)) پيشنهاد كرد كه اميدوار بود به وسيله آن مسير امواج را از الحاد د/اولباك، هلوسيوس، و ديدرو به اعتقاد به وجود خداوند، آزادي اراده، و فناناپذيري روح باز گرداند. او آن دو كشيش، يعني گم و گاتيه، را كه در جواني با آنها آشنا شده بود و به خاطر داشت; اين دو را باهم درآميخت و به صورت يك كشيش تخيلي در ساووا درآورد; و استدلالات و احساساتي را كه (به نظر روسو) بازگشت به مذهب را توجيه ميكردند در دهان اين كشيش گذاشت.

((كشيش ساووايي)) به صورت كشيش يك منطقه كوچك در كوه‌هاي آلپ ايتاليا مجسم شده است. او در خلوت به نوعي شكاكيت اعتراف ميكند: درباره الهام الاهي پيامبران، معجزات حواريون و قديسان، و اعتبار انجيلها اظهار ترديد ميكند; و مانند هيوم ميپرسد: ((چه كسي حاضر خواهد بود به من بگويد چند شاهد عيني لازم است كه يك معجزه را قابل باور كردن سازد)) او نماز و دعايي را كه هدفش استرحام باشد مردود ميدارد و ميگويد دعاهاي ما بايد سرودهايي در تجليل از شكوه خداوندي و ابراز تسليم در برابر اراده او باشند. بسياري از نكات معتقدات كاتوليكها به نظر او خرافات افسانه‌هاي مذهبي هستند. با وصف اين، احساس ميكند بهترين راه براي اينكه او به مردم خود خدمت كند آن است كه درباره شك و ترديد خود چيزي نگويد، نسبت به همه (اعم از مومن و غيرمومن) مهرباني و نيكوكاري روا دارد، و كليه مراسم كليساي كاتوليك رومي را مانند افراد مومن انجام دهد. فضيلت براي خوشبختي لازم است; اعتقاد به خداوند، آزادي اراده، بهشت و دوزخ براي فضيلت ضروري است; مذاهب، با وجود جناياتشان، مردان و زنان را با فضيلتتر كرده يا دست كم از قساوت و پليدي آنها، در صورتي كه فاقد مذهب بودند، كاستهاند. هنگامي كه اين مذاهب اصولي را موعظه ميكنند كه به نظر نامعقول ميرسند، يا با تشريفات خود ما را خسته ميكنند، ما بايد، به خاطر همبستگي با جمع، شك و ترديد خود را به سكوت برگزار كنيم.

حتي از نقطه نظر فلسفه، اساسا حق با مذهب است. كشيش، مانند دكارت، چنين آغاز ميكند: ((من وجود دارم، داراي حواسي هستم كه به وسيله آنها احساسهايي به من دست ميدهند، اين نخستين حقيقتي است كه توجه مرا جلب ميكند، و من ناچارم آن را قبول كنم.)) او نظر بار كلي را بلافاصله رد ميكند و ميگويد: ((علت احساسهاي من خارج از وجود خودم است، زيرا اعم از اينكه براي آنها دليلي داشته باشم يا نه، در من تاثير ميگذارند. آنها به طور مستقل از من به وجود ميآيند و از بين ميروند. ... بدين ترتيب، موجودات ديگري غير از من وجود دارند.)) در سومين مرحله، او به هيوم پاسخ ميگويد و نظرش پيش درآمد نظر كانت است: ((من متوجه ميشوم كه قدرت آن را دارم كه احساسات خود را مقايسه كنم، بنابراين داراي نيروي فعالهاي براي دخل و تصرف در تجربيات خود ميباشم.)) اين ذهن را نميتوان به عنوان صورت و شكلي از ماده تفسير كرد; زيرا نشانهاي از وجود ماده يا جريان مكانيكي در عمل تفكر نيست. اينكه چگونه يك ذهن غيرمادي ميتواند بر جسمي مادي اثر گذارد مطلبي است خارج از فهم ما; ولي، در عين حال، حقيقتي است كه بلافاصله درك ميشود، و نبايد به خاطر استدلالي مجرد، منكر آن شد. فلاسفه بايد عادت كنند تا به اين حقيقت پيببرند كه يك امر ممكن است حقيقت داشته باشد، ولو اينكه آنها نتوانند آن را بفهمند - خصوصا اگر اين امر از ميان همه حقايق از همه زودتر درك شود.

كشيش اعتراف ميكند كه قدم بعدي استدلال صرف است. من خداوند را ادراك نميكنم، ولي استدلال ميكنم، درست همان طور كه در اعمال ارادي من خردي همچون علت ادراك شده حركت وجود دارد، به همين ترتيب احتمالا يك خرد جهاني نيز در وراي حركات جهان هستي وجود دارد. خداوند قابل شناختن نيست، ولي من ((احساس ميكنم)) كه او در همه جا وجود دارد. من در يك هزار مورد آثار و علايم وجود طرح و نقشه خاصي را مشاهده ميكنم، از طرز ساختمان چشمانم گرفته تا حركات ستارگان، همان طور كه من جمع آوري و در كنار هم قرار گرفتن حروف را كه به نحوي دلپذير صورت گرفته و كتاب انئيد را به وجود آورده به اتفاق و تصادف نسبت نميدهم، به همان ترتيب هم در دستگاه‌هاي زنده و نظام جهاني، انطباق وسيله با هدف را به عامل تصادف (هر چند هم كه اين عامل، طبق نظر ديدرو، متعدد و تابع علت و معلول باشد) نسبت نميدهم.

چنانچه خدايي دانا در پس عجايب هستي باشد، باور كردني نيست كه او اجازه دهد عدالت هميشه با شكست روبرو شود. اگر حتي به خاطر احتراز از اعتقاد ياس آور به پيروزي بدي هم كه باشد، من بايد به خداوندي نيكوكار كه اطمينان پيروزي نيكي را بدهد معتقد باشم. بنابراين، من بايد به جهان ديگر، به پاداش بهشتي براي فضيلت، معتقد باشم; و با آنكه فكر دوزخ مرا منزجر ميكند و ترجيح ميدهم اعتقاد داشته باشم كه بدكاران در قلب خود عذاب دوزخ را ميكشند، با وصف اين، آن عقيده دهشتزا را، اگر براي جلوگيري از تمايلات ناصواب بشريت لازم باشد، ميپذيرم. در آن صورت از خداوند ميطلبم كه عذاب جهنم را هميشگي ندارد. بدين ترتيب، عقيده به برزخ به عنوان محل كوتاه كردن مجازات براي همه گناهكاران - به جز آنها كه در گناهكاري بسيار مصرند و احساس ندامت نميكنند - انسانيتر از آن است كه همه اموات ميان آمرزيدگان هميشگي و لعن شدگان جاوداني تقسيم شوند. درست است كه ما نميتوانيم وجود بهشت را ثابت كنيم، ولي اگر اين اميد را كه در غم و اندوه مردم به آنها تسلي ميبخشد و در شكستهايشان به آنها پايداري ميدهد از آنها بگيريم، اين عمل چقدر بيرحمانه خواهد بود. بدون اعتقاد به خداوند و جهان ديگر، اخلاقيات به خطر ميافتد و زندگي بيمفهوم ميشود; زيرا در فلسفهاي كه مبتني بر الحاد است، زندگي يك تصادف خود به خود است كه از يك هزار زجر و ناراحتي ميگذرد و با مرگي پردرد و هميشگي پايان ميپذيرد.

نتيجتا ما بايد مذهب را بر روي هم به عنوان نعمتي حياتي براي بشر تلقي كنيم. نبايد به فرقههاي گوناگوني كه مسيحيت به آن تقسيم شده است اهميت زيادي داد; همه آنها، اگر در طرز رفتار بهبود بخشند و اميد را زنده نگاهدارند، خوبند. تصور ملعون بودن آنهايي كه عقايد، خدايان، و كتابهاي مقدسشان با ما فرق دارد، عملي مضحك و ناشايست است. ((اگر در اين جهان تنها يك مذهب وجود داشت و همه مذاهبي كه خارج از آن بودند محكوم به مجازات جاوداني ميشدند، خداوند آن مذهب بيرحمترين و بيعدالتترين ظالمان بود.)) بدين ترتيب، به اميل نوع خاصي از مسيحيت آموخته نميشود، بلكه ((ما به او وسيله آن را خواهيم داد كه، با استفاده صحيح از عقل خويش، مذهب مورد نظر خود را انتخاب كند.)) بهترين راه آن است كه ما به مذهبي كه از والدين خود يا از اجتماع به ارث بردهايم ادامه دهيم. اندرز كشيش تخيلي روسو به خود او اين است: ((به كشور خود و مذهب پدران خود بازگرد، از آن با خلوص نيت تبعيت كن و هرگز دست نكش; اين مذهب بسيار ساده و بسيار مقدس است; اخلاقيات هيچ مذهب ديگر از اخلاقيات اين مذهب منزهتر نيست، يا آيين آن عقل را بهتر قانع نميكند.)) روسو در سال ۱۷۵۴ چنين اندرزي را پيشبيني كرده و به ژنو و معتقدات مذهبي آن بازگشته بود، ولي به قول خود دايز بر اينكه پس از تصفيه امور خويش به ژنو باز گردد و در آنجا اقامت گزيند وفا نكرده بود. او در نامههاي نوشته شده از كوه، كه ده سال بعد نوشت، همان طور كه خواهيم ديد، منكر بيشتر معتقدات پدران خود شد، و در آخرين دهه عمرش او را خواهيم ديد كه ديگران را به دينداري اندرز ميدهد، ولي تقريبا هيچ گونه علايمي از معتقدات يا اعمال مذهبي در زندگي روزمره خويش نشان نميدهد. پروتستانها و كاتوليكها، كالونيها و يسوعيان در حمله به او و ((اظهار ايمان)) نيابتي او همداستان شدند و هر دو را به عنوان اينكه اساسا با اصول مسيحيت ناسازگارند، محكوم كردند.آموزشي كه او براي اميل پيشنهاد كرد خوانندگان مسيحي را به سبب تاثيرات لامذهبي آن سخت به حيرت آورد; زيرا آنها معتقد بودند يك جوان عادي كه فاقد معتقدات مذهبي بار آيد بعدها، مگر براي مقتضيات اجتماعي، مذهب اختيار نخواهد كرد. روسو با وجود پذيرش رسمي آيين كالون، گناهكاري ذاتي و نقش بخشاينده و نجاتبخش مرگ مسيح را مردود ميدانست او حاضر نبود عهد قديم را به عنوان كلام خداوند بپذيرد، و عقيده داشت كه عهد جديد پر است از چيزهاي باورنكردني، چيزهايي كه مخالف عقلند; ولي به ((انجيلها)) به عنوان موثرترين و الهامبخشترين همه كتب علاقهمند بود.

آيا كتابي كه در عين حال هم چنين عظيم و هم اين گونه ساده است ميتواند كار بشر باشد آيا امكان دارد كسي كه سرگذشتش در اين كتاب است چيزي بالاتر از بشر نباشد در اعمال او چه برازندگي و صفايي، و در تعاليم او چه لطف موثري ديده ميشود! گفتههاي او چقدر بلند مرتبه، موعظههاي او تا چه حد عميقا عاقلانه، و پاسخهاي او چه اندازه عادلانه و وصف حال ميباشد! كدام انسان، كدام حكيم ميتواند بدون ضعف يا تظاهر زندگي كند، رنج بكشد، و بميرد ... اگر زندگي و مرگ سقراط زندگي و مرگ يك فيلسوف است، زندگي و مرگ مسيح زندگي و مرگ يك خداست.

pymansetareh@yahoo.com

۳ - عشق و ازدواج

وقتي كه روسو پنجاه صفحه مطلبي را كه درباره كشيش ساووايي نوشته بود به پايان رسانيد و بار ديگر متوجه كتاب اميل شد، با مسئله امور جنسي و ازدواج روبرو بود.

آيا او بايد به شاگردش درباره امور جنسي چيزي بگويد نه، تا موقعي كه او چيزي در اين باره نپرسيده است، نبايد چيزي به او گفت; و در آن وقت بايد حقيقت را اظهار داشت. ولي آنچه كه براي به عقب انداختن آگاهي از امور جنسي منطبق با حقيقت و سلامت باشد بايد انجام گيرد. به هر حال نبايد اين آگاهي تحريك شود.

هنگامي كه سن بحراني نزديك ميشود، مناظري را به آنها ارائه كنيد كه آنها را از نظر جنسي به خودداري وادارند نه تهييج. ... آنها را از شهرهاي بزرگ دور كنيد. در اين شهرها البسه تحريكآميز و جسارت زنان تحريكات طبيعي را تسريع ميكنند، و همه چيز لذاتي را در معرض ديد آنها قرار ميدهد كه نبايد چيزي از آنها بدانند، تا اينكه به سني برسند كه به ميل خود انتخاب كنند. اگر ذوق آنها به هنر در شهر نگاهشان دارد، آنها را از بيكاري خطرناك حفظ كنيد. مصاحبان، مشاغل، و تفريحات آنها را به دقت انتخاب كنيد; به آنها جز تصاوير بيآلايش و رقت آور چيزي نشان ندهيد، ... و حساسيت آنها را پرورش دهيد، بدون اينكه احساسات آنها تحريك شود.

روسو از نتايج شوم عملي كه ظاهرا خودش درباره آن تجربه دست اول داشت نگران بود:

هيچ گاه جواني را هنگام شب يا روز تنها نگذاريد، و دست كم با او هم اطاق باشيد. هرگز نگذاريد به بستر برود مگر اينكه خوابش بيايد. و به محض اينكه بيدار شد، او را از جا بلند كنيد. ... چنانچه يك بار اين عادت خطرناك را پيدا كند، وضعش خراب خواهد شد. از آن پس، روح جسم او ضعيف خواهد شد و اثرات مهلكترين عادتي را كه يك جوان ميتواند پيدا كند تا دم مرگ با خود خواهد داشت.

و او براي شاگرد خود چنين قانون وضع ميكند:

اگر نميتواني بر شهوات خود چيره شوي، اميل عزيز، بر تو رحم ميآورم، ولي يك لحظه هم تامل نخواهم كرد. من اجازه نخواهم داد از هدفهايي كه طبيعت تعيين كرده است شانه خالي كني. اگر تو بايد برده باشي، من ترجيح ميدهم ترا به يك حاكم جابر كه امكان دارد ترا از دست او رهايي بخشم تسليم دارم. هر چه باشد، من آسانتر ميتوانم ترا از بندگي زنان نجات دهم تا از دست خودت.

روسو سپس ميافزايد ((نگذار دوستانت ترا وادار كنند به فاحشه خانه بروي. چرا اين جوانان ميخواهند ترا به اين كار وادارند چون ميخواهند ترا از راه به در كنند. ... تنها انگيزه آنها يك كينه پنهاني است; زيرا تو از آنها بهتري; آنها ميخواهند ترا به مقام خود تنزل دهند.)) بهتر آن است كه شخص ازدواج كند، ولي با كي در اينجا معلم، دختر، زن، و همسر مطلوب خود را توصيف، و كوشش ميكند آن مطلوب را، به عنوان يك راهنما و هدف در جستجو براي همسر در فكر اميل منقوش سازد. روسو از زنان مرد صفت، خود راي، و بيپروا هراس داشت. او در حكومت زناني كه به نحو روز افزوني مرد صفت ميشدند بر مرداني كه بيش از پيش به زن صفتي ميگراييدند سقوط تمدن را ميديد. ((در هر سرزمين مردان آن طور هستند كه زنان آنها را ميسازند; ... زنان را به خاصيت زنانگي خود باز گردانيد، و ما مجددا مرد خواهيم شد.)) ((زنان پاريس حقوق مردان را غصب ميكنند، بدون اينكه حاضر باشند از حقوق خود دست بكشند; در نتيجه، آنها هيچ يك از اين دو خاصيت را به طور كامل ندارند.)) در كشورهاي پروتستان زنان وظايف خود را بهتر انجام ميدهند، زيرا در اين كشورها، سادگي و بيپيرايگي به صورت شوخي در ميان سفسطه گران درنيامده، بلكه در حكم نويد وفاداري در انجام وظايف مادري است. جاي زن در خانه است،

همانطور که میان یونانیان باستان متداول بود. زن باید شوهر خود را به عنوان ارباب بپذیرد، ولي در خانه، او باید بالاتر از همه باشد. به این طریق، سلامت نژاد بشر حفظ خواهد شد.

هدف آموزش و پرورش دختران باید ایجاد چنین زناني باشد. دختران باید در خانه و به وسیله مادران خود تعلیم یابند; آنها باید همه هنرهاي خانهداري را بیاموزند. از آشپزي گرفته تا برودري دوزي. باید تعالیم دیني بسیار، آن هم هر چه زودتر، به دست آورند; زیرا چنین تعالیمي به عفت، فضیلت، و اطاعت آنها کمك خواهند کرد. یك دختر باید بدون چون و چرا مذهب مادرش را بپذیرد، ولي یك زن باید مذهب شوهرش را اختیار کند. به هر حال، یك دختر باید از فلسفه احتراز جراید و به ((سالونداري)) با دیده حقارت بنگرد. ولي نباید روح دختر را تحت فشار قرار داد و او را موجودي کمرو و کم جرئت بار آورد; ((او باید با روح و بانشاط و با شوق و ذوق باشد; باید هر چه دلش میخواهد آواز بخواند، برقصد، و از همه لذات معصومانه جواني بهرهمند شود;)) بگذارید او به مجالس رقص، بازیهاي ورزشي، و حتي به تماشاخانه برود، منتها تحت مراقبت و با همراهان خوب. ذهن او باید فعال و هشیار نگاه داشته شود تا زن شایستهاي براي یك مرد متفکر باشد.

حتي ممکن است مقدار معیني ناز و کرشمه به عنوان قسمتي از بازي پیچیدهاي که به وسیله آن او خواستاران خود را آزمایش و جفت خویش را انتخاب میکند برایش مجاز دانسته شود. موضوع شایسته و صحیح براي مطالعه زنان، مردانند.

وقتي که این کمال مطلوب در مورد دختران و زنان در امیدهاي امیل نقش بست، او میتواند بیرون رود و به دنبال جفت مناسبي بگردد. او باید جفت خود را شخصا انتخاب کند، نه والدین یا معلمش. ولي این وظیفه اوست که، با در نظر گرفتن توجه علاقمندانه آنان از او طي سالها، با احترام با آنان مشورت کند. آیا تو میخواهي به شهر بزرگ بروي و دختراني را که در آنجا در معرض تماشا هستند نگاه کني بسیار خوب; ما به پاریس خواهیم رفت; تو خودت خواهي دید که این دوشیزگان هیجانانگیز چگونه هستند. بنابراین امیل مدتي در پاریس زندگي میکند و وارد اجتماع میشود. ولي در آنجا دختري با مشخصاتي که معلم زیرکش توصیف کرده است نمییابد. ((پس، خداحافظ پاریس، پاریس مشهور، با همه سروصدا و دود و کثافت. جایي که زنها دیگر به شرافت اعتقاد ندارند و مردان به فضیلت. ما به دنبال عشق، خوشبختي، و معصومیت هستیم; هر چه از پاریس دورتر شویم، بهتر است.)) بدین ترتیب، معلم و شاگرد به نقاط خارج از شهر بازمیگردند و، از قضاي روزگار، در یك دهکده آرام و دور از جمعیت جنون آور، به سوفي برمیخورند. در اینجا (کتاب پنجم) رساله روسو تبدیل به داستاني عشقي میشود که به صورتي ایدئالي و تخیلي ولي دلپذیر درآمده و با مهارت یك نویسنده زبردست بیان شده است.

بعد از این بحثهاي طولاني درباره آموزش و پرورش، سیاست، و مذهب، او به رمانس بازمیگردد و در حالي که ترز سرگرم کارهاي خانه است، رویاهاي خود را درباره آن زن برازندهاي که وي را تنها در لحظات پراکنده سرگردانیهاي خود یافته است از سرمیگیرد; و نامش را از آخرین شعلههایي که در دلش روشن شدهاند انتخاب میکند.

سوفي جدید دختر مرد محترمي است که زماني ثروتمند بوده است و اینك با قناعت و سادگي دوران بازنشستگي خود را میگذراند. سوفي دختري سالم، زیبا، عفیف، ظریف، و بهدردبخور است; با زبردستي و سرعت، اما با قابلیت، در همه چیز به مادرش کمك میکند; ((کاري نیست که او با سوزن و نخش نتواند انجام دهد.)) امیل نزد خود دلیلي براي دیدار مجدد از خانه سوفي میيابد، و سوفي هم نزد خود دلیلي براي دیدار مجدد او پیدا میکند. بتدریج امیل متوجه میشود که سوفي همه خصایصي را که معلمش به عنوان کمال مطلوب مجسم میکرد داراست. چه تطابق مطبوعي! پس از چند هفته، امیل به اوج گیج کننده بوسیدن لبه لباس سوفي میرسد. چند هفته دیگر میگذرد و آنها به عقد یکدیگر درمیآیند. روسو اصرار دارد عقد باید به صورت رسمي و با تشریفات انجام شود; هرگونه اقدام لازم، چه از نظر تشریفات و مراسم و چه از جهات دیگر، باید به عمل آید که تقدس پیوند ازدواج گرامي داشته شود و در خاطر نقش بندد. سپس

هنگامي كه اميل در آستانه سعادت سخت به هيجان آمده است، معلم باورنكردني، كه آزادي و طبيعت را بهدست باد سپرده است، اميل را وادار ميكند كه زن عقدي خود را مدت دو سال تنها بگذارد و به مسافرت بپردازد تا علاقه و وفاداري آنها مورد آزمايش قرار گيرد. اميل ميگريد و اطاعت ميكند. وقتيكه بازميگردد و هنوز به نحو معجزه آسايي پسر مانده است، سوفي را پايبند به وظيفه خود و دست نخورده ميبيند. آنها ازدواج ميكنند، و معلم وظايف آن دو را نسبت به يكديگر به آنها ياد ميدهد. او به سوفي ميگويد نسبت به شوهرش در همه چيز مطيع باشد بجز در روابط زناشويي، و ميافزايد: ((اگر تو عنايات خود را نادر و پرارزش نمايي، مدتهاي مديد با عشق بر او حكومت خواهي كرد. اميل بايد به عفت همسر خود احترام بگذارد، بدون اينكه از سردي او شكايت كند.)) كتاب با حاملگي سوفي، با پيروزي به پايان ميرسد:

يك روز صبح اميل به اتاق من وارد ميشود، مرا در آغوش ميگيرد، و ميگويد: ((استاد من، به فرزندتان تبريك بگوييد; او اميدوار ما چه مسئوليتي خواهيم داشت. ما تا چه حد به شما احتياج خواهيم داشت! ولي خدا نكند بگذارم شما هم بچه را تربيت كنيد و هم پدرش را; خدا نكند كه وظيفهاي چنين شيرين و مقدس توسط كسي جز من انجام گيرد. ... ولي شما به تعليم معلمان جوان ادامه دهيد. ما را اندرز دهيد و زير نظر داشته باشيد; ما بآساني رهبري خواهيم شد; مادام كه من زندهام، به شما نياز خواهم داشت. ... شما وظيفه خود را انجام دادهايد. به من ياد دهيد چگونه، در حالي كه خود شما از فراغتي كه چنان استحقاقش را داريد لذت ميبريد، من از سرمشق شما پيروي كنم.))

پس از دو قرن تحسين، مسخره، و آزمايش، جهانيان به طور كلي اتفاق نظر دارند كه اميل كتابي است زيبا، داراي انديشههايي نو ولي غيرعملي. آموزش و پرورش موضوعي بيروح است، زيرا ما آن را با خاطراتي دردناك به ياد ميآوريم و به شنيدن مطالبي درباره آن علاقه نداريم، و پس از اينكه دوران خود را در مدرسه طي كرديم، از تحميل بيشتر آن بر خود احساس انزجار ميكنيم. ولي از همين موضوع نامطبوع، روسو يك رمانس جذاب به وجود آورد. سبك ساده، مستقيم، و شخصي آن، با وجود عبارات تجليلآميز و پرطمطراقي كه در آن است، ما را مسحور ميكند; ما به دنبال مطلب ميرويم و تسليم معلمي كه عالم بر همه چيز است ميشويم; با وصف اين، ما در اينكه اطفال خود را به دست چنين معلمي بسپاريم تامل خواهيم كرد. روسو پس از ستايش فراوان از توجه مادرانه و زندگي خانوادگي، اميل را از خانواده جدا ميكند و او را دور از محيط آلوده اجتماعي كه بايد بعدا در آنجا زندگي كند، بار ميآورد. او، كه هرگز بچه تربيت نكرده است، نميداند كه يك بچه عادي و متوسط طبيعتا يك دزد كوچك، حسود، تملكجو، و تسلط طلب است; اگر ما صبر كنيم كه او بدون اطاعت از دستور انضباط فراگيرد و بدون تعليم راه كار و كوشش را بياموزد، شخصي ناشايست، تنبل، بيكاره، و بيانضباط بار خواهد آمد كه نه ظاهر تميز و مرتبي دارد و نه اخلاقش قابل تحمل است. و از آن گذشته، كجا ما ميتوانيم معلميني پيدا كنيم كه حاضر باشند بيست سال صرف تعليم يك طفل كنند مادام دوستال (۱۸۱۰) در اين مورد گفت: ((اين نوع توجه و آموزش هر فرد را ناچار خواهد كرد همه عمر خود را صرف آموزش و پرورش موجودي ديگر كند، و سرانجام تنها پدربزرگها آزاد خواهند بود تا به كار و فعاليت خود برسند.)) احتمالا روسو اين مشكلات و مشكلات ديگر را پس از به خود آمدن از حالت بيخبري ناشي از انشاي خويش، درك كرده بود. در سال ۱۷۶۵ در ستراسبورگ يكي از طرفدارانش كه قلبي مملو از احساسات تحسينآميز نسبت به وي داشت، نزد او آمد و گفت: ((آقا، شما شخصي را در برابر خود ميبينيد كه سعادت آن را داشته است كه فرزند خود را طبق اصول كتاب اميل شما بارآورد.)) روسو در پاسخ گفت: ((آقا، هم براي شما خيلي بد شد و هم براي فرزندتان))روسو در پنجمين نامه از را براي والدين عادي ننوشته، بلكه آن را براي حكما نوشته است: ((من در مقدمه كتاب روشن كردم كه توجه من بيشتر معطوف به ارائه يك نظام جديد آموزشي براي مداقه حكماست، نه روشي براي پدران و مادران.)) روسو مانند استاد خود افلاطون معتقد بود اطفال بايد از آلودگي والدين خود دور شوند، به اميد اينكه آنان با فراگرفتن آموزشي نجاتبخش شايستگي آن را داشته باشند كه اطفال خود را بار آورند. و باز، مانند افلاطون، او در آسمانها نمونهاي از يك وضع يا روش كامل وضع كرد تا ((هر كس كه مايل باشد، بتواند آن را مشاهده كند و با مشاهده آن خود را مطابق آن اداره نمايد.)) او رويايي خود را اعلام كرد و اطمينان داشت اين رويا در جايي، و براي مردان و زناني، حامل الهام خواهد بود و باعث بهبود خواهد شد. اين رويا به تحقق پيوست.

pymansetareh@yahoo.com

فصل هشتم

روسو مطرود

۱۷۶۲ - ۱۷۶۷

I - فرار

این نکته بسیار جالب توجه است که کتابي مانند امیل، که حاوي حمله به همه عناصر مسیحیت جز اصول کلي آن بود، از زیر دست مامور نظارت (سانسور) گذشت و در فرانسه به چاپ رسید. ولي مامور نظارت، مالزرب، با گذشت و پرعطوفت بود. او قبل از اینکه اجازه انتشار آن را بدهد، به روسو اصرار کرد بعضي از قسمتهایي را که تقریبا به طور مسلم کلیسا را به خصومت فعالانه وا میداشتند حذف کند. روسو امتناع کرد. بدعتگذاران دیگر، با استفاده از اسامي مستعار، از تعقیب قانوني گریخته بودند، ولي روسو با شهامت نام خود را در صفحات عنوان کتابهایش ذکر میکرد.

در حالي که ((فیلسوفان)) کتاب امیل را به عنوان دلیل دیگري بر خیانت روسو به فلسفه مورد حمله قرار دادند، روحانیان طراز اول فرانسه و قضات پاریس و ژنو آن را به عنوان پشت کردن به مسیحیت محکوم میکردند. اسقف اعظم پاریس، که با پیروان آیین یانسن مخالف بود، براي ماه اوت ۱۷۶۲ فرمان موکدي علیه این کتاب تدارك دید. پارلمان پاریس، که از پیروان آیین یانسن طرفداري میکرد، سرگرم اخراج یسوعیان بود; با این وصف، مایل بود که طرفداري خود را از مذهب کاتولیك نشان دهد; ظاهر امیل طوري بود که فرصتي براي وارد کردن ضربهاي به سود کلیسا به دست میداد. شوراي دولتي، که با پارلمان در جنگ بود و نمیخواست در هواداري از مذهب رسمي از دیگران عقب بماند، پیشنهاد کرد روسو دستگیر شود. دوستان اشراف روسو که به این مطلب پیبرده بودند، به او اندرز دادند بلافاصله از فرانسه خارج شود. در ۸ ژوئن مادام دو کرکي پیام پرهیجاني براي او فرستاد و گفت: ((کاملا حقیقت دارد که دستوري براي دستگیري شما صادر شده است. شما را به خدا بروید! سوزاندن کتاب شما لطمهاي وارد نمیکند، ولي خود شما نمیتوانید تاب زندان را بیاورید. با همسایگان خود مشورت کنید.)) همسایگان او مارشال دو لوکزامبورگ و همسرش بودند. آنها میترسیدند اگر روسو دستگیر شود، پاي آنها هم به میان کشیده شود; هم آنها و هم پرنس دو کونتي به او اصرار کردند فرار کند، و به او پول و یك کالسکه دادند تا مسافت طولاني از فرانسه به سویس را طي نماید. او با بیمیلي تسلیم شد. ترز را به همسر مارشال سپرد و در ۹ ژوئن از مونمورانسي خارج شد. در آن روز فرماني براي دستگیري روسو صادر شد، ولي اجراي آن با تاخیري شفقتآمیز صورت گرفت، زیرا بسیاري از افراد در دستگاه دولتي با کمال رغبت حاضر بودند بگذارند او فرار کند. در همان روز، متر اومه ژولي دوفلوري، در حالي که یك نسخه از امیل را در دست داشت و آن را در پارلمان پاریس تکان میداد، گفت:

با توجه به اینکه این اثر ظاهرا فقط به منظور تبدیل همه چیز به مذهب طبیعي، و تکوین آن نظام جنایتکارانهاي که در شرح نویسنده براي آموزش و پرورش شاگردش آمده نوشته شده است; ...

با توجه به اینکه نویسنده همه مذاهب را به طور یکسان خوب میداند و معتقد است که همه آنها از خود دلایلي با توجه به آب و هوا، نوع حکومت، و خصوصیات اخلاقي مردم خود دارند.

با توجه به اینکه نتیجتا او به خود جرئت میدهد که درصدد از میان بردن واقعیت ((کتاب مقدس)) و پیشگوییها، مسلم بودن معجزات به طوري که در ((کتاب مقدس)) آمده است، و خطاناپذیري الهام و اقتدار کلیسا برآید و مذهب مسیحیت را، که تنها مذهب منبعث از خداوند است، مورد استهزا و کفرگویي قرار میدهد ...

نویسنده این کتاب، که جسارت آن را داشته است که با نام خود آن را امضا کند، باید هر چه زودتر دستگیر شود.

این موضوع حائز اهمیت است که عدالت باید با شدت تمام، هم در مورد نویسنده و هم در مورد کساني که در چاپ و توزیع چنین کتابي سهیم بودهاند، سرمشقي به وجود آورد.

بلافاصله پارلمان دستور داد که:

کتاب مذکور باید پارهپاره و در محوطه کاخ]دادگستري[در پاي پلکان به وسیله دژخیم اعظم سوزانده شود.

همه کساني که نسخي از این کتاب دارند باید آنها را به ((دفتر)) تسلیم دارند تا نابود شوند. هیچ ناشري نباید این کتاب را چاپ کند، یا به فروش رساند، یا توزیع کند. همه فروشندگان یا توزیع کنندگان این کتاب دستگیر خواهند شد و طبق نص صریح قانون به مجازات خواهند رسید; ... و جي. جي. روسو باید دستگیر، و به زندان کنسیرژري در کاخ آورده شود.

در ۱۱ ژوئن ((امیل))، همان طور که دستور داده شده بود، پارهپاره و سوزانده شد; ولي در این تاریخ روسو به سویس رسیده بود. او در این باره میگوید: ((به محض اینکه به منطقه برن رسیدم، از کالسکهچي خواستم توقف کند. از کالسکهام پیاده شدم، خود را به زمین افکندم، بر زمین بوسه زدم، و در خوشي بیخود از خود بانگ برآوردم: ((پروردگارا، حافظ فضیلت، ستایش بر تو باد; من سرزمین آزادي را لمس میکنم.)) چون او کاملا مطمئن نبود، به ایوردون، نزدیك انتهاي جنوبي دریاچه نوشاتل در استان برن رفت و مدت یك ماه در آنجا نزد دوست قدیمي خود روگن ماند. سوالي که برایش پیش آمد این بود که آیا درصدد یافتن خانهاي در ژنو برآید یا نه ولي در ۱۹ ژوئن، شوراي ۲۵ نفري که بر ژنو حکومت میکرد هم امیل و هم قرارداد اجتماعي را با این عبارات محکوم کرد: حاکي از بیدیني، افتضاحآمیز، جسورانه، و پر از کفرگویي و هتاکي علیه مذهبند. نویسنده، زیر عنوان شك و تردید، آنچه را که میتواند شالودههاي اصلي مذهب الهام شده مسیحیت را از ریشه خشك کند، متزلزل نماید، و از میان بردارد جمع کرده است. این کتابها، از این نظر که به زبان فرانسه]نه به لاتیني که خاص گزیدگان بود[و با اغواکنندهترین سبك نوشته شدهاند و عنوان ((شارمند ژنو)) روي آنهاست، خطرناکتر و نکوهیدهترند.

بدین نحو، شورا دستور داد هر دو کتاب سوزانده شوند. فروش آنها را منع کرد، و فرمان داد تا هر وقت روسو وارد قلمرو این جمهوري شد، دستگیر شود. روحانیان علیه این عمل، یعني طرد مشهورترین فرزند زنده ژنو، اعتراضي نکردند; بدون شك از آن بیم داشتند که هرگونه ابراز همدردي که توسط آنها نسبت به نویسنده ((اعلام ایمان کشیش ساووایي)) به عمل آید اظهارات د/آلامبر را، که افشا کننده اونیتاریانیسم پنهاني آنها بود، تایید کند.

ژاکوب ورن، دوست چند ساله روسو، علیه او برخاست و خواستار آن شد که روسو حرفهاي خود را پس بگیرد.

روسو بعدها ضمن خاطرات خود گفت: ((اگر در میان مردم شایعاتي جریان داشتند، این شایعات نسبت به من نامساعد بودند، و علنا رفتار همه شایعهپردازان و عالمنماها با من شبیه به رفتار با شاگردي بود که به

علت درست حفظ نكردن اصول دين به ضربات شلاق تهديد ميشد.)) ولتر از وضع رقيب خود متاثر شد. او اميل را خوانده بود; نظر او را در اين باره هنوز ميتوان در روي نسخهاي كه از اين كتاب داشت در كتابخانه ژنو مشاهده كرد. او در نامهاي به تاريخ ۱۵ ژوئن درباره اين كتاب نوشته بود: ((اين كتاب آش شل قلمكاري در چهار جلد از يك دايه احمق است كه چهل صفحه آن عليه مسيحيت و از جمله جسورانهترين اظهارات ضد مسيحيتي است كه من تاكنون ديدهام. ... او درباره فلاسفه همان قدر مطالب زيانبار ميگويد كه عليه عيسي مسيح، ولي فلاسفه بيش از كشيشها گذشت خواهند داشت.))به هر حال، ولتر از ((اظهار ايمان)) تحسين ميكرد و آن را ((پنجاه صفحه خوب)) ميخواند، ولي افزود: ((جاي تاسف است كه آدمي چنين حقه باز آنها را نوشته است.)) او به مادام دو دفان نوشت: ((من هميشه نويسنده (كشيش ساووايي) را دوست خواهم داشت، بدون توجه به اينكه او چه كرده است و چه ممكن است بكند.)) وقتي كه او شنيد ژان ژاك بيخانمان است، فرياد برآورد: ((بگذاريد به اينجا]به فرنه[بيايد! بايد بيايد! من با آغوش باز از او استقبال خواهم كرد. او بيش از من در اينجا ارباب خواهد بود. من با او چون فرزندم رفتار خواهم كرد.)) و اين دعوت را به هفت نشاني مختلف فرستاد، و بايد حتما به يكي از اين نشانيها به دست روسو رسيده باشد، چون روسو بعدا اظهار تاسف كرد كه به آن جواب نداده است. در ۱۷۶۳ ولتر اين دعوت را تجديد كرد. روسو آن را نپذيرفت و ولتر را متهم كرد كه شوراي ۲۵ نفري را تحريك كرده است قرارداد اجتماعي و اميل را محكوم كند.

ولتر اين اتهام را، ظاهرا از روي حقيقت، انكار كرد.

در اوايل ژوئيه ۱۷۶۲ سناي برن به روسو اطلاع داد كه نميتواند حضور او را در خاك برن تحمل كند، و وي بايد يا ظرف پانزده روز از آنجا خارج شود، يا به زندان رود. در خلال اين احوال، وي يادداشت ملاطفتآميزي از د/آلامبر دريافت داشت كه به او اندرز ميداد در اميرنشين نوشاتل، كه تحت سلطه فردريك كبير و فرماندار آن ارل مارشال جورج كيث بود، سكنا گزيند. د/آلامبر به روسو گفت كيث از شما ((همان طور استقبال، و با شما همان طور رفتار خواهد كرد كه به شيوههاي عهد قديم با پرهيزگاراني كه تحت آزار و اذيت بودند رفتار ميكردند.)) روسو مردد بود، زيرا درباره فردريك با لحني انتقادآميز سخن گفته و از وي به عنوان ستمكاري در لباس فلاسفه ياد كرده بود. با وصف اين، در ۱۰ ژوئيه ۱۷۶۲ دعوت دختر برادر روگن به نام مادام دولاتور را، داير بر اينكه در خانهاي واقع در موتيه - تراور در ۲۴ كيلومتري جنوب باختري شهر نوشاتل اقامت گزيند، پذيرفت. اين محل، به طوري كه بازول بعدا توصيف كرد، ((درهاي زيبا و وحشي بود در ميان كوههايي عظيم.)) حدود يازدهم ژوئيه، ژان ژاك به فرماندار محل متوسل شد و، با فروتني و غروري كه از خصوصيات وي بود، نامهاي به اين شرح به فردريك نوشت:

پادشاه پروس:

من درباره شما بدگويي زيادي كردهام، حتما از اين نوع مطالب بازهم خواهم گفت; ولي اينك كه از فرانسه، از ژنو، و از استان برن رانده شدهام. آمدهام در قلمرو شما پناهي بيابم. آقا، من استحقاق لطف از ناحيه شما را ندارم، و خواستار آن هم نيستم; ولي احساس كردهام كه بايد به آن اعليحضرت اعلام دارم كه در يد قدرت شما هستم و خود چنين خواستهام. آن اعليحضرت هر طور كه ميخواهد، ميتواند با من رفتار كند.

در تاريخي كه اينك مشخص نيست، فردريك، كه هنوز درگير ((جنگ هفتساله)) بود، به كيث نوشت:

ما بايد اين بيچاره بدبخت را نجات دهيم. تنها گناه او آن است كه عقايد عجيبي دارد كه به نظر خودش خوب ميآيند. من يكصد كرون خواهم فرستاد و شما لطفا هر قدر كه او لازم داشته باشد از آن به او بدهيد. گمان ميكنم او اين كمك را به صورت جنسي آسانتر از پول نقد قبول خواهد كرد. اگر ما در حال جنگ نبوديم و خانه خراب نشده بوديم. من براي او يك صومعه يا يك باغ ميساختم كه در آنجا بتواند همان طور زندگي كند كه من فكر ميكنم اجداد اوليهمان زندگي ميكردند. ... فكر ميكنم روسو بيچاره از حرفه اصلي

خود بازمانده است; واضح است كه او براي باديه نشيني باشد كه به خاطر رياضت كشي و تحمل مصايب شهرت يافته است. ... من به اين نتيجه رسيدهام كه اخلاقيات اين وحشي همان اندازه منزه است كه نحوه تفكرش غيرمنطقي است.

مارشال، كه روسو وي را مردي مقدس، لاغراندام، مسن، و فراموشكار توصيف ميكند، براي او خواربار، زغال سنگ، و چوب ميفرستاد و در نظر داشت خانهاي براي ژان ژاك بسازد. روسو، كه استنباط ميكرد اين پيشنهاد از ناحيه فردريك سرچشمه گرفته است، آن را رد كرد; ولي به قول خودش از آن لحظه به بعد چنان به فردريك دلبستگي پيدا كرد كه به همان اندازه كه در گذشته موفقيتهاي او را غير عادلانه ميدانست، اينك به افتخارات او علاقهمند شده بود. در اول نوامبر، بتدريج كه جنگ به پايان خود نزديك ميشد، او نامهاي به فردريك نوشت و وظايف زمان صلح را به وي متذكر شد:

اعليحضرتا.

شما حافظ و ولينعمت من هستيد و قلب من مستعد احساس حقشناسي است. من ميخواهم چنانچه بتوانم، محبتهاي شما را جبران كنم.

شما ميخواهيد به من نان بدهيد; آيا هيچ يك از اتباع شما وجود ندارد كه بدون نان باشد آن شمشيري را كه برق ميزند و مرا مجروح ميكند از جلو چشمم دور كنيد. دوران فعاليت پادشاهي چون شما پر عظمت است و شما هنوز با پايان كار خود فاصله زيادي داريد. ولي وقت كم است; يك لحظه را هم نبايد از دست داده آيا شما ميتوانيد عزم كنيد تا چشم از جهان ببنديد بدون اينكه در سلك بزرگترين مردان درآمده باشيد اگر من روزي اجازه آن را داشته باشم فردريك عادل و خوف آور را ببينم كه سرانجام اراضي خود را از مردمي خوشبخت پر كرده و خودش پدر آنها شده است، در آن صورت ژان ژاك، دشمن پادشاهان، خواهد رفت كه در پايتخت او جان بسپارد.

تا آنجا كه اطلاعي در دست است، فردريك به اين نامه پاسخي نداد، ولي وقتي كيث به برلين رفت، به او گفت كه ((توبيخي)) از روسو دريافت داشته است.

ظاهرا روسو كه به داشتن خانهاي اطمينان يافته بود، به دنبال ترز فرستاد كه به او ملحق شود. او مطمئن نبود كه ترز بيايد، زيرا ((از مدتها پيش متوجه شده بود علاقه ترز رو به سردي گذارده است.)) و اين امر را با نداشتن روابط جنسي فيمابين مربوط ميدانست، زيرا، بنا به گفته خودش، رابطه با زنان براي سلامتش مضر بود.

شايد در اين وقت ترز پاريس را به سويس ترجيح ميداد، ولي او آمد. آنها تجديد ديدار گريه آلودي داشتند، و اميدوار بودند دست كم چند سال زندگي آرامي داشته باشند.

II - روسو و اسقف اعظم

چهار سال بعدي آنها در زمره ناخوشترين سالهاي آنها بود. روحانيان كالوني نوشاتل علنا روسو را به بدعتگذاري متهم ميكردند، و قضات فروش اميل را ممنوع اعلام داشتند. روسو، شايد براي تحبيب اين روحانيان، و شايد هم از روي ميل صادقانهاي به پيروي از تعاليم ((كشيش)) خود، از كشيش موتيه سوال كرد كه آيا ميتواند به جماعت نمازگزاران ملحق شود يا نه. (ترز كاتوليك باقي ماند.) او پذيرفته شد، در مراسم عبادت و تناول عشاي رباني شركت كرد، و، به قول خودش، با احساسات قلبي و چشماني پر از اشك حاكي از رقت قلب، در سلك پيروان درآمد. روسو با اختيار كردن لباس ارامنه، يعني كلاه پوستي، سرداري، و كمربند، مستمسكي براي مضحكه شدن خود به دست داد. رداي بلندش به او امكان ميداد كه

اثرات تنگي مجراي ادرار خود را مخفي دارد. او با اين لباس به كليسا ميرفت، و به هنگام ديدار از لرد كيث نيز آن را به تن داشت.

كيث درباره اين لباس هيچ‌گونه اظهار نظري نميكرد و فقط هر وقت او را ميديد، ميگفت ((سلام عليكم)). او به افزايش درآمد خود از راه نسخه برداري از نتهاي موسيقي ادامه داد; در اين هنگام سوزنكاري را نيز به آن افزود، و توري درست ميكرد. ميگويد: ((من مانند زنان هر جا كه براي ديد و بازديد ميرفتم، يا هنگامي كه دم در خانهام مينشستم، بالشتك توربافي خود را همراه داشتم، و اين كار به من امكان ميداد، بدون احساس خستگي، وقت خود را با زنان همسايه بگذرانم.)) شايد در همين اوقات (اواخر ۱۷۶۲) بود كه ناشران او توانستند او را بر آن دارند كه اعترافات خود را به رشته تحرير درآورد. او سوگند ياد كرده بود كه از نويسندگي دست بكشد، ولي اين كار بيشتر جنبه دفاع از خصوصيات اخلاقي و نحوه رفتارش در برابر يك دنيا دشمن، و مخصوصا در برابر اتهامات ((فيلسوفان)) و شايعه پردازان سالونها، را داشت و به خود نويسندگي ربط پيدا نميكرد. علاوه بر آن، او ناچار بود به مكاتبات زيادي پاسخ دهد. زنان بالاخص رايحه عطرآگين عشق و عبوديت خود را به وي عرضه ميداشتند. اين عشق و علاقه تنها به خاطر احساس همدردي آنها نسبت به نويسنده تحت تعقيب يك رمانس مشهور نبود، بلكه همچنين به خاطر آن بود كه آنان آرزو داشتند به سوي مذهب باز گردند، و در ((كشيش ساووايي)) و خالق آن نه دشمن واقعي ايمان، بلكه قهرمان شجاع ايمان را بر ضد الحادي ملال آور ميديدند. براي اين گونه زنان و پارهاي مردان، او به صورت يك شافي درآمد كه اعترافات گناهكاران را ميشنود و روح و وجدان آنان را راهنمايي ميكرد. او به آنها اندرز ميداد كه در مذهب جواني خود باقي بمانند، يا به آن باز گردند و به همه اشكالاتي كه علم و فلسفه مطرح ميكرد بياعتنا باشند. آن موارد باور نكردني كه مطرح ميشوند، در اصل موضوع تاثيري ندارند و ميتوان با آرامي آنها را كنار گذاشت; آنچه مهم است اعتماد به خداوند و فناناپذيري روح است; با اين ايمان و اميد، انسان ميتواند بر فراز همه مصايب غيرقابل درك طبيعت و همه دردها و اندوه‌هاي زندگي صعود كند. يك كاتوليك جوان كه عليه مذهب خود شوريده بود، از روسو طلب همدردي كرد; روسو كه شورش خود را فراموش كرده بود، به او گفت كه اين همه هياهو براي متفرعات به راه نيندازد.: ((اگر من كاتوليك به دنيا آمده بودم، كاتوليك ميماندم، زيرا به خوبي ميدانم كه كليساي شما لگام بسيار سلامتبخشي بر سرگشتگي عقل انسان ميگذارد. عقلي كه وقتي دست به كاوش اعماق امور ميزند نه به ته آنها ميرسد نه لبه آنها را لمس ميكند.)) او به همه طالبان خود اندرز ميداد از شهرها بگريزند و به خارج شهر بروند، از تصنعات و پيچيدگيها دست بكشند، و به سادگي طبيعي زندگي، به قناعت بيتكلف، و به ازدواج و بچهدار شدن روي آورند.

زناني كه از دست كشيشان دنيا دوست و روحانيان لاادري سخت يكه خورده بودند به اين بدعتگذار فارغ از دنيا كه همه كليساها محكومش ميكردند دل باختند، ولو كه اين دلباختگي تنها از راه مكاتبه بود. مادام دوبلو، كه زني اسم و رسمدار و مورد احترام بود، در برابر گروهي از اعيان و بانوان آشكارا گفت: ((تنها عاليترين تقوا ميتواند يك زن واقعا حساس را، در صورتي كه اين زن اطمينان داشته باشد كه روسو شديدا به او علاقهمند خواهد بود، از فدا كردن زندگي خود براي روسو بازدارد.)) مادام دولاتور مقداري تحسين و تمجيد را، كه روسو در نامهاي از او كرده بود، به منزله اظهار عشق پنداشت و با ملاطفت و گرمي و بيپردگي به آن پاسخ داد. او تصويري از خود را براي روسو فرستاد و مدعي بود كه اين تصوير حق مطلب را به خوبي ادا نميكند; و وقتي كه روسو با آرامي و خونسردي مردي كه هرگز او را نديده است به وي پاسخ داد، اين زن مغموم و افسرده شد.

ستايشگران ديگري بودند كه ميخواستند زميني را كه وي بر آن قدم نهاده است ببوسند; بعضيها براي او محرابهايي در قلب خود ساختند; جمعي او را مسيحي ميخواندند كه دوباره بهدنيا آمده است. گاهي او اين گونه مطالب را جدي ميگرفت و خويشتن را بنيانگذار مطلوب ايماني تازه ميپنداشت.

در ميان اين همه تجليل، و مثل اينكه اين تشبيه بايد مورد تاييد قرار گيرد، يكي از كشيشان عاليرتبه ((معبد)) مردم را تحريك كرد كه او را به عنوان يك انقلابي خطرناك محكوم كنند. در ۲۰ اوت ۱۷۶۲

كريستوف دوبومون، اسقف اعظم پاريس، دستوري به همه كشيشان قلمرو خود صادر كرد كه اتهامنامهاي را كه وي در ۲۹ صفحه عليه اميل تنظيم كرده بود براي مريدان خود بخوانند و آن را براي اطلاع همه جهانيان انتشار دهند. او شخصي مقيد و بسيار پايبند اصول بود و به تقدس شهرت داشت; او عليه پيروان آيين يانسن، دايرهالمعارف، و ((فيلسوفان)) مبارزه كرده بود; اينك چنين بهنظر ميرسد كه روسو پس از كنارهگيري ظاهري از گروه كفار، با آنها همدست شده است تا به معتقداتي كه به نظر اسقف اعظم نظام اجتماعي و حيات اخلاقي فرانسه بر آنها استوار بود حملهور شود.

او كار خود را با نقل قطعهاي از رساله دوم به تيموتاوس آغاز كرد: ((اما اين را بدان كه در ايام آخر، زمانهاي سخت پديد خواهد. زيرا كه مردمان خودپرست خواهند بود و طماع و لافزن و متكبر و بدگو و نامطيع والدين و ناسپاس و ناپاك. و بيالفت و كينهدل و غيبتگو و ناپرهيز و بيمروت و متنفر از نيكويي. و خيانتكار و تندمزاج و مغرور كه عشرت را بيشتر از خدادوست ميدارند. كه صورت ديندارياي دارند، ليكن قوت آن را انكار ميكنند)) مطمئنا آن زمانها فرارسيده بود! او سپس ميگفت:

بياعتقادي، كه همه شهوات باعث تقويت آن گرديدهاند، خود را به كليه صور متجلي ميكند تا خود را به طريقي با همه سنين، خصايص اخلاقي، و درجات منطبق سازد. بياعتقادي گاهي سبكي سرگرم كننده، مطبوع، و سرسري به خود ميگيرد. و بدين ترتيب است كه داستانهاي بسياري نوشته ميشوند كه به همان اندازه كه وقاحتآميزند دور از خداشناسي نيز ميباشند]درمانهاي ولتر[; نيروي تخيل را به عنوان وسيلهاي براي گمراه كردن افكار و فاسد كردن قلب مشغول ميكنند; بياعتقادي گاهي نيز با تظاهر به داشتن عمق و علوديد در چشم اندازهاي خود، مدعي آن ميشود كه به اصول اوليه دانش باز ميگردد و مرجعيت الاهي به خود ميگيرد تا يوغي را كه ميگويند مايه سرشكستگي بشريت است به دور افكند; گاهي هم مانند زنان خشمگين عليه تعصب مذهبي خطابه خواني ميكند، و با وصف اين، باشور و شعف، گذشت و رواداري ديني همگان را موعظه ميكند; و گاهي همه اين شيوههاي بيان را درهم ميآميزد، موضوعهاي جدي را با شوخي، حقايق صرف را با مطالب قبيح، واقعيات بزرگ را با اشتباهات بزرگ، و ايمان را با كفر مخلوط ميكند; خلاصه بر آن ميشود كه روشنايي را با تاريكي، و عيسي را با شيطان سازگار كند.

اسقف اعظم ميگفت اينها خصوصا در مورد اميل صادقند; كتابي سرشار از زبان فلسفه، بدون اينكه واقعا جنبه فلسفي داشته باشد; مملو از تكههايي از دانش كه حتي نويسنده را روشن نكرده و ناچار تنها خواننده را گيج ميكند; نويسندهاش مردي است با عقايد و رفتار متضاد; سادگي رفتار را با طمطراق فكري، امثال ديرينه را با جنون نوآوري، و گمنامي انزواي خود را با علاقه به شهرت نزد همه جهانيان در يك جا جمع كرده است. او علوم را محكوم ميكند، ولي خود مشوق آن است; كيفيت عالي انجيل را ميستايد، ولي تعاليم آن را از بين ميبرد. او خود را مربي نژاد بشر كرده است تا آن را فريب دهد; و مرشد عامه جلوه داده است تا آنها را گمراه سازد; و داناي قرن قلمداد نموده است تا آن را نابود كند. چه بساطي! اسقف اعظم از پيشنهاد روسو دايربر اينكه تا هنگامي كه اميل به سن دوازده يا حتي هجده سالگي نرسيده است از خدا و مذهب در نزد او نامي برده نشود، دچار بهت و وحشت شده بود و ميگفت: ((پس، به اين ترتيب همه طبيعت بيهوده شكوه خالق خود را اعلام داشته است.)) و ديگر در تعليمات اخلاقي از پشتيباني از ايمان مذهبي خبري نخواهد بود. ولي بشر، آن طور كه نويسنده تصور ميكرد، طبيعتا خوب نيست; او با نشانههايي از گناهكاري ذاتي به دنيا آمده و در فساد عمومي بشر سهيم است. مربي عاقل - از همه بهتر، كشيشي كه لطف خداوندي رهنمونش باشد - از همه وسايل عادلانه به منظور تقويت انگيزههاي خوب در افراد انساني و دور كردن بديها استفاده خواهد كرد; بنابراين، طفل را با ((شير روحاني مذهب تغذيه خواهد كرد تا در جهت رستگاري رشد و نمو كند)); تنها با چنين آموزشي طفل ميتواند به صورت ((پرستش كننده صميمي خداوند واقعي و رعيت باوفاي پادشاه درآيد.))حتي با وجود اين آموزش مجدانه، اين همه گناه و جنايت وجود دارد; پس فكر كنيد اگر چنين آموزشي نبود، آن وقت اين گناهان و جنايات به چه صورت درميآمدند.

سيلاب زشتيها ما را در خود غرق ميكرد.

اسقف اعظم چنين نتيجه‌گيري كرد كه، به اين دلايل، پس از مشاوره با چند نفر كه به علت دينداري و خردشان از ديگران متمايزند، و پس از استمداد از نام مقدس خداوند، كتاب مذكور را محكوم ميكنيم، زيرا داراي انديشه‌هاي نفرتانگيز و مخالف قانون طبيعي و شالوده‌هاي مذهب مسيحيت است، اصولي برخلاف تعاليم اخلاقي انجيلها ميآموزد، ممكن است مايه اختلال صلح كشورها و شورش عليه قدرت پادشاه شود، و محتوي تعداد بسيار زيادي پيشنهادهاي بيهوده و عاطل و باطل و ننگ آور و پر از نفرت نسبت به كليسا و كارگزاران آن ميباشد. ... بنابراين، ما صريحا همه افراد قلمرو خود را قدغن ميكنيم كه كتاب مذكور را نخوانند يا نزد خود نگاه ندارند، و موارد تخلف طبق قانون مجازات خواهند شد.

اين فرمان با اجازه پادشاه به چاپ رسيد و طولي نكشيد كه به موتيه - تراور رسيد. روسو، كه پيوسته عزم آن داشت تا ديگر چيزي ننويسد، تصميم گرفت به اين مطالب جواب بگويد. او پيش از اينكه قلم خود را بر زمين گذارد (۱۸ نوامبر ۱۷۶۲)، پاسخش به ۱۲۸ صفحه بالغ شده بود. اين مطلب در مارس ۱۷۶۳ در آمستردام تحت عنوان از ژان ژاك روسو، شارمند ژنو، به كريستوف دوبومون، اسقف اعظم پاريس به چاپ رسيد و بلافاصله از طرف پارلمان پاريس و شوراي ژنو محكوم شد. روسو كه مورد حمله هر دو مذهب عمده اروپا قرار گرفته بود، با حمله به هر دو آنان معامله به مثل كرد; در اين هنگام، رمانتيك خجولي كه فلاسفه را از خود رانده بود استدلالهاي آنان را با جسارت تكرار ميكرد.

او بحث خود را با سوالي آغاز كرد كه هنوز همه حريفان در بحث پاياناناپذير از يكديگر ميپرسند: ((آقا، چرا من بايد چيزي به شما بگويم ما به كدام زبان مشترك ميتوانيم با يكديگر صحبت كنيم، ما چطور ميتوانيم يكديگر را درك كنيم)) از اينكه اصولا به نگارش كتاب پرداخته است اظهار تاسف كرد; او تا سن سي و هشت سالگي چنين كاري نكرده بود، و به طوري تصادفي با ديدن آن ((سوال نكبتبار)) فرهنگستان ديژون، دچار اين اشتباه شده بود. منقدين گفتار او باعث آن شده بودند كه وي در مقام پاسخگويي برآيد; ((بحث، بحث را پيش آورد، ... و من خود را در سني كه انسان معمولا از نويسندگي دست ميكشد، درگير نويسندگي يافتم;)) از آن هنگام به بعد، ((آرامش فكري و دوستان من ناپديد شدهاند))، روسو ادعا ميكرد كه در سراسر زندگي خود،

بيش از آنكه روشنفكري يافته باشم، حرارت داشتهام، ولي در همه چيز با خلوص نيت بودهام. ساده و خوب، ولي حساس و ضعيف، غالبا مرتكب بدي شده و هميشه نيكي را دوست داشتهام; بيشتر پايبند عواطف خود بودهام تا منافعم; از خداوند ميترسيدم، بدون اينكه از جهنم بترسم; نه از الحاد خوشم ميآمد و نه از تعصب، ولي از اشخاص مخالف رواداري مذهبي بيش از آزاد فكران نفرت داشتم; نزد دوستانم به عيوب خود اعتراف ميكردم، و عقايد خود را نزد همه جهانيان ابراز ميداشتم.

او از عمل پيروان آيين كالون در محكوم كردن اميل بيش از اقدام مشابه كاتوليكها متالم بود. او كه با غرور خود را ((شارمند ژنو)) ميخواند، از فرانسه گريخته بود تا هواي آزادي را در موطن خود استنشاق كند و در آنجا با استقبالي روبهرو شود كه در برابر تحقيرهايي كه نسبت به او شده بودند تسلاي خاطر بيابد. ولي اينك ((چه بگويم قلبم ميگيرد، دستم ميلرزد، و قلم از دستم به زمين ميافتد. من بايد ساكت باشم; ... بايد در نهان تلختترين اندوه‌هاي خويش را فروبرم.)) به مردي نگاه كنيد كه ((در قرني كه چنين به خاطر فلسفه، عقل، و انسانگرايي شهرت دارد))، به خود جرئت داد از ((هدف و مرام خداوند دفاع كند)). نگاه كنيد ((كه چگونه به او وصله چسبانده شده، طرد شده، از كشوري به كشور ديگر و از پناهگاهي به پناهگاه ديگر تحت تعقيب است، بدون اينكه به فقر او توجه شود، بدون اينكه خوشيهاي او مورد توجه قرار گيرند.)) مردي كه سرانجام تحت توجهات يك ((شهريار عاليقدر و روشنفكر)) پناهي يافته، خود را در دهكده كوچكي در ميان كوه‌هاي سويس پنهان داشته است و تصور ميكند بالاخره به گمنامي و آرامش برسد، ولي حتي در آنجا نيز انتقامجويي كشيشان در دنبال وي است. اسقف اعظم، ((كه مردي با فضيلت است و به همان اندازه كه از نظر خانوادگي شخصي شريف است، از نظر روحي نيز چنين ميباشد))، بايد آزار دهندگان را توبيخ ميكرد; ولي در عوض به نحوي بيشرمانه اجازه چنين كاري را داد، ((بلي او كه بايد جانب مظلومين را ميگرفت، چنين كرد.)) روسو متوجه شد كه اسقف اعظم خصوصا از اين نظريه كه

افراد بشر خوب بهدنيا ميآيند يا دست كم بد بهدنيا نميآيند آزرده خاطر بود: بومون توجه داشت كه اگر اين امر صحيح باشد، و اگر بشر به هنگام ولادت بر اثر به ارث بردن گناه آدم و حوا آلوده نباشد، در آن صورت عقيده شفاعت مسيح بياعتبار خواهد شد، و حال آنكه اين عقيده روح و قلب معتقدات مسيحيان بود. روسو پاسخ ميداد كه عقيده گناهكاري ذاتي هيچ جا بوضوح در كتاب مقدس بيان نشده است. او متوجه بود كه اسقف اعظم از اين پيشنهاد كه تعليمات ديني به تعويق انداخته شود سخت ناراحت شده بود، و متقابلا ميگفت كه آموزش اطفال به وسيله راهبهها و كشيشان از ميزان گناه و جنايات نكاسته است: اين شاگردان پس از بزرگ شدن ترسشان از جهنم ميريزد و يك لذت كوچك موجود را به همه بهشت موعود ترجيح ميدهند: وانگهي آيا آن كشيشان همگي نمونههاي فضيلت در فرانسه عصر حاضر ميباشند او، با اين وصف، ميگفت: ((من مسيحي هستم، مسيحي از روي خلوص نيت، طبق آيين انجيلها: نه يك مسيحي به عنوان مريد كشيشان، بلكه مريد عيسي مسيح.)) روسو، سپس در حالي كه گفتهاش بر ژنو هم ناظر بود، افزود: ((خوشحالم كه با مقدسترين و معقولترين مذهب روي زمين بهدنيا آمدهام. من به نحوي عدولناپذير به ايمان پدران خود وابسته خواهم ماند و مانند آنان كتاب مقدس و عقل را به عنوان تنها قواعد ايمان و اعتقاد خود ميپذيرم.)) كساني بودند كه او را ملامت ميكردند و ميگفتند: ((هر چند كه همه افراد با خرد مانند تو فكر ميكنند، صحيح نيست كه عوام الناس هم چنين فكر كنند.)) روسو در اين باره ميگويد:

اين همان چيزي است كه از هر سو با فرياد به من ميگويند، و شايد همان چيزي باشد كه اگر ما دو نفر در اطاق كار شما تنها بوديم، شما به من ميگفتيد. افراد بشر چنينند. آنها زبان خود را نيز مانند لباسشان عوض ميكنند. آنها تنها وقتي لباس منزل بر تن دارند، حقيقت را ميگويند: هنگامي كه در ملاعام هستند، فقط ميدانند چگونه دروغ بگويند. آنها نه تنها در برابر بشريت رياكار و شيادند، بلكه شرم ندارند كه خلاف وجدان خود، كساني را كه نميخواهند مانند خود آنها متقلبان و دروغگويان علني باشند، مجازات كنند.

اين اختلاف ميان آنچه ما به آن اعتقاد داريم و آنچه به ديگران موعظه ميكنيم، پايه و اساس فساد در تمدن امروزي است. تعصباتي هستند كه ما بايد به آنها احترام بگذاريم، ولي نه در صورتي كه اين تعصبات آموزش و پرورش را به صورت نيرنگي عظيم درآورند و شالوده اخلاقي اجتماع را از بين ببرند. و اگر اين تعصبات كيفيت جنايتآميزي به خود بگيرند، آيا ما هنوز بايد درباره آن جنايات سكوت اختيار كنيم

من نميگويم و فكر نميكنم كه مذهب خوب وجود ندارد، ... ولي ميگويم در ميان مذاهبي كه رواج داشتهاند، هيچ كدام نيست كه زخمهاي بيرحمانهاي به بشريت نزده باشد. همه فرقهها پيروان فرقههاي ديگر را مورد شكنجه قرار دادهاند، و همه با خون آدمي به خداوند قرباني تقديم داشتهاند. منبع اين تناقضات هر چه باشد، اين تناقضات وجود دارد، آيا اگر كسي بخواهد اين تناقضات را رفع كند، مرتكب جرمي شده است

روسو، در اواخر پاسخ براي تجليل از نويسنده آن مجسمهاي از او برپا نشده است.

به فرض اينكه من مرتكب اشتباهاتي هم شده باشم، يا حتي اگر من هميشه در اشتباه بودهام، آيا نسبت به كتابي كه در آن در همه جا و حتي در اشتباهاتش و در زيانهايي كه ممكن است در آن باشند انسان علاقهاي صميمانه به نيكي و تعصبي براي حقيقت احساس ميكند، نبايد گذشتي وجود داشته باشد ... كتابي كه تنها از صلح، ملايمت، شكيبايي، علاقه به نظم، و اطاعت از قانون در همه چيز، حتي در موضوع مذهب، دم ميزند: كتابي كه در آن خواستهاي مذهب چنين خوب جاي خود را يافتهاند و به اخلاقيات احترام گذارده شده است، ... بدي به عنوان حماقت، و فضيلت دوستداشتني مجسم شده است، ... بلي من هراسي ندارم كه بگويم اگر در اروپا حتي يك دولت واقعا روشنفكر وجود داشت ... رسما از نويسنده ((اميل)) تجليل ميكرد و از او مجسمهاي ميساخت. من آدميان را بهتر از آن ميشناسم كه انتظار چنين قدرشناسي را داشته باشم: ولي آنها را آن طور خوب نشناخته بودم كه انتظار آنچه را كه انجام دادهاند داشته باشم.

آنها براي روسو مجسمههايي برپا كردهاند.

pymansetareh@yahoo.com

III - روسو و كالوني مذهبان

نامه خطاب به كريستوف بومون تنها موافق طبع چند آزاد فكر در فرانسه و معدودي شورشي سياسي در سويس واقع شد. تقريبا همه بيست و سه رديهاي كه خطاب به نويسنده به رشته تحرير درآمدند از آن پروتستانها بودند.

روحانيان پيرو آيين كالون ژنو در اين نامه حملهاي به معجزات و الهامات كتاب مقدس ديدند; به نظر اينان اغماض در مورد اين گونه بدعتهاي فكري امكان داشت آنها را در معرض همان خطري قرار دهد كه د/آلامبر را قرار داده بود. روسو كه از قصور آزادمنشان ژنوي در دفاع از خودش به خشم آمده بود، در تاريخ ۱۲ مه ۱۷۶۳ طي نامهاي انصراف از شارمندي خود را به شوراي كبير ژنو اعلام داشت.

اين عمل پشتيبانيهاي محسوسي براي وي بهدست آورد. در ۱۸ ژوئن يك هيئت نمايندگي، با خضوع و خشوع بسيار، عريضهاي از جانب شارمندان و اهالي ژنو به قاضي اول جمهوري تسليم كرد كه در آن، شكواييههاي اهالي ژنو معروض، و ضمنا اظهارنظر شده بود كه قضاوت عليه روسو غيرقانوني بوده و توقيف نسخ اميل در كتابفروشيهاي ژنو ناقض حقوق مالكيت بوده است. شوراي ۲۵ نفري اين اعتراض را مردود دانست، و در سپتامبر دادستان، ژان روبر ترونشن (پسرعموي پزشك ولتر)، مطالبي تحت عنوان نامههاي نوشته شده از خارج از شهر منتشر كرد و از اقدامات مورد ايرادي كه به وسيله شورا انجام شده بودند دفاع كرد.

نمايندگان از روسو تقاضا كردند به ترونشن پاسخ گويد. او كه هيچ وقت حاضر نبود وقتي كار به جاي باريك ميكشد از صحنه دور باشد، در دسامبر ۱۷۶۴ نامههاي نوشته شده از كوه را، كه تعداد آنها ۹ فقره بود، منتشر كرد و از خانه كوهستاني خود به حكومت اوليگارشي جلگه ژنو پاسخ داد. او كه از دست روحانيان و شورا بشدت عصباني بود، مذاهب كالوني و كاتوليك را مورد حمله قرار داد و تقريبا همه پلهاي پشت سر خود را خراب كرد.

از نظر ظاهر، او نامههاي خود را خطاب به رهبر نمايندگان فرستاد. او نخست درباره لطمهاي كه بر اثر محكوم كردن عجولانه كتابها و شخص خودش (بدون اينكه فرصت دفاع به او داده شود) به او زده شده بود به سخن پرداخت. به نقايص كتابهاي خود اعتراف كرد: ((من خود اشتباهات زيادي در آنها يافتهام; شكي ندارم كه ديگران ممكن است اشتباهات خيلي بيشتري در آنها بيابند، و باز اشتباهات ديگري هستند كه نه من و نه ديگران متوجه آنها نشدهايم. ... مردم پس از شنيدن مطالب طرفين، قضاوت خواهند كرد. ... كتاب يا پيروز خواهد شد يا سقوط خواهد كرد و موضوع خاتمه مييابد.)) ولي آيا اين كتاب بسيار زيانبار بود آيا كسي ميتوانست هلوئيز جديد و ((اظهار ايمان كشيش ساووايي)) را بخواند و واقعا عقيده داشته باشد كه نويسنده آنها قصد داشته است مذهب را از ميان ببرد درست است كه اين كتابها در پي آن بودند كه خرافات را به عنوان ((وحشتناكترين بليه بشريت، مايه اندوه حكما، و وسيله دست ستمكاران)) از ميان ببرند، ولي آيا در آنها لزوم مذهب تاييد نشده است نويسنده اين كتابها متهم شده است كه به مسيح اعتقاد ندارد; او به مسيح عقيده دارد، ولي به شيوهاي غير از شيوه كساني كه او را مورد اتهام قرار ميدهند:

ما حقانيت عيسي مسيح را از آنرو قبول داريم كه خرد ما با تعاليم او توافق دارد، و ما آنها را بلندمرتبه مييابيم. ... ما به الهامات به عنوان نشئهاي از روح خداوند اذعان داريم، بدون اينكه درباره چگونگي آن چيزي بدانيم. ما با شناختن حقانيت الاهي ((انجيل)) اعتقاد داريم كه عيسي مسيح به اين حقانيت آراسته بود; ما در طرز رفتار او فضيلتي مافوق فضيلت انساني، و در تعاليم او حكمتي مافوق حكمت انساني ميشناسيم.

نامه دوم (كه قرارداد اجتماعي را به دست فراموشي سپرده بود) منكر حق شوراي بلدي به قضاوت در امور مذهبي بود. او ميگفت در محكوم كردن اميل يك اصل اساسي از نهضت اصلاح ديني پروتستان، يعني حق اينكه هر فرد كتاب مقدس را براي خود تفسير كند، نقض شده است. ((اگر شما امروز به من ثابت كنيد كه در امور مذهبي مجبورم تسليم تصميمات شخص ديگري شوم، فردا من يك كاتوليك خواهم شد.)) روسو اذعان داشت كه اصلاحگران به نوبه خود مزاحم تفسير فردي شدهاند، ولي اين امر، اصلي را كه بدون آن عصيان پروتستانها عليه قدرت پاپ غيرعادلانه ميبود بياعتبار نميسازد. او روحانيان پيرو آيين كالون را (((بجز كشيش خودم))) متهم ميكرد كه روحيه مخالف رواداري كيش كاتوليك را به خود گرفتهاند; آنها نسبت به روح اصلاحات ديني خلوص نيت داشتند، از حق او داير بر انتشار تفسير خويش درباره كتاب مقدس دفاع ميكردند. آنگاه در اين زمينه به تمجيد از نظر د/آلامبر درباره روحانيان ژنو پرداخت:

يك فيلسوف نظري سريع به آنان ميافكند; در آن نفوذ ميكند; ميبيند كه آنها آريوسي و سوكينوسي هستند; اين مطلب را ميگويد و فكر ميكند با اين كار خود به آنها افتخار ميبخشد، ولي متوجه نميشود كه منافع دنيوي آنا نرا بهخطر ميياندازد - يعني تنها امري كه در اين جهان عموما تعيين كننده ايمان افراد است.

در نامه سومش وي به اين اتهام كه معجزات را مردود دانسته است پرداخت. اگر ما معجزه را به عنوان تجاوز از قوانين طبيعت بشماريم، هرگز نخواهيم دانست كه آيا چيزي معجزه است يا نه، زيرا ما همه قوانين طبيعت را نميدانيم. حتي در آن ايام، هر روز شاهد يك ((معجزه)) تازه بود كه به وسيله علم تحقق مييافت; و اين كار نه به صورت تخلف از قوانين طبيعت، بلكه از طريق دانش بيشتر درباره اين قوانين صورت ميگرفت. ((در ايام باستان پيامبران باعث ميشدند كه به فرمان آنان آتش از آسمان بزمين نزول كند; امروزه اطفال اين كار را با يك تكه كوچك شيشه]سوزان[انجام ميدهند.)) يوشع نبي خورشيد را متوقف كرد; هر تقويم نويس ميتواند با محاسبه كسوف قول بدهد كه كار مشابهي انجام دهد. همانطور كه اروپاييها كه چنين اعمال حيرت آوري در ميان بربرها انجام ميدهند، در نظر اين بربرها به صورت خدايان جلوه ميكنند، به همان ترتيب هم معجزات گذشته - حتي معجزات عيسي - ممكن است پديدههاي طبيعي بوده باشند كه عوام الناس آنها را بغلط به عنوان مداخله الاهي در قانون طبيعت تعبير كردهاند. شايد اليعازر، كه مسيح وي را از ميان مردگان برخيزاند، واقعا نمرده بود. از آن گذشته، چگونه ممكن است كه ((معجزات)) يك معلم صحت آيين او را ثابت كند، در حالي كه معلمان آيينهاي گوناگوني كه عموما ناصحيح پنداشته شدهاند معجزاتي كردهاند كه به همان اندازه واقعي اعلام شدهاند، مانند هنگامي كه جادوگران مصر در تبديل عصا به مار با هارون رقابت كردند مسيح درباره ((مسيحهاي دروغين)) كه ((نشانههاي بزرگي به صورت عجايب ارائه خواهند كرد)) به مردم هشدار داد.

روسو نامههاي خود را به منظور كمك به نمايندگان طبقه متوسط آغاز كرده بود. او خواستار گسترش حق راي در جهت دموكراسي نبود. در حقيقت در نامه ششم خود را بار ديگر طرفدار يك ((آريستوكراسي)) منتخب به عنوان بهترين شكل حكومت نشان داد و به حكمرانان ژنو اطمينان داد كه تصوير كمال مطلوبي كه او در قرارداد اجتماعي ترسيم كرده است اساسا با قانون اساسي ژنو يكي است. ولي در نامه هفتم، او به دوستان معترض خود كه از طبقه متوسط بودند گفت كه آن قانون اساسي حاكميت شارمندان داراي حق راي را تنها در زمان انتخابات براي شوراي عمومي و مجمع سالانه به رسميت ميشناسد; براي بقيه سال، شارمندان فاقد هرگونه قدرتي ميباشند. در تمام اين مدت طولاني، شوراي كوچك ۲۵ نفري ((داور عالي قوانين و در نتيجه سرنوشت همه افراد ميباشد.)) در حقيقت ((شارمندان و بورژوازي)) كه در شوراي عمومي داراي حق حاكميت به نظر ميرسيدند، پس از پايان آن، ((بردگان يك قدرت استبدادي ميشوند و، بيدفاع، سرنوشتشان بسته به رحم و شفقت بيست و پنج فرد مستبد است.)) اين اظهار تقريبا در حكم دعوت به انقلاب بود. ولي روسو توسل به اين آخرين مرجع را ناپسند ميدانست. او در آخرين نامه خود طبقه بورژوازي را به عنوان عاقلترين و صلحدوستترين طبقه در كشور، كه ميان يك طبقه اشراف ثروتمند و ظالم و ((تودهاي از عوام الناس حيوان صفت و كودن)) گير كرده است مورد تمجيد قرار داد. ولي به

نمايندگان اندرز داد كه شكيبايي داشته باشند و رفع بيعدالتيهاي خود را به اميد دست عدالت و گذشت زمان بگذارند.

نامه‌هاي نوشته شده از كوه دشمنان روسو را جريحه‌دار و دوستانش را ناخشنود كردند. روحانيان ژنو از انديشه‌هاي بدعتآميز او به هراس افتادند، و بيش از آن، از اين موضوع متوحش بودند كه روسو ادعا ميكرد آنان با او همعقيده‌اند. در اين وقت او با شدت عليه كشيشان پيرو آيين كالون برخاست و آنان را ((رجاله، حقه‌باز، كودن، تملقگو، و گرگ هار)) خواند و كشيشان ساده كاتوليك دهكده‌ها و شهرهاي فرانسه را بر آنان ارجح دانست. نمايندگان از اين نامه‌ها در مبارزات موفقيتآميز خود براي كسب قدرت سياسي بيشتر استفاده نكردند; آنان روسو را متحدي خطرناك و غيرقابل محاسبه تلقي ميكردند. روسو تصميم گرفت كه ديگر در امور سياسي ژنو نقشي نداشته باشد.

IV - روسو و ولتر

براي روسو در پنجمين نامه‌اش اين سوال پيش آمده بود كه چرا آقاي ولتر، كه اعضاي شوراي ژنو ((اين قدر از او ديدن ميكنند، آن روح رواداري مذهبي را كه بدون وقفه موعظه ميكند و گاهي خودش به آن نياز دارد به اعضاي شورا تلقين نميكند.)) او يك نطق خيالي از قول ولتر نقل كرد كه در آن از آزادي گفتار براي فلاسفه، به اين علت كه تنها عده معدود و ناچيزي آثار آنان را ميخوانند، طرفداري شده بود. اين تقليد از سبك با روح و برازنده ولتر عالي بود. ولي در اين نطق چنين نشان داده شده بود كه پير فرنه (ولتر) اعتراف كرده اثري را كه بتازگي تحت عنوان موعظه پنجاه نفر منتشر شده بود نوشته است. ولتر بكرات منكر نوشتن اين اثر شده بود، زيرا افكار بدعتآميز بسياري در آن وجود داشتند. ما نميدانيم كه آيا افشاي اين راز از طرف روسو عمدي و از روي سونيت بود يا نه; ولتر چنين فكر ميكرد، و از آن سخت به خشم آمد، زيرا داشت در فرنه مستقر ميشد، او را از فرانسه بيرون كنند.

وقتي او اين نامه حاوي اسرار مگو را خواند، با فرياد گفت: ((آدم رذل! عفريت! بايد بدهم او را با چماق كتك بزنند - بلي ميدهم او را در كوهستانش جلو پاي پرستارش با چماق كتك بزنند!)) يك تماشاچي كه در آنجا بود گفت: ((خواهش ميكنم آرام باشيد، زيرا ميدانم كه روسو قصد دارد از شما ديدن كند و او به فاصله بسيار كمي در فرنه خواهد بود.)) ولتر در حالي كه ظاهرا نقشه كشتن روسو را در سرميپروراند، فرياد برآورد: ((آه، بگذاريد او بيايد.)) تماشاچي پرسيد: ((شما چگونه از او استقبال خواهيد كرد)) ولتر پاسخ داد: ((به او شام خواهم داد، او را در رختخواب خودم خواهم خواباند، و به او خواهم گفت: شام خوبي است; اين بهترين رختخواب خانه است; سعادت قبول اين دو را به من بده، و در اينجا آسوده خاطر باش.)) ولي روسو به فرنه نيامد. ولتر با انتشار (٣١ دسامبر ١٧٦۴) يك جزوه بينام تحت عنوان احساسات شارمندان، كه از سياهترين لكه‌ها بر خصوصيات اخلاقي و زندگي اوست، انتقام خود را گرفت. بايد مطالب آن را عينا نقل كرد تا بتوان آن را باور نمود.

ما به يك آدم احمق رحم ميكنيم، ولي وقتي اختلال فكري او به جنون تبديل ميشود، او را ميگيريم و ميبنديم. در آن موقع، گذشت، كه يك فضيلت است، به صورت رذيلت درميآيد. ... ما رمانسهاي اين مرد را كه در آنجا نجابت و عفت به همان اندازه آسيب ديده‌اند كه به عقل سليم لطمه خورده است بخشيديم. ... وقتي كه او مذهب را با تخيلات خود درهم آميخت، قضات ما ناچار بودند از قضات پاريس و برن تقليد كنند. ... آيا امروز كه او كتاب تازه‌اي منتشر ميكند كه در آن بشدت به مذهب مسيحيت، به اصلاح ديني كه خود مدعي اعتقاد به آن است، به كليه كشيشان ((انجيل مقدس)) و همه سازمانهاي كشور بيحرمتي ميكند، كاسه صبر و شكيبايي لبريز نشده است ... او بوضوح و به نام خود ميگويد، در (كتاب مقدس) معجزاتي نيست كه بتوانيم عينا قبول كنيم بدون اينكه از عقل سليم دست بكشيم.)) آيا او يك اديب است كه با ادبا به بحث و فحص بپردازد نه، ... او مردي است كه هنوز نشانه‌هاي حزن آور عياشيهاي خويش را با خود دارد، و زن بدبختي را كه باعث مرگ مادرش شد و اطفالش را دم در يك پرورشگاه قرارداد با خود از شهري به شهر

و از كوهي به كوه ديگر ميكشد، در حالي كه از همه احساسات طبيعت دست كشيده، همان طور كه احساسات مذهب و شرافت را به دور افكنده است. ...

آيا او ميخواهد با مسخ قانون اساسي ما آن را براندازد، همانطور كه ميخواهد مسيحيتي را كه خود مدعي اعتقاد به آن است براندازد; كافي است به او هشدار داده شود شهري كه او باعث مزاحمت آن شده است او را از خود ما به خاطر]محكوميت[((اميل)) شمشير خواهيم كشيد]انقلاب خواهيم كرد[، ميتواند اين فكر را در شمار حماقتها و نادانيهاي خود بپندارد. ولي بايد به او گفت اگر ما تنبيه سبكي براي يك رمانس حاكي از خدانشناسي قايل ميشويم، براي يك خائن پست مجازات مرگ قايل خواهيم شد.

اين عملي شرمآور بود كه بسختي ميتوان آن را به علت خشم و بيماريها و سن ولتر بر او بخشيد (او اينك هفتاد سال داشت). جاي تعجب نيست كه روسو هيچ وقت باور نميكرد (حتي امروز ما بسختي ميتوانيم باور كنيم) كه ولتر آن را نوشته باشد; او در عوض آن را به يك كشيش ژنوي به نام ورن، كه بيهوده اعتراض ميكرد كه نويسنده آن نبوده است، نسبت ميداد. روسو در يكي از بهترين لحظات خود پاسخي به احساسات داد (ژانويه ۱۷۶۵):

من مايلم بسادگي آنچه را كه از نظر من لازم به نظر ميرسد با اين مقاله روشن كنم. هيچ بيماريي، اعم از كوچك يا بزرگ، نظير آنچه نويسنده درباره آن صحبت ميكند، هرگز بدن مرا مبتلا نكرده است. بيماريي كه من به آن مبتلا هستم كوچكترين شباهتي به آنچه كه اظهار شده است ندارد. اين بيماري مادرزاد است، و اين را كساني كه در كودكي از من مراقبت ميكردند و هنوز زندهاند ميدانند. آقايان مالوئن، موران، تيري، و داران از آن آگاهند. ... اگر آنان در اين بيماري كوچكترين اثري از عياشي پيدا ميكنند، از آنها تقاضا دارم مرا رسوا كنند و خجلت دهند. ... اين زن عاقل و مورد احترام جهانيان، كه در مصاييم از من مراقبت ميكند، تنها از اين نظر بدبخت است كه در بدبختيهاي من سهيم است. مادرش با آنكه سني از او گذشته، پر از نيروي حيات و كاملا سلامت است] وي تا سن نود و سه سالگي زنده بود [. من هيچ گاه طفلي را دم در پرورشگاه رها نكرده يا باعث نشدهام كه طفلي در آنجا يا در جاي ديگر رها شود. ... بيش از اين چيزي نميگويم، جز اينكه در ساعت مرگ ترجيح خواهم داد كاري را كه نويسنده مرا متهم به انجام آن ميكند كرده باشم، ولي چنين مطلبي را ننوشته باشم.

با آنكه عمل روسو در تحويل بچههاي خود به پرورشگاه اطفال سرراهي (كه نميشود گفت كاملا در حكم رها كردن آنها بود) بر شايعه سازان پاريس آشكار بود (وي اين مطلب را نزد همسر مارشال دو لوكزامبورگ اعتراف كرده بود)، جزوه ولتر نخستين پردهبرداري عمومي از اين راز بود. براي ژان ژاك اين ظن ايجاد شده بود كه مادام د/اپينه آن را در ضمن ديدار خود از ژنو آشكار كرده است. در اين وقت وي مطمئن شده بود كه مادام د/اپينه، گريم، و ديدرو مشغول توطئه عليه او هستند تا او را بدنام كنند. در همين موقع گريم در نشريه كورسپوندانس ليترر مكررا روسو را مورد حمله قرار ميداد، و در شماره مورخ ۱۵ ژانويه ۱۷۶۵ خود، ضمن بحث درباره نامههاي نوشته شده از كوه او، در زمينه متهم كردن روسو به خيانت با ولتر هماواز شد: ((چنانچه در اين جهان گناهي به نام خيانت عظما وجود داشته باشد، مسلما اين خيانت در حمله به قانون اساسي يك كشور و در اسلحهاي يافت ميشود كه آقاي روسو براي واژگون كردن قانون اساسي كشور خود به كار برده است.)) جدال ميان روسو و ولتر يكي از غمانگيزترين لكههايي است كه بر چهره عصر روشنگري وجود دارد. وضع خانوادگي و موقع اين دو، آنها را از هم بسيار متمايز ميكرد. ولتر، كه فرزند يك محضردار مرفه بود، از تحصيلات خوبي خصوصا در زمينه آثار كلاسيك بهرهمند بود. روسو، كه در خانوادهاي فقير به دنيا آمده و خانوادهاش كمي بعد از هم متلاشي شده بود، از تحصيلات رسمي برخوردار نشد و هيچ گونه سنت كلاسيك به ارث نبرد. ولتر موازين ادبي را كه بوالو وضع كرده بود پذيرفت مانند: ((عقل را دوست بداريد و بگذاريد همه نوشتههاي شما شكوه و ارزش خود را از عقل بگيرند.)) در نزد روسو (مانند فاوست، كه كوشيد مارگريت را از راه به در كند)، ((احساس همه چيز است.)) ولتر به همان اندازه ژان ژاك حساس و قابل تهييج بود، ولي معمولا اين كار را ناصواب ميدانست كه بگذارد احساسات تند، رنگ خود را به هنرش ببخشند; او احساس

ميكرد در عمل روسو در توسل به احساسات و غرايز يك نوع عدول فردگرايانه و آنارشيستي از موازين عقلي وجود دارد كه با شورش آغاز ميشود و با مذهب پايان ميپذيرد. او نوشته‌هاي پاسكال را مردود ميدانست، و حال آنكه روسو صداي پاسكال را منعكس ميكرد. ولتر مانند يك ميليونر زندگي ميكرد; روسو براي به دست آوردن نان از نتهاي موسيقي نسخه برميداشت. ولتر در اجتماع مجموعهاي بود از همه برازندگيها; روسو در اجتماعات ناراحت و آن قدر ناشكيبا و قابل تحريك بود كه نميتوانست براي خود دوستي نگاه دارد. ولتر فرزند پاريس و شادابي و تجملات آن بود; روسو فرزند ژنو بود، از افراد طبقه متوسط، عبوس و متعصب; از امتيازات طبقاتي، كه وي را عميقا متاثر ميكرد، و از تجملات، كه خودش از آن بيبهره بود، انزجار داشت. ولتر از تجمل چنين دفاع ميكرد كه با دادن كار به فقرا، پول ثروتمندان را در گردش ميگذارد; روسو به اين علت تجمل را محكوم ميكرد كه ((در شهرهاي ما به يكصد فقير غذا ميرساند و باعث ميشود كه يكصد هزار نفر در دهات ما تلف شوند.)) ولتر معتقد بود كه راحتيها و هنرهاي تمدن بر گناهان آن ميچربند; روسو در همه جا ناراحت بود و تقريبا به همه چيز حمله ميكرد. اصلاح طلبان به حرف ولتر گوش ميدادند و انقلابيون حرف روسو را ميشنيدند.

هنگامي كه هوريس واليپول اظهار داشت كه ((اين جهان براي كساني كه فكر ميكنند يك كمدي، و براي كساني كه حس ميكنند يك تراژدي است))، بدون اينكه خود متوجه باشد، در يك سطر زندگي دو تن را كه داراي متنفذترين ذهنهاي قرن هجدهم بودند خلاصه كرده بود.

V - بازول روسو را ملاقات ميكند

از گزارش پنج ديداري كه بازول از ژان ژاك در دسامبر ۱۷۶۴ به عمل آورد، تصويري بسيار مطبوع از روسو به دست ميآيد. اين ستايشگر، كه گريز از دستش امكان نداشت، ۲۱ اكتبر جدا سوگند ياد كرده بود كه ((قبل از ديدن روسو، نه با يك كافر صحبت كند و نه از موانست زنان لذت ببرد.)) در سوم دسامبر، او از نوشاتل عازم موتيه - تراور شد. دربرو، كه نيمه راه بود، در يك مسافرخانه توقف كرد و از دختر صاحب مسافرخانه پرسيد كه درباره شكار او (روسو) چه ميداند. پاسخ اين دختر ناراحت كننده بود:

((آقاي روسو اغلب با بانوي خانهدارش، مادموازل لوواسور، به اينجا ميآيد و چند روز ميماند. او شخصي بسيار دوستداشتني است. صورت خوبي دارد، ولي خوشش نميآيد مردم بيايند و به او خيره شوند، مثل اينكه انگار او دو سر دارد. خدا ميداند كه كنجكاوي مردم چقدر باور نكردني است، اشخاص بسيار زيادي به ديدن او ميآيند، و اغلب او آنها را نميپذيرد. او بيمار است و نميخواهد كسي مزاحمش شود.))

البته بازول به كار خود ادامه داد. در موتيه در مسافرخانه دهكده اقامت گزيد:

نامهاي براي آقاي روسو تهيه كردم كه در آن به او اطلاع دادم يك مرد اسكاتلندي قديمي، به سن بيست و چهار سال، به آنجا آمده است به اميد اينكه او را ببيند. من به او اطمينان دادم كه استحقاق توجه او را دارم. ... در اواخر نامهام به او اطمينان دادم كه قلب و روح دارم. ... اين نامه واقعا يك شاهكار است. من آن را براي هميشه به عنوان دليل بر اينكه روح من ميتواند به مدارج عالي صعود كند حفظ خواهم كرد.

نامه او، كه به فرانسه بود، مخلوط زير كانهاي بود از بلاهت عمدي و تحسين غلوآميز و غيرقابل مقاومت، به اين شرح:

آقاي محترم، نوشته‌هاي شما قلب مرا دچار رقت كرده، روحم را به درجات بالا سوق داده، و به نيروي تخيلم جان بخشيده‌اند. باور كنيد شما از ديدن من خوشحال خواهيد شد. ... اي سن - پرو عزيز! مرشد روشنفكر! روسو فصيح و دوستداشتني! در من اين احساس قلبي ايجاد شده است كه يك دوستي قابل احترام امروز به وجود خواهد آمد. ... من براي شما گفتني بسيار دارم. با آنكه من مردي جوانم، تنوع زندگي من

شما را به حيرت خواهد آورد. ... ولي از شما تقاضا دارم تنها باشيد. ... نميدانم كدام يك از اين دو را ترجيح ميدهم - هرگز شما را نبينم، يا اينكه در نخستين ديدار شما را در جمع ببينم با بيصبري منتظر پاسخ شما هستم.

روسو پيام فرستاد او ميتواند بيايد مشروط بر اينكه قول دهد ديدارش را كوتاه كند.

بازول در حالي كه ((كت و جليقه ارغواني رنگ زردوزي شده به تن و شلوار پوستي و نيم چكمه به پا داشت و روي آنها يك پالتو كركي سبز رنگ كه آسترش از پوست روباه بود بر تن داشت))، به ديدن روسو رفت. ترز، كه ((يك دختر ريزه اندام، با روح، و تر و تميز فرانسوي بود))، در را به روي او باز كرد. ترز او را به بالاخانه نزد روسو راهنمايي كرد. بازول درباره روسو ميگويد: ((او مردي برازنده با پوستي تيره رنگ بود كه لباس ارامنه بر تن داشت.)) بازول از او پرسيد حالش چطور است، و روسو پاسخ داد حالش خيلي بد است، ولي از پزشكان دست كشيده است. روسو نسبت به فردريك اظهار تمجيد كرد، و فرانسويان را قابل تحقير خواند، ولي افزود كه در اسپانيا شخصيتهاي بزرگي وجود دارند. بازول گفت در كوههاي اسكاتلند هم همين طور. روسو درباره علماي الاهي گفت كه اين آقايان براي يك مطلب توضيح تازهاي ميدهند، ولي اصل مطلب مثل سابق غيرقابل درك باقي ميماند. آنها درباره جزيره كرس صحبت كردند. روسو گفت از او خواسته شده است قوانيني براي آنها تدوين كند. علاقه پايدار بازول نسبت به استقلال كرس آغاز شد. كمي بعد روسو بازول را از نزد خود مرخص كرد و گفت ميخواهد تنها به پيادهروي برود.

در چهارم دسامبر بازول به مقر روسو بازگشت. روسو مدتي با او صحبت كرد، و سپس او را مرخص كرد و به او گفت: ((شما مرا كسل ميكنيد. اين طبيعت من است، دست خودم نيست.)) بازول پاسخ داد: ((با من رسمي نباشيد.)) روسو به او گفت: ((برويد.)) ترز تا دم در بازول را همراهي كرد و به او گفت: ((من بيست و دو سال است با آقاي روسو هستم و حاضر نيستم جاي خود را با ملكه فرانسه عوض كنم. من سعي ميكنم از اندرزهاي خوبي كه او به من ميدهد استفاده كنم. اگر او بميرد، من ناچار خواهم بود به صومعه بروم.)) روز پنجم دسامبر دوباره بازول جلو خانه روسو بود. روسو آهي كشيد و گفت: ((آقاي عزيز، من متاسفم كه نميتوانم آن طور كه ميخواهم با شما صحبت كنم.)) بازول اين معاذير را ناديده گرفت و با گفتن اين جمله كه ((من در سلك كاتوليكهاي رومي درآمده بودم و قصد داشتم خود را در يك صومعه پنهان كنم)) صحبت را به جنب و جوش آورد. روسو گفت: ((چه حماقتي!)) بازول پرسيد: ((صادقانه به من بگوييد، آيا شما مسيحي هستيد!)) روسو با دست بر سينه خود كوفت و پاسخ داد: ((بلي من به مسيحي بودن مباهات ميكنم.)) بازول، كه خود دچار عوارض ماليخوليا ميشد، پرسيد: ((به من بگوييد كه آيا دچار ماليخوليا ميشويد)) روسو پاسخ داد كه با طبعي آرام به دنيا آمده و استعداد ماليخوليا ندارد، بلكه بدبختيهايش او را دچار آن كردهاند. بازول پرسيد كه نظر او درباره پناه بردن به صومعهها، توبه كردن، و درمانهاي مشابه چيست. روسو جواب داد كه همه اينها صحنه سازيند. بازول پرسيد آيا روسو حاضر است هدايت روحي او را به عهده بگيرد. روسو پاسخ منفي داد.

بازول گفت دوباره بازخواهد گشت، و روسو جواب داد قول نميدهد او را ببيند، زيرا دچار درد است و هر دقيقه به لگن ادرار نياز دارد.

آن روز بعد از ظهر، در ((مركز اداري دهكده))، بازول در چهارده صفحه مطالبي تحت عنوان ((شرح مختصر زندگي من)) نوشت و آن را براي روسو فرستاد. وي در اين شرح جريان يكي از زناكاريهاي خود را بازگو ميكرد و سوالش اين بود كه براي او امكان دارد كه خود را يك مرد كامل عيار بداند يا نه. او به نوشاتل بازگشت، ولي در تاريخ ۱۴ دسامبر باز دم در منزل روسو بود. ترز به او گفت كه آقايش سخت بيمار است. بازول اصرار كرد; روسو او را پذيرفت; بازول ميگويد: ((او را ديدم كه با درد بسيار نشسته است.)) روسو به او گفت كه بيماري، ناكامي، و اندوه بر او مستولي شده است و براي باز كردن مجراي ادرار از ميل استفاده ميكند، و افزود: ((همه فكر ميكنند من موظفم به آنها توجه كنم. بعدازظهر باز

گرديد.)) بازول سوال كرد براي چه مدت ميتواند بماند، روسو پاسخ داد براي يك ربع ساعت، و نه بيشتر. بازول گفت براي بيست دقيقه. روسو در حالي كه نميتوانست جلوي خنده خود را بگيرد گفت: ((راهتان را بگيريد و برويد!)) بازول ساعت چهار، در حالي كه روياي لويي پانزدهم را در سر داشت، نزد روسو بازگشت و به او گفت: ((در نزد من، اخلاقيات موضوعي نامشخص است. مثلا من دوست دارم سي زن داشته باشم. آيا من نميتوانم اين تمنا را برآورم)) روسو پاسخ داد: ((نه)) بازول ادامه داد: ((ولي فكرش را بكنيد... اگر من آدم ثروتمندي باشم، ميتوانم تعدادي دختر بگيرم, من آنها را بچهدار ميكنم، و به اين ترتيب بر تعداد نفوس افزوده ميشود. به آنها جهيزيه ميدهم، و به دهقاناني كه از داشتن آنها بسيار خوشوقت خواهند بود، شوهرشان ميدهم. به اين ترتيب آنها در همان سني صاحب شوهر ميشوند كه اگر با كره مانده بودند، صاحب شوهر ميشدند و من هم به سهم خود از تنوع زنان زيادي بهرهمند شدهام.)) بازول كه با اين فرضيه شاهانه خود اثر دلخواه خويش را در روسو ايجاد نكرده بود، پرسيد: ((تقاضا دارم به من بگوييد چگونه ميتوانم تقاص بدي بزرگي را كه مرتكب شدهام پس بدهم)) روسو پاسخي پرارزش به او داد: ((براي بدي، تقاصي جز نيكي نيست.)) بازول از روسو تقاضا كرد او را به شام دعوت كند, روسو گفت فردا. بازول با روحيهاي بسيار خوش به مسافرخانه بازگشت.

در ۱۵ دسامبر او با ژان ژاك و ترز در آشپزخانه منزل روسو، كه به نظر بازول تميز و با روح ميآمد، شام صرف كرد. روسو سر كيف بود و نشانهاي از ناراحتيهاي رواني كه بعدا برايش پيش آمدند در او ديده نميشد، سگ و گربهاش، هم با يكديگر و هم با خود روسو، خوب كنار ميآمدند. ((او مقداري خوراكي روي ظرفي چوبي گذاشت و سگش را وادار كرد دور آن برقصد. او آهنگي با روح، با صدايي مطبوع و حسن سليقه بسيار، خواند.)) بازول درباره مذهب صحبت كرد و گفت كه طرفدار كليساي انگليكان است. روسو گفت بلي، ولي اين مذهب طبق انجيل نيست. بازول پرسيد آيا روسو از بولس حواري خوشش نميآيد و روسو جواب داد كه به او احترام ميگذارد، ولي عقيده دارد كه بولس تا حدودي مسئول افكار مغشوش بازول است و اگر اينك زنده بود، يكي از روحانيان انگلكان ميشد.

مادموازل لوواسور از بازول پرسيد كه آيا وي از ولتر ديدن خواهد كرد بازول جواب داد: ((به طور مسلم.)) و سپس روبه روسو كرد و گفت: ((آقاي ولتر از شما خوشش نميآيد. صحبت او بسيار لذتبخش است و حتي از كتابهايش هم بهتر است.)) بازول از حدي كه برايش معقول بود بيشتر ماند، ولي وقتي از آنجا ميرفت، ((روسو مرا چند بار بوسيد و با صميميتي برازنده در آغوش گرفت.)) وقتي كه بازول به مسافرخانه رسيد، خانم صاحبخانه گفت: ((آقا گمان ميكنم شما گريه كرده باشيد.)) بازول در اين مورد ميگويد: ((من اين خاطره را به عنوان يك ستايش واقعي از عواطف انساني خويش حفظ ميكنم.))

VI - قانون اساسي براي كرس

بازول، شايد به تشويق روسو، پس از ديدار از ولتر در فرنه به ايتاليا، ناپل، و كرس رفت. كرس تحت رهبري پاسكواله دي پائولي خود را از تسلط جنووا آزاد كرده بود (۱۷۵۵). روسو در قرارداد اجتماعي ولادت اين كشور تازه را ستوده و چنين گفته بود:

هنوز يك كشور در اروپا وجود دارد كه براي قانونگذاري ميدان عمل دارد. اين كشور جزيره كرس است. شهامت و استقامتي كه اين ملت رشيد در بازيافتن و دفاع از آزادي خود ابراز داشته است شايستگي بسيار دارد كه شخص خردمندي به آنها بياموزد چگونه اين آزادي را حفظ كنند. به من الهام شده است كه اين جزيره كوچك روزي اروپا را به شگفتي درخواهد آورد.

ولتر تصور ميكرد روسو آخرين كسي در اروپا خواهد بود كه از او به عنوان يك قانونگذار دعوت شود, ولي در ۳۱ اوت ۱۷۶۴ ژان ژاك نامه زير را از ماتئو بوتافوئوكو، فرستاده كرس در فرانسه، دريافت داشت:

آقا، شما در ((قرارداد اجتماعي)) خود به نحوي بسيار تحسينآميز از كشور ما، كرس، اسم بردید. چنين تمجيدي از خامهاي به خلوص و پاكي قلم شما اين تمايل شديد را بهوجود آورده است كه شما آن قانونگذار خردمندي باشيد كه ميتواند به اين ملت ياري دهد تا آزاديهايي را كه به بهاي اين همه خون به دست آمدهاند حفظ كند. البته من بر اين نكته واقفم كه كاري كه من به خود جرئت ميدهم به شما اصرار كنم تقبل كنيد مستلزم آگاهي از جزئيات است. ... چنانچه شما زحمت اين كار را بپذيريد، من همه اطلاعات لازم را در اختيار شما قرار خواهم داد، و آقاي پائولي حداعلاي تلاش خود را به عمل خواهد آورد تا كليه اطلاعاتي را كه بخواهيد از كرس برايتان بفرستد. اين رئيس برجسته، و در حقيقت همه هموطنان من كه سعادت آشنايي احترامي كه همه اروپا براي شما دارد، و به جهاتي چنين عديده شما استحقاق آن را داريد، سهيمند.

پاسخ روسو (۱۵ اكتبر ۱۷۶۴) حاكي از قبول اين ماموريت و تقاضاي مطالبي درباره خصوصيات اخلاقي، تاريخ، و مسائل مردم كرس بود. او اعتراف ميكرد كه اين كار ممكن است ((خارج از توانايي من باشد، هر چند كه خارج از شور و شوق من نخواهد بود)). در تاريخ ۲۶ مه ۱۷۶۵ او به بوتافوئوكو نوشت: ((من در بقيه عمرم جز به خودم و كرس به چيزي علاقه نخواهم داشت; همه مطالب ديگر از فكر من به در خواهند بود.)) او بلافاصله دست به كار تهيه طرح قانون اساسي براي كرس شد.

روسو كه قرارداد اجتماعي را در نظر داشت، پيشنهاد كرد كه هر يك از شارمندان بايد از خود تعهدي رسمي و غيرقابل فسخ بسپارد و جسم، اموال، اراده، و همه قدرتهاي خود را در اختيار ملت كرس بگذارد. او از ((كرسيهاي شجاع)) كه استقلال خويش را به دست آورده بودند ستايش كرد، ولي به آنها هشدار داد كه معايب بسياري دارند - تنبلي، راهزني، خصومتهاي خانوادگي، و سبعيت - كه بيشتر آن ناشي از نفرت آنها نسبت به اربابان خارجيشان بود، بهترين درمان اين معايب زندگي كشاورزي است. قانون بايد همه گونه تشويق را از مردم به عمل آورد كه در مزارع بمانند، نه اينكه در شهرها جمع شوند. كشاورزي باعث بهبود خصوصيات اخلاقي و سلامت ملي ميشود; تجارت، امور بازرگاني، و امور مالي درهاي همه نوع حيلهگري را ميگشايند و بايد به وسيله دولت محدود شوند. هرگونه مسافرت بايد پياده يا بر پشت حيوانات باشد. به ازدواجهاي سنين جواني و خانوادههاي كثير العده بايد پاداش داده شود. مرداني كه تا سن چهلسالگي ازدواج نميكنند بايد شارمندي خود را از دست بدهند. بايد مالكيت خصوصي كاهش، و اموال دولت افزايش پيدا كند. ((دلم ميخواهد كه دولت را تنها مالك ببينم، و افراد از اموال عمومي سهمي صرفا متناسب با خدمات خود داشته باشند.)) چنانچه ضرورت ايجاب كند، همه جمعيت بايد براي كشت كردن زمينهاي كشور به خدمت خوانده شوند.

دولت بايد به طور كلي بر تعليم و تربيت و همه اخلاقيات عمومي نظارت داشته باشد. شكل حكومت بايد مطابق شكل استانهاي سويس باشد.

در ۱۷۶۸ فرانسه كرس را از جنووا خريد، ارتشي به آنجا فرستاد، و پائولي را معزول، و اين جزيره را تابع قوانين فرانسه كرد; روسو از طرح خود دست كشيد و حمله فرانسه را به عنوان تخلف ((از كليه موازين عدالت، انسانيت، حقوق سياسي، و عقل)) محكوم كرد.

VII - فراري

روسو مدت دو سال در موتيه زندگي ساده و آرامي داشت; در اين مدت مينوشت، و بيماري خود را معالجه ميكرد. او از بيماري سياتيك كه در اكتبر ۱۷۶۴ به آن مبتلا شده بود رنج ميبرد و با احترام ميهماناني را كه از مرحله وارسي دقيق ترز ميگذشتند ميپذيرفت. يكي از اين ميهمانان او را با احساس حقشناسي چنين توصيف كرد: نميدانيد مصاحبت با او تا چه حد دلفريب است، در رفتارش چه نزاكتي وجود دارد، و صحبتش چقدر عميق و آرامبخش و پرنشاط است. آيا انسان انتظار منظرهاي كاملا متفاوت نداشت و نزد خود يك موجود عجيب هميشه عبوس و گاهي حتي غيرقابل پيش بيني مجسم نميكرد آه، چه اشتباهي! او

سيمايي بسيار ملايم را با نگاهي آتشين درهم ميآميزد و چشماني دارد كه نظير سرزندگي آن هرگز ديده نشده است. هر وقت كه انسان با موضوعي سروكار دارد كه او به آن علاقهمند است، در آن وقت چشمانش، لبانش، دستانش، و همه چيزش سخن ميگويند. اگر انسان او را به صورت شخصي كه دايما غرغر ميكند مجسم كند، كاملا در اشتباه است. به هيچ وجه اين طور نيست. او با آنهايي كه ميخندند ميخندد، با اطفال حرف ميزند و شوخي ميكند، و سر به سر بانوي خانهدار خود ميگذارد.

ولي كشيشهاي محل بدعتهاي فكري اميل و نامههاي نوشته شده از كوه را كشف كرده بودند، و به نظر آنها مايه ننگ بود كه چنين عفريتي بيش از اين با حضور خود سويس را ملوث كند. روسو براي جلب رضايت آنها در ۱۰ مارس ۱۷۶۵ حاضر شد خود را طي يك سند رسمي ملزم كند كه ((هيچ گاه ديگر اثري تازه درباره هيچ يك از مباحث مذهبي منتشر نكند و هيچ گاه، حتي به طور اتفاقي، در هيچ يك از آثار تازه خود درباره آن به بحث نپردازد; ... و علاوه بر آن، با احساسات و رفتار خود كما في السابق اهميت زيادي را كه براي خشنودي خويش از وابسته بودن به كليسا قايل است، نشان دهد.)) شوراي كليساي نوشاتل او را احضار كرد كه براي پاسخگويي به اتهامات بدعتگذاري حضور يابد; او تقاضا كرد معذور داشته شود و گفت: ((با تمام حسن نيتي كه دارم، براي من غيرممكن است كه رنج يك جلسه طولاني را بر خود هموار كنم.)) اين حقيقتي دردناك بود.

كشيش خود وي عليه او برخاست و در وعظهاي عمومي خود او را به عنوان ضد مسيح مورد حمله قرارداد. حملات روحانيان، پيروان آنها را آتشي كرد; وقتي روسو براي پيادهروي بيرون ميرفت، بعضي از روستاييان به طرف او سنگ پرتاب ميكردند. حدود نيمه شب ۶ - ۷ سپتامبر، او و ترز بر اثر سنگهايي كه به ديوار منزلشان ميخوردند، و يكي از پنجرهها را شكستند، از خواب بيدار شدند; يك تكه سنگ بزرگ از شيشه گذشت و جلو پاي او افتاد. يكي از همسايگان كه از ماموران دولتي دهكده بود، عدهاي نگهبان براي نجات وي خواند; جمعيت متفرق شد; ولي دوستان بر جاي مانده روسو در موتيه به او اندرز دادند كه از اين شهر خارج شود.

چند پناهگاه به او پيشنهاد شد، ((ولي چنان به سويس دل بسته بودم كه حاضر نبودم تا موقعي كه ناگزير از ترك آنجا نشدهام از آن كشور خارج شوم.)) يك سال پيش از آن از جزيره كوچك سن - پير در ميان درياچه بين ديدن كرده بود; در اين جزيره فقط يك خانه وجود داشت كه آن هم خانه نگهبان آنجا بود; روسو عقيده داشت اينجا براي كسي كه وجهه عمومي ندارد و دوستدار تنهايي است كمال مطلوب به شمار ميرود. اين جزيره در استان برن، كه دو سال قبل او را اخراج كرده بود، قرار داشت; ولي اطمينانهاي غير رسمي به او داده شده بود كه ميتواند، بدون بيم از دستگيري، به اين جزيره نقل مكان كند.

بدين ترتيب، در اواسط سپتامبر ۱۷۶۵، پس از بيست و شش ماه اقامت در موتيه، او و ترز خانهاي را كه در نزدشان عزيز شده بود ترك كردند و به عنوان مستاجر نزد خانواده نگهبان جزيره رفتند. اين محل چنان دور از همه چيز بود كه ((نه عوام الناس ميتوانستند مزاحم آن شوند و نه اهل كليسا.)) او ميگويد: ((من فكر ميكردم در اين جزيره بيش از پيش از مردم به دور خواهم بود... و بزودي از ياد آدميان خواهم رفت.)) او براي تامين مخارج خود حق انتشار كليه آثارش را به دو پيرو، مدير چاپخانه، داد و او را امين كليه اسناد و اوراق خود ساخت، مشروط به اين شرط صريح كه وي قبل از مرگ روسو از آنها استفادهاي نكند، ((زيرا آرزو داشتم بقيه عمر را بآرامي به پايان برسانم و كاري نكنم كه باز خاطره مرا در اذهان مردم تجديد كند.)) مارشال كيث مقرري سالانهاي به مبلغ ۱۲۰۰ ليور به او پيشنهاد كرد; روسو نصف آن را قبول كرد. روسو مقرري ديگري براي ترز ترتيب داد و خودش با وي در جزيره سكنا گزيد. ديگر از زندگي انتظاري نداشت. سن او اينك به پنجاه و سه رسيده بود.

سيزده سال بعد، او آخرين سال عمر را ميگذراند، يكي از بهترين كتابهاي خود را به نام رويا‌هاي يك رهرو تنها به رشته تحرير درآورد. او در اين كتاب با عباراتي سنجيده زندگي خود در جزيره سن-پير را توصيف ميكند: ((نخستين لذتي كه من آرزو داشتم مزهاش را با همه حلاوت آن بچشم تنبلي لذتبخش بود.))

ما در جاي ديگر ديدهايم او چگونه از لينه تحسين ميكرد; در اين وقت، در حالي كه كتابي از اين گياهشناس سوئدي را در دست داشت، شروع به تهيه صورت و مطالعه گياهان موجود در قلمرو كوچك خود كرد. يا روزهايي كه هوا خوب بود، مانند ثورو در ((درياچه والدن))،

خود را تنها به داخل قايق ميافكندم و هنگامي كه آب آرام بود، آن را پاروزنان به وسط درياچه ميبردم. در آنجا، در حالي كه در قايق دراز ميكشيدم و چشمانم را به آسمان ميدوختم، خود را تسليم جريان آرام آب ميكردم. گاهي اين كار چندين ساعت طول ميكشيد و من در صدها رويايي شگفت آور غوطه ميخوردم.

روسو نتوانست حتي روي اين آبها مدت زيادي استراحت كند. در ۱۷ اكتبر ۱۷۶۵، سناي برن به او دستور شگفت آمد و احساس شكست كرد. ((اقداماتي كه براي كسب رضايت ضمني دولت انجام داده بودم، و اينكه مرا آسوده گذارده بودند تا در جزيره سروسامان بگيرم، و همچنين ديدار چند نفري كه از برن به ملاقاتم آمده بودند)) اين فكر را در او ايجاد كرده بودند كه او اينك از مزاحمت و تعقيب دولت در امان است. از سنا تقاضا كرد توضيح و مهلتي بدهد، و خود راه مايوسانه ديگري در برابر تبعيد به اين صورت مطرح كرد:

من تنها يك راه چاره براي خود ميبينم و هر چند كه اين راه دهشت آور باشد، چنانچه عاليجنابان رضايت دهند، نه تنها بدون احساس انزجار بلكه با اشتياق آن را اختيار خواهم كرد; و آن اين است كه بقيه عمر خود را در زندان در يكي از قلعه‌ها، يا در هر نقطه ديگري كه مناسب تشخيص دهند، به سر برم. من به هزينه خود در آنجا زندگي خواهم كرد و تضمين ميدهم كه هيچ گاه براي آنها هزينهاي ايجاد نكنم. حاضرم بدون قلم و كاغذ سر كنم و با خارج هيچ گونه ارتباطي نداشته باشم. تنها بگذاريد، با چند كتاب، آزادي آن را داشته باشم كه گاهي در باغ قدم بزنم، من به همين قانع خواهم بود.

آيا ذهن او پريشان شده بود خود او خلاف اين را اطمينان ميدهد و ميگويد:

تصور نكنيد كه راه حلي ظاهرا چنين خشن نتيجه ياس است. ذهن من در اين لحظه كاملا آرام است، من به خود فرصت تعمق دادهام و پس از تمركز ذهني عميق، اين تصميم را گرفتهام. از شما تقاضا ميكنم توجه كنيد كه اگر اين تصميم به نظر غيرعادي ميرسد، وضع من از آن هم غيرعاديتر است. زندگي نابساماني كه من سالهاست بدون وقفه به آن دچار بودهام، براي كسي كه از نعمت سلامت كامل برخوردار باشد، دهشتناك است. قضاوت كنيد كه براي فرد عليل بيچارهاي كه افسردگي و بدبختي او را از پا درآوردهاند و اينك آرزويي جز آن ندارد كه با آرامش جان بسپارد، چه وضعي ميتواند داشته باشد.

پاسخي كه از برن رسيد آن بود كه بايد آن جزيره و همه اراضي برن را ظرف ۲۴ ساعت ترك گويد.

كجا ميتوانست برود او دعوتهايي به پوتسدام از فردريك، به كرس از پائولي، به لورن از سن - لامبر، به آمستردام از ري ناشر، و به انگلستان از ديويد هيوم دريافت داشت. در ۲۲ اكتبر هيوم، كه در آن وقت دبير سفارت كبراي انگلستان در پاريس بود، به روسو نوشت:

بدبختيهاي منحصر به فرد و بينظير شما، صرف نظر از فضيلت و نبوغتان، بايد مورد توجه عواطف همه موجودات انساني بر له شما قرار گيرد; ولي من از اين موضوع به خود ميبالم كه شما در انگلستان در برابر كليه آزارها امنيت مطلق خواهيد يافت، اين امر نه تنها به علت روح با گذشت قوانين ما، بلكه بر اثر احترامي است كه همه مردم آن كشور براي خصوصيات اخلاقي شما قايلند.

در ۲۹ اكتبر روسو از جزيره سن - پير خارج شد. ترتيبي داد كه ترز موقتا در سويس بماند خود به ستراسبورگ رفت. آنجا، يك ماه تمام در ترديد گذراند. سرانجام تصميم گرفت دعوت هيوم را به انگلستان بپذيرد; دولت فرانسه به او گذرنامه داد تا به پاريس بيايد. در آنجا هيوم براي نخستين بار با او ملاقات كرد

و طولي نكشيد كه به وي علاقهمند شد. همه پاريس درباره بازگشت اين تبعيدي صحبت ميكردند. هيوم نوشت: ((بيان يا تصور علاقه و شوق اين ملت نسبت به روسو غيرممكن است. ... هيچ فردي تا اين حد مورد توجه آنها قرار نگرفته است. ... ولتر و ديگران بكلي تحت الشعاع قرار گرفتهاند.)) اين دوستي از همان آغاز دچار خلل شد. تعيين حقايق يا گزارش بيطرفانه آن در اينجا مشكل است. در اول ژانويه ۱۷۶۶ گريم اين گزارش را براي مشتريان نشريه خود فرستاد:

ژان ژاك روسو در ۱۷ دسامبر وارد پاريس شد. روز بعد با لباس ارمني خود در باغ لوكزامبورگ به قدم زدن پرداخت; چون قبلا به كسي خبري داده نشده بود، هيچ كس از اين منظره مستفيض نشد. پرنس دو كونتي به او در ((پرستشگاه)) جا داده است، و ارمني نامبرده روزها در آنجا بار عام ميدهد. او همچنين روزها در ساعات معين در خيابانهاي نزديك محل اقامتش قدم ميزند. ... در اينجا متن نامهاي را ميبينيد كه هنگام اقامت او در پاريس دست به دست ميگشت و با موفقيت بزرگي روبرو شده است.

در اينجا گريم نامهاي را استنساخ كرده بود كه ظاهرا از طرف فردريك كبير براي روسو فرستاده شده بود. اين نامه به عنوان وسيلهاي براي دست انداختن روسو توسط هوريس والپول تنظيم شده بود. بگذاريد خود والپول موضوع را، به طوري كه در نامه مورخ ۱۲ ژانويه ۱۷۶۶ خود به اج. اس. كانوي نوشت، تعريف كند:

شهرت كنوني من معلول تحرير يك مطلب بسيار ناچيز است كه سروصدايي باور نكردني برپا كرده است.

يك روز عصر من در منزل مادام ژوفرن بودم و درباره تظاهرات و تناقضات روسو شوخي ميكردم و چيزهايي گفتم كه باعث سرگرمي آنها شد. وقتي به خانه بازگشتم، اين مطالب را در نامهاي نوشتم و روز بعد آن را به هلوسيوس و دوك دونيورنوا نشان دادم; و آنها آن قدر از آن خوششان آمد كه، بعد از متذكر شدن پارهاي عيوب زباني، مرا تشويق كردند نامه را در معرض ديد مردم قرار دهم. همان طور كه ميدانيد، من با كمال ميل به اشخاص لافزن و متظاهر، اعم از سياسي يا ادبي، ميخندم. بگذار استعداد آنها هر قدر ميخواهد زياد باشد; من مخالفتي نداشتم. نسخ اين نامه، مانند آتش در بوته زار، به اطراف پخش شدند، و حالا تماشا كن كه من چگونه مورد توجه عموم هستم. متن نامه به اين قرار است: پادشاه پروس به آقاي روسو، ((ژان ژاك عزيزم)).

شما از ژنو، سرزمين پدران خود، دست كشيدهايد; باعث شدهايد شما را از سويس، كشوري كه تا اين حد در نوشتههاي شما از آن تمجيد صادر كرده است. پس نزد من بياييد; من استعدادهاي شما را تحسين ميكنم; رويا هايتان، كه شما را بسيار و براي مدتهاي طولاني، به خود مشغول ميدارند، مرا سرگرم ميكند. شما سرانجام بايد عاقل و با سعادت باشيد. شما باعث شدهايد تا به قدر كافي درباره خصوصياتي كه بسختي ميتوان گفت براي مردي واقعا بزرگ برازندهاند صحبت شود. به دشمنان خود نشان دهيد كه گاهي ميتوانيد عقل سليم داشته باشيد. اين كار بدون اينكه به شما لطمهاي بزند، آنها را آزرده خاطر خواهد كرد. قلمرو من به شما خلوتگاه آرامي عرضه ميدارد. من براي شما آرزوي خوشبختي دارم و مايلم، چنانچه بخواهيد، به شما كمك كنم. ولي اگر كمافي السابق كمك مرا نپذيريد، مطمئن باشيد به هيچ كس نخواهم گفت. اگر شما به مغز خود فشار بياوريد تا بدبختيهاي تازه پيدا كنيد، هر چه دلتان ميخواهد انتخاب كنيد; من پادشاهم و ميتوانم هر بدبختيي كه مطابق ميل شما باشد فراهم كنم، و - اين چيزي است كه مسلما براي شما در ميان دشمنانتان دست نخواهد داد - هر گاه شما از اين كار دست بكشيد كه شكوه و افتخار خود را در آزار و جفا ديدن بيابيد، من هم از آزار و اذيت شما دست خواهم كشيد.

دوست خوب شما، فردريك.

والپول هرگز با روسو ملاقات نكرده بود. طرز فكر متجددانه و ثروت موروثيش جايي براي نوشتههاي ژان ژاك باقي نميگذاشت. او از ميهمانيهاي شامي كه در منزل مادام ژوفرن ترتيب ميپافتند و در آنجا گريم

و ديدرو را ميديد، از معايب و جنونهاي روسو اطلاع يافته بود، و شايد نميدانست روسو، كه تا سرحد بيماري عصبي حساس بود، بر اثر يك سلسله مباحثات و ناراحتيهاي شديد، تا مرز از هم گسيختگي فكري سوق داده شده است. اگر واليول اينها را ميدانست، ((شوخي)) او به طرز ننگ آوري بيرحمانه بود. ولي بايد افزود وقتي كه هيوم در مورد يافتن محل مناسبي براي روسو در انگلستان از او راهنمايي خواست، واليول متعهد شد به اين تبعيدي همه گونه كمك بكند.

آيا هيوم از جريان اين نامه مطلع بود ظاهرا او هنگامي كه اين نامه براي نخستين بار در منزل مادام ژوفرن سرهم ميشد، حضور داشت; او به شركت در انشاي آن متهم شده است. هيوم در ۱۶ فوريه ۱۷۶۶ به ماركيز دو برابانتان نوشت: ((تنها مزاحي كه من در مورد نامه قلابي پادشاه پروس به خود اجازه دادم به عمل آورم در سر ميز شام لرد آسري بود.)) در سوم ژانويه ۱۷۶۶ هيوم براي خداحافظي از ميهمانان بارون د/اولباك به منزل او رفت. او اميد خود را در مورد آزاد كردن ((آن مردك)) از آزار و اذيت، و فراهم آوردن وسايل خوشبختي او در انگلستان، ابراز داشت. د/اولباك در اين مورد شك داشت و گفت: ((متاسفم كه اميدها و تصوراتي را كه دلشادتان ميدارند از ميان ميبرم، ولي طولي نخواهد كشيد كه شما به اشتباه خود پيخواهيد برد. شما طرف خود را نميشناسيد. من به زبان ساده به شما ميگويم كه شما داريد يك مار سمي را در سينه خود گرم ميكنيد.)) صبح روز بعد هيوم و روسو، همراه ژان ژاك دو لوز و سگ روسو به نام سلطان، با دو كالسكه عازم كاله شدند.

روسو خرج خود را ميداد، و پيشنهادهاي هيوم، مادام دو بولفر، و مادام دو وردلن را دايز بر اينكه پول در اختيارش بگذارند رد كرد. وقتي كه آنها به دوور رسيدند (۱۰ ژانويه)، روسو، هيوم را در آغوش كشيد و به خاطر اينكه او را به سرزمين آزادي آورده است، از وي تشكر كرد.

VIII - روسو در انگلستان

آنها در ۱۳ ژانويه ۱۷۶۶ وارد لندن شدند. عابران لباس روسو را، كه عبارت بود از كلاه پوستي، رداي بنفش، و كمربند، به هم نشان ميدادند. روسو به هيوم توضيح داد كسالتي دارد كه پوشيدن شلوار را برايش ناراحت ميكند. هيوم دوستش كانوي را وادار كرد يك مستمري براي اين بيگانه برجسته پيشنهاد كند. جورج سوم، پادشاه انگلستان، با سالي ۱۰۰ ليره موافقت، و اظهار علاقه كرد كه به طور غيررسمي نگاهي به او بيفكند. گريك براي روسو و هيوم در شبي كه پادشاه و ملكه قرار بود به تماشاخانه بيايند، يك لژ مقابل لژ سلطنتي در تماشاخانه دروري لين تامين كرد. ولي وقتي هيوم دنبال روسو رفت، با اشكال زياد توانست روسو را وادار كند كه سگش را در خانه بگذارد، زيرا زوزه‌هاي سگ كه در داخل منزل حبس شده بود قلب روسو تبعيدي را ريش ميكردند. سرانجام هيوم روسو را بغل كرد و تقريبا بزور وادارش كرد تا راه بيفتد. بعد از نمايش، گريك، يك ميهماني شام براي روسو ترتيب داد، و روسو از نحوه بازي او در نمايش تعريف كرد و گفت: ((آقا، شما باعث شديد من در قسمتهاي حزن آور نمايش اشك بريزم و در قسمتهاي تفريحي آن تبسم كنم، هر چند كه به سختي يك كلمه از زبان شما را درك ميكردم.)) تا اينجا هيوم رويهمرفته از ميهمان خود راضي بود. بلافاصله پس از رسيدن به لندن، او به مادام دو برابانتان نوشت:

شما نظر مرا درباره ژان ژاك روسو خواستهايد. من پس از اينكه از هر جهت مراقب حركات و رفتار او بودهام، اظهار ميدارم كه هرگز مردي با فضيلتتر و دوستداشتنيتر از او نديدهام. او ملايم، بيتكلف، پر احساس، بيتوجه به سود شخصي، و داراي حساسيتي بسيار عالي است. چنانچه درصدد يافتن معايب او برآيم، جز بيصبري فوق العاده و يك نوع استعداد براي داشتن سوظن غيرعادلانه نسبت به بهترين دوستان خود، چيزي در او نميبينم. در مورد خودم، حاضرم تمام عمرم را بدون اينكه ابر تيرهاي در افق مناسباتمان پديدار شود، با او سر كنم. در طرز رفتار او سادگي بسيار قابل توجهي وجود دارد. در امور عادي، او واقعا يك بچه است. اين امر كار اداره او را براي كساني كه با او زندگي ميكنند آسان ميكند.

هیوم همچنین نوشت:

او قلبي گرم و عالي دارد، و اغلب در صحبت چنان حرارتي پيدا ميكند كه مانند الهام به نظر ميرسد. من او را بسيار دوست دارم و اميدوارم جايي در علايق او داشته باشم. ... فلاسفه پاريس پيشگويي ميكردند كه من نميتوانم بدون جروبحث او را تا كاله راهنمايي كنم; ولي فكر ميكنم ميتوانم تمام عمر را با دوستي و احترام متقابل با او زندگي كنم. من گمان ميكنم يك منبع بزرگ توافق ما اين است كه نه او و نه من هيچ كدام دنبال جروبحث نميگرديم، و اين موضوعي است كه درباره هيچ يك از آن فلاسفه صادق نيست. آنها همچنين به اين علت از او ناخشنودند كه به نظر آنها او بيش از اندازه پايبند مذهب است; و واقعا بسيار عجيب است كه فيلسوف اين دوران، كه بيش از همه مورد آزار و اذيت قرار گرفته است بمراتب بيش از ديگران تعصب مذهبي دارد. ... او علاقه شديدي به ((كتاب مقدس)) دارد و در حقيقت از يك مسيحي كمي بهتر است.

ولي اشكالاتي پيش آمدند. در لندن هم مثل پاريس انبوه اعيان، بانوان، نويسندگان، و اشخاص عادي به خانه خانم ادمز واقع در خيابان باكينگم، كه هيوم روسو را در آن جا داده بود، روي ميآوردند. روسو بزودي از اين توجه خسته شد و از هيوم تقاضا كرد جايي دور از لندن براي او پيدا كند. پيشنهادي رسيد داير بر اينكه در يك صومعه واقع در ويلز از او نگهداري شود. روسو مايل بود اين پيشنهاد را بپذيرد، ولي هيوم او را از اين كار بازداشت و وادارش كرد در خانه يك خواربار فروش در چيزيك، در ۱۰ كيلومتري لندن، زندگي كند. روسو و سگش در ۲۸ ژانويه به آنجا رفتند. در اين وقت او دنبال ترز فرستاد، و با اصرار در اينكه ترز بايد اجازه داشته باشد با او سر ميز غذا بنشيند، ميزبان خود و هيوم را ناراحت ميكرد. هيوم در نامهاي به مادام دو بوفلر چنين شكايت كرد:

موسيو دولوز ميگويد كه ترز شرور، ستيزه جو، و سبك گوست، و عقيده بر اين است كه او علت اصلي رفتن روسو از نوشاتل]موتيه[ميباشد. خود روسو اعتراف ميكند ترز آن قدر كودن است كه نميداند در چه سالي، در چه ماهي از سال، يا چه روزي از ماه يا هفته زندگي ميكند، و هيچ وقت نميتواند ارزش سكه‌هاي مختلف را در هيچ يك از كشورها ياد بگيرد. با اين وصف، او با همان قدرت مطلقي كه يك پرستار بر يك طفل حكومت ميكند بر روسو تسلط دارد. در غياب او، سگش اين تسلط را به دست آورده است. علاقه او به اين حيوان خارج از هرگونه بيان يا ادراك است.

در خلال اين مدت، ترز به پاريس آمده بود. بازول در آنجا با وي ملاقات كرد و پيشنهاد كرد او را تا انگلستان همراهي كند. در ۱۲ فوريه هيوم به مادام دوبوفلر چنين نوشت: ((نامهاي به دستم رسيده است كه از آن چنين برميآيد كه مادموازل با شتاب همراه يكي از دوستان من، كه آقايي جوان، بسيار خوش خلق، بسيار مطبوع، و بسيار ديوانه است، به راه افتاده است.

او چنان جنوني درباره ادبيات دارد كه ميترسم واقعه مهلكي براي شرافت دوست ما به بار آيد.)) بازول مدعي است كه اين نگراني را توجيه كرده است. به موجب صفحاتي از يادداشتهاي او كه اينك از بين رفته‌اند، در دومين شبي كه آنها از پاريس حركت كردند، وي با ترز در يك مسافر خانه همبستر شد، و چندين شب بعد از آن هم اين عمل تكرار شد. صبح زود روز ۱۱ فوريه آنها به دوور رسيدند. يادداشتهاي بازول چنين ميافزايند: ((چهارشنبه، ۱۲ فوريه: ديروز صبح خيلي زود به رختخواب رفته بودم، و يك بار اين كار را كرده بودم; روي هم سيزده بار.. نسبت به او واقعا علاقه‌مند بودم. ساعت دو بعد از ظهر عزيمت كرديم.)) عصر همان روز، وي ترز را نزد هيوم به لندن برد و قول داد كه ((آن (جريان) را تا پس از مرگ وي (ترز) يا مرگ فيلسوف (روسو) بر زبان نياورد)). در تاريخ ۱۳ فوريه او ترز را تحويل روسو داد. بازول درباره روسو ميگويد: ((او چنان سالخورده و ضعيف به نظر ميرسيد كه انسان ديگر آن شوق و ذوق گذشته را نسبت به وي نداشت.)) اين امري طبيعي بود.

روسو در چيزيك، مانند موتيه، و بيش از آنچه راغب باشد، مراسلات پستي دريافت ميكرد و از هزينه پستي كه بايد بپردازد شكايت داشت. يك روز هنگامي كه هيوم يك محموله براي او از لندن آورد، روسو از قبول آن امتناع ورزيد و از هيوم خواست آن را به اداره پست بازگرداند. هيوم به او هشدار داد كه در آن صورت مقامات اداره پست مراسلات مردود را بازخواهند كرد و به رازهاي او واقف خواهند شد. اسكاتلندي پرحوصله (هيوم) پيشنهاد كرد كه مكاتبات روسو را، كه به لندن ميآمد، باز كند و فقط آنهايي را كه به نظر مهم ميآمدند براي او بياورد. ژان ژاك قبول كرد، ولي طولي نكشيد كه اين سوظن برايش پيدا شد كه هيوم در مراسلات وي دخل و تصرفهايي ميكند.

دعوتهايي براي شام از سرشناسان لندن ميرسيدند كه معمولا شامل مادموازل لوواسور نيز بود. روسو با تعذر به خاطر بيماري، ولي شايد به علت اينكه به هيچ وجه نميخواست ترز را در ميان اشخاص طبقه بالا آفتابي كند، آنها را رد ميكرد. او بكرات اظهار علاقه ميكرد كه از شهر بيشتر دور شود. ريچارد دونپورت، كه اين موضوع را از گريك شنيده بود، خانهاي در ووتن در دار بيشر، در ۲۵۰ كيلومتري لندن، به او پيشنهاد كرد. روسو با مسرت اين پيشنهاد را پذيرفت. دونپورت كالسكهاي فرستاد كه او و ترز را ببرد; روسو شكايت داشت كه با او مثل يك گدا رفتار ميشود، و به هيوم گفت: ((اگر اين واقعا نقشه دونپورت باشد و شما از آن اطلاع داشته و با آن موافقت كرده باشيد، نسبت به من بيلطفي بزرگي نمودهايد.)) يك ساعت بعد (طبق اظهار هيوم)،

او ناگهان روي زانوي من نشست، دستهاي خود را دور گردنم انداخت، با حداعلاي حرارت مرا بوسيد، و در حالي كه قطرات اشكش همه صورتم را پوشانده بودند، با فرياد گفت: ((آيا امكان دارد شما مرا ببخشيد، دوست به من مرعي داشتهايد، من دست آخر پاداش شما را با اين حماقت و سو رفتار ميدهم، ولي با همه اينها من داراي قلبي هستم كه ارزش دوستي شما را دارد. من شما را دوست دارم. به شما احترام ميگذارم، و حتي يك لحظه از ملاطفتي كه شما در حق من مبذول ميداريد، به هدر نميرود.)) ... من بيست بار او را بوسيدم و در آغوش گرفتم و اشكهاي بسياري از ديدگان ريختم.

روز بعد ۲۴ مارس، ژان ژاك و ترز عازم ووتن شدند، و هيوم هيچ گاه ديگر آنها را نديد. كمي بعد هيوم تحليلي دقيق از وضع خصوصيات اخلاقي روسو براي هيوبلر به اين شرح نوشت:

با وجود همه مخالفتهاي من، او بشدت مصمم بود به جانب انزواي خويش بشتابد; و من پيش بيني ميكنم كه در آن وضع ناخشنود خواهد بود، همان طور كه در حقيقت او هميشه در هر وضعي ناخشنود بوده است. او كاملا بدون مشغله، بدون مصاحب، و تقريبا بدون هر نوع سرگرمي خواهد بود. در طول عمرش خيلي كم مطالعه كرده و اينك كاملا از خواندن دست كشيده است; از دينيها بسيار كم ديده و به هيچ وجه حس كنجكاوي براي ديدن يا اظهارنظر كردن ندارد; ... و در حقيقت دانش زيادي ندارد. او در سراسر عمر خود تنها احساس داشته است; و از اين نظر، حساسيت او به درجهاي وراي آنچه من تاكنون نمونههايي از آن ديدهام ميرسد، ولي اين حساسيت در او بيشتر حس شديد درد ايجاد ميكند تا لذت. مانند كسي است كه نه تنها لباسش را از تنش بيرون آورده باشند، بلكه پوست بدنش را نيز از تنش كنده و به آن صورت او را رها كرده باشند تا با عناصر خشن و پرجوش و خروش طبيعت، مانند آنچه كه جهان ما را پيوسته در تب و تاب نگاه ميدارد، دست و پنجه نرم كند.

روسو و ترز در ۲۹ مارس وارد ووتن شدند. در ابتدا وي از خانه تازه خود خيلي خشنود بود و آن را در نامهاي كه براي يكي از دوستانش به نوشاتل فرستاد چنين توصيف كرد: ((خانه دور دست كه خيلي بزرگ نيست، ولي كاملا مناسب است و در نيمه راه دامنه بالايي يك دره ساخته شده است كه زيباترين چمن همه جهان در جلو آن قرار دارد. چشم اندازي از مرغزارها، درختان، يا مزارع پراكنده آن را احاطه كرده است; در همان نزديكي جاهاي مطبوع براي پيادهروي در امتداد يك جويبار وجود دارند. در بدترين هواي دنيا، من بآرامي به دنبال تحقيقات گياهشناسي ميروم.)) خانواده دونپورت هر چند وقت يك بار كه به آنجا

ميآمد، قسمت تحتاني خانه را اشغال ميكرد. خدمه آنها براي توجه از فيلسوف و بانوي خانهدار او در آنجا ميماندند. روسو اصرار داشت سالي ۳۰ ليره به عنوان اجاره و خدمات ديگر به خانواده دونپورت بپردازد.

خوشي او يك هفته طول كشيد. در سوم آوريل يك نشريه لندن به نام سنت جيمز كرونيكل متن انگليسي و فرانسه نامهاي را كه به اصطلاح فردريك كبير به روسو نوشته بود منتشر كرد و از نويسنده واقعي نامه اسمي نبرد. وقتي ژان ژاك اين را شنيد، عميقا متاثر شد; خصوصا هنگامي كه پيبرد سردبير آن نشريه، ويليام ستران، مدتها از دوستان هيوم بوده است. علاوه بر آن، از زمان عزيمت روسو از چيزيك لحن مطبوعات انگليسي نسبت به او به طور محسوسي عوض شده بود. بر تعداد مقالات انتقادي در باره فيلسوف عجيب افزوده شد; بعضي از آنها حاوي مطالبي بودند كه به نظر وي تنها هيوم از آنها اطلاع داشت و ميتوانست آنها را به جرايد بدهد. به هر حال احساس ميكرد هيوم بايد چيزي در دفاع از ميهمان پيشين خود نوشته باشد. او متوجه شد كه اين اسكاتلندي در لندن با فرانسوا ترونشن، فرزند دشمن ژان ژاك، در ژنو هم منزل بود; و لابد اينك هيوم به حد وفور از معايب روسو مطلع شده بود.

در ۲۴ آوريل روسو به نشريه سنت جيمز كرونيكل چنين نوشت:

آقا، شما عليه حرمتي كه هر فرد بايد نسبت به سلطان يك كشور مراعات كند مرتكب خلاف شدهايد، زيرا علنا نامهاي را به پادشاه پروس نسبت دادهايد كه پر از ياوه گويي و غرض ورزي است، و به علت همين كيفيات بايد درمييافتيد كه نويسنده آن نميتوانسته است شخصي باشد كه نامه به او منتسب شده است. شما حتي تا آنجا پيش رفتهايد كه امضاي او را هم نقل كردهايد، مثل اينكه ديدهايد او با دست خود آن را نوشته است. آقا، من به شما اطلاع ميدهم كه اين نامه در پاريس ساخته و پرداخته شده است; و آنچه مرا اندوهگين ميكند و قلبم را شديدا جريحهدار مينمايد آن است كه نويسنده شياد آن در انگلستان نيز همدستاني دارد. شما در برابر پادشاه پروس، در برابر حقيقت، و در برابر من وظيفه داريد، به عنوان جبران اشتباهتان، كه بدون شك اگر ميدانستيد با ارتكاب آن آلت اجراي چه نقشه شيطاني شدهايد خود را سرزنش ميكرديد، اين نامه را كه به امضاي من است به چاپ برسانيد.

ژان ژاك روسو

اينك ميتوانيم درك كنيم چرا روسو عقيده داشت توطئهاي عليه او در كار است. چه كساني غير از دشمنان قديمي او - ولتر، ديدرو، گريم، و ديگر مشعلهاي عصر روشنگري - ميتوانستند باعث شده باشند كه لحن خوشامدگو و محترمانه مطبوعات انگلستان ناگهان به مسخره و تحقير تغيير كند در اين هنگام ولتر به طور گمنام اثري تحت عنوان نامهاي به دكتر جي. جي. پانسوف انتشار داد و اشارات نامساعدي را كه در نوشتههاي ژان ژاك درباره مردم انگلستان وجود داشت منعكس كرد - اينكه آنها واقعا آزاد نيستند، به پول بيش از اندازه توجه دارند، و ((به طور طبيعي خوب)) نيستند. رئوس مطالب جزوه ولتر در يكي از نشريات لندن به نام لويدز ايونينگ نيوز به چاپ رسيد.

در ۹ مه روسو نامهاي به كانوي نوشت و تقاضا كرد مستمري پيشنهادي براي او عجالتا متوقف شود. هيوم به او اصرار كرد آن را قبول كند; روسو پاسخ داد نميتواند هيچ گونه مزيتي كه از راه وساطت هيوم تامين شده باشد بپذيرد. هيوم خواستار توضيح شد. به نظر ميرسيد روسو، كه در كنج انزواي خويش خود را ميخورد، اينك به مرحله جنوني از سوظن و انزجار رسيده است. در دهم ژوئيه او نامهاي در هجده صفحه براي هيوم فرستاد كه، به علت طولاني بودن، نميتوان همه آن را نقل كرد; ولي آن قدر از نظر منازعه داراي اهميت است كه بايد قسمتهايي از اهم مطالب آن را در نظر داشت، في المثل:

آقا، من بيمارم و حالم براي نوشتن مساعد نيست; ولي چون شما توضيحي ميخواهيد، اين توضيح بايد به شما داده شود. ...

من در خارج از اين جهان زندگي ميكنم و از بسياري از آنچه كه در داخل آن ميگذرد بياطلاعم. ... من تنها آنچه را كه حس ميكنم ميدانم. ...

شما از من به طور محرمانه ميپرسيد متهم كننده شما كيست متهم كننده شما، آقا، تنها مردي در جهان است كه من حرفش را باور ميكنم، اين خود شما هستيد. ... من با ذكر ديويد هيوم به عنوان يك شخص ثالث، شما را درباره عقيدهاي كه بايد نسبت به او داشته باشم قاضي قرار ميدهم.

روسو به طور مبسوط از نيكيهاي هيوم اظهار قدرشناسي كرد، ولي افزود:

و اما درباره لطف واقعي كه در حق من شده است: اين خدمات بيش از آنچه كه ارزش داشته باشند جنبه ظاهري دارند. ... من چنان به طور مطلق گمنام نبودم كه اگر تنها وارد ميشدم، بدون كمك يا راهنمايي ميماندم. اگر آقاي دونپورت آن قدر لطف داشته است كه به من محلي براي سكونت بدهد، در حكم گذاردن منتي بر سر آقاي هيوم نبود، و آقاي دونپورت آقاي هيوم را نميشناخت. ... همه الطافي كه در اينجا بر من ارزاني شدهاند بدون او]هيوم[هم تقريبا به همان صورت بر من ارزاني ميشدند، ولي بديهايي كه در حق من شدهاند به سرم نميآمدند. چون اصولا چرا من بايد در انگلستان دشمناني داشته باشم و چطور و چرا اين دشمنان درست دوستان آقاي هيوم از آب درميآيند ...

من همچنين شنيدهام كه فرزند ترونشن حقه باز، مهلكترين دشمنم، نه تنها دوست بلكه تحت الحمايه آقاي هيوم است و آنها با يكديگر هم منزل بودهاند. ...

همه اين حقايق روي هم تاثيري در من گذاردند كه مرا نگران كرد. ... در عين حال، نامههايي كه من نوشتم به مقصد نرسيدند; نامههايي كه به دستم ميرسيدند قبلا باز شده بودند; و همه اينها از زير دست آقاي هيوم گذشته بودند. ...

ولي وقتي من نامه قلابي پادشاه پروس را در مطبوعات عمومي ديدم، بر من چه گذشت ... يك شعاع نور راز تغيير حيرتانگيز و ناگهاني طرز فكر مردم انگلستان را نسبت به خودم بر من آشكار كرد، و من در پاريس مركز توطئهاي را ديدم كه در لندن در دست اجراست. هنگامي كه اين نامه قلابي در لندن به چاپ رسيد، آقاي هيوم، كه مسلما ميدانست اين نامه ساختگي است، يك كلمه درباره تنها يك مطلب ديگر دارم به شما بگويم. اگر شما گناهكاريد، به من چيزي ننويسيد، چون بيهوده است; اطمينان داشته باشيد شما نميتوانيد مرا فريب دهيد. ولي اگر بيتقصيريد، قبول زحمت كنيد و بيگناهي خود را ثابت كنيد. ... اگر بيتقصير نيستيد، براي هميشه خداحافظ.

هيوم در ۲۲ ژوئيه ۱۷۶۶ پاسخ مختصري داد، ولي درصدد رد اتهامات برنيامد، زيرا به اين نتيجه رسيده بود كه روسو در آستانه جنون است. او به دونپورت نوشت: ((اگر من به خود جرئت دهم كه اندرزي بدهم، آن است كه شما به كار خيرخواهانهاي كه آغاز كردهايد ادامه دهيد تا وي سرانجام به طور كامل در تيمارستان حبس شود.)) وقتي شنيد روسو وي را در نامههايي كه به پاريس نوشته مورد حمله قرار داده است (مانند نامه مورخ ۹ آوريل ۱۷۶۶ به كنتس دوبوفلر)، يك نسخه از نامه بلند بالاي ژان ژاك را براي مادام دوبوفلر فرستاد.

مادام به هيوم چنين پاسخ داد:

نامه روسو بسيار بيرحمانه و، تا آخرين حد، نامعقول و غيرقابل بخشش است. ... ولي او را اهل كذب و تظاهر نپنداريد و تصور نكنيد كه او شياد يا حقه باز است. خشم او علت منصفانهاي ندارد، ولي از روي خلوص نيت است; من در اين مورد شكي ندارم. من گمان ميكنم علت آن كه خود من هم آن را شنيدهام و شايد به او هم گفته باشند، اين است كه ميگويند يكي از بهترين عبارات نامه آقاي والپول به وسيله شما انشا

شده است، و شما اين عبارت را بشوخي به نام پادشاه پروس گفتهايد; آن اين عبارت است: ((اگر شما خواهان آزار و اذيت هستيد، من پادشاهم و ميتوانم هر نوعش را كه بخواهيد برايتان فراهم كنم.)) و آقاي والپول گفته است شما مبتكر اين جمله هستيد. اگر اين مطلب حقيقت داشته باشد و روسو آن را بداند، آيا از به خشم آمدن او، كه شخصي حساس، پرشور، ماليخوليايي، و مغرور است، تعجب ميكنيد;

در ۲۶ ژوئيه والپول نامهاي به هيوم نوشت و تقصير كامل نامه قلابي را به گردن گرفت، ولي ابراز ندامتي نكرد و ((قلب حق نشناس و خبيث)) روسو را محكوم كرد; ضمنا انكار نكرد كه هيوم در تنظيم نامه دست داشته است. هيوم در نامهاي به د/اولباك نوشت: ((حق كاملا با شماست; روسو هيولاست.)) او مطالب ملاطفتآميزي را كه قبلا درباره خصوصيات اخلاقي روسو گفته بود پس گرفت. وقتي او از دونپورت شنيد كه روسو مشغول نوشتن اعترافات است، گمان كرد كه روسو اوضاع و جريانات را از ديدگاه خود مورد تفسير و اظهارنظر قرار خواهد داد. ادم سميث، تورگو، و مارشال كيث به هيوم اندرز دادند كه اين حمله را با سكوت تحمل كند، ولي ((فيلسوفان)) پاريس به رهبري د/آلامبر به او اصرار كردند نحوه تفسير و توضيحات خود را درباره ((جروبحثي)) كه در دو پايتخت ((شهرت يافته)) بود منتشر كند. بدين ترتيب او در اكتبر ۱۷۶۶ مطلبي و آقاي روسو درگرفته است منتشر كرد، كه به وسيله د/آلامبر و سوار به فرانسه ترجمه شده بود، و يك ماه بعد هم به انگليسي منتشر شد. گريم در شماره ۱۵ اكتبر نشريه خود عصاره آن را نقل كرد، و بدين ترتيب اين جدل در ژنو، آمستردام، برلين، و سن پطرزبورگ انعكاس يافت. تعدادي جزوات ديگر كه منتشر شدند سروصدا را مضاعف ساختند. والپول نحوه تعبير خود را درباره اين بحث منتشر كرد; بازول به والپول حمله كرد; در نوشته مادام دولاتور تحت عنوان شرح مختصري درباره آقاي روسو، هيوم خائن خوانده شد; ولتر مطالب بيشتري درباره معايب و جرايم روسو، رفت و آمد او به ((اماكن بدنام))، و فعاليتهاي شورشانگيز او در سويس براي هيوم فرستاد. جورج سوم ((با كنجكاوي شديد مراقب اين جنگ و جدل بود)). هيوم مدارك مربوط را به موزه بريتانيايي فرستاد.

روسو در جريان اين هيجانات در سكوتي اندوهبار فرورفت. هواي مرطوب انگلستان و خويشتنداري مردم اين كشور، كه از خصوصيات اخلاقي آنان است، او را افسرده خاطر ميكرد; شدت انزوايي كه وي در جستجوي آن بود بيش از آن بود كه بتواند تحملش را بكند. او كه كوشش نكرده بود انگليسي ياد بگيرد، سروكله زدن با خدمه را مشكل مييافت. او تنها ميتوانست با ترز صحبت كند، و ترز هر روز به او التماس ميكرد كه او را به فرانسه بازگرداند. ترز براي پيشبرد نقشه خود به روسو اطمينان داد خدمه درصددند او را مسموم كنند. در ۳۰ آوريل ۱۷۶۷ روسو به صاحبخانه غايب خود دونپورت چنين نوشت:

آقا، من فردا از منزل شما ميروم. من از دامهايي كه برايم گسترده شدهاند، و از ناتواني خود در محافظت خويش، آگاهم; ولي، آقا، من عمر خود را كردهام، و تنها كاري كه برايم مانده آن است كه دوران زندگيي را كه با شرافت گذراندهام شجاعانه به پايان برسانم. ... خداحافظ، آقا. من هميشه مسكني را كه اينك ترك ميگويم، با احساس تاسف از ترك آن، به خاطر خواهم داشت; ولي از اينكه ميزباني چنين مطبوع در شخص شما يافتهام، با اين وصف نتوانستهام با او دوست شوم، بيشتر احساس تاسف ميكنم.

در اول ماه مه، او و ترز با شتاب و هراس فرار كردند. آنها اثاث خود را همراه پول بابت سيزده ماه اجاره در آنجا گذاردند. چون با وضع اقليمي انگلستان آشنا نبودند، با وسايط نقليه كه مسيري غيرمستقيم داشت سفر كردند، مقداري از راه را پياده رفتند، و مدت ده روز بر جهانيان مجهول المكان بودند. روزنامهها ناپديد شدن آنها را اعلام كردند. در ۱۱ مه حضور آنها در سپالدينگ واقع در لينكنشر اعلام شد. از آنجا راه خود را به دوور يافتند و، پس از شانزده ماه اقامت در انگلستان، در دوور براي رفتن به كاله سوار كشتي شدند. هيوم به تورگو و دوستان ديگر نامه نوشت و از آنها تقاضا كرد به اين فرد مطرود، كه هنوز از نظر قانوني مشمول حكم بازداشت بود و اينك تنها و بيكس به فرانسه بازميگشت، كمك كنند.

pymansetareh@yahoo.com

ايتالياي سعادتمند

۱۷۱۵ - ۱۷۵۹

I - چشم انداز

ايتاليا، كه به حدود دوازده ايالت رقيب با يكديگر تقسيم شده بود، نميتوانست براي دفاع از خود وحدت يابد; مردم ايتاليا آن قدر سرگرم لذت بردن از زندگي بودند كه به بيگانگان ناپخته اجازه دادند براي ثمرات تلخ سياستبازي و غنايم ملوث جنگي به جان يكديگر بيفتند. بدين ترتيب، اين شبه جزيره زرين عرصه نبرد اسپانيا و فرانسه (كه تحت استيلاي خاندان بوربون بودند) از يك سو، و اتريش (كه تحت استيلاي خاندان هاپسبورگ بود) از سوي ديگر شد. يك سلسله جنگهاي جانشيني در سال ۱۷۴۸ به پايان رسيدند، و وضع كشورهاي ذيربط بدين صورت درآمد: اسپانيا هنوز پادشاهي ناپل و دوكنشين پارما را در دست داشت; پاپها تسلط خود را بر ايالات پاپي حفظ كردند; ساووا، ونيز، و سان مارينو آزاد ماندند; جنووا و مورنا تحت الحمايه فرانسه بودند; اتريش، ميلان و توسكان را حفظ كرد. در خلال اين احوال، آفتاب ميتابيد; مزارع و تاكستانها و باغها غذا و آشاميدني فراهم ميكردند; زنان زيبا و آتشي مزاج بودند; و صداي چهچه آواز خوانان فضا را پر ميكرد.

خارجيان، اعم از جهانگرد و محصل، به اين منطقه ميآمدند تا از آب و هوا، مناظر طبيعي، تئاترها، موسيقي، هنر، و مصاحبت مردان و زنان بهرهور شوند و از نعمت فرهنگ چند قرن لذت برند. ايتاليا، كه نيمي از آن تحت تصرف بود و نيمي ديگرش در معرض غارت و چپاول قرار داشت، دست كم در قسمتهاي شمالي، سعادتمندترين كشور اروپا به شمار ميرفت.

در سال ۱۸۰۰ جمعيت ايتاليا حدود ۱۴ ميليون نفر، و در سال ۱۷۰۰ حدود هجده ميليون نفر بود. كمتر از نيمي از اراضي آن قابل كشت بودند. ولي هر مترمربع اين نيمه با زحمت صبورانه و توجه ماهرانه كشت ميشد.

زمينهاي شيبدار به صورت تخت و مسطح درآورده ميشدند تا خاك را در خود نگاه دارند; درختان مو به درختان ديگر آويزان ميشدند و باغستانها را مانند تاج گلي در ميان ميگرفتند. در جنوب، خاك حاصلخيز نبود; در آنجا خورشيد، كه لبخندي نيشدار بر لب داشت، رودها، زمين، و انسانها را خشك ميكرد، و نظام فئوداليته تسلط قرون وسطايي خويش را محفوظ ميداشت. يك ضرب المثل تلخ ميگفت: ((مسيح هرگز به جنوب ابولي نرفته است.)) ابولي درست در جنوب سورنتو قرار داشت. در مركز ايتاليا خاك حاصلخيز بود، و رعايا آن را تحت فرمان اربابان روحاني كشت ميكردند. در شمال - خصوصا در دره رودخانه پو - خاك بر اثر وجود شبكه آبرساني غني شده بود. ايجاد اين شبكهها مستلزم سرمايهگذاري و زارعاني منضبط بود كه بستر و كنارههاي جدولها را زهكشي كنند. در اينجا، كشاورزان اراضي ديگران را كشت ميكردند و سهم رعيتي ميبردند. ولي در آن اراضي حاصلخيز، حتي فقر با عزت نفس قابل تحمل بود.

در جلگهها، تپهها، و كنار دريا يك هزار دهكده وجود داشتند. اين دهكدهها در تابستانها كثيف و خاك آلود، صبحها پر سروصدا با كارگران پر حرفي كه آهنگ كارشان با افزايش گرما كند ميشد، ظهرها آرام، و

عصرها پر از شايعهپردازي، موسيقي، و تكاپوي عاشقانه بودند. ايتاليايیها بيش از پول به خواب بعد از ظهر خود علاقه داشتند و در آن وقت، به قول پدر روحاني لابات، ((جز سگها، ديوانگان، و فرانسويان چيزي ديده نميشد.)) يكصد شهر كوچك پر از كليسا، كاخ، گدا، و مظاهر هنري، ده دوازده شهر بزرگ به زيبايي پاريس، و هزاران افزارمند، كه در هنر خود به عاليترين مدارج رسيده بودند، در ايتاليا وجود داشتند. صنايع، براساس سرمايهداري، بار ديگر در زمينه نساجي، خصوصا در ميلان، تورن (تورينو)، برگامو، و ويچنتسا در حال توسعه بودند. ولي حتي در زمينه نساجي، بيشتر كار با دوكهاي خانگي انجام ميشد، كه جزئي از زندگي خانواده بود.

يك طبقه متوسط كوچك (بازرگانان، بانكداران، صنعتگران، حقوقدانان، پزشكان، كارمندان دولت، روزنامهنگاران، نويسندگان، هنرمندان، و كشيشان) در فاصله ميان طبقه اشراف (مالكان و مقامات كليسا)، و مردم عادي (دكانداران، افزارمندان، و دهقانان) در حال تكوين بود، ولي هنوز قدرت سياسي نيافته بود.

اختلافات طبقاتي، جز در ونيز و جنووا، به طور دردناك مشخص نبود. در بيشتر شهرهاي ايتاليا، نجبا فعالانه در امور بازرگاني، صنايع، و امور مالي شركت ميكردند. اين موضوع كه هر دهقان ايتاليايي ميتوانست اسقف يا حتي پاپ شود، عنصري از دموكراسي را وارد زندگي اجتماعي مردم ايتاليا ميكرد. در دربار، فردي با اصل و نسب بسيار مهم با كشيشي دون رتبه دوش به دوش هم ميايستادند. در فرهنگستانها و دانشگاهها، برتري فكري بر امتيازات طبقاتي پيشي داشت. در ازدحام كارناوالها، مردان و زنان در پشت نقابهاي خود با فراغ بال درجات اجتماعي و قواعد اخلاقي خود را فراموش ميكردند. محاورات به همان اندازه فرانسه سرورآميز بودند، جز اينكه تفاهمي ضمني وجود داشت كه نسبت به مذهبي كه براي ايتاليا موجب حرمت بين المللي شده بود، حتي خصوصا از ناحيه فاتحان آن، مزاحمتي فراهم نشود.

در مورد اين مذهب تعصب و سختگيري خاصي وجود نداشت، زيرا اين مذهب با طبيعت بشر و آب و هواي ايتاليا از در صلح و آشتي درآمده بود. اين مذهب اجازه ميداد در مراسم كارناوال اصول عفت موقتا ناديده گرفته شود، ولي تلاش زيادي ميكرد كه سنن ازدواج و خانواده از گزند زودباوري زنان و نيروي تخيل مردان محفوظ بماند. در ميان طبقات باسواد، دختران در سالهاي اوليه زندگي - حتي در سن پنجسالگي - به صومعه فرستاده ميشدند. اين كار در درجه اول براي تعليم و تربيت نبود، بلكه براي مراقبت آنها از نظر اخلاقي بود. دست پرورده پر اشتياق اين صومعهها تنها هنگامي آزاد ميشد كه جهيزيهاي برايش فراهم ميآمد و خواستگاري كه مورد پسند والدين يا قيم دختر باشد حاضر به ازدواج با او ميشد. گاهي از اوقات - اگر بتوان حرف كازانووا را باور كرد - يك راهبه پر حرارت ميتوانست دور از نظر مادر روحاني، يا مادر روحاني دور از نظر راهبههاي خويش، خود را ميان ساعات غروب و طلوع آفتاب به يك مرد پر حرارت برساند; ولي اين گونه ماجراها نادر و خطرناك بودند; سطح اخلاقيات راهبان چندان بالا نبود.

به طور كلي، يك مرد مجرد، چنانچه نميتوانست زني براي خود دست و پا كند، سراغ فواحش ميرفت.

كنت دو كلوس تعداد فواحش را در ناپل، كه جمعيت آن در سال ۱۷۱۴ بالغ بر ۱۵۰/۰۰۰ نفر بود، هشت هزار نفر برآورد ميكرد. پرزيدان دو بروس در ميلان متوجه شد كه ((انسان نميتواند به ميادين عمومي قدم گذارد و با دلالان محبت، كه زناني به هر رنگ و از هر مليت عرضه ميدارند، روبرو نشود; ولي باور كنيد كه نتيجه هميشه آن طور كه وعده داده ميشود عالي نيست.)) در رم ورود فواحش به كليسا و اجتماعات عمومي ممنوع بود، و آنها حق نداشتند كه در خلال آدونت، ايام روزه بزرگ، و روزهاي يكشنبه و اعياد مذهبي متاع جمال خود را به فروش برسانند.

بزرگترين مانع كار فواحش در دسترس بودن زنان شوهردار براي روابط نامشروع بود. اين زنان، انتقام ايام شباب را، كه تحت نظر قرار داشتند، و نداشتن حق اظهار نظر در انتخاب همسر را، با برقراري اين

گونه روابط، با اختيار كردن يك ((نديم ملتزم ركاب))، ميگرفتند. اين روش، كه از اسپانيا آورده شده بود، به يك زن شوهردار اجازه ميداد كه با رضايت شوهر و در غيبت او يك نفر از اين نديمان را در ملازمت خود داشته باشد تا او را براي رفتن به مجالس شام، تئاتر يا اجتماعات، ولي بندرت به داخل رختخواب، همراهي كند. بعضي شوهران از اين نظر اين ((نديم ملتزم ركاب)) را انتخاب ميكردند تا مانع آن شوند همسرانشان درگير عشقبازيهاي نامشروع شوند. انتشار وسيع خاطرات كازانووا، و گزارشهاي عجولانه مسافران فرانسوي كه به بيقيدوبندي فرانسه عادت كرده بودند، باعث شد بيگانگان نظرات مبالغهآميزي درباره فقدان اصول اخلاقي در ايتاليا پيدا كنند.

جنايات ناشي از خشونت يا شهوات فراوان بودند، ولي رويهمرفته ايتالياييها اطفالي سر به راه، شوهراني حسود، زناني زحمتكش، و والديني علاقهمند بودند; زندگي خانوادگي متحد و به هم پيوستهاي داشتند; و با مصايب ازدواج و بچهداري با عزت نفس، نرمش و حسن خلقي پايدار روبرو ميشدند.

آموزش و پرورش زنان مورد تشويق قرار نميگرفت، زيرا بسياري از مردان سواد را براي عفت خطرناك ميدانستند. اقليتي از دختران در صومعهها تعليماتي در زمينه خواندن، نوشتن، برودري دوزي و هنر لباس پوشيدن و خوش برخورد بودن به دست ميآوردند. با وصف اين، مطالبي را درباره زنان تحصيلكرده كه سالونهايي اداره ميكردند و در آنها بآساني با نويسندگان، هنرمندان و مسئولان امور به صحبت ميپرداختند ميشنويم. در پالرمو آناجنتيله آثار ولتر را به اشعار ايتاليايي نغز برگرداند و يك نامه فلسفي منتشر كرد كه در آن با تهور از اخلاق غير مذهبي هلوسيوس به دفاع پرداخت. در ميلان، پرزيدان دو بروس به سخنان ماريا گائتانا آنيزي، كه بيست سال داشت و به زبان لاتيني علم ئيدروليك درس ميداد، گوش داد. اين زن جوان يوناني، عبري، فرانسه و انگليسي ياد گرفت و رسالههايي درباره قطوع مخروطي و هندسه تحليلي نوشت. در دانشگاه بولونيا، سينيورا ماتتسوليني كالبدشناسي درس ميداد، و سينيورا تامبروني يوناني تدريس ميكرد.

در همان دانشگاه، لورا باسي در بيست و يك سالگي در فلسفه درجه دكترا گرفت (۱۷۳۲); وي چنان تبحري يافت كه بزودي به استادي منصوب شد; درباره نور شناخت نيوتن درس ميداد و رسالههايي در زمينه فيزيك نوشت. ضمنا براي شوهرش دوازده بچه آورد و خود شخصا به همه آنها تعليم داد.

اكثريت عظيم مردان و زنان، بدون اينكه از نظر اجتماعي مورد تحقير يا توهين قرار گيرند، بيسواد باقي ميماندند. اگر يكي از پسران دهكده ذهني هشيار و مشتاق نشان ميداد، معمولا كشيش محل راهي براي فراهم آوردن وسايل تعليم و تربيت او پيدا ميكرد. گروههاي مختلف نماز گزاران در شهرهاي كوچك مدارسي تشكيل ميدادند. بسوعيان تعداد زيادي مدارس متوسطه در ايتاليا داشتند - شش مدرسه در ونيز، هفت مدرسه در دوكنشين ميلان، شش مدرسه در جنووا، ده مدرسه در پيمون، بيست و نه مدرسه در سيسيل، و مدارس بسياري در پادشاهي ناپل و ايالات پاپي. در تورن، جنووا، ميلان، پاويا، پيزا، فلورانس، بولونيا، پادوا، رم، ناپل، و پالرمو دانشگاه وجود داشت. همه اينها تحت نظارت كليساهاي كاتوليك بودند، ولي اشخاص غير مذهبي زيادي در دانشكدههاي اين دانشگاهها تدريس ميكردند. به معلمان و دانشجويان هر دو سوگند داده ميشد كه چيزي برخلاف تعاليم و آيين كليساي رومي تدريس نكنند، نخوانند، نگويند، و انجام ندهند. كازانووا ميگويد در پادوا ((دولت ونيز به استادان مشهور پول خيلي زياد ميداد، و به دانشجويان آزادي مطلق ميداد كه به ميل خود دروس اين استادان را فراگيرند يا نگيرند.)) علاوه بر آن، فكر مردم ايتاليا را فرهنگستانهاي بسياري كه وقف ادبيات، علوم، يا هنر بودند به تحرك وا ميداشتند; اين فرهنگستانها معمولا از نظارت روحانيان آزاد بودند. مهمترين اينها فرهنگستان آركاديا بود كه اينك به سوي انحطاط ميرفت. كتابخانههاي عمومي، مانند كتابخانه زيباي آمبروزيان در ميلان، يا كتابخانه مالياباكيانا (كه اينك ((كتابخانه ملي)) نام دارد) در فلورانس وجود داشتند; و كتابخانههاي خصوصي متعددي مانند كتابخانه پيزاني در ونيز، در روزهاي معيني از هفته به روي عموم باز بودند. پرزيدان دو بروس اظهار داشت كتابخانههاي ايتاليا بيشتر و به نحوي علاقمندانهتر از كتابخانههاي فرانسه مورد استفاده قرار ميگرفتند. و بالاخره انواع نشريات بودند - علمي، ادبي، يا فكاهي.

روزنامه جورناله دئي لتراتي د ايتاليا، كه در ۱۷۱۰ به وسيله آپوستولو زنو و فرانچسكو شيپونه دي مافئي تاسيس شده بود، از ادبيانهترين و محترمترين نشريات اروپا بود.

رويهمرفته، ايتاليا از زندگي فكري پرنشاطي برخوردار بود. شعرا به حد وفور وجود داشتند و پشت سرهم آثاري به وجود ميآوردند و تقديم به اين و آن ميكردند; تصانيف و اشعاري كه هنوز در حكم طنين آثار پترارك بودند فضا را پر ميكردند. ((بديهه گويان)) در سرودن اشعار برق آسا با يكديگر رقابت ميكردند; ولي تا پايان قرن كه آلفيري ظهور كرد، آثار منظوم بزرگ به وجود نيامدند. در ونيز، وينچنتسا، جنووا، تورن، ميلان، فلورانس، پادوا، ناپل، و رم تماشاخانه دايز بود، گزيدگان و عوام الناس براي صحبت با يكديگر، چشم چراني، و همچنين شنيدن اپرا و ديدن نمايش، در اين ابنيه زيبا تجمع ميكردند. ادباي بزرگي مانند مافئي و مورخان با پشتكاري مانند موراتوري وجود داشتند، و طولي نميكشيد كه علماي بزرگي نيز روي كار ميآمدند. فرهنگ ايتاليا مختصري جنبه تصنعي داشت و، بر اثر مراقبت مقامات رسمي، جنبه احتياطآميز به خود گرفته بود، همچنين نزاكت بيش از حدش از شهامت آن ميكاست.

با اين وجود، نسيمهاي منقطعي از بدعتهاي فكري از فراز كوههاي آلپ يا از روي درياها ميگذشتند و به ايتاليا ميرسيدند. خارجيان - خصوصا انگليسيهاي طرفدار جيمز دوم - در جنووا، فلورانس، رم، و ناپل از سال ۱۷۳۰ به بعد لژهاي فراماسونري با گرايشي به خداپرستي بهوجود آوردند. پاپ كلمنس دوازدهم و بنديكتوس چهاردهم آنها را محكوم كردند; ولي آنها طرفداران متعددي، خصوصا از نجبا و بعضا از ميان روحانيان، به خود جلب كردند. بعضي از كتابهاي مونتسكيو، ولتر، رنال، مابلي، كوندياك، هلوسيوس، د/اولباك، و لامتري به ايتاليا وارد شدند. نسخ دايرهالمعارف به زبان فرانسه در لوكا، لگهورن، و پادوا منتشر شدند. تجليات نهضت روشنگري تا حدودي، يعني به صورتي كه در دسترس فرانسه دانها قرار ميگرفت، به ايتاليا رسوخ كردند. ولي ايتالياييها عمدا، و در اكثر موارد با رضايت خاطر، از فلسفه احتراز ميكردند. تمايل و مهارت آنها در آفرينش و شناخت هنر و شعر يا موسيقي بود. به نظر يك ايتاليايي، يك زيبايي ملموس يا نمايان يا مسموع، بر يك حقيقت فرار، كه هرگز نميشد اطمينان داشت مطبوع طبع افتد، ارجح بود. در حالي كه جهان به بحث و جدل ميپرداخت، او آواز ميخواند.

II - موسيقي

اروپا به برتري موسيقي ايتاليا معترف بود، آلات و فرمهاي موسيقي آن را ميپذيرفت، از محاسن آن تمجيد ميكرد، از كاستراتوهايش تجليل ميكرد، و خود را در برابر نغمات اپراي آن كشور، پيش از روي كار آمدن گلوك، در زمان وي، و بعد از او، تسليم ميداشت. گلوك، هاسه، موتسارت، و هزاران نفر ديگر به ايتاليا رفتند كه موسيقي آن كشور را مطالعه كنند، راز ((خوش آوازي)) را از پورپورا بياموزند، يا مورد تحسين و تشويق مارتيني (پدر روحاني) قرار گيرند.

برني ميگفت: ((اگر در ونيز دو نفر بازو در بازوي يكديگر قدم بزنند، چنين به نظر ميرسد كه آنان تنها به زبان آواز با يكديگر سخن ميگويند. همه آوازهاي آنجا دو نفري هستند.)) و انگليسي ديگري ميگفت: ((در ميدان سان ماركو يكي از مردم عادي، مانند يك كفاش يا آهنگر، آوازي را شروع ميكند; اشخاص ديگري از همان قماش با او هماواز ميشوند و آن آواز را در چند تكه با چنان سليقه و دقتي ميخوانند كه ما بندرت در كشورهاي شمالي خود نظيرش را ميبينيم.)) عشاق كه زير پنجره‌ها گيتار يا ماندولين مينواختند و در دل دختران شوري ميانگيختند. خوانندگان خياباني نغمات خويش را به داخل قهوه خانه‌ها و ميفروشيها ميبردند، در قايقهاي ونيز ((گوندولا)) نواي موسيقي فضاي شامگاهان را نوازش ميداد; سالونها، فرهنگستانها، و تئاترها كنسرت ميدادند; كليساها بانواي ارگ و سرودهاي جمعي به لرزه درميآمدند; در اپرا آواز خوانندگان زنان و مردان را از خود بيخود ميكرد. در يك كنسرت سمفوني كه در هواي آزاد در رم ترتيب يافت (١٧٥٨)، مورلبه اظهاراتي از قبيل ((آه، روحت شاد! آه، چه لذتي! دارم از خوشي ميميرم!)) شنيد. ديدن منظره هق هق گريه در اپرا امري غيرعادي نبود.

عشق و علاقه به آلات موسيقي بيش از وفاداري در امور جنسي شدت داشت. پولهاي زيادي خرج ميشدند تا آلات موسيقي به صورت اشياي هنري درآيند، از روي كمال دقت شكل گيرند، از چوب گرانبها ساخته شوند، با عاج مينا، يا جواهر ترصيع شوند; حتي امكان داشت روي چنگ و گيتار الماس ديده شود.

آنتونيوس ستراديواريوس در كرمونا شاگرداني مانند جوزيه آنتونيوگوارنري و دومنيكو مونتانيانا از خود به جاي گذارد كه اسرار ساختن ويولن، ويولا، ويولونسل را، طوري كه انگار از خود داراي روح هستند، حفظ كردند و ايتاليا همچنان به صورت ساز كلاويهدار محبوب باقي ماند، هر چند كه بارتولومئو كريستو فوري در ١٧٠٩ در فلورانس پيانو را اختراع كرده بود. نوازندگان چيره دستي مانند دومنيكو سكارلاتي (كلاوسن) و يا تارتيني و جمينياني (ويولن) در اين عصر شهرتي بين المللي داشتند. فرانچسكو جمينياني در حقيقت همان مقامي را در نوازندگي ويولن داشت كه ليست در پيانو; يا به قول رقيبش تارتيني، ((ديوانه)) آرشه بود. او، كه در سال ١٧١٤ به انگلستان رفت، در مجمع الجزاير انگلستان چنان شهرت يافت كه بيشتر از هجده سال آخر عمر خود را در آنجا گذراند.

روي كار آمدن اين گونه نوازندگان زبردست كه ايجاد موسيقي سازي را تشويق كرد; اين عصر دوران طلايي آهنگسازي ايتاليا براي ويولن بود. در اين زمان - در درجه اول در ايتاليا - اوورتور، سوئيت، سونات، كنسرتو، و سمفوني شكل گرفتند. همه آنها بر روي ملودي و هارموني بيشتر تكيه داشتند تا كنترپوان چند صدايي (پوليفونيك) كه با يوهان سباستيان باخ به اوج خود رسيده و در حال از بين رفتن بود. همان طور كه سوئيت از رقص تكوين يافت، سونات هم از سوئيت به وجود آمد; سونات با آلات موسيقي نواخته ميشد، چنانكه كانتات به آواز خوانده ميشد. در قرن هجدهم سونات داراي سه موومان شد - تند (آلگرو يا پرستو)، كند (آندانته يا آداجو)، و تند (پرستو يا آلگرو)، گاهي هم يك سكرتسو، كه خاطره رقصهاي تند (مانند ژيگ) يا سنگين (مانند منوئه) را تجديد ميكرد، ميان آنها گنجانده ميشد. تا سال ١٧٥٠، دست كم در موومان اول آن، فرم سونات بهوجود آمده بود كه عبارت بود از ارائه تمهاي مختلف، بسط اين تمها از طريق واريا‌سيون، و تكرار آنها در پايان. بر اثر آزمايشهاي جي. بي. سامارتيني و ريتالدو دي كاپوا در ايتاليا، و يوهان شتاميتس در آلمان، سمفوني از طريق پيوند دادن فرم سونات به آنچه قبلا يك پيش

درآمد اپرايي يا يك همراهي رسيتاتيف بود تكوين يافت. به اين طريق، آهنگساز هم به ذهن و هم به حواس انساني لذت ميبخشيد; او به موسيقي سازي كيفيت هنري بيشتري از يك وضع و ساختمان خاص ميبخشيد كه ساخته او را در چارچوب نظام و وحدتي منطقي محدود ميكرد و به يكديگر پيوند ميداد. از ميان رفتن ساختمان (يعني ارتباط به هم پيوسته اجزا باكل و ابتدا با وسط و انتها) در حكم انحطاط هنري است.

كنسرتو اصل كشمكش را، كه روح درام است، در موسيقي به كار ميبرد: يك تكنواز را در برابر اركستر قرار ميداد و آنها را به مقابلهاي هماهنگ وامیداشت. در ايتاليا فرم متداول آن ((كنسرتو گروسو)) بود كه در آن مقابله ميان يك اركستر كوچك سازهاي زهي و دو يا سه نوازنده ماهر و سازهاي بادي صورت ميگرفت. در اين هنگام ويوالدي در ايتاليا، هندل در انگلستان، و باخ در آلمان ((كنسرتو گروسو)) را به فرمي با زيبايي روز افزون درآوردند، و موسيقي سازي به مبارزه با برتري آواز برخاست.

همه اينها، و خصوصا در ايتاليا، صداي انسان وسيله محبوب و رقابتناپذير موسيقي بود. خوشاهنگي، يعني تسلط حروف صدادار بر بيصدا در زبان، سنت ديرينه موسيقي كليسا، و هنر بسيار پيشرفته تعليم صدا مزيت خاصي به آواز ميبخشيدند. در آنجا بود كه پريمادوناها سال به سال بر اهميت و ثروت خود ميافزودند و كاستراتوها پادشاهان و ملكهها را تحت تاثير صداي خود قرار ميدادند. اين سوپرانوها يا كنترالتوهاي مذكر ريه و حنجره يك مرد را با صداي يك زن يا پسربچه تركيب ميكردند. اينها كه در سن هفت يا هشت سالگي اخته شده بودند، و تحت انضباط دقيقي از نظر تنفس و توليد صدا قرار ميگرفتند، شيوه تحرير، چهچه، و شيرينكاري حيرت انگيزي را فراميگرفتند كه شنوندگان ايتاليايي را سخت از خود بيخود ميكرد و گاهي آنها را وامیداشت كه فرياد برآورند ((زنده باد چاقوي كوچك!)) مخالفت كليسا (بويژه در رم) با استفاده از زنان در روي صحنه و آموزش سطح پايينتر خوانندگان زن، در قرن هفدهم نيازي ايجاد كرده بود كه چاقويي كوچك با قطع كردن مجراي منوي آن را برآورده ميكرد. پاداش كاستراتوهاي موفق چنان زياد بود كه بعضي از والدين، با موافقت خود طفل (كه وادارش ميكردند موافقت كند) و با مشاهده اولين اثر و نشانه صداي طلايي، پسر خود را تسليم عمل ميكردند. اغلب اوقات اين انتظارات مواجه با ناكامي ميشدند. برني ميگفت كه در هر شهر ايتاليا تعدادي از اين موارد شكست خورده را ميتوان ديد كه اصلا صدا ندارند. بعد از ۱۷۵۰ شهرت كاستراتوها رو به كاهش گذاشت، زيرا پريمادوناها ياد گرفته بودند كه چگونه از نظر صافي صدا بر مردان پيشي گيرند و از لحاظ قدرت حنجره با آنها به رقابت پردازند.

در قرن هجدهم مشهورترين نام در موسيقي نه باخ بود، نه هندل، و نه موتسارت، بلكه فارينلي بود. اين هم اسم واقعي او نبود. كارلو بروسكي ظاهرا نام دايي خود را، كه در آن وقت در محافل موسيقيدانان شهرت داشت، بر خود نهاده بود. وي به سال ۱۷۰۵ در ناپل در خانوادهاي اصيل به دنيا آمد. كارلو به طور عادي در رديف اخته مردان درنيامده بود. گفته ميشود تصادفي كه برايش پيش آمد اين عمل را ايجاب نمود و باعث به وجود آمدن زيباترين صدا در طول تاريخ شد. او در نزد پورپورا به تعليم خوانندگي پرداخت، با او به رم رفت، و در آنجا در اپراي پورپورا به نام ائومنه ظاهر شد. در يك آريا، او، از نظر نگاه داشتن صدا و چهچه، با نوازنده فلوت رقابت كرد و چنان نفسش بر او پيشي گرفت كه از بيش از ده پايتخت برايش دعوت رسيد. در سال ۱۷۲۷ در بولونيا با نخستين شكست خود روبرو شد; او در يك برنامه دو نفره با آنتونيو برناكي شركت كرد، او را ((سلطان خوانندگان)) خواند، و از او تقاضا كرد كه معلم او باشد. برناكي قبول كرد و بزودي تحت الشعاع پيروزيهايي پياپي دست يافت. شيوه آوازخواني او از عجايب عصر به شمار ميرفت. هنر نفس گرفتن از اسرار مهارتش بود; از هر خواننده ديگري بهتر ميدانست كه چگونه بايد عميقا، سريعا، و به طور غير محسوس نفس بگيرد; او ميتوانست يك نت را، در حالي كه همه آلات موسيقي به پايان آن ميرسيدند، همچنان با صدا حفظ كند. در آرياي ((سون كوال ناوه)) نت نخستين را با لطافت تقريبا غيرقابل شنيدن آغاز ميكرد، بتدريج بر قدرت آن ميافزود تا آن را به كمال ميرساند، و سپس بتدريج از قدرت آن ميكاست و، مانند اول، آن را ضعيف ميساخت. گاهي شنوندگان، حتي در انگلستان كه مردمي متين و خونسرد دارد، براي مدت پنج دقيقه براي او دست ميزدند. او همچنين بر اثر شور و احساس، زيبايي، و لطافت سبك خود شنوندگانش را جلب ميكرد; و اين خصايص هم در

طبيعت او بودند و هم در صدايش. در سال ۱۷۳۷، به نظر خودش، براي ديدار كوتاه به اسپانيا رفت و مدت يك ربع قرن در مادريد يا در نزديكيهاي آن باقي ماند. در آنجا باز هم او را خواهيم ديد.

با كاستراتوهايي مانند فارينلي و سنزينو، و پريمادوناهايي مانند فاوستينا بوردوني و فرانچسكا كوتتسوني، اپرا به صورت آواي ايتاليا درآمد و در همه جا بجز فرانسه با شعف شنيده ميشد، ولي در فرانسه جنگ و جدل راه ميانداخت. در اصل، واژه اپرا جمع اپوس و به معناي ((كارها)) بود. در زبان ايتاليايي، جمع به صورت مفرد درآمد، ولي همچنان به معناي ((كار)) بود; آنچه امروز به نام اپرا ميشناسيم به نام اپرا پرموزيكا (كار يا اثر موزيكال) خوانده ميشد، و در قرن هجدهم بود كه اين كلمه مفهوم كنوني خود را يافت. اپرا، كه تحت تاثير سنن نمايشنامه‌هاي يوناني قرار گرفته بود، نخست به صورت نمايشنامهاي همراه موسيقي در نظر گرفته شده بود; ولي طولي نكشيد كه در ايتاليا موسيقي بر نمايشنامه، و آواز بر موسيقي، برتري جست. اپراها طوري طرحريزي ميشدند كه فرصت نمايش تك خواني به هر خواننده اول زن و مرد در گروه خوانندگان داده شود.

در فواصل اين نقطه اوجهاي هيجانانگيز، شنوندگان با يكديگر صحبت ميكردند; در فواصل پرده‌ها، ورق يا شطرنج بازي ميكردند، قمار ميباختند، شيريني، ميوه، و يا شام گرم ميخوردند; از يك جايگاه به جايگاه ديگر ميرفتند تا ديداري تازه كنند يا راز و نياز كنند. در خلال اين گونه سورچرانيها، اشعار اپرا مرتبا با سيلي متناوب از آواز تكخوانها، آوازهاي دو نفري و گروهي، و باله غرق ميشدند. مورخ ايتاليايي، لودوويكو موراتوري، در سال ۱۷۰۱ اين گونه غرقه سازي اشعار را محكوم كرد. آپوستولو زنو، كه ليبرتو مينوشت، با او در اين مورد همعقيده بود; بندتو مارچلو در ۱۷۲۱ اين تمايل را در اثر خود به نام نمايش مد جديد مورد هجو قرار داد. متاستازيو براي مدتي جلو اين سيل خروشان سروصدا را گرفت، ولي بيشتر اين كار را در اتريش انجام داد تا در ايتاليا; يوملي و ترائتا عليه آن برخاستند، ولي هموطنانشان نظرات آنان را رد كردند. ايتالياييها آشكارا موسيقي را بر شعر ترجيح ميدادند و نمايشنامه را تنها چوب بستي ميپنداشتند كه به بهانه آن آواز خوانده ميشود.

شايد هيچ فرم ديگر هنري در تاريخ هرگز مانند اپرا در ايتاليا مورد توجه عموم قرار نداشته است. هيچ شوق و ذوقي با عكس العمل شنوندگان ايتاليايي، كه آواز يا چهچه يك خواننده مشهور را تشويق ميكردند، قابل مقايسه نبود. سرفه كردن در چنين مواردي در حكم يك جرم اجتماعي بود. كف زدن قبل از اينكه آوازي آشنا و مانوس به پايان برسد، آغاز، و با كوبيدن عصا بر زمين يا بر پشت صندليها تقويت ميشد; بعضي از هواخواهان پر حرارت كفش خود را به هوا پرتاب ميكردند. همه شهرهاي ايتاليا كه از خود غروري داشتند (و كدام يك از آنها غرور نداشت) از خود سالون اپرا داشتند; تنها در ايالات پاپي چهل سالون اپرا وجود داشتند. در حالي كه در آلمان اپرا معمولا يك برنامه درباري بهشمار ميرفت و مردم عادي را به تماشاي آن راهي نبود، و در انگلستان ورودیه سنگين شنوندگان اپرا را محدود ميكرد، در ايتاليا درهاي اپرا به روي همه كساني كه لباس آبرومندانه به تن داشتند، در مقابل ورودیه نسبتا كمي، باز بود و گاهي هم اصلا ورودیه گرفته نميشد. و چون ايتالياييها طرفدار سرسخت لذت بردن از زندگي بودند، لذا اصرار داشتند كه اپراها هر قدر هم كه حزن آور باشند، بايد به خير و خوشي پايان يابند. علاوه بر آن، آنها هم از مطالب تفريحي خوششان ميآمد و هم از مطالب عاطفي. اين رسم بتدريج باب شد كه در بين پرده‌هاي اپرا، اينترمتسوهاي (ميان پرده‌هاي آهنگين) كميك گذارده شود; اين ميان پرده‌ها به صورت قماش خاص خود درآمدند تا اينكه از نظر محبوبيت، و گاهي از لحاظ طول برنامه، با ((اپرا سريا)) به رقابت پرداختند. يك ((اپرا بوفا)) - كلفتي كه خانم خانه ميشود، نوشته پرگولزي - در سال ۱۷۵۲ پاريس را مفتون خود كرد، و روسو آن را شاهد مثالي از برتري موسيقي ايتاليايي بر موسيقي فرانسوي خواند.

اپراي ايتاليايي، اعم از ((سريا)) و ((بوفا))، نيرويي در تاريخ بود. همان طور كه امپراطوري روم زماني اروپاي باختري را با ارتشهاي خود تسخير كرده، و كليساي رم بار ديگر آن را با معتقدات مذهبي خويش به تصرف درآورده بود، به همان ترتيب، ايتاليا يك بار ديگر با اپرا تسخيرش كرد. اپراهاي ايتاليا جاي اپراهاي محلي در آلمان، دانمارك، انگلستان، پرتغال، اسپانيا، و حتي روسيه را گرفتند. خوانندگان آن

بتهاي تقريبا همه پايتختهاي اروپا بودند. خوانندگان محلي براي اينكه در كشورشان مورد قبول واقع شوند، اسامي ايتاليايي بر خود مينهادند. تا زماني كه حروف صدادار بهتر از حروف بيصدا بتوانند به آواز درآيند، اين كشور گشايي مسحور كننده ادامه خواهد يافت.

III- مذهب

بعد از پريمادوناها و كاستراتوهاي بزرگ، روحانيان طبقه با نفوذ در ايتاليا بودند. اين روحانيان، كه البسه مشخصي بر تن و كلاههاي لبه پهن بر سر داشتند، با آزادي غرورآميز بر عرصه ايتاليا، پياده يا سواره، رفت و آمد ميكردند و ميدانستند كه خود حامل پر ارزشترين نعمتي هستند كه بشر از آن آگاه است، يعني ((اميد)). در حالي كه در اين هنگام در فرانسه تقريبا براي هر دويست نفر يك روحاني وجود داشت، در رم در برابر هر پانزده نفر، در بولونيا براي هر هفده نفر، و در ناپل و تورن براي هر بيست و هشت نفر يك روحاني بود. يك ناپلي آن عصر، كه ظاهرا مسيحي مومني بود، چنين شكوه ميكرد:

تعداد روحانيان چنان افزايش يافته است كه اگر شهرياران براي محدود كردن آنان اقدام نكنند، آنها همه كشور را خواهند بلعيد. چه ضرورتي دارد كه كوچكترين دهكده ايتاليا زير نظر پنجاه يا شصت كشيش باشد زيادي تعداد ((ناقوسخانهها)) و صومعهها مانع تابش نور آفتاب ميشود. شهرهايي هستند كه بيست و پنج صومعه براي راهبان يا راهبههاي قديس دومينيك، هفت مدرسه متعلق به يسوعيان، همان تعداد مدرسه متعلق به تئاتينها، در حدود بيست يا سي صومعه متعلق به راهبان فرقه فرانسيسيان، و دست كم پنجاه صومعه متعلق به فرقههاي مذهبي ديگر براي مردان و زنان دارند، و اينها غير از چهارصد يا پانصد كليسا و نمازخانه آنهاست.

شايد اين ارقام به خاطر اثبات استدلال مبالغهآميز باشند. مطالبي درباره چهارصد كليسا در ناپل، ۲۶۰ كليسا در ميلان، و ۱۱۰ كليسا در تورن شنيده ميشود; ولي اينها شامل نمازخانههاي كوچك نيز بودند. راهبان نسبتا فقير بودند، ولي كشيشاني كه تابع قوانين صومعهها نبودند روي هم بيش از نجبا ثروت داشتند. در پادشاهي ناپل، روحانيان يك سوم درآمدها را دريافت ميداشتند; در دوكنشين پارما نيمي از اراضي، و در توسكان تقريبا سه چهارم آن متعلق به روحانيان بودند. در ونيز، طي يازده سال ميان ۱۷۵۵ و ۱۷۶۵، موقوفات تازه اموالي به ارزش ۳/۳۰۰/۰۰۰ دوكات به دارايي كليسا افزود. بعضي از كاردينالها و اسقفها در درجه اول به مديريت و كشورداري مشغول بودند، و تنها گاهگاه در شمار مقدسين درميآمدند. چند تن از آنها در نيمه دوم قرن از ثروت و تجمل خود دست كشيدند و زندگي فقيرانهاي اختيار كردند.

مردم ايتاليا، به استثناي معدودي نويسنده امور حقوقي و هجويات، اعتراض قابل توجهي به ثروت روحانيان نميكردند. آنها به شكوه كليساها، صومعهها، و روحانيان عاليمقام خود مباهات ميكردند. كمكهاي آنها در برابر نظمي كه مذهب به خانواده و كشور ميبخشيد، بهاي ناچيزي به نظر ميرسيد. هر خانه از خود يك تمثال يا پيكر مسيح مصلوب، و تصويري از مريم عذرا داشت; افراد خانواده، از والدين گرفته تا اطفال و خدمتگزاران، هر روز عصر در برابر آنها زانو ميزدند و دعا ميخواندند; چه چيز ميتوانست جاي نفوذ اخلاقي و وحدتبخش اين دعاها را بگيرد پرهيز از گوشت در روزهاي جمعه، و چهارشنبهها و جمعهها در ايام روزه، در حكم انضباط سلامتبخشي براي تمايلات نفس بود، و براي سلامت جسم و ماهيگيران نعمتي بود. كشيشان، كه خود از جذبه زنان آگاهي داشتند، در مورد گناهان جسماني سختگيري زيادي نميكردند و به بيبندوباريهايي كه در مراسم كارناوال صورت ميگرفتند به ديده اغماض مينگريستند. حتي فواحش روزهاي شنبه در برابر پيكر مريم مقدس شمع روشن ميكردند و براي مراسم قداس پول ميدادند. پرزيدان دوبروس كه به ديدن نمايشي در ورونا رفته بود، با تعجب مشاهده كرد هنگامي كه ناقوس كليساها به علامت يادآوري انجام مراسم ((آنجلوس)) بهصدا درآمدند، نمايش متوقف شد; همه بازيگران زانو زدند و

دعا خواندند; يك بازيگر زن، كه به عنوان قسمتي از نقش خود غش كرده بود، از جا برخاست و در دعا به ديگران ملحق شد و باز غش كرد. بندرت مذهبي مانند كاتوليك در ايتاليا محبوب بوده است.

اين تصوير يك روي ديگر نيز دارد - سانسور و تفتيش افكار. كليسا مقرر ميداشت كه هر ايتاليايي دست كم سالي يك بار ((وظيفه عيد قيام مسيح)) خود را انجام دهد - يعني روز شنبه مقدس براي اعتراف بود و صبح عيد قيام مسيح در مراسم تناول عشاي رباني شركت كند. تعلل در انجام اين كار در همه شهرها، بجز شهرهاي خيلي بزرگ، باعث توبيخ از ناحيه كشيشان ميشد. اگر توبيخ و موعظه خصوصي نتيجه نميبخشيد، نام شخص متمرد از فرامين كليسا روي در كليساي محل نوشته ميشد، و ادامه سرپيچي باعث تكفير و در بعضي از شهرها محكوميت به زندان ميشد. ولي تفتيش افكار بسياري از شدت وحدت خود را از دست داده بود. در مراكز بزرگتر، امكان گريز از نظارت كليسا وجود داشت، سانسور كاهش يافته بود، و شك و ترديد و بدعتهاي فكري باسكوت و آرامش در ميان روشنفكران، حتي در ميان خود روحانيان، در حال گسترش بود - زيرا بعضي از اين كشيشان، با وجود فرامين پاپ، در نهان پيرو آيين يانسن بودند.

در حالي كه كشيشان و راهبان بسياري بودند كه زندگي راحتي داشتند و با گناه بيگانه نبودند، بسياري ديگر نيز بودند كه نسبت به عهد و ميثاق خود وفادار بودند و با وقف خود براي انجام وظايف خويش، ايمان را زنده نگاه ميداشتند. بنيادهاي تازه مذهبي حكايت از بقاي انگيزه صومعه نشيني داشتند. قديس آلفونسو دو ليگوئوري، كه حقوقداني از خانواده نجبا بود، در سال ۱۷۳۲ فرقه ((ردمپتوريست))، يعني ((جمعيت ناجي اقدس))، را بنانهاد و پائولو دانئي، ملقب به قديس پولس صليب كه شديدترين رياضتها را ميكشيد، در ۱۷۳۷ ((فرقه آلام مسيح)) يا ((روحانيون صليب مقدس و آلام سرور ما مسيح)) را تاسيس كرد.

((انجمن يسوع)) (يسوعيان) در سال ۱۷۵۰ حدود ۲۳/۰۰۰ عضو داشت كه ۳۶۲۲ نفر آنها در ايتاليا، و نيمي از اين عده كشيش بودند. قدرت آنها به هيچ وجه با تعداد اعضايشان تناسبي نداشت. اين يسوعيان كه شافيان پادشاهان، ملكه‌ها، و خانواده‌هاي برجسته بودند، اغلب در امور سياسي داخلي و بين المللي اعمال نفوذ ميكردند و گاهي، بعد از خود عوام الناس، سرسختترين نيرو در آزار و اذيت بدعتگذاران بودند. با وصف اين، آنها آزادمنشترين علماي ديني كاتوليك بهشمار ميرفتند; در جاي ديگر ديدهايم كه چگونه آنها با شكيبايي تلاش كردند با نهضت روشنگري فرانسه از در سازش درآيند. انعطاف مشابهي در ماموريتهاي خارجي آنها مشاهده ميشد. در چين آنها ((چند صدهزار نفر)) را به كيش كاتوليك درآوردند، ولي امتيازاتي كه خردمندانه براي پرستش اجداد و مذهب كنفوسيوس و مذهب تائو قايل ميشدند هيئتهاي مذهبي فرقه‌هاي ديگر را سخت به حيرت ميآوردند و اعضاي اين گونه هيئتها پاپ بنديكتوس چهاردهم را وادار كردند با صدور توقيعي آنها را از كارشان بازدارد و توبيخ كند (۱۷۴۳). با اين وصف، آنها تواناترين و دانشمندترين مدافعان معتقدات كاتوليك در برابر كيش پروتستان و بياعتقادي، و وفادارترين پشتيبانان پاپ در برابر پادشاهان باقي ماندند. در مبارزاتي كه بر سر تقسيم قلمرو و قدرت ميان دولتهاي ملي و كليسا، كه مافوق مليت قرار داشت، درگرفته بود، پادشاهان در جمعيت يسوعيان زير كترين و سرسختترين دشمنان خود را ميديدند. آنها درصدد برآمدند اين جمعيت را نابود كنند. ولي نخستين پرده اين نمايش مهيج متعلق به پرتغال است.

IV - از تورن تا فلورانس

وقتي كه انسان از راهمون - سني از فرانسه وارد ايتاليا ميشود، از دامنه كوه‌هاي آلپ به پيمون (((كوهپايه))) فرود ميآيد و از تاكستانها، مزارع غلات، قلمستانهاي زيتون و شاه بلوط ميگذرد و به تورن دو هزار ساله، كه دژ باستاني خاندان ساووا است، ميرسد. اين خاندان از قديميترين خانواده‌هاي سلطنتي موجود است كه در سال ۱۰۰۳ به وسيله اومبروتو بيانكامانو تاسيس شده است. رئيس اين خاندان در آن زمان از تواناترين حكمرانان عصر خود بود. ويكتور آمادئوس دوم در سن نهسالگي فرمانروايي دو كنشين

ساووا را به ارث برد (۱۶۷۵)، در سن هجدهسالگي زمام امور را به دست گرفت، در جنگهاي لويي چهاردهم گاهي به سود فرانسه و گاهي عليه آن جنگيد، با اوژن دو ساووا در بيرون راندن فرانسويان از تورن به ايتاليا همداستان شد، و بر اثر ((عهدنامه اوترشت)) (۱۷۱۳) سيسيل را به قلمرو خود افزود. در سال ۱۷۱۸ او سيسيل را با ساردني معاوضه كرد و عنوان پادشاه ساردني را به خود گرفت (۱۷۲۰)، ولي تورن را به عنوان پايتخت خويش حفظ كرد. فرمانروابيش با توانايي توام با خشونت بود، را بهبود بخشيد، سطح رفاه عمومي را بالا برد، و پس از پنجاه و پنج سال حكمراني، به سود فرزندش شارل امانوئل اول (كه از ۱۷۳۰ تا ۱۷۷۳ فرمانروايي كرد)، از كار كناره گرفت.

در طول اين دو فرمانروايي، كه تقريبا يك قرن طول كشيدند، تورن مركز اصلي تمدن ايتاليا بود. مونتسكيو، كه در سال ۱۷۲۸ از آن ديدن كرد، آن را ((زيباترين شهر جهان)) خواند هر چند كه او عاشق پاريس بود.

چسترفيلد در سال ۱۷۴۹ از دربار ساووا تمجيد كرد و آن را از نظر ((تربيت افراد اصيل و خوشخو)) بهترين دربار اروپا ناميد. قسمتي از شكوه تورن مرهون فيليپو ايووارا بود، معماري كه هنوز روح دوران رنسانس را ميدميد. او بر روي تپه پرشكوه سوپرگا كه ۷۰۰ متر از شهر بلندتر بود، در سالهاي ۱۷۱۷ - ۱۷۳۱، يك كليساي زيبا به عنوان بناي يادبود آزاد شدن تورن از تسلط فرانسويان، به سبك كلاسيك، كه داراي رواق و گنبد بود، براي ويكتور آمادئوس دوم بنا كرد - اين كليسا مدت يك قرن مدفن اعضاي خاندان سلطنتي ساووا بود. او به كاخ قديمي ماداما در سال ۱۷۱۸ پلكاني با شكوه و نمايي عظيم افزود; و در سال ۱۷۲۹ بناي عظيم كاستلو ستوپنيجي را، كه تالارش همه شكوه پرزينت سبك باروك را نشان ميداد، طرحريزي كرد. اين بنا را بندتو آلفيري به پايان رسانيد. تورن پايتخت دوكهاي ساووا باقي ماند تا اينكه آنان پس از پيروزي نهايي خود (حد ۱۸۶۰)، به رم نقل مكان كردند تا به عنوان پادشاهان ايتالياي متحد سلطنت كنند.

ميلان كه مدتهاي مديد بر اثر سلطه اسپانياييها دچار خفقان شده بود، در زمان تسلط ملايمتر اتريشيها تجديد حيات يافت. در سال ۱۷۰۳ فرانتس تيفن، و در سالهاي ۱۷۴۶ و ۱۷۵۵ فليچه و روكلريچي، با كمك دولت كارخانه‌هاي نساجي دايز كردند، كه اين كارخانه‌ها با شيوه توليد وسيع، برخورداري از سرمايهگذاري، و مديريت سرمايهداري جانشين صنايع دستي و اصناف شدند. شخصيت مهم اين زمان در تاريخ فرهنگي ميلان جووانني باتيستا سامارتيني بود كه هنوز گاهگاه ميتوان صداي آهنگهاي او را در امواج سيال هوا شنيد. در سمفونيها و سوناتهاي او كنترپوان باوقار استادان آلمان جاي خود را به تركيب پرتحركي از تمها و حالات مختلف داد. گلوك، كه در جواني (۱۷۳۷) به عنوان رامشگر دربار پرنس فرانچسكو ملتسي به ميلان آمده بود، شاگرد و دوست سامارتيني شد و شيوه وي را در ساختن اپرا اقتباس كرد. در سال ۱۷۷۰ آهنگساز بوهمي، يوطف ميسليوچك، كه همراه موتسارت جوان به بعضي از سمفونيهاي سامارتيني گوش ميداد، فرياد برآورد: ((من پدر سبك هايدن و بنابراين يكي از پدران سمفوني جديد را يافتهام)).

در جنووا، قرن هجدهم قرن خوبي نبود. رقابت اقيانوسها با درياي مديترانه باعث كاهش بازرگاني آن شده بود، ولي موقعيت سوق الجيشي آن برفراز تپهاي مناسب عمليات تدافعي و مشرف بر بندري مجهز، توجه خطرناك قدرتهاي همسايه را جلب ميكرد. حكومت جنووا، كه بين دشمنان خارجي از يك سو و مردم بيسواد ولي پر حرارت داخلي از سوي ديگر قرار گرفته بود، به دست خانوادههاي قديمي بازرگانان افتاد كه از طريق يك شوراي محدود و دربسته و يك دوج مطيع حكومت ميكردند. اين حكومت برگزيدگان (اوليگارشي)، كه پيوسته موجبات بقاي خويش را فراهم ميكرد، از مردم تا سرحد فقر ماليات ميگرفت و آنان را عبوس و بيحوصله نگاه ميداشت، در عين حال خودش نيز تحت تسلط بانك سان جورجو قرار داشت و هر چه به دست ميآورد تحويل اين بانك ميداد. هنگامي كه در سال ۱۷۴۶ نيروهاي متحد ساووا و اتريش جنووا را محاصره كردند، حكومت جرئت نميكرد مردم را براي مقاومت مسلح كند، زيرا ميترسيد حكمرانان را بكشند; و ترجيح داد دروازهها را به روي محاصره كنندگان بگشايد. اين محاصره كنندگان چنان غرامت و خونبهاي گزافي مطالبه كردند كه بانك ورشكست شد. مردم عادي كه استثمارگران محلي

را ترجيح ميدادند، عليه پادگان اتريشي به پا خاستند و افراد آن را با آجر و سنگي كه از بامها و خيابانها كنده بودند زير رگبار قرار دادند و آنها را با خفت بيرون راندند. ستمگري گذشته از سرگرفته شد.

نجيبزادگان جنووايي بناهاي با شكوهي مانند كاخ دفراري ساختند و در پشتيباني از نقاشي كه در عصر ما اعتباري دوباره يافته است با ميلان همداستان شدند. تقريبا همه تصويرهاي موجود از آلساندرو مانياسكو، به سبب اصالت سبك تيره خود، ما را تحت تاثير قرار ميدهند. تابلو پونكينلو در حال نواختن گيتار، كه تصويري دراز شكل و مركب از قطعات سياه و قهوهاي است كه با بيدقتي كنارهم قرار گرفتهاند، تصوير زيباي دختر و موسيقيدان در برابر آتش، تصوير سلماني كه ظاهرا در اشتياق آن است كه گلوي مشتري خود را ببرد، و تصوير عظيم ناهارخانه راهبان كه حاكي از رفاه كليسا از لحاظ مواد خوراكي است - همه اينها - شاهكارهايي هستند كه به سبب قيافههاي استخواني و زيركيهاي خود در به كار بردن نور، خاطره ال گركو را تازه ميكنند; از لحاظ تجسم دهشتبار بيرحميهاي زندگي، در حكم پيش درآمد آثار گويا هستند; و از حيث عدم توجه و ناديده گرفتن جزئيات دقيق، تقريبا جنبه نو دارد.

در اين عصر فلورانس شاهد افول ستاره يكي از مشهورترين خانوادههاي تاريخ بود. سلطنت طولاني كوزيمو سوم (۱۶۷۰ - ۱۷۲۳) به عنوان مهيندوك توسكان، براي مردم كه هنوز به خاطرات عظمت فلورانس تحت فرمانروايي پيشين خاندان مديچي بر خود ميباليدند، در حكم يك بدبختي بود. كوزيمو، كه وسواس الاهيات و تعاليم مذهبي داشت، به روحانيان اجازه داد بر او حكومت كنند و موقوفات پرارزشي از درآمدهاي بلاديده وي را براي كليسا بردارند. حكومت استبدادي، عدم صلاحيت در اداره امور، و مالياتهاي كمرشكن باعث شد كه حمايت عموميي كه اين خاندان مدت دويست و پنجاه سال از آن بهرهمند شده بود از ميان برود.

فرزند ارشد كوزيمو به نام فرديناند روسپيان را به درباريان ترجيح ميداد، با زيادهرويهاي خود سلامت خويش را مختل ساخت، و در سال ۱۷۱۳ بدون فرزند از دنيا رفت. فرزند ديگر كوزيمو به نام جان گاستونه به كتاب دل بست، تاريخ و گياهشناسي خواند، و زندگي آرامي داشت. در سال ۱۶۹۷ پدرش او را مجبور كرد با آن از اهالي ساكس - لاوئنبورگ كه زني بيوه و از لحاظ فكري و عقلي ضعيف بود، ازدواج كند.

جان به دهكده دور دستي در بوهم رفت تا با او زندگي كند. مدت يك سال رنج و خستگي روحي را تحمل كرد و سپس در پراگ تسلاي خاطر خود را در زناكاري يافت. هنگامي كه سلامت فرديناند مختل شد، كوزيمو جان را به فلورانس خواند; وقتي فرديناند درگذشت، جان به عنوان وارث تاج و تخت مهيندوكنشين معرفي شد.

همسر جان از زندگي در ايتاليا امتناع ورزيد. كوزيمو، كه بيم داشت خاندان مديچي از ميان برود، سناي فلورانس را وادار كرد فرماني صادر كند كه پس از مرگ جان گاستونه، كه بدون اولاد بود، خواهر جان به نام آناماريا لودوويكا به سلطنت برسد.

قدرتهاي اروپايي بااشتياق بر بالين اين خاندان محتضر در حال بال و پر زدن بودند. در سال ۱۷۱۸ اتريش، فرانسه، انگلستان، و هلند از به رسميت شناختن ترتيباتي كه كوزيمو داده بود امتناع كردند و اعلام داشتند پس از مرگ جان، توسكان و پارما بايد به دون كارلوس، فرزند ارشد اليزابت دو فرانس ملكه اسپانيا، داده شود.

كوزيمو معترض بود و در حالي كه كار از كار گذشته بود، تجهيزات دفاعي لگهورن و فلورانس را تجديد سازمان كرد. مرگ او براي فرزندش كشوري فقير و تخت سلطنتي متزلزل باقي گذارد.

در اين وقت (۱۷۳۲) جان گاستونه ۵۲ سال داشت. او تلاش كرد مفاسد دستگاه اداري و وضع اقتصادي كشور را اصلاح كند; جاسوسان و چاپلوساني را كه در زمان فرمانروايي پدرش پروار شده بودند بركنار كرد; مالياتها را كاهش داد; تبعيديها را فراخواند; زندانيان سياسي را آزاد كرد; به احياي صنايع و بازرگاني كمك كرد; و زندگي اجتماعي فلورانس را به امنيت و نشاط بازگرداند. تجهيز و تقويت گالري اوفيتسي به وسيله كوزيمو دوم و جان گاستونه، رونق موسيقي به رهبري ويولن فرانچسكو وراچيني، بالماسكه‌ها، رژه ارابه‌هاي تزيين شده، و زدوخوردهاي جمعي با كاغذهاي رنگي و گل باعث شدند كه فلورانس از نظر جلب ميهمانان خارجي با ونيز و رم رقابت كند; مثلا حدود سال ۱۷۴۰ در فلورانس ليدي مري ورتلي مانتگيو، هوريس والپول، و تامس گري به گردخانم هنريتا پامفريت در كاخ ريدولفو جمع ميشدند. در اجتماعي كه رو به انحطاط است جذبه حسرتباري وجود دارد.

جان گاستونه، كه تلاشهايش او را بكلي خسته و فرسوده كرده بودند، در سال ۱۷۳۱ حكومت را به دست وزيرانش سپرد و يكسره به لذتجويي پرداخت. اسپانيا يك ارتش سي هزار نفري فرستاد تا جانشيني دون كارلوس را مسجل كند. شارل چهارم، پادشاه اتريش، پنجاه هزار سرباز فرستاد تا دخترش ماري ترز را براي جلوس بر تخت سلطنت فلورانس همراهي كنند. موافقتنامه‌اي كه در ۱۷۳۶ ميان اتريش، فرانسه، انگلستان، و هلند منعقد شد، داير بر اينكه ناپل به كارلوس واگذار شود و توسكان به ماري ترز و شوهرش فرانسيس شاهزاده لورن تعلق گيرد از وقوع جنگ جلوگيري كرد. در ۹ ژوئيه ۱۷۳۷ آخرين حكمران خاندان مديچي درگذشت. توسكان در شمار مستملكات اتريش درآمد، و فلورانس بار ديگر شكوفان شد.

V - ملكه آدرياتيك

ميان ميلان ونيز شهرهاي كوچكي بودند كه در پرتو آفتاب رشد ميكردند. برگامو در اين نيم قرن به نقاشاني از قبيل گيسلاندي و آهنگسازاني مانند لوكاتلي دل خوش ميداشت. ورونا در تماشاخانه سبك رومي خود برنامه‌هاي اپرا اجرا ميكرد، و يكي از هنرمندان آن به نام ماركزه فرانچسكو شيپونه دي مافئي فرد برجستهاي بود. نمايشنامه منظوم او به نام مروپه (۱۷۱۳) مورد تقليد ولتر قرار گرفت، و ولتر با احترام اثر خود به نام مروپ را به او تقديم داشت و گفت: ((او نخستين كسي است كه شهامت و نبوغ آن را داشته است كه يك تراژدي تهيه كند بدون اينكه پاي عشق زنان را به ميان بكشد: اين تراژدي شايسته دوران شكوهمندي آتن است، در آن عشق مادرانه مايه اصلي نمايش است، و لطيفترين علاقه از منزهترين فضيلت بهوجود ميآيد.)) اثر عالمانه مافئي به نام ورونا ايلوستراتا (۱۷۳۱ - ۱۷۳۲) حتي از آن هم برجستهتر بود و در زمينه باستانشناسي ضوابطي برقرار كرد. ويچنتسا، با بناهايش كه توسط پالاديو ساخته شده بودند، كعبه معماراني بود كه سبك كلاسيك را احيا ميكردند. پادوا دانشگاهي داشت كه دانشكده‌هاي حقوق و پزشكي آن خصوصا در آن عصر مورد توجه بود; جوزيه تارتيني نيز، كه همه (بجز جمينياني) او را در راس ويولن نوازان اروپايي ميدانستند، در اين شهر بود. چه كسي است كه سونات شيطان تارتيني را نشنيده باشد همه اين شهرها قسمتي از جمهوري ونيز بودند. در شمال تريويزو، فريولي، فلتره، باسانو، اودينه، بلونو، ترنتو، و بولتسانو قرار داشتند. در مشرق، ايستريا، در جنوب، ايالت ونيز از كيودجا و روويگو تا رود پو ادامه داشت. در آن سوي آدرياتيك، كاتارو و پروتسا و قسمتهاي ديگري از يوگسلاوي و آلباني امروز را در اختيار داشت; و در آدرياتيك، جزاير كورفو، سفالونيا، و تسانته جزو خاكش بودند، در داخل اين قلمرو پيچيده، كه هر يك از آنها مركز جهان بود، حدود سه ميليون نفر زندگي ميكردند.

۱ - زندگي ونيز

خود ونيز، كه پايتخت بود، ۱۳۷/۰۰۰ سكنه داشت. اين شهر، كه امپراطوري خود را در درياي اژه در برابر تركها، و قسمت بيشتر بازرگاني خارجي خود را در برابر آتلانتيك از دست داده بود، اينك دچار

انحطاط سياسي و اقتصادي بود. مجموعه ناكاميابي جنگهاي صليبي، بيميلي دول اروپايي پس از پيروزي در لپانتو (۱۵۷۱) در مورد كمك به ونيز براي دفاع از پايگاههاي دور دست قلمرو مسيحيت در مشرق زمين، و اشتياق آن دولتها به قبول امتيازات بازرگاني از عثمانيها - كه از شجاعترين دشمنش دريغ شده بود- ونيز را ضعيفتر از آن كرده بودند كه شكوه دوران رنسانس خود را حفظ كند. اين جمهوري تصميم گرفت كه به اوضاع داخلي خود برسد: يعني در مستملكات خود در ايتاليا و درياي آدرياتيك حكومتي سختگير از لحاظ قانون و نظارت سياسي و مراقبت شخصي، مقتدر از نظر اداره امور جاري، با گذشت در امور مذهبي و اخلاقي، و آزادمنش در دادوستد داخلي برقرار كند.

ونيز، مانند ديگر جمهوريهاي قرن هجدهم، توسط اوليگارشي اداره ميشد. در ميان نژادهاي مختلف - از قبيل آنتونينها، شايلاكها، و اتللوها - با مردمي كم سواد كه سرعت عملشان زياد و تفكرشان كند بود و خوشگذراني را به قدرتمندي ترجيح ميدادند، دموكراسي در حكم هجر و مرجي بود كه تاجي بر سرش گذارده باشند. انتخاب شدن براي ((شوراي كبير)) به طور كلي محدود به ۶۰۰ خانوادهاي بود كه نامشان در ((دفتر زرين)) ثبت شده بود; ولي به اين حكومت اشرافي بومي، به نحوي عاقلانه، عناصري از رده‌هاي بازرگانان و كارشناسان امور مالي افزوده ميشدند، حتي اگر اين گونه عناصر از نژاد خارجي ميبودند. ((شوراي كبير)) سنا را انتخاب ميكرد، و سنا ((شوراي ده نفري)) را برميگزيد كه قدرت بسيار داشت. تعداد زيادي جاسوس آرام و خاموش ميان مردم ميگشتند و هرگونه عمل يا سخن مشكوكي را كه از ناحيه هر يك از شارمندان ونيز - حتي شخص دوج - مشاهده ميكردند به ((دستگاه بازجويي)) گزارش ميدادند. در اين موقع دوجها معمولا شخصيت تشريفاتي بودند و براي جهت دادن به احساسات ميهن پرستي و شركت در مراسم ديپلوماسي از آنها استفاده ميشد.

اقتصاد ونيز درگير مبارزهاي شكستبار عليه رقابت خارجي، حقوق وارداتي، و تضييقات اصناف بود. صنايع ونيز به صورت فعاليت آزاد، تجارت آزاد، و مديريت با اصول سرمايه داري گسترش نيافت و به شهرت صنايع كوچك خود قناعت كرد. از هزار و پانصد نفري كه در سال ۱۷۰۰ در استخدام صنعت پشم بودند، در پايان قرن تنها ششصد نفر باقي ماندند. دوازده هزار شاغل صنعت ابريشم در همان مدت به يك هزار كاهش يافت.

شيشه سازان مورانو در برابر هرگونه تغيير در روشهايي كه زماني باعث شهرت آنها در اروپا شده بودند مقاومت ميكردند. اسرار آنها به فلورانس، فرانسه، بوهم، و انگلستان راه يافتند. رقباي آنها در برابر پيشرفتهايي كه در زمينه شيمي، و همچنين در برابر تجربياتي كه در زمينه صنعتگري به دست آمده بودند، عكس العمل مثبت نشان دادند; دوران برتري مورانو گذشت. صنعت توربافي نيز به همان ترتيب در برابر رقبايي كه در وراي كوههاي آلپ قرار داشتند، از پاي درآمد; تا سال ۱۷۵۰ خود ونيزيها پارچه‌هاي توري فرانسوي بر تن ميكردند.

دو صنعت رو به رونق گذاردند: يكي ماهيگيري بود كه سي هزار نفر در خدمت داشت، و ديگري وارد كردن و فروختن برده.

به مذهب اجازه داده نميشد مزاحم سود تجارت يا لذات زندگي شود. دولت كليه امور مربوط به اموال كليسا و بزهكاريهاي روحانيان را تحت نظارت داشت. يسوعيان كه در سال ۱۶۰۶ اخراج شده بودند، در ۱۶۵۷ فراخوانده شدند، البته تحت شرايطي كه نفوذ آنها را در امور آموزشي و سياسي محدود ميكرد. با آنكه دولت ورود آثار فلاسفه فرانسوي را منع كرده بود، عقايد و فلسفه‌هاي ولتر، روسو، هلوسيوس، و ديدرو، ولو از طريق مسافراني كه از خارج ميآمدند، به داخل سالونهاي ونيز راه يافتند، در ونيز، مانند فرانسه، اشراف با افكاري خود را سرگرم ميداشتند كه ريشه قدرت آنان را ميخشكانيد. مردم مذهب را به عنوان عادت تقريبا ناخودآگاهانه مراسم و معتقدات ميپذيرفتند، ولي بيش از آنكه به نماز و دعا بپردازند، به فكر تفريح بودند. هر چند كه ضرب المثلها معمولا كوتاه و نارسا هستند، يك ضرب المثل ونيزي اخلاقيات ونيزيها را چنين توصيف ميكند: ((صبحها يك دعاي كوچولو، بعد از ناهار يك قمار كوچولو، و شب يك

زن كوچولو.)) جوانان براي آن به كليسا نميرفتند كه مريم مقدس را پرستش كنند، بلكه ميرفتند تا زنان را برانداز كنند، و زنان هم با وجود شدت و حدت تحريمهاي دولتي و روحاني، لباسهاي يقه باز ميپوشيدند. جنگ ديرينه و هميشگي ميان مذهب و امور جنسي داشت به پيروزي امور جنسي منجر ميشد.

دولت فحشاي تحت نظارت را به عنوان اقدامي مناسب ايمني عمومي مجاز ميدانست، روسپيان ونيز به خاطر زيبايي، نزاكت، البسه فاخر، و منازل با شكوهشان در كنار ((كانال بزرگ)) شهرت داشتند. تعداد اين زنان قابل توجه بود، ولي هنوز عرضه كمتر از تقاضا بود. ونيزيهاي صرفهجو و خارجيهايي مانند روسو، به طور دانگي، دو يا سه نفري يك همخوابه براي خود تامين ميكردند. با وجود اين تسهيلات، زنان شوهردار كه به ((نديم ملتزم ركاب)) خود قانع نبودند، دست اندركار روابط خطرناك ميشدند. بعضي از زنان به سالونهاي رقص رفت و آمد ميكردند كه در آنها همه گونه تسهيلات براي ملاقاتها و قرارهاي عشقي فراهم بود. چندين زن از خانواده نجبا به علت رفتار بيبندوبارانه خود علنا مورد توبيخ دولت قرار گرفتند; به بعضيها دستور داده شد در خانههايشان باقي بمانند، و بعضي ديگر تبعيد شدند. طبقات متوسط متانت بيشتري نشان ميدادند; كثرت اولاد پي در پي خانم خانه را كاملا مشغول ميداشت و نياز او را به دريافت و القاي عشق برآورده ميساخت. در هيچ كجا مانند ونيز مادرها اين قدر قربان صدقه اطفال خود نميرفتند; از جمله حرفهاي متعارف آنها اين بود: ((سان ماركوي من! مايه خوشي من! گل بهاري من!)) بزهكاري در ونيز از هر جاي ديگر ايتاليا كمتر اتفاق ميافتاد. جلوي دستي كه آماده ضربه زدن بود، به علت وفور و مراقبت ماموران شهرباني و ژاندارمري، گرفته ميشد. ولي قمار به عنوان يك سرگرمي عادي بشر پذيرفته شده بود. دولت در سال ۱۷۱۵ يك بخت آزمايي دايركرد. نخستين قمارخانه در سال ۱۶۳۸ دايرشد; طولي نكشيد كه تعداد آنها، اعم از عمومي يا خصوصي، زياد شد و همه طبقات به آنها هجوم آوردند. تردستاني مانند كازانووا ميتوانستند با بردهاي قمار خود زندگي كنند; عدهاي ديگر امكان داشت در يك شب پس انداز يك سال خود را ببازند. قماربازان، كه بعضا نقاب بر چهره داشتند، با علاقهاي شديدتر از عشق، ساكت به روي ميز قمار خم ميشدند. ماموران دولتي با رفتاري دوستداشتني بر اين جريان (تا ۱۷۷۴) نظاره ميكردند، زيرا دولت از قمارخانهها ماليات ميگرفت و سالي ۳۰۰/۰۰۰ ليره از اين محل درآمد داشت.

اشخاص بيكاره و پولدار از ده دوازده كشور مختلف به ونيز ميآمدند تا در محيطي از نظر اخلاقي بيقيد، و در نشاط هواي آزاد ميدانها و كانالهاي آن، اندوختههاي خود را خرج كنند يا سالهاي آخر عمر خود را بگذرانند.

دست كشيدن از امپراطوري تب سياستبازي را كاهش داد. در اينجا هيچ كس از انقلاب صحبت نميكرد، زيرا هر يك از طبقات اجتماع، گذشته از لذات خويش، عادات و رسومي ثباتبخش از خود داشت و مجذوب وظايف تقبل شده خود بود. خدمه داراي نرمش و احساس وفاداري بودند، ولي تحمل هيچ گونه اهانت يا بيرحمي را نميكردند. قايقرانان فقير بودند، با اين وجود سروران آبگيرها و درياچهها به شمار ميرفتند. آنها، با اطميناني غرورآميز از مهارت ديرينه خويش، روي قايقهاي مطلاي خود مايستادند، يا به هنگام دور زدن با قايقهاي خود، فريادهاي حاكي از سلامت، نيرومندي، و تبحري قديمي از دل برميآوردند، يا با حركت بدن و پاروهايشان آهنگي زمزمه ميكردند.

در ميدانهاي ونيز افراد مليتهاي مختلف، كه هر يك البسه خاص خود را بر تن داشت يا به زبان خاص خويش تكلم ميكرد و شيوههاي كفرگويي خاصي داشت، با يكديگر درميآميختند. طبقات بالا هنوز مانند دوران سلطه رنسانس لباس بر تن ميكردند، يعني پيراهني از بهترين كتان، شلوار مخمل تا زانو، جورابهاي ابريشمي، و كفشهاي سگكدار ميپوشيدند; ولي در اين قرن، ونيزيها بودند كه رسم پوشيدن شلوارهاي بلند تركها را در اروپاي باختري متداول كردند. كلاهگيس در سال ۱۶۶۵ از فرانسه به ونيز راه يافته بود. جوانان خودآرا به لباس و مو و عطر مصرفي خود چنان توجه ميكردند كه نميشد تشخيص داد مرد هستند يا زن. زنان مدپرست با موهاي مصنوعي يا طبيعي روي سرخود برجهاي عجيب و غريبي درست ميكردند. هم مردان و هم زنان احساس ميكردند بدون زينت و جواهر آلات، گويا لباس نپوشيدهاند.

ساخت بادبزنهاي دستي جنبه كاري هنري به خود گرفته بود. اين بادبزنها به طرز زيبايي رنگآميزي شده بودند و اغلب در آنها سنگهاي قيمتي به كار برده شده بودند و دوربيني يك چشمي هم در آنها قرار داشت.

هر طبقه از اجتماع باشگاهي داشت، و هر خيابان ((كافه)) خود را; گولدوني ميگفت: ((ما در ايتاليا روزي ده فنجان قهوه ميخورديم.)) بازار همه نوع سرگرمي رونق داشت، از مسابقات مشتزني گرفته تا با لماسكهها. از يكي از بازيها كه پالونه ناميده ميشد و عبارت بود از به هوا انداختن يك توپ باد كرده با كف دست، كلمه بالون به وجود آمد. ورزشهاي آبي در سراسر سال انجام ميگرفتند. از سال ١٣١٥ به بعد، مسابقات قايقراني در ٢٥ ژانويه در ((كانال بزرگ)) اجرا ميشدند و عبارت بودند از مسابقه ميان قايقهاي بزرگ پارويي كه داراي پنجاه پارو بودند; و نقطه اوج اين جشنواره آبي، توپ بازي در آب (واترپولو) بود كه در آن صدها ونيزي در گروههاي رقيب با يكديگر به داخل آب شيرجه ميرفتند. در عيد صعود، دوج ونيز، طي تشريفات با شكوهي، با كشتي دولتي به نام ((بوچينتورو))، كه تزيين بسيار يافته بود، در ميان هزار قايق و كشتي ديگر، از سان ماركو به ليدو ميآمد تا بار ديگر ونيز را به ازدواج دريا درآورد.

قديسان و سالروزهاي تاريخي نام و يادبودهاي خود را به تعطيلات مكرر ونيز ميبخشيدند، زيرا سناي ونيز متوجه شده بود كه با فراهم كردن نان و وسايل سرگرمي ميتوان جاي خالي انتخابات را پر كرد. در چنين مواقعي دستههاي جالب و رنگارنگي از يك كليسا به جانب كليساي ديگر و از يك ميدان به ميدان ديگر ميرفتند. فرشها، حلقههاي گل، و پارچههاي ابريشمي رنگارنگ از پنجرهها يا بالاخانهها در مسير اين دستهها آويزان ميشدند; نواي موسيقي دلنوازي مترنم بود; آوازهاي مذهبي يا عاشقانه خوانده ميشدند و در خيابانها رقصهاي دلنشيني انجام ميگرفتند. نجيبزادگاني كه به مقامات عالي منصوب شده بودند پيروزي خود را با ترتيب رژه، طاق نصرت، جوايز پيروزي، مجالس جشن و شادماني، و بذل و بخششهايي كه گاهي ٣٠،٠٠٠ دوكات هزينه برميداشتند جشن ميگرفتند. هر جشن ازدواج در حكم جشنوارهاي بود، و تشييع جنازه يك شخصيت مهم عظيمترين واقعه زندگيش بهشمار ميرفت.

كارناوال، كه ميراث مسيحيت از ساتورناليالي روم قبل از مسيحيت بود، نيز جاي خود را داشت. كليسا و دولت اميدوار بودند كه با مجاز داشتن نوعي تعطيل اخلاقي بتوانند براي بقيه مدت سال تشنج ميان هواي نفس و ششمين فرمان از ده فرمان موسي را كاهش دهند. معمولا در ايتاليا كارناوال تنها در هفته آخر قبل از ايام روزه بزرگ برگزار ميشد; در قرن هجدهم، در ونيز اين مراسم از ٢۶ دسامبر يا ٧ ژانويه آغاز ميشد; شايد اصولا ((كارناوال))، كه ميتوان آن را مركب از دو كلمه كارنه (گوشت) و واله (خداحافظي) دانست، به اين جهت به اين مراسم گفته ميشود كه نخستين روز آن مصادف با آخرين روز مجاز براي گوشتخواري (قبل از ايام روزه بزرگ) است. تقريبا در همه شبهاي اين هفتههاي زمستاني مردم ونيز، و بيگانگاني كه از همه نقاط اروپا به آنجا روي ميآوردند، به ميدانها ميريختند. آنان البسه رنگين برتن مردان و زنان بسياري از قوانين را مسخره ميكردند; روسپيان كسبشان رونق داشت; كاغذهاي رنگي به اطراف پراكنده ميشدند; و تخممرغهاي مصنوعي كه داراي آبهاي معطر بودند اين سو و آن سو پرتاب ميشدند تا وقتي شكستند، هوا را عطر آگين كنند. اشخاص در لباس پانتالون، آرلكن، كولومباين، و ديگر شخصيتهاي مورد علاقه مردم در نمايشهاي كميك اين سو و آن سو در جست و خيز و شيرين زباني بودند تا مردم را سرگرم كنند. بازار خيمه شب بازي گرم بود; و بندبازان نفس هزاران نفر را در سينه حبس ميكردند. براي اين مراسم حيوانات عجيب و غريب آورده ميشدند، مانند كركدن كه نخستين بار در جشنهاي سال ١۵٧١ در ونيز ديده شد. سپس در نيمه شب قبل از چهارشنبه روز اول ايام روزه ناقوسهاي كليساي سان ماركو پايان كارناوال را اعلام ميداشتند; آنهايي كه جشن و سرور برپا داشته و اينك سخت خسته بودند به بسترهاي قانوني خود بازميگشتند و خود را آماده ميكردند تا روز بعد از كشيش خود چنين بشنوند: ((اي انسان به خاطر آور كه تو از خاكي و به خاك بازخواهي گشت.))

٢ - ويوالدي

ونيز و ناپل دو كانون موسيقي در ايتاليا بودند كه با يكديگر رقابت داشتند. ونيز در تماشاخانه‌هاي خود در طي قرن هجدهم هزار و دويست اپراي مختلف اجرا كرد. در آنجا مشهورترين پريمادوناهاي آن دوران به نام فرانچسكاكوتتسوني و فاوستينا بوردوني، به خاطر احراز تفوق، با يكديگر درگير نبرد نغمه سرايانهاي بودند; هر كدام از آنها، از روي تكه كوچكي تخته كه روي آن مي‌ايستادند و آواز ميخواندند، همه جهان را به جنبش درميآورد. كوتتسوني نقش مقابل فارينلي را در يك تماشاخانه اجرا ميكرد، و بوردوني نقش مقابل بوناكي را در تماشاخانهاي ديگر، و همه مردم ونيز به دو گروه ستايشگران اين دو خواننده تقسيم ميشدند. اگر اين چهار نفر باهم آواز ميخواندند، ملكه آدرياتيك (ونيز) ذوب ميشد و در درياچه‌هاي خود فروميريخت.

در نقطه مقابل اين دژهاي اپرا و شادماني، چهار ((آسايشگاه)) بودند كه در آن ونيز از تعدادي دختران يتيم يا نامشروع خود توجه ميكرد. براي اينكه به زندگي اين اطفال بيخانمان هدف و مفهومي داده شود، به آنها تعليماتي در خوانندگي و نواختن آلات موسيقي داده ميشد تا در آوازهاي جمعي و سرودهاي مذهبي شركت كنند و از پشت شبكه‌هاي فلزي نيمه ديري خويش كنسرتهاي عمومي بدهند. روسو ميگفت هرگز آوايي موثرتر از اين صداهاي دخترانه كه با هماهنگي منضبطي آواز ميخواندند نشنيده است; گوته عقيده داشت كه هرگز سوپرانويي چنين زيبا يا آهنگي با ((چنين زيبايي غيرقابل بيان)) نشنيده است. بعضي از بزرگترين آهنگسازان ايتاليا در اين موسسات تدريس ميكردند، براي آنها آهنگهايي ميساختند، و كنسرتهاي آنان را رهبري ميكردند. مونتوردي، كاوالي، لوتي، گالوپي، پورپورا، و ويوالدي از اين گروه بودند.

ونيز براي تامين اپرا براي تماشاخانه‌هاي خود و فراهم آوردن نيازهاي ((آسايشگاه‌ها)) اركسترها، و نوازندگان زبردست در زمينه موسيقي آوازي و سازي، از شهرهاي ايتاليا و گاهي از شهرهاي اتريش و آلمان كمك ميگرفت; در عين حال خود ونيز مادر يا پرستار آنتونيو لوتي بود. وي ابتدا ارگنواز بود و بعد به مقام ((رهبر موسيقي نمازخانه)) كليساي سان ماركو رسيد. لوتي مصنف چند اپراي معمولي و متوسط بود، و تنها يك ((مس)) عالي ساخت كه اشك به ديدگان برني پروتستان آورد. فرزندان ديگر نيز عبارت بودند از: بالداساره گالوپي، كه به خاطر ((اپرا بوفاي)) خود و همچنين شكوه و لطافت آرياهاي اپراييش شهرت داشت; آلساندرو مارچلو، كه كنسرتوهايش در ميان آهنگهاي ساخته شده در عصر خودش مقام والايي داشتند; و برادر كوچكش بندتو، كه آهنگهاي تنظيمي او براي پنجاه مزمور ((در حكم يكي از زيباترين آثار ادبيات موسيقي به شمار ميآيند;)) و آنتونيو ويوالدي.

براي بعضي از ما كه نخستين بار وصف يكي از كنسرتوهاي ويوالدي را ميشنيديم، رازي خجلت آور آشكار ميشد، اينكه چرا ما مدتي چنين دراز از او بياطلاع بوديم. در آثار ويوالدي جريان باشكوهي از آرموني، غلغل شادمان ملودي، وحدت ساختمان، و به هم پيوستگي اجزا وجود داشت كه بايد پيش از اين، وي را در شمار چهره‌هاي مانوس ما درميآورد و مقامي والاتر در تاريخهاي موسيقي ما به او ميداد.

وي حدود سال ۱۶۷۵ چشم به جهان گشود. او فرزند يك ويولن نواز اركستر نمازخانه كليساي سان ماركو بود.

پدرش نواختن ويولن را به او آموخت و جايي برايش در اركستر تامين كرد. در پانزدهسالگي به مشاغل كوچك روحاني پرداخت، و در بيست سالگي كشيش شد و به نام ((كشيش سرخ موي)) اشتهار يافت، زيرا مويش سرخ رنگ بود. عشق او به موسيقي شايد با وظايف روحانيش در تضاد قرار ميگرفت. دشمنانش ميگفتند: ((يك روز كه ويوالدي مراسم قداس اجرا ميكرد، تمي براي ساختن يك آهنگ موسيقي به فكرش رسيد و بلافاصله محراب را ترك گفت، ... به محل نگاهداري ظروف مقدس نمازخانه رفت تا آن تم را بنويسد، و سپس براي به پايان رساندن مراسم قداس بازگشت.)) يكي از نمايندگان رسمي پاپ وي را به اين متهم كرد كه از چندين زن نگاهداري ميكند، و سرانجام (گفته ميشود) كه دستگاه تفتيش افكار وي را از انجام مراسم قداس منع كرد. در *بيست و پنج سال پيش بود كه من براي آخرين بار مراسم قداس به جاي ميآوردم. علت قطع انجام اين مراسم منع از طرف مقامات نبود، بلكه تصميم شخصي خودم بود، كه آن هم*

معلول كسالتي است كه از بدو تولد داشتهام. پس از اينكه به سمت كشيشي منصوب شدم. مدت يك سال يا كمي بيشتر مراسم قداس به جاي آوردم و در عرض اين مدت در سه مورد ناچار شدم به علت اين بيماري، قبل از پايان مراسم، محراب را ترك گويم.

به همين علت من تقريبا هميشه در خانه زندگي ميكنم و تنها با قايق يا درشكه بيرون ميروم، زيرا به علت وضع سينهام، يا بهتر بگويم اين گرفتگي سينه [احتمالا تنگ نفس]، ديگر نميتوانم پيادهروي كنم. هيچ نجيبزادهاي، و حتي شهريار ما، ديگر مرا به خانهاش دعوت نميكند، زيرا همه آنها از بيماري من آگاهند. سفرهاي من هميشه خيلي پرهزينه بودهاند، زيرا پيوسته ناچار بودهام در اين سفرها چهار يا پنج زن همراه داشته باشم تا به من كمك كنند.

او ميگفت اين زنان داراي حسن شهرتي بيخدشه بودند. ((عفت آنها همه جا مورد اعتراف بود. ... آنها در همه روزهاي هفته دعا ميخواندند و مراسم مذهبي انجام ميدادند.)) او نميتوانست آدم هرزهاي باشد، چون مدرسه موسيقي ((آسايشگاه پييتا)) مدت سي و هفت سال وي را به عنوان ويولن نواز، معلم، آهنگساز، و ((رهبر گروه همسرايان)) نزد خود نگاه داشت. او براي شاگردان دختر خود بيشتر آثار غير اپرايي خويش را ساخت. تقاضا زياد بود، و بنابراين او با عجله مينوشت و هر وقت فرصتي داشت، آنچه را كه نوشته بود اصلاح ميكرد; او به پرزيدان دو بروس گفت كه ((ميتواند يك كنسرتو را زودتر از آنكه يك نسخهبردار بتواند از آن نسخه برداري كند، بسازد.)) اپراهاي او نيز به همان اندازه باشتاب توام بودند. روي صحنه عنوان يكي از آنها اين عبارت به عنوان نوعي لاف يا تعذر نوشته شده بود: ((ظرف پنج روز ساخته شده است.)) او هم مانند هندل از خودش مطلب قرض ميگرفت، يعني بعضي از ساختههاي گذشته خود را جرح و تعديل ميكرد تا نيازهاي كنوني را برآورد، و به اين وسيله در وقت صرفهجويي ميكرد.

او بين فواصلي كه در كارش در آسايشگاه پيش ميآمدند، چهل اپرا ساخت. بسياري از معاصران وي با تارتيني همعقيده بودند كه اين اپراها در سطح متوسط قرار دارند; بندتو مارچلو در اثر خود به نام نمايش مد جديد آنها را مورد تمسخر قرار داد; ولي شنوندگان در ونيز، و يچنتسا، وين، مانتوا، فلورانس، و ميلان از او استقبال ميكردند، و ويوالدي اغلب دختران تحت سرپرستي خود را به اميد خودشان رها ميكرد تا خود بتواند با زناني كه در خدمت داشت به شمال ايتاليا و حتي به وين و آمستردام به عنوان ويولن نواز سفر كند، يكي از اپراهايش را رهبري كرده، يا در مورد به روي صحنه آوردن و تزيينات صحنه آن نظارت كند. اپراهاي او اينك از ميان رفتهاند، ولي اين امر تقريبا در مورد همه اپراهايي كه قبل از گلوك ساخته شده بودند صادق است. سبك، شيوه كار، قهرمانان، صداها، و نقش مردان و زنان همگي عوض شدهاند.

تاريخ از ۵۵۴ اثر ويوالدي آگاه است. از اين تعداد ۴۵۴ اثر به صورت كنسرتو است. يك هجوگوي زيرك گفت كه ويوالدي ششصد كنسرتو ننوشت، بلكه يك كنسرتو را ششصد بار نوشت; گاهي اين نكته مقرون به حقيقت به نظر ميرسد. در اين قطعات، مقدار زيادي آرشه كشي بر روي سيمها، كش دادن نقش كلاوسن، و همچنين ضرباتي كه تقريبا به صورت تنظيم سرعت آهنگ بودند، وجود داشتند. حتي در سلسله قطعات مشهوري كه فصول نام داشت (۱۷۲۵)، قسمتهايي وجود دارند كه يكنواختند. ولي در عين حال نقطههاي اوج و با روح و پرحرارت، تندبادهاي زمستاني، تكههاي پرهيجان مبارزه ميان تكنوازان و اركستر، و آهنگهاي دلپذير نغمات نيز در آنها ديده ميشوند. در اين گونه قطعات، ويوالدي ((كنسرتو گروسو)) را به چنان نقطهاي از كمال سوق داد كه تنها باخ و هندل از آن قدم فراتر گذاردند.

ويوالدي مانند اكثر هنرمندان دچار حساسيتي بود كه نبوغ وي از آن تغذيه ميكرد. قدرت آهنگهاي او منعكس كننده خوي آتشين، و لطافت نغماتش حاكي از تقدس وي بود. بتدريج كه سنش افزايش مييافت، مجذوب شعاير مذهبي ميشد، تا آنجا كه دربارهاش در يادداشتي تخيلآميز چنان آمده است كه وي تنها موقعي تسبيح خود را زمين ميگذارد كه ميخواست آهنگي بسازد. در سال ۱۷۴۰ شغل خود را در ((آسايشگاه پييتا)) از دست داد، يا از آن دست كشيد. به دلايلي كه اينك معلوم نيست از ونيز خارج شد و به

وين رفت. ما درباره او ديگر چيزي نميدانيم، جز اينكه يك سال بعد در آنجا درگذشت و مراسم تشييع جنازه فقيرانهاي برايش انجام شد.

در مطبوعات ايتاليا ذكري از مرگ وي نشد، زيرا ونيز ديگر به آهنگهاي او علاقهاي نداشت و هيچ كس در موطن و عصر وي مقام او را در زمينه هنرش، حتي نزديك به حد اعلا، نميدانست. ساختههاي او در آلمان با استقبال روبهرو شدند. كوانتس، كه فلوت نواز و آهنگساز فردريك كبير بود، كنسرتوهاي ويوالدي را وارد آن كشور كرد و آشكارا آنها را به عنوان نمونه و سرمشق پذيرفت. باخ چنان از آنها خوشش آمد كه با تغيير كليدها دست كم نه تاي آنها را براي كلاوسن، چهارتا براي ارگ، و يكي براي چهار كلاوسن به همراه سازهاي زهي تنظيم كرد.

ظاهرا باخ ساختمان سه بخشي كنسرتوهاي خود را از ويوالدي و كورلي اقتباس كرده بود.

در طول قرن نوزدهم، آثار ويوالدي، جز براي محققاني كه سير تكاملي آثار باخ را ردگيري ميكردند، تقريبا فراموش شده بودند. سپس در سال ۱۹۰۵ در اثري به نام تاريخ كنسرتوهاي سازي، كه آرنولد شرينگ نوشت، وي بار ديگر به مقام برجستهاي رسانيده شد; و در سالهاي ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۰ آرتورو توسكانيني شور و حرارت و شهرت و نفوذ خود را صرف تجليل از ويوالدي كرد. امروز آن كشيش سرخ مو براي مدتي بالاترين مقام را در ميان آهنگسازان قرن هجدهم احراز كرده است.

۳ - تجديد خاطرهها

از دوران كوتاه رونق دوباره هنر ونيز ده - دوازده نقاش هستند كه امروز از جا برميخيزند و خواستار تجديد خاطره خود ميشوند. ما تنها به چند تن از آنها درود ميفرستيم: به جامباتيستا پيتوني كه ونيز مقام او را تنها از مقام تيپولو و پياتتستا پايينتر ميدانست; به ياكوپو آميگوني كه سبك شهوت انگيزش به بوشه رسيد; و به جووانني آنتونيو پلگريني كه سبك رنگاميزيش را به انگلستان، فرانسه، و آلمان برد. او بود كه تزيينات قصر كيمبولتن، قصر هاوارد، و بانك فرانسه را انجام داد. اما ماركوريتچي توجه بيشتري به خود جلب ميكند، زيرا وي يكي از منقدان خود و همچنين خودش را كشت. او در ۱۶۹۹، در سن بيست و سه سالگي، قايقراني را كه به نقاشيهاي او بيحرمتي كرده بود به ضرب چاقو به قتل رسانيد. به دالماسي گريخت، عاشق مناظر طبيعي آن شد، و چنان با رنگاميزيهاي خود آنها را ماهرانه مجسم كرد كه ونيز او را بخشيد و از او به عنوان تينتورتويي كه بار ديگر چشم به جهان گشوده است تشويق و تحسين به عمل آورد. عمويش سباستيانو ريتچي او را به لندن برد، و در آنجا آنها در ساختن قبر ديوك آو دونشر همكاري كردند. او هم مانند بسياري از هنرمندان قرون هفدهم و هجدهم علاقهمند بود خرابههاي واقعي يا تخيلي بكشد، ولي در تمام اين مدت از فكر خود غافل نبود. در سال ۱۷۲۹، پس از چند بار تلاش، سرانجام موفق به خودكشي شد. در ۱۷۳۳ يكي از تابلوهايش به مبلغ ۵۰۰ دلار به فروش رسيد; اين تابلو در ۱۹۶۳ بار ديگر به مبلغ ۹۰/۰۰۰ دلار فروخته شد; بدين ترتيب، افزايش ارزش هنر و كاهش ارزش پول بخوبي ديده ميشود.

بررسي سرگذشت روزالباكاريرا مطبوعتر است. اين زن كار خود را با ساختن طرحهايي براي پارچههاي توري مخصوص ايتاليا آغاز كرد و سپس (مانند رنوار جوان) روي انفيه دانها به نقاشي پرداخت; بعد مينياتور كشيد; سرانجام استعداد خاص خود را در زمينه نقاشي با گچ رنگي يافت. تا سال ۱۷۰۹ چنان شهرتي يافته بود كه فردريك چهارم، پس از رسيدن به سلطنت دانمارك، او را براي كشيدن تصاويري از زيباترين يا مشهورترين زنان ونيز انتخاب كرد. در سال ۱۷۲۰ پير كروزا، كه گرد آورنده آثار هنري و شخصي ميليونر بود، وي را به پاريس دعوت كرد. در آنجا چنان مورد استقبال و تكريم قرار گرفت كه از زمان برنيني به بعد هيچ كس نظير آن را به خود نديده بود. شاعران قصايدي دربارهاش ساختند; فيليپ

د/اورلئان نايب السلطنه از او ديدار به عمل آورد; واتو چهرهاش را نقاشي كرد، و او هم از واتو تصويري كشيد; لويي پانزدهم در مقابلش نشست تا تصويرش را بكشد; به عضويت ((فرهنگستان نقاشي))

انتخاب شد. براي دريافت گواهينامه عضويت خود، تابلو موز را كه اينك در موزه لوور آويزان است ارائه كرد.

چنان بود كه گويي روح رو كوكو در جسم او حلول كرده است.

در سال ۱۷۳۰ به وين رفت و در آنجا تصاويري با گچ رنگي از شارل ششم، ملكه، و مهيندوشس ماري ترز كشيد. هنگامي كه به ونيز بازگشت، چنان در هنر خود مستغرق بود كه فراموش كرد ازدواج كند. فرهنگستان ونيز يك اطاق پر از تصاوير وي دارد; گملده گالري در درسدن ۱۵۷ تصوير از وي دارد كه خصوصيت تقريبا همه آنها صورتهاي ارغواني، زمينه آبي، معصوميت گلگون، و فرورفتگي ظريف گونه است; حتي وقتي از هوريس والپول تصويري كشيد، او را مانند يك دختر مجسم كرد. او كليه كساني را كه براي كشيدن تصويرشان در مقابلش مينشستند (بجز خودش) بهتر از آنچه بودند مجسم ميكرد; خود نگارهاي كه از خودش كشيد و در كاخ وينزر است وي را در سنين سالخوردگي نشان ميدهد: سپيدمو و كمي عبوس، مثل اينكه ميتوانست پيشبيني كند بزودي كور خواهد شد. از ۸۲ سال عمرش، دوازده سال آخر آن را ناچار شد بدون نور و رنگي كه تقريبا اساس زندگي او بود به سرآورد. او تاثير خود را بر هنر دوران خويش باقي گذارد; ممكن است لاتور حرارت آتشين خود را از وي گرفته باشد; گروز علاقه شديد وي را به زنان جوان به خاطر داشت; و ((رنگهاي گلگون)) او به بوشه و رنوار رسيدند.

جووانني باتيستا پياتتستا هنرمند بزرگتري بود، مافوق احساسات قرار داشت، تزيينات را ناچيز ميشمرد، و بيشتر درصدد آن بود كه بر مشكلات حرفه خود غلبه كند و بالاترين سنن آن را محترم شمارد، نه اينكه مورد پسند عامه قرار گيرد. همكارانش به اين امر واقف بودند و، با آنكه تيپولو رهبري تاسيس فرهنگستان نقاشي و مجسمه سازي ونيز (در ۱۷۵۰) را به عهده داشت، آنها پياتتستا را عملا به عنوان نخستين رهبر فرهنگستان انتخاب كردند. تابلو او به نام ربكا بر سر چاه همطراز آثار تيسين است، و حتي پايبندي آن به مفاهيم متداول زيبايي كمتر از آنهاست; از اندام ربكا تا آن اندازه نشان داده ميشود كه احساسات سركش را به حركت درآورد، ولي قيافه هلندي و بيني سر بالايش طوري نيست كه در مردم ايتاليا شور و سرمستي ايجاد كند. در اينجا مرد تصوير اوست كه انسان را تحت تاثير قرار ميدهد; چهرهاي كه شايسته دوران رنسانس است - صورتي نيرومند، ريشي دلپذير، كلاهي پردار، شرارههاي مكرآميز در چشمان - و خود تصوير به طور كلي شاهكار رنگاميزي، تركيب، و طرح است. از خصوصيات پياتتستا اين بود كه وي در عصر خود بيش از هر نقاش ديگر ونيزي مورد احترام بود و از همه آنها فقيرتر بدرود حيات گفت.

آنتونيو كاناله، كه كانالتو ناميده ميشد، شهرت بيشتري دارد، زيرا نيمي از جهان، ونيز را از طريق مناظري كه او ترسيم كرده است ميشناسند، و در انگلستان هم كاملا شناخته شده بود. او مدتي حرفه پدرش را، كه ترسيم مناظر براي صحنه تئاترها بود، دنبال كرد; در رم به مطالعه

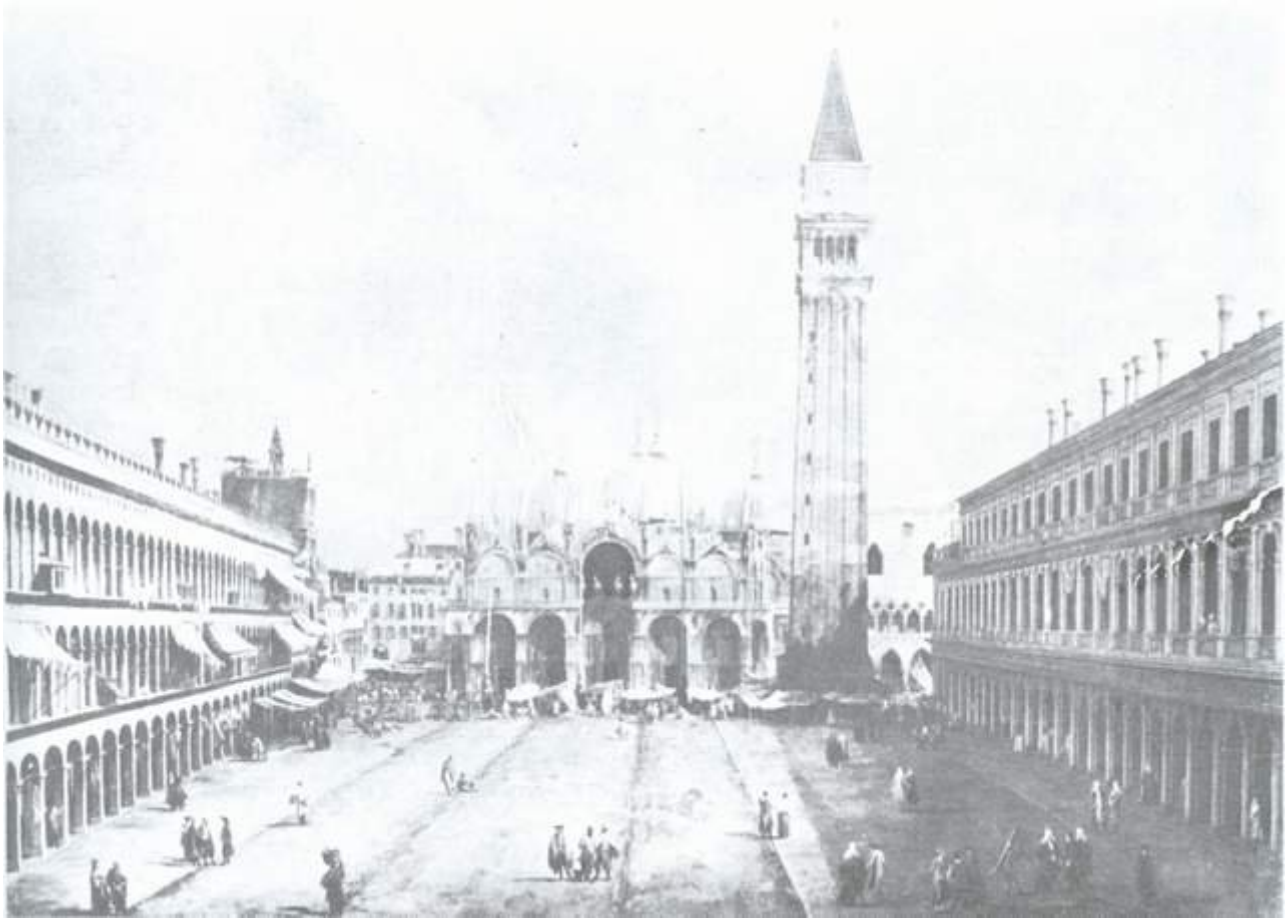


جووانی باتیستا پیاتتست: ربکا بر سر

معماري پرداخت; پس از بازگشت به ونيز، در كشيدن تصاوير خود از قطبنما و خط كش T استفاده ميكرد و معماري را از عناصر تصاوير خود ساخت. از روي اين تصاوير ما ملكه آدرياتيك (ونيز) را آن طور كه در نيمه اول قرن هجدهم به نظر ميرسيد، ميشناسيم. ما از تابلو او به نام ياتچينودي سان ماركو پيميبريم كه درياچه اصلي تا چه حد پر از كشتي بود; در تصاوير ديگر او شاهد مسابقه قايقراني در كانال بزرگ هستيم و درمييابيم كه زندگي در آن ايام، مانند هر زمان ديگر در گذشته، كامل و پر از شور و اشتياق است; و با مسرت ملاحظه ميكنيم كه پل ريالتو، ميدان سان ماركو پياتتستا، كاخ دوج، و كليساي سانتاماريا دلاسالوته تقريبا همان طور بودند كه امروز هستند، بجز ناقوسخانه كه از نو ساخته شده است. اين گونه تصاوير درست همان چيزهايي بودند كه جهانگردان در كشورهاي ابر آلود شمال لازم داشتند تا با احساس رضايت، آفتاب، و كيفيت جادويي، ونيز بسيار آرام را به خاطر بياورند. آنها اين يادگارها را ميخريدند و آنها را به موطن خود ميبردند. طولي نكشيد كه انگلستان خواستار خود كانالتو شد. او در ۱۷۴۶ به انگلستان رفت و تصاوير بزرگ وايتهال، و رودخانه تمز از ريچمند هاوس را كشيد; تصوير اخير الذكر، كه از نظر تركيب فواصل، دورنما و جزئيات حيرتانگيز است، شاهكار كانالتو به شمار ميرود. او تا سال ۱۷۵۵ به ونيز بازنگشت. در ونيز به سال ۱۷۶۶ در سن شصت و نه سالگي هنوز سخت دست به كار بود، و با غرور و سرافرازي روي تابلو داخل كليساي سان ماركو نوشت: ((بدون عينك انجام شده است.)) او شيوه خود را در اندازهگيري دقيق به برادرزادهاش برناردو بلوتو كانالتو، و مهارت خود را در ترسيم مناظر به شاگرد خوب خود فرانچسكو گواردي - كه باز از وي ديدن خواهيم كرد - آموخت.

همان طور كه كانالتو منظره خارجي اين شهر باشكوه را نشان ميداد، پيترولونگي، با كشيدن زندگي روزانه و واقعي طبقه متوسط، زندگي در داخل ديوارها را آشكار ساخت. خانمي بر سر ميز صبحانه ((كه

لباس خانه بر تن دارد))، كشيشي به فرزند او درس ميدهد، دختر كوچكش كه يك سگ اسباب بازي را نوازش ميكند، خياطي كه آمده يك دست لباس را نشان دهد، معلم رقصي كه يك نوع رقص منوئه به خانمي ياد ميدهد، اطفالي با چشمان از حدقه درآمده در يك نمايش جانوران، زنان جواني كه سرگرم تماشاي بازي چشم بندان هستند، كسبه در دكانهاي خود، نقاب پوشان در كارناوال، تئاترها، قهوه خانه‌ها، مجامع ادبي، شاعراني كه اشعار خود را ميخوانند، پزشكان قلابي، رمالان، فروشندگان سوسيس و آلو، گردشگاه ميدان، گروه شكار، گروه ماهيگيري، خانواده در حال ((گذراندن تعطيلات ييلاقي)): همه فعاليتهاي قابل ذكر طبقه متوسط، حتي كاملتر از كمديهاي گولدوني، دوست لونگي، در تصاوير وي ديده ميشوند. اين تصاوير معرف هنر بزرگي نيستند، ولي سرور آورند و اجتماعي را نشان ميدهند كه منظمتر و منزهتر از آن است كه انسان از اشراف قمارخانه‌ها يا باربران بددهان كشتيها



آنتونيو كانالتو: باتچينو دي سان ماركو، ونيز. مجموعه بارون فون تيسن، در بارانداز ها نزد خود تصور ميكرده است.

۴- تيپولو

از مردم ونيز آن كه باعث شد مردم اروپا براي يك لحظه فكر كنند كه رنسانس بازگشته است جامباتيستا تيپولو بود. هر يك از روزهاي تابستان شاهد جمعي از دانشآموزان و جهانگردان است كه وارد محل اقامت اسقف وورتسبورگ ميشوند تا نقاشيهاي آبرنگ تيپولو را بر پلكان و سقف آن، كه در سالهاي ۱۷۵۰ - ۱۷۵۳ انجام شدهاند، ببينند; اين تصاوير نقطه اوج نقاشي ايتاليا در قرن هجدهم هستند. يا به تصوير مقدس

تثليث برقديس كلمنس ظاهر ميشود در گالري ملي لندن نظر افكنيد; به تركيب ماهرانه، دقت ترسيم، استفاده ظريف از نور، عمق، و فروزندگي رنگ آن توجه كنيد. آيا اين اثر حتما از تيسين نيست شايد، اگر تيپولو چنين سرگشته نبود، امكان داشت او هم در زمره غولهاي هنر درآيد.

شايد هم نيكبختي مانع كار او شد. او آخرين فرزند يك بازرگان ثروتمند ونيزي بود كه به هنگام مرگ ميراث قابل توجهي باقي گذارد. جان، كه خوش قيافه، باهوش، و شوخ طبع بود، بزودي احساس حقارتي اشراقي نسبت به آنچه كه مربوط به عوام الناس بود پيدا كرد. در سال ۱۷۱۹، در سن بيست و سه سالگي، با سسيليا، خواهر فرانچسكو گواردي، ازدواج كرد. سسيليا چهار دختر و پنج پسر براي او آورد، كه دو تن از آنها نقاش شدند. آنها در خانهاي زيبا در ناحيه سانتا ترينيتا زندگي ميكردند.

استعداد او در آن موقع شكفته بود. در سال ۱۷۱۶ تابلو خود را به نام قرباني كردن اسحاق به معرض نمايش گذارد. اين تابلو عاري از ظرافت ولي پرنيرو بود. در اين وقت وي به طور محسوسي تحت نفوذ پياتتستا قرار داشت. به مطالعه آثار ورونزه نيز پرداخت. و به ((سبك پائولسكا)) البسه فاخر، رنگهاي گرمي بخش، و خطوط هوسانگيز ترسيم ميكرد. در سال ۱۷۲۶ اسقف اعظم اودينه از او دعوت كرد كه كليساي بزرگ و كاخ وي را تزيين كند. تيپولو موضوعهايي را از داستان ابراهيم انتخاب كرد، ولي نحوه تجسم اين موضوعها كاملا منطبق با كتاب مقدس نبود. چهره سارا، كه از لابلاي يقه آهاري و بلند خاص زمان رنسانس ديده ميشود، پر از چين و چروك است، و از ميان همه دندانها، تنها دو دندان خراب در دهانش باقي مانده است. ولي فرشته مانند يك ورزشكار ايتاليايي پايي جالب توجه دارد. ظاهرا تيپولو احساس ميكرد در قرني كه مسخره كردن فرشتگان و معجزات طبعي خود سنن مورد حرمت را به بازي بگيرد; اسقف اعظم دوستداشتني هم به او به ديده اغماض مينگريست. ولي به هر حال لازم بود كه اين هنرمند دقت به خرج دهد، زيرا كليسا هنوز يكي از منابع عمده ماموريتهاي ترسيم چهره در دنياي كاتوليك بود.

منبع ديگر اشخاص غيرروحاني بودند كه ميخواستند كاخهايشان تزيين يابند. در كاخ كازالي دونياني در ميلان (۱۷۳۱) جان با تصاوير آبرنگي كه روي گچ نقاشي شده بودند، داستان سكيپيو را بازگو كرد. اين تصاوير نمونههاي واقعي كار تيپولو نبودند، زيرا وي هنوز سبك خاص خود را - يعني اشكالي كه بآساني و آزادي در فضاي نامشخص در حركت باشند- قالبگيري نكرده بود; ولي، باوصف اين، حاكي از مهارتي بودند كه در شمال ايتاليا جنب و جوشي بهوجود آورد. در سال ۱۷۴۰ او به زمينه استعداد خاص خود پيبرد و آنچه را كه بعضيها شاهكار وي ميدانند بهوجود آورد، يعني تصاويري را كه بر سقف و تالار ميهماني كاخ كلريچي در ميلان منقوشند. در اينجا وي موضوعهايي از قبيل چهار گوشه جهان، مسير خورشيد، و آپولون با خدايان كفار را به عنوان وسايل و ابزار بيان تخيلات خود انتخاب كرد. او از اينكه دنياي افسرده افسانههاي مسيحيت را ترك كند، خود را در ارتفاعات اولمپ سرگرم دارد، و آنجا، در جهاني آزاد از قوانين حركت، زنجيرهاي نيروي جاذبه، و حتي قواعد اصولي و فرهنگستاني طراحي، خداي يوناني و رومي را براي كشيدن نقاشيهاي خود مورد استفاده قرار دهد احساس مسرت ميكرد. او هم مانند بيشتر هنرمندان، كه قواعد اخلاقيشان در حرارت احساسات ذوب ميشوند، قلبا كافر بود. از آن گذشته، پيكري زيبا ميتواند زاييده روحي مصمم و خلاق و بنابراين في نفسه حقيقتي معنوي باشد. او از آن تاريخ تا سي سال بعد، خدايان و الاهگان را - با لباس نازك توري يا به طرزي بيمحابا عريان - به جست و خيز در فضا، يا در حال دنبال هم كردن ميان سيارات، يا عشقبازي در روي مخدهاي از ابر نشان داد.

تيپولو با مراجعت به ونيز دوباره به مسيحيت روآورد و تصاوير مذهبيش جبران افسانه پردازيها را كردند.

براي مدرسه سان روكو پردهاي بزرگ به نام هاجر و اسماعيل نقاشي كرد كه از نظر تجسم زيباي يك پسر بچه خفته قابل ملاحظه است. در كليساي جزوئاتي - كه نامش را دومينيكيان به سانتا ماريا دل روزاريو تغيير دادند - مراسم ذكر با تسبيح را ترسيم كرد. براي مدرسه كارميني (راهبان كرملي) تابلو حضرت مريم كوه كرمل را ترسيم كرد; اين تابلو تقريبا با تابلو تيسين به نام عيد بشارت رقابت ميكرد.

براي كليساي سانتا آلويزه او سه تابلو ساخت. يكي از اينها، به نام مسيح در حال حمل صليب، پر از اشكال نيرومندي است كه به طور زنده و برجسته مجسم شدهاند. تيپولو دين خود را نسبت به مذهب موطن خود ادا كرده بود.

نيروي تخيل او روي ديوار كاخها با آزادي بيشتر حركت ميكرد. در كاخ باربارو او ستايش فرانچسكو باربارو را ترسيم كرد. اين تابلو اينك در موزه هنري مترپليتن در نيويورك است. او براي كاخ دوجها تابلويي تحت عنوان نپتون ثروتهاي دريا را به ونوس تقديم ميدارد

كشيد. دو منظره سرورانگيز از كارناوال ونيز براي كاخ پاپادوپولي ترسيم كرد. اين دو تابلو مينوئه و شارلاتان نام دارند. برتر از همه كارهايش در كاخهاي ونيز، تزيين كاخ لابيا با آبرنگ بر روي گچ بود كه داستان ماركوس آنتونيوس و كلئوپاترا را با مناظري با شكوه، كه به طرزي درخشان مجسم شدهاند، بازگو ميكند. يك هنرمند همكارش به نام جيرولامو منگوتنسي - كولونا زمينههاي معماري اين تابلو را با تجسم شكوه روم باستان ترسيم كرد. در روي يكي از ديوارها، ملاقات اين دو حكمران; در روي ديوار رو به رو، ميهماني آنها; روي سقف، مجموعه منظمي از اشكال در حال پرواز كه نشاندهنده اسب بالدار، زمان، زيبايي، و يادبودند ترسيم شده است و ملائك سرحالي را نشان ميدهد كه اينها را اين سو و آن سو با دهان خود فوت ميكنند. در تابلو ملاقات، كلئوپاترا نشان داده ميشود كه از قايق پايين ميآيد، در حالي كه لباسي خيره كننده بر تن دارد و سينههايش را طوري نشان ميدهد كه ميتواند يكي از اعضاي هيئت سه نفري خسته را به سوي آرامشي عطرآگين بكشاند.

در تصوير ميهماني، كه زرق و برق بيشتري دارد، كلئوپاترا مرواريدي را كه ارزشش از حساب بيرون است به داخل شرابش ميياندازد; ماركوس آنتونيوس تحت تاثير اين ثروت بيحساب قرار ميگيرد; و در بالاخانهاي، خنياگران براي دو برابر كردن خطر و سه برابر كردن مستي به نواختن چنگ مشغولند. اين شاهكار، كه خاطرات آثار ورونزه را تجديد و با آن رقابت ميكند، از جمله تابلوهايي بود كه رنلدز در سال ۱۷۵۲ از آن نسخهبرداري كرد.

اين گونه آثار تيپولو را به مقامي صعود دادند كه در آن سوي كوههاي آلپ نيز مورد توجه قرار گرفت. كنته فرانچسكو آلگاروتي، دوست فردريك و ولتر، نام او را در سراسر اروپا مشهور ساخت. در سال ۱۷۳۶، سفير سوئد در ونيز به دولت متبوع خود اطلاع داد كه تيپولو درست همان كسي است كه شايستگي دارد كاخ سلطنتي را در استكهلم تزيين كند. او نوشت: ((وي پر از ظرافت طبع و سليقه است; سر و كار داشتن با او آسان است، و سرش پر از افكار تازه است. استعداد زيادي براي رنگاميزي پرشكوه دارد و با سرعتي زايد الوصف كار ميكند.

در مدتي كمتر از آنچه كه براي هنرمند ديگري لازم است تا رنگهاي خود را باهم در آميزد، تصويري را نقاشي ميكند.)) استكهلم در آن وقت شهري زيبا ولي خوابالود بود.

در سال ۱۷۵۰ دعوت نزديكتري برايش رسيد; كارل فيليپ فون گرايفنكلاو، امير - اسقف وورتسبورگ، از او خواست كه ((تالار امپراطوري)) كاخ حكومتي تازه ساز وي را نقاشي كند. حق الزحمهاي كه به او پيشنهاد شده بود استاد سالخورده را به حركت واداشت. او در ماه دسامبر همراه دو پسرش به نامهاي دومنيكو بيست و چهار ساله و لورنتسو چهارده ساله وارد شد و هنگامي كه شكوه ((تالار امپراطوري)) را ديد، خود را با مبارزهاي غيرمنتظره روبرو يافت. اين تالار را بالتازار نويمان طراحي كرده بود، چگونه تصويري ميتوانست در ميان اين همه زرق و برق جلب توجه كند موفقيت تيپولو در اينجا اوج موفقيتهاي دوران زندگيش



جامباتيستا تيپولو: مهماني كلئوپاترا. پالاتتسولابيا، ونيز



روزالبا كاريرا: خودنگاره. كاخ بود. او روي ديوارها سرگذشت امپراطور فردريك باربا‌روسا را (كه قرار ملاقاتي با بئاتريس بورگوني در وورتسبورگ در سال ۱۱۵۶ داشت) مجسم كرد، و روي سقف داستان آپولون عروس را ميآورد را نشان داد. او در اين تصوير، با خوشي سرمستانهاي، منظرهاي از اسبان سفيد، خدايان شادمان، تابش نور بر روي كروبياني كه به اين سو و آن سو جست و خيز ميكردند، و ابرهاي نازك را مجسم كرد. در يكي از شيبهاي سقف، منظرهاي از جشن ازدواج را با صورتهاي خوش منظر، پيكرهاي خوشتراش، پردههاي گلدار، و البسهاي نقاشي كرد كه بيشتر يادآور ونيز ورونزه بود تا سبكهاي قرون وسطايي. اسقف چنان مشعوف شده بود كه قرارداد را توسعه داد تا شامل سقف پلكان بزرگ و دو تصوير براي محراب كليسايش نيز بشود. تيپولو روي پلكان با شكوه، تصوير قارهها و مسكن خدايان را، كه در حقيقت شكارگاه سرورآميز قدرت تخيلش بود، ترسيم كرد و يك تصوير با عظمت آپولون، خداي آفتاب، را كه در اطراف آسمان گردش ميكرد به آن افزود.

جامباتيستا كه ثروتمند و فرسوده شده بود، در سال ۱۷۵۳ به ونيز بازگشت و دومنيكو را بر آن داشت تا ماموريت وورتسبورگ را به پايان برساند. طولي نكشيد كه وي به رياست فرهنگستان انتخاب شد. او داراي خويي چنان دوست داشتني بود كه حتي رقيبانش نيز به وي علاقه داشتند و او را ايل بوئون تيپولو (تيپولوي خوب) ميناميدند. او نميتوانست در برابر همه تحميلهايي كه به اوقات روبه زوالش ميشدند مقاومت كند. در ونيز، ترويزو، ورونا، و پارما نقاشي ميكرد و به دستور دربار روسيه پردهاي بزرگ كشيد. با آنكه به سختي از او انتظار ميرفت كار مهم ديگري به عهده بگيرد، در سال ۱۷۵۷ در سن شصت و يك سالگي تقبل كرد كه ويلا والمارانا نزديك ويچنتسا را نقاشي كند. منگوتتسي-كولونا زمينه معماري آن را ترسيم كرد، دومنيكو بعضي از تابلوهاي مهمانسرا را با امضاي خود نقاشي كرد. جامباتيستا در خود ويلا قلم موي خويش را به كار انداخت. او موضوعهايي از ايلياد، انئيد، رولاند خشمگين، و رهايي

اورشليم را انتخاب كرد. وي زمان تخيلات پر وجد و سرور خود را كاملا آزاد ميگذارد، رنگها را در برابر نور و فواصل را در برابر فضاي لايتناهي ناپديد ميساخت، و ميگذاشت خدايان والاهگانش با آسودگي در آسماني كه وراي همه نگرانيها و گذشت زمان قرار داشت غوطه بخورند. گوته، كه در برابر اين نقاشيهاي آبرنگ به حيرت درآمده بود، با فرياد گفت: ((بسيار نشاطانگيز و جسورانه است.)) اين آخرين غوغايي بود كه تيپولو در ايتاليا برپا كرد.

در سال ۱۷۶۱ كارلوس سوم، پادشاه اسپانيا، از او دعوت كرد كه داخل كاخ جديد سلطنتي را در مادريد نقاشي كند. غول خسته به كهولت متعذر شد، ولي پادشاه از سناي ونيز خواست تا از نفوذ خود استفاده كند. او با بيميلي در سن شصت و شش سالگي بار ديگر همراه پسران باوفا، و مدل خود كريستينا، به راه افتاد و همسرش را باز به جاي گذارد، زيرا وي سالونهاي

رقص ونيز را دوست داشت. بار ديگر تيپولو را بر فراز چوببستي در اسپانيا خواهيم ديد.

۵- گولدوني و گوتتسي

چهار شخصيت، دو به دو، در اين عصر در ادبيات ونيز مقامي برجسته دارند: آپوستولو زنو و پيترو متاستازيو كه هر دو آنها ليبرتوهايي براي اپرا مينوشتند كه به صورت شعر بودند; و كارلو گولدوني و كارلو گوتتسي كه بر سر كمدي ونيزي با يكديگر مبارزه ميكردند، كمديي كه براي گولدوني پاياني حزنانگيز داشت. درباره زوج نخست گولدوني چنين نوشت:

اين دو نويسنده عاليقدر اپراي ايتاليا را اصلاح كردند. پيش از آنان هيچ چيز جز خدايان، شياطين، وسيله تغيير صحنه، و عجايب در اين سرگرميهاي هماهنگ ديده نميشد. زنو نخستين كسي بود كه امكان تصنيف تراژدي با شعر غنايي بدون نزول شان آن، و خواندن اين اشعار بدون ايجاد احساس خستگي به فكرش خطور كرد. او اين كار را به نحوي كه در نظر مردم بسيار رضايتبخش بود انجام داد، و با اين كار بالاترين افتخار را براي خود و ملت خويش به دست آورد.

زنو اصلاحات خود را در سال ۱۷۱۸ با خود به وين برد، در سال ۱۷۳۰ به طيب خاطر به سود متاستازيو كنارهگيري كرد، و سپس به ونيز بازگشت و بيست سال عمر خود را به آرامش گذراند. متاستازيو، همانطور كه گولدوني متذكر شد، همان نقشي را در برابر زنو داشت كه راستين در برابر كورني، يعني ريزه كاري و ظرافت را به قدرت آثار او افزود و شعر اپرايي را به مقامي بيسابقه بالا برد، ولتر را همپايه بزرگترين شاعران فرانسه ميدانست، و روسو عقيده داشت وي تنها شاعر عصر حاضر است كه در قلب نفوذ ميكند. نام واقعي او پيترو تراپاسي (پطر صليب) بود. يكي از منتقدان نمايشي به نام وينچنتسو گراوينا او را ديد كه در خيابان آواز ميخواند، به فرزندي قبولش كرد، نامش را به متاستازيو (كلمه يوناني براي تراپاسي) تبديل كرد، خرج تحصيلش را پرداخت، و به هنگام مرگ ثروتي براي او باقي گذارد. پيترو خيلي شاعرانه به حساب اين ثروت رسيد و سپس به كار آموزي نزد حقوقداني درآمد كه او را ملزم كرد يك سطر شعر نخواند يا ننويسد. بنابراين، او با اسم مستعار مينوشت.

در ناپل نماينده دولت اتريش از او خواست اشعاري براي يك كانتات بسازد. پورپورا آهنگ آن را ساخت، ماريانا بولگارلي، كه در آن وقت به نام لارومانينا شهرت داشت، آواز اول را خواند; همه چيز بروفق مراد انجام شد. پريما دونا شاعر را به سالن خود دعوت كرد; در آنجا وي با لئو، وينچي، پرگولزي، فارينلي، هاسه، آلساندرو، و دومنيكو سكارلاتي آشنا شد، متاستازيو بسرعت در اين جمع هيجان آور رشد كرد. لارومانيناي سي و پنج ساله عاشق متاستازيو بيست و سه ساله شد. او را از مرارتهاي مباحث حقوقي نجات داد، به ((خانهاي



آلساندرو لونگي: كارلو گولدوني. سه نفري)) نزد شوهر سازگارش برد، و او را برانگيخت كه مشهورترين ليبرتو خود را به نام ديدو رها شده بنويسد. براي اين اثر در فاصله سالهاي ۱۷۲۴ تا ۱۸۲۳ دوازده آهنگساز پي در پي آهنگهايي ساختند. در سال ۱۷۲۶ او سيروئه را براي دلدادهاش نوشت. وينچي، هاسه، و هندل جدا از يكديگر از آن اپراهايي ساختند. در اين وقت متاستازيو مطلوبترين ليبرتونويس در اروپا بود.

در سال ۱۷۳۰ دعوتي را كه براي رفتن به وين از او شده بود پذيرفت و بدون لارومانينا به آنجا رفت. اين زن سعي كرد به دنبال وي برود. متاستازيو، كه بيم آن داشت حضور لارومانينا وضع او را به خطر اندازد، باعث شد دستوري صادر شود كه مانع ورود لارومانينا به قلمرو امپراطوري اتريش ميشد. لارومانينا به قصد خودكشي با چاقو بر سينه خود زد. اين تلاش براي ايفاي نقش ديدو با ناكامي روبهرو شد، ولي لارومانينا پس از آن تنها چهار سال ديگر زنده ماند. وقتي او مرد، همه ثروتش را براي آينياس بيوفاي خود باقي گذارد. متاستازيو كه دچار ندامت شده بود، از اين ميراث به سود شوهر لارومانينا دست كشيد. او نوشت: ((من ديگر اميدي ندارم كه بتوانم خود را تسلي بخشم، و معتقدم كه بقيه عمرم عاري از لطف و مملو از اندوه خواهد بود.)) او با حالتي اندوهگين از پيروزيهاي پي در پي بهرهمند شد تا آنكه ((جنگ جانشيني اتريش)) برنامههاي اپرايي او را در وين قطع كرد. پس از سال ۱۷۵۰، بدون داشتن هدف، ساختههاي قبلي خود را تكرار ميكرد. او سي سال قبل از مرگش (۱۷۸۲) طومار زندگي را در نور ديده بود.

همان طور كه ولتر پيشگويي كرده بود، اپرا تراژدي را از صحنه تئاتر ايتاليا بيرون راند و جاي آن را به كمدي واگذار كرد. ولي كمدي ايتاليايي تحت تاثير كمديا دل/آرته - سبك نمايش متداول در ايتاليا كه بازيگرانش ماسك بر چهره ميزدند و مكالماتشان به طور في البداهه صورت ميگرفت - قرار داشت. بيشتر شخصيتهاي نمايشها مدتها بود كه بدون تنوع و يكنواخت شده بودند; پانتالون، مرد طبقه متوسط كه خوش خلق بود و شلوار به پا داشت; تارتاگليا، شخص الكن و هرزه اهل ناپل; بريگلا، توطئه گر سادهلوحي كه خود در دام توطئههايش اسير ميشد; تروفاليدينو، آدم خوشگذران و خوش مشربي كه به لذات جسماني علاقهمند بود; آرلكن، كه در شهرها و ادوار مختلف به اينها افزوده شده بودند. بيشتر مكالمات و حوادث بسياري در داستان نمايش به اميد ابتكارات خلق الساعه بازيكنان گذارده ميشد. بنا به گفته كازانووا، ((در آن كمديهاي بيمايه چنانچه يك بازيگر به خاطر پيدا كردن كلمهاي مناسب توقف ميكرد، تماشاچيان طبقه همكف و بالكن با بيرحمي تمام برايش سوت ميكشيدند.)) در ونيز به طور معمول هفت تماشاخانه دايز بود كه همگي اسامي قديسان را بر خود داشتند و در آنها تماشاچياني كه رفتارشان افتضاحآميز بود جاي ميگرفتند. نجبا در جايگاههاي مخصوص در بالا قرار داشتند و زياد در بند اين نبودند كه چه چيز از دستشان بر روي سر عوام الناسي كه در پايين نشسته بودند ميافتد، گروههاي متخاصم كف زدن را با سوت، دهان دره، عطسه، سرفه، صداي كلاغ يا گربه پاسخ ميگفتند. در پاريس تماشاچيان از افراد طبقات بالاتر، اعضاي حرفههاي مختلف، و ادبا تشكيل ميشدند. در ونيز تماشاچيان در درجه اول از طبقه متوسط بودند كه در ميانشان زنان بدكاره جلف، قايقرانان بيحيا، كشيشان، راهبان با لباس مبدل، و سناتورهاي پر نخوت با لباس مخصوص و كلاهگيس ديده ميشدند. مشكل بود نمايشنامهاي بتواند كليه عناصري را كه در چنين تركيبي از انسانهاي ((مختلف)) وجود دارند راضي كند. بدين ترتيب، كمدي ايتاليايي به سوي تركيبي از ساتير، لودگي، دلقك بازي، و بازي با كلمات گرايش داشت. آموزش بازيگران تنها براي تجسم شخصيتهاي معين و متعارف، قدرت تنوع و ظرافت را از آنها سلب كرده بود. با چنين تماشاچيان و نحوه اجراي برنامههاي نمايشي بود كه گولدوني كوشش كرد تا سطح كمدي را به حد معقول و منطبق با اصول هنري برساند. وي به زباني ساده خاطرات خود را به طرزي دلنشين چنين آغاز ميكند:

من در ۱۷۰۷ در ونيز به دنيا آمدم. ... مادرم با تحمل درد كمي مرا به دنيا آورد، و اين امر باعث افزايش علاقه وي به من شد. پاگذاردن من به اين جهان، برخلاف معمول، با گريه همراه نبود; و در آن وقت چنين به نظر ميرسيد كه اين ملايمت طبع نشانه خلق و خوي ملايمي بود كه من از آن روز به بعد پيوسته در خود حفظ كردهام.

اين اظهار جنبه لاف زدن داشت، ولي منطبق با واقعيت بود. گولدوني از دوستداشتنيترين اشخاص در تاريخ ادبيات است; با وجود مقدمهاي كه در بالا ديديم، فضايل او شامل شكسته نفسي نيز بودند - خصوصيتي كه با طبع نويسندگان سازگار نبود. وقتي او ميگويد ((من بت خانواده بودم))، ميتوان حرف او را باور كرد. پدرش به رم رفت تا تحصيل پزشكي كند، و سپس به پروجا رفت تا به حرفه پزشكي مشغول شود; مادرش در ونيز به جاي گذارده شد تا سه طفل را بزرگ كند.

كارلو طفلي زودرس بود; در چهار سالگي ميتوانست بخواند و بنويسد; در هشت سالگي يك كمدي نوشت. پدرش مادرش را وادار كرد بگذارد كارلو نزد او برود و در پروجا زندگي كند. در آنجا اين پسر بچه نزد يسوعيان به تحصيل پرداخت، پيشرفت خوبي كرد، و از او دعوت شد به سلك آنها درآيد; او امتناع ورزيد. مادرش و يكي ديگر از پسرها به پدرش ملحق شدند، ولي هواي سرد كوهستاني پروجا به او نميساخت، و اين خانواده به ريميني و سپس به كيودجا نقل مكان كرد. كارلو به يك مدرسه فرقه دومينيكيان در ريميني رفت و در آنجا هر روز مقداري از مدخل الاهيات قديس توماس آكويناس به او تعليم داده ميشد. او كه در اين شاهكار تعقل حوادث هيجان آوري نميديد، به خواندن آثار آريستوفان، مناندروس، پلاوتوس، و ترنتيوس پرداخت; و هنگامي كه يك گروه از بازيگران به ريميني آمدند، به آنان ملحق شد و آن قدر به همكاري با آنان ادامه داد كه والدينش را كه در كيودجا بودند به حيرت انداخت. آنها وي را سرزنش كردند، در آغوش گرفتند، و براي تحصيل حقوق به پاويا فرستادند. در سال ۱۷۳۱ او دانشنامه خود را دريافت

داشت و به حرفه وكالت مشغول شد. ازدواج كرد، و ((در اين وقت خوشبختترين مرد جهان بود))، اما شب عروسي آبله او را بستري كرد.

پس از اينكه جذبه ونيز او را به سوي خود كشاند، در رشته وكالت موفقيت يافت و كنسول جنووا در ونيز شد.

ولي تئاتر همچنان او را مجذوب خويش ميداشت. او سخت مشتاق نوشتن نمايشنامه و روي صحنه آوردن آنها بود. اثر او به نام بليزاريوس در ۲۴ نوامبر ۱۷۳۴ به روي صحنه آمد و موفقيتي الهامبخش يافت; اين نمايشنامه بدون وقفه تا ۱۴ دسامبر اجرا شد و مباهاتي كه مادر سالخوردهاش به او ميكرد شاديش را مضاعف ساخت. ولي ونيز رغبتي به تراژدي نداشت; آثار بعدي او از اين نوع با ناكامي روبرو شدند، و وي با اندوه به كمدي روي آورد. با وصف اين، از نوشتن آثار مضحك و تو خالي براي ((كمديا دل/آرته)) امتناع ورزيد; ميخواست، طبق سنت مولير، كمديهايي درباره طرز رفتار و انديشههاي مردم تنظم كند; شخصيتهاي معين و شناخته شده را كه به صورت ماسك بيروح درآمدهاند به روي صحنه نياورد، بلكه شخصيتها و اوضاعي را كه از زندگاني معاصر گرفته شده باشند ارائه كند. تعدادي بازيگر از يك گروه نمايشهاي ((كمدي)) در ونيز انتخاب كرد، به آنها آموزش داد، و در سال ۱۷۴۰ اثر خود را به نام مومولو درباري به روي صحنه آورد. ((اين نمايشنامه به نحوي حيرت آور با موفقيت روبرو شد و نظر مرا تامين كرد.)) ولي در حقيقت نظر او به طور كامل تامين نشده بود، زيرا او تن به نوعي مصالحه داده و، بجز نقش اول، مكالمات نقشها را ننوشته بود و نقشهايي هم براي چهار تن از شخصيتهاي ماسك دار قديمي فراهم كرده بود.

او اصلاحات خود را قدم به قدم انجام ميداد. در نمايشنامه زن با شرافت براي نخستين بار نقش بازيگران و مكالمات را به طور كامل نوشت. گروههاي مختلف درصدد رقابت با گروه او يا مسخره كردن نمايشنامههاي وي برآمدند; طبقاتي كه او آنها را مورد هجو قرار داده بود، مانند ((ملازمان زنان شوهردار))، عليه او توطئه كردند. او با موفقيتهاي پي در پي با همه آنها مبارزه كرد. ولي هيچ نويسنده ديگري يافت نميشد كه بتواند براي گروه هنري او كمديهاي مناسبي فراهم كند; نمايشنامههاي خودش كه زياده از حد تكرار شده بودند جذبه خود را در انظار از دست دادند; او بر اثر رقابت مجبور شد در ظرف يك سال شانزده نمايشنامه بنويسد.

در ۱۷۵۲ در اوج قدرت خود بود و ولتر او را مولير ايتاليا ميخواند. اثر او به نام كدبانوي مسافرخانه در آن سال چنان موفقيتي به دست آورد كه به هر اثر ديگري كه تا آن موقع از آن نوع ساخته شده بود ترجيح داده ميشد. او به خود ميباليد كه توانسته است وحدتهاي سه گانه ارسطويي عمل، مكان، و زمان را مراعات كند. از اين قسمت كه بگذريم، او در مورد نمايشنامههاي خود با ديدي واقعبينانه قضاوت ميكرد و ميگفت: ((اين نمايشنامهها خوب هستند، ولي هنوز به پاي آثار مولير نميرسند.)) او آنها را با چنان سرعتي نوشته بود كه نميتوانستند آثاري هنري شمرده شوند. اين نمايشنامهها زيركانه ساخته شده و به طرز مطبوعي سرورآور بودند و معمولا با واقعيات زندگي انطباق داشتند. ولي بسط فكري، قدرت كلام، و نيروي تجسم آثار مولير را نداشتند و در قشر سطحي خصوصيات اخلاقي و اتفاقات باقي ميماندند. طبيعت تماشاچيان طوري بود كه او نميتوانست به بلنديهاي عواطف، فلسفه، يا سبك نگارش اوج بگيرد; و خود او هم طبيعتا داراي چنان شادابي و نشاطي بود كه نميتوانست در اعماقي كه مولير را آزار و شكنجه داده بود، به تفحص بپردازد.

او دست كم يك بار با تكان سختي كه خورد، از حالت و خلق خوش خود به درآمد; و آن موقعي بود كه كارلو گوتتسي او را در امر احراز برتري در زمينه نمايش به مبارزه طلبيد و بر او پيروز شد.

در اين موقع دو گوتتسي درگير تلاطم ادبي بودند، گاسپارو گوتتسي نمايشنامههايي مينوشت كه بيشتر اقتباس از نمايشنامههاي فرانسوي بودند. او سردبير دو نشريه مهم بود و شروع به احياي آثار دانته كرد.

برادرش كارلو آن قدرها خوش مشرب نبود. او بلند قد، خوش قيافه، خودپسند، و هميشه آماده جنگ و جدل بود. شوخ طبعترين عضو فرهنگستان گرانلسكي بود كه به خاطر استعمال زبان ايتاليايي خالص از نوع متداول توسكان در ادبيات، به جاي عبارات و اصطلاحات ونيزي كه گولدوني در بيشتر نمايشنامه‌هايش به كار ميبرد، مبارزه ميكرد. وي، كه معشوق يا ((نديم ملتزم ركاب)) تئودورا ريتچي بود، احتمالا هنگامي كه گولدوني ملازمان زنان شوهردار را مورد هجو قرار داد، نيش مطلب را احساس كرد. او نيز خاطرات خود را نوشت كه در حكم گزارش جنگهايش بود. گولدوني را همان طور مورد قضاوت قرار داد كه يك نويسنده، نويسنده ديگر را ميبيند:

من متوجه شدم كه در گولدوني مايه مطالب تفريحي، حقيقت گويي، و طبيعي بودن، به حد وفور وجود دارد. در عين حال در آثارش فقر هيجان و پايين بودن سطح آن را كشف كردم و متوجه شدم كه فضيلت و رذيلت خوب در برابر يكديگر قرار نگرفتهاند و بدي بيشتر اوقات پيروزي مييابد. در آثار او، همچنين عبارات مورد استفاده طبقه پايين كه داراي معاني دوگانه از نوع پست ميباشند... و خدا ميداند از كجا دزديده شده و به رخ يك مشت مردم جاهل كشيده ميشوند به كار رفته است. بالاخره او به عنوان يك نويسنده ايتاليايي (بجز لهجه ونيزي كه وي استادي خود را در آن نشان داد) شايسته آن است كه در زمره بيروحترين، بيمايهترين و پراشتباهترين نويسندگاني كه زبان ما را به كار بردهاند شمرده شود. ... در عين حال بايد اضافه كنيم كه او هيچگاه نمايشنامهاي بدون پارهاي خصوصيات عالي كمدي به وجود نياورد. به نظر من او با يك احساس طبيعي درباره اينكه كمديهاي عالي چگونه بايد ساخته شوند به دنيا آمده است; ولي به علت نقص آموزش، فقدان حس تميز، لزوم ارضاي مردم و دادن ابزار تازه به بازيگران فقير كمدي كه خودش به وسيله آنان امرار معاش ميكرد، و بر اثر شتابش در اينكه تعدادي چنين زياد نمايشنامه تهيه كند تا خود را روي آب نگاهدارد، هيچگاه نتوانست حتي يك نمايشنامه بهوجود آورد كه پر از اشتباه نباشد.

در سال ۱۷۵۷ گوتتسي يك جلد از اشعاري كه حاكي از انتقادات مشابه و ((به سبك استادان خوب و ديرينه توسكان بود)) تدوين كرد. گولدوني طي اشعاري به سبك دانته پاسخ داد كه گوتتسي مانند ((سگي است كه بر نور ماه عوعو كند)). گوتتسي در پاسخ، به دفاع از كمديا دل/آرته در برابر انتقادات گولدوني برخاست; او مدعي شد كه نمايشنامه‌هاي گولدوني يكصد بار از كمديهايي كه در آن بازيگران ماسك بر چهره ميزنند بيشرمانهتر، نانجيبانهتر، و براي اخلاق زيانبارترند; و فرهنگي از ((عبارات مهم))، ((حرفهاي دو پهلوي كثيف))، و مطالب مستهجن ديگر از روي آثار گولدوني تدوين كرد. به طوري كه مولمنتي ميگويد، اين جر و بحث ((ونيز را دچار هيجان فوق العاده كرد; موضوع در تماشاخانه‌ها، خانه‌ها، مغازه‌ها، قهوه خانه‌ها، و خيابانها مورد بحث قرار داشت.)) آباته كياري، نمايشنامه نويس ديگري كه از سبك توسكاني مورد پسند گوتتسي نيش خورده بود، او را به مبارزه طلبيد تا نمايشنامه بهتري از آنچه وي (گوتتسي) آنها را محكوم كرده است بنويسد. گوتتسي پاسخ داد كه به آساني ميتواند، حتي در مورد كم ارزشترين موضوعها، و تنها با استفاده از سبك كمديهاي ديرينه كه در آنها از ماسك استفاده ميشد، چنين كند. در ژانويه ۱۷۶۱ يك گروه نمايشي در تماشاخانه سان ساموئله نمايشنامهاي از او به نام افسانه عشق به سه نارنج به روي صحنه آورد. اين نمايشنامه پانتالون، تارتاگليا، و ماسك داران ديگر را نشان ميداد كه بدنبال سه نارنج هستند كه گفته ميشد نيروي جادويي دارند; مكالمه به عهده خود بازيگران گذاشته شد كه في البداهه انجام دهند. موفقيت اين ((قصه)) قاطع بود: مردم ونيز، كه با خنده زندگي ميكردند، از نيروي تخيلي كه در نمايشنامه به كار برده شده بود، و همچنين از هجو ضمني نمايشنامه‌هاي كياري و گولدوني خوششان آمد. گوتتسي به دنبال اين ((قصه))، نه قصه ديگر نوشت; ولي به اين قصه‌ها محاورهاي شاعرانه افزود، و به اين ترتيب تا حدودي به موجه بودن انتقاد گولدوني از سبك كار كمد يا دل/آرته اعتراف كرد. به هر حال، پيروزي گوتتسي كامل به نظر ميرسيد، تعداد تماشاگران در تماشاخانه سان ساموئله همچنان زياد بود، ولي در تماشاخانه سانت آنجلو كه كارهاي گولدوني را اجرا ميكرد روبه كاهش گذارد. كياري به برشا رفت، و گولدوني دعوتي را كه براي رفتن به پاريس از وي شده بود پذيرفت.

گولدوني، به عنوان وداع از ونيز، در سال ۱۷۶۲ اثري به نام يكي از آخرين شبهاي كارناوال ساخت. داستان مربوط بود به يك طرح پارچه به نام سيور آنتسولتو كه باقلبي اندوهگين بافندگاني را كه وي مدتهاي مديد در ونيز براي دو كهايشان طرح تهيه كرده بود ترك ميگويد. تماشاچيان به زودي در اين نمايشنامه تجسمي از خود نمايشنامه نويس ديدند كه، با احساس تاسف، بازيگراني را كه مدتهاي مديد براي صحنه نمايش آنها، نمايشنامه فراهم كرده است ترك ميگويد. هنگامي كه آنتسولتو در صحنه آخر ظاهر شد، (بنابه گفته گولدوني) ((تماشاخانه از صداي كف زدن و تشويق تماشاچيان به لرزه درآمد و، در ميان ابراز احساسات، عباراتي از قبيل سفر بخير، نزد ما برگرد، و حتما نزد ما برگرد شنيده ميشدند.)) او در ۱۵ آوريل ۱۷۶۴ از ونيز خارج شد و ديگر اين شهر را نديد.

در پاريس مدت دو سال به نوشتن كمدي براي ((تئاتر دز/ايتالين)) مشغول بود. در سال ۱۷۶۲ به جرم فريب يك زن به دادگاه خوانده شد; يكسال بعد به تدريس زبان ايتاليايي به دختران لويي يازدهم پرداخت. او براي جشن عروسي ماري آنتوانت و لويي شانزدهم آينده يكي از بهترين نمايشنامه‌هاي خود را به نام خرس نيكوكار به زبان فرانسه تصنيف كرد. به عنوان پاداش، يك مستمري ۱۲۰۰ فرانكي برايش تعيين شد. اين مستمري هنگامي كه وي ۸۱ سال داشت، به وسيله انقلابيون قطع شد. او درد فقر خود را با انشا كردن خاطرات خويش، كه همسرش آن را مينوشت، تسكين ميداد (۱۷۹۲). اين خاطرات ناصحيح، تخيلي افشاگر، و سرگرم كننده است. گيبن عقيده داشت اين خاطرات ((حقيقتا بيش از كمديهاي ايتاليايي او داراي تاثيرات هيجاني است.)) وي در ششم فوريه ۱۷۹۳ درگذشت. در هفتم فوريه مجمع ملي، به پيشنهاد ماري - ژوزف دوشنيه شاعر، مستمري وي را اعاده داد. چون او در وضعي نبود كه بتواند اين مستمري را دريافت كند، با كاهش مبلغ، آن را به بيوهاش تخصيص دادند.

پيروزي گوتتسي در ونيز كوتاه بود. مدتها قبل از مرگش (۱۸۰۶) قصه‌هاي او از صحنه نمايش خارج شدند، و كمديهاي گولدوني در تماشاخانه‌هاي ايتاليا مورد استقبال قرار گرفتند. اين نمايشنامه‌ها هنوز هم در اين تماشاخانه‌ها اجرا ميشوند، كما اينكه نمايشنامه‌هاي مولير در فرانسه اجرا ميشوند. مجسمه او در كامپوسان بارتولومئو در ونيز، و در لارگو گولدوني در فلورانس قرار داد. زيرا، همانطور كه در خاطرات وي آمده است، ((بشريت در همه جا يكسان است، رشك و حسد همه جا چهره خود را نشان ميدهد، و همه جا كسي كه طبعي آرام و خونسرد دارد سرانجام علاقه عموم مردم را به خود جلب و دشمنان خود را خسته و ناتوان ميكند.))

VI - رم

در جنوب رودخانه پو، در امتداد درياي آدرياتيك، ايالات وابسته به كليساي رم واقع بودند كه در كنار كوه‌هاي آپنن قرار داشتند. اين ايالات عبارت بودند از فرارا، بولونيا، فورلي، راونا، پروجا، بنونتو، و رم كه قسمت مركزي و بزرگترين قسمت چكمه جادويي (ايتاليا) را تشكيل ميدادند.

هنگامي كه فرارا ضميمه ايالات پاپي شد (۱۵۹۸)، دوكهاي آن، كه اهل استنسه بودند، مودنا را موطن خود قرار دادند و در آنجا سوابق و كتب و آثار هنري خود را گرد آوردند. در سال ۱۷۰۰ لودوويكو موراتوري، كه كشيش، اديب، و دكتر حقوق بود، نگهبان اين گنجينه‌ها شد و طي پانزده سال زحمت، اثري در بيست و هشت جلد به نام نويسندگان امور ايتاليا (۱۷۲۳ - ۱۷۳۸) از روي آنها تدوين كرد. او بيشتر عتيقه‌شناس بود تا مورخ، و دوازده جلدي كه تحت عنوان شرح وقايع ايتاليا نوشت بزودي فراموش شد و جاي خود را به آثار ديگري داد. ولي تتبعات او در زمينه اسناد و نوشته‌ها، او را بصورت پدر و منبع نوشته‌هاي تاريخي دوران جديد در ايتاليا درآوردند.

بعد از رم، پررونقترين اين ايالات بولونيا بود. مدرسه مشهور نقاشي آن تحت نظر جوزپه كرسپي (كه او را ((اسپانيايي)) ميخواندند) به كار خود ادامه ميداد. دانشگاهش هنوز يكي از بهترين دانشگاه‌ها در اروپا

بود. كاخ بويلاكوا (۱۷۴۹) در زمره باشكوهترين بناهاي قرن بود. خانوادهاي بسيار جالب كه مركزشان در بولونيا بود معماري تماشاخانه و نقاشي دكور را به اوج خود در عصر جديد رسانيد. فرديناندو گالي دابيبينا تئاتر و رئاله را در مانتوا بناكرد (۱۷۳۱)، متون مشهوري درباره هنر خود نوشت، و سه فرزند بهبار آورد كه مهارت وي را در تزيينات فريب دهنده و با شكوه صحنه ادامه دادند. برادرش فرانچسكو تماشاخانههايي دروين، نانسي، و رم، و تماشاخانه فيلارمونيكو را - كه اغلب به عنوان زيباترين تماشاخانه در ايتاليا ناميده ميشود - در ورونا طراحي كرد. فرزند فرديناندو به نام آلساندرو سر معمار حكمران پالاتينا شد. فرزند ديگرش به نام جوزپه طرح قسمت داخلي اپراي پايرويت را تهيه كرد (۱۷۴۸) كه به قولي ((زيباترين اپراي موجود از نوع خود ميباشد)). فرزند سومش آنتونيو تماشاخانه كموناله را در بولونيا طراحي كرد.

اين تماشاخانه و كليساي عظيم قديمي سان پترونيو محل نواختن بهترين موسيقي سازي در ايتاليا بود، زيرا بولونيا مركز اصلي آموزش علمي و نظري موسيقي در ايتاليا بود. در آنجا پدر روحاني جووانـي باتيستا مارتيني، به عنوان محترمترين معلم موسيقي در اروپا، دربار ساده ولي سختگير خود را تشكيل ميداد.

او كتابخانهاي درباره موسيقي با هفده هزار جلد كتاب داشت; مطالبي عالي درباره كنترپوان و همچنين تاريخچه موسيقي تدوين ميكرد; با يكصد شخصيت مشهور در بيش از ده كشور مكاتبه ميكرد; جوايز فرهنگستان فيلارمونيكا، كه وي سالها رياست آن را به عهده داشت، دلخواه همه موسيقيدانان بود. موتسارت در بچگي (۱۷۷۰) به آنجا رفت تا تحت آزمايشهاي معين قرار گيرد; و در اينجا بود كه روسيني و دونيزتي به تدريس مشغول شدند. جشنواره سالانه ساختههاي تازه، كه به وسيله اركستر صد نفري فرهنگستان اجرا ميشدند، براي ايتاليا مهمترين و بالاترين واقعه سال از نظر موسيقي بود.

گيبن جمعيت رم را در سال ۱۷۴۰ حدود ۱۵۶/۰۰۰ نفر برآورد كرد. او كه درخشندگي گذشته امپراطوري روم را به خاطر ميآورد و فقيران و بردگان آن را از ياد ميبرد، جذبه پايتخت مذهب كاتوليك را با ذايقه خود ناسازگار يافت، و گفت:

داخل محوطههاي وسيع ميان ديوارها]آورليانوس[بزرگترين قسمت هفت تپه را تاكستانها و ويرانهها پوشاندهاند. زيبايي و شكوه شهر امروزي را ممكن است به مفاسد دولت و به نفوذ خرافات منتسب كرد. از علايم مشخصه هر يك از ادوار سلطنت (موارد استثنايي معدودند) ارتقاي سريع يك خانواده تازه بود كه پاپ بي اولاد به هزينه كليسا و مملكت آن را ثروتمند كرده است، كاخهاي اين برادرزادگان و خواهرزادگان خوشبخت پرهزينهترين يادبودهاي زيبايي و عبوديتند. كمال هنر معماري، نقاشي، و پيكر تراشي به طرزي نامشروع به خدمت آنها درآمده و تالارها و باغهايشان با گرانبهاترين آثار عتيق، كه سليقه يا خودپسندي آنان را به جمع آوريشان واداشته است; تزيين شدهاند.

پاپهاي اين دوران به علت بالا بودن سطح اخلاقياتشان متمايز بودند; به موازات كاهش قدرت آنها، سطح اخلاقياتشان بالا ميرفت. آنها همگي ايتاليايي بودند، چون هيچ يك از سلاطين كاتوليك اجازه نميداد ديگران به مسند پاپ دست يابند. كلمنس يازدهم نام خود را با اصلاح وضع زندانهاي رم بامسما كرد. اينوكنتيوس سيزدهم، طبق قضاوت رانكه مورخ آلماني كه پروتستان بود،

واجد شرايط تحسين انگيزي براي حكومت روحاني و دنيوي بود، ولي وضع مزاجي او بينهايت حساس و آسيبپذير بود. خانوادههاي رومي كه با او مرتبط بودند و اميد داشتند به وسيله او ارتقاي مقام يابند متوجه شدند كه كاملا در اشتباهند; حتي برادرزادهاش نتوانست بدون اشكال از آن مقرري سالانه بنديكتوس سيزدهم ((شخصي بسيار خداشناس بود،)) ولي (بنا به گفته يك مورخ كاتوليك) ((اجازه داد نور چشميهاي ناشايست قدرت بسيار زيادي به دست آورند)). كلمنس دوازدهم رم را از دوستان فلورانسي خود پر كرد; و وقتي كه پير و كور شد، اجازه داد برادرزادگانش، كه عدم رواداري مذهبي آنها باعث تشديد مبارزات ميان يسوعيان و پيروان آيين يانسن در فرانسه شد، بر او حكومت كنند.

مكولي عقيده داشت كه بنديكتوس چهاردهم ((از ميان ۲۵۰ جانشين پطرس حواري از همه بهتر و عاقلتر بود)). اين نوع قضاوت كلي شايد چندان عادلانه نباشد، ولي پروتستانها، كاتوليكها، و افراد غيرمومن همگي در تحسين از بنديكتوس به عنوان مردي بسيار فاضل، با شخصيتي دوستداشتني، و پاكي اخلاق هماواز بودند.

او در مقام اسقف اعظم بولونيا تناقضي ميان هفتهاي سه بار حضور در اپرا و توجه دقيق به وظايف روحاني خود نميديد; در مقام پاپ، پاكيزگي زندگي خصوصي را با خلق و خوي خوش خويش، آزادي بيان، و قدرشناسي تقريبا كافرانه نسبت به ادبيات و هنر سازش داد. يك مجسمه برهنه ونوس را به مجموعه آثار هنري خود افزود، و به كاردينال دو تانسن گفت چگونه شاهزاده و شاهدخت وورتمبرگ نامهاي خود را روي قسمت زيبا و گردي از بدن مجسمه، كه كمتر در مكاتبات پاپها از آن ذكري به ميان ميآيد، خراشيده و حك كردهاند.

نكته سنجي او تقريبا به اندازه نكته سنجي ولتر نيرومند بود، ولي اين امر مانع از آن نميشد كه مديري دقيق و ديپلوماتي دوراندیش باشد.

وي متوجه شد كه امور مالي دستگاه پاپي بسيار درهم است: نيمي از درآمد در راه از بين ميرفت; يك سوم جمعيت رم از روحانيان تشكيل ميشد، كه تعدادشان بمراتب بيشتر از آنچه بود كه كليسا لازم داشت، و هزينه آنها هم بيش از آن ميشد كه كليسا بتواند به طور شايسته تامين كند. بنديكتوس از تعداد كارمندان كاست، بيشتر سربازان وابسته به پاپ را مرخص كرد، به نور چشمي بازي دستگاه پاپ پايان داد، ميزان مالياتها را پايين آورد، در شيوههاي كشاورزي بهبودهايي داد، و فعاليتهاي صنعتي را تشويق كرد. طولي نكشيد كه درستكاري و صرفهجويي و كارآيي او باعث شدند در خزانه پاپ مازادي به وجود آيد. در سياست خارجي او امتيازات خوشايندي براي پادشاهان سركش منظور شدند. موافقتنامههايي باساردني، پرتغال، ناپل، و اسپانيا امضا كرد و به آنها اجازه داد كه حكمرانان كاتوليكشان شاغلان مقامهاي مذهبي را در قلمرو خود تعيين كنند. كوشش كرد، با نشان دادن ملايمت در اجراي توقيع ((اوني جنيتوس)) بر ضد پيروان آيين يانسن، حرارت مبارزات عقيدتي را در فرانسه كاهش دهد. او نوشت: ((چون كفر به طور روزانه پيشرفت ميكند، ما به جاي آنكه بپرسيم آيا توقيع مورد قبول مردم است، بايد سوال كنيم آيا به خداوند اعتقاد دارند.

او تلاش شجاعانهاي كرد تا راهي براي ((كنار آمدن)) با نهضت روشنگري پيدا كند. قبلا ذكر شد كه نمايشنامه ولتر اين نمايشنامه در پاريس زير آتش حمله اهل كليسا قرار داشت (۱۷۴۶). هيئتي را مامور كرد تا كتاب دعاي كاتوليكها را مورد تجديدنظر قرار دهد و بعضي از افسانههاي بيش از حد باور نكردني را حذف كند. ولي توصيههاي اين هيئت به مرحله اجرا درنيامدند. فعاليت شخصي او باعث شد كه د/آلامبر به عضويت موسسه تعليماتي بولونيا انتخاب شود. وي از منع و تحريم عجولانه كتابها جلوگيري كرد. وقتي كه دستيارانش به او اندرز دادند كه كتاب انسان - ماشين اثر لامتري را محكوم كند، پاسخ داد: ((آيا شما نبايد از گزارش جسارت ديوانگان به من خودداري كنيد)) و سپس افزود: ((اين را بدانيد كه پاپ تنها در دادن بركت از آزادي عمل برخوردار است.)) در فهرست تجديد نظر شده كتب ممنوعه كه وي در سال ۱۷۵۸ منتشر كرد، از هر گونه تلاش براي ردگيري نوشتههاي غير كاتوليك دست كشيده شد; بجز چند مورد معدود استثنايي، توجه صرفا به ممنوعيت پارهاي از كتب محدود شد كه به وسيله نويسندگان كاتوليك نوشته شده بودند. وي چنين مقرر داشت كه هيچ كتابي نبايد محكوم شود، مگر اينكه به نويسنده آن، چنانچه در دسترس باشد، فرصتي داده شود تا از خود دفاع كند. هيچ كتابي كه درباره يك موضوع علمي يا تخصصي نوشته ميشود نبايد محكوم شود، مگر اينكه نخست با متخصصين آن رشته مشورت شده باشد. به دانشمندان و ادبا بايد بآساني اجازه داده شود كه كتب ممنوعه را بخوانند. از اين قواعد در چاپهاي بعدي فهرست كتابها تبعيت شد و خود قواعد در سال ۱۹۰۰ مورد تاييد لئوسيزدهم قرار گرفت.

براي پاپها حكومت بر رم همان اندازه مشكل بود كه فرمانروايي بر دنياي كاتوليك. عوام الناس رم شايد زمختترين و خشنترين مردم ايتاليا و احتمالا سراسر اروپا بودند. هر علتي ميتوانست به نبرد تن به تن ميان اشراف يا به مبارزهاي خونين ميان گروههايي كه شهر مقدس رم را به قسمتهاي مختلف تقسيم كرده بودند و افراد هر قسمت نسبت به آن احساسات وطنپرستانه داشتند منجر شود. در تماشاخانهها، قضاوت تماشاچيان ميتوانست عاري از احساسات شفقتآميز باشد، خصوصا در مواردي كه اين قضاوت براساس صحيح نبود.

يك مورد از اين نوع قضاوت را در مورد پوگولزي خواهيم ديد. كليسا كوشش داشت با جشنوارهها، دستههاي مذهبي، رواداري مذهبي، و كارناوال احساسات مردم را تسكين بخشد. در طول هشت روز قبل از آغاز ايام روزه بزرگ، به آنها اجازه داده ميشد خود را به البسه مبدل، كه پرزرق و برق و تفنني بودند، درآورند و در محل تجمعات، خيابانها، و گذرگاههاي اصلي به جست و خيز مشغول شوند، نجبا سعي داشتند با ترتيب دادن رژه اسبان با ارابههايي كه حامل سواركاران ماهر يا زنان زيبا بودند و همگي البسه فاخر بر تن داشتند انظار عمومي را به خود جلب كنند; روسپيان متاع خود را به بهايي كه موقتا افزايش يافته بود عرضه ميداشتند; و راز و نيازهاي عاشقانه در زير نقابها، براي مدت چند ساعت، از فشار زندگي تكگاني ميكاستند. پس از پايان كارناوال، رم جريان ناهمرنگ تقدس و بزهكاريهاي خود را از سرميگرفت.

هنر در جريان افول معتقدات مذهبي، كه خود روبه انحطاط ميرفت، رونقي نيافت. معماري كمكهاي مختصري به پيشرفتهاي هنري كرد: آلساندرو گاليلئي نماي با ابهتي براي كليساي قديمي سان جووانني در لاتران ساخت; فرديناندو فوگا در وضع ظاهري كليساي سانتاماريا مادجوره تغييراتي داد; و فرانچسكو د سانكتيس بناي باشكوه و وسيع سكالادي اسپانيا را بر روي آرامگاه سانتيسيما ترينيتا ديي مونتي در ((ميدان اسپانيا)) ايجاد كرد. هنر مجسمه سازي بناي يادبود مشهوري به نام چشمه سه سكه به آثار هنري افزود. در كنار اين چشمه، جهانگرداني كه از سفر به رم خاطرات خوشي دارند سكهاي از روي شانه خود به داخل آب ميياندازند تا مطمئن شوند كه در آينده باز هم از رم ديدن خواهند كرد. تاريخچه اين چشمه سه مخرجي طولاني است. امكان دارد بر نيني طرح مختصري از آن به جاي گذارده باشد; پاپ كلمنس دوازدهم براي آن مسابقهاي برپا كرد; ادمه بوشاردون از اهالي پاريس، و لامبر - سيژيسبر آدام از نانسي طرحهايي تقديم داشتند. جووانني مائيني براي طرح آن انتخاب شد; پيتروبراتچي مجسمههاي وسط را كه از نپتون و اطرافيانش تشكيل ميشدند تراشيد (۱۷۳۲). فيليپودلاواله مجسمههاي مظهر ((حاصلخيزي)) و ((شفا)) را قالبگيري كرد; نيكولو سالوي زمينه معماري لازم را فراهم ساخت; جوزپه پانيني اين كار را در سال ۱۷۶۲ تكميل كرد; ممكن است اين همكاري انديشهها و دستهاي متعدد طي سي سال، حاكي از ضعف تصميم يا فراهم نبودن وجوه لازم باشد، ولي مانع از بروز اين فكر ميشود كه هنر در رم مرده بود. براتچي با ساختن مقبره ماريا كلمنتينا سوبيسكا، همسر بدبخت جيمز سوم، از خاندان استوارت و مدعي پير (كه اينك در كليساي سان پيترو است)، بر افتخارات خود افزود; و دلاواله در كليساي سنت ايگناتيوس منظره عيد بشارت را، كه به طرز زيبايي حكاكي كرده و ارزش آن همسنگ آثار دوران رنسانس مترقي بود، از خود باقي گذاشت.

در اين دوران نقاشي در رم اثر اعجاب انگيزي خلق نكرد، ولي جامباتيستا پيرانسي حكاكي را به صورت هنري عمده درآورد. وي فرزند يك سنگ كار و در نزديكي ونيز به دنيا آمده بود; آثار پالاديو را خوانده و رويياي كاخها و مقابر را در سرميپروراند. ونيز بيش از آنكه پول داشته باشد، هنرمند داشت، و رم بيش از آنچه هنرمند داشته باشد، پول داشت. بدين ترتيب، جووانني به رم رفت و به عنوان معمار به كار پرداخت. در آن وقت، ساختمان موردنياز نبود. ولي او به هر حال طراحي ساختمان ميكرد; يا در حقيقت طرحهايي خيالي ميكشيد كه ميدانست هيچ كس آنها را نخواهد ساخت. از جمله اين طرحها زندانهايي خيالي بودند كه از تركيب پلكان اسپانيايي با حمامهاي ديوكلسين تشكيل مييافتند. او اين طرحها را در سال ۱۷۵۰ تحت نامهاي كارهاي مختلف معماري و زندانها منتشر كرد، و مردم، به همان ترتيب كه معما يا داستانهاي اسرارآميز ميخريدند، اين طرحها را خريداري ميكردند. هنگامي كه پيرانسي بيشتر سر حال بود، مهارت

خود را متوجه حكاكي طرحهاي خود از بناهاي قديمي روي اشياي مختلف ميكرد. او عاشق اين كار شد، به همان نحو كه پوسن و روبر عاشق كار خود شدند: از اينكه ميديد اين بناهاي ديرينه روز به روز، بر اثر دستبرد يا اهمال، بيش از پيش از هم متلاشي ميشوند بسيار متالم ميشد. او مدت بيست و پنج سال، تقريبا هر روز، براي كشيدن طرح آنها بيرون ميرفت و گاهي حتي به غذايش هم نميرسيد. حتي موقعي كه بر اثر سرطان مشرف به مرگ بود، به كشيدن و حكاكي و كندهكاري ادامه ميداد. اثر او به نام آثار باستاني رم و مناظر رم به صورت چاپي به همه اروپا رفت و در تجديد حيات سبكهاي معماري كلاسيك سهمي داشت.

اين تجديد حيات بر اثر حفرياتي در هركولانئوم و پومپئي، يعني شهرهايي كه بر اثر فوران آتشفشاني كوه وزوو در سال ۷۹ ميلادي مدفون شده بودند، انگيزه نيرومندي يافت. در سال ۱۷۱۹ بعضي از دهقانان گزارش دادند مجسمه‌هايي را كه در دل خاك جاي داشتند در هركولانئوم پيدا كرده‌اند. نوزده سال از آن تاريخ گذشت تا اينكه اعتبار براي حفاري منظم و اصولي محل تامين شد. در سال ۱۷۴۸ حفاري مشابهي بتدريج عجايب پومپئي را، كه شهر كفار بود، آشكار ساخت، و در سال ۱۷۵۲ معابد عظيم و باشكوه يوناني پائستوم از درختان جنگلي خالي شدند. باستانشناسان از بيش از ده كشور گرد آمدند تا مطالعه كنند و نتيجه يافته‌هاي خويش را شرح دهند. طرحهايي كه آنها كشيدند علاقه هنرمندان و مورخين را برانگيختند، و طولي نكشيد كه رم و ناپل مورد هجوم علاقهمندان به هنر كلاسيك، خصوصا علاقهمندان آلماني، قرار گرفت. منگس در سال ۱۷۴۰، و وينكلمان در سال ۱۷۵۵ رفتند. لسينگ آرزو داشت به رم برود تا ((دست كم يك سال، و چنانچه ممكن باشد براي هميشه، آنجا بماند.)) و گوته ... ولي بهتر است اين داستان باشد براي بعد.

تعيين مليت آنتون رافائل منگس مشكل است، زيرا وي در بوهم به دنيا آمده بود (۱۷۲۸)، بيشتر در ايتاليا و اسپانيا كار ميكرد، و رم را به عنوان موطن خود برگزيده بود. پدرش، كه مينياتورسازي در درسدن بود، نامهاي كوردجو و رافائل را بر او نهاده، و او را وقف هنر كرد. پسربچه استعدادي از خود نشان داد، و پدرش وقتي كه وي دوازده سال داشت، او را به رم برد. گفته ميشود پدرش او را روزهاي متوالي درون واتيكان محبوس ميكرد و به عنوان ناهار نان و شراب به او ميداد و به او ميگفت كه بقيه غذاي خود را از يادگارهاي رافائل ميكلانژ و جهان هنر كلاسيك تامين كند. آنتون پس از توقف كوتاهي در درسدن، به رم بازگشت و با كشيدن تابلويي از ((خانواده مقدس)) انظار را به خود جلب كرد. او براي اين كار از مارگاريتا گواتسي، ((دوشيزه‌اي فقير، با فضيلت، و زيبا))، به عنوان مدل استفاده كرد. در سال ۱۷۴۹ با اين دوشيزه ازدواج كرد، و با همان ازدواج مذهب كاتوليك رومي را پذيرفت. بار ديگر كه به درسدن بازگشت، به عنوان نقاش دربار آوگوستوس سوم، شاه لهستان، با حقوقي برابر ۱۰۰۰ تالر در سال منصوب شد. او قبول كرد دو تصوير براي يكي از كليساهاي درسدن بكشد، ولي از پادشاه خواست تا به او اجازه دهد كه اين كار را در رم بكند، و در سال ۱۷۵۲ در سن بيست و چهار سالگي در رم مستقر شد. در بيست و شش سالگي به رياست مدرسه نقاشي واتيكان منصوب شد. در سال ۱۷۵۵ با وينكلمان آشنايي يافت و با او همعقيده شد كه سبك باروك اشتباه است و هنر بايد با فرمهاي نئوكلاسيك به تزكيه خود بپردازد. شايد در همين اوان با گچ رنگي خود نگارهاي را كشيد كه اينك در گمله گالري در درسدن موجود است. در اين تصوير صورت و موهاي او مانند دختران است، ولي چشمانش با غرور مردي ميدرخشد كه اطمينان دارد ميتواند جهان را به لرزه درآورد.

هنگامي كه فردريك كبير آوگوستوس را از ساكس بيرون راند (۱۷۵۶). حقوق منگس كه از طرف پادشاه پرداخت ميشد معلق ماند، و او ناچار شد با حق الزحمه‌هاي مختصري كه در ايتاليا به وي پرداخت ميشدند زندگي كند. او بخت خود را در ناپل آزمايش كرد، ولي هنرمندان آنجا به پيروي از يك رسم قديمي ناپليها زندگي او را به عنوان يك مهاجم خارجي مورد تهديد قرار دادند، و منگس با شتاب به رم بازگشت. او ويلا آلباني را با فرسكوهايي، كه زماني شهرت داشتند تزيين كرد: اثرش به نام پارناسوس (۱۷۶۱) هنوز در آنجا مشهور است: اين اثر از نظر فني عالي، از نظر سبك كلاسيك عاري از حرارت، و از نظر عاطفي كاملا بيروح است. با وصف اين، سفير اسپانيا در رم احساس كرد اين كسي است كه ميتواند كاخ سلطنتي را در مادريد تزيين كند. كارلوس سوم به دنبال منگس فرستاد و سالي ۲۰۰۰ دوبلون به اضافه خانه،

کالسکه، و مسافرت مجاني با يك كشتي جنگي اسپانيايي، كه قرار بود بزودي از ناپل عازم اسپانيا شود، به او وعده داد. منگس در سپتامبر ۱۷۶۱ وارد مادريد شد.

VII - ناپل

۱ - پادشاه و مردم

پادشاهي ناپل، كه شامل همه خاك ايتاليا در جنوب ايالات پاپي بود، در مبارزه بر سر قدرت ميان اتريش، اسپانيا، انگلستان، و فرانسه به اين سو و آن سو كشيده ميشد. ولي البته اين نحوه بيان درباره ناپل تنها در حكم نگاهي سريع و بيروح به تاريخ و فراز و نشيب خونين پيروزيها و شكستهاست; در اينجا تنها به ذكر اين نكته اكتفا ميشود كه در سال ۱۷۰۷ اتريش ناپل را به تصرف آورد و دون كارلوس، دوك پارما، كه از خاندان بوربون و فرزند فيليپ پنجم پادشاه اسپانيا بود، در سال ۱۸۳۴ اتريش را بيرون راند و به عنوان كارلوس چهارم، پادشاه ناپل و سيسيل، تا سال ۱۷۵۹ بر آنجا فرمانروايي كرد. پايتخت او، كه ۳۰۰/۰۰۰ نفر جمعيت داشت، بزرگترين شهر ايتاليا بود.

كارلوس آهسته در هنر سلطنت پختگي و بلوغ يافت. در ابتدا او سلطنت را به عنوان مجوز براي تجمل تلقي ميكرد: از امور حكومتي غفلت ميورزيد، نيمي از وقت خود را به شكار مصروف ميداشت، و در خوردن آن قدر افراط ميكرد كه فربه شد. سپس در حدود سال ۱۷۵۵ با گرفتن الهام از وزير دادگستري و امور خارجه خود، ماركزه بر ناردو دي تانوتچي، درصدد بر آمد خشونت نظام فئوداليته را، كه در زير زندگي پرمرارت و سرمستانه ناپل قرار داشت، كاهش دهد.

مدتها بود كه سه گروه كه با يكديگر وابسته بودند بر اين پادشاهي حكومت ميكردند. نجبا مالك تقريبا دو سوم زمينهاي آن بودند، چهار پنجم جمعيت پنج ميليون نفري آن را در اسارت داشتند، بر پارلمان نفوذ داشتند، بر مالياتها نظارت ميكردند، و همه تلاشهايي را كه براي اصلاح وضع به عمل ميآمدند با شكست مواجه ميساختند. روحانيان يك سوم زمينها را در تملك داشتند و با الاهياتي كه براساس وحشت استوار بود، نوشتههاي افسانهوار، مراسم مذهبي تحميق كننده، و معجزاتي از قبيل مراسم نيمساله تبديل خون منعقد قديس يا نواريوس (قديس محافظ ناپل) به مايع، مردم را در انقياد روحي نگاه ميداشتند. اداره امور مملكتي در دست حقوقداناني قرار داشت كه مرهون و مديون نجبا و روحانيان عاليمقام بودند و، بنابراين، تعهد داشتند اوضاع قرون وسطايي را حفظ كنند. يك طبقه متوسط كوچك وجود داشت كه بيشتر از بازرگانان تشكيل ميشد و از نظر سياسي فاقد قدرت بود. دهقانان و طبقات زحمتكش در فقري بسر ميبردند كه بعضيها را به راهزني و بسياري را به تكدي سوق ميداد، تنها در ناپل سي هزار گدا وجود داشت. پرزيدان دوبروس تودههاي مردم پايتخت را ((نفرت انگيزترين اراذل و انزجار آورترين موجودات موذي)) ميخواند. اين قضاوت معلول را محكوم ميكرد، بدون اينكه علت را بدنام كند. ولي بايد اذعان كرد چنين به نظر ميرسيد كه آن ناپليهاي ژنده پوش، خرافاتي، و كشيش زده بيش از عوام الناس همه كشورهاي اروپايي نمك و شادي زندگي را در خود داشتند.

كارلوس براي جذب نجبا به دربار به طوري كه زير نظر خودش باشند، و ايجاد نجباي تازه كه متعهد به پشتيباني ازوي بودند، قدرت آنها را كاهش داد. از جريان سيل آساي جوانان به داخل صومعهها جلوگيري كرد، انبوه روحانيان را از ۱۰۰/۰۰۰ نفر به ۸۱/۰۰۰ نفر كاهش داد، مالياتي به ميزان دو درصد بر اموال كليسا وضع كرد، و مصونيت قضايي روحانيان را محدود ساخت. تانوتچي قلمرو اختيارات نجبا را محدود كرد، با فساد دستگاه قضايي به مبارزه برخاست، در شيوههاي قضايي اصلاحاتي به عمل آورد، و از شدت قانون جزا كاست. به يهوديان آزادي عبادت داده شد. ولي صومعه نشينان، كارلوس را مطمئن

ساختند علت اينكه وي وارث ذكوري ندارد تنبيهي است كه خداوند در برابر اين رواداري مذهبي گناه آلود در حق وي معمول داشته است; لاجرم اين رواداري لغو شد.

علاقه شديد پادشاه به ايجاد بنا باعث شد كه دو ساختمان مشهور در ناپل به وجود آيد.

تماشاخانه بزرگ سان كارلو در سال ۱۷۳۷ بنا شد و هنوز در زمره بزرگترين و زيباترين سالونهاي اپراي موجود است. در سال ۱۷۵۲ لوئيجي وانويتلي ساختمان كاخ سلطنتي را در كازرتا، واقع در ۳۴ كيلومتري شمال خاوري پايتخت، آغاز كرد. هدف او از ايجاد اين كاخ عظيم سلطنتي اين بود كه با كاخ و رساي رقابت كند و به عنوان محل اقامت خاندان سلطنتي نجباي ملازم خاندان سلطنت، و اعضاي اصلي دستگاه حكومت مورد استفاده قرار گيرد. بردگان اعم از سياه و سفيد، مدت بيست و دو سال براي ايجاد اين بنا زحمت كشيدند. ساختمانهاي داراي انحنا مدخل وسيع ساختمان مركزي را كه قسمت جلو آن حدود ۲۷۰ متر گسترش داشت، احاطه كرده بودند. در داخل بنا، يك تماشاخانه، يك نمازخانه، اطاقهاي بيشمار، و يك پلكان عريض دو طرفه، كه هر پله آن سنگ مرمر يكپارچهاي بود، قرار داشت. در پشت كاخ، تا حدود هشتصد متر، باغهاي منظم، تعداد زيادي مجسمه، و فواره‌هاي با شكوهي بودند كه يك آبراهه به طول تقريبي ۴۴ كيلومتر آب لازم را براي آنها تامين ميكرد.

غير از كاخ كازرتا (اين كاخ نيز، مانند كاخهاي اسكوريال و ورساي، به نام شهري كه در آن قرار داشت خوانده ميشد) در اين دوران اثر هنري برجسته ديگري وجود نداشت، و در زمينه نمايشنامه نويسي و شاعري نيز اثر مهمي توليد نشد. در سال ۱۷۲۳ مردي اثر متهورانهاي تحت عنوان تاريخ مدني پادشاهي ناپل نوشت كه مطامع روحانيان، مفاسد درباريهاي كليسايي، قدرت دنيوي كليسا، و ادعاي دستگاه پاپ داير بر حفظ ناپل به عنوان قلمرو پاپي را مورد حملهاي بيگير قرار ميداد. نويسنده اين اثر، پيترو جانونه، از طرف اسقف اعظم ناپل تكفير شد، به وين گريخت، توسط پادشاه ساردني به زندان انداخته شد، و پس از دوازده سال زندان در سال ۱۷۴۸ در تورن درگذشت. آنتونيو جنووزي به هنگام خواندن آثار لاك ايمان خود را از دست داد و در اثر خود عناصر ما بعد الطبيعه، (۱۷۴۳) كوشش كرد روانشناسي لاك را در ايتاليا متداول كند. در سال ۱۷۵۴ يك تاجر فلورانسي نخستين كرسي اقتصاد سياسي را در اروپا در دانشگاه ناپل به دو شرط داير كرد: نخست اينكه هيچگاه اين كرسي را يك روحاني نبايد اشغال كند; و ديگر اينكه نخستين شاغل آن بايد آنتونيو جنووزي باشد.

جنووزي عمل وي را در سال ۱۷۵۶ با نخستين رساله اصولي و منظم اقتصادي به ايتاليايي تحت عنوان روابط بازرگاني جبران كرد. اين رساله منعكس كننده فرياد بازرگانان و صنعتگران براي آزادي از تضييقات فئودال، روحاني، و امثال آنها در مورد فعاليتهاي آزادانه خصوصي بود. در همان سال كه، در مقالاتي كه در داير هالمعارف ديدرو مينوشت، خواستار همان آزادي براي طبقه متوسط فرانسه شد.

شايد ارتباطي ميان جنووزي كه به وسيله فرديناندو گالياني كه هم اهل ناپل بود و هم اهل پاريس برقرار شده بود. گالياني در سال ۱۷۵۰ اثري تحت عنوان رساله درباره پول منتشر ساخت كه در آن، با معصوميت اقتصادداني بيست و دو ساله، بهاي يك محصول را از روي هزينه توليد آن تعيين كرد. اثر ديگر او به نام گفتگو درباره تجارت غلات، كه ما آن را به عنوان انتقادي بر نوشته‌هاي كنه ملاحظه كرديم، درخشندگي بيشتري داشت. هنگامي كه ناچار شد پس از سالهاي پرهيجاني كه در پاريس گذرانده بود، به وطن باز گردد، از اين موضوع متالم بود كه ناپل فاقد سالون و مادام ژوفرن است كه به او غذا بدهد و نيروي فكريش را به جنبش وا دارد. ولي ناپل فيلسوفي داشت كه اثري از خود در تاريخ به جاي گذارد.

۲ - جامباتيستا ويكو

او در زندگينامه خود ميگويد كه در هفت سالگي از يك نردبان پرتاب شد، با سر به زمين خورد، و مدت پنج ساعت بيهوش بود، جمجمهاش ترك خورده و روي آن غده بزرگي درآمده بود. اين غده به كمك نيشترهاي پي در پي كوچك شد، ولي اين پسربچه در خلال اين نيشتر زنيها آن قدر خون از دست داد كه جراحان انتظار داشتند بزودي فوت كند. او ميافزايد: ((به لطف خداوندي، من زنده ماندم، ولي بر اثر اين سو حادثه با خلق و خويي ماليخوليايي و عصبي بزرگ شدم.)) او مسلول نيز شد. اگر نبوغ به نوعي مشكل جسماني بستگي داشته باشد، ويكو از اين لحاظ مستغني بود.

در سن هفدهسالگي (۱۶۸۵) با درس دادن به برادرزادگان اسقف ايسكيا، در واتولا (در نزديكي سالرنو)، امرار معاش ميكرد. نه سال در آنجا ماند، و در خلال اين مدت باشور و حرارت علم حقوق، زبانشناسي، تاريخ، و فلسفه ميخواند. با شيفتگي خاصي آثار افلاطون، اپيكوروس، لوكرتيوس، ماكياولي، فرانسيس بيكن، دكارت، و گروتيوس را خواند، و از اين رو بر معتقدات مذهبيش صدمه وارد شد. در سال ۱۶۹۷ در دانشگاه ناپل مقام استادي فن بيان را به دست آورد. اين مقام برايش تنها سالي ۱۰۰ دوكات درآمد داشت، و وي با تدريس بر آن ميافزود. به كمك اين دو، خانواده كثير العدهاي به وجود آورد. يكي از دخترانش در جواني درگذشت، يكي از پسرانش چنان تمايلات شرورانهاي نشان داد كه ناچار به دارالتاديب فرستاده شد همسرش بيسواد و به درد نخور بود; ويكو ناچار بود نقش پدر، مادر، و معلم را ايفا كند. در ميان اين عوامل موجد پريشان حواسي، او فلسفه تاريخ خود را به رشته تحرير درآورد.

اثر او به نام اصول يك علم جديد درباره طبيعت مشترك ملل (۱۷۲۵) بر آن بود كه در جنگل تاريخ مواردي از نظم و ترتيب تسلسلها بيابد كه گذشته، حال، و آينده را روشن كند. ويكو بر اين عقيده بود كه در تاريخ هر ملت ميتواند سه دوران اصلي تميز دهد.

(۱) دوران خدايان، كه در آن كفار عقيده داشتند تحت حكومت الاهي زندگي ميكنند و همه چيز به وسيله خدايان از طريق الهام و اشارات و ندا به آنها امر ميشود. ...

(۲) دوران قهرمانان، كه در آن اين گونه افراد چون معتقد بودند نسبت به مردم عادي نوعي برتري دارند، در جوامع اشرافي سلطنت ميكردند.

(۳) دوران افراد، كه همه مردم خود را از نظر طبيعت بشري برابر ميشناختند، و بنابراين نخست جوامعي كه بر پايه اشتراك منافع مردم استوار بودند، و سپس نظامهاي سلطنتي برقرار شدند.

ويكو دوران نخستين را تنها درباره تاريخ كفار صادق ميدانست; او نميتوانست بدون تخطي از سنت مقدس، اظهار دارد كه يهوديان عهد قديم فقط ((اعتقاد داشتند كه تحت حكومت الاهي زندگي ميكنند)). چون دستگاه تفتيش افكار (كه در ناپل از شمال ايتاليا شديدتر بود) دانشمندان ناپلي را به خاطر سخن گفتن درباره انسانهاي قبل از دوران حضرت آدم مورد آزار و اذيت قرار داده بود، ويكو با زحمت زياد، و با فرض اينكه همه اخلاف حضرت آدم، به غير از يهوديان، پس از طوفان نوح به حالتي تقريبا حيواني بازگشته بودند و در غارها زندگي ميكردند و از نظر روابط با زنان وضع بيبندوبار و اشتراكي داشتند، فرضيه خود را با سفر پيدايش منطبق ساخت. او ميگفت از اين ((حالت طبيعت)) ثانوي بود كه تمدن از طريق تشكيل خانواده، كشاورزي، مالكيت، اخلاقيات، و مذهب تكوين يافته بود. گاهي ويكو درباره مذهب به عنوان نوعي جان گرايي بدوي براي توضيح اشيا و اتفاقات صحبت ميكرد; گاهي هم آن را تا پايه نقطه اوج سير تكامل بالا ميبرد.

سه مرحله رشد اجتماعي با سه طبيعت يا سه طريق تعبير جهان از ديدگاه لاهوتي، افسانهاي، و عقلي انطباق دارد.

نخستين طبيعت بر اثر خطاي تخيل (كه در نزد كساني كه از نظر قدرت تعقل از همه ضعيفترند بيش از همه شدت دارد) طبيعتي شاعرانه يا خلاقه بود كه ممكن است بتوانيم آن را الاهي بناميم، زيرا ميپنداشت خدايان در اشيايي كه داراي وجود خارجي هستند روح دميدهاند... بر اثر همين خطاي تخيل، بشر از خدايانـي كه خود به وجود آورده بود هراس بسيار داشت... طبيعت دوم طبيعت قهرماني بود. قهرمانان خود را از مبدا الاهي ميپنداشتند... طبيعت سوم، طبيعت]طريق[انساني بود كه هوشمند و بنابراين بيتكلف، مهربان، و معقول بود و به وجدان، عقل، و وظيفه به عنوان قوانين اعتقاد داشت.

ويكو كوشش داشت تاريخچه زبان، ادبيات، قوانين، و حكومت را در اين طرح سه گانه بگنجاند. در مرحله نخست آدميان از راه ايما و اشاره با يكديگر ارتباط برقرار ميكردند; در مرحله دوم از طريق علايم، تشبيه‌ها، و تصاوير; در مرحله سوم از طريق كلماتي كه مورد توافق يك ملت قرار گرفتهاند و به كمك آن كلمات ميتوان معاني قوانين را تعيين كرد. خود قوانين هم مراحل تكامل مشابهي را طي كردند: در ابتدا قوانين منبعث از خداوند بودند، مانند قانون موسي; بعد جنبه قهرماني يافتند، مانند قوانين لوكورگوس; و سپس جنبه انساني به خود گرفتند ((و از عقل كاملا رشد يافته انساني ناشي شدند.)) حكومت نيز سه مرحله طي كرده است: حكومت روحانيان، كه در آن حكمرانان مدعي بودند منعكس كننده نداي خداوند; حكومت اشرافي، كه در آن همه حقوق مدني به طبقه حاكمه قهرمانان منحصر بود; و حكومت انسانها، ((كه در آن همگان در برابر قوانين برابر شمرده ميشوند.... اين وضع در شهرهاي آزاد كه مردم در اداره آنها نقشي دارند صادق است، و ... نيز در حكومتهاي سلطنتي كه همه در برابر قوانين فرمانروايان برابرند.)) به طوري كه مشاهده ميشود، ويكو خلاصه افلاطون را درباره سير تكامل سياسي از نظام سلطنتي به حكومت اشرافي، دموكراسي، و نظام استبدادي به خاطر داشت، ولي اين ترتيب را به اين صورت تغيير داد: حكومت روحانيان، حكومت اشرافي، دموكراسي، و نظام سلطنتي. او با افلاطون همعقيده بود كه دموكراسي به هرج و مرج ميگرايد، و حكومت يكنفره را درمان بينظمي دموكراسي ميدانست; ((نظامهاي سلطنتي دولتهايي هستند كه ... سرانجام ملتها در بستر آنان قرار خواهند گرفت.)) بينظمي اجتماعي ممكن است از خرابي اصول اخلاقي، تجمل، خوي زنانگي، از دست دادن خصوصيات رزمي، فساد در دستگاه‌هاي دولتي، تمركز خلل بار ثروت، يا رشك و حسد تجاوزگرانه در ميان فقرا حاصل شود. معمولا چنين بينظمي به استبداد منجر ميشود، مانند هنگامي كه فرمانروايي آوگوستوس هرج و مرج جمهوري را، كه معلول حكومت دموكراسي بود، درمان كرد. حتي اگر استبداد نتواند جلو انحطاط را بگيرد، يك ملت نيرومندتر به عنوان فاتح قدم به درون صحنه ميگذارد.

چون مردمي كه تا اين حد فاسدند برده شهوات بيقيد و بند خود شدهاند، خداوند مقرر ميدارد كه آنان طبق قانون طبيعي ملل برده شوند، و تحت انقياد ملل بهتري قرار گيرند كه پس از تسخير، آنها را به صورت ايالت تحت فرمان خود نگاه ميدارند. در اينجا دو پرتو از نظام طبيعي ميدرخشند، نخست، آن كس كه نميتواند بر خود حكومت كند بايد بگذارد كسي كه ميتواند بر او حكومت كند. دوم، كساني بر جهان حكومت ميكنند كه طبيعتا از همه شايسته ترند.

در اين گونه موارد، ملت تسخير شده به سوي مراحل رشد و تكاملي باز ميگردد كه تسخيركنندگانش به آن رسيدهاند. بدين ترتيب، مردم امپراطوري روم پس از تهاجم بربرها، به حالت بربريت باز گشتند و ناچار بودند از مرحله حكومت روحانيان]حكومت كشيشان و تعاليم مذهبي[كار خود را آغاز كنند; اينها قرون تيرگي بودند. با جنگهاي صليبي دوران قهرماني ديگري فرا رسيد; روساي عشاير ملوك الطوايفي با قهرمانان هومر برابرند، و دانته باز همان نقش هومر را به عهده دارد.

ما در آثار ويكو بازتاب اين فرضيه را كه تاريخ يك جريان دوراني تكرار وقايع است، و نيز بازتاب قانون ((تكامل و بازگشت)) ماكياولي را ميبينيم. در اين نوع تجزيه و تحليل، تصور پيشرفت دچار لطمه ميشود; زيرا پيشرفت تنها نيمي از حركتي نوبتي است كه در آن نيمي ديگر انحطاط است. تاريخ، مانند زندگي، عبارت است غيرقابل اجتناب.

ويكو در جريان بحثي كه پيش كشيده بود، مطالب چشمگيري مطرح كرد. او گفت بسياري از قهرمانان افسانه‌هاي قديمي ساخته فكر بشر، و در حكم دادن نام و شخصيت به جرياناتي بودند كه مدتهاي مديد يا فاقد جنبه شخصي بوده‌اند يا جنبه چند شخصيتي داشتند. بدين ترتيب، اورفئوس عبارت بود از تركيب تخيلي تعداد زيادي موسيقيدان بدوي؛ لوكورگوس عبارت بود از تجسم يك سلسله قوانين و رسومي كه به اسپارت جسميت دادند؛ روموولوس عبارت بود از يك هزار مردمي كه روم را به صورت يك كشور درآورده بودند. به همان ترتيب، ويكو هومر را افسانهاي ميدانست و، نيم قرن پيش از انتشار اثر فريدريش ولف به نام مقدمهاي بر هومر (۱۷۹۵)، استدلال ميكرد كه داستانهاي حماسي هومر محصول روي هم انباشتن و تلفيق تدريجي گروه‌ها و نسلها سخن سرايان بودند كه در شهرهاي يونان داستانهاي قهرماني تروا و اودوسئوس را ميخواندند و تقريبا يك قرن قبل از انتشار تاريخ رم (۱۸۱۱ - ۱۸۳۲) اثر بارتولد نيبور، ويكو فصلهاي اول كتاب ليوي را به عنوان اينكه افسانه است، مردود دانست و گفت: ((همه تاريخهاي ملل كافر آغازي افسانهوار داشتهاند.)) (بار ديگر ويكو با دقت از اظهار ترديد درباره سند تاريخي سفر پيدايش خودداري ميكند.) اين كتاب تاريخي ذهني نيرومند ولي به ستوه آمده را نشان ميدهد كه كوشش ميكند انديشه‌هاي اساسي را قالبريزي كند، بدون اينكه خود را گرفتار زندان دستگاه تفتيش افكار سازد. ويكو بكرات گرايش پيدا كرد تا وفاداري خود را نسبت به كليسا اعلام دارد. او احساس ميكرد چون اصول علم حقوق را به نحوي تشريح كرده است كه با الاهيات مذهب كاتوليك سازگار است، سزاوار تحسين كليساست. هنگامي كه او نظر خود را درباره مذهب به عنوان پشتيبان حياتي نظام اجتماعي و اخلاقيات شخصي بيان ميدارد، در گفته‌هايش لحن صميمانهتري ديده ميشود: ((تنها مذاهب هستند كه قدرت دارند مردم را وادار كنند اعمال مقرون به فضيلت انجام دهند.)) با اين وصف، بر خلاف استعمال مكرر كلمه خداوند در نوشته‌هايش، چنين به نظر ميرسد كه او خدا را از صفحه تاريخ محومي كند و وقايع را نشاني از فعل و انفعالات نامحدود علت و معلول طبيعي ميداند. دانشمندي از فرقه دومينيكيان فلسفه ويكو را مورد حمله قرار داد و آن را ناشي از عقايد لوكرتيوس خواند، نه افكار مسيحي.

شايد جنبه غير مذهبي نحوه تحليل ويكو در عدم كاميابي آن در پيدا كردن گوش شنوا در ايتاليا تاثير داشت؛ بدون شك، بينظمي و پراكندگي و تشتتي كه در آثارش ديده ميشوند، همچنين آشفتگي افكارش، ((علم جديد)) او را به مرگ دردناكي بلافاصله پس از ولادت محكوم كرد. هيچ كس با او همعقيده نبود كه اثري عميق يا روشن شد كه دست كم در نشريه نوول دو لا ريوبليك د لتر ذكري از آن به ميان آورد. ده سال بعد كه علم جديد انتشار يافت، كارلوس چهارم به كمك ويكو آمد و او را به سمت وقايعنگار سلطنتي با حقوق ماهي ۱۰۰ دوكات منصوب كرد. در سال ۱۷۴۱، فرزندش جنارو به جاي او به سمت استادي دانشگاه ناپل تعيين شد، و اين امر رضايت خاطري براي جامباتيستا حاصل كرد. در سالهاي آخر عمر (۱۷۴۳ - ۱۷۴۴) پايداري فكريش به پايان رسيد و در نوعي رازوري مقرون به جنون فرو رفت.

يك نسخه از كتاب او در كتابخانه مونتسكيو بود. او در يادداشتهاي خصوصيش خود را مديون فرضيه ويكو در زمينه تكامل و انحطاط حقوقي اعلام داشت، و اين دين، بدون ذكر نام، در اثر مونتسكيو به نام عظمت و انحطاط روميان (۱۷۳۴) به چشم ميخورد. بجز در اين مورد، ويكو در فرانسه تقريبا گمنام باقي ماند، تا اينكه ژول ميشله در سال ۱۸۲۷ ترجمه فشردهاي از علم جديد منتشر كرد. ميشله ايتاليا را مادر و پرستار دوم خود خواند كه در جواني از پستان ويرژيل به او شير، و در سن بلوغ با آثار ويكو به او خوراك داد. در سال ۱۸۲۶ اوگوست كنت سلسله درسهايي را آغاز كرد كه به صورت دوره فلسفه تحققي درآمدند (۱۸۳۰ - ۱۸۴۲)، و در آن نفوذ ويكو در هر مرحله محسوس است. اداي حق كامل ويكو به عهده يك ناپلي به نام بندتو كروچه ماند. او چنين اظهارنظر كرد كه تاريخ بايد جاي خود را در كنار علم، به عنوان زمينه و مدخل فلسفه، اشغال كند.

۳ - موسيقي

ناپل ناپل نظر فيثاغورس را معكوس كرد و موسيقي را بالاترين فلسفه دانست. لالاند، ستاره شناس فرانسوي، پس از گردشي در ايتاليا در ۱۷۶۵ - ۱۷۶۶، گفت:

موسيقي پيروزي خاص ناپليهاست. چنين به نظر ميرسد كه در آن كشور پرده گوش انسانها آمادهتر، هماهنگتر، و صدا پذيرتر از همه اروپا است. همه افراد ملت آواز ميخوانند. حركات اعضاي بدن، لحن، صدا، وزن هجاها، و خود محاورات همگي نشاني از موسيقي دارند. به اين ترتيب، ناپل منبع اصلي موسيقي و آهنگسازان بزرگ و اپراهاي عالي در ايتاليست. در اينجاست كه كورلي، وينچي، رينالدو، يوملي، دورانته، لئو، پرگولزي، و بسياري آهنگسازان مشهور ديگر شاهكارهاي خويش را ساخته و عرضه كردهاند.

ولي ناپل تنها در اپرا و آواز از همه برتر بود. در موسيقي سازي، ونيز مقام رهبري را داشت و موسيقيدوستان شكوه ميكردند كه ناپليها به حيلهها و زرنگيهاي صداي انسان بيش از ريزه كاريهاي آرموني و كنترپوان علاقه دارند. در اينجا نيكولو پورپورا ما فوق همه قرار داشت و ((شايد بزرگترين معلم آوازي بود كه تا آن وقت به وجود آمده بود.)) هر آوازخوان ايتاليايي آرزو داشت شاگرد او باشد، و همينكه پذيرفته ميشد، با خضوع و خشوع، رفتار غيرعادي و آمرانه او را تحمل ميكرد; بدين ترتيب بود كه او، به موجب روايتي، گائتانو كافارلي را مدت پنج سال روي يك صفحه تمرين نگاه داشت، و سپس با دادن اين اطمينان كه او اينك بزرگترين خواننده اروپاست، وي را مرخص كرد. نفر بعدي از نظر تدريس فرانچسكو دورانته بود كه به وينچي، يوملي، پرگولزي، پائيزيلو، و پيتچيني تعليم ميداد.

در مورد لئوناردو داوينچي به نظر ميرسيد كه اسمش مشكلاتي برايش ايجاد كند ولي بزودي با تنظيم ديدون رها شد. اثر متاستازيو مورد تحسين و تشويق قرار گرفت. آلگاروتي احساس ميكرد كه ((خود ويرژيل از شنيدن اثري چنين با روح و چنين موثر، كه در آن قلب و روح با هم مورد حمله موسيقي قرار ميگيرند، خرسند ميشد)) از اينها معروفتر، در زمينه ((اپرا سريا)) و ((اپرا بوفا))، اوراتوريو، مس، و موتت، لئوناردو لئو بود; ناپل مدتي در ميان خنديدن به اپرا كميك او، لافينتا فراكاستانا، و گريستن به ((ميزرر))اي كه او براي مراسم روزه بزرگ سال ۱۷۴۴ تنظيم كرده بود، در نوسان بود.

لئو، هنگامي كه در حدود سال ۱۷۳۵ كانتاتي را كه نيكولو يوملي ميخواند شنيد، با فرياد گفت: ((در مدت كوتاهي اين جوان مورد اعجاب و تحسين اروپا واقع خواهد شد.)) يوملي تقريبا به اين پيشگويي جنبه تحقق بخشيد. در بيست و سه سالگي وي با نخستين اپراي خود مورد تحسين ناپل قرار گرفت، و در بيست و شش سالگي در رم پيروزي مشابهي به دست آورد. سپس به بولونيا رفت و خود را به عنوان شاگرد به پدر روحاني مارتيني معرفي كرد; ولي وقتي آن معلم روحاني به صداي او گوش داد كه في البداهه يك قطعه آواز چند صدايي را با همه پختگي كامل متداولش براي او خواند، فرياد برآورد: ((پس شما چه كسي هستيد آيا شما مرا مسخره ميكنيد اين من هستم كه بايد از شما ياد بگيرم.)) در ونيز اپراهاي او چنان شور و ذوقي ايجاد كردند كه شوراي ده نفري او را به عنوان رئيس موسيقي مدرسه معلولين منصوب كرد. او در آنجا تعدادي از بهترين آهنگهاي مذهبي آن نسل را ساخت. هنگامي كه به وين رفت (۱۷۴۸)، با دوستي صميمانه با متاستازيو آهنگهاي خود را تصنيف ميكرد. پس از پيروزيهاي بيشتر در ونيز و رم، وي در شتوتگارت و لودويگسبورگ (۱۷۵۳ - ۱۷۶۸) به عنوان رئيس موسيقي نمازخانه دوك وورتمبرگ اقامت گزيد. در اينجا سبك اپرايي خود را به سوي آلماني كردن آن گرايش داد، آرموني آن را پيچيدهتر و موسيقي سازي آن را مايهدارتر و پروزنتر كرد. او تكرار ((دكاپو)) آرياها را كنار گذاشت و رسيتاتيفها را با موسيقي اركستري همراه ساخت. شايد تحت نفوذ ژان - ژرژ نوور، استاد فرانسوي باله در شتوتگارت، در اپراهاي خود به باله نقش برجستهاي داد. اين تحولات در موسيقي يوملي تا حدودي راه را براي اصلاحات گلوك هموار ساختند.

هنگامي كه اين آهنگساز سالخورده به ناپل بازگشت (۱۷۶۸)، تماشاگران از تمايلات آلماني وي بدشان آمد و به طور قاطع از اپراهاي او رو گرداندند. موتسارت يكي از آنها را در سال ۱۷۷۰ در ناپل شنيد و گفت: ((زيباست، ولي سبك آن براي تئاتر خيلي بالا و همچنين خيلي قديمي است.)) يوملي در آهنگهايي كه براي كليسا ميساخت با استقبال بهتري روبرو شد. ((ميزرر)) و اثر ديگرش به نام مس براي مردگان در سراسر جهان كاتوليك خوانده شدند. ويليام بكفرد پس از شنيدن اين اثر در ليسبون به سال ۱۷۸۷، چنين نوشت:

((من هرگز آهنگي چنين پرشكوه و موثر نشنيده‌ام، و شايد هم ديگر نشنوم.)) يوملي، كه درآمدهاي خود را با توجه خاص آلمانيها ذخيره كرده بود، به موطن خود آورسا بازگشت و سالهاي آخر عمر را در فربهي پرتنعمي به پايان رسانيد. در سال ۱۷۷۴ همه موسيقيدانان برجسته ناپل در مراسم تشييع جنازه‌اش شركت جستند.

ناپل بيش از آنكه آواز بخواند، ميخنديد. پرگولزي با يك اپرا كميك پاريس را تسخير كرد، و اين كار را پس از آنكه اين شهر مغرور به عنوان تنها شهر در ميان پايتختهاي اروپا از تسليم شدن در برابر ((اپرا سريا))ي ايتاليا امتناع ورزيده بود، انجام داد. جووانـي باتيستا پرگولزي شخصا در اين پيكار پا به عرصه نبرد نگذاشت، زيرا وي در ۱۷۳۶ در سن بيست و شش سالگي درگذشت. او كه در نزديكي آنكونا ديده به جهان گشوده بود، در سن شانزدهسالگي به ناپل آمد و تا هنگامي كه به سن بيست و دو سالگي رسيد، چندين اپرا، سي سونات، و دو مس ساخت كه مورد تحسين بسيار قرار گرفتند. در سال ۱۷۳۳ اپرايي به نام زنداني ساخت و به عنوان ميانپرده اين اپرا، اثري به نام لاسروا پادرونا (كلفتي كه خانم خانه ميشود) ارائه كرد. داستان اپرا، كه جنبه شاديبخش دارد، تعريف ميكند كه چگونه سرپيناي كلفت ارباب خود را وادار ميكند با او ازدواج كند; آهنگ اين اثر عبارت است از يك ساعت سرور و شادي و قطعات تند و زودگذر. قبلا ذكر شد كه چگونه اين شيطنت ماهرانه در ((جنگ دلقكها)) در سال ۱۷۵۲، خلق و خو و قلب پاريس را به خود جلب كرد، يكصد بار در اپراي پاريس اجرا، و سپس در ۱۷۵۳ نود و شش بار ديگر در تئاتر - فرانسه تكرار شد. در خلال اين مدت، پرگولزي اپراي خود به نام اوليمپياده را در رم رهبري ميكرد (۱۷۳۵). استقبالي كه از او شد عبارت بود از طوفاني از هو و يك پرتقال كه درست به سوي سر آهنگساز هدفگيري شده بود. يك سال بعد به پوتتسوئولي رفت تا تحت درمان بيماري سل قرار گيرد. زندگي بيندوبار و اسراف آميزش بيماري او را وخيمتر كرده بود. مرگ زودرس او جبران گناهانش را كرد. جسدش توسط راهبان كاپوسن، كه وي روزهاي آخر عمرش را در ميان آنان گذرانده بود، در كليساي محل دفن شد. رم، كه دچار ندامت شده بود، اوليمپياده را احيا كرد و با وجد و سرور از آن تشويق به عمل آورد. ايتاليا نه آن قدر به خاطر اينترمتسوهاي پر سرورش، بلكه براي احساس لطيف ((ستابات ماتر)) او، كه عمرش كفاف به پايان رساندن آن را نداد، بر او ارج مينهد.

دومنيكو سكارلاتي، مانند پرگولزي، بر اثر بادهاي مساعد كمي بيش از حد لازم بزرگ جلوه داده شده است، ولي چه كسي ميتواند در برابر درخشش شيرينكاريها و تردستيهاي او مقاومت كند او كه در سال ۱۶۸۵، يعني در سنه اعجوبه‌ها (هندل و باخ)، به دنيا آمده بود، ششمين فرزند آلساندرو سكارلاتي بود كه در اپراي ايتاليا همان مقام را داشت كه وردي بعدا در آن به دست آورد. او از لحظه تولد خود در هوايي آكنده از موسيقي دم زد. برادرش پيترو، پسرعمويش جوزپه، و عموهايش فرانچسكو و تومازو موسيقيدان بودند، اپراهاي جوزپه در ناپل، رم، تورن، ونيز، و وين به روي صحنه آمدند. پدرش، كه هراس داشت مبادا نبوغ دومنيكو در ميان اين وفور استعداد دچار تباهي شود، او را در بيست سالگي به ونيز فرستاد. او ميگفت: ((اين فرزندم شهبازي است كه بالهايش رشد كرده‌اند. او نبايد در آشيانه باقي بماند، و من نبايد مانع پرواز او شوم.)) مرد جوان در ونيز به مطالعاتش ادامه داد و با هندل آشنا شد. شايد آنها باهم به رم رفتند و در آنجا، به اصرار كاردينال اوتوبوني، به رقابت دوستانهاي در زمينه نواختن كلاوسن و سپس ارگ پرداختند. در آن وقت دومنيكو بهترين نوازنده كلاوسن در ايتاليا بود; ولي، به طوري كه گفته ميشود، هندل با او برابري ميكرد; و حال آنكه در زمينه ارگ سكارلاتي بصراحت به برتري ((ساكسي عزيز)) (هندل) اعتراف ميكرد. اين دو نفر رفاقتي استوار يافتند; اين امر براي دو هنرمند همكار بسيار مشكل است، ولي، براساس گفته يكي از معاصران اين دو، ((دومنيكو داراي مطبوعترين خلق و برازنده‌ترين رفتار بود.)) و هندل هم به سهم خود بسيار خوش قلب بود.

حجب هنرمند ايتاليايي مانع از آن ميشد كه استادي خود را در كلاوسن به مردم نشان دهد، و آنچه ما از او ميدانيم براساس گزارشهايي است كه از برنامه‌هاي موسيقي كه وي به طور خصوصي اجرا ميكرد رسيده است. يكي از شنوندگان در رم (۱۷۱۴) كه صداي نواختن كلاوسن او را شنيده بود ((گمان كرد كه ده هزار شيطان مشغول نواختن آن سازند)); هيچ گاه در گذشته نشنيده بود كه ((قطعاتي به اين صورت اجرا

شوند و اثر بگذارند.)) سكارلاتي نخستين كسي بود كه امكانات كليدهاي دست چپ، از جمله رفتن از اين كليدها به كليدهاي دست راست، را توسعه داد. او ميگفت: ((طبيعت به من ده انگشت داده است، و چون ساز من محلي براي كار گرفتن همه آنها دارد، دليلي نميبينم كه از آنها استفاده نكنم.)) در سال ۱۷۰۹ وي شغلي به عنوان رئيس موسيقي نمازخانه ملكه پيشين لهستان، ماريا كازيميرا، پذيرفت. اين زن پس از مرگ شوهرش، يان سوبيسكي، به عنوان يك توطئهگر مزاحم تبعيد شده بود. در سال ۱۶۹۹ به رم آمد و تصميم گرفت سالوني دايركند كه از نظر حضور نوابغ به درخشش سالون كريستينا ملكه سوئد باشد. ملكه سوئد ده سال پيش در گذشته بود. ماريا در كاخي در ميدان ترينيتا دئي مونتي بسياري از اعضاي سالون پيشين كريستينا، از جمله چند عضو فرهنگستان آركاديا، را گرد آورد. در آنجا سكارلاتي تعدادي از اپراهاي خود را روي صحنه آورد (۱۷۰۹ - ۱۷۱۴). با احساس دلگرمي از موفقيتي كه به دست آورده بود، آملتو (هملت) را در تماشاخانه كاپرانيكو اجرا كرد. اين برنامه با استقبال روبرو نشد و دومنيكو ديگر هيچ برنامه اپرايي به مردم ايتاليا عرضه نكرد. پدرش هدفي بيش از اندازه بالا براي او تعيين كرده بود.

او مدت چهار سال (۱۷۱۵ - ۱۷۱۹) رياست اركستر نمازخانه جوليا را در واتيكان به عهده داشت، و در كليساي سان پيترو وظيفه نواختن ارگ را بر عهده گرفت; در اين هنگام وي يك ((ستابات ماتر)) ساخت كه ((شاهكاري واقعي)) خوانده شده است. در سال ۱۷۱۹ رهبري اپراي خود به نام نارچيزو را در لندن به عهده داشت. دو سال بعد به عنوان رئيس موسيقي نمازخانه ژان پنجم و معلم دختر پادشاه، به نام ماريا باربارا، در ليسبون به كار مشغول شد. ماريا تحت تعليم وي نوازنده كلاوسن زبردستي شد; بيشتر سوناتهاي موجود سكارلاتي براي استفاده ماريا ساخته شده بودند. او به سال ۱۷۲۵ به ناپل بازگشت و در چهل و دو سالگي با ماريا جنتيله كه شانزده سال داشت ازدواج كرد; و در سال ۱۷۲۹ او را به مادريد برد. در آن سال ماريا باربارا با فرديناند وليعهد اسپانيا ازدواج كرد. هنگامي كه وي با شوهرش به سويل رفت، سكارلاتي همراهش رفت و تا هنگام مرگ ماريا در خدمتش ماند.

همسر سكارلاتي در سال ۱۷۳۹ درگذشت و پنج بچه براي او به جاي گذارد. او بار ديگر ازدواج كرد و طولي نكشيد كه تعداد فرزندانش به نه رسيد. وقتي كه ماريا باربارا ملكه اسپانيا شد (۱۷۴۶)، خانواده سكارلاتي را با خود به مادريد آورد. فارينلي موسيقيدان محبوب زوج سلطنتي بود، ولي اين خواننده (فارينلي) و استاد موسيقي (سكارلاتي) دوستان خوبي شدند. موضع سكارلاتي عبارت بود از موضع يك خدمتگزار ممتاز، زيرا وي براي دربار اسپانيا موسيقي و آهنگ فراهم ميكرد. در سال ۱۷۴۰ اجازه گرفت تا به دوبلن برود، و در سال ۱۷۴۱ به لندن; ولي بيشتر اوقات، وي با رضايت توام با آرامش در مادريد يا اطراف آن زندگي ميكرد. او تقريبا خود را از جهان منزوي داشته بود و شايد هيچ فكر نميكرد كه در قرن بيستم مورد علاقه خاص نوازندگان پيانو قرار گيرد.

از ۵۵۵ سوناتي كه اينك به علت ظرافت آهنگ خود به نحوي نامطمئن شهرت او را حفظ ميكنند، سكارلاتي تنها سي سونات در حيات خود منتشر كرد. عنوان بيتكلف اين سوناتها، تمرينهايي براي كلاوسن، حاكي از محدوديت هدف آنها بود. اين هدف عبارت بود از كاوش در زمينه امكان بيان با استفاده از اسلوب كلاوسن. اين سوناتها تنها به مفهوم قديميتر كلمه سونات هستند - يعني قطعاتي كه با ساز نواخته شوند، نه آنكه خوانده شوند. بعضي از اين سوناتها داراي تمهاي مخالف هستند، و بعضي ديگر جفت جفت در كليدهاي ماژور و مينور قرار دارند، ولي همه اينها به صورت حركاتي منفرد هستند و كوششي نميشود كه تمها مبسوط و تكرار شوند. اين قطعات حاكي از آزاد شدن كلاوسن از نفوذ ارگ، و قبول نفوذهاي اپرا از طريق تصنيفهاي سازهاي كلاويه دار است. در اينجا چابكي انگشتان، كه تابع نيروي تخيلي پرتحرك و پربركت است، بر سرزندگي، ظرافت، تحرير، و شيرينكاريهاي سوپرانوها و ((كاستراتوها)) پيشي مي-گيرد. سكارلاتي واقعا با كلاوسن بازي ميكرد و ميگفت: ((در مورد هنر انتظار دانش عميق نداشته باشيد، بلكه بازي و تفريح مبتكرانه و ماهرانه از آن بخواهيد.)) در صداهايي كه گاهي به صورت حركات ملايم جويبارها و زماني به شكل ريزش آبشارها در قطعات سكارلاتي به گوش ميرسند، اثري از رقص اسپانيايي - جست و خيز پاها، چرخاندن دامنها، و تق تق قاشقكها - وجود دارد، و در سراسر سوناتهاي او نشانههايي از موسيقيداناني است كه، با تسلط كامل بر ساز خويش، خود را تسليم لذت و مسرت كردهاند.

اين احساس شادي در ساز بايد يكي از منابع تسلاي خاطر سكارلاتي در سالهايي بوده باشد كه وي در اسپانيا خدمت ميكرد. او به همان اندازه كه از موسيقي لذت ميبرد، به قمار - كه مقدار زيادي از مستمري او را از بين ميبرد - نيز علاقه داشت; ملكه بكرات ناچار ميشد قروض وي را بپردازد. پس از سال ۱۷۵۱ وضع سلامتش مختل شد، ولي بر خداشناسي او بيفزود. در سال ۱۷۵۴ به ناپل بازگشت و سه سال بعد در آنجا درگذشت. فارينلي نيكوكار مخارج خانواده فقير دوست خود را تامين ميكرد.

ما زندگي عجيب فارينلي در اسپانيا را به فصل ديگري موكول كردهايم. او و دومنيكو سكارلاتي، جامباتيستا و دومنيكو تيپولو از جمله ايتاليايي‌هاي پر استعدادي بودند كه همراه منگس، كه تقريبا ايتاليايي شده بود، موسيقي و هنر ايتاليا را با تحرك و سرزندگي اسپانيايي درآميختند. در سال ۱۷۵۹ پادشاه ناپل پيش از آنها، يا به دنبال آنها، به اسپانيا رفت. در آن سال فردينانـد ششم بدون اولاد درگذشت، و برادرش كارلوس چهارم، پادشاه ناپل، تاج اسپانيا را به عنوان كارلوس سوم به ارث برد. ناپل از رفتن او متاثر بود. عزيمت او كه با ناوگاني مركب از شانزده كشتي صورت گرفت براي ناپليها تعطيلي غمانگيز بود; آنها در گروه‌هاي بزرگ در امتداد ساحل جمع شدند تا رفتن او را مشاهده كنند. گفته ميشود بسياري از آنها به هنگام وداع با ((پادشاهي كه خود را پدر ملت خويش نشان داده بود))، ميگريستند. حد اعلاي موفقيت زندگي و فعاليتهاي او جوان كردن دوباره اسپانيا بود.

فصل دهم<"size="+3" color="#00FF00

پرتغال و پومبال

۱۷۸۷ - ۱۷۰۶

I - ژان پنجم: ۱۷۰۶ - ۱۷۵۰

چرا پرتغال پس از روزهاي بزرگ ماژلان، واسكودوگاما، و كاموئش رو به انحطاط گذارده بود زماني بود كه روح و جسم اين ملت تكافو ميكرد تا نيمي از كره خاكي را بپويد و مستعمرات مهمي در امريكاي جنوبي، آفريقا ماداگاسكار، هندوستان، مالاكا، سوماترا، و جزاير مادرا و آسور از خود باقي گذارد; ولي در اين هنگام، در قرن هجدهم، اين كشور به صورت پيشرفتگي كوچكي از خاك اروپا در دريا درآمده بود، از لحاظ بازرگاني و امور جنگي به انگلستان وابستگي داشت، و منبع تغذيه‌اش هم طلا و الماسي بود كه با اجازه ناوگان انگلستان از برزيل به اين كشور حمل ميشدند. آيا نيروي مولد پرتغال بر اثر تامين آن همه افراد شجاع براي نگاهداري پايگاه‌هايي چنين متعدد كه به وضعي متزلزل در اطراف و اكناف جهان قرار داشتند، به پايان رسيده بود آيا جريان طلا به داخل پرتغال كيفيت آهنين را از عروق آن بيرون رانده و اعضاي طبقه حاكمه را از ماجراجويي به راحتطلبي كشانده بود بلي، همين طور بود، و علاوه، بر آن جريان طلا به داخل اين كشور صنايع پرتغال را نيز تضعيف كرده بود. در آن حال كه بهاي البسه، مواد غذايي، و اشياي تجملي را ميشد با طلاهاي وارداتي پرداخت، كوشش صنعتگران پرتغالي براي رقابت در زمينه صنايع دستي يا كالاهاي صنعتي با افزارمندان و سرمايه گذاران انگلستان، هلند، و فرانسه چه سودي ميتوانست داشته باشد ثروتمندان كه طلاها را در دست داشتند ثروتمندتر ميشدند بر زر و زيور البسه و ساز و برگ خود ميافزودند. فقرا، كه از اين طلاها دور نگاه داشته ميشدند، فقير باقي ميماندند و تنها محركشان براي زحمت كشيدن و كار كردن، گرسنگي بود. در بسياري از مزارع استفاده از كارگران سياهپوست متداول شد، و گدايان با فريادهاي خود شهرها را پر سروصدا ميكردند. ويليان بكفرد، كه در سال ۱۷۸۷ صداي آنها را شنيده بود، چنين گزارش داد: ((از نظر قدرت ريه‌ها، وفور زخمها، كثرت

حشرات بدن، تنوع و ترتيب وصله پاره‌ها، و استقامت بيمحابا، هيچ گدايي نيست كه بتواند با گداهاي پرتغال رقابت كند. ... اين گداها كور و لالند، و بدنشان پوشيده از پوسته‌هاي زخم است.)) ليسبون آن زمان شهر زيباي امروز نبود. كليساها و صومعه‌ها با شكوه، و كاخهاي نجبا عظيم بودند، ولي به طور كامل يك دهم جمعيت بيخانمان بودند و كوچه‌هاي پرپيچ و خم آكنده از بوي زباله و كثافت. ولي در اينجا هم، مانند ديگر نقاط سرزمينهاي جنوبي، فقرا به روزهاي آفتابي، شبهاي پرستاره، موسيقي، مذهب، و زنان خداشناس با چشمان هوسانگيز دل خوش ميداشتند. مردم، كه وجود كك روي پوست بدنشان و پشه در هوا مانع كارشان نميشد، پس از كاهش گرما به خيابانها ميريختند و در آنجا ميرقصيدند، آواز ميخواندند، گيتار مينواختند، و بر سر تبسم يك دوشيزه به جنگ و جدل با يكديگر ميپرداختند.

عهدنامه‌هايي (۱۶۵۴، ۱۶۶۱، ۱۷۰۳) پرتغال را در يك همزيستي عجيب به انگلستان وابسته كرده و اين دو كشور را از نظر اقتصاد و سياست خارجي با يكديگر متحد ساخته بود، و حال آنكه از نظر شيوه‌هاي زندگي آنان را كاملا متمايز، و از نظر معتقدات مذهبي نسبت به يكديگر متخاصم نگاه ميداشت. انگلستان قول داده بود كه از استقلال پرتغال محافظت كند و به شراب پرتغال به نام پورت (از او پورتو) اجازه دهد كه با تعرفه گمركي بسيار كاهش يافتهاي وارد انگلستان شود. پرتغال تعهد كرد كه اجازه دهد منسوجات انگلستان بدون عوارض گمركي وارد آن كشور شوند، و در هر جنگي كه پيش آيد، جانب انگلستان را بگيرد. پرتغاليها انگليسيها را بدعتگذاراني ملعون ميدانستند كه داراي نيروي دريايي خوبي هستند; انگليسيها نسبت به پرتغاليها به چشم متعصبين جاهلي مينگريستند كه بنادري با اهميت سوق الجيشي دارند. سرمايه‌هاي انگليسي بر صنايع و بازرگاني پرتغال مسلط بودند. پومبال، با لحني تا حدودي اغراقآميز، چنين شكوه ميكرد:

در سال ۱۷۵۴ پرتغال براي حفظ و نگاهداري خود بسختي چيزي توليد ميكرد. دو سوم حوايج ماديش به وسيله انگلستان تامين ميشد. انگلستان ارباب همه امور تجاري ما شده بود و همه بازرگاني خارجي ما به وسيله عمال انگليسي اداره ميشد. همه محصولات كشتيهايي كه از ليسبون به برزيل فرستاده ميشدند، و نتيجتا ثروتهايي كه در ازاي آنها بازگردانده ميشدند، به آنها تعلق داشتند. هيچ چيز جز اسم، پرتغالي نبود.

با وجود اين، طلا و نقره و سنگهاي قيمتي مستعمراتي به مقدار كافي به دست دولت پرتغال ميرسيد تا هزينه‌هاي خود را تامين و پادشاه را از پارلمان و قدرت وصول مالياتش بينياز كند. بدين ترتيب، ژان پنجم در طول سلطنت چهل و چهار سالهاش با آسايشي سلطانوار زندگي ميكرد و تعدد زوجات را با فرهنگ و تقدس آرايش ميداد. او وجوه بسيار زيادي به دستگاه پاپ ميبخشيد يا قرض ميداد، و در عوض عنوان ((اعليحضرت بسيار مومن)) و حتي حق برگزاري آيين قداس را به دست ميآورد، ولي اين حق را نداشت كه نان و شراب را به جسم و خون مسيح تغيير دهد. فردريك كبير ميگفت كه ((لذات وي وظايف كشيشي، بناهايش صومعه‌ها، سپاهيانش راهبان، و رفيقه‌هايش راهبه‌ها بودند.)) كليسا تحت نظر پادشاهي كه مواردي چنين عديده از بخشش گناهان خود را به آن مديون بود، رونق يافت; نيمي از اراضي را در تملك داشت، مريدانش نهصد خانه مذهبي را پر كرده بودند. از جمعيت دو ميليون نفري اين كشور، دويست هزار نفرشان مشاغل مذهبي داشتند يا به يكي از موسسات مذهبي وابسته بودند.

بويژه يسوعيان، چه در خود پرتغال و چه در مستعمرات آن، مقام برجستهاي داشتند; آنها در به دست آوردن برزيل براي پرتغال سهيم بودند، و نحوه اداره پاراگه به دست آنها حتي مورد پسند ولتر واقع شد; چند تن از آنان بخوبي در دربار پذيرفته شدند، و بعضي از آنها بر پادشاه تسلط يافتند. در تشريفات عظيم كورپوس كريستي (عيد جسد) پادشاه يكي از تيركهاي چادري را كه در زير آن روحاني بزرگ ليسبون مراسم آيين مقدس را اجرا ميكرد در دست ميگرفت. هنگامي كه انگليسيها از ديدن مسير دسته مذهبي، كه در دو طرفش سربازان و عبادت كنندگان كلاه از سر برداشته و زانو ميزدند، به حيرت ميافتادند، برايشان توضيح داده ميشد كه اين گونه مراسم، نمايش ظروف گرانبها، و يادگارهاي اعجازآميز كليساها يكي از عوامل عمده حفظ نظم اجتماعي در ميان فقرا ميباشند.

در عين حال، دستگاه تفتيش افكار مراقب خلوص ايمان و پاكيزگي خون ملت بود. ژان پنجم با به دست آوردن فرماني از پاپ بنديكتوس سيزدهم, كه اجازه ميداد از زندانيان دستگاه تفتيش افكار به وسيله وكلاي دادگستري دفاع شود و همه احكام صادره به وسيله اين دستگاه مشمول تجديدنظر پادشاه باشد، جلو قدرت آن سازمان را گرفت. حتي با اين وجود، قدرت دادگاه تفتيش افكار آن قدر بود كه توانست شصت و شش نفر را در ظرف يازده سال در ليسبون بسوزاند (۱۷۳۲ - ۱۸۴۲). در ميان آنان بهترين نمايشنامه نويس پرتغالي آن دوران، آنتونيو ژوزه داسيلوا، بود كه متهم به يهوديت پنهاني بود. در روز اعدام وي (۱۹ اكتبر ۱۷۳۹) يكي از نمايشنامه‌هايش در يكي از تماشاخانه‌هاي ليسبون اجرا شد.

ژان پنجم به موسيقي، ادبيات، و هنر علاقه داشت; بازيگران فرانسوي و موسيقيدانان ايتاليايي را به پايتخت خود آورد و فرهنگستان سلطنتي تاريخ را تاسيس كرد. او هزينه آبراهه بزرگي را كه به ليسبون آب ميرساند فراهم كرد. با هزينهاي برابر ۵۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانك صومعه مافرا را ساخت (۱۷۱۷ - ۱۷۳۲) كه وسيعتر از اسكوريال بود و هنوز هم در زمره با شكوهترين بناهاي شبه جزيره ايبري است. او براي تزيين درون اين صومعه بزرگترين نقاش پرتغالي قرن را از اسپانيا بازخواند.

هشتاد و چهار سال عمر فرانسيسكو وييرا عشق و هنر را در ماجراي عاشقانهاي كه پرتغال را به هيجان آورد درهم آميخت. وي در سال ۱۶۹۹ در ليسبون بهدنيا آمد و هنگامي كه او و اينيث النا د ليما هر دو كودك بودند، عاشق اينيث شد. چون به نقاشي نيز عشق داشت، در سن نهسالگي به رم رفت، مدت هفت سال در آنجا تحصيل كرد، و در پانزدهسالگي جايزه اول را مسابقهاي كه توسط فرهنگستان سنت لوك ترتيب داده شده بود ربود. در سال ۱۷۱۵ به پرتغال بازگشت; ژان پنجم او را برگزيد تا اسرار آيين قرباني مقدس را بكشد. گفته ميشود وي اين تصوير را در شش روز تمام كرد; سپس عازم شد تا اينيث را بيابد. پدر صاحب عنوان دختر دست رد به سينه او گذاشت و دختر را در صومعهاي زنداني كرد. فرانسيسكو به پادشاه متوسل شد، و پادشاه از وساطت ابا كرد. او به رم رفت و فرماني دريافت داشت كه تعهدات رهبانيت اينيث را لغو ميكرد و ازدواج را مجاز ميداشت. مقامات پرتغالي فرمان را نادیده گرفتند. فرانسيسكو به ليسبون بازگشت، خود را به لباس خشتمال درآورد، وارد صومعه شد، محبوبه خود را ربود، و با او ازدواج كرد. برادر دختر به او تيراندازي كرد. او از اين زخم بهبود يافت و ضارب خود را بخشيد. ژان پنجم او را نقاش دربار كرد. به او ماموريت داد كه نه تنها صومعه مافرا، بلكه كاخهاي سلطنتي را نيز تزيين كند فرانسيسكو پس از مرگ اينيث (۱۷۷۵) بقيه عمر را در انزواي مذهبي و به كارهاي خيريه گذرانيد. چه قدر از اين گونه ماجراهاي عاشقانه روح و خون كه در پس پردههاي تاريخ ناپديد شدهاند!

II - پومبال و يسوعيان

ژان پنجم در سال ۱۷۵۰، پس از هشت سال فلج و اختلال مشاعر، درگذشت، و پسرش ژوزف اول (ژوزه مانوئل) سلطنتي پرحادثه را آغاز كرد. او سباستيائو ژوزه د كاروالیو املو را، كه تاريخ وي را به عنوان ماركس ((پومبال - بزرگترين و وحشت آورترين وزيري كه تا آن تاريخ بر پرتغال حكومت كرده بود - ميشناسد، به عنوان وزير جنگ و وزير امور خارجه وارد كابينه كرد.

هنگامي كه ژوزف به تخت سلطنت رسيد، پومبال پنجاه و يك ساله بود. او، كه توسط يسوعيان در دانشگاه كويمبرا تحصيل كرده بود، نخست به عنوان رهبر ورزشكار و ستيزهجوي دارودسته اشراري كه در خيابانهاي ليسبون شرارت ميكردند كسب شهرت كرد. در سال ۱۷۳۳ دونا ترزا د نورونا را، كه از خانواده متشخصي بود، وادار كرد با او فرار كند. خانواده دختر عمل سباستيائو را محكوم كرد، ولي پس از آنكه به استعداد او پي برد، به فعاليتهاي سياسي او كمك كرد. همسرش ثروت مختصري برايش آورد، و نيز ثروتي از يك عمويش به ارث برد، و راه خود را با اعمال نفوذ، پافشاري، و توانايي آشكار گشود. در سال ۱۷۳۹ به عنوان وزير مختار پرتغال در لندن منصوب شد. همسرش به صومعهاي رفت و در آنجا به سال ۱۷۴۵ درگذشت. وي در مدت شش سالي كه در انگلستان بود، اقتصاد و شيوه حكومت اين كشور را

مورد مطالعه قرارداد, متوجه اطاعت كليساي انگليكان از دولت شد، و شايد پارهاي از معتقدات كاتوليكي خود را از دست داد. پومبال در سال ۱۷۴۴ به ليسبون بازگشت، به عنوان فرستاده پرتغال به وين اعزام شد (۱۷۴۵)، و در آنجا با يكي از برادرزادههاي مارشال داون (كسي كه با يك بار شكست دادن فردريك نامي جاوداني يافت) ازدواج كرد. عروس تازه پومبال در تمام مراحل پيروزيها و شكستهايش نسبت به او صميمانه وفادار ماند.

ژان پنجم نسبت به پومبال به عنوان اينكه ((قلبي ناصاف دارد)) و ((از خانوادهاي بيرحم و انتقامجوست،)) و امكان دارد در برابر پادشاه قد علم كند، اعتماد نداشت. با اين وصف، پومبال در سال ۱۷۴۹ به پرتغال خوانده شد و با پشتيباني يسوعيان به وزارت ارتقا يافت. ژوزف اول اين انتصاب را تاييد كرد. ذكاوت توام با پشتكار بزودي در كابينه جديد به پومبال تسلط و برتري بخشيد. يكي از كارداران فرانسه در پرتغال اظهار داشت: ((كاروالیو را ميتوان به عنوان رئيس وزيران دانست. او خستگيناپذير، فعال، و سريع العمل است, اعتماد ارباب خود پادشاه را جلب كرده است، و در كليه امور سياسي، هيچ كس بيش از او اطلاعات و قدرت درك ندارد.)) برتري او در جريان زمين لرزه بزرگ اول نوامبر ۱۷۵۵ آشكار شد. در ساعت نه و چهل دقيقه بامداد، در ((روز يادبود قديسان))، هنگامي كه بيشتر مردم در كليساها مشغول عبادت بودند، چهار تكان شديد زمين نيمي از ليسبون را به صورت مخروبه درآورد، بيش از پانزده هزار نفر را كشت، غالب كليساها را منهدم كرد، ولي بيشتر فاحشه خانهها، و همچنين خانه پومبال، از گزند آن مصون ماندند. بسياري از ساكنان از وحشت به سوي سواحل رودخانه تاگوس (تژو) دويدند، ولي يك موج ناشي از مد آب، كه نزديك پنج متر ارتفاع داشت، هزاران نفر ديگر را به هلاكت رساند و كشتيهايي را كه در رودخانه بودند درهم شكست. آتشسوزيهايي كه در هر ناحيه از شهر روي دادند تلفات ديگري به بار آوردند. در هرج و مرج ناشي از اين وضع، اوباش، بدون بيم از عقوبت، شروع به قتل و غارت كردند. پادشاه كه از مرگ جان به در برده بود، از وزيران خود پرسيد چه بايد كرد. گفته ميشود كه پومبال پاسخ داد: ((مردگان را دفن، و به زندهها كمك كنيد.)) ژوزف به او اختيار تام داد، و پومبال با سرعت و نيرويي كه از خصوصيات وي بود از اين اختيارات استفاده كرد. او سربازان را براي حفظ نظم گماشت، براي افراد بيخانمان چادرها و اردوگاههايي برقرار كرد، و دستور داد هر كس كه در حال غارت مردگان ديده شد، فورا به دار آويخته شود. او بهاي خواربار را به ميزاني كه قبل از وقوع زلزله بود تثبيت كرد، و همه كشتيهايي را كه ميآمدند وادار كرد محصولات خواربار خود را تخليه كنند و به همان قيمتها بفروشند. او، كه سيل كاهشناپذير طلا از برزيل كمكش ميكرد، بر نوسازي سريع ليسبون، با بولوارهاي عريض و خيابانهايي كه به خوبي مفروش و روشن شده بودند، نظارت ميكرد. قسمت مركزي شهر به همان صورت كه امروز هست كار معماران و مهندساني بود كه زير نظر پومبال كار ميكردند.

موفقيت او در جريان اين فاجعه بر هم زننده نظم و آرامش باعث تاييد قدرت او در دستگاه دولتي شد. در اين هنگام او به دو كار عميقا موثر دست زد: آزاد ساختن حكومت از تسلط كليسا، و آزاد كردن اقتصاد از تسلط انگلستان، اين كارها فردي پولادين، وطنپرست، بيرحم و مغرور لازم داشتند.

اگر اقدامات ضد روحاني او خصوصا بر يسوعيان ضربه وارد ميكردند، در درجه اول به اين علت بود كه او عقيده داشت يسوعيان از سال ۱۶۰۵ به بعد يكصد هزار تن از هنديشمردگان را در قسمتي از خاك پاراگه، در سي و يك ((قرارگاه)) براساس نظام نيمه كمونيستي و با تبعيت رسمي از اسپانيا، مستقر كرده و آنها را به مقاومت در برابر تلاش پرتغال دايربر الحاق اين منطقه به خاك خود وا ميداشتند. پويندگان اسپانيايي و پرتغالي درباره وجود (كاملا افسانهاي) طلا در خاك پاراگه مطالبي شنيده بودند، و بازرگانان شكايت داشتند كه روحانيان يسوعي مشغول انحصاري كردن بازرگاني پاراگه و افزودن سودهاي حاصل از آن به وجوه كيش خود هستند. در سال ۱۷۵۰ پومبال عهدنامهاي منعقد كرد كه براساس آن پرتغال مستعمره ثروتمند سان - ساكرامنتو (در دهانه ريو دلا پلاتا) را به اسپانيا تسليم كرد و، در عوض، هفت قرارگاه يسوعيان را در مجاورت مرز برزيل دريافت داشت. اين عهدنامه تصريح ميكرد كه سي هزار تن از هنديشمردگاني كه در اين اجتماعات هستند بايد به مناطق ديگر مهاجرت كنند، و اراضي اين قرارگاهها

را به پرتغاليهايي كه به آنجا خواهند آمد واگذارند، فرديناند چهارم، پادشاه اسپانيا، به يسوعيان پاراگه دستور داد از اين قرارگاه‌ها خارج شوند و به اتباع خود دستور دهند كه با صلح و صفا از آنجا عزيمت كنند. يسوعيان مدعي بودند كه از اين دستورات اطاعت كرده‌اند، ولي هنديشمردگان با چنان سرسختي شديد و خشونتآميزي مقاومت ميكردند كه براي يك ارتش پرتغال سه سال طول كشيد تا بر اين مقاومت غالب شود. پومبال يسوعيان را متهم ميكرد كه به طور پنهاني اين مقاومت را تشويق ميكنند. او تصميم گرفت به كليه موارد شركت يسوعيان در صنايع، بازرگاني، و حكومت پرتغال پايان دهد. يسوعيان پرتغال كه متوجه اين نيت شدند، كوششهاي خود را براي سرنگون كردن پومبال به هم پيوستند.

رهبر آنها در اين نهضت گابريل مالا گريدا بود. او، كه در مناجيو (در كنار درياچه كومو) در سال ۱۶۸۹ به دنيا آمده بود، در مدرسه دستش را طوري گاز ميگرفت كه خون از آن جاري ميشد. و ميگفت ميخواهد به اين ترتيب خود را براي عذاب شهادت آماده سازد. او به انجمن يسوع ملحق شد و به عنوان عضو هيئت مبلغان مذهبي با كشتي به برزيل رفت. از سال ۱۷۲۴ تا ۱۷۳۵ او در جنگل به هنديشمردگان انجيل ميآموخت. چند بار از چنگال مرگ گريخت - از دست آدمخواران، تمساحها، كشتي شكستگي، و بيماري. در اوايل ميانه سالي، ريشش سفيد شد. به او قدرتهاي اعجازآميزي نسبت داده ميشد، و هر بار كه او در شهرهاي برزيل ظاهر ميشد، توده‌هاي پر انتظار مردم به دنبالش روان ميشدند. او كليساها و صومعه‌هايي ساخت و مدارس مذهبي دايز كرد. در سال ۱۷۴۷ به ليسبون آمد تا از ژان پنجم، پادشاه پرتغال، وجوهي به دست آورد. اين وجوه را تحصيل كرد، به برزيل بازگشت، اماكن مذهبي بيشتري بهوجود آورد، و اغلب خودش هم عملا در كار ساختمان شركت ميكرد. در سال ۱۷۵۳ باز به ليسبون آمد، زيرا قول داده بود ملكه مادر را براي مرگ آماده كند. زلزله سال ۱۷۵۵ را به گناه مردم منتسب دانست، خواستار اصلاح اخلاقيات شد، و با ساير همسلكان خود پيش بيني كرد كه چنانچه وضع اخلاقيات بهبود نيابد، زلزله‌هاي بيشتر روي خواهد داد.

عزلتگاه مذهبي او كانون توطئه عليه پومبال شد.

بعضي از خانواده‌هاي نجبا در اين توطئه‌ها دست داشتند. آنها معترض بودند كه فرزند مالكي ناقابل خود را ارباب پرتغال كرده است و سرنوشت زندگي و اموال آنان را در دست دارد. يكي از اين دسته‌هاي اشراف تحت رهبري دوم ژوزه د ماسكارناس، دوك آويرو، قرار داشت; و دسته ديگر به سركردگي برادر زن دوك، دوم فرانسيسكو د آسيز، ماركي تاووورا بود. همسر تاووورا مارشيونس دونا لئونور، يكي از رهبران يسوعيان پرتغال و از مريدان پر حرارت، وفادار، و حاضر در صحنه پدر روحاني مالاگريدا بود. پسر ارشدش، دوم لويش برناردو، كه ((ماركي كهين)) تاووورا خوانده ميشد، با خاله خودش عروسي كرده بود. هنگامي كه لويش به عنوان سرباز به هند رفت، اين ((مارشيونس جوان)) زيبا و دوستداشتني معشوقه ژوزف اول شد. اين كار را نيز اعضاي خانواده‌هاي آويرو و تاووورا هرگز نبخشيدند. آنها از صميم قلب با يسوعيان همعقيده بودند كه چنانچه پومبال بركنار شود، اوضاع بهتر خواهد شد.

پومبال به ژوزف قبولاند كه يسوعيان در خفا از شورشهاي ديگر در پاراگه حمايت ميكنند و نه تنها عليه دولت، بلكه عليه خود پادشاه نيز مشغول توطئه‌اند، و با اين كار ضربت متقابل خود را وارد كرد. در ۱۹ سپتامبر ۱۷۵۷، به موجب فرماني، يسوعيان شافي از خاندان سلطنت طرد شدند. پومبال به پسرعموي خود، فرانسيسكو د آلمادا ا مندونسا، فرستاده پرتغال به واتيكان، دستور داد از هيچ هزينه‌هاي براي تشويق و كمك مالي به گروه ضد يسوعي در رم فروگذار نكند. در اكتبر آلمادا صورتي از اتهامات عليه يسوعيان را به پاپ بنديكتوس چهاردهم تسليم داشت. در اين صورت گفته شده بود كه ((يسوعيان كليه تعهدات مسيحي، مذهبي، طبيعي، و سياسي را، به علت تمايلي كوركورانه براي حاكميت بر دولت، فدا كرده‌اند;)) و اينكه ((تمايلي سيرياپذير به تحصيل و انباشتن ثروتهاي خارجي و حتي غصب مقام رهبري پادشاهان)) محرك اين انجمن ميباشد. در اول آوريل ۱۷۵۸ پاپ به كاردينال د سالدانيا، بطرك ليسبون، دستور داد به اين اتهامات رسيدگي كند. در ۱۵ مه سالدانيا فرماني صادر كرد و اعلام داشت كه يسوعيان پرتغال ((برخلاف قوانين الاهي و انساني)) به تجارت پرداخته‌اند، و از آنها خواست از اين كار دست بكشند. در ۷ ژوئن،

احتمالا به اصرار پومبال، بطرك به آنها دستور داد كه از شنيدن اعترافات و موعظه كردن خودداري كنند. در ماه ژوئيه، ارشد يسوعيان ليسبون به فاصله شصت فرسنگي دربار تبعيد شد. در خلال اين احوال (سوم مه ۱۷۵۸) بنديكتوس چهاردهم درگذشت، و جانشين او، كلمنس سيزدهم، هيئت بررسي ديگري تعيين كرد; اين هيئت گزارش داد كه يسوعيان از اتهاماتي كه از طرف پومبال به آنها نسبت داده ميشوند مبرا هستند.

در مورد اينكه آيا ژوزف اول از وزير خود در حمله به يسوعيان پشتيباني خواهد كرد يا نه ترديدهايي وجود داشت; ولي تغيير بسيار جالبي در مسير وقايع، پادشاه را كاملا به طرف پومبال سوق داد. در شب سوم سپتامبر ۱۷۵۸، ژوزف از يك ميعاد پنهاني، شايد بامارشيونس جوان تاووراء، به كاخ خود در نزديك بلم بازميگشت.

كمي قبل از نيمه شب، سه مرد نقابدار از زير طاق آبراههاي بيرون آمدند و به داخل كالسكه شليك كردند. اين تيرها به هدف اصابت نكردند. كالسكهچي اسبهايش را به تاخت آورد، ولي لحظهاي بعد دو گلوله از كمينگاه ديگري شليك شدند. يك گلوله كالسكهچي را زخمي كرد، و گلوله ديگر شانه و بازوي راست پادشاه را مجروح ساخت. به موجب بازجوييهايي كه بعدا توسط يك دادگاه به عمل آمدند، كسان ديگري از خاندان تاووراء در كمينگاه سوم، قدري بالاتر، در شاهراهي كه به بلم ميرفت، در انتظار كالسكه بودند; ولي ژوزف به كالسكهچي دستور داد از راه اصلي خارج شود و به خانه جراح سلطنتي برود. جراح اين زخمها را بست. در صورت موفقيت حمله سوم، امكان داشت سلسله وقايعي كه از اين سو قصد ناشي شدند و سروصداي آنها در سراسر اروپا بپيچد، به صورتي كاملا متفاوت با آنچه كه عملا روي دادند درآيند.

پومبال با تعمقي زيركانه عمل كرد. شايعات مربوط به حمله به پادشاه رسما تكذيب و بستري شدن موقت پادشاه به سقوط از بلندي نسبت داده شد. مدت سه ماه ماموران خفيه وزير به جمع آوري شواهد مشغول بودند. شخصي شهادت داد كه آنتونيوفريرا در سوم اوت تفنگي از او قرض گرفته و چند روز بعد آن را پس داده است. هر دو شاهد ميگفتند فريرا در خدمت دوك آويرو است. سالوادور دورائو، كه در بلم به عنوان خدمتكار كار ميكرد، شهادت داد كه در شب حمله در حالي كه وي در بيرون منزل آويرو قرار ملاقاتي داشت، به طور تصادفي سروصداي عدهاي از افراد خانواده آويرو را كه از يك فعاليت شبانه بازميگشتند شنيده بود.

پومبال پرونده خود را با احتياط و تهور آماده ميكرد. او شيوهاي را كه اصول دادرسي ايجاب ميكردند، يعني اينكه نجبا در دادگاهي مركب از هم سنخهاي خود محاكمه شوند، كنار گذارد; زيرا ميدانست چنين دادگاهي هرگز آنها را محكوم نخواهد كرد. در عوض، به عنوان نخستين گام در راه علني ساختن جرم، پادشاه در ۹ دسامبر دو فرمان صادر كرد: در فرماني دكتر پدرو گونسالوس پريرا به عنوان قاضي به رياست يك ((دادگاه ويژه خيانت عظما)) منصوب شد; در فرمان ديگر، به او دستور دادند تا افرادي را كه مسئول سو قصد عليه جان پادشاه بودند پيدا، دستگير، و اعدام كند. به گونسالوس پريرا اختيار داده شده بود كليه انواع شيوههاي متداول قضايي را ناديده بگيرد، و به دادگاه دستور داده شد فرامين خود را در روز اعلام آنها به موقع اجرا گذارد. پومبال به اين فرامين بيانيهاي افزود كه در سراسر شهر در معرض ديد قرار داده شد، و در آن، ضمن نقل وقايع سوم سپتامبر، اعلام شد به هر كس كه شهادتي دهد كه منجر به دستگيري سو قصد كنندگان شود پاداش داده خواهد شد.

در سيزده دسامبر، مامورين دولت، دوك آويرو، فرزند شانزدهسالهاش ماركي گوويا، خدمتكارش آنتونيوفريرا، ماركيهاي جوان و سالخورده تاووراء، مارشيونس سالخورده تاووراء، همه خدمه اين دو خانواده، و پنج تن از نجباي ديگر را دستگير كردند. در آن روز همه مدارس يسوعي توسط سربازان محاصره شدند; مالاگريدا و دوازده يسوعي ديگر كه سمت رهبري داشتند زنداني شدند. براي تسريع امور، يك فرمان سلطنتي به تاريخ ۲۰ دسامبر (برخلاف رسوم پرتغال) اجازه داد كه، براي گرفتن اعتراف، از شكنجه استفاده شود. پنجاه زنداني تحت شكنجه، يا با تهديد به آن، مورد بازجويي قرار گرفتند. اعترافات چندي حاكي از دست داشتن دوك آويرو در توطئه بودند; خود وي تحت شكنجه به جرمش اعتراف كرد;

آنتونیوفریرا اعتراف کرد که به کالسکه شلیك کرده است، ولي سوگند یاد کرد که نمیدانسته هدف موردنظر پادشاه است. چند تن از مستخدمان خانواده تاوورا در زیر شکنجه همه افراد این خانواده را گیر انداختند; ماركي جوان دخالت خود را اعتراف کرد; ماركي سالخورده، که تا سرحد مرگ شکنجه دیده بود، منکر جرم خود شد. پومبال شخصا در جریان بازجویي از شهود و زندانیان متهم حضور داشت. او دستور داده بود مراسلات آنها را مورد بررسي قرار دهند; و ادعا میکرد در میان آنها بیست و چهار نامه از دوك آویرو، از خانواده تاوورا، و از مالاگریدا و دیگر یسوعیان یافته بود که در آنها دوستان یا بستگانشان را در برزیل درباره سو قصد نافرجام مطلع ساخته و وعده داده بودند که تلاشهاي مجددي براي سرنگون کردن حکومت به عمل آید. در چهارم ژانویه ۱۷۵۹ ، پادشاه دکتر اوزبیو تاوارس د سکویرا را براي دفاع از متهمان منصوب کرد. سکویرا استدلال میکرد اعترافاتي که تحت شکنجه گرفته شدهاند به عنوان مدرك فاقد ارزشند و کلیه نجباي متهم میتوانند ثابت کنند که در شب وقوع جرم در جاي دیگر بودهاند. دفاع وکیل مدافع مقنع تلقي نشد; نامههایي که جلو ارسال آنها گرفته شده بودند واقعي و موید اعترافات دانسته شدند، و در ۱۲ ژانویه دادگاه همه کساني را که رسما به ارتکاب جرم متهم شده بودند گناهکار اعلام کرد.

نه نفر آنها در ۱۳ ژانویه در میدان عمومي بلم اعدام شدند. نخستین کسي که اعدام شد مارشیونس تاوورا بود. در روي سکوي اعدام، جلادخم شد تا پاهاي او را ببندد; مارشیونس او را عقب راند و گفت: ((به من دست نزن، مگر براي کشتنم.)) پس از اینکه او را مجبور کردند وسایل اعدام یعني چرخ، چکش، و هیزم آتش را، که قرار بود شوهر و فرزندانش به وسیله آنها اعدام شوند، ببیند، سرش را از تن جدا کردند. دو فرزندش را روي چرخ خرد و خفه کردند; وقتي که دوك آویرو و ماركي سالخورده تاوورا بر بالاي سکو رفتند، جسد آنان روي سکو قرار داشت. آنها هم به همان ضربات خرد کننده دچار شدند. رنج و عذاب دوك را تا هنگامي که آخرین فقره اعدام، یعني زنده سوزاندن آنتونیوفریرا، به پایان رسید ادامه دادند. همه جسدها سوزانده شدند و خاکستر آنها به داخل رود تاگوس ریخته شد. مردم پرتغال هنوز در این موضوع بحث میکنند که آیا این نجبا، که خصومت آنها با پومبال مورد انکار نبود، قصد داشتند پادشاه را بکشند یا نه.

آیا یسوعیان در این سو قصد دست داشتند تردیدي نبود که مالاگریدا در موقع حملات تند خود سقوط پومبال و مرگ قریب الوقوع پادشاه را پیشگویي کرده بود; و شکي نبود که او و دیگر یسوعیان با دشمنان اسم و رسمدار این وزیر جلساتي تشکیل داده بودند. او با نوشتن نامهاي به یکي از خانمهاي درباري، و تقاضا از او دایر بر اینکه به ژوزف در مورد خطري قریب الوقوع هشدار دهد، به طور ضمني آگاهي خود را از توطئه نشان داده بود. وقتي که در زندان از او پرسیده شد چگونه او از این خطر آگاهي یافته، پاسخ داد که در محل شنیدن اعترافات بر آن وقوف یافته است. طبق اظهارنظر یك مورخ ضد یسوعي، گذشته از این موضوع، ((مدرك مثبتي وجود ندارد که یسوعیان را با این جرم مرتبط کند.)) پومبال آنها را متهم میکرد که با موعظهها و تعالیم خود متحدان خویش را تا سرحد ارتکاب به قتل به هیجان آوردهاند. او پادشاه را متقاعد کرد که وضع موجود به نظام سلطنت فرصتي میدهد که موقع خود را در برابر کلیسا تقویت کند. در ۱۹ ژانویه ژوزف فرامیني صادر کرد که به موجب آنها کلیه اموال یسوعیان در کشور ضبط میشدند، و به همه آنها دستور میداد در خانه یا مدارس خود باقي بمانند تا تکلیف اتهاماتي که به آنها وارد شدهاند توسط پاپ روشن شود. در عین حال، پومبال از چاپخانه دولتي استفاده کرد تا جزواتي در محکومیت نجبا و یسوعیان چاپ کند، و از عمال خود براي توزیع وسیع این جزوات در داخل و خارج کشور استفاده کرد; ظاهرا این نخستین بار بود که یك دولت از چاپخانه استفاده کرده بود تا درباره اقدامات خود به ملل دیگر توضیح دهد. این نشریات احتمالا در جریاناتي که منجر به اخراج یسوعیان از فرانسه و اسپانیا شدند تاثیر داشتهاند.

در تابستان ۱۷۵۹ پومبال از پاپ کلمنس سیزدهم اجازه خواست که یسوعیان دستگیر شده را براي محاکمه تسلیم ((دادگاه خیانت عظما)) کند. علاوه بر آن، او پیشنهاد کرد که از این پس همه روحانیاني که به ارتکاب جرم علیه کشور متهم میشوند در دادگاههاي غیر مذهبي محاکمه شوند، نه دادگاههاي مذهبي. یك نامه خصوصي از پادشاه به پاپ، تصمیم پادشاه را دایر بر اخراج یسوعیان از پرتغال اعلام داشته، و در آن اظهار امیدواري شده بود که پاپ با این اقدامات، که عملیات یسوعیان آن را ایجاب کرده و براي حفظ

نظام سلطنت ضرورت دارند، موافقت كند. كلمنس از اين پيامها سخت يكه خورد، ولي از اين بيم داشت كه اگر مستقيما با آنها مخالفت كند، پومبال پادشاه را به قطع كليه روابط كليساي پرتغال با دستگاه پاپ بر انگيزد. او اقدام هنري هشتم، پادشاه انگلستان، را به خاطر ميآورد، و ميدانست كه فرانسه نيز دارد نسبت به انجمن يسوع خصومت پيدا ميكند. در ۱۱ اوت، او اجازه نامه خود را داير بر محاكمه يسوعيان در دادگاههاي غير مذهبي ارسال داشت، ولي صريحا رضايت خود را محدود به همين مورد كرد. او شخصا از پادشاه تقاضا كرد تا به كشيشان مورد اتهام رحم و شفقت نشان دهد. موفقيتهاي گذشته اين فرقه را به ژوزف يادآور شد و اظهار اميدواري كرد كه به خاطر اشتباه عدهاي معدود همه يسوعيان پرتغال مجازات نشوند.

تقاضاي پاپ اثري نبخشيد. در سوم سپتامبر ۱۷۵۹ - سالروز سوقصد - پادشاه فرماني صادر كرد كه در آن صورت بلندي از خطاهاي انتسابي به يسوعيان درج، و مقرر شده بود كه:

اين روحانيان، كه فاسد بوده و به طرز اسفباري از طريق مقدس خود دور شدهاند و اين گونه اعمال منزجر كننده و خلاف تقدس آنها را آشكارا از بازگشت به حرمت آن طريق ناتوان ساختهاند، بايد بدرستي و به نحوي موثر طرد، تبعيد، و از همه قلمرو اعليحضرت، به عنوان شورشيان بدنام، خائنين، دشمنان، و مهاجمين به شخص اعلحيضرت و قلمرو سلطنت، اخراج شوند; مقرر ميدارد كه چنانچه اين دستور اجرا نشود، متخلف به طور قطع محكوم به مرگ خواهد شد، و هيچ كس در هيچ وضع و شرايطي نبايد به آنها اجازه ورود به هيچ يك از متعلقات خود بدهد يا با آنها به هر وجهي به طور شفاهي يا كتبي در ارتباط باشد.

آن عده از يسوعيان كه هنوز به طور رسمي اعتقاد خود را اعلام نداشته و تقاضا ميكردند كه از تعهدات اوليه خود آزاد شوند از اين فرمان معاف بودند. همه اموال يسوعيان به وسيله دولت ضبط شد. به تبعيديها اجازه داده نشد، بجز البسه شخصي خود، چيزي با خويش ببرند. از همه مناطق پرتغال، آنها با كالسكه يا پياده به سوي كشتيهايي برده شدند كه آنها را به ايتاليا ميبردند. تبعيدهاي مشابهي در برزيل و ديگر مستملكات پرتغال اجرا شدند. نخستين كشتي حامل اين اشخاص رانده شده از وطن در تاريخ ۲۴ اكتبر به چيويتاوكيا رسيد، و حتي نماينده پومبال در آنجا از وضع آنها به رقت آمد. بعضي از آنها به علت كهولت ضعيف، بعضيها از گرسنگي نزديك به مرگ، و برخي هم در راه مرده بودند. لورنتسوريتچي، رئيس انجمن، ترتيبي داد تا در خانه يسوعيان ايتاليا از بازماندگان پذيرايي شود، و راهبان دومينيكي در ميهمان نوازي سهيم شدند. در ۱۷ ژوئن ۱۷۶۰، دولت پرتغال روابط سياسي خود را با واتيكان به حال تعليق درآورد.

پيروزي پومبال كامل به نظر ميرسيد، ولي او ميدانست اين پيروزي در نزد مردم محبوبيتي ندارد. او، كه احساس ناامني ميكرد، قدرت خود را تا سرحد استبداد كامل گسترش داد و يك دوران حكومت مطلقه و وحشت آغاز كرد كه تا سال ۱۷۷۷ ادامه داشت. جاسوسانش هرگونه ابراز مخالفتي را كه نسبت به روشها يا شيوههاي او كشف ميكردند به او گزارش ميدادند، و طولي نكشيد كه زندانهاي ليسبون پر از زندانيان سياسي شدند. بسياري از نجبا و كشيشها به اتهام توطئههاي جديد عليه پادشاه، يا دخالت در توطئه پيشين، دستگير شدند. دژ ژونكيرا در ميان راه ليسبون و بلم زندان خاص اشراف شد. بسياري از اين اشراف تا هنگام مرگ در آنجا نگاهداشته شدند، در زندانهاي ديگر يسوعياني بودند كه از مستعمرات آورده ميشدند و متهم به مقاومت در برابر دولت بودند. بعضي از اين دسته زندانيان مدت نوزده سال در زندان بودند.

مالاگريدا مدت ۳۲ ماه در زندان رنج كشيد تا سرانجام به محاكمه خوانده شد. مرد سالخورده رنج بازداشت خود را با نوشتن زندگي قهرمانانه قديسه حنا، مادر مريم، كه به وسيله خود قديسه حنا به پدر روحاني مالاگريدا تلقين شده بود تخفيف ميداد. پومبال دستور داد اين دستنويس را به چنگ آورند، و در آن مهملات متعددي يافت كه امكان داشت بتوان آنها را عقايد بدعتگذارانه ناميد. مالاگريدا ميگفت كه قديسه حنا مانند مريم بدون لكه گناه اوليه باردار شده و در رحم مادر خويش سخن گفته و گريه كرده است.

پومبال، که برادر خود پول دو کاروالیو را رئیس دستگاه تفتیش افکار پرتغال کرده بود، دستور داد مالاگریدا را در برابر دادگاه تفتیش افکار حاضر کنند، و با دست خود اتهامنامهاي تنظيم کرد که در آن اين رهبر يسوعيان به طمع ورزي، دورويي، شيادي، بيحرمتي به مقدسات، و همچنين تهديد پادشاه به وسيله پيشگوييهاي مکرر مرگ وي متهم شده بود. مالاگريدا، که بر اثر زجرهايي که تحمل کرده بود نيمه مجنون شده بود و اينك هفتاد و دو سال از عمرش ميگذشت، به ماموران تفتيش افکار گفت که با قديس ايگناتيوس لويولايي و قديسه ترساي آويلايي صحبت کرده است. يکي از قضات که بر سر رحم آمده بود، مايل بود که محاکمه متوقف شود; پومبال دستور داد که وي از کار برکنار شود. در ۱۲ ژانويه ۱۷۶۱ دادگاه مالاگريدا را به ارتداد، کفر گويي، خدانشناسي، و همچنين فريفتن مردم با ادعاي الهامات الاهي گناهکار اعلام داشت. به او اجازه داده شد هشت ماه ديگر زندگي کند. در بيستم سپتامبر او را به سکوي اعدام در پراسا روسيو بردند و خفه کردند، و جسدش را به چوب بستند و سوزاندند. لويي پانزدهم، که خبر اعدام را شنيد، اظهار داشت: ((مثل اين است که من ديوانه سالخوردهاي را که ميگويد خداوند و عيسي مسيح است در تيمارستان پوتيت مزون سوزانده باشم.)) ولتر، که اين رويداد را يادداشت ميکرد، آن را ((حماقت و سفاهت توام با دهشتناکترين رذالت)) خواند.

((فيلسوفان)) فرانسه، که در ۱۷۵۸ پومبال را به چشم يك مستبد روشنفکر مينگريستند، از حالتي که به خود گرفته بود ناخشنود شدند. آنها از بر افتادن يسوعيان ابراز خرسندي ميکردند، ولي روشهاي خودسرانه اين ديکتاتور، لحن تند جزواتش، و قساوت مجازاتهايش را تقبيح ميکردند. آنها از رفتاري که ضمن تبعيد با يسوعيان شده بود، از اعدام جمعي خانوادههاي قديمي، و از رفتار غيرانساني نسبت به مالاگريدا احساس انزجار ميکردند. ولي از اعتراض آنها نسبت به حبس هشتساله اسقف کويمبرا، که هيئت سانسور پومبال را محکوم کرده بود، مدرکي در دست نيست. اين هيئت اجازه داده بود که پارهاي نوشتههاي افراطي از قبيل فرهنگ فلسفي ولتر و قرارداد اجتماعي روسو به دست خوانندگان برسند.

خود پومبال اهل بدعتگذاري نبود و مرتبا در آيين قداس شرکت ميکرد. هدف او نه انهدام کليسا، بلکه انقياد آن در برابر پادشاه بود; و هنگامي که پاپ کلمنس چهاردهم در سال ۱۷۷۰ موافقت کرد که دولت شاغلان مقامهاي اسقفي را تعيين کند، او با واتيکان از در صلح درآمد. بتدريج که ژوزف اول به پايان حيات خود نزديك ميشد، با اين فکر دل خوش ميداشت که امکان دارد سرانجام با بهرهوري کامل از دعاي خير روحانيان چشم از جهان فرو بندد. پاپ يك کلاه کاردينالي براي پول، برادر پومبال، فرستاد; و براي خود پومبال انگشتري که داراي تصوير پاپ بود، يك قطعه مينياتور که در قاب الماس نشان قرار داشت، و جسد کامل چهار تن از قديسان را ارسال داشت.

III - پومبال مصلح

در خلال اين مدت، ديکتاتور آثار و نشانههاي خود را بر اقتصاد، دستگاه اداري، و زندگي فرهنگي پرتغال گذاشته بود. او به کمك افسران انگليسي و آلماني ارتش را تجديد سازمان داد، و اين ارتش در ((جنگ هفتساله)) حملهاي را که از ناحيه اسپانيا شده بود به عقب راند. ريشليو در فرانسه قرن هفدهم قدرت اخلالآميز اشراف را کاهش داد، و دولت را در يك نظام سلطنتي متمرکز ساخت که ميتوانست به ملت وحدت سياسي، رشد آموزشي، و حمايت در برابر تسلط کليسا عرضه بدارد. بعد از اعدام خانواده تاوورا، نجبا از توطئه عليه پادشاه دست کشيدند; پس از اخراج يسوعيان، روحانيان در برابر دولت سر فرود آوردند. در مدتي که با واتيکان کدورتي وجود داشت، پومبال اسقفها را تعيين ميکرد، و اسقفهاي او هم بدون مراجعه به رم، کشيشها را به مقامهاي روحاني منصوب ميکردند. يك فرمان سلطنتي حق تحصيل اراضي به وسيله کليسا را محدود کرد، و اتباع پرتغال را از تخصيص قسمتي از ماترك خود براي مراسم قداس بازداشت. صومعههاي بسياري بسته شدند، و براي بقيه صومعهها پذيرفتن سالکان تازه کاري که کمتر از بيست و دو سال داشته باشند قدغن شد.

دستگاه تفتيش افكار زير نظارت دولت درآمد: دادگاه آن صورت دادگاهي عمومي به خود گرفت و تحت همان قواعد دادگاه‌هاي كشوري سازمان يافت; اختيار سانسور از اين دادگاه گرفته شد; وجه تمايزي كه اين دستگاه ميان مسيحيان قديمي و مسيحيان جديد (يهوديان يا مورهاي مسيحي شده و اعقاب آنها) قايل شده بود از ميان برده شد، زيرا اينك پومبال مطمئن شده بود كه بيشتر اسپانيايي‌ها و پرتغالي‌ها يك رگ سامي در خون خود دارند. فرماني كه به تاريخ ۲۵ مه ۱۷۷۳ صادر شد همه اتباع پرتغال را واجد شرايط لازم براي رسيدن به مقامهاي كشوري، لشكري، و روحاني اعلام كرد. پس از واقعه سوزاندن مالاگريدا در سال ۱۷۶۱، ديگر دستگاه تفتيش افكار پرتغال كسي را نسوزاند.

در آن سال پومبال سه چهارم مشاغل كم اهميتي را كه سد راه اجراي عدالت بودند لغو كرد; مراجعه به دادگاه براي مردم سهلتر، و دادخواهي كم هزينه‌تر شد. در سال ۱۷۶۱ خزانه‌داري را تجديد سازمان كرد، از آن خواست هر هفته از دفاتر خود تراز بگيرد; دستور داد درآمدها و هزينه‌هاي شهرداري به طور سالانه حسابرسي شوند; و پيشرفتهايي در زمينه مشكلترين اصلاحات - كاهش كاركنان و ولخرجيهاي دربار - به دست آورد. عدهاي از هشتاد آشپزي كه به ژان پنجم و اطرافيانش غذا ميدادند حذف شدند; ژوزف اول ناچار شد به بيست آشپز قناعت كند. فرماني به تاريخ ۲۵ مه ۱۷۷۳ عملا بردگي را در پرتغال لغو كرد، ولي اجازه داد در مستعمرات ادامه يابد.

دسته مصلح همه جا در حركت بود. او پشتيباني دولت را براي كشاورزي و ماهيگيري فراهم ساخت و پرورش كرم ابريشم را در استانهاي شمالي متداول كرد. كارگاه‌هاي سفالسازي و شيشه سازي، و كارخانه‌هاي تخريبي، پشمبافي، و كاغذ سازي دايركرد تا به وابستگي پرتغال به ورود اين گونه كالاها از خارج پايان داده شود.

عوارض عبور داخلي را از روي حمل كالاها برداشت و ميان پرتغال و مستعمرات امريكايي آن تجارت آزاد برقرار كرد. يك مدرسه بازرگاني براي آموزش افراد در زمينه مديريت تجاري تاسيس كرد و شركتهايي به وجود آورد و به آنها كمك مالي داد تا بازرگاني را از بازرگانان و حمل و نقل كنندگان خارجي تحويل بگيرند. در اين زمينه توفيق يار او - يا پرتغاليها - نشد، زيرا در سال ۱۷۸۰ عمده بازرگاني پرتغال هنوز در دست خارجيها، و در راس آنها انگليسيها، بود.

اخراج يسوعيان ايجاب ميكرد كه بناي آموزشي بكلي نوسازي شود. مدارس تازه ابتدايي و متوسطه به تعداد ۸۳۷ واحد در سراسر خاك كشور ايجاد شدند. دانشكده يسوعيان در ليسبون به دانشكده نجبا تبديل شد و زير نظر و اداره افراد غيرروحاني قرار گرفت. برنامه دروس دانشگاه كويمبرا گسترش يافت، و دوره‌هاي اضافي در علوم به آن افزوده شد. پومبال پادشاه را وادار كرد يك اپرا بسازد و از خوانندگان ايتاليايي دعوت كند كه رهبري گروه‌هاي بازيگران را به عهده بگيرند. در سال ۱۷۵۷ او موسسه آركاديا د ليسبوآ را به منظور تشويق و تحرك ادبيات بنيان گذارد.

طي نيم قرن هيجان آور (۱۷۵۵ - ۱۸۰۵) ادبيات پرتغال از يك آزادي نسبي انديشه‌ها و سبكهاي ادبي برخوردار بود و، با آزاد كردن خود از نمونه‌هاي ايتاليايي، به جذابيت ادبيات فرانسه اعتراف، و نسيمهايي را از نهضت روشنگري احساس كرد. آنتونيو دينيز دا كروز ا سيلوا با نوشتن يك قطعه هجوآميز به اوهيسوپه (۱۷۷۲) شهرت ملي يافت. در اين قطعه او در هشت بخش ماجراي دعواي اسقفي را با رئيس كليساي خود شرح ميداد. ژوآئو آناستازيو دا كونيا آثار پوپ و ولتر را به پرتغالي ترجمه كرد، و به خاطر اين كار بلافاصله پس از سقوط پومبال، از طرف دستگاه تفتيش افكار محكوم شد (۱۷۷۸). فرانسيسكو مانوئل دو ناسيمنتو، فرزند يك باربر كشتي، با علاقهاي شديد به خواندن كتاب روي آورد و مركز گروهي شد كه عليه فرهنگستان آركاديا شوريد و آن را مانع پيشرفت شعر ملي دانست. در سال ۱۷۷۸ (باز با استفاده از سقوط پومبال) دستگاه تفتيش افكار دستور داد وي را به جرم اعتياد ((به آثار فلاسفه جديدي كه پيرو عقل طبيعي هستند)) دستگير كنند. او به فرانسه گريخت و تقريبا همه ۴۱ سال بقيه عمرش را در آنجا

گذراند; بيشتر اشعار خود را هم در آنجا سرود، كه در آنها با حرارت زيادي از آزادي و دموكراسي سخن رفته بود، و شامل قصيدهاي به نام ((به آزادي و استقلال ايالات متحده)) ميشد.

پيروانش او را در زمينه شعر پرتغالي بعد از كاموئش ميدانستند. زيباترين و خوشاهنگترين شعر آن دوران در كتابي از اشعار عاشقانه به نام آماريليا بود كه توسط توماز آنتونيو گونزاگا (كه در سالهاي ۱۷۸۵ - ۱۷۸۸ به خاطر توطئه سياسي در زندان بود و در تبعيد درگذشت) به ارث گذارده شد. ژوزه آگوستينيو د ماسدو، راهبي آوگوستينوسي كه به خاطر زندگي بيبندوبارش از سلك روحانيت خارج شده بود، با تهور براي منظومه حماسي خود او اورينته همان موضوعي را كه كاموئنش انتخاب كرده بود - شرح مسافرت واسكودو گاما به هند - برگزيد. او شعر خود را والاتر از لوزياد و ايلياد ميدانست، ولي گفته ميشود كه اين اشعار بيروح و ملال آورند. جالبتر از آن، هجوياتي در شش بخش بودند به نام اوس بوروس كه در آنها ماسدو مردان و زنان همه طبقات را با ذكر نام، مرده يا زنده، مورد هجو قرار داده بود. دشمن مورد علاقهاش مانوئل ماريا باربوزا دو بوكاژه بود كه از طرف دستگاه تفتيش افكار، به جرم انتشار افكار ولتر در اشعار و نمايشنامههاي خود، به زندان انداخته شد (۱۷۹۷). اعدام ماري آنتوانت او را به محافظه كاري در مذهب و سياست بازگرداند. او ديندارى دوران جواني خود را بازيافت و در وجود پشه دليلي بر وجود خداوند يافت.

رويداد مهم در تاريخ هنر در رژيم پومبال مجسمهاي بود كه به يادبود ژوزف اول برپا شد و هنوز در ((ميدان اسب سياه)) ليسبون قرار دارد. اين مجسمه، كه توسط ژوآكيم ماشادو د كاسترو طراحي و توسط بارتولومئو داكوستا از برنز ريخته شده است، پادشاه را بر اسبي تيز پا نشان ميدهد كه با پيروزي بر روي افعيهايي كه مجسم كننده نيروهاي شيطاني مقهور وي در مدت سلطنتش هستند در حال تاختن است. پومبال مراسم گشايش اين بناي يادبود را (۶ ژوئن ۱۷۷۵) به صورت جشني براي وزارت پيروزمندانه خود درآورد. سربازان در اطراف ميدان ايستاده بودند; هيئتهاي سياسي، اعضاي دستگاه قضايي، اعضاي سنا، و ساير متشخصان با لباس تمام رسمي گردآمده بودند. سپس اعضاي دربار، و بعد از آن پادشاه و ملكه آمدند، و سرانجام پومبال پيش آمد و از روي مجسمه و پايه عظيم آن كه بر رويش تصوير مدال بزرگي نقش بسته بود و پومبال را نشان ميداد كه صليب مسيح را حمل ميكند، پردهبرداري كرد. همه كس غير از پادشاه درك كرد كه موضوع واقعي جشن خود پومبال است.

چند روز پس از مراسم پردهبرداري، او شرحي خوشبينانه و تحسينآميز از پيشرفتهاي حاصل از سال ۱۷۵۰ را به بعد براي ژوزف اول فرستاد - از قبيل گسترش آموزش و پرورش و خواندن و نوشتن، رشد صنايع و بازرگاني، توسعه ادبيات و هنر، و بالا رفتن كلي سطح زندگي. اما حقيقت اين است كه گزارش او را بايد كاملا تعديل كرد: درست است كه صنايع و بازرگاني در حال رشد بودند، ولي اين رشد خيلي كند بود و از نظر مالي با مشكلاتي روبرو شد. هنر راكد و بدون تحرك بود، و نيمي از ليسبون هنوز (۱۷۷۴) در همان وضع مخروبهاي قرار داشت كه بر اثر زلزله سال ۱۷۵۵ به وجود آمده بود. تقدس طبيعي مردم بتدريج قدرت كليسا را باز ميگرداند. رفتار پرنخوت و روشهاي مستبدانه پومبال هر روز دشمنان تازهاي به وجود آوردند. او كيسه خود و اقوامش را پر كرده بود و براي خود كاخي بسيار مجلل و گرانقيمت ساخته بود. در قلمرو پادشاهي، كمتر خانواده نجيبزادهاي پيدا ميشد كه يكي از عزيزانش در زندان در حال تحليل رفتن نباشد. در سراسر پرتغال، اميدها و ادعيه پنهاني براي سقوط پومبال وجود داشتند.

IV- پيروزي گذشته

در ۱۷۷۵ پادشاه شصت سال داشت. بيماريها و رفيقههايش باعث شده بودند بيش از سنش نشان داده شود، و او ساعتها به غور و تعمق درباره گناه و مرگ صرف ميكرد. در اين فكر بود كه آيا با پيروي از سياستهاي وزير خود كار صحيحي انجام داده است يا نه. آيا رفتار او نسبت به يسوعيان منصفانه بوده است اينك كه براي خود در طلب بخشايش بود، حاضر بود آن گروه از نجبا و كشيشهايي را كه در زندان بودند

عفو كند; ولي چگونه ميتوانست چنين موضوعي را با پومبال سختگير در ميان گذارد، و بدون پومبال هم چه ميتوانست بكند در ۱۲ نوامبر ۱۷۷۶ او دچار حمله فلج شد، و درباريان به نحوي آشكار به انتظار سلطنتي تازه و دولتي تازه اظهار شادي ميكردند. وارث تاج و تخت، دخترش ماريا فرانسيسكا بود كه با برادر پادشاه به نام پدرو ازدواج كرده بود. او زني خوب، همسري خوب، و مادري خوب بود; طبعي رئوف و نيكوكار داشت، ولي در عين حال كاتوليك متعصبي بود كه چنان از اقدامات ضد روحاني پومبال احساس انزجار ميكرد كه از دربار خارج شده بود تا با پدرو در كلوش، واقع در چند كيلومتري پايتخت، زندگي آرامي داشته باشد. فرستادگان سياسي خارجي در پرتغال به دول متبوع خود هشدار دادند كه در انتظار معكوس شدن سريع سياستهاي پرتغال باشند.

در ۱۸ نوامبر پادشاه طلب آمرزش كرد، و در ۲۹ نوامبر ماريا نايب السلطنه شد. يكي از نخستين كارهايش پايان دادن به دوران طولاني حبس اسقف كويمبرا بود; اين روحاني هفتاد و چهار ساله در ميان شادي تقريبا همگاني به مقام خويش بازگشت. پومبال پي برد كه قدرتش رو به زوال است، و اين احساس ناگوار برايش حاصل شد كه درباريان كه تا اين اواخر مطيع و فرمانبردار او بودند اينك او را از نظر سياسي محتضر ميدانند.

وي، به عنوان آخرين عمل مستبدانه خود، انتقام وحشيانهاي از قريه ترفاريا، كه مردم ماهيگيرش با خدمت اجباري فرزندانشان در ارتش مخالفت كرده بودند، گرفت; به يك گروهان سرباز دستور داد كه اين قريه را آتش بزنند.

آنها اين كار را با پرتاب كردن مشعلهاي فروزان از پنجره به داخل كلبه‌هاي چوبي، در دل شب، انجام دادند (۲۳ ژانويه ۱۷۷۷).

در ۲۴ فوريه ژوزف اول درگذشت; ملكه ماريايِ اول نايب السطنه شد و شوهرش به عنوان پدرو سوم به سلطنت رسيد. پدرو مردي ضعيف العقل بود; ماريا خود را غرق در مذهب و امور خيريه كرد. مذهب، كه نيمي از زندگي مردم پرتغال بود، به سرعت قدرت خود را بازيافت، دستگاه تفتيش افكار فعاليت خود را در زمينه سانسور و سركوبي انحرافات مذهبي از سرگرفت. ملكه ماريا ۴۰/۰۰۰ ليره براي دستگاه پاپ فرستاد كه تا حدي هزينه‌هايي را كه اين دستگاه به خاطر توجه از يسوعيان متحمل شده بود جبران كند. روز بعد از دفن ژوزف، ملكه ماريا دستور آزادي هشتصد زنداني را داد. بيشتر اينها به خاطر مخالفت سياسي توسط پومبال زنداني شده بودند. بسياري از آنها بيست سال در دخمه‌هاي زندان بودند. وقتي كه آنها بيرون آمدند، چشمانشان تاب نور آفتاب را نداشت. تقريبا همه آنها البسه ژنده بر تن داشتند، و بسياري از آنها دو برابر سن خود به نظر ميآمدند. صدها زنداني در زندان مرده بودند. از يكصد و بيست و چهار يسوعي كه هجده سال قبل از آن زنداني شده بودند، تنها چهل و پنج نفر هنوز زنده بودند. پنج تن از نجبا كه به علت شركت ادعايي در توطئه قتل ژوزف محكوم شده بودند، از خروج از زندان امتناع كردند، تا اينكه رسما بيگناهي آنها اعلام شد.

منظره آزادي قربانيان خصومت پومبال و خبر سوزاندن ترفاريا وجهه عمومي او را به درجهاي پايين آورد كه او ديگر جرئت نميكرد خود را در انظار آفتابي كند. در اول مارس او نامهاي براي ملكه ماريا فرستاد كه در آن از كليه مشاغل خود استعفا داده و اجازه خواسته بود به املاك خود در شهر پومبال باز گردد. نجباي اطراف ملكه خواستار زنداني كردن و مجازات او بودند; ولي وقتي ملكه متوجه شد كه كليه اقدامات مورد انزجار نجبا به امضاي پادشاه متوفا رسيده بودند، به اين نتيجه رسيد كه نميتواند بدون اينكه خاطره پدرش را لكهدار كند، پومبال را به مجازات برساند. او استعفاي وزير را پذيرفت و اجازه داد به پومبال باز گردد، ولي به او دستور داد در همان جا باقي بماند; در پنجم مارس، پومبال با يك كالسكه اجارهاي از ليسبون خارج شد، به اميد اينكه توجه كسي را جلب نكند; عدهاي از مردم او را شناختند و به كالسكهاش سنگ پرتاب كردند، اما او گريخت. در شهر اوئيراش همسرش به وي ملحق شد. او هفتاد و هفت سال داشت.

اينك كه او فردي عادي بود، از هر سو مورد حمله واقع شد; به خاطر بدهيهايي كه در پرداخت آنها اهمال كرده بود، صدماتي كه به اشخاص زده بود، و اموالي كه بدون پرداخت غرامت كافي ضبط كرده بود، تحت تعقيب قرار گرفت. ماموران دولت با يك سلسله احكام جلب خانهاش را در پومبال محاصره كردند. او نوشت: ((در پرتغال حتي زنبور يا پشهاي نيست كه به اين نقطه دور دست پرواز، و در گوش من وزوز نكند.)) ملكه با اعطاي اجازه ادامه پرداخت حقوق وزارتش، به او كمك كرد و مقرري مختصري هم به آن افزود. با وصف اين، دشمنان بيشمارش به ملكه اصرار كردند كه او را به اتهام بدكاري و خيانت به محاكمه بخواند. ملكه به اين ترتيب مصالحه كرد كه به قضات اجازه دهد از او ديدن كنند و در مورد اتهامات از او بازجويي كنند. آنها مدت سه ماه و نيم، گاهي چند ساعت پشت سر هم، از او بازجويي كردند تا اينكه ديكتاتور سالخورده، كه از فرط خستگي از پا درآمده بود، طلب ترحم كرد.

ملكه اقدام در مورد گزارش اين بازجوييها را به تعويق انداخت به اميد اينكه شايد مرگ پومبال او را از اين وضع ناراحت كننده نجات دهد. در عين حال وي كوشش كرد كه با دستور تجديد محاكمه كساني كه به اتهام شركت در سو قصد عليه جان پدرش محكوم شده بودند، دشمنان پومبال را تسكين بخشد. دادگاه جديد گناه دوك آويرو و سه تن از خدمتگزارانش را تاييد، ولي همه متهمان ديگر را تبرئه كرد. خانواده تاوورا بيگناه اعلام شد، و همه افتخارات و اموال آنها به بازماندگانشان برگردانده شدند (سوم آوريل ۱۷۸۱). در ۱۶ اوت ملكه فرماني صادر كرد و پومبال را به عنوان ((جنايتكاري بدنام)) محكوم كرد، ولي افزود چون وي طلب بخشش كرده است، بايد در تبعيدگاه خود بماند، صاحب اموال خويش باشد، و بدون مزاحمت به حال خود رها شود.

پومبال بتدريج به آخرين بيماري خود مبتلا شد. تقريبا همه بدنش از زخمهاي چركيني پوشيده شد كه ظاهرا ناشي از جذام بودند. شدت درد مانع از آن ميشد كه در شبانروز بيش از دو ساعت بخوابد; اسهال خوني او را ضعيف كرده بود، و پزشكانش، كه انگار ميخواستند بر عذابش بيفزايند، او را وادار كردند آبگوشت مار بخورد. او براي اينكه مرگ به سراغش بيايد دعا ميكرد، آمرزش ميطلبيد، و در ۸ مه ۱۷۸۲ درد و رنجش پايان يافت. چهل و پنج سال بعد گروهي از يسوعيان، كه از آن شهر ميگذشتند، بر سر گورش ايستادند و از روي احساس پيروزي و ترحم، براي آرامش روحش فاتحه خواندند.

فصل يازدهم

اسپانيا و نهضت روشنگري

۱۷۰۰ - ۱۷۸۸

I - اوضاع محيط

كارلوس دوم، كه آخرين عضو خاندان هاپسبورگ در اسپانيا بود، به هنگام مرگ خود در سال ۱۷۰۰، اسپانيا و همه امپراطوري جهاني آن را براي دشمن ديرينه خاندان هاپسبورگ، يعني فرانسه كه خاندان بوربون بر آن سلطنت ميكرد، به ارث باقي گذارد. نوه لويي چهاردهم، به عنوان فيليپ پنجم اسپانيا، در ((جنگ جانشيني اسپانيا)) (۱۷۰۲ - ۱۷۱۳) شجاعانه نبرد كرد تا اين امپراطوري را يكپارچه حفظ كند; تقريبا همه اروپا مسلحانه قيام كرد تا از توسعه خطرناك قدرت خاندان بوربون جلوگيري كند; سرانجام

اسپانیا ناچار شد جبل طارق و مینورکا را به انگلستان، سیسیل را به ساووا، و ناپل و ساردني و ((بلژيك)) را به اتریش تسلیم کند.

علاوه بر آن، از دست دادن قدرت دریایي موجب میشد که اسپانیا بر مستعمراتش که بازرگاني و ثروت کشور را فراهم میکردند تسلط ناپایداري داشته باشد. گندمي که از مستملکات اسپانیا در آمریکا به دست میآمد از پنج تا بیست برابر محصولي بود که از هر جریب زمین اسپانیا حاصل میشد. از آن اراضي آفتابي، جبوه، مس، روي، ارسنیك، انواع رنگها، گوشت، پوست، لاستیك، قرمز دانه، شکر، کاکائو، قهوه، توتون، چاي، گنه گنه، و بیش از ده نوع مواد دارویي دیگر به دست میآمدند. در سال ۱۷۸۸ اسپانیا کالاهایي به ارزش ۱۵۸،۰۰۰،۰۰۰ رئال به مستعمرات امریکایي خود صادر، و از آنها کالاهایي به ارزش ۸۰۴،۰۰۰،۰۰۰ رئال وارد کرد; این موازنه نامساعد تجاري به وسیله سیلي از نقره و طلاي آمریکا جبران میشد. فیلیپین فلفل، پنبه، لاجورد، و نیشکر میفرستاد. در پایان قرن هجدهم، آلکساندر فون هومبولت تخمین زد که جمعیت فیلیپین ۱،۹۰۰،۰۰۰ نفر، جمعیت مستعمرات امریکایي اسپانیا ۱۶/۹۰۲/۰۰۰ نفر۷ و جمعیت خود اسپانیا بالغ ۱۰،۵۴۱،۰۰۰ نفر است. این امر یکي از مزایاي حکمراني خاندان بوربون بود که جمعیت اسپانیا از ۵،۷۰۰،۰۰۰ نفر در سال ۱۷۰۰ به حدود دو برابر در پایان قرن افزایش یافت.

موقع جغرافیایي تنها از نظر بازرگاني دریایي براي اسپانیا مساعد بود. در شمال، زمین حاصلخیز بود و باران و آب ناشي از ذوب برفهاي کوههاي پیرنه آن را آبیاري میکردند. مجاري آبیاري (که بیشتر آنها را بربرها و اعراب براي فاتحان خود به ارث گذارده بودند) والانس، مورثیا، و اندلس را از بیحاصلي نجات داده بودند; بقیه اسپانیا به نحو یاس آوري کوهستاني یا خشك بود. نعمات طبیعي به وسیله فعالیتهاي اقتصادي توسعه نیافته بودند; بیپرواترین اسپانیاییها به مستعمرات میرفتند; اسپانیا ترجیح میداد محصولات صنعتي را با طلاهایي که از مستعمرات خویش به دست میآورد، و نیز با محصول معادن نقره، مس، آهن یا سرب خود از خارج خریداري کند. صنایعش، که هنوز در مرحله صنفي یا خانوادگي بودند، از صنایع کشورهاي صنعتي شمالي خیلي عقبتر بودند; و بسیاري از معادن غني آن به وسیله مدیران خارجي، و به سود سرمایهگذاران انگلیسي یا آلماني، بهرهبرداري میشدند. تولید پشم در انحصار شرکت مستا بود، و این شرکتي بود متشکل از دامداران که امتیازي از دولت داشتند; آنها سخت به سنن خود پایبند بودند، و اقلیتي از نجبا و صومعهها بر آن تسلط داشتند. از رقابت جلوگیري میشد، و بهبود روشها بکندي پیش میرفت. زحمتکشان، که مردمي ضعیف و نحیف بودند، در شهرها در کثافت غوطه میخوردند و به عنوان خدمه بزرگان یا کارگران روزمزد اصناف خدمت میکردند. در خانوادههاي ثروتمند، چند برده سیاه یا بربر به زینت خانهها میافزودند.

طبقه متوسط کوچکي وجود داشت که به دولت یا نجیبزادگان یا کلیسا وابسته بود.

از زمینهاي کشاورزي ۵۱/۵ درصد، به قطعات وسیع، متعلق به خانوادههاي نجبا; ۱۶/۵ درصد متعلق به کلیسا; و ۳۲ درصد متعلق به شهرها یا دهقانان بود. توسعه مالکیت دهقانان بر اثر وجود قانون قدیمي ((تسلسل مالکیت)) کند شده بود; زیرا به موجب این قانون، هر ملك باید یکپارچه به پسر ارشد برسد و هیچ قسمت از آن نباید رهن گذاشته شود یا به فروش برسد. در بیشتر طول قرن، بجز در ایالات باسك، سه چهارم زمینها را اجاره دارانی کشت میکردند که، به صورت مال الاجاره، عوارض، خدمت، یا پرداختهاي جنسي - به مالکین اشرافي یا روحاني که بندرت آنها را میدیدند - خراج میدادند. چون مال الاجاره به تناسب میزان تولید مزرعه بالا میرفت، اجارهداران فاقد انگیزه ابتکار یا پشتکار بودند. صاحبان املاك از عمل خود تحت این عنوان دفاع میکردند که کاهش روبه افزایش ارزش پول آنها را مجبور میکند بر میزان مال الاجاره بیفزایند تا همپاي افزایش قیمتها و هزینهها پیش روند. ضمنا مالیات فروش کالاهاي مورد نیاز از قبیل گوشت، شراب، روغن زیتون، شمع، و صابون بیشتر بر فقرا (که بیشتر درآمد خود را صرف این گونه حوایج میکردند)، و کمتر بر ثروتمندان، تحمیل میشد. نتیجه این روشها و امتیازات ارثي و نابرابري

طبيعي توانايي انساني، تمركز ثروت در بالا و فقر و تيره روزي در پايين بود، كه از نسلي به نسلي ادامه مييافت و از راه تسلاهاي فوق طبيعي تسكين مييافت و تشويق ميشد.

نجبا برحسب درجات مقام تقسيمبندي شده بودند و حس حسادت ميان هر قسمت نسبت به قسمتهاي ديگر رواج داشت. در راس اين طبقات (در ۱۷۸۷) ۱۱۹ نفر ((بزرگان اسپانيا)) قرار داشتند. شايد بتوان از گزارش احتمالا مبالغهآميز جهانگرد معاصر انگليسي، جوزف تاونزند، درباره ثروت اين بزرگان حدسي بزنيم. او ميگويد: ((سه تن از اعيان بزرگ - دوك اوسونيا، دوكه د آلبا، دوكه مديناسلي - روي هم تقريبا ايالت اندلس را در تصاحب دارند.)) مديناسلي سالانه ۱،۰۰۰،۰۰۰ رئال تنها از شيلات خود دريافت ميداشت؛ اوسونيا درآمد سالانهاي برابر با ۸،۴۰۰،۰۰۰ رئال داشت. كنت آراندا تقريبا سالي ۱،۶۰۰،۰۰۰ رئال درآمد داشت.

پايينتر از طبقه ((بزرگان اسپانيا))، ۵۳۵ تن از تيتولوها قرار داشتند كه عبارت بودند از كساني كه عناوين موروثي از پادشاه دريافت داشته بودند، مشروط بر اينكه نيمي از درآمد خود را براي پادشاه ارسال دارند. پايينتر از اينها كاباليروها يعني شهسواراني بودند كه به وسيله پادشاه به عضويت پردرآمد يكي از چهار سازمان نظامي اسپانيا منصوب ميشدند. اين چهار سازمان عبارت بودند از: سانتياگو، آلكانتارا، كالاتراوا، و مونتسا. پايينترين طبقه نجبا تعداد ۴۰۰،۰۰۰ ايذالگو بودند كه تكههاي كوچكي زمين داشتند، از خدمت نظام و زندان به خاطر بدهي معاف بودند، حق داشتند از خود علامت خانوادگي داشته باشند، و به آنها ((دون)) گفته شود. بعضي از آنها بيچيز بودند، و بعضيها در خيابانها به گدايان ملحق ميشدند. بيشتر نجبا در شهرها بهسر ميبردند و ماموران شهرداري را تعيين ميكردند.

كليساي اسپانيا، به عنوان نگاهبان الاهي وضع موجود، سهم قابل توجهي از توليدات ناخالص ملي به دست ميآورد. يك مقام اسپانيايي درآمد كليساي اسپانيا را، پس از وضع ماليات، ۱،۱۰۱،۷۵۳،۰۰۰ رئال، و درآمد دولت را ۱،۳۷۱،۰۰۰،۰۰۰ رئال برآورد كرد. يك سوم درآمد كليسا از زمين، مبالغ زيادي از عشريه و سردرختي، و مبالغ كمتري از نامگذاري، ازدواج، تشييع جنازه، مراسم قداس براي مردگان، و فروش خرقه رهباني (به كساني كه تصور ميكردند اگر در اين لباسها رخت به سراي باقي بكشند، بدون سوال و جواب رهسپار بهشت خواهند شد) بهدست ميآمد. فقراي صومعه نشين سالانه ۵۳،۰۰۰،۰۰۰ رئال ديگر به اين درآمدها ميافزودند. البته يك كشيش متوسط چيزي نداشت، و علت آن هم تا حدود زيادي تعداد كشيشان بود: اسپانيا ۲۵۸،۹۱ نفر در مقامهاي مختلف روحاني داشت كه از آنها ۴۸۱،۱۶ نفر كشيش و ۹۴۳،۲ نفر يسوعي بودند. در سال ۱۷۹۷ ۶۰،۰۰۰ راهب و ۳۰،۰۰۰ راهبه در ۳۰۰۰ صومعه زندگي ميكردند. اسقف اعظم سويل و زيردستانش، كه ۲۳۵ نفر بودند، درآمد سالانهاي برابر با ۶،۰۰۰،۰۰۰ رئال داشتند؛ اسقف اعظم تولدو با ۶۰۰ نفر دستيار ۹،۰۰۰،۰۰۰ رئال دريافت ميداشت. در اينجا هم مانند ايتاليا و اتريش، ثروت كليسا باعث اعتراض مردم نميشد؛ كليساهاي بزرگ مخلوق خود مردم بودند، و آنها از مشاهده زينت پرجلال آن بسيار مسرور ميشدند.

تقدس مردم براي جامعه مسيحيت ضوابطي تعيين ميكرد. در هيچ جاي ديگر در قرن هجدهم به معتقدات كاتوليك با چنين تماميتي اعتقاد نداشتند، يا مراسم كاتوليك با چنين حرارتي اجرا نميشدند.

اعمال مذهبي، به عنوان قسمتي از مايه زندگي، با تلاش معاش رقابت ميكرد و شايد بر تمايلات جنسي فزوني داشت. مردم، از جمله فواحش، روزي بيش از ده بار با دست بر سينه خود صليب ميكشيدند. پرستش مريم عذرا از عبادت مسيح خيلي زيادتر انجام ميشد؛ تصاوير مجسمههاي مريم عذرا همه جا بودند؛ زنان با عشق و علاقه براي مجسمهاش لباس ميدوختند و گلهاي تازه بر سرش ميگذاردند. در اسپانيا مردم بيش از هر چيز ديگر خواستار آن بودند كه موضوع آبستني معصومانه يا برائت او از لكه گناهكاري ذاتي به عنوان بخشي از ايمان انگاشته شود و لازم الرعايه باشد. مردان از نظر تقدس تقريبا با زنان برابري ميكردند. مردان و زنان بسياري روزانه به مراسم قداس ميرفتند. در بعضي از تشريفات مذهبي، مردان طبقات پايينتر با طنابهاي گره خوردهاي كه در انتهايش گلولههاي موم قرار داشتند و در داخل موم

خرده شيشه فرورفته بود خود را مضروب ميكردند. (اين كار در سال ۱۷۷۷ ممنوع شد). آنها مدعي بودند اين كار را به خاطر اثبات اخلاص كامل خود به خداوند يا حضرت مريم يا يك زن انجام ميدهند; بعضي از آنها عقيده داشتند اين گونه خونريزي براي سلامت خوب است و هواي نفس را كاهش ميدهد.

دسته‌هاي مذهبي به طور مرتب و مكرر تشكيل ميشدند و با هيجان و ظاهري رنگارنگ راه ميافتادند; طنز نويسي شكوه داشت كه نميتواند در مادريد يك قدم بردارد و به يكي از اين دسته‌ها برنخورد. اگر كسي هنگام عبور اين دسته‌ها زانو نميزد، در خطر اين بود كه دستگير شود يا آسيب ببيند. وقتي كه مردم ساراگوسا در سال ۱۷۶۶ به شورش برخاستند و به غارت و چپاول پرداختند و در آن ميان يك دسته مذهبي ظاهر شد كه اسقفي در جلوي آن حركت ميكرد و علامت آيين مقدس را در دست داشت، شورشگران كلاه از سرگرفتند و در خيابانها زانو زدند; پس از آنكه دسته عبور كرد، غارت شهر را از سرگرفتند. در مراسم كورپوس كريستي (عيد جسد) همه مقامات دولتي شركت داشتند، و گاهي پادشاه در پيشاپيش آنها بود. در تمام طول ((هفته مقدس))، شهرهاي اسپانيا سياهپوش ميشدند، تماشاخانه‌ها و كافه‌ها را ميبستند، كليساها پر از جمعيت بودند، و محرابهاي اضافي در ميادين عمومي برپا ميشدند تا جوابگوي سيل مقدسين باشند. در اسپانيا مسيح پادشاه و مريم ملكه به شمار ميرفت; و احساس حضور الاهي در تمام ساعات بيداري عصاره و مايه زندگي بود.

دو فرقه مذهبي خصوصا در اسپانيا رونق يافتند. يسوعيان به علت دانش و مهارتشان بر تعليم و تربيت تسلط يافتند و شافيان خاندان سلطنتي شدند; دومينيكيان دستگاه تفتيش افكار را در دست داشتند، و با آنكه اين دستگاه مدتها بود كه از اوج قدرت خود نزول كرده بود، هنوز آن توان را داشت كه مردم را به وحشت اندازد و قدرت دولت را به مبارزه بطلبد. هنگامي كه بر اثر سهل انگاري خاندان بوربون بقاياييِ از يهوديت ظاهر شد، دستگاه تفتيش افكار آنها را در شعله‌هاي آتش نابود كرد. در مدت هفت سال (۱۷۲۰ - ۱۷۲۷) ماموران دستگاه تفتيش افكار ۸۶۸ نفر را محكوم كردند، كه ۸۲۰ تن از آنها متهم به يهوديت پنهاني بودند; هفتاد و پنج تن از اينها سوزانده شدند، و ديگران به كشتيهاي بردگان فرستاده شدند يا فقط به آنها تازيانه زده شد. و در سال ۱۷۲۲ فيليپ پنجم با حضور در يك مراسم با شكوه آدم سوزي، كه در آن ۹ مرتد به گناه برپا كردن جشن ورود شاهزاده خانمي فرانسوي به مادريد سوزانده شدند. پذيرش رسوم اسپانيا را تاييد كرد. جانشين او، فرديناند ششم، در طي سلطنت خود (۱۷۴۶ - ۱۷۵۹) روحيه ملايمتري از خود نشان داد، زيرا تنها ده نفر، كه همه آنها يهودياني بودند كه به يهوديت بازگشته بودند، زنده سوزانده شدند.

دستگاه تفتيش افكار نظارت خفقان آوري بر كليه نشريات داشت. يك راهب فرقه دومينيكيان حساب كرد كه در قرن هجدهم در اسپانيا كارهاي چاپي كمتر از قرن شانزدهم انجام ميشدند. بيشتر كتابها داراي جنبه مذهبي بودند، و مردم هم كتابهايي از اين گونه را دوست داشتند. طبقات پايين بيسواد بودند و نيازي به خواندن و نوشتن احساس نميكردند. مدارس در دست كشيشان بودند، ولي هزاران ناحيه بودند كه اصلا مدرسه نداشتند.

دانشگاه‌هاي اسپانيا كه زماني داراي عظمت بودند، در همه چيز غير از الاهيات رسمي، از دانشگاه‌هاي ايتاليا، فرانسه، انگلستان، و آلمان خيلي عقب افتاده بودند. دانشكده‌هاي پزشكي فقير و از لحاظ كاركنان و تجهيزات بد بودند. معالجه براساس خون گرفتن، صاف كردن مزاج، اشياي متبرك و دعا خواندن استوار بود; پزشكان اسپانيايي براي زندگي انسانها در حكم خطر بودند. علوم در شرايط قرون وسطايي بودند، تاريخ از افسانه تشكيل ميشد، خرافات رواج بسيار داشتند، و پيشگوييها و معجزات به حد وفور وجود داشتند. اعتقاد به جادوگري تا پايان قرن ادامه يافت و در ميان موضوعهاي وحشت آوري كه گويا در تصاوير خود مجسم ميكرد به چشم ميخورد.

اوضاع اسپانيايي كه خاندان بوربون براي سلطنت بر آن از فرانسه آمد چنين بود.

pymansetareh@yahoo.com

II - فيليپ پنجم: ۱۷۰۰ - ۱۷۴۶

فيليپ پنجم، تا آنجا كه فهم و دانشش ياري ميكرد، مرد خوبي بود، ولي همين فهم و دانش بر اثر كيفيت تعليم و تربيت او، محدود شده بود. وي به عنوان كوچكترين پسر دوفن در زمينه‌هاي نجابت، تقدس، و اطاعت آموزشي يافته بود، و هرگز بر اين فضايل آن طور كه بايد چيره نشد تا طي نيم قرن با شرايط خاصي كه حكومت و جنگ پيش ميآورد به مقابله برخيزد. تقدس وي باعث شد كه اسپانيا نوعي تعصب مذهبي بپذيرد كه در فرانسه رو به زوال بود; ملايمت طبعش او را در دست وزيران و همسرانش نرم و شكلپذير ساخته بود.

ماريا لويزا گابريلا، دختر ويكتور آمادئوس دوم پادشاه ساووا، هنگامي كه با فيليپ ازدواج كرد (۱۷۰۱) تنها سيزده سال داشت، ولي از همان موقع در حيله‌هاي زنانه كار كشته بود. زيبايي، سرزندگي، كج خلقيها، و اشكهايش پادشاه را ناتوان و منقاد او ميكردند، و در آن حال ماريا و سرنديمهاش در امور سياسي سرزميني كه او فرمانروواييش را اختيار كرده بود دست اندركار بودند. ماري آن دو لا ترموي، پرنسس دز/اورسن، كه بيوه فرانسوي يكي از اعيان درجه اول اسپانيا بود، ملكه بچه سال را در ازدواج و به قدرت رسيدن كمك كرده بود. او كه زني جاهطلب ولي با ملاحظه بود، مدت ده سال در پشت تخت سلطنت به صورت قدرتي درآمده بود. او نميتوانست به زيبايي متكي باشد، زيرا در سال ۱۷۰۱ پنجاه و نه سال داشت، ولي اطلاعات و ريزه كاريهايي را كه ملكه فاقد آنها بود فراهم ميساخت، و پس از ۱۷۰۵ او بود كه خط مشي را تعيين ميكرد. در سال ۱۷۱۴ ماريا لويزا در سن بيست و شش سالگي درگذشت و فيليپ، كه به عشق خالصانهاي نسبت به او عادت كرده بود، به اندوهي بيمار گونه دچار شد. مادام دز/اورسن به اين فكر افتاد كه با ترتيب ازدواج فيليپ با ايزابلا (اليزابت) فارنسه، دختر اودو آردو دوم، دوك پارما و پياچنتسا، قدرت خود را از سقوط نجات دهد. او براي استقبال از ملكه به مرز رفت، ولي ايزابلا با عباراتي تند و كوتاه، به او گفت كه از اسپانيا خارج شود. او به رم رفت و هشت سال بعد در ثروت و بيخبري چشم از جهان بست.

ايزابلا عقيده نداشت كه دوران رنسانس سپري شده است; وي همه نيروي اراده، تيزهوشي، خوي آتشين، و بياعتنايي به پارهاي از ملاحظات را، كه از مشخصات زنان و مرداني بود كه در قرن شانزدهم بر ايتاليا تسلط داشتند، دارا بود. او فيليپ را مردي يافت كه نميتوانست تصميم بگيرد و نميتوانست تنها بخوابد; تختخواب آنها تخت سلطنتشان شد، و ايزابلا از روي آن بر ملتي فرمانروايي ميكرد، ارتشها را هدايت ميكرد، و شاهزاده نشينهاي ايتاليايي براي اسپانيا به دست ميآورد. او درباره اسپانيا تقريبا هيچ اطلاعات قبلي نداشت و هيچ وقت هم به خلق و خوي اسپانيايي عادت نكرد، ولي اين خلق و خو را مورد مطالعه قرار داد، و خود را با نيازهاي مملكت آشنا ساخت. پادشاه از اينكه ميديد او به اندازه وزيرانش مطلع و پرمايه است، به حيرت ميآمد.

فيليپ در نخستين سالهاي سلطنت خود از ژان اوري و ديگر دستياران فرانسوي براي تجديد سازمان دستگاه حكومت براساس خطوطي كه لويي چهاردهم ترسيم كرده بود، استفاده برده بود. اين خطوط عبارت بودند از دستگاه متمركز اداري و مالي كه تحت نظارت و حسابرسي باشد، با كارمندان دولتي آموزش يافته و سرپرستان استانها كه همگي تحت فرمان تقنيني، قضايي، و اجرايي شوراي سلطنتي باشند. فساد كاهش يافت; جلو اسراف، بجز در مورد عمليات ساختماني پادشاه، گرفته شد. جاي اين وزيران فرانسوي را در سال ۱۷۱۴ يك ايتاليايي با كفايت و جاهطلب به نام آباته جوليو آلبروني گرفت، نيرو و تحرك اين شخص اسپانياييها را به لرزه درميآورد. او، كه فرزند يك باغبان اهل پياچنتسا بود، به عنوان منشي دوك دو واندوم به اسپانيا رسيد، و نخستين كسي بود كه ايزابلا فارنسه را به عنوان همسر دوم فيليپ پيشنهاد كرده بود.

ايزابلا با احساس حقشناسي به قدرت رسيدن او را تسهيل كرد. اين دو باهم پادشاه را از امور كشور و از هر اندرز و راهنمايي ديگري، جز آنچه خودشان در اختيارش ميگذاشتند، دور نگاه ميداشتند. اين دو باهم

تقويت نيروهاي مسلح اسپانيا و استفاده از آنها براي بيرون راندن اتريشيها از ايتاليا، اعاده تسلط اسپانيا بر ناپل و ميلان، و ايجاد تخت فرمانروايي در دو كنشينها را، كه روزي فرزندان ايزابلاي دوراندیش با جلوس خود به آنها زينت بخشند، طرحريزي كردند.

آلبروني پنج سال وقت خواست تا زمينه را آماده كند، او بيكاره‌هاي صاحب عنوان را از مشاغل مهم بيرون راند و افرادي توانا و با كفايت از ميان طبقه متوسط به جايشان گماشت; بر روحانيان ماليات بست و كشيشان شورشي را به زندان انداخت; كشتيهاي فرسوده را كنار انداخت، و كشتيهاي بهتري ساخت; در امتداد سواحل، دژها و زرادخانه‌هايي ايجاد كرد; به صنايع كمك كرد; جاده‌ها گشود; در مواصلات تسريع بهوجود آورد; و ماليات فروش كالاها و عوارض حمل و نقل را ملغا كرد. سفير كبير انگلستان در مادريد به دولت متبوع خود هشدار داد كه اگر اسپانيا چند سال ديگر به پيشرفتهاي خود ادامه دهد، براي ساير قدرتهاي اروپايي خطري به وجود خواهد آورد. آلبروني براي كاهش اين گونه هراسها تظاهر ميكرد كه افزايش قدرت را به منظور كمك به ونيز و دستگاه پاپ عليه تركها انجام ميدهد. در واقع او شش كشتي پارويي براي كلمنس يازدهم فرستاد، و كلمنس با ارسال يك كلاه قرمز براي او (۱۷۱۷) پاداش اين كار را داد. ولتر نوشت: ((دستگاه سلطنت اسپانيا زير نظر كاردينال آلبروني زندگي تازه‌اي از سرگرفته است.)) همه چيز بجز عامل زمان در اختيار آلبروني بود. او اميدوار بود موافقت فرانسه و انگلستان را نسبت به هدفهاي اسپانيا در ايتاليا تامين كند، و در عوض امتيازات قابل توجهي پيشنهاد كرد; ولي پادشاه بيتوجه تمايل خود را به گرفتن جاي فيليپ د/اورلئان به عنوان حكمران فرانسه آشكار كرد و به اين ترتيب نقشه‌هاي آلبروني را نقش بر آب ساخت. فيليپ فرانسه عليه فيليپ اسپانيا برخاست و به موجب معاهدهاي به منظور حفظ ترتيبات ارضي، كه توسط عهدنامه اوترشت داده شده بود، با انگلستان و ايالات متحده هلند همدست شد. اتريش با مجبور كردن ساووا به دادن سيسيل به اتريش در مقابل دريافت ساردني، از آن معاهده تخلف كرد. آلبروني اعتراض كرد كه اين وضع قدرتي را بر گرده منطقه مديترانه قرار ميدهد كه رهبر آن هنوز مدعي تخت و تاج اسپانياست.

او كه به سرعت نامناسب جريان امور لعنت ميفرستاد، خود را تسليم جنگي زودرس كرد. نيروي دريايي تازه سربازانش بسرعت همه سيسيل را زير تسلط اسپانيا قرار دادند. در اين وقت اتريش با انگلستان، فرانسه، و هلند در اتحادي چهارجانبه عليه اسپانيا متحد شد. در ۱۱ اوت ۱۷۱۸ يك ناو گروه انگليسي، تحت فرماندهي درياسالار بينگ، ناوگان اسپانيايي را در نزديكي سواحل سيسيل منهدم كرد; در حالي كه بهترين سربازان اسپانيا در اين جزيره گير افتاده بودند، ارتشهاي فرانسوي به اسپانيا حملهور شدند. فيليپ و ايزابلا خواستار صلح شدند، و اين تقاضا به شرط تبعيد آلبروني پذيرفته شد. آلبروني به جنووا گريخت (۱۷۱۹)، با لباس مبدل از راه لومباردي كه تحت تصرف اتريش بود به رم رفت، در مجمع كاردينالها كه پاپ اينوكنتيوس سيزدهم را انتخاب كرد شركت جست، و در سال ۱۷۵۲ در سن هشتاد و هشت سالگي درگذشت. در ۱۷ فوريه ۱۷۲۰ يك فرستاده اسپانيايي در لندن معاهدهاي را امضا كرد كه به موجب آن فيليپ از هر گونه ادعا نسبت به تاج و تخت فرانسه دست كشيد، اسپانيا سيسيل را به اتريش تسليم داشت، انگلستان قول داد كه جبل طارق را به اسپانيا باز گرداند، و متحدين حق جلوس فرزندان ايزابلا را بر مسند فرمانروايي پارما و توسكان تعهد كردند.

در شرايط متحول و رنگپذير امور سياسي بين المللي، متحدان بسرعت دشمنان يكديگر ميشوند، و دشمنان ممكن است رسما دوست يكديگر شوند. فيليپ براي تحكيم صلح كشور خود با فرانسه، دختر دو سالهاش به نام ماريا آنا ويكتوريا را در سال ۱۷۲۱ نامزد لويي پانزدهم كرد، و در سال ۱۷۲۲، در برابر حيرت همگان، وي را به فرانسه فرستاده ولي فرانسه در سال ۱۷۲۵ وي را پس فرستاد تا لويي بتواند با زني كه بلافاصله بتواند دست به كار آوردن وارثي براي او شود ازدواج كند. اسپانيا كه احساس اهانت به خود ميكرد، با اتريش همدست شد. شارل ششم، امپراطور اتريش، قول داد به اسپانيا كمك كند تا جبل طارق را دوباره به دست آورد.

هنگامي كه يك ارتش اسپانيايي تلاش كرد اين دژ را تسخير كند، كمك اتريش نرسيد و اين كوشش با ناكاميابي مواجه شد. اسپانيا نه تنها با انگلستان صلح كرد، بلكه انحصار آسينتو براي فروش برده به مستعمرات اسپانيا را به انگلستان باز گرداند. در عوض، انگلستان تعهد كرد كه فرزند ايزابلا به نام دون كارلوس را بر مسند دوكنشين پارما بنشاند. در سال ۱۷۳۱ كارلوس و شش هزار سرباز اسپانيايي در حالي كه ناوگاني انگليسي آنها را همراهي ميكرد، به ايتاليا حمله كردند. اتريش براي تامين پشتيباني انگلستان و اسپانيا از قرار گرفتن ماري ترز بر تخت امپراطوري، پارما و پياچنتسا را به كارلوس تسليم داشت. در سال ۱۷۳۴ كارلوس ناپل را نيز به چنگ آورد.

پيروزي ايزابلا كامل بود.

ولي فيليپ دچار حالت ماليخوليايي شد كه پس از سال ۱۷۳۶ گاه گاه به صورت جنون در ميآمد. او در ميشوند قصد كشتن او را دارند. از بيم اينكه مسمومش كنند، از خوردن غذا نفرت داشت. مدتهاي مديد از بيرون آمدن از رختخواب يا از اينكه بگذارد صورتش را بتراشند امتناع ميكرد. ايزابلا از صد راه اقدام كرد تا او را درمان كند يا آرامش بخشد. همه اين راه‌ها، جز يكي، به شكست انجاميدند. در سال ۱۷۳۷ اوفارينلي را به اسپانيا كشاند. يك شب در آپارتماني در مجاورت آپارتمان پادشاه، او كنسرتي ترتيب داد كه در آن كاستراتو بزرگ ايتاليايي دو آريا از هاسه را خواند. فيليپ از رختخواب خود برخاست تا از لاي در ببيند چه موجودي ميتواند صدايي چنين مسحور كننده از خود بيرون آورد. ايزابلا فارينلي را نزد او آورد و پادشاه او را تمجيد و نوازش كرد و خواست تا پاداشي از او بخواهد، و گفت هيچ چيز از او امتناع نخواهد شد. آوازخوان، كه قبلا ملكه به او تعليماتي داده بود، از فيليپ خواست كه فقط بگذارد صورتش را بتراشند، لباس بر تنش كنند، و در شوراي سلطنتي شركت جويد. پادشاه قبول كرد. ترسش كم شد، و به نظر ميرسيد به نحو معجزه آسايي شفا يافته است. ولي وقتي شب بعد فرا رسيد، فارينلي را صدا كرد و از او تقاضا كرد كه همان دو آريا را دوباره بخواند زيرا تنها به اين وسيله ميتوانست آرامش يابد و به خواب برود. اين كار شبهاي متوالي و مدت ده سال ادامه يافت. به فارينلي سالي ۲۰۰،۰۰۰ رئال پرداخت ميشد، ولي اجازه نداشت جز در دربار در جايي آواز بخواند.

او با لطف خاص اين شرط را پذيرفت و با آنكه نفوذش در پادشاه بيش از هر وزيري بود، هرگز از آن سو استفاده نكرد و هميشه آن را در راه خوب به كار ميبرد. او هيچ گاه تطميع نشد و مورد تحسين همگان بود.

در سال ۱۷۴۶ فيليپ دستور داد يكصد هزار بار آيين قداس براي آمرزش او انجام شود; اگر براي بردن او به بهشت اين همه مراسم ضرورت نداشت، مازاد آن بايد در مورد بيچارگاني به كار برده ميشد كه برايشان چنين چيزي پيشبيني نشده بود. او همان سال درگذشت.

III- فرديناند ششم: ۱۷۴۶ - ۱۷۵۹

پسر دوم فيليپ از همسر اولش به جاي او به تخت سلطنت نشست و براي اسپانيا سيزده سال سلطنت شفابخش تامين كرد. ايزابلا تا سال ۱۷۶۶ زنده بود و از طرف پسر خواندهاش با مهرباني و احترام با وي رفتار ميشد، ولي قدرت خود را براي اعمال نفوذ در مسير امور از دست داد. همسر فرديناند، ماريا باربارا، شاگرد سكارلاتي، زني بود كه اينك در پشت تخت سلطنت قرار داشت; با آنكه وي غذا و پول را بيش از حد معقول دوست داشت، روحش از ايزابلا لطيفتر بود و بيشتر نيروي خود را صرف تشويق موسيقي و هنر ميكرد.

فارينلي به خواندن براي حكمرانان جديد ادامه داد، و كلاوسن سكارلاتي نميتوانست با او رقابت كند. پادشاه و ملكه براي پايان دادن به ((جنگ جانشيني اتريش)) تلاش كردند; آنها پيمان اكس - لا - شاپل (۱۷۴۸) را پذيرفتند، هر چند كه به موجب آن توسكان به اتريش داده شد; و سال بعد آنها با پرداخت ۱۰۰،۰۰۰ ليره

انگليسي به شركت درياي جنوب براي جبران خسارتش در مورد برده فروشي، به نظام آسينتو كه ۱۳۶ سال قدمت داشت پايان دادند.

فرديناند مردي با حسن نيت، مهربان، و درستكار بود، ولي مزاجي آسيبپذير داشت و گاه گاه دچار طوفانهاي عاطفي ميشد كه از آن به نحو دردناكي احساس شرمساري ميكرد. او كه به محدوديتهاي خود واقف بود، اداره امور را به دو وزير با كفايت واگذار كرد - يكي دون خوسه د كارواخال و ديگري ثنون د سومودويليا، ماركس د لا انسنادا. انسنادا روشهاي كشاورزي را بهبود بخشيد، به بهرهبرداري از معادن و صنايع كمك مالي كرد، راه و ترعه ساخت، عوارض داخلي را لغو كرد، نيروي دريايي را از نو ساخت، به جاي ماليات بر فروش كالا كه مورد نفرت بود ماليات بر درآمد و اموال برقرار كرد، امور مالي را تجديد سازمان داد، و انزواي فكري اسپانيا را با اعزام محصل به خارج درهم شكست. در سال ۱۷۵۳ توافقنامهاي با دستگاه پاپ امضا شد كه تا حدودي معلول كاردانيِ انسنادا بود. به موجب اين توافق، حق ماليات بستن بر اموال كليسا و انتصاب اسقفها در حوزه ماموريتشان در اسپانيا براي پادشاه محفوظ داشته شد. قدرت كليسا كاهش يافت، دستگاه تفتيش افكار زير نظر قرار گرفت، و مراسم آدمسوزي در ملاعام منسوخ شد.

اين دو وزير در زمينه سياست خارجي اختلاف نظر داشتند. كارواخال جذبه سفير كبير پر حرارت انگلستان به نام سربنجمين كين را احساس ميكرد و نسبت به اين كشور روش صلحآميز و نظر موافق داشت. انسنادا طرفدار فرانسه بود و به سوي جنگ با انگلستان گام برميداشت. فرديناند كه از نيرو و كفايت او خوشش ميآمد، مدتها نسبت به او شكيبايي نشان داد، ولي سرانجام از كار بركنارش كرد. هنگامي كه تقريبا همه اروپا درگير ((جنگ هفتساله بود))، فرديناند آرامش و رفاهي طولانيتر از آنچه كه اين كشور از زمان فيليپ دوم به بعد از آن بهرهمند شده بود، به مردم كشورش عرضه داشت.

در سال ۱۷۵۸ ماريا باربارا درگذشت. پادشاه كه وي را چنان دوست ميداشت كه گويي سياست با امر ازدواج آنها ارتباطي نداشته است، به ماليخوليا و آشفتگي سر و وضع، از جمله نتراشيدن صورت، دچار شد، كه به طرز عجيبي وضع پدرش را به ياد ميآورد; او هم در سالهاي آخر عمرش ديوانه شد. در اواخر عمر از رفتن به رختخواب امتناع ميكرد، زيرا ميترسيد ديگر از آن برنخيزد. او در حالي كه روي صندلي خود نشسته بود، در ۱۰ اوت ۱۷۵۹ درگذشت. همه در مرگ عاشق و معشوق سلطنتي عزاداري كردند; زيرا سلطنت آنها براي اسپانيا نعمتي نادر بود.

IV- نهضت روشنگري وارد اسپانيا ميشود

سرگذشت روشنگري در اسپانيا عبارت است از ماجراي نيرويي قابل مقاومت كه با جسمي غيرقابل حركت برخورد كند. خلق و خوي اسپانياييها و سرسپردگي آنها به معتقدات قرون وسطايي، كه با خون نوشته شده بود، دير يا زود كليه بادهاي ارتداد يا شك و همچنين كليه اشكال بيگانه لباس يا رفتار يا اقتصاد را به عقب ميراند.

تنها يك نيروي اقتصادي طرفدار افكار خارجي بود، و آن بازرگانان اسپانيايي بودند كه به طور روزمره با بيگانگان سروكار داشتند و ميدانستند همگنان آنها در فرانسه و انگلستان به چه قدرت و ثروتي رسيدهاند. آنها مايل بودند افكار و انديشههايي از خارج به كشور خود بياورند، مشروط بر اينكه اين افكار و انديشهها بتوانند تسلطي را كه نجبا و روحانيان بر اراضي، طرز زندگي، و نحوه تفكر اسپانيا به ارث برده بودند تضعيف كنند. آنها ميدانستند كه مذهب قدرت خود را در انگلستان از دست داده است; بعضي از آنها اسم نيوتن و لاك به گوششان خورده بود، و حتي آثار گيين نيز در اسپانيا معدودي خواننده داشت.

البته شديدترين نسيم نهضت روشنگري از فرانسه ميآمد. اشراف فرانسوي، كه با فيليپ پنجم به مادريد رفتند، هنوز تا حدودي تحت تاثير جنبش بيديني قرار داشتند كه در زمان لويي چهاردهم سرخود را پنهان ميداشت، ولي در دوران نايب السلطنگي شروع به تجاوز از حد كرده بود. عدهاي از دانشمندان در سال ۱۷۱۴ فرهنگستان ((رئال آكادميا اسپانيولا)) را به چشم و همچشمي فرهنگستان فرانسه داير كردند. طولي نكشيد كه اين فرهنگستان كار تدوين لغتنامهاي را آغاز كرد. در سال ۱۸۳۷ نشريهاي به نام ديباريو دلوس ليتراتوس د اسپانيا (نشريه اديبان اسپانيا) شروع به كاركرد كه هدفش رقابت با ژورنال د ساوان (نشريه دانشمندان) چاپ فرانسه بود. دوك آلبا، كه رياست فرهنگستان رئال را مدت بيست سال به عهده داشت (۱۷۵۶ - ۱۷۷۶)، از تحسين كنندگان پر حرارت ژان ژاك روسو بود. وي در سال ۱۷۷۳ هشت لويي طلا به عنوان كمك به ساخت مجسمهاي كه قرار بود پيگال از ولتر تهيه كند پرداخت. او به د/آلامبر نوشت: ((من كه محكوم هستم تا در نهان عقل خويش را پرورش دهم، از اين فرصت استفاده ميكنم تا مراتب حقشناسي و تحسين خود را نسبت به مرد بزرگي كه نخستين بار راه را به من نشان داد علنا ابراز دارم.)) سوزاندن كتاب اميل روسو طي تشريفاتي در يكي از كليساهاي ماديد (۱۷۶۵) در حكم آگهي تبليغ رايگاني بود كه براي اين كتاب كرده باشند. اسپانيايیهاي جوان كه با پاريس آشنايي داشتند - مانند ماركس دمورا كه عاشق ژولي دو لسپيناس شده بود - در حالي كه اسپانيا بازميگشتند كه شكاكيتي كه در سالونها با آن برخورد كرده بودند در آنها اثراتي گذارده بود. نسخ آثار ولتر، ديدرو، يا رئال به طور قاچاق به اسپانيا آورده ميشدند و بعضي از ذهنهاي نوجو و تازه پسند را به جنبش و طغيان وامیداشتند. در سال ۱۷۶۳ يك روزنامه نويس اسپانيايي نوشت: ((بر اثر كتابهاي بسيار زيانبخشي كه رواج يافتهاند، مانند كتابهاي ولتر، روسو، و هلوسيوس، سردي بسياري در ايمان مردم اين كشور احساس شده است.)) پابلو اولاويده در سالون خود در مادريد، آشكارا افكاري به شيوه ولتر بيان ميداشت (حد ۱۷۶۶). در قفسههاي ((انجمن اقتصادي دوستداران كشور)) در مادريد آثار ولتر، روسو، بل، د/آلامبر، مونتسكيو، هابز، لاك، و هيوم وجود داشتند. آبه كلمان كه در سال ۱۷۶۸ در اسپانيا سياحت ميكرد، گزارش داد كه بيتفاوتي نسبت به مذهب، حتي بياعتقادي كه روي آن را پردهاي از مراعات برونی مراسم كاتوليك پوشانده، شيوع بسيار يافته است. در سال ۱۷۷۸ به دستگاه تفتيش افكار اطلاع داده شد كه عاليرتبهترين شخصيتهاي دربار آثار ((فيلسوفان)) فرانسه را ميخوانند.

براي تاريخ اسپانيا دوستي پذرو آباركا - كنده د آراندا كه در فرانسه سفر ميكرد - با ولتر حائز اهميت قابل توجهي بود. ارتباط او با ديگران را ميتوان از روي فعاليت بعدي وي به عنوان سفير كبير اسپانيا در ورساي قضاوت كرد. او آزادانه با ((اصحاب داير هالمعارف)) در پاريس حشر و نشر ميكرد. با د/آلامبر صميميتي آميخته با تحسين بهمرساند، و سراسر فرانسه را پيمود تا با ولتر در فرنه ملاقات كند. در اسپانيا نسبت به كليسا اظهار وفاداري كرد، ولي همو بود كه كارلوس سوم را در مورد اخراج يسوعيان متقاعد كرد. تحت راهنمايي او، كارلوس در شمار آن مستبدان روشنفكر درآمد كه ((فيلسوفان)) فرانسه به آنان به چشم محتملترين دستياران خود در ترويج تعليم و تربيت، آزادي، و عقل مينگريستند.

V - كارلوس سوم: ۱۷۵۹ - ۱۷۸۸

۱ - حكومت جديد

هنگامي كه كارلوس سوم از ناپل وارد اسپانيا شد، چهل و سه سال داشت. او مورد استقبال همه، غير از يسوعيان، قرار گرفت. يسوعيان از اينكه قرارگاههاي آنها در پاراگه توسط اسپانيا به پرتغال فروخته شده بودند (۱۷۵۰) ناراحت بودند. از اين قسمت كه بگذريم، او با بخشودگي مالياتهاي معوقه و اعاده پارهاي از حقوقي كه استانها بر اثر سياست تمركز فيليپ پنجم از دست داده بودند، همه قلوب را تسخير كرد. نخستين سال سلطنت وي به عنوان پادشاه اسپانيا بر اثر مرگ همسرش ماريا آماليا توام با اندوه شد. او

ديگر ازدواج نكرد. از جنبه‌هاي مثبت پادشاهان بوربون اسپانيا در قرن هجدهم آن است كه آنها به پادشاهان اروپا سرمشقي از علاقه صميمانه به خانواده و ثبات زناشويي ارائه ميكردند.

ديپلومات انگليسي تصويري از كارلوس، كه در ناپل با انگليسيها برخوردهايي داشته بود، چنين ترسيم كرد:

پادشاه از نظر جسمي و لباس ظاهر بسيار عجيبي دارد. او ريزه اندام است و چهرهاي به رنگ چوب ماهون دارد.

مدت سي سال است كه اندازه‌هاي بدنش را براي دوختن لباس نگرفته‌اند، بنابراين كتش مانند جوالي روي تنش قرار ميگيرد. جليقه و شلوارش معمولا از چرمند و يك جفت ساقبند پارچهاي روي پاهايش را گرفته‌اند. او هر روز از سال، چه باران باشد و چه باد، براي ورزش بيرون ميرود.

ولي ارل آو بريستول در ۱۷۶۱ افزود:

پادشاه كاتوليك استعدادهاي خوب، حافظه‌اي خوب، و تسلطي غيرعادي بر خود در همه موارد دارد. چون بكرات او را فريب داده‌اند، ظنين شده است. او پيوسته ترجيح ميدهد به شيوه‌اي آرام و ملايم مطلبي را ثابت كند، و آن شكيبايي را دارد كه به جاي استفاده از اختياراتش، به تكرار اندرزهاي خود بپردازد. با وصف اين، او با ظاهري كه به حد اعلا ملايم است، وزيران و ملازمان خود را در شديدترين خوف نگاه ميدارد.

تقدس شخصي او نشان نميداد كه به يسوعيان حمله خواهد كرد يا دست به اصلاحات مذهبي خواهد زد.

او در آيين قداس روزانه شركت ميكرد. پايبندي صادقانه و سرسختانه او به كليه معاهدات، اصول، و تعهداتش دشمنان انگليسي او را به حيرت ميانداخت. قسمت زيادي از هر روز هفته را صرف امور دولتي ميكرد.

ساعت شش برميخاست، از بچه‌هايش ديدن ميكرد، صبحانه ميخورد; از هشت تا يازده مشغول كار ميشد، در شورا شركت ميكرد، شخصيتها را ميپذيرفت; در انظار عموم ناهار ميخورد; چند ساعت صرف شكار ميكرد; ساعت نه و نيم شام ميخورد، به سگهايش غذا ميداد، دعا ميخواند، و به بستر ميرفت. شكار كردن او احتمالا اقدامي براي حفظ سلامت بود، و با اين هدف انجامش ميداد كه حالت ماليخوليايي موروثي در خانوادهاش را از خود دور كند.

او كار خود را با اشتباهات بزرگي آغاز كرد. چون با اسپانيا كه آن را از شانزدهسالگي به بعد نديده بود آشنايي نداشت، دو ايتاليايي را كه در ناپل به او خوش خدمتي كرده بودند به عنوان دستياران اول خود انتخاب كرد. اين دو تن ماركزه د گريمالدي دستيار در سياست خارجي، و ماركزه د سكويلاچي دستيار در امور داخلي بودند.

ارل آو بريستول، سكويلاچي را چنين توصيف ميكرد: ((او تيزهوش نيست، به امور تجاري علاقه دارد، و با وجود تنوع اداراتي كه تصدي آنها با اوست، هيچ وقت از زيادي كار شكايت نميكند. گمان ميكنم اهل رشوه نباشد، ولي درباره همسرش چنين تعهدي نميسپارم.)) سكويلاچي از جنايات، بوي بد، و بيروحي مادريد خوشش نميآمد; او يك دستگاه فعال پليس و يك واحد تنظيف خيابانها سازمان داد، پايتخت را با پنج هزار چراغ روشن كرد; و به موسسات انحصاري براي تامين روغن، نان، و ساير حوايج شهر جنبه قانوني داد. بروز خشكسالي باعث افزايش قيمت نان شد، و عوام الناس خواستار آن شدند كه سر سكويلاچي از تن جدا شود. وي با وضع آيين نامه‌هايي كه جلو امتيازات و قدرت روحانيان را ميگرفتند، آنها را از

خود رنجاند. با ممنوع كردن اسلحه پنهاني يك هزار هواخواه از دست داد. سرانجام با كوشش در عوض كردن لباس مردم انقلابي به وجود آورد. او پادشاه را متقاعد كرد كه رودوشيهاي بلند، كه اندام را پنهان ميدارند، و كلاه‌هاي عريض با لبه‌هاي سرپايين، كه قسمت زيادي از صورت را مخفي ميكنند، پنهان كردن اسلحه را آسانتر و شناسايي مجرمين را براي پليس مشكلتر ميسازند. يك سلسله فرامين سلطنتي رودوشي و كلاه را ممنوع كرد، و ماموران به قيچيهاي بزرگي مجهز شدند كه لباسهاي خارج از قاعده را به اندازه قانوني درآورند. جباريت اين نوع حكومت بيش از آن بود كه مادريديهاي مغرور بتوانند تحمل كنند. در روز يكشنبه نخل، ۲۳ مارس ۱۷۶۶، آنها به شورش برخاستند، انبارهاي مهمات را به دست آوردند، زندانها را خالي كردند، بر سربازان و افراد پليس چيره شدند، به خانه سكويلاچي حملهور شدند، گريمالدي را سنگسار كردند، نگهبانان كاخ سلطنتي را كه از والونها بودند، كشتند، و با كله‌هاي اين خارجيان مورد نفرت، كه بر سر نيزه زده و كلاه‌هاي لبه پهن روي آنها قرار داده بودند، رژه رفتند. مدت دو روز اين توده شورشي به قتل و غارت مشغول بود. كارلوس تسليم شد، فرامين را لغو كرد، و سكويلاچي را، در حالي كه بدرقه‌كنندگانش او را در امان ميداشتند، به ايتاليا پس فرستاد. در خلال اين مدت، وي كه به استعدادهاي كنده و آراندا پي برده بود، او را به رياست شوراي سلطنتي منصوب كرد. آراندا رودوشي بلند و كلاه لبه پهن را لباس رسمي جلادان كرد، و همين باعث شد كه آن لباس قديمي از مد بيفتد; بيشتر مادريديها لباس سبك فرانسوي اختيار كردند.

آراندا از يك خانواده قديمي و ثروتمند آراگون بود. ما او را در فرانسه مستغرق در نهضت روشنگري ديدهايم; او همچنين به پروس رفت و در آنجا در زمينه سازمان نظامي مطالعه كرد. به اسپانيا برگشت و شايق بود كه كشور خود را همدوش آن كشورهاي شمالي بكند. دوستان دايرهالمعارف نويسش بيش از اندازه از به قدرت رسيدن او آشكارا شادي كردند; او از اين نظر متالم بود كه آنها با اين تاييد كار وي را مشكلتر كردهاند، و آرزو داشت كه كاش آنها درس ديپلوماسي خوانده بودند. او ديپلوماسي را به عنوان هنري توصيف كرد كه بدان وسيله:

نيرو، منابع، علايق، حقوق، هراسها، و اميدهاي قدرتهاي مختلف را بشناسيم تا به مقتضاي موقع بتوانيم اين قدرتها را آرام كنيم، از هم جدا سازيم، شكست دهيم، يا با آنها متحد شويم - بسته به اينكه چطور از نظر تامين منافع و افزايش امنيت ما به دردمان ميخورند.

پادشاه براي اصلاح كليسا آماده بود، زيرا ظنين شده بود كه روحانيان به طور پنهاني شورش عليه سكويلاچي را تشويق كردهاند. او به چاپخانه دولتي اجازه داده بود كه در سال ۱۷۶۵ رساله بينامي منتشر كند; اين رساله حق كليسا را در مورد جمع آوري اموال غيرمنقول مورد سوال قرار داده بود و استدلال ميكرد كه كليه امور غيرمذهبي كليسا بايد تابع دولت باشند. نويسنده اين اثر، كنده پذرو رودريگث د كامپومانس، يكي از اعضاي شوراي سلطنتي بود. در سال ۱۷۶۱ كارلوس فرماني صادر كرده بود كه به موجب آن انتشار فرامين و دستورات پاپ در اسپانيا به موافقت پادشاه نياز داشت. بعدا او اين فرمان را لغو كرد. در سال ۱۷۶۸ آن را تجديد كرد. اينك او از آراندا و كامپومانس در يك سلسله اصلاحات مذهبي كه طي يك نسل پرهيجان سيماي فكري اسپانيا را از نو ساخت، پشتيباني ميكرد.

۲ - اصلاح ديني اسپانيا

اصلاحگران اسپانيا - شايد بجز آراندا - قصد نداشتند كه كيش كاتوليك را در اسپانيا از ميان بردارند.

جنگهاي طولاني براي بيرون راندن مورها (مانند مبارزه طولاني براي آزادي ايرلند) كيش كاتوليك را به صورت جزئي از ميهن پرستي درآورده، آن را تقويت كرده، و به شكل نيرويي درآورده بود. اين نيرو را فداكاريهاي ملت به چنان درجهاي از تقدس رسانده بودند كه معارضه موفقيتآميز با آن، يا تغيير اساسي در آن، امكانپذير نبود.

امید اصلاحگران آن بود که کلیسا را تحت نظارت دولت درآورند، و افکار مردم اسپانیا را از وحشت دستگاه تفتیش افکار آزاد سازند. آنها کار خود را با حمله به یسوعیان آغاز کردند.

انجمن یسوع در اسپانیا از تراوشات فکري و تجربیات ایگناتیوس لویولایي زاده شده بود، و بعضي از بزرگترین رهبران آن اسپانیایي بودند. در اینجا هم مانند پرتغال، فرانسه، ایتالیا، و اتریش، این انجمن تعلیمات متوسطه را زیر نظر داشت، براي پادشاهان و ملکه‌ها شافي فراهم میکرد، و در بهوجود آوردن روشها و سیاستهاي سلاطین سهم داشت. قدرت روبه گسترش آن باعث تحریك و حسادت و گاهي خصومت آن گروه از روحانیان کاتولیك میشد که به امور دنیوي و غیرمذهبي توجه داشتند. بعضي از این روحانیان معتقد بودند شوراهایي که نماینده همه جهان مسیحیتند از پاپها برترند. یسوعیان مدافع برتري قدرت پاپ بر شوراها و پادشاهان بودند. تجار اسپانیا شکایت داشتند که یسوعیاني که دست اندرکار بازرگاني مستعمرات بودند کالاهاي خود را به بهایي ارزانتر از بهاي بازرگانان عادي میفروشند، زیرا از معافیت روحانیان از مالیات بهرهمند بودند; و آنان متذکر شدند که این عمل باعث کاهش درآمد سلاطین میشود. کارلوس معتقد بود که یسوعیان هندیشمردگان پاراگه را تشویق میکنند تا در برابر دستورات دولت اسپانیا مقاومت کنند. و وقتي آراندا، کامپومانس، و دیگران نامه‌هایي به او نشان دادند که مدعي بودند آنها را در مکاتبات یسوعیان یافتهاند، به هراس افتاد; در یکي از این نامه‌ها، که ظاهرا توسط پدر روحاني ریتچي رهبر فرقه نوشته شده بود، اظهار میشد که کارلوس حرامزاده است و باید جاي او را برادرش لویس بگیرد. اصالت و اعتبار این نامه‌ها از ناحیه کاتولیکها و افراد غیرمومن به طور یکسان مردود دانسته شده است; ولي کارلوس آنها را حقیقي دانست و نتیجهگیري کرد که یسوعیان براي برکناري و شاید هم قتل او توطئه میکنند. او توجه داشت که، بنا به ادعا، تلاشي براي قتل ژوزف اول پادشاه پرتغال، با دخالت یسوعیان به عمل آمده بود (۱۷۵۸) و مصمم شد که از سرمشق ژوزف پیروي، و این فرقه را از قلمرو خود اخراج کند.

کامپومانس به او هشدار داد که چنین اقدامي تنها از طریق زمینه سازیهاي پنهاني، و به دنبال آن با یك ضربه ناگهاني و هماهنگ، میتواند قرین موفقیت باشد; وگرنه یسوعیان، که مورد احترام مردم هستند، میتوانند بلوایي پر دردسر در سراسر کشور و مستملکاتش به راه اندازند. به پیشنهاد آراندا، در اوایل سال ۱۷۶۷ پیامهاي لاك و مهر شدهاي به امضاي پادشاه به ماموران همه نقاط امپراطوري فرستاده شدند، و به آنها دستور داده شد - با ذکر اینکه مجازات تخلف مرگ است - این پیامها را در روز ۳۱ مارس در اسپانیا و در دوم آوریل در مستعمرات باز کنند. در ۳۱ مارس، یسوعیان اسپانیا وقتي چشم از خواب گشودند، متوجه شدند که خانه‌ها و مدارسشان در محاصره سربازان، و خودشان بازداشت هستند. به آنها دستور داده شد با مسالمت به راه افتند و تنها چیزهایي با خود ببرند که قدرت حملش را دارند; مابقي اموال یسوعیان توسط دولت ضبط شد. به هر یك از تبعیدیها مقرري مختصري اعطا شد، و هر یك از یسوعیان که نسبت به حکم اخراج اعتراض میکرد، مقرریش قطع میشد. آنها را با ارابه و همراه مشایعت کنندگان نظامي به نزدیکترین بندر بردند و با کشتي به ایتالیا اعزام کردند. کارلوس براي کلمنس سیزدهم پیام فرستاد که ((آنها را به مناطق کلیسایي میفرستم تا تحت رهبري مدبرانه و مستقیم آن مقدس قرار گیرند. ... از آن عالیجناب تقاضا دارم که این تصمیم را جز یك اقدام احتیاطي مدني، که من پس از بررسي دقیق و تفکر عمیق اتخاذ کردهام، چیزي نپندارند.)) هنگامي که نخستین کشتي حامل ششصد یسوعي قصد داشت آنها را در چیویتاوکیا پیاده کند، کاردینال توریجاني، منشي پاپ، از دادن اجازه پیاده شدن به آنها امتناع ورزید و استدلال کرد که ایتالیا نمیتواند بدون انجام مقدمات، از این تعداد پناهنده توجه کند. هفته‌ها این کشتي در دریاي مدیترانه بالا و پایین میرفت و در جستجوي بندري میهمان نواز بود، در حالي که مسافران مستاصل آن از وضع جوي، گرسنگي و بیماري در رنج بودند. سرانجام به آنها اجازه داده شد که در جزیره کرس پیاده شوند; آنها بعدا در گروههاي قابل اداره در ایالات پاپي جذب شدند. در خلال این مدت، یسوعیان به همان ترتیب از ناپل، پارما، مستملکات اسپانیا در آمریکا، و فیلیپین تبعید شدند. کلمنس سیزدهم به کارلوس سوم متوسل شد که این فرامین را، که ناگهاني بودن و قساوت آنها قاعدتا بایستي موجب ناراحتي سراسر قلمرو مسیحیت شود، لغو کند. کارلوس پاسخ داد: ((براي جلوگیري از بروز یك افتضاح جهاني، من براي همیشه توطئه نفرت انگیزي را که این شدت عمل را ایجاب کرد به صورت رازي در قلب خود حفظ

خواهم كرد. آن مقام مقدس بايد حرف مرا باور كند. ايمني جانم، رعايت سكوت عميقي را از ناحيه من ضروري ميدارد.)) پادشاه هرگز شواهدي را كه فرامين خود را بر آن استوار كرده بود به طور كامل افشا نكرد. جزئيات آن چنان مورد بحثهاي گوناگون قرار گرفته و مبهم است كه قضاوت را مشكل ميكند. د/آلامبر كه نسبت به يسوعيان احساسات دوستانهاي نداشت، در مورد نحوه تبعيد آنان سوال كرد. او در ۴ مه ۱۷۶۷ به ولتر چنين نوشت:

درباره فرمان كارلوس سوم كه به موجب آن يسوعيان چنين ناگهاني اخراج شدهاند چه فكر ميكنيد با آنكه من اطمينان دارم او دلايل خوب و كافي داشت، آيا شما فكر نميكنيد كه وي بايد اين دلايل را علني مينمود و آنها را در قلب شاهانه خود حبس نميكرد آيا فكر نميكنيد او ميبايستي به يسوعيان اجازه ميداد كه در دفاع از خويش حرف خود را بزنند، خصوصا اينكه همه ميدانند آنها در اين زمينه حرفي نداشتند! آيا شما همچنين فكر نميكنيد چنانچه تنها يك برادر غيرروحاني كه فرضا در آشپزخانه به خرد كردن كلم مشغول است به نحوي كلمهاي به طرفداري از آنها بر زبان راند، هلاك كردن همه آنها از گرسنگي بسيار غيرعادلانه باشد آيا به نظر شما او (كارلوس) نميتوانست در امري كه هر چه باشد معقول و منطقي است با شعور بيشتري عمل كند

آيا عمل اخراج يسوعيان مورد تاييد مردم بود يك سال پس از تكميل عمل اخراج، در مراسم جشن قديس كارلوس، پادشاه خود را از بالا خانه كاخش به مردم نشان داد. وقتي كه او طبق رسم متداول پرسيد آنها چه هديهاي از او ميخواهند، آنان يكصدا فرياد زدند به يسوعيان اجازه داده شود بازگردند و خرقه روحانيان آزاد را برتن كنند. كارلوس از قبول اين تقاضا امتناع ورزيد و اسقف اعظم تولدو را به اتهام تلقين اين تقاضا، كه به نحو مشكوكي هماهنگ بود، تبعيد كرد. هنگامي كه در سال ۱۷۶۹ پاپ از اسقفهاي اسپانيا خواست درباره اخراج يسوعيان قضاوت كنند، چهل و دو اسقف نسبت به آن نظر موافق و شش نفر نظر مخالف دادند. هشت تن راي ممتنع داشتند. شايد روحانيان آزاد از اينكه از رقابت يسوعيان آسوده خاطر شده بودند، احساس رضايت ميكردند. فقراي آوگوستينوسي در اسپانيا با اخراج يسوعيان موافق بودند، و بعدا از دستور كارلوس سوم دايز بر اينكه ((انجمن يسوع)) به طور كلي منحل شود پشتيباني كردند.

در مورد دستگاه تفتيش افكار، چنين اقدام سريع و بدون مطالعهاي امكان نداشت. اين دستگاه خيلي بيشتر از ((انجمن يسوع)) با احساس هراس و سنن مردم پيوند خورده بود، و مردم حفظ اخلاقيات، صفاي ايمان، و حتي پاكي خون خود را به آن منتسب ميدانستند. هنگامي كه كارلوس سوم به تخت سلطنت نشست، دستگاه تفتيش افكار، با يك دستگاه سانسور شديد و دقيق، زمام فكري مردم اسپانيا را در دست داشت. هر كتابي كه از نظر بدعتگذاري مذهبي يا تخطي از اصول اخلاقي مورد سوظن قرار ميگرفت تحويل ((بررسي كنندگان)) ميشد. اگر اين بررسي كنندگان آن كتاب را خطرناك ميدانستند، پيشنهاد خود را به شوراي بازرسي تفتيش افكار ميفرستادند، و اين شورا ميتوانست دستور دهد جلو كتاب گرفته، و نويسنده آن مجازات شود. هر چند وقت يك بار، دستگاه تفتيش افكار فهرستي از كتابهاي ممنوعه منتشر ميكرد. تملك يا خواندن يكي از اين كتابها بدون اجازه كليسا جرمي بود كه تنها دستگاه تفتيش افكار ميتوانست از آن درگذرد، و شخص متخلف ميتوانست به خاطر آن مورد تكفير قرار گيرد. از كشيشها، خصوصا در ايام روزه بزرگ، خواسته ميشد كه از كليه تاييان سوال شود كه آيا آنها كتاب ممنوعهاي دارند، يا كسي را ميشناسند كه چنين كتابي داشته باشد يا نه. هر كس كه از گزارش موارد تخلف فهرست تعلل ميكرد، به همان پايه متخلف، گناهكار شمرده ميشد، و هيچ يك از افراد خانواده يا دوستان نميتوانست او را معذور بدارد.

وزيران كارلوس در اين زمينه تنها اصلاحات مختصري به عمل آوردند. در سال ۱۷۶۸ تا حدودي جلو دستگاه سانسور به اين نحو گرفته شد كه كليه فرامين حاكي از ممنوعيت كتب بايد قبل از اجرا به تصويب پادشاه برسند. در سال ۱۷۷۰ پادشاه به دادگاه تفتيش افكار فرمان داد كه تنها به موارد بدعتگذاري مذهبي يا ترك مذهب رسيدگي كند و هيچ كس را كه گناهش به طور قطع ثابت نشده باشد زنداني نكند. در سال ۱۷۸۴ وي دستور داد كه اقدامات دستگاه تفتيش افكار در مورد بزرگان اسپانيا، وزيران كابينه، و خدمه

خاندان سلطنت بايد براي تجديد نظر به پادشاه گزارش شوند. وي رهبران دستگاه تفتيش افكار را از ميان كساني منصوب ميكرد كه روش آزادمنشانهتري نسبت به اختلافهاي فكري نشان ميدادند.

اين اقدامات ملايم تاثيراتي داشت، زيرا در سال ۱۷۸۲ مفتش كل با اندوه گزارش داد كه بيم از توبيخ كليسا براي خواندن كتب ممنوعه تقريبا از بين رفته است. به طور كلي، عمال دستگاه تفتيش افكار پس از سال ۱۷۷۰ ملايمتر و مجازاتهايشان انسانيتر از گذشته بودند. در زمان سلطنت كارلوس سوم به پروتستانها، و در سال ۱۷۷۹ به مسلمانان آزادي مذهبي اعطا شد، هر چند كه در مورد يهوديان چنين گذشتي منظور داشته نشد.

در دوران سلطنت كارلوس سوم، چهار بار مراسم آدمسوزي انجام شد كه آخرين آنها در سال ۱۷۸۰ در سويل بود و در مورد پيرزني اجرا شد كه متهم به جادوگري بود. اين اعدام چنان موج انتقادي در سراسر اروپا بهوجود آورد كه راه براي از ميان بردن دستگاه تفتيش افكار در سال ۱۸۱۳ هموار شد.

با اين وصف، حتي در زمان سلطنت كارلوس سوم، آزادي فكري، چنانچه ابراز ميشد، هنوز از نظر قانوني مستوجب مجازات مرگ بود. در سال ۱۷۶۸ پابلو اولاويده به عنوان اينكه نقاشيهاي قبيح در منزل خود در مادريد دارد، در نزد دستگاه تفتيش افكار متهم شد. شايد اين نقاشيها نسخههايي از تصاوير برهنه بوشه بودند، زيرا اولاويده در فرانسه به سيروسياحت پرداخته و حتي به فرنه هم سفر كرده بود. در سال ۱۷۷۴ اتهام مهمتري به او زده شد، و آن اين بود كه در دهكدههاي نمونهاي كه وي در سير امورنا دايز كرده بود، اجازه تاسيس صومعه نداده و اجراي آيين قداس توسط روحانيان در روزهاي هفته و جمع آوري اعانه را منع كرده بود. دستگاه تفتيش افكار به پادشاه اطلاع داد كه اين جرمها و جرايم ديگر به وسيله شهادت هشتاد شاهد به اثبات رسيدهاند. در سال ۱۷۷۸ اولاويده براي محاكمه احضار شد. او متهم به طرفداري از نجوم كوپرنيكي و مكاتبه با ولتر و روسو شد. اولاويده از خطاهاي خود توبه كرد، با كليسا از در آشتي درآمد، همه اموالش ضبط شدند، و براي مدت هشت سال محكوم به بازداشت در يك صومعه شد. در سال ۱۷۸۰ سلامتش را از دست داد، و به او اجازه داده شد كه براي استفاده از آبهاي معدني به كاتالونيا برود. او به فرانسه گريخت و از طرف دوستان فيلسوفش در پاريس به عنوان يك قهرمان مورد استقبال قرار گرفت. ولي پس از چند سال تبعيد، دلش براي اماكن مانوسش در اسپانيا سخت تنگ شد; يك اثر مذهبي به نام انجيل پيروزمند، يا فيلسوف به دين برگشته به رشته تحرير درآورد; و دستگاه تفتيش افكار به او اجازه بازگشت داد.

همانطور كه مشاهده ميشود، محاكمه اولاويده پس از سقوط آراندا از مقام رياست شوراي سلطنتي صورت گرفت. آراندا در سالهاي واپسين قدرتش مدارس تازهاي تاسيس كرد كه در آنها روحانيان آزاد تدريس ميكردند تا خلا حاصل از رفتن يسوعيان پر شود. او با به جريان انداختن پولي با كيفيت خوب و طرح بهتر به جاي سكههايي كه از ارزش آنها كاسته شده بود، در وضع پول رايج مملكت اصلاحاتي انجام داد (۱۷۷۰). ولي احساس او دايز بر اينكه بيش از ديگران روشنفكر است، گاهي او را تندخو، متفرعن، و خودسر ميكرد. پس از اينكه قدرت پادشاه را به صورت مطلقه درآورد، درصدد برآمد با افزايش اختيارات وزيران، قدرت پادشاه را محدود كند. او حس تناسب و سنجش را از دست داد و رويداي آن را در سرمپيرورانده كه طي يك نسل، اسپانيا را از جلد كاتوليك خود، كه بدان قانع بود، بيرون آورد و در مسير فلسفه فرانسه قرار دهد. عقايد بدعتآميز خود را با تهور بيش از حد، حتي در نزد كشيش شافي خود، ابراز ميداشت. با آنكه بسياري از روحانيان آزاد از بعضي از اصلاحات او در امور مربوط به كليسا پشتيباني ميكردند و آنها را براي كليسا مفيد ميدانستند، او با افشا كردن اميد خود دايز بر از هم پاشيدن كامل دستگاه تفتيش افكار، عده بيشتري از كشيشان را به وحشت انداخت. چنان وجهه عمومي خود را از دست داد كه جرئت نميكرد بدون محافظ شخصي از كاخش بيرون برود. آن قدر از سنگيني بار وظايفش شكايت ميكرد كه سرانجام كارلوس به حرف او استناد كرد و او را به عنوان سفير كبير به فرانسه فرستاد (۱۷۷۳ - ۱۷۸۷). در آنجا وي پيشبيني كرد كه مهاجر نشينهاي انگليسي در آمريكا، كه شورش خود را بتدريج آغاز ميكردند، به مرور زمان يكي از قدرتهاي بزرگ جهان خواهند شد.

pymansetareh@yahoo.com

۳ - اقتصاد جديد

پس از رفتن آراندا، سه مرد با كفايت بر حكومت تسلط يافتند. خوسه مونيينو، ملقب به كنده د فلوريدا بلانكا، به عنوان وزير خارجه به جاي گريمالدي منصوب شد (۱۷۷۶) و تا ۱۷۹۲ بر كابينه تسلط داشت. او نيز مانند آراندا، ولي به ميزان كمتر، نفوذ ((فيلسوفان)) را احساس ميكرد. پادشاه را در زمينه اقداماتي براي بهبود وضع كشاورزي، بازرگاني، آموزش و پرورش، و علم و هنر راهنمايي ميكرد; ولي انقلاب فرانسه وي را هراسناك ساخت و به محافظه كاري سوق داد، و او اسپانيا را به سوي نخستين ائتلاف عليه فرانسه انقلابي (۱۷۹۲) رهبري كرد. پدرو د كامپومانس رياست شوراي سلطنتي را مدت پنج سال به عهده داشت و در اصلاحات اقتصادي محرك اصلي بود. گاسپار ملچور د خوولينوس كه گفته ميشود ((برجستهترين اسپانيايي عصر خود بود))، به عنوان يك قاضي انساندوست و فسادناپذير در سويل (۱۷۶۷) و مادريد (۱۷۷۸) انظار عمومي را به خود جلب كرد. بيشتر فعاليت او در حكومت مركزي پس از سال ۱۷۸۹ بود، ولي با پيشنهاد در مورد تجديدنظر در قانون كشاورزي به سياست اقتصادي در دوران سلطنت كارلوس سوم كمك موثري كرد. اين پيشنهاد، كه از نظر زيبايي سبك تقريبا مانند آثار سيسرون بود، باعث شهرت او در اروپا شد. اين سه نفر، به اضافه آراندا، پدران نهضت روشنگري اسپانيا و اقتصاد جديد آن بودند. رويهمرفته، به عقيده يك دانشمند انگليسي، ((نتايج خوبي كه از كارهاي آنها به دست آمدند با نتايج هر كار ديگري كه در همان مدت كوتاه در هر كشور ديگر انجام شده است رقابت ميكنند; و در تاريخ اسپانيا مسلما هيچ دوراني نيست كه بتواند با سلطنت كارلوس سوم قابل مقايسه باشد.)) موانع اقتصادي كه در سر راه اصلاحات در اسپانيا قرار داشتند به اندازه موانع مذهبي بزرگ بودند. تمركز مالكيت غيرقابل انتزاع در خانوادههاي صاحب عنوان يا سازمانهاي كليسايي، و انحصار توليد پشم به وسيله شركت مستا، موانعي رفع نشدني در راه تحول اقتصادي به نظر ميرسيدند. ميليونها اسپانيايي به بيكارگي افتخار ميكردند و از تكدي احساس شرمساري از خود نشان نميدادند; تحول به عنوان تهديدي براي بيكارگي مورد عدم اعتماد قرار داشت. پول به جاي به جريان افتادن در بازرگاني و صنايع، در گاوصندوقهاي كاخها و خزانه بهبود وضع كشاورزي و توسعه بازرگاني وجود داشتند از ميان برده بود. مشكلات مواصلات و حمل و نقل داخلي وضع قسمتهاي داخلي كشور را يك قرن از بارسلون، سويل، و مادريد عقبتر نگاه داشته بود.

با وجود اين موانع، در مادريد و مراكز ديگر اشخاص با حسن نيت، اعم از نجيبزاده، كشيش، يا مردم عادي، بدون تمايز جنسي، ((انجمن اقتصادي دوستداران كشور)) را به وجود آوردند تا در مورد آموزش و پرورش، علوم، صنايع، بازرگاني، و هنر مطالعه كنند و آنها را رشد دهند. آنها مدارس و كتابخانه تاسيس ميكردند، رسالههاي خارجي را به زبان اسپانيايي برميگرداندند، براي مقالات و افكار تازه جايزه تعيين، و براي فعاليتهاي مترقيانه اقتصادي پول فراهم ميكردند. آنها، با اعتراف به نفوذ فيزيوكراتهاي فرانسه و ادم سميث، جمع آوري طلا در سطح ملي را به عنوان نشانه ركود فعاليتهاي اقتصادي محكوم ميداشتند، و يكي از آنها ميگفت: ((ملتي كه بيش از همه طلا دارد از همه فقيرتر است، ... همان طور كه اسپانيا نشان داده است.)) خوولينوس علم اقتصاد مدني را به عنوان علم واقعي كشور داري ميستود. رسالههاي اقتصادي رو به افزايش گذاردند. كامپومانس با اثر خود تحت عنوان بحث درباره تشويق صنايع ملي هزاران نفر، از جمله پادشاه، را تحت تاثير قرار داد.

كارلوس كار خود را با وارد كردن غلات و بذر براي مناطقي كه كشاورزيشان به انحطاط گراييده بود آغاز كرد.

او به شهرها اصرار ميورزيد تا اراضي مشاع كشت ناشده خود را با نازلترين اجارهاي كه عملا امكانپذير باشد به دهقانان اجاره دهند. فلوريدا بلانكا با استفاده از درآمدهاي پادشاه از محل حقوق مشاغل روحاني بلاتصدي، در والنسيا و مالاگا نوعي ((صندوقهاي قرض الحسنه)) به وجود آورد تا وجوهي با بهره ناچيز به كشاورزان وام دهد. كارلوس براي جلوگيري از نابودي جنگلها و فرسايش خاك، به همه بخشها دستور

داد هر ساله تعداد معيني درخت بكارند; به اين ترتيب بود كه جشن سالانه ((روز درختكاري)) به وجود آمد كه در دوران جواني ما در هر دو نيمكره هنوز رسمي سلامتبخش بود. او بياعتنايي به رسم قديمي غيرقابل فروش بودن يا غيرقابل واگذار بودن زمينهاي موروثي را تشويق كرد و پيدايش رسوم جديد در همين زمينه را ممنوع ساخت، و به اين ترتيب تقسيم املاك بزرگ و مالكيت دهقانان را بر اين املاك، تسهيل كرد. امتيازات انحصار مستا در مورد گوسفند كاهش فاحشي يافت و قطعات بزرگي از زمين، كه در گذشته براي چراگاه كنار گذارده شده بودند، براي كشاورزي بلامانع اعلام شدند. اتباع كشورهاي ديگر به اسپانيا آورده شدند تا در نقاط كم جمعيت ساكن شوند; به اين ترتيب، در منطقه سيرا مورنا، در جنوب باختري اسپانيا كه تا آن وقت در اختيار راهزنان و وحوش بود، اولاويده در حدود سال ۱۷۶۷ چهل و چهار قريه و يازده شهر از مهاجران فرانسوي يا آلماني به وجود آورد. اين قرارگاهها به خاطر رونق اقتصادي خويش شهرت يافتند. آبراههاي وسيعي حفر شدند تا رودخانهها را به هم وصل كنند و اراضي پهناوري را كه قبلا بايز بودند، آبياري كنند. شبكهاي از جادههاي تازه، كه تا مدتي بهترين جادههاي اروپا بودند، روستاها و شهرها را به يكديگر متصل، و مواصلات و حمل و نقل و بازرگاني آنان را تسهيل و تسريع ميكردند.

كمكهاي دولت به سوي صنايع روان شدند. براي از ميان بردن ننگي كه قبلا به كارهاي يدي نسبت داده ميشد، در يك فرمان سلطنتي اعلام شد كه مشاغل يدي از اين پس با مقام نجيبزادگي سازگار است، و صاحبان اين گونه حرفهها از اين پس ميتوانند به مشاغل دولتي برسند. كارخانههاي نمونه براي نساجي در گواذالاخارا و سگوويا; براي كلاهسازي در سان فرناندو; و براي ابريشمبافي در تالاورا; براي چيني آلات در بوئن رتيرو; براي شيشه سازي در سان ايلد فونسو; و براي شيشه، پردهدوزي، و اساس منزل در مادريد دايز شدند. فرامين سلطنتي از گسترش توليد به مقياس وسيع و براساس اصول سرمايهگذاري، خصوصا در صنعت نساجي، حمايت ميكردند. گواذالاخارا در سال ۱۷۸۰ داراي هشتصد دستگاه بافندگي بود و چهار هزار بافنده در استخدام داشت; يك شركت در بارسلون شصت كارخانه را با ۲۱۶۲ دستگاه بافندگي اداره ميكرد. والانس چهارصد دستگاه داشت كه ابريشم ميبافتند، و با وضع مساعدي كه از نظر سهولت صادرات داشت، به تجارت ابريشم ليون لطمه ميزد. تا سال ۱۷۹۲ بارسلون هشتاد هزار بافنده داشت و از نظر توليد پارچه نخي تنها از ناحيه ميدلندز در انگلستان عقبتر بود.

سويل و كاديث مدتها از انحصار تجارت (كه مورد حمايت دولت بود) با مستملكات اسپانيا در دنياي جديد برخوردار بودند. كارلوس سوم به اين امتياز پايان بخشيد و به بنادر گوناگون اجازه داد با مستعمرات دادوستد كنند; و در سال ۱۷۸۲ عهدنامهاي با تركيه منعقد كرد كه براساس آن بنادر اسلامي به روي كالاهاي اسپانيايي گشوده شدند. نتايج اين كار براي هر دو طرف سودمند بودند. مستملكات اسپانيا در آمريكا از لحاظ ثروت بسرعت رشد كردند، درآمد اسپانيا از آمريكا در زمان سلطنت كارلوس سوم هشتصد درصد افزايش يافت، و تجارت صادراتيش سه برابر شد.

گسترش فعاليتهاي دولت مستلزم افزايش درآمدهايش بود. اين درآمد تا حدودي به وسيله انحصارات دولتي در زمينه فروش كنياك، توتون، ورق بازي، باروت، سرب، جيوه، گوگرد، و نمك تامين ميشد. در ابتداي سلطنت كارلوس، ماليات فروش كالا در كاتالونيا به ميزان پانزده درصد، و در كاستيل چهارده درصد بود. خوولينوس، در غالب عبارتي مناسب، ماليات فروش را چنين توصيف كرد: ((اين مالياتها قربانيهاي خود (كالاهايي كه ماليات بر آنها بسته ميشوند) را در هنگام تولدشان غافلگير ميسازند، و همين طور كه اين قربانيان در حركتند، آنها را تعقيب ميكنند و گاز ميگيرند، و هيچ گاه نميگذارند از نظرشان دور شوند يا از دستشان بگريزند، مگر در موقع مصرف آنها. در زمان سلطنت كارلوس، ماليات فروش در كاتالونيا لغو شد و در كاستيل به دو، سه، يا چهار درصد كاهش يافت. يك ماليات سبك و درجهبندي شده بر درآمدها بسته شد. به منظور تامين اعتبارات اضافي از طريق به كار انداختن اندوختههاي مردم، فرانثيسكو د كاباروس خزانه را وادار كرد اوراق قرضه ملي، كه سود به آنها تعلق ميگرفت، صادر كنند. هنگامي كه ارزش اين اوراق به ۷۸ درصد بهاي اسمي خود تنزل كرد، او نخستين بانك ملي اسپانيا را به نام ((بانكو

دي سان كارلوس)) داير كرد (۱۷۸۲) كه پول اوراق قرضه را براي بهاي اسمي آنها پرداخت و اعتبار مالي دولت را اعاده كرد.

نتيجه مهارت در كشورداري و تهور و تحرك، افزايش قابل توجه رونق اقتصادي و رفاه ملت به طور كلي بود.

طبقات متوسط بيش از همه سود بردند، زيرا سازمانهاي آنها بودند كه باعث نوسازي اقتصاد اسپانيا شدند. در مادريد ۳۷۵ تاجر، پنج صنف بزرگ تجار بهوجود آوردند كه بيشتر دادوستد پايتخت را در دست داشتند; ثروت آنها را ميتوان از اين امر قضاوت كرد كه در سال ۱۷۷۶ آنها ۳۰،۰۰۰،۰۰۰ رئال به دولت وام دادند.

به طور كلي، دولت طرفدار اين گونه روي كار آمدن طبقه تجار بود و آن را براي آزاد ساختن اسپانيا از وابستگي اقتصادي و سياسي به كشورهايي كه داراي اقتصاد پيشرفتهتري بودند ضروري ميدانست. در اين كشور نيز، مانند كشورهاي ياد شده، طبقه رو به ازدياد كارگر از تمكن تازه سهم ناچيزي داشت. دستمزد، خصوصا در كاتالونيا، كه ثروتمندان شكايت داشتند يافتن و نگاهداشتن خدمتكار مشكل است، افزايش يافت; ولي رويهمرفته قيمتها سريعتر از دستمزدها بالا ميرفتند، و طبقات كارگر در پايان سلطنت كارلوس همان اندازه فقير بودند كه در ابتداي آن. يك انگليسي هنگام سفر در والانس (۱۷۸۷) متوجه تفاوت ميان ((تمكن تجار، توليد كنندگان، روحانيان، نظاميان، يا اربابان مالك)) و ((فقر، بيچارگي، و البسه ژندهاي كه در همه خيابانها مشهودند)) شد. بدين ترتيب، طبقات متوسط از مظاهر نهضت روشنگري كه از فرانسه و انگلستان به اسپانيا ميآمد استقبال ميكردند، و حال آنكه كاركنان آنها، كه در كليسا ازدحام ميكردند، بر قبور بوسه ميزدند و خاطر خود را با الطاف خداوندي و اميد به بهشت تسلي ميبخشيدند.

تحت نظام اقتصادي جديد، شهرها گسترش يافتند. مراكز بزرگ دريايي - بارسلون، والانس، سويل، و كاديث - جمعيتهايي بتفاوت از ۸۰،۰۰۰ نفر تا ۱۰۰،۰۰۰ نفر داشتند (سال ۱۸۰۰). مادريد در ۱۷۹۷ جمعيتي برابر ۱۶۷/۶۰۷ نفر به اضافه ۳۰،۰۰۰ خارجي داشت. وقتي كه كارلوس سوم بر تخت نشست، ماردريد به عنوان كثيفترين پايتخت اروپا شهره بود. در محلات فقيرنشين مردم هنوز زباله خود را در خيابانها خالي ميكردند، به اميد آنكه باد يا باران آن را پخش كند. چون كارلوس اين كار را ممنوع ساخت، آنها وي را به ستمكاري متهم كردند. او ميگفت: ((اسپانياييها مثل بچههايي هستند كه وقتي آنها را ميشويند، گريه ميكنند.)) با اين وصف، مامورانش ترتيبي براي جمع آوري زباله و ايجاد سيستم فاضلاب برقرار كردند، و رفتگران مامور شدند كه زباله را براي استفاده به عنوان كود جمع كنند. كوششي كه براي جلوگيري از تكدي به عمل آمد مواجه با شكست شد. مردم نميگذاشتند پليس گدايان را دستگير كند، خصوصا كورها را كه به صورت صنف نيرومندي متشكل شده بودند.

كارلوس سال به سال وضع پايتخت خود را بهبود ميبخشيد. آب از كوهها به هفتصد نقطه آورده ميشد و آبرسانها با زحمت آن را به منازل شهر تحويل ميدادند. خيابانها در شش ماه پاييز و زمستان، از غروب آفتاب تا نيمه شب، با چراغهاي روغن سوز روشن ميشدند. بيشتر خيابانها باريك و پرپيچ و خم بودند و مسيرشان جادههاي قديمي و غيرمستقيمي بودند كه از آفتاب تابستاني خود را پنهان ميداشتند. ولي چند خيابان خوب ساخته شدند، و مردم از باغهاي عمومي وسيع و گردشگاههاي سايهدار بهرهمند بودند. بويژه گردشگاه پرادو مورد توجه بود كه فوارهها و درختان هوايش را خنك ميكردند و به لحاظ آشناييهاي عشقي و قرار ملاقات، طرفداران بسياري داشت. در آنجا در سال ۱۷۸۵ خوان ويليانوئوا شروع به ساختن موزه پرادو كرد. از جلو اين گردشگاه تقريبا روزي چهارصد كالسكه ميگذشتند، و در آنجا هر روز عصر سي هزار مادريدي جمع ميشدند.

آنها اجازه نداشتند آوازهاي هرزه بخوانند، يا لخت در چشمهها آب تني كنند، يا بعد از نيمه شب موسيقي بنوازند; ولي از فريادهاي خوش الحان زناني كه ((پرتقال))، ((ليموترش))، و ((فندق)) ميفروختند لذت

ميبردند; در پايان قرن هجدهم، به قول مسافران، منظرهاي كه در گردشگاه پرادو هر روز به چشم ميخورد با آنچه كه تنها در روزهاي يكشنبه و تعطيلات در شهرهاي ديگر آن دوران ديده ميشد برابري ميكرد. در آن وقت ماديد آن طور شد كه بار ديگر در زمان ما شده است، يعني به صورت يكي از زيباترين شهرهاي اروپا درآمد.

كارلوس سوم توفيقي را كه در امور داخلي به دست آورد در سياست خارجي كسب نكرد. چنين به نظر ميرسيد كه شورش مستعمرات انگلستان در آمريكا فرصتي به دست ميداد تا اسپانيا انتقام زيانهايي را كه در ((جنگ هفتساله)) متحمل شده بود بگيرد; آراندا به كارلوس اصرار كرد كه به انقلابيون كمك كند; پادشاه به طور پنهاني ۱،۰۰۰،۰۰۰ ليور براي شورشيان فرستاد (۱۷۷۶). حمله كشتيهاي دزدان دريايي انگليسي به كشتيهاي اسپانيايي سرانجام منجر به اعلان جنگ از طرف اسپانيا شد (۲۳ ژوئن ۱۷۷۹). يك نيروي اسپانيايي مينوركا را بار ديگر به تصرف درآورد، ولي تلاشي كه براي به دست آوردن جبل طارق به عمل آمد با ناكامي مواجه شد.

مقدمات حمله به انگلستان فراهم شد، ولي طوفانهاي ((پروتستاني)) اين اقدام را عقيم گذاردند. در معاهده صلح ورساي، اسپانيا (۱۷۸۳) از مطالبه جبل طارق صرف نظر كرد، ولي فلوريدا را بار ديگر به دست آورد.

عدم توفيق در اعاده تماميت ارضي اسپانيا سالهاي آخر عمر پادشاه را غمانگيز كرد.

جنگها بسياري از ثروتي را كه نظام جديد اقتصادي به وجود آورده بود از بين بردند. وزيران بسيار باهوشش هيچ گاه نتوانسته بودند بر دو نيروي پر قدرت محافظه كار چيره شوند - يكي بزرگان اسپانيا با املاك وسيعشان، و ديگري روحانيان با علاقه ديرينهشان به اينكه مردم سادهلوح باقي بمانند. خود كارلوس بندرت در وفاداري اساسي خود نسبت به كليسا دچار ترديد شده بود. اتباعش بالاترين ستايشها را هنگامي نثار او كردند كه وي چون با يك دسته مذهبي كه در حركت بود روبهرو شد، كالسكه خود را به كشيشي كه نان مقدس عشاي رباني را حمل ميكرد داد، و سپس خودش پياده به گروه شركت كننده در مراسم ملحق شد. اخلاص مذهبي او محبتي را كه در نخستين دهه سلطنتش از او، به عنوان بيگانهاي از ايتاليا، دريغ شده بود، متوجه وي ساخت. هنگامي كه پس از پنجاه و چهار سال سلطنت در ناپل و اسپانيا درگذشت (۱۴ دسامبر ۱۷۸۸)، اشخاص بسياري بودند كه اگر او را بزرگترين پادشاهي كه اسپانيا تا آن وقت داشته بود نميدانستند، به طور مسلم او را نيكوكارترين پادشاه ميدانستند. طبيعت مهربان او هنگامي درخشيد كه در بستر مرگ اسقف از او پرسيد آيا در اين حال همه دشمنان خود را بخشيده است يا نه، و او پاسخ داد: ((چگونه ممكن است كه من قبل از اينكه آنها را ببخشم، به انتظار اين گذرگاه باشم همه آنها لحظهاي بعد از ارتكاب خطا بخشيده شدند.))

VI- خلق و خوي مردم اسپانيا

مردم اسپانياي قرن هجدهم چه نوع آدمهايي بودند به موجب همه گزارشها، اخلاقياتشان در مقايسه با همگنان آنها در انگلستان و فرانسه خوب بود. علاقه شديدشان به مذهب، شهامت، احساس سربلندي آنها، همبستگي و انضباط خانوادگي آنان، حتي با قبول اينكه داراي احساسات افراطي ميهن پرستي و مذهبي بودند، عوامل جبران كننده نيرومندي در برابر حساسيت جنسي و غرور ستيزهجويانه آنها بودند. برگزيدن جنس مخالف باعث ترويج شهامت ميشد، زيرا زنان اسپانيايي كه علاقهمند بودند از آنها حمايت و محافظت شود، سكر آورترين تبسمهاي خود را نثار مرداني ميكردند كه به مقابله با گاوهاي نر در ميدانها يا خيابانها ميرفتند، يا با سرعت نسبت به يك اهانت عكس العمل نشان ميدادند و انتقام ميگرفتند، يا با افتخار از جنگ بازميگشتند.

با جاري شدن افكار و شيوه‌هاي فرانسويان به داخل اين كشور، اخلاق جنسي دستخوش نرمشهايي شده بود. از دختران بدقت مراقبت ميشد، و رضايت والدين (پس از ۱۷۶۶) از ضروريات قانوني براي ازدواج به شمار ميرفت، ولي زنان، پس از ازدواج در شهرهاي بزرگتر به سرگرميهاي عشقي روي ميآوردند. ((نديم ملتزم ركاب)) براي زنان متجدد به صورت يكي از ملحقات ضروري درآمد و زناكاري افزايش يافت. يك گروه كوچك به نام ماخوها و ماخاها يك جنبه منحصر به فرد از زندگي اسپانيايي را تشكيل ميداد. ماخوها مرداني از طبقه پايين بودند كه مانند افراد سبكسر لباس ميپوشيدند، رودوشيهاي بلند بر تن ميكردند، موهايشان را بلند نگاه ميداشتند، كلاه‌هاي لبه پهن بر سرميگذاردند، سيگارهاي برگ ميكشيدند، هميشه آماده نزاع بودند، زندگي بيبندوباري داشتند، و تا آنجا كه ممكن بود خرج آنان را رفيقه‌هايشان يعني ((ماخاها)) ميدادند. روابط جنسي آنها توجهي به قانون نداشت; اغلب اوقات ((ماخاها)) شوهر داشتند كه خرج آنها را ميداد، در حالي كه خود آنها هم خرج ((ماخوها)) را ميدادند. نيمي از جهانيان ((ماخا)) را، با لباس مخصوص يا بيلباس، از روي تصاويري كه به دست تواناي گويا كشيده شده‌اند ميشناسد.

اخلاقيات اجتماعي نسبتا در سطح بالايي بود. فساد سياسي و تجاري وجود داشت، ولي نه به ميزاني كه در انگلستان يا فرانسه ديده ميشد; يك مسافر فرانسوي اظهار ميداشت: ((درستكاري اسپانياييها ضرب المثل است، و اين خصلت در روابط بازرگاني به نحو چشمگيري ميدرخشد.)) قول يك آقاي اسپانيايي از ليسبون تا سن پطرزبورگ اخلاقا معتبر بود. دوستي در اسپانيا اكثرا بيش از عشق دوام داشت. كارهاي خيريه به حد وفور انجام ميشدند. تنها در مادريد موسسات مذهبي روزانه سي هزار كاسه سوپ مغذي ميان فقرا تقسيم ميكردند. بيمارستانها و نوانخانه‌هاي تازه بسيار دايرشدند، و موسسات قديمي از اين نوع توسعه يافتند و در وضع آنها بهبودي حاصل شد. تقريبا همه اسپانياييها، جز در مورد بدعتگذاران و گاوهاي نر، با سخاوت و انساندوست بودند.

گاوبازي با مذهب، امور جنسي، شرافت، و تشكيلات خانواده، به عنوان اموري كه مورد توجه خاص مردم اسپانيا قرار داشتند، رقابت ميكرد و مانند اعمال گلاديا‌تورها در روم باستان از دو نظر از آن دفاع ميشد: يكي اينكه شهامت بايد در مردان پرورش يابد، و ديگر اينكه به هر حال گاو را بايد قبل از خوردن كشت. كارلوس سوم اين گونه كارها را منع ميكرد، ولي كمي بعد از مرگش، آنها از سرگرفته شدند. گاوبازان ماهر و بيپروا بت مردم همه طبقات بودند و هر يك از آنها براي خود پيرواني داشت. دوشس آلبا از كوستيليارس، و دوشس اوسونيا از رومرو طرفداري ميكردند، و اين گروه‌ها مردم مادريد را به دو دسته تقسيم ميكردند، كمااينكه گلوك و پيچيني مردم پاريس را به دو قسمت تقسيم ميكردند. مردها و زنها درآمدهاي خود را بر روي سرنوشت گاوها و تقريبا هر چيز ديگر شرط ميبستند. قماربازي غيرقانوني ولي همه جاگير بود; حتي در خانهاي خصوصي مجالس شبانه قمار ترتيب داده ميشدند، و ميزبان حق كاسه كوزه داراي را دريافت ميكرد.

لباس مردان مبادي آداب بتدريج تغيير شكل داد و، با دست كشيدن از لباسهاي سياه و بيروح ويقه آهاري كه متعلق به نسل پيشين بود، البسه فرانسوي، كه عبارت بودند از كت يقه‌دار، نيمتنه بلند از ساتن يا ابريشم، شلوارهايي كه تا زانو ميرسيدند، جورابهاي ابريشمي، كفشهاي سككدار، و بر بالاي همه اينها يك كلاهگيس و يك كلاه سه گوش، متداول شد. معمولا زن اسپانيايي زيباييهاي خود را به صورت رازي مقدس در نيمتنه توري و دامنهاي بلند و گاهي مدور ميپيچيد و با روسريهاي خود چشماني را پنهان ميداشت كه در اعماق سياهي آنها پارهاي از اسپانياييها به طيب خاطر روح خود را مستغرق ميكردند. ولي در حالي كه در قرن هفدهم يك زن بندرت ميگذاشت مردان پاهايش را ببينند، اينك دامنش كوتاه شده و مقداري با زمين فاصله داشت; و سرپاييها كه قبلا بيپاشنه بودند جاي خود را به كفشهاي پاشنه بلند نوك تيز دادند. واعظان هشدار ميدادند كه اين نمايش ناشايست پاهاي زنان در حكم افزودن هيزمي خطرناك بر طبيعت قابل اشتعال مردان است. زنان تبسم ميكردند، كفشهاي خود را زينت ميدادند، دامنهاي خويش را برق ميانداختند، و بادبزنهاي خود را حتي در روزهاي زمستان حركت ميدادند. ايزابلا فارنسه مجموعهاي از ۱۶۲۶ بادبزن داشت، كه بعضي از آنها به وسيله هنرمندان با شهرت ملي نقاشي شده بودند.

زندگي اجتماعي در همه زمينه‌ها بجز رقص محدوديت داشت. در اجتماعات شبانه از بحثهاي جدي احتراز ميشد و بازي و سرگرمي، رقص، و جلب توجه زنان ترجيح داده ميشد. در اسپانيا رقص يكي از علايق شديد و عمده مردم بود، و انواع مختلفي از آن بهوجود آمدند كه در اروپا شهرت يافتند. رقص فاندانگو با آهنگ سه ضربي همراه قاشقك دستي اجرا ميشد; سگيديليا به وسيله دو يا چهار زوج با قاشقك و معمولا همراه با آواز اجرا ميشد; بولرو، كه از مشتقات آن است، در حدود سال ۱۷۸۰ شكل گرفت و بزودي به طرز جنونآميزي مورد توجه عامه واقع شد. در رقص كونترادانسا صفي از مردان در برابر صفي از زنان قرار ميگرفتند كه بتناوب به يكديگر نزديك و از هم دور ميشدند، مثل اينكه اينان مظهر نبرد جاوداني ميان زن و مردند. در رقص با شكوه ((كونترادانسا كوادرادا)) - يا رقص كوادريل - چهار زوج مربعي تشكيل ميدادند و دور اين محوطه مربع قرار ميگرفتند. در بالماسكه‌ها گاهي ۳۵۰۰ رقصنده مشتاق شركت ميكردند، و در ايام كارناوال تا سحر ميرقصيدند.

اين رقصها حركات را به صورت شعري زنده و محركي جنسي درميآوردند. گفته ميشد وقتي كه يك زن اسپانيايي سگيديليا ميرقصيد، چنان اغواگر ميشد كه حتي پاپ و همه هيئت كاردينالها را از مسند عظمتشان به زير ميآورد. خود كازانووا هم در اسپانيا به چيز آموزندهاي پيبرد. او ميگفت:

حدود نيمه شب جنجاليترين و جنون آميزترين رقص آغاز ميشد. اين رقص فاندانگو بود كه من جاهلانه تصور ميكردم بدفعات آن را ديده‌ام، ولي آنچه اينجا بود دروراي افسار گسيخته‌ترين تصورات من قرار داشت.

... در ايتاليا و فرانسه رقصندگان دقت ميكنند تا مرتكب حركاتي كه اين رقص را به صورت شهوت انگيزترين رقصها درميآورند نشوند. هر زوج، يك مرد و زن، تنها سه گام برميدارد، سپس با قاشقكهاي خود با موسيقي هماهنگي ميكنند و خود را به انواع حالات شهواني درميآورند; همه مراحل عشقبازي، پايان آن، از نخستين آه تا سرمستي نهايي آن، ارائه ميشوند. من از فرط هيجان فريادي بلند برآوردم.

وي در حيرت بود كه چگونه تفتيش افكار رقصي چنين تحريكآميز را مجاز ميدارد. به او گفته شد كه اين رقص مطلقا ممنوع بود و اگر كنده د آراندا اجازه نميداد، هيچ كس جرئت نداشت اين رقص را اجرا كند. بعضي از انواع موسيقي اسپانيايي كه بيش از همه مورد توجه عامه قرار داشتند با رقص مرتبط بودند; بدين ترتيب كانته فلامنكو يا آواز كوليها لحني شكوهآميز و احساساتي داشت كه همه خوانندگان كولي آن را با رقص ((سگيديليا خيتانا)) همراهي ميكردند. شايد اين نغمات ماتمزده طنيني از آهنگهاي قديمي مغربيان بودند، يا كيفيت تيره مذهب و هنر اسپانيايي، يا عدم امكان ناراحت كننده دست يافتن بر پيكر زنان، يا احساس سرخوردگي پس از نيل به وصال. با اپراهاي ايتاليايي و نغمات فارينلي عنصر شادمانتري به موسيقي اسپانيا راه يافت (۱۷۰۳).

اين كاستراتو سالخورده، پس از اينكه در طي دو دوران سلطنت نغمه سرايي كرد، در زمان كارلوس سوم محبوبيت خود را از دست داد. كارلوس با گفتن يك جمله او را از مسند محبوبيت به زير آورد; او گفت: ((خروس اخته تنها به درد خوردن ميخورد.)) نفوذ موسيقي ايتاليا با سكارلاتي ادامه يافت، و بار ديگر با بوكريني به پيروزي رسيد. بوكريني در سال ۱۷۶۸ وارد اسپانيا شد، موسيقي دربار را در دوران سلطنت كارلوس سوم و كارلوس پنجم زير نفوذ خود درآورد، و تا هنگام مرگ (۱۸۰۵) در اسپانيا ماند.

با يك حركت معكوس، ويئنته مارتن اي سولار پس از اينكه در اسپانيا شهرتي به هم رسانيد، با موفقيت در فلورانس، وين، و سن پطرزبوگ اپراي ايتاليايي به روي صحنه آورد. سوناتهاي كلاوسن آنتونيو سولر با سوناتهاي سكارلاتي رقابت ميكردند; و دون لويس ميسون تونادا يا تكخواني را تكميل كرد و آن را به صورت ((تونادليو)) يا اينترمتسو آوازي در بين پرده‌هاي نمايش درآورد. در سال ۱۷۹۹، به موجب يك فرمان سلطنتي كه اجراي هرگونه اثري را كه به زبان كاستيلي نوشته نشده و به وسيله هنرمندان اسپانيايي اجرا نشده باشد ممنوع ميساخت، به دوران سروري موسيقي ايتاليايي پايان داده شد.

خصوصيات اخلاقي اسپانيايیها را نميتوان در يك قالب متحدالشكل خلاصه كرد. روحيه مردم اسپانيا برحسب مناظر طبيعي، از يك ايالت به ايالت ديگر، فرق ميكند; و ((اسپانيايیهاي فرانسوي شده)) كه در مادريد گرد آمده بودند با بوميانـي كه به شيوه‌هاي اسپانيايي خو گرفته و آن را با تاروپود خود درآميخته بودند كاملا تفاوت داشتند. ولـي اگر اقليتهاي خارجي را كنار بگذاريم، ميتوانيم در مردم اسپانيا خصيصه‌هاي اخلاقي كه خاص آنها و منحصر به فرد است بيابيم. يك فرد اسپانيايي مغرور بود، ولـي اين غرور نيروي آرامي داشت كه كمتر از تعصب شديد ميهني يا مليت ناشي ميشد; اين غرور فردگرايانه بود و از يك احساس مصممانه مبارزه فردي عليه صدمات دنيوي، اهانت شخصي، يا لعن جاوداني مايه ميگرفت. براي چنين روحيه‌اي، جهان خارج تنها ميتوانست واجد اهميت ثانوي به نظر برسد كه ارزش به خود زحمت دادن درباره آن يا رنج كشيدن به خاطر آن را ندارد. هيچ چيز جز سرنوشت روح در مبارزه با بشر و در جستجوي خداوند اهميت نداشت. بدين ترتيب، امور سياسي، رقابت به خاطر پول، و تجليل از شهرت يا مقام تا چه حد ناچيز و كوچك بودند! حتي پيروزيهاي رزمي افتخاري نداشتند، مگر آنكه اين پيروزيها بر دشمنان ايمان به دست ميآمدند. اسپانيايیها، كه از چنين ايماني ريشه گرفته بودند، ميتوانستند با آرامش توام با تحمل و شكيبايي، و با اعتقاد به قضا و قدري كه بآرامي در انتظار بهشت نهايي بود، با زندگي روبهرو شوند.

VII - ذهن اسپانيايي

هنگامي كه لويي چهاردهم پيشنهاد آخرين پادشاه از خاندان هاپسبورگ در اسپانيا را دايز بر واگذاري تخت سلطنتش به يكي از نوه‌هاي سلطان عظيم الشان پذيرفت، سفير كبير اسپانيا در ورساي با شادي فرياد برآورد: ((اينك ديگر كوه‌هاي پيرنه وجود ندارند!)) ولي آن توده‌هاي غمبار سنگ، به صورت مانعي در راه رسيدن تراوشات ((روشنفكري)) فرانسه به اسپانيا، و به عنوان مظهر مقاومتي كه جلو همه گونه تلاش چند تن اشخاص فداكار را براي اروپايي كردن ذهن اسپانيايي ميگرفت، بر جاي ماند.

كامپومانس با اثر خود تحت عنوان بحث درباره آموزش و پرورش عمومي افزارمندان و تشويق آنان (۱۷۷۴ - ۱۷۷۶) سالخوردگان اسپانيا را بهوحشت انداخت. در اين اثر تعميم بيشتر آموزش و پرورش عمومي به عنوان شالوده‌هاي حياتي براي زندگي و رشد ملي در نظر گرفته شده بود. پارهاي از روحانيان عاليمقام و مالكان بزرگ دليلي نميديدند با دانش غيرضروري، كه ممكن است به بدعتگذاري مذهبي و شورش اجتماعي منجر شود، فكر مردم را ناراحت كنند، ولي خوولينوس، كه از اين مشكلات دلسرد نميشد، براي گسترش اعتقاد به آموزش و پرورش تلاش ميكرد. او نوشت: ((راه‌هايي كه به رونق و پيشرفت اجتماعي منجر ميشوند متعددند، ولي همه اينها از يك نقطه آغاز ميشوند، و آن نقطه آموزش و پرورش عمومي است.)) او اميدوار بود كه آموزش و پرورش به افراد راه تعقل را بياموزد، و اين تعقل افراد را از خرافات و تعصب ديني آزاد كند; و علوم، كه به وسيله همين گونه افراد توسعه يافته باشند، منابع طبيعت را در راه غلبه بر بيماري و فقر به كار برند. پارهاي از زنان نجيبزاده براي پاسخگويي به اين ندا قدم پيش گذاردند و يك ((انجمن بانوان)) تشكيل دادند كه هزينه تشكيل مدارس ابتدايي را تامين كند. كارلوس سوم وجوه قابل ملاحظه‌اي صرف تاسيس مدارس

ابتدايي رايگان كرد. افراد عادي به منظور تشكيل آموزشگاه‌هاي عالي براي تحصيل زبان، ادبيات، تاريخ، هنر، حقوق، يا طب وارد ميدان عمل شدند.

اخراج يسوعيان قالبريزي مجدد مدارس متوسطه را ضروري و تسهيل كرد. كارلوس دستور داد دوره‌هاي علوم در اين مدارس توسعه يابند، كتب آنها بازنويسي شوند، و اشخاص غيرمذهبي نيز در اين مدارس پذيرفته شوند. او كمكهايي به مدارس ميكرد و به معلمان برجسته مقرري ميداد. به دانشگاه‌ها توصيه شد كه نوشته‌هاي نيوتن را در دروس فيزيك خود، و آثار دكارت و لايبنيتز را در دوره‌هاي فلسفه خود منظور دارند.

دانشگاه سالامانكا به اين علت كه ((اصول نيوتن و دكارت به قدر اصول ارسطو با حقيقت الهام شده شباهت ندارند))، اين توصيه را نپذيرفت. ولي بيشتر دانشگاه‌هاي اسپانيا دستورالعمل شاهانه را پذيرفتند. دانشگاه والانس با ۲۴۰۰ دانشجو در اين وقت (۱۷۸۴) بزرگترين و مترقيترين مركز آموزشي در اسپانيا بود. چندين فرقه مذهبي در مدارس خود ((فلسفه جديد)) را قبول كردند. رهبر فرقه ((كرمليان پابرهنه)) به معلمان كرملي مصرانه توصيه ميكرد كه آثار افلاطون، ارسطو، سيسرون، فرانسيس بيكن، دكارت، نيوتن، لايبنيتز، لاك، ولف، و كونديلك را بياموزند. اين سازمانها جاي پرورش مقدسان نبودند. يك دسته از راهبان آوگوستينوسي آثار هابز را مطالعه ميكرد، و دستهاي ديگر آثار هلوسيوس را. اين گونه مطالعات هميشه تكذيب و رد به دنبال داشتند، ولي بايد دانست افراد با حرارت بسياري بودند كه در جريان رد نظرات دشمنان خود، ايمان خويش را از دست دادهاند.

در دوران كودكي كارلوس، يك راهب برجسته دست به نوآوري زده بود. بنيتو خرونيمو فئي خوئو اي مونتنگرو با آنكه ۴۷ سال آخر عمر خود را (۱۷۱۷ - ۱۷۶۴) در يك صومعه متعلق به فرقه بنديكتيان در اوويذو گذراند، توانست آثار بيكن، دكارت، گاليله، پاسكال، گاسندي، نيوتن، ولايبنيتز را مطالعه كند; و با حيرت و شرمساري مشاهده كرد كه چگونه اسپانيا، از زمان سروانتس به بعد، از مسيرهاي اصلي افكار اروپا به دور مانده است. او از اطاقك خود ميان سالهاي ۱۷۲۶ و ۱۷۳۹ يك سلسله مطلب در هشت جلد بيرون داد كه خودش آنها را نمايش انتقادي ميخواند، كه يك بررسي انتقادي درباره انديشه‌ها بود، نه درباره آثار هنري. او منطق و فلسفهاي را كه در آن وقت در اسپانيا تدريس ميشد مورد حمله قرار داد; حمايتي را كه بيكن از علوم قياسي ميكرد ستود; كشفيات دانشمندان در بسياري از زمينه‌ها را خلاصه كرد; جادو، پيشگويي، معجزات قلابي، جهل پزشكي، و خرافات عمومي را مورد تمسخر قرار داد; قواعدي براي اعتبار و مقبوليت تاريخي وضع كرد، كه به طرزي بيرحمانه افسانه‌هاي غيرمعقول ملتها را بياعتبار ساختند; خواستار تعليم و تربيت براي همه طبقات اجتماع بود; و از نقشي آزادانهتر و اجتماعيتر براي زنان در امور آموزشي و اجتماع طرفداري به عمل ميآورد.

انبوهي از دشمنان كتابهايش را زير نظر گرفتند، درباره ميهن پرستي او ايجاد شك كردند، و تهور و بيپروايي او را محكوم ساختند، دستگاه تفتيش افكار وي را به دادگاه خود احضار كرد، ولي نتوانست بدعت صريحي در او و آثارش بيابد. در سال ۱۷۴۲ او مبارزه خود را با نخستين جلد از پنج مجلدي كه عنوانشان نامه‌هاي حكيمانه و پژوهشگرانه بود از سرگرفت. سبك نگارشش خوب و حاكي از توجه او به اين حقيقت بود كه هر نويسنده اين تعهد اخلاقي را دارد كه مطلب خود را بوضوح بيان كند. مردم چنان از تعليمات و شهامت او خوششان ميآمد كه نمايش و نامه‌ها تا سال ۱۷۸۶ پانزده بار تجديد چاپ شدند. او نتوانست خرافات را از اسپانيا دور كند; ساحره‌ها، ارواح، و شياطين هنوز در فضاي كشور در حركت بودند و فكر مردم را به وحشت ميانداختند; ولي گام نخست برداشته شده بود، و اين امر از نقاط مثبت فرقهاي بود كه اين راهب بدان بستگي داشت; زيرا وي، بدون برخورد با مزاحمت، در اطاقك ساده خود تا هنگام مرگش در سن هشتاد و هشت سالگي (۱۷۶۴) باقي ماند و به كارش ادامه داد.

كسي كه مشهورترين اثر منثور اسپانياي قرن هجدهم را نوشت روحاني ديگري بود. همان طور كه فرقه بنديكتيان توجه كرد كه آسيبي متوجه فئي خوئو نشود، به همان ترتيب هم يسوعيان يكي از كشيشهاي خود

را كه مهمترين اثرش هجو موعظه‌هاي مذهبي بود، مورد حمايت قرار دادند. خوسه فرانثيسكو د ايسلا واعظي با فصاحت بود، ولي حقه‌هاي خطابه خواني، خودخواهي ادبي، جنبه‌هاي نمايشگري، و دلقك بازي كه بعضي از موعظه‌گران به كمك آنها توجه و پولهاي مردم را در كليساها و ميادين عمومي به سوي خود جلب ميكردند، نخست براي او جنبه تفريحي داشتند و سپس اسباب ناراحتيش شدند. در سال ۱۷۵۸ او اين روحانيان را در داستاني به نام سرگذشت واعظ شهير فرايار خروندیو مورد مسخره قرار داد. ايسلا ميگفت كه برادر روحاني خروندیو

پيوسته موعظه‌هاي خود را با يك ضرب المثل، مقداري خوشمزگي متداول در ميفروشيها، يا يك تكه عجيب كه خارج از متن اصلي خود در نظر اول بيارتباط، كفرآميز، يا خلاف مذهب بود آغاز ميكرد تا بالاخره، پس از اينكه شنوندگان خود را لحظه‌اي به حيرت واميداشت، جمله را به پايان ميرسانيد و توضيحي ميداد كه همه موضوع را به چيزي بياهميت و بيارزش تبديل ميكرد. بدين ترتيب، يك روز كه درباره اسرار تثليث موعظه ميكرد، وعظ خود را بدين نحو آغاز كرد: ((من منكر آن هستم كه خداوند در ذات خود به صورت واحد، و از نظر جسماني به صورت تثليث وجود دارد))، سپس لحظه‌اي صبر كرد. البته شنوندگان به اطراف نگاه كردند و در حيرت بودند كه پايان اين كفر بدعتآميز چه خواهد بود. سرانجام وقتي كه واعظ فكر ميكرد كه آنها را تا حدودي مجذوب خود كرده است، چنين ادامه داد، ((اين است آنچه كه ابيونيان، پيروان ماركيون و آريوس، مانويان، و سوكينوسيان ميگويند; ولي من از روي ((كتاب مقدس)) هشتصد نسخه از كتاب فرايار خروندیو در روز اول انتشار به فروش رفتند. راهبان واعظ اين كتاب را به عنوان اينكه باعث تشويق بيحرمتي نسبت به روحانيان ميشود، مورد حمله قرار دادند. ايسلا به دادگاه تفتيش افكار احضار، و كتابش محكوم شد (۱۷۶۰)، ولي خود وي مصون از مجازات ماند. در خلال اين احوال، وي به همكيشان يسوعي خود در تبعيدگاه ملحق، و در راه به فلج دچار شد. او سالهاي آخر عمر خود را در بولونيا گذراند و با مقرري ناچيزي كه دولت اسپانيا برايش در نظر گرفته بود، امرار معاش ميكرد.

تقريبا همه اسپانياييهايي كه ميتوانستند بنويسند شعر مينوشتند. در يك مسابقه شعرسرايي در سال ۱۷۲۷، يكصدوپنجاه نفر شركت داشتند. خوولينوس شعر و نمايشنامه نويسي را نيز به فعاليتهاي خود به عنوان يك حقوقدان، مربي، و سياستمدار افزود. خانهاش در مادريد محل ملاقات اهل ادب شد. او به سبك يوونياليس هجوياتي مينوشت و از مفاسدي كه در دستگاه‌هاي حكومتي و قضايي ميبافت انتقاد ميكرد; و مانند هر شهرنشين آوازهايي درباره لذات سكوت و آرامش مناطق روستايي ميخواند. نيكولاس فرناندث د موراتين سرودي حماسي درباره قهرمانيهاي كورتز، فاتح اسپانيايي مكزيك، ساخت; به طوري كه گفته ميشود، اين ((عاليترين شعري است كه در نوع خود در قرن هجدهم اسپانيا بهوجود آمد.)) ابيات شاديبخش و با لطف ديگو گونثالث، كه يك فرايار فرقه آوگوستينوسي بود، بيش از اثر ديگري به نام چهار دوران بشر، كه جنبه آموزشي داشت و او آن را به خوولينوس تقديم كرد، مورد توجه عموم قرار داشت. دون توماس داير يارته اي اوروپزا نيز به شعر خود تحت عنوان درباره موسيقي جنبه آموزشي داد; ولي قصه‌هاي او (۱۷۸۲) - كه نقاط ضعف اشخاص عالم نما را مورد انتقاد شديد قرار ميداد و برايش شهرتي به دست آورد كه هنوز ادامه دارد- بهتر از آثار ديگرش بود. او تراژديهاي ولتر و كمديهاي مولير را ترجمه كرد; صومعه نشينان را مورد تمسخر قرار ميداد، و ميگفت: ((اينان بر آسمانها و دوسوم اسپانيا تسلط دارند.)) مورد تعقيب دستگاه تفتيش افكار واقع شد; گفته‌هاي خود را پس گرفت، و در سن چهل و يك سالگي، بر اثر بيماري سيفيليس، درگذشت (۱۷۹۱).

در سال ۱۷۸۰ فرهنگستان اسپانيا جوايزي براي يك شعر كوتاه در مدح زندگي روستايي تعيين كرد. اير يارته جايزه دوم را ربود و هرگز برنده جايزه اول را نبخشيد، زيرا خوان والدس ملندث بتدريج به صورت مهمترين شاعر اسپانيايي آن دوران درآمد. خوان در اطراف خوولينوس به خوشخدمتي و چربزباني پرداخت و به كمك او كرسي علوم انساني را در دانشگاه سالامانكا به دست آورد (۱۷۸۱). در آنجا او نخست نظر مساعد دانشجويان و سپس اعضاي هيئت آموزشي را نسبت به برنامه تدريسي جسورانهتري، از جمله خواندن آثار لاك و مونتسكيو، جلب كرد. در فاصله ساعات درس، يك جلد اشعار غنايي و شباني

نوشت که مناظر طبيعي را به طرزي زنده با چنان ظرافت و کمالي مجسم ميکرد که اسپانيا بيش از يك قرن نظير آن را نخوانده بود. ادامه لطف خوليانوس باعث شد ملندث در ساراگوسا به دادگاه قضايي، و در والياذوليذ به دادگاه عالي راه يابد. اشعار او تحت تاثير مشاغل سياسيش قرار ميگرفتند. هنگامي که خوليانوس تبعيد شد (۱۷۹۸) ملندث نيز طرد شد. او قلم خود را متوجه حمله به مهاجمان فرانسوي به اسپانيا، خصوصا بوناپارت، کرد; ولي در سال ۱۸۰۸ به مادريد بازگشت، در دوران فرمانروايي ژوزف بوناپارت شغلي پذيرفت، و با تملق شاعرانه از اربابان خارجي خود، مردم اسپانيا را سخت به حيرت آورد. در جريان جنگ آزاديبخش، که منجر به خلع ژوزف شد، سربازان فرانسوي خانه اين شاعر را غارت کردند، خود وي مورد حمله يك جمعيت خشمگين قرار گرفت و براي نجات جان خود از اسپانيا گريخت. قبل از اينکه او از بيداسوا بگذرد و به فرانسه برود، آخرين نقطه خاك اسپانيا را بوسيد (۱۸۱۳). چهار سال بعد، در گمنامي و فقر، در مونپليه درگذشت.

در اين دوران اسپانيا بايد نمايشنامه نويسهاي خوبي ميداشت، زيرا پادشاهان بوربون نسبت به هنر نمايش نظر خوشي داشتند. سه عامل باعث انحطاط آن شدند: نخست علاقه شديد ايزابلا فارنسه نسبت به اپرا، و فيليپ پنجم نسبت به فارينلي; دوم اتکاي تئاتر به توده مردم که تشويقشان بيشتر متوجه آثار مضحك، معجزات، افسانه‌ها، و ظرافت لفظي بود; و سوم تلاش نمايشنامه نويسان جديتر براي آنکه آثار خود را در چارچوب وحدتهاي ارسطويي، يعني وحدت عمل، مکان، و زمان، محدود کنند. مشهورترين نمايشنامه نويس آن قرن رامون فرانثيسکو د لاکروث بود که حدود چهارصد اثر کوچك مضحك در هجو عادات، افکار، و طرز سخن گفتن طبقات متوسط و پايين نوشت، ولي حماقتها و گناهان عوام الناس را با همدردي بخشايندهاي مجسم ميکرد. خوليانوس، ((مرد همه کاره)) اسپانيا، دست اندرکار نوشتن کمدي شده و با اثر خود به نام جاني درستکار (۱۷۷۳) نظر مساعد بينندگان و منتقدان را به سوي خويش جلب کرد. موضوع داستان چنين است که يك آقاي اسپانيايي، پس از امتناع مکرر از قبول يك دوئل، سرانجام بر اثر پافشاري طرف تن به قضا ميدهد، حريف خود را در مبارزهاي منصفانه ميکشد، و به وسيله يك قاضي، که پدر خودش از کار درميآيد، به مرگ محکوم ميشود. خوليانوس، که پيوسته يك اصلاحگر بود، با اين نمايش اين هدف را دنبال ميکرد که در قانوني که دوئل را از معاصي کبيره ميدانست تخفيفي داده شود.

مبارزه به خاطر وحدتهاي ارسطويي به وسيله نيکولا فرناندث د موراتين شاعر رهبري، و به وسيله پسرش لئاندرو به پيروزي رسانده شد. اشعار اوليه اين جوان باب طبع خوليانوس واقع شدند، که براي او محل مناسبي در سفارت اسپانيا در پاريس تامين کرد. در آنجا وي با گولدوني، که وي را به نمايشنامه نويسي برانگيخت، دوست شد. بخت با ((موراتين کهين)) يار شد. او به هزينه دولت براي مطالعه در امر تئاترها به آلمان، ايتاليا، و انگلستان فرستاده شد; و پس از بازگشت به اسپانيا، شغلي بيمسئوليت به او داده شد که فرصت کارهاي ادبي برايش باقي ميگذارد. نخستين کمدي او در سال ۱۷۸۶ به يك تماشاخانه مادريد عرضه شد، ولي اجراي آن چهار سال به تعويق افتاد، زيرا در خلال اين چهار سال مديران تماشاخانه و بازيگران بر سر اين موضوع اختلاف نظر داشتند که آيا نمايشنامهاي که تابع قواعد ارسطو و نمايشنامه‌هاي فرانسوي باشد ميتواند مورد توجه تماشاگران اسپانيايي قرار گيرد يا نه. موفقيت اين نمايشنامه در حد عادي بود. موراتين به کار خود جنبه تعرضي داد و در اثر خود به نام کمدي جديد (۱۷۹۲) کمديهاي مورد توجه عامه را چنان مورد مسخره قرارداد که از آن پس تماشاگران نمايشنامه‌هايي را که به مطالعه درباره خصوصيات اخلاقي و روشن کردن جنبه‌هاي گوناگون زندگي ميپرداختند پذيرفتند. موراتين به عنوان مولير اسپانيا مورد تشويق و تحسين قرار گرفت و تا حمله فرانسويها در سال ۱۸۰۸، بر صحنه نمايش اسپانيا تسلط داشت. علايق فرانسوي و آزادمنشي او در امور سياسي وي را مانند ملندث و گويا به همکاري با دولت بوناپارت برانگيختند. هنگامي که ژوزف سقوط کرد، موراتين بسختي توانست خود را از زنداني شدن برهاند. او به فرانسه پناه برد و در سال ۱۸۲۸ در پاريس مرد - و اين همان سالي است که گويا، که خودش را تبعيد کرده بود، در بوردو درگذشت.

VIII - هنر اسپانيا

پس از اينكه جنگ طولاني جانشيني اسپانيا اين كشور را ويران كرد، چه انتظاري ميشد از هنر اسپانيا داشت ارتشهاي مهاجم كليساها را غارت كردند، قبور را مورد چپاول قرار دادند، تصاوير را سوزاندند، و اسبان خود را در مقابر مورد احترام بستند. پس از جنگ، تهاجم تازهاي صورت گرفت; مدت نيم قرن هنر اسپانيا تسليم تسلط فرانسويان يا ايتالياييها بود; و هنگامي كه در سال ۱۷۵۲ فرهنگستان سان فرناندو براي راهنمايي و كمك به هنرمندان جوان تشكيل شد تلاش كرد اصول سبك نئوكلاسيك را، كه با روحيه مردم اسپانيا كاملا نامانوس بود، به آنان تلقين كند.

سبك باروك بشدت براي حفظ موقع خود مبارزه ميكرد، و در مورد معماري و پيكرتراشي توفيق يافت. اين سبك در برجهايي كه فرناندو د كازس اي نووا به كليساي جامع سانتياگو د كومپوستلا افزود (۱۷۳۸)، و در نماي ضلع شمالي همان بنا كه ونتورا رودريگث به خاطر تجليل از يعقوب حواري حامي اسپانيا ساخت (۱۷۶۴)، موفقيت يافت. يكي از افسانههايي كه در نزد مردم عزيز داشته ميشد حاكي از آن بود كه چگونه مجسمهاي از مريم عذرا روي يك ستون در ساراگوسا جان يافته و با يعقوب حواري سخن گفته است; در آن محل مقدسان اسپانيايي، كليساي ((ويرخن دل پيلار)) (مريم ستون) را ساختند; و براي آن كليسا رودريگث طرح ((تمپلته)) (معبد كوچك) را تهيه كرد كه عبارت بود از نمازخانهاي از سنگ مرمر و نقره، تا در آن تمثال

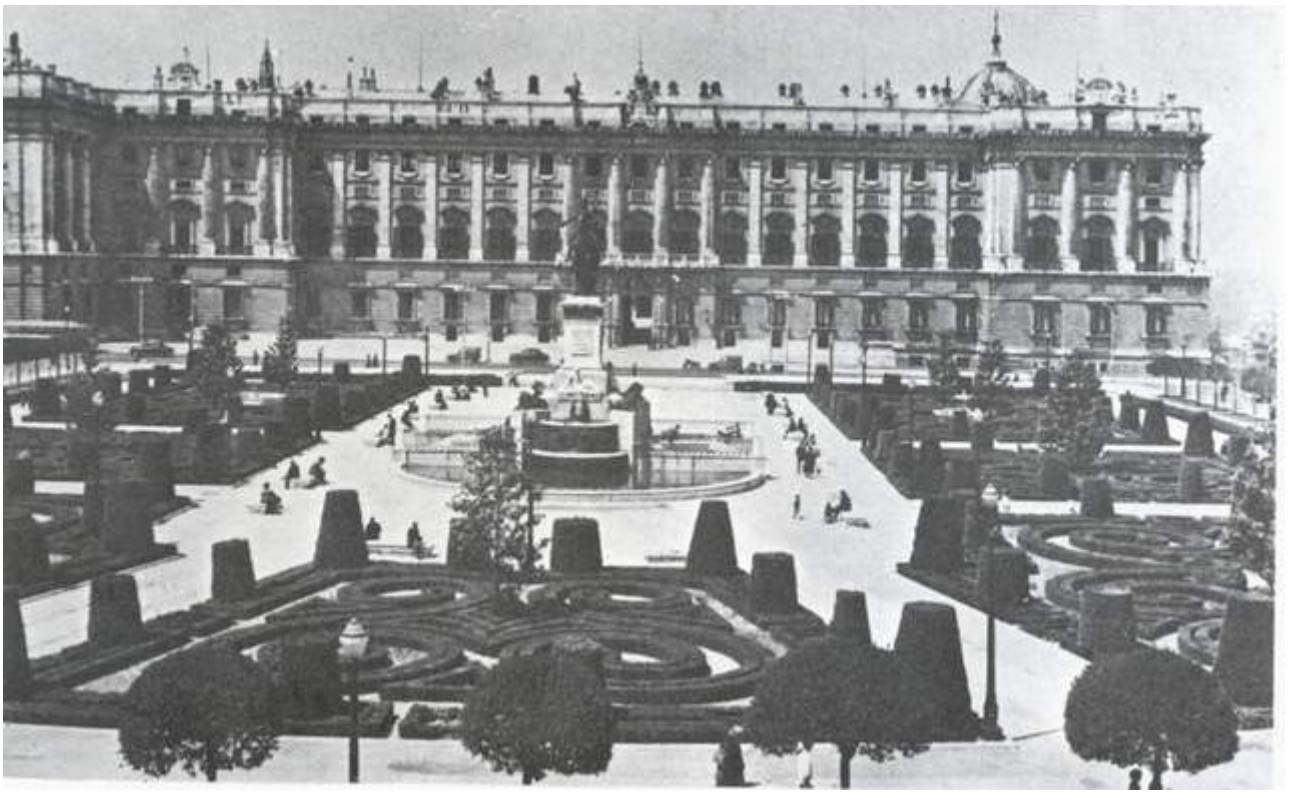
مريم عذرا جاي داده شود.

دو كاخ مشهور در زمان سلطنت فيليپ پنجم ساخته شدند. فيليپ در نزديكي سگوويا اراضي و ملحقات مزرعه يك صومعه را خريد و فيليپوايووارا را، كه اهل تورن بود، به كار گماشت تا در آنجا كاخ سان ايلدفونسو را بنا كند (حد ۱۷۱۹); او اين بناها را با باغها و ۲۶ فواره، كه با فوارههاي ورساي رقابت ميكردند، محصور ساخت. همه اينها نام ((لاگرانخا)) بر خود گرفت و براي مردم ۴۵،۰۰۰،۰۰۰ كرون تمام شد. اين بنا هنوز درست تمام نشده بود كه در شب عيد كريسمس ۱۷۳۴، آتش كاخ آلكاثار را، كه اقامتگاه سلطنتي در مادريد از زمان امپراطور شارل پنجم به بعد بود، منهدم كرد. فيليپ به بوئن رتيرو، كه در آنجا فيليپ دوم در سال ۱۶۳۱ كاخي ساخته بود، نقل مكان كرد; مدت سي سال اين كاخ مقر اصلي خاندان سلطنتي باقي ماند.

براي ساختن جانشين آلكاثار، ايووارا يك ((پالاثيورئال)) (كاخ سلطنتي) را طراحي كرد كه مركب بود از آپارتمانها، ادارات، اطاقهاي شورا، نمازخانه، كتابخانه، تماشاخانه، و باغها كه از نظر عظمت بر هر اقامتگاه سلطنتي ديگر كه تا آن زمان ديده شده بود برتري داشت; نمونه كوچك آن بتنهايي آن قدر چوب داشت كه بتوان خانهاي با آن ساخت: ايووارا قبل از اينكه بتواند كار ساختمان را شروع كند، درگذشت (۱۷۳۶). ايزابلا فارنسه طرح او را به اين عنوان كه به علت گراني هزينه امكانپذير نيست، رد كرد، و جانشين او، جووانني باتيستاساكتي اهل تورن، يك كاخ سلطنتي بناكرد (۱۷۳۷ - ۱۷۶۴) كه امروز در مادريد وجود دارد - به طول و عرض ۱۴۳ متر و به ارتفاع ۳۰ متر. در اينجا سبك دوران اخير رنسانس به جاي سبك باروك به كار برده شد: نماي آن داراي ستونهاي سبك دوريك (دوريايي) ويونيك (يونيايي) بود، و در بالا داراي طارميي بود كه در نوك آن مجسمههاي غول آسايي از پادشاهان دورانهاي اوليه اسپانيا كار گذارده شده بودند. وقتي كه ناپلئون برادرش ژوزف را براي سلطنت به اين قصر همراهي كرد، همان طور كه از پلكان عالي آن بالا ميرفتند، گفت: ((محل اقامت تو بهتر از مال من خواهد بود.)) كارلوس سوم در سال ۱۷۶۴ به اين بناي عظيم نقل مكان كرد.

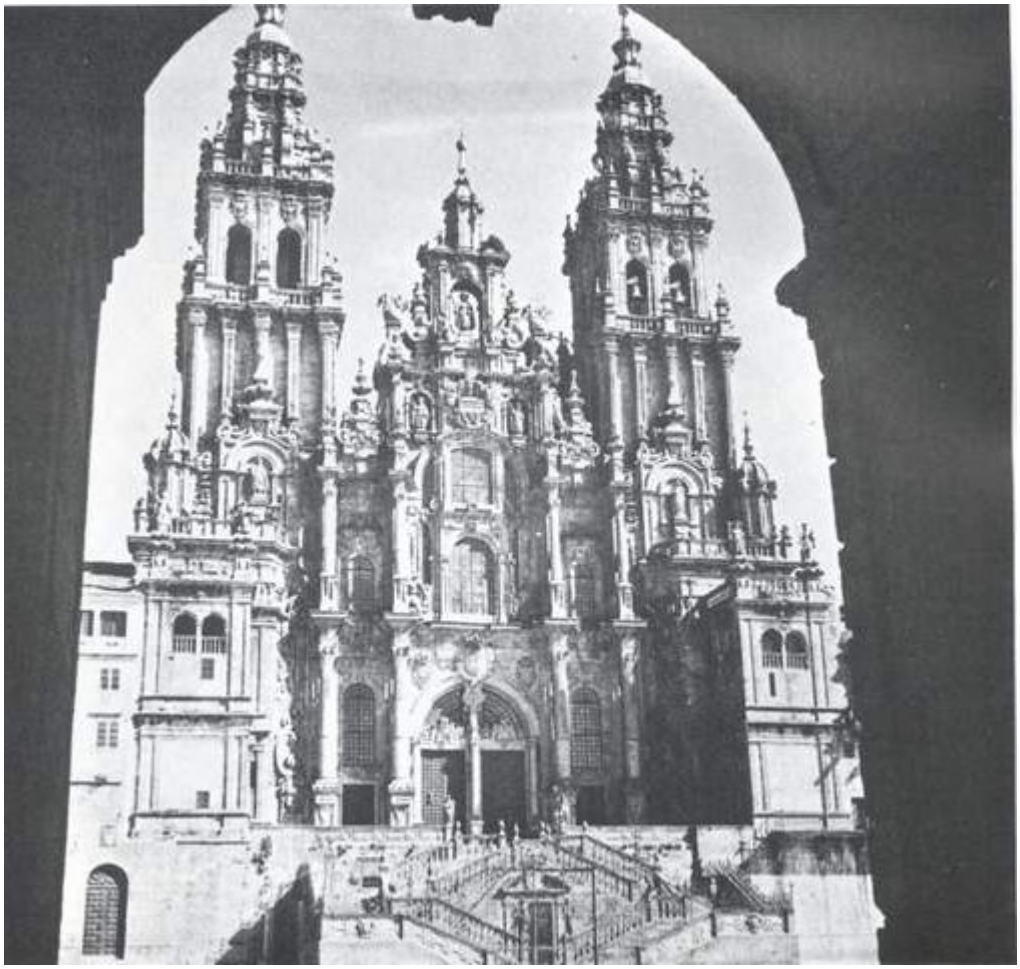
مجسمه سازي اسپانيا تحت نفوذ فرانسه و ايتاليا، قسمتي از خشكي و بيروحي خود را از دست داد و به فرشتگان خود شادابي و به پيكرههاي يكي دو تن از قديسان لطفي افزود. موضوعهاي مجسمهها تقريبا هميشه جنبه مذهبي داشتند، زيرا كليسا بهتر از هر دستگاه ديگر پول ميداد. بدين ترتيب، اسقف اعظم تولدو ۲۰۰،۰۰۰ دوكات براي يك مجسمه به نام ترانسپارنته (شفاف)، كه نارتيسوتومه در سال ۱۷۲۱ آن را به صورت پرده محراب در پشت جايگاه گروه همسرايان كليسا برپا داشت خرج كرد. اين پيكره عبارت است

از گروهي از فرشته‌هاي مرمري كه روي ابرهاي مرمري درپروازند. شكافي كه در راهرو وجود دارد مرمر را روشن ميكند، و پرده محراب هم نام خود را از همين كيفيت گرفته است. در اثر ديگري به نام مسيح تازيانه ميخورد، كه به وسيله لويس كارمونا بهوجود آمده و مجسمهاي از چوب است و در آن جاي ضربات تازيانه



- كاخ سلطنتي، مادريد. دفتر جهانگردي ملي اسپانيا

pymansetareh@yahoo.com



نماي كليساي سانتياگو د كومپوستلا، و زخمهاي خونين منظره وحشت آوري به وجود ميآورند، واقعگرايي ديرينه همچنان باقي ماند. مجسمه‌هاي ايمان، اميد، و نيكوكاري، كه فرانثيسكوورگارا (كهين) براي كليساي جامع كوئنكا (۱۷۵۹) ساخت، داراي لطف و زيبايي بيشتري است; ثئان برمودث، كه در حكم وازاري اسپانيا بود، اين مجسمه‌ها را در زمره زيباترين محصولات هنر اسپانيا ميشمرد.

نام بزرگ در هنر مجسمه سازي اسپانيا در قرن هجدهم فرانثيسكو ثارثيليو اي آلكاراث بود. پدر و معلمش كه از مجسمه سازان كاپوآ بود هنگامي كه فرانثيسكو بيست ساله بود، درگذشت و قسمت عمده بار نگاهداري از يك مادر، يك خواهر، و شش برادر را به عهده وي گذارد. او آن قدر فقير بود كه نميتوانست براي تهيه مدل پولي بپردازد و از رهگذران، حتي گدايان، دعوت ميكرد با غذاي او شريك شوند و در برابرش بنشينند; شايد به اين ترتيب بود كه او اندامهاي لازم را براي شاهكار خود به نام آخرين شام يافت. اين مجسمه اينك در ارميتا د خسوس واقع در شهر مورثياست. وي به كمك خواهرش اينس، كه هم نقاشي ميكرد و هم به عنوان مدل در برابرش قرار ميگرفت، و برادرش خوسه، كه حكاكي جزئيات را انجام ميداد، و برادر كشيش خود پاتريثيو، كه مسجمه‌ها و پارچه‌ها را رنگ ميزد، در طول عمر هفتاد و چهار ساله خود ۱۷۹۲ مجسمه بزرگ و كوچك درست كرد. بعضي از اين مسجمه‌ها داراي طرحهايي عاري از ذوق هنري بودند، مانند يك رداي مخمل برودري دوزي شده بر تن مجسمهاي از مسيح; و بعضي از نظر سادگي تقدس چنان موثر بودند كه در مادريد ماموريتهاي پردرآمدي براي تزيين كاخ سلطنتي به او پيشنهاد شدند، ولي او ترجيح ميداد در موطن خود مورثيا بماند. اين شهر در سال ۱۷۸۱ تشييع جنازه با شكوهي از وي بعمل آورد.

نقاشي اسپانيا در قرن هجدهم تحت فشار خارجي دوگانهاي قرار داشت و تا هنگامي كه گويا باهنر بيپروا و بيسابقه خود كليه زنجيرها را از هم پاره كرد، نتوانست خود را از آن رهايي بخشد. نخست يك موج

فرانسوي با ژان ران، رنه و ميكلان هواس، و لويي - ميشل وانلو به اسپانيا راه يافت. شخص اخير الذكر نقاش دربار فيليپ پنجم شد و يك پرده بسيار بزرگ از همه اعضاي خاندان سلطنت كشيد كه آنها را با كلاه گيس، دامنهاي فنردار، و چيزهاي ديگر نشان ميداد. سپس يك گروه با روح و سرزنده ايتاليايي مركب از وانويتلي، آميگوني، كورادو، و ساير‌ين به اسپانيا آمدند.

جامباتيستا تيپولو و پسرانش در ژوئن ۱۷۶۲ به مادريد رسيدند. آنان بر سقف اطاق تخت سلطنت، در كاخ جديد سلطنتي، يك تابلو بزرگ با آبرنگ به نام ستايش اسپانيا نقاشي كردند و از تاريخ، قدرت، فضايل، تقدس، و ايالات كشور سلطنتي اسپانيا تجليل به عمل آوردند. اين تابلو عبارت بود از تصاويري كه مظهر موجودات افسانهاي بودند و در هوا قرار داشتند، مانند نرئيدها، تريتونها، زفوروس، پريان بالدار، كودكان چاق و چله، فضايل و رذايل كه در فضاي خالي و روشن در پرواز بودند، و خود اسپانيا در ميان مستملكات خويش در مقامي رفيع قرار گرفته و همه كيفيات يك حكومت خوب به آن شكوه بخشيده بودند. روي سقف اطاق نگهبانان، تيپولو آينياس كه به وسيله ونوس به معبد بقا برده ميشود را كشيد; و روي سقف اطاق انتظار ملكه بار ديگر پيروزي كشور پادشاهي اسپانيا را مجسم كرد. در سال ۱۷۶۶ كارلوس به تيپولو ماموريت داد هفت تابلو محراب براي كليساي سان پاسكواله در آرانخوئث بكشد. در يكي از اينها، كه هنوز درخشندگي خود را حفظ كرده و در موزه پرادو است، از صورت يكي از زيبارويان اسپانيايي استفاده شده تا آبستني معصومانه مريم عذرا مجسم شود. خوآكين دالكتا، كشيش اقرار نيوشن پادشاه، جنبه كفرآميز و بيظرافتيهاي آثار تيپولورا، تحت اين عنوان كه با روحيه مردم اسپانيا ناسازگار است، محكوم كرد. تيپولو اظهار ندامت كرد و تصوير پرتاثيري به نام پايين آوردن مسيح از صليب ترسيم كرد كه تعمقي درباره مرگ بود و بشارت فرشتگاني كه وعده رستاخيز را ميدادند. اين تلاشها غول پير را از پادرآوردند; وي در سال ۱۷۷۰ به سن هفتاد و چهار سالگي در مادريد درگذشت. كمي بعد از آن، تصاوير محراب آرانخوئث برداشته شدند، و آنتون رافائل منگس مامور شد جاي آنها تابلوهاي ديگري بكشد.

منگس در ۱۷۶۱ به مادريد آمده بود. وي در آن وقت سي و سه سال داشت، نيرومند و به خود مطمئن بود و شيوهاي استادانه داشت. كارلوس سوم كه هيچ گاه بر روي ابرهاي مهتابي رنگ تيپولو احساس آرامش نكرده بود، در اين آلماني حادثهجو درست همان كسي را يافت كه ميتوانست امور هنري كاخ را روبه راه كند. در سال ۱۷۶۴ منگس به رياست فرهنگستان سان فرناندو منصوب شد. او در مدت اقامت خود در اسپانيا بر نقاشي اين كشور حكومت ميكرد. وي، بغلط، سبك كلاسيك را به صورت تصاويري بيخون و بيروح و فاقد تحرك تعبير كرد و به اين ترتيب هم تيپولو سالخورده و هم گويهاي جوان را خشمگين ساخت. ولي مبارزه سودمندي براي پايان دادن به افراط كاريهاي سبك تزييني باروك و خيالبافيهاي سبك تخيلآميز روكوكو به عمل آورد. او ميگفت هنر بايد نخست يك ((سبك طبيعي)) از طريق تقليد صحيح و دقيق از طبيعت جستجو كند و سپس متوجه ((سبك عالي)) هنر يوناني شود. چگونه ميتوان به آن علو مورد نظر دست يافت با حذف آنچه ناكامل و نامرتبط است; با تركيب عناصر و اجزاي كمالات كه به صورتهاي گوناگون يافت ميشوند، و در آوردن آنها به فرمهاي كمال مطلوب كه يك نيروي تخيل منضبط آنها را مجسم كند، و از هرگونه افراط كاري روي گردانده شود.

منگس كار خود را با تجسم رب النوعهاي اولمپ بر روي سقف اطاق خواب پادشاه آغاز كرد. تصاوير مشابهي اطاق خواب ملكه را مزين ميكردند. شايد با توجه به اينكه اعليحضرتين نميتوانستند او را تا اولمپ كاملا دنبال كنند، منگس براي عبادتگاه خصوصي پادشاه تصوير محرابي به نام ميلاد خداوند ما و پايين آوردن مسيح از صليب را كشيد. او سخت كار ميكرد، كم غذا ميخورد، حساس و عصبي مزاج بود، سرانجام سلامتش مختل شد، و به اين فكر افتاد كه رم سلامتش را بازخواهدگرداند، كارلوس به او مرخصي داد، كه منگس آن را تا چهار سال تمديد كرد. در دومين دوره اقامتش در اسپانيا (۱۷۷۳ - ۱۷۷۷) تصاوير آبرنگ بيشتري در كاخهاي سلطنتي در مادريد و آرانخوئث كشيد، بار ديگر سلامتش دستخوش اختلال شد و اجازه خواست به رم برود. پادشاه مهربان اين اجازه را داد و مقرري مداومي برابر سالي ۳۰۰۰ كرون به او اعطا كرد.

ولي آيا در آن موقع هنرمندان اسپانيايي وجود نداشتند البته تعداد زيادي از آنها بودند، ولي علاقه ما كه بر اثر بعد مسافت و گذشت زمان رو به كاهش است، آنها را در برزخي تيره از شهرت روبه زوال رها كرده است. يكي از آنها لويس ملندث بود كه از نظر تجسم طبيعت بيجان تقريبا با شاردن برابري ميكرد. موزه پرادو چهل تابلو از اين نوع دارد; موزه بستن داراي نمونهاي خوشايند از آن است; ولي موزه لوور با داشتن خود نگاره وي از همه موزه‌ها جلوتر است. يك هنرمند ديگر لويس پارت اي آلكاثار بود كه از نظر ترسيم مناظر شهرها، مانند تابلويي كه از ميدان اصلي شهر مادريد كشيده است، با كانالتو رقابت ميكرد. باز هنرمندان ديگري وجود داشتند مانند آنتونيو ويلا د امات، كه منگس وي را بهترين نقاش اسپانيايي آن دوران ميدانست; و فرانثيسكو بايو اي سوبياس، كه شخصي مهربان، ترشرو، و با اخلاص بود و در سال ۱۷۵۸ جايزه نخستين را در فرهنگستان ربود.

او براي منگس فرشينه‌هايي طرحريزي ميكرد و دوست، دشمن، و برادرزن گويا شد.

IX- فرانثيسكو د گويا اي لوثينتس

۱ - رشد و نمو

فرانثيسكو، مانند همه پسر بچه‌هاي شبه جزيره ايبري، نام يكي از قديسان حامي و سپس نام پدرش خوسه گويا و مادرش ائو گراثيا لوثينتس - يعني بانوي برازندگي و روشنايي - را برخود گرفت. مادرش يك ايذالگو بود و به همين علت هم فرانثيسكو ((د)) را به اسم خود افزود. او در ۳۰ مارس ۱۷۴۶ در فوئنتودوس - از قراي آراگون كه ۱۵۰ نفر سكنه داشت، عاري از درخت بود، و زمينهاي سنگلاخي، تابستاني گرم، و زمستاني سرد داشت (كه باعث مرگ بسياري شده و بازماندگان را اشخاص عبوس و خشن بار آورده بود) - پا به عرصه وجود گذاشت.

فرانثيسكو در كودكي با قلم موي نقاشي بازي ميكرد و براي كليساي محل تصويري از نوئسترا سنيورا دل پيلار، قديسه محافظ آراگون، كشيد. در سال ۱۷۶۰ اين خانواده به ساراگوسا رفت; در آنجا پدرش به عنوان تذهيبكار مشغول شد. و درآمدش اجازه ميداد تا پسرش را براي تحصيل هنر نزد خوسه لوثان بفرستد. او با معلم خود و خوان راميرث از روي آثار استادان نسخه برداري ميكرد، از رنگاميزي ظريف تيپولو تقليد ميكرد، و آن قدر

با رموز اندام انسان آشنا شد كه ميتوانست از اندامهاي برهنه، كه ممنوع بودند، تصوير بكشد. در روايت آمده است كه او چگونه به يك دسته از جوانان لجام گسيخته، كه از محله خود در برابر يك محله ديگر دفاع ميكردند، ملحق شد و كمي بعد در راس آنها قرار گرفت، و چطور در يكي از عربده جوييها چند چاقوكش كشته شدند، و چگونه فرانثيسكو كه بيم دستگير شدن داشت به مادريد گريخت.

در دسامبر ۱۷۶۳ او براي ورود به فرهنگستان آزمايشي داد، و رد شد. از زندگي پرشر و شور او در پايتخت داستانهاي زيادي نقل ميشوند; آنچه كه ما ميدانيم آن است كه گويا به قانون دلبستگي زيادي نداشت. در سال ۱۷۶۶ بار ديگر در مسابقه ورودي فرهنگستان شركت كرد، و بازهم رد شد. شايد اين ناكاميابيها از بخت نيك او بودند: او از تعليمات مدرسي منگس گريخت، در مادريد به مطالعه كارهايي كه تيپولو ميكرد پرداخت، و شالوده سبكي منحصر به فرد را گذاشت كه عنصر شخصيت بر آن حكمفرما بود. داستان زندگي او حاكي از آن است كه وي سپس به يك گروه از گاوبازان ملحق شد و با آنها در تاريخي نامعلوم به رم رفت. او هميشه از سرسپردگان گاوبازان بود و يك بار نام خود را ((فرانثيسكو گاوها)) امضا كرد. او در سنين كهولت به موراتين نوشت: ((من در جواني گاوباز بودم; وقتي كه شمشيري در دست داشتم، از هيچ چيز نميترسيدم.)) شايد او ميخواست بگويد يكي از بچه‌هاي پردل و جرئتي بوده است كه با گاوها در خيابانها ميجنگيدند. به هر حال او به ايتاليا رسيد، زيرا در سال ۱۷۷۰ در فرهنگستان

هنرهاي زيبا در پارما جايزه دوم را برد. از او روايت ميكنند كه از گنبد كليساي سان پيترو بالا رفت و خود را به داخل يك صومعه رسانيد تا راهبهاي را از آن برباید. به احتمال زياد، او در حين مطالعه آثار مانياسكو از رنگاميزي تيره، هياكل شكنجه ديده، و صحنه‌هاي دستگاه تفتيش افكار وي عميقتر از حالتهاي آرام و كلاسيك، كه منگس در اسپانيا توصيه كرده بود، تاثير پذيرفت.

در پاييز ۱۷۷۱ او به ساراگوسا بازگشت و به تزيين نمازخانه كليساي جامع ((ايگلسيا متروپوليتانا د لا نوئسترا سنيورا دل پيلار)) مشغول شد. اين كار را خوب انجام داد و براي شش ماه كار ۱۵،۰۰۰ رئال به دست آورد; اينك ميتوانست هزينه تاهل را تامين كند. چون قرابت در انتخاب همسر عامل موثري است، او با خوسفا بايو، كه جوان بود و موهاي طلايي داشت و در عين حال دم دست بود، ازدواج كرد (۱۷۷۳). اين زن به عنوان مدل برايش كار ميكرد، و او چندين تك چهره از وي كشيد; تصويري كه از او در موزه پرادو است وي را در حالي كه به علت آبستنيهاي متعدد خسته شده، يا از بيوفاييهاي شوهر اندوهگين است، نشان ميدهد.

او به سال ۱۷۷۵ به مادريد بازگشت. شايد به توصيه بايو، منگس او را در سال ۱۷۷۶ مامور كرد تا پرده‌هاي بزرگي به صورت طرح نقاشي براي كارخانه فرشينه بافي سلطنتي، كه



گويا: كارلوس سوم. موزه پرادو، فيليپ پنجم به چشم همچشمي با خانواده گوبلن آن را بنانهاده بود، بكشد. در اين هنگام گويا با قبول اين خطر جدي كه ممكن است با ناكاميابي روبهرو شود، تصميمي گرفت كه فعاليتهاي زندگيش را قالبريزي كرد. او با ناديده گرفتن تمايل منگس به افسانه‌هاي قديمي و شرح وقايع

قهرمانانه تاريخي، با خطوط درشت و رنگهاي تند، تصاويري از اشخاص همنوع و همزمان خود كشيد - زحمات و عشقهاي آنها را، بازارهاي مكاره و جشنواره‌هايشان را، گاوبازي و بادبادك هوا كردن آنها را، و بازارها و پيك نيكها و سرگرميهاي آنها را مجسم كرد.

او چيزهايي را كه هرگز نديده و تنها پيش خود تصور كرده بود متهورانه به واقعگرايي خود افزود. منگس خود را با شرايط تازه‌اي كه پيش آمده بود وفق داد. او اين تجاوز از سنن مدرسي را محكوم نساخت، ضربان حيات را در سبك تازه احساس كرد، و به اين عصيانگر ماموريتهاي بيشتري داد. گويا ظرف پانزده سال چهل و پنج طرح به عنوان محصول اصلي كارش كشيد، و در عين حال با اعتماد روز افزون وارد زمينه‌هاي ديگر شد. اينك ميتوانست با راحتي بخورد و بياشامد. براي دوستش ثاپاتر نوشت: ((من سالي ۱۲،۰۰۰ تا ۱۳،۰۰۰ رئال درآمد دارم.)) سعادت او بر اثر ورود ميكربي به بدنش، دچار اختلال شد. مبدا بيماري سيفيليس گويا برما روشن نيست و تنها ميدانيم كه او در آوريل ۱۷۷۷ بشدت بيمار بود. بتدريج بهبود يافت، ولي ميتوان پنداشت كه اين بيماري بر بدبيني او در هنرش، و شايد هم در از دست رفتن حس شنوايي او در ۱۷۹۳، تاثيري داشت. او در سال ۱۷۷۸ به قدر كافي بهبود يافته بود كه در اجراي طرح كارلوس سوم دايربر انتشار گنجينه هنر اسپانيا، از طريق چاپ، در خارج از كشور شركت جويد. براي اين منظور گويا از هجده تابلو كه به وسيله ولاسكوئز كشيده شده بودند نسخه‌برداري كرد و از روي اين نسخه‌ها گراوور ساخت. اين كار برايش كار تازه‌اي به شمار ميرفت، و قلم گراوور سازيش براي مدت نسبتا كوتاهي نامطمئن و عاري از ظرافت بود. ولي از آن مرحله آغاز كار گذشت و به صورت يكي از بزرگترين گراوورسازان پس از رامبران درآمد. او اجازه يافت شخصا نسخ خود را به پادشاه عرضه كند، و درسال ۱۷۸۰ نامش در زمره نقاشان دربار ثبت شد. در اين هنگام سرانجام به عضويت فرهنگستان پذيرفته شد. حدود سال ۱۷۸۵ تصوير مشهورش را از كارلوس سوم ساخت و او را با لباس شكار، ملبس براي كشتار، ولي مسن، فرسوده، بيدندان، با ساقهاي كماني و خميده، نشان داد. گويا مطابق معمول جلب نظر را فداي حقيقت كرد.

هنگامي كه پدرش درگذشت، او مادر و برادرش كاميلو را نزد خود آورد تا با خوسفا و بچه‌ها زندگي كنند، و براي نگاهداري از اين خانواده كه بر تعدادش افزوده شده بود، انواع ماموريتها را ميپذيرفت: نقاشي با آبرنگ در كليساي سان فرانثيسكو ال گرانده، تصاوير مذهبي براي مدرسه كالاتراوا در سالامانكا، مناظر عادي براي خانه بيلاقي دوك اوسونيا، و كشيدن تصاوير اشخاص به عنوان سودبخشترين رشته حرفهاش، چهره‌هاي متعددي از اوسونيا ساخت.

در يكي از تابلوهايي كه از دوك و خانوادهاش كشيده شده است، بچه‌ها به حالت خبردار نشان داده ميشوند. تصوير سه ربعي دوشس اوسونيا اعجازي از رنگ روغن است كه به صورت ابريشم و تور مجسم شده است.

شايد سال ۱۷۸۴ براي گويا سال شاديبخشي بود: در آن سال خاوير به دنيا آمد، و اين تنها فرزندش بود كه پس از خود وي زنده ماند. از آبرنگهاي كليساي سان فرانثيسكو ال گرانده طي تشريفاتي پرده‌برداري شد، و به عنوان زيباترين نقاشي آن عصر، مورد استقبال و تحسين قرار گرفت. پادشاه و همه درباريان حضور داشتند و به تحسين كنندگان ملحق شدند. در حدود سال ۱۷۸۷ گويا تك چهرهاي از ماركسا د پونتخوس كشيد كه اينك يكي از اموال پرارزش گالري ملي در واشينگتن است. سال بعد او با كشيدن تابلو چمنزار سان ايسيدرو به سوي طبيعت بازگشت. اين تابلو مزرعهاي را نشان ميدهد كه پر است از كساني كه به پيك نيك آمده‌اند و عيد قديس بزرگ حامي مادريد را با سواري، قدم زدن، نشستن، خوردن، آشاميدن، خواندن، و رقصيدن در سواحل پرعطف مانثانارس جشن ميگيرند. اين نقاشي گرچه تنها به صورت يك طرح است، شاهكاري به شمار ميرود.

وقتي كه كارلوس درگذشت (۱۷۸۸)، گويا در چهل و سومين سال زندگي خود بود و خويشتن را سالخورده ميدانست. در دسامبر سال قبل او به ثاپاتر نوشته بود: ((من پير شده‌ام و صورتم چنان پر از

چين و چروك شده است كه اگر به خاطر بيني پهن و چشمان فرورفتهام نبود، تو ديگر نميتوانستي مرا بشناسي.)) او بسختي ميتوانست پيشبيني كند كه هنوز چهل سال ديگر از عمرش باقي است، و پرسروصداترين ماجراها و برجستهترين آثارش طي سالهاي آينده به وجود خواهند آمد. رشد و نمو وي بكندي صورت گرفته بود; اينك ماجراي عشقي و انقلاب او را ناچار ميكرد كه يا بر سرعت آهنگ خود بيفزايد، يا به زير امواج فرو رود. او به موازات رويدادها سير صعودي را پيمود و بزرگترين هنرمند عصر خود شد.

۲ - ماجراي عشقي

در سال ۱۷۸۹ او سرگرم ساختن تصاويري از پادشاه و ملكه جديد براي ورود رسمي آنان به مادريد در ۲۱ سپتامبر بود. فيليپ، فرزند ارشد كارلوس سوم، به علت اختلال مشاعر، از رسيدن به تخت و تاج منع شده بود; لاجرم تخت سلطنت به فرزند دوم رسيد كه يك مورخ، با نظر ناموافق، وي را فقط ((نيمه سفيه)) خواند.

كارلوس چهارم ساده و زودباور و آن قدر خوش قلب بود كه تقريبا ميتوان گفت باعث تشويق زشتكاري ميشد.

او به عنوان پسر دوم اميد به سلطنت رسيدن نداشت; وقت خود را صرف شكار، خوردن، و بچهداري كرده بود; و اينك كه فربه و انعطافپذير بود، با نرمش خاص، تسليم همسرش به نام ماريا لويزا از اهالي پارما شده بود. او زناكاريهاي زنش را ناديده ميگرفت يا از آن بيخبر بود; معشوق زنش مانوئل گودوي را ترفيع داد و به رياست دولت رسانيد (۱۷۹۲ - ۱۷۹۷).

ملكه جديد قبل از رسيدن به تخت سلطنت، خود را با افكار آزادمنشانه سرگرم داشته بود، و كارلوس چهارم در نخستين سال سلطنت خود فلوريدا بلانكا، خوولينوس، و كامپومانس (كه تصوير همه آنها را گويا كشيد) را تشويق ميكرد كه به برنامه اصلاحات خود ادامه دهند. ولي سقوط باستيل كارلوس چهارم و فلورايدا بلانكا را به وحشت انداخت و به سوي ارتجاعي سياسي سوق داد كه دولت را به همكاري كامل با كليسا به عنوان نيرومندترين دژ سلطنت بازگردانيد. بسياري از اقدامات مترقيانهاي كه در زمان سلطنت كارلوس سوم عملي شده بودند بتدريج از اعتبار افتادند; دستگاه تفتيش افكار پارهاي از اختيارات خود را بازيافت; ورود نشريات فرانسوي متوقف شد; جلو همه روزنامهها، بجز نشريه رسمي دياريو د ماديريد، گرفته شد. خوولينوس، كامپومانس، و آراندا از دربار طرد شدند. مردم از پيروي معتقدات مورد علاقهشان ابراز شادي ميكردند. در سال ۱۷۹۳ اسپانيا وارد جنگ قدرتهاي سلطنتي عليه فرانسه انقلابي شد.

در ميان اين اوضاع مغشوش، كار گويا رونق يافت. در آوريل ۱۷۸۹ او به سمت ((نقاش خاص)) منصوب شد.

وقتي كه خوسفا بيمار شد و پزشك هواي دريا برايش تجويز كرد. گويا او را به والانس برد (۱۷۹۰)، و در آنجا به عنوان ولاسكوئز جديد اسپانيا مورد احترام قرار گرفت. ظاهرا كار او در سراسر اسپانيا مورد تقاضا بود. در سال ۱۷۹۲ به عنوان ميهمان سباستيان مارتينث دركاديث به سر برد. در راه بازگشت در سويل دچار سرگيجه و فلج موضعي شد; نزد دوستش در كاديث بازگشت و دوران طولاني نقاهت را با سختي گذراند.

اين بيماري چه بود بايو به طور مبهم از آن به عنوان ((از وحشتناكترين نوع)) سخن ميگفت و ترديد داشت كه گويا روزي بهبود يابد. دوست وفادار گويا، يعني ثاپاتر، در مارس ۱۷۹۳ نوشت: ((گويا بر اثر فقدان تعمق و تفكر به اين دردسر دچار شده است، ولي بايد با همه احساس ترحمي كه رنج و ناراحتي وي

ايجاب ميكند، نسبت به او شفقت داشت.)) بسياري از دانش پژوهان اين بيماري را از عواقب سيفيليس تعبير كرده‌اند، ولي تازه‌ترين تحليل پزشكي اين نظر را مردود ميدارد و آن را تورم اعصاب در لابيرنت گوش تشخيص ميدهد. علت آن هر چه بود، وقتي گويا در ژوئيه ۱۷۹۳ به مادريد بازگشت، كاملا ناشنوا بود و تا زمان مرگش به همين وضع باقي ماند. در فوريه ۱۷۹۴ خوولينوس در يادداشتهاي روزانه خود نوشت: ((من نامهاي براي گويا فرستادم، و او نوشت كه بر اثر فلج خود حتي قدرت نوشتن ندارد.)) ولي فلج بتدريج ناپديد شد، و تا سال ۱۷۹۵ گويا آن قدر نيرو يافته بود كه عاشق شود.

ترسا كايتانا ماريا دل پيلار سيزدهمين دوشس از خاندان معروف آلبا بود. چون پدرش

از افكار فلسفي فرانسه تمتع يافته بود، او با روشهاي آزادمنشانه بار آمده و تعليم و تربيتي يافته بود كه به او فكري سريع الانتقال و ارادهاي بيانضباط ميداد. وي در سيزدهسالگي با جوان نوزدهسالهاي به نام دون خوسه دوتولدو او سوريو، دوك آلبا، ازدواج كرد. اين دوك، كه بيمار و ضعيف مزاج بود بيشتر اوقات در خانه ميماند و خود را به موسيقي سرگرم ميداشت. گويا تصويري از او كشيد كه او را در حال نواختن يكي از ساخته‌هاي هايدن با كلاوسن نشان ميداد. دوشس مغرور، زيبا، و هوسانگيز بود; يك مسافر فرانسوي اظهار كرد كه همه تارهاي گيسوي او هوس انگيزند.)) وي بدون محدوديتهاي اخلاقي، مادي، يا طبقاتي، هوسها و تمايلات خود را برآورده ميكرد. او مردي ناقص العقل، راهبي يك چشم، و يك دختر كوچك سياهپوست را كه در حكم اسباب بازي خصوصي او شد به منزلش برد. سخاوت در پس كارهاي جسورانهاش قرار داشت; شايد از اين نظر از گويا خوشش آمد كه او كر و اندوهگين بود و در عين حال ميتوانست با قلم موي خود خاطره او را جاوداني كند.

گويا بايستي چند بار ترسا را قبل از اينكه براي كشيدن صورتش در برابر وي بايستد، ديده باشد; زيرا دوشس مرتبا به دربار رفت و آمد ميكرد و شايعهپردازان را با نظر بازيها و دشمني جسورانهاش نسبت به ملكه مشغول ميداشت. نخستين تصوير تاريخدار گويا از ترسا وي را تمام قد نشان ميدهد. خطوط مشخص و لاغر چهرهاش با توده‌هايي از موي سياه پوشيده شده‌اند و دست راستش به چيزي بر روي زمين اشاره ميكند; وقتي كه انسان نگاه كند، ميبيند روي زمين بوضوح نوشته شده است: به دوشس آلبا، از فرانثيسكو د گويا - ۱۷۹۵; در اينجا نشانهاي هست كه دوستي پا برجايي ميان آن دو وجود داشته است. اين تصوير از جمله شاهكارهاي گويا نيست. تك چهرهاي كه وي در اين سال از فرانثيسكو بايو، كه بتازگي در گذشته بود، كشيد از آن خيلي بهتر است.

در نوامبر گو يا به جاي وي به رياست هنرستان نقاشي فرهنگستان منصوب شد.

دوك آلبا در ژوئن ۱۷۹۶ درگذشت. دوشس براي برگزاري عزاداري مختصري به املاك خارج از شهرش در سانلو كار، واقع بين سويل و كاديث، رفت. به طور قطع روشن نيست كه آيا گويا هم با او رفت يا نه; ولي ميدانيم كه او از اكتبر ۱۷۹۶ تا آوريل ۱۷۹۷ در مادريد نبود; و در دو دفترچه يادداشت بعضي از چيزهايي را كه در سانلوكار ديده بود ثبت كرد. بيشتر نقاشيها دوشس را نشان ميدهند: در حال استقبال از ميهمانان، نوازش كردن دختربچه سياهپوست، كندن موي سرخود در حال خشم، در حال خواب نيمروز (در حالي كه مستخدمه لگن اطاق خواب را برميدارد)، در حال بيهوشي در يك گردشگاه، و يا نظر بازي كردن با يكي از كساني كه براي دستهاي نوازشگر او با گويا رقابت ميكردند. اين طرحها حسادت رو به افزايش گويا را نشان ميدهند و نيز زن ديگري را مجسم ميكنند كه برهنه از حمام خارج ميشود، نيمه عريان روي تختخواب دراز كشيده است، يا بند جوراب خويش را روي پاهاي

pymansetareh@yahoo.com



- گويا: دوشس آلبا. موزه پرادو،

خوشتراش خود صاف ميكند. شايد گويا هم مانند دوشس گاهي نوعي تماسهاي عشقي برقرار ميكرد. با اين وصف، احتمالا در سانلو كار بود كه غرور آميزترين تصوير خود را از دوشس نقاشي كرد. در اين تصوير، دوشس، به لباس يك ماخاي بيحيا، با لباس سياه و زرد و يك شال قرمز و طلايي دور كمر ظريفش و يك روسري مشكي روي سرش مجسم شده، دست راستش (كه خود شاهكار نقاشي به شمار ميرود) داراي دو انگشتر است كه روي يكي نام آلبا و روي ديگري نام گويا نوشته شده است; انگشت سبابهاش به نام گويا اشاره ميكند و تاريخ ۱۷۹۷ در خاك شن آلود جلو پايش قابل رويت است. گويا پيوسته از فروش اين تصوير امتناع ميكرد.

هنگامي كه گويا به مادريد بازگشت، غنچه عشق را باد پرپر كرده بود. پارهاي از تصاوير ((سبك آزاد)) (۱۷۹۷ م) وي دوشس را به تسليم بيبندوبارانه خويش به انواع مردان متهم ميكنند. گودوي دوشس را به اغواي وزير جنگ متهم كرد و به ملكه نوشت كه ((آلبا و همه طرفدارانش بايد در چالهاي بزرگ دفن شوند.)) هنگامي كه دوشس به سن چهلسالگي درگذشت (۲۳ ژوئيه ۱۸۰۳)، در مادريد شايع شد كه وي را مسموم كردهاند. چون او مبالغي از ثروت هنگفت خود را براي خدمهاش گذارده بود، نسبت به او ابراز همدردي ميشد. او همچنين يك مقرري سالانه ۳/۶۰۰ رئالي براي خاوير، پسر گويا، باقي گذارد پادشاه دستور داد درباره علت مرگش تحقيق شود، و گودوي به رياست هيئت تحقيق منصوب شد. پزشك وعدهاي از ملازمان دوشس زنداني شدند; وصيتنامهاش لغو شد; خدمهاش از ارث محروم شدند، و طولي نكشيد كه ملكه زيباترين جواهرات آلبا را به خود آويخت.

pymansetareh@yahoo.com

۳ - نقطه اوج

گویا در سال ۱۷۹۷ از ریاست هنرستان نقاشي استعفا داده بود. او اینك آن قدر مشغول بود که نمیتوانست تدریس کند. در سال ۱۷۹۸ براي تزیین گنبد و حاشیه دیوارهاي کلیساي سان آنتونیو د لا فلوریدا انتخاب شد; و با آنکه با ترسیم اندامهاي شهوتانگیز براي فرشتگان، روحانیان را ناراحت میکرد، تقریبا همه متفق القول بودند که وي، در یك حالت الهام گونه شدید، روح و خون خیابانهاي مادرید را به آن اماکن مقدس منتقل کرده است. در ۳۱ اکتبر ۱۷۹۹ به عنوان ((نقاش اول دربار)) با حقوق سالانه ۵۰،۰۰۰ رئال تعیین شد. در سال ۱۸۰۰ مشهورترین تابلو خود را به نام کارلوس چهارم و خانوادهاش، که تجسم بیرحمانهاي از سفاهت پادشاه بود، کشید; وقتي انسان مجسم کند که این مجموعه بدنهاي متورم و روحهاي کم رشد بدون آن البسه پرزرق و برق چگونه به نظر میرسیدند، بر خود میلرزد; اما درخشندگي آن لباسها نمایشگر مهارتي است که در تاریخ هنر بندرت کسي بر آن برتري جسته است. این طور که میگویند، این فلکزدگان از تابلویي که از آنها کشیده شده بود اظهار رضایت



فراثیسکو خوسه د گویا اي لوثینتس: کارلوس چهارم و خانوادهاش. موزه پرادو، مادرید



کامل میکردند.

در گوشهاي از آن تابلو گويا تصوير خود را ترسيم کرد. ما بايد خودخواهي او را در ترسيم تك چهره‌هاي متعدد خودش بر او ببخشيم. بعضي از اين تصاوير بدون شك در حكم مشقهاي آزمايشي بودند كه به كمك آينه انجام ميشدند، مانند بازيگري كه حركات صورتش را در جلو آينه تمرين ميكند. دو تصوير از ميان آنها عالي هستند. بهترين آنها (تصوير شماره ۱ از سلسله تصاوير ((سبك آزاد))) او را در سن پنجاهسالگي نشان ميدهد، كر ولي مغرور، با چانهاي ستيزه جو، لبهاي شهواني، بيني بسيار بزرگ، چشمان آب زيركاه و عبوس، موي مشكي كه روي گوشهايش را گرفته و تقريبا تا چانهاش رسيده است، و بالاي همه اينها يك كلاه ابريشمي اعياني كه بر بالاي سر بزرگش قرار گرفته است و انگار همه كساني را كه به طور تصادفي در زمره نجبا درآمدهاند به مبارزه ميطلبيد. نوزده سال بعد، پس از اينكه از يك انقلاب جان به در برد، كلاه را به دور افكند، يقه پيراهنش را باز كرد، و خود را با حالتي دوستداشتنيتر نشان داد; هنوز مغرور بود، ولي آن قدر به خود اطمينان داشت كه ديگر در برابر ميل به مبارزهطلبي سر فرود نميآورد.

چهره نگاري زمينه خاص استعداد و مهارت او بود. با آنكه معاصرانش ميدانستند وي آنان را در تصويرشان بهتر از آنچه كه هستند نشان نخواهد داد، با كمال اشتياق خود را تسليم راي و حكم هنري ميكردند كه اميدوار بودند، چه از طريق شهرت و چه از راه بدنامي، نامشان را در طي قرون زنده نگاه دارد. به موجب اطلاعاتي كه در دست است، سيصد نفر از نجبا و هشتاد و هشت نفر از اعضاي خاندان سلطنتي براي كشيدن تصويرشان در برابر او نشستند; دويست صورت از اينها هنوز موجودند. يكي از بهترين اين صورتها متعلق به فردينان گيلمارده سفير كبير وقت فرانسه در اسپانياست; خواهرش آن را با خود به پاريس برد، در سال ۱۸۶۵ موزه لوور آن را به دست آورد و به شهرت گويا در فرانسه كمك كرد.

در ميان تصاوير گويا از اطفال، بهترين آنها تصوير دون مانوئل اوسوريو د ثونييگا است كه در موزه هنري مترپليتن در نيويورك است; در اين تصوير، سبك گويا با سبك ولاسكوئز شباهتي پيدا كرده است. در مجموعهاي كه از تصاوير زنان داشت، باز آثارش با آثار ولاسكوئز به رقابت پرداختند. اين مجموعه داراي تصاويري متنوع است - از تابلو اينفانتا ماريا خوسفا كه مانند مترسك است گرفته تا سنيورا گراثيا كه دل و دين ميرباید، و بازيگر سالخورده لاتيرانا كه در چهرهاش آثار زيبايي رو به زوال نهادهاند، ولي جاي آن را شخصيت گرفته است.

بيپردهترين زني كه گويا از او تصوير كشيده ((ماخا))ي لوند است كه در حدود سال ۱۷۹۸ دو بار، يك دفعه بدون پيرايه براي ماخاي برهنه و بار ديگر كه لباس تحريكآميزي بر تن دارد براي ماخاي ملبس، در برابرش قرار گرفت. اين تصاوير دوگانه در موزه پرادو تقريبا همان قدر تماشاچي جلب ميكنند كه تصوير مونالیزا در لوور.

تصوير ماخاي برهنه و تصوير ونوس در آينه اثر ولاسكوئز تنها برهنگاني هستند كه در آثار نقاشي اسپانيا وجود دارند، زيرا تجسم اندام برهنه در آثار هنري اسپانيا مجازاتي برابر يك سال زندان، ضبط اموال، و تبعيد داشت. ولاسكوئز تحت حمايت فيليپ چهارم دست به اين كار زد، و گويا تحت حمايت گودوي كه در مورد ترجيح دادن سينههاي درشت، كمر باريك، و كپلهاي گوشت آلود با گويا همعقيده بود. با وجود داستانهايي كه ساخته شدهاند، تصوير ماخاي برهنه نمايشگر دوشس آلبا نبود، و تصوير ماخاي ملبس نيز يك شبه نقاشي نشد كه وقتي (طبق روايت) دوك خشمگين، كه آتش مبارزهطلبي از چشمانش ميباريد، به سراغ او رفت، گويا اين تصوير را به جاي تصوير ماخاي برهنه بگذارد. ولي اين دو تصوير به وسيله دوشس خريداري يا به او داده شدند، و پس از مرگ وي به مجموعه گودوي تعلق گرفتند.

در حالي كه گويا با صورتهايي كه ميكشيد خرج خانواده خود را ميداد، با گراوور سازي و آبرنگ كاري (شايد در ۱۷۹۶ - ۱۷۹۷) خود را سرگرم ميداشت. او اين آثار را در سال ۱۷۹۹ تحت عنوان كاپريسها منتشر كرد كه شامل هشتاد و سه كاپريس بودند و محصول آلت حكاكي، قلم موي نقاشي، و فكري خشمگين كه با هجوي خشك و جدي و زيرنويسهايي طعنآميز، آداب، اخلاقيات، و سنن زمان خود را توصيف ميكردند. جالبترين اينها كاپريس شماره ۴۳ است كه مردي را نشان ميدهد كه پشت ميزش به خواب رفته است، در حالي كه شياطين در اطراف سرش ازدحام كردهاند; روي ميز نوشته شده است: رويايي عقل هيولاهايي به وجود ميآورد. گويا اين جمله را چنين تعبير كرد: ((تخيلاتي كه از عقل به دور باشند باعث به وجود آمدن هيولاها ميشوند، و اگر با عقل همراه شوند، موجود هنر و منبع عجايب.)) اين اظهار در حكم نيشي بود به خرافاتي كه مردم اسپانيا را به تيرگي ميكشانيد، ولي ضمنا توصيفي از نيمي از هنر گويا بود. او در معرض تهاجم خوابهاي وحشتناكي قرار داشت. در كاپريسها اين خوابها به طرز وحشتباري نشان داده شدهاند. در اين تصاوير پيكر انساني مسخ شده و به يكصد شكل باد كرده و استخواني و عليل مجسم شدهاند، گربهها و جغدها نگاه شومي به ما ميياندازند، گرگها و لاشخورها در اطراف در كمينند، ساحرهها در فضا پرواز ميكنند، روي زمين تعداد زيادي جمجمه و استخوان مفاصل ريخته، و اجساد نوزادانى كه تازه مردهاند به چشم ميخورند. مثل آن است كه تخيل بيمار گونه هيرونيموس بوس، نقاش فلاندري، طول خاك فرانسه و قرون گذشته را پيموده است تا وارد مغز گويا شود و نظم آن را مختل كند.

آيا گويا خردگرا بود ما تنها ميتوانيم بگوييم كه او عقل را به خرافات ترجيح ميداد. در يكي از نقاشيهاي خود زن جواني را نشان ميداد كه تاج گلي بر سر و ترازويي در دست دارد و با شلاقي پرندگان سياه را دنبال ميكند. گويا در زير اين تصوير نوشت: ((عقل الاهي، بر هيچ كس رحم نكن.)) يك تصوير ديگر عدهاي راهب را نشان ميدهد كه جامهاي از تن به درميآورند; و بر روي بدن راهبي كه مشغول عبادت بود، صورت يك ديوانه را قرار

داد. او تابلو دادگاه تفتيش افكار را به صورت صحنهاي اندوهزا از قربانيان رقت آور، كه به وسيله قدرتي بيروح مورد قضاوت قرار ميگيرند، مجسم كرد. او يك يهودي را نشان داد كه در دخمه زندان

دستگاه تفتيش افكار به زنجير بسته شده و در زير آن نوشته بود: ((زاپاتا، افتخار تو جاوداني خواهد بود.)) آيا اين طنيني بود از سوالات زاپاتا اثر ولتر او ۲۹ منظره از قربانيان دستگاه تفتيش افكار را ترسيم كرد كه مورد مجازاتهاي مختلف قرار گرفتهاند. و در پايان آنها تصويري شادبيخش كشيد كه زيرش نوشته شده بود: ((آزادي الاهي)). با اين وصف، گويا تا پايان عمر خود با تقدس بر سينه خود علامت صليب ميكشيد، از مسيح و قديسان مدد ميخواست، و در بالاي نامههايش عكس صليب ميگذاشت. شايد همه اينها بقاياي عاداتي بودند كه وي در جواني به دست آورده بود.

۴ - انقلاب

آيا گويا داراي افكار انقلابي بود نه. او حتي جمهوريخواه نيز نبود. در هنر و گفتههاي وي نشانهاي دال بر آن نيست كه وي مايل به سرنگوني نظام سلطنتي اسپانيا باشد. او خود و سرنوشت خود را به كارلوس سوم، به كارلوس چهارم، به گودوي، و به ژوزف بوناپارت وابسته كرده بود و با مسرت خاطر با نجبا و درباريان حشر و نشر ميكرد. ولي با فقر دست و پنجه نرم كرده بود و هنوز آن را در اطراف خود ميديد. از بيچيزي تودههاي مردم، جهل ناشي از آن، خرافاتشان، و قبول فقر آنها از ناحيه كليسا به عنوان نتيجه طبيعي سرشت و نابرابري افراد بشر احساس تنفر ميكرد. نيمي از هنرش در راه تجديد خاطره از ثروتمندان به كار رفت، و نيمي ديگر فريادي بود كه به خاطر عدالت طبيعي براي فقرا، و اعتراض عليه وحشيگري قانون، دستگاه تفتيش افكار، و جنگ برداشته بود. او در صورتهايي كه ميكشيد شاهدوست، در نقاشيهايش كاتوليك، و در طراحيهايش شورشي بود. در آثار اخيرالذكرش، با قدرتي تقريبا وحشيانه، نفرت خود را از تاريك انديشي، بيعدالتي، حماقت، و قساوت ابراز ميداشت. يكي از طراحيهاي او مردي را نشان ميداد كه روي چرخ مجازات قرار دارد و زير آن نوشته شده است: ((چون او حركت زمين را كشف كرد.)) يكي ديگر زني را نشان ميدهد كه روي چرخ مجازات قرار دارد، ((زيرا نسبت به آزاديخواهي ابراز همدردي كرده بود.)) اسپانيابيهايي كه خود را آزاديخواه (ليبرال) ميناميدند چه كساني بودند ظاهرا اينها نخستين گروه سياسي بودند كه اين نام را به كار ميبردند. هدفشان از اين اسم آن بود كه علاقه خود را به آزادي نشان دهند - آزادي فكر از سانسور، آزادي جسماني از انحطاط و نزول شان، و آزادي روح از ظلم و استبداد. آنها با احساس حقشناسي انواري را كه از نهضت روشنگري فرانسه ميآمدند دريافت داشته بودند. آنها از ورود يك نيروي فرانسوي به اسپانيا



- گويا: دادگاه دستگاه تفتيش افكار. (۱۸۰۷) استقبال كردند، در حقيقت نيمي از جمعيت از آن به عنوان يك ارتش آزاديبخش استقبال كردند.

وقتي كه كارلوس چهارم استعفا داد و فرزندش فرديناند هفتم تحت حمايت سربازان مورا بر تخت نشست، هيچ اعتراضي به گوش نرسيد. گويا صورتي از حكمران جديد نقاشي كرد.

ولي وقتي ناپلئون كارلوس چهارم و فرديناند هفتم را به بايون فراخواند، هر دو آنها را عزل كرد، يكي را به ايتاليا و ديگري را به فرانسه به تبعيد فرستاد، برادر خود ژوزف را به سلطنت اسپانيا برداشت، خلق و خوي مردم و گويا عوض شد. جمعيتي خشمگين در برابر كاخ سلطنتي گرد آمد; مورا به سربازانش دستور داد كه ميدان را از مردم پاك كنند. جمعيت پا به فرار گذاشت، ولي دوباره، حدود بيست هزار نفر از مردم، در ميدان پلاثامايور اجتماع كردند. هنگامي كه سربازان فرانسوي و سربازان مماليك به طرف ميدان به راه افتادند، از پنجره‌ها و زير طاقيها به آنها تيراندازي شد. سربازان، كه بشدت عصباني شده بودند، وارد خانه‌ها شدند و ساكنان آنها را از دم كشتند. سربازان و مردم از صبح تا شب درگير نبرد شدند. در روز معروف به ((دوم مه)) ۱۸۰۸ صدها مرد و زن به هلاكت رسيدند; گويا از محل مناسبي كه در آن نزديكي بود، قسمتي از اين قتل عام را ديد. در سوم مه، سي تن از زندانيان كه به وسيله سربازان دستگير شده بودند، به وسيله يك جوخه آتش تيرباران شدند، و هر اسپانيايي كه تفنگي در دستش ديده ميشد به قتل ميرسيد. در اين وقت تقريبا همه اسپانيا عليه فرانسويان به پا خاسته بودند. يك ((جنگ آزاديبخش)) از ايالتي به ايالت ديگر سرايت ميكرد، و به علت سبعيت حيواني اعمالي كه انجام ميگرفت، لكه ننگي بر دامان هر دو طرف ميگذارد. گويا بعضي از اين اعمال را ديد و تا هنگام مرگ خاطره آنها از ذهنش دور نشد. او كه از اوضاع وخيمتري ميترسيد، در ۱۸۱۱ وصيتنامه‌اش را نوشت. در ۱۸۱۲ خوسفا درگذشت. در ۱۸۱۳ ولينگتن مادريد را تصرف كرد; فرديناند هفتم بار ديگر پادشاه شد.

گويا پيروزي اسپانيا را با ترسيم دو تصوير از مشهورترين تصاويرش جشن گرفت (۱۸۱۴). يكي از اين دو كه دوم مه نام دارد تجسم آن چيزي بود كه او درباره زدوخورد ميان مردم مادريد و سربازان فرانسوي و مماليك ديده، شنيده، يا تصور كرده بود. او سربازان مملوك را در مركز تصوير قرار داد، زيرا شركت

آنها بود که شديدترين انزجاري را که مردم اسپانيا به خاطر داشتند بهوجود آورد. لزومي ندارد سوال شود که اين نقاشي حقايق تاريخي را مجسم ميکند يا نه; اين نقاشي معرف هنري پر قدرت و درخشان است - از دگرگوني رنگهاي درخشان بر روي اسب سرباز مملوکي که در حال به زير افتادن است گرفته تا چهره مرداني که اجبار انتخاب ميان کشتن يا کشته شدن آنها را وحشتزده و حيوان صفت کرده است. حتي از آن زندهتر نقاشي ديگري است که همراه آن است و تيرباران سوم مه نام دارد. اين نقاشي يك جوخه تفنگداران فرانسوي را نشان ميدهد که زندانيان اسپانيايي را تيرباران ميکنند. در آثار گويا هيچ چيز موثرتر از تضاد ميان وحشت و مبارزهجويي در قيافه شخصي که در وسط آن قتل عام قرار دارد نيست.

گويا هنوز از مستمري خود به عنوان ((نقاش خاص)) استفاده ميکرد، ولي ديگر در دربار طرف توجه نبود; در حالي که مردي زن مرده و ساکت و کر بود، غرق در دنياي هنرش شد. شايد در سال ۱۸۱۲ موثرترين حکاکي خود را به وجود آورد، که کولوسوس نام داشت. اين تصوير هرکول را که با قيافه کالیبان در لبه کره زمين نشسته، و مارس را پس از يك نبرد پيروزمندانه در حال استراحت نشان ميدهد. از سال ۱۸۱۰ به بعد او طرحهاي کوچکي کشيد که بعدا آنها را حکاکي کرد و به صورت گراوور به چاپ رساند و نام آنها را عواقب مهلك جنگ خونين اسپانيا با بوناپارت، و کاپريسهاي ديگر گذارده بود. او جرئت انتشار اين هشتاد و پنج طراحي را نداشت; آنها را براي پسرش به ارث گذاشت، پسرش آنها را به فرهنگستان سان فرناندو فروخت; و فرهنگستان آنها را در ۱۸۶۳ تحت عنوان مصايب جنگ منتشر کرد.

اين طرحها صحنههاي عادي جنگ نيستند که قتل و کشتار را به لباس اعمال قهرماني و افتخارآميز درميآورند; بلکه نشاندهنده لحظات وحشت و قساوتي هستند که در آنها قيود شکننده تمدن در سرمستي مبارزه و نشئه خون به دست فراموشي سپرده شدهاند. در طراحيها خانههاي مشتعل نشان داده ميشوند که به روي ساکنانشان خراب ميشوند; زناني که با سنگ يا نيزه يا تفنگ به صحنه نبرد ميشتابند; زناني که مورد تجاوز قرار ميگيرند; مرداني که در برابر جوخه آتش به تير بسته شدهاند; مرداني که پا يا بازو يا سرشان از بدن جدا شده است; سربازي که آلات تناسلي مردي را ميبرد; اجسادي که به نوك تيز تنه يا شاخه درختان ميخکوب شدهاند; زنان مردهاي که هنوز اطفال خود را به سينه خويش ميفشارند; اطفالي که با وحشت به کشتار والدين خود مينگرند; مردگاني که به صورت تودهاي در يك چاله رويهم ريخته شدهاند; لاشخورهايي که بر روي اجساد انسانها به سور چراني مشغولند. زير اين تصاوير گويا نوشتههاي نيشداري افزوده است، از قبيل: ((اين آن چيزي است که به خاطر آن به دنيا آمدهايد;)) ((من اين را ديدم;)) ((به اين صورت اتفاق افتاد;)) ((براي دفن کردن مردگان و ساکت بودن.)) در پايان گويا ياس و اميد خود را بيان ميکند. تصوير شماره ۷۹ زني را نشان ميدهد که در ميان گور کنان و کشيشان در حالت احتضار است، و در زير آن نوشته شده است: ((حقيقت ميميرد)); ولي شماره ۸۰ زني را نشان ميدهد که از او نور ساطع ميشود. در زير اين تصوير

۵- ناپيدايي تدريجي

در فوريه ۱۸۱۹ گويا خانهاي ييلاقي در آن سوي مانثانارس خريداري کرد. بر اين خانه درختان سايه افکنده بودند، و با آنکه براي او امکان نداشت آواز جويبارهايي را که در اطراف اين خانه بودند بشنود، ميتوانست درسي را که جريان آرام آن ميداد احساس کند. همسايگان خانه او را ((خانه کر)) ميخواندند. چون خاوير ازدواج کرده و خانواده جداگانهاي تشکيل داده بود، گويا زني به نام دونيا لئوکاديا ويس را به خانه خود برد; اين زن هم نقش رفيقه او را ايفا ميکرد و هم وظيفه بانوي خانه دارش را. او زني خوش بنيه، سرکش، و حراف بود، ولي گويا از برکات فصاحت کلام وي در امان بود. اين زن دو بچه با خود به خانه گويا آورد - پسري به نام گيليرمو و دخترکي با روح به نام ماريا دل روساريو که تسلي بخش ايام واپسين اين هنرمند بود.

او به محركي چنين سلامتبخش بشدت نياز داشت; زيرا ذهنش در آستانه جنون قرار گرفته بود. تنها به اين طريق ميتوان فهميد كه معني تصاوير سياهي كه وي با آنها ديوارهاي خانهاي را كه پناهگاه وي بود ميپوشاند چيست. مثل اينكه ميخواست تيرگي ذهن خود را منعكس كند، بيشتر به سبك سياه و سفيد نقاشي ميكرد; و انگار كه ميخواهد از ابهام رويا‌هاي خود پيروي كند، براي اشكالي كه ميكشيد خطوط مشخصي ترسيم نميكرد، ولي رنگاميزيهاي عاري از ظرافتي ميكرد تا به وسيله آنها صحنه‌هاي زودگذر رويا‌هاي خود را بر روي ديوارها ثابت نگاه دارد. او بر روي يكي از ديوارهاي طويل پهلويي زيارت سان ايسيدرو، يعني همان جشنوارهاي كه در سي و يك سال پيش (۱۷۸۸) به نحوي سرورآميز نقاشي كرده بود، را مجسم كرد; ولي تصويري كه در اين وقت كشيد منظرهاي تيره و غمانگيز از متعصبين حيوان صفت و مست از باده بود. در روي ديوار روبهرو، او حتي اشكالي وحشتناكتر در تصويري به نام شنبه ساحره‌ها گرد آورد كه در آن نشان ميداد اين ساحره‌ها يك بز سياه خيلي بزرگ را به عنوان ابليس و خداي آمر خود ميپرستند. در انتهاي اطاق كريهترين شكل در تاريخ هنر قرار داشت به نام ساتورن فرزندانش را ميبلعد. اين تصوير غولي را نشان ميداد كه طفلي برهنه را در دهان دارد، سر و يك بازوي او را خورده است و اينك بازوي ديگر را ميخورد، در حالي كه خون به اطراف پراكنده شده است. شايد اين تصوير تجسمي جنونآميز از ملل ديوانهاي است كه اطفال خود را در جنگها به كشتن ميدهند. اينها رويا‌هاي فردي هستند كه تخيلات شومش او را زجر ميدهند، و به نحوي جنونآميز اين تخيلات را نقاشي ميكند تا آنها را از خود بيرون براند و روي ديوار از حركت باز دارد. در سال ۱۸۲۳ لئوكاديا، كه بر اثر فعاليتهاي فراماسوني خود در معرض دستگير شدن بود، با اطفال خود به بوردو گريخت. گويا، كه با آثار جنونآميزي كه روي ديوارها كشيده بود تنها مانده بود، تصميم گرفت به دنبال آنها به راه



گویا: ساتورن فرزندانش را میبلعد. بیفتد; ولي اگر بدون اجازه پادشاه سفر میرفت، مقرریش به عنوان ((نقاش خاص)) قطع میشد. او چند ماه مرخصي خواست تا براي استفاده از آبهاي معدني به پلومبیر برود، و این مرخصي به او داده شد. ((خانه کر)) را به نوهاش ماریانو واگذار کرد، و در ژوئن ۱۸۲۴ براي دیدن لئوکادیا و ماریا دل روساریو عازم بوردو شد.

بتدریج که به مرگ نزدیك میشد، عشق او به نوهاش ماریانو بر همه عواطفش پیشي میگرفت. براي نوهاش یك مستمري مقرر داشت، و پیشنهاد کرد که چنانچه خاویر ماریانو را به بوردو ببرد، او (گویا) هزینهاش را میپردازد.

خاویر نمیتوانست به بوردو برود، ولي همسر و فرزندش را فرستاد. وقتي آنها وارد شدند، گویا با چنان احساساتي در آغوششان گرفت که از پا درآمد، و ناچار او را به بسترش بردند. او براي فرزندش نوشت: ((خاویر عزیزم، میخواهم به تو بگویم که این همه مسرت براي من بیش از اندازه بوده است. کاش خداوند مرحمتي کند و تو براي بردن آنها به اینجا بیایي، و در آن صورت جام سعادت من لبریز خواهد بود.)) روز بعد او قدرت تکلم را از دست داد و نیمي از بدنش فلج شد. سیزده روز به همین حال باقي ماند و با بیصبري، ولي بیهوده، به انتظار خاویر بود. در ۱۶ آوریل ۱۸۲۸ جان سپرد. در ۱۸۹۹ بقایاي او از بوردو به مادرید برده شد و در جلو محراب کلیساي سان آنتونیو د لا فلوریدا، یعني همان جایي که ۱۰۱ سال پیش از آن، وي، در زیر گنبد کلیسا، دردها، غم و اندوه، شادیها و عشقهاي زندگي اسپانیاییها را نقاشي کرده بود، به خاك سپرده شد.

فصل دوازدهم

خداحافظ ایتالیا

۱۷۶۰ - ۱۷۸۹

I- گردش خداحافظي

چنانچه نگاهي دیگر به ایتالیا بیفکنیم، این سرزمین را حتي در خواب نیمروزي ظاهري داراي حرارت زندگي خواهیم یافت. تورن آلفیري را پرورش میداد، لوکا دایرهالمعارف دیدرو را منتشر میکرد، فلورانس بار دیگر زیر سلطه مهیندوك لئوپولد شکوفان میشد، میلان به کمك بکاریا قوانین خود را اصلاح میکرد، پاویا و بولونیا با آزمایشهاي علمي ولتا و گالواني به هیجان درآمده بودند، و نیز گرفتار کازانووا بود، ناپل به مبارزه با حاکمیت پاپ برخاسته بود، رم درگیر فاجعه یسوعیان بود، و یکصد محل پرورش استعدادهاي موسیقي به صادر کردن اپرا و نوازندگان چیرهدست براي رام کردن عواطف سرکش ماوراي کوههاي آلپ مشغول بودند. در آن وقت یکصد هزار خارجي در ایتالیا بودند. اینان براي مطالعه گنجینههاي هنري و استفاده از آفتاب، به این سرزمین میآمدند. در این دوران گوته، که سرشناسان وایمار زندگي را بر او تنگ کرده بودند، به اینجا آمد تا قواي جواني را تجدید کند و الهامهاي شاعرانه خود را تحت انضباط درآورد.

نخستین اثري که پس از فرود آمدن گوته از کوههاي آلپ به ونتسیا تریدنتینا (سپتامبر ۱۷۸۶) در وي ایجاد شد ناشي از هواي ملایم و پر نوري بود که ((به زنده بودن صرف، و حتي به فقر لذتي بسیار زیبا میبخشید.)) پس از آن، زندگي آزاد و بیقید و بند مردم توجهش را جلب کرد. او میگفت: ((مردم ایتالیا

پيوسته در خارج از خانه هستند، و در حالي كه خوش هستند و غمي ندارند بجز فكر كردن به زندگي، به چيزي نمياندیشند.)) او عقيده داشت كه خاك حاصلخيز بايد بآساني نيازهاي مختصر اين مردم ساده را برآورده كند; با اين وصف، فقر و بدي وضع بهداشت در شهرهاي كوچكتر او را متاثر ميكرد.

وقتي من از پيشخدمت سراغ محل خاصي را گرفتم، او به حياط اشاره كرد. من از او پرسيدم ((آنجا براي چه مصرفي است)) و او با لحني دوستانه جواب داد: ((براي هر مصرفي كه بخواهيد.)) حياط خلوتها و راهروها با كثافت آلوده شدهاند، زيرا كارها به طبيعيترين صورت انجام ميشوند.

انطباق حسي، بتدريج او را با محيط مانوس كرد.

ونيز سرگرم انحطاط دوستداشتني خود بود. حدود سال ۱۷۷۸ كارلوگوتتسي، با اغراقي شايسته و قابل توجيه، آنچه را كه به نظرش از هم پاشيدگي عمومي اخلاقيات ميرسيد چنين توصيف كرد:

منظره زناني كه به مرد تبديل شده و مرداني كه به صورت زن درآمده و مردان و زناني كه هر دو به صورت ميمون درآمدهاند، و همه آنها در گرداب مد غرق شدهاند; با اشتياق سگان شكاري كه به دنبال بوي شكار روانند و يكديگر را فاسد و اغوا ميكنند; و در شهوتراني و افراط كاري زيانبار خود، با يكديگر چشم همچشمي ميكنند و براي پريايوس بخور دود ميكنند.

در ۱۷۹۷ او تقصير اين سقوط را به گردن فلسفه انداخت:

مذهب، آن افسار سلامتبخش براي هواي نفس انسانها ... مضحك شده است، من ناچار بر اين عقيدهام كه چوبهدار براي اجتماع مفيد است، زيرا وسيلهاي براي مجازات گناه و باز داشتن جنايتكاران بالقوه است. ولي فلاسفه نورس ما چوبهدار را به عنوان تعصب جابرانه محكوم كرده، و با اين كار خويش يكصد بار به كثرت قتلها در گذرگاههاي عمومي و سرقتهاي مسلحانه و اعمال تجاوزكارانه افزودهاند. ...

نگاه داشتن زنان براي مراقبت از پسران و دختران خود و رسيدگي به امور خانوادگي و اقتصادي خويش، تعصبي كهنه و وحشيانه تلقي ميشد. ناگهان زنان خود را به جلو انداختند و مانند با كانالها حمله كردند و فرياد برآوردند: ((آزادي! آزادي!)) خيابانها از آنها پر بودند. ... در عين حال آنها مغزهاي سبك خود را در اختيار مدها، ابتكارات مبتذل، تفريحات، ماجراهاي عاشقانه، دلبريها، و انواع مهملات ميگذاشتند. ... شوهران شهامت آن را نداشتند كه با لطمهاي كه به شرافتشان، موجوديتشان، و خانوادهشان ميخورد ابراز مخالفت كنند. آنها وحشت داشتند كه داغ آن كلمه وحشتناك يعني ((تعصب)) را بر پيشانيشان بزنند. ... اخلاقيات پسنديده، نجابت و عفت، تعصب خوانده ميشدند. ... هنگامي كه همه اين به اصطلاح تعصبات طرد شدند، بركات بزرگ و اعجاب آور بسياري ظاهر شدند: يعني لامذهبي، از ميان رفتن حرمت و احترام، واژگون كردن عدالت، تشويق و تعزيز جنايتكاران، تخيلات پر حرارت، احساسات تند و تيز حيوان صفتي، تن دادن به همه شهوات و لذات، تجمل جابرانه، افلاس، و زناكاري.

ولي البته علل اساسي انحطاط جنبه اقتصادي و نظامي داشتند. ونيز ديگر داراي چنان ثروتي نبود كه از قدرت پيشين خود دفاع كند. در مقابل، رقيبش اتريش از چنان نيروي انساني رشد يافتهاي برخوردار شده بود خود داشت و بعضي از نبردهاي خود را در خاك اين جمهوري بيطرف ولي عاجز انجام ميداد.

در ۹ مارس ۱۷۸۹ لودوويكو مانين به رياست دولت انتخاب شد. وي آخرين دوج از يكصد و بيست دوجي بود كه از سال ۶۹۷ با تسلسلي جالب توجه بر ونيز حكومت كرده بودند. او مردي بود با ثروت بسيار و شخصيتي جبون، ولي حتي فقر و شهامت نيز نميتوانستند از بروز سرنوشت فاجعه آميزش جلوگيري كنند.

چهار ماه بعد زندان باستيل سقوط كرد; آزادي به صورت مذهبي جديد بر افكار مردم فرانسه تسلط يافت; و هنگامي كه اين مذهب با لشكريان ناپلئون همراه شد، تقريبا همه ايتاليا را تحت لوا و نشئه خود درآورد. اين فاتح اهل كرس كه هشتاد هزار سرباز پشت سر داشت، به اين مستمسك كه نيروهاي اتريشي خاك ونيز را مورد استفاده قرار دادهاند، و به اين اتهام كه ونيز به طور پنهاني به دشمنان وي كمك كرده است، در ۱۲ مه ۱۷۹۷ بر ملكه آدرياتيك (ونيز) دولتي موقت كه منصوب خودش بود تحميل كرد. در آن روز دوج مانين كه مستعفي شده بود، كلاه رسمي مقام خود را به يكي از ملازمان داد و به او گفت: ((اين را ببر; ما ديگر به اين احتياج نخواهيم داشت.)) چند روز بعد، او درگذشت. در ۱۶ مه سربازان فرانسوي اين شهر را اشغال كردند. در ۱۷ اكتبر بوناپارت، با امضاي عهدنامهاي در كامپوفورميو، ونيز و تقريبا همه مستملكات ارضي آن را به اتريش منتقل كرد، و در مقابل، اتريش در بلژيك و ساحل چپ رود راين امتيازاتي به فرانسه داد. در حالي كه درست يك هزار و يكصد سال از زمان انتخاب نخستين دوج براي حكومت بر درياچههاي ونيز و دفاع از آنها ميگذشت.

پارما تحت الحمايه اسپانيا بود، ولي دوك آن دون فليپه، فرزند فيليپ پنجم و ايزابلا فارنسه، با لويز اليزابت دختر لويي پانزدهم ازدواج كرد; عادات پرخرج همسرش را پذيرفت، و دربار خود را به يك ورساي كوچك مبدل كرد. پارما از مراكز فرهنگي شد، و با وجد و سرور شيوههاي گوناگون همه جهان را باهم ميآميخت.

كازانووا ميگفت: ((به نظر من چنين ميرسيد كه من ديگر در ايتاليا نيستم، زيرا همه چيز رايحه سمت ديگر كوههاي آلپ را داشت. من ميشنيدم كه عابران تنها به فرانسه و اسپانيايي تكلم ميكنند.)) وزير روشنفكري به نام گيوم دو تيو در اين دوكنشين اصلاحات تحرك آوري انجام داد. در اين سرزمين، پارهاي از بهترين منسوجات، كريستالها، و ظروف بدل چيني ساخته ميشدند.

ميلان در اين وقت از يك گسترش صنعتي بهرهمند بود كه تا حدودي نمايشگر اوليه برتري اقتصادي آن در ايتالياي امروز به شمار ميرود. حكومت اتريشيها بر آن راه را براي تجلي كفايت و فعاليت محلي بازگذارده بود.

كنت كارل يوزف فون فيرميان، حكمران لومباردي، با رهبران بومي محل در بهبود وضع دستگاه دولتي همكاري ميكرد، و قدرت ظالمانه اشراف فئودال و متنفذاني را كه بر امور شهرداري تسلط داشتند كاهش داد. گروهي از آزاديخواهان اقتصادي به رهبري پيترو وري، چزاره بونزانادي بكاريا، و جووانني كارلي اصول فيزيوكراتها را پذيرفتند، مالياتهاي مربوط به دادوستدهاي داخلي و مالياتهاي كشاورزي را لغو كردند، و سنگيني بار مالياتها را با بستن ماليات بر اموال كليسا تقسيم كردند. صنعت نساجي رشد كرد، به طوري كه در سال ۱۷۸۵ اين رشته شامل ۲۹ موسسه بود كه با ۱۳۸۴ دستگاه بافندگي كار ميكردند. اراضي مساحي شدند، دولت تامين هزينه طرحهاي آبياري را به عهده گرفت، و دهقانان با علاقه و اراده به كار پرداختند. در مدت بيست و يك سال از ۱۷۴۹ تا ۱۷۷۰ جمعيت اين دوكنشين از ۹۰،۰۰۰ نفر به ۱۳۰،۰۰۰ نفر افزايش يافت. در همين دوران شادكامي ميلان بود كه اين شهر تماشاخانه سكالا را ساخت (۱۷۷۶ - ۱۷۷۸). اين تماشاخانه گنجايش ۳۶۰۰ تماشاگر داشت و داراي تزيينات پرشكوهي بود; همچنين تسهيلاتي براي موسيقي، گفتگو، غذا خوردن، ورقبازي، و خواب فراهم ميكرد; و مافوق همه اينها، داراي يك مخزن آب براي خاموش كردن هرگونه آتشسوزي بود. در اينجا و در اين هنگام چيماروزا و كروبيني به پيروزيهاي درخشاني نايل شدند.

اين دوران، دوران قهرماني كرس بود. اين جزيره كوهستاني پيش از اين از لحاظ حوادث تاريخي بيشمار مستغني بود. فوكاياييها از آسياي صغير در حدود سال ۵۶۰ ق‌م مستعمرهاي در اين جزيره برپا ساختند; اتروسكها بر آنها غلبه كردند و خود منكوب كارتاژيها شدند; كارتاژيها مغلوب روميها شدند; روميها در برابر يونانيهاي بيزانسي از پاي درآمدند; فرانكها بر يونانيهاي بيزانسي غلبه كردند و خود مغلوب مسلمانان شدند; ايتالياييهاي توسكان بر مسلمانان چيره شدند; اهالي پيزا بر توسكانيها غلبه كردند; و مردم

جنووا بر اهالي پيزا غالب آمدند (۱۳۴۷). دوسوم جمعيت جزيره در آن قرن از طاعون سياه درگذشتند. تحت حكومت جنووايیها، اهالي كرس، كه از بيماريهاي واگيردار و حملات دزدان دريايي در عذاب بودند و رسيدن به مشاغل مهم بر آنها منع شده بود و مالياتي كه از آنها گرفته ميشد غيرقابل تحمل بود، به حالت نيمه توحش درآمدند; و در آن حالت، انتقامجوييهاي شديد تنها قانون مورد احترام آنها بود. شورشهاي گاهگاهي به علت خصومتهاي داخلي توام با قتل و آدمكشي و فقدان كمك خارجي با شكست مواجه ميشدند. جنووا، كه براي ادامه حيات خود با لشكريان اتريش در جنگ بود، براي كمك به حفظ نظم در كرس به فرانسه متوسل شد. فرانسه به اين تقاضا پاسخ مثبت داد تا مبادا اين جزيره، به عنوان دژي براي تسلط بر درياي مديترانه، به وسيله انگليسيها گرفته شود.

سربازان فرانسوي آژاكسيو (يا آياتچو) و ديگر مواضع كرس را اشغال كردند (۱۷۳۹ - ۱۷۴۸). هنگامي كه صلح اطمينانبخش به نظر ميرسيد، فرانسويها خارج شدند; تسلط جنووا بر جزيره تجديد، و شورش تاريخي پائولي آغاز شد.

پاسكواله دي پائولي يك قرن نسبت به اقدامات متهورانه گاريبالدي پيشدستي كرد. لرد چتم او را يكي ((از آن مرداني كه نظيرشان تنها در صفحات پلو تارك پيدا ميشود)) ميخواند. وي، كه در سال ۱۷۲۵ به دنيا آمد، فرزند يك شورشي كرسي بود. با پدرش به تبعيدگاه رفت، در ناپل زير نظر جنووزي اقتصاددان تحصيل كرد، در ارتش ناپل به خدمت پرداخت، در سال ۱۷۵۵ به كرس بازگشت، و براي رهبري شورش عليه جنووا برگزيده شد. در مدت دو سال مبارزه، او موفق شد جنووايیها را از همه شهرها، غير از چند شهر ساحلي، بيرون براند. به عنوان رئيس منتخب جمهوري جديد (۱۷۵۷ - ۱۷۶۸) خود را در قانونگذاري و اداره امور كشور همان قدر درخشان نشان داد كه در طرحهاي سوق الجيشي و شيوه‌هاي جنگي. يك قانون اساسي دموكراتيك برقرار كرد، جلو رسم انتقامجويانه شستن خون با خون را گرفت، حقوق ظالمانه خوانين فئودال را لغو كرد، تعليم و تربيت را گسترش داد، و در كورته پايتخت خود يك دانشگاه تاسيس كرد.

جنووا كه نميتوانست پائولي را تحت تسلط درآورد، اين جزيره را به مبلغ ۲،۰۰۰،۰۰۰ فرانك به فرانسه فروخت (۱۵ مه ۱۷۶۸). پائولي اينك خود را در حال مبارزه با سربازان فرانسوي ميديد، كه بسرعت تجديد قوا ميكردند. منشي و دستيارش در اين موقع كارلو بوناپارت بود كه در ۱۵ اوت ۱۷۶۹ در آژاكسيو صاحب فرزند پسري به نام ناپلئون شد. پائولي كه در مه ۱۷۶۹ در پونته نوئووو مغلوب نيروهاي فرانسه شده بود، دست از اين مبارزه نوميدانه كشيد و در انگلستان پناه گرفت; در آنجا از طرف دولت يك مستمري برايش تعيين شد، به وسيله بازول شهرت يافت، و دكتر جانسن در شمار دوستانش درآمد. مجمع ملي فرانسه انقلابي او را از تبعيد باز خواند، به عنوان ((قهرمان و شهيد آزادي)) مورد استقبال قرار داد، و به فرماندهي كرس منصوبش كرد (۱۷۹۱). ولي كنوانسيون فرانسه چون او را به قدر كافي ژاكوبن نيافت، هيئتي را مامور خلع وي كرد; سربازان انگليسي به كمك او آمدند، ولي سردار انگليسي جزيره را تحت تسلط درآورد و پائولي را به انگلستان باز فرستاد (۱۷۹۵). ناپلئون عدهاي سرباز براي بيرون راندن انگليسيها اعزام داشت (۱۷۹۶); جزيره نشينان از سربازان فرانسوي به اين عنوان كه از طرف ((كرسي)) (ناپلئون) فرستاده شده بودند، استقبال كردند; انگليسيها خارج شدند، و فرانسه كرس را تصرف كرد.

توسكان تحت حكومت مهيندوكهاي هاپسبورگ شكوفان شد. اين دوكها پس از خاندان مديچي روي كار آمدند (۱۷۳۸). چون رئيس اسمي حكومت توسكان فرانسيس لورن، كه شوهر ماري ترز بود، در اتريش زندگي ميكرد، امور حكومت به يك شوراي نيابت سلطنت مركب از رهبران بومي واگذار شد، و اين رهبران در اصلاحات اقتصادي با آزاديخواهان ميلان رقابت ميكردند; هفت سال قبل از اينكه تورگو تلاش مشابهي در فرانسه به عمل آورد، آنها آزادي تجارت غله را عملي كردند (۱۷۶۷). پس از مرگ فرانسيس (۱۷۶۵)، فرزند كوچكش به نام لئوپولد به عنوان مهيندوك به جاي او نشست و به صورت يكي از پيشتازترين و شجاعترين ديكتاتورهاي روشنفكر درآمد. او جلو فساد در دستگاه‌هاي اداري را گرفت;

دستگاه قضايي، دستگاه اداري، و امور مالي را اصلاح كرد; مالياتها را يكسان كرد; شكنجه، ضبط اموال، و مجازات مرگ را منسوخ داشت; به طبقه دهقان كمك كرد; زهكشي باتلاقها را انجام داد; به انحصارات پايان بخشيد; آزادي تجارت و فعاليت را گسترش داد; به بخشها خودمختاري اعطا كرد; و در نظر داشت كه قانون اساسي نيمه دموكراتيكي براي اين دوكنشين فراهم كند. گوته تحت تاثير پاكيزگي نسبي شهرهاي توسكان، وضع خوب جاده‌ها و پلها، زيبايي، و عظمت كارهاي عام المنفعه آن قرار گرفت. وقتي برادر لئوپولد به نام يوزف به عنوان تنها امپراطور آن دوران به سلطنت رسيد، در منسوخ كردن بيشتر امتيازات فئوداليته در توسكان، بستن صومعه‌هاي بسيار، و كاهش روحانيان از برادر خود پشتيباني كرد.

لئوپولد در زمينه اصلاحات در وضع كليساها، از همكاري موثر سيپيونه د ريتچي، اسقف پيستويا و پراتو، بهرهمند شد. يك رسم خشونتآميز در توسكان مقرر ميداشت كه همه زنان بدون جهيز روبنده بر چهره بزنند; ريتچي در زمينه بالا بردن حداقل سن براي بستن ميثاق مذهبي، و تبديل بسياري از صومعه‌ها به مدارس دختران، با مهيندوك همگام شد. با تبديل مدارس يسوعيان به مدارس عادي، پيش بينيهايي براي آموزش و پرورش غيرمذهبي به عمل آمدند. ريتچي مراسم قداس را به زبان ايتاليايي انجام ميداد و از خرافات جلوگيري ميكرد، ولي اين كار او باعث ناخشنودي بسيار مردم عادي ميشد. وقتي كه شايع شد او ميخواهد ((كمربند مريم عذرا)) را كه داراي شهرت بسيار بود به عنوان اينكه قلابي است از جاي خود بردارد، مردم سر به شورش برداشتند و كاخ اسقف را چپاول كردند. با اين وصف، او مجمعي از روحانيان حوزه قلمرو خود (در ۱۷۸۵) در پيستويا تشكيل داد و اصولي اعلام داشت كه تجديد كننده خاطره ((مواد گاليكان)) مورخ ۱۶۸۲ بود، كه به موجب آن اعلام شده بود قدرت دنيوي از قدرت روحاني جداست و پاپ نيز جايز الخطاست - حتي در مورد معتقدات مذهبي.

لئوپولد زندگي ساده و رفتاري معمولي داشت، لاجرم مورد علاقه مردم بود. ولي وقتي كه فرمانروايش ادامه و توسعه پيدا كرد، و مخالفت متعصبان او را زير فشار قرار داد، او ظنين و بيعاطفه شد و يك خيل جاسوس را به كار گرفت تا نه تنها دشمنان، بلكه دستيارانش را هم زير نظر بگيرند. يوزف از وين به او اندرز داد: ((گاهي بگذار تو را بفريبند، و اين كار بهتر از آن است كه دايما و بيهوده خود را زجر بدهي.)) هنگامي كه از فلورانس عزيمت كرد تا به عنوان امپراطور جانشين يوزف شود (۱۷۹۰)، نيروهاي ارتجاع در توسكان پيروز شدند.

ريتچي توسط پاپ پيوس ششم در سال ۱۷۹۴ متهم و به زندان افكنده شد (۱۷۹۹ - ۱۸۰۵) تا اينكه از بدعتهاي فكري خود دست كشيد. روي كار آمدن دولت ناپلئون (۱۸۰۰) آزاديخواهان را به قدرت باز گردانيد.

گوته با شتاب از راه توسكان به رم بازگشت و در اول نوامبر ۱۷۸۶ نوشت:

سرانجام به اين پايتخت بزرگ جهان رسيدم. ميشود گفت كه من از روي كوه‌هاي تيرول پرواز كرده‌ام.

اشتياق من براي رسيدن به رم چنان زياد بود كه فكر توقف در راه اصولا خارج از بحث بود. حتي در فلورانس فقط سه ساعت ماندم. اينك چنين به نظر ميرسد كه من براي همه عمر در آرامش خواهم بود; زيرا وقتي انسان آنچه را كه قبلا تنها به طور ناقص شنيده يا درباره آن چيزي خوانده است با چشم خود ميبيند، تقريبا ميتوان گفت زندگي تازه‌اي آغاز ميشود. اينك من همه رويا‌هاي جواني خود را در برابرم تحقق يافته ميبينم.

رم قرن هجدهم چه معجون گيج كننده‌اي بود. اين شهر پر بود از گداها و نجيبزادگان، كاردينالها و ((كاستراتوها))، اسقفها و روسپيان، راهبان و بازرگانان، يسوعيان و يهوديان، هنرمندان و جنايتكاران، چاقوكشان حرفه‌اي و قديسان، و جهانگرداني كه در روز به دنبال اشياي عتيقه و در شب در جستجوي زنان عشق فروش بودند. در اينجا در شعاع بيست كيلومتري ديوارهاي شهر، آمفي تئاترها و طاق

نصرتهاي پيش از دوران مسيحيت، كاخها و فواره‌هاي روزگار رنسانس، سيصد كليسا و ده هزار كشيش، ۱۷۰،۰۰۰،۰۰۰ نفر انسان، و در اطراف واتيكان، دژ مسيحيت كاتوليك، پرشروشورترين و بيقانونترين رجاله‌هاي ضد روحاني قلمرو مسيحيت وجود داشتند. جزوات مستهجن عليه كليسا در خيابانها براي فروش عرضه ميشدند; دلقكها در ميدانهاي عمومي، مقدسترين مراسم قداس را مورد استهزا قرار ميدادند. شايد وينكلمان، كه شخصي محبوب و رقيق القلب بود، در گفتارش اندكي مبالغه ميكرد:

رم به هنگام روز نسبتا آرام است، ولي شب هنگام اين شهر در حكم شيطان از بندر رسته است. به علت آزادي بسياري كه در اين شهر حكمفرماست، و به سبب عدم حضور ماموران پليس، عربده جويي، تيراندازي، و آتشبازي در همه خيابانها در تمام شب ادامه دارد. ... عوام الناس وحشياند، و فرماندار از تبعيد و به دار آويختن خسته شده است.

رم حتي بيش از پاريس شهري بين المللي بود و در آن هنرمندان، دانشجويان، شاعران، و جهانگردان با روحانيان عاليمقام و شاهزاده خانمها در سالونها، تالارهاي آثار هنري و تماشاخانه‌ها درهم ميآميختند. در اين شهر وينكلمان و منگس تجديد سبك كلاسيك را اعلام ميداشتند. در اينجا پاپهاي خسته و آزرده و محصور از همه طرف، تلاش ميكردند كه عوام الناس فقير را با نان و دعاي خير نرم كنند، جلو سفيراني را كه مصرانه خواستار از ميان بردن تشكيلات يسوعيان بودند بگيرند، و از سقوط همه بناي پيچيده مسيحيت در برابر پيشرفت علم و حملات فلسفه جلوگيري كنند.

بياييد همراه گوته به ناپل برويم. او نظرش اين بود كه هرگز چنان ((زندگي پر نشاطي)) انديده است.

اگر انسان در رم بتواند بآساني دست به كار تحصيل شود، در اينجا ميتواند جز زندگي كردن كاري نكند.

انسان خود و دنيا را فراموش ميكند; و در نظر من رفت و آمد با اشخاصي كه جز خوشگذراني به چيز ديگري فكر نميكنند، احساس عجيبي ايجاد ميكند، در اينجا اشخاص درباره يكديگر چيزي نميدانند. بندرت توجه دارند كه ديگران نيز پهلو به پهلوي آنها به راه خود ميروند. آنها در تمام مدت روز در يك بهشت به اين سو و آن سو ميدوند، بدون اينكه به اطراف خود نظري افكنند; و چنانچه فكهاي دوزخ، كه در مجاورت آنها قرار دارد، از هم باز شود و به جنبش درآيد، آنها به قديس يانواريوس توسل ميجويند.

دون كارلوس، كه در سال ۱۷۵۹ از ناپل عازم اسپانيا شد، پادشاهي ناپل و سيسيل را براي پسر هشت سالهاش فرديناند چهارم به ارث باقي گذارده و مار كزه دي تانوتچي را نايب السلطنه كرده بود. تانوتچي به مبارزه عليه كليسا كه در زمان سلطنت كارلوس آغاز شده بود ادامه داد. او صومعه‌هاي بسياري را از ميان برد و با كمال ميل از شيوه كارلوس سوم پادشاه اسپانيا در مورد اخراج يسوعيان پيروي كرد. كمي بعد از نيمه شب سوم و چهارم نوامبر، سربازان كليه اعضاي اين فرقه را در سراسر قلمرو ناپل دستگير كردند و آنها را در حالي كه جز لباس تنشان چيز ديگري به همراه نداشتند، به نزديكترين بندر يا مرز بدرقه كردند; و از آنجا يسوعيان به ايالات پاپي تبعيد شدند.

فرديناند چهارم پس از آنكه به شانزدهسالگي رسيد (۱۷۶۷)، به نيابت سلطنت تانوتچي پايان داد. يك سال بعد، وي با ماريا كارولينا، دختر متدين ماري ترز، ازدواج كرد. طولي نكشيد كه ماريا بر شوهرش تسلط يافت و رهبري نهضتي را عليه سياستهاي ضدروحاني تانوتچي به عهده گرفت. اصلاحات ماركزه موقعيت سلطنت ناپل را در برابر اشراف فئودال و كليسا مستحكم كرده بودند، ولي براي كاهش فقري كه براي عوام الناس اميدي جز اميد به دنياي ديگر باقي نگذارده بود، كار قابل توجهي انجام نشده بود.

سيسيل نيز مسير مشابهي پيمود. ايجاد كليساي جامع پالرمو (۱۷۸۲ - ۱۸۰۲) براي مردم خيلي بيش از تلاش دومنيكو دي كاراتچولي براي رام كردن خوانين فئودال، كه اراضي را در دست داشتند، اهميت داشت.

وي سالها به عنوان سفير كبير ناپل در لندن و پاريس خدمت كرده و به مباحث پروتستانها و فلاسفه گوش داده بود. وقتي كه در سال ۱۷۸۱ به عنوان نايب السلطنه سيسيل منصوب شد، مالياتهاي سنگين بر مالكان بزرگ بست، حقوق فئودالي آنها را نسبت به رعايايشان كاهش داد، و به امتيازات آنان در مورد انتخاب قضات محلي پايان بخشيد. ولي وقتي به خود جرئت داد تا شاهزادهاي را كه از راهزنان حمايت ميكرد زنداني كند، و فرمان داد تعطيلات عيد روزاليا، قديسه حامي پالرمو، دو روز كاهش يابد، همه طبقات عليه او برخاستند و او با شكست به ناپل بازگشت (۱۷۸۵). فلاسفه هنوز ثابت نكرده بودند كه آنها بهتر از كليسا نيازها و طبيعت بشر را درك ميكنند.

II - پاپها، پادشاهان، و يسوعيان

قدرت كليساي كاتوليك، براساس اعتقاد بشر به نيروهاي مافوق طبيعت، شناخت و تصفيه محركها و كششهاي شهواني و بقاياي دوران كفر، تشويق به توسعه و ترويج مذهب كاتوليك، و تلقين الاهياتي سرشار از شعر و اميد و سودمند براي انضباط اخلاقي و نظم اجتماعي استوار بود. در ايتاليا كليسا همچنين منبع اصلي درآمد ملي بود و در حكم عامل جلوگيري كننده با ارزشي در برابر مردمي بود كه بويژه خرافاتي، كافر، و پر از احساسات تند بودند. خرافات به حد وفور وجود داشتند; تا سال ۱۷۸۷ ساحره‌ها در پالرمو سوزانده ميشدند و به بانوان متجددي كه شاهد اين منظره بودند، خوراكي و آشاميدني داده ميشد. عقايد و رسوم و عادات كافرانه با موافقت و خوشرويي كليسا به حال خود باقي بودند. گوته نوشت: ((من به اعتقاد مشخصي نايل شدهام، و آن اينكه كليه آثار مسيحيت اوليه در اينجا (رم) از ميان رفتهاند.)) ولي در قلمرو مسيحيت، حتي در ايتاليا، مسيحيان واقعي بسياري باقي بودند. كنته - كائيسوتي دي كيوزانو، اسقف آستي، از ارثيه هنگفت خود دست كشيد، زندگي توام با فقر داوطلبانهاي در پيش گرفت، و هميشه به طور پياده سفر ميكرد. اسقف تستا در مونرئاله روي كاه ميخوابيد، فقط آن قدر غذا ميخورد كه زنده بماند، تنها ۳۰۰۰ ليز از درآمدهايش را براي نيازهاي خود نگاه ميداشت، و بقيه را صرف كارهاي عام المنفعه و مستمندان ميكرد.

كليسا تا حدودي به نهضت روشنگري پاسخ مساعد داد. آثار ولتر، روسو، ديدرو، هلوسيوس، د/اولباك، لامتري، و آزاد فكران ديگر البته در فهرست كتب ممنوعه منظور شده بودند، ولي امكان داشت اجازه خواندن آنها از پاپ دريافت شود. عاليجناب و نثيميليو، اسقف كاتانيا (۱۷۵۷ - ۱۷۷۳)، در كتابخانه خود نسخ كامل آثار ولتر، هلوسيوس، و روسو را داشت. دستگاه تفتيش افكار در توسكان و پارما در ۱۷۶۹، در سيسيل در ۱۷۸۲، و در رم در ۱۸۰۹ منسوخ شد. در سال ۱۷۸۳ يك كشيش كاتوليك به نام تامبورويني به اسم دوست خود تراوتما نسدورف مقالهاي تحت عنوان درباره رواداري مذهبي و مدني منتشر كرد كه در آن دستگاه تفتيش افكار را محكوم كرده و اظهار داشته بود كه هرگونه ارعاب وجدان مغاير با مسيحيت است، و از رواداري نسبت به همه گونه عقايد مذهبي، بجز انكار وجود خداوند، طرفداري ميكرد.

در اين نيمه دوم قرن هجدهم، از بخت بد پاپها بود كه با خواست سلاطين كاتوليك دايز بر انحلال كامل فرقه يسوعي روبهرو بودند. جنبش عليه يسوعيان قسمتي از نبرد قدرت بود كه ميان احساسات ملي (ناسيوناليسم) كشورهاي دوران جديد، و جنبه بين المللي (انترناسيوناليسم) دستگاه پاپ، كه بر اثر نهضت اصلاح ديني، نهضت روشنگري، و پيدايش طبقه بازرگانان ضعيف شده بود، در گرفته بود. دشمنان كاتوليك اين فرقه به طور آشكار در طرح ايراد اصلي خود مبني بر اينكه يسوعيان مصرانه از برتري قدرت پاپها بر قدرت سلاطين طرفداري ميكنند پافشاري نميكردند. ولي آنها از اين امر بشدت ناراحت بودند كه سازماني كه جز رهبر خود و پاپ مرجع بالاتري را قبول ندارد، در داخل هر كشور اساسا عامل يك قدرت خارجي است. آنها به دانش و تقدس يسوعيان، كمك آنها به علوم و ادبيات و فلسفه و هنر، شركت آنها در تعليم و تربيت مجدانه و موثر جوانان كاتوليك، عمليات قهرمانانه آنها در ماموريتهاي خارجي، و بازيافت اراضي بسياري كه زماني در برابر نهضت پروتستان از دست رفته بودند معترف بودند. ولي آنها يسوعيان را متهم ميكردند كه بكرات در امور غيرمذهبي دخالت كردهاند; به تجارت پرداخته تا سودهاي

مادي به دست آورند; اصول سفسطه‌آميزي براي معذور داشتن اعمال خلاف اخلاق و بزهكاري تلقين كردهاند; حتي قتل پادشاهان را به ديده اغماض نگريستهاند; اجازه دادهاند رسوم و معتقدات شركآميز در ميان به اصطلاح مشرف شدگان به مسيحيت در آسيا به حال خود باقي بمانند; و با نيش زبان خويش در مباحثات و لحن تحقيرآميز خود ساير فرقه‌هاي مذهبي و بسياري از كشيشان مسئول امور غير مذهبي را از خود رنجاندهاند. سفيران پادشاهان پرتغال، اسپانيا، ناپل، و فرانسه اصرار داشتند كه منشور پاپ در مورد فرقه يسوعي لغو، و اين سازمان رسما در سراسر جهان منحل شود.

اخراج يسوعيان از پرتغال در سال ۱۷۵۹، از فرانسه در سالهاي ۱۷۶۴ - ۱۷۶۷، و از اسپانيا و ناپل در ۱۷۶۷ اين فرقه را هنوز در مركز و شمال ايتاليا، امپراطوري اتريش، مجارستان، آلمان كاتوليك، سيلزي، و لهستان فعال باقي گذارده بود. در ۷ فوريه ۱۷۶۸ آنها از دوكنشين پارما كه تحت حكومت خاندان بوربون بود اخراج شدند و به تراكم پناهندگان يسوعي در ايالات وابسته به كليسا افزودند. پاپ كلمنس سيزدهم مدعي بود كه پارما وابسته به دستگاه پاپ است و دوك فرديناند ششم و وزيرانش را تهديد كرد كه اگر فرمان اخراج اجرا شود، آنها را تكفير خواهد كرد. وقتي كه آنان در تصميم خود پافشاري كردند، پاپ توقيعي صادر كرد كه به موجب آن مقام و عنوان دوك از او سلب و لغو شد. دولتهاي كاتوليك اسپانيا، ناپل، و فرانسه عليه دستگاه پاپ جنگ آغاز كردند: تانوتچي شهرهاي بنونتو و پونته كورووو را، كه وابسته به پاپ بودند، تصرف كرد و فرانسه آوينيون را گرفت. در ۱۰ دسامبر ۱۷۶۸ سفير كبير فرانسه در روم به نام فرانسه، ناپل، و اسپانيا كتبا خواستار آن شد كه توقيع عليه پارما پس گرفته شود و فرقه يسوعي رسما منحل شود.

پاپ هفتاد و شش ساله در زير فشار اين اتمام حجت از پاي درآمد. جلسهاي از كشيشان عاليمقام و فرستادگان خود براي سوم فوريه ۱۷۶۹ ترتيب داد كه به موضوع رسيدگي كند.

در دوم فوريه او بر اثر تركيدن يك رگ در مغزش بدرود حيات گفت.

كاردينالهايي كه براي انتخاب جانشين او انتخاب شدند. به دو گروه تقسيم شدند: گروه ((زلانتي)) كه نظر ميداد با پادشاه مبارزه شود، و گروه ((رگاليستي)) كه طرفدار سازشهاي صلحآميزي بود. كاردينالهاي ايتاليايي، كه تقريبا همگي از گروه ((زلانتي)) بودند، در مدت كوتاهي توانستند در رم گرد آيند، و سعي كردند قبل از اينكه كاردينالهاي ((رگاليستي)) فرانسه، اسپانيا، و پرتغال وارد شوند، مجمع انتخاب پاپ را تشكيل دهند. سفير كبير فرانسه اعتراض كرد، و مجمع به تعويق افتاد. در عين حال، لورنتسو ريتچي، رهبر يسوعيان، با انتشار جزوهاي كه در آن در مورد قدرت و صلاحيت پاپها در زمينه انحلال فرقه يسوعي سوال شده بود، وضع يسوعيان را به خطر انداخت. در ماه مارس كاردينال دو برني از فرانسه وارد شد و شروع به جمع آوري آراي كاردينالها كرد تا از انتخاب پاپي كه نظر اعليحضرتين كاتوليك (پادشاه و ملكه فرانسه) را تامين كند اطمينان حاصل شود.

شايعاتي حاكي از اينكه وي يا ديگران كاردينال جواني گانگانلي را تطميع كردند يا به نحوي واداشتند تا قول دهد در صورتي كه انتخاب شود، چنين منظوري را تامين كند، توسط مورخان كاتوليك و ضد كاتوليك مردود دانسته شدهاند. همه متفق القول بودند كه كاردينال گانگانلي مردي بسيار با فضل، باتقوا، و درستكار است; ولي او وابسته به فرقه فرانسيسيان بود كه اغلب با يسوعيان، چه از نظر ماموريت مذهبي و چه از لحاظ الاهيات، اختلاف نظر داشت. در ۱۹ مه ۱۷۶۹، به اتفاق آراي چهل كاردينال، به عنوان پاپ انتخاب شد و نام كلمنس چهاردهم را بر خود نهاد. او در اين موقع شصت و سه سال داشت.

پاپ جديد خود را دست بسته در اختيار قدرتهاي كاتوليك يافت. فرانسه و ناپل اراضي وابسته به دستگاه پاپي را كه تصرف كرده بودند همچنان در اختيار داشتند; اسپانيا و پارما حالت مبارزهجويي داشتند; پرتغال تهديد ميكرد كه پيشواي روحاني خود را بدون دخالت رم انتخاب ميكند; حتي ماري ترز كه تا آن زمان نسبت به دستگاه پاپ و يسوعيان وفاداري پرحرارتي داشت، اينك در برابر پسر آزاد فكرش يوزف

دوم قدرت خود را از دست ميداد و به درخواست پاپ براي كمك اين طور پاسخ داد كه نميتواند در برابر اراده متحد چنين گروهي از زعماي قوم مقاومت كند. شوازول، كه بر حكومت فرانسه تسلط داشت، به برني دستور داد به پاپ بگويد ((چنانچه با فرانسه از در مسالمت درنيايد، ميتواند كليه روابط خود را با اين كشور پايان يافته تلقي كند.)) كارلوس سوم، پادشاه اسپانيا، در ۲۲ آوريل اتمام حجت مشابهي براي پاپ فرستاده بود. كلمنس، كه دفع الوقت ميكرد، به كارلوس قول داد بزودي طرحي براي از ميان بردن كامل ((انجمن يسوع)) به مقام خردمند و با درايت اعليحضرت تقديم دارد. او به دستياران خود دستور داد كه به سوابق مراجعه كنند و تاريخچه، موفقيتها، و خطاهاي مورد اتهام ((انجمن يسوع)) را خلاصه كنند. او حاضر نشد آن طور كه شوازول خواسته بود وضع را ظرف دو ماه روشن كند. حل مسئله سه سال طول كشيد، ولي سرانجام پاپ تسليم شد.

در ۲۱ ژوئيه ۱۷۷۳ او فتواي تاريخي خود را تحت عنوان دومينوس اك ردمپتورنوستر (سرور و خريدار ما) صادر كرد. در آغاز اين فرمان، صورت مطول جماعات مذهبي گوناگوني كه به مرور ايام به وسيله دستگاه پاپ منحل شده بودند، شكايات متعددي كه از يسوعيان به عمل آمده بودند، و تلاش پاپهاي مختلف براي اصلاح مفاسد مورد ادعا ارائه شده بود، و سپس چنين ادامه مييافت: ((ما با نهايت اندوه مشاهده كردهايم كه اين اقدامات اصلاحي، و اقدامات ديگري كه بعدا به عمل آمدند، نه تاثير لازم را داشتند و نه نيروي آن را كه به اين ناراحتيها، اتهامات، و شكايات پايان دهند. اين فتوا چنين نتيجهگيري ميكرد: با توجه به اينكه ((انجمن يسوع)) ديگر نميتواند ثمرات فراوان و نيكيهاي بزرگي را به بار آورد كه به خاطر آنها تشكيل شد و بسياري از پاپها، اسلاف ما، نسبت به آن نظر موافق دادند و آن را به امتيازات بسيار قابل تحسيني آراستند، و با توجه به اينكه كليسا تقريبا - و در واقع مطلقا - امكان ندارد مادام كه اين فرقه وجود دارد از آرامشي واقعي و پا برجا بهرهمند شود. ما، بدين وسيله، پس از تعمق بصيرانه، بر اساس آگاهي مسلم خود، و به اتكاي قدرت فراوان رسالت خويش ((انجمن يسوع)) را منسوخ و ملغا ميكنيم. ما كليه مقامهاي روحاني، ماموريتها، ادارات، خانهها، مدارس، آسايشگاهها، پناهگاهها، و تاسيسات ديگر را كه به نحوي به اين انجمن تعلق دارند، در كليه ايالات و كشورها يا سرزمينهايي كه اين تشكيلات در آنها يافت شوند، ملغا و منسوخ اعلام ميداريم.

در اين فتوا به يسوعياني كه هنوز مشاغل روحاني به عهده نگرفته بودند و مايل بودند به زندگي غيرروحاني باز گردند، مستمري پيشنهاد شده، و به كشيشهاي يسوعي اجازه داده شده بود به كشيشان آزاد يا جماعات مذهبي ديگري كه به تصويب دستگاه پاپ رسيده باشند، ملحق شوند; به يسوعيان سوگند خوردهاي كه ميثاقهاي نهايي و مطلق بسته بودند اجازه ميداد در خانههاي مذهبي پيشين خود باقي بمانند، مشروط بر اينكه مانند كشيشهاي آزاد لباس بپوشند و تسليم قدرت و اختيارات اسقف محل باشند.

قسمت اعظم يسوعيان، بجز هيئتهاي معدودي در چين، حكم مرگ ((انجمن)) را، كه به وسيله پاپ صادر شده بود، با اطاعت و نظم مشهود پذيرفتند. ولي جزوات بينام در دفاع از يسوعيان چاپ و منتشر شدند. ريتچي و چند دستيار به اين اتهام (كه هرگز ثابت نشد) كه آنها با مخالفان فتوا در مكاتبهاند، دستگير شدند. ريتچي در ۲۴ نوامبر ۱۷۷۵ در سن هفتاد و دو سالگي در زندان درگذشت.

كلمنس چهاردهم كمي بيش از يك سال بعد از صدور فتواي خود زنده ماند. اين شايعه بسرعت در جريان بود كه در ماههاي آخر عمر فكرش از كار افتاده بوده است. بيماريهاي جسماني، از جمله اسقربوط و بواسير، هر روز و هر شب را برايش مصيبتبار ميكردند. در آوريل ۱۷۷۴ وي به سرماخوردگي دچار شد و هرگز از آن بهبود نيافت; در اواخر اوت كاردينالها بحث درباره جانشيني او را آغاز كرده بودند; و در ۲۲ سپتامبر كلمنس درگذشت.

پس از تاخيرها و زد و بندهاي بسيار هيئت كاردينالها در ۱۵ فوريه ۱۷۷۵، جووانني براسكي به عنوان پاپ انتخاب شد و نام پيوس ششم برخود نهاد. او بيشتر اهل معارف و فرهنگ بود تا كشورداري. آثار هنري جمع ميكرد، با مهرباني خود همه را فريفته ميساخت، وضع اداري دستگاه پاپي را بهبود بخشيد، و

قسمتي از اراضي ماندابهاي پونتين را احيا كرد. با فردريك كبير، راه سازش مسالمتآميزي با يسوعيان را ترتيب داد. در سال ۱۷۹۳ به نيروهاي ائتلافي عليه فرانسه انقلابي پيوست. در سال ۱۷۹۶ ناپلئون به ايالات پاپي حملهور شد; در ۱۷۹۸ ارتش فرانسه به رم وارد شد، اعلام جمهوري كرد، و از پاپ خواست از كليه قدرتهاي اينجهاني خود دست بكشد. پاپ امتناع كرد، دستگير شد، و تا زمان مرگش (۲۹ اوت ۱۷۹۹)، در اماكن و تحت شرايط مختلف، زنداني باقي ماند. جانشين وي، پيوس هفتم، تجديد حيات ((انجمن يسوع)) (۱۸۱۴) را جزئي از پيروزي نيروهاي ائتلافي عليه ناپلئون قرار داد.

III - قانون و بكاريا

اخلاقيات و نحوه رفتار مردم ايتاليا به صورت تركيبي از خشونت، كاهلي، انتقامجويي و عشق باقي ماند.

موتسارت در سن چهاردهسالگي از بولونيا نوشت (۱۷۷۰): ((ايتاليا كشوري خواب آلود است.)) او به فلسفه خواب نيمروز پي نبرده بود. پدرش در سال ۱۷۷۵ بر اين عقيده بود كه ((ايتالياييها در همه جهان آدمهاي ناسالم و حقه بازي هستند.)) هم موتسارت و هم گوته درباره بزهكاري مردم ايتاليا اظهارنظر كردند; موتسارت نوشت: ((در ناپل گداها از خود داراي فرمانده يا رئيس هستند كه ماهانه ۲۵ دوكات نقره از پادشاه دريافت ميدارد تا فقط گداها را تحت نظم نگاه دارد. گوته نوشت: ((آنچه بيش از همه توجه بيگانگان را جلب ميكند وقوع عادي قتل است.

قرباني امروز يك هنرمند عالي به نام شوندمان بود. قاتل كه شوندمان با او زدوخورد ميكرد، بيست ضربه چاقو به او زد; و وقتي نگهبانان رسيدند، جنايتكار به خودش هم چاقو زد. اين كار عموما در اينجا مرسوم نيست; معمولا قاتل راه نزديكترين كليسا را در پيش ميگيرد، و به محض اينكه به آنجا رسيد، كاملا در امان است.)) همه كليساها به جنايتكاران تحصن ميدادند; يعني تا زماني كه اين جنايتكاران در كليسا ميماندند، از دستگيري مصون بودند.

قانونگذاران تلاش ميكردند به جاي اينكه كارآيي ماموران پليس را افزايش دهند، از راه شدت مجازات مانع جنايت شوند. به موجب قوانيني كه در زمان تصدي پاپ مهربان بنديكتوس چهاردهم وضع شد، مجازات كفرگويي تازيانه خوردن بود، و وقتي اين گناه براي سومين بار تكرار ميشد، مجازات آن پنج سال كار در كشتيهاي بردگان بود. ورود غيرمجاز به صومعهها به هنگام شب، از معاصي كبيره بود. ايجاد مزاحمت يا در آغوش گرفتن بانوي محترم در انظار، باعث محكوميت مادام العمر به كار در كشتي بردگان ميشد. بدنام كردن ديگران، حتي اگر جز حقيقت چيزي گفته نميشد، مجرم را مستوجب مجازات مرگ و ضبط اموالش ميكرد. (با اين وصف، هجو گويي به حد وفور وجود داشت.) حمل طپانچه به طور پنهاني، داراي مجازات مشابهي بود. در بسياري از مناطق با فرار به كشور همسايه يا شفقت يك قاضي يا تحصن در كليسا، از اطاعت اين قوانين شانه خالي ميشد. ولي در مواردي چند اين قوانين بشدت اجرا ميشدند. يك نفر به جرم اينكه وانمود ميكرد كشيش است به دار آويخته شد، يكي ديگر به جرم دزديدن يك لباس كشيشي كه آن را به مبلغ يك و يك چهارم فرانك فروخت به همان سرنوشت دچار شد; شخص ديگري كه نامهاي به پاپ كلمنس يازدهم نوشته و او را متهم كرده بود كه با ماريا كلمنتينا سوبيسكا روابطي دارد، سر از تنش جدا شد. حتي تا سال ۱۷۶۲ استخوانهاي زندانيان روي چرخ شكنجه خرد ميشد، يا محكومين به دم يك اسب برانگيخته، بسته شده و روي زمين كشيده ميشدند، به عنوان جنبه اميد بخشتر اين تصوير، بايد افزود كه پارهاي جمعيتهاي اخوت بودند كه پول جمع ميكردند تا جرايم زندانيان را بپردازند و وسايل استخلاص آنان را فراهم سازند. اصلاح قوانين، چه از نظر شيوه كار و چه از لحاظ مجازاتها، جزئي طبيعي از آن روحيه انساندوستانهاي شد كه زاييده عوامل دوگانه بود: نهضت روشنگري كه جنبه بشر دوستي داشت و اخلاق مسيحيت كه از قيد الاهيات بيرحمانه آزاد شده بود.

اين موضوع را بايد به حساب محاسن ايتاليا گذاشت كه موثرترين تقاضا براي اصلاح قوانين در اين قرن، از طرف يك نجيبزاده ميلاني صورت گرفت. چزاره بونزانا ملقب به ماركزه دي بكاريا از دست پروردگان يسوعيان و ((فيلسوفان)) فرانسه بود. با آنكه وي به قدر كافي ثروت داشت كه زندگي را به بيكارگي بگذارند، تمام كوشش خود را با علاقهاي بيآرام وقف نوشتن آثار فلسفي و اصلاحات عملي كرد. او از حمله به مذهب مردم خودداري كرد، ولي مستقيما به سراغ موضوع موجود جنايت و مجازات رفت. وي از كثافت بيماري زاي زندانهاي ميلان و شنيدن سرگذشت زندانيان از زبان خودشان كه چرا و چگونه به جنايت دست زده و چگونه محاكمه شده بودند، سخت يكه خورد. از بينظميهاي آشكار در دادرسي، شكنجه غيرانساني مظنونين و شهود، و شدت عمل يا ترحم خودسرانه در قضاوت، و بيرحميهاي وحشيانه در اعمال مجازات، متالم شد. در حدود سال ۱۷۶۱ او با پيترو وري به انجمني كه آن را ((ديي پونيي)) (مشتها) ميناميدند و اعضاي آن هم در زمينه‌هاي عملي و هم فعاليتهاي فكري ميثاق بسته بودند، پيوست. در سال ۱۷۶۴ آنها شروع به انتشار نشريهاي به نام ايل كافه كردند كه تقليدي بود از نشريه سپكتتر متعلق به اديسن. در همان سال بكاريا اثر تاريخي خود را به نام رساله درباره جرايم و مجازاتها منتشر كرد.

او با شكسته نفسي در آغاز اين رساله اعلام داشت كه از سرمشق و راهنمايي روح القوانين اثر رئيس فناناپذير پارلمان بوردو پيروي ميكند. ميگفت قوانين بايد بر عقل استوار باشند; هدف اساسي آنها انتقام گرفتن از جنايت نيست، بلكه حفظ نظم اجتماع است. هدف قوانين بايد ((حد اعلاي سعادت براي حداكثر افراد مردم باشد.)) در اين نوشته، بيست و پنج سال قبل از بنتم، اصل مشهور اخلاقي مكتب سودخواهي ارائه شده بود. بكاريا با صراحت معمول خويش، به نفوذ هلوسيوس كه همان فرمول را در اثر خود به نام درباره ذهن (۱۷۵۸) ارائه كرده بود، اعتراف كرد. (اين موضوع قبلا در اثر فرانسيس هاچسن به نام مفاهيم زيبايي و فضيلت در سال ۱۷۲۵ آمده بود.) بكاريا ميگفت براي خير اجتماع عاقلانهتر آن است كه تعليم و تربيت گسترش و عمق بيشتري يابد، به اين اميد كه از ميزان جنايات كاسته شود، نه اينكه به مجازات توسل جسته شود; زيرا ممكن است يك مجرم اتفاقي بر اثر حشر و نشر به يك جنايتكار حرفهاي تبديل شود. هر متهم بايد مشمول محاكمه منصفانه و علني در برابر قضات ذيصلاحي شود كه سوگند بيطرفي ياد كرده باشند. محاكمه بايد بلافاصله پس از اتهام صورت گيرد. مجازات بايد با زياني كه به اجتماع وارد شده است متناسب باشد، نه با قصد عامل جنايت. سبعيت در مجازات باعث بهوجود آمدن سبعيت در خصوصيات اخلاقي، حتي در ميان مردم غير جنايتكار ميشود. هيچ گاه نبايد از شكنجه استفاده كرد; يك شخص گناهكار كه به درد خو گرفته است، ممكن است آن را خوب تحمل كند و بيگناه تصور شود; در حالي كه شخصي كه اعصاب حساستري دارد، ممكن است بر اثر آن ناچار شود به هر چيز اعتراف كند و گناهكار تلقي شود. تحصن در كليساها براي جنايتكاران نبايد مجاز باشد. مجازات اعدام بايد منسوخ شود.

اين كتاب كوچك ظرف هجده ماه شش بار به چاپ رسيد، و به بيست و دو زبان اروپايي ترجمه شد. بكاريا از متن فرانسه، كه به وسيله مورله ترجمه شده بود، تحسين كرد و آن را برتر از اصل دانست. ولتر مقدمه بينامي بر اين ترجمه نوشت، و مكررا نفوذ بكاريا را در تلاشهاي خودش براي اصلاح قوانين اذعان كرد. بيشتر كشورهاي ايتاليا به فاصله كمي قوانين جزايي خود را اصلاح كردند، و تقريبا در سراسر اروپا تا سال ۱۷۸۹ شكنجه متروك شد. كاترين امپراطريس روسيه در منسوخ داشتن شكنجه در قلمرو خود، تحت تاثير بكاريا و ولتر قرار گرفت; فردريك كبير قبلا (۱۷۴۰) شكنجه را، جز در مورد خيانت به وطن، در پروس ملغا داشته بود.

در سال ۱۷۶۸ بكاريا براي اشغال كرسي حقوق و اقتصاد كه اختصاصا براي وي در مدرسه پلاتينه در ميلان دايز شده بود، انتخاب شد. در ۱۷۹۰ او به عضويت هيئتي براي اصلاح تفسير قانون در لومباردي برگزيده شد.

سخنرانيهاي وي، طنين قبلي چند عقيده اساسي ادم سميث و مالتوس درباره تقسيم كار، رابطه ميان كار و سرمايه، و ميان جمعيت و موجودي خواربار بود. انسانگرايي رنسانس به صورت نهضت روشنگري در ايتاليا در وجود بكاريا تجديد حيات يافت.

IV- ماجراجويان

۱ - كاليوسترو

جوزيه بالسامو فرزند يك دكاندار بود و در ۱۷۴۳ در پالرمو بهدنيا آمد. او زود به حد بلوغ رسيد، و طولي نكشيد كه در دزدي يد طولايي يافت. در سيزدهسالگي به عنوان يك سالك تازه كار وارد به صومعه بن فراتلي رفت. در آنجا به سمت كمك داروساز صومعه منصوب شد و از روي بطريها، لوله‌ها، و كتابهاي داروسازي به قدر كافي شيمي و كيمياگري آموخت تا براي كار به عنوان پزشك قلابي مجهز شود. او كه ملزم بود به هنگام صرف غذاي راهبان شرح زندگي قديسان را براي آنها بخواند، به جاي نام قديسان نام برجستهترين فواحش پالرمو را ميخواند. براي اين كار تازيانه خورد، بساط خود را جمع كرد، و به دنياي جنايتكاران ملحق شد، و به مطالعه هنر امرار معاش بدون كار كردن پرداخت. كارهايي كه ميكرد شامل دلالي محبت، جعل، سندسازي، طالع بيني، جادوگري، و راهزني بود; و معمولا با چنان مهارتي آثار جرم خود را پنهان ميداشت كه ماموران پليس تنها به جرم امانت ميتوانستند او را محكوم كنند.

او كه خود را به طرز ناراحت كنندهاي مورد سوظن مييافت، به مسينا رفت و از آنجا به ردجو دي كالابريا رسيد، فرصتهاي موجود در ناپل و رم را مورد آزمايش قرار داد. مدتي از راه دستكاري در تصاوير چاپي و فروش آنها به عنوان آثار خودش امرار معاش ميكرد. با لورنتسا فليچياني ازدواج كرد، و از طريق كسب با جسم او وضع خوبي يافت. او كه نام ماركزه د پلگريني بر خويش نهاده بود، بانوي سودآور خود را به ونيز، مارسي، پاريس، و لندن برده او ترتيبي داد كه زنش را در بازوان يك كويكر ثروتمند پيدا كنند; باجي كه از اين راه گرفت، ماهها خرج آنها را تامين كرد. او نام خود را به كنت دي كاليوسترو تغيير داد. ريش و سبيل گذاشت و لباس يك سرهنگ پروسي بر تن كرد، و به همسرش هم نام كنتس سرافينا داد. به پالرمو بازگشت، به عنوان يك جاعل دستگير شد، ولي به اصرار تهديدآميز دوستانش كه مجريان قانون را دچار وحشت كرده بودند، آزاد شد.

چون جذبه سرافينا بر اثر دست به دست گشتن از بين رفته بود، او معلومات شيميايي خود را مورد بهره برداري قرارداد، داروهايي سرهم ميكرد و ميفروخت كه تضمين ميكرد چين و چروكها را از ميان ببرد و عشق را آتشين كند. وقتي به انگلستان بازگشت، به سرقت يك گردنبند الماس متهم شد و مدتي را در زندان گذراند. به فراماسونها پيوست، به پاريس رفت، و به مقام قبطي اعظم فراماسونهاي مصر رسيد. او به يك صد آدم ساده لوح اطمينان داد كه راز قديمي تجديد جواني را يافته است و راه وصول به آن يك دوره چهل روزه تصفيه مزاج، تعريق، غذاي گياهي، رگ زني، و معرفت الاهي است. همين كه مشتش در يك شهر باز ميشد، به شهر ديگري ميرفت و به كمك ارتباط با فراماسونها و انگشتري كه از آنها در دست داشت، به خانوادههاي پولدار دست مييافت. در سن پطرزبورگ به عنوان يك پزشك مشغول كار شد، فقرا را رايگان معالجه ميكرد، و پاتيومكين رجل سياسي روسيه او را نزد خود پذيرفت; ولي پزشك كاترين بزرگ كه يك اسكاتلندي زيرك بود، پارهاي از اكسيرهاي اين پزشك را تجزيه كرد و آنها را بيارزش يافت; به كاليوسترو يك روز وقت داده شد كه بساطش را جمع و شهر را ترك كند. در ورشو مشت او توسط يك پزشك ديگر در جزوهاي تحت عنوان نقاب از چهره كاليوسترو برداشته شده (۱۷۸۰) باز شد، ولي قبل از اينكه اين جزوه او را به دام اندازد، به سوي وين، فرانكفورت، و ستراسبورگ حركت كرده بود. در آنجا وي كاردينال پرنس لويي - رنه - ادوار دورو آن را مجذوب خود كرد; و اين كاردينال يك پيكره نيم تنه از ((قبطي اعظم)) در كاخ خود گذارد كه روي آن نوشته شده بود ((كاليوستروي الاهي)). كاردينال وي را به

پاريس برد، و اين شياد بزرگ ناآگاهانه درگير قضيه گردنبند الماس شد. وقتي كه نيرنگ آشكار شد، كاليوسترو به زندان باستيل افتاد. طولي نكشيد كه او به عنوان اينكه بيگناه است، آزاد شد ولي به او دستور داده شد از فرانسه خارج شود (۱۷۸۶). در لندن وي مشتريهاي تازهاي يافت. در خلال اين احوال، گوته از مادر كاليوسترو در سيسيل ديدن كرد و به او اطمينان داد كه فرزند نام آورش تبرئه شده و در امان است.

اين كنت و كنتس از لندن، كه در آن بر تعداد افرادي كه نسبت به وي مشكوك شده بودند شديدا افزوده شده بود، به بال، تورن، رووِرتو، و ترانت رفتند و در تمام اين شهرها مورد سوظن قرار گرفتند و اخراج شدند.

سرافينا التماس ميكرد به رم برده شود تا بر سر قبر مادرش دعا كند. كنت موافقت كرد. در رم آنها كوشش كردند يك لژ براي فراماسونري مصري وي، دايِر كنند; دستگاه تفتيش افكار آنها را دستگير كرد (۲۹ دسامبر ۱۷۸۹); آنها به حقه بازيهاي خود اعتراف كردند; كاليوسترو به زندان ابد محكوم شد، و عمر خود را در قلعه سان لئو نزديك پزارو در سال ۱۷۹۵ در پنجاه و دو سالگي به پايان رسانيد. او نيز جزيي از تصوير قرن روشنفكري بود.

۲ - كازانووا

جووانـي ياكوپو كازانووا با كنار هم قراردادن چند حرف از الفبا (به طور نامنظم و بدون اينكه اين حروف را انتخاب كرده باشد) يك عنوان افتخارآميز دهان را به اسم خود افزود تا به كمك آن راهبهها را تحت تاثير خود قرار دهد، و در برابر دولتهاي اروپا قدعلم كند.

او كه پدر و مادرش هر دو بازيگر نمايش بودند، در سال ۱۷۲۵ در ونيز به دنيا آمد و در همان اوان كودكي آثار تيزهوشي از خود نشان داد. به كار آموزي در رشته حقوق مشغول شد، و مدعي بود در سن شانزده سالگي درجه دكترا از دانشگاه پادوا دريافت داشته است. در هر گام از خاطرات جالبش بايد هشيار بود كه نيروي تخيل وي انسان را گمراه نكند، ولي او داستان خود را با چنان صراحت متواضعانهاي بيان ميدارد كه امكان دارد انسان با وجود آگاهي از اينكه او دروغ ميگويد، حرفش را باور كند.

وقتي در پادوا بود، نخستين شكار خود را به دام انداخت. او بتينا نام داشت و ((دختري سيزده ساله و زيبا)) و خواهر معلم وي، يعني كشيشي نيكوكار به نام گوتتسي بود. هنگامي كه اين دختر به آبله مبتلا شد، كازانووا از او پرستاري كرد و خودش هم آبله گرفت. به طوري كه خود كازانووا ميگويد، اعمال نيكوكارانه او با ماجراهاي عشقيش برابري ميكرد. به هنگام كهولت كه وي براي آخرين بار به پادوا رفت، ((بتينا را سالخورده، بيمار، و فقير يافتم و او در ميان بازوان من جان سپرد.)) آن طور كه او بيان ميدارد، تقريبا همه معشوقههايش او را تا زمان مرگش دوست داشتند.

با آنكه او دانشنامهاي در رشته حقوق داشت، دچار فقري خفت آور بود. پدرش مرده بود، مادرش در شهرهايي بسيار دور دست مانند سن پطرزبورگ مشغول بازيگري بود، و معمولا پسرش را از خاطر ميبرد. او با نواختن ويولن در ميخانهها و خيابانها، نانـي به دست ميآورد. ولي او همان گونه كه خوش قيافه و شجاع بود، از نظر جسماني نيز نيرومند بود. هنگامي كه در سال ۱۷۴۶ يك سناتور ونيزي به نام تسوان براگادينو در موقع پايين آمدن از پلكان دچار سكته شد، ياكوپو او را در بازوان خود گرفت و وي را از سقوط با سر نجات داد. از آن پس اين سناتور از او در بيش از ده مورد دردسر حمايت كرد و به او پول داد كه از فرانسه، آلمان، و اتريش ديدن كند. در ليون به فراماسونها پيوست; در پاريس ((نخست از دون پايهترين اعضا و سپس استاد تشكيلات شدم)).

ما با كمال تعجب مشاهده ميكنيم كه او ميگويد، ((در زمان من در فرانسه هيچ كس راه مبالغه و گزافهگويي را نميدانست.)) در سال ۱۷۵۳ به ونيز بازگشت، و طولي نكشيد كه با عرضه متاع خود يعني آگاهي از علوم محتجبه توجه دولت را به خود جلب كرد. يك سال بعد يك مفتش رسمي درباره او به سنا چنين گزارش داد:

او خود را به لطايف الحيل مورد عنايت تسوان براگادينوي شريف قرار داده و او را به طرزي رنج آور سر كيسه كرده است. ... بندتو پيزانو به من اظهار ميدارد كه كازانووا به اين عنوان كه يك فيلسوف عالم اسرار است، و از طريق استدلالات قلابي، كه با زيركي آنها را با افكار افراد مورد نظر خود وفق ميدهد، درصدد امرار معاش ميباشد. او براگادينو را متقاعد كرده است كه ميتواند فرشته نور را به خدمت خود احضار كند.

اين گزارش همچنين آمده است كه كازانووا مطالبي براي دوستانش فرستاده است كه او را آزاد فكري بيدين نشان ميدهد. كازانووا ميگويد: ((خانمي به نام ممنو اين فكر برايش پيش آمد كه من به فرزندش تعليم الحاد ميدادم.)) او سپس ادامه ميدهد:

چيزهايي كه من به آنها متهم شده بودم، به دستگاه تفتيش افكار ارتباط داشت و دستگاه تفتيش افكار حيوان درنده خوبي است كه در افتادن با آن خطرناك است. جرياناتي وجود داشتند كه زنداني كردن مرا در زندانهاي كليسايي دستگاه تفتيش افكار برايشان مشكل ميكرد، و به اين علت سرانجام تصميم گرفته شد كه دستگاه تفتيش افكار دولتي بايد به كار من رسيدگي كند.

براگادينو به او اندرز داد از ونيز خارج شود; كازانووا امتناع كرد. صبح روز بعد دستگير شد، اوراقش ضبط شدند، و بدون محاكمه در زندان دولتي ونيز به نام اي پيومبي (سرب) كه اسمش از ورقههاي سربي بام زندان مشتق بود، زنداني شد. او ميگويد:

هنگامي كه شب فرامير سيد، برايم امكان نداشت چشمان خود را ببندم، به سه علت: نخست، موشها; دوم، صداي وحشتناك ساعت كليساي سان ماركو كه صدايش چنان بود كه گويي در اطاق من بود; و سوم، هزاران كك كه به بدن من حمله ميبردند، گازم ميگرفتند، نيشم ميزدند، و خونم را چنان مسموم ميكردند كه من دچار انقباض عضلاني شبيه به تشنج ميشدم.

او به پنج سال زندان محكوم شد، ولي پس از پانزده ماه حبس با تركيبي از شيوهها، مخاطرات، و وحشتهايي كه شرح آنها در بيش از ده سرزمين متاع مورد عرضه او شد، از زندان فرار كرد.

براي بار دوم به پاريس رفت، با يك كنت جوان به نام نيكولا دولاتور د/اوورني دوئل كرد، او را مجروح كرد، زخمش را با يك مرهم ((جادويي)) شفا بخشيد، دوستي او را جلب كرد، و به وسيله او به يك عمه ثروتمند به نام مادام د/اورفه معرفي شد. اين مادام با اخلاص كامل به قدرتهاي غيبي او معتقد شد و اميدوار بود به كمك اين قدرتها بتواند جنسيت خود را عوض كند، كازانووا زودباوري اين زن را مورد استفاده قرار داد، و در آن وسيلهاي پنهاني براي ثروتمند شدن يافت. ((اينك كه من پير شدهام. نميتوانم بدون احساس شرمساري به اين فصل از زندگي خود نظري بيفكنم.)) ولي اين ماجرا در طول دوازده فصل از كتابش ادامه يافت. او با تقلب در ورق بازي، با ترتيب دادن بخت آزمايي براي دولت فرانسه، و با دريافت يك وام از ايالات متحده هلند براي دولت فرانسه بر درآمد خود افزود. ضمن سفر از پاريس به بروكسل ((در تمام طول راه كتاب درباره ذهن هلوسيوس را ميخواندم.)) (او ميخواست به محافظه كاران سرمشقي مجاب كننده از شخصي آزاداندیش ارائه كند كه به هرزگي گراييده است، ولي

شايد اين جريان برعكس بود، در هر ايستگاه رفيقهاي پيدا ميكرد; در بسياري از ايستگاهها، رفيقه‌هاي پيشين خود را مييافت، گاه به گاه او به يكي از فرزندان خود كه بدون خواست وي بهوجود آمده بودند، برميخورد.

او در مونمورانسي از روسو، و در فرنه (۱۷۶۰) از ولتر ديدن كرد. ما قبلا شرح قسمتي از اين ملاقات دو نفره را ذكر كرده‌ايم. اگر بتوان حرف كازانووا را باور كرد، او از فرصت ديدار از ولتر استفاده كرد و به خاطر اينكه ولتر مهمل بودن افسانه‌هاي مورد توجه عامه را آشكار ميكند، وي را سرزنش كرد. جريان بحث خود با ولتر را چنين بازگو ميكند:

كازانووا: فرض كنيم شما موفق شويد خرافات را از ميان ببريد، به جاي آنها چه چيزي قرار خواهيد داد ولتر: بارك الله! وقتي كه من بشريت را از عفريت درندهاي كه آنها را ميخورد نجات دادم، شما ميپرسيد چه چيزي به جاي آن قرار ميدهم كازانووا: خرافات بشريت را نميخورد; بلكه بالعكس براي موجوديت آن لازم است.

ولتر: براي موجوديت آن لازم است اين، يك كفر وحشتناك است. من ابناي بشر را دوست دارم و ميخواهم آنان را مانند خودم آزاد و سعادتمند ببينم. خرافات و آزادي نميتوانند دست در دست يكديگر پيش روند. آيا شما فكر ميكنيد كه بردگي باعث سعادت ميشود كازانووا: پس آنچه ميخواهيد برتري مردم است ولتر: خدا نكند! توده‌هاي مردم بايد پادشاهي داشته باشند كه بر آنها حكومت كند.

كازانووا: در آن صورت خرافات لازم است، چون مردم هيچ وقت به يك نفر كه صرفا انساني مانند خودشان باشد، اين حق را نخواهند داد كه بر آنها فرمانروايي كنند.

ولتر: من پادشاهي ميخواهم كه بر مردمي آزاده حكومت كند و با شرايط متقابل با آنها پيوند داشته باشد، به طوري كه اين شرايط مانع هرگونه تمايل او به سوي استبداد شود.

كازانووا: اديسن ميگويد چنين پادشاهي غيرممكن است. من با هابز همعقيده‌ام. انسان از ميان دو بدي، بايد آن را كه كمتر بد است انتخاب كند. ملتي كه از قيد خرافات آزاد شود، ملتي مركب از فلاسفه خواهد بود. و فلاسفه راه اطاعت كردن را نميدانند. براي مردمي كه منكوب نشوند، توسري نخورند، و افسار به گردنشان نباشد، خوشبختي وجود ندارد. ولتر: وحشتناك است! و خود شما هم از مردم هستيد.

كازانووا: آنچه بيش از همه مورد توجه شماست عشق به بشريت است. اين عشق شما را كور ميكند. بشريت را دوست داشته باشيد. ولي آن را آن طور كه هست دوست داشته باشيد. بشريت استعداد پذيرش مكارمي را كه شما ميخواهيد بلادريغ بر آن عرضه داريد، ندارد. اين مكارم تنها بشريت را بدبختتر و فاسدتر ميكند.

ولتر: متاسفم كه شما چنين عقيده بدي درباره همنوعان خود داريد.

كازانووا هر كجا كه ميرفت. به خانه‌هاي اشرافي راه مييافت، زيرا بسياري از نجيب زادگان اروپا از فراماسونها، يا روزنكرويتسيان (برادران صليب گلگون) يا معتقدين به افسانه‌هاي



حکاکي جي. سکارادا‌موف روي نقاشي اف. اس. راکاتوف: کاترين کبير. موزه دولتي تاريخ، علوم محتجبه بودند. او نه تنها مدعي دانش خاص در اين زمينه بود، بلکه علاوه بر آن اندامي خوب، قيافهاي متمايز (هر چند نه زيبا)، تسلط به چند زبان، اعتماد به نفس اغواکننده، گنجينهاي از داستانها و خوشمزگيها و قدرت مرموزي براي بردن بازي با ورق يا بازيهاي قمارخانه داشت. هر جا که بود طولي نميکشيد که او را روانه زندان يا مرز ميکردند. گاه به گاه ناچار ميشد دوئل کند، ولي مانند شرحهاي تاريخي که ملتها براي خود مينويسند، هيچ گاه در اين جنگها مغلوب نميشد.

سرانجام آرزوي موطنش او را وادار به تسليم کرد. او آزاد بود به همه جاي ايتاليا جز ونيز سفر کند. چندين بار تقاضاي اجازه بازگشت کرد، و سرانجام اين اجازه داده شد. در سال ۱۷۷۵ او بار ديگر به ونيز رفت. دولت او را به عنوان جاسوس استخدام کرد. گزارشهايش به اين علت که بيش از حد حاوي فلسفه بودند و به قدر کافي اطلاعات در آنها وجود نداشت، به دور ريخته ميشدند. از کار برکنار شد و با بازگشت به شيوه‌هاي روزگار جواني خود، هجوي درباره گريمالدي که از نجيبزادگان بود نوشت. به او گفته شد يا از ونيز خارج شود يا خود را بار ديگر براي زندان ((سرب)) آماده کند. او به وين (۱۷۸۲)، سپا، و پاريس گريخت.

در پاريس باکنت فون والدشتاين آشنا شد. اين شخص از او خوشش آمد و از او دعوت کرد به عنوان کتابدار وي در قصر دوکس در بوهم مشغول کار شود. چون هنر عشقبازي، جادوگري و تردستي کازانووا به نقطه کاهش بازده خود رسيده بود اين شغل را با حقوق سالي ۱۰۰۰ فلورن پذيرفت. وقتي که به محل خدمت خود رسيد و استقرار يافت متوجه شد به او به چشم يك پيشخدمت نگاه ميکنند، و او در سالن پيشخدمتها غذا ميخورد.

چهارده سال آخر عمر خود را در دوکس گذرانيد، در آنجا داستان زندگي من را نوشت تا به قول خودش در درجه اول بيروحي كشندهاي را كه در بوهم بيروح او را تا سرحد مرگ زجر ميداد، كاهش دهد. او ميگويد، ((با روزي ده تا دوازده ساعت نوشتن، مانع شدهام كه اندوه سياه قلب بيچارهام را بخورد و عقلم را زايل كند.)) او مدعي بود كه در شرح وقايع از صداقت كامل پيروي كرده است، و در بسياري از موارد اين شرح با ذكر وقايع تاريخي بخوبي چاشني شده است; ولي بيشتر اوقات براي اثبات صحت مطالب او، مداركي در دست نيست.

ما تنها نميتوانيم بگوييم كه كتاب او يكي از جذابترين يادگارهاي قرن هجدهم است. كازانووا آن قدر زنده ماند كه بر مرگ رژيم سابق فرانسه ماتم بگيرد.

اي فرانسه عزيز و زيبايم كه در آن روزها، با وجود احكام دادگاه، بيكاري، و با وجود بدبختي مردم، وضعت خوب بود. فرانسه عزيزم، امروز ترا چه شده است مردم حاكم بر تو هستند، مردمي كه از همه حكمرانان، حيوان صفتتر و ظالمترند.

و به اين ترتيب، در آخرين روز عمرش، چهارم ژوئن ۱۷۹۸، او زندگي خود را با تقدسي به موقع به پايان رسانيد. گفت: ((من مانند يك فيلسوف زندگي كردهام، و مانند يك مسيحي ميميرم.)) او هواي نفس را با فلسفه، و نظرات پاسكال را با مسيحيت اشتباه كرده بود.

V - وينكلمان

اينك براي مقايسه، خوب است به يك آرمانگرا نظري بيفكنيم.

با نفوذترين سيما در تاريخ هنر در اين دوران، هنرمند نبود بلكه دانشمندي بود كه زندگيش وقف تاريخ هنر شد و مرگ عجيبش روح ادب اروپا را تكان داد. او در نهم دسامبر ۱۷۱۷ در شتندال در براندنبورگ چشم به جهان گشود. پدر پينه دوزش اميد داشت او پينه دوز شود، ولي يوهان مايل بود به تحصيل لاتيني بپردازد. وي با خواندن آواز، هزينه سالهاي اوليه تحصيل خود را فراهم ميآورد. چون پر شوق و داراي پشتكار بود، بسرعت پيشرفت كرد. به شاگردان كم استعدادتر درس ميداد، و با پول آن غذا و كتاب ميخريد. هنگامي كه معلمش كور شد، يوهان براي او كتاب ميخواند، و همه كتابهاي كتابخانه استاد خويش را با ولع خواند. لاتيني و يوناني را به طور كامل ياد گرفت، ولي به زبانهاي خارجي دوران جديد علاقهاي نداشت. هنگامي كه شنيد كتابخانه مرحوم يوهان آلبرت فابريتسيوس يك دانشمند مشهور دانشهاي قديمي، در يك حراج به فروش ميرسد، نزديك سيصد كيلومتر از برلين - تا هامبورگ پياده رفت، كتابهاي قديمي يوناني و لاتيني آن كتابخانه را خريد و آنها را روي دوش خود به برلين آورد. در سال ۱۷۳۸ به عنوان يك دانشجوي علوم الاهي وارد دانشگاه هاله شد; به الاهيات علاقهاي نداشت، ولي از اين فرصت استفاده كرد تا زبان عبري ياد بگيرد. پس از اينكه فارغ التحصيل شد، با تدريس امرار معاش ميكرد. دوبار فرهنگ تاريخي و انتقادي اثر بل را به طور كامل خواند، و اين كار بر ايمان مذهبي او تاثير گذارد.

در ظرف يك سال ايلياد و اوديسه را سه بار به طور كامل به زبان يوناني خواند.

در سال ۱۷۴۳ دعوتي را كه براي مشاركت در رياست مدرسهاي در زيهاوزن واقع در آلتمارك برايش رسيده بود، با حقوق سالي ۲۵۰ تالر پذيرفت. ((روزها به اطفال كه سرهايشان گر گرفته بود الفبا ياد ميدادم، و حال آنكه من با شور بسيار در حسرت آن بودم كه به دانش والا دست يابم، و نزد خود تمثيلات هومر را تكرار ميكردم.)) براي تامين كرايه خانه و هزينه غذاي خود عصرها درس ميداد، و سپس تا نيمه شب آثار كلاسيك را مطالعه ميكرد، تا ساعت چهار بامداد ميخوابيد، باز آثار كلاسيك را مطالعه ميكرد، و سپس خسته براي تدريس سر كلاس ميرفت. وقتي از طرف كنت فون بوناو از او دعوت شد تا در كاخ نوته

نيتس در نزديكي درسدن كمك كتابدار شود و علاوه بر محل سكونت سالي ۵۰ تا ۸۰ تالر دريافت دارد، با كمال ميل اين دعوت را پذيرفت (۱۷۴۸). در آنجا وي با يكي از وسيعترين مجموعه‌هاي كتب در آن عصر مواجه و فوق العاده مشعوف شد.

يكي از كساني كه از اين كتابخانه استفاده ميكردند، كاردينال آركينتو سفير پاپ در دربار برگزيننده ساكس بود. او تحت تاثير شوق و ذوق و دانش وينكلمان، و همچنين لاغري اندام و پريدگي رنگ او قرار گرفت و به او گفت، ((شما بايد به ايتاليا برويد.)) يوهان پاسخ داد كه چنين سفري منتهاي آرزوي اوست، ولي خارج از امكانات وي است. از وينكلمان دعوت شد، از سفير پاپ در درسدن ديدن كند، و او چند بار بدانجا رفت و از وسعت دانش و حسن نزاكت يسوعياني كه در خانه سفير ميديد مشعوف ميشد. كاردينال پاسيونئي كه در رم ۳۰۰،۰۰۰ جلد كتاب داشت، سمت كتابداري در آن شهر را در برابر مسكن، غذا و ۷۵ دوكات به او پيشنهاد كرد; ولي لازمه احراز اين مقام، كاتوليك بودن بود. وينكلمان حاضر شد تغيير مذهب دهد، چون وي قبلا عقيده خود را به اين صورت ابراز داشته بود كه ((پس از مرگ چيزي نيست كه انسان از آن بترسد و به آن اميدوار باشد.)) فقط از نظر اجتماعي، و نه معتقدات مذهبي، با اشكالاتي براي تغيير مذهب روبهرو بود. او براي يكي از دوستانش كه وي را ملامت كرده بود نوشت: ((تنها عشق به دانش است كه ميتواند مرا وادار كند به پيشنهادي كه به من شده است، گوش فرادهم.)) در ۱۱ ژوئيه ۱۷۵۴ در نمازخانه سفير پاپ در درسدن او به ايمان تازه خود اعتراف كرد و ترتيبات سفرش به رم داده شد. به دلايل مختلف او يك سال ديگر در درسدن باقي ماند و نزد آدام اوزر، كه نقاش، مجسمه ساز، و حكاك بود، زندگي و تحصيل ميكرد. در مه ۱۷۵۵ نخستين كتاب خود را به نام انديشه‌هايي درباره تقليد آثار يوناني در نقاشي و مجسمه سازي تنها در پنجاه نسخه منتشر كرد. در اين كتاب او علاوه بر توصيف آثار عتيقهاي كه در درسدن جمع آوري شده بود، اعلام داشت كه ادراك يونانيها درباره طبيعت برتر از ادراك دوران جديد بود، و راز برتري يونانيها در زمينه هنر نيز در همين امر نهفته بود. او چنين نتيجهگيري كرد كه ((تنها راه رسيدن ما به عظمت، و در حقيقت عظمتي غيرقابل تقليد، از سبكهاي باستاني است;)) و عقيده داشت كه از ميان همه هنرمندان عصر جديد، رافائل بهتر از هر كس اين كار را انجام داده است. اين كتاب كوچك شاخص قرار گرفت; كلوپشتوك و گوتشد نيز آن را از نظر سطح دانش و شيوه نگارش ستودند. پدر روحاني راوخ، كشيش اقرار نيوش فردريك آوگوستوس، از پادشاه يك مستمري سالانه به مبلغ ۲۰۰ تالر براي دو سال آينده‌اش تامين، و هشتاد دوكات براي سفرش به رم فراهم كرد. سرانجام در ۲۰ سپتامبر ۱۷۵۵ وينكلمان همراه يسوعي جوان ديگري عازم ايتاليا شد; و در آن وقت سي و هفت سال داشت.

وقتي به رم رسيد در گمرك دچار مشكل شد، زيرا از ميان اثاثه وي چند جلد كتاب از آثار ولتر را ضبط كردند; اين كتابها بعدا به وي باز گردانده شدند. او جايي براي زندگي در خانهاي كه روي تپه پينچان قرار داشت پيدا كرد; در اين خانه پنج نقاش زندگي ميكردند، و روح نيكولا پوسن و كلود لورن نقاشان فرانسوي به آن تقدس ميبخشيد. پس از آشنايي با منگس، به صد طريق از كمك وي بهرهمند شد. كاردينال پاسيونئي به او اجازه داد از كتابخانه‌هاش استفاده كند، ولي وينكلمان كه ميخواست در دنياي هنر روم به كاوش بپردازد، هنوز از قبول شغل دايمي امتناع داشت. او اجازه يافت چندين بار از بلودره در واتيكان ديدن كند، در آنجا ساعتها وقت خود را در برابر مجسمه آپولون، تورسو، و لائوكوئون گذرانيد. به هنگام تعمق درباره اين مجسمه‌ها، افكارش شكل مشخصتري به خود گرفت. او از تيوولي، فراسكاتي، و حومه‌هاي ديگر كه داراي آثار باستاني بودند، ديدن كرد.

اطلاعات وي درباره هنر كلاسيك باعث دوستي كاردينال آلساندرو آلباني با وي شد. كاردينال آركينتو در كاخ كانچلريا كه دستگاه قضايي پاپ بود، آپارتماني به وي داد; وينكلمان هم در ازاي آن، در كتابخانه كاخ تجديد سازمان كرد. در اين هنگام وي در خوشي تقريبا سرمستانهاي سير ميكرد. ميگفت: ((خداوند اين را به من مديون بود; من در جواني بيش از حد زجر كشيدم.)) و به يكي از دوستانش در آلمان نامهاي نوشت كه نظير آن را ده‌ها مسافر برجسته به رم، براي دوستان خود مينوشتند:

در مقايسه با رم، همه چيز در حكم هيچ است. قبلا من تصور ميكردم كه همه چيز را مطالعه كردهام; ولي اكنون كه به اينجا آمدهام، متوجه شدهام كه هيچ چيز نميدانم. در اينجا من خود را از آن هنگامي كه از مدرسه بيرون آمدم و به كتابخانه بوناو رفتم، كوچكتر احساس ميكنم. اگر تو مايلي درباره شناخت افراد بشر چيزي بياموزي، جايش اينجا است. كساني كه استعدادهاي بيپايان دارند، مرداني كه توانايي بسيار به آنها اعطا شده، و زيباييهاي شخصيت والايي كه يونانيها به اشكال و تصاوير خود دادهاند، همه در اينجا هستند. ... همان گونه كه آزادي موجود در كشورهاي ديگر با توجه به آزادي رم در حكم سايهاي بيش نيست - اين گفته به نظر تو ممكن است خلاف واقع برسد - به همان ترتيب در اينجا هم طرز فكر متفاوتي وجود دارد. به عقيده من در حكم دبيرستان همه جهان است; و خود من هم، (در اينجا) در اكتبر ۱۷۵۷ او با در دست داشتن چند معرفي نامه از رم عازم ناپل شد. در آنجا در يك صومعه زندگي ميكرد، ولي با مرداني مانند تانوتچي و گالياتي غذا ميخورد. از شهرهايي كه رايحه تاريخ كلاسيك از آنها استشمام ميشد - پوتسوئولي، بايا، ميسنوم، كوماي - ديدن كرد، و با احساس اعجاب در برابر معابد با شكوه پائستوم ايستاد. در مه ۱۷۵۸ آكنده از دانش هنر باستاني به رم بازگشت. در آن ماه به فلورانس خوانده شد تا صورت و شرح مجموعه عظيم سنگهاي قيمتي، الگوها، حكاكيها، نقشهها، و دستنوشتههايي را كه بارون فيليپ فون شتوش از خود باقي گذارده بود، تهيه كند. اين كار نزديك به يك سال او را مشغول داشت، و تقريبا سلامتش را مختل كرد. در خلال اين مدت آركينتو درگذشت، و فردريك كبير ساكس را ويران كرد; وينكلمان آپارتمان خود را در كانچلريا و مستمري خود را كه از پادشاه بخت برگشته ساكس دريافت ميداشت، از دست داد. آلباني به كمك وي شتافت و چهار اطاق و ۱۰ اسكودو در ماه به او پيشنهاد كرد تا از كتابخانه وي مراقبت كند. خود كاردينال از علاقهمندان با حرارت جمع آوري آثار عتيقه بود; هر روز يكشنبه با وينكلمان به اطراف ميرفت تا آثاري عتيقه تهيه كند.

وينكلمان با انتشار رسالههاي خاصي كه به نحوي فاضلانه تدوين شده بودند، بر شهرت خود افزود. اين رسالهها عبارت بودند از: درباره برازندگي در آثار هنري، اظهار نظرهايي درباره معماري باستاني، توصيف تورسو در بلودره، و مطالعه آثار هنري. در سال ۱۷۶۰ او كوشش كرد ترتيبي دهد تا با ليدي اورفرد، خواهرزن هوريس والپول به يونان سفر كند; اين نقشه عملي نشد. او نوشت: ((من هيچ چيز را در دنيا مانند اين سفر، با چنين علاقه شديدي آرزو نكردهام. من با كمال ميل حاضر بودم يكي از انگشتانم بريده شود، و در واقع حتي حاضر بودم خود را به حالت كاهن كوبله درآورم مشروط بر اينكه در چنان فرصتي بتوانم اين سرزمين را ببينم.)) كاهنان كوبله لازم بود خواجه باشند; ولي اين امر مانع آن نشد كه وينكلمان يك فرمان قديمي دولت رم را مبني بر اينكه قسمتهاي خصوصي بدن آپولون و لائوكوئون و ديگر مجسمههاي بلودره بايد با پيش بند فلزي پوشانده شود، مردود شمارد; او ميگفت: ((بسختي ميتوان گفت در رم مقرراتي از اين احمقانهتر وجود داشته است.)) احساس زيبايي در او چنان بر ساير عواطفش غالب بود كه تقريبا آگاهي او را نسبت به زن و مرد از ميان برده بود. هر گاه او از ديد زيباشناسي يك اثر هنري را بر اثري ديگر ترجيح ميداد، توجهش بيشتر معطوف به اندام نيرومند مردانه بود تا زيبايي شكننده و زودگذر زنان. مجسمه بيسرودست هركول، كه پوشيده از عضله است، ظاهرا او را بيش از خطوط نرم و مدور ونوس مديچي تحت تاثير قرار داده بود. او از مجسمههاي موجودات دو جنسي (نر و ماده) يا لااقل از آن يكي كه در ويلابورگزه بود - تعريف ميكرد و ميگفت: ((من هيچ گاه دشمن جنس ديگر نبودهام ولي نحوه زندگي من، مرا از هرگونه مراوده با آن دور داشته است.

امكان داشت من ازدواج كنم، و اگر دوباره از موطن خود ديدن كرده بودم، احتمالا چنين كاري ميكردم، ولي اينك بندرت درباره آن فكر ميكنم.)) در زيهاوزن دوستي او با شاگردش به نام لامپرشت جاي علاقه به زن را گرفته بود; در رم او با اهل كليسا زندگي ميكرد و بندرت با زنان جوان آشنا ميشد. گفته ميشود كه ((مدتهاي مديد در روزهاي شنبه زن رمي جواني كه اندامي ظريف و بلند و پوستي روشن داشت با او شام ميخورد، و او با وي درباره عشق صحبت ميكرد.)) هم چنين گفته ميشود كه ((او باعث شد از يك كاستراتوي زيبارو تكچهرهاي كشيده شود.)) او اثر خود را به نام رساله درباره توانايي احساس زيبايي به نجيب زاده جوان بارون فريدريش راينهولدفون برگ تقديم كرد. گفته ميشود كه ((خوانندگان در اين رساله و در نامههايي كه به برگ نوشته شده بودند، زبان عشق يافتند نه زبان دوستي; و به واقع چنين است.)) در

۱۷۶۲ و ۱۷۶۴ او بار ديگر از ناپل ديدن كرد. اثرش تحت عنوان نامهاي درباره آثار عتيقه هركولانئوم (۱۷۶۲) و اثر ديگرش به نام شرح تازهترين كشفيات هركولانئوم (۱۷۶۴) نخستين اطلاعات منظم و علمي را درباره گنجينههايي كه در آنجا و در پمپئي كشف شده بود، در اختيار دانشمندان اروپا قرار ميداد. در اين وقت او بالاترين مرجع درباره هنر باستان روم و يونان شناخته شده بود. در سال ۱۷۶۳ در واتيكان شغلي به عنوان عتيقه شناس به دست آورد. سرانجام در ۱۷۶۴ او مجلدات بزرگي كه در مدت هفت سال گذشته مشغول نوشتن و مصور كردن آن بود، تحت عنوان تاريخ هنر باستان منتشر كرد.

اين كتاب با وجود تدارك طولاني و پرزحمتش، داراي اشتباهات زيادي بود كه دو تاي آنها معلول شيطنتهاي بيرحمانهاي بودند. دوستش منگس دو نقاشي را كه زاييده تخيل خودش بودند، به عنوان نسخ صحيح نقاشيهاي عتيق به او معرفي كرده بود. وينكلمان اين دو نقاشي را در فهرست گذاشت، از كليشههاي آنها استفاده كرد، و همه كتاب را به منگس تقديم داشت. ترجمههايي كه كمي بعد به فرانسه و ايتاليايي درآمدند، حاوي تقريبا همه اشتباهات بودند و اين امر باعث خفت وينكلمان شد. او به بعضي از دوستانش نوشت: ((ما امروز از ديروز عاقلتريم. اي كاش خداوند توفيق دهد كه من بتوانم تاريخ هنر خود را، كه به سبكي كاملا تازه نوشته شده و به نحو قابل ملاحظهاي مشروحتر است، به شما نشان دهم. هنگامي كه من شروع به نوشتن كردم، هنوز طرز نويسندگي را فرانگرفته بودم. افكارم هنوز به قدر كافي باهم مرتبط نشده بودند. در بسياري از موارد، فقدان رابطه ميان آنچه گذشته و آنچه به دنبالش خواهد آمد، به چشم ميخورد و بزرگترين هنر هم همين ايجاد رابطه است.)) با اين وصف، اين كتاب كار بسيار مشكلي را انجام داده بود و آن خوب نوشتن درباره هنر بود. علاقه شديد او به موضوع مورد بحثش به وي سبك خاصي بخشيد.

او به معناي واقعي توجه خود را معطوف به تاريخ هنر كرد نه تاريخ هنرمندان كه كار بسيار سهلتري بود. وينكلمان پس از يك بررسي سريع درباره هنر مصريها، فنيقيها، يهوديان، ايرانيان، و اتروسكها، همه ذوق خود را طي چهارصد و پنجاه صفحه به هنر قديم يونان تخصيص داد. در بعضي از فصول آخر كتاب، او به بحث درباره هنر يونان تحت تسلط روميها پرداخت. هميشه تكيه كلام او روي يونانيها بود، زيرا معتقد بود كه يونانيها بالاترين اشكال زيبايي را يافتهاند: در ظرافت خطوط و نه درخشندگي رنگها، در تجسم نمونهها (تيپها) و نه افراد، در عادي بودن و والايي پيكرها، در خودداري از ابراز احساسات، در صفاي خطوط چهره حتي در حالت حركت، و بالاتر از همه در تناسب و رابطه هماهنگ اجزاي متفاوت كه به نحوي منطقي براي بهوجود آوردن كل باهم تركيب شدهاند. در نظر وينكلمان، هنر يونان ((عصر خرد)) از نظر فرم بود.

او برتري هنر يونان را با توجه زيادي كه يونانيها به عالي بودن شكل در هر دو جنس (مرد و زن) معطوف ميداشتند، مرتبط ميدانست. ((زيبايي امتيازي بود كه باعث شهرت ميشد، زيرا ما ميبينيم كه در تواريخ يوناني از كساني نام برده ميشد كه به خاطر زيبايي متمايز بودند،)) همان طور كه اينك در تاريخها از سياستمداران، شاعران، و فلاسفه بزرگ نام برده ميشود. در ميان يونانيها، هم مسابقات ورزشي ترتيب داده ميشد و هم مسابقات زيبايي. وينكلمان عقيده داشت كه آزادي سياسي و رهبري يونان در دنياي مديترانه قبل از جنگ پلوپونزي باعث شد كه تركيبي از عظمت و زيبايي ايجاد شود، و سبك با شكوهي را كه در آثار فيدياس، پولوكليتوس، و مورون ديده ميشود به وجود آورد. در مرحله بعدي به جاي سبك با شكوه، سبك زيبا يا سبك برازندگي به وجود آمد. فيدياس جاي خود را به پراكسيتلس داد و انحطاط آغاز شد. آزادي در هنر جزيي از آزادي يونانيها بود; هنرمندان از قواعد خشك آزاد شده و به خود جرئت ميدادند فرمهاي ايدئالي را كه در طبيعت پيدا نميشوند به وجود آورند، آنها تنها از نظر جزئيات از طبيعت تقليد ميكردند; كل عبارت بود از تركيبي از كمالاتي كه تنها قسمتي از آن در هر شي طبيعي وجود داشت. وينكلمان در حكم نويسندهاي رمانتيك بود كه درباره فرم كلاسيك موعظه ميكرد.

كتاب او به عنوان يك واقعه مهم در تاريخ ادبيات و هنر، در سراسر اروپا پذيرفته شد. فردريك كبير دعوتي براي او فرستاد (۱۷۶۵) كه به عنوان رئيس كتابخانه سلطنتي و آثار عتيقه پادشاه به برلين برود.

وينكلمان قبول كرد در برابر سالي ۲۰۰۰ تالر به برلين برود. فردريك ۱۰۰۰ تالر پيشنهاد كرد; وينكلمان سرسختي نشان داد و داستان كاستراتويي را به خاطر آورد كه براي آوازهايش مبلغ زيادي ميخواست; فردريك با لحن شكوهآميزي گفت كه اين خواننده مبلغي بيش از آنچه كه بهترين سردار سپاهش براي او تمام ميشود، مطالبه ميكند.

كاستراتو در جواب گفت: ((بسيار خوب، بگذاريد او سردار سپاهش را وادار كند برايش آواز بخواند.))

در سال ۱۷۶۵ وينكلمان بار ديگر از ناپل ديدن كرد، و اين بار جان ويلكس، كه سر و صداي اعلام مبارزه او عليه پارلمنت انگلستان و جورج سوم در همه اروپا پيچيده بود، همراه او بود. پس از اينكه اطلاعات تازهاي جمع آوري كرد به رم بازگشت و دومين اثر عمده خود را به نام آثار عتيقه چاپ نشده (۱۷۶۷) منتشر كرد.

دوستان روحانيش از اينكه او تاريخ هنر خود را به آلماني نوشته بود شكايت داشتند، زيرا زبان آلماني در آن زمان از ابزار عمده كسب فضل نبود; ولي اين بار وي با استفاده از زبان ايتاليايي دوستان خود را خرسند ساخت، و اين نويسنده خوشبخت، در حالي كه ميان دو كاردينال نشسته بود، سعادت آن را داشت كه قسمتي از كتاب خود را در كاستل گاندولفو براي كلمنس سيزدهم و جمع كثيري از سرشناسان بخواند; ولي او متهم شد كه داراي كتابهاي ارتدادي بدعتگذارانه است، و نظرات بدعتآميز ابراز ميدارد، و هيچ گاه مقامي را كه احساس ميكرد استحقاق آن را دارد از دستگاه پاپ بهدست نياورد. او شايد به اميد اينكه بتواند در آلمان وسايل ديدن يونان را فراهم آورد به اين سرزمين رفت (۱۷۶۸). ولي چنان خود را در هنر كلاسيك و شيوههاي ايتاليايي مستغرق كرده بود كه از سرزمين بومي خود لذت نميبرد; به مناظر آن توجهي نميكرد، و از سبك معماري و تزيينات آن كه به شيوه باروك بود، احساس انزجار ميكرد. او به همسفر خود يك صد بار گفت: ((بيا به رم برگرديم.)) در مونيخ با احترامات خاص از وي استقبال شد، و يك قطعه سنگ قيمتي عتيقه به وي اهدا شد. در وين ماري ترز مدالهاي گران قيمت به او داد، هم امپراطريس و هم شاهزاده فون كاونيتس از او دعوت كردند در آنجا مستقر شود; ولي در ۲۸ مه، پس از غيبتي كه به يك ماه هم نميرسيد، او به ايتاليا بازگشت.

در تريست به انتظار كشتي كه بايستي او را به آنكونا ببرد مدتي معطل ماند. در خلال اين چند روز با مسافر ديگري به نام فرانچسكو آركانجلي آشنايي پيدا كرد. آنها باهم قدم ميزدند، و در هتل، اتاقهايشان كنار هم بود.

طولي نكشيد كه وينكلمان مدالهايي را كه در وين دريافت داشته بود، به وي نشان داد. تا آنجا كه اطلاعي در دست است، وي كيسه پر از طلاي خود را به او نشان نداد. صبح روز ۸ ژوئن ۱۷۶۸ آركانجلي وارد اطاق وينكلمان شد، او را سرميز نشسته ديد، و حلقه طنابي به گردنش انداخت. وينكلمان به پاخاست و به مبارزه پرداخت. آركانجلي پنج بار به او چاقو زد و فرار كرد. يك پزشك زخمها را بست ولي آنها را مهلك اعلام داشت.

وينكلمان طلب آمرزش طلبيد، وصيت كرد، اظهار علاقه خود را به ديدن ضارب و عفو او ابراز داشت، و ساعت چهار بعد از ظهر درگذشت. تريست با برپا كردن بناي يادبود زيبايي خاطره او را زنده نگاه ميدارد.

آركانجلي در ۱۴ ژوئن دستگير شد، اعتراف كرد، و در ۱۸ ژوئن حكم محكوميت وي صادر شد: ((به جرم قتلي كه شما نسبت به جسم يوهان وينكلمان مرتكب شدهايد، دادگاه جنايي امپراطوري مقرر داشته است كه شما بايد زنده در روي چرخ مجازات، از سر تا پا



آلساندرو لونگي: كارلو گولدوني. خرد شويد تا روح از بدن شما خارج شود.)) در ۲۰ ژوئيه اين كار انجام شد.

محدوديتهاي اطلاعاتي وينكلمان با عوامل جغرافيايي ارتباط داشتند. از آنجايي كه اميد وي به ديدار از يونان به صورتي كه به او امكان دهد درباره آثار كلاسيك مطالعات وسيع انجام دهد هيچ گاه تحقق نيافت، وي به هنر يونان در چارچوب هنر يوناني - رومي به طوري كه در موزه‌ها، مجموعه‌هاي هنري، و كاخهاي آلمان و ايتاليا و در بقاياي هر كولانئوم و پمپئي يافت ميشد، ميانديشيد. فزوني تمايل وي به مجسمه‌ها نسبت به آثار نقاشي، به تجسم نمونه‌ها نسبت به افراد، به آرامش نسبت به عواطف، به تناسب و موزوني فرم، به تقليد از آثار قديمي نسبت به اصالت و تجربه تازه: همه اينها محدوديتهاي شديدي بر نيروهاي خلاقه در هنر تحميل كردند كه باعث عكس العمل سبك رمانتيك عليه خشكي و خشونت بيلطف فرمهاي كلاسيك شد. عمل وي در تمركز توجه خود بر روي يونان و روم، چشمان او را در برابر مزايا و امكانات سبكهاي ديگر بست; او مانند لويي چهاردهم فكر ميكرد كه نقاشيهاي سرزمين هلند كه از زندگي مردم عادي تهيه شده‌اند، اشكالي عجيب و غريب و بيتناسب هستند.

با اين همه كاري كه وي انجام داد، بسيار قابل ملاحظه بود. او سراسر دنياي هنر، ادبيات، و تاريخ اروپا را با تجليل خود از يونان به جنبش درآورد. از حد سبك نيمه كلاسيك ايتالياي دوران رنسانس و فرانسه زمان لويي چهاردهم فراتر رفت و به درون خود دنياي هنر كلاسيك قدم گذارد; افكار دوران جديد را متوجه كمال عاري از عيب و آرامبخش مجسمه سازي يونان كرد; او هرج و مرج ناشي از وجود هزار اثر مرمر، برنز، نقاشي، سنگهاي قيمتي، و سكه را به صورت باستانشناسي علمي درآورد. تاثير وي بر روحيه بهترين افراد نسل بعد عظيم بود.

او به لسينگ الهام بخشيد، ولو اينكه اين الهام در جهت ابراز مخالفت بود; در تحقق بلوغ فكري هردر و گوته سهم داشت; و شايد بدون نفوذ الهام بخش وينكلمان، بايرن دوران شعرسرايي خود را با مرگ خويش در يونان به پايان نميرسانيد. اين طرفدار پر حرارت هنر يونان، به شكلگيري اصول نئوكلاسيك منگس و تورواسن، و به سبك نقاشي نئوكلاسيك ژاك - لويي داويد كمك كرد. هگل ميگفت: ((به وينكلمان بايد به چشم يكي از افرادي نگريست كه در زمينه هنر ميدانستند چگونه عضو و وسيله تازهاي براي خودنمايي روح انسان باب كنند.))

VI- هنرمندان

ايتاليا تقريبا به توصيه‌ها و اندرزهاي وينكلمان نيازي نداشت، زيرا خدايان خود را محترم ميداشت، و اندوخته آثار هنريش در هر نسل به منزله مدرسهاي براي آموزش انضباط به هزار هنرمندي بود كه از بيش از ده سرزمين بدانجا ميآمدند.

((ويلا آلباني)) را در سال ۱۷۵۸ طرحريزي كرد. در اين ويلا، كاردينال آلباني به راهنمايي وينكلمان مجموعهاي با شهرت جهاني از مجسمه‌هاي عتيقه جمع آوري كرده بود كه حتي پس از دستبردهاي بسيار هنوز غني مانده است. (ناپلئون ۲۹۴ تكه از اين آثار را به فرانسه برد).

تقريبا همه نقاشان درجه اول ايتاليا در آن سالها، دست پرورده ونيز بودند. سه تن از اين نقاشان وارث نامهايي بودند كه پيشاپيش شهرت داشتند. آلساندرو لونگي، فرزند پيترو، با ترسيم صورتهاي ظريف، از جمله دو صورت از گولدوني، نبوغ خانوادگي خود را نشان داد. قبلا گفتيم كه دومنيكو تيپولو همراه پدرش به آوگسبورگ و مادريد رفت، و تخصص هنري خود را بسادگي بر مردم عادي عرضه داشت. او در ميهمانخانه ويلا والمارانا با كشيدن مناظري از زندگي روزمره روستايي، كسب شهرت را آغاز كرد; تابلوي او به نام دهقانان در حال استراحت تجسمي از كنار گذاردن ابزار و استراحت است. دومنيكو پس از مرگ پدرش در اسپانيا، به ونيز بازگشت و عنان سبك خود را كه عبارت از واقعپردازي (رئاليسم) توام با شوخ طبعي بود، آزاد گذاشت. فرانچسكو گواردي، برادرزن جامباتيستا تيپولو، نقاشي را از پدر، برادر، و كانالتو آموخت. در دوران نسل معاصر خود مورد تشويق و تحسين قرار نگرفت; ولي مناظري كه وي كشيده بود، به علت آنكه به ريزه كاريهاي نور، و همچنين حالات محيط توجه داشت و آنها را منتقل ميكرد، انظار منقدان را به خود جلب كرد. اين خصوصيات آثار وي ممكن است مورد بهرهبرداري امپرسيونيستهاي فرانسه قرار گرفته باشد. او به انتظار هشدار كانستبل، نقاش انگليسي، كه ميگفت ((به خاطر داشته باش كه نور و سايه هيچ گاه بيحركت نميايستند،)) نماند. شايد محبوبترين ساعات شبانهروز براي او هنگام تاريك روشن بود كه در آن هنگام، خطوط نامعلوم، رنگها درهمآميخته و سايه‌ها تيره بودند، مانند اثرش به نام قايق بر روي درياچه. به نظر ميرسيد كه آسمانها و آبهاي ونيز چنين مناظر مه آلود و در حال ذوب شدني را كه وي ميخواست، برايش فراهم ميكردند. گفته ميشود گاهي گواردي كارگاه خود را به داخل قايق ميبرد و به ترعه‌هاي كوچك ميرفت تا بر مناظري كه هنوز مبتذل نشده بودند، دست يابد. او اشكال انساني را با بيدقتي ترسيم ميكرد، مثل اينكه اين اشكال در كنار آثار پابرجاي معماري، دريا، و آسمان متغير و با اين وصف مداوم، جزئياتي زودگذر بودند. ولي او ميتوانست تصاوير انسانها را نيز بكشد - انسانهايي كه براي يك جشنواره قايقراني در پياتتستا ازدحام كرده و با لباس رسمي در تالار فيلارمونيك در رفت و آمد بودند. در زمان حيات فرانچسكو و برادرش جووانی، هنرمند اخير نقاش بهتري تلقي ميشد، و كانالتو از هر دوي آنها هنرمندي برجستهتر به شمار ميرفت; ولي امروز فرانچسكو گواردي نويد آن را ميدهد كه شهرتي طولانيتر از هر دوي آنها داشته باشد.

آنتون رافائل منگس به سال ۱۷۶۸ از اسپانيا بازگشت و طولي نكشيد كه آقاي كارگاه‌هاي



فرانچسکو گواردي: کنسرت در تالار

هنري رم شد. تقريبا هيچ کس درباره برتري او بر ديگر هنرمندان معاصرش، ترديدي نداشت. سلاطين در پي جلب اين هنرمند به سوي خود بودند، و گاهي هم در تلاش خود توفيقي نمييافتند. وينکلمان وي را رافائل زمان خود ميناميد و اثر بسيار بزرگش به نام پارناسوس را به عنوان شاهکاري مورد تحسين قرار ميداد که در برابر آن ((حتي رافائل سرتعظيم فرومياورد.))و در تاريخ هنر باستان حد اعلاي تحسين را نثار دوست خود کرد. بهترين اثر از نقاشيهاي منگس در اين دوران خود نگارهاي است که وي کشيده است (شايد به سال ۱۷۷۳). اين تصوير وي را نيرومند، خوش قيافه، سيه مو، و پرغرور در سن چهل و پنج سالگي نشان ميدهد. منگس پس از دومين اقامت خود در اسپانيا، به سال ۱۷۷۷ به ايتاليا بازگشت تا سالهاي پايان عمر را در آنجا بگذراند. کار وي همچنان روبه رونق بود، ولي مرگ همسرش در سال ۱۷۷۸ روحيه وي را که زماني پرنشاط بود، درهم شکست. يك سلسله بيماريها وي را ناتوان ساخت، و توسل به پزشکان قلابي و معالجات معجزهآميز، خرابي وضع جسماني او را تکميل کرد. او در ۱۷۷۹ در سن پنجاه و يك سالگي درگذشت.

مريدانش بناي يادبودي براي وي در معبد پانتئون در رم در کنار بناي يادبود رافائل بنا کردند. امروزه هيچ منقدي آن اندازه بيمايه نيست که براي او چندان احترامي قائل باشد.

VII - موسيقي

با گرايش روز افزون زندگي به سوي امور دنيوي و غيرمذهبي، موسيقي كليسا رو به انحطاط گذارده و تحت تاثير فرمهاي اپرايي قرار گرفته بود. موسيقي سازي روبه رونق بود. و علت آن هم تا حدودي پيشرفتي بود كه در ساختمان پيانو حاصل شده بود. ولي علت اساسيتر، افزايش محبوبيت ويولن بود. نوازندگان استادي مانند پونياني، ويوتي، و نارديني با آرشه ويولن خود اروپا را تسخير كردند. موتسيو كلمنتي كه از ايتاليا خارج شد تا مدت بيست سال در انگلستان زندگي كند، در اروپا به عنوان نوازنده ارگ و پيانو گردش كرد، در وين با موتسارت به رقابت پرداخت، و شايد هم از اظهارنظر موتسارت داير بر اينكه طرز نواختن او خيلي ماشيني است بهرهاي گرفته باشد. او موفقترين معلم پيانو در قرن هجدهم بود و با سلسله تمرينات و دروس مشهور خود تحت عنوان قدم به قدم به سرزمين موزه‌ها - الاهگان هنر، كه كلمه موسيقي يا موزيك از آن مشتق شده است - شيوه فن نواختن پيانو در قرن نوزدهم را پايهگذاري كرد. گائتانو و پونياني هنرنمايي با ويولن را از استاد خود تارتيني به ارث برده و آن را به شاگرد خود جووانني باتيستا و يوتي، كه سراسر اروپا را پيروزمندانه پيمود، منتقل كرد.

كنسرتو ويولن ويوتي در لامينور هنوز براي گوشهاي طالب موسيقي قديم لذتبخش است.

لويجي بوكريني مانند بسياري از ايتالياييها از سرزميني كه پر از موسيقيدان بود خارج



آنتون رافائل منگس: خودنگاره. گالري شد تا گوشهاي شنوايي در خارج پيدا كند. از سال ۱۷۶۸ تا زمان مرگش در ۱۸۰۵ با ويولنسل خود مردم اسپانيا را مجذوب ميكرد، همان طور كه فارينلي با صداي خود و سكارلاتي با كلاوسن خود چنين كردند. طي يك نسل، ساختههاي او با آثار موتسارت از نظر تحسين و

استقبال بين المللي رقابت ميكرد. فردريك دوم پادشاه پروس، كه خود نوازنده ويولنسل بود، كوارتتهاي بوكريني را به كوار تنهاي موتسارت ترجيح ميداد.

وي در شصت و دو سال عمر خود نود و پنج كوارتت زهي، پنجاه و چهار تريو، دوازده كوينتت پيانو، بيست سمفوني، پنج كنسرتو براي ويولنسل، دو اوراتوريو، و آثاري براي موسيقي مذهبي ساخت. نيمي از جهان ((منوئه)) وي را كه موومانی از يكي از كوينتتهاي اوست ميشناسد; ولي همه جهان بايد كنسرتو سي بمل او را براي ويولنسل و اركستر بشناسد.

اروپا، (باز غير از پاريس) بدون هيچ گونه مقاومت، خود را تسليم ((آوازهاي دلپذير)) ايتاليا كرد. از بيش از ده شهر ((چكمه جادويي)) (ايتاليا) پريمادوناهايي مانند كاترينا گابريلي و كاستراتوهايي مانند گاسپارو پاكيروتي از كوه‌هاي آلپ گذشتند و به جانب وين، مونيخ، لايپزيگ، درسدن، برلين، سن پطرزبورگ، هامبورگ، بروكسل، لندن، پاريس، و مادريد سرازير شدند. پاكيروتي آخرين نفر از اخته مردان نامدار بود; در طول يك نسل، وي از نظر فعاليتهاي هنري با فارينلي رقابت ميكرد. مدت چهارسال لندن را مسحور خود داشت. تحسين و تشويقي كه در اين شهر از وي به عمل آمد هنوز در يادداشتهاي روزانه فني برني و كتاب پدرش به نام تاريخ عمومي موسيقي طنين افكن است. آهنگسازان و رهبران موسيقي ايتاليا از خوانندگان ايتالياييِ پيروي ميكردند. پيترو گوليلمي دويست اپرا ساخت و از ناپل به درسدن، برونسويك، و لندن رفت تا آنها را رهبري كند. ناپلي ديگر نيكولو پيچيني بود كه سيمايش، به علت رقابت خلاف ميل وي با گلوك در پاريس، لطمه ديده است; ولي گالياني او را ((مردي بسيار با شرافت)) توصيف كرد. اپرا بوفاهاي او مدت ده سال در ناپل و رم هيجان بسيار ايجاد كردند; حتي اثر پرگولزي به نام سروا پادرونا به اندازه اثر پيچيني به نام لاچكينا (۱۷۶۰) مورد توجه عامه قرار نگرفت. يوملي، پرگولزي، لئو، و گالوپيي اثر متاستازيو به نام اوليمپياده را به موسيقي درآورده بودند. پيچيني هم همين كار را كرد، و به طوري كه همگان معترف بودند، بر همه آنها پيشي گرفت. در سال ۱۷۷۶ او دعوتي را كه براي رفتن به پاريس از وي شده بود پذيرفت. و نبرد وحشيانه‌اي كه در آنجا به دنبال اين عمل درگرفت بايد به انتظار آن باشد تا از نظر جغرافيايي نوبتش فرا رسد. در تمام طول اين ماجرا پيچيني با نزاكت كامل رفتار كرد و با رقباي خود گلوك و ساكيني، حتي با وجود اينكه طرفداران اين دو زندگي وي را تهديد ميكردند، دوست باقي ماند.

هنگامي كه انقلاب فرانسه اپرا بوفاي او را در خود غرق كرد، پيچيني به ناپل بازگشت. در آنجا مدت چهار سال به علت احساس همدردي با فرانسه در منزل خود تحت نظر بود.

اپراهاي او با هو و جنجال از صحنه نمايش بيرون رانده شدند، و او در فقري كه مايه ننگ كشورش بود به سر ميبرد. پس از تسخير ايتاليا به دست ناپلئون، بار ديگر به پاريس دعوت شد (۱۷۹۸); ((كنسول اول)) حقوق مختصري برايش تعيين كرد، ولي بيماري فلج او را از نظر جسمي و روحي از پاي درآورد، و او در سال ۱۸۰۰ در پاريس درگذشت.

آنتونيوساكيني، فرزند يك ماهيگير، در پوتتسولي به دنيا آمد، و براي گرفتن جاي پدرش آموزش ميبافت كه فرانچسكو دورانته صداي آوازش را شنيد و او را به عنوان شاگرد و تحت الحمايه خود به ناپل برد. اثر او به نام سميراميده در تماشاخانه آرجنتينو در رم با چنان استقبالي روبهرو شد كه او مدت هفت سال در اين تماشاخانه به عنوان سازنده اپراهاي آن باقي ماند. پس از مدتي توقف در ونيز، وي براي تسخير مونيخ، شتوتگارت، و لندن به راه افتاد (۱۷۷۲). در اين شهرها اپراي او مورد تحسين و تشويق قرار گرفتند، ولي گروه‌هاي توطئه‌گر خصم به محبوبيت او لطمه زدند، و رفتار بيبندوبارانه وي سلامتش را مختل كرد، به پاريس رفت و شاهكار خود به نام اوديپ در كولون را بهوجود آورد (۱۷۸۶); اين اثر در طول پنجاه و هفت سال بعد، ۵۸۳ بار در اپراي پاريس روي صحنه آمد، و هنوز ميتوان گاهگاه آن را شنيد. او چند فقره از اصلاحات گلوك را پذيرفت و از سبك ايتالياييِ، كه اپرا را لباس چهل تكهاي از آرياها ميكرد، دست كشيد; در اوديپ داستان بر آرياها تسلط دارد، و گروه آوازخوانان، كه از اوراتوريوهاي هندل الهام ميگيرند، هم به موسيقي و هم به موضوع اپرا عظمت ميدهند.

اين پيروزي نغمه سرايانه به وسيله آنتونيو ساليري، دشمن موتسارت و دوست بتهوون جوان، ادامه يافت.

او كه در نزديكي ورونا به دنيا آمده بود، به سن شانزدهسالگي به وين فرستاده شد (۱۷۶۶)؛ هشت سال بعد يوزف دوم وي را آهنگساز دربار كرد، و در سال ۱۷۸۸ رئيس موسيقي نمازخانه سلطنتي شد. در اين مقام وي آهنگسازان ديگر را به موتسارت ترجيح ميداد، ولي اين داستان كه مخالفت وي باعث سقوط موتسارت شد افسانه است. پس از مرگ موتسارت، ساليري با پسرش دوست شد و به پرورش او از نظر موسيقي كمك كرد. بتهوون چند اثر خود را به ساليري تسليم داشت، و با فروتني غيرمعمول پيشنهادهاي وي را پذيرفت.

درخشانترين ستاره در آسمان اپراي ايتاليا در نيمه دوم قرن هجدهم جووانني پائيزيلو بود. وي، كه فرزند يك دامپزشك در تارانتو (تارانت) بود، با صداي خود چنان معلمان يسوعي خويش را در آن شهر تحت تاثير قرار داد كه آنها پدرش را وادار كردند او را به هنرستان دورانته در ناپل بفرستند (۱۷۵۴). وقتي كه وي دست به كار ساختن اپرا شد، شنوندگان ناپلي را چنان مسحور پيچيني ديد كه دعوت كاترين بزرگ را پذيرفت. در سن پطرزبورگ در سال ۱۷۸۲ ريش تراش سويل را ساخت؛ اين اثر موفقيتي چنان پردوام در سراسر اروپا داشت كه وقتي روسيني در پنجم فوريه ۱۸۱۶ اپرايي روي همان موضوع عرضه كرد، عملش به عنوان تجاوز ناشايست به حريمي كه به پائيزيلو اختصاص دارد (پائيزيلو هنوز زنده بود) مورد حمله و دشنام قرار گرفت. پائيزيلو در راه بازگشت از روسيه در ۱۷۸۴، در وين توقفي به قدر كافي طولاني كرد تا دوازده سمفوني براي يوزف دوم بسازد، و اپرايي به نام ايل ر تئودورو، كه بزودي در همه اروپا مورد حسن قبول واقع شد، روي صحنه بياورد. سپس به عنوان رئيس موسيقي نمازخانه فرديناند چهارم به ناپل بازگشت. ناپلئون فرديناند را وادار كرد كه پائيزيلو را به وي ((قرض دهد)). وقتي كه اين آهنگساز وارد پاريس شد (۱۸۰۲)، با چنان شكوهي مورد استقبال قرار گرفت كه دشمنان زيادي پيدا كرد. در ۱۸۰۴ او تحت حمايت ژوزف بوناپارت و مورا به ناپل بازگشت.

ضمنا بايد توجه داشت كه ايتاليايیها با چه صبر و حوصلهاي فعاليتهاي هنري خود را تدارك ميديدند.

پائيزيلو مدت ۹ سال در كنسرواتوار سان اونوريو در دورانته تحصيل كرد؛ چيماروزا مدت يازده سال در كنسرواتوار سانتا ماريا دي لورتو، و بعدا در ناپل، درس خواند. دومنيكو چيماروزا پس از آموزشي طولاني تحت نظر ساكيني، پيچيني، و ديگران نخستين اپراي خود را روي صحنه آورد كه له ستراواگانتسه دل كنته نام داشت.

طولي نكشيد كه اپراهاي او در وين، درسدن، پاريس، و لندن شنيده ميشدند. در سال ۱۷۸۷ نوبت او براي رفتن به سن پطرزبورگ رسيد، و در آنجا وي امپراطريس چند شوهره را با اثر خود به نام كلئوپاترا به وجد آورد.

لئوپولد دوم از او براي جانشيني ساليري به عنوان رئيس موسيقي نمازخانه سلطنتي در وين دعوت كرد، و وي در آنجا مشهورترين اپراي خود را به نام ايل ماتريمونيو سگرتو (ازدواج پنهاني) (۱۷۹۲) به روي صحنه آورد.

امپراطور از اين اپرا چنان خشنود شد كه در پايان آن دستور داد به همه كساني كه حضور داشتند شام داده شود؛ و سپس فرمان داد همه اپرا تكرار شود. در سال ۱۷۹۳ او به عنوان رئيس موسيقي نمازخانه فرديناند چهارم به ناپل بازخوانده شد. هنگامي كه ارتش انقلابي فرانسه پادشاه را بركنار كرد (۱۷۹۹)، چيماروزا با ذوق و شوق اين واقعه را مورد تحسين قرارداد؛ وقتي پادشاه به مقام خويش بازگشت، وي محكوم به مرگ شد؛ اين حكم به تبعيد تخفيف يافت. آهنگساز به سوي سن پطرزبورگ، روانه شد، ولي در راه ونيز درگذشت (۱۸۰۱). او علاوه بر تعداد زيادي كانتات، مس، و اوراتوريو، ۶۶ اپرا از خود باقي گذاشت كه

بمراتب بيش از آثار موتسارت مورد تشويق قرار گرفتند، و حتي امروز نيز بايد از نظر اپرا بوفاي قرن هجدهم تنها آثار موتسارت را بر آثار او برتر دانست.

اگر ملودي را قلب موسيقي بشماريم، موسيقي ايتاليا در بالاترين مقام قرار دارد. آلمانيها آرموني چند صدايي (پوليفونيك) را به سادگي ملودي ترجيح ميدادند; از اين نظر ميتوان گفت وقتي موتسارت موسيقي چند صدايي را تابع ملودي كرد، ايتاليا پيروزي ديگري بر آلمان به دست آورد. ولي ايتالياييها مقام ملودي را چنان بالا برده بودند كه اپراهاي آنها بيشتر جنبه

يك سلسله آرياهاي خوشاهنگ داشتند تا داستانهاي توام با موسيقي، يعني همان چيزي كه آهنگسازان اوليه اپرا در ايتاليا (حد ۱۶۰۰) در تلاش خود براي رقابت با هنر نمايش يونانيها در نظر داشتند. در اپراهاي ايتاليايي اهميت ماجرا (آكسيون)، و بيشتر اوقات كلمات، در شكوه و جلال آوازها از ميان ميرفت; اين كار داراي اثر زيبايي بود، ولي اگر، همانطور كه ما عادتا ميانديشيم، هنر عبارت باشد از استقرار نظم به جاي بينظمي تا اهميت هر چيز نمايان شود، در آن صورت هنر در دست ايتالياييها به عاليترين امكانات خود دست نيافته بود. بعضي از ايتالياييها مانند يوملي و ترائتا به اين حقيقت معترف بودند و كوشش داشتند كه موسيقي و نمايشنامه را به صورت يك كل به هم پيوسته درآورند; ولي تحقق اين امر براي اينكه روشنترين فرم خود را به دست آورد، تا اپراهاي گلوك به طول انجاميد. بدين ترتيب، در نشيب و فراز زندگي، هنگامي كه در سال ۱۷۷۴ گلوك در پاريس اثر خود به نام ايفيگنيا در آوليس را به روي صحنه آورد و موسيقي را تابع نمايشنامه كرد، به دوران تسخير اروپا توسط ايتاليا از طريق ملودي پايان داده شد. ولي كشمكش ميان ملودي و نمايشنامه ادامه يافت; واگنر نبردي را به سود نمايشنامه به پايان رسانيد، و وردي پيروزيهاي تازهاي براي ملودي به دست آورد.

خدا كند هيچ طرف پيروز نشود.

VIII - آلفيري

در اين عصر افرادي مانند دانته نبودند، ولي در زمينه نظم پاريني، در زمينه نثر فيلانجيري و در زمينه نمايشنامه نويسي، نثر، و نظم آلفيري به سر ميبردند.

جوزپه پاريني كار خود را از مبارزه با بيپولي آغاز كرد; و با نسخهبرداري از دستنويسها امرار معاش ميكرد، و در سال ۱۷۵۲ با انتشار كتاب كوچكي از اشعار سفيد وارد عالم انتشارات شد. او منصب روحاني را به عنوان وسيله ارتزاق پذيرفت، و حتي با آن وجود نيز ناچار بود با تدريس امرار معاش كند; در ايتاليا كشيش به حد اشباع وجود داشت. فقر، قلمش را نيشدار كرد و به طنز كشانيد. او، كه درباره بيكارگي و كبكبه و دبدبه بسياري از نجيبزادگان ايتاليا به غور و تعمق پرداخته بود، به فكر افتاد يك روز از زندگي عادي اين اشرافزادگان را مجسم كند. در ۱۷۶۳ نخستين قسمت از اثر خود را تحت عنوان صبح منتشر كرد; دو سال بعد ظهر را به آن افزود; عصر و شب را نيز تكميل كرد، اما عمرش كفاف نداد تا آنها را منتشر كند. اينها بر روي هم طنز قابل ملاحظهاي تشكيل ميدادند كه وي آنها را ((روز)) ميخواند. كنت فون فيرميان با انتصاب اين كشيش شاعر به عنوان سردبير نشريه گازتا در ميلان و استاد ادبيات در مدرسه پالاتينا، نجيبزادگي واقعي از خود نشان داد. پاريني از انقلاب فرانسه ابراز خرسندي كرد، و ناپلئون هم با ارجاع شغلي در انجمن شهر ميلان به او پاداش وي را داد.

قصيدههايي



گزاويه - پاسكال فابر (۱۷۶۶-۱۸۳۷): وي ميان سالهاي ۱۷۵۷ و ۱۷۹۵ ساخت در ميان آثار كم اهميت ادبيات كلاسيك ايتاليا قرار دارند. در ترجمه آثارش، طنيني ضعيف از تمايلات وي به عنوان يك عاشق، نه يك كشيش، ديده ميشود، مانند اين قصيده:

اي خواب آرامبخش كه با بالهاي نرم پيش ميراني و در دل تيره شب، آرام و بيصدا، پر ميزني و انبوهي از رؤياهاي زودگذر را براحساس خستگي كه بر بستري آرام غنوده متجلي ميسازي: به آنجا كه فيليس من سر پاك و گونه شكوفان خود را بر بالش آرامش قرار داده است برو; و در حالي كه كه جسمش در خواب است.

روحش از شكل ملال آوري كه جادوي تو به وجود آورده است وحشت ميكند; اي كاش آن شكل، كه پريدگي رنگ چهرهاش را چنين كريه كرده است، به قيافه من تغيير سيما دهد تا وقتي او از خواب برميخيزد، حس شفقت بر او غالب شود.

اگر تو اين كار را از روي لطف انجام دهي، من دو دسته گل شقايق به هم خواهم بست و بآرامي بر محرابت خواهم نهاد.

خوب است قسمتي از اثر گائتانو فيلانجيري به نام علم قانونگذاري را (۱۷۸۰ - ۱۷۸۵)، كه الهامبخش آن بكاريا و ولتر بودهاند، به عنوان دسته گلي از دوران ((روشنگري)) ايتاليا به اين اشعار بيفزاييم: فيلسوف نبايد واضع نظامهاي فلسفي، بلكه بايد پيرو حقيقت باشد. تا زماني كه زشتيهايي كه بر بشريت تاثير دارند هنوز علاج نيافتهاند، تا زماني كه اجازه داده ميشود اشتباه و تعصب باعث ادامه اين زشتيها شوند، و تا زماني كه حقيقت منحصر به افراد معدود و صاحبان امتيازات، پنهان از قسمت اعظم ابناي بشر، و از

پادشاهان است - تا آن زمان، وظيفه فيلسوف آن خواهد بود كه حقيقت را تبليغ كند، محفوظ بدارد، ترويج دهد، و روشن سازد. حتي اگر پرتوهايي كه وي ميافكند در قرن خود و در ميان مردمش مفيد نباشند، مسلما در كشوري ديگر و قرني ديگر مفيد خواهند بود. براي فيلسوف كه تابع هر مكان و هر زمان است، دنيا در حكم كشورش، كره زمين مدرسهاش، و نسلهاي آينده شاگردانش خواهند بود. كيفيات آن دوران در زندگي آلفيري چنين خلاصه ميشوند: شورش عليه خرافات، تجليل از قهرمانان مشرك، محكوميت ظلم و ستم، تحسين و تشويق از انقلاب فرانسه، انزجار از زيادهرويهاي آن، و فرياد براي آزادي در ايتاليا - همه اينها به اضافه ماجراي نامشروع وفاداري شرافتمندانه. او اين زندگي پرشور را در زندگي ويتوريو آلفيري ... به قلم خودش به رشته تحرير درآورد و آن را تا پنج ماه قبل از مرگش ادامه داد. اين كتاب يكي از زندگينامههاي بزرگ و به همان اندازه اعترافات روسو افشاگرانه است. كتاب وي به نحوي قاطع چنين آغاز ميشود: ((صحبت كردن و بيش از آن نوشتن درباره خود شخص، بدون شك، زاييده عشق زيادي است كه انسان به خود دارد.)) از آن پس در اين كتاب نه تظاهري به شكسته نفسي و نه نشانهاي از عدم صداقت ديده ميشود، و چنين ميآيد:

من در شهر آستي در پيمون در ۱۷ ژانويه ۱۷۴۹ از والديني نجيبزاده، ثروتمند، و محترم به دنيا آمدم. من به دلايل زير اين شرايط و اوضاع را عوامل نيكبختي ميدانم، تولد در خانوادهاي نجيبزاده براي من بسيار سودمند بود، زيرا به من امكان داد بدون اينكه به داشتن انگيزههاي پست يا خصومتآميز متهم شوم، نجيبزادگان را به خاطر آنچه هستند ناچيز شمارم و پرده از حماقتها، مفاسد، و جنايات آنها بردارم. ثروت مرا غيرقابل تطميع، فسادناپذير، و براي خدمت به حقيقت آزاد كرد. وقتي كه ويتوريو طفل بود، پدرش درگذشت; مادرش دوباره ازدواج كرد. اين پسربچه سر به درون خود فرو برد، خودخوري كرد، و در سن هشتسالگي به فكر خودكشي افتاد، ولي راه آساني براي اين كار به فكرش نرسيد.

يكي از عموهايش سرپرستي وي را به عهده گرفت و او را در سن نهسالگي براي تحصيل به فرهنگستان تورن فرستاد. در آنجا يكي از پيشخدمتها هم كارهايش را انجام ميداد و هم او را زير سلطه خود داشت. معلمانش كوشش كردند، به عنوان نخستين گام در راه تربيت او به صورت يك مرد، ارادهاش را در هم شكنند; ولي ظلم و ستم آنها غرور و آرزوي وي را براي آزادي مشتعل كرد. ((كلاس فلسفه طوري بود كه انسان را حتي ايستاده خواب ميكرد.)) مرگ عمويش او را كه چهارده سال داشت به ثروتي هنگفت رسانيد.

وي در سال ۱۷۶۶، پس از كسب اجازه از پادشاه ساردني (به عنوان شرط لازم براي مسافرت به خارج)، عازم گردشي سه ساله در اروپا شد. عاشق زنان گوناگون، ادبيات فرانسه، و قانون اساسي انگلستان شد. خواندن آثار مونتسكيو، ولتر، و روسو معتقدات مذهبي موروثي وي را از ميان برد، و نفرتش را نسبت به كليساي كاتوليك رمي آغاز كرد - هر چند كه در همان اواخر پاي كلمنس سيزدهم را بوسيده و او را ((مردي خوب و سالخورده كه داراي فر و شكوهي قابل احترام است)) خوانده بود. در لاهه، او سراپا عاشق يك زن شوهردار شد; آن زن تبسمي كرد و به راه خود رفت; وي بار ديگر به فكر خودكشي افتاد. اين دوران عصر ورتر انجامش يافت به پيمون بازگشت، ولي در محيطي كه آكنده از يكنواختي و لزوم انطباق از نظر سياسي و مذهبي بود، چنان اندوهناك شد كه به سال ۱۷۶۹ سفرهاي خود را از سرگرفت.

در اين سفر وي به آلمان، دانمارك، و سوئد رفت و به قول خودش از مناظر، مردم، و حتي زمستان آنها لذت برد. سپس به روسيه رفت، آن كشور را تحقير كرد، و كاترين بزرگ را جنايتكاري تاجدار يافت. او از شرفيابي به حضور كاترين امتناع ورزيد. درباره پروس كه تحت رهبري فردريك بود نيز نظر مشابهي داشت. بسرعت خود را به جمهوري با شهامت هلند رسانيد و از آنجا به انگلستان رفت. انگلستان در آن ايام سرگرم آموختن اين نكته به جورج سوم بود كه در امور حكومت دخالت نكند. همسر يك مرد انگليسي را به دام انداخت. كارش به دوئل رسيد، و زخمي برداشت. در اسپانيا به سيفيليس مبتلا شد، و در ۱۷۷۲ به تورن بازگشت تا شفا يابد.

در ۱۷۷۴ آن قدر بهبود یافته بود که دومین ماجراي بزرگ عشق خود را با زني که نه سال از خودش بزرگتر بود آغاز کند. آنها نزاع کردند و از هم جدا شدند، و ویتوریو با نوشتن نمایشنامهاي به نام کلئوپاترا خاطره آن زن را از ذهن خود زدود. چه چیز میتوانست هیجان انگیزتر از چنین ترکیب سه گانهاي باشد یك ملکه، یك نبرد، و یك مار سمي. این نمایشنامه در تورن روي صحنه آورده شد (۱۶ ژوئن ۱۷۷۵) و، بنابه گفته آلفیري، ((دو شب متوالي با تحسین روبهرو گشت.)) سپس آن را، به منظور اعمال برخي تغییرات، از صحنه برداشت. در این وقت دل او ((با علاقهاي بسیار نجیبانه و والامرتبه براي شهرت میطپید.)) آثار پلوتارك و نوشتههاي کلاسیك ایتالیا را از نو خواند، و باز به مطالعه لاتیني پرداخت تا در تراژدیهاي سنکا به غور پردازد; در ضمن این مطالعات، موضوعها و فرمي براي نمایشنامههاي خود یافت. همان طور که وینکلمان هنر باستاني را به مقام خود بازگردانده بود، او هم درصدد بود قهرمانان و فضایل دوران باستان را به مقام خود بازگرداند.

در خلال این احوال (۱۷۷۷)، او رساله درباره حکومت جابرانه را مینوشت; ولي این رساله حاوي چنان اتهامات شدیدي نسبت به دولت و کلیسا بود که او حاضر نشد آن را منتشر کند; این اثر در سال ۱۷۸۷ به چاپ رسید. حرارتي تقریبا مذهبي به این نوشته روح میبخشید:

نه فقر خرد کننده، ... نه بیکارگي برده واري که ایتالیا سراپا به آن دچار است، هیچ کدام دلایلي نبودند که فکر مرا در جهت افتخار واقعي و والاي حمله به امپراطوریهاي دروغین با قلم خود سوق دادند. یك خداي سبع، خدایي ناشناخته، پیوسته در پشت سر من قرار داشته و از همان نخستین سالهاي عمرم مرا زجر میداده است.

روح آزاد من هرگز نمیتواند صلح یا آرامش حکام جابر را چنین توصیف میکرد:

همه کساني که به زور یا تقلب یا حتي به خواست مردم یا نجیبزادگان زمام مطلق حکومت را به دست آورند و خود را مافوق قانون بدانند یا عملا چنین باشند. حکومت جابرانه نامي است که باید به هر حکومتي اطلاق شود که در آن کسي که مامور اجراي قوانین شده است امکان داشته باشد این قوانین را با اطمینان به مصونیت از مجازات از میان ببرد، نقض کند، تعبیر و تفسیر کند، به تعویق اندازد، یا معلق بدارد.

آلفیري همه دولتهاي اروپایي بجز جمهوري هلند و سلطنتهاي مشروطه انگلستان و سوئد را جابر میدانست. او، که تحت تاثیر نوشتههاي ماکیاولي قرار گرفته بود، جمهوري روم را کمال مطلوب تلقي میکرد، و امیدوار بود که انقلاب بزودي نظامهاي جمهوري در اروپا برقرار کند. او عقیده داشت بهترین کاري که وزیر یك حاکم جابر میتواند انجام دهد آن است که وي را به چنان زیادهروي در حکومت جابرانه تشویق کند که مردم را به شورش وا دارد. انقلاب حق دارد در نخستین سالهاي خود شدت عمل به کار برد تا از تجدید حیات حکومت جابرانه جلوگیري شود:

چون عقاید سیاسي را مانند عقاید مذهبي هرگز نمیتوان بدون استفاده از شدت عمل زیاد به طور کامل تغییر داد، بنابراین هر دولت جدید متاسفانه در آغاز کار مجبور است که به نحوي بیرحمانه سختگیر باشد و گاهي حتي غیر عادلانه رفتار کند تا کساني که نسبت به نوسازي و ابتکار تمایل، درك، علاقه، یا نظر موافق ندارند متقاعد یا در صورت امکان مرعوب شوند.

با آنکه خود وي با داشتن عنوان کنته دي کورتمیلیا از نجیبزادگان بود، اشرافیت موروثي را به عنوان یك وسیله حکومت جابرانه محکوم میکرد. او همین محکومیت را نسبت به کلیه مذاهب متشکل که داراي قدرت بودند صادق میدانست. معترف بود که ((مسیحیت کمك قابل توجهي به تعدیل عادات و رسوم همگان کرده است))، ولي در عین حال در حکمرانان مسیحي از قسطنطین تا شارل پنجم ((اعمال زیادي که داراي سبعیت احمقانه و جاهلانه بودند)) مشاهده کرد. عقیده داشت که به طور کلي، مسیحیت تقریبا با آزادي ناسازگار است. پاپ، دستگاه تفتیش افکار، برزخ، اعتراف، ازدواج غیرقابل فسخ، و تجرد کشیشان - اینها

شش حلقه زنجير مقدسي هستند كه دستگاه غير مذهبي]كشور[را چنان محكم ميبندند كه اين رشته از هر زمان سنگينتر و پاره نشدنيتر ميشود.

آلفيري آن قدر از حكومتهاي جابرانه متنفر بود كه اندرز ميداد مردم داراي حكومت استبدادي هستند بچهدار نشوند يا ازدواج نكنند. او به جاي بچهدار شدن، اما با همان خاصيت باروري معمول ايتاليايي‌ها، ميان سالهاي ۱۷۷۵ و ۱۷۸۳ چهارده تراژدي به وجود آورد كه همه آنها به شعر سفيد نوشته شده بودند. همه اين آثار از نظر ساختمان و فرم كلاسيك بودند، همگي با احساسات خطابي به حكومت جابرانه شديدا حمله ميكردند و مقام آزادي را برتر از جان آدمي ميدانستند. بدين ترتيب، در اثرش به نام توطئه پاتتسي با تلاش توطئهگران براي ساقط كردن لورنتسو و جوليانو د مديچي همدردي كرد; در بروتوس اول و بروتوس دوم نسبت به تار كوينيوس و قيصر سنگدلي به كار برد; در اثر ديگرش به نام فيليپو به طور كامل از كارلو عليه پادشاه اسپانيا دفاع كرد; ولي در ماريا ستواردا (ماري استوارت) او در ميان روساي اسكاتلند بيش از ملكه كاتوليك آن سامان ستمكاري و نظام جابرانه يافت. هنگامي كه به خاطر تحريف تاريخ براي رسيدن به هدف خود مورد انتقاد قرار گرفت، از خود چنين دفاع كرد:

از بيش از يك زبان غرض ورز شنيده خواهد شد كه من جز حكمرانان جابر، در صفحات زيادي كه عاري از لطف و شيريني هستند، چيزي مجسم نميكنم; قلم آغشته به خون من كه در زهر فروبرده شده است تنها بر سياقي واحد و يكنواخت جاري ميشود; الاهه ترشروي الهامبخش من هيچ كس را از عبوديت نكوهيده برنميخيزاند، بلكه بسياري از مردم را ميخنداند. اين شكوه‌ها روحيه مرا از هدفي چنين عالي منحرف نخواهند كرد و جلو هنر مرا، هر چند كه براي نيازي چنين عظيم ناتوان و نارساست، نخواهند گرفت. اگر پس از ما مرداني پا به عرصه وجود گذارند كه آزادي را براي زندگي امري حياتي بشمرند، كلمات من به دست باد سپرده نخواهد شد.

بعد از عشق به آزادي، عشق او به كنتس آلبني بر همه علايقش فزوني داشت. كنتس كه دختر گوستاووس آدولفوس شاهزاده شتولبرگ ـ گدرن بود، در سال ۱۷۷۴ با شاهزاده چارلز ادوارد استوارت ملقب به ((مدعي جوان))] تخت و تاج انگلستان [، كه اينك خود را كنت آلبني ميخواند، ازدواج كرد. اين شاهزاده كه زماني به عنوان ((شاهزاده چارلي خوبروي)) شخصي جوانمرد و متهور بود، براي فراموش كردن شكستهاي خود، به مشروب و رفيقه‌هاي متعدد پناه برده بود. ازدواج او، كه توسط دربار فرانسه ترتيب داده شده بود، منجر به تولد فرزندي نشد و قرين سعادت نبود. ظاهرا خود كنتس هم بدون نقص نبود. آلفيري در ۱۷۷۷ با او آشنا شد، بر او رحم آورد، و به او دل بست. براي اينكه نزديك كنتس باشد و با آزادي بتواند به او كمك كند و به دنبال سرنوشت او باشد، و در عين حال براي آنكه لازم نباشد كه هر بار به خاطر عبور از مرز از پادشاه كسب اجازه كند (و اين كار پر دردسر بود)، از شارمندي پيمون دست كشيد، بيشتر ثروت و املاك خود را به خواهرش انتقال داد، و به فلورانس نقل مكان كرد (۱۷۷۸). او در اين وقت بيست و نه سال داشت.

كنتس با احتياطي كه مراعات كليه جوانب نزاكت عمومي را ميكرد به عشق او پاسخ داد. در ۱۷۸۰، كه بدمستي شوهرش زندگي او را به خطر انداخت، به صومعهاي رفت، و سپس به خانه برادر شوهرش در رم نقل مكان كرد. آلفيري مينويسد: ((من مانند يك يتيم سرراهي در فلورانس باقي ماندم، و در آن وقت بود كه كاملا مطمئن شدم كه بدون او حتي نيمه وجودي هم ندارم; زيرا طولي نكشيد كه متوجه شدم مطلقا نميتوانم كار مفيدي انجام دهم.)) كمي بعد او به رم رفت، و در آنجا به وي اجازه داده ميشد گاه گاه دلدار خود را ببيند; ولي برادر شوهر كنتس به راهنمايي كشيشان با تلاشهاي آلفيري براي فسخ ازدواج كنتس مخالفت ميكرد (به همين علت آلفيري در اثرش درباره حكومت جابرانه مانند ميلتن خواستار آزادي طلاق شد). سرانجام برادرشوهر كنتس هرگونه ديدار وي از كنتس را ممنوع كرد. او از رم خارج شد و كوشش كرد با سفر و اسب خود را سرگرم كند. اين دو چيز پس از نويسندگي و كنتس، سومين عشق او بودند. در سال ۱۷۸۴ كنتس حكم متاركه گرفت. به كولمار در آلزاس رفت; در آنجا آلفيري به وي ملحق شد، و از آن پس آنها با وصلتي بدون ازدواج با يكديگر زندگي ميكردند، تا اينكه مرگ شوهر به آنها اجازه ازدواج داد.

مطالبي كه آلفيري درباره عشق خود نوشت چنان با سرمستي توام بودند كه زندگي نو نوشته دانته را به خاطر ميآوردند:

اين عشق، كه چهارمين و آخرين تب عشق من بود. با سه رابطه عشقي نخستين من كاملا فرق داشت. من در آن سه عشق ديگر خود را تحت تاثير هيجانهاي فكريي كه با هيجانهاي قلبيم برابري كند و درهم آميزد احساس نكرده بودم. اين عشق در واقع شتاب و حرارت كمتري داشت، ولي پردوامتر از آب درآمد و عميقانهتر احساس شد. نيروي احساساتم چنان بود كه همه حركات و افكارم را تحت تاثير داشت، و از اين پس فقط با خود زندگي در وجود من خاموش خواهد شد. بر من آشكار بود كه من در وجود او زني واقعي يافتهام، زيرا وي به جاي اينكه مانند همه زنان عادي مانعي در راه نيل به شهرت ادبي باشد و در جستجوي كاري پر درآمد افكار انسان را بيارزش كند، وجودش براي هر كار خوب هم تشويق و آرامش و هم سرمشقي خوب بود. با شناختن و پي بردن به گنجينهاي چنين منحصر به فرد، من به طور كامل خود را تسليم وي كردم. مسلما من در اشتباه نبودم، زيرا اينك كه دوازده سال از آن زمان ميگذرد، احساسات من نسبت به وي به تناسب زايل شدن آن جذبههاي زودگذر (كه خصوصيات پا برجاي وي نيستند) افزايش مييابند. ولي فكر من، كه بر روي او متمركز است، صعود ميكند، نرمش مييابد، و با گذشت هر روز بهتر ميشود. در مورد عواطف او، من با جرئت ميتوانم بگويم همين امر عينا صادق است. و او ميتواند از من پشتيباني و نيرو كسب كند.

او كه افكارش بدين ترتيب تحريك شده بود، تراژديهاي بيشتر و چند كمدي به رشته تحرير درآورد; گاهي هم اشعاري مينوشت. وي قبلا پنج قصيده تحت عنوان ((امريكاي آزاد)) سروده



فابر: كنتس آلباني. گالري اوفيتسي، بود. در ۱۷۸۸ اين دو دلداده به پاريس رفتند، و در آنجا آلفيري بر انتشار آثارش از طرف چاپخانه بومارشه در كل واقع در كنار رودخانه رن نظارت كرد. هنگامي كه زندان باستيل سقوط كرد، آلفيري، كه سراپا از آتش آزاديخواهي شعلهور بود، از انقلاب فرانسه به عنوان طلوع دوران سعادتمندانهتر براي جهان استقبال كرد. ولي طولي نكشيد كه زيادهرويهاي انقلاب روح وي را، كه تصوري اشرافي درباره آزادي داشت و به موازات آزاديطلبي در برابر پاپها و پادشاهان، از تودههاي بينظم مردم و اكثريتها دوري ميجست، مشمئز كرد. در ۱۸ اوت ۱۷۹۲ او و كنتس با آن مقدار از مايملكشان كه ميشد با دو كالكسه حمل شود از پاريس خارج شدند.

جمعيتي از مردم در دروازه شهر آنها را متوقف كردند و پرسيدند كه به چه حقي از شهر خارج ميشوند. آلفيري ميگويد از ((كالسكه به ميان جمعيت بيرون پريدم، همه هفت گذرنامه خود را به رخشان كشيدم، و شروع به داد زدن و نزاع كردم...، و اين راه هميشه راه برتري جويي بر فرانسويان است.)) آنها به كاله و بروكسل رفتند و در آنجا اطلاع يافتند كه مقامات انقلابي در پاريس دستور دادهاند كنتس دستگير شود; از اين رو بسرعت به ايتاليا شتافتند و در فلورانس مستقر شدند. در اين وقت آلفيري اثر خود را به نام ميزوگالو به رشته تحرير درآورد كه آكنده از نفرت شديد نسبت به فرانسه و ((انبوه بردگان بي سروپاي آن)) بود. در ۱۷۹۹ ارتش انقلابي فرانسه فلورانس را تسخير كرد. آلفيري و كنتس در ويلايي در حومه شهر پناه گرفتند تا مهاجمان از فلورانس رفتند. هيجان اين سالها وي را ضعيف و سالخورده كرد، و هنگامي كه به سال ۱۸۰۲ وي در سن پنجاه و سه سالگي نوشتن زندگينامه خود را به پايان رسانيد، خود را مسن مييپنداشت. وي پس از اينكه همه اموال خود را براي كنتس به ارث گذاشت، در هفتم اكتبر ۱۸۰۳ در فلورانس درگذشت و در كليساي سانتا كروچه به خاك سپرده شد. در اين محل در سال ۱۸۱۰ كنتس براي او بناي يادبود عظيمي برپا كرد كه به وسيله كانووا ساخته شده بود; كنتس همچون مظهر سوگواري ايتاليا بر آرامگاه آلفيري، در برابر هنرمندي، براي كشيدن تصويرش قرار گرفت. خود او در ۱۸۲۴ در اين محل به آلفيري ملحق شد.

ايتاليا از آلفيري با عنوان ((پيامبر ايتاليا)) يا پيامبر ريسور جيمنتو، كه آن كشور را از تسلط بيگانگان و كليسا آزاد ساخت، تجليل ميكند. نمايشنامههاي وي با آنكه نيشدار و يكنواختند، حاكي از پيشرفتي نيرو بخش نسبت به تراژديهاي احساساتيي بودند كه قبل از وي به صحنه نمايش ايتاليا عرضه ميشدند، به كمك آثار او به نامهاي فيليپو، شاول، و ميرا ايتاليا روحا براي ماتتسيني و گاريبالدي آماده شد. درباره حكومت جابرانه او تنها در خارج يعني در كل به سال ۱۷۸۷، و در پاريس به سال ۱۸۰۰ انتشار نيافت، بلكه در ميلان در ۱۸۰۰ و در ديگر شهرهاي ايتاليا در ۱۸۰۲، ۱۸۰۳، ۱۸۰۵، ۱۸۰۹، ۱۸۴۹ و ۱۸۶۰ به چاپ رسيد و براي ايتاليا همان چيزي شد كه حقوق بشر اثر پين در سال ۱۷۹۱ براي فرانسه، انگلستان، و آمريكا شده بود. آلفيري سرآغاز نهضت رمانتيك در ايتاليا و در حكم لرد بايرن قبل از تولد بايرن بود و درباره آزاد ساختن افكار و كشورها تبليغ و موعظه ميكرد. بعد از وي، ايتاليا جز آزاد بودن چارهاي نداشت.

فصل سيزدهم

نهضت روشنگري در اتريش

۱۷۹۰ - ۱۷۵۶

pymansetareh@yahoo.com

I- امپراطوري جديد

به طور اصولي و دقيق، اتريش به يك ملت اطلاق ميشود; و به طور كلي ممكن است به امپراطوريي اطلاق شود كه اتريش در راس آن قرار داشت. تا سال ۱۸۰۶ اين امپراطوري عبارت بود از امپراطوري مقدس روم كه آلمان، بوهم، لهستان، مجارستان، و قسمتهايي از ايتاليا و فرانسه را در برداشت. ولي هدفهاي ملي (ناسيوناليستي) چنان همبستگي و وفاداري نسبت به امپراطوري را ضعيف كرده بودند كه آنچه در اين وقت (۱۷۵۶) باقي مانده بود در حقيقت امپراطوري اتريش - هنگري بود كه شامل اتريش، ستيريا، كارينتيا كارنيولا، تيرول، مجارستان، بوهم، اسقف اعظم نشينهاي كاتوليك كولوني و ترير و ماينتس، قسمتهاي گوناگون ايتاليا، و، پس از ۱۷۱۳، قسمتي از هلند بود كه در گذشته متعلق به اسپانيا بود و در اين وقت به اتريش تعلق داشت و تقريبا همان بلژيك امروز است.

مجارستان با جمعيتي در حدود پنج ميليون نفر داراي نظام فئوداليته غرورآميزي بود. چهار پنجم اراضي متعلق به اشراف و نجباي مجار بودند و به وسيله سرفها كشت ميشدند. مالياتها بر دهقانان و شهرنشينان آلمان و اسلاو تحميل ميشدند. امپراطوري جديد از نظر قانوني در سال ۱۶۸۷، كه نجباي مجارستان از حقوق قديمي خود داير بر انتخاب پادشاه خويش دست كشيدند و امپراطوران هاپسبورگ را به عنوان سلاطين خود پذيرفتند، پا به عرصه وجود گذاشت. ماري ترز، به پيروي از شيوه خاندان بوربون، بزرگان درجه اول قوم مجار را به دربار خود دعوت كرد و به آنها مقام، عنوان، نشان، و حمايل داد و آنها را بآرامي وادار كرد كه قوانين امپراطوري را براي قلمرو خود، و وين را به عنوان پايتخت خويش بپذيرند. امپراطريس، به عنوان عكس العمل سخاوتمندانه خود، لوكاس فون هيلدبرانت را مامور كرد طرحهايي براي ساختمانهاي دولتي در بودا بكشد; اين كار در سال ۱۷۶۹ آغاز، و در ۱۸۹۴ تجديد شد و براي اين پايتخت يكي از باشكوهترين بناهاي سلطنتي را در جهان فراهم كرد. نجيبزادگان ثروتمند مجار، به رقابت با ملكه، در امتداد رود دانوب يا در مامنهاي كوهستاني خود كاخهاي اعياني ساختند; بدين ترتيب بود كه پرنس پاول استرهازي در آيزنشتات يك مقر خانوادگي ساخت (۱۶۶۳ - ۱۶۷۲)، و پرنس ميكلوش يوزف استرهازي، به فاصله تقريبا ۵۰ كيلومتري آن، بناي جديد ((كاخ استرهازي)) را به سبك رنسانس ساخت (۱۷۶۴ - ۱۷۶۶). در اين بنا ۱۲۶ اطاق ميهماني، دو سرسراي بزرگ براي پذيراييها و مجالس رقص، مجموعه نفيسي از آثار هنري، و در نزديكي آن كتابخانهاي با ۷۵۰۰ جلد كتاب و تماشاخانهاي با چهارصد صندلي وجود داشت. در اطراف كاخ باتلاق بزرگي به باغ تبديل شد كه با غارهاي مصنوعي، معابد، و مجسمه‌ها تزيين شده، و داراي گرمخانه، نارنجستان، و قرقهاي حيوانات شكاري بود. يك مسافر فرانسوي ميگفت: ((شايد بجز ورساي، هيچ جاي ديگر نباشد كه از نظر شكوه با اين كاخ برابري كند.)) نقاشان، مجسمه سازان، بازيگران، خوانندگان، و نوازندگان به اين كاخ ميآمدند و طي يك نسل كامل، هايدن موسيقي آن را رهبري ميكرد، برايش آهنگ ميساخت، و در آرزوي دنيايي بزرگتر بود.

بوهم كه اينك قسمت ((چك)) چكوسلواكي است، در زمان فرمانروايي ماري ترز وضعي بدين خوبي نداشت. پس از ((جنگ سي ساله)) اين منطقه از صفحات تاريخ بيرون رفت، در حالي كه روحيه ملي آن بر اثر حكومت بيگانگان، و معتقدات تحميلي كاتوليك بر مردمي كه زماني يان هوس و ژروم پراگي را به خود ديده بودند درهم شكسته شده بود. هشت ميليون جمعيت اين سرزمين در مبارزات مكرر ميان پروس و اتريش صدمات جنگ را كشيده و پايتخت تاريخي آن به موازات شكستها، پيروزيها، و شكستهاي مجدد ملكه اجنبي آن چندين بار دست به دست شده بود. بوهم ناچار بود به استقلال فرهنگ و ذوق قناعت كند; از خود آهنگسازاني مانند گئورگ بندا پرورش داد، و پراگ از نخستين اجراي اپراي موتسارت به نام دون جووانني (۱۷۸۷) از صميم دل استقبال كرد. بعدا وين با استقبال ضعيفي از اين اثر آن را با ناكاميابي روبرو كرد.

در متصرفات اتريش در هلند، مبارزه سرشناسان محلي براي حفظ قدرت و اختيارات ديرينه خود از بوهم موفقيت آميزتر بود، و بر روزهاي واپسين ((امپراطور انقلابي)) غبار حزن و اندوه پاشيد. آن هفت ايالت

- برابانت (كه شامل بروكسل، آنورس، و لوون بود)، لوكزامبورگ، ليمبورگ، فلاندر، انو، نامور، و گلدر - تاريخي قديمي و آبرومند داشتند، و نجبايي كه بر چهار ميليون جمعيت اين ايالات حكومت ميكردند نسبت به حقوق و امتيازاتي كه از چندين قرن مصايب جان به در برده بود، تعصب داشتند. طبقه متجدد مدهاي خود را به معرض نمايش ميگذارد، درآمدهاي خود را قمار ميكرد، و گاهي در سپا، در اسقف نشين ليژ كه در مجاورت آنها بود، هم آب و هم شراب مينوشيد. گل سر سبد آن اجتماع در اين دوران پرنس شارل - ژوزف دو لينې بود كه در سال ۱۷۳۵ بروكسل وي را به جهانيان عرضه داشت.

چندين كشيش، كه گفته ميشود تنها يكي از آنها به خداوند اعتقاد داشت، به او تعليم ميدادند. خود پرنس نيز در اين كشور شديدا كاتوليك ((تنها مدت دو هفته ايمان خود را حفظ كرد)). او با درخشندگي در ((جنگ هفتساله)) مشاركت جست، به عنوان مشاور و دوست صميمي به يوزف دوم خدمت كرد، در ۱۷۸۷ به ارتش روسيه پيوست، در برنامه پيشروي كاترين بزرگ به سوي شبه جزيره كريمه با وي همراه بود; در نزديكي بروكسل براي خود كاخي پر تجمل و يك تالار آثار هنري ساخت، سي و چهار جلد كتاب تحت عنوان آثار متفرقه نوشت، حتي فرانسويان را بهخاطر كمال نزاكت و آداب خود تحت تاثير قرار ميداد، و محافل بين المللي اروپا را با نكته سنجيهاي فلسفي خود سرگرم ميداشت. چنين امپراطوري درهم پيچيدهاي كه از كوههاي كارپات تا رود راين گسترش داشت مدت چهل سال در برابر يكي از زنان بزرگ تاريخ سر فرود آورد.

II- ماري ترز

ما او را در جنگ ديدهايم; در آنجا وي تنها در برابر فردريك و پيت از نظر هنر كشورداري نظامي، وسعت ديد، پايداري براي رسيدن به هدف، و در شهامت براي روبهرو شدن با شكست سرتسليم فرود آورد. در سال ۱۷۵۲ فردريك گفت: ((بجز ملكه مجارستان و پادشاه ساردني] شارل امانوئل اول [كه نبوغشان بر بدي وضع تحصيلاتشان پيروزي يافت، همه شاهزادگان اروپا فقط سفيهان والامقامي هستند.)) اليزابت اول ملكه انگلستان قبل از او، و كاترين دوم ملكه روسيه بعد از او، در هنر فرمانروايي از او برتر بودند; ولي هيچ ملكه ديگري چنين نبود. فردريك عقيده داشت كه وي ((جاهطلب و انتقامجو است،)) ولي آيا او انتظار داشت ماري ترز درصدد جبران ربودن سيلزي به وسيله فردريك برنيايد برادران گونكور او را ((صاحب مغزي خوب، قلبي رئوف، حس وظيفهشناسي عالي، قدرت حيرتانگيز كار، ظاهري با صلابت و جذبه فوق العاده ... و يك مادر واقعي براي ملت خود)) ميدانستند. او نمونه كامل عطوفت نسبت به همه كساني بود كه به امپراطوري يا معتقدات مذهبي وي حملهور نميشدند; به استقبال گرمي كه وي از خانواده موتسارت در سال ۱۷۶۸ به عمل آورد توجه كنيد. او براي اطفال خود مادر خوبي بود. نامههايش به آنها نمونه عشق و علاقه و اندرزهاي عاقلانهاند. اگر يوزف به حرف او گوش داده بود، امكان داشت با ناكامي چشم از جهان نبندد; و اگر ماري آنتوانت از اندرز او پيروي كرده بود، ممكن بود از تيغه گيوتين رهايي يابد.

ماري ترز در شمار ((مستبدان روشنفكر)) نبود. او اصلا مستبد نبود; ولتر عقيده داشت ((وي فرمانروايي خود را با محبوبيت و وجههاي بر قلبها برقرار كرده بود كه كمتر كسي از اجدادش واجد آن بودند; او تشريفات تصنعي و محدوديتها را از دربار خود طرد كرد; ... هرگز از پذيرفتن كسي امتناع نميكرد; و هرگز هيچ كس ناراضي از نزد او نميرفت.)) با روشنفكري به مفهوم ولتر فاصله بسيار داشت; عليه يهوديان و پروتستانها فرامني كه حاكي از عدم رواداري مذهبي بودند صادر ميكرد; و تا پايان عمر يك كاتوليك مومن باقي ماند. او از مشاهده رخنه شكاكيت مذهبي از لندن و پاريس به داخل وين برخود ميلرزيد و كوشش ميكرد با نظارت شديد بر كتابها و نشريات جلو اين موج را بگيرد; تدريس انگليسي را قدغن كرد، و علت آن را ((ماهيت خطرناك اين زبان از نظر به فساد كشاندن اصول مذهبي و اخلاقي)) اظهار ميداشت. با همه اينها، تمايلات ضدروحاني مشاوران و فرزندش در او بيتاثير نبودند. آنها متذكر ميشدند كه ثروت ارضي و انواع ديگر ثروت روحانيان، بر اثر القائات و شايعات آنها داير بر اينكه امكان دارد

بيماران محتضر با به ارث گذاردن اموال براي كليسا بار گناهان خود را سبك كنند و خداوند را خشنود كنند، بسرعت روبه افزايش است; و چنانچه كار بر اين روال ادامه يابد، كليسا، كه هم اكنون در حكم كشوري اندر كشور است، بزودي ارباب دولت ميشود. صومعه‌ها بسرعت افزايش مييافتند، مردان و زنان را از زندگي فعالانه به دور ميداشتند، و اموال بيشتر و بيشتري را از ماليات مستثنا ميساختند. زنان جوان قبل از اينكه به سني برسند كه آثار تعهدات مادام العمر خود را درك كنند، وادار ميشدند ميثاق صومعه نشيني ببندند. آموزش و پرورش چنان تحت نظر روحانيان قرار داشت كه هر ذهن در حال رشدي چنان قالبگيري ميشد كه حد اعلاي وفاداري خود را به كليسا ابراز دارند نه به كشور. امپراطريس تا آنجا تسليم اين استدلالات شد كه دستور داد اصلاحاتي معمول شود. او حضور روحانيان در هنگام تنظيم وصيتنامه را ممنوع كرد. تعداد موسسات مذهبي را كاهش داد، و دستور داد از همه اموال مذهبي ماليات گرفته شود. هيچ كس قبل از سن بيست و يك سالگي نبايد ميثاقي ببندد. كليساها و صومعه‌ها ديگر نبايد به جنايتكاران براساس حق تحصن پناه دهند. هيچ گونه فتواي پاپها نبايد قبل از اينكه به تصويب امپراطريس برسد، در قلمرو اتريش به رسميت شناخته شود. دستگاه تفتيش افكار تحت نظارت دولتي درآمد، و در واقع از ميان برده شد. آموزش و پرورش زير نظر گرهارد فان سويتن (پزشك ملكه) و كشيشي به نام فرانتس راوتنشتراخ تجديد سازمان يافت، در بسياري از مشاغل استادي، به جاي يسوعيان افراد غيرمذهبي منصوب شدند; دانشگاه وين تحت مديريت غيرمذهبي و نظارت دولتي درآورده شد، و برنامه اين دانشگاه و دانشگاه‌هاي ديگر مورد تجديدنظر قرار گرفت تا آموزش علوم و تاريخ گسترش يابد. بدين ترتيب، اين امپراطريس متدين تا حدودي بر اصلاحات فرزند شكاك خود در امور كليساها پيشدستي كرد.

ماري ترز در دورانی كه دربارهاي قلمرو مسيحيت از نظر چندگاني با قسطنطنيه رقابت ميكردند، نمونه پايبندي اصول اخلاقي بود. كليساي كاتوليك ميتوانست از اين ملكه به عنوان دليلي در دفاع از مسيحيت راستين استفاده كند، ولي در عوض آوگوستوس سوم پادشاه كاتوليك لهستان، و لويي پانزدهم پادشاه فرانسه حريصترين طالبان چندگاني بودند. اشراف وين از سرمشق وي پيروي نميكردند. كنت آركو با رفيقه خود به سويس گريخت; كنتس استرهازي باكنت فون در شولنبورگ به فرانسه رفت; پرنس فون كاونيتس رفيقه وقت خود را با كالسكهاش به اين طرف و آن طرف ميبرد، و وقتي امپراطريس به او عتاب كرد، كاونيتس گفت: ((بانوي من، من به اينجا آمدهام تا درباره امور مربوط به شما صحبت كنم، نه امور خودم.)) ماري ترز با انزجار به اين بيبندوباري مينگريست و فرامين شديدي براي اجراي ششمين فرمان از ده فرمان موسي در ميان مردم صادر كرد. او دستور داد كه پاي دامن و بالاي بلوز زنان بايد بلند شود، و يك سپاه ((ماموران عفت)) تشكيل داد تا هر زني را كه مظنون به فحشا باشد دستگير كنند.

كازانووا شكايت داشت كه ((تعصب و كوتاه فكري امپراطريس زندگي را مشكل ميكند، بويژه براي خارجيان.)) قسمت بزرگي از موفقيت ماري ترز به عنوان يك حكمران مرهون وزيران با كفايتش بود. او ابتكار عمل و رهبري وزيرانش را در اداره امور كشور قبول ميكرد، و آنها هم به سهم خود به وي اخلاص ميورزيدند. پرنس فون كاونيتس با آنكه برنامه ((خنثا سازي اتحاديه‌ها))يش با ناكاميابي روبهرو شده بود، مسئول امور خارجه باقي ماند و مدت چهل سال با صداقت به امپراطريس خدمت كرد. لودويك هاوگويتس سيماي دستگاه ادارات داخلي را دگرگون كرد، و رودولف خوتك اقتصاديات مملكت را تجديد سازمان داد. اين سه نفر آن كاري را براي اتريش كردند كه ريشليو و كولبر براي فرانسه انجام داده بودند. در حقيقت، آنها كشوري تازه به وجود آوردند كه بمراتب نيرومندتر از قلمرو نابساماني بود كه ماري ترز به ارث برده بود.

هاوگويتس كار خود را با نوسازي ارتش امپراطوري آغاز كرد، او عقيده داشت علت سقوط اين ارتش در برابر انضباط پروسيها آن بود كه ارتش امپراطوري از واحدهاي مستقلي تركيب يافته بود كه به وسيله نجباي نيمه مستقل ايجاد و رهبري ميشدند. او پيشنهاد كرد يك ارتش ثابت ۱۰۸،۰۰۰ نفري كه تحت آموزش واحد و نظارت مركزي قرار گيرد به وجود آيد، و چنين ارتشي را هم به وجود آورد. براي تامين هزينه چنين نيرويي، وي توصيه كرد كه از نجبا، روحانيان، و همچنين مردم عادي ماليات گرفته شود. نجبا و روحانيان اعتراض كردند و امپراطريس خشم آنان را بر خود خريد و مالياتي بر اموال و درآمد آنان

وضع كرد. فردريك دشمن خود را به عنوان يك مدير مورد تمجيد قرار داد و گفت: ((او وضع مالي كشور خود را چنان مرتب كرد كه اسلافش هرگز بدان نايل نشده بودند، و نه تنها با حسن مديريت آنچه را كه به علت واگذاري ايالاتي چند به پادشاهان پروس و ساردني از دست داده بود جبران كرد، بلكه به ميزان قابل ملاحظهاي بر درآمدهاي خود افزود.)) هاوگويتس به هماهنگ كردن قوانين، آزاد ساختن دستگاه قضايي از تسلط نجبا، و آوردن روساي فئودال در زير سلطه دولت مركزي پرداخت. در سال ۱۷۶۸ يك نظام جديد قضايي به نام ((قوانين عاليه قضايي ماري ترز)) اعلام شد.

در خلال اين احوال، خوتك كوشش داشت به اقتصاد پژمرده نيروي تازهاي بخشد. صنايع بر اثر وجود انحصارات كه ناظر بر منافع نجبا بود، و همچنين بر اثر مقررات اصناف كه تا سال ۱۷۷۴ به قوت خود باقي ماند، بكندي پيش ميرفتند; با اين وصف، لينتس داراي كارخانههاي پشمبافي بود كه در آنها ۲۶،۰۰۰ نفر كار ميكردند; وين در زمينه تهيه مصنوعات شيشهاي و چيني ممتاز بود; و بوهم در صنايع فلزي مقام اول را در سراسر امپراطوري داشت. هم اتريش و هم مجارستان داراي معادن مولدي بودند; گاليسي داراي ذخاير عظيم نمك بود و مجارستان سالي ۷،۰۰۰،۰۰۰ گولدن نمك از معادن خود استخراج ميكرد. خوتك به كمك تعرفههاي گمركي از اين صنايع حمايت ميكرد، زيرا لازم بود اتريش، كه به طور مرتب در جنگ بود، از لحاظ كالاهاي ضروري خود بسنده شود; آزادي تجارت، مانند دموكراسي، از جمله تجملاتي است كه تنها در شرايط صلح و امنيت ميتوان به آن پرداخت.

با همه اينها، امپراطوري اتريش براساس كشاورزي و نظام فئوداليته باقي ماند. امپراطريس كه با جنگ روبهرو بود، مانند فردريك جرئت نميكرد با حمله به نجبا، كه موضع مستحكمي داشتند، تن به مخاطرات ناشي از اختلالات اجتماعي دهد. وي با از ميان بردن نظام سرفداري در اراضي خود سرمشق خوبي عرضه داشت، و بر بزرگان متفرعن مجارستان فرماني تحميل كرد كه به دهقانان حق ميداد هر طور مايلند نقل مكان كنند، ازدواج كنند، اطفال خويش را بار آورند، و از دست ارباب خود به دادگاه بخش دادخواهي به عمل آورند. با وجود اين كاهش شديد، دهقانان مجارستان و بوهم تقريبا به اندازه دهقانان روسيه فقير بودند. در وين افراد طبقه پايين برابر كاخهاي اعياني، اپراهاي پرتزيين، و كليساهاي با شكوه كه پرتو اميد به دلها ميافكندند، در فقر ديرينه خود به سر ميبردند.

از نظر شكوه سلطنتي، وين رقابت با پاريس و اطراف آن را آغاز كرده بود. كاخ شونبرون (چشمه زيبا)، كه فاصله كمي از شهر داشت، شامل ۴۹۵ ايكر باغ بود كه به چشم و همچشمي ورساي ترتيب يافته بود (۱۷۵۳ - ۱۷۷۵). اين باغ پرچينهاي صاف بلند، غارهاي مصنوعي خيالانگيز، درياچههاي خوش قواره، مجسمههاي زيبا كه به وسيله دونروبير ساخته شده بودند، يك نمايشگاه حيوانات، و يك باغ گياهشناسي داشت، و بر روي تپهاي در قسمت عقب اين صحنه بنايي به نام گلوريته بود كه در ۱۷۷۵ به وسيله يوهان فون هوهنبرگ ساخته شده و عبارت بود از بنايي طاقدار به سبك ساده رومانسك. خود كاخ شونبرون، كه مجموعه عظيمي از ۴۴۱ اطاق بود، به وسيله يوهان بر نهارد فيشرفون ارلاخ در سال ۱۶۹۵ طراحي شده، ولي تا سال ۱۷۰۵ ناتمام باقي مانده بود; ماري ترز، نيكولوپاكاسي را مامور كرد تا طرح آن را عوض كند; اين كار در سال ۱۷۴۴ آغاز شد و در سال مرگ امپراطريس (۱۷۸۰) به پايان رسيد. در داخل آن سرسرايي بزرگ به طول ۱۴۳ متر با سقفي به سبك روكوكو بود كه گرگوريو گوليلمي آن را نقاشي كرده بود (۱۷۶۱). شونبرون از بهار تا پاييز مقر دربار بود.

در اين هنگام تعداد كاركنان دربار به ۲۴۰۰ نفر ميرسيد. دويست و پنجاه مباشر و مهتر براي توجه از اسبان و كالسكهها لازم بودند. بر روي هم، نگاهداري كاخ و زمينهاي آن سالي ۴،۳۰۰،۰۰۰ گولدن هزينه برميداشت. خود امپراطريس طرفدار صرفهجويي بود، ولي شكوه كاخ خود را به اين عنوان كه از نظر جنبه نمايشي حكومت سلطنتي ضرورت دارد توجيه ميكرد. او با وسعت نيكوكاريهاي خود تجمل دربار خويش را جبران ميكرد. يك نسل بعد، مادام دو ستال درباره اتريش چنين گزارش داد: ((عناصر نيكوكار در آنجا با نظم و بلندنظري بسيار هدايت ميشوند; امور خيريه خصوصي و عمومي با روحيهاي عادلانه رهبري ميشوند...

همه چيز در اين كشور نشانهاي از دولتي حامي، بادرايت، و پايبند به مذهب دارد.)) با وجود فقر، تكدي تقريبا وجود نداشت و بزهكاري نسبتا كم بود. مردم لذات ساده خود را از ديد و بازديد، گرد آمدن در ميدانها، خنك كردن خود در سايه درختان باغهاي عمومي، قدم زدن در هوپتاله در باغ عمومي پراتر، و پيك نيك رفتن به خارج از شهر به دست ميآوردند، و بدترين كاري كه ميكردند اين بود كه از تماشاي جنگهاي سبعانه ميان حيواناتي كه گرسنه نگاه داشته شده بودند شديدا به هيجان ميآمدند. از اينها زيباتر رقصها، و بالاتر از همه رقص رسمي منوئه بود: در اين رقص، مردان و زنان بندرت با يكديگر در تماس ميآمدند: هر حركت تابع سنت و قاعدهاي بود و با خويشتنداري و برازندگي اجرا ميشد. موسيقي قسمتي چنان بزرگ از زندگي وين را تشكيل ميداد كه جا دارد فصلي به آن اختصاص يابد.

به طورنسبي، ادبيات در حد متوسط و نارس بود. اتريش، كه تحت نظارت كشيشان قرار داشت، در نهضت شتورم اونددرانگ كه آلمان را به هيجان آورد سهمي نداشت. ماري ترز حامي دانش يا ادبيات نبود. در وين محافل ادبي وجود نداشتند: نويسندگان، هنرمندان، و فلاسفه مانند فرانسه با زنان، نجبا، و كشورداران درنميآميختند. اين شهر اجتماعي بدون تحرك بود و جذبهها و آسايش شيوههاي قديمي و قابل محاسبهاي داشت كه از تلاطم انقلاب مصون مانده، ولي عاري از لطف و مزه افكار محرك انديشه بود. روزنامههاي وين كه بدقت تحت مراقبت قرار داشتند، در حكم موانع بيروح و كسل كنندهاي در برابر تحرك فكري بودند و شايد تنها وينرتسايتونگ كه در سال ۱۷۸۰ تاسيس شد از اين امر مستثنا بود. تماشاخانههاي وين كوشش خود را مصروف اجراي اپرا براي اشراف و دربار يا كمديهاي عاري از ظرافت براي مردم عادي ميكردند. لئوپولد موتسارت چنين نوشت: ((مردم وين به طور كلي علاقهاي به مطالب جدي يا معقول ندارند و حتي نميتوانند چنين مطالبي را درك كنند: تماشاخانههاي آنها شواهد فراواني از اين حقيقت عرضه ميدارند كه هيچ چيز جز مهملات، از قبيل رقص، بورلسك (نمايشهاي مضحكه)، نمايشهاي آرلكني (دلقك بازي)، حيلههاي ارواح، و نيرنگهاي شيطان به

خورد آنها نميرود.)) ولي پاپا موتسارت از كيفيت استقبالي كه وين از فرزندش كرده بود اين گونه دچار سرخوردگي شده بود.

ملكه عظيم الشان با مراقبت و توجه مادرانه بر اين مخلوط بازيگران، موسيقيدانان، عوام الناس، رعايا، اربابان، درباريان، و اهل كليسا فرمانروايي ميكرد. شوهرش فرانسيس لورن در سال ۱۷۴۵ تاج امپراطوري بر سر نهاد، ولي استعداد او بيشتر به سوي كسب و كار گرايش داشت تا حكومت. او صنعتگران و كارخانهداران را متشكل كرد، براي ارتشيان اتريش لباس متحدالشكل، اسب، و سلاح تدارك ميكرد، و هنگامي كه فردريك با اتريش در جنگ بود، آرد و عليق به فردريك ميفروخت (۱۷۵۶). او اداره امور امپراطوري را به عهده همسرش گذاشت. ولي از نظر وظايف زناشويي در احقاق حقوق خود مصر بود، و امپراطريس، كه با وجود زناكاريهاي شوهرش وي را دوست داشت، شانزده فرزند براي وي آورد. ملكه فرزندان خود را با محبت و سختگيري بار ميآورد، مرتبا آنها را سرزنش ميكرد، و آن قدر اخلاقيات و حكمت به خورد آنان ميداد كه ماري آنتوانت از گريختن به ورساي خرسند بود، و يوزف با فلسفه خود را دلخوش ميكرد. او با مهارت نقشه كشيد تا كانونهاي گرم و پرعطوفتي براي ساير فرزندانش نيز دست و پا كند، دختر خود ماريا كارولينا را ملكه ناپل، و پسرش لئوپولد را مهيندوك توسكان كرد. پسر ديگرش فرديناند را به حكمراني لومباردي رسانيد و خود را وقف آماده كردن پسر ارشدش يوزف براي مسئوليتهاي خطيري كرد كه براي فرزندش به ارث ميگذاشت: در طي مراحل تحصيلي و ازدواج، در طي طوفانهاي افكار فلسفي و محروميتهاي عشقي، با اشتياق مراقب رشد وي بود تا آنكه زماني فرا رسيد كه، در خلسهاي از محبت و فروتني، دست فرزند خود را گرفت، او را از جايش بلند كرد، و در سن بيست و چهار سالگي در كنار خود بر روي تخت امپراطوري نشاند.

III - رشد يوزف: ۱۷۴۱ - ۱۷۶۵

ماري ترز تربيت فرزند خود را به يسوعيان سپرده بود، ولي، قبل از اينكه روسو اين موضوع را مطرح كند، گفته بود به او طوري آموزش داده شود كه گويي مشغول تفريح است. وقتي پسرش به سن چهار سالگي رسيد، ماري ترز شكايت داشت كه ((يوزف من نميتواند اطاعت كند.)) اطاعت جنبه تفريحي نداشت. وقتي يوزف در سن شش سالگي بود، سفير كبير پروس اظهار داشت: ((او از هم اكنون موقع خود را بخوبي درك ميكند.)) ماري ترز به انضباط توسل ميجست و تقدس را به مرحله اجرا ميگذارد، ولي اين پسر بچه انجام مراسم مذهبي را مزاحم ميبافت و از اهميتي كه براي جهان مافوق طبيعت قايل ميشدند ناخشنود بود; و عقيده داشت كه اين دنيا، كه قسمتي از آن ميراث وي است، برايش كافي است. او بزودي از شيوه متعارف



فرانتس فون تساونر (۱۷۴۶-۱۸۲۲): امپراطور دينداري خسته شد و جذبه آثار ولتر را كشف كرد. از اين قسمت كه بگذريم، وي توجه زيادي به ادبيات نداشت، ولي با اشتياق به علوم، اقتصاد، تاريخ، و حقوق بين المللي روي آورد. هيچ گاه از مرحله تفرعن و غرور زمان كودكي پا فراتر نگذارد، ولي جواني خوش سيما و تيزبين شد كه معايبش هنوز وي را با مادرش بيگانه نميكردند. در سفرهاي خود نامه‌هايي حاكي از عواطف گرم فرزندي براي مادرش مينوشت.

در سن بيست سالگي به عضويت شوراي دولتي درآمد. طولي نكشيد (۱۷۶۱) كه وي مقالهاي حاكي از رئوس عقايد خود درباره اصلاحات سياسي و مذهبي تنظيم كرد و آن را به مادرش تسليم داشت; اين عقايد تا پايان عمرش اساس سياستهاي وي باقي ماندند. او توجه امپراطريس را جلب ميكرد كه رواداري مذهبي را گسترش دهد، از قدرت كليسا بكاهد، دهقانان را از تحمل بارهاي نظام فئوداليته آزاد سازد، و در تبادل

کالاها و اندیشه‌ها آزادي بیشتري قایل شود. از مادرش میخواست وجوه مصرفي براي دربار و تشریفات آن را کمتر، و وجوه ارتش را بیشتر کند; عقیده داشت هر یك از اعضاي دولت باید در برابر حقوق دریافتي خود کار کنند، و نجبا هم باید مانند سایر افراد مالیات بدهند. در خلال این احوال، وي از جنبه دیگري از زندگي نیز آگاهي مییافت. لوبي پانزدهم، به عنوان قسمتي از برنامه ((خنثا سازي اتحادیه‌ها))، نوه خود ایزابلا، دختر دوك پارما، را به عنوان عروسي شایسته براي مهیندوك (یوزف) پیشنهاد کرده بود. ظاهرا بخت با یوزف یار بود. ایزابلا هجدهساله، زیبا، و داراي خصوصیات اخلاقي نیکویي بود، ولي تمایلات مالیخولیایي در او وجود داشت. در ژوئن ۱۷۶۰ او با کاروانی متشکل از سیصد اسب، از کوه‌هاي آلپ گذشت. ازدواج این دو طي جشني با شکوه برگزار شد، و یوزف از اینکه موجودي چنین زیبا را در آغوش دارد خوشحال بود. ولي ایزابلا شدیدا تحت تاثیر الاهیاتي که به وي آموخته بودند قرار گرفته بود; و با آنکه همه نعمات زندگي بر او ارزاني شده بودند، از آنها وجد و سروري احساس نمیکرد، بلکه در آرزوي مرگ بود. او در سال ۱۷۶۳ براي خواهرش نوشت: ((مرگ رحمتبار است; من هیچ‌گاه بیش از حال حاضر درباره آن نیندیشیده‌ام. همه چیز این علاقه را در من ایجاد میکند که زود بمیرم. خداوند از علاقه من به دوري جستن از آن زندگي که هر روز از او (خداوند) هتك حرمت میکند، آگاه است. ... اگر خودکشي مجاز بود، من تاکنون چنین کاري کرده بودم.)) در نوامبر ۱۷۶۳ او به آبله مبتلا شد; از پزشکاني که براي معالجه وي تلاش میکردند تشویقي به عمل نمیآورد، و ظرف پنج روز جان سپرد. یوزف که او را عمیقا دوست میداشت، هیچ‌گاه از این ضربه به خود نیامد.

چند ماه بعد پدر یوزف او را به فرانکفورت - آم - ماین برد تا به عنوان پادشاه رومیان (پیروان کلیساي رم) تاج بر سر نهد - تشریفاتي که طبق سنت براي جلوس بر تخت امپراطوري میباید طي میشد. در آنجا در ۲۶ مارس ۱۷۶۴ (گوته جوان هم در میان جمعیت بود) او به این سمت برگزیده شد، و در سوم آوریل تاج بر سرگذاشت. او از تشریفات طولاني این کار و مراسم مذهبي و خطابه‌ها خوشش نمیآمد; در نامهاي که به مادرش نوشت از ((مهملات و مطالب جنونآمیزي که تمام روز ناچار بودم به آنها گوش دهم)) شکایت کرد و افزود ((سعي وافري به کار بردم که جلو خودم را بگیرم و رو در روي این آقایان به آنها نگویم که تا چه حد احمقانه رفتار میکنند و سخن میگویند.)) در تمام طول این مراسم، او درباره همسري که از دست داده بود فکر میکرد. ((من با قلبي آکنده از درد باید چنین به نظر برسم که گویي مسحور شده‌ام. ... من تنهایي را دوست دارم، ... و با این وصف باید در میان مردم زندگي کنم. ... مجبورم تمام روز وراجي کنم و چیزهایي بیسروته بگویم.)) او قاعدتا میبایستي احساسات خود را خوب پنهان کرده باشد، زیرا برادرش لئوپولد اظهار داشت که ((پادشاه رومیان ما پیوسته جذاب، خوش خلق، بانشاط، مهربان، و مودب است و همه قلبها را تسخیر میکند.)) پس از اینکه به وین بازگشت، اطلاع یافت که باید دوباره ازدواج کند; چنین به نظر میرسید که دوام منظم حکومت مداومت خاندان هاپسبورگ را ایجاب میکرد. کاونیتس براي او همسري انتخاب کرد - یوزفا اهل باواریا - زیرا کاونیتس امیدوار بود باواریا را به قلمرو اتریش بیفزاید. یوزف پیشنهاد ازدواجي را که کاونیتس براي او تنظیم کرده بود امضا کرد و فرستاد، و به دوك پارما (پدر ایزابلا) شرحي درباره یوزفا نوشت و او را ((داراي اندامي کوچك و فربه، بدون جذبه جواني، داراي جوش و لکهاي سرخ بر روي صورت، و دندانهاي زننده)) توصیف کرد و افزود: ((خودتان قضاوت کنید که این تصمیم برایم چقدر گران تمام شده است. ... به من رحم کنید، و از فرزندي که با وجود داشتن همسري دیگر تصویر محبوب خود را براي همیشه در قلب خویش مدفون داشته است، علاقه خود را دریغ ندارید.)) یوزف و یوزفا در اوایل سال ۱۷۶۵ ازدواج کردند، یوزفا سعي کرد همسر خوبي باشد، ولي یوزف در خلوت و آشکار از وي پرهیز میکرد. یوزفا با سکوت رنج خود را تحمل میکرد، و در سال ۱۷۶۷ به بیماري آبله درگذشت. یوزف از ازدواج مجدد امتناع کرد. در این هنگام، در حالي که ترکیبي حزن آور از سردي و از خودگذشتگي، کمال مطلوب جویي، و تفرعن بود، بقیه عمر خود را وقف حکومت کرد.

IV - مادر و پسر: ۱۷۶۵ - ۱۷۸۰

هنگامي كه امپراطور فرانسيس اول درگذشت (۱۸ اوت ۱۷۶۵)، ماري ترز براي مدتي از نظر جسماني و روحي درهم شكسته شد. وي در عزاداري در مرگ شوهرش با رفيقه او هماواز شد و به او گفت: ((پرنسس عزيزم، هر دو ما فقدان بزرگي متحمل شدهايم.)) موي سرش را كوتاه كرد، همه لباسهاي خود را بخشيد، همه جواهراتش را به كناري افكند، مرگش لباس عزا برتن داشت. زمام حكومت را به يوزف سپرد، و صحبت از پناه بردن به يك صومعه ميكرد; ولي از بيم آنكه مبادا وارث بيملاحظهاش براي حكمراني صلاحيت نداشته باشد، به امور دولتي بازگشت و در ۱۷ نوامبر اعلاميهاي رسمي درباره سلطنت مشترك امضا كرد. او اختيار و قدرت عالي را در امور داخلي اتريش، مجارستان، و بوهم حفظ كرد. يوزف به عنوان امپراطور تصدي امور خارجي و ارتش و، تا حدودي كمتر، دستگاه دولتي و امور مالي را به عهده داشت. ولي در امور خارجي راهنمايي كاونيتس را قبول ميكرد، و در كليه زمينهها تصميماتش مشمول تجديدنظر امپراطريس بودند. احترام و علاقه وي به مادرش اشتياق او را به قدرت تعديل كرده بود. هنگامي كه در سال ۱۷۶۷ نزديك بود امپراطريس به بيماري آبله بميرد، يوزف بندرت از كنارش دور ميشد، و درباريان را با عمق نگراني و اندوه خود به حيرت آورد. اين حمله بيماري آبله به خاندان سلطنتي سرانجام پزشكان اتريش را وادار كرد كه مايهكوبي را متداول كنند.

اين فرزند پرمحبت با پافشاري در انديشههاي اصلاح طلبانه خود مادرش را ناراحت ميكرد. در نوامبر ۱۷۶۵ وي يادداشتي براي شوراي دولتي فرستاد كه ميبايستي خوانندگانش را به وحشت افكنده باشد:

براي حفظ مردان لايقتر كه قادر به خدمت به كشور باشند، من مقرر خواهم داشت - بدون توجه به آنچه كه پاپ و كليه راهبان جهان بگويند - كه هيچ يك از اتباع من ... نبايد قبل از سن بيست و پنج سالگي مشاغل روحاني به عهده بگيرند. نتايج غم انگيزي كه اغلب هم براي مردان و هم براي زنان بر اثر ميثاقهاي قبل از موقع به بار آمدهاند بايد ما را نسبت به مفيد بودن اين ترتيب، كاملا جدا از دلايل مملكتي، متقاعد سازند. ...

رواداري مذهبي، نظارت (سانسور) معتدل، عدم تعقيب قانوني به علل اخلاقي، و خودداري از تجسس در امور خصوصي بايد شعار دولت باشد. ... مذهب و اخلاقيات بدون ترديد جزو هدفهاي اصلي يك پادشاه قرار دارند، ولي تعصب پادشاه نبايد تا حدود اصلاح كردن و تغيير مذهب خارجيان گسترش يابد. در زمينه معتقدات مذهبي و اخلاقي شدت عمل بيفايده است; آنچه لازم مينمايد اعتقاد است. و اما درباره سانسور، ما بايد نسبت به آنچه كه به چاپ و فروش ميرسد توجه بسيار كنيم، ولي گشتن جيبها و صندوقها، خصوصا در مورد بيگانگان، زيادهروي در تعصب است. اثبات اين امر آسان است كه با وجود مراقبت شديد موجود، كليه كتب ممنوعه در وين قابل تحصيلند و هر كس كه ممنوعيت اين كتابها توجهش را به سوي آنها جلب كرده باشد، ميتواند آنها را به دو برابر قيمت خريداري كند. ...

صنايع و بازرگاني بايد از طريق ممنوعيت كليه كالاهاي خارجي، بجز ادويه، و از طريق لغو انحصارات، تاسيس مدارس بازرگاني، و پايان دادن به اين فكر كه دنبالهروي از كسب و كار با اشرافيت ناسازگار است ترويج شود. ...

آزادي ازدواج، حتي در مورد آنچه ما اينك بايد متداول شود. نه قانون الاهي و نه قانون طبيعت چنين چيزي را منع نميكند. تنها تعصب ما را بر اين عقيده ميدارد كه من ارزش بيشتري دارم زيرا پدرم يك كنت بود، يا من رقعهاي دارم كه به امضاي شارل پنجم رسيده است. ما از والدين خود تنها موجوديت جسماني را به ارث ميبريم; به اين ترتيب، پادشاه، كنت، يك فرد طبقه متوسط، و دهقان همگي عينا باهم برابرند. ماري ترز و اعضاي شورا بايد نفس و نفوذ ولتر يا دايره المعارف را در اين پيشنهادها احساس كرده باشند.

امپراطور جوان ناچار بود آهسته گام بردارد، ولي به پيش ميرفت. او ۲۰،۰۰۰،۰۰۰ گولدن را كه به صورت پول نقد، سهام، و اموال در وصيتنامه پدرش براي او به ارث گذارده شده بود، به خزانه منتقل كرد

و بهره قرضه ملي را از ۶ درصد به ۴ درصد كاهش داد. شكارگاه امپراطور متوفا را به فروش رسانيد، و دستور داد گرازهاي وحشي را، كه هدف تير شكارچيان و نابودكننده محصول بودند، كشتار كنند. او با وجود اعتراض نجبا، ولي با تصويب مادرش، باغ پراتر و باغهاي ديگر را به روي مردم گشود. در سال ۱۷۶۹ او با رفتن به نايسه واقع در سيلزي و گذراندن سه روز به بحث و مذاكره با منفورترين دشمن اتريش يعني فردريك كبير (از ۲۵ تا ۲۷ اوت) امپراطريس و دربار را سخت دچار شگفتي ساخت. او مفهوم پادشاه به منزله ((نخستين خدمتگزار كشور)) را از پادشاه پروس كسب كرده بود. وي از عمل فردريك در مورد تحت تابعيت دولت درآوردن كليسا و رواداري در مورد تنوع مذاهب تحسين ميكرد و به كيفيت تشكيلات نظامي و اصلاح قوانين پروس رشك ميبرد. هر دو نفر (يوزف و فردريك) احساس ميكردند وقت آن رسيده است كه اختلافات خود را در يك توافق تدافعي در برابر قدرت رو به افزايش روسيه كنار گذارند. يوزف به مادرش نوشت: ((بعد از شام، ما سيگاري آتش زديم و درباره ولتر صحبت كرديم.)) پادشاه پروس كه اينك پنجاه و هفت سال داشت درباره امپراطوري كه در اين وقت بيست و هشت ساله بود عقيده خيلي خوبي نداشت. او نوشت: ((اين شاهزاده جوان به صراحتي تظاهر ميكرد كه با وضعش خوب جور ميآيد. ... او به كسب دانش علاقهمند است، ولي حوصله آن را نداشته است كه به خود آموزشي بدهد. مقام والايش او را شخصي سطحي ميسازد. ... جاهطلبي بيحد او را در كام خود فروميبرد. ... او آن قدر حسن سليقه دارد كه آثار ولتر را بخواند و به مزاياي آن پيببرد.)) موفقيت هراس آور كاترين دوم در روسيه كاونيتس را وادار كرد جلسه مجددي با فردريك ترتيب دهد.

پادشاه، امپراطور، و پرنس (كاونيتس) در نويشتات، در موراوي، از سوم تا هفتم سپتامبر ۱۷۷۰ تشكيل جلسه دادند. در خلال اين يك سال يوزف ميبايستي رشد قابل ملاحظهاي كرده باشد، زيرا فردريك در اين وقت به ولتر نوشت: ((امپراطور كه در يك دربار متعصب پرورش يافته، خرافات را به دور افكنده است; و در حالي كه در شكوه و جلال بار آمده، شيوههايي ساده اختيار كرده است; و با آنكه از تملق و چاپلوسي احاطه شده، بيتكلف است; و با آنكه مشتاق افتخار است، احساسات جاهطلبانه خود را فداي وظايف فرزندي خويش ميكند.)) اين دو ملاقات قسمتي از تعليم و تربيت يوزف در امور سياسي بودند. او با ديدار از سرزمينهاي تحت تسلط خود و بررسي دست اول مسائل و امكانات آنها به اين تعليم و تربيت خود افزود. وي به عنوان يك امپراطور از اين سرزمينها بازديد نميكرد، بلكه به عنوان يك فرد عادي و با اسب ميرفت. از تشريفات احتراز ميجست، و به جاي توقف در كاخها در مسافرخانه بيتوته ميكرد. در سال ۱۷۶۴ و ۱۷۶۸، در ديداري كه از مجارستان به عمل آورد، فقر فوق العاده سرفها نظرش را جلب كرد و در يك مزرعه از مشاهده اجساد اطفالي كه از گرسنگي جان داده بودند سخت ناراحت شد. در سالهاي ۱۷۷۱ - ۱۷۷۲ اوضاع مشابهي در بوهم و موراوي ديد; در همه جا گزارشهايي درباره مالكان حيوان صفت و سرفهاي گرسنه ميشنيد يا شواهدي از آن ميديد. او نوشت: ((وضع داخلي باورنكردني و غيرقابل توصيف است و قلب انسان را ميشكند.)) پس از بازگشت به وين، از اصلاحات ناچيزي كه اعضاي شوراي امپراطريس درباره آنها به تفكر پرداخته بودند ابراز خشم شديد كرد و گفت: ((اصلاحات مختصر كافي نيستند; همه چيز بايد تغيير شكل دهد.)) او به عنوان نخستين گام پيشنهاد كرد مقداري از اراضي كليسا در بوهم باز ستانده شوند و در آنها مدرسه، آسايشگاه، و بيمارستان بنا شود. پس از بحث زياد، شورا را وادار كرد يك قانون مدني تدوين، و اعلام كند (۱۷۷۴)، كه به موجب آن، مقدار كار سرفها (كه مردم بوهم آن را ((روبوتا)) ميناميدند) در قبال مالكان فئودال كاهش يافت و تحت نظم درآمد. مالكان بوهم و مجارستان مقاومت ميكردند; سرفهاي بوهم به شورشي بينظم برخاستند، و نظاميان آنها را سرجايشان نشاندند. ماري ترز تقصير آشوب را به گردن پسرش گذاشت. به مباشر خود در پاريس به نام مرسي د/ارژانتو نوشت:

امپراطور، كه بيش از حد به وجهه عمومي خود تكيه ميكند، در سفرهاي گوناگون خويش بيش از حد درباره آزادي مذهب و آزادي دهقانان صحبت كرده است. همه اين كارها باعث آشفتگي در ايالات آلماني ما شدهاند.

... تنها دهقانان بوهمي نيستند كه بايد از آنان هراس داشت، بلكه بايد از دهقانان موراوي، ستيريا، و اتريش نيز بيم داشت; حتي در قسمت ما آنها مرتكب شديدترين گستاخيها ميشوند.

تيرگي روابط مادر و فرزند هنگامي افزايش يافت كه يوزف در سال ۱۷۷۲، در جريان نخستين تجزيه لهستان، به فردريك و كاترين دوم پيوست. او عليه اين تجاوز به يك كشور دوست (و كاتوليك) اعتراض كرد; و هنگامي كه يوزف و كاونيتس ميل خود را به او تحميل كرده و وادارش كردند امضاي خود را به قرارداد اين تجزيه بيفزايد، گريست. قسمتي از لهستان به اتريش واگذار ميشد. فردريك با لحني بيپيرايه و صريح گفت: ((او ميگريد، ولي ميگيرد.)) تاسف او صادقانه بود، و اين امر در نامه او به فرزندش فردينانند ديده ميشود: ((چندين بار كوشش كردم خود را در عملي كه همه سلطنتم را لكهدار ميكند شريك نكنم. خدا كند كه من در دنياي ديگر مسئول آن دانسته نشوم. اين امر بر قلبم سنگيني ميكند، مغزم را آزار ميدهد، و روزگارم را تلخ ميسازد.)) امپراطريس درباره خصوصيات اخلاقي فرزند خود با بيم و محبت به تعمق ميپرداخت، و درباره او ميگفت: ((وي از احترام و اطاعت خوشش ميآيد، مخالفت را ناهنجار و تقريبا غيرقابل تحمل ميداند. ... و اغلب نسبت به ديگران بيملاحظه است. ... نشاط زياد و رو به افزايش وي باعث ميشود كه او بخواهد حرف خود را به طور كامل به كرسي بنشاند. ... فرزند من قلبي مهربان دارد.)) يك بار امپراطريس يوزف را با لحني تلخ چنين سرزنش كرد: وقتي من بميرم، به اين امر بر خود ميبالم كه در قلب تو به زندگي ادامه ميدهم، و به اين ترتيب مرگ من ضايعهاي براي خانواده و كشور به وجود نخواهد آورد. ... تقليد تو] از فردريك [مايه سربلندي نيست. اين قهرمان ... اين فاتح ... آيا حتي يك دوست دارد ... وقتي انسانيت وجود ندارد، زندگي چه صورتي دارد.

استعدادهاي تو هر چه ميخواهند باشند، امكان ندارد كه تو توانسته باشي در همه چيز تجربه كسب كرده باشي. مراقب باش در دام كينه ورزي اسير نشوي. قلب تو هنوز به بدي نگراييده است، ولي چنين خواهد شد.

وقت آن است كه ديگر به اين كلمات زيبا و اين محاورات زيركانهاي كه هدفش مضحكه كردن ديگران است دل خوش نداري. ... تو يك نظر باز فكري هستي. در حالي كه تصور ميكني متفكري مستقل هستي، مقلدي بيفكر بيش نيستي. يوزف در نامهاي به لئوپولد نظر شخصي خود را درباره اوضاع چنين بيان داشت: بلاتكليفيهاي ما در اينجا به چنان اوجي رسيدهاند كه نميتواني تصور كني. كارها روز به روز روي هم انباشته ميشوند و كاري از پيش نميرود. هر روز تا ساعت پنج يا شش، بجز يك ربع ساعت براي صرف غذا، بتنهايي مشغول كارم، با اين وجود كاري از پيش نميرود. علل جزئي، و توطئههايي كه مدتهاست من قرباني آنها بودهام، راه را سد ميكنند، و در عين حال هه چيز رو به تباهي ميرود. من، به عنوان فرزند ارشد حاضرم، مقام خود را به تو هديه كنم.

او اشخاصي را كه در خدمت به مادرش به سن كهولت رسيده بودند به ديده حقارت مينگريست. تنها كاونيتس از او حمايت ميكرد، آن هم بااحتياطي ناراحت كننده.

امپراطريس سالخورده با نگراني و وحشت به افكار انقلابي فرزندش گوش ميداد، و صريحا به او گفت: در ميان اصول اساسي تو، از همه مهمتر اينها هستند: كاتوليك نميتواند بدون مسئوليتي سنگين آن را مجاز دارد. ۲) انهدام سنت نجيبزادگي] با پايان بخشيدن به نظام سرفداري. ... و ۳) آزادي در همه چيز، كه] طرفداري از آن [چنين بكرات تكرار شده است. ... من سالخوردهتر از آنم كه خود را با اين گونه افكار سازش دهم، و از خدا ميطلبم كه جانشين من هرگز به آنها دست نزند. ... رواداري مذهبي و بياعتنايي درست همان چيزهايي هستند كه تيشه بر ريشه همه چيز ميزنند. ...

بدون يك مذهب حاكم بر همه، چه وسيله محدوديتي وجود دارد هيچ. نه چوبهدار و نه شكنجه ... من از ديد سياسي صحبت ميكنم، نه به عنوان يك مسيحي. هيچ چيز مانند مذهب لازم و سودمند نيست. آيا تو حاضري به هر كس اجازه دهي به ميل خود رفتار كند اگر عباداتي مشخص و انقياد در برابر كليسا وجود نداشتند، وضع ما چگونه ميشد نتيجه آن عبارت بود از قانون زور. ... من تنها اين آرزو را دارم كه وقتي چشم از جهان ميبندم، با اين تسلاي خاطر به اجداد خود ملحق شوم كه فرزند من به اندازه پدران خود بزرگ و پايبند به مذهب باشد، و از استدلالات بياساس خود، و كتابهاي شيطاني، و تماس با كساني كه روح وي را

از آنچه پرارزش و مقدس است باز داشتهاند، و تنها نتیجهاش استقرار یك آزادي تخیلي است که تنها میتواند به انهدام همه جهان منتهي شود، دست بکشد.

ولي اگر تنها یك چیز بود که یوزف به آن اشتیاق داشت، آزادي مذهب بود. ممکن است او آن طور که بعضي تصور میکردند ملحد نبوده باشد، ولي او عمیقا تحت تاثیر ادبیات فرانسه قرار گرفته بود. سالها پیش در ۱۷۶۳ گروهي از روشنفکران اتریش یك ((حزب نهضت روشنگري)) تشکیل داده بودند. در سال ۱۷۸۲ گیورگي بسن یئي اهل مجارستان در وین نمایشنامهاي منتشر کرد که بازتابي از اندیشههاي ولتر بود; او براي خوشامد دل ماري ترز حاضر شد به کیش و شیوههاي کاتولیك بگرود، ولي پس از مرگ وي، به سوي خردگرایي بازگشت. بدون شك یوزف از کتاب جالبي که به سال ۱۷۶۳ تحت عنوان درباره وضع کلیسا و قدرت قانوني پاپ منتشر شده بود - و در آن یك اسقف برجسته کاتولیك، با نام مستعار فبرونیوس، بار دیگر تفوق شوراهاي عمومي کلیساها بر پاپها و حق کلیساهاي ملي دایر بر اداره امور خود را تاکید کرده بود - آگاه بود. امپراطور جوان ثروت مستقر کلیساي اتریش را مانعي در راه رشد اقتصادي، و تسلط کلیسا بر آموزش و پرورش را رادعي عمده در راه بلوغ فکري مردم اتریش مییافت. در ژانویه ۱۷۷۰ به شوازول چنین نوشت:

درباره طرح شما براي کم کردن شر یسوعیان، عمل شما مورد تایید کامل من است. به مادرم زیاد متکي نباشید; وابستگي نزدیك نسبت به یسوعیان در خاندان هاپسبورگ موروثي است. ولي شما کاونیتس را میتوانید دوست خود بدانید، او هر چه بخواهد با امپراطریس انجام میدهد.

ظاهرا یوزف از نفوذ خود در رم استفاده کرده بود تا کلمنس چهاردهم نهایي وا دارد، و از اقدام پاپ در انحلال این فرقه احساس سرور بسیار میکرد (۱۷۷۳). ماري ترز که با دیدن نامههاي پسرش درمییافت او تا چه حد از راه منحرف شده و به جرگه ((فیلسوفان)) فرانسه پیوسته است، سخت یکه خورد. او منتهاي کوشش خود را به کار بست تا مانع انحلال ((انجمن یسوع)) شود، ولي کاونیتس او را وادار کرد تسلیم نظر همه قدرتهاي کاتولیك دیگر شود. امپراطریس براي یکي از دوستانش نوشت: ((من از بابت یسوعیان افسرده خاطر و ناامیدم. در سراسر عمر خود آنها را دوست و معزز داشتهام، و در آنها جز آنچه که تهذیب کننده بوده است چیزي ندیدهام.)) وي با تعیین یك هیئت براي بررسي توقیع پاپ، اجراي آن را به تعویق انداخت. یسوعیان اتریش وقت داشتند که وجوه نقد و اشیاي قیمتي و اوراق خود را از کشور به خارج منتقل کنند. اموال یسوعیان ضبط شدند، ولي امپراطریس ترتیبي داد که اعضاي این فرقه مستمري، لباس، و هداياي گوناگون دریافت دارند. رضایت آشکار یوزف از سرکوبي یسوعیان شکاف میان مادر و پسر را افزایش داد. در دسامبر ۱۷۷۳ فشار این وضع او را از پاي درآورد، و از مادرش تقاضا کرد او را از ایفاي هرگونه نقشي در اداره امور معاف سازد. ماري ترز از پیشنهادي چنین وحشت آور بیمناك شد و تقاضایي تاثیرانگیز براي آشتي به وي نوشت:

من باید اعتراف کنم که توانایي، چهره، شنوایي، و مهارتم رو به تباهي میروند و ضعفي که همه عمرم از آن وحشت داشتهام، یعني بیارادگي، اینك با دلسردي و فقدان خادمان وفادار همراه شده است. احساس بیگانگي تو و کاونیتس نسبت به من، مرگ مشاوران باوفایم، لامذهبي، فساد اخلاقیات، الفاظ نامفهومي که همگان به کار میبرند و من از آنها سر در نمیآورم - همه اینها کافي هستند که مرا از پاي درآورند. من همه اعتماد خود را به تو عرضه میدارم و از تو میخواهم مرا متوجه هر اشتباهي که مرتکب میشوم بکني. ... به مادري کمك کن که در تنهایي به سر میبرد و هنگامي که ببیند همه تلاشها و آلام روحیش به هدر رفته است، خواهد مرد. به من بگو چه میخواهي، و من آن را انجام خواهم داد.

یوزف با مادرش آشتي کرد، و زني که زماني فردریك را با نبردهاي خود به حالت سکون و عدم تحرك درآورده بود، براي مدتي قبول کرد که با ستایشگر و شاگرد فردریك همکاري کند. این دو باهم اموال ضبط شده یسوعیان را صرف اصلاح وضع آموزش و پرورش کردند. در سال ۱۷۷۴ آنها فرماني به نام ((نظام مدارس آلمان)) صادر کردند که به موجب آن در مدارس ابتدایي و متوسطه تجدید سازمان اساسي به عمل

آمد. مدارس ابتدايي براي آموزش اجباري همه اطفال به وجود آمدند. اين مدارس پروتستانها و يهوديان را به عنوان دانشآموز و معلم ميپذيرفتند، براي پيروان هر مذهب تعليمات ديني همان مذهب را درس ميدادند; ولي نظارت را به دست ماموران دولت ميسپردند. اين ((مدارس مردم)) بزودي در شمار بهترين مدارس اروپا درآمدند.

دانشسراهايي براي تربيت معلم تاسيس شدند. مدارس عالي در رشتههاي علوم و فنون تخصص يافتند; و در آموزشگاهها لاتيني و علوم انساني تدريس ميشد. دانشگاه وين بيشتر به حقوق، علوم سياسي، و امور اداري اختصاص داشت و به عنوان پرورشگاه كاركنان ادارات دولتي مورد استفاده قرار ميگرفت. به جاي نظارت كليسا بر آموزش و پرورش، نظارت دولتي كه به همان اندازه با شدت اجرا ميشد برقرار گرديد.

همكاري مادر و پسر تا لغو شكنجه (۱۷۷۶) ادامه پيدا كرد، ولي وقايع سال بعد اين تفاهم را درهم شكست.

مدتها بود كه يوزف در فكر ديداري از پاريس بود. هدف وي از اين كار ديدن ((فيلسوفان)) و سرزدن به سالونها نبود، بلكه بررسي درباره منابع، ارتش، و حكومت فرانسه، ديدن ماري آنتوانت، و تحكيم رشتههايي بود كه دشمنان ديرينه را با تفاهمي شكننده پيوندي چنين بياستحكام ميداد. هنگامي كه لويي پانزدهم درگذشت و چنين به نظر ميرسيد كه فرانسه در شرف از هم پاشيدن است، يوزف به لئوپولد نوشت: ((من نگران خواهرم هستم; او نقشي مشكل به عهده خواهد داشت.)) او در ۱۸ آوريل ۱۷۷۷ وارد پاريس شد و، با تظاهر به اينكه كنت فون فالكنشتاين است، كوشش داشت توجه كسي را جلب نكند. او به ملكه جوان و با نشاط اندرز داد از اسراف، سبكسري، و ماليدن سرخاب به چهره دست بردارد; ماري آنتوانت با بيحوصلگي به سخنان او گوش ميداد. او كوشش كرد نظر لويي شانزدهم را نسبت به اتحاديهاي پنهاني براي جلوگيري از گسترش روسيه جلب كند، ولي موفق نشد. بسرعت در اطراف پايتخت به گردش پرداخت و ((ظرف چند روز بيش از آنچه امكان داشت لويي شانزدهم در طول يك عمر درباره اين شهر كسب اطلاع كند، اطلاعاتي به دست آورد.)) از هتل - ديو ديدن كرد و حيرت خود را از سو اداره غيرانساني اين بيمارستان پنهان نداشت. مردم پاريس از اينكه عاليمقامترين سلطان اروپا را ميديدند كه مانند فردي عادي لباس پوشيده، فرانسه را مانند يك فرانسوي صحبت ميكند، و با همه طبقات با حد اعلاي بيتكلفي روبرو ميشود، مجذوب او شدند; ولي درباريان ورساي به وحشت افتادند. از ميان ستارگان آسمان ادب، او خصوصا درصدد يافتن روسو و بوفون برآمد. در يكي از ضيافتهاي شبانه مادام نكر شركت كرد و با گيين، مارمونتل، و ماركيز دو دفان آشنا شد; جالب اينكه آن قدر كه او بر اثر وقار و شهرت اين زن دستپاچه شد، مادام دو دفان به علت مقام والاي او دست و پاي خود را گم نكرد; كوري يك عامل برابر كننده است، زيرا نيمي از شئون اشخاص را البسه آنان تشكيل ميدهد. يوزف در يكي از اجلاسيههاي پارلمان پاريس و در يكي از جلسات فرهنگستان فرانسه شركت كرد. ((فيلسوفان)) احساس كردند كه سرانجام حكمران روشنفكري كه آنها به عنوان عامل انقلاب آرام اميدش را داشتند پيدا شده است.

يوزف پس از يك ماه توقف در پاريس، عازم گردش در ايالات شد. به شمال، به نورماندي و سپس در امتداد ساحل باختري به بايون، و بعد به تولوز، مونپليه، و مارسي، و از آنجا از راه رون به ليون و در سمت مشرق به ژنو رفت. از فرنه گذشت، بدون اينكه از ولتر ديدن كند; او نميخواست مادرش را برنجاند يا خيلي آشكار خود را با مردي دمساز كند كه در نزد مردم اتريش و پادشاه فرانسه گويي شيطان در جسمش حلول كرده است.

او اشتياق بسيار داشت كه مادرش را به نحوي تحبيب كند، زيرا در مدت غيبتش حدود ده هزار نفر از مردم موراوي از كيش كاتوليك دست كشيده و به مذهب پروتستان گرويده بودند، و ماري ترز - يا در حقيقت شوراي دولتي - با چنان اقدامات شديدي نسبت به اين فاجعه عكس العمل نشان داده بود كه خاطره حمله سربازان مسلح به هوگنوها در زمان لويي چهاردهم را تجديد ميكرد. رهبران نهضت دستگير شدند، اجتماعات پروتستانها متفرق شد، آنهايي كه در تغيير مذهب خود اصرار داشتند به خدمت نظام فراخوانده شدند و اجبارا به كارهاي سخت و اعمال شاقه پرداختند; و زنانشان روانه اردوگاههاي كار شدند. وقتي

يوزف به وين بازگشت، به مادرش اعتراض كرد: ((شما براي بازگرداندن اين مردم به مذهب خود آنها را به سربازي ميفرستيد، به معادن اعزام ميداريد، يا از آنها براي كارهاي عام المنفعه استفاده ميكنيد. ... من بايد با قاطعيت اعلام دارم آن كه مسئول اين دستور است زشتخوترين خدمتگزار شماست، كه تنها استحقاق احساس حقارت مرا دارد، زيرا شخصي است هم احمق و هم كوتهبين.)) ماري ترز پاسخ داد كه صدور فرامين كار شوراي دولتي بود نه كار او، ولي وي اين فرامين را لغو نكرد. يك هيئت نمايندگي از سوي پروتستانهاي موراوي به ملاقات يوزف رفت; ماري ترز دستور داد اينان دستگير شوند. بحران ميان مادر و پسر در حال تبديل به مشكلي غيرقابل حل بود كه كاونيتس امپراطريس را وادار كرد فرامين را موقوف دارد. آزار و اذيت متوقف شد، به تغيير مذهب دادگان اجازه داده شد كه به شيوه جديد خود عبادت كنند، مشروط بر اينكه اين كار را بآرامي در منازل خود انجام دهند.

كشمكش دو نسل (مادر و فرزند) موقتا متوقف شد.

در ۳۰ دسامبر ۱۷۷۷ ماكسيميليان يوزف، برگزيننده باواريا، پس از سلطنتي طولاني و سعادتبار، بدون فرزند درگذشت. در رقابتي كه براي جانشيني او درگير شد، حكمران پالاتينا به نام شارل تئودور (كارل تئودو) مورد حمايت يوزف قرار گرفت، مشروط بر اينكه قسمتي از باواريا به اتريش واگذار شود; و كارل، دوك تسوابيروكن، مورد حمايت فردريك كبير بود كه اعلام داشت در برابر دست يافتن اتريش بر خاك باواريا مقاومت خواهد كرد.

امپراطريس درباره خطر مبارزه جويي با پادشاه پروس، كه هنوز شكستناپذير بود، به پسرش هشدار داد. يوزف اندرز او را ناديده گرفت. كاونيتس از او پشتيباني كرد، و يك نيروي اتريشي به باواريا فرستاده شد. فردريك به افراد خود دستور داد كه وارد بوهم شوند و پراگ را بگيرند، مگر اينكه اتريشيها باواريا را تخليه كنند. يوزف ارتش اصلي خود را براي دفاع از پراگ گسيل داد; خيلهاي متخاصم به يكديگر نزديك شدند، و جنگي برادر كشانه ميان اتريش و پروس قريب الوقوع به نظر ميرسيد. فردريك برخلاف سوابق و انتظارات از درگيري احتراز، و به همين قناعت كرد كه بگذارد سربازانش محصولات بوهم را مصرف كنند; يوزف هم با اطلاع از شهرت فردريك به عنوان يك سردار سپاه، در حمله درنگ كرد. او اميد داشت فرانسه به كمكش بيايد، و از ماري آنتوانت درخواست كمك كرد. لويي شانزدهم ۱۵،۰۰۰،۰۰۰ ليور برايش فرستاد، ولي بيش از اين كاري از دستش برنيامد، زيرا فرانسه در تاريخ ۶ فوريه ۱۷۷۸ پيمان اتحادي با مستعمرات شورشي در آمريكا امضا كرده و ناچار بود براي جنگ با انگلستان آماده باشد. يوزف در اردوگاه نظامي بيتابي ميكرد، و در عين حال از يك سو ناراحتي بواسير و از سوي ديگر دمل بسيار بزرگي او را زجر ميداد.

ماري ترز، با به كار انداختن آخرين بقاياي اراده خود، امور را شخصا در دست گرفت و به طور پنهاني پيشنهاد صلحي براي فردريك فرستاد (۱۲ ژوئيه). فردريك مذاكره را پذيرفت، يوزف تسليم نظر مادرش شد; لويي پادشاه فرانسه و كاترين امپراطريس روسيه وساطت كردند. پيمان تشن (۱۳ مه ۱۷۷۹) با واگذاري حدود نود كيلومتر مربع از اراضي باواريا به يوزف او را راضي كرد، ولي بقيه آن سرزمين را بهطور كامل به شارل تئودور تخصيص داد، و بدين ترتيب باواريا وپالاتينا باهم يكي شدند; بايرويت و آنسباخ به هنگام مرگ حكمران بياولاد آن به پروس واگذار شدند. همه مدعي پيروزي بودند.

سومين بحران ميان فردريك سالخورده و امپراطريس سالمند طومار زندگي ماري ترز را درهم نورديد. در سال ۱۷۸۰ ماري ترز شصت و سه ساله بود، ولي اندامي فربه داشت و به بيماري تنگ نفس مبتلا بود. دو جنگ، شانزده مرتبه بارداري، و نگرانيهاي مداوم قلبش را ضعيف كرده بودند. در ماه نوامبر، هنگامي كه وي در يك كالسكه رو باز سوار بود، باران شديدي باريد; وي دچار سرفه سختي شد، ولي اصرار داشت روز بعد را پشت ميز كارش بگذراند; او يك بار گفته بود: ((من به خاطر اوقاتي كه صرف خوابيدن ميشود، خود را سرزنش ميكنم.)) برايش نفس كشيدن به هنگامي كه در بستر قرار داشت تقريبا غيرممكن شده بود، لذا ايام آخرين بيماري خود را روي صندلي ميگذراند. يوزف برادران و خواهران خود را به

کنار مادرش خواند، و با عشق و علاقه از او توجه میکرد. پزشکان از او قطع امید کردند، و او خود را آماده طلب آمرزش کرد. در آخرین ساعت عمرش از صندلي خود برخاست و خود را با زحمت به بستر خویش رسانید. یوزف سعي کرد به او آرامش بخشد و گفت: ((علیا حضرت در حالت بدي قرار گرفتهاند.)) امپراطریس پاسخ داد: ((بلي، ولي براي مردن خوب است.)) او در ۲۹ نوامبر ۱۷۸۰ درگذشت.

۷- مستبد: ۱۷۸۰ - ۱۷۹۰

یوزف پس از عزاداري صمیمانه در مرگ مادري که اکنون به بزرگیش پیبرده بود، احساس میکرد آزاد است آن طور که واقعا هست باشد و عقاید شکوفان خود را درباره اصلاحات به مرحله اجرا درآورد. او حاکم مطلق اتریش، مجارستان، بوهم، و جنوب هلند بود; برادرش لئوپولد در توسکان از او اطاعت میکرد; خواهرش ماري آنتوانت در فرانسه خدماتي برایش انجام میداد. او اهمیت فرصتهایي را که در اوج زندگي و قدرت برایش پیش آمده بودند عمیقا احساس میکرد. یوزف چگونه آدمي بود او چهلساله و هنوز در عنفوان جواني بود، و هنگامي که طاسي سرش را با کلاه گیس میپوشاند، کاملا خوش قیافه به نظر میرسید. ذهني سریع الانتقال و، به نحوي تقریبا تبالود، فعال داشت. همگام تحولات زمان خویش پیش میرفت، ولي مطالعه تاریخ و خصوصیات اخلاقي انسان وي را به قدر کافي پرمایه و پخته نکرده بود. او که همیشه احساس تنگي وقت میکرد، تنها بر اثر شتاب دچار اشتباه میشد، و بندرت به علت سونیت اشتباه میکرد. درباره حساسیت او نسبت به بدبختیهاي دیگران و آمادگیش براي درمان دردهاي قابل درمان، داستانهاي بسیاري گفته شده است. تا آنجا که وظایف گوناگون اجازه میداد، دست یافتن مردم به او امکانپذیر بود. زندگي سادهاي داشت، مانند یك گروهبان عادي لباس میپوشید، و از ردای ارغواني رنگ سلاطین رویگردان بود. او هم مانند فردریك از بند رفیقهها آزاد بود، و هیچ دوست ابن الوقت یا ناروزني هم نداشت. کارش در حکم عشقي بود که او را به خود مشغول میداشت. او هم مانند فردریك از هر یك از دستیاران خود پرکارتر بود. از روي وجدان خود را براي مسئولیتهاي خویش آماده میکرد; نه به خاطر تفریح و خودنمایي، بلکه براي مشاهده اوضاع و احوال و مطالعه سفر میکرد; درباره صنایع، هنرها، اعمال خیریه، بیمارستانها، دربارها، و تاسیسات دریابي و نظامي بسیاري از کشورها بررسي کرده و با چشمان خود به ملتها، طبقات، و مسائل قلمرو خویش نگریسته بود.

اینك تصمیم داشت تا آنجا که براي یك فرد امکانپذیر باشد، به رویاهاي فلاسفه تحقق بخشد. میگفت: ((از هنگامي که من بر تخت سلطنت نشسته و بالاترین تاج جهان را بر سر خود نهادهام، فلسفه را قانونگذار امپراطوري خود ساختهام.)) فلاسفه در همه جاي اروپا با انتظارات مشتاقانه به این اقدام تهورآمیز بزرگ مینگریستند.

نخستین مشکل یافتن دستیاراني بود که در رویاهاي وي سهیم شوند. دستیاراني که وي به ارث برده بود تقریبا همگي از طبقات بالا بودند که اصلاحات امپراطور حقوق و امتیازاتشان را کاهش میداد. کاونیتس و فان سویتن از او پشتیباني میکردند; دو تن از اعضاي شوراي سلطنت به نام کرالتنبورگ و گبلر، و دو تن از استادان دانشگاه وین به نام مارتیني و زوننفلس، او را تشویق میکردند; ولي در سطح پایینتر از این افراد، کارمندان دستگاه دولتي بودند که به عادات متداول خو گرفته بودند، در چارچوب سنتها احساس آرامش میکردند و به خودي خود در برابر تغییر و تحول مقاومت میورزیدند. یوزف که به علت شتابزدگي وقت آن را نداشت مبادي آداب باشد، رفتارش با این خدمتگزاران به صورت خدمه بود، با انبوهي از دستورات گوناگون آنها را گیج میکرد، از آنها میخواست هر نقص عمدهاي را که در همکاران خود مشاهده میکنند گزارش دهند، با پرسشنامههاي متعدد دست و بالشان را میبست، و از آنها همان تلاش بیاماني را طلب میکرد که خودش به کار میبرد. او به آنان و بیوههایشان وعده داد که پس از ده سال خدمت به آنها مستمري بدهد; آنها از او سپاسگزاري میکردند، ولي از روشهایش ناراحت بودند غرور خویش را حفظ و تقویت میکردند. اعتماد یوزف به عادلانه بودن هدفهایش وي را در برابر انتقاد و بحث به نحوي بیصبرانه

بدون گذشت ميكرد. او به شوازول (كه اينك در بازنشستگي راحتي بود) نوشت: ((خوشتر از آنچه كه من بتوانم باشم زندگي كن. من بسختي مفهوم خوشبختي را درك كردهام و قبل از اينكه مسيري را كه براي خود تعيين كردهام طي بنمايم، مردي سالخورده خواهم بود.)) او هرگز به سن كهولت نرسيد.

يوزف انديشيدن به دموكراسي را كنار گذاشت. احساس ميكرد كه اتباعش براي اتخاذ تصميم و قضاوت سياسي آمادگي ندارند و، بجز چند مورد استثنايي، هر عقيدهاي را كه از طرف اربابان يا كشيشانشان به آنها ابلاغ شود خواهند پذيرفت; حتي يك نظام سلطنت مشروطه به نظر نويد بخش نميرسيد; مجلسي مانند پارلمنت انگلستان محفل در بستهاي از مالكان و اسقفها خواهد بود كه با هر تغيير اساسي به مبارزه برخواهد خاست.

يوزف اين را يك امر مسلم ميدانست كه تنها يك سلطنت ميتواند بناي رسوم و عادات را درهم ريزد، زنجير معتقدات جزمي را بگسلد، و ضعفاي سادهلوح را در برابر اقوياي زيرك حفظ كند. بدين ترتيب، او كليه مسائل را شخصا مورد توجه قرار ميداد و درباره كليه شئون و جنبههاي زندگي دستوراتي صادر ميكرد. براي تشويق و ترويج رعايت و اجراي دستوراتش، يك دستگاه جاسوسي به وجود آورد كه آثار نيكو كاريهايش را زايل ميساخت.

قسمتي از حكومت مطلقه او آن بود كه از طريق سربازگيري يك ارتش بزرگ ثابت به وجود آورد كه از بزرگان مناطق مختلف مستقل باشد و افراد آن از طريق خدمت نظام عمومي تامين، و با انضباط پروسي آبديده شوند.

او اميدوار بود كه وجود چنين ارتشي به نظرات وي در امور بين المللي نيرو بخشد، و فردريك را از دست اندازي به قلمرو وي باز دارد. شايد هم (زيرا اين فيلسوف ما تا حدودي داراي خاصيت تملك جويي بود) اين ارتش او را قادر ميساخت باواريا را ضميمه خاك خود كند، و تركها را از منطقه بالكان، كه در مجاورت امپراطوري قرار داشت، بيرون براند. يك هيئت از حقوقدانان را مامور كرد كه قوانين را اصلاح و تدوين كنند; پس از شش سال تلاش، اين هيئت قانون مدني جديدي براي شيوههاي قضايي منتشر كرد. در مجازاتها كاهش داده شد، و مجازات اعدام لغو گشت (در انگلستان آن روز، هنوز يكصد جرم بودند كه مستحق اعدام تلقي ميشدند). جادوگري، و خروج از مذهب ديگر مشمول مجازات قانون نبود. دوئل ممنوع شد; كشتن در دوئل در حكم قتل عمد شمرده ميشد. ازدواج به صورت قراردادي مدني درآمد; و ازدواج ميان يك مسيحي و يك غيرمسيحي قانوني شد; حق طلاق از مراجع كشوري قابل تحصيل بود. قضات ميبايستي فقط پس از آموزش خاص و گذراندن امتحانات مشكل به كار منصوب شوند. بسياري از دادگاههاي كليسايي از بين رفتند; كليه افراد ميبايستي در برابر قانون برابر تلقي شوند. وقتي اشراف يكي از اعضاي طبقه خود را در پيلوري (تخته بند)، و يكي ديگر را محكوم به جارو كردن خيابانها ديدند، سخت يكه خوردند.

سلسله فراميني كه در سالهاي ۱۷۸۱ - ۱۷۸۵ صادر شدند نظام سرفداري را منسوخ كرد. حق تغيير مسكن و شغل، داشتن اموال، و ازدواج براساس رضايت متقابل براي همه كس تضمين شد، و وكلاي خاصي براي حمايت از دهقانان در برخورداري از آزاديهاي تازهشان تعيين شدند. خوانين و اربابان حقوق قانوني خود را نسبت به مستاجران خود از دست دادند، ولي براي اينكه املاك اين خوانين به صورت غير مولد باقي نمانند، صاحبان املاك ميتوانستند پارهاي خدمات مرسوم را از سرفهاي پيشين خود مطالبه كنند.

يوزف با اين اعتقاد كه مقررات اصناف مانعي بر سر راه رشد اقتصادي است، صنايع بر اساس سرمايهداري را تشويق ميكرد; ولي با افزايش سريع ماشين آلات مخالف بود، زيرا ميترسيد ((هزاران نفر را از امرار معاش محروم دارد.)) او كارگران صنعتي را از خدمت نظام معاف كرد، ولي آنها از عمل او در كاهش تعداد تعطيلات اظهار عدم رضايت ميكردند. وي بازرگانان، صنعتگران، و بانكداران را ترفيع مقام ميداد و به آنان عناوين اشرافي و افتخارات ملي اعطا ميكرد. حق العبورهاي داخلي را لغو كرد يا

كاهش داد، ولي تعرفه‌هاي زياد گمركي بر واردات را حفظ كرد. صنعتگران داخلي كه بدين ترتيب از رقابت خارجي در امان بودند، قيمتها را بالا ميبردند و اجناس نامرغوب توليد ميكردند. پروس، ساكس، و تركيه عثماني كه از تعرفه‌هاي گمركي احساس ناراحتي ميكردند، دروازه‌هاي خود را به روي محصولات امپراطوري بستند; رودخانه‌هاي الب، اودر، و دانوب قسمتي از بازرگاني خود را از دست دادند. يوزف كوشش كرد با ايجاد جاده جديدي به نام ويا يوزفينا (شاهراه يوزفي) از طريق كوه‌هاي آلپ در منطقه كارنيولا ارتباط حمل و نقل زميني با بنادر درياهاي آدرياتيك را افزايش دهد; او يك كمپاني هند شرقي تاسيس كرد، و اميدوار بود از طريق بنادر آزاد فيوم و تريست روابط بازرگاني با مشرق زمين، افريقا، و آمريكا را توسعه بخشد. در سال ۱۷۸۴ يك عهدنامه بازرگاني با تركيه عثماني امضا كرد، ولي سه سال بعد جنگ او با تركيه راه‌هاي خروجي رودخانه دانوب به درياي سياه را بست، و بازرگانان دانوب يكي بعد از ديگري ورشكست شدند.

او براي ترويج گردش سرمايه، ممنوعيت ديرينه نزول خواري را از شمار قوانين حذف كرد، بهره وام را به ميزان پنج درصد قانوني شمرد، و به يك بانكدار يهودي عنوان اشرافيت داد. وي دستور داد براي فعاليتهاي تازه وامهاي دولتي و انحصارات موقت داده شود; و عقيده فيزيوكراتها را درباره ماليات واحدي كه فقط بر زمين بسته شود، ميزان آن به تناسب محل و حاصلخيزي فرق كند، و توسط مالكان اعم از بزرگ يا كوچك پرداخت شود پذيرفت. اين عمل مستلزم نقشه‌برداري و مساحي كليه اراضي امپراطوري بود و با هزينه ۱۲۰،۰۰۰،۰۰۰ گولدن انجام شد كه آن را مالكان پرداختند. قانون جديد مقرر ميداشت كه دهقانان بايد هفتاد درصد محصول يا درآمد خويش را براي خود نگاه دارند، دوازده درصد آن را به دولت بدهند، و بقيه را ميان سهم اربابي و ده يك (عشر) كليسا تقسيم كنند; قبلا دهقانان سي و چهار درصد درآمد خود را به دولت، بيست و نه درصد آن را به مالك، ده درصد آن را به كليسا ميپرداختند، و تنها بيست و هفت درصد براي خود نگاه ميداشتند. نجبا معترض بودند كه اين نحوه تقسيم درآمد آنها را خانه خراب خواهد كرد; در مجارستان نجبا سر به شورش برداشتند.

جمعيت اتريش، مجارستان، و بوهم از ۱۸،۷۰۰،۰۰۰ نفر در سال ۱۷۸۰ به ۲۱،۰۰۰،۰۰۰ نفر در سال ۱۷۹۰ افزايش يافت. يكي از معاصران گزارش داد كه كلبه‌هاي آجري جاي بيغوله‌هاي قديمي روستايي را ميگرفتند، و در ساختن خانه‌ها در شهر، چوب جاي خود را به آجر ميداد. فقر به جاي خود باقي ماند، ولي به موجب يك فرمان امپراطوري مورخ ۱۷۸۱ نوانخانه‌هايي دايز شدند كه در آنها هركس كه توانايي امرار معاش نداشت ميتوانست بدون از دست دادن عزت نفس طلب كمك كند.

با آنكه يوزف به صورت رسمي ((كشيش مسيح))، ((حامي كليساي مسيحي))، و ((حافظ فلسطين و ايمان كاتوليك)) بود، به محض اينكه به قدرت مطلقه رسيد، به كاستن از نقش كليسا در اراضي ((موروثي)) خود يعني اتريش و مجارستان و بوهم پرداخت. در ۱۲ اكتبر ۱۷۸۱ او يك ((فرمان رواداري مذهبي)) صادر كرد، كه به موجب آن مقرر شد پروتستانها و ارتدوكسهاي يوناني آزاد باشند كه از خود معابد، مدارس، صومعه‌ها، و اموال داشته باشند، حرفهاي در پيش گيرند، و مشاغل سياسي يا نظامي احراز كنند.
امپراطور به مردم اندرز ميداد كه ((از هر گونه جروبحث درباره امور مذهبي و معتقدات ديني خودداري كنند، و با كساني كه به اصول ديگري پايبند هستند شيوه عطوفت و مهرباني پيش گيرند.)) يوزف در دستورالعملي كه براي فان سويتن فرستاد، با صراحت منابع الهام خود را آشكار كرد: ((عدم رواداري مذهبي از امپراطوري من طرد شده است، و اين امپراطوري ميتواند به خود ببالد كه قرباني‌اني مانند كالاس و سيروان نداشته است. ... رواداري مذهبي نتيجه ترويج نهضت روشنگري است كه اكنون در سراسر اروپا رواج يافته است; اساس آن فلسفه و مردان بزرگي است كه آن را به وجود آوردهاند. ... تنها فلسفه است كه دولتها بايد سرمشق خود قرار دهند.)) اين رواداري مذهبي نيز حدود و ثغوري داشت، همان طور كه در رساله درباره رواداري مذهبي اثر ولتر (۱۷۶۳) حدودي براي آن در نظر گرفته شده بود. پارهاي از اعضاي شورا به يوزف هشدار دادند كه اگر كليه محدوديتها از ميان برده شوند، معتقدات بيقيدوبند، و حتي انكار صريح وجود خداوند بسرعت رشد و نمو خواهد كرد; و اين وضع منجر به پيدايش فرقه‌هاي متخاصم، بينظمي اجتماعي، و از ميان رفتن هرگونه اختيار و قدرت مراجع رسمي خواهد شد. بدين

ترتيب، وقتي به او گفته شد كه چند صد بوهمي خود را آشكارا خداپرست (دئيست) اعلام داشتهاند، او دستور داد هر كس كه معترف به داشتن چنين معتقداتي باشد ((بايد بدون بازجويي بيشتر، بيست و چهار ضربه با شلاق چرمي بر كفلش زده شود و سپس روانه خانهاش شود)) و اين مجازات در هر مورد تكرار آشكار چنين تظاهراتي تجديد شود. بعضي از خداپرستان سرسخت به مستعمرات نظامي تبعيد شدند. بعدا خواهيم ديد كه يوزف در تلاشهاي خود براي آزاد كردن يهوديان تا چه حد پيش رفت.

يكي از نتايج ((فرمان رواداري مذهبي)) افزايش سريع تعداد كساني بود كه مذهب خود را پروتستان اعلام ميداشتند - از ۷۴،۰۰۰ نفر در سال ۱۷۸۱ به ۱۵۷،۰۰۰ نفر در ۱۷۸۶. آزادي فكري رو به توسعه گذارد، ولي به محافل خصوصي محدود ماند. فراماسونها كه از مدتها پيش در اتريش مستقر بودند، در سال ۱۷۸۱ لژي در وين تشكيل دادند كه در آن افراد برجسته بسياري از اجتماع شركت داشتند، و (با وجود جنبه ضمني خداپرستي آن) خود امپراطور از آن حمايت ميكرد. به قول يكي از اعضاي آن، ((هدف اين جمعيت عبارت بود از تحقق بخشيدن به آن آزادي معتقدات و عقايد كه خوشبختانه دولت به ترويج آن همت گماشته بود، و مبارزه با خرافات و تعصب در ميان فرقههاي راهبان كه پشتيبانان اصلي اين بديها هستند.)) لژهاي فراماسون بسرعت رو به افزايش گذاشتند، به طوري كه در وين هشت لژ وجود داشتند; وابسته بودن به اين جمعيت نشانه تجدد به شمار ميرفت; هم مردان و هم زنان نشانهاي عضويت در جمعيت فراماسونها را بر سينه ميزدند; موتسارت براي مراسم فراماسونها آهنگهايي ساخت. به مرور زمان يوزف اين سوظن را درباره لژها پيدا كرد كه دست اندركار توطئه سياسي ميباشند; در سال ۱۷۸۵ دستور داد لژهاي وين با يكديگر تلفيق شوند و به صورت دو لژ درآيند، و اجازه داد در هر يك از مراكز استانها تنها يك لژ دايز باشد.

يوزف هيئتي را مامور تجديدنظر در قوانين سانسور كرد، و در سال ۱۷۸۲ نتايج كار اين هيئت را به صورت قوانين تازهاي منتشر ساخت. به موجب اين قوانين نه تنها كتابهايي كه به طور اصولي و منظم به مسيحيت حمله ميكردند يا داراي مطالب خلاف اخلاق و ناشايست و شرم آور بودند ممنوع شدند، بلكه كتابهايي كه ((حاوي معجزات، الهامات، ارواح، و نظاير آن بودند و باعث خرافاتي شدن افراد عادي و ايجاد انزجار در ميان اهل فضل ميشدند)) نيز ممنوع اعلام شدند. انتقاد و هجو مجاز بود، حتي اگر هدف آنها خود امپراطور بود; ولي اين گونه مطالب ميبايستي همراه اسم واقعي نويسنده بوده، و مشمول قانون افترا باشند. استفاده از كتابهايي كه در فهرست كتب ممنوعه كليساي كاتوليك رومي ذكر شده بودند براي دانشمندان در كتابخانهها آزاد بود. آثار علمي ميبايستي به طور كامل از سانسور آزاد باشند; آثار ادبي نيز به همين ترتيب، مشروط بر اينكه مرجعي شناخته شده جنبه ادبيانه بودن آن را گواهي كند. كتابهايي را كه به زبانهاي خارجي بودند ميشد بدون اشكال وارد كرد و به فروش رساند. آزادي درسي و دانشگاهي توسعه يافت. هنگامي كه چهارده دانشجو در دانشگاه اينسبروك به اين علت كه معلمشان استدلال كرده بود عمر جهان بيش از شش هزار سال است عليه وي نزد مقامات سخنچيني كردند، يوزف موضوع را به اين ترتيب به اختصار فيصله داد: ((اين چهارده دانشجو بايد اخراج شوند، زيرا مغز بيمايهاي مانند مغز آنان نميتواند از تحصيلات طرفي ببندد.)) مقررات جديد باعث ايجاد اعتراضات خشمگينانهاي از ناحيه مقامات مذهبي شد. عكس العمل يوزف اين بود كه به وين اجازه داد از آزادي كامل در زمينه نشريات برخوردار باشد (۱۷۸۷). حتي قبل از اين اعطاي آزادي، صاحبان چاپخانههاي وين از نرمشي كه در اجراي قوانين مورخ ۱۷۸۲ وجود داشت استفاده ميكردند و جزوات، كتابها، و مجلات اتريش را غرق در مطالب نيمه مستهجن ساخته بودند، كه از آن جمله ((افشاي اسرار)) راهبهها و حمله به كليساي كاتوليك و يا به خود مسيحيت بود.

يوزف احساس ميكرد كه بايد امور كليسا را نيز سروسامان بخشد. در ۲۹ نوامبر ۱۷۸۱ فرماني صادر كرد كه به موجب آن تعداد بسياري از صومعهها از قبيل آنهايي كه ((نه مدارسي اداره ميكردند، نه توجهي به حال بيمارستان داشتند، و نه به مطالعاتي دست ميزدند)) بسته شدند. از ۲۱۶۳ خانه مذهبي در مناطق آلماني كه در قلمرو امپراطوري بودند (اتريش، ستيريا، كارينتيا، كارنيولا)، ۴۱۳ خانه بسته شدند; از ۶۵،۰۰۰ نفر ساكنان آنها، ۲۷،۰۰۰ نفر با دريافت مستمري آزاد شدند. كاهشهاي مشابهي در بوهم و

مجارستان نيز به عمل آمدند. يوزف ميگفت: ((دستگاه سلطنت فقيرتر و عقبافتادهتر از آن است كه به خود اجازه اين تجمل را بدهد كه از بيكارگان نگاهداري كند.)) ثروت موسسات منحل شده - كه به حدود ۶،۰۰۰،۰۰۰ گولدن بالغ ميشد - به عنوان ميراث مردم اعلام، و به وسيله دولت ضبط شد. صومعه‌هايي كه هنوز به حال خود باقي مانده بودند، براي به ارث بردن اموال، فاقد شرايط اعلام شدند. به فرقه‌هاي فقراي مسيحي دستور داده شد از صدقه گرفتن دست بكشند، و گرفتن سالكان تازه كار بر آنها منع شد. جمعيتهاي برادري مذهبي منحل شدند. كليه مايملك كليسا ميبايستي در نزد دولت به ثبت برسد. و دولت فروش، انتزاع، يا معاوضه آنها را ممنوع ساخت.

يوزف سپس به درآوردن قلمرو نفوذ اسقفها تحت تسلط دولت پرداخت. اسقفهاي جديد ملزم بودند نسبت به مراجع دولتي سوگند اطاعت ياد كنند. هيچ گونه مقررات و فرماني كه از ناحيه پاپ صادر ميشد، بدون اجازه دولت در اتريش اعتبار نداشت. توقيعات پاپي مورخ ۱۳۶۲ و ۱۷۱۳، كه حاكي از محكوميت بدعتگذاران يا پيروان آيين يانسن بود، ميبايستي ناديده انگاشته شوند. از سوي ديگر، يوزف حوزه‌هاي مذهبي تازه‌اي تشكيل داد، كليساهاي جديدي ساخت، و مقرريهايي براي كمك به نامزدهاي مشاغل كشيشي برقرار كرد. او مدارس مذهبي تازه‌اي افتتاح كرد و براي آنها برنامه‌اي تنظيم شد كه در آن توجه خاصي به علوم و دانش غيرمذهبي و همچنين علوم الاهي و مراسم مذهبي مبذول ميشد.

اين اقدامات، روحانيان كاتوليك را در سراسر اروپا به قيام واداشت. روحانيان عاليمقام بسياري از يوزف تقاضا كردند كه فرامين ضد روحانيت خود را لغو كند; و چون به اين تقاضا توجهي نشد، آنها وي را به آتش دوزخ تهديد كردند; يوزف تبسمي كرد و به راه خود ادامه داد. سرانجام خود پاپ پيوس ششم، كه شخصي خوش قيافه، با فرهنگ، پرعطوفت، و خودخواه بود، به اقدام غيرعادي خروج از ايتاليا دست زد (۲۷ فوريه ۱۷۸۲)، از سلسله جبال آپنن و آلپ در فصل زمستان گذشت و وارد وين شد (۲۲ مارس)، و مصمم بود شخصا به امپراطور متوسل شود; پس از سال ۱۴۱۴، اين نخستين بار بود كه يك پاپ قدم به خاك آلمان ميگذاشت.

يوزف با همفكر شكاك خود كاونيتس از شهر خارج شد تا پاپ را تا اقامتگاهي كه زماني مورد استفاده ماري ترز قرار گرفته بود همراهي كند. در مدت توقف پاپ در وين، جمعيتهاي عظيمي تقريبا به طور روزانه در برابر كاخ سلطنتي جمع ميشدند تا از دعاي بركت پاپ بهرهمند شوند. يوزف بعدا آنها را چنين توصيف كرد:

همه راهروها و پلكانهاي دربار انباشته از مردم بودند. با وجود چند برابر كردن تعداد قراولان، امكان نداشت انسان خود را از همه اشيايي كه آنها براي تبرك نزد او (پاپ) ميآوردند حفظ كند. اين اشيا عبارت بودند از، عبا، تسبيح، و تمثال. و براي دعاي خيري كه وي روزي هفت بار از بالا خانه ميكرد، جمعيتي چنان انبوه گرد ميآمد كه تا انسان آن را به چشم خود نبيند، نميتواند عظمت آن را باور كند; مبالغه نيست اگر گفته شود يك بار شصت هزار نفر جمع شده بودند; اين منظرهاي بسيار زيبا بود; دهقانان با زن و فرزند خود از بيست فرسنگي اطراف ميآمدند. ديروز يك زن درست زير پنجره اطاق من زير دست و پا له شد.

آنچه يوزف را بيشتر تحت تاثير قرارداد اندرزها و موعظه‌هاي فصيحانه پاپ نبود، بلكه اين تسلط قدرت مذهب بر فكر انسانها بود; با اين وصف، او به بستن صومعه‌ها، حتي هنگامي كه پيوس ميهمان او بود، ادامه داد. پاپ با لحني حاكي از پيشگويي به او چنين هشدار داد: ((اگر شما به نقشه‌هاي خود كه نابود كننده ايمان و قوانين كليسا هستند ادامه دهيد، دست باري تعالي با سنگيني به روي شما فرود خواهد آمد; در مسير زندگي شما، راه را بر شما سد خواهد كرد; در زير پايتان ژرفنايي خواهد كند كه شما را در عنفوان جواني به كام خود فرو خواهد برد; و به سلطنتي كه شما ميتوانستيد يك ماه عزت و احترام و ناكاميابي، پيوس با خاطري اندوهگين به رم برگشت. كمي بعد، امپراطور نجيبزادهاي را كه در نزد دستگاه اداري پاپ مقبول نبود به عنوان اسقف اعظم ميلان منصوب كرد; پاپ از تاييد اين انتصاب خودداري ورزيد، و

كليسا و امپراطوري به مرز جدايي نزديك شدند. يوزف آماده اقدامي چنين حاد نبود. وي با عجله به رم رفت (دسامبر ۱۷۸۲)، از پيوس ديدن كرد، مدعي تقدس شد، و موافقت پاپ را نسبت به انتصاب اسقفها توسط دولت - حتي در لومباردي - جلب كرد. شهريار و روحاني عاليمقام با روي خوش از يكديگر جدا شدند. يوزف ۳۰،۰۰۰ اسكودي ميان مردم رم پخش كرد، و فرياد ((زنده باد امپراطور ما)) به عنوان ابراز حقشناسي بدرقه راه او شد.

وقتي به وين بازگشت، به برنامه اصلاح ديني يكتنه خود ادامه داد. او، كه مانند لوتر به مبارزه با پاپ برخاسته (و بسياري از پروتستانها با احساس حقشناسي وي را به لوتر تشبيه ميكردند)، مانند هنري هشتم به صومعه‌ها حملهور شده بود، و مانند كالون با صدور دستور برچيدن دفاتر نذر و نيازها و بيشتر مجسمه‌ها، و جلوگيري از دست زدن به شمايل قديسان و بوسيدن يادگارها و توزيع نظر قرباني، به پاك كردن كليساها پرداخت. ... طول و تعداد مراسم مذهبي، لباس مريم عذرا، و نوع موسيقي كليسا را تحت قاعده درآورد; مقرر شد از آن پس خواندن مناجات به زبان آلماني انجام شود نه به زبان لاتيني. زيارت و حركت دسته‌هاي مذهبي به جلب موافقت مقامات دولتي نياز داشت; سرانجام تنها حركت يك دسته مذهبي مجاز داشته شد، و آن هم براي روز كورپوس كريستي (عيد جسد) بود; به مردم رسما اعلام شد نيازي نيست كه آنها در خيابانها در برابر يك دسته مذهبي كه در حركت است، حتي اگر يك دسته با خود نان متبرك عشاي رباني حمل كند، زانو بزنند، تنها كافي بود كلاه خود را از سر بر دارند. به استادان دانشگاه گفته شد ديگر نيازي نيست كه سوگند ياد كنند كه به آبستني معصومانه مريم عذرا اعتقاد دارند.

هيچ كس نميتوانست منكر انساني بودن هدفهاي يوزف شود. ثروتي كه از صومعه‌هاي غيرضروري گرفته ميشد براي كمك به مدارس، بيمارستانها، بنگاه‌هاي خيريه، پرداختن مقرري به راهبان و راهبه‌هاي معزول، و براي پرداخت وجوهي به صورت متمم مستمري به كشيشان بيچيز حوزه‌هاي روحاني تخصيص مييافت.

امپراطور سلسله دستورات مبسوطي براي ترويج آموزش و پرورش صادر كرد. كليه بخشهايي كه يكصد كودك به سن مدرسه رفتن (واجب التعليم) داشتند ملزم بودند كه مدارس ابتدايي باز كنند. آموزش ابتدايي اجباري و همگاني شد. مدارس دختران به وسيله صومعه‌ها يا دولت تاسيس ميشدند. به دانشگاه‌ها در وين، پراگ، لمبرگ، پست، و لوون كمك ميشد. دانشگاه‌هاي اينسبروك، برون، گراتس، و فرايبورگ به صورت مدارسي براي تدريس پزشكي، حقوق، يا فنون عملي درآمدند. مدارس پزشكي، از جمله موسسه ((يوزفينوم)) در وين، براي طب و جراحي نظامي دايز شدند. وين بتدريج به صورت يكي از پيشرفتهترين مراكز طبي جهان درميآمد.

VI - امپراطور و امپراطوري

اشكال و دشواري اقدامات انقلابي يوزف بر اثر گوناگون بودن اجزاي قلمروش دو چندان ميشود. او اتريش را بخوبي ميشناخت، ولي با وجود سفرهاي پرزحمتش، درك نكرده بود كه اشراف مجارستان تا چه حد عميقا در زندگي اقتصادي و سياسي ملت خود ريشه دارند، و چگونه ميهن پرستي توده‌هاي مردم مجارستان ميتوانست بر منافع طبقاتي بچربد. پس از رسيدن به قدرت، وي از پيروي از سنت و رفتن به پرسبورگ براي اينكه تاج پادشاهي مجارستان را بر سرگذارد امتناع كرده بود، زيرا طي آن مراسم لازم بود وي سوگند وفاداري نسبت به قانون اساسي مجارستان ياد كند. اين عمل در حكم صحه گذاردن بر نظام فئودالي جامعه مجارستان بود. او با صدور اين دستور كه تاج قديس ستفان، قديس حامي مجارستان، از بودا به وين برده شود (۱۷۸۴) همه مردم مجارستان را از خود رنجانده بود. او به جاي زبان لاتيني، آلماني را به عنوان زبان قانون و تعليمات در مجارستان قرار داده بود نه زبان مجار را. با ايجاد مانع به وسيله تعرفه گمركي در برابر صدور محصولات مجارستان به اتريش، بازرگانان مجارستان را به خشم آورده بود; و با دخالت در مراسم ديرينه مذهبي و اجازه دادن به اجتماعات پروتستان مجارستان كه

تعدادشان ظرف يك سال (۱۷۸۳ - ۱۷۸۴) از ۲۷۲ به ۷۵۸ واحد افزايش يابد، كليساي كاتوليك را سخت ناراحت كرده بود. مجارستان دچار آشفتگي اختلافات طبقاتي، ملي، زباني، و مذهبي شد.

در ۱۷۸۴ دهقانان والاكيا (بين رودخانه دانوب و كوه‌هاي آلپ در ترانسيلواني) شورش شديدي عليه اربابان فئودال خود برپا كردند، ۱۸۲ كاخ خوانين و شصت قريه را آتش زدند، چهار هزار مجارستاني را كشتند و اعلام داشتند كه همه اين كارها را با موافقت امپراطور انجام ميدهند. يوزف با احساس ناراحتي آنان، كه ناشي از تحمل يك ظلم طولاني بود، همدردي ميكرد; ولي هدف او اين بود كه به نظام فئودالي به طور مسالمتآميز و از طريق وضع قوانين پايان دهد، و نميتوانست اجازه دهد كه دهقانان جريان امور را با آتشسوزي و قتل نفس تسريع كنند. او براي فرونشاندن شورش سربازاني فرستاد; يكصد و پنجاه نفر از رهبران شورشي اعدام شدند، و شورش متوقف شد. نجبا تقصير شورش را به گردن او انداختند، و دهقانان او را مسئول شكست آن ميدانستند. صحنه براي يك شورش ملي عليه امپراطور در سال ۱۷۸۷ آماده بود.

در نوامبر ۱۷۸۰ يوزف براي اينكه شخصا مسائل مستملكات اتريش در هلند را بررسي كند، بدانجا رفت. او از نامور، مونس، كورتره، ايپر، دنكرك، اوستاند، بروژ، گان، اودنارد، آنورس، مالين، لوون، و بروكسل ديدن كرد. در حاشيه اين ديدارها، به ايالات متحده هلند - به روتردام، لاهه، ليدن، هارلم، آمستردام، اوترشت، وسپا (كه در آنجا با رنال ((فيلسوف)) غذا خورد) - سفر كرد. رونق فعاليتهاي هلند، و ركود نسبي اقتصاد بلژيك توجهش را جلب كرد. اين امر را به فعاليت و امكانات تجار هلندي و بسته بودن رودخانه سكلت بر دادوستد دريايي بر اثر عهدنامه مونستر (۱۶۴۸) نسبت داد. وي به بروكسل بازگشت و جلساتي براي بهبود وضع دادوستد، امور اداري، امور مالي، و قوانين تشكيل داد. در ژانويه ۱۷۸۱ خواهر خود ماريا كريستينا و شوهرش آلبرت، دوك ساكس - تشن، را به عنون فرمانداران مستملكات اتريش در هلند منصوب كرد.

در اين وقت براي نخستين بار متوجه شد كه صاحبان امتيازات ديرينه در طبقات بالا، در اين سرزمين تاريخي، تا چه حد با اصلاحات وي مخالفند. يك ايالت به نام برابانت منشوري براي پارهاي آزاديها داشت كه قدمت آن به قرن سيزدهم ميرسيد و ((مدخل شادماني)) نام داشت. از هر حكمراني كه به بروكسل وارد ميشد انتظار ميرفت نسبت به اين منشور سوگند وفاداري ياد كند، و يكي از موادش حاكي از آن بود كه اگر سلطان از هر يك از مواد آن تخلف كند، اتباع فلاندري او حق خواهند داشت هرگونه خدمت و اطاعتي را از وي دريغ كنند. يك بند ديگر سلطان را ملزم ميكرد كه كليساي كاتوليك را با تمام حقوق، مايملك، و قدرتهايي كه از آن برخوردار است حفظ كند و كليه تصميمات ((شوراي ترانت)) را به موقع اجرا بگذارد. قوانين اساسي مشابهي در ساير ايالات وجود داشتند كه مورد علاقه و احترام نجبا و روحانيان بودند. يوزف بر آن شد كه نگذارد اين سنن با اصلاحات وي معارضه كنند. وي پس از يك ديدار كوتاه از پاريس (ژوئيه ۱۷۸۱)، به وين بازگشت.

در ماه نوامبر اجراي ((فرمان رواداري مذهبي)) خود را درباره اين ايالات آغاز كرد، صومعه‌هاي بلژيك را از وابستگي به دستگاه پاپ آزاد ساخت، چند صومعه را بست، و درآمدهاي آنها را ضبط كرد. اسقفهاي بروكسل، آنورس، و مالين اعتراض كردند. يوزف به گسترش مقررات خود درباره دفاتر نذر و نيازها، حركت دسته‌هاي مذهبي، و مراسم ديني به بلژيك مبادرت ورزيد. او مدارس را از زير نظارت اسقفها خارج كرد، و ميگفت: ((ذهن انسان ديگر نبايد در انحصار كشيشان باشد.)) وي امتيازات انحصاري دانشگاه لوون را كه مدتها از آن برخوردار بود ملغا ساخت. در آنجا مدرسهاي آزاد از تسلط اسقفها تاسيس كرد و دستور داد كه همه نامزدهاي مشاغل كشيشي بايد مدت پنج سال در اين موسسه به تحصيل بپردازند. وي، كه به اصلاح وضع حكومت ايالتي اشتياق داشت، در ژانويه ۱۷۸۷ به جاي مجلس ايالتي و شوراهاي ويژه حكومتي، كه از اشراف تشكيل ميشدند، يك ((شوراي اداره عمومي)) تحت نظر نماينده تام الاختياري كه منصوب امپراطور بود برقرار ساخت و يك دستگاه قضايي واحد و غير مذهبي به جاي دادگاه‌هاي فئودال، منطقهاي، و روحاني به وجود آورد. كليه افراد، از هر طبقهاي كه بودند، در مقابل قانون برابر اعلام شدند.

نجبا و بسياري از اعضاي طبقه متوسط در مقاومت عليه اين اقدامات به روحانيان پيوستند. تلاشهاي بيثمري كه يوزف براي گشودن رودخانه سكلت براي تجارت دريايي به عمل آورد در خصومت آنها كاهشي نداد. هلند از صدور اجازه براي اين كار امتناع ورزيد، و فرانسه، با وجود تقاضاي ماري آنتوانت، در اين امتناع هماواز شد. در ژانويه ۱۷۸۷ ايالات برابانت به يوزف اطلاع دادند كه تغيير در قانون اساسي موجود آن ايالت بدون رضايت آنها امكانپذير نيست; در حقيقت او را مطلع ساختند كه حكومتش بر مستملكات اتريش در هلند بايد براساس مشروطه سلطنتي باشد، نه سلطنت استبدادي. يوزف اين اعلام نظر را ناديده گرفت و دستور داد فرامينش اجرا شوند، مجلس دادن راي براي اخذ ماليات را مشروط به اين كرد كه به تذكراتش توجه شود.

هيجان عمومي به صورت چنان خشونت و شدت عمل وسيعي درآمد كه ماريا كريستينا قول داد اصلاحات منفور منسوخ شوند (۳۱ مه ۱۷۸۷).

در خلال اين آشفتگي اوضاع، امپراطور كجا بود او مشغول مذاكرات سياسي با كاترين دوم بود و اعتقاد داشت كه تفاهم با روسيه باعث انزواي پروس و تقويت اتريش عليه تركها خواهد شد. يوزف حتي قبل از مرگ مادرش، در ماگيليوف از ملكه روسيه ديدن كرده (۷ ژوئن ۱۷۸۰) و از آنجا به مسكو و سن پطرزبورگ رفته بود.

در مه ۱۷۸۱ اتريش و روسيه پيمان اتحادي امضا كردند كه به موجب آن هر يك از طرفين متعهد بود در صورتي كه طرف ديگر مورد حمله قرار گيرد، به كمكش بشتابد. يوزف كه فكر ميكرد اين قرارداد فردريك را، كه اينك سنين هفتاد سالگي را ميگذراند، از حركت باز خواهد داشت، بار ديگر (۱۷۸۴) مستملكات اتريش در هلند را در ازاي باواريا به شارل تئودور حكمران باواريا پيشنهاد كرد. حكمران به وسوسه افتاد، ولي فردريك همه نيروهاي خود را براي خنثا كردن اين نقشه به كار انداخت. او عليه امپراطور در مجارستان و بلژيك شورش برپا كرد; دوك تسوابيروكن وارث حكمراني باواريا را تحريك كرد كه با اين معاوضه مخالفت كند; عمال خود را گسيل داشت تا شاهزادگان آلماني را متقاعد سازد كه توسعهطلبي اتريش استقلال آنها را تهديد ميكند: و موفق شد. در ۲۳ ژوئيه ۱۷۸۵ پروس، ساكس، هانوور، برونسويك، ماينتس، هسن - كاسل، بادن، ساكس - وايمار، گوتا، مكلنبورگ، آنسباخ، و آنهالت را به صورت يك ((اتحاديه شاهزادگان)) متشكل كرد، و اعضاي اين جامعه تعهد كردند كه در برابر هرگونه توسعهطلبي اتريش به زيان يكي از كشورهاي آلماني مقاومت كنند. يوزف بار ديگر به خواهرش در ورساي متوسل شد; ماري آنتوانت جذبه خود را در مورد لويي شانزدهم به كار برد تا پشتيباني او را نسبت به برادرش جلب كند، ورژن، وزير خارجه فرانسه، لويي را از موافقت برحذر داشت; يوزف به شكست خود به دست روباه پيري كه معبود جوانيش بود اعتراف كرد. هنگامي كه در اوت ۱۷۸۶ وي خبر مرگ فردريك را دريافت داشت، اندوهي دوگانه به اين صورت ابراز داشت: ((من به عنوان يك سرباز از مرگ يك مرد بزرگ كه در هنر جنگاوري برگي بر اوراق تاريخ افزوده است متاسفم; و به عنوان فردي عادي از اين متاسفم كه مرگش سي سال دير صورت گرفته است.)) در اين هنگام تنها اميد امپراطور براي گسترش قلمرو خود در اين بود كه با كاترين در يك برنامه لشكركشي براي تقسيم مستملكات تركيه در اروپا ميان خود همدست شود. هنگامي كه امپراطريس روسيه در ژانويه ۱۷۸۷ به قصد ايجاد رعب و ديدار از فتوحات تازه خود عازم جنوب شد، از يوزف دعوت كرد در ضمن راه به او ملحق شود و او را تا كريمه همراهي كند. يوزف به اين سفر رفت، ولي آنا با پيشنهاد كاترين درباره يك جهاد متحد موافقت نكرد. او گفت: ((انچه من ميخواهم سيلزي است، و جنگ با تركيه آن را به من نميدهد.)) با وصف اين، هنگامي كه تركيه عليه روسيه اعلان جنگ داد (۱۵ اوت ۱۷۸۷)، يوزف ناچار شد وارد ميدان عمل شود; اتحاد وي با كاترين او را ملزم ميداشت در جنگي ((تدافعي)) به كاترين كمك كند; علاوه بر آن، اينك كه تركيه به شكل وخيمي گرفتار جنگ شده بود، اتريش فرصتي داشت كه صربستان و بوسني، و حتي شايد بندري در درياي سياه، را به دست آورد. بدين ترتيب، در فوريه ۱۷۸۸ يوزف سربازان خود را به جنگ فرستاد و به آنها گفت بلگراد را تسخير كنند.

ولي در اين ضمن، سوئديها از فرصت استفاده كردند تا نيروهايي عليه سن پطرزبورگ گسيل دارند. كاترين سربازان خود را از جنوب فرا خواند تا از پايتخت خود دفاع كند. تركها كه از فشار روسيه آسوده شده بودند، نيروهاي خود را عليه اتريشيها متمركز كردند. يوزف كه ميخواست ارتش خود را شخصا رهبري كند، متوجه شد كه ارتشش بر اثر بيرغبتي به جنگ، فرار از صف، و بيماري ضعيف شده است. وي دستور عقب نشيني داد و با نااميدي و سرافكندگي به وين بازگشت. او فرماندهي سپاه را به لاودون، يكي از قهرمانان ((جنگ هفتساله)) واگذار كرد. سپهسالار كهنسال با تسخير بلگراد (۱۷۸۹) آبروي ارتش اتريش را بازخريد. با ناكاميابي لشكر كشي سوئد عليه روسيه، سربازان كاترين به سوي جنوب بازگشتند، و در كشت و كشتار متقابلي كه با تركها به راه انداختند، از افراد آنها تنها عده ناچيزي بيش از تركها زنده ماند. يوزف از دورنماي افتخارات جنگي كه مدتها انتظار آن را ميكشيد به وجد آمده بود كه پروس انگلستان، سوئد، و هلند، كه از توسعه طلبي و گسترش نفوذ روسيه بيم داشتند، براي كمك به تركها دخالت كردند. يوزف يكباره همه كشورهاي پروتستان اروپا را متحد و در حال تسليح عليه خود يافت. بار ديگر او به فرانسه متوسل شد، ولي فرانسه در ۱۷۸۹ سرگرم انقلاب بود.

پروس تحت فرمانروايي فردريك ويلهلم دوم پيمان اتحادي با تركيه امضا كرد (ژانويه ۱۷۹۰) و عمالي فرستاد تا عليه امپراطور در مجارستان و مستملكات اتريش در هلند شورش به پا كنند.

مجارستان از اين دسيسه‌ها استقبال كرد، زيرا به شورش علني عليه فرامين يوزف درباره سربازگيري، ماليات، تغيير زبان، و اصلاحات مذهبي برخاسته بود. در ۱۷۷۶ امريخ مالونجئي از مجارها دعوت كرد تا پادشاهي از خود انتخاب كنند. در سال ۱۷۸۸ رميگيوس فرانيو توطئهاي ترتيب داد كه فردريك ويلهلم را به سلطنت مجارستان بردارد. كنت استرهازي و كنت كارولي اين توطئه را بر امپراطور آشكار كردند و فرانيو به شصت سال حبس محكوم شد. در سال ۱۷۸۹ مجالس مجارستان به پروس متوسل شدند تا مجارستان را از تسلط اتريش آزاد كند. وقتي كه خبر انقلاب فرانسه به مجارستان رسيد، فرياد استقلالطلبي در اين كشور طنين افكند. يوزف كه مرگ را در عروق خود احساس ميكرد، ديگر ياراي آن را نداشت كه موقع خود را حفظ كند. برادرش لئوپولد به او اصرار كرد كه تسليم شود. در ژانويه ۱۷۹۰ وي اعلام داشت:

ما تصميم گرفتهايم كه اداره امور پادشاهي مجارستان را به وضع سال ۱۷۸۰ بازگردانيم. ما اين اصلاحات را از روي علاقه شديد به مصالح عمومي، و به اميد اينكه شما كه از تجربه درس آموختهايد آنها را مطبوع خواهيد يافت، آغاز كرديم. اينك ما اطمينان يافتهايم كه شما نظام قديم را ترجيح ميدهيد. ... ولي اراده ما بر آن است كه ((فرمان رواداري مذهبي)) و همچنين فرمان مربوط به سرفها، رفتار با آنها، و رابطه آنها با اربابان به قوت خود باقي بمانند.

در ماه فوريه تاج قديس ستفان به بودا باز گردانده شد، و در هر ايستگاه مسير استقبال عمومي پر شوري از آن به عمل آمد، شورش فرو نشست.

شورش در مستملكات اتريش در هلند بزودي پايان نيافت، زيرا گرماي جنبش انقلابي را در فرانسه كه در همسايگي آن بود احساس ميكرد. يوزف از تاييد قولي كه خواهرش به ايالات برابانت داده و حاكي از آن بود كه اصلاحات مورد ايراد آنها لغو خواهند شد امتناع كرد. دستور داد اين اصلاحات اجرا شوند و از سربازان خود خواست به هر جمعيتي كه در برابر آنها مقاومت ميكند تيراندازي كنند. اين كار انجام شد. شش آشوبگر در بروكسل (۲۲ ژانويه ۱۷۸۸) و تعدادي نامعلوم در آنورس و لوون كشته شدند. يك حقوقدان اهل بروكسل به نام هانري وان دن نوت مردم را تحريك كرد كه خود را مسلح، و در يك ((ارتش استقلال)) به عنوان داوطلب نام نويسي كنند. روحانيان فعالانه از اين دعوت پشتيباني به عمل آوردند. خبر سقوط باستيل انگيزهاي غيرعادي به اين جنبش افزود. طولي نكشيد كه ده هزار ميهن پرست كه از يك رهبري توانا برخوردار بودند وارد صحنه كارزار شدند. در ۲۴ اكتبر بيانيهاي از جانب مردم برابانت صادر شد كه در آن خلع يوزف دوم از حكمراني آنها اعلام شده بود. در ۲۶ اكتبر نيروي ميهن پرستان

سربازان اتريش را شكست داد. شورشيان شهرها را يكي پس از ديگري اشغال كردند. در ۱۱ ژانويه ۱۷۹۰ اين هفت ايالت استقلال خود و ايجاد ((جمهوري ايالات متحده بلژيك)) را اعلام داشتند. آنها اين نام را از قبايل بلژ، كه هجده قرن پيش از آن براي قيصر روم مزاحتمي به وجود آورده بودند، اقتباس كردند. انگلستان، هلند، و پروس با خوشوقتي دولت جديد را به رسميت شناختند. يوزف از فرانسه درخواست كمك كرد، ولي خود فرانسه سرگرم عزل پادشاهش بود. چنين به نظر ميرسيد كه همه آن دنياي قديمي آشناي يوزف در حال متلاشي شدن است، و مرگ هم او را به سوي خود ميخواند.

VII - فرشته مرگ

تلخكامي آن ماه‌هاي واپسين كامل بود. مجارستان و بلژيك در حال شورش، و تركها در حال پيشرفت بودند، ارتشش در حال عصيان بود، ملت خودش - اتريشيها - كه زماني او را دوست ميداشت، با او به عنوان متجاوز به رسوم معتقدات مقدس مردم به مخالفت برخاسته بود; كشيشان او را به عنوان فردي بيايمان محكوم ميكردند; نجبا به علت آزاد ساختن سرفهايشان از او نفرت داشتند; دهقانان اراضي بيشتري ميخواستند; مستمندان شهرها با گرسنگي شديد دست به گريبان بودند; همه طبقات بر زيادي مالياتها و قيمتها، كه معلول جنگ بود، لعن و نفرين ميكردند. در ۳۰ ژانويه ۱۷۹۰ يوزف، به علامت تسليم كامل، كليه اصلاحاتي را كه از زمان مرگ ماري ترز مقرر داشته بود، بجز لغو سرفداري، منسوخ اعلام داشت.

علت ناكاميابي او چه بود او باايمان كامل و اعتماد وافر نظر ((فيلسوفان)) فرانسه را دايز بر اينكه پادشاه تحصيلكرده و با حسن نيت بهترين وسيله تنوير افكار و اصلاحات خواهد بود، پذيرفته بود. او داراي تحصيلات خوبي بود، ولي عشق به قدرت، و مآلا اشتياق او به اينكه يك فاتح باشد، بر علاقه شديد وي به نشاندن فلسفه بر تخت فرمانروايي غلبه يافت. از ظرفيت شك كردن فلاسفه بيبهره بود; و حكيمانه بودن وسايل مورد استفاده خود را مانند حكمت هدفهاي خويش اصلي مسلم ميدانست. سعي داشت بديهاي بسياري را در يك زمان و با شتاب بيش از حد اصلاح كند; مردم نميتوانستند كثرت فرامين وي را هضم و جذب كنند. او سريعتر از آنكه بتواند ديگران را مجاب كند، فرمان ميداد; درصدد بود ظرف ده سال آنچه را كه به يك قرن آموزش و تحول اقتصادي نياز داشت انجام دهد. از جهات اساسي، مردم بودند كه وي را با ناكاميابي مواجه ساختند. آنها بيش از آن در حقوق، امتيازات، و تعصبات خويش، و نيز در رسوم و معتقدات خود، عميقانه ريشه داشتند كه به وي آن تفاهم و پشتيباني لازم را عرضه دارند كه، در چنين اصلاحات خطيري، بدون آن قدرت مطلقه وي فاقد اثر بود.

آنها كليساها، كشيشها، و عشرهاي حق كليساهاي خود را به مالياتها، جاسوسان، و جنگهاي او ترجيح ميدادند.

آنها نميتوانستند به مردي اعتماد كنند كه افسانه‌هاي مورد علاقه آنها را مورد تمسخر قرار ميداد، اسقفهاي آنها را ميآزرد، و پاپشان را تحقير ميكرد.

در طول آن همه سالهاي پرهيجان از ۱۷۶۵ به بعد، جسم يوزف عليه اراده وي به شورش برخاسته بود.

معده او نميتوانست با سرعت وي در انجام كارها همگامي كند; و با آنكه بكرات وي را متوجه كرده بود كه بايد استراحت كند، او به اين امر توجهي نكرده بود. پرنس دولبني به او هشدار داد كه او دارد خود را ميكشد. ولي او ميگفت: ((چه ميتوانم بكنم من به اين علت دارم خودم را ميكشم كه نميتوانم ديگران را به كار وادارم.)) ريه‌هايش در وضع بدي بودند; صدايش ضعيف و تو خالي بود; او به بيماري واريس، جاري شدن آب از چشمان، باد سرخ، و بواسير مبتلا بود، در جنگ با تركها خود را در معرض انواع شرايط جوي قرار داد و، مانند هزاران نفر از سربازان خود، به تب نوبه مبتلا شد. گاهي بسختي ميتوانست نفس بكشد، و خودش ميگفت كه با كوچكترين حركتي ضربان قلبش تند ميشود، در بهار ۱۷۸۹ شروع به

استفراغ خون کرد و به طوري که براي لئوپولد نوشت، ((هر بار تقريبا نود گرم خون قي ميکردم.)) در ماه ژوئن وي به درد شديد کليه مبتلا شد.

((دقيقترين برنامه غذايي را داشتم; نه گوشت ميخوردم، نه سبزيجات، نه لبنيات; غذايم سوپ و برنج بود.)) در نشيمنگاهش دملي ايجاد شد; لازم بود به اين دمل و بواسيرش نيشتر زده شود. استسقا گرفت.

لئوپولد را احضار کرد تا زمام امور حکومت را در دست گيرد. ميگفت: ((من از ترک کردن تخت سلطنت متاسفم نيستم; ولي آنچه مرا اندوهگين ميکند آن است که تعدادي چنين قليل از اشخاص را خوشحال کردهام.)) به پرنس دوليني نوشت: ((کشور شما مرا کشته است. گرفتن گان مرا رنج داد، و از دست دادن بروکسل در حکم مرگ من است. به هلند برو و آنها را به سوي سلطان خويش بازگردان. اگر نتوانستي چنين کني، همانجا بمان.

مصالح خود را به خاطر من فدا نکن. تو صاحب اولاد هستي.)) او وصيتنامه خود را تنظيم کرد، هدايايي سخاوتمندانهاي براي مستخدمان خود و براي ((پنج بانويي که مصاحبت مرا تحمل کردند.)) باقي گذارد. او نوشته سنگ قبر خود را چنين تهيه کرد: ((آرامگاه يوزف که نتوانست در هيچ چيز توفيق يابد.)) او با حالت تسليم و به شيوه کليساي کاتوليك مراسم مذهبي و طلب آمرزش را به جا آورد. او طلب مرگ ميکرد، و در ۲۰ فوريه ۱۷۹۰ به سراغش آمد. او چهل و هشت سال داشت. وين از درگذشت او اظهار شادي کرد، و مجارستان شکر خدا را به جا آورد.

آيا يوزف شخصي ناکامياب بود در جنگ مسلما چنين بود. با وجود پيروزيهاي لاودون لئوپولد دوم صلاح در آن ديد که با ترکها براساس وضع سابق صلح کند (۴ اوت ۱۷۹۱). او که نميتوانست خوانين مجارستان را آرام کند، اعطاي آزادي به سرفها را منسوخ داشت. در بوهم و اتريش بيشتر اصلاحات حفظ شدند. فرامين رواداري مذهبي لغو نشدند. صومعههاي بسته شده به حال او بازگشتند; کليسا تابع قوانين کشور باقي ماند.

قوانين اقتصادي، تجارت و صنايع را آزاد کرده و به تحرك واداشته بود. اتريش بدون انقلاب خشونتبار از صورت يك کشور قرون وسطايي خارج شد و به صورت کشوري جديد درآمد و در تحرك و شکفتگي قرن نوزدهم سهيم شد.

يوزف براي کاونتيس نوشته بود: ((من، که به اصالت و صداقت نيات خود اعتقاد عميقي دارم، اميدوارم وقتي که از اين جهان رخت بر بستم، نسلهاي آينده، با ديدي مساعدتر و بيطرفانهتر و بنابراين عادلانهتر از معاصران من، قبل از اينکه درباره من قضاوت کنند، اقدامات و هدفهاي مرا مورد بررسي قرار دهند.)) براي نسلهاي آينده زماني بس دراز طول کشيده است که چنين کنند، ولي سرانجام متوجه اين امر شدهاند که ضمن احساس تاسف عميق از خودرايي و شتاب وي، او را به عنوان با شهامتترين و کاملترين ((مستبد روشنفکر)) که در عين حال داراي کمترين قوه تشخيص واقعيات است بشناسند. پس از اينکه ارتجاع دوران مترنيخ سپري شد، اصلاحات يوزف دوم يکايك به جاي خود باز گردانده شدند، و انقلابيون سال ۱۸۴۸ حلقه گلي حاکي از

pymansetareh@yahoo.com

فصل چهاردهم

اصلاح وضع موسيقي

تجسم يوزف دوم، كه درگير جنگ و زدوخورد بود، به عنوان يك موسيقيدان كار آساني نيست. با اين وصف، گفته ميشود كه وي آموزشي كامل در رشته موسيقي به دست آورد، صداي باس خوبي داشت، تقريبا هر روز به يك كنسرت گوش ميداد، و خودش نوازنده ماهري بود كه ويولنسل، ويولا، و سازهاي كلاويهدار را از روي نت مينواخت. طبقات متوسط به اين كار تاسي ميكردند; در هر خانهاي يك كلاوسن وجود داشت، و هر كس نواختن سازي را فراميگرفت. در خيابانها اجراي تريوها و كوار تتها ترتيب داده ميشد; كنسرتهاي هواي آزاد در باغهاي عمومي، و در ((روز قديس يوحنا))، در قايقهاي چراغان شده در كانال دانوب ترتيب داده ميشد.

اپرا در دربار و در ((تئاتر اپراي ملي))، كه بهوسيله يوزف دوم در ۱۷۷۸ تاسيس شده بود، شكوفان بود.

وين خود را براي احراز مقام شامخ پايتخت موسيقي جهان در اوايل قرن نوزدهم آماده ميكرد; زيرا در اواخر قرن هجدهم سنن آلمان و ايتاليا در زمينه موسيقي را كه با يكديگر كوس رقابت ميزدند در يك جا جمع كرد. آلمان پوليفوني عرضه ميداشت و ايتاليا ملودي. آلمان زينگشپيل ارائه ميداد، كه عبارت بود از نمايشهاي كمدي، گفتگو، موسيقي نمايشي، و آوازهاي مورد توجه عامه; ايتاليا اپرابوفا فراهم ميكرد; اين دو فرم موسيقي در وين باهم درميآميختند، كه نمونه آن اثر موتسارت به نام آدم ربايي از حرم سلطان است. به طور كلي، نفوذ ايتاليا در وين بر نفوذ آلمان غلبه داشت. همان طور كه اتريش با سلاحهاي خود شمال ايتاليا را تسخير كرد، ايتاليا با آرياهاي خود اتريش را به قبضه خود درآورد. در وين ((اپراسريا)) بيشتر ايتاليايي بود، تا اينكه گلوك آمد، و تعليم خود گلوك هم براساس موسيقي ايتاليا بود.

pymansetareh@yahoo.com



ژان - آنتوان اودون: گلوك. موزه

I- كريستوف ويليبالد گلوك: ۱۷۱۴ - ۱۷۸۷

وي در اراسباخ در قسمت علياي پالاتينا به دنيا آمد. پدرش كاتوليك بود، جنگلداري ميكرد، و در سال ۱۷۱۷ با خانواده خود به نويشلوس در بوهم نقل مكان كرد. در مدرسه يسوعي در كوموتاو در زمينه مذهب، لاتيني، آثار كلاسيك، آواز، ويولن، ارگ، و كلاوسن تعليماتي يافت. در سال ۱۷۳۲ به پراگ رفت، در رشته ويولنسل به تحصيل پرداخت، و با خواندن در كليساها، نواختن ويولن در مجالس رقص، و ترتيب كنسرت در شهرهاي نزديك هزينه زندگي خود را تامين ميكرد.

همه پسرهاي زرنگ در بوهم به جانب پراگ روي ميآوردند، و كساني كه از آن هم باهوشتر بودند راهي براي رفتن به وين ميبافتند. راهي كه گلوك يافت عبارت بود از جايي در اركستر پرنس فرديناند فون لوبكوويتس. در وين او به اپراهاي ايتاليايي گوش ميداد و كشش ايتاليا را احساس ميكرد. پرنس فرانچسكوملتسي از طرز نواختن او خوشش آمد و او را به ميلان دعوت كرد (۱۷۳۷). گلوك زير نظر سامارتيني به تحصيل آهنگسازي پرداخت و طرفدار شديد سبكهاي ايتاليايي شد. اپراهاي نخستين او (۱۷۴۱ - ۱۷۴۵) به پيروي از شيوه‌هاي ايتاليايي تهيه ميشدند، و وي برنامه‌هاي افتتاحي آنها را شخصا در ايتاليا رهبري ميكرد. اين موفقيتها باعث شدند تا از طرف تماشاخانه هيماركت در لندن از او دعوت شود كه اپرايي براي آنها بسازد و روي صحنه آورد.

در لندن وي اثري به نام لاكادوتا د جيگانتي (سقوط غولها) ارائه كرد كه با تحسين اندكي روبهرو شد، و هندل خشن و سالخورده گفت كه گلوك ((بيش از آشپز من كنترپوان نميداند.)) ولي آشپز هندل خواننده خوبي با صداي باس بود، و شهرت گلوك هم به كنترپوان متكي نبود. برني با گلوك آشنا شد و او را ((داراي خلق و خويي به همان تندي هندل)) توصيف كرد و گفت كه ((آبله آثار وحشتناكي بر او گذاشته و خودش بداخم است.)) گلوك، شايد براي جور كردن خرج و دخل خود، به مردم اعلام داشت كه ((با بيست و شش ليوان آبخوري كه با آب چشمه] كه به مقادير مختلف در آنها ريخته شده باشد [كوك شده باشند، همراه يك اركستر كامل، يك كنسرتو اجرا خواهد كرد، و با اين آلت جديد كه اختراع خودش است هرگونه آهنگي را كه با ويولن يا كلاوسن بتوان زد، خواهد نواخت)). ((اين آرموني ليوانها)) يا ((ليوانهاي موزيكال)) دو سال قبل از آن در دوبلن متداول شده بود. گلوك از طريق زدن انگشت مرطوب بر لب ليوانها، نتهاي موسيقي موردنظر را ايجاد ميكرد. اين برنامه در ۲۳ آوريل ۱۷۴۶ مورد توجه اشخاص كنجكاو قرار گرفت و يك هفته بعد تكرار شد.

وي كه از اين موفقيت اندوهگين شده بود، در ۲۶ دسامبر از لندن عازم پاريس شد. در آنجا اپراهاي رامو را، كه با تلفيق موسيقي و باله با حركت (آكسيون) در راه اصلاح وضع موسيقي گام برداشته بود، مورد مطالعه قرار داد. در سپتامبر اجراي اپراهايي را در هامبورگ رهبري كرد، با يك خواننده زن ايتاليايي روابطي برقرار كرد، و به مرض سيفيليس مبتلا شد. بهبودي وي چنان كند بود كه وقتي به كپنهاگ رفت (۲۴ نوامبر)، نتوانست رهبري اپراها را به عهده گيرد. به وين بازگشت و با ماريانه پرجا دختر يك تاجر ثروتمند ازدواج كرد (۱۵ سپتامبر ۱۷۵۰). جهيزيه اين زن وي را از نظر مالي تامين كرد. او در وين خانهاي گرفت و براي يك استراحت طولاني مدتها از انظار ناپديد شد.

در سپتامبر ۱۷۵۴ كنت مارچلو دوراتتسو وي را با حقوق سالي دو هزار فلورن به عنوان آهنگساز خود استخدام كرد تا براي دربار آهنگ بسازد. دوراتتسو از اپراهاي متعارف ايتاليايي خسته شده بود، و در تهيه نمايشنامهاي كه همراه با موسيقي بود و بيگناهي قابل توجيه نام داشت با وي همكاري كرد. در اين نمايشنامه نقش داستان بيش از يك چارچوب ساده براي موسيقي بود، و موسيقي صرفا از مجموعهاي از آرياها تشكيل نميشد، بلكه منعكس كننده حركت بود، و آرياها - حتي كرها - با نوعي منطق به داستان نمايش راه مييافتند.

بدين ترتيب، برنامه افتتاحيه اين نمايشنامه (۸ دسامبر ۱۷۵۵) پيشتاز نخستين محصول اصلاحاتي بود كه تاريخ آن را با نام گلوك مرتبط ميدارد. ما در جاي ديگر كمكهايي كه بندتو مارچلو، يوملي، و ترائتا به اين سير تكاملي كردند، و تقاضاي روسو، ولتر، و اصحاب دايرهالمعارف را براي ارتباط نزديكتر ميان نمايشنامه و موسيقي ذكر كردهايم. متاستازيو با اصرار در اينكه موسيقي بايد در خدمت شعر باشد به اين سير تكاملي كمك كرده بود.

علاقه شديد وينكلمان به اعاده فرمهاي كمال مطلوب در هنر ممكن است بر گلوك اثر گذارده باشد، و آهنگسازان ميدانستند كه اپراي ايتاليايي به عنوان تلاشي براي احياي نمايشنامههاي كلاسيك، كه در آن موسيقي تابع نمايشنامه قرار داشت، آغاز شده بود. در خلال اين احوال، ژان - ژرژ نوور (۱۷۶۰) مصرانه تقاضا داشت كه باله از صورت جست و خيز با آهنگ موسيقي خارج شود و به مقام پانتوميم دراماتيك، كه گوياي ((احساسات، عادات، رسوم، تشريفات، و البسه كليه ملل جهان باشد)) ارتقا يابد. گلوك، با اعجاز مرموزي از نبوغ، همه اين عناصر را به صورت يك فرم اپرايي تازه درهم يافت.

يكي از رموز موفقيت استفاده از فرصت مساعد است. چه عاملي باعث شد كه گلوك از ليبرتوهاي متاستازيو دست بكشد و رانيرو دا كالتسابيجي را به عنوان سراينده اورفئوس و ائورديكه انتخاب كند اين دو نفر در يك سال (۱۷۱۴)، ولي دور از هم، به دنيا آمده بودند. كالتسابيجي در لگهورن چشم به جهان گشوده بود. او پس از پارهاي ماجراهاي عاشقانه و مالي، به پاريس آمد; در آنجا شعر دراماتيك (۱۷۵۵) اثر متاستازيو را به طبع بود كه آن را چنين توصيف كرد: ((يك مجموعه وجدآور، ناشي از فعل و انفعال

يك گروه بزرگ خوانندگان، رقص، و حركات نمايشي كه در آن شعر و موسيقي به طريقي استادانه با يكديگر تركيب شده باشند.)) او به وين رفت و توجه دوراتتسو را با عقايد خويش درباره اپرا به خود جلب كرد; كنت از او دعوت به عمل آورد كه ليبرتويي بنويسد; كالتسابيجي اورفئوس و ائورديكه را ساخت; دوراتتسو اين اشعار را به گلوك ارائه كرد و گلوك هم در اين نمايشنامه ساده و به هم پيوسته مايهاي يافت كه ميتوانست همه نيروهاي او را به خدمت درآورد.

نتيجه در تاريخ ۵ اكتبر ۱۷۶۲ به مردم وين ارائه شد. گلوك براي ايفاي نقش اورفئوس توانست بهترين كاستراتو آن دوران را به نام گائتانوگواداني، كه كنتر آلتو ميخواند، به دست آورد. داستان به همان قدمت اپرا بود. بيش از ده ليبرتونويس آن را ميان سالهاي ۱۶۰۰ و ۱۷۶۱ مورد استفاده قرار داده بودند; شنوندگان ميتوانستند بدون دانستن زبان ايتاليايي متوجه مفهوم حركات شوند. در موسيقي، از رسيتاتيفهاي بدون همراهي ساز، آرياهاي تكراري، و آرايشهاي تزييني صرف نظر شد; ولي از جهات ديگر، از سبك ايتاليايي پيروي شد. اما از نظر شعري، واجد چنان درجهاي از نفاست و پاكيزگي بود كه بندرت تا آن زمان يا از آن پس نظيري براي آن ديده شده است. گريه و زاري غمبار اورفئوس پس از اينكه محبوبهاش براي بار دوم به دست مرگ ربوده ميشود - ((بدون ائورديكه چه كنم)) - هنوز زيباترين آريا در اپراست; با شنيدن اين آريا و ماتم سرايي فلوت در قطعه ((رقص ارواح خوشبخت))، اين فكر متبادر ميشود كه اين بوهمي طوفاني چگونه توانست چنين ظرافتي در روح خود بيابد.

اورفئوس در وين باشور و حرارت روبهرو نشد، ولي ماري ترز عميقا تحت تاثير آن قرار گرفت، و انفيه داني پر از دوكات براي گلوك فرستاد. طولي نكشيد كه او براي تدريس خوانندگي به ماريا آنتونيا (ماري آنتوانت) انتخاب شد. در اين ضمن، او و كالتسابيجي بر روي آلسست، كه بعضيها آن را كاملترين اپراي اين دو دانستهاند، كار ميكردند. در مقدمهاي كه كالتسابيجي بر نسخه چاپي اين اپرا براي گلوك نوشته بود، وي اصول اصلاحات اپرايي خود را چنين اظهار داشت:

هنگامي كه من درصدد برآمدم آهنگهاي ((آلسست)) را بسازم، تصميم گرفتم آن را به طور كامل از همه آن معايبي كه طي مدتي چنين طولاني اپراهاي ايتاليا را مسخ كردهاند عاري سازم. ... من كوشش داشتهام موسيقي را به نقش واقعي خود، يعني خدمت به شعر از طريق بيان و پيروي از اوضاع و موقعيتهاي داستان، بدون قطع حركات يا انباشتن از اظهارات زايد و بيهوده، محدود كنم. ... من اين را وظيفه خود نميدانستم كه از قسمت دوم يك آريا - كه كلماتش شايد بيش از همه پرشور و مهم باشند - بسرعت رد شوم تا به طور مرتب ... كلمات قسمت اول را تكرار كنم. ... من احساس كردهام كه اوورتور بايد تماشاگران را از كيفيت حركاتي كه ارائه خواهند شد آگاه كند و به اصطلاح در حكم توجيه و استدلال آن باشد; و آلات موسيقي اركستر به كار گرفته شود، نه اينكه تضاد آشكار ميان آريا و رسيتاتيف محاوره، كه قدرت و حرارت حركات را خودسرانه به هم ميزند، باقي بماند، من اعتقاد داشتم كه بزرگترين تلاش بايد صرف يافتن يك سادگي زيبا شود.

به طور خلاصه، موسيقي بايد در خدمت و براي بالا بردن هيجان نمايشنامه به كار برده شود، نه اينكه نمايشنامه را به صورت چوب بستي براي هنرنمايي ساز و آواز درآورد. گلوك موضوع را با گفتن اين عبارت كه ((من كوشش دارم فراموش كنم كه يك موسيقيدان هستم.)) هدف را با لحني افراطي بيان كرد; او در زمينه تنظيم ((نمايشنامه براي موسيقي)) با شاعري كه اشعار اپرا را مينوشت در حكم فرد واحد بود. داستان آلسست قدري باور نكردني است، ولي گلوك با يك اوورتور اندوهزا، كه پيشاپيش حاكي از وقايع حزن آور بود و شنونده را در جهت آن سوق ميداد، با صحنههايي از عواطف تاثر آور ميان آلسست و فرزندانش، با توسل وي به خدايان دنياي زيرين در آرياي ((خدايان ستوكس))، با كورالهاي باشكوه، و با كيفيت عالي مجموع نوازندگان و خوانندگان اين نقيصه كوچك را جبران كرد. مردم وين، در فاصله برنامه افتتاحيه آن در ۱۶ دسامبر ۱۷۶۷ و ۱۷۷۹، شصت بار از آن ديدن كردند. ولي منتقدان عيوب متعددي در آن يافتند، و خوانندگان شكايت داشتند كه اين اپرا امكان كافي براي هنرنمايي به آنها نميدهد.

اين شاعر و آهنگساز با پاريده و النا (۳۰ نوامبر ۱۷۷۰) تلاش مجددي به عمل آوردند. كالتسابيجي داستان نمايش را از اووید - كه داستان پاريس و هلن را به جاي اينكه به صورت يك تراژدي بين المللي درآورد، به عنوان يك ماجراي عاشقانه شخصي عرضه داشته بود اقتباس كرد. اين نمايشنامه بيست بار در وين و يك بار در ناپل اجرا شد، ولي در جاي ديگري به روي صحنه نيامد. كالتسابيجي تقصير اين ناكامیابي نسبي را به گردن گرفت و از نوشتن ليبرتو دست كشيد، گلوك براي باور كردن بذر خود درصدد يافتن سرزمين تازهاي برآمد. يكي از دوستان گلوك در سفارت فرانسه در وين به نام فرانسوا دو روله به وي گفت كه تماشاگران پاريس ممكن است ساختن يك اپراي فرانسوي به وسيله يك آهنگساز آلماني را به صورت يك ابراز لطف و تحسين تلقي و از آن استقبال كنند. دو روله به پيشنهاد ديدرو و آلگاروتي دایر بر اينكه ايفيژني راسين موضوع بسيار مطلوبي براي يك اپراست، اين نمايشنامه را به صورت ليبرتو درآورد و آن را به گلوك تسليم داشت. آهنگساز اين مصالح را كاملا براي ذوق خود مناسب يافت و فورا دست به كار شد.

دو روله، براي هموار ساختن راه پاريس، نامهاي خطاب به رئيس اپراي پاريس نوشت كه در شماره اول اوت ۱۷۷۲ نشريه مركور دوفرانس به چاپ رسيد، و به او گفت آقاي گلوك تا چه حد از اين طرز فكر كه زبان فرانسه براي موسيقي مناسب نيست خشمگين است و چگونه قصد دارد با ايفيگنيا در آوليس خلاف اين را ثابت كند. گلوك با فرستادن نامهاي (اول فوريه ۱۷۷۳) براي روسو (كه در آن وقت بيسروصدا در پاريس زندگي ميكرد)، و اظهار اين اميدواري كه بتواند با وي درباره ((وسايلي كه من در نظر دارم براي ايجاد يك موسيقي به كار برم كه براي همه ملل مناسب باشد و تمايزات بيمعني موسيقي ملي را از بين ببرد)) مشورت كند خشمي را كه از ناحيه روسو انتظار داشت كاهش داد. براي تكميل اين شاهكار تبليغ، ماري آنتوانت، كه معلم سالخورده خود را به خاطر داشت، از نفوذ خود در اپراي پاريس استفاده كرد. مدير اپرا قبول كرد ايفيژني را به روي صحنه بياورد; گلوك به پاريس آمد و خوانندگان و ارکستر را تحت تمريناتي چنان شديد و با انضباط قرار داد كه بندرت نظير آن را تا آن وقت به خود ديده بودند. سوفي آرنو، كه ملكه خوانندگان زن بود، چنان غير قابل اداره از آب درآمد كه گلوك تهديد كرد كه از اين طرح دست خواهد كشيد. ژوزف لوگرو ظاهرا بر اثر بيماري چنان ضعيف شده بود كه نميتوانست نقش اخيلس نيرومند را بازي كند. گائتان وستريس، كه در آن روزها خداي رقص بود، ميخواست كه نيمي از اپرا به صورت باله باشد گلوك از شدت خشم موهاي سرش (يا كلاهگيسش) را كند، پافشاري كرد، و پيروزمند شد. برنامه افتتاحيه (۱۹ آوريل ۱۷۷۴) به صورت پرهيجانترين رويداد موسيقي سال درآمد. هيجاني را كه در اين پايتخت پر شر و شور حكمفرما بود ميتوان از نامهاي كه ماري آنتوانت به خواهرش ماريا كريستينا در بروكسل نوشت احساس كرد: كريستين عزيز، يك پيروزي بزرگ! اين پيروزي مرا تحت تاثير بسيار قرار داده است، و مردم ديگر نميتوانند جز آن درباره چيزي صحبت كنند. اين واقعه همه را شديدا به هيجان آورده است. اختلاف نظرها و نزاعهايي بر سر آن به وقوع ميپيوندد، گويي يك بحث مذهبي است. در دربار، با آنكه من در انظار خود را طرفدار اين اثر پر الهام نشان دادم، دسته بنديها و جر و بحثهايي با حرارت و هيجان خاصي جريان دارند، و در شهر وضع از اين هم بدتر است.

روسو اظهار تمايل گلوك به نزديكي با وي را با اعلام نظر خود به اين صورت جبران كرد: ((اپراي آقاي گلوك همه عقايد وي را دگرگون كرده است; او اينك متقاعد شده است كه زبان فرانسه به خوبي هر زبان ديگري ميتواند با يك موسيقي پر قدرت، موثر، و حساس سازگار باشد.)) اوورتور اپرا از چنان زيبايي خارق العادهاي برخوردار بود كه تماشاگران شب اول خواستار تكرار آن شدند. از آرياها، به اين عنوان كه تعدادشان زياد بود و در جريان داستان وقفه ايجاد ميكردند، انتقاد شد; ولي اين آرياها داراي عمق عاطفي گونهگوني بودند كه از خصوصيات موسيقي گلوك بود. آبه آرنو درباره يكي از آنها به نام ((در اوج عظمت)) مربوط به آگاممنون، با فرياد گفت: ((با در اين هنگام گلوك، از نظر نقل محافل مردم پاريس بودن، با لويي پانزدهم كه در حال احتضار بود رقابت ميكرد. با آن اندام درشت، چهره گلگون، و بيني عظيمش هر جا كه ميرفت، مردم به هم نشانش ميدادند، و خوي آمرانهاش موضوع يكصد داستان شد. گروز تصوير او را كشيد و طبيعت با نشاط و خوبش را در پس خطوط حاكي از مبارزه و تقلا نشان داد.

او مانند دکتر جانسن غذا میخورد، و از لحاظ آشامیدن مشروب تنها از بازول کمتر مینوشید. تظاهري به ناچیز شمردن پول نمیکرد، و بآساني با ستایشگران هنر خود هماواز میشد.

با درباریان و اشخاص عادي رفتاري یکسان داشت، و همه آنها را مادون خود تلقي میکرد; از اعیان اشرافزاده انتظار داشت کلاهگیس، پالتو، و عصایش را به دستش دهند، وقتي یك شاهزاده به او معرفي شد و گلوك از جایش برنخاست، چنین توضیح داد: ((در آلمان رسم بر این است که انسان جلو پاي کسي برمیخیزد که براي او احترام قایل است.)) رئیس اپراي پاریس به او اخطار کرده بود چنانچه ایفیگنیا در آولیس مورد قبول واقع شود، گلوك باید پنج اپراي دیگر بسرعت و پشت سرهم بنویسد، زیرا ایفیگنیا همه اپراهاي دیگر را از صحنه نمایش خارج خواهد کرد. این امر گلوك را هراسناك نکرد. زیرا وي راهي میشناخت که میتوانست قسمتهایي از ساختههاي قدیمي خود را به خدمت بخواند و در ساختههاي تازه جا دهد. او ترتیبي داد که اورفئوس و ائورودیکه را به فرانسه ترجمه کنند; و چون مرد خواننده خوبي با صداي کنتر آلتو در دسترس نبود، نقش اورفئوس را براي لوگرو، که صداي تنور داشت، از نو نوشت. سوفي آرنو، که نرمش بیشتري یافته بود، نقش ائوریدیکه را ایفا کرد. برنامه افتتاحیه پاریس با موفقیتي دلگرم کننده روبهرو شد. ماري آنتوانت، که اینك ملکه فرانسه بود، یك مقرري سالانه ۶۰۰۰ فرانکي براي ((گلوك عزیزم)) تعیین کرد. گلوك در حالي که در عرش سیر میکرد، به وین بازگشت.

در مارس ۱۷۷۶ او با یك متن فرانسوي از آلسست به پاریس بازگشت، که در ۲۳ آوریل به روي صحنه آمد و با تحسین ملایمي روبرو شد. گلوك که به موفقیت عادت کرده بود، در برابر این ناکامیابي با غرور خشمگینانه چنین عکس العمل نشان داد: ((آلسست از نوع کارهایي نیست که لذتي آني ایجاد کند یا به خاطر اینکه تازه است، مطبوع واقع شود. براي آن، زمان وجود ندارد; و من مدعي هستم این اثر دویست سال دیگر، اگر زبان فرانسه تغییر نکند، به همان اندازه لذتبخش باشد.)) در ماه ژوئن به وین بازگشت، و کمي بعد از آن لیبرتویي از کینو به نام رولان را، که مارمونتل در آن تجدیدنظر کرده بود، به موسیقي درآورد.

در این زمان، مشهورترین رقابت در تاریخ اپرا آغاز شد. زیرا در خلال این احوال، هیئت مدیره اپراي پاریس به نیکولا پیچیني اهل ناپل ماموریت داده بود که همان لیبرتو را به موسیقي درآورد، به پاریس بیاید، و آن را به روي صحنه آورد. او در ۳۱ دسامبر ۱۷۷۶ به پاریس آمد. وقتي که گلوك از این ماموریت آگاه شد، نامهاي حاکي از خشمي بسیار عظیم براي دو روله که اینك در پاریس بود فرستاد:

من هم اکنون نامه شما را دریافت داشتهام، که در آن به من اصرار شده است به کار خود در مورد اپراي ((رولان)) ادامه دهم. این کار دیگر امکانپذیر نیست; زیرا وقتي من شنیدم که هیئت مدیره اپرا، با آگاهي از اینکه من بر روي ((رولان)) مشغول کار هستم، همان کار را به آقاي پیچیني ارجاع کرده است، آن قسمتهایي را که نوشته بودم سوزاندم، که احتمالا چندان ارزشي هم نداشتند. ... من دیگر کسي نیستم که وارد رقابت شوم، و آقاي پیچیني مزیت بسیار بزرگي بر من خواهد داشت. زیرا گذشته از شایستگي شخصي او، که مسلما خیلي زیاد است، او مزیت تازگي را نیز خواهد داشت. من مطمئنم که یك آشناي سیاستمدارم به سه چهارم مردم پاریس شام خواهد داد تا افکار مردم را به سود خود عوض کند.

به دلایلي که اینك روشن نیست، این نامه، با آنکه جنبه خصوصي داشت، در نشریه آنه لیترر در شماره فوریه ۱۷۷۷ منتشر شد و به طور غیرعمدي به منزله اعلان جنگ درآمد.

گلوك در ۲۹ ماه مه با اپراي تازهاي به نام آرمید به پاریس رسید. این دو آهنگساز رقیب در یك مجلس شام باهم ملاقات کردند، یکدیگر را در آغوش گرفتند، و با لحني دوستانه صحبت کردند. پیچیني بدون اطلاع از اینکه باید به صورت مهرهاي در لجنزار توطئهها، دستهبندیها، و دکانداریهاي اپرایي درآید، به فرانسه آمده بود.

او شخصا بگرمي از كار گلوك تحسين ميكرد. با وجود دوستي قهرمانان اصلي اين ماجرا، اين جنگ در سالونها، كافه‌ها، خيابانها، و خانه‌ها ادامه يافت; چارلز برني گزارش داد: ((هيچ دري نيست كه به روي يك مهمان باز شود مگر اينكه قبل از دادن اجازه ورود سوال شود: آقا، شما طرفدار پيچيني هستيد يا طرفدار گلوك)) مارمونتل، د/آلامبر، و لا آرپ رهبري تحسين كنندگان پيچيني و سبك ايتاليايي را به عهده داشتند; آبه آرنو در اثر خود به نام اظهار اطمينان با موسيقي از گلوك دفاع كرد. روسو، كه با نامهاي درباره موسيقي فرانسه (كه جنبه طرفداري از سبك ايتاليايي داشت) خود اين جنگ را آغاز كرده بود (۱۷۵۳)، از گلوك پشتيباني ميكرد.

آرميد در ۲۳ سپتامبر ۱۷۷۷ به روي صحنه آمد. موضوع و موسيقي اين اثر در حكم بازگشت به شيوه‌هايي بود كه قبل از اصلاحات گلوك برقرار شده بودند. داستان آن از تاسو بود كه از رينالدو مسيحي و آرميد مشرك تجليل ميكرد; موسيقي آن از آثار لولي بود كه با لطافتي رمانتيك تجديد شده بود; باله آن از آثار نوور و ((خيلي خوب پرورانده شده بود)). تماشاگران از اين مخلوط خوششان آمد و از اين اپرا استقبال خوبي كردند; ولي طرفداران پيچيني آرميد را به عنوان صيقل زدن و جلادادن آثار لولي و رامو محكوم كردند. آنها با اشتياق به انتظار آن بودند كه پرچمدارشان رولان خود را به روي صحنه آورد. پيچيني اين اثر را با يادداشتي حاكي از تعذر و دفاع از خود به ماري آنتوانت تقديم داشت و گفت: ((من كه، آواره و دور افتاده، در كشوري بودم كه همه چيز آن برايم تازگي داشت، و يك هزار اشكال مرا در كارم مرعوب ميكرد، به همه شهامت خود نياز داشتم، و شهامتم مرا ترك گفت.)) لحظاتي بود كه وي در آستانه دست كشيدن از رقابت و بازگشتن به ايتاليا قرار ميگرفت. او پايداري كرد و اين تسلاي خاطر را داشت كه برنامه افتتاحيهاش با موفقيت روبهرو شده است (۲۷ ژانويه ۱۷۷۸). چنين به نظر ميرسيد كه اين دو پيروزي يكديگر را خنثا ميكنند، و جنگ مردم ادامه يافت. مادام ويژه - لوبرن شاهد عيني اين جنگ بود. او ميگويد; ((صحنه عادي نبرد باغ پاله روايال بود. در آنجا طرفداران گلوك و پيچيني چنان بشدت نزاع ميكردند كه چندين دوئل نتيجه آن بودند.)) در ماه مارس گلوك به وين بازگشت و در فرنه توقف كرد تا از ولتر ديدن كند. او دو ليبرتو با خود به وطنش برد. يكي از اينها را نيكولا - فرانسوا گيار براساس ايفيژني در تاوريس اثر اوريپيد نوشته بود، و ديگري را بارون ژان باتيست دو چودي براساس داستان اخو و ناركيسوس. او روي هر دو كتاب كار ميكرد، و در پائيز ۱۷۷۸ براي نبردي ديگر احساس آمادگي ميكرد. بدين ترتيب، در ماه نوامبر وي بار ديگر در پاريس بود; و در ۱۸ مه ۱۷۷۹ در اپراي پاريس آنچه را كه بسياري از دانشپژوهان اين رشته بزرگترين ساخته او ميدانند به نام ايفيگنيا در تاوريس ارائه كرد. داستان آن غمانگيز، و قسمت زيادي از موسيقي آن به نحو يكنواختي پرگلايه و شكوهآميز است; گاهي انسان از نوحهسرايي ايفيژني كه با صداي زير اجرا ميشود احساس خستگي ميكند. ولي وقتي كه برنامه به پايان ميرسد و طلسم موسيقي و ابيات عقل شكاك ما را به سكون و آرامش درميآورد، متوجه ميشويم كه نمايشنامهاي عميق و نيرومند ديدهايم. يكي از معاصران اظهار ميداشت كه در اين اثر قطعات خوب بسيار بودند. آبه آرنو ميگفت: ((تنها يك قطعه خوب در آن بود، و آن همه نمايشنامه بود.)) تماشاگران نخستين شب از اين نمايشنامه تحسين و تشويق بسيار پرسروصدايي به عمل آوردند.

گلوك باشتاب در عرضه نمايشنامه ديگر خود به نام اخو و ناركيسوس خدايان را به مبارزه طلبيد (۲۱ سپتامبر ۱۷۷۹). اين اثر با ناكامي روبهرو شد، و استاد با خشم از پاريس رفت (اكتبر) و اعلام داشت كه از فرانسه سير شده است و ديگر اپرا نخواهد نوشت. اگر او مانده بود، ميتوانست يك ايفيگنيا در تاوريس ديگر را، كه توسط پيچيني پس از دو سال تلاش روي صحنه آورده شده بود، بشنود. برنامه افتتاحيه (۲۳ ژانويه ۱۷۸۱) با حسن قبول روبهرو شد، ولي در شب دوم مادموازل لاگر، كه در نقش ايفيژني آواز ميخواند، به طرزي چنان آشكار مست بود كه سوفي آرنو با ناميدن نمايشنامه به عنوان ايفيگنيا در شامپاني برنامه را بكلي خراب كرد. اين سوحادثه پيشبيني نشده به جنگ اپرايي پايان داد; پيچيني با خوشرويي به شكست اعتراف كرد.

گلوك در وين رويايي پيروزيهاي ديگري را در سر ميپروراند. در ۱۰ فوريه ۱۷۸۰ او

به كارل آوگوست، دوك ساكس - وايمار كه در آثار گوته از وي نام برده شده است، نوشت: ((من خيلي پير شدهام، و بهترين نيروهاي ذهني خود را به خاطر ملت فرانسه صرف كردهام; با اين وصف، احساس ميكنم كششي دروني مرا وادار ميكند كه چيزي براي كشور خود بنويسم.)) در اين وقت او پارهاي از قصايد كلوپشتوك را به موسيقي درآورد، كه به صورت زيباترين اشعار آواز عرضه شد. در آوريل ۱۷۸۱ او دچار سكته شد، ولي استقبال مردم وين از ايفيگنيا در تاوريس و تجديد حيات اورفئوس و آلسست وي را تسلي بخشيد. در ۱۵ نوامبر ۱۷۸۷، به هنگام پذيرايي از دوستان خود، يك جرعه بزرگ مشروب قوي كه بر او منع شده بود خورد، به تشنج دچار شد، و ظرف چهار ساعت جان سپرد. پيچيني، كه در ناپل بود، بيهوده تلاش كرد وجوهي براي اجراي كنسرتهاي سالانه به يادبود رقيب خود جمع آوري كند. ايتاليا، كه همچنان به دنبال ملودي روان بود، اصلاحات گلوك را ناديده گرفت; موتسارت از روش ايتالياييها پيروي كرد، و ميبايستي از اين عقيده كه موسيقي بايد خدمتگزار شعر باشد سخت يكه خورده باشد. ولي هردر، كه در آخر اين دوران خلاق وارد صحنه شد و با آگاهي محدودي درباره باخ و هايدن و موتسارت به اين دوران نظر ميافكند، گلوك را بزرگترين آهنگساز قرن خواند.

II - يوزف هايدن: ۱۷۳۲ - ۱۸۰۹

دوست داشتن هايدن آسانتر از گلوك است، زيرا وي مردي بود كه جز با همسرش با هيچ كس دعوا نميكرد، رقيبان خود را به مثابه دوستان خويش ميستود، روح نشاط به موسيقي خود ميدميد، و سرشتش طوري بود كه نميتوانست آثار حزن آور به وجود آورد.

وي از لحاظ خانوادگي مزايايي نداشت. پدرش يك واگونساز و نقاش منازل در روهراو، شهري كوچك واقع در مرز اتريش - هنگري، بود. مادرش در نزد كنتهاي هاراخ آشپزي ميكرد. پدر و مادرش هر دو از نژاد اسلاو - كروآت بودند نه آلماني، و بسياري از ملوديهاي هايدن طنيني از آوازهاي كروآتي داشتند. او دومين فرزند از دوازده فرزند خانواده بود، كه شش تاي آنها در كودكي مردند. وي به نام فرانتس يوزف هايدن تعميد داده شد; ولي رسم بر اين بود كه اطفال را به نام دوم صدا كنند.

در سن شش سالگي وي را نزد يكي از بستگانش به نام يوهان ماتياس فرانك، كه در هاينبورگ مدرسهاي داشت، فرستادند تا در آنجا زندگي كند. در آنجا روزهايش با كلاسهايي از ساعت هفت تا ساعت ده آغاز ميشد، سپس مراسم قداس انجام ميگفت، و بعد براي ناهار به خانه ميرفت. از ساعت دوازده تا سه بعد از ظهر باز به كلاس ميرفت، و بعد در موسيقي تعليم ميگرفت. آموزشش وي را فردي مذهبي بار آورد، و او هرگز تقدس خود را از دست



جان هاپنر (۱۷۵۸-۱۸۱۰): یوزف هایدن. کاخ نداد. مادرش آرزو داشت او را کشیش کند، و وقتي او زندگي پرمخاطره يك موسيقيدان را انتخاب كرد، اندوهگين شد. فرانك تمايل اين پسربچه را به موسيقي مورد تشويق قرار داد، آنچه را كه در ذهن داشت به وي آموخت، و او را به مطالعه شديد و منظم او داشت. هايدن در سنين كهولت اين سختگيري را به خاطر داشت و او را عفو كرد. ميگفت: ((مادام كه زندهام نسبت به آن مرد به خاطر اينكه مرا چنين سخت به كار وا ميداشت سپاسگزار خواهم بود، هر چند كه مقدار كتكي كه ميخوردم از مقدار غذايم بيشتر بود.)) يوزف پس از دو سال زندگي در نزد فرانك، توسط گئورگ رويتر، رئيس موسيقي كليساي قديس ستفان، به وين برده شد. رويتر عقيده داشت صداي ضعيف و شيرين هايدن ميتواند محل كم اهميتي در گروه همسرايان برايش تامين كند.

بدين ترتيب، در سن هشت سالگي اين پسربچه كمرو ولي پراشتياق براي اقامت وارد ((مدرسه خوانندگان)) شد كه در مجاورت كليساي با شكوه قديس ستفان قرار داشت. در اين مدرسه وي در رشتههاي رياضيات، نويسندگي، لاتيني، مذهب، خوانندگي، و ويلون درس ميخواند. در كليسا و در نمازخانه امپراطوري آواز ميخواند، ولي وضع غذايش چنان بد بود كه از دعوتهايي كه براي آواز خواندن در خانه اشخاص از وي ميشد استقبال ميكرد، زيرا در اين خانهها ميتوانست علاوه بر آواز خواندن، شكم خود را نيز پر كند.

در سال ۱۷۴۵ برادرش ميخائل، كه پنج سال از او كوچكتر بود، در همان ((مدرسه خوانندگان)) به او پيوست.

تقريبا در همين اوقات بود كه صداي يوزف ظرافت خود را از دست داد، از او دعوت شد با قبول اخته شدن صداي سوپرانو خود را حفظ كند، ولي والدينش حاضر نشدند رضايت دهند. رويتر تا آنجا كه امكان

داشت او را نگاه داشت; سپس در ۱۷۴۸ ، يوزف، كه اينك شانزده سال داشت، خود را آزاد و بيپول يافت، و از نظر ظاهر هم حسني نداشت كه بخت به رويش لبخند بزند. صورتش را آبله پر كرده بود; بيني او برجسته، پاهايش براي بدنش خيلي كوتاه بودند و لباسش ژنده، طرز راه رفتنش ناجور، و رفتارش توام با خجالت بود. هنوز در نواختن هيچ يك از آلات موسيقي مهارتي نيافته بود، ولي حتي در آن هنگام در مغز خودآهنگهايي رديف ميكرد.

يكي از رفقايش، كه در گروه همسرايان بود، يك اطاق زير شيرواني به او پيشنهاد كرد، و آنتون بوخولژ ۱۵۰ فلورن به او وام داد. اين پول را هايدن درستكار بعدا مسترد داشت. او ناچار بود هر روز به اطاق زير شيرواني خود آب ببرد، ولي يك پيانو كهنه به دست آورد، شاگرد گرفت، و به زندگي ادامه داد. بيشتر روزها شانزده ساعت كار ميكرد، گاهي هم بيشتر; در يك كليسا ويولن، و در نمازخانه خصوصي كنت هاوگويتس، كشيش ماري ترز، ارگ مينواخت، و گاه گاه در كليساي قديس ستفان آواز ميخواند.
متاستازيوي معروف در همان ساختمان يك آپارتمان داشت; او هايدن را به عنوان معلم دختر يكي از دوستانش به كار گماشت; هايدن توسط متاستازيو با پورپورا آشنا شد و حاضر شد به خدمت اين شاهزاده استادان

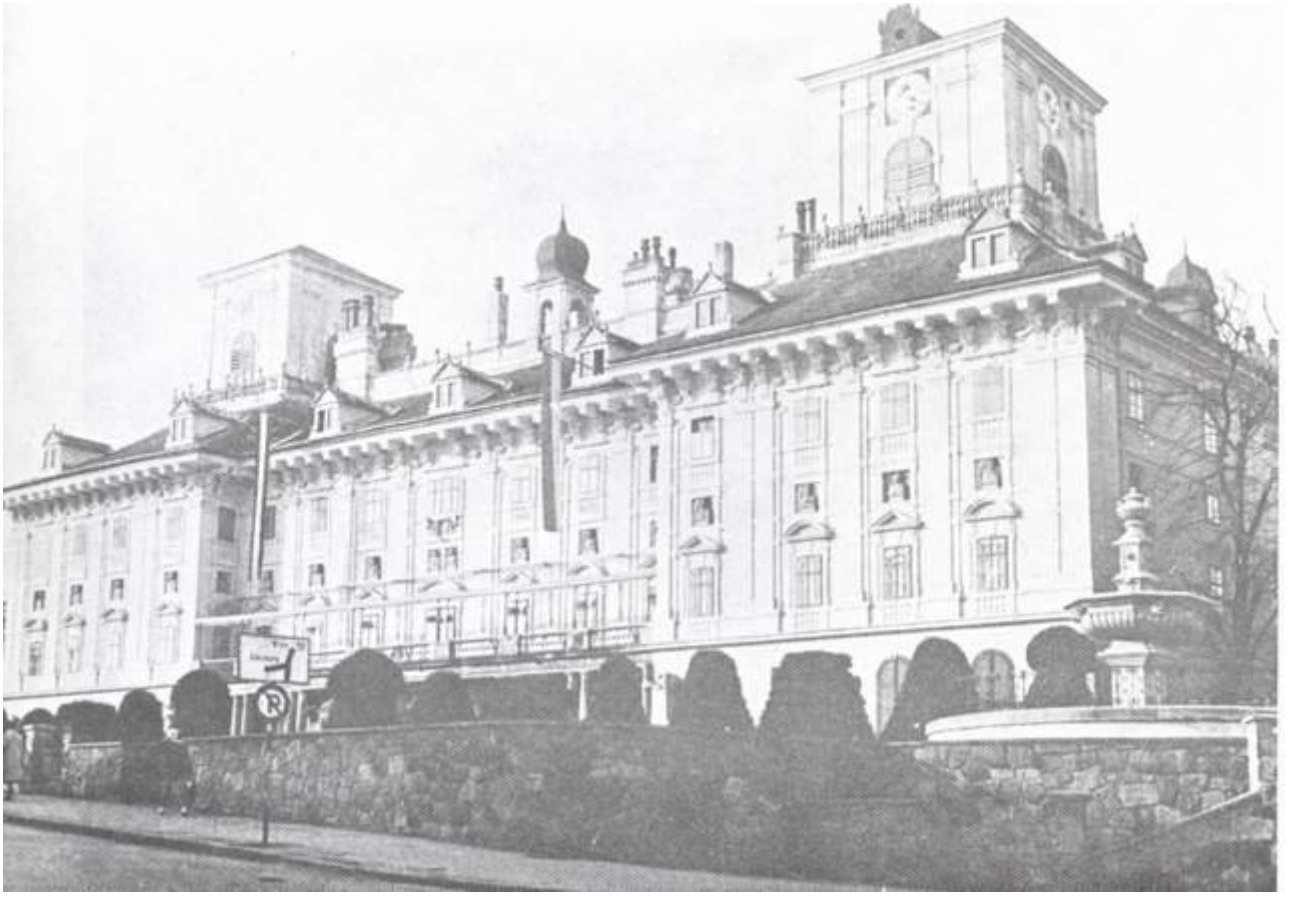
خوانندگي، به هر اسم كه باشد، درآيد و در عوض در آهنگسازي تعليم ببيند. او درسهاي پرارزشي از اين استاد بزرگ ميگرفت; كفشها، لباس، و كلاهگيس استاد را تميز ميكرد; و با پيانو، با پورپورا و شاگردانش همراهي ميكرد. بعدها هايدن كه به گذشته نظر ميكرد، گفت: ((جوانان ميتوانند از تجربه من سرمشق بگيرند كه ميتوان از هيچ، چيزي به وجود آورد. آنچه من هستم كلا نتيجه شديدترين نياز است.)) او توسط دوستان تازهاش با گلوك و ديترسدورف و چند تن از نجبا آشنا شد. كارل يوزف فون فورنبرگ وي را در سال ۱۷۵۵ براي اقامتي طولاني به خانه ييلاقي خويش برد كه واينتسيرل نام داشت و در نزديكي ملك واقع بود. در آنجا هايدن يك ركستر هشت نفري و اوقات فراغتي براي آهنگسازي يافت. در اين وقت وي نخستين كوارتتهاي خود را نوشت. به ساختمان سه موومان سونات كه از كارل فيليپ امانوئل باخ اقتباس كرده بود يك آهنگ رقص منوئه افزود; اين چهار موومان را براي چهار ساز تنظيم كرد، و به كوارتت سازي فرم جديدش را داد. در سال ۱۷۵۶ به وين بازگشت، شاگردان برجستهاي مانند كنتس فون تون را به سوي خود جلب كرد، و در ۱۷۵۹ مقام رهبري دسته موسيقي كنت ماكسيميليان فون مورتسين را، كه يك ركستر خصوصي دوازده تا شانزده نفري بود و در زمستان در وين و در تابستان در ويلاي كنت دو لوكاوك در بوهم موسيقي اجرا ميكرد، پذيرفت. هايدن نخستين سمفوني خود را در ۱۷۵۹ براي اين گروه نوشت.

چون در اين وقت وي سالي ۲۰۰ فلورن علاوه بر مسكن و غذا به دست ميآورد، به فكر افتاد كه به قمار ازدواج دست بزند. در ميان شاگردانش دو دختر بودند كه پدرشان سازنده كلاهگيس بود; او عاشق دختر كوچكتر شد، ولي اين دختر راهبه شد، و پدرش اراده خود را به هايدن تحميل كرد كه با خواهر بزرگ، ماريا آنا، ازدواج كند (۱۷۶۰). اين دختر سي و يك ساله بود و هايدن بيست و هشت ساله، اين زن اهل دعوا و مرافعه، بسيار متعصب، مسرف، و نازا از آب درآمد. هايدن ميگفت: ((او به اندازه يك سر سوزن توجه ندارد كه شوهرش يك هنرمند است يا يك پينهدوز.)) هايدن توجه خود را به زنان ديگر معطوف داشت.

در ميان شنوندگاني كه در منزل مورتسين گرد ميآمدند، گاهي پرنس پاول آنتون استرهازي نيز ديده ميشد.

هنگامي كه مورتسين هيئت نوازندگان خود را منحل كرد، پرنس استرهازي هايدن را به عنوان معاون رهبر موسيقي مقر ييلاقي خود در آيزنشتات در مجارستان استخدام كرد (۱۷۶۱). در قرارداد، حقوقي برابر ۴۰۰ فلورن در سال و يك صندلي در سر ميز افسران برايش پيش بيني شده بود; و علاوه بر آن مقرر ميداشت كه ((خصوصا بايد توجه داشت وقتي كه ركستر براي اجراي برنامه در حضور ميهمانان احضار ميشود، نوازندگان بايد با لباس متحدالشكل حاضر شوند... با جوراب سفيد; پيراهن سفيد، و با

کلاهگیس کوچك یا بزرگ.)) در آیزنشتات، رئیس موسیقي نمازخانه، که گرگور ورنر نام داشت، خود را با موسیقي کلیسا



کاخ استرهازي در آیزنشتات. سرویس سرگرم میداشت; هایدن کنسرتهایي ترتیب میداد و براي آنها آهنگ میساخت. او چهارده موسیقیدان هفت خواننده، و یك گروه همسرایان، که از خدمه شاهزاده انتخاب شده بودند، در اختیار داشت. کوچکي ارکستر و خصوصیات اخلاقي شنوندگان در تعیین کیفیت شاد و دوستداشتني آهنگهایي که هایدن براي خانواده استرهازي مینوشت موثر بودند. روح بانشاط و خوش مشربش او را در نزد موسیقیدانان محبوب ساخته بودند; آنها به فاصله کمي بعد از آمدن وي به آیزنشتات، او را ((باباهایدن)) میخواندند، و حال آنکه او در آن وقت تنها ۲۹ سال داشت. او براي آنها سونات، تریو، کوارتت، کنسرتو، آواز، کانتاتهاي متعدد، و حدود سي سمفوني ساخت. بسیاري از این ساختهها، هر چند که به موجب قرارداد به شاهزاده تعلق داشتند، منتشر شدند یا به صورت دستنویس در وین، لایپزیگ، آمستردام، پاریس، و لندن به جریان افتادند و تا سال ۱۷۶۶ براي هایدن شهرت بین المللي کسب کردند.

هنگامي که پاول آنتون درگذشت (۱۸ مارس ۱۷۶۲)، برادرش میکلوش یوزف به عنوان رئیس خاندان استرهازي جانشین وي شد. میکلوش به موسیقي تقریبا همان اندازه علاقه داشت که به لباس الماس نشان خود.

او ویولا دي بوردونه (نوعي آلت موسیقي مشتق از ویولا دا گامبا) را خوب مینواخت، و براي هایدن در طي سي سال آمیزش این دو با یکدیگر ارباب مهرباني بود. هایدن گفت: ((شاهزاده من همیشه از کارهایم راضي بود.

نه تنها وي با تاييد پيوسته كارم مرا دلگرم ميكرد، بلكه من به عنوان يك رهبر اركستر ميتوانستم دست به تجربياتي بزنم و مشاهده كنم كه چه چيزهايي اثر مطلوب را ميدهند و چه كارهايي باعث تضعيف آن ميشوند; بدين ترتيب ميتوانستم كار خود را بهبود بخشم، تغيير دهم، و هر قدر ميخواستم در آن جسارت به خرج دهم. ارتباط من با جهان قطع شده بود. كسي نبود كه حواسم را پرت كند يا زجرم دهد، و من ناچار بودم آثار اصيل بسازم.)) ورنر در ۵ مارس ۱۷۶۶ درگذشت، و هايدن رهبر موسيقي شد. كمي بعد خانواده ميكلوش يوزف به كاخ جديد - شلوس استرهازي - نقل مكان كردند. اين كاخ را ميكلوش در منتهي اليه جنوبي منطقه اسقف نشين نويزيدلر در شمال باختري مجارستان ساخته بود. شاهزاده به اين مكان چنان علاقهاي داشت كه از اوايل بهار تا پايان پاييز در آنجا زندگي ميكرد; زمستانها باز تغيير محل ميداد و (گاهي با موسيقيدانهاي خود) به وين ميرفت. نوازندگان و خوانندگان از اين انزواي روستايي ناراحت بودند، خصوصا اينكه در طول سه فصل از سال از زنان و اطفال خود جدا به سر ميبردند; ولي حقوق خوبي به آنها پرداخت ميشد و آنان جرئت شكايت نداشتند. يك بار هايدن براي اينكه به كنايه به ميكلوش بفهماند كه موسيقيدانانش در آرزوي مرخصي هستند، سمفوني وداع (شماره ۵) را ساخت كه در اواخرش آلات موسيقي يكي بعد از ديگري از صفحات نتها حذف ميشدند، موسيقيدان شمع خود را خاموش ميكرد، نتها و ساز خود را برميداشت و از صحنه خارج ميشد. شاهزاده متوجه نكته شد و ترتيبي داد كه اين گروه هنري بزودي به وين برود.

هايدن، استثنائا، اجازه داشت همسرش را نزد خود در استرهازا نگاه دارد، ولي از اين امتياز بهرهگيري نكرد.

در سال ۱۷۷۹ وي به لويجا پولتسلي، خوانندهاي متوسط كه همراه شوهر ويولن نواز خود آنتونيو براي كار در استرهازا استخدام شده بود، دل باخت. ظاهرا هايدن احساس ميكرد كه چون كليساي كاتوليك به وي اجازه نميداد كه همسر پر دردسرش را طلاق گويد، بايد از روي ترحم به او اجازه دهد گاهي وسايل سرگرمي براي خود فراهم كند; و از اينرو او كوشش زيادي نميكرد كه رابطه خود را پنهان دارد. آنتونيو سالخوردهتر و رنجورتر از آن بود كه اعتراض موثري بكند، و ميدانست تنها به اين علت كار وي ادامه يافته است كه رهبر موسيقي از لويجا خوشش ميآيد. اين زن با يك پسر دو ساله به استرهازا آمده بود; در سال ۱۷۸۳ پسر ديگري به دنيا آورد كه شايعهپردازان او را به حساب بابا هايدن ميگذاشتند; او هر دو بچه را دوست داشت و در تمام دوران حيات خود به هر دو آنها كمك كرد.

طي آن سالهاي پرمشغله در استرهازا، هايدن، كه فاقد انگيزه و رقابت خارجي بود، به عنوان يك آهنگساز بكندي رشد ميبافت. او تا سن سي و دو سالگي، يعني سني كه موتسارت همه آثار خود را بجز ني سحرآميز و ركوئيم به پايان رسانده بود، اثر قابل ملاحظهاي ايجاد نكرد. بهترين آثار هايدن پس از رسيدن وي به سن پنجاهسالگي به وجود آمدند: نخستين سمفوني عمده وي هنگامي عرضه شد كه او تقريبا شصت سال داشت; و اوراتوريو خلقت را در شصت و شش سالگي ساخت. چندين اپرا براي اجرا در استرهازا نوشت، ولي وقتي از او دعوت شد در پراگ يك اپرا اجرا كند (قرار بود اين اپرا جزو سلسله اپراهايي باشد كه عروسي فيگارو و دون جووانني را در برداشت)، در نامهاي كه حاكي از شكسته نفسي بزرگوارانهاي بود سعي كرد به اين ترتيب شانه خالي كند (دسامبر ۱۷۸۷):

شما از من انتظار داريد يك اپرا بوفا اجرا كنم. ... اگر ميخواهيد آن را در پراگ روي صحنه بياوريد، نميتوانم نظرتان را تامين كنم. اپراهاي من از هيئتي كه اپراهاي خود را براي آنها نوشتهام تفكيك ناپذيرند، و هيچ گاه دور از محيط بومي خود اثر مطلوب را نخواهند بخشيد. اگر من افتخار آن را ميداشتم كه ماموريت يابم اپراي تازهاي براي تماشاخانه شما بنويسم، موضوع صورت كاملا متفاوتي ميبافت. ولي حتي در آن صورت نيز براي من رقابت با موتسارت بزرگ عملي پرمخاطره خواهد بود. اگر من تنها ميتوانستم عواطفي به عمق عواطف خود و ادراكي به وضوح ادراك خويش به هنگام گوش دادن به آثار غيرقابل تقليد موتسارت در هر دوستدار موسيقي، خصوصا در ميان بزرگان، ايجاد كنم، در آن صورت بدون ترديد ملل جهان براي داشتن چنين جواهري در درون مرزهاي خود به جدل با يكديگر ميپرداختند.

پراگ بايد كوشش كند اين گنجينه را در چنگ خود نگاه دارد، ولي نه بدون اجر و پاداش مناسب. فقدان اين اجر و پاداش مناسب اغلب زندگي يك نابغه بزرگ را پر از اندوه ميكند و و نسلهاي آينده فراهم نميسازد. من از اينكه هنوز موتسارت در هيچ يك از دربارهاي سلاطين يا دربار امپراطوري به خدمت درآورده نشده است احساس خشم ميكنم. از اينكه از موضوع دور شدم معذرت ميخواهم; موتسارت شخصي است كه در نزد من بسيار عزيز است. خود هايدن در آرزوي يكي از دربارها بود كه در آن استعدادش بالهاي خود را وسيعتر بگسترد; ولي او ناچار بود تنها به تعريف و تحسين سلاطين قناعت كند. التبه هدايايي براي او از طرف فردينانـد چهارم پادشاه ناپل، فردريك ويلهلم دوم پادشاه پروس، و ماريا فئودوروونا مهيندوشس روسيه ميرسيدند. در سال ۱۷۸۱، كارلوس سوم، پادشاه اسپانيا، يك انفيهدان طلا كه الماس نشان بود برايش فرستاد، و سفير كبير اسپانيا در وين به استرهازا سفر كرد تا اين گنجينه كوچك را شخصا به وي تسليم دارد، شايد بوكريني، كه در آن وقت در مادريد ساكن بود، در اين كار دستي داشت، زيرا وي با چنان تعصبي سبك هايدن را اختيار كرد كه به او لقب ((همسر هايدن)) را دادند. وقتي كه مجمع كشيشان كليساي جامع كاديث درصدد برآمد ترتيبي دهد تا ((آخرين هفت كلمه منجي ما)) به موسيقي درآورده شود، به هايدن مراجعه كرد، و هايدن با ساختن يك اوراتوريو به اين دعوت پاسخ داد (۱۷۸۵). اين اثر بزودي در بسياري از سرزمينها (در آمريكا هم در ۱۷۹۱) اجرا شد. در سال ۱۷۸۴ يك تهيه كننده پاريسي شش سمفوني از او خواست; هايدن با تهيه شش سمفوني به نام سمفونيهاي پاريس نظر وي را تامين كرد. چند دعوت از وي شد كه كنسرتهايي را در لندن رهبري كند. هايدن، هم به علت احساس وفاداري و هم به موجب قراردادي كه امضا كرده بود، خود را به استرهازا وابسته ميدانست، ولي نامه‌هاي خصوصي وي اشتياق روز افزون او را به يك صحنه وسيعتر آشكار ميكردند.

در ۲۸ سپتامبر ۱۷۹۰ شاهزاده ميكلوش يوزف درگذشت. شاهزاده جديد، آنتون استرهازي، زياد به موسيقي توجهي نداشت; او تقريبا همه موسيقيدانها را مرخص كرد، ولي هايدن را به طور اسمي نگاه داشت و يك مقرري سالانه به مبلغ ۱۴۰۰ فلورن براي او تعيين كرد و به او اجازه داد هر جا دلش ميخواهد زندگي كند.

هايدن تقريبا شتابزده به وين رفت. در اين وقت پيشنهادهايي چند به او عرضه شدند كه از همه آنها فوريتر پيشنهاد يوهان پتر زالومون بود كه اعلام داشت: ((من از لندن آمدهام تا شما را با خود ببرم; قرارداد خود را فردا باهم خواهيم بست.)) او ۳۰۰ ليره انگليسي براي يك اپراي جديد، ۳۰۰ ليره ديگر براي شش سمفوني، ۲۰۰ ليره براي حق امتياز آنها، ۲۰۰ ليره براي بيست كنسرت در انگلستان، و ۲۰۰ ليره ديگر براي كنسرتي كه در آنجا به سود هايدن ترتيب يابد، به وي پيشنهاد كرد - روي هم ۱۲۰۰ ليره. هايدن اصلا انگليسي نميدانست و از درياي مانش وحشت داشت. موتسارت از او تقاضا كرد چنان كار پرزحمت و پرخطري را قبول نكند: ((اوه، بابا، تو براي اين دنياي پهناور آموزشي نيافتهاي و زبانهاي خارجي خيلي كم ميداني!)) هايدن پاسخ داد: ((ولي زبان مرا در سراسر جهان درك ميكنند.)) او خانهاي را كه شاهزاده ميكلوش يوزف در آيزنشتات به وي داده بود فروخت، وضع مخارج همسر و رفيقه خود را تامين كرد، و عازم اين ماجراي بزرگ شد. آخرين روزهاي قبل از حركت خود را با موتسارت گذراند.

موتسارت از ديدن منظره رفتن او به گريه افتاد و گفت: ((بابا، ميترسم اين آخرين توديع ما باشد.)) هايدن و زالومون در ۱۵ دسامبر ۱۷۹۰ از وين به راه افتادند و اول ژانويه ۱۷۹۱ به لندن رسيدند. نخستين كنسرت او (۱۱ مارس) يك پيروزي بود. نشريه مورنينگ كرونيكل با اين جمله گزارش خود را درباره اين كنسرت پايان داد: ((ما نميتوانيم از بروز اين اميد بسيار مشتاقانه جلوگيري كنيم كه نخستين نابغه دوران در زمينه موسيقي، بر اثر استقبال بلند نظرانه ما، ترغيب شود كه در انگلستان رحل اقامت افكند.)) همه كنسرتها خوب برگزار شدند، و در ۱۶ مه يك برنامه كنسرت كه به سود هايدن اجرا شد با پرداخت ۳۵۰ ليره به وي خاطرش را خوش داشت. در آن ماه وي در كنسرت يادبود هندل در دير وستمينستر شركت كرد و اوراتوريو او، مسيحا، را شنيد; چنان تحت تاثير قرار گرفت كه گريست و با فروتني گفت: ((هندل، استاد همه ما.)) برني پيشنهاد كرد كه دانشگاه آكسفرد به اين هندل جديد يك دانشنامه افتخاري اعطا كند; اين دانشنامه به وي پيشنهاد شد; هايدن در ماه ژوئيه به دانشگاه رفت، عنوان دكترا در موسيقي

را دريافت داشت، و در آنجا سمفوني سل ماژور خود را اجرا كرد (شماره ۹۲)؛ او سه سال قبل اين سمفوني را ساخته بود، ولي از آن پس تاريخ آن را به عنوان سمفوني آكسفرد شناخت. حركت آرام و زيباي آن آواز قديمي انگليسي ((لرد رندل)) را به خاطر ميآورد.

هايدن كه نقاط خارج از شهر انگلستان را ديده و آنها را نمونهاي از قدرت الاهي در تبديل بذر و باران به اين مناظر ميديد، پس از بازگشت به لندن، با كمال ميل دعوتهايي را كه به خانههاي خارج از شهر از وي ميشدند ميپذيرفت. او در آنجا و در شهر لندن، به علت خوشرويي و آمادگي خود براي خواندن و نواختن در اجتماعات خصوصي، دوستان زيادي به دست آورد. او عدهاي شاگرد پيشرفته براي تعليم آهنگسازي پذيرفت. يكي از اينها بيوهاي خوشرو و ثروتمند به نام يوهاناشروتر بود. با آنكه هايدن شصت سال داشت، باده شهرتش اين زن را سرمست كرد، و او عشق خود را به هايدن عرضه داشت. هايدن بعدا گفت: ((به احتمال قوي، اگر من مجرد بودم، با او ازدواج ميكردم.)) ضمنا همسرش مرتبا از او ميخواست كه به موطن خود بازگردد.

هايدن در نامهاي به لويجا پولتسلي با لحني شكوهآميز نوشت: ((همسر من، آن حيوان دوزخي، آن قدر چيز برايم نوشت كه من ناچار شدم جواب دهم اصلا برنميگردم.)) با وجود آنكه در اين هنگام وجود سه زن بر وجدان و كيسه او سنگيني ميكرد، او سخت به كار مشغول شد، شش سمفوني (شمارههاي ۹۳ تا ۹۸) از سمفونيهاي لندن دوازدهگانه خود را ساخت. اين سمفونيها پيشرفت بسيار قابل ملاحظهاي نسبت به ساختههايش در آيزنشتات و استرهازا نشان ميدهند. شايد سمفونيهاي موتسارت او را به تحرك واداشته يا استقبالي كه در انگلستان از او شد وي را سر جرئت آورده، يا شنيدن آثار هندل اعماق روح وي را، كه در محيط آرام تپههاي مجارستان دست نخورده مانده بود، به جنب وجوش واداشته، يا ماجراهاي عاشقانهاش او را به سوي عواطف لطيف و نشاط ساده سوق داده بود. عزيمت از انگلستان برايش مشكل بود، ولي او قراردادي با شاهزاده آنتوان استرهازي داشت، و اين شاهزاده اصرار ميورزيد كه هايدن بازگردد و در جشنهايي كه براي تاجگذاري امپراطور فرانسيس دوم تدارك شده بود شركت جويد. بدين ترتيب، در اواخر ماه ژوئن ۱۷۹۲، او بار ديگر به مقابله با درياي مانش رفت. از كاله به بروكسل و بن رفت، با بتهوون (كه در آن وقت بيست و دو سال داشت) آشنا شد، در مراسم تاجگذاري در فرانكفورت شركت كرد، و در ۲۹ ژوئيه به وين رسيد.

هيچ روزنامهاي بازگشت وي را ذكر نكرد، هيچ كنسرتي براي او ترتيب داده نشد، و دربار وي را نديده گرفت.

اگر موتسارت هنوز در قيد حيات بود، از او استقبال ميكرد، ولي او ديگر وجود نداشت. هايدن به بيوه موتسارت نامهاي نوشت و گفت حاضر است بهطور رايگان به پسر موتسارت درس بدهد، و به ناشران اصرار ورزيد تا آهنگهاي موتسارت را بيشتر چاپ كنند. وي با همسرش در خانهاي سكنا گزيد كه اينك به عنوان موزه هايدن (هايدن گاسه ۱۹) او آن محافظت ميشود. همسرش ميخواست اين ملك به اسم او شود، هايدن امتناع كرد. نزاعهاي ميان اين دو شدت يافت. بتهوون در ماه دسامبر ۱۷۹۲ نزد وي آمد تا به تحصيل پردازد. اين دو نابغه با يكديگر هماهنگي نداشتند. بتهوون مغرور و سلطهجو بود. هايدن وي را ((آن مغول بزرگ)) ميخواند و چنان غرق در كار خود بود كه نميتوانست تمرينهاي شاگرد خود را از روي وجدان اصلاح كند. بتهوون در خفا معلم ديگري يافت، ولي به گرفتن درس از هايدن ادامه داد. اين غول جوان ميگفت: ((من از او چيزي نياموختهام.)) ولي بسياري از قطعات نخستين او به سبك هايدن بودند، و بعضي از آنها هم به استاد سالخورده تقديم شده بودند.

درك ارزش آثار هايدن در اتريش افزايش يافت، و در روهراو در سال ۱۷۹۲ كنت فون هاراخ بناي يادبودي به منظور تجليل از اين فرزند شهر، كه اينك مشهور شده بود، برپا كرد. ولي خاطره پيروزيها و دوستيها در انگلستان هنوز تازه بود. و وقتي زالومون يك پيشنهاد اشتغال مجدد در لندن، شامل نوشتن شش سمفوني تازه، به او كرد، اين آهنگساز فورا آن را پذيرفت. وي در ۱۹ ژانويه ۱۷۹۴ از وين حركت كرد

و در چهارم فوريه به لندن رسيد، اين اقامت هجده ماهه در انگلستان به همان اندازه اقامت نخستين، موفقيتي دلگرم كننده در برداشت. دومين سلسله از سمفونيهاي لندن (شماره‌هاي ۹۹ تا ۱۰۴) مورد حسن قبول واقع شد. كنسرتي كه به سود وي ترتيب يافت ۴۰۰ ليره درآمد خالص برايش داشت. شاگردان براي هر درس يك ليره و يك شيلينگ به وي ميپرداختند، و خانم شروتر در همان نزديكيها زندگي ميكرد. بار ديگر او مورد توجه خاص اشراف قرار گرفت، هم پادشاه و هم دشمن پادشاه، پرينس آو ويلز، او را به حضور پذيرفتند; ملكه انگلستان به او پيشنهاد كرد چنانچه حاضر باشد براي فصل ديگر در انگلستان بماند، اقامتگاهي در كاخ وينزر براي مدت تابستان به او داده خواهد شد. او به اين علت كه شاهزاده جديد استرهازي او را احضار كرده است و در عين حال نميتواند تا اين مدت از همسرش دور باشد(!)، خويشتن را معذور داشت. شاهزاده آنتوان درگذشته بود; جانشين وي، شاهزاده ميكلوش دوم، مايل بود برنامه‌هاي موسيقي را بار ديگر در آيزنشتات برقرار كند. بدين ترتيب، او با چمدانهاي بسته و جيب پرپول در ۱۵ اوت ۱۷۹۵ از لندن عزيمت كرد و راه موطن خود را در پيش گرفت.

پس از ديداري از مجسمه خود در روهراو، خود را در آيزنشتات به ميكلوش دوم معرفي كرد و براي مناسبتهاي مختلف در آنجا برنامه‌هاي موسيقي ترتيب داد. غير از تابستان و پاييز، او در خانه خود در حومه وين زندگي ميكرد. در سالهاي ۱۷۹۶ - ۱۷۹۷ ناپلئون اتريشيها را از ايتاليا بيرون ميراند، و افزايش احساسات انقلابي در اتريش سلطنت هاپسبورگ را تهديد ميكرد. هايدن به خاطر داشت احساساتي كه با خواندن ((خدا شاه را حفظ كند)) به وجود آمده بود چگونه خاندان هانوور را در انگلستان تقويت كرده بود، و اين سوال برايش پيش آمد كه آيا امكان ندارد يك سرود ملي همان كار را براي امپراطور فرانسيس دوم انجام دهد دوستش بارون گوتفريد فان سويتن (فرزند پزشك ماري ترز) اين مطلب را به كنت فون زاوراو، وزير كشور، پيشنهاد كرد; زاوراو لئوپولد هاشكا را مامور كرد متني تهيه كند; اين شاعر متني تحت عنوان خداوند فرانتس كايزر، فرانتس كايزر خوب مارا سالم بدارد تهيه كرد. هايدن آهنگ يك آواز قديمي كروآتي را با اين متن متناسب ساخت، و نتيجه آن يك سرود ملي ساده ولي تحرك آور بود. اين سرود ملي نخستين بار در سالروز تولد امپراطور (۱۲ فوريه ۱۷۹۷) در همه تماشاخانه‌هاي عمده در قلمرو اتريش - هنگري خوانده شد، و با تغييراتي، به صورت موومان دوم كوارتت زهي خود، اپوس ۷۶ شماره ۳، درآورد.

هايدن، كه تحت نفوذ شديد هندل قرار داشت، درصدد بر آمد قطعهاي به رقابت با اوراتوريو مسيحا بسازد.

زالومون اشعاري را كه از بهشت مفقود ميلتن گردآوري شده بود به او عرضه داشت. فان سويتن اين ابيات را به آلماني ترجمه كرد، و هايدن اوراتوريو عظيم خود به نام خلقت را ساخت. اين اثر در ۲۹ و ۳۰ آوريل ۱۷۹۸ در حضور گروهي از شنوندگاني كه دعوت شده بودند در كاخ پرنس فون شوارتسنبرگ اجرا شد. جمعيتي چنان انبوه در بيرون كاخ جمع شده بود كه پنجاه پليس سوار (اين موضوع با اطمينان گفته ميشود) لازم بود كه نظم را حفظ كنند. شاهزاده هزينه اجراي اين برنامه را براي عموم در تماشاخانه ملي در ۱۹ مارس ۱۷۹۹ پرداخت كرد و همه درآمد حاصل از فروش بليت را (۴۰۰۰ فلورن) به آهنگساز داد. شنوندگان با حرارتي تقريبا مذهبي از اين اثر استقبال كردند; طولي نكشيد كه اين اوراتوريو در تمام شهرهاي عمده قلمرو مسيحيت شنيده ميشد. كليساي كاتوليك آن را به عنوان اينكه براي موضوعي چنين با عظمت بيش از حد سبك و شادي آور است محكوم كرد; شيلر با بتهوون در مسخره كردن تقليدي كه هايدن از حيوانات باغ عدن كرده بود همعقيده شد; ولي گوته اين اثر را مورد تحسين و تشويق قرار داد، و در قرن نوزدهم اين اثر بيش از هر تصنيف كورال ديگري در پروس اجرا شد.

فان سويتن ليبرتو ديگري را كه از فصول اثر جيمز تامسن اقتباس شده بود عرضه داشت. هايدن نزديك دو سال روي آن زحمت كشيد (۱۷۹۹ - ۱۸۰۱)، و اين كار از نظر سلامتي برايش خيلي گران تمام شد; ميگفت كه فصول كمر او را شكسته است. برنامه افتتاحيه آن (۲۴ آوريل ۱۸۰۱) با حسن قبول روبهرو شد، ولي اين اثر شور و ذوق پرسروصدا، و بادوامي به وجود نياورد. هايدن پس از رهبري آخرين هفت كلمه مسيح به سود يك بيمارستان، از زندگي فعالانه هنري دست كشيد.

همسر وي در ۲۰ مارس ۱۸۰۰ درگذشته بود، ولي اينك او سالخوردهتر از آن بود كه از آزادي خود لذتي ببرد، هر چند كه هنوز آن قدر پير نشده بود كه از شهرت خويش متمتع نشود. او به عنوان شيخ آهنگسازان شناخته شد. بيش از ده شهر به او عناوين افتخارآميز اعطا كردند. موسيقيدانان مشهور از قبيل كروبيني، برادران وبر، ايگناتس پلايل، و هومل براي اظهار ارادت نزد وي ميآمدند. با اين وصف، رماتيسم، سرگيجه، و بيماريهاي ديگر او را دچار حالت ماليخوليايي، تندخويي، و تقدس توام با وحشت كردند. كامي پلايل، كه در سال ۱۸۰۵ از وي ديدن كرد، او را ديد كه ((تسبيح در دست داشت، و گمان ميكنم تمام روز را به نماز و دعا ميگذراند، هميشه ميگويد كه پايان عمرش نزديك است. ... ما زياد نزد او نمانديم، زيرا ديديم ميخواهد دعا بخواند.)) در آن سال يك گزارش ناصحيح انتشار يافت كه هايدن مرده است. كروبيني يك كانتانت به مناسبت مرگش نوشت، و پاريس درصدد برآمد كنسرت يادبودي با ركوئيم موتسارت برايش ترتيب دهد. سپس خبر رسيد كه اين مرد سالخورده هنوز زنده است، وقتي هايدن اين را شنيد، اظهار داشت: ((من حاضر بودم به پاريس بروم تا ركوئيم را شخصا رهبري كنم.)) او آخرين بار در تاريخ ۲۷ مارس ۱۸۰۹ كه خلقت به مناسبت نزديك شدن هفتاد و ششمين سالروز تولدش در دانشگاه وين اجرا ميشد، در انظار ظاهر شد. شاهزاده استرهازي كالسكه خود را فرستاد تا استاد عليل را به كنسرت ببرد; هايدن با يك صندلي به تالار نمايش، به ميان تماشاگران كه از نجبا و مشاهير تشكيل شده بودند، برده شد. شاهزاده خانمها شالهاي خود را به دور پيكر او كه ميلرزيد پيچيدند; بتهوون زانو زد و دستش را بوسيد. احساسات بر آهنگساز سالخورده غلبه يافت; در فاصله ميان پرده ناچار شدند او را به خانه ببرند.

در ۱۲ مه ۱۸۰۹ توپخانه ناپلئون شروع به كوبيدن وين كرد. يك گلوله توپ نزديك خانه هايدن افتاد و خانه و ساكنان آن را تكان داد، ولي هايدن به آنها اطمينان داد و گفت: ((بچهها نترسيد; هر جا كه هايدن هست آسيبي به شما نخواهد رسيد.)) اين حرف در مورد همه آنها جز خودش درست درآمد; توپخانه دستگاه عصبي وي را درهم كوبيد. وقتي كه فرانسويها شهر را گرفتند، ناپلئون دستور داد يك گارد احترام در جلو خانه آهنگساز مستقر شود. يك افسر فرانسوي به هنگام ورود، يك آريا از خلقت را با سبكي چنان مردانه و عالي خواند كه هايدن او را در آغوش گرفت. او در ۳۱ مه به سن هفتاد و هفت سالگي درگذشت. همه شهرهاي عمده اروپا مراسمي به يادبود وي برپا داشتند.

موفقيت تاريخي هايدن در گسترش فرمهاي موسيقي بود. وي با متوازن كردن سازهاي زهي با سازهاي بادي و كوبي به اركستر روح و سرزندگي تازهاي داد. با بنا كردن كار خود براساس آثار سامارتيني، شتاميتس، و كارل فيليپ امانوئل باخ ساختمان سونات را به صورت عرضه، گسترش، و تكرار تمهاي متضاد به وجود آورد. او زمينه را براي آهنگهاي شاد، به اين عنوان كه كمتر جنبه رسمي دارند و براي اجتماعات دوستانه و غيررسمي مناسبترند، طوري فراهم كرد كه مورد استفاده موتسارت واقع شد. به كوارتت زهي، با گسترش آن به چهار موومان، و دادن فرم سونات به موومان اول، فرم و تركيب كلاسيك آن را داد. در اين زمينه، جانشينان وي ناچار بودند همان تعداد و كيفيت آلات موسيقي را كه هايدن بهكار برده بود مورد استفاده قرار دهند. وي همچنين در مواردي چند زيبايي با نشاط و لطيفي بهوجود آورد كه بعضي از ما از پيچيدگيهاي پر زحمت كوارتتهاي بتهوون، با احساس آرامش، به آن روي ميآوريم.

۹ يا ۱۰ سمفوني از ۱۱۴ سمفوني هايدن هنوز زندهاند. نامهايي كه آنها دارند آنهايي نيستند كه وي انتخاب كرده بود، بلكه به وسيله مفسران و ويراستاران به آنها داده شده است. در جاي ديگر ديدهايم كه چگونه ((سينفونيا)) (يا صداهاي يكجا جمع شده) بر اثر تجربهها و آزمايشهاي سامارتيني از اوورتور تكوين و تكامل يافت; اشخاص بسياري قبل از هايدن بودند كه به قالبگيري ساختمان سمفوني كلاسيك پرداختند; وقتي او از استرهازا خارج شد و پا به درون جهاني پهناورتر گذاشت، آن قدر سالخورده نشده بود كه نتواند از موتسارت بياموزد كه چگونه ساختمان سمفوني را با مطالب جالب و پراحساس پر كند. سمفوني آكسفرد نشانه صعود وي به مدارج بالاتر و قدرت بيشتر است، و سمفونيهاي لندن حد اعلاي بست قدرت او را از نظر ساختن سمفوني نشان ميدهند. سمفوني شماره ۱۰۱ (سمفوني ساعت) پر نشاط، و شماره ۱۰۴ كاملا برابر با آثار موتسارت است.

به طور كلي در آهنگهاي وي كيفيتي از لطف و مهرباني ميیابیم كه ممكن است هيچ گاه اعماق اندوه يا عشق را احساس نكرده باشند و احتمالا از روي اجبار چنان سريع به وجود آمدهاند كه نتوانستهاند از لحاظ انديشه، موضوع، يا نحوه بيان به مرحله پختگي برسند. هايدن آن قدر احساس خوشبختي ميكرد كه نميتوانست عميقا به مرحله بزرگي برسد، و آن قدر بكرات لب به سخن ميگشود كه مطلب مهمي در ميان گفتههايش به گوش نميرسيد. با همه اينها، در آثار سرزندهاش گنجينهاي از نشاط ملايم و ناب وجود دارد. در اين آثار، همان طور كه خودش ميگفت، ((اشخاص خسته و فرسوده يا كساني كه بار امور بر دوششان سنگيني ميكرد ميتوانستند تسلاي خاطري به دست آورند و نفسي تازه كنند.)) هايدن پس از مرگش بزودي از نظرها افتاد. آثار وي منعكس كننده دنيايي باثبات و فئودال، و محيطي با امنيت و آسايش اشرافيت بود. اين آثار بيش از آن با نشاط و توام با رضامندي خاطر بودند كه بتوانند قرني آكنده از انقلابها، بحرانها، سرمستيها، و نوميديهاي رمانتيك را اقناع كنند. هنگامي كه برامس از او تحسين كرد، و ديوسي اثر خود تجليل از هايدن (۱۹۰۹) را نوشت، هايدن بار ديگر مورد توجه قرار گرفت. در آن وقت افراد متوجه شدند با آنكه رافائل و ميكلانژ دنياي موسيقي، كه پس از وي آمدند، افكاري عميقتر را با مهارتي ظريفتر در ساختههاي خود گنجاندهاند، به اين علت توانستند چنين كنند كه هايدن و اسلاف وي فرمها را قالبگيري كرده بودند تا اينان آثار زرين خود را درون آنها جاي دهند. هايدن ميگفت: ((من ميدانم خداوند استعدادي به من اعطا كرده است و من به خاطر آن شكر وي را به جاي ميآورم. فكر ميكنم وظيفه خود را انجام داده و مفيد بودهام; ... بگذاريد ديگران هم چنين كنند.))

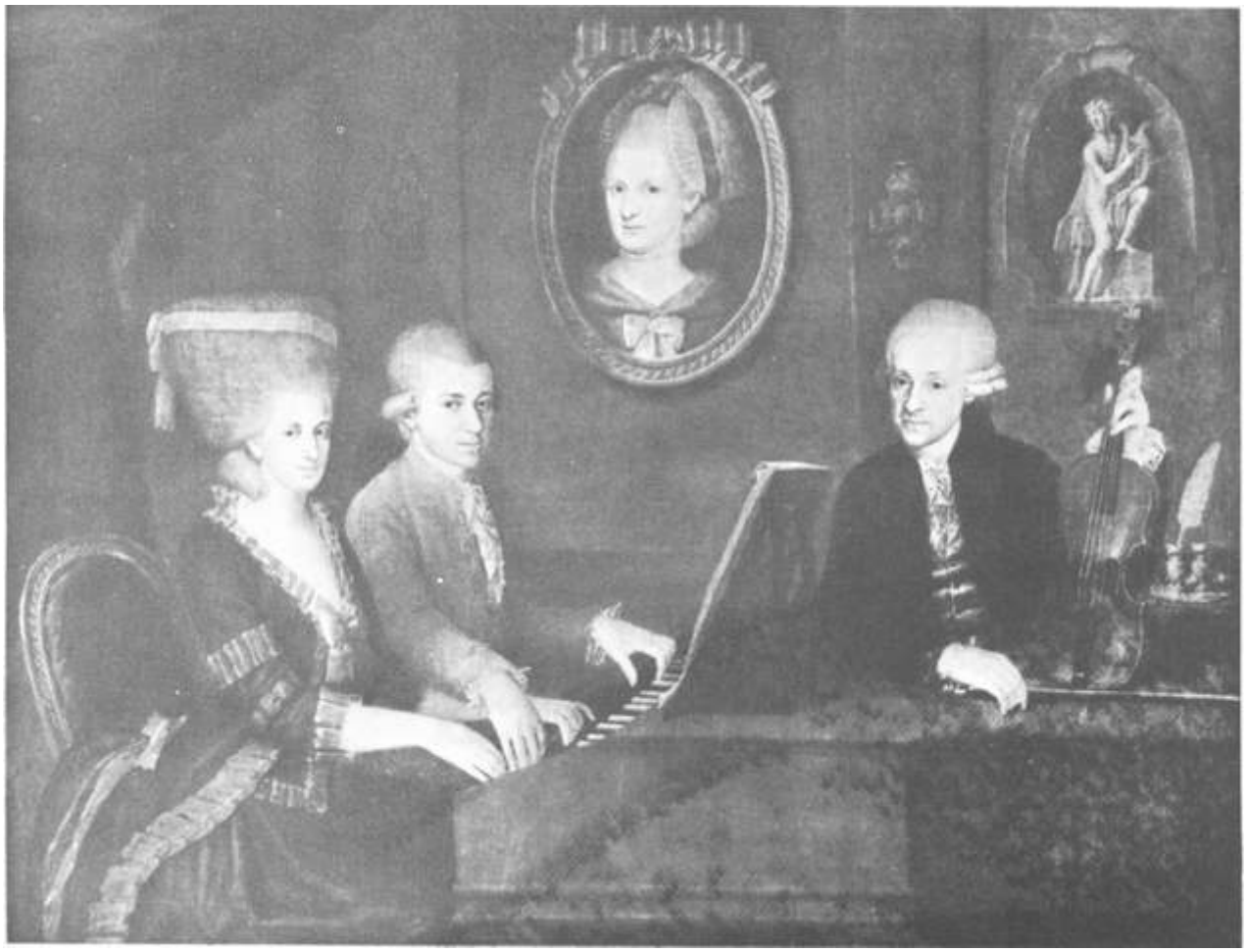
فصل پانزدهم

موتسارت

I- پسر اعجابانگيز: ۱۷۵۶ - ۱۷۶۶

سالزبورگ مانند پراگ و پرسبورگ و استرهازا، از نظر موسيقي، از قرارگاههاي دوردست وين بود. اين شهر داراي خصايص ويژه خود بود. قسمتي از اين خصايص معلول معادن نمكي بود كه نام اين شهر را توجيه ميكند; قسمت ديگر ناشي از وجود كوههايي بود كه آن را دربرگرفته بودند، و رودخانه زالتساخ، كه آن را به دو قسمت تقسيم ميكرد، و بالاخره قسمتي هم بر اثر اين بود كه اين شهر بتدريج در اطراف صومعه و اسقف نشيني به وجود آمده بود كه حدود سال ۷۰۰ به وسيله قديس روپرت اهل ورمس بناشده بود. اسقف اعظم اين منطقه در سال ۱۲۷۸ به صورت يكي از شهرياران امپراطوري درآمده بود، و از آن زمان تا سال ۱۸۰۲ هر يك از اسقفهاي اعظم منطقه هم حكمران كشوري شهر بود و هم حكمران مذهبي آن. در سالهاي ۱۷۳۱ - ۱۷۳۲ حدود سي هزار پروتستان مجبور شدند از اين شهر مهاجرت كنند، و بدين ترتيب سالزبورگ، هم از نظر سكنه و هم از نظر حكومت مذهبي شهري يكسره كاتوليك شد. از اين قسمت كه بگذريم، حكومت اسقف اعظم بر مردم متدين شهر فشار محسوسي نداشت، و سكنه، كه درباره اصول مسلم جاودانهاي اطمينان خاطر يافته بودند، از لذايذ نفساني و خوشيهاي دنيوي ديگر تمتع ميگرفتند. زيگيسموند فون شراتنباخ، كه در زمان جواني موتسارت سمت اسقف اعظم را به عهده داشت، با همه خوش برخورد و مهربان بود، مگر نسبت به بدعتگذاران.

لئوپولد موتسارت در سال ۱۷۳۷ در سن هجدهسالگي از موطن خود آوگسبورگ، ظاهرا براي تحصيل الاهيات و كشيش شدن، به اين شهر آمده بود. ولي او دلباخته موسيقي شد، مدت سه سال به عنوان رامشگر و خدمتگار در خانه يكي از اعيان خدمت كرد، و در سال ۱۷۴۳ در



يوهان نپوموك دلا كروچه: خانواده موتسارت. اصل اثر در خانه مسكوني موتسارت در هيئت اركستر اسقف اعظم چهارمين نوازنده ويولن شد. هنگامي كه با آناماريا پرتل ازدواج كرد (۱۷۴۷)، اين دو خوش سيماترين زوج سالزبورگ شمرده ميشدند. او كنسرتوها، مسها، و سمفونيهايي ساخت و كتابي درباره فن نواختن ويولن نوشت كه تا مدتهاي مديد مورد احترام بود. در سال ۱۷۵۷ به سمت آهنگساز دربار اسقف اعظم منصوب شد. از هفت فرزندش تنها دو تن از مرحله طفوليت پافراتر گذاردند، ماريا آنا (ماريانا، ((نانرل))) كه در ۱۷۵۱ به دنيا آمده بود، ولفگانگ آمادئوس كه در ۲۷ ژانويه ۱۷۵۶ به دنيا آمد. (نام كامل اين پسر كه حاكي از طلب نظر مساعد چند تن از قديسان بود، عبارت بود از يوآنس كريسوس توموس ولفگانگوس تئوفيلوس موتسارت: تئوفيلوس از يوناني به لاتيني آمادئوس، يعني دوستدار خداوند، ترجمه ميشد.) لئوپولد شوهر و پدري خوب بود، با اخلاص و زحمتكش بود، نامه‌هاي وي به پسرش گرمي محبت دارند و از حكمت و خرد خالي نيستند. خانه موتسارت - كه در آن قدري بيپردگي و بيحيايي مجاز داشته ميشد - بهشت علاقه متقابل، تقدس والدين، لودگيهاي كودكانه، و موسيقي بيحدوحصر بود.

از هر بچه آلماني انتظار ميرفت تا حدودي با نواختن يكي از آلات موسيقي موسيقيدان شود. موتسارت به موازات آموختن الفبا به اطفال خود، به آنها موسيقي ياد ميداد. ماريانا در سن يازدهسالگي در نواختن كلاويكورد استاد بود. ولفگانگ، كه پيشقدمي خواهرش او را به تحرك واداشته بود، با اشتياق به پيانو روي آورد. وي در سن سه سالگي تك ضربه‌هايي ميزد: در چهار سالگي چند قطعه را از حفظ مينواخت: و در پنجسالگي قطعاتي از خود ساخت كه پدرش در حين نواختن آنها را روي كاغذ نوشت. لئوپولد با صرف نظر كردن از سودي كه پذيرفتن شاگرد ديگر برايش داشت، هم خويش را تنها مصروف اطفال خود كرد، زيرا ميخواست همه توجه خود را به آنان تخصيص دهد. او ولف را به مدرسه نفرستاد، زيرا ميخواست در

همه چيز خودش معلم وي باشد. ظاهرا انضباط آلماني تا حدودي به كار برده ميشد، ولي در اين مورد احتياج زيادي به اين كار نبود. خود پسرك ساعتهاي متمادي روي پيانو كار ميكرد و آن قدر ميماند تا بزور او را از پشت پيانو دور كنند. سالها بعد لئوپولد برايش نوشت:

تو هم به عنوان يك كودك و هم به صورت يك پسربچه به جاي آنكه رفتاري كودكانه داشته باشي، جدي بودي; و وقتي پشت پيانو مينشستي، يا به نحوي ديگر سرگرم موسيقي بودي، نميتوانستي كوچكترين شوخي را نسبت به خودت تحمل كني. قيافهات چنان جدي بود كه بسياري از اشخاصي كه مراقب تو بودند پيشبيني ميكردند كه تو به علت استعداد زودرس و قيافه جدي خود، قبل از موقع چشم از جهان خواهي بست. در ژانويه ۱۷۶۲، در حالي كه آلمان هنوز به علت جنگ در حال از هم گسيختگي بود، لئوپولد پسر و دختر خود را به مونيخ برد تا هنر آنها حكمران آن منطقه، بنمايانده; و در ماه سپتامبر نيز آنان را به وين برد. آنها به شونبرون دعوت شدند; ماري ترز و فرانسيس اول از اين اطفال خيلي خوششان آمد; ولفگانگ به دامن امپراطريس پريد و او را در آغوش گرفت و بوسيد; و چون امپراطور او را به مبارزه خواند، ويولن را با يك انگشت نواخت و كلاويكوردي را كه كليدهايش را با پارچه پوشانده بودند بدون اشتباه زد. ولفگانگ با شاهدختها جست و خيز ميكرد كه پايش به چيزي خورد و به زمين افتاد; مهيندوشس ماريا آنتونيا كه هفتسال داشت او را بلند كرد و مورد نوازش قرار داد. ولفگانگ به او گفت، ((شما شخص خوبي هستيد)) و سپس با لحني حاكي از سپاسگزاري افزود: ((من با شما ازدواج خواهم كرد.)) بيش از ده تن از اشراف درهاي منزل خود را به روي خانواده موتسارت گشودند، از موسيقي كه اين گروه سه نفري مينواختند به حيرت آمدند، و پاداش آنان را با پول و هدايا دادند. سپس پسرك مدت دو هفته به علت مخملك بستري شد. اين نخستين بيماري از سلسله بيماريهايي بود كه سفرهاي او را ضايع ميكرد. در ژانويه ۱۷۶۳ اين دسته هنرمندان به سالزبورگ بازگشتند.

اسقف اعظم با گذشت اين موضوع را كه لئوپولد از مدت مرخصي خود تجاوز كرده بود ناديده گرفت و علاوه بر آن او را به مقام معاونت رئيس موسيقي نمازخانه ارتقا داد. ولي در ۹ ژوئن به علت اينكه او بار ديگر راه سفر در پيش گرفت، از ترفيعات بعدي محروم شد. اين بار همسر خود را نيز همراه برد تا آنان هنرنمايي نوباوگان خود را به اروپا نشان دهند، زيرا آنها نميتوانستند براي هميشه كودكان اعجوبه باقي بمانند. در ماينتس اطفال دو كنسرت دادند، و در فرانكفورت چهار كنسرت; شصت سال بعد گوته به خاطر آورد كه صداي آهنگهاي يكي از اين اطفال را شنيده و چگونه از ((مرد كوچولو با كلاهگيس و شمشير)) به حيرت آمده بود، زيرا لئوپولد پسر خود را به اين صورت ملبس ميكرد. ولف به وسيله پدرش به عنوان يك اعجوبه غيرعادي مورد بهره كشي قرار گرفت. اعلاني در يكي از روزنامه‌هاي مورخ ۳۰ اوت ۱۷۶۳ در فرانكفورت وعده ميداد كه در كنسرت آن شب:

دختر كوچولو كه در دوازدهمين سال زندگي خويش است مشكلترين ساخته‌هاي استادان بزرگ را خواهد نواخت، و پسرك هنوز هفت سال ندارد با كلاويكورد يا كلاوسن آهنگ اجرا خواهد كرد; او همچنين يك كنسرتو براي ويولن خواهد نواخت و با كلاويكوردي كه كليدهاي آن با پارچهاي پوشيده خواهند بود، در همراهي با سمفونيها به همان سهولت همراهي خواهد كرد كه انگار كليدها را ميبيند. او فورا همه نتهايي را كه از دور نواخته شوند اسم خواهد برد، اعم از اينكه اين نتها بتنهايي يا چند نت همزمان باهم، با پيانو يا با هر آلت ديگر - زنگ، ليوان، يا زنگ ساعت - نواخته شوند. و بالاخره با كلاوسن يا ارگ هر قدر و در هر مايهاي كه خواسته شود آنا و بدون تدارك قبلي خواهد نواخت.

اين گونه تحميلها به استعداد اين پسر بچه ممكن است لطمهاي به سلامت باشد، ولي ظاهرا او به همان اندازه از تشويقها و كف زدنها لذت ميبرد كه پدرش از وجوه دريافتي آن حظ ميبرد.

آنهادر كوبلنتس برنامه اجرا كردند، در بن و كولوني با ياس روبهرو شدند، ولي در آخن كنسرتي دادند. در بروكسل انتظار داشتند كه فرماندار كل، پرنس كارل لورن، با حضور خود در برنامه آنها به آن افتخار بخشد، ولي او مشغول بود. لئوپولد با خشم گفت:

ما تقريبا سه هفته است كه در بروكسل هستيم و هيچ اتفاقي نيفتاده است. عاليجناب جز شكار، خوردن، و آشاميدن كاري نميكند، و دست آخر هم ممكن است ما متوجه شويم پولي ندارد. من اعتراف ميكنم كه در اينجا هدايايِ گوناگوني دريافت داشتهايم، ولي مايل نيستيم آنها را نقد كنيم. با اين همه انفيهدان، كيفهاي چرمي، و هدايايِ كوچك ديگر ما بزودي خواهيم توانست يك دكه باز كنيم.

سرانجام پرنس حاضر شد به تماشاي برنامه بيايد; يك كنسرت ترتيب يافت; پولها جمع آوري شدند و گروه هنري عازم پاريس گشت.

در ۱۵ نوامبر ۱۷۶۳ پس از سه روز حركت در جادههاي ناهموار و خراب، به پاريس رسيدند. آنها براي بسياري از سرشناسان معرفينامه داشتند، ولي هيچ كدام از آنها ارزش نامهاي را كه به ملشيور گريم نوشته شده بود نداشت. او ترتيبي داد كه خانواده موتسارت از طرف مادام دوپومپادور، خانواده سلطنتي، و سرانجام از طرف لويي پانزدهم و ملكه ماري لشچينسكا پذيرفته شوند. در اين وقت درهاي مجللترين منازل به روي اين ميهمانان گشوده شدند. كنسرتهاي عمومي و خصوصي بخوبي برگزار ميشدند، و گريم با شوق و ذوق براي خوانندگان نشريهاش نوشت:

معجزات واقعي نادرند، ولي وقتي ما فرصت آن را داشته باشيم كه يكي از اين معجزات را ببينيم، چقدر زيباست! يك رهبر موسيقي اهل سالزبورگ به نام موتسارت با دو تن از زيباترين اطفال جهان به اينجا آمده است. دخترش كه يازده سال دارد پيانو را با شكوهترين شيوه مينوازد، و طولانيترين و مشكلترين قطعات را با دقت حيرت انگيزي اجرا ميكند. برادرش كه در فوريه آينده هفتساله خواهد شد پديدهاي چنان خارق العاده است كه انسان بسختي ميتواند آنچه را به چشم ميبيند باور كند. ... دستهايش به قدر كافي بزرگ نيستند كه بعضي پردههاي موسيقي را بگيرند. ... او مدت يك ساعت في البداهه مينوازد، و خود را با گنجينهاي از انديشههاي وجدآور تسليم الهام نبوغ خويش ميكند. ... امكان ندارد كه متبحرترين رهبر موسيقي بتواند به اندازه اين بچه از آرموني و زير و بم صداها اطلاعاتي چنين عميق داشته باشد. ... براي او كشف آنچه جلويش بگذاريد هيچ كاري ندارد. او با سهولتي حيرتانگيز مينويسد، و ميسازد، و لازم نميبيند سر پيانو برود و دنبال نتهاي خود بگردد. من يك قطعه مونوئه براي او نوشتم و از او خواستم يك قسمت بم به آن بيفزايد. او قلمي برداشت و، بدون رفتن به طرف پيانو، آهنگ بم آن را نوشت. ...

اگر من بيش از اين به آهنگهاي اين بچه گوش دهم، مرا بكلي گيج خواهد كرد. ... چقدر جاي تاسف است كه موسيقي در اين كشور اين قدر كم درك ميشود!

اين خانواده پس از پيروزيهاي بسيار در پاريس، عازم كاله شد (۱۰ آوريل ۱۷۶۴). در لندن جورج سوم آنها را بحضور پذيرفت. در ۱۹ مه ولفگانگ مدت چهار ساعت در نزد پادشاه و درباريان آثار هندل، باخ، و ديگر استادان را به محض رويت نواخت; او با نواختن خود با آواز ملكه شارلت همراهي كرد و في البداهه يك ملودي تازه براي آهنگ بم يك آرياي هندل ساخت. يوهان كريستيان باخ، كه در سال ۱۷۶۲ در لندن مستقر شده بود، اين پسربچه را روي زانوهاي خود نشاند و با او يك سونات نواخت. هر كدام از آنها يك قسمت از آن را مينواخت، و اين كار با چنان دقتي انجام شد كه هيچ كس نميتوانست تصور كند دو نفر آن را اجرا ميكنند.

باخ شروع به نواختن يك دستگاه كرد، ولفگانگ دنبال آن را گرفت، باز مثل اينكه دو نابغه يك نفر بودند. از آن پس، به مدت چند سال، ساختههاي موتسارت تاثير نفوذ يوهان كريستيان باخ را نشان ميدادند. در ۵ ژوئن بچهها كنسرتي دادند كه با بيش از ۱۰۰ ليره درآمد خالص براي لئوپولد روحش را شاد كرد. ولي پدر به تورم شديد گلو مبتلا شد، و خانواده براي يك استراحت هفت هفتهاي به چلسي در جنوب باختري لندن رفت. در خلال اين مدت، ولفگانگ، كه اينك هشت سال داشت، دو سمفوني ساخت (كا ۱۶ و ۱۹).

در ۲۴ ژوئیه آنها از لندن به هلند رفتند. ولي در ليل پدر و پسر هر دو مريض شدند و با آنكه اسقف اعظم فون شراتنباخ مدتي پيش از آن خواستار بازگشت لئوپولد شده بود، سفر آنها يك ماه به تعويق افتاد. آنها در ۱۱ سپتامبر به لاهه رسيدند، ولي روز بعد نوبت ماريانا بود كه بيمار شود، و او چنان حالش بد شد كه در ۲۱ اكتبر برايش طلب آمرزش كردند. در ۳۰ سپتامبر ولفگانگ بدون كمك خواهرش كنسرتي داد. هنوز ماريانا كاملا خوب نشده بود كه برادرش به تب دچار شد، و خانواده ناچار شد وقت را تا ژانويه ۱۷۶۶ به بيكاري پر هزينهاي بگذراند. در ۲۹ ژانويه و ۲۶ فوريه آنها در آمستردام كنسرتهائي دادند; در اين وقت براي نخستين بار يك سمفوني موتسارت (كا ۲۲) در مقابل شنوندگان اجرا شد. در خلال اين ماهها، پسرك با حرارت بسيار آهنگ ميساخت. در ماه مه آنها به پاريس بازگشتند. بسياري از اثاث آنها در پاريس جا گذارده شده بود. گريم براي آنها مسكن راحتي فراهم كرد. آنها بار ديگر در ورساي و در اماكن عمومي برنامه اجرا كردند، و تا ۹ ژوئيه نتوانستند خود را از اين پايتخت جذاب دور كنند.

در ديژون آنها به عنوان ميهمانان پرنس دو كنده مدتي بيكار گشتند; چهار هفته در ليون گذراندند، سه هفته در ژنو، يك هفته در لوزان، يك هفته در برن، دو هفته در زوريخ، و دوازده روز در دوناوشينگن; سپس توقفهاي كوتاهي در بيبراخ، اولم، و آوگسبورگ كردند; در مونيخ توقف طولانيتر بود. در اينجا ولفگانگ بار ديگر بيمار شد. سرانجام در اواخر نوامبر ۱۷۶۶، پس از سه سال و نيم غيبت، خانواده به سالزبورگ بازگشت. اسقف اعظم سالخورده آنها را بخشيد، و آنها در اين موقع ميتوانستند آسايش موطن خود را درك كنند. همه چيز بر وفق مراد به نظر ميرسيد، ولي موتسارت ديگر هيچ گاه كاملا سالم نبود.

II - نوجواني: ۱۷۶۶ - ۱۷۷۷

لئوپولد كارفرمايي بيگذشت بود. او پسرش را تحت يك دوره آموزش دشوار در زمينه كنترپوان، باس شيفره، و ديگر عناصر آهنگسازي كه از موسيقي آلماني و ايتاليايي به وي رسيده بود قرار داد. هنگامي كه اسقف اعظم شنيد كه ولفگانگ آهنگ ميسازد، اين سوال برايش پيش آمد كه آيا پدرش در اين كار به وي كمك ميكند يا نه براي روشن شدن اين مطلب، او از بچه دعوت كرد مدت يك هفته نزد او بماند; او را از هرگونه امكان كمك از خارج به دور داشت، و سپس كاغذ و مداد و كلاوسني در اختيار او قرار داد و از او خواست قسمتي از يك اوراتوريو را درباره نخستين فرمان از ده فرمان بسازد. در پايان هفته موتسارت نتيجه را ارائه داد; به اسقف اعظم گفته شد كه اين اثر در خور تمجيد است. او به رئيس كنسرت خود ميخائل هايدن (برادر يوزف هايدن) ماموريت داد قسمت دوم را بسازد، و نوازنده ارگش قسمت سوم آن را ساخت; تمام اين كار در كاخ اسقف اعظم در تاريخ ۱۲ مارس ۱۷۶۷ اجرا، و معلوم شد كه ارزش آنرا دارد كه در دوم آوريل تكرار شود. قسمت موتسارت اكنون به عنوان شماره ۳۵ در كاتولوگ كوخل گنجانده شده است.

لئوپولد چون خبر يافت مهيندوشس ماريا ژوزفا بزودي با فرديناند پادشاه ناپل ازدواج خواهد كرد، با خود چنين انديشيد كه مراسم ازدواج، كه در دربار امپراطوري انجام خواهد شد، فرصت تازهاي براي فرزندانش فراهم خواهد ساخت. در ۱۱ سپتامبر ۱۷۶۷ خانواده عازم وين شد. آنها اجازه ورود به دربار را يافتند، و نتيجه اين شد كه هم ولفگانگ و هم ماريانا از عروس آبله گرفتند والدين غمگين اطفال اعجوبه خود را به اولموتس واقع در موراوي بردند، و در آنجا كنت پود ستاتسكي به آنها محل اقامت داد و از آنها توجه كرد. موتسارت مدت ۹ روز نابينا بود. در ۱۰ ژانويه ۱۷۶۸ خانواده به وين بازگشت; هم امپراطريس و هم يوزف دوم بگرمي از آنها استقبال كردند، ولي دربار عزادار مرگ عروس بود و كنسرت دادن ناممكن.

خانواده پس از غيبت طولاني و بيفايده به سالزبورگ بازگشت (۵ ژانويه ۱۷۶۹).

موتسارت به تحصيل نزد پدرش ادامه داد; ولي در اواخر سال لئوپولد به اين نتيجه رسيد كه آنچه ميتوانسته به اين پسر ياد داده است، و آنچه ولفگانگ لازم دارد آشنايي با زندگي موسيقي ايتاليست. او، كه معرفينامه‌هايي از يوهان هاسه و ديگران براي استادان ايتاليايي دريافت داشته بود، به اتفاق پسرش در ۱۳ دسامبر ۱۷۶۹ به راه افتاد و ماريانا و مادرش را در سالزبورگ گذارد تا جاي پايي در آن شهر نگاه دارد. عصر روز بعد موتسارت كنسرتي در اينسبروگ داد و يك كسرتو ناآشنا را، كه براي آزمايش مهارتش جلوي او گذارده شده بود، به محض رويت نواخت; مطبوعات محل از ((مهارت خارق العاده او در زمينه موسيقي)) تحسين بسيار كردند. در ميلان آنها با سامارتيني، هاسه، و پيچيني آشنا شدند، و كنت فون فيرميان براي ولفگانگ برنامهاي براي اجراي يك اپرا تهيه كرد. اين كار ۱۰۰ دوكات براي خانواده سود داشت. در بولونيا آنها صداي فارينلي را، كه هنوز اعجابانگيز بود، شنيدند. فارينلي پس از پيروزيهاي خود در اسپانيا، به ايتاليا بازگشته بود. آنها با پدر روحاني مارتيني ترتيبي دادند كه ولفگانگ بازگردد و براي دريافت گواهينامه ((فرهنگستان فيلارمونيك))، كه مورد تمناي اشخاص بسياري بود، امتحان دهد. در فلورانس، در دربار مهيندوك لئوپولد، موتسارت همراه ويولن نارديني، كلاوسن نواخت. پدر و پسر با شتاب به رم رفتند تا در برنامه موسيقي هفته مقدس شركت داشته باشند.

آنها در ۱۱ آوريل ۱۷۷۰ در ميان رعد و برق و طوفان وارد شدند، و به اين ترتيب بود كه لئوپولد ميتوانست ادعا كند كه ((مانند اعيان و اشراف در ميان غرش شليك توپخانه وارد شدند.)) آنها درست بموقع رسيدند تا به نمازخانه سيستين بروند و به ((ميزرره))، اثر گرگوريو آلگري، كه هر ساله در آنجا خوانده ميشد، گوش دهند.

نسخ اين كورال مشهور، كه براي اجرا در چهار، پنج، يا نه قسمت نوشته شده بود، بآساني به دست نميآمدند; موتسارت دوبار به آن گوش داد و بعد از روي حافظه آن را نوشت. آنها چهار هفته در رم ماندند و در خانه اشراف كشوري يا كليسايي كنسرتهايي دادند. در ۸ مه عازم مسافرت به ناپل شدند. راهزنان جاده‌ها را پر مخاطره كرده بودند. پدر و پسر با چهار راهب از فرقه قديس آوگوستينوس سفر كردند كه از حمايت الاهي برخوردار باشند يا اگر ضرورت اقتضا كرد، طلب مغفرت آمادهاي برايشان فراهم باشد. آنها يك ماه تمام در ناپل ماندند، زيرا اشراف، از تانوتچي گرفته به پايين، آنها را به مجالس شبانه دعوت ميكردند و كالسكه و ملازمان اعياني در اختيارشان قرار ميدادند. وقتي ولفگانگ در كنسرواتور پيتا برنامه اجرا كرد، شنوندگان خرافاتي مهارت او را به يك انگشتر جادويي كه وي به دست داشت نسبت دادند، و وقتي او آن انگشتر را بيرون آورد و به همان زيبايي آهنگ نواخت، آنها سخت به حيرت آمدند.

پس از بهرهگيري مجدد از رم، آنها براي اظهار عبوديت نسبت به مريم عذرا در خانه مقدسش واقع در لورتو از كوههاي آپنن گذشتند; سپس متوجه شمال شدند تا سه ماه در بولونيا بهسر بردند. موتسارت تقريبا به طور روزانه تعليماتي از پدر روحاني مارتيني در زمينه رموز آهنگسازي دريافت ميداشت. سپس وي آزمايش ورود به ((فرهنگستان فيلارمونيك)) را داد. به او يك قطعه از آوازهاي كليسايي گرگوريان داده شد و از او خواسته شد در حالي كه در اطاقي تنها بود، سه قسمت بالايي آن را به سبك دقيق سنتي به آن بيفزايد. او در اين آزمايش موفق نشد، ولي پدر روحاني مهربان اثر او را اصلاح كرد و شكل تجديدنظر شده، با توجه به اوضاع و شرايط خاص، مورد قبول هيئت منصفه قرار گرفت. احتمالا اين اوضاع و شرايط خاص كمي سن موتسارت بود.

در ۱۸ اكتبر پدر و پسر در ميلان بودند. در آنجا موتسارت با نخستين پيروزي خود به عنوان يك آهنگساز روبرو شد، ولي پس از تلاش زياد و سختي بسيار اين پيروزي را به دست آورد. موضوع برنامهاي كه به او احاله شده بود ميتريداته، ر دي پونتو نام داشت. ابيات آن از راسين گرفته شده بود. جوانك چهاردهساله در ساختن آهنگ، نواختن، و از نو نوشتن چنان سخت كوشيد كه انگشتانش درد گرفتند; ذوق و شوق او به صورت تب درآمد، و پدرش ناچار بود هر چند وقت يك بار، با بردن او براي قدم زدن، ساعات كار او را محدود كند و هيجانش را تسكين بخشد. موتسارت احساس ميكرد اين كار، كه نخستين اپراي جدي او بود، آزمايشي بمراتب خطيرتر از آن آزمايش كهنه و قديمي در بولونيا بود و امكان داشت كه زندگي هنري او

به عنوان يك اپراساز به نتيجه اين كارش بستگي داشته باشد. در اين هنگام، با آنكه او تمايل زيادي به امور مذهبي نداشت، از مادر و خواهرش درخواست كرد براي پيروزي او در اين امر خطير دعا كنند تا ((بتوانيم بار ديگر همگي با سعادت با يكديگر زندگي كنيم.)) سرانجام، در حالي كه وي نزديك بود به علت تمرينات از پا درآيد، اپراي او به مردم عرضه شد (۲۶ دسامبر ۱۷۷۰)؛ خود آهنگساز آن را رهبري ميكرد، و پيروزي او كامل بود. هر آرياي مهم با تشويق و كف زدن شديد روبهرو شد، و بعضي از آنها با فريادهاي ((زنده باد استاد! زنده باد استاد كوچولو!)) مواجه شدند. اين اپرا بيست بار تكرار شد. پدر سرافراز و مذهبي او نوشت: ((ما از اين امر ميبينيم قدرت خداوند، وقتي كه ما استعدادهايي را كه او با لطف خويش به ما اعطا كرده است پنهان نكنيم، چگونه در وجود ما اثر ميگذارد.)) در اين وقت آنها ميتوانستند سربلند به موطن خود بازگردند. در ۲۸ مارس ۱۷۷۱ به سالزبورگ رسيدند.

هنوز تازه وارد شده بودند كه تقاضاهايي از كنت فون فيرميان به نام امپراطريس برايشان رسيد داير بر اينكه ولفگانگ يك سرناتا يا كانتات بنويسد و در ماه اكتبر براي اجراي آن به عنوان قسمتي از مراسم جشن ازدواج مهيندوك فرديناند با شاهدخت مودنا به ميلان برود، اسقف اعظم زيگيسموند با غيبت مجدد لئوپولد از كارش موافقت كرد؛ و در ۱۳ اوت ((پدر و پسر)) بار ديگر راه ايتاليا را در پيش گرفتند. وقتي وارد ميلان شدند، دريافتند كه هاسه در آنجاست و مشغول تهيه يك اپرايي براي همان مراسم است. مديران امور شايد بدون اينكه قصد چنين كاري را داشته باشند، يك مبارزه نبوغ ميان مشهورترين اپرا ساز زنده ايتاليا، كه در هفتاد و سومين سال زندگي خود بود، و اين جوانك پانزدهساله كه هنوز استعدادهاي اپرايي خود را درست آزمايش نكرده بود، ترتيب داده بودند. رودجيرو اثر هاسه در تاريخ ۱۶ اكتبر اجرا شد و مورد تشويق بسيار قرار گرفت. روز بعد كانتات موتسارت به نام آسكانيو در آلبا با رهبري خود وي اجرا شد، و تشويقي كه از او به عمل آمد خارق العاده بود. لئوپولد به همسرش نوشت: ((من متاسفم كه كانتات ولفگانگ به طور كامل اپراي هاسه را تحت الشعاع قرار داد.)) هاسه شخصي با گذشت بود؛ او در تمجيد از موتسارت به ديگران پيوست و يك پيشگويي مشهور كرد: ((اين پسر همه ما را به دست فراموشي خواهد سپرد.)) پدر و پسر در ۱۱ دسامبر ۱۷۷۱ به سالزبورگ بازگشتند. پنج روز بعد زيگيسموند مهربان درگذشت. جانشين او، اسقف اعظم هيرونيموس فون پاولا، ملقب به كنت فون كولوردو، مردي با فرهنگ و روشنفكر، از ستايشگران روسو و ولتر، و فرمانروايي منور الفكر بود كه مشتاق بود اصلاحاتي را كه يوزف دوم تدارك ميديد اجرا كند. ولي او از يوزف هم مستبدتر بود و هم روشنفكرتر؛ طالب انضباط و اطاعت بود و تحمل مخالفت را نداشت. براي مراسم انتصاب وي، كه قرار بود در ۲۹ آوريل ۱۷۷۲ صورت گيرد، كمتر از اپرايي كه موتسارت ساخته باشد چيزي نميخواست. اين جوانك كه اينك مشهور شده بود، با شتاب، با ساختن رويايي سيپونه به اين دعوت پاسخ داد. اين اثر مورد استفاده قرار گرفت و فراموش شد. كولوردو آن را بخشيد و ولفگانگ را با حقوق سالي ۱۵۰ فلورن به عنوان رئيس كنسرت تعيين كرد. جوانك چند ماه خود را سرگرم ساختن سمفوني، كوارتت، و آهنگهاي مذهبي كرد، ولي روي يك اپرا به نام لوچو سيلا، كه ميلان براي سال ۱۷۷۳ سفارش داده بود، نيز كار ميكرد.

در چهارم نوامبر ۱۷۷۲ لئوپولد و پسر پولسازش بار ديگر در پايخت لومباردي بودند، و كمي بعد ولف سرگرم تلاش بود تا ميان انديشههاي هنري خود و هوسها و توانايي خوانندگان خويش سازشي برقرار كند.

خواننده اول زن در آغاز رفتاري آمرانه و مشكل پسند داشت. استاد كوچولو نسبت به وي صبر و شكيبايي نشان داد، و سرانجام خواننده زن به موتسارت سخت علاقهمند شد و اعلام داشت ((كه مسحور نحوه خدمت موتسارت نسبت به خود شده است.)) برنامه افتتاحيه (۲۶ فوريه ۱۷۷۲) با موفقيتي اطمينانبخش مانند ميتريداته كه دو سال پيش از آن اجرا شده بود، روبهرو نشد. ضمن تمرين، خواننده تنور بيمار شد و ناچار جاي او به خوانندهاي داده شد كه تجربهاي روي صحنه نمايش نداشت. با اين وصف، اين اپرا نوزده بار تكرار شد.

آهنگ موسيقي آن مشكل بود؛ آرياها بيش از حد احساساتي بودند؛ شايد هم صبغهاي از ((شتورم اونددرانگ)) به نحوي غيرمتجانس وارد اپراي ايتاليا شده بود. در عوض، موتسارت سلامت و رواني

آوازهاي ايتاليايي را با خود به موطن بازگرداند، و روح او، كه به طور طبيعي شاداب بود، بر اثر آسمان و زندگي هواي آزاد ايتاليا، نور و روشنايي بيشتري يافت. او در ايتاليا متوجه شد كه اپرا بوف، به صورتي كه آن را در آثار پيچيني و پائيزيلو شنيد، ميتواند يك هنر و الامقام باشد; فرم آن را مورد مطالعه قرار داد و در آثار خود به نامهاي فيگارو و دون جووانني آن را تكميل كرد. براي ذهن و گوشهاي تيز وي، هر تجربه در حكم آموزشي بود.

در ۱۳ مارس ۱۷۷۳ پدر و پسر بار ديگر در سالزبورگ بودند. اسقف اعظم جديد نسبت به غيبتهاي طولاني آنان به اندازه زيگيسموند گذشت نداشت. او دليلي نميديد كه با دادن ترفيع به لئوپولد به وي پاداش دهد; و به ولفگانگ هم صرفا به چشم يكي از ملتزمين دستگاه خود نگاه ميكرد. او از موتسارت انتظار داشت كه براي گروه همسرايان و هيئت نوازندگانش آهنگهاي سريع، تازه، و خوب فراهم كند; و آنها مدت دو سال تلاش كردند كه او را راضي كنند، ولي لئوپولد نميدانست چگونه خواهد توانست بدون سفرهاي ديگر خرج خانواده خود را تامين كند، ولفگانگ، كه به تشويق و تحسين عادت كرده بود، نميتوانست خود را با سمت يك موسيقيدان خدمتگزار وفق دهد. علاوه بر آن، او ميخواست اپرا بنويسد، و صحنه نمايش، دسته خوانندگان، هيئت نوازندگان، و شنوندگان سالزبورگ كوچكتر از آن بودند كه به اين پرنده بال درآورده اجازه دهند بالهاي رو به رشد خود را به حركت درآورد.

هنگامي كه ماكسيميليان يوزف حكمران باواريا به موتسارت ماموريت داد كه يك اپرا بوفا براي كارناوال سال ۱۷۷۵ مونيخ تهيه كند، و موافقت اسقف اعظم را نسبت به غيبت آهنگساز و پدرش به دست آورد، در آسمان ابر آلود زندگي موتسارت، براي مدتي، نقطه‌هايي از روشنايي پيدا شدند. آنها در ۶ دسامبر ۱۷۷۴ از سالزبورگ عزيمت كردند. ولفگانگ از سرماي شديد در عذاب بود و به دندان درد سختي مبتلا شد كه شدت آن را نه موسيقي ميتوانست كاهش دهد و نه فلسفه. ولي برنامه افتتاحيه اثر وي به نام باغبان قلابي كه در تاريخ ۱۳ ژانويه ۱۷۷۵ اجرا شد، كريستيان شوبارت يكي از آهنگسازان برجسته را واداشت كه پيشگويي كند: ((اگر موتسارت مانند گياهان گرمخانه] بر اثر شدت توجه [رشد زودرس نكند، بدون شك يكي از بزرگترين آهنگسازاني خواهد بود كه پا به عرصه وجود گذاشتهاند.)) موتسارت، كه از باده موفقيت سرمست بود، به سالزبورگ بازگشت تا آنچه را كه به نظر وي چيزي جز نوكري بيارزشي نبود از سرگيرد.

اسقف اعظم دستور داد يك نمايشنامه توام با موسيقي براي جشن گرفتن بازديد قريب الوقوع كوچكترين پسر ماري ترز، مهيندوك ماكسيميليان، تهيه شود. موتسارت ليبرتويي قديمي از متاستازيو را انتخاب كرد و پادشاه چوپان را ساخت. اين اثر در ۲۳ آوريل ۱۷۷۵ اجرا شد. داستان آن احمقانه، ولي آهنگهاي آن عالي است. تكه‌هايي از آن هنوز در ميان مجموعه كنسرتها ديده ميشوند. در عين حال موتسارت بسرعت سونات، سمفوني، كنسرتو، سرناد، و مس ميساخت; بعضي از ساخته‌هاي اين سالهاي غم آلود - مثلا كنسرتو پيانو در ميبمل (كا ۲۷۱) و سرناد در مي (كا ۲۵۰) - در زمره شاهكارهاي جاوداني او هستند. ولي اسقف اعظم به اين آهنگساز گفت كه از هنرش چيزي سر درنميآورد و او بايد براي تحصيل به هنرستان ناپل برود. لئوپولد كه ديگر نميتوانست اين وضع را تحمل كند، اجازه خواست پسرش را به يك سفر ببرد. كولوردو امتناع كرد و گفت مايل نيست كاركنان وي به ((سفرهاي تكديآميز)) مبادرت ورزند. وقتي كه لئوپولد بار ديگر اجازه خواست، اسقف اعظم او و پسرش را از خدمت خود اخراج كرد.
ولفگانگ شاد شد; ولي پدرش كه اينك پنجاه و شش سال داشت، از تجسم اينكه با دنياي بيحساب و بيچشم و رو دست و پنجه نرم كند وحشت داشت. اسقف اعظم نرم شد و او را به مقام خود بازگرداند، ولي ديگر حاضر نبود درباره غيبت وي از كارش چيزي بشنود. اينك چه كسي ميبايستي در برنامه وسيع جهانپيمايي كه براي ولفگانگ تهيه شده بود او را همراهي كند موتسارت بيست و يك ساله، يعني در سني بود كه ميتوانست درگير ماجراهاي جنسي و زندان ازدواج شود و بيش از هر زمان ديگر به راهنمايي نياز داشت. به اين جهت تصميم گرفته شد مادرش با او همراه شود. ماريانا، كه سعي داشت فراموش كند او نيز زماني نبوغ داشته است، نزد پدرش ماند تا حد اعلاي توجه محبتآميز را درباره او مبذول دارد. در ۲۳ سپتامبر ۱۷۷۷ مادر و پسر از سالزبورگ عزيمت كردند تا آلمان و فرانسه را تسخير كنند.

pymansetareh@yahoo.com

III - موسيقي و ازدواج - ۱۷۷۷ - ۱۷۷۸

در ۲۶ سپتامبر موتسارت از مونيخ يك سرود آزادي براي پدرش نوشت و گفت: ((من داراي بهترين روحيه ممكن هستم، زيرا از آن هنگام كه از نزد آن شخص رياكار رفتهام، مانند شاخ شمشاد سربلند بودهام و علاوه بر آن چاقتر شدهام.)) اين نامه ميبايستي در همان زماني در راه بوده باشد كه نامه لئوپولد به فرزندش در راه بود.

احساساتي كه در اين نامه ابراز شده است ما را بار ديگر متوجه ميكند كه وقايع تاريخي با جسم انسان سروكار دارند. در اين نامه چنين آمده است:

پس از اينكه شما دو نفر رفتيد، من خسته و افسرده از پلكان منزلمان بالا رفتم و خود را روي يك صندلي انداختم. وقتي ما خداحافظي ميكرديم، من كوشش بسياري كردم كه خوددار باشم تا جدايي ما زياد دردناك نباشد; و در جريان آن دستپاچگي، فراموش كردم دعاي خير پدرانه خود را همراه فرزندم كنم. به سوي پنجره دويدم و دعاي خيرم را بدرقه راه شما كردم، ولي شما را نديدم. ... نانرل بتلخي گريست. او و من براي مامان درود ميفرستيم، و ما او و تو را ميليونها بار از دور ميبوسيم.

مونيخ ولفگانگ را متوجه ساخت كه ديگر اعجوبه نيست، بلكه يك موسيقيدان در سرزميني است كه عرضه آهنگسازان و نوازندگان بر تقاضا فزوني دارد. او اميد داشت موسيقيدانانی كه در خدمت حكمران بودند مقام خوبي به دست آورد، ولي همه مشاغل پر بودند. مادر و پسر به آوگسبورگ رفتند و در آنجا با ديدار از دوستان جواني لئوپولد (اين كار به اصرار لئوپولد صورت گرفت) خود را خسته و فرسوده كردند; ولي آن عده از دوستان لئوپولد كه هنوز در قيد حيات بودند در اين هنگام اكثرا چاق و بيحوصله بودند. ولفگانگ به هيچ كدام از آنها علاقهاي نداشت مگر به يك دخترعموي بانشاط به نام ماريا آناتكلا موتسارت، كه ولفگانگ وي را با حركات خلاف اخلاق خود جاودانی كرد. ولي يوهان آندرئاس شتاين، كه پيانوساز بود، بيشتر به درد موتسارت خورد. در اينجا موتسارت، كه تا اين وقت از كلاوسن استفاده كرده بود، به ارزش اين آلت جديد موسيقي (پيانو) پي برد. وقتي به پاريس رسيد، ساز مورد استفاده خود را به پيانو تبديل كرده بود. او در يك كنسرت در آوگسبورگ هم پيانو نواخت و هم ويولن. اين كار مورد تشويق بسيار قرار گرفت، ولي از لحاظ مالي سودي در بر نداشت.

در ۲۶ اكتبر مادر و پسر به مانهايم رفتند. در آنجا موتسارت از مصاحبت و خاصيت تحرك بخش موسيقيدانان ماهر بهرهمند شد، ولي حكمران محل، كارل تئودور، نتوانست براي او محل خالي بيابد، و در مقابل برنامهاي كه در دربار اجرا كرد، تنها يك ساعت طلا به عنوان پاداش نصيب وي شد. موتسارت به پدرش نوشت: ((۱۰ كارولين (سكه طلا) براي من مناسبتر بود. ... آنچه انسان در مسافرت احتياج دارد پول است; و بگذاريد برايتان بگويم كه من اينك پنج ساعت دارم. ... من جدا در اين فكر هستم كه يك جا ساعتي روي هر يك از پاچههاي شلوارم درست كنم. هر وقت از يكي از اعيان بزرگ ديدن ميكنم، هر دو ساعت را با خود خواهم داشت. ... تا او به فكر نيفتد يك ساعت ديگر به من بدهد.)) لئوپولد به او اندرز داد كه با عجله به پاريس برود، در آنجا گريم و مادام د/اپينه به او كمك خواهند كرد. ولي ولفگانگ مادرش را متقاعد كرد كه اين سفر براي او (مادرش) در ماههاي زمستان پرمشقت خواهد بود. لئوپولد به تصور اينكه آنها بزودي به پاريس خواهند رفت، به ولفگانگ هشدار داد از زنان و موسيقيدانان آنجا برحذر باشد، و به او يادآور شد كه وي (ولفگانگ) اينك منبع اميد خانواده از لحاظ مالي ميباشد. لئوپولد ۷۰۰ گولدن قرض بالا آورده بود، و در سنين كهولت شاگرد ميگرفت، آن هم در شهري كه اين كار سنگين دستمزد بسيار ناچيزي دارد. ... آينده ما به شعور وافر تو بستگي دارد.

ميدانم تو به من محبت داري، نه تنهابه عنوان پدرت، بلكه همچنين به عنوان صميميترين و مطمئنترين دوست خود; و تو درك ميكني و توجه داري كه سعادت يا بيسعادتي ما، و علاوه بر آن طول عمر يا مرگ

سریع من ... جز خداوند در دست تو است. اگر من مضمون نامه تو را درست درك كرده باشم، نبايد جز شادي چيزي از تو انتظار داشته باشم; و همين امر بتنهايي، هنگامي كه غيبت تو، شادي شنيدن صدايت، ديدنت، و در آغوش گرفتنت را از من ميرباید، باید برایم تسلي باشد. پدرانه خود را برایت میفرستم.

نانرل كه اينك بيست و شش سال داشت و بدون جهيزيه بود و با خطر پير دختر ماندن روبهرو بود، يادداشتي به نامه مورخ ۹ فوريه ۱۷۷۸ لئوپولد افزود، يادداشتي كه تصوير اين خانواده پرمحبت را بوضوح نشان ميدهد.

پاپا هيچ وقت براي من فرصت نامهنويسي به مامان و تو را باقي نميگذارد. ... از مامان تقاضا دارم هرگز مرا فراموش نكند. ... آرزو دارم سفر پاريس به شما خوش بگذرد، و قرين سلامت كامل باشيد. ولي اميدوارم كه بتوانم بزودي تو را در آغوش بگيرم. تنها خدا ميداند اين سعادت چه وقت دست خواهد داد. ما هر دو در آرزوي آن هستيم كه تو شاهد بخت را در آغوش بگيري، زيرا اطمينان دارم اين امر باعث خوشبختي همه ما خواهد شد. من از دور دست مامان را ميبوسم و تو را در آغوش ميگيرم; و اطمينان دارم تو ما را به خاطر خواهي داشت و در فكر ما خواهي بود. ولي تو بايد تنها در اوقات فراغت چنين كني، مثلا در مدت يك ربع ساعتي كه نه آهنگ ميسازي و نه تدريس ميكني. لئوپولد در اين حالت انتظارات بزرگ و اعتماد محبتآميز بود كه نامهاي به تاريخ چهارم فوريه از ولفگانگ برايش رسيد كه در آن ورود رب النوع عشق اعلام شده بود. در ميان موسيقيدانان كم اهميتتري كه در مانهايم بودند، فريدولين وبر قرار داشت كه يك همسر، پنج دختر، و يك پسر به او ارزاني شده بود و بارشان بر دوش او سنگيني ميكرد. خانم وبر براي به دام انداختن شوهر تور ميانداخت، بويژه براي بزرگترين دخترش به نام يوزفا كه نوزده سال داشت و از هر لحاظ براي ازدواج آماده بود. ولي موتسارت از آلوئيزيا خوشش ميآمد كه شانزدهساله بود، و صداي ملكوتي و فريبندگيهايش او را به صورت روياي يك موسيقيدان جوان درآورده بودند. او تقريبا به هيچ وجه متوجه كنستانتسه، كه چهارده سال داشت و بعدا همسر وي شد، نبود. او براي آلوئيزيا پارهاي از لطيفترين آوازهاي خود را ساخت. وقتي آلوئيزيا اين آوازها را خواند، موتسارت نقشهها و آرزوهاي خود را را فراموش كرد، و به فكر آن افتاد كه با وي و يوزفا و پدرشان به ايتاليا برود تا در آنجا آلوئيزيا در رشته تعليم صدا درس بخواند، فرصتهايي براي كار در اپرا به دست آورد و در عين حال خودش با دادن كنسرت و نوشتن اپرا زندگي آنها را تامين كند. اين دلداده جوان و شجاع همه اين نقشهها را براي پدرش به اين شرح توضيح داد:

من به اين خانواده بدبخت چنان علاقهاي يافتهام كه گرامیترین آرزويم آن است كه آنان را خوشبخت كنم. ...

توصيه من اين است كه آنها به ايتاليا بروند. از اين رو من مايلم كه شما براي دوست خوبمان لوجاتي نامهاي بنويسيد، هر چه زودتر بهتر، و سوال كنيد كه بالاترين حقوقي كه به يك خواننده اول زن در ورونا ميدهند چقدر است. ... تا آنجا كه موضوع صداي آلوئيزيا مطرح است، من حاضرم بر سر من خواهد شد. ... اگر نقشه ما قرين موفقيت شود، ما، يعني آقاي وبر و دو دختر او و خود من، افتخار خواهيم داشت كه از خواهر عزيزم به مدت دو هفته به هنگام عبور از سالزبورگ ديدن كنيم. ... من با كمال ميل حاضرم يك اپرا براي ورونا در برابر ۵۰ زكيني (شايد حدود ۶۵۰ دلار) بنويسم، ولو اينكه اين كار تنها به خاطر آن باشد كه آلوئيزيا شهرتي به هم رساند. ... دختر ارشد خيلي به درد ما خواهد خورد، چون او آشپزي ميداند، و ما ميتوانيم سروساماني داشته باشيم. راستي، وقتي به شما بگويم كه از ۷۷ گولدن تنها ۴۲ گولدن برايم باقي مانده است، نبايد تعجب كنيد. اين امر تنها ناشي از انبساط خاطري است كه در مصاحبت اشخاص درستكار و همفكر به من دست داده است.

پاسخ نامهام را زود بفرستيد. فراموش نكنيد كه من تا چه حد علاقهمندم اپرا بنويسم. من به هر كس كه اپرا مينويسد رشك ميبرم. وقتي يك آريا ميشنوم ... ميتوانم واقعا از روي ناراحتي گريه كنم. ولي مشروط بر اينكه اين آريا از يك اپراي ايتاليايي باشد نه آلماني، و ((اپرا سريا)) باشد نه ((اپرا بوفا))! ... اينك آنچه را

که بر قلبم سنگيني ميكند نوشتهام. مادرم از افكار من كاملا راضي است. ... فكر كمك به يك خانواده بيچاره، بدون اينكه به خودم لطمهاي بزند، روحم را شاد ميكند. هزار بار دست شما را ميبوسم و تا لحظه مرگ فرزند بسيار مطيع شما باقي خواهم ماند.

لئوپولد در ۱۱ فوريه چنين پاسخ داد:

فرزند عزيزم. من نامه مورخ چهارم فوريه تو را با حيرت و وحشت خواندهام. تمام شب نتوانستهام بخوابم.

... خداي مهربان! ... آن لحظات سعادتبار - هنگامي كه تو در سنين كودكي يا قدري بزرگتر، هيچ گاه به بستر نميرفتي بدون اينكه روي صندلي بايستي و برايم آواز بخواني، ... و چندين بار نوك بيني مرا ببوسي، يا به من بگويي كه وقتي من پير شوم، تو مرا در يك صندوق شيشهاي جاي خواهي داد و كوچكترين منفذ هوا در آن باقي نخواهي گذارد تا مرا هميشه پيش خود داشته باشي و احترامم كني - همه آن لحظات از ميان رفتهاند.

بنابراين، با صبر و شكيبايي به سخنان من گوش فراده! ...

او سپس در نامه خود گفت كه اميدوار است ولفگانگ ازدواج خود را به تاخير اندازد تا در جهان موسيقي مقام مطمئني براي خود تامين كند; سپس همسر خوبي برگزيند، خانواده خوبي تشكيل دهد، به والدين و خواهر خود كمك كند. ولي اينك اين پسر كه مسحور يك زن جوان فتنهانگيز شده است، والدين خود را فراموش ميكند و تنها به فكر آن است كه دختري را به عنوان يكي از ملازمانش به ايتاليا همراهي كند. چه مهمل غير قابل باوري او سپس نوشت:

به پاريس برو، آن هم زود. جاي خود را در ميان اشخاص بزرگ بياب. (يا قيصر شو يا هيچ!) ... از پاريس نام و شهرت يك مرد بزرگ در سراسر جهان طنين ميافكند. در آنجا نجيبزادگان با نوابغ با حد اعلاي احترام، ارزش، و نزاكت رفتار ميكنند. در آنجا تو شيوه منزهي از زندگي خواهي ديد كه تضاد آلماني ما و بانوانشان به وجود ميآورد; و در آنجا ممكن است تو در زبان فرانسه تبحر پيدا كني.

موتسارت با فروتني پاسخ داد كه نقشه همراهي كردن خانواده وبر به ايتاليا را خيلي جدي تلقي نكرده است.

او وداع اشك آلودي با خانواده وبر كرد و قول داد كه در راه بازگشت به موطن خود از آنها ديدن كند. در ۱۴ مارس ۱۷۷۸ او و مادرش با يك كالسكه عمومي عازم پاريس شدند.

IV - در پاريس: ۱۷۷۸

در ۲۳ مارس، درست موقعي وارد پاريس شدند كه موج تجليل بيحد از ولتر آنها را در كام خود كشيد. محل اقامت سادهاي اختيار كردند، و موتسارت براي گرفتن كار به فعاليت پرداخت. گريم و مادام د/اپينه براي جلب انظار به سوي جواني كه پاريس چهارده سال قبل از وي به عنوان يك اعجوبه تحسين بسيار كرده بود به جنب و جوش افتادند. ورساي شغل نوازنده ارگ دربار را در برابر ۲۰۰۰ ليور براي شش ماه خدمت در سال به او پيشنهاد كرد; لئوپولد به او اندرز داد آن را قبول كند. گريم مخالفت كرد. موتسارت به اين عنوان كه اين كار حقوقش خيلي كم است، و شايد به اين علت كه بااستعداد وي سازگار نيست، آن را رد كرد. درهاي خانههاي بسياري به رويش باز بودند، مشروط بر اينكه در برابر يك وعده غذا برايشان پيانو بنوازد، ولي حتي رسيدن به اين خانهها مستلزم سوار شدن در كالسكههاي گرانقيمت براي عبور از خيابانهاي پر گل و لاي بود. يكي از نجبا، دوك دوگين، به نظرش اميد بخش رسيد، موتسارت براي وي و دخترش كنسرتو با شكوهي را كه در كليد ((دو)) براي فلوت و چنگ اجرا ميشد ساخت (كا ۲۹۹) و به

بانوي جوان در برابر حق التدريس خوبي كه دريافت ميداشت درس آهنگسازي ميداد. ولي طولي نكشيد كه اين دوشيزه ازدواج كرد، و دوك تنها ۳ لويي طلا (شايد حدود ۷۵ دلار) براي كنسرتويي پرداخت كه بايستي پاريس را به تسليم محض در برابر موتسارت وا ميداشت. موتسارت براي نخستين بار در زندگي خويش، شهامت خود را از دست داد. او در تاريخ ۲۹ مه به پدرش نوشت: ((حالم به اندازه كافي خوب است، ولي غالبا در اين فكر هستم كه آيا زندگي كردن ارزش دارد يا نه.)) هنگامي كه لو گرو رئيس كنسرت روحاني او را به كار گماشت تا يك سمفوني (كا ۲۹۷) بنويسد، روحيه او بار ديگر تقويت شد، اين سمفوني در ۱۸ ژوئن با موفقيت اجرا شد.

سپس در سوم ژوئيه مادرش درگذشت. مادرش در آغاز از دور شدن از سالزبورگ و از كارهاي خانه لذت ميبرد، ولي طولي نكشيد كه براي بازگشت به خانه خود و به كارها و تماسهاي روزانهاي كه به زندگي او مايه و اهميت ميبخشيدند بيتابي ميكرد. سفر نه روزه به پاريس با يك كالسكه پرتكان، مصاحبان پرسروصدا، و باران سيل آسا سلامت او را مختل، و عدم موفقيت فرزندش در به دست آوردن موقعيت مناسبي در پاريس روح معمولا با نشاط او را مكدر كرده بودند. روزهاي متوالي تنها در محيطي بيگانه و در ميان الفاظي نامفهوم مينشست، در حالي كه فرزندش به نزد شاگردان خود يا به كنسرت و اپرا ميرفت. موتسارت كه در اين هنگام متوجه شده بود مادرش بتدريج در حال تحليل رفتن است، هفتههاي آخر را در كنارش ميگذراند; با عشق و علاقه از او مواظبت ميكرد، و بسختي ميتوانست باور كند كه وي به اين زودي چشم از جهان بندد.

مادام د/اپينه اطاقي در منزل خود (كه گريم نيز در آن بود)، محلي در سرميز غذاخوري خود، و حق استفاده از پيانوي خويش را به موتسارت پيشنهاد كرد. موتسارت نميتوانست تا اين حد نزديك گريم زندگي كند و در عين حال با او هماهنگ باشد. گريم، ولتر را ميپرستيد، موتسارت به او به چشم حقارت مينگريست، و از اين عقيده ميزبانان خود و دوستان آنان مبني بر اينكه مسيحيت افسانهاي سودمند براي اعمال تسلط بر مردم اجتماع است بسيار ناراحت بود. گريم مايل بود موتسارت كارهاي كوچكي به عنوان راهي براي رسيدن به ماموريتهاي بزرگتر قبول كند و براي خانوادههاي متنفذ به طور رايگان بنوازد. موتسارت احساس ميكرد كه اين شيوه او را از پاي در خواهد آورد، و ترجيح ميداد نيروي خود را صرف آهنگسازي كند. گريم او را راحت طلب ميپنداشت، و كاهلي موتسارت را به لئوپولد اطلاع داد. لئوپولد با گريم موافقت كرد. عمل موتسارت در گرفتن وامهاي متعدد از گريم وضع را بدتر كرد. جمع وامها به ۱۵ لويي طلا (شايد حدود ۳۷۵ دلار) ميرسيد.

گريم به او گفت ميتواند تاديه اين وامها را تا هر وقت بخواهد، عقب بيندازد. همين طور هم شد. مسئله به اين ترتيب حل شد كه در ۳۱ اوت ۱۷۷۸ لئوپولد نامهاي به فرزندش نوشت كه در آن به وي اطلاع داد اسقف اعظم كولوردو حاضر شده است لئوپولد را رئيس موسيقي نمازخانه كند، مشروط بر اينكه ولفگانگ به عنوان ارگ نواز و رئيس كنسرت كار كند، و براي هر يك حقوقي به مبلغ ۵۰۰ فلورن در سال دريافت دارند. در اين نامه همچنين گفته شده بود: ((علاوه بر آن، اسقف اعظم اعلام آمادگي كرده است كه اگر تو بخواهي اپرا بنويسي، بگذارد هر جا ميخواهي بروي.)) لئوپولد براي اينكه هرگونه مقاومت از ولفگانگ سلب كند، در نامه خود افزود ممكن است از آلوئيزيا وبر دعوت شود به گروه خوانندگان سالزبورگ ملحق شود و در آن صورت ((او بايد نزد ما زندگي كند.)) موتسارت در تاريخ ۱۱ سپتامبر پاسخ داد: ((وقتي من نامه شما را خواندم، از شادي به لرزه درآمدم، زيرا احساس ميكردم در همان لحظه در آغوش شما هستم. درست است كه همان طور كه خود شما اذعان خواهيد كرد اين كار از نظر من نويد آتيه درخشاني را نميدهد، اما وقتي منظره ديدن شما و در آغوش گرفتن خواهر بسيار عزيزم را مشتاقانه مجسم ميكنم، به آينده ديگري فكر نميكنم.)) در ۲۶ سپتامبر او با كالسكه عازم نانسي شد. در ستراسبورگ با اجراي كنسرتهاي پر مرارتي كه در تماشاخانههاي تقريبا خالي اجرا ميشدند، چند لويي طلا به دست آورد. مدتي در مانهايم به بيهودگي گذراند، به اميد اينكه به رهبري اپراي آلماني منصوب شود، ولي در اين امر نيز توفيق نيافت. در حالي كه روياي آلوئيزيا را در سر داشت، به مونيخ رفت. ولي آلوئيزيا جايي براي خود در گروه همسرايان حكمران محل، و شايد هم در قلب او براي خود يافته بود. او با چنان خونسردي و

آرامشي از موتسارت استقبال كرد كه هيچ گونه تمايلي به اينكه همسر وي شود از آن ديده نميشد. موتسارت آوازي پر اندوه ساخت و خواند، و خود را تسليم زندگي در سالزبورگ كرد.

V - سالزبورگ و وين: ۱۷۷۹ - ۱۷۸۲

او در اواسط ژانويه به موطن خود رسيد. به مناسبت بازگشتش جشن و سروري برپا شده بود كه برآن اندوه ناشي از مرگ مادرش، كه اينك بشدت احساس ميشد، سايه ميافكند. طولي نكشيد كه او به عنوان نوازنده ارگ و رئيس كنسرت به خدمت پرداخت و بزودي از اين كار ملول شد. بعدها به خاطر آورد كه:

در سالزبورگ كار برايم تحميلي سنگين بود و هيچ وقت نتوانستم خود را درست به آن عادت دهم. چرا زيرا هرگز احساس خوشبختي نميكردم. ... در سالزبورگ - دست كم براي من - مطلقا هم وسيله سرگرمي وجود ندارد. من از حشر و نشر با بسياري از مردم آنجا امتناع ميورزم، و بيشتر اشخاص هم مرا به قدر كافي شايسته نميدانند. علاوه بر آن، انگيزهاي براي استعداد من وجود ندارد. وقتي مينوازم يا وقتي يكي از ساختههايم اجرا ميشود، مثل اين است كه همه شنوندگان ميز و صندليند. كاش دست كم يك تماشاخانه نسبتا خوب در سالزبورگ وجود داشت!

او در آرزوي نوشتن اپرا بود و با مسرت تقاضاي كارل تئودور، برگزيننده مانهايم، را براي ساختن يك اپرا براي جشنواره آينده مونيخ پذيرفت. كار بر روي ايدومنئو، ر دي كرتا] ايدومنئو پادشاه كرت [را در اكتبر ۱۷۸۰ آغاز كرد. در نوامبر براي تمرين به مونيخ رفت. در ۲۹ ژانويه ۱۷۸۱ اين اپرا، با وجود زمان غيرعادي آن، با موفقيت روي صحنه آمد. موتسارت شش هفته ديگر در مونيخ ماند و از زندگي اجتماعي آن لذت برد، تا اينكه از طرف اسقف اعظم كولوردو به او ابلاغ شد كه در وين به وي ملحق شود. در وين او اين مسرت خاطر را داشت كه با كارفرماي خود در يك كاخ زندگي ميكرد، ولي با خدمه غذا ميخورد. او ميگفت: ((دو پيشخدمت خصوصي بالاي ميز مينشينند، و من جا داده شده است.)) در آن دوران در خانههاي اشراف رسم بر همين منوال بود. هايدن آن را با ناراحتي و سكوت تحمل كرد، ولي موتسارت با صدايي رساتر از هر زمان عليه آن عصيان كرد. او از اينكه آهنگها و استعداد وي در خانه دوستان اسقف اعظم عرضه ميشدند مسرور بود; ولي وقتي كولوردو بيشتر تقاضاهاي او را براي اجازه قبول تعهدات خارجي، كه امكان داشت برايش افزايش درآمد و گسترش شهرت در برداشته باشند، رد ميكرد، بشدت از اين وضع خشمگين ميشد. او ميگفت: ((وقتي من مجسم ميكنم كه بدون در جيب داشتن دست كم ۱۰۰۰ فلورن از وين خارج شوم، دلم فرو ميريزد.)) او تصميم گرفت از خدمت كولوردو دست بكشد. در دوم مه ۱۷۸۱ به عنوان مستاجر نزد خانواده وبر، كه به وين نقل مكان كرده بود، رفت. وقتي اسقف اعظم برايش دستور فرستاد به سالزبورگ بازگردد، وي جواب داد كه نميتواند تا ۱۲ مه حركت كند. ملاقاتي ميان اين دو دست داد كه در آن (به طوري كه موتسارت براي پدرش بازگو كرد) اسقف اعظم ركيكترين نسبتها را به من داد. آه، من واقعا نميتوانم همه چيز را براي شما بنويسم. سرانجام وقتي خون من به جوش آمد، ديگر نتوانستم تحمل كنم و گفتم: ((در اين صورت آن عاليجناب از من راضي نيستند)) او گفت: ((چي تو حقه باز و رذل ميخواهي مرا تهديد كني راه خروج آنجاست. من ديگر با چنين آدم فرومايهاي كاري نخواهم داشت، پس برو.)) وقتي ميرفتم، گفتم: ((پس اين طور باشد; فردا شما را طي نامه مطلع خواهم كرد.)) پدرجان به من بگوييد كه آيا اين حرفي نيست كه من ميبايستي دير يا زود ميزدم به طور خصوصي براي من بنويسيد كه خوشحال و راضي هستيد - چون واقعا هم بايد اين طور باشيد - و در انظار از من عيبجويي كنيد تا تقصيري متوجه شما نشود. ولي اگر اسقف اعظم كوچكترين اسائه ادبي نسبت به شما بكند، فورا نزد من به وين بياييد. ما هر سه نفر ميتوانيم با درآمد من زندگي كنيم.

به اين ترتيب، لئوپولد درگير بحران ديگري شد. موقع خود وي در مخاطره به نظر ميرسيد، و مدتي طول كشيد تا از طرف كولوردو اطمينانهايي در اين زمينه به او داده شد. او از شنيدن اين خبر كه فرزندش نزد خانواده وبر سكنا گزيده است هراسناك شد. پدر آن خانواده در اين وقت مرده بود. آلوئيزيا با يوزف لانگه

هنرپیشه ازدواج کرده بود، ولي آن زن بیوه دختر دیگري به نام کنستانتسه داشت که به انتظار شوهر بود. آیا این جریان بن بست دیگري براي ولفگانگ بود لئوپولد از او تقاضا کرد که از اسقف اعظم پوزش بخواهد و به موطن خود بازگردد. در این هنگام موتسارت براي نخستین بار از امر پدرش سرپیچي کرد. او به پدرش نوشت: ((پدر عزیزم، براي خوشایند شما حاضرم از سعادت، سلامت، و حتي زندگي خود دست بکشم; ولي در نزد من شرافتم بر همه چیز مقدم است، و نزد شما هم باید همین طور باشد. پدر عزیزم، که بهترین پدرها هستي، هر چه را.)) در دوم ژوئن او ۳۰ دوکات به عنوان پیش پرداختي در زمینه کمکهاي بعدي براي پدرش فرستاد.

او سه بار به اقامتگاه اسقف اعظم در وین رفت که استعفاي خود را رسما تسلیم کند. کاخدار کولوردو از دریافت و رد کردن این استعفا خودداري کرد، و بار سوم ((موتسارت را از اطاق انتظار بیرون انداخت و لگدي حواله پشتش کرد.)) این جریان را موتسارت در نامه مورخ ۹ ژوئن خود شرح داد. او براي تسلاي پدرش از خانه وبر رفت و در جاي دیگري سکنا گزید و به پدرش اطمینان داد که باکنستانتسه فقط ((تفریح کرده است)) و افزود: ((اگر قرار بود من با همه کساني که با آنها شوخي و تفریح کردهام ازدواج میکردم، دست کم دویست زن داشتم.)) با وجود این، در ۱۵ دسامبر او به پدرش اطلاع داد کنستانتسه آن قدر با نمك، ساده، و اهل خانهداري است که او مایل است با وي ازدواج کند.

آیا شما از این فکر به وحشت افتادهاید ولي اي عزیزترین و محبوبترین پدرها، به حرف من گوش بدهید. ...

نداي طبیعت در درون من به همان بلندي دیگران، و شاید هم بلندتر از بسیاري از افراد طبقه عوام درشت اندام و نیرومند، سخن میگوید. من جدا نمیتوانم آن طور که بسیاري از جوانان این روزها زندگي میکنند زندگي کنم. نخست اینکه من به معتقدات مذهبي بسیار پایبندم; دوم اینکه من نسبت به همسایه خود علاقهاي بس عمیق دارم، و احساس شرافتم اجازه نمیدهد که دختري معصوم را از راه به در کنم; سوم اینکه من از امراض وحشت و نفرت بسیار و ترس و هراسي بیش از اندازه دارم و به سلامت خود بیش از آن توجه دارم که با زنان بدکاره حشر و نشر کنم، بدانسان که میتوانم سوگند یاد کنم که هرگز چنین روابطي با زنان نداشتهام. ... من زندگي خود را در گرو صحت آنچه به شما گفتهام میگذارم.

ولي معشوق من کي است ... آیا براستي یکي از افراد خانواده وبر نیست بلي، ... کنستانتسه ... مهربانترین و باهوشترین و بهترین همه آنها. ... به من بگویید آیا امکان داشت من در آرزوي همسر بهتري براي خود باشم آنچه که آرزویش را دارم داشتن یك درآمد کوچك مطمئن است (که خدا را شکر، من به آن کاملا امیدوارم)، و سپس من هرگز از التماس به شما بازنخواهم ایستاد که به من اجازه دهید این دختر بیچاره را نجات دهم، و خودم و او را و همهمان را خیلي خوشبخت سازم. آیا درست نیست که وقتي من خوشبخت باشم، شما هم خوشبخت هستید و نسیمي از >درآمد ثابت من< به شما میرسد. ... تقاضا دارم به فرزند خود رحم کنید.

لئوپولد نمیدانست چه چیز را باور کند. او همه تلاشهاي ممکن را براي انصراف فرزند تقریبا بیپول خود از ازدواج به کار برد، ولي موتسارت احساس میکرد که پس از بیست و شش سال اطاعت فرزندي وقت آن رسیده است که نظر خود را اعمال، و براي خودش زندگي کند. مدت هفت ماه، بدون گرفتن نتیجه، تقاضاي موافقت پدرش را داشت، اوت ۱۷۸۲، بدون آن موافقت، ازدواج کرد. این موافقت در ۵ اوت به دستش رسید. در این هنگام موتسارت آن آزادي را داشت که به این موضوع پیببرد که انسان تا چه حد میتواند با ساختن متنوعترین مجموعه آهنگهاي عالي در تاریخ بشر خرج خانوادهاي را تامین کند.

VI- آهنگساز

موتسارت براي اعتماد به نفس خويش دليلي داشت، زيرا تا آن وقت به عنوان نوازنده پيانو شهرتي بهم زده بود، چند شاگرد حق التدريسي داشت، و چند اپراي موفقيتآميز روي صحنه آورده بود. درست يك ماه پس از خروج از خدمت اسقف اعظم، وي از طرف كنت اورسيني - روزنبرگ، رئيس تماشاخانه‌هاي دربار يوزف دوم، ماموريت يافت يك زينگشپيل - نمايشنامه‌اي كه هر قطعه آن با آواز همراه باشد - تهيه كند. نتيجه اين ماموريت در ۱۶ ژوئيه ۱۷۸۲ در حضور امپراطور تحت عنوان آدم ربايي از حرم سلطان عرضه شد. يك گروه مخالف آن را محكوم كرد، ولي تقريبا همه شنوندگان مجذوب آرياهاي با روحي شدند كه موضوعي كهنه را زينت ميبخشيد.

موضوع داستان عبارت بود از يك زيبا روي مسيحي كه به دست دزدان دريايي اسير ميشود، به يك ترك كه داراي حرمسراست فروخته ميشود، و دلداده مسيحي او پس از نقشه و زمينه چينيهاي باور نكردني او را نجات ميدهد. يوزف دوم درباره موسيقي اين نمايشنامه گفت: ((براي گوشهاي ما بيش از حد زيباست، موتسارت عزيزم، و در آن بيش از حد لازم نت به كار برده شده است.)) آهنگساز بيپروا پاسخ داد: ((اعليحضرتا، درست همان اندازه نت به كار برده شده كه ضرورت داشته است.)) اين اپرت سي و سه بار در شش سال نخست عمر خود در وين تكرار شد. گلوك از آن تحسين كرد، هر چند كه متوجه شد اين اپرت اصلاحات او را در زمينه اپرا كاملا ناديده گرفته است; او شيوه تركيب سازها و آلات موسيقي اين جوان متهور را ستود و او را به شام دعوت كرد.

موتسارت از ايتاليا بيشتر الهام ميگرفت تا از آلمان; او ملودي و آرموني ساده را به پوليفوني پيچيده و عالمانه ترجيح ميداد، و تنها در دهه آخر عمرش نفوذهاي نيرومندي از هندل و يوهان سباستيان باخ احساس كرد. ولي در سال ۱۷۸۲ او به موسيقيداناني ملحق شد كه تحت توجهات بارون گوتفريد فان سويتن كنسرتهايي، بيشتر از هندل و باخ، در كتابخانه ملي يا در خانه فان سويتن اجرا ميكردند. در سال ۱۷۷۴ بارون آثاري از قبيل هنر فوگ، كلاويه بين تامپره، و ديگر آثار باخ را از برلين به وين آورده بود. او موسيقي ايتاليا را تقبيح ميكرد، آن را غيرحرفهاي ميخواند، و عقيده داشت موسيقي واقعي مستلزم توجه دقيق به فوگ، پوليفوني، و كنترپوان است. با آنكه موتسارت نحوه ساختمان، قواعد يا فرمهاي آهنگها را به عنوان هدف تلقي نميكرد، از اندرزها و كنسرتهاي فان سويتن بهرهگيري ميكرد و با دقت آثار هندل و آثار مهم باخ را مورد مطالعه قرار ميداد. پس از سال ۱۷۸۷ او در وين كنسرتهاي هندل را رهبري ميكرد، و در تعديل نتهاي آثار هندل براي اينكه منطبق با امكانات اركسترهاي وين باشد، به خود آزادي عمل ميداد. او در ساخته‌هاي موسيقي سازي خود كه در سالهاي بعد تصنيف كرد، ملودي ايتاليايي و پوليفوني آلماني را در تركيبي هماهنگ با يكديگر درآميخت.

يك نگاه به فهرست كوخل كه از ساخته‌هاي موتسارت تهيه شده است در حكم تجربه جالبي است. در اين فهرست از ۶۲۶ اثر نام برده شده است، و اين مجموعه بزرگترين مجموعه‌اي است كه يك فرد واحد، بجز هايدن، از خود به جا گذارده است. همه اينها در يك دوران عمر سي و شش ساله توليد شده‌اند و حاوي شاهكارهايي از هر نوع ميباشند. اين آثار شامل ۷ سونات، ۸ تريو، ۲۹ كوارتت، ۵ كوينتت، ۵۱ كنسرتو، ۹۶ ديورتيمنتو و رقص يا سرناد، ۵۲ سمفوني، ۹۰ آريا يا آواز، ۶۰ تصنيف مذهبي، و ۲۲ اپرا ميباشد. اگر پاره‌اي از كساني كه با موتسارت نزديك بودند وي را تنبل ميپنداشتند، دليل آن بود كه آنها نميدانستند رنج و زحمت روح ميتواند باعث ناتواني جسم شود، و بدون وقفه‌هايي در كار، نبوغ به صورت جنون درميآيد. پدرش به او ميگفت: ((از امروز به فردا كردن گناهي است كه گريبانگير توست.)) در بسياري از موارد، موتسارت تقريبا تا آخرين ساعت صبر ميكرد تا آهنگي را كه در سرش شكل گرفته بود روي كاغذ بياورد. او ميگفت: ((من به اصطلاح غرق در موسيقي هستم. موسيقي در تمام روز در ذهن من است، و من دوست دارم درباره آن در سر رويا بپرورانم، مطالعه كنم، و به تعمق پردازم.)) همسرش ميگفت: ((او هميشه با چيزي رنگ ميگرفت - با كلاهش، با جا ساعتي، باميز، با صندلي، گويي كه اينها كليدهاي پيانو هستند.)) گاهي اين آهنگسازي بيصدا را حتي در حالي كه ظاهرا به يك اپرا گوش ميداد، ادامه ميداد. او تكه‌هاي كاغذ نت موسيقي در جيبهاي خود يا، اگر مشغول سفر بود، در جيبهاي كنار كالسكه نگاه ميداشت و روي اين كاغذ نتهاي تكهتكه مينوشت; معمولا يك كيف چرمي با خود داشت تا اين نوشته‌هاي اتفاقي را

در آنها حمل كند. وقتي براي آهنگسازي آماده بود، سرپيانو نميرفت، بلكه پشت ميز مينشست, كنستانتسه ميگفت: ((مثل اينكه نامه مينويسد، نتهاي موسيقي را مينوشت و هيچ تكهاي (موومانـي) را قبل از اينكه نوشتنش را به پايان برساند، عملا آزمايش نميكرد.)) يا گاهي ساعتها جلوي پيانو مينشست و تكه‌هاي في البداهه ميساخت، و ظاهرا هوسها و تخيلات خود را در زمينه موسيقي آزاد ميگذاشت، ولي به طور نيمه آگاه آن را تابع نوعي ساختمان قابل شناخت - مانند فرم سونات، آريا، فوگ و نظاير آن - ميكرد.
موسيقيدانان از آثار في البداهه موتسارت از اين نظر خوششان ميآمد كه ميتوانستند، با خرسندي از تبحر خود، نظم و ترتيبي را كه در وراي آهنگهاي ظاهرا هوسآميز او پنهان شده بود كشف كنند. نيمچك در سنين كهولت گفت: ((اگر من ميتوانستم يك شادي دنيوي ديگر از خدا بخواهم، آن اين بود كه صداي آهنگهاي في البداهه موتسارت را بشنوم.)) موتسارت ميتوانست تقريبا هرنت موسيقي را به محض رويت بنوازد، زيرا پارهاي تركيبات و تسلسلهاي نتها را چنان بكرات ديده بود كه ميتوانست آنها را مثل اينكه فقط يك نت هستند بخواند, و انگشتان عادت يافتهاش آنها را مانند يك بيان يا انديشه واحد موسيقي مينواخت، درست همان طور كه يك خواننده با تجربه يك سطر را مانند يك كلمه يا يك قطعه را مانند يك سطر ميخواند. حافظه تعليم يافته موتسارت با تواناييش در درك مجموعه تركيبها و احساس منطق حاكم بر نقش جز در نشان دادن مفهوم كل در آميخته بود. وي در سالهاي بعد ميتوانست تقريبا هر يك از كنسرتوهاي خويش را از حفظ بنوازد. در پراگ، او نتهاي مربوط به نقش طبل و شيپور در دومين قسمت نهايي دون جووانـي را بدون در دست داشتن نتهاي سازهاي ديگر نوشت, او تركيب پيچيده آن آهنگ را به حافظه سپرده بود. يك بار او تنها نت مربوط به نقش ويولن در يك سونات براي پيانو و ويولن را نوشت, روز بعد بدون تمرين، رجينا سترينازاكي قسمت مربوط به ويولن را در يك كنسرت اجرا كرد، و موتسارت قسمت پيانو را صرفا از سابقه ذهني ادراكي كه نسبت به اين نقش داشت، بدون اينكه وقت روي كاغذ آوردنش را داشته باشد اجرا كرد. شايد هيچ فرد ديگري در تاريخ چنين مستغرق در موسيقي نبوده باشد.

ما سوناتهاي موتسارت را تا حدودي سبك و شاد ميپنداريم و آنها را در رديف آثار پر احساس و نيرومند بتهوون در ساخته‌هايي از همان نوع و طبقه به شمار نميآوريم. شايد بدان علت كه اين سوناتها براي شاگردانـي كه داراي مهارت محدود بودند، يا براي كلاوسنهايي كه برد صدايشان ناچيز بود، يا پيانوهايي كه امكان نداشت نواختن نت خاصي را با آنها ادامه داد، نوشته شده بودند. آنچه در كودكي ما مورد توجه بود، يعني سونات در كليد كا (كا ٣٣١) با ((منوئتو)) و ((روندو آلاتوركا)) ي جالب آن، هنوز (سال ١٧٧٨) به سبك كلاوسن بود.

موتسارت در ابتدا، به موسيقي مجلسي توجهي نداشت، ولي در سال ١٧٧٣ وي به كوارتتهاي اوليه هايدن برخورد، به عالي بودن كنترپوان آنها رشك برد، و در شش كوارتت كه در آن سال ساخت از آنها تقليد كرد، هر چند كه اين تقليد چندان موفقيتآميز نبود در ١٧٨١ هايدن يك سلسله كوارتت ديگر منتشر كرد. موتسارت بار ديگر در مقام رقابت برآمد و در سالهاي ١٧٨٢ - ١٧٨٥ شش كوارتت (كا ٣٨٧ - ٤٢١، ٤٢٨، ٤٥٨، ٤٦٤، ٤٦٥) منتشر كرد كه اينك در ميان عاليترين نمونه‌ها در نوع خود جاي دارند.
نوازندگان شكايت داشتند كه اين آهنگها به طرز نفرت آوري مشكلند, منتقدان خصوصا ششمين كوارتت را به علت صداي ضربات ناهماهنگ و اختلاط پرسروصداي كليدهاي ماژور و مينور مورد حمله قرار دادند. يك موسيقيدان ايتاليايي نت آن را به اين عنوان كه آشكارا پر از اشتباهات فاحش است به ناشرش پس داد، و يك خريدار وقتي فهميد كه ناهماهنگي صداها عمدي است، از شدت خشم صفحات آن را پاره كرد. با اين وصف، پس از نواختن كوارتتهاي چهارم، پنجم، و ششم به وسيله موتسارت، ديترسدورف، و ساييرين بود كه هايدن به لئوپولد موتسارت گفت: ((من به عنوان يك آدم درستكار در پيشگاه خداوند به شما ميگويم كه فرزند شما بزرگترين آهنگسازي است كه من به اسم يا شخصا ميشناسم. او داراي سليقه و، از آن مهمتر، داراي عميقترين دانش آهنگسازي است.)) وقتي كه اين شش كوارتت منتشر شدند (١٧٨٥)، موتسارت آنها را به هايدن تقديم كرد، و نامهاي همراه آنها فرستاد كه حتي در ميان مكاتبات برجسته داراي درخشندگي است:

پدري كه تصميم گرفته بود پسرانش را به درون دنياي بزرگ بفرستد اين را وظيفه خود دانست كه آنان را تحت حمايت و راهنمايي شخصي قرار دهد كه در آن هنگام شهرت بسيار داشت; و علاوه بر آن، اين شخص تصادفا بهترين دوست خودش نيز بود. من نيز به همان ترتيب شش فرزند خود را نزد شما كه دوستي بسيار مشهور و بسيار گرامي هستيد ميفرستم، اينها واقعا ثمره يك مطالعه طولاني و پرزحمتند، ولي اميدي كه دوستان بسياري به من داده و مطمئنم كردهاند كه اين زحمت تا حدودي اجر خود را خواهد يافت مرا به اين فكر دلخوش ميدارد كه اين اطفال روزي منبع تسلاي خاطر ميشوند.

شما در مدت آخرين توقفتان در پايتخت ... به من اظهار داشتيد كه اين آهنگها را ميپسنديد. عقيده مساعد شما مرا تشويق ميكند كه آنها را به شما تقديم دارم، و مرا بدين اميد واميدارد كه شما آنها را براي شمول توجه خود ناقابل تشخيص ندهيد. پس، تقاضا دارم از آنها با عطوفت استقبال كنيد، و براي آنان پدر، راهنما، و دوست باشيد، من از اين لحظه به بعد كليه حقوق خود را نسبت به آنها به شما واگذار ميكنم. ولي از شما استدعا دارم نسبت به نقايصي كه ممكن است چشم از سازنده آنها به دور مانده باشند، به ديده اغماض بنگريد و، با وجود اين نقايص، دوستي بزرگوارانه خود را نسبت به كسي كه ارجي چنين والا بر آن مينهد ادامه دهيد. موتسارت به كونيتتهاي خود علاقه خاصي داشت. او آهنگ كونيتت خود را كه در ميبمل براي پيانو، اوبوا، كلارينت، سرنا، و باسون ساخته بود (كا ۴۵۲) بهترين كار خود ميدانست. ولي اين مربوط به موقعي بود كه او هنوز اپراهاي عمده خود را نساخته بود. ((يك آهنگ كوچك شب)) بدوا (۱۷۸۷) به عنوان يك كونيتت ساخته شد، ولي طولي نكشيد كه اركسترهاي كوچك آن را مورد استفاده قرار دادند و اينك در رديف سرنادهاي موتسارت است. او سرناد در ميبمل (كا ۳۷۵) را، كه يك شب در سال ۱۷۸۱ براي خودش هم خوانده شد، سرنادي ميدانست كه ((نسبتا از روي دقت)) نوشته شده است. ولي موسيقيدانان سرناد در دومينور (كا ۳۸۸) را - كه به اندازه پاتتيك بتهوون و چايكووسكي غمانگيز است - والاتر از آن ميشمردند.

موتسارت كه به امكانات اركستر پيبرده بود، يكصد نوع تجربه با آن به عمل آورد; از قبيل اوورتور، نوكتورن، سوئيت، كاساسيون (نوعي دستگاه سوئيت)، رقص، و ديورتيمنتو. ديورتيمنتوها معمولا براي مقاصد گذرا در نظر گرفته ميشدند، نه اينكه در تالارهاي تاريخ طنين افكن شوند. نبايد اهميت آنها را به حساب آورد، بلكه بايد از آنها لذت برد. با وجود اين، ديورتيمنتو شماره ۱۵ (كا ۲۷۸) و ديورتيمنتو شماره ۱۷ (كا ۳۳۴) آثار قابل توجهي هستند و بيش از بسياري از سمفونيها شور و شعف ميبخشند.

موتسارت مانند هايدن براي سمفونيهاي خود يك دسته (باند) سي و پنج سازي به كار ميبرد، و به همين جهت اين سمفونيها نميتوانند ارزش كامل خود را به گوشهايي كه به صداهاي بسيار افزونتر اركسترهاي قرن بيستم عادت كردهاند منتقل كنند. صاحبنظران سمفوني شماره ۲۵ (كا ۱۸۳) را به عنوان اينكه ((پر حرارت)) و معجزهاي در بيان تند احساس است مورد تمجيد قرار ميدهند، ولي نخستين سمفوني قابل توجه موتسارت پاريس است (شماره ۳۱، كا ۲۹۷) كه موتسارت، به خاطر ظرافت و جذابيت، باب ذوق فرانسويان از آب درآورد. سمفوني هافنر (شماره ۳۵، كا ۳۸۵) بدوا با عجله ساخته شد تا زينت بخش جشنهايي شود كه زيگيسموند هافنر، شهردار پيشين سالزبورگ براي ازدواج دخترش (۱۷۸۲) در نظر گرفته بود. بعدا موتسارت قسمتهايي براي فلوت و كلارينت به آن افزود و آن را در سوم مارس ۱۷۸۳ در وين، در كنسرتي كه در آن يوزف دوم حضور داشت، عرضه كرد. موتسارت ميگويد كه امپراطور از او تشويق زيادي به عمل آورد و ۲۵ دوكات هم به او اعطا كرد در اين سمفوني و سمفوني شماره ۳۶، كه در ماه نوامبر ۱۷۸۳ در لينتس نوشت، او هنوز همان شكل و فرمي را كه هايدن به سمفوني داده بود حفظ كرد - يعني هميشه مطبوع، و بندرت عميق بود. در هر دو مورد كندي حركات براي گوشهاي سالخورده ايجاد سپاسگزاري بسيار ميكند. درباره شماره ۳۸، كه موتسارت در سال ۱۷۸۶ براي پراگ ساخت، بايد با احترام بيشتري صحبت كرد. در اين سمفوني، در نخستين موومان، منطق ساختماني و كنترپوان عالي باعث خوشنودي موسيقيدان ميشود، و قسمت آندانته، كه ملودي را با تعمق و تفكر همراهي ميكند، خبرگان را بر آن داشته است كه از ((كمال زوالناپذير)) و ((دنياي سحرآميز)) آن سخن گويند.

نظر همگان آن است که بزرگترين سمفونيهاي موتسارت سه سفمونيي هستند که وي در تابستان ۱۷۸۸ به هنگام فقر ناراحت کننده و بدهکاريهاي رو به افزايش خود، در حالي که در معرض حمله سيلي از الهام قرار گرفته بود، نوشت. تاريخ نخستين سمفوني ۲۶ ژوئن، تاريخ دومي ۲۵ ژوئيه، و تاريخ سومي ۱۰ اوت است; سه نوزاد در سه ماه بهدنيا آمدند. تا آنجا که اطلاعي در دست است، هيچ يك از اين سه سمفوني در مدت حيات وي اجرا نشد; او هيچ گاه آنها را نشنيد; آنهادر همان قلمرو مرموزي باقي ماندند که در آن، نقطه‌هاي سياه روي يك صفحه کاغذ براي آهنگساز آهنگهايي بيصدا يعني نتها و آرمونيهايي بودند که تنها به گوش ذهن ميرسيدند، سومين سمفوني، که به اشتباه نام آن را ژوپيتر گذاردهاند (شماره ۴۱ در دو، کا ۵۵۱)، معمولا بهترين آنها دانسته ميشود; شومان آن را برابر آثار شکسپير و بتهوون ميدانست. ولي اين سمفوني طوري است که اگر شنونده حرفهاي نباشد، به ارزش آن پي نميبرد. شماره ۴۰ در سل مينور (کا ۵۵۰) با چنان نيرويي آغاز ميشود که مبشر سمفوني اوريکاي بتهوون است، و سپس به سوي تکاملي پيش ميرود که مفسران را، که بيهوده تلاش ميکنند موسيقي را با کلمات بيان کنند، بر آن داشته است سرگذشتهايي مانند ليرشاه و مکبث را، که حاوي ماجراهاي حزن آور شخصي هستند، در ميان اصوات آن بخوانند، با اين وصف، براي گوشهاي سادهتر، اين سمفوني در بردارنده شادي سادهاي است. براي همان نوع گوشها، راضي کنندهترين سمفونيها شماره ۲۹ در ميمل (کا ۵۴۳) است. اين سمفوني آکنده از اندوه و ماتم نيست و بار فنون و شيوه‌هاي موسيقي بر آن سنگيني نميکند، بلکه ترکيبي از ملودي و آرموني است که در يك مسير آرام جريان دارد; اين آهنگ چنان است که ميتواند خدايان را، که از مشتقات کارهاي آسماني خود احساس خستگي کرده و در نقاط ييلاقي به استراحت مشغولند، مسرور کند.

فرم ((سينفونيا کنچرتانته)) ترکيبي است از سمفوني و کنسرتو; اين تصنيف از ((کنسرتو گروسو)) ناشي شد و با قرار دادن دو يا چند ساز در نقش مخالف هيئت ارکستر، در محاورهاي ميان ملودي و سازهاي همراهي کننده، تکوين يافت. موتسارت اين فرم را در ((سينفونيا کنچرتانته)) در ميمل (کا ۳۶۴) براي فلوت، ويولن، و ويولا (۱۷۷۹) به حد اعلاي خود رسانيد; اين اثر، مانند هر يك از سمفونيهاي او، از لطف برخوردار است.

همه کنسرتوها سرور بخشند، زيرا در آنها قطعات تکنوازي به گوشهاي تعليم نيافته کمك ميکنند که تمها و آهنگهايي را که در سمفوني ممکن است بر اثر تفصيلات فني يا کنترپوان غيرقابل درك باشند دنبال کنند. بحث و جدل ميان سازها جالب است، مخصوصا وقتي که، طبق فرمي که کارل فيليپ امانوئل باخ پيشنهاد، و موتسارت آن را تکميل کرد، اين بحث و جدل يك ساز را در برابر همه سازهاي ديگر قرار ميدهد - تکنواز عليه همه. چون موتسارت از اين گونه مواجهه هماهنگ خوشش ميآمد، بيشتر کنسرتوهاي خود را براي پيانو نوشت. زيرا در اين کنسرتوها خودش نقش تکنواز را به عهده داشت، و معمولا در اواخر نخستين موومان کادانسي ميافزود که به وي امکان ميداد شيرينکاري کند و به عنوان نوازندهاي چيره دست بدرخشد.

او نخستين بار در اين زمينه با ساختن کنسرتو پيانو شماره ۹ در ميمل (کا ۲۷۱) به علو هنري رسيد.

نخستين کنسرتو از سلسله کنسرتوهاي او که هنوز محبوبيت دارد شماره ۲۰ در ر مينور (کا ۴۶۶) است که شهرت آن به علت ((رمانس)) تقريبا کودکانه آن است; ميتوان گفت در اين موومان آهسته بود که نهضت رمانتيك در موسيقي آغاز شد. اعم از اينکه علتش تنبلي بود يا گرفتاريهاي زياد، موتسارت تنظيم نتهاي اين کنسرتو را تا يك ساعت قبل از وقت مقرر براي اجراي آن (۱۱ فوريه ۱۷۸۵) تکميل نکرد; نسخه‌هاي آن درست قبل از آغاز برنامه بهدست نوازندگان رسيدند، و فرصتي براي تمرين و تکرار به آنها نداد; مع هذا، اين برنامه چنان خوب برگزار شد، و موتسارت نقش خود را چنان ماهرانه ايفا کرد که در سالهاي بعدي چندين بار تقاضاي تکرار برنامه به عمل آمد.

موتسارت براي سازهاي سولو ديگر نيز آهنگهاي عالي عرضه کرد. شايد کنسرتو خوش الحاني که در کليد لا براي کلارينت ساخت (کا ۶۲۲) بيش از هر يك از ديگر ساخته‌هايش از راه امواج هوا به گوش

ميرسد. او در سنين پر نشاط جواني (۱۷۷۴) از يك كنسرتو در ميمل براي باسون لذت بسيار ميبرد. كنسرتوهايي كه براي هورن ساخته بود، در حكم حبابهايي بودند كه با سرور و شادماني بر روي نتهاي موسيقي مينشستند كه حاوي راهنماييهاي فكاهي براي نوازنده بودند، مانند: ((بارك الله! شجاع باش! حيوان! تكان بخور!))، زيرا موتسارت با چند ساز بادي آشنا بود. كنسرتويي كه براي فلوت و هارپ (چنگ) ساخته شده است (كا ۲۹۹) انسان را در آسمانها سير ميدهد و به ستارگان ميرساند.

در ۱۷۷۵ موتسارت در نوزدهسالگي پنج كنسرتو ويولن ساخت، كه همه آنها زيبا بودند و هنوز سه تاي آنها جزو ذخاير آثار زنده به شمار ميروند. شماره ۳، كه در سل ساخته شده (كا ۲۱۶)، داراي چنان آداجو آرام و ملايمي است كه شخصي مانند اينشتين را از خود بيخود ميكرد. شماره ۴ كه در ((ر)) است، از شاهكارهاي موسيقي است. شماره ۵ در ((لا)) داراي يك آندانته كانتابيله است كه با معجزه صداي زن برابري ميكند.

جاي تعجبي نيست كه موتسارت خصوصا در سالهاي عشقش به آلوئيزيا وبر آثاري به وجود آورد كه در زمره وجد آورترين آهنگهاي آوازنويسي هستند. اين آثار آوازهاي كاملي مانند آنچه در ساختههاي پخته و تكامل يافته شوبرت و برامس ديده ميشود نيستند. بلكه سادهتر و كوتاهتر و اغلب همراه با كلمات بيمعني هستند; ولي وقتي موتسارت يك شعر واقعي مانند ((گل بنفشه)) اثر گوته مييافت، به حد اعلاي فرم آهنگسازي ميرسيد (كا ۴۷۶)، در اين شعر، يك گل بنفشه كه با نزديك شدن يك دختر چوپان زيبا از شادي به لرزه درآمده است، پيش خود فكر ميكند چقدر لذتبخش است كه روي سينه او جا بگيرد; ولي اين دختر چوپان، همين طور كه به راه خود ميرود و بانشاط آواز ميخواند، گل بنفشه را، بيآنكه ببيند، زير پاي خود له ميكند. آيا اين شعر تجديد خاطرهاي از آلوئيزياي بيرحم بود موتسارت براي او يكي از لطيفترين آرياهاي خود را به نام ((موج وين كجاست)) (نون سو د / اونده وينه) نوشته بود. ولي اهميت زيادي براي اين گونه آوازهاي پراكنده و استثنايي قايل نبود; او مايههاي پنهاني هنر آوازي خود را براي آرياهاي اپراهاي خويش و ساختههايش براي كليسا حفظ كرد.

آهنگهاي مذهبي او بندرت در خارج از سالزبورگ شنيده ميشدند، زيرا كليساي كاتوليك نسبت به كيفيت اپرايي آثار مورد پسند اسقف اعظم (كارفرماي موتسارت) روي خوش نشان نميداد. آوازهاي مس در سالزبورگ همراه ارگ، آلات زهي، ترومپت، ترومبون، و طبل خوانده ميشدند; و در آهنگهايي كه موتسارت براي اين گونه مراسم ميساخت، ناگهان در جديترين قسمتها قطعات شاد به ترنم درميآمدند. با اين وصف، بدون شك آوازهاي مذهبي او از قبيل ((آدوراموس ته)) (كا ۳۲۷)، و ((سانتا ماريا ماتردئي)) (كا ۳۴۱ ب) روح مذهبي شخص را تحت تاثير قرار ميدهند. زيباترين آهنگ در همه ساختههاي موتسارت كه خاطرهاش مرتبا به ذهن خطور ميكند در ((لوداته دومينوم)) ديده ميشود، كه چهارمين آواز از سلسله آوازهايي است كه تحت عنوان مرجع اعترافات نفس راحتي كشيد ساخته شده است (كا ۳۳۹). بر روي هم، موسيقي موتسارت نداي يك دوران اشرافي است كه هنوز خبر سقوط زندان باستيل را نشنيده بود، و همچنين طنيني بود از يك فرهنگ كاتوليك كه در ايمان و اعتقادش اضطراب وجود نداشته باشد، و آزادي آن را داشته باشد كه از جذبههاي زندگي، بدون جستجوي وقفهناپذير به منظور يافتن محتواي تازه براي روياي تو خالي، بهرهمند شود. از جنبههاي سبكترش اين موسيقي با لطف و برازندگي تزيينات سبك رو كوكو، با رمانسهاي تصويري واتو، خانه خدايان در اولمپ، كه تيپولو در تصاوير خود مجسم كرده و آن را آرام و در فضاي بيكران شناور نشان داده است، و با تبسمها و البسه و ظروف سفالين زمان مادام دوپومپادور هماهنگي دارد.

بطور كلي، اين آهنگها آرامند، و گاهگاه نشانههايي از رنج و خشم در آنها ديده ميشود، ولي نه ايجاد ادعيه خاضعانه ميكنند، نه انسان را مانند پرومته به مبارزه با خدايان وا ميدارند. موتسارت كار خود را در كودكي آغاز كرد و يك كيفيت كودكانه پيوسته در آثارش وجود داشت، تا اينكه وي متوجه شد كه آهنگ عزايي (ركوئيم) كه مشغول ساختن آن است براي خود اوست.

VII - روح و جسم

موتسارت از نظر جسماني جذاب نبود. قدش كوتاه و سرش براي بدنش خيلي بزرگ بود. بيني وي براي صورتش خيلي درشت، و لب بالا روي لب پايينش قرار گرفته بود. ابروان پرپشتش چشمان بيقرار او را تيره ميكردند، و تنها موي فراوان طلايي رنگش جالب به نظر ميرسيد. در سالهاي بعدي، وي تلاش داشت كه نقايص اندام و قيافه خود را با پوشيدن لباسهاي با شكوه جبران كند - پيراهن توري، كت آبي دم دار، تكمه‌هاي طلايي، شلواري كه تا زانويش ميرسيد، و سككهاي نقرهاي بر روي كفشهايش. تنها هنگامي كه پيانو مينواخت، موضوع اندامش فراموش ميشد. در آن هنگام چشمانش بر اثر تمركز شديد حواس برق ميزدند، و كليه عضلات بدنش خود را تابع فعاليتهاي ذهن و دستانش ميساختند.

او در كودكي بيتكلف، خوش باطن، و خوش اعتقاد بود; ولي شهرت زودرس و يك برنامه تقريبا روزانه تشويق و تحسين، معايبي در خصوصيات اخلاقي وي پديد آوردند. لئوپولد به وي هشدار داد (۱۷۷۸): ((پسرم، تو تندخو و بيملاحظهاي و بيش از حد آماده آن هستي كه به اولين ادعا و رجزخواني با لحني كنايه‌آميز پاسخ دندانشكن بدهي.)) موتسارت به اين امر معترف بود و علاوه بر آن ميگفت: ((اگر كسي مرا ناراحت كند، بايد انتقام خود را بگيرم; و اگر هم انتقامم را قدري شديدتر نگيرم، احساس ميكنم كه تنها حق دشمنم را كف دستش گذاردهام نه اينكه او را اصلاح كرده باشم. او در ارزشيابي نبوغ خويشتن را از هيچ كس كمتر نميدانست، و ميگفت: ((پرنس كاونيتس به مهيندوك گفت كه اشخاصي مانند من در هر صد سال تنها يك بار به دنيا ميآيند.)) نوعي ظرافت طبع و لطيفهگويي در نامه‌هايش به چشم ميخورد، و اين تا آخر عمرش در موسيقي وي نيز تجلي داشت. معمولا اين خصيصه، به نحوي بيزيان، شيطنتآميز بود; گاهي جنبه هجويات تند به خود ميگرفت، و گاهي هم در سنين جواني جنبه مستهجني مييافت. او يك مرحله دلباختگي و مجذوبيت را با بيرون ريختن فسادهاي درون پشت سرگذاشت. وقتي كه بيست و يك سال داشت، براي دختر عمويش ماريا آناتكلا موتسارت نوزده نامه نوشت كه، از نظر عاري بودن از نزاكت، باورنكردني بودند. در نامهاي كه وي براي مادرش نوشت، از محاسن گاز معده، به نظم و نثر، تجليل كرده بود مادرش هم زياد در بند قيد و ملاحظه نبود، زيرا وي در نامهاي كه به شوهرش نوشت به او اندرز داد: ((عشق، من از خودت خوب مراقبت كن; نشيمنگاهت را در دهانت بگذار.)) ظاهرا اين گونه عبارات شگفتانگيز در خانواده موتسارت و محافل آنان كاملا متداول، و شايد يادگار نسلي سرزندهتر بود. ولي اين امر مانع از آن نميشد كه وي نامه‌هايي حاكي از لطيفترين عواطف به خواهر و مادر خود بنويسد.

وي، به قول خودش، به هنگام داماد شدن كاملا پسر بود. آيا او شوهر باوفايي از آب در آمد همسرش او را به ((ارتباط با خدمه)) متهم ميكرد. به موجب اظهار زندگينامه نويس با صداقت وي:

شايعاتي ميان مردم و مطبوعات وجود داشتند، و اين شايعات موارد پراكنده و استثنايي ضعف وي را بزرگ ميكردند و به صورت وجوه متمايز خصوصيات اخلاقي وي در ميآوردند. او به داشتن سروسري با همه شاگردانش و با همه خوانندگاني كه وي برايشان آواز مينوشت، متهم بود. ناميدن وي به عنوان سرمشق طبيعي دون ژوان حاكي از لطافت دانسته ميشد.

بارداري مكرر همسرش، سفرهاي متعدد وي (همسرش) به ييلاقهاي سلامت بخش، دوري خود موتسارت از همسر خويش براي اجراي كنسرت، حساسيت او در برابر همه جنبه‌هاي زنان، و حشر و نشر او با خوانندگان دلفريب و زنان بازيگر بيقيد و بند وضعي بهوجود آورد كه در آن نوعي ماجرا تقريبا اجتنابناپذير بود.

كنستانتسه تعريف ميكرد كه چگونه موتسارت يك چنين مورد ((ناپرهيزي)) را برايش اعتراف كرد و چرا او شوهرش را بخشيد - ((او چنان مهربان و خوب بود كه نميشد انسان اوقاتش از او تلخ شود.)) ولي خواهر كنستانتسه اظهار ميدارد كه گاهگاه جنجال شديدي ميان اين زن و شوهر در ميگرفت. ظاهرا

موتسارت خيلي به همسر خود علاقهمند بود; او با صبر و شكيبايي معايب وي را به عنوان يك بانوي خانهدار تحمل ميكرد، و در مواقع جداييشان از همديگر (به علت سفر) نامههايي با قربان صدقه تقريبا كودكانه برايش مينوشت. موتسارت در معاشرت و زندگي اجتماعي با موفقيت روبهرو نبود. او درباره بعضي از رقيبان خود با تندي و خشونت قضاوت ميكرد، مثلا ميگفت: ((سوناتهاي كلمنتي بيارزشند. او يك حقه باز است، مثل همه ايتاليايياها.)) و باز ميگفت: ((ديروز بخت يارم بود كه به كنسرتويي كه از ساختههاي وامانده آقاي فريهولد بود و خودش آن را اجرا ميكرد گوش بدهم. در آن چيز قابل تحسين خيلي كم يافتم.)) از سوي ديگر، وي از كوارتتهايي كه بتازگي توسط ايگناتس پلايل منتشر شده بودند تمجيد ميكرد، هر چند كه آنها با كوارتتهاي خود وي رقابت ميكردند. پدرش وي را به خاطر اينكه به علت تفرعن خويشتن را مورد نفرت قرار ميدهد سرزنش ميكرد، موتسارت منكر تفرعن خود بود، ولي نميتوان انكار كرد كه وي در ميان موسيقيدانان وين دوستان بسيار كمي داشت و روح پر غرور او موانعي در راه پيشرفتش ايجاد ميكرد. در اتريش و آلمان سرنوشت يك موسيقيدان در دست اشراف بود، و موتسارت حاضر نبود تفوق خانوادگي را بر نبوغ مقدم دارد.

مانع ديگر راه موتسارت اين بود كه هيچ وقت به مدرسه يا دانشگاه نرفته و پدرش فرصت تحصيلات عمومي به او نداده بود. موتسارت در ميان كتابهاي معدود خود مجلداتي از اشعار گسنر، ويلانت، و گلرت داشت، ولي ظاهرا او در درجه اول از اين كتابها به عنوان منبع اشعار اپراها استفاده ميكرد. وي توجه زيادي به هنر و ادبيات نداشت. وقتي ولتر درگذشت، او در پاريس بود و نميتوانست درك كند چرا اين شهر تا اين حد درباره ديدار و مرگ اين شورشي سالخورده سروصدا راه انداخته است. او براي پدرش نوشت: ((آن ولتر لامذهب حقه باز مثل يك سگ، مثل يك حيوان، جانش دررفته است. آن پاداش وي است.)) او مقداري افكار ضدروحاني از همكاران فراماسون خود فراگرفت، ولي در مراسم كورپوس كريستي (عيد جسد) شمع به دست شركت كرد. شايد سادگي روح او بود كه با وجود معايبش، او را دوستداشتني ميكرد. آنهايي كه در موسيقي رقيب او نبودند وي را اجتماعي، با روح، مهربان، و معمولا آرام مييافتند.
خواهرزنش سوفي وبر نوشت: ((من در سراسر عمرم هرگز موتسارت را كج خلق نديدهام، چه برسد به اينكه خشمگين باشد. ولي گزارشهايي هم خلاف اين اظهار داده ميشدند. او هميشه روح ميهمانيها و مجامع بود - هميشه حاضر بود بنوازد، هميشه براي شوخي و لطيفه يا بازي آمادگي داشت. از بازي بولينگ، بيليارد، و رقص خوشش ميآمد، گاهي به نظرش ميرسيد به رقصش بيشتر مينازد تا به موسيقي. اگر او نسبت به رقيبانش گذشت نداشت، تقريبا نسبت به هر كس ديگر به نحوي بيملاحظه دست و دل باز بود. كمتر دست رد بر سينه گدايي ميگذاشت. يك پيانو كوك كن مرتبا از او قرض ميگرفت و پس نميداد.
موتسارت با صراحت درباره اهميت زيادي كه براي پول قايل بود صحبت ميكرد، چون وي آن قدر وقت و تمايل كمي براي تفكر درباره پول داشت كه اغلب بدون پول ميماند. او كه براي پول درآوردن به منابع و امكانات خود متكي شده بود، ناچار ميبايست براي تامين مخارج يك خانواده با يكصد موسيقيدان حسود رقابت كند. به امور مالي خود توجهي نداشت، ميگذاشت درآمدش بيحساب از دستش برود، و درست در هنگامي كه وي براي سه سمفوني و سه اپراي آخر خود مشغول ساختن زيباترين آهنگهاي عصر خويش بود، دچار تهيدستي غمباري شد.

VIII- اوج: ۱۷۸۲ - ۱۷۸۷

او فعاليتهاي آزاد خود را در وين با موفقيتي دلگرم كننده آغاز كرد. براي درسهايي كه ميداد حق التدريس خوبي دريافت ميداشت; هر يك از كنسرتهايش در ۱۷۸۲ - ۱۷۸۴ برايش ۵۰۰ گولدن درآمد داشت. فقط هفتاد فقره از ساختههايش در مدت حيات او منتشر شدند; ولي پولي كه به او پرداخت ميشد بد نبود. آرتارين ناشر مبلغ ۱۰۰ دوكات براي شش كوارتتي كه به هايدن تقديم شد به او پرداخت، كه براي آن روزها مبلغ جالبي بود; يك ناشر ديگر، هوفمايستر، با چاپ كوارتتهاي پيانو سل مينور (كا ۴۷۸) و مييمل (كا ۴۹۳) موتسارت ضرر كرد; موسيقيدانها اين آهنگها را بسيار مشكل مييافتند (اينك نواختن اين قطعات آسان به نظر ميرسد) و هوفمايستر به موتسارت هشدار داد: ((چيزهايي بنويس كه بيشتر مورد پسند مردم

باشد، و گرنه من نميتوانم ديگر از ساخته‌هايت نه چيزي چاپ كنم و نه بابت آن پولي بپردازم.)) موتسارت براي اپراهاي خود حق الزحمه معمول را كه ۱۰۰ دوكات بود دريافت ميداشت، و براي دون جووانـي ۲۲۵ دوكات به اضافه سود حاصل از يك كنسرتي كه درآمدش به او ميرسيد دريافت داشت. به طوري كه گفته ميشود، درآمد وي در اين سالها بسيار خوب بوده است. پدرش كه در سال ۱۷۸۵ از او ديدن كرد، اظهار داشت: ((اگر فرزندم قرضي نداشته باشد كه بپردازد، فكر ميكنم اينك ميتواند ۲۰۰۰ گولدن در بانك بگذارد.)) ولي موتسارت اين گولدنها را در بانك نگذاشت و آنها را براي مخارج جاري، پذيرايي، البسه خوب، و برآوردن نيازهاي دوستان نيازمند صرف ميكرد. به اين دلايل، و به دلايل مبهمتر، وي در آن زمان كه بيش از هر وقت ديگر خدمات و ساخته‌هايش مورد طلب بود، مقروض شد. قبل از آن، در ۱۵ فوريه ۱۷۸۳، او در نامهاي براي بارونس فون والدشتتن نوشت كه ((يكي از طلبكارانم تهديد كرده است عليه من عارض شود. من در اين لحظه نميتوانم اين پول يا حتي نيمي از آن را بپردازم. ... از آن بانوي والاقدر استدعا دارم كه به خاطر خدا به من كمك كنند تا شرافت و شهرت خود را حفظ كنم.)) موفقيت يك كنسرت (در ماه مارس) كه درآمدش به خود او ميرسيد و كرد. وي از اين پول هديهاي براي پدرش فرستاد.

در مه ۱۷۸۳ به يك خانه خوب، شماره ۲۴۴ در يودن پلاتس نقل مكان كرد. در آنجا نخستين فرزندش به دنيا آمد (۱۷ ژوئن)، به طوري كه گفته ميشود: ((اين بچه يك پسرك خوب و چاق و چله و مثل توپ گرد و قلنبه بود.)) اين واقعه، و هديه پسرش، بدبيني پدر را نسبت به ازدواج او كاهش داد. ولفگانگ و كنستانتسه از اين بهبود روابط استفاده كردند تا از لئوپولد و نانرل در سالزبورگ ديدن كند. آنها بچه را نزد پرستار در وين گذاشتند.

در ۱۹ اوت اين بچه مرد. پدر و مادرش در سالزبورگ ماندند، زيرا موتسارت ترتيبي داده بود كه مس او در دومينور، كه كنستانتسه در آن آواز ميخواند، در اين شهر اجرا شود. ولفگانگ و كنستانتسه بيش از حدي كه ميزبان انتظار داشت در سالزبورگ ماندند، زيرا لئوپولد ناچار بود حساب هر يك شاهي پول خود را داشته باشد، و عقيده داشت سه ماه توقف بيش از حد طولاني است. موتسارت و همسرش در راه بازگشت در لينتس توقف كردند و در آنجا كنت فون تون به موتسارت ماموريت داد كه يك سمفوني بسازد.

پس از اينكه موتسارت دوباره به خانه خود رسيد، با كوشش فوق العاده مشغول به كار شد و به تدريس، آهنگسازي، اجراي برنامه و رهبري پرداخت. در مدت دو ماه (از ۲۶ فوريه تا ۳ آوريل ۱۷۸۴) او سه كنسرت داد، و در نوزده كنسرت ديگر نوازندگي كرد. در ماه دسامبر به يكي از هفت لژ فراماسونها در وين ملحق شد; از جلسات آنها خوشش ميآمد، و با رغبت حاضر شد براي جشنواره‌هاي آنها آهنگهايي بسازد. پدرش، كه بر اثر تولد يك پسر ديگر از كنستانتسه نرم شده بود، در فوريه براي توقفي طولاني نزد آنها آمد، و در ۱۷۸۵ لورنتسو دا پونته وارد زندگي موتسارت شد.

زندگي اين لورنتسو تقريبا به اندازه زندگي دوستش كازانووا پرماجرا بود. او زندگي را در سال ۱۷۴۹ به عنوان فرزند يك دباغ در ناحيه فقيرنشين چندا آغاز كرده بود. وقتي به سن چهاردهسالگي رسيد، امانوئله كونليانو و دو برادرش به وسيله پدرشان نزد لورنتسو داپونته، اسقف چندا برده شدند تا براي ورود به كليساي كاتوليك غسل تعميد داده شوند. امانوئله نام اسقف را بر خود نهاد، كشيش شد، در ونيز با يك زن شوهردار سروسري پيدا كرد، تبعيد شد، به درسدن و سپس به وين رفت. و در سال ۱۷۸۳ به عنوان شاعر وليبرتونويس براي ((تئاتر ملي)) به كار گمارده شد.

موتسارت امكان ساختن يك ليبرتو اپرا از روي كمدي بومارشه به نام عروسي فيگارو را به وي پيشنهاد كرد.

اين اثر به منظور به روي صحنه آوردن در وين به آلماني ترجمه شده بود، ولي يوزف دوم به اين عنوان كه داراي احساسات انقلابي است و باعث ناراحتي دربارش خواهد شد، اجراي آن را قدغن كرد. آيا اين

امكان وجود داشت كه امپراطور، كه خود نيز كاملا يك انقلابي بود، اغوا شود و اجازه دهد اپرايي كه به نحوي عاقلانه از نمايشنامه بومارشه اقتباس شده اجرا شود پونته از موسيقي موتسارت تحسين ميكرد، و بعدها درباره او چنين گفت: ((او كسي است كه با وجود داشتن استعدادي بيش از هر آهنگساز ديگر اعم از گذشته، حال، يا آينده، به علت دسيسه‌هاي دشمنانش هنوز نتوانسته است نبوغ الاهي خود را در وين مورد استفاده قرار دهد.)) او جنبه‌هاي افراطي نمايشنامه بومارشه را حذف كرد و بقيه را به صورت يك ليبرتو ايتاليايي درآورد كه با بهترين آثار متاستازيو رقابت ميكرد.

داستان عروسي فيگارو عبارت بود از تركيب پيچيده قديمي تغيير قيافه‌ها، غافلگيريها، شناساييها، و همچنين كلاه‌هاي زيركانهاي كه مستخدمان سر اربابان خود ميگذاشتند. همه اينها از زمان ماندروس و پلاوتوس از موضوعهاي آشنا در كمدي بودند. موتسارت بآساني از موضوع داستان خوشش آمد و تقريبا به همان سرعتي كه ليبرتو آن ساخته ميشد، آهنگهاي آن را نيز ساخت; ليبرتو و موسيقي هر دو در ظرف شش هفته تكميل شدند. در ۲۹ آوريل ۱۷۸۶ موتسارت اوورتور آن را نوشت; در اول مه برنامه افتتاحيه آن با پيروزي برگزار شد. قسمتي از اين موفقيت ممكن است مرهون خواننده باسو به نام فرانچسكو بنوتچي بوده باشد كه شخصي بود شوخ طبع، صدايي بسيار رسا داشت، و در نقش فيگارو آواز ميخواند; ولي بيشتر آن مديون نشاط و تناسب آهنگها، آرياهايي از قبيل ((شما چه ميدانيد)) كه كروبيني با لحني شكوه‌آميز ميخواند، و توسل پرحرارت و در عين حال معقول كنتس به خداي عشق در آرياي ((پورجي آمور)) بود. آن قدر براي تكرار قسمتهايي مختلف از طريق كف زدن و تشويق تقاضا شد كه اجراي برنامه دو برابر مدت معمولي طول كشيد، و در پايان موتسارت چندين بار به روي صحنه خوانده شد.

درآمد حاصل از روي صحنه آوردن فيگارو در وين و پراگ، اگر به خاطر ولخرجي موتسارت و بيماري و بارداريهاي همسرش نبود، بايد او را يك سال از نظر مالي آسوده نگاه ميداشت. در آوريل ۱۷۸۷ آنها به خانه ارزانتري، شماره ۲۲۴ در لاندشتراسه، نقل مكان كردند. يك ماه بعد لئوپولد درگذشت و براي پسرش ۱۰۰۰ گولدن به ارث گذاشت.

پراگ به موتسارت ماموريت داد اپراي ديگري تهيه كند. پونته ماجراهاي عشقي دون ژوان را به عنوان موضوع اپرا پيشنهاد كرد. تيرسو د مولينا در سال ۱۶۳۰ دون ژوان افسانهاي را به عنوان فريبكار سويل روي صحنه آورده بود; مولير اين داستان را در پاريس به عنوان جشن سنگ به سال ۱۶۶۵ بازگو كرده بود; گولدوني در ونيز آن را تحت عنوان دون جووانی تنوريو در سال ۱۷۳۶ عرضه كرده بود; وينچنته ريگيني ميهماني سنگ را در سال ۱۷۷۷ در وين به روي صحنه آورده بود; و در همان سال ۱۷۸۷ در ونيز جوزپه گانتسانيگا تحت همان عنوان اپرايي روي صحنه آورده بود كه پونته مضامين بسياري، از جمله فهرست پرزرق و برق گناهان جووانی، را از آن برداشت.

برنامه افتتاحيه اين اپرا، كه روسيني آن را بزرگترين همه اپراها خواند، در ۲۹ اكتبر ۱۷۸۷ در پراگ اجرا شد. موتسارت و كنستانتسه براي اين برنامه به پايتخت بوهم رفتند. آنها چنان مورد پذيرايي و تجليل قرار گرفتند كه موتسارت ساختن اوورتور را تا شب قبل از افتتاح به تعويق انداخت. سپس در نيمه شب، پس از آنكه او به قول خودش خوشترين شب قابل تصور را گذراند، قطعهاي ساخت كه از نظر تجسم قبلي عناصر كمدي و تراژدي نمايشنامه تقريبا به سبك واگنر بود. نت آهنگ درست موقعي به دست هيئت نوازندگان رسيد كه قرار بود برنامه اجرا شود. نشريه تسايتونگ چاپ وين گزارش داد: ((روز دوشنبه اپراي دون جووانی اثر موتسارت، رئيس موسيقي نمازخانه، كه مدتها انتظار آن ميرفت اجرا شد. موسيقيدانان و خبرگان اتفاق نظر دارند كه چنين برنامهاي تاكنون در پراگ ديده نشده است. آقاي موتسارت رهبري را به عهده داشت، و حضور او در اركستر در حكم علامتي براي هورا كشيدن بود كه هنگام خروجش تكرار شد. در ۱۲ نوامبر اين زوج خوشبخت به وين بازگشتند. گلوك سه روز بعد درگذشت، و يوزف دوم موتسارت را به عنوان رامشگر خاص دربار تعيين كرد. پس از درد سر زياد با خوانندگان، دون جووان در ۷ مه ۱۷۸۸ در وين روي صحنه آمد و با تشويق كمي روبهرو شد. موتسارت و پونته تغييرات ديگري در آن دادند، ولي اين اپرا در وين هيچ گاه با موفقيتي كه در پراگ، مانهايم،

هامبورگ، و ديگر جاها روبهرو شده بود مواجه نشد. يكي از منتقدان برلين شكايت داشت كه اين نمايشنامه تفريحي در حكم تخطي از اصول اخلاقي بود، ولي افزود: ((اگر امكان داشته باشد كه ملتي به يكي از فرزندان خود افتخار كند، آلمان ميتواند به موتسارت، سازنده اين اپرا، مفتخر باشد.)) نه سال بعد، گوته به شيلر نوشت: ((اميدهاي شما براي يك اپرا به طور كامل در دون جووانني برآورده شده است.)) گوته از اينكه عمر موتسارت كفاف نداد كه براي داستان فاوست آهنگ بسازد بسيار متالم بود.

IX - حضيض: ۱۷۸۸ - ۱۷۹۰

وجود حاصل از دون جووانني بسرعت مصرف شد، و حقوق ناچيز موتسارت بسختي كفاف خوراك را ميداد. او شاگرداني گرفت، ولي تدريس كاري بسيار خسته كننده و وقت گير بود. به محله ارزان قيمتتري در وريتگر شتراسه نقل مكان كرد; با اين وصف، بدهيهايش بسرعت رو به افزايش بودند. از هر كجا كه ميتوانست، خصوصا از يك بازرگان مهربان و هم مسلك فراماسون به نام ميخائل پوخبرگ، قرض ميگرفت، در ژوئن ۱۷۸۸ موتسارت براي او نوشت:

من هنوز ۸ دوكات به شما بدهكارم. گذشته از اينكه در حال حاضر وضعم اجازه نميدهد اين مبلغ را مسترد دارم، اعتماد من به شما چنان بيحد و حصر است كه به خود اجازه ميدهم از شما تقاضا كنم كه با دادن ۱۰۰ به من كمك كنيد. تا آن وقت من بهطور مسلم حق الامتياز خود را دريافت خواهم داشت، و سپس كاملا بآساني خواهم توانست مبلغ ۱۳۶ گولدن را همراه با گرمترين سپاسهاي خود به شما مسترد دارم.

پوخبرگ ۱۰۰ گولدن را فرستاد. موتسارت، كه از وام گرفتن مشعوف شده بود، در ۱۷ ژوئن تقاضاي ۱،۰۰۰ يا ۲،۰۰۰ گولدن وام براي يك يا دو سال، با بهرهاي مناسب، از او كرد. او اجارههاي عقب افتاده خانه قبلي خود را نپرداخته بود و صاحبخانه او را تهديد به زندان ميكرد; موتسارت براي پرداختن اجاره وي قرض گرفت.

ظاهرا پوخبرگ كمتر از آنچه از او خواسته شده بود فرستاد، زيرا آهنگساز مستاصل تقاضاهاي ديگري در ژوئن و ژوئيه براي او فرستاد. در آن ماههاي پرمشقت بود كه موتسارت ((سمفونيهاي بزرگ)) سه گانه خود را ساخت.

او از دعوتي كه پرنس كارل فون ليخنوفسكي از او كرده بود تا همراه وي به برلين برود استقبال به عمل آورد.

براي اين سفر ۱۰۰ گولدن از فرانتس هوفدمل گرفت. اين شاهزاده و گدا در ۸ آوريل ۱۷۸۹ از وين راه افتادند. در درسدن موتسارت در حضور فردريك آوگوستوس برگزيننده نوازندگي كرد و ۱۰۰ دوكات دريافت داشت. در لايپزيگ يك برنامه براي عموم با ارگ باخ اجرا كرد و از اجراي موتت باخ به نام ((آقايان آواز بخوانيد)) توسط گروه همسرايان توماس شوله به هيجان آمد. در پوتسدام و برلين (۲۸ آوريل تا ۲۸ مه) براي فردريك ويلهلم دوم نوازندگي كرد و هديهاي به مبلغ ۷۰۰ فلورن دريافت داشت، و ماموريت يافت شش كوارتت و شش سونات بسازد. ولي درآمدهايش با سرعتي مرموز خرج شدند; يك شايعه تاييد نشده قسمتي از اين مخارج را به رابطه با يك خواننده اهل برلين به نام هنريته بارونيوس نسبت ميداد. در ۲۳ مه او به كنستانتسه نوشت: ((در مورد بازگشتم، تو بايد بيشتر انتظار خودم را داشته باشي تا انتظار پول را.)) در چهارم ژوئن ۱۷۸۹ به خانهاش رسيد.

كنستانتسه، كه باز هم حامله بود، به پزشك و دارو و يك سفر پر هزينه براي استفاده از آبهاي معدني در بادن - باي - وين نياز داشت. موتسارت دوباره متوجه پوخبرگ شد و به او نوشت:

خداي بزرگ، من آرزو نميكنم كه حتي بدترين دشمنم در وضع كنوني من باشد. اگر شما، محبوبترين دوست و برادر]فراماسون[من، از من روي بگردانيد، ما همگي نابود خواهيم شد - هم خود بدبخت و بيگناهم و هم همسر و اطفال بيچاره و بيمارم. همه چيز بسته به اين است كه آيا شما ۵۰۰ گولدن ديگر به من قرض خواهيد داد يا نه. تا زماني كه اوضاعم روبه راه نشده است، من تعهد ميكنم ماهي ۱۰ گولدن به شما پس بدهم.

و سپس همه پول را پس خواهم داد. آه خدايا! من به سختي ميتوانم خود را حاضر كنم اين نامه را بفرستم، ولي ناچارم. به خاطر خدا مرا ببخشيد، فقط مرا ببخشيد! پوخبرگ ۱۵۰ گولدن برايش فرستاد كه بيشتر آن صرف هزينه كنستانتسه در بادن شد.

در ۱۶ نوامبر او دختري به دنيا آورد كه همان روز مرد. يوزف دوم با دادن ماموريت به موتسارت و پونته براي نوشتن يك نمايشنامه تفريحي درباره يك موضوع قديمي (كه ماريوو در بازي عشق و تصادف در ۱۷۳۰ آن را به كار برده بود) به او كمك كرد. داستان از اين قرار است كه دو مرد تغيير قيافه ميدهند تا وفاداري نامزدهاي خود را آزمايش كنند. آنها نامزدهاي خود را اهل دل ميبينند ولي آنها را به اين علت كه ((همه زنها اين طورند)) ميبخشند; نام اپرا هم از همين قسمت گرفته شده است. موضوع اين داستان براي خلق و خوي محزون موتسارت زياد مناسب نبود (البته به استثناي اينكه كنستانتسه در بادن قدري بازيگوش شده بود)، ولي او براي اين ليبرتو زيركانه و پرظرافت آهنگهايي ساخت كه تجسمي واقعي از زيركي و ظرافت طبعند; كمتر موردي وجود دارد كه مهملات تا اين حد مورد تجليل و تحسين قرار گرفته باشند. برنامه افتتاحيه آن با موفقيت متوسطي روبهرو شد (۲۶ ژانويه ۱۷۹۰)، و ظرف يك ماه چهار بار تكرار شد و ۱۰۰ دوكات براي موتسارت درآمد داشت. سپس يوزف دوم درگذشت (۲۰ فوريه)، و تماشاخانه‌هاي وين تا ۱۲ آوريل تعطيل شدند.

موتسارت اميدوار بود كه امپراطور جديد براي او كار بيابد. ولي لئوپولد دوم او راناديده گرفت. او به پونته نيز عنايتي نكرد. پونته به انگلستان و آمريكا رفت و سرانجام (۱۸۳۸) به عنوان معلم زبان ايتاليايي، در موسسهاي كه اينك دانشگاه كلمبيا در نيويورك است، مشغول كار شد. موتسارت تقاضاهاي ديگري از پوخبرگ كرد (۲۹ دسامبر ۱۷۸۹،، ۲۰ ژانويه، ۲۰ فوريه، و اول و هشتم و بيست و سوم ۱۷۹۰) و هيچ گاه رويش زمين انداخته نشد، ولي بندرت همه آنچه را كه ميخواست به دست آورد. در اوايل ماه مه او تقاضاي ۶۰۰ گولدن كرد كه اجارهخانه عقب افتاده را بپردازد، و در ۱۷ مه به پوخبرگ اعتراف كرد: ((من ناچارم به نزولخواران متوسل شوم.)) در آن نامه وي تعداد شاگردانش را تنها دو نفر اعلام داشت و از دوستانش تقاضا كرد اين خبر را همه جا پخش كنند كه او آماده است درس بدهد. و او بيش از آن عصبي مزاج و تنگ حوصله بود كه بتواند معلم خوبي باشد. گاهي به وعده ملاقاتهايي كه با شاگردانش ميگذاشت عمل نميكرد، و گاهي به جاي درس دادن با آنها بيليارد بازي ميكرد. ولي وقتي شاگردي بااستعداد مييافت، هر چه داشت در طبق اخلاص ميگذاشت; و به اين ترتيب بود كه به طيب خاطر و با موفقيت به يوهان هومل، كه در سن هشت سالگي (در ۱۷۸۷) نزد وي آمد و در نسل بعدي پيانونوازي مشهور شد، درس ميداد.

بيماري شديد بر اندوه موتسارت ميافزود. يكي از پزشكان بيماري وي را تورم فلج كننده و چركزاي كليه‌ها تشخيص داد. در ۱۴ اوت ۱۷۹۰ او به پوخبرگ نوشت: ((من امروز وضع كاملا فلاكتباري دارم. ديشب به علت درد اصلا نتوانستم بخوابم، وضع مرا در نظر خود مجسم كنيد - بيمار و گرفتار نگراني و تشويش. آيا نميتوانيد يك كمك جزئي به من بكنيد حتي كمترين مبلغ مورد حسن قبول بسيار خواهد بود.)) پوخبرگ ۱۰ گولدن برايش فرستاد.

موتسارت با وجود وضع نامساعد جسماني خويش به كاري استيصالي براي تامين مخارج خانوادهاش دست زد. قرار بود لئوپولد در ۹ اكتبر ۱۷۹۰ در فرانكفورت تاجگذاري كند. هفده رامشگر دربار در التزام ركاب امپراطور بودند، ولي از موتسارت دعوت نشده بود. او با اين وصف رفت و فرانتس هوفر،

شوهرخواهر زنش، را نيز كه نوازنده ويولن بود با خود برد. براي تامين هزينه سفر، بشقاب نقره خانواده را گرو گذاشت. در فرانكفورت در ۱۵ اكتبر اوكنسرتو پيانوي خود را در كليد (كا ۵۳۷) كه سال قبل ساخته بود - ولي بازيهاي تاريخ آن را ((كنسرتو تاجگذاري)) ناميده و نميتوان گفت در زمره بهترين آثار وي است - نواخت و رهبري كرد, و به طوري كه براي همسرش نوشت ((از نظر افتخار و شهرت با موفقيتي عالي روبهرو شد، ولي از نظر پولي با ناكاميابي.)) موتسارت بيآنكه پولي بيش از مخارجش به دست آورده باشد، به وين بازگشت. در نوامبر به خانه ارزانتري در راوهنشتاين گاسه شماره ۷۰ نقل مكان كرد و بعدا در همان جا درگذشت.

X- ركوئيم: ۱۷۹۱

سه ماموريت، كه به فاصله كمي پشت سرهم به او محول شدند، مدت يك سال ديگر او را زنده نگاه داشتند.

در مه ۱۷۹۱ امانوئل شيكاندر، كه در يكي از تماشاخانه‌هاي حومه شهر اپراها و نمايشنامه‌هاي آلماني روي صحنه ميآورد، طرح ابتدايي يك ليبرتو را كه درباره يك ني سحرآميز بود به او عرضه داشت و از برادر فراماسون خود (موتسارت) تقاضا كرد آهنگهاي آن را بسازد. موتسارت قبول كرد. وقتي كه كنستانتسه، كه بار ديگر حامله بود، در ماه ژوئن به بادن - باي - وين رفت، او دعوت شيكاندر را براي گذراندن روزهاي خود در خانه باغي در نزديكي تماشاخانه، كه در آن ميتوانست آهنگهاي ني سحرآميز را به تشويق و فشار مدير تماشاخانه بسازد، پذيرفت. شبها به اتفاق شيكاندر به بهرهگيري از زندگي شبانه ميپرداخت. يان ميگويد: ((حماقت و بيبندوباري ملازمان اجتنابناپذير چنين نحوه زندگي بودند، و اين امر بزودي به گوش مردم رسيد و مدت چند ماه نام او را به چنان ننگي آلود كه بيش از خطاي وي بود.)) در ميان اين رفع خستگيها، موتسارت وقت آن را مييافت كه به بادن (در فاصله ۱۸ كيلومتري وين) برود تا از همسر خود ديدن كند.

همسرش در ۲۶ ژوئيه ولفگانگ موتسارت دوم را به دنيا آورد.

در آن ماه از يك بيگانه مجهول الهويه تقاضايي براي او رسيد كه به او پيشنهاد ميكرد در برابر ۱۰۰ دوكات به طور مخفيانه يك ركوئيم برايش بسازد و بدون اينكه نام مصنف را اعلام دارد، آن را براي وي ارسال كند.

موتسارت از شادي ني سحرآميز به موضوع مرگ روي آورده بود كه در ماه اوت از پراگ ماموريتي برايش رسيد كه اپرايي به نام بخشايندگي تيتو بسازد تا در مراسم تاجگذاري لئوپولد دوم به عنوان پادشاه بوهم كه در پيش بود اجرا شود. او كمتر از يك ماه وقت داشت كه ليبرتو قديمي متاستازيو را به موسيقي نو درآورد. براي انجام اين ماموريت، در كالسكه‌هاي لرزان و مسافرخانه‌هاي پرسروصدا، ضمن مسافرت به پراگ با همسرش كار ميكرد. اين اپرا در ششم سپتامبر اجرا و با تشويق كمي روبهرو شد. هنگامي كه موتسارت از شهري كه به او كمك كرده بود خارج ميشد، با توجه به اينكه امپراطور شاهد ناكاميابي او بوده است، اشك در چشمان داشت. تنها تسلاي خاطرش حق الزحمه ۲۰۰ دوكاتي و خبري بود كه بعدا برايش رسيد، حاكي از اينكه برنامه تكراري اپرا در پراگ در ۳۰ سپتامبر با موفقيت كامل روبهرو شده بود.

در آن روز، وي از پشت پيانو برنامه افتتاحيه ني سحرآميز را رهبري كرد. قسمتي از داستان از افسانه‌هاي جن و پري، و قسمتي هم تجليل از مراسم راه يافتن به سازمان فراماسونها بود. موتسارت حداعلاي هنر خود را در آهنگسازي به كار برد، هر چند كه بيشتر آرياها را در سطحي ساده و ملوديك، كه با مشرب شنوندگان طبقه متوسطش مانوس بود، نگاه داشت. او براي چهچهه ملكه شب شيرينكاريها و هنرنماييهاي زيادي به خرج داد، ولي در خلوت اين چهچهه‌ها را مسخره ميكرد و آنها را ((رشته فرنگي

خرد شده)) ميخواند. مارش كشيشان، كه در ابتداي پرده دوم بود، از آهنگهاي فراماسونهاست; آرياي كاهن اعظم به نام ((در اين سرسراهاي مقدس ما از انتقام چيزي نميدانيم، محبت نسبت به همنوعان قانون راهنماي سالكان است)) در حكم ادعاي فراماسونها دايربر اين است كه اخوت ابناي بشري را، كه زماني مسيحيت آن را موعظه ميكرد، بازگرداندهاند. گوته ني سحرآميز را با قسمت دوم فاوست، كه آن هم اخوت را موعظه ميكرد، مقايسه كرد; و خودش هم كه از فراماسونها بود، ميگفت ((اين اپرا داراي مفهوم عاليتري است كه از نظر سالكان اين طريقت به دور نميماند.)) نخستين اجراي اپرا با موفقيتي نامشخص روبرو شد و منتقدان از اختلاط فوگها با قسمتهاي تفريحي سختيكه خوردند; ولي طولي نكشيد كه ني سحرآميز از همه اپراهاي موتسارت، و از همه اپراهاي پيش از واگنر و وردي، بيشتر مورد پسند عامه قرار گرفت; اين اپرا ظرف چهارده ماه بعد از برنامه افتتاحيهاش، يكصد بار تكرار شد.

آخرين پيروزي هنگامي به سراغ موتسارت آمد كه او احساس ميكرد دست مرگ جسمش را لمس كرده است. مثل اين بود كه گويي اين شوخي طبيعت بايد لحني تندتر به خود بگيرد، زيرا يك گروه از نجباي مجارستان در اين هنگام به وي اطمينان دادند كه مقرري سالانهاي به مبلغ ۱۰۰۰ فلورن به او خواهند پرداخت، و يك ناشر در آمستردام در برابر حق الامتياز انحصاري چاپ بعضي از آثارش حتي بيش از اين مبلغ به او پيشنهاد كرد. در سپتامبر او دعوتي از پونته دريافت كرد كه به لندن برود. موتسارت پاسخ داد: ((من با كمال ميل حاضرم از اندرز شما پيروي كنم، ولي چگونه ميتوانم چنين بكنم وضعم به من اعلام ميدارد كه ساعت مرگم فرا رسيده است و من در حال نزع هستم. قبل از اينكه من بتوانم استعداد خود را به ثبوت برسانم، كار به پايان رسيده است. با اين وصف، زندگي زيبا بود.)) در ماههاي آخر زندگي خود نيروي رو به زوال خويش را صرف ركوئيم كرد. مدت چند هفته با حرارتي تبالود روي آن كاركرد. وقتي همسرش سعي كرد توجه او را به مطالبي كه كمتر اندوهگين باشند سوق دهد، او به همسرش گفت: ((من اين ركوئيم (آهنگ عزا) را براي خودم مينويسم; براي مراسم تشييع جنازه من به درد خواهد خورد.)) او قسمت ((كوريه))، ((ديئس ايرائه))، ((تو با ميروم))، ((ركس ترمندائه))، ((ركورداره))، ((كونفوتاتيس))، ((لاكريموزا))، ((دومينه))، و ((هوستياس)) را ساخت; اين قطعات بدون مرور و تجديدنظر باقي ماندند و نشاندهنده وضع نابسامان ذهني هستند كه در حال از پاي درآمدن است. فرانتس كساورزوسماير ركوئيم را به نحوي بسيار نيكو تكميل كرد.

در نوامبر تورم دردناك دستها و پاهاي موتسارت آغاز، و فلج موضعي بر او عارض شد. ناچار بستري شد. در آن شبها كه ني سحرآميز اجرا ميشد، او ساعت خود را در كنارش قرار ميداد و در عالم خيال، هر پرده از اپرا را دنبال، و گاهي آرياها را زير لب زمزمه ميكرد. در آخرين روز حياتش، او نتهاي موسيقي ركوئيم را خواست و قسمت مربوط به خواننده آلتو را خواند. خانم شاك قسمت سوپرانو را خواند، فرانتس هوفر قسمت تنور، و آقاي گرل قسمت باس را. وقتي آنها به ((لاكريموزا)) رسيدند، موتسارت گريست. او پيشگويي كرد كه همان شب خواهد مرد. يك كشيش برايش طلب آمرزش كرد. هنگام شب موتسارت بيهوش شد، ولي كمي بعد از نيمه شب چشمانش را گشود; سپس صورتش را به جانب ديوار گرداند و بزودي از رنج زندگي رست (۵ دسامبر ۱۷۹۱).

نه همسرش و نه دوستانش هيچ كدام نتوانستند تشييع جنازه مناسبي از او به عمل آورند. جسدش در تاريخ ۶ دسامبر در كليساي قديس ستفان متبرك، و در محوطه كليساي قديس مارك به خاك سپرده شد. براي او گوري خريداري نشده بود; جسدش به داخل دخمهاي كه براي جا دادن پانزده يا بيست فقير درست شده بود سرازير شد. هيچ صليب يا سنگي بر روي آن قرار نداشت. چند روز بعد، بيوهاش براي دعا به آنجا آمد، و هيچ كس نتوانست محلي را كه جسد موتسارت را در برگرفته بود به او نشان دهد.

pymansetareh@yahoo.com

اسلام

۱۷۹۶-۱۷۱۵

I - تركان

در قرن هجدهم، مسيحيت ميان ولتر و حضرت محمد]ص[- ميان نهضت روشنگري و اسلام گير كرده بود.

با آنكه جهان اسلام از زمان عقب راندن تركها از وين به وسيله سوبيسكي در سال ۱۶۸۳ قدرت نظامي خود را از دست داده بود، هنوز بر مراكش، الجزاير، تونس، ليبي، مصر، عربستان، فلسطين، سوريه، ايران، آسياي صغير، كريمه، جنوب روسيه، بسارابي، مولداوي، والاكيا (روماني)، بلغارستان، صربستان (يوگسلاوي)، مونتنگرو، بوسني، دالماسي، يونان، كرت، مجمع الجزاير اژهاي، و تركيه تسلط داشت. همه اينها، بجز ايران، قسمتي از امپراطوري عظيم تركهاي عثماني بودند. در سواحل دالماسي، آنها با درياي آدرياتيك در تماس آمده بودند و رويارويي ايالات پاپي قرار داشتند. در تنگه بوسفور بر تنها گذرگاه درياي سياه تسلط داشتند و ميتوانستند هر وقت اراده كنند، راه دسترسي روسيه را به درياي مديترانه ببندند.

اگر انسان از اراضي مجارستان به سرزمينهاي اسلامي ميرفت، در ابتدا تفاوت زيادي ميان تمدن مسيحي و تمدن اسلامي مشاهده نميكرد. در اينجا نيز اشخاص فقير سادهدل و خداشناس زير نظر اربابان ثروتمند، زيرك، و شكاك زمين كشت ميكردند. ولي در آن سوي بوسفور، دورنماي اقتصادي عوض ميشد: مقدار اراضي زير كشت بسختي به پانزده درصد ميرسيد. بقيه اراضي بيابان يا كوهستان بودند كه تنها استعداد بهرهبرداري از معادن يا حشم داري داشتند; نشانه بارز در آنجا بدويان سيهچرده و آفتاب سوخته بودند كه همه جاي خود را براي محافظت در برابر گرما و شن در پارچه ميپيچيدند. شهرهاي ساحلي، يا شهرهايي كه به طور پراكنده وجود داشتند، سرگرم دادوستد و صنايع دستي بودند، ولي آهنگ زندگي از مراكز مسيحي كندتر و توام با فراغ بال بيشتري به نظر ميرسيد; زنان در خانه ميماندند، يا با وقار غرورآميز در زير بارها يا در پشت چادرهاي خود راه ميرفتند، و مردان بدون شتاب در خيابانها در رفت و آمد بودند. صنايع تقريبا به طور كامل جنبه كارهاي دستي داشت، و دكانهاي پيشهوران قسمت جلويي خانههايشان را تشكيل ميداد; آنها همان طور كه به كار مشغول بودند، چپقي دود ميكردند، حرف ميزدند، و گاهي هم قهوه و چپق خود را به مشتريانيكه كارشان به طول ميانجاميد تعارف ميكردند.

به طور كلي، يك ترك معمولي چنان از تمدن خود رضايت داشت كه قرنها به تغيير مهمي تن در نداده بود، در ميان تركان، همان طور كه در معتقدات كاتوليكهاي كليساي رم مرسوم بود، سنت چون وحي منزل داراي تقدس بود. مذهب در دنياي اسلام بيش از قلمرو مسيحيت نيرومند بود; قرآن هم قانون بود و هم كتاب آسماني، و عالمان الاهي مفسران رسمي قانون بودند. زيارت مكه هر ساله نمايش حركت انگيزش را به سرتاسر بيابان و طول جادههاي خاكي بسط ميداد. ولي در ميان طبقات بالا، بدعتهاي فكري براساس انطباق معتقدات مذهبي با موازين عقلي، كه نداي آن در قرن هجدهم توسط معتزله سر داده شد و در ((عصر ايمان)) توسط شاعران و فلاسفه مسلمان ادامه يافت، با حسن قبول وسيع ولي پنهاني مواجه بود. در سال ۱۷۱۹ ليدي مري ورتلي مانتگيو از قسطنطنيه گزارش داد:

افنديها (يعني دانشمندان) همان قدر به الهام محمد]ص[اعتقاد دارند كه به عصمت پاپ عقيدهمندند. آنها بين خود، يا در نزد كساني كه مورد اعتمادشان هستند، تظاهر صريح به دئيسم (خداپرستي) ميكنند و هيچ گاه درباره قوانين خود]اوامر ((قرآن)) و سنتها[جز اين اظهار عقيده نميكنند كه اين قوانين عبارت از يك

سازمان سياسي، و اينك شايسته آن است كه به وسيله اشخاص عاقل مراعات شوند، هر چند كه بدوا به وسيله سياستمداران و متعصبان متداول شدند.

فرقه‌هاي سني و شيعه در اسلام انشعاب ايجاد كردند، همان طور كه مذاهب كاتوليك و پروتستان مسيحيت را در غرب دچار انشعاب ساختند. در قرن هجدهم فرقهاي جديد به وسيله محمد بن عبدالوهاب، يكي از شيوخ نجد - آن فلات مركزي كه اينك آن را به عنوان عربستان سعودي ميشناسيم - بنانهاده شد. وهابيها به منزله پيرايشگران (پيوريتنها) اسلام بودند. آنها پرستش قديسان را محكوم ميكردند، مقابر و مزارهاي قديسان و شهدا را منهدم ميكردند، استعمال ابريشم و توتون را مردود ميدانستند، و از حق هر فرد دايز بر تعبير قرآن براي خود دفاع ميكردند. در تمام فرقه‌ها، خرافات رواج داشت; شيادان مذهبي و معجزات قلابي بآساني اعتبار و مقبوليت مييافتند; و بيشتر مسلمانان قلمرو جادوگري را همان قدر واقعي ميدانستند كه دنياي شن و آفتاب را. آموزش و پرورش زير نظر روحانيان قرار داشت. اينان عقيده داشتند كه با تحت انضباط درآوردن كيفيات اخلاقي، بيشتر ميتوان به ساختن اتباع خوب و عشاير وفادار اطمينان داشت تا كه در اسلام قرون وسطي كارشان رونق يافته بود پيروز شدند; نجوم به صورت علم احكام نجوم، شيمي به صورت كيمياگري، پزشكي به صورت جادوگري، و تاريخ به صورت افسانه درآمد. ولي در نزد بسياري از مسلمانان، يك حكمت فارغ از دنيا جاي آموزش و پرورش و كسب علم را گرفت. همان طور كه داوتي عاقل و خوش بيان نوشت: ((عربها و تركها كه كتابهايشان چهره اشخاص، و اظهارات حكيمانهشان عبارات متداول و هزاران ضرب المثل قديمي حكيمانه از دنياي شرقي آنهاست، به مرز حقيقت مسائل انساني نزديكند. آنان از نظر روش و مشي در جواني مانند اشخاص سالخوردهاند، و كمتر چيزي است كه در سنين بعدي ناچار به دست كشيدن از آن شوند.)) ورتلي مانتگيو، در نامهاي كه به سال ۱۷۱۷ نوشت، به اديسن اطمينان داد كه ((اشخاص با ملاحظه در ميان تركها در مكالمه خود به همان اندازه متمدنند كه من در ميان افراد ديگر در ايتاليا ديدهام.)) خرد و حكمت مليت خاصي ندارد.

در اسلام شاعران پيوسته به حد وفور وجود داشتهاند. بيابانهاي هراس آور، آسمان فراگير، و تعداد بي حد و حصر ستارگان در شبهاي بيابر نيروي تخيل و ايمان مذهبي را به جنب و جوش ميآورد و احساسي مرموز ايجاد ميكرد; و طبيعت جسم، همراه تمنيات مهار شده، كمال مطلوب خود را در جذبه زناني جستجو ميكرد كه با اختفا و حجب خود بر شدت جذبه‌هاي خويش ميافزودند. در سال ۱۷۷۴ سر ويليام جونز در اثر خود به نام شرحي بر شعر عربي محبوبيت، لطف، و نيروي عاطفي شعر در اسلام را بر اشخاص هشيار آشكار كرد.

بزرگترين شاعر عثماني در قرن هجدهم نديم بود كه در زمان سلطان احمد سوم (۱۷۰۳ - ۱۷۳۰) غزلسرايي ميكرد. از جمله آثار او اين است:

قلب و روح من كه شيداي عشق است به فنا رفته ...

و عنان صبر و تحمل از كفم خارج شده است ...

يك بار سينه زيبايش را عريان كردم، و بلافاصله صبر و قرار از سينه خودم گريخت. ...

خال مشرك، زلف مشرك، چشمان مشرك ...

سوگند ميخورم كه سراسر ملك حسنش شركآميز است.

وعده بوسه‌هايي بر گردنش و بر سينهاش داد.

واي بر من، چون اين كافر از وعدهاي كه داده نادم است.

جعد گيسوان خود را با چنان طنازي از زير كلاهش نشان ميدهد كه هركس آن را ببيند دل و دين از كف ميدهد. ...

اي سنگدل، به خاطر توست كه همه مردان از نوميدي ميگريند و شيون ميكنند. ...

اندام ظريفت از همه خوشبوتر و از همه رنگها روشنتر است; انسان فكر ميكند كه يك گل خوشبو در آغوش خود تو را پرورش داده است. ...

تو با شيريني، در حالي كه در يك دست و در دست ديگر پيالهاي داري، ميآيي، آه، من نميدانم كداميك از اينها - گل سرخ، پياله، يا تو را - به سوي خود بكشم.

هنگامي كه تو اندام ظريفت را به من نشان دادي، با خود گفتم چشمهاي جوشان از جويبار زندگي فوران ميكند. زنان ناچار بودند از اندام ظريف خود تا آنجا كه برايشان ممكن بود استفاده كنند، زيرا همين كه طراواتشان از بين ميرفت، در اندرون حرمسراها ناپديد ميشدند. اين وضع نه تنها در مورد همسران و صيغههاي شوهر صادق بود، بلكه درباره همه زنان خانوادهاش صدق ميكرد. در قرن هجدهم، هنوز سرنوشت آنان انزوا و دوري از ديگران بود. آنها ميتوانستند بيرون بروند، ولي (پس از ۱۷۵۴) مجبور بودند همه چيز جز چشمان دلفريب خود را در چادر پنهان دارند، و هيچ مردي جز پدر، برادر، شوهر، و پسرشان نميتوانست به اندرون آنها وارد شود. حتي پس از مرگ نيز اين جدايي زن و مرد قاعدتا به قوت خود باقي بود. زنان رستگار بهشتي جدا از مردان براي خود داشتند، و مردان رستگار به بهشتي ديگر ميرفتند، و در آنجا حوريان بهشتي، كه هرچند گاه يك بار به صورت باكرگاني درميآمدند، از آنها پذيرايي ميكردند. زناكاري زنان بشدت مجازات ميشد و بندرت صورت ميگرفت. عربها به ((شرافت زنانم)) به عنوان مطمئنترين قسم، سوگند ياد ميكردند. ليدي مري اظهار ميداشت كه زنان تركي كه وي اجازه ملاقات با آنها را يافته بود از جدا بودن از مردان ناراحت نبودند. او بعضي از آنان را از نظر صورت ظاهر و اندام و آداب معاشرت و نزاكت ((همپايه مشهورترين زيبارويان انگليسي ما)) ميپنداشت. او، كه اجازه ورود به يكي از حمامهاي عمومي متعدد را يافته بود، متوجه شد كه زنان حتي بدون لباس نيز ميتوانند زيبا باشند. او خصوصا مجذوب زناني شد كه در يك حمام در ادرنه (آدريانوپل) بودند. آنها از وي دعوت كردند لخت شود و با آنها حمام كند. او تقاضا كرد معذور داشته شود. ((ولي وقتي همه آنها جدا در وادار كردن من اصرار داشتند، مجبور شدم پيراهن خود را باز كنم و شكم بند خود را به آنها نشان دهم، و آنها همگي كاملا قانع شدند، زيرا متوجه شدم كه آنها باور كرده بودند من چنان در اين دستگاه چفت و بست شدهام كه باز كردن آن از قدرت من خارج است. آنها اين چفت و بست را به شوهر من نسبت ميدادند)); و يكي از اين زنان اظهار داشت: ((ببين زنان بيچاره انگليسي چگونه توسط شوهرانشان مورد استفاده قرار ميگيرند.)) تركها به حمامهاي عمومي خود افتخار ميكردند، و عموما خود را ملتي پاكيزهتر از مسيحيان بيايمان ميدانستند. بسياري از اشخاص از طبقات بالا و متوسط هفتهاي دو بار و بيشترشان هفتهاي يك بار به ((حمامهاي تركي)) ميرفتند. در اين حمامها آنها در يك اطاق بخار مينشستند تا عرق فراوان كنند، سپس بدنشان را مالش ميداد، با پارچهاي زبر (كيسه) بر بدنشان ميماليد، و آن را ميشست. از تورم مفاصل و نقرس در تركيه زياد خبري نيست. بعضي از امراض ديگر بسيار شايع بودند، خصوصا چشم درد; شن و مگس چشمها را آلوده ميكردند. ولي همان طور كه ديدهايم، تركها به اروپاييان آموختند كه عليه آبله مايهكوبي كنند.

آنها ترديدي نداشتند كه تمدنشان برتر از تمدن مسيحيان است. آنها اذعان داشتند كه برده فروشي در دنياي اسلام شايعتر است، ولي تفاوتي واقعي ميان بردگان در تركيه و سرفها يا خدمه در جهان مسيحيت نميديدند.

ليدي مري و همچنين ريشهيابي (اتيمولوژي) اين كلمات نظر آنها را تاييد ميكنند. آنها به اندازه ما در توجه و عشق به گل شور و علاقه داشتند; آنها هم، في المثل در قسطنطنيه در زمان سلطان احمد سوم، با يكديگر رقابتهاي شديدي بر سر پرورش لاله ميكردند; ظاهرا اين تركها بودند كه از طريق ونيز، وين، و هلند لاله،

سنبل، و آلاله و همچنين شاه بلوط و درخت گل ابريشم را در اروپاي مسيحي متداول كردند. در اين هنگام هنر در تركيه، مانند بسياري از سرزمينهاي مسيحي، رو به انحطاط ميرفت. تركها از نظر سفالگري، نساجي، قاليبافي، تزيينات، و حتي معماري خود را برتر ميدانستند. آنها هنر منطق و مفهوم و اهميت بخشيدن به نقاشيهاي انتزاعي را به ارث برده بودند و به شكوه ظروف بدل چيني (مانند آبنماي احمد سوم در قسطنطنيه)، برق زوالناپذير كاشيكاريهايشان، دوام و ظرافت باقته‌هايشان، و زيبايي پردوام قاليهايشان افتخار ميكردند. آناتولي و قفقاز در اين دوران به خاطر طرحهاي دقيق هندسي و زمينه درخشان فرشهايشان، خصوصا قاليچه‌هايي كه به عنوان سجاده از آنها استفاده ميشد، شهرت داشتند. نقش ستونها و طاقهاي نوك تيز اين قاليچه‌ها نمازگزاران در حال ركوع را رو به محراب، كه در هر مسجد در جهت مكه واقع شده بود، قرار ميداد. تركها مساجد گنبد دار، كاشيكاري شده، و مناره دار خود را به هرمهاي نوك تيز و طاقها و عظمت غمزاي كليساهاي سبك گوتيك ترجيح ميدادند. حتي در اين دوران انحطاط، آنها مسجد با شكوه ((نوري عثمانيه)) در ۱۷۴۸ و ((لالهلي جامع سي)) را در ۱۷۶۵ بنا كردند، و سلطان احمد سوم سبك الحمرا را در كاخي كه در ۱۷۶۵ ساخت به كار برد. قسطنطنيه با وجود خيابانهاي پرپيچ و خم و محلات فقيرنشين و پرسروصدايش شايد جالبترين و در عين حال بزرگترين پايتخت اروپا بود; جمعيت دو ميليون نفري آن دو برابر جمعيت لندن، سه برابر پاريس، و هشت برابر رم بود. وقتي ليدي مري از كاخ سفير كبير انگلستان به شهر و بندر نگريست، اين عقيده را پيدا كرد كه اينها ((رويهمرفته شايد زيباترين منظره جهان)) را به وجود آورده بودند. بر اين امپراطوري عثماني كه از رود فرات تا اقيانوس اطلس گسترده بود، سلاطين عصر انحطاط فرمانروايي ميكردند. ما در جاي ديگر علل اين انحطاط را مورد توجه قرار دادهايم. اينها عبارت بودند از پيشروي تجارت اروپاي باختري به مقصد مشرق زمين از راه سواحل افريقا به جاي راه خشكي از مصر يا آسياي باختري; انهدام يا بيتوجهي به شبكه‌هاي آبياري; گسترش امپراطوري به نقاط بسيار دور دست كه امكان اعمال حكومت موثر مركزي را از ميان ميبرد، و نتيجتا استقلال پاشاها و تجزيهطلبي ايالات; تباهي حكومت مركزي بر اثر فساد، عدم صلاحيت و بيحالي; شورشهاي پيدرپي سپاهيان ينيچري و تمرد آنان از انضباطي كه باعث نيرومنديشان شده بود; تسلط يك مذهب معتقد به قسمت و تقدير و غيرمترقي; و ضعف و رخوت سلطانها كه آغوش زنان را به سلاحهاي جنگي ترجيح ميدادند.

سلطان احمد سوم سلطنت خود را با آزاد گذاردن يني چري در تحميل نظر خود به او در مورد انتخاب يك وزير اعظم آغاز كرد. اين وزير بود كه به هنگام رهبري دويست هزار ترك عليه سي و هشت هزار سرباز پطركبير در اطراف رودخانه پروت رشوهاي به مبلغ ۲۳۰،۰۰۰ روبل قبول كرد و گذاشت تزار، كه در تنگنا افتاده بود، بگريزد (۲۱ ژوئيه ۱۷۱۱). هنگامي كه ونيز اهالي مونتنگرو را به شورش تحريك كرد، تركيه عليه ونيز اعلان جنگ داد (۱۷۱۵) و فتح كرت و يونان را تكميل كرد. وقتي كه اتريش دخالت كرد، تركيه عليه اتريش اعلان جنگ داد (۱۷۱۶); ولي اوژن دو ساووا تركها را در پتروارداين شكست داد و سلطان را به موجب عهدنامه پاساروويتس (۱۷۱۸) مجبور كرد كه مجارستان را تخليه كند، بلگراد و قسمتهايي از والاكيا را به اتريش واگذار كند، و مواضعي را در آلباني و دالماسي به ونيز تسليم دارد. كوشش تركها براي جبران اين خسارت از طريق حمله به ايران نتايج زيانباري به بار آورد; تودهاي از مردم، به رهبري يك دلاك حمام، ابراهيم پاشاي وزير را كشتند، و سلطان احمد وادار به استعفا شد (۱۷۳۰).

برادرزادهاش سلطان محمود اول زد و خورد با غرب را از سرگرفت تا به حكم جنگ معلوم شود كه كدام طرف بايد خراجگزار ديگري باشد يا معتقدات مذهبي طرف ديگر را بپذيرد. يك سپاه ترك آچاكوف و كيلبورون را از روسيه گرفت، و سپاهي ديگر بلگراد را از اتريش بازستاند. ولي انحطاط نظامي تركيه در زمان سلطان مصطفاي سوم از نو آغاز شد. در سال ۱۷۶۱ بلغارستان استقلال خود را اعلام داشت. در ۱۷۶۹ تركيه با روسيه جنگ را آغاز كرد تا مانع گسترش قدرت روسيه در لهستان شود; بدين ترتيب، آن مبارزه طولاني كه طي آن نيروهاي كاترين بزرگ ضربه‌هاي مرگباري بر تركها وارد كردند آغاز شد. پس از مرگ سلطان مصطفي، برادرش عبدالحميد اول معاهده تحقيرآميز كوچك قينارجه را در ۱۷۷۴ امضا كرد، كه به نفوذ تركيه در لهستان، روسيه جنوبي، مولداوي، و والاكيا، و تسلط تركيه بر درياي سياه

پايان داد. عبدالحميد در ۱۷۸۷ جنگ را از سرگرفت، شكست مصيبتباري خورد، و از غصه مرد. تركيه ناچار بود به انتظار كمال پاشا بماند كه به دو قرن هرج و مرج پايان دهد و آن را به صورت كشوري امروزي درآورد.

II - اسلام در آفريقا

تركها پس از تسخير مصر عربي (۱۵۱۷) حكومت آنجا را به پاشاها و نواب سلطنت واگذار كردند. مماليك، كه از سال ۱۲۵۰ بر مصر حكومت كرده بودند، اجازه يافتند به عنوان بيگهاي دوازده ايالت، كه كشور به آنها تقسيم شده بود، قدرت محلي خود را حفظ كنند. در حالي كه پاشاها نيروي خود را در راه تجمل پرستي از دست دادند، بيگها سربازان خود را تحت تعليم قرار دادند كه نسبت به خود آنها وفادار باشند و طولي نكشيد كه آنها به معارضه با قدرت نواب منفور سلطنت برخاستند. از ميان حكمرانان محلي مشهورترين آنان علي بيگ بود كه در دوران كودكي به عنوان برده فروخته شده بود. در سال ۱۷۶۶ او پاشا را خلع كرد و در ۱۷۶۹ استقلال مصر را اعلام داشت. او، كه دچار تب پيروزي شده بود، نيروهاي مماليك خود را براي تسخير عربستان رهبري كرد، مكه را به تصرف درآورد، و عناوين سلطان مصر و خاقان دو دريا (درياي سرخ و درياي مديترانه) را به خود اختصاص داد. در سال ۱۷۷۱ وي محمد ابوالذهب را با سي هزار مرد جنگي براي تسخير سوريه گسيل داشت. ابوالذهب به اين پيروزي نايل شد، ولي سپس با باب عالي از در اتحاد درآمد و سپاه خود را به مصر باز گرداند. علي به عكا گريخت، سپاه ديگري سازمان داد، با نيروهاي ابوالذهب و تركان به مقابله پرداخت، آن قدر جنگيد كه جراحات وارده او را ناتوان كردند، اسير شد، و ظرف يك هفته درگذشت (۱۷۷۳). مصر بار ديگر از ايالات امپراطوري عثماني شد.

در وراي اين نوسانات قدرت و سرمستيهاي ناشي از همنوع كشي، كشتيها و قافلههاي تجاري، صنعت افزارمندان، طغيان سالانه رود نيل، و تلاش فلاحين در زمينهاي گل آلود و حاصلخيز مصر، اقتصادي را پا برجا نگاه ميداشت كه عوايد آن نصيب اقليتي ميشد كه طبيعت يا شرايط و مقتضيات به آنها توانايي يا جاه و مقام داده بود. تلاشهايي كه در مزارع و درياها به عمل ميآمدند شهرهاي مصر، و بيش از همه اسكندريه - يكي از بزرگترين بنادر - و قاهره - يكي از پرجمعيتترين پايتختها در دنياي قرن هجدهم - را غذا ميداد. خيابانها باريك بودند و مانع تابش آفتاب ميشدند، و پنجرههاي مشبك و بالاخانههايي كه زنان حرمسرا ميتوانستند از آنها، بدون اينكه ديده شوند، شاهد جنب و جوش پايين پاي خود باشند، منظره دلپذيري به آنها ميداد. در خيابانهاي وسيعتر، صنايع دستي، كه معارض دخالت اصول سرمايهداري يا توليدات ماشيني ميشدند، رواج داشت. در اسلام هر صنعت نوعي هنر بود و كيفيت توليد جاي كميت را ميگرفت. فقرا اشياي زيبايي براي ثروتمندان ميساختند، ولي هيچ گاه غرور خود را در معرض فروش قرار نميدادند.

سيصد مسجد در قاهره فقرا را با اميد زنده نگاه ميداشتند، و شهر را گنبدهاي عظيم، صحنهاي سايهدار، و مناره‌هاي با شكوه زينت ميدادند. يكي از مساجد، الازهر، در حكم مادر دانشگاه‌هاي جهان اسلام بود. دانشجوياني از نقاط دور دست مشرق زمين، مانند مالزي، و مغرب زمين، مانند مراكش، به اين دانشگاه ميآمدند تا صرف و نحو، بلاغت، علوم ديني، اخلاقيات، و شرعيات بياموزند. فارغ التحصيلان دانشگاه‌ها طبقه علما را تشكيل ميدادند، كه از ميان آنان معلمان و قضات انتخاب ميشدند. اين نظامي بود كه براي نيرومندي تسنن در مذهب، اخلاقيات، و سياست به وجود آمده بود.

بدين ترتيب اخلاقيات از يك قرن تا قرن ديگر كمتر تغيير مييافت. سن بلوغ زودتر از مناطق شمالي فرا ميرسيد. بسياري از دختران در سن دوازده يا سيزده سالگي و بعضيها هم در سن دهسالگي ازدواج ميكردند; تجرد در سن شانزدهسالگي ننگ به شمار ميآمد. تنها ثروتمندان استطاعت چندگاني را، كه قرآن مجاز ميداشت دارا بودند. شوهري كه زنش مرتكب بيعفتي ميشد نه تنها از نظر قانون مجاز بود، بلكه

افكار عامه نيز وي را تشويق ميكرد كه همسر خطاكار خود را به قتل برساند الاهيات اسلامي، مانند الاهيات مسيحي، زن را منبع اصلي بدي ميشمرد و تنها راه مراقبت از او را در اطاعت كامل او ميدانست. اطفال تحت انضباط حرمسرا بار ميآمدند؛ به آنها آموخته ميشد كه مادر خود را دوست بدارند و از پدر خود هراس داشته باشند و به او احترام گذارند. تقريبا همه آنها با خويشتنداري و ادب بار ميآمدند. حسن رفتار، همراه نوعي آرامش و برازندگي حركت، كه احتمالا ناشي از زنان بود، و شايد آنان نيز آن را از حمل بار بر روي سر خود به دست آورده بودند، در ميان همه طبقات حكمفرما بود. آب و هوا طوري بود كه مانع شتاب ميشد و كاهلي را مجاز ميداشت. چند گاني مانع فحشا نميشد، زيرا روسپيان ميتوانستند هيجاني را فراهم كنند كه خودي بودن با همسر خويش آن را كاهش داده بود. روسپيان مصري در رقصهاي شهوتانگيز تخصص داشتند. بعضي از بناهاي باستاني قدمت اين نوع دلبري را نشان ميدهند. هر شهر بزرگ محله خاصي به روسپيان اختصاص داده بود كه در آنجا ميتوانستند، بدون بيم از قانون، هنر خود را به كار بندند. در اينجا نيز مانند همه مراكز تمدن، زناني كه در رقصهاي شهوتانگيز مهارت داشتند به كار حركت دادن اندام خود در برابر اجتماعات مردان واداشته ميشدند، و در بعضي موارد زنان نيز از مشاهده اين گونه برنامهها لذت ميبردند. موسيقي هم در خدمت عشق بود و هم در خدمت جنگ؛ در هر دو مورد، موسيقي هم عامل تهييج به حمله و هم باعث تسكين ناراحتي شكست بود. امكان داشت كه موسيقيدان حرفهاي، چه مرد و چه زن، به فراهم آوردن سرگرمي و تفريح اشتغال داشته باشد. ادوارد لين در سال ۱۸۳۳ گفت: ((من آواي موسيقي مشهورترين موسيقيدانان را در قاهره شنيدهام، و نغمههاي آنان مرا بيش از هر موسيقي ديگري كه تاكنون از آن لذت بردهام مجذوب خويش داشته است.)) آلت موسيقي مورد توجه عامه كمانچه بود، كه عبارت بود از نوعي ويول باريك با دو تار موي اسب كه بر روي يك كاسه از پوست نارگيل، كه ميان مركز و بالاي آن شكاف داده شده و روي آن پوست ماهي كشيده بود، قرار داشت. نوازنده چهارزانو مينشست، نوك تيز كمانچه را روي زمين ميگذاشت و، با آرشهاي كه از موي اسب و چوب زبان گنجشك درست شده بود، تارها را مينواخت. يا هنرمند مينشست و قانون بزرگي را در دامنش ميگذاشت و با مضرابي از جنس شاخ كه به انگشتان سبابهاش بسته شده بود آن را به صدا درميآورد. عود قديمي در اين هنگام به صورت نوعي گيتار درآمد؛ اگر به اينها يك ني، يك ماندولين، و يك دايره زندگي نيز بيفزاييد، رويهم اركستري تشكيل خواهد شد كه آهنگهاي آن ممكن است براي ذايقههاي متمدن مناسبتر از موسيقي غيرمتمدني باشد كه اينك اجتماعات غربي را به هيجان ميآورد.

((ممالك بربر)) يا سرزمينهاي بربرهايي كه گفته ميشود وحشي بودند - طرابلس غرب، تونس، الجزاير، و مراكش - در قرن هجدهم، بيشتر بر اثر اقدامات دزدان دريايي خود يا قتل بيگها و پاشاهاي خويش، قدم به صحنه تاريخ گذاردند. اين دولتها گاهگاه با ارسال هدايايي براي سلطانهاي قسطنطنيه، عملا استقلال خود را حفظ ميكردند. مردم در درجه اول براي امرار معاش به كشاورزي با دزدي دريايي متكي بودند. خونبهايي كه براي اسيران مسيحي پرداخت ميشد قسمت قابل ملاحظهاي از درآمد ملي را تشكيل ميداد. ولي ناخدايان كشتيهاي دزدان دريايي بيشتر مسيحي بودند. هنر در وضع متزلزلي بود، ولي معماران مراكشي مهارت كافي اندوخته بودند تا بناي اعياني ((باب منصور)) را با كاشيهاي براق آبي و سبز تزيين كنند. اين بنا در سال ۱۷۳۲ به صورت دروازه به كاخ و مسجد عظيم مولاي اسمعيل در مكناس، كه در آن وقت مقر سلاطين مراكش بود، افزوده شد. مولاي اسماعيل در مدت پنجاه و پنج سال سلطنت خود نظم را برقرار كرد و صدها بچه بهوجود آورد. و عقيده داشت كه موفقيتهايش او را محق ميدارند كه يكي از دختران لويي چهاردهم را براي حرمسراي خود بخواهد. براي ما درك و خوش داشتن اين طرق زندگي، كه با شيوههاي خود ما تفاوت بسيار دارد، مشكل است، ولي بهخاطر آوردن اظهارنظر يك جهانگرد مراكشي مفيد است، كه پس از بازگشت از اروپا بانگ برآورد: ((چه تسلاي خاطري كه انسان به آغوش تمدن بازگردد!))

III - ايران: ۱۷۳۲ - ۱۷۸۹

يك ايراني كه پس از مدتي توقف در قلمرو مسيحيت يا حتي در قلمرو اسلامي امپراطوري عثماني به موطن خود بازميگشت، ابراز احساس آسودگي خاطر مشابهي (مانند مسافر مراكشي) ميكرد. تا سقوط سلسله صفوي در سال ۱۷۳۶، يك ايراني تحصيلكرده احتمالا تمدن ايران را برتر از همه فرهنگهاي معاصر، شايد بجز فرهنگ چين، ميدانست. بازگشت مردم به سوي شرك، مورد تقبيح قرار ميداد. امكان داشت كه او به برتري عالم مسيحيت در زمينه علوم، بازرگاني، و جنگاوري اذعان داشته باشد، ولي هنر را به علم، و صنايع دستي را به صنايع ماشيني ترجيح ميداد.

قرن هجدهم براي ايران قرني توام با تلخكامي بود. جنوب خاوري اين كشور به تصرف افغانها درآمد; ازبكها در شمال خاوري آن به جمعآوري برده و ايجاد مزاحمت ميپرداختند; روسها در شمال آن به غارت و چپاول دست ميزدند; غرب كشور مورد تاخت و تاز مكرر سپاهيان عثماني قرار گرفته بود; خراجهاي ظالمانه پادشاه برجسته آن نادرشاه، مردمش را فقير كرده بود; و مبارزه بيرحمانه خانوادههايي كه بر سر دست يافتن به تخت و تاج ايران با يكديگر رقابت ميكردند كشور را قطعهقطعه كرده بود; چنين كشوري چگونه ميتوانست در اوضاعي چنين آشفته سنن بزرگ ادبيات و هنر ايراني را ادامه دهد در قرن شانزدهم سرزميني كه اينك افغانستان خوانده ميشود به وسيله سه حكومت تقسيم شده بود: كابل تحت سلطه هند، بلخ زير نفوذ ازبكها، و هرات و قندهار تحت تسلط ايرانيان بود. در ۱۷۰۶ - ۱۷۰۸ افغانهاي قندهار به رهبري مير (امير) ويس قيام كردند و ايرانيها را بيرون راندند. پسرش مير محمود به ايران حملهور شد، شاه سلطان حسين صفوي را خلع كرد، و خود را پادشاه خواند. مذهب به سلاح وي قدرت بخشيد، زيرا افغانها اهل تسنن بودند و شيعيان ايران را رافضيان كافر ميدانستند. محمود از روي تعصب سه هزار نفر از محافظان شاه سلطان حسين، سيصد نفر از نجيبزادگان ايران، و دويست طفل را كه مظنون بودند كه از قتل پدرشان احساس ناراحتي ميكنند به قتل رسانيد. وي پس از استراحتي طولاني، در ظرف يك روز (۷ فوريه ۱۷۲۵، ۱۱۳۷ ه ق) تمام اعضاي باقيمانده خاندان سلطنت را، بجز شاه سلطان حسين و دو تن از فرزندان كوچكترش، به قتل رسانيد. سپس محمود مبتلا به جنون شد و در سن بيست و هفت سالگي به دست پسر عمويش اشرف به قتل رسيد (۲۲ آوريل ۱۷۲۵، ۱۱۳۷ ه ق); اشرف خود را پادشاه اعلام داشت. بدين ترتيب خونريزي قرني كه ايران را از قدرت و نيرو ساقط كرد آغاز شد.

طهماسب فرزند شاه سلطان حسين، براي دريافت كمك به روسيه و تركيه متوسل شد; اين دو كشور، با توافق به تقسيم ايران ميان خود، به تقاضاي وي پاسخ دادند (۱۷۲۵). يك سپاه ترك وارد ايران شد و همدان، قزوين، و مراغه را گرفت، ولي نزديك كرمانشاه به دست اشرف شكست خورد. سربازان ترك فاقد حرارت بودند; براي آنها اين سوال پيش آمده بود كه چرا با همكيشان سني خود، يعني افغانها، جنگ كنند تا صفويان شيعه رافضي را بار ديگر به قدرت برسانند تركها با اشرف از در صلح درآمدند، ولي ايالتي را كه تصرف كرده بودند حفظ كردند (۱۷۲۷).

در اين هنگام اشرف كاملا مستقر به نظر ميرسيد، ولي يك سال بعد يك ايراني گمنام كه ظرف چند سال، با عمليات نظامي خونين و درخشانش، به صورت نمونههاي ديگر خود در تاريخ درآمده بود به مبارزه با قدرت غاصبانه و بيگانه وي برخاست. نادرقلي (بنده خدا) در سال ۱۶۸۶ (۱۰۹۸ هق) در يك چادر در شمال خاوري ايران به جهان چشم گشود. او در مراقبت از رمه خانواده خود به پدرش كمك ميكرد; به مدرسه نرفت، ولي زندگي سخت و پرماجرايي داشت. وقتي هجدهساله شد و به جاي پدرش كه در گذشته بود به رياست خانواده رسيد، خود و مادرش به دست مهاجمان ازبك گرفتار آمدند، به خيوه برده شدند، و به عنوان برده به فروش رسيدند. مادرش در اسارت درگذشت، ولي نادر گريخت، رئيس يك گروه راهزن شد، كلات و نيشابور و مشهد را تصرف كرد، خود و اين شهرها را نسبت به طهماسب وفادار اعلام داشت، و دست به كار بيرون راندن افغانها از ايران و بازگرداندن طهماسب به تخت سلطنت ايران شد. وي اين كارها را با جنگهاي سريع انجام داد (۱۷۲۹ - ۱۷۳۰)] ۱۱۴۲ - ۱۱۴۳ هق[; طهماسب به سلطنت رسيد و نادر را سلطان خراسان، سيستان، كرمان، و مازندران كرد.

سردار پيروز بزودي عازم گرفتن ايالاتي شد كه تركيه گرفته بود. او با شكست قاطع تركها در همدان (۱۷۳۱) عراق و آذربايجان را زير سلطه ايران درآورد. وقتي خبر شورشي در خراسان به وي رسيد، از محاصره ايروان دست كشيد و بيش از دو هزار و دويست كيلومتر راه را در خاك عراق و ايران طي كرد تا هرات را بگشايد. اين عمل راهپيمايي معروف فردريك كبير را در ((جنگ هفتساله)) ناچيز جلوه ميدهد. در خلال اين احوال، طهماسب شخصا عليه تركان وارد كارزار شد، آنچه را كه نادر به چنگ آورده بود از دست داد، و گرجستان و ارمنستان را در برابر وعده كمك تركها عليه روسيه به تركان واگذار كرد (۱۷۳۲). نادر بشتاب از مشرق بازگشت، عهدنامه را بياعتبار خواند، طهماسب را خلع و زنداني كرد، فرزند ششماهه طهماسب را به عنوان شاه عباس سوم و خود را نايب السلطنه اعلام داشت، و به تركيه اعلان جنگ داد.

او كه با ترغيب به خدمت داوطلبانه يا از طريق سربازگيري يك ارتش هشتاد هزار نفري تشكيل داده بود، به مقابله تركان رفت. در نزديكي سامرا با سپاهي عظيم از نيروهاي ترك به رهبري توپال عثمان، كه از هر دو پا عليل بود. و از تخت روان فرمان ميداد، مصاف داد. دو بار اسب زير پاي نادر به ضرب گلوله از پا درآمد; پرچمدارش كه تصور ميكرد او به قتل رسيده است، فرار كرد; و يك سپاه عرب، كه نادر به كمك آنها تكيه كرده بود، عليه وي وارد نبرد شد; شكست ايرانيان كامل بود (۱۸ ژوئيه ۱۷۳۳). نادر بقاياي سربازان خود را در همدان جمع كرد، هزاران نفر تازه نفس را به خدمت خواند و مسلح كرد و غذا داد، باز به مقابله با تركان رفت، و در ليلان، در جنگ خونيني كه طي آن توپال عثمان كشته شد، بر تركها غالب آمد. با آغاز شورش ديگري در جنوب خاوري ايران، نادر بار ديگر از مغرب به مشرق شتافت و بر رهبر شورشيان، كه بعدا خود را كشت، چيره شد. سپس از ايران به عراق رفت و در بغاوند با هشتاد هزار سرباز ترك مصاف داد (۱۷۳۵) و شكستي چنان فاحش بر آنها وارد كرد كه تركيه با امضاي يك عهدنامه صلح تفليس، گنجه، و ايروان را به ايران واگذار كرد.

نادر فراموش نكرده بود كه پطركبير در ۱۷۲۲ - ۱۷۲۳ (۱۱۳۵ - ۱۱۳۶ هق) به ايران حمله كرده و استانهاي گيلان، استرآباد، و مازندران، و شهرهاي دربند و باكو را به تصرف درآورده بود. روسيه، كه در جبههاي ديگر سرگرم بود، سه استان نامبرده را به ايران بازگردانده بود (۱۷۳۲). در اين هنگام (۱۷۳۵) نادر تهديد كرد كه اگر روسيه از دربند و باكو خارج نشود، او عليه اين كشور با تركيه متحد خواهد شد. اين دو شهر تسليم ايران شدند، و نادر به عنوان بازسازنده پيروزمند قدرت ايران وارد اصفهان شد. هنگامي كه شاهعباس سوم كه در سنين كودكي بود در ۱۷۳۶ (۱۱۴۸ هق) درگذشت و با مرگ وي سلسله صفوي به پايان رسيد، نادر منظور خود را آشكار ساخت و خود را نادرشاه خواند.

او كه عقيده داشت اختلافات مذهبي ميان ايران و تركيه باعث جنگهاي مكرر شده است، اعلام داشت از آن پس ايران از بدعت تشيع دست خواهد كشيد و تسنن را خواهد پذيرفت. وقتي كه رهبر شيعيان اين عمل را محكوم كرد، نادر دستور داد وي را هر چه آرامتر و بيصداتر خفه كنند. او موقوفات مذهبي را در قزوين ضبط كرد تا هزينه ارتش خود را تامين كند، و ميگفت ايران بيش از آنكه به مذهب خود مديون باشد، رهين ارتش خود است. سپس، در حالي كه فكرش در ميدان جنگ بود، پسر خود رضاقلي را به نيابت سلطنت برگزيد و با يكصدهزار سرباز عازم فتح افغانستان و هندوستان شد.

او يك سال قندهار را محاصره كرد، و وقتي اين شهر در سال ۱۷۳۸ (۱۱۵۱ هق) تسليم شد با مدافعان شهر چنان با ملاطفت رفتار كرد كه يك سپاه از افغانها به خدمت زير پرچم وي درآمدند و تا هنگام مرگش نسبت به وي وفادار ماندند. سپس عازم كابل يعني كليد گردنه خيبر شد. در آنجا غنايمي به دست آورد كه باعث شد روحيه سربازانش را در شرايط عالي نگاه دارد. محمدشاه، امپراطور مغول هندوستان، حمله ايران را به كشور خود غيرممكن ميدانست; يكي از حكمرانان وي فرستاده نادر را كشته بود; در اين وقت نادر از كوههاي هيماليا گذشت، پيشاور را گرفت، از رودخانه سند گذشت، و پيش از آنكه ارتش محمد شاه به مقاومت برخيزد، به يكصد كيلومتري دهلي رسيده بود. در دشت كرنال خيل عظيم سپاهيان دو طرف مصاف دادند (۱۷۳۹ م، ۱۱۵۲ هق); هنديها به فيلهاي خود متكي بودند، ايرانيها با تيرهاي مشتعل به اين

حيوانات صبور حملهور شدند; فيلها فرار كردند، و ارتش هند دچار بينظمي شد; ده هزار هندي كشته و تعداد بيشتري اسير شدند، و به طوري كه نادر اظهار داشت، محمد شاه ((از وجود آسماني ما استرحام كرد)). سردار پيروز تسليم شدن شهر دهلي و تقريبا همه ثروت قابل حمل آن را، كه بالغ بر ۸۷،۵۰۰،۰۰۰ ليره انگليسي بود، از جمله تخت طاووس معروف را كه در سالهاي ۱۶۲۸ - ۱۶۳۵ (۱۰۳۸ - ۱۰۴۵ هق) در اوج قدرت مغولها براي شاه جهان ساخته شده بود، از او طلب كرد و گرفت. شورشي كه در ميان توده مردم برپا شده بود باعث كشته شدن عدهاي از سربازان نادر شد; وي با دادن اجازه به سربازان خود كه يكصدهزار نفر از مردم بومي را در مدت هفت ساعت قتلعام كنند، انتقام خون سربازان خود را گرفت و با به ازدواج درآوردن پسر خود نصر الله با دختر محمدشاه، از اين قتلعام پوزش خواست. سپس بدون برخورد با هيچ مانعي به ايران بازگشت و خود را به عنوان بزرگترين فاتح از زمان تيمور تثبيت كرد.

سرنوشت نادر چنين بود كه اگر ارتش خود را متفرق ميكرد، امكان داشت سربازان دست به آشوب بزنند، و اگر آنها را متشكل و آماده به خدمت نگاه ميداشت، لازم بود به آنها لباس و غذا بدهد; و چنين نتيجهگيري ميكرد كه جنگ، به شرطي كه بتوان آن را در خاك بيگانه انجام داد، ارزانتر از صلح است. بعد نوبت چه كسي بود كه او مورد حمله قرار دهد او حملات ازبكها به شمال خاوري ايران و اسارت خود و مرگ مادرش در حال اسارت را به خاطر داشت. در سال ۱۷۴۰ (۱۱۵۳ هق) وي نيروهاي خود را به سوي ازبكستان رهبري كرد. امير بخارا نه ياراي آن داشت كه با پيشروي نادر به جدال پردازد و نه رغبت آن را. وي تسليم شد، غرامت هنگفتي پرداخت، و قبول كرد كه رود سيحون مانند گذشته مرز ازبكستان و ايران باشد. خان خيوه فرستاده نادر را به هلاكت رسانده بود; نادر، خان را كشت و هزاران برده ايراني و روسي را آزاد ساخت (۱۷۴۰).

نادر سربازي تمام عيار بود و جاي فكر براي كشورداري برايش باقي نميماند. براي او صلح موجب خستگي و غيرقابل تحمل شد. غنايم جنگي به جاي آنكه او را سخاوتمند كنند، حريصتر كردند. او، كه گنجينه هند ثروتمندش كرده بود، مدت سه سال مردم ايران را از ماليات معاف اعلام داشت; سپس تغيير راي داد و دستور داد پرداختهاي متداول ادامه يابند. ماموران وصول ماليااتش مردم را از هستي ساقط كردند، گويي كه ايران سرزميني تسخير شده است. اين سوظن برايش پيدا شد كه پسرش براي خلع وي نقشه كشيده است، و دستور داد او را كور كنند. رضاقلي گفت: ((اين چشمهاي من نيست كه تو از كاسه درآوردهاي، بلكه چشمهاي ايران است.)) ايرانيان بتدريج از ناجي خود احساس نفرت ميكردند، همان طور كه روسها احساس نفرت نسبت به پطركبير را آموخته بودند. رهبران مذهبي احساسات مخالف ملتي را كه به معتقدات مذهبي آن تخطي شده بود عليه او برانگيختند. او كوشش كرد با اعدامهاي جمعي شورش در حال تكوين را فرو نشاند، و از جمجمه قربانيان برجهايي ساخت. در ۲۰ ژوئن ۱۷۴۷ (۱۱۶۰ هق) چهار تن از محافظانش وارد خيمه او شدند و به او حمله بردند. نادر دو تن از آنان را كشت و دو تن ديگر او را از پاي درآوردند. همه ايرانيان نفس راحتي كشيدند.

پس از او كشور دچار بينظمي و اختلالي بدتر از زمان تسلط افغانها شد. چند تن از خوانين ايالات مدعي تاج و تخت شدند، و يك مسابقه قتل و آدمكشي درگرفت. احمد شاه دراني به بنا نهادن پادشاهي جديد افغانستان اكتفا كرد; شاهرخ، كه مردي خوش سيما، دوستداشتني، و داراي عواطف انساني بود، كمي پس از رسيدن به سلطنت، كور شد، به خراسان رفت، و تا سال ۱۷۹۶ (۱۲۱۰ هق) در آنجا حكومت كرد; كريمخان در اين مبارزه پيروز شد و در ۱۷۵۰ (۱۱۶۳ هق) سلسله زنديه را بنا نهاد كه تا ۱۷۹۴ (۱۲۰۸ هق) قدرت را در دست داشت.

كريمخان شيراز را پايتخت خود كرد، با بناهاي زيبا آن را زينت داد، و مدت بيست و نه سال جنوب ايران را از نظم و آرامشي معتدل برخوردار ساخت. پس از مرگ وي نزاع بر سر قدرت بار ديگر شكل جنگ داخلي به خود گرفت، و هرج و مرج بار ديگر برقرار شد.

با سقوط سلسله صفوي به دست افغانها، ايران آخرين دوران از ادوار بزرگ هنري خود را به پايان رسانيد، و تنها آثار كوچكي زينت بخش اين قرن شدند. ((مدرسه شاه حسين)) (۱۷۱۴) در اصفهان، كه مدرسهاي براي تربيت ادبا و فقها (حقوقدانان) بود، به وسيله لرد كرزن به عنوان يكي از باشكوهترين ويرانه‌هاي ايران توصيف شده است. سر پرسي سايكس از زيبايي كاشيكاريها و قلمكاريهاي آن به حيرت آمد. كاشيكاران ايران هنوز تواناترين كاشيكاران جهان بودند، ولي فقر طبقات بالا بر اثر جنگهاي طولاني بازار آثار هنري عالي را از ميان برد و سفالگران را ناچار ساخت سطح هنر خود را پايين آورند و آن را به صورت يك صنعت درآورند.

جلدهاي عالي كتابها از مقواي لعابدار ساخته ميشدند. نساجان پارچه‌هاي زربفت و گلدوزيهاي ظريف بينظيري ميساختند. قاليهاي ايران با آنكه در زمان شاه عباس اول شاهد آخرين مرحله برتري خود بودند، هنوز براي ثروتمندان بسياري از كشورها بافته ميشدند. خصوصا در جوشقان، هرات، كرمان، و شيراز قاليبافان قاليهايي ميبافتند كه فقط در مقام مقايسه با اسلاف ديرينه خود، مقام آنها در مرتبه دوم قرار ميگرفت. تسخير ايران به دست افغانها قلب شعر فارسي را شكست، و دوران انقيادي كه به دنبال آن برقرار شد صداي شعر فارسي را تقريبا خاموش كرد. حدود سال ۱۷۵۰ (۱۱۶۴ هق) آذر بيگدلي تذكرهاي از شعراي ايران تدوين كرد و آن را با شصت شاعر معاصر به پايان رسانيد; با وجود اين وفور ظاهري شعراي معاصر، او از آنچه كه به نظرش كميابي نويسندگان خوب در آن دوران ميرسيد، اظهار تاسف ميكرد و آن را به هرج و مرج و بدبختي كه در كشور حكمفرما بود نسبت ميداد. ميگفت هرج و مرج و بدبختي به چنان درجهاي رسيده است كه هيچ كس حال و هوس شعر خواندن ندارد، چه رسد به شعر گفتن. نمونه بارز اين وضع شيخ محمد علي حزين بود كه ديوان شعري مشتعل بر چهار جلد داشت، ولي در محاصره اصفهان به دست افغانها اسير شد; همه اهل بيت او بجز خودش مردند. او بهبود يافت، از ويرانه‌هاي شهري كه زماني زيبا بود گريخت، و آخرين سي و سه سال زندگي خود را در هند گذرانيد. او در تاريخ حزين خود (۱۷۴۲ م، ۱۱۵۵ هق) از يكصد شاعر ايراني همزمان خود ياد كرد. بزرگترين اين شاعران سيد احمد هاتف اصفهاني قلمداد شده كه شايد مشهورترين شعرش تاكيدي خلسه‌آميز بر ايمان به خداوند با وجود احساس ترديد و پريشاني است:

در كليسا به دلبر ترسا گفتم اي دل به دام تو در بند اي كه دارد به تار زنارت سر هر موي من جدا پيوند

ره به وحدت نيافتن تا كي ننگ تثليث بر يكي تا چند

نام حق يگانه چون شايدكه اب و ابن و روح قدس نهند لب شيرين گشوده با من گفتوز شكر خنده ريخت آب از قند كه گر از سر وحدت آگاهيتهمت كافري به ما ميپسند در سه آئينه شاهد ازليپرتو از روي تابناك افكند سه نگردد بريشم ار او راپرنيان خواني و حرير و پرند ما در اين گفتگو كه از يك سوشد ز ناقوس اين ترانه بلند كه يكي هست و هيچ نيست جز او وحده لا اله الا هو دل هر ذره را كه بشكافيآفتابيش در ميان بيني هر چه داري اگر به عشق دهيكافرم گر جوي زيان بيني از مضيق حيات درگذريوسعت ملك لامكان بيني آنچه نشيده گوشت آن شنويو آنچه ناديده چشمت آن بيني تا به جايي رساندت كه يكياز جهان و جهانيان بيني با يكي عشق ورز از دل و جانتا به عين اليقين **فصل هفدهم**

ميان پرده روسيه

۱۷۶۲ - ۱۷۲۵

pymansetareh@yahoo.com

I- كار و فرمانروايي

فردريك كبير در حدود سال ۱۷۷۶ نوشت: ((از ميان همه همسايگان پروس، روسيه به خاطر اينكه بيش از همه خطرناك است، بيش از همه استحقاق توجه دارد; اين كشور، نيرومند و نزديك است. آنها كه در آينده بر پروس حكومت خواهند كرد مانند من ناچار خواهند بود كه دوستي اين بربريان را تحصيل كنند.)) هر وقت كه ما به روسيه ميانديشيم، بايد وسعت آن را به خاطر آوريم. در دوران سلطنت كاترين دوم روسيه شامل استوني، ليوونيا، قسمتي از فنلاند، روسيه اروپايي، شمال قفقاز، و سيبريه بود. مساحت آن از ۶۸۷،۰۰۰ كيلومترمربع در قرن هجدهم به ۹۱۳،۰۰۰ كيلومترمربع گسترش يافت; جمعيت آن از سيزده ميليون نفر در ۱۷۲۲ به سي و شش ميليون نفر در سال ۱۷۹۰ بالغ شد. ولتر در سال ۱۷۴۷ جمعيت فرانسه يا آلمان را كمي بيش از جمعيت روسيه برآورد كرد، ولي او متذكر شد كه مساحت روسيه سه برابر وسعت هر يك از اين كشورهاست. گذشت زمان و نيروي جسماني مردان روسيه آن اراضي وسيع خالي را پر ميكرد.

در سال ۱۷۲۲، ۹۷/۷ درصد جمعيت روسيه روستايي بود، در ۱۷۹۰ اين نسبت به ۹۶/۴ درصد رسيده بود; جريان صنعتي شدن كشور تا اين حد كند بود. در ۱۷۶۲ همه جمعيت بجز ۱۰ درصد آنها را دهقانان تشكيل ميدادند، و ۵۲/۴ درصد اينان سرف بودند. نيمي از اراضي متعلق به حدود يكصدهزار تن از نجبا بود، و بيشتر بقيه اراضي به دولت يا كليساي ارتدوكس روسيه تعلق داشت، مقداري هم متعلق به دهقانان نيمه آزاد بود، كه هنوز موظف به خدمت و اطاعت نسبت به خاوندان محلي بودند. ثروت يك مالك از روي تعداد سرفهايش حساب ميشد، و بدين ترتيب ثروت كنت پطر چرمتيف ۱۴۰،۰۰۰ سرف بود. ۹۹۲،۰۰۰ سرف كليسا قسمت مهمي از ثروت آن بودند، و در سال ۱۷۶۲ تعداد ۲،۸۰۰،۰۰۰ سرف اراضي دولت را كشت ميكردند.

نجبا رهبري نظامي و سازمان اقتصادي را در اختيار داشتند; آنان معمولا از خدمت نظام معاف بودند، ولي به اميد اينكه مورد لطف دولت واقع شوند، حاضر به خدمت ميشدند. نسبت به سرفهاي خود داراي حقوق قضايي بودند: ميتوانستند آنها را مجازات كنند، بفروشند، يا به سيبريه تبعيد كنند; ولي معمولا آنها به رعايايشان اجازه ميدادند امور داخلي خود را از طريق انجمن ده يا مير خود اداره كنند. آنها قانونا مكلف بودند براي سرفهاي خود بذر فراهم آورند و در ادوار خشكسالي و قحطي از آنها نگاهداري كنند. يك سرف ميتوانست آزادي خود را از صاحب خويش بخرد يا با وارد شدن به خدمت نظام به دست آورد; ولي اين كار به رضايت صاحب وي نياز داشت. دهقانان آزاد ميتوانستند سرف بخرند و صاحب آن شوند; بعضي از اين دهقانان آزاد، موسوم به كولاكي (مشتها)، بر امور دهكده تسلط داشتند، با بهره زياد پول نزول ميدادند، و از نظر سختگيري و استثمار حتي بر خاوند پيشي ميگرفتند. ارباب و رعيت هر دو از قماش خشني بودند و از نظر استخوانبندي و بازو و دست نيرومند بودند. آنان باهم به تسخير خاك ميپرداختند، و گردش فصول بر هر دو آنها فشار وارد ميآورد. گاهي مشقات ما فوق تحمل بود. بكرات شنيده ميشود كه تعداد زيادي از سرفها مزارع خود را ترك ميگفتند و خود را در لهستان يا اورال يا قفقاز ناپديد ميكردند. هزاران نفر از آنها در راه جان ميسپردند، و هزاران نفر توسط سربازان تعقيب و دستگير ميشدند. گاهگاه دهقانان به شورش مسلحانه عليه اربابان و دولت برميخاستند و با از جان گذشتگي با سربازان نبرد ميكردند. آنها هميشه شكست ميخوردند، و بازماندگان به سوي كارهاي خود ميخزيدند تا زنان را با نطفه‌هاي خود و زمين را با خون خويش بارور كنند.

بعضي از سرفها در هنر و صنايع دستي تعليم ديده بودند و تقريبا همه نيازهاي اربابان خود را برآورده ميكردند. در مجلس جشني كه به افتخار كاترين دوم برپا شده بود (به گفته كنت دو سگور) شاعر و مصنف اپرا، معماري كه تالار را ساخته بود، نقاشي كه آن را تزيين كرده بود، بازيگران زن و مردي كه در نمايشنامه نقشهايي ايفا ميكردند، رقصندگان باله، و موسيقيدانان اركستر، همه سرفهاي كنت چرمتيف بودند. در فصل طولاني زمستان دهقانان البسه و ابزاري را كه در سال آينده نياز داشتند ميساختند. رشد

صنايع شهري كند بود، و علت آن هم تا حدودي اين بود كه هر خانه براي خود در حكم يك دكان بود، و علاوه بر اين مشكلات حمل و نقل معمولا بازار را به مناطق اطراف محل توليد محدود ميكرد. دولت، با دادن انحصار به نور چشميها، و گاهي با تامين سرمايه، فعاليتهاي صنعتي را تشويق ميكرد و نسبت به شركت نجبا در صنايع و تجارت نظر مساعد نشان ميداد. در زمينه كاوش معادن، فلزكاري، و مهماتسازي، و همچنين توليد منسوجات، الوار، شكر، و شيشه در كارخانه‌ها آثار اوليه سرمايهداري ظاهر شد. مديران و سرمايهگذاران فعاليتهاي توليدي اجازه داشتند سرف بخرند تا در كارخانه‌هايشان كار كنند; ولي اين گونه ((دهقانان حرفهاي)) به اربابان وابسته نبودند، بلكه به مشاغل و سازمانهاي توليدي بستگي داشتند. يك فرمان دولتي كه در سال ۱۷۳۶ صادر شد آنها و اخلافشان را ملزم ميداشتند كه در كارخانه‌هاي مربوط به خود باقي بمانند و تا رسما به آنها اجازه داده نشده، كار خود را ترك نكنند. در بسياري از موارد، آنها در سربازخانه‌ها و دور از خانواده‌هاي خود زندگي ميكردند. ساعات كار براي مردان روزي يازده تا پانزده ساعت بود و يك ساعت براي صرف ناهار منظور ميشد. دستمزد براي مردان روزي ۴ تا ۸ روبل، و براي زنان ۲ تا ۳ روبل بود. ولي بعضي از كارفرمايان به كارگران خود غذا و جا ميدادند و ماليا‌تشان را جانب آنها ميپرداختند. پس از سال ۱۷۳۴ كارگران آزاد -يعني غير سرف- در كارخانه‌ها از افزايش يافتند، زيرا اين گونه كارگران با انگيزه بيشتري كار ميكردند و سود بيشتري به كارفرمايان ميرسانيدند. كارگر آن قدر ارزان بود كه زمينه مساعدي براي اختراع يا به كار بردن ماشين آلات وجود نداشت; ولي در ۱۷۴۸ پولزونوف در كارخانه آهن آلات سازي خود در اورال يك ماشين بخار به كار برد. ميان نجبا و دهقانان، يك طبقه متوسط كوچك و از نظر سياسي بيقدرت بتدريج شكل گرفت. در سال ۱۷۲۵ بازرگانان حدود سه درصد جمعيت را تشكيل ميدادند كه عبارت بودند از پيشهوران در دهكده‌ها و شهرها و در بازارهاي مكاره; واردكنندگان چاي و ابريشم از چين; شكر، قهوه، ادويه، و مواد دارويي از ماوراي بحار; منسوجات مرغوبتر، ظروف سفالي، و كاغذ از اروپاي باختري; و صادركنندگان چوب، صمغ، قير، پيه، الياف كتان، و شاهدانه. كاروانها از طريق سيبريه يا راه‌هاي درياي خزر به چين ميرفتند; كشتيها از ريگا، رول، ناروا، و سن پطرزبورگ خارج ميشدند. احتمالا حجم حمل و نقل در رودخانه‌ها و آبروها بيش از جاده‌ها و درياها بود.

در مركز اين داد و ستد داخلي مسكو قرار داشت. از نظر مساحت، مسكو بزرگترين شهر اروپا بود و خيابانهاي دراز و عريض، ۴۸۴ كليسا، ۱۰۰ كاخ، هزاران بيغوله، و ۵۳۵،۲۷۷ نفر جمعيت در سال ۱۷۸۰ داشت; در اين شهر روسها، فرانسويان، آلمانيها، ايتاليا‌ييها، انگليسيها، هلنديها، و مردم كشورهاي آسيايي به زبان خود تكلم ميكردند و آزادانه خدايان خود را ميپرستيدند. سن پطرزبورگ سنگر حكومت و مقر اشرافزادگان فرانسوي شده، ادبيات، و هنر بود. مسكو مركز ثقل مذهب و بازرگاني، زندگي نيمه شرقي و هنوز قرون وسطايي، و احساسات ميهن پرستانه اسلاوي توام با احساس تعصب و وجدان بود. اينها كانونهاي رقابتآميزي بودند كه تمدن روسي به گرد آنها ميگرديد; گاهي مانند ياختهاي كه از ميان به دو قسمت تقسيم ميشود، ملت را دو پاره ميكردند و گاهي هم آن را به صورت يك واحد مركب به هم فشرده درميآوردند كه پيش از پايان قرن، به صورت مايه وحشت و عامل تصميم گيرنده اروپا درميآمد.

براي مردمي كه در مبارزه با طبيعت چنين فرسوه شده و چون حيوانات با آنها رفتار ميشد، و چنين فاقد تسهيلات مواصلاتي يا تامين جاني بودند و براي تحصيل فرصتي چنين كم، و براي تفكر وقتي چنين اندك داشتند، امكان نداشت كه، بجز در دهكده‌هاي دورافتاده، از مزايا و خطرات دموكراسي بهره گيرند. در اقتصاد نوعي نظام فئوداليته، و در حكومت مركزي نوعي نظام سلطنتي اجتنابناپذير بود. ميبايستي انتظار داشت كه نظام سلطنتي به علت نفوذ گروه‌هاي مختلف نجبا، كه پشتيباني نظامي از پادشاه را در اختيار خود داشتند، دستخوش دگرگونيهايي شود; و نيز ميبايستي انتظار داشت كه اين نظام در پي استقرار حكومت مطلقه خود به مذهب متكي باشد، تا آنكه عامل مذهب به ارتش و پليس و دستگاه قضايي براي حفظ ثبات سياسي و آرامش داخلي كمك كند.

فساد، همه مجاري دستگاه دولتي را مسدود كرده بود. حتي نجباي ثروتمند، كه تخت سلطنت را احاطه كرده بودند، از پيشكش بدشان نميآمد. كاسترا، كه تقريبا در همان اوان زندگي ميكرد، ميگفت: ((اگر فرضا

يك فرد روسي پيدا شود كه در برابر تملق حساسيت نداشته باشد، هيچ فرد روسي نيست كه در برابر وسوسه طلا بتواند مقاومت كند.)) نجبا بر محافظان كاخ، كه سلاطين را روي كار ميآوردند يا از مسند به زير ميكشيدند، تسلط داشتند. آنها يك طبقه خاص از افسران ارتش را تشكيل داده بودند; اعضاي سنا را كه در دوران اليزابت قوانين را وضع كردند، تشكيل ميدادند; در راس وزارتخانه‌ها، كه روابط خارجي، دادگاه‌ها، صنايع، بازرگاني، و امور مالي را زير نظر داشتند، قرار گرفته بودند; كاركنان ادارات را، كه به رتق و فتق امور جاري ميپرداختند، تعيين ميكردند; در انتخاب فرمانداران، كه امور هر قسمت از تقسيمات امپراطوري را تحت فرمان داشتند، به سلطان راهنمايي فكري ميدادند، و پس از ۱۷۶۱ انتخاب استانداران نيز با نظر آنان انجام ميگرفت. در بالاي سر همه شاخه‌ها و شعب حكومت، شبح ((فيسكال)) حاضر و ناظر قرار داشت كه عبارت بود از يك سازمان دولتي اطلاعات كه اعضاي آن را بيشتر افراد طبقه متوسط تشكيل ميدادند. اين سازمان اجازه داشت كه موارد اختلاس را كشف و مجازات كند; ولي با آنكه سازمان از خبرچينها استفاده زيادي ميكرد، كار خود را عقيم ميديد; زيرا اگر پادشاه همه ماموران رشوه خوار را از كار بركنار ميكرد، دستگاه دولت از كار باز ميايستاد.

دست ماموران وصول ماليات چنان چسبناك بود كه بسختي يك سوم مبالغ وصولي آنها به خزانه ميرسيد.

II- مذهب و فرهنگ

مذهب در روسيه نيروي ويژه‌اي داشت، زيرا فقر شديد بود و سوداگران اميد به آخرت مشتريان بسياري مييافتند. شكاكيت منحصر به طبقه بالايي بود كه ميتوانست فرانسه بخواند. خيليها در روسيه به فراماسونها گرويدند. ولي مردم روستايي و بيشتر شهرنشينان در جهاني مافوق طبيعي زندگي ميكردند كه سرشار از تقدس توام با ترس بود و به وسيله شياطين احاطه شده بود. آنها روزي ده - دوازده بار با دست علامت صليب روي سينه خود رسم ميكردند، شفاعت قديسان را ميطلبيدند، يادگارهاي مقدس را ميپرستيدند، از معجزات به هراس ميافتادند، از پيشگوييها به لرزه درميآمدند، خود را در برابر تصاوير يا تمثالهاي مقدس به خاك ميانداختند، و از ته دل و با صداي هر چه بلندتر نوحه‌هاي مذهبي ميخواندند. زنگهاي كليسا عظيم و نيرومند بودند; باريس گادونوف ناقوسي برپا داشته بود كه بيش از ۱۳۰،۰۰۰ كيلو وزن داشت، ولي امپراطريس آنا ايوانوونا بر او پيشي جست و دستور داد يك ناقوس به وزن تقريبي ۲۰۰،۰۰۰ كيلو بسازند. كليساها از مردم پر ميشدند; در اين كشور مراسم مذهبي به شكل باوقارتري برگزار ميشدند، و نماز و دعا بيشتر خلسه‌آميز بود تا در رم نيمه مشرك كه زير نظر پاپ قرار داشت. كشيشهاي روسي، كه هر يك از آنها ((پاپا)) يا پاپ بود، ريشهايي هراسانگيز و زلفهايي بلند و آويزان داشتند و لباسهاي تيرهرنگي ميپوشيدند كه تا روي پايشان ميرسيد (زيرا پاها مانع وقار و سنگيني هستند). آنها بندرت با اشراف يا درباريان درميآميختند، بلكه زندگي سادهاي داشتند، در صومعه‌ها به حال تجرد و يا در منازل خود به صورت افراد متاهل زندگي ميكردند. روساي صومعه‌ها بر راهبان، و سر راهبه‌ها بر راهبه‌ها حكومت ميكردند; روحانيان آزاد زير نظر اسقفها قرار داشتند و اسقفها هم تابع اسقفهاي اعظم بودند. اسقفهاي اعظم زير نظر مطرانها قرار داشتند، و اينان نيز تابع بطرك مسكو بودند، و كليسا هم به طور كلي پادشاه را به عنوان رئيس خود قبول داشت. در خارج از كليسا، ده‌ها فرقه مذهبي وجود داشتند كه در رازوري، تورع، تقدس، و نفرت ورزيدن با يكديگر رقابت ميكردند.

مذهب اين خاصيت را داشت كه ناقل يك قانون اخلاقي بود، قانوني كه بسختي ميتوانست از نظر ايجاد نظم در ميان كششهاي نيرومند و طبيعي مردمي بدوي مفيد باشد. نجباي دربار اخلاقيات، آداب و نزاكت، و زبان اشراف فرانسه را اختيار كردند; ازدواجهاي آنان در واقع دادوستدي بود، و بيلطفي آن را فاسقان و رفيقه‌ها جبران ميكردند. زنان دربار تحصيلات بهتري از مردان داشتند، ولي در لحظات شدت احساسات، آنها ميتوانستند سيلي از كلمات آتشين و خشونت مرگبار از خود بيرون دهند. در ميان مردم الفاظ و كلمات متبادله خشونتآميز بودند، شدت عمل و خشونت بكرات رخ ميداد، و بيرحمي با نيروي استخوانبندي و ضخامت پوست تناسب داشت و برابري ميكرد. هركس به مقتضاي درآمد خود قمار و ميخوارگي، و

برحسب موقع و مقامش دزدي ميكرد. ولي در عين حال همه نيكوكار بودند و از نظر ميهمان نوازي كلبه‌ها بر كاخها پيشي داشتند. سبعيت و ملاطفت همه جاگير بود.

نوع لباس متفاوت بود، از مدهاي پاريس گرفته تا كلاه پوستي، پوستين، و دستكشهاي ضخيم دهقانان; از جورابهاي ابريشمي نجبا تا مچ پيچها و پاپيچهاي پشمي سرفها. در تابستان امكان داشت مردم عادي لخت در نهرها استحمام كنند و مرد و زن مخلوط باشند. حمامهاي روسي، مانند حمامهاي تركي، بسيار بزرگ بودند، ولي مورد توجه عامه قرار داشتند. از اينها كه بگذريم، نظافت جنبه نامرتب و گاهگاه داشت، و اصول بهداشتي در سطح ابتدايي بود. نجبا صورت خود را اصلاح ميكردند، ولي مردم عادي، با وجود فرامين پطركبير، ريش ميگذاشتند.

تقريبا در هر خانهاي يك بالالايكا پيدا ميشد، و سن پطرزبورگ در دوران اليزابت و كاترين دوم از ايتاليا و فرانسه اپرا وارد ميكرد. آهنگسازان و رهبران مشهور و بهترين خوانندگان و استادان دوران به اين كشور ميآمدند. وجوه قابل توجهي به امر آموزش موسيقي اختصاص مييافت، و اين كار با بروز نبوغ موسيقي در نيمه دوم قرن نوزدهم قابل توجيه بود. از سراسر روسيه پسران و مرداني كه صداهاي اميد بخشي داشتند به كليساهاي مهم فرستاده ميشدند تا تعليم ببينند. چون مراسم مذهبي كليساي يونان در آوازهاي جمعي نواختن آلات موسيقي را مجاز نميداشت، صداهاي خوانندگان، ميداني باز براي خودنمايي داشتند، و به چنان عمقي از وحدت و هماهنگي نايل شدند كه بسختي امكان داشت نظير آن را در نقطهاي ديگر از جهان پيدا كرد. پسر بچه‌ها نقش سوپرانو را بهعهده ميگرفتند، ولي خوانندگان صداي باس بودند كه بسياري از خارجيان را با برد صداي خود و دامنه احساسات خويش، از لطافت زمزمه گرفته تا امواج پر قدرت گلو، به حيرت ميآوردند.

براي گروه خوانندگان روسي چه كسي، اين آهنگهاي هيجان آور را ميساخت بيشتر راهبان گمنام كه از آنها نام و نشاني نبود. در قرن هجدهم از ميان آنان دو نفر از ديگران شاخصترند. سوزونوويچ برزووسكي جوانكي اهل اوكرائين بود كه به نظر ميرسيد صدايش براي پرستش خداوند ساخته شده است. كاترين دوم او را به خرج دولت به ايتاليا فرستاد تا تحت بهترين تعليم موسيقي قرار گيرد. او سالها در بولونيا زندگي كرد و زير نظر پدر روحاني مارتيني هنر آهنگسازي را فراگرفت. پس از بازگشت به روسيه، آهنگهاي مذهبي مينوشت كه نيرو و قدرت روسي را با لطف ايتاليايي درميآميخت. تلاشهاي وي براي اصلاح نحوه آوازخواني گروه همسرايان با مقاومت سنت پرستان روبرو شد; وي به ماليخولياي بيمار گونهاي دچار آمد، و در سن سي و دو سالگي خود را كشت (۱۷۷۷). از او مشهورتر دميتري بورتنيانسكي بود. وقتي او فقط هفت سال داشت، وارد گروه همسرايان كليساي دربار شد; امپراطريس اليزابت به گالوپي ماموريت داد به او درس بدهد. وقتي گالوپي به ايتاليا بازگشت، كاترين دوم دميتري را با او به ونيز فرستاد. پس از آن وي نزد مارتيني و بعد هم به رم و ناپل رفت، و در آنجا به سبك ايتاليايي آهنگسازي ميكرد. در سال ۱۷۷۹ به روسيه بازگشت و طولي نكشيد كه رئيس گروه همسرايان كليساي دربار شد و اين سمت را تا هنگام مرگ خود (۱۸۲۵) حفظ كرد. او براي اين گروه كر يك مس به سبك كليساي يونان ساخت، و آهنگهايي در چهار و هشت قسمت براي چهل و پنج مزمور از مزامير ساخت. خصوصا به علت آموزش وي بود كه گروه همسرايان به چنان درجهاي از علو و مهارت رسيد كه يكي از عجايب جهان موسيقي شد. در ۱۹۰۱ سن پطرزبورگ يكصد و پنجاهمين سالگرد تولد وي را با شكوه و جلال جشن گرفت.

فرانسه بر هنر روسيه تسلط داشت، ولي شخصت درجه اول در اين زمينه يك ايتاليايي بود به نام فرانچسكو (يا بارتولومئو) راسترلي. پدرش، كارلو، توسط پطر كبير به روسيه خوانده شده بود (۱۷۱۵) و مجسمهاي برنزي از پطر، كه وي را سوار بر اسب نشان ميداد، و مجسمهاي تمام قد از امپراطريس آنا ايوانوونا ساخته بود. پسرش سبك لويي پانزدهم را، كه كارلو از فرانسه آورده بود، به ارث برد و الهاماتي از شاهكارهاي سبك باروك بالتازار نويمان و فيشر فون ارلاخ در آلمان و اتريش به آن افزود; و اين نفوذها را چنان هماهنگ با نيازها و سبكهاي روسي منطبق كرد كه معمار محبوب اليزابت ملكه روسيه شد. تقريبا همه بناهاي روسي كه از نظر هنري قابل توجه بودند از ۱۷۴۱ - ۱۷۶۵ به وسيله او يا دستيارانش

طراحي شدند. در ساحل سمت چپ رودخانه نوا، در ۱۷۲۲ - ۱۷۵۴، ((كاخ زمستاني)) را ايجاد كرد كه در سال ۱۸۳۷ دستخوش آتشوزي شد و از ميان رفت، ولي بار ديگر، از روي حدس و گمان، طبق طرح و نقشه اصلي ساخته شد. اين بنا عبارت بود از تودهاي غول آسا از پنجرهها و ستونها در سه طبقه كه در بالاي آنها مجسمهها و باروهايي ساخته شده بودند. كاخ تسارسكويه سلو (دهكده تزار) بيشتر مطابق ذوق اليزابت بود. اين كاخ روي تپهاي در ۲۴ كيلومتري جنوب سن پطرزبورگ واقع شده بود. وي در سمت چپ كاخ يك كليسا ساخت. در داخل كاخ يك پلكان تشريفاتي قرار داشت كه به تالار بزرگي ميرسيد كه پنجرههاي بسيار بزرگ در روز و پنجاه و شش چلچراغ در شب به آن نور ميدادند. در انتهاي آن اتاق تخت سلطنت و اقامتگاه امپراطريس بود. ((يك اطاق چيني)) كه در اين كاخ ساخته بود تجليل متعارف قرن هجدهم را از هنر چين به عمل ميآورد. ((اطاق كهربا)) با لوحههاي كهربايي كه فردريك ويلهلم اول در عوض پنجاه و پنج سرباز بلند قد محافظ به پطركبير داده بود تزيين شده بود; و در يك تالار نقاشي، قسمتي از مجموعه آثار هنري امپراطوري جا داشت. تزيينات دخلي به سبك روكوكو بود كه يك جهانگرد انگليسي آن را ((مخلوطي از بربريت و شكوه)) توصيف كرد. كاترين دوم، كه شايد تنها از لحاظ ذوق و سليقه عفت داشت، دستور داد تزيينات طلايي نما را بردارند.

ادبيات كندتر از هنر رشد يافت. قلت تعداد خوانندگان موجب آن ميشد كه از ادبيات تشويق زيادي به عمل نيايد. سانسور كليسا و دولت آزادي بيان را محدود ميكرد، و زبان روسي هنوز خود را از نظر دستور يا لغات تزكيه نكرده و به صورت يك وسيله ادبي درنياورده بود. با وصف اين، حتي قبل از به سلطنت رسيدن اليزابت (۱۷۴۲) سه نويسنده نام خود را بر سيماي تاريخ منقوش داشتند.

واسيلي تاتيشچف مردي اهل عمل و فكر، جهانگرد، ديپلمات، مورخ، و فيلسوف بود; به روسيه عشق داشت، ولي دريچههاي فكر خود را با اشتياق به روي تحولات اقتصادي و فكري غرب گشوده بود. وي يكي از چند جوان نويدبخشي بود كه پطر براي باروري فكري به خارج فرستاد. او با افكار خطرناكي بازگشت. به طور مستقيم يا به صورت خلاصه آثار بيكن، دكارت، لاك، گروتيوس، و بل را خوانده و اعتقاد مذهبي ارتدوكسش رو به زوال گذارده بود. از مذهب صرفا به عنوان وسيله كمكي براي حكومت پشتيباني ميكرد. در لشكركشيهاي خطرناك به پطر خدمت كرد، به حكومت حاجي طرخان رسيد، و به اختلاس متهم شد. در سرگردانيهاي خود مجموعهاي از اطلاعات جغرافيايي، نژادشناسي، و تاريخي گرد آورد كه در تاريخ روسيه به كار برد. اين كتاب روحانيان را رنجاند، و تا سالهاي نخستين و آزاد منشانه سلطنت كاترين دوم هيچ كس جرئت نميكرد آن را چاپ كند.

شاهزاده آنتيوخ كانتمير شورش عليه معتقدات مذهبي را ادامه داد. وي، كه فرزند يكي از حكام مولداوي بود، در سومين سال زندگي خود به روسيه آورده شد، تكلم به شش زبان را آموخت، در سفارتخانههاي لندن و پاريس خدمت كرد، با مونتسكيو و موپرتويي آشنا شد، و پس از بازگشت هجويههايي درباره آن ميهن پرستان ((پان اسلاويك)) كه با آلوده ساختن زندگي روسي با افكار غربي مخالفت ميكردند نوشت. در اينجا قسمتي از شعرش تحت عنوان ((خطاب به ذهن خودم)) نقل ميشود:

ذهن ناپخته، ثمره مطالعات اخير، آرام باش، قلم را به اصرار به دستم نده. ... در دوران ما، راههاي سهل بسياري هستند كه انسان را به شهرت و افتخار ميرسانند; و آن كه از همه كمتر مقبول است آن است كه نه خواهر برهنه پا]موزها[پيشرو نهادهاند. ... تو بايد در آنجا رنج و زحمت بكشي، و در حالي كه تو زحمت ميكشي، مردم از تو چون آفت دوري ميجويند، تو را به مسخره ميگيرند، از تو احساس تنفر ميكنند. ... كريتو، تسبيح به دست و غرغر كنان، ميگويد (آن كه خود را غرق كتاب ميكند، ملحد ميشود.) ... و از من ميخواهد ببينم بذر دانش كه در ميان ما افشانده شده تا چه حد خطرناك است، اطفال ما شروع به خواندن (كتاب مقدس) كرده و با اين عمل خود موجب وحشت كليسا شدهاند، آنها درباره همه چيز بحث ميكنند، ميخواهند علت همه چيز را بدانند و به روحانيان اعتقاد زيادي ندارند. ... آنها در برابر پيكرهاي مقدس شمع نميگذارند وعيدها را جشن نميگيرند. ...

اي ذهن، به تواندرز ميدهم كه از كدوهم بيرگتر باش. ... از سرگشتگي خود شكايت مكن. ... اگر عقل مهربان و بخشاينده چيزي كانتمير با ترجمه مذاكراتي درباره كثرت دنياها اثر فونتنل باعث رنجش بيشتر شد. اين كتاب به عنوان اينكه مانند آثار كوپرنيك بدعتانگيز و كفرآميز است محكوم شد، ولي كانتمير با مرگ خود در سن سي و شش سالگي (۱۷۴۴) نقشه‌هاي آزاردهندگان خود را عقيم گذارد. تا سال ۱۷۶۲ ناشري براي هجويه‌هاي وي پيدا نشد.

در دوران سلطنت ملكه اليزابت، ادبيات روسي بتدريج به صورتي عرض وجود ميكرد كه بيش از يك بازتاب صرف از آثار فرانسوي باشد. ميخائيل لامانوسوف تا حدودي نفوذ آثار آلماني را احساس كرد; چون در ماربورگ و فرايبورگ تحصيل كرده بود، با دختري آلماني ازدواج كرد و همراه او مقدار زيادي علم و دانش به سن پطرزبورگ آورد. او شير فرهنگستان شد، در همه چيز چيره دست بود، حتي درميخوارگي. از تخصصي كردن دانش خود امتناع ورزيد و فلزكار، زمينشناس، شيميدان، برقكار، منجم، اقتصاددان، جغرافيدان، مورخ، زبانشناس، و خطيب شد. پوشكين وي را ((نخستين دانشگاه روسي)) خواند. او علاوه بر همه اينها، شاعر هم بود.

مهمترين رقيبش از نظر توجه طبقه روشنفكر آلكساندر سوماروكوف بود. وي يك كتاب از قصايد خود و لامانوسوف را منتشر كرد تا برتري اشعار خود را بر اشعار لامانوسوف نشان دهد.] فرق اين دو ناچيز بود. [امتياز واقعي سوماروكوف تاسيس يك تماشاخانه ملي (۱۷۵۶) بود. وي براي اين تماشاخانه نمايشنامه‌هايي مينوشت كه طنين نمايشنامه‌هاي راسين و ولتر بود. اليزابت درباريان را وادار ميكرد اين نمايشنامه‌ها را ببينند; ولي چون پولي بابت ورودية نميدادند، سوماروكوف شكايت ميكرد كه حقوق سالي ۵۰۰۰ روبل وي براي رو به راه نگاه داشتن تماشاخانه و خودش كافي نيست. او ميگفت: ((بر اثر توجه من، آنچه كه زماني در آتن ديده ميشد، و آنچه اينك در پاريس ديده ميشود، در روسيه نيز ديده ميشود. در آلمان يك خيل از شاعران آنچه را كه من با كوشش خود موفق به انجام آن شدهام، نتوانستهاند به وجود آورند.)) در سال ۱۷۶۰ او از تلاشهاي خود خسته شد و به مسكو رفت، ولي در آنجا خصلت ستيزهجويي وي در مدت كمي او را بيپول گذارد. او ميگفت: ((اگر اروپا با قلمي مانند قلم من توصيف ميشد، هزينهاي به مبلغ ۳۰۰،۰۰۰ روبل به نظر ناچيز ميرسيد.)) كاترين تا زماني كه وي به علت ميخوارگي درگذشت (۱۷۷۷)، وجودش را تحمل كرد.

اينك خوب است به اين صفحات با ماجراي عشقي يك شاهزاده خانم روحي ببخشيم. ناناليا بوريسوونا دو لگوروكايا دختر كنت و فيلدمارشال پاريس، چرمتيف، همرزم پطركبير بود. او كه ((به وجهي درخشنده زيبا)) و ((يكي از بزرگترين وارثه‌هاي روسيه بود)) در سن پانزده سالگي (۱۷۲۹) به نامزدي واسيلي لوكيچ دو لگوروكي، گل سرسبد تزار پطردوم، درآمد. قبل از اينكه آنها بتوانند ازدواج كنند، پطر درگذشت و جانشينش واسيلي را به سيبريه تبعيد كرد: ناتاليا اصرار داشت با او ازدواج كند و به دنبالش به تبعيدگاه برود. وي مدت هشت سال با شوهرش در توبولسك زندگي كرد و براي او دو فرزند آورد. در سال ۱۷۳۹ شوهرش كشته شد. پس از سه سال ديگر كه ناتاليا در تبعيد گذراند، به او اجازه داده شد به قسمت اروپايي روسيه باز گردد. وي پس از تكميل آموزش اطفال خود، وارد صومعهاي در كيف شد. در آنجا، به خواهش پسرش ميخائيل، وي خاطرات خود را نوشت (۱۷۶۸) كه نوه شاعرش، شاهزاده ايوان ميخايلوويچ دو لگوروكي آن را در سال ۱۸۱۰ منتشر كرد. سه شاعر روسي خاطره او را در آثار خود مورد تمجيد قرار دادند، و روسيه از او به عنوان نمونه بسياري از زنان روسي كه با اعمال قهرمانانه و پايداري خود به انقلاب رفعت مقام بخشيدند تجليل ميكند.

بر روي هم، تمدن روسيه مخلوطي بود از انضباط غيرقابل احتراز و استثمار بيرحمانه، تقدس و خشونت، دعا و كفرگويي، موسيقي و ابتذال، ديندار و قساوت، و چاپلوسي عبيدانه و شهامت منكوب نشدني. اين مردم نميتوانستند مزايا و محاسن صلح و آرامش را در خود بپرورانند، زيرا ناچار بودند كه در طول زمستانهاي طولاني و شبهاي طولاني زمستان عليه بادهاي منطقه منجمد شمالي، كه بدون برخورد با مانع بر روي جلگه‌هاي يخزده آنان ميوزيد، به جنگي شديد دست بزنند. آنهااز رنسانس و نهضت اصلاح ديني

چيزي نميدانستند و بنابراين، بجز در پايتخت پر تصنع خود، هنوز در قيد و بند محيط فكري قرون وسطي بودند. آنها با غرور نژادي و استحكام ايمان خويش، خود را دلخوش ميداشتند. اين عوامل هنوز به صورت وابستگي ملي (ناسيوناليسم) درنيامده بود، ولي به جاي آن اين اعتقاد شديد وجود داشت كه در حالي كه غرب خود را با علوم، ثروت، شرك، و بيايمانيش مستحق لعنت كرده است، ((روسيه مقدس)) نسبت به مسيحيت بطركها وفادار مانده و نزد مسيح عزيزتر است و روزي با حكومت بر جهان آن گناهان را جبران خواهد كرد.

III- اوضاع سياسي روسيه: ۱۷۲۵ - ۱۷۴۱

در فاصله ميان سلطنت پطركبير و اليزابت پتروونا، تاريخ روسيه گزارش بيروح و گيج كنندهاي از توطئهها و انقلابات كاخ سلطنتي است، و اگر قسمتي از تاريخ روسيه باشد كه بتوان به خاطر صرفهجويي در وقت و مطلب به اختصار به شرح آن پرداخت، همين قسمت است. با اين وصف، براي درك موقع، خصوصيات اخلاقي، و نحوه رفتار كاترين بزرگ لازم است پارهاي از عوامل دخيل در اين اوضاع آشفته مورد توجه قرار گيرد.

وارث طبيعي روسيه در سال ۱۷۲۵ پيوتر آلكسيوويچ فرزند دهساله پسر مقتول پطر به نام آلكسي بود. ولي بيوه پطر، كه نه خواندن ميدانست و نه نوشتن، محافظان كاخ سلطنتي را متقاعد كرد (با پرداخت دستمزدشان كه مدتهاي زياد از موعدش ميگذشت) كه پطر او را به عنوان جانشين خود تعيين كرده است و با كمك آنها وي خود را در تاريخ ۲۷ فوريه ۱۷۲۵ ((كاترين اول، امپراطريس همه روسها)) اعلام داشت. اين كاترين كوچك سپس دست به كار ميخوارگي و زناكاري شد. هر شب از شدت مستي از خود بيخود ميشد، هر روز ساعت ۵ بامداد به بستر ميرفت، و حكومت را به اميد معشوق قبلي خود پرنس آلكساندر دانيلوويچ منشيكوف و يك شوراي عالي رها ميكرد. كنت آندري اوسترمان، كه از نژاد آلماني بود، امور خارجي را به دست گرفت و روسيه را به سوي دوستي با آلمان و اتريش و دشمني با فرانسه سوق داد.

كاترين، به پيروي از نقشههاي پطركبير، دختر خود آناپتروونا را به ازدواج كارل فريدريش، دوك هولشتاين - گوتورپ، درآورد; اين زوج براي زندگي به كيل رفتند و در آنجا آنا فرزندي زاييد كه بعدها پطر سوم شد. خود كاترين، كه عياشي وي را از پا درآورده بود، در ششم مه ۱۷۲۷، در حالي كه همان پيوتر آلكسيوويچ را كه خود تاج و تختش را غصب كرده بود نامزد وراثت خويش كرده بود، درگذشت.

پطر دوم هنوز بيش از دوازده سال نداشت. منشيكوف به حكومت ادامه داد و از قدرتش براي پر كردن كيسه خود استفاده كرد. گروهي از نجبا، به رهبري دو برادر ايوان و واسيلي لوكيچ دولگوروكي، منشيكوف را سرنگون و به سيبريه تبعيد كردند. وي در سال ۱۷۲۹ در سيبريه درگذشت. يك سال بعد، آبله پطر دوم را به هلاكت رسانيد، و نسل ذكور خاندان رومانوف بر افتاد. اين جريان نامساعد بود كه باعث شد روسيه مدت شصت و شش سال تحت فرمانروايي سه زن قرار گيرد كه از نظر قدرت اجرايي و نتايج سياسي، با بيشتر سلاطين همزمان خود رقابت كردند يا بر آنها پيشي گرفتند، و از نظر بيبندوباري جنسي از همه آنها، بجز لويي پانزدهم، پيش افتادند.

نخستين نفر از اين ملكهها، آنا ايوانوونا دختر سي و پنج ساله ايوان آلكسيويچ برادر ضعيف العقل پطر كبير بود. شورا از اين نظر او را انتخاب كرد كه وي به خاطر فروتني و اطاعت شهرتي يافته بود كه به وي كمك و از او محافظت ميكرد. شورا، كه زير نفوذ افراد خانوادههاي دولگوروكي و گوليتسين قرار داشت، يك سلسله ((شرايط)) تدوين كرد و آن را نزد آنا، كه در آن وقت در كورلاند بود، به عنوان شرط قبلي تاييد وي به عنوان امپراطريس فرستاد. آنا در ۲۸ ژانويه ۱۷۳۰ اين ((شرايط)) را امضا كرد; ولي نه ارتش و نه روحانيان هيچ كدام مايل نبودند به جاي حكومت فردي (اوتوكراسي)، حكومت نخبگان (اوليگارشي) برقرار شود. يك هيئت نمايندگي از طرف محافظان كاخ براي ملاقات آنا رفت و از او استدعا كرد كه

قدرت مطلقه را در دست گيرد. آنا كه اسلحه محافظان كاخ به وي جرئت داده بود، ((شرايط)) را در حضور درباريان پاره كرد.

وي كه به نجباي روسيه اعتماد نداشت، از كورلاند يك آلماني را كه در آنجا باعث مسرت خاطرش شده بود نزد خود آورد. ارنست فون بوهرن يا بيرون، كه معشوق آنا بود، رئيس دولت وي شد; اوسترمان بار ديگر به وزارت خارجه منصوب شد; كنت كريستوف فون مونيخ ارتش را تجديد سازمان داد; لوونوولده، كورف، و كايزر لينگ كمك كردند كه به نظام حكومتي مقداري كارآيي و كفايت آلماني ببخشند. مالياتها با قدرتي توام با دقت وصول ميشدند; آموزش و پرورش توسعه و بهبود يافت، و يك دستگاه اداري آموزش ديده تدارك شد. دستگاه حكومتي جديد با اقدامات موثر مشابهي اعضاي خاندانهاي دولگوروكي و گوليتسين را زنداني، تبعيد، يا اعدام كرد.

آنا، كه به دو معشوق (بيرون و لوونوولده) قانع بود، زندگي نسبتا عادي و منظمي داشت. وي ساعت ۸ برميخاست، سه ساعت صرف امور دولتي ميكرد، و با تبسم خود بر اقدامات دستياران آلماني خويش كه قدرت روسيه را گسترش ميدادند صحه ميگذاشت. يك سپاه به فرماندهي مونيخ به لهستان حمله ور شد; پادشاه آن ستانيسلاس لشچينسكي را، كه تمايلات فرانسوي داشت، از سلطنت خلع كرد; آوگستوس سوم را كه اهل ساكس بود به جاي وي بر تخت سلطنت نشاند; و نخستين گام را در راه وابسته كردن لهستان به روسيه برداشت. فرانسه با درخواست مصرانهاش از تركيه در مورد حمله به روسيه عكس العمل نشان داد. سلطان عثماني زير بار نميرفت، زيرا در جبهه ايران درگير بود. روسيه موقع را براي اعلان جنگ به تركيه مناسب تشخيص داد، و بدين ترتيب شصت سال مبارزه براي تسلط بر درياي سياه آغاز شد (۱۷۳۵). ديپلوماتهاي آنا اعلام داشتند كه تركها، يا اقوام وابسته به تركها در جنوب روسيه، راههاي خروجي پنج رودخانه بزرگ يعني دنيستر، بوگ، دنيپر، دون، و كوبان را در دست دارند، و اين رودخانهها مجاري اصلي تجارت روسيه به مقصد جنوب را تشكيل ميدهند; ديگر آنكه قبايل نيمه وحشي مسلمان ساكن حوزههاي سفلاي اين رودها در حكم يك تهديد دايمي نسبت به مسيحيان روسيهاند; و سواحل شمالي درياي سياه يك جز طبيعي و ضروري روسيه است; ملت بزرگ و در حال رشدي مانند روسيه نبايد ديگر در راه دسترسي آزادانه به درياي سياه و مديترانه با مانعي برخورد كند. اين مطلب موضوعي بود كه در طول بقيه قرن هجدهم و حتي بعد از آن مورد توجه روسيه باقي ماند.

نخستين هدف كريمه يعني شبه جزيرهاي كه به صورت يك موضع استحكامي تركيه در جبهه شمالي درياي سياه قرار داشت. هدف لشكركشي مونيخ در سال ۱۷۳۶ گرفتن اين شبه جزيره بود. دشمنان اصلي وي وسعت منطقه و بيماري بودند. او ناچار بود ۵۳۰ كيلومتر بيابان را طي كند كه در آن حتي يك شهر نميتوانست براي ۵۷،۰۰۰ سربازش آذوقه و دارو فراهم كند. ۸۰،۰۰۰ ارابه ميبايستي در يك صف طولاني، كه در هر نقطه و هر لحظه امكان داشت مورد حمله قبايل تاتار قرار گيرد، همراه سربازان باشد. مونيخ با رهبري نظامي درخشان خود ظرف ۲۹ روز پر كوپ، كوسلوف، و باغچهسراي (پايتخت كريمه) را گرفت; ولي در آن ماه اسهال خوني و بيماريهاي ديگر چنان بدبختي و طغياني در ميان افرادش ايجاد كردند كه او ناچار شد فتوحات خويش را رها كند. و به اوكرائين بازگردد. در اين ضمن يكي از سران سپاه آنا، آزوف را كه بر دهانه رودخانه دون مسلط بود تسخير كرد.

مونيخ بار ديگر در آوريل ۱۷۳۷ با هفتاد هزار سپاهي عازم جنوب شد و آچاكوف را كه در نزديكي دهانه رودخانه بوگ بود گرفت. در ماه ژوئن اتريش در حمله به تركها شركت جست; ولي اين كشور در لشكركشي خود چنان با ناكاميابي روبهرو شد كه ناچار شد يك قرارداد صلح جداگانه امضا كند; و روسيه كه ناگهان خود را با يك ارتش كامل ترك روبهرو ميديد و با سوئد انتظار جنگ داشت، در ۱۸ سپتامبر ۱۷۳۹ يك قرارداد صلح امضا كرد كه تقريبا همه آنچه را كه طي سه لشكركشي به دست آمده بود به تركها پس داد. اين عهدنامه در سن پطرزبورگ به عنوان يك پيروزي با شكوه، كه تنها به بهاي جان يكصدهزار نفر تمام شده بود، جشن گرفته شد.

آنا يك سال پس از جنگ زنده ماند. كمي قبل از مرگش (۱۷ اكتبر ۱۷۴۰) ايوان ششم، فرزند دو ماهه خواهرزاده خود آنا لئوپولدوونا (كه در آلمان به دنيا آمده بود) و پرنس آنتون اولريش برونسويكي را به عنوان وارث تاج و تخت، و بيرون را هم به عنوان نايب السلطنه تعيين كرد تا ايوان به سن هفدهسالگي برسد. ولي مونيخ و اوسترمان در اين هنگام از دست بيرون خسته شده بودند; آنها با او لريش و لئوپولدوونا همدست شدند تا وي را به سيبريه بفرستند (۹ نوامبر ۱۷۴۰). آنا لئوپولدوونا نايب السلطنه، و مونيخ ((وزير اول)) شد.

سفيران فرانسه و سوئد، كه از تسلط كامل آلمانيها بر روسيه هراسناك بودند، شورشي از نجباي روسيه برانگيختند و هزينه آن را تامين كردند. آنها اليزابت پتروونا دختر پطركبير و كاترين دوم را به عنوان نامزد پنهاني خود براي سلطنت روسيه برگزيدند.

اليزابت سي و دو سال داشت، ولي در اوج زيبايي و شهامت و سر زندگي بود. او از ورزش و تمرينات خشونتآميز خوشش ميآمد، ولي به لذات عاشاقانه نيز علاقه داشت، و از يك سلسله مردان زن نواز پذيرايي ميكرد. تحصيلاتش كم بود. روسي را بزحمت مينوشت، و فرانسه را بخوبي تكلم ميكرد. ظاهرا فكر جلوس بر تخت سلطنت هيچ گاه به مخيلهاش خطور نكرده بود، تا اينكه آنا لئوپولدوونا و اوسترمان وي را به سود بيگانگان كنار گذاردند. هنگامي كه نايب السلطنه دستور داد هنگهاي سن پطرزبورگ به فنلاند بروند و سربازان از روبرو شدن با يك جنگ زمستاني اظهار عدم رضايت كردند، اليزابت از فرصت استفاده كرد، لباس نظامي پوشيد، ساعت دو بامداد روز ۶ دسامبر ۱۷۴۱ به سرباز خانه رفت، و به سربازان متوسل شد تا به وي كمك كنند. وي در راس يك هنگ با سورتمه به كاخ زمستاني رفت، نايب السلطنه را بيدار كرد و هم او و هم ((بچه تزار)) را به زندان فرستاد. هنگامي كه مردم شهر از خواب بيدار شدند، متوجه شدند حكمران تازهاي دارند - يك امپراطريس كاملا روسي، دختر پطركبير، فرانسه و روسيه هر دو خوشحال شدند.

IV- اليزابت پتروونا: ۱۷۴۱ - ۱۷۶۲

تعيين شخصيت واقعي اليزابت از ميان غبار زمان و نظرات و تعصبات شخصي مشكل است. كاترين دوم كه وي را در سال ۱۷۴۴ ديد، گفت: ((از زيبايي و وقار پرشكوه او تحت تاثير قرار گرفتم. با آنكه بسيار تنومند بود، درشتي جثهاش به هيچ وجه اندامش را ضايع نكرده بود و او در حركاتش احساس ناراحتي نميكرد... ولي وقتي لباس رسمي ميپوشيد، دامن مدور عظيم فنرداري به تن ميكرد.)) وي در خفا چنان افكار شكاكانهاي داشت كه به مرز الحاد نزديك شده بود، ولي در انظار مسيحي مومن متعصبي بود. يك ناظر فرانسوي متوجه ((رغبت آشكار وي به مشروبات)) شد، ولي بايد در نظر داشت هواي روسيه سرد و ودكا گرم كننده است. وي از ازدواج امتناع ميورزيد، زيرا ميترسيد اين كار قدرتش را تقسيم و گرفتاريهايش را چند برابر كند; بعضيها ميگويند وي در نهان با آلكسي رازوموفسكي ازدواج كرده بود; اگر اين موضوع حقيقت داشته باشد، آلكسي تنها ((نفر نخستين بين همگنان)) بود. اليزابت خودپسند بود، از زيبايي و شكوه ظاهر خوشش ميآمد، پانزده هزار دست لباس و مقادير بسيار زيادي جوراب و ۲۵۰۰ جفت كفش داشت; بعضي از اين كفشها را وي به عنوان موشك در مواقع بحث و جدل به كار ميبرد. او اين استعداد را داشت كه در موقع سرزنش خدمه و درباريان خود همان الفاظ و كلماتي را به كار برد كه گروهبانان به كار ميبردند. با آنكه اساسا رئوف بود، گاهي با مجازاتهاي بيرحمانه موافقت ميكرد. مجازات مرگ را، جز در مورد خيانت، لغو كرد (۱۷۴۴); شكنجه تنها در مورد خطيرترين محاكمات مجاز داشته ميشد. تازيانه زدن به قوت خود باقي ماند، ولي اليزابت احساس ميكرد بايد راهي براي جلوگيري از جنايتكاراني كه جادهها و خيابانهاي شهرها را در شب ناامن ميكردند يافت شود، وي، هم بيقرار بود هم كاهل. طبيعتا تيزهوش بود و تا آنجا كه وضع آموزش، اخلاقيات، رسوم، آداب، و اقتصاد روسيه اجازه ميداد، براي كشور خود حكومتي خوب برقرار كرد.

پس از تبعيد اوسترمان و مونيخ به سيبريه، سنا را بار ديگر به مقام رهبري در اداره امور كشور رسانيد و امور خارجي را به آلكسي پتروويچ بستوژف - ريومين سپرد. كاترين دوم آلكسي را ((يك توطئهگر بزرگ، ظنين، پابرجا و بيباك در اصول خود، دشمني آشتيناپذير، ولي دوست واقعي نسبت به دوستان اليزابت)) توصيف ميكرد. او به پول علاقه داشت، همان طور كه معمولا كساني كه ميدانند مقام والايشان با خطر سقوط روبهرو است پول را دوست دارند. وقتي انگلستان درصدد رشوه دادن به وي برآمد، چنين برآورد كرد كه درستكاري وي ۱۰۰،۰۰۰ كرون هزينه برميدارد. معلوم نيست كه آيا اين معامله صورت گرفت يا نه، ولي بستوژف عموما از روشي مساعد نسبت به انگلستان پيروي ميكرد; اين روش پاسخي طبيعي به پشتيباني فرانسه از سوئد و تركيه عليه روسيه بود. فردريك كبير به سهم خود ۱۰۰،۰۰۰ كرون براي اتحاد روسيه با پروس به وي پيشنهاد كرد; اين پيشنهاد رد شد; در عوض بستوژف روسيه را با اتريش (۱۷۴۵) و انگلستان (۱۷۵۵) متحد كرد. وقتي كه انگلستان به دنبال اين اتحاد خود با پروس متحد شد (۱۶ ژانويه ۱۷۵۶)، بساط صدراعظمي بستوژف درهم ريخت، و از آن پس اليزابت اندرزهاي وي را ناديده ميگرفت. يك دولت جديد روسيه را به ((اتحادهاي خنثا كننده)) فرانسه-اتريش وابسته كرد و ((جنگ هفتساله)) آغاز شد.

قبلا متذكر شديم چگونه سردار روسي آپراكسين در سال ۱۷۵۷ پروسيها را در گروس-يگرسدورف شكست داد و سپس نيروهاي خود را به لهستان عقب كشيد. سفراي كبار فرانسه و اتريش اليزابت را متقاعد كردند كه بستوژف دستور عقب نشيني آپراكسين را داده است و براي خلع وي (اليزابت) توطئه ميكند. اليزابت دستور داد كه هم صدراعظم و هم آپراكسين دستگير شوند (۱۷۵۸). آپراكسين در زندان درگذشت. بستوژف منكر هر دو اتهام شد، و اطلاعات بعدي وي را تبرئه كرد. دشمنانش مايل بودند او را با شكنجه به اعتراف وادارند; اليزابت مانع از اين كار شد. ميخائيل ورونتسوف به جاي بستوژف به صدارت عظما رسيد.

در بحبوحه مجالس رقص، مجالس قمار، توطئهها، حسادتها، و احساسات نفرت آميز درباريان، اليزابت دستياران خود را تشويق ميكرد كه تمدن روسيه را به پيش برانند. محبوب جوانش، ايوان شووالوف، دانشگاهي در مسكو گشود، مدارس ابتدايي و متوسطه تاسيس كرد، دانشجوياني براي تحصيلات عالي در پزشكي به خارج فرستاد، و معماران و مجسمهسازان و نقاشاني را از فرانسه براي آكادمي هنرهاي زيبا (آكادميا ايسكوستف)، كه خود در سال ۱۷۵۸ در پايتخت ايجاد كرده بود، به كشور آورد. او با ولتر در مكاتبه بود و وي را برانگيخت تا يك تاريخ روسيه در دوران سلطنت پطركبير بنويسد (۱۷۵۷). برادرش پيوتر شووالوف با از ميان برداشتن عوارض دادوستد داخلي به اقتصاد كمك كرد. در عين حال، اليزابت براي تسكين پان اسلاويستها اجازه داد عدم رواداري مذهبي شدت يابد. وي تعدادي از مساجد را در مناطق تاتارنشين بست و ۳۵،۰۰۰ يهودي را تبعيد كرد.

غرورآميزترين موفقيت وي اين بود كه سپاهيان و سردارانش چندين بار فردريك دوم را شكست دادند، از پيشروي پروس جلوگيري كردند، و نزديك بود فردريك را درهم شكنند كه اختلال وضع جسماني وي قدرتش را براي به هم پيوسته نگاه داشتن اتحاد فرانسه-اتريش-روسيه دچار ضعف و فتور كرد. سالها قبل از آن، در ۱۷۵۵، سفير كبير انگلستان گزارش داده بود: ((وضع سلامت امپراطريس بد است; وي به استفراغ خون، تنگي نفس، سرفه مداوم، تورم پاها، و آب آوردن سينه مبتلاست. با اين وصف، او با من منوئه رقصيد.)) در اين هنگام، اليزابت بهاي گزافي براي ترجيح دادن بيبندوباري جنسي به ازدواج ميپرداخت. او كه بچه نداشت، مدتها بود دنبال كسي از خاندان سلطنت ميگشت كه بتواند با مسائل داخلي و خارجي روسيه روبرو شود، و معلوم نيست به چه علت براي اين كار كارل فريدريش اولريخ، پسر خواهرش آناپتروونا و كارل فريدريش دوك هولشتاين - گوتورپ، را برگزيد. اين بزرگترين اشتباه سلطنتش بود، ولي اليزابت با انتخاب همسر كارل جبران اين اشتباه را كرد.

V - پطروكاترين: ۱۷۴۳ - ۱۷۶۱

پيوتر فئودورووويچ (اين نامي بود كه اليزابت بر كارل فريدريش اولريش گذاشت) در ۱۷۲۸ در كيل به دنيا آمد. او، كه نوه پطر اول و كارل دوازدهم بود، ميتوانست هم بر تخت سلطنت روسيه بنشيند و هم بر تخت سلطنت سوئد. پطر داراي وضع جسماني ضعيفي بود و تا سن هفتسالگي در خانه نگاه داشته شد; سپس، بر اثر يك تغيير ناگهاني براي خدمت در لشكر گارد هولشتاين تعيين شد و يك سرباز بار آمد. در سن نهسالگي گروهبان شد، با غرور در ميدان رژه قدم برميداشت، و زبان و اخلاقيات افسران ارتش را فرا ميگرفت. در يازدهسالگي يك مربي آلماني برايش تعيين شد كه وي را به نحوي فراموش نشدني پيرو معتقدات مذهبي لوتر بار آورد و آنقدر او را تحت انضباط قرار داد تا وي دچار ناراحتي عصبي شد. او كه سختگيريهاي اين آقا معلم در تنگنايش گذارده بود، به كمرويي و اختفا پناه برد، به حيله و فريب روي آورد، و براي هميشه ((تندخو، لجباز، و ستيزهجو)) شد. روسو ميتوانست او را به عنوان نمونهاي در اثبات اين عقيده ذكر كند كه بشر طبيعتا خوب است، ولي محيط بد او را مسخ ميكند. پطر قلب رئوفي داشت و، همان طور كه از فرامين سلطنتي وي خواهيم ديد، آرزو داشت كه كار صحيح انجام دهد. ولي آنچه وضعش را خراب ميكرد اين بود كه به نقشهايي گمارده ميشد كه براي ايفاي آنها مناسب نبود. كاترين دوم، كه او را در سن يازدهسالگي ديده بود، وي را ((خوش سيما، با نزاكت، و مبادي آداب)) توصيف كرد و ميگفت ((از فكر اينكه همسر وي شوم احساس انزجاري نميكنم.)) در سال ۱۷۴۳ اليزابت دستور داد پطر را به روسيه بياورند، او را مهيندوك كرد، ظاهرا وي را به مذهب ارتدوكس درآورد، و سعي كرد او را براي حكمراني تعليم دهد. ولي از عدم تكافوي تحصيلات و بيثباتي خصوصيات اخلاقي وي سخت به حيرت آمد، پطر در سن پطرزبورگ ميخوارگي را به ديگر معايب خود افزود.

اليزابت اميدوار بود قبل از اينكه خودش چشم از جهان بربندد، اين جوان عجيب، چنانچه با زن باهوش و سالمي جفت شود، در آينده به صورت يك تزار با صلاحيت درآيد. اليزابت به سابقه آن عدم تعصب نژادي كه، حتي در جريان پديد آمدن كشورها براساس مليت، از خصوصيات اشراف بود، در خارج از روسيه به جستجو پرداخت و يك شاهزاده خانم غيرسرشناس را از يكي از كوچكترين شاهزاده

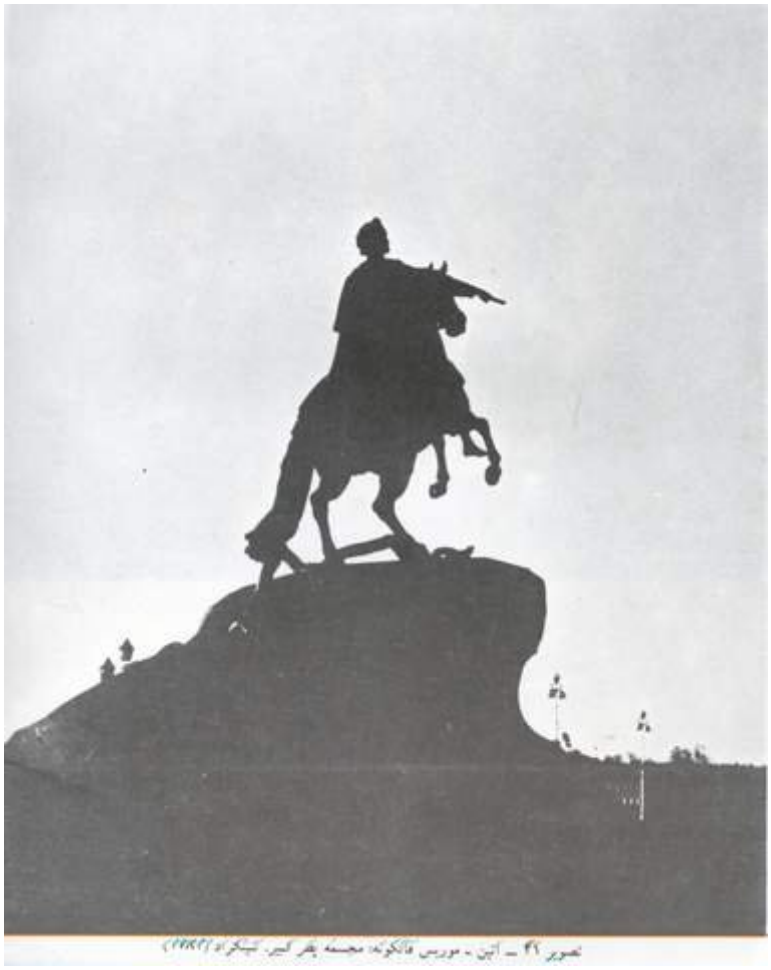
نشينهاي آلمان برگزيد. فردريك دوم مكار اين انتخاب را توصيه كرده بود، به اين اميد كه در روسيهاي كه براي آلمان هراس آور شده بود، يك ملكه دوست آلمان داشته باشد.

در اين هنگام سروكار ما با خاطرات كاترين بزرگ است. درباره اصالت و صحت اين خاطرات ترديدي نيست. اين خاطرات تا سال ۱۸۵۹ به چاپ نرسيدند، ولي دستنوشته فرانسوي آن، كه به خط خود كاترين است، در بايگاني ملي در مسكو محفوظ است. آيا ميتوان به اين خاطرات اعتماد كرد بر روي هم جرياناتي كه در اين خاطرات آمده مورد تاييد منابع ديگرند. عيب اين خاطرات كذب آنها نيست، بلكه فقدان بيطرفي آنهاست. اين خاطرات داستاني است كه با ظرافت طبع و روح و حرارت بخوبي بازگو شده است، ولي تا حدودي در حكم توجيه نامهاي است كه وي براي به زير كشيدن شوهرش از تخت سلطنت، و حفظ آرامش و خونسردي خود پس از شنيدن خبر قتل وي، نوشته است.

كاترين در شتتين واقع در پومراني در ۲۱ آوريل ۱۷۲۹ به دنيا آمد و به نام سوفيا آوگوستا فردريكا كه نام سه تن از خالههايش بود، تعميد شد. مادرش شاهزاده خانم يوهانا اليزابت، از امير نشين هولشتاين - گوتورپ بود، و كاترين از طريق وي از دختر عموهاي پطر ميشد. پدرش، كريستيان آوگوست، شاهزاده آنهالت - تسربست در قسمت مركزي آلمان بود و در ارتش فردريك درجه سرلشكري داشت. پدر و مادرش هر دو از داشتن دختر دچار ياس شدند. مادرش چنان متالم بود كه گويي سقط جنين كرده است. كاترين جنسيت خود را با توسعه دادن خصوصيات مردانه يك سردار سپاه و كشور داري يك امپراطور جبران كرد و در تمام دوران سلطنت مطلوبترين و زوديابترين رفيقه در اروپا بود.

وي دچار انواع بيماريهاي كودكي شد; يكي از اين بيماريها چنان شديد بود كه ظاهرا وي را تا پايان عمر ناقص كرد. بطوري كه گفته ميشود، ستون فقراتش كج و معوج، و شانه راستش خيلي بالاتر از شانه چپش بود.

جلاد محل، كه در شكستهبندي متخصص شده بود، به او شكمبندي بست كه خود كاترين ميگويد ((هيچ وقت آن را، روز يا شب، برنميداشتم، مگر براي تعويض لباسهاي زيرم))؛ و بعد از ((هجده ماه بدنم آثار راست شدن را نشان داد.)) آن قدر به وي گفته شده بود زشت است كه وي سعي كرد هوش را جايگزين زيبايي كند، و ميتوان گفت او نمونه ديگري از كساني بود كه با احساس يك نقص، نيروهاي جبران كننده را جايگزين نقصشان ميكنند. وقتي به سن بلوغ رسيد و زواياي بدنش به صورت انحناهايي درآمدند، زشتي او ناپديد شد. با آنكه زجر زيادي كشيده بود، ((روحيه شادابي)) داشت و چنان با روح و سرزنده بود كه ((لازم بود جلويش گرفته شود.)) او به وسيله مربيان، خصوصا توسط يك روحاني لوتري كه از سوالات كاترين رنج ميبرد، آموزش يافت. او ميپرسيد آيا اين غيرمنصفانه نيست كه ((تيتوس، ماركوس آورليوس، و همه مردان بزرگ عهد باستان، با آنكه ممكن است با فضيلت بوده باشند، به علت اينكه از الهام



اتين - موريس فالكونه: مجسمه پطر كبير. لنينگراد (۱۷۸۲) (ص ۶۳۸) تصوير ۴۲ - هنرمند يزداني
چيزي نميدانستند، ملعون تلقي شوند)) او چنان بخوبي استدلال ميكرد كه معلمش در نظر داشت او را تازيانه بزند، ولي يك معلمه شفاعت او را كرد. او خصوصا ميخواست بداند آن هرج و مرجي كه طبق سفر پيدايش قبل از خلقت حكمفرما بود چگونه بوده است. ((به نظر ميرسيد كه پاسخهاي او هيچ گاه مرا قانع نميكردند)) و ((هر دو ما اوقاتمان تلخ ميشد.)) معلمش از اينكه كاترين اصرار داشت كه وي توضيح دهد ((ختنه دقيقا چيست)) بيشتر به ستوه ميآمد. معلمان ديگر و معلمهاش همه فرانسوي بودند، و بدين ترتيب وي زبان فرانسه را بخوبي آموخت. وي آثار كورني، راسين، و مولير را ميخواند، و بوضوح آمادگي خواندن آثار و پذيرش افكار ولتر را داشت، و يكي از تحصيلكردهترين زنان عصر خود شد. خبر اين شاهزاده خانم باهوش به امپراطريس اليزابت رسيد كه با اشتياق دنبال دختري ميگشت كه بتواند از طريق

تراوشات مغزي خود به پطر خرد و درايت ببخشد. در اول ژانويه ۱۷۴۴ دعوتي از مادر سوفيا شد كه به اتفاق دخترش براي ديداري به دربار روسيه بيايد. والدين سوفيا در ترديد بودند. روسيه به نظر آنها به طرز خطرناكي بيثبات و عقب افتاده ميرسيد.

ولي سوفيا، كه حدس زده بود كه وي به عنوان همسر مهيندوك مورد توجه و بررسي قرار گرفته است، تقاضا كرد به اين دعوت پاسخ مثبت داده شود. در ۱۲ ژانويه آنها سفر طولاني و مشكل خود را از طريق برلين، شتتين، پروس شرقي، ريگا، و سن پطرزبورگ به مسكو آغاز كردند. در برلين فردريك از آنها پذيرايي كرد و از سوفيا خوشش آمد: ((از من هزار سوال كرد و راجع به اپرا، كمدي، شعر، رقص، و به طور خلاصه آنچه كه ممكن است انسان در صحبت با يك دختر چهاردهساله تصورش را بكند، صحبت كرد.)) در شتتين ((پدرم با ملاطفت با من بدرود گفت، و اين آخرين باري بود كه من او را ديدم; من بتلخي گريستم.)) مادر و دختر با ملازمان بسيار در ۹ فوريه، پس از يك سورتمه سواري پنجاه و دو ساعته از سن پطرزبورگ به مسكو رسيدند.

عصر آن روز وي پطر را براي بار دوم ديد، و بار ديگر اين ديدار اثر مساعدي در او گذاشت، تا اينكه پطر به طور خصوصي به وي گفت كه يك لوتري پر و پاقرص و عاشق يكي از نديمه‌هاي دربار است. كاترين متوجه شد كه لهجه و طرز رفتار آلماني پطر در نزد روسيها مطبوع نيست; او به سهم خود تصميم گرفت روسي را به طور كامل بياموزد و مذهب ارتدوكس به را ((طور دربست)) بپذيرد. احساسات او نسبت به پطر ((اندكي از بيعلاقگي)) بود، ولي ((نسبت به تخت و تاج روسيه بيعلاقه نبودم.)) سه معلم برايش فراهم شد - براي زبان، براي مذهب، و براي رقصهاي روسي. او با چنان جديتي درس ميخواند - يك بار حتي در دل شب از رختخواب برخاست تا درسهايش را مطالعه كند - كه در ۲۲ فوريه به بيماري ذات الجنب مبتلا شد. ((من مدت بيست و هفت روز در ميان مرگ و زندگي در نوسان بودم و طي اين مدت شانزده بار از من خون گرفته شد، گاهي چهار بار در يك روز.)) مادرش بر اثر اين تقاضا كه يك روحاني لوتري براي دخترش احضار شود، محبوبيت خود را در دربار از دست داد; سوفيا با خواستن يك كشيش از كليساي يونان قلوب بسياري را به سوي خود جلب كرد. سرانجام در ۲۱ آوريل او قادر شد در انظار ظاهر شود. ((من مانند اسكلت لاغر شده بودم; ... صورت و خطوط چهرهام بسيار لاغر و كشيده شده بودند، موهايم شروع به ريزش كرده بود، و رنگم كاملا پريده بود.)) امپراطريس يك ظرف سرخاب برايش فرستاد.

در ۲۸ ژوئن سوفيا با تقدسي تاثير بخش تشريفات گروش به مذهب ارتدوكس را طي كرد. در اين هنگام به نامهاي موجود وي دو كلمه ((يكاترينا آلكسيونا)) افزوده شد، و از اين پس او را كاترين ميخواندند. صبح روز بعد در كليساي جامع اوسپنسكي سوبور وي رسما به نامزدي مهيندوك پطر درآمد. همه آنهايي كه او را ميديدند از محبوبيت سنجيدهاش خوششان ميآمد، حتي پطر هم كمكم به او علاقه مييافت. آنها پس از چهارده ماه كارآموزي، در ۲۱ اوت ۱۷۴۵ در سن پطرزبورگ ازدواج كردند. در ۱۰ اكتبر مادر كاترين عازم موطن خود شد.

پطر در اين وقت هفده سال داشت، و همسرش شانزده سال. كاترين زيبا بود و پطر، كه در سال نامزديشان به آبله مبتلا شده بود، از زيبايي بهرهاي نداشت. كاترين از نظر فكري حريص و هشيار بود; ولي پطر به قول سولوويوف ((همه آثار عقب ماندگي فكري را از خود نشان ميداد و مانند طفلي بود كه تنها از نظر جسماني رشد كرده باشد.)) او با عروسك، آدمكهاي خيمه شب بازي، و سربازهاي عروسكي بازي ميكرد و آن قدر به سگها علاقه داشت كه چند قلاده از آنها را در اقامتگاه خود نگاه ميداشت. كاترين نميدانست كدام يك بدتر است - پارس سگها يا بوي بد آنها. پطر با نواختن ويولن خود به بهبود وضع كمكي نميكرد. علاقهاش به مشروبات زياد شد: ((از سال ۱۷۵۳ تقريبا هر روز مست ميكرد.)) امپراطريس اليزابت به خاطر اين معايب او را سرزنش ميكرد، ولي خود او هم سرمشق آنچه پند ميداد نبود. نفرت آشكار پطر از روسيه، كه آن را ((سرزمين نفرين شده)) ميخواند، و همچنين تحقير وي نسبت به كليسا و روحانيان ارتدوكس، و از همه مهمتر ستايش فوق العاده وي از فردريك كبير، حتي هنگامي كه روسيه و پروس

درگير جنگي مرگبار بودند، بيشتر باعث نگراني اليزابت ميشد. پطر اطراف خود را با گروهي از سربازان - كه تقريبا همگي آلماني بودند - به عنوان ((گارد هولشتايني)) احاطه كرده بود. او در تفريحگاه خود در اورانينباوم ملازمان خود را با البسه متحدالشكل آلماني ملبس ميداشت و آنها را به سبك پروسيها مشق ميداد. وقتي كه سرداران روسي فرمور و سالتيكوف در ۱۷۵۹ پروسيها را شكست دادند، از بيم رنجاندن پطر، كه امكان داشت هر لحظه تزار شود، از تعقيب پيروزيهاي خويش خودداري كردند. اين ازدواج تقريبا به صورت تصادم فرهنگهاي مختلف درآمد، زيرا كاترين با مطالعه ادبيات فرانسه به پيشبرد تحصيلات خود مشغول بود. باور نكردني به نظر ميرسد كه اين زن جوان در سالهاي غمزدهاي كه عنوان مهيندوشس داشت، آثار افلاطون، پلوتارك، تاسيت، بل، ولتر، ديدرو، و مونتسكيو، كه روح القوانين او به نظر كاترين ميبايستي ((كتاب دعاي هر سلطان سليم العقل باشد))، را ميخواند. اين كتابها ميبايستي به معتقدات مذهبي كاترين پايان داده باشند، هر چند كه وي مجدانه به رعايت مراسم ارتدوكس ادامه ميداد; اين كتابها آن انديشه ((استبداد روشنفكرانه)) اي را كه فردريك يك نسل پيش از آن از ولتر فراگرفته بود، در او ايجاد كردند.

در خلال اين احوال (اگر بتوان گزارش دست اول كاترين را پذيرفت) ((ازدواج ميان من و مهيندوك هنوز به مرحله زفاف نرسيده بود.)) كاسترا، كه در سال ۱۸۰۰ يك زندگينامه مطلعانه و خصومتآميز درباره كاترين نوشت، عقيده داشت كه ((پطر داراي نقصي بود كه، گرچه رفع آن آسان بود، به هر حال رنج آور به نظر ميرسيد.

شدت عشق او، و تلاشهاي مكرر او، نتوانسته بود مرحله زفاف در ازدواج را تامين كند.)) اين وضع قرينه عجيبي با لوبي شانزدهم و ماري آنتوانت داشت. شايد بيعلاقگي كاترين نسبت به پطر در دوران نامزدي طولاني آنها بر پطر آشكار شده و او را از نظر رواني ناتوان كرده بود. طولي نكشيد كه وي متوجه زنان ديگر شد، و متواليا رفيقههايي گرفت كه هر كدام از آنها اميدوار بود به عنوان مهيندوشس جاي كاترين را بگيرد. در توصيف كاترين از اين نخستين سالهاي ازدواج، سالهاي بدبختي وي توصيف شده است. بنابه گفته هوريس والپول، يك روز امپراطريس از كاترين پرسيد كه چرا پيوند آن دو ثمرهاي به بار نياورده است. كاترين پاسخ داد نبايد ثمرهاي انتظار داشت; و در حقيقت اين گفته ناتواني شوهرش را ميرساند. والپول ميگويد: ((اليزابت متقابلا گفت كه كشور به جانشيناني نياز دارد، و مهيندوشس را آزاد گذارد تا با كمك هر كس كه مايل است اين جانشين را فراهم كند. ثمرات اين اطاعت امر يك پسر و يك دختر بودند.)) مادام ماريا چوگلو كووا، كه اليزابت وي را به عنوان نديمه كاترين تعيين كرده بود (بنا به گفته مهيندوشس) به كاترين توضيح داد كه در مورد وفاداري به ازدواج استثناهاي مهمي وجود دارند، و قول داد كه اگر كاترين معشوقي بگيرد، راز او را محفوظ نگاه دارد; به طوري كه والپول ميگويد، ((شكي نيست كه طرح اين پيشنهاد شرم آور از طرف نديمه نبوده، بلكه از ناحيه خود امپراطريس عنوان شده است)). اين امور را بايد با اين چشم انداز در مدنظر آوريم كه دربار روسي مدتها بود به ملكههاي چند شوهره عادت كرده، دربار فرانسوي به پادشاهان چند زنه خود گرفته; و در دربار ساكسي - لهستاني آوگوستوس سوم يكصد و پنجاه فرزند به وجود آورده بود.

آيا كاترين از اين سرمشقها به حد افراط پيروي كرد پس از به سلطنت رسيدنش، بلي. به نظر ميآيد كه پيش از سلطنت، خود را به سه تن قانع كرده بود. نخستين نفر - حدود شش سال پس از ازدواج - سرگي سالتيكوف بود، افسري جوان و خوش بنيه. كاترين عكس العمل خود را نسبت به وي چنين توصيف ميكند:

اگر بتوانم بيپرده صحبت كنم، من جذبههاي يك زن دوستداشتني را با طرز فكر و خلق و خوي يك مرد تركيب كردم. استدعا دارم به خاطر اين توصيف بخشوده شوم، ولي صحت اين توصيف نحوه بيان آن را توجيه ميكند. من وسوسه به اين ترتيب پيموده شده بود. و اين يك كيفيت انساني است كه نبايد در نيمه راه بازايستاد. انسان نميتواند قلب خود را در دستش نگاه دارد و به ميل خود آن را تحت فشار قرار دهد يا آزاد سازد، و يا فشار خود را بر آن شل يا سفت كند.))

در سال ۱۷۵۱ کاترین باردار شد، ولي سقط جنين کرد. اين تجربه دردناك در ۱۷۵۳ نيز تکرار شد. در ۱۷۵۴ فرزندي به دنيا آورد که بعدا امپراطور پاول اول شد. اليزابت شادي کرد، ۱۰۰،۰۰۰ روبل به عنوان هديه به کاترين داد، و سالتيکوف را رهسپار گمنامي امني در استکهلم ودرسدن کرد. کاترين ميگويد سالتيکوف در اين شهرها با هر زني که آشنا ميشد با او سروسري پيدا ميکرد. پطر به ميخوارگي بيشتر روي آورد و رفيقه‌هاي تازه گرفت، و سرانجام با اليزاوتا ورونتسووا، برادرزاده صدراعظم جديد، سروسامانی يافت. کاترين با او نزاع ميکرد و او و دوستانش را در انظار مورد مسخره قرار ميداد. در ۱۷۵۶ کاترين به توجهات يك لهستاني خوش سيما که بيست و چهار سال داشت و نامش کنت ستانيسلاس پونياتوفسکي بود نظر موافق نشان داد. اين جوان به عنوان وابسته سفير انگلستان به نام سر چارلز هنبري ويليامز به سن پطرزبورگ آمده بود. زندگينامه ستانيسلاس، که خود وي نوشته است، کاترين را در ۱۷۵۵ چنين توصيف ميکرد: او بيست و پنج سال داشت و در آن مرحلهاي از زندگي قرار داشت که براي زنان زيبا زيباترين مرحله است.

مويي سياه، پوستي با سفيدي خيره کننده، مژگاني بلند و سياه، بيني يوناني، دهاني که انگار براي بوسه ساخته شده است، دستان و بازواني بينقص، اندامي ظريف که تا حدودي کشيده بود. و حرکاتي بسيار چابك و با اين وصف سرشار از وقار و تبحر داشت. صدايش مطبوع، و خندهاش مانند روحيهاش شاداب بود.

او ميگويد وقتي به کاترين خيره ميشد فراموش ميکرد که چيزي به اسم سيبريه هم وجود دارد. اين عشق از همه عشقهاي متعدد کاترين عميقانهتر احساس ميشد. براي ستانيسلاس هم همين طور بود: مدتها پس از اينکه کاترين معشوقهاي ديگري گرفت، قلبش در نزد پونياتوفسکي ماند: و پونياتوفسکي هر قدر هم که رفتار و روشهاي کاترين او را رنج ميداد، هيچ گاه به طور کامل از زير نفوذ دلباختگي خود نسبت به وي خارج نشد.

هنگامي که کاترين براي اقامت نزد پطر به اورانينباوم رفت، ستانيسلاس با ديدار مخفيانه از کاترين در آنجا، جان خود را به خطر انداخت. عمل او کشف شد و پطر دستور داد او را دار بزنند. کاترين نزد رفيقه پطر شفاعت کرد، و رفيقه پطر هم که دريافت هديهاي قلبش را نرم کرده بود، مهيندوك را از توسن خشم به زير آورد. سرانجام، پطر، به هنگام بروز يك لحظه خوش خلقي، نه تنها پونياتوفسکي را بخشيد، بلکه از کاترين خواست به معشوق خود ملحق شود و با آنها و اليزاوتا ورونتسووا ((يك خانواده چهار نفري)) تشکيل داد و اين چهار نفر شامهاي سرور بخش بسياري باهم صرف کردند.

در ۹ دسامبر ۱۷۵۸ کاترين دختري به دنيا آورد. درباريان عموما عقيده داشتند که پدر اين بچه پونياتوفسکي است. ولي پطر آن را به خود نسبت داد، تبريکات را پذيرفت، و براي بزرگداشت اين پيروزي جشنهايي ترتيب داد. اين بچه چهار ماه بعد مرد. امپراطريس ترتيبي داد که پونياتوفسکي به لهستان باز خوانده شود، و کاترين براي مدتي کوتاه بدون عشق ماند. ولي وي مجذوب ماجراجوييهاي عاشقانه و رزمي گريگوري گريگوريويچ آرلوف، دستيار پيوتر شووالوف، شد. آرلوف به علت اينکه در جنگ تسورندورف با وجود برداشتن سه زخم موضع خود را حفظ کرده بود، شهرتي به هم رسانده بود. او اندامي مانند ورزشکاران و ((صورتي مانند فرشتگان)) داشت: ولي تنها قانوني که وي از نظر اخلاقي به آن پايبند بود اين بود که به هر طريقي که شده است، بايد براي دست يافتن به قدرت و به زنان تلاش کرد. شووالوف معشوقهاي داشت به نام پرنسس الناکوراکين که از جمله خوشروترين و بيبندوبارترين زن دربار بود: آرلوف او را از چنگ رئيس خود ربود. شووالوف با خود عهد کرد او را به قتل برساند، ولي قبل از اينکه دست به کار اين امر شود، درگذشت.

کاترين از شهامت آرلوف خوشش آمد و متوجه شد که او در ميان محافظان چهار برادر دارد که همگي بلندقد و نيرومندند. اين پنج جنگجو در مواقع اضطراري به کار ميآمدند. کاترين ترتيب ملاقاتي باگريگوري داد، سپس ملاقاتي ديگر و ديگر. طولي نکشيد که کاترين جاي کوراکين را گرفت. با رسيدن

ماه ژوئيه او باردار بود و در آوريل ۱۷۶۲، تا آنجا كه امكان داشت در اختفا، پسر آرلوف را بهدنيا آورد; اين پسر به نام آلكسي بوبرينسكي بزرگ شد.

در دسامبر ۱۷۶۱ آشكار شد كه امپراطريس دچار آخرين بيماري خود شده است... كوششهايي براي كشاندن كاترين به توطئهاي براي جلوگيري از به تخت نشستن پطر به عمل آمد. به او هشدار داده شد كه پطر پس از رسيدن به مقام تزاري، او را به كناري خواهد افكند و اليزاوتا ورونتسووا را همسر و ملكه خود خواهد كرد; ولي كاترين از شركت در توطئه امتناع كرد. در ۵ ژانويه ۱۷۶۲ (طبق تقويم جديد) امپراطريس اليزابت درگذشت، و پطر بدون برخورد با مخالفت علني بر تخت سلطنت نشست.

VI - پطر سوم: ۱۷۶۲

پطر با اقدامات بلند نظرانه خود همه را به حيرت آورد. وي خوش طينتي خود را كه بر اثر روشهاي خشن و بيفكرانه در پرده استتار قرار گرفته بود، تحت تاثير احساس ناگهاني حقشناسي به خاطر جلوس مسالمت آميزش به تخت سلطنت آشكار كرد. دشمنان را بخشيد، بيشتر وزيران اليزابت را نگاه داشت، و كوشش كرد كه نسبت به كاترين مهربان باشد. وي در يك سر كاخ سلطنتي اقامتگاه راحتي براي كاترين فراهم كرد، و خود در انتهاي ديگر كاخ منزل گزيد،



اتاقهاي مياني را هم به رفيقهاش داد. البته اين امر توهيني شديد به كاترين بود، ولي كاترين از اينكه از پطر قدري فاصله داشت، در باطن خوشحال بود. پطر مقرري بيش از حد كفايت براي كاترين تامين كرد، و بدهيهاي عظيم وي را بدون اينكه مبدا آنها را جويا شود، ميپرداخت. در مراسم رسمي، او كاترين را همپايه خود قرار ميداد و گاهي برايش تقدم قائل ميشد. او مردان و زناني را كه فرمانروايان پيشين به سيبريه فرستاده بودند از تبعيد بازخواند; در اين هنگام مونيخ در سن هشتاد و دو سالگي بازگشت و مورد استقبال ۳۲ نوه پسري قرار گرفت. پطر او را به مقام فيلد مارشالي خود بازگرداند. مونيخ عهد كرد تا پايان به او خدمت كند و همين كار را هم كرد. امپراطور خوشبخت نجبارا از تعهداتي كه پطر كبير بر آنان تحميل كرده بود، و آنان را ناچار ميساخت سالهاي بسيار از عمر خود را صرف امور كشور كنند، آزاد ساخت. آنها در نظر داشتند مجسمهاي طلايي از وي بسازند، ولي او از آنها خواست كه اين طلا را در راه معقولتري به مصرف برسانند. فرماني كه در ۲۱ فوريه صادر شد پليس خفيه را، كه مورد نفرت عامه بود، منسوخ داشت و دستگيري افراد را به اتهامات سياسي منع كرد، مگر اينكه اين اتهامات توسط سنا مرور و تاييد شوند. در ۲۵ ژوئن پطر فرماني صادر كرد كه زنا كاري از آن پس از محكوميت رسمي معاف ميشد، زيرا ((حتي مسيح نيز چنين عملي را محكوم نكرده بود)). درباريان از اين امر مشعوف شدند. كاهش عوارض صادراتي بازرگانان را مسرور كرد; بهاي نمك كاهش يافت; و خريد سرف براي كار در كارخانه‌ها متوقف شد. از پيروان عقايد مذهبي قديم (معتقدان قديم)، كه در زمان اليزابت براي رهايي از آزار و اذيت از روسيه گريخته بودند، دعوت شد به روسيه بازگردند و از آزادي مذهب بهرهمند شوند. ولي روحانيان از فرامين مورخ ۱۶ فوريه و ۲۱ مارس، كه همه زمينهاي كليسا را ملي اعلام داشت و همه روحانيان ارتدوكس را كاركنان حقوق بگير دولت كرد، سخت به خشم آمدند. سرفها در اين اراضي غيرمذهبي شده آزاد شدند، و رعاياي املاك نجبا انتظار داشتند آنان نيز بزودي آزاد شوند. در ميان همه اين اصلاحات كه وزيران گوناگون به او پيشنهاد ميكردند، پطر به افراط به نوشيدن مشروب ادامه ميداد.

حيرت انگيزترين اقدام وي، و اقدامي كه بيش از همه باعث مسرت خاطر وي شد، پايان دادن به جنگ با پروس بود; وي حتي قبل از اينكه به سلطنت برسد، براي كمك به فردريك كارهاي بسياري كرده بود و به طور پنهاني طرحهاي نظامي شوراي سلطنتي اليزابت را برايش ميفرستاد. در اين هنگام او با غرور از اين كار خود ياد ميكرد. در ۵ مه او روسيه و پروس را در يك اتحاد تدافعي و تعرضي به هم پيوند داد. وي به فرمانده نيروهاي روسي كه در آن وقت با ارتش اتريش همكاري ميكرد دستور داد اين نيروها را در اختيار ((پادشاه ارباب من)) قرار دهد. خودش لباس خدمت پروسي بر تن كرد و به سربازان محلي دستور داد همان كار را بكنند. در ارتش انضباط پروسي برقرار ساخت: هر روز براي درباريان خود تمرينات نظامي ترتيب ميداد، و همه درباريان ذكور را مجبور ميكرد بدون توجه به سن يا وضع جسماني، در اين تمرينات شركت جويند.

وي ((گارد هولشتايني)) خود را برهنگهاي پرغرور پايتخت مقدم داشت.

ارتش روسيه از صلح بدش نميآمد، ولي از پشت كردن سريع روسيه به متحدان فرانسوي و اتريشي خود، و از تسليم كليه مناطقي كه در طي جنگ از پروس گرفته شده بود، خيلي ناراحت شده بود. وقتي ارتش روسيه شنيد كه پطر در نظر دارد يك گروه عظيم از سربازان روسي را عليه دانمارك گسيل دارد تا دو كنشين شلسويگ را كه دانمارك از دوكهاي هولشتاين از جمله پدر پطر گرفته بود بازستاند، به وحشت افتاد. سربازان صريحا گفتند از شركت در چنين جنگي امتناع خواهند ورزيد. موقعي كه پطر از كيريل رازوموفسكي خواست كه يك سپاه را به دانمارك رهبري كند، اين سردار سپاه پاسخ داد: ((اعليحضرت نخست بايد يك سپاه ديگر به من بدهند تا سپاه مرا وادار به پيشروي كند.)) ناگهان با وجود اصلاحات شجاعانه و بسيار قابل ملاحظه وي، پسر خود را بدون وجهه يافت. ارتش از او به عنوان يك خائن نفرت داشت، روحانيان از او به عنوان يك لوتري يا از آن هم بدتر انزجار داشتند، سرفهاي آزاد نشده براي آزادي جنجال ميكردند، و درباريان او را به عنوان يك آدم احمق مورد تمسخر قرار ميدادند. اين سوظن عمومي كه وي قصد دارد كاترين را طلاق گويد و با رفيقه خود ازدواج كند به همه اين ناراحتيها افزوده شد، كاسترا ميگفت: ((آن زن جوان كه فاقد همه گونه هنر يا مهارتي بود ولي غرور احمقانه داشت اين

هنر را داشت که از تزار - گاهي با چاپلوسي، گاهي با سرزنش، و حتي گاهي با كتك زدن او - تجديد قولي را كه تزار به او داده بود، يعني ازدواج با او و نشاندن وي به جاي كاترين بر روي تخت سلطنت روسيه، را به دست آورد.)) بتدريج كه قدرت و ميخوارگي بيشتر و بيشتر پطر را سرمست ميكرد، وي با كاترين رفتار خشني در پيش گرفت و حتي او را در انظار احمق ميخواند. بارون دو برتوي به شوازول نوشت: ((امپراطريس]كاترين[در بيرحمانهترين وضع قرار دارد، و نسبت به وي با نهايت تحقير رفتار ميشود. من كه با شهامت و خشونت طبع وي آشنا هستم، تعجب نخواهم كرد كه اين طرز رفتار او را به عمل حادي وا دارد. بعضي از دوستانش منتهاي تلاش خود را به كار ميبرند تا او را آرام كنند، ولي اگر كاترين بخواهد، آنها تن به هر كاري خواهند داد.)) سن پطرزبورگ و اطرافش پر از طرفداران كاترين بودند. او در ارتش، در دربار، و در نزد مردم محبوبيت داشت. بعد از نديمههايش و گريگوري آرلوف، نزديكترين دوستش در اين روزهاي بحراني يكاترينا رومانوونا ملقب به پرنسس داشكووا بود. اين بانوي جسور و با تهور تنها نوزده سال داشت، ولي خواهرزاده ورونتسوف صدراعظم و خواهر معشوقه پطر

بود و در امور دربار نقش برجستهاي داشت. پطر به علت سادگي خود يا بر اثر استعمال مشروب، نقشه خود را داير بر خلع كاترين و به تخت نشاندن اليزاوتا يكاترينا آشكار كرده بود. داشكووا اين خبر را براي كاترين برد و از او تقاضا كرد كه در توطئه كنار گذاردن پطر سهيم شود. ولي كاترين قبلا توطئهاي با نيكيتا پانين معلم پسرش پاول، و كيريل رازوموفسكي رهبر قزاقهاي اوكرائين، و نيكولاي كورف رئيس شهرباني، و برادران آرلوف، و پي. بي. پاسك يكي از افسران هنگ آن محل ترتيب داده بود.

در ۱۴ ژوئن پطر دستور داد كاترين دستگير شود; بعد او اين دستور را لغو كرد، ولي كاترين را وادار كرد به پترهوف در فاصله تقريبا ۲۰ كيلومتري پايتخت برود. خود پطر با رفيقهاش به اورانينباوم رفت و دستور داد كه ارتش بايستي آماده باشد تا عازم دانمارك شود، و وعده داد كه خودش در ماه ژوئيه به ارتش ملحق خواهد شد.

در ۲۷ ژوئن ستوان پاسك به خاطر اظهارات موهني كه نسبت به امپراطور كرده بود دستگير شد. گريگوري و آلكسي آرلوف از بيم اينكه مبادا پاسك با شكنجه وادار به اعتراف شود، تصميم گرفتند كه فورا دست به كار شوند. صبح زود روز بيست و هشتم آلكسي باشتاب سواره به پترهوف رفت، كاترين را از خواب بيدار كرد، و او را واداشت كه سواره با او به سن پطرزبورگ بازگردد. در راه، آنها در سربازخانههاي هنگ اسماعيلوفسكي توقف كردند; با صداي طبل سربازان جمع شدند; كاترين از آنها تقاضا كرد او را از تهديدهاي امپراطور نجات دهند; آنها سوگند ياد كردند كه از او محافظت كنند، و به طوري كه كاترين به پونياتوفسكي نوشت ((آنها به بوسيدن دست و پا و لبه لباس من شتافتند و مرا ناجي خود خواندند))، زيرا آنها ميدانستند كه كاترين آنها را به دانمارك نخواهد فرستاد. كاترين در حالي كه دو هنگ و برادران آرلوف او را همراهي ميكردند، به سوي كليساي قازان پيش رفت، و در آنجا فرمانرواي مطلق روسيه اعلام شد. هنگ پرئوبراژنسكي در آنجا به وي ملحق شد و از اينكه ديرتر از ساير‌ين رسيده بود، از كاترين پوزش خواست. ((محافظان سوار)) نيز به آنها پيوستند، و چهارده هزار سرباز او را تا كاخ زمستاني همراهي كردند; در آنجا، شوراي كليسا و سنا رسما خلع پطر و جلوس كاترين را به تخت سلطنت اعلام داشت. بعضي از سرشناسان عاليمقام اعتراض كردند، ولي ارتش آنها را مرعوب كرد و وادار ساخت تا سوگند وفاداري نسبت به امپراطريس ياد كنند.

كاترين لباس فرمانده ((محافظان سوار)) بر تن كرد و در پيشاپيش سربازان خود به سوي پترهوف تاخت. پطر آن روز صبح براي ديدن كاترين به آنجا آمده بود، و وقتي خبر شورش را شنيد، به كرونشتات گريخت، مونيخ حاضر شد با وي به پومراني برود و ارتشي براي بازگرداندن وي به مقام سلطنت سازمان دهد. پطر كه نميتوانست تصميم بگيرد، به اورنينباوم بازگشت. وقتي كه نيروهاي كاترين نزديك ميشدند، پطر يك روز را صرف تقاضاي سازش كرد و سپس در ۲۹ ژوئن (تقويم قديم) استعفاي خود را نوشت. فردريك گفت: ((او گذاشت ساقطش كنند، همانطور كه يك بچه ميگذارد او را به بستر بفرستند.)) او در روپشا، كه در ۲۴ كيلومتري سن پطرزبورگ بود، زنداني شد. پطر از كاترين تقاضا كرد بگذارد كه او مستخدم سياهپوست، سگ كوچك، ويولن، و معشوقه خود را نگاه دارد. به او اجازه داده شد كه همه اينها بجز معشوقهاش را داشته باشد. اليزاوتا ورونتسوا به مسكو تبعيد، و از صحنه تاريخ محو شد.

فصل هجدهم

كاترين بزرگ

۱۷۶۲ - ۱۷۹۶

I - فرمانرواي مستبد

كاترين پيروز شد، ولي در معرض كليه مخاطرات ناشي از يك تحول همراه با هرج و مرج قرار داشت. وي براي جبران زحمات سربازاني كه او را به قدرت رسانده بودند، دستور داد ميفروشيهاي پايتخت آبجو و ودكاي مجاني به آنها بدهند. نتيجه اين كار يك حالت مستي عمومي بود كه براي مدتي نزديك بود شالوده نظامي قدرتش را بگسلد. در نيمه شب ۲۹ - ۳۰ ژوئن يك افسر كاترين را، كه در ظرف چهل و هشت ساعت براي نخستين بار به بستر رفته بود، بيدار كرد و به او گفت: ((سربازان ما بشدت مستند. يك سواره نظام بر آنها فرياد برآورده است: مسلح شويد، سي هزار پروسي دارند ميآيند كه مادر ما]كاترين[را ببرند. به اين ترتيب آنها مسلح شدهاند و دارند به اينجا ميآيند كه ببينند شما واقعا چطوريد. ((كاترين لباس بر تن كرد، بيرون رفت، منكر شايعه درباره پروسيها شد، و جنگجويان خود را وادار كرد بروند بخوابند.)) پسرش پاول كه اينك هشت سال داشت وي را در معرض خطر قرار ميداد. پانين، بسياري از نجبا، و بيشتر روحانيان احساس ميكردند كه روال صحيح و قانوني كار ايجاب ميكرد كه پاول به عنوان امپراطور تاجگذاري كند و كاترين نايب السلطنه باشد. كاترين بيم آن را داشت كه اين كار زمام حكومت را در كف اوليگارشي اشرافي قرار دهد، و اين حكومت درصدد برآيد او را خلع كند يا زير نفوذ خود درآورد. او پاول را رسما وارث تاج و تخت معرفي كرد، ولي طرفداران پاول به فعاليتها و تحريكات خود ادامه ميدادند; و اين پسر با احساس نفرت نسبت به مادرش به عنوان اينكه تاج سلطنت را با تقلب و تزوير از چنگش درآورده است، بزرگ شد.

وقتي ((خبر كودتا)) در سراسر روسيه انتشار يافت، معلوم شد كه افكار عمومي در بيرون پايتخت نسبت به كاترين خصمانه است. پايتخت معايب پطر را از همان آغاز شناخته و دانسته بود، و عموم متفق بود كه وي شايستگي فرمانروايي را ندارد; ولي مردم روسيه در خارج از سن پطرزبورگ در درجه اول وي را از طريق اقدامات آزاديخواهانهاش كه به دوران سلطنت او عزت و افتخار بخشيده بودند ميشناختند. عوام الناس مسكو كه آن قدر با كاترين نزديك نبودند كه جذبههاي او را احساس كنند، نسبت به جلوس وي بر تخت سلطنت قيافهاي عبوس و مخالف به خود گرفته بودند. وقتي كاترين پاول را به مسكو (در مذهب ارتدوكس) برد، پاول با حرارت بسيار مورد تحسين و تشويق قرار گرفت، ولي از كاترين استقبال سردي شد. بسياري از هنگهاي ايالتي سربازان سن پطرزبورگ را به عنوان غاصبان قدرت ملي مورد شماتت و حمله قرار ميدادند.

معلوم نيست كه آيا احساس وسيع همدردي نسبت به پطر عاملي در مرگ وي بوده است يا نه. تزار ساقط شده، كه از لحاظ رواني درهم شكسته شده بود، تظلم نامههاي عاجزانهاي براي همسرش ميفرستاد و از او درخواست ميكرد: ((به من رحم كن و تنها وسيله تسلاي خاطرم (منظور معشوقهاش بود) را به من بده.)) او همچنين تقاضا داشت به او اجازه داده شود نزد بستگانش در هولشتاين بازگردد. ولي به جاي اينكه چنين تسلاي خاطري به دست آورد، در يك اطاق زنداني شد و هميشه زير نظر قرار داشت. آلكسي آرلوف، رئيس محافظان وي، با او ورقبازي ميكرد و به او پول قرض ميداد. در ۶ ژوئيه ۱۷۶۲ (تقويم جديد) آلكسي با شتاب سواره به سن پطرزبورگ رفت و به كاترين اطلاع داد كه پطر با او و ساير مراقبان نزاع كرده و در زدوخوردي كه بر اثر اين نزاع روي داده، مرده است. تاريخ درباره نحوه مرگ او تنها به شايعاتي تاييد نشده متكي است حاكي از اينكه وي مسموم شد يا او را خفه كردند، او را با شدتي مرگبار مضروب ساختند. او بر اثر تورم امعا واحشا و سكته درگذشته است. آخرين مورخي كه در اين زمينه اظهار نظر كرده است چنين نتيجهگيري ميكند كه ((جزئيات قتل هيچگاه بهطور كامل افشا نشد، و نقشي كه كاترين در آن ايفا كرد نامشخص خواهد ماند.)) اينكه كاترين دستور قتل را صادر كرده باشد غيرمحتمل است; ولي وي هيچ كس را به خاطر آن مجازات نكرد، آن را مدت يك روز از مردم پنهان داشت، مدت دو روز آشكار اگريست، و سپس خود را با عمل انجام شده منطبق كرد. تقريبا همه اروپا وي را مجرم ميدانست، ولي فردريك كبير كه اينهمه از به زير آمدن پطر از تخت سلطنت زيان ميديد، كاترين را مبرا دانست و گفت: ((امپراطريس كاملا از اين جنايت بياطلاع بود و با احساس ناراحتي و ياسي كه ساختگي

نبود از آن اطلاع يافت; زيرا بدرستي قضاوتي را كه امروز همه درباره وي ميكنند پيش بيني ميكرد.)) ولتر با فردريك همعقيده بود. پاول، پسر كاترين، كه بعدها اوراق خصوصي مادرش را كه پس از مرگ وي از او به جا مانده بود خواند، نتيجهگيري كرد كه آلكسي بدون اينكه كاترين به او دستور دهد يا از او بخواهد، پطر را كشته است. اين واقعه هم يك سلسله مسائل براي كاترين بهوجود آورد و هم مقداري از مسائل وي را حل كرد. مرگ پطر باعث ايجاد يك سلسله توطئه براي خلع وي شد، و درگير و دار هرج و مرج دستگاه دولتي كه وي را احاطه كرده بود او را مورد آزار قرار ميداد و به خطر ميانداخت. كاترين بعدها درباره اين دوران نوشت: ((سنا در برابر امور كشور خواب آلود و سنگين گوش ماند. مراكز وضع قانون به چنان درجهاي از فساد و از هم گسيختگي رسيده بودند كه بسختي امكان داشت آنها را باز شناخت.)) روسيه بتازگي از يك جنگ پيروزمندانه ولي پرهزينه بيرون آمده بود; خزانه ۱۳،۰۰۰،۰۰۰ روبل بدهكار بود و سالي ۷،۰۰۰،۰۰۰ روبل كسري داشت; وضع خزانه بر اثر امتناع بانكداران هلند از دادن وام به آن به نقطه خطرناكي رسيده بود. حقوق سربازان چند ماه عقب افتاده بود. ارتش چنان بينظم و سازمان بود كه كاترين بيم داشت هر لحظه تاتارهاي جنوب روسيه به اوكرائين حمله كنند. دسيسهها و ضددسيسهها دربار را متشنج كرده بودند و عامل محرك اين دسيسهها ترس از دست دادن، يا اميد به دست آوردن مشاغل پرسود يا قدرت بود. كمي بعد از سقوط پطر، سفير كبير پروس ((براي خود مسلم ميدانست كه سلطنت امپراطريس كاترين در تاريخ جهان فصلي كوتاه بيش نخواهد بود.)) اين طرز فكر حكم خوابهاي طلايي را داشت، زيرا فردريك از مرگ متحد ستايشگر و پرستش كننده خود عميقا متالم بود، و كاترين هم سرگرم لغو دستورهاي پطر داير بر كمك به فردريك بود.

امپراطريس درصدد برآمد با تعويق اجراي فرامين پطر درباره غيرمذهبي كردن اراضي كليسا، مخالفت روحانيان را كاهش دهد. او با دادن پاداشهاي گزاف به هواخواهان خود بر حرارت آنها ميافزود. گريگوري آرلوف ۵۰،۰۰۰ روبل و اجازه ورود به بستر امپراطريس را يافت. بستوژف از تبعيدگاه باز خوانده شد و برايش وسايل آسايش فراهم آمد، ولي شغلي به او ارجاع نشد. با آنها كه با وي مخالفت كرده بودند بنرمي رفتار شد.

مونيخ تسليم خود را اعلام كرد، بآساني مورد عفو قرار گرفت، و به حكمراني استوني و ليتواني منصوب شد.

شايد اين اقدامات به او كمك كرده باشند تا خود را بر روي مسند لغزان قدرت حفظ كند، ولي عوامل اصلي شهامت و هوش خود وي بودند. هفده سال تجربه به عنوان همسر ناديده گرفته شده وارث تخت و تاج، و عليرغم سرزندگي و نشاط جوانيش، تا حدودي شكيبايي، حزم و احتياط، تسلط بر نفس، و پردهپوشي سياستمدارانه به وي آموخته بود. اينك او برخلاف اندرز پانين، و با سوظني كه درباره وفاداري، امانت، و صلاحيت سنا داشت، تصميم گرفت حكومت را در شخص خود متمركز كند و، با استبدادي كه بتواند با مجموعه خواص سپاهيگري و دانش فلسفي فردريك به رقابت پردازد، به مقابله با سلاطين مستبد اروپا برود.

وي شوهر اختيار نكرد. چون نجبا بر سنا تسلط داشتند، دو شقي كه از ميان آنها يكي ميبايستي انتخاب شود عبارت بودند از حكومت مطلقه از يك سو و استبداد نابهمم پيوسته خاوندان فئودال از سوي ديگر - درست همان وضعي كه ريشليو در فرانسه قرن هفدهم با آن روبهرو بود.

كاترين مردان كاردان را در اطراف خود گرد آورد و احساسات وفاداري و اغلب عشق و علاقه آنها را نسبت به خود جلب كرد. او اين گونه افراد را سخت به كار واميداشت، ولي حقوق خوبي به آنها ميداد، شايد هم بيش از حد خوب; شكوه و تجمل دربارش تحميل عمدهاي بر درآمدهاي كشور بود. اين دربار از عوامل نامتجانسي تشكيل شده بود كه ريشههاي آنها در بربريت قرار داشت. فرهنگ فرانسوي به آن برق و جلايي داده بود، و فرمانروايي آن با زني آلماني بود كه از نظر تحصيلات و فكر بر آنها برتري داشت. پاداشهاي گزاف او براي خدمات برجسته و غيرعادي باعث چشم و همچشمي شدند، بدون اينكه از فساد جلوگيري

كنند. افراد بسياري از ملازمانش از دولتهاي بيگانه رشوه ميگرفتند، و بعضي از آنها با گرفتن رشوه از دو طرف مخالف، به مرحله بيطرفي ميرسيدند. در سال ۱۷۶۲ كاترين اعتراف بسيار قابل توجهي در برابر ملت كرد، به اين شرح:

ما اين را وظيفه اساسي و لازم خود ميدانيم كه با اندوه قلبي واقعي به مردم اعلام داريم كه مدتهاست شنيدهايم، و اينك در عمل آشكارا ميبينيم، كه تا چه حد فساد در امپراطوري ما پيشرفت كرده است، به طوري كه اكنون بسختي ميتوان ادارهاي را در دستگاه دولتي يافت كه در آن عدالت به اين آفت آلوده نشده باشد; اگر كسي طالب مقام باشد، بايد بهاي آن را بپردازد. اگر كسي بخواهد خود را از بهتان حفظ كند، بايد اين كار را با پول انجام دهد. اگر كسي بخواهد تهمت ناروايي بر همسايه خود وارد كند، ميتواند با دادن پيشكش به موفقيت نقشه خبيثانهاش مطمئن شود.

هدف بعضي از دسيسههايي كه در اطرافش بسرعت رو به افزايش بودند نشاندن ايوان ششم به جاي وي بود. ايوان، كه بر اثر كودتاي دسامبر ۱۷۴۱ خلع شده بود، اينك بيست و يك سال بود كه در زندان به سر ميبرد. در سپتامبر ۱۷۶۲ ولتر اظهار نگراني كرد كه ((ايوان ممكن است ولينعمت ما را سرنگون كند)) و نوشت: ((ميترسم امپراطريس عزيز ما به قتل برسد.)) كاترين از ايوان ديدن كرد و، به طوري كه خودش ميگويد، ((او را انسان درهم شكستهاي يافت كه بر اثر سالهاي دراز در زندان كارش به جنون كشيده بود.)) او به محافظان ايوان دستور داد اگر جز به دستور وي كوشش شد ايوان آزاد شود، آنها بايد حتي اگر لازم باشد ايوان را بكشند و وي را تسليم ندارند. در نيمه شب ۵ - ۶ ژوئيه ۱۷۶۴ يك افسر ارتش به نام واسيلي ميروويچ با يك ورقه به زندان آمد. اين ورقه حاكي از آن بود كه سنا دستور داده است ايوان به او تحويل شود. واسيلي، كه چند سرباز از وي پشتيباني ميكردند، اطاقي را كه در آن دو محافظ نزد ايوان ميخوابيدند، دق الباب كرد و خواستار ورود به اطاق شد. وقتي از باز كردن در امتناع شد، واسيلي دستور داد توپ بياورند و در را خراب كنند.

محافظان كه اين را شنيدند، ايوان را كشتند. ميروويچ دستگير شد; سندي كه نزد وي كشف شد حاكي از آن بود كه كاترين از سلطنت خلع شده و از اين پس ايوان ششم تزار روسيه است. او در محاكمه از افشاي نام همدستان خود امتناع كرد و اعدام شد. افكار عمومي به طور كلي كاترين را متهم به قتل ايوان ميكرد. توطئه ادامه يافت. در ۱۷۶۸ يك افسر به نام چوگلوكوف، كه مدعي بود خداوند وي را مامور كرده است انتقام پطر سوم را بگيرد، خود را با خنجر بلندي مسلح كرد، به كاخ سلطنتي راه يافت، و خود را در سرپيچ راهرويي كه معمولا كاترين از آن ميگذشت پنهان ساخت. گريگوري آرلوف از اين توطئه اطلاع يافت و چوگلوكوف را دستگير كرد. چوگلوكوف با غرور به نيت خود دايز بر قتل امپراطريس اعتراف كرد. او به سيبريه تبعيد شد.

II - عاشق پيشه

كاترين كه اطرافش را نجبايي احاطه كرده بودند كه مورد اعتماد وي نبودند، و دسيسهها و بينظمي دستگاه اداري او را رنج ميداد، نوع جديدي از حكومت اختراع كرد كه در آن عشاق پيدرپي وي مجريان امور حكومتي ميشدند. هر يك از اين عشاق در مدت محبوبيت خود نخستوزير بود. او جسم خويش را نيز به حقوق و مزاياي مشاغل افراد ميافزود، ولي در عوض خدمت با كفايت طلب ميكرد. ماسون، يكي از دشمنان فرانسوي متعدد كاترين، نوشت: ((از همه مشاغل دولتي حتي يك شغل هم نبود كه انتصاب شاغل آن با چنين دقتي انجام شود، و شايد هيچ شغلي نبود كه به آن امپراطريس بيش از اين گونه مشاغل (آنهايي كه خودش مصادر آنها را انتخاب ميكرد) دقت و توجه نشان دهد. فكر ميكنم حتي يك مورد هم از اين گونه مشاغل نبود كه توسط شخصي بيكفايت اشغال شود.)) تجسم كاترين به عنوان زني هرزه اشتباه است; وي به كليه ملاحظات و آداب ظاهر توجه داشت، هيچ گاه در صحبت از جاده نزاكت و شايستگي خارج نميشد، و هيچ وقت هم اجازه نميداد صحبتهايي كه در حضورش ميشدند از چنين اصولي منحرف شوند. وي به

بيشتر عشاق خود علاقه وفادارانه، و به بعضي از آنها دلبستگي محبتآميزي عرضه ميداشت; نامههايش به پاتيومكين به نحوي تقريبا دخترانه حاكي از خلوص نيت و از خودگذشتگي است، و مرگ لانسكوي او را دچار اندوهي شديد كرد.

كاترين با تركيبي از هنر و علم دست به كار انتخاب نديم تازهاي ميشد. او متوجه مرداني بود كه خصوصيات لازم سياسي و جسماني را در خود جمع داشتند; وقتي احتمال ميداد كه كسي داراي چنين خصوصياتي است، او را به شام دعوت ميكرد و طرز رفتار و فكر او را مورد بررسي قرار ميداد. اگر او در اين آزمايش دقيق موفق ميشد، كاترين دستور ميداد پزشك دربار او را معاينه كند; و اگر در اين آزمايش هم روسفيد ميشد، او را به عنوان ((آجودان)) خود تعيين ميكرد، حقوقي به وي ميپرداخت كه دهان را آب ميانداخت، و او را به بستر خود راه ميداد.

او، كه كاملا عاري از معتقدات مذهبي بود، اجازه نميداد هيچ يك از اصول اخلاقي مسيحيت مانع شيوه منحصر به فردش براي انتخاب وزيران شود. براي نيكولاي سالتيكوف توضيح داد: ((من با عمل خود در زمينه تربيت جوانان با صلاحيت به امپراطوري خدمت ميكنم.)) خزانه مبالغ سنگيني بابت اين نديمان محبوب ميپرداخت، هر چند كه شايد اين مبالغ خيلي كمتر از آنچه بود كه فرانسه براي رفيقهها و همخوابههاي لويي پانزدهم ميداد. كاسترا حساب كرد كه برادران آرلوف (پنج نفر) ۱۷،۰۰۰،۰۰۰ روبل دريافت داشتند، پاتيومكين ۵۰،۰۰۰،۰۰۰ روبل، و لانسكوي ۲۶۰،۰۰۰،۷ روبل. قسمتي از اين هزينه به صورت خدمت موثر به روسيه برگردانده ميشد; پاتيومكين كه بيش از همه عشاق كاترين مورد توجه بود، اراضي پر سودي به قلمرو امپراطوري افزود.

ولي چرا كاترين معشوقهاي خود را اين قدر زياد عوض ميكرد و ظرف چهل سال، بيست و يك معشوق گرفت علت آن اين بود كه بعضي از آنها در يكي از نقشهاي دوگانه خود مقصود را برآورد نميكردند; بعضيها ميمردند; بعضيها بيوفا از آب درميآمدند; و بعضيها هم در مشاغل دوردست مورد نياز بودند. او يكي از آنها، ريمسكي - كورساكوف، را در اقامتگاه خودش در آغوش نديمه خود غافلگير كرد; كاترين تنها كاري كه كرد اين بود كه وي را از كار بركنار ساخت; يكي ديگر از آنها به نام مامونوف، كاترين را به خاطر معشوقه جوانتري رها كرد; امپراطريس بدون انتقام از او دست كشيد. ماسون ميگفت: ((در خصوصيات اخلاقي كاترين يك خصيصه بسيار قابل توجه اين است كه هيچ يك از معشوقهاي وي مشمول نفرت يا انتقام او نشدند، هر چند كه تني چند از آنان او را رنجاندند، و بركناري آنها از مشاغلشان بنابه ميل و اراده كاترين نبود. هرگز ديده نشد هيچ يك از آنها مجازات شود. از اين لحاظ كاترين برتر از همه زنان ديگر به نظر ميرسد.)) پس از جلوس كاترين بر تخت سلطنت، گريگوري آرلوف مدت ده سال مقام ممتاز خود را حفظ كرد. كاترين با لحني عاشقانه وي را چنين توصيف ميكند: *كنت گريگوري ذهني چون شهباز دارد. هرگز كسي را نديدهام كه بهتر از او اموري را كه به عهده ميگيرد يا حتي به او پيشنهاد ميشود درك كند. صداقتش در برابر هر نوع حمله و وسوسهاي مقاوم است. جاي تاسف است كه تحصيلات مجال آن را نداشته است تا كيفيات و استعدادهاي وي را، كه واقعا عالي هستند ولي زندگي نابسامانش باعث شده است غيربارور بمانند، بهبود بخشد.*

كاترين در جاي ديگر نوشت: ((اين يكي، اگر او نبود كه نخست احساس سيري و خستگي كند، براي هميشه]معشوق و نديم او[باقي ميماند.)) گريگوري براي آزادي در نظر داشت مسيحيان را از يوغ تركها آزاد كند، در طي جنگها با كفايت خدمت كرد، درباريان را با غرور و اسائه ادب خود رنجاند، و از همبستر شدن با كاترين طفره ميرفت. او در سال ۱۷۷۲ به املاك خودش تبعيد شد تا با عايدات حاصل از املاكش آسوده زندگي كند. برادرش آلكسي درياسالار شد، ناوگان روسيه را در نبردي كه به پيروزي بر تركها انجاميد رهبري كرد، در تمام طول سلطنت كاترين مورد توجه بود، و زنده ماند تا سپاهيان خود را عليه ناپلئون رهبري كند.

جاي گريگوري را به عنوان مرد محبوب يك جوان بسيار زيباي گمنام به نام آلكسي واسيلچيك گرفت. گروه درباري او را به كاترين عرضه كردند تا او را از فكر آرلوف تبعيد شده به درآورند، ولي كاترين او را از نظر سياسي و جهات ديگر براي جانشيني آرلوف ناشايست يافت، و در سال ۱۷۷۴ به جاي او، گريگوري الكساندروويچ پاتيومكين را برگزيد. او افسري از ((محافظان سوار)) بود. در سال ۱۷۶۲ كاترين لباس همين محافظان را پوشيده بود تا آنها را عليه پطر رهبري كند. پاتيومكين كه متوجه شد شمشير كاترين فاقد شرابهاي است كه ((محافظان)) با غرور بر دسته شمشير خود را داشتند، شرابه شمشير خود را كند، با جسارت از صف بيرون آمد، و اين نشان را به كاترين عرضه داشت; كاترين آن را پذيرفت، جسارت وي را بخشيد، و از سيماي خوب و اندام عضلاني وي خوشش آمد. پدر پاتيومكين، كه يك سرهنگ بازنشسته و از نجباي درجه دوم بود، پسرش را براي كشيش شدن در نظر گرفته بود. پاتيومكين در تاريخ، آثار قديمه، و علوم الاهي تعليمات فراواني به دست آورد و در دانشگاه مسكو موفق به كسب امتياز شد. ولي او زندگي سپاهي را بيش از مدارس مذهبي با خلق و خوي سركش و پر تخيل خود مناسب يافت. البته او مسحور پيوند زيبايي و قدرت در كاترين شده بود. او ميگفت: ((وقتي او وارد يك اطاق بدون روشنايي ميشود، به آن روشنايي ميدهد.)) در جنگ سال ۱۷۶۸ او هنگ سوار نظام خود را با چنان شهامت بيباكانهاي رهبري كرد كه كاترين شخصا تقدير نامهاي برايش فرستاد. وقتي به سن پطرزبورگ بازگشت، از حسادت نسبت به برادران آرلوف و واسيلچيك خود خوري ميكرد. او با برادران آرلوف نزاع كرد و در نزاع با آنها يك چشمش را از دست داد. براي اينكه فكر امپراطريس را از سربهدر كند يا فكر امپراطريس را متوجه خود سازد، دربار را ترك گفت، خود را در يكي از حومههاي شهر منزوي ساخت، موهاي سر وريشش را بلند كرد، و اعلام داشت كه راهب خواهد شد. كاترين بر وي رحم آورد، برايش پيام فرستاد كه نسبت به او نظر مساعدي دارد، و از او دعوت كرد بازگردد. اوريشش را زد، لباس نظامي خود را برتن كرد، در دربار حضور يافت، و از تبسمهاي امپراطريس سخت به هيجان آمد. وقتي كاترين واسيلچيك را نامكفي يافت، آغوشش را بر پاتيومكين كه در آن وقت بيست و چهار سال داشت و در اوج نيرومندي مردانه و جذبه جسورانه خود بود، گشود. طولي نكشيد كه كاترين همان قدر مسحور پاتيومكين شد كه پاتيومكين به او دلباخته بود. كاترين انواع كرامات را از قبيل پول، زمين، و رعيت به او ارزاني داشت; و وقتي پاتيومكين نزد كاترين نبود، كاترين نامههاي عاشقانهاي كه كاملا عاري از تكلف شكوه و جلال بودند برايش فرستاد، مانند اين نامه:

چقدر عجيب است! آنچه به آن ميخنديدم سرم آمده است، زيرا عشق من به تو مرا كور كرده است.

احساساتي كه من آنها را احمقانه، اغراضآميز، و تقريبا غيرطبيعي ميپنداشتم، اينك بر خود من عارض شدهاند. نميتوانم چشمان خود را از تو بردارم. ...

ما تنها ظرف سه روز آينده ميتوانيم يكديگر را ببينيم، زيرا از آن پس ايام روزه بزرگ ميرسد كه براي دعا و روزه منظور شده است و ... در آن وقت، ملاقات ما با يكديگر گناه بزرگي خواهد بود. همين فكر جدايي مرا به گريه وا ميدارد.

پاتيومكين به كاترين پيشنهاد ازدواج كرد. بعضي از مورخان عقيده دارند آنها در خفا ازدواج كردند. در چند نامه، كاترين وي را ((شوهر محبوبم)) ميخواند، و درباره خودش به عنوان ((همسر تو)) صحبت ميكند، ولي نبايد از روي كلمات درباره حقايق نتيجهگيري كنيم. به نظر ميرسد كه پاتيومكين از كاترين خسته و سير شد، كه شايد علت آن هم علاقه آشكار و حساب نشده كاترين بود. ميل به ماجراجويي از جذبه حمله به دژي كه قبلا تسخير شده بود نيرومندتر از آب درآمد. نفوذ پاتيومكين در كاترين چنان زياد باقي ماند كه بيشتر معشوقهاي بعد از وي تنها وقتي به اين موفقيت نايل شدند كه نظر موافق پاتيومكين را كسب كردند.

اين امر در مورد پيوتر زاوادوفسكي، كه از سال ۱۷۷۶ - ۱۷۷۷ در اطاق كاترين ميخوابيد، در مورد سيمون زوريچ (۱۷۷۷ - ۱۷۷۸)، و در مورد ايوان ريمسكي - كورساكوف (۱۷۷۸ - ۱۷۸۰) صادق

بود. تا زماني كه كاترين آلكسي لانسكوي را به عنوان معشوق خود انتخاب كرد (۱۷۸۰)، بار ديگر روابطي كه قلبش را تحت تاثير قرار دهند نداشت. لانسكوي نه تنها خوشقيافه و باهنر بود، بلكه مردي بود با حساسيت شاعرانه و نيكوكاري انساني، و دوست بادرايت اهل ادب و هنر بود. به طوري كه گفته ميشود، ((همه با تمايل امپراطريس نسبت به وي موافق و همعقيده بودند.)) ناگهان وي به درد غيرقابل تحمل امعا و احشا مبتلا شد. درباريان ظنين شدند كه پاتيومكين او را مسموم كرده باشد; با وجود تمام مراقبتهاي پزشكي و توجه صميمانه كاترين، او به دار باقي شتافت و آخرين نفس را در آغوش كاترين برآورد. كاترين سه روز را در انزوا و اندوه گذراند. در نامه مورخ ۲ ژوئيه ۱۷۸۴ كاترين، طنين عواطف يك زن در وراي سمت فرمانروايي، و احساسات قلبيش در وراي وقايع تاريخي چنين به گوش ميرسد:

من فكر ميكردم از اين فقدان جبران ناپذير خواهم مرد. اميدوار بودم كه او پشتيبان ايام كهولتم باشد. او خوب به انسان ميرسيد، خيلي چيزها آموخت، و همه سليقه‌هاي مرا كسب كرد. او جواني بود كه من داشتم تربيتش ميكردم، و حقشناس و مهربان و خوب بود. لانسكوي ديگر وجود ندارد و اطاق من كه قبلا شده است كه در آن من فقط ميتوانم خود را سايهوار اين سو و آن سو بكشم. نميتوانم به صورت يك انسان نگاه كنم، بدون اينكه صدايم در گلو خفه شود. نميتوانم چيزي بخورم و يا بخوابم. نميدانم چه به سر من خواهد آمد. مدت يك سال كاترين خود را از داشتن معشوق محروم داشت، و سپس تسليم آلكسي ارمولوف شد (۱۷۸۵ - ۱۷۸۶). ارمولوف چنان در نظر پاتيومكين ناخوشايند آمد كه جاي وي بسرعت به آلكسي مامونوف داده شد. آلكسي بزودي از معشوقه پنجاه و هفت ساله خود خسته شد و اجازه خواست با پرنسس شرباتوف ازدواج كند. كاترين براي اين زوج جشن ازدواجي در دربار ترتيب داد و آنها را در حالي كه هدايايي زيادي همراهشان كرده بود، روانه ساخت (۱۷۸۹). آخرين نفر در فهرست عشاق پلاتون زوبوف (۱۷۸۹ - ۱۷۹۶) ستواني در ((محافظان سوار)) بود. او شخصي عضلاني و مبادي آداب بود. كاترين نسبت به خدمات وي احساس حقشناسي ميكرد، به تعليم و آموزش وي همت گماشت، و سرانجام با او چون فرزند خود رفتار ميكرد. او تا هنگام مرگ كاترين با وي ماند.

III - فيلسوف

اين زن حيرتانگيز در فواصل جنگ، عشقبازي، كشورداري، و ديپلوماسي، براي فلسفه نيز وقت داشت. با توجه به اينكه تواناترين دو حكمران قرن هجدهم از مكاتبه با ((فيلسوفان)) فرانسه احساس غرور ميكردند و براي جلب تمجيد آنان با يكديگر رقابت ميورزيدند، تا اندازه‌هاي ميتوان به شهرت بسياري كه اين فلاسفه كسب كرده بودند پي برد.

كاترين مدتها قبل از جلوس به تخت سلطنت، از سبك، ظرافت طبع، و بيحرمتيهاي ولتر نسبت به معتقدات مذهبي لذت برده و رويايي اين را كه ((حكمران مستبد روشنفكر)) آرماني ولتر شود در سر پرورانده بود. قاعدتا ميبايستي كاترين از ديدرو نيز خوشش آمده باشد، زيرا در سپتامبر ۱۷۶۲ وي پيشنهاد كرد، چنانچه دولت فرانسه به منع و غيرقانوني داشتن دايرهالمعارف ادامه دهد، آن را در سن پطرزبورگ به چاپ برساند. از نامه‌هايي كه وي پيش از ۱۷۶۵ به ولتر نوشت، تنها يكي باقي مانده است. اين نامه در پاسخ چند بيت شعري بود كه ولتر در اكتبر ۱۷۶۳ به كاترين نوشت; پاسخ كاترين چنين است:

من براي نخستين بار از اينكه شاعر نيستم و بايد پاسخ ابيات شما را به نثر بدهم احساس تاسف ميكنم. ولي ميتوانم به شما بگويم كه از سال ۱۷۴۶ من بيش از هر كس ديگر رهين منت شما بوده‌ام. قبل از آن دوران، من جز داستانهاي تخيلي و عاشقانه چيزي نميخواندم، ولي آثار شما به طور تصادفي به دستم افتادند، و از آن پس هرگز از خواندن آنها بازنايستاده‌ام و نسبت به كتابهايي كه تمايلي نداشته‌ام. به اين ترتيب، من به طور مداوم، به عنوان عميقترين وسيله سرگرمي خود، متوجه خالق ذوق و سليقه خود

ميشوم. بدون شك، آقا، اگر من دانشي داشته باشم، آن را مديون شما هستم. من اينك سرگرم خواندن (رساله درباره تاريخ عمومي) هستم و مايلم هر صفحه آن را از بر كنم.

كاترين در سراسر عمر خود يا تا هنگام مرگ اين افراد با ولتر، ديدرو، د/آلامبر، مادام ژوفرن، گريم، و بسياري از سرشناسان فرانسوي ديگر در مكاتبه بود. او به وجوهي كه ولتر براي كالاس و سيروان جمعآوري ميكرد كمك كرد. قبلا متذكر شديم كه چگونه كاترين دستور داد تا مقادير زيادي از ساعتهايي كه در فرنه ساخته ميشدند، و جورابهايي كه كارگران ولتر ميبافتند و گاهي خود ولتر (اگر بتوان حرف اين روباه پير را باور كرد) ميبافت، به روسيه حمل شوند. براي ولتر مايه افتخار بود كه تاجداران بر وي چنين ارجي نهند. ولتر با عهده گرفتن نقش نماينده مطبوعاتي كاترين در فرانسه، خوبيهاي او را جبران ميكرد. او كاترين را از دست داشتن در مرگ پطر سوم مبرا دانست و نوشت: ((من ميدانم كه كاترين به خاطر چيزهاي جزئي درباره شوهرش مورد سرزنش قرار ميگيرد; ولي اينها مطالب خانوادگي هستند كه من در آنها دخالتي نميكنم.)) وي از دوستان خود تقاضا كرد كه در پشتيباني وي از كاترين از او حمايت كنند; و در اين زمينه به د/آرژانتال نوشت:

يك خواهش ديگر از شما دارم، و آن درباره كاترين من است. ما بايد حسن شهرت او را در پاريس، در ميان اشخاص ارزشمند، برقرار كنيم. من دلايل محكمي براي اين عقيده دارم كه آقايان دوك پراسلن و دوك شوازول وي را با وجدانترين زن جهان نميپندارند. با اين وصف، ميدانم كه او در مرگ آن مرد ميخوارهاش نقشي نداشته است. علاوه بر آن، وي بزرگترين احمقي بود كه تاكنون بر تخت سلطنت جلوس كرده است. ما به خاطر شهامت كاترين در به زير آوردن شوهرش از تخت سلطنت، رهين منت او هستيم; زيرا وي با درايت و افتخار حكومت ميكند، و ما بايد از تاجداري كه رواداري مذهبي را در سراسر طول جغرافيايي ۱۳۵ درجه همگاني كرده است تجليل و تحسين كنيم. بنابراين، از شما خواهش دارم درباره كاترين زياد تعريف كنيد.

مادام دو دفان عقيده داشت كه اين گونه برائت امپراطريس كاملا شرم آور است; مادام دو شوازول و هوريس واليپول آن را محكوم كردند. نميشد از پراسلن و شوازول، كه امور خارجي فرانسه را هدايت ميكردند، انتظار داشت از امپراطريسي كه با نفوذ فرانسه در لهستان مخالفت ميكرد و به مبارزه با آن در تركيه برخاسته بود تحسين كنند. خود ولتر گاهي دچار ترديد ميشد; وقتي او شنيد كه ايوان ششم به قتل رسيده است، با اندوه اعتراف كرد كه ((ما بايد قدري از شور و حرارت خود را در مورد كاترين تعديل كنيم.)) ولي طول نكشيد كه او به تمجيد از برنامه قانونگذاري كاترين، لهستان پرداخت; در اين هنگام (۱۸ مه ۱۷۶۷) ولتر عنوان ((سميراميس شمال)) را به كاترين داد. وقتي كاترين به جنگ تركيه رفت، ولتر از حمله به ((مايه ننگ)) (كليساي كاتوليك) دست كشيد تا جهاد وي را براي نجات مسيحيان از مسلمانان مورد ستايش قرار دهد.

ديدرو نيز به همان اندازه مسحور زيباي تاجدار شده بود، و اين هم دلايل محكمي داشت. وقتي كاترين شنيد كه ديدرو قصد دارد كتابخانه خود را بفروشد تا براي دختر خود جهيزيه تهيه كند، به نماينده خود در پاريس دستور داد آن را به هر قيمتي كه ديدرو مطالبه ميكند بخرد; ديدرو ۱۶،۰۰۰ ليور مطالبه كرد و دريافت داشت. سپس از ديدرو خواست تا كتابها را تا زمان مرگ خود نگاه دارد، و با حقوق سالي ۱۰۰۰ ليور از طرف وي محافظ آنها باشد. علاوه بر آن، كاترين حقوق بيست و پنج سال وي را پيش پرداخت كرد. ديدرو يكشبه شخصي ثروتمند و مدافع كاترين شد. وقتي كاترين از او دعوت كرد از وي ديدن كند، ديدرو بسختي ميتوانست اين دعوت را رد كند. او ميگفت: ((انسان در مدت زندگي يك بار بايد چنين زني را ببيند.)) ديدرو، كه وضع مالي همسر و دخترش را مرتب كرده بود، به سن شصت سالگي (سوم ژوئن ۱۷۷۳) سفر طولاني و ناهموار به سن پطرزبورگ را آغاز كرد. مدت دو ماه در لاهه وقت گذراند و از شهرت خود جرعه نوشي كرد، و سپس از طريق درسدن ولايپزيگ به راه خود ادامه داد; ولي با دقت از برلين و فردريك احتراز كرد، زيرا اظهارات نيشداري درباره فردريك كرده بود. ضمن سفر دوبار شديدا به قولنج مبتلا شد. در تاريخ ۹ اكتبر به سن پطرزبورگ رسيد، و روز دهم به حضور ملكه پذيرفته شد. او

گزارش داد: ((هيچ كس بهتر از او (كاترين) از هنر آرامش بخشيدن به شخص اطلاع ندارد.)) كاترين از او خواست بيپرده و مانند ((دو مرد)) صحبت كنند. او چنين كرد، و به شيوه عادي خود حركات دست و بدن خود را به صحبتش ميافزود، و براي اثبات پارهاي نكات، با دست به رانهاي امپراطريس ميزد. كاترين به مادام ژوفرن نوشت: ديدرو شما شخص عجيبي است.

هر بار كه من مصاحبهاي با او ميكنم، رانهايم ضرب ديده و كاملا سياه ميشوند. من ناچار شدهام به خاطر حفظ خود و اعضاي بدنم، ميزي ميانمان بگذارم.)) ديدرو مدتي كوشيد تا، مانند ولتر در مورد فردريك، نقش يك ديپلومات را به عهده بگيرد و روسيه را از اتحاد با اتريش و پروس به اتحاد با فرانسه سوق دهد; طولي نكشيد كه كاترين با موضوعهايي كه به حرفه ديدرو نزديكتر بودند فكر او را از اين گونه امور منحرف كرد. ديدرو به طور نسبتا مشروح به كاترين گفت چگونه ميتوان روسيه را به صورت آرمانشهر درآورد; كاترين با سرور و نشاط به حرفهاي او گوش داد، ولي شكاك باقي ماند. بعدها او اين مذاكرات را در نامهاي كه به كنت لويي - فيليپ دو سگور نوشت چنين به خاطر آورد:

من با او زياد و بكرات صحبت كردم، ولي ميشد. اگر من حرفهاي او را باور كرده بودم، همه چيز در كشورم بكلي دگرگون شده بود. قانونگذاري، دستگاه دولتي، امور مالي، همه چيز زير و رو ميشد تا براي نظريات غيرعملي جا باز شود. ... سپس در حالي كه بيپرده با او صحبت ميكردم، به وي گفتم: ((آقاي ديدرو، من با كمال مسرت به آنچه كه فكر درخشان شما الهامبخش آن بوده است گوش دادهام. انسان ميتواند با همه اصول خوب شما يك كتاب درست كند، ولي در عمل كارش بكلي خراب خواهد شد. ... شما تنها روي كاغذ عمل ميكنيد كه تحمل همه چيز را دارد، ... ولي من، كه امپراطريس ناچيزي بيش نيستم، با پوست انسانها سروكار دارم كه به ميزان متفاوتي قابل تحريك و قلقلكي است.)) ... از آن پس وي تنها درباره ادبيات صحبت كرد.

وقتي كاترين به يادداشتهايي برخورد كه ديدرو تحت عنوان ((درباره تعليمات عليا‌حضرت امپراطريس براي تدوين قوانين)) نوشته بود، آنها را (پس از مرگ ديدرو) و به عنوان ((كلمات واقعا بچگانه)) توصيف كرد كه در آنها انسان ((ميتواند نه اطلاع از واقعيات، نه دوراندېشي، و نه بصيرت بيابد.)) با اين وصف، كاترين از مصاحبه نشاطانگيز ديدرو لذت ميبرد، و در مدت اقامت طولاني او، تقريبا هر روز با وي صحبت ميكرد.

ديدرو پس از پنج ماه سرمستي ناشي از دوستي با كاترين و احساس ناراحتي از دربارش، عازم موطن خود شد. كاترين دستور داد كالسكه مخصوصي برايش ساخته شود تا در آن بتواند براحتي به عقب تكيه دهد. او از ديدرو پرسيد چه هدايايي بايد برايش بفرستد; و ديدرو جواب داد هيچ، ولي به كاترين يادآوري كرد كه او هنوز هزينههاي سفرش را به وي مسترد نداشته است; ديدرو اين هزينهها را ۱۵۰۰ روبل برآورد كرد. كاترين ۳۰۰۰ روبل به اضافه يك انگشتري گرانقيمت به او داد، و افسري را مامور كرد كه وي را تا لاهه همراهي كند. وقتي ديدرو به پاريس بازگشت، با حقشناسي از كاترين تحسين و تمجيد كرد.

كاترين درصدد نزديك شدن با روسو برنيامد. روسو به نحو دردناكي از نظر خلق و خو و افكار در قطب مخالف كاترين قرار داشت. ولي كاترين دوستي ملشيور گريم را جلب كرد، زيرا ميدانست كه نشريه او به نام كورسپوندانس ليترر به دست اروپاييان متنفذ ميرسد. گريم نخستين گام را با پيشنهاد ارسال نشريه خود (۱۷۶۴) براي كاترين برداشت; كاترين موافقت كرد، و سال ۱۵۰۰ روبل به او ميپرداخت. وقتي گريم در سال ۱۷۷۳ جزو ملازمان شاهزاده هسن دارمشتات براي شركت در مراسم ازدواج خواهر اين شاهزاده بامهيندوك پاول به سن پطرزبورگ رفت، براي نخستين بار كاترين را ديد. كاترين او را خيلي از ديدرو واقعبينتر يافت; و كه او درباره كليه جنبههاي آن دنياي پاريسي كه با ادبيات، فلسفه، هنر، زنان، و سالونهاي خود وي را مسحور ميداشت اطلاعات بسيار مفيدي دارد. در طي زمستان ۱۷۷۳ - ۱۷۷۴ كاترين تقريبا هر روز از گريم دعوت ميكرد با او صحبت كند. درباره اين ملاقاتها به ولتر نوشت: ((مصاحبت با آقاي گريم براي من سرورانگيز است; ولي ما آن قدر مطلب داريم به هم بگوييم كه

صحبتهاي ما بيشتر داراي جنبه اشتياق بودهاند تا نظم و تسلسل.)) در جريان پر حرارت اين مذاكرات، كاترين ناچار بود بكرات به خودش يادآوري كند (به طوري كه خودش توصيف ميكند) كه بايد با رسيدن به امور كشور نان خود را درآورد. گريم در حالي كه جذبه‌هاي كاترين به عنوان ((غذاي روح، تسلاي قلب، افتخار فكر من، مايه سرور روسيه، و اميد اروپا)) او را سخت شيفته كرده بود، به پاريس بازگشت. او بار ديگر در سال ۱۷۷۶ از سن پطرزبورگ ديدن كرد و مدت يك سال تقريبا هر روز كاترين را ميديد. كاترين از او تقاضا كرد در روسيه بماند و بر تجديد سازمان آموزش و پرورش در آن سرزمين نظارت كند، ولي گريم دلش براي پاريس و مادام د/اپينه تنگ شده بود. كاترين حسود نبود; و وقتي شنيد كه مادام د/اپينه در تنگناي مالي است، به طور غيرمستقيم و با ظرافت خاص، به اندازه رفع نيازش برايش پول فرستاد. از سال ۱۷۷۷ گريم به عنوان نماينده كاترين در پاريس براي خريد آثار هنري و ماموريتهاي محرمانه انجام وظيفه ميكرد. دوستي او نسبت به كاترين بدون تيرگي يا مشكلي، تا پايان عمر كاترين ادامه يافت.

نتايج اين نوسانها ميان استبداد و فلسفه چه بود تا آنجا كه كاترين دوستي ((فيلسوفان)) دايرهالمعارف را به عنوان نمايندگان مطبوعاتي خود در فرانسه جلب كرد، اثر آن هيچ بود; سياست فرانسه، و در نتيجه مورخان فرانسوي نسبت به روسيه، كه سد راه هدفهاي فرانسه در اروپاي خاوري شده بود، شديدا خصومتآميز بود.

ولي تحسيني كه كاترين از قهرمانان نهضت روشنگري فرانسه ميكرد از روي خلوص نيت بود، و اين تحسين مدتها قبل از به قدرت رسيدن وي آغاز شده بود. چنانچه اين تحسين ساختگي بود، نميتوانست اين گونه برخوردهاي طولاني با ديدرو و گريم را تحمل كند. ارتباط كاترين با طرز تفكر فرانسوي به اروپايي كردن طبقه باسواد روسيه و تعديل نظر كشورهاي غربي نسبت به روسيه به عنوان يك جانور غول آسا كمك كرد. بسياري از روسها از سرمشق كاترين پيروي كردند، با نويسندگان فرانسوي مكاتبه كردند، و نفوذ فرهنگ آداب و هنر فرانسوي را احساس كردند. تعداد روزافزوني از روسها به ديدن پاريس شتافتند، و با آنكه بسياري از آنها وقت خود را به ماجراهاي جنسي تخصيص ميدادند، عده زيادي از آنان نيز به سالونها، موزه‌ها، و دربار رفت و آمد ميكردند، ادبيات و فلسفه فرانسوي ميخواندند، و افكاري با خود به روسيه بازميگرداندند كه در زمينه سازي براي تجلي ناگهاني ادبيات روسي در قرن نوزدهم سهيم بودند.

IV - كشوردار

بسختي ميتوان درباره نيات خوب كاترين در سالهاي نخستين سلطنتش ترديد كرد. در نسخهاي كه وي از تلماك اثر فنلون داشت اين تصميمات و تعليمات مورد توجه قرار گرفته و مشخص شده بودند:

نوع بشر را مورد مطالعه قرار دهيد; بياموزيد كه بدون تسليم بلاشرط در برابر افراد بشر آنها را مورد استفاده قرار دهيد. به دنبال شايستگي واقعي بگرديد، ولو اينكه شايستگي در انتهاي ديگر جهان باشد، زيرا معمولا شايستگي با بيتكلفي و گوشهگيري همراه است.

نگذاريد طعمه چاپلوسان شويد، به آنها تفهيم كنيد كه شما به تمجيد اهميت ميدهيد نه به تملق. به آنها كه شهامت آن را دارند كه با نظر شما ابراز مخالفت كنند ... و براي نام نيك شما بيشتر اهميت قائلند تا براي لطف شما، اعتماد داشته باشيد.

مودب، انسان، خودش برخورد، شفيق، و آزاد فكر باشيد. نگذاريد رفعت مقام شما مانع از آن شود كه با مهرباني افراد كوچك را مورد تفقد قرار دهيد و خود را در جاي آنان بگذاريد. ولي توجه كنيد كه اين مهرباني قدرت و اختيار شما را ضعيف نكند و احترام آنها را كاهش ندهد. ... از هرگونه تصنع روي

بگردانيد. اجازه ندهيد دنيا شما را چنان آلوده كند كه وادارتان سازد اصول ديرينه شرافت و فضيلت را از دست بدهيد. ...

من به خداوند متعال سوگند ياد ميكنم كه اين كلمات را در قلب خود منقوش سازم.

كاترين با پشتكار خود را از هر موضوع مرتبطي مطلع نگاه ميداشت و دستورهاي مشروحي درباره هزار نوع موضوع، از آموزش ارتش و فعاليتهاي صنعتي گرفته تا طرز آرايش درباريان خود و روي صحنه آوردن اپرا و نمايشنامه، مينوشت. يكي از نخستين و غير دوستانهترين زندگينامه نويسان وي ميگويد:

جاهطلبي، اشتياق تند كاترين به لذت جويي را در روح وي خاموش نميكرد. ولي او ميدانست چگونه از لذات دست بكشد و روي آوردن به امور را به جديترين وجه انجام دهد، و صرف مساعي خود به امور دولتي را به صورت خستگي ناپذيرترين عمل درآورد. او در تمام مذاكرات و بررسيهاي شورا شركت ميكرد، گزارشهاي سفيران خود را ميخواند و پاسخهايي را كه بايد داده شود انشا ميكرد يا اظهار ميداشت. او تنها جزئيات امور را به وزيران خود واگذار ميكرد، و تازه بازهم مراقب اجراي آن بود.

وظيفه حكومت بر خاك وسيعش به علت تعداد (ده هزار)، تنوع، تناقضات، هرج و مرج قوانين موجود تقريبا غيرممكن شده بود. او كه اميدوار بود براي روسيه همان نقشي را ايفا كند كه يوستينيانوس اول امپراطور بيزانس براي قلمرو خود ايفا قدرت خود را تحكيم كند، در ۱۴ دسامبر ۱۷۷۶ كارگزاران دولتي و كارشناسان قضايي را از همه نقاط امپراطوري به مسكو احضار كرد تا تجديدنظر كامل و تدوين قوانين روسيه را به عهده بگيرند، او به عنوان تدارك براي آمدن آنها، خود يك سلسله ناكاز (تعليمات) نوشت كه در آن اصولي كه قوانين تازه بايد براساس آنها تدوين شوند، توصيف شده بودند. اين تعليمات حكايت از آن داشت كه وي آثار مونتسكيو، بكاريا، بلكستون، و ولتر را خوانده است. كاترين در آغاز چنين ميگفت كه روسيه بايد يك كشور اروپايي تلقي شود و بايد يك قانون اساسي مبتني بر ((اصول اروپايي)) داشته باشد. به نظر وي، مفهوم اين امر يك حكومت مشروطه نبود كه در آن سلطان تابع مجلس مقننهاي باشد كه به وسيله مردم انتخاب شده باشد، زيرا سطح آموزش در روسيه اجازه نميداد كه حق راي حتي به محدوديت آنچه در انگلستان وجود داشت برقرار شود; بلكه منظور از آن حكومتي بود كه در آن حكمران، با آنكه مآلا تنها منبع قانونگذاري است، با اطاعت از قانون فرمانروايي كند.

كاترين از نظام فئوداليته - يعني نظام وفاداري و خدمات متقابل ميان دهقان و واسال، واسال و خاوند، و خاوند و پادشاه - پشتيباني ميكرد و آن را براي نظم اقتصادي، سياسي، و نظامي در روسيه سال ۱۷۶۶ (كه سرزميني بود مركب از جوامعي كه به علت مشكلات مواصلاتي و حمل و نقل، از يكديگر و از مركز حكومت تقريبا مجزا بودند) غيرقابل اجتناب ميدانست; ولي اصرار داشت كه حقوق اربابان بر سرفهايشان بايد توسط قانون تعريف و محدود شود، سرفها بايد حق تملك داشته باشند، و حق محاكمه و مجازات سرفها بايد از خاوندان فئودال به اماني صلحي منتقل شود كه در برابر دادگاه ايالتي جوابگو باشند، و اين دادگاه هم در برابر پادشاه مسئول باشد. كليه محاكمات بايد علني باشند، شكنجه نبايد به كار برده شود، و اعدام بايد هم قانونا و هم عملا لغو شود. عبادتهاي مذهبي بايد آزاد باشند; ((در ميان اين همه معتقدات گوناگون، زيانبارترين اشتباه عدم رواداري مذهبي خواهد بود.)) اين ناكاز، قبل از اينكه به چاپ برسد، از طرف كاترين به مشاورانش تسليم شد. آنها به وي هشدار دادند هر تغيير ناگهاني از رسوم موجود روسيه را به كام بينظمي خواهد افكند; و كاترين هم به آنها اجازه داد پيشنهادهايش را، خصوصا آنهايي را كه مربوط به آزادي تدريجي سرفها بودند، تعديل كنند. وقتي اين ناكاز، با وجود تعديلي كه در آنها به عمل آمده بود، در سال ۱۷۶۷ در هلند منتشر شد، روشنفكران اروپا را با شور و شوق به تمجيد واداشت. امپراطريس يك نسخه از آن را مستقيما براي ولتر فرستاد، و ولتر هم، مطابق معمول، نسبت به آن اداي احترام كرد و گفت: ((بانوي من، شب گذشته من يكي از تضمينهاي جاودانه بودن شما، يعني مجموعه قوانين شما را كه به آلماني ترجمه شده بود دريافت داشتم. امروز من ترجمه آن را به فرانسه آغاز كردهام. اين قوانين، به زبان چيني، و به همه زبانها ترجمه خواهد شد، و براي ابناي بشر همچون سروش غيب خواهد بود.)) ولتر

در نامه‌هاي بعدي افزود: ((قانونگذاران در معبد افتخار نخستين مقام را دارند; فاتحان در پشت سر آنان قرار ميگيرند. در نظر من، تعليمات زيباترين بناي قرن است.)) دولت فرانسه فروش تعليمات را در فرانسه ممنوع كرد.

تعليمات تعديل شده به ((هيئت تهيه پيش نويس قوانين جديد)) كه در ۱۰ اوت ۱۷۶۷ تشكيل جلسه داد ارائه شد. اين هيئت از ۵۶۴ عضو تشكيل ميشد كه توسط گروه‌هاي مختلف انتخاب شده بودند: ۱۶۱ نفر از ميان نجبا، ۲۰۸ نفر از شهرها، ۷۹ نفر از ميان دهقانان آزاد، ۵۴ نفر از ميان قزاقها، ۳۴ نفر از عشاير غيرروسي (اعم از مسيحي و غيرمسيحي)، و ۲۸ نفر از ميان دولتيها. روحانيان به عنوان يك طبقه نماينده نداشتند، و از سرفها نيز اصولا نمايندهاي تعيين نشده بود. از بعضي جهات، اين ((هيئت)) نظير اتاژنرو بود كه بعدا در سال ۱۷۸۹ در پاريس تشكيل شد; و مانند آن مجمع كه شهرت بيشتري دارد، نمايندگان صورتهايي از شكايات و پيشنهادهايي براي اصلاح وضع از حوزه‌هاي انتخاباتي خود را نزد دولت آوردند. اين اسناد به امپراطريس تسليم شدند و ارزيابي ارزندهاي از شرايط و اوضاع امپراطوري در اختيار امپراطريس و دستيارانش قرار دادند.

اين ((هيئت)) اختيار قانونگذاري نداشت، بلكه ميتوانست امپراطريس را در مورد اوضاع و نيازهاي هر طبقه يا منطقه راهنمايي كند، و براي قانونگذاري پيشنهادهايي ارائه دهد. براي نمايندگان، آزادي بيان و مصونيت شخصي تضمين شد. بعضي از آنها پيشنهاد كردند كه همه سرفها آزاد شوند، و بعضيها خواستار آن بودند كه حق تملك سرفها وسعت و گسترش بيشتري يابد. در دسامبر ۱۷۶۷، ((هيئت)) به عنوان تنفس كار خود را تعطيل كرد، و در فوريه ۱۷۶۸ به سن پطرزبورگ نقل مكان داد. بر روي هم ((هيئت)) ۲۰۳ جلسه تشكيل داد; در ۱۸ دسامبر ۱۷۶۸، به طور نامحدودي به كار خود پايان داد، زيرا جنگ با تركيه بسياري از نمايندگان را به جبهه خواند.

وظيفه تهيه پيش نويس قوانين مورد نظر به ((هيئتهاي فرعي)) واگذار شد، و بعضي از اين ((هيئتهاي فرعي)) تا سال ۱۷۷۵ به تشكيل جلسه ادامه دادند، ولي هيچ مجموعه قوانيني تدوين نشد. كاترين به طور كلي از اين نتيجه غيرمشخص و غيرقاطع ناراضي نبود. او ميگفت: ((هيئت مرا در مورد همه امپراطوري روشن و مطلع كرده است. من اينك ميدانم چه چيز لازم است، و مساعي خود را بايد صرف چه چيزي بكنم. اين هيئت درباره همه قسمتهاي قوانين بتفصيل بررسي كرده و امور مربوط را تحت سرفصلهايي تنظيم و تقسيم كرده است. اگر به خاطر جنگ با تركيه نبود، من كار بيشتري انجام داده بودم; ولي وحدتي متداول شده است كه تاكنون در اصول و شيوه‌هاي مذاكرات ناشناخته بود.)) در عين حال، وي به نجبا نشان داده بود كه قدرتش بر چه شالوده وسيعي قرار دارد. هيئت قبل از پايان كار خود، پيشنهاد كرد كه عنوان بزرگ به كاترين داده شود; كاترين امتناع كرد، ولي قبول كرد كه ((مادر كشور)) خوانده شود.

دو پيشنهاد از پيشنهاد كاترين به صورت قانون درآمدند: يكي از اين دو الغاي شكنجه، ديگري برقراري رواداري مذهبي بود. آزادي مذهبي گسترش بسيار يافت: به كليساي كاتوليك رومي اجازه ميداد كه با كليساي ارتدوكس يونان رقابت كند; از يسوعيان حتي پس از انحلال فرقه آنها توسط پاپ كلمنس چهاردهم (۱۷۷۳)، حمايت ميكرد; و به تاتارهاي ولگا اجازه ميداد كه مساجد خود را از نو بسازند. كاترين به يهوديان اجازه ورود به روسيه داد، ولي آنها را مشمول مالياتهاي خاص قرار داد و (احتمالا به خاطر امنيت خود آنها) محل اقامت آنان را به مناطق خاصي محدود كرد. او ((راسكولنيكي)) يا ناسازگاران مذهبي را آزاد گذارد كه بدون مانع مراسم خود را بجاي آورند; به ولتر نوشت: ((ما واقعا متعصباني داريم كه چون ديگر مورد آزار و اذيت ديگران نيستند، خود را ميسوزانند; ولي اگر متعصبان كشورهاي ديگر هم همين كار را بكنند، زيان بزرگي به بار نخواهد آمد.)) ((فيلسوفان)) فرانسه خصوصا از اينكه كاترين كليساي روسيه را تابع دولت كرد خرسند بودند. بعضي از آنان شكايت داشتند كه كاترين هنوز در مراسم مذهبي شركت ميكند (ولتر هم در شمار آنان بود); آنهايي كه سالخوردهتر بودند پي برده بودند كه حضور وي در اين گونه مراسم براي حفظ وفاداري مردم غيرقابل اجتناب است. كاترين با فرماني كه در ۲۶

فوريه ۱۷۶۴ صادر كرد همه زمينهاي كليسا را تبديل به املاك دولتي كرد. از آن پس، حقوق روحانيان ارتدوكس توسط دولت پرداخت ميشد، و به اين ترتيب، از پشتيباني آنان از دولت اطمينان حاصل شد. بسياري از صومعه‌ها بسته شدند، و آنها كه دايير ماندند اجازه نداشتند بيش از تعداد معيني سالك تازه كار بپذيرند، و سن قانوني براي ميثاق بستن هم بالا برده شد. مازاد درآمد موسسات وابسته به كليسا صرف تاسيس مدارس، آسايشگاه‌ها و بيمارستانها شد. هم روحانيان و هم نجبا با گسترش آموزش و پرورش عمومي مخالف بودند، زيرا بيم آن داشتند كه رواج دانش در ميان توده‌هاي مردم باعث انحراف مذهبي، بياعتقادي، و فرقه بندي شود و نظم اجتماعي را به خطر اندازد. در اينجا، مانند جاهاي ديگر، كاترين با آرمانهاي آزاد منشانه آغاز كرد. او به گريم متوسل شد:

دوستان فيلسوف من، لحظهاي گوش دهيد، اگر شما اين لطف را داشته باشيد كه طرحي براي اشخاص جوانسال از آموزش الفبا تا دانشگاه بريزيد، دلفريب و بسيار محبوب خواهيد بود ... من كه در پاريس تحصيل و زندگي نكردهام، در اين مورد نه دانشي دارم و نه بصيرتي. ... من سخت در فكر ايجاد و اداره يك دانشگاه، يك دبيرستان و يك مدرسه ابتدايي هستم. ... تا زماني كه شما با تقاضايم موافقت نكنيد، در (دايرهالمعارف) به جستجو خواهم پرداخت. البته مطمئنا آنچه را كه ميخواهم، تهيه خواهم كرد!

در خلال اين احوال، كاترين تحت تاثير اطلاعات آموزشي ايوان بتسكي قرار گرفت. وي در سوئد، آلمان، هلند، ايتاليا، و فرانسه به سير و سفر پرداخته بود; به سالون مادام ژوفرن رفت و آمد كرده، دايرهالمعارف را مورد مطالعه قرار داده، كاترين مدرسهاي در مسكو براي اطفال سرراهي تاسيس كرد كه تا سال ۱۷۹۶ چهل هزار فارغ التحصيل بيرون داد; در ۱۷۶۴ يك مدرسه پسرانه و در ۱۷۶۵ يك مدرسه دخترانه در سن پطرزبورگ باز شد; در سال ۱۷۶۴ صومعه سمولني به موسسه سمولني براي دختران نجبا تبديل شد كه تقليدي از موسسه سن سير مادام دو منتنون بود; كاترين نخستين فرمانرواي روسي بود كه براي آموزش زنان كاري انجام داد. او در اثر كمياببي معلمان واجد شرايط با اشكال روبهرو شد و شاگردان روسي را براي تحصيل تعليم و تربيت به انگلستان، آلمان، اتريش، و ايتاليا فرستاد. در سال ۱۷۸۶ يك دانشسرا تاسيس شد.

كاترين كه اصلاحات آموزشي يوزف دوم را در اتريش ميستود، از او تقاضا كرد شخصي را كه با شيوهاش آشنا باشد به او قرض دهد. يوزف تئودور يانكوويچ را فرستاد. اين شخص طرحي براي او تنظيم كرد كه كاترين آن را به عنوان ((قانون مدارس عمومي)) منتشر ساخت (۵ اوت ۱۷۸۶). در شهر اصلي هر ولايت يك مدرسه ابتدايي، و در هر يك از شهرهاي عمده ۲۶ ايالت يك مدرسه متوسطه دايير شد. درهاي اين مدارس به روي همه اطفال، از هر طبقه، باز بودند. در اين مدارس تنبيهات بدني مجاز نبود، و معلم و كتاب از طرف دولت فراهم ميشد. اين طرح بيشتر به اين علت با ناكاميابي روبهرو شد كه والدين ترجيح ميدادند به جاي فرستادن اطفال خود به مدرسه، از آنها در خانه كار بكشند. در مدت ده سال فاصله بين تاسيس اين مدارس عمومي و مرگ كاترين، تعداد آنها بكندي از چهل واحد به ۳۱۶ واحد رسيد; معلمان از ۱۳۶ نفر به ۷۴۴ نفر، و شاگردان از ۳۹۸،۴ نفر به ۳۴۱،۱۷ نفر افزايش يافتند. در سال ۱۷۹۶ روسيه از لحاظ تعليمات عمومي هنوز از كشورهاي غربي خيلي عقبتر بود.

تعليمات عاليه به شكلي نارسا توسط دانشگاه مسكو و فرهنگستانهاي ويژه تدارك ميشد. يك مدرسه بازرگاني در سال ۱۷۷۲ و يك فرهنگستان معادن در ۱۷۷۳ تاسيس شد. ((فرهنگستان علوم))، كه از قديم وجود داشت، توسعه يافت و وجوه كاملا مكفي در اختيارش قرار گرفت. در ۱۷۸۳، به اصرار پرنسس داشكووا و تحت رياست وي، ((فرهنگستان روسيه)) براي بهبود زبان، تشويق ادبيات، و مطالعه تاريخ دايير شد. اين فرهنگستان ترجمه مجلات خارجي را منتشر ميكرد و يك فرهنگ لغات تاليف كرد كه ميان سالهاي ۱۷۸۹ و ۱۷۹۹ در شش بخش منتشر شد.

كاترين كه بالا بودن ميزان مرگ و مير در روسيه و كيفيت ابتدايي بهداشت عمومي و نظافت شخصي او را به وحشت انداخته بود، پزشكان خارجي را به كشور آورد، يك دانشكده داروسازي در مسكو دايير كرد،

و اعتباراتي براي توليد ابزار جراحي فراهم ساخت. سه بيمارستان جديد، يك پرورشگاه اطفال سرراهي، و يك تيمارستان در مسكو گشود، و در سن پطرزبورگ سه بيمارستان، از جمله يك ((بيمارستان پنهاني)) براي امراض مقاربتي، دايز كرد. در سال ۱۷۶۸ وي تلقيح عليه آبله را در روسيه متداول كرد، و وقتي داوطلب شد كه سن چهلسالگي دومين فرد روسي باشد كه مورد تلقيح قرار ميگيرد، ترس عمومي از تلقيح ريخت; طولي نكشيد كه كاترين به ولتر اطلاع داد: ((تعداد كساني كه ظرف يك ماه در اينجا تلقيح شدهاند بيش از تعدادي است كه در يك سال در وين تلقيح شدهاند.)) (در سال ۱۷۷۲ ناپل نخستين مورد تلقيح خود را داشت، و در سال ۱۷۷۴ لويي پانزدهم ((كه تلقيح نشده بود))، از آبله مرد.)

V - اقتصاددان

يكي از اقدامات اساسي كاترين مربوط به مساحي (۱۷۶۵) كليه اراضي روسيه بود. اين عمل با مقاومت زياد مالكان روبهرو شد; تا پايان سلطنت كاترين، اين مساحي شامل بيست ايالت از پنجاه ايالت شده بود، ولي اين كار تا اواسط قرن نوزدهم كامل نشد. به موازات پيشرفت مساحي، امپراطريس با وضوحي دلسرد كننده متوجه شد كه اقتصاد روسيه تا چه حد براساس تشكيلات كشاورزي ملوك الطوايفي و سرف و خاوندي قرار دارد. در سال ۱۷۶۶ وي جايزهاي به مبلغ ۱،۰۰۰ دوكات براي بهترين مقاله درباره آزادي سرفها تعيين كرد. برنده جايزه بئارده دول / آبه اهل اكس - لا - شاپل بود. او استدلال ميكرد كه ((همه دنيا از سلاطين ميخواهند كه سرفها را آزاد كنند،)) و پيشبيني كرد كه ((با تبديل زارعان به مالكان زمينهايي كه كشت ميكنند،)) توليدات كشاورزي افزايش بسياري خواهند يافت. ولي مالكان نجيبزاده به كاترين هشدار دادند كه اگر دهقانان به زمين و ارباب خود وابسته نشوند، به شهرها يا، با احساس مسئوليت كمتر، از يك دهكده به دهكدهاي ديگر مهاجرت خواهند كرد، و اين وضع موجب هرج و مرج خواهد شد، توليد را مختل خواهد كرد، و مانع گرفتن فرزندان نيرومند دهقانان براي خدمت در ارتش و نيروي دريايي خواهد شد.

كاترين بهتزده شده بود و با احتياط پيش ميرفت، زيرا نجبا پول و سلاح لازم را براي سرنگون كردن وي در اختيار داشتند، و چنانچه درصدد چنين كاري برميآمدند، ميتوانستند به پشتيباني روحانيان، كه به خاطر از دست دادن زمينها و رعاياي خود ناخشنود بودند، متكي باشند. كاترين از بينظمي احتمالي ناشي از نقل و انتقال كلي دهقانان آزاد شده به شهرهايي كه آمادگي جا دادن و غذا دادن و كار دادن به آنها را نداشتند بيمناك بود. او فرمان پطر سوم را دايز بر منع خريد سرف براي كار در كارخانهها تجديد كرد، و كارفرمايان را ملزم داشت كه دستمزد كارگران خود را به صورت وجه نقد بپردازند و شرايط كار را به صورتي كه ماموران شهر يا شوراهاي ده تعيين ميكنند; حتي با وجود اين، وضع سرفهاي صنعتي به صورت بردگي سنگدلانه و گيج كنندهاي بود. كاترين نظام سرفداري را در شهرهايي كه تاسيس ميكرد ممنوع ساخت. و، در برابر پرداخت ناچيزي، سرفهايي را كه در زمينهاي بازيافتي از كليسا كار ميكردند آزاد كرد. ولي زيانهاي ناشي از عمل او در اعطاي مكرر زمين به مردانى كه به عنوان سرداران سپاه، كشورداران، يا عشاق به وي خوش خدمتي كرده بودند بر محاسن اقدامات اصلاحيش ميچربيدند; بر اثر همين زمين بخشيها ۸۰۰،۰۰۰ دهقان آزاد تبديل به سرف شدند. نسبت سرفها در جمعيت روستاها از ۴.۵۲ درصد در آغاز سلطنت به ۵.۵۵ درصد در پايان آن افزايش يافت، و تعداد سرفها از ۷،۶۰۰،۰۰۰ نفر به ۲،۰۰۰،۰۰۰ نفر رسيد. كاترين با ((نامههاي عنايتآميز به نجيبزادگان)) خود (۱۷۸۵)، تسليم خويش را در برابر نجبا تكميل كرد. او معافيت آنها را از ماليات سرانه، تنبيهات بدني، و خدمت نظام، و حق آنان دايز بر اينكه تنها توسط همگنان خود محاكمه شوند، به استخراج معادن در اراضي خود بپردازند، صاحب موسسات صنعتي باشند، و به ميل خود به خارج سفر كنند را مورد تاييد مجدد قرار داد. ظلم و بيرحمي را از جانب مالكان ممنوع ساخت، ولي با منع اينكه سرفها شكايات خود را نزد وي بفرستند، اين ممنوعيت بلااثر شد.

دهقانان كه به اين ترتيب وادار به سكوت شده بودند، به فرار، شورش، يا قتل متوسل ميشدند; در فاصله سالهاي ۱۷۶۰ تا ۱۷۶۹ سي مالك به دست دهقانانشان به قتل رسيدند; ميان ۱۷۶۲ و ۱۷۷۳ چهل فقره

شورش توسط دهقانان برپا شد. اين شورشها بسرعت سركوب شدند، تا اينكه رهبري شورشي كه ميدانست چگونه حس نارضايي شديد را به تشكل، و سلاحهاي دهقانان را به پيروزي تبديل كند به پاخاست.

يميليان پوگاچوف از قزاقهاي منطقه رود دون بود كه در صفوف روسي عليه پروسيها و تركها جنگيده بود. او تقاضاي خروج از ارتش را كرد، تقاضايش رد شد، فرار كرد، دستگير شد، باز فرار كرد، و زندگي يك ياغي را در پيش گرفت. او كه از طرف راهبان ناراضي تشويق و ترغيب شده بود، در نوامبر ۱۷۷۲ اعلام داشت كه همان پطر سوم است كه به نحو معجزه آسايي از كليه تلاشهايي كه براي كشتن وي به عمل آمده جان به در برده است.

او دهقانان و راهزنان را به زير پرچم خود گرد آورد، تا اينكه آن قدر احساس قدرت كرد كه بتواند شورش علني عليه كاترين غاصب را اعلان كند سپتامبر (۱۷۷۳). قزاقهاي اورال و ولگا و دون، هزاران مردي كه به كار اجباري در معادن و كارخانه‌هاي ذوب فلزات اورال محكوم شده بودند، صدها نفر از ((معتقدان قديم)) كه مايل بودند كليساي ارتدوكس را براندازند، قبايل محلي تاتار و قرقيز و باشقير كه عمل اليزابت را در وادار كردن آنها به قبول مسيحيت نبخشيده بودند، سرفهايي كه از دست اربابان خود گريخته بودند، و زندانياني كه از زندان فرار كرده بودند - همه اينها به گرد پرچم پوگاچف جمع شدند; سرانجام وي بيست هزار نفر تحت فرمان خود داشت.

آنها با پيروزي از شهري به شهري ديگر ميرفتند; نيروهايي را كه فرمانداران محلي عليه آنها گسيل ميداشتند شكست ميدادند; و شهرهاي مهمي مانند قازان و ساراتوف را تسخير كردند. آنها ملزومات خود را بزور از مردم ميگرفتند، مالكان را ميكشتند، دهقانان بيعلاقه را بزور وادار ميكردند به آنها ملحق شوند، و از راه حوزه رود ولگا عازم مسكو شدند، پوگاچوف اعلام داشت كه در مسكو نه خودش، بلكه مهيندوك پاول را بر تخت سلطنت خواهد نشاند. ولي او، شايد هم از روي شوخ طبعي عبوسانهاي، همسر روستايي خود را ((ملكه)) ميخواند و دستياران اصلي خود را با نام دستياران كاترين كنت آرلوف، كنت پانين و كنت و رونتسوف صدا ميكرد.

كاترين در ابتدا اين ((ماركي)) پوگاچوف را مسخره ميكرد، ولي وقتي شنيد كه شورشيان قازان را گرفتهاند، نيروي قابل توجهي تحت فرماندهي ژنرال پيوتر ايوانوويچ پانين براي سركوبي شورش گسيل داشت. نجبا كه تمام بناي نظام فئوداليته را در خطر ميديدند، به كمك كاترين شتافتند، طولي نكشيد كه ژنرال آلكساندر واسيليويچ سوووروف با افراد سواره نظامي كه بر اثر صلح با تركان آزاد شده بودند به پانين پيوست. متجاسرين در مقابله با سربازان باانضباطي كه فرماندهي آنان را افسران امپراطوري به عهده داشتند دچار بينظمي شدند، از يك موضع به موضعي ديگر عقب نشيني كردند، ذخايرشان به پايان رسيد، و گرسنگي بر آنها چيره شد. بعضي از رهبران آنها، به اميد تحصيل نان و بخشش، پوگاچوف را زنداني، و سپس تسليم فاتحان كردند. پوگاچوف در يك قفس آهنين به مسكو منتقل، و در كاخ كرملين محاكمه شد; و سر از تنش جدا كردند، سپس بدنش چهار شقه شد، و سرش بر فراز يك تيرك بترتيب در چهار قسمت شهر به معرض تماشا گذارده شد تا به قول كاترين ((ديگران را از عمل مشابهي بازدارد)). پنج تن از فرماندهان وي اعدام شدند، ديگران تا سرحد مرگ با آلت شكنجه مخصوص مضروب، و به سيبريه فرستاده شدند. يكي از نتايج اين شورش تحكيم اتحاد امپراطريس با نجبا بود.

كاترين با طرفداري از رشد و نمو يك طبقه تجارت پيشه، به معارضه با نجيبزادگان برخاست. او، كه استدلالات فيزيوكراتها مجابش كرده بود، آزادي دادوستد را در زمينه فراوردههاي كشاورزي برقرار ساخت (۱۷۶۲) و بعدا اين آزادي را به همه چيز گسترش داد; در سال ۱۷۷۵ با مقرر داشتن اينكه هركس بايد حق داشته باشد دست به فعاليتهاي صنعتي بزند و اين گونه امور را اداره كند، به انحصارات مصوب دولت پايان داد.

رشد ونمو طبقه متوسط بر اثر رواج زياد صنايع روستايي و خانگي و شركت نجيبزادگان در فعاليتهاي صنعتي و بازرگاني بكندي پيش ميرفت. در دوران سلطنت كاترين تعداد كارخانه‌ها از ۹۸۴ به ۳۱۶۱ واحد رسيد، ولي بيشتر اينها دكانهاي كوچكي بودند كه فقط چند كارگر در خدمت داشتند. جمعيت شهرنشين از ۳۲۸،۰۰۰ نفر در سال ۱۷۲۴ به ۱،۳۰۰،۰۰۰ نفر در ۱۷۹۶ رسيد كه هنوز كمتر از چهار درصد جمعيت كل كشور بود. امپراطريس پر مشغله، كه از پشتيباني بخيلانه ملازمان نجيبزادهاش برخوردار بود، براي ترويج بازرگاني تا آنجا كه ميتوانست، تلاش كرد. وضع جاده‌ها بسيار بد ولي تعداد رودخانه‌ها زياد بود، و وجود ترعه‌ها آنها را به صورت شبكهاي سودمند درآورده بود، در دوران سلطنت كاترين حفر يك ترعه ميان رودخانه ولگا و نوا آغاز شد تا درياي خزر و درياي بالتيك را به هم بپيوندد، و او طرح ترعه ديگري را ريخت كه درياي خزر را به درياي سياه متصل كند. از طريق مذاكره يا جنگ، عبور بدون مانع مال التجاره روسي به درياي سياه و از آنجا به درياي مديترانه را تامين كرد.

نمايندگان سياسي خود را برانگيخت تا ترتيب عقد معاهدات بازرگاني با انگلستان (۱۷۶۶)، لهستان (۱۷۷۵)، دانمارك (۱۷۸۲)، تركيه (۱۷۸۳)، اتريش (۱۷۸۵)، و فرانسه (۱۷۸۷) را بدهند. بازرگاني خارجي از ۲۱،۰۰۰،۰۰۰ روبل در ۱۷۶۲ به ۹۶،۰۰۰،۰۰۰ روبل در ۱۷۹۶ افزايش يافت. در اين گونه ارقام بايد تورم پول را، كه دولتها به كمك آن هزينه‌هاي جنگي خود را تامين ميكنند، نيز در نظر گرفت. كاترين براي تامين هزينه جنگ با تركيه ۱۳۰،۰۰۰،۰۰۰ روبل از داخل و خارج كشور قرض گرفت و خيلي بيش از هرگونه پشتوانه يا تضمين طلا اسكناس چاپ كرد. در مدت سلطنتش ارزش روبل ۳۲ درصد كاهش يافت. در همان مدت، با وجود افزايش درآمد از ۱۷،۰۰۰،۰۰۰ روبل به ۷۸،۰۰۰،۰۰۰ روبل، قرضه ملي به ۲۱۵،۰۰۰،۰۰۰ روبل افزايش يافت. بيشتر اين افزايش معلول جنگي بود كه قدرت تركيه را در هم شكست و مرزهاي روسيه را به درياي سياه گسترش داد.

VI - جنگجو

كاترين مانند هر فيلسوفي كار خود را با هدفهاي صلحجويانه آغاز كرده بود. او اعلام داشت كه مسائل داخلي امپراطوري توجه وي را به خود مشغول خواهند داشت، و اگر كسي مزاحمش نشود، از هرگونه درگيري با قدرتهاي خارجي اجتناب خواهد كرد. او قرارداد صلح پطرسوم با پروس را تاييد كرد و به جنگ پطر با دانمارك پايان داد. در سال ۱۷۶۲ كاترين وسوسه تسخير كورلاند يا دخالت در لهستان را از خود دور كرد و ميگفت: ((من به اندازه كافي آدم دارم كه سعادتمندشان كنم، و آن گوشه كوچك زمين چيزي به آسايشم نخواهد افزود.)) كاترين ارتش را كاهش داد، به زرادخانه‌ها توجهي نداشت، و درصدد بود با تركيه يك قرارداد صلح دايم منعقد كند.

ولي هر قدر كه او بيشتر نقشه را مطالعه ميكرد، بيشتر در مرزهاي روسيه عيب ميديد. در سمت شرق، كوه‌هاي اورال، درياي خزر، و ضعف چين بخوبي از امپراطوري محافظت ميكردند. از سمت شمال، يخبندان از آن حفاظت ميكرد. ولي از سمت غرب، سوئد قسمتي از فنلاند را در دست داشت، و از آنجا هر لحظه انتظار ميرفت ملتي كه هنوز از آنچه كه پطركبير از آن گرفته بود بسيار ناخشنود بود حملهاي آغاز كند. لهستان و پروس نيز سد راه روسيه به داخل اروپا و ((اروپايي شدن)) بودند. در سمت جنوب، تاتارها، كه تحت نفوذ يك خان مسلمان ترك قرار داشتند، راه دسترسي به درياي سياه را سد كرده بودند. چه عواملي در تاريخ باعث شده بودند كه روسيه چنين وضع جغرافيايي و مرزهاي عجيبي داشته باشد سردار سالخورده مونيخ و ژنرال تازه كار گريگوري آرلوف در گوشش زمزمه ميكردند اگر مرز جنوبي روسيه درياي سياه باشد، چقدر خوب خواهد بود، و اگر روسيه بتواند قسطنطنيه را بگيرد و بر تنگه بوسفور تسلط يابد، چقدر شيرين خواهد بود. نيكيتاپانين، وزير خارجهاش از ۱۷۶۳ تا ۱۷۸۰، در فكر يافتن راهي براي ترويج نفوذ روسيه در لهستان و جلوگيري از قرار گرفتن اين سرزمين بيدفاع تحت تسلط پروس بود.

كاترين تحت تاثير استدلالات آنها قرار گرفت، و خيلي دلش ميخواست به كشوري كه براي خود اختيار كرده است در عرصه سياست مقامي متناسب با جا و مقام آن در روي نقشه جغرافيا بدهد. ظرف يك سال از آغاز سلطنتش، وي از نظر خارجي بسرعت دست به كار سياستي شد كه به چيزي كمتر از درآوردن روسيه به صورت نيروي اساسي و مركزي قاره اروپا قانع نبود. او به كنت كايزرلينگ، سفير كبير خود در ورشو، نوشت: ((من به شما ميگويم كه هدفم اين است كه با رشته‌هاي دوستي و با اتحاد مسلحانه با همه قدرتها پيوند داشته باشم تا هميشه بتوانم خود را پشتيبان مظلومين قرار دهم و به اين ترتيب داور اروپا بشوم.)) گاهي وي به هدفش نزديك ميشد. او با خارج كردن روسيه از ((جنگ هفتساله)) در حقيقت تكليف آن مبارزه قارهاي را به نفع فردريك روشن كرد. در سال ۱۷۶۴ عهدنامهاي با فردريك امضا كرد كه طليعه تجربه لهستان بود. از نياز دانمارك به حمايت روسيه عليه سوئد استفاده كرد تا سياست خارجي دانماركيها را زير نفوذ درآورد.

در سال ۱۷۷۹ به عنوان داور ميان فردريك و يوزف در قرارداد صلح تشن عمل كرد، و حامي قانون اساسي امپراطوري آلمان شد. در ۱۷۸۰ وي دانمارك، سوئد، پروس، اتريش، و پرتغال را در ((اتحاديه بيطرفي مسلحانه)) باهم پيوند داد تا از كشتيراني كشورهاي بيطرف در جنگ انگلستان با مستعمرات امريكايي خود محافظت كند: كشتيهاي بيطرف بايد از حمله هر يك از طرفين متخاصم مصون باشند، مگر اينكه مهمات جنگي حمل كنند; و براي اينكه محاصره دريايي جنبه قانوني داشته و مورد احترام باشد، بايد واقعيت داشته و فقط اعلاميهاي بر روي كاغذ نباشد.

مدتها قبل از اين دومين ((اتحاديه‌هاي خنثاكننده)) كشمكشي غيرقابل فرونشاندن براي تسلط بر درياي سياه آغاز شده بود. نخستين جنگ كاترين با تركها به صورت محصول فرعي عجيب حمله وي به لهستان پا گرفت، او سپاهياني به لهستان فرستاده بود تا به غير كاتوليكها در مبارزاتشان براي تساوي حقوق با اكثريت كاتوليك كمك كنند; كاتوليكها سفير پاپ را وا داشتند به تركها توضيح دهد كه اينك زمان مناسب براي حمله تركيه به روسيه فرا رسيده است، فرانسه از اين پيشنهاد حمايت كرد و به سوئد و خان كريمه اصرار كرد در اين حمله شركت كنند. ولتر به خاطر امپراطريسش كه در مخاطره قرار گرفته بود عزا گرفته بود، و به كاترين نوشت: ((اينكه يك سفير پاپ تركها را در جهاد عليه شما به خدمت بخواند شايسته يك نمايش مسخره ايتاليايي است: مصطفي، متحد ارزشمند پاپ!)) نزديك بود اين وضع ولتر را ترغيب كند كه يك مسيحي باشد. در واقع در نامهاي كه او در نوامبر ۱۷۶۸ نوشت، يك جهاد مقدس عليه كفار به كاترين پيشنهاد كرد:

شما، عليرغم سفير پاپ، لهستانيها را مجبور ميكنيد كه از نظر مذهبي با گذشت و خوشبخت باشند، و ظاهرا با مسلمانان نيز درگيريهايي داريد; اگر آنها با شما از در جنگ درآيند، شايد فكر پطركبير در مورد تبديل قسطنطيه به پايتخت امپراطوري روسيه شكل بگيرد. فكر ميكنم اگر روزي تركها از اروپا بيرون رانده شوند، اين كار توسط روسها انجام خواهد شد. كافي نيست كه آنها تحقير شوند، بلكه آنها بايد براي هميشه باز گردانده شوند.

سوئد از شركت در حمله به روسيه امتناع ورزيد، ولي تاتارهاي كريمه مستعمره تازه استقرار يافته روسيه يعني نووايا صربيا را ويران كردند (ژانويه ۱۷۶۹). يك ارتش يكصد هزار نفري ترك به سوي پادوليا پيش رفت تا به ارتش كنفدراسيون لهستان ملحق شود. كاترين از بيرون بردن نيروهاي خود از لهستان امتناع كرد. او سي هزار نفر به فرماندهي الكساندر گوليتسين و پيوتر روميانتسف براي عقب راندن تاتارها و جلوگيري از پيشروي تركها گسيل داشت; وقتي به او گفته شد تعداد نيروهاي تركها خيلي زياد است، پاسخ داد: ((روميها از بابت تعداد دشمنان خود نگراني به خويش راه نميدادند و تنها ميپرسيدند: (آنها كجا هستند))) تاتارها به عقب رانده شدند; آزوف و تاگانروگ در دهانه رودخانه دون تسخير شدند; هفده هزار روسي يكصد و پنجاه هزار ترك را در كاگول شكست دادند (۱۷۷۰); روميانتسف تا بخارست پيش رفت و در آنجا مورد استقبال مسرورانه جمعيت ارتدوكس قرار گرفت. در سال ۱۷۷۱ واسيلي ميخايلوويچ دولگورو كبير كريمه تاخت و به فرمانروايي تركان در آنجا پايان داد. از اينها چشمگيرتر، عمليات

قهرمانانه آلكسي آرلوف بود كه ناوگان روسيه را در درياي مانش، اقيانوس اطلس، و درياي مديترانه رهبري كرد; نيروي دريايي تركيه را در نزديكيهاي جزيره كيوس در درياي اژه شكست داد; و آن را در چسمه منهدم كرد (ژوئيه ۱۷۷۰); ولي خسارات وارده به كشتيهاي خود وي شديدتر از آن بود كه به او اجازه دهد پيروزيهاي خود را پيگيري كند.

حوادث ديگري بودند كه كمتر براي كاترين تسلابخش بودند. در ارتش روسيه، در امتداد رود دانوب، بيماري طاعون پيدا شد و به مسكو سرايت كرد. اين بيماري در تابستان ۱۷۷۰ روزي يك هزار نفر را در مسكو به هلاكت ميرسانيد. كاترين ميدانست كه فرديك به گسترش قلمرو و قدرت وي چشم طمع دوخته است; يوزف دوم از پيشروي روسيه به سوي مرز اتريش در بالكان ناراحت ميشود; فرانسه از هيچ تلاشي براي تقويت متحد ترك خود فروگذار نميكند; انگلستان بشدت با تسلط روسيه بر تنگه بوسفور مخالفت خواهد كرد; و سوئد فقط مترصد فرصت ميباشد. كاترين تركها را به يك كنفرانس دعوت كرد. تركها به اين كنفرانس آمدند، ولي در برابر اصرار كاترين دايز بر استقلال كريمه سرسختي نشان دادند; و در سال ۱۷۷۳ جنگ از سرگرفته شد.

در ژانويه ۱۷۷۴ مصطفاي سوم درگذشت; جانشين وي به اين نتيجه رسيد كه تركيه به چنان وضعي از هرج و مرج و ناتواني دچار شده است كه موجوديتش به عنوان يك كشور اروپايي در خطر است. به موجب قرارداد صلح كوچك قينارجه (در رومانيي) مورخ ۲۱ ژوئيه ۱۷۷۴، تركيه استقلال كرچ را (كه تحت فرمانروايي تاتارها باقي ماند) به رسميت شناخت; آزوف، كرچ، بني كاله، و كيلبورون (واقع در دهانه رودخانه دنيپر) را به روسيه واگذار كرد; درياي سياه و تنگه بوسفور و تنگه داردانل را به روي كشتيهاي روسيه گشود; يك غرامت جنگي به مبلغ ۴،۵۰۰،۰۰۰ روبل پرداخت; به مسيحياني كه در قيام عليه فرمانداران ترك خود دست داشتند عفو عمومي اعطا كرد; و حق روسيه را دايز بر محافظت از مسيحيان تركيه پذيرفت. بر روي هم، اين يكي از سودمندترين عهدنامه‌هايي بود كه تا آن زمان با روسيه منعقد شده بود. روسيه اينك يك قدرت درياي سياه بود: راه تسخير سريع كريمه و ديگر مناطق تاتارنشين در جنوب روسيه به روي اين كشور باز بود، و امپراطريس شكاك ميتوانست خود را مدافع ايمان مسيحيت قلمداد كند. او، كه از باده پيروزي سرمست شده بود، رويايي آزاد كردن يا در حقيقت تسخير يونان و بر تخت نشاندن نوه خود كنستانتين را در قسطنطيه به عنوان يك رهبر امپراطوري جديد در سرميپروراند. با رويايي تجديد بازيهاي المپيك، قلب سالخورده ولتر را شاد كرد و گفت: ((ما تراژديهاي يونان باستان را بهوسيله بازيگران يوناني در تماشاخانه]ديونوسوس در[آتن به روي صحنه خواهيم آورد.)) سپس، در حالي كه متوجه ناتواني ارتشها و خزانه خود شده بود، افزود: ((من بايد از شيوه اعتدال پيروي كنم و بگويم كه صلح از بهترين جنگ دنيا هم بهتر است.)) كاترين در اين وقت بتدريج جاي فرديك را به عنوان مشهورترين تاجدار اروپا ميگرفت. همه از قاطعيت تصميم وي در تعقيب هدفها و گسترش هراسانگيز قدرتش در حيرت بودند. يوزف دوم امپراطور اتريش كه مدتها بود در برابر نبوغ فرديك سر تعظيم فرود آورده بود، به ماگيليوف و از آنجا تا سن پطرزبورگ سفر كرد تا ملكه را ببيند و اتحاد وي را تحصيل كند. در مه ۱۷۸۱ عهدنامهاي براي وحدت عمل در لهستان و عليه تركيه بايوزف امضا كرد.

در خلال اين مدت، پاتيومكين در جنوب براي خود شهرتي به هم ميزد. او يك ارتش تازه سيصد هزار نفري را سازمان داد، مجهز ساخت، و تغذيه كرد; يك بحريه درياي سياه بهوجود آورد كه پناهگاه‌هايي براي كشتيها در سواستوپول و اودسا داشت; زرادخانهاي در خرسون تاسيس كرد; مناطق كم جمعيت جنوب روسيه را آباد و معمور ساخت; شهرها و قرايي بنا نهاد; كارگاه‌هايي دايز كرد; به كساني كه به سكنا گزيدن در نقاط كم جمعيت پرداخته بودند حشم و ابزار و بذر داد; و همه اين كارها را به اين منظور انجام داد كه در لشكر كشي براي افزودن كريمه به قلمرو تاج و تخت كاترين، و شايد هم به دست آوردن تاج و تختي براي خود، پايگاه‌هاي ملزوماتي داشته باشد. تاتارهاي كريمه با يكديگر نزاع كردند و منشعب شدند; پاتيومكين با رشوه رهبران آنها را نرم كرد; وقتي سرانجام به اين شبه جزيره حمله برد (دسامبر ۱۷۸۲)، تنها با مقاومت ناچيزي روبرو شد; و در ۸ آوريل ۱۷۸۳، با وجود اعتراضات بيثمر تركيه، كريمه جزو قلمرو روسيه قرار گرفت. پاتيومكين فيلد مارشال، رئيس دانشگاه جنگ، پرنس تاوريس و

حکمران کل کریمه شد. امپراطریس یك ((انعام)) ۱۰۰،۰۰۰ روبلي نیز به اینها افزود; پاتیومکین این پول را صرف معشوقه‌ها، مشروبات، و خوراکي کرد.

کاترین هم به این فکر افتاد که وقت رفع خستگي فرارسیده است. او لذت و کار را با ترتیب سفرهاي با شکوه زمیني و آبي براي بازدید از فتوحات خود، و تحت تاثیر قرار دادن مردم و همه اروپا با ثروت و شکوه دربار خویش، درهمآمیخت. در ۲ ژانویه ۱۷۸۷، در حالي که خود را در خز پیچیده بود، از کاخ زمستاني خارج شد و با کالسکهاي که به حد کافي بزرگ بود تا غیر از خودش (که اینك حجیم شده بود) گنجایش معشوق آن وقتش مامونوف، سر ندیمهاش، یك سگ کوچولو، و یك کتابخانه کوچك را هم داشته باشد، سفر طولانیش را آغاز کرد. به دنبال این کالسکه، ۱۴ کالسکه و ۱۷۰ سورتمه حامل سفراي کبار اتریش، انگلستان، و فرانسه به نامهاي کوبنتسل، فیتسهربرت، و کنت دو سگور، به اضافه پرنس دو لیني و یك خیل از ماموران، درباریان، موسیقیدانان، و خدمه روان بودند. پاتیومکین چند روز قبل براي آماده ساختن مسیر، روشن کردن آن با صدها مشعل، تدارك غذاي شب، و محل خواب براي همه سفر تدابیر لازم را اندیشیده بود. در شهرهاي عمده، این دسته یك یا دو روز میماندند و در این مدت ملکه با سرشناسان محلي ملاقات میکرد، اوضاع و شرایط را مورد بررسي قرار میداد، سوالاتي میکرد، و دستور پاداش یا مجازات میداد. همه شهرهاي سرراه، که از طرف پاتیومکین به آنها هشدار و تعلیم داده شده بود، به بهترین طرز رفتار میکردند، و نحوه نظافت و البسه آنها براي مدت یك روز طوري وجد آور بود که هرگز سابقه نداشت.

در کیف، پاتیومکین بر انتقال این دربار متحرك به ۸۷ کشتي که تجهیز و تزیین کرده بود نظارت کرد. خیل ملازمان امپراطریس با این کشتیها در رودخانه دنیپر به حرکت درآمد. کاترین در طول رودخانه ((دهکده‌هاي پاتیومکین)) را مشاهده کرد. پرنس بافراست تاوریس (پاتیومکین) این دهکده‌ها را براي خوشایند کاترین، و شاید هم براي نشان دادن رفاه و رشد روسیه به دیپلوماتهاي خارجي، آب و جارو کرده و زرق و برق زده بود.

قسمتي از این رفاه مخلوق ابتکار خلق الساعه پاتیومکین بود و قسمتي هم واقعیت داشت. گفته میشود این اظهار که پاتیومکین دهکده‌هاي قلابي را در طول ساحل رودخانه ساخت و دهقانان را واداشت که تصویري غیرواقعي از پیشرفت ترسیم کنند مخلوق فکر تخیلآمیز یك دیپلومات ساکسي بود. پرنس دو لیني چندین بار به ساحل رفت که آن سوي این نماي ظاهري را ببیند، و سپس اظهار داشت در عین اینکه پاتیومکین تردستیهایي به خرج داده است، ولي ((تاسیسات عالي که هنوز مرحله طفولیت خود را طي میکنند، کارگاه‌هاي روبه گسترش، و دهکده‌هایي که داراي خیابانهاي منظم و درختکاري شده‌اند)) او را تحت تاثیر قرار داده‌اند. شاید خود کاترین فریب نخورده بود، ولي ممکن است او چنین نتیجه‌گیري کرده باشد - همان طور که سگور نتیجه‌گیري کرد - که اگر نیمي از رفاه و پاکیزگي این شهرها یك نمایش گذران بود، واقعیت سواستوپول - خود شهر، قرارگاه‌ها، و بنادري که ظرف دو سال در سواحل کریمه ساخته شده بودند - کافي بود که پاتیومکین را شایسته تمجید سازد. پرنس دو لیني، که تقریبا همه افراد سرشناس اروپا را میشناخت، پاتیومکین را به عنوان ((فوق العاده‌ترین مردي که من تاکنون دیده‌ام)) توصیف کرد.

در کانیوف، ستانیسلاس یونیاتوفسکي، پادشاه لهستان، براي اداي احترام نسبت به زني که عشق خود و تاج سلطنت او را به وي ارزاني داشته بود، نزد کاترین آمد. در قسمت دیگري از رودخانه دنیپر در کایداکي، یوزف دوم به این قافله پیوست; و اینان از آن نقطه به بعد از راه زمیني به خرسون و از آنجا به کریمه رفتند. در آنجا امپراطریس، امپراطور، و حکمران کل رویاهاي خوشي دایر بر بیرون راندن ترکها از اروپا را در سر میپروراندند.

کاترین به فکر تسخیر قسطنطنیه بود، یوزف به فکر گرفتن بالکان، و پاتیومکین در فکر اینکه خود را پادشاه داکیا (رومانی) کند. انگلستان و پروس به سلطان عبدالحمید اندرز دادند در لحظهاي که روسیه مواظب خودش نیست و تدارك نظامیش ناکامل است، به آن ضربه بزند. اسائه ادب سفیر کبیر روسیه در قسطنطنیه

انگيزه ديگري فراهم كرد. سلطان او را به زندان انداخت، يك جهاد مقدس اعلان كرد، و اعاده كريمه را به عنوان بهاي صلح خواستار شد. در اوت ۱۷۸۷ ارتش اصلي تركيه از دانوب گذشت و به خاك اوكرائين گام نهاد.

پاتيومكين خيلي زودتر از موقع به جشن گرفتن و شادي كردن پرداخته بود. روسيه هنوز براي آزمايش نهايي آمادگي نداشت. او به امپراطريس اندرز داد كريمه را تسليم كند. امپراطريس او را به خاطر جبن معمولش سرزنش كرد و به او، سووورف، و روميانتسف دستور داد كه همه نيروهاي موجود خود را به خدمت درآورند و به مقابله مهاجمان بروند. خود كاترين به سن پطرزبورگ رفت. سووورف تركها را در كيلبورون منهزم كرد، و پاتيومكين آچاكوف را، كه بر راههاي خروجي دو رودخانه دنيستر و بوگ تسلط داشت، در محاصره گرفت. در حالي كه مجاهدان مسلمان و مسيحي با يكديگر در جنوب روسيه رو به رو بودند، سوئد بر اين عقيده شد كه اينك سرانجام موقع پس گرفتن ايالات از دست رفته فرارسيده است. گوستاووس سوم، كه از طرف انگلستان و پروس تشويق شده بود، اتحاد ديرينه با تركيه را تجديد كرد، و از كاترين اعاده فنلاند و كارليا به سوئد، و كريمه به تركيه، را خواستار شد.

درباره اين جنگ ميتوان بعدا صحبت كرد; در اينجا كافي است گفته شود كه در ۹ ژوئيه ۱۷۹۹ يك ناوگان سوئدي شكست فاحشي در درياي بالتيك به روسها وارد كرد; غرش توپهاي سوئد از كاخ زمستاني شنيده ميشد; كاترين به فكر تخليه پايتخت خود افتاد، ولي طولي نكشيد كه عمال كاترين سوئد را به صلح ترغيب كردند (۱۵ اوت ۱۷۹۰).

در اين وقت كاترين آزاد بود كه نيروهاي خود را عليه تركها متمركز كند، و اتريش هم در جنگ به روسيه ملحق شد. پاتيومكين با دستور به نفرات خود داير بر حمله به هر قيمتي كه باشد، به محاصره آچاكوف پايان داد، اين پيروزي به بهاي جان هشت هزار نفر براي روسيه تمام شد، و طوفان شديد جنگ به قتلعام بيحساب انجاميد (۱۷ دسامبر ۱۷۸۸). پاتيومكين به تسخير بندر پرداخت، اتريش هم بلگراد را گرفت، و سووورف تركها را در ريمنيك منهزم كرد (۲۲ سپتامبر ۱۷۸۹). چنين به نظر ميرسيد كه كار تركيه ساخته شده است.

قدرتهاي غربي احساس كردند كه اگر قرار باشد تنگه بوسفور، كه داراي اهميت سوق الجيشي بود، به دست كاترين نيفتد و روسيه را آقاي اروپا نكند، بايد عليه كاترين دست به اقدام متحد و هماهنگي بزنند. با مرگ فردريك كبير (۱۷۸۶)، جانشين او فردريك ويلهلم دوم با هراس فراوان متوجه پيشروي روسيه به سوي قسطنطنيه و پيشرفت اتريش به داخل بالكان شد; پروس در ميان روسيه و اتريش، كه چنين نيرومند شده بودند، خود را دستخوش قدرت آن دو ميديد. در ۳۱ ژانويه ۱۷۹۰ پادشاه پروس با باب عالي عهدنامه دوستانهاي منعقد كرد و به موجب آن متعهد شد كه در فصل بهار عليه روسها و اتريش اعلان جنگ دهد و تا هنگامي كه كليه اراضي از دست رفته تركيه بازگردانده نشدهاند، سلاح خود را بر زمين نگذارد.

چنين به نظر ميرسيد كه جزر و مد سياسي عليه كاترين برگشته است. شورش در مستعمرات اتريش در هلند و بينظمي در مجارستان يوزف دوم را ضعيف كرد; وي در ۲۰ فوريه ۱۷۹۰ درگذشت، و جانشينش پيمان ترك مخاصمهاي با تركها امضا كرد. انگلستان و پروس بار ديگر اصرار داشتند كه كاترين، براساس بازگرداندن كليه اراضي به دست آمده در جنگ، قرارداد صلحي امضا كند; كاترين امتناع ورزيد; تسخير آچاكوف راه را براي دسترسي روسيه به درياي سياه باز كرده بود و كاترين حاضر نبود اين بازيافتي حياتي را از دست بدهد. از آن گذشته، سرداران سپاهش از يك پيروزي به پيروزي ديگر دست مييافتند كه حد اعلاي آن تسخير اسماعيل به وسيله سووورف و پاتيومكين بود (۲۲ دسامبر ۱۷۹۰). روسها براي به دست آوردن آن موضع مستحكم تركان در كنار رود دانوب ده هزار نفر، و تركها سي هزار كشته دادند. پس از آن عيد خون، پاتيومكين، كه نيرويش را از دست داده بود، راحتطلبي پر تجملي را پيشه كرد و روابط بيشرمانهاي با خواهرزادههاي خود برقرار ساخت; و در ۱۵ اكتبر ۱۷۹۱ در يكي از جادههاي نزديك ياسي درگذشت. روزي كه كاترين خبر مرگ وي را شنيد، سه بار غش كرد.

در مارس ۱۷۹۱ ويليام پيت كهين به پارلمنت انگلستان پيشنهاد كرد كه اولتياتومي به روسيه داده و از آن كشور خواسته شود تا كليه مناطقي را كه در مبارزه جاري از تركيه گرفته است به آن كشور بازگرداند. پيت ناوگاني براي اعزام به درياي بالتيك به عنوان وعده جنگ تدارك ديد. كاترين پاسخي نداد، و پارلمنت كه شكوه و شكايت بازرگانان انگليسي را درباره از دست دادن تجارت روسيه ميشنيد، پيت را از اين اقدام منصرف كرد.

تركيه، كه نيروي خود را از دست داده بود، از مبارزه دست كشيد و در تاريخ ۹ ژانويه ۱۷۹۲ در ياسي عهدنامهاي امضا كرد كه تسلط روسيه بر كريمه و حوزه رودخانههاي دنيستر و بوگ را تاييد ميكرد. كاترين به قسطنطنيه نرسيده بود، ولي به عنوان قدرتمندترين فرمانرواي اروپا و فوق العادهترين زن قرن خود به بالاترين نقطه زندگيش رسيده بود.

VII - به عنوان يك زن

آيا كاترين يك زن بود يا عفريته ما متذكر شديم كه در آغاز سلطنتش از نظر جسماني جذاب بود; تا سال ۱۷۸۰ وي تنومند شده بود، ولي اين امر تنها بر سنگيني شكوه و جلال وي ميافزود. پرنس دو ليني، كه در زمره نخستين كساني بود كه لقب ((بزرگ)) را درباره وي به كار برد، او را به نحوي دلپذير چنين توصيف كرد:

او هنوز]در ۱۷۸۰[خوب و سرحال به نظر ميرسيد. انسان ميديد كه وي در گذشته بسيار زيبا بوده است.

... نيازي نبود كه شخصي مانند لاواتر در ناصيه او -مانند يك كتاب- آثار نبوغ، عدالت، شهامت، عمق، آرامش درون، لطف، آرامي، و نيروي اراده را بخواند. زيبايي سينهاش به بهاي قطر كمرش، كه زماني بسيار لاغر بود، به دست آمده بود; ولي مردم معمولا در روسيه چاق ميشوند. ... انسان هيچ گاه متوجه نميشد كه قد وي كوتاه است.

كاسترا، كه كمي بعد از مرگ كاترين مطالبي درباره او نوشت، او را به صورت زني كه به طرزي ساده و بيتكلف رداي سبزي بر تن داشت مجسم كرد و افزود: ((مويش كه كمي پودر به آن زده شده بود روي شانههايش ريخته بود، و روي آن كلاه كوچكي قرار داشت كه با الماس پوشيده بود. در سالهاي آخر عمرش سرخاب زيادي به كار ميبرد، زيرا هنوز حق داشت كه نگذارد آثار گذشت زمان بر چهرهاش ظاهر شود، و احتمال دارد كه تنها همين عامل باعث شد كه وي در نهايت اعتدال زندگي كند.)) كاترين زني خودپسند بود، و معلوم بود كه از موفقيتها و قدرت خود آگاه است. يوزف دوم به كاونتيس گفت: ((خود پسندي بت وي است; حسن اقبال و تعريف و تحسين اغراقآميز وي را لوس كرده دست كم مقام و منزلتي برابر با خداوند ادعا ميكرد. با وصف اين، او با ديدرو مانند ((دو مرد)) به گفتگو پرداخت، و از فالكونه تقاضا داشت كه از تعريف و تحسين چشم بپوشد. او (بجز چند مورد احتمالي قتل و كشتارهاي تقديس يافته جنگ) به اندازه چارلز دوم پادشاه انگلستان و هانري چهارم پادشاه فرانسه خوش طينت بود. هر روز از پنجرهاش براي هزاران پرندهاي كه به طور مرتب براي غذا نزد وي ميآمدند، نان ميريخت. در سالهاي آخر سلطنتش، گاه گاه دچار طوفانهاي خشمي ميشد كه با قدرت مطلق وي تناسب نداشت، ولي توجه داشت كه در مواقعي كه خلقش چنين آتشين است، دستوري ندهد يا ورقهاي را امضا نكند; و طولي نميكشيد كه از اين گونه انفجارها شرمگين ميشد و به خود خويشتنداري ميآموخت. در مورد شهامتش اروپا هرگونه ترديدي را از خود دور كرد.

كاترين به نحوي غيرقابل ترديد و خللناپذير طالب لذات جسماني بود، ولي ماجراهاي عشقي وي كمتر از عياشيهاي لويي پانزدهم در ((پارك گوزنها)) انسان را ناراحت ميكنند. او مانند همه حكمرانان زمان خود اصول اخلاقي را تابع سياست ميكرد، و وقتي احساسات شخصيش مانع گسترش قلمروش ميشدند، بر روي

اين احساسات سرپوش ميگذاشت. هرگاه كه چنين تضادي وجود نداشت، او واجد كليه لطايف يك زن بود: اطفال را دوست ميداشت، با آنها بازيهاي پر سروصدا ميكرد، به آنها درس ميداد، و برايشان اسباب بازي درست ميكرد. در سفرهايش هميشه توجه داشت كه به رانندگان و خدمه درست غذا داده شود. در ميان كاغذهايي كه پس از مرگش روي ميز او يافت شدند، نوشته سنگ قبري بود كه براي خودش تهيه كرده بود، به اين عبارت: ((او بآساني ميبخشود و از هيچ كس تنفر نداشت. با گذشت، با ادراك، و خوش مشرب بود; روحي وسيع و قلبي رئوف داشت.)) كاترين با پسر اول خود مهربان نبود، و علت آن هم تا حدودي اين بود كه پاول بلافاصله پس از تولدش از وي گرفته شد و زير نظر اليزابت و توسط پانين و ديگران پرورش يافت; تا حدودي هم علتش اين بود كه هدف توطئه‌هايي كه براي به زير آوردن وي از مسند قدرت چيده ميشد اين بود كه پاول به عنوان امپراطور تعيين شود و برايش نايب السلطنهاي معين كنند; و باز هم تا حدودي اين بود كه پاول مدتها نسبت به مادرش به عنوان قاتل پطر (پدرش) ظنين بود; و همچنين به اين علت بود كه پاول پيوسته بدان جهت كه حق وي براي نشستن بر تخت به جاي پدر بيپروايش از او دزديده شده است خودخوري ميكرد. ولي كاترين فرزندان دلفريب پاول به نامهاي آلكساندر و كنستانتين را قلبا دوست داشت. شخصا به تعليم و تربيت آنها ميرسيد، كوشش داشت آنها را از پدرشان بري كند، و نقشه ميكشيد كه آلكساندر تاج سلطنت را به ارث ببرد نه پاول. پاول، كه با همسر دوم خود خوشبخت بود، با انزجار آشكار به تسلسل معشوقهايي كه مادرش را سرگرم و خزانه دولت را خالي ميكردند مينگريست.

از نظر فكري، كاترين بر همه معشوقهاي خود برتري داشت. او حرص و آز آنها را برآورده ميكرد، ولي به ندرت به آنها اجازه ميداد خط مشي وي را تعيين كنند. چنان ادبيات فرانسه را جذب كرده بود كه ميتوانست، مانند يك ((فيلسوف)) با ((فيلسوف)) ديگر، با رهبران ادبيات فرانسه مكاتبه كند.

در حقيقت نامه‌هاي او به ولتر از نظر خوبي مفهوم بهتر از نامه‌هاي ولتر بودند و از نظر زيبايي و لطافت طبع با آنها رقابت ميكردند. مكاتباتش تقريبا به اندازه مكاتبات ولتر حجيم بودند، هر چند كه اين مكاتبات در فواصل كوتاه ميان تحريكات درباريان، قيامهاي داخلي، بحرانهاي روابط سياسي، و جنگهايي كه نقشه كشورها را عوض ميكردند، نوشته ميشدند. مصاحبت وي ديدرو را به جنب و جوش واداشت و گريم را چنان از خود بيخود كرد كه گفت: ((انسان بايد در آن لحظات، اين شخصيت منحصر به فرد را، كه تركيبي از نبوغ و برازندگي بود، ميديد تا به آتشي كه در درونش شعله ميكشيد، تيرهايي كه از تركش رها ميكرد، حملاتي كه ... يكي بعد از ديگري ميكرد ... پيميبرد. اگربرايم امكان داشت آنچه را كه او ميگفت عينا يادداشت كنم، همه جهانيان داراي تكهاي پرارزش و شايد منحصر به فرد در تاريخ افكار انسانها ميشدند.)) ولي در سيل انديشه‌هاي او نوعي آشفتگي و عدم ثبات ناشي از شتابزدگي وجود داشت. او بسرعت خود را وارد طرحهايي ميكرد كه آنها را بدقت بررسي نكرده بود، و گاهي فوريت حوادث و كثرت مشغله او را با شكست روبهرو ميساخت. حتي با اين وجود نتيجه به دست آمده عظيم بود.

باور ناكردني به نظر ميرسد كه كاترين در طول زندگيي چنين آكنده از هيجانات سياسي و نظامي، براي نوشتن شعر، وقايع، خاطرات، نمايشنامه‌ها، اشعار اپرايي، مقالات مجله، افسانه‌ها، يك رساله علمي درباره سيبريه، تاريخي از امپراطوران روم، و يادداشتهايي درباره تاريخ روسيه، كه بسيار مبسوط بود; وقت كافي مييافت. در سالهاي ۱۷۶۹ - ۱۷۷۰ به طور گمنام سردبيري يك مجله هجوآميز را، كه نويسنده عمده آن خودش بود، به عهده داشت. يكي از مضامينش يك رياكار مذهبي را نشان ميداد كه هر روز در مراسم قداس شركت ميجست، در برابر تصاوير مقدس شمع روشن ميكرد، و به طور متناوب زير لب دعا ميخواند، ولي سر كسبه كلاه ميگذاشت، به همسايگان خود بهتان ميزد، خدمه خود را مضروب ميكرد، اعمال ضد اخلاق جاري را تقبيح ميكرد، و براي از دست رفتن ايام خوش گذشته ماتم ميگرفت. افسانه كاترين به نام شاهزاده خلور حكايت از جواني ميكرد كه دست به ماجراهاي خطيري ميزد تا يك گل سرخ افسانهاي را كه خار نداشت پيدا كند، ولي سرانجام متوجه شد كه جز فضيلت، چنين گلي وجود ندارد. اين داستان از آثار مشهور ادبيات روسي شد و ترجمه آن به زبانهاي بسياري انتشار يافت. از ميان نمايشنامه‌هاي كاترين، دو تراژدي تاريخي بودند كه به تقليد از شكسپير نوشته شده بودند; بيشتر نمايشنامه‌ها كمديهاي عاري از تكلفي بودند كه اشخاص حقهباز، هالو، خسيس، صوفي مسلك، ولخرج،

كساني از نوع كاليوسترو، فراماسونها، و متعصبان مذهبي را به مسخره ميگرفتند. اين نوشتهها از ظرافت و زيركي بهرهاي نداشتند، ولي مقبول طبع تماشاگران قرار ميگرفتند، هر چند كه كاترين پنهان ميداشت كه وي اينها را نوشته است. او روي پرده تماشاخانهاي كه در ارمتياژ ساخت اين عبارت را نوشت: ((طرز رفتار را با خنده اصلاح ميكند.)) اين عبارت بخوبي هدف كمديهاي او را بيان ميكرد. اولگ، كه از ميان نمايشنامههايش از همه بهتر است، عبارت بود از يك تسلسل بسيار جالب از صحنههايي در تاريخ روسيه كه هفتصد بازيگر با رقص، باله، و نمادي از بازيهاي المپيك به آن روح ميبخشيدند. بيشتر آثار ادبي كاترين به وسيله عدهاي منشي مرور ميشدند، زيرا وي هرگز به طرز هجا و دستور زبان روسي تسلط نيافت و خود را هم به عنوان يك نويسنده، خيلي جدي نميگرفت; ولي ادبيات از سرمشق امپراطريس جرئت يافت و آخرين شكوه و جلال را، كه ديگر رنگ و جلايي نداشت، به سلطنت وي بخشيد.

VIII - ادبيات

روسيه بتدريج به نارسايي فكري خود پيميبرد. يك خيل از نويسندگان با خضوع و خشوع از نمونههاي خارجي تقليد ميكردند يا آثاري را كه در فرانسه، انگلستان، يا آلمان شهرت يافته بودند به روسي ترجمه ميكردند. كاترين از اعتبارات خصوصي خود ۵۰۰۰ روبل به گسترش اين گرايش به سوي خارج اختصاص داد; خودش بليزر اثر مارمونتل را ترجمه كرد. راخمانينوف، يكي از مالكان تامبوف، با شور و حرارت خاص روسها كه خواستار فعاليتهاي وسيع و گسترده بودند، آثار ولتر را به روسي ترجمه كرد; و روكين، رئيس دانشكده قازان، دايرهالمعارف ديدرو را به زبان روسي برگرداند. اشخاص ديگر نمايشنامههاي شكسپير، آثار كلاسيك يوناني و لاتيني، و رهايي اورشليم اثر تاسو را به روسي ترجمه كردند.

گاوريل رومانوويچ درژاوين موفقترين شاعر دوران سلطنت كاترين بود. او، كه در خانوادهاي از طبقه پايين در اورنبورگ شرقي به دنيا آمده بود و خون تاتار در رگهاي خود داشت، مدت ده سال در هنگ پرئوبراژنسكي خدمت كرد، شاهد به قدرت رسيدن كاترين بود، به عنوان يك افسر در سركوبي شورش پوگاچوف شركت جست، و راه خود را به سوي يكي از كرسيهاي سنا باز كرد. درژاوين كه متوجه شد امپراطريس در داستان شاهزاده خلور نام فليتزا را براي يك شاهدخت نيكوكار به كار برده است، در قصيدهاي مشهور (۱۷۸۲) همان نام را بر ((ملكه لاهوار اردوي قرقيز - قزاق)) نهاد و از اين ملكه استدعا كرد ((به وي بياموزد كه چگونه گل بيخار را بيابد، و چگونه زندگي مطبوع ولي عادلانهاي داشته باشد.)) وقتي اين شاعر روي سخن خود را متوجه فليتزا، به عنوان كسي كه ((از نوك قلمش براي همه آدميان خير و بركت جاري ميشود))، كرد، آشكارا از كاترين تجليل به عمل ميآورد. چون خود را به خاطر اينكه ((تا ظهر ميخوابد، توتون دود ميكند، قهوه ميآشامد، جهان را از نگاه خود به لرزه درميآورد))، يا ((به ميهمانيها و جشنهاي پر شكوه در سرميزي كه از برق نقره و طلا ميدرخشد)) ميپردازد، نكوهش كرد، همه درباريان ميدانستند كه اين ضربهاي به پاتيومكين است. درژاوين وقتي در تمجيد از ((امپراطريس فليتزا)) نوشت كه فليتزا ((از تاريكي نور ميآفريند))، به هيچ كس آسيبي نميرساند، به معايب كوچك با نظر بخشندگي مينگرد، اجازه ميدهد مردم آزادانه سخن گويند، ((براي آموزش مردم خود قصه مينويسد))، و به خلور (الكساندر، نوه كاترين) الفبا ياد ميدهد، حالت وجد و جذبه را متجلي كرد. اين شاعر، سخن خود را چنين به پايان رساند: ((من از پيامبر بزرگ استغاثه ميكنم كه بتوانم بر خاك آستانت سربسايم و از حلاوت كلمات و لطف نگاهت مستفيض شوم. من از نيروهاي آسماني ميطلبم كه بالهاي آبي رنگ خود را بگسترانند و به شكلي نادیدني نگاهدارت باشند; شهرت اعمال نيك شما مانند ستارگان در آسمان آيندگان بدرخشد.)) در ژاوين مدعي بود كه در برابر اين همه شكرشكني پاداشي نميخواهد، ولي كاترين او را ترفيع مقام داد، و طولي نكشيد كه چنان به كاترين نزديك شد كه ميتوانست معايبش را ببيند، و اين بود كه ديگر در مدح او چيزي ننوشت. او به سلطنتي والاتر روي آورد و ((قصيدهاي خطاب به خداوند)) نوشت و به پيشگاه خداوند تبريك گفت كه تثليث را در خود دارد و آسمانها را چنين منظم و مرتب نگاه ميدارد. گاهي به مابعدالطبيعه روي ميآورد و برهان دكارت را براي اثبات وجود خدا منعكس ميكرد: ((من مطمئنا

وجود دارم، و بنابراين، تو هم وجود داري.)) اين قصيده از نظر محبوبيت عمومي مدت نيم قرن بدون رقيب ماند، تا اينكه پوشكين آمد.

دنيس ايوانوويچ فون ويزين با نوشتن دو كمدي فرحبخش به نامهاي سرتيپ و مادون پايتخت روسيه را سخت به شگفتي واداشت. موفقيت مادون چنان كامل بود كه پاتيومكين به نويسنده آن اندرز داد ((يا هم اكنون بمير، يا ديگر چيزي ننويس.)) يعني كه هر چيز ديگري كه او بنويسد به شهرتش لطمه خواهد زد. ويزين اين اندرز را رد كرد و شاهد تحقق پيشگويي ضمني پاتيومكين شد. او در سالهاي بعدي عمر خود به اروپاي باختري سفر كرد و نامه‌هاي بسيار خوبي به وطنش فرستاد، كه يكي از آنها حاوي پيشگويي غرورآميزي بود. او نوشت: ((ما]روسها[تازه آغاز به كار كرده‌ايم; آنها]فرانسويان[كارشان دارد به پايان ميرسد.)) جالبترين چهره در ادبيات دوران سلطنت كاترين، نيكولاي ايوانوويچ نوويكوف بود. او كه به علت كاهلي و عقب افتادگي از دانشگاه مسكو اخراج شده بود، به صورت مردي با فعاليت لاينقطع فكري رشد و نمو يافت.

در بيست و پنج سالگي (۱۷۶۹) در سن پطرزبورگ سردبير مجلهاي به نام زنبور بيكار بود. او با شيطنت اين نام را در مقابل نشريه سوماروكوف به نام زنبور عسل پركار انتخاب كرده بود. نوويكوف با سبكي با روح به فساد رايج در دستگاه دولتي حمله ميكرد، لامذهبي سبك ولتري طبقات بالا را به عنوان مخرب اخلاقيات و كيفيات اخلاقي مورد حمله قرار ميداد، و در عوض آنچه را كه به نظر وي ايمان ترديد ناپذير و اخلاقيات نمونه روسها قبل از پطركبير بود ميستود. ((مثل اين است كه حكمرانان قديمي روسيه پيشبيني كرده بودند كه بر اثر متداول شدن هنر و علوم، پرارزشترين گنجينه روسها، يعني اخلاقيات آنها، به نحوي بازنايافتني از دست خواهد رفت.)) در اين زمينه نيز روسو با ولتر در جنگ بود. كاترين به زنبور بيكار نگاه‌هاي خشمالودي كرد، و اين نشريه در سال ۱۷۷۰ از انتشار باز ايستاد. در سال ۱۷۷۵ نوويكوف به فراماسونها پيوست. اين فرقه در روسيه گرايشهايي به سوي رازوري، تورع، و تخيلات روزنكرويتسيان نشان ميداد، در حالي كه برادران پيروان اين فرقه در فرانسه سرگرم بازي با افكار انقلابي بودند. در سال ۱۷۷۹ نوويكوف به مسكو رفت و تصدي مطبوعات دانشگاه را بعهده گرفت; تعداد كتابهايي كه او ظرف سه سال منتشر كرد بر مجموع كتابهايي كه مدت بيست سال از مطبعه دانشگاه خارج شده بودند فزوني داشت. او كه يكي از دوستان هزينه‌هاي ماليش را تامين ميكرد، مطبعه‌هاي ديگري به دست آورد و يك بنگاه انتشاراتي تشكيل داد، كتابفروشيهايي در سراسر روسيه گشود، و معتقدات مذهبي و اصلاحي خود را به ميزاني وسيع انتشار داد. او مدارس، بيمارستانها، درمانگاه‌ها، و خانه‌هايي نمونه براي كارگران تاسيس كرد.

هنگامي كه انقلاب فرانسه كاترين را از يك حكمران مستبد روشنفكر به حكمران مستبد وحشتزده‌اي مبدل كرد، اين بيم به او دست داد كه نوويكوف دست اندركار براندازي نظام موجود است. لاجرم به پلاتون، مطران مسكو، دستور داد كه افكار نوويكوف را مورد بررسي قرار دهد. مطران گزارش داد: ((من از خداوند رحيم عاجزانه ميطلبم كه نه تنها در ميان مردمي كه خداوند به من و شما سپرده است، بلكه در سراسر گيتي، مسيحياني مانند نوويكوف وجود داشته باشند.))كاترين، كه با اين وصف ظنين بود، دستور داد نوويكوف در دژ شلوسلبورگ زنداني شود (۱۷۹۲). او تا هنگام مرگ كاترين در آنجا ماند و پس از اينكه به وسيله پاول اول آزاد شد، به املاك خود در تيخوين رفت و بقيه سالهاي عمر خود را به پرهيزگاري و اعمال خيريه گذراند.

سرنوشت آلكساندر نيكولايويچ راديشچف از سرنوشت نوويكوف بدتر بود. او، كه توسط كاترين به دانشگاه لايپزيگ فرستاده شده بود، بعضي از آثار ((فيلسوفان)) فرانسه را مطالعه كرد و خصوصا تحت تاثير قرارداد اجتماعي روسو و نوشته‌هاي رنال، كه نشان دهنده بيرحمي اروپاييها در استثمار و استعمار و برده فروشي بود، قرار گرفت. او كه آتش آرمانهاي اجتماعي در درونش شعله ميكشيد، به سن پطرزبورگ بازگشت. چون به تصدي گمركخانه منصوب شده بود، براي سروكار داشتن با بازرگانان بريتانيايي، زبان انگليسي آموخت، به ادبيات انگليسي پرداخت، و خصوصا تحت نفوذ يك سفر احساساتي اثر تسرن قرار

گرفت. در سال ۱۷۹۰ او يكي از آثار برجسته ادبيات روسي به نام مسافرت از سن پطرزبورگ به مسكو را منتشر كرد. در اين اثر، نسبت به مسيحيت اعلام وفاداري شده، ولي عليه سو استفاده كشيشان از ساده لوحي مردم اعتراض به عمل آمده بود; نظام سلطنتي را ميپذيرفت، ولي شورش عليه فرمانروايي را كه، با تحصيل اميال خود بر قانون، از اصول ((قرارداد اجتماعي)) تجاوز كند توجيه ميكرد. در اين اثر همچنين تجزيه خانوادهها بر اثر سربازگيري، و سواستفاده اربابان از سرفها توصيف شده بود. به طوري كه نويسنده ميگفت، در يك جا به او گفته شد كه يكي از مالكان به شصت دوشيزه دهقان تجاوز كرده است. او سانسور را محكوم كرد و خواستار آزادي مطبوعات شد. راديشچف طرفدار انقلاب نبود، ولي خواهان ادراك رحيمانه افكار طرفداران آن بود. او از نجبا و دولت تقاضا داشت به نظام سرفداري پايان داده شود، و ميگفت: ((شما اشخاص سنگدل بگذاريد قلوبتان نرم شود، غل و زنجير برادران خود را پاره كنيد، و درهاي سياهچالهاي بردگي را بگشاييد. دهقاني كه به ما سلامت و زندگي ميبخشد حق دارد مالك زميني باشد كه آن را كشت ميكند.)) تعجب آور آن است كه اين كتاب را ماموران سانسور تصويب كردند. ولي در سال ۱۷۹۰ كاترين بيم آن را داشت كه مردم كشورش ممكن است از انقلاب فرانسه پيروي كنند. او يادداشت كرد كه ((متجاوز به شصت باكره)) را تنبيه كند، ولي دستور داد راديشچف هم به جرم خيانت محاكمه شود. در كتب او قطعاتي درباره حمله به دژها و قيام سربازان عليه يك تزار بيرحم يافته شدند; و در آن مطالبي در مدح انگليسيها كه در برابر يك پادشاه ظالم مقاومت كرده بودند وجود داشت. سنا، نويسنده كتاب را به مرگ محكوم كرد; امپراطريس اين حكم را به ده سال تبعيد به سيبريه تخفيف داد. امپراطور پاول اول به راديشچف اجازه داد از تبعيدگاه باز گردد (۱۷۹۶); آلكساندر اول او را به سن پطرزبورگ دعوت كرد (۱۸۰۱). در آنجا او كه بدون دليل فكر ميكرد بار ديگر تبعيد خواهد شد، خود را كشت. سرنوشت او و نوويكوف از جمله لكههاي بسيار بر يك سلطنت درخشان است.

IX - هنر

كاترين در مورد هنر كمي بيش از ادبيات لطف كرد، زيرا هنر تنها مورد توجه طبقات بالا قرار ميگرفت و آژير انقلاب را به صدا درنميآورد. ولي موسيقي عامه به طور ناآگاه انقلابي بود، زيرا همه آن از آوازهاي غمانگيز، سوزناك، و آهنگهاي شكوهآميز تشكيل ميشد، و نه تنها از قلبهاي شكسته در عشق، بلكه همچنين از عمرهايي كه در رنج و زحمت به سرآمده بودند حكايت داشت. نجبا بندرت اين آوازها را ميشنيدند، بلكه از اپراهاي ايتاليايي كه توسط گالويي، پائيزيلو، ساليري، و چيماروزا به سن پطرزبورگ آورده ميشدند و پول همه آنها را دولت ميداد لذت ميبردند. خود كاترين به اپرا زياد علاقه نداشت و ميگفت: ((در موسيقي، من جز صداي ۹ سگ خودم را، كه بترتيب هستند و صداي هر يك از آنها را ميتوانم از دور بشناسم، هيچ آهنگي را نميتوانم تشخيص دهم.)) كاترين همچنين اعتراف ميكرد كه در زمينه هنر ادراكي ندارد. او آنچه در حيطه امكانش بود براي ايجاد چنين ادراكي در روسيه به كار برد. او وجوه لازم را براي ادامه فعاليت فرهنگستان هنر، كه در دوران سلطنت اليزابت در سال ۱۷۵۷ دايز شده بود، در اختيار بتسكي قرارداد (۱۷۶۴). او شاهكارهاي مورد قبول را در خارج از كشور ميخريد و در تالارهاي خود به معرض تماشا ميگذارد; مثلا ۱۸۰،۰۰۰ روبل براي مجموعه آثار هنري كنت فون برول در درسدن، ۴۰،۰۰۰ ليره انگليسي براي مجموعه آثار هنري سر رابرت والپول در هاوتن هال، ۴۴۰،۰۰۰ فرانك براي مجموعه آثار هنري شوازول، و ۴۶۰،۰۰۰ فرانك براي مجموعه كروزا پرداخت. او بدون اينكه خود متوجه باشد، معاملات خوبي انجام ميداد، زيرا اين خوشه چينيها شامل يك هزار و يكصد اثر رافائل، پوسن، ون دايك، رامبران، و ساير هنرمندان جاودانه بود، كه ارزش آنها با گذشت زمان و كاهش ارزش پول افزايش يافته است. كاترين به وسيله گريم و ديدرو (كه كاترين با دقت جريان سالونهاي آنان را دنبال ميكرد) ماموريتهايي به هنرمندان فرانسوي - ورنه، شاردن، و اودون - ميداد. از آبرنگهاي رافائل در واتيكان نسخههايي به اندازه طبيعي اشيا و انسانها تهيه كرد، و در ارميتاژ تالار خاصي براي آنها ساخت.

كاترين ماموريتهاي معدودي به هنرمندان روسي ميداد، زيرا در هنر روسيه زمان وي كمتر چيزي بود كه براي سليقه فرانسوي او داراي ارزش طولاني باشد. ولي وجوهي براي آموزش و پرداخت مخارج هنرجويان در فرهنگستان هنر تامين ميكرد، و چند تن از آنان را براي تحصيل به اروپاي باختري فرستاد. از اين فرهنگستان، نقاش وقايع تاريخي آنتون لوسنكو و چهرهسازاني چون دميتري لويتسكي و ولاديمير بورووپكوفسكي بيرون آمدند. لوسنكو پس از گذراندن پنج سال در پاريس و سه سال در رم، به سن پطرزبورگ بازگشت (۱۷۶۹) تا در فرهنگستان به تدريس بپردازد. او با اثر خود به نام ولاديمير در برابر روگندا انظار را به سوي خود معطوف داشت، ولي - شايد به علت مشغله زياد در فرهنگستان - نتوانست شاهكارهايي را كه از او انتظار ميرفت توليد كند، و مرگ او را در سن سي و شش سالگي در ربود (۱۷۷۳). كاترين لويتسكي را مامور كرد كه تك چهرههايي از بعضي از زنان جوان و دخترهايي كه در موسسه سمولني تحصيل ميكردند بكشد. نتيجه اين كارگواهي است بر زيبايي آنها. تك چهرهاي كه او از كاترين كشيد تنومندي وي را در زير روپوشهاي گشاد پنهان ميداشت. كاترين براي كشيدن چهرهاش در برابر مادام ويژه - لوبرن نشست. اين زن يكي از هنرمندان متعددي بود كه كاترين به روسيه دعوت كرد تا به هنر روسي برازندگي و زيبايي فرانسوي بدهند.

بزرگترين هنرمندي كه او به روسيه آورد فالكونه بود. وي در سال ۱۷۶۶ به اين كشور آمد و مدت ۱۲ سال در آنجا ماند. كاترين از او خواست مجسمهاي از پطركبير طراحي كند و با برنز بسازد كه او را سوار بر اسب نشان دهد. فالكونه زن جواني به نام ماري - آن كولو را با خود به روسيه آورده بود كه براي ساختن سر عظيم پطر نمونه سازي ميكرد. فالكونه با نشان دادن اسب به اين صورت كه به هوا ميپريد و تنها پاهاي عقبش روي زمين قرار داشت، به معارضه با قوانين فيزيكي برخاست. زميني كه پاهاي عقبي اسب پطر روي آن قرار داشت عبارت بود از يك صخره عظيم كه از كارليا آورده شده بود تا مظهر مقاومت شديدي باشد كه پطر بر آن غالب شده بود. فالكونه براي حفظ توازن يك افعي برنزي را، كه مظهر رشك بود، نشان ميداد كه دم اسب را گاز ميگيرد. اين شاهكار در حالي كه سن پطرزبورگ به پتروگراد و سپس به لنينگراد تغيير نام داد، وضع و قيافه خود را حفظ كرد. فالكونه بيشتر از مدتي كه كاترين انتظار داشت روي اين كار وقت صرف كرد. كاترين نسبت به آن بيعلاقه شد و به اين مجسمه ساز توجهي نكرد. فالكونه با نوميدي از كاترين، از روسيه، و از زندگي به پاريس بازگشت.

در سال ۱۷۵۸ نيكولا - فرانسوا ژيله از فرانسه به روسيه آمد تا در فرهنگستان مجسمه سازي تدريس كند.

سه تن از شاگردانش در دوران سلطنت كاترين به علو مقام در هنر نايل شدند. اين سه تن چوبين، كوزلوفسكي، و شچدرين بودند. پاتيومكين به چوبين ماموريت داد يك مجسمه كاترين دوم براي بناي مدور كاخ نوريدا بسازد; كارشناسان آن را ((بيروح و سرد)) خواندند; مجسمهاي كه چوبين از پاتيومكين ساخت نيز چنين به نظر ميرسد. كوزلوفسكي در آرامگاهي كه براي مارشال سووورووف ساخت، خشكي و بيروحي مشابهي نشان داد، و حتي اثرش به نام كوپيدو نيز به همين وضع بود. كار اصلي شچدرين در زمان آلكساندر اول انجام شد. اثر وي به نام كاريانيد كره آسماني را در دست دارد، كه در ۱۸۱۲ ساخته شد، زني را نشان ميدهد كه جهان را حمل ميكند. ايوان پتروويچ مارتوس در ساختن آثار مربوط به تشريفات مرگ و مير تخصص داشت. در گورستانهاي سن پطرزبورگ مجسمههايي كه از زاري كنندگان ساخته شده بودند در همه جا به چشم ميخوردند. پتروويچ مجسمههاي مرمر را گريان نشان ميداد. مجسمه سازي بومي، بجز در زمينه تقليد از سبكهاي خارجي، عقب مانده بود. كليساهاي ارتدوكس مجسمه نميپذيرفتند. ونجبا نيز به همان هنرمنداني كه در ميان سرفهاي خود مييافتند قانع بودند.

در زمان كاترين معماري رونق يافت، زيرا وي مصمم بود كه از خود آثاري در پايتخت باقي گذارد. او ميگفت: ((بناهاي عظيم به همان اندازه اقدامات بزرگ حاكي از عظمت يك دوران سلطنتند)). در سال ۱۷۷۹ كاترين نوشت: ((ميدانيد كه جنون ايجاد بنا بيش از هر زمان ديگر در نزد ما نيرومند است، و هيچ زلزلهاي هرگز آن قدر كه ما بنا ساختيم، ويران نكرد. اين جنون يك كيفيت دوزخي است; دشمن پول است، و انسان هر چه بيشتر بسازد، بازهم بيشتر ميخواهد بسازد; اين بيماريي مانند ميخوارگي است.)) با آنكه او

به فالكونه گفت ((من حتي نميتوانم چيزي بكشم))، ولي در زمينه هنر از خود نظراتي داشت، يا نظراتي داشت كه تحت تاثير حفاريهاي هر كولانيوم در رم و كتابهاي كلوس و وينكلمان قرار گرفته بود. او از سبك پرتزيين باروك و روكوكو پرگل و بوته كه در زمان اليزابت رواج كامل داشت دوري گزيد، و از سبك سادهتر نئوكلاسيك طرفداري كرد. بعضي از معاصران اظهار ميدارند كه وي دستورات صريح و طرحهاي اوليهاي براي معماران خود تهيه ميكرد. كاترين كه نميتوانست هنرمنداني بومي بيابد كه بتوانند انديشههاي وي را به فعل درآورند، براي يافتن كساني كه سنت سبكهاي كلاسيك را به ارث برده بودند، متوجه اروپاي باختري شد، و به اين ترتيب بود كه ژان -باتيست والن دو لا موت به روسيه آمد و براي او در كنار رود نوا كاخ فرهنگستان هنر را در سالهاي ۱۷۶۵ - ۱۷۷۲ ساخت. اين بنا داراي نمايي به سبك رنسانس از آجر لعابدار و مدخل ستوندار است، و داخل آن پلكان باشكوه نيمدايرهاي قرار دارد كه به يك بناي مدور در زير گنبد ميرسد. والن ارميتاژ معروف را به عنوان يك قسمت الحاقي به كاخ زمستاني ساخت، و كاترين آن را به صورت مامني دور از تشريفات دربار در نظر گرفته بود; ولي اين بنا تالار آثار هنري او شد و اينك در زمره موزههاي عمده جهان است. كاترين در سال ۱۷۹۰ آن را به عنوان ((پناهگاه كوچك من)) براي گريم توصيف كرد، و گفت اين بنا طوري قرار گرفته است كه او ميتواند با سه هزار قدم از اطاق خود به آنجا برود و باز گردد. كاترين ميگفت: ((در آنجا، من در ميان مقداري اشيا كه دوستشان دارم و به من سرور ميبخشند قدم ميزنم، و آن پيادهرويهاي زمستاني چيزي است كه مرا سالم نگاه ميدارد.)) شارل كامرون، كه در آن كشور در زمينه تزيينات كلاسيك مطالعه كرده بود، نيز از فرانسه به روسيه آمد. كاترين از زيبايي و ظرافتي كه كامرون در تزيين اقامتگاه خصوصي وي (كه آن را براي خود، عشاق، و سگهايش در كاخ بزرگ تسارسكويه سلو اختصاص داده بود) به كار برده و در آن از نقره، لاك، شيشه، سنگ يشم، عقيق، و سنگ مرمر به رنگهاي گوناگون استفاده كرده بود به وجد آمد و گفت: ((من هرگز مشابه اين اطاقهاي تازه تزيين شده را نديدهام.)) او نوشت: ((در نه هفته اخير، من هرگز از تماشاي اينها خسته نشدهام.)) دستور داد در اطراف اين كاخ باغي به سبك ((طبيعي)) و ((انگليسي)) طرحريزي شود. وي اين باغ را در نامهاي كه به ولتر نوشت چنين توصيف كرد: ((من اينك ديوانهوار به اين ((باغهاي سبك انگليسي))، به خطوط كوتاه، خطوط منحني، شيبهاي ملايم، استخرها، و درياچههاي آن علاقمندم. من از خطوط مستقيم عميقا بيزارم. به طور خلاصه، جنون سبك انگليسي بر جنون گياهكاري من غالب آمده است.)) كامرون براي پاول پسر كاترين و همسر زيباي دوم او در پاولوفسك (يكي ديگر از حومههاي پايتخت) كاخي به سبك ويلاهاي ايتاليايي ساخت; مهيندوك و ماريا فئودوروونا آثار هنريي را كه در سفرهاي خويش به اروپاي باختري جمع آوري كرده بودند در اين كاخ جا دادند.

ايتاليا آنتونيو ريتالدي به روسيه آمد. او دو بناي پر تجمل به عنوان هدايايي از طرف كاترين به گريگوري آرلوف ساخت. يكي از اين دو بنا ((كاخ مرمر)) در كنار رودخانه نوا، و ديگري كاخ گاتچينا در نزديكي تسارسكويه سلو بود. كاخ گاتچينا اقامتگاه مورد علاقه پاول اول شد. از ايتاليا همچنين جاكومو كوارنگي - كه از معابد يوناني در پائستوم و شاهكارهاي پالاديو در ويچنتسا مسحور شده بود - به روسيه آمد. در سال ۱۷۸۰ او از طريق گريم طرحها و نمونههايي براي بناهاي گوناگون كه اميدوار بود بسازد به كاترين تسليم داشت. اين طرحها و نمونهها توجه كاترين را جلب كردند، و از آن تاريخ تا ۱۸۱۵ كوارنگي در سن پطرزبورگ يا در نزديكيهاي آن تعداد زيادي بنا به سبك كلاسيك ايجاد كرد: تماشاخانه ارميتاژ، موسسه سمولني (كه وي به صومعه سمولني كه راسترلي ساخته بود افزود). بانك امپراطوري، نمازخانه شهسواران مهمان نواز، كاخ انگليسي در پترهوف، و كاخ آلكساندر در تسارسكويه سلو. اين كاخ براي نوه كاترين (آلكساندر اول آينده) ساخته شد، آلكساندر در ۱۷۹۳، دو سال پس از اتمام كاخ، به آن نقل مكان كرد. اين بنا از شاهكارهاي معماري قرن هجدهم است. آيا معماراني روسي كه شايستگي خرج كردن روبلهاي كاترين را داشته باشند وجود نداشتند چرا كاترين كه اميدوار بود بناي يادبودي از خود در مسكو باقي گذارد، به واسيلي باژنف ماموريت داد يك كاخ كرملين سنگي به جاي كاخ كرملين آجري ايوان كبير طراحي كند. باژنف عظمتي براي آن در نظر گرفت كه كاخ ورساي را ناچيز ميداشت. كساني كه نمونه چوبي آن را، كه خود ۶۰،۰۰۰ روبل هزينه برداشت، ديدند، از عالي بودن معماري آن به حيرت آمدند. ولي پيهايي كه براي آن ريخته شده بودند بر اثر فعل و انفعال رود مسكو نشست كردند، و كاترين از اين

کار دست کشید. ولي وجوهي فراهم کرد تا ايوان ستاروف در ساحل سمت چپ رود نوا کاخ توريدا را بسازد. کاترين اين بناي باشکوه را به عنوان يادبود تسخير کريمه توسط پاتيومکين، به وي اهدا کرد.

خرج بناهاي کاترين هر چقدر ميشد، او به هدف خود ميرسيد. ماسون که در آن زمان زندگي ميکرد، نوشت: ((يك فرانسوي پس از طي طريق در امتداد سواحل غير ميهمان نواز پروس، و گذشتن از جلگه‌هاي وحشي و کشت نشده ليوونيا، از اينکه بار ديگر در ميان بياباني وسيع يك شهر بزرگ و با شکوه ميبيند که در آن اجتماعات، سرگرميها، هنر، و تجملات به حد وفور وجود دارند - چيزهايي که انسان تصور ميکرد جز در پاريس در هيچ جاي ديگر وجود ندارند - شگفتزده و مسحور ميشود.)) و پرنس دو ليني پس از ديدن

سن پطرزبورگ را تبديل به زيباترين شهر جهان ميکنند.)) گوشت و خون ده ميليون دهقان به آجر و سنگ تبديل شده بود.

X - پايان سفر

کاترين، مانند فرمانروايان ديگر تمام طول اعصار، لابد چنين توضيح ميداد که چون ابناي بشر به هر حال بايد بميرند، چرا نبايد کشور داران نبوغ خود را به کار گيرند و آن زندگيهاي پر مشقت و مرگهاي حتمي را به سوي نيرومند ساختن کشور و عظيم کردن شهرهاي آن سوق دهند سالها قدرت، درگير شدن در شورشها و جنگها، و نوسان کردن در ميان پيروزيها و شکستها وي را عادت داده بود که بدون اينکه تعللي به خود راه دهد، رنجهاي ديگران را تحمل کند و از استثمار ضعفا توسط اقويا، به عنوان اينکه علاج آن از امکانات وي خارج است، روي بگرداند.

کاترين، که بيش از ده توطئه براي به زير آوردن وي از مسند قدرت خيالش را ناراحت کرده و شورش پوگاچوف وي را به هراس افکنده بود، از انقلاب فرانسه به وحشت افتاد. وقتي چنين به نظر ميرسيد که هدف اين انقلاب تنها سرنگون کردن حکومت اشرافزادگان کاهل و يك حکومت ناصالح است، کاترين با رضايت خاطر آن را تحمل کرد; ولي وقتي تودهاي از مردم پاريس لويي شانزدهم و ماري آنتوانت را مجبور کردند که از ورساي خارج شوند و در تويلري، در ميان عوام الناس لجام گسيخته، زندگي کنند، و وقتي که ((مجلس موسسان)) خود را مافوق همه اعلام داشت و لويي رضايت داد که فقط مامور اجراي اين مجلس باشد، کاترين از اينکه اين جريانات باعث تشجيع کساني ميشدند که در پي اقدام مشابهي در روسيه بودند، بر خود ميلرزيد. او اجازه داد روحانيان انتشار آثار ولتر را، که زماني محبوب وي بود، منع کنند (۱۷۸۹); و طولي نکشيد که خودش همه نشريات فرانسوي را ممنوع ساخت; دستور داد مجسمه‌هاي نيمتنه ولتر را از اطاقهايش بردارند و به يك انبار تير و تخته ببرند (۱۷۹۲). راديشچف ايدئاليست را تبعيد کرد (۱۷۹۰); نوويکوف را، که سودای منافع مردم را در سر داشت، به زندان افکند (۱۷۹۲); و نوعي سانسور شبيه دستگاه تفتيش افکار بر ادبيات و نمايشنامه‌ها برقرار کرد. پس از آنکه لويي شانزدهم و ماري آنتوانت با گيوتين اعدام شدند (۱۷۹۳)، او کليه مناسبات روسيه را با دولت فرانسه قطع کرد، و به نظامهاي سلطنتي اروپا اصرار ورزيد که عليه فرانسه يك ائتلاف تشکيل دهند. خود وي به اين ائتلاف نپيوست، بلکه از آن براي مشغول داشتن قدرتهاي اروپاي باختري استفاده کرد، زيرا ميخواست الحاق لهستان به روسيه را تکميل کند. او به يکي از ديپلوماتهاي خود گفت: ((بسياري از کارهاي من ناتمام مانده‌اند. دربارهاي برلين و وين بايد مشغول نگاه داشته شوند تا دست و پاي ما را نگيرند.))



ايوان ستاروف: كاخ پاتيومكين (۱۷۸۳)، بعضي از آثار و جنبه‌هاي آزادمنشي او تا سال ۱۷۹۳ باقي ماندند. در آن سال يكي از درباريان به وي خبر داد كه فردريك سزار دو لا آرپ، كه معلم نوه‌هاي او بود، يك جمهوريخواه پروپاقرص است. او به دنبال لا آرپ فرستاد و آنچه را كه شنيده بود به او گفت; لا آرپ پاسخ داد: ((آن عليا حضرت قبل از اينكه آموزش و پرورش مهدينوكها را به من بسپارند، ميدانستند كه من سويسي و بنابراين جمهوريخواه هستم.)) او از كاترين خواست كه شاگردانش را مورد بررسي قرار دهد و از نحوه رفتار آنها كار وي را قضاوت كند. ولي كاترين ميدانست او چقدر خوب به آنها تعليم داده است و به لا آرپ گفت: ((آقا، ژاكوبن، جمهوريخواه، يا هر چه دلتان ميخواهد باشيد. من عقيده دارم شما شخصي درستكار هستيد، و همين براي من بس است. نزد نوه‌هاي من بمانيد، اعتماد كامل مرا نسبت به خود داشته باشيد، و با حرارت عادي خود به آنها تعليم دهيد.)) در بحبوحه اين آشفتگيها، كاترين آخرين معشوق خود را برگزيد (۱۷۸۹). پلاتون زوبوف بيست و پنج سال داشت و كاترين شصت و يك سال. او به ((معشوق اسمي)) خود پاتيومكين چنين نوشت: ((من مانند مگسي كه سرما آن را كرخ كرده باشد، به زندگي بازگشتهام.)) ((شاگرد)) تازه وي پيشنهاد كرد يك حمله سه جبه‌هاي به تركيه بشود - يك ارتش روسي به فرماندهي برادر بيست و چهار سالهاش والريان از كوه‌هاي قفقاز بگذرد و به ايران برود و هرگونه تجارت زميني ميان تركيه و مشرق زمين را قطع كند. يك ارتش ديگر به سركردگي سووروف از راه بالكان براي محاصره قسطنطنيه برود; و ناوگان جديد روسيه در درياي سياه به رهبري خود امپراطريس تسلط بر تنگه بوسفور را به دست آورد. پس از سالها تدارك، اين ماجراي عظيم آغاز شد (۱۷۹۶); دربند و باكو تسخير شدند; و كاترين مشتاقانه به انتظار پيروزيهايي بود كه برنامهاش را تكميل و فعاليتهاي زندگيش را به حد اعلا برسانند.

بامداد روز ۱۷ نوامبر ۱۷۹۶، كاترين مانند هميشه سرحال و شاداب بود. او پس از صرف صبحانه، به اطاق خود رفت. وقتي با گذشت وقت او از اطاقش خارج نشد، زنان ملازمش اطاقش را دق الباب كردند،

و وقتي جوابي نشنيدند، وارد اطاق شدند. آنها امپراطريس را ديدند كه روي زمين دراز كشيده است. او دچار پارگي يكي از شريانهاي مغز شده بود. دوبار از او خون گرفته شد، و لحظهاي به هوش آمد، ولي نميتوانست حرف بزند. ساعت ۱۰ آن شب وي درگذشت.

دشمنانش عقيده داشتند كه وي استحقاق مرگي چنين رحيمانه را نداشت. آنها تناقض ميان ادعاها و تظاهرات آزادمنشانه وي و حكومت مطلقه، بيرحميش نسبت به مخالفان، تعلل در اجراي اصلاح مورد نظر در قوانين روسيه، و تسليم او را به گسترش نظام فئوداليته در برابر نجبا هرگز نبخشيدند. خانوادههايي كه بر اثر مالياتهاي زياد فقير شده يا عزادار مرگ فرزندان خود در طي جنگهاي وي بودند از او به خاطر پيروزيهايش سپاسگزار نبودند. ولي مردم رويهمرفته از عمل او در گسترش قلمرو روسيه به مرزهاي وسيعتر و امنتر تحسين ميكردند. در دوران او حدود ۵۱۵،۰۰۰ كيلومتر مربع به مساحت روسيه افزوده شد، بنادر تازهاي به روي بازرگاني روسيه گشوده شدند، و جمعيت از نوزده ميليون نفر به سي و شش ميليون نفر افزايش يافت. او در روابط سياسي خود پايبند ملاحظهاي نبود و شايد در مورد الحاق لهستان به روسيه كمي بيش از اغلب فرمانروايان آن زمان چنين بود.

بزرگترين موفقيت او عبارت بود از ادامه كوششهاي پطركبير براي وارد كردن روسيه به حوزه تمدن مغرب زمين. در حالي كه پطر بيشتر اين موضوع را از نظر فنون مورد توجه قرار داده بود، كاترين در درجه اول از نظر فرهنگ به آن توجه داشت. او به كمك نيرو و شهامت شخصيت خود طبقه باسواد روسيه را از شرايط قرون وسطايي بيرون كشيد و آن را در مدار افكار نو در زمينه ادبيات، فلسفه، علوم، و هنر قرار داد. او از همگنان مسيحي خود (غير از فردريك دوم غيرمسيحي) در زمينه استقرار رواداري مذهبي جلوتر بود. يك مورخ فرانسوي او را به نحوي مساعد با ((پادشاه بزرگ))، لويي چهاردهم، مقايسه كرد و گفت:

سخاوت و بلند نظري كاترين، شكوه سلطنت وي، جلال دربارش، موسسات، بناهاي تاريخي، و جنگهاي او براي روسيه درست حكم دوران لويي چهاردهم را براي اروپا داشتند، ولي اگر كاترين به عنوان يك فرد مورد توجه قرار گيرد، از اين پادشاه بزرگتر بود. فرانسويان مايه افتخار لويي چهاردهم بودند، ولي كاترين مايه افتخار روسيه بود. كاترين، برخلاف لويي چهاردهم، از اين مزيت برخوردار نبود كه بر ملتي تربيت يافته سلطنت كند، و نيز از كودكي اطرافش را شخصيتهاي بزرگ و باهنر احاطه نكرده بودند.

طبق برآورد يك مورخ انگليسي، كاترين تنها زن فرمانروايي بود كه، از نظر توانايي، بر اليزابت ملكه انگلستان برتري داشت، و از نظر دوام اهميت كارش، با اليزابت برابر بود.)) يك مورخ آلماني ميگفت: ((هر جزئي از وجود كاترين يك موجود سياسي بود كه نظير آن در تاريخ دوران جديد در ميان زنان وجود نداشته است; در عين حال، او يك زن كامل و يك بانوي بزرگ بود.)) ممكن است ما اصل بزرگوارانهاي را كه گوته وضع كرد درباره او به كار بريم: معايب او عوارضي از دورانش، ولي محاسن او از خود وي بودند.

فصل نوزدهم

تجاوز بر لهستان

۱۷۹۵ - ۱۷۱۵

pymansetareh@yahoo.com

I - منظره لهستان: ۱۷۱۵ - ۱۷۶۴

وضع جغرافيايي، نژاد، مذهب، و سياست دشمنان طبيعي لهستان بودند. اين كشور داراي وسعتي برابر وسعت فرانسه بود و در ۱۷۱۵ از رودخانه اودر در غرب، تقريبا تا سمولنسك و كيف در شرق گسترده بود، ولي مرزهاي طبيعيي مانند كوه يا رودخانه وسيع در هر دو جبهه نداشت كه آن را از هجوم حفظ كنند. نام آن (Poland) از كلمه Pole به معناي ((جلگه)) گرفته شده است. لهستان تنها داراي يك راه خروج دريايي در دانتزيگ بود، و رودخانه ويستول كه در آنجا به دريا ميريخت در برابر پروس، كه در مجاورت لهستان قرار داشت، يك سنگر دفاعي محسوب نميشد. اين ملت داراي وحدت نژادي نبود، اكثريت لهستاني جمعيت ۶،۵۰۰،۰۰۰ نفري آن (۱۷۱۵) به طور متناوب در كشمكش و زدوخورد با اقليتهاي آلماني، يهودي، ليتوانيايي، و روسي كشور بود. در لهستان، آلمانيها و اسلاوها با خصومتي طبيعي و غيرارادي با يكديگر روبهرو بودند. از وحدت مذهبي نيز خبري نبود. اكثريت كاتوليك رومي بر ((مخالفان)) حكومت و ظلم ميكردند، و خود اين مخالفان نيز به نحوي جدلآميز به گروههاي پروتستانها، ارتدوكسهاي يوناني، و يهوديان تقسيم شده بودند.

وحدت سياسي وجود نداشت، زيرا قدرت حاكمه به طور كامل و غيرقابل انتزاع در دست يك شوراي عالي به نام ((سيم)) يا ((ديت)) قرار داشت، و اين شورا صرفا از نجبا تشكيل ميشد، كه هركدام از آنها با داشتن حق راي مخالف (وتو) ميتوانست پيشنهاد بقيه را بلااثر كند و به ميل خود هر جلسه و هر ديت منتخب را به پايان برساند. پادشاه به وسيله همين ديت انتخاب ميشد و تابع ((توافق))هايي بود كه به عنوان يكي از شرايط انتخابش به سلطنت امضا ميكرد. او نميتوانست با اطمينان از اينكه ميتواند تاج سلطنت را براي فرد مورد نظر خود به ارث گذارد يا از حمايت مرتب و مستمر برخوردار باشد، از سياست درازمدت خاصي پيروي كند.

نجبا از اين رو خواهان چنين قدرت بيحدي در مورد وضع قوانين بودند كه هر يك از آنها مايل بود در حكمفرمايي بر اراضي و رعاياي خود كاملا آزاد باشد. ولي محدوديت جوهر آزادي است، زيرا به محض اينكه آزادي به صورت مطلق درآمد، در هرج و مرج نابود ميشود. تاريخ لهستان پس از يان سوبيسكي شرحي از هرج و مرج بود.

تقريبا همه زمينها توسط سرفهايي كشت ميشدند كه محكوم به اطاعت از شرايط فئودالي بودند، و عليه آن نيز راهي براي دادخواهي وجود نداشت. ارباب گاهي مهربان، ولي هميشه مستبد بود. سرفها نه تنها بايد آنچه را كه ارباب از محصولاتشان ميخواست به او بدهند، بلكه همچنين ملزم بودند هفتهاي دو يا سه روز در املاك ارباب بيگاري كنند. خوشبختانه زمين، كه آب كافي داشت، حاصلخيز بود، و دهقانان غذاي كافي داشتند; ولي كاكس آنها را ((فقيرتر، حقيرتر، و بدبختتر از كليه كساني كه ما در سفرهاي خود مشاهده كردهايم)) توصيف كرد. اربابان محلي آنان نجيبزادگان طبقه پايينتر يا محترمين بودند، و اينان نيز به سهم خود تابع تقريبا يكصد اشرافزادهاي بودند كه مناطق عظيمي را در تملك يا زير نظر خود داشتند.
نجيبزادگان طبقه پايين بيشتر مشاغل اجرايي كشور را عهدهدار بودند و از جهات نظري و ظاهري بر سيم تسلط داشتند; ولي در عمل، امور سياسي لهستان عبارت بود از كشمكش اشرافزادگان يا خانوادههايشان كه نجيبزادگان طبقه پايين را با نفوذ اقتصادي يا رشوه مستقيم به حركت وامیداشتند. در لهستان، بستگي خانوادگي هنوز تقدم اوليه خود را بر كشور حفظ كرده بود. خانوادههاي رادزيويل، پوتوكي، و چارتوريسكي با رشتههاي متعدد علايق و همبستگي خانوادگي با يكديگر پيوندي يافته بودند كه از هر رشته ملي مستحكمتر بود. در اين كشور، ميهن پرستي عينا به مفهوم احترام به پدر و از همه مهمتر نسبت به مسنترين پدران بود، خانواده به صورت يك سازمان نيرومند بود، زيرا واحد توليد اقتصادي و انضباط اخلاقي بود. هيچ گونه تكروي و فرديت اقتصاديي كه باعث شود فرزندان در نقاط مختلف كشور پراكنده شوند وجود نداشت. معمولا پسرها در املاك پدري خود ميماندند و تا زمانيكه پدر زنده بود، تابع فرمان او بودند. خانواده بر اثر همان وحدت قدرت و اختياري كه فقدان آن باعث تضعيف كشور شد، رونق و

شكفتگي يافت. همه ثروت خانواده زير نظر پدر متمركز بود. در بسياري از موارد، اين ثروتها سال به سال بر اثر به كار انداختن مجدد سودهاي ناشي از بهرهبرداري و صدور كالا افزايش مييافتند، و در مواردي چند از ثروت پادشاه تجاوز ميكردند. بيست خانواده لهستاني بودند كه در قرن هجدهم هر يك سالي بيش از ۲۰۰،۰۰۰ ليور صرف امور خانوادگي خود ميكردند. خانوادههاي قدرتمند خانههاي خود را ((دربار)) ميناميدند، كه از خود داراي مراقبان، ارتشهاي خصوصي، و خدمه متعدد بودند، و تظاهرات نيمه سلطنتي ميكردند. مثلا پرنس كارول رادزيويل، كه وسعت املاكش به اندازه نصف ايرلند بود، در سال ۱۷۸۹ يك ميهماني چهارهزار نفري داد كه ۱،۰۰۰،۰۰۰ مارك خرج برداشت. مشهورترين خانواده لهستاني چارتوريسكي بود كه شهرتش چنان بود كه به نام مطلق ((خانواده)) معروف بود.

اين خانواده از قرن پانزدهم مقام شاهزادگي داشت و با خاندان ياگيلو، كه از سال ۱۳۸۴ تا ۱۵۷۲ بر لهستان حكمراني كرده بود، نسبت داشت. پرنس كازيميرز چارتوريسكي، نايب صدراعظم ليتواني، با ايزابلا مورستن ازدواج كرد، و ايزابلا سبب نفوذ بيشتر فرهنگ فرانسوي به داخل خانواده شد. ثمره اين ازدواج سه فرزند سرشناس بودند: ۱) فريدريك ميخال چارتوريسكي كه صدراعظم ليتواني شد; ۲) آلكساندر آوگوستوس چارتوريسكي كه شاهزاده كاخنشين ((روسيه سرخ)) شد; ۳) كنستانتيا كه با ستانيسلاس پونياتوفسكي اول ازدواج كرد و برايش ستانيسلاس پونياتوفسكي دوم، غمانگيزترين سيما در تاريخ لهستان، را به دنيا آورد.

از امتيازات ديگر خانواده چارتوريسكي اين بود كه آزادمنشي آنها به موازات ثروتشان افزايش مييافت. آنها مدتها بود كه به خاطر رفتار انساني خويش نسبت به سرفهايشان شهرت داشتند. يكي از معاصران ميگفت: ((اگر من يك سرف به دنيا آمده بودم، دلم ميخواست سرف پرنس]آلكساندر[آوگوستوس چارتوريسكي باشم.)) آنها براي اطفال مدارسي تاسيس كردند، به آنها كتاب دادند، نمازخانه و بيمارستان و كلبههاي نمونه ساختند.

معلمان و دانشمنداني به املاك و كاخ خود در پولاوي (نزديك لوبلين) آوردند، و اين معلمان به اطفالي كه آثار استعداد از خود بروز ميدادند، از هر طبقهاي كه بودند، براي خدمت به كشور تعليم و آموزش ميدادند. از نظر سياسي، اين خانواده با ((حق وتو)) به عنوان اينكه حكومت موثر را غيرممكن ميكند، مخالف بود. در مقابل اين خانواده، خانوادههاي متعددي بودند كه احساس ميكردند ((حق وتو)) تنها وسيله محافظت آنها در برابر يك حكومت مطلقه مركزي است. قويترين اينها خانواده پوتوكي بود كه رهبر آن پرنس فليكس پوتوكي بود. وسعت املاك اين شاهزاده آن قدر زياد بود كه او ميتوانست در يك جهت واحد پنجاه كيلومتر را سواره طي كند و هنوز در املاك خود باشد. مساحت اين املاك در اوكرائين سه ميليون ايكر بود.

صنعت و بازرگاني، كه در قرن شانزدهم در عظمت لهستان و رونق شهرهاي آن سهيم بودند، بر اثر خصومت مالكان با يكديگر، و با مجلس ديت تحت فرمان آنها، عقب مانده بودند. بسياري از شهرها به طور كامل در داخل املاك خصوصي يكي از اشراف قرار داشتند. اين اشرافزادگان، كه از پيدايش يك طبقه متوسط مستقل بيم داشتند، از كشاورزي در برابر صنايع طرفداري ميكردند. رقابت صنايع دستي سرفها در املاك زمينداران باعث كسادي كار افزارمندان در شهرها شده بود. آنتوني پوتوكي در سال ۱۷۴۴ نوشت: ((ويراني شهرها چنان آشكار است كه، به استثناي ورشو، شهرهاي درجه اول كشور را بخوبي ميتوان با بيغولههاي راهزنان برابر دانست.)) در خيابانهاي لووف علف سبز شده بود; بعضي از ميادين شهر به صورت مزارع همگاني درآمده بودند; و كراكو، كه قبلا يكي از مراكز فرهنگي عمده اروپا به شمار ميرفت، رو به انحطاط گذاشته بود، و جمعيت آن به نه هزار نفر و تعداد دانشجويان دانشگاه مشهورش به ششصد نفر كاهش يافته بود. انحطاط شهرها تا حدودي معلول تسخير مجدد لهستان توسط كاتوليكها بود. بسياري از پروتستانهايي كه آواره شدند بازرگان يا افزارمند بودند; كاهش تعداد آنها در همه قسمتهاي لهستان، بجز قسمت باختري آن (كه در آن آلمانيهاي بسياري باقي ماندند)، عرصه لهستان را براي مالكان بازگذارد. مالكان يا پيرو كليساي كاتوليك رومي يا در مشرق، تابع كليساي ارتدوكس يوناني يا ((اونيات)) (كاتوليكهايي كه مراسم مسيحيان شرقي را به جا ميآوردند، ولي پاپ كليساي رم را قبول

داشتند) بودند. مخالفان مذهب كاتوليك - پروتستانها، ارتدوكسهاي يوناني، و يهوديان - كه هشت درصد جمعيت بودند، از مشاغل دولتي و عضويت در ديت محروم بودند; كليه دعاوي عليه آنها در دادگاههايي كاملا كاتوليك رسيدگي ميشدند. خصومت مذهبي به مرحلهاي رسيد كه در سال ۱۷۲۴ در تورون (تورن)، كه اكثريت اهالي آن با پروتستانها بود، عوام الناسي كه از طرز رفتار يك محصل يسوعي به خشم آمده بودند عشاي رباني را مورد بيحرمتي قرار دادند و پيكره مريم عذرا را لگدمال كردند. نه نفر از مهاجمان به قتل رسيدند. پروتستانهاي لهستان به پروس، و ارتدوكسهاي يونان به روسيه متوسل شدند.

پروس و روسيه حمايت خود را از آنها اعلام كردند و تا مرحله حمله به لهستان و تجزيه آن پيش رفتند.

اخلاقيات لهستان مانند طرز رفتار آلمانيها در سرميز غذا و فرانسويان در بستر بود. دهقانان به دليل توجه بسيار به زمين و اطفال خود، به تككاني عادت كرده بودند. ولي در پايتخت، به دليل زيبايي و ((رفتار اغوا كننده)) زنان، كه نميگذاشتند برتري آموزش آنان مانع جذابيتشان شود، تككاني مشكل بود. گفته ميشود كه بانوان ورشو از نظر جنسي به اندازه بانوان پاريس بيبندوبار بودند. پونياتوفسكي با اطمينان اظهار ميدارد كه وي تا سن بيست و دو سالگي ((پسر)) بود، ولي اضافه ميكند كه اين گونه خويشتنداري در ميان افراد همطبقه او استثنايي بود. ميخوارگي از اعتيادات بومي مردم بود، و از نظر طبقاتي استثنايي در آن ديده نميشد; اين عادت در ميان دهقانان باعث فراموشي گهگاهي فقر، مشقت، يا سرما، و در ميان نجبا باعث تسكين تنهايي و خستگي روحي آنها ميشد; و مردان همه طبقات به آن نه به چشم يك فساد، بلكه به عنوان يك هنر و امتياز مينگريستند. پان كومارچيوسكي از اين نظر مورد احترام بود كه ميتوانست يك سطل شامپاني را لاجرعه سركشد، بدون اينكه تسلط بر فكر يا پاهايش را از دستبدهد; به پونياتوفسكي هشدار داده شد كه اگر هفتهاي دوبار مست نكند، هرگز وجهه عمومي پيدا نخواهد كرد. ميهمان نوازي جنبه همگاني داشت، ولي معيار قضاوت آن غذا و مشروبي بود كه به ميهمانان داده ميشد. گاهي يكي از اعيان نجيبزاده شهري را گرو ميگذاشت تا هزينه يك ضيافت را فراهم كند.

طبقه باسواد لهستان با البسه خود اين صحنه را رنگارنگ ميكردند. دهقانان در تابستان از پوشش كتان درشت بافت به پيراهن و شلوار كوتاه، بدون جوراب و كفش، تغيير لباس ميدادند; و در زمستانها، بدون توجه به رنگ لباس و بدون اينكه وقت براي توجه به جنبههاي هنري لباس خود داشته باشند، خويشتن را در لباسهايشان ميپيچيدند. ولي نجيبزادگان طبقه پايين يا محترمين، كه تعدادشان به ۷۲۵،۰۰۰ نفر ميرسيد، چكمه به پا ميكردند، با خود شمشير داشتند، به كلاههايشان پر ميزدند، رداي ابريشمي يا توري برتن ميكردند، و به دور كمرشان شالي پهن از پارچههاي گلدار با رنگهاي تند ميبستند. اين لباس غرورآميز ملي از طريق تماس ليتوانيايیها با تركان در اوكرائين از دنياي اسلام آمده بود و منعكس كننده اتحاد گهگاهي لهستان با تركيه عليه اتريش يا روسيه بهشمار ميرفت; و شايد حاكي از عنصري آسيايي در آداب و خصوصيات اخلاقي لهستانيها نيز بود.

از نظر فرهنگي، لهستان از سال ۱۶۹۷ تا ۱۷۶۳ بر اثر بيعلاقگي پادشاهان ساكس آن نسبت به ادبيات و هنر اسلاو، و هچنين بر اثر دو جنگ ويران كننده، عقب مانده بود. كليساي كاتوليك نه تنها حامي اصلي هنر بود، بلكه همچنين فراهم آورنده موجبات تعليم و تربيت و منبع اصلي دانش و ادبيات بود. كليساي كاتوليك با دقت خاص لهستان را از نهضت علمي و فلسفي مغرب زمين دور نگاه ميداشت، ولي در چارچوب امكانات و محدوديتهاي خود دانش را رواج ميداد و به رشد آن كمك ميكرد. يوزف زالوسكي، اسقف كيف، حدود ۲۰۰،۰۰۰ جلد كتاب در ورشو گرد آورد و يكي از بزرگترين كتابخانههاي آن عصر را به وجود آورد. در سال ۱۷۴۸ او در اين كتابخانه را به روي مردم گشود و آن را به ملت هديه كرد. در عين حال، وي زندگي سادهاي داشت و خود را در راه حفظ استقلال لهستان فدا كرد.

همين اسقف بود كه ستانيسلاس كونارسكي، كشيش جوان و پر اشتياق، را به مطالعه تاريخ و حقوق متمايل ساخت. در سال ۱۷۳۱ كونارسكي نخستين جلد از چهار جلد كتابي را كه قوانين لهستان را از زمان كازيمير كبير تا عصر خود او تدوين كرده بود انتشار داد. اين پژوهش و ديگر پژوهشها بر كونارسكي

آشكار كرد كه لهستان با چه وضع اسفناكي از شكفتگي دوران رنسانس خود سقوط كرده است. او كه اعتقاد داشت تجديد حيات تنها از بالا امكانپذير است، در سال ۱۷۴۰ در ورشو يك ((مدرسه نجيبزادگان)) تاسيس كرد كه در آن اطفال وابسته به اين طبقه ميتوانستند نه تنها در رياضيات و السنه قديمي و ادبيات (كه يسوعيان بخوبي تدريس ميكردند)، بلكه همچنين در علوم طبيعي و السنه جديد تعليم ببينند. اين كار عملي تهورآميز بود، زيرا وي نه پول داشت، نه كتاب، نه معلم، و نه شاگرد; با اين وصف، پس از پانزده سال تلاش، او ((مدرسه نجيبزادگان)) را تبديل به موسسهاي مشهور و مورد احترام كرد و آن را به صورت يكي از منابع تجديد حيات فرهنگي در دوران سلطنت پونياتوفسكي و قانون اساسي روشنفكرانه ۱۷۹۱ درآورد. او خواستار اصلاح زبان لهستاني بود و درصدد بود آن را از عبارات لاتيني و لفاظيهاي تصنعي بپيراید; مردم اعتراض كردند، ولي، با اين وصف، به كسب دانش پرداختند. كونارسكي با انتشار مهمترين رساله سياسي قرن در لهستان (۱۷۶۰ - ۱۷۶۳) تحت عنوان معصومانه درباره نحوه موثر انجام مناظرات كار خود را به حد اعلاي خويش رسانيد. اين رساله حاوي حمله شديدي به ((حق وتو)) بود. بازهم اعتراضات زيادي شد، ولي پس از ۱۷۶۴ هيچ يك از دیتها به علت وتو منحل نشد. به كمك كونارسكي بود كه پونياتوفسكي اصلاح قانون اساسي لهستان را آغاز كرد.

پيش از آنكه لهستان به رستاخيز تابناك و پرشور خود نايل آيد، اين كشور تحت فرمانروايي پادشاهان ساكس، به مدت شصت و هفت سال، متحمل آشفتگي، بيآبرويي، و انحطاط شد.

II - پادشاهان ساكسي: ۱۶۹۷ - ۱۷۶۳

در صفحات ديگر گفته شده است كه چگونه ديت لهستان پسر سوبيسكي بزرگ را كنار گذاشت تا تاج سلطنت لهستان را به فردريك آوگوستوس برگزيننده ساكس، كه يكشبه كاتوليك شد تا آوگوستوس دوم (((نيرومند))) لهستان شود، بدهد و چگونه كارل دوازدهم، پادشاه سوئد، ستانيسلاس لشچينسكي را به جاي وي بر تخت سلطنت لهستان نشاند (۱۷۰۴)، و چگونه شكست كارل در پولتاوا (۱۷۰۹) به آوگوستوس امكان داد دوباره تخت سلطنت خود را بازيابد. او از اختيارات قانونگذاري يك پادشاه قرن هجدهم استفاده كمي كرد، ولي از همه امتيازات جنسي خاندان سلطنت بهرهمند شد. او، كه در حكمراني بر لهستان تعلل ميورزيد، علاقه خود را متوجه ساكس ساخت، درسدن را زيبا كرد، شكم خود را از آبجو انباشت، و همه نيروي خويش را در راه معشوقههايش از دست داد. او با اختيار كردن فقط يك معشوقه از ميان زيبارويان لهستان، مردم لهستان را جريحهدار كرد و مورد اهانت قرار داد. در اواخر سلطنتش نقشهاي براي تجزيه لهستان ميان پروس، اتريش، و ساكس طرح كرد، ولي قبل از اجراي اين نقشه شيطاني، رخت به سراي ديگر كشيد (اول فوريه ۱۷۳۳). در بستر مرگ گفت: ((سراسر عمر من يك گناه مداوم بوده است.)) حقيقت در هنگام مرگ آشكار ميشود.

در دوران فترتي كه ضمن تجمع يك ديت به منظور انتخاب پادشاه جديد پيش آمد، فرستادههاي فرانسه پولهاي بيحسابي براي جلب نظر نمايندگان نسبت به اعاده لشچينسكي به تخت سلطنت لهستان خرج كردند.

لشچينسكي از هنگام خلع خود، در آرامش و اميد، در آلزاس زندگي كرده بود. در سال ۱۷۲۵ دخترش ماري، با ازدواج با لويي پانزدهم، ملكه فرانسه شده بود; در اين هنگام لويي انتظار داشت چنانچه پدر زنش به تخت سلطنت بنشيند، از مشي فرانسه داير بر همدست كردن لهستان با پروس و تركيه در ايجاد يك خط كمربندي در اطراف اتريش پيروي كند. دولت روسيه، كه احساس ميكرد چنين اتحادي روسيه را در مبارزات اجتناب ناپذيرش با تركيه و پروس ضعيف خواهد كرد، وجوهي به ورشو فرستاد تا مانع انتخاب لشچينسكي شود. پول فرانسويها بر وجوه روسها فزوني گرفت. در ده سپتامبر ۱۷۳۳ لشچينسكي به عنوان ستانيسلاس اول پادشاه لهستان شد.

يك گروه اقليت از به رسميت شناختن ستانيسلاس امتناع كردند، خود را در پناه يك ارتش روسي كه به سوي رود ويستول پيش ميرفت قرار دادند، و حكمران ساكس را به نام آوگوستوس سوم پادشاه لهستان اعلام كردند (۶ اكتبر) - به اين ترتيب بود كه ((جنگ جانشيني لهستان)) و نخستين دخالت قاطع روسيه در امور لهستان آغاز شد. ستانيسلاس در پي ارتشي لهستاني ميگشت كه از او دفاع كند، ولي چنين ارتشي جز در روي كاغذ وجود نداشت. او به دانتزيگ گريخت و از دولت فرانسه تقاضاي كمك كرد. در آن وقت رهبري دولت فرانسه با كاردينال فلوري بود كه رغبتي به جنگ با روسيه دور دست نداشت. او يك واحد ۴۰۰،۲ نفري از سربازان فرانسه فرستاد; روسها با دوازده هزار نفر بر اين واحد غلبه يافتند; ستانيسلاس از دانتزيگ گريخت و به لورن رفت. در ژانويه ۱۷۳۶ او استعفانامه خود را امضا كرد، و در ژوئيه آوگوستوس سوم پادشاه شناخته شد.

ولي او هم بيش از لشچينسكي شايستگي رهبري ملتي را كه هرج و مرج در تاروپودش رخنه كرده بود نداشت. او مدتي با خانواده چارتوريسكي در تلاش به منظور پايان دادن به حق وتو همكاري كرد. پوتوكي براي حفظ اين حق بكرات از حق وتو استفاده كرد. آوگوستوس از تلاش دست كشيد، تسلاي خاطر خود را در درسدن يافت، و بندرت از لهستان ديدن ميكرد. فساد ادامه و رونق يافت. پادشاه كه موفق به جلوگيري از آن نشده بود، در آن شريك شد و مشاغل را از طريق مزايده به اشخاص ميفروخت. اعيان نجيبزاده، كه بر دادگاهها و نيروهاي مسلح تسلط داشتند، مستقيما با قدرتهاي خارجي مذاكره ميكردند و از آنها كمك دريافت ميداشتند. فرانسه، اتريش، پروس، و روسيه دست اندركار بودند تا ببينند كدام يك بيشتر ميتواند از اين از هم گسيختگي قريب الوقوع كشور لهستان سود ببرد.

قبل از مرگ آوگوستوس سوم و بعد از آن (۵ اكتبر ۱۷۶۳)، رقابت بر سر نامزد كردن و تحت تسلط درآوردن جانشين او از مجاري ديپلوماسي، حتي تا لبه پرتگاه جنگ، جريان داشت. اعضاي خانواده پوتوكي تقاضا داشتند يك ارتش ثابت يكصدهزار نفري براي محافظت لهستان از تسلط خارجي به وجود آيد. اعضاي خانواده چارتوريسكي خود را تسليم اين نظر كردند كه لهستان تحت الحمايه روسيه باشد و با كاترين دوم وارد مذاكره شدند. روسيه مدعي حق دفاع از اقليت ارتدوكس كليساي يونان در لهستان بود، و حافظه خود را به كار انداخت تا با مراجعه به گذشته، دريافت كه ايالات لهستان خاوري توسط قديس ولاديمير (۹۵۶ - ۱۰۱۵) هشتصد سال قبل از آن، از روسيه گرفته شده بود. فرانسه طرفدار آن بود كه فرزند آوگوستوس سوم به جاي وي بنشيند; اگر روسيه بر لهستان تسلط مييافت، همه بناي سياست

خارجي فرانسه در شرق از هم ميپاشيد. فردريك كبير، كه بتازگي هفت سال جنگ سخت را عليه فرانسه و اتريش به پايان رسانده بود، به دوستي كاترين، كه با اجازه او خود را از فلاكت نجات داده بود، نياز داشت; وي موافقت كرد از شخص موردنظر كاترين براي سلطنت لهستان پشتيباني كند. علاوه بر آن، وي در تاريخ ۱۱ آوريل ۱۷۶۴ قراردادي با كاترين امضا كرد كه طرفين را ملزم داشت با هرگونه تغييري در قانون اساسي لهستان يا سوئد مخالف كنند، زيرا بيم آن را داشتند كه افزايش قدرت سلطنت يكي از اين دو كشور، يا هر دو آنها را به نحو خطرناكي نيرومند سازد. آنها در نظر داشتند به نام آزادي، از هرج و مرج دفاع كنند. خانواده چارتوريسكي بر اثر وعده كاترين دايز بر محدود كردن حق وتو پس از اعاده ثبات و آرامش، و همچنين انتخاب يكي از افراد تحت الحمايه خانواده چارتوريسكي توسط كاترين براي تخت سلطنت لهستان، نرم و آرام شدند. در ۷ سپتامبر ۱۷۶۴ اعضاي ديت، كه روبلهاي روسي و حضور ارتش روسيه در پنج كيلومتري محل تشكيل ديت آنها را مجاب كرده بودند، به اتفاق آرا، ستانيسلاس پونياتوفسكي را به عنوان پادشاه لهستان انتخاب كردند.

III - پونياتوفسكي

ز ازدواج ستانيسلاس پونياتوفسكي مهين، فرماندار كراكو، و كنستانتيا چارتوريسكي در ۱۷ ژانويه ۱۷۳۲ به دنيا آمد. به طوري كه بعدا به مادام ژوفرن گفت، ((با سختگيري بسيار توسط مادري كه نظيرش را

بندرت اين روزها خواهيد يافت پرورش يافتم، ولي در عوض پدرم تنها با سرمشق خود به من موعظه ميكرد.)) در سن شانزدهسالگي سفرهاي متعددي را آغاز كرد. در سال ۱۷۵۳ او مادام ژوفرن، سالون وي، و تقريبا همه پاريس را با اندام، آداب معاشرت، و جواني خود مسحور كرد. چند سال بعد، به تقليد از رسم متداول آن زمان، تصويري از خويشتن ترسيم كرد كه با واقعيات نسبتا انطباق داشت:

اگر قدم دو سه سانتيمتر بلندتر، بينيم كمتر منقاروار، و دهانم كوچكتر بود، از اندامم راضي بودم. بجز مواردي كه ذكر شد، تصور ميكنم چهرهام نجيبانه و با حالت است، و هيئت و قوارهام با ديگران فرقهايي دارد.

... نزديك بيني چشمانم اكثر باعث ميشود ناجور به نظر برسم، ولي اين امر تنها براي يك لحظه صادق است.

در واقع بايد بگويم اين استعداد در من هست كه با افراط در مخالفت، يعني با رفتار بيش از اندازه متفرعنانه، ديگران را از خود برنجانم. تعليم و تربيت عالي به من امكان ميدهد كه معايب فكري و جسماني خود را پنهان دارم، و از اينرو بسياري از مردم اغلب بيش ازآنچه من ميتوانم بآساني عرضه كنم، از من انتظار دارند. آن قدر ظرافت طبع دارم كه بتوانم در هر صحبتي شركت كنم، ولي نه آن قدر كه براي مدتي طولاني يا به طور مرتب صحبت كنم. اما احساس همدردي من نسبت به ديگران، و روش دوستانه و پرعطوفتم، اكثر به كمكم ميآيند.

من



آنگليكا كاوفمان: ستانيسلاس تمايلي طبيعي به سوي هنر دارم. ... كاهلي مانع از آن ميشود در زمينه هنر و علوم تا آنجا كه مايلم پيش روم.

من يا بيش از حد كار ميكنم يا بيش از حد كار ميكنم يا اصلا كار نميكنم. درباره امور خيلي خوب ميتوانم قضاوت كنم، ... ولي براي انجام نقشه‌هاي خود نياز شديدي به اندرز و راهنمايي دارم. خيلي زود تحت تاثير قرار ميگيرم، ولي غم و اندوه خيلي بيش از خوشي بر من اثر ميگذارد. من نخستين كسي هستم كه دچار افسردگي ميشود. ... هنگامي كه علاقه پيدا ميكنم. شديدا علاقهمند ميشوم. ... انتقامجو نيستم. با آنكه در نخستين لحظه عصبانيت ممكن است خيلي مايل باشم از دشمنانم انتقام بگيرم، هرگز قادر نيستم اين ميل خود را برآورم. شفقت هميشه واسطه ميشود.

توانايي پونياتوفسكي در اينكه خود را چنين خوب ببيند و بيان دارد، نشان ميدهد كه وي بيشتر با اين استعداد به دنيا آمده بود كه فكر كند و بنويسد، نه اينكه طرحريزي كند و انجام دهد. او با مونتسكيو آشنا شده و آثار ولتر را خوانده بود. جلاي فكري و ريزه كاريهاي اجتماع فرانسه را همراه مقداري از آن ((حساسيت)) كه در آثار روسو بيان شده بود به دست آورده بود. در برابر زنان بياندازه حساس بود، و احساس ميكرد آنچه آنان از نظر جسمي و روحي در اختيارش ميگذاردند خارج از حد تعيين قيمت است. شايعاتي وجود داشتند حاكي از آنكه در پاريس وي به علت بدهكاري دستگير شد، و پس از يك ساعت مادام ژوفرن ۱۰۰،۰۰۰ ليور پرداخت و او از زندان آزاد شد. پس از پنج ماه اقامت در فرانسه و آموختن زبان انگليسي، به انگلستان رفت، در پارهاي از جلسات پارلمنت حضور يافت، و اميدوار بود كه اوضاع لهستان را با الگوي انگلستان، به صورتي كه مونتسكيو آن را تعبير و تفسير كرده است، از نو قالبگيري كند. پس از اينكه از سفرهاي خود بازگشت (۱۷۵۴)، به سمت مباشر كل ليتواني منصوب شد. يك سال بعد همراه سر چارلز هنبري - ويليامز به روسيه رفت، و نتايج آن همان بود كه قبلا ديدهايم. به سال ۱۷۵۶ به

موطن خود بازگشت، ولي در سال ۱۷۵۷ به عنوان سفير كبير لهستان به سن پطرزبورگ رفت. او در توطئه عليه اليزابت در ۱۷۵۸ دست داشت، و مجبور شد با دريافت اخطار قبلي كوتاهي از روسيه خارج شود. كاترين از عزيمت وي متالم شد، ولي وقتي به او كمك كرد تا به تخت سلطنت لهستان برسد، براي آن نبود كه هنوز وي را دوست داشت، بلكه (كاترين ميگويد) به خاطر آن بود كه وي از همه نامزدهاي تخت و تاج كمتر حق رسيدن به آن را داشت، و بنابراين بايستي بيشتر حقشناس باشد. اما درباره خود پونياتوفسكي بايد گفت كه او هيچ وقت از آن رابطه هيجان آور به طور كامل به حال عادي بازنگشت. او كاترين را به صورتي كه هنوز قدرت وي را زمخت و ناخوشايند نكرده بود به خاطر داشت، و اين فريفتگي حتي در هنگامي كه كاترين وي را آلت انقياد مردم لهستان كرد، به حال خود باقي ماند.

پونياتوفسكي دو روز پس از اينكه به سلطنت انتخاب شد، خبر آن را براي مادام ژوفرن فرستاد: مامان عزيزم، مثل اين است كه از پيروز ناميدن شما به اين اسم براي من لذتبخش شده است.]مادر خودش در اين وقت مرده بود.[در تمام تاريخ كشور ما هرگز انتخاباتي چنين آرام و چنين به اتفاق آرا نبوده است. همه بانوان عمده كشور در محل انتخابات در ميان گروه‌هاي نجيبزادگان حضور داشتند. من اين رضايت خاطر را داشتم كه هم با صداي همه زنان و هم با صداي همه مردان به سمت پادشاه اعلام شوم. چرا شما آنجا نبوديد شما ميتوانستيد فرزند خود را به پادشاهي انتخاب كنيد. قبلا ديدهايم چگونه ((مامان)) جاده‌هاي اروپا را در نور ديد تا ((فرزند)) خود را در كاخش در ورشو ببيند (۱۷۶۶). او، كه درباره شكاف ميان تمدن فرانسه و لهستان تصور واقعبينانه‌اي نداشت. آرزومند بود پونياتوفسكي ظرف يك سال لهستان را يك قرن جلو ببرد. اندرزهايش جنبه مزاحمت يافتند و عواطف فرزندي پونياتوفسكي را تحت فشار قرار ميدادند; وقتي او رفت، پونياتوفسكي احساس راحتي كرد، هر چند كه دل ((مامان)) را با تعريف و تمجيد و يك تصوير الماس نشان از خود خوش كرد. ((مامان)) تصوير را نگاه داشت و الماسها را پس فرستاد; همينكه مادام ژوفرن از پونياتوفسكي دور شد، عشق و علاقه‌اش به وي حرارت قبلي خود را به طور كامل بازيافت. او از وين نامه‌اي به پونياتوفسكي نوشت و وي را از ((علاقه‌اي كه به قول خودش از حوايج زندگي او شده بود)) مطمئن كرد. ستانيسلاس منتهاي تلاش خود را به كار برد. در اين سالهاي نخستين او با وظيفه‌شناسي خويشتن را وقف كارهاي حكومتي ميكرد. هر روز در مذاكرات وزيرانش حضور مييافت، و شب هنگام تا ديرگاه بر سر مسائلي كه همه جزئيات آن را با دقت تمام در نظر ميگرفت كار ميكرد. او تا حدود زيادي موفق به تربيت سپاهي از كارمندان دولت شد كه به نحوي حيرتانگيز داراي صلاحيت و درستكاري بودند. هر كس ميخواست، ميتوانست بآساني او را ببيند و همه مجذوب خوشخويي او شدند، ولي همگان از شور و شوق وي براي اصلاحات مسرور نبودند. احساس نوعي بستگي به كاترين و حتي به نيروهاي روسي كه كاترين به عنوان ضمانت امنيت و اطاعت وي در لهستان گذارده بود، نيروي او را تا حدودي ضعيف ميكرد. سفير كبير كاترين، كنت اتوفون شتاكلبرگ، مراقب او بود كه مبادا پيوندهاي روسي خود را فراموش كند.

دشمنان از دور و نزديك اطراف او را احاطه كرده، و نجباي لهستان به دو گروه تقسيم شده بودند. رهبري يكي از اين دو گروه با خانواده پوتوكي بود، كه اصرار داشت قبل از اصلاحات بايد استقلال كشور تامين شود، و مايل بود با نيرومند نگاه داشتن اشرافزادگان جلو قدرت پادشاه را بگيرد; گروه ديگر، كه زير نظر خانواده چارتوريسكي بود، نخست اصلاحات را خواهان بود و استدلال ميكرد لهستان در وضع نابسامان موجود ضعيفتر از آن است كه بتواند عنوان تحت الحمايگي روسيه را به كار افكند. خانواده چارتوريسكي در پشتيباني از پونياتوفسكي مردد بود، زيرا از ولخرجيها و معشوقه‌هاي وي سخت احساس ناراحتي ميكرد. ديت سالي ۲،۲۰۰،۰۰۰ تالر براي او مقرر داشته بود، و اين مبلغ را تا سال ۱۷۸۶ به ۱۴۳،۶۰۰،۰۰۰ گولدن، يعني يك سوم درآمد دولت، افزايش داد. او بيش از اين مقرري خرج ميكرد و از بانكهاي داخلي و خارجي قرض ميگرفت. دوبار دولت وامهاي او را پرداخت، با اين وجود، در ۱۷۹۰ او هنوز ۱۱،۵۰۰،۰۰۰ گولدن بدهكار بود. او هم مانند كاترين اميد داشت از نظر ساختن بناهاي زيبا خاطره سلطنت خود را زنده نگاه دارد. پونياتوفسكي خود و ملازمان خود را در ميان دو كاخ پرهزينه تقسيم كرده بود. ميهمانيهاي پرخرجي ترتيب ميداد و هنرمندان، نويسندگان و زنان را هديه باران ميكرد.

جذابيت خود وي برايش گران تمام ميشد. او، كه در سن سي و دو سالگي به سلطنت رسيد و خوش قيافه، با فرهنگ، بلند نظر، و مجرد بود، يك خيل از زيبارورياني را كه خواهان همسري و كيسه پول او بودند به دور خود جمع كرد. چند تن از آنان كه نميتوانستند با وي ازدواج كنند، از همبستريش خرسند بودند، و بعضي از زنان بازيگر پاريسي نيز در سرگرم داشتن پادشاه شركت ميجستند. اعضاي خانواده چارتوريسكي اعتراض ميكردند; او به گناهان خود اعتراف ميكرد و آنها را ادامه ميداد. سرانجام يكي از معشوقه‌هايش، به نام پاني گرابووسكا، در ازدواجي پنهان او را به پاي محراب كليسا كشاند. از آن پس زندگي جنسي او تحت نظارت دقيق قرار داشت، و او ميتوانست توجه بيشتري به امور حكومتي، ادبيات، و هنر مبذول دارد.

پونياتوفسكي علاقهاي شخصي به آثار و زندگي هنرمندان و نويسندگان زمان خود داشت. مانند كاترين تصوير، مجسمه، و كتاب جمع ميكرد، يك تالار و يك كتابخانه ساخت، و در كتابخانه محل برجستهاي به مجسمه ولتر اختصاص داد. او به هنرمندان محلي كار ارجاع ميكرد، و هنرمندان ديگري را از فرانسه، ايتاليا، و آلمان به لهستان ميآورد. پيرانسي و كانووا نتوانستند به لهستان بيايند، ولي براي او كارهايي در ايتاليا انجام دادند. او نيمي از كاخ سلطنتي را به يك هنرستان تبديل كرد; اعتباراتي فراهم ساخت تا هنرمندان جوان با استعداد در خارج به تحصيل بپردازند. در نزديكي ورشو صنعت چيني سازي دايركرد كه محصولاتش در رديف محصولات مايسن وسور بودند. او لهستانيهاي متمكن - آدام چارتويسكي، اليزابت لوبوميرسكا، هلن رادزيويل، و ديگران - را برانگيخت كه آثار هنري جمع آوري كنند، به هنرمندان كار بدهند، و در تزيين كاخهاي خود به جاي سبك روكوكو، كه متعلق به دوران ساكسونها بود، از انواع سبك نئوكلاسيك استفاده كنند. او شخصا آميزهاي از سبك باروك و سبك كلاسيك را دوست داشت; در اين سبك دومنيكو مرليني كاخ لازينكي واقع در حومه ورشو را طرح كرد. در همين احوال، نقاشان خارجي سرگرم تعليم نسلي تازه از هنرمندان لهستاني بودند. اين هنرمندان پس از ناپديد شدن آزادي لهستان به مرحله رسيدگي و بلوغ رسيدند.

نخستين گامهايي كه در جهت فاجعه از ميان رفتن آزادي لهستان برداشته شدند موانعي بودند

كه فردريك كبير در راه اقدام لهستان براي اصلاح وضع خود قرار داد. تا آن زمان (۱۷۶۷) چنين به نظر ميرسيد كه كاترين قصد از هم گسيختن لهستاني را كه چنين آشكارا تابع نفوذ روسيه بود نداشت. تجزيه لهستان باعث گسترش پروس ميشد و آن كشور را به صورتي درميآورد كه ميتوانست مانعي بسيار سهمگينتر از يك لهستان اسلاوي بر سر راه شركت روسيه در امور و فرهنگ اروپاي باختري به وجود آورد. كاترين به اين قانع بود كه خواهان اعطاي حقوق كامل مدني به ((مخالفان)) شود، ولي فردريك بيش از اين ميخواست. او هيچ گاه نميتوانست اين مطلب را بر خود هموار كند كه پروس غربي، كه اكثريت سكنه آن را آلمانيها و پروتستانها تشكيل ميدادند، تابع حكومت كاتوليك لهستان باشد. بنابراين، در نظر او نوعي تجزيه لهستان هدفي فراموش نشدني بود. هر نوع تقويت لهستان، چه سياسي و چه نظامي مانع هدفهاي وي ميشد. از اينرو، عمال وي از ((حق وتو)) طرفداري ميكردند، با تشكيل ارتش ملي لهستان مخالفت ميورزيدند، و از منازعات كاتوليكها و ((مخالفان)) به عنوان مستمسكي براي حمله به لهستان استقبال به عمل ميآوردند.

عدم رواداري دستگاه كاتوليك رومي به نفع نقشه‌هاي فردريك تمام ميشد. اين دستگاه در برابر هرگونه تلاشي كه در زمينه برخوردار كردن ((مخالفان)) از حقوق مدني به عمل ميآمد مقاومت كرد. در ((روسيه سفيد)) - كه در آن موقع قسمتي از لهستان و شامل مينسك بود - مقامات كاتوليك رومي دويست كليسا از دست پيروان كليساي ارتدوكس يوناني خارج كردند و آنها را به طرفداران كليساي روم شرقي (اونياتها) دادند. جوامع ارتدوكس حق تعمير كليساهاي خود يا ساختن كليساهاي تازه را نداشتند. در بسياري از موارد، اطفال از والدين خود جدا ميشدند تا پيرو معتقدات كليساي رم بار آورده شوند. با كشيشان ارتدوكس بدرفتاري ميشد، و بعضي از آنها به قتل رسيدند. پونياتوفسكي، كه دست پرورده ((فيلسوفان)) فرانسه بود، از رواداري مذهبي طرفداري ميكرد، ولي ميدانست كه ديت با هر اقدامي براي به عضويت در آوردن غير

كاتوليكهاي رومي در ديت مبارزه خواهد كرد، چنانچه لازم باشد، اين مبارزه را جبرا انجام خواهد داد. او احساس ميكرد كه اين گونه پيشنهادها بايد معوق نگاه داشته شوند تا تعديلي در حق وتو بتواند وي را قويتر كند. پاسخ فردريك و كاترين اين بود كه آنها از لهستان بيشتر از آنچه كه خود آنها به اقليتهاي مذهبي خويش ميدادند، چيزي طلب نميكردند. در اكتبر و نوامبر ۱۷۶۶ پروس، روسيه، دانمارك، و انگلستان دادخواستي تسليم ديت كردند مبني بر اينكه همكيشان آنان در لهستان از حقوق كامل مدني برخوردار باشند.

نمايندگان، كه بر اثر فصاحت كايتان سولتيك اسقف كراكو به هيجان آمده بودند، با خشم برپا خاستند و خواستار آن شدند كه نه تنها اين دادخواست مردود دانسته شود، بلكه طرفداران آن در لهستان نيز به عنوان خيانتكار نسبت به لهستان و خداوند مورد تعقيب قرار گيرند. يكي از اعضا، كه كوشيده بود از دادخواست دفاع كند، بسختي از مرگ جست. پونياتوفسكي



آلكساندر روسلين (۱۷۱۸-۱۷۵۳): گوستاو سوم. درصدد برآمد با صدور جزوهاي در نوامبر ۱۷۶۶ تحت عنوان ملاحظات يك شارمند خوب اعضاي ديت را آرام سازد. در اين جزوه از همه لهستانيها براي وحدت ملي دعوت، و به آنها هشدار داده شده بود ملتي كه دچار نفاق باشد، ديگران را به فكر تسخير خود ميياندازد. در عين حال، وي از سفير كبير لهستان در سن پطرزبورگ خواست كه روسيه را از كشورهاي دادخواست دهنده جدا نگاه دارد، او نوشت: ((چنانچه در مورد اين دادخواست پافشاري شود، من نميتوانم جز كشتار سن - بارتلمي براي ((مخالفان)) و يك سلسله سوقصد عليه جان خودم، نظير آنچه راوايك انجام داد، چيزي ببينم. امپراطريس از شنل سلطنتي من يك جامه نسوس خواهد ساخت. من ناچار خواهم بود ميان دست كشيدن از دوستي او و دشمن بودن نسبت به كشور خودم يكي را انتخاب كنم. كاترين به وسيله

نيكولاي رپنين، سفير كبير خود در ورشو، چنين پاسخ داد: ((من نميتوانم درك كنم چگونه پادشاه ميتواند صرفا با طرفداري از خواستهاي مربوط به تساوي، خود را نسبت به كشورش خائن تصور كند.)) او از لهستان، هم از نظر مسافت و هم از نظر كيفيت و نوع آموزش، دورتر از آن بود كه بتواند حرارت سوزان احساسات و غرور لهستانيها را احساس كند. وقتي گروهي از نجباي پروتستان در تورون، و دارودسته چارتوريسكي در رادوم دسته بنديهايي ترتيب دادند، كاترين به رپنين دستور داد كه حمايت روسيه را به آنها پيشنهاد كند. وي به اين بهانه هشتاد هزار سرباز روسي به مرز لهستان و بعضي از آنها را به داخل ورشو فرستاد. ديت در اكتبر ۱۷۷۷ مجددا تشكيل جلسه داد. اسقف زالوسكي و اسقف سولتيك به اعضاي ديت قويا اندرز دادند عليه هرگونه تغييري در قانون اساسي پافشاري كنند. رپنين با ناديده گرفتن پونياتوفسكي، اين دو اسقف و دو فرد غيرمذهبي را به اتهام توهين به امپراطريس دستگير كرد و دستور داد آنها را به كالوگا، كه در يكصد و پنجاه كيلومتري جنوب باختري مسكو بود، تبعيد كنند. ديت اعتراض كرد; رپنين اعلام داشت چنانچه بازهم با او مخالفتي بشود، نه چهار، بلكه چهل تن از اعيان نجيبزاده را تبعيد خواهد كرد. در ۲۴ فوريه ۱۷۶۸ ديت در برابر تهديد جنگ تسليم شد و عهدنامهاي با روسيه امضا كرد كه به موجب آن كليه خواستهاي كاترين را قبول ميكرد; يعني آزادي كامل عبادت، حق انتخاب شدن به عضويت ديت، و مشاغل دولتي به ((مخالفان)) اعطا شد; و دعاوي ميان كاتوليكها و ((مخالفان)) ميبايستي در برابر دادگاههاي مختلط مورد رسيدگي قرار ميگرفت. ديت، ((حق وتو)) را بجز چند مورد استثنايي براي وضع قوانين اقتصادي تاييد ميكرد، ديت با فروتني كاترين را به عنوان محافظ قانون اساسي جديد پذيرفت. در عوض كاترين تماميت ارضي لهستان را، تا مدتي كه اين تفاهم ادامه داشته باشد، تضمين كرد. او نه تنها از اينكه به لهستان آزادي مذهبي داده بود كه به نسبت از آنچه انگلستان از آن بهرهمند بود بيشتر بود، بلكه همچنين از اينكه نقشه فردريك را دايز بر تجزيه لهستان عقيم گذارده بود احساس مسرت ميكرد. فلاسفه به پونياتوفسكي تبريك گفتند، و ملتش نسبت به وي ابراز تحقير كردند.

IV - نخستين تجزيه: ۱۷۶۸ - ۱۷۷۲

ميهن پرستان و كشيشان لهستان در عدم قبول وضع موجود با فردريك همعقيده بودند. روحانيان كاتوليك رومي تسليم خودمختاري لهستان در برابر يك روسي بيايمان را بشدت محكوم كردند. آدام كراسينسكي اسقف كامينيك، و يوزف پولاسكي (پدر كازيمير پولاسكي كه به نفع آمريكا جنگيد) لهستانيها را از طريق وعظ و رساله برانگيختند كه در راه آزادي سياسي و قدرت مذهبي خود ايستادگي كنند. ظرف يك هفته پس از تسليم ديت در برابر رپنين، يك گروه لهستاني در ۲۹ فوريه ۱۷۶۸ كنفدراسيوني در بار - يكي از شهرهاي كنار رود دنيستر در اوكرائين لهستان - تشكيل دادند. اعيان نجيبزادهاي كه هزينه ايجاد و هدايت اين جنبش را ميپرداختند به انگيزه نفرت نسبت به كاترين و پادشاه به تحرك واداشته شده بودند. پيروان آنان، كه فردريك آنها را ((توده سفيه)) ميخواند، در آتش تعصب نسبت به تنها ايمان واقعي ميسوختند; و اين حرارت توسط شعرا، كه در مرثيههاي غمبار خود بر تحقير لهستان و ((ترك مذهب)) پادشاه آن نوحه سرايي ميكردند، ابراز ميشد. اتريش و تركيه اسلحه و پول براي ميهن پرستان فرستادند، و دوموريه از فرانسه آمد تا آنها را به صورت واحدهاي جنگي سازمان دهد. لهستانيهايي كه مايل بودند خاندان ساكس به سلطنت بازگردانده شود به اين نهضت پيوستند، و دامنه جنبش بزودي به نقاط مختلف در سراسر كشور گسترده شد. رپنين به كاترين گزارش داد: ((همه لهستان مشتعل است.)) پونياتوفسكي به فكر افتاد به اين كنفدراسيون ملحق شود، ولي وجود عناصر شتابزده و پرشور در اين كنفدراسيون، كه خواهان خلع وي (اگر نگوييم مرگ وي) بودند، او را وحشتزده كرد. چنانچه بتوان سخنان ولتر را پذيرفت. سي تن از اعضاي كنفدراسيون در چنستو خووا به اين نحو همسو گند شدند:

ما كه از شور و حرارت مقدس و مذهبي به هيجان آمده و مصمم به گرفتن انتقام خداوند و مذهب و كشورمان هستيم و مورد تجاوز ستانيسلاس آوگوستوس، تحقير كننده قوانين الاهي و انساني و طرفدار ملحدان و بدعتگذاران، قرار گرفتهايم، به اين وسيله در برابر پيكر مقدس و معجز آساي ((مادر خداوند))

قول زير پا گذاردن مذهب نسبت به ((مادر خداوند)) بيحرمتي ميكند، از روي زمين برداريم. ... خداوند يار ما باشد!

رپنين به سربازان روسي دستور داد كه شورش را فرونشانند. آنها اعضاي كنفدراسيون را به آن سوي مرز تركيه راندند و يك شهر تركيه را آتش زدند; تركيه به روسيه اعلان جنگ داد (۱۷۶۸)، و خواستار آزادي لهستان و تخليه آن از نيروهاي روسيه شد. قزاقها از اين آشفتگي استفاده كردند، به اوكرائين لهستان حمله بردند، و طي يك قتل عام شديد و بيحساب، مالكان، مباشران يهودي، و دهقانان كاتوليك يا پروتستان را به قتل رساندند; آنها در يك شهر شانزده هزار مرد، زن، و بچه را كشتند. اعضاي كنفدراسيون، با قتل همه روسها و ((مخالفاني)) كه دم دست بودند، مقابله به مثل كردند، و به اين ترتيب، پروتستانها و يهوديان از هر دو طرف در خطر بودند. بر روي هم در آن سالها (۱۷۶۸ - ۱۷۷۰) پنجاه هزار نفر از مردم لهستان بر اثر قتل عام يا جنگ به هلاكت رسيدند. در اين هنگام همه كساني كه در اين قضيه نفعي داشتند صحبت از تجزيه لهستان ميكردند. دشمنان اعضاي كنفدراسيون آنها را متهم ميكردند كه موافقت كردهاند لهستان را ميان خود و متحدان خويش تقسيم كنند.

در فوريه ۱۷۶۹ فردريك پيشنهادي دايز بر تقسيم لهستان ميان روسيه، پروس، و اتريش به سن پطرزبورگ فرستاد. كاترين پاسخ داد كه اگر پروس و اتريش به روسيه كمك كنند تا تركها را از اروپا بيرون براند، وي رضايت خواهد داد كه پروس آن قسمت از خاك لهستان را كه پروس شرقي را از سرزمين اصلي جدا ميكرد براي خود بردارد و بقيه لهستان تحت الحمايه روسيه باشد; فردريك زير بار نميرفت. شوازول از جانب فرانسه به اتريش پيشنهاد كرد كه آن قسمت از اراضي لهستان را كه در مجاورت مجارستان است به چنگ آورد. اتريش اين پيشنهاد را پسنديد، موقع آن را مناسب تشخيص داد، و در آوريل ۱۷۶۹ ايالت شپيش واقع در لهستان را، كه مجارستان در سال ۱۴۱۲ نزد لهستان گرو گذاشته و ديگر هرگز به مجارستان بازگردانده نشده بود، اشغال كرد. در سال ۱۷۷۰ تركها، كه در آن موقع به عنوان مدافع لهستان در جنگ بودند، به اتريش پيشنهاد كردند لهستان ميان اتريش و تركيه تقسيم شود. در حالي كه اين مذاكرات و قرارها در جريان بودند، قدرتهاي غربي تجزيه لهستان را به عنوان نتيجه مقدر هرج و مرج سياسي، خصومتهاي مذهبي، و ناتواني نظامي آن پذيرفتند. ((همه كشورداران قاره اروپا اين فاجعه را غير قابل اجتناب ميدانستند.)) ولي در اين هنگام لهستانيهاي ضد كنفدراسيون يكي از اعضاي خود را به ديت فرستادند كه از مابلي ((فيلسوف)) سوسياليست و روسو ((ضد فيلسوف)) بخواهد تا يك قانون اساسي آزمايشي براي يك لهستان جديد تنظيم كنند. مابلي پيشنهادهاي خود را در سالهاي ۱۷۷۰ - ۱۷۷۱ تسليم داشت. روسو قانون اساسي لهستان خود را در آوريل ۱۷۷۲، يعني دو ماه پس از اينكه نخستين عهدنامه تجزيه لهستان به امضا رسيده بود، به اتمام رسانيد.

كنفدراسيون بار، قبل از اينكه از پا درآيد، لحظات سرمستانهاي داشت. در مارس ۱۷۷۰ اين كنفدراسيون از شهر وارنا، كه متعلق به تركيه بود، بركناري پونياتوفسكي را اعلام داشت. در ۳ نوامبر ۱۷۷۱ عدهاي از اعضاي كنفدراسيون هنگامي كه پونياتوفسكي شب از خانه يكي از عموهايش خارج ميشد، جلويش را گرفتند، بر همراهان وي غلبه يافتند، يكي از آنها را به ضرب گلوله از پا درآوردند، پادشاه را از كالسكهاش بيرون كشيدند، با يك ضربه شمشير سرش را مجروح ساختند، و او را از پايتخت ربودند. در جنگل بيلني آنها مورد حمله يك واحد گشتي قرار گرفتند. در اين گيرودار، پونياتوفسكي فرار كرد و با محافظان سلطنتي تماس گرفت. محافظان خود را به وي رساندند و او را، كه وضعي آشفته داشت و سر و رويش خونين بود، ساعت ۵ بامداد تا كاخ سلطنتي همراهي كردند. كليه امكانات سازش ميان دولت و كنفدراسيون از ميان رفت. پونياتوفسكي مورد پشتيباني روسيه قرار گرفت، و كنفدراسيون سركوب شد و بقاياييِ از خود در تركيه باقي گذاشت كه در حكم هلالي (تركيه) از صليب بود (۱۷۷۲). در خلال اين احوال، پيشروي ارتشهاي روسيه به سوي درياي سياه و رود دانوب هم پروس و هم اتريش را ناراحت كرده بود. فردريك دوم و يوزف دوم هيچ كدام از تجسم تسلط روسيه بر درياي سياه خوششان نميآمد; چه برسد از تسلط بر قسطنطنيه. به موجب عهدنامههاي سال ۱۷۶۴ و ۱۷۶۶، پروس تعهد كرده بود چنانچه روسيه مورد حمله قرار گيرد، به اين كشور كمك كند. در جنگ ۱۷۶۸ ميان تركيه و روسيه، تركيه ظاهرا

مهاجم بود. در اين هنگام پروس با ارسال كمكهاي مالي به روسيه، اعتبار مالي خود را به خطر انداخت. اتريش، كه از ورود نيروهاي روسي به والاكيا بر آشفته بود، تهديد كرد كه عليه روسيه با تركها متحد ميشود، و در آن صورت روسيه از پروس انتظار داشت كه به اتريش حمله برد. ولي فردريك از جنگ خسته شده بود. او دو بار براي گرفتن و نگاه داشتن سيلزي جنگيده بود، پس چه لزومي داشت اينك آن را به خطر اندازد وي شيوه ديپلوماسي را ترجيح ميداد. شايد اين سه قدرت با گرفتن قسمتهايي از خاك لهستان آرام ميشدند. با توجه به جريانات آن زمان، و در حالي كه سفير كبير روسيه فرمانرواي واقعي لهستان بود، تنها عامل زمان لازم بود تا روسيه اين كشور را به طور كامل، به هر صورت كه باشد، به خود ملحق سازد. آيا هنوز امكان داشت مانع تحقق اين نقشه شد بلي، اگر كاترين موافقت ميكرد تنها قسمت شرقي لهستان را بگيرد و بگذارد فردريك قسمت غربي لهستان را بگيرد و از منطقه رود دانوب خارج شود، اين كار عملي بود. آيا اگر از اين غنيمت سهمي به يوزف داده ميشد، در ستيزهجويي وي كاهشي حاصل ميشد در ژانويه ۱۷۷۱ پرنس هانري، برادر فردريك طرحي را با ديپلوماتهاي روسي در سن پطرزبورگ در ميان گذاشت. پانين به اين علت كه روسيه تماميت ارضي لهستان را تضمين كرده است، با اين طرح ابراز مخالفت كرد. به او يادآوري شد كه اين تضمين مشروط بر آن است كه لهستان به قانون اساسي جديد خود و اتحاد با روسيه پايبند باشد، و وقتي عدهاي از اعضاي ديت به كنفدراسيون شورشي بار پيوستند، اين پايبندي از ميان رفت. حتي با اين استدلال، كاترين رغبت به اين كار نداشت. چرا قسمتي از لهستان به فردريك داده شود، در حالي كه خود كاترين ميتوانست همه آن را بزودي به دست آورد چرا پروس با اراضي تازه، منابع اضافي، بنادر درياي بالتيك، و عده بيشتري ((سربازان بلندقد)) تقويت شود ولي كاترين مايل نبود با فردريك بجنگد; فردريك ۱۸۰،۰۰۰ مرد مسلح داشت; كاترين ترجيح ميداد كه فردريك را وادار كند مانع اتحاد يوزف با تركيه عليه روسيه شود. هدف كاترين در آن لحظه لهستان نبود، بلكه درياي سياه بود. در ۸ ژانويه ۱۷۷۱ كاترين در يك ميهماني تقريبا به طور اتفاقي موافقت غير قاطع خود را با نقشه فردريك به پرنس هانري اعلام داشت.

يك سال طول كشيد تا، از طريق مذاكرات، موضوع تقسيم غنايم فيصله يابد. فردريك دانتزيگ را ميخواست; كاترين به آن معترض بود; انگلستان هم همين طور، زيرا تجارتش در درياي بالتيك در آن بندر متمركز بود. در خلال اين احوال، اتريش نيروهاي خود را بسيج كرد و در خفا با تركيه متحد شد. در ۱۷ فوريه ۱۷۷۲ فردريك و كاترين قراردادي براي تجزيه لهستان امضا كردند. كاترين با دست كشيدن از كليه دعاوي روسيه نسبت به والاكيا و مولداوي يوزف را نرم كرد; ضمنا خرابي محصول سال ۱۷۷۱ غذا دادن به سربازان وي را غيرممكن ساخته بود. از سوي ديگر، ماري ترز تا آنجا كه ميتوانست براي بازداشتن پسرش از پيوستن به تجاوز بر لهستان اشك ميريخت. فردريك و كاترين، با آغاز تصرف عملي سرزمينهايي كه خودشان به خويشتن اختصاص داده بودند، يوزف را ناچار به اقدام كردند. در ۵ اوت ۱۷۷۲ يوزف امضاي خود را به عهدنامه تجزيه لهستان افزود.

در اين عهدنامه، پس از استعانت از ((تثليث مبارك))، موافقت شده بود كه اجازه داده شود لهستان دوسوم خاك خود و يك سوم جمعيت خويش را نگاه دارد; اتريش قسمت جنوبي لهستان ميان واليني و كوههاي كارپات، به اضافه گاليسي و پادولياي باختري را، كه مساحت آن جمعا حدود ۷۰،۰۰۰ كيلومترمربع و جمعيت آن ۲،۷۰۰،۰۰۰ نفر بود، گرفت; روسيه ((روسيه سفيد)) (قسمت خاوري لهستان تا رودخانههاي دوينا و دنيپر) را، كه مساحت آن حدود ۹۳،۰۰۰ كيلومترمربع و جمعيت آن ۱،۸۰۰،۰۰۰ نفر بود، قبضه كرد. پروس ((پروس غربي)) به استثناي دانتزيگ و تورون را، كه مساحت آن حدود ۳۴،۰۰۰ كيلومترمربع و جمعيت آن ۶۰۰،۰۰۰ نفر بود، به دست آورد. سهم فردريك از همه كمتر بود، ولي او توطئهگران را ملزم به صلح داشته و، به طوري كه خودش ميگفت، پروس غربي و پروس شرقي را با براندنبورگ ((به هم دوخته بود)). به قول ترايخكه ميهن پرست، از همه اينها گذشته، اين عمل تنها در حكم بازگرداندن ((موضع مستحكم فرقه توتوتي، يعني دره زيباي وايشسال، كه در ازمنه قديمه شهسواران آلماني آن را از چنگ بربريان به درآورده بودند)) به آلمان بود. فردريك به اروپاييان يادآوري كرد كه اكثريت جمعيت پروس غربي آلماني و پروتستان بودند، و كاترين متذكر شد مردم منطقهاي كه وي گرفته است تقريبا به طور كامل از كاتوليكهاي كليساي يوناني بودند كه به زبان روسي تكلم ميكردند. اين سه

قدرت در مدت كوتاهي با سربازان خويش سهم خود را اشغال كردند. پونياتوفسكي به قدرتهاي غربي متوسل شد كه مانع اين تجزيه شوند. آنها بيش از حد مشغله داشتند. فرانسه انتظار جنگ با انگلستان را داشت و در مخالفت با متحد خود اتريش تامل ميكرد. انگلستان با آغاز شورش در آمريكا روبرو بود و از ناحيه فرانسه و اسپانيا احساس خطر ميكرد; جورج سوم به پونياتوفسكي اندرز داد كه به خداوند ملتجي شود.

قدرتهاي تجزيه كننده خواستار آن بودند كه ديت تشكيل شود تا وضع تقسيمات جديد جغرافيايي را تاييد كند.

پونياتوفسكي مدت يك سال دفع الوقت كرد و سرانجام از ديت دعوت به عمل آورد كه در گرودنو تشكيل جلسه دهد. بسياري از نجبا و روحانيان عاليمقام از حضور در جلسه ديت امتناع ورزيدند. بعضي از آنها كه حضور يافتند و اعتراض كردند، به سيبريه فرستاده شدند. عدهاي ديگر رشوه گرفتند. قسمت ناچيزي از اعضاي ديت خود را به صورت يك كنفدراسيون درآوردند (كه در آن، طبق قوانين لهستان، قاطع بودن نظر اكثريت مجاز بود) و عهدنامه داير بر واگذاري اراضي ضبط شده را امضا كردند (۱۸ سپتامبر ۱۷۷۳). پونياتوفسكي هم مانند ماري ترز با گريه اين عهدنامه را امضا كرد.

اروپاي باختري نخستين تجزيه را به عنوان تنها شقي كه در برابر الحاق كامل لهستان توسط روسيه وجود داشت پذيرفت. گفته ميشود بعضي از ديپلوماتها از ((اعتدال شركا، كه تنها يك سوم لهستان را گرفتند و حال آنكه اگر ميخواستند همه آن در اختيارشان بود، به حيرت آمدند.)) ((فيلسوفان)) فرانسه از اينكه يك لهستان مخالف رواداري مذهبي به وسيله ((حكمرانان مستبد روشنفكر)) آنان ادب شده است، اظهار شادماني ميكردند، ولتر تجزيه را به عنوان دفع تاريخي ((رسوايي)) مورد تحسين قرار داد. البته، اين تجزيه در حكم پيروزي قدرت متشكل بر ناتواني ارتجاعي بود.

V - نهضت روشنگري لهستان: ۱۷۷۳ - ۱۷۹۱

در اين هنگام پونياتوفسكي ناچار بود ميان روسيه و پروس يكي را به عنوان حامي و ارباب خود انتخاب كند.

او روسيه را برگزيد، زيرا دورتر بود و تنها روسيه ميتوانست مانع شود كه فردريك دانتزيگ و تورون را بگيرد.

كاترين بسيار مايل بود كه مانع گسترش بيشتر قلمرو پروس شود. ارتش پروس بزرگترين مانع در سر راه گسترش قلمرو روسيه در غرب بود. كاترين به سفير كبير خود در ورشو دستور داد از هر راهي كه با مصالح روسيه هماهنگ باشد به پونياتوفسكي كمك كند، و پيشنهادهايي را كه پانين براي يك قانون اساسي عمليتر براي لهستان تهيه كرده بود براي پادشاه فرستاد. اين پيشنهادها سلطنت انتخابي و ((حق وتو)) را محفوظ داشته بود، ولي با ايجاد يك ((شوراي دايمي)) مركب از سي و شش عضو به رياست پادشاه و به عنوان آلت اجرايي وي، قدرت پادشاه را افزايش ميداد. سي و شش عضو ((شوراي دايمي)) به وزارتخانه‌هاي پليس، دادگستري، دارايي، امور خارجه، و جنگ تقسيم ميشدند. همچنين در اين پيشنهادها تشكيل ارتشي منظم (ثابت) مركب از سي هزار نفر پيشبيني شده بود. نجبا بيم آن را داشتند كه تشكيل چنين ارتشي تسلط آنان را بر پادشاه به خطر بيندازد. آنها تعداد افراد آن را به هجده هزار نفر كاهش دادند; ولي بجز اين مورد و چند مورد كوچك ديگر، ديت، كه در سال ۱۷۷۵ تشكيل شد، قانون اساسي جديد را تصويب كرد، و پونياتوفسكي اينك ميتوانست بر آن شود كه تا حدودي به ملت خود سلامت بخشد.

فساد ادامه يافت، ولي بينظمي اجتماعي و بيقانوني كاهش پذيرفت. دسته‌هاي چريكي مغلوب شدند، و اقتصاد ملي رشد كرد. بر عمق رودخانه‌ها براي كشتيهاي بزرگ افزوده شد. ميان رودخانه‌ها ترعه‌هايي

حفر شدند، و يك ((ترعه سلطنتي)) كه در ۱۷۸۳ به اتمام رسيد، درياي بالتيك را به درياي سياه وصل كرد. در ميان سالهاي ۱۷۱۵ و ۱۷۷۳ جمعيت لهستان از ۶،۵۰۰،۰۰۰ نفر به ۷،۵۰۰،۰۰۰ نفر افزايش يافت، و درآمد دولت دو برابر شد. يك نظام مدارس ملي دايز شد، كتب درسي فراهم آمدند، دانشگاه‌هاي كراكو و ويلنا اعتبارات و نيروي تازه‌هاي يافتند، و دانشسراهايي توسط دولت تاسيس شدند و اعتبارات لازم در اختيارشان قرار گرفت.

پونياتوفسكي دوست داشت كه شاعران، روزنامهنگاران و فلاسفه دورش را بگيرند. كاكس اظهار داشت: ((پادشاه هر پنجشنبه به آن عده از اهل ادب كه از نظر دانايي و توانايي سرآمد ديگران هستند شام ميدهد، و خود اعليحضرت سرميز شام حضور مييابد)) و رهبري بحث و مذاكرات درباره كتابها و انديشه‌ها را به عهده ميگيرد. او سه نويسنده را براي زندگي نزد خود برد، و بيسروصدا به درآمد ديگران افزود. هزاران لهستاني، در حالي كه اطاعت مودبانه خود را نسبت به كليسا حفظ كرده بودند - حتي در حالي كه به عنوان كشيش خدمت ميكردند - آثار لاك، مونتسكيو، ولتر، ديدرو، د/آلامبر، و روسو را ميخواندند. شالوده جنبش روشنگري لهستاني با ((ستانيسلاسي)) ريخته شده بود.

آدام ناروشويچ، كه يسوعي بود، با اشعار خود توجه پادشاه را جلب كرد; به مقام اسقفي ارتقا يافت، ولي به سرودن اشعار درباره طبيعت ادامه ميداد. آثار او به نامهاي ((ستايش خورشيد)) و ((چهل فصل)) هنوز وي را در نزد كساني كه ميتوانند متن اصلي او را بخوانند عزيز ميدارند. در هجويه‌هاي او، از كلمات مورد استفاده عامه و گاهي از سبك رابله يا از لحن كفرآميز استفاده شده است. ستانيسلاس از او خواست يك تاريخ قابل خواندن ولي اديبانه درباره لهستان بنويسد; ناروشويچ نه سال وقت صرف اين كاركرد و، در شش جلد (۱۷۸۰ - ۱۷۸۶)، اثري به وجود آورد كه از نظر دقت در اسناد مورد استفاده آن بسيار قابل توجه است. پس از اينكه لهستان براي بار دوم تجزيه شد، او دلسرد، و دچار ماليخوليا شد، و پس از تجزيه نهايي تنها يك سال زنده ماند، نويسنده برجسته لهستان در اين دوران ايگناتسي كراسيتسكي بود. او در سفرهاي خود با ولتر و ديدرو دوست شد. به خرقه كشيشان درآمد و سرانجام به مقام اسقف اعظمي رسيد; ولي ستانيسلاس، به او اصرار داشت زمام استعدادهاي شاعرانه خود را آزاد گذارد. او در اثري به نام موسياد، كه داراي جنبه قهرماني تمسخرآميز است (۱۷۷۵)، جنگهاي زمان خود را به عنوان نبردهاي ميان موشهاي خانگي و موشهاي صحرايي مورد هجو قرار داد; در اثر ديگرش به نام مونوماكيا (۱۷۷۸) بحث و جدلهاي صومعه‌ها را كه در آن سلاحهاي مهلك كتابهاي الاهيات بودند، مسخره كرد. وي سپس متوجه نثر شد و در ماجراهاي آقاي نيكولاس جوينده (۱۷۷۶) شرح داد كه چگونه يك نجيبزاده جوان لهستاني كه واجد همه شرايط و عواطف متداول روز بود، پس از اينكه، كشتي شكسته، به جزيرهاي عجيب رسيد، متوجه شد كه مردان و زنان با آنكه در ((وضع طبيعي)) بودند، ميتوانستند پر كار و با فضيلت باشند. او در اين آثار با پيروي از سرمشق هومر، سويفت، و دفو، سبك اديسن را برگزيد و يك سلسله تصاوير از زندگي عادي مردم تحت عنوان پان پودستولي به وجود آورد (حد ۱۷۷۸) كه در آنها زندگي يك مرد و شارمند نمونه توصيف شده بود. در قصه‌ها و داستانها (۱۷۷۹) او به مبارزه با فايدروس نويسنده لاتين و لافونتن برخاست و با تمسخر برندهاي به نادرستي و قساوتي كه در اطرافش رواج داشت حمله كرد. آخرين اندرز وي به سبك هوراس بود. او ميگفت: به دنبال نقطهاي آرام بگرد، و بگذار خوشبختي پنهاني به سراغت بيايد. با آنكه نفوذ روشنگري فرانسه در ناروشويچ و كراسيتسكي به علت مقام روحاني آنها تحت انقياد درآمده بود، اين نفوذ به طور قاطع در ستانيسلاس ترمبكي ظاهر شد، به طوري كه او هيچ گاه از مذهب ذكري نميكرد، مگر با خصومت. در اشعارش طبيعت را بسيار ميستود، ولي نه از جهات مطبوع آن كه اغلب عواطف را به جنب و جوش درميآوردند، بلكه غالبا جنبه‌هاي وحشيتر آن - كثرت جنون آميز نباتات و حيوانات آن، طوفانها و سيلهاي آن، مبارزه يك زندگي با زندگي ديگر و آنچه خورده ميشود با آنكه ميخورد - را دوست ميداشت; قصه‌هاي او فرم خود را از لافونتن گرفتند، ولي روح آنها از لوكرتيوس گرفته شده بود. قدرت، ظرافت، و استادي اشعار وي مقام والايي براي او در اين دوران شكفتگي ادبي تامين كردند. پونياتوفسكي در تمام مراحل مشكل زندگي خود از او پشتيباني كرد، و وقتي پادشاه خلع شد، شاعر همراه او به تبعيدگاه رفت و تا زمان مرگ نزد وي ماند.

اشعار مذهبي زيادي در لهستان وجود داشتند، زيرا مذهب آخرين تسلاي لهستانيها در مصايب شخصي و ملي آنها بود. ((آواز بامدادي))، ((آواز شامگاهان))، و ((مسيح دارد به دنيا ميآيد)) اثر فرانسيشك كارپينسكي تركيبي از ادبيات و ديانتند. فرانسيشك كنيازنين بآساني از ميان آن دو دشمن ديرينه يعني مذهب و امور جنسي گذشت، او كه نزديك بود به سلك روحانيان درآيد، با آناكرئون و عشق آشنا شد و در سال ۱۷۷۰ اروتيكا را منتشر كرد، به سعادت دنيوي روي آورد، سپس به سوي مذهب بازگشت، و ديوانه از دنيا رفت. كوشش در سازش دادن اضداد ممكن است سروكار انسان را هم به جنون بكشاند و هم به فلسفه.

در زمينه نمايشنامه نويسي، سيماي بارز وويسيچ بوگوسلاوسكي بود، كه هموطنانش او را به عنوان پدر هنر نمايشي لهستان مورد تجليل قرار ميدهند. ميتوان وي را گريك لهستان ناميد، ولي شايد لهستانيها گريك را پوگسلاوسكي انگلستان بنامند. ظاهرا وي نخستين فرد لهستاني بود كه همه زندگي خود را به عنوان بازيگر، نمايشنامه نويس، تهيه كننده، رئيس تئاترهاي دايمي در ورشو و لووف، و مدير گروههاي هنري، كه درك ارزش نمايشنامه را در سراسر ايالات و آن سوي مرزها رواج داد، وقف صحنه نمايش كرد. او ترجمه آثار شكسپير و شريدن را روي صحنه آورد، و خودش كمديهايي نوشت كه بعضي از آنها هنوز در لهستان روي صحنه ميآيند.

بهترين نمايشنامه اين دوران بازگشت نماينده اثر بوليان اورسين نيمسويچ بود كه در ديت نمايندگي داشت. در اينجا هر دو جنبه بحران سياسي به نحوي هيجان آور، در اخلاص يك نماينده اصلاح طلب نسبت به دختري كه والدينش مدافع امتيازات اشراف و رسوم گذشته هستند، مجسم شده است.

آخرين و بزرگترين روشنفكر لهستان هوگو كولونتاي بود. تحصيلاتش باعث شدند كه افكار فيلسوفان به او سرايت كند، ولي او به قدر كافي بدعتهاي فكري خود را پنهان ميداشت تا در كراكو يك مقام مذهبي به دست آورد. پونياتوفسكي در سال ۱۷۷۳ وي را به عضويت يك ((هيئت آموزش و پرورش)) منصوب كرد. كولونتاي، كه بيست و سه سال داشت، براي اين هيئت يك برنامه اصلاحات آموزشي تنظيم كرد كه با بهترين برنامههاي عصر خود برابري ميكرد. در سن بيست و هفت سالگي تجديد سازمان دانشگاه كراكو به او سپرده شد. او اين كار را ظرف سنوات معدودي انجام داد و سپس به عنوان رئيس آن باقي ماند. در نامههاي يك نويسنده گمنام به رئيس ديت (۱۷۸۸ - ۱۷۸۹) و در قانون اساسي ملت لهستان (۱۷۹۰) او پيشنهادهايي كرد كه پايه قانون اساسي ۱۷۹۱ شدند.

لهستان، بر اثر تهييج نويسندگان سياسي و شاعران خود، كوشش كرد خود را به يك كشور موثر و قابل دفاع تبديل كند. هنگامي كه جانشين فردريك دوم به نام فردريك ويلهلم دوم به ((ديت چهارساله)) (۱۷۸۸ - ۱۷۹۲) پيشنهاد اتحادي كرد كه ارتش نيرومند پروس را متعهد به دفاع از لهستان در برابر هرگونه دخالت خارجي ميكرد، فرصتي براي تامين اين منظور پيش آمد. روسيه سرگرم جنگ عليه سوئد و تركيه بود; اينك امكان داشت لهستان خود را از قيد انقياد طولاني نسبت به كاترين و چپاولها و غارتهايي نظير آنچه سربازان روسي در ظرف بيست و پنج سال گذشته در خاك لهستان مرتكب شده بودند آزاد سازد. با وجود اعتراضات پونياتوفسكي، ديت ((شوراي دايمي)) او را منحل كرد، براي ايجاد يك ارتش يكصد هزار نفري كه تابع ديت باشد راي داد، و به سربازان روسي دستور داد فورا از خاك لهستان خارج شوند (مه ۱۷۸۹). كاترين كه همه نيروهاي خود را در جاهاي ديگر لازم داشت، مقاومتي نكرد، ولي قول داد انتقام بگيرد. در ۲۹ مارس ۱۷۹۰ ديت با پروس پيمان اتحادي امضا كرد.

در اين هنگام پونياتوفسكي بيش از حد از باده آزادي سرمست شده بود. وي با به كار افكندن وفاداري خود نسبت به كاترين، در تهيه پيش نويسي براي يك قانون اساسي جديد پيشقدم شد. برابر مفاد اين قانون اساسي، سلطنت به صورت موروثي درميآمد، ولي اطمينان ميداد پس از پونياتوفسكي، كه بدون فرزند بود، سلطنت به خاندان ساكس منتقل شود. قدرت اجرايي پادشاه با دادن يك ((حق وتو)) تعليقي به او افزايش مييافت; به موجب اين وتو تعليقي، پادشاه ميتوانست هر يك از طرحهايي را كه يك ديت گذرانده است معلق نگاه دارد و از درآمدن آن به صورت قانون جلوگيري به عمل آورد، تا اينكه ديت بعدي آن را مجددا تاييد

كند. همچنين پادشاه ميبايستي وزيران خود و اسقفها را تعيين كند و فرماندهي ارتش را در دست داشته باشد; قرار شد تعداد قليلي از شهرنشينان به عنوان نمايندگان ديت ملي انتخاب شوند; ديت ميبايستي از دو مجلس تشكيل شود: يكي مجلس نمايندگان كه حق انشاي قوانين صرفا در اختيار آن باشد، و ديگري سنا مركب از اسقفها، استانداران، و وزيران پادشاه; موافقت سنا در مورد همه قوانين ضرورت داشت; به جاي ((حق وتو)) ميبايستي راي اكثريت حاكم باشد; كيش كاتوليك رومي ميبايست مذهب رسمي كشور شناخته شود; و ترك مذهب ميبايست جرم به شمار آيد; ولي، در غير اين صورت، آزادي مذهب براي همه تضمين شده بود; نظام سرفداري به حال خود باقي ماند، اما دهقانان ميتوانستند از دادگاههاي موروثي به دادگاه ايالتي يا ملي پژوهش دهند. نفوذ قانون اساسي مصوب در كشورهاي متحد آمريكا (۱۷۸۷ - ۱۷۸۸) در اين پيشنهادها آشكار بود.

لهستانيهايي كه به سود مستعمرات امريكايي جنگيده بودند فكر پونياتوفسكي را آماده كرده بودند، و خود او هم آنچه را كه در آثار لاك، مونتسكيو، و ((فيلسوفان)) فرانسه خوانده بود از ياد نبرده بود.

پونياتوفسكي براي حصول اطمينان از تصويب پيشنهادهايش به حيلهاي متوسل شد. بسياري از اعضاي ديت براي تعطيلات عيد قيام مسيح ۱۷۹۱ به خانههاي خود رفته بودند; پادشاه دستور داد ديت در سوم مه تشكيل جلسه دهد; و به اين ترتيب براي اعضايي كه به نقاط دور دست رفته بودند وقت كافي براي بازگشت به ورشو براي شركت در مراسم گشايش باقي نبود. بيشتر اعضايي كه راهشان نزديك بود و بموقع رسيدند آزاديخواهاني بودند كه ميشد براي پشتيباني از قانون اساسي جديد به آنها متكي بود. به محض تشكيل جلسه در كاخ سلطنتي، قانون اساسي جديد به آنها پيشنهاد شد. اين قانون اساسي با تحسيني پرسروصدا مورد استقبال قرار گرفت و با اكثريت بسيار تصويب شد. آن روز - سوم مه ۱۷۹۱ - را لهستانيهاي ميهن پرست با غرور به ياد ميآوردند، و در ادبيات هنر، و آوازهاي لهستاني از آن به نيكي ياد ميشد.

VI - تقسيم: ۱۷۹۲ - ۱۷۹۵

همه قدرتها، جز روسيه، قانون اساسي جديد را به رسميت شناختند. ادمند برك آن را ((عاليترين امتيازي كه تا اين زمان به وسيله يك ملت به دست آورده شده است)) ناميد و اعلام داشت كه ستانيسلاس دوم در ميان بزرگترين پادشاهان و كشورداران مقامي براي خود در تاريخ كسب كرده است; ولي اين شور و شوق شايد منعكس كننده مسرت انگلستان از شكست كاترين بود.

امپراطريس تا مدتي خصومت خود را نسبت به لهستان جديد پنهان داشت، ولي اخراج سريع سربازانش از لهستان يا استقرار نفوذ پروس به جاي نفوذ روسيه در امور لهستان را نبخشود. هنگامي كه قرارداد صلح ياسي (۹ ژانويه ۱۷۹۲) جنگ او را با تركيه به پايان رسانيد و درگيري پروس و اتريش در جنگ عليه فرانسه انقلابي (آوريل ۱۷۹۲) كاترين را از بيم همدستان پيشين خود آزاد ساخت، وي در پي يافتن روزنه ديگري به داخل لهستان بر آمد.

لهستانيهاي محافظهكار اين روزنه را در اختيارش گذاشتند. آنها با كاترين كاملا همعقيده بودند كه قانون اساسي پونياتوفسكي توسط ديتي تصويب شده است كه به علت سرعت تشكيل آن، بسياري از نجبا نتوانستند در آن شركت كنند. فليكس پوتوكي و ديگر اعيان نجيبزاده از اينكه ((حق وتو))، كه ضامن قدرت آنها عليه هرگونه قدرت مركزي بود، از دست رفته است بشدت خشمگين بودند، و علاوه بر آن حاضر نبودند از حق انتخاب، و نتيجتا تسلط بر پادشاه، دست بكشند. پوتوكي با امتناع از ياد كردن سوگند وفاداري نسبت به منشور جديد، گروهي از نجبا را به سن پطرزبورگ برد و از امپراطريس تقاضا كرد كه به آنها كمك كند تا قانون اساسي قديمي (مورخ ۱۷۷۵) را، كه وي (كاترين) قول داده بود از آن دفاع كند، دوباره برقرار سازند. كاترين پاسخ داد علاقهاي ندارد، به تقاضاي عدهاي معدود، در امور لهستان دخالت كند، ولي

حاضر است تقاضايي را كه از ناحيه يك اقليت متشكل قابل توجه به عمل آمده باشد مورد توجه قرار دهد. فردريك ويلهلم دوم كه از اين مذاكرات مطلع شده بود، درگير جنگ با فرانسه بود و ميل نداشت عليه روسيه بجنگد; وي در ۴ مه ۱۷۹۲ به دولت لهستان اطلاع داد كه اگر مايل است با زور اسلحه از قانون اساسي جديد خود دفاع كند، نبايد از پروس انتظار كمك داشته باشد. پوتوكي به لهستان بازگشت، كنفدراسيون تارگوويكا را در ۱۴ مه ۱۷۹۲ در يك شهر كوچك در اوكرائين تشكيل داد، و همه كساني را كه مايل بودند قانون اساسي قديم را بازگردانند به گرد پرچم خود فراخواند. پيروانش خود را جمهوريخواه خواندند، اتحاد لهستان و پروس را محكوم كردند، كاترين را مورد تحسين قرار دادند، و از وي تقاضاي دعاي خير و همچنين تعدادي سرباز كردند.

كاترين هر دو اينها را فرستاد، و اعضاي كنفدراسيون كه به اين ترتيب نيرومند شده بودند، به سوي ورشو به راه افتادند. تبليغاتي كه آنها درباره آزادي كردند تاثيرهايي به جاي گذاشت، زيرا شهرهايي چند از آنان به عنوان آزاديبخش استقبال كردند; و در ترزاپول، پوتوكي در واقع به عنوان پادشاه جديد لهستان مورد استقبال پرشور قرار گرفت (۵ سپتامبر). پونياتوفسكي از ديت خواست كه همه نيرو و اختيارات لازم براي دفاع را به وي بدهد.

ديت وي را به عنوان حاكم مطلق منصوب كرد، همه لهستانيهاي ذكور و بالغ را به خدمت وظيفه خواند، و به كار خود پايان داد. ستانيسلاس برادرزاده خود پرنس يوزف پونياتوفسكي را، كه بيست و نه سال داشت، فرمانده كل ارتش كرد. يوزف ارتش را از لحاظ آموزش و تجهيزات در وضع بدي يافت و به كليه واحدهاي ارتش دستور داد در لوبار در كنار رودخانه سلوچ به او ملحق شوند. ولي بسياري از اين واحدها در محاصره نيروهاي روسي بودند و نتوانستند بيايند، و آنها كه آمدند ضعيفتر از آن بودند كه بتوانند در برابر پيشروي روسها مقاومت كنند.

فرمانده جوان نيروي خود را با نظم به پولون، كه مركز تداركاتش بود، عقب كشيد. عامل موفقيت در اين عقب نشيني منظم عمليات شجاعانه عقبداري تادئوس كوشچوشكو بود كه به سود مردم مستعمرات در آمريكا جنگيده و اكنون در سن چهل و شش سالگي از نظر افتخارات ميهن پرستي و جنگي سالخورده بود.

در ۱۷ ژوئن ۱۷۹۲ لهستانيها با يك ارتش عمده روسي در زيلنس روبرو شدند و آن را در نخستين جنگ منظمي كه از زمان سوبيسكي به بعد به پيروزي لهستان انجاميده بود شكست دادند. در اينجا نيز كوشچوشكو مهارت خود را به اثبات رسانيد و تپهاي را كه از فراز آن توپخانهاش ميتوانست بر ميدان نبرد تسلط داشته باشد به تصرف درآورد; يوزف، كه تا اين لحظه زير دستانش كه دو برابر سن او را داشتند به وي اطمينان نميكردند، شخصا رهبري نيروي ذخيره خويش را براي مجبور كردن روسها به عقب نشيني به عهده گرفت، و با اين عمل خود حس احترام زير دستان خويش را جلب كرد. خبر اين پيروزي پونياتوفسكي را شاد كرد، ولي خبر ديگري رسيد كه زيان آن تقريبا بر اين سود ميچربيد، و آن اين بود كه پرنس لودويگ، حكمران وورتمبرگ، كه يكي از فرماندهان ارتش پروس و مسئول نيروهاي لهستان در ليتواني بود، موضع خود را ترك كرده و نيروهاي خود را آنچنان بينظم و آشفته رها كرده بود كه در تاريخ ۱۲ ژوئن روسها بآساني ويلنا پايتخت ليتواني را تصرف كردند.

ارتش يوزف تنها وسيله دفاع لهستان باقي ماند. دخاير اين ارتش چنان اندك بودند كه بعضي از هنگهاي آن مدت ۲۴ ساعت روزه ميگرفتند، و مهمات تنها براي دوازده دور آتش توپخانه كفايت ميكرد. پرنس يوزف دستور عقب نشيني به دوبنو داد; و چون به جبن متهم شده بود، در دوبينكا ايستادگي كرد (۱۸ ژوئيه)، و با ۱۲،۵۰۰ نفر با ۲۸،۰۰۰ روسي جنگيد و برابري كرد. آنگاه با نظم به كورو عقب نشست، و در آنجا به انتظار نيروهاي كمكي و ذخايري ماند كه پادشاه به او قول داده بود.

ولي ستانيسلاس تسليم شده بود. امتناع فردريك ويلهلم دوم از احترام گذاردن به مفاد اتحاد پروس و لهستان، خيانت پرنس لودويگ، و فرار صدها نفر ارتشي كه وي (ستانيسلاس) در پراگا گرد آورده بود، براي

روحيه وي، كه هيچ گاه از شهامت زيادي برخوردار نبود، بيش از حد تحمل بود. او شخصا از كاترين تقاضاي شرايط شرافتمندانهاي كرد. پاسخ كاترين (۲۳ ژوئيه) در حكم اتمام حجتي بود كه وي را ملزم ميداشت به كنفدراسيون تارگوويكا ملحق شود و قانون اساسي ۱۷۷۵ را بازگرداند. پادشاه از لحن سازشناپذير كاترين سخت به حيرت آمد. آيا اين همان زني بود كه زماني به عشق بيپرواي او پاسخ داده بود در اين هنگام احساسات بر وي مستولي شدند. او به فكر افتاد كه مقاومت كند، خود را مسلح سازد، به جبهه برود، و رهبري دفاع نوميدانهاي را به عهده بگيرد; ولي همسر، خواهر، و خواهرزادهاش از فكر مرگ وي و تنهايي خود چنان بشدت گريستند كه پادشاه قول داد تسليم شود. از آن گذشته، مقاومت چه سودي ميتوانست داشته باشد اينك كه انتظار هيچ كمكي از ناحيه پروس به لهستان نميرفت، و اينك كه انتظار حمله از ناحيه پروس به جبهه بيدفاع غربي ميرفت، چگونه لهستان ميتوانست عليه روسيه مقاومت كند آيا او كوشش نكرده بود كه ديت را از اهانت و بياحترامي نسبت به كاترين و به خطر انداختن همه چيز با اتكاي وعدههاي پروس بازدارد آيا او تقاضا نكرده بود كه يك ارتش بزرگ با تجهيزات كافي به وجود آيد و آيا ديت پس از تصويب تعداد نفرات ارتش از تصويب اعتبارات آن خودداري نكرده بود حتي اگر ارتش موجود لهستان يك يا دو پيروزي بر روسها به دست ميآورد، آيا كاترين كه بر اثر صلح با تركها بيش از حد سرباز داشت، نميتوانست سربازان با انضباط و خوب مسلح شده خود را به صورت امواج پي در پي عليه بقاياي پراكنده و غيرمتشكل سربازان وي گسيل دارد چرا عده بيشتري قرباني شوند و نيمي از لهستان به ويراني كشيده شود، در صورتي كه به هر حال، سرانجام، تسليم مقدر است سفير كبير جديد روسيه، ياكوف سيورس، در نامهاي كه براي خواهرش فرستاد، ازپونياتوفسكي، كه در اين هنگام جسما و روحا از پاافتاده بود، تصويري حاكي از دلسوزي به دست داد: پادشاه هنوز]در سن شصت سالگي[مردي خوش سيماست كه خوب لباس ميپوشد، و با آنكه چهرهاش پريده رنگ است. انسان ميتواند ببيند كه نقابي تيره كشيده شده است; او خوب و حتي با فصاحت صحبت ميكند و هميشه و نسبت به همه مبادي آداب و دقيق است. او در وضع بدي قرار دارد، حقير داشته ميشود، به او خيانت ميشود، و با اين وصف، خوشخوترين فرد است. اگر مقام والايش را در نظر نگيرم و تنها از ديدگاه شخصي او را مورد توجه قرار دهم، ميتوانم بگويم كه كيفيات خوب وي بر معايبش برتري دارند. مسلما بعد از لويي شانزدهم او بداقبالترين پادشاه است، او بستگان خود را با علاقه بسيار دوست دارد، و درست همينها هستند كه مايه بدبختيهاي او شدهاند.

در ۲۴ ژوئيه ۱۷۹۲ پونياتوفسكي اتمام حجت روسيه را براي اعضاي شوراي ويژه سلطنتي خواند و به آنها اندرز داد كه به بزرگواري كاترين اعتماد كنند. بسياري از اعضاي شورا به اين ساده لوحي اعتراض كردند; و يكي از آنها به نام مالاكوفسكي حاضر شد ظرف يك ساعت ۱۰۰،۰۰۰ گولدن براي دفاع فراهم كند، و اصرار داشت حتي اگر ضرورت يابد كه از ورشو دست كشيده شود، سربازان لهستان ميتوانند به كراكو عقب نشيني كنند و ارتش تازهاي در قسمتهاي جنوبي كشور، كه جمعيت زيادي دارند، به وجود آورند. پيشنهاد پونياتوفسكي دايز بر تسليم در شورا با بيست راي مخالف در برابر هفت راي موافق رد شد. او با قدرت خود به عنوان حكمران مطلق، اراده خويش را بر نظر آنان تحميل كرد و به برادرزاده خود دستور داد ديگر مقاومت نكند. يوزف پاسخ داد پادشاه به جاي چنين تسليم بلاشرطي بايد با هر نيرويي كه ميتواند فراهم كند به جبهه بشتابد و تا نفس آخر بجنگد. هنگامي كه ستانيسلاس اصرار كرد كه ارتش بايد به كنفدراسيون ملحق شود، همه افسران جز يك نفر استعفا دادند و يوزف به خانه قبلي خود در وين بازگشت، در ۵ اوت يك ارتش روسي پراگا را تصرف كرد. در اكتبر، يوزف تقاضايي براي عمويش فرستاد دايز بر اينكه پيش از آنكه همه آثار و ظواهر آبرو از ميان بروند، استعفا كند. در نوامبر پوتوكي با پيشقراولان كنفدراسيون پيروزمندانه وارد ورشو شد و درباره وظايف يك پادشاه به پونياتوفسكي موعظه كرد. ولي بزودي ديده شد كه پيروزي پوتوكي در حكم يك مصيبت است، زيرا در ژانويه ۱۷۹۳ نيروهاي پروس وارد لهستان و سپس عازم اشغال دانتزيگ و تورون شدند، بدون اينكه از ناحيه متحدان روسي پوتوكي حتي يك تير براي جلوگيري از آنها شليك شود. معلوم شد روسيه و پروس توافق كردهاند كه بار ديگر لهستان را تجزيه كنند.

كاترين و فردريك ويلهام چنين قراردادي را در ۲۳ ژانويه امضا كردند، ولي تا ۲۸ فوريه آن را پنهان داشته بودند. پوتوكي از لهستانيها، از هرحزب و دستهاي كه بودند، خواست به دفاع از لهستان برخيزند، و

آنها به وي خنديدند. يوزف او را به عنوان خائن به وطن خويش محكوم، و وي را به جنگ تن به تن دعوت كرد.

ستانيسلاس اين دوئل را ممنوع ساخت.

بر اثر تجزيه دوم، روسيه حدود ۲۲۸،۰۰۰ كيلومتر مربع از شرق لهستان، از جمله ويلنا و مينسك را با ۳،۰۰۰،۰۰۰ جمعيت متصرف شد; پروس حدود ۵۹،۰۰۰ كيلومتر مربع از غرب لهستان با ۱،۰۰۰،۰۰۰ جمعيت، از جمله دانتزيگ و تورون، را به دست آورد; براي لهستان حدود ۲۰۵،۰۰۰ كيلومتر مربع و ۴،۰۰۰،۰۰۰ جمعيت باقي گذارده شد - يعني تقريبا نيمي از آنچه كه در سال ۱۷۷۳ برايش باقي مانده بود. اتريش در تاراج دوم سهمي نداشت، ولي وعده روسيه و پروس داير بر كمك به آن كشور براي گرفتن باواريا وي را نرم كرده بود. قدرتهاي غربي، كه هنوز سرگرم مبارزه با فرانسه انقلابي بودند، عليه تجاوز دوم اقدامي نكردند. كاترين به آنها توضيح داد كه اين تجاوز به دليل توسعه جنبش انقلابي در ورشو كه كليه نظامهاي سلطنتي را به مخاطره مياندا خت ضرورت يافته بود.

كاترين براي اينكه اين تاراج را به زيور مشروعيت بياراید، به پونياتوفسكي دستور داد ديت را احضار كند تا در گرودنو تشكيل جلسه دهد; و از او خواست شخصا به آنجا بيايد تا پيمان اتحادي با روسيه امضا كند. ابتدا پونياتوفسكي از رفتن امتناع كرد، ولي وقتي كاترين حاضر شد بدهيهاي او را كه در آن وقت بالغ بر ۱،۵۶۶،۰۰۰ دوكات ميشد بپردازد، وي اين تحقير اضافي را به خاطر طلبكاران خود پذيرفت. وجوه لازم در اختيار سفير روسيه قرار گرفتند تا به تعداد كافي از نمايندگان ديت رشوه دهد كه در شورا حضور يابند، و او بآساني تعدادي از ملازمان پادشاه را تطميع كرد كه هر حرف يا اقدام ارباب خود را به او گزارش دهند. اين ((آخرين ديت)) (۱۷ ژوئن تا ۲۴ نوامبر ۱۷۹۴) وادار شد عهدنامهاي با روسيه امضا كند، ولي ديت ماهها از تاييد قرارداد مربوط به تجزيه دوم امتناع ورزيد. با آنكه به اعضا گفته شده بود كه تا قرارداد را امضا نكنند اجازه خروج از تالار را نخواهند داشت، اعضا امتناع كردند و مدت ۱۲ ساعت ساكت نشستند. سپس مسئول آيينامهها و مقررات موضوع را به راي گذاشت، و وقتي جواب نشنيد، اعلام داشت كه سكوت علامت رضاست (۲۵ سپتامبر).

باقيمانده لهستان بار ديگر تحت الحمايه روسيه قرار گرفت، و قانون اساسي ۱۷۷۵ دوباره برقرار شد.

اگر فردي وجود داشت كه ميتوانست ملت را نجات دهد كوشچوشكو بود. او، كه خانواده چارتوريسكي هزينهاش را ميپرداخت، به پاريس رفت (ژانويه ۱۷۹۳) و كمك فرانسه را نسبت به لهستاني كه بگرمي با انقلاب فرانسه همدردي ميكرد خواستار شد. او قول داد كه اگر كمك برسد، دهقانان لهستان عليه نظام سرفداري، و شهرنشينان عليه نجبا بر خواهند خاست; پونياتوفسكي به سود جمهوريت كناره خواهد گرفت، و يك ارتش لهستاني از فرانسه در جنگ آن كشور با پروس پشتيباني خواهد كرد. رهبران فرانسه از اين پيشنهادها استقبال به عمل آوردند، ولي آغاز جنگ (فوريه ۱۷۹۳) و حمله متحدين به فرانسه كليه امكانات كمك به لهستان را از ميان برد.

در مدت غيبت كوشچوشكو بعضي از شهرنشينان، فراماسونها، و افسران ارتش يك ارتش جديد لهستان تشكيل دادند (مارس ۱۷۹۴). كوشچوشكو از درسدن به كراكو شتافت كه به آن ملحق شود. او به عنوان فرمانده كل قوا با اختيارات مطلقه تعيين شد و دستور داد كه هر پنج خانواده لهستاني يك سرباز پياده، و هر پنجاه خانواده يك سرباز سواره نظام برايش بفرستد، و از اين تازه واردين خواست هر نوع سلاحي را كه بتوانند فراهم كنند - حتي نيزه و داس - با خود بياورند. در ۴ آوريل كوشچوشكو با چهار هزار سرباز منظم و دو هزار دهقان تازه به خدمت خوانده شده به يك نيروي هفت هزار نفري روسي در را كلاويتس در نزديكي كراكو حمله كرد و آن را، تا حدودي بر اثر فرماندهي خود و تا حدودي هم به علت تاثير داسهاي دهقانان، شكست داد.

عناصر افراطي يا ((ژاكوبن)) در ورشو با شنيدن خبر اين پيروزي يك قيام ترتيب دادند. رهبران طبقه متوسط با ترديد به آن پيوستند. در ۱۷ آوريل اين شورشيان به يك پادگان ۷۵۰۰ نفري روسي حملهور شدند، بسياري از آنها را كشتند، و يك واحد ۱۶۵۰ نفري پروسي را شكست دادند; نيروهاي اشغالگر پا به فرار گذاشتند، و براي لحظهاي ورشو تحت تسلط لهستانيها درآمد. قيام مشابهي ويلنا را آزاد ساخت (۲۳ آوريل)، فرمانده كل قزاقهاي ليتواني بهدار آويخته شد، و قسمتهايي از لهستان تقريبا تا مينسك پس گرفته شدند. در هفتم ماه مه كوشچوشكو به سرفها وعده آزادي داد و مالكيت زمينهايي را كه آنان كشت ميكردند برايشان تضمين كرد. آن قدر داوطلب و سرباز به خدمت به گرد پرچمش جمع شدند كه تا ژوئن ۱۷۹۴ او ديگر فرماندهي ۱۵۰،۰۰۰ نفر را داشت كه تنها ۸۰،۰۰۰ نفر آنها ساز و برگ درستي داشتند.

عليه اين عده سربازان با انضباط روسي يا پروسي به صورت امواج پي در پي به حركت درآمدند. در ۶ ژوئن يك ارتش متحد ۲۶،۰۰۰ نفري روسي و پروسي لهستانيها را در نزديكي شچكوتسيني غافلگير كرد.

كوشچوشكو فرصت داشت تنها ۱۴،۰۰۰ نفر بسيج كند، و با تلفات سنگين مغلوب شد. در صحنه نبرد مرگ طلب ميكرد، ولي مرگ از او ميگريخت; بقاياي نيروهاي لهستاني به ورشو عقب نشستند. در ۱۵ ژوئن پروسيها كراكو را گرفتند، و در ۱۱ اوت روسها بار ديگر ويلنا را تسخير كردند; در ۱۹ سپتامبر يك ارتش ۵،۰۰۰ نفره لهستاني در ترزاپول به وسيله ۱۲،۵۰۰ سرباز كاركشته روسي به سركردگي سوووروف نابود شد; در ۱۰ اكتبر خود كوشچوشكو با ۷۰۰۰ لهستاني توسط ۱۳۰۰۰ روسي در ماسيوويتس مغلوب شد و، در حالي كه بشدت زخمي شده بود، به اسارت درآمد. او، آن طور كه در افسانهها گفته ميشود، فرياد ياسآميز ((كار لهستان تمام است)) را سر نداد، ولي آن شكست پايان اين شورش قهرمانانه بود.

سوووروف پس از متحد كردن ارتشهاي گوناگون روسي، به اردوگاه لهستانيها در پراگا، كه اطرافش را مواضع مستحكم گرفته بودند، حملهور شد، و سربازانش كه جنگ آنهارا به جنون واداشته بود، نه تنها مدافعان، بلكه جمعيت غيرنظامي شهر را به قتل رساندند. پونياتوفسكي ورشو را تسليم داشت تا از قتل عام بيشتر جلوگيري كند. سوووروف كوشچوشكو و ديگر رهبران شورش را براي زنداني شدن به سن پطرزبورگ فرستاد و پادشاه را به گرودنو اعزام داشت تا به انتظار فرمان امپراطريس باشد. در آنجا، در ۲۵ نوامبر ۱۷۹۵، پونياتوفسكي استعفانامه خود را امضا كرد. او از كاترين تقاضا كرد بگذارد قسمتي از لهستان باقي بماند، ولي كاترين تصميم گرفت مسئله لهستان را به عقيده خودش با نابود كردن ملت لهستان حل كند. پس از پانزده ماه بحث و جدل، روسيه، پروس، و اتريش سومين عهدنامه تجزيه لهستان را امضا كردند (۲۶ ژانويه ۱۷۹۷). روسيه كورلاند، ليتواني، پادولياي باختري، و واليني را، كه جمع مساحت آنها حدود ۴۷۰،۰۰۰ كيلومترمربع بود، به دست آورد; اتريش ((لهستان كوچك)) با كراكو و لودلين را، كه مساحت آنها حدود ۱۱۶،۰۰۰ كيلومترمربع بود، گرفت; و پروس بقيه را با ورشو، كه مساحت آنهاحدود ۱۴۶،۰۰۰ كيلومتر مربع بود، به چنگ آورد. بر اثر اين سه تجزيه، روسيه ازجمعيت ۱۲،۲۰۰،۰۰۰ نفري لهستان (۱۷۹۸) حدود ۶،۰۰۰،۰۰۰ نفر، اتريش ۳،۷۰۰،۰۰۰ نفر، و پروس ۲،۵۰۰،۰۰۰ نفر را به خود ملحق كردند.

هزاران لهستاني از كشور خود گريختند، و بيگانگان اموال مصادره شده آنها را ضبط كردند. پونياتوفسكي در گرودنو باقي ماند و خود را با گياهشناسي و خاطره نويسي سرگرم ميداشت. پس از مرگ كاترين، پاول اول از او دعوت كرد به سن پطرزبورگ برود، و ((كاخ مرمر)) را با يك مقرري سالانه به مبلغ ۱۰۰،۰۰۰ دوكات به او واگذار كرد. وي در آنجا در ۱۲ فوريه ۱۷۹۸، در شصت و ششمين سال زندگي خود درگذشت. كوشچوشكو توسط امپراطور پاول اول در ۱۷۹۶ آزاد شد، به آمريكا بازگشت، و سپس به فرانسه رفت و در آنجا تا زمان مرگش (۱۸۱۷) به تلاش خود براي آزادي لهستان ادامه داد. يوزف پونياتوفسكي به وين گريخت، به نيروهاي ناپلئون در لشكركشي عليه روسيه پيوست، در سمولنسك زخمي شد، در لايپزيگ شجاعانه جنگيد، در ارتش فرانسه به درجه مارشالي رسيد، و در ۱۸۱۳ درگذشت - حتي دشمنانش نيز از او تجليل كردند. لهستان ديگر از صورت يك كشور خارج شد، ولي به موجوديت

خود به عنوان يك ملت و يك تمدن ادامه داد، آزار و تعقيب مذهبي سيمايش را آلوده كرده بود، ولي به دليل وجود شاعران، داستانسرايان، موسيقيدانان، هنرمندان، و دانشمندان بزرگش، به صورت ملتي مشخص و متمايز باقي ماند و هيچ گاه از تصميم خود مبني بر قيام مجدد دست نكشيد.

فصل بيستم

آلمان عهد فردريك

۱۷۸۶-۱۷۵۶

I - فردريك پيروز

كه بود اين غول مايهٔ هراس و تحسين جهانيان، غاصب سيلزي، شكستدهندهٔ نيمي از اروپا كه عليه وي متحد شده بودند، استهزا كنندهٔ مذهب، بياعتنا به ازدواج، آن كه در فلسفه به ولتر درس داده، و قسمتي از لهستان را از آن جدا كرده بود- هر چند كه اين كار را به قصد پيشگيري از الحاق همهٔ لهستان به روسيه انجام داده بود؟

هنگامي كه وي غمگين و پيروز از جنگ هفتساله بازگشت و در ميان كفزدن و هوراي مردم بيچيز وارد برلين شد (۳۰ مارس ۱۷۶۳)، بيشتر به يك شبح شباهت داشت تا به يك غول. او به د/ آرژان نوشت: «من به شهري بازميگردم كه تنها ديوارهاي آن را خواهم شناخت، در آن هيچ يك از آشنايان خود را نخواهم يافت، در آنجا وظيفهاي عظيم به انتظار من است، و طولي نخواهد كشيد كه استخوانهاي خويش را آنجا در مأمني قرار خواهم داد تا نه جنگ، نه مصايب، و نه ديوسيرتي بشر آنها را آزار دهند.» پوست بدنش سوخته و پرچين و چروك بود، چشمان آبي مايل به خاكستريش اندوهگين و متورم مينمودند، جنگ و تلخكامي چهرهاش را خط انداخته بودند، و تنها بينيش شكوه اولية خود را حفظ كرده بود. او فكر ميكرد پس از آن جنگ طولاني كه توانايي جسماني، فكري، و ارادي وي را تحليل برده بود، نخواهد توانست مدت زيادي زنده بماند؛ ولي عادات معتدل او مدت بيست وسه سال ديگر وي را حفظ كردند. او كم غذا ميخورد و ميآشاميد، و با تجمل انس و الفتي نداشت. در كاخ جديد خود در پوتسدام طوري زندگي ميكرد و لباس ميپوشيد كه گويي هنوز در اردوگاه است. از اينكه مدتي وقت صرف وجود خودش ميشد، ناراضي بود و در سالهاي آخر عمرش از اصلاح صورت خود دست كشيد و فقط گاه گاه ريش خود را با قيچي ميچيد. شايعات حكايت از آن دارند كه او زياد شستشو نميكرد

جنگ سخت شدن خصوصيات اخلاقي وي را كه، به عنوان يك وسيلهٔ دفاعي در برابر بيرحمي پدرش آغاز شده بود، تكميل كرد. او با آرامشي توأم با خويشتنداري فراوان، سي وشش بار شاهد مجازات سربازان محكومي بود كه از ميان صف شمشير بهدستان عبور داده ميشدند، و هر شمشير بهدست ضربهاي به آنها وارد ميكرد. كارمندان و سران سپاه خود را با مأموران خفيه، ورود ناگهاني برآنها، فحاشي، حقوق كم، و دستوراتي چنان مشروح كه جلوي ابتكار و علاقه را ميگرفت به ستوه ميآورد. هيچگاه محبت برادر خود پرنس هانري را، كه چنان مؤثر و با وفاداري در زمينهٔ ديپلوماسي و جنگ به وي خدمت ميكرد، به خود جلب نكرد. تعدادي دوست زن داشت، ولي آنها بيش از آنكه به او عشق داشته باشند، از وي هراس داشتند، و هيچيك از آنان به محفل داخلي وي راه نداشت. فردريك به رنج كشيدن بيسروصداي ملكهٔ خود (كه توجهي به وي نميشد) به ديدهٔ احترام مينگريست، و در بازگشت از جنگ او

را با هديه‌اي به ارزش ۲۵٬۰۰۰ تالر به شگفتي واداشت؛ ولي محل ترديد است كه فردريك هرگز با او همبستر شده باشد. با همهٔ اينها، همسرش عادت كرده بود كه او را دوست داشته باشد؛ او شوهرش را در مصيبت شجاع، و در حكومت فداكار مي‌ديد؛ و از او به عنوان «پادشاه عزيز ما» و «اين شهريار عزيز كه من او را دوست دارم و پرستش مي‌كنم» ياد مي‌كرد. فردريك بچه نداشت، ولي به سگهايش عميقاً علاقه‌مند بود. معمولا دو سگ شبها در اطاقش، شايد به عنوان محافظ، مي‌خوابيدند؛ گاهي او يكي از سگها را به رختخواب خود مي‌برد تا با گرماي حيواني خود وي را گرم كند. گفته مي‌شود هنگامي كه آخرين قلاده از سگهاي مورد علاقه‌اش مرد، او تمام روز گريست. دربارهٔ وي اين سوءظن وجود داشت كه همجنس باز است، ولي در اين مورد تنها حدسياتي در دست است.

در زير پوسته و ظاهر جنگي او عناصري از رقت قلب وجود داشتند كه وي بندرت آن را در انظار آشكار مي‌كرد. بر مرگ مادرش فراوان گريست، و با علاقه‌اي صميمانه اخلاص خواهرش ويلهلمينه را جبران مي‌كرد. غالباً خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌هايش را آشكارا مورد لطف خود قرار مي‌داد. به عواطف روسو مي‌خنديد، ولي خصومت روسو را نسبت به خود بخشيد و هنگامي كه دنياي مسيحيت روسو را طرد كرد، به او پناه داد. او مشق سخت سربازانش را تمام مي‌كرد و به نواختن نغمه‌هايي با فلوت خود مي‌پرداخت؛ سوناتها، كنسرتوها، و سمفونيهايي مي‌ساخت، و در اجراي آنها در برابر درباريان خود شركت مي‌كرد. برني دانشمند شاهد نواختن وي در دربارش بود و اظهار داشت كه وي كلية قطعات خود را با «دقتي بسيار، آغازي پاكيزه و يك دست، پنجه‌اي روان، سليقه‌اي منزه و ساده، اجرايي بسيار برازنده، و كمالي مشابه» مي‌نواخت. ولي برني مي‌افزايد: «در بعضي از تكه‌هاي سخت، اعليحضرت مجبور بود، بر خلاف قواعد، نفسي تازه كند تا آن تكه را به پايان برساند.» در سالهاي بعد، افزايش تنگي

نفسش و از دست رفتن چند دندان جلو او را مجبور كرد كه از نواختن فلوت دست بكشد، ولي آموزش كلاويه را از سرگرفت.

بعد از موسيقي، سرگرمي مورد علاقهٔ او فلسفه بود. او دوست داشت يكي دو فيلسوف سر ميز غذايش بنشينند تا روحانيون را بشدت مورد انتقاد قرار دهد، و سران سپاه خود را به جنب و جوش وادارد. در مكاتباتي كه با ولتر مي‌كرد در نمي‌ماند، و در حالي كه بيشتر «فيلسوفان» فرانسه اصول و افكار جزمي و تخيل‌آميزي از خود بروز مي‌دادند، وي شكاك باقي ماند. او نخستين حكمران در دوران جديد است كه خود را لاادري مي‌خواند، ولي علناً به مذهب حمله نمي‌كرد. معتقد بود كه «ما آن اندازه از احتمالات در دست داريم كه برايمان مسلم شود كه ‹ دنياي پس از مرگ وجود ندارد ›.» ولي جبرگرايي د/ اولباك را مردود مي‌دانست و (مانند كسي كه اراده درتمام وجودش حلول كرده باشد) اصرار داشت كه ذهن به نحوي خلاق برروي محسوسات عمل مي‌كند و كششهاي انسان را مي‌توان، با آموزش، زير فرمان عقل درآورد. فلاسفهٔ مورد علاقهٔ او «دوستم لوكرتيوس، ... امپراطور خوبم ماركوس آورليوس» بودند؛ او عقيده داشت كه هيچ مطلب مهمي به نوشته‌هاي اينان افزوده نشده است.

او با ولتر همعقيده بود كه توده‌هاي مردم سريعتر از آن توالد و تناسل مي‌كنند و سخت‌تر از آن در تلاشند كه فراغتي براي تعليم وتربيت واقعي داشته باشند. از بين بردن معتقدات مذهبي اين مردم فقط آنان را به شدت عمل و خشونت سياسي متمايل خواهد كرد. فردريك مي‌گفت: «تنوير افكار نوري است از آسمان براي كساني كه بر بلندي ايستاده‌اند، و آتش‌افروزي است مخرب براي توده‌هاي مردم.» در اين گفته، قبل از آنكه انقلاب فرانسه آغاز شود، تاريخچهٔ قتل‌عامهاي سپتامبر۱۷۹۲ و دورهٔ وحشت۱۷۹۳ انقلاب فرانسه نهفته بود. وي در آوريل۱۷۵۹ به ولتر نوشت: «بياييد به حقيقت اعتراف كنيم: فلسفه و هنر تنها در ميان عده‌اي معدود رواج دارد. توده‌هاي عظيم مردم، همان‌طور كه طبيعت آنها را درست كرده است، به صورت حيوانات بدخواه باقي مي‌مانند.» او ابناي بشر را (با لحني تقريباً مزاح‌آميز) «اين نژاد ملعون» مي‌خواند، و آرمانشهرهاي نيكخواهي و صلح و صفا را مورد استهزا قرار مي‌داد و مي‌گفت:

خرافات، سودجويي، انتقامجويي، خيانت، و حق‌نشناسي تا پايان جهان صحنه‌هاي خونين و غم‌انگيزي به وجود خواهند آورد، زيرا عواطف نيرومندي بر ما فرمان مي‌رانند و ما بندرت تابع عقل هستيم. جنگ، دعاوي‌حقوقي، ويراني، بيماريهاي مسري، زلزله، و افلاس هميشه وجود خواهند داشت. چون وضع اين‌گونه است، من چنين مي‌پندارم كه اينها بايد لازم باشند. ولي، به نظر من، اگر اين جهان را خالقي نيكخواه آفريده بود، مي‌بايست ما را خوشبخت‌تر از آنچه هستيم مي‌آفريد. ذهن انساني ضعيف است، بيش از سه چهارم ابناي بشر براي تبعيت از بيمعنيترين تعصبهاي مذهبي ساخته شده‌اند. ترس از شيطان

و جهنم چشمان آنان را مسحور مي‌كند، و آنها از مرد عاقلي كه سعي كند آنها را روشن كند بيزارند. من بيهوده در وجودشان تصويري را از خداوند جستجو مي‌كنم كه علماي الاهيات مدعي هستند به مردم القا مي‌كنند. در وجود هر انسان يك حيوان وحشي وجود دارد. كمتر كسي است كه بتواند آن را مهار كند، و بيشتر افراد هنگامي كه وحشت قانون مانع آنان نشود، افسار آن را آزاد مي‌گذارند.

فردريك نتيجه‌گيري مي‌كرد كه اگر اجازه داده شود اكثريت مردم دولتها را زير نفوذ خود داشته باشند، نتايج مصيبتباري حاصل خواهدشد. براي اينكه يك دموكراسي به حيات خود ادامه دهد، بايد، مانند حكومتهاي ديگر، اقليتي اكثريت را وادار كند اجازه دهند رهبرشان شود. فردريك مانند ناپلئون عقيده داشت كه «در ميان ملل و در انقلابات، اشراف هميشه وجود دارند.» او عقيده داشت كه اشرافيت موروثي يك احساس افتخار و شرافت و وفاداري و تمايل براي خدمت به كشور به بهاي گزاف فداكاري شخصي، به وجود خواهد آورد كه نمي‌توان آن را از صاحبان نبوغ طبقة متوسط كه در رقابت براي كسب تمول تربيت يافته باشند انتظار داشت. به اين ترتيب، پس از جنگ، به جاي بيشتر افسران طبقة متوسط كه در ارتش ارتقا يافته بودند، «اشرافزادگان آلماني» را كه در انضباط و سختگيري شهرت داشتند، به كار گماشت. ولي چون امكان داشت اين نجباي مغرور مايهٔ از هم‌گسيختگي و هرج ومرج و آلت استثمار بشوند، مي‌بايست يك پادشاه كه قدرت مطلقه داشته باشد كشور را در برابر تجزيه، و مردم عادي را در برابر بيعدالتي طبقاتي حفظ كند.

فردريك دوست داشت خود را خادم كشور و مردم نشان دهد. ممكن است اين تمايل تلاشي در توجيه ميل وي به در دست داشتن قدرت بوده باشد، ولي او اين ادعا را به مرحلهٔ عمل درآورد. براي او كشور به صورت «خداي متعال» درآمد، و وي حاضر بود كه خود و ديگران را قرباني آن كند؛ به نظر وي، لزوم اين خدمتگزاري رعايت اصول اخلاق فردي را تحت‌الشعاع قرار مي‌داد؛ ده فرمان در مرزبارگاه سلطنتي متوقف مي‌شود. همهٔ حكومتها با «واقعبيني سياسي» او همعقيده بودند، و بعضي از سلاطين اين نظر را كه پادشاهي در حكم خدمتي مقدس است پذيرفتند. فردريك نظرية مربوط به پادشاهي را براثر تماس با ولتر به دست آورد؛ و «فيلسوفان» فرانسه هم، براثر تماس با فردريك، «تز سلطنتي» خود را با اين اساس بنياد كردند كه بهترين اميد براي اصلاحات و پيشرفت در روشنفكري پادشاهان است.

به اين ترتيب، فردريك، با وجود جنگهايش، به صورت معبود فلاسفهٔ فرانسه درآمد و حتي خصومت روسو با فضيلت را نيز كاهش داد. د/ آلامبر مدتها از قبول دعوتهاي فردريك امتناع مي‌ورزيد، ولي از تمجيد از او مضايقه نمي‌كرد. او به فردريك نوشت: «فلاسفه و ادبا در همهٔ سرزمينها مدتها به شما، اعليحضرتا، به چشم رهبر و سرمشق خود نگريسته‌اند.» اين

فردريك در پوتسدام گذراند. خصوصيت او با فردريك (و يك مقرري كه فردريك براي او تعيين كرد) باعث كاهش تحسين د/ آلامبر نشد. او از بي‌اعتنايي پادشاه نسبت به آداب معاشرت، و از اظهارات وي نه تنها دربارهٔ جنگ و حكومت همچنين دربارهٔ ادبيات و فلسفه مسرور مي‌شد؛ او به ژولي دو لسپيناس گفت كه مصاحبت فردريك از آنچه كه انسان مي‌توانست در آن هنگام در فرانسه بشنود، مطبوعتر بود. هنگامي كه در ۱۷۷۶ د/ آلامبر براثر مرگ ژولي ماتمزده بود، فردريك نامه‌اي براي او فرستاد كه غول را در خلق وخويي حكيمانه و احساساتي نشان مي‌دهد:

از فاجعه‌اي كه براي شما پيش آمده است متأسفم. ... زخمهاي قلب از همه حساسترند و ... هيچ‌چيز جز گذشت زمان نمي‌تواند آنها را التيام بخشد. ... من، از بدبختي، رنج اين فقدانها را بيش از حد متحمل شده‌ام. بهترين درمان آن است كه انسان به خود فشار وارد آورد تا بتواند فكر خود را منحرف سازد. ... شما بايد نوعي پژوهش هندسي براي خود انتخاب كنيد كه مستلزم توجه مداوم باشد. ... سيسرون براي تسلاي خاطر خود از مرگ توليا ي عزيزش، خود را به آهنگسازي واداشت. ... در سن شما و من، ما بايد آسانتر تسلا يابيم، زيرا طولي نخواهد كشيد كه به آن كس كه فقدانش باعث تأثرمان شده است خواهيم پيوست.

او به د/ آلامبر اصرار كرد بار ديگر به پوتسدام بيايد. «ما دربارة پوچ بودن زندگي ... و دربارة بيهودگي پايداري در تحمل شداييد، با يكديگر فلسفه‌بافي خواهيم كرد. ... من همان قدر از تسكين اندوه شما احساس خرسندي خواهم كرد كه انگار در يك نبرد پيروز شده‌ام.» اگر نتوان گفت كه فردريك به طور كامل يك پادشاه فيلسوف بود، دست كم پادشاهي بود كه فلاسفه را دوست داشت.

اين امر ديگر دربارة ولتر صادق نبود. نزاع اين دو در برلين و دستگيري ولتر در فرانكفورت زخمهايي عميقتر از اندوه به جاي گذارده بود. فيلسوف (ولتر) بيش از پادشاه (فردريك) تلخكام ماند. او به پرنس دو ليني گفت: «فردريك توانايي حقشناسي ندارد و بجز نسبت به اسبي كه در نبرد مولويتس بر روي آن گريخت، نسبت به ديگران هرگز احساس حقشناسي نكرده است.» مكاتبة ميان اين دو درخشانترين مردان قرن هجدهم هنگامي از سر گرفته كه ولتر نامه‌اي به فردريك نوشت تا اين جنگجوي دست از حيات شسته را از خودكشي بازدارد. طولي نكشيد كه آنها به مبادلة سرزنش و تعارفات پرداختند. ولتر بيحرمتيهايي را كه او و خواهرزاده‌اش از جانب عمال پادشاه متحمل شده بودند به فردريك يادآوري كرد؛ فردريك پاسخ داد: «اگر سروكار شما با مردي نبود كه ديوانه‌وار شيفتة نبوغ عالي شماست، به اين راحتي خلاص نمي‌شديد. همة اينها را تمام شده

بشنوم.» ولي پادشاه به نحوي سحر كننده، خويشتن فيلسوف را نواخت:

آيا مي‌خواهيد چيزهايي كه به مذاقتان شيرين بيايند بشنويد؟ بسيار خوب، من حقايقي را به شما خواهم گفت. من در شما بهترين نبوغي را كه در طول اعصار به وجود آمده است مي‌يابم. اشعار شما را تحسين مي‌كنم، و نثر شما را دوست دارم. ... هرگز نويسنده‌اي پيش از شما اثري چنين عميق و سليقه‌اي چنين اطمينانبخش و ظريف نداشته است. ... شما در صحبت دلفريب هستيد و مي‌دانيد چگونه در آن واحد هم شخص را سرگرم كنيد و هم به او آموزش دهيد. شما اغوا كننده‌ترين موجودي هستيد كه من مي‌شناسم. ... براي انسان، همه چيز بسته به اين است كه چه وقتي پا به جهان مي‌گذارد. با آنكه من خيلي دير آمدم، از اين امر تأسفي ندارم، زيرا من ولتر را ديده‌ام ... و او به من نامه مي‌نويسد.

پادشاه با كمكهاي مالي قابل توجهي از مبارزات ولتر به خاطر كالاس و سيروان پشتيباني كرد، و مبارزه عليه «رسوايي» را مورد تحسين قرار داد؛ ولي در زمينة اعتماد «فيلسوفان» به تنوير ابناي بشر با آنان همعقيده نبود. در مسابقة ميان عقل و خرافات، او پيروزي خرافات را پيش‌بيني كرد. بنابراين، در ۱۳ سپتامبر ۱۷۶۶ وي به ولتر نوشت:

مبلغان شما چشمان معدودي از افراد جوان را خواهند گشود. ... ولي چه بسيار اشخاص احمق در جهان هستند كه فكر نمي‌كنند! ... باور كنيد اگر فلاسفه حكومتي برپا مي‌كردند، ظرف نيم قرن، مردم خرافات تازه‌اي به وجود مي‌آوردند. ... شيء مورد پرستش ممكن است مانند مدهاي فرانسوي شما غوض شود؛ [ولي] چه فرقي مي‌كند كه مردم خود را در برابر يك تكه نان فطير، در برابر گاو آپيس، در برابر «تابوت‌عهد»، يا در برابر يك مجسمه به خاك اندازند؟ انتخاب ميان يكي از اينها به زحمتش نمي‌ارزد. خرافات به همان صورت باقي است، وعقل طرفي نمي‌بندد.

فردريك كه مذهب را به عنوان يك نياز انساني پذيرفته بود، با آن از در سازش درآمد و از رواداري كامل كلية اشكال مسالمت‌آميز مذهب حمايت مي‌كرد. در سيلزي تسخير شده، او كيش كاتوليك را به حال خود باقي گذارد، ولي دانشگاه برسلاو را به روي پيروان همة مذاهب گشود. اين دانشگاه قبلا تنها كاتوليكها را مي‌پذيرفت. او از يسوعياني كه پادشاهان كاتوليك آنان را اخراج كرده و در تحت فرمانروايي وي (دربارة وجود خداوند شك داشت) پناه يافته بودند، به عنوان معلماني ارزشمند استقبال كرد. به همان ترتيب، مسلمانان، يهوديان، و ملحدان را مورد حمايت قرار داد؛ و در زمان سلطنت و درقلمرو وي، كانت از چنان آزادي گفتار، تدريس، و نوشتن برخوردار بود كه پس از مرگ فردريك، اين آزادي بشدت مورد سرزنش قرار گرفت و به آن پايان داده شد. در اين شرايط رواداري و آزداي مذهبي، بيشتر انواع و اشكال مذهبي در پروس رو به انحطاط گذاشت. در سال ۱۷۸۰ در برابر هريك هزارنفر در برلين يك روحاني، و در مونيخ سي روحاني وجود داشت. فردريك عقيده داشت كه رواداري مذهبي بزودي به كيش كاتوليك پايان خواهدداد. او در سال ۱۷۶۷ به ولتر نوشت: «يك معجزه لازم است تا كليساي كاتوليك را به

شده است، و به اين ترتيب شما اين دلخوشي را خواهيد داشت كه آن را دفن كنيد و سنگ‌قبرش را بنويسيد.» كاملترين شكاك براي يك لحظه فراموش كرده بود كه دربارة شكاكيت شكاك است.

II - نوسازي پروس

هيچ فرمانروايي در تاريخ، شايد بجز شاگردش يوزف دوم امپراطور اتريش، در حرفة خود چنين كوشا نبوده است. فردريك خودش را هم مانند سربازانش به انضباط عادت داده بود. صبحها معمولا ساعت پنج، گاهي هم ساعت چهار، از خواب برمي‌خاست و تا ساعت هفت كار مي‌كرد، صبحانه صرف مي‌كرد، و تا ساعت يازده با دستيارانش جلسه تشكيل مي‌داد، از محافظان كاخ خود بازرسي مي‌كرد، ساعت دوازده ونيم با وزيران و سفيران خود ناهار صرف مي‌كرد، تا ساعت پنج به كار مي‌پرداخت، و تنها در آن وقت با موسيقي و ادبيات و صحبت رفع خستگي مي‌كرد. صرف شامهاي «نيمه شب»، پس از جنگ، ساعت نه ونيم آغاز مي‌شد و ساعت دوازده پايان مي‌يافت. او اجازه نمي‌داد هيچگونه علايق خانوادگي توجهش را منحرف كند، هيچگونه تشريفات درباري بر دوشش سنگيني كند، و هيچگونه تعطيلات مذهبي باعث انقطاع تلاش وي شود. كار وزيرانش را كنترل مي‌كرد، تقريباً كلية اقدامات مربوط به مشي كلي را تعيين مي‌كرد، مراقب خزانه بود، و در بالاي سر دستگاه دولتي يك دفتر حسابداري تأسيس كرد كه اختيار داشت در هر لحظه هريك از ادارات را مورد بازپرسي قرار دهد، و دستور داشت هرگونه سوءظني را در مورد اعمال خلاف قاعده گزارش دهد. او اعمال خلاف قانون يا ناشايستگي را با چنان شدتي مجازات مي‌كرد كه فساد دستگاههاي دولتي، كه در همة نقاط ديگر اروپا رواج داشت، در پروس تقريباً از ميان رفت.

او از اين امر و از بهبود سريع كشور ويران شده‌اش به خود مي‌باليد. فردريك كار خود را با صرفه‌جوييهاي داخلي، كه باعث استهزاي دربارهاي مسرف اتريش و فرانسة شكست‌خورده مي‌شدند، آغاز كرد. خانوادة سلطنتي با همان سادگي خانة يك كاسبكار اداره مي‌شد. البسة او تشكيل مي‌شد از يك دست لباس سربازي، سه كت كهنه، جليقه‌هايي كه به انفيه آلوده شده بودند، و يك رداي تشريفاتي كه در سراسر عمرش دوام كرد. او بساط شكارچيان وسگهاي شكاري پدرش را برچيد. اين جنگجو شعر را به شكار ترجيح مي‌داد. او نيروي دريايي ايجاد نكرد و درصدد به دست آوردن مستعمرات نبود. كارمندان ادارات دولتي حقوق ناچيزي دريافت مي‌داشتند؛ و وي با امساك مشابهي مخارج دربار ساده‌اي را كه به هنگام اقامت خود در پوتسدام در برلين داير نگاه مي‌داشت، تأمين مي‌كرد. با وصف اين، ارل آو چسترفيلد آن را «بانزاكت‌ترين، درخشانترين، و مفيدترين درباري كه يك مرد جوان در اروپا مي‌تواند در آن باشد «تشخيص داد و افزود:» شما هنر و حكمت را اينك (۱۷۵۲) در آن كشور بهتر از هر

كشور ديگردر اروپا خواهيد ديد.» ولي بيست سال بعد لرد مامزبري، وزير مختار انگلستان در پروس، شايد به منظور تسلاي خاطر لندن، گزارش داد كه «در آن پايتخت (برلين) نه يك مرد درستكار وجود دارد، نه يك زن با عفت.»

وقتي پاي دفاع ملي به ميان مي‌آمد، فردريك از امساك خودداري مي‌كرد. او با ترغيب افراد و سربازگيري اجباري در مدت كوتاهي ارتش خويش را به نيروي قبل از جنگ خود باز مي‌گرداند. تنها با در دست داشتن اين اسلحه او مي‌توانست تماميت ارضي پروس را در برابر جاه‌طلبيهاي يوزف دوم وكاترين دوم محفوظ بدارد. اين ارتش همچنين مي‌بايستي از قوانيني كه نظم و ثبات به زندگي پروس مي‌بخشيدند پشتيباني كند. او احساس مي‌كرد كه اگر نيروي متشكل مركزي وجود نداشته باشد، شق ديگر آن نيروي غيرمتشكل و مايهٔ اخلال در دست افراد خصوصي است. او اميدوار بود كه اطاعت به دليل بيم از زور، به اطاعت ناشي از خو گرفتن به قانون تغيير شكل دهد، كه اين خود در حكم تبديل زور به‌قوانين، و نيز به معناي پنهان كردن پنجه‌هاي زور بود.

او بار ديگر به حقوقدانان مأموريت داد كه قوانين گوناگون ومتناقض ايالات و نسلهاي متعدد را به‌صورت يك نظام قوانين يا «قوانين عمومي مالكيت در پروس» تدوين كنند. اين‌كار كه براثر مرگ زامونل فون كوكتيي (۱۷۵۵) و جنگ متوقف شده بود، به‌وسيلهٔ صدراعظم يوهان فون كارمر و عضو شوراي ويژهٔ سلطنتي شفارتس از سرگرفته شد ودر سال۱۷۹۱ تكميل شد. مجموعهٔ قوانين جديد نظام فئوداليته وسرفداري را به‌صورت اصولي مسلم تلقي مي‌كرد، ولي در داخل همين محدوديتها درصدد بود كه فرد را دربرابر ظلم يا بيعدالتي خصوصي يا عمومي محافظت كند. اين قوانين دادگاههاي اضافي را از ميان بردند، جريانات قضايي را كوتاهتر و سريعتر، مجازاتها را تعديل، و شرايط انتصاب به‌قضاوت را سنگينتر كردند. هيچ‌گونه حكم اعدامي بدون تصويب پادشاه قابل اجرا نبود، و دادخواهي از پادشاه براي همه آزاد بود. فردريك به‌خاطر عدالت بينظرانهٔ خود شهرتي بهمرسانيد، و طولي نكشيد كه دادگاههاي پروس به عنوان درستكارترين و با كفايت‌ترين دادگاههاي اروپا شناخته شدند.

درسال۱۷۶۳ فردريك فرماني به نام «نظام عمومي مدارس كشور» صادر كرد كه به‌موجب آن تعليمات اجباري، كه توسط پدرش در۱۷۱۶-۱۷۱۷ اعلام شده بود، تأييد شد و گسترش يافت. همهٔ اطفال پروس از سن پنجسالگي تا چهاردهسالگي مي‌بايست به‌مدرسه بروند. حذف لاتيني از برنامهٔ مدارس ابتدايي، تعيين سربازان قديمي به‌عنوان مديران مدارس، و قراردادن آموزش براساس مشقهاي نيمه‌نظامي، نمايشگر خصوصيات اخلاقي فردريك بود. وي در اين مورد افزود: «خوب است كه مديران مدارس در كشور به نوباوگان مذهب و اخلاقيات بياموزند. ... براي مردم كشور كافي است فقط كمي خواندن ونوشتن بياموزند. ... آموزش‌بايد طرحريزي شود... تا مردم را در دهكده‌ها نگاه‌دارد وآنها را به ترك دهكده‌ها وا ندارد..»

نوسازي اقتصادي از نظر زمان و پول تقدم يافت. نخست با استفاده از وجوهي كه براي يك لشكركشي ديگر (اينك ديگر مورد نياز نبود) جمع‌آوري شده بودند، فردريك هزينهٔ لازم براي نوسازي شهرها و دهكده‌ها، توزيع خواربار ميان اجتماعات گرسنه، و تهيهٔ بذر براي كشت تازه تأمين كرد؛ او شصت هزار اسب را كه مورد نياز آني ارتش نبودند، ميان مزارع توزيع كرد. بر روي هم ۲۰٬۳۸۹٬۰۰۰ تالر به صورت كمكهاي همگاني به مصرف رسيد. سيلزي، كه براثر جنگ ويران شده بود، به مدت شش ماه از ماليات معاف شد. در ظرف سه سال، هشت هزار خانه در آنجا ساخته شد. يك بانك كشاورزي با شرايط سهل به زارعان سيلزي وام مي‌داد. در مراكز گوناگون، شركتهاي اعطاي اعتبارات دايركشدند تا توسعهٔ كشاورزي را تشويق كنند. منطقه‌اي باتلاقي كه در امتداد قسمت سفلاي رودخانهٔ اودر بود زهكشي، و زمين قابل كشت براي پنجاه هزار نفر فراهم شد. نمايندگاني به خارج فرستاده شدند تا از مهاجران دعوت كنند به پروس بيايند؛ هزار نفر آمدند.

چون سرفداري دهقانان را وابسته به اربابانشان مي‌كرد، در پروس آن آزادي نقل مكان به شهرها كه در انگلستان رشد سريع صنايع را ممكن مي‌ساخت وجود نداشت. فردريك به يكصد راه متوسل شد تا اين

اشكال را برطرف كند. او با شرايط سهل به سرمايه‌گذاران خصوصي وام مي‌داد، انحصارات موقت را مجاز مي‌داشت، كارگر از خارج به كشور مي‌آورد، مدارس فني مي‌گشود، و در برلين يك كارخانة چيني‌سازي دايز كرد. مي‌كوشيد تا صنعت ابريشمبافي دايز كند، ولي درختان توت در سرماي شمال رشدي نمي‌كردند. فردريك عمليات فعالانة اكتشاف و بهره‌برداري از معادن را در سيلزي، كه از لحاظ مواد معدني غني بود، ترويج كرد. در ۵ سپتامبر ۱۷۷۷ در نامه‌اي به ولتر، مانند يك كاسبكار به ديگري، نوشت: «من از سيلزي بازگشته‌ام و از اين سفركاملا راضي هستم. ... ما ۵٬۰۰۰٬۰۰۰ كرون كتان و ۱٬۲۰۰٬۰۰۰ كرون پارچه به خارجيان فروخته‌ايم.... براي تبديل آهن به فولاد، راهي خيلي ساده‌تر از طريقة رئومور كشف شده است.»

فردريك براي تسهيل دادوستد، عوارض داخلي را لغو كرد، لنگرگاههاي كشتيها را وسعت داد، ترعه‌هايي حفر كرد، و حدود ۵۰٬۰۰۰ كيلومتر راه جديد ساخت. بالا بودن عوارض گمركي واردات، و ممنوع بودن صدور كالاهايي كه داراي اهميت سوق‌الجيشي بودند، مانع پيشرفت بازرگاني خارجي مي‌شد. هرج ومرج بين‌المللي حمايت از صنايع داخلي را براي اطمينان از خودكفايي صنعتي در زمان جنگ اجباري مي‌ساخت. با اين وصف، برلين به عنوان مركز تجارت وحكومت روبه رشد وتوسعه گذارد، وجمعيت آن از ۶۰٬۰۰۰ نفر در سال ۱۷۲۱ به ۱۴۰٬۰۰۰ نفر در ۱۷۷۷ افزايش يافت، و خود را آماده مي‌كرد تا به صورت پايتخت آلمان در بيايد.

براي تأمين اعتبارات لازم جهت اين تركيب فئوداليته، سرمايه‌داري، سوسياليسم، و حكومت

مطلقه، فردريك از ملت خود تقريباً همان اندازه ماليات مي‌گرفت كه به آنها به صورت نظم اجتماعي، كمكهاي گوناگون، و كارهاي عام‌المنفعه باز مي‌گرداند. او انحصار نمك، شكر، توتون، و (پس از ۱۷۸۱) قهوه را براي دولت محفوظ داشت، و يك سوم اراضي قابل كشت را مالك بود. بر همه چيز، حتي آوازخوانهاي خياباني، ماليات بست، و هلوسيوس را به كشور خود آورد تا در مورد يك شيوة غيرقابل گريز براي وصول ماليات او را راهنمايي كند. يكي از سفيران انگلستان نوشت: «طرحهاي جديد ماليات واقعاً محبت مردم را نسبت به پادشاه خود از ميان برده‌اند.» فردريك به هنگام مرگ در خزانه ۵۱٬۰۰۰٬۰۰۰ تالر، يعني دوبرابرونيم درآمد سالانة دولت، باقي گذارد.

ميرابو «پسر»، كه سه بار به برلين سفر كرده بود، در سال ۱۷۸۸ تحليلي ويران كننده تحت عنوان نظام سلطنتي پروس در دوران فردريك كبير نوشت. او، كه اصول آزادي فعاليتهاي فيزيوكراتها را از پدرش به ارث برده بود، شيوة فردريك را به عنوان يك نظام پليسي، يك دستگاه اداري كه همة ابتكارات را از ميان مي‌برد و همة جهات خصوصي زندگي را مورد تهاجم قرار مي‌داد، محكوم كرد. فردريك مي‌توانست پاسخ دهد كه در شرايط آشفتة پروس پس از جنگ هفتساله، «آزادي عمل» باعث مي‌شود كه براثر بينظمي اقتصادي اثر پيروزي وي از ميان برود. رهبري كردن فعاليتها، الزامي بود. او تنها كسي بود كه مي‌توانست به نحوي مؤثر فرمان دهد، و براي فرماندهي هم نحوه‌اي جز نحوة فرمان دادن يك سردار سپاه به سربازان خود نمي‌دانست. او پروس را از شكست و از پاي درآمدن نجات داد، و با از دست دادن محبت مردم كشورش بهاي اين كار را پرداخت. او متوجه اين نتيجه بود، خود را با درستكاريش دلخوش مي‌داشت:

ابناي بشر را چنانچه به حركت وادار كنيد، به حركت درمي‌آيند، همينكه از پيش راندن آنها دست بكشيد، متوقف مي‌شوند. ... مردم كم مطالعه مي‌كنند و علاقه‌اي ندارند ببينند چگونه مي‌توان هرچيز را به نحو ديگري اداره كرد. با آنكه من خودم هيچگاه جز خوبي برايشان كاري نكرده‌ام، همينكه موضوع باب كردن تغييري سودمند يا در حقيقت هرنوع تغييري به ميان مي‌آيد، آنها فكر مي‌كنند كه مي‌خواهم كاردي روي حلقومشان قرار دهم. در اين‌گونه موارد من به هدف صادقانه و وجدان پاك خود، و اطلاعاتي كه در اختيار داشته‌ام، متكي بوده و بآرامي راه خود را رفته‌ام.

ارادة فردريك حاكم بود. پروس، حتي در زمان حيات وي، ثروتمند و نيرومند شد. جمعيت دوبرابر شد، تعليم و تربيت گسترش يافت، و عدم رواداري مذهبي چهرة خود را پنهان كرد. درست است كه نظام جديد وي بر استبداد روشنفكرانه متكي بود، و وقتي پس از مرگ فردريك استبداد باقي ماند، بدون اينكه از روشنفكري خبري باشد، بناي ملي دچار سستي شد و در كنفرانس ينا در برابر اراده‌اي به نيرومندي ارادة خود فردريك فروريخت. ولي بناي ناپلئوني

نيز، كه بريك اراده و مغز متكي بود، فروپاشيد؛ و در دراز مدت، بيسمارك، يكي از وراث بعدي فردريك، بود كه از كارهاي وي منتفع شد؛ او وارث ناپلئون را ادب كرد و از پروس و يكصد امير نشين، يك آلمان متحد و قدرتمند به وجود آورد.

III - امير نشينها

باردیگر به خاطربیاوریم كه در قرن هجدهم آلمان يك ملت نبود بلكه يك فدراسيون نااستوار از كشورهاي تقريباً مستقل بود كه ظاهر «امپراطور مقدس روم» در وين را به عنوان رهبر خود پذيرفته بودند و گاه گاه نمايندگاني به رايشستاگ يا ديت امپراطوري، كه وظايف اصلي آن شنيدن نطقها و تحمل تشريفات و انتخاب امپراطور بود، مي‌فرستادند. اين كشورها زبان، ادبيات، و هنر مشتركي داشتند، ولي از لحاظ آداب، لباس، پول رايج، و عقايد مذهبي با يكديگر متفاوت بودند. اين از هم گسيختگي سياسي منافعي داشت. تعدد دربارهاي امير نشينها به تنوع تحرك‌آور فرهنگها كمك مي‌كرد. ارتشهاي آنان براي ايجاد وحشت در دل اروپاييان با يكديگر متحد نشده، و كوچك بودند؛ و به دليل سهولت مهاجرت، به ميزان قابل توجهي رواداري در مذهب، رسوم، و قوانين بركشور، كليسا، و مردم تحميل مي‌شد. از جهات نظري، قدرت هريك از اميران مطلق بود، زيرا معتقدات مذهبي پروتستانها بر «حق الاهي پادشاهان» صحه مي‌گذاشت. فردريك، كه جز ارتش خود به هيچگونه حق‌الاهي اعتقاد نداشت، بيشتر امراي كوچك خصوصاً امراي آلماني را مورد هجو قرار مي‌داد و مي‌گفت: «اينان با اسراف بيحساب و تصور اشتباه دربارة عظمت خويش، خود را خانه خراب مي‌كنند. ... كوچكترين فرزند كوچكترين پسر يك خاندان طفيلي، خود را همپاية لويي چهاردهم مي‌داند؛ براي خود يك كاخ ورساي مي‌سازد؛ معشوقه‌هايي مي‌گيرد؛ و ارتش تشكيل مي‌دهد، ارتشي كه ... براي جنگ به حدكافي نيرومند است ... البته جنگ برروي صحنة تئاتر و رونا.»

مهمترين امير نشين، ساكس بود. وقتي كه برگزينندة آن، فردريك آوگوستوس دوم، با ماري ترز عليه فردريك متحد شد، دوران هنر و افتخار آن به پايان رسيد. پادشاه بيرحم (فردريك) درسدن را در سال ۱۷۶۰ گلوله‌باران و ويران كرد. حكمران ساكس به عنوان آوگوستوس سوم پادشاه لهستان به اين كشور گريخت و در ۱۷۶۳ درگذشت. نوة او، فردريك آوگوستوس سوم، در سن سيزدهسالگي اين امير نشين را به ارث برد، نام «عادل» را به دست آورد، ساكس را به صورت يك كشور سلطنتي درآورد (۱۸۰۶)، وبا نشيب و فرازهاي بسيار تخت سلطنت خود را تا هنگام مرگش (۱۷۲۷) حفظ كرد.

كارل اويگن، دوك وورتمبرگ، در درجة اول به عنوان دوست و دشمن شيلر وارد داستان ما مي‌شود. او با

خود را به فرانسه فروخت، و درباري داشت كه به گفتة كازانروا «درخشانترين دربار اروپا» بود. يك تئاتر فرانسوي، يك اپراي ايتاليايي، و يك سلسله همخوابه نيز جزو آن بودند. براي داستان ما، كارل‌آوگوست، دوك فرمانرواي ساكس- وايمار از ۱۷۷۵ تا ۱۸۲۸ مهمتر از ديگران است. ولي او را در ميان ستارگاني چون ويلانت، هردر، گوته، و شيلر كه دربارش را نوراني مي‌كردند بهتر خواهيم شناخت. او يكي از چند حكمرانان كوچك مستبد روشنفكر بود كه در اين دوران، تحت تأثير نفوذ ولتر و سرمشق فردريك، به بيداري آلمان كمك كرد. اسقفهاي اعظمي كه برمونستر، كولوني (كولن)، تريز، ماينتس. و

وورتسبورگ- بامبرگ حکومت مي‌کردند، با کارهايي از قبيل افزايش تعداد مدارس و بيمارستانها، جلوگيري از اسراف دربارها، کاهش تبعيضات طبقاتي، اصلاح وضع زندانها، گسترش کمك به مستمندان، و بهبود وضع صنايع و تجارت، در زمرة اين حکمرانان کوچك مستبد روشنفکر درآمدند. ادمند برك نوشت: «تجسم حکومتهايي ملايمتر و با گذشت‌تر از اين حکمرانان کليسايي آسان نيست.»

ولي تبعيضهاي طبقاتي در بيشتر کشورهاي آلماني به عنوان قسمتي از شيوة نظارت اجتماعي بشدت باقي بودند. نجبا، روحانيان، افسران ارتش، صاحبان حرف، بازرگانان، و دهقانان طبقات جداگانه‌اي تشکيل مي‌دادند، و در هر طبقه درجاتي وجود داشتند که صاحب هر کدام از آنها، با تحقير درجة پايينتر خود، براي خويش شخصيتي قابل مي‌شد و خود را مي‌گرفت. ازدواج در خارج از طبقه تقريباً غيرقابل تصور بود، ولي بعضي از تجار و سرمايه‌گذاران عناوين نجيبزادگي را مي‌خريدند. نجبا انحصار مشاغل بالاتر را در ارتش و دولت در اختيار داشتند. بسياري از آنها مزاياي خود را براثر شهامت يا توانايي به دست مي‌آوردند؛ ولي بسياري از آنها هم انگلهايي بودند که اونيفورم به تن داشتند، در دربار براي احراز تقدم از نظر اجتماعي با يکديگر رقابت مي‌کردند، و در زبان، فلسفه، و معشوقه‌بازي از شيوه‌هاي فرانسوي پيروي مي‌کردند.

از نکات مثبت شاهزادگان، روحانيان عاليمقام، و نجباي آلمان باختري اين بود که تا سال ۱۷۸۰ آنها رعاياي خودرا از قيود سرفداري آزاد کرده بودند، و اين کار را تحت شرايطي انجام دادند که گسترش رفاه و رونق روستاييان را امکانپذير مي‌ساخت. راينهولدلنتس عقيده داشت که دهقانان انسانهاي بهتري هستند، زيرا از بازرگاناني که حساب يکشاهي و صددينار را دارند، يا از اشرافزادگان جوان و سر به هوا، صافتر، ساده‌تر، صميميتر، و طبيعيترند. هاينريش يونگ در خود زندگينامه‌اش (۱۷۷۷) زندگي روستايي را، با آن تلاشهاي روزانه و جشنهاي فصليش، کمال مطلوب مي‌دانست؛ هر در آوازهاي محلي دهقانان را حقيقيتر و عميقتر از اشعار کتابها يافت؛ و گوته دراثر خود به نام شعروحقيقت توصيف کرده است که جشن جمع‌آوري محصول انگور، سراسر يك منطقه را آکنده از شادي، آتشبازي، و شراب مي‌کرد. اينها يك جنبه از صحنة زندگي آلمان بودند؛ جنبة ديگر آن عبارت بود از

کار سخت، مالياتهاي سنگين، زناني که در سي سالگي پيرمي‌شدند، و اطفال بيسوادي که با لباسهاي ژنده در خيابانها گدايي مي‌کردند. در ۱۷۷۰ اوکونيگ به لسينگ گفت: «در يك ايستگاه هشت گدا دور من جمع شدند؛ در مونيخ خانواده‌هايي بودند که همة افراد آن دنبال من مي‌دويدند و فرياد مي‌کردند که مسلماً کسي راضي نمي‌شود که بگذارد آنها از گرسنگي بميرند.» در قرن هجدهم خانواده از کشور يا مدرسه مهمتر بود. خانة يك آلماني منبع و مرکز انضباط اخلاقي، نظم اجتماعي، و فعاليت اقتصادي بود. در آنجا طفل راه اطاعت از پدر سختگير، و پناه گرفتن نزد مادر بامحبت را ياد مي‌گرفت، و از همان سنين اولية کودکي شرکت در کارهاي گوناگون و سازندة روزپرکن را مي‌آموخت. «آواز زنگ» اثر شيلر تصوير کمال مطلوب «يك زن خانه‌دار» را ترسيم مي‌کند «که بسيار با عفت بود، با عقل و درايت محفل خانوادگي را اداره مي‌کرد، به دختران آموزش مي‌داد، جلو پسر بچه‌ها را مي‌گرفت، و کلية لحظات فراغت را با دوك ريسندگي مي‌کرد.» زن تابع شوهر ولي معبود اطفال بود. در خارج از خانه، بجز دربارها، مردان معمولا زنان را از زندگي اجتماعي خود مستثنا مي‌داشتند، و به اين ترتيب، صحبتهاي آنها به سوي بيروحي يا کفر گرايش پيدا مي‌کرد. در دربارها، زنان بافرهنگ و داراي رفتار شايسته بسيار بودند. اکرمان عقيده داشت: «بعضي از آنها با سبکي عالي مطلب مي‌نويسند، واز اين جهت بربسياري از مشهورترين نويسندگان ما برتري دارند.» در آلمان هم مانند فرانسه، زنان طبقات بالاتر مي‌بايست غش کردن و آمادگي براي گريه کردنهاي احساساتي و ناگهاني را به عنوان قسمتي از شيوه‌هاي خاص خود بياموزند.

اخلاقيات دربارها از نظر ميخوارگي، قمار، زناکاري، و طلاق از نمونه‌هاي فرانسوي پيروي مي‌کرد. بنا به گفتة مادام دوستال، زنان صاحب عنوان «به همان سهولت شوهر عوض مي‌کردند که گويي رويدادهاي يك نمايشنامه را طرحريزي مي‌کنند، و روحاً نيز از اين امر احساس ناراحتي زيادي نمي‌کردند.» امرا با فروش سربازان خود به حکمرانان بيگانه، شيوة بي‌بندوباري اخلاقي را رواج مي‌دادند؛ به اين ترتيب بود

که لاندگراف هسن- کاسل از درآمد حاصل از تجارت سربازان، کاخ زیبایي ساخت و درباري باشکوه دایر کرد. برروي هم، در جریان انقلاب امریکا، امراي آلماني سي هزار سرباز به مبلغ ۵۰۰،۰۰۰ لیره به انگلستان فروختند یا به قول خودشان قرض دادند؛ دوازده هزاروپانصد نفر از این سربازان هرگز باز نگشتند. گذشته از پروس، آلمانیهاي قرن هجدهم، که وقایع دهشتبار قرن هفدهم را به خاطر داشتند، تمایل زیادي به جنگ نشان نمي‌دادند. ظاهراً خصایص اخلاقي ملي مي‌تواند از قرني به قرن دیگر عوض شود.

مذهب در آلمان، بیش از سرزمینهاي کاتولیك، تابع دولت بود. سرزمین آلمان، که به فرقه‌هاي گوناگون تقسیم شده بود، از خود روحاني بزرگ هراس‌آوري نداشت که معتقدات

مذهبي، فنون لشکرکشي، و تدابیر دفاعي آن را هماهنگ کند. رهبران مذهبي به وسیلهٔ امرا منصوب مي‌شدند، و درآمد مؤسسات مذهبي نیز بسته به ارادهٔ آنان بود. در طبقات متوسط و پایین معتقدات مذهب نیرومند بود و تنها نجبا، روشنفکران، و معدودي از روحانیان تحت‌تأثیر امواج بي‌اعتقادي که از انگلستان و فرانسه سرازیر شده بودند قرار گرفتند. منطقهٔ راین بیشتر کاتولیك بود، ولي همین منطقه دراین دوران شاهد پیداش نهضتي بود که به نحوي جسورانه به معارضه با قدرت پاپها برخاست.

در سال ۱۷۶۳ یوهان نیکولاوس فون هونتهایم، اسقف کمك تریر با اسم مستعار یوستینوس فبرونیوس، رساله‌اي تحت عنوان دربارهٔ وضع کلیسا و قدرت قانوني پاپ منتشر کرد. این کتاب از لاتیني به آلماني، فرانسه، ایتالیایي، و پرتغالي ترجمه شد و در سراسر اروپاي باختري جنب وجوشي پدید آورد. در این کتاب فبرونیوس رهبري پاپ را پذیرفت، ولي این رهبري را به برخورداري از احترام و ادارهٔ امور محدود مي‌دانست. پاپ معصوم نیست؛ بایستي پژوهشي از رأي او به شوراي عمومي کلیسا امکانپذیر باشد، و این شورا باید مرجع نهایي قانونگذاري در کلیسا باشد. نویسندهٔ کتاب به نفوذ پنهاني و محافظه‌کارانهٔ دربار پاپ اعتماد نداشت و اظهار مي‌داشت که تمرکز بیش از حد قدرت کلیسا باعث نهضت اصلاح دیني شده است، و عدم تمرکز ممکن است راه بازگشت پروتستانها به کلیساي کاتولیك را هموار سازد. در مورد قوانین دنیوي، نه الاهي، رهبران غیر مذهبي حق دارند که از اطاعت از دستگاه پاپ امتناع کنند؛ و چنانچه لازم باشد، بحق مي‌توانندکلیساهاي ملي خود را از رم جدا سازند. پاپ این کتاب را محکوم کرد (فوریهٔ ۱۷۶۴)، ولي کتاب به صورت «کتاب دعاي دولتها» در آمد. ما نفوذ آن را در یوزف دوم دیدیم.

اسقفهاي اعظم کولوني، تریر، ماینتس، و سالزبورگ از نظرات فبرونیوس طرفداري مي‌کردند. آنها مایل بودند از نفوذ پاپ آزاد باشند، همان‌طور که سایر امیرنشینها مستقل از امپراطور بودند. در ۲۵ سپتامبر ۱۷۸۶ آنها «بیانیهٔ مقدماتي امس» (نزدیك کوبلنتس) را صادر کردند که اگر به موقع اجرا در مي‌آمد، نهضت «اصلاح دیني» دیگري به وجود مي‌آورد. در این بیانیه گفته شده است:

پاپ بالاترین مرجع در کلیسا هست خواهد بود، ... ولي آن امتیازات [پاپي] را که از نخستین قرون مسیحیت ناشي نمي‌شوند، بلکه برفرامین غیر واقعي استوار و براي اسقفها زیانبارند ... نمي‌توان دیگر معتبر دانست. این‌گونه فرامین در زمرهٔ آنچه که دربار پاپ غضب کرده است مي‌باشند، و اسقفها حق دارند (چون اعتراضات مسالمت‌آمیز سودي ندارند) شخصاً حقوق مشروع خود را تحت حمایت «امپراطور رومي- آلماني» حفظ کنند. دیگر نباید اسقفها به رم توسل جویند. ... فرقه‌هاي مذهبي نباید از رؤساي خارجي دستور بگیرند یا در شوراهاي عمومي خارج از آلمان حضور یابند. هیچ‌گونه وجوهي نباید به عنوان اعانه به رم فرستاده شود. ... تعیین متصدي براي مشاغل خالي نباید توسط رم انجام گیرد، بلکه باید از طریق انتخاب عادي نامزدهاي محلي صورت

پذیرد. ... یك شوراي ملي آلماني باید این امور و امور دیگر را تنظیم کند.

اسقفهاي آلماني كه از قدرت مالي دربار پاپ هراس داشتند، از اين اعلاميه حمايتي نكردند، علاوه بر آن، آنها مردد بودند كه به جاي نظارت عالية رم دوردست، قدرت بلافصل امراي آلمان را، كه كمتر امكان گريز از آن وجود داشت، مستقر سازند. شورش نوخاسته ساقط شد؛ هونتهايم گفته‌هاي خود را پس گرفت (۱۷۸۸) و اسقفهاي اعظم «بيانية مقدماتي» خود را (۱۷۸۹)؛ وهمه چيز مانند سابق شد.

IV - نهضت روشنگري در آلمان

ولي همه چيز كاملا مانند گذشته نبود. آموزش و پرورش، جز در اميرنشينهاي كليسايي (آنهايي كه يك روحاني در رأس آنها بودند)، از تسلط كليسا خارج شده و تحت مراقبت دولت قرار گرفته بود. استادان دانشگاه توسط دولت منصوب مي‌شدند وحقوق آنان را دولت (با خست شرم‌آور) مي‌پرداخت. با آنكه همة معلمان و شاگردان ملزم بودند به مذهب امير بگروند، دانشكده‌ها تا سال ۱۷۸۹ از آزادي روزافزوني در زمينه‌هاي علمي و درسي برخوردار بودند. آلماني جاي لاتيني را به عنوان زبان تعليمات گرفت. دوره‌هاي علوم و فلسفه بسرعت افزايش يافتند و فلسفه به نحوي گسترده (در دانشگاه كونيگسبرگ در دوران كانت) به عنوان «توانايي فكركردن و پژوهش دربارة ماهيت اشيا، بدون تعصب يا فرقه‌بازي توصيف شد.» كارل فون تسدليتس، وزير پرحرارت آموزش و پرورش در دوران فردريك كبير، از كانت خواست وسيله‌اي پيشنهاد كند كه بتواند «دانشجويان دانشگاهها را از مطالعات و تحصيلات پولساز باز دارد و اين مطلب را به آنان تفهيم كند كه اگر آنها داراي دانش فلسفي باشند، معلومات اندك آنان در زمينة حقوق و حتي الاهيات و پزشكي خيلي آسانتر به دست خواهد آمد و خيلي مطمئنتر به كار خواهد رفت.»

بسياري از دانشجويان فقير براي تحصيلات دانشگاهي از منابع دولتي يا خصوصي كمكهايي به دست مي‌آوردند؛ داستان اكرمان در مورد اينكه چگونه همسايگان مهربان در هر مرحله از رشد ونمو وي به او كمك مي‌كردند دلپذير است. در ميان دانشجويان امتيازات طبقاتي وجود نداشت. هر يك از فارغ‌التحصيلان اجازه داشت تحت نظارت دانشگاه در برابر هر حق‌التدريسي كه مي‌توانست از مستمعين خود دريافت دارد، درس بدهد؛ كانت دوران حرفه‌اي زندگي خود را به اين طريق آغاز كرد؛ و اين‌گونه رقابت از ناحية معلمان جديد، دانشمندان قديمي را مراقب و در تكاپو نگاه مي‌داشت. مادام دوستال عقيده داشت كه بيست وچهار دانشگاهي كه در آلمان بودند «از همة دانشگاههاي اروپا از لحاظ دانش جلوترند. در هيچ كشوري،

حتي در انگلستان، اين همه وسيلة آموزش يا وسيلة به كمال رساندن استعدادهاي انسان وجود ندارد. ... از زمان اصلاح ديني دانشگاههاي پروتستان به نحوي غيرقابل بحث بر دانشگاههاي كاتوليك برتر بوده‌اند؛ و افتخار ادبي آلمان با اين مؤسسات بستگي دارد.»

طنين اصلاح آموزشي در فضا شنيده مي‌شد. يوهان بازدو، كه از خواندن آثار روسو الهام گرفته بود، در سال ۱۷۷۴ اثر خود به نام كار اوليه را در چهار جلد منتشر كرد كه حاوي طرحي براي تدريس اطفال از طريق آشنايي مستقيم با طبيعت بود. به موجب اين طرح، بايستي: اطفال از طريق بازي و ورزش سلامت و نيرو بيابند؛ قسمت زيادي از آموزش خود را به جاي اينكه پشت ميز درس بنشينند، و در هواي آزاد به دست آورند؛ آنها بايد زبان را نه از طريق دستور زبان و طوطي‌وار، بلكه به وسيلة بردن نام اشيا و اعمالي كه طي تجربيات روزمره با آنها برخورد مي‌شود فراگيرند؛ اخلاقيات را بايستي با تشكيل و تنظيم گروههاي اجتماعي از خود بياموزند؛ با آموختن حرفه‌اي، خود را براي زندگي آماده سازند؛ مذهب مي‌بايست وارد برنامة دروس شود، ولي نه با وسعت گذشته. بازدو علناً دربارة تثليث ابراز ترديد مي‌كرد. او در دساو در ۱۷۷۴ بنگاه خيرية نمونه‌اي تأسيس كرد و شاگردانى بارآورد كه «بيحيايي و پررويي، همه چيزداني و تفرعن» آنها والدينشان را سخت ناراحت مي‌كرد؛ ولي اين «آموزش مترقيانه» با نهضت روشنگري هماهنگي داشت وبسرعت در سراسر آلمان گسترش يافت.

تجربه در زمينة آموزش و پرورش قسمتي از جوش و خروش فكريي بود كه اين كشور را در فاصلة ميان «جنگ هفتساله» وانقلاب فرانسه به جنب وجوش وا داشته بود. كتابها، روزنامه‌ها، مجلات، كتابخانه‌هاي سيار، وقرائتخانه‌ها با شور و شوق افزايش مي‌يافتند. بيش از ده جنبش ادبي شكفته شدند كه هريك از آنها از خود مسلك، نشريه، و قهرماناني داشت. نخستين نشرية روزانة آلمان به نام دي لايپزيگه تسايتونگ در سال ۱۶۶۰ آغاز به كار كرده بود؛ تا سال ۱۷۸۴ در آلمان ۲۱۷ نشرية روزانه يا هفتگي منتشر مي‌شدند. در ۱۷۵۱ لسينگ سر دبيري بخش ادبي فوسيشه تسايتونگ را در برلين به عهده گرفت؛ در ۱۷۷۲ مرك، گوته، و هردر نشرية اخبار ادبي فرانكفورت را منتشر كردند. در ۱۷۷۳ - ۱۷۸۹ ويلانت نشرية مركورآلمان را متنفذترين نشرية ادبي آلمان كرد. در ۱۷۷۳ سه هزار نويسندة آلماني در آلمان بودند. اين رقم در ۱۷۸۷ شش هزار نفر شد. لايپزيگ بتنهايي ۱۳۳ نويسنده داشت. بسياري از اينها نويسندگان نيمه وقت بودند؛ لسينگ احتمالا نخستين فرد آلماني بود كه طي سالهاي متمادي از راه ادبيات ارتزاق مي‌كرد. تقريباً همة نويسندگان فقير بودند، زيرا قانون حق مؤلف تنها در امير نشين خودشان از آنها حمايت مي‌كرد. چاپ بدون اجازة كتابها بشدت درآمد نويسندگان و ناشران را محدود مي‌كرد. گوته بر سر گوتس فون برليشينگن زيان كرد، و از ورتر، كه بزرگترين موفقيت ادبي آن نسل بود، ناچيزي برد.

شكفتگي ناگهاني ادبيات آلمان در زمرة وقايع عمدة نيمة دوم قرن هجدهم است. د/ آلامبر

در ۱۷۶۳ از پوتسدام نوشت چيزي كه ارزش گزارش دادن را داشته باشد در نشريات آلمان نديده است؛ تا سال ۱۷۹۰ آلمان از نظر نبوغ ادبي معاصر با فرانسه برابري مي‌كرد و شايد برآن پيشي داشت. ما نظر تحقيرآميز فردريك را دربارة زبان آلماني به عنوان اينكه زمخت و خشن و آلوده به حروف بيصداست ديده‌ايم. با اين وصف، خود فردريك با عمل جسارت آميز خود در عقب راندن اين همه دشمن، غروري ملي در آلمانيها دميد كه به نويسندگان آلماني جرئت داد تا زبان خود را به كار برند ودر برابر ولترها و روسوها قد علم كنند. تا سال ۱۷۶۳ زبان آلماني خود را ويراسته و منقح كرد و به صورت يك زبان ادبي درآورد و آمادة آن بود كه نداي روشنگري آلمان را سردهد.

اين روشنگري فكر بكر و جديدالولاده‌اي نبود، بلكه محصول دردناك خداپرستي (دئيسم) انگليسي آميخته با آزاد فكري فرانسوي بود و در زمينه‌اي قرار داشت كه خردگرايي معتدل كريستيان فون ولف آن را آماده كرده بود. آثار مهم و تكاندهندة تولند، تيندل، كالينز، ويستن، و وولستن، مبني بر اصول خداپرستي تا سال ۱۷۴۳ به آلماني ترجمه شده بودند، و تا سال ۱۷۵۵ نشرية كورسپوندانس گريم تازه‌ترين افكار فرانسوي را در ميان گزيدگان آلمان منتشر مي‌كرد. در ۱۷۵۶ در آلمان آن قدر افراد آزاد فكر بودند كه انتشار فرهنگ آزاد فكران را ايجاب كند. بازدو در ۱۷۶۳ - ۱۷۶۴ اثر خود به نام عشق به حقيقت را منتشر كرد كه وحي و الهام الاهي را سواي آنچه در خود طبيعت است مردود مي‌داشت. در ۱۷۹۵ كريستو فريدريش نيكولاي، يك كتابفروش برليني، انتشار نشرية نامه‌هايي دربارة تازه‌ترين آثار ادبي را آغاز كرد كه مقالات لسينگ، هردر، و موزس مندلسون آن را غني ساخته بود. اين نشريه تا سال ۱۷۶۵ از شاخصهاي ادبي نهضت روشنگري آلمان بود و با گزافه‌گويي در ادبيات، و مرجعيت در امور مذهبي مبارزه مي‌كرد.

در اين نهضت فراماسونها نيز سهيم بودند. نخستين لژفراماسونها در سال ۱۷۳۳ در هامبورگ تأسيس شد؛ لژهاي ديگر به دنبال آن دايز شدند، و اعضاي آن شامل فردريك كبير، دوك فرديناند حكمران برونسويك، دوك كارل آوگوست حكمران ساكس- وايمار، لسينگ، ويلانت، هردر، كلوپشتوك، گوته، و كلايست بودند. به طور كلي، اين گروهها طرفدار خداپرستي بودند، ولي از انتقاد آشكار از معتقدات متداول خودداري مي‌كردند. در ۱۷۷۶ آدام وايسهاوپت، استاد قانون كليسايي در دانشگاه اينگولشتات، انجمني مخفي مشابهي به وجود آورد كه نام آن را «پرفكتي بيليشتن» گذارد كه بعداً نام قديمي «ايلوميناتي» را به خود گرفت. مؤسس آن، كه يك يسوعي پيشين بود، به پيروي از نمونة «انجمن يسوع»، اعضاي خود را از نظر تاريخ ورودشان به جمعيت درجه‌بندي كرد و آنها را متعهد ساخت كه در مبارزه به خاطر «متحد ساختن كلية افرادي كه توانايي تفكر مستقل را دارند،» و درآوردن بشر به صورت «شاهكار عقل، و به اين ترتيب، نيل به عاليترين مرحلة كمال در هنر حكومت، از رهبران خود اطاعت

تئودور، برگزينندة باواريا، همة انجمنهاي پنهاني را غيرقانوني اعلام داشت، و فرقة «ايلوميناتي» دچار مرگ زودرس شد.

«خانه تكاني» و تصفيه حتي در روحانيان نيز اثر گذاشت. يوهان زملر، استاد الاهيات در هاله، انتقادات سطح بالاتري بر كتاب مقدس روا داشت. او استدلال مي‌كرد (درست برعكس اسقف واربرتن) كه عهدقديم نمي‌تواند ملهم از خداوند باشد، زيرا بجز در مرحلة نهاييش، فناناپذيري بشر را نديده مي‌گيرد؛ او عقيده داشت كه مسيحيت براثر الاهيات بولس‌حواري، كه هرگز مسيح را نديده بود، از مسير تعاليم مسيح منحرف شده است؛ و به علماي الاهيات اندرز مي‌داد كه مسيحيت را به عنوان نوعي از تلاش گذران بشر براي رسيدن به زندگي اخلاقي تلقي كنند. هنگامي كه كارل بارت و ديگر شاگردانش همة اصول جزمي مسيحيت بجز اعتقاد به خداوند را رد كردند، زملر به سوي مذهب رايج بازگشت و كرسي الاهيات خود را از ۱۷۵۲ تا ۱۷۹۱ حفظ كرد. بارت عيسي را فقط به عنوان معلمي بزرگ توصيف مي‌كرد و او را مانند «موسي، كنفوسيوس، سقراط، زملر، لوتر، و خود من» مي‌دانست. يوهان ابرهارد نيز سقراط را با مسيح برابر مي‌دانست؛ او از سلك كشيشان لوتري اخراج شد، ولي فردريك او را به استادي فلسفه در دانشگاه هاله منصوب كرد. يك روحاني ديگر، ويلهلم آبراهام تلر، مسيحيت را به خداپرستي تبديل كرد، و از همه‌كس، از جمله يهودياني كه به خداوند اعتقاد داشتند، دعوت مي‌كرد كه به فرقة مذهبي او بپيوندند. يوهان شولتس، يك كشيش لوتري، منكر الوهيت عيسي شد و خداوند را به «به دليل كافي بر وجود جهان» تبديل كرد. او در ۱۷۹۲ از سلك كشيشان اخراج شد.

اين بدعتگذاران پرسروصدا اقليت كوچكي بودند؛ شايد تعداد بدعتگذاران بي‌سروصدا زيادبود. از آنجا كه كشيشان از مباحثه و استدلال حسن استقبال مي‌كردند؛ از آنجا كه مذهب در آلمان خيلي نيرومندتر از انگلستان يا فرانسه بود و فلسفة ولف در دانشگاهها سازشي ميان خردگرايي و مذهب به وجود آورده بود، روشنگري آلمان شكل افراطي به خود نگرفت. هدف روشنگري آلمان از ميان بردن مذهب نبود، بلكه آزاد ساختن آن از افسانه‌ها، بيهودگيها، و نفوذ كشيشان بود كه در فرانسه كيش كاتوليك را تا اين حد مقبول طبع مردم كرده و فلاسفه را به اين اندازه ناراحت ساخته بود. خردگرايان در آلمان، كه بيشتر طرفدار عقايد روسو بودند تا ولتر، پي بردند كه مذهب براي عناصر عاطفي بشر بسيار خوشايند است؛ و نجباي آلمان، كه شكاكيت آنها كمتر از نجيبزادگان فرانسه علني بود، از مذهب به عنوان كمكي به اخلاقيات و حكومت حمايت مي‌كردند. نهضت رمانتيك جلو پيشرفت خردگرايي را گرفت و مانع از آن شد كه لسينگ براي آلمان همان وضعي را پيدا كند كه ولتر براي

V - گوتهولد لسينگ: ۱۷۲۹ - ۱۷۸۱

جد بزرگ لسينگ شهردار كوچكي در ساكس بود؛ پدربزرگش مدت بيست وچهار سال شهردار كامنتس بود و دفاعيه‌اي براي رواداري مذهبي نوشت؛ پدرش سركشيش لوتري كامنتس بود، و كاتشيسمي نوشت كه لسينگ آن را از حفظ كرد. مادرش دختر واعظ ناحيه‌اي بود كه پدرش به كشيشي آن منصوب شده بود. براي مادرش امري طبيعي بود كه فرزند خود را براي كشيشي در نظر بگيرد، و براي خود لسينگ كه از محيط مذهبي زده شده بود، طبيعي بود كه در برابر اين تصميم مخالفت كند.

تحصيلات اولية وي در خانه و در يك مدرسة متوسطه در مايسن- مخلوطي از انضباط آلماني و ادبيات كلاسيك، الاهيات لوتري و كمديهاي لاتيني- بود. او مي‌گويد: «تئوفراستوس، پلاوتوس، و ترنتيوس دنياي من بودند، و من اينها را با مسرت خاطر مطالعه مي‌كردم.» در هفدهسالگي با بورس تحصيلي به لايپزيگ فرستاده شد. او اين شهر را بيش از دانشگاه جالب يافت: قدري عياشي كرد، عاشق تئاتر و يك بازيگر شد، اجازة ورود به پشت صحنه‌هاي نمايش را يافت و طرزكار دستگاههاي مربوط به صحنه را ياد گرفت. در سن نوزدهسالگي نمايشنامه‌اي نوشت وتوانست ترتيبي بدهد كه آن را روي صحنه بياورند. مادرش كه خبر اين گناه به گوشش رسيد، گريست، و پدرش با خشم وي را به خانه خواند. او با تبسم اندوه آنان را از

يادشان برد، و با حرف وادارشان كرد كه بدهيهايش را بپردازند. خواهرش كه تصادفاً اشعار او را ديد، آنها را به نحوي عجيب ناشايست يافت و سوزاند؛ لسينگ قدري برف به داخل سينة خواهرش ريخت تا حرارت تعصبش را فرونشاند. دوباره به لايپزيگ فرستاده شد تا فلسفه بخواند و استاد شود؛ وي فلسفه را به نحوي كشنده كسل يافت، قرضهاي هنگفتي بالاآورد. و به برلين گريخت (۱۷۴۸).

در برلين به عنوان يك نويسندة روزمزد مطالب ادبي امرار معاش مي‌كرد، نقد ادبي مي‌نوشت، ترجمه مي‌كرد، و در تهية يك مجلة كم عمر دربارة هنرنمايش با كريستلوب ميليوس همكاري كرد. در همان نوزدهسالگي در زمرة هواخواهان آزادفكري درآمد. آثار اسپينوزا را خواند وآنها را، با وجود مطالب خاصي كه در آن آمده بود، بسيار جالب يافت. نمايشنامه‌اي (شايد ۱۷۴۹) به نام روح آزاد نوشت كه در آن يك روحاني مهربان جوان را به نام تئوفان در برابر يك آزاد فكر خشن و زمخت، كه يك رگ حقه‌بازي هم در وجودش بود و آدراست نام داشت، قرار داد و اين دو را با هم مقايسه كرد. در اين نمايشنامه نتيجه‌گيري كاملا به سود مسيحيت مي‌شد. ولي حدود همين اوقات لسينگ به پدرش نوشت: «مذهب مسيحي چيزي نيست كه انسان بايد با اعتماد از والدين خود بپذيرد.» در اين هنگام او نمايشنامة ديگري نوشت به نام يهوديان كه در آن موضوع ازدواج ميان

عبراني ثروتمند و محترم، كه نامش را «مسافر» گذارده بود، جان يكي از نجباي مسيحي ودخترش را نجات مي‌دهد. نجيبزاده به عنوان پاداش دخترش را براي ازدواج به او پيشنهاد مي‌كند، ولي وقتي يهودي نژاد خود را آشكار مي‌دارد، او پيشنهادش را پس مي‌گيرد؛ يهودي قبول مي‌كند كه اين ازدواج سعادتبار نخواهد بود. پنج سال بعد (۱۷۵۴) بود كه لسينگ سر يك بازي شطرنج با موزس مندلسون آشنا شد و به نظر او، مندلسون داراي همان خصايصي بود كه وي به «مسافر» نسبت داده بود.

در اوايل ۱۷۵۱ ولتر يا منشي وي لسينگ را استخدام كرد تا مطالبي را كه فيلسوف دور از وطن مايل بود در دعواي خود عليه آبراهام هيرش مورد استفاده قرار دهد به آلماني ترجمه كند. منشي ولتر اجازه داد لسينگ قسمتي از دستنويس قرن لويي چهاردهم ولتر را به امانت بگيرد. چندي بعد در همان سال لسينگ به ويتنبرگ رفت و اين دستنويس را با خود برد. ولتر، كه مي‌ترسيد اين نسخة اصلاح نشده بدون اجازة وي چاپ شود، تقاضاي فوري و مؤدبانه‌اي براي لسينگ فرستاد كه اين اوراق را به وي بازگرداند. لسينگ همان‌طور عمل كرد، ولي از لحن فوري تقاضا ناراحت شد؛ و امكان دارد اين موضوع بر خصومت بعدي وي نسبت به آثار و خصوصيات اخلاقي ولتر اثر گذاشته باشد.

لسينگ در۱۷۵۲ از دانشگاه ويتنبرگ درجة فوق ليسانس گرفت. پس از بازگشت به برلين، براي نشريات مختلف مقالاتي با چنان افكار مثبت و سبك نيشداري مي‌نوشت كه تا سال۱۷۵۳ تعداد خوانندگانش چندان زياد شده بودند كه عمل وي را در انتشار مجموعه آثار خود در شش جلد در سن بيست‌وچهارسالگي توجيه كند. اين آثار شامل يك نمايشنامة تازه به نام خانم سار اسمپسون بود كه در تاريخ تئاتر آلمان از وقايع مهم به شمار مي‌رفت. تا آن زمان تماشاخانه‌هاي آلماني كمديهاي ملي برروي صحنه مي‌آوردند، ولي بندرت يك تراژدي ملي ارائه مي‌كردند. لسينگ به همكاران نمايشنامه‌نويس خود اصرار كرد كه از فرمهاي فرانسوي به فرمهاي انگليسي روي آورند، و از خود تراژدي بنويسند. او از ديدرو به خاطر دفاع از كمديهاي مبتني بر موضوعهاي عاطفي و تراژديهاي مربوط به طبقة متوسط تمجيد مي‌كرد، ولي براي نوشتن خانم سار اسمپسون از انگلستان- از تاجر لندني اثر جورج ليلو (۱۷۳۱) و كلاريسا اثر سميوئل ريچاردسن (۱۷۴۸)- الهام گرفت.

اين نمايشنامه در ۱۷۵۵ در فرانكفورت- آن- در- اودر اجرا، و با حسن قبول روبه‌رو شد. اين اثر واجد همة عناصر يك نمايشنامه بود: با اغوا آغاز مي‌شد، با خودكشي پايان مي‌يافت، و اين دو انتها را با سيلي از اشك به هم متصل مي‌داشت. آدم بدجنس نمايشنامه به نام ملفونت (صورت عسلي) همان لاوليس در اثر ريچاردسن است. وي در لكه‌دار كردن دامان عفت دختران

يد طولاني دارد، تكگاني را تقبيح مي‌كند؛ به سارا وعدة ازدواج مي‌دهد، با او فرار مي‌كند و همبستر مي‌شود، و سپس ازدواج را به عقب مي‌اندازد. يكي از معشوقه‌هاي پيشين ملفونت سعي مي‌كند او را باز به خود جلب كند، ولي موفق نمي‌شود. او سارا را مسموم مي‌كند؛ پدر سارا سر مي‌رسد و حاضر مي‌شود همه چيز را ببخشد و ملفونت را به عنوان پسر خود بپذيرد، ولي متوجه مي‌شود دخترش در حال نزع است. ملفونت در حالي كه اين كار اصلا به او نمي‌آيد، خودكشي مي‌كند، مثل اينكه مي‌خواهد صدق يكي از گفته‌هاي نغز لسينگ را ثابت كند كه گفته بود در نمايشنامه‌هاي تراژدي، بازيگران اول را هيچ چيز جز پردة پنجم به هلاكت نمي‌رساند.

لسينگ فكر مي‌كرد كه اينك مي‌تواند با نوشتن نمايشنامه براي تئاترها قاتقي براي نان خود فراهم كند؛ و چون برلين تئاتري نداشت، به لايپزيگ رفت (۱۷۵۵). سپس «جنگ هفتساله» آغاز شد، و تئاترها بسته شدند، معاملات كتاب روبه نقصان گذاشت، و لسينگ بيپول شد. به برلين بازگشت و براي نشرية نيكولاي به نام نامه‌هايي دربارة تازه‌ترين آثار ادبي مقالاتي مي‌نوشت كه از نظر نقد ادبي آلمان، به مدارج تازه‌اي نايل شدند. در نامة نوزدهم او گفته شده است: «قواعد چيزهايي هستند كه استادان فن تصميم به رعايت آن مي‌گيرند.» در ۱۷۶۰ ارتش مشترك اتريش و روسيه به برلين حمله‌ور شد؛ لسينگ به عنوان منشي يك سردار سپاه پروسي به برسلاو گريخت. وي در مدت پنج سال اقامت خود در برسلاو به ميخانه‌ها مي‌رفت، قمار مي‌كرد، آثار اسپينوزا و آباي كليسا و وينكلمان را مطالعه مي‌كرد، و لائوكون را نوشت. در ۱۷۶۵ به برلين بازگشت، و در ۱۷۶۶ مشهورترين كتاب خود را به مطبعه فرستاد.

اين كتاب، كه لائوكون يا مرز ميان نقاشي و شعر نام داشت، مستقيماً از اثر وينكلمان به نام انديشه‌هايي دربارة تقليد آثار يوناني در نقاشي و مجسمه‌سازي (۱۷۵۵) مايه گرفت. هنگامي كه لسينگ نيمي از كتاب را نوشته بود، تاريخ هنر باستان اثر (۱۷۶۴) وينكلمان به دستش رسيد. او نوشتن كتاب خود را قطع كرد و نوشت: «تاريخ هنر به قلم آقاي وينكلمان منتشر شده است. من قبل از خواندن اين كتاب حتي يك قدم ديگر در اين راه برنخواهم داشت.» وي، به عنوان نقطة شروع، نظر وينكلمان را دربارة هنر كلاسيك يونان، كه از خصوصياتش وقار توأم با آرامش و عظمت است، پذيرفت؛ ادعاي وينكلمان را داير بر اينكه مجسمه‌هاي لائوكوئون در تالار هنري واتيكان، با وجود سختيهاي مهلكي كه بر آنها گذشته، اين كيفيات را حفظ كرده‌اند، قبول داشت. (لائوكوئون، كاهن آپولون در تروا، سوءظن داشت كه در «اسب تروا» عده‌اي يوناني جادارند، و نيزه‌اي به سوي آن پرتاب كرد؛ آتنه، يكي از الاهه‌ها كه طرفدار يونانيها بود، پوسيدون را وادار كرد كه دو مار بزرگ از دريا بفرستد و اين دو مار خود را به طرز مهلك به اطراف بدن كاهن و دو فرزندش پيچيدند.) وينكلمان عقيده داشت لائوكوئون كه اينك در زمرة آثار مجسمه‌سازان جزيرة رودس در آخرين قرن ق‌م به شمار مي‌آيد، متعلق به عصر كلاسيك فيدياس است. حالا چرا وينكلمان كه اين اثر را

خطوط درهم رفته و تغيير شكل دادة كاهن وقار توأم با آرامش نسبت مي‌داد، يكي از اسرار است. لسينگ از نظر اين توصيف را پذيرفت كه هيچگاه اين مجسمه را نديده بود. او قبول داشت كه مجسمه‌ساز ابراز درد را تعديل كرده است؛ و درصدد برآمد علت اين خويشتنداري هنرمندانه را مكشوف سازد؛ و قصدش آن بود كه اين معلول را محدوديتهاي ذاتي وقابل قبول هنر تجسمي (پلاستيك) قلمداد كند.

او اين گفتة شاعر يوناني سيمونيدس را كه «نقاشي عبارت است از شعر صامت، و شعر عبارت است از نقاشي گويا» نقل مي‌كرد. ولي مي‌افزود كه اين دو بايد در چارچوب حدود طبيعي خود باقي‌بمانند: نقاشي و مجسمه‌سازي بايد اشيا را از نظر موقع مكاني آنها توصيف كنند و سعي نداشته باشند كه داستاني را بازگو كنند؛ و حال آنكه شعر بايد حاكي از وقايع از نظر موقع زماني آنها باشد و بر آن نباشد كه اشيا را از لحاظ موقع مكاني توصيف كند. شرح جزئيات را بايد به اميد هنرهاي تجسمي گذارد؛ هنگامي كه اين كار در شعر صورت گيرد، باعث مي‌شود (مانند فصول اثر تامسن و كوههاي آلپ اثر هالر) كه شرح وقايع قطع شود و حوادث غيرقابل درك شوند. لسينگ مي‌گفت: «مخالفت با اين سليقة كاذب و خنثاگذاردن اين عقايد بي‌اساس، هدف اصلي مطالبي است كه در ذيل آمده است.» وي بزودي اين هدف را فراموش كرد وخود را در بحث مشروح دربارة تاريخ هنر وينكلمان غرقه ساخت. در اين زمينه وي نه تجربه‌اي داشت و نه

صلاحيتي، و تجليل او از زيبايي كمال مطلوب به عنوان هدف هنر، اثري عقيم كننده برنقاشي آلمان داشت. او نقاشي و مجسمه‌سازي را با يكديگر اشتباه مي‌كرد و ضوابطي را كه در درجة اول دربارة مجسمه‌سازي صادقند در مورد هر دو آنها به كار مي‌برد، و به اين ترتيب باعث تشويق فورماليسم بيروح آنتون رافائل منگس شد. ولي نفوذ او برشعر آلمان يك بركت بود، زيرا آن را از توصيفهاي مطول، لحن‌آموزشي ادبيانه، و جزئيات ملال‌آور آزاد كرد و به سوي عمل و احساس رهنمون شد. گوته با حقشناسي اثر آزادبيخش لائوكوئون را قبول داشت.

وقتي لسينگ در آوريل ۱۷۶۷ به هامبورگ رفت و به عنوان نمايشنامه‌نويس و منتقد نمايشي با حقوق سالي ۸۰۰ تالر مشغول به كار شد، بيشتر احساس راحتي كرد. در هامبورگ نمايشنامة جديد خود مينا فون بارنهلم را روي صحنه آورد. قهرمان اين داستان، سرگرد تلهايم، كه با افتخار ونشان از جنگ به املاك خود باز مي‌گردد، با ميناي زيبا و ثروتمند نامزد مي‌شود. بازي چرخ و فلك و تحريكات خصمانه سرگرد را از هستي ساقط مي‌كند. وي به اين علت كه ديگر شايستگي همسري وارثة ثروتي عظيم را ندارد، خود را از تعهد ازدواج كنار مي‌كشد و ناپديد مي‌شود. مينا به دنبال او روان مي‌شود و از او تقاضا مي‌كند با وي ازدواج كند. سرگرد امتناع مي‌ورزد. وقتي مينا به علت امتناع سرگرد پي مي‌برد، به حيله‌اي متوسل مي‌شود، به

قبول همسري وي اعلام آمادگي مي‌كند. ناگهان دو قاصد وارد مي‌شوند: يكي خبر مي‌دهد كه مينا، و ديگري اظهار مي‌دارد كه تلهايم باز به ثروت رسيده‌اند. همه شادي مي‌كنند، و حتي خدمه نيز باشتاب با يكديگر ازدواج مي‌كنند. محاورة نمايشنامه با روح، و شخصيتهاي آن غيرمحتمل هستند. طرح نمايشنامه مهمل و پوچ است- ولي اين امر دربارة تقريباً همة نمايشنامه‌ها صادق است.

در همان روز (۲۲ آوريل ۱۷۶۷) كه تئاتر ملي در هامبورگ گشوده شده، لسينگ دفترچه‌اي حاوي اطلاعات مربوط به نشرية خود به نام نمايشنامه نويسي هامبورگي را منتشر كرد. ظرف دو سال بعدي، در فواصل معين، در اين رسالات دربارة نمايشنامه‌هايي كه در آلمان روي صحنه مي‌آمدند، و نظرات فلاسفه دربارة نمايشنامه‌ها اظهارنظر مي‌شد. او با ارسطو همعقيده بود كه نمايشنامه بالاترين نوع شعر است، و با تلون مزاجي بيپروايانه، قواعدي را كه در صناعت شعر ارسطو آمده بودند مي‌پذيرفت و مي‌گفت: «من بدون تأمل اعتراف مي‌كنم كه آن را به همان اندازة ‹ اصول هندسه› اقليدس خطاناپذير مي‌دانم.» (و اقليدس هم ديگر خطاناپذير نيست). با اين وصف، او از هموطنان خود مصرانه تقاضا داشت كه از تبعيت خادمانه از كورني، راسين، و ولتر دست بكشند و هنر نمايشي را آن طور كه در آثار شكسپير (كه قواعد ارسطو را ناديده مي‌گرفت) آمده است مورد مطالعه قرار دهند. او احساس مي‌كرد كه نمايشنامه‌هاي فرانسوي بيش از آن خشك و رسمي هستند كه بتوانند مبين آن احساساتي باشند كه ارسطو در نمايشنامه‌هاي يوناني يافته بود؛ او عقيده داشت شكسپير اين عمل تصفيه را در اتللو، لير شاه و هملت از طريق قدرت حركات و اعمال و نيرو و زيبايي زبان بهتر انجام داده است. او كه جريان دستمال دزديمونا را فراموش كرده بود، لزوم «محتمل بودن» وقايع نمايشنامه را مورد تأكيد قرار مي‌داد ومي‌گفت يك نمايشنامه‌نويس خوب از اتكا به تصادفها و چيزهاي جزئي و بي‌اهميت احتراز خواهد كرد، و هريك از شخصيتهاي نمايشنامه را چنان خواهد ساخت و بالا خواهد آورد كه وقايع به نحوي اجتناب‌ناپذير از طبيعت و كيفيت شخصيتهاي مربوطه ناشي شوند. نمايشنامه نويسان نهضت «شتورم اوند درانگ» قبول كردند كه شكسپير را به عنوان نمونه بپذيرند، و با مسرت خاطر نمايشنامه‌هاي آلماني را از نفوذ نمايشنامه‌هاي فرانسوي آزاد كردند. روح مليت، كه با پيروزيهاي فردريك و شكست فرانسه روبه افزايش گذارده بود، الهامبخش و مؤيد تقاضاي ليسينگ بود و شكسپير تقريباً مدت نيم‌قرن بر صحنة نمايش آلمان تسلط داشت.

تجربة هامبورگ با شكست روبه‌رو شد، زيرا بازيگران با يكديگر نزاع كردند، و در تنها موردي كه توافق داشتند، احساس ناراحتي شديد از انتقادات لسينگ بود. فريدريش شرودر شكايت داشت كه: «لسينگ هرگز نتواست توجه خود را به يك نمايش كامل معطوف دارد. او ضمن نمايش بيرون مي‌رفت، بازمي‌گشت،با آشنايان صحبت مي‌كرد، يا غرق در فكر مي‌شد؛ و از روي

ترسيم مي‌كرد كه بيشتر مخلوق فكرخودش بود تا ناشي از واقعيت.» اين قضاوت بخوبي زندگي و فكر خودسرانه وسركش لسينگ را توصيف مي‌كند.

بدنيست در اينجا شرح فعاليتهاي او را در نيمه‌راه رها كنيم و نگاهي به خود وي بيفكنيم. لسينگ قدي متوسط داشت، به نحوي غرورآميز راست اندام، نيرومند، و جسمش براثر ورزش مرتب نرم وچابك بود. طرح صورتش خوب، چشمانش آبي تيره، و مويش قهوه‌اي روشن بود كه تا هنگام مرگ رنگ خود را حفظ كرد. در دوستي گرم و صميمي، و در دشمني پرحرارت بود. هيچگاه مانند هنگامي كه به بحث و جدل مي‌پرداخت خوشحال نبود، و در آن هنگام با قلم نيشدارش زخم مي‌زد. او نوشت: «بگذاريد يك منتقد نخست شخصي را بيابد كه با او بتواند به جدل بپردازد. به اين ترتيب، او بتدريج وارد موضوعي خواهد شد، و بقيه به خودي خود به دنبال آن خواهد آمد. من صريحاً اعتراف مي‌كنم كه در درجة اول نويسندگان فرانسوي را براي اين منظور، و در ميان آنها خصوصاً آقاي ولتر را انتخاب كرده‌ام.» اين كارش في‌نفسه تهورآميز بود. او ناطقي عالي ولي بيملاحظه، و در پاسخگويي سريع بود. دربارة همه چيز افكار و انديشه‌هايي داشت و اين انديشه‌ها آن قدر متعدد و با حرارت بودند كه برايش امكان نداشت به آنها نظم، ثبات، يا تأثير كامل بخشد. او از جستجوي حقيقت بيش از اين دلخوشي خطرناك كه به حقيقت دست يافته است لذت مي‌برد؛ به اين ترتيب بود كه وي مشهورترين سخنان خود را به اين شرح اظهار كرد:

ارزش انسان بسته به حقيقتي نيست كه به آن دست يافته يا معتقد است كه به آن دست يافته است، بلكه به كوشش صميمانه‌اي كه وي براي رسيدن به آن حقيقت به كار برده است بستگي دارد؛ زيرا پرورش آن نيروهايي كه كمال رو به تزايد تنها از آنها تشكيل مي‌شود از راه دست يافتن به حقيقت عملي نيست، بلكه از طريق تحقيق دربارة اين حقيقت امكانپذير است. دست يافتن به حقيقت فكر را راكد و تنبل و مغرور مي‌كند. اگر خداوند همة حقايق را در دست راست خود و انگيزة در حال تحريك دايمي براي نيل به حقايق را در دست چپ خود نگاه مي‌داشت و به من، حتي با اين شرط كه من براي هميشه در اشتباه خواهم بود، مي‌گفت: «يكي از اين دو را انتخاب كن!» من با خضوع و خشوع در برابر دست چپ سر فرود مي‌آوردم و مي‌گفتم: «پدر، بده! حقيقت صرف تنها براي توست.»

از شكست هامبورگ دو دوست با ارزش برايش باقي‌ماندند. يكي از آنها اليزه رايماروس دختر هرمان رايماروس استاد زبانهاي شرقي در فرهنگستان هامبورگ بود. اليزه خانة خود را مركز بافرهنگترين محفل شهر كرد؛ لسينگ به محفل وي پيوست، و مندلسون و ياكوبي هروقت در شهر بودند، به آنجا مي‌رفتند. نقش حياتي اين انجمن را در سرگذشت لسينگ بعداً خواهيم ديد. علاقة او نسبت به اوا كونيگ از آن هم صميمانه‌تر بود. او، كه همسر يك تاجر ابريشم و مادر چهار بچه بود، به قول لسينگ، «با ذكاوت و با روح بود، مردمداري و برازندگي زنانه داشت، و هنوز آثار طراوت و جذبة جواني در او باقي بود.» او نيز

به گرد خود فراهم آورد كه لسينگ بآساني «رئيس مسلم» آن بود. وقتي شوهرش در سال ۱۷۶۹ به ونيز رفت، به لسينگ گفت: «من خانوادة خود را به شما مي‌سپارم.» اين ترتيب زياد دوراندیشانه نبود، زيرا نمايشنامه‌نويس جز نبوغ ثروتي نداشت و ۱۰۰۰ تالر مقروض بود. در اكتبر آن سال وي دعوتي را كه از طرف پرنس‌كارل ويلهلم فرديناند حكمران برونسويك از وي شده بود تا تصدي كتابخانة دوك را در ولفنبوتل به عهده بگيرد پذيرفت. از زماني كه اقامتگاه دوك حكمران از اين شهر به برونسويك در فاصلة تقريباً ۱۲ كيلومتري منتقل شده بود (۱۷۵۳)، جمعيت اين شهر به حدود شش هزار نفر كاهش يافته بود. ولي كازانووا عقيده داشت كه مجموعة كتب و نسخه‌هاي خطيي كه در كتابخانه گردآمده بود آن را به صورت سومين كتابخانة بزرگ جهان درآورده بود. براي لسينگ حقوقي برابر ۶۰۰ تالر درسال، دو دستيار، يك مستخدم، و اقامتگاه رايگان در كاخ قديمي دوك تعيين شده بود. در ماه مه ۱۷۷۰ لسينگ در خانة جديد خود مستقر شد.

او کتابدار موفقي نبود؛ ولي با اين وصف، با کشف يك رسالة مشهور ولي مفقود در ميان نسخه‌هاي خطي، که توسط برنگار توري (۹۹۸ - ۱۰۸۸) نوشته شده بود، کارفرماي خود را خشنود ساخت. در اين رساله دربارة قلب ماهيت ابراز ترديد شده بود. لسينگ دراين سمت تازه و بدون تحرك دلش براي مبارزات و کيفيت تحرك‌بخش هامبورگ و برلين تنگ شد. مطالعة آثاري که با حروف بد چاپ شده بودند، در نور ناکافي، چشمانش را ضعيف و او را دچار سردرد کرد. سلامتش بتدريج مختل مي‌شد. وي با نوشتن نمايشنامة ديگري به نام اميليا گالوتي خود را تسلا مي‌داد. در اين نمايشنامه تنفر لسينگ از امتيازات و اخلاقيات ابراز شده است. اميليا دختر يك جمهوريخواه پرحرارت است؛ سلطان آنها، شاهزاده گواستالا که خواهان اوست، دستور مي‌دهد نامزد دختر را به قتل برسانند وخود او را بدزدند و به قصرش بياورند. پدرش او را پيدا مي‌کند و به اصرار دخترش او را با خنجر به قتل مي‌رساند؛ سپس خود را تسليم دادگاه شاهزاده مي‌کند و به مرگ محکوم مي‌شود. شاهزاده به کار و زندگي خود ادامه مي‌دهد و از اين جريانات فقط لحظة کوتاهي ناراحت مي‌شود. احساسات و فصاحتي که در بيان نمايشنامه به کار رفته بود جبران پايان ناهنجار آن را مي‌کرد. اين نمايشنامه به صورت يکي از تراژديهاي مورد توجه در تئاتر آلمان درآمد، و گوته برنامة افتتاحية آن را (۱۷۷۲) سرآغاز رستاخيز ادبيات آلمان دانست. پاره‌اي از منتقدان لسينگ را به عنوان شکسپير آلمان مورد تحسين و تمجيد قرار دادند.

در آوريل ۱۷۷۵ لسينگ به عنوان راهنماي پرنس لئوپولد، حکمران برونسويك، به ايتاليا رفت. وي مدت هشت ماه در ميلان، ونيز، بولونيا، مودنا، پارما، پياچنتسا، پاويا، تورن، کرس، و رم خوش بود. در رم به پاپ پيوس ششم معرفي شد، و ممکن است ديرتر از موقع لازم لائوکوئون را در آنجا ديده باشد. تا فورية ۱۷۷۶ به ولفنبوتل بازگشته بود. او به فکر

استعفا دهد، ولي با افزايش ۲۰۰ تالر به حقوقش، و دريافت سالي ۱۰۰ لويي طلا به عنوان مشاور تئاتر مانهايم ترغيب شد كه در كار خود باقي بماند. در اين وقت وي، كه چهل وهفت سال داشت، به اواكونيگ كه بيوه شده بود پيشنهاد ازدواج كرد و خواست تا فرزندانش را نيز با خود بياورد. اوا آمد، و آنها در ۸ اكتبر ۱۷۷۶ ازدواج كردند. آنان مدت يك سال از خوشبختي آرامي برخوردار بودند. شب عيد كريسمس ۱۷۷۷ اوا طفلي به دنيا آورد كه روز بعد مرد. شانزده روز بعد خودش نيز مرد. لسينگ شوق به زندگي را از دست داد.

بحث و جدل او را روي پا نگاه مي‌داشت. در اول مارس ۱۷۶۸ هرمان رايماروس درگذشت و يك نوشتة خطي حجيم، كه هرگز جرئت نكرده بود آن را به چاپ برساند، براي زنش گذارد. در جاي ديگر ذكر مختصري از اين اثر به نام «دفاع از پرستش كنندگان معقول خداوند» به ميان آمده است. لسينگ قسمتي از اين اثر بسيار قابل توجه را ديده بود، واز خانم رايماروس اجازه خواست قسمتهايي از آن را منتشر كند، و او هم موافقت كرد. وي به عنوان كتابدار حق داشت هر نسخة خطي را كه در آن مجموعه بود انتشار دهد. لسينگ اين «دفاع» را در كتابخانه گذارد و سپس قسمتي از آن را در سال ۱۷۷۴ تحت عنوان رواداري مذهبي خداپرستان ... به قلم يك نويسندة گمنام منتشر كرد. اين قسمت جنب و جوشي به وجود نياورد، ولي قسمت دوم دستنويس، كه لسينگ آن را در سال ۱۷۷۷ تحت عنوان مطالبي ديگر از اوراق نويسندة گمنام دربارة وحي و الهام منتشر كرد، كارشناسان مافوق طبيعت را به جنبش درآورد. در اين قسمت استدلال شده بود كه هيچ‌وحي و الهامي كه تنها يك ملت را مخاطب قرار دهد نمي‌تواند در دنيايي كه از نژادها و معتقدات مذهبي چنين گوناگوني تشكيل شده است مورد قبول همگان قرار گيرد. پس از هزار و هفتصد سال تنها اقليتي از بشريت دربارة كتاب مقدس يهودي- مسيحي مطالبي شنيده است، و نتيجتاً نمي‌توان آن را وحي و الهام خداوند به بشريت دانست. قسمت آخر تحت عنوان هدفهاي عيسي و حواريون (۱۷۷۸) عيسي را نه به عنوان فرزند خداوند، بلكه رازور پرحرارتي مجسم مي‌داشت كه با عده‌اي از يهوديان در اين زمينه هم‌عقيده بود كه دنيا، به صورتي كه آن روز شناخته شده بود، بزودي به پايان خواهد رسيد وبه دنبال آن ملكوت خدا برروي زمين برقرار خواهد شد. رايماروس مي‌گفت حواريون اين نظر مسيح را كاملا پذيرفتند، زيرا آنها اميد داشتند كه در ملكوت آينده به تختهاي سلطنت جلوس كنند. هنگامي كه اين رؤيا با فرياد يأس‌آميز عيسي برروي صليب كه مي‌گفت «الهي، الهي، مرا چرا ترك كردي؟» نقش بر آب شد، حواريون (بنا به گفتة رايماروس) داستانهايي دربارة قيامت او ساختند تا شكست او را پنهان دارند و او را به عنوان داور پاداش دهنده و انتقام گيرندة جهان مجسم كنند.

علماي الاهيات، كه سخت ناراحت شده بودند، به اين «قطعات ولفنبوتل» در بيش از سي مقاله در

كرد كه با اين «نويسندة گمنام» همعقيده است، و گفت كه اين رياكار بايد هم توسط كليسا مجازات شود و هم به وسيلة دولت. مخالفان ملايمتر لسينگ را به خاطر انتشار اين اظهار ترديدها سرزنش كردند و گفتند اگر هم اصولا قرار بود اين مطالب منتشر شوند، مي‌بايستي به لاتيني براي معدودي اشخاص وارد تشريح شوند. لسينگ پاسخ خود را در يازده جزوه (۱۷۷۸) بيان داشت كه از نظر لحن شاد كنايه‌آميز وبذله‌گويي فوق‌العاده‌اش با نامه‌هاي ولايتي پاسكال برابري مي‌كرد. هاينه گفت: «سرهيچ‌كس از او در امان نبود. او با لودگي صرف سرهاي بسياري را از تن جدا مي‌كرد و سپس با شيطنت اين سرها را برمي‌داشت تا به مردم نشان دهد كه توي آنها خالي است.» لسينگ به كساني كه وي را مورد حمله قرار مي‌دادند يادآور مي‌شد كه آزادي قضاوت و بحث در برنامة نهضت اصلاح ديني عنصري حياتي است. علاوه بر آن مردم حق دارند به همة دانش موجود دست يابند؛ وگرنه يك پاپ كليساي رم به يكصد پيامبر پروتستان ترجيح دارد، لسينگ استدلال مي‌كرد كه ارزش مسيحيت حتي اگر كتاب مقدس يك سند بشري باشد و معجزات آن جز قصه يا وقايع طبيعي چيزي نباشند، به حال خود باقي خواهد ماند. حكومت دوك «قطعات ولفنبوتل» و نسخة خطي رايماروس را ضبط كرد و به لسينگ دستور داد ديگر چيزي بدون تصويب دستگاه سانسور برونسويك منتشر نكند.

لسينگ كه در زمينة مذهب به سكوت واداشته شده بود، به صحنة نمايش روي آورد و بهترين نمايشنامة خود را نوشت. وي كه باردیگر به علت مخارج بيماري و مرگ همسرش بيپول شده بود، از يكي از يهوديان هامبورگ ۳۰۰ تالر قرض گرفت تا بتواند با فراغ بال اثر خود به نام ناتان خردمند را به پايان برساند. او صحنة عمليات را اورشليم در جريان چهارمين جنگ صليبي قرار داد. ناتان يك بازرگان خداشناس يهودي است كه همسر و هفت پسرش توسط مسيحياني كه براثر سالها جنگ به فساد اخلاق كشانده شده‌اند به قتل رسيده‌اند. سه روز بعد، راهبي يك كودك مسيحي را، كه مادرش همان وقت مرده بود و پدرش درگذشته چندين بار ناتان را از مرگ نجات داده وخود نيز بتازگي كشته شده بود، نزد او مي‌آورد. ناتان بر اين طفل نام ركا مي‌گذارد، او را به عنوان دختر خود بزرگ مي‌كند، و از مذهب تنها آن اصولي را به او مي‌آموزد كه يهوديان و مسيحيان و مسلمانان دربارة آنها همعقيده‌اند.

هجده سال بعد، خانة ناتان، كه براي كار خود به مسافرت رفته بود، آتش مي‌گيرد و از بين مي‌رود. شهسوار جواني از فرقة «شهسوران پرستشگاه» ركا را نجات مي‌دهد و بدون آشكار ساختن هويت خود، ناپديد مي‌شود؛ ركا او را فرشته‌اي معجزه‌گر مي‌پندارد. ناتان پس از بازگشت، به دنبال ناجي ركا مي‌گردد تا به او پاداش دهد؛ به عنوان يك يهودي مورد توهين او قرار مي‌گيرد، ولي او را وادار مي‌كند كه براي قبول ابراز حقشناسي ركا نزد آنها بيايد. او مي‌آيد، اين دو عاشق يكديگر مي‌شوند؛ ولي وقتي اين مرد متوجه مي‌شود كه ركا، گرچه مسيحي به دنيا آمده است، به عنوان يك مسيحي بارآورده

سوگند فرقه‌اش اورا ملزم نمي‌دارد كه جريان را به بطرك مسيحيها در اورشليم گزارش دهد. او مسئلة خود را بدون ذكر نام با بطرك مسيحيان در ميان مي‌گذارد. بطرك حدس مي‌زند كه آنها ناتان و ركا هستند، و سوگند ياد مي‌كند ناتان را به قتل برساند. وي راهبي را مأمور مي‌كند كه همة حركات و سكنات ناتان را زير نظر بگيرد. ولي اين راهب همان كسي است كه ركا را هجده سال پيش نزد ناتان آورده بود. وي، كه در خلال اين سالها متوجه درايت عطوفت‌آميز بازرگانان يهودي شده بود، او را از خطري كه تهديدش مي‌كرد آگاه مي‌كند و از خصومتهاي مذهبي كه انسانها را چنين خونخوار ساخته‌اند اظهار تألم مي‌كند.

صلاح‌الدين، كه در اين هنگام فرماندار اورشليم است، در مضيقة مالي است. او به دنبال ناتان مي‌فرستد، به اميد اينكه وامي از او دريافت دارد. ناتان مي‌آيد، نياز صلاح‌الدين را احساس مي‌كند، و قبل از اينكه چيزي از او خواسته شود، پيشنهاد دادن وامي به صلاح‌الدين مي‌كند. سلطان كه شهرت عقل وحكمت ناتان را شنيده است، از او مي‌پرسد كه كدام يك از سه مذهب را از همه بهتر مي‌داند. ناتان با تغيير عاقلانه‌اي در داستاني كه بوكاتچو به يك يهودي اهل اسكندريه نام ملكي صدق نسبت داده بود، به او پاسخ مي‌دهد: يك انگشتري پرارزش نسل به نسل مي‌گردد تا در اختيار وارث برحق يك ملك پرارزش باشد. ولي در يكي از اين نسلها، پدر سه پسر خود را با چنان علاقة مشابهي دوست دارد كه دستود مي‌دهد سه انگشتري مشابه بسازند، و به طور خصوصي به هر پسر يكي از آنها را مي‌دهد. پس از مرگ پدر، پسران بر سراينكه كدام انگشتري اصلي و حقيقي است به جنگ و جدال مي‌پردازند. آنها موضوع را به دادگاه مي‌برند، و تكليف اين موضوع هنوز در دادگاه روشن نشده است. آن پدر با محبت خداوند بود، و آن سه انگشتري يهوديت، مسيحيت، و اسلام هستند. هنوز تاريخ تعيين نكرده است كه كدام يك از اين سه، قانون واقعي خداوند است. ناتان به اين داستان جنبة تازه‌اي مي‌دهد. انگشتري اصلي ظاهراً اين خاصيت را داشت كه دارنده‌اش را با فضيلت مي‌كرد؛ ولي چون ديده مي‌شودكه هيچيك از سه پسر بيش از ديگران با فضيلت نيست، چنين احتمال مي‌رود كه انگشتري اصلي گم شده باشد؛ هر انگشتري- هرمذهب- تا زماني حقيقي است كه دارندة آن را بافضيلت كند. صلاح‌الدين چنان از پاسخ ناتان خوشش مي‌آيد كه برپا مي‌خيزد و او را در آغوش مي‌گيرد. كمي پس از اين صحبت فلسفي، يك دستنويس عربي پيدا مي‌شود كه نشان مي‌دهد آن شهسوار پرستشگاه و ركا فرزندان يك پدرند. آنها از اينكه نمي‌توانند ازدواج كنند شديداً اندوهگين مي‌شوند، ولي از اينكه مي‌توانند از اين پس يكديگر را به عنوان خواهر و برادر دوست بدارند ودعاي خير ناتان يهودي و صلاح‌الدين مسلمان همراه آنهاست، شادي مي‌كنند.

آيا ناتان از روي موزس مندلسون نمونه‌گيري شده بود؟ همان‌طور كه بعداً خواهيم ديد، شباهتهايي ميان اين دو وجود داشتند؛ با وجود اختلافات بسيار، احتمال دارد كه لسينگ در دوست خود خصوصيات بسياري يافته واز آنها براي

باشد. احتمالا لسينگ، به دليل شدت اشتياق خود به موعظة رواداري مدهبي، سيماي شخصيتهاي يهودي و مسلمان داستان خود را بيش از شخصيت مسيحي آن با احساس همدردي ترسيم كرده است. شهسوار پرستشگاه در نخستين برخورد با ناتان تعصبي خشونت‌آميز دارد، و بسختي مي‌توان گفت كه نحوة تجسم شخصيت بطرك (آيا خاطرة لسينگ از گوئتسه بود؟) حق را دربارة اسقفهاي مهربان و روشنفكري كه در آن وقت برترير، ماينتس، و كولوني حكومت مي‌كردند ادا مي‌كند. وقتي كه اين نمايشنامه در ۱۷۷۹ منتشر شد، مردم مسيحي آلمان آن را نامنصفانه خواندند و مردود دانستند، و چند تن از دوستان لسينگ به انتقادكنندگان پيوستند. ناتان خردمند تا سال ۱۷۸۳ به صحنة نمايش نرسيد، و در شب سوم اجراي آن تماشاخانه خالي بود. در ۱۸۰۱ متني كه به همين مضمون توسط شيلر وگوته تهيه شده بود در وايمار مورد حسن قبول واقع شد؛ و پس از آن، اين نمايشنامه مدت يك قرن در تئاترهاي آلمان مورد توجه باقي‌ماند.

لسينگ يك سال قبل از مرگ خود آخرين تقاضاي خويش را براي ايجاد تفاهم با ديگران منتشر كرد. او اين تقاضا را در قالب عبارات مذهبي درآورد، مثل اينكه مي‌خواست مقاومت در برابر آن را كاهش دهد و ميان انديشه‌هاي كهنه و نو پلي بسازد. تعليم و تربيت نژاد بشر (۱۷۸۰) انديشه‌هاي كهنه را توجيه مي‌كند؛ و سپس مي‌بينيم كه اين پوزش خواهي در حكم بهانه‌اي براي تنوير افكار است. همة تاريخ را مي‌توان به عنوان آموزش تدريجي بشريت و در حكم وحي و الهامي الاهي در نظر گرفت. هريك از مذاهب بزرگ مرحله‌اي در اين تنوير قدم به قدم افكار بوده است، برخلاف آنچه بعضي از فرانسويان تصور مي‌كردند، مذهب حيله‌اي نبود كه كشيشان سودطلب بر مردم زودباور تحميل كرده باشند، بلكه يك نظرية جهاني بود كه هدف آن متمدن كردن بشريت، القاي فضيلت و شايستگي، و وحدت اجتماعي بود. در يك مرحله (كتاب عهد قديم) مذهب درصدد بود با وعده دادن جيفة دنيوي و طول عمر به ابناي بشر، آنها را بافضيلت كند؛ در مرحلة ديگر (كتاب عهد جديد) هدف آن اين بود كه ناسازگاري دلسردكنندة ميان فضيلت و موفقيت دنيوي را با دادن وعدة پاداش پس از مرگ برطرف سازد. در هر دو مورد، آنچه از مردم خواسته مي‌شد به تناسب ادراك محدود مردم آن زمان تنظيم مي‌شد. هريك از مذاهب داراي يك هستة ارزشمند حقيقت است، و امكان دارد مقبوليت آن مرهون قشري از اشتباهات باشد كه روي آن را پوشانده وآن را شيرين كرده است. اگر عالمان الاهيات اصول و قواعدي در اطراف عقايد اساسي به وجود مي‌آورند كه درك آنها مشكل است، از قبيل گاهنكاري ذاتي و تثليث، اين اصول نيز مظاهر حقيقت و وسايل آموزشند. خداوند را مي‌توان به صورت قدرتي واحد با جنبه‌ها و مفاهيم متعدد مجسم كرد؛ و گناه از اين نظر ذاتي است كه همة ما با تمايلي به مقاومت در برابر قوانين اخلاقي و اجتماعي به دنيا مي‌آييم ولي مسيحيت معتقد به قدرت مافوق طبيعت تنها گامي در مسير تكامل فكر انساني است. مرحلة بالاتر هنگامي فرا مي‌رسد كه نسل بشر راه تعقل را مي‌آموزد، و افراد بشر به قدر كافي نيرومند و روشن‌بين مي‌شوند كه كار

صحيح را به خاطر درست و معقول بودن آن انجام مي‌دهند، نه به خاطر پاداش دنيوي و اخروي. بعضي از افراد به آن مرحله رسيده‌اند؛ اين مرحله هنوز سراغ همة افراد نژاد بشر نيامده است، ولي «سرانجام خواهد آمد! مسلماً خواهد آمد ... زمانة يك كتاب مقدس تازه و جاودانه! » درست همان‌طور كه يك فرد متوسط در جريان رشد خود رشد فكري و اخلاقي نسل بشر را تكرار مي‌كند، نسل بشر نيز بآهستگي همان مرحلة رشد فكري و اخلاقي فرد برتر را طي مي‌كند. براي اينكه مطلب را به سبك فيثاغورس بيان كنيم، بايد بگوييم كه هر يك از ما مرتباً تجديد حيات مي‌يابد تا اينكه آموزش- يعني انطباق با موازين عقلي- او تكميل شود.

نظرات نهايي لسينگ دربارة مذهب چه بود؟ وي آن را به عنوان كمك بسيار مهمي به اخلاقيات پذيرفت، ولي به هيچ‌وجه مايل نبود كه مذهب به عنوان يك سلسله احكام جزمي درآيد كه با توسل به درد و رنج گناه، مجازات و بدنامي اجتماعي، مردم را به قبول اين احكام وادارد. او خداوند را روح دروني واقعيت

مي‌دانست كه هم موجب رشد ديگران مي‌شود و هم خود در حال رشد است؛ مسيح را آرمانيترين انسانها مي‌دانست؛ ولي عقيده داشت مسيح تنها به طور استعاري تجسم اين خداوند است. او اميدوار بود زماني فرارسد كه تمام الاهيات از مسيحيت رخت بربندد وتنها اخلاق عالي، محبت صبورانه واخوت جهاني باقي بماند. لسينگ در پيش‌نويس نامه‌اي كه خطاب به مندلسون بود، طرفداري خود را از نظرات اسپينوزا، دايربراينكه جسم و فكر بيرون و درون يك واقعيت، و در حكم دو كيفيت يا خاصيت يك ماده‌اند كه با خداوند عيناً يكسانند، اعلام داشت. او به ياكوبي گفت: «عقايد متداول دربارة الوهيت براي من ديگر وجود ندارند، و من نمي‌توانم از اول تا آخر هيچكدام را تحمل كنم. جز اين چيزي نمي‌دانم.» در سال ۱۷۸۰ ياكوبي، كه در ولفنبوتل از او ديدن مي‌كرد، خواست تا در رد عقايد اسپينوزا به او كمك كند، ولي از پاسخ لسينگ سخت يكه خورد. لسينگ گفت: «جز فلسفة اسپينوزا، فلسفة ديگري وجود ندارد. ... اگر قرار بود من نام كسي را برخود گذارم، اسم شخص ديگري جز اسپينوزا به فكرم نمي‌رسيد.»

انديشه‌هاي بدعت‌آميز لسينگ و ستيزه‌جويي او در بحثها وي را در سالهاي آخر عمرش تنها گذاشت. او در برونسويك دوستان معدودي داشت كه گاه گاه نزد آنها مي‌رفت تا چند كلمه گفت وشنود داشته باشد يا شطرنج بازي كند. بچه‌هاي همسرش در ولفنبوتل نزد او زندگي مي‌كردند. او ميراث مختصري را كه همسرش باقي‌گذارده بود به طور كامل صرف آنها كرد. ولي دشمنانش در سراسر آلمان او را به عنوان يك ملحد شرير مورد حمله قرار مي‌دادند. لسينگ به مبارزه با آنها برخاست و اين جرئت را داشت كه بامردي كه حقوقش را مي‌پرداخت از در مخالفت درآيد. وقتي كه كارل ويلهلم فرديناند، كه در اين وقت (۱۷۸۰) دوك برونسويك بود، يك يهودي جوان را كه مورد بيمهري او قرار گرفته بود به زندان افكند، لسينگ از اين جوان در زندان ديدن كرد

سلامت خود لسينگ ازدست رفته بود. ديد چشمانش چنان ضعيف بود كه بسختي مي‌توانست چيزي بخواند. به تنگي نفس، ضعف ريه‌ها، و تصلب شرايين مبتلا بود. در۳ فوريه۱۷۸۱ وي، كه براي ديدار به برونسويك رفته بود، دچار حملة شديد تنگي نفس شد و خون بالا آورد. به دوستانش سفارش كرد: «وقتي كه شما مرا در حال مرگ مي‌بينيد، يك سردفتر اسناد احضار كنيد؛ من در حضور او اعلام خواهم كرد كه بدون اعتقاد به هيچ يك از مذاهب جاري از اين جهان چشم مي‌بندم.» در۱۵ فوريه، همان طور كه در بستر خوابيده بود، عده‌اي از دوستانش در اطاق مجاور جمع شدند. ناگهان در اطاقش باز شد؛ لسينگ در آستانة آن، خميده و ضعيف ظاهر شد و كلاهش را به علامت تهنيت از سر برداشت؛ سپس به سكته دچار شد و به زمين افتاد. يك نشرية مذهبي اعلام داشت كه به هنگام مرگ لسينگ، شيطان او را به عنوان يك «فاوست» ديگر، كه روح خودرا فروخته است، به دوزخ برد. پولي كه از او باقي مانده بود چنان ناچيز بود كه دوك ناچار شد هزينة كفن و دفن او را بپردازد.

لسينگ پيشقراول بزرگترين دوران ادبي آلمان بود. در سال مرگ وي كانت اثر تاريخي خود به نام نقد عقل محض را منتشر كرد و شيلر نخستين نمايشنامة خود را انتشار داد. گوته لسينگ را به عنوان آزاديبخش بزرگ و پدر نهضت روشنگري آلمان تلقي كرد، و خطاب به روح لسينگ گفت: «در دوران حيات، ما از شما به عنوان يكي از خدايان تجليل مي‌كرديم؛ اينك كه شما به سراي ديگر رفته‌ايد، روح شما بر همة ارواح سلطنت مي‌كند.»

VI - عكس‌العمل مكتب رمانتيك

گوته از جانب يك اقليت كوچك صحبت مي‌كرد؛ اكثريت عظيم مردم آلمان به ميراث مسيحيت خود چسبيدند و شاعر را كه در مدح مذهب آنان غزلسرايي مي‌كرد ملهم از خداوند مي‌دانستند و بر او ارج مي‌نهادند. شش سال بعداز آنكه هندل دستكم ايرلند را با ترانه‌هاي آسماني مسيحا تكان داد، فريدريش گوتليب كلوپشتوك با نخستين قسمتهاي پر شور مسيح خود (۱۷۴۸-۱۷۷۳) قلوب مردم آلمان را تسخير كرد.

كلوپشتوك، كه در سال۱۷۲۴ به دنيا آمده بود، پنج سال قبل از لسينگ چشم به جهان گشود، و بيست ودوسال هم بعد از او زندگي كرد. لسينگ، كه فرزند يك روحاني بود، يك آزادفكر شد؛ و حال‌آنكه كلوپشتوك، كه فرزند يك حقوقدان بود، مهمترين مأموريت زندگي خود را ساختن شعري حماسي در مدح زندگي مسيح قرار داد. وي چنان در آتش علاقه نسبت به اين موضوع مي‌سوخت كه سه قسمت نخست شعر خود را در حالي كه هنوز بيش از۲۴ سال نداشت، منتشر كرد. اين شش و تديهاي بي‌وزن خوانندگاني چنان حقشناس پيدا كردند كه وقتي يك سال بعد وي از دختر عموي خود خواستگاري كرد،

عمو رسيد كه در آن به وي شديداً توصيه شده بود پيشنهاد او را قبول كند؛ ولي دختر عمو امتناع كرد. فردريك پنجم، پادشاه دانمارك، به توصية وزيرش يوهان فون برنشتورف، از كلوپشتوك دعوت كرد كه به دربار دانمارك بيايد و در آنجا زندگي كند و با حقوق سالي ۴۰۰ تالر حماسة خود را به پايان برساند. شاعر در سر راه خود به كپنهاگ نسبت به يكي از ستايشگران خود در هامبورگ به نام مارگارتا مولر مهر و عطوفتي يافت و در ۱۷۵۴ با وي ازدواج كرد. اين زن در ۱۷۵۸ درگذشت و با اين كار قلب وي را شكست و ابيات او را تيره و غمبار كرد. كلوپشتوك در پانزدهمين قسمت مسيح، و در پاره‌اي از مؤثرترين قصايد خود، خاطرة همسر خود را تجديد كرد. مدت بيست سال در كپنهاگ ماند؛ وقتي برنشتورف از كار بركنار شد، او محبوبيت خود را از دست داد، به هامبورگ بازگشت، و درسال ۱۷۷۳ آخرين قسمتهاي سرودة عظيم خود را منتشر كرد.

اين اشعار با ثناخواني خداوند آغاز مي‌شدند و مانند طنيني از اشعار ميلتن بودند؛ سپس، طي بيست قسمت، داستان مقدس را از تفكرات مسيح در كوه زيتون تا صعودش به آسمان بازگو مي‌كردند. كلوپشتوك كه نوشتن اشعارش دربارة زندگي مسيح تقريباً به همان اندازة سالهاي زندگي مسيح طول كشيده بود، آنها را با حقشناسي با ابياتي چنين پايان داد:

ببين، من به هدف خود رسيده‌ام! فكر پر تب و تاب

روحم را به تكاپو وا مي‌دارد. دست تواناي تو،

سرور من، خداوند من بتنهايي مرا رهنمون بوده است.

تا آن وقت كه تاريكي گورهاي متعدد مرا در خود گيرند، ممكن است

به آن هدف دوردست خود نايل آيم. خداوندا، تو مرا بارها شفا بخشيده و

بر قلب مأيوسم شهامت تازه عطا كرده‌اي.

قلبي كه خود را با مرگ يار و دمساز كرده بود.

هروقت من به آنچه وحشتزاست و اشكال تيرة آنها

خيره شدم، ديري نپاييد كه اين تصاوير ناپديد شدند،

زيرا حافظ من تويي- آنها بسرعت ناپديد شدند.

اي ناجي بشريت، من ميثاقنامة رحمت تو را خوانده‌ام

و در جادة پر از هراس خود گام برداشته‌ام! اميد من به تو بوده است.

مسيح به عنوان بهترين اشعاري كه به زبان آلماني سروده شده‌اند مورد استقبال آلمانيهاي وفادار به مذهب رسمي قرار گرفت. گوته تعريف مي‌كند كه يكي از اعضاي شوراي فرانكفورت ده قسمت نخستين اين اشعار را «همه ساله در هفتة آلام مي‌خواند، و به اين ترتيب خود را براي تمام سال آماده و مجهز مي‌كرد.» در مورد خود گوته بايد گفت او مي‌توانست تنها با «به دور افكندن پاره‌اي شرايط كه يك فرهنگ در حال پيشرفت به ميل خود از آنها دست نخواهد كشيد،» از اين حماسه لذت ببرد. كلوپشتوك تقدس خود را بفراواني در قالب ابياتش ريخت، از اين رو اشعارش بيشتر به صورت يك سلسله اشعار تغزلي و

بودند تا شرح سليس و رواني كه يك شعر حماسي بايد داشته باشد؛ و نتيجتاً دنبال كردن تسلسل اشعاري كه در بيست قسمت طي بيست وپنج سال نوشته شده است كاري مشكل است.

همان‌طور كه ولتر ضد خود را در روسو ايجاد كرد، به همان ترتيب لسينگ هم از طريق شكاكيت، خردگرايي، و روشنفكري خود آلمان را وادار كرد كه نياز به نويسندگاني را احساس كند كه در برابر لسينگ به مقام و حقوق احساس، عاطفه، تخيل، اسرار پنهان، رمانس، و آنچه مافوق طبيعت است در زندگي بشر پي ببرند. در بعضي از آلمانيهاي اين دوران، خصوصاً زنان، پايبندي به «حساسيت» هم به صورت يك مذهب درآمد و هم به صورت يك مد. دارمشتات داراي يك «محفل اشخاص حساس» بود كه اعضايش احساسات و ابراز عواطف را به صورت يك اصل و قاعده در آورده بودند. روسو در حكم مسيحاي اين‌گونه افراد بود. نفوذ او در آلمان بمراتب بيش از نفوذ ولتر بود. هردر و شيلر او را به عنوان سرمنشأ خويش قبول داشتند. نقد عقل عملي كانت مملو از افكار روسو بود؛ گوته كار خود را با افكار روسو آغاز كرد و گفت «احساس همه‌چيز است»، سپس به افكار ولتر روي آورد و شعارش اين بود: «تعمق دربارة زندگي»، و سرانجام آنها را در برابر يكديگر قرار داد. در خلال اين احوال، در انگلستان شاعراني با احساس مانند جيمز تامسن، ويليام كالينز، ادوارد يانگ، و داستانسرايانی با احساس مانند ريچاردسن و سترن برخاستند. بازمانده‌هاي شعرقديم انگليسي، اثر «پرسي» و اشعار «اوشن» اثر مكفرسن علاقة به اشعار، اسرار پنهان، و رمانسهاي قرون وسطايي را به وجود آوردند. كلوپشتوك و هاينريش فون گرشتنبرگ افسانه‌هاي قبل از مسيحيت اسكانديناوي و آلمان را احيا كردند.

يوهان گئورگ هامان قبل از سال ۱۷۸۱ به منزلة رهبر و هادي شورش عليه خرد بود. او كه مانند كانت در كونيگسبرگ مه‌آلود به دنيا آمده و پدرش به او احساسات نيرومند مذهبي القا كرده بود و تحصيلات دانشگاهي داشت، به عنوان يك معلم سرخانه زحمت مي‌كشيد و با فقر زندگي مي‌كرد و تسلاي خاطر خود را در كيش پروتستان مي‌يافت كه در برابر كلية ضربات دوران روشنگري ايستادگي مي‌كرد. او استدلال مي‌كرد كه خرد تنها قسمتي از وجود انسان است كه از تكوين آن مدت زيادي نمي‌گذرد و نقش اساسي ندارد؛ ولي غريزه، شهود، و احساس عمق بيشتري دارند؛ و يك فلسفة واقعي خود را براساس همة طبيعت و استعدادهاي بشري استوار مي‌كند. زبان نه به عنوان فراوردة عقل، بلكه به صورت يك موهبت خدايي براي بيان احساس به وجود آمد. نظم از نثر عميقتر است. آثار بزرگ ادبي به واسطة دانش و رعايت قواعد و دلايل به وجود نمي‌آيند، بلكه ناشي از آن كيفيت غير قابل توصيفي هستند كه نبوغ نام دارد و، با راهنمايي احساس، مافوق كلية قواعد قرار مي‌گيرد.

فريدريش ياكوبي با هامان و روسو همعقيده بود. او مي‌گفت اگر انسان منطق را قبول داشته باشد،

واقعيت دست نمي‌يابد، عاري از حقيقت است؛ و روح واقعيت هم تنها بر احساس و ايمان آشكار مي‌شود. وجود خداوند را نمي‌توان با دليل و عقل اثبات كرد، ولي احساس مي‌داند كه بدون اعتقاد به خداوند، زندگي بشر چيزي عبث، غم‌انگيز، وخالي از اميد است.

با اين تجليل از احساس و شعر، روح مردم آلمان آمادگي لازم را براي آن جشنهاي ادبيات و تخيليي كه باعث شدند در نيمة دوم قرن هجدهم در آلمان، خاطرة شور و حرارت و باروري انگلستان در دوران سلطنت اليزابت اول تجديد شود به دست آورد. تعداد مجلات شعري بسرعت افزايش يافت، ولي مطابق

معمول اين مجلات عمر كوتاهي داشتند. يوهان هاينريش فوس علاوه بر ترجمة آثار هومر، ويرژيل، و شكسپير، يك داستان لطيف به نام لويز به شعر سرود (۱۷۸۳- ۱۷۹۵) كه قلب مردم آلمان را ربود و گوته را به رقابت واداشت. زالومون گسنر، با اشعار و نوشته‌هاي لطيف خود به نظم و نثر دربارة زندگي روستايي، طرفداران بين‌المللي يافت. ماتياس كلاوديوس با اشعار روايي خود دربارة زندگي خانوادگي، يكصدهزار مادر را تحت تأثير قرار داد، مانند قطعه شعر او به نام «لالايي كه بايد در نور ماه خوانده شود»:

اينك بخواب، دختر كوچكم!

چرا گريه مي‌كني؟

استراحت در نور ماه،

نرم وشيرين است.

در آن هنگام، خواب

زودتر و بدون درد به سراغ انسان مي‌آيد.

ماه با بچه‌ها خيلي خوشحال است

و شما را دوست دارد.

گوتفريد بورگر كلية خصايص يك نابغة رمانتيك را دارا بود. او، كه فرزند يك كشيش بود، به هاله و گوتينگن فرستاده شد تا به تحصيل حقوق بپردازد، ولي زندگي بي‌بندوبارش باعث شد از مدرسه دست بكشد. در سال ۱۷۷۳ با نوشتن قصيده‌اي به نام «لنوره» گناهانش را در نزد همگان پاك كرد. معشوق «لنوره» با ارتش فردريك به محاصرة پراگ مي‌رود. هر بامداد لنوره به خاطر خوابهايي كه مي‌بيند، برمي‌خيزد و مي‌پرسد: «ويلهلم، آيا تو بيوفايي يا مرده‌اي؟ چقدر طول خواهي داد؟» جنگ به پايان مي‌رسد، سربازان باز مي‌گردند؛ زنان، مادران، و اطفال با خوشحالي و سپاس خداوند از آنها استقبال مي‌كنند. اما لنوره:

او از همه در آن صفوف سؤال مي‌كرد،

و از هركس نامش را مي‌پرسيد،

ولي از همة آنها كه آمدند،

هيچ كس نبود كه خبري به او بدهد.

و بعد كه همة سربازان رفتند،

او موي سيه‌فام خود را كند،

و خود را با درد وحشتناك يأس

بر زمين افكند.

مادر لنوره به او مي‌گويد آنچه خداوند مي‌كند درست است. لنوره پاسخ مي‌دهد كه اين فكر اشتباه است، و تقاضاي مرگ مي‌كند. مادرش دربارهٔ بهشت و دوزخ با او صحبت مي‌كند. لنوره جواب مي‌دهد كه بهشت با ويلهلم بودن، و دوزخ بدون او بودن است. تمام روز لنوره هذيان مي‌گويد. شب هنگام سواري بيرون منزل او توقف مي‌كند، اسم خود را نمي‌گويد، از لنوره مي‌خواهد كه همراه او برود و همسر او شود. لنوره پشت او بر اسب سياهش سوار مي‌شود، و تمام شب سواري مي‌كند. آنها به گورستاني مي‌رسند. ارواح در اطراف آنان مشغول رقص مي‌شوند. ناگهان سوار به جسد تبديل مي‌شود، و لنوره خود را مي‌بيند كه به يك اسكلت چسبيده است. درحالي كه اوميان مرگ و زندگي در نوسان است، ارواح اين كلمات را شيون‌وار ادا مي‌كنند:

شكيبايي، شكيبايي! حتي هنگامي كه قلب شكسته مي‌شود!

با خداوند در آسمان نزاع مكن.

روح تو از قالب بدن جدا شده است؛

خداوند بر روح تو رحم كند!

VII - شتورم اونددرانگ

نهضت رمانتيك از تقدس كلوپشتوك و عواطف لطيف‌گستر به جانب فردگرايي بيحرمت‌كنندهٔمقدسات، يعني به جانب «يورش و جنبش» جوانان آلماني، كه سرمست از عصيان اخلاقي و اجتماعي بودند، حركت كرد. اشراف‌منشي خشك دربار، اصول و قواعد جزمي و روبه زوال و اعظان، سودجويي ملال‌آور طبقهٔ بازرگان، شيوه‌اي خسته‌كنندهٔ كاركنان دستگاه اداري، علم‌فروشي پرتظاهر عالم‌نمايان همه و همه در جوانان آلماني، كه به توانايي خود واقف و از جا و مقام محروم بودند، احساس ناراحتي شديد ايجاد كردند. آنها به فرياد روسو براي طبيعي بودن و آزادي گوش مي‌دادند، ولي براي «ارادهٔ عمومي» روسو ارزشي قايل نبودند. آنان با روسو از جهت مردود داشتن ماده‌گرايي، خردگرايي، و جبرگرايي توافق داشتند؛ و با لسينگ از جهت اينكه كار خلاف قاعده و قوي شكسپير را به سبك و شيوهٔ كلاسيك كورني و راسين برتري داد همعقيده بودند. جوانان آلماني از ظرافت طبع ولتر خوششان مي‌آمد، ولي فكر مي‌كردند كه شايستگي و لياقتي را كه ولتر ناديده گرفته بود پيدا كرده‌اند. شورش مستعمرات امريكايي عليه انگلستان آنها را به هيجان آورده بود. گوته بعداً به خاطر آورد كه «ما براي امريكاييها موفقيت كامل آرزو كرديم. نام فرانكلين و واشينگتن در كهكشان سياست و جنگ شروع به درخشش كرد.» اين «يورش آوران و جنبش كنندگان» سرمستي ناشي از آثار جسماني نوجواني، و بيداري فكري را احساس مي‌كردند؛ و از تسلط سالخوردگان

بختك‌وار سنگيني مي‌كرد، عميقاً اظهار اندوه مي‌كردند. آنها به طور كامل طالب اصالت، تجربهٔ مستقيم، و آزادي بيان بودند؛ و بعضي از آنها اعتقاد داشتند كه نبوغشان آنها را از قانون معاف مي‌دارد. احساس آنان اين بود كه عامل زمان به سود آنهاست، و آيندهٔ نزديك شاهد پيروزي آنها خواهد بود. گوته مي‌گفت: «آه، آن دوران كه يوهان مرك ومن جوان بوديم، دوران خوبي بود! »

بعضي از شورشيان از طريق مبارزه با رسوم متداول لباس پوشيدن، و برقرار كردن رسوم خود به جاي آنها، فلسفهٔ خود را بيان مي‌داشتند. به اين ترتيب كريستوف كاوفمان كلاه برسر نمي‌گذاشت، موهايش را شانه نمي‌كرد و پيراهنش تا روي ناف باز بود ولي اين يك مورد استثنايي بود؛ بيشتر پيشروان، به استثناي يك يا دو نفر كه دست به خودكشي زدند، از اين‌گونه خودنماييهاي خلاف اصول در زمينهٔ البسه احتراز مي‌كردند. بعضي از آنها از لحاظ مالي متمكن بودند. خود گوته با نوشتن نمايشنامهٔ خويش به نام گوتس فون برليشينگن (۱۷۷۳)، از پدران نهضت شتورم اوند درانگ به شمار مي‌رفت؛ وسال بعد اثرش به نام

ورتر پرچم پيروز نهضت رمانتيك شد. شيلر با اثر خود به نام راهزنان (۱۷۸۱) به اين نهضت پيوست؛ ولي طولي نكشيد كه اين صاحبان روحهاي درهم پيچيده و در حال تكامل، مبارزه را به اميد جوانان پرحرارت‌تر ولي كم ريشه‌تر رها كردند.

يوهان مرك يكي از بانيان و پيشروان نهضت بود. او از همة جهات ظاهري عاقل و نيرومند بود. به دانشگاه رفت، در دربار هسن- دارمشتات شخصيتي مطلوب شد، و در ارتش به صندوقداري كل رسيد؛ به تيزهوشي و توانايي عمل شهرت داشت. گوته كه در سال ۱۷۷۱ با وي آشنا شد، به نحو مطلوبي تحت تأثير او قرار گرفت و با او و هردر در ادارة يك نشرية انتقادي به نام اخبار ادبي فرانكفورت همكاري كرد، و به همين علت در آغاز، به اين شورشيان «فرانكفورتيها» مي‌گفتند. مرك، كه با تجارت و سياست آشنا بود، به هنگام سفر در آلمان و روسيه خودخواهيهاي صاحبان ثروت، زندگي خسته‌كنندة دربارها، و استثمار دهقانان را مشاهده كرد و مورد هجو قرار داد. چون خود را از اصلاح اين اوضاع عاجز مي‌ديد، تلخكام، و نسبت به نوع بشر بدبين و بي‌اعتنا شد. گوته او را «مفيستوفلس مرك» مي‌خواند، و خود ومرك را نمونه‌هايي براي نقشهاي اول فاوست قرار داد. ناكامي در كسب و كار و بدبختي در ازدواج استقرار فكري مرك را برهم زد. او مقروض شد، دوك ساكس- وايمار به خواهش گوته وي را از اين قروض نجات داد، دچار ماليخولياي مداوم شد، ودر سن پنجاهسالگي خود را كشت (۱۷۹۱).

از اين حزن‌آورتر سرگذشت راينهولدلنتس بود. او فرزند يك كشيش لوتري در ليوونيا بود، و بر اثر فشاري كه در كودكي به خاطر اصول و عقايد مربوط به گناه و جهنم به او وارد شده بود، اعصاب ضعيف و خلق و خوي قابل تهييجش تحت تأثير قرار گرفتند. شنيدن دروس كانت در كونيگسبرك براي مدتي به وي كمك كرد. كانت او را با نوشته‌هاي روسو آشنا ساخت،

نكشيد كه لنتس دربارة هلوئيز جديد به عنوان بهترين كتابي كه تا آن موقع در فرانسه چاپ شده بود صحبت مي‌كرد. در ستراسبورگ با گوته آشنا، و مسحور خصوصيات مثبت اخلاقي او شد؛ از نظر تفكر و سبك از او تقليد كرد و اشعاري چنان شبيه اشعار گوته نوشت كه آنها در بعضي از چاپهاي آثار گوته گنجانده شدند. به ززنهايم رفت، عاشق فريدريكه بريون شد، او را پس از گوته از همه بيشتر دوست داشت، و اشعار پرحرارتي در مدح او ساخت. وي به فريدريكه اطمينان داد كه اگر به عشق او پاسخ مساعد ندهد، خود را خواهد كشت. فريدريكه پاسخ مساعد نداد، و او هم خود را نكشت. به وايمار رفت، گوته زير بالش را گرفت، به موفقيت گوته رشك برد، روابط گوته با شارلوته فون شتاين را مورد استهزا قرار داد، و دوك از او خواست از آن دوكنشين خارج شود. او به عنوان شاعر و نمايش‌نويس استعداد قابل توجهي داشت. يكي از نمايشنامه‌هايش به نام سربازان تبعيضهاي طبقاتي و زندگي طبقة متوسط را بتندي مورد هجو قرار داد. شخصيت اصلي اين نمايشنامه دختري از طبقة متوسط است كه با در سر پروراندن اين آرزوي بيهوده كه با يك افسر ازدواج كند، بدكاره مي‌شود و در خيابان سعي مي‌كند كه پدر خود را، ناشناخته، به تور اندازد. لنتس، كه خود ثبات لازم را براي يافتن جاي پاي مطمئني در زندگي نداشت، از شغلي به شغلي ديگر و از شكستي به شكستي ديگر روي آورد، دچار جنون رواني شد، چندين بار دست به خودكشي زد، و ديوانه از دنيا رفت (۱۷۹۲).

ماكسيميليان فون كلينگر در ميان «يورش كنندگان» از همه زيركتر بود. او دنيا را محكوم داشت و در آن مقامي والا يافت. در نمايشنامه‌هاي خود لحني تند و خشن پيش گرفت، و مسئول امور اداري دانشگاه دورپات شد. او همه‌گونه خوشيهاي جواني را تجربه كرد و هفتادونه سال هم زنده ماند. دربارة او بود كه گوته اين عبارت پرمعني را نوشت: «ما در دختران آنچه را كه هست دوست داريم، ولي در مردان جوان آنچه را كه نويدش را مي‌دهند.» مشهورترين نمايشنامة كلينگر به نام يورش و جنبش (۱۷۷۶) كه به سن بيست وچهار سالگي نوشته شده بود نام و خلق و خوي خود را به «شتورم اونددرانگ» بخشيد. اين نمايشنامه عصيانگران اروپايي را نشان مي‌داد كه به اميد يافتن مفرهاي آزاد براي خصايص فردي خود به امريكا مي‌روند. نحوة بيان نمايشنامه با احساسات لجام گسيخته، و پيام آن نبوغ آزاد شده از همة قواعد بود.

كلينگر در ارتشهاي اتريش و روسيه خدمت كرد، با يكي از دختران نامشروع كاترين بزرگ ازدواج كرد، به استادي دانشگاه رسيد، و به صورت يكي از ستونهاي كشور درآمد و مستقر شد.

ويلهلم هاينسه با نوشتن رماني به نام آردينگلو (۱۷۸۷) «شتورم اوند درانگ» را تكميل كرد. اين رمان آنارشيسم، نيهيلسيم، كمونيسم، فاشيسم، بي‌اعتنايي به اخلاقيات، و ميل به كسب قدرت را در جشن و سروري از لذت‌طلبي و جنايت يكجا جمع كرده بود. قهرمان داستان مي‌گويد جنايت اگر شجاعانه باشد، جنايت نيست، و تنها جنايت واقعي ضعف است.

اين غرايز را ضد اخلاقي تلقي كند، از هدف اصلي دور خواهد افتاد. به اين ترتيب، آردينگلو هروقت هوس كرد يا فرصتي دست داد، زنان را از راه به در مي‌كند يا آدم مي‌كشد؛ و در اين شهوات بي‌قيد و بند خود، بالاترين قانون طبيعت را دست اندركار مي‌بيند. او اعمال برجستة هانيبال را توصيف، و از او به عنوان ابرمرد تجليل مي‌كند و مي‌پرسد: «ميليونها انسان كه در سراسر عمر خود حتي يك ساعت از زندگيشان مانند هانيبال نبوده است، در مقايسه با اين يك نفر چه ارزشي دارند؟ » او يك اجتماع كمونيستي با اشتراك زنان، حق رأي براي زنان، و پرستش عناصر طبيعت به عنوان تنها مذهب را بنا مي‌نهد.

در گردباد آشفتة نهضت شتورم اوند درانگ، پاره‌اي از انديشه‌هاي حاكم بر ديگران به اين نهضت تشخيص و نفوذ بخشيدند. بيشتر رهبران نهضت از طبقة متوسط بودند و عصيان خود را به عنوان اعتراضي عليه امتيازات خانوادگي، تفرعن صاحبان مقام، و تجمل روحانيان عاليمقامي كه با عشرية پرداختي دهقانان بزم خود را مي‌آراستند آغاز كردند. آنها همه متفق‌القول بودند كه بايد نسبت به وضع دهقانان، اعم از اينكه سرف باشند يا آزاد، توجه و همدردي شود؛ و كمال مطلوب در خصوصيات اخلاقي مورد جستجو قرار گيرد. آنها از زنان مي‌خواستند كه از مدپرستي و البسة عجيب خود، از احساساتي بودن و غش‌كردن، و از تقدس تسليم‌طلبانة خود دست بكشند؛ و از آنها دعوت مي‌كردند كه در زندگي هيجان‌آميز افكار آزاد شده و مردان قلندر شريك شوند. آنها مذهب را از نو و به عنوان الهامي الاهي در روحي كه نبوغ آن قسمتي از نيروي خلاقه و راز جهاني است توصيف مي‌كردند. طبيعت را با خداوند يكي مي‌دانستند و نتيجه‌گيري مي‌كردند كه طبيعي بودن يعني الاهي بودن. آنها افسانة قرون وسطايي فاوست را به عنوان نشانة عطش فكري و جاهطلبي سوزاني كه كلية موانع سنن، رسوم، اخلاقيات، يا قوانين را درهم مي‌شكند تلقي مي‌كردند. به اين ترتيب بود كه مالرمولر مدتها قبل از گوته نمايشنامه‌اي تحت عنوان فاوستس لبن نوشت و در آن گفت: «علت اين امر آن بود كه من در همان ابتدا وي را به عنوان مردي بزرگ شناختم كه همة قدرتهاي خود را احساس مي‌كند، افساري را كه سرنوشت بر او زده است حس مي‌كند و كوشش دارد آن را به دور افكند، و شهامت آن را دارد آنچه را كه مانع راه وي مي‌شود به كناري افكند.»

شور و شوق و مبالغه‌گوييهاي نهضت شتورم اوند درانگ آن را به عنوان نشانة بروز نوجواني فكري، و نداي اقليتي كه محكوم به رشد يافتن و آرام شدن است، مشخص مي‌داشتند. اين نهضت از پشتيباني عمومي برخوردار نشد، زيرا سنت و مردم پيوسته از يكديگر پشتيباني كرده‌اند. پيشروان نهضت كه در زمينة زندگي آلمان براي خود پايگاهي نيافتند، با شاهزادگان از در صلح درآمدند و مانند «فيلسوفان» فرانسه معتقد بودند كه حكمرانان روشنفكر رهبري آزاد فكري و اصلاحات اجتماعي را به عهده خواهند گرفت. هردر، گوته، و شيلر در دوران جواني خود با اين نهضت در تماس آمدند، خود را از شعله‌هاي سوزان آتش آن عقب كشيدند، چنگالهاي خود را كوتاه

و بالهاي خود را جمع كردند، و با احساس حقشناسي حمايت دوكهاي خوش‌مشرب وايمار را پذيرفتند.

VIII - هنرمندان

آلمانيهاي اين دوران در زمينة هنر با فرانسويها و ايتاليايیها كاملا برابري مي‌كردند. آنها سبك باروك را از ايتاليا و سبك روكوكو را از فرانسه گرفتند، ولي به ايتاليا وينكلمان و منگس را دادند، و هم‌ميهنان دور از وطنشان داويد رونتگن، ژان ريزنر، و آدام وايسوايلر را پادشاهان و ملكه‌هاي فرانسوي به مبلسازان فرانسوي ترجيح مي‌دادند؛ به اين ترتيب بود كه لويي شانزدهم ۸۰٬۰۰۰ ليور براي «ميزكاري» كه رونتگن ساخت، به وي پرداخت. بناي «رزيدنتس»در مونيخ، كاخ جديد فردريك در پوتسدام، و خانه‌هاي آلمانيهاي متمكن پر از مبل و اثاث بزرگ و سنگيني بودند كه با دقت كنده‌كاري شده بودند، تا آنكه در پايان اين دوران سبك سبكتري از مبلسازان انگليسي چيپنديل و شراتن اقتباس شد. كارخانه‌هاي مايسن براثر جنگ آسيب ديده بودند، ولي نيمفنبورگ، لودويگسبورگ، پوتسدام، و مراكز ديگر هنرچيني و بدل‌چيني را ادامه دادند. طاقچه‌ها، پيش‌بخاريها، و ميزهاي آلماني با پيكره‌هاي كوچك نشاط‌آور و زيبا- كه مي‌رقصيدند، آواز مي‌خواندند، يا بوسه مي‌زدند- روح و طراوت يافته بودند.

در مقياس بزرگتر، مجسمه‌هاي قابل تحسيني وجود داشتند. مارتين كلاوئر در ايام نخستين دولت وايمار مجسمة نيمتنه‌اي از گوته ساخت كه او جدي، با چشماني براق و مطمئن به خود، نشان مي‌داد. لودويگ، فرزند مارتين، در مجسمه‌اي كه از شيلر ساخت موفقيت مشابهي به دست نياورد؛ از آن بهتر مجسمه‌اي است كه يوهان فون‌دانكر از شيلر ساخت كه اينك در يكي از ميدانهاي شتوتگارت است. بهترين مجسمه‌ساز آلمان در اين دوران يوهان گوتفريد شادو بود كه در سال ۱۷۸۸ در برلين مجسمه‌ساز دربار شد. در ۱۷۹۱ وي مجسمه‌اي از سر فردريك ساخت، و در ۱۷۹۳ پيكرة تمام قد اورا تراشيد. در ۱۸۱۶ فردريك كوچكتري از برنز درست كرد كه شاهكاري فراموش نشدني است او ارابة پيروزي را از برنز براي دروازة براندنبورگ ساخت. در زمينة كار با مرمر، مجسمه‌هايي كه از شاهدخت لويز و خواهرش فردريكه ساخت تقريباً زيبايي مجسمه‌هاي باستاني را پيدا كردند.

آلمان آن قدر نقاش داشت كه مي‌توانست بيش از ده تن آنان را به ايتاليا بدهد و هنوز نقاشان خوبي براي خود داشته باشد. خانوادة تيشباين در هنر نقاشي چنان كثيرالعده بودند كه بآساني مي‌توان آنها را با هم اشتباه كرد. يوهان هاينريش تيشاين نقاش دربار هسن- كاسل از لسينگ تصويري عالي كشيد. برادرزاده‌اش يوهان‌فريدريش‌تيشباين در كاسل، رم، ناپل، پاريس، وين، لاهه، دساو، لايپزيگ، و سن‌پطرزبورگ نقاشي كرد و از فرزندان دوك‌كارل آوگوست،



يوهان گوتفريد شادو: ارابة پيروزي. مركز اطلاعات آلمان

حكمران ساكس- وايمار گروه زيبايي به وجود آورد. يوهان هاينريش ويلهلم تيشباين در سالهاي ۱۷۸۷- ۱۷۹۹ در ايتاليا زندگي كرد، تصوير مشهوري به نام گوته در جلگه‌هاي اطراف رم كشيد، و پس از بازگشت به آلمان نقاش دوك اولانبورگ شد.

يك مبدأ «حمله به سوي ايتاليا» در آلمان آدام فريدريش اوزر مجسمه‌ساز، نقاش، حكاك، معلم، و پيشرو اصلاح هنر براساس سبك كلاسيك بود. وينكلمان مدتي در درسدن با او را زندگي كرد، نقاشيهاي او را مورد انتقاد قرار داد، خصوصيات اخلاقي وي را ستود، وگفت: او «آن قدر كه امكان داشته باشد انسان در خارج از ايتاليا بداند، مي‌داند.» در سال ۱۷۶۴ اوزر به رياست هنرستان لايپزيگ منصوب شد. گوته در آنجا از وي ديدن كرد و به تب علاقه به ايتاليا دچار شد.

از هنرمنداني كه در آلمان باقي ماندند، دانيل كودوويكي در بالاي فهرست قرار داشت. او يك لهستاني بود كه در دانتزيگ به دنيا آمد، يتيم شد، و آموخت كه براي امرار معاش طراحي، حكاكي، و نقاشي كند. در ۱۷۴۳ به برلين رفت و از همة جهات، بجز اسمش، آلماني شد. وي زندگي مسيح را با مينياتورهايي عالي كه باعث شهرت ملي وي شدند مجسم ساخت و سپس، در حالي كه خلق وخوي او بيشتر به ولتر نزديك بود، تصويري به نام ژان‌كالاس و خانواده‌اش ترسيم كرد.

طراحيهاي او چنان مورد تقاضا بودند كه سالها تقريباً هيچ اثر ادبي عمده در پروس، بدون اينكه توسط وي مصور شود، منتشر نمي‌شد. او در زيباترين حكاكي خود اهل بيت خويش را مجسم كرد: خودش مشغول كار بود، همسرش با غرور پنج طفل خود را مراقبت مي‌كرد، و ديوارها پوشيده از آثار هنري بودند. او با

يك گچ قرمز تصويري از لوته‌كستنر، كه گوته وي را دوست داشت و از دست داد، ترسيم كرد. در آثار وي نوعي ظرافت خطوط و لطافت احساس وجود دارد كه وي را از هوگارث متمايز مي‌كند علت اينكه اغلب او را به هوگارث تشبيه مي‌كنند اين است كه وي تصاوير متعددي از زندگي عادي ترسيم كرده است؛ ولي خود وي، بحق، اين وجه تشابه را تقبيح مي‌كند. اكثر اوقات وي از واتو الهام مي‌گرفت. اثر او به نام اجتماعي در باغ‌وحش نشاندهندة همان تمايلي است كه واتو نسبت به هواي آزاد و پيچ وتاب مسحور كنندة البسة زنان داشت.

آنتون گراف تصويري از كودوويكي به جاي گذارده است كه او را متبسم، با موي مجعد، و تنومند نشان مي‌دهد. او همچنين تك‌چهره‌اي از خويشتن ترسيم كرده است كه سر از روي كارش برداشته و دارد نگاه مي‌كند، ولي با لباسي كه برتن دارد، گويي مي‌خواهد به مجلس رقص برود. در تك‌چهرة زيبايي كه از همسرش كشيد، به آن روح بيشتري بخشيد. در تصويري كه از كورونا شروتر بازيگر نمايش كشيد، غرور وي را خوب مجسم كرد، ودر تك‌چهرة ديگري، با البسة زرين، شكوه خاصي به اندام درشت خانم هوفرات بومه داد.

آخرين نفر در اين نيم‌قرن آسموس ياكوب‌كارستنس بود كه تعاليم وينكلمان را چه از لحاظ



يوهان هاينريش تيشباين: لسينگ در جواني. گالري ملي، برلين

pymansetareh@yahoo.com



دانيل كودوويكي: اجتماعي در باغ وحش. موزة هنري بيلدن، لايپزيگ



آنتون گراف: کورونا شروتر بازیگر. موزهٔ کاخ، وایمار



يوهان هاينريش ويلهلم تيشباين: گوته در جلگه‌هاي اطراف رم. هنركده دولتي، فرانكفورت-ام-ماين

ظاهر و چه از لحاظ باطن كاملا فراگرفت، و احياي هنر كلاسيك در نقاشي آلمان را تكميل كرد. او، كه در شلسويگ به دنيا آمده ودر كپنهاگ و ايتاليا به مدرسه رفته بود، بيشتر در لوبك و برلين كار مي‌كرد؛ ولي در سال ۱۷۹۲ به ايتاليا بازگشت و خود را يكسره وقف بقاياي مجسمه‌ها و معماري باستاني كرد. او نمي‌دانست كه گذشت زمان رنگ را از آثار هنري يوناني زدوده و تنها خطوط را باقي گذارده است. بنابراين، او مانند منگس قلم‌موي خود را به مداد تبديل كرد و هدفش تنها كمال شكل و قواره بود. وي از معايب جسماني مدلهايي كه در كارگاه در برابرش مي‌نشستند ناراحت مي‌شد، وتصميم گرفت كه به نيروي تخيل خود متكي باشد. از ترسيم خدايان يوناني و صحنه‌هايي از اساطير يونان، به صورتي كه وي و وينكلمان آنها را نزد خود مجسم مي‌كردند، لذت مي‌برد. پس از اينها به مصور كردن آثار دانته و شكسپير روي آورد. علاقة فوق‌العاده‌اش به خط و فرم پيوسته باعث مي‌شد كه از رنگ و با روح بودن تصاوير غافل شود؛ حتي هنگامي كه تقريباً به سبك ميكلانژ تصويري همچون پيدايش روشنايي از پيكره‌هاي خدايان در ذهن خود مجسم مي‌كرد، ما تنها مي‌توانيم به خاطر اينكه وي نقاشيهاي نمازخانة سيستين را به همان دقت و صحتي به خاطر مي‌آورد كه موتسارت آهنگ آن را به ياد آورد، از او تمجيد كنيم. رم علاقة وي را جبران كرد و از آثارش يكي از وسيعترين و مشهورترين نمايشگاههايي را كه براي هنرمند دوران معاصر تا آن وقت ترتيب يافته بودند به وجود آورد (۱۷۹۵). سه سال بعد، او در رم درگذشت، در حالي كه تنها چهل‌وچهار سال از عمرش مي‌گذشت. هنر، مانند امور جنسي، مي‌تواند آتشي سوزاننده باشد.

در تزيينات معماري پوتسدام و برلين در دوران فردريك كبير خصوصيات نئوكلاسيك تسلط داشتند. فردريك بناي كاخ جديد خود را در ۱۷۵۵ آغاز كرد و نگذاشت جنگ مانع اجراي اين برنامه شود. سه معمار- بورينگ، گونتارد، و مانگر- در طراحي آن سهيم بودند؛ آنها سبك كلاسيك را با سبك باروك

درآميختند و بنايي به وجود آوردند كه خاطرة كاخهاي روم باستان را تجديد مي‌كرد؛ تزيينات داخلي آن با بهترين نمونه‌هاي سبك روكوكو فرانسوي برابر بودند. «كليساي فرانسوي» در برلين داراي رواقي به سبك كلاسيك بود. گونتارد و شاگردش گئورگ اونگر يك برج كلاسيك به آن افزودند (۱۷۸۰- ۱۷۸۵). اونگر با ايجاد يك كتابخانة سلطنتي در سالهاي ۱۷۷۴- ۱۷۸۰ بر شكوه برلين افزود. «دروازة براندنبورگ»، كه كارل لانگهانس در سالهاي ۱۷۸۸- ۱۷۹۱ ايجاد كرد، به طور آشكار از روي پروپولايا واقع در آكروپوليس درست شد.اين دروازه در جنگ جهاني دوم تقريباً سالم ماند، ولي ارابة چهار اسبة مشهوري را كه شادو با آن زيبايي دروازه را كامل كرده بود از دست داد.

شهرهاي ديگر آلمان بناهايي براي جا دادن به شاهزادگان، نجبا، و اجساد مي‌ساختند. خواهر فردريك، ويلهلمينه، بايرويت را با كاخي كه به سبك روكوكو به نحوي دلفريب ساخته شده بود زيبا كرد (۱۷۴۴- ۱۷۷۳). در كاسل، سيمون- لويي دو ري تالار رقص و «اطاق آبي»



كارل گوتهارت لانگهانس: دروازة براندنبورگ. مركز اطلاعات آلمان

باشكوه را در قصر لاندگراف هسن- كاسل طرحريزي كرد (حد ۱۷۶۹). در كنار رودخانة راين در نزديكي دوسلدورف، نيكولاوس فون‌پيگاگه كاخ اعياني بنرات را ساخت (۱۷۵۵- ۱۷۶۹)؛ و در نزديكي لودويگسبورگ، فيليپ دولاگپير كاخ زيباي مونرپو را بنا كرد (۱۷۶۲- ۱۷۶۴).

IX - بعد از باخ

آلمان بيش از هر ملت ديگر، بجز ايتاليا، از لحاظ موسيقي پربركت بود و از آن به هيجان مي‌آمد. يك خانوادة بدون آلات موسيقي امري غيرعادي بود. مدارس، موسيقي را تقريباً همپاية مذهب و قرائت تدريس مي‌كردند. موسيقي كليسايي روبه انحطاط مي‌رفت، زيرا علم و فلسفه، و شهرها و صنايع، به افكار جنبة دنيوي و غيرمذهبي مي‌دادند؛ سرودهاي مذهبي بزرگ لوتري هنوز طنين‌افكن بودند، ولي آواز بتدريج از صورت آوازهاي جمعي كليسايي خارج مي‌شد و جنبة آوازهاي عادي (تصنيف)، زينگشپيل، و اپرا به خود مي‌گرفت. يوهان پترشولتس با اثر خود به نام آوازهاي عاميانه (۱۷۸۲) دوران جديدي در زمينة آواز گشود، و از آن پس آلمان در زمينة به موسيقي درآوردن اشعار رهبر بلامنازع بود.

پيشرفت مكانيكي پيانو باعث گسترش كنسرت و پيدايش مهارت در موسيقي‌سازي شد. اجرا كنندگاني مانند يوهان شوبرت، آبت فوگلر، يوهان هومل شهرهاي بسياري را تسخير كردند. در ۱۰ مارس ۱۷۸۹، هومل، كه در آن وقت يازده سال داشت، در درسدن يك رسيتال پيانو اجرا كرد. او نمي‌دانست كه موتسارت هم در ميان شنوندگان است. ضمن كنسرت، او معلم سابق خود را ديد و شناخت و همينكه قطعه‌اش تمام شد، از ميان جمعيت تحسين‌كننده راه خود را باز كرد و موتسارت را با ابراز مراتب گرم ارادت و شادي در آغوش گرفت. آبت (كشيش) فولگر لقب خود را به اين علت كه به مقام كشيشي منصوب شده بود دريافت داشت (۱۷۷۳)؛ در مانهايم او، هم كشيش دربار بود و هم رهبر موسيقي آن. به عنوان يك نويسندة موسيقي، يكي از اصليترين و متنفذترين نويسندگان قرن بود؛ به عنوان يك نوازندة زبردست ارگ، رشك موتسارت را برانگيخت؛ به عنوان معلم وبر ومايربير را تعليم داد؛ و به عنوان فرستادة پاپ، با پوشيدن جورابهاي آبي رنگ، بردن كتاب دعاي خود همراه نتهاي موسيقي خويش، و گاهي معطل نگاه داشتن شنوندگان براي آنكه دعايش را به اتمام مي‌رسانيد، مردم مانهايم را به خنده وامي‌داشت.

هيئت اركستر مانهايم در اين وقت از هفتادوشش موسيقيدان برگزيده تشكيل مي‌شد كه كريستيان كانابيخ به عنوان معلم، رهبر، و تكنواز ويولن، آن را با توانايي رهبري مي‌كرد. اظهارنظر لرد فورديس دربارة آلمان مشهور بود. وي مي‌گفت كه آلمان به دو علت در رأس ملل قرار داشت: يكي ارتش پروس بود، و ديگري اركستر مانهايم. اركستر گواند هاوس در

لايپزيگ از اركستر مانهايم تنها از لحاظ شهرت عقبتر بود. كنسرتها بسيار عظيم بودند- سه يا چهار و گاهي شش كنسرتو جزو برنامه بود؛ و اين كنسرتها در همه جا اجرا مي‌شدند- در تماشاخانه‌ها، كليساها، دانشگاهها، كاخها، ميخانه‌ها، و باغهاي عمومي. در اين هنگام سمفوني با كنسرتو از نظر تنوع و تعداد رقابت مي‌كرد؛ تا سال ۱۷۷۰- حتي قبل از هايدن- سمفوني به عنوان بالاترين فرم موسيقي‌سازي پذيرفته شده بود.

نيمي از آهنگسازان معروف اين دوران از خانوادة يوهان سباستيان باخ بودند. او از همسر اول خود هفت فرزند داشت كه دوتن از آنها، ويلهلم فريدمان و كارل فيليپ امانوئل، به شهرت بين‌المللي رسيدند. وي از همسر دومش سيزده فرزند داشت كه دوتن از آنان، يوهان كريستوف فريدريش و يوهان كريستيان، در موسيقي به مقام برجسته‌اي رسيدند. يوهان كريستوف فريدريش صاحب فرزندي به نام ويلهلم فريدريش ارنست باخ شد كه آهنگساز كوچكي بود. به اين ترتيب، يوهان سباستيان پنج نفر به جهان عرضه داشت كه در تاريخ موسيقي مقامي به دست آوردند. يكي از بستگان دور وي، يوهان ارنست باخ،در نزد استاد در لايپزيگ تحصيل كرد، در وايمار رئيس موسيقي نمازخانه شد، و چند آهنگ از خود باقي گذارد كه به دست فراموشي سپرده شدند.

ويلهلم فريدمان باخ در وايمار به دنيا آمد. نخستين قسمت كلاوية بين تامپره پدرش براي تعليم وي نوشته شده بود. او بسرعت پيشرفت كرد و در سن شانزدهسالگي آهنگساز شد. در سن بيست وسه سالگي به

عنوان نوازندة ارگ در زوفين كيرشه در درسدن منصوب شد؛ و چون وظايفش در آنجا سبك بودند، چند سونات، كنسرتو، و سمفوني نوشت. هنگامي كه به عنوان نوازندة ارگ در كليساي ليب فراوان كيرشه در هاله منصوب شد (۱۷۴۶)، حقوق و شهرتش افزايش يافت. هجده سال در آنجا ماند، و به اين علت به «باخ هاله» معروف شد. بعد از موسيقي، بيش از هر چيز به ميخوارگي علاقه داشت. در سال ۱۷۶۴ از كار خود استعفا كرد، و مدت بيست سال از شهري به شهر ديگر مي‌رفت و با اجراي برنامه و گرفتن شاگرد، بدون اغراق، دست به دهان امرار معاش مي‌كرد. در ۱۷۷۴ در برلين مستقر شد و در سال ۱۷۸۴ در فقر در همانجا درگذشت.

كارل فيليپ امانوئل باخ چپ دست بود و بنابراين ناچار بود اجراي برنامه‌هاي موسيقي خود را به ارگ و پيانو محدود كند. در ۱۷۳۴، در سن بيست سالگي، وارد دانشگاه فرانكفورت شد و در آنجا از دوستي گئورگ فيليپ تلمان برخوردار شد. تلمان يكي از پدران تعميدي او بود و قسمتي از نام خود را بر او گذارده بود. در سال ۱۷۳۷ وي بعضي از ساخته‌هاي خود را در برابر گروهي كه فردريك ويلهلم اول نيز جزو آنها بود، نواخت. او كه مي‌دانست وليعهد فردريك موسيقي دوست دارد، به راينسبرگ رفت وخود را معرفي كرد، ولي نتيجة آني از آن نگرفت. اما در سال ۱۷۴۰ فردريك، كه در اين موقع پادشاه بود، او را به عنوان نوازندة كلاوسن در هئيت اركستر نمازخانه در پوتسدام تعيين كرد. او همراهي كردن با فلوت ناهماهنگ فردريك،

و پذيرفتن مرجعيت سلطنتي وي را در زمينة موسيقي، ناراحت‌كننده يافت. پس از شانزده سال خدمت در اين اركستر، براي كسب تخصص در تدريس از اين كار دست كشيد. اثر او به نام تلاش براي هنر واقعي پيانو نواختن (حد ۱۷۵۳) شاخص آغاز شيوة جديد نواختن پيانو بود. هايدن هنرنمايي خود را با پيانو از روي جزوة وي كسب كرد، و موتسارت هم با توجه به همين جزوه دربارة «باخ برلين» اظهار داشت: «اوپدر است و ما پسران او؛ آن عده از ما كه چيزي را بدرستي مي‌دانيم، از وي آموخته‌ايم، و هر شاگردي كه به اين امر اعتراف نكند، حقه باز است.» امانوئل در ساخته‌هاي خود آگاهانه از سبك كنترپوان پدرش منحرف شد و به سبك هوموفوني و شيوة ملودي، كه ساده‌تر بود، روي آورد. در ۱۷۶۷ رهبري موسيقي كليسا را در هامبورگ پذيرفت و بيست ويك سال بقية عمر خود را در آنجا گذراند. در ۱۷۵۹ هايدن به هامبورگ آمد كه او را ببيند، ولي متوجه شد كه نامدارترين فرزند يوهان سباستيان هفت سال است كه مرده است.

يوهان كريستوف فريدريش باخ پس از تحصيل نزد پدرش و در دانشگاه لايپزيگ، در سن هجده‌سالگي (۱۷۵۰) نوازندة خاص ويلهلم، كنت شاومبورگ- ليپه در بوكبورگ شد، و در سن بيست وشش سالگي به رياست هيئت اركستر رسيد. واقعة مهم در مدت بيست وهشت سالي كه وي در اين دربار بود، آمدن هردر (۱۷۷۱) به عنوان واعظ و سخنران به آنجا بود. هردر براي او متوني الهامبخش براي اوراتوريوها، كانتاتها، و آوازها تهيه كرد. يوهان كريستوف از روش و روحية پدرش پيروي مي‌كرد، و در تغييرپذيري زمان ناپديد شد.

بالعكس، كوچكترين پسر به نام يوهان كريستيان باخ، به موسيقي ايتاليايي گرويد. وقتي پدرش مرد، وي فقط پانزده سال داشت؛ به برلين فرستاده شد، و در آنجا برادر ناتني او ويلهلم فريدمان از او نگاهداري كرد و به وي تعليم داد. در سن نوزدهسالگي به بولونيا رفت، و در آنجا كنته كاواليره آگوستينوليتا خرج تحصيل وي را، زير نظر پدر روحاني مارتيني، پرداخت. اين جوان چنان فريفتة زندگي ايتاليايي و موسيقي كاتوليكها شد كه مذهب داد و مدت شش سال ساخته‌هاي خود را در درجة اول وقف كليسا كرد. در سال ۱۷۶۰ در كليساي بزرگ ميلان به عنوان نوازندة ارگ گمارده شد و عنوان «باخ ميلان» يافت. در خلال اين احوال، اپراي ايتاليا حس جاهطلبي او را تحريك كرده بود كه هم در موسيقي غيرمذهبي برتري حاصل كند و هم در موسيقي كليسايي؛ وي در تورن و ناپل اپراهايي روي صحنه‌آورد (۱۷۶۱)؛ كارفرمايان وي در ميلان شكايت داشتند كه جنبه‌هاي عشقي اين ساخته‌ها با مقام وي در كليسا سازش ندارند. يوهان كريستيان پايگاه خود را به لندن منتقل كرد (۱۷۶۲)، و در آنجا اپراهايش براي مدتي كه به نحو بيسابقه‌اي

طولاني بود، اجرا شد. طولي نكشيد كه وي به عنوان معلم موسيقي ملكه شارلوت سوفيا تعيين شد.او ورود موتسارت هفتساله را به لندن در سال ۱۷۶۴ خوشامد گفت و با او در نواختن پيانو قدري مزاح و بازي كرد. پسربچه (موتسارت) از اين موسيقيدان، كه اينك استاد

بود، خيلي خوشش آمد و در ساختن سونات و اپرا و سمفوني راهنماييهاي متعددي از وي به دست آورد. در ۱۷۷۸ باخ به پاريس رفت تا اثر خود به نام آمادي دوگل را اجرا كند. در آنجا باردیگر موتسارت را ديد، و اين جوان بيست ودو ساله همان‌قدر از ديدن وي خوشحال شد كه پانزده سال قبل از آن شده بود. ولفگانگ به پدرش نوشت: «او مرد درستكاري است و حق مردم را به آنان مي‌دهد. من از صميم قلب او را دوست دارم.»

رويهمرفته اين خاندان باخ، از فايت باخ كه در ۱۶۱۹ درگذشت تا ويلهلم فريدريش ارنست باخ كه در سال ۱۷۴۵ فوت كرد، جالبترين خاندان در تاريخ فرهنگ و هنر است. از ميان تقريباً شصت باخ از بستگان يوهان سباستيان كه به اسم شناخته شده‌اند، پنجاه وسه تن از آنان موسيقيدان حرفه‌اي بودند؛ هشت‌تن از اجداد و پنج تن از اعقاب وي در چنان سطحي بودند كه جا داشت مقالات خاصي در فرهنگ موسيقي دربارهٔ آن نوشته شود. تني چند از پسران، در طول زندگي خود، بيش از يوهان سباستيان به شهرت و معروفيت رسيدند. نه اينكه آنها شهرت در زمينهٔ موسيقي را در انحصار خود درآورده باشند؛ همهٔ اجراكنندگان موسيقي، مطابق معمول، در مدت حيات خود بيشتر مورد تحسين قرار مي‌گرفتند، و وقتي مي‌مردند، زودتر فراموش مي‌شدند؛ آهنگسازاني مانند كارل فريدريش فاش و كريستيان فريدريش شوبارت از نظر شهرت با فرزندان باخ رقابت مي‌كردند.

وقتي به نيمهٔ دوم قرن هجدهم نظري مي‌افكنيم، خطوط ويژه‌اي در سير تكامل موسيقي مشاهده مي‌كنيم. برد و قدرت روزافزون پيانو موسيقي را از قيد تبعيت از كلمات آزاد كرد و سبب تشويق ساخته‌هاي سازي شد. افزايش شنوندگان كنسرت و كاهش تسلط كليسا آهنگسازان را از چند صدايي (پوليفوني) يوهان سباستيان باخ دور كرد و به سوي هارمونيهاي جانشينانش، كه درك آنها آسانتر است، سوق داد. نفوذ اپراي ايتاليايي حتي در قطعات سازي به ساختن ملودي كمك مي‌كرد، و حال آنكه براثر حركتي در جهت مخالف، لِيد ها به آوازها تركيب تازه‌اي دادند. حد اعلاي عصيان عليه اپراي ايتاليا در گلوك بروز كرد. گلوك در نظر داشت موسيقي را تابع نمايشنامه كند، ولي عملا به كمك موسيقي برارج و ارزش نمايشنامه افزود. اين عصيان از طريق ديگر باعث تكوين زينگشپيل شد، كه در نيسحرآميز به حد اعلاي خود رسيد. «كنسرتو گروسو» به صورت كنسرتو براي يك ساز تنها و اركستر درآمد؛ سونات در آثار كارل فيليپ امانوئل باخ و هايدن فرم كلاسيك خود را يافت، و كوارتت با پيمودن سير تكاملي خود به صورت سمفوني درآمد. همه چيز براي بتهوون آماده بود.

X - در آلته فريتس

بر بالاي همهٔ اين زندگي متنوع سياست، مذهب، صنعت، سرگرمي، موسيقي، هنر، علوم، فلسفه، نيكوكاري، و گناه، سيماي قهرمان سالخورده‌اي ديده مي‌شد كه آلمان وي را در آلته فريتس (فردريك سالخورده) مي‌ناميد، نه اينكه وي را دوست داشته باشد، بلكه به عنوان حيرت‌آورترين آلماني عصر خود از وي تجليل مي‌كرد. او، كه تنها به اين قانع نبود كه بركشور و هيئت نوازندگان خود حكومت كند، به قلم ولتر نيز رشك مي‌برد، و آرزوي آن را داشت كه به عنوان يك شاعر و مورخ نيز مورد تحسين قرار گيرد. وي براي نسلهاي آينده سي جلد نوشته باقي‌گذارد كه عبارت بودند از هفت جلد تاريخ، شش جلد شعر، سه جلد رسالهٔ نظامي، دو جلد فلسفه، و دوازده جلد مكاتبات كه همه به زبان فرانسه بودند. اشعارش بيشتر داراي ارزش موقتي و زودگذر بودند و از خاطره‌ها گريخته‌اند. او يكي از مورخان برجستهٔ عصر خود بود. در آغاز سلطنت خويش تاريخ اجدادش را تحت عنوان خاطراتي براي كمك به تاريخ خاندان براندنبورگ نوشت (۱۷۵۱). او مانند بيشتر مورخان مدعي بيطرفي بود و مي‌گفت: «من بر همهٔ تعصبات

چيره شده‌ام و شاهزادگان، پادشاهان، و خويشاوندان را به عنوان افراد عادي تلقي كرده‌ام؛ » ولي وقتي فردريك ويلهلم برگزينندة بزرگ را توصيف مي‌كرد، از خود بيخود شد.

شاهكار ادبي او تاريخ زمان من حاوي شرح سلطنت خود وي بود. اين كتاب را كمي بعد از پايان نخستين جنگ سيلزي (۱۷۴۰- ۱۷۴۲) آغاز كرد، و آن را، به فواصل، تا سالهاي آخر عمر خود ادامه داد. فردريك، شايد تحت نفوذ ولتر، (هرچند كه قسمت بسياري از اين كتاب را قبل از انتشار كتابهاي ولتر به نامهاي قرن لويي چهاردهم و رساله دربارة آداب و رسوم نوشته بود) تاريخ علوم، فلسفه، ادبيات، و هنر را در كتاب خود گنجانيد. او از اينكه مقداري از كتاب را به «سفهايي كه لباس ارغواني برتن، وحقه بازاني كه تاج برسر دارند.» اختصاص داده، پوزش خواسته و افزوده است: «ولي براي دنباله‌گيري كشف حقايق تازه، درك علل تغيير در اخلاقيات و آداب، و مطالعة جرياناتي كه براثر آنها تاريكي بربريت از فكر انسانها دور شده است، مسلماً اينها موضوعهايي هستند كه ارزش آن را دارند كه افكار همة افراد متفكر را به خود جلب كنند.» او از هابز، لاك، و خداپرستان در انگلستان، توماسيوس و ولف در آلمان، و فونتنل و ولتر در فرانسه تمجيد مي‌كرد و مي‌گفت: «اين مردان بزرگ وشاگردان آنها ضربه‌اي مهلك بر مذهب وارد كردند. افراد به بررسي آن چيزهايي پرداختند كه احمقانه آنها را پرستش مي‌كردند. عقل خرافات را سرنگون كرد، و خداپرستي، يعني پرستش سادة قادر متعال، پيروان زيادي به دست آورد.» فردريك، كه دولت فرانسه را حقير مي‌شمرد ولي شيفتة ادبيات فرانسه بود، هانرياد اثر ولتر را برتر از ايلياد، و آثار راسين را والاتر از نوشته‌هاي سوفوكل مي‌دانست؛ وي بوالو را با هوراس، و بوسوئه را با دموستن برابر مي‌دانست. او زبان و

ادبيات آلماني را مسخره مي‌كرد، و معماري آن را مي‌ستود. سخت مي‌كوشيد كه حملة خود به سيلزي را معذور دارد، و احساس مي‌كرد كه يك كشوردار اگر منافع حياتي كشورش ايجاب كند، ممكن است از «ده فرمان» هم تخطي ورزد. او مي‌گفت: «بهتر است سلطان قول خود را نقض كند، ولي مردمش به هلاكت نرسند.» اميدوار بود ديگران باوركنند كه همين خطر هلاكت، مردم كشورش را در ۱۷۴۰ تهديد مي‌كرد. اعتراف مي‌كرد كه به عنوان يك سردار سپاه اشتباهات زيادي مرتكب شده است، ولي لازم نمي‌ديد كه فرار خود در مولويتس را در نوشته‌هاي خودش منظور كند. برروي هم، اين دو جلد كتاب در زمرة بهترين نوشته‌هاي تاريخي اروپايي جديد قبل از گيبن به شمارند.

هنوز «جنگ هفتساله» كاملا به پايان نرسيده بود كه فردريك نوشتن تاريخ جنگ هفتساله را آغاز كرد. او مانند قيصر اميدوار بود بهترين مورخ لشكركشيهاي خود باشد، و مانند قيصر خود را در نوشته‌هايش به صورت شخص سوم خطاب مي‌كرد تا به اين وسيله از ناراحتي صحبت كردن دربارة خود به عنوان شخص اول جلوگيري كند. و باز، شايد هم به دليل بهتري، او سعي داشت كه پيشقدمي متهورانة خود را در آغاز كردن مخاصمات توجيه كند. او دشمن بزرگ خود ماري ترزرا در كلية جنبه‌هاي حكومت داخلي مي‌ستود، ولي در روابط خارجي وي را به عنوان «اين زن مغرور» كه «در آتش جاهطلبي مي‌سوزد و مايل است به هدف افتخار و شكوه از هر راهي كه باشد برسد» محكوم مي‌كرد. در ميان يادداشتهاي نسبتاً بيطرفانة خود دربارة لشكركشيهايش توقف كرد تا بر مرگ مادرش در ۱۷۵۷ و مرگ خواهرش در ۱۷۵۸ ماتم بگيرد. صفحه‌اي كه در آن او ويلهلمينه را توصيف كرده است در حكم واحه‌اي از عشق و علاقه در وادي جنگ و خونريزي بود.

او چنين نتيجه‌گيري كرد كه تاريخ معلمي عالي است كه كمتر شاگرد دارد. «در طبيعت بشر چنين است كه هيچ‌كس از تجربه چيزي نمي‌آموزد. حماقتهاي پدران بر اطفالشان مكتوم مي‌مانند؛ هر نسل بايد حماقتهاي خود را مرتكب شود.» در جاي ديگر گفت: «هركس تاريخ را بدقت بخواند، متوجه خواهد شد كه همان صحنه‌ها اكثر تكرار مي‌شوند و فقط كافي است كه انسان نام بازيگران را عوض كند.» حتي اگر هم انسان مي‌توانست از گذشته پندبگيرد، هنوز بازهم تابع حوادث غيرقابل پيش‌بيني بود. فردريك چنين مي‌گويد: «اين خاطرات مرا بيش از پيش مطمئن مي‌كند كه نوشتن تاريخ به معني تدوين حماقتهاي انسانها و گردش چرخ بخت و اقبال است. همه چيز در حول اين دو محور دور مي‌زند.»

دوبار (۱۷۵۲ و ۱۷۶۸) فردريك در آخرين وصيتنامه كوشش داشت پاره‌اي از درسهايي را كه از تجربيات خود به دست آورده بود به وارثان خود منتقل كند. او به آنها اصرار كرد كه هدفها و منابع كشورهاي مختلف و همچنين شيوه‌هاي موجود براي حفظ و توسعة پروس را مورد مطالعه قرار دهند. از لحاظ تأكيد بر لزوم منظم نگاهداشتن ارتش، از شيوة پدر خود

مي‌كرد. به وارثان خود هشدار مي‌داد كه بيش از درآمد خود خرج نكنند؛ براي فرانسه كه از لحاظ مالي بي‌بندوبار بود، دردسر سياسي پيش‌بيني كرد، و اندرز داد كه افزايش درآمد نبايد با وضع ماليات‌هاي تازه تأمين شود، بلكه بايد از طريق به حركت واداشتن كيفيت توليدي اقتصاد صورت گيرد. همة مذاهب، اگر صلح و آرامش را حفظ كنند، بايد از حمايت برخوردار شوند- هرچند كه «همة مذاهب، اگر انسان در آنها دقت كند، بر يك سلسله قصه‌هاي كمابيش پوچ استوارند.» قدرت پادشاه بايد مطلق باشد، ولي پادشاه بايد خود را نخستين خدمتگزار كشور بداند. چون پروس به علت كوچكي خود، در ميان كشورهاي بزرگ مانند روسيه، فرانسه، و امپراطوري اتريش- هنگري در خطرقرار داشت، پادشاه بايد از هر فرصت استفاده كند كه پروس را گسترش دهد و به آن وحدت بخشد- و اين‌كار را ترجيحاً به وسيلة تسخير ساكس، پروس لهستان، و پومراني سوئد انجام دهد. «نخستين نكتة مورد توجه يك شاهزاده حفظ خود است، و دومين نكته بسط قلمرو خويش. اين‌كار مستلزم نرمش و ابتكار است. راه پنهان داشتن جاهطلبيهاي غيرآشكار، اعلام احساسات صلحجويانه است تا لحظة مساعد فرا رسد. اين شيوة همة كشورداران بزرگ بوده است.» پادشاه بايد جانشين خود را براي حكومت آماده كند؛ بايد ترتيبي بدهد كه اشخاص روشنفكر او را تعليم دهند نه اهل كليسا، زيرا اهل كليسا سرش را پر از خرافاتي خواهند كرد كه هدف آن تبديل وي به صورت يك آلت مطيع كليسا خواهد بود. چنين تعليماتي باعث پديدآمدن فكري متوسط خواهند شد كه بزودي براثر فشار مسئوليتهاي كشور درهم خواهد شكست. «اين آن چيزي است كه من ديده‌ام، و اگر ملكة مجارستان [ماري ترز] و پادشاه ساردني [شارل امانوئل اول] را مستثنا بداريم، همة شاهزادگان اروپا فقط سفهاي والامقامي هستند.» اين مطلب هنگامي نوشته شد كه اليزابت بر روسيه سلطنت مي‌كرد. وصيتنامة ۱۷۶۸ او لحن مؤدبانه‌تري داشت، زيرا كاترين تا آن وقت جوهر خود را نشان داده بود و در اين هنگام فردريك پيش‌بيني مي‌كرد كه روسيه خطرناكترين قدرت اروپا خواهد بود.

بتدريج كه بر سن فردريك افزوده شد، اين سؤال كم‌كم برايش پيش آمد كه برادرزاده و وارث احتمالي او- فردريك ويلهلم دوم- شايستگي وراثت حكمراني را دارد يا نه. او نوشت: «من به خاطر شما تلاش مي‌كنم، ولي بايد به فكر آنچه من به دست مي‌آورم نيز بود. اگر شما تنبل و تنپرور باشيد، آنچه كه من با اين زحمت جمع‌آوري كرده‌ام در دست شما ذوب خواهد شد و از بين خواهد رفت.» و در سال ۱۷۸۲ وي كه حتي بدبينتر بود، نوشت: «اگر پس از مرگ من برادرزاده‌ام سستي به خرج دهد ... ظرف دو سال ديگر پروسي وجود نخواهد داشت.» اين پيشگويي در ينا در ۱۸۰۶ درست از آب درآمد، و علت آن هم اين نبود كه فردريك ويلهلم زياد ناتوان بود، بلكه علت آن بود كه ناپلئون خيلي توانا بود.

خود فردريك در سالهاي آخر عمر به نحو غيرقابل تحملي انعطاف ناپذير شد. مقدار زيادي

از آزادي مطبوعات را، كه قبل از ۱۵۷۶ به مطبوعات داده شده بود، محدود كرد. لسينگ به نيكولاي در ۱۷۶۹ نوشت: «آزادي برلين شما ... تبديل به اين شده است كه هر انسان هرقدر دلش بخواهد مطالب احمقانه عليه مذهب طرح كند. ... ولي بگذاريد ... يك نفر از طرف مردم عليه استثمار و استبداد صداي خود را بلند كند... آن وقت معلوم خواهد شد كه توسري خورترين كشور اروپا امروز كدام است..» هردر از موطن خود پروس انزجار داشت، و وينكلمان با «وحشت» از آن «سرزمين استبدادي» روي گرداند. وقتي گوته در ۱۷۷۸ از برلين ديدن كرد، از عدم محبوبيت پادشاه به حيرت آمد. با اين وصف، مردم به فردريك به عنوان پيرمردي كه طي چهل وپنج سال حتي يك روز هم از خدمت به كشور غفلت نكرده است احترام مي‌گذاشتند.

جنگ وصلح هردو فردريك را فرسوده كرده بودند. حمله‌هاي بيماري نقرس، تنگ‌نفس، قولنج، و بواسير او شدت يافته بودند، و تمايل وي به غذاهاي سنگين و پر ادويه بر شدت بيماريهايش مي‌افزود. در روزهاي ۲۲ تا ۲۵ اوت ۱۷۷۸ وي در نزديكي برسلاو ارتش خود را در سيلزي بازرسي كرد. در ۲۴ اوت، در حالي كه تنها لباس عادي نظامي خود را در برداشت، مدت شش ساعت در باران سنگيني بر اسب خود سوار بود. خيس و لرزان به اقامتگاه خود بازگشت، و ديگر اصلا حالش خوب نبود. در ژوئن ۱۷۸۶ او دكتر تسيمرمان را از هانوور احضار كرد. وي از مصرف داروهايي كه برايش تجويز شده بودند شانه خالي مي‌كرد، و مكالمات جالب دربارة ادبيات و تاريخ را به آن ترجيح مي‌داد. دكتر تسيمرمان براي آرام نگاه‌داشتن او كتاب انحطاط و سقوط امپراطوري روم نوشتة گيبن را به وي تجويز كرد. استسقا نيز به ناراحتيهايش افزوده شد، و شكافهايي كه براي كاهش آماس داده شدند توليد قانقرايا كردند. سينه پهلو هم اين حملات همه‌جانبه را به كمال رسانيد، و در ۱۷ اوت ۱۷۸۶ فردريك در سن هفتادوچهار سالگي درگذشت. او خواسته بود كه در باغ سان سوسي در نزديكي قبرسگها واسب مورد علاقه‌اش دفن شود؛ اين فرمان جدايي به انسانها ناديده گرفته شد و او در كليساي گاريزون در پوتسدام در كنار پدرش به خاك سپرده شد. وقتي كه ناپلئون پس از شكست پروسيها در ينا به كنار قبر فردريك رفت و در آنجا ايستاد، به سران سپاهش گفت: «اگر او زنده بود، ما اكنون اينجا نبوديم.»

فصل بيست و يكم

كانت

۱۷۲۴ - ۱۸۰۴

I - مقدمه

اگر فردريك كبير پا به عرصة هستي نگذارده بود، امكان داشت كه ما هيچ‌وقت ايمانوئل كانت را نداشته باشيم. نقد عقل محض ومذهب در محدودة عقل تنها براثر شكاكيت و رواداري مذهبي فردريك امكانپذير شدند. ظرف دو سال پس از مرگ فردريك، دولت پروس كانت را وادار به سكوت كرد.

كانت، مانند فردريك، فرزند روشنگري بود و، با وجود همة عدم ثباتي كه از نظر شيوه‌هاي كلي خود داشت، تا پايان‌كار به عقل پايبند بود. ولي او نيز مانند روسو جزئي از نهضت رمانتيك بود و تلاش مي‌كرد كه عقل را با احساس، فلسفه را با مذهب، و اصول اخلاقي را با عصيان سازش دهد. او تورع (پيتيسم) را از والدين خود كسب كرد و آن را با خردگرايي (راسيوناليسم) كريستيان فون ولف آميخت. سخنان بدعت‌آميز «فيلسوفان» فرانسه را فراگرفت و آنها را با «اعلام ايمان كشيش ساووايي» در كتاب اميل تركيب كرد. روانشناسي باريك‌بينانة لاك، لايبنيتز، باركلي، و هيوم را به ارث برد و آنها را در تلاش خود به منظور رهانيدن علوم از دست هيوم و مذهب از دست ولتر به كار بست. زندگي خود را با نظم و ترتيب طبقة متوسط تنظيم كرد و انقلاب فرانسه را مورد تحسين قرار داد. او كه در پروس شرقي تنها و منزوي مانده بود، همة جريانات فكري عصر خود را احساس، و آنها را يكجا جمع كرد.

كانت در كونيكسبرگ (۲۲ آوريل ۱۷۲۴)، در محلي كه دور از «فرانسة عاشق آسمان صاف» و پر از بخار آب دريا بود، چشم به جهان گشود. در مورد منشأ اسكاتلندي خانوادة كانت ترديدهايي ابراز شده‌اند، ولي خود كانت مي‌گويد كه پدربزرگش «در پايان قرن پيش (نمي‌دانم به چه علت) از اسكاتلند به پروس

مهاجرت كرد.» پدرش يوهان گئورگ كانت با آناروپتر ازدواج كرد؛ ايمانوئل (به معناي «خداوند با ما») چهارمين فرزند از يازده فرزند آنها بود. او نام تعميدي



حكاكي كارل بارت روي طرح شتوبه: ايمانوئل كانت

خود را از قديس روز تولدش گرفت وصورت نام خانوادگي خود را از Cant به Kant تغيير داد تا آلمانيها آن را تسانت تلفظ نكنند. همة افراد خانواده در ميان تورعيان (پيتيستها) بار آمدند. اين فرقه، مانند فرقة متوديسم انگلستان، تكيه كلام خود را روي ايمان، توبه، و توسل مستقيم به خداوند مي‌گذاشت، و معتقداتش با پرستش سنتي آيين لوتري كه در كليسا انجام مي‌شد و كشيش واسطة آن بود فرق داشت.

يكي از واعظان تورعي در كونيگسبرگ يك «مدرسة فردريكي» تأسيس كرده بود. ايمانوئل از سن هشت سالگي تا شانزدهسالگي به اين مدرسه رفت. ساعات كار مدرسه هر روز از پنج ونيم بامداد آغاز مي‌شد، و نيم ساعت وقت براي دعا و نماز منظور شده بود؛ هريك از ساعات درس با يك دعا پايان مي‌يافت. صبحها يك ساعت وقت صرف تعليمات ديني مي‌شد، كه در آن تكيه كلام روي آتش دوزخ بود. تاريخ بيشتر از روي عهد قديم، و زبان يوناني صرفاً از روي عهد جديد تدريس مي‌شد. يكشنبه‌ها بيشتر به عبارت مذهبي تخصيص مي‌يافتند. اين برنامة آموزشي طوري بود كه در بعضي از فارغ‌التحصيلان فضيلت، و در بعضي ديگر ريا، و شايد در بيشتر آنها روحيه‌اي افسرده ايجاد مي‌كرد. كانت بعدها از اين حجم زياد تقوا و وحشت اظهار انزجار كرد و مي‌گفت وقتي آن ايام را به خاطر مي‌آورد، ترس و رعشه بر او مستولي مي‌شد.

در سال ۱۷۴۰ وي به دانشگاه كونيگسبرگ رفت. در اينجا معلم مورد علاقه‌اش مارتين كنوتسن بود. كنوتسن، هر چند كه خود تورعي بود، كانت را با خردگرايي ولف آشنا كرد. كنوتسن آثار خداپرستان انگليسي را خوانده بود؛ او اين نوشته‌ها را محكوم مي‌كرد، ولي دربارة آنها به بحث مي‌پرداخت و پاره‌اي ترديدهاي مربوط به خداپرستان را دست‌كم در يكي از شاگردانش باقي گذارد. هنگاميكه كانت، پس از شش سال تحصيل در دانشگاه، دعوت شد به سلك كشيشان لوتري درآيد، و با وجودي كه وعدة ترفيع سريع و واگذاري يك شغل راحت به او داده شده بود، امتناع كرد. در عوض مدت نه سال با فقر به سرآورد- در خانواده‌هاي خصوصي تدريس مي‌كرد و به مطالعات خود ادامه مي‌داد. علاقة او تا سال ۱۷۷۰ بيشتر متوجه علوم بود تا الاهيات. لوكرتيوس از نويسندگان مورد علاقة وي بود.

در ۱۷۵۵ كانت درجة دكترا دريافت داشت و اجازه يافت به عنوان «معلم خصوصي» در دانشگاه تدريس كند. حق‌الزحمة او وجوهي بودند كه دانشجويان به ميل خود به وي مي‌پرداختند. مدت پانزده سال به اين وضع نامطمئن ادامه داد. در اين مدت كارآموزي طولاني، دو بار تقاضايش براي استادي رد شد. او در فقر باقي ماند و از يك پانسيون به يك پانسيون ديگر نقل مكان مي‌كرد. هيچگاه جرئت نمي‌كرد ازدواج كند، و تا سن پنجاه ونه سالگي از خود خانه‌اي نداشت. دربارة موضوعات بسيار متنوعي درس مي‌داد كه شايد علت آن تمايل به جلب تعداد بيشتري شاگرد بود؛ ناچار بود براي بقاي خود مطالب خويش را با وضوح و روشني بيان دارد. كانت به عنوان يك معلم مي‌بايست با كانت به عنوان يك نويسنده، كه با وجود گمنامي خود

شهرت بسار يافت، تفاوت بسيار داشته باشد. هردر، كه از جمله شاگردان وي بود (۱۷۶۲- ۱۷۶۴)، سي سال بعد با خاطره‌اي حاكي از حقشناسي وي را چنين توصيف كرد:

من اين بخت خوش را داشته‌ام كه فيلسوفي را بشناسم كه معلم من بود. او در عنفوان جواني شهامت پرنشاط جواني را داشت، و اين كيفيت، به عقيدة من، تا سنين بالاي كهولت باوي باقي ماند. ناصية گشاده و متفكرش جايگاه شادي و نشاط حاكي از آرامش، و صحبتش پراز انديشه و بسيار آموزنده بود. وي از امتياز بذله‌گويي، ظرافت طبع، و تخيلات شوخي‌آميز بهره داشت، و درسهايش، هم آموزنده و هم بسيار سرگرم كننده بودند. او با همان روحيه‌اي كه از آثار لايبنيتز، ولف، باومگارتن ... و هيوم انتقاد مي‌كرد، به بررسي دربارة قوانين طبيعي نيوتن، كپلر، و فيزيكدانان مي‌پرداخت. نوشته‌هاي روسو را نيز به همان ترتيب مورد توجه قرار مي‌داد. ... هيچ دارودسته يا فرقه‌اي، و هيچگونه تعصب يا حرمت نام كسي، در جهت مخالفت با گسترش و پيشبرد حقيقت، كوچكترين تأثيري در وي نداشت. او مستمعين خود را تشويق مي‌كرد و بملايمت مجبورشان مي‌ساخت كه خودشان فكر كنند؛ استبداد با طبع وي بيگانه بود. اين مرد، كه من نام وي را با حداعلاي حقشناسي و احترام ياد مي‌كنم، ايمانوئل كانت است. تصوير وي در نظرمن مجسم است و در نزدم عزيز.

اگر قرار بود كانت را از روي آثار قبل از پنجاه و هفت سالگي وي (۱۷۸۱) به خاطر بياوريم، او را بيشتر به عنوان يك دانشمند مجسم مي‌كرديم تا يك فيلسوف- هر چند كه در آن موقع هنوز اين دو اصطلاح از يكديگر متمايز نبودند. نخستين اثر منتشر شده‌اش انديشه‌هايي دربارة ارزيابي حقيقي نيروهاي پويا (۱۷۲۷) عبارت است از بحثي عالمانه دربارة اينكه آيا نيروي يك جسم در حركت بايد (آن‌طور كه دكارت و اويلر عقيده داشتند) با فرمول mv يعني جرم ضرب در سرعت اندازه‌گيري شود، يا (آن‌طور كه لايبنيتز مي‌گفت) با فرمول mv2 يعني جرم ضرب در مجذور سرعت. اين كار از ناحية جواني بيست و سه ساله بسيار قابل توجه بود. هفت سال بعد، وي مقاله‌اي نوشت دربارة اينكه آيا مدت زمان گردش زمين به دور خود براثر جزر و مد تغيير مي‌يابد يا نه. در همان سال كانت مطلب ديگري تحت عنوان پرستش دربارة اينكه آيا زمين سالخورده مي‌شود منتشر كرد؛ در اينجا، نگراني امروزي ما دربارة كاهش روزانة انرژي خورشيد و انجماد آيندة زمين مورد بحث قرار گرفته است.

در رسالة برجستهاي در سال ۱۷۵۵، اين جوان با تهور سي ويك ساله اثري به نام تاريخ عمومي طبيعت و نظرية آسمانها ارائه كرد. اين رساله به طور گمنام انتشار يافت و به فردريك كبير اهدا شد؛ شايد كانت از ناحية دانشمندان علوم الاهي بيم ايجاد دردسر داشت و اميدوار بود پادشاه از وي حمايت كند. او همة اعمال زمين و آسمان را تابع قوانين مكانيكي دانست، ولي استدلال كرد كه نتيجة اين اعمال، به علت هماهنگي و زيبايي خود، وجود عقلي مافوق همة عقلها را ثابت ميكند. كانت براي توصيف مبدأ منظومة شمسي «فرضية سحابي» خود را به اين نحو بيان داشت:

من عقيده دارم كه كلية مواد منظومة شمسي ما در آغاز به صورت عناصر اولية خود تجزيه

شدند و همة فضا را پر كردند... و در اين فضا، اجرام تشكيل شده از آن عناصر اكنون در گردشند. ... در فضايي كه چنين پر شده بود، آرامش جهاني تنها براي لحظهاي ميتوانست دوام داشته باشد. ... عناصر پراكنده شدهاي كه از نوع چگالترند به كمك نيروي جاذبة خود همة موادي را كه داراي چگالي كمتري باشند از اطراف خود جمع ميكنند. خود اين عناصر به اضافة آن موادي كه با خود تركيب كردهاند، در آن گونه نقاطي جمع ميشوند كه درآنجا ذراتي از نوع بازهم چگالتر يافت ميشوند. اينها نيز به همان ترتيب به ذرات بازهم چگالتر ملحق ميشوند، و اين جريان همين طور ادامه مييابد.

ولي طبيعت نيروي ديگري دارد... كه به كمك آنها اين ذرات را دفع ميكنند و، به علت مبارزة خود با نيروهاي جاذبه، آن حركتي را به وجود ميآورند كه به اصطلاح زندگي جاوداني طبيعت است. .... اين نيروي دفع در كشساني بخارها، سيلان اجسام تندبو، و پخش همة مواد الكلدار تجلي ميكند. به خاطر همين نيرو است كه عناصري كه امكان دارد به نقطهاي كه آنها را جذب ميكند سقوط كنند، در حركت خود از خط مستقيم منحرف ميشوند، و به اين ترتيب سقوط عمودي آنها به يك حركت دوراني در اطراف مركزي كه به سمت آن سقوط ميكنند منجر ميشود.

كانت عقيده داشت كه همة ستارگان در چنين منظومههايي از سيارات و خورشيدها جمع شده و يا در حال جمع شدن هستند. او عبارت مهمي نيز افزود: «خلقت هيچگاه كامل نيست؛ پيوسته پيش ميرود.»

اين فرضية سحابي، كه در ۱۷۵۵ ارائه شد، همچنين اصلاحي كه لاپلاس در ۱۷۹۶ در آن كرد، به همان اندازه با اشكال و ايراد رو به رو است كه بيشتر نظريههاي بعدي دربارة مبدأ خلقت با آن رو به رو هستند؛ مع هذا، به عقيدة يك ستارهشناس مشهور كه در قيد حيات است، « رسالة كانت دربارة كيهانزايي، به عقيدة من، عاليترين خلاصة عيني علم تا آن زمان بود.» براي ما اهميت اين رساله در نشان دادن اين است كه كانت يك عالم رازور ما بعدالطبيعه نبود، بلكه مردي بود كه مسحور علم بود و ميكوشيد تا روش علمي را با معتقدات مذهبي سازش دهد. اين جوهر تلاشهاي وي تا پايان عمرش بود.

در سال ۱۷۵۶ او، كه مانند ولتر از فاجعة زلزلة ليسبون در سال ۱۷۵۵ آرامشش كاملا به هم خورده بود، سه مقاله دربارة زلزله و يكي دربارة نظرية بادها منتشركرد. در ۱۷۵۷ مطلبي تحت عنوان «رئوس مطالب و اعلام يك دوره درس دربارة جغرافياي طبيعي» منتشر ساخت؛ و در ۱۷۵۸ مطلب ديگري به نام «فلسفة جديد حركت و سكون» انتشار داد. سپس، در حالي كه زمينههاي مورد علاقهاش گسترش يافته بودند، رسالههاي كوتاهي دربارة خوشبيني (۱۷۵۹)، قياس (۱۷۶۲)، و «امراض سر» (۱۷۶۴) به چاپخانه فرستاد. در مورد «امراض سر» او چنين اظهارنظر كرد كه افزايش تقسيم كار و تخصص مشاغل ممكن است موجب تكرارهايي يكنواخت، و در نتيجه جنون شود. در سال ۱۷۶۳، او با رسالهاي تحت عنوان تنها زمينة ممكن براي اثبات وجود خدا پا به دنياي الاهيات گذاشت. واضح بود كه او از متزلزل بودن معتقدات مذهبي خود ناراحت است. در ۱۷۶۴، هشت سال پس از

تحت عنوان ملاحظاتي دربارة احساس آنچه زيبا و والاست انتشار داد.

گاهي او به فكر مي‌افتاد كه كيهانزايي تكاملي خود را به زيست‌شناسي نيز گسترش دهد؛ او با اين انديشه آشنا بود كه اشكال جديد براثر تغييراتي كه در شرايط زندگي حاصل شده است بتدريج از تكامل اشكال قديميتر به وجود آمده‌اند؛ و اين نظر را پذيرفته بود كه جسم انسان بدواً با حركت روي چهاردست و پا انطباق داشت. با اين وصف، او از ارئة يك زيست‌شناسي سراسر مكانيستي خودداري كرد و گفت: «من نيز گاهي وارد اين ژرفا شده و نيروهاي مكانيكي كور طبيعي را به عنوان زمينه‌اي براي توضيح پذيرفته‌ام، و معتقد بوده‌ام كه مي‌توانم راهي براي رسيدن به اين نظرية ساده و طبيعي بيابم. ولي من پيوسته از عقل، كشتي شكسته‌اي ساخته و به اين ترتيب ترجيح داده‌ام كه با اين وضع مخاطره‌آميز بر اقيانوس بيكران انديشه‌ها طي طريق كنم.» رودولف راسپه (نويسندة سفرهاي بارون مونخاوزن) بتازگي مقالات نو دربارة ادراك انساني اثر لايبنيتز را، كه مدتها مفقودالاثر بود، كشف كرده و آن را در سال ۱۷۶۵ منتشر ساخته بود؛ كانت مي‌توانست اين اثر را به زبان فرانسه بخواند و خواندن در آن سوق دادن وي به سوي معرفت‌شناسي (اپيستمولوژي) نقش داشت. او به طور كامل از علاقة خود به علوم دست نكشيد و حتي درسال ۱۷۸۵ مقاله‌اي تحت عنوان دربارة كوههاي آتشفشان در ماه نوشت. ولي كشمكش دايم ميان مطالعات علمي و الاهيات موروثي او را وادار كرد كه سازشي ميان اين دو در فلسفه جستجو كند.

شايد اين جهت‌گيري تازه‌اش تا حدودي معلول پيشنهادي بود كه در سال ۱۷۷۰ براي استادي منطق و مابعدالطبيعه (متافيزيك) به او شد. حقوق اين‌كار براي مردي چهل وشش ساله كم بود- سالي ۱۶۷ تالر، كه تا سال۱۷۸۶ بتدريج به ۲۲۵ تالر رسيد. خدمات جنبي از قبيل «عضويت در هيئت رئيسه» و «ارشد استادان» حقوقش را در ۱۷۸۹ به ۷۲۶ تالر رسانيد. رسم بر اين بود كه هر استاد جديدالانتصاب يك سخنراني افتتاحيه به زبان لاتيني ايراد كند. كانت موضوع مشكلي را انتخاب كرد به نام «دربارة صورت و اصول دنياي محسوس و معقول». وي الفاظ و اصطلاحات مدرسي (اسكولاستيك) را، كه هنوز در دانشگاههاي آلمان متداول بودند، به كار برد. منظور او از «دنياي محسوس» دنيايي بود كه حواس آن را ادراك مي‌كنند؛ او بعداً اين عبارت را به صورت «دنياي عرضي» يا «دنياي ظواهر» نيز توصيف كرد. هدفش از «دنياي معقول» دنيايي بود كه به وسيلة فكر يا عقل درك مي‌شود؛ بعداً او اين عبارت را به صورت «دنياي ذاتي» يا «قابل تفكر» تعريف كرد. ما برسر آنيم كه جهان محسوس را با به كار بردن مفاهيم ذهني زمان و مكان از راه رياضيات و علوم در مورد آن دريابيم؛ و برآنيم كه دنياي قابل تصور را با رفتن به ماوراي حواس، از طريق فكر و مابعدالطبيعه، و با رفتن به عرصة منابع و علل مافوق حس جهان محسوس درك كنيم. در اينجا كانت تزهاي اساسي خود را مطرح كرد: به اين معني كه زمان و مكان اشياي عيني يا محسوس نيستند، بلكه صورتهايي از ادراكند

كه در طبيعت ذهن بشر و ساختمان آن فطريند؛ و ذهن انسان هم گيرندة انفعالي احساسات و محصول آن نيست، بلكه عاملي فعال است كه داراي وجوه ذاتي و قوانين فعاليت براي تبديل احساسات به انديشه‌هاست.

كانت اين رسالة بدوي را به عنوان «متني كه دربارة آن مطالب بيشتري در اثر بعدي بايد گفته شود» تلقي مي‌كرد. اين اظهار وي، كه در نامه‌اي در سال ۱۷۷۱ به ماركوس هرتس نوشته شد، نشان مي‌دهد كه اين فيلسوف در همان وقت طرح نقد عقل محض را در سر داشت. وي پس از دوازده سال كار برروي اين رسالة عظيم، در سال ۱۷۸۱ آن را به جهانيان عرضه، و به كارل فون تسدليتس وزير آموزش و پرورش و امور كليسايي در دوران سلطنت فردريك كبير تقديم كرد. تسدليتس، مانند پادشاه، از فرزندان عصر روشنگري آلمان بود و از آزادي جرايد حمايت مي‌كرد. اگر دانشمندان الاهيات معاني نهفته در پشت واژه‌هاي غامض و مبهم كانت، و همچنين مفهوم نتيجه‌گيريهاي بظاهرعادي و متعارف وي را مي‌فهميدند و متوجه مي‌شدند كه او يكي از مخربترين تحليلهايي را كه تا كنون از الاهيات مسيحي شده ارائه داشته است، در آن صورت، حمايت وزير آموزش از كانت داراي ارزش بسياري مي‌شد.

II - نقد عقل محض، ۱۷۸۱

اگر جهانيان اين كتاب را مشكل بيابند، ممكن است علت آن روش كار كانت باشد. او به موزس مندلسون نوشت (۱۶ اوت ۱۷۸۳) با آنكه اين كتاب «نتيجة تعمقي است كه دست كم مدت دوازده سال مرا به خود مشغول داشت، من ظرف چهار يا پنج ماه، با نهايت شتاب، آن را به پايان رساندم؛ و در حالي كه دقيقترين توجه را به محتواي آن كردم، زياد به روشن ساختن يا آسان كردن آن براي درك خواننده نپرداختم، و هيچوقت هم از اين تصميم خود پشيمان نبوده‌ام، زيرا اگر مدت بيشتري معطل شده بودم و كوشش مي‌كردم آن را به نحوي كه بيشتر مورد توجه عموم قرار گيرد درآورم، شايد اين‌كار اصولا هيچگاه به اتمام نمي‌رسيد.» بيان هر مطلب به طور روشن مستلزم صرف وقت است، و كانت مطمئن نبود كه وقت لازم را داشته باشد. او مخصوصاً از ذكر امثلة روشن‌كننده خودداري كرد كه مبادا بر حجم كتابش بيفزايد. مي‌گفت: «اين‌گونه امثله تنها از نظر مردم عادي لازم است، و اين اثر را هرگز نمي‌توان براي استفادة عمومي مناسب ساخت.» به اين ترتيب، وي براي اهل فن نوشت، و ساده كردن و قابل فهم شدن آن را به اميد ديگران گذاشت. باآنكه قبل از وي كريستيان فون‌ولف آثاري فلسفي به زبان آلماني نوشته بود، اين زبان هنوز از نظر عبارتبندي و بيان تفاوتهاي مختصر افكار و انديشه‌ها فاقد ظرافت لازم بود و عبارات و اصطلاحات فني مشخصي نداشت. كانت تقريباً در هرقدم ناچار بود يك ترجمة آلماني براي يك لفظ لاتيني بسازد، و در بسياري از موارد حتي زبان لاتيني نيز

لازم را براي وجوه تمايز و ريزه‌كاريهايي كه وي مايل بود بيان دارد، نداشت. او با دادن معاني تازه به كلمات قديمي، و گاهي هم فراموش كردن تعريفهاي تازة خود، خوانندگان خويش را سردرگم مي‌كرد. يكصد صفحة اول به نحوي قابل تحمل روشن است؛ ولي بقية آن خرمني از آتش فلسفي است كه خوانندة ناوارد جز دود چيزي از آن نمي‌بيند.

خود عنوان كتاب نيز نياز به روشن كردن دارد. چه كسي مي‌توانست بداند كه نقد عقل محض عبارت است از يك بررسي انتقادي و عادلانه دربارة عقل مستقل از تجربه؟ منظور از نقد (كريتيك) نه تنها «تحليل» و «تشريح»، بلكه «داوري» نيز بود، مانند لغت اصلي آن در يوناني كه به معني «داوري كردن» است. كانت بر آن بود كه احساس، ادراك، تصور، و عقل را توصيف، و براي هريك از آنها حدود و حيطة مناسبي تعيين كند. علاوه بر آن، وي اميدوار بود نشان دهد كه عقل مي‌تواند مستقل از هرگونه تجربة تأييد كننده به انسان دانش ببخشد، مانند وقتي كه ما مي‌دانيم شش ضربدر شش مي‌شود سي‌وشش، يا اينكه يك معلول بايد يك علت داشته باشد. اينها مثالهايي از «عقل محض» - يعني از معرفت اوليات، معرفتي كه به برهان تجربي نياز ندارد- هستند. او مي‌گويد: «استعداد معرفتي را كه از اصول اوليات برآيد مي‌توان عقل محضناميد و بررسي عمومي امكان و حدود آن نقدعقل محض را تشكيل مي‌دهد.» كانت معتقد بود كه اين‌گونه بررسي كلية مسائل مابعدالطبيعه (متافيزيك) را در بر خواهد گرفت، و احساس اطمينان مي‌كرد كه «حتي يك مسئلة مابعدطبيعي وجود ندارد كه در اين نقد حل نشده يا دستكم كليد حل آن فراهم نشده باشد.» او مي‌انديشيد كه تنها اشكال وي «اين نيست كه گفته‌هاي او را رد كنند، بلكه آن است كه آنها را نفهمند.»

چه‌چيز او را به چنين ماجراجويي متهورانه‌اي واداشته بود؟ ممكن بود انسان فكر كند كه تجليل نهضت روشنگري فرانسه از عقل- فرض «فيلسوفان» فرانسه دايربراينكه ايمان بايد تابع عقل باشد- و ضربة ويران كننده‌اي كه به اين ترتيب به الاهيات مسيحي وارد شده بود علتي بود كه كانت را برانگيخت تا درصدد مطالعة منشأ، نحوة عمل، و محدوديتهاي عقل برآيد. اين انگيزه، همان‌طور كه در مقدمة چاپ دوم كتاب گفته شده است، نقش خود را در اين مورد ايفا كرد؛ ولي پيشگفتار روشن مي‌سازد كه دشمن برگزيدة او «جزميت» بود، از هر نوعش كه باشد- يعني كلية نظامهاي فكري، اعم از سنتي و بدعتي، كه بدون دليل موشكافي شده تكوين يافته باشند. او كريستيان فون ولف را كه درصدد برآمده بود آيين مسيحيت و فلسفة لايبنيتز را صرفاً از طريق عقل به اثبات برساند، به عنوان بزرگترين فيلسوف جزمي ذكر كرد. در نظر كانت، كلية تلاشهايي كه براي اثبات صحت يا كذب مذهب از طريق عقل محض به عمل آيد، انواع جزميت هستند؛ و او هر دستگاه علمي يا فلسفي يا مذهبي را كه نخست درصدد بررسي انتقادي دربارة خود عقل برنيامده باشد، به عنوان «جزميت مابعدالطبيعه» محكوم مي‌داشت.

است. مي‌گويد كه با خواندن آثار هيوم- شايد پژوهش در فهم انساني كه ترجمة آلماني آن در ۱۷۵۵ منتشر شد- از خواب اين‌گونه تفكرات موشكافي نشده بيدار شد. هيوم استدلال كرده بود كه هرگونه تعقل به مفهوم علت بستگي دارد؛ و ما، در تجربيات علمي، نه خود عليت، بلكه فقط توالي پديده‌ها را ادراك مي‌كنيم؛ و بنابراين همة علوم، فلسفه، و الاهيات بر اساس يك تصور- يعني علت- استوار هستند كه آن هم يك فرض فكري است، نه يك واقعيت دريافته شده. كانت نوشت: «من بصراحت اعتراف مي‌كنم كه اظهارات ديويد هيوم بود كه نخستين‌بار، چند سال پيش، خواب جزمي مرا برهم زدند و به تحقيقات من در زمينة فلسفة نظري جهت كاملا تازه‌اي دادند.» رها ساختن مفهوم علت از وضع ناهنجار ناشي از فرض نامطمئن چگونه امكان داشت، حال آنكه هيوم مفهوم علت را در چنين وضعي رها كرده بود؟ كانت مي‌گفت تنها با نشان دادن اينكه علت از اوليات، يعني مستقل از تجربه، و يكي از آن مقولات يا قالبهاي فكر است كه قسمتي از ساختمان فطري- هرچند نا الزاماً ذاتي- ذهن انسان است، مي‌توان مفهوم علت را از وضع ناهنجار نجات داد. به اين ترتيب، او درصدد برآمد از طريق بررسي انتقادي شديدي كه در عين حال عقل را هم شرح دهد و هم حدود آن را تعريف كند و اختيارات آن را تعريف كند و اختيارات آن را، بازگرداند، جزميت ولف و شكاكيت هيوم را با شكست رو به رو سازد. اين سه مرحله- جزميت، شكاكيت، و بررسي انتقادي- به نظر كانت، سه مرحلة صعودي در تكامل فلسفة جديدند.

كانت، كه تعاريف، وجوه تمايز، و طبقه‌بندي را دوست داشت و كلمات بلند به كار مي‌برد تا سخنان خود را كوتاه كند، همة دانش را به دو گروه تقسيم كرد- تجربي (مبتني بر تجربه)، ماوراي تجربي (مستقل، و از اين جهت ماوراي تجربه). او قبول داشت كه تمام دانش باتجربه «آغاز مي‌شود»، به اين مفهوم كه نوعي احساس بايد قبل از عمليات فكر قرار گيرد وآن را به تحرك وادارد؛ ولي عقيده داشت همينكه تجربه آغاز مي‌شود، ساختمان ذهن از طريق شكلهاي ذاتي درك بيواسطه (قوة ادراك) تجربه را قالبريزي مي‌كند. شكلهاي ذاتي درك بيواسطه يا مستقيم قابليتهايي كلي هستند كه تجربه را در احساس بروني ما به صورت مكان، و در حساسيت دروني ما به صورت زمان در مي‌آورند.

به همين ترتيب، براي ادراك يا فكر نيز شكلهايي ذاتي وجود دارند كه مستقل از تجربه‌اند و آن را قالبگيري مي‌كنند؛ كانت آنها را «مقولات» ناميد و با قرينه‌سازي غير عاقلانه و قابل ايرادي به چهار گروه سه‌تايي تقسيم كرد:

در كيف- ايجاب، سلب، و تحديد؛ سه مقولة دوگانه در نسبت- ذاتيت (جوهر و عرض)، عليت (علت و معلول)، مشاركت و تقابل (فعل و انفعال)؛ و سه مقولة دوگانه در جهت- امكان و امتناع، وجود و عدم، ضرورت و اتفاق. هر ادراك تحت يك يا چند شكل از اين اشكال اساسي فكر درمي‌آيد. ادراك عبارت است از احساسي كه به وسيلة شكلهاي ذاتي زمان و مكان تعبير و تفسير شده باشد؛ دانش عبارت است از ادراكي كه به وسيلة «مقولات» به صورت يك حس تشخيص يا يك تصور درآمده باشد. تجربه قبول انفعالي تأثرات عيني بر حواس انسان نيست، بلكه محصول ذهن است كه فعالانه بر مادة خام احساس عمل مي‌كند.

كانت كوشيد تا با درآوردن ارتباط علت و معلول، نه به صورت يك واقعيت عيني، بلكه به عنوان يك شكل ذاتي فكر، شكاكيت هيوم دربارة عليت را خنثا كند، و عقيده داشت كه اين ارتباط، به صورتي كه وي عرضه مي‌دارد، جدا و مستقل از تجربه است وتابع بي‌اطميناني تصورات تجربي نيست. با اين وصف، اين ارتباط جزئي لازم از همة تجربيات است، زيرا ما نمي‌توانيم تجربه را بدون آن درك كنيم. به اين ترتيب است كه او مي‌گويد: «تصور علت، ماهيت وجوب را در بردارد، كه هيچ تجربه‌اي نمي‌تواند آن را فراهم كند.» كانت تصور مي‌كرد كه با اين «قلمفرسايي» و بازي با كلمات علم را از آن محدوديت خفتبار احتمال كه هيوم علم را به آن محكوم كرده بود، نجات داده است. وي استدلال مي‌كرد كه در حقيقت اين ذهن بشر است كه «قوانين كلي طبيعت» را مسجل مي‌كند، نه طبيعت و اين كار را از طريق بخشودن كيفيات كليت و وجوب، كه به طور عيني درك نمي‌شوند، به بعضي از تعميمهاي ما- مانند تعميمهاي رياضيات- انجام مي‌دهد. «خود ما آن نظم و ترتيب در ظاهر را، كه نام آن را طبيعت مي‌گذاريم، برقرار مي‌كنيم. اگر خود ما، به علت ماهيت ذهن خودمان، بدواً اين نظم و ترتيب را در ظواهر قرار نمي‌داديم، هرگز اين نظم و

ترتيب را در ظاهر نمي‌يافتيم.» قوانين طبيعت هستيهاي عيني نيستند، بلكه ساخته‌هاي ذهنيي هستند كه از نظر سر و كار داشتن باتجربه مفيدند.

تمام دانش شكل و قالب تصورات را به خود مي‌گيرد. به اين مفهوم، ايدئاليستها در اين ادعاي خود كه مي‌گويند جهان، «براي ما»، چيزي جز تصوراتمان نيست محق هستند. چون ما ماده را تنها از طريق تصوراتمان مي‌شناسيم، ماده‌گرايي منطقاً غيرممكن است، زيرا ماده‌گرايي مي‌كوشد تا آنچه را كه مستقيماً شناخته شده است (تصورات) به آنچه كه به طور مستقيم شناخته شده تبديل كند. ولي اگر ايدئاليستها معتقد باشند كه هيچ‌چيز جز تصورات ما وجود ندارد، در اشتباه هستند؛ زيرا ما مي‌دانيم كه احساسات مي‌توانند موجد تصورات باشند، و ما نمي‌توانيم علت كلية احساسات را بيان كنيم، بدون اينكه براي بسياري از آنها يك علت خارجي را مسلم بدانيم. چون دانش ما محدود به پديده‌ها يا ظواهر است- يعني محدود به شكلي است كه علت خارجي، «پس از اينكه» به وسيلة وجوه ادراك و تصور ما قالبگيري شد، به خود مي‌گيرد- ما هرگز نمي‌توانيم ماهيت عيني آن

في‌نفسه» مرموز، يك ناپديده (نومن)، باقي بماند؛ ذاتي كه به تصور درمي‌آيد، ولي هرگز ادراك نمي‌شود. جهان خارجي وجود دارد، ولي در واقعيت نهايي غيرقابل شناخت است.

روح نيز واقعيت دارد، ولي قابل شناخت است. ما هرگز آن را به صورت وجودي، اضافه بر حالات ذهني كه درك مي‌كنيم، ادراك نمي‌كنيم؛ روح نيز يك شيء في‌نفسه است كه الزاماً به عنوان واقعيتي در پس نفس انسان، در پس حس اخلاقي، و در پس اشكال و فراگردهاي ذهن تصور مي‌شود. احساسش موجوديت شخصي (نفس) با همة حالات ذهني درهم مي‌آميزد وباعث تداوم شخصيت فردي مي‌شود. آگاهي از وجود خود (خويشتن شناسي) از همة تجربيات به انسان نزديكتر است؛ و ما به كمك هيچ شاهكاري از نيروي تخيل نمي‌توانيم آن را به صورت مادي تصور كنيم. به نظر غيرممكن مي‌رسد كه يك روح غيرمادي بتواند بريك جسم مادي اثر گذارد و از آن متأثر شود؛ ولي مي‌توان اين عقيده را داشت كه واقعيت غيرقابل شناخت در پس ماده ممكن است از نظر كيفيت آن‌قدرها هم با آن شيء في‌نفسة دروني، كه روح است، فرق نداشته باشد.

نمي‌توان با عقل محض يا نظري ثابت كرد (آن‌طور كه ولف كوشش داشت ثابت كند) كه روح فردي فناناپذير است، يا اراده آزاد است، يا خداوند وجود دارد؛ ولي با عقل هم نمي‌توان خلاف اين معتقدات را ثابت كرد (همان‌طور كه بعضي از شكاكان درصدد بودند چنين كنند). عقل و مقولات تنها براي آن مجهزند كه با پديده‌ها يا ظواهر سروكار داشته باشند، اعم از اينكه اين پديده‌ها بروني باشند يا دروني؛ نمي‌توان آنها را در مورد شيء في‌نفسه- يعني واقعيت در پس احساسات، يا روح در پس تصورات- به كار برد. هنگامي كه ما سعي مي‌كنيم كه احكام جزمي را ثابت يا رد كنيم، دچار «استدلالات غلط» يا «تنازع احكام» مي‌شويم. و اگر معتقد باشيم كه جهان سرآغازي داشت يا نداشت، اراده آزاد است يا آزاد نيست، يا يك موجود واجب يا مافوق همه وجود دارد يا ندارد، باز هم به همان ترتيب راه باطل پيموده‌ايم. كانت با فصاحتي غيرعادي استدلال طرح جهاني را بيان داشت، ولي چنين نتيجه‌گيري كرد كه «حداكثر چيزي كه استدلال مي‌تواند ثابت كند وجود يك‹ معمار› است، كه پيوسته از جور نبودن مصالحي كه با آن كار مي‌كند با مشكل روبه رو است؛ نه يك ‹ خالق› كه همه چيز تابع فكر او باشد.»

با اين وصف چگونه مي‌توان به نتيجه‌اي چنين گيج‌كننده قانع ماند- وقتي كه آزادي اراده، بقا، و وجود خداوند را با عقل محض نه مي‌توان اثبات، و نه مي‌توان رد كرد؟ كانت مصرانه اعتقاد دارد كه چيزي عميقتر از عقل وجود دارد، و آن هم آگاهي غيرقابل انكار ما از اين است كه آگاهي، ذهن، و روح مادي نيستند؛ و اراده تا حدودي (هرقدر هم كه به نحوي مرموز و غيرمنطقي باشد) آزاد است؛ و ما نمي‌توانيم مدتهاي زياد به اين فكر قانع باشيم كه جهان تسلسلي بيمفهوم از تكامل و زوال است و اهميت اخلاقي و ذهن ذاتي ندارد. ما چگونه مي‌توانيم تمايل خود را به ايمان توجيه كنيم؟ كانت مي‌گويد تا حدودي از

علت كه ايمان در تعبير و تفسير پديده‌ها به ما راهنماييهايي مي‌كند و به ما سلامت فكري در زمينة فلسفي و آرامش مذهبي مي‌بخشد، مي‌توانيم اين تمايل را توجيه كنيم.

همة چيزهايي كه در جهان هستند بايد چنان درنظر گرفته شوند كه «گويي» وجود آنها ناشي از درايتي است كه مافوق همة درايتها قرار دارد. به اين ترتيب، تصور وجود خداوند در واقع تصوري كمك كننده به كشف حقايق است نه تصوري نمايشگر ونشان دهنده [يعني فرضي است كه به كشف و فهم كمك مي‌كند، ولي خود چيزي نشان نمي‌دهد]. ... در قلمرو الاهيات، ما بايد همه چيز را طوري در نظرآوريم كه «گويي» مجموع همة ظواهر (خود جهان محسوس) در وراي خود عقلي واحد، مافوق همه، و خودبسنده- يعني دليل قائم به ذات، اصيل، و خلاق- دارد، زيرا در پرتو تصور اين عقل خلاق است كه ما استفادة تجربي از عقل «خود» را چنان هدايت مي‌كنيم كه حد اعلاي گسترش ممكن آن تأمين شود. ... تنها تصور مشخصي كه عقل صرفاً نظري دربارة خداوند به ما مي‌دهد، به مفهوم مطلق، تصوري «مبتني بر اصول خداپرستي» است؛ يعني عقل اعتبار عيني چنين تصوري را تعيين نمي‌كند، بلكه فقط تصور چيزي را به بار مي‌آورد كه زمينة وحدانيتي واجب و مافوق همة واقعيات تجربي است.

ولي، به عقيدة كانت، دليل الزام آورتر از اين براي اعتقاد مذهبي اين است كه چنين اعتقادي براي اصول اخلاقي اجتناب‌ناپذير است. «اگر يك وجود ازلي متمايز از جهان وجود نداشته باشد، اگر جهان ... بدون آفريننده‌اي باشد، اگر ارادة ما آزاد نباشد، و اگر روح ... مانند ماده از بين رفتني باشد، در آن صورت تصورات و اصول ‹ اخلاقي› همة اعتبار خود را از دست مي‌دهند.» اگر قرار باشد كيفيات اخلاقي و نظم اجتماعي صرفاً متكي بر بيم از قانون نباشند، ما بايد از اعتقاد مذهبي حمايت كنيم، حتي اگر هدف اين باشد كه اين اعتقاد به صورت يك اصل تنظيم كننده باشد؛ ما بايد طوري رفتار كنيم كه «گويي مي‌دانيم» خدايي وجود دارد، روح ما فناناپذير، و ارادة ما آزاد است. علاوه بر آن، به عنوان كمكي به فكر و اخلاقيات، «ما حق داريم كه علت دنيا را به صورت انتساب زيركانة صفات بشري به خداوند (كه بدون چنين انتسابي نمي‌توانيم دربارة آن هيچ فكر ديگري داشته باشم) نشان دهيم، يعني خداوند را به صورت موجودي ارائه نماييم كه داراي فهم و احساسات خشنودي و ناخشنودي و تمايلات و اميالي است كه با اين فهم و احساسات مطابقت كند.»

به اين ترتيب است كه نقد مشهور نتيجه‌گيري مي‌كند و مكاتب فكري مخالف را دلداري مي‌دهد و ناخرسند باقي مي‌گذارد. شكاكان مي‌توانستند استدلال كنند كه كانت آگئوستيسيم را توجيه كرده است، و نيز مي‌توانستند از اينكه وي خداوند را به عنوان مكمل دستگاه پليسي به مقام خود بازگردانده است، ابراز تحقير كنند. دانشمندان الاهيات، كه ضربه‌اي به آنها وارد شده بود، وي را به خاطر اينكه تا اين حد به بي‌ايمانها حق داده شده است سرزنش مي‌كردند، و از اينكه مذهب ظاهراً توانسته است از مرحلة خطرناك عبور از ذهن پر پيچ وخم كانت جان به در برد، شادي مي‌كردند. در ۱۷۸۶ كارل راينهولد اين وضع آشفته را چنين توصيف كرد:

۱۰-۷۳۴

«نقد عقل محض» از ناحية جزم انديشان به عنوان تلاش شكاكي كه بنيان ايقان تمام دانش را ويران مي‌كند، از ناحية شكاكان به عنوان نمونه‌اي از پندار تفرعن‌آميز كه درصدد است نوعي تازه از جزميت برفراز ويرانه‌هاي نظامهاي قبلي برپا سازد؛ از طرف معتقدان به مابعدالطبيعه به عنوان حيله‌اي كه با زيركي طرحريزي شده است تا شالوده‌هاي تاريخي مذهب را جابه‌جا كند و طبيعت‌گرايي (ناتوراليسم) را بدون بحث و جدل دايركند؛ به وسيلة طبيعتگرايان به عنوان ستون نگاهدارندة تازه‌اي براي فلسفة محتضر ايمان؛ از جانب ماده‌گرايان به عنوان تكذيب واقعيت ماده از ديد ايدئاليستي؛ و از طرف معتقدان به اصالت روح به عنوان محدودكردن غيرقابل توجيه تمام دانش به جهان مجسم و مادي، كه تحت عنوان قلمرو تجربه پنهان شده است، اعلام شده است. ...

تقريباً همة اين مكاتب فكري به اين كتاب حمله كردند و باعث شهرت آن، ولو به صورت «موفقيت توأم با بدنامي» شدند. حتي مشكل بودن درك آن باعث بالا رفتن ارزش كتاب شد و آن را به صورت اعلام مبارزه‌اي براي كلية صاحبان افكار متجدد درآورد. طولي نكشيد كه كلمات بزرگ و درشت كانت در دهان كلية دانشمندان بود.

او نمي‌توانست بفهمد چرا منتقدان وي نمي‌توانند مطالبش را درك كنند. آيا او همة اصطلاحات مهم و اساسي را بكرات تعريف نكرده بود؟ (چرا، و چقدر هم به طور متفاوت!) در سال ۱۷۸۳ او با تجديدنظر در جمله‌بندي نقد، و درآوردن آن به صورتي كه به نظر وي شكل ساده‌تري داشت، به حملاتي كه به وي مي‌شد پاسخ داد؛ و با لحني مبارزه‌جويانه پاسخ خود را مقدمه براي همة مباحث آيندة مابعدالطبيعه كه خواهند توانست به صورت علم ظاهر شوند ناميد. او مدعي بود كه قبل از نقد وي، مابعدالطبيعة واقعي وجود نداشته است، زيرا هيچ يك از نظامهاي فكري تدقيق انتقادي ابراز كار خود، يعني عقل، را در مقدمة كار خود قرار نداده بودند. اگر پاره‌اي از خوانندگان نمي‌توانند نقد را درك كنند، علتش شايد اين باشد كه آنها آمادگي كامل را براي آن ندارند؛ «در چنين صورتي، انسان بايد استعدادهاي ذهني خود را صرف چيز ديگري كند؛» زيرا به هرحال، «لزومي ندارد همة مابعدالطبيعه را مطالعه كنند.» اين فيلسوف سالخورده، هم شوخ بود وهم مغرور، و هم مي‌توانست از جا در رود. بتدريج كه مقدمه پيش مي‌رفت، به همان اندازه نقد مشكل مي‌شد.

اين بحث و جدل در دوران سلطنت فردريك كبير، كه ديگرانديشي را آزاد گذارده بود، ادامه يافت. كانت در نقد قطعات فصيحانه‌اي دربارة رفعت مقام عقل و حق آن به برخورداري از آزادي بيان نوشته بود. در ۱۷۸۴ وي، كه هنوز به حمايت فردريك وتسدليتس متكي بود، مقاله‌اي تحت عنوان روشنگري چيست؟ منتشر ساخت و نهضت روشنگري را به عنوان آزادي و استقلال فكر تعريف كرد و شعار و اندرز خود را «جرئت براي دانستن» قرار داد. او از اينكه آزادي فكري براثر محافظه‌كاري اكثريت چنين به تعويق افتاده است اظهار تأسف مي‌كرد و مي‌گفت: (اگر ما بپرسيم كه آيا در دوراني ‹ روشنفكر › زندگي مي‌كنيم

است.» ما تنها در دوراني كه در حال «روشنفكر شدن» است زندگي مي‌كنيم. او از فردريك به عنوان تجسم و حـامي نهـضت روشنگري آلمان و تنها سلطاني كه به اتباع خود گفته بود «هرطور مي‌خواهيد تعقل كنيد» ، ستايش مي‌كرد.

شايد اين مطلب به اين اميد نوشته شده بود كه جانشين فردريك سياست رواداري مذهبي را ادامه دهد. ولي فردريك ويلهلم دوم به قدرت كشور بيشتر از آزادي فكر علاقه داشت. هنگامي كه چاپ دوم نقد عقل محض آماده شد (۱۷۸۷) كانت قسمتهايي از آن را تعديل كرد و كوشيد تا بدعتهاي فكري خود را با مقدمه‌اي مدافعانه ملايم كند. او گفت: «من لازم ديده‌ام كه منكر دانش [اشياي في‌نفسه] شوم، تا براي ايمان جايي باز شود. تنها انتقاد مي‌تواند ريشة ماده‌گرايي، اعتقاد به قسمت و تقدير (فاتاليسم)، الحاد، آزانديشي، و خرافات را قطع كند.» او براي احتياطكاري دلايلي داشت. در ۹ ژوئية ۱۷۸۸، يوهان كريستيان فون ولنر، وزير امور كليساي لوتري، يك فرمان مذهبي صادر كرد كه صريحاً رواداري مذهبي را به عنوان عامل بي‌بند و بارشدن اخلاقيات مردود دانست، و تهديد كرد كه كلية واعظان و معلماني را كه از مسيحيت متعارف و رسمي انحراف حاصل كنند، از منابر يا كرسيهايشان به زير خواهد كشيد. در چنين محيط ارتجاع‌آميزي بود كه كانت دومين نقد خود را منتشر كرد.

III - نقد عقل عملي، ۱۷۸۸

چون در نقد نخستين استدلال شده بود كه عقل مطلق يا عقل محض نمي‌تواند آزادي اراده را ثابت كند، و چون به عقيدة كانت اخلاقيات چنين آزادي را ايجاب مي‌كرد، چنين به نظر مي‌رسيد كه اعمال عقل اخلاقيات را مانند الاهيات فاقد پايه‌اي معقول كرده‌اند. از آن بدتر، نهضت روشنگري با ابراز ترديد دربارة

وجود خداوندي كه پاداش دهد و مجازات كند، اخلاقيات را از شالودة مذهبي محروم ساخته بود. اگر قرار بود اين پايه‌هاي ديرينة اخلاقيات فروريزند، تمدن چگونه مي‌توانست به حال خود باقي بماند؟ كانت حس مي‌كرد كه خود وي، به عنوان يك مرد با ايمان دوران روشنگري آلمان، ناچار است زمينه‌اي عقلايي براي يك قانون اخلاقي بيابد. وي در يك مقالة مقدماتي تحت عنوان اصول اصلي فلسفة اخلاقيات تلاشهاي آزاداندیشان براي مبتني كردن اخلاقيات بر تجربيات يك فرد يا يك نژاد را مردود دانست؛ به عقيدة وي، اين‌گونه مآخذ تجربي (اكتسابي) اصول اخلاقي را از آن كليت و مطلقيتي كه اصول صحيح اخلاقي ايجاب مي‌كنند محروم خواهند داشت. او با اعتماد به نفسي كه از خصوصيات وي است، اظهار داشت: «روشن است كه منشأ و موضع همة مفاهيم اخلاقي تماماً از پيش در عقل موجود است.» دومين اثر مهم وي به نام نقد عقل عملي در پي آن بود كه آن موضع و منشأ را بيابد و روشن سازد. در اين كتاب اوليات اخلاقيات مورد تجزيه و تحليل

كه نخستين نقد اوليات دانش را مورد تجزيه وتحليل قرار داده بود.

كانت استدلال مي‌كند كه هر فرد داراي يك وجدان، يك احساس وظيفه، يك آگاهي از قانون اخلاقي‌آمر است. «دو چيز ذهن را با احساس تحسين و هراسي پيوسته تازه و در حال افزايش پر مي‌كنند: يكي آسمانهاي پرستاره در بالاي سر ما، و ديگري قانون اخلاقي در درون ما.» اين آگاهي اخلاقي اغلب با اميال لذتجويانة ما در تضاد قرار مي‌گيرد، ولي ما واقفيم كه اين آگاهي اخلاقي در وجود ما عنصري والاتر از لذتجويي است. اين آگاهي محصول تجربه نيست، بلكه قسمتي از ساختمان رواني فطري ما و مانند مقولات [ذكر شده در پيش] است و در حكم دادگاهي دروني است كه در همة افراد و همة نژادها وجود دارد. و اين آگاهي، مطلق است؛ به طور بالاشرط، بدون استثنا يا بهانه به ما فرمان مي‌دهد كه عمل صحيح را به خاطر نفس آن و به عنوان هدفي در خود، و نه به عنوان وسيله‌اي براي نيل به خوشبختي يا پاداش يا فايده‌اي ديگر، انجام دهيم. امر آن قاطع است.

اين امر قاطع دو شكل به خود مي‌گيرد. «طوري عمل كن كه دستور اراده‌ات به عنوان يك اصل قانونگذاري كلي معتبر باشد.» يعني طوري عمل كن كه اگر ديگران هم همه مثل تو عمل كنند، همه چيز در مدار صحيح باشد. اين (شكل ديگر «قانون زرين») «قانون اساسي عقل عملي محض»، و «طريق وصول به ارادة خير (حسن نيت).» است او در طريق ديگري كه ارائه مي‌كند مي‌گويد: «طوري عمل كن كه انسانيت را، چه در شخص خودت چه در شخص ديگري، هميشه به عنوان غايت تلقي كني نه به عنوان وسيله.» به اين ترتيب، او اصلي را اعلام داشت كه از آنچه در اعلامية حقوق بشر امريكا يا فرانسه آمده است انقلابيتر بود.

حسن تعهد اخلاقي نشاندهندة اندكي آزادي اراده است. اگر ما آزادي آن را نداشته باشيم كه آنچه را كه مي‌خواهيم بكنيم يا نكنيم، و اگر اعمال ما تنها حلقه‌هايي در يك زنجير ناگسستني علت و معلول مكانيكي بودند، چگونه مي‌توانستيم اين آگاهي از تكليف را داشته باشيم؟ بدون آزادي اراده، شخصيت بيمفهوم مي‌شود؛ اگر شخصيت بيمفهوم باشد، زندگي هم همين‌طور مي‌شود؛ اگر زندگي فاقدمفهوم باشد، جهان هم همين‌طور مي‌شود. كانت منطق ظاهراً گريزناپذير جبرگرايي (دترمينيسم) را قبول دارد؛ آزادي انتخاب در دنيايي عيني كه (به اعتراف او) ظاهراً زيرفرمان قوانين مكانيكي است چگونه مي‌تواند دخالت كند؟ پاسخ او شاهكار ابهام است. او متذكر مي‌شود كه قانون مكانيكي يك ساختة ذهني و طرح و نقشه‌اي است كه ذهن، از طريق مقولة عليت خود، به عنوان وسيله‌اي براي يكسان بودن نحوة عمل خويش نسبت به جهان زمان و مكان، بر آن تحميل مي‌كند. چون ما مقولات را به جهان پديده‌ها محدود ساخته‌ايم، و چون اعتراف كرده‌ايم كه جهان ذاتي- شيء في‌نفسه در پس پديده‌ها- را نمي‌شناسيم، نمي‌توانيم چنين پنداريم كه قوانيني كه براي پديده‌ها عرضه مي‌داريم، براي واقعيت نهايي نيز معتبرند. و چون ما اعتراف كرده‌ايم كه در خود تنها از وجود پديده‌اي خويش- يعني جهان ادراكات و تصورات- آگاهيم

و از ماهيت روح ذاتي بي‌اطلاعيم، نمي‌توانيم فرض كنيم كه قوانين علت و معلول، كه ظاهراً بر فعاليتهاي جسم ما (از جمله برمغز ما) حكومت مي‌كنند، در مورد خواستهاي واقعيت نهايي روحي كه در پس فراگردهاي ذهني ما قرار دارند نيز صادقند. در پس دستگاههاي جهان پديده‌اي مكان و دستگاههاي تصورات زمان، ممكن است در جهان ذاتي متعلق به واقعيت نهايي دروني يا بيروني، كه فاقد زمان و مكان است، آزادي وجود داشته باشد. اعمال و تصورات ما همينكه وارد جهان رويدادهاي قابل ادراك جسماني يا ذهني شوند، مشخص مي‌شوند؛ اين اعمال و تصورات ممكن است هنوز در مبدأ خود در روح غيرقابل ادراك، آزاد باشند؛ «به اين طريق، آزادي و طبيعت ... مي‌توانند با هم وجود داشته باشند.» ما نمي‌توانيم اين مطلب را به اثبات برسانيم، ولي مي‌توانيم بحق آن را به عنوان اينكه از ناحية ماهيت آمرانة حس اخلاقي به طور ضمني و غيرمستقيم بيان مي‌شود، فرض كنيم. بدون آن زندگي اخلاقي ما نابود مي‌شود.

كانت مي‌گويد از همة اينها گذشته، چرا ما نبايد عقل عملي را بر عقل نظري مقدم داريم؟ علم، كه ظاهراً ما را به دستگاههاي خودكار تبديل مي‌كند، مآلا نظري است- قماري برسر اعتبار دايمي نتيجه‌گيريها و روشهايي كه پيوسته در تغييرند. ماحق داريم احساس كنيم كه اراده در انسان از تفكر اساسيتر است؛ تفكر وسيله‌اي است كه اراده آن را براي كنارآمدن با جهان خارجي و مكانيكي ساخته است، و نبايد ارباب شخصيتي باشد كه آن را به كار مي‌برد.

ولي اگر احساس اخلاقي ما را مجاز مي‌دارد كه اراده را تا حدودي آزاد پنداريم، همان گونه مجاز مي‌دارد كه به بقاي روح نيز معتقد باشيم، زيرا احساس اخلاقي ما را به سوي كمالي سوق مي‌دهد كه انگيزه‌هاي لذتجويي ما آن را بكرات با ناكاميهايي روبه‌رو مي‌كنند؛ ما نمي‌توانيم در زندگي كوتاه خود در كرة خاكي به اين كمال دست يابيم؛ پس بايد چنين پنداريم كه اگر در دنيا عدالتي وجود داشته باشد، بايد پس از مرگ به ما ادامة حيات داده شود تا به هدف اخلاقي خود برسيم. خداوند وجود دارد، و اين امر را نيز عقلي عملي تضمين مي‌كند. خوشبختي اين جهان هميشه با فضيلت همگام نيست؛ ما احساس مي‌كنيم كه توازن ميان فضيلت و خوشبختي درجايي بازگردانده خواهد شد؛ و اين امر تنها با اين تصور امكانپذير است كه خدايي وجود دارد كه اين سازش را انجام دهد. «به اين ترتيب، وجود علتي براي همة طبيعت، كه از خود طبيعت متمايز وشامل اصل هماهنگي دقيق خوشبختي با اخلاقيات باشد،» نيزاز اصول مسلم عقل عملي است.

كانت شيوة عمل متداول را وارونه ساخت: او به جاي اينكه احساس و قانون اخلاقي را از خداوند ناشي بداند (آن‌طور كه دانشمندان الاهيات معتقد بودند)، خداوند را از احساس اخلاقي استنتاج كرد. ما بايد تكاليف خود را نه به عنوان «فرامين خودسرانة يك ارادة بيگانه، بلكه به عنوان قوانين اساسي هر ارادة في‌نفسه آزاد بپنداريم.» ولي چون آن اراده و خداوند

الاهي بپذيريم. «ما نبايد اعمال اخلاقي را به اين علت كه فرامين خداوند هستند اجباري تلقي كنيم، بلكه آنها را به اين علت فرامين الاهي بدانيم كه نسبت به آنها تعهدي دروني داريم.

اگر همة اين تفكرات مبتني بر اراده كمي نامفهوم و گيج‌كننده‌اند، شايد به سبب اين باشد كه كانت در تلاش خود به منظور سازش دادن ميان افكار ولتر و روسو شور وشوق زيادي نداشت. نقد عقل محض در اعتراف به اينكه عقل محض (مطلق) نمي‌تواند آزادي اراده، فناناپذيري، يا وجود خداوند را ثابت كند، از ولتر هم پيش افتاده بود. ولي كانت در اصول روسو در زمينة ضعف عقل، تقدم احساس، و اشتقاق مذهب از احساس اخلاقي بشر، راه گريزي محتمل از آگنوستيسيسم، از هم گسيختگي اخلاقي، و دستگاه پليسي ولتر يافته بود. او عقيده داشت كه روسو وي را از«خواب جزمي» در زمينة علوم اخلاقي بيدار كرده است، همان‌طور كه هيوم در زمينة مابعدالطبيعه او را بيدار كرده بود. نقد نخستين به نهضت روشنگري آلمان داشت، و دومي به نهضت رمانتيك؛ تلاش به منظور سازش دادن اين دو يكي از زيركانه‌ترين اقدامات در تاريخ فلسفه بود. هاينه موجد اين تلاش را احساس نگراني از جهت نيازهاي عمومي مي‌دانست: اين استاد مستخدم با وفاي خود، لامپه، را ديد كه برمرگ خداوند مي‌گريد؛ «سپس ايمانوئل

كانت برسر رحم آمد و خود را نه تنها فيلسوفي بزرگ، بلكه همچنين مردي خوب نشان داد و با لحني كه نيمي از روي عطوفت و نيمي ديگر از روي تمسخر بود گفت: لامپهٔ سالخورده بايد خداوندي داشته باشد، وگرنه خوشبخت نخواهد بود. به اين ترتيب، عقل عملي مي‌تواند تا آنجا كه به سهم من مربوط است، وجود خداوند را تضمين كند.»

IV - نقد قضاوت، ۱۷۹۰

قاعدتاً خود كانت هم مي‌بايست از استدلالات خود ناراضي بوده باشد، زيرا در اثري به نام نقد قضاوت به مسئلهٔ اعمال مكانيكي (غيرارادي) در برابر آزادي اراده بازگشت و به مسئلهٔ كشمكش ميان اعمال مكانيكي و اعمال مبتني بر طرحريزي قبلي پرداخت؛ و به اين بحث، مباحث پيچيده‌اي دربارهٔ زيبايي، والايي، نبوغ، و هنر افزود. اين آش‌شله‌قلمكار اشتها انگيز نيست.

به عقيدهٔ كانت، «قوهٔ قضاوت به طور كلي عبارت است از قوهٔ انديشيدن دربارهٔ جزء به صورتي كه در كل قرار دارد» و قرار دادن يك شيء، تصور، يا رويداد تحت يك طبقه، اصل، يا قانون. در نقد نخستين سعي شده بود كه همهٔ تصورات تحت مقولات اوليات كلي قرار داده شوند؛ نقد دوم درپي آن بودكه كلية تصورات اخلاقي را تحت يك احساس اخلاقي اوليات كلي درآورد؛ سومي برآن بود كه اصولي از اوليات براي قضاوتهاي زيباشناختي انسان، از قبيل نظم و ترتيب، و زيبايي يا والايي در طبيعت يا هنر، بيابد. كانت مي‌گفت: «من به خود جرئت اين اميد را مي‌دهم كه اشكال حل مسئله‌اي كه ماهيتاً چنين پيچيده

تقريباً غيرقابل احترازي كه در حل آن وجود دارد تلقي شود.»

فلسفهٔ جزمي تلاش كرده بود كه در زيبايي يك عنصر عيني بيابد. كانت احساس مي‌كند كه، خصوصاً در اين مورد، عنصر ذهني مقدم است. هيچ چيز زيبا يا والا نيست مگر اينكه احساس آن را چنين نشان دهد. ما زيبايي را به شيء نسبت مي‌دهيم كه مداقه و تفكر در آن لذت غير سودجويانه- يعني لذت فارغ از همهٔ تمايلات شخصي- به ما مي‌دهد؛ و به اين ترتيب است كه از غروب آفتاب، يك تابلو نقاشي رافائل، بناي يك كليسا، يك گل، يك كنسرتو، يا يك آواز لذت زيباشناختي مي‌بريم نه لذت ديگر. ولي چرا پاره‌اي از اشيا يا تجربيات اين لذت غير سودجويانه را به ما مي‌دهند؟ شايد به اين علت كه در آنها وحدتي از اجزا مي‌يابيم كه در يك كل هماهنگ به نحوي موفقيت‌آميز نقش خود را ايفا مي‌كنند. در مورد آنچه والاست، از عظمت يا قدرتي كه ما را تهديد نمي‌كند مسروريم؛ به اين ترتيب، در آسمان و دريا احساس والايي مي‌كنيم، ولي اگر آشفتگي آنها را به خطر اندازد، چنين احساساتي حاصل نمي‌شود.

بر اثر قبول «عليت‌غايي»- يعني پي‌بردن به اينكه در هر دستگاه يا عضو زنده يك خاصيت انطباق ذاتي اجزا با نيازهاي كل وجود دارد- و بر اثر احساس اينكه در طبيعت حكمتي الاهي در پس هماهنگي و نظم و عظمت و قدرت وجود دارد، درك ما از زيبايي يا والايي افزايش مي‌يابد. با اين حال، هدف علم، درست عكس اين، نشان دادن آن است كه طبيعت عيني كلا براساس قوانين مكانيكي، و بدون تابعيت از طرح خارجي، عمل مي‌كند. چگونه مي‌توانيم اين دوطرز برخورد نسبت به طبيعت را با يكديگر سازش دهيم؟ از طريق قبول هم كيفيت مكانيكي و هم عليت غايي: تا آنجا كه اينها براي به كشف حقايق، يعني فرضياتي كه باعث تسهيل فهم يا تحقيق شوند، به ما كمك كنند. اصل مكانيكي بيشتر در زمينهٔ بررسي مواد بيجان به ما كمك مي‌كند؛ اصل عليت غايي در مطالعهٔ دستگاههاي زنده براي ما مفيدتراست. در دستگاههاي زنده، قدرت رشد و توليد مثل وجود دارد كه نحوهٔ توضيح مكانيكي را بي‌اعتبار مي‌سازد، زيرا خاصيت انطباق مشهودي ميان اجزا و نقشها ميان اجزا و نقشها و هدفهاي دستگاه زنده وجود دارد، مانند چنگال حيوانات براي گرفتن، و چشم براي ديدن. عاقلانه آن است كه اين مطلب قبول شود كه نه اصل مكانيكي بودن و نه اصل طرحريزي قبلي را مي‌توان بتنهايي در كلية امور و موارد صادق دانست. خود علم از جهاتي مبتني

بر عليت غايي است، زيرا نظم، ترتيب، و وحدتي معقول را در طبيعت مسلم مي‌داند، «گويي» كه فكري الاهي آن را سازمان داده است و حفظ مي‌كند.

كانت در تجسم بشر و دنيا به عنوان محصولات طرح الاهي به اشكالات بسياري معترف بود و مي‌گفت:

در نظامي كه با نگاهي به يك كل غايي از موجودات طبيعي روي زمين سامان يافته است، نخستين چيزي كه بايد به طور آشكار ترتيب يابد مأواي آنهاست- يعني زمين يا عنصري كه آنها بايد بر روي آن يا در آن رشد و نمو كنند. ولي اطلاع نزديكتر از ماهيت اين وضع اساسي كلية موارد توليد موجودات زنده، جز آن عللي كه بدون هيچگونه طرحي عمل

مي‌كنند و در حقيقت گرايش آنها بيشتر به سوي انهدام است تا كمك به تكوين اشكال، نظم، و هدف، علل ديگري را نشان نمي‌دهند. زمين و دريا نه تنها حاوي آثاري از مصايب ادوار اوليه‌اي هستند كه برسر آنها و همة انواع موجودات زندة آنها آمده است، بلكه ساختمان همة آنها، از قبيل قشرهاي زمين و سواحل درياها، داراي كلية ظواهري است كه زاييدة نيروهاي سركش و منكوب‌كنندة طبيعت در حال هرج ومرج است.

با اين حال،چنانجه ما انديشة طرح در طبيعت را بكلي از سربه در كنيم، همة مفهوم اخلاقي زندگي را از زندگي دور مي‌كنيم؛ و زندگي به صورت تسلسلي بيمعني از تولدهاي دردناك و مرگهاي رنجبار درمي‌آيد كه در آن براي فرد، ملت، و نژاد هيچ‌چيز جز شكست مسلم نيست. ما بايد به نوعي طرح الاهي معتقد باشيم، ولو اينكه به خاطر آن باشد كه سلامت فكري خود را حفظ كنيم. و چون عليت غايي به جاي رحمت الاهي متعال تنها وجود عامل و بازيگري در حال كشمكش را ثابت مي‌كند، ما بايد ايمان خود به زندگي را بر يك احساس اخلاقي استوار سازيم كه مجوزي جز اعتقاد به خداوندي عادل ندارد. با اين اعتقاد ممكن است باور كنيم- ولي نمي‌توانيم ثابت كنيم- كه انسان عادل غايت نهايي خلقت و عاليترين محصول آن طرح عظيم و رازآميز است.

V - مذهب و عقل،۱۷۹۳

كانت هرگز از الاهيات ترديدآميز خود راضي نبود. او در سال ۱۷۹۱ در كتاب كوچكي به نام دربارة شكست همة تلاشهاي فلسفي در زمينة حكمت الاهي تكرار كرد كه «عقل ما از واقف نمودن ما بر رابطة ميان دنيا و بالاترين حكمت كاملا ناتوان است.» او هشداري، شايد به خودش، داد و گفت: «فيلسوف نبايد در مورد اين امر نقش مدافع را ايفا كند؛ او نبايد از هيچ علتي كه نمي‌تواند حقانيت آن را درك كند، و نمي‌تواند آن را به وسيلة طرز فكري كه خاص فلسفه است به اثبات برساند، دفاع كند.»

او بار ديگر، طي سلسله مقالاتي كه وي را به مبارزة آشكار با دولت پروس كشانيدند، به اين مسئله بازگشت. نخستين مقاله به نام «دربارة خبث باطن»در نشرية برلينرموناتس شريفت مورخ آوريل ۱۷۹۲ به چاپ رسيد. دستگاه سانسور اجازة انتشار آن را به اين علت داد كه «تنها ادباي ژرف‌انديش نوشته‌هاي كانت را مي‌خوانند،» ولي اجازة چاپ مقالة دوم را، كه «دربارة جدل ميان اصول خير وشر براي كنترل بشر» نام داشت، نداد. كانت به حيله‌اي متوسل شد. دانشگاههاي آلمان حق تصويب كتابها و مقالات را براي انتشار داشتند. كانت مقالات دوم، سوم، و چهارم را به دانشكدة فلسفة دانشگاه ينا داد. اين دانشگاه در آن هنگام تحت نظارت گوته ودوك كارل آوگوست، حكمران ساكس- وايمار بود و شيلر هم از اعضاي آن بود. دانشكده

اجازة نشر آنها را داد، و با اين اجازه، هرچهار مقاله در سال ۱۷۹۳ در كونيگسبرگ تحت عنوان مذهب در محدودة عقل تنها به چاپ رسيد.

نخستين سطور موضوعي را اعلام مي‌دارند كه در همه جاي مقالات تكرار شده و محتواي اصلي آن است: «تا آنجا كه اصول اخلاقي براساس اين تصور استوارند كه انسان عاملي آزاد است كه فقط به علت آزادي، و براثر عقل خود، چشمان خويش را در برابر قوانين مطلق مي‌بندد، اين اصول اخلاقي نه به تصور موجود ديگري بر بالاي سرشان نياز دارند تا آنها وظيفة خود را درك كنند، و نه به مشوقي جز خود قانون براي انجام آن وظيفه. ... به اين ترتيب اصول اخلاقي، به خاطر خودشان، اصلا به مذهب نياز ندارند.» كانت به مقامات دولتي قول اطاعت مي‌دهد و به نياز به دستگاه سانسور اذعان مي‌كند، ولي اصرار مي‌ورزد كه دستگاه سانسور «در زمينة علوم اختلالي ايجاد نكند.» او مي‌گويد كه حملة الاهيات بر علم، مانند آنچه كه در مورد گاليله صورت گرفت، «ممكن است كلية تلاشهاي عقل انساني را متوقف سازد. ... الاهيات فلسفي ... بايد تا آنجا كه علم آن ياري مي‌كند، از آزادي كامل برخوردار باشد.»

كانت مسائل اصول اخلاقي را ناشي از آن مي‌داند كه بشر تمايل به خوب و بد را دوجانبه به ارث مي‌برد. «لزوم ريشه‌كن كردن يك گرايش مفسده‌آميز در انسان، با توجه به كثرت نمونه‌هاي فاحشي كه تجربه در برابر چشمان ما قرار مي‌دهد، نياز به اثبات رسمي ندارد.» او با روسو همعقيده نيست كه انسان خوب به دنيا آمده يا در «وضع طبيعي» خوب بوده است، ولي با او در مورد محكوم كردن «مفاسد فرهنگ و تمدن» به عنوان زيانبارترين همة مفاسد همعقيده است و مي‌گويد: «در واقع، هنوز اين سؤال مطرح است كه آيا ما در شرايط عاري از تمدن خوشبخت‌تر از شرايط كنوني اجتماع، با همة استثمار، رياكاري، بينظمي اخلاقي، و آدمكشي جمعيش در جنگ نخواهيم بود؟» اگر ما بخواهيم به طبيعت واقعي بشر پي‌ببريم، كافي است كه طرز رفتار كشورها را در نظر بگيريم.

«خبث باطن در طبيعت انسان» چگونه آغاز شد؟ نه از راه «گناهكاري ذاتي»؛ «مسلماً در ميان همة تفسيرها و توضيحاتي كه در بارة گسترش و رواج اين خبث در ميان همة اعضا و نسلهاي نژاد ما عرضه شده‌اند، از همه بيموردتر آن است كه خبث باطن را ميراثي از اجداد اوليه‌مان توصيف مي‌كند.» احتمالا تمايلات «خبيثانه»، براثر لزوم اين تمايلات براي بقاي بشر در شرايط بدوي، ريشه‌هاي نيرومندي در نهاد بشر گرفته‌اند. اين تمايلات خبيثانه تنها در شرايط تمدن، يعني اجتماع متشكل، به صورت مفاسد درمي‌آيند، و در چنين شرايطي آنچه مورد نياز است جلوگيري نيست، بلكه مراقبت است. «تمايلات طبيعي ‹ في‌نفسه خوبند›، يعني جاي سرزنش ندارند؛ و سعي در ريشه‌كن كردن آنها نه تنها بيهوده، بلكه زيانبخش و قابل ملامت خواهد بود. به جاي اين‌كار، اين تمايلات را رام كنيد، آنگاه مي‌توان آنها را، به جاي آنكه با يكديگر در مقام معارضه و تضاد برآيند، به هماهنگي در آن يكپارچگيي كه خوشبختي نام دارد تبديل كرد.»

نيكي اخلاقي نيز جبلي است، و شاهد آن احساس اخلاقي كلي است؛ ولي اين نيكي در آغاز تنها در حكم يك نياز است كه با تعاليم اخلاقي و انضباط شديد پرورش يابد. بهترين مذهب آن نيست كه از نظر دقت در اجراي مراسم عبادت برديگر مذاهب برتري داشته باشد، بلكه آن است كه بيش از همه در سوق دادن بشر به سوي زندگي توأم با اصول اخلاقي براو تأثير بگذارد. مذهبي كه برعقل استوار باشد، مبتني بروحي و الهام الاهي نيست، بلكه بر حس وظيفه‌شناسي به عنوان الاهيترين عنصر در بشر استوار است. مذهب ممكن است مشروعاً خود را به صورت كليسا متشكل سازد، ممكن است برآن شود كه معتقدات خود را از طريق نوشته‌هاي مقدس توصيف كند، ممكن است بحق مسيح را به عنوان خداگونه‌ترين فرد مورد پرستش قرار دهد، ممكن است نويد بهشت را بدهد و به دوزخ تهديد كند، و «هيچ مذهبي را نمي‌توان مجسم كرد كه متضمن اعتقاد به زندگي آينده نباشد.» ولي براي يك مسيحي لزومي نخواهد داشت كه اعتقاد به معجزات، الوهيت مسيح، تخفيف گناهان بشر براثر مصلوب شدن مسيح، و مقدر بودن سرنوشت روح به بهشت و دوزخ براثر الطاف خداوند، بدون توجه به كارهاي خوب يا زشت، را تأييد كند. «لازم است كه انواعي از نماز و دعا به اطفال (كه هنوز به اين گونه مطالب نياز دارند) بدقت تلقين شوند؛ ولي نماز و دعاي تقاضاآميز ... به عنوان وسيلة جلب الطاف خداوندي، اشتباهي خرافه‌آميز است.»

هنگامي كه يك كليسا به صورت مؤسسه‌اي براي تحميل جبري اعتقاد يا عبادت درمي‌آيد، حق تفسير نوشته‌هاي مقدس و توصيف اصول اخلاقي را در انحصار خود درمي‌آورد؛ جامعه‌اي از كشيشان تشكيل

مي‌دهد كه مدعي انحصار نزديكي با خداوند و الطاف خداوندي است؛ پرستش خود را به صورت مراسمي جادويي كه داراي قدرتهاي معجزه‌آساست در مي‌آورد؛ آلت فعل دولت، و عامل ستمكاري فكري مي‌شود؛ درصدد برمي‌آيد بر كشور تسلط يابد و فرمانروايان غيرمذهبي را به صورت آلت جاهطلبي كليسا به كار برده در آن صورت، فكر آزاد عليه چنين كليسايي به پا خواهد خاست و، در خارج از اين كليسا، آن «مذهب منزه عقلايي» را كه عبارت از دست يافتن به زندگي اخلاقي است، جستجو خواهد كرد.

اين آخرين اثر مهم كانت داراي جنبه‌هاي ترديدآميز و گيج‌كننده‌اي بود كه براي شخصي كه علاقه‌اي به زنداني شدن نداشت، امري طبيعي بود. در اين اثر اطالة كلام اديبانة بسيار، مقدار قابل ملاحظه‌اي شكستن دست وپاي اصول منطق، و الاهيات عجيب و غريب وجود دارند. اعجاب‌آور اين كه مردي شصت ونه ساله هنوز چنين نيروي فكر و بيان و چنين شهامتي در مبارزه عليه نيروهاي متحد كليسا ودولت نشان مي‌داد. مبارزه ميان فيلسوف و پادشاه هنگامي به اوج خود رسيد كه در اول اكتبر ۱۷۹۴ فردريك ويلهلم دوم «فرمان شوراي سلطنتي» را به شرح زير براي وي ارسال داشت:

مقام اجل ما مدتهاي مديد با ناخشنودي بسيار مشاهده كرده‌اند كه چگونه شما از فلسفة

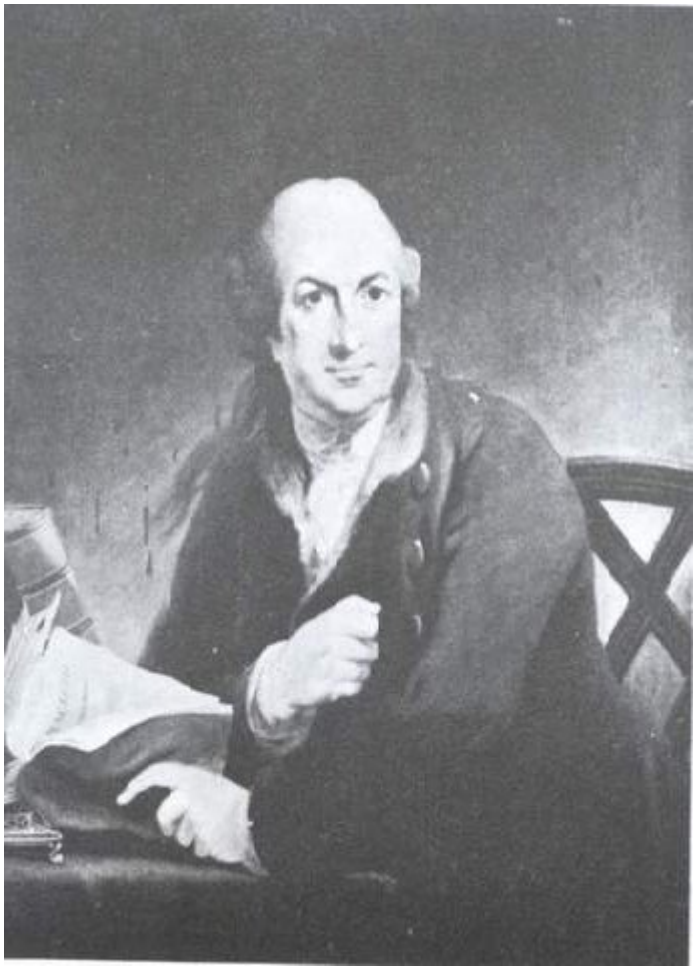
خود سوء استفاده مي‌كنيد تا اساس بسياري از مهمترين و اساسيترين اصول «كتاب مقدس» و مسحيت را نابود كنيد و ارزش آنها را كاهش دهيد، و في‌المثل چگونه اين كار را در كتاب خود به نام «مذهب در محدودة عقل تنها» انجام داده‌ايد. ... ما از شما فوراً يك جواب بسيار دقيق مي‌خواهيم، و انتظار داريم كه در آينده به خاطر احتراز از بالاترين بيمهري ما، موجبات چنين رنجشي را فراهم نكنيد، بلكه، طبق وظيفة خود، استعدادها و قدرت خويش را طوري به كار بريد كه هدفهاي پدرانة ما بيشتر و بيشتر تأمين شوند. چنانچه به مقاومت ادامه دهيد، به طور قطع مي‌توانيد عواقب نامطلوبي نسبت به خود انتظار داشته باشيد.

كانت پاسخي تحبيب‌آميز داد. او متذكر شد كه نوشته‌هايش تنها خطاب به فضلا و علماي الاهياتند كه آزادي فكريشان بايد به خاطر مصالح خود دولت حفظ شود. گفت كه در كتابش به عدم تكافوي عقل براي قضاوت دربارة اسرار نهايي ايمان مذهبي اعتراف شده است. وي در پايان پاسخ خود تعهد كرد كه اطاعت كند و گفت: «من به اين وسيله به عنوان وفادارترين خدمتگزار آن اعليحضرت رسماً اعلام مي‌دارم كه از اين پس به طور كامل از بيان علني هرگونه مطلب دربارة مذهب، اعم از طبيعي و وحي شده، چه در دروس و چه در نوشته‌هاي خويش، خودداري خواهم كرد.» هنگامي كه پادشاه درگذشت (۱۷۹۷)، كانت احساس كرد كه از قيد قول خود آزاد است؛ علاوه برآن، فردريك ويلهلم سوم يوهان ولنر را بركنار ساخت (۱۷۹۷)، دستگاه سانسور را برچيد، و «فرمان مذهبي» ۱۷۸۸ را لغو كرد. پس از اين نبرد، كانت مباحث آن را در جزوه‌اي به نام مبارزة قوه‌ها (۱۷۹۸) خلاصه كرد، و در آن ادعاي خود را، دايربراينكه آزادي علمي براي رشد فكري يك اجتماع غيرقابل اجتناب است، تكرار كرد. از نظر اصولي، اين استاد كوچك اندام در نقطه‌اي دورافتاده از جهان، در نبرد خود عليه دولتي كه نيرومندترين ارتش اروپا را داشت، پيروز شده بود. طولي نكشيد كه آن دولت از پاي درآمد، ولي در سال۱۸۰۰ كتابهاي كانت با نفوذترين كتابها در زندگي آلمان بودند.

VI - مصلح

كانت در ۱۷۹۷ (در سن هفتادوسه سالگي) از تدريس دست كشيد، ولي تا ۱۷۹۸ به انتشار مقالاتي دربارة موضوعات بسيار مهم ادامه داد. او با وجود انزواي خود، با امور جهان در تماس بود. هنگامي كه كنگرة بال در ۱۷۹۵ به منظور استقرار صلح ميان آلمان و اسپانيا و فرانسه تشكيل شد، كانت از اين فرصت استفاده كرد (همان‌طور كه آبه دو سن پير در ۱۷۱۳ به هنگام برگزاري كنگرة اوترشت عمل كرده بود) و جزوه‌اي تحت عنوان دربارة صلح دايم منتشر كرد.

وي مطلب خود را متواضعانه با توصيف «صلح جاودان» به عنوان شعاري مناسب براي



چاپ نقش از روي طرح كانالتو: نماي دروني بناي مدور در باغهاي رنلي

يك گورستان آغاز كرد وبه دولتمردان اطمينان بخشيد كه از آنها انتظار ندارد وي را چيزي بيش از يك «فضل‌فروش مدرسي كه نمي‌تواند خطري متوجه كشور سازد» بپندارند. سپس با كنار گذاردن مواد قرارداد صلحي كه در بال امضا شده بود، به عنوان اينكه اين مواد پيش پا افتاده مطابق با مقتضيات زمان تنظيم شده بودند، خود به عنوان يك هيئت يكنفره «شش مادة مقدماتي» تنظيم كرد كه حاوي رئوس مطالب شرايط اولية لازم براي يك صلح بادوام بودند؛ مادة اول كلية قول و قرارهاي سري يا قسمتهاي الحاقي به يك عهدنامه را غيرقانوني اعلام مي‌كرد. مادة دوم الحاق يا به زيرسلطه درآوردن هركشور مستقل توسط كشور ديگر را غيرقانوني مي‌دانست. مادة سوم خواستار از ميان بردن تدريجي كلية ارتشهاي دايمي بود. مادة چهارم مصرح بود كه هيچ كشوري حق ندارد «بزور در قانون اساسي كشوري ديگر مداخله كند». مادة ششم مقرر مي‌داشت هيچ كشوري كه با كشوري ديگر در جنگ است نبايد «اجازه دهد آن گونه اقدامات خصمانه‌اي كه اعتماد متقابل را در مورد صلح‌آتي غيرممكن مي‌سازند، از قبيل به كاربردن آدمكشان يا اسيران ... و تحريك شورش در كشور دشمن» صورت گيرد.

چون هيچ‌گونه صلح پايداري ميان كشورهايي كه حدودي براي حاكميت خود قايل نيستند نمي‌توان برقرار كرد، تلاشهاي مداومي بايد به عمل آيند تا يك نظام بين‌المللي به وجود آيد، و به اين ترتيب براي جنگ يك جانشين قانوني فراهم شود. به اين ترتيب، كانت «مواد مشخصي» براي يك صلح پايدارتنظيم كرد. نخست

اينكه وضع حكومتي همة كشورها بايد برنظام جمهوري استوار باشد. نظامهاي سلطنتي و حكومتهاي اشرافي به سوي جنگهاي مكرر گرايش نشان مي‌دهند، زيرا حكمران و نجبا معمولا از زيانهاي مالي و جاني جنگ مصونند، و از اين رو خيلي سهل و ساده به عنوان «ورزش سلاطين» دست به كار آن مي‌شوند. در يك نظام جمهوري «اين مردمند كه تصميم مي‌گيرند كه آيا بايد اعلان جنگ داد يا نه»، و آنها هستند كه متحمل عواقب آن مي‌شوند؛ بنابراين، «احتمال ندارد كه مردم يك كشور جمهوري دست به چنين بازي پرهزينه‌اي بزنند.» دوم اينكه «كلية حقوق بين‌المللي بايد براساس فدراسيوني از كشورهاي آزاد استوار باشند.» اين فدراسيون نبايد يك كشور مافوق همة كشورها باشد؛ «در حقيقت، جنگ، مانند مردگي يك نظام سلطنتي جهاني، به طور غيرقابل علاج بدنيست.» هرملت بايد حكومت خود را تعيين كند، ولي كشورهاي جداگانه (لااقل در اروپا) بايد با يكديگر به صورت كنفدراسيوني متحد شوند كه قدرت داشته باشد بر روابط خارجي آنها حكومت كند. كمال مطلوبي كه هيچگاه نبايد از آن دست كشيد آن است كه دولتها همان قوانين اخلاقي را كه از اتباع خود طلب مي‌كنند خود نيز به كار بندند. آيا چنين عملي هرگز مي‌تواند بيش از ارتكاب دايمي فريب و خشونت بين‌المللي، زشتي به بارآورد؟ در پايان، كانت اظهار اميدواري كرد كه افكار ماكياولي اشتباه از آب درآيند؛ لزومي ندارد ميان اصول اخلاقي و سياست تناقض وجود داشته باشد؛ تنها «اخلاقيات است كه مي‌تواند گرهي را كه سياست نمي‌تواند بازكند از هم بگشايد.»

واضح است كه كانت دربارة نظامهاي جمهوري (كه در وحشتناكترين جنگها شركت كرده‌اند) خيالهاي خامي درسر داشت؛ ولي بايد توجه داشت كه منظور وي از «جمهوري» بيشتر حكومت مشروطه بود تا يك دموكراسي كامل. او به هوسهاي سركش افراد لجام گسيخته اعتماد نداشت، و از حق رأي همگاني به عنوان وسيلة تسلط اكثريت بيسواد بر اقليت مترقي و افراد تكرو در هراس بود. ولي از امتيازات موروثي، تفرعن طبقاتي، و نظام سرفداري، كه كونيگسبرگ را دربر گرفته بودند، انزجار داشت. وي از انقلاب امريكا استقبال كرد، و معتقد بود كه اين انقلاب فدراسيوني از ايالات مستقل، در همان جهتي كه وي براي اروپا پيشنهاد كرده بود، به وجود خواهد آورد. او جريان انقلاب فرانسه را حتي بعد از «قتل عام سپتامبر» و «دورة وحشت» با شور و شوق تقريباً جوانانه دنبال مي‌كرد.

ولي وي، مانند تقريباً همة پيروان نهضت روشنگري، به آموزش و پرورش بيش از انقلاب اعتقاد داشت. در اين زمينه، مانند بسياري زمينه‌هاي ديگر، او نفوذ روسو ونهضت رمانتيك را احساس مي‌كرد و مي‌گفت: «ما بايد از نخستين سالهاي زندگي طفل از هر جهت به وي آزادي كامل دهيم ... مشروط براينكه ... مزاحم آزادي ديگران نشود.» طولي نكشيد كه براي اين آزادي كامل شرايط و حدودي قايل شد و اعتراف كرد كه مقداري انضباط براي شكل گرفتن خصوصيات اخلاقي ضرورت دارد؛ «اهمال در انضباط از اهمال در تعليم و تربيت بدتر است، زيرا نقص اخيرالذكر را مي‌توان در سنين بعدي جبران كرد.» كار بهترين انضباط است، و بايد در همة مراحل تعليم و تربيت الزامي باشد. تعليم و تربيت اخلاقي اهميت فراوان دارد و بايد در سنين نخستين آغاز شود. چون بذر خوبي و بدي هردو در نهاد انسان وجود دارند، همة پيشرفتهاي اخلاقي بسته به دفع بدي و رشد خوبي هستند. اين كار را بايد نه از طريق پاداش و مكافات، بلكه از راه تأكيد برمفهوم تكليف انجام داد.

آموزش و پرورش دولتي بهتر از آموزش و پرورش در كليسا نيست. دولت درپي آن است كه اتباعي مطيع، فرمانبردار، و ميهن‌پرست بار آورد. بهتر است آموزش وپرورش به مدارس خصوصيي سپرده شود كه زير نظر دانشمندان روشنفكر و افراد داراي روحية خدمتگزاري به اجتماع اداره شوند. به اين ترتيب، كانت اصول و مدارس يوهان بازدورا مي‌ستود. از ملي‌گرايي مدارس دولتي اظهار تأسف مي‌كرد و اميد روزي را داشت كه همة موضوعهاي درسي با بيطرفي مورد توجه قرار گيرند. در سال ۱۷۸۴ مقاله‌اي تحت عنوان انديشه‌هايي براي يك تاريخ جهاني از ديدگاه جهان وطني منتشر كرد؛ در اين مقاله سير پيشرفت بشر از خرافات به روشنگري ترسيم شده و در آن تنها نقش مختصري براي مذهب در نظرگرفته شده، و از مورخين خواسته شده است كه پا را از محدودة ملي‌گرايي فراتر گذارند.

كانت، مانند «فيلسوفان» فرانسه، دل خود را به ايمان به پيشرفت اخلاقي و فكري خوش مي‌داشت. در

پسرفت خنثا مي‌شود، مورد شماتت قرار داد و گفت:

مي‌توان ادلة بسياري ارائه كرد كه نسل بشر برروي هم، و خصوصاً در عصر ما، در مقايسه با همة ادوار گذشته، از نظر اخلاقي پيشرفت قابل ملاحظه‌اي در جهت بهبود كرده است. موانع موقت چيزي در خلاف اين جهت به اثبات نمي‌رسانند. فريادي كه در مورد پسرفت روزافزون نسل بشر برداشته شده است صرفاً از اين امر ناشي مي‌شود كه وقتي انسان روي پلكان بالاتري از اخلاقيات قرار مي‌گيرد، در برابر خود چشم‌انداز وسيعتري دارد و قضاوتش دربارة آنچه كه افراد بشر هستند (در برابر آنچه كه بايد باشند) توأم با سختگيري بيشتري است.

همچنانكه كانت به آخرين دهة عمر خود مي‌رسيد (۱۷۹۴)، خوشبيني اوليه‌اش دچار تيرگي مي‌شد، كه شايد علت آن هم ارتجاع در پروس و ائتلاف قدرتهاي اروپايي عليه فرانسة انقلابي بود. او گوشة انزوا گزيد و به طور پنهاني آثار پس از مرگ غمباري را كه آخرين وصيتنامة او براي بشريت بود، نوشت.

VII - آثار پس از مرگ

از نظر جسماني كانت يكي از كوتاهترين افراد زمان خود بود، و قدش فقط كمي از يك مترونيم تجاوز مي‌كرد. انحناي ستون فقراتش به سمت جلو قد او را از اين هم كوتاهتر نشان مي‌داد. ريه‌اش ضعيف بود، و معده‌اش بيمار؛ او صرفاً براثر اجراي برنامه‌اي مرتب و پرهيزآميز قادر به ادامة حيات بود. مقاله‌اي كه وي در سن هفتادسالگي تحت عنوان «دربارة قدرت ذهن براي تسلط بر احساس بيماري به كمك نيروي تصميم» نوشت نمايشگر خصوصيات اخلاقي و شخصيت وي بود. او حكمت تنفس از راه بيني را مورد تأكيد قرار مي‌داد و مي‌گفت انسان مي‌تواند با بسته نگاه داشتن دهان خود، از بسياري از موارد سرماخوردگي و ديگر ناراحتيها احتراز كند. به اين ترتيب، وي در پيادەرويهاي روزانة خود تنها قدم مي‌زد و از صحبت رويگردان بود. شبها به‌طور مرتب سرساعت ده به بستر مي‌رفت، ساعت پنج بامداد برمي‌خاست، و (به‌طوري كه خودش با اطمينان مي‌گويد) ظرف سي سال هيچگاه بيش از حد معمول نخوابيد. دوبار به فكر ازدواج افتاد، و هردوبار منصرف شد. ولي غير اجتماعي و گريزان از معاشرت نبود. معمولا يك يا دو ميهمان، بيشتر اوقات شاگردان خود (ولي نه هيچگاه زنان)، را دعوت مي‌كرد كه ساعت يك بعدازظهر با وي ناهار بخورند. او استاد جغرافيا بود، ولي بندرت از كونيگسبرگ خارج مي‌شد؛ هرگز يك كوه، و احتمالايك دريا را هم نديد- با آنكه به دريا نزديك بود. درطي سالهاي توأم با فقر و سانسور، آنچه وي را روي پا نگاه مي‌داشت غروري بود كه، تنها در ظاهر، در برابر قدرتي سواي عقل خودش تسليم مي‌شد. او شخصي رادمنش بود، ولي در قضاوتهاي خود سختگير و فاقد

كردن خود برهاند. احساس اخلاقيش گاهي تا سرحد مته به خشخاش گذاردن در اخلاقيات بالا مي‌رفت، به طوري كه همة لذايذ، تا زماني كه فضيلت‌آميز بودن آنها به اثبات نرسند، مورد سوءظن قرار داشتند.

او براي مذهب سازمان يافته چنان اهميت ناچيزي قايل بود كه تنها به هنگامي كه وظايف درسي ايجاب مي‌كردند، به كليسا مي‌رفت. ظاهراً هيچگاه در سنين بلوغ خود به دعا و نماز نپرداخت. هردر اظهار مي‌داشت كه شاگردان كانت شكاكيت مذهبي خود را مبتني بر تعاليم كانت مي‌دانستند. كانت به مندلسون نوشت: «واقعاً درست درست كه مطالب بسياري هستند كه من دربارة آنها روشنترين اعتقاد را دارم (و از اين اعتقاد هم احساس لذت وافر مي‌كنم)، در عين حال هيچگاه جرئت آن را ندارم كه چنين مطالبي را بگويم، ولي من هرگز مطلبي را كه به آن اعتقاد نداشته باشم برزبان جاري نمي‌سازم.»

كانت تا آخرين سالهاي عمر كوشش مي‌كرد كار خود را بهبود بخشد. در سال ۱۷۹۸ به يكي از دوستانش گفت: «كاري كه من اينك سرگرم آن هستم به تبديل اساس متافيزيكي علوم طبيعي به فيزيك مربوط مي‌شود. اين مسئله بايد حل شود، وگرنه در نظام فلسفة انتقادي شكافي باقي مي‌ماند.» ولي در آن نامه وي

خود را «براي كارفكري از كار افتاده» توصيف كرد. وي دچار يك دوران طولاني انحطاط جسماني شد، و بيماريها و تنهايي ناشي از كهولت بدون همسر برروي هم انباشته شدند. كانت در ۱۲ فورية ۱۸۰۴ درگذشت و در كليساي جامع كونيگسبرگ، در محلي كه اينك به نام ستو آكانتيانا معروف است، به خاك سپرده شد. برروي قبرش اين كلماتش نوشته شده‌اند: «آسمانهاي پرستاره بر بالاي من؛ قانون اخلاقي در درون من».

او به هنگام مرگ مقدار زيادي نوشته‌هاي درهم باقي‌گذارد كه به عنوان آثار پس از مرگ او در سالهاي ۱۸۸۲- ۱۸۸۴ به چاپ رسيدند. در يكي از اين نوشته‌ها، «شيءفي‌نفسه» - قشر غيرقابل شناخت در پس پديده‌ها و تصورات- را به عنوان «نه يك چيز واقعي ... نه يك واقعيت موجود، بلكه به عنوان يك اصل ... دانش تركيبي از اوليات در زمينة شهود حسي جنسي چند جانبه توصيف كرد.» آن را «چيزي كه فقط در فكر انسان است» ناميد. او همان شكاكيت را در مورد تصور خداوند به كار برد:

خداوند «ذاتي كه در خارج از وجود من باشد نيست»، بلكه يك رابطة اخلاقي در درون من است. ... حكم قاطع به صورت ذاتي نيست كه از بالا احكام خود را صادر كند، و بنابراين در خارج از وجود من تصور شود، بلكه به صورت امر يا نهيي از عقل خود من است. ... حكم قاطع نشاندهندة تكاليف انساني به عنوان اوامر الاهي نه به مفهوم تاريخي آن است كه گوييي يك موجود الاهي به افراد بشر فرمان داده است، بلكه به مفهوم آن است كه عقل توانايي آن را دارد كه با قدرت و اختيار، و در قالب يك شخص الاهي، فرمان دهد ... تصور چنين موجودي كه همه در برابر آن سرتسليم فرود مي‌آورند وغيره، ناشي از حكمي قاطع است، نه بالعكس. ... «قادر متعال مخلوق عقل» است ... نه ذاتي كه در خارج از وجود من باشد.

به اين ترتيب، فلسفة كانت، كه مسيحيت مدتي چنان دراز در آلمان و بعداً در انگلستان به عنوان آخرين و بهترين اميد اعتقاد به وجود خداوند به آن متمسك بود، سرانجام به صورت انديشه‌اي بيروح درآمد كه وجود خداوند را به عنوان افسانه‌اي مفيد توصيف مي‌كرد كه فكر بشر آن را به منظور بيان قاطعيت ظاهري فرامين اخلاقي به وجود آورده است.

جانشينان كانت، كه از آثار پس از مرگ وي بي‌اطلاع بودند، او را به عنوان ناجي مسيحيت و قهرمان آلمانيي كه ولتر را نابود كرده است مورد تحسين قرار دادند و موفقيت او را بزرگ كردند، تا آنكه نفوذ وي بيش از نفوذ هر فيلسوف معاصر ديگر شد. يكي از مريدان كانت به نام كارل راينهولد پيشگوييي كرد كه ظرف يك قرن، شهرت كانت با شهرت مسيح رقابت خواهد كرد. همة آلمانيهاي پروتستان (جز گوته) ادعاي كانت را داير براينكه وي يك «انقلاب كوپرنيكي» در زمينة روانشناسي انجام داده است قبول داشتند: يعني به جاي گردش ذهن (خورشيد) به گرد عين (زمين)، وي مي‌گفت كه عين به گرد ذهن مي‌گردد و به آن متكي است. نفس انسان از اين نظر ارضا شد كه به او گفته شد كه وجوه ذاتي ادراكات، عوامل متشكلة جهان پديده‌اي هستند. فيشته حتي قبل از مرگ كانت نتيجه‌گيري كرد كه جهان بيروني مخلوق ذهن است، و شوپنهاور، با قبول تحليل كانت، رسالة عظيم خود را به نام جهان همچون اراده و تصور چنين آغاز كرد: «جهان تصور من است»، و اين اظهار تا حدودي باعث حيرت مادام دوستال شد.

ايدئاليستها از اين امر احساس شادي مي‌كردند كه كانت ماده‌گرايي را با نشان دادن اينكه ذهن تنها واقعيتي است كه مستقيماً برما شناخته شده است، منطقاً غيرممكن ساخته است. رازوران از آن خرسند بودند كه كانت علم را به پديده‌ها محدود كرده، آن را از دستيابي به دنياي ذاتي و واقعاً «واقعي» منع داشته، و اين قلمرو مبهم و نامشخص را (كه كانت در خفا منكر وجود آن بود) به عنوان گردشگاه خصوصي عالمان الاهيات و فلسفه رها كرده است. مابعدالطبيعه، كه فيلسوفان فرانسه آن را از فلسفه طرد كرده بودند، به عنوان داور كلية علوم به مقام خود بازگردانده شد؛ و ژان پول ريشتر، كه سيادت بردرياها را از آن انگلستان، و بر خشكيها را از آن فرانسه مي‌دانست، سيادت برآسمان را به آلمان اختصاص داد. فيشته، شلينگ، و هگل، براساس ايدئاليسم اصالت معني ماوراي حسي كانت، قصرهاي ما بعد طبيعي خود را بنا

نهادند؛ و حتي شاهكار شوپنهاور سرآغاز خود را از تأكيد كانت برتقدم اراده الهام گرفت. شيلر مي‌گفت: «ببينيد چگونه يك مرد ثروتمند مجرد زندگي يك مشت‌گدا را تأمين كرده است.»

ادبيات آلمان نيز بزودي نفوذ كانت را احساس كرد، زيرا فلسفة يك عصر ممكن است به منزلة ادبيات عصر بعدي باشد. شيلر مدتي در كتابهاي كانت غرقه شد، نامه‌اي حاكي از ارادت به نويسندة اين كتابها نوشت، و در مقالات منثور خود، تقريباً به همان درجة كانت، به ابهام و پيچيدگي نايل آمد. در نويسندگي آلمان ابهام رواج يافت ودر حكم نوعي علامت تعلق

است، زيرا سبك نويسندگي آنان نويسندگيشان را به ابهام، اشكال، و نامفهومي سوق مي‌دهد. هرچه وابستگي آنها به پاره‌اي از مكاتب فلسفي معين بيشتر شود، سبك بدتر مي‌شود.»

انسان بآساني كانت را رمانتيك نمي‌پندارد، ولي قطعات دانشمندانه و مه آلودي كه وي دربارة زيبايي و والايي نوشت يكي از سرچشمه‌هاي نهضت رمانتيك شدند. دروس شيلر در ينا ونامه‌هايي دربارة تعليم زيبايي‌شناسي بشركه وي نوشت (۱۷۹۵)- از شاخصهاي نهضت رمانتيك مي‌باشند- از مطالعة نقد قضاوت كانت سرچشمه گرفتند. تفسير ذهني نظرية كانت دربارة دانش شالوده‌اي فلسفي به فردگرايي رمانتيك داد كه در جريان نهضت ادبي آلمان (شتورم اوند درانگ) پرچم خود را به اهتزاز درآورد. نفوذ ادبي كانت به انگلستان سرايت كرد و بر كولريج و كارلايل اثر گذارد؛ اين نفوذ همچنين به نيوانگلند در امريكا رسيد و به وجود برترين امرسن و ثورو نام بخشيد. استاد كوچك اندام خميده قد كه جغرافيا درس مي‌داد، در همان حال كه در «گردشگاه فيلسوف» در كونيگسبرگ قدم برمي‌داشت، دنيا را تكان مي‌داد. بدون شك، وي پرزحمت‌ترين و دقيقترين تحليلي را كه تاريخ تاكنون دربارة فراگرد دانش به خود ديده است برفلسفه و روانشناسي عرضه داشت.

فصل بيست ودوم

راههاي وايمار

۱۷۳۳- ۱۷۸۷

I - آتن آلمان

چرا عاليترين دوران ادبيات آلمان وايمار را مأواي خود كرد؟ آلمان پايتخت واحدي مانند فرانسه و انگلستان نداشت تا فرهنگ خود را در آن متمركز سازد، و ثروت متمركزي هم نداشت كه هزينة اين تمركز فرهنگ را تأمين كند. «جنگ هفتساله»برلين و لايپزيگ را ضعيف كرده و درسدن را تقريباً از ميان برده بود. هامبورگ پول خود را در درجة اول صرف اپرا و سپس صرف نمايش مي‌كرد. در سال ۱۷۷۴ وايمار پايتخت دوكنشين ساكس- وايمار- آيزناخ، شهري كوچك و آرام با ۶۲۰۰ نفر جمعيت، بود؛ حتي پس از اينكه شهرتي بهمرسانيد، گوته از آن به عنوان «اين پايتخت كوچك، كه آن‌طور كه مردم بشوخي مي‌گويند، ده‌هزار شاعر و معدودي سكنه دارد» ياد مي‌كرد. آيا اشخاص بزرگ باعث شكوهمندي آن شدند؟

از ۱۷۵۸ تا ۱۷۷۵ وايمار تحت فرمانروايي يكي از خواهرزاده‌هاي فردريك كبير قرار داشت. اين بانوي سرزندة حكمران، كه مقام خويش را از شوهرش به ارث برده بود، دوشس آنا آماليه بود كه در سن

نوزدهسالگي براثر مرگ دوك كنستانتين، بيوه، و نايب‌السلطنة فرزند يكساله‌شان كارل آگوست شده بود. او بود كه با دعوت از ويلانت براي تدريس به پسرانش، ميان حكومت و ادبيات فتح‌الباب كرد (۱۷۷۲). او يكي از چند بانوي بافرهنگي بود كه به رهبري خود وي، و تا زمان مرگش در ۱۸۰۷، شاعران، نمايش‌نويسان، و تاريخنويسان را به كمك خصوصيات زنانگي ولحن تمجيدآميز خود به تحرك وا مي‌داشتند. پس از ۱۷۷۶ آنا خانة خود را به صورت سالوني درآورد ودر آنجا، با آنكه همة آنها به زبان فرانسه نيز بخوبي تكلم مي‌كردند، استفاده از زبان آلماني را به عنوان زبان ادبيات تشويق مي‌كرد.

درسال ۱۷۷۵ دربار وايمار شامل ۲۲ نفر با خدمة آنها بود. كنت كريستيان تسوشتولبرگ شاعر، در آن سال

يافت و گفت: «دوشس سالخورده [كه در آن وقت سي‌وشش سال داشت] تجسمي واقعي از فهم و شعور، و در عين حال رفتارش بسيار مطبوع و طبيعي است. دوك پسر خوبي است ونويد آن را مي‌دهد كه آيندة بسيار درخشاني داشته باشد؛ برادرش هم همين طور. و اشخاص طراز اول بسياري نيز در آنجا هستند.» در سال۱۷۸۷ شيلر «بانوان وايمار» را «بسيار حساس» توصيف كرد و گفت: «بندرت يكي از آنها را مي‌توان يافت كه يك «ماجراي عشقي» نداشته باشد. همة آنها تلاش دارند كه فتوحاتي بكنند. ... حكومتي آرام و بسختي قابل درك اجازه مي‌دهد همه زندگي كنند و در هواي آزاد و نور آفتاب بلمند. اگر كسي اهل خوشگذراني باشد، همه‌گونه فرصت در اختيارش هست.»

كارل آوگوست در سوم سپتامبر۱۷۷۵ در سن هجدهسالگي زمام حكومت را در دست گرفت. كمي پس از آن، بعد از اينكه رفيقة خود را با ترتيب دادن يك مقرري برايش كنار گذارد، همسري اختيار كرد كه لويزه شاهدخت هسن- دارمشتات بود، و ضمناً گوته را هم به دربار خود جذب كرد. او با حرارت بسيار به شكار مي‌پرداخت، كالسكة خود را با سروصداي زياد در آن شهر بي‌سروصدا مي‌راند، و با عجله از نزديك زن نزد زني ديگر مي‌رفت؛ ولي جلو اين بيپروايي او را يك نيروي فكري، كه بتدريج به صورت قوة قضاوتي خوب پرورش يافت، مي‌گرفت. او كشاورزي و صنايع را مورد مطالعه قرار داد و به رشد آنها همت گماشت، به ترويج علوم و پيشرفت ادبيات كمك كرد، و براي سعادت اميرنشين خود و مردم آن تلاش مي‌كرد. مادام دوستال، كه در ۱۸۰۳ به آلمان سفر كرد، چنين مي‌گويد:

از همة اميرنشينهاي آلماني، هيچكدام مثل وايمار انسان را متوجه مزاياي يك كشور كوچك نمي‌كند، در صورتي كه فرمانروايش مردي با ادراك قوي و داراي توانايي آن باشد كه همة طبقات اتباع خود را راضي كند، بدون اينكه چيزي در جهت اطاعت آنها از دست بدهد. استعدادهاي نظامي دوك مورد احترام همگان است، و صحبت با روح و عميق او مرتباً به ياد انسان مي‌آورد كه او دستپروردة فردريك كبير است. براثر شهرت وي و مادرش است كه برجسته‌ترين دانشمندان به وايمار جلب شده‌اند. آلمان، براي نخستين بار، يك پايتخت ادبي دارد.

II - ويلانت: ۱۷۳۳- ۱۷۷۵

كريستوف مارتين ويلانت كم شهرت‌ترين، ولي شايد دوستداشتنيترين نفر از چهار مردي است كه باعث شهرت وايمار شدند. تقريباً همة چيزهاي مؤثر آن دوران بر او اثر گذاردند و به سهم خود بر تعيين مسير وي تأثير بخشيدند. او، كه فرزند يك كشيش در اوبرهولزايم (نزديك بيبراخ در وورتمبرگ) بود، با تقدس و الاهيات بارآورده شد. هنگامي كه وي به عالم شعر دست يافت، كلوپشتوك با فضيلت كمال مطلوبش بود؛ سپس، براي تسكين خاطر، متوجه ولتر شد. در وارتهاوزن، كه در همان

خود را در ادبيات فرانسه و انگليسي مستغرق كرد و چنان ترك الاهيات گفت كه در يك رمانس به نام دون سيلويوفون روزالوا (۱۷۶۴) ايمان ايام كودكي خود را به مسخره گرفت. او ترجمة بيست نمايشنامة

شكسپير را به نثر منتشر كرد (۱۷۶۲- ۱۷۶۶)، و به اين وسيله براي نخستين بار ديدگاهي از همة آثار شكسپير در اختيار آلمان قرار داد، و براي نمايش‌نويسان آلماني راه فراري از شيوة كلاسيك نمايشنامه‌هاي فرانسوي فراهم آورد. در خلال اين احوال، وينكلمان و ديگران به اشاعة هنر يونان مشغول بودند. ويلانت از خود نحوة تفسيري در اين زمينه تهيه كرد، در قصه‌هاي فكاهي خود (۱۷۶۵) لحني تقريباً اپيكوري اختيار كرد، و يك يوناني خيالي را قهرمان اثر منثور عمدة خود به نام سرگذشت آگاتون (۱۷۶۶- ۱۷۶۷) قرار داد. لسينگ اين اثر را «تنها رماني كه براي مردان متفكروجود دارد» توصيف كرد.

ويلانت (كه سي وسه ساله بود) در نظر داشت، طي صفحات پرپيچ‌وخم اين كتاب، فلسفة خود را دربارة زندگي در قالب ماجراهاي جسماني و فكري يك آتني عصر پريكلس مجسم كند. در مقدمة كتاب گفته شده است: «نقشة ما ايجاب مي‌كرد كه قهرمان ما در آزمايشهاي گوناگون نشان داده شود»، تا براثر آن انسان بتواند بدون استفاده از انگيزه‌ها يا پشتيبانيهاي مذهبي، در زمينة پايبندي به اخلاقيات خود تعليم يابد. آگاتون (به معني «خوب») كه جوان و خوش‌سيماست، در برابر يك كاهنة معبد دلفي، كه كوشش دارد او را از راه به در برد، مقاومت مي‌كند؛ در عوض نسبت به روح آن دوشيزة ساده، عشقي خالصانه ولي پرحرارت پيدا مي‌كند. به عرصة سياست پاي مي‌گذارد، از دسته‌بندي احزاب مشمئز مي‌شود، رأي‌دهندگان را به خاطر پايبند نبودن به اصول مورد حمله قرار مي‌دهد، و از آتن تبعيد مي‌شود. او كه اينك در كوههاي يونان سرگردان است، به يك دسته‌زن اهل تراكيا برمي‌خورد كه با رقصهاي پرسروصدا و شهواني خود عيد باكوس رب‌النوع شراب را جشن گرفته‌اند. اين زنان آگاتون رابا باكوس اشتباه مي‌گيرند و با در آغوش گرفتن وي، نزديك است او را خفه كنند؛ يك دسته دزدان دريايي او را نجات مي‌دهند و در ازمير او به هيپياس، يك سوفسطايي قرن پنجم ق‌م، مي‌فروشند. ويلانت فلسفة سوفسطاييان را با خشم چنين توصيف مي‌كند:

حكمتي كه سوفسطاييان مدعي آن بودند، از نظر كيفيت و تأثير، درست نقطة مقابل حكمت سقراط بود. سوفسطاييان هنر تهييج شهوات ديگران را [از راه فصاحت و بلاغت] مي‌آموختند، سقراط هنر خويشتنداري و جلوگيري از شهوات نفس را تلقين مي‌كرد. سوفسطاييان نشان مي‌دادند كه چگونه مي‌توان خردمند و بافضيلت به نظر رسيد، و سقراط مي‌آموخت كه چگونه مي‌توان عملا چنين بود. سوفسطاييان جوانان آتن را تشويق مي‌كردند كه امور كشور را در دست گيرند، سقراط به آنها متذكر مي‌شد كه براي آنان نيمي از عمرشان طول خواهد كشيد كه راه تحت فرمان درآوردن نفس خود را بياموزند. فلسفة سقراط به دست كشيدن از جيفة دنيوي مباهي بود. فلسفة سوفسطاييان مي‌دانست چگونه مي‌توان تحصيل ثروت كرد. اين فلسفه براساس ارضاي ديگران، تحت تأثير قرار دادن آنها، و همه فن حريف بودن استوار بود؛ از بزرگان تجليل مي‌كرد ... با زنان نرد عشق مي‌باخت، و از

هركس كه پول اين‌كار را مي‌داد، تملق مي‌گفت. طرفداران آن هركجا كه بودند، جاي خود را بازمي‌كردند. در دربار، در اطاقهاي خصوصي بانوان، نزد اشراف، و حتي نزد كشيشان مورد توجه قرار داشتند، و حال آنكه اصول سقراط را افراد پرمشغله بيسود، اشخاص كاهل بيخاصيت، و افرا متعصب خطرناك اعلام مي‌داشتند.

هيپياس، آن‌طور كه ويلانت وي را مجسم مي‌كند، كلية انديشه‌ها و رذايل سوفسطاييان را در خود دارد. او يك فيلسوف است، ولي ظمناً حواسش معطوف به اين بوده است كه در عين حال يك ميليونر نيز باشد. او برآن مي‌شود كه آگاتون درستكار را به زندگي تجملپرستانه و لذتجويانه (اپيكوري) بكشاند. استدلال مي‌كند كه عاقلانه‌ترين روش رفتن به دنبال محسوسات مطبوع است، و «همة لذت در واقع داراي جنبة جسمانيند.» او به كساني مي‌خندد كه لذات دنيوي را برخود منع مي‌كنند تا به خوشيهاي بهشت، كه ممكن است هرگز به تحقق نپيوندند، دست يابند، و مي‌پرسد: «چه كسي تا كنون آن خدايان و آن موجودات روحاني را كه مذهب مدعي وجود آنان است، ديده است؟» همة اينها حقه‌هايي هستند كه كشيشها به ما مي‌زنند. آگاتون اين فلسفه را به عنوان اينكه عنصر روحاني در وجود بشر و نيازهاي نظم اجتماعي را ناديده مي‌گيرد، محكوم مي‌كند. هيپياس وي را به دانائه، كه ثروتمند و زيباست، معرفي، و دانائه را تشويق

مي‌كند كه وي را از راه به در برد؛ ضمناً گذشتهٔ دانائه را، كه همخوابگي با اين و آن بود، از او پنهان مي‌دارد. دانائه مي‌رقصد، و برازندگي اندامش به اضافهٔ فريبندگي صحبت و خوشاهنگي صدايش باعث مي‌شوند كه آگاتون عشق كامل ولي توأم با فضيلت خود را به او عرضه دارد. دانائه با پاسخ مشابهي كه به عشق آگاتون مي‌دهد نقشهٔ هيپياس را برهم مي‌زند. او، كه در آغوشهاي بسياري جا گرفته بود، در اخلاص آگاتون تجربه و سعادت تازه‌اي مي‌يابد. او، كه از عشقهاي بيروح خسته شده است، اين آرزو را درسر مي‌پروراند كه با آگاتون زندگي تازه و منزهتري را آغاز كند. آگاتون را از هيپياس مي‌خرد، وي را آزاد مي‌سازد، و از او دعوت مي‌كند كه در ثروت وي سهيم شود. هيپياس براي گرفتن انتقام، زندگي گذشتهٔ دانائه را به عنوان يك زن بدكاره بر آگاتون آشكار مي‌كند. آگاتون با كشتي عازم سيراكوز مي‌شود.

در سيراكوز وي به خاطر خود و درستكاري خود چنان شهرتي به هم مي‌رساند كه وزير اعظم ديونوسوس حاكم و مستبد آنجا مي‌شود. در اين هنگام وي از قسمتي از ايدئاليسم خود دست كشيده است:

او در اين هنگام دربارهٔ طبيعت بشر عقايد بلندپروازانه‌اي، مانند گذشته، نداشت يا شايد بتوان گفت كه او به فاصلهٔ بيحد ميان بشر ماوراي طبيعي، كه انسان درباره‌اش در تنهايي به تفكر و تعمق مي‌پردازدو يا رؤيايش را درسر مي‌پروراند، يا بشر طبيعي، كه با سادگي عاري از ظرافت از زيردست مادر بيرون مي‌آيد، با بشر مصنوعي كه اجتماع، قوانين، عقايد، نيازها، وابستگي، و كشمكش دايم تمايلاتش با شرايط محيطش، و برخورد

منافعش با منافع ديگران و، نتيجتاً لزوم اختفا و پرده‌پوشي مداوم نيات واقعيش، وي را به هزار صورت مخدوش كرده، نزول شأن داده، مسخ كرده، و تغيير شكل داده‌اند، توجه كرده بود. او ديگر آن جوان باشور و شوقي نبود كه تصور مي‌كرد اجراي اقدامات بزرگ به اندازهٔ انديشيدن به آنها سهل و ساده است. او اينك آموخته بود كه توقعات انسان از ديگران بايد چقدركم باشند، و انسان چقدركم بايد به همكاري آنان اتكا كند و (آنچه از همه مهمتر است) انسان چقدر بايد به خودكم اعتماد داشته باشد. آموخته بود كه كاملترين نقشه اغلب از همه بدتر است و در جهان اخلاقي، مانند جهان مادي، هيچ‌چيز بر خط مستقيم در حركت نيست؛ به‌طور خلاصه، زندگي مانند يك سفر دريايي است كه در آن فرمانده كشتي بايد مسير خود را با جهت باد و وضع جوي منطبق كند، هيچ‌وقت اطمينان ندارد كه جريانهاي مخالف وي را دچار تأخير نخواهند كرد يا دور از مسير نخواهند كشانيد؛و همه چيز بسته به اين نكته است، انسان در حالي كه در ميان هزار عامل منحرف كننده قرار دارد، با اين وصف، فكر خود را به نحوي انعطاف‌ناپذير متوجه بندر مقصد خود نگاه مي‌دارد.

آگاتون به سيراكوز بخوبي خدمت مي‌كند و اصلاحاتي انجام مي‌دهد، ولي توطئه‌اي كه در دربار چيده مي‌شود باعث بركناري او مي‌شود و او به تارانت مي‌رود. در آنجا مورد استقبال ارخوطس (۴۰۰- ۳۶۵ ق‌م) دوست ديرينهٔ پدرش، و فيلسوف و دانشمند فيثاغورسي، قرار مي‌گيرد، كه رؤياي افلاطون دربارهٔ يك «پادشاه فيلسوف» را درك مي‌كند. عشق روحي خود را، كه سودايش را در جواني در سرداشت، پيدا مي‌كند، ولي افسوس كه محبوبهٔ او همسر پسر ارخوطس است و خواهر آگاتون از آب درمي‌آيد. در عين حال (با تردستي جادويي يك داستان‌نويس)، دانائه از ازمير به تارانت آورده مي‌شود؛ او از شيوه‌هاي لذتجويانهٔ خود دست كشيده است تا با عفت محجوبانه‌اي زندگي كند. آگاتون كه متوجه مي‌شود با ترك وي مرتكب گناه شده است، از او تقاضاي عفو مي‌كند. دانائه او را در آغوش مي‌گيرد، ولي از ازدواج با وي امتناع مي‌ورزد. او تصميم گرفته است كه با سپري كردن بقيهٔ سالهاي عمر خود با نجابت و پرهيزگاري، انحرافات اخلاقي گذشتهٔ خود را جبران كند. داستان به نحوي باورنكردني چنين پايان مي‌يابد كه آگاتون فقط به داشتن خواهراني قناعت مي‌كند.

اين كتاب داراي يكصد عيب است. ساختمان آن به هم پيوستگي لازم را ندارد، تقارن اتفاقات حاكي از گريز كاهلانه از به كاربردن ظرافت و هنر در نگارش است؛ سبك آن مطبوع ولي مطول است؛ در بسياري از قطعات، مبتدا آن‌قدر از خبر دور است كه وقتي خبر گفته مي‌شود، مبتدا فراموش شده است؛

يكي از منتقدان، در سالروز تولد نويسنده، براي وي عمري به درازي جملاتش آرزو كرد. با وجود همة اينها، سرگذشت آگاتون از آثار عمدة دوران فردريك است. نتيجه‌گيري آن نشان مي‌داد كه ويلانت خود را با جهان سازش داده است، و اينك مي‌شد به او اطمينان كرد كه به جوانان طوفاني مزاج و پرتشنج درس دهد و آنها را رام كند. در سال ۱۷۶۹ او در دانشگاه ارفورت استاد فلسفه شد. در آنجا، سه سال بعد، آيينة طلايي را، كه حاكي از انديشه‌هاي وي دربارة تعليم و تربيت بود، منتشر كرد. آنا آماليه مجذوب آن شد و از او

دعوت كرد اصول تعليم خود را در مورد پسران وي آزمايش كند. ويلانت آمد و بقية عمر خود را در وايمار گذراند. در۱۷۷۳ او نشرية مركور آلمان را بنا نهاد كه تحت رهبري وي، مدت يك نسل (۱۷۷۳-۱۷۸۹) بانفوذترين نشرية ادبي در آلمان بود. او ستارة فكري وايمار بود، تا اينكه گوته آمد؛ و وقتي در سال۱۷۷۵ نويسندة جوان و پرشور ورتر در شهر طوفان برپا كرد، ويلانت بدون احساس حسادت، از او استقبال كرد و مدت سي وشش سال دوست وي باقي ماند.

III -گوته پرومتئوس: ۱۷۴۹- ۱۷۷۵

۱- رشد و نمو

يوهان ولفگانگ فون گوته از هنگامي كه به عنوان نوة شهردار فرانكفورت- آم- ماين با آگاهي از وضع و موقع خود در خيابانهاي اين شهر قدم مي‌زد، تا زماني كه صحبتهاي اتفاقيش در سنين هفتاد يا هشتاد سالگي باعث شهرت زندگينامه‌نويسش (اكرمان) شدند، همه نوع تجربه به دست آورد؛ آنچه را كه زندگي، محبت، و ادبيات مي‌توانست به وي عرضه دارد فراگرفت و آن را با احساس حقشناسي به صورت حكمت و هنر جبران كرد و بازگردانيد.

فرانكفورت يك «شهر آزاد» بود كه بازرگانان وبازارهاي مكاره آن را زير فرمان داشتند؛ ولي در عين حال محلي بود كه از طرف امپراطوري براي تاجگذاري پادشاهان آلمان و امپراطوارن مقدس روم تعيين شده بود. در سال ۱۷۴۹ جمعيت اين شهر ۳۳،۰۰۰ نفر بود كه تقريباً همة آنها خداشناس، با نزاكت، و «خوش‌برخورد» بودند. زادگاه گوته خانه‌اي چهارطبقه و جادار بود (كه درسال ۱۹۴۴ براثر آتشسوزي منهدم شد و در ۱۹۵۱ از نو ساخته شد). پدرش يوهان كاسپار فرزند يك خياط و مسافرخانه‌دار بود كه وضع خوبي داشت؛ او براثر غرور و تفرعن زندگي سياسي خود را تباه كرد و، به جاي حرفة وكالت، به زندگي اديبانة غيرحرفه‌اي در كتابخانة مجلل خود روي آورد. در ۱۷۴۸ وي با كاتارينا اليزابت دختر يوهان ولفگانگ تكستور، شهردار فرانكفورت، ازدواج كرد. فرزند كاتارينا (گوته) هيچگاه فراموش نمي‌كرد كه وي از طريق مادر خود در زمرة نجيبزادگان بي‌اسم ورسمي بود كه نسلها براين شهر حكومت كرده بودند. وقتي گوته هفتادوهشت سال داشت به اكرمان گفت: «ما نجيبزادگان فرانكفورت هميشه خود را با نجبا برابر مي‌دانستيم، و وقتي من گواهينامة نجيبزادگي را (كه در سال ۱۷۸۲ به وي اعطا شد) در دست داشتم، به عقيدة خودم چيزي بيش از آنچه كه مدتها بود داشتم به دست نياورده بودم.» اواحساس مي‌كرد كه «تنها شيادان شكسته‌نفسي مي‌كنند.»

او ارشد شش فرزند بود كه از ميان آنها خود وي و خواهرش كورنليا از دوران طفوليت جان به در بردند. در آن روزها خيلي از زحمتهاي والدين براي بارآوردن و بزرگ كردن اطفال خود به هدر مي‌رفت. خانوادة آنها سعادتمند نبود. مادرش

مزاح‌گويي و شعر تمايل نشان مي‌داد، ولي پدرش به سبك ملانقطيها سختگير بود و اطفال خود را با خشونت و بيحوصلگي خويش از خود بري كرده بود. گوته بعدها مي‌گفت كه داشتن روابط حسنه با پدرش امكان نداشت. ممكن است گوته از پدر خود، و همچنين از تجربيات خويش به عنوان عضو شوراي ويژة

حكمران، قمستي از آن سختيگريي را كه در سالهاي بعدي عمرش آشكار شدند كسب كرده باشد. امكان دارد كه وي روحية شاعرانه و علاقه به نمايشنامه‌نويسي را از مادرش به ارث برده باشد. مادرش در خانة خود يك تئاتر خيمه‌شب بازي ساخت؛ پسرش هيچگاه از زير تأثير سحرآميز آن بيرون نيامد.

اطفال تعاليم اولية خود را از پدر خويش و سپس از معلمان به دست آوردند. ولفگانگ سواد كافي براي خواندن لاتيني، يوناني، انگليسي، و قدري عبري، و توانايي تكلم به فرانسه و ايتاليايي را كسب كرد. نواختن كلاوسن و ويولنسل، طراحي و نقاشي، سواري، شمشيربازي، و رقص را يادگرفت. ولي زندگي را بهترين معلم خود قرار داد. به همة نقاط ومحلات فرانكفورت، از جمله به محلة يهوديان، سرزد؛ دختران قشنگ يهودي را برانداز كرد، از مدارس يهوديان بازديد به عمل آورد، در يك مراسم ختنه‌سوران شركت جست، و اطلاعاتي دربارة تعطيلات يهوديان به دست آورد. بازارهاي مكارة فرانكفورت باآوردن قيافه‌ها و كالاهي خارجي به شهر بر وسعت دامنة آموزش و پرورش وي افزودند؛ وجود افسران فرانسوي طي «جنگ هفتساله» در خانة گوته نيز همين اثر را داشت. در سال ۱۷۶۴ اين پسر بچة پانزدهساله شاهد تاجگذاري يوزف دوم به عنوان پادشاه پيروان امپراطوري مقدس روم بود. وي همه‌چيز را با دقت بسيار به خاطرسپرد ودر زندگينامة خود بيست صفحه به توصيف آن اختصاص داد.

در چهاردهسالگي وي نخستين ماجرا از ماجراهاي متعدد عشقي خود را، كه منبع نيمي از اشعارش بودند، آغاز كرد. وي قبلا به خاطر رواني طبع در سرودن شعر شهرتي يافته بود. چندتن از پسراني كه وي گاهي با آنها آميزش مي‌كرد از او خواستند نامه‌اي به سبك دختري كه به جواني نامه مي‌نويسد به نظم درآورد؛ اين نامه چنان خوب نوشته شده بود كه آنها آن را به يكي از اعضاي جفاديدة گروه، به عنوان اينكه از معشوقه‌اش به او نوشته شده است، تحويل دادند. جوانك مي‌خواست معاملة به مثل كند و به شهر جواب گويد، ولي فاقد ذوق شعري و لطافت طبع لازم بود؛ آيا گوته حاضر بود براي او پاسخي بنويسد؟ گوته حاضر شد، و جوان عاشق به عنوان حقشناسي ضيافتي براي اعضاي گروه در يكي از ميهمانخانه‌هاي حومة شهر برپا كرد. مستخدمة ميهمانخانه دختري به سن كمتر از بيست بود كه مارگارته نام داشت، و به اختصار گرتچن صدايش مي‌كردند، گوته اين نام را برقهرمان زن در فاوست گذارد. او، شايد به علت سرگذشتهاي عاشقانه‌اي كه خوانده و نامه‌هايي كه نوشته بود، خلق و خوي آن را داشت كه براي جذبة دختران ارزش زيادي قايل شود. در سن شصت سالگي نوشت: «نخستين تمايلات كششهاي

به نظر مي‌رسد كه طبيعت مايل است مرد و زن هر يك خوبي و زيبايي ديگري را از طريق حواس خود درك كند. و به اين ترتيب، با مشاهدة اين دختر، و به خاطر تمايل شديدم به وي، دنيايي تازه از آنچه زيبا و عالي است بر من آشكار شد.» او هيچگاه چنين دنيايي را از دست نداد؛ زنها يكي پس از ديگري روح حساسش را تقريباً هميشه با حس احترام و همچنين تمايلات نفساني به جنب‌وجوش وا مي‌داشتند؛ وي در سن هفتادوسه سالگي عاشق يك دختر هفدهساله شد.

مدتي چنان در هراس بود كه نمي‌توانست موضوع را با كسي كه دل از او ربوده بود در ميان گذارد. در اين باره مي‌گويد: «به خاطر عشق او به كليسا مي‌رفتم، و ... در مدت طولاني مراسم مذهبي پروتستانها هرچه دلم مي‌خواست به او خيره مي‌شدم.» گوته بار ديگر آن دختر را در ميهمانخانه‌اش ديدكه مانند گرتچن ديگري، برسر يك دوك ريسندگي نشسته است. در اين هنگام اين دختر ابتكار عمل را در دست گرفت و با خوشرويي دومين نامة عاشقانه‌اي را كه گوته از طرف يك دختر سرهم كرده بود امضا كرد. سپس يكي از اعضاي گروهي كه گوته آنها را به پدربزرگش معرفي وتوصيه كرده بود، به جرم جعل اسناد و وصيتنامه‌ها، دستگير شد. والدين ولفگانگ آميزش بيشتر با آن پسرها را بر او ممنوع كردند. گرتچن به يكي از شهرهاي دوردست رفت، و گوته ديگر او را نديد. وقتي شنيد اين دختر گفته است «من هميشه با او مثل يك بچه رفتار مي‌كردم»، ناراحت شد.

در اين هنگام (۱۷۶۵) وي كاملا راضي بود كه از فرانكفورت برود و در دانشگاه لايپزيگ به تحصيل حقوق بپردازد. مانند هر جوان مشتاق ديگر، خارج از حدود درسها وتكاليفي كه به وي داده مي‌شدند،

مطالعات وسيعي مي‌كرد. قبلا در كتابخانة پدرش جسته گريخته به فرهنگ تاريخي و انتقادي اثر بل نگاههايي كرده، و اين كار لطمات زيادي به معتقدات مذهبي وي زده بود؛ «و همينكه به لايپزيگ رسيدم، كوشش كردم به طور كامل خود را از رابطة خويش با كليسا آزاد سازم.» مدتي به غور و تعمق در رازوري، كيمياگري، و حتي جادوگري پرداخت. نتيجة اين مطالعات نيز به فاوست راه يافت. او مهارت خود را در حكاكي و كنده‌كاري آزمايش كرد، به مطالعة مجموعه تصاويري كه در درسدن بود پرداخت، و به‌طور مرتب از اوزر نقاش در لايپزيگ ديدن مي‌كرد. از طريق اوزر با نوشته‌هاي وينكلمان آشنا شد؛ از طريق اينها و لائوكون اثر لسينگ، نخستين تلقينات به خود را در زمينة احترام به سبك كلاسيك كسب كرد. وي و ساير شاگردان سرگرم تدارك استقبالي صميمانه از وينكلمان در لايپزيگ بودند كه خبر رسيد وي در تريست به قتل رسيده است (۱۷۶۸).

در برخورد گوته با جهان، احساس زيبايي بر همة احساسات ديگر برتري داشت. در زمينة مذهب، وي تنها مراسم رنگارنگ و هيجان‌آميز آيينهاي مقدس را دوست داشت. او به فلسفه به صورتي كه فلاسفه، غير از اسپينوزا، نوشته بودند

و از آثار كانت فراري بود. از نمايشنامه خوشش مي‌آمد، در لايپزيگ يك نمايشنامة بي‌ارزش نوشت،و تقريباً هرروز شعر مي‌سرود، حتي هنگامي كه به درس حقوق گوش مي‌داد. اشعاري كه وي در نشرية داس‌لايپزيگه ليدربوخ (كتاب اشعار لايپزيگ) نوشت به سبك آناكرئون، توأم با بازيگوشي، و گاهي عاشقانه است، مانند:

من، با اين وصف، راضي و سرشار از شاديم،

اگر او فقط تبسم خود را كه چنين شيرين است نثار كند،

يا اگر درسر ميز پاهاي خودش را

به عنوان بالش پاهاي دلداده‌اش به كار برد؛

سيبي را كه او گاز زد به من بده،

و ليواني را كه از آن نوشيده به من عطا كن،

و هنگامي كه بوسة من چنين اقتضا كند،

سينة او، كه تا آن وقت پوشيده است، عريان خواهد شد.

آيا اين اشعار صرفاً حاكي از افكار آرزومندانه بودند؟ ظاهراً نه. او در لايپزيگ با دختر زيبايي به نام آنت شونكوف آشنا شده بود كه حاضر بود دست كم به مدخل عشق قدم گذارد. او دختر يك تاجر شراب بود كه (در شرابخانة پدرش) مسئوليت دادن ناهار به دانشجويان را برعهده داشت. گوته، كه اغلب آنجا غذا مي‌خورد، به آن دختر علاقه‌مند شد. آنت با خويشتنداري عاقلانه به حرارت عشق او پاسخ مي‌داد، و اجازه مي‌داد ديگران نيز به وي توجه داشته باشند. حسادت گوته تحريك شد و وي به زيرنظر گرفتن و مراقبت دختر پرداخت. آنها نزاع و بعد آشتي كردند، و باز نزاع كردند و از هم جدا شدند. حتي در اين لحظات از خودبيخود بودن، او به خود يادآوري مي‌كرد كه نوة شهردار است و در درونش غولي وجود دارد- يعني كه نبوغ همه جانبة حركت‌انگيز و پرزوري دارد كه براي پرورش كامل خود و رسيدن به سرنوشت اجتناب‌ناپذير خويش مستلزم آزادي است. آنت دلدادة ديگري قبول كرد.

گوته اين امر را براي خود شكستي دانست و سعي كرد با عياشي آن را فراموش كند. او مي‌گويد: «من واقعاً او را از دست داده بودم، و شيوة جنون‌آميزي كه براي گرفتن انتقام معايب خود از خويشتن در پيش گرفتم و به طريق ديوانه‌وار طبيعت جسماني خود را مورد حمله قرار دادم تا بر طبيعت اخلاقي خود لطمه‌اي وارد سازم اثر زيادي در بيماريهاي جسمانيي داشت كه من براثر ابتلاي به آنها سالهايي از بهترين سنوات عمر خود را از دست دادم.» او دچار ماليخوليا شد و به سوء هاضمة ناشي از ناراحتي عصبي مبتلا گشت. در گردنش ورم دردناكي پديدار آمد، و يك شب براثر خونريزي تقريباً مهلكي، از خواب بيدار شد. بدون دريافت دانشنامة خود، دانشگاه لايپزيگ را ترك كرد و به فرانكفورت بازگشت (سپتامبر ۱۷۶۷) تا با سرزنشهاي پدر و محبت مادر روبه‌رو شود.

وي در دوران نقاهت طولاني خود با سوزان فون كلتنبرگ، كه بيمار، مهربان، اهل موراوي،

و پيرو نهضت تورع بود، آشنا شد. گوته دربارة او مي‌گويد: «سكون و آرامش خاطر هرگز او را ترك نمي‌كرد؛ او بيماري خود را به عنصري لازم از وجود خاكي گذران خود مي‌دانست.» سالها بعد گوته او را با مهارت و احساس همدردي در «اعترافات يك روح زيبا»، كه آن را در اثر خود به نام شاگردي استاد ويلهلم گنجانيد، توصيف كرد؛ ولي ادعاي آن دختر را دايز براينكه بيماري عصبي و حالت ماليخوليايي گوته ناشي از تعلل وي در آشتي كردن با خداوند است با خوشخويي و لاقيدي نقل كرد.

من از اوان جواني به بعد معتقد بودم كه باخداي خود روابطي بسيار نيكو دارم، و حتي چنين تصور مي‌كردم كه خداوند چيزي هم به من بدهكار است، زيرا آن‌قدر جسارت داشتم كه فكر كنم موجبي است كه من به خاطر آن او را ببخاشيم. اين تصور مبتني بر حسن‌نيت بي‌حد و حصر من بود و به نظر من او مي‌بايست به اين حسن‌نيت كمك بهتري مي‌كرد. نمي‌توان تصور كرد كه من چقدر دربارة اين موضوع با دوستانم به مشاجره پرداختم، ولي اين مشاجرات هميشه به دوستانه‌ترين نحو خاتمه مي‌يافتند.

با اين وصف، گوته لحظات پراكنده‌اي از تقدس داشت و حتي در بعضي از جلسات «اخوت موراويايي» حضور مي‌يافت؛ ولي «خرد عادي و متوسط» اين مردم او را منزجر كرد، و طولي نكشيد كه به سوي تركيب بيهدف خود از مذهب وحدت وجودي و شك خردگرايانه بازگشت.

در آوريل ۱۷۷۰ عازم ستراسبورگ شد، به اين اميد كه دانشنامة خود را در رشتة حقوق به دست آورد. يكي از همشاگرديهايش او را (كه اينك بيست ويك سال داشت) «داراي اندامي نيكو، پيشاني گشاده، و چشمان درشت و براق» توصيف كرد، ولي افزود: «كنارآمدن با اين جوان هميشه كار ساده‌اي نبود، زيرا به نظر مي‌رسيد كه وي خويي سركش و ناپايدار دارد.» شايد بيماري طولانيش او را از لحاظ عصبي ضعيف كرده بود. نبوغ ادبي وي برايش چنان بيقراري به بارآورده بود كه او نمي‌توانست ثبات و قراري بيابد. ولي كدام جواني است كه در حالي كه آتشي در خونش جريان دارد، بتواند از آرامش لذت ببرد؟ وقتي او در برابر كليساي جامع بزرگ ايستاد، آن را نه به عنوان اينكه يك بناي كاتوليك است، بلكه به عنوان نمونه‌اي از معماري آلماني، با احساسات ميهن‌پرستانه مورد تحسين قرار داد و گفت: «اين، معماري آلماني و معماري ‹ما›ست، زيرا ايتاليايها هم نمي‌توانند به چيزي شبيه اين بنازند، چه برسد به فرانسويها.» (او هنوز ايتاليا يا فرانسه را نديده بود.) «من بتنهايي به بالاترين نقطة برج رفتم ... و جرئت كردم در آن ارتفاع به سكويي كه بسختي يك متر مساحت داشت قدم گذارم. ... من اين وحشت و زجر را آن قدر بكرات برخود روا داشتم كه اين تجربه برايم جنبة بيتفاوتي يافت.» يكي از استادان گوته متذكر شد كه «آقاي گوته طوري رفتار مي‌كرد كه باعث مي‌شد به او به چشم يك جلف متظاهر به علم و ادب، و مخالف دوآتشة همة تعاليم مذهبي نگاه كنند. ... تقريباً هنگان بر اين عقيده بودند كه مشاعرش زياد روبه راه نيست.»

هردر در ستراستبورگ با او ملاقات كرد. هردر كه پنج سال از گوته بزرگتر بود، در اين ملاقاتها گوته را تحت نفوذ خود قرار مي‌داد. گوته در يكي از آن فواصلي كه فروتن مي‌شد، خويشتن را سياره‌اي ناميد كه به گرد خورشيد هردر در گردش است. او از تمايلات مستبدانة هردر ناراحت بود، هردر او را برمي‌انگيخت

كه قصايد قديمي، اوشن اثر مكفرسن، و آثار شكسپير را (كه ويلانت آن را ترجمه كرده بود) بخواند. ولي او ضمناً آثار ولتر، روسو، و ديدرو را مي‌خواند. علاوه برتعقيب مطالعات خود در رشتة حقوق، رشته‌هاي سيمي، كالبدشناسي، و زايمان را نيز به عنوان واحد درسي انتخاب كرد ... و به مطالعات خود دربارة زنان ادامه داد.

او جذبه‌هاي زنان را با همة حساسيت تند يك شاعر، و همة پرتوافشاني پرهيجان جواني، احساس مي‌كرد. چهل وهفت سال بعد، وي به اكرمان گفت كه او به نوعي تأثير مغناطيسي يك شخص برشخص ديگر، و بيش از همه به علت اختلاف جنسيت اعتقاد دارد. سبك پايي و چابكي دختران، آهنگ صدا و خندة آنان، و رنگ و صداي خش‌وخش لباسهايشان او را به جنب‌وجوش وامي‌داشت؛ و به نزديكي و تقرب گلي كه دختران گاهي به لباس يا موي خود مي‌زدند رشك مي‌برد. اين موجودات سحرآميز يكي بعد از ديگري غرايز و احساسات وي را به تحرك وا مي‌داشتند، در قوة تخيل وي رشد مي‌كردند، و قلمش را به حركت در مي‌آوردند. قبلا گرتچن و آنت بودند؛ كمي بعد هم لوته؛، ليلي، و شارلوته؛ و بعداً، مينا و اولريكه هم اضافه شدند. ولي در اين وقت در ززنهايم (در نزديكي ستراسبورگ) جذابترين همة آنها براي او فريدريكه بريون بود.

او دختر كوچك (نوزدهساله در ۱۷۷۱) كشيش شهر بود، و گوته اين كشيش را به كشيش بافضيلت ويكفيلد تشبيه مي‌كرد. صفحاتي كه در زندگينامة گوته به قلم خودش دربارة فريدريكه نوشته شده‌اند زيباترين نثر وي شمرده مي‌شوند. او چندين بار سواره از ستراسبورگ خارج شد تا از سادگي فاسد نشدة اين خانوادة روستايي لذت ببرد. او فريدريكه را براي پياده‌رويهاي طولاني مي‌برد، زيرا فريدريكه در هواي آزاد بيش از هرجاي ديگر احساس راحتي مي‌كرد. اين دختر عاشق گوته شد و آنچه گوته مي‌خواست در اختيارش مي‌گذاشت. «ما در يك مكان دورافتاده در جنگل با احساسات عميق يكديگر را در آغوش گرفتيم و به يكديگر وفادارانه‌ترين اطمينانها را داديم كه هريك ديگري را از صميم قلب دوست دارد. طولي نكشيد كه وي پيش يكي از دوستان خويش اعتراف كرد: «انسان با نيل به مطلوب خود، حتي يك سرسوزن هم خوشبخت‌تر نمي‌شود.»

درخلال اين احوال، وي مشغول نوشتن رسالة دكتراي خود به زبان لاتيني بود. در اين رساله (مانند رسالة فبرونيوس) حق دولت به اينكه از نفوذ كليسا آزاد و مستقل باشد مورد تأكيد قرار گرفته بود. اين رساله را هيئت استادان تصويب

۶ اوت ۱۷۷۱ دانشنامة خود را به عنوان دارندة اجازه‌نامه در رشتة وكالت، دريافت داشت. اينك وقت آن رسيده بود كه ستراسبورگ را ترك گويد. به ززنهايم رفت تا با فريدريكه خداحافظي كند. «وقتي از روي اسبم دستم را به سويش دراز كردم، اشك در چشمان او حلقه زده بود، و من خيلي احساس ناراحتي كردم. پس از اينكه سرانجام از هيجان وداع گريختم، در سفري آرام و بي سروصدا تسلط خود را تا حدود زيادي بخوبي بازيافتم.» ندامت بعدها براو عارض شد. «گرتچن از دستم گرفته شده بود؛ آنت مرا ترك گفته بود؛ اينك من براي نخستين بار گناهكار بودم. من زيباترين قلب را تا اعماقش جريحه‌دار كرده بودم؛ و دوران ندامت ملال‌آور، همراه با فقدان عشقي كه بتواند خاطرم را تازه كند (و من به چنين چيزي عادت كرده بودم) بسيار دردناك بود.» اين شكل تفكر به نحوي غم‌انگيز خودخواهانه است؛ ولي كدام يك از ما در آزمايش و ارتكاب اشتباه عشقي، قبل از ربودن يك قلب، يك يا دو قلب جريحه‌دار نكرده است؟ فريدريكه بدون اينكه ازدواج كرده باشد، در سوم آوريل ۱۸۱۳ درگذشت.

۲- گوتس و ورتر

در فرانكفورت اين وكيل دعاوي تازه‌كار با احساس بيميلي به شغل وكالت پرداخت. گاهگاهي از دارمشتات ديدار كرد، و نفوذ پايبندي به عواطف مردم آن را دريافت. در اين هنگام عكس‌العمل شديدي عليه فرانسه،

عليه نمايشنامه‌هاي فرانسوي و قواعد خشك آن، و حتي عليه ولتر در او ايجاد شده بود. بيشتر و بيشتر از شكسپيرخوشش مي‌آمد كه طبيعت بشر را روي صحنة نمايش آورده بود، اعم از اينكه اين بشر پايبند يا بي‌اعتنا به قانون باشد. او با اين خلق وخو، و با نيروي سرشار جواني، براي نهضت ادبي آلمان (شتورم اونددرانگ) آماده بود. گوته با عمل اين نهضت مبني بر مردود داشتن قدرت قانون و برتر دانستن غريزه بر نيروي فكري، و افراد با شهامت بر توده‌هايي كه در قيد و بند سنن گرفتارند، همعقيده بود. و به اين ترتيب بود كه در سالهاي ۱۷۷۲- ۱۷۷۳ اثر خود به نام گوتس فون برليشينگن را نوشت.

اين اثر براي جواني بيست وسه ساله كاري بسيار جالب توجه به شمار مي‌رفت، و عبارت بود از نمايشنامه‌اي كه در آن جنگ، عشق، و خيانت در قالب داستاني درهم آميخته شده بودند كه علاقة شديد به آزادي به آن گرمي مي‌بخشيد؛ روح سرزندگي از آن ساطع مي‌شد؛ و علاقة انسان را از ابتدا تا انتها حفظ مي‌كرد. گوتس شهسواري بود كه در سن بيست وچهار سالگي دست راستش در جنگ از بين رفته بود (۱۵۰۴)؛ يك دست آهني به بازويش وصل شده بود، و او با اين دست شمشير خود را با همان قتاليت گذشته به حركت در مي‌آورد. او، كه حاضر نبود جز امپراطور كسي را به عنوان آقاي خود قبول كند، به صورت يكي از آن «بارونهاي راهزن» درآمد كه به نام آزادي مدعي اختيار كامل در اراضي خود بودند و حتي مسافران را

جنگهاي خصوصي صادر كرده بود، و اين‌گونه جنگها علاوه بر ممنوعيت از ناحية امپراطوري، از طرف كليسا نيز تكفير شده بود. گوتس آهنين‌دست اين ممنوعيت را به عنوان اينكه مخالف حقوق ديرينه و سنتي است، مردود داشت؛ قسمت اول نمايشنامه حول محور مبارزه ميان شهسوار شورشي و امير- اسقف بامبرگ دور مي‌زند. گوته، كه زنان را خيلي بيش از جنگ دوست داشت، اجازه داد كه كانون توجه به آدلهايد فون‌والدورف، كه زيبايي و ثروتش آتش شهوات بيپروايانه را در نهاد مردان متعددي شعله‌ور ساخته بودند، منتقل شود. به خاطر اين دختر، آدلبرت فون وايسلينگن، يكي ديگر از شهسواران «آزاد»، اتحاد خود با گوتس و پيمان ازدواج خود با خواهرگوتس به نام ماريا را زير پا گذارد و به طرف اسقف رفت. شايد گوته در عشق بيثبات وايسلينگن بيوفايي خود را به خاطر مي‌آورد. او توسط يكي از دوستان خويش يك نسخه از اين نمايشنامه را براي فريدريكه فرستاد و گفت: «وقتي فريدريكة بيچاره ببيند كه عاشق بيوفا مسموم مي‌شود، تا حدودي احساس تسلا خواهد كرد.»

نويسنده وقايع تاريخي را تغيير شكل داد تا آنها را با نمايشنامه‌اي وفق دهد؛ گوتفريد فون برليشينگن به اندازة گوتس در اثر گوته شريف و بزرگوار نبود؛ ولي اين‌گونه تغييرات را مي‌توان مانند قافيه‌سازي براثر مقتضيات شعري دانست . طرز سخن قهرمان داستان گوته، كه توأم با خشونت و عاري از ظرافت است و به عنوان طنين مردانگي قلمداد مي‌شود، نيز قابل بخشش است. هنگامي كه اين نمايشنامه در ۱۷۷۴ در برلين بر صحنه آمد، فردريك كبير آن را به عنوان تقليدي قابل انزجار از آن «توحش» كه وي، مانند ولتر، در آثار شكسپير مي‌ديد محكوم كرد و از نمايشنامه‌نويسان آلمان خواست كه نمونه‌ها والگوهاي خود را درفرانسه جستجو كنند. هردر در آغاز با فردريك همعقيده بود و به گوته گفت: «شكسپير تو را خراب كرده است؛» ولي او متن منتشر شدة نمايشنامه را براي دوستان خود فرستاد و با تمجيد بسيار از آن گفت: «شما (با خواندن اين اثر) ساعتهاي دلپذيري در برابر خود خواهيد داشت. در اين نمايشنامه قدرت واقعي، عمق، و خلوص‌نيت آلماني به ميزاني غيرعادي وجود دارند، هرچند كه اين نمايشنامه گاه تنها به صورت يك ورزش فكري است.» نسل جوانترگوتس را به عنوان عاليترين تجلي نهضت ادبي آلمان (شتورم اوند درانگ) مورد ستايش قرار داد. خوانندگان آلماني از شنيدن داستان شهسواران قرون وسطي و مظاهر خصوصيات نيرومند اخلاقي آلمان به وجد آمدند. پروتستانها از طنين افكار لوتر در «برادر مارتين»- كه شكايت دارد از اينكه ميثاقهاي فقر، عفت، و اطاعتش غيرطبيعي هستند، و زنان را به عنوان «افتخار و تاج خلقت» توصيف مي‌كند، و شراب را به عنوان «مايهٔ شادي قلب انسان» مي‌ستايد- و با دگرگون كردن يك مثل قديمي به اين صورت كه «سرور و شادي مادر همهٔ فضايل است» احساس خوشي مي‌كردند. حتي پدر گوته، كه ناچار بود در شغل وكالتش به كمك او بشتابد- در حالي كه او را به عنوان مايهٔ

اينها گذشته، شايد در اين جوان مايه‌اي وجود داشته باشد.

در مه ۱۷۷۲ اين وكيل جوان ناچار شد براي كار حقوقي به وتسلار مقر دادگاه استيناف امپراطوري برود. او، كه به هيچ‌وجه خود را در امور حقوقي مستغرق نساخته بود، در مزارع، بيشه‌ها، و اطاق خصوصي زنان مي‌خرامید، طرح مي‌ريخت، چيز مي‌نوشت، و آنچه را مي‌ديد جذب مي‌كرد. در وتسلار با كارل ويلهلم يروزالم، كه شاعر و رازور بود، و گئورگ كريستيان كستنر آشنا شد. گوته شخص اخيرالذكر را، كه سر دفتر اسناد رسمي بود، به عنوان مردي توصيف كرد كه «رفتار آرام و خونسرد، روشني ديد، ... و فعاليت آرام و خستگي ناپذيرش او را متمايز مي‌داشتند،» و آن قدر به پيشرفت خويش انتقاد داشت كه در آن وقت براي ازدواج نامزد اختيار كرده بود. كستنر با بزرگواري گوته را چنين توصيف كرد:

او بيست وسه سال دارد و تنها پسر يك پدر بسيار ثروتمند است. طبق نيت پدرش، قرار بود در دادگاه اينجا وكالت كند؛ طبق نيت خودش، قرار بود به مطالعة آثار هومر و پينداروس و هر چيز ديگري كه نبوغ، سليقه، و قلبش به او الهام دهند بپردازد. ... او در واقع داراي نبوغ حقيقي است و مردي با خصوصيات اخلاقي برجسته است. داراي قوة تخيلي است كه نيرويي خارق‌العاده دارد، و مقاصد خود را به صورت تصوير و تشبيه بيان مي‌دارد. ... احساسات وي خيلي تندند، ولي معمولا آنها را تحت تسلط دارد. اعتقادات شريفي دارد. او كاملا عاري از تعصب است و هرطور مايل باشد رفتار مي‌كند، بدون اينكه اهميت دهد كه آيا طرز رفتارش براي ديگران مطبوع، يا مطابق مد، يا مجاز است يا نه. او از هرگونه منزجر است. بچه‌ها را دوست دارد و مي‌تواند ساعتها با آنها بازي كند. ... او مردي كاملا برجسته است.

در ۹ ژوئن ۱۷۷۲ گوته در يك مجلس رقص روستايي با نامزد كستنر به نام شارلوته بوف آشنا شد. روز بعد وي از شارلوته ديدن كرد و به جذبة تازه‌اي در زنان پي‌برد. لوته (مخفف شارلوته)، كه در آن وقت بيست سال داشت، خواهر ارشد در خانوادة يازده نفري بود. مادرشان مرده و پدرشان در تلاش معاش بود. لوته براي اين خانواده در حكم مادر بود. او نه تنها شادابي و با روحي يك دختر سالم را داشت، بلكه داراي جذابيت زنان جوان بود و لباس ساده ولي تميز مي‌پوشيد و وظايف خانة خود را با نهايت علاقه و روحية خوب انجام مي‌داد. طولي نكشيدكه گوته عاشق وي شد، زيرا نمي‌توانست مدت زيادي بدون اينكه يك سيماي مؤنث به قوة تخيلش گرمي بخشد، باقي بماند. كستنر متوجه اوضاع شد، ولي با اطمينان، در مورد تملك خود، گذشتي دوستانه نشان داد. گوته تقريباً حقوق و امتيازات يك دلدادة رقيب را براي خود قايل مي‌شد، ولي لوته هميشه جلويش را مي‌گرفت و يادآور مي‌شد كه نامزد كرده است. سرانجام گوته از لوته خواست از ميان آن دو يكي را انتخاب كند؛ لوته اين كار را كرد، و گوته، كه غرورش تنها براي لحظه‌اي متزلزل شده بود، روز بعد از وتسلار رفت (۱۱ سپتامبر). كستنر تا زمان مرگ دوست باوفاي وي باقي ماند.

و سوفي فون لاروش، توقف كرد. سوفي دو دختر داشت، كه «دختر بزرگتر (به نام ماكسيميليانه) بزودي توجه خاص مرا به خود جلب كرد. ... وقتي قبل از اينكه علاقة قديمي كاملا از بين برود علاقه‌اي تازه در نهاد ما شروع به جنب‌وجوش مي‌كند، احساس بسيار مطبوعي به انسان دست مي‌دهد. به اين ترتيب، وقتيكه آفتاب در حال غروب كردن است، انسان دوست دارد طلوع ماه را در سمت مخالف ببيند.» ولي
ماكسيميليانه با پتر برنتانو ازدواج كرد و دختري جذاب به نام بتينا به دنيا آورد كه سي‌وپنج سال بعد عاشق گوته شد. گوته سرنوشت خود را تسليم فرانكفورت و وكالت كرد، ولي نه به طور كامل، زيرا گاهي هم به فكر خودكشي مي‌افتاد:

من، در ميان مجموعة قابل توجهي از سلاحها، خنجر زيبا و خوب صيقل يافته‌اي داشتم.هر شب اين خنجررا كنار رختخواب خود مي‌گذاشتم وقبل از خاموش كردن چراغ، امتحان مي‌كردم ببينم آيا مي‌توانم چند بند انگشت از نوك تيز آن را در قلب خود فرو برم يا نه. چون هيچ‌گاه به اين كار موفق نمي‌شدم، با خنده اين فكر را از سرم خارج مي‌كردم. همة افكار ماليخوليايي را از سرم بيرون مي‌ريختم، و تصميم به ادامة زندگي مي‌گرفتم.

من براي اينكه بتوانم با روحيه‌اي خوش زندگي كنم ناچار بودم يك مسئلة ادبي را حل كنم تا به اين وسيله بتوانم آنچه را كه احساس كرده بودم ... به قالب كلمات درآورم. براي اين منظور عناصري را كه مدت چند سال در وجودم دست به كار بودند جمع‌آوري كردم، مواردي را كه بيش از همه برمن تأثير گذارده و آزارم داده بودند به خاطر آوردم، ولي هيچ‌چيز شكل و قوارة مشخصي نمي‌گرفت. من فاقد يك واقعه يا قصه‌اي بودم كه بتواند آن عناصر و موارد را در قالب خود مجسم كند.

يك وكيل همكارش در وتسلار آن واقعه‌اي را كه براي تركيب عناصر پراكنده لازم بود فراهم كرد. در ۳۰ اكتبر ۱۷۷۲، ويلهلم يروزالم، كه طپانچه‌اي از كستنر قرض گرفته بود، به خاطر نااميدي در عشق نسبت به همسر يكي از دوستانش، خودكشي كرد. گوته بعدها در خاطرات خود گفت: «همينكه خبر مرگ يروزالم را شنيدم، طرح ورتر شكل گرفت و همة چيزها از همه‌سو با يكديگر پيوند يافتند.» شايد اين‌طور بود، ولي پانزده ماه طول كشيد تا او شروع به نوشتن كتاب كرد. در ضمن، وي با ماكسيميليانه برنتانو، كه با شوهرش به فرانكفورت نقل مكان كرده بود، سرگرم بود. اين راز و نياز چنان پيگير ادامه يافت كه شوهر ماكسيميليانه اعتراض كرد، و گوته خود را كنار كشيد.

يك سلسله برنامه‌هاي نافرجام ادبي حواس اورا به خود مشغول داشتند. او با اين فكر سرگرم بود كه داستان «يهودي سرگردان» را بازگو كند؛ به فكر افتاد اين يهودي را به ديدن اسپينوزا بفرستد و نشان دهد كه شيطان از همة جهات ظاهري در قلمرو مسيحيت در حال پيروزي بر مسيح است؛ ولي او تنها ده صحفه از يهودي سرگردان را نوشت. هجويه‌هايي دربارة ياكوبي، ويلانت، هردر، لنتس، و لاواتر تهيه كرد، ولي با اين وصف توانست دوستي آنها را جلب كند. او براي كتاب مباحثي در قيافه‌شناسي، اثر لاواتر، مطالبي نوشت و اجازه

داد لاواتر از روي علم قيافه‌شناسي خصوصيات وي را تشريح كند. نتيجة قيافه‌شناسي تمجيدآميز بود: «در اينجا درايت و حساسيت براي برافروختن آن وجود دارد. به پيشاني پرنيرو ... به چشمان سريع و نافذي كه جوينده و پايبند عشقند ... و به بينيي كه بتنهايي كافي است كه معرف اين شاعر باشد توجه كنيد. ... با چانه‌اي مردانه، و گوشي فراخ و نيرومند، چه كسي مي‌تواند در نبوغ چنين قيافه‌اي ترديد كند؟» و چه كسي مي‌توانست خود را با خصوصيات اين‌گونه قيافه‌شناسي مطابقت دهد؟ ياكوبي اعتقاد داشت چنين كاري ممكن است، زيرا پس از اينكه در ژوئية ۱۷۷۳ از گوته ديدن كرد، وي را از سر تا پا يكپارچه نبوغ دانست و او را شخصي خواند كه تحت تأثير نيرويي خاص قرار دارد و سرنوشتش اين است كه به فرمان روح فردي خود عمل كند.

سرانجام، در فورية ۱۷۷۴، گوته كتابي را نوشت كه باعث شهرت وي در اروپا شد: رنجهاي ورتر جوان. وي مدتي چنان دراز دربارة آن فكر كرده و در عالم خيال آن‌قدر نوشتن آن را تمرين كرده بود كه به قول خودش آن را ظرف چهار هفته به رشتة تحرير درآورد. ... مي‌گويد: «من خود را به‌طور كامل از دنياي خارج منزوي كردم و مانع ديدار دوستانم شدم.» پنجاه سال بعد وي به اكرمان گفت: «اين آفريده‌اي بود كه من، مانند پليكان، باخون قلبم خوراكش مي‌دادم.» او براي تأمين آسايش فكري خود، قهرمان داستان خود ورتر را در داستان به هلاكت رسانيد.

گوته در مختصر كردن حجم اين كتاب تحت تأثير عوامل خاصي قرار داشت. وي در تنظيم مطالب از سبك نامه‌نگاري استفاده كرد، كه تا حدودي تقليدي از كلاريسا اثر ريچاردسن و ژولي اثر روسو بود، و تا حدودي هم علتش آن بود كه اين سبك نگارش براي بيان و تحليل عواطف مناسب به نظر مي‌رسيد، و شايد هم به اين علت بود كه وي مي‌توانست با استفاده از اين فرم، پاره‌اي از نامه‌هايي را كه از وتسلار به خواهرش كورنليا يا به دوستش مرك نوشته بود مورد استفاده قرار دهد. گوته با عمل خود در گذاردن نام واقعي لوته بر معشوقه‌اي كه معلوم بود حاكي از علاقة خودش به همسر كستنر مي‌باشد، هم شارلوته و هم كستنر را شديداً ناراحت كرد. خود كستنر به صورت «آلبرت» درآورده شد و تصويري كه از او ترسيم شد نسبت به وي مساعد بود. حتي ملاقات در مجلس رقص و ديدار روز بعد همان‌طور در داستان آمده بود كه

واقعاً روي داده بود. «از آن روز به بعد، خورشيد و ماه و ستارگان مي‌توانند آرام و بيصدا به كار خود بپردازند، ولي من از گذشت روز و شب آگاه نيستم و همة جهان اطرافم بتدريج از نظر پنهان مي‌شود. ... من ديگر جز به اين زن دعايي ندارم كه بكنم.» ورتر به‌طور كامل معرف خود گوته نيست: او احساساتيتر است، بيشتر اشك مي‌ريزد، سيل كلمات برزبان جاري مي‌كند، و بر خويشتن رحم مي‌آورد. براي اينكه داستان به پايان غمبار خود كشانده شود، شخصيت ورتر اجباراً از گوته به ويلهلم يروزالم تغيير يافت. دستكاريهاي

نهايي نمايشنامه طنيني از واقعيت تاريخي به آن دادند: ورتر مانند يروزالم طپانچة آلبرت را براي خودكشي قرض مي‌گيرد و هنگامي كه مي‌ميرد، اميلياگالوتي اثر لسينگ روي ميز كارش است. «حتي يك نفر روحاني جنازة او را تا گورستان تشييع نكرد.»

رنجهاي ورتر جوان (۱۷۷۴) در تاريخ ادبيات و تاريخ آلمان واقعة مهمي بود. اين كتاب مبين و مروج عنصر رمانتيك در نهضت شتورم اوند درانگ بود، همان‌طور كه گوتس فون برليشينگن مبين عنصرقهرماني اين نهضت به شمار مي‌رفت. جوانان عاصي از اين كتاب با تمجيد وتقليد استقبال كردند؛ بعضيها مانند ورتر كت آبي رنگ و جليقة زرد روشن به تن مي‌كردند، بعضيها مانند ورتر مي‌گريستند؛ برخي به عنوان تنها كاري كه مد روز است دست به خودكشي مي‌زدند. كستنر به خاطر اينكه زندگي خصوصي او مورد تجاوز قرار گرفته بود اعتراض كرد، ولي زود نرم شد؛ و گفته مي‌شود كه وقتي گوته به شارلوته گفت «نام تو با احترام، با هزاران لب ستايشگر، ادا مي‌شود» شارلوته لب به شكايت نگشود. روحانيان در اين تحسين با سايرين هماواز نبودند. يك واعظ هامبورگ ورتر را به عنوان دفاعي از خودكشي محكوم كرد؛ كشيش گوئتسه، دشمن لسينگ، كتاب را مورد حملة شديد قرار داد، و لسينگ هم آن را به خاطر احساساتي بودن و فقدان خويشتنداري معمول در آثار كلاسيك محكوم كرد. يكي از روحانيان به نام هازنكامف در يك ميهماني رسمي شام، گوته را به خاطر «آن نوشتة شريرانه» حضوراً مورد عتاب قرار داد و افزود: «خداوند قلب متمرد تو را بهبود بخشد!» گوته با پاسخي نرم او را برجاي خود نشاند: «به هنگام دعا ونماز خود، مرا به خاطر بياوريد.» در خلال اين احوال، اين كتاب كوچك، كه به بيش از ده زبان ترجمه شده بود، در سراسر اروپا انتشار يافت، كه سه ترجمة آن در سه سال در فرانسه انجام شد؛ در اين هنگام بود كه فرانسه براي نخستين‌بار اعتراف مي‌كرد كه آلمان داراي ادبياتي است.

۳- ملحد جوان

نگراني روحانيان از بابت گوته دليل داشت، زيرا وي در اين مرحله علناً مخالف كليساي مسيحي بود. كستنر در ۱۷۷۲ نوشت: «او به مسيحيت احترام مي‌گذارد، ولي نه به صورتي كه روحانيان ما آن را عرضه مي‌دارند. ... او به كليسا يا مراسم عشاي رباني نمي‌رود، و بندرت نماز ودعا مي‌خواند.» گوته خصوصاً با تأكيدي كه مسيحيان در مورد گناه و توبه داشتند مخالف بود؛ ترجيح مي‌داد بدون احساس ندامت گناه كند. حدود سال ۱۷۷۴ به هردر نوشت: «چه خوب بود كه همة تعاليم مسح اين‌گونه به صورت گنداب در نمي‌آمد كه من، به عنوان يك انسان و مخلوق بيچاره و درماندة تمايلات ونيازها، از آن چنين به خشم نمي‌آمدم.» او در نظر داشت نمايشنامه‌اي دربارة پرومتئوس به عنوان مظهرمردي كه خدايان را به مبارزه طلبيده است تهيه

ناراحت كرد و باعث خشنودي لسينگ شد. آنچه از آن باقي است افراطيترين تراوشات فكري ضد مذهبي گوته است. پرومتئوس چنين سخن مي‌گويد:

زئوس، آسمان خود را با ابر مه‌آلود بپوشان

و خود را، چون طفلي كه سر بوتة خار را مي‌كند،

روي درختان بلوط و بر قلة كوهها سرگرم كن!

شما بايد زمينم و كلبه‌ام را،

كه شما بنايش نكرديد، و اجاقم كه بر آتش آن رشك مي‌بريد،

وا نهيد تا آرام به حال خود باقي بمانند.

آه خدايان، من در اين جهان از شما بيچارمتر چيزي نمي‌شناسم!

شما شكوه و جلال خود را بدشواري

با قربانيها و نذر و نيازها بار مي‌آوريد،

و اگر اطفال و گدايان ابلهاني چنين اميدوار نبودند،

شكوه و جلال شما از بينوايي مي‌مرد.

هنگامي كه من طفلي بيش نبودم و نمي‌دانستم چه فكر كنم،

چشمان خطا كارم متوجه خورشيد شد،

گويي كه در آنجا گوشي شنوا براي شكوه و شكايت من بود،

و قلبي مانند قلب من وجود داشت

كه بر روحي دردمند رحم آورد.

چه كسي در برابر بيحرمتي تيتانها به من كمك كرد؟

چه كسي مرا از مرگ و بردگي نجات داد؟

آيا اين قلب مقدس و پرنور خودم نبود

كه بتنهايي همة اين كارها را كرد؟

ولي چون اين قلب جوان و خوب فريب خورده است،

از آن كسي كه در آن بالا آرميده است، سپاسگزاري مي‌كند.

به تو احترام بگذارم؟ چرا؟

آيا شما هرگز اندوههاي آنان را كه بار سنگين بر دوش دارند سبك كرده‌ايد؟

آيا شما هرگز اشكهاي ماتمزدگان را پاك كرده‌ايد؟

آيا من به وسيلة «زمان» متعال

و «سرنوشت» جاوداني، كه سروران من و شما هستند،

به صورت يك انسان قالبگيري نشده‌ام؟

من اينجا نشسته و افراد بشر را به صورت خود شكل مي‌دهم

تا نژادي شود مانند من،

و مانند من غم خورد، بگريد، لذت برد، شادي كند،

و مانند من شما را تحقير كند.

۱۰-۱۷۶۸

گوته بتدريج از اين پايينترين نقطة الحاد به سوي وحدت وجود ملايمتر اسپينوزا پيش رفت. لاواتر اظهار داشت: «گوته مطالب بسياري دربارة اسپينوزا و نوشته‌هايش به ما گفت ... ا ظهارنظر كرد كه اسپينوزا مردي بينهايت عادل، درستكار، و فقير بوده است... . همة خداپرستان امروزي در درجة اول از عقايد او استفاده كرده‌اند... . گوته افزود كه نوشته‌هاي او در زمينة درستكاري و بشردوستي از همة نوشته‌هاي جهان جالبترند.» چهل ودو سال بعد، گوته به كارل تسلتر گفت نويسندگاني كه بيش از همه وي را تحت نفوذ قرار داده بودند شكسپير، اسپينوزا، و لينه بودند. در ۹ ژوئن ۱۷۸۵ گوته وصول كتاب ياكوبي را به نام دربارة تعاليم اسپينوزا اعلام داشت؛ بحث او دربارة نحوة تفسير ياكوبي نشان مي‌دهد كه وي مطالعات معتنابهي در آثار اين فيلسوف و قديس يهودي به عمل آورده بود. او نوشت: «اسپينوزا وجود خداوند را ثابت نمي‌كند؛ او ثابت مي‌كند كه وجود [واقعيت ماده- ذهن] همان خداوند است. بگذاريد ديگران او را با اين حساب ملحد بخوانند؛ تمايل من اين است كه وي را فردي بسيار خداشناس و حتي بسيار مسيحي بخوانم و از او تمجيد كنم. من از او سلامتبارترين نفوذها را بر نحوة تفكر و عمل خود به دست مي‌آورم.» گوته در زندگينامة خود دربارة پاسخ خويش به ياكوبي چنين گفت:

خوشبختانه من قبلا خود را ... با بهره‌گيري از قسمتي از افكار و انديشه‌هاي يك شخص خارق‌العاده، آماده كرده بودم. ... صاحب اين انديشه‌ها، كه بر من اثري چنين قاطع گذاشت، و سرنوشتش چنين بود كه برنحوة تفكر من كلا اثري چنين عميق بگذارد، اسپينوزا بود. من پس از اينكه بيهوده در سراسر گيتي گشتم تا وسيله‌اي براي پرورش طبيعت غيرعادي خود بيابم، سرانجام به كتاب «علم اخلاق» اثر اين فيلسوف برخوردم. ... در آن مسكني براي احساسات تند خود يافتم، و چنين به نظر مي‌رسيد كه ديدگاهي آزاد و وسيع برجهان محسوس و اخلاقي در برابرم گشوده شده است. ... من هرگز اين جسارت را نداشتم كه فكر كنم به‌طور كامل افكار شخصي را مي‌فهمم كه خود را، براثر مطالعات رياضي و آيين يهوديت، به عاليترين مدارج فكري رسانيده بود؛ و به نظر مي‌رسد كه حتي امروز نام وي حد اعلاي همة تلاشهاي ذهني را مشخص مي‌كند.

گوته با شدت علاقة خود به طبيعت به آيين وحدت وجود اسپينوزايي گرمي بخشيد. او نه تنها در مزارع پر نور، يا بيشه‌هاي مرموز، يا گياهان و گلهايي كه با تنوعي چنين وافر تكثير مي‌يافتند احساس وجد مي‌كرد؛ بلكه همچنين از حالات خشونتبارتر طبيعت نيز لذت مي‌برد، و دوست داشت با تلاشي سخت در باد و باران و برف طي طريق كند و از قله‌هاي خطرناك بالا رود. او دربارة طبيعت به عنوان مادري صحبت مي‌كرد كه از پستانش شيره و شور زندگي را مي‌مكد. در يك شعر منثور پرحرارت به نام طبيعت (۱۷۸۰) با احساس مذهبي، تسليم خاضعانه و مجذوبيت سعادتبار خود را نسبت به نيروهاي مولد و مخربي كه بشر را در بر گرفته‌اند به اين نحو بيان داشت:

طبیعت! طبیعت ما را محاصره کرده و در برگرفته است- ما نه مي‌توانيم از دايرة آن پا

برون گذاريم، و نه مي‌توانيم به ژرفاي آن گام نهيم. او مارا، بدون اينكه خواسته باشيم يا هشداري به ما داده شده باشد، به داخل دايرة رقص خود مي‌برد و با شتاب همراهي مي‌كند تا آنكه ما از پاي درآييم و از آغوشش به زمين افتيم. ...

او پيوسته اشكال تازه‌اي مي‌آفريند: آنچه اينك هست، هرگز در گذشته نبود، و آنچه درگذشته بود، ديگر باز نخواهد آمد؛ همه چيز تازه، و با اين وصف، پيوسته همان است كه درگذشته بود. ...

به نظرمي‌آيد كه او همه چيز را طوري ترتيب داده است كه براساس فرديت استوار باشد، ولي به افراد اهميتي نمي‌دهد. او هميشه در حال سازندگي وهميشه در حال تخريب است، و كسي را به كارگاهش دسترسي نيست. ...

او داراي قدرت تفكر و پيوسته در حال تعمق است؛ ولي نه به عنوان يك انسان، بلكه به عنوان طبيعت. او از خود فكري همه جانبه و شامل دارد و هيچكس را ياراي نفوذ در آن نيست. ...

او مي‌گذارد همة اطفال با او ور بروند، هر احمقي دربارة او قضاوتي كند؛ هزاران نفر با او برخورد مي‌كنند، ولي چيزي نمي‌بينند؛ او از همة اين چيزها احساس وجد مي‌كند. ...

او مهربان است. من، با تمام كارهايي كه او انجام مي‌دهد، از او تمجيد مي‌كنم. او عاقل و آرام است. انسان نمي‌تواند از او توضيحي درآورد يا هديه‌اي كه خودش به ميل خود ندهد، از چنگش بيرون آورد. ...

او مرا اينجا قرار داده است و مرا از اينجا خواهد برد. من خودم را به او مي‌سپارم. او مي‌تواند آنچه مي‌خواهد با من انجام دهد. او از كار خود احساس انزجار نخواهد كرد.

در دسامبر ۱۷۷۴ دوك كارل آوگوست در راه سفر خود به كارلسروهه براي يافتن همسري، در فرانكفورت توقف كرد. او گوتس فون برليشينگن را خوانده و آن را تحسين كرده بود؛ از نويسنده دعوت كرد تا با او ملاقات كند. گوته به ديدن دوك رفت واثر خوبي بر او گذاشت؛ اين فكر به مغز دوك خطور كرد كه آيا اين نابغة خوش قيافه و مبادي آداب وسيله‌اي براي زينت دربار وايمار نخواهد بود؟ دوك ناچار بود بسرعت به راه خود ادامه دهد، ولي از گوته خواست دوباره، پس از بازگشت وي از كارلسروهه، به سراغ وي برود.

گوته اغلب دربارة سرنوشت، ولي خيلي كم از تصادف، صحبت مي‌كرد. امكان داشت بگويد كه سرنوشت او را در سر راه دوك قرار داد و نه تصادف، و سرنوشت اورا از زيبايي ليلي شونمان متوجه خطرات و فرصتهاي ناشناختة وايمار ساخت. ليلي تنها دختر يك تاجر ثروتمند در فرانكفورت بود. گوته، كه در اين وقت از نظر اجتماعي به صورت شيري درآمده بود، به يك ميهماني كه در خانة ليلي ترتيب داده شده بود دعوت شد. ليلي با پيانو هنرنمايي بسيار چشمگيري كرد. گوته روي گوشة پيانو خم شد و هنگامي كه ليلي مشغول نواختن بود، غرق تماشاي زيبايي اين دختر شانزدهساله شد. خودش در اين باره مي‌گويد: «من قدرتي جذاب از ملايمترين نوع را احساس مي‌كردم. ... ما عادت كرديم يكديگر را ببينيم. ... ما اينك براي

يكديگر لازم و ملزوم بوديم. آرزويي غيرقابل مقاومت برمن غلبه داشت.» اين تب معروف، هنگامي كه حساسيت شاعرانه آن را مبالغه‌آميز جلوه دهد، مي‌تواند خيلي بسرعت بالا رود. گوته قبل از اينكه درست مفهوم آن را درك كند، رسماً او را نامزد كرده بود (آوريل ۱۷۷۵). سپس ليلي كه فكر مي‌كرد گوته را

خوب به دام افكنده است، به دلبري از ديگران پرداخت. گوته شاهد اين وضع بود و در آتش خشم مي‌سوخت.

درست در اين وقت دو دوست به نامهاي كنت كريستيان و فريدريش تسوشتولبرگ در راه سفرخود به سويس، به فرانكفورت آمدند. آنها پيشنهاد كردند كه گوته به آنان ملحق شود. پدرش به او اصرار ورزيد كه برود و از آنجا رهسپار ايتاليا شود. او مي‌گويد: «من ليلي را به نوعي از اين تصميم مطلع كردم، ولي بدون اينكه با او خداحافظي كنم، خود را از وي جدا كردم.» وي در ماه مه ۱۷۷۵ به راه افتاد؛ در كارلسروهه بار ديگر با دوك ملاقات كرد، و به طور قاطع به وايمار دعوت شد. به زوريخ رفت و در آنجا با لاواتر و بودمر ملاقاتي به عمل آورد. برفراز گردنة سن گوتار در كوههاي آلپ رفت و با حسرت به ايتاليا نگريست. سپس سيماي ليلي در نظرش مجسم، و برافكار او غالب شد. همراهان خود را ترك گفت و عازم خانة خود شد؛ در سپتامبر، ليلي در آغوشش بود. ولي همينكه به اطاق خود بازگشت، بار ديگر بيم قديمي خود از ازدواج، يعني زنداني شدن و بيتحرك بودن، را احساس كرد. ليلي از اين دو دلي او نفرت داشت. آنها توافق كردند پيمان ازدواج خود را ملغا كنند. در ۱۷۷۶ ليلي با برنارد فون توركهايم ازدواج كرد.

دوك، كه در راه بازگشت خود از كارلسروهه توقف كوتاهي در فرانكفورت كرده بود، پيشنهاد كرد كالسكه‌اي بفرستد كه گوته را به وايمار ببرد. اين كالسكه نيامد. آيا او را به بازي گرفته و فريبش داده بودند؟ پس از چند روز معطلي ناراحت كننده، او عازم ايتاليا شد. ولي در هايدلبرگ كالسكه‌اي كه وعده‌اش داده شده بود به وي رسيد. فرستادة دوك توضيحاتي داد و پوزش خواست. گوته اين توضيحات و پوزشها را پذيرفت و در ۷ نوامبر ۱۷۷۵ به وايمار رسيد. او، كه در اين هنگام بيست وشش سال داشت، مانند هميشه ميان «الاهة عشق» و «سرنوشت» در كشاكش بود، آرزوي زنان را داشت ولي مصمم بود به عظمت برسد.

IV - هردر: ۱۷۴۴- ۱۷۷۶

هنوز درست يك ماه از ورود گوته به وايمار نگذشته بود كه وي پيشنهاد ويلانت را، دايربراينكه شغل بلامتصدي «رياست كل» روحانيان و مدارس اين دوكنشين به يوهان گوتفريد هردر پيشنهاد شود، با تأييدات كامل خود به دوك اطلاع داد. دوك موافقت كرد.

موقع جغرافيايي و هواي مه‌آلود ناحية بالتيك با ايمانوئل كانت همسنخ بود. پدرش، كه مدير مدرسه و رهبر آوازخوانان تورعيان بود، از مال دنيا بهره‌اي نداشت، و به همين علت پسرش با همة اشكال ناكامي خو گرفته بود. وي از سن پنجسالگي به فيستول چشم راست مبتلا بود. چون در سنين جواني ناچار بود به درآمد خانواده بيفزايد، مدرسه را ترك گفت تا به عنوان منشي و خدمتگزار زباستيان ترشو به كار مشغول شود. ترشو با نوشتن جزوات مذهبي درآمد خوبي داشت. وي همچنين كتابخانه‌اي داشت كه يوهان كتب آن را با ولع كامل مي‌خواند. او در هجدهسالگي به كونيگسبرگ فرستاده شده تا فيستول را از چشمش بيرون آورند؛ و در دانشگاه به تحصيل پزشكي بپردازد.عمل جراحي با موفقيت توأم نبود، و كلاسهاي تشريح حال اين جوان را چنان برهم زدند كه وي از پزشكي به الاهيات روي آورد.

او با هامان طرح دوستي ريخت. هامان به وي انگليسي مي‌آموخت و هملت را به عنوان متن مورد استفاده قرار مي‌داد؛ هردر تقريباً تمام اين نمايشنامه را از حفظ يادگرفت. وي در سر درسهاي كانت در زمينة جغرافيا و نجوم، و در كلاس فلسفة ولف حاضر مي‌شد. كانت چنان از وي خوشش آمد كه از حق‌التدريسي كه براي دوره‌هاي آموزشي پرداخت مي‌شد معافش كرد. هردر با ترجمه و تدريس امرار معاش مي‌كرد، و از سن بيست تا بيست وپنج سالگي در مدرسة كليساي ريگا درس مي‌داد. در سن بيست ويكسالگي به عنوان كشيش لوتري منصوب شد، و در بيست دو سالگي به عضويت فرقة فراماسونها پيوست؛ در بيست

وسه سالگي به عنوان كشيش كمكي دو كليسا در نزديكي ريگا تعيين شد. در سن بيست ودو سالگي با انتشار كتابي به نام دربارة ادبيات جديدتر آلمان پا به عالم مطبوعات گذاشت؛ يك سال بعد جلدهاي دوم و سومي به آن افزود؛ كانت، لسينگ، نيكولاي، و لاواتر تحت تأثير دانش اين نويسندة جوان قرار گرفتند واز تقاضاي وي براي تكوين يك ادبيات ملي كه از قيد تسلط بيگانگان آزاد باشد تحسين كردند.

هردر با دلباختگي سخت به يك زن شوهردار در راه شيوة ورتر پيشقدم شد و چنان دچار افسردگي شديد جسمي و روحي شد كه وي را به مرخصي فرستادند، و اين قول به او داده شد كه پس از بازگشت، با حقوق بهتري دوباره استخدامش كنند. او پول قرض گرفت، از ريگا عزيمت كرد (٢٣ مه ١٧۶٩)، و ديگر هرگز آن را نديد. با كشتي به نانت رفت، چهار ماه در آنجا ماند، و سپس به پاريس شتافت. با ديدرو و د/آلامبر آشنا شد، ولي نهضت روشنگري فرانسه هيچگاه او را به خود جلب نكرد.

تمايل و كشش وي بيشتر به سوي زيباشناسي بود تا جنبه‌هاي فكري. در پاريس به جمع‌آوري اشعار اوليه و بدوي پرداخت و در آنها بيش از ادبيات كلاسيك فرانسه سرور و شادماني يافت. ترجمة آلماني اوشن مكفرسن را خواند و اين تقليدهاي ماهرانه را از بيشتر اشعار انگليسي جديد بعد از شكسپير والاتر دانست. در سال ١٧۶٩ سلسله مقالاتي را كه در زمينة

نقد هنري و ادبي مي‌نوشت و بيشه‌ها مي‌ناميد آغازكرد. او سه جلد از اين مقالات را تحت عنوان جنگهاي انتقادي در دوران حيات خود منتشركرد. در فوريهٔ ١٧٧٠ وي مدت چهارده روز را در تماس پرثمر با لسينگ در هامبورگ گذراند. سپس به عنوان معلم و مصاحب به شاهزاده هولشتاين- گوتورپ پيوست و همراه او در غرب آلمان به سفر پرداخت. در كاسل با رودولف راسپه استاد باستانشناسي، كه كمي بعد كتابي تحت عنوان داستان سفرهاي شگفت‌انگيز بارون مونخاوزن در روسيه (١٧٨۵) نوشت، آشنا شد. راسپه توجه مردم آلمان را به بازمانده‌هاي شعر قديم انگليسي اثر تامس پرسي در همان سال انتشارش (١٧۶۵) جلب كرده بود. هردر در اين اعتقاد خود پابرجاتر شد كه شاعران بايد اصرار وينكلمان و لسينگ را براي تقليد از سبك كلاسيك يونان ناديده بگيرند، و در عوض بايد به منابع عمومي سنتهاي ملي خود از نظر اشعار عاميانه و وقايع تاريخيي كه به شعر سروده شده‌اند توسل جويند.

هردر، كه همراه شاهزاده به دارمشات رفت، با اعضاي «محفل حساسان» آن آشنا شد، نسبت به عمل آنها در تجليل از عواطف با عطوفت نگريست، و خصوصاً ارزش احساسات كارولينه فلاخسلاند، خواهر زن يتيم آندرئاس فون هسه عضو شوراي ويژة حكمران، را بدرستي درك كرد. از وي دعوت شد در كليساي محلي وعظ كند. كارولينه خطابة وي را شنيد و تحت تأثير قرارگرفت. آنها با هم در جنگل قدم زدند ودستانشان با هم در تماس آمد. هردر به هيجان آمد و پيشنهاد ازدواج كرد، و كارولينه به او هشدار داد كه زندگي او به كمك و نيكوكاري خواهرش متكي است و او نمي‌تواند براي وي جهيزيه بياورد. هردر پاسخ داد شديداً مقروض است، چشم‌انداز آتيه‌اش بسيار تيره است، و ملزم است همراه شاهزاده باشد. آنها پيمان رسمي ازدواجي نبستند، ولي توافق كردند از طريق مكاتبه يكديگر را دوست داشته باشند. در ٢٧ آوريل ١٧٧٠ گروهي كه وي جزو آن بود عازم مانهايم شد.

وقتي اين گروه به ستراسبورگ رسيد، هردر با آنكه حسرت ديدن ايتاليا را داشت، از شاهزاده جدا شد. فيستول در غدة اشكي او مجراي اشك به سوراخ بيني را مسدود كرده بود و باعث درد مداوم مي‌شد. دكتر لوبشتاين، استاد بيماريهاي زنان در دانشگاه، قول داد كه يك عمل جراحي ظرف سه هفته به اين گرفتاري پايان خواهد داد. هردر بدون داروي بيهوشي چندين بار تحت عمل قرارگرفت تا با سوراخ كردن استخوان، مجرايي به مجراي بيني بازشود. عفونت ايجاد شد و هردر مدت تقريباً شش ماه در اطاق خود در هتل ماند، در حالي كه عدم موفقيت جراحي او را دلسرد كرده و شك و ترديد دربارة آتيه‌اش او را افسرده خاطر ساخته بود. در اين حالت رنج و بدبيني بود كه با گوته آشنا شد (۴ سپتامبر ١٧٧٠). گوته در خاطرات خود گفت: «من توانستم درسر عمل حاضر شوم، و از جهات متعدد به درد بخورم.» نظر هردر دربارة اينكه

شعر به طور غريزي در ميان مردم به وجود مي‌آيد نه اينكه از «عده‌اي معدود افراد تحصيلكرده و با فرهنگ ناشي شود» گوته را تحت تأثير قرار داد. وقتي كه هردر از

مي‌رفت، چون پولش تمام شده بود، گوته مبلغي پول برايش قرض گرفت، و هردر بعداً اين پول را مسترد داشت.

كنت ويلهلم تسوليپه، حكمران شاهزاده‌نشين كوچك شاومبورگ- ليپه واقع در شمال باختري آلمان، از هردر دعوت كرده بود كه به عنوان واعظ دربار و رئيس دادگاه مذهبي در پايتخت ساده و كم‌اهميتش به نام بوكبورگ به خدمت مشغول شود؛ هردر با بيميلي اين دعوت را پذيرفت. در آوريل ۱۷۷۱ ستراسبورگ را ترك گفت، در دارمشتات از كارولينه و در فرانكفورت از گوته ديدن كرد، ودر تاريخ بيست وهشتم به بوكبورگ رسيد. او كنت را «حكمران مستبد روشنفكر»ي يافت كه خميره‌اي با انضباط سخت و خشك داشت. اين شهر از هر لحاظ جز موسيقي، كه يوهان كريستوف فريدريش باخ آن را بخوبي تأمين مي‌كرد، عقب‌مانده بود. هردر خود را تسليم انزوا و دورماندن از جريان اصلي انديشهٔ آلمان كرد؛ ولي كتابهايي كه وي از اين پايگاه خود منتشر كرد اثر نيرومندي در اين جريان داشتند و در شكل دادن به انديشه‌هاي ادبي نهضت شتورم اوند درانگ بودند. او به نويسندگان آلماني اطمينان داد كه اگر آنها الهام خود را در ريشه‌هاي ملي و زندگي مردم جستجو كنند، به مرور زمان درخشندگي آثارشان برآنچه كه فرانسويان نوشته‌اند فزوني خواهد گرفت. در زمينهٔ فلسفه و علوم، پيشگويي او به تحقق پيوست.

اثر او به نام رساله دربارهٔ مبدأ زبان (۱۷۷۲) برندهٔ جايزه‌اي شد كه فرهنگستان برلين در ۱۷۷۰ تعيين كرده بود، هردر در حالي كه با خلوص‌نيت اعلام تورع مي‌كرد، اين نظر را كه زبان آفرينش ويژهٔ خداوند است مردود مي‌دانست؛ مي‌گفت زبان مخلوق بشر است وبه طور طبيعي از روند حس‌كردن و تفكر ناشي مي‌شود. او عقيده داشت در آغاز، زبان و شعر هر دو به عنوان وسايل ابراز احساسات يكي بودند و افعال، كه مبين عملند، نخستين قسم از «اقسام كلمه» بودند. در يك جلد ديگر تحت عنوان يك فلسفهٔ ديگر دربارهٔ تاريخ (۱۷۷۴)، تاريخ به عنوان «فلسفهٔ طبيعي وقايع پي‌درپي» معرفي شد. هر تمدني در حكم يك موجود جاندار است و گياهي است كه در خود مراحل ولادت، جواني، بلوغ، انحطاط، و مرگ دارد؛ بايد آن را از ديدگاه دوران خودش، و بدون تصورات اخلاقي قبلي مبتني بريك محيط و دوران ديگر، مطالعه كرد. هردر مانند رمانتيكها به طوركلي از قرون وسطي به عنوان دوران تخيل و احساس، عصر اشعار وهنر توده‌هاي مردم، و دوران سادگي و آرامش روستايي تحسين مي‌كرد؛ بالعكس، اروپاي بعد از نهضت اصلاح ديني دوران پرستش كشور، پول، تجمل شهري، تصنع، و فساد بود. او از نهضت روشنگري به عنوان پرستش بت خرد انتقاد به عمل مي‌آورد و آن را به نحو نامساعدي با فرهنگهاي كلاسيك يونان و روم مقايسه مي‌كرد. هردر مانند بوسوئه در همهٔ جريانات تاريخي دست خداوند را در كار مي‌ديد، ولي گاهي اين كشيش با فصاحت الاهيات

خواست تقديري عاري از بينايي و تعقل صورت مي‌گيرد.»

با آنكه درآمدش ناچيز بود، احساس تنهايي غمبارش وي را برانگيخت كه از كارولينه و شوهر خواهرش سؤال كند كه آيا او مي‌تواند بيايد و كارولينه را به همسري برگزيند. آنها رضايت دادند، و اين دو دلداده در دوم ماه مه ۱۷۷۳ در دارمشتات ازدواج كردند. به بوكبورگ بازگشتند، و هردر پولي قرض گرفت تا محل اقامت خود را به صورت خانه‌اي مطبوع براي همسر خود درآورد. كارولينه يك عمر خدمت و فداكاري به وي ارزاني داشت. سردي روابطي كه ميان هردر و گوته به وجود آمده بود به وسيلهٔ كارولينه پايان يافت؛ و وقتي گوته خود را در وضعي يافت كه مي‌توانست اين كشيش را براي شغلي پردرآمدتر توصيه كند، با كمال خوشوقتي چنين كرد. در اول اكتبر هردر و كارولينه وارد وايمار شدند و به خانه‌اي نقل مكان كردند كه گوته برايشان آماده ساخته بود. اينك تنها يك نفر از هيئت چهار نفري كه باعث شهرت وايمار مي‌شد باقي بود كه به اينها ملحق شود.

pymansetareh@yahoo.com

V - دوران كارآموزي شيلر: ۱۷۵۹- ۱۷۸۷

يوهان كريستوف فريدريش شيلر در دهم نوامبر ۱۷۵۹ در ماراباخ واقع در وورتمبرگ به دنيا آمد. مادرش دختر صاحب ميهمانخانة ليون بود. پدرش جراح، و بعدها سروان ارتش دوك كارل اويگن بود. او با هنگي كه در آن خدمت مي‌كرد، به اين سو و آن سو مي‌رفت ولي همسرش بيشتردر لورخ يا لودويگسبورگ مي‌ماند. فريدريش در اين شهرها تحصيل مي‌كرد. والدينش او را براي حرفة كشيشي در نظر گرفته بودند، ولي دوك آنها را وادار كرد كه او را در سن چهاردهسالگي به مدرسة كارل در لودويگسبورگ (بعداً در شتوتگارت)، كه در آن فرزندان افسران براي رشته‌هاي حقوق، پزشكي، يا خدمت ارتشي آماده مي‌شدند، بفرستند. انضباط بشدت كيفيت نظامي داشت؛ دروس آن با طبع پسربچه‌اي كه به نحوي تقريباً زنانه حساس بود ناسازگار بودند. شيلر عكس‌العمل خود را با فراگرفتن همة انديشه‌هاي شورشي كه مي‌توانست بيابد، و با ريختن آنها (۱۷۷۹-۱۷۸۰) در قالب اثر خود به نام راهزنان، نشان داد. اين اثر عبارت بود از نمايشنامه‌اي كه در بيان انديشه‌هاي نهضت ادبي آلمان برگوتس فون برليشينگن برتري داشت.

در ۱۷۸۰ شيلر در رشتة طب فارغ‌التحصيل، و جراح يك هنگ در شتوتگارت شد. حقوقش مختصر بود؛ او در يك اطاق با ستوان كاف زندگي مي‌كرد. آنها غذاهاي خود را شخصاً درست مي‌كردند، كه بيشتر عبارت بود از سوسيس، سيب زميني، و كاهو، و در مواقع جشن وسرور، شراب. او سخت كوشش داشت كه از نظر نبرد، آشاميدن آبجو، و رفتن نزد زنان روسپي، به اصطلاح سربازان، يك مرد باشد؛ از روسپياني كه به اردوگاه مي‌آمدند ديدن مي‌كرد؛ ولي



يوهان فريدريش آوگوست تيشباين: شيلر

به ابتذال رغبتي نداشت، زيرا زنان را، به عنوان اسراري كه بايد با احترام توأم با رعشه به آنان نزديك شد، كمال مطلوب خود مي‌دانست. خانم صاحبخانه‌اش به نام لويزه ويشر بيوه‌اي سي ودو ساله بود، ولي وقتي كه كلاوسن مي‌نواخت، «روح من از قالب خاكي خود خارج مي‌شد،» زبان حالش اين بود: «بتوانم براي هميشه به لبان تو پيوند يابم ... ونفس تو را در خود فرو برم» - كه اين هم راه تازه‌اي براي خودكشي بود.

او بيهوده كوشيد تا ناشري براي راهزنان بيابد، و چون موفق نشد، پولهاي خود را اندوخت و مبالغي هم قرض كرد و شخصاً هزينهٔ چاپ آن را داد (۱۷۸۱). موفقيت آن حتي اين نويسندهٔ بيست ودوساله را به حيرت آورد. كارلايل عقيده‌داشت كه اين كتاب شاخص «سرآغاز دوراني تازه در ادبيات جهان»است؛ ولي مردم محترم آلمان از اينكه مي‌ديدند اين نمايشنامه تقريباً هيچ‌يك از جنبه‌هاي تمدن جاري را مصون از گزند باقي نگذاشته است، سخت ناراحت شدند. پيشگفتار شيلر متذكر مي‌شد كه پايان ماجرا عظمت وجدان و خبث عصيان را نشان مي‌دهد.

داستان عبارت است از اينكه كارل مور، فرزند ارشد كنت ماكسيميليان فون مور سالخورده، به خاطر كمال مطلوب‌جويي خود مورد مهرخاص پدرش قرار دارد و بنابراين، مورد رشك و نفرت برادرش فرانتس است. كارل به دانشگاه لايپزيگ مي‌رود و احساسات شورشي را كه جوانان اروپاي باختري را سخت به هيجان‌آورده است كسب مي‌كند. او كه به خاطر بدهيهاي خود تحت فشار مستمر است، پولپرستان بيعاطفه را مورد حمله قرار مي‌دهد و مي‌گويد «اينها زنديق را كه مرتباً به كليسا نمي‌رود محكوم مي‌كنند و مورد لعن قرار مي‌دهند. هرچند كه دينداري خود آنها عبارت است از اينكه مقابل محراب بيايند تا فرع پولشان راحساب كنند.» او همهٔ ايمان خود را نسبت به نظام اجتماعي موجود از دست مي‌دهد، به يك دسته از راهزنان ملحق مي‌شود، رهبري آنها را برعهده مي‌گيرد، عهد مي‌كند كه تا زمان مرگ نسبت به آن دسته وفادار باشد، و وجدان خود را با ايفاي نقش رابين‌هود [گرفتن از اغنيا و بذل به فقرا] تسكين مي‌بخشد. يكي از راهزنان وي را چنين توصيف مي‌كند:

او، برخلاف ما، به خاطر چپاول مرتكب قتل نفس نمي‌شود. ... و براي پول هم پشيزي ارزش قايل نيست. او سهم خود را، كه يك‌سوم غنايم است و حقاً به وي مي‌رسد، به يتيمان يا به جوانان با آتيه در مدارس مي‌دهد. ولي اگر او يك ارباب ده، كه دهقانان خود را مانند گاو و گوسفند مورد ظلم و ستم قرار مي‌دهد، يا يك آدم رذل لباس زردوزي پوش، كه قانون را به خاطر مقاصد خود تحريف مي‌كند ... يا فرد ديگري از اين قماش را به چنگ آورد، آن وقت بيا و ببين؛ او باطن خود را بروز مي‌دهد و چون يك شيطان واقعي خشم خود را بيرون مي‌ريزد.

كارل روحانيان را به عنوان چاپلوسان قدرت و پرستش‌كنندگان پنهاني «عفريت پولپرستي» مورد

در خلال اين احوال، فرانتس ترتيبي مي‌دهد كه با يك پيام قلابي به كنت اطلاع داده شود كه كارل مرده است. فرانتس وارث املاك مي‌شود و با آمليا، كه دل به عشق كارل زنده يا مرده بسته است، پيشنهاد ازدواج مي‌كند. فرانتس پدرش را مسموم مي‌كند و ناراحتي خود را با انكار وجود خداوند تسكين مي‌بخشد و مي‌گويد: «هنوز ثابت نشده است كه برفراز اين زمين چشمي قرار دارد كه مواظب آنچه در آن مي‌گذرد باشد. ... و خدايي وجود ندارد.» خبر جنايات فرانتس به گوش كارل مي‌رسد؛ وي دستهٔ راهزنان خود را به قصر پدرش رهبري، و فرانتس را محاصره مي‌كند. فرانتس از روي يأس از خداوند طلب كمك مي‌كند، و چون كمكي نمي‌رسد، خود را مي‌كشد. آمليا حاضر مي‌شود به شرطي كه كارل از زندگي راهزني خود دست بردارد، همسر او شود. او خيلي مايل است چنين كند، ولي پيروانش عهد وي را دايربراينكه تا پايان عمر با آنان باشد به او يادآوردي مي‌كنند. او عهد خود را محترم مي‌شمرد و از آمليا روي مي‌گرداند. آمليا از او تقاضا مي‌كند كه وي را بكشد.كارل تقاضاي وي را اجابت مي‌كند؛ سپس در حالي كه ترتيبي داده

است كه يك كارگر فقير پاداش مربرط به دستگيري وي را دريافت دارد، خود را تسليم قانون و چوبة دار مي‌كند.

البته همه‌چيز مهمل است، شخصيتها و وقايع داستان باور نكردنيند. سبك نگارش ثقيل و توأم با قلنبه‌گويي است، سخناني كه گفته مي‌شوند غيرقابل تحملند، و تصويري كه وي از «زن» ارائه مي‌كند جنبة كمال مطلوب‌جويي رمانتيك دارد، ولي اين يك اثر مهمل نيرومند است. در درون همة ما يك احساس پنهاني همدردي نسبت به كساني كه به مبارزه با قانون بر مي‌خيزند وجود دارد. ما هم گاهي احساس مي‌كنيم تحت فشار هزاران قانون و دستور قرار داريم كه ما را ملزم به اطاعت مي‌دارند يا جريمه مي‌كنند. ما چنان به منافع قانون عادت كرده‌ايم كه اين منافع را عادي و مسلم مي‌پنداريم، و تا زماني كه بيقانوني ما را طعمة خود قرار نداده است، نسبت به دستگاه پليس احساس همدردي مي‌كنيم. به اين ترتيب، نمايشنامة چاپ شده خوانندگان و مشوقان پرحرارتي يافت، و شكايات واعظان و قانونگذاران، داير براينكه شيلر جنايت را كمال مطلوب خود قرار داده است، مانع آن نشد كه منتقد شيلر را به عنوان كسي كه نويد آن را مي‌داد كه شكسپير آلمان شود مورد تحسين قرار دهد، يا اينكه تهيه‌كنندگان در صدد برآيند اين نمايشنامه را روي صحنه بياورند.

بارون ولفگانگ هريبرت فون دالبرگ حاضر شد آن را در تئاترملي در مانهايم روي صحنه آورد، مشروط بر اينكه شيلر پايان نمايشنامه را خوشتر كند. شيلر اين كار را كرد: مور به جاي اينكه آمليا را بكشد، با او ازدواج مي‌كند. شيلر بدون اينكه از فرمانده نظامي خود دوك كارل اويگن اجازه بگيرد، مخفيانه از شتوتگارت خارج شد تا در برنامة افتتاحية نمايش در ۱۳ ژانوية ۱۷۸۲ حاضرباشد. مردم از ورمس، دارمشتات، فرانكفورت، و جاهاي ديگر آمدند تا اين نمايش را ببينند. آوگوست ايفلاند،

با فرياد و گريه رضايت خاطر خود را نشان دادند؛ هيچ نمايشنامة آلماني ديگر تا اين حد مورد تحسين قرار نگرفته بود؛ اين حد اعلاي نهضت ادبي آلمان بود. پس از پايان نمايش، بازيگران براي شيلر ضيافتي برپا كردند، و يك ناشر مانهايم درصدد جلب او به سوي خود برآمد. شيلر بازگشت به شتوتگارت و از سرگرفتن زندگي به عنوان جراح هنگ را مشكل يافت. در ماه مه مجدداً به مانهايم گريخت تا اجراي ديگري از راهزنان را ببيند و با دالبرگ طرحهاي مربوط به نمايشنامة تازه‌اي را مورد بحث قرار دهد. وقتي كه به هنگ خود بازگشت، از طرف دوك مورد عتاب قرارگرفت و نوشتن نمايشنامه‌هاي ديگر براو ممنوع شد.

او نمي‌توانست چنين ممنوعيتي را بپذيرد. در ۲۲ سپتامبر ۱۷۸۲ به همراهي يكي از دوستانش به نام آندرئاس شترايشر به مانهايم گريخت. او نمايشنامة تازه‌اي به دالبرگ پيشنهاد كرد كه توطئة فيسكو درجنووا نام داشت. او اين نمايشنامه را براي بازيگران خواند و آنها آن را نزول شأني غم‌انگيز از راهزنان اعلام داشتند. دالبرگ عقيده داشت چنانچه شيلر در اين نمايشنامه تجديدنظر كند، مي‌توان آن را روي صحنه آورد. شيلر هفته‌ها وقت صرف اين كار كرد، و دالبرگ نتيجة اين صرف وقت را نپذيرفت. شيلر خود را بيپول يافت. شترايشر پولي را كه براي تحصيل موسيقي در هامبورگ اندوخته بود صرف كمك به شيلر كرد. وقتي اين پول تمام شد، شيلر از دعوتي كه از وي شده بود تا در باورباخ در كلبه‌اي متعلق به خانم هنريتافون ولتسوگن اقامت كند استقبال كرد. در اينجا وي سومين نمايشنامة خود را نوشت كه توطئه و عشق نام داشت، و خودش هم عاشق دوشيزه لوته فون ولتسوگن شد، كه شانزده سال داشت. اين دوشيزه رقيبي را برشيلر ترجيح داد. در خلال اين احوال، فيسكو، كه به چاپ رسيده بود، فروش خوبي داشت. دالبرگ اظهار ندامت كرد ودعوتي براي شيلر فرستاد كه به عنوان نمايشنامه‌نويس مقيم (سرخانه) تئاتر مانهايم با حقوق سالي ۳۰۰ فلورن شروع به كار كند. شيلر قبول كرد(ژوئية ۱۷۸۳).

شيلر با وجود قروض تأديه نشدة بسيار و بيماري شديد، در حالي كه در خانة ساده‌اي در مانهايم سكنا گزيده بود، مدت يك سال اوقاتي خوش ولي متزلزل داشت. برنامة افتتاحية فيسكو در ۱۱ ژانوية ۱۷۸۴ اجرا شد؛ پايان خوش ولي باورنكردني داستان، كه دالبرگ آن را پيشنهاد كرده بود، اثر آن را زايل كرد و اين

نمايشنامه شور وذوقي ايجاد نكرد. ولي توطئه و عشق ساخت بهتري داشت، در آن كمتر خطابه‌خواني به كار رفته بود و آگاهي رو به افزايشي از هنر نمايشي نشان مي‌داد؛ بعضيها اين اثر را از نظر هنر نمايشي بهترين تراژدي آلمان اعلام داشته‌اند. پس از نخستين اجراي آن (١٥ آوريل ١٧٨۴)، تماشاگران چنان تحسين پرشوري از آن كردند كه شيلر از صندلي خود در يكي از لژها برخاست و تعظيم كرد.

خوشي شيلر فوق‌العاده و در عين حال كوتاه بود. او از نظر خلق وخو براي سروكله زدن با بازيگران، كه

نحوة ايفاي نقش آنان قضاوت مي‌كرد و آنان را به خاطر اينكه نقشهاي خود را به خوبي به ياد نمي‌سپردند به باد سرزنش گرفت. او نتوانست نمايشنامة ديگري را، تحت عنوان دون كارلوس، در موعد مقرر تمام كند؛ و وقتي قراردادش به عنوان نمايشنامه‌نويس در سپتامبر ١٧٨۴نزديك به انقضا رسيد، دالبرگ از تجديد آن امتناع ورزيد. چيزي اندوخته نكرده بود، و بار ديگر با بيچيزي و طلبكاران بيحوصله روبه‌رو شد.

مقارن همين اوقات تعدادي نامة فلسفي منتشر كرد؛ اين نامه‌ها دال بر اين بودند كه ترديدهاي مذهبي به ناراحتيهاي اقتصادي وي افزوده شده‌اند. او نمي‌توانست الاهيات قديم را بپذيرد، و با اين وصف روح شاعرانه‌اش عليه آن‌گونه الحاد مادەگرايانه كه د/ اولباك در اثر خود به نام دستگاه طبيعت (١٧٧٠) بيان داشته بود. عصيان مي‌كرد. او ديگر نمي‌توانست نماز ودعا بخواند، ولي بر آنان كه مي‌توانستند چنين كنند رشك مي‌برد؛ و با احساس فقداني عظيم تسلاي خاطري را كه مذهب به هزاران نفر در رنج و اندوه و به هنگام نزديك شدن مرگ مي‌بخشيد توصيف مي‌كرد. ايمان خود را نسبت به آزادي اراده، بقاي روح، و خداوند غيرقابل شناخت حفظ كرد، و مانند كانت همه‌چيز را براساس آگاهي اخلاقي مبتني مي‌دانست. به نحوي كه شايستة به ياد سپردن است، اخلاقيات مسيح را بيان مي‌داشت: «وقتي من احساس نفرت مي‌كنم، چيزي از وجود خودم را از دست مي‌دهم؛ وقتي احساس عشق و علاقه مي‌كنم، آنچه كه آن را دوست دارم مرا غنيتر مي‌سازد. بخشودن در حكم دريافت دارايي از دست رفته، و ضديت با بشر در حكم خودكشي ممتد است.»

در بحبوحة اين پيچيدگيها، كريستيان گوتفريد كورنر يكي از بهترين دوستيها در تاريخ ادبيات را وارد زندگي شيلر كرد. در ژوئن ١٧٨۴ وي نامه‌اي حاكي از تحسين گرم، همراه تصوير خودش، نامزدش مينا شتوك، خواهر مينا به نام دورا، و نامزد دورا به نام لودويگ هوبر، و همچنين يك كيف بغلي، كه مينا آن را برودري‌دوزي كرده بود، از لايپزيگ براي شيلر فرستاد. كورنر در ١٧۵۶ (سه سال پيش از شيلر) به دنيا آمده بود؛ پدرش كشيش همان كليساي توماس كيرشه بود كه در آن باخ، يك نسل پيش، قطعات موسيقي فراموش نشدني را رهبري كرده بود. اين جوان در سن بيست ويك سالگي در رشتة حقوق فارغ‌التحصيل شده و اينك رايزن دادگاه عالي روحانيان در درسدن بود. شيلر، كه تحت فشار انواع ناراحتيها قرارداشت، پاسخ نامة كورنر را تا هفتم دسامبر به تعويق انداخت. كورنر پاسخ داد: «ما بدون هيچ‌قيد و شرطي دوستي خود را به شما عرضه مي‌داريم. هرچه زودتر نزد ما بياييد.»

شيلر مردد بود. او در مانهايم دوستاني پيدا كرده بود، و چندين ماجراي عشقي داشت، بويژه (به سال ١٧٨۴) با شارلوته فون كالب كه تنها يك سال پيش از آن ازدواج كرده بود. شيلر در دسامبر ١٧٨۴ در دارمشتات با دوك كارل آوگوست حكمران ساكس- وايمار آشنا شد، نخستين پردة نمايشنامة دون كارلوس را براي او خواند، و عنوان عضو افتخاري شورا

داشت؛ ولي در دستگاه وايمار شغلي به او پيشنهاد نشد. تصميم گرفت دعوت كورنر را براي رفتن به لايپزيگ بپذيرد. در ١٠ فورية ١٧٨۵ تقاضاي پراحساسي براي ستايشگر ناشناس خود فرستاد، كه وي را نزديك نقطة از پاي درآمدن نشان مي‌دهد:

در حالي كه نيمي از مردم مانهايم به تئاتر هجوم مي‌آورند ... من به سوي شما عزيزترين دوستانم مي‌گريزم. ... از وقتي كه آخرين نامهٔ شما رسيد، اين فكر هرگز مرا ترك نكرده است كه ما براي يكديگر ساخته شده‌ايم. دربارهٔ دوستي من به خاطر اينكه امكان دارد تا حدودي شتابزده به نظر برسد، سوء قضاوت نكنيد. طبيعت از تشريفات به سود بعضي از موجودات صرف‌نظر مي‌كند. روحهاي شريف با رشته‌اي ظريف، كه اغلب پردوام از آب در مي‌آيد، به يكديگر پيوند مي‌يابند. ...

اگر شما گذشتهايي در مورد مردي روداريد كه انديشه‌هاي بزرگي در سر مي‌پروراند و تنها كارهاي كوچكي انجام داده است؛ مردي كه از روي حماقتهاي تا اين زمانش تنها مي‌تواند حدس بزند كه طبيعت سرنوشت او را چنين رقم زده است كه چيزي شود؛ مردي كه محبت بي‌حد و حصر مي‌طلبد و با اين وصف نمي‌داند در ازاي آن‌چه مي‌تواند عرضه دارد، ولي مي‌تواند چيزي در وراي خود را دوست بدارد، و هيچ‌چيز بيش از اين فكر رنجش نمي‌دهد كه از آنچه آرزو دارد باشد خيلي دور است؛ اگر مردي با چنين خصايص بتواند آرزوي دوستي شما را داشته باشد، دوستي ما جاودانه خواهد بود، زيرا من چنين مردي هستم. شايد شما شيلر را دوست بداريد؛ حتي اگر ارجي كه شما بر وي به عنوان يك شاعر مي‌نهيد نقصان پذيرفته باشد.

اين نامه ناتمام ماند، ولي در ۲۲ فوريه دنبالهٔ آن به اين نحو گرفته شد:

من ديگر نمي‌توانم در مانهايم باقي بمانم. ... بايد از لايپزيگ ديدن كنم و با شما آشنا شوم. روح من تشنهٔ غذاي تازه، احساس بهتر، دوستي، علاقه، و محبت است. من بايد نزديك شما باشم و، با گفتگو و مصاحبه با شما، طراوتي به روح زخم ديده‌ام دميده خواهد شد. ... شما بايد به من زندگي تازه بدهيد، و من بيش از آنچه تاكنون در گذشته بوده‌ام، خواهم شد. من خوشبخت خواهم شد، تا كنون هرگز خوشبخت نبوده‌ام. ... آيا شما از من استقبال خواهيد كرد؟

كورنر در سوم مارس پاسخ داد: «ما با آغوش باز از شما استقبال خواهيم كرد.» و پولي به گوشن، يكي از ناشران لايپزيگ، داد تا به شيلر مساعده‌اي بابت مقالات آينده بپردازد. وقتي شاعر به لايپزيگ رسيد (۱۷ مارس ۱۷۸۵)، كورنر در آنجا نبود و به درسدن رفته بود، ولي نامزدش، خواهر وي، و هوبر كمال پذيرايي و مهمان‌نوازي را از شيلر به عمل آوردند. گوشن بلافاصله از شيلر خوشش آمد. او نوشت: «من نمي‌توانم براي شما توصيف كنم وقتي به شيلر اندرز انتقادي داده مي‌شود، او تا چه حد حقشناس و سازگار است، و چقدر او براي پيشرفت معنوي خود تلاش مي‌كند.»

كورنر نخستين‌بار شيلر را در اول ژوئيه در لايپزيگ ملاقات كرد، و سپس به درسدن بازگشت. شيلر به او

دوستي ما يك معجزه است. «ولي افزود كه باردیگر به افلاس نزديك مي‌شود. كورنر برايش پول، اطمينان، و اندرز فرستاد و گفت:

چنانچه پول بيشتري خواستيد، به من بنويسيد، و من با نامهٔ بعدي هرقدر بخواهيد پول مي‌فرستم. ... اگر من آن‌قدر پول هم داشتم و مي‌توانستم... شما را از نيازهاي زندگي مستغني كنم، با اين وصف، جرئت چنين كاري را كردم. من مي‌دانم كه شما توانايي آن را داريد كه به‌محض اينكه دست‌اندركار شويد، آنچه را كه براي همهٔ نيازهاي خود لازم داريد به‌دست خواهيد آورد، ولي اجازه دهيد اقلاً براي يك‌سال شما را از لزوم كاركردن بي‌نياز كنم، من مي‌توانم بدون اينكه از نظر مالي به‌خود لطمه‌اي بزنم، اين كار را انجام دهم؛ و شما مي‌توانيد، اگر بخواهيد، هرموقع كه برايتان راحت باشد، به من بازپرداخت كنيد.

سخاوت كورنر خصوصاً از اين نظر بيشتر قابل توجه بود كه وي خود را براي ازدواج آماده مي‌كرد. اين ازدواج در درسدن در ۷ اوت ۱۷۸۵ انجام گرفت. در سپتامبر، شيلر به آنها ملحق شد و نزد آنها، يا به

هزينة آنها، تا بيستم ژوئية ۱۷۸۷ زندگي كرد. مقارن همين اوقات بود كه وي، شايد در ميان خوشي و سعادت عروس و داماد تازه، مشهورترين شعر خود را تحت عنوان قصيدة شادي ساخت، كه گل سرسبد «سمفوني نهم» شد. همه اين آهنگ پرجوش‌وخروش بتهوون را مي‌شناسيد، ولي كمتر كسي از ما، در خارج از آلمان، اشعار شيلر را مي‌شناسد. اين اشعار با دعوتي به محبت همگاني آغاز مي‌شد و با دعوت به انقلاب پايان مي‌پذيرفت، به اين شرح:

شادي، اي شعلة ملكوتي

و دختر الوسيون،

ما كه از آن آتش مقدس حرارت يافته‌ايم

به مكان مقدس تو مي‌آييم.

به مكان مقدس تو كه اثر جادويي آن

كساني را كه بيم رسوم بيگانه‌شان كرده

و همة افراد و برادران را كه پيمان نامزدي بسته‌اند، به‌هم پيوند مي‌دهد،

آنجا كه بالهاي مهربان تو گسترده است.

همسرايان: ما ميليونها نفر را در بازوان خود گرد مي‌آوريم؛

بوسة ما به همة جهانيان فرستاده مي‌شود!

در وراي آسمان پرستاره،

اي برادران، پدري بامحبت جاي دارد.

آن‌كس كه سعادت يافته

تا با دوست خوبي دوست باشد،

آن‌كس كه دوشيزة محبوبي نصيبش شده

در اين شادماني شركت مي‌كند.

هركس كه قلبي دارد كه از همة جهانيان

يك نفر را متعلق به‌خود بداند،

هركس كه درپي سعادت نيست، بگذار گريان

از جرگة دوستي ما خارج شود.

همسرايان: آنچه در اين كرة پرقدرت وجود دارد

به مروت و شفقت تعظيم مي‌كند!

انسان را به‌سوي ستارگان،

به جايي كه الوهيت ناشناخته سلطنت مي‌كند، رهنمون مي‌شود.

قلوبي كه باوجود نياز مبرم سر تسليم فرود نمي‌آورند،

به معصومانـي كه در عذابند كمك مي‌كنند؛

پيمانـي كه پيوسته پابرجاست مي‌بندند

و نسبت به دوستان و دشمنان وفادارند!

مواجه شدن با پادشاهان. و روحيه‌اي مردانه،

با آنكه براي ما به بهاي ثروت و خون تمام مي‌شود!

تاجداران به‌خاطر هيچ، شريفترين فضايل را نجات مي‌دهند.

مرگ برهمة دروغگويان!

همسرايان، محفل مقدس را ببنديد.

به شراب رز سوگند ياد كنيد!

سوگند ياد كنيد كه اين پيمانهاي مقدس را حفظ كنيد،

و به قانونگذار ستارگان سوگند ياد كنيد!

كورنر مدت دوسال از شيلر نگاهداري كرد، به اين اميد كه شاعر نمايشنامه‌اي را كه مبارزه ميان فيليپ دوم و پسرش كارلوس را نشان مي‌داد صورتي بخشد. ولي شيلر آن‌قدر وقت خود را به مطالعه گذراند كه آن حالتي را كه به هنگام شروع نمايشنامه داشت ازدست داد؛ شايد مطالعة بيشتر در تاريخ نظر او را دربارة فيليپ عوض كرده بود؛ به‌هرحال، او طرح نمايشنامه را طوري تغيير داد كه از يكپارچگي و تسلسل خارج شد. در خلال اين احوال (فورية ۱۷۸۷) او عاشق هنريتافون‌آرنيم شد و نامه‌هاي عاشقانه قلم او را به‌خود مشغول مي‌داشتند، در حالي كه هنريتا به دنبال خواستگار ثروتمندي مي‌گشت. كورنر شيلر را وادار كرد كه خود را، تا به پايان رسانيدن نمايشنامه، در يكي از حومه‌هاي شهر منزوي كند. سرانجام، اين نمايشنامه كامل شد (ژوئن ۱۷۸۷)، و تئاتر هامبورگ حاضر شد آن را روي صحنه بياورد. روحيه و غرور شيلر دوباره زنده شد؛ شايد اينك مي‌شد او را شايستة پيوستن به مجموعة ستارگان ادبي كه در اطراف دوك‌كارل آوگوست به نورافشاني مشغول بودند بيابند. كورنر، كه احساس آسودگي مي‌كرد، قبول داشت كه براي اين شاعر در درسدن، آتيه‌اي وجود ندارد. علاوه بر آن؛ شارلوته فون‌كالب بدون شوهر در وايمار بود و اشاراتي مي‌كرد. در ۲۰ ژوئيه، پس از توديعهاي بسيار، شيلر از درسدن به‌سوي زندگي جديدي عزيمت

فصل بيست و سوم

pymansetareh@yahoo.com

شكفتگي و ايمار

۱۸۰۵-۱۷۷۵

I ـ دنبالة ويلانت: ۱۷۷۵-۱۸۱۳

موتسارت كه در سال ۱۷۷۷ ويلانت را در مانهايم ديد، صورت وي را بسيار زشت، پر از آبله، و با بيني دراز توصيف كرد... و گفت: «از اينها كه بگذريم، او شخصي بسيار بااستعداد است... و مردم طوري به او خيره مي‌شوند كه گويي وي از آسمان افتاده است.» مرغان طوفان (افراد ستيزه‌گر) نهضت شتورم اوند درانگ از او خوششان نمي‌آمد، زيرا او به سرمستيهاي شورش‌طلبانة آنها مي‌خنديد؛ ولي وايمار او را دوست داشت، زيرا وي هجويه‌هاي خود را با لطف و مهرباني لحن، و همچنين با مبرا دانستن ابناي بشر از گناه شيرين مي‌كرد و با خلقي خوش تجلي ناگهاني و مكرر ستارگان تازه در آسمان ادبيات را (كه وي مي‌توانست در آن دعوي اولويت داشته باشد) تحمل مي‌كرد. در زندگينامة شخصي گوته از ويلانت با حقشناسي ياد شده است. شيلر در برخورد اول او را خودخواه و ماليخوليايي تصور كرد؛ ولي «وضعي كه او بلافاصله نسبت به من پيش گرفت حاكي از اعتماد و محبت و احترام بود.» شاعر سالخورده‌تر (ويلانت) به شاعر جوانتر گفت: «طولي نخواهد كشيد كه ما دريچه‌هاي قلب خود را به‌روي يكديگر خواهيم گشود و بنوبت به يكديگر كمك خواهيم كرد؛» و او نسبت به اين قول وفادار ماند. شيلر گفت: «ويلانت و من هر روز به‌هم نزديكتر مي‌شويم. ... او هيچگاه فرصت جاري كردن يك كلمة پرعطوفت بر زبان را ازدست نمي‌دهد.»

ويلانت با انتشار يك رمانس منظوم به نام اوبرون در سال ۱۷۸۰ به نحوي موفقيت‌آميز با تازه‌واردها به رقابت پرداخت. اوبرون دربارة شهسواري است كه از چنگ يكصد جن، و از افسون يك ملكة پرحرارت، به‌وسيلة چوب جادوي شاهزادة پريان، نجات داده مي‌شود. هنگامي كه مي‌خواستند تصوير گوته را بكشند ـ و وي مي‌بايست مدت يك ساعت بي‌حركت

بنشيند ـ از ويلانت خواهش كرد قسمتهايي از اين اثر حماسي را برايش بخواند. ويلانت اظهار مي‌داشت: «من هيچگاه كسي را مانند گوته نديده‌ام كه از كار شخص ديگري احساس مسرت كند.» هنگامي كه جان كوينسي ادمز در سالهاي ۱۷۹۷-۱۸۰۱ سفير كشورهاي متحد امريكا در پروس بود، اين اثر را به انگليسي ترجمه كرد، و جيمز پلانشه از روي آن ليبرتويي براي اپراي وبر آماده ساخت (۱۸۲۶).

شمارة ماه مارس ۱۷۹۸ نشرية مركور جديد آلمان حاوي مقاله‌اي ـ محتملاً به قلم ويلانت ـ بود كه به نحوي بسيار جالب‌توجه وقايع آينده را پيشگويي مي‌كرد. اين مقاله هرج‌ومرجي را كه فرانسه از ۱۷۸۹ به بعد به آن دچار شده بود متذكر شده بود و توصيه مي‌كرد كه، آن‌طور كه در بحرانهاي جمهوري روم عمل شده بود، يك حاكم مطلق به حكمراني منصوب شود؛ و از بوناپارت جوان، كه در آن وقت در مصر گرفتاريهايي داشت، به‌عنوان فردي كه آشكارا براي اين كار مناسب است نام مي‌برد. وقتي كه ناپلئون عملاً آلمان را تسخير كرد، با ويلانت در وايمار و ارفورت ملاقات كرد (۱۷۰۸)، دربارة تاريخ ادبيات يونان و روم با او به صحبت پرداخت، و او را در ميان نويسندگان آلمان، بعد از گوته ، بيش‌از همه مورد تجليل قرار داد.

در ۲۵ ژانوية ۱۸۱۳ گوته در يادداشتهاي روزانة خود نوشت: «ويلانت امروز به‌خاك سپرده شد»، و اين خبر را براي يكي از دوستانش در كارلسباد به اين عبارت فرستاد: «دوست خوب ما ويلانت از ميان ما رفته است. ... در سوم سپتامبر ما، كاملاً با شادي، هشتادمين سالروز تولد او را جشن گرفتيم. در زندگي

او توازن زيبايي از آرامش و فعاليت وجود داشت. او با سنجيدگي قابل‌ملاحظه‌اي، و بدون هيچ‌گونه كوشش يا فرياد پرحرات، به ميزاني نامحدود به پرورش فكري ملت كمك كرد.»

II - هردر و تاريخ: ۱۷۷۷-۱۸۰۳

در ژوئية ۱۷۸۷ شيلر نوشت: «من هم‌اكنون از نزد هردر آمده‌ام. ... صحبت او بسيار جالب، و طرز تكلمش گرم و پرنيروست؛ ولي احساسات وي تحت تأثير محبت و نفرت قرار دارد.»

وظايف هردر در وايمار جنبه‌هاي متعددي داشتند و وقت كمي براي نوشتن براي او باقي مي‌گذاشتند. او به‌عنوان كشيش خاص دوك، مراسم تعميد، تأييد، ازدواج، و تشييع جنازة خاندان دوك و درباريان را انجام مي‌داد. به‌عنوان رئيس كل روحانيان دوكنشين، بر نحوة رفتار و انتصابات روحانيان نظارت مي‌كرد، در جلسات دادگاه روحانيان حضور مي‌يافت، و تا آن اندازه كه شك و ترديد شخصي وي اجازه مي‌داد، موعظه‌هاي مطابق با سنت مي‌كرد. مدارس دوكنشين تحت مديريت او قرار داشتند

مسئوليتها، كه بر ناراحتي ناشي از فيستول چشم و بيماري عموميش افزوده شده بودند، وي را عصبي مزاج كرده بودند و گاه‌بگاه صحبتش را با آنچه كه گوته «نيشي موذيانه» مي‌ناميد همراه مي‌كردند. مدت سه سال (۱۷۸۰-۱۷۸۳) او و گوته از يكديگر دوري مي‌جستند؛ دوك از بعضي از خطابه‌هاي هردر ناراحت بود، گوته گفت: «پس از چنين وعظي، شاهزاده جز استعفا كار ديگري ندارد بكند؛» و ويلانت مهربان در ۱۷۷۷ اظهارنظر كرد؛ «دلم مي‌خواهد ده ـ دوازده هرم ميان من و هردر فاصله باشد.» وايمار عادت كرد كه، به علل پزشكي، نسبت به اين سويفت خود گذشتهايي داشته باشد؛ و همسر خوش‌مشربش كارولينه بعضي از نيشهاي او را خنثا مي‌كرد. در ۲۸ اوت ۱۷۸۳ گوته از تصادف اين روز با سالروز تولد خودش و سالروز تولد فرزند ارشد هردر سود جست و هردر را به شام دعوت كرد؛ عضو شورا (گوته) و رئيس كل روحانيان (هردر) با هم آشتي كردند، و گوته نوشت كه «ابرهاي شومي كه مدتي چنين دراز ما را از هم جدا مي‌كردند پراكنده شده‌اند، و من اطمينان دارم كه براي هميشه چنين شده است.» يك ماه بعد او افزود: «من كسي را بيش‌از او داراي قلبي شريف و روحي آزاده نمي‌شناسم؛» و شيلر در ۱۷۸۷ متذكر شد: «هردر ستايشگر پرحرات گوته است و تقريباً او را مي‌پرستد.» به مرور زمان، ويلانت و هردر دوستان با تفاهمي شدند، و در محفل ادبي آنا آماليه اين دو تن بودند، نه گوته يا شيلر، كه رهبري بحثها را به‌عهده داشتند و قلب دوشس بيوه را مي‌ربودند.

هردر در ميان كارهاي پرزحمت اداري، به دنبال اشعار اوليه و قديمي بود و نمونه‌هايي از بيش‌از ده ملت، از اورفئوس گرفته تا اوشن جمع‌آوري كرد و اينها را به‌صورت مجموعه آثار گزيده، تحت عنوان اشعار عاميانه در ۱۷۷۸ منتشر ساخت؛ اين اثر سرچشمة فياض نهضت رمانتيك در آلمان شد. در حالي كه گوته زمينه را براي بازگشت به كمال مطلوبها، فرمها، و سبكهاي كلاسيك، و جلوگيري از احساسات به كمك نيروي فكري آماده مي‌كرد، هردر برآن بود كه عليه خردگرايي قرن هجدهم و پايبندي به فرماليسم (شكل‌گرايي) قرن هفدهم عكس‌العمل نشان داده شود و بازگشتي به‌سوي ايمان، افسانه‌ها، آرزوها، و شيوه‌هاي قرون وسطي به عمل آيد.

در ۱۷۷۸ فرهنگستان باواريا جايزه‌اي براي بهترين مقاله «دربارة تأثير شعر بر رسوم و اخلاقيات ملل» تعيين كرد. مقالة هردر جايزه را دريافت كرد و توسط فرهنگستان در ۱۷۸۱ منتشر شد. در اين مقاله جريان آنچه كه نويسنده تباهي شعر در ميان عبرانيها، يونانيها، و مردم اروپاي شمالي مي‌ناميد ردگيري شده بود ـ يعني اين جريان كه اشعار ادوار اوليه بازگو كنندة وقايع تاريخي، عواطف، و انديشه‌هاي مورد علاقة توده‌هاي مردم بودند و سجعي آزاد و روان داشتند، ولي بر اثر تباهي به صورت شيوة منقح و اديبانه‌اي درآمدند كه در آنها هجاها شمرده مي‌شوند، وزن و قافية ابيات بزور با هم انطباق مي‌يابند، قواعد مورد احترام قرار مي‌گيرند،

و سرزندگي و با روحي مردم در تصنعات مرگبار زندگي شهري ازدست مي‌رود. هردر عقيده داشت كه رنسانس ادبيات را از دست مردم به‌در آورده، آن را در دربارها حبس كرده، و صنعت چاپ كتاب را جايگزين مينسترل (خنياگر) ساخته است. او، كه خود در زبان عبري مهارتي تام داشت، در مقالة ديگري تحت عنوان «دربارة روح اشعار عبري» (۱۷۸۳)، پيشنهاد كرد كه سفر پيدايش به مثابه شعر خوانده شود نه به‌عنوان علم؛ و اظهار مي‌داشت كه اين‌گونه اشعار مي‌تواند از طريق رمز و كنايه مبين همان‌قدر واقعيت باشد كه علوم از طريق «حقايق» بيان مي‌دارند.

باوجود مطالعات وسيعش در رشته‌هاي علوم و تاريخ، ايمان مذهبي او سخت در تلاش بود كه به قوت خود باقي بماند. در نخستين سال اقامت در وايمار، دربارة الحاد، آزاداندیشي، عقايد سوكينوسي و رازوري او سوءظنهايي وجود داشت. او قطعات ولفنبوتل اثر رايماروس را، كه لسينگ منتشر كرده بود، خوانده و به‌قدر كافي تحت تأثير قرار گرفته بود كه در الوهيت مسيح ترديد كند. هردر ملحد نبود، ولي آيين وحدت وجود اسپينوزا را مي‌پذيرفت. در سال ۱۷۸۴ به ياكوبي گفت: «من خدايي در وراي جهان مادي نمي‌شناسم.» او از شيوة لسينگ در مطالعه و دفاع از آثار اسپينوزا پيروي كرد؛ «بايد اعتراف كنم كه اين فلسفه مرا خيلي خشنود مي‌سازد.» نخستين فصول اثر خود به نام خداوند، گفتگوهايي چند (۱۷۸۷) را به اسپينوزا اختصاص داد؛ در اين رساله خداوند از صورت شخصي خارج شده و به صورت نيرو و روح عالم در آمده است كه تنها از طريق نظم و ترتيب جهان و آگاهي روحي بشر قابل‌شناخت است. ولي هردر در اوراقي كه خطاب به روحانيان بودند، كيفيت مافوق طبيعي معجزات مسيح و فناناپذيري روح را پذيرفت.

او در شاهكاري حجيم كه با شكسته‌نفسي نام آن را انديشه‌هايي براي يك فلسفة تاريخ بشر گذاشت، عناصر پراكندة فلسفه‌اش را به صورت يك كل و مجموعة نسبتاً منظم گرد آورد. اين يكي از كتابهاي بسيار مهم و بارور قرن هجدهم بود و در چهار قسمت در سالهاي ۱۷۸۴، ۱۷۸۵، ۱۷۸۷، و ۱۷۹۱ منتشر شد. اين نكته كه كاري چنين عظيم در بحبوحة مسئوليتهاي رسمي هردر به پايان نزديك شد، نشانة داشتن شخصيتي نيرومند و همسري خوب است. به اين ترتيب، هردر در تاريخ ۱۰ مه ۱۷۸۴ به هامان نوشت: «من در سراسر زندگي خود هيچ‌گاه مطلبي را با اين همه رنج و ناتواني درون و اين همه مزاحمت برون، مانند آنچه در مورد اين كتاب برسرم آمد، ننوشته‌ام؛ و اگر همسرم، كه مرجع واقعي نويسندة آثار من است، و گوته كه تصادفاً جلد اول را ديد، مرا به طور مرتب تشويق نمي‌كردند و به كار وانمي‌داشتند، همه چيز در مرحلة دنياي آنهايي كه پا به جهان هستي نگذارده‌اند باقي مانده بود.»

قسمت اول كتاب با داستاني صريحاً غيرمذهبي دربارة آفرينش آغاز مي‌شود كه براساس علم نجوم و زمين‌شناسي جاري استوار است، و از كتاب مقدس جز به‌عنوان شعر استفاده‌اي نمي‌شود. او مي‌گويد حيات از ماده تكوين نيافت، زيرا خود ماده هم زنده است. جسم و

ذهن ذاتهاي جدا از يكديگر و مخالف يكديگر نيستند، بلكه دو شكل يك نيرو هستند، و هر ياخته در هر عضو زنده تا حدودي داراي هر دو شكل است. در طبيعت طرحي خارجي وجود ندارد، ولي يك طرح داخلي وجود دارد كه عبارت است از «عزم و تمايل كامل» و مرموز هر بذري كه به‌صورت يك عضو زندة خاص، با تمام اجزاي پيچيده و مخصوص به‌خود، درآيد. هردر معتقد نيست كه انسان از حيوانات طبقة پايينتر ناشي شده است، ولي آن را عضوي از دنياي حيوانات مي‌داند كه مانند ساير موجودات زنده به خاطر حفظ و بقاي خود مبارزه مي‌كند. بشر براثر اينكه راست اندام شد و اين راست اندامي در وي يك دستگاه حسي به‌وجود آورد كه به‌جاي اينكه بر شامه و ذايقه استوار باشد، بر بينايي و شنوايي استوار است، به‌صورت انسان درآمد. پاهاي جلويي به‌صورت دست درآمدند تا براي با دست گرفتن، بادست كار كردن، فراگرفتن، و فكر كردن آزاد باشند. بالاترين محصول خداوند يا طبيعت ذهن آگاه است كه با عقل و آزادي عمل مي‌كند و سرنوشتش فناناپذيري است.

قسمت دوم انديشه‌ها با اين پندار آغاز مي‌شود كه بشر طبيعاً خوب است؛ در اين قسمت، ادلة مربوط به اثبات برتري و خوشبختي نسبي اجتماعات بدوي تكرار مي‌شوند، و نظر كانت (و بعداً هگل) كه «كشور» هدف تكوين و رشد بشر است، مورد تقبيح قرار مي‌گيرد. هردر كشور را به صورتي كه آن را مي‌شناخت مورد تحقير قرار مي‌داد و مي‌گفت: «در كشورهاي بزرگ، صدها نفر بايد گرسنه باشند تا يك نفر بتواند در تجمل غوطه بخورد؛ دهها هزار نفر مورد ظلم قرار مي‌گيرند و به‌سوي مرگ رانده مي‌شوند تا «يك» احمق تاجدار يا آدم عاقل بتواند هوس خود را عملي سازد.»

در قسمت سوم، هردر از آتن تجليل كرد، زيرا دموكراسي نسبي آن اجازه مي‌داد فرهنگ به قشرهاي زيادي از مردم سرايت كند. امپراطوري روم، كه ثروت خود را بر فتوحات و بردگي بنا نهاده بود، فرهنگي محدود را تكوين بخشيد كه مردم را در فقر و جهل باقي مي‌گذاشت. هردر در همة اين وقايع تاريخي دست ايزد را اندر كار نمي‌ديد؛ به‌نظر او اين ايزد خبيثتر از آن بود كه بتواند كيفيت الاهي داشته باشد. خداوند، كه با طبيعت يكي است، مي‌گذارد اوضاع مسير خود را طبق قانون طبيعي و حماقت انسانها طي كند. با اين وصف، به خاطر همان تنازع‌بقا، از اين هرج‌ومرج مقداري پيشرفت حاصل مي‌شود. كمك متقابل، نظم اجتماعي، اخلاقيات، و قانون به‌عنوان وسايل بقا تكوين مي‌يابند، و بشر آهسته به‌سوي بشريتي انساني پيش مي‌رود. البته اين به آن مفهوم نيست كه يك رشتة مداوم پيشرفت وجود دارد؛ اين كار نمي‌تواند امكانپذير باشد، زيرا فرهنگ هر ملت موجود منحصر به فردي است كه از خود خصوصيات جبلي، زبان، مذهب، قوانين اخلاقي، ادبيات، و هنر دارد؛ و هر فرهنگ، مانند هر عضو زنده (اگر حادثة پيش‌بيني نشده‌اي به‌وقوع نپيوندد)، به‌سوي رشد تا حد اعلاي طبيعي خود گرايش نشان مي‌دهد و پس از آن روبه

بعدي برتر از فرهنگهاي قبل از خود باشند، ولي سهم كمكهاي هر فرهنگ بهتر به اخلاف آن منتقل مي‌شود، و به اين ترتيب ميراث انساني رشد مي‌كند.

در قسمت چهارم، از مسيحيت به‌عنوان مادر تمدن مغرب زمين تعريف و تحسين شده است. دستگاه پاپ در قرون وسطي در زمينة جلوگيري از استبداد حكمرانان و تكروي كشورها كار مفيدي انجام مي‌داد. فلاسفة مدرسي، با آنكه با كلمات سنگين مطالب بي‌مفهومي به‌هم مي‌بافتند، عبارات و ابزار عقل را تيزتر ساختند؛ و دانشگاههاي قرون وسطي مقدار زيادي از فرهنگ يوناني و رومي، و حتي مقداري از علم و فلسفة عربي و ايراني، را جمع‌آوري، حفظ، و به ديگران منتقل كردند. به اين ترتيب، اجتماع روشنفكر براي محافظين قدرت بيش‌ازحد كثيرالعده و زيرك شد؛ قالب رسوم درهم شكست، و ذهن جديد خود را آزاد اعلام داشت.

هردر بين بخشهاي سوم و چهارم انديشه‌ها متوجه اميد خود به ديدار از ايتاليا، كه مدتهاي زياد به تعويق افتاده بود، شد. يوهان فريدريش هوگو فون دالبرگ، عضو كاتوليك شوراي ويژة حكمران و اسقف اعظم تريز، از هردر دعوت كرد كه براي يك سفر عظيم، به خرج او، همراه وي باشد. دوك‌ساكس ـ وايمار و كارولينه به او اجازه دادند، و هردر در ۷ اوت ۱۷۸۸ از وايمار عزيمت كرد. وقتي در آوگسبورگ به دالبرگ ملحق شد، دريافت كه رفيقة دالبرگ يكي از اعضاي مهم گروه است. حضور و توقعات آن زن، كه به اختلال سلامت خودش افزوده شده بود، اين سفر را براي هردر توأم با تلخكامي كرد. در اكتبر آنا آماليه وارد رم شد؛ هردر دالبرگ را ترك گفت و به ملازمان وي پيوست. او بيش‌از اندازه‌اي كه كارولينه بپسندد، از آنگليكا كاوفمان خوشش آمد، و نامه‌هاي كارولينه هم بيش‌ازحد، و با علاقة زيادتر از معمول، دربارة گوته مطلب داشتند. هردر، كه شرح زندگي گوته را در رم شنيد، لحن نيشدار خود را ازسر گرفت و نوشت: «مسافرت من در اينجا متأسفانه زندگي خودخواهانة گوته را، كه در باطن به ديگران توجهي ندارد، بيش‌از آنكه من مي‌توانستم ميل داشته باشم، بر من آشكار كرد. دست خودش نيست، پس او را به حال خود بگذار.»

او در ۹ ژوئية ۱۷۸۹ به وايمار بازگشت. پنج روز بعد زندان باستيل سقوط كرد، و هردر نقشه‌هاي مربوط به نگارش خود را تغيير داد. قسمت چهارم انديشه‌ها را كامل كرد، و سپس اين كتاب را كنار گذارد

و به جاي آن نامه‌هايي براي پيشرفت بشريت (۱۷۹۳-۱۷۹۷) را نوشت. وي در آغاز با احتياط نسبت به انقلاب فرانسه نظر موافق نشان داد؛ سقوط نظام فئوداليتة فرانسه را خوشامد گفت، و به خاطر قرار دادن كليساي كاتوليك فرانسه زيرنظر مقامات غيرمذهبي اشكي نريخت. هنگامي كه دوك و گوته براي رو در رو شدن با فرانسويان به والمي رفتند و اندوهگين از شكست بازگشتند، هردر آن «نامه‌ها»ي قبلي را متوقف كرد و بقية آن را به تمجيد از نوابغي كه در دنياي ديگر در امن و امان بودند اختصاص داد.

حمله‌اي كوبنده به نقد عقل محض، به انتقاد كانت بر انديشه‌ها پاسخ داد. او كتاب كانت را شعبده‌بازي شريرانه‌اي با كلماتي كه داراي اوهام ماوراي طبيعي هستند ـ ازقبيل احكام تركيبي اوليات ـ خواند. كيفيت ذهني زمان و مكان را منكر شد و كانت را متهم كرد كه «قوه‌هايي» را كه فلاسفة مدرسي معتقد بودند ذهن انسان را به آن «قوه‌ها» تقسيم كرده‌اند به روانشناسي بازگردانده است. او، پيشگويانه، اظهار داشت كه امكان دارد فلسفه از طريق تحليل منطقي زبان، باب تازه‌اي افتتاح كند، زيرا تعقل در حكم صحبت دروني است.

گوته با بيشتر انتقادات هردر بر كانت همعقيده بود، با اين حال از نيش گهگاهي هردر در امان نبود. هنگامي كه اين دو در سال ۱۸۰۳ باهم در ينا در يك خانه زندگي مي‌كردند، گوته در برابر جمعي كه هردر نيز جزو آن بود، قسمتهايي از نمايشنامة تازة خود را به نام دختر نامشروع قرائت كرد. هردر از اين نمايشنامه در برابر ديگران تمجيد كرد، ولي وقتي نويسنده از او نظر خواست، هردر نتوانست از دو پهلوگويي دربارة پسري كه رفيقة گوته از او به دنيا آورده بود خودداري كند: «من از پسر نامشروع شما بيشتر از دختر نامشروع شما خوشم مي‌آيد». گوته از اين لطيفه‌گويي خيلي خوشش نيامد. اين دو نفر ديگر هيچ‌گاه يكديگر را نديدند. هردر به خلوتگاه خانة خود در وايمار پناه برد و در آنجا در ۱۸ دسامبر ۱۸۰۳، دو سال قبل از شيلر، ده سال قبل از ويلانت، و بيست‌ونه سال قبل از گوته، درگذشت. دوك كارل آوگوست، كه اغلب از وي رنجيده‌خاطر مي‌شد، دستور داد جسد وي را با احترام زياد در كلسياي قديس پتر و قديس پول به‌خاك بسپرند.

III ـ گوته عضو شورا: ۱۷۷۵-۱۷۸۶

همه، غيراز سياستمداران، ورود گوته را به وايمار خوشامد گفتند. ويلانت به لاواتر نوشت: «من بايد به شما بگويم كه گوته از روز سه‌شنبة گذشته نزد ما بوده است، و ظرف سه روز من چنان علاقة عميقي به اين شخص بزرگوار يافته‌ام، و چنان به باطن او واقفم و او را احساس و درك مي‌كنم، كه شما مي‌توانيد او را خيلي بهتر از آنچه كه من بتوانم به وصف آورم، تصور كنيد.» در همان ماه يكي از اعضاي دربار براي والدين گوته نوشت: «پسر خود را صميميترين دوست دوك عزيز ما تصور كنيد. او همچنين مورد علاقة همة بانوان خوب اين طرفهاست.»

ولي ابرهاي تيره‌اي نيز وجود داشتند. دوك از شكارهاي پر سروصدا و ميخوارگي خوشش مي‌آمد. گوته در آغاز در هر دو كار با وي همراهي مي‌كرد؛ كلوپشتوك علناً اين شاعر را به فاسد كردن يك شاهزادة بافضيلت متهم مي‌ساخت. لويزه مي‌ترسيد گوته شوهرش را از وي بري كند. ولي حقيقت امر اين بود كه گوته سعي داشت دوك را به نزد دوشس برگرداند،

هر چند كه ازدواج آنها مبتني بر عشق نبود. بعضي از مأموران نسبت به گوته به‌عنوان يك طرفدار افراطي نهضت شتورم اوند درانگ، كه داراي معتقدات مشركانه و رؤياهاي رمانتيك است، بي‌اعتماد بودند. تني چند از مبارزان اين نهضت ـ لنتس، كلينگر، و عده‌اي ديگر ـ با شتاب به وايمار آمدند، خود را به‌عنوان دوستان گوته معرفي كردند، و براي تحصيل ثروت سروصدا راه انداختند. وقتي گوته از يك باغ واقعي در خارج از دروازة شهر، ولي نزديك قصر دوك، خوشش آمد، كارل آوگوست با عمل خود در بيرون كردن مستأجران اين خانه براي اينكه گوته بتواند به آن نقل‌مكان كند، به حسن‌نيت مردم نسبت به

گوته لطمه‌اي زد (۲۱ آوريل ۱۷۷۶). در اينجا شاعر از تشريفات و قيود دربار آسودگي يافت و كاشتن سبزيهاي خوردني و گلها را آموخت. مدت سه سال در تمام فصول در اين خانه زندگي كرد و سپس تا سال ۱۷۸۲ فقط تابستانها در آنجا به‌سر مي‌برد. در آن سال وي به يك كاخ بزرگ در شهر نقل‌مكان كرد تا به وظايف روزافزون خود به‌عنوان يك عضو دولت رسيدگي كند.

دوك او را يك شاعر پنداشته و وي را به‌عنوان يك زينت ادبي دربارش به وايمار دعوت كرده بود. ولي متوجه شد كه اين نويسندة بيست‌وشش سالة يك نمايشنامة شورشي و يك داستان عشقي اشكبار كم‌كم به‌صورت مردي درمي‌آيد كه داراي قدرت قضاوت عملي است. وي گوته را به تصدي «دفتر كارخانه‌ها» گماشت و از او خواست كه به وضع و عمليات معادن در ايلمناو رسيدگي كند. گوته اين كار را با چنان پشتكار و درايتي انجام داد كه كارل تصميم گرفت وي را به «شوراي ويژة حكمران»، كه امور دوكنشين را اداره مي‌كرد، بيفزايد. يكي از اعضاي ارشد شورا به اين اختلاط ناگهاني شاعري با كار شورا اعتراض نمود و تهديد به استعفا كرد. دوك و مادرش او را آرام ساختند؛ و در ۱۱ ژوئن ۱۷۷۶ گوته با حقوق سالي ۱۲۰۰ تالر به عضويت شوراي ويژه براي امور سفارتخانه‌ها منصوب شد. او از توجه خود به زنان كاست. در تاريخ ۲۴ ژوئن ويلانت به مرك اطلاع داد: «از زماني كه وي تصميم گرفت خود را وقف دوك و امور دوك كند، اينك مدتهاست كه با حسن تدبيري بي‌نقص و با حزمي واقعبينانه رفتار كرده است.» در سال ۱۷۷۸ گوته به وزارت جنگ، كه در آن موقع شغلي صلح‌آميز بود، ارتقا يافت و در ۱۷۷۹ به عضويت كامل شوراي ويژة حكمران درآمد. دست به پاره‌اي اصلاحات زد، ولي متوجه شد كه منافع خاص در بالا و بيعلاقگي عمومي در پايين تلاش وي را عقيم مي‌گذارند؛ طولي نكشيد كه خودش نيز به‌صورت يك محافظه‌كار تمام عيار درآمد. در ۱۷۸۱ وي به سمت رئيس خزانة دوك منصوب شد. در ۱۷۸۲ يوزف دوم يك عنوان نجيبزادگي به وي داد، و او به «فون گوته» معروف شد. چهل‌وپنج سال بعد به اكرمان گفت: «من از خود چنان احساس رضايت مي‌كردم كه اگر حتي مقام شاهزادگي به من مي‌دادند، اختلاف وضع خود را خيلي زياد قابل ملاحظه نمي‌پنداشتم.»

در تاروپود همين زندگي سياسي بود كه با دوامترين، شديدترين، و پراحساسترين ماجراي

عشقي زندگي او بافته شد. به توصيف كاملاً غيرطبي دكتر يوهان تسيمرمان دربارة يكي از بيمارانش در نوامبر ۱۷۷۵ توجه كنيد:

بارونس فون‌شتاين، همسر كاخدار و رئيس اصطبل، داراي چشماني فوق‌العاده سياه و درشت با حد اعلاي زيبايي است. صدايش ملايم و گرفته است. هيچ‌كس نمي‌تواند در چهرة او ... متوجه جدي بودن، ملايمت، عطوفت ... فضيلت، و حساسيت عميق نشود. آداب دربار، كه وي به حد كمال دارا مي‌باشد، در مورد او به يك سادگي نادر و بلندمرتبه تبديل شده است. او خيلي مقدس است و علو روحي گيرا و مؤثر دارد. بسختي مي‌توان از طرز بسيار زيباي راه‌رفتن و مهارت تقريباً حرفه‌اي او در رقص، نور ماهتاب آرامي را ... كه قلبش را از خود پر مي‌كند استنباط كرد. او سي‌وسه سال سن، چند بچه، و اعصابي ضعيف دارد. گونه‌اش سرخ، مويش كاملاً سياه، و چهره‌اش داراي رنگي ايتاليايي است.

شارلوته فون شتارت، كه در ۱۷۴۲ به‌دنيا آمده بود، در ۱۷۶۴ با بارون يوزياس گوتلوب فون شتاين ازدواج كرده بود. تا سال ۱۷۷۲ وي هفت بچه به‌دنيا آورده بود كه چهارتاي آنها تا آن وقت مرده بودند. هنگامي كه گوته با شارلوته آشنا شد، وي هنوز بر اثر بارداري مكرر بيمار بود و احساس رنجوريش به سادگي و خويشتنداري اخلاقيش افزوده شده بود. گوته وي را كمال مطلوب مي‌دانست، زيرا خودش خون يك جوان و تخيل يك شاعر را داشت، به آراستن و زيور دادن واقعيات عادت داشت، و آن را از وظايف خود مي‌شمرد. با اين وصف، وي در تمجيد و تحسين از شارلوته بر پزشك وي پيشي نگرفت. در مجموعة زناني كه او را ديده بود و مي‌شناخت، شارلوته چيز تازه‌اي بود. او يك اشرافزاده بود كه حسن‌رفتار در وي ذاتي به‌نظر مي‌رسيد، و گوته او را نجيبزاده‌اي تمام عيار مي‌ديد. يكي از نتايج روابط آنان اين بود كه شارلوته طرز رفتار مخصوص طبقة خود را به گوته القا كرد و خويشتنداري، آرامش، اعتدال، و نزاكت

را به وي آموخت. او از عشق گوته نسبت به خود به‌عنوان عاملي كه علاقه‌اش به زندگي را اعاده مي‌كرد احساس حقشناسي داشت؛ ولي اين عشق را همان‌طور مي‌پذيرفت كه يك زن بااصل‌ونسبت احساس پرستش جواني را كه هفت سال از خودش جوانتر است مي‌پذيرد ـ به‌عنوان رنجهاي دوران رشد روح پراشتياقي كه در طلب تجربه و اقناع است.

اين عشق خلق‌الساعه و مخلوق اولين برخورد نبود؛ شش هفته پس از اينكه گوته به محفل وايمار پيوست، هنوز اشعاري دربارة «ليلي شونمان محبوب» مي‌نوشت. ولي در ۲۹ دسامبر ۱۷۷۵ دكتر تسيمرمان متوجه وقوف گوته به «محاسن و زيباييهاي تازه در شارلوته» شد. تا ۱۵ ژانويه گوته كوشش داشت كه در برابر اين دلدادگي نورس مقاومت كند. او به شارلوته گفت: «من خوشحالم كه از نزد شما مي‌روم و فكر شما را از سر به‌در مي‌كنم.» تا ۲۸ ژانويه وي كاملاً تسليم شده بود. او به شارلوته نوشت: «فرشتة عزيزم، من به دربار نمي‌آيم. من بيش

از آن احساس خوشبختي مي‌كنم كه بتوانم تاب در ميان جمعيت بودن را بياورم. به من اجازه بده تو را به همين نحو كه دوستت دارم دوست داشته باشم.» و در ۲۳ فوريه نوشت: «من بايد به تو، برگزيدة همة زنان، بگويم كه تو عشقي در قلبم جاي داده‌اي كه مرا مسرور مي‌دارد.»

شارلوته نامه‌هاي متعددي در پاسخ نوشت، ولي از اين نخستين دوران تنها يك نامه باقي است. در اين نامه او گفت: «من به‌طور كامل از جهان بريده بودم، ولي اينك دنيا برايم عزيز مي‌شود، به‌وسيلة تو برايم عزيز مي‌شود. قلبم مرا سرزنش مي‌كند؛ من احساس مي‌كنم كه هم تو و هم خودم را عذاب مي‌دهم. شش ماه پيش من كاملاً آمادة مرگ بودم، و اينك ديگر چنين آمادگي ندارم.» گوته از خود بيخود بود. او به ويلانت گفت: «... براي آنچه كه اين زن بر سر من مي‌آورد توضيحي وجود ندارد، مگر اينكه تو نظرية تناسخ را بپذيري. آه بلي زماني ما زن و شوهر بوديم!» او به خود اين حق اشخاص مزدوج را مي‌داد كه با شارلوته نزاع و بعد آشتي كند. شارلوته در مه ۱۷۷۶ به تسيمرمان گفت: «او يك هفته پيش با حالتي طوفاني از نزد من رفت، و سپس مالامال از عشق باز گشت. ... او سرانجام مرا به چه صورتي در خواهد آورد؟» ظاهراً شارلوته اصرار داشت عشق آنان به صورت افلاطوني باقي بماند، و احساسات گوته هم تندتر از آن بود كه اين عشق را به آن صورت بگذارد. او به شارلوته گفت: «اگر قرار باشد من با تو زندگي نكنم، عشق تو برايم بيش از عشق ديگران كه غايبند سودي ندارد.» ولي روز بعد گفت: «از اينكه تو را رنج مي‌دهم، مرا ببخش. كوشش مي‌كنم از اين پس رنج خود را بتنهايي تحمل كنم.»

وقتي شارلوته براي درمان به پيرمونت، كه در شمال دوردست قرار داشت، رفت، گوته افسرده و پريشان خاطر بود، ولي وقتي او بازگشت، در ۵ و ۶ اوت ۱۷۷۶ در ايلمناو از گوته ديدن كرد. در ۸ اوت گوته نوشت: «حضور تو تأثير اعجاب‌آوري بر من داشته است. ... وقتي من فكر مي‌كنم كه تو در اين غار من نزدم بودي، و من دست تو را در دست داشتم، در حالي كه تو به روي من تكيه داده بودي ... رابطة تو با من هم مقدس است و هم عجيب. ... كلماتي نيستند كه بتوانند آن را بيان دارند و چشمان بشر نمي‌تواند آن را مشاهده كند.» تقريباً پنج سال پس از نخستين ملاقات آنها، گوته هنوز حرارت خود را حفظ كرده بود. به اين ترتيب، در ۱۲ سپتامبر ۱۷۸۰، گوته، كه در تسيلباخ تنها و مغموم بود، نوشت: «هر وقت از رؤياهاي خود بيدار مي‌شوم، متوجه مي‌شوم كه هنوز تو را دوست دارم و مشتاق توام. امشب كه ما سواره مي‌رفتيم و پنجره‌هاي روشن يك خانه را در پيش روي خود مي‌ديديم، من با خود فكر كردم چه خوب بود كه او اينجا و ميزبان ما بود. اين خانه دخمه‌اي پوسيده و خراب است، ولي با اين وصف اگر من مي‌توانستم همة طول زمستان را آرام با تو در آن زندگي كنم، خيلي از آن خوشم مي‌آمد.» در ۱۲ مارس ۱۷۸۱ او نوشت:

روح من، همان‌طور كه خودت مي‌داني، چنان به داخل روح تو نفوذ يافته است كه من

به نحوي ناگسستني به تو پيوسته‌ام، و نه بلندي مي‌تواند ما را از يكديگر جدا كند، نه ژرفا. كاش ميثاق يا پيماني بود كه به نحوي مشهود و طبق يك قانون مرا به تو پيوند مي‌داد. چنين چيزي چقدر پرارزش مي‌شد!

و مطمئناً دوران تازه‌كاري من به‌قدر كافي طولاني بود كه من بتوانم همة مطالب لازم را كسب كنم ... يهوديان قيطانهايي دارند كه در هنگام نماز به بازوان خود مي‌بندند. به اين ترتيب، هنگامي كه من دعاي خود را خطاب به تو مي‌خوانم، قيطان عزيز تو را به بازوي خود مي‌بندم و مي‌خواهم كه تو خوبي، خرد، اعتدال، و شكيبايي خود را به من بدهي.

بعضيها پايان دوران «تازه‌كاري» يا دوران آزمايشي را حاكي از تسليم جسماني شارلوته تفسير كرده‌اند؛ ولي، با وجود اين تفسير، شش سال بعد گوته به وي نوشت: «لوتة عزيزم، تو نمي‌داني من چه رفتار خشونت‌آميزي نسبت به خود كرده‌ام و هنوز مي‌كنم، و چگونه فكر اينكه من تو را در تملك خود ندارم ... مرا از پاي درمي‌آورد و مي‌خورد.» اگر هم وصال حاصل شده باشد، اين راز خوب حفظ شد. بارون فون شتاين، كه تا سال ۱۷۹۳ زنده بود، با نزاكت يك آقاي قرن هجدهم اين رابطه را تحمل مي‌كرد. گاهي گوته نامه‌هاي خود را با اين جمله پايان مي‌داد: «سلام مرا به شتاين برسان.»

گوته عادت كرده بود كه اطفال شارلوته را نيز دوست بدارد، و فقدان اطفالي از خود را با شدت هرچه بيشتر احساس مي‌كرد. در بهار ۱۷۸۳ او شارلوته را وادار كرد كه اجازه دهد پسر دهساله‌اش فريتس براي ديدارهاي طولاني نزدش بماند و حتي در سفرهاي طولاني همراه وي باشد. يكي از نامه‌هاي شارلوته به فريتس (سپتامبر ۱۷۸۳) جنبة مادري وي و قلب انساني را از پس ظاهر غيرانساني شدة وقايع تاريخي نشان مي‌دهد:

خيلي خوشحالم كه تو در خارج و در جهان زيبا مرا فراموش نمي‌كني و نامه‌هايي قابل قبول، هر چند نه خيلي خوب تركيب‌بندي شده، برايم مي‌نويسي. چون تو خيلي بيش‌از آنچه كه من انتظار داشتم مي‌داني، مي‌ترسم لباسهايت ظاهر خيلي خوبي نداشته باشند. اگر لباسهايت كثيف شدند، و يا خودت، به «گوته عضو شوراي ويژه» بگو كه عيناً فريتس كوچك عزيزم را به داخل آب بيندازد. ... سعي كن ارزش بخت خوب خودت را درك كني و منتهاي سعي خود را بكن كه با طرز رفتار خود «عضو شورا» را خرسند سازي. پدرت آرزو دارد كه به يادش باشي.

تا ۱۷۸۵ شدت احساسات گوته كاهش يافته و جاي آن را سكوتهاي طولاني گرفته بود. در ماه مه ۱۷۸۶ شارلوته شكايت كرد كه «گوته زياد فكر مي‌كند و هيچ سخن نمي‌گويد.» او اينك چهل‌وچهار سال داشت، و گوته سي‌وهفت سال، و به درون خويش مي‌گراييد. اغلب به ينا مي‌رفت تا از دربار وايمار به‌دور باشد و در ميان دانشجويان تجديد جواني كند. پيوسته با طبيعت رفع خستگي مي‌كرد و خاطر خود را تازه مي‌داشت، به قلة بروكن (حدود ۱۲۰۰ متر در كوههاي هارتس، كه مدتها با افسانة فاوست رابطه داشت) صعود مي‌كرد، و با دوك در سويس به مسافرت مي‌پرداخت (از سپتامبر ۱۷۷۹ تا ژانوية ۱۷۸۰). گاهي او، با نگاه به گذشته،

احساس مي‌كرد كه طي نخستين ده سال زندگي رسمي و درباري خود در وايمار، تقريباً هيچ كار سودمندي در زمينة ادبيات يا علوم انجام نداده است. ولي اين حسن‌تصادف بود كه زندگي وي تركيبي بود از شاعري و ادارة امور كشور، و جوان نيمه لوس و عاشق بي‌وفا، بر اثر مسئوليتهاي اداري و تعويق پيروزي عشقي، انضباطي يافته بود. او از همة تجربيات استفاده مي‌برد و با هر شكست رشد بيشتري مي‌كرد. او مي‌گويد: «بهترين خاصيت من سكون عميق دروني است كه من، علي‌رغم جهان، در آن زندگي و رشد مي‌كنم از طريق آن آنچه را كه دنيا هرگز نمي‌تواند از من بگيرد به‌دست مي‌آورم.» در مورد وي هيچ چيز به‌هدر نمي‌رفت، و همه‌چيز در آثار وي در جايي بيان مي‌شد؛ و سرانجام، او وجود واحدي بود كه بهترين متفكران آلمان در او تلفيق شده بودند.

دو منظومه از بزرگترين منظومه‌هايش متعلق به اين دورانند: يكي به نام طبيعت كه ترويج فلسفه و مذهب و نظم و نثر است؛ و ديگري، شيواترين غزلش، به نام «آواز شب جهانگردان» ـ كه وي در سپتامبر ۱۷۸۰، شايد در حالتي از اشتياق بي‌تابانه، روي ديوارهاي يك كلبة شكار حك كرد:

فراز همة تپه‌ها

اينك آرام است؛

بر بالاي همة درختان

تو بسختي

صداي يك نفس را مي‌شنوي؛

پرندگان در درختان خوابيده‌اند.

صبر كن: بزودي مانند اينها

تو هم استراحت خواهي كرد.

يكي ديگر از اشعار مشهور گوته متعلق به اين مرحله از رشد و تكامل وي است و «پادشاه پريان» نام دارد، كه شعري تأثرانگيز است و شوبرت آن را به موسيقي درآورد. احساس يك طفل دربارة موجودات مرموزي كه بر طبيعت حكمفرمايي مي‌كنند در كجا به وضوح اين وهم زودگذر بچة محتضري كه «پادشاه پريان» را مي‌بيند كه آمده است او را از آغوش پدرش برباید، بيان شده است؟

همچنين در اين هنگام گوته سه نمايشنامه به نثر نوشت، به نامهاي اگمونت (۱۷۷۵)، ايفيژني در تاوريس (۱۷۷۹) و توركواتو تاسو (۱۷۸۰). اينها ثمرة كافي از پنج سال زندگي سياسي بودند. اگمونت تا سال ۱۷۸۸ روي صحنه نيامد. ايفيژني در ۶ آوريل ۱۷۷۹ (شش هفته قبل از برنامة افتتاحية اپراي گلوك به همان نام) در تئاتر وايمار روي صحنه آمد؛ ولي اين نمايشنامه در مدت اقامت گوته در رم چنان تغيير شكل يافت و به قالب شعري درآورده شد كه بهتر است آن را به‌عنوان محصول

ايتاليا تغيير شكل يافت و به شعر درآمد، ولي اين نمايشنامه به‌عنوان قسمتي از دلباختگي گوته به شارلوته فون شتاين به اين دوران تعلق دارد. در ۱۹ آوريل ۱۷۸۱ گوته به شارلوته نوشت: «آنچه تاسو مي‌گويد خطاب به توست.» شارلوته، كه اين حرف گوته را كاملاً قبول كرده بود، خود را در قالب لئونورا، گوته را در قالب تاسو، و كارل آوگوست را در قالب دوك فرارا مي‌پنداشت.

گوته بآساني اين افسانه را قبول كرد كه ماجراي عشقي ناكام با يكي از خواهران آلفونسو دوم (كه در ۱۵۵۹-۱۵۹۷ سلطنت كرد)، اگر نگوييم باعث از كار افتادگي ذهني تاسو شد، دست‌كم آن را تشديد كرد. او وقتي طرز تفكر شاعرانة تاسو را توصيف مي‌كرد، بدون شك وضع خودش را درنظر داشت:

چشمانش بندرت بر اين صحنة زميني دوخته مي‌شوند؛

گوشش با هماهنگي طبيعت منطبق است.

آنچه تاريخ عرضه مي‌دارد و زندگي ارائه مي‌كند،

آغوشش بسرعت و با سرور مي‌پذيرد.

آنچه در همه‌جا پراكنده است، او يكجا جمع مي‌كند،

و احساس سريع‌الانتقالش به مردگان جان مي‌دهد. ...

به‌اين ترتيب، در حالي كه اين مرد اعجاب‌انگيز

در دنياي طلسم‌شدة خود

حركت مي‌كند، هنوز ما را وسوسه مي‌كند

كه با او بگرديم و در خوشيش شريك باشيم.

با آنكه او ظاهراً به ما نزديك مي‌شود،

مانند هميشه از ما دور است و شايد چشمانش،

كه به ما دوخته شده، به‌جاي ما، ارواحي را مي‌بينند.

و لئونورا، شاهدخت باشكوهي كه عشق شاعر را مي‌پذيرد ولي از او مي‌خواهد حرارت خود را در حدود اصول آداب و نزاكت نگاه دارد، به احتمال بسيار همان شارلوته فون شتاين است كه نمي‌گذارد احساسات تند گوته به مرز زناكاري برسد. تاسو ندا برمي‌دارد ـ و در اينجا هر دو شاعر به صحبت مي‌پردازند ـ

آنچه در آواز من به قلب مي‌رسد

و در آن طنيني مي‌يابد، من آن را مرهون يك نفر هستم،

و تنها يك نفر! هيچ تصوير نامشخصي

در برابر روح من قرار نداشت، و باشكوهي درخشان

نزديك نمي‌شد كه بار ديگر ناپديد شود.

من با چشمان خودم

كيفيت هر فضيلت و هر زيبايي را مشاهده كرده‌ام.

دوك آلفونسو ازنظر شكيبايي و تحمل كج‌خلقيها، ماجراهاي عشقي، و رؤياپروريهاي شاعر،

با كارل آوگوست شباهت دارد و مانند او از تأخير شاعر در به پايان رسانيدن يك شاهكار كه وعدة آن داده شده بود اظهار تألم مي‌كند؛

او پس از هر پيشرفت بطئي، كارش را رها مي‌كند.

مرتباً در حال تغيير دادن است،

و هيچ وقت نمي‌تواند كار را به پايان برساند.

و اين بيان بخوبي قطعه‌نويسي گوته و امروز و فردا كردن او در مورد استاد ويلهلم و فاوست را توصيف مي‌كند. يك شاهدخت ديگر آلفونسو (كارل آوگوست) را به خاطر اينكه به تاسو (گوته) فرصتي مي‌دهد تا بر اثر تماس با امور پختگي پيدا كند، مورد تمجيد قرار مي‌دهد، و اين ابيات مشهور از آنجا ناشي مي‌شوند:

استعداد در آرامش شكل مي‌گيرد؛

خصوصيات اخلاقي در مسير امور جهان شكل مي‌پذيرد.

ولي وجوه اشتراك اين دو شاعر در پايان زايل مي‌شوند: تاسو به هيچ‌وجه ظرفيت و توانايي گوته را براي شنا كردن در مسير امور جهاني از خود نشان نمي‌دهد. او در قلمرو رؤياهاي خود غرق مي‌شود، احتياط و مناسب بودن را به‌دور مي‌افكند، شاهدخت وحشتزده را در آغوش مي‌گيرد، و وقتي شاهدخت خود را از آغوش و زندگي او خارج مي‌كند، ديوانه مي‌شود. شايد گوته احساس مي‌كرد كه از آن ورطه گذشته است.

او اغلب دربارهٔ ايتاليا به‌عنوان جايي براي گريز از وضعي كه سلامت فكرش را تهديد مي‌كرد مي‌انديشيد. مقارن همين اوقات، او در نخستين فرمي كه براي استاد ويلهلم درست كرد، يك آواز حسرتبار براي مينيون نوشت كه با اميدهاي خودش بيشتر مناسب بود تا با اميدهاي مينيون. اين آواز چنين است:

آيا سرزميني را كه در آن درختان ليمو شكوفه مي‌كنند،

نارنجهاي طلايي در ميان برگهاي تيره مي‌درخشند،

نسيمي ملايم از آسمان آبي‌رنگ مي‌وزد،

و درخت مورد آرام و درخت غار بلندبالا قرار دارند

مي‌شناسي؟ آيا آن را خوب مي‌شناسي؟

آه، محبوبم، مايلم با تو به آنجا بروم!

وايمار زيبا بود، ولي گرم نبود. و گرفتاريهاي اداري سوهان روح شاعر شده بود. او مي‌گفت: «تلاش براي برقرار كردن هماهنگي ميان ناهماهنگيهاي جهان راهي پرمشقت براي امرار معاش است.» زندگي دربار او را كسل مي‌كرد. «من با اين مردم هيچ وجه مشتركي ندارم، آنها هم با من همين‌طور.» او، كه نمي‌توانست با دوك در شكار و مؤانست زنان

همگامي مي‌كند، تا حدودي از دوك فاصله گرفته و تنها عشق بزرگش بر اثر گذشت زمان و نزاعهاي فيمابين به سردي گراييده بود. احساس مي‌كرد كه بايد خود را از قيد اين بندهاي متعدد آزاد سازد و جهت و چشم‌انداز تازه‌اي پيدا كند. از دوك تقاضاي مرخصي كرد. دوك رضايت داد و موافقت كرد پرداخت حقوق گوته ادامه يابد. گوته براي تهية پول بيشتر، حق انتشار مجموعهٔ آثار خود را براي يك بار چاپ به گوشن در لايپزيگ فروخت. از اين مجموعه، تنها ۶۰۲ دوره خريداري شد. گوشن ۱۷۲۰ تالر در اين كار زيان كرد.

در اول سپتامبر ۱۷۸۶ گوته از كارلسبارد به شارلوته نوشت:

اينك وداع نهايي. مي‌خواهم بار ديگر به تو بگويم كه از صميم‌دل دوستت دارم... و اطميناني كه تو به من مي‌دهي، كه دوباره از عشق من احساس مسرت مي‌كني، سرور زندگيم را تجديد مي‌كند. من تاكنون در سكوت تحمل بسيار كرده‌ام، ولي به‌هيچ‌چيز بيش‌از اين علاقه نداشته‌ام كه روابط ما شكلي به خود بگيرد كه

هيچ حادثه‌اي نتواند بر آن اثر بگذارد. اگر اين آرزو عملي نباشد، من در جايي كه تو هستي نخواهم ماند، بلكه ترجيح مي‌دهم در دنيايي كه اينك به داخل آن گام برمي‌دارم، تنها باشم.

IV ـ گوته در ايتاليا: ۱۷۸۶ـ۱۷۸۸

گوته با اسم مستعار سفر مي‌كرد: «آقاي ژان‌فيليپ مولر»، زيرا مي‌خواست از ناراحتيهاي ناشي از شهرت در امان باشد. سي‌وهفت سال داشت، ولي حتي با اميدي بيش‌از جوانها عازم سفر شد، و چون دربارهٔ هنر و تاريخ ايتاليا اطلاعاتي داشت، با آمادگي بيشتر به اين سفر پرداخت. در ۱۸ سپتامبر به هردر نوشت: «اميدوارم شخصي نوزاد باز گردم»، و به كارل آوگوست نوشت: «اميدوارم انساني كاملاً تزكيه يافته و خيلي مجهزتر را بازگردانم.» او «نامه‌هايي از ايتاليا» براي اينها و ساير دوستان مي‌فرستاد. اين نامه‌ها هنوز حاوي شادابي زندگي ايتالياييند. در مقدمهٔ نامه‌هاي خود اين اشعار قديمي را مي‌نوشت: «او نيز اينك در آركادي بود.» در جاي ديگر ديده‌ايم او چقدر از آفتاب خوشش مي‌آمد. وقتي وارد ايتاليا شد، با فرياد گفت: «من بار ديگر به خداوند اعتقاد دارم.» ولي او مردم ايتاليا را نيز دوست مي‌داشت ـ چهره‌ها و قلوب گشادهٔ آنان، و طبيعي بودن زندگي آنها، حرارت و كيفيت سرورآميز صحبتشان را. او، كه هم دانشمند بود و هم يك شاعر، به كيفيات خاص جوي، ساختمان جغرافيايي، نمونه‌هاي معدني، تنوع حيوانات و گياهان نيز توجه داشت. او حتي از مارمولكهايي كه بسرعت از روي صخره‌ها مي‌گذشتند خوشش مي‌آمد.

او آن‌قدر علاقه‌مند رسيدن به رم بود كه بسرعت از ونتسيا، لومباردي، و توسكان گذشت. ولي به‌قدر كافي در ويچنتسا توقف كرد تا سادگي و نيرومندي سبك كلاسيك معماري پالاديو،

معمار ايتاليايي، را احساس كند. او بار ديگر بشدت انزجار خود را از سبك گوتيك ابراز كرد و گفت: «خدا را شكر كه من اينك از هرگونه علاقه‌اي نسبت به ... آن ميله‌هاي چپقي و برجهاي كوچكمان، كه داراي ميله‌هاي نوك‌تيز و انتهاي پرشاخ و برگند... براي هميشه آزاد شده‌ام. ... پالاديو راه را براي من به‌سوي همهٔ هنرها گشوده است.» او از آن راه به‌سوي ويتروويوس، كه دربارهٔ او در نسخه‌اي از نوشته‌هاي گالياني (دوست لطيف‌طبع ما از ناپل و پاريس) مطالبي مطالعه كرده بود، بازگشت. و در اين وقت علاقهٔ شديدي به سبك كلاسيك يافت؛ و اين علاقه به آثار و افكار وي رنگ‌وورويي داد و به بعضي از آثار گذشتهٔ او مانند ايفيژني و تاسو شكل دوباره بخشيد و آنها را به قالب سبك و شيوهٔ كلاسيك درآورد. در ونيز كاخهايي كه به سبك باروك بودند بيش‌از حد پرزرق‌وبرق و به نحوي زنانه آراسته به‌نظر مي‌رسيدند؛ او حتي از نماهاي سبك رنسانس روي گرداند و متوجه يادگارهاي معماري و مجسمه‌سازي سبك كلاسيك در موزه‌ها شد. ولي احساسات پرحرارتش در برابر رنگ و غرور آثار ورونزه و تيسين عكس‌العمل مساعد نشان داد.

او در فرارا بيهوده به دنبال كاخي بود كه تاسو در آن زنداني شده بود. پس از سه روز توقف در بولونيا و فقط سه ساعت در فلورانس، با عجله از پروجا، ترني، و چيتا ديكاستلو گذشت و در ۲۹ اكتبر ۱۷۸۶ سواره از پورتادل‌پوپولو وارد رم شد. در اين وقت، وي كه لحظه‌اي شكسته‌نفسي زودگذر احساس مي‌كرد، گفت: «همهٔ راهها به روي من بازند، زيرا من با روحيه‌اي توأم با فروتني قدم برمي‌دارم.»

او، كه هنوز به تكلم ايتاليايي تسلط نيافته بود، به جستجوي ساكنان آلماني رم، خصوصاً هنرمندان، پرداخت، زيرا آرزو داشت دست‌كم اصول اولية طراحي، نقاشي، و مجسمه‌سازي را فراگيرد. آنگليكاكوفمان ذوق‌وشوق و خوش‌سيمايي او را تحسين مي‌كرد، و از او تك‌چهره‌اي كشيد كه در آن موي سياه و پيشاني بلند و چشمان درخشانش بخوبي مجسم شده بودند. گوته دوستي صميمانه‌اي با يوهان‌هاينريش ويلهلم تيشباين برقرار كرد. اين شخص در اثر معروف خود به نام گوته در جلگه‌هاي اطراف رم او را در حال استراحت و يله‌دادن نشان مي‌دهد ـ گويي كه آركادي را تسخير كرده است. گوته

قبل از اينكه به ايتاليا بيايد، مدتهاي دراز با اين نقاش مكاتبه كرده بود؛ آنها نخستين بار در سوم نوامبر، هنگامي كه هردو در ميدان سان‌پيترو بودند، با يكديگر ملاقات كردند. گوته اين هنرمند را شناخت و خود را بسادگي چنين معرفي كرد: «من گوته هستم.» تيشباين گوته را در نامه‌اي كه به لاواتر نوشت چنين توصيف كرد:

من او را كاملاً آن‌طور كه انتظار داشتم يافتم. تنها چيزي كه مرا متعجب كرد سنگيني و آرامش شخصي تا اين اندازه حساس بود، و همچنين اين نكته كه وي مي‌تواند در كلية شرايط احساس راحتي كند. آنچه حتي بيش‌از اين مرا مسرور مي‌كند سادگي نحوة زندگي اوست. آنچه او از من خواست برايش فراهم كنم اطاق كوچكي بود كه در آن بتواند، بدون مزاحمت، بخوابد و كار كند؛ و غذايي كه مي‌خواست در نهايت سادگي بود. ... اينك او



يوهان هاينريش ويلهلم تيشباين: گوته در جلگه‌هاي اطراف رم. هنركده دولتي، فرانكفورت-ام-ماين

در اطاق كوچك خود مي‌نشيند و از صبح زود تا ساعت نه‌شب برسر «ايفيژني» خود كار مي‌كند. سپس براي مطالعه دربارة آثار بزرگ هنري خارج مي‌شود.

تيشباين اغلب در اين كاوشها او را راهنمايي مي‌كرد، ترتيبي مي‌داد كه طرحهايي براي او ترسيم شود، و نسخي از نقاشيهايي كه شهرت بيشتري داشتند برايش تهيه مي‌كرد؛ خود گوته هم از آنچه كه خصوصاً دوست داشت به‌خاطر بياورد طرحهايي ترسيم مي‌كرد. در مجسمه‌سازي مهارت خود را به مورد آزمايش گذاشت و يك سرديس از هركول درست كرد. گوته معترف بود كه براي هنرهاي تجسمي (پلاستيك) استعدادي ندارد، ولي احساس مي‌كرد كه اين تجربيات احساس تشخيص فرم و شكل را در او تقويت

مي‌كنند و برايش در تجسم آنچه مي‌خواهد توصيف كند، كمكي هستند. او غرق در مطالعة تاريخ هنر باستان وينكلمان شد و گفت: «در اينجا، در خود محل، من اين كتاب را بسيار پرارزش مي‌يابم. ... اينك، سرانجام ذهن من مي‌تواند، بادقتي آرام، تاحد بزرگترين و منزهترين آفرينشهاي هنري صعود كند.» در جاي ديگر گفت: «تاريخ همة جهان خود را با اين نقطه مرتبط مي‌دارد و من از هنگامي كه وارد رم شدم، چنين مي‌پندارم كه واقعاً ... تولدي ديگر يافته‌ام. و معتقدم تا مغز استخوان عوض شده‌ام.» درعين‌حال، چنين به‌نظر مي‌رسيد كه از هنر زنده، يعني مدلهاي خوش‌قدوقواره‌اي كه در كارگاهها در برابر هنرمندان مي‌نشستند، نيز لذت مي‌برد. اقامت وي در رم جريان دوري‌جويي وي از روح رمانتيك را، كه با مسئوليتهاي اداري آغاز شده بود، تكميل كرد. در اين هنگام ياغيگري گوتس و اشكهاي ورتر در نظر گوته، كه مرحلة بلوغ و پختگي را مي‌گذراند، نشانه‌هاي فكري نامتوازن بودند. او گفت: «رمانتيسم يك بيماري است، و كلاسيسيسم قرين سلامت است.» در شوق‌وذوق تازة وي نسبت به مرمرها، ستونها، سرستونها، سردرها، و خطوط بي‌آلايش مجسمه‌هاي يوناني عنصري رمانتيك وجود داشت. مي‌گفت: «اگر ما واقعاً الگويي بخواهيم، هميشه بايد به‌سوي يونانيان باستان بازگرديم، زيبايي بشر پيوسته در آثار يوناني متجلي است.» گوته مانند وينكلمان تنها جنبة «آپولوني» تمدن و هنر يونان، يعني تجليل از فرم و خويشتنداري در تجسم احساسات، را مي‌ديد؛ در اين وقت آن سرمستي «ديونوسوسي» را كه با چنان گرمي به خصوصيات اخلاقي، مذهب، و زندگي يونانيها رنگ و رو مي‌داد و در خود گوته به‌صورت استعداد نهفته و عشقهايش خود را نشان داده بود تقريباً ناديده مي‌گرفت.

در اين حالت فريفتگي نسبت به آثار كلاسيك بود كه او ايفيژني در تاوريس را از نو به شعر نوشت (۱۷۸۷) و قصد داشت با راسين و حتي خود اوريپيد رقابت كند. او كه هنوز بقاياي آتشي را كه شارلوته فون شتاين در نهادش برافروخته بود عزيز مي‌داشت، بخشي از لطافت، عواطف، و خويشتنداري بانوي نجيبزادة آلماني (شارلوته) را در قالب سخنان شاهزاده‌خانم يوناني (ايفيژني) ريخت. او اين داستان قديمي را، باوجود همة پيچيدگيهايي كه در خود افسانه و شجره‌نامة قهرمانان آن وجود داشت، خوب بازگو كرد؛ با ترسيم تصويري مساعد از پادشاه

سكوتيا بر هيجان نمايشنامه افزود؛ و به خود جرئت داد كه پايان آن را عوض كند تا با اين فكر (كه در ميان يونانيها نادر بود) كه انسان حتي نسبت به «بربريان» تعهدات اخلاقي دارد، هماهنگ شود. تنها كساني كه مي‌توانند زبان آلماني را به رواني بخوانند قادرند ارزش كار گوته را درك كنند؛ با اين وصف، ايپوليت تن، كه يك فرانسوي و يك منقد درجه‌اول بود و ظاهراً با نمايشنامه‌هاي راسين آشنايي داشت، گفت: «من هيچ اثر دوران جديد را فوق ايفيژني در تاوريس گوته نمي‌دانم.»

خاطرات شارلوته در اين نمايشنامه، و بيش‌از آن در توركواتو تاسو، كه در رم نوشت، احساسات وي را نسبت به شارلوته زنده كرد. احساسات شارلوته از گريز ناگهاني گوته به ايتاليا، و از اينكه پسر او را به اميد يك مستخدم رها كرده بود، عميقاً جريحه‌دار شده بود. وي فوراً فريتس را نزد خود بازآورد و خواستار آن شد كه همة نامه‌هايي كه به گوته نوشته است پس فرستاده شوند. گوته از رم نامه‌هايي پوزش‌خواهانه نوشت (٨ ، ١٣، و ٢٠ دسامبر ١٧٨۶)؛ شارلوته در ١٨ دسامبر يادداشتي حاوي سرزنش «تلخ و شيرين» به گوته فرستاد، و گوته در ٢٣ دسامبر پاسخ داد: «نمي‌توانم برايت توصيف كنم كه چگونه بيماري تو، و اينكه تقصير اين بيماري با من است، قلبم را سوراخ مي‌كند. مرا ببخش. من خودم با مرگ و زندگي در نبرد بودم، و هيچ زباني ياراي آن را ندارد كه آنچه را كه در درونم مي‌گذشت بازگو كند.» سرانجام شارلوته نرم شد و در اول فورية ١٧٨٧ نوشت: «اينك من مي‌توانم با خلق و خويي خوشتر به كار پردازم، زيرا از تو نامه‌هايي دارم كه در آن مي‌گويي نامه‌هايم را دوست داري و از آنها شاد مي‌شوي.»

در آن ماه او و تيشباين به ناپل رفتند. او دوبار از كوه وزوويوس بالا رفت؛ بار دوم يك فوران كوچك سر و شانه‌هايش را با خاكستر پوشاند. گوته در خرابه‌هاي باستاني پومپئي حظ فراوان برد و از شكوه سادة معابد يوناني در پائستوم به حيرت آمد. پس از بازگشت به رم، با كشتي عازم پالرمو شد، براي مطالعه در معابد باستاني به سجسته و جيرجنتي (آگريجنتو) رفت، در محل تئاتر يوناني در تائورمينا ايستاد، و در ماه ژوئن به رم باز گشت. او، كه هر روز دلبستگي بيشتري به اين «جالبترين شهر همة جهان» مي‌يافت، دوك‌كارل‌آوگوست را ترغيب كرد كه پرداخت حقوقش را تا پايان ١٧٨٧ ادامه دهد. هنگامي كه مهلت اين تمديد منقضي شد، بتدريج خود را با فكر رفتن به شمال سازش داد. در تاريخ ٢۵ آوريل ١٧٨٨ از رم خارج شد، با فراغبال از راه فلورانس، ميلان، و كومو سفر كرد، و در ١٨ ژوئن به وايمار رسيد. او هر روز در اين فكر بود كه دوك، درباريان، و شارلوته چگونه از گوته‌اي كه خود احساس مي‌كرد عوض شده است استقبال به‌عمل خواهند آورد.

V ـ گوته در انتظار: ١٧٨٨ـ١٧٩۴

دوك با موافقت شاعر غايب يك رئيس تازه براي شورا تعيين كرده بود؛ اكنون گوته، به تقاضاي خود، از كلية وظايف اداري بجز وزارت آموزش پرورش معاف شد و از آن پس تنها در نقش مشاور به شورا خدمت مي‌كرد. دوك شخص باعطوفتي بود، ولي ياران محرم ديگري يافته و از احساسات نيمه جمهوريخواهانه‌اي كه در اگمونت بازنويسي شده گنجانده شده بود خوشش نمي‌آمد. تودة كتابخوان تقريباً گوته را فراموش كرده بودند؛ آنها شاعر تازه‌اي به نام شيلر را قبول كرده بودند، و با شوروشوق نمايشنامه‌اي به نام راهزنان را مي‌ستودند كه آكنده از احساسات شورشي و خشونت نهضت شتورم اوند درانگ بود، يعني نهضتي كه در نزد شاعري كه آمادة موعظه كردن دربارة نظم، تربيت، و خويشتنداري سبك كلاسيك بود، بي‌معني و ناپخته به‌نظر مي‌رسيد. شارلوته فون شتاين بسردي از او استقبال كرد. او از غيبت طولاني، بازگشت بي‌شتاب، و فريفتگي مداوم وي نسبت به ايتاليا خشمگين بود؛ و شايد هم دربارة آن مدلهاي رومي چيزهايي شنيده بود. شارلوته نوشت كه نخستين برخورد آنها پس از ورود وي «از لحاظ لحن كاملاً كاذب» بود، و افزود: «و غير از مطالب كسل‌كننده چيزي ميان ما ردوبدل نشد.» شارلوته براي مدتي اقامت در كوخبرگ به اين شهر رفت، و گوته آزادي آن را داشت كه به كريستيان وولپيوس بينديشد.

كريستيان در ۱۲ ژوئية ۱۷۸۸، در حالي كه پيامي از برادرش داشت، وارد زندگي گوته شد. بيست‌وسه ساله بود و در كارخانه‌اي كه گل مصنوعي مي‌ساخت كار مي‌كرد. تازگي و شادابي روحيه، و سادگي فكر و زنانگي در حال شكفتگيش توجه گوته را جلب كرد. گوته او را به‌عنوان كدبانوي خانه به باغ خود دعوت كرد، و طولي نكشيد كه به‌صورت رفيقة گوته درآمد. كريستيان تحصيلاتي نداشت و، به‌قول گوته، «اصلاً از شعر چيزي نمي‌فهميد؛» ولي خود را با اعتماد كامل تسليم گوته كرد و آن نياز جسماني را كه ظاهراً شارلوته از او دريغ كرده بود برآورد. در نوامبر ۱۷۸۹، وقتي او به مرحلة مادر شدن نزديك مي‌شد، گوته او را به خانة خود در وايمار برد و از همه لحاظ جز اسم او را همسر خود ساخت. شارلوته و درباريان از اينكه او مرزهاي طبقاتي را شكسته و اين روابط نامشروع را در پرده نگاه نداشته بود، سخت دچار ناراحتي شدند. اين عكس‌العمل او و كريستيان را بسيار اندوهگين كرد، ولي دوك، كه در رفيقه‌بازي كاركشته بود، نقش پدر تعميدي بچه‌اي را كه در كريسمس ۱۷۸۹ به‌دنيا آمد به‌عهده گرفت؛ و هردر، كه سختگير و بي‌گذشت بود، روشي عفوآميز در پيش گرفت و اين بچه را در ماه اوت نامگذاري كرد.

گوته بكرات عاشق شده، ولي فقط در اين هنگام پدر شده بود. زندگي اين «مرد كوچولو» و «زن

علاقه، حتي هنگامي كه حرفهاي گوته را نمي‌فهميد، به گفته‌هايش گوش مي‌داد و به او سلامت مي‌بخشيد. گوته به يكي از دوستانش گفت: «از زماني كه نخستين‌بار او از آستانة اين در گذشت، من از او جز نشاط چيزي نديده‌ام.» به‌نظر گوته تنها عيب كريستيان اين بود كه حتي بيش‌از گوته شراب دوست داشت، و اين كيفيت گاهي او را به احساس خوشي بي‌حد و حصري مي‌كشانيد. او اغلب به تئاتر مي‌رفت و در مجالس رقص بسياري حضور مي‌يافت، در حالي كه گوته در خانه مي‌ماند و كريستيان را در اثر خود به نام مرثيه‌هاي رومي (۱۷۸۹-۱۷۹۰) مشهور مي‌ساخت. اين كتاب به‌سبك پروپرتيوس و منطبق با اخلاقيات كاتولوس نوشته شده بود. اين مرثيه‌هاي رومي داراي جنبة نوحه‌سرايي نيستند، بلكه نام آنها مشتق از تركيب خاص وزن و قافيه است، كه بتناوب شش وتدي و پنج وتدي مي‌شود؛ و با رم هم ارتباط ندارد، بلكه مربوط است به بيوة شادي كه در زير پوشش ظاهري او مي‌توان خود كريستيان را ديد، مثلاً:

رم جاوداني، آنچه كه ديوارهاي مقدست در داخل خود دارند

سرشار از زندگي است؛ ولي به‌نظر من هنوز همه‌چيز ساكت و مرده است.

آه، در گوش من چه كسي نجوا مي‌كند؟ چه وقت من كنار پنجره

آن چهرة زيبا را كه مي‌سوزاند و دوباره زنده مي‌كند خواهم ديد؟...

عشق من، از اينكه به اين زودي تسليم شدي پشيمان مباش!

به من اعتماد كن؛ من تو را جسور نمي‌پندارم؛ فقط احساس احترام مي‌كنم. ...

اسكندر، قيصر، هانري، و فردريك قدرتمند

حاضرند با مسرت نيمي از افتخاري را كه به‌دست آوردند به من عطا كنند،

مشروط براينكه من يك شب بستري را كه در آن قرار دارم به آنها عطا كنم؛

ولي افسوس كه آنان را دنياي اموات سخت در خود نگاه داشته است.

بنابراين، تو كه زنده هستي با سعادت كامل در خانه‌ات، كه با نور عشق روشن شده است، شادي كن،

پيش‌از آنكه امواج غمبار رود لته پاي گريزانت را تر كنند.

ممكن است آن بيوة قشنگ يك خاطره از رم بوده باشد، ولي گرمي اين ابيات از كريستيان ناشي مي‌شد. از اينها گذشته، مگر او به مطالعة هنر مشغول نبود؟ در جاي ديگر مي‌گويد:

با اين حال، اين كار نيز جنبة مطالعه دارد كه با دست حساس

انحناهاي زيباي سينه‌اش را مشخص كنم و بگذارم

انگشتان ماهرم در روي ران صاف بلغزند، زيرا به اين ترتيب

من حرفة مجسمه‌ساز باستاني را فرا مي‌گيرم، به تعمق مي‌پردازم،

مقايسه مي‌كنم، و درمي‌يابم كه بيايم و

با چشمان حس‌كننده ببينم، و با دستان بيننده حس كنم.

بانوان وايمار از اينكه جذبه‌هاي آنان به نحوي چنين ابتذال‌آميز عيان شده بود خرسند نبودند، و شارلوتة باوقار از انحطاط اخلاقي «آقاي خود» ماتم‌زده شده بود. حتي كارل

آوگوست كمي ناراحت شد، ولي بزودي نرم شد. هنگامي كه دوشس، مادر كارل، از ايتاليا بازمي‌گشت، كارل گوته را به ونيز فرستاد تا او را در بازگشت به وطن خود همراهي كند. توقف گوته در آنجا (از مارس تا ژوئن ۱۷۹۰) به‌نحوي ناراحت‌كننده طولاني شد. او دلش براي كريستيان خيلي تنگ شده بود و خشم خود را در اثرش به نام اشعار ونيزي بر سر مغازه‌داران و وضع بهداشت عمومي ايتاليا فروريخت. اين اشعار كمتر از كلية آثار وي جالب توجهند.

پس از بازگشت از ونيز، متوجه شد كه انقلاب فرانسه جوانان آلماني را از خود بيخود مي‌كند و حكمرانان را به هراس مي‌اندازد. بسياري از دوستانش، از جمله ويلانت و هردر، از برانداخته شدن استبداد سلطنتي در فرانسه تحسين كردند. گوته كه متوجه شده بود كلية تختهاي سلطنت در معرض تهديد هستند، خود را كنار دوك مستقر ساخت و اندرز داد كه جانب احتياط نگاه داشته شود. او گفت: «اشخاص بسياري هستند كه، شعله‌افروز در دست، به اين‌سو و آن‌سو مي‌دوند؛ و حال آنكه به‌نظر من آنها بايد در جستجوي سبوهاي آب سرد باشند تا از گسترش آتش جلوگيري كنند.» او از دستور كارل آوگوست دايز براينكه در لشكركشي «ائتلاف‌نخستين» عليه فرانسه همراه وي باشد، اطاعت كرد. در نبرد والمي (۲۰ سپتامبر ۱۷۹۲) حضور داشت، با آرامش در زير آتش ايستاد، و در شكست سهيم شد. يك افسر آلماني در دفترچة يادداشتهاي روزانه‌اش نوشت وقتي كه از اين شاعر عضو شورا خواسته شد دربارة اوضاع اظهارنظر كند، پاسخ داد: «از امروز و از اين محل، دوران تازه‌اي در تاريخ جهان آغاز مي‌شود.» دربارة اين مطلب تأييدي دردست نيست. به‌هرصورت، گوته پس از بازگشت به وايمار، مطالب تندي عليه انقلاب فرانسه، كه وارد مرحلة زياده‌رويها و وحشيگري مي‌شد (۱۷۹۲-۱۷۹۴)، نوشت.

اين تحولات در گوته گردش طبيعي يك ذهن درحال بلوغ را، از علاقه به آزادي به علاقه به نظم و ترتيب، تأييد كرد. همان‌طور كه احمقي مي‌تواند ابداع و ابتكار نشان دهد، به همان ترتيب گوته احساس مي كرد كه «هر احمقي مي‌تواند خودسرانه زندگي كند» و با احساس امنيت، رسوم و قوانين را به اين علت نقض كند كه ديگران آنها را مراعات مي‌كنند. او به دموكراسي شوق و علاقه‌اي نداشت؛ اگر چنين نظامي اصولاً برقرار مي‌شد، به‌صورت حاكميت ساده‌لوحي، جهل، خرافات، و توحش درمي‌آمد. او در محدودة خود پرعطوفت و سخاوتمند بود، و قسمتي از درآمد خود را صرف كارهاي خيريه پنهاني مي‌كرد، ولي از اجتماع توده‌ها دوري مي‌جست. در حضور انبوه جمعيت و اشخاص غريبه با غرور و كمدلي به درون

خويش مي‌گرايید و تنها خوشي خود را در خانة خويش مي‌يافت. در اين سالهاي نابسامان (۱۷۹۰-۱۷۹۴) به رخوتي ملال‌آور دچار شد كه تأثير جواني

VI ـ شيلر در انتظار: ۱۷۸۷-۱۷۹۴

هنگامي كه شيلر به وايمار رسيد، گوته در ايتاليا بود. اين شاعر، كه تقريباً آهي دربساط نداشت، به احساس حسادت نسبت به عضو غايب شورا (گوته) معترف بود و مي‌گفت: «در حالي كه او در ايتاليا مشغول نقاشي است، عمرو و زيد مانند خران بار‌كش براي او عرق مي‌ريزند. او در آنجا مشغول حرام كردن يك حقوق ۱۸۰۰ تالري است، و در اينجا بايد براي نصف اين مبلغ دوبرابر كار كنند.» در ۱۲ اوت ۱۷۸۷، با لحني مساعدتر چنين نوشت:

در اينجا اشخاص بسياري با نوعي اخلاص دربارة گوته صحبت مي‌كنند و او را بيشتر به‌عنوان يك انسان دوست دارند و تحسين مي‌كنند، تا به‌عنوان يك نويسنده. هردر مي‌گويد او قوة قضاوتي بسيار روشن، احساسي عميق، و عواطفي منزه دارد. ... بنابه گفتة هردر، گوته از هرگونه روح دسيسه‌بازي مبراست؛ هيچگاه به كسي لطمه‌اي نزده است. ... در امور سياسي، وي آشكارا و با جسارت عمل مي‌كند. ... هردر مي‌گويد كه گوته، به‌عنوان يك مسئول امور، بيش‌از يك شاعر شايستة تحسين است ... و ذهنش براي هر چيز وسعت لازم را دارد.

وقتي شيلر آمد، دوك در وايمار نبود، ولي آنا آماليه و شارلوته فون شتاين بگرمي از او استقبال كردند. ويلانت به او گفت كه نوشته‌هاي وي به صيقل و روشني سبك و حسن‌سليقه نياز دارد، و حاضر شد صيقل لازم را به‌سبك او بدهد. طولي نكشيد كه اين شاعر پراشتياق نوشتن مقالاتي براي نشرية ويلانت به نام مركور آلمان را آغاز كرد. او سرگرمي خصوصيتري نزد شارلوته فون كالب يافت. اين شارلوته هم مانند شارلوتة ديگر، داراي شوهري روشنفكر بود. شيلر نوشت: «مردم اينجا دربارة روابط من با شارلوته با صداي نسبتاً بلند نجوا مي‌كنند. ... آقاي فون كالب به من نامه نوشته است. او آخر سپتامبر اينجا مي‌آيد، و ورود او اثر زيادي بر ترتيبات من خواهد گذاشت. دوستي او نسبت به من تغيير نيافته، و اين امر حيرت‌آور است، زيرا او همسرش را دوست دارد و از خصوصيت من با او آگاه است. ... ولي وي نمي‌تواند حتي براي يك‌لحظه در وفاداري همسرش ترديد كند. ... او هنوز همان آدم درستكار و خوش‌قلبي است كه هميشه بود.»

در ۲۷ اوت ۱۷۸۷ برنامة افتتاحية دون كارلوس در هامبورگ اجرا شد. شيلر آن‌قدر به وايمار علاقه داشت كه براي ديدن آن به هامبورگ نرفت. اين نمايشنامه، كه نخستين نمايشنامة او به نظم بود، به‌عنوان تسليم دربرابر سبك تراژدي فرانسوي هم مورد تمجيد قرار گرفت و هم محكوم شد؛ ولي آن وحدت نمايشي را كه قواعد ارسطو ايجاب مي‌كرد، نداشت. داستان نمايشنامه با كشمكش ميان فيليپ دوم و پسرش بر سر عشق اليزابت دو فرانس آغاز مي‌شد؛ سپس در وسط داستان، كانون توجه به مبارزة هلند براي آزادي خود از تسلط اسپانياييها و قساوت آلوا سردار سپاه اسپانيايي منتقل مي‌شد. شيلر كوشش داشت

ترسيم كند، و خوانندگان پروتستان از استدعاي ماركي پوزا از پادشاه تحسين مي‌كردند.

اعليحضرتا،

من اين اواخر از فلاندر و برابان عبور كردم.

از اين همه ايالات ثروتمند و شكوفان

كه از ملتي شجاع، بزرگ، و درستكار پر شده‌اند!

فكر كردم كه پدر چنين نژادي بودن

بايد واقعاً كاري الاهي باشد! و سپس

به توده‌اي از استخوانهاي مرداني كه زير بار قرار گرفته‌اند برخوردم! ...

آنچه ما را از آنها محروم داشته‌ايد به ما بازگردانيد،

و شما كه سخاوتمند و نيرومند هستيد، بگذاريد خوشبختي

از سرچشمة فياضتان جاري شود؛ بگذاريد فكر بشر

در امپراطوري وسيع شما به مرحلة بلوغ برسد ... و شما

در ميان يك هزار پادشاه، يك پادشاه واقعي بشويد! ...

بگذاريد هريك از اتباع آن باشد كه زماني بود، يعني

منظور و مورد توجه پادشاه باشد

و جز محبت برادري، وظيفة ديگري او را مقيد نسازد.

باوجود موفقيت دون كارلوس، شيلر مدتي مديد از نمايشنامه‌نويسي دست كشيد. در ۱۷۸۶ به كورنر نوشت: «تاريخ، با هر روز پي‌درپي، مطالب جالب‌توجه تازه‌اي براي من دارد. ... كاش من مدت ده سال تمام هيچ‌چيز جز تاريخ مطالعه نكرده بودم و فكر مي‌كنم (اگر چنين كرده بودم) موجود ديگري مي‌شدم. آيا فكر مي‌كني هنوز فرصت جبران مافات براي من باقي باشد؟» با نمايشنامه‌هايي كه گاه‌گاه مي‌نوشت، و اين نمايشنامه‌ها امكان داشت، حتي پس‌از استقبالي كه از برنامة افتتاحية آنها مي‌شد، به مرگ زودرس دچار شوند، او نمي‌توانست تنها خرج خودش را درآورد، چه برسد به خرج يك خانواده. شايد اگر در زمينة تاريخ اثر موفقيت‌آميزي ايجاد مي‌كرد، به‌قدر كافي به‌عنوان يك شخص فاضل شهرت مي‌يافت كه در دانشگاه ينا سمت استادي به‌دست آورد. در آنجا او تنها ۲۳ كيلومتر از وايمار فاصله مي‌داشت و هنوز در قلمرو، و مشمول عنايت دوك مي‌بود.

به اين ترتيب، پس از به‌پايان رسانيدن دون كارلوس، او قلم خود را براي نوشتن تاريخ سقوط هلند متحد به‌كار انداخت. چون شيلر نمي‌توانست هلندي بخواند، به مراجع دست‌دوم متكي بود، و از روي تفاسير آنان تأليفي به‌وجود آورد كه ارزش پايداري نداشت. كورنر از جلد اول (۱۷۸۸) با صداقت متداول خود انتقاد كرد و گفت: «اثر حاضر، با همة استعدادي كه در آن به‌كار رفته است، نشانه‌اي از آن نبوغي كه شما آن را در توانايي خود داريد ندارد.» شيلر از هلند دست كشيد. و جلد دومي هم دركار نبود.

در ۱۸ ژوئية ۱۷۸۸ گوته از ايتاليا بازگشت و در سپتامبر شيلر را در رودولشتات، كه در حومة وايمار بود،

سر داشتم به‌هيچ‌وجه كاهش نيافته است ... ولي من ترديد دارم كه هرگز با هم خيلي گرم بگيريم. ... او آن‌قدر از من جلوتر است ... كه ما نمي‌توانيم در طول مسير با يكديگر ملاقات كنيم. همة عمر او از همان ابتدا در جهتي خلاف جهت زندگي من بوده است. دنياي او دنياي من نيست. در پاره‌اي از موارد عقايد ما در دو قطب مخالف قرار دارند.» و حقيقت هم اين است كه به‌نظر مي‌رسيد خداوند اين دو شاعر را طوري آفريده است كه از يكديگر خوششان نيايد. گوته، كه سي‌ونه سال داشت، به سرمنزل مقصد رسيده و پختگي

يافته بود. شيلر، كه بيست‌ونه سال داشت، در حال صعود و تجربه بود. تنها وجه‌اشتراك آنها خودپسندي غرورآميزشان بود. شاعر جوانتر از ميان مردم بود ـ بي‌چيز بود و ابيات نيمه انقلابي مي‌نوشت. شاعر ديگر ثروتمند بود، مقام و منزلت داشت، عضو شوراي ويژة حكمران بود، و انقلاب را تقبيح مي‌كرد. شيلر در مرحلة آن بود كه به‌عنوان ثمرة نهضت شتورم اوند درانگ تجلي كند. او صداي احساس، عاطفه، آزادي و رمانتيسم بود. گوته، كه فريفتة هنر يونان شده بود، سراپا از عقل، خويشتنداري، نظم، و سبك كلاسيك طرفداري مي‌كرد. به‌هرصورت، براي نويسندگان طبيعي نيست كه يكديگر را دوست بدارند؛ آنها همگي براي دست‌يافتن به يك هدف و پاداش همانند تلاش مي‌كنند.

وقتي كه گوته و شيلر به وايمار بازگشتند، فاصلة منزلشان از يكديگر اندك بود، ولي آنها با هم مراوده نداشتند. انتشار انتقاد خصمانة شيلر از اگمونت وضع را بدتر كرد. گوته به اين نتيجه رسيد كه «آتن كوچك» (وايمار) براي هردو آنها جاي كافي ندارد. در دسامبر ۱۷۸۸ او شيلر را براي كرسي تاريخ در دانشگاه ينا توصيه كرد. شيلر با مسرت پذيرفت، و براي تشكر نزد گوته رفت، ولي در ۲۹ فورية ۱۷۸۹ به كورنر نوشت:

زياد ماندن در محضر گوته مرا ناخشنود مي‌كند. او حتي با بهترين دوستان خود گرم نمي‌گيرد. هيچ‌چيز او را پايبند نمي‌كند. من واقعاً اعتقاد دارم كه او آدمي به حد اعلا خودخواه است. او استعداد آن را دارد كه افراد با اعمال كوچك و بزرگ احترام‌آميز رهين‌منت خود كند، ولي هميشه موفق مي‌شود كه آزاد باقي بماند. . . . من به او به‌عنوان تجسم يك دستگاه دقيقاً مجاسبه شدة خودخواهي بي‌حد مي‌نگرم. اشخاص نبايد چنين موجودي را در نزديكي خود تحمل كنند. درنظر من به همين علت منفور است، هرچند كه من ناگزيرم ذهن او را تحسين كنم و دربارة او افكار شرافتمندانه‌اي داشته باشم. او در من تركيب عجيبي از نفرت و علاقه ايجاد كرده است.»

در ۱۱ مه ۱۷۸۹ شيلر كار خود را در ينا آغاز كرد، و در ۲۶ مه «نطق افتتاحية» خويش را دربارة «تاريخ جهاني چيست و انسان به چه منظور آن را مطالعه مي‌كند؟» ايراد كرد. چون ورود آزاد بود، تعداد مستمعين خيلي بيشتر از جاي پيش‌بيني شده بود، و استاد همراه با مستمعين خود با وجد و سرور به جانب تالاري واقع در انتهاي ديگر شهر روان شدند. اين سخنراني مورد تمجيد بسيار قرار گرفت. شيلر مي‌گويد: «آن شب دانشجويان براي من آواز خواندند و سه بار هورا كشيدند؛» ولي

نظر گرفته شده بود، كم، و درآمد درسي شيلر ناچيز بود.

شيلر با نويسندگي به درآمد درسي خود مي‌افزود. در سالهاي ۱۷۸۹-۱۷۹۱ او تاريخ جنگ سي‌ساله را در سه قسمت انتشار داد. در اين مورد او دست‌كم با زبان مأنوس بود، هرچند كه باز در اين زمينه نيز برايش خيلي ناراحت‌كننده بود كه به منافع دست‌اول مراجعه كند، و تمايل وي را به قضاوت كردن و فلسفه‌بافتن رنگ ديگري به شرح وقايع مي‌داد و در آن وقفه ايجاد مي‌كرد. با اين وصف، ويلانت اين اثر را به‌عنوان اينكه نشان مي‌دهد شيلر «استعداد آن را دارد كه به پاية هيوم، رابرتسن، و گيبن برسد، » مورد تحسين قرار داد، از جلد اول هفت‌هزار نسخه در نخستين سال انتشار به‌فروش رفت.

شيلر اينك احساس مي‌كرد مي‌تواند آرزوي خود را براي داشتن يك كانون خانوادگي و زني كه به او محبت عرضه دارد و از او توجه كند برآورده سازد. او به شارلوته و كارولينه فون لنگفلد مختصراً در سال ۱۷۸۴ در مانهايم گوشة چشمي انداخته بود، و آنان را باردیگر در سال ۱۷۸۷ در رودولشتات ديد. «لوته» در آنجا با مادرش زندگي مي‌كرد، و كارولينه ازدواجي عاري از خوشبختي كرده بود و در خانه‌اي ديوار‌به‌ديوار خانة لوته به‌سر مي‌برد. شيلر به كورنر نوشت: «هردو آنها، بدون اينكه از زيبايي بهره‌اي داشته باشند، جالب‌توجهند، و من فوق‌العاده از آنها خوشم مي‌آيد. آنها در ادبيات روز مطالعات زيادي دارند و نشانه‌هايي از تحصيلات بسيار خوب بروز مي‌دهند. پيانو را خوب مي‌نوازند.» خانم فون لنگفلد نسبت به اين فكر كه دخترش با يك شاعر بي‌پول ازدواج كند روي خوش نشان نداد، ولي كارل آوگوست مقرري

مختصري به‌مبلغ ۲۰۰ تالر برايش تعيين كرد، و دوك ساكس ـ ماينينگن عنوان نجيبزادگي به وي عطا كرد. او به لوته هشدار داد كه معايب بسياري دارد، لوته به او گفت خودش متوجه آنها شده است، ولي افزود: «عشق عبارت است از دوست داشتن مردم به‌صورتي كه آنها را مي‌يابيم، و اگر آنها نقاط ضعفي دارند، قبول كردن اين نقاط ضعف با قلبي آكنده از محبت است.» آنها در ۲۲ فورية ۱۷۹۰ ازدواج كردند و در ينا خانهٔ ساده‌اي گرفتند. لوته شخصاً ۲۰۰ تالر در سال درآمد داشت، كه آن را با خود آورد؛ چهار بچه براي شيلر به‌دنيا آورد، و خود را در طول همهٔ مصايب شيلر همسري شكيبا و پرمحبت نشان داد. شيلر نوشت: «قلب من در خوشبختي شناور است و ذهنم نيرو و قدرت تازه كسب مي‌كند.»

شيلر سخت كار مي‌كرد، هفته‌اي دو سخنراني آماده مي‌ساخت، و مقاله و شعر و تاريخ مي‌نوشت. ماهها روزي چهارده ساعت تلاش مي‌كرد. در ژانوية ۱۷۹۱ او دچار دو مورد تب نزله شد كه همراه با درد معده و آمدن خون در اخلاط سينه‌اش بود. هشت روز بستري بود و معده‌اش هيچ غذايي را قبول نمي‌كرد. شاگردان در توجه از وي به لوته كمك مي‌كردند و، به‌طوري كه شيلر مي‌گويد، «براي تعيين اينكه شبها چه كسي بايد نزد من بيدار بماند با يكديگر چشم و همچشمي مي‌كردند. ...

مقداري شراب مجارستاني خيلي به‌درد من خوردند.» در ماه مه دچار «يك تشنج وحشتناك» شد كه «از نشانه‌هايش احساس خفگي بود، و من چاره‌اي نداشتم جز اينكه فكر كنم لحظهٔ آخر عمرم فرارسيده است. ... من با عزيزان خود وداع كردم و فكر مي‌كردم هرلحظه امكان دارد چشم از جهان فروبندم. ... مصرف زياد تريالك، كافور، و مشك، و به‌كاربردن ضماد بيش‌از همه مرا تسكين مي‌داد.»

گزارش كاذبي كه دربارهٔ مرگ وي انتشار يافته بود دوستانش را به وحشت انداخت و حتي به كپنهاگ رسيد. در كپنهاگ به پيشنهاد كارل راينهولد و ينس باگزن ـ كه دوتن از نجباي دانمارك بودند ـ دوك فريدريش كريستيان حكمران هولشتاين ـ آوگوستنبورگ و كنت‌ارنست فون شيملمان هدية سالانه‌اي به مبلغ ۱۰۰۰ تالر براي مدت سه‌سال به شيلر پيشنهاد كردند. شيلر با احساس حقشناسي اين صله را دريافت كرد. دانشگاه او را از تدريس معذور داشت، ولي او به يك گروه كوچك خصوصي درس مي‌داد. به اصرار راينهولد قسمتي از اوقات فراغت خود را صرف مطالعهٔ فلسفهٔ كانت كرد و تقريباً به‌طور كامل اين فلسفه را پذيرفت. اين عمل وي، باعث سرگرمي و تفريح گوته و انزجار هردر شد و شايد هم اثر سوئي بر اشعار شيلر گذاشت.

در اين هنگام (۱۷۹۳) او مقالهٔ مطول خود را تحت عنوان دربارهٔ برازندگي و وقار منتشر كرد كه سرآغاز توجه رمانتيكها به «يك روح زيبا» بود. او «يك روح زيبا» را روحي توصيف مي‌كرد كه در آن «عقل و حواس، وظيفه و تمايل با يكديگر هماهنگند و ازنظر ظاهري و بروني، به‌صورت برازندگي متجلي مي‌شوند.» هديه دهندگان كپنهاگي مي‌بايستي از اينكه در ازاي هدية خود كتاب كوچكي تحت عنوان نامه‌هايي دربارهٔ تعليم زيبايي‌شناسي بشر (۱۷۹۳-۱۷۹۴) دريافت مي‌داشتند، به‌وحشت افتاده باشند. شيلر، كه بحث خود را با تصور كانت از احساس زيبايي به‌عنوان تفكر بي‌غرضانه در صورتهاي هماهنگ آغاز كرده بود، (با شافتسبري) بحث مي‌كرد كه آن احساساتي كه بر اثر زيبايي به‌وجود مي‌آيند باعث تهذيب طرز رفتار مي‌شوند و احساس زيبايي‌شناسي با اخلاقيات يكي مي‌شود، اين اظهارنظر كه در ايام امن و آرام وايمار عنوان شده است موجب تسلاي خاطر مي‌شود، گوياي اين مطلب است كه شيلر (همچون گوته) عقيده داشت كه نسل زمان وي منحط بوده و در «انحطاط عميق اخلاقي» فرورفته است.

وقتي شيلر از فلسفه به شعر بازگشت، متوجه شد كه بازيافتن آن «جسارت و آتش زنده‌اي كه قبلاً در نهاد داشتم» برايش مشكل است؛ ... و مي‌گفت بحثهاي انتقادي او را تباه كرده‌اند. ولي اصرار داشت «كه شاعر تنها انسان واقعي و اصيل است؛ بهترين فيلسوف در مقايسه با شاعر تنها كاريكاتوري از انسانيت است.» او كار شاعر را به‌عنوان تعليم و اعتلاي مقام ابناي‌بشر تا درجهٔ الهام آسماني بالا برد. در قصيده‌اي بلند به نام هنرمندان (۱۷۸۹) هنرمندان و شاعران را به‌عنوان

ديگر به‌نام خدايان يونان (۱۷۸۸)، او يونانيها را به‌خاطر حساسيت دربرابر مظاهر زيبايي و آفرينشهاي هنري مورد تحسين قرار داد، و با ابهامي احتياط‌آميز هشدار داد كه از زمان تبديل فرهنگ يونان باستان به مسيحيت، دنيا زشت و ملال‌آور شده است. او در همان وقت داشت تحت تأثير گوته قرار مي‌گرفت، همان‌طور كه گوته تحت تأثير وينكلمان قرار گرفته بود.

شايد هم در نزد شيلر و هم در نزد گوته، دادن جنبة رمانتيك به يونان باستان گريزي از مسيحيت بود. با آنكه شيلر و گوته قطعات تقدس‌آميزي نوشتند، هر دو به نهضت روشنگري آلمان تعلق داشتند. شيلر اين ايمان متداول در قرن هجدهم را پذيرفت كه عامل رستگاري انسان عقل است نه لطف‌الاهي. او اعتقادي خداپرستانه (دئيستي) به خداوند (كه در اشعارش تنها جنبة شخصي مي‌يافت)، و عقيده‌اي نامشخص دربارة فناناپذيري روح را در خود حفظ كرد. وي كلية كليساها اعم از پروتستان يا كاتوليك را مردود مي‌داشت و نمي‌توانست هيچ‌گونه وعظي را، حتي اگر توسط هردر باشد، تحمل كند. در شعري كوتاه تحت عنوان «ايمان من» دو بيت مهم نوشت:

من پايبند كدام مذهبم؟ هيچ‌كدام از آنها كه نزدم نام مي‌بري.

و چرا هيچ‌كدام؟ به علت پايبندي به مذهب.

شيلر در ۹ ژوئية ۱۷۹۶ به گوته نوشت: «يك طبيعت سالم و زيبا ـ همان‌طور كه خود شما مي‌گوييد ـ به قوانين اخلاقي، به قانوني براي موجوديتش، و به فلسفة سياسي نيازي ندارد. شما مي‌توانستيد همچنين بيفزاييد كه طبيعت به الوهيت و انديشة فناناپذيري روح، كه به كمك آن خود را حفظ و حمايت كند، نيازي ندارد.» با اين وصف، عواملي از تخيل و احساسات در او وجود داشتند كه وي را به‌سوي مسيحيت باز مي‌كشيدند، مانند:

من متوجه هستم كه مسيحيت عملاً حاوي نخستين عناصر آن چيزي است كه از همه والاتر و شريفتر است؛ و اشكال گوناگون ظاهري آن تنها به اين علت به‌نظر ما نامطبوع و زننده مي‌رسند كه اين اشكال به‌غلط به‌عنوان آنچه از همه والاتر است جلوه داده مي‌شوند. ... به‌هيچ‌وجه در مورد اين نكته كه اين مذهب در نزد فكري زيبا چه مي‌تواند باشد، يا در حقيقت يك فكر زيبا از اين مذهب چه مي‌تواند درك كند، تأكيد كافي به‌عمل نيامده است. ... اين امر روشن مي‌سازد كه چرا اين مذهب در نزد طبايع زنانه چنين موفقيت‌آميز است، و چرا تنها در نزد زنان است كه مي‌توان آن را تحمل كرد.

شيلر برخلاف گوته ازنظر جسماني براي شرك كامل ساخته نشده بود. او سيمايي خوش ولي پريده‌رنگ داشت، اندامش بلند ولي لاغر و نحيف بود، به تغييرات روزانة اوضاع جوي با عدم اعتماد مي‌نگريست، و ترجيح مي‌داد در اطاقش بنشيند و سيگار بكشد و انفيه مصرف كند. او خود را با گوته به‌عنوان انديشه در برابر طبيعت، تخيل در برابر عقل، و احساسات در برابر انديشة عيني مقايسه مي‌كرد. درعين‌حال هم كمرو بود و هم مغرور، از خصومت‌ورزي دوري مي‌جست، ولي هيچ‌گاه حمله‌اي را بي‌جواب نمي‌گذاشت؛ گاهي هم تندخو و

بي‌حوصله مي‌شد، كه شايد علت آن هم اين بود كه مي‌دانست دوران عمرش روبه پايان است؛ اغلب از ديگران انتقاد مي‌كرد و گاهي هم به ديگران رشك مي‌برد. شيلر تمايل داشت كه دربارة هرچيز بحث اخلاقي كند، اخلاقيات ببافد، و لحني آرماني (ايدئاليستي) داشته باشد. مشاهدة احساس شادي وي از جنبه‌هاي عشقي گوهرهاي رازگشا اثر ديدرو اميدبخش است. او در نامه‌اي كه در همان ابتداي كار براي گوته نوشت استعداد خود را بخوبي تحليل كرد:

به هنگامي كه من بايست از ديد فلسفي مي‌انديشيدم، فكر شاعرانه برمن تسلط مي‌يافت، و به هنگامي كه مي‌بايست شاعرانه فكر مي‌كردم، فكر فلسفي برمن چيره مي‌شد. حتي حالا هم اغلب اتفاق مي‌افتد كه قوة

تخيل مزاحم تفكرات انتزاعي من مي‌شود، و تعقل سرد و بي‌روح مزاحم آثار شاعرانه‌ام. اگر مي‌توانستم چنان تسلطي بر اين دو نيرو بيابم كه حدود هريك از آنها را برايش تعيين كنم] همان‌طور كه گوته كرد[، هنوز مي‌توانستم انتظار سرنوشتي مسرتبار را داشته باشم. ولي، افسوس، درست همان موقعي كه من شناختن و به‌كار بردن نيروهاي معنوي خود را به‌طرز صحيح آغاز مي‌كنم، بيماري برمن عارض مي‌شود و به از ميان بردن نيروهاي جسماني تهديدم مي‌كند.

بيماري وي باشدت تمام در دسامبر ۱۷۹۳ بازگشت. او بهبود يافت، ولي احساس اينكه درمانپذير نيست و بايد به انتظار بازگشت مكرر اين عارضه‌ها باشد، خلق و خويش را مكدر مي‌داشت. در ۱۰ دسامبر به كورنر نوشت: «من با همة نيروي ذهن خود عليه اين وضع مبارزه مي‌كنم ... ولي هميشه به عقب رانده مي‌شوم. ... نامعلوم بودن چشم‌انداز آتيه‌ام، ... شك و ترديد دربارة نبوغ خودم كه در تماس با ديگران تأييد و تشويق نمي‌شود؛ و فقدان كامل آن مصاحبت فكريي كه براي من امري ضروري شده است» ـ اينها ملازمان فكري رنجهاي جسماني او بودند، او با حسرت از ينا به وايمار، به گوته‌اي كه به نحوي قابل‌رشك سالم بود، و به آن «عقل سالم در بدن سالم» مي‌نگريست. شيلر احساس مي‌كرد گوته كسي است كه مي‌تواند به وي تحرك و پشتيباني عرضه دارد، مشروط بر اينكه سردي آنها پايان يابد و آن حايل بيست‌وسه كيلومتري ميان آنان از بين برود.

VII ـ شيلر و گوته: ۱۷۹۴ـ۱۸۰۵

هنگامي كه در ژوئن ۱۷۹۴ شيلر و گوته هردو در يك جلسة «انجمن تاريخ طبيعي» در ينا شركت كردند، اين حايل براي يك لحظه از ميان رفت. شيلر، كه به هنگام خروج از تالار با گوته برخورد كرد، اظهار داشت كه نمونه‌هاي زيست‌شناسي كه در جلسه به معرض نمايش گذارده شده بودند فاقد روح بودند و نمي‌توانستند به درك طبيعت كمك واقعي كنند. گوته مؤكداً اظهار موافقت كرد، و اين صحبت آنان را با يكديگر همراه ساخت تا اينكه به منزل شيلر رسيدند. گوته بعداً در خاطرات

منزلش بروم. ... تغيير شكل گياهان را براي او تشريح كردم.» اين مطلب عنوان رساله‌اي بود كه گوته در آن استدلال كرده بود كه همة گياهان انواع مختلف يك گياه اوليه هستند، و تقريباً همة اجزاي يك گياه، انواع مختلف يا مراحل تكامل‌يافتة برگ. گوته مي‌گويد: «او همة اين حرفها را ... با علاقه و ادراك آشكار شنيد، ولي وقتي حرف من تمام شد، سرش را تكان داد و گفت: «اين آزمايش نيست، بلكه يك انديشه است؛» يعني فرضيه‌اي است كه هنوز بر اثر مشاهده و آزمايش به اثبات نرسيده است. اين اظهارنظر گوته را به خشم آورد، ولي او متوجه شد كه شيلر از خود ذهني مستقل دارد، و احترامش نسبت به‌وي افزايش يافت. گوته مي‌گويد: «همسر شيلر، كه من از دوران كودكي او را دوست داشته و بر او ارج نهاده بودم، نهايت كوشش خود را كرد تا تفاهم متقابل ما را تقويت كند.»

در مه ۱۷۹۴ شيلر قراردادي براي سردبيري يك نشرية ماهانة ادبي كه قرار بود نام دي هورن (هوراي، در اساطير يوناني، الاهگان فصول بودند) داشته باشد، امضا كرده بود. او اميدوار بود كه كانت، فيشته، كلوپشتوك، هردر، ياكوبي، باگزن، كورنر، راينهولد، ويلهلم فون هومبولت، آوگوست ويلهلم فون شلگل و ـ از همه بهتر ـ گوته را وادارد كه براي اين نشريه مطالبي بنويسند. در سوم ژوئن نامه‌اي به‌عنوان «جناب مستطاب اجل اكرم آقاي عضو شوراي ويژة حكمران»، و حاوي يك ورقه متضمن اطلاعاتي دربارة مجلة موردنظر، به وايمار فرستاد و افزود: «ورقة پيوست مبين آرزوي تعدادي از افرادي است، كه احترام آنان نسبت به شما بي‌حد و حصر است، داير براينكه شما اين نشريه را با تراوشات قلمي خود، كه دربارة ارزش آن همة ما متفق‌القول هستيم، قرين افتخار فرماييد. عاليجناب، ما احساس مي‌كنيم كه موافقت شما در پشتيباني از اين اقدام تضميني براي موفقيت آن خواهد بود.» گوته پاسخ داد كه با كمال ميل براي نشريه مطلب خواهد نوشت و «اطمينان دارم كه ارتباطي نزديكتر با اشخاص والامقامي كه هيئت مديرة شما را تشكيل مي‌دهند بسياري از آنچه را كه اينك در نهاد من راكد مانده است، به زندگي تازه برخواهد انگيخت.»

به اين ترتيب مكاتباتي كه در زمرة گنجينه‌هاي تاريخ ادبي هستند، و نيز دوستي كه ميان آن دو آغاز شد و احترام و رعايت متقابل آن به مدت يازده سال ـ تا هنگام مرگ شيلر ـ به درازا كشيد، بايد در برآورد ما دربارة بشريت به حساب آورده شود. شايد از ميان ۹۹۹ نامه‌اي كه مبادله شدند، آن كه از همه بيشتر حقايق را روشن مي‌كند چهارمين نامه باشد (۲۳ اوت ۱۷۹۴) كه در آن شيلر، پس از چند ملاقات با گوته، هم با نزاكت و هم با صراحت، هم با شكسته‌نفسي و هم با غرور، تفاوت ميان ذهنهاي خودشان را به اين نحو تجزيه و تحليل كرد:

مذاكرات اخير من با شما همة ذخاير انديشه‌هاي مرا به‌حركت درآورده‌اند. ... بسياري از مطالبي كه دربارة آنها نمي‌توانستم با خود تفاهمي صحيح پيدا كنم، از تعمقي كه دربارة نحوة تفكر شما كرده‌ام (و اين اسمي است كه من بر تأثير عمومي انديشه‌هاي شما بر خودم گذاشته‌ام) پرتوي تازه و غيرمنتظره يافته‌اند. من براي چند فقره از تحقيقات نظري خود

به «شيء» و جسم نياز داشتم، و شما مرا در مسير يافتن اين «شيء» قرار داده‌ايد. شيوة آرام و روشن شما در نگاه كردن به امور شما را از گم شدن در كوره‌راهها، كه تعمق و تخيل خودسرانه ... تمايل دارند مرا در آنها كاملاً گمراه كنند، بازمي‌دارد. بصيرت صحيح شما همه‌چيز را درك مي‌كند، و اين كار را خيلي كاملتر از آنچه ديگران بزحمت از طريق تجزيه و تحليل درصدد يافتن آنند انجام مي‌دهد. ... ذهنهايي مانند ذهن شما بندرت مي‌دانند تا چه حد عميقاً نفوذ كرده و چقدر كم به آن نياز دارند كه از فلسفه، كه در حقيقت تنها مي‌تواند از اين ذهنها چيزي بياموزد، چيزي به عاريت بگيرند. ... من مدتها مراقب مسيري بوده‌ام كه ذهن شما دنبال كرده است، هرچند كه اين كار را از دور انجام داده‌ام. ... شما در طبيعت در جستجوي ضروريات هستيد، ولي هنگامي كه درصدد آن هستيد كه اطلاعات بيشتري از اجزاي منفرد طبيعت به‌دست آوريد، به طبيعت به‌صورت يك كل مي‌نگريد. شما درصدد توضيح نقش هر جزء در كليت همة تجليات گوناگون طبيعت هستيد.

پاسخ گوته (۲۷ اوت) به نحوي زيركانه از تجزيه و تحليل ذهن شيلر احتراز كرد و گفت:

من براي سالروز تولد خود، كه در اين هفته بود، نمي‌توانستم هديه‌اي مطبوعتر از نامة شما دريافت دارم كه در آن شما با دستخطي دوستانه وجود مرا خلاصه مي‌كنيد، و در آن با احساس همدردي مرا به بهره‌گيري مجدانه و فعالانه‌تر از قدرتهايم تشويق مي‌كنيد. ... براي من مسرتبار خواهد بود كه سرفرصت اثري را كه گفتگوي با شما بر من گذاشته است برايتان تشريح كنم؛ من نيز چقدر آن روزها را به‌عنوان دوراني پراهميت در زندگي خود تلقي مي‌كنم؛ زيرا به‌نظر من پس از ملاقاتي چنين غيرمنتظره، چاره‌اي نداريم جز اينكه در زندگي همراه با يكديگر واله و سرگردان طي طريق كنيم.

گوته با دعوتي كه در ۴ سپتامبر از شيلر كرد تا به وايمار بيايد و چند روز را با او بگذراند، دنبال اين اظهار علاقه به نزديكي را گرفت و به شيلر نوشت: «شما مي‌توانيد هركاري را كه مايل باشيد، بدون اينكه كسي مزاحمتان شود، انجام دهيد. ما در ساعات راحت و مناسب با يكديگر صحبت خواهيم كرد. ... و فكر مي‌كنم بدون اينكه سودي حاصل شده باشد، از يكديگر جدا نخواهيم شد. شما بايد درست همان‌طور كه دوست داريد، و تا حد امكان انگار كه در منزل خود هستيد، زندگي كنيد.» شيلر با آمادگي اين دعوت را پذيرفت، ولي به گوته هشدار داد: «تشنجات مربوط به تنگ‌نفس كه من به آن مبتلا هستم مرا ناچار مي‌كنند كه تمام صبح را در بستر بمانم، زيرا اين تشنجات شب‌هنگام آرام و قراري برايم نمي‌گذارند.» به اين ترتيب، شيلر از ۱۴ تا ۲۸ سپتامبر ميهمان گوته شد و تقريباً همواره بيمار بود. شاعر مسنتر (گوته) توجه ملاطفت‌آميزي از شاعر بيمار مي‌كرد. نمي‌گذاشت او رنجيده‌خاطر شود؛ از نظر نوع غذا به‌وي اندرز مي‌داد، و او را عادت داد كه هواي آزاد را دوست داشته باشد. وقتي شيلر به ينا بازگشت (۲۹ سپتامبر)، به گوته چنين نوشت: «من بار ديگر خود را در خانة خويش مي‌يابم، ولي افكارم هنوز در وايمار است. براي من مدتي طول خواهد كشيد كه كلاف همة افكاري را كه شما در من بيدار كرده‌ايد از هم بگشايم.» سپس (۸ اكتبر)، با

وي بود، به گوته نوشت: «به‌نظر من، ما بايد فوراً دربارة انديشه‌هاي خود در زمينة زيبايي به يك تفاهم روشن برسيم.»

پس از آن سه‌ماه صرف تدارك براي نخستين شمارة نشرية دي‌هورن شد. اين نشريه در ۲۴ ژانوية ۱۷۹۵ منتشر شد، و شمارة دوم آن در اول مارس؛ و از آن پس، به‌طور ماهانه به مدت سه‌سال انتشار يافت. گوته از وايمار گزارش داد (۱۸ مارس): «مردم دنبال آن مي‌دوند و نسخ آن را از دست يكديگر مي‌قاپند. براي آغاز كار ما نمي‌توانستيم از اين بيشتر چيزي بخواهيم.» در ۱۰ آوريل شيلر به گوته اطلاع داد: «كانت يك نامة خيلي دوستانه براي من نوشته است، ولي تقاضا دارد كه ارسال مقالات خود را به تعويق اندازد. من خوشحالم كه اين پرندة پير را وادار كرده‌ايم كه به ما بپيوندد.» گوته خواستار آن بود كه مطالب خودش بدون امضا باشد، زيرا اين مطالب حاوي چند قطعه از مرثيه‌هاي رومي وي بودند و مي‌دانست كه جنبة شهوت‌انگيز جسورانة آن براي يك عضو شوراي ويژة حكمران ناپسند است.

شيلر از روي شوق و ذوق شتابزدة ناشي از موفقيت، گوته را وادار كرد كه در يك نشرية ديگر به نام در موزن آلماناخ به‌وي ملحق شود. اين نشريه به‌طور سالانه از ۱۷۹۶ تا ۱۸۰۰ منتشر مي‌شد. باروحترين قطعات اين نشريه زنين نام داشتند، كه اين دو شاعر آنها را از روي الگوي زنيا اثر مارتياليس شاعر رومي مي‌نوشتند. (زنيا در اصل قطعات كوتاهي بودند كه به‌صورت فكاهي و كنايه‌آميز به‌عنوان هديه به ميهمانان نوشته مي‌شدند.) شيلر اين طرح را براي كورنر چنين توصيف كرد: «همة جريان عبارت است از به هم چسباندن اشعار تفريحي و هجوآميز كه هر كدام آنها يك بيت واحد است. اينها در درجة اول هجويه‌هايي شوخ طبعانه و شيطنت‌بار خصوصاً عليه نويسندگان و آثارشان هستند كه در لايه‌هاي آنها جسته‌گريخته شراره‌هاي ناگهاني انديشه‌هاي شاعرانه يا فلسفي ديده مي‌شوند. تعداد اين تك‌بيتيها از ششصد كمتر نخواهد بود.» گوته اين نقشه را به‌عنوان راهي براي وارد كردن ضربة متقابل به منتقدان خودشان، مسخره كردن نويسندگان پرطمطراق و سليقه‌هاي طبقة متوسط، و برانگيختن علاقه‌اي شديدتر در خوانندگان آلماني نسبت به ادبيات پيشنهاد كرده بود. آنها اين «هدايا» را «مانند روباههايي كه دمشان در حال سوختن است» به اردوگاه اشخاص بي‌فرهنگ و احساس مي‌فرستادند. اين ابيات، بدون امضا، و بعضي از آنها محصول مشترك اين دو توطئه‌گر بودند. چون بعضي از اين «روباهاي دم‌سوخته» به سوي نويسندگان يا مباحثي رها مي‌شدند كه اينك فراموش شده‌اند، گذشت زمان آتش آنها را فرونشانده است؛ ولي يكي از آنها، كه كار گوته است، بويژه استحقاق آن را دارد كه به‌خاطره آورده شود:

هميشه براي يك كل تلاش كنيد، و اگر خودتان نمي‌توانيد يك كل بشويد،

خود را به‌عنوان يك جزء خدمتگزار به يك كل ببنديد!

يك بيت ديگر، كه معمولاً به شيلر نسبت داده مي‌شود، دنبال همين فكر را مي‌گيرد و مي‌گويد:

از مرگ مي‌ترسيد؟ مي‌خواهيد بدون اينكه بميريد زندگي كنيد؟

در كل زندگي كنيد. وقتي كه مدتها از رفتن شما بگذرد، آن كل باقي خواهد ماند.

قسمتهاي ساتيري زنين حملات متقابلي به‌دنبال خود آوردند و اين امر باعث رنج كشيدن شيلر و خندة گوته مي‌شد. گوته به شيلر اندرز مي‌داد كه بگذارد كارش تنها پاسخ دادن به اين حملات باشد. «بعد از اين ماجراي جنون‌آميز زنين، ما بايد زحمت بكشيم تا تنها بر روي آثار بزرگ و باشكوه هنري كار كنيم و، با تبديل طبايع روان و شكل‌پذير خود به اشكال والامرتبه، همة دشمنان خويش را شرمنده سازيم.»

اين كار انجام شد. گوته و شيلر در اين سالهاي دوستي رو به توسعة خود پاره‌اي از زيباترين اشعار خود را نوشتند. گوته «عروس كورنت» و «خداوند و رقاصة هند»، و شيلر «پيادەروي» (۱۷۹۵)، «درناهاي

ايبيكوس» (۱۷۹۷)، و «آواز زنگ» (۱۸۰۰) را نوشت. شيلر يك مقالة مهم به نام اشعار ساده و احساساتي (۱۷۹۵) نيز به اين آثار افزود، و گوته هم شاگردي استاد ويلهلم (۱۷۹۶) را منتشر كرد.

منظور شيلر از اشعار ساده و احساساتي اشعاري بودند كه براساس مدركات عيني به‌وجود آيند نه اشعاري كه از احساس متفكرانه مايه گرفته باشند. او در خفا اشعار خود را با اشعار گوته مقايسه مي‌كرد. شاعر «ساده» ساده‌دل يا كم‌مايه يا گمراه شده نيست، بلكه كسي است كه خود را چنان بسرعت با دنياي خارج وفق مي‌دهد كه ميان خود و طبيعت تضادي احساس نمي‌كند، و برخوردش با واقعيت براساس قضاوت مستقيم و عاري از تأمل است، شيلر، هومر و شكسپير را به‌عنوان نمونه‌هايي ذكر مي‌كند. به موازات پيچيده‌تر شدن و تصنعي‌تر شدن تمدن، شعر اين رابطة مستقيم عيني و هماهنگي ذهني را از دست مي‌دهد؛ كشمكش وارد روح مي‌شود، و شاعر بايد از طريق نيروي تخيل و احساس، به‌عنوان كمال مطلوبي كه به‌خاطر آورده مي‌شود يا به آن اميد داشته مي‌شود، اين هماهنگي و يگانگي ميان نفس خود و جهان را دوباره به دست آورد؛ در اين صورت، شعر جنبة تعمق به‌خود مي‌گيرد و ابرهاي فكر روي آن را مي‌پوشانند و آن را از شفافيت مي‌اندازند. شيلر عقيده داشت كه بيشتر اشعار يوناني از نوع ساده يا مستقيم بودند، و بيشتر اشعار جديد نتيجة ناهماهنگي، عدم پيوستگي، و ترديد مي‌باشند. شاعر ايدئال آن است كه نحوة برخوردهاي ساده و متفكرانه را در يك تصوير ذهني و فرم شاعرانه درهم آميزد. گوته بعدها متذكر شد كه اين مقاله سرچشمة بحث و جدل ميان ادب و هنر كلاسيك و سبك رمانتيك شد.

مطالعة جريان تكوين شاگردي استاد ويلهلم شيوة آفرينش آثار گوته را نشان مي‌دهد. موضوع داستان در سال ۱۷۷۷ به فكرش خطور كرد، جلد اول در ۱۷۷۸ تكميل شد، آن را كنار گذارد و جلد دوم آن را تا ژوئية ۱۸۷۲ به‌پايان نرسانيد؛

سال، و روي جلد چهارم تا نوامبر ۱۷۸۳ كار كرد؛ جلدهاي پنجم و ششم مدت سه‌سال ديگر طول كشيدند. او اين شش كتاب را «گروه نمايشي استاد ويلهلم» ناميد و قسمتهايي از آنها را براي دوستان خود خواند، و سپس آنها را كنار گذاشت. بار ديگر، به اصرار هردر و آنا آماليه، در سال ۱۷۹۱ دست‌به‌كار داستان شد. تا ژوئن ۱۷۹۴ دو جلد به آنها افزود، و اين نوشته‌هاي روبه افزايش را در اختيار شيلر گذارد. شيلر به موازات دريافت صفحات تازه، نظرات انتقادي، پيشنهادها، و مراتب تشويق‌آميز خود را برايش مي‌فرستاد. نقش شيلر در اين ماجرا تقريباً مانند نقش يك قابله بود كه به زايمان طفلي كه از زمان ولادتش مدتها گذشته است كمك مي‌كرد. سرانجام در سال ۱۷۹۶ همة نوشته‌ها تحويل چاپخانه شدند. جاي تعجب نيست كه محصول‌نهايي حدوداً بدشكل، و ازنظر ساختمان ضعيف، داراي حشو و زوايد، و درهم بود، كه تنها قسمتهايي از آن ـ همچنين از اين نظر كه سرگرداني و بلاتكليفي گوته را در ميان علايق متضاد و ايدئالهاي مبهم منعكس مي‌كرد ـ عالي بود. قاطعيت و اعتماد به نفسي كه شيلر به او نسبت مي‌داد در حكم اختفاي غرورآميز دودلي و كشمكش داخلي بود.

«شاگردي» ـ سالهاي «كارآموزي» ـ مبين دوران آموزش در اصناف آلمان بود؛ ويلهلم با گذراندن آن سالهاي آموزش، «استاد» شد؛ به اين ترتيب، موضوع پرپيچ‌وخم داستان كارآموزي كند و پرزحمت ويلهلم در صنف زندگي است. گوته به‌خاطر اينكه در كودكي نمايش خيمه‌شب‌بازي را دوست داشت، و به علت ادامة علاقه‌اش به هنر نمايش، اين داستان را به يك گروه بازيگر، كه از بيش‌از ده شهر عبور مي‌كردند و يكصد زير و بم را پشت‌سر مي‌گذاشتند، مرتبط كرد و آن را به‌صورت درسهايي در زندگي و تصاويري از رسوم آلماني درآورد. او، كه هنوز نسبت به بي‌وفايي خويش پايبند و وفادار بود، قهرمان داستان خود را به اين صورت وارد صحنه كرد كه رفيقة خود ماريانه را ترك مي‌گويد. ويلهلم شخصيتي جذاب و مسحوركننده نيست. او اجازه مي‌دهد كه جريان وقايع يا قدرت شخصيت افراد ديگر او را از يك وضع يا فكر به وضع و فكر ديگري بكشد. در ماجراهاي عشقي او زنان هستند كه ابتكار عمل را در دست مي‌گيرند. او، كه به‌عنوان يك فرد طبقة متوسط به‌دنيا آمده است، در تحسين از نجيبزادگان دست‌وپا مي‌زند و با فروتني به اين اميد دل خوش مي‌دارد كه اين نجيبزادگان روزي اشرافزادگي فكري (در برابر اشرافزادگي خانوادگي) را به رسميت بشناسند. فيلينه داراي شخصيتي جالبتر است. او يك بازيگر و زني

خوش‌سيماست كه سبكبال از يك عشق به عشقي ديگر روي مي‌آورد، ولي اين ملاقاتهاي عشقي خود را با نشاطي مسري، و با ناآگاهي قابل تبرئه‌اي از ارتكاب گناه انجام مي‌دهد. شخصيت مينيون منحصربه‌فرد است. او بااحساس وظيفه‌شناسي پدر خود را، كه به همه‌جا مي‌رود، چنگ مي‌نوازد، و از مردم شاهي شاهي پول مي‌گيرد، همراهي مي‌كند. گوته اين دختر را چنين مجسم مي‌دارد كه آلماني

به‌طور كامل مي‌خواند. مينيون كه دوران نوجواني را طي مي‌كند، عاشق ويلهلم مي‌شود؛ ولي ويلهلم او را به‌عنوان يك طفل دوست دارد، و مينيون وقتي ويلهلم را در آغوش ترزا مي‌بيند، از غصه مي‌ميرد.
آمبرواز توما، آهنگساز فرانسوي، از ميان اين هشتصد صفحه كتاب گوته، مينيون را انتخاب كرد تا يك اپراي غم‌انگيز و دلپذير دربارة او بسازد (۱۸۶۶).

شيلر از سبك آرام و متين شاگردي استاد ويلهلم و توصيف واقعبينانة زندگي يك گروه هنري سرگردان تمجيد كرد، ولي تناقضهايي را در تسلسل وقايع ازنظر زمانبندي، جنبه‌هاي غيرمحتمل رواني، نكات خلاف ذوق و سليقه، و معايب تجسم شخصيتها و استخوانبندي داستان متذكر شد. او پيشنهاد كرد در داستان كتاب تغييراتي داده شود، و نظرات خود را دربارة اينكه داستان چگونه بايد پايان يابد ابراز داشت. گوته به او اطمينان داد: «من مسلماً خواستهاي معقول شما را تا آنجا كه برايم امكان داشته باشد، مراعات خواهم كرد؛» ولي سي‌وسه سال بعد، به اكرمان اعتراف كرد كه اين اظهار تنها كاري بود كه وي مي‌توانست براي حفظ داستان خود از شر نفوذ شيلر انجام دهد. منتقدان ديگر روشي كمتر دوستانه داشتند. يكي از آنها اين كتاب را به‌عنوان يك «فاحشه‌خانة سيار» توصيف كرد؛ شارلوته فون شتاين با لحني شكايت‌آميز گفت: «وقتي گوته با عواطف والامقام سروكار دارد، هميشه مقداري كثافت بر آنها مي‌افشاند، گويي كه مي‌خواهد طبيعت انساني را از هرگونه نشانه و نمايش الوهيت محروم دارد. داستان گوته استحقاق اين انتقادات كلي و بي‌تميز را نداشت، زيرا در آن، صفحات مطبوع بسياري وجود دارند، و هنوز مي‌تواند توجه و علاقة خوانندگان را، آزاد از جاروجنجال دنيا، به‌خود جلب كند.

در ۲۳ مارس ۱۷۹۶ شيلر باردیگر به‌عنوان ميهمان گوته به وايمار رفت. آنها در وايمار در زمينة نمايش باهم كار كردند. گوته مديري سختگير بود، نمايشنامه‌هايي را كه بايد روي صحنه آيند انتخاب مي‌كرد، و بازيگران را تعليم مي‌داد. اكرمان مي‌گويد: «آنچه كه ناسالم، ضعيف، اشك‌آور، يا احساساتي بود، همچنين آنچه وحشتناك و دهشت‌آور يا خلاف نزاكت بود، به‌طور كامل از نمايشنامه‌ها حذف مي‌شد.» معمولاً تماشاگران منحصر به درباريان بودند، بجز مواردي كه بعضي از دانشجويان دانشگاه ينا دعوت مي‌شدند. آوگوست فون شلگل با لحني تلخ اظهارنظر كرد: «آلمان دو تئاتر ملي دارد ـ در وين با پنجاه‌هزار تماشاگر، و در وايمار با پنجاه نفر.»

شيلر در ۱۲ آوريل به ينا بازگشت، در حالي كه تماس مجدد او با صحنة نمايش او را برانگيخته بود كه از تاريخ، فلسفه، و اشعار نمايشي به نمايش‌نويسي روي آورد. او مدتها در فكر آن بود كه نمايشنامه‌اي دربارة والنشتاين، سردار سپاه اتريش در «جنگ سي‌ساله»، بنويسد. گوته به او اصرار كرد به اين كار بپردازد. در ماه نوامبر، گوته به ينا رفت و مدتي را در

خود استفاده كني تا به تراژدي خود بپردازي و ما بحث دربارة آن را آغاز كنيم.»

هنگامي كه شيلر روي والنشتاين كار مي‌كرد، گوته، كه موفقيت شعر لويز اثر (۱۷۹۵) يوهان هاينريش فوس دربارة زندگي و احساسات مردم آلمان حس رقابتش را تحريك كرده بود، مهارت خود را در اين زمينة مورد علاقة عموم آزمايش كرد و در سال ۱۷۹۸ اثري به نام هرمان و دوروتئا منتشر ساخت. هرمان فرزند نيرومند و سالم و خجول و آرام يك پدر صفرايي‌مزاج و يك مادر مهربان و پرعطوفت است، و اين دو (پدر و مادر) «ميهمانخانة طلايي» و يك مزرعة وسيع را، در يكي از قراي نزديك رودخانة راين، اداره مي‌كنند. آنها باخبر مي‌شوند كه صدها پناهنده از يكي از شهرهاي مرزي كه به‌وسيلة فرانسويان تسخير شده است نزديك مي‌شوند. افراد خانواده بسته‌هايي از لباس و غذا درست مي‌كنند، و

هرمان اين بسته‌ها را به پناهندگان تحويل مي‌دهد. او در ميان آنها دخترکي با «سينة برجسته» و «مچ پاهاي خوشتراش» مي‌يابد که با کمك به پناهندگان و فراهم آوردن وسايل آسايش آنان، به آنها خدمت مي‌کند. هرمان عاشق اين دختر مي‌شود و، پس‌از مشقات معهود، او را به‌عنوان همسر خود نزد والدينش به‌خانه مي‌آورد. اين داستان به‌صورت شش وتديهاي روان بازگو مي‌شود و شرح مختصري که دربارة زندگي روستايي داده مي‌شود به آن رنگ‌ورو مي‌بخشد. دعوت براي بيرون راندن مهاجمين فرانسوي، آلمانيهاي وطن‌پرست را، که ايفيژني در تاوريس و توركواتاسو را بيگانه و نامأنوس مي‌يافتند، خشنود مي‌ساخت. اين داستان کوچك حماسي به نويسنده‌اي که از زمان ورتر به بعد خوانندگان ناچيزي در خارج از دوکنشين ساکس ـ وايمار داشت، محبوبيت تازه‌اي بخشيد.

ستارة شيلر از ۱۷۹۸ تا ۱۸۰۰ روبه صعود بود. در ۲۸ نوامبر ۱۷۹۶ او به کورنر نوشت: «من هنوز به‌طور جدي دربارة والنشتاين فکر مي‌کنم، ولي اين‌کار بدطالع هنوز در مقابل روي من است؛ نه شکلي گرفته و نه پايان يافته است.» او اين اثر را به نثر آغاز کرد، آن را کنار گذاشت، و سپس آن را به نظم از نو آغاز کرد. کموکيف مطلب بر اثر مطالعات وي در زمينة تاريخ جنگ سي‌ساله برايش آشنا بود، ولي حجم اين مطالب چنان زياد و حوادث و شخصيتهاي آن چنان پيچيده بودند که وي از تلاش خود براي فشردن همة آنها در پنج پرده دست کشيد، و تصميم گرفت که در مقدمة اين نمايشنامه يك پيش‌درآمد يك پرده‌اي به نام اردوگاه والنشتاين قرار دهد و بقيه را به دو نمايشنامه تقسيم کند. نمايشنامة نخست به نام دي پيکولوميني حاکي از توطئه‌اي بود که براي خلع سردار شورشي ترتيب داده شده بود، و يك ماجراي آتشين عاشقانه ميان دختر والنشتاين و پسر رهبر توطئه به آن زرق‌وبرق مي‌داد. قرار بود نمايشنامة نهايي و اصلي مرگ والنشتاين نام گيرد.

وقتي گوته پيش‌درآمد نمايشنامه را خواند، چنان تحت‌تأثير ترسيم واقعبينانة تصوير يك اردوگاه نظامي

والنشتاين قبل از تکميل پيکولوميني، در تئاتر وايمار به روي صحنه آورده شود (۱۲ اکتبر ۱۷۹۸)؛ شايد اين راه زيرکانه‌اي بود که شاعر به کارش مشغول داشته شود. در اوايل ۱۷۹۹ شيلر به وايمار رفت تا دي‌پيکولوميني را روي صحنه آورد. برنامة افتتاحية آن در ۳۰ ژانويه انجام شد و مورد حسن قبول قرار گرفت. شيلر به ينا بازگشت و با حرارتي تب‌آلود روي مرگ والنشتاين به کار مشغول شد. نامه‌اي که در ۱۹ مارس ۱۷۹۹ نوشت خلق‌وخوي نويسنده‌اي را نشان مي‌دهد که در حال بيرون آمدن از شوروحرارت آفريدن اثر تازه‌اي است. او مي‌گويد: «من مدتها از آن لحظه‌اي که از کارم خلاص شوم، وحشت داشته‌ام، باوجود آنکه خيلي مايل بودم آن لحظه فرارسد؛ و در حقيقت احساس مي‌کنم آزادي کنوني من بدتر از حالت اسارتي است که تاکنون دچار آن بوده‌ام. عاملي که تا اين زمان مرا به خود کشيده و نگاه داشته اينك از ميان رفته است، و من احساس مي‌کنم که انگار به وضعي نامشخص در فضاي خالي معلق هستم.»

با آغاز تمرينها و برنامة افتتاحية مرگ والنشتاين (۲۰ آوريل ۱۷۹۹) به‌قدر کافي هيجان پيش آمد. موفقيت آن کامل بود؛ حتي تماشاگران وايمار، که ديدي بسيار انتقادي داشتند، احساس مي‌کردند که شاهد شاهکاري در زمينة ارائة نمايشنامه بوده‌اند. در اين هنگام شيلر به حد اعلاي رشد خود رسيده بود. او گفتگوها را کوتاه، و عمل (اکسيون) و تحريك را قويتر کرده بود؛ همة شخصيتهاي اول نمايشنامه را با روح و نيرومند ترسيم نموده بود و در پايان تراژيك نمايشنامه، يعني مرگ ننگين مردي بزرگ که جاهطلبي و غرور بي‌حد خانه خرابش کرده بود، همة رشته‌هاي پراکندة داستان را در يك‌جا جمع کرده بود: شيلر احساس مي‌کرد که اينك مي‌تواند با گوته همپايه باشد؛ و در زمينة نمايشنامه‌نويسي حق با او بود. شايد به پيشنهاد گوته، دوك ۲۰۰ تالر به مقرري شيلر افزود و از او دعوت کرد که در وايمار سکنا گزيند. در سوم دسامبر ۱۷۹۹ اين خانواده به خانه‌اي نقل‌مکان کرد که آن‌قدر به خانة گوته نزديك بود که براي مدتي اين دو شاعر هر روز يکديگر را مي‌ديدند.

در خلال اين احوال، شيلر، که اين پيروزي او را به‌پيش مي‌راند، خود را درگير نمايشنامة ديگري کرده بود. او در تاريخ ۸ مه ۱۷۹۹ به کورنر نوشت: «خدا را شکر که از هم اکنون موضوع تازه‌اي براي يك

تراژدي به فكرم رسيده است.» او براي اثر خود، ماري استوارت، سوابق تاريخي لازم را مطالعه كرد. ولي مدعي نبود كه تاريخنويسي مي‌كند. درنظر داشت نمايشنامه‌اي بنويسد كه وقايع تاريخي را به‌عنوان مصالح كار و زمينة آن مورد استفاده قرار دهد. وقايع و تسلسل تاريخي را به‌خاطر اينكه ساخت و تأثير نمايشي داشته باشند، ترتيبي مجدد داد؛ عناصر نامطبوع در خصوصيات اخلاقي اليزابت را جلوه‌گر ساخت، و ماري‌استوارت را به‌صورت قهرماني تقريباً منزه از هر عيب ترسيم كرد، و اين دو ملكه را در مواجهه‌اي هيجان‌انگيز

نيرومندترين صحنه‌ها در ادبيات نمايشي است. هنگامي كه اين نمايشنامه در ۱۴ ژوئن ۱۸۰۰ در وايمار روي صحنه آمد. شيلر بار ديگر بر اثر موفقيت مورد تجليل قرار گرفت. وقتي ماه ژوئيه فرارسيد، او سرگرم نوشتن دوشيزة اورلئان بود. در اين مورد نيز وقايع تاريخي را مورد تجديدنظر قرار داد و در آنها دستكاري كرد تا هدفش تأمين شود: مثلاً به‌جاي سوزاندن «دوشيزه»، ژاندارك را نشان داد كه از دست اسيركنندگان انگليسي خود مي‌گريزد، به صحنة جنگ مي‌شتابد تا پادشاه خود را نجات دهد، و با پيروزي در ميدان جنگ مي‌ميرد. برنامة افتتاحية آن در لايپزيگ (۱۸ سپتامبر ۱۸۰۱) بزرگترين موفقيتي بود كه شيلر تا آن زمان يا بعد از آن به‌دست آورد.

آيا گوته از اين ترقي ناگهاني دوستش و احراز برتري در صحنة نمايش آلمان احساس حسادت مي‌كرد؟ او از اين پيروزيها مشعوف بود، بيست‌وهشت سال بعد هنوز دربارة مرگ والنشتاين چنين قضاوت مي‌كرد: «اين نمايشنامه چنان پرعظمت است كه در نوع خود نظيري ندارد.» ولي او رقيب خود را در زمينة شاعري به‌اندازة نمايشنامه‌نويسي والامقام نمي‌دانست، و احساس مي‌كرد كه شيلر با ابرهاي فلسفه روي اشعار خود را پوشانده، و هيچگاه به‌طور كامل در وزن و آهنگ اشعار استادي نيافته است. وقتي كه بعضي از ستايشگران شيلر مي‌خواستند در تئاتر وايمار برنامه‌اي به منظور تجليل از وي اجرا كنند، گوته آن را به‌عنوان اينكه بيش‌از حد جنبة ظاهرسازي دارد منع كرد. در ژوئية ۱۸۰۰ به ينا رفت تا در انزوا به مطالعه پردازد. در حالي كه شيلر در وايمار ماند؛ ولي در ۲۳ نوامبر هنوز لحن صحبت شيلر حاكي از دوستي زايل نشده (با گوته) بود. او گوته را «با استعدادترين مرد از زمان شكسپير» مي‌دانست و مي‌گفت: «در مدت شش سال صميميت ما، هيچگاه كوچكترين ترديدي دربارة اصالت فكري و درستكاري وي پديد نيامد. او واجد بالاترين حقيقت و احساس شرافت و عميقترين پايبندي در پيروي از آنچه درست و خوب است بود.» شيلر افزود: «كاش مي‌توانستم با همين گرمي گوته را در روابط خانوادگيش نيز توجيه كنم! ... او بر اثر انديشه‌هاي نادرست دربارة اينكه چه چيزي سعادت خانوادگي را تشكيل مي‌دهد. و بر اثر يك بيم تأسف‌انگيز از ازدواج، دچار نوعي آشفتگي شده است كه او را رنج مي‌دهد و درست در خانه روزگارش را سياه مي‌كند، و او هم آن‌قدر ضعيف و رقيق‌القلب است كه نمي‌تواند خود را از آن خلاص كند. اين تنها نقطة آسيب‌پذير او است». همسر شيلر، مانند ساير بانوان وايمار، حاضر نبود كريستيان را در خانة خود بپذيرد، و شيلر در مكاتبات موجودش با گوته، بندرت نامي از كريستيان برده است.

باوجود چنين خدشه‌هايي كه در دوستي اين «دوقلوها» وجود داشت (و اين نامي است

كه گاهي اين‌دو به آن خوانده مي‌شدند)، اين دوستي دست‌كم ثابت كرد كه يك نابغة سبك كلاسيك و يك نابغة مكتب رمانتيك مي‌توانند در هماهنگي با يكديگر زندگي كنند. آنها تقريباً هر روز براي يكديگر پيام مي‌فرستادند و بيشتر با هم شام مي‌خوردند، و گوته اغلب كالسكة خود را در اختيار شيلر مي‌گذاشت و براي شيلر «قسمتي از سفارشي را كه شراب فروشم همين الآن تحويل داده است» مي‌فرستاد. در ۲۰ آوريل ۱۸۰۱ گوته به شيلر نوشت: «طرف عصر بياييد با هم به پياده‌روي برويم»، و در ۱۱ ژوئن نوشت: «خداحافظ، درودهاي عطوفت‌آميز مرا به همسر عزيزتان ابلاغ كنيد. و در بازگشتم] از گوتينگتن[، با نشان دادن پاره‌اي از ثمرات زحمات خود، شادم كنيد.» در ۲۸ ژوئن ۱۸۰۲ به شيلر نوشت: «كليد باغ و خانه‌ام به شما داده خواهد شد؛ مي‌خواهم تا آنجا كه امكان دارد، در آنجا خوش باشيد.» بيست‌ودو سال پس‌از مرگ شيلر، گوته به اكرمان گفت: «براي من جاي خوشوقتي بود... كه شيلر را

يافتم؛ زيرا با آنكه طبايع ما فرق داشتند، تمايلات ما همچنان متوجه يك نقطه بودند، و اين امر رابطة ما را چنان صميمانه كرد كه يكي از ما واقعاً نمي‌توانست بدون ديگري زندگي كند.»

هردو آنها در سالهاي آخرين دوستي خود دچار بيماري بودند. طي سه ماه اول ۱۸۰۱ گوته دچار ناراحتي عصبي، بي‌خوابي، انفلوانزاي شديد، و دملهايي شد كه مدتي چشمانش را برهم آوردند. در يك مرحله، او مدتي چنان دراز بيهوش بود كه وايمار انتظار مرگ او را داشت. در ۱۲ ژانويه، شارلوته فون شتاين به پسرش فريتس نوشت: «من نمي‌دانستم دوست پيشينم گوته هنوز برايم اين‌قدر عزيز است و يك بيماري شديد وي، كه نه‌روز پيش بر او عارض شد، مرا تا اين حد عميقاً تكان خواهد داد.» شارلوته پسر كريستيان، آوگوست، را مدتي به خانة خود برد تا سنگيني باري را كه بيماري گوته بر رفيقه‌اش تحميل كرده بود كاهش دهد. كريستيانه به نحوي خستگي‌ناپذير از گوته مراقبت مي‌كرد. بهبود گوته كند و پررنج بود. او به شارلوته نوشت: «يافتن راه بازگشت مشكل است.»

در ۱۸۰۲ شيلر، كه درآمد حاصل از اجرا و انتشار نمايشنامه‌هايش اينك او را مرفه كرده بود، در وايمار خانه‌اي به مبلغ ۷۲۰۰ گولدن خريد؛ و گوته، كه در آن وقت در ينا بود، به او كمك كرد تا خانه‌اي را كه وي در ينا در آن زندگي مي‌كرد بفروشد. در ۱۷ مارس ۱۸۰۳ شيلر اثري به نام عروس مسينا روي صحنه آورد كه، به اعتراف خودش، تلاشي براي رقابت با اوديپ اثر سوفوكل بود و با تقسيم همسرايان، مبارزة ميان دو برادر را نشان مي‌داد كه عاشق زني هستند كه خواهر آنها از آب درمي‌آيد. اين نمايشنامه مطبوع طبع واقع نشد. گوته هم با روي صحنه آوردن دختر نامشروع در ۱۸۰۳ با ناكامي مشابهي روبه‌رو شد.

در ميان تماشاگران برنامة دختر نامشروع يك بانوي بسيار باذكاوت و باروح به نام ژرمن نكر يا مادام دوستال بود كه براي كتابش به نام دربارة آلمان مطلب جمع‌آوري مي‌كرد. او شيلر را نخستين بار در دسامبر ۱۸۰۳ ديد و چنين

در سالون دوك و دوشس وايمار، در اجتماعي به‌همان اندازه روشنفكر كه والامقام، شيلر را ديدم. او فرانسه را خيلي خوب مي‌خواند، ولي هرگز به آن تكلم نكرده بود. من با قدري حرارت از برتري اسلوب نمايشي خودمان نسبت به كلية اسلوبهاي نمايشي ديگر دفاع كردم؛ او از بحث و جدل كردن با من امتناع نداشت، بدون اينكه از اشكال و كندي بيان منظور خود به زبان فرانسه احساس هيچگونه ناراحتي كند. ... طولي نكشيد كه من از خلال موانع كلمات او، انديشه‌هاي چنان متعددي را كشف كردم و سادگي خصوصيات اخلاقيش توجهم را جلب كرد... و او را آن‌قدر بي‌تكلف، ... و به اندازه‌اي باروح يافتم كه از آن لحظه پيمان دوستي پراز تحسيني با او بستم.

شيلر گوته را براي پذيرش مادام دوستال آماده كرد و گفت: «او نمايندة فرهنگ فكري فرانسه به‌صورت منزه آن است. تنها اشكال وي حرافي خارق‌العادة اوست. براي اينكه انسان حرفهاي او را دريابد، بايد خود را تبديل به يك دستگاه متمركز شنوايي كند.» او مادام دوستال را در تاريخ ۲۴ دسامبر نزد گوته آورد. گوته گزارش داد: «ساعتي بسيار جالب را گذرانديم. من فرصت نيافتم يك كلمه حرف بزنم. او خوب و خيلي زياد صحبت مي كند.» گزارش خود مادام دوستال هم عيناً همين‌طور بود، بجز يك تفاوت كوچك: او گفت كه گوته آن‌قدر صحبت كرد كه او نتوانست حتي قسمتي از يك كلمه را هم برزبان جاري كند. كتاب او به‌عنوان شناساندن آلمان به فرانسه به‌عنوان «سرزمين بومي فكر» مورد استفاده قرار گرفت. او نوشت: «امكان ندارد كه نويسندگان آلمان، كه مطلعترين و متفكرترين افراد اروپا هستند، استحقاق آن را نداشته باشند كه لحظه‌اي توجه به ادبيات و فلسفة آنها مبذول شود.»

شيلر، كه مصمم بود توجه تماشاگراني را كه عروس مسينا را مردود داشته بودند باز به خود جلب كند، به پيشنهاد گوته براي نمايشنامة بعدي خود داستان ويلهلم‌تل را، كه مورد توجه عامه بود، برگزيد. طولي نكشيد كه موضوع داستان او را به حالت اشتعال درآورد. گوته در ۱۸۲۰ ضمن خاطرات خود گفت: «پس

از اينكه وي كلية مطالب لازم را جمع‌آوري كرد، دست‌به‌كار شد... و تا زماني كه نمايشنامه به پايان رسيد، از جاي خود برنخاست. اگر خستگي بر او غالب مي‌شد، سرش را روي بازويش مي‌گذاشت و مدت كوتاهي مي‌خوابيد، همينكه بيدار مي‌شد... قهوة غليظ سياه مي‌خواست تا او را بيدار نگاه دارد. به اين ترتيب، نمايشنامه ظرف شش‌هفته نوشته شد.»

شيلر افسانة ويلهلم‌تل را به‌عنوان يك واقعيت تاريخي پذيرفت. به‌موجب اين افسانه، تل در ۱۳۰۸ شورش سويسيها عليه اتريش را رهبري كرده بود. اين شورش واقعيت داشت؛ گسلر كارگزار منفور اتريشي نيز همين‌طور. برابر افسانة موجود، گسلر به تل قول داد كه اگر او شهامت معروف خود را با هدفگيري يك سيب، كه روي سر پسرش قرار داشته باشد، با تير و كمان به اثبات برساند، او را مشمول عفو خواهد نمود. تل دو تير در كمربند خود قرار داد؛ با تير نخستين سيب را زد.گسلر پرسيد

«براي تو، اگر تير اول به پسرم اصابت مي‌كرد.» اين نمايشنامه در ۱۷ مارس ۱۸۰۴ در وايمار، و كمي بعد در همه‌جا مورد تحسين قرار گرفت. سويس آن را به‌عنوان قسمتي از حقايق مربوط به‌خود پذيرفت. از نمايشنامه ظرف چند هفته هزار نسخه به‌فروش رسيد. در اين هنگام شيلر از گوته مشهورتر بود.

ولي كمتر از يك سال از عمر وي باقي مانده بود. در ژوئية ۱۸۰۴ او به چنان قولنج شديدي مبتلا شد كه پزشك معالجش بيم مرگ وي، و شيلر اميد آن را داشت. اما بتدريج بهبود يافت و نمايشنامة ديگري را به نام دمتريوس («دميتري قلابي» مربوط به تاريخ روسيه) آغاز كرد. در ۲۸ آوريل ۱۸۰۵ او گوته را براي آخرين بار ديد. گوته از آن ملاقات به خانة خود باز گشت و خودش هم شديداً به قولنج مبتلا شد. روز ۲۹ آوريل، آخرين بيماري شيلر آغاز شد. هاينريش فوس گزارش داد: «چشمانش در كاسة سرش خيلي فرو رفته بودند، و همة اعصابش از روي تشنج مي‌پريد.» هيجانات ناخوش‌كنندة ادبي، تورم روده‌ها، و فساد ريه‌هايش براي از بين بردن او دست‌به‌دست هم دادند. گوته بعدها گفت: «شيلر هيچ‌گاه مشروب زياد نمي‌خورد، خيلي ميانه‌رو بود، ولي در چنان ساعات ضعف جسماني او ناچار بود با مشروبات الكلي نيروهاي خود را به تحرك وادارد.» در ۹ مه شيلر با آرامشي عجيب، با فرشتة مرگ ملاقات كرد. او با همسر، چهار فرزند، و دوستانش وداع كرد و سپس به خواب رفت و ديگر بيدار نشد. كالبدشكافي جسدش نشان داد كه رية چپش به‌طوركامل بر اثر سل از بين رفته، قلبش روبه تباهي گذارده، و كبد، كليه، و روده‌هايش همگي بيمار بوده‌اند. پزشك به دوك گفت: «باتوجه به اين اوضاع، اجباراً اين سؤال براي ما پيش مي‌آيد كه اين مرد بيچاره چگونه اين مدت زندگي كرده است.»

گوته در آن هنگام چنان بيمار بود كه كسي جرئت نمي‌كرد دربارة مرگ شيلر چيزي به او بگويد. در ۱۰ مه، گرية كريستيان ماجرا را بر او آشكار كرد، او به تسلتر نوشت: «من فكر مي‌كردم دارم جان خود را از دست مي‌دهم، ولي در عوض دوستي را از دست دادم كه درست نيمي از وجود من بود.» گوته با آنچه برايش باقي مانده بود به تحقق آمالش رسيد.

فصل بيست و چهارم

گوته، پيردير

۱۸۳۲-۱۸۰۵

I ـ گوته و ناپلئون

آيا بهتر اين است كه ما به‌خاطر رعايت محدوديتهاي مقرر خويش، در اين مرحله گوته را در حالي كه فاوست او نوك خامه‌اش جاري است و سنين عمرش او را به مرحلة عقل و كمال رسانيده‌اند رها كنيم، يا آنكه با متراكمتر كردن صفحات محدودي كه در اختيار داريم، و با قبول خطر اطالةكلام، اين رب‌النوع پيوسته در حال تكامل را تا پايان كارش دنبال كنيم؟ خرد بي‌زوال ما را به دنبال خود مي‌كشد.

در ۱۴ اكتبر ۱۸۰۶، ناپلئون پروسيها را در ينا شكست داد. دوك كارل آوگوست، كه متحد پروس بود، ارتش كوچك خود را در آن نبرد عليه فرانسويان رهبري كرده بود. بازماندگان منهزم و سپس فاتحان گرسنه وارد وايمار شدند. انبارها را غارت كردند و خود را در منازل مردم جاي دادند. شانزده سرباز آلزاسي خانة گوته را دراختيار گرفتند، كريستيان به آنها غذا، مشروب، و رختخواب داد. آن شب دو سرباز ديگر، كه مست بودند، بزور وارد خانه شدند و چون در طبقة پايين رختخواب ديگري موجود نيافتند، به طبقة بالا دويدند و داخل اطاق گوته شدند، شمشير خود را مقابل صورت او گرفتند و خواستار جا شدند. كريستيان خود را در ميان اين‌دو سرباز و همخواب خود قرار داد، آنها را وادار كرد بروند، و سپس در را چفت كرد. در تاريخ پانزدهم، بوناپارت به وايمار رسيد و نظم را برقرار كرد. دستوراتي صادر شد دايز براينكه نبايد مزاحم «اديب برجسته» شد و «كلية اقدامات لازم بايد براي محافظت گوتة بزرگ و خانة او به‌عمل آيد.» مارشال لان، مارشال نه، و مارشال اوژرو مدتي نزد او ماندند، و سپس با عذرخواهي و سپاسگزاري از آنجا رفتند. گوته از كريستيان به‌خاطر شهامتش تشكر كرد و به او گفت: «به‌خواست خدا ما زن‌وشوهر خواهيم شد.» در ۱۹ اكتبر آنها ازدواج كردند. مادر مهربان گوته، كه همة معايب او را با محبت، و همة افتخارات وي

بود، بار ديگر دعاهاي خير خود را همراه آنان كرد. او در ۱۲ سپتامبر ۱۸۰۸ درگذشت، و گوته نيمي از املاك وي را به‌ارث برد.

در اكتبر ۱۸۰۸ ناپلئون به‌عنوان رئيس در جلسه‌اي مركب از شش پادشاه و چهل‌وسه شاهزاده در ارفورت شركت كرد و نقشة آلمان را تغيير داد. دوك‌كارل آوگوست در اين جلسه شركت داشت و گوته را جزو ملازمان خود به جلسه برد. بوناپارت از گوته خواست در ۲ اكتبر از او ديدن كند. شاعر به اين ملاقات رفت و مدت يك ساعت را با فاتح، تالران، دو سردار سپاه، و فريدريش فون مولر، يكي از قضات وايمار، گذراند. ناپلئون از نيروي جسماني گوته تحسين كرد (گوته در آن وقت پنجاه‌ونه سال داشت)، دربارة خانوادة او پرسيد، و به انتقاد پرشوري از ورتر پرداخت. او نمايشنامه‌هاي وقت را، كه تأكيد را روي تقدير مي‌گذاشتند، محكوم كرد و گفت: «چرا راجع به تقدير صحبت كنيم؟ سياست تقدير است. آقاي گوته در اين باره چه مي‌گويد؟» ما از پاسخ گوته اطلاعي نداريم، ولي مولر اظهار داشت هنگامي كه گوته از اطاق خارج مي‌شد، ناپلئون به سران سپاهش گفت: «اين يك مرد واقعي است!»

در ششم اكتبر ناپلئون به وايمار بازگشت و يك گروه از پاريس با خود آورد كه تالما، هنرمند بزرگ، هم در ميان آنها بود. آنها در تئاتر گوته مرگ قيصر اثر ولتر را نمايش دادند. پس‌از اجراي برنامه، امپراطور گوته را به كناري كشيد و با او دربارة تراژدي به‌بحث پرداخت. او گفت: «نمايشنامة جدي مي‌تواند بدرستي مدرسه‌اي براي شاهزادگان و مردم باشد، زيرا از بعضي جهات مافوق وقايع تاريخي قرار دارد. ... «شما بايد مرگ قيصر ار باشكوهتر از ولتر مجسم داريد، و نشان دهيد اگر مردم به قيصر] ناپلئون[وقت كافي مي‌دادند كه نقشه‌هاي عالي خود را به‌مرحلة اجرا درآورد، مردم دنيا چقدر خوشبخت مي‌شدند.» و كمي بعد افزود: «شما بايد به پاريس بياييد. من صريحاً اين خواهش را از شما مي‌كنم! در آنجا شما ديدگاهي وسيعتر از جهان خواهيد يافت و موضوعهاي زيادي براي اشعار خود به‌دست خواهيد آورد.» وقتي كه ناپلئون بار ديگر پس از عقب‌نشيني مصيبت‌بار از مسكو از وايمار مي‌گذشت، از سفير فرانسه خواست درودهاي وي را به گوته ابلاغ كند.

شاعر احساس مي‌كرد كه وي، به‌قول خودش، در وجود بوناپارت «بزرگترين ذهني را كه دنيا تاكنون به‌خود ديده يافته است.» او كاملاً با حكمراني ناپلئون بر آلمان موافق بود؛ در سال ۱۸۰۷ نوشت: از همة

اينها كه بگذريم، اصولاً آلماني وجود نداشت بلكه فقط مجموعة درهمي از كشورهاي كوچك بود؛ و امپراطوري مقدس روم در ۱۸۰۶ ناپديد شده بود؛ بهنظر گوته خوب بود كه اروپا متحد باشد، خصوصاً تحت فرمان شخصيتي بارز مانند ناپلئون. او از شكست ناپلئون در واترلو خوشحال نبود، هرچند كه دوك وي بار ديگر هنگهاي وايمار را عليه فرانسويان رهبري كرد. فرهنگ و علايق وي بيشاز آن جنبة جهاني

او حرارت ميهنپرستانة زيادي احساس كند؛ و او نميتوانست، با آنكه بكرات از اوخواسته ميشد، سرودهايي كه داراي شور و حرارت ملي باشند بنويسد. در هشتادمين سال عمر خود به اكرمان گفت»:

من چگونه ميتوانستم سرودهاي حاكي از نفرت بنويسم، در حالي كه احساس نفرت نميكردم؟ و ميان خودمان باشد، من هيچگاه از فرانسويان نفرت نداشتم، هرچند وقتي كه ما از شر آنها خلاص شديم، خدا را شكر كردم. من كه تنها مطالب مهم برايم تمدن] فرهنگ[و بربريت است، چگونه ميتوانستم از ملتي نفرت داشته باشم كه در زمرة بافرهنگترين ملل جهان است و من مقدار زيادي از فرهنگ خود را مديون آن هستم؟ بههرحال، اين موضوع نفرت ميان ملل چيز عجيبي است. شما هميشه آن را در پايينترين سطوح تمدن از همه نيرومندتر و وحشيانهتر مييابيد. ولي سطحي وجود دارد كه درآن اين نفرت كاملاً ناپديد ميشود و در آنجا انسان، بهاصطلاح، مافوق ملتها قرار دارد و سعادت يا مصيبت يك ملت همسايه را بهمثابه سعادت يا مصيبت خود ميپندارد. اين سطح با طبع من سازگار بود، و من مدتهاي مديد قبل از رسيدن بهسن شصتسالگي، به اين سطح رسيده بودم.

كاش در هر كشور بزگ يك ميليون نفر از چنين «اروپاييان خوب» وجود داشت!

II ـ فاوست: بخش اول

گوته دعوت ناپلئون را براي رفتن به پاريس يا نوشتن دربارة قيصر نپذيرفت؛ مدتها بود كه او در فكر و نوشتههاي خود موضوعي را ميپروراند كه حتي بيشاز باشكوهترين فعاليتهاي سياسي او را عميقاً به تحرك وامياداشت، و آن تلاش روح براي رسيدن به تفاهم و زيبايي، شكست روح بر اثر كوتاهي عمر زيبايي و گريزپايي حقيقت، و آرامشي بود كه ميتوان با محدود كردن هدف و سعةصدر بهدست آورد. ولي چگونه امكان داشت همة اينها را در تمثيلي نو و قالبي نمايشي عرضه كرد؟ گوته مدت پنجاهوهشت سال در اين راه تلاش كرد.

او در كودكي داستان فاوست را از طريق جزوههاي قصه و خيمهشببازي آموخته بود، و تصاويري از فاوست و شيطان روي ديوارهاي سرداب آوئرباخ در لايپزيگ ديده بود. خود او در دوران جواني به جادو و كيمياگري دست زده بود. جستجوي بيقرارانة خودش براي فهميدن در تصوري كه وي در ذهن خود از فاوست داشت راه يافت؛ خواندن آثار ولتر و تماسش با لحن طعنآميز هردر در قالب مفيستوفلس ريخته شد؛ گرتچن، كه وي در فرانكفورت به او دل باخته بود، و فريدريكهبريون، كه او در زززنهايم تركش كرده بود، به مارگارت شكل و نام بخشيدند.

عمق تأثيري كه داستان فاوست بر گوته گذاشت، و تنوع اشكال و قوارههايي كه اين داستان در فكر او

كرد و تا سال ۱۸۳۱ آن را بهپايان نرسانيد. او دربارة ملاقات خود با هردر در ۱۷۷۱ در زندگينامة خود نوشت:

من با نهايت دقت علاقة خود را به پارهاي موضوعها كه در نهاد من ريشه گرفته بودند و كمكم خود را به قالبي شاعرانه درميآوردند از او پنهان داشتم. اين موضوعها «گوتس فون برليشينگن» و «فاوست» بودند. ... نمايش خيمهشببازي «فاوست» با الحان متعدد خود در درون من طنين ميانداخت و در حركت مداوم بود. من نيز در زمينة همه نوع علم به كاوش پرداخته، و خيلي زود به بيهودگي آن پي برده بودم. علاوه

برآن، من در زندگي واقعي انواع راهها را آزمايش كرده و پيوسته بدون احساس رضايت و با احساس ناراحتي از آنها بازگشته بودم. در آن وقت، من اين مطالب و همچنين مطالب بسيار ديگري را در فكر خود داشتم و در ساعات تنهايي از آنها احساس سرور مي‌كردم، بدون اينكه چيزي روي كاغذ آورم.

در ۱۷ سپتامبر ۱۷۷۵ او به يكي از كساني كه با وي در مكاتبه بودند گفت: «من امروز صبح احساس مي‌كردم سرحال هستم، و يك صحنه از «فاوست خود را نوشتم.» مدتي بعد در آن ماه، يوهان تسيمرمان از او پرسيد نمايشنامه چگونه پيشرفت مي‌كند، و به‌طوري كه خود تسيمرمان مي‌گويد: او كيسه‌اي پر از هزار تكه كاغذ آورد و آن را روي ميز انداخت و گفت: «فاوست من اين است.» وقتي گوته به وايمار رفت (نوامبر ۱۷۷۵)، فرم اولية نمايشنامه كامل بود. ولي او از آن ناراضي بود و آن را كنار گذاشت؛ اين فاوست اوليه تا سال ۱۸۸۷، كه يك نسخة خطي آن كه دستنوشتة خانم فون گوخهاوزن بود در وايمار يافته شد، به‌چاپ نرسيد. گوته در طول پانزده سال ديگر آن را مرور كرد، گسترش داد، و سرانجام آن را به صورت يك قطعه از فاوست در ۱۷۹۰ به‌چاپ رسانيد، و اين قطعه اينك در شصت‌وسه صفحه است. اين نخستين شكل چاپ‌شدة مشهورترين نمايشنامه از زمان هملت به‌بعد بود.

گوته، كه هنوز از آن ناراضي بود، موضوع را تا سال ۱۷۹۷ كنار گذاشت. در ۲۲ ژوئن به شيلر نوشت: «من تصميم گرفته‌ام بار ديگر دست‌به‌كار فاوست خود شوم ... آنچه را كه چاپ شده است كنار بگذارم، و مقدار زيادي جرح و تعديل در آن به‌عمل آورم ... بيشتر گسترش بدهم. ... و چقدر خوب بود كه شما در يكي از شبهايي كه بي‌خوابي به سرتان زد دربارة اين موضوع فكر كنيد و به من بگوييد كه از كل داستان چه انتظاري داريد و رؤياهاي مرا مانند پيامبري واقعي برايم تعبير كنيد.» شيلر روز بعد جواب داد: «دوگانگي طبع بشر، و تلاش ناموفق براي متحد كردن جنبه‌هاي الهي و جسماني در وجود بشر، هرگز ازنظر دور داشته نمي‌شود. طبيعت موضوع شما را ناچار خواهد كرد كه از ديد فلسفي با آن روبه‌رو شويد، و نيروي تخيل ناچار خواهد بود كه خود رادر خدمت انديشه‌هاي منطقي و معقول درآورد.» نيروي تخيل گوته بيش‌از حد غني بود، و تجربيات وي، كه او

برابر كرد، و در ۱۸۰۸ آنچه را كه امروز به نام فاوست، بخش اول مي‌شناسيم به جهانيان عرضه داشت.

او قبل از اينكه بگذارد عروسك خيمه‌شب‌بازيش يك كلمه بر زبان جاري سازد، يك «تقديم‌نامة » پراحساس به دوستان مرحوم خود؛ يك «پيشگفتار در تئاتر»، كه با لحني مضحك نوشته شده و حاكي از بحثي ميان مدير تئاتر، نمايش‌نويس، و دلقك بود؛ و يك «پيشگفتار در بهشت»، كه در آن خداوند با مفيستوفلس شرطبندي مي‌كند كه فاوست را نمي‌توان براي هميشه به گناه كشانيد، در مقدمة نمايشنامه قرار داد. سپس، سرانجام فاوست آغاز به سخن مي‌كند و مي‌گويد:

افسوس كه من، فلسفه، قانونشناسي،

همچنين علم پزشكي،

و از همه غم‌انگيزتر، الهيات را

با تلاشي پرحرارت به‌طور كامل مطالعه كرده‌ام.

و در اينجا به‌صورت احمقي دانشمند و بيچاره گير كرده‌ام،

درست مثل آن وقت كه نخستين بار در راه مدرسه گام برداشتم.

آنها مرا استاد، نه الحق دكتر مي‌خوانند،

و من نزديك نه‌ده سال، بر نشيب و فراز،

و بالا و پايين، و از چپ به راست،

شاگردان خود را بردهوار راهنمايي مي‌كنم

و مي‌دانم كه در واقع ما نمي‌توانيم هيچ‌چيز را بدانيم.

اين وزن چهاروتدي، كه از نمايشنامه‌هاي كوچك هانس زاكس باقي مانده بود، درست همان وزن مواجي از آب درآمد كه براي نمايشنامه‌اي كه فلسفه را با استهزا به زير مهميز مي‌كشيد مناسب بود.

البته فاوست خود گوته است، حتي از لحاظ سني كه او را شصت‌ساله نشان مي‌دهد؛ و او هم مانند گوته هنوز در سن شصت‌سالگي از زيبايي و برازندگي زنان به هيجان مي‌آيد. آرزوي دوگانهٔ او براي خرد و زيبايي معرف روح گوته بود؛ اين آرزو با گستاخي خود خدايان انتقامجو را به‌مبارزه مي‌طلبيد، ولي در عين‌حال آرزويي والا بود. فاوست و گوته هردو به زندگي، اعم از معنوي و حسي، از ديد فلسفي و از جنبهٔ خوشگذراني، پاسخ مثبت داده بودند. بعكس، مفيستوفلس (كه شيطان نيست، ولي فيلسوف شيطان است) عفريت انكار و شك است و همهٔ آرزوها در نظرش بي‌معني، و همهٔ زيباييها اسكلتي هستند كه پوستي بر رويشان قرار دارد. در لحظات بسيار، گوته در قالب اين روح ريشخندكننده نيز درآمده بود وگرنه نمي‌توانست چنين لطافت طبع و روحي به وي بيخشد. گاهي به‌نظر مي‌رسد كه مفيستوفلس نداي تجربه، واقعبيني، و عقل است كه جلو تمايلات و

در حقيقت، گوته به اكرمان گفت: «شخصيت مفيستوفلس ... نتيجهٔ زندهٔ آشنايي وسيع با جهان است.

فاوست روح خود را بدون قيدوشرط نمي‌فروشد؛ او رفتن به جهنم را به‌شرطي مي‌پذيرد كه مفيستوفلس لذت ارضاكنندهٔ آنچنان پايداري به او نشان دهد كه او با كمال ميل حاضر باشد براي هميشه با آن سر كند:

اگر هم با رضايت خاطر براي هميشه در بستر كاهلي بلمم،

سپس در آن هنگام نسل من به‌پايان رسد! ...

آيا بايد به هر يك از لحظات بگويم

«قدري درنگ كن، تو خيلي زيبايي!»

در آن صورت تو مي‌تواني به غل و زنجيري كه بخواهي، مرا بيفكني؛

و در آن صورت من هم با كمال ميل به آنجا خواهم رفت.

فاوست به اين شرط اين پيمان را با خون خود امضا مي‌كند و با بي‌پروايي فرياد برمي‌دارد: «آتش شهوات ما اينك در درياي لذات جسماني فرو خواهد نشست.»

به اين ترتيب، مفيستوفلس او را نزد مارگارت (گرتچن) مي‌برد. فاوست در وجود او همهٔ جذبه‌هاي آن سادگيي را كه با دانش مي‌رود و با خرد بازمي‌گردد مي‌يابد. او سعي مي‌كند دل مارگارت را با جواهر و فلسفه به‌دست آورد:

مارگارت: خواهش مي‌كنم بگو مذهب تو چگونه است؟

تو مردي خوب و مهربان هستي،

و با اين وصف، فكر مي‌كنم به مذهب توجه ناچيزي مي كني.

فاوست: بس است طفل عزيز! تو حس مي‌كني من تو را دوست دارم.

من براي كساني كه دوستشان دارم خون خود را مي‌ريزم و جان خود را فدا مي‌كنم،

و هيچگاه ايمان و كليساي كسي را از دستش نمي‌گيرم.

مارگارت: اين درست نيست! ما بايد اعتقاد داشته باشيم!

تو به خداوند اعتقاد داري؟

فاوست: دختر بسيار عزيزم، چه كسي مي‌تواند بگويد

«من به خداوند اعتقاد دارم»؟

مارگارت: پس تو اعتقاد نداري؟

فاوست: تو، فرشته‌روي جذاب، حرفم را اشتباه نشنو!

چه كسي مي تواند نام بر او نهد؟ چه كسي مي‌تواند اين‌گونه او را معرفي كند؟

من به او اعتقاد دارم؟

كسي كه احساس دارد و افكار باطنيش محكم است،

مي‌تواند بگويد «من به او اعتقاد ندارم؟»

آيا او كه همه‌چيز را دربر دارد و همه‌چيز را حفظ مي‌كند،

تو و من و خودش را در چنگ ندارد و حفظ نمي‌كند؟

آيا گنبد آسمان بالاي سر ما ظاهر نمي‌شود؟

آيا زمين پابرجا زير پاي ما قرار ندارد؟ . . .

با آنكه اينها خيلي بزرگند، قلب خود را از آنها مالامال كن،

و هنگامي كه از اين احساس خود را كاملاً سعادتمند دانستي،

اسمش را آنچه مي‌خواهي بگذار!

اسمش را سعادت، قلب، عشق، خدا بگذار!

من براي آن نامي ندارم،

احساس همه‌چيز است.

اسم، چيزي جز صدا و دود نيست

كه نور آسمان را ابرآلود مي‌كند. ...

مارگارت: اين كلمات تو به‌نظر منصفانه مي‌رسند،

ولي با اين وصف، تو پايبند مسيحيت نيستي.

فاوست: طفل عزيزم.

مارگارت تحت‌تأثير مذهب وحدت وجود مبهم فاوست قرار نمي‌گيرد، بلكه اندام و البسة زيباي فاوست، كه سحر مفيستوفلس به كمك آنها جواني دوباره به او بخشيده است، مارگارت را تحت‌تأثير قرار مي‌دهد. او در حالي كه سر دوك ريسندگي خود نشسته است، آوازي حاكي از آرزوي حسرتبار مي‌خواند:

آرامش من رخت بربسته است،

قلبم ريش است،

من هيچ‌گاه ديگر

آن را نخواهم يافت. ...

من نزديك پنجره،

تنها به دنبال او مي‌گردم؛

وقتي به‌پيش مي‌روم،

تنها به دنبال او مي‌گردم.

راه رفتن پرشكوهش،

هيئت بزرگ‌منشانه‌اش،

تبسم لبانش،

نيرومندي چشمانش، ...

آغوش من او را

او را آرزو مي‌كند

آه، آيا مي‌توانم او را درآغوش بگيرم

و خود را به او بچسبانم

و او را ببوسم؟

در آن صورت با كمال ميل حاضرم

از بوسه‌هاي او بيهوش شوم،

از حال بروم، و بميرم!

براي اينكه بدون نگهبان و مراقب ببوسد و ازحال برود، داروي خواب‌آور به مادرش مي‌دهد. كه وي ديگر از آن بيدار نمي‌شود. فاوست برادر مارگارت به نام والنتينه را در يك دوئل به قتل مي‌رساند و سپس ناپديد مي‌شود؛ مارگارت از روي سرافكندگي و اندوه بچة بي‌پدر خود را مي‌كشد. دستگير مي‌شود و به مرگ محكوم مي‌شود. فاوست در دخمة زندانش از او ديدن مي‌كند، ولي حاضر نمي‌شود از اطاقك زندان او خارج شود. مفيستوفلس فاوست را از آنجا دور مي‌كند، در حالي كه صدايي از آسمان فرياد برمي‌دارد: «گناهان او (مارگارت) بخشوده شده‌اند.»

خوانندگان اين اثر تنها بتدريج متوجه شدند كه اين فاوست، كه در ۱۸۰۸ منتشر شده بود، زيباترين نمايشنامه و زيباترين شعري بود كه آلمان تا آن وقت به‌وجود آورده بود. ولي عدة معدودي كه هشيار بودند آن را فوراً به‌عنوان اثري شايستة آنكه در ميان والاترين آثار ادبي جهان جاي گيرد شناختند. فريدريش شلگل گوته را با دانته مقايسه كرد، ژان پول ريشتر او را با شكسپير برابر دانست؛ ويلانت در قلمرو شاعري همان مقام رفيعي را برايش قايل شد كه ناپلئون در آن هنگام در قلمرو حكومت و چنگ داشت.

III - پيردير عاشق

در سالهاي ۱۸۱۸-۱۸۲۱ گوته (بدون احتساب بتينا برنتانو) دو ماجراي عشقي پرشور داشت. در ۲۳ آوريل ۱۸۰۷ بتينا، كه بيست‌ودو سال داشت، با معرفينامه‌اي از ويلانت نزد شاعر سالخورده آمد. او نوة سوفي فون لاروش بود كه به ويلانت نرد عشق باخته بود، و دختر ماكسيميليانه برنتانو بود كه با گوته راز و نيازي داشته بود. او احساس مي‌كرد كه يك نوع پيوند الفت موروثي با گوته دارد؛ و همينكه وارد اتاق گوته شد، خود را به‌آغوش او افكند. گوته وي را به‌عنوان يك بچه پذيرفت، و از آن پس با همان مفهوم با او مكاتبه مي‌كرد؛ ولي همراه نامه‌هايش تازه‌ترين اشعار عاشقانه‌اي را كه سروده بود مي‌فرستاد، و با آنكه اين اشعار خطاب به بتينا نبودند، وي آنها را در حكم اظهارتمايل شديد نسبت به‌خود مي‌پنداشت، و در مكاتبات گوته با يك بچه، كه وي در ۱۸۳۵ منتشر كرد، همين رنگ را به آنها داد.

بيشتر اشعار از ويلهلمينه هرتسليب الهام گرفته شده بودند. اين دختر، كه كمي بعد گوته او را «مينا» ناميد، دختر يك كتابفروش در ينا بود. گوته او را در دوران كودكي مي‌شناخت، ولي در ۱۸۰۸ او نوزده سال داشت؛ عفيف، بااحساس، و درحال شكفتگي بود. او به هر كلمه‌اي كه گوته ادا مي‌كرد بادقت توجه مي‌كرد و از اينكه اختلاف سن و موقع مانع آن مي‌شد كه او گوته را دوست بدارد و از آن خود كند، متألم بود. گوته متوجه احساسات او شد، به آن پاسخ مساعد داد، براي او

ولي به‌خاطر مي‌آورد كه همين تازگي كريستيان را همسر خود كرده است. چنين به‌نظر مي‌رسد كه وقتي گوته «اوتيليه» خجول، حساس، و پرمحبت را در رمان خود به نام پيوندهاي انتخابي (۱۸۰۹) مجسم كرد، مينا را درنظر داشت.

اين رمان بسيار قابل‌توجه، همان‌طور كه خود نويسندة آن هم عقيده داشت، بهترين داستان وي به نثر بود كه، از نظر تنظيم و فشردگي بيان، خيلي بهتر از دو متن مطول و پرحاشيه‌اي بود كه از استاد ويلهلم تهيه كرده بود. به اظهارات گوته به اكرمان (۹ فورية ۱۸۲۹) توجه كنيد: «در سراسر پيوندهاي انتخابي حتي

يك سطر وجود ندارد كه مبين قسمتي از زندگي واقعي خود من نباشد، و در اين متن مطالبي نهفته است كه بمراتب بيش‌از آن است كه انسان بتواند با يك بار قرائت آنها را هضم و جذب كند.» در واقع، عيب كتاب اين است كه بيش‌از حد حاوي انديشه‌ها و افكار گوته است؛ و گوته خيلي زياد از قول اشخاصي كه به آنها نمي‌آيد، فلسفه‌بافي كرده است. (مثلاً او مي‌گويد كه دخترك يعني اوتيليه، يك دفترچة خاطرات روزانه دارد كه گوته بعضي از پخته‌ترين «افكار اتفاقي» خود را درآن مي‌گنجاند، مانند: «در برابر برتري بسيار شخص ديگر، ما راهي جز عشق و محبت براي دفاع از خود نداريم.») ولي به‌همين علت كه افكار و انديشه‌هاي خود گوته تا اين حد در اين كتاب آمده است، كتاب داراي گرمي زندگي و استغناي فكري است؛ مثلاً شارلوته به‌صورتي كه در كتاب آمده است باز همان شارلوته فون شتاين است كه وسوسه شده است به شوهرش خيانت كند، ولي از اين كار خودداري مي‌ورزد؛ سروان خود گوته است كه عاشق همسر دوستش است؛ ادوارد، شوهر پنجاهساله كه مفتون اوتيليه شده، گوته است كه مجذوب مينا و هرتسليب شده است؛ و اصولاً چون خود داستان در حكم تلاش گوته براي تحليل حساسيت عشقي خود مي‌باشد، اين كتاب داراي خصايصي است كه ياد شد.

گوته درصدد بود در اين كتاب جذبة جنسي را از ديد شيميايي مورد توجه قرار دهد. ممكن است عنوان كتاب يعني پيوندهاي انتخابي را از كتابي به همين نام كه در ۱۷۷۵ توسط شيميدان بزرگ سوئدي، توربرن اولوف برگمان، منتشر شد گرفته باشد. سروان، اعمال جذب، دفع، و تركيب اجزاي كوچك مواد را براي ادوارد و شارلوته تشريح مي‌كند و مي‌گويد: «شما بايد خودتان اين مواد را ، كه چنين بي‌روح به‌نظر مي‌رسند و با اين وصف چنين پرقدرت و نيرو هستند، با چشمان خود دست‌اندركار ببينيد. باري، آنها يكديگر را جستجو مي‌كنند ... يكديگر را مي‌ربايند، خرد مي‌كنند، مي‌بلعند، و نابود مي‌كنند؛ و سپس، ناگهان بار ديگر به صورتهاي تازه از نو ساخته، و غيرمنتظره ظاهر مي‌شوند.» به‌اين ترتيب، ادوارد دوست خود سروان، و شارلوته خواهرزادة خود اوتيليه را دعوت مي‌كنند كه براي يك ديدار طولاني نزد آنها بمانند. سروان عاشق شارلوته مي‌شود، و ادوارد هم عاشق اوتيليه. هنگامي كه ادوارد با همسرش همبستر مي‌شود، به فكر اوتيليه، و شارلوته هم در فكر سروان است، و در

نوعي زناكاري رواني مي‌شوند. ثمرة اين همبستري به‌نحو عجيبي به اوتيليه شباهت دارد، و اوتيليه هم اين بچه را به‌عنوان بچة خود تلقي مي‌كند، سپس، ظاهراً براثر يك تصادف، اوتيليه مي‌گذارد اين بچه درآب خفه شود، و از شدت پشيماني آن‌قدر خود را گرسنگي مي‌دهد كه مي‌ميرد. ادوارد براثر دلشكستگي جان مي‌سپارد، و سروان ناپديد مي‌شود. شارلوته زنده مي‌ماند، ولي ازنظر روحي مرده است. يكي از فلاسفة شهر چنين نتيجه‌گيري مي‌كند: «ازدواج آغاز و پايان همة تمدنهاست. ازدواج وحشيان را رام مي‌كند و به آنها كه از همه بافرهنگترند بهترين فرصت را براي عطوفت و مهرباني مي‌دهد. ازدواج بايد پابرجا بماند، زيرا آن‌قدر سعادت به‌بار مي‌آورد كه اگر مشقات اتفاقي آن را در كفه‌ديگر ترازو بگذاريم، اين مشقات در حكم هيچند.» ولي چهار صفحه بعد، يكي از شخصيتهاي داستان پيشنهاد مي‌كند كه ازدواجها به‌صورت آزمايشي درآيند كه در آنها قرارداد ازدواج هربار براي مدت پنج سال معتبر باشد.

در ۱۸۱۰ گوته را در كارلسباد مي‌بينيم كه از آبهاي معدني استفاده مي‌كند و با زنان جوان در رازونياز است در حالي كه كريستيان، كه چهارسال از ازدواجش گذشته بود، در خانة خود باقي مانده است و با مردان جوان رازونياز دارد. شاعر شصت‌ويك‌ساله عشق پرشور يك دختر سبزة زيباي يهودي به نام ماريانه فون ايبنبرگ را به‌خود جلب كرد؛ سپس با سيلويه فون تسيگزار موطلايي از نزد دختر يهودي گريخت. او در شعري خطاب به سيلويه وي را «دختر، رفيقه، محبوب، سفيد، و ظريف‌اندام» خواند. كريستيان نامه‌اي حاكي از تمناي وفاداري براي گوته فرستاد، به اين شرح:

و آيا بتينا و دوشيزه فون ايبنبرگ تاكنون به كارلسباد وارد شده‌اند؟ در اينجا مي‌گويند كه سيلويه و خانوادة گوتر هم آنجا خواهند آمد. به‌اين ترتيب، تو در ميان اين‌همه مغازله‌هاي خود چه خواهي كرد؟ اينها تقريباً ازحد گذشته است. ولي تو قديميترين مغازلة خود را فراموش نخواهي كرد، اين‌طور نيست؟ دربارة من هم

گاه‌گاه كمي فكر كن. قصد من اين است كه بدون توجه به آنچه مردم ممكن است بگويند، به تو اعتماد مطلق داشته باشم. چون تو، خودت مي‌داني، تنها كسي هستي كه دربارة من فكر مي‌كني.

گوته براي كريستيان هداياي كوچكي فرستاد. او تقريباً هر روز وقت كافي مي‌يافت كه مطالبي به‌نظم يا نثر بنويسد. در حدود سال ۱۸۰۹ وي شروع به نوشتن زندگينامة خود كرد و آن را افسانه و حقيقت از زندگي خودم ناميد. همين‌عنوان زندگينامه به‌نحوي دلنشين مي‌رساند كه امكان داشت وي‌گاه‌گاه، عمداً يا سهواً، تخيل را با واقعيت درهم آميخته باشد. او به‌طور مختصر و با ظرافت، موضوع عشق خود را نسبت به شارلوته بوف مطرح كرد، ولي ماجراي عشقي خود با فريدريكه را به‌طور مشروحتر مورد بحث قرار داد. اين دو زن هر دو در آن موقع زنده بودند. او بسياري از دوستان دوران جواني خود از قبيل

ياكوبي، و لاواتر را بخوبي و با بلندنظري مورد تجزيه و تحليل قرار داد، و دربارة خودش با شكسته‌نفسي صحبت كرد. در يادداشتهاي خصوصي وي، چنين شكايت شده بود كه از كسي كه زندگينامة خود را مي‌نويسد انتظار مي‌رود به معايب خود اعتراف كند، ولي از محاسن خود ذكري به ميان نياورد. اين زندگينامه بيشتر حاوي سرگذشت يك ذهن است تا يك زندگي. حوادث آن معدود است و تعمق و تفكر در آن به‌حد وفور وجود دارد. اين زندگينامه بزرگترين كتاب وي به نثر است.

در ۱۸۱۱ گوته نامه‌اي تحسين‌آميز از بتهوون دريافت داشت كه همراه آن اوورتور براي اگمونت نيز فرستاده شده بود. شاعر و آهنگساز در ژوئية ۱۸۱۲ در تپليتس ملاقات كردند. بتهوون براي گوته آهنگ مي‌نواخت و با او پياده‌روي مي‌كرد. چنانچه بتوان به گفتة آوگوست فرانكل رمان‌نويس اعتماد كرد، «هرجا كه آنها مي‌رفتند، مردم در گردشگاهها بااحترام برايشان راه باز مي‌كردند و به آنها سلام مي‌دادند. گوته، كه از اين مزاحمتهاي دايمي ناراحت بود، گفت: ‹چه مزاحمتي، من هرگز نمي‌توانم خود را از اين چيزها به‌دور دارم!› و بتهوون با تبسم پاسخ داد، ‹ نگذاريد اين امر عاليجناب را ناراحت كند؛ احتمالاً هدف اين اظهار ارادت من هستم.›» گوته در دوم سپتامبر ۱۸۱۲ به تسلتر نوشت: «استعداد بتهوون مرا به‌حيرت آورد، ولي شخصيت او، افسوس، كاملاً غيرقابل اداره است. او از اينكه دنيا را نفرت‌انگيز مي‌يابد در اشتباه نيست، ولي اين نحوة تفكر آن را نه براي خودش لذتبخشتر مي‌كند نه براي ديگران. قسمت زيادي از آن را بايد به اين علت رقت‌آور معذور داشت كه او دارد شنوايي خود را ازدست مي‌دهد.» اظهارنظر بتهوون دربارة گوته اين بود: «اين مرد بزرگ چه صبر و حوصله‌اي نسبت به من داشته است! چه خوبيهايي او به من كرده است!» ولي بتهوون افزود: «محيط دربار كاملاً براي او مناسب است.»

ظواهر و طرز رفتار درباري قسمتي از زندگي رسمي گوته بود، زيرا وي هنوز در ادارة امور كشور نقشي فعال داشت. زندگي خانوادگي او جذبة خود را ازدست داده بود. آوگوست كه در سال ۱۸۲۱ بيست‌ودوسال داشت، از قماش كاملاً متوسط و غيرقابل نجات بود، كريستيان چاق شده و به ميخوارگي روي آورده بود. كريستيان براي اين كار خود بهانه‌اي داشت، زيرا مغازلة گوته با اين و آن ادامه داشت. او در ديدارهايي كه از فرانكفورت مي‌كرد، اغلب در ويلاي يوهان فون ويلمر، كه در حومة شهر بود، اقامت مي‌كرد و از همسر ويلمر به نام ماريانه خوشش مي‌آمد. در تابستان ۱۸۱۵ تقريباً چهارهفته نزد آنها ماند. ماريانه سي‌ويك سال داشت، ولي در كمال زيبايي زنانه بود. او اشعار غنايي گوته و آرياهاي موتسارت را به‌نحوي سحرآميز مي‌خواند، اشعاري عالي مي‌نوشت، و با گوته اشعاري در تقليد از حافظ، فردوسي، و ديگر سخن‌سرايان فارسي ردوبدل مي‌كرد. (حافظ در سال ۱۸۱۲ به آلماني ترجمه شده بود.) بعضي از اين اشعار صريحاً جنبة شهواني دارند و حاكي از سرور

هستند كه از هماغوشي جسماني ناشي مي‌شود، ولي اين آزادي بيان تنها ممكن است جنبة شاعرانه داشته باشد. اين سه‌نفر باردیگر در هايدلبرگ با يكديگر ملاقات كردند؛ دو شاعر با يكديگر پياده‌رويهاي طولاني مي‌كردند و گوته نام ماريانه را با حروف عربي روي گرد و غبار اطراف چشمة قصر نوشت. پس از آن روز، آنان ديگر يكديگر را نديدند ولي در طول هفده‌سال بقية عمر گوته آنها با يكديگر در مكاتبه بودند. به‌نظر مي‌رسيد ويلمر از اينكه ماريانه شخصي چنين مشهور را مجذوب خود كرده بود و به اشعار گوته با

اشعاري پاسخ مي‌داد كه بسختي مي‌توان گفت در سطحي پايينتر از اشعار گوته بودند، همسر خود را در ۱۸۱۹ بيشتر عزيز مي‌داشت. گوته اشعار ماريانه و اشعار خود را در ديوان شرقي خود گنجانيد و منتشر كرد.

در حالي كه اين مكاتبات به‌نثر و نظم ادامه داشتند، كريستيان درگذشت (۶ ژوئن ۱۸۱۶). گوته در دفتر يادداشتهاي روزانة خود نوشت: «جان كندن وي وحشتناك بود. در درون و اطراف من، خلاء و سكوت مرگبار حكمفرما بود.» حالت افسردگي عميقي اين سالها را تيره كرده بود. هنگامي كه شارلوته كستنر، محبوبة ازدست‌رفتة دوران جواني گوته، كه اينك همسر شصت‌وچهارسالة كستنر عضو موفق شوراي هانوور بود، در ۲۵ سپتامبر ۱۸۱۶ از وي ديدن كرد، چنين به‌نظر مي‌رسيد كه هيچ‌گونه احساسي در گوته به‌وجود نيامده است و همة صحبتهاي او دربارة مطالبي بي‌اهميت توأم با نزاكت بودند. ولي در ۱۸۱۷ فرزندش آوگوست، كه از زندگي عياشانة خود دست كشيده بود، با اوتيليه فون پوگويش ازدواج كرد. گوته از آنها دعوت كرد كه با او زندگي كنند. اوتيليه روح و بشاشيت جواني را به اين خانواده آورد و طولي نكشيد كه براي شاعر سالخورده نوه‌هايي آورد كه باعث شدند بار ديگر قلبش به طپش درآيد.

وجود اولريكه فون لوتسو به اين جريان كمك كرد. او يكي از سه دختر آماليه فون لوتسو بود كه گوته او را از كارلسباد مي‌شناخت. او در مارينباد با اولريكه آشنا شد (اوت ۱۸۲۱) و بعدها اولريكه در خاطرات خود گفت: «چون من چند سال در يك مدرسة شبانروزي فرانسوي در ستراسبورگ زندگي كرده بودم و تنها هفده‌سال داشتم، هيچ‌گاه نام گوته را نشنيده بودم و نمي‌دانستم كه او مردي مشهور و شاعري بزرگ است. بنابراين، من اصلاً از اين آقاي سالخوردة مهربان خجالت نمي‌كشيدم. فرداي همان‌روز او از من خواست كه با او به پياده‌روي بروم. او تقريباً هرروز مرا با خود به پياده‌روي مي‌برد.» گوته در ۱۸۲۲ به مارينباد بازگشت و به‌طوري كه اولريكه مي‌گويد: «در تمام طول آن تابستان، گوته نسبت به من خيلي مهربان بود.» يك‌سال بعد آنها در كارلسباد با يكديگر ملاقات كردند، و طولي نكشيد كه در منطقة آبهاي معدني، شايعاتي به‌راه انداختند. در اين هنگام شاعر به اين نتيجه رسيده بود كه محبت وي از جنبة پدرانه تجاوز مي‌كند. دوك‌كارل آوگوست به اولريكه اصرار كرد با گوته

و پس از مرگ شاعر يك مقرري سالانة ۱۰٬۰۰۰ تالري دريافت خواهد كرد. مادر و دختر امتناع كردند. گوته دلشكسته به وايمار بازگشت و ناكامي خود را با نوشتن جبران كرد. اولريكه نودوپنج سال زندگي كرد.

در همان سال ۱۸۲۱، كه گوته را به‌سوي اولريكه كشاند، كارل تسلتر، رهبر موسيقي در ينا، يك شاگرد دوازدهسالة خود را، كه فليكس مندلسون نام داشت، در وايمار نزد گوته آورد. تسلتر روح گوته را به دنياي موسيقي گشوده و حتي آهنگسازي به او ياد داده بود. در اين هنگام، مهارت نوازندة جوان پيانو شاعر سالخورده را به‌حيرت افكند و او را دلشاد ساخت. گوته اصرار كرد كه اين نوازندة جوان چند روز نزد او بماند. در ششم نوامبر فليكس نوشت: «هر روز صبح نويسندة فاوست وورتر مرا مي‌بوسد. بعدازظهرها، تقريباً دوساعت براي او پيانو مي‌زنم، كه قسمتي از آن فوگهاي باخ، و قسمتي آهنگهايي است كه بالبداهه ساخته‌ام.» در ۸ نوامبر گوته ضيافتي برپا كرد تا فليكس را به افراد سرشناس و متجدد وايمار معرفي كند. در ۱۰ نوامبر فليكس نوشت: «او هر روز بعدازظهر پيانو را باز مي‌كند و مي‌گويد: ‹ امروز اصلاً صداي نواختن تو را نشنيده‌ام. بيا قدري برايم سروصدا راه بينداز!› سپس كنارم مي‌نشيند و گوش مي‌دهد. نمي‌دانيد او چقدر مهربان و بامحبت است.» هنگامي كه تسلتر مي خواست فيلكس را به ينا بازگرداند، گوته او را وادار كرد كه بگذارد شاگردش چند روز ديگر بماند. اين پسربچة خوشبخت نوشت: «در اين هنگام احساس حقشناسي نسبت به گوته از هرسو پديد آمد، و دخترها و من لبان و دستانش را بوسيديم. اوتيليه فون پوگويش بازوان خود را دور گردن او حلقه كرد؛ و چون اوتيليه خيلي قشنگ است، و گوته پيوسته با او مغازله مي‌كند، اثر اين كار عالي بود.» در پس نمايشنامه‌هاي حزن‌انگيز، و به‌دور از ديدگاه تاريخنويسان، لحظات خوشي در تاريخ وجود دارند.

IV ـ دانشمند

خوب است به سالهاي پيشين عمر گوته، يعني دوراني بازگرديم كه او توجه دقيق و علاقة همه‌جانبه دنباله‌گيري علوم را آغاز كرد و اين كار را در تمام طول عمر خود ادامه داد. كمتر كسي از ما مي‌داند مقدار وقتي كه گوته وقف تحقيقات و نوشتن مي‌كرد بيش‌از مدت زماني بود كه براي كارهاي ديگر خود اعم از نظم يا نثر صرف مي‌كرد. او در لايپزيگ پزشكي و فيزيك، و در ستراسبورگ شيمي خوانده بود. در ۱۷۸۱ كالبدشناسي را آغاز كرد؛ و سالها در اطراف تورينگن مي‌گشت، نمونه‌هاي معدني و گياهي جمع‌آوري مي‌كرد، و ساختمان طبقات زمين را موردتوجه و بررسي قرار مي‌داد. او ضمن سفرهاي خود

در ينا نقش رهبري داشت و در مورد موفقيتها يا شكستهاي خود در علوم، به‌همان اندازة موفقيتها يا شكستهاي خود در ادبيات، بسختي شاد يا اندوهگين مي‌شد.

گوته در مورد كيفيات جوي كاري انجام داد: ايستگاههاي ديده‌باني هواشناسي در دوكنشين ساكس ـ وايمار تأسيس كرد و به تأسيس ايستگاههاي ديگر در سراسر آلمان كمك رساند و دستورالعملهايي براي آنها آماده ساخت. وي مقالاتي دربارة «نظرية آب‌وهوا» و «علل تغييرات فشارهوا» نوشت. دوك آوگوست را وادار كرد جمع‌آوري آثار و اشيايي را آغاز كند كه مجموعة آنها هستة مركزي موزة معدنشناسي ينا را تشكيل داد. پس‌از اينكه قشرهاي زمين را در ايلمناو مورد مطالعه قرار داد، استدلال كرد كه اين قشرها نظرية آبراهام ورنر را دايز براينكه كلية طبقات صخره‌اي در قشر زمين نتيجة عمل بطئي آب هستند تأييد مي‌كنند. (اين نظريه كه به نام نظرية «نپتونيستها» يا «آبي» معروف بود، لازم آمد تا بعداً با نظرية «وولكانيستها» كه حاكي از تغيير براثر فعل‌وانفعالات شديد است تلفيق شود.) او در زمرة نخستين كساني بود كه معتقد بودند عمر يك قشر از زمين را مي‌توان از روي سنگواره‌هايي كه در آن جاي دارند تعيين كرد؛ و از اين نظريه دفاع مي‌كرد كه سنگهاي عظيمي كه اينك به‌طور نامنظم در نقاط مرتفع پراكنده‌اند، براثر هجوم يخهايي كه از قطب‌شمال آمده بودند، به آن نقاط برده شده‌اند.

گوته در ۱۷۹۱-۱۷۹۲ اثري تحت‌عنوان مطالبي دربارة نورشناخت در دو جلد منتشر كرد و نوشت: «هدف من اين بوده است كه آنچه را در اين زمينه معلوم و شناخته شده است جمع‌آوري كنم، خودم كليه آزمايشها را به‌عهده بگيرم، تا آنجا كه امكان دارد در آنها تغيير و تنوعي بدهم، درك آنها را آسانتر كنم، و آنها را در ديدگاه اشخاص عادي قرار دهم.» طي سالهاي ۱۷۹۰ تا ۱۸۱۰ آزمايشات متعددي انجام داد، تا رنگ را توضيح دهد؛ «موزة گوته» در وايمار هنوز ابزار و وسايلي را كه وي مورد استفاده قرار مي‌داد حفظ كرده است. نتيجة اين آزمايشها در ۱۸۱۰ در دوجلد بزرگ متن و يك جلد تصاوير منتشر شد كه دربارة نظرية رنگ نام داشت؛ اين كار عمدة وي به‌عنوان يك دانشمند بود.

او رنگها را نه تنها به عنوان نتيجة تركيب شيميايي اشيا، بلكه به‌عنوان نتيجة ساختمان و طرزكار چشم موردمطالعه قرار مي‌داد. انطباق شبكة چشم با تاريكي و روشنايي، كيفيت جسماني كوري در برابر رنگها ازنظر فيزيولوژي، پديده‌هاي سايه‌هاي رنگها و پس‌ديد رنگها (اثري كه پس از ديدن يك رنگ در چشم باقي مي‌ماند)، و تأثير تضادها و تركيبهاي رنگها ازنظر حسي و هنري را مورد تجزيه و تحليل قرار داد. او به اشتباه مي‌پنداشت كه رنگ سبز بر اثر تركيب رنگهاي زرد و آبي به‌دست مي‌آيد. (اين دورنگ در روي تخته رنگ نقاشان مخلوط مي‌شوند و به اين صورت درمي‌آيند، ولي وقتي رنگهاي آبي و زرد در تجزية رنگها با يكديگر تركيب مي‌شوند، رنگهاي خاكستري و سفيد به‌وجود مي‌آورند.) بسياري از آزمايشهايي را كه در كتاب

متفاوت با آنچه در كتاب نيوتن آمده بود به‌دست آورد، و سرانجام نيوتن را به عدم‌صلاحيت و گاهي فريب متهم كرد. او با اين نظر نيوتن مخالف بود كه رنگ سفيد تركيبي از رنگهاست؛ و معتقد بود كه تركيب اين رنگها به‌طور مرتب رنگ خاكستري ايجاد مي‌كند نه سفيد. معاصران و اخلاف وي هيچ‌يك در نورشناخت

نتيجه‌گيريهاي او را قبول نداشتند. آنها از آزمايشهاي او تمجيد مي‌كردند و بسياري از نظريه‌هايش را مردود مي‌دانستند. در ۱۸۱۵ آرتور شوپنهاور، كه گوته را به‌عنوان يك شاعر و فيلسوف مورد تحسين قرار مي‌داد، مقاله‌اي براي او فرستاد كه در آن از عقيدة نيوتن دربارة رنگ سفيد به‌عنوان تركيبي از رنگها با توانايي دفاع شده بود. گوتة سالخورده هرگز او را به‌خاطر اين كارش نبخشيد. رد نظرية رنگهاي او از جانب همگان به افسرده‌خاطري سالهاي آخر عمر وي افزود.

براي مردي به حساسيت گوته در برابر رنگها طبيعي بود كه مفتون جهان نباتات شود. او در سال ۱۷۸۶ در پادوا از ديدن باغهاي پرورش گياهان سخت به هيجان آمد. در اين باغها مجموعه‌اي غني‌تر و متنوع‌تر از آنچه تا آن وقت ديده بود وجود داشت. او متوجه شد كه گياهان جنوب تا چه‌حد با گياهان شمال فرق دارند. و برآن شد كه تأثير محيط را بر شكل و رشد گياهان موردمطالعه قرار دهد. او هيچ‌گاه با چنين توانايي احساس نكرده بود كه قدرت مرموز و متعال طبيعت هر شكلي را، با الگوي منحصربه‌فرد آن ازنظر ساختمان، بافت، رنگ، و شكل خارجي آن، از تخمهاي ظاهراً ساده و مشابه به‌وجود مي‌آورد. چه حاصلخيزي و چه ابتكاري! ولي آيا در همة اين تنوع اجزاي منفرد، و در همة سير تكاملي اعضا و اجزا، عناصر مشتركي وجود داشتند؟ اين فكر به مخيله‌اش خطور كرد كه همة اين طبقات و نمونه‌ها و تنوعات انواع مختلف يك نمونه و الگوي اصلي و اساسي هستند و همة اين گياهان از روي يك نمونة اساسي و اصلي ـ حتي تخيلي ـ با يك «گياه نخستين» كه مادر همة اينهاست شكل گرفته‌اند. او به هردر نوشت: «همين قانون يا نظريه دربارة كلية موجودات زنده صادق خواهد بود»؛ يعني هم دربارة حيوانات و هم دربارة گياهان. حيوانات نيز انواع يك طرح ساختماني واحدند. و چون يك سازوارة منفرد، با همة منحصربه‌فرد بودن خود، تقليدي از نمونة اصلي اوليه است، بنابراين، اجزاي يك سازواره ممكن است اشكال يك شكل و قوارة اساسي باشند. گوته در پادوا يك نخل زينتي ديد كه برگهايش در مراحل مختلف رشد بودند. او مراحل مشهود شكل، از ساده‌ترين برگ تا شاخة كامل بادبزني شكل آن، را موردمطالعه قرار داد و اين فكر به‌نظرش رسيد كه همة ساختمانهاي يك گياه، غيراز پايه يا ساقة آن، انواع و مراحل مختلف برگ هستند.

گوته پس‌از بازگشت به وايمار نظرية خود را در يك كتاب هشتادوشش صفحه‌اي به نام كوششي توسط

براي توضيح تغييرشكل گياهان (۱۷۹۰) منتشر كرد. گياهشناسان اين كتاب را به‌عنوان رؤياهاي يك شاعر به تمسخر گرفتند و به شاعر اندرز دادند كه به حرفة خود بپردازد. گوته حرف آنها را پذيرفت و نظرات خود را به قالب شعري درآورد كه تغييرشكل گياهان نام داشت. بتدريج اين نظريه شواهد و پشتيباناني يافت. در ۱۸۳۰ اتين ژوفروا سنتيلر مقالة گوته را به‌عنوان يك كار پژوهشي دقيق و نيروي تخيل خلاق كه با پيشرفت گياهشناسي موردتأييد قرار گرفته است، به فرهنگستان علوم فرانسه ارائه داد.

گوته با به‌كار بستن نظرية خود درمورد كالبدشناسي در ۱۷۹۰ اظهار داشت كه جمجمه نوع تغييرشكل يافته و دنبالة ستون فقرات است و مغز را همان‌طور در ميان خود گرفته كه ستون فقرات نخاع را دربر گرفته است. امروز دربارة اين موضوع توافق نظري وجود ندارد در زمينة كالبدشناسي يك موفقيت مشخص و درخشان به گوته نسبت داده مي‌شود، و آن نشان دادن يك استخوان ميان فكين انسان است. (اين استخواني است كه ميان فكين قرار دارد و دندانهاي پيشين در آن قرار دارند.) كالبدشناسان به‌وجود چنين استخواني در حيوانات پي‌برده بودند، ولي دربارة وجود آن در انسان ترديد داشتند. كشف گوته اختلافي را كه ازنظر ساختماني ميان انسان و ميمون وجود داشت كاهش داد. به سخنان شاعر كه موفقيت خود را در نامه‌اي به تاريخ ۲۷ مارس ۱۷۸۴ از ينا به شارلوته فون شتاين اعلام مي‌دارد و در آن دلباخته و دانشمند هر دو در يك‌جا جمع شده‌اند، گوش دهيد: «چند خطي به‌رسم صبح به‌خير گفتن به لوتة خودم مي نويسم. ... رضايتي لذتبخش به‌من عطا شده است. من يك كشف كالبدشناسي كرده‌ام كه هم زيباست و هم مهم. تو هم سهم خود را از آن خواهي داشت، ولي دربارة آن يك كلمه حرف نزن.» او كشف خود را در يك كتاب كوچك كه با دست نوشته بود در سال ۱۷۸۴ تحت‌عنوان «كوششي براساس استخوان‌شناسي تطبيقي، براي نشان‌دادن اينكه استخوان بين‌فكين در فك بالا ميان انسان و حيوانات طبقة بالا مشترك است» براي

دانشمندان گوناگون ارسال داشت و گفت: «اين نخستين رساله‌اي است كه تاكنون نوشته شده است و مي‌توان آن را بدرستي به‌عنوان اينكه در زمينة كالبدشناسي تطبيقي قرار دارد توصيف كرد، و به اين ترتيب اين رساله يك راهنما در تاريخچة اين علم است.» (كالبدشناس فرانسوي، فليكس‌ويك د/آزير، همان كشف را در همان سال ۱۷۸۴ منتشر ساخت).

گوته در اين مقاله نوشت: «بشر شباهت خيلي نزديكي با مخلوقات عالم حيواني دارد. هر موجود زنده تنها يك نوع با يك شكل تغييريافته در يك هماهنگي عظيم است.» او، مانند بسياري از علما و فلاسفة پيش‌از خود، بشر را قسمتي از دنياي حيوانات مي‌دانست و شعري تحت‌عنوان «تغييرشكل حيوانات» نوشت. ولي او به سير تكاملي به مفهوم داروييني عقيده نداشت، بلكه در دنبال نظرات لينه انواع يا طبقات موجودات را ثابت مي‌پنداشت. به اين ترتيب «گياه نخستين» او يك گياه اولية

تنها يك نوع كلي بود كه همة گياهان اشكال تغييريافتة آن بودند. گوته، مانند لامارك و ارزمس داروين كه همدوران وي بودند، عقيده نداشت كه يك طبقه از موجودات از طريق انتخاب انواع مساعد براساس شرايط محيط، از طبقات ديگر تكامل‌يافته است.

آيا گوته يك دانشمند واقعي بود؟ نه به مفهوم حرفه‌اي. او يك غيرحرفه‌اي پرحرارت و روشنفكر، و دانشمندي در ميان اشعار، داستانها، ماجراهاي عشقي، آزمايشهاي هنري، و كارهاي پرمشقت اداري بود. وسايل و تجهيزات وسيعي به‌كار مي‌برد، كتابخانه‌اي بزرگ از متون‌علمي جمع‌آوري كرد، و مشاهدات مفيد و آزمايشهاي دقيقي انجام داد. هلمهولتس صحت عمليات و آزمايشهاي عيني وصف‌شدة گوته را، ازنظر انطباق با حقايق، تصديق كرد. او از توضيحاتي كه با عليت نهايي ارتباط داشتند احتراز مي‌كرد. ولي اشخاص حرفه‌اي او را به‌عنوان يك دانشمند قبول نداشتند، زيرا آنان به او به‌چشم يك شخص «علاقمند» مي‌نگريستند كه با اعتمادي بيش‌ازحد به معرفت شهودي و فرضيه متكي است. او خيلي بسرعت از يك موضوع يا پژوهش به موضوع يا پژوهش ديگري مي‌پرداخت و به هريك از اين موضوعها يا پژوهشها در نقطة بخصوصي توجه مي‌كرد، و در هيچ زمينه، غيراز نورشناخت و نظرية رنگها، در عمل به ممارست و تحقيق نپرداخت. ولي پافشاري او در زمينه‌هاي گوناگون و جدا از يكديگر داراي جنبه‌اي آرماني و شجاعانه بود. اكرمان در سال ۱۸۲۵ گفت: »گوته چند سال ديگر به سن هشتادسالگي خواهد رسيد، ولي از تحقيق و آزمايش خسته نمي‌شود. او هميشه به‌دنبال يك تركيب بزرگ است.» و شايد اين شاعر در اين عقيدة خود محق بود كه هدف اصلي علم نبايد تجهيز تمايلات قديمي با ابزار تازه، بلكه بايد گسترش عقل و دانش براي تنوير تمايلات باشد.

V ـ فيلسوف

گوته در زمينة فلسفه نيز مانند علم يك علاقه‌مند بود نه يك استاد، هرچند او بود كه باعث شد فيشته، شلينگ، و هگل به استادي فلسفه در دانشگاه ينا منصوب شوند. او به بحثهاي مكاتب فكري علاقة چنداني نشان نمي‌داد، ولي توجهش به‌تفسير طبيعت و مفهوم زندگي حدي نداشت. بتدريج كه بر سن او افزوده مي‌شد، از طريق علوم و شعر به‌صورت يك حكيم درآمد. او از هر شيء، هر لحظه، و هر جزء، روشني و آگاهي بيشتري دربارة كل مي‌يافت و مي‌گفت «هرچيز گذران در حكم يك نشانه يا مظهر است.» «از گفته‌هاي كوتاه و اتفاقي» وي كه تا هنگام مرگش به‌چاپ نرسانده بود، عقل و حكمت در هر صفحه تراوش مي‌كند.

او نظام خاصي براي منطق عرضه نكرد، ولي خود را در اين ميان صاحبنظر دانسته و اظهار داشت كه «تنها آنچه مفيد است واقعيت دارد.» و «در ابتدا كلمه وجود نداشت، بلكه آنچه وجود داشت عمل بود.» ما حقيقت را در عمل

جانشين آن. او آن‌طور كه شيلر به كانت علاقه‌مند شده بود، چنين علاقه‌اي به كانت نيافت؛ اذعان داشت كه ماهيت نهايي واقعيت از حدود دانش ما خارج است، ولي احساس نمي‌كرد كه اين امر وي را متعهد مي‌داشت كه از روشهاي سنتي پيروي كند، بلكه بعكس، عقيده داشت كه بايد آنچه غيرقابل شناخت است ناديده گرفته شود؛ «آنچه غيرقابل تعيين است ارزش عملي ندارد»؛ جهان محسوس براي زندگي ما كافي است. او ازنظر معرفت‌شناسي احساس ناراحتي نمي‌كرد كه به وجود يك دنياي برون اعتراف كند. پس‌از خواندن آثار كانت و شلينگ، به شيلر نوشت: «من با كمال ميل قبول دارم كه طبيعت] في‌نفسه[نيست كه ما ادراك مي‌كنيم، بلكه طبيعت صرفاً طبق صورتها و قوه‌هاي ذهن ما درك مي‌شود. ... ولي انطباق طبايع با روح ما با دنياي برون ... حاكي از يك جبريت بروني و يك رابطه نسبت به اشياست.» در جاي ديگر او مي‌گويد: «بسياري از اشخاص در برابر اذعان به واقعيت مقاومت مي‌كنند، و علت آن هم فقط اين است كه اگر آن را بپذيرند، ازپاي درمي‌آيند.

ولي گوته ماده‌گرايي و همچنين ايدئاليسم ذهني را مردود مي‌داشت. او مي‌گفت: «دستگاه طبيعت اثر د/اولباك در نزد ما] شاگردان دانشگاه ستراسبورگ[چنان تيره ... و چنان مرگبار به‌نظر مي‌رسيد كه ما تحمل حضور آن را ناراحت‌كننده مي‌يافتيم، و به‌نظرمان چون شبي مي‌آمد كه از آن به رعشه درمي‌آمديم.» اين موضوع مربوط به دوران جواني بود، ولي در دوران كهولت نيز همان عقيده را داشت، و در ٨ آوريل ١٨١٢ به كنبل نوشت:

كسي كه اين حقيقت را درك نمي‌كند يا اين تصوير درنظرش مجسم نمي‌شود كه روح و ماده، روح و جسم، و فكر و شيء اجزاي ضروري دوگانة جهانند و هميشه چنين خواهند بود، و هردو اينها داراي حقوق مساويند و بنابراين، ممكن است آنها را با هم به‌عنوان نمايندگان خداوند دانست ـ كسي كه اين مطلب را درك نكرده است ممكن است وقت خود را صرف شايعات بيهودة جهان كند.

اين البته طرز فكر اسپينوزا بود، و گوته معمولاً در دنبالة افكار اسپينوزا به جبرگرايي روي مي‌آورد و مي‌گويد: «ما به قوانين طبيعت تعلق داريم، حتي هنگامي كه عليه آنها شورش مي‌كنيم؛» ولي گاهي او به همعقيده بودن با كانت دايز براينكه «زندگي ما، مانند جهاني كه ما به آن تعلق داريم، به‌نحوي اسرارآميز از آزادي و الزام تركيب شده است» تمايل نشان مي‌دهد. او احساس مي‌كرد كه يك نيروي سرنوشت در درون او دست‌اندركار است كه داراي كيفياتي است كه رشد و تكامل او را ناگزير مي‌سازد و تعيين مي‌كند؛ ولي او با اين نيرو همكاري مي‌كرد، مانند يك فاعل مختار كه به هدفي خدمت مي‌كند كه او را به‌حركت مي‌آورد و دربردارد.

مذهب او پرستش طبيعت و تمايل به همكاري با نيروهاي خلاق آن يعني خاصيت توليدي متنوع‌الشكل و پايداري سرسختانة آن بود. ولي براي او زياد طول كشيد تا شكيبايي و پايداري طبيعت را به‌دست آورد. او به‌نحوي مبهم طبيعت

و اراده مي‌ديد، ولي ذهني كه كاملاً با ذهن ما متفاوت است و ارادة آن، به‌نحوي كاملاً بي‌تفاوت، ميان انسان وحشرات فرقي نمي‌گذارد. طبيعت احساسات اخلاقي به‌مفهوم ما، يعني تعهد به اينكه جزء با كل همكاري كند. ندارد، زيرا خودش كل است. گوته در شعري به نام «الوهيت» (١٧٨٢) طبيعت را فاقد احساس يا ترحم توصيف كرد. طبيعت به‌همان فراواني كه مي‌آفريند، از بين هم مي‌برد. «همة ايدئالهاي شما مرا] گوته[از اين باز نخواهند داشت كه اصيل، و خوب و بد، درست مانند طبيعت باشم.» تنها قانون اخلاقي طبيعت اين است: زندگي كنيد، و بگذاريد ديگران زندگي كنند. گوته به نيازي كه بسياري از مردم به اتكا به مافوق طبيعي دارند واقف بود، ولي خودش تا پيش‌از سالهاي آخر عمر چنين نيازي را احساس نكرد. «هركس هنر و علم دارد به‌قدر كافي مذهب دارد؛ كسي كه فاقد هنر و علم است به مذهب نياز دارد.» «من به‌عنوان يك شاعر و هنرمند، چند خدايي هستم] يعني به نيروهاي جداگانة طبيعت شخصيت مي‌بخشم[، و حال آنكه در نقش خود به‌عنوان يك دانشمند، به‌سوي وحدت وجود گرايش نشان مي‌دهم] خدا را در همه‌چيز مي‌بينم[.»

گوته، كه گفته مي‌شد در زمينه‌هاي مذهبي و اخلاقي «به‌نحوي قاطع مشرك» است، هيچ‌گونه احساس گناهي نداشت، به‌وجود خداوندي كه براي بخشش گناهان او منتظر دريافت تاوان و كفاره بود نيازي احساس نمي‌كرد، و از هرگونه صحبتي دربارة مسيحيت احساس انزجار داشت. او در ۹ اوت ۱۷۸۲ به لاواتر نوشت: «من يك ضدمسيحي و يك غيرمسيحي نيستم، ولي به‌طور كاملاً مسلم فاقد معتقدات مسيحيت هستم. ... شما انجيل را همان‌طور كه هست، يعني حقيقت الاهي، قبول مي‌كنيد. بسيار خوب، هيچ صداي مسموعي از آسمان مرا مجاب نخواهد كرد كه يك زن بدون يك مرد بچه‌دار شود و يك مرده از قبر برخيزد. من همة اينها را كفر عليه خداوند و تجلي خود او در عالم خلقت مي‌دانم.» بنابه گفتة گوته، لاواتر او را تحت‌فشار قرار داد و سرانجام به او گفت يكي از اين دوشق را بپذيرد: يا مسيحي يا ملحد. گوته مي‌گويد: «با شنيدن اين حرف، به او گفتم اگر او مرا با مسيحيتي كه تاكنون آن را عزيز داشته‌ام رها نكند، بآساني ممكن است به سود الحاد تصميم بگيرم، خصوصاً اينكه مي‌ديدم كه هيچ‌كس دقيقاً نمي‌دانست كه هريك از اين دو اصطلاح چه مفهومي دارد.» گوته عقيده داشت كه «مذهب مسيحيت درحكم يك انقلاب نافرجام سياسي است كه جنبة اخلاقي به‌خود گرفته است.» در ادبيات «هزاران صفحه به زيبايي و سودمندي» صفحات انجيل وجود دارند. با اين وصف، من همة چهار انجيل را كاملاً واقعي مي‌پندارم، زيرا در آنها انعكاس شكوه قدرت عظيمي آشكار است كه از شخص مسيح و طبيعت او ناشي مي‌شد؛ و اين طبيعت همان‌قدر جنبة الاهي داشت كه آنچه جنبة الاهي دارد تاكنون روي زمين ظاهر شده است. ... من در برابر او به‌عنوان يك تجلي الاهي بالاترين اصول اخلاقيات سر فرود مي‌آورم.» ولي او مي‌خواست

مي‌كرد و از نهضت اصلاح ديني به‌خاطر شكستن غل و زنجير سنت تمجيد مي‌كرد، ولي از اينكه اين نهضت به‌قالب اصول و احكام جزمي بازگشته است، متأسف بود. در او اين سوءظن ايجاد شده بود كه نهضت پروتستان به‌علت نداشتن مراسم تهييج‌كننده و عادت‌آور زيان خواهد ديد، و عقيده داشت كه آيين كاتوليك به‌خاطر اينكه به كمك مراسم مؤثر و گيراي شعاير مذهبي خود روابط و پيشرفتهاي روحي را مجسم مي‌دارد، عاقلانه و سودمند است.

نظرات گوته دربارة فناناپذيري روح با گذشت سنوات عمرش ارتباط داشت. او در دوم فورية ۱۷۸۹ به فريدريش تسو شتولبرگ نوشت: «من به سهم خودم كم يا بيش به تعليمات لوكرتيوس پايبند هستم، و خود و همة اميدهايم را به اين جهان محدود مي‌دارم.» ولي در ۲۵ فورية ۱۸۲۴ به اكرمان گفت: «من به‌هيچ‌وجه حاضر نيستم از مسرت اعتقاد به يك دنياي آينده دست بكشم؛ و در حقيقت با لورنتسو د مديچي همآواز مي‌شوم كه آنها كه اميد زندگي را ندارند، حتي در اين زندگي نيز مرده‌اند؛ و در ۴ فورية ۱۸۲۵ گفت: «من اين اعتقاد راسخ را دارم كه روح ما چيزي كاملاً انهدام‌ناپذير است.» او آثار سودنبورگ را خواند، موضوع دنياي ارواح را پذيرفت، و با اميد به تناسخ ارواح دل‌خوش مي‌داشت. او قباله و آثار پيكو دلا ميراندولا را مطالعه مي‌كرد، و حتي گاهي به بخشيدن زايچه مي‌پرداخت. بتدريج كه بر سنش افزوده مي‌شد، حقانيت ايمان را تصديق مي‌كرد:

از نظر اصولي، من نمي‌توانم جز دانشي كه از تجسم محدود مدركات حسي خود در اين سيارة واحد به‌دست مي‌آورم، هيچ‌گونه اطلاعاتي دربارة خداوند داشته باشم. اين دانش جزئي از يك جزء است. من اذعان ندارم كه اين محدوديت، كه دربارة مشاهدة ما در مورد طبيعت صادق است، الزاماً بايد در اجراي معتقدات مذهبي ما نيز صادق باشد. عكس اين امر صادق است. كاملاً امكان دارد دانش ما كه اجباراً ناكامل است، نياز داشته باشد كه از راه داشتن ايمان تكميل شود و به‌صورت كامل درآيد.

در ۱۸۲۰ اظهار تأسف مي‌كرد كه اثر آتشين خود، پرومتئوس، را در جواني نوشته است، زيرا افراطيون جوان آن روز قسمتهايي از آن را عليه وي نقل مي‌كردند. وقتي به فيشته تهمت الحاد زده شد، او از فيشته روي گرداند. در اين وقت اعتقاد داشت: «وظيفة ما اين است كه به ديگران بيش‌از آنچه قدرت دريافت دارند چيزي نگوييم. بشر تنها چيزهايي را درك مي‌كند كه در قلمرو ادراك اوست.»

طرز فكر او دربارة اخلاقيات، مانند نحوة تفكرش دربارة مذهب، با گذشت سنين عمر عوض شد. در آن زمان كه وي با نيرو و غرور جواني روي پا بند نبود، زندگي را صرفاً به‌صورت تماشاخانه‌اي براي رشد و تكامل نفس و نمايش آن تفسير كرده بود. «اين علاقة شديد به اينكه تاحدامكان ديوار عمر خود را (كه شالوده‌اش براي من تعيين و برقرار شده است) بالا ببرم، برهمة علايق ديگرم فزوني دارد و بسختي لحظه‌اي از آن فراغت مي‌يابم.» ما ديده‌ايم كه او در اين جريان به روحهاي حساس

يافت، متوجه شد كه زندگي انسان يك عمل تعاوني است، افراد براثر كمكهاي متقابل زنده مي‌مانند، و اعمالي كه هدفشان منافع فردي و شخصي باشند، با آنكه هنوز در حكم نيروي اساسي است، بايد براثر نيازهاي گروه محدود شوند. فاوست در بخش اول فردگرايي مجسم است؛ ولي در بخش دوم، با تلاش براي خير و صلاح عمومي، رستگاري يا سلامت روح مي‌يابد. استاد ويلهلم در سالهاي «شاگردي» درصدد آموزش و پرورش خود برمي‌آيد، هرچند كه به‌حكم طبيعت و آموزش خود اغلب به همنوعان خويش كمك مي‌كند. در «سالهاي سرگرداني» درصدد پيشبرد سعادت جامعه برمي‌آيد. گوته از اين دستور كه دشمنان خود را دوست بداريد شانه خالي مي‌كرد، ولي شرافت را به نحوي عالي در يكي از بزرگترين اشعار خود تعريف كرد، به اين شرح:

بگذار انسان شريف،

ياري ديگران، و خوب باشد.

زيرا تنها اين است كه او را

از همة موجودات ديگر

ممتاز مي‌دارد.

ما اين را مي‌دانيم ...

كه طبيعت

كاملاً بي‌احساس است:

خورشيد بر فرومايگان

و خوبان مي‌درخشد؛

و ماه و ستارگان

بر قانونشكنان و خوبان

يكسان پرتو مي‌افكنند.

بادها و جويبارها،

رعد و تگرگ،

در مسير خود فرياد برمي‌دارند.

مي‌خروشند، مي‌غرند،

و آنچه را كه در مقابلشان است

يكي بعد از ديگري با خود مي‌برند. ...

به حكم قوانين جاوداني،

آهنين، و بزرگ،

همة ما بايد با همة وجودمان

اين دوران را طي كنيم.

ولي تنها بشر است كه

مي‌تواند ناشدنيها را انجام دهد؛

او تشخيص مي‌دهد،

برمي‌گزيند، و قضاوت مي‌كند.

و مي‌تواند به لحظات گذران

دوام بخشد.

و تنها او مي‌تواند

پاداش خوبي و

جزاي بدي را بدهد،

شفا بخشد و نجات دهد،

و به خطاكاران و گمراهان

اندرز عاقلانه بدهد.

بگذار انسان شريف،

يار ديگران، و خوب باشد.

براي شريف شدن، انسان بايد از اثرات پستي‌آور احتراز كند، و «هر چيز اثر است، غير از خود ما.» «به مطالعه در احوال معاصران و آنها كه با شما در تلاشند كاري نداشته باشيد؛ در احوال مردان بزرگ گذشته، كه آثارشان در طول قرون ارزش و مقام خود را حفظ كرده‌اند، مطالعه كنيد. كسي كه واقعاً داراي استعداد باشد، به‌طور طبيعي چنين گرايش نشان مي‌دهد، و علاقه به تدقيق در احوال پيشروان بزرگ نشانة كامل موهبتي والاتر است.» كتابخانه را به‌عنوان ميراثي كه از اين مردان به‌جا مانده است مورد احترام

قرار دهيد. «انسان با تدقيق در يك كتابخانه احساس مي‌كند كه انگار در حضور سرمايه‌اي بزرگ قرار دارد كه آرام و بي‌صدا بهره‌اي غيرقابل محاسبه مي‌دهد.» ولي نيروي فكري بدون خصوصيات برجستة اخلاقي بمراتب بدتر از خصوصيات برجستة اخلاقي بدون نيروي فكري است؛ «آنچه كه فكر را آزاد مي‌كند بدون اينكه ما را بر خويشتن مسلط دارد، زيانبار است.» براي زندگي خود نقشه بكشيد، ولي ميان فكر و عمل توازني برقرار سازيد؛ فكر بدون عمل مانند يك بيماري است. «دانستن و به‌كار بستن يك حرفه يكصدبار بيش‌از دانش نيمه‌كاره به انسان رشد فكري مي‌بخشد.» «هيچ نعمتي با نعمتهاي كار برابر نيست.» بالاتر از همه، به‌صورت يك كل باشيد يا به يك كل بپيونديد. «فقط نوع، انسان واقعي است، و فرد تنها موقعي مي‌تواند خوشحال و سعادتمند باشد كه شهامت آن را داشته باشد كه خود را در كل احساس كند.»

به اين ترتيب جواني كه آسايش و تأمين به ارث برد، و دانشجويان ستراسبورگ را از البسة گرانقيمت و تجملي خود به‌خنده وامي‌داشت، به‌وسيلة فلاسفه، قديسان، و تجربة زندگي راه آن را آموخت كه با نظر عطوفت دربارة مستمندان به تفكر پردازد، و آرزو كند كه افراد متنعم با سخاوت بيشتر ديگران را در ثروت خود سهيم كنند. او عقيده داشت كه افراد شريف بايد به‌تناسب درآمدشان ماليات بدهند و بايد بگذارند بستگان آنها از «مزايايي كه گسترش دانش و رفاه به‌دنبال خود مي‌آورد» منتفع شوند. گوته حتي پس‌از آنكه در اروپا شهرت يافت، دچار رشكي بود كه افراد طبقة متوسط نسبت به نجبا داشتند. «در آلمان هيچ‌كس جز نجبا فرصت آن را ندارد كه فرهنگ و آموزشي متوازن و شخصي به‌دست آورد.» او در رفتار خود كلية احترامات لازم را نسبت به مافوقهاي خويش مراعات مي‌كرد. همه داستان گوته و بتهوون در تپليتس (ژوئية ۱۸۱۲) را مي‌دانند؛ ولي تنها منبع اين

غيرقابل اعتماد است كه مدعي بود از قول بتهوون نقل مي‌كند:

پادشاهان و شاهزادگان واقعاً مي‌توانند عناوين و فرامين بدهند، ولي نمي‌توانند مردان بزرگ به وجود آورند كه به‌علت بزرگيشان بايد مورد احترام قرار گيرند. وقتي دو نفر مانند گوته و من در كنار يكديگر قرار مي‌گيرند، در آن‌صورت اين آقايان والاتبار بايد توجه كنند كه در مورد اشخاصي از قبيل ما چه چيزي بزرگي به‌حساب مي‌آيد. ديروز ما همة خاندان امپراطوري] اتريش[را ملاقات كرديم، و گوته خود را از بازوي من جدا كرد تا كنار بايستد. من كلاهم را روي پيشانيم پايين آوردم و به شلوغترين قسمت جمعيت رفتم، در حالي كه دستهايم در اطراف بدنم آويخته بودند. شاهزادگان و درباريان در دو صف ايستاده بودند، دوك وايمار كلاهش را براي من از سر برداشت، و امپراطريس نخست به من سلام كرد. آنچه براي من بسيار مضحك و سرگرم‌كننده بود اين بود كه ديدم صف حاضران از جلو گوته رد شد و گوته در كناري ايستاده بود و در حالي كه كلاه خود را در دست داشت، به علامت تعظيم خم شده بود. من بعدها او را به‌خاطر اين كارش درست و حسابي زير مهميز كشيدم.

عكس‌العمل ما نسبت به اين داستان به‌تناسب سنمان فرق مي‌كند. گوته در آن وقت احساس مي كرد كه يك حكومت اشرافي، كه به‌نحوي فعال و با روحية خدمتگزاري به مردم انجام وظيفه كند، بهترين حكومتي را كه در آن موقع در اروپا امكانپذير بود به‌وجود مي‌آورد و استحقاق احترامي را داشت كه براي نظم و مراقبت اجتماعي لازم بود. او عقيده داشت كه مفاسد بايد اصلاح شوند، ولي اين كار بدون خشونت يا شتاب بيش‌از حد صورت گيرد؛ انقلابها بيش‌از آنچه كه ارزش دارند، هزينه برمي‌دارند، و معمولاً به همانجايي كه از آن آغاز شدند منتج مي‌شوند. به اين ترتيب است كه مفيستوفلس به فاوست مي‌گويد:

اي واي! دور شو! ديگر از مشاجره

و از بحث بيهوده در تفاوت ميان ظلم و بردگي خودداري كن!

آنچه مرا ناراحت مي‌كند اين است كه هنوز اينها درست به‌پايان نرسيده‌اند

که بار دیگر با همهٔ مسخرگي خود ازنو آغاز مي‌شوند.

و به‌این ترتیب بود که گوته در سال ۱۸۲۴ به اکرمان گفت: «کاملاً درست است که من نسبت به انقلاب فرانسه احساسات دوستانه‌اي نداشتم. جنبه‌هاي دهشتبار آن بیش‌از حد زود آشکار شدند... حال آنکه اثرات سودمند آن هنوز به‌چشم نمي‌خوردند. ... ولي من نسبت به حکومت خودکامه‌اي که پیش‌از آن وجود داشت نیز احساسات دوستانه‌تري نداشتم. من حتي در آن موقع مطمئن بودم که هیچ انقلابي نتیجهٔ تقصیر مردم نیست، بلکه همیشه نتیجهٔ تقصیر حکومت است.» او مقدم ناپلئون را به‌عنوان نعمتي براي نظم فرانسه و اروپا پس از ده سال تشنجات خوشامد گفت. گوته به دموکراسي اعتمادي نداشت و مي‌گفت: «هیچ‌چیز بدتر از جهل فعال نیست.» و «در تصور نمي‌گنجد که عقل و حکمت هیچ‌گاه جنبهٔ عمومي به‌خود بگیرند.»

او نوسان قدرت میان احزاب و دسته‌ها را مورد تمسخر قرار مي‌داد. «در سیاست، مانند بستر بیماري،

با آزادي مطبوعات به این علت مخالف بود که این آزادي اجتماع و حکومت را در معرض مزاحمت دایمي نویسندگان ناپخته و فاقد احساس مسئولیت قرار مي‌داد. در سالهاي واپسین عمرش، به‌نظر وي فریاد براي آزادي تنها حاکي از عطش اشخاص بي‌جاه و مقام براي دست یافتن به‌قدرت و ثروت بود. «تنها هدف این است که قدرت، نفوذ، و ثروت از یك دست به دست دیگر منتقل شود. آزادي کلمهٔ رمز بیخ‌گوشي توطئه‌گران پنهاني، فریاد غریوآساي جنگ انقلابیون آشکار، و در واقع شعار خود استبداد به هنگامي است که استبداد توده‌هاي تحت انقیاد خود را علیه دشمن به‌جلو مي‌راند و نوید آن را مي‌دهد که براي همیشه آنان را از ظلم خارجي برهاند.»

گوته تعهد سالخوردگان را دایر براینکه در حکم ترمزي در برابر نیروي جوانان باشند، به حد اعلا انجام داد.

VI ـ فاوست: بخش دوم

گوته فلسفهٔ خود را، که در حال جا افتادن بود، در قالب بخش دوم فاوست ریخت. در پایان بخش اول، او شخصیت تغییر ماهیت یافتهٔ خود را، که درهم شکسته و افسرده خاطر بود، در ید قدرت مفیستوفلس باقي گذارد. این شخصیت عبارت بود از تجسم تمایلاتي که به‌خاطر زیاده‌رویهاي خود مجازات شده بود. ولي آیا امکان داشت که همه‌اش همین باشد و حدود و حاصل عقل چنین باشد؟ فاوست هنوز شرطبندي خود را کاملاً نباخته بود؛ شیطان هنوز شعفي را که تلاشهاي وي را تسکین دهد و خلاء زندگیش را پر کند براي وي نیافته بود. آیا تحقق چنین آرزویي در هیچ‌جا وجود داشت؟ گوته مدت بیست‌وچهار سال تلاش کرد که براي این داستان دنباله و پایاني بیابد که حاوي یا مظهر نتیجه‌گیریهاي فکري او باشد و به قهرمان وي پایاني شرافتمندانه و الهامبخش بدهد.

سرانجام وي در سن هفتاد و هشت سالگي به مقابله با این کار برخاست. در ۲۴ مه ۱۸۲۷ او به تسلتر، که با او پیر شده و بعداً با او نیز مرد، نوشت: «من مي‌خواهم بي‌سروصدا نزد شما اعتراف کنم که ... بار دیگر دست‌به‌کار فاوست شده‌ام. ... به‌هیچ‌کس نگویید.» عاقبت هیجان‌انگیز لرد بایرن در جنگ آزادیبخش یونانیها علیه ترکان گوته را تکان داده بود. او اینك مي‌توانست بایرن را در نقش «اوفوریون»] به معناي رفاه و سعادت[فرزند فاوست و هلن مجسم دارد، و شفاي ذهنهاي ازهم گسیخته و سؤال‌کنندهٔ دوران جدید را از طریق پیوند با زیبایي آرام یونان باستان نشان دهد. او صبحها تلاش مي‌کرد و حد اعلاي نتیجهٔ این تلاش روزي یك صفحه بود، تا اینکه در اوت ۱۸۳۱، هفته‌ماه پیش‌از مرگ خود، به اکرمان اعلام داشت که این کار وقتگیر

شده است. قبلاً نوشته بود: «خوشبخت‌ترين فرد كسي است كه بتواند پايان زندگي خود را با آغاز آن تلفيق كند.» و اينك مي‌گفت: «آنچه را از زندگي برايم باقي مانده است مي‌توانم از اين پس به‌صورت غنيمت بشمارم و واقعاً ديگر اهميت ندارد كه من موفقيت ديگري به‌دست آورم يا نه.»

انسان امروز تنها با اطمينان از اينكه هشتاد سال عمر مي‌كند مي‌تواند وقت خود را صرف بخش خواندن دوم فاوست كند. از همان صحنة اول كه در آن فاوست، كه در مزارع بهاره بيدار مي‌شود، منظرة طلوع آفتاب را با فصاحتي كه عاري از كلمات متداول و مبتذل است توصيف مي‌كند، ماجراي نمايشنامه مكرراً قطع مي‌شود تا سرودهايي دربارة زيبايي يا عظمت يا وحشت طبيعت خوانده شود. اين كار بخوبي انجام مي‌گيرد، ولي بيش‌از حد زياد است. گوته، كه دربارة خويشتنداري سبك كلاسيك موعظه مي‌كند، در اينجا عليه اين اصل كه «در هيچ‌چيز نبايد زياده‌روي كرد» مرتكب گناه مي‌شود. او تقريباً هرچيزي را كه به حافظة پربركتش هجوم مي‌آورد در قالب اين نمايشنامه ريخت: اساطير يوناني و آلماني، لدا و قو، هلن و ملازمانش، ساحره‌ها و شهسواران، اجنه و كوتوله‌ها، حوريان جنگلي و سيرنها، مباحثي دربارة زمين‌شناسي دريايي، نطقهاي طولاني توسط مبشران، دختران گل‌فروش، پريسان باغها، هيزم‌شكنها، دلقكهاي خيمه‌شب‌بازي (سبك ايتاليايي)، ميخوارگان، غلامبچه‌ها، مباشران قلعه‌ها (در قرون وسطي)، مسئولان امور، يك ارابه‌ران و يك ابوالهول، يك رمال و يك امپراطور، خدايان جنگلها و فلاسفه، درناهاي ايبيكوس، و يك «مرد كوچولو»، كه شاگرد فاوست به نام واگنر آن را از طريق تركيبات شيميايي خلق كرده است. اين كلاف سردرگم از يك جنگل مناطق گرمسير گيج‌كننده‌تر است، زيرا آنچه را كه مافوق طبيعت است به آنچه طبيعي است مي‌افزايد و همه‌چيز را به زيور خطابه‌خواني و آواز مي‌آراید.

وقتي در پردة سوم هلن هنوز به‌نحو معجزه‌آسايي به‌صورت «الاهه‌اي در ميان زنان» ظاهر مي‌شود و با زيبايي حركات يا نگاه چشمان خود مردان را به زانو درمي‌آورد، چه احساس آرامشي به انسان دست مي‌دهد. داستان نيرويي تازه به‌خود مي‌گيرد؛ و وقتي هلن مي‌شنود كه منلائوس پادشاه اسپارت به‌خاطر «زيباييي كه به‌نحوي موهن گستاخانه است» دستور داده است كه هلن و نديمه‌اش تسليم شهوات يك خيل از بربريها شوند كه از شمال به يونان حمله‌ور شده‌اند، گروه آوازخوانان لحني به سبك نمايشنامه‌هاي سوفوكل به خود مي‌گيرد. رهبر اين آوازخوانان خود فاوست است كه بر اثر تردستي مفيستوفلس به‌صورت يك شهسوار قرون وسطايي درآمده است و داراي اندام، چهره، و لباسهايي زيباست. هنگامي كه گوته ملاقات هلن و فاوست را توصيف مي‌كند ـ كه در حكم مواجه‌شدن يونان باستان با آلمان قرون وسطي است ـ او به حد اعلاي هنر نمايش‌نويسي خود مي‌رسد. باري كه داستان نمايشنامه بردوش دارد اين است: بگذاريد اين‌دو با يكديگر پيوند و وحدت يابند. فاوست، كه مانند همة مردان ديگر

عشق هلن گرفتار مي‌شود، همة ثروت و قدرتي را كه جادوگري و جنگ در اختيارش گذارده است در جلو پاي هلن قرار مي‌دهد. هلن خود را تسليم تمنيات او مي‌كند؛ هرچه باشد، بسختي مي توان گفت كه اين سرنوشت بدتر از مرگ است. ولي منلائوس با ارتش خود نزديك مي‌شود و خوشي آنها را قطع مي‌كند. فاوست در يك چشم برهم زدن از عشق به‌جنگ روي مي‌آورد، به افراد خود دستور مسلح شدن مي‌دهد، و آنها را براي تسخير اسپارت رهبري مي‌كند (و اين قسمت خاطره‌اي از تسخير پلوپونز توسط فرانكها در قرن سيزدهم بود).

صحنه عوض مي‌شود؛ سالها سپري شده است؛ اوفوريون جوانكي خوشبخت است كه با «نوازشها، لودگي شيطنت‌آميز، و سروصداهاي شوخ‌طبعانة» خود خاطر فاوست و هلن را مسرور مي‌دارد. او با بي‌پروايي از يك صخره به صخره‌اي ديگر مي‌پرد، والدينش با ملايمت او را به احتياط تشويق مي‌كنند، و خودش به‌نحوي شيطنت‌بار با پريان، كه مسحور جذبة او شده‌اند، مي‌رقصد (آيا منظورش بايرن در ايتاليا بود؟)؛ اوفوريون در حالي كه از خود بيخود است، يكي از اين پريان را در آغوش مي‌گيرد، ولي همينكه چنين مي‌كند، ناگهان پري مشتعل مي‌شود. او كه با حسن قبول ناقوس جنگ را مي‌شنود، باشتاب حركت مي‌كند، از پرتگاهي مي‌افتد، و درحال احتضار مادرش را مي‌خواند تا در جهان ديگر به او بپيوندد.

هلن: واي برمن!

واي برمن! يك گفتة قديمي حقيقت خود را دربارة من ثابت مي‌كند.

كه هيچ‌گاه سعادت براي هميشه با زيبايي هم‌آغوش نمي‌شود.

رشتة زندگي مانند رشتة عشق از هم گسيخته شده است،

و من ماتم‌زده و دردمند روي سينة تو،

كه بار ديگر از من جدا مي‌شود، وداع مي‌كنم.

اي پرسفونه، بچه‌ام و خودم را قبضه كن،

(هلن فاوست را درآغوش مي‌گيرد؛ جسمش ناپديد مي‌شود؛ تنها لباس و روسري او درآغوش فاوست باقي مي‌ماند.)

به اين ترتيب، سومين و زيباترين پردة بخش دوم فاوست به‌پايان مي‌رسد. اين قسمتي بود كه گوته اول نوشت و نام آن را هلنا گذارد، و مدتي درباره‌اش به عنوان برنامه‌اي جداگانه و كامل مي‌انديشيد. شايد بهتر بود كه او چنين مي‌كرد. در اينجا، با بهره‌گيري شجاعانه از نيروهايي كه برايش باقي مانده بودند، براي آخرين بار به حد اعلاي شاعري خود صعود كرد و هيجان نمايشي را، مانند دوران پريكلس، با موسيقي درآميخت و شخصيتهاي يك داستان پيچيده را براي شفاي افكار دوران جديد در قالب روح و احساس درآورد.

بخش دوم فاوست از اين نقطة عظمت به جنگ ميان امپراطور و يك مدعي تخت امپراطوري مقدس روم نزول شأن مي‌كند. فاوست و مفيستوفلس با به‌كاربردن هنر جادوگري خود جنگ را به سود امپراطوري به‌پايان مي‌رسانند. فاوست،

شمالي امپراطوري و هر مقدار زميني را كه بتوان از چنگ دريا بيرون آورد، مطالبه مي‌كند و دريافت مي‌دارد. در پردة پنجم، فاوست، كه يكصدسال از عمرش مي‌گذرد، ارباب و مالك يك قلمرو وسيع است، ولي هنوز بر نفس خود تسلط نيافته است. وجود كلبه يك زوج دهقان به نامهاي فيلمون و باوكيس سد راه چشم‌انداز كاخ وي است. او به آنها خانة بهتري در جاي ديگر پيشنهاد مي‌كند، ولي آنها از قبول آن امتناع مي‌كنند. او از مفيستوفلس و عمال وي مي‌خواهد آنها را بيرون برانند؛ وقتي اينها با مقاومت روبه‌رو مي‌شوند، كلبه را آتش مي‌زنند. اين زوج سالخورده از ترس مي‌ميرند. طولي نمي‌كشد كه الاهه‌هاي انتقام، يعني زنان خاكستري‌مو به نام «بيچيزي»، «گناهكاري»، «درد»، «نياز»، «مرگ»، به‌سراغش مي‌آيند. «درد» به‌صورت او مي‌دمد و او را كور مي‌كند. فكري كه تا حدودي غيرخودخواهانه است او را از يأس بيرون مي‌آورد. او به مفيستوفلس و شياطين او فرمان مي‌دهد كه در كنار دريا ديوارهايي براي به‌دست آوردن اراضي تازه بسازند. باتلاقها را زهكشي كنند، و روي اين اراضي تازه يك هزار خانه در ميان مزارع سرسبز بنا كنند؛ او اين اراضي بازيافته از دريا را درنظر خود مجسم مي‌سازد و احساس مي‌كند كه اگر مي‌توانست لحظه‌اي «با مردمي آزاد و روي زميني آزاد بايستد»، سرانجام به چنين لحظه‌اي مي‌گفت: «مدتي درنگ كن، تو خيلي زيبا هستي.» صداي بيل و كلنگ را مي‌شنود و تصور مي‌كند كه طرح عظيمش درحال پيشرفت است، و حال آنكه درواقع شياطين، مشغول كندن گور وي هستند. او، كه ازپا درآمده است، درحال احتضار به‌زمين مي‌افتد. وقتي يك خيل از شياطين آمادة آن مي‌شوند كه روح فاوست را به دوزخ ببرند، مفيستوفلس از اين وضع شادي مي‌كند ولذت مي‌برد. ولي گروهي از فرشتگان آسمان به‌زمين فرود مي‌آيند و، در حالي كه مفيستوفلس سرگرم تحسين ساق پاي آنان است، «بقاياي فاني فاوست

را به بالا مي‌برند.» «در آسمان، فاوست، كه لباس نو برتن دارد و در قالب جسمي تغييرشكل يافته درآمده است، مورد استقبال گرتچن، كه جاه و جلالي يافته است، قرار مي‌گيرد. گرتچن از مريم عذرا تقاضا مي‌كند: «به من اجازه دهيد تا به او بياموزم.» مريم عذرا از گرتچن مي‌خواهد فاوست را به بالا صعود دهد؛ گروهي از همسرايان، با آوازي كنايي، به نمايشنامه پايان مي‌دهد:

آنچه گذران است

نمادي بيش نيست؛

آنچه هرگز به‌پايان نرسيده،

در اينجا تكميل مي‌شود.

آنچه وصف نشدني است،

در اينجا انجام مي‌شود.

آنچه جاودانه است، چون زنان،

ما را بالا و به‌دنبال خود مي‌كشد.

VII ـ نيل به آرزوها: ۱۸۲۵ـ۱۸۳۲

در سال ۱۸۲۳ يوهان پتر اكرمان، كه سي‌ويك سال داشت، منشي گوته شد و شروع به يادداشت صحبتهاي گوتهٔ سالخورده براي نسلهاي بعدي كرد. نتيجهٔ اين يادداشتها به نام گفتگوهايي با گوته (در سه جلد ۱۸۳۶ـ۱۸۴۸)، كه قسمتي از آن را گوته مرور كرده بود، حاوي عقل و حكمتي بيشتر از آن است كه در بسياري از فلاسفه يافت مي‌شود.

در سپتامبر ۱۸۲۵ وايمار پنجاهمين سالگرد جلوس كارل آوگوست به مسند حكمراني را جشن گرفت. گوته در اين مراسم شركت جست. دوك دست گوته را گرفت و زيرلب به او گفت: «تا آخرين نفس با يكديگر.» در ۷ نوامبر دربار پنجاهمين سال ورود گوته به وايمار را جشن گرفت، و دوك نامه‌اي براي او فرستاد كه به‌صورت يك اعلامية رسمي نيز درآمد:

من با مسرت عميق پنجاهمين سالگرد اين روز را به‌عنوان پنجاهمين سالروز ورود نه‌تنها نخستين خدمتگزار كشورم، بلكه همچنين دوست دوران جواني خود، كه در طول كلية تغييرات و تحولات زندگي باعلاقه، وفاداري، و پايداري تغييرناپذير مرا همراهي كرده است، يادآور مي‌شوم. من ثمرهٔ سعادتبار مهمترين اقدامات خود را مديون اندرزهاي دوراندیشانه، همفكري هميشگي، و خدمت سودمند او هستم. من اين امر را كه توانسته‌ام او را براي هميشه به‌خود وابسته كنم، در زمرهٔ والاترين زيورهاي سلطنت خود مي‌دانم.

در اين هنگام آن سالهاي غمبار سالخوردگي، كه در آن دوستان يكي پس‌از ديگري ناپديد مي‌شوند، فرارسيدند. در ۲۶ اوت ۱۸۲۶، دو روز قبل از هفتادوهفتمين زادروز گوته، شارلوته فون شتاين، كه هشتادوچهار سال داشت، آخرين نامهٔ خود را كه از آن اطلاعي دردست است براي دلباختهٔ نيم‌قرن پيش خود فرستاد و گفت: «بهترين ادعيه و آرزوهاي خود را به مناسبت اين روز براي شما مي‌فرستم. اميدوارم كه فرشتگان نگاهبان در دادگاه آسماني مقرر دارند كه آنچه خوب يا زيبا است به شما، دوست بسيار

عزيزم، ارزاني شود. من در عالم اميد بدون احساس بيم كماكان خود را متعلق به‌شما مي‌دانم، درحالي كه براي خود از شما عطوفت بي‌دريغتان را در طول مدت كوتاهي كه براي من باقي است تقاضا مي‌كنم.» شارلوته در ششم ژانوية ۱۸۲۷ درگذشت. گوته كه اين خبر را شنيد، گريست. در ۱۵ ژوئن ۱۸۲۸ دوك به دارفاني شتافت، وايمار مي‌دانست كه عصر طلاييش روبه پايان است. گوته نيز با كار شديدي كه بر روي فاوست مي‌كرد مقدمات مرگ خود را فراهم مي‌ساخت. ولي هنوز نوبت او نبود. تنها فرزند زنده‌اش آوگوست پس از چهل‌سال ناكامياب، كه بيست‌سال آن به عياشي گذشت، در ۲۷ اكتبر ۱۸۳۰ در رم درگذشت. آزمايشي كه پس از مرگ از وي شد، نشان داد كه كبد او پنج برابر اندازة كبد عادي شده بود. وقتي اين خبر به گوته رسيد، گفت: «من از اين امر ناآگاه نبودم كه يك وجود فناپذير به‌وجود آورده‌ام.» او نوشت: «من كوشش كردم خود را غرق در كار

وي در سن هشتادسالگي به محدود كردن زمينه‌هاي مورد علاقه‌اش كرد. در ۱۸۲۹ از خواندن روزنامه‌ها دست كشيد. به تسلتر نوشت: «بسيار علاقه‌مندم به شما بگويم در مدت شش هفته‌اي كه هيچ‌يك از روزنامه‌هاي فرانسوي و آلماني را باز نكرده‌ام، چقدر وقت صرفه‌جويي كرده و چه كارهايي انجام داده‌ام.» و در جاي ديگر: «خوشبخت كسي است كه دنياي او در خانه‌اش است.» او مشمول علاقه و توجه بيوة آوگوست به نام اوتيليه شد، و از اطفال وي احساس سرور و شادماني مي‌كرد. ولي گاهي حتي از اينها دوري مي‌كرد و خلوت كامل مي‌جست و تنهايي را به‌عنوان پرستار و آزمايش فكري كامل مورد تمجيد قرار مي‌داد.

سيماي او در اين هنگام گذشت هشتاد سال عمر وي را نشان مي‌داد. بر پيشاني و اطراف دهانش چينهاي عميق ظاهر شده بودند؛ موي خاكستري رنگش به عقب مي‌رفت؛ چشمانش آرام و حيران بودند؛ ولي قامتش راست و وضع سلامتش خوب بود. مباهي بود كه از قهوه و توتون احتراز كرده است، و هر دو اينها را به‌عنوان اينكه زهرآگينند محكوم مي‌داشت. به‌ظاهر خود و كتابهايي كه نوشته بود غره بود، به‌نحوي صاف و پوست‌كنده از تمجيد خوشش مي‌آمد و خودش كمتر از كسي تعريف مي‌كرد. وقتي در سال ۱۸۳۰ شاعري جوان كتاب شعري برايش فرستاد، گوته وصول آن را به‌نحوي نيشدار چنين اعلام داشت: «من به كتاب كوچك شما نگاهي افكنده‌ام. ولي چون به هنگام شيوع بيماري وبا انسان بايد خود را از عوامل ضعف‌آور حفظ كند، آن را كنار گذارده‌ام.» متوسط بودن او را ناراحت مي‌كرد. بتدريج كه گذشت سالها او را به درون خويش گرايش مي‌داد، بيشتر تندخو مي‌شد و به اين امر هم معترف بود و مي‌گفت: «هركس با قضاوت از روي آثارم مرا دوستداشتني مي‌پنداشت، وقتي با مردي كه سرد و خويشتندار بود در تماس مي‌آمد، متوجه مي‌شد كه اشتباه بزرگي كرده است.» آنهايي كه به ديدنش مي‌آمدند گرم گرفتن با او را مشكل توصيف مي‌كردند و او را رسمي و خشك مي‌دانستند ـ شايد علت آن احساس ناراحتي او در جمع، و يا از اين بود كه وقت وي كه بايد صرف كارهايش مي‌شد گرفته مي‌شد. با اين وصف، بسياري از نامه‌هايش حاكي از لطافت و ملاحظه نسبت به ديگرانند.

در اين هنگام وي در سراسر اروپا شهرت داشت. كارلايل مدتها قبل از مرگ گوته، وي را به‌عنوان يكي از شخصيتهاي بزرگ در ادبيات جهان مورد تحسين قرار داد. بايرن اثر خود به نام ورنر را به او تقديم داشت. برليوز اثر خود به نام نفرين فاوست را به «عاليجناب گوته» تقديم كرد. پادشاهان برايش هدايايي مي‌فرستادند. ولي در آلمان خوانندگان آثار وي از لحاظ تعداد كم بودند، منتقدان روشي خصمانه نسبت به وي داشتند، رقيبهايش او را به‌عنوان يك عضو شورا كه خود را خيلي گرفته است «و تظاهر به اين مي‌كند كه هم شاعر است و هم دانشمند» حقير مي‌شمردند. لسينگ‌گوتس و ورنر را به‌عنوان مهملات رمانتيك محكوم

خشك از يونانيها» مورد تحقير قرار داد. گوته عكس‌العمل خود را با اظهار تحقير مكرر نسبت به آلمان ـ نسبت به آب‌وهوا، مناظر، تاريخ، زبان، و طرزفكر آن ـ نشان مي‌داد. او شكايت داشت كه «ناچار است به آلماني بنويسد، و نتيجتاً عمر و هنر خود را روي بدترين مصالح كار به‌هدر داده است.» به دوستانش

مي‌گفت: «اين آلمانيهاي احمق» كاملاً استحقاق شكست خود به‌دست ناپلئون در ينا را داشتند. و وقتي متحدين در واترلو به بوناپارت غلبه كردند، آلمان به او خنديد.

او، كه در سنين كهولت از مسير اصلي نهضت رمانتيك در ادبيات به‌دور مانده بود، خود را با احساس حقارتي عميقتر نسبت به جهان و مردم آن دلخوش مي‌داشت. «اگر از ارتفاعات عقل و خرد به زندگي نگاه كنيم، همة آن چون يك بيماري زيانبار، و جهان به‌صورت يك دارالمجانين به‌نظر مي‌رسد.» در تاريخ ۲۶ مارس ۱۸۱۶ به تسلتر نوشت: «چند روز قبل به يك نسخه از نخستين چاپ ورتر برخوردم، و آن آوازي كه مدتها به سكوت واداشته شده بود، باردیگر شروع به برآمدن كرد. براي من درك اين موضوع مشكل است كه چطور مردي كه پوچي دنيا را حتي در جواني ديده بود توانست مدت چهل سال آن را تحمل كند.» او اميدي به بهبود قابل‌توجهي در وضع دنيا در آينده نداشت. «افراد بشر تنها براي رنج دادن و كشتن يكديگر وجود دارند؛ اين‌طور بوده، اين‌طور هست، و اين‌طور خواهد بود.» او مانند بسياري از ما پس از سن شصت‌سالگي، فكر مي‌كرد كه نسل جديد منحط است. «آن تفرعن باورنكردني كه جوانان با آن رشد مي‌كنند ظرف چند سال نتيجة خود را به‌صورت بزرگترين حماقتها نشان خواهد داد. با اين وصف، چيزهاي بسياري در جنب‌وجوش است كه در سالهاي بعدي ممكن است موجب شادي و مسرت باشد.»

در ۱۵ مارس ۱۸۳۲، هنگامي كه وي با كالسكه سفر مي‌كرد، سرما خورد. در هجدهم مارس به‌نظر مي‌رسيد بهبود يافته است، ولي در بيستم عفونت به سينه‌اش ريخته بود. تب نزله او را تحليل مي‌برد، و صورتش از درد درهم پيچيده بود. روز بيست‌ودوم متوجه شد كه بهار آغاز شده است و گفت: «شايد اين امر به من كمك كند تا بهبود يابم.» اطاقي كه در آن بود براي جلوگيري از فشار به چشمانش تاريك شده بود؛ ولي او اعتراض كرد و گفت: «بگذاريد نور بيشتري به داخل اطاق بتابد.» او، كه هنوز از افسردگي خاطر رنج مي‌برد، به مستخدم خصوصي خود دستور داد: «پشت‌دري پنجرة ديگر را باز كن تا نور بيشتري وارد شود.» ظاهراً اينها آخرين كلمات وي بودند. او به اوتيليه گفته بود: «زن كوچك، دست كوچكت را به من بده.» او در بازوان اوتيليه، و درحالي كه دست او را در دست داشت، ظهر روز ۲۲ مارس ۱۸۳۲ به سن هشتادودو سال و هفت ماه چشم از جهان بست. اكرمان جسد وي را روز بعد ديد و چنين نوشت:

جسد او لخت بود و تنها ملحفة سفيدي برآن پيچيده شده بود. مستخدم خصوصي او ملحفه

را به كناري زد، و من از شكوه خداگونة اعضاي آن به حيرت آمدم. سينه‌اش نيرومند، فراخ، و ستبر بود؛ بازوان و رانهايش گوشت‌دار و كمي عضلاني بودند. پاهايش برازنده بودند و كاملترين شكل را داشتند. در هيچ نقطة بدنش نشانه‌اي از چاقي يا لاغري يا خرابي ديده نمي‌شد. يك مرد كامل، با زيبايي بسيار، دربرابر من قرار داشت؛ و حالت مجذوبيتي كه اين منظره برايم ايجاد كرد براي لحظه‌اي باعث شد فراموش كنم كه روح فناناپذير از اين مأواي خود خارج شده است.

به اين ترتيب، دوراني بزرگ پايان يافت، از پيروزي فردريك در ۱۷۶۳ تا لسينگ، كانت، ويلانت، و هردر، و سپس تا شيلر و گوته. از زمان لوتر به‌بعد، هيچگاه انديشة آلماني چنين فعال، چنين متنوع، و چنين غني در زمينة تفكر مستقل نبود. براي آلمان اين امر فاجعه‌اي نبود، زيرا مانند امپراطوري بريتانيا، كه در فتوحات و تجاوت مستغرق بود، يك امپراطوري درحال گسترش نبود؛ يا مانند فرانسه، كه براثر عدم موفقيت حكومت درحال ازهم‌گسيختگي بود، يك نظام سلطنتي متمركز نداشت؛ يا مانند روسيه، كه زمينخواري مي‌كرد و با آب‌مقدس شعور خود را زايل مي‌ساخت، حكومت استبدادي نداشت. آلمان ازنظر سياسي هنوز متولد نشده بود، ولي ازنظر ادبيات به معارضه با دنياي غرب برخاسته بود و در زمينة فلسفه آن را رهبري مي‌كرد.

فصل بيست و پنجم

pymansetareh@yahoo.com

يهوديان

۱۷۸۹-۱۷۱۵

I ـ تنازع بقا

روسو مي‌گفت كه يهوديان:

منظره‌اي حيرت‌انگيز به‌وجود مي‌آورند. قوانين سولون، نوما، و لوكورگوس مرده‌اند؛ قوانين موسي، كه بسيار قديمترند، به حيات خود ادامه مي‌دهند. آتن، اسپارت، و روم از ميان رفته‌اند و از خود بازمانده‌اي در جهان نگذارده‌اند. ولي صهيون، كه منهدم شده، اطفال خود را از دست نداده است؛ آنها محفوظ مانده‌اند، تكثير مي‌يابند، و در سراسر جهان پراكنده مي‌شوند. ... با همة ملل درمي‌آميزند، ولي با آنها مشتبه نمي‌شوند؛ آنها حكمراناني از خود ندارند، ولي هميشه يك ملت هستند. ... چه نيروي قانونگذاريي بوده كه توانسته است چنين اعجابهايي به‌وجود آورد! از ميان همة نظامهاي قانونگذاري كه اينك برما شناخته شده‌اند، تنها اين يكي است كه تحت همة آزمايشها قرار گرفته و پيوسته پابرجا بوده است.

شايد قوانين موسي دوام خود را بيش‌از آنكه مرهون حكمت ذاتي خود باشند، مرهون خدمتي بودند كه به حفظ نظم و ثبات در اجتماعي مي‌كردند كه به‌نحوي خطرناك در ميان معتقدات متخاصم و قوانين خارجي قرار داشت. به‌هنگام پراكندگي قوم يهود، كنيسة يهوديان ناچار بود كه هم كليسا باشد و هم حكومت، و ربيها با امرونهي و تبليغ ايمان غرورآميز مذهبي را به‌صورت قوانيني عرضه مي‌داشتند كه كلية جنبه‌هاي زندگي يهوديان را تحت نظم درمي‌آوردند و از اين طريق، قوم خود را در طول همة فراز و نشيبها يكپارچه نگاه مي‌داشتند. اسفارخمسه به‌صورت قانون اساسي، و تلمود به‌صورت دادگاه عالي كشوري درآمد كه نامرئي بود ـ كشوري كه حتي از نفرت بشري نيرومندتر بود.

با افول جزميت مذهبي، ضديت با قوم يهود بعضي از پايه‌هاي مذهبي خود را از دست داد. يك اقليت روشنفكر متوجه شد كه مجازات يك قوم كامل، نسل بعد از نسل، به خاطر گناه ديرينه‌اي كه مشتي افراد مرتكب شده بودند،

كاهن سالخورده ـ كه از ستايش حيرت‌انگيزي كه اكثريت عظيم كساني كه او را مي‌شناختند از مسيح مي‌كردند، بشدت رنجيده‌خاطر بود ـ درمسيرشان از معبد يهوديان به دادگاه گرد خود جمع كرده بود. خوانندگان دقيق سرگذشت مسيح به خاطر داشتند كه مسيح پيوسته نسبت به يهوديت، حتي هنگامي كه از رياكاران مقدس نماي آن انتقاد مي‌كرد، وفادار مانده بود. آنهايي كه قدري تاريخ آموخته بودند آگاه بودند كه تقريباً همة ملتها در قلمرو مسيحيت زماني بدعتگذاران را نه با مصلوب كردن يك نفر، بلكه با كشتار جمعي، دستگاههاي تفتيش‌افكار، يا قتلهاي عام با برنامة قبلي مورد آزار و اذيت قرار داده بودند.

ولتر همة اينها را مي‌دانست. او بكرات آزار و اذيت يهوديان توسط مسيحيان را مورد حمله قرار داد. در اثر حماسي او به نام هانرياد چنين آمده است:

هرساله گروهي از يهوديان بينوا

توسط قضات كشيش

به شعله‌هاي آتشهاي دهشتناك مادريد و ليسبون محكوم مي‌شوند،

زيرا عقيده دارند كه ايمان اجدادشان از همة ايمانها بهتر است.

ولتر از «شيوة زندگي معقول و منظم، پرهيزگاري و تلاش» يهوديان تمجيد مي‌كرد. او متوجه بود كه يهوديان اروپا از اين جهت به تجارت روي آورده‌اند كه چون تملك زمين بر آنها منع شده است، آنها «نتوانسته‌اند خود را به طور دايم با احساس امنيت ‹ در هيچ كشوري› مستقر سازند.» با اين وصف، ولتر بشدت ضدقوم يهود شد. او معاملات نامساعدي با كارشناسان مالي يهودي داشت. وقتي به انگلستان رفت، اوراق ارزي به حوالة بانكدار لندن به نام مدينا داشت كه در همين احوال، درحالي كه ۲۰٬۰۰۰ فرانك به ولتر بدهكار بود، ورشكست شد. همان‌طور كه ديده‌ايم، در برلين او آبراهام هيرش را به‌كار گمارد كه در ساكس اوراق قرضه‌اي بخرد كه از لحاظ قيمت تنزل يافته بودند، و قصدش اين بود كه اين اوراق را (همان‌طور كه هيرش به او اخطار كرده بود، به‌طور غيرقانوني) به پروس آورده و در آنجا با شصت‌وپنج درصد سود تبديل به احسن كند. فيلسوف و كارشناس مالي نزاع كردند، به دادگاه رفتند، و كارشان منجر به نفرت متقابل شد. ولتر در اثر خود به نام رساله در آداب و رسوم جلو احساسات خود را رها كرد؛ او عبرانيان قديم را به‌عنوان «يك ملت كوچك، يك قوم راهزن، بسيار خبيث، و نفرت‌آور، كه قانون آنها قانون وحشيان، و تاريخشان تركيبي از جنايات عليه بشريت است» توصيف مي‌كرد. يك كشيش كاتوليك معترض شد كه اين اتهامنامه به‌نحوي مضحك وحشيانه است. اسحاق پينتو، يك يهودي فاضل پرتغالي، در سال ۱۷۶۲ اثري به نام تفكرات منتشر كرد و از قسمتهاي ضديهود مقالة «يهوديان» در فرهنگ فلسفي انتقاد به عمل آورد. ولتر اعتراف كرد كه عمل وي در «نسبت دادن اعمال زشت عده‌اي افراد به يك ملت كامل اشتباه بوده است،» و قول داد كه اين قسمتهاي رنجش‌آور را در چاپهاي بعدي تغيير

رفت. نويسندگان فرانسوي در اين مورد به‌طوركلي جانب مخالف ولتر را گرفتند. روسو دربارة يهوديان با شفقت توأم با ادراك صحبت مي‌كرد.

قبل‌از انقلاب فرانسه، يهوديان اين كشور از حقوق مدني برخوردار نبودند، ولي آنها اجتماعات پررونق و رهبران متنفذي به‌وجود آوردند. يكي از رهبران يك عنوان اربابي براي تملك اراضي خريد، و به‌اين‌ترتيب، قلمروي را خريداري كرد كه شامل آمين نيز بود! او از حق ملوك‌الطوايفي خود براي انتصاب مقامات كليسا استفاده مي‌كرد. اسقف مربوط اعتراض كرد؛ پارلمان پاريس حق را به جانب خاوند يهودي داد (۱۷۸۷). دولت فرانسه با احساس حقشناسي به كمك كارشناسان امور مالي يهودي در جنگهاي جانشيني اسپانيا و لهستان اذعان داشت، و يهوديان در تجديد حيات شركت هندشرقي پس‌از شكست ماجراي لادر ۱۷۲۰، نقش بزرگي ايفا كردند. يهوديان بوردو بويژه در وضع مرفهي به‌سر مي‌بردند. بازرگانان و بانكداران آنها به‌خاطر درستكاري و آزادفكري خويش شهرت داشتند؛ ولي آنها از اينكه از اعقاب يهوديان اسپانيا و پرتغال بودند، خود را برتر مي‌شمردند و موفق شدند دست همة يهودياني را كه از اعقاب يهوديان آلمان و فرانسه بودند از بوردو كوتاه كنند.

در قرن هجدهم در اسپانيا يهودياني كه به يهوديت خود معترف باشند ديده نمي‌شدند. در نخستين سالهاي حكومت خانوادة بوربون در اسپانيا بعضي از گروههاي كوچك يهودي با اتكاي بي‌مورد به روشنفكرنمايي فيليپ پنجم، مراسم عبادت خود را به‌طور پنهاني ازسر گرفتند. موارد بسياري كشف شد و ميان سالهاي ۱۷۰۰ و ۱۷۲۰، دستگاه تفتيش افكار سه يهودي را در بارسلون، پنج نفر را در قرطبه (كورذووا)، بيست‌وسه نفر را در تولدو، و پنج نفر را در مادريد اعدام كرد. دستگاه تفتيش‌افكار، كه از رفتار يهوديان بشدت خشمگين شده بود، تنور خود را براي تجديد فعاليت گرم كرد. ميان سالهاي ۱۷۲۱ و ۱۷۲۷، از ميان ۸۶۸ نفر كساني كه توسط دادگاههاي تفتيش‌افكار محاكمه شدند، بيش‌از هشتصد نفر به خاطر يهوديت تحت محاكمه قرار گرفتند، و از آنهايي كه محكوم شدند هفتادوپنج نفر سوزانده شدند. پس‌از آن، چنين مواردي فوق‌العاده نادر بودند. دستگاه تفتيش‌افكار اسپانيا در آخرين سالهاي عمر خود از ۱۷۸۰ تا ۱۸۲۰، حدود پنج‌هزار نفر را محاكمه كرد كه تنها شانزده نفر آنان به يهوديت متهم بودند و ده تن از اينها خارجي

بودند. قوانين اسپانيا كلية كساني را كه نمي‌توانستند منزه بودن خون خود را از اختلاط با يهوديت ثابت كنند، از داشتن مشاغل كشوري يا لشكري محروم مي‌ساخت. اصلاحگران شكايت داشتند كه اين شرط الزامي ارتش و دولت اسپانيا را از خدمات مردان باكفايت بسياري محروم مي‌داشت، و در ۱۷۸۳ كارلوس سوم از شدت اين قوانين كاست.

در پرتغال، دستگاه تفتيش‌افكار بيست‌وهفت يهودي را به‌علت امتناع از دست كشيدن از يهوديت سوزاند

مي‌شمرد، در سال ۱۷۱۲ از ريو د ژانيرو به ليسبون آمد. او و مادرش به‌عنوان يهودي در ۱۷۲۶ دستگير شدند. مادرش سوزانده شد، و پسر از معتقدات خود دست كشيد و رهايي يافت. ظاهراً او به يهوديت بازگشت، زيرا در ۱۷۳۹ در سن سي‌وپنج سالگي او را در آتش سوزانيدند. ماركس د پومبال درميان اصلاحات متعدد خود، كلية وجوه تمايز ميان مسيحيان قديم و جديد (به مسيحيت گرويده) را از ميان برد (۱۷۷۴).

در ايتاليا، ونيز در آزاد ساختن يهوديان از همه جلوتر بود. در ۱۷۷۲ يهوديان اين جمهوري آزاد، و با بقية جمعيت برابر اعلام شدند. رم عقبتر بود؛ گتو آنجا از همة اروپا بدتر بود. كثرت توالد و تناسل، كه ربيها آن را تشويق مي‌كردند، باعث افزايش فقر و نكبت مي‌شد. در يك زمان، ده‌هزار يهودي در محوطه‌اي به مساحت يك كيلومتر مربع زندگي مي‌كردند. رودخانة تيبر به‌طور سالانه طغيان مي‌كرد، خيابانهاي باريك محلة يهودي‌نشين را مي‌پوشاند، و زيرزمينها را با گل‌ولاي بيماريزا پر مي‌كرد. يهوديان رم، كه بيشتر حرفه‌ها برايشان ممنوع بودند، به خياطي روي آوردند. در سال ۱۷۰۰ سه‌چهارم افراد ذكور بالغ آنها خياط بودند، و رسمي برقرار كردند كه تا زمان ما دوام داشت. در ۱۷۷۵ پاپ پيوس ششم، باصدور «فرمان دربارة يهوديان»، محروميتهاي سابق يهوديان را تجديد كرد و محروميتهاي تازه‌اي به آنها افزود. آنها نمي‌بايست كالسكه سوار شوند، يا در مراسم تشييع‌جنازه نوحه بخوانند، يا براي اموات خود سنگ‌قبر بگذارند. يهوديان رم ناچار بودند به انتظار ناپلئون باشند تا براي آنها آزادي بياورد.

در اتريش، ماري ترز احساس مي‌كرد كه تقدس وي را وامي‌دارد كه يهوديان را به زندگي در محله‌هاي كم‌وسعتي مجبور كند، و آنها را از كسب‌وكار، مشاغل رسمي، و تملك مستغلات محروم سازد. پسرش يوزف، كه جنبش روشنگري فرانسه بر او اثري گذارده بود، در ۱۷۸۱ طرحي به شوراي دولتي براي «سودمند كردن طبقة بزرگ اسرائيليها براي اجتماع در اراضي موروثي ما» (اتريش، مجارستان، و بوهم) پيشنهاد كرد. به‌موجب اين طرح، يهوديان مي‌بايستي تشويق شوند كه زبان ملي را بياموزند و پس‌از سه سال ملزم شوند كه آن را در امور قضايي، سياسي، يا كسب‌وكار مورد استفاده قرار دهند. همچنين براثر اين طرح، مقرر شده بود كه يهوديان «نبايد به‌هيچ‌وجه در انجام مراسم يا اصول مذهبي خود مورد مزاحمت قرار گيرند.» بايد از آنها دعوت مي‌شد كه به كشاورزي بپردازند، وارد صنايع و كسب‌وكار شوند، و به امور هنري اهتمام ورزند ـ ولي آنها هنوز نمي‌توانستند در اصناف استاد شوند، زيرا اين امر مستلزم سوگند به معتقدات مسيحيان بود. كلية تبعيضات وهن‌آور و همة تضييقاتي كه تا آن تاريخ بر يهوديان تحميل شده بودند، «همچنين كلية علايم بروني به هرصورت كه باشند» مي‌بايستي لغو شوند. شوراي دولتي و مسئولان امور در ايالات به اين برنامه، به اين عنوان كه براي مقبوليت عامه بيش‌از حد وسيع و ناگهاني

نامة رواداري» در دوم ژانوية ۱۷۸۲ براي يهوديان وين و اتريش سفلا وجه مصالحه‌اي يافت. به‌موجب اين «اجازه‌نامه» يهوديان حق آن را يافتند كه اطفال خود را به مدارس و دانشكده‌هاي دولتي بفرستند و، بجز در مورد تملك مستغلات، از آزادي اقتصادي بهره‌مند باشند؛ ولي آنها نمي‌بايستي سازمان اجتماعي جداگانه‌اي داشته باشند، نبايد در پايتخت معابدي از خود بسازند، و سكنا گزيدن در پاره‌اي شهرها بر آنها منع شده بود، شايد هم به اين دليل كه احساسات ضد يهود در اين شهرها به‌نحوي خطرناك شدت داشت. يوزف به اتباع مسيحي خود اندرز مي‌داد كه به يهوديان و حقوق آنان به‌عنوان همنوعان خود احترام بگذارند، و اعلام كرد كه هرگونه توهين يا تعدي نسبت به يهوديان «شديداً مجازات خواهد شد»، و

هيچگونه تغيير مذهبي نبايد به اجبار صورت گيرد. طولي نكشيد كه امپراطور فرامين مشابهي براي بوهم، موراوي، و سيلزي اتريش صادر كرد. او قدر كمكهاي يهوديان به خزانهٔ خود را مي‌شناخت، چند يهودي را به نجيبزادگي ترفيع‌مقام داد، و چند تن از آنان را به‌عنوان كارشناسان امور مالي دولت به‌كار گماشت.

ولي اصلاحات وي، بنابه گزارش فرستادهٔ فرانسه در وين، «فرياد عدم موافقت همگاني را بلند كرده است؛... تسهيلات زيادي كه به يهوديان داده شده است، به‌عنوان خرابي قطعي كشور تلقي مي‌شوند.» بازرگانان مسيحي از رقابت تازه اظهار تألم مي‌كردند و كشيشها اين فرامين را به‌عنوان گذشت و تحمل در برابر بدعتگذاري علني محكوم مي‌كردند. بعضي از ربيها نسبت به حضور اطفال يهودي در مدارس دولتي معترض بودند، زيرا بيم آن داشتند كه اين مدارس جوانان يهودي را از يهوديت منحرف كنند. يوزف اصرار ورزيد و، يك سال قبل‌از مرگش، «اجازه‌نامهٔ رواداري» را به گاليسي گسترش داد. يكي از شهرهاي اين منطقه به نام برودي آن‌قدر يهودي داشت (هجده‌هزار نفر) كه امپراطور آن را «اورشليم نوين» مي‌خواند. تا هنگامي كه يوزف درگذشت (۱۷۹۰)، وين خود را به اجازه‌نامهٔ تازه عادت داده بود، و زمينه براي فرهنگ يهودي ـ مسيحي وين در قرن نوزدهم آماده شد.

رويهمرفته، يهوديان در دنياي اسلام وضع بهتري از قلمرو مسيحيت داشتند. ليدي مري ورتلي مانتگيو، ظاهراً با مقداري مبالغه، وضع آنان را در تركيه به سال ۱۷۱۷ چنين توصيف كرد:

يهوديان اين كشور داراي قدرتي باورنكردني هستند. آنها امتيازات بسياري بيش‌از همهٔ تركهاي عادي و عامي دارند... آنها به‌وسيلهٔ قوانين خود مورد قضاوت قرار مي‌گيرند. همهٔ تجارت امپراطوري را در دست خود گرفته‌اند، كه علت آن تاحدودي همبستگي محكم آنها در ميان خود، و تا حدودي هم حالت تنبلي و فقدان پشتكار تركهاست. هريك از پاشاها از خود يك يهودي دارد كه «كارگزار» اوست. آنها پزشكان، مباشران، و مترجمان مردان بزرگ هستند. ... بسياري از آنها هستند كه ثروتي عظيم دارند.

هم‌مرز لهستان ـ در روسيه يافت مي‌شدند كاملاً با سرنوشت يهوديان تركيه فرق داشت. در ۱۷۴۲ امپراطريس اليزابت پتروونا فرمان داد كه «همهٔ يهوديان بايد فوراً از همهٔ خاك امپراطوري ما تبعيد شوند، و از اين پس نبايد به هيچ بهانه اجازهٔ ورود به امپراطوري ما بيابند، مگر اينكه مذهب مسيحيت پيرو كليساي يونان را بپذيرند.» تا سال ۱۷۵۳ تقريباً ۳۵٬۰۰۰ يهودي از روسيه اخراج شده بودند. بعضي از كسبهٔ روسيه از امپراطريس تقاضا كردند كه در اين فرمان تخفيفي قايل شود؛ و استدلال مي‌كردند كه اخراج يهوديان براثر سوق‌دادن تجارت از ايالات روسيه به لهستان و آلمان، باعث كسادي اقتصاد ايالات شده است. اليزابت از قايل شدن تخفيف در فرمان امتناع كرد.

وقتي كه كاترين دوم به تخت سلطنت نشست، مايل بود اجازه دهد كه يهوديان بار ديگر وارد روسيه شوند، ولي موقعيت خود را بر تخت سلطنت بيش‌از آن ناامن احساس مي‌كرد كه با مخالفت روحانيان روبه‌رو شود. اما نخستين تجزيهٔ لهستان مسئله را به‌مرحلهٔ تازه‌اي رسانيد. اين سؤال مطرح بود كه با ۲۷٬۰۰۰ يهودي‌يي كه از مدتها قبل در آن قسمت از لهستان كه اينك روسيه به دست آورده بود مستقر بودند چه بايد كرد؟ كاترين در ۱۷۷۲ اعلام داشت كه «جوامع يهودي ساكن شهرها، و مناطقي كه اينك ضميمهٔ امپراطوري روسيه شده‌اند، كماكان از همه آزاديهايي كه در حال حاضر دارا هستند برخوردار خواهند بود.» خودمختاري زيادي به اين يهوديان لهستان داده شد، و آنها براي مشاغل امور شهري واجد صلاحيت شدند؛ ولي اجازه نداشتند از «محدودهٔ قرارگاه» (ايالاتي كه قبلا به لهستان تعلق داشتند) به داخل روسيه مهاجرت كنند. در سال ۱۷۹۱ به يهوديان اجازه داده شد كه در ايالات خرسون، توريدا، و يكاترينوسلاف ـ به‌عنوان وسيله‌اي سريع براي پرجمعيت كردن و تسهيل دفاع از اين مناطق كه بتازگي تسخير شده بودند ـ سكنا گزينند. درعين‌حال، احساسات ضديهود بيشتر كسبهٔ روسيه، كه ناشي از ملاحظات اقتصادي يهود بود، و احساسات مذهبي ضديهود مردم عادي روسيه زندگي را براي يهوديان در امپراطوري مشكل و خطرناك مي‌كرد.

در ۱۷۶۶، حدود ۶۲۱٬۰۰۰ يهودي در لهستان بودند. آگوستوس دوم و سوم «حقوق» حمايت‌آميزي را كه حكمرانان پيشين به آنها اعطا كرده بودند مورد تأييد قرار دادند؛ ولي اين ساكسيها، كه با دو قلمرو و دونوع اعتقاد مذهبي (رفيقه‌هايشان به جاي خود) سرگرم بودند، وقت زيادي براي خنثا كردن خصومت نژادي عوام‌الناس لهستان نداشتند. دولت مالياتهاي اضافي بر يهوديان مي‌بست؛ محترمين درصدد بودند كه آنها را به‌سرف تبديل كنند، و مسئولان امور محلي وادارشان مي‌كردند كه بهاي سنگيني براي محافظت آنها از تعدي توده‌هاي مردم بپردازند؛ كشيشها يهوديان را به‌خاطر اينكه «با سرسختي به لامذهبي چسبيده‌اند» موردحمله قرار مي‌دادند. يك سينود كليسايي در ۱۷۲۰ خواستار آن شد كه دولت «ساختن

را تكرار كرد كه تنها دليل گذشت نسبت به يهوديان آن است كه آنها به‌عنوان «يادآور شكنجه‌هاي مسيح به كار روند، و با وضع بردگي و نكبت‌بار خود نمونه‌اي از عذابي باشند كه خداوند بر بي‌ايمانان روا مي‌دارد.»

در ۱۷۱۶ يك عبراني تغييرمذهب داده به نام «سرافينوويچ» اثري تحت‌عنوان افشاي مراسم يهوديان منتشر كرد كه در آن يهوديان متهم شده بودند كه خون مسيحيان را براي مقاصد گوناگون جادوگري به‌كار مي‌برند: از قبيل ماليدن خون به در منازل مسيحيان، مخلوطكردن آن با نان فطير كه در عيد فصح خورده مي‌شود، و خيس كردن يك پارچة حاوي ورد در خون به‌منظور حفظ يك خانه يا درآوردن رونق در كسب. ... يهوديان از سرافينوويچ خواستند كه اگر راست مي‌گويد، ادعاهاي خود را ثابت كند. و يك هيئت از ربيها و اسقفها را گرد آوردند تا حرفهاي او را بشنوند، سرافينوويچ حاضر نشد. بلكه كتاب خود را تجديد چاپ كرد. بكرات به يهوديان تهمت زده مي‌شد كه اطفال را مي‌كشند تا خون مسيحي به‌دست آورند. در سالهاي ۱۷۱۰، ۱۷۲۴، ۱۷۳۶، ۱۷۴۷، ۱۷۴۸، ۱۷۵۳، ۱۷۵۶، ۱۷۵۹، و ۱۷۶۰، يهوديان لهستان به‌خاطر اين‌گونه اتهامات به محاكمه خوانده شدند. در بسياري از موارد آنها مورد شكنجه قرار گرفتند، و در بعضي موارد زير شكنجه جان سپردند؛ بعضي از آنها زنده زنده پوست بدنشان كنده شد، و بعضي از آنها بتدريج براثر كوبيدن ميخ به بدنشان مردند. يهوديان وحشتزده به پاپ بنديكتوس چهاردهم متوسل شدند كه جلو اين اتهامات را بگيرد. شواهد له و عليه در برابر كاردينال كامپانلي قرار داده شدند، و او پس از دريافت گزارشي از فرستادة پاپ در ورشو، يادداشتي صادر كرد دايز براينكه در هيچ‌يك از موارد جرم به اثبات نرسيده است. دادگاه تفتيش‌افكار رم از يادداشت كاردينال پشتيباني كرد. فرستادة پاپ در ۱۷۶۳ دولت لهستان را آگاه ساخت كه دستگاه مقدس پاپ، پس از بررسي همة شالوده‌هاي اين خبط و اشتباه دايز براينكه يهوديان براي آماده كردن نان فطير خود به خون انسان احتياج دارند، به اين نتيجه رسيده است كه هيچ‌گونه شواهدي دال بر صحت اين تعصب وجود ندارد. پاپ اينوكنتيوس چهارم در ۱۲۴۷ اعلام مشابهي كرده بود. اين خبط و اشتباه ادامه يافت.

ترس از قتل‌عام، كه عنصري هميشگي در زندگي يهوديان لهستان بود. در ۱۷۳۴، ۱۷۵۰، و ۱۷۶۸ دسته‌هايي از قزاقها و دهقانان ارتدوكس روسي گروه «آشوبگران» را تشكيل دادند؛ شهرها و دهكده‌هاي بسياري را در ايالات كيف، واليني، و پادوليا ويران كردند؛ و املاك را به باد غارت دادند و يهوديان را به‌قتل رساندند، در سال ۱۷۶۸ مهاجمين يك «منشور طلايي» با خود حمل مي‌كردند كه به غلط به كاترين دوم نسبت داده شده بود و به موجب آن از اين مهاجمين دعوت شده بود كه «لهستانيها و يهوديان، و هتك‌حرمت نسبت به مذهب مقدس ما را نابود كنند»؛ در شهري به نام اومان آنها بيست‌هزار لهستاني و يهودي را به‌قتل رساندند. كاترين يك ارتش روسي فرستاد تا در سركوب كردن مهاجمين با لهستانيها همكاري كند.

در آلمان يهوديان نسبتاً در امان و مرفه بودند، هرچند كه آنها مشمول محروميتهاي گوناگون در زندگي اقتصادي و سياسي بودند. در بيشتر اميرنشينها مالياتهاي خاصي بر آنها بسته مي‌شد. طبق قانون، تنها تعداد معدودي يهودي اجازه داشتند در برلين زندگي كنند، ولي اين قانون بشدت اجرا نمي‌شد و جامعة يهوديان برلين از لحاظ تعداد و ثروت رشد كرد. قرارگاههاي مشابهي براي يهوديان در هامبورگ و فرانكفورت وجود داشتند. در سال ۱۷۷۹ بيش‌از يك‌هزار بازرگان يهودي در بازار مكارة لايپزيگ شركت كردند.

حكمرانان آلماني، حتي اميراسقفها، از يهوديان براي ادارة امور مالي يا تهية تداركات ارتشهاي خود استفاده مي‌كردند. يوزف اوپنهايمر (؟۱۶۹۲-۱۷۳۸)، كه به نام «سوس يهودي» معروف بود، در اين سمت و سمتهاي ديگر به برگزينندة كاخنشين در مانهايم، و كارل‌آلكساندر، دوك‌وورتمبرگ، خدمت مي‌كرد. مهارت و پشتكارش او و دوك را ثروتمند كرد و دشمنان زيادي برايش فراهم آورد. او كه به سوءاستفاده در ضرابخانه متهم شده بود، توسط يك هيئت بازرسان تبرئه شد و به عضويت شوراي ويژة دوك ارتقا يافت، و طولي نكشيد كه در اين شورا به صورت قدرت درجه‌اول درآمد. او مالياتهاي تازه ابداع كرد، انحصارات سلطنتي برقرار ساخت، و ظاهراً رشوه هم مي‌پذيرفت و با دوك تقسيم مي‌كرد. وقتي دوك پيشنهاد كرد كه كلية وجوه كليساها در يك بانك مركزي دولتي سپرده شوند، روحانيان پروتستان در مخالفت با دوك و وزيرش با نجبا همدست شدند. در سوم مارس ۱۷۳۷ دوك ناگهان درگذشت؛ رهبران كشوري و لشكري اوپنهايمر و همة يهوديان شتوتگارت را دستگير كردند. اوپنهايمر محاكمه و محكوم شد؛ در سوم فورية ۱۷۳۸ او را خفه كردند، و جسدش در قفسي در يكي از ميدانهاي عمومي آويخته شد.

ما شاهد تردد گوته به محلة يهوديان فرانكفورت بوده‌ايم. يكي از قديمترين خانواده‌هاي اين محله نام بعدي خود يعني «روتشيلد» را از سپر سرخرنگي كه اقامتگاه اين خانواده را مشخص مي‌داشت اقتباس كرد. در ۱۷۵۵ مايِر آمشل، از خانوادة روتشيلد، به علت مرگ والدينش، در سن يازدهسالگي رئيس خانواده شد. وجود كشورهاي متعدد آلمان كه هريك مسكوكات مستقلي داشت، تبديل پول را براي مسافران ضروري مي‌كرد. مايِر در كودكي نرخ تسعير پول كشورهاي مختلف را آموخت و براي هر عمل تسعير حق‌الزحمة مختصري دريافت مي‌داشت. او به‌عنوان يك علاقة فرعي سكه‌شناسي را فرا گرفت و سكه‌هاي نادر را جمع‌آوري مي‌كرد؛ و درعين‌حال يك جمع‌آوري‌كنندة ديگر مسكوكات، يعني پرنس ويلهلم حكمران هاناو، را راهنمايي مي‌كرد و از او عنوان «كارگزار سلطنتي» را به‌دست آورد، و اين عنوان در كسب‌وكارش در فرانكفورت به‌وي كمك مي‌كرد. او در سال ۱۷۷۰ ازدواج كرد، و ثمر آن پنج پسر بود كه بعدها شعب مؤسسة «روتشيلد» را در وين، ناپل، پاريس، و لندن دايِر كردند. مايِر به حسن قضاوت، درستكاري، و قابليت اعتماد شهرت يافت. وقتي ويلهلم حكمران هاناو به‌عنوان حكمران

كه تا سال ۱۷۹۰ او درآمد سالانه‌اي برابر ۳۰۰۰ گولدن داشت، و اين مبلغ ۶۰۰ گولدن بيش‌از درآمد پدر گوته بود كه وضع خوبي داشت. ثروت اين خانواده در جنگهاي انقلاب فرانسه بسرعت روبه افزايش گذارد. مايِر به تهية تداركات ارتشها پرداخت، و پنهان كردن و گاهي به‌كار انداختن ثروتهاي شاهزادگان به او سپرده مي‌شد.

يهوديان كماكان در هلند و ممالك اسكانديناوي از آزادي نسبي برخوردار بودند. جامعة يهوديان آمستردام رونق يافت. در دانمارك از گتو خبري نبود؛ يهوديان آزادانه به اين‌سو و آن‌سو مي‌رفتند، و اختلاط ازدواج مجاز بود. آلتونا، شهر تجاري واقع در آن‌سوي رودخانة الب از طرف هامبورگ، كه در آن وقت متعلق به دانمارك بود، يكي از مرفه‌ترين جوامع يهودي در اروپا را داشت. در سوئد، گوستاووس سوم يهوديان را در اجراي آرام مراسم مذهبي خود مورد حمايت قرار مي‌داد.

بسياري از يهودياني كه از آزار و اذيت در لهستان يا بوهم گريخته بودند، در انگلستان پناه يافتند. تعداد آنها در اين كشور از ۶۰۰۰ نفر در سال ۱۷۳۴ به ۲۶٬۰۰۰ نفر در سال ۱۸۰۰ افزايش يافت، كه ۲۰٬۰۰۰ نفر آنها مقيم لندن بودند. اينان در نهايت فقر به‌سر مي‌بردند، ولي از فقراي خود توجه مي‌كردند و از خود بيمارستانهايي داشتند. «يهودي آزاري» يك سرگرمي موردتوجه عامه بود. وقتي يهوديان به‌ورزش مشتزني پرداختند و يكي از آنها قهرمان ملي شد، «يهودي آزاري» كاهش يافت. الزام ياد كردن سوگند مسيحي باعث مي‌شد كه يهوديان از مشاغل كشوري و لشكري مستثنا شوند. سيمون گيديون، كه حاضر شده بود تغيير مذهب دهد، يكي از اعضاي هيئت مديرة بانك انگلستان شد. در ۱۷۴۵، هنگامي كه «مدعي جوان» با يك ارتش اسكاتلندي، كه عهد كرده بود جورج دوم را از سلطنت خلع كند و خاندان استوارت را به سلطنت بازگرداند، به‌سوي لندن مشغول پيشروي بود، مردم، كه اعتماد خود را نسبت به پابرجايي دولت ازدست داده بودند، وحشتزده شدند و خطر آن در ميان بود كه براي گرفتن پولهاي خود به بانك هجوم برند.

گيديون بازرگانان و اعيان يهودي را به نجات بانك رهبري كرد، آنها وجوه خصوصي خود را به بانك ريختند و خود را ملزم داشتند كه اسكناسهاي بانك را در برابر ارزش اسمي آن در معاملات بازرگاني خود بپذيرند. بانك از عهدة تعهدات خود برآمد، اعتماد نسبت به بانك بازگشت، و «مدعي جوان» عقب رانده شد.

دولت ويگها در سال ۱۷۵۳ با بردن لايحه‌اي به پارلمنت دايربر پيشنهاد برخورداري يهوديان از حقوق مدني و دادن تبعيت به همة يهوديان متولد خارج، كه مدت سه‌سال در انگلستان يا ايرلند اقامت داشتند، قدرشناسي خود را ابراز داشت. (يهودياني كه در انگلستان يا ايرلند به‌دنيا مي‌آمدند ولادتاً از حق تبعيت برخوردار بودند.) اعضاي مجلس اعيان و اسقفها اين لايحه را تصويب كردند، و مجلس عوام، با ۹۶ رأي موافق در برابر ۵۶ رأي مخالف، آن را به تصويب رسانيد. ولي مردم انگلستان كه

نموده بودند چيز زيادي نمي‌دانستند يا درك نمي‌كردند، به‌نحوي قاطع عليه اين عمل قيام كردند. اعتراضات تقريباً از همة شهرهاي انگلستان به پارلمنت مي‌رسيدند؛ اهل منابر و اهل ميخانه‌ها در محكوم كردن اين عمل دست‌به‌دست هم دادند؛ بازرگانان شكايت داشتند كه رقابت بازرگاني يهوديان غيرقابل‌تحمل خواهد شد؛ اسقفهايي كه به اين لايحه رأي موافق داده بودند در خيابانها مورد توهين قرار مي‌گرفتند؛ افسانه‌هاي قديمي دربارة قتل مسيحيان توسط يهوديان در اجراي مراسم مذهبي احيا شدند؛ صدها جزوه، شعر، تصوير مضحك، و هجوية خصومت‌آميز به گردش درآمدند؛ زنان البسه و سينه‌هاي خود را با علامت صليب تزيين مي‌كردند و نوارهايي به خود مي‌بستند كه اين شعار روي آنها نوشته شده بود: «يهودي نمي‌خواهيم، مسيحيت براي هميشه.» رهبران ويگ، كه مي‌ترسيدند در انتخابات آينده شكست بخورند، وسايل الغاي اين قانون را فراهم كردند (۱۷۵۴).

II - آرامش رازورانه

بسياري از يهوديان، خصوصاً در لهستان، از رنجهاي دنيوي به تسليات مافوق طبيعي روي آوردند. بعضي از آنها براثر خواندن تلمود چشمان خود را خراب كردند؛ برخي در سر قباله مشاعر خود را ازدست دادند؛ جمعي از طرفداران سبتاي صوي؛ باوجود ارتداد و مرگ اين مسيح دروغين، هنوز به الوهيت وي اعتقاد داشتند، از يهوديت تلمودي دست كشيدند، و به اميدها و مراسم بدعت‌آميز روي آوردند. يانكيو ليبكويچ، كه به نامي كه تركها به او داده بودند يعني ياكوب فرانك معروف شد، صدها تن از يهوديان لهستان را وادار كرد كه وي را به‌عنوان تجسم مجدد صوي بپذيرند؛ او اصولي به آنها مي‌آموخت كه به اين بدعت دوستداشتني مسيحيان شباهت داشت كه تثليث را مركب از خدا (پدر)، مريم (مادر)، و مسيح (پسر آنها) مي‌دانست؛ سرانجام، وي پيروان خود را به كليساي كاتوليك رهبري كرد (۱۷۵۹).

نهضت حسيديم تاحدودي وضع خفتبار يهوديان لهستان را ترميم كرد. مؤسس اين «آيين تورع» اسرائيل بن‌اليعازر بود كه به نام بعل شم طوو (صاحب خوب نام خدا) شهرت داشت، و از روي حروف اول اسمش به‌طور اختصار «بشط» خوانده مي‌شد. او به‌عنوان معلم اطفال از جايي به جاي ديگر مي‌رفت؛ در فقري توأم با خوشرويي زندگي كرد؛ در حالت خلسه مناجات مي‌كرد؛ و با گياهان كوهي معالجات «اعجازآميز»ي انجام مي‌داد. از پيروان خود مي‌خواست كه به مراسم كنيسه و تعاليم تلمودي كمتر توجه كنند، با ارتباطي خاضعانه ولي نزديك مستقيماً به خداوند نزديك شوند، خداوند را در كلية اشكال و تجليات طبيعت ببينند و دوست داشته باشند، چه در ميان صخره‌ها و درختان، و چه در خوشي و درد؛ به پيروانش مي‌گفت از زندگي به آن‌صورت

بگيرند. گاهي گفته‌هاي سادة او به گفته‌هاي مسيح شباهت داشتند. «پدري به بشط شكايت كرد كه پسرش از خدا روي گردانده است، و پرسيد: اي ربي، من چه بايد بكنم؟ بشط پاسخ داد: او را بيش‌از هر وقت دوست داشته باش.» از بعضي جهات نهضت حسيديم در لهستان با جمعيت «اخوت موراويايي»، تورعيان آلمان،

و متوديستهاي انگلستان برابري مي‌كرد. اين نهضت با آنها كه ياد شد از اين جهت توافق‌نظر داشت كه مانند آنها بر اين اساس استوار بود كه مذهب بايد از معابد بيرون كشيده شود وبه داخل قلوب برود؛ ولي رياضتكشي و دلمردگي را مردود مي‌داشت و به پيروان خود توصيه مي‌كرد برقصند، از هماغوشي با همسر خود لذت ببرند، و حتي گاه‌گاه تا سرحد مستي باده‌گساري كنند.

هنگامي كه بعل‌شم‌طوو درگذشت (۱۷۶۰)، يك سلسله «مردان پرهيزگار» رمة گروه پيروان او را سرپرستي، و گاهي، سركيسه مي‌كردند. تلموديان متعصب به رهبري الياس بن‌سليمان، كه مردي فاضل ولي متعصب و اهل ويلنا بود با نهضت حسيديم از طريق موعظه و تكفير مبارزه مي‌كردند، ولي به موازات مرگ لهستان (براثر تجزيه در سالهاي ۱۷۸۲-۱۷۹۲)، تعداد آنها افزايش يافت و تا اواخر قرن آنها مدعي بودند كه يكصدهزار هواخواه دارند.

مردمي كه زندگيشان در روي زمين تا اين حد در رنج بود و روحشان هم تا اين حد به دنياي ديگر توجه داشت، نمي‌توانستند كمك زيادي به ادبيات، علوم، يا فلسفة دنيوي بكنند. تقريباً در همه‌جا الزام ياد كردن سوگند مسيحيت براي دانشجويان باعث مي‌شد كه يهوديان از دانشگاهها محروم شوند. قانون موسوي آنها آنان را از هنر صورتگري منع مي‌داشت و شناخت هنر را در آنها كاهش مي‌داد. آنها كه به زبان عبري (كه تنها اقليت كوچكي آن را درك مي‌كرد) يا به زبان «يديش»، كه هنوز زباني ادبي نشده بود، چيز مي‌نوشتند انگيزة زيادي نداشتند كه غيراز تفسيرهاي مذهبي يا مطالب بي‌اهميت مورد توجه عامه آثاري ايجاد كنند. در اين دوران بي‌حاصل، آنها كمك قابل ملاحظه‌اي به هنرهاي عملي كردند: ژاكوب رودريگ پرير اهل بوردويك زبان ايما و اشاره براي كر ولالها ابداع كرد كه مورد تحسين ديدرو، د/آلامبر، روسو، و بوفون قرار گرفت. يك شاعر يهودي نيز نوري بر دلمردگي تابانيد.

موزس خاييم لوتتساتو در سال ۱۷۰۷ در ايتاليا از والديني به‌دنيا آمد كه تمكن كافي داشتند تا وسايل تحصيلات خوبي برايش فراهم كنند. او از شاعران لاتيني و از شاعران ايتاليايي، مانند گواريني، در وزن و قافيه شعري چنان مهارتي كسب كرد كه توانست به ابيات عبري خود چندان سجع‌روان و جذابيت پرظرافتي بدهد كه نظير آن را اين زبان از زمان يهودا هالوي به‌بعد كمتر به‌خود ديده بود. در سن هفده‌سالگي نمايشنامه‌اي دربارة شمشون و فلسطيان ساخت. سپس به مطالعة زهره، كه كتاب مقدس قباله بود، پرداخت. تخيلات رازورانة اين كتاب نيروي تخيل او را به‌خود جلب كردند، و وي بعضي از اين

فكر انداخته بودند كه الهام الاهي يافته است) به شعر درآورد. او زهر ديگري نوشت و اعلام داشت كه مسيحاي موعود يهوديان است. ربيهاي ونيز او را تكفير كردند (۱۷۳۴)؛ وي به فرانكفورت ـ آم ـ ماين گريخت و در آنجا ربيها او را وادار كردند كه از توهمات مسيحاي خود دست بكشد. به آمستردام رفت و در آنجا مورداستقبال جامعة يهوديان قرار گرفت. وي مانند اسپينوزا با صيقل دادن عدسيهاي دوربين امرار معاش مي‌كرد؛ و مطالعات قباله‌اي خود را ازسر گرفت. در ۱۷۴۳ نمايشنامه‌اي به زبان عبري نوشت كه شكوه متقيان نام داشت. اين نمايشنامه باوجود آنكه اسامي معني به‌عنوان شخصيتهاي نمايشنامه در آن به‌كار رفته بودند، مورد تحسين كساني قرار گرفت كه صلاحيت قضاوت داشتند. در اين نمايشنامه چنين عنوان شده بود كه «جهل عمومي»، كه توسط «حيله» و «فريب» حفظ مي‌شود، مولد «حماقت» است، كه به‌سهم خود بكرات «خرد» را با ناكامي روبه‌رو مي‌كند و «شايستگي» را از پاداش خود محروم مي‌دارد، تا اينكه سرانجام، «عقل» و «شكيبايي»، با آشكار كردن «حقيقت»، بر «فريب» چيره مي‌شوند. ولي منظور لوتتساتو از «حقيقت» قباله بود. در ۱۷۴۴ او به فلسطين رفت، به اميد اينكه به‌عنوان مسيح مورد استقبال قرار گيرد، ولي در عكا از بيماري طاعون در سن سي‌ونه سالگي درگذشت (۱۷۴۷). او آخرين نداي فصيح يهوديت قرون‌وسطي بود، درست همان‌طور كه

III ـ موزس مندلسون

نخستين نداي مهم يهوديتي بود كه از انزواي دفاعي بيرون مي‌آمد و با افكار دوران جديد در تماس واقع مي‌شد.

موزس مندلسون، كه دوست و مخالف كانت، دوست و الهامبخش لسينگ، و پدربزرگ فليكس مندلسون بود، يكي از شريفترين شخصيتهاي قرن هجدهم بود. پدرش مناخيم مندل در يك مدرسة يهودي در دساو منشي و معلم بود. اين «موساي سوم»، كه در ششم سپتامبر ۱۷۲۹ به‌دنيا آمد، با چنان شور و حرارتي به‌مطالعه مي‌پرداخت كه به خميدگي دايمي ستون فقرات مبتلا شد. در سن چهاردهسالگي به برلين فرستاده شد تا در زمينة تلمود مطالعات بيشتري بكند؛ در آنجا از تعاليم تلمود تقريباً لفظ به لفظ پيروي مي‌كرد: «نان را با نمك بخوريد، آب را به اندازه بياشاميد، روي زمين سخت بخوابيد، با محروميت زندگي كنيد، و خود را با تورات مشغول داريد.» او مدت هفتسال به يك اطاق زيرشيرواني اكتفا كرد، قرص نان هفتگي خود را براي جيرة روزانه با خط علامتگذاري مي‌كرد، و درآمد ناچيزي از طريق نسخه‌برداري از اسناد باخط زيبايش به‌دست مي‌آورد. در برلين خود را غرق در آثار موسي‌بن ميمون كرد، از زندگي آن «موساي دوم» جرئت و شهامت يافت، و از آثار و نحوة زندگي او آموخت كه غرور خود را

برلين به وي لاتيني، رياضيات، و منطق آموختند. ترجمة آثار لاك را خواند، سپس به آثار لايبنيتز و ولف روي آورد، و طولي نكشيد كه مفتون فلسفه شد. نوشتن آلماني را به سبكي چنان سليس و روشن آموخت كه در ادبيات كشورش در آن دوران نادر بود.

وقتي در سن بيست‌ويك سالگي در خانوادة اسحاق برنهارد معلم شد، دوران فقرش به‌پايان رسيد. برنهارد در برلين يك كارخانة ابريشم‌بافي داشت، چهارسال بعد موزس دفتردار، سپس كارگزار سيار، و سرانجام يكي از شركاي مؤسسه شد. او ارتباط خود را با كارش تا پايان عمر به‌نحوي فعالانه حفظ كرد، زيرا مصمم بود كه به محبوبيت و درآمد مالي كتابهايش متكي نباشد. احتمالاً در سال ۱۷۵۴ با لسينگ، ظاهراً در يك بازي شطرنج، آشنا شد و به اين ترتيب دوستيي آغاز شد كه، باوجود اختلاف‌نظرهاي فلسفي، تا زمان مرگ لسينگ دوام كرد. در ۱۶ اكتبر ۱۷۵۴ لسينگ به يكي از دوستانش نوشت: «مندلسون مردي بيست و پنج ساله است كه بدون هيچ‌گونه تحصيلات] دانشگاهي[، در زمينة زبان، رياضيات، و شعر موفقيتهاي بزرگي به‌دست آورده است. اگر همدينانش بگذارند او به مرحلة بلوغ فكري برسد، من در او مايهٔ افتخار براي ملت خودمان پيش‌بيني مي‌كنم. ... صراحت لهجه و روحية فيلسوفانة او باعث مي‌شوند كه من، از پيش، به او به‌چشم يك اسپينوزاي دوم نگاه كنم.» مندلسون هم به‌سهم خود مي‌گفت كه يك كلمه يا يك نگاه دوستانه از جانب لسينگ همة غمها و افسردگيها را از فكر او مي‌زدايد.

در ۱۷۵۵ لسينگ ترتيبي داد كه محاورات فلسفي اثر مندلسون منتشر شود، اين اثر، انديشه‌هاي اسپينوزا و لايبنيتز را مطرح، و از آنها دفاع مي‌كرد. در همان سال، اين دو دوست بر روي مقاله‌اي به نام آيا پوپ يك عالم مابعدالطبيعه است؟ همكاري كردند. در اين مقاله استدلال كردند كه شاعر انگليسي (پوپ) از خود فلسفه‌اي نداشته، بلكه فقط آثار لايبنيتز را به شعر درآورده است. همچنين در سال ۱۷۵۵ مندلسون نامه‌هايي دربارة احساسات را منتشر كرد. اين نامه‌ها در حكم پيش‌زمينة نظرات كانت بود دايز براينكه احساس زيبايي از خواهش و تمايل كاملاً جدا و مستقل است. اين نشريات باعث شدند كه اين يهودي جوان به «مجمع پرآرامش اخوت فلاسفه» در برلين، كه آن‌قدرها هم پرآرامش نبود، با حسن قبول كامل وارد شود. او به وسيلة لسينگ با فريدريش نيكولاي آشنا شد. او و نيكولاي با يكديگر به خواندن زبان يوناني پرداختند و طولي نكشيد كه وي آثار افلاطون را به زبان اصلي مي‌خواند؛ مندلسون به نيكولاي كمك كرد تا نشرية كتابخانة ادبيات و هنرهاي زيبا را دايز كند، و براي اين نشريه و نشريات ديگر مقالاتي مي‌نوشت كه نفوذ نيرومندي در انديشه‌هاي جاري در زمينة نقد ادبي و هنري اعمال مي‌كردند.

در اين هنگام مندلسون به‌قدر كافي احساس تأمين مي‌كرد كه از خود خانواده‌اي تشكيل دهد. در ۱۷۶۲ او

زناشويي بست. هردو آنها به سن عقل رسيده بودند و اين وصلت براي هردو خوشبختي بسيار به‌بار آورد. وقتي آنها ماه عسل خود را مي‌گذراندند، مندلسون در مسابقة مقاله‌نويسي فرهنگستان برلين شركت كرد. موضوع مقاله اين بود:«آيا علوم مابعدالطبيعه همچون علوم رياضي قابليت پذيرش شواهد و ادله را دارند؟» ايمانوئل كانت هم در ميان شركت‌كنندگان بود. مقالة مندلسون جايزه را ربود (۱۷۶۳) و براي او پنجاه دوكات جايزه و شهرت بين‌المللي آورد.

يكي از شركت‌كنندگان در مسابقه توماس آبت يكي از استادان دانشگاه فرانكفورت‌آن‌در‌اودر بود. او در مكاتبات دراز مدتي با مندلسون دربارة فناناپذيري روح اظهار شك مي‌كرد و درعين‌حال متألم بود كه از دست رفتن اين اعتقاد ممكن است پايه قوانين اخلاقي را ويران كند و اشخاص بدبخت را از آخرين تسلاي خود محروم بدارد. تا حدودي براثر اين مكاتبات، مندلسون مشهورترين اثر خود را به نام فايدون، يا فناناپذيري روح به رشتة تحرير درآورد. اين اثر، مانند سرمشق اصلي آن كه متعلق به افلاطون بود، به‌صورت يك محاوره و به سبك عامه‌پسند قالبگيري شده بود. در اين كتاب استدلال شده بود كه روح انسان آشكارا با ماده فرق دارد؛ بنابراين مي‌توان اعتقاد داشت كه سرنوشت روح و جسم يكي نيست؛ و اگر ما به خداوند اعتقاد داشته باشيم، بسختي مي‌توانيم تصور كنيم كه او با نشاندن نهال اميدي كه اساس و پايه‌اي در حقيقت نداشته باشد، ما را فريب دهد. علاوه برآن] همان‌طور كه كانت بعداً اين عقيده را ابراز داشت[، روح گرايشي طبيعي به‌سوي تكامل خويش دارد. اين تكامل را نمي‌توان در دوران زندگي انسان تأمين كرد؛ بدون شك خداوند بايد به روح اجازه دهد كه پس‌از مرگ جسم باقي بماند. مندلسون احساس مي‌كرد كه «بدون خداوند، توجه و خواست خداوندي، و فناناپذيري روح، همة خوبيهاي زندگي ارزش خود را در نظر من ازدست مي‌دهند، و زندگي خاكي ما مانند آن خواهد بود كه شب‌هنگام در باد و باران بدون اميد تسلابخش يافتن پناهگاهي سرگردان باشيم.» امثله و شواهدي كه در تأييد اين نظر ذكر مي‌شدند استحكام زيادي نداشتند، ولي سبك اثر بسياري از خوانندگان را به شوق و شعف مي‌آورد؛ چنين به‌نظر مي‌رسيد كه جذبة محاورات افلاطون بار ديگر زنده شده است؛ در حقيقت لقب «افلاطون آلمان» به صورت نام ديگري براي مندلسون درآمد. اين كتاب كوچك پانزده بار تجديد چاپ، و تقريباً به همة زبانهاي اروپايي و همچنين عبري ترجمه شد، و در زمان خود پرخوانندەترين كتاب غيرداستاني در آلمان بود. هردر و گوته به گروه تمجيدكنندگان از آن پيوستند. لاواتر از نويسندة آن ديدن كرد، سروصورت او را مورد آزمايش قرار داد، و اعلام داشت كه هر برجستگي يا خط در سروصورتش افشاكنندة روح سقراط است.

مسيحيان، از فرقه‌هاي گوناگون، اين يهودي فصيح را مورد تحسين قرار دادند و دو راهب فرقة بنديكتي از او اندرز معنوي خواستند. ولي در ۱۷۶۹ لاواتر، كه نسبت به الاهيات همان شور و حرارتي را داشت كه در مورد جمجمه‌شناسي

داير براينكه مسيحي شود، هيجاني ناگهاني به‌راه انداخت. مندلسون در اثر خود تحت‌عنوان نامه به آقاي دياكونوس لاواتر (۱۷۷۰) به اين تقاضا پاسخ داد. او به وجود معايبي در يهوديت و زندگي يهوديان اعتراف كرد، ولي متذكر شد كه اين‌گونه معايب در هر مذهبي در طول تاريخش پديد مي‌آيد. او از لاواتر تقاضا كرد به مشقاتي كه يهوديان در قلمرو مسيحيت متحمل مي‌شوند توجه كند، و افزود: «كسي كه مي‌داند ما اينك در چه وضعي هستيم، و آن كه قلبي بشردوستانه دارد، بيش‌از آنچه من بتوانم بيان دارم درك خواهد كرد؛» و چنين نتيجه‌گيري كرد: «من دربارة اصول و اساس ايمان خودم چنان اطمينانی دارم ... كه خدا را به شهادت مي‌گيرم كه تا زماني كه روحم كيفيتي ديگر به خود نگيرد، به ايمان اساسي خود پايبند خواهم بود.» لاواتر تحت‌تأثير قرار گرفت و با فروتني پوزش خواست كه چنين تقاضايي كرده است. ولي گروهي از جزوه‌نويسان مندلسون را به‌عنوان يك كافر مورد حمله قرار دادند، و بعضي از يهوديان بنيادگرا او را به‌خاطر اعتراف به اينكه مفاسدي وارد رسوم مذهبي يهوديان شده است محكوم كردند. براي مدتي اين مشاجره بيش‌از امور سياسي ملي، يا اختلال سلامت فردريك، ايجاد بحث كرد.

براثر اين شور و شر، سلامت خود مندلسون نيز لطمه ديد؛ در ۱۷۷۱ وي مدت چند ماه ناچار شد كه از هرگونه فعاليت فكري خودداري كند. پس‌از بازيافت نيروي خود وقتش را بيش از پيش صرف كمك به

همذهبان خود كرد. وقتي بعضي از ايالات سويس خود را براي تضييقات بيشتري عليه يهوديان آماده مي‌ساختند، او از لاواتر خواست كه مداخله كند. لاواتر چنين كرد، و نتايج خوبي از آن حاصل شد. هنگامي كه مقامات درسدن درصدد برآمدند چند صد يهودي را اخراج كنند، مندلسون از دوستي خود با يك مأمور محلي استفاده كرد تا نوعي سازش به‌عمل آيد. او در سال ۱۷۷۸ شروع به انتشار ترجمة آلماني خود از اسفارخمسه كرد، و اين ترجمه، كه در ۱۷۸۳ انتشار يافت، طوفان ديگري برانگيخت. مندلسون براي نوشتن پاره‌اي از تفسيرهاي متن، هرتس هومبرگ را به‌كار گمارد. هومبرگ با يهوديان برلين، كه به‌طور كامل با كنيسه قطع رابطه كرده بودند، محشور و معاشر بود. چند تن از ربيها خواندن اين ترجمه را تحريم كردند، ولي ترجمه به داخل جوامع يهودي راه يافت؛ يهوديان كم‌سن‌وسال از روي آن آلماني مي‌آموختند. و نسل بعدي يهوديان به شركت فعالانه در زندگي فكري آلمان پرداخت. در خلال اين احوال (۱۷۷۹)، لسينگ نمايشنامة خود ناتان خردمند را منتشر كرد، كه صدها خواننده آن را به‌عنوان تجليلي از دوست يهودي وي تعبير كردند.

مندلسون، كه در اين هنگام در اوج شهرت و نفوذ خود بود، ماركوس هرتس را وادار كرد كه اثبات حقانيت يهوديان را، كه منسي بن اسرائيل در سال ۱۶۵۶ خطاب به مردم انگلستان نوشته بود، به آلماني ترجمه كند. او به اين ترجمه يك پيشگفتار دربارة «نجات يهوديان» (۱۷۸۲) افزود. در اين پيشگفتار، وي از ربيها تقاضا كرد كه از حق تكفير خود دست بكشند.

۱۷۸۳ با اثري بليغ تحت‌عنوان دربارة مرجعيت مذهبي و يهوديت دنبال اين كار را گرفت. در اين اثر او ايمان يهودي خود را مجدداً تأييد كرد، از يهوديان دعوت به‌عمل آورد كه از گتوها بيرون آيند و نقش خود را در فرهنگ غربي ايفا كنند، اصرار داشت كه كليسا و دولت از هم تفكيك شوند، هرگونه اجبار در معتقدات مذهبي را محكوم ساخت، و پيشنهاد كرد كه معيار قضاوت دربارة دولتها ميزان اتكاي آنها به ترغيب باشد نه به اعمال زور. كانت نيز، كه در اين وقت در اوج شهرت خود بود، نامه‌اي به نويسندة اين اثر نوشت كه حق است در تاريخچة دوستيها جايي داشته باشد؛ او گفت:

من اين كتاب را مبشر اصلاحي بزرگ مي‌انگارم كه نه‌تنها بر ملت شما، بلكه بر ملل ديگر نيز تأثير خواهد گذارد. شما موفق شده‌ايد مذهب خود را با چنان درجه‌اي از آزادي وجدان تركيب كنيد كه هيچ‌گاه امكانپذير بودن آن تصور نمي‌شد. ... شما درعين‌حال به‌نحوي چنان روشن و كامل لزوم آزادي نامحدود وجدان در هر مذهب را نشان داده‌ايد كه مآلاً كليساي] لوتري[ما نيز هدايت خواهد شد تا توجه كند چگونه آنچه را كه مخل وجدان است يا بر آن ظلم روا مي‌دارد، از ميان خود بردارد.

رهبران سنت‌گرا، اعم از مسيحي يا يهودي، به اين كتاب حمله كردند، ولي كتاب كمك عظيمي به آزادي و غربي شدن يهوديان كرد.

در ۱۷۸۳، مندلسون با آنكه فقط پنجاه‌وچهار سال داشت، پيوسته ازنظر جسماني و سلامت ضعيف بود و احساس مي‌كرد كه مدت زيادي از عمرش باقي نمانده است. در سالهاي آخر عمر خود سخنان آموزنده‌اي به اطفال و بعضي از دوستان خود در تشريح معتقدات مذهبي خويش مي‌گفت؛ اين سخنان در ۱۷۸۵ تحت‌عنوان ساعات صبح، يا سخناني دربارة وجود خداوند منتشر شدند. او در آخرين سال عمر خود، وقتي با خواندن كتابي نوشتة ياكوبي متوجه شد كه دوست عزيزش لسينگ، كه اينك مرده بود، مدتها طرفدار مذهب وحدت وجود اسپينوزا بود، يكه خورد. او نمي‌توانست اين مطلب را باور كند. و دفاع پرحرارتي تحت‌عنوان تقديم به دوستداران لسينگ نوشت. وقتي دستنوشته را نزد ناشران مي‌برد، سرما خورد؛ و در خلال آن بيماري، در چهارم ژانوية ۱۷۸۶، براثر سكته درگذشت. مسيحيان در برپا كردن مجسمه‌اي از او در دساو، شهري كه وي در آن متولد شده بود، به يهوديان پيوستند.

مندلسون يكي از متنفذترين شخصيتهاي نسل خود بود. جوانان يهودي، كه از نوشته‌ها و عبور موفقيت‌آميز وي از مرزهاي مذهبي الهام گرفته بودند، از گتوها خارج شدند و طولي نكشيد كه در زمينة ادبيات، علوم،

و فلسفه مقام و منزلتي براي خود كسب كردند. ماركوس هرتس به‌عنوان دانشجوي پزشكي به دانشگاه كونيگسبرگ رفت؛ او چند دوره از دوره‌هاي آموزشي كانت را گرفت و دستيار و دوست اين معرفت‌شناس بزرگ شد. او بود كه با خواندن نسخة خطي نقد عقل محض

وقتي به برلين بازگشت، به‌عنوان پزشك، كارش رونق گرفت و در رشته‌هاي فيزيك و فلسفه به مستمعين مسيحي و يهودي درس مي‌داد. همسر وي هنريتا، كه زيبا و صاحب كمال بود، سالوني دايركرد كه در آغاز قرن نوزدهم محفل عمده‌اي براي روشنفكران برلين بود؛ ويلهلم فون هومبولت، شلاير ماخر، فريدريش شلگل، ميرابو «پسر»، و ديگران به اين سالون مي‌آمدند. ... اختلاط انديشه‌هايي كه از اين تجمع حاصل مي‌شد احتمالاً باب طبع مندلسون نبود. چند تن از فرزندانش تغييرمذهب دادند و به مسيحيت گرويدند. دو تن از دخترانش در يك «دستة فضيلت»، كه «پيوندهاي انتخابي» را بيش‌از وفاداري در ازدواج محترم مي‌داشتند، به هنريتا هرتس پيوستند. هنريتا با شلاير ماخر روابطي داشت؛ دوروتئا مندلسون شوهر خود را رها كرد تا رفيقه و سپس همسر باوفاي فريدريش شلگل شود، و سرانجام يك كاتوليك كليساي رم شد. هنريتا مندلسون نيز مذهب كليساي رومي را پذيرفت، و آبراهام مندلسون باعث شد كه فرزندانش، از جمله فليكس، به شيوة مذهب لوتري تعميد داده شوند. ربيهاي سنت‌گرا مدعي بودند كه احساس بيم آنها موجه بوده است. اينها نتايج اتفاقي آزادي جديد بودند؛ جنبه‌هاي پردوامتر نفوذ مندلسون در آزادي فكري، اجتماعي، و سياسي يهوديان ظاهر شدند.

IV ـ به‌سوي آزادي

آزادي ازنظر فكري در اين هنگام صورت حاسكالاه را به خود گرفت؛ اين كلمه به‌معناي خرد بود، ولي در اين سياق، منظور از آن نهضت روشنگري يهوديان، همچنين شورش تعداد روزافزوني يهودي عليه تسلط ربيها و تلمود، و عزم آنها بر اين بود كه به‌نحوي فعالانه در جريان افكار تازه قرار گيرند. اين شورشيان آلماني آموختند و بعضي از آنها، خصوصاً خانواده‌هاي بازرگانان يا كارشناسان امور مالي، فرانسه ياد گرفتند. آنها آثار آزادفكران آلماني مانند لسينگ، كانت، ويلانت، هردر، شيلر، و گوته را مي‌خواندند و بسياري از آنها به تفحص در آثار ولتر، روسو، ديدرو، هلوسيوس، و د/اولباك پرداختند. ميان يك گروه از يهوديان آزادي‌طلب كه شوق تجدد داشتند و يهوديان محافظه‌كار كه احساس مي‌كردند سرسپردگي به تلمود و كنيسه تنها راه حفظ يكپارچگي مذهبي، نژادي، و اخلاقي قوم يهود است، انشعابي ايجاد شد.

نهضت حاسكالاه از آلمان به‌سوي جنوب، يعني به گاليسي و اتريش، و به‌سوي شرق، يعني به بوهم، لهستان، و روسيه، گسترش يافت. در اتريش براثر اجازه‌نامة رواداري يوزف دوم، كه از يهوديان دعوت مي‌كرد وارد مدارس غيريهودي شوند، اين گسترش تسريع يافت. هنگامي كه ربيهاي محافظه‌كار با اين عمل مخالفت كردند، نفتالي وسلي شاعر

تصويب كنند. او به نسل جوان اصرار مي‌كرد كه به جاي زبان يديش، عبري و آلماني ياد بگيرند و علوم و فلسفه و همچنين كتاب مقدس و تلمود بياموزند. ربيهاي اتريش نظرات او را مردود داشتند؛ رهبران يهوديان در تريست، ونيز، فرارا، و پراگ آنها را پذيرفتند. از آن زمان تا زمان حاضر، يهوديان به علوم، فلسفه، ادبيات، موسيقي، و حقوق، به ميزاني بمراتب بيش‌از تناسب تعداد جمعيت خود، كمك كرده‌اند.

تحولات فكري و اقتصادي باعث تشويق آزادي يهوديان شد. فضلاي كاتوليك مانند ريشار سيمون دانش رهبران مذهبي يهود را به شاگردان مسيحي كتاب مقدس شناساندند. و عالم الاهيات پروتستان به نام ژاك باناژ كتابي با لحن عطوفت‌آميز تحت‌عنوان تاريخ مذهب يهوديان نوشت (۱۷۰۷). توسعة بازرگاني و امور مالي مسيحيان و يهوديان را در تماسهايي آورد كه گاهي باعث برانگيخته شدن، ولي اغلب باعث كاهش خصومت مذهبي مي‌شدند. كارشناسان امور مالي يهودي نقشهاي مفيد ميهن‌پرستانه‌اي در حكومتهايي چند ايفا كردند.

در اين هنگام نداهايي از ناحية مسيحيان حاكي از پيشنهاد پايان دادن به آزار و اذيت مذهبي برخاست. در ۱۷۸۱، كريستيان ويلهلم دوهم، كه دوست مندلسون بود، به پيشنهاد مندلسون، جزوة تاريخي خود را به نام دربارة بهبود وضع مدني يهوديان در آلمان منتشر كرد. انگيزة اين‌كار تقاضانامه‌اي بود كه يهوديان آلزاس براي مندلسون فرستادند و از او خواستند كه اعتراضنامه‌اي عليه محروميتهاي آنان تنظيم كند. دوهم اين‌كار را به‌عهده گرفت، آن را گسترش داد، و به‌صورت يك تقاضاي عمومي براي آزادي يهوديان درآورد. او با شرح جزئياتي مؤثر مشكلات و موانعي را كه يهوديان در اروپا به آن دچار بودند توصيف كرد و زياني را كه تمدن غرب بر اثر استفاده‌اي چنين ناچيز از استعدادهاي فكري يهوديان متحمل مي‌شد خاطرنشان ساخت. او گفت: «اين اصول مستثنا داشتن، كه هم با موازين انساني و هم با موازين سياسي منافات دارند، يادگار قرون تاريك بوده‌اند و شايستة دوران روشنگري عصر ما نيستند.» دوهم پيشنهاد كرد كه به يهوديان آزادي كامل عبادت، ورود به مؤسسات آموزشي و كلية مشاغل و برخورداري از كلية حقوق مدني، بجز مشاغل رسميي كه عجالتاً براي آن هنوز آمادگي نداشتند، داده شود.

رسالة او در بسياري از كشورها مورد تفسير و اظهارنظر قرار گرفت. بعضي از مخالفين او را متهم كردند كه قلم خود را به يهوديان فروخته است، ولي چند تن از روحانيان پروتستان به حمايت از او برخاستند. يوهان فون مولر، تاريخنويس سويسي، از او پشتيباني كرد و خواستار آن شد كه آثار موسي بن ميمون به آلماني يا فرانسه ترجمه شوند. اجازه‌نامة رواداري مورخ ۱۷۸۲ در اتريش، و آزادي سياسي يهوديان در كشورهاي متحد امريكا (۱۷۸۳) به نهضت آزاديبخش نيرو بخشيدند. دولت فرانسه با از ميان بردن مالياتهاي شخصي (۱۷۸۴)، كه بر يهوديان بار سنگيني تحميل كرده بود، عكس‌العمل ناچيزي در برابر

داد. ماركي دو ميرابو با مالزوب در تأمين اين معافيت همكاري كرد؛ و پسرش كنت دو ميرابو با مقالة خود به نام دربارة مندلسون و اصلاح وضع سياسي يهوديان (۱۷۸۷) به اين جريان كمك كرد. آبه هانري گرگوار با مقاله‌اي تحت‌عنوان دربارة تجديد حيات مادي، معنوي، و سياسي يهوديان، كه برندة جايزه هم شد، به پيشبرد اين هدف كمك كرد (۱۷۸۹).

آزادي سياسي نهايي تنها همراه انقلاب در فرانسه تحقق يافت. اعلامية حقوق بشر، كه مجمع ملي در ۲۷ اوت ۱۷۸۹ انتشار داد، اين مطلب را به‌طور ضمني بيان داشت و در ۲۷ سپتامبر ۱۷۹۱، مجلس مؤسسان به همة يهوديان فرانسه حقوق مدني كامل اعطا كرد. ارتشهاي انقلاب يا ناپلئون براي يهوديان هلند در ۱۷۹۶، ونيز در ۱۷۹۷، ماينتس در ۱۷۹۸، رم در **فصل بيست و ششم**

از ژنو تا استكهلم

۱۷۹۸-۱۷۵۴

I ـ سويسيها: ۱۷۹۸-۱۷۵۴

براي آن‌عده از ما كه درميان بهشت مناظر سويس از آرامش لذت برده و از شهامت و درستكاري مردم آن الهام و انگيزه يافته‌ايم، درك اين مطلب مشكل است كه درپس اين خلق‌وخوي آرام كشاورزي صبورانه، و پشتكار پيوسته‌اي كه اروپا در آن وقت از آن تحسين مي‌كرد ـ و هنوز هم مي‌كند ـ مبارزات طبيعي نژاد عليه نژاد، زبان عليه زبان، مذهب عليه مذهب، كانتون عليه كانتون، و طبقه عليه طبقه وجود داشت.

سويسيها به مقياس مختصر خود تقريباً به‌طور كامل به كمال مطلوبي كه آبه دو سن ـ پير مجسم داشته بود و روسو و كانت رؤياي آن را درسر مي‌پروراندند جامهٔ تحقق پوشاندند. اين كشور عبارت بود از يك كنفدراسيون از ايالاتي كه در امور داخلي مستقل بودند، ولي تعهد داشتند كه در روابط خود با دنيايي كه آنان را احاطه كرده بود متحداً عمل كنند. در سال ۱۷۶۰ «اتحاد سويسي» به منظور پيشبرد اهداف ملي، نه ايالتي، و متحد كردن نهضتهاي پراكنده براي اصلاحات سياسي تشكيل شد.

ولتر كه در آن نزديكيها زندگي مي‌كرد، جمعيت سويس را در سال ۱۸۶۷ به ۷۲۰٬۰۰۰ نفر تخمين مي‌زد. بيشتر آنها زمين كشت مي‌كردند يا تاك پرورش مي‌دادند و شيبها را تقريباً تا قلل كوهها كرت‌بندي مي‌كردند. صنعت نساجي درحال رشد بود، خصوصاً در استان سن ـ گال و كانتون زوريخ؛ مراكز صنعتي ديگر در گلاروس، برن، و بال شكل مي‌گرفتند؛ و ژنو و نوشاتل مراكز بزرگ ساعتسازي بودند، كارگزاراني كه در سراسر اروپا پراكنده بودند، از لندن گرفته تا قسطنطنيه (كه هشتادوهشت نفر از اين كارگزاران را داشت)، براي ژنو يك تجارت صادراتي به‌وجود آوردند كه بسرعت اين شهر را، كه در كنار رود رون قرار دارد، ثروتمند مي‌كرد. بر تعداد بانكها افزوده شد، زيرا بانكداران سويسي به‌خاطر امانت و درستي شهرتي

در اينجا نيز، مانند هرجاي ديگر، استعدادها و تواناييها به اقليتي از مردان محدود بودند و به تمركز ثروت منجر مي‌شدند. عموماً اين ايالت تحت حكومتهاي اوليگارشي بودند كه طرز رفتارشان مانند هر طبقهٔ حاكمهٔ ديگر بود. نجيبزادگان حامي ادبيات، علوم، و هنر بودند، ولي در برابر هرگونه اقدامي براي گسترش حق رأي مقاومت مي‌كردند. گيبن، كه در لوزان مي‌زيست، حكومت اوليگارشي برن را متهم مي‌كرد كه مانع رشد صنعت در استانهاي مستقل خود مي‌شود و سطح زندگي را در اين استانها پايين نگاه مي‌دارد؛ و فلسفهٔ آن بر اين اصل استوار است كه «اتباع فقير و مطيع بر اتباع ثروتمند و متمرد ترجيح دارند.» انجمنهايي براي الغاي امتيازات اقتصادي يا سياسي بكرات تشكيل شدند، ولي دولت و كليسا دست‌به‌دست هم مي‌دادند و جلو آنها را مي‌گرفتند. مبارزات طبقاتي در تمام طول قرن هجدهم اوضاع ژنو را گاه‌به‌گاه مغشوش مي‌كرد. از ۱۷۳۷ تا ۱۷۶۲ آرامشي نسبي در اين شهر حكمفرما بود، ولي سوزاندن كتاب اميل توسط انجمن شهر در ۱۷۶۲ جنب‌وجوشي براي گسترش حق رأي به‌راه انداخت. روسو و ولتر هردو به اين نهضت كمك كردند، و پس از مشاجرهٔ بسيار، نجيبزادگان سهم كوچكي در حكومت به طبقهٔ متوسط دادند.

اين وضع سه‌چهارم جمعيت، يعني طبقهٔ اصلي (ناتيف)، را كاملاً محروم از حق رأي باقي مي‌گذاشت. «ناتيفها» كساني بودند كه در ژنو به‌دنيا آمده، ولي از والدين غيربومي بودند. اين افراد همچنين از بيشتر حرفه‌ها، مشاغل نظامي، و از مقام استادي در اصناف ممنوع بودند و نيز اجازه نداشتند به «شوراي بزرگ» و «شوراي كوچك»، (كه بر اين جمهوري حكومت مي‌كردند، عرضحال بدهند، ولي از آنها ماليا‌تهاي سنگيني گرفته مي‌شد. در ۴ آوريل ۱۷۶۶ يك هيئت نمايندگي از «ناتيفها» به فرنه رفت و از ولتر خواست به آنها كمك كند تا حق رأي به‌دست آورند. ولتر به آنها گفت:

دوستان من، شما كثيرالعده‌ترين طبقهٔ يك اجتماع مستقل و زحمتكش را تشكيل مي‌دهيد و در بردگي هستيد. شما تنها خواستار آن هستيد كه از حقوق طبيعي خود بهره‌مند باشيد، اين عادلانه است كه با چنين خواست معقولي موافقت شود. من با همهٔ نفوذي كه دارم به شما خدمت خواهم كرد. ... و اگر شما را مجبور كنند از كشوري كه براثر زحمات شما رونق و رفاه مي‌يابد خارج شويد، من قادر خواهم بود كه در جاي ديگر به شما خدمت، و از شما دفاع كنم.

اشراف و افراد طبقهٔ متوسط دست‌به‌دست هم داده بودند تا در برابر تقاضاي «ناتيفها» مقاومت كنند، و تنها كاري كه ولتر مي‌توانست انجام دهد اين بود كه هرتعداد ممكن از افزارمندان ناراضي را كه به سراغش مي‌آمدند در قرارگاه صنعتي خود با خوشرويي بپذيرد (۱۶۷۸). در ۱۷۸۲ «ناتيفها» به شورشي برخاستند كه نجيبزادگان را از مسند قدرت سرنگون كرد

ساردني متوسل شدند. اين قدرتها دخالت كردند، شورش فرو نشست، و حكومت اوليگارشي دوباره برقرار شد. «ناتيفها» ناچار بودند به انتظار انقلاب فرانسه باشند تا برايشان آزادي بياورد.

در اين ثلث قرن هجدهم، ايالات سويس شخصيتهايي بهوجود آوردند كه شهرت بينالمللي يافتند. يوهان هاينريش پستالوزي يكي از آن افراد نادري بود كه عهد جديد را بهعنوان راهنماي طرز رفتار تلقي ميكنند. او با روسو همعقيده بود كه تمدن بشر را فاسد كرده است، ولي احساس ميكرد كه اصلاحات از طريق نوسازي طرز رفتار انسان به وسيلة آموزش انجامپذير است نه از طريق قوانين و مؤسسات جديد. او در سراسر عمر خود از اطفال، خصوصاً اطفال فقير، و بالاتر از همه اطفال بيخانمان، استقبال ميكرد، به آنها پناه و آموزش ميداد، و در تعليم آنها اصول آزادمنشانة اميل روسو را بهكار ميبست، و افكاري هم از خود به آنها ميافزود. او نظرات خود را در كتابي كه در زمرة پرخوانندهترين كتابهاي آن نسل بودند ارائه كرد. در داستان وي، لينهارت وگرترود (١٧٨١-١٧٨٧)، نشان داده شده است كه قهرمان زن آن از راه كوشش در رفتار با مردم، بههمان صورت كه مسيح رفتار ميكرد، و از طريق تربيت اطفال خود با توجه صبورانه نسبت به كششها و استعدادهاي طبيعي آنان، وضع يك دهكده را اصلاح ميكند. پستالوزي درنظر داشت به اطفال، تا آنجا كه حقوق ديگران اجازه ميداد، آزادي دهد. آموزش اوليه بايد با ارائة سرمشق آغاز شود و با اشيا، حواس، و تجربه تعليم دهد نه با كلمات، انديشهها، يا تلقين طوطيوار. پستالوزي روش خود را در مدارس گوناگون سويس، و در درجة اول در ايوردون، بهموقع اجرا گذارد. در آنجا تالران، مادام دوستال، و ديگران از او ديدن كردند، و از آنجا نظريات وي به سراسر اروپا پخش شدند. ولي گوته شكايت داشت كه مدارس پستالوزي افرادي بيادب، متفرعن، بيانضباط، و فردگرا بار ميآورند.

آنگليكا كاوفمان، كه در كانتون گريزون بهدنيا آمده بود، بهعنوان مشهورترين زن هنرمند آن دوران با مادام ويژه ـ لوبرن رقابت ميكرد. وي حتي در سن دوازدهسالگي، علاوه بر اينكه موسيقيدان خوبي بود، چنان خوب نقاشي ميكرد كه اسقفها و نجبا در برابرش مينشستند تا او تصويرشان را بكشد. در سيزدهسالگي (١٧٥٤) پدرش او را به ايتاليا برد و در آنجا وي به تحصيلات خود ادامه داد و در همهجا، بهسبب هنرمندي و جذبة شخصي، مورد احترام و تجليل قرار گرفت. او، كه در سال ١٧٦٦ به انگلستان دعوت شده بود، با تصويري كه از گريك بازيگر برجستة انگليسي كشيد، جنبوجوشي بهراه انداخت. سر جاشوا رنلدز به اين «دوشيزه آنژل» خيلي علاقهمند شد و تكچهرة او را كشيد، و آنگليكا نيز بهسهم خود تكچهرهاي از وي ساخت. آنگليكا در تأسيس آكادمي شاهي هنر شركت كرد. و اين آكادمي در ١٧٧٣ او و ديگران را مأمور تزيين كليساي سنتپول كرد. در ١٧٨١ او به رم رفت، و در آنجا در ١٧٨٨



آنگليكا كاوفمان: دوشيزة وستال. مجموعة دولتي هنر، درسدن

گوته در زمرة دوستان باارادت وي شمرده مي‌شد. در سال ۱۸۰۷ در رم درگذشت. تشييع‌جنازة او، كه توسط كانووا ترتيب داده شد، در زمرة وقايع مهم دوران بود؛ همة اعضاي اجتماع هنرمندان جسد وي را تا گورستان مشايعت كردند.

سويسي برجستة اين نسل، بعد از روسو، يوهان كاسپار لاواتر بود. او كه در ۱۷۴۱ در زوريخ به‌دنيا آمده بود، كشيش پروتستان شد و در سراسر زندگي پرحرارت‌ترين همبستگي خود را با مسيحيت سنتي حفظ كرد. ما شاهد تلاشهاي وي براي تغيير مذهب گوته و مندلسون بوده‌ايم. ولي او فردي جزمي نبود. دوستيهاي خود را در وراي مرزهاي مذهبي و ملي حفظ مي‌كرد، و همة كساني كه او را مي‌شناختند به‌وي احترام مي‌گذاشتند، و بسياري هم او را دوست داشتند. آثاري به‌رشتة تحرير درآورد كه داراي تورعي رازورانه بودند؛ مكاشفة يوحناي رسول را به‌نحوي تخيلي تعبير مي‌كرد، به قدرتهاي اعجازآميز دعا و كاليوسترو اعتقاد داشت، و طبق دستور و تجويز مسمر، همسر خود را از طريق خواب مصنوعي معالجه مي‌كرد. مشخصترين صفت ويژه‌اش اين بود كه ادعا مي‌كرد كه شخصيت را مي‌توان از خطوط چهره و شكل و تركيب سر تشخيص داد. او گوته و هردر را به نظرات خود علاقه‌مند ساخت، و آنها مقالاتي براي كتابش موسوم به مباحثي در قيافه‌شناسي (۱۷۷۵-۱۷۷۸) نوشتند. او قيافه، سر، و اندام افراد برجسته را مورد مطالعه قرار مي‌داد، و خطوط جمجمه و صورت را با كيفيات خاص فكري و اخلاقي مرتبط مي‌شمرد. تجزيه و تحليلها و نتيجه‌گيريهاي او در آن عصر مقبوليت وسيعي يافتند ـ ولي اينك عموماً مردودند. اصل كلي او دايز براينكه كيفيات رواني (همراه هوا، محيط، نوع غذا، شغل، و غيره) در شكل دادن به بدن و صورت دخالت دارند، از واقعيت قابل‌توجهي برخوردار است. هر چهره در حكم زندگينامه‌اي شخصي است.

لاواتر قسمتي از يك شكفتگي سويسي بود كه روسو، آلبرشت فون هالر شاعر و دانشمند، زالومون‌گسنر شاعر و نقاش، يوهان فون مولر تاريخنويس، و اوراس دو سوسور را، كه با بالا رفتن از قلة مون‌بلان پس از بيست‌وهفت سال تلاش ورزش كوهنوردي را آغاز كرد، شامل مي‌شد. در خلال اين احوال، كانتونهاي سويس بادهاي انقلاب را كه از آن‌سوي مرز از فرانسه مي‌وزيدند، احساس كردند. در ۱۷۹۷ فردريك سزار دولاآرپ، كه به نوه‌هاي كاترين بزرگ تعليم داده بود، با پتر اوخس، يكي از بازرگانان اصناف در بال، دست‌به‌دست هم دادند و از دولت انقلابي فرانسه دعوت كردند كه به آنها كمك كند تا يك جمهوري دمكراتيك در سويس برقرار سازند. شورشهاي محلي در برن و وو (ژانوية ۱۷۹۸) راه را هموار كردند. يك ارتش فرانسوي در ۲۸ ژانويه از مرز گذشت. بيشتر جمعيت سويس از آن به‌عنوان عامل آزادكننده از حكومت اوليگارشي استقبال كردند. در ۱۹ مارس «جمهوري واحد و غيرقابل تقسيم سويس» اعلام شد؛ كلية امتيازات ايالتي، طبقاتي، يا شخصي را ملغا كرد و همة سويسيها را در

داد، لاواتر سالخورده و درستكار گلوله خورد (۱۷۹۹). او در ۱۸۰۱ به‌علت تأثير بطئي اين زخم درگذشت.

II ـ هلنديها: ۱۷۱۵ـ۱۷۹۵

همه هلنديها را دوست داشتند. نمايش‌نويس دانماركي به نام هولبرگ از ايالات متحدة (هلند) و «بلژيك» در ۱۷۰۴ ديدن كرد و خصوصاً نسبت به ترعه‌هاي آنها با شور و حرارت بسيار سخن مي‌گفت و اظهار مي‌داشت كه قايقهاي اين ترعه‌ها با آرامشي شيرين «مرا از محلي به محلي ديگر حمل مي‌كنند» و مرا قادر مي‌سازند كه هرشب را در شهري با وسعت قابل‌توجه بگذرانم، به‌طوري كه من مي‌توانسته‌ام به‌محض ورود، مستقيماً به يك تئاتر يا اپرا بروم.» دوازده سال بعد، «ليدي مري ورتلي مانتگيو» به‌نحوي مشابه احساس مسرت كرد و گفت:

همة كشور] هلند[به‌صورت يك باغ بزرگ جلوه مي‌كند. همة جاده‌ها خوب سنگچين شده‌اند، و در هردو طرف رديفهاي درختان بر آنها سايه افكنده‌اند، و در كنار آنها ترعه‌هاي بزرگ قرار دارند كه پر از قايقهايي هستند كه در رفت‌وآمدند ... كلية خيابانها در] روتردام[... چنان نظيف نگاه داشته مي‌شوند كه ... من ديروز تقريباً به همة نقاط شهر به‌طور «ناشناس» با سرپايي پياده رفتم، بدون اينكه يك لكه كثافت بر بدنم بيفتد؛ و شما ممكن است دختران هلندي را ببينيد كه پياده‌روها را با جديتي مي‌شويند ... كه بيش‌از جديتي است كه ما در شستن اطاقهاي خواب خود به‌كار مي‌بريم. ... كشتيهاي بازرگانان] در ترعه‌ها[درست تا در خانه‌ها مي‌آيند. مغازه‌ها و انبارها داراي نظافت و عظمتي حيرت‌آورند، و آن‌قدر كالاهاي خوب دارند كه باور كردني نيست.

ولي اين گزارشهاي دلفريب هلند را پيش‌از اينكه اين كشور اثرات اقتصادي پيروزي خود بر لويي چهاردهم در جنگ جانشيني اسپانيا را احساس كند، توصيف مي‌كرد. در آن جنگ هلند افراد و ثروت خود را تا نزديك مرز از پاي‌افتادگي از دست داد؛ قرضة ملي دولت فوق‌العاده شد؛ قسمت زيادي از تجارت حمل‌ونقل آن به‌دست متحدان نظامي و درعين‌حال رقيبان تجارتيش، و همچنين به‌دست آلمان افتاده بود؛ سود سهام شركت هندشرقي هلند از چهل درصد در ۱۷۱۵ به دوازده‌ونيم درصد در ۱۷۳۷، و سود سهام شركت هندغربي هلند از پنج‌درصد در ۱۷۰۰ به دودرصد در ۱۷۴۰ كاهش يافته بود. جنگ هفتساله باعث لطمة بيشتري شد. بانكداران آمستردام براثر وامهايي كه با بهرة سنگين به قدرتهاي درحال جنگ مي‌دادند، ثروتمند شدند، ولي قرارداد صلح ۱۷۶۳ به اين نعمت پايان داد و بسياري از بانكداران هلند ورشكست شدند؛ به اين ترتيب به همة فعاليتهاي عمدة تجاري لطمه وارد آمد. بازول، كه در ۱۷۶۳ در هلند بود، گزارش داد: «بسياري از شهرهاي عمده به‌نحو غم‌انگيزي

مي‌شود كه براثر بيكاري گرسنه‌اند.» مالياتها افزايش يافتند و باعث شدند كه سرمايه و افرادي كه داراي نيروي جسماني بودند، از كشور مهاجرت كنند. در اين هنگام استعمارگران هلندي و آلماني خون خود را در افريقاي‌جنوبي باهم درآميختند و بتدريج بوئرها را تشكيل دادند.

بهبود وضع براثر خصوصيات اخلاقي، و درستكاري هلنديها حاصل شد. مردمي آرام، نيرومند، و صرفه‌جو زمين را كشت مي‌كردند، به آسيابهاي بادي خود روغن مي‌زدند، از گاوهاي خود مراقبت مي‌كردند، لبنيات‌سازيهاي خود را تميز و پاكيزه مي‌ساختند، و پنيرهاي لذيذ و بدبو درست مي‌كردند؛ هلند در زمينة كشاورزي به شيوة علمي از همة اروپا پيش بود. دلفت بازارهاي چيني خود را دوباره به‌دست آورد، و بانكداران هلندي و يهودي آمستردام شهرت خود را در زمينة قابليت اعتماد و ابتكار بازيافتند. آنها با بهرة كم و امكان سوخت‌وسوز كم وام مي‌دادند و مقاطعه‌هاي پردرآمدي براي پرداخت حقوق و تأمين تداركات سربازان به‌دست مي‌آوردند. دولتها و بازرگانان براي وام دست‌به‌دامن آمستردام مي‌شدند و بندرت دست خالي بازمي‌گشتند. تقريباً در تمام طول آن قرن پرآشوب، بورس آمستردام مركز مالي جهان غرب بود. ادم‌سميث در ۱۷۷۵ گفت: «ايالت هولاند، ... به نسبت وسعت منطقه و تعداد جمعيت خود، كشوري ثروتمندتر از انگلستان است.»

آنچه بيش‌از همه ولتر را در سال ۱۷۲۵ تحت‌تأثير قرار داد همزيستي تقريباً مسالمت‌آميز معتقدات مذهبي متفاوت بود. در اينجا كاتوليكهاي سنت‌گرا و كاتوليكهاي پيرو آيين يانسن (آخر خود يانسن هلندي بود)، پروتستانهاي پيرو آيين آرمينيوس معتقد به آزادي اراده، و پروتستانهاي پيرو آيين كالون ـ كه معتقد بودند همه‌چيز به‌موجب تقدير ازپيش تعيين‌شده است ـ آناباتيستها، پيروان آيين سوكينوس، جمعيت اخوت موراويايي، يهوديان، و تعداد ناچيزي از آزادفكران كه از جنبش روشنگري فرانسه محظوظ مي‌شدند با هم زندگي مي‌كردند. بيشتر قضات پروتستان بودند، ولي، بنابه گفتة يك تاريخنويس هلندي، آنها «مرتباً از كاتوليكها پول مي‌گرفتند تا انجام مراسم مذهبي آنان را ناديده گيرند و به آنها اجازه دهند مشاغل رسمي داشته باشند.» كاتوليكها در اين هنگام يك‌سوم جمعيت سه‌ميليون نفري هلند را تشكيل مي‌دادند. طبقات بالاتر، كه براثر دادوستد بازرگاني با بيش‌از ده نوع معتقدات مذهبي آشنا شده بودند، نسبت به همة آنها با شك و ترديد مي‌نگريستند و اجازه نمي‌دادند كه اين معتقدات مزاحم قماربازي، مشروبخواري، پرخوري، و مقداري زناكاري محتاطانه به سبك فرانسويشان بشوند.

فرانسوي زبان طبقة بافرهنگ به‌شمار مي‌رفت؛ مدارس متعدد بودند، و دانشگاه ليدن به‌خاطر دوره‌هاي پزشكي خود، كه يادآور بورهاوه دانشمند بزرگ بود، شهرت داشت. تقريباً همة شهرها انجمنهاي هنري، كتابخانه، و «سالونهاي سخنراني» داشتند و هرچند وقت يك‌بار هم مسابقاتي در زمينة شعر و شاعري ترتيب داده مي‌شد. دلالان آثار هنري به‌خاطر

حقه‌بازيهاي خود در سراسر اروپا شهرت داشتند. دوران بزرگ نقاشي هلند با مرگ هوبما (در سال ۱۷۰۹) به‌پايان رسيده بود، ولي كورنليس تروست دست‌كم طنيني از شكوه و افتخار آن بود. شايد درخشانترين محصول هنر هلند در اين عصر شيشه‌هايي بودند كه باظرافت منقوط، يا با نوك الماس حكاكي مي‌شدند. آمستردام كانون ناشران بود، كه بعضي از آنها اشخاصي محترم و بعضيها دزد آثار ديگران بودند. در نيمة اول قرن هجدهم، فعاليت خلاقه به‌سطحي پايين نزول كرد، ولي در حدود سال ۱۷۸۰ تجديد حيات ادبيات يك شاعر واقعي به نام ويلم بيلدرداىك پرورش داد.

يكي از دوستان بازول به او گفت كه وي هلنديها را «در همان حالت بي‌روحي خود خوشبخت مي‌بيند»! ولي بازول از اوترشت گزارش داد: «ما هفته‌اي دوبار اجتماعات بسيار جالب، و تقريباً هرشب مهمانيهاي خصوصي داريم. در محفل ما آن‌قدر خانمهاي زيبا و دوستداشتني هستند كه يك خروار كاغذ هم براي تمجيد از آنها كافي نيست.» جالبترين صفحات از يادداشتهاي بازول دربارة هلند آنهايي هستند كه ماجراي عشقي توأم با تأمل و ترديد وي را با «زليد» يا «زيباي زويلن»، يعني ايزابلافان‌تويل، توصيف مي‌كنند. ايزابلا به خانواده‌اي قديمي و برجسته تعلق داشت؛ پدرش، «خاوند زويلن و وست‌بروك»، يكي از

فرمانداران ايالت اوترشت بود. او بيش‌از ظرفيت خود تحصيل كرد؛ با غرور به انحرافات و بدعتهاي فكري روي آورد و رسوم، اخلاقيات، مذهب، و مقام را مورد استهزا قرار مي‌داد؛ ولي تامي‌توانست مردان زيادي را مفتون زيبايي، شادابي، و صراحت هيجان‌آور خود مي‌كرد. او از ازدواج به رسم متداول و به‌عنوان يك وظيفه ابا داشت و مي‌گفت: «اگر من نه پدر داشتم و نه مادر، ازدواج نمي‌كردم. ... از شوهري كه مرا به‌عنوان رفيقه قبول مي‌كرد كاملاً راضي مي‌بودم و به او مي‌گفتم: وفاداري را وظيفه نپندار. تو نبايد هيچ حقي جز حقوق و حسادتهاي يك دلباخته داشته باشي.» بازول، كه ساعيترين زناكار اروپا بود، در پاسخ اين اظهار ايزابلا چنين گفت: «اي واي، زليد من، اينها چه خيالاتي است؟» ايزابلا اين‌گونه درنظر خود پافشاري كرد: «من رختشوي دلباختهٔ خود بودن و در يك اطاق زيرشيرواني زندگي كردن را به آزادي بي‌ثمر و حسن‌نزاكت خانواده‌هاي خوب خودمان ترجيح مي‌دهم.»

زليد يك سلسله ماجراهاي عاشقانه را طي كرد كه باعث شدند او مجرد بماند و زخمي هميشگي بردارد. در سن بيست‌وچهار سالگي با تريالك اعصاب خود را آرام مي‌كرد. در سي‌سالگي (۱۷۷۱) با سنت‌ـ ايسانت دوشاريير، يك معلم سويسي، ازدواج كرد و نزد او رفت تا در نزديكي لوزان با وي زندگي كند. او، كه شوهر خود را ازلحاظ فكري ناكافي يافت، در سنين بين چهل‌وپنجاه عاشق مردي شد كه دهسال از خودش جوانتر بود. اين مرد از او استفاده برد و تركش كرد. ايزابلا كوشيد تا با نوشتن (۱۷۸۵-۱۷۸۸) رماني به نام كاليست، كه سنت‌بوو را مجذوب و از خود بيخود ساخت، تزكية نفس بيابد. او در سن چهل‌وهفت سالگي

با بنژامن كنستان، كه بيست‌سال داشت، آشنا شد و با حدت ذهن خود او را فريفت (۱۸۸۷). بنژامن نوشت: «مادام دوشاريير نحوه‌اي چنان اصيل و سرزنده براي برخورد با زندگي، و احساس تحقيري چنان عميق نسبت به تعصب، فكري چنان پرقدرت، و برتري آنچنان نيرومند و حقارت‌آميزي نسبت به افراد عادي داشت كه، من خودم مانند او غيرعادي و متفرعن بودم، در مصاحبت با او لذتي مي‌يافتم كه قبلاً از آن بي‌خبر بودم. ما با حقير شمردن نسل بشر احساس سرمستي مي‌كرديم.» اين ماجرا تا ۱۷۹۴ ادامه يافت، و در آن وقت بنژامن سرمستي تازه‌اي با مادام دوستال يافت. زليد به انزوايي توأم با تلخكامي روي آورد و در سن شصت‌وپنج سالگي، در حالي كه در انزوا و تنهايي به‌سر مي‌برد، درگذشت.

زليد مي‌توانست در تاريخ سياسي ايالات متحده در قرن هجدهم موجباتي براي بدبيني بيابد. پس‌از مرگ ويليام سوم (۱۷۰۲)، حكومت در انحصار يك گروه معدود از رهبران دنياي تجارت درآمد كه خود را وقف ماليات بستن، خويش‌پرستي، و توطئه و تحريك كرده بودند. يك نويسندهٔ هلندي در ۱۷۳۷ شكايت داشت كه «درهاي مشاغل دولتي به‌روي شارمندان بسته‌اند ... و در امور كشور اندرز يا رأيي خواسته نمي‌شود.» نابساماني اين وضع ازنظر نظامي هنگامي آشكار شد كه هلند به‌مرحلهٔ جنگ جانشيني اتريش گام نهاد (۱۷۴۳): يك ارتش فرانسوي به هلند حمله برد و با مقاومت ناچيزي روبه‌رو شد. بسياري از شهرها بدون مقاومت تسليم شدند. مارشال دو نوآي گزارش داد: «ما با مردمي بسيار مهربان سروكار داريم.» ولي همهٔ مردم اين‌طور نبودند؛ بيشتر شارمندان با فرياد خواهان رهبري نظامي بودند كه كشور را نجات دهد، همان‌طور كه ويليام سوم در ۱۶۷۲ عمل كرده بود؛ خلف‌وي، ويليام چهارم پرينس آو اورانژ، كه از منسوبان وي بود، ستادها و در هفت استان، فرمانده ارتش، و درياسالار نيروي دريايي شد (سوم مه ۱۷۴۷)؛ در ماه اكتبر اين مشاغل در خانوادهٔ او به‌صورت موروثي درآمدند و در حقيقت سلطنت بازگردانده شد. ولي ويليام چهارم بيش‌از آن پايبند به مذهب بود كه بتواند سردار سپاه خوبي باشد. او نمي‌توانست انضباط را مجدداً در ارتش برقرار كند. شكست پس‌از شكست روي داد و در پيمان اكس‌ـ لاشاپل (۱۷۴۸) بخت با هلند يار بود كه تماميت ارضيش دست‌نخورده ماند، ولي باز از لحاظ اقتصادي اين كشور وضع پريشاني داشت. ويليام در سن چهل‌سالگي به بيماري بادسرخ درگذشت (۱۷۵۱)؛ بيوهٔ او، پرنسس آن تا هنگام مرگش (۱۷۵۹) به‌عنوان نايب‌السلطنه خدمت كرد. شاهزاده لودويگ ارنست اهل برونسويك‌ـولفنبوتل باخشونت ولي باكفايت، تا هنگامي كه ويليام پنجم به‌سن بلوغ رسيد (۱۷۶۶)، نيابت سلطنت را عهده‌دار بود.

در جنگ ميان انگلستان و مستعمرات امريكايي، هلند به مزاحمت انگلستان نسبت به كشتيراني هلند اعتراض كرد و در «بيطرفي مسلحانة» سال ۱۷۸۰ با روسيه همدست شد. انگلستان به آن اعلان‌جنگ داد و كشتيراني هلند را تقريباً

درآورد. در عهدنامة پاريس (۱۷۸۳) منافع هلند تقريباً ناديده گرفته شدند. اين كشور نگاپاتام را (در جنوب هندوستان) به انگلستان تسليم داشت و به انگلستان آزادي كشتيراني در جزاير ادويه در اندونزي را داد. هلند ديگر در ميان قدرتها نقشي به عهده نداشت.

اين مصيبتها محبوبيت ويليام پنجم را از ميان بردند، علاوه بر آن، موفقيت شورش در امريكا انديشه‌هاي دموكراتيك را در هلند برانگيخت و منجر به ايجاد حزبي به نام «ميهن‌پرستان» شد كه نسبت به خانواده‌هاي حاكم نظري خصومت‌آميز داشت. اقليت پولدار، در جريان هر تحول چنان ثروت رو به كاهش ملت را به خود جذب كرده بود كه در شهرهايي كه زماني شكوفان و با نظم و ترتيب بودند، مردان بسيار به تكدي، و زنان بسيار به فحشا روي آوردند. در ۱۷۸۳ گروههاي «تيراندازان آزاد» به طور پنهاني در آمستردام و لاهه تشكيل شدند تا مقدمات انقلاب را آماده سازند. در ۱۷۸۷ «ميهن‌پرستان» قدرت را در دست گرفتند، ولي دخالت مسلحانه از ناحية روسيه ويليام پنجم را به قدرت بازگردانيد. انقلاب فرانسه حرارت «ميهن‌پرستان» را تجديد كرد. آنها از فرانسه دعوت كردند به كمكشان بيايد. در سال ۱۷۹۴ سربازان فرانسوي به هلند حمله‌ور شدند. ارتش هلند درهم شكست؛ ويليام پنجم به انگلستان گريخت و انقلابيون هلند در تشكيل جمهوري باتاو با فرانسويان همدست شدند (۱۷۹۵-۱۸۰۶). در ۱۸۱۵ فرزند ويليام پنجم، به عنوان شاه ويليام اول، خاندان اورانژ – ناساو را مجدداً به قدرت بازگردانيد. اخلاف او امروز (۱۹۶۷) بر هلند سلطنت مي‌كنند.

III -دانماركيها:۱۷۱۵-۱۷۹۷

نخستين سرشماري رسمي دانمارك (۱۷۶۹) جمعيت اين كشور را ۸۲۵٬۰۰۰ نفر نشان مي‌داد. علاوه بر اينها ۷۲۷٬۶۰۰ نفر در نروژ به سر مي‌بردند كه تا ۱۸۱۴ تحت حكومت پادشاهان دانماركي بودند. تقريباً همة دهقانان نروژ صاحب اراضي خود بودند و همان غرور وايكينگها را داشتند. در دانمارك نيمي از دهقانان سرف، و نيمي ديگر مشمول پرداخت حقوق ملوك‌الطوايفي بودند. پادشاهان مي‌كوشيدند جلو اين ملوك‌الطوايفي را بگيرند، ولي آنان از نظر مالي به اعيان نجيبزاده متكي بودند، و نظام سرفداري تا سال ۱۷۸۷ ادامه يافت. تحت اين نظام، از بازرگاني و صنايع تشويق زيادي به عمل نمي‌آمد؛ طبقة متوسط قابل توجهي به وجود نيامد؛ و گشايش كانال كيل (۱۷۸۳) به سود بازرگانان انگليسي و هلندي تمام شد نه دانماركيها. در سال ۱۷۹۲ دانمارك نخستين كشور اروپايي بود كه برده‌فروشي را در قلمرو خود منسوخ كرد.

همان‌گونه كه نجبا بر كشور حكومت مي‌كردند، كليساي لوتري هم بر منابر و مطبوعات فرمان مي‌راند، و اميدوار بود بر افكار نيز حكومت كند. سانسور شديدي كه از ۱۵۳۷ تا ۱۸۴۹ برقرار بود كلية نشريات يا گفته‌هايي را كه با

مي‌داشت، و بسياري از كتب غيرمذهبي مانند ورتر اثر گوته، تحت اين عنوان كه اخلاقيات عموم را به مخاطره مي‌اندازند، تحريم شده بودند. پيشرفت ادبيات بر اثر استعمال زبان آلماني در دربار، لاتيني در دانشگاهها، و فرانسوي در ادبيات (كه تقريباً وجود خارجي نداشت) با موانع بيشتري روبه‌رو بود. آغاز ادبيات دانماركي با نوشتن به اين زبان و افشاندن شعاعهايي از جنبش روشنگري به داخل دانمارك، از جمله موفقيتهاي درخشانترين دانماركي قرن هجده بود.

نروژ هم مي‌تواند مانند دانمارك لودويگ فون هولبرگ را متعلق به خود بداند، زيرا وي در سوم دسامبر ۱۶۸۴ در برگن چشم به دنيا گشود. او پس از اينكه در مدرسة لاتيني محلي درس خواند، از آب گذشت و وارد دانشگاه كپنهاگ شد. طولي نكشيد كه پولش نزديك به اتمام رسيد. به نروژ بازگشت و به خدمت در خانوادة يك كشيش روستايي پرداخت؛ پس از اينكه ۶۰ تالر اندوخت، عازم ديدن دنيا شد. در سال ۱۷۰۴ در هلند بود؛ در سالهاي ۱۷۰۶-۱۷۰۸ در كتابخانه‌هاي آكسفرد به تعليم خود اشتغال داشت؛ پس از بازگشت به كپنهاگ، دروسي مي‌داد كه جز آموزش خودش سود زيادي برايش نداشت؛ در خلال اين احوال، وي با تدريس امرار معاش مي‌كرد و خود را با اميد و آرزو زنده نگاه مي‌داشت. در ۱۷۱۴ دانشگاه او را به سمت استادي بدون حقوق منصوب كرد، ولي يك هدية خصوصي او را قادر ساخت كه مدت دوسال، بيشتر اوقات پياده، در ايتاليا و فرانسه گردش كند. وقتي كه از اين سيروسياحت كه عظيمترين سيروسياحتها بود بازگشت، به استادي مابعدالطبيعه – كه از آن نفرت داشت- سپس به استادي لاتيني و معاني و بيان، و سرانجام به استادي تاريخ و جغرافيا-كه آن را بسيار دوست داشت- منصوب شد.

او در لحظات فراغت خود آثار ادبي دانماركي به وجود مي‌آورد. تا زمان وي در زبان دانماركي تقريباً هيچ‌چيز جز اشعار افسانه‌اي عاميانه، سرودهاي مذهبي، و آثار مذهبي مورد توجه عموم وجود نداشت. هولبرگ به اندازة يك كتابخانه كوچك شعر، هجويه، داستان، و رساله‌هايي در زمينه‌هاي حقوق، سياست، تاريخ، علوم، و فلسفه به زبان دانماركي نوشت. تنها ولتر بود كه از نظر تنوع و جامعيت با او رقابت مي‌كرد. او براي گوشمالي دادن استاداني كه آثار كلاسيك را پرستش مي‌كردند، حقوقداناني كه با اصطلاحات و عبارات فني دست و پاي اجراي عدالت را مي‌بستند، روحانياني كه براي كسب مال و مقام سخت در تلاش بودند، و پزشكاني كه خيال بيماران را يكسره راحت مي‌ساختند و آنها را روانة ديار ابدي مي‌كردند، مسخره‌كردن را وسيله قرار داده بود. تقريباً همة‌اين ستونهاي اجتماع، در نخستين اثر مهمش كه يك اثر حماسي مسخره‌آميز بود و پدرپارس نام داشت (۱۷۱۹)، مورد افشاگري قرار گرفتند. بعضي از بزرگان دانمارك نيش آثار او را احساس كردند و از فردريك چهارم، پادشاه دانمارك، با اصرار تام خواستند كه جلو اين كتاب را به عنوان اينكه از اصول اخلاقي تخطي كرده است و كشيشان

وي آن را «اثري بيضرر و سرگرم‌كننده» قضاوت كرد؛ ولي شوراي سلطنتي به هولبرگ اطلاع داد كه بهتر بود اين اشعار هرگز نوشته نمي‌شدند.

به اين ترتيب، هولبرگ به صحنة نمايش روي آورد. در سال ۱۷۲۰ يك بازيگر فرانسوي به نام اتين كاپيون نخستين تئاتر دانمارك را در كپنهاگ گشود. او، كه هيچ‌يك از نمايشنامه‌هاي دانماركي را داراي ارزش روي صحنه آوردن نمي‌يافت، نمايشنامه‌هايي از فرانسه و آلمان وارد مي‌كرد.وي از پدر پارس چنين استنباط كرد كه هولبرگ خميره و استعداد لازم را براي آثار كمدي دارد، و از او تقاضا كرد كه براي تئاتر تازه نمايشنامه‌هايي به زبان دانماركي تهيه كند. ظرف يك سال هولبرگ پنج نمايشنامه نوشت، و ظرف هشت سال بيست نمايشنامه. همة اين نمايشنامه‌ها از نظر تجسم رسوم و عادات محلي چنان غني بودند كه جانشين بزرگ وي آدام اوهلنشلگر دربارة او گفت: «او مي‌دانست چگونه زندگي طبقة متوسط كپنهاگ را چنان دقيق ترسيم كند كه اگر اين شهر زيرزمين فرو مي‌رفت و پس از دويست سال كمديهاي هولبرگ از نو كشف مي‌شدند، انسان مي‌توانست از روي آنها وضع آن دوران را از نو مجسم كند، درست همان‌طور كه ما از پومپئي و هركولانوم به اوضاع رم باستان پي مي‌بريم.»

هولبرگ از آثار پلاوتوس، ترنتيوس، موليِر، و كمديا دل/آرته كه وي در ايتاليا ديده بود فرمها و انديشه‌هاي نمايشي مي‌گرفت. بعضي از كمديهاي او تك‌پرده‌اي، و حاوي مطالب پيش‌پا افتاده‌اي هستند كه تأثير خود را از دست داده‌اند. مانند *سفر شگفانارل به سرزمين فيلسوفان*؛ بعضي هنوز قدرت خود را حفظ كرده‌اند، مانند *بيه اهل تپه* كه از آن متوجه مي‌شويم كه وقتي دهقانان قدرت به چنگ مي‌آورند، از اربابان خود حيوان صفت‌ترند. بعضي از آثارش نمايشنامه‌هاي كاملي هستند، مانند *راسموس مونتانوس*. اين اثر عبارت است از هجويه‌اي شيطنت‌آميز از فضل فروشي اديبانه، جزميت مذهبي، و جهل عمومي، به اضافة يك رگ زيركانه صراحت روستايي، مانند وقتي كه ليسبد مي‌شنود نامزدش از دانشگاه برمي‌گردد، به پدر خود

مي‌گويد: «در اين صورت رؤياي من به تحقق پيوسته است. ... من ديشب خواب ديدم با او همبستر شده‌ام.» با وجود اين كمديهاي باروح، تئاتر كپنهاگ در سال ۱۷۲۸ به علت عدم پشتيباني عمومي تعطيل شد. آخرين برنامه‌اي كه در آن اجرا شد *تشييع جنازة كمدي دانماركي* اثر هولبرگ بود.

هولبرگ، كه با نمايش‌نويسي همكاران دانشگاهي خود را سخت دچار حيرت كرده بود، در اين هنگام با نوشتن مطالب تاريخي و ارائة فضل اروپاي باختري به خوانندگان دانماركي همكاران خود را نرم ساخت. *توصيفي از دانمارك و نروژ* (۱۷۲۹)، *تاريخ دانمارك* (۱۷۳۲-۱۷۳۵)، *تاريخ كليساي جهاني* (۱۷۲۷-۱۷۴۷)، و *تاريخ يهوديان* در حقيقت تأليفاتي بيش نبودند، ولي عمل تأليف خوب انجام شده بود. هولبرگ از اين تلاشهاي خود در شاهكارش به نام *سفر*

نوشت تا مورد استفادة خوانندگان اروپايي قرار گيرد. اين نظر تأمين شد، ولي از راه ترجمه. ينس باگزن آن را به دانماركي برگرداند و به اين زبان سه بار، به زبان آلماني ده بار، به زبانهاي سوئدي و هلندي و انگليسي هريك سه بار، به زبانهاي فرانسه و روسي دوبار، و به زبان مجارستاني يك بار به چاپ رسيد. همين اثر بود كه هولبرگ را به صورت سويفت و ولتر دانمارك درآورد.

مضمون داستان به اين قرار است كه صدايي از درون يك غار كنجكاوي نيلس را برمي‌انگيزد؛ او برآن مي‌شود تا دربارة اين صدا تحقيق كند؛ دوستانش با طنابي او را به پايين مي‌فرستند، ولي طناب پاره مي‌شود؛ «من با سرعتي حيرت‌آور، شتابان به درون اين ورطه فرو افتادم.»

در درون پوستة زمين او يك فضاي باز يا فلكي را مي‌يابد كه داراي خورشيد، سيارات، و ستاره‌هاي بسياري است. او به سوي يكي از اين سيارات پرتاب مي‌شود و يكي از اقمار آن سياره مي‌شود، و بدون اين كه كاري بتواند بكند، در اطراف آن به گردش در مي‌آيد؛ ولي يك عقاب را با دست مي‌گيرد و عقاب او را مي‌برد و بآرامي در سيارة پوتو (معكوس اوتوپيا يا آرمانشهر) بر زمين مي‌گذارد. در اين سياره حكمراني با درختان است، كه از نظر شيرة دانش غني هستند. بدبختانه «درختي كه من از آن بالا رفتم، همسر داروغة محل از آب درآمد.» پوتو داراي پاره‌اي قوانين عالي است. كساني كه «در ملاء عام دربارة كيفيات و ذات متعال بحث مي‌كنند، كمي ناقص‌العقل تلقي مي‌شوند»؛ معالجة آنها اين است كه نخست قدري از آنان خون گرفته مي‌شود تا حرارتشان كاهش يابد، و سپس آن‌قدر در بازداشت نگاه داشته مي‌شوند تا از «هذيان‌گويي خود بيرون آيند.» در پوتو مادران به اطفال خود شير مي‌دهند-بيست و يك سال پيش از آن كه روسو خواستار آن شود كه مادران به اطفال خود شير دهند. در استان كوكلكو زنان برامور حكومت مي‌كنند. مردان به خانه‌داري مي‌پردازند يا مرتكب فحشا مي‌شوند. ملكه حرمي مركب از سيصد مرد زيبا دارد. فلاسفة كوكلكو وقت خود را صرف كوشش براي رسيدن به خورشيد مي‌كنند و توجه زيادي به امور كرة خاكي ندارند. در استان ميكولاك همة مردم ملحدند و «تا آنجا كه بتوانند از پليس مخفي دارند، مرتكب شرارت مي‌شوند.» نيلس كتابي به دستش مي‌افتد كه سفر تانيان به دنياي مافوق زميني نام دارد و اروپا و رسوم عجيب آن را توصيف مي‌كند: سرهايي كه با كلاهگيسهاي بزرگ پوشانده شده‌اند، كلاههايي كه به جاي روي سر زير بغل گذارده مي‌شوند (مانند آنچه ميان نجباي فرانسه متداول بود)، «تكه‌هاي نان شيريني كه در خيابانها مي‌گردانند، و كشيشها مي‌گويند اينها خدايانند و خود همان كساني كه اين نانها را پخته‌اند ... قسم مي‌خورند كه اين شيرينيها دنيا را آفريده‌اند.»

سفر زيرزميني حاوي هجويه‌هايي دربارة احكام جزمي مسيحيت، و خواستار آزادي عبادت براي همة مذاهب بود؛ ولي اعتقاد به خداوند، بهشت، و دوزخ را به عنوان پشتيبانان لازم براي قوانين اخلاقي كه مداوماً آماج ضربات

پنجم پادشاه دانمارك اين اصلاحگر اصلاح شده را در سال ۱۷۴۷ صاحب عنوان نجيبزادگي (بارون) كرد. هولبرگ از اين لذت برخوردار بود كه در جواني شورشي باشد و در دوران كهولت (كه در ۱۷۵۴ پايان يافت) مقبوليت يابد. او تا عصر حاضر والاترين سيماي ادبيات دانمارك باقي مانده است.

بعضيها ترجيح مي‌دهند اين مقام را از آن يوهانس اوال بدانند كه دوران عمرش از نظر ماجرا، ورنج و كوتاهي، مانند سرگذشت بايرن، كيتس، و شلي بود. او به سال ۱۷۴۳ در كپنهاگ به دنيا آمد؛ پدرش كشيشي لوتري بود؛ عليه بزرگترهاي خانوادة خود كه داراي تعصب و سختگيري بسيار بودند شوريد، در شانزدهسالگي عاشق آرنس هولگارد شد، از حرفة روحاني به اين علت كه پاداشهاي آن خيلي دير به دست مي‌آيند دست كشيد، در ارتش پروس و سپس در ارتش اتريش نامنويسي كرد، و مصمم بود ثروت و افتخاري به چنگ آورد تا آرنس به همسري او درآيد. ولي انواع محروميتها و بيماري سلامتش را زايل كردند. او به كپنهاگ و الاهيات بازگشت. آرنس با فرد ثروتمندي ازدواج كرد، اوال درد قلبش را با نظم و نثر بيان كرد. او نخستين تراژدي اصيل دانماركي را به نام رولف كراگه (۱۷۷۰) نوشت، و با نوشتن مرگ بالدر (۱۷۷۳) شعر دانماركي را در قرن هجدهم به اوج اعتلاي خود رسانيد. اين اثر نمايشنامه‌اي قهرماني به نظم است. چون كار وي بسختي زندگيش را تأمين مي‌كرد، به انزواي روستايي روي آورد، به بيماريهاي چندي دچار شد، و سرانجام يك مقرري از طرف دولت او را احيا كرد. او هم با نوشتن نمايشنامة ماهيگيران (۱۷۷۹) جبران اين مقرري را كرد. اين نمايشنامه حاوي يك قصيدة ميهن‌پرستانه است به نام «پادشاه كريستيان در كنار دكل بلند ايستاد» كه به صورت آواز محبوب ملي دانماركيها درآمد. اين آواز در حكم دعوت اوال به شكوه و افتخار، و وداع او با زندگي بود. او پس از يك بيماري طولاني و دردناك در ۱۷۸۱ در سن سي و هشت سالگي درگذشت. اسكاندیناوياييها وي را در زمرة «بزرگترين شاعران تغزلي شمال، و شايد هم بزرگترين آنها» مي‌شمارند.

با سپري شدن سالهاي قرن هجدهم، تاريخ سياسي دانمارك به صورت قسمتي از سلسله كشمكشهاي پايان ناپذير دوران جديد ميان سنت و تجربه درآمد. كريستيان ششم اين دو نيروي متضاد را با يكديگر درآميخت. او و وزيرانش با وارد كردن ريسندگان و بافندگان براي تأسيس صنعت نساجي، با تشكيل شركتهاي ملي براي داد و ستد با آسيا و آمريكا، و با گشودن بانك كپنهاگ (۱۷۳۶) توسعة اقتصادي را تسريع كردند. گروئنلند تحت سلطة دانمارك درآمد(۱۷۴۴). مدارس ابتدايي و متوسطه گسترش يافتند، و فرهنگستانهايي براي ترويج ادبيات و دانش تأسيس شدند. در عين حال، يك فرمان قديمي كه مقرر مي‌داشت بايد روزهاي يكشنبه در مراسم مذهبي لوتري شركت كرد، تجديد شد؛ همة تئاترها و سالونهاي رقص را بستند، بازيگران

فردريك پنجم، پسر كريستيان اين قوانين را ابقا كرد، ولي با روحية خوش مشرب و زندگي لذتجويانة خود آنها را ملايمتر ساخت. در ۱۷۵۱ او يوهان هارتويك ارنست فون برنشتورف را از هانوور به دانمارك آورد، و اين شخص به عنوان نخست وزير ميزان درستكاري و صلاحيت را در دستگاه اداري بالا برد، ارتش و نيروي دريائي را احيا كرد، آنها را از جنگ هفتساله به دور نگاه داشت، و با دعوت از استادان، شاعران، هنرمندان و دانشمندان، محيط راكد فرهنگ دانمارك را به جنب و جوش درآورد. قبلا متذكر شديم كه كلوپشتوك چنين دعوتي را پذيرفت. در ۱۷۶۷ كنت فون برنشتورف با جلب رضايت كاترين بزرگ براي امضاي قراردادي كه هولشتاين – گوتورپ را به دانمارك واگذار مي‌كرد، سياست خارجي صلحجويانة خود را به حد اعلاي موفقيت رسانيد.

فردريك پنجم، كه بر اثر عياشي فرسوده شده بود، در سن چهل و سه سالگي درگذشت(۱۷۶۶). پسرش كريستيان هفتم كه از ۱۷۶۶ تا ۱۸۰۸ سلطنت كرد، با شتاب، در سن هفدهسالگي با كارولين ماتيلدا، خواهر سوم پادشاه انگلستان، ازدواج كرد. كارولين به زندگي اجتماعي پايتخت روح و سرور بخشيد، ولي شوهر نيمه ديوانه‌اش به او توجهي نمي‌كرد و به زندگي عياشانه‌اي روي آورد، و كارولين هم دچار ماجراي عاشقانة حزن‌انگيزي با پزشك دربار به نام يوهان فريدريش شتروئنزه شد. شتروئنزه كه فرزند يك استاد رشتة الاهيات در هاله بود، در آنجا به تحصيل پزشكي پرداخت و مانند بيشتر پزشكان معتقدات مذهبي خود را از دست داد. او نفوذ خود در نزد پادشاه را مرهون مهارت خويش در معالجة نتايج جسماني ماجراهاي عشقي پادشاه بود، و در نزد ملكه هم از اين جهت نفوذ يافت كه توانست كريستيان هفتم را به قدر كافي با ملكه همبستر كند كه وارثي براي تخت سلطنت از آن دو به وجود آيد. بتدريج كه پادشاه از لحاظ فكري به حالت افسردگي و بيعلاقگي فرومي‌رفت، بر ميزان قدرت ملكه در ادارة امور كشور افزوده

مي‌شد؛ و چون ملكه اجازه مي‌داد كه پزشكش نسبت به خط مشيهاي او اظهار نظر كند و از عنايات ملكه بهره‌مند شود، اين پزشك حكمران واقعي كشور شد (۱۷۷۰). فرمانها با امضاي شتروئنزه به نام پادشاه ناقص‌العقل از كاخ سلطنتي خارج مي‌شد. برنشتورف بركنار شد و آرام و بيصدا به املاك خود در آلمان بازگشت.

شتروئنزه آثار «فيلسوفان» را خوانده بود و در نظر داشت زندگي مردم دانمارك را بر اساس اصول آنها تغيير شكل دهد. او سوء استفاده‌هايي را كه از امتيازات نجيبزادگي مي‌شد ملغا ساخت، به سانسور مطبوعات پايان داد، مدارسي تأسيس كرد، ادارات دولتي را از فساد و بند و بست تطهير نمود، سرفها را آزاد ساخت، شكنجه در جريان دادرسي را ممنوع كرد، همهٔ مذاهب را آزاد اعلام داشت، از ادبيات و هنر تشويق كرد، وضع دادگاهها، قوانين، پليس، دانشگاه، امورمالي، و بهداشت شهري را اصلاح كرد، براي كاهش قرضهٔ دولت مقرريهاي بسياري را حذف، و درآمدهاي مؤسسات مذهبي را به سود امور

نجبا براي سقوط او توطئه كردند و براي از ميان بردن محبوبيت وي از آزادي مطبوعات سود جستند. دانماركيهاي متورع رواداري مذهبي را به عنوان الحاد منفور مي‌داشتند و شتروئنزه را بيگانه‌اي مي‌خواندند كه تنها منبع قدرتش بستر ملكه است. در ۱۷ ژانوية ۱۷۷۲ گروهي از افسران ارتش پادشاه را متقاعد كردند كه شتروئنزه و ملكه نقشهٔ قتل او را كشيده‌اند، و پادشاه فرماني داير بر دستگيري آنها امضا كرد. كارولين به قصر كرونبورگ (كه در هملت شكسپير از آن ياد شده است) تبعيد شد، و شتروئنزه به سياهچال افكنده شد، و پس از پنج هفته زجر، به زناكاري با ملكه اعتراف كرد. در ۲۸ آوريل ۱۷۷۲ او بر روي سكوي اعدام رفت، و در حضور انبوهي از مردم كه اظهار موافقت و رضايت مي‌كردند، قطعه‌قطعه شد. كارولين به اصرار جورج سوم اجازه يافت كه به سله در هانوور برود. او در آنجا در تاريخ ۱۰ مه ۱۷۷۵ در سن بيست و چهار سالگي درگذشت.

توطئه‌گران موفق اووه گولدبرگ، معلم شاهزاده فردريك، را به قدرت رساندند. گولدبرگ، ظرف دوازده سال حكمراني، در نشان دادن عكس العمل ميهن‌پرستانه عليه نفوذ بيگانه در حكومت، زبان، و تعليم و تربيت نقش رهبري را به عهده گرفت؛ درهاي مشاغل رسمي را بر روي افراد عادي گشود و نظام سرفداري، شكنجه در جريان دادرسي، حاكميت كليساي لوتري، و دادن جهت مذهبي به دانشگاه را از نو برقرار كرد. برادرزاده و دستپروردهٔ كنت فون برنشتورف به نام آندرئاس پترفون برنشتورف مسئول امور خارجي شد. وقتي شاهزاده فردريك خود را نايب‌السلطنه كرد (۱۷۸۴)، گولدبرگ از كار بركنار شد. آندرئاس برنشتورف وزير اعظم شد و تا زمان مرگش در همين سمت باقي ماند. تحت رهبري دوراندیشانهٔ وي، نظام سرفداري بار ديگر منسوخ شد(۱۷۸۷)، برده‌فروشي در قلمرو دانمارك پايان يافت، و فعاليتهاي اقتصادي آزاد شد. هنگامي كه برنشتورف درگذشت (۱۷۹۷)، دانمارك به نحوي باثبات در مسير آن ترقي و رفاه مسالمت‌آميزي گام برمي‌داشت كه مورد رشك جهانيان قرار گرفت.

IV -سوئديها: ۱۷۱۸-۱۷۷۱

۱ -سياست

زندگي پرهيجان كارل دوازدهم براي سوئد در حكم ماجرايي غم‌انگيز به شمار مي‌رفت. هدفهاي او بيشتر ناشي از عطش وي به شكوه و افتخار بود تا بر اساس منابعي كه در اختيار كشورش قرار داشتند. در حالي كه او نيروهاي انساني و مالي سوئد را از ميان مي‌برد، مردم سوئد شجاعانه او را تحمل مي‌كردند، ولي مدتها قبل از مرگ كارل، آنها مي‌دانستند كه او محكوم به شكست است. به موجب عهدنامه‌هاي استكهلم (۱۷۱۹-۱۷۲۰) سوئد دوكنشينهاي برمن و وردن را تسليم هانوور، و

صلح نوستاد (۱۷۲۱)، این کشور لیوونیا، استونی، اینگرمانلند، و کارلیای خاوری را به روسیه تسلیم کرد. قدرت سوئد در سرزمین اصلی اروپا به پایان رسید، و این کشور مجبور بود به داخل شبه‌جزیره‌ای عقب نشینی کند که از لحاظ مواد معدنی خصوصیات اخلاقی ملی غنی، ولی از لحاظ تأمین بهای زندگی مستلزم کار شدید و مهارت مداوم بود.

شکست کارل نظام سلطنتی را تضعیف کرد و به نجبا اجازه داد که تسلط بر حکومت را دوباره به دست آورند. قانون اساسی سال ۱۷۲۰ قدرتی حاکم به مجمع عمومی (ریکسداگ) یا «دیت» داد که از چهار مجلس تشکیل می‌شد: مجلس نجیبزادگان، مرکب از رؤسای خانواده‌های نجبا؛ مجلس کشیشان، مرکب از اسقفها به اضافهٔ حدود پنجاه نماینده که توسط روحانیان محلی و از میان این گونه روحانیان انتخاب می‌شدند؛ مجلس شهرنشینان، مرکب از تقریباً نود نماینده از طرف ماموران دستگاه دولتی و رهبران کسب و تجارت شهرها؛ و یك مجلس دهقانان، مرکب از حدود یکصد نماینده که توسط کشاورزان آزاد و صاحب زمین و از میان خود اینها انتخاب می‌شدند. هریك از مجالس جداگانه تشکیل جلسه می‌داد، و هیچ پیشنهادی نمی‌توانست به صورت قانون درآید مگر اینکه به تصویب سه مجلس برسد. در عمل، مجلس دهقانان هیچگونه قدرت قانونگذاری نداشت مگر اینکه دو مجلس دیگر به آن رضایت دهند. در مدت جلسات مجمع عمومی (ریکسداگ) یك «کمیتهٔ سری» مرکب از پنجاه تن از نجبا، بیست و پنج نفراز کشیشان، و بیست و پنج نفر از شهرنشینان کلیهٔ لوایح را تهیه می‌کرد، انتخاب وزیران را انجام می‌داد، و سیاست خارجی را زیرنظر داشت. نجبا ازمالیات معاف بودند، و مشاغل عالی کشور در انحصار آنان بودند. هنگامی که ریکسداگ تشکیل جلسه نمی‌داد، حکومت در دست یك «شورا»ی شانزده نفری یا بیست و چهار نفری بود که ریکسداگ آن را انتخاب می‌کرد، و در برابر ریکسداگ جوابگو بود. پادشاه ریاست این «شورا» را به عهده داشت و می‌توانست دو رأی بدهد؛ در غیر این صورت، هیچگونه حق قانونگذاری نداشت. روسیه، پروس، و دانمارك برای پشتیبانی از این قانون اساسی با یکدیگر همکاری می‌کردند، زیرا این قانون اساسی طرفدار صلح بود و جلو تمایلات رزمی پادشاهان نیرومند را می‌گرفت.

سلطنت دیگر در سوئد موروثی نبود و به صورت انتخابی درآمد. پس از مرگ کارل دوازدهم (۳۰ نوامبر ۱۷۱۸)، از نظر وراثت تخت سلطنت به کارل فریدریش دوك هولشتاین-گوتورپ یکی از پسران خواهر ارشد کارل می‌رسید؛ ولی ریکسداگ در ژانویهٔ ۱۷۱۹، برای نخستین بار در مدت بیست سال، تخت سلطنت را به اولریکا الئونورا یکی دیگر از خواهران کارل داد، به این شرط که وی تعهد کند از سلطنت مطلقه‌ای که برادرش به آن عمل کرده بود خودداری کند. حتی با وجود این، اداره

که سمت صدارت عظما را داشت، سوئد مدت هجده سال از صلح و آرامش برخوردار شد تا ظرف این مدت از زخمهای جنگ بهبود یابد.

سوئدیهای مغرور صلح‌طلبی وی را مورد تمسخر قرار می‌دادند، و طرفداران وی را کاپها (شب‌کلاهان) می‌خواندند. منظور آنان از این اصطلاح این بود که طرفداران صدر اعظم یك مشت افراد ضعیف و زبون هستند که در حالی که سوئد، در زمینهٔ عرض وجود قدرتها، عقب افتاده است، آنها درخوابند. در برابر این «کاپها» یك حزب «هاتها» (کلاهان) توسط کنت کارل گیلنبورگ، کارل تسین، و دیگران تشکیل شد. این حزب در سال ۱۷۳۸ بر ریکسداگ تسلط یافت و گیلنبورگ به جای هورن تعیین شد. او، که مصمم بود سوئد را به مقام پیشین خود در میان قدرتها بازگرداند، اتحاد منقضی شده با فرانسه را، که به موجب آن فرانسه در ازای مخالفت سوئد با هدفهای روسیه برای سوئد کمکهای مالی می‌فرستاد، تجدید کرد. در ۱۷۴۱ دولت سوئد با امید بازپس گرفتن آن ایالات ساحلی بالتیك که به دست پطرکبیر افتاده بودند، به روسیه اعلان جنگ داد. ولی نه ارتش و نه نیروی دریایی هیچ کدام به قدر کافی مهیا نشده بود. بیماری، افراد نیروی دریایی را از حیز انتفاع انداخته بود؛ و ارتش همهٔ فنلاند را در برابر پیشرفت روسها تسلیم کرد. الیزابت ملکهٔ روسیه، که مایل بود پشتیبانی سوئد را جلب کند، حاضر شد بیشتر فنلاند را بازگرداند، مشروط براینکه پسر عمویش آدولفوس فردریك، حکمران هولشتاین گوتورپ، وارث تخت و تاج سوئد

معرفي شود. قرارداد صلح ابو با اين شرايط به جنگ پايان داد (۱۷۴۳). وقتي فردريك اول درگذشت (۱۷۵۱)، آدولفوس فردريك پادشاه سوئد شد.

طولي نكشيد كه مجالس به او آموختند كه وي تنها اسماً پادشاه است. آنها در مورد حق وي داير بر واگذاري عناوين نجيبزادگي يا انتخاب مستخدمين و ملازمانش با او به جدل پرداختند؛ و تهديد كردند كه اگر او از امضاي پاره‌اي تصميمات يا اسناد خودداري كند، حق امضاي وي را باطل كنند. پادشاه نرم و رامشدني بود، ولي همسري مغرور و آمر به نام لويزا اولريكا داشت كه خواهر فردريك كبير بود. پادشاه و ملكه كوشش كردند عليه قدرت مجالس شورشي برپا كنند. اين تلاش با شكست روبه‌رو شد، عمال آن تحت شكنجه قرار گرفتند، و سرشان از تن جدا شد. پادشاه به اين علت كه مردم او را دوست داشتند، جان به در برد. اولريكا با درآمدن به صورت ملكة ادبيات خاطر خود را تسلا داد و در اين زمينه مقام برجسته‌اي كسب كرد. او با لينه دوستي داشت، و محفلي از شاعران و هنرمندان گردآورد كه از طريق آنان انديشه‌هاي جنبش روشنگري فرانسه را شيوع مي‌داد. ريكسداگ معلم جديدي براي پسر دهساله‌اش تعيين كرد و به اين معلم دستور داد به اين بچه (كه بعدها گوستاو سوم شد) تفهيم كند كه در كشورهاي آزاد، پادشاهان تنها بر اثر بردباري و رضايت ضمني وجود دارند و بيشتر به خاطر احترام به كشورها به آنها شكوه و وقار داده مي‌شود تا به خاطر وجود شخص خودشان كه ممكن است برحسب تصادف مقام نخستين را در صحنة نمايش

دربار ممكن است آنها را دچار اوهام عظمت كند، بهتر است كه آنان گاهگاه از كلبه‌هاي دهقانان ديدن كنند و فقري را كه هزينة جلال و جبروت سلطنتي را فراهم مي‌كند ببينند.

در ۱۲ فوريهٔ ۱۷۷۱ آدولفوس فردريكُ درگذشت، و شورا گوستاو سوم را از پاريس فراخواند كه به سوئد بيايد و آداب و تشريفات سلطنت را بپذيرد.

۲ ـ گوستاو سوم

گوستاو سوم از زمان هانري چهارم، پادشاه فرانسه، به بعد جالبترين پادشاه بود. او خوش‌سيما، بانشاط، و علاقه‌مند به زنان، هنر، و قدرت بود؛ مانند يك جريان شديد برق در تاريخ سوئد درخشيد و كلية عناصر حياتي در زندگي ملت را به فعاليت درآورد. كارل تسين او را خوب تعليم داده، و مادرش كه به وي بسيار علاقه داشت او را لوس كرده بود. از نظر فكري زودرس و تيزهوش بود، از نظر نيروي تخيل و احساس زيبايي استعداد بسيار داشت، و جاهطلبي و غرور او را بيقرار مي‌كردند. يك شاهزادة فروتن بودن كارآساني نيست. مادرش علاقه به ادبيات فرانسه را به او القا كرد. آثار ولتر را با ولع مي‌خواند، نسبت به او ارادت مي‌ورزيد، و هانرياد را حفظ كرد. سفير سوئد در پاريس هر جلد از داير ة المعارف را كه انتشار مي‌يافت، برايش مي‌فرستاد. تاريخ را با دقت و احساس مجذوبيت مطالعه مي‌كرد، خواندن شرح حال گوستاو واسا، گوستاو آدولف، و كارل دوازدهم او را به هيجان مي‌آورد. پس از اينكه شرح حال اين افراد را خواند، نمي‌توانست پادشاه بيكاره‌اي باشد. در ۱۷۶۶ شورا بدون مشورت با او، و بدون رضايت والدينش، ازدواج او را با شاهزاده خانم سوفيا ماگدالنا، دختر فردريك پنجم پادشاه دانمارك، ترتيب داد. سوفيا خجول، مهربان، و متدين بود و تئاتر را محل گناه مي‌پنداشت. گوستاو شكاك بود، از تئاتر خوشش مي‌آمد، و هيچگاه شورا را به خاطر اين كه او را درگير اين ازدواج نامتناسب كرده است نبخشيد. شورا با دادن اعتباري چشمگير براي سفر به فرانسه (۱۷۷۰ـ۱۷۷۱) مدتي او را تسكين داد.

گوستاو در كپنهاگ، هامبورگ، و برونسويك توقف كرد، ولي هدف او پاريس بود. او با ديداري از شوازول، كه در تبعيد بود، خشم لويي پانزدهم را برخود خريد، و با ديدار از مادام دوباري در كاخش در لووسين، از رسوم متعارف تخطي ورزيد. با روسو، د/آلامبر، مارمونتل، و گريم آشنا شد، ولي از اينها سرخورد و به مادرش نوشت: «من با همة فلاسفه آشنا شده‌ام و كتابهايشان را خيلي از شخص خودشان

مطبوعتر مي‌يابم.» در سالونهاي مادام ژوفرن، مادام دو دفان، مادام دو لسپيناس، مادام د/اپينه، و مادام نكر او به عنوان ستارة شمال مي‌درخشيد. وي در ميان پيروزيهاي خود خبر يافت كه پادشاه سوئد شده است. براي بازگشت شتابي نكرد و به قدر كافي در فرانسه ماند تا كمكهاي مالي زيادي از دولت فرانسه كه تقريباً

تأمين كند. در راه بازگشت به وطنش، براي ديداري از فردريك كبير توقف كرد، و فردريك به او هشدار داد كه پروس، حتي اگر لازم باشد به زور اسلحه، با آن قانون اساسي سوئد كه اختيارات پادشاه را چنان شديداً محدود مي‌داشت مبارزه خواهد كرد.

گوستاو در ششم ژوئن به استكهلم رسيد، و در چهارده ژوئن نخستين ريكسداگ خود را با كلمات مطبوعي گشود كه به نحوي عجيب شبيه كلمات پادشاه ديگري بود كه با همين مشكلات و موانع روبه رو بود، يعني جورج سوم كه او نيز با همين كلمات نخستين پارلمت خود را در سال ۱۷۶۰ گشوده بود. او گفت: «من، كه در ميان شما زاده شده و پرورش يافته‌ام، از حساسترين سالهاي جواني خود آموخته‌ام كه كشورم را دوست بدارم، و اين را بزرگترين سعادت خود مي‌دانم كه يك سوئدي به دنيا آمده‌ام و بزرگترين افتخار خود مي‌شمرم كه نخستين شارمند ملتي آزاد هستم.» فصاحت و ميهن‌پرستي او با عكس‌العمل پرحرارت ملت روبه رو شد، ولي سياستمداران را تحت تأثير قرار نداد. «كاپها»، كه دوستان قانون اساسي و روسيه بودند و كاترين دوم ۴۰٬۰۰۰ ليره در اختيارشان گذارده بود، در سه مجلس از چهار مجلس اكثريت به دست آوردند. عكس‌العمل گوستاو اين بود كه ۲۰۰٬۰۰۰ ليره از بانكداران هلندي قرض گرفت تا به كمك آن شخص مورد نظر خود را به رياست ريكسداگ برساند. ولي هنوز مراسم تاجگذاري او در پيش بود، و مجالس، كه زير نفوذ «كاپها» بودند، در سوگند تاجگذاري تجديد نظر كردند تا پادشاه را متعهد كنند به تصميمات اكثريت مجالس گردن نهد و كلية ترفيعات را تنها بر اساس شايستگي قرار دهد. گوستاو شش ماه در برابر اين حركت به سوي دموكراسي مقاومت ورزيد، و سپس در مارس ۱۷۷۲ آن را امضا كرد. او در خفا بر آن شد تا همينكه فرصت مناسبي دست داد، اين قانون اساسي نامطبوع را برانداز.

او با كسب وجهه، براي خود زمينه‌سازي كرد. دسترسي به خود را براي همگان ممكن ساخت؛ به ديگران لطف مي‌كرد، طوري كه گويي اين ديگرانند كه به او لطف مي‌كنند، و هيچ‌كس را ناراضي باز نمي‌گرداند. چندتن از رهبران ارتش با او همعقيده بودند كه تنها يك حكومت نيرومند مركزي، كه يك ريكسداگ اهل ارتشا دست و پاگيرش نباشد، مي‌تواند سوئد را از تسلط روسيه و پروس، كه درست در همان وقت (۵ اوت ۱۷۷۲) مشغول تجزية لهستان بودند، نجات دهد. ورژن، سفير كبير فرانسه، مبلغ ۵۰۰٬۰۰۰ دوكات به هزينه‌هاي كودتا كمك كرد. در ۱۸ اوت گوستاو ترتيبي داد كه افسران ارتش صبح روز بعد در محل زرادخانه با او ملاقات كنند. دويست نفر آمدند. او از آنها خواست در واژگون كردن يك نظام فاسد و بيثبات كه دشمنان سوئد آن را پرورش مي‌دادند، با او همدست شوند. همه غير از يك نفر موافقت كردند كه از او پيروي كنند. اين يك نفر، كه رودبك نام داشت و فرماندار كل بود، سواره به خيابانهاي استكهلم رفت و از مردم دعوت كرد كه از آزادي خود دفاع كنند. مردم بيعلاقه و بي اعتنا

نجيبزادگان و بازرگانان را با ظواهر دموكراتيك مي‌پوشانيد، علاقه‌اي نداشتند. پادشاه جوان (كه در اين هنگام بيست و شش سال داشت) افسران را به سربازخانة محافظان استكهلم رهبري كرد و براي آنان با لحني چنان مجاب كننده صحبت كرد كه آنها متعهد شدند از او پشتيباني كنند. به نظر مي‌رسيد كه وي قدم به قدم همان شيوه‌اي را كه دهسال پيش از آن كاترين دوم از طريق آن به قدرت رسيده بود تكرار مي‌كند.

وقتي در ۲۱ اوت ريكسداگ تشكيل جلسه داد، متوجه شد كه محل اجتماع آن توسط محافظان هنگ پياده محاصره شده و خود تالار در تصرف سربازان است. گوستاو در نطقي كه در زمرة وقايع تاريخي درآمد، مجالس را به خاطر اينكه با نزاعهاي حزبي و قبول رشوه از خارج خود را پست كرده‌اند مورد شماتت قرار داد و قانون اساسي جديد را، كه دستيارانش تهيه كرده بودند، براي آنها خواند. در اين قانون اساسي سلطنت مشروطه به جاي خود باقي مانده، ولي اختيارات پادشاه افزايش يافته بود- به پادشاه حق نظارت بر ارتش، نيروي دريايي، و روابط خارجي داده شده بود؛ تنها او بود كه مي‌توانست وزيران را عزل و نصب

كند؛ ريكسداگ مي‌بايست تنها به دعوت او تشكيل جلسه دهد، و او مي‌توانست به ارادة خود آن را تعطيل كند؛ ريكسداگ تنها مي‌توانست دربارة مطالبي به بحث و مذاكره پردازد كه به آن محول مي‌شدند؛ ولي هيچ تصميمي نمي‌توانست بدون رضايت ريكسداگ به صورت قانون درآيد؛ و نظارت ريكسداگ برخزانه از طريق بانك سوئد و حق وضع ماليات به قوت خود باقي مي‌ماند. پادشاه نمي‌بايست بدون موافقت ريكسداگ دست به جنگ تعرضي بزند. قضات مي‌بايست به وسيلة پادشاه تعيين شوند و سپس غيرقابل عزل باشند؛ وحق احضار متهم به محكمه و اعلام دلايل توقيف به او كلية دستگيرشدگان را در برابر تأخيرهاي جريانات قانوني حفظ مي‌كرد. گوستاو از نمايندگان خواست كه اين قانون اساسي را بپذيرند؛ سرنيزة سربازان آنها را مجاب كرد. آنها پذيرفتند و سوگند وفاداري ياد كردند. پادشاه از ريكسداگ اظهار تشكر كرد، تعطيل آن را اعلام داشت، و قول داد كه ظرف شش سال آن را مجدداً به تشكيل جلسه دعوت كند. احزاب «كاپها» و «هاتها» ناپديد شدند. كودتا با سرعت و بدون خونريزي انجام شد، و ظاهراً مطابق ميل مردم بود. مردم «گوستاو را به عنوان آزادكنندة خود مورد تحسين قرار دادند و دعاهاي خير نثار او كردند، و با اشك شوق يكديگر را در آغوش گرفتند.» فرانسه خوشحال بود، روسيه و پروس تهديد كردند كه براي بازگرداندن قانون اساسي قديمي وارد جنگ شوند. گوستاو پايداري كرد؛ كاترين و فردريك عقب نشستند، زيرا بيم آن داشتند كه جنگ غنايم آنها را در لهستان به مخاطره اندازد.

طي ده سال بعدي گوستاو به عنوان يك پادشاه مشروطه، يعني طبق قانون اساسي، رفتار كرد. او اصلاحات سودمندي انجام داد و درميان حكمرانان مستبد روشنفكر آن قرن مقامي يافت. ولتر او را به عنوان «وارث شايستة نام

كه در فرانسه سرخورده بود، از مشاهدة اينكه سياستهاي اقتصاديش در سوئد با موفقيت روبه‌رو شده‌اند، در اين كشور آزادي داد و ستد غله قانوني شده است، و صنايع از مقررات دست و پاگير اصناف آزاد شده‌اند احساس رضايت مي‌كرد. با ايجاد بنادر آزاد، در درياي بالتيك و بازارهاي آزاد در شهرهاي داخلي، بازرگاني به تحرك درآمد. از ميرابو «پدر» براي بهبود وضع كشاورزي نظر خواسته شد؛ لومرسيه دو لاريوير ماموريت يافت براي آموزش و پرورش عمومي طرحي تهيه كند. گوستاو نسخه‌اي از فرمان مربوط به تضمين آزادي مطبوعات (۱۷۴۴) را براي ولتر فرستاد و نوشت: (اين شما هستيد كه بشريت بايد به خاطر از ميان بردن آن موانعي كه جهل و تعصب آنها را سد راه پيشرفت كرده‌اند، از او سپاسگزاري كند.» او قوانين و دستگاه قضايي را اصلاح كرد، شكنجه را منسوخ داشت، مجازاتها را كاهش داد، و پول رايج كشور را تثبيت كرد. از ماليا‌تهاي طبقة دهقانان كاست، در ارتش و نيروي دريايي تجديد سازمان به عمل آورد، با پايان دادن به انحصار لوتريها در زمينة مذهبي در سوئد به همة فرقه‌هاي مسيحيت آزادي بخشيد، و در سه شهر مهم در مورد يهوديان نيز رواداري مذهبي برقرار ساخت. هنگامي كه او در ۱۷۷۸ ريكسداگ را احضار كرد، نخستين شش سال حكمراني وي بدون حتي يك رأي مخالف مورد تأييد و تصويب قرار گرفت. گوستاو به يكي از دوستانش نوشت: «من به سعادتبارترين مرحلة دوران زندگي خود رسيده‌ام. مردم كشورم اطمينان يافته‌اند كه من جز ترويج رفاه و استقرار آزادي آنان آروزيي ندارم»

۳-جنبش روشنگري سوئد

در بحبوحة اين فعاليت قانونگذاري و ادارة امور، پادشاه از صميم قلب به تجلي ناگهاني ادبيات و علوم، كه سوئد را به طور كامل با تحولات و پيشرفتهاي فكري اروپا در قرن هجدهم همگام ساخت؛ كمك مي‌كرد. اين دوران، دوران لينه در گياهشناسي، و شله و برگمان در شيمي بود؛ درجاي ديگر از اينها با احترام ياد شده است، شايد ما بايد تحت مبحث علم يكي از جالبترين سوئديهاي اين دوران يعني امانوئل سودنبورگ را منظور كنيم، زيرا به عنوان يك دانشمند بود كه وي نخستين بار شهرت به دست آورد. او كارهاي تازه و بديعي در زمينة فيزيك، نجوم، زمينشناسي، ديرين‌شناسي، معدنشناسي، فيزيولوژي، روانشناسي انجام داد. در طرز كار تلمبة بادي با به كار بردن جيوه بهبود بخشيد؛ در زمينة خواص مغناطيسي و درخشندگي

فوسفور تعاريف خوبي به دست داد؛ مدتها قبل از كانت و لاپلاس، يك فرضية سحابي دربارة تشكيل منظومة شمسي ارائه كرد؛ و در مورد غدد بدون مجرا، افكار وي پيش‌زمينة پژوهشها و تحقيقات امروزي شدند. او ۱۵۰ سال پيش از هر دانشمند ديگر، نشان داد كه حركت مغز با تنفس هماهنگ است نه با نبض. محل فعاليتهاي سطح بالاتر ذهن انسان را در غشاي مغز تعيين كرد، و به

اعشاري، اصلاح وضع پول رايج، و موازنة تجارت مطالبي در مجلس نجبا ايراد كرد.به نظر مي‌آمد كه همة نبوغ وي متوجه علم است. ولي وقتي نتيجه‌گيري كرد كه مطالعاتش وي را به نظرية مكانيكي ذهن و زندگي رهنمون مي‌شوند و اين نظريه او را به الحاد مي‌رساند، با شدت از علوم روي گردانيد و به مذهب روي آورد. در سال ۱۷۴۵ شروع به تجسم رؤياها و مناظري در فكر خود دربارة بهشت و دوزخ كرد؛ اين رؤياها را عيناً پذيرفت، و آنها را در رسالة خود به نام بهشت و عجايب آن و جهنم توصيف كرد. او به هزاران خوانندة خود گفت كه در آنها بهشت ارواح بدون جسمي نخواهند بود، بلكه مردان و زنان ساخته شده از گوشت و پوست خواهند بود و از لذايذ روحي و همچنين جسمي عشق و محبت بهره‌مند خواهند شد. او موعظه نمي‌كرد و فرقه‌اي هم بنا ننهاد؛ ولي نفوذش در سراسر اروپا پخش شد و بر وزلي، ويليام بليك، كولريج، كارلايل، امرسن، و براونينگ اثر گذارد؛ و سرانجام (۱۷۸۸) پيروانش «كليساي اورشليم نو» را تشكيل دادند.

با وجود مخالفت وي، سوئد هرچه بيشتر ذهن خود رادر اختيار جنبش روشنگري قرار مي‌داد. ورود يا ترجمة آثار فرانسوي و انگليسي بسرعت باعث غيرمذهبي شدن فرهنگ و تهذيب ذوق و سليقه و شيوه‌هاي ادبي مي‌شد. تحت توجهات گوستاو سوم و مادرش، اين نوآزاديخواهي (نئوليبراليسم) مقبوليت وسيعي در طبقات متوسط و بالا و حتي روحانيان عاليمقام يافت، و اين روحانيان شروع به تلقين رواداري مذهبي و اصول مذهبي سادة مبتني برخداپرستي كردند. همه جا شعارها عبارت بودند از «عقل»، «پيشرفت»، «علم»، «آزادي»، و «زندگي خوب در اين جهان». لينه و ديگران فرهنگستان سلطنتي علوم سوئد را در ۱۷۳۹ بنا نهادند؛ كارل تسين فرهنگستان سلطنتي هنرهاي زيبا را در ۱۷۳۳ تأسيس كرد. فرهنگستان سلطنتي ادبيات در دوران ملكه لويزا اولريكا مدت كوتاهي برپا بود؛ گوستاو (در ۱۷۸۴) اين فرهنگستان را با تخصيص اعتبار زيادي احيا كرد و آن را موظف داشت سالانه يك نشان به ارزش ۲۰ دوكات براي بهترين اثر سوئدي در زمينة تاريخ، شعر، يا فلسفه تعيين كند. خود او با اثر مدح‌آميز خود دربارة لنارت تورستنسون، درخشانترين سردار سپاه گوستاو آدولف، نخستين جايزة آن را به دست آورد. در سال ۱۷۸۶ پادشاه، به قول خودش، «يك فرهنگستان تازه براي پرورش زبان خودمان، طبق نمونة فرهنگستان فرانسه، كه فرهنگستان سوئد ناميده خواهد شد و از هجده عضو تشكيل خواهد يافت» تأسيس كرد. وجوهي براي مقرري فضلا و نويسندگان سوئدي قرار گرفت. گوستاو شخصاً به اهل ادب، علم، ياموسيقي كمك مي‌كرد؛ اين احساس را در آنها ايجاد مي‌كرد كه كمك وي حق آنهاست؛ با دعوت آنها به دربار خود، به آنها مقام اجتماعي تازه‌اي مي‌داد و با رقابتي كه خود با آنها مي‌كرد، آنان را به تحرك وامي‌داشت.

قبل از وي هم در سوئد، بخصوص به خاطر تشويق مادرش، نمايشهايي اجرا مي‌شدند؛ اما اين نمايشها

گوستاو بازيگران خارجي را مرخص، و از استعدادهاي بومي دعوت كرد كه نمايشنامه‌هايي براي يك تئاتر واقعاً سوئدي تهيه كنند. خود او با يوهان وبلاندر در نوشتن يك اپرا به نام تتيس و پله همكاري كرد. برنامة افتتاحية اين اپرا در ۱۸ ژانويه ۱۷۷۳ اجرا شد و اپرا بيست و هشت شب ادامه يافت. سپس مدت هشت سال پادشاه خود را وقف سياست كرد. در ۱۷۸۱ بار ديگر قلم به دست گرفت و نمايشنامه‌هايي به رشتة تحرير درآورد كه هنوز در ادبيات سوئد مقام والايي دارند . نخستين نمايشنامه از اين سلسله كه بزرگواري گوستاو آدولف (۱۷۸۲) نام داشت شاخص آغاز نمايش نويسي سوئد بود. پادشاه موضوع خود را از سوابق تاريخي اقتباس كرد و به مردم كشور خود تاريخ كشورشان را آموخته-همان طور كه شكسپير به انگليسيها تاريخ كشورشان را آموخته بود. در ۱۷۸۲ يك تئاتر عالي به هزينة دولت براي نمايشنامه و موسيقي ساخته شد. گوستا و نمايشنامه‌هاي خود را به نثر مي نوشت، و يوهان كلگرن آنها را به شعر، و آهنگسازان بومي يا خارجي به موسيقي در مي‌آوردند؛ و به اين ترتيب، نمايشنامه‌هاي او به صورت اپرا

درمي‌آمدند. بهترين نتايج اين همكاري عبارت بودند از: گوستا و آدولف و ابا براهه كه دربارة ماجراي عاشقانة اين فرماندة بزرگ بود؛ و گوستاو واسا كه حاكي از اين بود كه چگونه نخستين گوستاو سوئد را از تسلط دانماركيها آزاد كرده بود.

با چنين رهبري شاهانه و با سه دانشگاه (اوپسالا، ابو، ولوند) سوئد وارد عصر روشنگري خود شد. اولف فون دالين با انتشار دن سونسكا آرگوس (آرگوس سوئدي) به صورت مجله از ۱۷۳۳ تا ۱۷۳۴، كه خود به طور گمنام آن را مي‌نوشت، زمينه‌اي به سبك ادبسن براي انتشار نشريات فراهم ساخت. اين نشريه دربارة همه چيز جز سياست بحث مي‌كرد و سبك آن مانند نشرية سپكتتر، كه ادبسن بيشتر مقالات آن را مي‌نوشت، پرنشاط بود. تقريباً همة خوانندگان اين نشريه از آن راضي بودند. ريكسداگ دادن پاداشي به نويسندة آن را تصويب كرد، و اين امر بلافاصله باعث شد كه نويسنده از اختفا خارج شود. ملكه لويزا اولريكا او را شاعر دربار و معلم پسرش (كه بعداً گوستاو سوم شد) كرد. اين انتصاب استعداد وي را مقيد و محدود مي‌كرد و از نيروي آن مي‌كاست، ولي وقت و پول كافي برايش فراهم ساخت تا شاهكار خود، تاريخ سوئد، نخستين تاريخ انتقادي قلمرو سوئد، را بنويسد.

جالبترين شخصيت در اين پلئياد جديد زني بود كه هدويگ نورد نفليخت نام داشت و در حكم ساپفو، آسپاسيا، و شارلت برونتة سوئد بود. او با خواندن نمايشنامه و شعر، والدين بسيار متعصب خود را به هراس افكند؛ آنها وي را تنبيه كردند؛ او پافشاري كرد و اشعاري چنان دلفريب نوشت كه والدينش خود را تسليم اين رسوايي كردند. ولي آنها هدويگ را مجبور كردند كه با ناظر املاكشان كه مردي عاقل و زشت صورت بود ازدواج كند. هدويگ مي‌گويد: «من بسيار دوست داشتم به حرفهاي او به عنوان يك فيلسوف گوش دهم، ولي منظرة او به عنوان يك دلداده غيرقابل تحمل بود.» هدويگ عادت كرد كه به او

پس از سه سال زناشويي، شوهرش در آغوش او مرد. يك روحاني جوان و خوش سيما با اظهار عشق به وي او را از عزا بيرون آورد، و هدويگ همسر او شد و «از پرسعادت‌ترين زندگيي كه هر موجود فناناپذير مي‌تواند در اين دنياي غيركامل داشته باشد» بهره‌مند شد؛ ولي اين شوهر هم يك سال بعد مرد، و هدويگ نزديك بود از غصه ديوانه شود. او خود را در كلبه‌اي در يك جزيرة كوچك منزوي كرد و غم و اندوه خود را در اشعاري منعكس ساخت؛ اين اشعار چنان با حسن قبول روبه‌رو شدند كه وي به استكهلم رفت و ميان سالهاي ۱۷۴۴ و ۱۷۵۰ به طور سالانه مطالبي تحت عنوان كلمات قصار براي زنان، توسط يك چوپان زن شمالي انتشار داد. خانه‌اش سالون برگزيدگان اجتماعي و فكري شد. شعراي جواني مانند فردريك گيلنبورگ و گوستاو كرويتز در زمينة پيش گرفتن سبك كلاسيك فرانسوي و هواخواهي از جنبش روشنگري از او پيروي كردند. در ۱۷۵۸، در سن چهلسالگي، عاشق يوهان فيشرشتروم شد كه بيست و سه سال داشت. يوهان اعتراف كرد كه عاشق زن ديگري است، ولي وقتي هدويگ را افسرده‌خاطر ديد به او پيشنهاد ازدواج كرد. هدويگ از قبول اين فداكاري امتناع كرد و براي ساده كردن كار كوشش كرد خود را در آب غرق كند. او را نجات دادند، ولي سه روز بعد درگذشت. چوپان زن شمالي هنوز در ميان آثار درجة اول ادبيات سوئد است.

كرويتز با نوشتن يك سلسله ترانه‌هاي زيبا به نام آتيس و كاميلا (۱۷۶۲)، كه سالها بيش از هر شعر ديگر در زبان سوئدي مورد توجه و تحسين بود، دنبالة بلندپروازي رمانتيك هدويگ را گرفت. كاميلا، كه كاهنه‌اي در معبد دياناست، ميثاق عفت و تقوا بسته است. كاتيس، كه يك شكارچي است، او را مي‌بيند، حسرت او را مي‌كشد، و از روي ياس در بيشه‌ها سرگردان مي‌شود. كاميلا نيز به هيجان مي‌آيد و از ديانا سؤال مي‌كند: «آيا قانون طبيعت به همان تقدس فرمان تو نيست؟» او به يك گوزن نر زخم‌ديده برمي‌خورد و از آن پرستاري و توجه مي‌كند. گوزن دست او را مي‌ليسد. آتيس تقاضاي لطف مشابهي از او مي‌كند. كاميلا وي را سرزنش مي‌كند. آتيس خود را از صخرة بلندي به زير مي‌اندازد تا بميرد. كوپيدو، الاهة عشق، مانع سقوط او مي‌شود. كاميلا از او توجه مي‌كند و مي‌پذيرد كه آتيس او را در آغوش بگيرد. يك افعي دندان خود را در سينة مرمري او فرو مي‌كند و كاميلا در آغوش آتيس مي‌ميرد. آتيس زهر افعي را از زخم كاميلا مي‌مكد و به حال مرگ مي‌افتد. ديانا بر سررحم مي‌آيد، هردو آنها را زنده مي‌كند، و كاميلا

را از ميثاق دوران دوشيزگي خود آزاد مي‌سازد؛ همه چيز به خوبي و خوشي برگزار مي‌شود. اين شعر مورد تحسين طبقة با سواد سوئد و ولتر قرار گرفت، ولي كرويتز به سياست روي آورد و صدراعظم سوئد شد.

اگر هدويگ نورد نفليخت را ساپفو سوئد بدانيم، كارل بلمان در حكم رابرت برنز آن است. او كه در نعمت و تقدس بار آورده شده بود، چنين آموخت كه آوازهاي سروربخش ميخانه‌ها را به سرودهاي غمبار مذهبي خانة خود ترجيح دهد. در

بدون توجه زيادي به آداب و رسوم و انطباق با آنچه مقبول است، نشان داده مي‌شدند. در اين نوع اماكن مستي مي روح را عريان مي‌كرد، و امكان آن را مي‌داد كه در ميان شوخي و جدي، حقيقت آشكار شود. غم‌انگيزترين سيما در ميان اين انسان نماهاي درهم شكسته، يان فردمان بود كه زماني ساعتساز دربار بود و اينك كوشش داشت كه شكست ازدواج خود را به كمك مي فراموش كند؛ شادابترين آنها ماريا كيلشتروم ملكة گودهاي پايين اجتماع بود. بلمان همراه با ميخواران آواز مي‌خواند، دربارة آنها آواز مي‌ساخت و اين آوازها را در برابر آنها با آهنگهايي كه خودش ساخته بود مي‌خواند. بعضي از آوازهايش قدري از اصول اخلاقي به دور بودند، و كلگرن، ملك الشعراي بيتاج آن عصر، او را شماتت مي‌كرد؛ ولي وقتي بلمان اثر خود به نام فردمانس اپيستلار (نامه‌هاي فردمان) را براي چاپخانه آماده كرد (۱۷۹۰)، كلگرن اين نامه‌ها را، كه به شعر نوشته شده بودند، با تقريظ پرشوري همراه كرد؛ و اين كتاب از فرهنگستان سلطنتي سوئد جايزه‌اي دريافت داشت. گوستاو سوم به طيب خاطر به اشعار بلمان گوش داد، او را «آناكرئون شمال» ناميد، و شغل بيمسئوليتي در دستگاه دولتي به او داد. قتل پادشاه (۱۷۹۲) اين شاعر را بدون درآمد گذارد؛ او در فقر غوطه‌ور شد، به خاطر بدهكاري به زندان افتاد، و دوستانش او را بيرون آوردند. او، كه در سن چهل و پنج سالگي از بيماري سل در حال احتضار بود، اصرار كرد كه براي آخرين بار از ميفروشي مورد علاقه‌اش ديدن كند، و در آنجا آن‌قدر خواند تا آنكه صدايش ديگر درنيامد، و اندكي بعد درگذشت (۱۱ فورية ۱۷۹۵). بعضيها او را اصيلترين شاعر سوئد و بدون ترديد بزرگترين فرد در محفل شاعراني مي‌شمردند كه به اين دوران سلطنت افتخار بخشيدند.

ولي كسي كه معاصرانش او را تنها از پادشاه در زندگي فكري آن عصر عقبتر مي‌دانستند، يوهان هنريك كلگرن بود. او، كه فرزند يك روحاني بود، معتقدات مذهبي مسيحيت را به كنار افكند، با جنبش روشنگري فرانسه همگام شد، و از همة لذات زندگي با حداقل احساس ندامت استقبال كرد. نخستين كتابش به نام خندة من قصيده‌اي طولاني دربارة خوشي، از جمله خوشي جنسي، بود. كلگرن خنده را به عنوان يك نشانة الاهي و متمايز كنندة بشريت مي‌خواند و خواهان آن بود كه خنده تا روزهاي واپسين عمرش يار و دمساز وي باشد. در ۱۶۷۸، در سن بيست سالگي، با كارل پترلنگرن همكاري كرد، و اين دو، نشرية استكهلمس پوستن را دايركردند؛ مدت هفده سال قلم با روح وي اين نشريه را به صورت بانفوذترين ندا در زندگي فكري سوئد در آورد؛ در صفحات اين نشريه حال و هواي روشنگري فرانسه به طور كامل حكمفرمايي مي‌كرد. سبك كلاسيك به عنوان والاترين ضابطة برتري مورد تجليل قرار گرفت، رمانتيسم آلماني با خنده و مسخره از دربار بيرون رانده شد، رفيقه‌هاي كلگرن در اشعاري كه محافظه‌كاران ولايات را بشدت منزجر مي‌كردند، مورد تجليل قرار مي‌گرفتند. قتل پادشاه محبوب

و به صورت عشقي واقعي درآمد. كلگرن شروع به شناسايي حق رمانس، كمال مطلوب جويي (ايدئاليسم)، و مذهب كرد؛ مطالبي را كه در محكوم داشتن شكسپير و گوته نوشته بود پس گرفت؛ و بر اين عقيده شد كه از همة اينها گذشته، ترس از خداوند ممكن است آغاز عقل و حكمت باشد. به هنگام مرگش، كه در چهل و چهارسالگي اتفاق افتاد، (۱۷۹۵) تقاضا كرد كه براي او هيچ ناقوسي به صدا درنيايد. او در پايان كار، باردیگر، از فرزندان ولتر شد.

يكي از جنبه‌هاي دلفريب خصوصيات اخلاقي وي آمادگيش براي اين بود كه ستونهاي نشرية پوستن را به روي مخالفان نظرات خود بگشايد. پرحرارت‌ترين اين مخالفان توماس توريلد بود كه به افكار دوران

روشنگري به عنوان بت‌پرستي ناپختهٔ عقل سطحي اعلان جنگ داد. توريلد در سن بيست و دوسالگي با اثر خود به نام شهوات، كه او مي‌گفت «حاوي نيروي كامل فلسفه و همه شكوه نيروي تخيل من، و بي‌وزن و قافيه، سرمستانه وحيرت‌انگيز است،» مردم استكهلم را به هراس افكند. او اعلام داشت كه «همهٔ زندگي او وقف آشكار كردن طبيعت و اصلاح جهان است.» گروهي از شورشيهاي ادبي دور او جمع شدند كه آتش خود را با افكار نهضت شتورم اونددرانگ تندتر مي‌كردند؛ كلوپشتوك را والاتر از گوته، شكسپير را والاتر از راسين، و روسو را والاتر از ولتر مي‌شمردند. توريلد، كه نتوانسته بود گوستاو سوم را به اين نظرات جلب كند، در سال ۱۷۸۸ به انگلستان مهاجرت كرد، روح خود را با نوشته‌هاي جيمزتامسن، ادوارد يانگ، و سميوئل ريچاردسن پرورش داد و به افراطيهايي كه طرفدار انقلاب فرانسه بودند پيوست. در سال ۱۷۹۰ به سوئد بازگشت و مطالبي در زمينهٔ تبليغات سياسي منتشر كرد كه دولت ناچار او را تبعيد كرد. پس از دوسال اقامت در آلمان، به او اجازه داده شد به سوئد بازگردد، و وقتي حرارتش فروكش كرد، بر كرسي استادي نشست.

در اين كهكشان ادبي، چند ستارهٔ ديگر هم بودند. كارل گوستاو اف لئوپولد با فرم كلاسيك و لحن تملق‌آميز اشعار خود پادشاه را مسرور مي‌داشت. بنگت ليدنر مانند توريلد، رمانس را ترجيح مي‌داد. او به خاطر ماجراهاي بيپرواي خود از دانشگاه لوند اخراج شد (۱۷۷۶)؛ در روستوك به تحصيلات و بي‌بند و باريهاي خود ادامه داد؛ او را سوار يك كشتي كردند كه عازم هند شرقي بود؛ از كشتي گريخت، به سوئد بازگشت، و با يك كتاب افسانه‌هاي شاعرانه توجه گوستاو را جلب كرد؛ به سمت منشي كنت كرويتز در سفارت سوئد در پاريس منصوب شد، و در آنجا بيش از سياست به مطالعهٔ زنان پرداخت. به سوئد بازگردانده شد، و در آنجا در سن سي و پنج سالگي در فقر درگذشت (۱۷۹۳). او بار گناهان زندگي خود را با سه كتاب، كه در آنها آتشي از نوع آتش لرد بايرن شعله‌ور بود، سبك كرد. يكي ديگر از اين ستارگان آناماريا لنگرن، همسرنجيب همكار كلگرن در نشريهٔ استكهلمس پوستن، بود. او اشعاري در اين نشريه مي‌نوشت كه مورد تقدير مخصوص فرهنگستان سلطنتي سوئد قرار گرفتند. ولي او نمي‌گذاشت استعدادش مانع كارهاي خانه‌اش شود؛ و در شعري خطاب به دختري خيالي، به او

اندرز داد كه از سياست و اجتماع اجتناب كند و به وظايف و خوشيهاي خانه قناعت ورزد.

آيا در هنرسوئد جنبشي كه در برابر ادبيات و نمايشنامه عكس‌العمل نشان دهد وجود داشت؟ بندرت. كارل گوستاو تسين كاخ سلطنتي را، كه پدرش نيكودموس تسين در سالهاي ۱۶۹۳-۱۶۹۷ ساخته بود، به سبك روكوكو تزيين كرد (حد ۱۷۵۰) و مجموعه‌اي پرارزش از نقاشيها و مجسمه‌ها، كه اينك قسمتي از موزهٔ ملي سوئد را تشكيل مي‌دهند، گردآورد. يوهان توبياس سرگل يك تنديس ونوس و يك تنديس فاونوس مست به سبك كلاسيك تراشيد و بامرمر، خطوط نيرومند چهرهٔ يوهان پاش را در خاطره‌ها محفوظ داشت. خانوادهٔ پاش شامل چهار نقاش بود: لورنز مهين، برادرش يوهان، خواهرش اولريكا، و لورنز كهين؛ هريك از اينها تصاوير اعضاي خاندان سلطنتي و نجبا را مي‌كشيدند. اينان قسمت كوچكي در دوران درخشان روشنگري بودند كه به اين دوران سلطنت زينت مي‌بخشيدند.

۴ـ قتل گوستاو

خود پادشاه بود كه اين شكفتگي درخشان را به پاياني غم‌انگيز كشانيد. انقلاب امريكا، كه فرانسه به آن با تمام قدرت كمك كرده بود، به نظر وي تهديدي نسبت به همهٔ نظامهاي سلطنتي بود. او مهاجرنشينان را «اتباع شورشي» مي‌خواند و عهد كرد تا زماني كه پادشاه انگلستان آنها را از قيد سوگند وفاداريشان آزاد نكرده است، هرگز آنها را به رسميت نشناسد. در سالهاي آخر عمر خود هرچه بيشتر بر استحكام قدرت سلطنت افزود، اطراف آن را با تشريفات و آداب احاطه كرد، و به جاي دستياران با كفايت كه افكاري مستقل داشتند، خدمتگزاراني برمي‌گزيد كه بدون تأمل يا مخالفت، از تمايلات وي اطاعت مي‌كردند. محدودكردن آزادي را كه به مطبوعات داده بود آغاز كرد. چون همسرش را خسته كننده يافت، به لاس

زدن و نظربازي پرداخت و اين امر افكار عمومي را سخت ناراحت كرد، زيرا مردم انتظار داشتند كه پادشاه سوئد نمونه‌اي از علايق وفاداري در تأهل به ملت ارائه كند. با برقرار كردن انحصار دولتي در تقطير مشروبات الكلي مردم را از خود بري ساخت. دهقانان، كه عادت كرده بودند براي خود مشروبات الكلي تقطير كنند، به انواع حيله‌ها از اين انحصار شانه خالي مي‌كردند. او وجوه روزافزوني صرف ارتش و نيروي دريايي مي‌كرد و به نحوي مشهود تدارك جنگ با روسيه را مي‌ديد. هنگامي كه دومين ريكسداگ خود را در تاريخ ۶ مه ۱۷۸۶ گردآورد، متوجه شد كه ديگر از آن تأييد و تصويبي كه ريكسداگ سال ۱۷۷۸ از پيشنهادهاي او كرده بود خبري نيست. تقريباً همهٔ پيشنهادهاي وي رد شدند، يا طوري اصلاح شدند كه بيخاصيت از آب درآمدند، و او ناچار شد از انحصار دولتي نسبت به مشروبات الكلي دست بكشد. در پنجم ژوئيه او ريسكداگ را كنار گذاشت، و تصميم گرفت بدون موافقت آن، حكمراني كند.

تدافعي، لازم بود. گوستاو در فكر حمله به روسيه بود. به چه علت؟ او مي‌دانست كه روسيه و دانمارك در ۱۲ اوت ۱۷۷۴ پيماني سري براي اقدام متحد عليه سوئد امضا كرده‌اند. گوستاو در ۱۷۷۷ در سن پطرزبورگ از كاترين دوم ديدن كرد، ولي تظاهرات متقابل آنها به دوستي نه ميزبان را فريب داد نه ميهمان اورا. بتدريج كه بر ميزان پيروزيهاي روسيه بر تركية عثماني افزوده مي‌شد، گوستاو بيم آن داشت كه اگر براي پايان دادن به اين پيروزي كاري انجام نشود، امپراطريس بزودي ارتشهاي عظيم خود را، به اميد اينكه سوئد را تابع ارادة خود كند (همان طور كه در مورد لهستان كرده بود)، متوجه غرب سازد. آيا راهي براي خنثا كردن اين نقشه وجود داشت؟ پادشاه احساس مي‌كرد كه تنها راه كمك به تركيه با يك حملة جانبي به سن‌پطرزبورگ است. سلطان تركيه با پيشنهاد كمكي به مبلغ سالي ۱٬۰۰۰٬۰۰۰پياستر براي ده سال آينده به سوئد، مشروط بر اينكه اين كشور در تلاش به منظور جلوگيري از كاترين شركت جويد، به اخذ تصميم گوستاو كمك كرد. شايد سوئد اينك مي‌توانست آنچه را كه در ۱۷۲۱ به پطركبير تسليم داشته بود بازيابد. در ۱۷۸۵ گوستاو شروع به مهيا كردن ارتش و نيروي دريايي خود براي جنگ كرد. در سال ۱۷۸۸ اتمام حجتي به روسيه فرستاد و خواستار اعادة كارلياو ليوونيا به سوئد، و كريمه به تركيه شد. در ۲۴ ژوئن رهسپار فنلاند شد، و در دوم ژوئيه در هلسينگفورس رهبري نيروهاي جمع‌آوري شدة خود را به عهده گرفت و شروع به پيشروي به سوي سن‌پطرزبورگ كرد.

همه چيز خراب از آب درآمد. يك ناوگان از كشتيهاي كوچك روسي جلو ناوگان سوئد را گرفت و آن را در نزديكي جزيرة هوگلاند در نبردي درگير كرد كه پيروزي نصيب هيچ كدام از طرفين نشد (۷ژوئيه). در ارتش، ۱۱۳ نفر از افسران سربه عصيان برداشتند و پادشاه را متهم كردند كه از تعهد خود دايز بر اينكه بدون موافقت ريكسداگ دست به جنگ تعرضي نزند، تخلف كرده است. آنها فرستاده‌اي نزد كاترين گسيل داشتند و پيشنهاد كردند كه خود را تحت حمايت او قرار دهند، و براي تبديل فنلاند سوئدي و فنلاند روسي و روسيه به صورت يك كشور مستقل با وي همكاري كنند. در خلال اين احوال؛ دانمارك ارتشي گسيل داشت كه به گوتبورگ ثروتمندترين شهر سوئد حمله‌ور شود. گوستاو اين حمله را به عنوان اعلام مبارزه‌اي كه روحية مردم كشورش را برخواهد انگيخت قبول كرد. او به ملت، خصوصاً به دهقانان خشن آن كشور در مناطق معدني به نام دالس، متوسل شد كه ارتش تازه و باوفاتري در اختيارش بگذارند. ملبس به لباس ويژة اهالي دالس؛ براي سخنراني به محوطة همان كليسايي رفت كه در قرية مورا واقع بود و گوستاو واسا در همانجا در سال ۱۵۲۱ از آن كمك خواسته بود. مردم به دعوت او پاسخ دادند، و در يكصد شهر هنگهاي داوطلب تشكيل شد. در سپتامبر، پادشاه، كه براي حيات سياسي خود مي‌جنگيد، فاصلة چهارصد كيلومتر را سواره در عرض ۴۸ ساعت طي كرد و به گوتبورگ رفت و پادگان آنجا را برانگيخت كه به دفاع خود عليه دوازده هزار

دانماركي كه پادگان را محاصره كرده بودند ادامه دهند. بخت به اوروي آورد. پروس، كه مايل نبود سوئد تحت استيلاي روسيه درآيد، تهديد كرد كه عليه دانمارك وارد جنگ مي‌شود. دانماركيها از خاك سوئد عقب نشستند، و گوستاو پيروزمندانه به پايتخت خود بازگشت.

در اين هنگام گوستاو، كه از داشتن يك ارتش تازة فدايي جرئتي يافت بود، ريكسداگ را احضار كرد تا در تاريخ ۲۶ ژانويه ۱۷۸۹ تشكيل جلسه دهد. از نهصدو پنجاه نفري كه در مجلس نجبا بودند، هفتصد نفر از افسران شورشي پشتيباني كردند؛ ولي مجالس ديگر، يعني مجالس روحانيان، شهرنشينان، و دهقانان، به نحو قاطعي طرفدار پادشاه بودند. سپس گوستاو «قانون وحدت و امنيت» را به ريسكداگ تسليم كرد، كه اين قانون به بسياري از امتيازات اشراف پايان مي‌داد؛ تقريباً راه ورود به كلية مشاغل رسمي را به روي مردم عادي مي‌گشود؛ و در زمينة قانونگذاري، امور دولتي، جنگ، و صلح به پادشاه اختيارات كامل و مطلق مي‌داد. بدين ترتيب، گوستاو به نجبا اعلان جنگ سياسي داد. سه مجلس فرودين اين قانون را پذيرفتند، ولي مجلس نجبا آن را به عنوان اينكه با قانون اساسي منافات دارد، رد كرد. گوستاو بيست و يك تن از نجبا، از جمله كنت فردريك آكسل فون فرسن، و بارون كارل فردريك فون پخلين را، كه يكي از آنها محترم و بيخاصيت، و ديگري زيرك و خيانت پيشه بود، دستگير كرد. ولي هنوز اختيار خزانه در دست ريسكداگ بود و تخصيص اعتبار به موافقت هر چهار مجلس نياز داشت. سه مجلس فرودين رأي دادند كه

تا هنگامي كه پادشاه لازم بداند، اعتبارات لازم براي جنگ عليه روسيه در اختيارش گذارده شود. مجلس نجبا از رأي دادن به تخصيص اعتبارات لازم براي تدارك بيش از مدت دوسال امتناع كرد. در ۱۷ آوريل گوستاو به مجلس نجبا رفت، رياست آن را برعهده گرفت، و مسئلة قبول تصميم سه مجلس ديگر را با نجبا مطرح كرد. اكثريت با آراي منفي بود، ولي پادشاه اعلام داشت كه پيشنهاد مورد قبول قرار گرفته است. او از نجبا به خاطر پشتيباني عنايت‌آميزشان سپاسگزاري كرد و در حالي كه تن به خطر قتل خود از ناحية اعيان خشمگين داده بود، از مجلس نجبا بيرون رفت.

او در اين هنگام احساس مي‌كرد كه براي تعقيب جنگ دستش باز است. در بقية مدت سال ۱۷۸۹ ارتش و نيروي دريايي را از نو ساخت. در ۹ ژوئيه ۱۷۹۰ بحرية او با نيروي دريايي روسيه در آن قسمت از خليج فنلاند كه نزديك سونسكسوند است روبه رو شد و قاطعترين پيروزي در تاريخ دريايي سوئد را به دست آورد. روسها پنجاه و سه كشتي و ۹۵۰۰ نفر از دست دادند. كاترين دوم، كه هنوز سرگرم تركها بود، آمادة صلح شد. به موجب پيمان وارالا (۱۵ اوت ۱۷۹۰)، كاترين موافقت كرد كه به تلاشهاي خود دايز بر دردست داشتن امور سياسي سوئد پايان دهد؛ و مرزهاي قبل از جنگ دوباره معتبر دانسته شدند. در ۱۹ اكتبر ۱۷۹۱، گوستاو كاترين را متقاعد كرد كه يك پيمان اتحاد تدافعي با وي امضا كند كه بنابرآن كاترين متعهد مي‌شد

بدون شك، بيم مشترك از انقلاب فرانسه اين دشمنان ديرينه را به اين دوستي تازه متمايل كرد. گوستاو با احساس حقشناسي به خاطر مي‌آورد كه فرانسه مدت دويست و پنجاه سال دوست با وفاي سوئد بوده است؛ و لويي پانزدهم و لويي شانزدهم ميان سالهاي ۱۷۷۲ و ۱۷۸۹ مبلغ ۳۸٬۳۰۰٬۰۰۰ ليور به او كمك كرده بودند. او پيشنهاد كرد كه يك اتحادية شاهزادگان براي حمله به فرانسه و بازگرداندن نظام سلطنتي به قدرت تشكيل شود، و هانس آكسل فون فرسن (پسر دشمن خود، كنت فون فرسن) را فرستاد تا ترتيب فرار لويي شانزدهم را از فرانسه بدهد؛ خود وي به اكس-لا-شاپل رفت تا ارتش متفقين را رهبري كند؛ و در اردوگاه خود به سلطنت‌طلبان پناهگاه عرضه داشت. كاترين پول داد، ولي نفرات نفرستاد. لئوپولد دوم از همكاري امتناع ورزيد؛ و گوستاو به استكهلم بازگشت تا تخت و تاج خود را حفظ كند.

نجبايي كه گوستاو به سيادت سياسي آنها پايان داده بود شكست را موافق طبع خود نيافتند. آنها به حكومت مطلقة گوستاو به چشم تخطي آشكار از قانون اساسيي مي‌نگريستند كه وي سوگند خورده بود از آن حمايت كند. ياكوب آنكارشتروم از اينكه امتيازات طبقاتي نجبا از ميان رفته بود، خودخوري مي‌كرد. او گفت: «من خيلي فكر كردم كه شايد وسيلة منصفانه‌اي باشد تا پادشاه وادار شود طبق اساس قانون و خيراندیشي برسرزمين و ملت خود حكمراني كند، ولي كلية راهها به رويم بسته بودند. بهتر بود كه انسان به خاطر خير و صلاح عمومي زندگي خود را به خطر اندازد.» وي درسال ۱۷۹۰ به جرم فتنه‌انگيزي محاكمه شد. او مي‌گويد «اين رويداد ناگوار عزم مرا جزم كرد كه ترجيح دهم بميرم، ولي زندگي نكبتباري نداشته باشم، و به اين ترتيب قلب من، كه در شرايط عادي حساس و پرمحبت بود، در مورد اين عمل دهشتناك كاملا سخت شد.» پخلين، كنت كارل هورن، و ديگران در توطئه براي كشتن پادشاه همدست شدند.

در ۱۶ مارس ۱۷۹۲-تاريخ بديمني كه خاطرة يوليوس قيصر را تجديد مي‌كرد -گوستاو نامه‌اي دريافت داشت كه در آن به وي اخطار شده بود در مجلس بالماسكه‌اي كه قرار بود آن شب در تئاتر فرانسوي اجرا شود شركت نكند. او به حالت نيمه نقابدار به آنجا رفت، ولي نشانهايي كه روي سينه‌اش بود مقام او را آشكار مي‌كردند. آنكارشتروم او را شناخت، وي را هدف گلوله قرار داد، و گريخت. گوستاو به كالسكه‌اي حمل شد و از ميان جمعيتي كه به هيجان آمده بود به كاخ سلطنتي برده شد. خونريزي او خطرناك بود، ولي او بشوخي مي‌گفت به پاپي كه با دستة مشايعان در رم حمل مي‌شد شباهت دارد. ظرف سه ساعت پس از اين حمله، آنكارشتروم، و ظرف چند روز همة رهبران توطئه دستگير شدند. هورن اعتراف كرد كه در اين توطئه يكصد نفر همدست شده بودند. عوام‌الناس براي اعدام آنها فرياد برآورده بودند. گوستاو

توصيه كرد با آنها مدارا شود. به آنكارشتروم تازيانه زدند، سرش را از تن جدا ساختند، و بدنش را چهار شقه كردند. گوستاو ده روز در اين حال باقي ماند و سپس وقتي به او گفته شد كه بيش از چند ساعت از عمرش باقي نمانده است، فرمانهايي در مورد نيابت سلطنت براي حكومت بر كشور و پايتخت ديكته كرد. او در ۲۶ مارس ۱۷۹۲ در سن چهل و پنج سالگي درگذشت. تقريباً همة ملت در مرگ او عزادار شدند، زيرا مردم عادت كرده بودند كه او را، با وجود معايبش، دوست بدارند، و متوجه

كتاب ششم

انگلستان جانسن

فصل بيست و هفتم

انقلاب صنعتي

I -علل

چرا انقلاب صنعتي نخست در انگلستان صورت گرفت؟ زيرا انگلستان در حالي كه خاك خود را از ويرانگري جنگ مصون نگاه داشته بود، در بر اروپا در جنگهاي بزرگي پيروز شده بود؛ زيرا بر درياها تسلط يافته و به اين وسيله مستعمراتي به دست آورده بود كه مواد خام و كالاهاي ساخته شدة مورد نياز آن را فراهم مي‌كردند؛ زيرا ارتشها، ناوگانها، و جمعيت روبه افزايش آن بازاري رو به گسترش براي محصولات صنعتي عرضه مي‌داشتند؛ زيرا اصناف نمي‌توانستند پاسخگوي اين تقاضاهاي روزافزون باشند؛ زيرا سودهاي حاصل از تجارت وسيعش سرمايه‌اي مي‌انباشتند كه در جستجوي مجاري تازة سرمايه گذاري بود؛ زيرا انگلستان به نجباي خود و به ثروتهاي آنان اجازه مي‌داد به تجارت و صنعت بپردازند؛ زيرا جايگزين كردن پيشروندة دامداري به جاي كشاورزي دهقانان را از مزارع به شهرها كشاند، و دهقانان در اين شهرها نيروي كارگري قابل استفاده براي كارخانه‌ها را افزايش دادند؛ زيرا علم در انگلستان به وسيلة مرداني هدايت مي‌شد كه تمايل عمل داشتند، در حالي كه در بر اروپا علم در درجة اول وقف پژوهشهاي مجرد و غيرعملي مي‌شد؛ و بالاخره به اين علت كه انگلستان داراي حكومت مشروطه‌اي بود كه نسبت به منافع طبقة تجار و كسبه حساسيت داشت، و به نحوي مبهم از اين امر آگاه بود كه تقدم در انقلاب صنعتي، انگلستان را بيش از يك قرن رهبر سياسي دنياي غرب خواهد كرد.

تسلط انگلستان بر درياها با شكست نيروي دريايي اسپانيا به نام جهازات شكست ناپذير يا آرماداي اسپانيا (۱۵۸۸) آغاز شد. اين تسلط با پيروزيهايي بر هلند در جنگهاي انگلستان و هلند، و بر فرانسه در جنگ جانشيني اسپانيا گسترش يافت؛ و جنگ هفتساله تجارت اقيانوسها را تقريباً به انحصار انگلستان درآورد. يك نيروي دريايي شكست ناپذير درياي

خندقي استحفاظي (به قول شكسپير) «براي اين دژ كه به وسيلة طبيعت ... عليه فساد و افسون جنگ ساخته شده» درآورده بود. اقتصاد انگلستان نه تنها از ويرانيهاي لشكركشي مصون ماند بلكه نيازهاي ارتشهاي انگلستان و ممتفقين در بر اروپا آن را تغذيه مي‌كردند؛ به همين علت بود كه صنايع نساجي و فلزي گسترش خاصي يافتند، زيرا توقع اين بود كه ماشين آلات بر سرعت خود، و كارخانه‌ها بر ميزان توليدات خود بيفزايند.

تسلط بر درياها باعث تسهيل تسخير مستعمرات مي‌شد. كانادا و ثروتمندترين قسمتهاي هندوستان به عنوان ثمرة «جنگ هفتساله» به دست انگلستان افتادند. سفرهاي دريايي، مانند آنچه كه ناخدا كوك انجام داد (۱۷۶۸-۱۷۷۶)، براي امپراطوري انگلستان جزايري به دست مي‌دادند كه داراي موقع مهم جنگي و تجاري بودند. پيروزي رادني بر دو گراس (۱۷۸۲) تسلط انگلستان بر ژامائيك، باربادوز، و جزاير باهاما را تثبيت كرد. زلند جديد در سال ۱۷۸۷، و استراليا در ۱۷۸۸ به دست انگلستان افتادند. تجارت مستعمراتي و تجارت ماوراي بحار ديگر، به صنايع انگلستان بازاري عرضه داشت كه در قرن هجدهم بيرقيب بود. تجارت با مستعمرات جديدالاحداث انگلستان در شمال امريكا، ۱۰۷۸ كشتي و ۲۹۰۰۰ نفر را به كار مشغول مي‌داشت. لندن، بريستول، ليورپول، و گلاسكو به عنوان بنادر اصلي اين تجارت اقيانوس اطلسي رونق يافتند. مستعمرات اشياي مصنوع دريافت مي‌داشتند. و خواربار، توتون، ادويه، چاي، ابريشم، پنبه، موادخام، طلا، نقره، و سنگهاي قيمتي در ازاي آنها مي‌دادند. پارلمنت با تعرفه‌هاي سنگين گمركي ورود مصنوعات خارجي را محدود مي‌كرد، و جلو به وجودآمدن صنايعي را كه با صنايع انگلستان رقابت كنند در مستعمرات و ايرلند مي‌گرفت. هيچ گونه عوارض داخلي (مانند آنچه كه مانند گسترش تجارت داخلي در فرانسه مي‌شد) نقل و انتقال كالا در سراسر انگلستان و اسكاتلند و ويلزرا سد نمي‌كرد. اين مناطق بزرگترين منطقه تجارت آزاد را در سراسر اروپاي باختري تشكيل مي‌دادند. طبقات بالا و متوسط داراي مرفهترين وضع و قدرت خريدي بودند كه خود محركي ديگر براي توليدات صنعتي بود.

اصناف توانايي آن را نداشتند كه پاسخگوي تقاضاهاي رو به گسترش بازارهاي داخلي و خارجي باشند. آنها در درجة اول به اين منظور ايجاد شده بودند كه نيازهاي يك شهرو حومة آن را برآورند. مقررات قديمي، كه جلو اختراعات، رقابتها، و فعاليتهاي تازه را مي‌گرفتند، دست و پاي آنها را بسته بودند. آنها براي تهية مواد خام از منابع دوردست، يا به دست آوردن سرمايه براي گسترش توليدات يا طرحها، و تأمين يا انجام سفارشات از خارج مجهز نبودند. بتدريج استادان اصناف جاي خود را به طراحان (كساني كه امور تجاري را سازمان مي‌دهند و اداره مي‌كنند) دادند. اين طراحان راههاي فراهم كردن پول، پيش بيني كردن يا ايجاد تقاضا، تأمين موادخام، و سازمان دادن ماشين آلات و افراد را، آن گونه كه براي بازارهايي در هر گوشة جهان

پول لازم از سود دادوستد يا امور مالي، از غنايم جنگي و درياستيزي، از استخراج ياوارد كردن طلا و نقره، و از ثروتهاي زيادي كه از طريق تجارت برده يا از مستعمرات به دست مي‌آمدند فراهم مي‌شد. حتي مدتها قبل، يعني در سال ۱۷۴۴، پانزده نفر بودند كه به هنگام بازگشت از هند غربي، آن‌قدر پول داشتند كه توانستند به كمك آن به پارلمنت راه يابند؛ تا سال ۱۷۸۰ «نوابي» كه در هندوستان ثروت كسب كرده بودند در مجلس عوام به صورت قدرتي درآمدند. بسياري از اين ثروتهاي از خارج به دست آمده براي سرمايه‌گذاري مورد استفاده قرار مي‌گرفتند. در حالي كه در فرانسه پرداختن به بازرگاني يا صنايع بر نجبا منع شده بود، در انگلستان اين امر مجاز بود؛ و ثروتي كه ريشة آن در زمين بود از طريق سرمايه‌گذاري در فعاليتهاي تجاري افزايش مي‌يافت؛ به اين ترتيب بود كه ديوك آو بريجواتر ارثية خود را در استخراج معدن زغالسنگ، به مخاطره افكند. هزاران انگليسي اندوخته‌هاي خود را به بانك مي‌سپردند، و اين بانكها با بهرة كم وام مي‌دادند. وام دهندگان پول در همه جا بودند. بانكدارها كشف كرده بودند كه آسانترين راه پولدار شدن در دست داشتن پول ديگران است. در لندن در ۱۷۵۰ بيست بانك، در ۱۷۷۰ پنجاه بانك، و در ۱۸۰۰ هفتاد بانك وجود داشت. برك تعداد بانكهاي خارج از لندن را در سال ۱۷۵۰ دوازده مي‌دانست، در ۱۷۹۳ تعداد اين بانكها به چهارصد رسيد. پول كاغذي (اسكناس) به كيفيت باروري اقتصادي مي‌افزود؛ در ۱۷۵۰ پول كاغذي دو درصد پول رايج را تشكيل مي‌داد؛ در سال ۱۸۰۰ اين رقم به ده درصد رسيده بود. به موازات اعلام سودهاي رو به افزايش از طرف مؤسسات تجاري و صنعتي، پولهايي كه در مخفيگاهها احتكار شده بودند وارد ميدان سرمايه‌گذاري مي‌شدند.

كارگاهها و كارخانه‌ها، كه تعدادشان رو به افزايش بود، به افراد نياز داشتند. ذخيرة طبيعي كارگر با افزايش تعداد خانواده‌هاي روستايي كه ديگر نمي‌توانستند در مزارع امرار معاش كنند، فزوني يافت.

صنعت پررونق پشم به پشم نياز داشت؛ زمين هرچه بيشتر از زير كشت خارج، و براي دامداري مورد استفاده واقع مي‌شد؛ گوسفند جاي انسان رامي‌گرفت؛ قرية اوبرن، كه گولد سميث از آن ياد كرده است، تنها قرية متروك در انگلستان نبود. ميان سالهاي ۱۷۰۲ و ۱۷۶۰، دويست و چهل و شش قانون براي خارج كردن چهارصد جريب زمين از زير كشت از پارلمنت گذشت؛ ميان سالهاي ۱۷۶۰ و ۱۸۱۰ تعداد اين گونه قوانين به ۲۴۳۸ فقره رسيد كه تقريباً پنج ميليون ايكر را دربر مي‌گرفتند. به موازات بهبود ماشين آلات كشاورزي، اراضي كوچك نامطلوب شدند، زيرا آنها نمي‌توانستند ماشينهاي تازه را به كاربرند يا بهاي آنها را بپردازند. هزاران كشاورز زمينهاي خود را فروختند و در مزارع وسيع، كارخانه‌هاي روستايي، يا در شهرها كارگر مزدبگير شدند. شهرهاي بزرگ كه شيوه‌ها و سازمان و ماشين‌آلات بهتري داشتند، از هر ايكر زمين محصول بيشتري ازمزارع گذشته به دست مي‌آوردند. ولي، در نتيجه، خرده مالكان يا

انگلستان بودند، تقريبا به طور كامل محو شدند. در عين حال، مهاجرت از ايرلند و بر اروپا به تعداد مردان و زنان و كودكاني كه براي يافتن كار در كارخانه‌ها رقابت مي‌كردند مي‌افزود.

علم در تغيير شكل اقتصادي انگلستان در قرن هجدهم تنها سهم ناچيزي داشت. پژوهشهاي ستيون هيلز در مورد گازها، و جوزف بلك در مورد حرارت و بخار به وات كمك كرد كه وضع ماشين بخار را بهبود بخشد. «انجمن سلطنتي لندن» بيشتر از مردان عملي تشكيل مي‌شد كه طرفدار مطالعاتي بودند كه نويد به كاررفتن در صنايع را مي‌دادند. پارلمنت انگلستان نيز به ملاحظات مادي توجه داشت؛ با آنكه پارلمنت تحت سلطة مالكان بود، تني چند از اين مالكان به بازرگاني يا صنايع پرداختند، و بيشتر اعضاي پارلمنت نسبت به تقاضا يا هداياي اهل كسب و تجارت براي كاهش تضييقاتي كه دولتهاي گذشته بر اقتصاد وضع كرده بودند روي خوش نشان مي‌دادند. طرفداران آزادي فعاليت و آزادي تجارت، و طرفداران بالا و پايين رفتن دستمزدها و قيمتها براساس قوانين عرضه و تقاضا، پشتيباني چند تن از رهبران پارلمنت را جلب كردند، و موانع قانوني در برابر گسترش تجارت و صناعت بتدريج از ميان برداشته شدند. كلية شرايط لازم براي تقدم انگلستان در انقلاب صنعتي فراهم آمده بود.

II -اجزا و عناصر تركيب كننده

عناصر مادي انقلاب صنعتي آهن، زغالسنگ، وسايط نقليه، ماشين‌آلات، نيرو، و كارخانه بودند. طبيعت با فراهم آوردن آهن، زغالسنگ، و راههاي آبي نقش خود را ايفا كرد. ولي آهن، به صورتي كه از معادن بيرون مي‌آمد، پر از مواد زايد خارجي بود، و اين امر ايجاب مي‌كرد كه آهن، از طريق ذوب، از آنها جدا شود. زغالسنگ نيز با مواد خارجي مخلوط بود. اين مواد خارجي از طريق گداختن يا پختن زغالسنگ تا آن حد كه به صورت كوك درآيد، اززغالسنگ جدا مي‌شدند. سنگ آهن چون با كوك مشتعل به درجات مختلف گداخته مي‌شد، به صورت آهن ورزيده، چدن، يا فولاد درمي‌آمد.

ابيرهم داربي، براي افزايش حرارت كوره‌هاي ذوب آهن، در حدود سال ۱۷۵۴ كوره‌هاي بلند را ساخت كه در آنها به كمك دو دم كه با يك چرخ آبي كار مي‌كردند، هواي اضافي به كوره داده مي‌شد. در سال ۱۷۶۰ جان سميتن به جاي دمها يك تلمبه هواي فشرده به كاربرد كه قسمتي از نيروي آن از آب، و قسمتي ديگر از بخار تامين مي‌شد. فشار زياد و دايمي هوا به داخل كوره، محصول آهن صنعتي را از هر كوره از روزي دوازده تن به چهل تن افزايش داد. آهن به قدر كافي ارزان شد تا به صدها طريق تازه به كار رود. به اين ترتيب، در ۱۷۶۳ ريچارد رنلدز نخستين راه آهني را كه از آن اطلاعي در دست است ساخت. اين راه‌آهن عبارت بود از خطوط آهني كه امكان مي‌دادند، به جاي اسبان باركش، از واگون براي حمل زغالسنگ و سنگ آهن استفاده شود.

در اين هنگام دوران آهنكاران مشهوري آغاز شد كه بر صحنة صنايع حكمفرمايي مي‌كردند و با استفاده از آهن جهت مصارفي كه براي اين فلز كاملا بيگانه به نظر مي‌رسيدند، ثروتهاي عظيمي به چنگ آوردند. به اين ترتيب بود كه جان ويلكينسن، و ايبرهم داربي دوم، نخستين پل آهني را كه تا آن زمان ساخته شده بود روي رودخانه سورن زدند (۱۷۷۹). ويلكينسن با پيشنهاد ساختن يك كشتي آهني مردم انگلستان را به خنده واداشت. بعضيها مي‌گفتند او عقلش را از دست داده است، ولي او، كه متكي به اصولي بود كه ارشميدس وضع كرده بود، با صفحات فلزي نخستين كشتي آهني شناخته شده در تاريخ را ساخت (۱۷۸۷). تجار و پيشه‌وران از كشورهاي خارج مي‌آمدند تا كارگاههاي بزرگي را كه ويلكينسن، ريچارد كراوشي، يا انتوني بيكن تاسيس كرده بودند ببينند و دربارة آنها مطالعه كنند. بيرمنگام، كه در نزديكي منابع وسيع زغالسنگ و آهن قرار داشت، مهمترين مركز صنعت آهن انگلستان شد. از اين كارگاهها، ابزارها و ماشينهاي تازه‌اي كه محكمتر، بادوامتر، و قابل اعتمادتر بودند به داخل كارگاهها و كارخانه‌هاي انگلستان سرازير مي‌شدند.

زغالسنگ و آهن سنگين، و از لحاظ حمل پرهزينه بودند، مگر از راه آب. سواحل انگلستان كه داراي بريدگيهاي زيادي هستند، امكان مي‌دادند كه وسايل نقليه آبي به بسياري از شهرهاي عمده اين كشور برسند. براي آوردن مواد و محصولات به شهرهايي كه دور از ساحل و رودخانه‌هاي قابل كشتيراني بودند، انقلابي در حمل و نقل لازم بود. باوجود شبكه جاده‌هاي دروازه‌دار (كه براي بازكردن دروازه‌ها و استفاده از آنها حق عبور گرفته مي‌شد.) كه ميان سالهاي ۱۷۵۱ و ۱۷۷۱ ساخته شده بودند، حمل و نقل كالا در روي زمين هنوز با اشكال روبه رو بود. اين جاده‌هاي عوارضي سرعت حمل كالاها را دوبرابر مي‌كردند و در داد و ستد داخلي تسريع به عمل مي‌آوردند. اسبهاي باركش جاي خود را به ارابه‌هاي اسبي دادند، و در مسافرت اسب جاي خود را به دليجان سپرد؛ ولي تعمير و نگاهداري جاده‌هاي دروازه‌دار به افراد و مؤسسات خصوصي سپرده شده بود، و اين جاده‌ها بسرعت روبه خرابي گذاشتند.

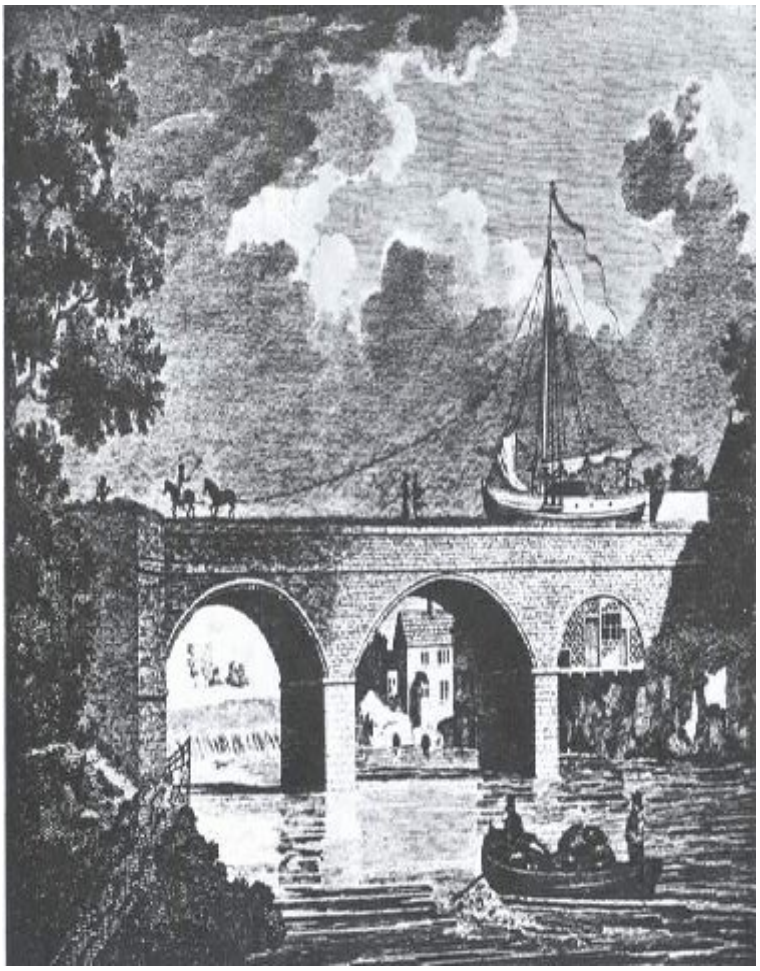
به اين ترتيب، حمل و نقل تجاري هنوز راههاي آبي را برمي‌گزيد. رودخانه‌ها لاروبي مي‌شدند تا آمادة پذيرش كشتيهاي سنگين باشند؛ و ترعه‌ها شهرها و رودخانه‌ها را به يكديگر متصل مي‌كردند. جيمز بريندلي، كه نه تحصيلات مدرسه‌اي داشت و نه تحصيلات فني، از يك آسيابساز بيسواد به يكي از برجسته‌ترين مهندسين ترعة زمان خود تبديل شد و با استعدادي كه در كارهاي فني داشت، مسائلي را از قبيل انتقال ترعه‌ها از طريق دريچه‌ها و تونلها و از روي آبگذرها حل كرد. در سالهاي ۱۷۵۹-۱۷۶۱ او ترعه‌اي ساخت كه زغالسنگ را از معادن ديوك آو بريجواتر واقع در ورزلي به منچستر مي‌رساند؛ اين كاربهاي زغالسنگ را در منچستر به نصف كاهش داد و نقش مهمي در تبديل آن شهر به صورت يك پايتخت صنعتي ايفا كرد. يكي از

بريجواتر در حركت بود و يك آبگذر به ارتفاع سي متر بر فراز رودخانة ايرول در بارتن آن را به حركت در مي‌آورد. در سال ۱۷۶۶ بريندلي ساختن ترعة بزرگ را آغاز كرد كه با متصل كردن رودخانه‌هاي ترنت و مرزي يك راه آبي در عرض انگلستان وسطا از درياي ايرلند تا درياي شمال گشود. ترعه‌هاي ديگر رودخانة ترنت را به رود تمز، و منچستر را به ليورپول متصل مي‌كردند. ظرف سي سال، صدها ترعة جديد هزينة حمل ونقل كالا را در انگلستان كاهش بسيار دادند.

قدم بعدي انقلاب صنعتي، كه اينك داراي مواد لازم، سوخت، و وسيلة حمل و نقل شده بود، مي‌بايست افزايش كالا باشد. نياز به ماشين‌آلاتي كه به كمك آنها در توليد تسريع به عمل آيد بيش از همه در صنعت نساجي محسوس بود. مردم مي‌خواستند لباس برتن كنند، و سربازان و دختران مي‌بايستي مسحور البسة نظامي شوند. پنبه به مقداري كه بسرعت در حال افزايش بود به انگلستان مي‌رسيد. در سال ۱۷۵۳ مقدار پنبه‌اي كه به انگلستان وارد شد حدود هزارو چهارصد تن بود. اين مقدار در ۱۷۸۹ به حدود پانزده هزار تن بالغ شد؛ كارگران دستي نمي‌توانستند اين مقدار پنبه را بموقع براي انجام تقاضاها، به صورت كالاي تمام شده درآورند. تقسيم كار، كه در رشتة پارچه بافي گسترش يافته بود، اختراع ماشين را مطرح و تشويق مي‌كرد.

ماشيني شدن بافندگي و ريسندگي بااختراع «ماكوي پرنده» توسط جان كي در سال ۱۷۳۳، و ابداع شيوة استفاده از غلتك (۱۷۳۸) توسط لويس پول آغاز شد. جيمز هارگريوز اهل بلكبرن در لنكشر وضع چرخ ريسندگي را از حالت عمودي به وضع افقي تغيير داد. يك چرخ را در بالاي ديگري قرار داد، هشت عدد از اين چرخها را با يك قرقره و تسمه به گردش درمي‌آورد و هشت تار را با هم مي‌بافت. او نيروي بيشتري به تعداد بيشتري دوك ريسندگي داد، تا آنجا كه اين «جني ريسنده» (جني نام همسرش بود) در يك لحظه هشتاد تار را با هم مي‌بافت. ريسندگان دستي بيم داشتند كه اين دستگاه آنها را بيكار و بيغذا كند؛ لاجرم ماشينهاي هارگريوز را شكستند؛ هارگريوز از بيم جان به ناتينگم گريخت، و در اين شهر كمبود كارگر اجازه داد كه ماشينهاي جني او به كار افتند. تاسال ۱۷۸۸ تعداد اين ماشينها در انگلستان به بيست هزار دستگاه رسيد، و چرخ ريسندگي كم كم جزو آثار تزييني بيخاصيت درآمد.

در ۱۷۶۹ ريچارد آركرايت، با استفاده از پيشنهادهاي افزارمندان مختلف، يك «چارچوب آبي» درست كرد كه به كمك آن نيروي آب الياف پنبه را از ميان يك رديف غلتك مي‌كشيد و كش مي‌داد و به صورت نخ سفت تر و سخت‌تري در مي‌آورد. در حدود سال ۱۷۷۴ سميوئل كرامپتن ماشين جني هارگريوز و غلتكهاي آركرايت را با يكديگر در يك ماشين تركيب كرد، كه شوخ‌طبعهاي انگلستان نامش را«*ميول* (قاطر) كرامپتن» گذاردند. حركت متناوب به جلو و عقب دوكهاي ريسندگي، كه دور محور خود مي‌گرديدند، نخ را مي‌كشيد، مي‌تابيد، به هم مي‌پيچيد، و به آن ظرافت و استحكام بيشتري مي‌بخشيد. اين شيوه تا زمان ما به صورت اصل اساسي



ترعة بريجواتر بر پل بارتن

پيچيده‌ترين ماشين آلات نساجي باقي ماند. جني و چارچوب آبي از چوب ساخته شده بودند. بعد از ۱۷۸۳، در «ميول» از غلتكها و چرخهاي فلزي استفاده شد، و اين دستگاه چنان استحكامي يافت كه سرعت و فشاركار يا نيروهاي مختلف را تحمل كند.

دستگاههاي بافندگي كه با نيرو و به كمك دستة محور و وزنه كار مي‌كردند در آلمان و فرانسه مورد استفاده قرار گرفته بودند؛ ولي ادمند كارترايت در دانكستر كارخانة كوچكي ساخت (۱۷۸۷) كه در آن بيست دستگاه بافندگي با نيروي حيوان كار مي‌كردند. در سال ۱۷۸۹ به جاي اين دستگاه توليد نيرو، يك ماشين بخار گذاشت. دو سال بعد، او به عده اي از دوستان خود در منچستر پيوست تا كارخانة بزرگي تاسيس كنند كه در آن چهارصد دستگاه بافندگي با نيروي بخار كار مي‌كردند. در اينجا نيز كارگران شورش كردند. آنها كارخانه را آتش زدند و پس از تخريب كامل آن، تهديد كردند كه مروجين اين شيوه رابه قتل مي‌رسانند. ظرف ده سال بعد دستگاههاي بافندگي بسياري ساخته شدند كه در آنها از نيرو استفاده مي‌شد. شورشيها بعضي ازآنها را درهم شكستند، و بعضي دستگاهاي ديگر باقي ماندند و تكثير شدند؛ سرانجام ماشينها پيروز شدند.

نيروي آب گرفته شده از رودخانه‌هاي متعددي كه باران فراوان آب آنها را تامين مي‌كرد، به صنعتي شدن انگلستان كمك كرده بود. به اين ترتيب، در قرن هجدهم بيشتر كارخانه ها نه در شهرها، بلكه در خارج شهرها و در كنار رودخانه‌هايي بنا مي‌شدند كه ساختن سد روي آنها امكان داشته باشد تا آبشارهايي با نيروي كافي براي گرداندن چرخهاي بزرگ به وجود آورند. در اين مرحله ممكن بود اين سؤال براي يك شاعر پيش آيد كه آيا بهتر نبود بخار هرگز به عنوان يك نيروي محرك جاي آب را نمي‌گرفت و صنايع به جاي اينكه در شهرها جمع شوند، در صحنه‌هاي روستايي با كشاورزي مخلوط مي‌شدند؟ ولي شيوة موثرتر و سودمندتر توليد جاي شيوه‌هايي را كه كمتر واجد اين خواص باشند مي‌گيرد، و ماشين بخار (كه آن هم تا اين اواخر درخشش رمانتيكي داشت) نويد آن را مي‌داد كه كالاها و طلايي بيشتر از آنچه كه دنيا قبلاً به خود ديده بود، توليد يا حمل كند.

ماشين بخار حد اعلاي انقلاب صنعتي بود، ولي به طور كامل دستاورد آن به شمار نمي‌رفت. براي اينكه نخواهيم براي بررسي تاريخچة ماشين بخار به زمان هرون اسكندراني، دانشمند، يوناني (۲۰۰م؟) بازگرديم، اين بررسي را از زمان دني پاپن آغاز مي‌كنيم. او كلية اجزاي تركيبي و اصولي ماشين بخار قابل استعمال را در سال ۱۶۹۰ توصيف كرد. تامس سيوري در ۱۶۹۸ تلمبه‌اي ساخت كه با نيروي بخار كار مي‌كرد. تامس نيوكامن اين تلمبه را در سالهاي ۱۷۰۸-۱۷۱۲ به صورت ماشيني تكميل كرد كه در آن بخاري كه بر اثر گرم كردن آب توليد مي‌شد، توسط فوراني از آب سرد متراكم مي‌شد، و تناوب فشار هوا

به يك ماشين بخار واقعي كرد.

وات، برخلاف بيشتر مخترعين آن زمان، هم يك دانش طلب بود و هم مردي اهل عمل. پدر بزرگش معلم رياضيات، و پدرش در بارو (شهرستان) گرينات در جنوب باختري اسكاتلند معمار، كشتي‌ساز، و قاضي بود. جيمز تحصيلات دانشگاهي نداشت، ولي داراي كنجكاوي خلاق و استعداد مكانيكي بود. نيمي از جهانيان اين داستان رامي‌دانند كه يكي از عمه‌هايش او را چنين ملامت كرد: «هيچگاه پسري به تنبلي تو نديدم. در يك ساعت گذشته تو يك كلمه سخن نگفته‌اي، بلكه فقط در آن كتري را برداشته و دوباره آن را جاي خود گذاشته‌اي، و زماني يك كلاه و زمان ديگر يك قاشق نقره‌اي روي بخار نگاه داشته‌اي و تماشا كرده‌اي كه بخار چگونه از لولة كتري بالا مي‌آيد، و قطرات آب را گرفته و شمرده‌اي.» اين داستان افسانه مي‌نمايد، ولي نوشته‌اي به خط جيمز وات كه اينك موجود است حاكي از آزمايشي است كه طي آن، «انتهاي مستقيم يك لوله به لولة كتري چاي وصل شد»؛ و در دستنويسي ديگر آمده است: «من يك لولة شيشه‌اي خم شده را برداشتم و آن را وارونه در داخل نوك لولة يك كتري چاي قرار دادم، در حالي كه انتهاي ديگر لولة شيشه‌اي در آب سرد فروبرده شده بود.»

وات در بيست سالگي (۱۷۵۶) كوشش مي‌كرد كه در گلاسكو به عنوان سازندة ابزار علمي دست به كار شود. اصناف شهر از دادن اجازه‌نامه به او به اين علت كه وي دورة كامل كارآموزي را طي نكرده است، امتناع كردند، ولي دانشگاه گلاسكو در داخل محوطة خود كارگاهي به او داد. او سر درسهاي جوزف بلك حاضر مي‌شد، دوستي و كمك او را جلب كرد، و خصوصاً به نظرية بلك دربارة حرارت نهاني علاقه‌مند بود. آلماني، فرانسوي، و ايتاليايي آموخت تا كتابهاي خارجي، از جمله حكمت مابعدالطبيعه و شعر، بخواند. سرجيمز رابيسن، كه در آن هنگام (۱۷۵۸) وي را مي‌شناخت. تحت تاثير تنوع دانش وات قرار گرفت و گفت: «من كارگري ديدم و بيش از آن چيزي از او انتظار نداشتم، ولي يك فيلسوف يافتم.»

در سال ۱۷۶۳ دانشگاه از او خواست كه يك نمونه از ماشين نيوكامن را، كه در يكي از دوره‌هاي فيزيك به كار مي‌رفت، تعمير كند. او از مشاهدة اينكه سه چهارم حرارتي كه به ماشين داده مي‌شد به هدر مي‌رفت، به حيرت آمد. بعد از هر ضربه پيستون، سيلندر بر اثر استفاده از آب سرد براي متراكم كردن مقدار بخار تازه‌اي كه به آن وارد مي‌شد، حرارت خود را از دست مي‌داد، و آن‌قدر نيرو به هدر مي‌رفت كه بيشتر توليدكنندگان اين ماشين را غيرسودمند مي‌پنداشتند. وات پيشنهاد كرد كه بخار در ظرف جداگانه‌اي متراكم شود كه پايين بودن دماي آن تاثيري بر سيلندري كه پيستون در آن حركت مي‌كرد نداشته باشد. اين دستگاه تراكم (كندانسور) كارآيي ماشين را، با مقايسة سوخت مصرفي با كار انجام شده، سيصد درصد افزايش داد. علاوه بر آن، در تجديد ساختماني كه وات از اين ماشين كرد، پيستون براثر انبساط بخار، نه هوا، حركت مي‌كرد. او يك ماشين بخار واقعي

عبور از مرحلة نقشه‌كشي و نمونه‌سازي، و رسيدن به استفادة عملي، دوازده سال وقت وات را گرفت. او براي ساختن نمونه‌هاي پي در پي و بهبود ماشين خود بيش از ۱۰۰۰ ليره – در درجة اول از جوزف بلك، كه هيچ‌گاه از او سلب ايمان نكرد- قرض گرفت. جان سميتن، كه خود مخترع و مهندس بود، پيش‌بيني مي‌كرد كه ماشين وات «هيچ‌گاه نمي‌تواند مورد استفادة عموم قرار گيرد، زيرا ساختن قطعات آن با دقت كافي مشكل است.» در سال ۱۷۶۵ وات ازدواج كرد و مجبور شد پول بيشتري به دست آورد. او اختراع خود را كنار گذارد و دست به كار مساحي، مهندسي، و طرح كشيدن براي بنادر، پلها، و ترعه‌ها شد. در خلال اين احوال، بلك او را به جان روباك معرفي كرد. روباك دنبال ماشيني مي‌گشت كه، براي تخلية آب از معادن زغالسنگ، كه سوخت كارخانة آهنسازي وي را در كرون تأمين مي‌كرد، كارآيي بيشتري داشته باشد. در سال ۱۷۶۷ او تقبل كرد كه قروض وات را بپردازد و سرمايه براي ساختن ماشينهايي طبق مشخصات وات فراهم كند؛ و درعوض، دوسوم سود حاصله از نصب يا فروش ماشينها به او برسد. براي محافظت از اين سرمايه‌گذاري، وات در ۱۷۶۹ از پارلمنت امتيازي خواست كه حق انحصاري توليد ماشينش را به او بدهد. اين امتياز تا سال ۱۷۸۳ به وي داده شد. او و روباك ماشيني در نزديكي ادنبورگ تعبيه كردند، ولي كيفيت نامطلوب كار آهنكاران اين ماشين را با ناكامياپي روبه‌رو ساخت. در بعضي از موارد قطر يك سرسيلندرهايي كه براي وات ساخته مي‌شدند يك هشتم اينچ (بيش از سه ميليمتر) بزرگتر از انتهاي ديگر بود.

روباك، كه تحت فشار مشكلات و شكستها قرار داشت، سهم خود را در اين مشاركت به مثيو بولتن فروخت (۱۷۷۳). در اين هنگام اتحادي كه در تاريخ دوستي و همچنين صنعت قابل توجه است آغاز شد. بولتن تنها به پول درآوردن توجه نداشت. او چنان به بهبود روشها و دستگاههاي توليدي خود علاقه‌مند بود كه در تحقق اين آرزو ثروتي از دست داد. در ۱۷۶۰ او، كه سي و دو سال داشت، با زني ثروتمند ازدواج كرد، و مي‌توانست با درآمد او دست از كار بكشد، ولي در عوض درسوهو نزديك بيرمنگام يكي از وسيعترين كارخانه‌هاي صنعتي انگلستان را بنا نهاد كه اشياي فلزي با تنوع بسيار – از سگك كفش گرفته تا چلچراغ- مي‌ساخت. او براي به كارانداختن ماشينهايي كه در پنج ساختمان كارخانه‌اش بودند، به نيروي آب متكي شده بود. بولتن مي‌دانست كه وات عدم كارآيي ماشين نيوكامن را نشان داده است و ماشين وات به علت سيلندرهايي كه با دقت كافي درست نشده بودند، با ناكامياپي روبه‌رو شده است. وي خطر محاسبه شده را برخود خريد تا نشان دهد مي‌توان اين عيوب را برطرف كرد. در ۱۷۷۴ ماشين وات را به سوهو برد، و

در ۱۷۷۵ وات هم به دنبال ماشين خود رفت. پارلمنت تاريخ انقضاي امتياز ماشين او را از ۱۷۸۳ به ۱۸۰۰ تمديد كرد.

در ۱۷۷۵ ويلكينسن آهنكار متة توخالي استوانه‌اي شكلي ساخت؛ اين مته بولتن و وات را قادر ساخت

در سال ۱۷۷۶ ديدن كرد و چنين گزارش داد:

آقاي هكتور آن قدر لطف داشت كه همراه من براي ديدن كارخانة بزرگ آقاي بولتن آمد. ... آرزو مي‌كردم جانسن هم با ما بود، زيرا من خوشحال مي‌شدم كه اين منظره را در پرتو وجود او مورد مداقه قراردهم. عظمت و طرح بعضي از ماشينها با فكر نيرومند او برابري مي‌كرد. من هيچگاه حرفي را كه آقاي بولتن به من گفت فراموش نخواهم كرد. او گفت: «آقا، من در اينجا آنچه را كه همه جهانيان آرزو دارند داشته باشند، يعني نيرو، مي‌فروشم.» او حدود هفتصد نفر را دست‌اندركار داشت. من او را به عنوان يك «رئيس قبيلة آهنكاران» مورد مداقه قرار دادم و به نظر مي‌آمد كه او هم در حكم پدري براي قبيله‌اش است.

ماشينهاي وات هنوز رضايتبخش بودند و او پيوسته در راه بهبود آنها تلاش مي‌كرد. در ۱۷۸۱ تعبيه‌اي را به ثبت رسانيد كه به موجب آن حركت متقابل (جلو وعقب) پيستون به يك حركت دوراني تبديل مي‌شد، و لاجرم براي به كار انداختن ماشين آلات عادي مناسب بود. در ۱۷۸۲ وي طرح ماشيني را به ثبت رسانيد كه از دوسركار مي‌كرد. در اين ماشين به هر دو انتهاي سيلندر از ديگ بخار و دستگاه تراكم (كندانسور) فشار وارد مي‌شد. در ۱۷۸۸ او «دستگاه گريز از مركز تنظيم بخار» را به ثبت رسانيد، و آن دستگاهي بود كه به طور خودكار بازداده بخار را كنترل مي‌كرد؛ اين دستگاه بر اثر نيروي بخاري كه خارج مي‌شد به دور ميله‌اي عمودي مي‌گرديد؛ هرقدر دستگاه تندتر مي‌گشت، دو گلولة فلزي مربوط به آن تحت تاثير نيروي گريز از مركز از ميله دورتر مي‌شدند و راه خروج بخار را بيشتر مسدود مي‌كردند؛ و در اثر كم شدن مقدار بخار از سرعت گردش دستگاه كاسته مي‌شد و گلوله‌هاي دو طرف فرو مي‌افتادند و دو دريچه را مجددا مي‌گشودند. بدين ترتيب، مقدار بخار ميان دو حد نهايي تغيير مي‌كرد، ولي هيچگاه از اين دو حد فراتر نمي‌رفت. طي اين سالها آزمايش و تجربه، مخترعين ديگر ماشينهايي مي‌ساختند كه با ماشين وات رقابت مي‌كردند، و در سال ۱۷۸۳ بود كه فروش ماشينهاي وات قروض وي را تأديه كرد و دوران سودآوري آغاز شد؛ او از كار فعال دست كشيد و كار مؤسسة بولتن و وات به وسيلة پسرانشان ادامه يافت. وات با اختراعات كوچك خود را سرگرم داشت، به سنين كهولت پرنشاطي رسيد، و در سال ۱۸۱۹ به سن هشتادسالگي درگذشت.

در اين دوران پرحاصل، بسياري اختراعات ديگر صورت گرفتند. به طوري كه دين تاكر مي‌گويد، در اين دوران «تقريباً همة كارخانه‌داران بزرگ از خود اختراعي دارند، و روزانه سرگرم بهبود اختراعات ديگران هستند.» خود وات يك شيوة نسخه‌برداري با استفاده از جوهر لزج و فشردن صفحة نوشته شده يا چاپي به صفحة كاغذ نازك مرطوب را به وجودآورد (۱۷۸۰). يكي از كاركنانشان به نام ويليام مرداك ماشين وات را براي كارهاي جريه به كار برد و لوكوموتيو نمونه‌اي ساخت كه ساعتي ۱۳ كيلومتر سرعت داشت (۱۷۸۴). مرداك در افتخار استفاده از گاز زغالسنگ براي روشنايي با فيليپ لوبون فرانسوي

به همين وسيله بيرون كارخانة سوهو را روشن كرد (۱۷۸۹). مهمترين منظره‌اي كه در اقتصاد انگلستان در پايان قرن هجدهم به چشم مي‌خورد عبارت است از يك موتور بخار كه آهنگ پيشرفت را رهبري و تسريع مي‌كند، در انواع صنايع ماشيني به كار مي‌رود، كارخانه‌هاي نساجي را از نيروي آب به نيروي بخار مي‌كشاند (حد ۱۷۸۵)، سيماي مناطق روستايي را تغيير مي‌دهد، به شهرها هجوم مي‌آورد، آسمان را با گرد و دود زغالسنگ تيره مي‌سازد، و در شكم كشتيها مخفي مي‌شود تا به تسلط انگلستان بر درياها نيروي تازه‌اي بدهد.

دو عنصر ديگر براي تكميل انقلاب لازم بودند-كارخانه و سرمايه. اجزاي تركيبي، يعني سوخت، نيرو، مواد معدني، ماشين آلات، و نيروي انساني، هنگامي مي‌توانستند بهترين همكاري را با يكديگر داشته باشند كه در يك بنا يا كارخانه، تحت يك سازمان و انضباط، و زيرنظر يك رئيس جمع شوند. قبلاً كارخانه‌هايي ساخته شده بودند، ولي در اين هنگام كه گسترش بازارها ايجاب مي‌كرد توليد به طور منظم و به مقياس وسيع صورت گيرد، اين كارخانه‌ها از لحاظ تعداد و اندازه گسترش يافتند و «نظام كارخانه‌اي» يكي از اساس نظام جديد در صنعت شد. بتدريج كه ماشين آلات صنعتي و كارخانه‌ها پرهزينه مي‌شدند، افراد و مؤسساتي كه مي‌توانستند سرمايه جمع‌آوري يا فراهم كنند به قدرت رسيدند. بانكها بر كارخانه‌ها تسلط يافتند، و همة اين مجمع نام سرمايه‌داري به خود گرفت، يعني اقتصادي كه تحت تسلط فراهم آورندگان سرمايه قرار دارد. در اين هنگام كه هرگونه محركي براي اختراع و رقابت وجود داشت و فعاليت به نحوي روزافزون از تضييقات اصناف و موانع قانونگذاري آزاد مي‌شد، انقلاب صنعتي آماده بود كه سيما و آسمان و روح انگلستان را از نو بسازد.

III -شرايط و احوال

هم كارفرما و هم كارگر ناچار بودند عادتها، مهارتها، و روابط خود را عوض كنند. كارفرما كه با افزايش روزانة كارگر و جابه‌جا شدن سريعتر آنان سروكار داشت، نزديكي خود را با كارگران از دست داد و ناچار شد به آنها به چشم آشنايانی كه به يك كار مشترك مشغولند ننگرد، بلكه آنها را به عنوان اجزايي در يك سلسله عمليات و اقداماتي در نظر بگيرد كه تنها معيار قضاوت دربارة آنها سود است. قبل از ۱۷۶۰ بيشتر افزارمندان در كارگاههاي اصناف يا در خانه كار مي‌كردند. ساعات كار در كارگاههاي اصناف و در خانه داراي انعطاف بود و امكان داشت فواصلي براي استراحت منظور داشته شود. در دوران پيش از آن تعطيلاتي وجود داشتند كه در آن ايام كليسا هرگونه كار به منظور كسب سود را ممنوع مي‌داشت. ما نبايد وضع افراد عادي قبل از انقلاب صنعتي را كمال مطلوب بدانيم. با اين وصف، مي‌توان گفت كه سنن، عادات، و در بسياري از موارد، هواي آزاد،

كه عمل صنعتي شدن پيشرفت مي‌كرد، مشقات كاركنان با كاهش تعداد ساعات كار، افزايش دستمزد، و دسترسي بيشتر به جريان روزافزون كالاهايي كه به وسيله ماشين توليد مي‌شدند تخفيف پيدا مي‌كرد. ولي نيم قرني كه طي آن صنايع دستي و خانگي به كارخانه‌ها منتقل شدند (بعد از ۱۷۶۰) براي كارگران انگلستان دوران انقيادي غيرانساني و گاهي بدتراز بردگي بود.

بيشتر كارخانه‌ها در آن دوران هفته‌اي شش روز و روزي ۱۲ تا ۱۴ ساعت كار طلب مي‌كردند. كارفرمايان استدلال مي‌كردند كه كارگران بايد ساعات طولاني در سركار نگاه داشته شوند، زيرا نمي‌توان به آنها اطمينان داشت كه مرتب سركار حاضر شوند. بسياري از كارگران روزهاي يكشنبه آن‌قدر ميخوارگي مي‌كردند كه نمي‌توانستند روزهاي دوشنبه سركار بيايند. بعضي ديگر پس از اينكه چهارروز كار مي‌كردند، سه روز ديگر را در خانه مي‌ماندند. ادم سميث توضيح مي‌دهد كه «به كارگرفتن بيش از حد كارگر طي چهارروز هفته، اغلب علت واقعي بيكاري در سه روز ديگر مي‌باشد؛» او هشدار داد كه طولاني كردن يا سرعت زياد كار ممكن است منجر به از پاي درآمدن جسماني يا فكري شود، و افزود: «كسي كه چنان با اعتدال كارمي‌كند كه مي‌تواند به طور مداوم كار كند نه تنها سلامت خود را بيش از ديگران حفظ مي‌كند، بلكه مقدار كاري كه در طول سال انجام مي‌دهد بيش از همه است.»

البته دستمزد واقعي را تنها مي‌توان با درنظرگرفتن ارتباط دستمزدها و قيمتها برآورد كرد. در ۱۷۷۰ بهاي يك قرص ناني كه حدود هزارو هشتصد گرم وزن داشت در ناتينگم حدود ۶ پني، يك پوند [حدود ۴۵۰ گرم] پنير يا گوشت خوك ۴پني، و يك پوند كره ۷ پني بود. ادم سميث در حدود سال ۱۷۷۳ حساب كرد كه دستمزد روزانة متوسط يك كارگر در لندن ۱۰ شيلينگ، درمراكز كوچكتر ۷ شيلينگ، و در ادنبورگ ۵ شيلينگ بود. آرثر يانگ حدود سال ۱۷۷۰ گزارش داد كه دستمزد همگي كارگران صنعتي

انگلستان، بسته به موقع جغرافيايي، از ۶ شيلينگ و ۶ پني تا ۱۱ شيلينگ بود. به طوري كه ديده مي‌شود، دستمزد در آن وقت به نسبت قيمتها خيلي كمتر از امروز بود، ولي بعضي از كارفرمايان به دستمزدها مواد سوختني يا كراية خانه مي‌افزودند، و بعضي از كاركنان قسمتي از وقت خود را صرف كارهاي كشاورزي مي‌كردند. بعد از ۱۷۹۳ كه انگلستان جنگ طولاني خود را با فرانسة انقلابي آغاز كرد، قيمتها خيلي سريعتر از دستمزدها افزايش يافتند و فقر از حد گذشت.

بسياري از اقتصاددانان قرن هجدهم پايين بودن سطح دستمزد را به عنوان انگيزه‌اي براي كار مرتب توصيه مي‌كردند. حتي آرثريانگ، كه از مشاهدة فقري كه در بعضي از مناطق فرانسه وجود داشت ناراحت شده بود، اظهار مي‌داشت: «همه، بجز افرادي كه عقلشان زايل شده است، مي‌دانند كه طبقات پايينتر بايد فقير نگاه داشته شوند، وگرنه هرگز پشتكار نخواهند داشت.» يا، به طوري كه جي.سميث اظهار مي‌داشت:

اين حقيقت بر كساني كه در اين امر تبحر دارند شناخته شده است كه تنگدستي تا حدودي

باعث تشويق پشتكار مي‌شود. صنعتكار [يعني كارگر يدي]‌اي كه بتواند با سه روز كار امرار معاش كند، بقية هفته را بيكار و مست خواهد بود. ... بر روي هم مي‌توان به نحوي منصفانه با اطمينان گفت كه كاهش دستمزد در صنعت پشم يك نعمت ملي خواهد بود و به فقرا لطمة واقعي نخواهد زد. به اين وسيله ممكن است بتوانيم تجارت خود را حفظ كنيم، درآمدهاي خويش را به حال خود نگاه داريم، و علاوه بر آن مردم را هم اصلاح كنيم.

زنان و كودكان در كارخانه‌ها معمولاً براي كارهاي غيرماهرانه به كار گمارده مي‌شدند. بعضي از زنان بافنده به اندازة مردان خود پول در مي‌آوردند، ولي درآمد معمولي زنان كارخانه‌ها به طور متوسط روزي سه شيلينگ و ۶ پني و بندرت بيش از نصف درآمد مردان بود. كارخانه‌هاي سراجي در سال ۱۷۸۸ بتنهايي ۵۹۰۰۰ زن و ۴۸۰۰۰ بچه در استخدام داشتند. سر رابرت پيل بيش از ۱۰۰۰ بچه در كارخانه‌هاي خود در لنكشر داشت. به كارگماشتن اطفال عمل تازه‌اي در اروپا نبود و در مزارع و صنايع خانگي به صورت اصلي مسلم پذيرفته شده بود. چون محافظه‌كاران نسبت به آموزش و پرورش همگاني، به عنوان اينكه منجر به ازدياد بيش از حد طبقة تحصيلكرده و كمبود كارگران يدي خواهد شد، روي خوش نشان نمي‌دادند، تعداد بسيار كمي از انگليسيها در قرن هجدهم كاركردن كودكان را به جاي مدرسه رفتن نادرست مي‌دانستند. وقتي كه ماشينها به قدر كافي ساده بودند كه به وسيلة كودكان نگاهداري شوند، صاحبان كارخانه‌ها از كودكان پنجساله يا بيشتر استقبال مي‌كردند. مقامات كليساهاي محلي كه از هزينة نگاهداري كودكان يتيم يا بيچيز ناراحت بودند، با كمال ميل آنها را، گاهي به گروههاي پنجاه نفري، هشتاد نفري، يا صد نفري، به صاحبان صنايع كرايه مي‌دادند. در مواردي چند اين مقامات تصريح مي‌كردند كه كارفرما بايد در برابر بيست طفل يك نفر ناقص‌العقل را هم بپذيرد. ساعات عادي كار كودكان از ده تا چهارده ساعت در روز بود. به آنها اغلب به صورت جمعي جا داده مي‌شد و در بعضي از كارخانه‌ها آنها نوبت كاريهاي دوازده ساعته انجام مي‌دادند، به طوري كه ماشينها بندرت از كار باز مي‌ايستادند و رختخوابها بندرت خالي مي‌ماندند. انضباط با وارد كردن ضربه و لگد حفظ مي‌شد. بيماري در ميان اين كارآموزان كارخانه‌ها قرباني‌اي بيدفاع مي‌يافت. بسياري از آنها بر اثر كار نقص جسماني پيدا مي‌كردند، يا براثر سوانح عليل مي‌شدند؛ بعضي از آنها خود را مي‌كشتند. مردان معدودي بودند كه آن قدر رقت قلب داشتند كه اين گونه به كار كشيدن از اطفال را محكوم كنند. ولي تعداد كودكان كارگر كاهش يافت، نه به اين علت كه افراد انساندوست‌تر شدند، بلكه به خاطر اينكه ماشينها پيچيده‌تر شدند.

اطفال، زنان، و مردان در كارخانه‌ها تحت شرايط و انضباطهايي قرار مي‌گرفتند كه قبلاً بر آنها ناشناخته بودند ساختمانها اغلب باشتاب يا به نحوي سست ساخته شده بودند، و اين امر باعث سوانح و بيماري بسيار مي‌شد. مقررات سخت

مي‌شد كه امكان داشت شامل توقيف دستمزد يك روز شود. كارفرمايان استدلال مي‌كردند كه توجه صحيح از ماشين‌آلات، لزوم هماهنگ كردن عمليات گوناگون، و عادات بي‌بندوبارانة مردمي كه به نظم و ترتيبات يا سرعت عادت نكرده بودند انضباطي شديد را ضروري مي‌كند؛ در غير اين صورت، آشفتگي و اتلاف منافع را از ميان مي‌برد و قيمت محصولات را از قيمت در بازارهاي داخلي و خارجي بيشتر مي‌كند. انضباط به اين علت تحمل مي‌شد كه يك افزارمند بيكار با گرسنگي و سرماي خود و خانواده‌اش روبه‌رو بود؛ و كارگران مي‌دانستند كه بيكاران مشتاق كار آنها هستند. به اين ترتيب، به نفع كارفرما بود كه ذخيره‌اي از كارگران بيكار داشته باشد كه از آنها جانشيناني براي كارگران از كارافتاده، ناراضي، يا اخراجي فراهم كند. وقتي كه توليد بيش از حد، بازار موجود را بيش از قدرت خريد آن اشباع مي‌كرد، يا هنگامي كه صلح به تمايل پرخير و بركت ارتشها به اينكه هرچه بيشتر و بيشتر كالا سفارش دهند و آنها را هرچه زودتر منهدم كنند پايان مي‌داد، حتي كارگران خوش رفتار و باكفايت با خطر اخراج روبه‌رو بودند.

تحت نظام صنفي، كارگران طبق مقررات صنفي يا شهرداري مورد حمايت قرار مي‌گرفتند، ولي در نظام صنعتي جديد قانون از آنها حمايت زيادي، يا اصولا حمايتي، به عمل نمي‌آورد. تبليغات فيزيوكراتها دايربر اينكه اقتصاد از نظارت قانون آزاد باشد در انگلستان نيز، مانند فرانسه، رسوخ كرده بود. كارفرمايان پارلمنت را متقاعد كردند كه آنها مي‌توانند به فعاليت ادامه دهند يا با رقابت خارجي روبه‌رو شوند مگر اينكه دستمزد تابع قوانين عرضه و تقاضا باشد. در كارخانه‌هاي كوچك دهكده‌ها، امناي صلح نظارتي بر دستمزدها داشتند؛ ولي در كارخانه‌ها، بعداز ۱۷۵۷، هيچ‌گونه نظارتي در كار نبود. طبقات بالا و متوسط دليلي براي دخالت در كار رهبران صنايع نمي‌ديدند. سيل رو به افزايش صادرات براي تجارت انگلستان بازارهاي تازه‌اي به چنگ مي‌آورد، و انگليسهايي كه استطاعت لازم را داشتند از وفور كالاهاي مصنوع مسرور بودند.

كارگران در اين رونق سهمي نداشتند. با وجود افزايش سريع محصولات ماشينهايي كه آنان تحت نظر خود داشتند، در سال ۱۸۰۰ در همان فقري به سر مي‌بردند كه يك قرن پيش با آن دست به گريبان بودند. آنها ديگر مالك ابزار كار خود نبودند، سهم ناچيزي در طرحريزي محصولات داشتند، و از گسترش بازاري كه خودشان خوراك و مواد و مصالحش را تامين مي‌كردند و سودي نمي‌بردند. آنها همچنان با كثرت توالد و تناسل خود، كه در مزارع از نظر افزايش تعداد كارگران بهره مي‌داد، به فقر خود مي‌افزودند، ميگساري و امور جنسي را دلخوشي اصلي خود مي‌يافتند؛ و مقام و اهميت زنانشان هنوز از روي تعداد اطفالي كه به دنيا مي‌آوردند تعيين مي‌شد. فقر شيوع يافت؛ هزينة كمك دولت به بينوايان از ۶۰۰٬۰۰۰ ليره در ۱۷۴۲ به ۲٬۰۰۰٬۰۰۰ ليره در ۱۷۸۴ افزايش يافت. بالارفتن تعداد خانه‌ها نمي‌توانست با مهاجرت يا افزايش تعداد كارگران صنعتي همگامي كند. كارگران صنعتي

مخروبه‌اي كه در خيابانهاي باريك و غم‌انگيز به طور فشرده در كنار يكديگر قرار داشتند زندگي كنند. بعضي از كارگران در زيرزمينها به سر مي‌بردند، و رطوبت اين زيرزمينها به علل بيماري مي‌افزود. تا سال ۱۸۰۰ همه شهرهاي بزرگ محله‌هاي فقير نشين پيدا كرده بودند، كه در آنها شرايط زندگي بدتر از آن بود كه تاريخ گذشتة انگلستان به ياد داشت.

كارگران كوشش داشتند با شورش، اعتصاب، و متشكل شدن وضع خود را بهتر كنند. آنها به اختراعي كه آنان را به بيكاري يا كارهاي پست تهديد مي‌كرد حمله مي‌كردند. پارلمنت در ۱۷۶۹ انهدام ماشينها را يك جنايت بزرگ شمرد. با اين وصف، در ۱۷۷۹ كارگران در كارخانه‌هاي لنكشر به صورت جماعتي بينظم، كه تعداد اعضايش از پانصد نفر به هشت هزار نفر افزايش يافت، درآمدند. آنها سلاحهاي آتشين و مهمات گردآوردند؛ با ذوب كردن ظروف مفرغي خود گلوله ساختند؛ و سوگند ياد كردند كه همة ماشينها را در انگلستان منهدم مي‌كنند.

آنها در بولتن، يك كارخانه و وسايل آن را به طور كامل درهم شكستند. در آلتم كارخانة نساجي رابرت پيل (پدر سررابرت وزير) را مورد هجوم ناگهاني قرار دادند و وسايل گرانقيمت آن را درهم شكستند. آنها

براي حمله به كارخانهٔ آركرايت در كرامفرد به راه افتادند كه سربازاني گسيل شده از ليورپول به آنها رسيدند؛ در نتيجه كارگران با بي‌نظمي روبه فرار نهادند. بعضي از آنها دستگير، و به اعدام با چوبهٔ دار محكوم شدند. امناي صلح توضيح دادند كه «منهدم كردن ماشينها در اين كشور تنها موجب انتقال اين ماشينها به كشورهاي ديگر خواهد شد، و اين كار هم به زيان تجارت انگلستان خواهد بود.» فردي گمنام تحت عنوان «دوست فقيران» از كارگران خواست كه صبر و حوصلهٔ بيشتري داشته باشند و گفت: «همهٔ بهبوديهايي كه به كمك ماشين حاصل مي‌شوند در آغاز مشكلاتي براي اشخاص معيني به وجود مي‌آورند. آيا نخستين اثر ماشينهاي چاپ محروم داشتن بسياري از نسخه‌برداران از شغلشان نبود؟»

قانون، تشكيل اتحاديه‌هاي كارگري جهت توافقهاي جمعي را ممنوع مي‌داشت، ولي «انجمنهاي كارگران روزمزد» وجود داشتند. بعضي از اين انجمنها، خصوصا در ميان كارگران نساجي، اعضاي زيادي داشتند. اين انجمنها در درجهٔ اول باشگاههاي اجتماعي يا جمعيتهاي تعاون متقابل بودند؛ ولي با سپري شدن سالهاي قرن هجدهم، آنها روش تهاجميتري به خود گرفتند و گاه وقتي كه پارلمنت دادخواستهاي آنان را رد مي‌كرد، اعتصابهايي ترتيب مي‌دادند. مثلا در سالهاي ۱۷۶۷-۱۷۶۸ دريانوردان، بافندگان، كلاهسازان، خياطان، و شيشه‌گران اعتصاب كردند؛ و چند فقره از اين اعتصابها با شدت عمل مسلحانه از هردو طرف همراه بودند. ادم سميث نتايج اين اعتصابها را در ۱۷۷۶ به اين نحو خلاصه كرد:

پيش‌بيني اينكه كداميك از دو طرف، در كلية موارد عادي، بايد در مجادله نظر خود را تأمين كند و طرف ديگر را به تسليم به شرايط خود مجبور سازد مشكل نيست. كارفرمايان، كه تعداد آنها معدودتر است، با سهولتي خيلي بيشتر مي‌توانند با يكديگر متحد شوند، قانون دسته‌بندي آنها را ممنوع نمي‌شناسد، حال آنكه دسته بندي كارگران را منع مي‌كند.

ما هيچگونه قانوني عليه دسته‌بندي براي پايين آوردن دستمزد كارگر نداريم. ... ولي قوانين بسياري عليه دسته‌بندي براي بالابردن آن موجودند. در كلية اين گونه مجادلات كارفرما مي‌تواند خيلي بيشتر مقاومت كند. ... بسياري از كارگران نمي‌توانند يك هفته دوام بياورند، عدهٔ كمي مي‌توانند يك ماه طاقت بياورند، بسختي مي‌توان حتي يك نفر را پيدا كرد كه بتواند بدون كار دوام كند.

كارفرمايان حرف خود را هم در كارخانه‌ها و هم در پارلمنت به كرسي مي‌نشاندند در ۱۷۹۹ مجلس عوام هرگونه انجمن يا جمعيتي را كه هدف آن تأمين دستمزد بيشتر، تغيير ساعات كار، يا كاهش مقدار كار لازم كارگران باشد، غيرقانوني اعلام داشت. كارگراني كه به چنين دسته‌بنديهايي مي‌پيوستند به زندان محكوم مي‌شدند، و هرگونه زيان وارده به كساني كه عليه اين گونه افراد خبرچيني مي‌كردند جبران مي‌شد. پيروزي كارفرمايان كامل بود.

IV -عواقب

نتايج انقلاب صنعتي تقريباً همهٔ آن چيزهايي بودند (بجز ادبيات و هنر) كه به دنبال آن در انگلستان روي دادند. اين نتايج را نمي‌توان بدون نوشتن تاريخي از دو قرن گذشته، به نحوي وافي توصيف كرد. ما بايد تنها به نقاط اوج فرايند مداوم و به پايان نرسيدهٔ تغيير و تحول توجه كنيم:

۱) تغيير شكل خود صنعت بر اثر زياد شدن اختراعات و ماشينها، اين فرايند داراي چنان جنبه‌هاي گوناگوني بود كه اختلاف شيوه‌هاي كنوني توليد و توزيع كالاهاي ما با شيوه‌هاي سال ۱۸۰۰ بمراتب بيش از اختلاف ميان شيوه‌هاي ۱۸۰۰ با شيوه‌هايي است كه ۲۰۰۰ سال قبل از آن رايج بودند.

۲) گذشتن اقتصاد از مرحلة اصناف تحت نظارت و قاعده و صنايع خانگي، به نظام سرمايه‌گذاري و آزادي فعاليت. ادم سميث نداي انگلستان در انعكاس اثرات نظام جديد بود؛ پيت دوم در سال ۱۷۹۶ صحة دولتي بر آن گذارد.

۳) صنعتي كردن كشاورزي – گرفتن جاي مزارع كوچك توسط مزارع بزرگ، كه از روي اصول سرمايه‌داري اداره مي‌شدند و در آنها ماشين‌آلات، مواد شيميايي، و نيروي ماشيني به مقياس وسيع به كار مي‌رفتند تا خواربار والياف براي بازارهاي داخلي يا بين‌المللي كشت شود- تا امروز ادامه دارد. مزارعي كه توسط افراد خانواده كشت مي‌شدند نيز بايد در زمرة تلفات انقلاب صنعتي به حساب آورده شوند.

۴) تحرك، به كاربستن، و اشاعة علم. در درجة اول، از پژوهشهاي عملي تشويق به عمل مي‌آمد، ولي

علوم نظري نيز اعتبارات مالي فراهم آمد و علم خصيصة بارز زندگي جديد شد، همان‌طور كه مذهب خصيصة بارز زندگي قرون وسطايي بود.

۵) انقلاب صنعتي (و نه ناپلئون، آن‌طور كه پيت دوم انتظار داشت) نقشة جهان را با تضمين تسلط انگلستان بر درياها و بر سودمندترين مستعمرات به مدت يكصدوپنجاه سال عوض كرد. انقلاب صنعتي امپرياليسم را با برانگيختن انگلستان- و بعداً ساير كشورهاي صنعتي- به تسخير مناطق خارجيي كه مي‌توانستند مواد خام، بازار، يا تسهيلاتي براي بازرگاني يا جنگ فراهم آورند گسترش داد. اين انقلاب مللي را كه اقتصادشان بر اساس كشاورزي استوار بود مجبور كرد كه خود را صنعتي، و مجهز به تجهيزات نظامي سازند تا آزادي خود را كسب يا حفظ كنند؛ اين انقلاب روابط اقتصادي، سياسي، يا نظاميي به وجود آورد كه استقلال را خيالي، و وابستگي را واقعي مي‌نمود.

۶) انقلاب صنعتي با افزايش سريع جمعيت انگلستان، صنعتي كردن نيمي از آن، بردن آن به شمال و غرب-به شهرهايي كه در نزديكي منابع زغالسنگ و آهن يا نزديك راههاي آبي يا دريا بودند- خصوصيات و فرهنگ اين كشور را تغيير داد. به اين ترتيب بود كه ليدز، شفيلد، نيوكاسل، منچستر، بيرمنگام، ليورپول، و بريستول رونق يافتند. انقلاب صنعتي مناطق وسيعي از انگلستان و كشورهاي صنعتي شده را شكل داد و به صورت قطعاتي از اراضي با كارخانه‌هاي پردود و دم، و مملو از گازها و گرد و غبار درآورد، و تفاله‌هاي انساني خود را در محله‌هاي متعفن و يأس‌آور باقي گذارد.

۷) اين انقلاب جنگ را ماشيني كرد، گسترش داد، و از صورت جنگ انسان با انسان خارج ساخت، و توانايي بشر را براي منهدم كردن و كشتن بهبود وسيعي بخشيد.

۸) اين انقلاب ارتباطات و حمل و نقل بهتر و وسيعتر را الزام‌آور ساخت و، به اين وسيله، دسته‌بنديهاي وسيعتر صنعتي و ادارة مناطق وسيعتر را از يك پايتخت امكانپذير ساخت.

۹) اين انقلاب، با روي كار آوردن طبقه بازرگان و رساندن آن به ثروت حاكم بر ديگران، و به عنوان نتيجة تدريجي اين وضع، رسانيدن اين طبقة به سيادت سياسي، باعث ايجاد دموكراسي شد؛ اين طبقة جديد براي انجام و حفظ اين انتقال تاريخي قدرت، روي پشتيباني قسمت روزافزوني از توده‌هاي مردم-با اطمينان از اينكه اين گونه افراد را مي‌توان با تسلط بر وسايل اطلاعات و تلقين در يك صف نگاه داشت- حساب مي‌كرد. با وجود اين تسلط، مردم كشورهاي صنعتي مطلعترين توده‌هاي مردم در تاريخ دوران جديد شدند.

۱۰) چون انقلاب صنعتي در حال گسترش بيش از هر زمان به كارگران و مديران تحصيلكرده نياز داشت، طبقة جديد براي مدارس، كتابخانه‌ها، و دانشگاهها، به مقياسي كه بسختي درگذشته خواب آن هم ديده مي‌شد، پول خرج مي‌كرد.

۱۱) اقتصاد جديد كالاها و وسايل آسايش را بيش از هر نظام قبلي ميان قسمتي بمراتب وسيعتر از جمعيت توزيع مي‌كرد، زيرا تنها با افزايش هرچه بيشتر قدرت خريد مردم مي‌توانست كيفيت توليدي روزافزون خود را حفظ كند.

۱۲) اين انقلاب افكار مردم شهرنشين را تيزتر، ولي احساس زيبايي شناسي را كند كرد. بسياري از شهرها به نحوي ملال‌آور بدمنظر شدند، و سرانجام خود هنر هم دست از تعقيب زيبايي كشيد. به زيرآوردن اشراف از مسند قدرت يكي از منابع و بارگاه ضوابط و سليقه‌ها را از ميان برد و سطح ادبيات و هنر را پايين آورد.

۱۳) انقلاب صنعتي اهميت و مقام اقتصاد را بالا برد و منجر به تغيير اقتصادي تاريخ شد. اين انقلاب افراد را عادت داد كه با ضوابط علت و معلول مادي فكر كنند؛ و منجر به نظريه‌هاي مكانيستي زيست‌شناسي، يعني تلاش براي توضيح كلية جريانات و فرايندهاي زندگي به عنوان عمليات مكانيكي، شد.

۱۴) اين تحولات در علوم، و تمايلات مشابه در فلسفه، با شرايط اجتماعات شهري و افزايش ثروت تركيب شدند تا معتقدات مذهبي را ضعيف كنند.

۱۵) انقلاب صنعتي اخلاقيات را تغيير شكل داد. اين انقلاب ماهيت بشر را عوض نكرد، ولي به غرايز قديمي كه براي زندگي بدوي مفيد و براي زندگي اجتماعي پر دردسرند نيروها و فرصتهاي تازه‌اي داد. اين انقلاب انگيزة سودجويي را تا آنجا مورد تاكيد قرار داد كه به نظر مي‌رسيد خودخواهي طبيعي بشر را تشويق و تشديد مي‌كند. در گذشته تحكم پدرانه، تعليمات اخلاقي در مدارس، و تلقينات مذهبي جلو غرايز غير اجتماعي را گرفته بودند. انقلاب صنعتي همة اين عوامل جلوگيرنده را ضعيف كرد. در نظام اقتصاد كشاورزي، خانواده واحد توليد اقتصادي و همچنين واحد دوام نسلها و نظام اجتماعي بود. افراد خانواده در مزارع، تحت انضباط والدين و نظم و ترتيب فصول، باهم كار مي‌كردند، و خانواده به اعضاي خود راه همكاري مي‌آموخت و خصوصيات اخلاقي آنها را قالبگيري مي‌كرد. نظام صنعتي فرد و مشاركت را واحدهاي توليد قرار داد. والدين و خانواده پاية اقتصادي قدرت و نقش اخلاقي خود را از دست دادند. به موازات اينكه استفاده از كارگران خردسال در شهرها بيصرفه شد، اطفال ديگر مايملك مقرون به صرفه‌اي نبودند. جلوگيري از موالید بيشتر از همه ميان طبقة خردمند، و كمتر از همه در ميان طبقة كم خرد گسترش يافت و، از نظر روابط طبقات اجتماع و قدرت مقامات مذهبي، نتايجي غيرمنتظره به بارآورد. چون محدود شدن تعداد افراد خانواده و وجود وسايل ماشيني زنان را از توجه مادرانه و كارهاي خانه آزاد مي‌ساخت، زنان به داخل كارخانه‌ها و ادارات كشانده شدند. آزادي زنان نتيجة صنعتي شدن بود. چون پسرهاي خانواده‌ها مدت بيشتري وقت لازم داشتند تا به مرحلة تأمين مخارج خود برسند، فاصلة طولاني شدة ميان بلوغ جسماني و اقتصادي خويشتنداري قبل از ازدواج را

را كه بلوغ زودرس اقتصادي، ازدواج زودرس، و امرونهي مذهبي در مزارع امكانپذير ساخته بود از ميان مي‌برد. اجتماعات صنعتي خود را در فترتي غيراخلاقي ميان يك سلسله قوانين اخلاقي در حال نزع و يك سلسله قوانين جديدشكل نگرفته سرگردان مي‌يافتند.

انقلاب صنعتي هنوز در حال پيشرفت است و درك كليه جنبه‌ها و جوانب آن، يا قضاوت اجتماعي دربارة نتايج آن، خارج از ظرفيت و صلاحيت يك ذهن واحد مي‌باشد. اين انقلاب مقادير و تنوعات تازه‌اي از جنايات ايجاد كرده، و روح همة از خودگذشتگيهاي قهرمانانة هيئتهاي مذهبي و راهبه‌ها را به دانشمندان دميده است. اين انقلاب بناهاي زشت، خيابانهاي غم‌انگيز، و اماكن فقيرنشين نكبتبار به وجود آورده است، ولي اين عوامل از اساس انقلاب صنعتي، يعني جايگزين كردن نيروي ماشيني در عوض انسان، ناشي نشده‌اند. اين انقلاب از هم اكنون به بديها و زشتيهاي خود حمله‌ور شده است، زيرا دريافته است كه اماكن فقيرنشين بيش از آموزش و پرورش هزينه برمي‌دارند، و كاهش فقر ثروتمندان را ثروتمندتر مي‌كند. معماري منطبق با استفادة عملي، و رفعت مقام از نظر فني، مثلاً در ساختن يك پل، مي‌تواند نوعي زيبايي

به وجود آورد كه علم و هنر را در كنار يكديگر قرار دهد. زيبايي سودبخش مي‌شود، و طرحهاي صنعتي مقام خود را در ميان هنرها و زيورهاي زندگي به دست مي‌آورند.**فصل بيست و هشتم**

نمايشنامة سياسي

۱۷۹۲-۱۷۵۶

I -ساختمان سياسي

انقلاب صنعتي اساسيترين جريان، و كشمكش سياسي هيجان‌آورترين نمايشنامة نيمة دوم قرن هجدهم در انگلستان بود. در اين هنگام، غولهاي نطق و خطابة انگلستان مانند چتم، برك، فاكس، و شريدن مجلس عوام را صحنة مبارزات شديد و خطير ميان پارلمنت و پادشاه، ميان پارلمنت و مردم، ميان انگلستان و امريكا، ميان وجدان مردم انگلستان و حكمرانان انگلستان در هند و امريكا، و ميان انگلستان و انقلاب فرانسه كرده بودند. ساختمان سياسي چارچوب و اسباب و لوازم اجراي نمايشنامه بود.

دولت بريتانياي كبير يك حكومت مشروطة سلطنتي بود، به اين مفهوم كه پادشاه به طور ضمني قبول داشت كه طبق قوانين موجود و رسوم ديرينه سلطنت كند؛ و هيچ گونه قوانين تازه‌اي بدون موافقت پارلمنت وضع نكند. قانون اساسي عبارت از سوابق قضايي گردآوري شده بود، نه يك سند مدون. يكي از اين سوابق ماگناكارتا بود كه در سال ۱۲۱۵ توسط جان [لكلند] پادشاه انگلستان امضا شد. ديگري هنگامي به وجود آمد كه پارلمنت انگلستان در ۱۶۸۸ موادي شامل اصول عمدة آزادي و مشروطيت به نام «اعلامية حقوق» تهيه كرد، و اعطاي سلطنت انگلستان به ويليام آو اورانژ و همسرش مري را موقوف به اين كرد كه آنان اين اعلاميه را بپذيرند. اين «بيلة حقوق» (نامي كه براي اختصار بر آن گذارده شده است) مقرر مي‌داشت كه «اختيار تعليق قوانين يا اجراي قوانين از طرف مقام سلطنت بدون موافقت پارلمنت غيرقانوني است»؛ و «وصول وجوه براي پادشاه يا براي مصارف پادشاه تحت عنوان اختيارات ويژه بدون موافقت پارلمنت غير قانوني است»؛ ... و مي‌افزود: «بنابراين، با اطمينان كامل به اينكه ... پرينس آو اورانژ آنها [پارلمنت] را از تجاوز نسبت به حقوقشان كه آنان در اينجا اعلام داشته‌اند، و از

كرد. ... اعيان روحاني و غيرروحاني و اعضاي مجلس عوام ... مقرر مي‌دارند كه ويليام و مري، پرينس و پرنسس اورانژ، پادشاه و ملكة انگلستان، فرانسه، و ايرلند تعيين و اعلام شوند.» «ويليام سوم و مري دوم با قبول تخت سلطنت، به طور ضمني محدوديتهايي را كه اشراف مغرور و نيرومند انگلستان با اين اعلاميه در مورد اختيارات پادشاه قايل شده بودند پذيرفتند. وقتي كه به موجب «قانون جانشيني» بعدي (۱۷۰۱)، و مشروط به شرايطي، پارلمنت تاج و تخت را به «پرنسس سوفيا اهل هانوور و وراث مستقيم او كه پروتستان باشند» پيشنهاد كرد، پارلمنت چنين فرض كرد كه آن وراث با قبول تاج و تخت، با «بيلة حقوق»، كه كلية اختيارات وضع قوانين مگر با موافقت پارلمنت را از آنان مي‌گرفت، موافقت مي‌كردند. در حالي كه تقريبا همة كشورهاي اروپايي ديگر تا ۱۷۸۹ تحت حكمراني سلاطين مستبدي بودند كه قوانين را وضع و فسخ مي‌كردند، انگلستان حكومتي مشروطه داشت كه مورد تمجيد فلاسفه و رشك نيمي از جهان بود.

سرشماري ۱۸۰۱ جمعيت انگلستان را نه ميليون نفر برآورد كرد كه از طبقات زير تشكيل مي‌شد:

۱. در رأس، ۲۸۷ نفر اعيان (مرد و زن) غيرروحاني قرار داشتند كه رؤساي خانوادههايي بودند كه جمع اعضاي آنها به ۷۱۷۵ نفر ميرسيد. در اين طبقه مقامهايي بترتيب ازبالا به پايين به اين شرح قرار داشتند: شاهزادگان (از خاندان سلطنتي)، دوكها، ماركوئسها، ارلها، و ايكاونتها، و بارونها. اين عناوين نسل بعد از نسل به پسر ارشد منتقل ميشدند.
۲. بيست و شش اسقف يا اعيان روحاني، اينها با ۲۸۷ نفر اعيان غيرروحاني حق داشتند در مجلس اعيان جلوس كنند. اين ۳۱۳ خانواده بر روي هم نجباي به طور اخص را تشكيل ميدادند، و لقب لرد را ميتوان به همة آنها غير از دوكها و شاهزادگان بدرستي اطلاق كرد. امكان داشت كه عناوين نجيبزادگي را كه رسميت كمتري داشته و قابل انتقال نبودند، با انتصاب به مشاغل عالي در دستگاه اداري، ارتش، يا نيروي دريايي به دست آورد؛ ولي معمولاً اين انتصابات نصيب كساني ميشد كه قبلاً عنوان نجيبزادگي دريافت داشته بودند.
۳. حدود ۵۴۰ برنت و همسرانشان بودند كه اجازه داشتند كلمات «سر» و «ليدي» را به اسم اول خود بيفزايند و اين عناوين را به وراث خود منتقل كنند.
۴. حدود ۳۵۰ شهسوار و همسرانشان بودند كه حق استفاده از همان عناوين را داشتند، ولي نميتوانستند آنها را منتقل كنند.
۵. حدود شش هزار نفر محترمين يا كثيرالعدهترين طبقة مالكان بودند. برنتها، شهسواران، محترمين، و همسرانشان نجيبزادگان طبقة پايين را تشكيل ميدادند و معمولاً، با نجيبزادگان طبقة بالا، جزو «اشراف» به حساب ميآمدند.
۶. حدود بيست هزار آقا (جنتلمن) و بانو (ليدي) بودند كه بدون كارهاي يدي با درآمد

خود زندگي ميكردند، از خود علامت خانوادگي داشتند، و چنين تصور ميشد كه در خانوادههاي قديمي و مقبول عامه به دنيا آمدهاند.

۷) در پايين همة اينها بقية جمعيت قرار داشتند: روحانيان طبقة پايين، كارمندان دولت، كسبه، كشاورزان، دكانداران، افزارمندان، كارگران، سربازان، و دريانوردان؛ همچنين حدود ۱٬۴۰۰٬۰۰۰ فقير، كه كمك دولتي دريافت ميداشتند، و حدود ۲۲۲٬۰۰۰ «ولگرد، كولي، اوباش، دزد، حقهباز، جاعل پول تقلبي در داخل يا خارج زندانها، و فاحشة عادي.»

اشراف به كمك ثروت خود (در سال ۱۸۰۱ بيست و نه درصد از درآمد ملي نصيب ۲۸۷ نفر اعيان ميشد)، به كمك مقامهاي برجستة خويش در مشاغل كشوري و لشكري، به كمك اعتبار و حيثيت مقام ديرينه، و با تسلط خود بر انتخابات و قانونگذاري پارلمنت حكومت را زير سلطة خود داشتند و فقط گاهگاه با مقاوتهايي روبهرو ميشدند. از نظر انتخابات، انگلستان به چهل كاونتي (ولايتها) و دويست و سه بارو (شهرستان) تقسيم شده بود. زنان، فقرا، مجرمين محكوم، كاتوليكهاي رومي، كويكرها، يهوديان، لاادريها، و ساير كساني كه نميتوانستند نسبت به حقانيت و اصول كليساي انگلستان سوگند وفاداري ياد كنند از حق رأي محروم بودند. در كاونتيها (ولايتها) تنها مالكان پروتستاني كه سالي ۴۰ شيلينگ ماليات ميدادند حق داشتند براي انتخابات پارلمنت رأي بدهند؛ عدة اينها جمعاً به ۱۶۰٬۰۰۰ نفر بالغ ميشد. چون رأي دادن علني بود، تعداد بسيار كمي از راي دهندگان جرئت ميكردند به افرادي جز آنهايي كه از طرف عمده مالكان حوزه نامزد شده بودند رأي دهند. به اين ترتيب، رأي دهندگان نسبتاً كمي زحمت رأي دادن به خود ميدادند، و تكليف بسياري از انتخابات طبق توافقهايي كه ميان رهبران به عمل ميآمدند، و بدون هيچ گونه رأي گيري، تعيين ميشد. عمده مالكان اين موضوع را امري كاملاً منصفانه ميدانستند كه چون نحوة اداره حكومت و سرنوشت ملت در وضع آنها بسيار مؤثر است، نمايندگي آنها در پارلمنت بايد متناسب با اموالشان باشد؛ و بيشتر خردهمالكان با اين نظر موافق بودند.

باروها (شهرستانها) تنوع گيجكنندهاي از شيوهاي انتخاباتي نشان ميدادند. در شهر وستمينستر (كه اينك مركز لندن است) حدود نه هزار رأي دهنده بودند؛ در شهر لندن، به صورتي كه به آن روز وجود داشت،

شش هزار رأي دهنده؛ و در بريستول پنج هزار رأي دهنده؛ تنها بيست و دو بارو بودند كه بيش از يك هزار رأي دهنده داشتند. در دوازده بارو همة افراد ذكور بالغ مي‌توانستند رأي دهند.

در بيشتر باروهاي ديگر تنها صاحبان اموال مي‌توانستند چنين كنند؛ در چند بارو نامزدهاي انتخاباتي توسط مقامات شهرداري (انجمن شهر) انتخاب مي‌شدند. توصيفي كه از اين «مقامات شهرداري» شده چنين است: «يك اوليگارشي شهري، مركب از وكلاي دادگستري، بازرگانان، دلالان، و آبجوسازان مستقر در يك انجمن، كه خودش خود را انتخاب مي‌كرد و، به

اجازه نامة سلطنتي، تسلط انحصاري بر اموال شهر داشت.» بعضي از اين انجمنهاي شهر رأي خود را به نامزدهايي مي‌دادند كه حاميان آنها بالاترين بها را مي‌پرداختند. در ۱۷۶۱ يك بارو به نام سادبري آشكارا رأي خود را براي فروش اعلان كرد؛ و در انتخابات بعدي، انجمن شهر آكسفرد رسماً حاضر شد نمايندگان پارلمنت خود را به اين شرط دوباره انتخاب كند كه آنها قروض انجمن را بپردازند. در بعضي از باروها، حق انتخاب يك نامزد انتخاباتي، به موجب رسم و عادت، به افراد يا خانواده‌هاي خاصي متعلق بود كه لزومي نداشت در آنجا زندگي كنند. به اين ترتيب، لرد كملفرد لاف مي‌زد كه اگر مي‌خواست، مي‌توانست پيشخدمت سياهپوست خود را به پارلمنت بفرستد. اين باروهاي «اختصاصي» گاهي مانند جنس خريد و فروش مي‌شدند؛ لرد اگر مونت ميدهرست را به مبلغ ۴۰٬۰۰۰ ليره خريد. در بعضي از «باروهاي فاسد» (باروهايي كه تعداد نمايندگانشان با تعداد رأي دهندگان آن تناسب نداشت) يك مشت رأي دهنده مي‌توانستند يك يا چند نماينده به پارلمنت بفرستند، و حال آنكه شهر لندن تنها چهار نماينده مي‌فرستاد. حتي موقعي كه حق رأي تقريباً همگاني شد، سرنوشت انتخابات معمولاً از طريق ارتشاء، خشونت، يا مست نگاه داشتن يك رأي دهندة متمرد-به طوري كه نتواند رأي دهد- تعيين مي‌شد. يكصدو يازده «حامي» به وسايل گوناگون در ۲۰۵ بارو بر انتخابات تسلط داشتند. در باروها ۸۵۰۰۰ رأي دهنده، در كاونتيها ۱۶۰٬۰۰۰ رأي دهنده، بر روي هم ۲۴۵٬۰۰۰ رأي دهنده وجود داشتند.

از اين انتخابات جور واجور، ۵۵۸ عضو مجلس عوام در ۱۷۶۱ تعيين شدند. اسكاتلند ۴۵ نماينده، كاونتيهاي انگلستان و ويلز ۹۴ نماينده، باروها ۴۱۵ نماينده، و دو دانشگاه هركدام دو نماينده فرستادند. مجلس اعيان در آن وقت ۲۲۴ عضو اعم از روحاني يا غيرروحاني داشت. اختيارات پارلمنت شامل اين موارد بود: حق تصويب لوايحي كه براي قانونگذاري ارائه مي‌شدند؛ وضع ماليات، و به اين وسيله «اختيار خزانه»؛ بررسي اعتبارنامة كساني كه مدعي حق ورود به پارلمنت بودند؛ تعيين مجازات (اگر پارلمنت اراده مي‌كرد، همراه با زندان) براي هرگونه لطمه به اعضاي آن و هرگونه عدم اطاعت از قوانين آن؛ و برخورداري از آزادي كامل بيان، از جمله مصونيت از مجازات به خاطر اظهاراتي كه در پارلمنت به عمل مي‌آمد.

تقسيم اعضاي پارلمنت به توريها و ويگها تا سال ۱۷۶۱ مفهوم خود را تقريباً به طور كامل از دست داده بود؛ تقسيم واقعي ميان پشتيبانان و مخالفان حكومت يا دولت حاضر يا پادشاه بود. روي هم رفته توريها صاحبان منافع ارضي بودند؛ ويگها گاه‌گاه تمايلي به توجه به اميال طبقة بازرگانان نشان مي‌دادند؛ از اينها كه بگذريم، هم توريها و هم ويگها به نحوي يكسان محافظه‌كار بودند. هيچ يك از اين دو حزب به سود توده‌هاي مردم قانونگذاري نمي‌كرد.

هيچ لايحه‌اي نمي‌توانست به صورت قانون درآيد مگر اينكه از تصويب هردو مجلس بگذرد و به امضاي

مصونيتهايي، داشت كه رسوم و قوانين انگلستان به او داده بود. او داراي اختيارات نظامي، يعني فرماندة عالي ارتش و نيروي دريايي، بود؛ مي‌توانست اعلان جنگ دهد، ولي براي عملي كردن جنگ به تخصيص اعتبار از طرف پارلمنت نياز داشت. او مي‌توانست پيمان منعقد كند و قرارداد صلح ببندد؛ پاره‌اي حقوق قانونگذاري نيز داشت و مي‌توانست از توشيح لايحه‌اي كه به تصويب پارلمنت رسيده باشد خودداري ورزد، ولي پارلمنت به علت اينكه اختيار خزانه را در دست داشت، مي‌توانست پادشاه را به راه

بياورد، و به اين علت بود كه بعد از سال ۱۷۱۴ پادشاه هيچ گاه از اين حق استفاده نمي‌كرد. پادشاه مي‌توانست با صدور اعلاميه يا فرمان شوراي سلطنتي به قوانين موجود بيفزايد، ولي نمي‌توانست قوانين عرف را تغيير دهد يا عمل تازه‌اي را كه خلاف قانون باشد متداول سازد. در مورد مستعمرات هرطور كه مايل بود مي‌توانست قانونگذاري كند. او داراي اختيارات اجرايي بود. تنها او بود كه مي‌توانست پارلمنت را احضار، براي مدت نامعين تعطيل، يا منحل كند. وزيران را، كه مشي كلي و امور دولتي را هدايت مي‌كردند، برمي‌گزيد. قسمتي از جنجالي كه در نخستين دهه‌هاي سلطنت شصتسالة جورج سوم به راه افتاد (۱۷۶۰-۱۷۸۲) مربوط به ميزان اختيارات ويژه پادشاه در زمينة انتخاب وزيران و تعيين مشي كلي بود.

حق قانونگذاري پادشاه شديداً محدود بود، و لوايحي كه وزيرانش به پارلمنت عرضه مي‌داشتند تنها با متقاعد كردن هردو مجلس به قبول آن مي‌توانستند به صورت قانون درآيند. اين كار با زدوبندهاي سياسي، با وعده يا خودداري از واگذاري مشاغل يا مقرريها، يا با ارتشا صورت مي‌گرفت. (در ۱۷۷۰ بيش از ۱۹۰ عضو مجلس عوام در دستگاه دولتي مشاغل انتصابي داشتند.) پرداخت وجوه و اعتباراتي كه براي اين كارها لازم بودند اكثراً از اعتبارمخصوص خاندان سلطنتي صورت مي‌گرفت؛ اين «اعتبار» كه از طرف پارلمنت تعيين مي‌شد، مخارج خود پادشاه و خانواده‌اش (اعتبار ويژه)، حساب بيوتات و خدمة او، حقوقهايي را كه او مي‌پرداخت، و مقرريهايي را كه اعطا مي‌كرد در نظر مي‌گرفت. پارلمنت سالي ۸۰۰٬۰۰۰ ليره به عنوان «اعتبار مخصوص خاندان سلطنتي» براي جورج سوم تعيين كرد. پادشاه اغلب بيش از اين مبلغ خرج مي‌كرد؛ در ۱۷۶۹ پارلمنت ۵۱۳٬۵۱۱ ليره، و در ۱۷۷۷ مبلغ ۶۱۸٬۳۴۰ ليره براي تأدية قروض پادشاه، علاوه بر مقرريش، پرداخت. قسمتي از پول پادشاه صرف خريدن آرا در انتخابات پارلمنت، و قسمتي ديگر صرف خريد آرا در خود پارلمنت مي‌شد. وجوهي كه پارلمنت براي فعاليتهاي پنهاني تصويب مي‌كرد، در بسياري از موارد به شكل رشوه به خود پارلمنت بازگردانده مي‌شد. وقتي وجوهي را كه به وسيلة «نواب» (كه با ثروت جمع‌آوري شدة خود از هندوستان به انگلستان باز مي‌گشتند) در انتخابات يا قانونگذاري خرج مي‌شدند يا به وسيلة بازرگانان كه به دنبال مقاطعه‌هاي دولتي يا درصدد فرار از دخالت دولت بودند پرداخت مي‌شدند به اين بده بستان پادشاه

دست مي‌آيد كه نظير آن را بسختي امكان داشت در غرب رودخانة اودر يافت، تصويري كه به نحوي نامطبوع دربارة طبيعت بشر آموزنده بود.

بايد به پاره‌اي جزئيات كم اهميت نظام مستقر در انگلستان توجه كرد. ماليات از همة مالكان، اعم از بزرگ يا كوچك، وصول مي‌شد، شايد اين عامل در احترامي كه مردم عادي نسبت به نجيبزادگان قايل بودند دخالت داشت. پارلمنت اجازة يك ارتش دايمي را نمي‌داد، بلكه تنها يك نيروي احتياط را مجاز مي‌داشت. براي امكانات مالي برتر انگلستان، در هنگامي كه فرانسه يك ارتش دايمي مركب از ۱۸۰٬۰۰۰ نفر، پروس ۱۹۰٬۰۰۰ نفر، و روسيه ۲۲۴٬۰۰۰ نفر داشت، نگاهداري يك نيروي احتياط امر مهمي نبود. در زمان جنگ، نيروهاي مسلح، با دقت و شدت، از طريق به خدمت خواندن يا خدمت اجباري افراد فراهم مي‌شدند. تخطيهايي كه بر اثر اين رسم در آزاديهاي فردي وارد مي‌شد، و قساوتهاي غيرانساني زندگي در ارتش و نيروي دريايي، سايه‌هاي تيره‌اي در صحنة انگلستان بودند.

بلكستون احساس مي‌كرد (حد ۱۷۶۵) كه ساختمان سياسي انگلستان بهترين ساختماني بود كه طبيعت و سطح آموزش افراد در آن موقع مجاز مي‌داشت. او اين عقيدة قديمي را نقل مي‌كرد كه بهترين نوع حكومت آن است كه تركيبي از سلطنت با حكومت اشرافي و دموكراسي به وجود مي‌آورد، و همة اينها را «به نحوي خوب و سعادتبار» در قانون اساسي انگلستان جمع مي‌ديد.

زيرا، همان طور كه قدرت اجرايي قوانين در نزد ما به يك شخص واحد سپرده شده است، آنها (كه اين قدرت را تفويض كرده‌اند) همة مزاياي قدرت و سرعتي را كه در مطلقه‌ترين نظام سلطنتي يافت مي‌شود دارا هستند. و چون عمل قانونگذاري كشور به سه قوة متمايز و كاملاً جدا و مستقل از يكديگر سپرده شده است يعني، نخست پادشاه؛ دوم (مجلس) اعيان روحاني و غيرروحاني – كه يك مجمع اشراف مركب از

افرادي است كه به خاطر تدين، بستگي خانوادگي، درايت، شهامت، يا اموالشان انتخاب شده‌اند؛ و سوم مجلس عوام كه آزادانه توسط مردم از ميان خود آنان انتخاب مي‌شود كه به آن صورتي از دموكراسي مي‌دهد؛ و از آنجا كه اين هيئت مجتمع، كه انگيزه‌هاي گوناگون آن را به حركت مي‌آورند و به منافع گوناگون توجه دارد، اختيار عالي همه چيز را دارد، هيچ يك از سه شاخة نامبرده نخواهد توانست به اقدام ناراحت كننده‌اي دست بزند، زيرا دو شاخة ديگر در برابر آن مقاومت مي‌كنند؛ و هر شاخه داراي قدرت نفي‌كننده‌اي است كه براي خنثا كردن هر بدعتي كه صلاح نداند يا خطرناك تشخيص دهد كافي است، به اين ترتيب، حاكميت قانون اساسي انگلستان در اين امر نهفته است، و اين كار تا آنجا كه امكان دارد، براي اجتماع به نحوي سودمند صورت گرفته است

ما ممكن است به محافظه‌كاري ميهن پرستانة يك قانوندان برجسته كه مطلب را از مقام رفيع و آسودة خود مورد توجه قرار مي‌دهد تبسم كنيم؛ ولي به احتمال زياد، اين نوع قضاوت مورد تأييد نود درصد مردم در زمان سلطنت جورج

II – شخصيتهاي اول نمايشنامه

شخصيتهايي كه در اين نمايشنامه شركت داشتند در ميان مشهورترين شخصيتها در تاريخ انگلستان بودند. در رأس آنها جورج سوم قرار داشت كه در سالهاي بلاخيز (۱۷۶۰-۱۸۲۰) تخت سلطنتش را حفظ كرد - سالهايي كه شاهد انقلابهاي امريكا و فرانسه و جنگهاي ناپلئون بودند. او نخستين پادشاه از خاندان هانور بود كه در انگلستان به دنيا آمده بود، خود را فردي انگليسي مي‌دانست، و به امور انگلستان علاقة بسيار نشان مي‌داد. او نوة جورج دوم، و فرزند فردريك لويس بود كه شخصي بي‌اعتنا به قوانين به‌شمار مي‌رفت و در سال ۱۷۵۱ در گذشته بود. در آن وقت جورج سوم آينده دوازده سال داشت. مادرش پرنسس آوگوستا، از اميرنشين ساكس‌گوتا، كه از برخورد با جوانان اصل و نسبدار ولي شرور و فاقد تحصيلات خوب به هراس افتاده بود، جورج را در نوعي قرنطينه در برابر اين گونه معاشران نگاه مي‌داشت و او را، كه يكي از نه بچه‌اش بود، در انزوايي عاري از آلودگي و دور از بازي، خوشيها، سروصدا، و افكار همگنان و عصر خود بار آورد. او كم جرئت، بيحال، متدين، با تحصيلات ناقص، و غمزده بزرگ شد. به مادر سختگير و عيبجوي خود گفت: «اگر من روزي صاحب پسري شوم، او را آن قدر كه شما مرا غمزده كرده‌ايد غمگين نخواهم ساخت.» مادرش احساس حقارتي را كه نسبت به پدر بزرگ وي به خاطر تحمل سيادت پارلمنت داشت به او منتقل كرد و كراراً به او مي‌گفت: «جورج، تو يك پادشاه باش! » - يعني رهبري فعالانة حكومت را دوباره به چنگ بياور. يك روايت، كه اصالت آن اغلب مورد سئوال است، حاكي است كه اين جوان، تحت تأثير مثال يك پادشاه ميهن پرست اثر (۱۷۴۹) با لينگبروك قرارگرفت. در اين اثر به حكمرانان اندرز داده شده بود كه « هم حكومت كنند و هم سلطنت» و (درحالي كه «مي‌گذارند پارلمنت اختياراتي را كه دارد حفظ كند») ابتكار اقداماتي را براي بهبود وضع زندگي مردم انگلستان به دست گيرند. يكي از معلمان جورج، لرد والدگريو، وي را چنين توصيف كرد: «بسيار با صداقت، ولي خواستار رفتار صريح و بيپرده‌اي است كه صداقت را دوستداشتني مي‌كند. ... او خواستار قاطعيت نيست، زيرا كه اين كيفيت با خودرأيي زياد توأم است. ... در خلق و خوي او نوعي غمزدگي وجود دارد كه ... منبع نگراني دايمي خواهد بود.» اين خواص تا پايان دوران سلامت عقلش با وي باقي ماندند.

پس از مرگ پدر جورج، بيوة او با جان استوارت، ارل آو بيوت، مسئول جبه‌خانة خاندان سلطنتي دوستي نزديكي برقرار كرد. بيوت در سال ۱۷۵۱ سي و هشت سال داشت و مدت پانزده سال بود كه با مري ورتلي مانتگيو، دخترليدي مري مانتگيو معروف كه همنام با مادرش بود، ازدواج كرده بود. جورج در سالهاي آخر قبل از اينكه پادشاه شود، بيوت را به عنوان مربي و محرم خود پذيرفت. دانش و درستكاري اين اسكاتلندي را تحسين مي‌كرد، با احساس



تامس گينزبره: جورج سوم. كاخ وينزر



سر جاشوا رنلدز: ادمند برك، ١٧٧٤. گالري ملي ايرلند، دوبلن

حقشناسي اندرز او را مي‌پذيرفت، و از طرف او تشويق مي‌شد كه خود را براي رهبري قدرتمندانة حكومت آماده كند. وقتي كه اين شاهزادة جوان به فكر افتاد به ليدي سرالنكس، كه زيبارويي پانزدهساله بود، پيشنهاد ازدواج كند، با حالتي غمگين ولي پرمحبت تسليم اين هشدار بيوت شد كه او بايد با ازدواج با يك شاهزاده خانم خارجي به ايجاد يك اتحاد سياسي مفيد كمك كند. جورج نوشت: «من آيندة خود را در دست شما قرار مي‌دهم، و افكارم را حتي از معشوق عزيز و مورد علاقة خود پنهان خواهم داشت؛ در سكوت غم خواهم خورد، و ديگر هيچگاه با اين داستان غم‌انگيز شما را ناراحت نخواهم كرد، زيرا اگر لازم باشد كه يا دوست خود را از دست دهم يا عشق خود را، من از عشق خود دست خواهم كشيد، چون من بر دوستي شما بيش‌از همة خوشيهاي دنيوي ارج مي‌نهم.» وقتي جورج بر تخت سلطنت نشست، بيوت را با خود داشت.

سلطنت او يكي از مصيبتبارترين سلطنتها در تاريخ انگستان بود، و خود او هم در اين جريان تقصير داشت. با اين وصف، او مؤكداً يك مسيحي، و معمولاً شخصي شريف بود. الاهيات كليساي انگليكان را پذيرفت، مراسم آن را بدون تقدس متظاهرانه به جاي مي‌آورد، و يك واعظ دربار را كه در وعظ خود از او تمجيد كرد مورد ملامت قرار داد. در زمينة ارتشا از دشمنان سياسي خود تقليد مي‌كرد و به آنها رو دست مي‌زد، ولي در زندگي خصوصي خود مجسمة فضيلت بود. در نسلي كه به خاطر بي‌بند و باري جنسي شهرت داشت، او نمونه‌اي از وفاداري شوهرانه به انگلستان ارائه كرد كه، بدون ظاهرسازي، با زناكاريهاي اسلاف و بي‌بند و باريهاي برادران و پسران وي تفاوتي بسيار داشت. او در همه چيز، بجز مذهب و سياست، نمونه و مجسمة مهرباني بود. با آنكه در هديه‌دادن بسيار دست و دل باز بود، خودش عادات و سليقه و ذوق ساده‌اي داشت. قماربازي را در دربار منع كرد، با عزمي جزم در امور حكومتي سخت مي‌كوشيد، به جزئيات بسيار كوچك رسيدگي مي‌كرد، و روزي ده-دوازده بار پيامهاي حاوي دستور براي دستياران و وزيرانش مي‌فرستاد. او شخصي بيش‌از حد متعصب و دلمرده نبود و از تئاتر، موسيقي، و رقص خوشش مي‌آمد. ازلحاظ شهامت هم كسري نداشت و مدت نيم قرن با سرسختي با دشمنان سياسي خود مبارزه كرد. در سال ۱۷۸۰ با توده‌اي مردم خشن با شهامت روبه‌رو شد، و در دو سوءقصدي كه عليه جانش به عمل آمدند آرامش و خونسردي خود را حفظ كرد، با صراحت به نقايص تحصيلات خود واقف بود و تا آخر عمر از ادبيات، علوم، و فلسفه نسبتاً بينصيب ماند. اگر از نظر فكري قدري ضعيف بود، ممكن است به علت انحرافي در كيفيات موروثي، يا اهمالي از ناحية معلمانش، و همچنين هزار فشاري بوده باشد كه بر يك پادشاه وارد مي‌آيند.

يكي از عيوب جورج حسادت سوءظن آميزش نسبت به قابليت و استقلال فكري اشخاص بود. او هيچگاه

سياسي، نافذ بودن قضاوت، و قدرت و فصاحت بيانش ببخشد. در جاي ديگر ما شاهد فعاليتهاي اين مرد فوق‌العاده (پيت) از زمان ورودش به پارلمنت (۱۷۳۵) تا پيروزيش در «جنگ هفتساله» بوده‌ايم. پيت مي‌توانست متفرعن و كله‌شق – خيلي بيشتر از جورج سوم – باشد. پيت خود را حافظ شايستة امپراطوريي احساس مي‌كرد كه تحت رهبري وي ايجاد شده بود، و وقتي پادشاه اسمي (جورج) با پادشاه عملي (پيت) روبه‌رو شد، جنگي تن‌به‌تن براي دست‌يافتن به تخت سلطنت آغازشد. پيت شخصاً درستكار بود و به ارتشايي كه در اطرافش رواج بسيار داشت آلوده نشده بود؛ ولي او به سياست تنها از ديدگاه قدرت ملي مي‌نگريست و اجازه نمي‌داد كه هيچگونه عواطف انساني او را از عزم خود داير بر تحقق سيادت انگلستان منحرف سازد. او را «عوامي بزرگ» مي‌خواندند، زيرا وي بزرگترين مرد در مجلس عوام بود، نه اينكه در فكر بهبود وضع مردم عادي باشد. ولي پيت براي دفاع از مردم امريكا و هند عليه ظلم انگليسيها قد علم كرد. او هم مانند پادشاه از انتقاد بدش مي‌آمد «و استعداد آن را نداشت كه فراموش كند يا ببخشد.» او حاضر نبود به پادشاه خدمت كند مگر اينكه او را زير فرمان داشته باشد. در سال ۱۷۶۱ وقتي جورج سوم اصرار داشت از عهدنامة انگلستان با فردريك تخلف كند و قرارداد صلح جداگانه‌اي با فرانسه ببندد، او از مقام خود استعفا داد. اگر سرانجام او شكست خورد، اين شكست به‌دست دشمني جز بيماري نقرس نبود.

نفوذ ادمند برك بر افكار مردم انگلستان با نفوذ پيت بر امور سياسي انگلستان برابري مي‌كرد. پيت در ۱۷۷۸ از صحنة نمايش ناپديدشد؛ برك در ۱۷۶۱ روي صحنه آمد و به طور منقطع توجه مردم انگلستان را تا ۱۷۹۴ به خود جلب كرد. اين واقعيت كه وي متولد دوبلن (۱۷۲۹) و فرزند يك وكيل دادگستري بود ممكن بود در تلاش وي براي رسيدن به مقام و قدرت سياسي ايجاد اشكال كند. او انگليسي نبود، بلكه به عنوان يك نفر انگليسي پذيرفته شده بود؛ او از طبقة اشراف نبود، بلكه اشرافيت فكري داشت. اين نكته كه مادر و خواهرش كاتوليك بودند مي‌بايستي بر احساس همدردي وي (كه در تمام طول عمرش ادامه داشت) نسبت به كاتوليكهاي ايرلند و انگلستان، و تأكيد مصرانة وي دربارة اينكه مذهب موضع مستحكم اخلاقيات و كشور است. اثر گذارده باشد. او در مدرسه‌اي متعلق به فرقة كويكرز در بليتور، و در كالج ترينيتي در دوبلن تحصيل كرد و به قدر كافي لاتيني ياد گرفت تا از خطابه‌هاي سيسرون تحسين كند و آنها را شالودة سبك سخنراني خود قرار دهد.

در ۱۷۵۰ وي به انگلستان رفت تا در ميدل تمپل به تحصيل حقوق پردازد. او بعدها علم حقوق را به‌عنوان «علمي كه رويهمرفته بيش‌از همة انواع ديگر دانش در تسريع و نيرو بخشيدن به ادراك كمك مي‌كند» مورد تمجيد قرار داد؛ ولي عقيده داشت كه «جز در مورد افرادي كه بسيار با سعادت به‌دنيا آمده‌اند، باز كردن و روشن كردن همة افكار به يك نسبت كاملاً

مناسب نيست.» حدود ۱۷۷۵ پدرش مقرري او را به اين علت قطع كرد كه ادمند به علت توجهي كه به مسائل ديگر داشت، از تحصيل حقوق غافل مي‌ماند. ظاهراً ادمند ذوقي براي ادبيات پيدا كرده و به تئاترها و باشگاههاي مناظرة لندن رفت و آمد مي‌كرد، افسانه‌اي برايش پرداختند كه وي عاشق پگ وافينگتن هنرپيشة مشهور شده است. در ۱۷۵۷ به يكي از دوستانش نوشت: «من همة قواعد را نقض كرده و همة آداب معاشرت راناديده گرفته‌ام»؛ وي نحوة زندگي خود را «جور واجور، با طرحها و نقشه‌هاي مختلف، گاهي در لندن، گاهي در نقاط دور دست كشور، گاهي در فرانسه، و بزودي اگر خدا بخواهد، در امريكا» توصيف كرد. از اينها كه بگذريم، اطلاع ديگري از آن سالهاي تجربه‌اندوزي برك در دست نيست، جز اينكه در ۱۷۵۶، تسلسلي نامعين، دو كتاب بسيار قابل توجه منتشر كرد و پيمان ازدواج بست.

يكي از اين كتابها اثبات حقانيت جامعة طبيعي، يا منظره‌اي از بدبختيها و بديهايي كه از هر نوع جامعة تصنعي عارض بشر مي‌شود. نامه‌اي به لرد ... به قلم يك نويسندة شريف متوفا نام داشت. اين مقاله، كه حدود چهل وپنج صفحه داشت و بظاهر به منزلة محكوم كردن شديد همة انواع حكومتها بود، بمراتب هرج و مرج طلبانه‌تر از گفتار راجع به منشأ عدم مساوات بين افراد بشر اثر روسو بود، كه تنها يك سال پيش‌از آن منتشر شده بود. برك «جامعة طبيعي» را به‌عنوان «جامعه‌اي كه براساس اميال و غرايز طبيعي، و نه به صورت هيچ‌گونه رسم يا سنت مشخصي، بنا شده است» توصيف كرد. او مي‌گفت كه «تكوين قوانين» در حكم يك انحطاط است. تاريخ عبارت است از شرح قصابي، خيانت، و جنگ؛ و «جامعة سياسي بحق متهم به ايجاد قسمت عمدة اين تباهي است.» همة حكومتها از اصول ماكياولي پيروي مي‌كنند، كلية خويشتنداريهاي اخلاقي را ناديده مي‌گيرند، و نمونة فاسدكننده‌اي از حرص، فريب، سرقت، و همنوع‌كشي ارائه مي‌دهند. دموكراسي در آتن و روم درماني براي زشتيها و بديهاي حكومت با خود نياورد، زيرا طولي نكشيد كه اين دموكراسي، بر اثر توانايي عوامفريبان در جلب تحسين اكثريتهاي فريب خورنده، به‌صورت يك نظام استبدادي درآمد. قانون، بيعدالتي قانونيي است كه از ثروتمندان بيكاره عليه فقراي استثمار شده حمايت مي‌كند و بدي تازه‌اي مي‌افزايد كه آن هم حقوقدانان هستند. «جامعة سياسي اكثريت را به‌صورت ملك اقليت درآورده است.» به وضع معدنچيان انگلستان نگاه كنيد و توجه كنيد كه آيا چنين فلاكتي مي‌توانست در يك جامعة طبيعي، يعني قبل از وضع قوانين، وجود داشته باشد؟ آيا ما با اين وصف بايد كشور را، مانند مذهبي كه از آن (كشور) حمايت مي‌كند، به‌عنوان اينكه بر اثر طبيعت انسان ضرورت يافته است، بپذيريم؟ نه، به‌هيچ‌وجه.

اگر ما بر آن باشيم كه عقل و آزادي خود را تسليم تجاوز مقامات كشوري بكنيم، جزاينكه هرچه آرامتر خود را با انديشه‌هاي عاميانه‌اي كه با اين وضع مرتبطند منطبق سازيم و معتقدات مذهبي مردم عامي را به

همان صورت امور سياسي آنها بپذيريم، كاري نداريم كه انجام دهيم. ولي اگر اين الزام را تخيلي بدانيم نه واقعي، از رؤياهاي آنها

دربارة جامعه وهمچنين توهماتشان در مورد مذهب دست خواهيم كشيد و حقانيت خود را براي راه يافتن به آزادي كامل به اثبات خواهيم رسانيد.

اين اظهارات طنين جسورانه و صداقت خشمگينانة يك افراطي جواني را دارد كه از نظر روحي متدين است، ولي الاهيات متداول را مردود مي‌داند و به فقر و خفتي كه در انگلستان شاهد بوده است حساسيت دارد؛ و نيز معرف استعدادي است كه از وجود خود آگاه است، ولي هنوز در مسير جريانات وقايع جهان موقع و مكاني نيافته است. هر جوان هشياري در طول مسير خود، براي رسيدن به مقام، دارايي، و آن محافظه‌كاري توأم با وحشتي كه ما در اثر برك به نام انديشه‌هايي دربارة انقلاب فرانسه خواهيم ديد، از اين مرحله مي‌گذرد. ما مي‌بينيم نويسندة اثبات حقانيت با اختفاي خود در گمنامي رد پايي از خود باقي نگذاشت و حتي خود را متوفا معرفي كرد. تقريباً همة خوانندگان، از جمله ويليام واربرتن و ارل آو چسترفيلد، اين جزوه را به‌عنوان حمله‌اي واقعي به بديهاي موجود و جاري تلقي كردند، وخيليها آن را به وايكاونت بالينگبروك نسبت مي‌دادند و مي‌گفتند كه اين شخص، كه در ۱۷۵۱ در گذشته است، «يك نويسندة شريف متوفا» است. نه سال پس‌از انتشار اين مقاله، برك براي عضويت پارلمنت در مبارزات انتخاباتي شركت كرد. او كه مي‌ترسيد جوش و خروش جوانيش عليه وي به حساب آورده شود، آن را در ۱۷۶۵ با مقدمه‌اي مجدداً به چاپ رسانيد كه قسمتي از آن مي‌گفت: «مقصود از مطلب مختصري كه ذيلاً خواهد آمد نشان دادن آن است كه همان ماشينهايي] ادبي[را كه براي انهدام مذهب به كار رفتند، مي‌توان با موفقيت مشابهي براي براندازي حكومت به كار برد.» بيشتر زندگينامه نويسان برك اين توضيح را به‌عنوان اينكه صادقانه است پذيرفته‌اند. ما نمي‌توانيم با آنها همعقيده شويم، ولي مي‌توانيم تلاش يك نامزد سياسي را براي حفظ خود عليه تعصب عمومي درك كنيم. كدام يك از ما اگر گذشته‌مان آشكار مي‌شد، آينده‌اي مي‌داشتيم؟

اثر ديگر برك، كه در سال ۱۷۵۶ انتشار يافت، به اندازة اثبات حقانيت از فصاحت برخوردار بود، ولي با زيركي بيشتري نوشته شده بود. اين اثر يك تحقيق فلسفي در بارة مبدأ والايي و زيبايي نام داشت. در چاپ دوم اين اثر، برك گفتاري در بارة ذوق و سليقه را به آن افزود. ما بايد از شهامت اين جوان بيست و هفت ساله كه اين موضوعهاي مشكل وثقيل را ده سال تمام پيش‌از لائوكون نوشتة لسينگ دنبال مي‌كرد تحسين كنيم. او ممكن است سر نخي از مطلع كلام كتاب دوم در بارة طبيعت اشيا نوشتة لوكرتيوس به‌دست آورده باشد: «هنگامي كه بادها آبها را در دريايي عظيم بر مي‌آشوبند، از ساحل مشاهدة زحمت فراوان شخصي ديگر مطبوع است؛ البته مشاهدة مشقت يك انسان سروربخش نيست، فقط ديدن اينكه انسان خود از چه رنجهايي در امان مانده، شيرين است.» به اين ترتيب، برك نوشت: «احساساتي كه به صيانت نفس تعلق دارند در حول محور درد و گرسنگي دور

احساسات مستقيماً بر ما اثر مي‌گذارند، بآساني دردناك مي‌شوند؛ و وقتي ما از درد و گرسنگي اطلاع داريم، بدون اينكه عملاً در چنان وضعي باشيم، سروربخش مي‌شوند. ... من آنچه اين احساس سرور را به‌وجود مي‌آورد والا مي‌نامم. «در درجة دوم،» كلية آثاري كه متضمن تلاش، هزينه، و شكوه و جلال باشند والا هستند، و همة بناهايي كه داراي ارزش و شكوه بسيار باشند نيز والايند، زيرا، به‌هنگام تعمق دربارة آنها، ذهن انسان انديشه‌هاي مربوط به عظمت تلاشي را كه براي ايجاد اين گونه آثار به‌كار رفته است دربارة خود آثار صادق مي‌پندارد.» تيرگي، تاريكي، و اسرارآميز بودن به ايجاد احساس والايي كمك مي‌كنند؛ و به همين علت بود كه معماران قرون وسطي دقت مي‌كردند كه تنها نور كم و غير مستقيم به داخل كليسا راه يابد. آثار رمانتيك مانند قصر اوترانتو اثر هوريس والپول (۱۷۶۴) يا اسرار اودلفو اثر آن رد كليف (۱۷۹۴) از همين انديشه‌ها منتفع شدند.

برك مي‌گفت: «زيبايي نامي است كه من به كلية كيفياتي در اشيا اطلاق مي‌كنم كه در ما احساس محبت و عاطفه، يا احساسات ديگري كه به اينها بيش از همه شبيه باشند، را ايجاد مي‌كنند. او عمل پيروان مكتب

كلاسيك را در تقسيم همة اين كيفيات به هماهنگي، وحدت، تناسب، و توازن مردود مي‌دانست؛ همة ما قبول داريم كه قو حيوان زيبايي است، هر چند كه گردن بلند و دم كوتاهش كاملاً با بدنش نامتناسب است. معمولا آنچه زيباست كوچك است (وبنابراين عكس آنچه كه والاست، مي‌باشد). «من اينك چيز زيبايي را به خاطر ندارم كه صاف و نرم نباشد.» يك سطح پرچين وشكن يا ناهموار، يك زاوية تيز با برجستگي ناگهاني باعث ناراحتي ما خواهد شد و احساس لذت ما را از اشيايي كه از جهات ديگر زيبا هستند محدود خواهد كرد. «ظاهر زمخت و پرنيرو به زيبايي لطمة بسيار مي‌زند، و ظاهر ظريف و حتي شكننده براي آن تقريباً ضروري است.» رنگها به زيبايي مي‌افزايند، خصوصاً اگر اين رنگها متنوع و روشن باشند، ولي نه خيلي تند و زننده. عجيب آنكه برك اين سؤال را نكرد كه آيا يك زن به علت اينكه كوچك، نرم و صاف، ظريف، و رنگارنگ است زيباست، يا اينكه اين كيفيات از اين نظر زيبا هستند كه ما را به ياد زنان مي‌اندازند، و زن از اين نظر زيبا است كه مطلوب است.

به‌هرحال، جون نيوجنت مطلوب بود، و برك در سال پرحاصل ۱۷۵۶ با او ازدواج كرد. او دختر يك پزشك ايرلندي و كاتوليك بود، ولي كمي بعد به معتقدات مذهبي انگليكانها گرويد. طبع ملايم و مهربانش خلق و خوي تند و قابل تحريك شوهرش راتسكين مي‌داد.

اثر سبك (اگر نگوييم كه استدلالات) اثبات حقانيت وتحقيق درها را به روي برك باز كرد. ماركوئس راكينگهم، با وجود اخطار ديوك آو نيوكاسل دايربراينكه برك يك ايرلندي سركش، يكي از طرفداران جيمز دوم، طرفدار پنهاني پاپ، و يسوعي است، او را به‌عنوان منشي استخدام كرد. در اواخر ۱۷۶۵ برك از بارو وندوور به كمك اعمال نفوذ لرد ورني، كه

گفته مي‌شد «صاحب» آن بارو است ، به نمايندگي پارلمنت انتخاب شد. در مجلس عوام عضو تازه به عنوان خطيبي فصيح كه هنوز لحن سخنش مجاب كننده نبود شهرت يافت. صدايش خشن و لهجه‌اش ايرلندي بود و حركاتش ناجور، شوخيهايش گاهي عاري از لطافت، و حملاتش بيش‌از حد پر حرارت بودند. تنها با مطالعة گفته‌هاي وي بود كه انسان مي‌توانست درك كند برك همين طور كه صحبت مي‌كرد، به كمك تسلط خود بر زبان انگليسي، توصيفهاي روشن‌كنندة خود، دامنة دانش و امثله‌اش، و توانايي اينكه دورنماي فلسفي را وارد مباحث روز كند، آثار ادبي مي‌آفريد. شايد اين خواص و كيفيات در مجلس عوام عامل بازدارنده‌اي بودند. گولدسميث مي‌گويد بعضي از شنوندگان «خيلي علاقه‌مند بودند ببينند كه او مانند ماري در داخل موضوع بحث خود بپيچد،» ولي بسياري از افراد ديگر از شرح جزئيات بيش‌از حد او، انحراف از مباحث عملي و وارد شدن به مباحث نظري، خطابه خواني پر زيور، جملات ثقيل و متناوب، و گريزش به زيباگويي ادبي، احساس بيحوصلگي مي‌كردند. آنها در طلب ملاحظات عملي و ارتباط آني بودند. سبك بيانش را مورد تمجيد قرار مي‌دادند، ولي اندرزهايش را ناديده مي‌گرفتند. به اين ترتيب، وقتي بازول گفت برك مانند يك باز است، جانسن در جواب گفت: «بله آقا، ولي اوچيزي نمي‌گيرد.» تقريباً تا پايان عمر خود از سياستهايي طرفداري مي‌كرد كه مطابق ذوق و سليقة مردم، دولت، و پادشاه نبودند. او گفت: «من مي‌دانم راهي كه درپيش گرفته‌ام راه ترفيع و ارتقا نيست.»

برك ظاهراً طي سالهاي ترقي خود مطالعات زياد و عاقلانه‌اي كرد. يكي از معاصران، وي را داير ة المعارفي توصيف مي‌كرد كه از سرچشمة فيض او همة مستفيض مي‌شدند. فاكس از او تحسين بي‌اندازه‌اي كرد و گفت: «اگراو] فاكس[همة اطلاعات سياسي را كه از كتابها آموخته، همة آنچه را كه از علم به دست آورده، و همة آنچه را كه هرگونه دانش و جهان و امور آن به وي آموخته بود در يك كفة ترازو قرار مي‌داد وافزايش دانشي را كه از تعليم و مصاحبت دوست محترمش به‌دست آورده بود در كفة ديگر، نمي‌توانست تصميم بگيرد كه كدام يك از اين دو را ترجيح دهد.» جانسن، كه معمولاً از ديگران چندان تمجيد نمي‌كرد، با فاكس همعقيده بود و مي‌گفت: «امكان نداشت انسان پنج دقيقه در حالي كه باران مي‌باريد در زير يك سايبان با آن مرد بايستد و اطمينان پيدا نكند كه در كنار بزرگترين مردي كه تاكنون ديده، ايستاده است.»

برك در سال ۱۷۵۸ به جمع جانسن-رنلدز پيوست. او بندرت با اين بحث كنندة شكست ناپذير (جانسن) وارد بحث مي‌شد، و علت آن هم احتمالاً بيم وي از خلق و خوي خود جانسن بود؛ ولي وقتي وارد چنين بحثي مي‌شد، «خان بزرگ» شمشيرش را غلاف مي‌كرد. وقتي جانسن بيمار شد و يك نفر اسم برك را بر زبان راند، دكتر (جانسن) فرياد برآورد: «آن مرد همة نيروهاي مرا به‌كار مي‌گيرد؛ و اگر قرار بود من اينك برك را ببينم، اين كار مرا مي‌كشت.»

با اين وصف، اين دو نفر در مورد تقريباً همة مطالب اساسي سياست، اخلاقيات، و مذهب با يكديگر توافق داشتند. آنها حكومت اشرافي را در انگلستان مي‌پذيرفتند، با آنكه هر دو افرادي عادي (عامي) بودند، دموكراسي را به‌عنوان تجليل ازكيفيات متوسط و عاري از برتري مورد تحقير قرار مي‌دادند؛ آن دو مدافع مسيحيت سنتي كليساي رسمي (كه طبق قانون تعيين و به وسيلة دولت حمايت مي‌شد) به‌عنوان دژهاي جايگزين ناپذير اخلاقيات و نظم و ترتيب بودند. فقط شورش مستعمرات امريكايي باعث اختلاف نظر آنها شد. جانسن خود را توري مي‌خواند، و ويگها را به‌عنوان جنايتكاران و اشخاص احمق مورد حمله قرار مي‌داد؛ برك خود را ويگ مي‌خواند، و از اصول توريها دفاعي نيرومندتر و مستدلتر از هر فرد ديگر در تاريخ انگلستان مي‌كرد.

گاهي چنين به‌نظر مي‌رسيد كه برك از مشكوكترين عناصر نظام موجود دفاع مي‌كند. او مخالف تغييراتي در قواعد مربوط به انتخاب اعضاي پارلمنت يا گذراندن قوانين بود. عقيده داشت كه باروهاي «فاسد» يا «اختصاصي» قابل بخشش بودند، زيرا افراد خوبي مانند خودش به پارلمنت مي‌فرستادند. او عقيده داشت كه به جاي گسترش حق رأي، بايد «با كاهش تعداد رأي دهندگان، به اعتبار و استقلال رأي دهندگان خود بيفزاييم.» با اين وصف، او طرفدار هدفهاي آزاد منشانه بود. قبل از ادم سميث طرفدار آزادي تجارت بود، و قبل از ويلبرفورس به تجارت برده حمله مي‌كرد. برك اندرز مي‌داد كه محروميتهاي سياسي كاتوليكها برطرف شود، و از دادخواست ناسازگاران در زمينة برخورداري از حقوق كامل مدني پشتيباني مي‌كرد. او بر آن بود كه از شدت وحشيانة قانون جزا و مشكلات و موانع زندگي سربازان بكاهد. با آنكه خودش نيش اين كار را خورد، حقانيت آزادي مطبوعات را ثابت كرد، و در برابر اكثريتهاي شووينيست، براي حمايت از ايرلند، امريكا، و هند قد علم كرد. به طرفداري از پارلمنت، در برابر پادشاه با صراحت و جسارتي ايستاد كه هرگونه امكان به‌دست آوردن مشاغل سياسي را از دست داد. ممكن است نظرات و انگيزه‌هاي او مورد بحث قرار گيرند، ولي هرگز نمي‌توان در شهامت او ترديدي روا داشت.

آخرين جهاد در زندگي برك، كه عليه انقلاب فرانسه بود، به قيمت دوستي مردي تمام شد كه وي مدتهاي زياد او را تحسين كرده و دوست داشته بود. چارلز جيمز فاكس محبت او را با محبت متقابل خود جبران مي‌كرد و در خطرات مبارزه به خاطر بيش‌از ده هدف با او سهيم بود، ولي تقريباً در كلية كيفيات فكري و اخلاقي، جز انساندوستي و شهامت، با او اختلاف داشت. برك ايرلندي، بيچيز، محافظه‌كار، مذهبي و پايبند به اصول اخلاقي بود. فاكس انگليسي، ثروتمند، افراطي، و فقط تا آنجا به مذهب پايبند بود كه مذهب با قماربازي، ميخواري، رفيقه‌بازي، و انقلاب فرانسه سازگاري داشت. او پسر سوم ولي محبوب هنري فاكس بود كه ثروتي



حكاكي جان جونز روي نقاشي سر جاشوا رنلدز: چارلز جيمز فاكس. موزة هنري مترپليتن، نيويورك

به ارث برد، آن را ولخرجي كرد، زن ثروتمند ديگري را به ازدواج خود درآورد، ثروت سومي به عنوان مأمور پرداخت نيروهاي مسلح به دست آورد، به بيوت كمك مي‌كرد تا نمايندگان پارلمنت را خريداري كند، پاداش خود را با گرفتن عنوان بارون هولاند دريافت داشت، و به عنوان «مختلس علني ميليونهايي كه به‌حساب نيامده» مورد حمله قرار گرفت. همسرش كارولين لنكس، نوة چارلز دوم از لويز دو كروال بود و به اين ترتيب خون رقيق شدة يك پادشاه هرزة خاندان استوارت و يك زن فرانسوي با اخلاقياتي فروتنانه، در عروقش جريان داشت. خود نامش يادآور خاطرة خاندان استوارت بود و لاجرم به گوش خاندان هانوور ناخوشايند مي‌نمود.

ليدي هولاند كوشش داشت پسران خود را درستكار و با احساس مسئوليت بار آورد؛ ولي لرد هولاند همة هوسهاي چارلز را برآورده مي‌ساخت و يك گفتة قديمي را براي او وارونه كرد و به اين صورت درآورد: «آنچه را كه مي‌تواني به فردا بيفكني امروزمكن، و هيچكاري را كه مي‌تواني بدهي ديگران بكنند خودت انجام مده؛» هنوز چهاردهسالگي اين پسر تمام نشده بود كه پدرش او را از كالج ايتن براي گردش به قمارخانه‌ها و مناطق آبهاي معدني اروپا برد، و شبي ۵ گيني براي تفريح به او مي‌داد. اين جوانك يك قمارباز تمام عيار شد و به ايتن بازگشت و اين وضع را در آكسفرد نيز حفظ كرد. وقت كافي براي مطالعة زياد، هم در زمينة ادبيات كلاسيك و هم در ادبيات انگليسي، پيدا كرد، ولي پس از دو سال آكسفرد را ترك گفت تا دو سالي به سفر بپردازد. او فرانسه و ايتاليايي آموخت، ۱۶٬۰۰۰ ليره در ناپل باخت، در فرنه از ولتر ديدن كرد، و صورتي از كتبي كه او را دربارة الاهيات مسيحي روشن كند از ولتر دريافت داشت. در ۱۷۶۸ پدرش يك بارو براي او خريد و چارلز در سن نوزدهسالگي در پارلمنت يك كرسي به‌دست آورد. اين عمل كاملاً خلاف قانون بود، ولي عدة زيادي از اعضاي پارلمنت تحت تأثير جذبة شخصي و ثروت مشهود جوانك قرار گرفتند كه صداي اعتراضي به گوش نرسيد. دو سال بعد، بر اثر نفوذ پدرش، در دولت لرد نورث به‌عنوان يكي از رؤساي وزارت درياداري منصوب شد. در ۱۷۷۴ پدر، مادر، و پسر ارشد درگذشتند، و چارلز ثروتي عظيم به‌دست آورد.

وضع ظاهري او در سالهاي بلوغش به همان اندازة اخلاقياتش توأم با عدم توجه بود. جورابهايش شل و ول، كت وجليقه‌اش ناصاف، يقة پيراهنش باز، صورتش براثر خوردن و آشاميدن پف كرده و افروخته، و شكم گنده‌اش وقتي كه مي‌نشست، طوري بود كه انگار مي‌خواهد روي زانوهايش بيفتد. وقتي او با ويليام ادم دوئل مي‌كرد، اندرز شاهد خود را داير براينكه مطابق معمول از پهلو بايستد ناديده گرفت و گفت «من از اين طرف هم به اندازة آن طرف چاق هستم.» او براي پنهان داشتن عيوب خود زحمتي به خويش نمي‌داد. شايعاتي عموماً جريان داشت كه او طعمة محبوب حقه‌بازان است. گيبن مي‌گويد يك بار

بزرگترين زندگي بعد از بردن، باختن است. يك اصطبل از اسبهاي مسابقه داشت، شرطهاي سنگيني روي آنها مي‌بست، و (به طوري كه با اطمينان گفته مي‌شود) بيش‌از آنچه روي آنها ببازد، مي‌برد.

گاهي در اصول سياسي خود نيز به اندازة اخلاقيات و لباسش بيتوجه بود. چندين بار علايق يا خصومتهاي شخصيش مسير وي را تعيين كردند. به سوي تنبلي گرايش داشت و با آن دقت و مطالعه‌اي كه برك را متمايز مي‌داشت، سخنرانيها وپيشنهادهاي پارلماني خود را تهيه نمي‌كرد. به‌عنوان سخنران برازندگيهاي معدودي داشت، و در پي هيچ برازندگيي هم نبود. نطقهايش اكثراً بيشكل و تكراري بودند و گاهي فضلا را سخت به حيرت مي‌آوردند؛ به‌قول ريچارد پورسن فاضل، «او خود را به وسط جمله‌اش مي‌انداخت و بيرون آمدن آن را به اميد قادر متعال مي‌گذاشت.» ولي از چنان سرعت انتقال و نيروي حافظه‌اي برخوردار بود كه، به تصديق عموم، تواناترين بحث كنندة مجلس عوام شد. هوريس والپول نوشت: «چارلزفاكس چتم سالخورده را از مسند خطابه به زير آورده است.»

معاصران فاكس نسبت به معايب او گذشت نشان مي‌دادند، زيرا در اين معايب عدة بسياري شريك بودند، و آنها تقريباً متفق‌الرأي محاسن او را تصديق مي‌كردند. در بيشتر طول عمرش بعد از ۱۷۷۴ طرفدار هدفهاي آزادمنشانه بود و به‌نحوي بيپروا ترفيع و محبوبيت خود را فدا مي‌كرد. برك مفاسد را حقير مي‌شمرد، با اين وصف فاكس را دوست داشت، زيرا مي‌ديد كه وي بدون خودخواهي، طرفدار عدالت اجتماعي و آزادي انساني است. برك دربارة او مي‌گفت: او شخصي است كه خلق شده است تا انسان را دوست داشته باشد؛ داراي بيپيرايه‌ترين، آشكارترين، صريحترين، و خيرخواهترين طبع است؛ به حد اعلا از خودگذشتگي دارد؛ و داراي خلق و خوي فوق‌العاده ملايم و آشتي‌پذير است، بدون اينكه ذره‌اي كينه در وجودش باشد.» گيبن نيز همين عقيده را داشت و مي‌گفت: «شايد هيچ فردي هرگز چنين از ننگ بدخواهي، خودخواهي، يا بيصداقتي عاري نبود.» تنها جورج سوم بود كه در برابر اين جذبة طبيعي مصونيت داشت.

يك ايرلندي ديگر بود كه در رهبري عامل آزاديخواهي در حزب ويگ با برك و فاكس همدست بود. او ريچارد برينزلي شريدن نام داشت. پدر بزرگ او، تامس شريدن اول، مطالبي از يوناني و لاتيني ترجمه كرد و اثري به نام هنر بازي با كلمات انتشار داد كه امكان دارد در نوه‌اش اثر كرده باشد. پدرش، تامس شريدن دوم، را بعضيها، از نظر بازيگري و مديريت تئاتر، تنها از گريك پايينتر مي‌دانستند. او با فرنسس چيمبرلين، كه يك نمايش‌نويس و داستانسراي موفق بود، ازدواج كرد و درجات دانشگاهي از دانشگاههاي دوبلن، آكسفرد، و كيمبريج دريافت داشت. او در دانشگاه كيمبريج تعليم و تربيت درس مي‌داد؛ در تعيين يك مقرري از



حكاكي جان هال (۱۷۳۹-۱۷۹۷) روي نقاشي رنلدز: ريچارد برينزلي شريدن. گالري ملي چهره‌ها، لندن

طرف پادشاه براي جانسن دست داشت، و براي خودش هم يكي از اين مقرريها به‌دست آورد. اثري مشغول‌كننده بنام زندگي سويفت نوشت، و جرئت آن را داشت كه يك فرهنگ عمومي زبان انگليسي (۱۷۸۰)، تنها ۲۵ سال بعد از فرهنگ زبان جانسن، منتشر كند. وي به پسرش در ادارة تئاتر دروري‌لين كمك كرد و شاهد پيشرفت پسرش در ماجراهاي عشقي، ادبيات، و پارلمنت بود.

به اين ترتيب، ريچارد از لطافت طبع و نمايش‌نويسي در محيط خود برخورداري داشت. او، كه در ۱۷۵۱ در دوبلن به‌دنيا آمده بود، در سن يازدهسالگي به مدرسة هرو فرستاده شد، شش‌سال در آنجا ماند، و در زمينة آثار كلاسيك تحصيلات خوبي كرد؛ در بيست سالگي با انتشار ترجمه‌هايي از يوناني به آثار پدر بزرگ خود طنين دوباره بخشيد. در آن سال (۱۷۷۱) در حالي كه با والدين خود در باث زندگي مي‌كرد، سخت به صورت و صداي زيباي اليزابت ان لينلي، كه هفده سال داشت و در كنسرتهايي كه پدر آهنگسازش، تامس‌لينلي، اجرا مي‌كرد آواز مي‌خواند، دل باخت. آنها كه تصاويري از اليزابت را كه گينزبره كشيده است ديده‌اند، متوجه خواهند شد كه ريچارد چاره‌اي جز دلباختگي نداشت. اگر حرف خواهر ريچارد را باور كنيم، اليزابت هم جز دلباختگي به ريچارد چاره‌اي نداشت، زيرا وي را به نحوي غيرقابل مقاومت خوش‌سيما و دوستداشتني مي‌دانست. «گونه‌هايش نور و گرمي سلامت را داشتند، چشمانش زيباترين چشمان جهان بودند. ... قلبي رقيق و پرمحبت داشت. ... همان شوخ‌طبعي و همان لطيفه‌گوييهاي عالي و بيزباني كه بعدها در نوشته‌هايش نشان داده شدند محفل خانوادگي را شاد و دلخوش مي‌كردند. من او را تحسين مي‌كردم و تقريباً مي‌پرستيدم، و حاضر بودم با كمال ميل جان خود را فداي او كنم.»

اليزابت ان خواستگاران بسياري داشت، از جمله برادر بزرگ ريچارد به نام چارلز. يكي ديگر از آنها به نام سرگرد مثيوز، كه ثروتمند ولي متأهل بود، با مزاحمتهاي خود چنان وي را ناراحت كرد كه اليزابت براي خودكشي لودانوم خورد. از اين خودكشي نجات يافت، ولي هرگونه علاقه‌اي را به زندگي از دست داد، تا اينكه سرسپردگي ريچارد روحيه‌اش را دوباره زنده كرد، مثيوز تهديد مي‌كرد كه وي را بزور وادار به تسليم كند، و اليزابت نيمي از روي ترس و نيمي از روي عشق با ريچارد به فرانسه گريخت، با او در ۱۷۷۲ ازدواج كرد، و در صومعه‌اي در نزديكي ليل پناه گرفت تا ريچارد به انگلستان باز گردد و ميان پدر خود و پدر اليزابت حسن تفاهم برقرار كند. او دوبار با مثيوز دوئل كرد، و وقتي در دوئل اول فاتح شد، از جان مثيوز درگذشت. در دوئل دوم، او كه مست بود، حريف خود را خلع سلاح كرد، گذاشت دوئل به يك مسابقة كشتي نزول شأن يابد، و آلوده به خون و شراب و گل و لاي به باث بازگشت. پدرش او را طرد كرد. ولي تامس لينلي اليزابت ان را از فرانسه باز گرداند و ازدواج او را مورد

ريچارد، كه غرورش اجازه نمي‌داد بگذارد همسرش با آوازخواني در اماكن عمومي زندگي او را تأمين كند، بر آن شد كه با نمايش‌نويسي ثروتي به‌دست آورد. در ۱۷ ژانوية ۱۷۷۵ نخستين كمدي او به نام رقيبان در كاونت گاردن روي صحنه آورده شد. اجراي اين نمايشنامه بد بود و با استقبال روبه‌رو نشد. شريدن براي نقش اول بازيگر بهتري به‌دست آورد، و اجراي دوم نمايشنامه (۲۸ ژانويه) آغاز يك سلسله موفقيتهاي نمايشي بود كه براي او شهرت و ثروت آورد. طولي نكشيد كه همة مردم لندن دربارة انتوني ابسولوت، سرلوشس او ٔ تريگر، و ميس ليديا لنگويش صحبت مي‌كردند، و عمل خانم ملپراپ را در استعمال كلمات دست و پا شكسته و مخلوط تقليد مي‌كردند، مانند: «اين يارو را فراموش كن و او را از خاطر خود بيسواد كن» (يعني حذف كن). يا «به‌همان كله‌شقي يك تمثال (يعني تمساح) در سواحل رود نيل.» شريدن ضرابخانه‌اي از لطيفه‌گويي در مغز خود داشت و آنها را در هر صحنه از نوشته‌هايش مي‌افشاند، پادوها را به زيور لطافت طبع مزين مي‌ساخت، و احمقها را چون فلاسفه به سخن وا مي‌داشت. منتقدان ايراد مي‌گرفتند كه شخصيتهاي نمايشي او هميشه با گفته‌هاي خود سازگار نيستند و بذله‌گويي، كه در هر صحنه به‌گوش مي‌رسد و از دهان همه بيرون مي‌آيد، به علت زياده‌روي، هدف اصلي را تحت‌الشعاع قرار مي‌دهد. ولي اينها اهميتي نداشتند؛ تماشاگران از نشاط انگيز بودن نمايشنامه خوششان مي‌آمد، و امروز هم هنوز خوششان مي‌آيد.

موفقيت اثر ديگرش به نام دوئنا حتي از آن هم بيشتر بود. اين نمايشنامه، كه برنامة افتتاحية آن در دوم نوامبر ۱۷۷۵ در كاونت گاردن اجرا شد، در نخستين فصل خود هفتاد و پنج شب ادامه يافت و حد نصاب نمايشنامة اپراي گدايان را، كه شصت‌وسه شب بود (در ۱۷۲۸)، شكست. ديويد گريك در تئاتر دروري لين از اين رقابت جالب توجه به وحشت افتاد، ولي نتوانست پاسخ مناسبتري از اجراي مجدد كشف-
نمايشنامه‌اي كه توسط مادر تازه در گذشتة شريدن نوشته شده بود-براي آن بيابد. شريدن، كه از موفقيت به وجد آمده بود، حاضر شد نيمة سهم گريك در تئاتر دروري لين را بخرد. گريك، كه اثر گذشت سالهاي عمر خود را احساس مي‌كرد، به فروش آن به ۳۵٬۰۰۰ ليره موافقت كرد. شريدن پدر زن و يكي از دوستانش را وادار كرد هريك ۱۰٬۰۰۰ ليره كمك كنند، و بقيه را قرض گرفت (۱۷۷۶). دو سال بعد او ۳۵٬۰۰۰ ليرة ديگر جمع‌آوري كرد، تئاتر را با شركاي خود به تصاحب خويش درآورد، و مديريت آن را به عهده گرفت.

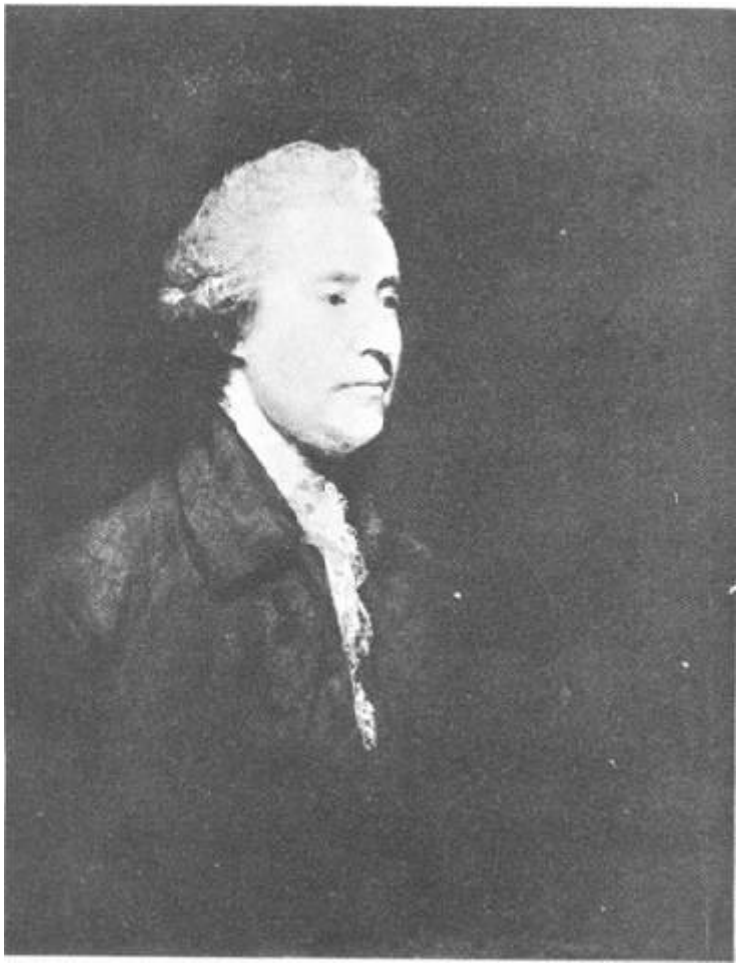
بسياري از اشخاص فكر مي‌كردند كه اعتماد او از حد خود تجاوز كرده است، ولي شريدن با روي صحنه آوردن (۸ مه ۱۷۷۷) مدرسه براي رسوايي به پيروزي ديگري نايل شد. اين نمايشنامه بزرگترين پيروزي نمايشي قرن بود. پدر شريدن، كه از زمان فرار او با اليزابت (پنج سال پيش از آن) جبين درهم كشيده بود، اينك با پسرش آشتي كرد. بعد از اين

نمي‌گرفت و شبح ورشكستگي شركا را به وحشت افكند. شريدن با اثري طنزآميز به نام منتقد اين خطر را برطرف كرد. اين اثر هجويه‌اي بر نمايشنامه‌هاي تراژيك و فضلاي عالم نمايش به‌شمار مي‌رفت. ولي پاي كندكاري وي به ميان آمد؛ به‌طوري كه دو روز قبل از تاريخ مقرر براي افتتاح، او هنوز صحنة آخر را

ننوشته بود، پدر زنش و ديگران او را با حيله به اطاقي در تئاتر كشاندند، به او كاغذ و قلم و مركب و شراب دادند، از او خواستند نمايشنامه را تمام كند، و در را به‌رويش قفل كردند – او قسمت پايان مورد نياز نمايشنامه را نوشت و از اطاق بيرون آمد. آن را تمرين كردند و وافي به مقصود يافتند. برنامهٔ افتتاحيه (۲۹ اكتبر ۱۷۷۹) تبسم ديگري از فرشتهٔ بخت بر روي اين ايرلندي پرشوق و ذوق بود.

او براي يافتن دنياهاي تازه‌اي براي تسخير به جستجو پرداخت و تصميم گرفت وارد پارلمنت شود. به شهرنشينان ستفرد هر يك ۵ گيني پرداخت تا به او رأي دهند، و در سال ۱۷۸۰ كرسي خود را در مجلس عوام به‌عنوان يك ليبرال پر حرارت اشغال كرد. او در تعقيب وارن هيستينگز با برك و فاكس همدست بود و در يك روز پرتلالؤ بيش‌از هردو آنها درخشيد. در خلال اين احوال، وي با همسر هنرمند خود در خوشي و تجمل زندگي مي‌كرد، و به‌خاطر نحوهٔ گفتگو، لطافت طبع، سرزندگي، عطوفت، و قروض خود شهرت يافته بود. لرد بايرن اين اعجوبه را چنين خلاصه كرد: «آنچه كه شريدن انجام داده است، به حد اعلا، در نوع خود از همه بهتر بوده است. او بهترين آثار كمدي، بهترين درام، ... بهترين فارس، ... بهترين خطابه] تك گويي دربارهٔ گريك[را نوشته؛ و از همه بالاتر، بهترين سخنراني را كه تاكنون در اين كشور به فكر كسي خطور كرده، يا شنيده شده ايراد كرده است.» او عشق زيباترين زن انگلستان را به خود جلب نموده و آن را حفظ كرده بود.

شريدن يكپارچه رمانتيك بود؛ مشكل است كه وي را در همان دنيا و نسلي تجسم كنيم كه ويليام پيت دوم - كه تنها واقعيت را مي‌شناخت، مافوق احساس قرار داشت، و بدون فصاحت حكومت مي‌كرد- در آن قرار داشت. پيت در اوج دوران زندگي پدر خود به‌دنيا آمد (۱۷۵۹)؛ مادرش خواهر جورج گرنويل، نخست وزير در سالهاي ۱۷۶۳-۱۷۶۵، بود؛ او با سياست تغذيه شد و بار آمد و در فضاي پارلمنت و با رايحهٔ آن رشد كرد. پيت، كه در طفوليت ضعيف و رنجور بود، از سختگيريها و تماسهاي اجتماعي كنندهٔ مدارس ابتدايي به‌دور نگاه داشته شد، و در خانه زير نظر دقيق پدرش تحت تعليم قرار گرفت. پدرش هر روز با وادار كردن او به از حفظ خواندن آثار شكسپير و ميلتن به او فن بيان مي‌آموخت. تا سن دهسالگي يك دانشپژوه آثار كلاسيك شده، و يك تراژدي نوشته بود. در چهاردهسالگي به كيمبريج فرستاده شد، كمي بعد بيمار شد و به خانه بازگشت؛ يك سال بعد دوباره به كيمبريج رفت و چون فرزند يك لرد بود، در سال ۱۷۷۶، بدون امتحان، به اخذ درجهٔ فوق ليسانس در



جان هاپنر: ويليام پيت كهين. گالري تيت، لندن

رشتة ادبيات و هنر نايل آمد. در لينكزاين به تحصيل حقوق پرداخت، مدت كوتاهي وكالت كرد، و در بيست و يك سالگي از يكي از باروهاي اختصاصي، كه زير نظر سرجيمز لوثر بود، به پارلمنت فرستاده شد. در نخستين سخنرانيش چنان خوب از پيشنهاد برك براي اصلاحات اقتصادي پشتيباني كرد كه برك او را چنين توصيف كرد: «او شاخه‌اي از تنة درخت نيست، بلكه خود تنة درخت است.» (يعني چنان واجد خصوصيات پدرش است كه گويي خود اوست.)

او، كه پسر دوم بود، فقط سالي ۳۰۰ ليره مقرري داشت، و گاهي هم مادر و عموهايش به او كمكهايي مي‌كردند؛ اين شرايط به ايجاد سادگي پرتحمل و رياضتكشانه‌اي در رفتار و خصوصيات اخلاقي وي كمك كردند. از ازدواج احتراز كرد، زيرا تمام وجود خود را به كسب قدرت اختصاص داده بود. از قماربازي يا تئاتر لذتي نمي‌برد. با آنكه بعدها به حد افراط مشروب مي‌خورد تا پس‌از تلاطم سياست اعصاب خود را كرخ كند، به‌خاطر منزه بودن زندگي و فسادناپذيري اراده شهرتي بهمرسانيد. او مي‌توانست ديگران را بخرد، ولي خودش غيرقابل خريد بود. هرگز در پي ثروت نبود، و بندرت به علت دوستي گذشتهايي مي‌كرد. تنها تعداد معدودي دوست صميمي در وراي تفرعن و خويشتنداري سرد وي، بشاشيتي دوستانه و حتي گاهي عواطفي محبت‌آميز كشف مي‌كردند.

در اوايل سال ۱۷۸۲، وقتي دولت لرد نورث درشرف استعفا بود، «پسرك» (و اين اسمي بود كه بعضي از اعضاي پارلمنت از روي لطف بر او نهاده بودند) در يكي از نطقهاي خود اعلامي نسبتاً غيرعادي گنجانيد، به اين مضمون: «من به سهم خودم نمي‌توانم انتظار داشته باشم كه قسمتي از يك دولت تازه را تشكيل دهم، ولي چنانچه اين هدف در دسترسم باشد، لازم مي‌بينم اعلام دارم كه هيچگاه يك شغل زيردست

قبول نمي‌كنم.» يعني او شغل پايينتر از آن كه متضمن شش يا هفت كرسي باشد – كه بعداً كابينه ناميده شد – قبول نمي‌كرد. وقتي يك دولت جديد حاضر شد او را به‌عنوان نايب خزانه‌دار ايرلند با حقوق سال ۵۰۰۰ ليره تعيين كند، او از قبول آن امتناع ورزيد و به زندگي با سالي ۳۰۰ ليره‌اش ادامه داد. او به پيشرفت خود اطمينان داشت و اميدوار بود كه بر اثر شايستگي خويش آن را به‌دست آورد. سخت كار مي‌كرد و در زمينهٔ امور سياسي، صنعتي، و مالي كشور مطلعترين فرد مجلس عوام شد. يك سال بعد از اعلام غرورآميز وي، پادشاه به او روي آورد كه نه تنها به دولت بپيوندد، بلكه در رأس آن قرار گيرد. هيچ‌كس قبل از وي در سن بيست وچهارسالگي نخست وزير نشده بود؛ و كمتر وزيري است كه آثاري عميقتر از

III – پادشاه عليه پارلمنت

جورج دوم سلطنت سي وسه سالهٔ خود را با انزجاري آشكار نسبت به امور سياسي انگلستان به پايان رسانيد، او مي‌گفت: «من تا سر حد مرگ از همهٔ اين چيزهاي احمقانه بيزارم. و از صميم قلب آرزو دارم كه همهٔ اسقفهاي شما، همهٔ وزيران شما، پارلمنت، و سراسر جزيرهٔ شما – به‌شرط اينكه من بتوانم از آن خارج شوم و به هانوور بروم – به جهنم واصل شوند.» در ۲۵ اكتبر ۱۷۶۰ او آرامش ابدي يافت و در وستمينستر ابي به خاك سپرده شد.

بر تخت نشستن جورج سوم در روز مرگ پدر بزرگش با استقبال تقريباً همهٔ انگليسيها، غير از معدودي كه سنگ خاندان استوارت را بر سينه مي‌زدند، روبه‌رو شد. او بيست ودو ساله، خوش‌سيما، پركار، و بيتكلف بود. (او نخستين پادشاه انگلستان از زمان هنري ششم بود كه در القاب خود ادعاي حاكميت بر فرانسه را حذف كرد). در نخستين سخنراني خود خطاب به پارلمنت، به متني كه وزيران برايش تهيه كرده بودند كلماتي افزود ك هيچ‌يك از اسلاف هانووري او نمي‌توانستند بر زبان جاري كنند؛ او گفت: «من در اين كشور به‌دنيا آمده و تعليم يافته‌ام، به نامي كه به عنوان يك انگليسي دارم افتخار مي‌كنم.» هوريس والپول نوشت: «پادشاه جوان كلية ظواهر لازم را براي اينكه دوستداشتني باشد دارا است. خلق و خوي او كاملا برازنده و با وقار، و طبعش بسيار خوب است، و اين كيفيت در همهٔ موارد خود را ظاهر مي‌سازد.» او با صدور اعلاميه‌اي در تاريخ ۳۱ اكتبر «براي تشويق از تورع و فضيلت، و براي جلوگيري و مجازات فساد، كفر، و اعمال خلاف اخلاق،» بر محبوبيت خود افزود. در ۱۷۶۱ با شارلت سوفيا، شاهزاده خانم مكلنبورگ‌ـشترليتس، ازدواج كرد، و پس از اينكه خود را با فقدان جذابيت او وفق داد، از او صاحب پانزده فرزند شد و فرصتي براي زناكاري نيافت – اين امر براي يك پادشاه از خاندان هانوور بيسابقه بود.

او از جنگ هفتساله، كه در آن وقت چهار سال از آغازش مي‌گذشت، خوشش نمي‌آمد و احساس مي‌كرد نوعي سازش با فرانسه امكانپذير است. ويليام پيت اول، وزير امور مناطق جنوبي و شخصيت درجهٔ اول در دولت ديوك آو نيوكاسل، اصرار داشت كه جنگ ادامه يابد تا فرانسه آن قدر ضعيف شود كه علاقه به معارضه برخاستن با امپراطوريي كه بر اثر پيروزيهاي انگلستان در كانادا و هندوستان ايجاد شده بود را نداشته باشد. علاوه بر آن، اصرار داشت كه هيچ قرارداد صلحي نبايد امضا شود مگر به‌اتفاق متحد انگلستان، يعني فردريك كبير. در مارس ۱۷۶۱ ارل آو بيوت وزير امور مناطق شمالي شد و به اجراي طرح مربوط به انعقاد قرارداد صلح جداگانه‌اي پرداخت. پيت بيهوده مقاومت ورزيد و در پنجم اكتبر استعفا كرد. جورج با تعيين يك مقرري ۳۰۰۰ ليره‌اي در سال براي او و وارثش، و يك مقام نجيبزادگي براي همسرش كه پرينسس چتم شد، او را راضي كرد. پيت (تا ۱۷۶۶) از قبول مقام نجيبزادگي براي

خود امتناع مي‌كرد، زيرا اين مقام وي را از نبردگاه مورد علاقه‌اش، يعني مجلس عوام، بركنار مي‌داشت. چون او با تحقير دربارهٔ مقرري صحبت كرده بود، به‌خاطر قبول اين امتيازات شديداً مورد انتقاد قرار گرفت، ولي اين امتيازات از آنچه كه وي قبلاً به‌دست مي‌آورد كمتر بودند، و ديگران كه قبلاً امتيازات خيلي كمتري از او داشتند در اين هنگام خيلي بيشتر از او به‌دست مي‌آوردند.

در ۲۶ مه ۱۷۶۲ ديوك آو نيوكاسل، پس از چهل و پنج سال اشغال مقامهاي برجستة سياسي، از شغل خود دست كشيد. سه روز بعد، بيوت به‌عنوان نخست وزير بجاي او نشست. در اين هنگام اهداف پادشاه جوان شكل و نيرو به خود گرفت. او و بيوت تعيين خطوط اصلي سياست را، مخصوصاً در امور خارجي، قسمتي از اختيارات ويژة پادشاه تلقي مي‌كردند. علاوه بر آن، او شايق بود به تسلط چند خانوادة ثروتمند بر دولت پايان دهد. در ۱۷۶۱ يك ويگ سالخورده به نام ويليام پولتني، ارل آو باث، در يك جزوة بينام، پادشاه را برانگيخت كه به «سايهٔ سلطنت» قانع نشود، بلكه از «اختيارات ويژة سلطنتي» خود استفاده كند و «ادعاهاي غيرقاني حكومت اوليگارشي جنجالي» را بگيرد.

اكثريت اعضاي مجلس عوام معتقد بودند كه پادشاه بايد وزيران خود را از ميان رهبران مورد قبول حزب يا گروه پيروزمند در انتخابات برگزيند. جورج در مورد حق قانوني خود داير بر انتخاب وزيران خويش، بدون توجه به حزب و بدون هيچ‌گونه محدوديتي غير از مسئوليتش در برابر ملت، پافشاري مي‌كرد. ويگها نشستن حكمران هانوور بر تخت انگلستان را ترتيب داده بودند؛ بعضي از توريها با اعضاي تبعيدي خاندان استوارت تماسهايي برقرار كرده بودند، و ناگزير دو جورج نخستين تنها ويگها را به دولت خود خوانده، و بيشتر توريها به املاك خود بازگشته بودند. ولي در ۱۷۶۰ آنها خاندان جديد را پذيرفتند و به تعداد قابل توجه نزد پادشاه متولد انگلستان آمدند تا مراتب ارادت خود را ابراز دارند. جورج از آنها استقبال كرد و دليلي نمي‌ديد كه، علاوه بر ويگهاي با كفايت، توريهاي با كفايت را به مشاغل رسمي تعيين نكند. ويگها معترض بودند كه اگر پادشاه آزاد باشد كه بدون مسئوليت در برابر پارلمنت وزيران را انتخاب، ومشي كلي را تعيين كند، از بيلهٔ حقوق مورخ ۱۶۸۹ تخلف خواهد شد، اختيارات پادشاه به‌همان پايه‌اي كه چارلز اول مدعي آن بود بازخواهد گشت، و اثرات انقلابهاي ۱۶۴۲ و ۱۶۸۸ از ميان خواهند رفت. رهبران اين حزب استدلال مي‌كردند كه نظام حزبي داراي معايبي است، ولي براي حكومت مسئول اجتناب‌ناپذير است؛ اين نظام در برابر هر دولت يك اقليت قرار مي‌دهد كه مراقب آن است، از آن انتقاد مي‌كند، و (وقتي انتخاب‌كنندگان چنين بخواهند) مي‌تواند به‌جاي آن افرادي قرار دهد كه مجهز شده‌اند تا جهت سياست را بدون برهم زدن ثبات كشور عوض كنند. به اين ترتيب، صفوف براي نخستين مبارزة عمده بر سر قدرت در دوران سلطنت جديد تشكيل شدند.

بيوت قسمت عمدة بار مبارزه را بردوش داشت. در انتقادات، اغلب پادشاه مستثنا مي‌شد، ولي در مورد مادرش اين طور نبود؛ هجوگويان او را متهم مي‌كردند كه رفيقهٔ بيوت است. اين افترا پادشاه را به خشمي آشتي‌ناپذير آورد. بيوت قرارداد صلح جداگانه‌اي با فرانسه امضا كرد و، براي مجبور كردن فردريك به رضايت، كمكهاي مالي انگلستان به پروس را قطع كرد. فرديك او را شخصي رذل خواند و به جنگ ادامه داد. مردم انگلستان با آنكه از به پايان رسيدن جنگ خوشحال بودند، اين قرارداد صلح را به‌عنوان اينكه بيش‌از حد نسبت به فرانسهٔ شكست‌خوردة توأم با نرمي است، تقبيح كردند؛ پيت بسختي به آنان حمله برد، و پيش‌بيني كرد كه فرانسه، كه بحريه‌اش دست نخورده مانده بود، بزودي جنگ عليه انگلستان را از سر خواهد گرفت (و فرانسه در ۱۷۷۸ اين كار را كرد). مجلس عوام اين عهدنامه را با ۳۲۹ رأي موافق در برابر ۶۵ رأي مخالف تأييد كرد. مادر جورج، با خوشحالي از اينكه ارادهٔ پادشاه حاكم شده است، گفت: «اينك پسر من واقعاً پادشاه انگلستان است.»

تا اين زمان پادشاه جديد به درستكاري شهرت داشت، ولي وقتي ديد كه ويگها مشغول خريدن آراي پارلماني هستند و روزنامه‌نگاراني را مي‌گمارند كه به سياستهاي او حمله كنند، تصميم گرفت كه بر آن پيشي بگيرد. او وجوه و قدرت حمايت خود را براي وادار كردن نويسندگاني مانند سمالت به دفاع از هدفها و اقدامات دولت به‌كار برد. شايد در سال ۱۷۶۲ كه بيوت پادشاه را وادار كرد يك مقرري براي سميوئل جانسن تعيين كند، چنين خدماتي را مطمح نظر داشت. نظر او هم برآورده شد، ولي هيچ‌يك از طرفداران اين وزير نمي‌توانست نطقهاي انتقادآميز و زيركانهٔ جان ويلكس، هجويه‌هاي خشن چارلز چرچيل، يا هتاكي كسي با نام مستعار جونيوس را جبران كند. «مطالب بدنام كننده‌اي كه دربارهٔ دربار نوشته مي‌شدند، و از لحاظ جسارت و كينه‌توزي از آنچه كه طي سالهاي بسيار منتشر شده بودند تجاوز مي‌كردند، در اين هنگام به‌طور روزانه، هم به نظم و هم به نثر، انتشار مي‌يافتند.»

پارلمنت پول پادشاه را مي‌گرفت و به او رأي مي‌داد، ولي از نخست وزير او، به‌عنوان يك اسكاتلندي كه بر اثر خدمت طولاني به يكي از احزاب در مجلس عوام به قدرت نرسيده بود، بدش مي‌آمد. در انگلستاني كه هنوز حملة اسكاتلنديها در سال ۱۷۴۵ را به‌خاطر داشت، احساسات مخالف عليه اسكاتلند به حد اعلا وجود داشت. علاوه بر آن، بيوت لقمه‌هاي چرب سياسي را به هموطنهاي خود داده بود: رابرت ادم را معمار دربار، و الن رمزي را نقاش دربار (بانادیده گرفتن رنلدز) كرده و براي جان هوم، نمايش‌نويس اسكاتلندي، مقرري برقرار ساخته بود، در حالي كه مقام استادي از تامس گري دريغ شده بود. عوام‌الناس لندن با به‌دار آويختن يا سوزاندن يك چكمه، و با حمله به كالسكة نخست‌وزير، احساسات خود را ابراز مي‌داشتند.

وقتي او به تئاتر مي‌رفت، ناچار بود صورت خود را پنهان دارد. مالياتي كه بر شراب سيب بسته‌شد، مردم روستايي را بيزار ساخت، و بيوت را به‌صورت بيوجهه‌ترين نخست‌وزير در تاريخ انگلستان درآورد. بيوت، كه نمي‌توانست به مقابله با اين سيل برآيد، سلامتش مختل و روحيه‌اش درهم شكسته شد؛ او دريافت كه براي تحريكات و توطئه‌هاي سياست مناسب نيست؛ در ۸ آوريل ۱۷۶۳، پس‌از مدت كمتر از يك سال تصدي مقام نخست وزيري، استعفا كرد.

جانشين وي، جورج گرنويل، دچار سه تصادف سوء شد. در مطبوعات مورد حملة جان ويلكس شكست‌ناپذير قرار گرفت (حد ۱۷۶۳)؛ در مارس ۱۷۶۵ قانون تمبر را، كه رنجش و دوري مستعمرات امريكايي را آغاز كرد، به پارلمنت برد؛ و جورج سوم دچار نخستين حملة جنون خود شد. عدم موفقيت و استعفاي بيوت اعصاب و عزم پادشاه را درهم شكسته بود. ازدواجش براي او خوشي و سعادت نياورد، و گرنويل به‌نحوي دردناك خودرأي و تقريباً تسلطجو بود. جورج بزودي بهبود يافت، ولي ديگر آن قدر احساس نيرومندي نمي‌كرد كه در برابر اوليگارشي ويگها، كه بر پارلمنت و بيشتر مطبوعات تسلط داشتند، مقاومت كند. او با دعوت از يك ويگ به نام ماركوئس راكينگهم براي تشكيل دولتي جديد، از در سازش درآمد.

اين ماركوئس، شايد به تلقين منشي خود ادمند برك، ظرف يك سال چند لايحة آشتي‌جويانه به پارلمنت تقديم كرد. ماليات شراب سيب لغو يا تعديل شد. ماليات تمبر لغو شد؛ قراردادي كه با روسيه بسته شد به گسترش تجارت كمك كرد؛ جوش و خروش بر سر ويلكس فرونشانده شد. ظاهراً براي گذراندن اين قوانين از هيچ‌گونه رشوه‌اي استفاده به‌عمل نيامد. پادشاه از لغو ماليات و امتيازاتي كه به ويلكس داده شده بود، ناراحت بود. در ۱۲ ژوئية ۱۷۶۶ او دولت راكينگهم را بركنار ساخت، به پيت عنوان لردي پيشنهاد كرد و از او خواست تصدي دولت را به‌عهده بگيرد. پيت قبول كرد.

ولي اين «عوامي بزرگ» سلامت جسم خود و تقريباً سلامت عقل خود را از دست داده بود. او در اين هنگام آنچه را كه از محبوبيتش باقي‌مانده بود، با قبول لقب نجيبزادگي به‌عنوان ارل آو چتم، و به اين ترتيب با دست كشيدن از مقام خود در مجلس عوام فدا كرد. پيت عذر و بهانه‌اي داشت. او بيش از آن احساس ضعف مي‌كرد كه بتواند تشنجات و مبارزات مجلس عوام را تحمل كند. در مجلس اعيان، او فراغت بيشتر و فشار كمتري مي‌داشت. شغلي نسبتاً بي‌سر و صدا به‌عنوان مهردار سلطنتي گرفت و گذاشت دوستش ديوك آو گرافتن شغل رياست خزانه‌داري را – كه رسماً خيلي مهم بود – به‌دست آورد. ولي همكارانش متوجه شدند كه او بدون مشورت با آنها يا علي‌رغم مخالفت آنها خط مشي تعيين مي‌كند، و كساني هم بودند كه وقتي او به باث رفت تا رنج نقرس خود را كاهش دهد، احساس آرامش كردند. او به اين هدف رسيد، ولي اين كار را به كمك داروهايي انجام داد كه نظم فكريش را

در خلال اين هرج و مرج سياسي (۱۷۶۶-۱۷۶۸) بود كه گروهي معروف به «دوستان پادشاه» با يكديگر متحد شدند تا به پيشبرد هدفهاي پادشاه كمك كنند. آنها جورج را در اعطاي عنايات خود به‌خاطر جلب حمايت سياسي راهنمايي مي‌كردند و از كلية وسايل براي توفيق نامزدهاي انتخاباتي و ترفيع وزيراني كه متعهد مي‌شدند از نظرات پادشاه پشتيباني كنند استفاده مي‌كردند. هنگامي كه گرافتن خود را درگير

مشكلات و اشتباهات كرد، آنها موجب مزيد اشتباهات و مشكلاتش شدند، تا اينكه او استعفا داد (٢٧ ژانوية ١٧٧٠). در ١٠ فوريه، هنگامي كه فردريك نورث (معرف به لرد نورث، هرچند كه وي در سال ١٧٩٠ اين عنوان را به ارث برد) خدمت دوازدهسالة خود را به عنوان رئيس خزانه‌داري آغاز كرد، اين گروه بزرگترين پيروزي خود را به‌دست آورد.

نورث شخصي ضعيف بود، ولي مرد بدي نبود. احساس وفاداري و ترحمش بود كه او را بر مسند قدرت نگاه داشت و مقامي خوشايند در تاريخ برايش فراهم آورد. او كه فرزند ارل آو گيلفرد بود و در خانواده‌اي ثروتمند به‌دنيا آمده بود، از همة مزاياي تحصيلي و معاشرت برخوردار شد، در سن بيست ودوسالگي به مجلس عوام پا گذاشت، و نزديك به چهل سال كرسي خود را در آنجا حفظ كرد. به علت بيتكلفي، عطوفت، رفتار دوستانه، و لطيفه‌گويي خود دوستان بسياري يافت. ولي چنان از روشهاي محافظه‌كارانه پيروي مي‌كرد كه هيچ‌كس را جز پادشاه راضي نمي‌ساخت. از قانون تمبر، اخراج ويلكس، و (تا آخرين مراحل) جنگ با امريكا جانبداري مي‌كرد. از سياستهاي جورج سوم، حتي هنگامي كه دربارة حكمت آنها ترديد داشت، دفاع مي‌كرد؛ خود را عامل پادشاه مي‌دانست نه عامل پارلمنت، مردم كه ديگر جاي خود داشتند؛ و چنين به نظر مي‌رسيد كه در اين اعتقاد خود كه پادشاه قانوناً حق دارد وزيران را انتخاب، و مشي كلي را هدايت كند مؤمن بود. جورج سوم به‌وسيلة نورث و حسن سلوك وي در ادارة مجلس عوام، و به‌وسيلة وجوهي كه به تصويب پارلمنت مي‌رسيدند، مدت ده سال بر انگلستان حكمراني كرد. نورث به‌وسيلة عمال خود كرسي و رأي در پارلمنت مي‌خريد، مقرري و مشاغل مي‌فروخت، به روزنامه‌نگاران كمكهاي مالي مي‌كرد، و سعي داشت كه مطبوعات را در قيد و بند نگاه دارد. اين كه اتحادي از جان ويلكس، «جونيوس»، برك، فاكس، شريدن، فرانكلين، و واشينگتن لازم بود تا او را شكست دهد نمايشگر ميزان شهامت و سرسختي وي بود.

IV – پارلمنت عليه مردم

دردفترخاطرات گيبن به تاريخ ٢٣ سپتامبر ١٧٦٢ چنين مي‌خوانيم:

سرهنگ ويلكس با ما شام خورد. من بندرت با مصاحبي بهتر از او آشنا شده‌ام. او روحيه‌اي خستگي‌ناپذير، بذله‌گويي و شوخ‌طبعي پايان ناپذير، و دانش بسيار دارد، ولي در زمينة اصول، مانند زمينة عمل، يكپارچه فاسد است. اخلاقش ننگين، زندگيش آلوده به كلية مفاسد، و صحبتش پر از كفر و ركيك است. او به اين نوع اخلاقيات افتخار مي‌كند، زيرا شرم و حيا ضعفي است كه وي مدتهاست بر آن چيره شده است. خود او به ما گفت كه مصمم است در اين دوران نارضايي عمومي، خود را ثروتمند كند.»

اين نظر يك محافظه‌كار بود كه در سراسر هشت سال عضويت خود در مجلس عوام به سود دولت رأي مي‌داد و نمي‌توانست بآساني با يك دشمن معترف به معاصي و رنگارنگ پارلمنت و پادشاه همدردي كند. ولي اگر پيش مي‌آمد، ويلكس به بيشتر اتهامات واردة خود اعتراف مي‌كرد. او اخلاقيات و همچنين الاهيات مسيحي را به‌دور افكنده بود و لذت مي‌برد كه پايبندي خود به خوشي و لذت را به‌رخ نمايندگاني بكشد كه از نظر اصول اخلاقي با او همعقيده، ولي از صراحت وي دچار وحشت بودند.

جان ويلكس فرزند يك مشروبساز در كلار كنول در شمال لندن بود. در آكسفرد و ليدن تحصيلات خوبي كرد كه براي متعجب كردن جانسن از دانش خود دربارة آثار كلاسيك و «آداب و رفتار آقامآبانة خود» كافي بود. در سن بيست سالگي با «خانمي يك برابر و نيم سن خود، ولي با ثروتي زياد» ازدواج كرد.

اين خانم از ناسازگاران، و پايبند تورعي خشك بود. جان به ميخوارگي و رفيقه‌بازي روي آورد. در حدود سال ١٧٥٧ به سرفرانسيس دشوود، باب دادينگتن، جورج سلوين، چارلز چرچيل شاعر، و چهارمين ارل آو سندويچ در«باشگاه آتش دوزخ» پيوست. اعضاي اين باشگاه در دير قديمي مدمنم، متعلق به فرقة

سيسترسيان، واقع در ساحل رود تمز نزديك مارلو، تشكيل جلسه مي‌دادند. در آنجا آنها به‌عنوان «راهبان ديوانة مدمنم» تشريفات كاتوليكهاي كليساي رم را با برپا كردن «قداس سياه» براي شيطان، و برآوردن اميال كفرآميز و شهواني خود، مورد مسخره قرار مي‌دادند.

ويلكس بر اثر اعمال نفوذ معاشران خود، و با صرف ۷۰۰۰ ليره از حوزة ايلزبري، به نمايندگي پارلمنت انتخاب شد (۱۷۵۷). در آغاز خود را به پيت مهين، و بعد از ۱۷۶۰ به دشمنان بيوت چسبانيد. چون بيوت به نشرية سمالت به‌نام بريتن كمك مالي مي‌كرد، ويلكس با كمك چرچيل در ژوئن ۱۷۶۲ انتشار يك نشرية هفتگي مخالف آن به‌نام نورث بريتن را آغاز كرد، كه به علت شوخي‌آميز بودن، لطافت سبك، و زهرآگيني حملاتش به دولت خوانندگان بسيار يافت. او در يكي از شماره‌ها به‌طور مبسوط اين شايعه را انكار كرد (و در حقيقت با اين عمل خود باعث پراكنده شدن اين شايعه شد) كه بيوت مادر پادشاه را رفيقة خود

در شمارة ۴۵ (۲۳ آوريل ۱۷۶۳) او بيوت را به‌خاطر اينكه از طريق انعقاد قرارداد صلح جداگانه‌اي با فرانسه، از قرارداد انگلستان با پروس تخطي كرده، و به‌خاطر اينكه در «نطق پادشاه»، كه بيوت به اسم پادشاه ارائه كرده بود، چنين وانمود ساخته بود، كه اين قرارداد مورد تصويب فردريك كبير قرار گرفته است، مورد حملة شديد قرار داد و گفت:

در اين هفته، بيشرمانه‌ترين وقاحتي كه تاكنون از ناحية يك دولت عليه بشريت به‌كار رفته ... بر مردم عرضه شده است. «نطق نخست وزير» در سه‌شنبة گذشته در تاريخ اين كشور نظير ندارد. من درترديدم كه آيا اين فريب و ادعا براي پادشاه سنگينتر تمام مي‌شود يا براي ملت. همة دوستان اين كشور بايد از اين امر متألم باشند كه مي‌توان شهرياري با چنين كيفياتي بزرگ و دوستداشتني را ... وادار كرد كه صحة نام مقدس خود را بر مشمئزكننده‌ترين اقدامات و غيرقابل توجيهترين اظهارات رسمي اعطا كند. ... من مطمئنم كه همة بيگانگان، خصوصاً پادشاه پروس، نخست وزير را مورد تحقير و نفرت قرار خواهند داد. او باعث شده بود كه پادشاه ما اعلام دارد «انتظارات من، از طريق اثرات ميموني كه چندين متحد تاج سلطنت من از عهدنامة قطعي به‌دست آورده‌اند، به‌طور كامل برآورده شده‌اند. قدرتهاي در جنگ با برادر خوبم پادشاه پروس وادار شده‌اند با شرايطي كه آن شهريار بزرگ مورد تصويب قرار داده است موافقت كنند.» كذب ننگين همة اين جمله بر همة ابناي بشر آشكار است، زيرا همه مي‌دانند كه نخست وزير اسكاتلندي انگلستان ... با پستي پادشاه پروس را رها كرد. ... اما در مورد تصويب كامل پارلمنت، كه دربارة آن اين‌قدر بيهوده لاف زده مي‌شود، همة دنيا مي‌دانند كه اين تصويب چگونه تحصيل شد. بدهي زياد «اعتبار مخصوص خاندان سلطنتي» تقريباً بوضوح بده بستانهاي زمستان را نشان مي‌دهد.

با آنكه ويلكس «نطق پادشاه» را واقعاً متعلق به بيوت مي‌دانست، جورج سوم اين مقاله را يك اسائة ادب شخصي تلقي كرد و به لرد هاليفاكس و لرد اگرمونت، كه در آن موقع وزيران كشور بودند، دستور داد كه همة كساني را كه در انتشار شمارة چهل و پنج نورث بريتن دست داشتند دستگير كنند. آنها يك حكم جلب عمومي صادر كردند، يعني حكمي كه حاوي نام كلية كساني بود كه بايد دستگير شوند، و برابر مفاد مبهم آن چهل و نه نفر، از جمله ويلكس (با وجود حق مصونيت پارلماني وي) زنداني شدند (۳۰ آوريل ۱۷۶۳). ويليامز، كه مسئول چاپ نشريه بود، در پيلوري (تخته‌بند) قرار داده شد؛ ولي جمعيتي از مردم براي او به‌عنوان يك شهيد هورا كشيدند و ۲۰۰ ليره براي كمك به او جمع كردند. ويلكس به دادگاه قضايي توسل جست تا حكم حضور وي در دادگاه را صادر كند، و آن را به‌دست آورد؛ در دفاع از خود مطالبي گفت، و با استناد به اينكه دستگيري وي مخالفت حقوق پارلماني است، توانست از رئيس قضات، به‌نام چارلز پرت (از دوستان پيت)، حكمي براي آزادي خود به‌دست آورد. ويلكس، هاليفاكس و ديگران را به جرم دستگيري غيرقانوني و وارد كردن زيان مالي به دادگاه كشانيد و ۵۰۰۰ ليره غرامت گرفت. عمل پرت در محكوم داشتن احكام جلب عمومي به فسادي پايان داد كه همان اندازه براي انگليسيها منفور بود كه «نامه‌هاي سربه

تقدير و سرنوشت ويلكس را وسوسه كرد تا با تامس پاتر (فرزنداسقف اعظم كنتربري) در تنظيم مقالهاي در باب زن، بهعنوان مضحكهاي شاعرانه مقالهاي در باب انسان اثر پوپ، همكاري كند. اين مقاله معجوني از كفر و ركاكت بود، و يادداشتهاي فاضلانهاي در همان طراز يادداشتهايي كه اسقف ويليام واربرتن بر اشعار پوپ نوشته بود، به آن افزوده و به همين اسقف منتسب شده بودند. اين قطعة كوچك در چاپخانة ويلكس در خانهاش به چاپ نرسيد. از آن نسخ زيادي چاپ نشد، بلكه سيزده نسخه براي معدودي از دوستان فراهم آمد. وزيران پادشاه نمونههاي غلطگيري آن را به چنگ آوردند و ارل آو سندويچ را وادار كردند كه آنها را در مجلس اعيان بخواند. ارل اين كار را كرد (١٥ نوامبر) و باعث سرگرمي لردها، كه از شهرت هرزگي او خبر داشتند، شد. والپول ميگويد كه اعضاي مجلس اعيان همين طور كه سندويچ به خواندن ادامه ميداد، نميتوانستند حفظ ظاهر كنند، ولي قبول داشتند كه اين شعر افترايي فضيحتبار، ركيك، و ضد مذهبي است، و از پادشاه خواستند كه ويلكس را بهخاطر كفرگويي تعقيب كند. وقتي سندويچ به ويلكس گفت كه او يا بر بالاي چوبة دار يا از امراض مقاربتي خواهد مرد، ويلكس پاسخ داد: «سرور من، بسته است به اينكه آيا با اصولتان هماغوش شوم يا با رفيقههايتان.»

در همان روز ١٥ نوامبر، ويلكس برپا خاست تا شكايتي دربارة تعدي نسبت به حقوق پارلماني خود در مورد بازداشتش عرضه دارد. آراي مخالف او را سرجايش نشاندند؛ و پارلمنت به جلاد دستور داد كه شمارة چهل و پنج نورث بريتن را در ملاء عام بسوزاند. در تاريخ هفدهم، سميوئل مارتين، كه در آن شماره مورد هتاكي قرار گرفته بود، ويلكس را به دوئل خواند. آنها در هايدپارك با يكديگر روبهرو شدند، ويلكس زخم شديدي برداشت و يك ماه بستري شد. مردم لندن مارتين را بهعنوان يك آدمكش اجير شده محكوم كردند و وقتي جلاد بر آن شد كه شمارة چهل و پنج نورث بريتن را بسوزاند، شورش كردند. «ويلكس و آزادي» و «شمارة چهل و پنج» شعار يك شورش عمومي روبه گسترش هم عليه پادشاه و هم عليه پارلمنت شدند. پس از اينكه يك اسكاتلندي كه ديوانهوار به هيجان آمده بود سعي كرد ويلكس را بكشد، او به فرانسه رفت (٢۶ دسامبر). لاجرم دادگاه در ١٩ ژانوية ١٧۶۴ او را رسماً از پارلمنت اخراج كرد، و در ٢١ فوريه در دادگاه استيناف براي تجديد چاپ شمارة چهل و پنج و چاپ مقالهاي در باب زن مقصر شناخته شد و براي اينكه حكم دربارهاش صادر شود، به دادگاه احضار شد. او در دادگاه حضور نيافت، لاجرم دادگاه در اول نوامبر او را ياغي اعلام كرد.

ويلكس مدت چهار سال در فرانسه و ايتاليا سرگردان بود و ميترسيد كه اگر به انگلستان بازگردد، به زندان ابد محكوم شود. در رم وينكلمان را زياد ميديد، در ناپل با بازول آشنا شد، و بازول او را مصاحبي جالب يافت. او ميگفت: «گفتههاي جاندار و جديش در مورد مسائل اخلاقي در روح من آشفتگي نسبتاً خوشايندي ايجاد كردند.» ويلكس در راه بازگشت

به پاريس، از ولتر در فرنه ديدن كرد و با لطافت طبع خود لطيف طبعترين مرد اروپا را مجذوب خود ساخت.

بازگشت ليبرالها به قدرت تحت رهبري راكينگهم و گرافتن باعث شد كه ويلكس اميد بخشودگي را در سر بپروراند. به او بهطور خصوصي اطمينان داده شد كه اگر ساكت بماند، كسي مزاحم او نخواهد شد. وي در ١٧۶٨ به انگلستان بازگشت و نامزدي خود را براي نمايندگي پارلمنت از لندن اعلام كرد. وقتي در آن مبارزه شكست خورد، كوشيد تا از ميدل سكس انتخاب شود؛ و بعد از يك مبارزة پر سر و صدا، او با اكثريت قابل توجهي از رقباي خود پيشي گرفت. آن كاونتي، كه بيشتر آن شهري شده بود (اينك شامل شمال باختري لندن است)، بهخاطر تمايلات راديكالي و خصومتش با سرمايهداري رو به گسترش شهرت داشت. در ٢٠ آوريل ويلكس خود را تسليم دادگاه كرد، به انتظار اينكه با اين عمل خود باعث شود حكم ياغيگريي كه دربارهاش صادر شده بود لغو شود. اين حكم لغو شد، ولي او به پرداخت ١٠٠٠ ليره جريمه، و بيست ودوماه زندان محكوم شد. تودهاي از مردم خشمگين او را از دست مأموران نجات دادند و پيروزمندانه روي دست در خيابانهاي لندن گرداندند. وقتي او از چنگ ستايشگران خويش گريخت، خود را در سينت جورجز فيلدز تسليم زندان كرد. گروهي از مردم در دهم ماه مه در آنجا جمع شدند و در نظر داشتند

دوباره او را آزاد كنند. سربازان به روي شورشگران تيراندازي كردند: پنج نفر كشته، و پانزده نفر زخمي شدند.

در چهارم فورية ۱۷۶۹ مجلس عوام بار ديگر او را اخراج كرد. مجدداً از ميدل سكس انتخاب شد (۱۶ فوريه)؛ بار ديگر اخراج شد، و ميدل سكس باز او را انتخاب كرد (۱۳ آوريل)؛ اين بار با آنكه ۱۱۴۳ رأي به وي و ۲۹۶ رأي به هنري لوترل داده شده بود، پارلمنت به اين علت كه ويلكس از پارلمنت اخراج شده است و در مدت اجلاسية آن پارلمنت قانوناً فاقد شرايط لازم مي‌باشد، كرسي را به لوترل داد. لوترل به‌هنگام خروج از پارلمنت مورد حمله قرار گرفت، و جرئت نمي‌كرد در خيابانها ظاهر شود. هفده كاونتي و باروهاي بسياري نامه‌اي به پادشاه نوشتند و شكايت كردند كه حق مالكان (كساني كه مادام‌العمر تنها با پرداخت عوارض، ملكي را به‌طور مطلق در تصرف داشتند) دايز بر انتخاب نمايندگان خود در مجلس عوام، به‌نحوي آشكار مورد تجاوز قرار گرفته است. پادشاه، كه با شدت از عمل اخراج پشتيباني كرده بود، اين تظلم نامه‌ها را ناديده گرفت؛ بلافاصله، يكي از اعضاي پارلمنت به نام سرهنگ آيزك باره در پارلمنت گفت كه ناديده گرفتن تظلم نامه‌ها «ممكن است فكر آدمكشي را به مردم بياموزد.» جان هورن توك، كشيش جواني كه ايمان خود را تسليم جذبة ولتر كرده بود، لباس روحانيت از تن به در كرد و پس‌از اخراج مكرر ويلكس از پارلمنت، اعلام

داشت كه خرقة سياه كشيشي خود را سرخ رنگ خواهد كرد.

توك رهبري تشكيل «انجمن هواخواهان بيلة حقوق» (۱۷۶۹) را به‌عهده گرفت. هدف آني اين انجمن آزاد كردن ويلكس از زندان، پرداخت قروض وي، و بازگرداندن او به پارلمنت بود. اين انجمن در اجتماعات عمومي، مردم را براي انحلال پارلمنت حاضر، به‌عنوان اينكه به‌نحوي غيرقابل اصلاح فاسد است و در برابر خواست همگان عكس‌العمل نشان نمي‌دهد، تحريك مي‌كرد؛ همچنين خواستار پارلمنتهاي سالانه‌اي بود كه با آراي كلية افراد ذكور بالغ انتخاب شده باشند، و نيز خواستار آن بود كه وزيران در برابر پارلمنت از لحاظ مشيها و مخارجشان مسئول باشند؛ همة نامزدهاي انتخاباتي براي پارلمنت بايد سوگند ياد كنند كه هرگز هيچ نوع رشوه يا هيچگونه مقام يا مقرري يا مواجبي از پادشاه قبول نكنند؛ و هر نمايندة پارلمنت بايد از نظرات موكلين خود، حتي اگر اين نظرات مخالف نظرات خودش باشند، دفاع كند؛ به شكايات ايرلند مي‌بايستي رسيدگي شود؛ و تنها خود مستعمرات امريكايي بايد حق داشته باشند از مردم خويش ماليات بگيرند.

در ژوئية ۱۷۶۹ ويليام بكفرد، به‌عنوان شهردار لندن، و مأموران ملبس به جامة متحدالشكل اين شهر (مأموراني كه طبق سنت لباس متحدالشكل بر تن داشتند) نامه‌اي تسليم پادشاه كردند كه در آن از رفتار وزيران پادشاه به‌عنوان اينكه ناقض قانون اساسيي است كه بر مبناي آن تخت سلطنت انگلستان به خاندان هانوور داده شده است، عيبجوييي شده بود. در ۱۴ مارس ۱۷۷۰ آنها تذكاريه‌اي براي پادشاه فرستادند، كه در آن زبان انقلاب به‌كار رفته بود، به اين نحو: «تحت نفوذ پنهاني و ناميموني كه در طي حكومت هر يك از دولتهاي پي‌درپي هر نيت خوب را ناكام، و هر نيت بد را پيشنهاد كرده است، اكثريت مجلس عوام ملت شما را از عزيزترين حقوقشان محروم ساخته‌اند. آنها عملي مرتكب شده‌اند كه از نظر عواقبش زيانبارتر از وصول عوارض براي تدارك ناوگان توسط چارلز اول يا قدرت تعيين مقرريي است كه جيمز دوم به خود اختصاص داده بود.» در اين نامه از پادشاه تقاضا شده بود كه «حكومت مشروطه را باز گرداند، آن وزيران بدكار را براي هميشه از شوراهاي خود خارج سازد،» و پارلمنت حاضر را منحل كند. پادشاه، كه شديداً به خشم آمده بود، در حالي كه دست خود را روي شمشيرش گذارده بود، با فرياد گفت: «قبل از اينكه تسليم انحلال شوم، به اين توسل خواهم جست.» در ۱۷۷۰، لندن بيش‌از پاريس به انقلاب نزديك به‌نظر مي‌رسيد.

«جونيوس» آتشزاترين نامه‌ها را در تاريخ انگلستان به درون اين گود قابل اشتعال دنياي سياست افكند. او هويت خود را حتي از ناشران خود چنان پنهان نگاه مي‌داشت كه تا امروز هيچكس نمي‌داند او چه كسي

بود، هرچند كه بيشتر حدسها دربارة سرفيليپ فرانسيس مي‌باشد، كه وي را به‌عنوان دشمن بي‌امان وارن هيستينگز خواهيم ديد. نويسندة اين نامه‌ها

قبلاً نامه‌هايي به نام لوشس، و نامه‌هايي ديگر را به نام بروتوس امضا كرده بود. در اين هنگام وي نام جونيوس را – كه بنابه گفتة ليويوس تاريخنويس رومي يك پادشاه را در حدود سال ۵۱۰ قبل از ميلاد خلع كرده و جمهوري روم را بنا نهاده بود - بر وسط اسامي خود افزود. لحن نيرومند زبان انگليسي كه در اين نامه‌ها به‌كار رفته بود نشان مي‌دهد كه جونيوس اگر نزاكت يك اصيلزاده را نداشته، از تحصيلات همانند وي برخوردار بوده است. احتمالاً وي شخص متمكني بود، زيرا براي نامه‌ها پولي دريافت نمي‌داشت. قدرت و نيش اين نامه‌ها به‌نحوي سودآور فروش تعداد نسخ نشرية پابليك ادور تايزر را، كه از ۲۱ نوامبر ۱۷۶۸ تا ۲۱ ژانوية ۱۷۷۲ نامه‌ها در آن چاپ شدند، افزايش داد.

نويسنده در مطلبي تحت عنوان «تقديم به ملت انگلستان» كه در مقدمة مجموعة نامه‌هاي جونيوس (۱۷۷۲) قرار دارد، هدف خود را «تأكيد آزادي انتخابات و اثبات حق انحصاري شما در انتخاب نمايندگان خودتان» اعلام داشت. او اخراج مكرر ويلكس از پارلمنت و دستگيري همة كساني را كه با شمارة چهل و پنج نورث بريتن ارتباط داشتند، به‌موجب يك حكم جلب عمومي، نقطة شروع بحث خود قرار داد و گفت: «آزادي مطبوعات در حكم ضامن همة حقوق مدني، سياسي، و مذهبي يك فرد انگليسي است؛ و حق تشكيل هيئتهاي منصفه يك قسمت ضروري از قانون اساسي ماست.» او از اين ديدگاه شالوده‌هاي حكومت انگلستان را بررسي كرد و گفت: «قدرت پادشاه، مجلس اعيان، و مجلس عوام قدرتي خودكامه نيست. اينها امناي ملت هستند نه صاحبان آن. حق مالكيت نهايي از آن ماست. من اطمينان دارم شما اين حق را دراختيار هفتصد نفر، كه پادشاه به‌نحوي ننگ‌آور آنها را تطميع كرده است، نخواهيد گذارد كه تعيين كنند هفت ميليون نفر از همگنان آنها مردان آزاده باشند يا برده.»

جونيوس دولت گرافتن (۱۷۶۸-۱۷۷۰) را به فروختن مشاغل رسمي و تطميع پارلمنت از راه عنايات خاص و رشوه متهم كرد. در اينجا حمله به صورت مستقيم درآمد و چنان حرارتي يافت كه گويي حاكي از قصد انتقامگيري يك لطمه يا اهانت شخصي است، به اين شرح:

اي وزير با فضيلت، به پيش بياييد و به همة جهانيان بگوييد طبق چه مصالحي آقاي هاين براي برخورداري از عناياتي چنين خارق‌العاده از ناحية اعليحضرت توصيه شده است؛ بهاي امتيازنامه‌اي كه او خريد چقدر بود؟ شما با فرومايگي حمايت پادشاه را به حراج گذارده‌ايد. آيا فكر مي‌كنيد اين جنايات عظيم بدون عقوبت خواهند ماند؟ واقعاً بسيار به صلاح شما است كه مجلس عوام حاضر را حفظ كنيد. شما ملت را يكجا فروخته‌ايد، آنها بدون شك در مسائل جزئي نيز شما را حفظ خواهند كرد؛ زيرا در حالي كه آنان از جنايات شما حمايت مي‌كنند، به‌دنبال آن هستند كه خود نيز مرتكب جناياتي شوند.

اين حمله مدتها بعد از استعفاي گرافتن ادامه يافت. مانند آنچه در نامة مورخ ۲۲ ژوئن ۱۷۷۱

آمده است:

من نمي‌توانم، با حجبي كه از نزاكتي آشكار برخاسته است، شما را پست‌ترين و فرومايه‌ترين فرد كشور بدانم. سرور من، من اعلام مي‌دارم شما را چنين نمي‌دانم. ... تا زماني كه حتي يك نفر زنده است كه فكر مي‌كند شما شايستة اعتماد او هستيد و براي هرگونه مشاركت در دولتش مناسب مي‌باشيد، شما در زمينة چنين شهرتي رقيبي خطرناك خواهيد داشت.

چنين به‌نظر مي‌رسيد كه در اين نامه منظور از فرومايه‌ترين فرد در كشور جورج سوم بود. قبلاً در نامة سي و پنجم جونيوس درصدد برآمده بود كه به پادشاه «با عزت نفس و متانت، ولي نه با احترام» حمله كند. «آقاي محترم، بدبختي زندگي شما اين است كه هيچگاه با زبان حقيقت آشنا نشديد مگر در شكايات مردم

خود. ولي هنوز دير نشده است كه اشتباه آموزش خود را اصلاح كنيد.» جونيوس به جورج اندرز داد كه وزيران توري خود را بركنار كند و به ويلكس اجازه دهد كرسيي را كه براي آن انتخاب شده بود دراختيار داشته باشد. او نوشت:«شهريار، در حالي كه به پابرجايي حق خود بر تاج سلطنت مي‌بالد، بايد به‌خاطر داشته باشد همان‌طور كه اين حق با يك انقلاب به‌دست آمد، ممكن است با انقلابي ديگر از دست برود.»

هنري وودفال كه اين نامه را در پاپليك ادور تايزر منتشر كرد به اتهام افتراي فتنه‌انگيز دستگير شد. هيئت منصفه، كه منعكس‌كنندة احساسات طبقة متوسط بود، از محكوم كردن وي امتناع كرد، و او پس‌از پرداخت هزينه‌هاي دادرسي، آزاد شد. در اين هنگام جونيوس به نقطة اوج بيپروايي و قدرت خود رسيده بود؛ ولي پادشاه وضع خود را همچنان حفظ كرد و با دادن مقام رياست وزرا به لرد نورث، كه شخصي دوستداشتني و ثابت قدم بود، موقع خود را مستحكم ساخت. جونيوس تا سال ۱۷۷۲ به نوشتن نامه‌هاي خود ادامه داد و سپس ميدان را ترك گفت. مي‌بينيم كه در سال ۱۷۷۲ سرفيليپ فرانسيس از وزارت جنگ (كه جونيوس نسبت به امور آن آشنايي نزديك نشان داده بود) خارج و عازم هندوستان شد.

اين نامه‌ها هم به تاريخ ادبي انگلستان تعلق دارند و هم به تاريخ سياسي آن، زيرا نمونة زنده‌اي هستند از سبكي كه بسياري از سياستمداران مي‌توانستند، هنگامي كه احساسات آنان را شعله‌ور مي‌كرد – و گمنامي حفظشان مي‌كرد – با توسل به آن، عرض اندام كنند يا سر فرود آورند. در اين نامه‌ها نثر انگليسي درجة اول مخلوط با دشنام ديده مي‌شود، ولي خود دشنامگويي اغلب شاهكاري از ضربة زيركانه يا نيش و كناية مؤثر است. در اينها اثري از رحم، گذشت، و اين فكر كه دار و دستة خود اتهام زننده در گناه و جرم با متهم سهيم است وجود ندارد. ما با سر ويليام دريپر احساس همدردي مي‌كنيم كه در پاسخ نامة مورخ ۲۱ ژانوية ۱۷۶۹ جونيوس چنين نوشت: «اين كشور چنان از غارتگران بزهكار شخصيت و فضيلت افراد پر است كه هيچ

خنجر مي‌زنند، بدون اينكه شهامت آن را داشته باشند كه با نام واقعي زير محصولات بدخواهانه و شريرانة خود امضا كنند.»

يك مبارزة ديگر در اين سالها شاخص سير مطبوعات انگلستان به سوي آزادي و نفوذ روزافزون مي‌باشد. حدود سال ۱۷۶۸ بعضي از روزنامه‌ها به چاپ گزارش نطقهاي عمده‌اي آغاز كردند كه در پارلمنت ايراد مي‌شدند. بيشتر اين گزارشها حاكي از جانبداري بودند و نادرست، بعضي از آنها خيالي، و بعضي توأم با هتاكي بسيار. در فورية ۱۷۷۱ سرهنگ جورج آنسلو به مجلس عوام شكايت كرد كه يك نشريه او را «حقه‌باز كوچك وحشرة بي‌ارزش و بي‌اهميت» خوانده است. در ۱۲ مارس مجلس عوام دستور داد ناشران آن نشريه دستگير شوند. آنها مقاومت كردند و مأموراني را كه بايستي آنها را بازداشت مي‌كردند، خودشان بازداشت كردند و آنها را نزد دو عضو انجمن شهر (كه يكي از آنها ويلكس بود) و شهردار لندن به‌نام براس كرازبي بردند. شهردار كوشش براي دستگيري ناشران را فاقد مجوز قانوني دانست، چون مجوزهاي حقوقي شهر لندن دستگيري هريك از اهالي لندن را ممنوع مي‌داشت، مگر به‌موجب حكم جلب صادره از جانب يكي از قضات شهر، شهردار به دستور پارلمنت (به برج لندن) تحويل داده شد، ولي مردم به حمايت از او برخاستند، به كالسكة نمايندگان پارلمنت حمله كردند، وزيران را تهديد و پادشاه را هو كردند، و به مجلس عوام هجوم بردند. شهردار لندن آزاد شد و مورد استقبال جمعيتي عظيم قرار گرفت. روزنامه‌ها گزارشهاي خود را دربارة مذاكرات پارلمنت، از سر گرفتند، و پارلمنت از تعقيب ناشران باز ايستاد. در ۱۷۷۴ ليوك هنسارد با موافقت پارلمنت انتشار سريع و صحيح «نشريات مجلس عوام» را آغاز كرد و تا زمان مرگ خود در ۱۸۲۸ به انتشار اين نشريات ادامه داد.

اين پيروزي تاريخي مطبوعات انگلستان بر كيفيت مذاكرات پارلماني اثر گذاشت و به تبديل نيمة دوم قرن هجدهم به‌صورت دوران زرين فصاحت زبان انگليسي كمك كرد. وقتي سخنرانان احساس كردند كه سخنان آنها به گوش مردم سراسر جزاير انگلستان مي‌رسد، محتاطتر شدند، و شايد هم بيشتر جنبة نمايشي به خود گرفتند. اينك كه اطلاعات و دانش سياسي بيش‌از پيش گسترش مي‌يافت، پيشرفت به سوي دموكراسي

اجتناب‌ناپذير بود. طبقة بازرگان، جامعة روشنفكران، و راديكالها كه در حال نيرو گرفتن بودند در مطبوعات ندايي يافتند كه به نحوي روزافزون جسورانه‌تر و مؤثرتر مي‌شد، تا اينكه دستگاه سلطنت را منكوب خود كرد. در اين هنگام انتخاب‌كنندگان مي‌توانستند بدانند كه نمايندگانشان چگونه از آنها و از منافع آنها در وضع يا لغو قوانين دفاع كرده‌اند. فساد ادامه پيدا كرد، ولي كاهش يافت، زيرا بهتر مي‌شد آن را افشا كرد. مطبوعات نيروي سومي شدند كه گاهي مي‌توانست توازن ميان طبقات را در ملت، يا احزاب را در پارلمنت، در دست داشته باشد. كساني كه مي‌توانستند روزنامه‌ها

را خريداري كنند يا تحت تسلط درآورند به اندازة وزيران پر قدرت شده بودند.

آزادي تازه، مانند اكثر آزاديها، اغلب مورد سوء استفاده قرار مي‌گرفت. گاهي اين آزادي وسيلة نيل به هدفهاي خودخواهانه‌تر و جانبدارانه‌تر، و آلت‌دست اقليتي خشنتر و شديدتر از هر اقليتي كه در پارلمنت ظاهر شده بود شد، و در آن صورت استحقاق نامي را مي‌يافت كه چتم به آن داده بود، يعني «وسيلة مجاز بي‌بند و باري.» مطبوعات نيز به سهم خود لازم بود به‌وسيلة نداي چهارمي، يعني افكار عمومي، تطهير شوند، ولي خود مطبوعات تا حدودي منبع افكار عمومي، اغلب باعث گمراهي آن، وگاهي نداي آن بود. مردان و زنان بي‌اسم و رسم كه به سلاح دانش گسترش يافته‌تر مسلح بودند شروع به صحبت دربارة سياستها و روشهاي دولت كردند. آنها در اجتماعات عمومي جمع مي‌شدند و بحثهايشان گاهي از نظر نفوذي كه بر تاريخ داشتند، با بحثهايي كه در پارلمنت صورت مي‌گرفتند رقابت مي‌كردند. در اين هنگام هم پول وهم بستگيهاي خانوادگي مي‌توانست مدعي حق حكومت باشد؛ و گاهگاه در ميان مبارزان صداي مردم نيز شنيده مي‌شد.

ويلكس در تاريخ ۱۷ آوريل ۱۷۷۰ از زندان آزاد شد. بسياري از خانه‌ها چراغان شدند، گويي كه عيد گرفته شده است؛ شهردار لندن در جلو خانة خود تابلويي قرار داد كه روي آن كلمة «آزادي» نوشته شده بود و هر حرف آن سه پا ارتفاع داشت. طولي نكشيد كه ويلكس به‌عنوان عضو انجمن شهر، و سپس به‌عنوان شهردار لندن، انتخاب شد، و در ۱۷۷۴ بار ديگر ميدل سكس او را به‌عنوان نماينده به پارلمنت فرستاد. در اين هنگام مجلس عوام جرئت نكرد كرسيش را از او دريغ دارد، و او در تمام دوره‌هاي انتخابات برگزار شده تا سال ۱۷۹۰ اين كرسي را حفظ كرد. رهبري يك گروه كوچك از راديكالها را، كه مصرانه خواهان اصلاح وضع پارلمنت و دادن حق رأي به طبقات پايين بود، به‌عهده گرفت. او مي‌گفت:

به عقيدة من همة اشخاص دست‌اندركار مشاغل مجاز در اين كشور بايد در پارلمنت نماينده داشته باشند. باروهاي كوچك و بي‌اهميت، كه با لحني چنين مؤكد «قسمت فاسد قانون اساسي ما» خوانده مي‌شوند، بايد حذف شوند، و شهرهاي ثروتمند و پرجمعيت و تجاري بيرمنگام، منچستر، شفيلد، ليدز، و شهرهاي ديگر بايد اجازه يابند نمايندگاني به شوراي بزرگ ملت بفرستند. آقاي محترم، من مايلم كه يك پارلمنت انگليسي عقيدة آزاد و غير مغرضانة تودة مردم انگلستان را بر زبان آورد.

پارلمنت براي پذيرفتن اين اصلاحات پنجاه‌وشش‌سال منتظر ماند.

در ۱۷۹۰ ويلكس از داوطلب شدن براي انتخاب مجدد خودداري كرد و به زندگي خصوصي روي آورد. وي در ۱۷۹۷ در سن هفتاد سالگي با همان فقري كه با آن به‌دنيا آمده بود درگذشت، زيرا وي در همة مشاغل رسمي خود بسيار

V – انگلستان عليه امريكا

در سال ۱۷۵۰ جمعيت مستعمرات انگلستان در امريكاي شمالي حدود ۱٬۷۵۰٬۰۰۰ نفر، و جمعيت انگلستان و ويلز حدود ۶٬۱۴۰٬۰۰۰ نفر بود. چون ميزان رشد در مستعمرات خيلي بيش از كشور مادر

بود، تنها زمان لازم بود تا طفل عليه مادر خود بشورد. مونتسكيو اين امر را در ۱۷۳۰ پيش‌بيني، و حتي تصريح كرده بود كه اين جدايي بر اثر تضييقات انگلستان نسبت به تجارت امريكا خواهد بود. ماركي د/آرژانسون حدود سال ۱۷۴۷ پيشگويي كرد كه مستعمرات عليه انگلستان برخواهند ساخت، يك جمهوري تشكيل خواهند داد، و يكي از قدرتهاي بزرگ خواهند شد. وژرن كمي بعد از اينكه انگلستان كانادا را در «جنگ هفتساله» از فرانسه گرفت، به يك جهانگرد انگليسي گفت: «انگلستان بزودي از اينكه تنها عامل بازدارنده‌اي را كه مي‌توانست مستعمراتش را در هراس نگاه دارد از ميان برده است، پشيمان خواهد شد. اين مستعمرات ديگر به حمايت انگلستان نيازي ندارند. انگلستان مستعمرات را فرا خواهد خواند تا در تحمل باري كه آنها در به‌وجود آوردنشان دخيل بوده‌اند سهيم شوند، و آنها با از ميان بردن هرگونه وابستگي به اين تقاضا پاسخ خواهند داد.»

پادشاه انگلستان مدعي اين بود كه قوانيني را كه مجامع مستعمراتي گذرانده‌اند وتو كند. انگلستان از اين اختيار زياد استفاده نمي‌كرد؛ ولي وقتي مجمع كارولينا‌ي جنوبي، «با آگاهي از خطر بزرگ اجتماعي و سياسي ناشي‌از افزايش فوق‌العادة جمعيت سياهپوستان در اين مستعمره»، قانوني گذرانيد كه عوارض سنگيني بر ورود برده وضع كرد، پادشاه انگلستان آن را لغو كرد، زيرا «تجارت برده يكي از سودآورترين شاخه‌هاي تجارت انگلستان بود.» در امور اقتصادي، پارلمنت اين حق را براي خود قايل بود كه براي همة امپراطوري انگلستان قانونگذاري كند، و معمولا قوانين آن به سود كشور مادر و به زيان مستعمرات بودند. هدف آن اين بود كه امريكا هم منبعي براي تهية اشيايي كه بآساني در انگلستان توليد نمي‌شدند، و هم بازاري براي كالاهاي مصنوع انگلستان باشد. پارلمنت پيشرفت آن دسته از صنايع مستعمراتي را كه ممكن بود با محصولات انگلستان رقابت كنند ممنوع ساخت ! ساختن پارچه، كلاه، اجناس چرمي، يا محصولات آهني براي اهالي مستعمرات ممنوع شد؛ و به اين ترتيب بود كه ارل آو چتم، كه از جهات ديگر نسبت به مستعمرات روش دوستانه‌اي داشت، اعلام كرد كه اجازه نخواهد داد بدون اجازة پارلمنت، حتي يك ميخ در امريكا ساخته شود. مستعمرات اجازه نداشتند كوره‌هاي فولادسازي يا كارخانه‌هاي نورد دايركنند.

موانع زيادي بر سر راه تجار امريكايي قرار داده شده بودند. آنها مي‌توانستند فقط با كشتيهاي انگليسي كالا حمل كنند؛ حق داشتند توتون، پنبه، ابريشم، قهوه، نيشكر، برنج، و بسياري از اشياي ديگر را فقط به مناطق تحت

از قارة اروپا كالا وارد كنند كه اين كالاها نخست در انگلستان تخليه شده باشند، بابت آنها عوارض بندري پرداخت شده باشد، و سپس به كشتيهاي انگليسي منتقل شوند. براي حمايت از صدور كالاهاي پشمي ساخته شده در انگلستان به مستعمرات امريكايي، بازرگانان مستعمرات حق نداشتند محصولات پشمي مستعمرات را در خارج از مستعمره‌اي كه آنها را توليد كرده بود بفروشند. پارلمنت ماليات سنگيني بر واردات شكر يا شيرة قند امريكا، از هر منبع بجز انگلستان، وضع كرد (۱۷۷۳). اهالي مستعمرات، خصوصاً در ماساچوست، با توسل به قاچاق، و با فروش مخفيانة محصولات امريكايي به ملل بيگانه، حتي به فرانسويان در جريان «جنگ هفتساله»، از پاره‌اي از اين مقررات شانه خالي مي‌كردند. از حدود هفتصد هزار كيلو چاي كه سالانه به مستعمرات امريكايي وارد مي‌شد، تنها حدود ده درصد آن شرط گذشتن از بنادر انگلستان را به‌جا مي‌آورد. در بسياري از ويسكيهاي توليدي در شصت‌وسه كارخانة تقطير ماساچوست در ۱۷۵۰، شكر و شيرة قندي به‌كار مي‌رفت كه از هند غربي فرانسه به‌طور قاچاق وارد مي‌شد.

انگليسيها در توجيه اين تضييقات متذكر مي‌شدند كه ساير كشورهاي اروپايي براي حمايت يا تشويق از مردم خود محدوديتهاي مشابهي در مورد مستعمرات خويش وضع كرده‌اند، و اينكه بسياري از فراورده‌هاي امريكايي بر اثر معافيت از حقوق گمركي از انحصار واقعي بازار انگلستان بهره‌مند بودند و انگلستان در ازاي هزينة حمايتي كه نيروي دريايي‌اش از كشتيهاي مستعمرات، و نيروي زميني‌اش از اهالي مستعمرات در برابر فرانسويان و هنديشمردگان در امريكا مي‌كرد، استحقاق نوعي بازده اقتصادي داشت. بيرون راندن قدرت فرانسويان از كانادا و قدرت اسپانيا از فلوريدا، انگليسيها را از خطراتي كه مدتها

باعث زحمت آنان شده بودند آزاد ساخته بود. انگلستان خود را محق مي‌دانست از امريكا بخواهد كه به انگلستان در تأدية بدهي عظيمي (۱۴۰٬۰۰۰٬۰۰۰ ليره) كه بريتانياي كبير در «جنگ هفتساله» به‌بار آورده بود كمك كند. اهالي مستعمرات پاسخ مي‌دادند كه آنها بيست‌هزار سرباز براي آن جنگ دراختيار گذارده، و خودشان ۲٬۵۰۰٬۰۰۰ ليره قرض به‌بار آورده بود.

به هر حال، انگلستان تصميم گرفت بر مستعمرات ماليات ببندد. در مارس ۱۷۶۵ گرنويل به پارلمنت پيشنهاد كرد كه كلية اسناد قانوني مستعمرات، كلية حواله‌ها، گواهينامه‌ها، ورقهاي بازي، اوراق قرضه، اسناد مالكيت، اسناد رهني، بيمه‌نامه‌ها، و روزنامه‌ها ملزم به داشتن تمبري باشند كه بابت آن مي‌بايست وجهي به دولت انگلستان پرداخت مي‌شد. پتريك هنري در ويرجينيا و سميوئل ادمز در ماساچوست توصيه كردند كه اين ماليات مردود شود، به اين علت كه طبق سنت – ماگناكارتا، «شورش بزرگ» عليه چارلز اول، بيلة حقوق – انگليسيها حقاً فقط با رضايت خودشان يا با رضايت نمايندگان مجازشان مي‌توانستند مشمول ماليات قرار گيرند. در اين صورت چگونه امكان داشت اهالي مستعمرات انگلستان توسط پارلماني مشمول ماليات شوند

كه خود در آن نماينده‌اي نداشتند؟ انگليسيها پاسخ مي‌دادند كه مشكلات مسافرت و ارتباط، داشتن نماينده از امريكا در پارلمنت را غيرعملي مي‌سازد، و متذكر مي‌شدند كه ميليونها تن از مردان بالغ انگليسي طي قرنها، با احساس وفاداري، وضع ماليات توسط پارلمنت را پذيرفته‌اند، هرچند كه آنها در انتخابات آن رأيي نداشته‌اند. اين مردان احساس مي‌كردند (واين آن چيزي است كه امريكاييها مي‌بايستي احساس كنند) كه آنها عملا در پارلمنت نماينده دارند، زيرا اعضاي پارلمنت خود را نمايندة همة امپراطوري انگلستان مي‌دانستند.

اهالي مستعمرات مجاب نشدند. چون پارلمنت اختيار وضع ماليات را به‌عنوان اهرمي براي حفظ تسلط بر پادشاه حفظ كرده بود، مستعمرات از حق انحصاري خود براي وضع ماليات نسبت به خويشتن، به‌عنوان تنها شق موجود در برابر ظلم مالي از ناحية كساني كه هرگز آنها را نديده بودند و هرگز پا به خاك امريكا نگذارده بودند، دفاع مي‌كردند. حقوقدانان از اين شرط الزام‌آور كه اسناد تمبردار به‌كار برند شانه خالي مي‌كردند. امريكاييها شروع به تحريم كالاهاي انگليسي كردند؛ بازرگانان سفارشهاي خود را براي محصولات انگليسي باطل ساختند؛ و بعضي از آنها از پرداخت قرض خود به انگلستان، تا زماني كه قانون تمبر لغو نشود، امتناع ورزيدند. دوشيزگان مستعمرات با خود عهد كردند خواستگاراني را كه قانون تمبر را محكوم ندارند قبول نكنند. انزجار عمومي بالا گرفت و در چند شهر به صورت شورش درآمد. در نيويورك، تنديس نيمتنة فرماندار (كه توسط پادشاه منصوب شده بود) به دار آويخته شد؛ در بستن، خانة نايب فرماندار، تامس هچينسن، به آتش كشيده شد و ويران گشت. توزيع‌كنندگان تمبر با تهديد به حلق‌آويز شدن، مجبور شدند از شغل خود استعفا كنند. بازرگانان انگليسي كه اثرات تحريم را حس كرده بودند خواستار لغو اين قانون شدند؛ دادخواستهايي از لندن، بريستول، ليورپول، و ساير شهرها براي دولت فرستاده شد حاكي از اينكه درصورت عدم لغو اين قانون، بسياري از كارخانه‌داران انگليسي خانه‌خراب خواهند شد. قبلا هزاران كارگر به علت نرسيدن سفارش از امريكا از كار مرخص شده بودند. شايد با توجه به اين تقاضاها بود كه پيت، پس‌از بيماري طولاني، بازگشت هيجان‌آوري به پارلمنت كرد و اعلام داشت (۱۴ ژانوية ۱۷۶۶): «عقيدة من اين است كه اين كشور حق ندارد بر مستعمرات ماليات وضع كند.» او اين عقيده را كه مستعمرات عملا در مجلس عوام نماينده دارند مورد استهزا قرار داد. هنگامي كه جورج گرنويل حرف او را قطع كرد و تلويحاً گفت كه پيت تشويق به فتنه مي‌كند، پيت با لحني مبارزه‌جويانه گفت: «من خوشحالم كه امريكا مقاومت كرده است.»

در ۱۸ مارس لرد راكينگهم پارلمنت را واداشت كه قانون تمبر را لغو كند. او براي آرام كردن دوستان پادشاه يك «قانون توضيحي» به قانون الغاي تمبر افزود كه در آن حق پادشاه، با موافقت پارلمنت، دايز بر وضع قوانيني كه براي مستعمرات لازم‌الاجرا باشند، وهمچنين حق پارلمنت دايز بر وضع ماليات نسبت به مستعمرات انگلستان مورد تأكيد مجدد قرار گرفته بود.

امريكاييها الغاي قانون را پذيرفتند و قانون توضيحي را ناديده گرفتند. در اين هنگام سازش و آشتي امكانپذير به‌نظر مي‌رسيد. ولي در ماه ژوئيه دولت راكينگهم سقوط كرد، و در دولت گرافتن، كه به‌دنبال آن روي كار آمد، وزير دارايي به نام چارلز تاونزند براي وادار كردن مستعمرات به پرداخت هزينه‌هاي اداري و مخارج نيروهاي نظامي، كه براي حفظ آنان از بينظمي داخلي با حملة خارجي لازم بود، تلاش را از سر گرفت. در ۱۳ مه ۱۸۶۷ او به پارلمنت پيشنهاد كرد كه عوارض تازه‌اي نسبت به شيشه، سرب، كاغذ، و چاي وارده به امريكا وضع شود. درآمد حاصل از اين مالياتها مي‌بايستي توسط پادشاه براي پرداخت حقوق فرمانداران و قضاتي كه توسط او (پادشاه) براي امريكا منصوب مي‌شدند مصرف شود و هرگونه مازادي از آن به مصرف نگاهداري نيروهاي انگلستان در آنجا برسد. پارلمنت اين پيشنهاد را تصويب كرد. تاونزند دو سه ماه بعد درگذشت.

امريكاييها در برابر عوارض جديد، به‌عنوان مالياتهاي تغيير لباس داده، مقاومت كردند. آنها با متكي كردن قسمت عمدة نيازهاي زندگي سربازان سلطنتي به وجوهي كه مجامع مستعمراتي تصويب مي‌كردند، اين سربازان را تحت تسلط نگاه مي‌داشتند. تسليم اين اختيار خزانه به پادشاه در حكم تسليم اختيار هدايت حكومت امريكا به پادشاه بود. مجامع در پافشاري بر تجديد تحريم كالاهاي انگليسي با هم متحد شدند. تلاشهايي كه براي وصول عوارض جديد به‌عمل مي‌آمدند با مقاومت شديد روبه‌رو مي‌شدند. لرد نورث درصدد برآمد با لغو كلية عوارض تاونزند بجز ماليات ۳ پني بر هر پوند چاي، از در سازش درآيد. مستعمرات در تحريم خود كاهش دادند، ولي تصميم گرفتند تنها چايي را بخورند كه به‌طور قاچاق وارد مي‌شد. وقتي سه كشتي شركت هند شرقي كوشش كرد ۲۹۸ صندوق چاي در بستن تخليه كند، حدود پنجاه نفر از اهالي خشمگين مستعمرات، كه به لباس هنديشمردگان قبيلة موهاك درآمده بودند، به روي عرشة كشتيها رفتند، بر كاركنان كشتيها چيره شدند، و محمولات آنها را به دريا ريختند (۱۶ دسامبر ۱۷۷۳). شورشهايي كه در ساير بنادر امريكا روي دادند تلاشهايي را كه براي وارد كردن چاي شركت صورت مي‌گرفتند با شكست روبه‌رو كردند.

بقية داستان بيشتر به تاريخ امريكا تعلق دارد، ولي نقشي كه سياستمداران، خطبا، نويسندگان، و افكار عمومي در آن بازي كردند از عناصر حياتي تاريخ انگلستان است. همان‌طور كه در امريكا يك اقليت كثيرالعده و فعال خواهان وفاداري نسبت به كشور مادر و حكومت آن بود، در انگلستان هم، در حالي كه مردم عموماً از اقدامات جنگي دولت لرد نورث پشتيباني مي‌كردند، يك اقليت، كه چتم، برك، فاكس، هوريس والپول، و ويلكس نمايندگي آن را در پارلمنت داشتند، براي نيل به صلح و سازش با شرايطي كه به سود امريكا باشد تلاش مي‌كردند. در اين انشعاب عقايد مردم انگلستان، بعضيها احياي مخالفت

پشتيبان جنگ عليه مستعمرات بود؛ متوديستها هم به پيروي از رهبري وزلي همين نظر را داشتند؛ ولي بسياري از مخالفان كليساي رسمي بودند كه از اين مبارزه اظهار تأسف مي‌كردند، زيرا آنها به‌خاطر داشتند كه اكثريت اهالي مستعمرات از گروههاي آنان بودند. گيبن در محكوم كردن اهالي مستعمرات با جانسن همعقيده بود، ولي ديويد هيوم، كه به مرگ نزديك مي‌شد، به انگلستان اخطار كرد كه كوشش در ارعاب امريكا به مصيبت منجر خواهد شد. صاحبان منافع كسب و تجارت تغيير جهت دادند و به پشتيباني از پادشاه شتافتند، زيرا سفارشهاي جنگي براي آنان سودآور بودند. برك با تأثر بسيار گفت كه جنگ «واقعاً جايگزين تجارت شده است. ... سفارشات عظيم براي تداركات و انواع ذخاير... روحية دنياي تجارت را حفظ مي‌كند و آنها را برمي‌انگيزد كه جنگ امريكا را بيشتر به‌عنوان منبع درآمد خود تلقي كنند تا يك مصيبت.»

ليبرالها بيم آن داشتند كه جنگ، توريها را عليه ويگها و پادشاه را عليه پارلمنت تقويت كند؛ يكي از ليبرالها، ديوك آو ريچمند، به فكر افتاد به فرانسه برود تا از استبداد پادشاه بگريزد. جورج سوم موجباتي براي آنگونه بيمها فراهم مي‌كرد. او تصدي كامل جنگ و حتي جزئيات نظامي را برعهده گرفت. لرد نورث و ديگر وزيران، اغلب برخلاف قضاوت خصوصي خود، به رهبري پادشاه گردن نهادند. پادشاه احساس مي‌كرد كه اگر امريكاييها موفق شوند، انگلستان در ساير مستعمرات نيز با شورش روبه‌رو

مي‌شود و سرانجام به جزيرة خويش محدود خواهدشد. ولي ارل آو چتم به پارلمنت هشدار داد كه فرو نشاندن شورش امريكا به‌زور در حكم پيروزي اصول چارلز اول و جيمز دوم خواهد بود. در ۲۰ نوامبر ۱۷۷۷، هنگامي كه ارتشهاي انگلستان در امريكا شكستهاي متعددي خوردند و فرانسه هم كمكهاي مالي به مستعمرات مي‌فرستاد، چتم، كه گويي از قبر به مجلس اعيان آمده بود، سخنان پادشاه را كه از طرف دولت تهيه شده بود با بيشكيبي رو به افزايشي گوش داد و برپا خاست تا يكي از بزرگترين سخنرانيها را در زمينة فصاحت انگلستان ايراد كند. در اين نطق تاريخ و ادبيات درهم آميخته‌اند:

سرورانم، من به پا مي‌خيزم تا احساسات خود را دربارة اين موضوع بسيار جدي و مهم ابراز دارم. ... من نمي‌توانم با سخنان كوركورانه و خادمانه‌اي كه حاكي از تصويب كردن و جنبة تقدس بخشيدن به اقداماتي است كه ننگ و مذلت براي ما به بار آورده و ويراني را به در خانه‌هاي ما كشانده‌اند موافقت كنم.
سرورانم، اين لحظه لحظه‌اي بسيار خطرناك و عظيم است. اينك وقت تملق و تمجيد نيست. نرمي الفاظ تملق‌آميز اينك نمي‌تواند كاري از پيش ببرد. ... اينك لازم است كه به زبان حقيقت به پادشاه تعليم داده شود.
...

سرورانم، اين وظيفة صحيح اين مجمع والامقام است، و ما به‌عنوان شوراي موروثي پادشاه در اين مجلس بر روي افتخار و شرافت خود جلوس كرده‌ايم. كيست آن وزير، كجاست آن وزيري كه جرئت كرده است مطالب خلاف واقع و خلاف قانون اساسي را، كه امروز از قول پادشاه نقل شد، به پادشاه تلقين كند؛ لحن متداول پادشاه تقاضاي اندرز پارلمنت بوده است. ... ولي امروز، در اين موقع بسيار خطير، هيچگونه اتكايي به مشاورات ما برابر قانون اساسي نمي‌شود، از توجه هشيارانه و آگاهانة پارلمنت نظري خواسته نمي‌شود؛

ولي مقام سلطنت از پيش خود و رأساً تصميمي تغييرناپذير براي انجام اقداماتي كه بر ما امر و تحميل مي‌شوند اعلام مي‌دارد... و اين اقدامات اين امپراطوري دير شكفته را به ويراني و حقارت كشانده‌اند، اگر به‌خاطر وقايع ديروز نبود، انگلستان مي‌توانست عليه همة جهان بايستد، ولي اينك هيچكس حاضر نمي‌شود به آن احترام بگذارد.

«سرورانم، شما نمي‌توانيد امريكا را تسخير كنيد.» ... شما مي‌توانيد همة هزينه و همة تلاشها را با گشاده‌دستي باز هم بيشتر افزايش دهيد. هر نوع كمكي را كه مي‌توانيد خريداري كنيد يا قرض بگيريد، گرد آوريد؛ با هر شاهزادة كوچك قابل ترحم آلماني كه اتباع خود را روانة كشتارگاه مي‌كند داد و ستد و معامله كنيد... ؛ كوششهاي شما پيوسته بيهوده و بي‌اثرند – مضافاً به‌خاطر اين كمك مزدورانه‌اي كه به آن متكي هستيد؛ زيرا اين كمك افكار دشمنان شما را به خشمي غيرقابل درمان تبديل مي‌كند. ... اگر من يك امريكايي بودم، هرگز سلاح خود را زمين نمي‌گذاشتم، هرگز، هرگز، هرگز!

برك همة توان استدلال خود را در تلاش به‌خاطر منصرف كردن پارلمنت و دولت از سياست اعمال زور عليه امريكا به‌كار برد. از ۱۷۷۴ تا ۱۷۸۰ او در پارلمنت نمايندگي شهر بريستول را داشت. بازرگانان اين شهر در آغاز مخالف جنگ با امريكا بودند. او در اين زمان عامل حقوق‌بگير ايالت نيويورك بود. مانند چتم منكر حق پارلمنت در وضع ماليات نسبت به مستعمرات نبود، و از توسل اهالي مستعمرات به فرضيه‌هاي خيالي و نظري دربارة «حق طبيعي» پشتيباني نمي‌كرد. او مطلب را به سطحي تنزل داد كه مردان زيرك و اهل عمل بتوانند گفته‌هايش را درك كنند. آيا ماليات بستن امريكا عملي بود؟ او در نطق خود دربارة وضع ماليات نسبت به امريكا (۱۹ آوريل ۱۷۷۴) نه تنها قوانين تاونزند، بلكه ماليات ۳ پني بر چاي را نيز محكوم كرد. وي هشدار داد كه اگر ماليات بر تضييقات صنعتي و بازرگانيي كه قبلا بر امريكا تحميل شده بودند افزوده شود، اهالي مستعمرات در شورشي پافشاري خواهند كرد كه امپراطوري در حال تكوين انگلستان را از هم خواهد پاشيد و حيثيت پارلمنت را لكه‌دار خواهد كرد.

او که در این زمینه مغلوب شده بود، در ۲۲ مارس ۱۷۷۵ تقاضاي خود را دایر بر سازش تجدید کرد. او متذکر شد که تجارت با امریکا میان سالهاي ۱۷۰۴ و ۱۷۷۲ ده برابر شده است، و سؤال کرد آیا عاقلانه است که این تجارت را بر اثر جنگ مختل و شاید هم فدا کنیم. او بیم داشت که جنگ با مستعمرات، انگلستان را در معرض حمله از سوي يك دشمن خارجي قرار دهد. این بیم در ۱۷۷۸ به تحقق پیوست. او قبول داشت که حضور نمایندگان امریکا در پارلمنت به علت وجود دریا یا يك حایل طبیعي عملي نیست، و تنها خواستار آن بود که انگلستان به مالیات اتکا نکند، بلکه به کمکهاي داوطلبانه و بلاعوض از ناحیة مجامع مستعمرات متکي باشد. اینگونه کمکهاي بلاعوض براحتي امکان داشتند از وجوه حاصل از مالیات مستقیم (پساز کسر هزینههاي وصول اجباري) تجاوز کنند.

این تسلاي خاطر را داشت که توانسته است فصاحت و مهارت چارلز جیمز فاکس را نسبت به هدف خود جلب کند؛ به این ترتیب رفاقتي آغاز شد که انقلاب امریکا آن را مستحکم کرد و انقلاب فرانسه آن را از هم گسیخت. گیین سخنراني مورخ ۳۱ اکتبر ۱۷۷۶ فاکس را استادانهترین نطقي خواند که تا آن زمان شنیده بود، و هوریس والپول آن را یکي از بهترین سخنرانیها و با روحترین خطابههاي وي اعلام داشت. والپول خود را در صف سازشطلبان درآورد. او از سقوط سیاستمداران انگلستان در دوران صدارت لرد نورث اظهار تألم ميكرد، و در ۱۱ سپتامبر ۱۷۷۵ به هوریس من نوشت:

قرار است پارلمنت در بیستم ماه بعد تشکیل جلسه دهد و دربارة موضوع ۲۶٬۰۰۰ دریانورد رأي دهد. این چه فصل خونیني است. آزادي با چه عذابي باید در امریکا حفظ شود. چه چیز در انگلستان ميتواند آن را نجات دهد؟ آه، انگلستان دیوانة دیوانه! این چه جنوني است که گنجینههاي آن بهدور افکنده شوند، امپراطوري ثروت آن ویران گردد، و آزادي آن فدا شود تا شهریارش، ارباب خود کامة بیابانهاي بيحد و حصر در امریکا، و جزیرهاي فقر زده، تهي شده از جمعیت، و از این پس بياهمیت در اروپا باشد !

حرارت چتم، برك، و فاکس نبود که مردم انگلستان و سپس حکومت آنان را وادار کرد به فکر صلح بیفتند، بلکه پیروزیها و مهارت سیاسي مستعمرات بود. تسلیم برگوین در سرتوگا (۱۷ اکتبر ۱۷۷۷) نقطة عطف در این ماجرا بود؛ براي نخستینبار انگلستان به ارزش هشدار چتم پي برد که گفته بود: «شما نميتوانید امریکا را تسخیر کنید.» وقتي فرانسه «کشورهاي متحد امریکا» را به رسمیت شناخت و علیه انگلستان وارد جنگ شد (۶ فوریة ۱۷۷۸)، نظر سیاستمداران فرانسه مؤید نظر چتم بود، و فشار سلاحهاي فرانسوي و نیروي دریایي تجدیدقوایافتة فرانسه به سنگیني باري که ملت انگلستان بر دوش داشت افزوده شد. خود لرد نورث شهامتش را از دست داد و تقاضاي اجازة استعفا کرد. پادشاه او را غرق هدایا ساخت و از او خواست سر کارش باقي بماند.

بسیاري از انگلیسیهاي برجسته در این هنگام احساس ميكردند که تنها دولتي که تحت رهبري ارل آو چتم باشد ميتواند مستعمرات را از اتحاد با فرانسه به همبستگي با انگلستان بازگرداند. ولي جورج حاضر نبود این مطلب را حتي بشنود. او به لرد نورث گفت: «من رسماً اعلام ميدارم که هیچ عاملي نخواهد توانست مرا وادار کند که شخصاً با لرد چتم سر و کار پیدا کنم.» چتم براي آخرین بار در آوریل ۱۷۷۸، در حالي که بر چوبدست و به پسرش ویلیام تکیه داشت، به مجلس اعیان آمد. نزدیکي مرگ چهرهاش را پریده رنگ کرده، و صدایش چنان ضعیف بود که بسختي امکان شنیدنش وجود داشت. او بار دیگر اندرز به سازش داد، ولي «با از هم گسیختن این کشور سلطنتي باستاني و بسیار والامقام از طریق اعطاي استقلال به امریکا مخالف بود. دیوك آو ریچمند پاسخ داد که تنها با اعطاي استقلال ميتوان امریکا را از فرانسه دور کرد. چتم کوشش کرد برخیزد و بار دیگر

و از پاي افتاد. او در تاریخ ۱۱ مه ۱۷۷۸ درگذشت. پارلمنت تصویب کرد که از او تشییع جنازة عمومي بهعمل آید و در وستمینستر ابي آرامگاه و بناي یادبودي برایش ساخته شود. به تصدیق عموم، او بزرگترین فرد انگلیسي عصر خود بود.

وقايع با سرعت براي تكميل فاجعه‌اي كه وي پيشگويي كرده بود به‌وقوع پيوستند. در ژوئن ۱۷۷۹ اسپانيا در جنگ عليه انگلستان با فرانسه همدست شد، جبل طارق را محاصره كرد، و نيروي دريايي خود را فرستاد تا در حمله به كشتيهاي انگليسي شركت جويد. در ماه اوت، يك نيروي دريايي مركب از شصت كشتي كوچك فرانسوي و اسپانيايي وارد درياي مانش شد. انگلستان با حرارتي تبالود خود را براي مقاومت در برابر اين حمله آماده كرد. بيماري ناوگان دشمن را از كار انداخت و آن را ناچار كرد به برست بازگردد. در مارس ۱۷۸۰ روسيه، دانمارك، و سوئد در يك «اعلام بيطرفي مسلحانه» متحد شدند كه به‌موجب آن تعهد شده بود كه اين كشورها در برابر عمل انگلستان دايز بر ورود به كشتيهاي بيطرف براي جستجوي كالاهاي دشمن مقاومت كنند؛ طولي نكشيد كه كشورهاي بيطرف ديگر اين اعلاميه را امضا كردند. بازرسي انگلستان در مورد كشتيهاي هلند ادامه يافت و منجر به كشف شواهدي از توافق پنهاني ميان شهر آمستردام و يك طرف معاملة امريكايي شد. انگلستان خواستار مجازات مأموران آمستردام شد. دولت هلند امتناع كرد، و انگلستان اعلان جنگ داد (دسامبر ۱۷۸۰). در اين هنگام تقريباً همة كشورهاي درياي بالتيك و اقيانوس اطلس عليه انگلستان، كه تا همان اواخر بر درياها حكمراني كرده بود، متحد شدند.

خلق و خوي پارلمنت منعكس‌كنندة افزايش سريع مصايب بود. احساس انزجار نسبت به عمل پادشاه در عقيم گذاردن تمايل وزيرش به پايان دادن جنگ رو به افزايش بود. در ۶ آوريل ۱۷۸۰ جان دانينگ پيشنهادي به مجلس عوام تسليم داشت حاكي از اينكه «نفوذ پادشاه افزايش يافته است، و بايد كاهش يابد.» اين پيشنهاد با ۲۳۳ رأي موافق در برابر ۲۱۵ رأي مخالف به تصويب رسيد. در ۲۳ ژانوية ۱۷۸۱ پيت كهين بر كرسي خود در مجلس عوام جلوس كرد. او در دومين نطق خود جنگ با امريكا را «فوق‌العاده منفور، مذموم، وحشيانه، بيرحمانه، غيرطبيعي، غيرعادلانه، و شيطاني» خواند. فاكس با احساس شادي ورود پيت را به صف مخالفان خوشامد گفت، بدون اينكه بداند اين جوان بزودي نيرومندترين دشمن او خواهد شد.

در ۱۹ اكتبر ۱۷۸۱ لرد كورنواليس در يوركتارن در برابر جورج واشينگتن تسليم شد. لرد نورث فرياد برآورد: «آه خدايا، همه چيز تمام است! » ولي پادشاه اصرار داشت كه جنگ ادامه يابد. در فوريه و مارس ۱۷۸۲، خبر رسيد كه مينوركا به دست اسپانياييها، و چند جزيره در هند غربي به دست فرانسويان افتاده است. اجتماعات عمومي در سراسر انگلستان،

وزيران حاضر ابراز اعتماد كند»، اكثريت طرفداران نورث از ۲۲ نفر، به ۱۹، و سپس به يك نفر كاهش يافت (۱۵ مارس ۱۷۸۲). اين امر، يك سابقة تاريخي در شيوه‌هاي پارلماني در زمينة اجباري كردن تغيير دولت به‌وجود آورد. در ۱۸ مارس نورث به جورج سوم نامه‌اي نوشت و متذكر شد كه در واقع هم سياست شاهانه در مورد امريكا، و هم تلاش به‌منظور احراز توفيق پادشاه بر پارلمنت با شكست روبه‌رو شده‌اند. متن نامه به اين قرار بود:

اعليحضرت بخوبي آگاهند كه در اين كشور، شهرياري كه بر تخت سلطنت جلوس كرده است نمي‌تواند، با توجه به موازين دورانديشي، با تصميم دقيقاً بررسي شدة مجلس عوام مخالفت كند. ... پارلمنت منويات خود را ابراز داشته است، و اين منويات، اعم از صحيح يا اشتباه، مآلا بايد حاكم باشند. اگر آن اعليحضرت ... تسليم شوند. لطمه‌اي به حيثيتشان نخواهد خورد.

در ۲۰ مارس ۱۷۸۲، پس‌از دوازده سال خدمت صبورانه و اطاعت، لرد نورث استعفا كرد. جورج سوم، كه روحيه‌اش درهم شكسته بود، استعفا نامه‌اي نوشت، ولي آن را نفرستاد. او دولتي از ليبرالهاي پيروزمند را مركب از راكينگهم، ارل آو شلبرن، چارلز جيمز فاكس، برك، و شريدن پذيرفت. هنگامي كه راكينگهم درگذشت (اول ژوئيه)، شلبرن جاي او را به‌عنوان لرد اول خزانه‌داري گرفت. فاكس، برك، و شريدن، كه از شلبرن خوششان نمي‌آمد، استعفا دادند. شلبرن دست به‌كار ترتيب يك عهدنامة صلح شد (عهدنامة پاريس مورخ ۳۰ نوامبر ۱۷۸۲، و عهدنامه‌هاي پاريس و ورساي مورخ ۲۰ ژانويه و سوم سپتامبر ۱۷۸۳). به‌موجب اين عهدنامه، مينوركا و فلوريدا به اسپانيا واگذار، و سنگال به فرانسه تسليم شد، و نه تنها استقلال

مستعمرات امريكايي، بلكه حق آنها نسبت به كلية اراضي واقع بين آلگاني، فلوريدا، ميسي سيپي، و درياچه‌هاي بزرگ به رسميت شناخته شد.

مردم انگلستان خواهان صلح بودند، ولي از واگذاري اين همه اراضي به مستعمرات بسيار اكراه داشتند. انتقاد از شلبرن چنان زننده شد كه او استعفاي خود را تسليم داشت (۲۴ فورية ۱۷۸۳). چون نزاع ميان شلبرن و فاكس باعث تقسيم ويگهاي ليبرال به گروههايي شده بود كه هيچكدام از آنها قدرت كافي براي تسلط بر پارلمنت نداشت، فاكس قبول كرد كه با دشمن ديرينة خود لرد نورث يك دولت ائتلافي تشكيل دهد. برك بار ديگر مأمور پرداخت نيروهاي مسلح شد. شريدن، كه پيوسته مقروض بود، وزير خزانه‌داري شد. هم فاكس و هم برك مدتها بود كه نحوة رفتار انگليسيها را در هندوستان مورد مطالعه قرار داده

VI – انگلستان و هندوستان

شركت هند شرقي بريتانيا، كه در ۱۷۰۹ تجديد سازمان يافته بود، به‌صورت «شركت واحد بازرگانان انگلستان كه با هند شرقي داد و ستد دارند» درآمد. اجازه‌نامة آن، كه از طرف دولت انگلستان صادر شده بود، حق انحصار تجارت انگلستان با هند را به اين شركت مي‌داد. اين شركت تحت نظر رئيس و بيست‌وچهار مدير اداره مي‌شد. رئيس و مديران را «مجمع مالكان» انتخاب مي‌كرد كه در آن هركس داراي حداقل ۵۰۰ ليره سهم بود، حق يك رأي داشت. در هندوستان اين شركت علاوه بر يك سازمان بازرگاني، يك سازمان نظامي نيز شد و با ارتشهاي هلندي، فرانسوي، و بومي بر سر تكه‌هاي امپراطوري در حال تلاشي مغولها مي‌جنگيد. در يكي از اين جنگها بود كه سراج‌الدوله، نايب‌السلطنة بنگال، كلكته را از تصرف شركت خارج كرد و ۱۴۶ اروپايي را در «سياهچال كلكته» زنداني كرد. اين دخمه عبارت بود از اطاقي به‌طول تقريباً شش متر و عرض چهار متر ونيم، كه فقط دو پنجرة كوچك داشت. يكصدوبيست وسه نفر از اين زندانيان در طول شب از گرما يا خفگي جان سپردند (۲۰-۲۱ ژوئن ۱۷۵۶).

رابرت كلايو، فرماندار دژ سنت ديويد، رهبري نيروي كوچكي را براي تصرف مجدد كلكته براي شركت به‌عهده گرفت. او در توطئة ميرجعفر، يكي از اعيان دربار سراج‌الدوله، براي سرنگون كردن نايب‌السلطنه شريك شد و با نهصد سرباز اروپايي و دو هزار و سيصد سرباز بومي پنجاه هزار نفر را در پلاسي شكست داد (۲۳ ژوئن ۱۷۵۷). سراج‌الدوله به قتل رسيد، و ميرجعفر به‌جاي وي به‌عنوان نواب بنگال تعيين شد. كلايو، به‌عنوان يك فاتح، به مرشدآباد پايتخت بنگال گام نهاد. به‌نظر وي اين شهر از نظر وسعت برابر لندن، و از نظر ثروت شايد برتر از آن بود. او در خزانة نواب مجموعه‌اي باورنكردني از روپيه، جواهر، طلا، نقره، و اشياي قيمتي ديگر ديد. وقتي از او دعوت شد كه پاداش خود را به‌خاطر بر تخت نشاندن ميرجعفر تعيين كند، او ۱۶۰٬۰۰۰ ليره براي خودش، ۵۰۰٬۰۰۰ ليره براي ارتش و نيروي دريايي خود، ۲۴٬۰۰۰ ليره براي هر يك از اعضاي هيئت مديرة شركت، و ۱٬۰۰۰٬۰۰۰ ليره به‌عنوان غرامت خسارات وارده به اموال شركت در كلكته خواست. هنگامي كه كلايو در مجلس عوام گفت از كم توقعي خود به حيرت آمده است، منظورش همين موضوع تعيين پاداش بود. او بر روي هم ۲۰۰٬۰۰۰ ليره هديه از ميرجعفر دريافت داشت و به‌عنوان فرماندار انگليسي بنگال اعلام شد. شركت، با پرداخت مال‌الاجاره‌اي به‌مبلغ ۲۷٬۰۰۰ ليره به ميرجعفر، به‌عنوان مالك اصلي ۲۲۶۰ كيلومتر مربع اراضي اطراف كلكته شناخته شد. در ۱۷۵۹ ميرجعفر در برابر كمكي كه به فرونشاندن يك شورش به او شده بود، موافقت كرد مال‌الاجاره‌اي را كه توسط شركت پرداخت مي‌شد هر ساله به كلايو بدهد.

شركت، كه از رقابت در امان بود، با بيرحمي، بوميانی را كه تابع حكومتش بودند استثمار مي‌كرد. اين شركت، كه به سلاحهاي بهتر مجهز بود، حكمرانان هندي را وادار مي‌كرد بهاي سنگيني براي حمايت انگلستان از آنها بپردازد. مأموران ارشد اين شركت، كه ازنظارت دولت انگلستان به دور بودند و در برابر ده فرمان در مشرق سوئز مصونيت داشتند، سودهاي كلاني از تجارت به‌دست مي‌آوردند و به عنوان نوابهايي كه مي‌توانستند بدون لطمة شديد به سرماية خود، يك باروي اختصاصي و يا يك عضو پارلمنت را خريداري كنند، به انگلستان باز مي‌گشتند.

كلايو در سال ۱۷۶۰ به وطن خود در انگلستان بازگشت. او سي وپنج ساله بود و انتظار داشت كه از شهرت و ثروت بهره‌مند شود. او به قدر كافي بارو خريداري كرد تا در مجلس عوام جمعي را دراختيار داشته باشد؛ خودش هم از شروزبري انتخاب شد. بعضي از مديران شركت هند شرقي كه احساس مي‌كردند كه او بيش از آنچه سنش كفاف دهد دزدي كرده است، او را به‌خاطر استفاده از اسناد جعلي در روابطش با سراج‌الدوله و ميرجعفر مورد حمله قرار دادند؛ ولي وقتي به لندن خبر رسيد كه شورشهاي بوميان، ارتشاي مأموران، و بيكفايتي دستگاه اداري وضع شركت را در هند دارد به‌خطر مي‌اندازد، كلايو با عجله به‌عنوان فرماندار بنگال به كلكته پس فرستاده شد (۱۷۶۵). در آنجا وي تلاش كرد كه جلو فساد در ميان دستياران خود، عصيان در ميان سربازان خويش، و قيامهاي مكرر حكمرانان بومي عليه شركت را بگيرد. در ۱۲ اوت ۱۷۶۵ او عالم شاه مغول را، كه كاري از دستش ساخته نبود، وادار كرد كه نظارت كامل مالي ايالات بنگال، بهار، و اوريسا را، كه سي ميليون جمعيت و درآمد سالانه‌اي به‌مبلغ ۴٬۰۰۰٬۰۰۰ ليره داشت، به شركت واگذار كند. اين عمل، و پيروزي كلايو در پلاسي، امپراطوري انگلستان در هندوستان را به‌وجود آورد.

كلايو، كه سلامتش بر اثر دو سال مبارزه بكلي از ميان رفته بود، در ژانوية ۱۷۶۷ به انگلستان بازگشت. حملة مديران شركت به او تجديد شد، و مورد پشتيباني مأموراني قرار گرفت كه وي جلو اجحافات آنها را گرفته بود. خبر يك قحطي در هندوستان، و حملات بوميان به مواضع مستحكم شركت، دست‌به‌دست هم دادند و وحشتي به وجود آوردند كه طي آن افراد برجستة انگليسي زيانهاي شديدي ديدند. در ۱۷۷۲ دو هيئت پارلماني به تحقيق دربارة امور هند پرداختند و چنان اجحافات و بيرحميهايي آشكار كردند كه هوريس والپول فرياد برآورد: «ما بر آنچه كه اسپانياييها در پرو انجام داده‌اند پيشي جسته‌ايم. ما مرتكب آدمكشي، خلع افراد از مشاغل، غارت و غصب شده‌ايم. تنها اينها نيست، دربارة قحطي در بنگال كه طي آن سه ميليون نفر تلف شدند، و علت آن انحصار خواروبار توسط مستخدمان شركت هند شرقي بود، چه مي‌گوييد؟» در ۱۷۷۳ يكي از هيئتهاي

تقريباً به همة حقايق اعتراف كرد، از آنها به‌عنوان اينكه رسوم محلي و مقتضيات اوضاع ايجاب مي‌كردند دفاع به‌عمل آورد، و افزود كه وقتي اعضاي پارلمنت دربارة شرافت وي به قضاوت مي‌پردازند، نبايد شرافت خود را از ياد ببرند. مجلس عوام با ۱۵۵ رأي موافق در برابر ۹۵ رأي مخالف تأييد كرد كه وي در مدت نخستين دوران تصدي خود در بنگال به‌عنوان فرماندار، مبلغ ۲۳۴٬۰۰۰ ليره دريافت داشته

است، ولي «در عين حال خدمات بزرگ و شايستهاي به كشور خود انجام داده است.» يك سال بعد كلايو در سن چهل و نه سالگي خود را كشت (۲۲ نوامبر ۱۷۷۴).

در ۱۷۷۳ لرد نورث قانون تعديل كنندهاي به پارلمنت برد كه به موجب آن يك وام ۱٬۴۰۰٬۰۰۰ ليرهاي به شركت داده شد تا شركت (و سهامداران آن درپارلمنت) از افلاس نجات يابند، و همة مناطق تحت فرمان شركت را زير نظر بنگال قرار داد، و بنگال نيز به سهم خود در برابر دولت انگلستان جوابگو بود. وارن هيستينگز بهعنوان فرماندار بنگال انتخاب شد.

هيستينگز از نقطهاي حقير و پايين آغاز كرده و به اين مقام ارتقا يافته بود. مادرش بههنگام تولد وي درگذشت، و پدرش براي ماجراجويي به هند غربي رفت و هم در آنجا درگذشت. يكي از عموهايش اين پسر بچه را به مدرسة وستمينستر فرستاد، ولي در ۱۸۴۹ عمويش درگذشت، و وارن، كه هفده سال داشت، در جستجوي ثروت با كشتي به هند رفت. او زير نظر كلايو بهعنوان يك داوطلب نامنويسي كرد. در تسخير مجدد كلكته سهيم بود، در ادارة امور پشتكار و توانايي نشان داد، و به عضويت شوراي اداره كنندة امور شركت در بنگال منصوب شد. در ۱۷۶۴ به انگلستان بازگشت. چهار سال بعد، مديران شركت او را وادار كردند به شوراي مدرس ملحق شود. در راه خود به هندوستان با بارون ايمهوف و همسرش ماريون آشنا شد. ماريون رفيقة هيستينگز، و سپس همسر وي شد. او در مدرس با موفقيت روبهرو شد و در سال ۱۷۷۴ بهعنوان فرماندار بنگال حكمراني پرآشوب خود را آغاز كرد.

او سخت كار ميكرد، ولي شيوههايش مستبدانه بودند و پارهاي از اقداماتش بهانه بهدست ميدادند تا از طرف سرفيليپ فرانسيس در شوراي بنگال حملاتي به او بشود، كمااينكه برك هم بعداً در پارلمنت به او حمله كرد. وقتي كه قبايل مراتهه شاه عالم را به تخت سلطنت مغولها در دهلي باز گرداندند، و شاه عالم هم مناطق كورا و الله آباد را، كه كلايو به او واگذار كرده بود، به قبايل مراتهه تحويل داد، هيستينگز مناطق نامبرده را بهمبلغ ۵٬۰۰۰٬۰۰۰ روپيه (شايد حدود ۲۰٬۰۰۰٬۰۰۰ دلار) به نواب اوده فروخت و به سربازان شركت مأموريت داد كه به نواب كمك كنند تا اين مناطق را پس بگيرد. او به نواب اجازه داد از سربازان شركت براي حمله به اراضي روهيلخاند و بهدست آوردن اين اراضي (كه نواب ميگفت رئيس آن به وي مبالغي بدهكار است)

داشت. عمل هيستينگز آشكارا در حكم تخلف از دستوراتي بود كه مديران شركت به وي داده بودند، ولي اين مديران ارزش يك فرماندار را از روي پولي كه وي به انگلستان ميفرستاد تعيين ميكردند.

يك مأمور هندي به نام نونكومار هيستينگز را به قبول رشوه متهم كرد. فرانسيس و ديگر اعضاي شورا اين اتهام را تأييد كردند و عقيده داشتند «هيچ نوع اختلاسي نيست كه اين فرماندار محترم خودداري از آن را معقول دانسته باشد.» نونكومار به اتهام جعل دستگير، محكوم، واعدام شد (۱۷۷۵). هيستينگز مورد اين سوءظن قرار گرفت كه رئيس قضات بهنام سر الايجا ايمپي را (كه سابقاً در وينچستر همشاگردي او بود)، تحت نفوذ قرار داده است تا بهنحوي غيرعادي مجازاتي شديد طلب كند. در ۱۷۸۰ هيستينگز ايمپي را به يك مقام اضافي ترفيع داد كه سالي ۶۵۰۰ ليره درآمد داشت. اتهامات متقابل ميان هيستينگز و فرانسيس منجر به دوئلي شد كه بر اثر آن فرانسيس بسختي آسيب ديد.

حيدرعليخان بهادر، مهاراجة ميسور، به اين فكر افتاد كه نزاع ميان هيستينگز و شورايش فرصتي بهدست ميدهد كه شركت از هندوستان بيرون رانده شود. او، با پشتيباني فرانسويان، به استحكامات شركت حمله برد و پيروزيهاي هراسآوري بهدست آورد (۱۷۸۰). هيستينگز براي مقابله با او سرباز و پول از بنگال فرستاد. حيدرعلي در ۱۷۸۲ درگذشت. ولي پسرش تيپو صاحب تا هنگام شكست نهايي خود در ۱۷۹۲، به جنگ ادامه داد. شايد براي تأمين هزينه اين لشكركشيها بود كه هيستينگز به شيوههايي براي تأمين پول توسل جست كه منجر به اتهام وي شدند.

او از چيت‌سينگه، راجة بنارس، اضافه بر وجوه مقرري كه آن منطقه سالانه به شركت مي‌پرداخت، يك كمك مالي براي مصارف جنگي طلب كرد. راجه به عدم توانايي پرداخت متعذر شد. هيستينگز نيروي كوچكي را به بنارس برد (۱۷۸۱)، چيت‌سينگه را خلع كرد، و از جانشين او دو برابر وجوه مقرري بزور گرفت. نواب اوده، كه در پرداختهاي خود به شركت اهمال كرده بود، توضيح داد كه اگر شركت به او كمك كند كه مادر و مادر بزرگش را، كه بگمهاي اوده بودند، مجبور كند قسمتي از ۲٬۰۰۰٬۰۰۰ ليره‌اي را كه پدر نواب براي آنها گذارده بود دراختيار وي بگذارند، او مي‌تواند اين وجه را بپردازد. مادرش قبلا مبلغ زيادي دراختيار وي گذارده بود به اين شرط كه او قول دهد ديگر مبلغي طلب نكند. شركت، علي‌رغم اعتراض هيستينگز، قول مشابهي به بگمها داد. هيستينگز به نواب اندرز داد كه قول شركت را ناديده بگيرد. او سربازان شركت را به فيض‌آباد فرستاد. اين سربازان از راه شكنجه و گرسنگي دادن خواجه‌هاي خادم، بگمها را مجبور به تسليم خزانه كردند (۱۷۸۱). از وجوهي كه به اين طريق به‌دست آمد، نواب بدهي خود را به شركت پرداخت. در خلال اين احوال، سرفيليپ فرانسيس، كه زخمهايش بهبود يافته بود،

كه به نظرش جنايات هيستينگز مي‌رسيد براي مديران شركت و دوستانش در پارلمنت تشريح كرد. در ۱۷۸۲ مجلس عوام هيستينگز و ساير عمال شركت را، به‌عنوان اينكه در موارد گوناگون به‌نحوي عمل كرده‌اند كه مخالف شرافت و سياست ملت بوده است، مورد توبيخ قرار داد و به شركت دستور داد آنها را باز خواند. شركت چنين دستوري صادر كرد، ولي «دادگاه مالكان» اين دستور را، شايد به اين علت كه شورش ميسور ادامه داشت، لغو كرد.

در نوامبر ۱۷۸۳ چارلز جيمز فاكس، به‌عنوان وزير امور خارجه در دولت ائتلافي، «لايحة اصلاح هندوستان» را به پارلمنت تسليم داشت كه شركت هند شرقي را تحت نظارت هيئتي قرار مي‌دهد كه به وسيلة دولت انتخاب شده باشد. منتقدان شكايت داشتند كه اين لايحه به ويگهاي گروه فاكس – برك سرچشمة زاينده‌اي از حمايت خواهد داد. اين لايحه به تصويب پارلمنت رسيد، ولي پادشاه به مجلس اعيان پيام فرستاد كه هركس را كه به اين لايحه رأي موافق دهد، دشمن خود تلقي خواهد كرد. مجلس اعيان با ۹۵ رأي مخالف در برابر ۷۶ رأي موافق لايحه را رد كرد. مجلس عوام رسماً اعتراض كرد كه اين دخالت پادشاه در امور قانونگذاري در حكم نقض ننگ‌آور حقوق پارلماني است. پادشاه، كه مدعي بود دولت ائتلافي اعتماد پارلمنت را از دست داده است، آن را بركنار كرد (۱۸ دسامبر ۱۷۸۳) و از ويليام پيت، كه بيست‌وچهارسال داشت، دعوت كرد دولتي تازه تشكيل دهد. جورج سوم، كه عقيده داشت مي‌تواند در انتخابات ملي پيروز شود، پارلمنت را در ۲۳ مارس ۱۷۸۴ منحل كرد، و به عمال خود دستور داد كه منويات و عنايات نقدي پادشاه را در ميان رأي‌دهندگان پخش كنند تا از انتخاب يك اكثريت محافظه‌كار اطمينان حاصل شود. پارلماني كه در ۱۸ مه تشكيل جلسه داد به‌نحوي كاملا قاطع طرفدار پيت و پادشاه بود.

پيت در ادارة امور سياسي استاد بود. سرسپردگي مطلق او به وظيفه‌اش، اطلاعات مشروح او از امور، عادتش به تعمق دقيق و قضاوت دوراندیشانه تفوقي به او مي‌دادند كه طولي نكشيد كه تقريباً همة وزيران همكارش به آن تن در دادند. در اين وقت، براي نخستين بار از زمان رابرت والپول، انگلستان داراي يك «نخست» وزير شده بود (اين اصطلاح را پسرش در سال ۱۷۷۳ دربارة وي به‌كار برده بود) ، زيرا همكاران پيت هيچ اقدام مهمي بدون رضايت او نمي‌كردند. در حقيقت وي «دولت كابينه‌اي»، يعني مشورت جمعي و مسئوليت واحد وزيران اصلي تحت نظر يك رهبري، را به‌وجود آورد. با آنكه پيت به‌صورت طرفدار اختيارات پادشاه شغل خود را به عهده گرفته بود، پشتكار و وسعت اطلاعاتش بتدريج او را به مقامي ترفيع داد كه وي به‌جاي پيروي از پادشاه، او را راهنمايي مي‌كرد. پس‌از دومين حملة بيماري جورج سوم (۱۷۸۸)، پيت بود كه بر انگلستان حكمفرمايي مي‌كرد.

آشنايي ويژة پيت با امور تجاري و مالي او را قادر ساخت كه وضع خزانه را، كه بر اثر دو جنگ عمده در

باز گرداند. او آثار ادم سميث را خوانده بود و به نظرات بازرگانان و كارخانه‌داران گوش مي‌داد. عوارض واردات را كاهش داد؛ در ۱۷۸۶ قراردادي براي كاهش عوارض گمركي با فرانسه بست؛ و با اعلام اينكه كارخانه‌داران بايد به‌طور كلي از ماليات معاف باشند، رهبران صنعتي را به وجد آورد. او اين كاهش درآمد را با بستن ماليات بر كالاهاي مصرفي – روبان، پارچهٔ نازك (گاز)، دستكش، كلاه، شمع، مبل بزرگ، نمك، شراب، آجر، كاشي، كاغذ، و پنجره – جبران كرد. بسياري از خانه‌ها براي كاهش ماليات، بعضي از پنجره‌ها را تخته كوبيدند. تا سال ۱۷۸۸ بودجه متوازن شده، و انگلستان از ورشكستگي دولت، كه فرانسه را به‌سوي انقلاب سوق مي‌داد، جسته بود.

قبل از انتخابات، پيت »نخستين لايحهٔ هندوستان» خود را به پارلمنت عرضه كرده بود، كه با شكست روبه‌رو شده بود. در اين هنگام، وي لايحهٔ دومي عرضه داشت كه در آن چنين پيش‌بيني شده بود: يك هيئت نظارت منصوب شود كه از طرف پادشاه روابط سياسي شركت هند شرقي را اداره كند، در حالي كه روابط و حمايت بازرگاني دردست شركت باقي بماند، ولي مشمول حق وتو از طرف پادشاه باشد. لايحه در ۹ اوت ۱۷۸۴ به تصويب رسيد و ناظر بر امور انگلستان و هندوستان تا سال ۱۸۵۸ بود.

فاكس و برك اين ترتيب را در حكم تسليم شرم‌آور در برابر شركتي مي‌دانستند كه به علت فساد و جنايت، بدنام بود. برك دلايلي خاص براي عدم رضايت داشت. حامي وي لرد ورني، برادرش ريچارد برك، و يكي از بستگانش ويليام برك در شركت هند شرقي سرمايه‌گذاري كرده و بر اثر نوسان قيمت سهام آن، زيانهاي شديدي متحمل شده بودند. هنگامي كه ويليام برك به هندوستان رفت، ادمند او را به سر فيليپ فرانسيس، به‌عنوان كسي كه مورد علاقهٔ بسيارش مي‌باشد، توصيه كرد. ويليام مأمور پرداخت شد و «در فساد از ديگران دست كمي نداشت.» وقتي فرانسيس به انگلستان بازگشت، نظر خود را دربارهٔ نحوهٔ ادارهٔ امور توسط هيستينگز براي برك و فاكس بازگو كرد. او يكي از منابع اطلاعات بسيار جالب برك دربارهٔ امور هندوستان بود. حملهٔ ويگهاي ليبرال به هيستينگز ظاهراً تا حدي ناشي از علاقه به سلب اعتبار و سرنگون كردن دولت پيت بود.

در ژانويهٔ ۱۷۸۵ هيستينگز استعفا داد و به انگلستان بازگشت. او اميدوار بود كه سالهاي طولاني خدمتش در ادارهٔ امور حكومت، عمل وي در بازگرداندن اعتبار مالي شركت، در نجات قدرت انگلستان در مدرس و بمبئي، با يك مقرري – اگر نه يك عنوان نجيبزادگي – جبران شود. در بهار ۱۷۸۶ برك سوابق رسمي حكمراني هيستينگز را از مجلس عوام خواست. قسمتي از اينها از او دريغ، و قسمتي توسط وزيران به او داده شد. در ماه آوريل، برك اتهامنامه‌اي عليه فرماندار پيشين بنگال در برابر مجلس عوام قرار داد. هيستينگز پاسخي مشروح در برابر مجلس عوام قرائت كرد. در ماه ژوئن برك اتهاماتي دربارهٔ

خواستار اتهام رسمي هيستينگز شد. مجلس عوام از تحت تعقيب قرار دادن هيستينگز امتناع ورزيد. در ۱۳ ژوئن فاكس داستان چيت سينگه را نقل كرد و خواستار شد هيستينگز به طور رسمي متهم شود. پيت با دادن رأي، طبق نظر فاكس و برك، كابينهٔ خود را به حيرت آورد. بسياري از اعضاي حزبش از سرمشق او پيروي كردند، و علت آن ممكن است اين بوده باشد كه حساب دولت از سرنوشت هيستينگز جدا باشد. پيشنهاد اتهام رسمي هيستينگز با ۱۱۹ رأي موافق در برابر ۷۹ رأي مخالف به تصويب رسيد.

تعطيل پارلمنت و فشار مسائل ديگر در اين نمايشنامه وقفه‌اي حاصل كردند. ولي در ۷ فوريهٔ ۱۷۸۷ كه شريدن، به قول فاكس، برك، و پيت، بهترين نطقي را كه تا آن وقت در مجلس عوام شنيده شده بود ايراد كرد، موضوع با سر و صدا از نو آغاز شد. (به شريدن مبلغ ۱۰۰۰ ليره براي نسخهٔ اصلاح شدهٔ اين نطق پيشنهاد شد. او هرگز وقت اين كار را نيافت، و آنچه ما از آن اطلاع داريم از خلاصه‌هاي تعديل شدهٔ آن است.) شريدن با همهٔ هنر مردي كه در تئاتر چشم به جهان گشوده بود، و با همهٔ حرارات يك روح رومانتيك، موضوع چپاول بگمهاي اوده را بازگو كرد. پس‌از اينكه بيش‌از پنج ساعت صحبت كرد، خواستار آن شد كه هيستينگز رسماً مورد اتهام قرار گيرد. بار ديگر پيت برله تحت تعقيب قرار دادن رأي داد؛ اين پيشنهاد با ۱۷۵ رأي موافق در برابر ۶۸ رأي مخالف تصويب شد. در ۸ فوريه مجلس عوام يك

هيئت بيست نفري – كه برك، فاكس، و شريدن در رأس آن بودند – انتخاب كرد تا مواد اتهامنامه را تنظيم كند. اين مواد ارائه شدند، و در ۹ مه مجلس عوام دستور داد كه آقاي برك، به نام مجلس عوام ... به دادگاه مجلس اعيان برود، و آقاي وارن هيستينگز را ... به جنايات بزرگ و كوچك متهم كند. هيستينگز دستگير، و به حضور لردها آورده شد، ولي به قيد كفيل آزاد گشت.

محاكمه پس‌از تأخيري طولاني، در تاريخ ۱۳ فوريهٔ ۱۷۸۸ در وستمينسترهال آغاز شد. همهٔ دوستداران ادبيات توصيف زيباي مكولي را دربارهٔ آن اجتماع تاريخي به‌خاطر خواهندآورد: لردها به‌عنوان دادگاه عالي كشور، با لباسهاي خزدار و مليله‌دوزي شدهٔ خود، نشسته بودند؛ در برابر آنها هيستينگز، كه پريده رنگ و بيمار بود، به سن پنجاه وسه سالگي، با قد يك متر و شصت وهشت سانتيمتر، و وزن پنجاه و پنج كيلوگرم، ايستاده بود؛ قضات كلاهگيسهاي بلندي برسر گذاشته بودند كه روي گوشهايشان را گرفته بود؛ خانوادهٔ پادشاه، و اعضاي مجلس عوام در جاهاي خود قرار داشتند؛ تالارها پر بودند از سفيران، پرينسها و داچسها، خانم سيدنز با زيبايي پر وقار خود، و سر جاشوا رنلدز در ميان همهٔ اشخاص سرشناسي كه وي تك چهره‌هايشان را كشيده بود؛ و در يك سو هيئتي كه در اين هنگام به‌نام «اداره‌كنندگان» خوانده مي‌شد آماده بود كه موارد اتهام را ارائه كند. منشيها اتهامات و پاسخ هيستينگز را خواندند. مدت چهار روز برك، در نيرومندترين نطق دوران زندگي خود، انبوهي توانفرسا از اتهامات بر متهم وارد كرد. سپس در ۱۵ فوريه وي آن تالار تاريخي را با تقاضاي پرشور خود، ناقوس وار، به

آورد و گفت:

من آقاي وارن هيستينگز را به جنايات بزرگ و كوچك متهم مي‌كنم.

من او را به نام مجلس عوام بريتانياي كبير، كه وي به اعتماد پارلماني آن خيانت كرده است، متهم مي‌كنم.

من او را به نام مردم هند، كه وي قوانين، حقوق، وآزاديهايشان را از ميان برده، اموالشان را نابود كرده، و كشورشان را ويران و پريشان ساخته است، متهم مي‌كنم.

من او را به نام و به اتكاي آن قوانين جاودانهٔ عدالتي كه وي از آن تخطي كرده است متهم مي‌كنم.

من او را به نام خود طبيعت انساني، كه وي بيرحمانه، چه در ميان مردان و چه در ميان زنان، در هر سن و سال، مقام، وضع، و شرايط زندگي، مورد تجاوز، لطمه، و ظلم قرار داده است متهم مي‌كنم.

به موازات اينكه برك، فاكس، شريدن، و ديگران داستان حكمراني هيستينگز را بازگو مي‌كردند، محاكمه با وقفه‌هاي متعددي ادامه يافت. وقتي معلوم شد ظهر سوم ژوئن شريدن شواهد مربوط به بگمهاي اوده را ارائه خواهد داد، از صبح، خيابانهايي كه به وستمينسترهال مي‌رسيدند پر از كساني بودند كه علاقه داشتند به مجلس راه يابند. بسياري از اين اشخاص داراي مقام والايي بودند. بعضي از كساني كه كارت ورودي به دست آورده بودند آنها را هر يك به پنجاه گيني (شايد حدود ۱۵۰۰ دلار) فروختند. شريدن مي‌دانست كه از او انتظار مي‌رود برنامهٔ پرهيجاني اجرا كند، و چنين برنامه‌اي اجرا كرد؛ او چهار جلسه صحبت كرد؛ در روز آخر (۱۳ ژوئن ۱۷۸۸)، پس‌از اينكه پنج ساعت صحبت كرد، در حالي كه همهٔ نيروي خود را از دست داده بود، در بازوان برك كه وي را در بغل گرفت از حال رفت. گيبن، كه در تالار بود، شريدن را بازيگري خوب توصيف كرد و اظهار داشت كه اين سخنران، روز بعد كه اين مورخ (گيبن) از او ديدن كرد، چقدر سرحال بود.

اين سخنراني نقطهٔ اوج محاكمه بود. هريك از تقريباً بيست اتهام وارده نياز به تحقيق داشت. اعضاي مجلس اعيان عجله‌اي به خرج ندادند، و ممكن است عمداً قدري هم درنگ كرده باشند تا تأثير فصاحت كلام شريدن ازبين برود، و علاقه نسبت به اين موضوع به وقايع ديگر سوق يابد. اين وقايع به وقوع پيوستند.

در اكتبر ۱۷۸۸ جورج سوم به جنون مبتلا شد، آن هم خيلي جدي. آنچه او را از نظر سلامت فكر از پاي درآورده بود، فشار ناشي از محاكمة هيستينگز و سوء رفتار پسرش بود. جورج آو گوستوس فردريك، پرينس آو ويلز، آدمي چاق، خوش طينت، سخاوتمند، مسرف، و عاشق‌پيشه بود. او يك دور تسبيح رفيقه گرفته و قروضي به‌بار آورده بود كه پدرش يا ملت تأديه مي‌كرد. در ۱۷۸۵ وي به‌طور خصوصي با خانم ماريا ان فيتسهربرت، يك كاتوليك متعصب پيرو كليساي رم كه قبلا دوبار بيوه شده و شش سال هم از پرينس بزرگتر بود، ازدواج كرده

پرينس تشكيل شود. پرينس دو شب نخوابيد و به انتظار نشست تا عدم صلاحيت پادشاه اعلام شود. جورج سوم با برخورداري از فواصل سلامت عقل و روشني فكر، كه در ضمن آنها دربارة گريك و جانسن صحبت مي‌كرد، قطعاتي از هندل را مي‌خواند، و فلوت مي‌نواخت، اوضاع را مغشوش و سردرگم مي‌كرد. در مارس ۱۷۸۹ او بهبود يافت، لباس بيماري (لباس مخصوص ديوانگان كه قدرت عمل را تا حدودي از آنها سلب مي‌كند) را از تن درآورد، و تشريفات حكمراني را از نو آغاز كرد.

انقلاب فرانسه عامل ديگري بود كه توجه را از جريان محاكمه منحرف مي‌داشت. برك از تعقيب هيستينگز دست كشيد و به كمك ماري آنتوانت شتافت. لحن تند سخنانش بقاياي وجهة او را از بين برد. او شكايت داشت كه وقتي شروع به صحبت مي‌كند، اعضاي پارلمنت از سالن آهسته خارج مي‌شوند. بيشتر مطبوعات نسبت به او نظر خصومت‌آميزي داشتند. او مدعي بود كه ۲۰٬۰۰۰ ليره براي خريدن روزنامه‌نگاران براي حمله به وي و دفاع از هيستينگز خرج شده است؛ و شكي نيست كه قسمت بزرگي از ثروت هيستينگز به اين ترتيب صرف شده بود. سرانجام، هشت سال پس‌ازايراد اتهام، مجلس اعيان هيستينگز را تبرئه كرد (۱۷۹۵) – براي برك نمي‌بايست عجيب بوده باشد. احساس عمومي اين بود كه اين حكم عادلانه است: متهم از بسياري جهات گناهكار بود، ولي هند را براي انگلستان نجات داده بود، و بر اثر محاكمه‌اي كه سلامت و آرزوهاي وي را در هم شكسته و شهرتش را لكه‌دار و كيسه‌اش را خالي كرده بود، به مجازات رسيده بود.

هيستينگز بيش‌از همة كساني كه وي را مورد اتهام قرار داده بودند عمر كرد. شركت هند شرقي با تصويب هديه‌اي به‌مبلغ ۹۰٬۰۰۰ ليره او را از افلاس نجات داد. او املاك اجدادي خود در ديلز فرد را باز خريد، آن را مرمت كرد، و در تجملي شرقي به زندگي پرداخت. در ۱۸۱۳، در سن هشتادويك سالگي، از او خواسته شد در مورد امور هندوستان در مجلس عوام شهادت بدهد. در آنجا وي با تحسين و احترام مورد استقبال قرار گرفت و خدماتش به ياد آورده شدند، در حالي كه گناهانش را گذشت زمان شسته بود. او چهارسال بعد درگذشت، و از نسل پرآشوب وي تنها يك نفر باقي مانده بود – پادشاه كور و ناقص‌العقل.

VII – انگلستان و انقلاب فرانسه

برك پس‌از اينكه خود را در مبارزه‌اش عليه شركت هند شرقي تقريباً از پاي درآورد، به انقلاب فرانسه به‌عنوان دشمن شخصي خود پرداخت، و در طي اين مبارزة جديد كمك مهمي به فلسفة سياسي كرد.

او اين انقلاب را بيست سال پيش‌از وقوع آن پيش‌بيني كرده بود. «كلية امور مالي فرانسه

تحت محدوديت و سردرگمي فوق‌العاده‌اي كار مي‌كند، و تحميلي كه بر منابع مالي اين كشور مي‌شود چنان بيش‌از اين منابع است كه هركس ... كه تمام آن نظام را با قدري توجه يا اطلاع مورد مداقه قرار داده باشد، ناچار بايد هر ساعت انتظار داشته باشد كه يك تشنج فوق‌العاده در همة اين دستگاه روي دهد، تشنجي كه حدس و گمان دربارة تأثير آن بر فرانسه و حتي بر همة اروپا مشكل است.» او در ۱۷۷۳ از فرانسه ديدن كرد، در ورساي ماري آنتوانت را ديد كه در آن هنگام دوفينه (همسر وليعهد) بود. او هيچ‌گاه آن جلوة زيبايي، سعادت، و غرور پر از نشاط جواني را فراموش نكرد. دربارة نجباي فرانسه نظري مساعد، و

دربارة روحانيان فرانسه نظري از آن هم مساعدتر يافت. از تبليغات ضد كاتوليكي و اغلب ضدمذهبي «فيلسوفان» فرانسه بسيار يكه خورد، و پس‌از بازگشت به انگلستان، به هم‌ميهنان خود عليه خدانشناسي به‌عنوان «دهشتبارترين و بيرحمانه‌ترين ضربه‌اي كه مي‌توان بر جامعة مدني وارد آورد»، هشدار داد.

وقتي انقلاب صورت گرفت، از استقبالي كه دوستش فاكس از آن كرد به وحشت افتاد؛ فاكس سقوط باستيل را به‌عنوان «بزرگترين واقعه‌اي كه در جهان روي داد، و... بهترين آنها»، مورد تحسين قرار داد. افكار راديكالي ناشي از مبارزات ويلكس و «انجمن هواخواهان بيلة حقوق» بآهستگي در انگلستان شايع شده بودند. يك نويسندة گمنام در ۱۷۶۱ كمونيسم را به‌عنوان درمان كلية بيماريهاي اجتماعي، بجز افزايش بيش‌از حد جمعيت، پيشنهاد كرد. او اظهار نگراني كرده بود كه رشد بيش‌از حد جمعيت امكان داشت كلية تلاشهايي را كه براي ازميان بردن فقر به‌عمل مي‌آمدند عقيم گذارد. «انجمن تجديد خاطرة انقلاب ۱۶۸۸» در ۱۷۸۸ تشكيل شده بود؛ اعضاي اين انجمن شامل روحانيان و نجباي برجسته بودند. در اجتماعي كه اين انجمن در چهارم نوامبر ۱۷۸۹ تشكيل داد، يك واعظ فرقة اونيتاريانسيم به‌نام ريچارد پرايس حاضران را چنان تحريك كرد كه انجمن يك پيام تبريك‌آميز براي مجمع ملي پاريس فرستاد، كه در آن اظهار اميدواري شده بود كه «نمونة باشكوهي كه در فرانسه عرضه شده است ممكن است ملل ديگر را تشويق كند تا حقوق غيرقابل انتزاع بشريت را اعلام دارند.» اين پيام توسط سومين ارل آو ستنپ، رئيس انجمن و شوهر خواهر ويليام پيت، امضا شد.

آن خطابه و آن پيام برك را به هراس و خشم آورد. او در اين وقت شصت سال داشت و به حدي رسيده بود كه محافظه‌كار باشد. او متدين و داراي املاك وسيعي بود. به‌نظر وي انقلاب فرانسه نه تنها حيرت‌انگيزترين انقلابي بود كه تاكنون در جهان روي داده است، بلكه خشونتبارترين حمله عليه مذهب، مالكيت، نظم، و قانون بود. در ۹ فورية ۱۷۹۰ او به مجلس عوام گفت اگر هر يك از دوستانش، به هر ميزان، با اقداماتي موافقت كند كه متضمن رواج دموكراسي نوع فرانسه در انگلستان باشد، او از آن دوستي، هرقدر هم كه طولاني و عزيز باشد، دست خواهد كشيد. فاكس با تعريف و تحسين مشهور خود از برك به‌عنوان

در نوامبر ۱۷۹۰ برك اثر خود به‌نام انديشه‌هايي دربارة انقلاب فرانسه را به‌صورت نامه‌اي (شامل ۳۶۵ صفحه) خطاب به «آقايي در پاريس» منتشر كرد. برك، كه در انقلاب امريكا رهبر آزاديخواهان بود، در اين هنگام قهرمان محافظه‌كاران انگلستان شد؛ جورج سوم نسبت به دشمن ديرينة خود ابراز شعف كرد. اين كتاب، «كتاب مقدس» دربارها ونظامهاي اشرافي شد. كاترين بزرگ، كه زماني دوست و نورچشمي «فيلسوفان» فرانسه بود، تبريكات خود را براي مردي فرستاد كه دست به‌كار آن شده بود تا جماعت را از مسند قدرت به زير كشد.

برك مطلب خود را با اشاره به دكتر پرايس و «انجمن تجديد خاطرة انقلاب» آغاز كرد. او از داخل شدن روحانيان به مباحث سياسي ابراز تألم كرد و گفت وظيفة اينان هدايت روح مردم به نيكوكاري براساس مسيحيت است نه اصلاحات سياسي. او به حق رأي براي همة افراد ذكور، كه پرايس خواهان آن بود، اعتقادي نداشت و مي‌گفت كه اكثريت حاكمي ستمكارتر از يك پادشاه خواهد بود و دموكراسي به حكومت توده‌هاي بينظم تبديل خواهد شد. عقل و خرد از كثرت تعداد مايه نمي‌گيرد، بلكه از تجربه حاصل مي‌شود. در طبيعت از برابري خبري نيست. «برابري سياسي چيزي جز تخيلي كريه نيست، و اين تخيل انديشه‌هايي كاذب و انتظارات بيهوده در افرادي كه سرنوشتشان طي طريق در مسير پيچيده و پر زحمت زندگي است ايجاد خواهد كرد و تنها به تشديد آن نابرابري كمك خواهد كرد كه هرگز نمي‌تواند آن را از ميان بردارد.» حكومت اشرافي امري اجتناب‌ناپذير است؛ و هر قدر از عمر اين‌گونه حكومت بيشتر گذشته باشد، اين حكومت به وظيفة خود – يعني استقرار آرام آن نظام اجتماعي كه بدون آن ثبات، امنيت، و آزادي وجود نخواهد داشت – بهتر عمل خواهد كرد. پادشاهي موروثي از اين نظر خوب است كه به حكومت وحدت و تسلسلي مي‌بخشد كه بدون آن روابط حقوقي و اجتماعي اتباع كشور به حالتي بيشكل، پرآشوب، و پر هرج و مرج در خواهند آمد. مذهب از اين نظر خوب است كه به زنجير كردن آن انگيزه‌هاي

غيراجتماعي كه مانند آتش زيرزميني در زير سطح تمدن جريان دارد، و تنها با همكاري مستمر دولت و كليسا، قانون و معتقدات مذهبي، و هراس و احترام مي‌توان آن را تحت مراقبت داشت، كمك مي‌كند. آن «فيلسوفان» فرانسوي كه به بنيان معتقدات مذهبي در ميان صفوف تحصيلكردگان ملت خود لطمه مي‌زدند، به نحوي احمقانه، افساري را كه مانع حيوان شدن انسان مي‌شد شل مي‌كردند.

برك از پيروزي تودة مردم در ورساي بر «پادشاهي ملايم طبع و قانوني» به شدت احساس انزجار كرد و گفت: «اينها نسبت به پادشاه روشي خشمگينانه‌تر، تجاوزكارانه‌تر، و موهنتر از آنچه كه تاكنون ملتي نسبت به ضدقانونترين غاصب و خون‌آشامترين حاكم جبار روا داشته است» درپيش گرفته‌اند. در اينجا وي صفحة معروفي را نوشت كه ما را در جواني شديداً به هيجان مي‌آورد:

اينك شانزده يا هفده سال از زماني مي‌گذرد كه من ملكة فرانسه را كه در آن وقت دوفينه

بود در ورساي ديدم؛ و مطمئناً در روي اين كرة خاكي منظره‌اي سروربخشتر از آن ندرخشيده است. طوري كه به‌نظر مي‌رسيد خود وي بسختي آن را احساس كند. من او را درست بر فراز افق ديدم كه به سپهر رفيعي كه تازه حركت در آن را آغاز كرده بود زينت و سرور مي‌بخشيد، مانند ستارة صبحگاهي مي‌درخشيد، پر از نشاط حيات و شكوه و شادي بود. آه، چه انقلابي! و من چه قلبي بايد داشته باشم كه بدون احساس دربارة آن رفعت مقام و آن سقوط به تفكر بپردازم! در آن هنگام كه وي به كساني كه محبتي پرشور، دورادور و احترام‌آميز به وي داشتند عناوين احترام‌آميزي مي‌داد، حتي در خواب هم بسختي مي‌ديدم كه روزي ناچار شود پادزهر تند بيحرمتي را در آن سينه پنهان دارد و با خود حمل كند، حتي در خواب هم بسختي مي‌ديدم كه زنده بمانم و ببينم در ميان ملتي كه داراي مردان غيور بود، و در ميان ملتي كه مردان شرافتمند و شهسواراني داشت، چنين فجايعي بر سر او آورده شوند. من فكر مي‌كردم حتي در برابر يك نگاه كه وي را به توهين تهديد كند، ده هزار شمشير براي انتقام از نيام بركشيده خواهند شد. ولي دوران جوانمردان گذشته و دوران سفسطه‌گران، اقتصاددانان، و اهل حساب جاي آن را گرفته، و شكوه و افتخار اروپا براي هميشه خاموش شده است.

سر فيليپ فرانسيس همة اين حرفها را به‌عنوان اينكه خيالپردازانه و رمانتيك هستند، مورد استهزا قرار داد و به برك اطمينان داد كه ملكة فرانسه همچون مساليناو يك خاله‌زنك است. بسياري از ميهن‌پرستان انگليسي نيز همين عقيده را داشتند؛ ولي هوريس والپول تأكيد كرد كه برك «ماري آنتوانت را درست همان‌طور مجسم كرده است كه من وي را براي اولين بار به‌عنوان دوفينه ديده بودم.»

بتدريج كه انقلاب پيش مي‌رفت، برك به حملة خود تحت عنوان نامه‌اي به يكي از اعضاي مجمع ملي (ژانوية ۱۷۹۱) ادامه داد. او در اين نامه پيشنهاد كرد كه دولتهاي اروپا با هم متحد شوند تا جلو انقلاب را بگيرند و پادشاه فرانسه را به قدرت ديرينة خود باز گردانند. فاكس از اين پيشنهاد شديداً ناراحت شد، و در تاريخ ۶ مه، در مجلس عوام، اين دو دوست كه شانه‌به‌شانه در نبردهاي بسيار جنگيده بودند، به جدايي هيجان‌آميزي رسيدند. فاكس تحسين خود را نسبت به انقلاب تكرار كرد. برك به حال اعتراض برپا خاست و گفت: «در هر دوران و زمانه‌اي، بويژه در اين مرحله از عمرم، عاقلانه نيست كه دشمنان خود را تحريك كنم يا موجباتي فراهم سازم كه دوستانم مرا ترك گويند. با اين وصف، اگر طرفداري محكم و پرثبات من از قانون اساسي انگلستان مرا چنين در محظور قرار دهد، حاضرم آن را برخود بخرم.» فاكس به او اطمينان داد كه اختلاف نظرهاي آنها متضمن قطع دوستي نخواهد بود. برك پاسخ داد: «بلي، بلي، متضمن از دست دادن دوستان مي‌باشد. من از بهايي كه براي رفتار خود

... دوستي ما به پايان رسيده است.» او ديگر با فاكس صحبت نكرد، مگر به طور رسمي در تشريك مساعي اجباري آن دو در محاكمة هيستينگز.

برك در نوشته‌هاي خود دربارة انقلاب فرانسه به يك فلسفة محافظه‌كارانه بياني كلاسيك بخشيد. نخستين اصل آن اين است كه به استدلال يك فرد، هرقدر هم كه برجسته باشد، در صورتي كه اين استدلال با سنن يك نژاد در تعارض باشد، اعتمادي نشود. همانطور كه يك بچه نمي‌تواند دلايل احتياطات و ممنوعيتهاي والدين خود را درك كند، به همان ترتيب يك فرد هم، كه در مقايسه با يك نژاد طفلي بيش نيست، نمي‌تواند هميشه دلايل رسوم، عادات، و قوانيني را كه حاوي تجربيات چند نسلند درك كند. برك مي‌گفت: «اگر انجام كلية وظايف اخلاقي و شالوده‌هاي اجتماع بر اين اساس قرار داشت كه دلايل آنها بر هر فرد آشكار و نشان داده شوند»، تمدن امكانپذير نمي‌بود. حتي «تعصبات» نيز خواصي دارند، زيرا براساس تجربيات گذشته دربارة مسايل حاضر قضاوت قبلي مي‌كنند.

به اين ترتيب، دومين عنصر محافظه‌كاري، حق مالكيت است. يك سنت يا رسم، اگر «قبلاً به صورت نوشته درآمده» يا در نظام اجتماع يا ساختمان حكومت گنجانده شده باشد، بايد به طور مضاعف مورد احترام قرار گيرد و بندرت تغيير يابد. مالكيت خصوصي نمونه‌اي از اين حق و نامعقولي ظاهري عقل و حكمت است: غير معقول به نظر مي‌رسد كه يك خانواده خيلي زياد و خانواده‌اي ديگر خيلي كم دارايي داشته باشد، و حتي از آن نامعقولتر آنكه مالك اجازه داشته باشد اموال خود را براي جانشيناني به ارث گذارد كه براي تحصيل آن هيچ تلاش نكرده‌اند. با اين وصف، تجربه نشان داده است كه افراد به طور كلي خود را به كار يا تحصيل، يا به تدارك و آمادگي پرزحمت و پرهزينه وانمي‌دارند مگر اينكه نتايج تلاشهاي خود را از آن خود بدانند، و تا حدود زيادي، هرطور كه خودشان بخواهند، قابل انتقال به ديگران باشد؛ و تجربه نشان داده است كه تملك اموال بهترين تضمين براي دوراندیشي قانونگذاري و دوام كشور است.

يك كشور صرفاً اجتماعي از عده‌اي افراد در يك زمان و مكان بخصوص نيست، بلكه اجتماعي از افراد طي زمانهاي طولاني است. «جامعه در واقع يك قرارداد ... و يك مشاركت است، نه تنها ميان كساني كه زنده‌اند، بلكه همچنين ميان كساني كه اينك زنده‌اند و آنان كه مرده‌اند و آنان كه بعداً به دنيا خواهند آمد» و آنچه كشور ما را تشكيل مي‌دهد دوام است. در اين كل متشكل از وحدت سه‌گانه، يك اكثريت حاضر ممكن است در طي زمان درحكم يك اقليت باشد؛ و قانونگذار بايد حقوق گذشتگان (براساس «حق مالكيت») و آيندگان را علاوه بر حقوق حاضران زنده مورد توجه قرار دهد. سياست عبارت است – يا بايد عبارت باشد – از هر انطباق هدفهاي اقليتهاي ناسازگار با يكديگر با خير و صلاح گروه پاينده. علاوه بر آن، حقوق مطلقه‌اي وجود ندارد. اين گونه حقوق مجردات ما بعد طبيعي هستند كه طبيعت از آنها بي‌اطلاع است.

آنچه وجود دارد تمايلات، قدرتها، شرايط، و مقتضيات است؛ و «شرايط و مقتضيات به هر يك از اصول سياسي رنگ متمايز مي‌دهند و اثر تميزدهنده مي‌بخشند،» اقتضاي زمان گاهي از حق مهمتر است. «امور سياسي نبايد با تعقلات [مجرد] منطبق شود، بلكه بايد با طبيعت انسان، كه عقل تنها قسمتي از آن است و به هيچ وجه هم بزرگترين قسمت آن نيست، انطباق داده شود.» «ما بايد ابزار و مصالح موجود را به كار بريم.»

همه اين ملاحظات در مذهب بخوبي نشان داده مي‌شوند. اصول، اساطير، و تشريفات يك مذهب ممكن است با عقل كنوني فردي ما مطابقت نكند، ولي اگر اينها با نيازهاي قابل استنباط آيندة جامعه تطبيق كنند، اين امر اهميت زيادي ندارد. تجربه معلوم مي‌دارد كه شهوتهاي انسان را تنها با تعاليم و رعايت اصول مذهب مي‌توان تحت نظارت درآورد. «اگر ما با كنار افكندن آن مذهب مسيحيتي كه يك منبع بزرگ تمدن در ميان ما بوده است بيپردگي خود را آشكار كنيم [يعني جلو غرايز خود را نگيريم] ما (با آگاهي كامل از اينكه فكر انسان تحمل خلئي را نخواهد كرد) نگران آن هستيم كه خرافاتي ناجور، زيانبار، و پستي‌آور ممكن است جاي آن را بگيرد.»

بسياري از انگليسيها محافظه‌كاري برك را به عنوان كهنه‌پرستي مردود دانستند. و تامس پين در اثر خود به نام حقوق بشر (۱۷۹۱-۱۷۹۲) بشدت به اوجواب داد. ولي انگلستان دوران كهولت برك عموماً از

نياپرستي او استقبال كرد. بتدريج كه انقلاب فرانسه به سوي قتل عامهاي سپتامبر، اعدام پادشاه و ملكه، و دورة وحشت گام برداشت، اكثر مردم انگلستان احساس كردند كه برك بخوبي نتايج شورش و لامذهبي را پيشگويي كرده است؛ و انگلستان مدت يك قرن تمام، با آنكه باروهاي فاسد خود را حذف كرده و حق رأي را در كشور خود گسترش داده بود، با عزم راسخ هوادار قانون اساسي خود، مركب از پادشاه، اشرافيت، كليساي رسمي و يك پارلمنت كه بيشتر به فكر قدرت امپراطوري بود تا حقوق تودة مردم، باقي ماند. پس از انقلاب، فرانسه از روسو روي گرداند و متوجه مونتسكيو شد، و ژوزف دو مستر نوشتههاي برك را براي فرانسويان نادم در قالب عبارات تازهاي تكرار كرد.

برك مبارزة خود را براي يك جهاد مقدس تا پايان عمر خود ادامه داد، و وقتي فرانسه به بريتانياي كبير اعلان جنگ داد (۱۷۹۳)، اظهار خوشحالي كرد. جورج سوم ميخواست به دشمن ديرين خود به خاطر خدمات اخيرش با يك لقب نجيبزادگي و عنوان لرد بيكنز فيلد – كه بعداً ديزريلي مفتخر به دريافت آن شد – پاداش دهد. برك از قبول آن امتناع ورزيد، ولي يك مقرري ۲۵۰۰ ليرهاي را پذيرفت (۱۷۹۴). هنگامي كه صحبت از مذاكره با فرانسه پيش آمد، برك چهار نامه تحت عنوان نامههايي درباره يك صلح شاهكش (حد ۱۷۹۷) منتشر كرد و با حرارت بسيار خواستار آن شد كه جنگ ادامه يابد. تنها مرگ بود كه حرارتش را فرونشاند (۸ ژوئيه ۱۷۹۷). فاكس پيشنهاد كرد كه او در وستمينستر ابي دفن شود، ولي برك وصيت كرده

بود كه مراسم تشييع جنازة او به طور خصوصي انجام گردد و جسدش در كليساي كوچك بيكنزفيلد به خاك سپرده شود. مكولي او را بزرگترين فرد انگليسي از زمان ميلتن ميدانست – كه اين امر ممكن است نوعي تحقير نيست به چتم بوده باشد؛ و لرد مورلي با دورانديشي او را «بزرگترين استاد حكمت مدني در زمان ما» خواند – كه اين هم ممكن بود در حكم تحقيري نسبت به لاك بوده باشد. به هر حال، برك آن چيزي بود كه محافظهكاران بيهوده در طور «عصر خرد» آرزويش را كشيده بودند – يعني كسي كه بتواند با همان زبردستي از رسوم و عادات دفاع كند كه ولتر از عقل كرده بود.

VIII- قهرمانان از صحنه خارج ميشوند

با پيشرفت انقلاب فرانسه، چارلز جيمز فاكس خود را، در پارلمنت و در كشور، در اقليتي رو به كاهش يافت. بسياري از متحدانش به اين نظر جلب شده بودند كه انگستان بايد با پروس و اتريش در جنگ عليه فرانسه همدست شود. پس از اعدام لويي شانزدهم، خود فاكس مخالف انقلاب شد، ولي هنوز با ورود در جنگ مخالفت ميكرد. وقتي با همة اينها جنگ درگرفت، او خاطر خود را با ميخواري، خواندن آثار كلاسيك، و ازدواج (۱۷۹۵) تسلا داد. با رفيقة سابق خود (و رفيقة سابق لرد كونديش، لرد داربي، و لرد چولماندلي) به نام خانم اليزابت آرمستد، كه قروض او (فاكس) را پرداخت، ازدواج كرد. او از قرارداد صلحآمين (۱۸۰۲) استقبال كرد و در فرانسه به سفر پرداخت؛ در آنجا مورد تجليل مقامات شهري و مردم قرار گرفت و ناپلئون او را به عنوان يك هواخواه جدي تمدن به حضور پذيرفت. در ۱۷۹۶، در دولتي كه عنوان «دولت همة استعدادها» داشت، وزير خارجه شد، براي حفظ صلح با فرانسه سخت كوشيد، و با نيروي تمام از مبارزة ويلبر فورس عليه تجارت برده پشتيباني كرد. وقتي خبر توطئهاي براي قتل ناپلئون به گوش او رسيد، از طريق تالران هشداري براي امپراطور فرستاد. اگر سلامت فاكس مختل نشده بود، امكان داشت او وسيلهاي براي سازش دادن جامطلبي ناپلئون با امنيت انگلستان بيابد. ولي در ژوئيه ۱۸۰۶ استسقا او را از كار انداخت. يك سلسله عمليات دردناك جراحي نتوانست پيشرفت بيماري را متوقف كند؛ او با كليساي رسمي انگلستان از در صلح درآمد و در ۱۳ سپتامبر درگذشت. در مرگ او دوستان و دشمنانش و حتي پادشاه عزاداري كردند. او در عصر خود بيش از هر مرد ديگري محبوبيت داشت.

پيت كهين، كه به نحوي زودرس پير شده بود، قبل از وي رهسپار گورستان وستمينستر ابي شد. او نيز دريافت كه تنها با فراموشي گاه به گاه مي‌تواند سرعت گام زندگي سياسي را تحمل كند. تزلزل سلامت فكري جورج سوم مسئله‌اي دايمي بود؛ هرگونه تعارض شديد نظرات

ميان پادشاه و وزيرش امكان داشت توازن مغزي پادشاه را برهم زند و يك نيابت سلطنت زير نظر پرينس آو ويلز، كه حتماً پيت را اخراج مي‌كرد و فاكس را به جايش مي‌گذاشت، به دنبال آورد. بنابراين، وقتي پيت متوجه شد كه جورج نسبت به اموري از قبيل تجارت برده مانند امور بسيار ديگر با تندخويي مصمم است گذشته را حفظ كند، از نقشه‌هاي خود براي اصلاحات سياسي دست كشيد، و مخالفت خود را با تجارت برده پس گرفت. پيت نبوغ خود را بر روي قانونگذاري اقتصادي متمركز ساخت و در اين زمينه به طبقة متوسط، كه در حال رشد و نمو بود، خدمت كرد. او برخلاف ميل و سليقة خود انگلستان را در جنگ عليه آنچه كه آن را «ملتي از ملحدان» مي‌خواند رهبري كرد. وي در مقام وزير جنگ موفقيتي نيافت. چون بيم آن داشت كه فرانسه به ايرلند حمله‌ور شود، كوشيد با يك برنامة همبستگي پارلماني و آزاد كردن كاتوليكها، ايرلنديها را تسكين دهد؛ پادشاه طفره رفت، و پيت استعفا داد (۱۸۰۱). او در سال ۱۸۰۴ براي رياست دومين دولت خود به عرصه بازگشت. او حريف ناپلئون نمي‌شد؛ وقتي خبر پيروزي فرانسويان در اوسترليتز (دوم دسامبر ۱۸۰۵)، كه ناپلئون را ارباب قارة اروپا كرد، به پيت رسيد، وي از نظر روحي و جسمي از پاي درآمد. هنگامي كه يك نقشه بزرگ اروپا را ديد، به يكي از دوستانش گفت: «اين نقشه را لوله‌كن، زيرا تا ده سال ديگر به آن نيازي نخواهد بود.» پيت در ۲۳ ژانوية ۱۸۰۶ با فقري افتخار آميز و تنها پس از چهل و شش سال عمر درگذشت.

شريدن عمر بيشتري كرد. او در دفاع از امريكا و مبارزه بر سر هيستينگز با فاكس و برك همدست شده بود و از فاكس در تحسين از انقلاب فرانسه پشتيباني كرد. در خلال اين احوال، آن همسري كه جذابيت و طبع ملايمش نقل مجلس دوستانش بود و زيبايي خود را در مبارزات انتخاباتي مورد استفاده قرار داده بود تا شريدن در پارلمنت يك كرسي به دست آورد، در سي و هشتمين سال زندگي خود، به بيماري سل درگذشت (۱۷۹۲). شريدن از پاي درآمد. يكي از آشنايانش مي‌گفت: «من او را ديده‌ام كه شبهاي متوالي چون طفلي مي‌گريد.» او در وجود دختري كه همسرش براي وي به دنيا آورده بود تسلايي مي‌يافت، ولي دخترش هم در همان سال مرد. در آن ماههاي غمالود وي با كار نوسازي تئاتر دروري لين روبه‌رو بود. اين تئاتر بيش از حد كهنه و از نظر ايمني سست شده بود. براي اين كار قروض زيادي به بار آورد. او خود را به زندگي تجملي عادت داده بود و اينك در آمدش تكافوي آن را نمي‌كرد. براي ادامة اين شيوة زندگي قرض مي‌گرفت. وقتي طلبكارانش براي وصول طلب خود نزدش مي‌آمدند، او با آنها مانند اشراف رفتار مي‌كرد و به آنها مشروب، الفاظ دلپذير، و نزاكت تحويل مي‌داد و آنان را با خلق وخوي خوبي روانه مي‌كرد كه طلبشان را تقريباً فراموش مي‌كردند. او تا سال ۱۸۱۲ در پارلمنت فعاليت داشت، ولي در آن سال در انتخاب مجدد كامياب نشد. شريدن به عنوان عضو

پارلمنت در برابر دستگيري مصونيت داشت؛ ولي در اين وقت طلبكاران دورش را گرفتند و كتابها، نقاشيها، و جواهراتش را ضبط كردند. سرانجام چيزي نمانده بود طلبكارانش او را به زندان ببرند كه پزشكش به آنها اخطار كرد كه ممكن است او در راه بميرد. او در ۷ ژوئيه ۱۸۱۶ در شصت و پنجمين سال زندگي خود براي هميشه از پاي درآمد. هنگام تشييع جنازه‌اش، بار ديگر ثروتمند شد، زيرا هفت لرد و يك اسقف او را به وستمينستر ابي حمل كردند.

پادشاه نيمه مجنون بيش از همة اينها عمر كرد، حتي بعد از پيروزي انگلستان در واترلو زنده ماند، هر چند كه از آن اطلاعي نداشت. تا سال ۱۷۸۳ او متوجه شده بود كه تلاشش براي اينكه وزيران را در برابر خود جوابگو كند نه در برابر پارلمنت، با شكست روبه‌رو شده است. مبارزة طولاني با مجلس عوام، با امريكا، و با فرانسه از تاب وتوان وي خارج بود، و در ۱۸۰۱، ۱۸۰۴، و۱۸۱۰ مجدداً دچار جنون شد. در سنين كهولتش مردم به شهامت و اخلاص وي پي بردند، و محبوبيتي كه در ايام كشمكش او از وي دريغ شده بود سرانجام نصيبش شد. اين محبوبيت با احساس ترحم نسبت به مردي كه شاهد شكستهاي متعدد

انگلستان بود، ولي اجازه نيافته بود كه شاهد پيروزي آن باشد، توأم بود. مرگ دختر محبوبش امليا (۱۸۱۰) جريان فاصله گرفتن وي از واقعيات را تكميل كرد؛ در ۱۸۱۱ او به نحوي غيرقابل علاج ديوانه شد، و علاوه بر آن بينايي خود را از دست داد، و تا زمان مرگش (۲۹ ژانوية ۱۸۲۰) در انزوا و زير نظر محافظان باقي ماند.

فصل بيست و نهم

مردم انگلستان

۱۷۸۹-۱۷۵۶

I – شيوه‌هاي انگليسي

تا اينجا دربارة حكومت انگلستان بحث شد. اينك مردم اين كشور را مورد توجه قرار دهيم.

نخست به اندامهاي آنها توجه كنيم. بدون شك رنلدز آنها را به مطلوبترين نحو مجسم داشته است، بيشتر از همه صاحبان عناوين خوشبخت را به ما نشان مي‌دهد، و به تنومندي آنان، به كمك البسه و نشانهاي جاه و مقام، شكوه و جلال مي‌بخشد. ولي به سخنان گوته دربارة انگليسيهايي كه وي در وايمار ديد گوش دهيد: «آنها چه مردم خوشرو و خوش‌سيمايي هستند!» و او نگران اين بود كه مبادا اين مردان جوان و متكي به خود انگليسي، كه از راه رفتنشان امپراطوري مي‌باريد، باعث شوند دختران آلماني از مردان خود زده شوند. عده‌اي از اين جوانان تا سالهاي بعدي تركيب اندامهاي خود را حفظ مي‌كردند، ولي بسياري از آنها به موازات اينكه از زمينهاي بازي مدارس خود به لذايذ ميز غذا روي مي‌آوردند، شكم و گونه‌هايشان بالا مي‌آمد، صورتشان چون گل سرخ شكفته مي‌شد، و خودشان در سكوت شب با نقرسي كه در ايام خوشي خود به ايجادش كمك كرده بودند دست و پنجه نرم مي‌كردند. در جريان سروصداي بازگشت خاندان استوارت مقداري از چاق و چلگي زمان ملكه اليزابت از ميان رفته بود؛ در عوض، زنان انگلستان از هر وقت ديگر، لااقل روي تابلوهاي نقاشي، زيباتر بودند. آنها خطوط چهره‌اي منظم، موهايي آراسته به گل و نوار بسته، اسراري در درون ابريشم، و تركيبي شاعرانه از برازندگي باشكوه داشتند.

باوفور تازة پارچة پنبه‌اي، كه از كارخانه‌هاي روبه افزايش نساجي به دست مي‌آمد، تمايز طبقاتي از نظر لباس در خيابانها بتدريج از ميان رفت، ولي در مناسبات رسمي اين تمايز باقي ماند. لرد درونتواتر باكت و جليقة ارغواني رنگ، كه با رشته‌هاي طلا ميله دوزي شده بود، سواره به محل اعدام خود رفت. كلاهگيس روبه كاهش بود، و وقتي پيت دوم به پودري كه

براي ضدعفوني كردن و گرفتن بوي كلاهگيسها به آنها زده مي‌شد ماليات بست، كلاهگيس ناپديد شد؛ ولي پزشكان، قضاوت، وكلاي دادگستري، و سميوئل جانسن كلاهگيس خود را حفظ كردند. بيشتر مردان در اين وقت به موي خود قانع بودند و موهاي خود را پشت گردنشان به صورت دم جمع مي‌كردند و به آن نوار مي‌بستند. حدود سال ۱۷۸۵ بعضي از مردان شلوار كوتاه خود را از زانو تا ماهيچه يا بلند كردند؛ و در ۱۷۹۳ شلوار اين مردان، كه از سبك رايج و پيروز شلوار فرانسوي الهام گرفته بود، تاقوزك پا رسيد؛ به اين ترتيب، مردان امروزي پيدا شدند. زنان هنوز دور سينة خود را تا سرحد خفگي نخ پيچ مي‌كردند، ولي دامنهاي گرد و گشاد هم رفته رفته از مد مي‌افتادند و هم جمع‌وجورتر مي‌شدند؛ البسة زنان طرح آزاد و آويخته‌اي به خود مي‌گرفت كه ما را در جواني مسحور مي‌داشت.

نظافت از نظر كميابي بعد از الوهيت قرار داشت، زيرا آب از تجملات به شمار مي‌رفت. رودخانه‌ها زيبا ولي معمولاً آلوده بودند. رودخانهٔ تمزيك كانال زهكشي بود. بيشتر خانه‌ها هفته‌اي سه بار با لوله آب دريافت مي‌داشتند، و از اين بابت هر سه ماه ۳ شيلينگ پرداخت مي‌شد؛ بعضي از آنها دستشوييهاي مكانيكي داشتند؛ تعداد كمي از منازل داراي حمام با آب جاري بودند. بيشتر مستراحها خارج از محوطهٔ داخلي خانه قرار داشتند. اين مستراحها (كه نام رايجشان «جريكس» بود) بر روي چاله‌هاي روباز ساخته شده بودند كه تراوشات آنها از زير زمين به چاههايي كه بيشتر آب آشاميدني از آنها به دست مي‌آمد نشت مي‌كرد. با اين وصف، بهداشت عمومي روبه بهبود بود. تعداد بيمارستانها بسرعت افزايش مي‌يافت. مرگ و مير متولدين از ۷۴ درصد در ۱۷۴۹، به ۴۱ درصد در ۱۸۰۹ كاهش يافت.

هيچ كس حاضر نبود اگر بتواند چيزي سالمتر از آب پيدا كند، آب بياشامد. آبجويك نوع غذا محسوب مي‌شد كه براي هر كار پر زحمت ضرورت داشت. شراب دارويي مورد علاقه، ويسكي يك بخاري متحرك، و مستي اگر نگوييم، يكي از اجزاي ضروري همرنگي اجتماعي به شمار مي‌رفت، دست كم مي‌توان گفت گناهي قابل گذشت بود. دكتر جانسن مي‌گفت: »زماني را به خاطر مي‌آورم كه همهٔ افراد شايسته در ليچفيلد هر شب مست مي‌شدند، و كسي هم دربارهٔ آنها عقيده بدي نداشت.» پيت دوم مست به مجلس عوام مي‌آمد، و لرد كورنواليس مست به ايرا مي‌رفت. بعضي از رانندگان درشكه‌هاي كرايه‌اي آخر شبها در خيابانها مي‌گشتند و آقاياني را كه «درست مثل يك لرد، مست» بودند به خانه‌هايشان مي‌رساندند و به اين ترتيب به درآمد خود مي‌افزودند. با پيشرفت قرن، بر ميزان مستي افزوده شد. چاي مقداري از نقش گرم كردن اعضاي حياتي بدن و شل كردن زبان را به عهده گرفت. ورود چاي از حدود ۴۵ كيلو در ۱۶۶۸ به حدود ۶,۴۰۰,۰۰۰ كيلو در سال ۱۷۸۶ افزايش يافت. در اين هنگام قهوه‌خانه‌ها چاي را بيش از قهوه مي‌فروختند.

غذاها نيروبخش، مولد خون، و پرحجم بودند. شام در ميان طبقات بالا حدود ساعت

چهار بعدازظهر صرف مي‌شد، و بتدريج كه سنوات قرن پيش رفت، تا ساعت شش بعدازظهر به عقب افتاد. اگر شخصي عجله داشت، مي‌توانست با يك ساندويچ گرسنگي خود را تسكين دهد. اين نوع غذا نام خود را از چهارمين ارل آو سندويچ گرفت. وي كه نمي‌خواست به خاطر شام قمار خود را قطع كند، دو ورقه نان بر مي‌داشت و لاي آنها گوشت مي‌گذارد و مي‌خورد. سبزيجات با نارضايي خورده مي‌شدند. در ۱۷۷۳ جانسن به بازول گفت: «استعمال دخانيات از مد افتاده است.» ولي توتون به صورت انفيه مصرف مي‌شد. تريالك به عنوان مسكن يا درمان به طور وسيعي مورد استعمال داشت.

در سر ميز امكان داشت يك فرد انگليسي آن قدر مشروب بياشامد كه به پر حرفي بيفتد، و در آن صورت ممكن بود گفتگو از نظر لطافت طبع با محافل پاريس رقابت كند و از نظر مايه بر آن پيشي گيرد. يك روز (۹ آوريل ۱۷۷۸) كه جانسن، گيبن، بازول، الن رمزي، و دوستان ديگر درخانهٔ سر جاشوا رنلدز جمع شده بودند، دكتر جانسن اظهار داشت: »مي‌خواهم بپرسم آيا در پاريس جمع كردن عده‌اي شبيه به آنهايي كه در اينجا دور اين ميز نشسته‌اند در طول مدت كمتر از شش ماه امكانپذير است يا نه.» اجتماعات اشراف شوخ طبعي را به دانش، و سلوين را به جانسن ترجيح مي‌دادند. جورج سلوين به منزلهٔ اسكار وايلد قرن هجدهم بود. او در سال ۱۷۴۵ به خاطر اينكه «با بيحرمتي، تقليد منجي مقدس را درمي‌آورد و سنت آيينهاي مقدس را مورد استهزا قرار مي‌داد» از دانشگاه آكسفرد اخراج شد؛ ولي اين امر مانع از آن نشد كه چند شغل بيمسئوليت ولي پردر آمد در دستگاه دولتي به دست آورد، يا از ۱۷۴۷ تا ۱۷۸۰ در مجلس عوام بنشيند و بخوابد. او تعداد زيادي رفيقه داشت، ولي هرگز ازدواج نكرد. علاقهٔشديدي به اعدام داشت، ولي وقتي نوبت اعدام شخصي هم اسم چارلز جيمز فاكس شد، از حضور در مراسم اعدام خودداري كرد. او، كه دشمن سياسي فاكس بود و اميد داشت روزي سر او را بالاي دار ببيند، گفت: «من با خودم قرار گذاشته‌ام كه هرگز در تمرين نمايشها حضور نيابم.» با هوريس والپول مدت شصت و سه سال دوست صميمي بود، بدون اينكه غبار كدورت يا وجود زني روابطشان را تيره كند.

آنهايي كه از اعدام لذتي نمي‌بردند مي‌توانستند از ميان دهها سرگرمي ديگر هرچه مي‌خواستند انتخاب كنند؛ از ورقبازي گرفته تا تماشاي پرندگان و مسابقات اسبدواني يا مسابقات مشت‌بازي. در اين هنگام كريكت بازي ملي بود. اشخاص بيچيز دستمزد خود را در ميخانه‌ها هدر مي‌دادند، و پولداران ثروتهاي خود را در باشگاهها يا خانه‌هاي شخصي قمار مي‌كردند؛ به اين ترتيب بود كه والپول گفت: »در منزل ليدي هارتفرد هنوز بسم‌الله نگفته، ۵۶ گيني با ختم.» جيمزگيلري، در كاريكاتورهاي معروفي، اين بانوان ميزبان را «دختران فارو»

ناميد. براي يك آقاي انگليسي، خونسرد بودن به هنگام باخت از ضروريات اوليه بود، حتي اگر دست آخر او مغز خود را به ضرب گلوله متلاشي مي‌كرد.

از نظر حقوقي، اجتماعي، و اخلاقي، دنياي آن روز دنياي مردان بود. مردها بيشتر لذات اجتماعي خود را از مردان ديگر به دست مي‌آوردند؛ تا ۱۷۷۰ هنوز باشگاهي كه در آن مردان و زنان عضويت داشته باشند تأسيس نشده بود. مردان مانع پرورش نيروي فكري در زنان مي‌شدند و تازه شكايت هم داشتند كه زنان توانايي صحبتهاي روشنفكرانه را ندارند. با اين وصف، بعضي از زنان توانستند كه نيروي فكري خود را پرورش دهند. خانم اليزابت كارتر تكلم به زبانهاي لاتيني، فرانسوي، ايتاليايي، و آلماني را آموخت؛ عبري، پرتغالي، و عربي خواند؛ و آثار اپيكتتوس را با چنان مهارتي از زبان يوناني به انگليسي ترجمه كرد كه مورد تمجيد جانسن قرار گرفت. او به اينكه مردها رغبتي نداشتند تا انديشه‌هايي را با زنان مورد بحث قرار دهند معترض بود و خودش از آن بانواني بود كه باعث شد «جوراب آبيها» نقل محافل ادبي لندن شوند.

نام «جوراب آبيها» نخستين‌بار به اجتماعات مختلطي كه در خانة خانم اليزابت وزي در خيابان هارتفرد در ميفر تشكيل مي‌يافت اطلاق شد. در اين اجتماعات شبانه، ورقبازي ممنوع بود، و از بحث دربارة ادبيات تشويق به عمل مي‌آمد. خانم وزي هنگامي كه با بنجمين ستيلينگ فليت (كه شهرت زودگذري به عنوان يك شاعر، گياه‌شناس، و فيلسوف داشت) آشنا شد، از او دعوت كرد كه در محفل شبانة بعدي او شركت كند. ستيلينگ فليت به اين علت كه براي اين مجلس لباس مناسبي ندارد، از حضور در آن خود را معذور داشت. او جوراب بلند آبي رنگ به پا داشت، و خانم وزي به او گفت: «به لباس اهميت نده، با جورابهاي آبي‌رنگ خود بيا.» او آمد. بازول نقل مي‌كند: «كيفيت عالي صحبت وي چنان بود كه رسم شد بگويند ‹ ما بدون جورابهاي آبي هيچ‌كاري نمي‌كنيم›؛ و به اين ترتيب كم‌كم اين عنوان باب شد.» و محفل خانم‌وزي هم عنوان «انجمن جوراب آبيها» يافت. گريك و والپول به اين محفل مي‌آمدند، و در اين محفل يك شب جانسن با يك بحث عالمانه همگان را به حيرت انداخت.

ولي «ملكة آبي پوشها» (و اين اسمي بود كه جانسن بر او گذارده بود) خانم اليزابت رابينسن مانتگيو بود. او همسر ادوارد مانتگيو، نوة نخستين ارل آوسندويچ، و از اقوام ادوارد ورتلي مانتگيو، شوهر ليدي مري سبك روح، بود كه در صفحات گذشته از او ياد كرده‌ايم. اليزابت شخصي شوخ طبع، دانشمند، و نويسنده بود. او در مقاله‌اش به نام نوشته‌ها و نبوغ شكسپير (۱۷۶۹) با عصبانيت بسيار از اين شاعر ملي در برابر انتقاد ولتر دفاع كرده بود. او ثروتمند بود و به بهترين وجه از عهدة پذيراييها برمي‌آمد؛ و «اطاق چيني» خود را در خانه‌اش در ميدان باركلي مركز مورد علاقة اهل كمال و جمال لندن كرده بود. به اين محفل رنلدز، جانسن، برك، گولدسميث، هوريس والپول، فني برني و هنه مور مي‌آمدند. در اين محفل

هنرمندان با حقوقدانان، روحانيان عاليمقام با فلاسفه، و شاعران با سفرا آشنا مي‌شدند. «آشپز عالي» خانم مانتگيو همة آنها را سرحال مي‌آورد، ولي مشروب داده نمي‌شد و مستي از گناهان كبيره بود. او در مورد نويسندگان تازه كار نقش حامي را ايفا مي‌كرد، و از بذل و بخشش دريغ نداشت. ديگر بانوان لندن – خانم ثريل، خانم باسكوئن، خانم مانكتن – در خانه‌هاي خود را به روي صاحبان استعداد و جذابيت گشودند. اجتماع لندن دو جنسي (متشكل از مرد و زن) شد، و از نظر شهرت و نبوغ رقابت با پاريس را آغاز كرد.

pymansetareh@yahoo.com

II – اخلاقيات انگليسيها

ادم‌سميث مي‌گفت: «در هر اجتماع كه در آن امتياز مقام يك بار به طور كامل برقرار شده است، پيوسته دو شيوه يا نظام اخلاقيات همزمان با يكديگر وجود داشته‌اند؛ يكي از آن دو را مي‌توان شيوة سختگيرانه يا شديد، و ديگري را آزادمنشانه يا بي‌بند و بار خواند. شيوة نخستين عموماً مورد تحسين و احترام مردم عادي است، و شيوة ديگر بيشتر مورد حرمت و قبول كساني است كه اشخاص متجدد ناميده مي‌شوند.» جان وزلي، كه به طبقة سختگير تعلق داشت، اخلاقيات انگليسيها را در ۱۷۵۷ به عنوان تركيبي از قاچاقچيگري، سوگندهاي دروغين، فسادسياسي، مست‌بازي، قمار، تقلب در كسب، حقه‌بازي در دادگاهها، عبوديت در ميان روحانيان، دنيا دوستي درميان كويكرها، و اختلاس خصوصي در وجوه خيريه توصيف مي‌كرد. اين اظهار نظر به صورت يك گفتة تكراري قديمي درآمده است.

در آن موقع، مانند حال حاضر، تفكيك جنسيت به هيچ وجه كامل نبود. بعضي از زنان سعي داشتند مرد باشند و تقريباً موفق مي‌شدند. ما مطالبي دربارة زناني مي‌شنويم كه خود را به صورت مردان درمي‌آوردند و تا زمان مرگ خود اين ظاهرسازي را حفظ مي‌كردند. بعضي از آنها به عنوان مرد به ارتش يا نيروي دريايي مي‌پيوستند، دخانيات مصرف مي‌كردند، مشروب مي‌آشاميدند، مانند مردان فحش مي‌دادند، در جنگ شركت مي‌جستند، و مردانه تحمل تازيانه مي‌كردند. در حدود سال ۱۷۷۲ «ماكارونيها» در خيابانهاي لندن خيلي به چشم مي‌خوردند. اينها جواناني بودند كه موهايشان را مجعد و بلند نگاه مي‌داشتند، لباسهايي با پارچه‌هاي گرانقيمت و رنگهاي تند مي‌پوشيدند، و «بدون احساسات پر حرارت با زنان بدكاره حشر و نشر مي‌كردند»؛ سلوين آنها را « نوعي حيوان، نه مذكر نه مؤنث، بلكه از جنس خنثا» توصيف مي‌كرد. همجنس بازي محلهاي مخصوصي داشت، هرچند كه اگر همجنس بازي كشف و ثابت مي‌شد، مستوجب مجازات مرگ بود.

اين معيار دوگانه رونق داشت. هزاران فاحشه‌خانه به مرداني كه تحت فشار جنسي بودند خدمت مي‌كردند، ولي آن مردان بيعفتي زنان را جرمي قلمداد مي‌كردند كه تنها مرگ مي‌توانست

جبران آن را بكند. به اين ترتيب، گولدسميث ملايم طبع مي‌گفت:

هنگامي كه زني زيبا در برابر حماقت سرتسليم فرود مي‌آورد،

و خيلي دير درمي‌يابد كه مردان خيانت مي‌كنند،

چه جذبه‌اي مي‌تواند افسردگي خاطرش را تسكين بخشد،

چه مهارتي مي‌تواند گناهش را بشويد؟

تنها مهارت براي پوشاندن جرم،

و پنهان داشتن سرافكندگيش از چشم همگان،

نادم كردن دلدادة خود،

و فشردن قلب او – مردن است.

ازدواج زودرس به عنوان وسيلة جلوگيري از اين گونه مصيبتها توصيه مي‌شد. قانون اجازه مي‌داد كه دختران در سن‌دوازدهسالگي و پسران در سن چهاردهسالگي ازدواج كنند. بيشتر زنان طبقة تحصيلكرده

زود ازدواج مي‌كردند و انحرافات خود را به تعويق مي‌انداختند؛ ولي در آن وقت هم اين معيار دوگانه جلوشان را مي‌گرفت. به سخنان جانسن دربارة زناكاري گوش دهيد (۱۷۶۸):

سرگشتگي در مورد نسب اطفال اساس جنايت است؛ و بنابراين، زني كه ميثاق ازدواج خود را نقض كند. خيلي بيشتر از مردي كه چنين كند مرتكب جرم مي‌شود. يك مرد مطمئناً در نظر خداوند مجرم است، ولي اگر او به همسرش توهين نكند و، مثلاً به طوري كه كسي نفهمد، يواشكي نزد مستخدمه‌اش برود، لطمة خيلي مهمي به همسرش نمي‌زند. يك زن شوهردار نبايد خيلي از اين امر ناراحت شود. اگر دختر من به خاطر اين امر از نزد شوهرش بگريزد، من او را به خانه‌ام راه نخواهم داد. يك زن بايد ياد بگيرد كه شوهرش را از راه تلاش بيشتر براي جلب نظر وي رام و سربه راه نگهدارد. يك مرد يك درصد هم همسرش را رها نخواهد كرد تا نزد زن بدكاره‌اي برود، مشروط بر اينكه همسرش در راضي كردن او اهمال نكرده باشد.

در محفل بازول اين امر كاملاً عادي تلقي مي‌شد كه يك مردگاه گاه پيش يك زن بدكاره برود. در ميان اشراف، حتي در خانوادة سلطنتي، زناكاري شايع بود. دوك گرافتن به هنگام نخست‌وزيريش، به طور آشكار با نانسي پارسنز زندگي مي‌كرد و او را در حضور ملكه با خود به اپرا مي‌برد. طلاق نادر بود و تنها با قانون پارلمنت انجام مي‌گرفت؛ و چون اين كار چند هزار ليره خرج برمي‌داشت، از جمله تجملات ثروتمندان بود؛ در سالهاي ۱۶۷۰ تا ۱۸۰۰ تنها ۱۳۲ فقره از اين گونه موارد طلاق به ثبت رسيدند. عموماً فرض بر اين بود كه اخلاقيات مردم عادي از اخلاقيات اشراف بهتر است، ولي جانسن غير از اين فكر مي‌كرد (۱۷۸۸) و مي‌گفت: «در ميان كشاورزان همانقدر زناكاري و بيعفتي وجود دارد كه در ميان نجبا»، و مي‌افزود: »تا آنجا كه من مشاهده كرده‌ام، هرچه مقام بالاتر باشد، زنان ثروتمند آنها تعليمات بهتري ديده‌اند و با تقواترند.» ادبيات آن روز، مانند آنچه در آثار فيلدينگ و برنز آمده است، دهقانان را چنين مجسم مي‌داشت كه تقريباً همة تعطيلات آخر هفته را با ميخواري جشن مي‌گيرند و نيمي از دستمزد خود را در ميخانه‌ها و قسمتي از آن را هم براي زنان بدكاره خرج مي‌كنند. هر طبقه

برابر شيوه‌ها و امكانات خود گناه مي‌كرد.

فقرا با مشت و چوبدست، و ثروتمندان با طپانچه و شمشير با يكديگر مبارزه مي‌كردند. در ميان نجيبزادگان دوئل با شرافت ارتباط داشت. فاكس باادم، شلبرن با فولرتن، و پيت دوم باتيرني دوئل كرد. مشكل بود كه انسان بدون دست كم يك نيش زخم، يك زندگي نجيبزادگي را سركند. داستانهاي زيادي حاكي از خونسردي جنتلمنهاي انگليسي در اين گونه برخوردها وجود دارد. لردشلبرن كه زخمي در كشالة ران خود ديده بود، به شاهدهاي نگران خود اطمينان داد: «خيال نمي‌كنم ليدي شلبرن از اين بابت زياني ببيند.»

توحش استثمار صنعتي از بي‌بند و باريهاي اخلاقيات امور جنسي بدتر بود. اين استثمار عبارت بود از به هدر دادن زندگي انسانها در تلاش براي كسب سود، استفاده از اطفال شش ساله در كارخانه‌ها يا به عنوان دوده پاك‌كن، سوق دادن هزاران زن و مرد به چنان فقر و بيچيزي كه آنها به خاطر اينكه به امريكا برسند خود را به صورت كارگران اسير و بيمزد مي‌فروختند، و حمايت دولت از تجارت برده به عنوان يك منبع پرارزش ثروت انگلستان...

بازرگانان از ليورپول، بريستول، و لندن – مانند هولاند و فرانسه – با كشتي به افريقا مي‌رفتند و سياهپوستان را مي‌خريدند، دستگير مي‌كردند، با كشتي به هند غربي مي‌فرستادند، در آنجا آنها را مي‌فروختند، و با محموله‌هاي پرسود شكر، توتون، يا رم به اروپا باز مي‌گشتند. تا سال ۱۷۷۶ تجار انگليسي سه ميليون برده به امريكا برده بودند؛ به اين عده بايد ۲۵۰,۰۰۰ نفري كه در راه مردند و به دريا افكنده شدند را افزود. دولت انگلستان سالانه مبلغ ۱۰,۰۰۰ ليره به «شركت افريقا» و جانشين آن «شركت محدود» بابت حفظ و نگاهداري دژها و پاسگاههاي آنها كمك مي‌كرد، و علت آن چنين توصيف مي‌شد كه اين شركتها «از ميان همة شركتهايي كه تاكنون توسط بازرگانان ما تشكيل شده‌اند، براي اين جزيره مفيدتر

بودند.» جورج سوم در ۱۷۷۰ فرماندار ويرجينيا را «از موافقت با هرگونه قانوني كه به نحوي مانع ورود بردگان شود يا در مورد آن ايجاد مانع كند» ممنوع داشت. در ۱۷۷۱ در انگلستان حدود چهارده هزار سياهپوست وجود داشتند كه يا اربابان استثمارگرشان آنها را به آن كشور آورده بودند، يا خودشان از چنگ آنها گريخته بودند. بعضي از اينها به عنوان خدمة منزل به كارگرفته مي‌شدند، بدون اينكه حقي نسبت به دستمزد داشته باشند. بعضي ديگر در حراجهاي عمومي به فروش مي‌رسيدند، مانند آنچه در سال ۱۷۶۶ در ليورپول صورت گرفت. ولي در ۱۷۷۲ يك دادگاه انگلستان چنين رأي داد كه يك برده بعد از اينكه پايش به خاك انگلستان رسيد، به خودي خود آزاد مي‌شود.

بتدريج وجدان مردم انگلستان متوجه تناقض ميان اين تجارت و ساده‌ترين اوامر مذهب يا اخلاقيات شد. آنها كه داراي بهترين طرز فكر در انگلستان بودند، آن را محكوم مي‌داشتند: جورج فاكس، دنيل دفو، جيمز تامسن، ريچارد ستيل، همچنين الگزاندر، پوپ، ويليام پيلي،

جان‌وزلي، ويليام كوپر، فرانسيس هاچسن، ويليام رابرتسن، ادم سميث، جوسا ياوجوود، هوريس والپول، سميوئل جانسن، ادمندبرگ، و چارلزجيمز فاكس. نخستين مخالفت متشكل با تجارت برده توسط كويكرها در انگلستان و امريكا به عمل آمد. در ۱۷۶۱ آنها كلية كساني را كه به اين تجارت اشتغال داشتند از عضويت خود محروم داشتند. در ۱۷۸۳ انجمني «براي رهايي و آزادي بردگان سياهپوست در هند غربي و جلوگيري از تجارت برده در ساحل افريقا» تشكيل دادند. همچنين در ۱۷۸۷ گرنويل شارپ هيئتي براي كمك به منسوخ داشتن تجارت برده تشكيل داد، و در ۱۷۸۹ ويليام ويلبرفورس مبارزة طولاني خود را در مجلس عوام براي پايان دادن به تجارت بردة انگلستان آغاز كرد. بازرگانان بكرات مجلس عوام را وادار كردند كه اقدام در اين زمينه را به تعويق اندازد. در سال ۱۸۰۷ بود كه پارلمنت قانوني گذراند مبني بر اينكه بعد از اول مه ۱۸۰۷، هيچ كشتي نبايد از هيچ يك از بنادر داخل قلمرو انگلستان، يا بعد از اول مارس ۱۸۰۸، به هيچ يك از مستعمرات انگلستان، برده حمل كند.

در اين هنگام انگلستان از نظر اخلاقيات سياسي به پايينترين حد خود رسيده بود. نظام باروهاي فاسد رونق داشت، و نوابها از كلية خريداران در اين مورد جلوتر بودند. فرانكلين به يك دليل عجيب از جنگ امريكا متألم بود؛ او مي‌گفت: »چرا نگذاشتند من راه خود را ادامه دهم؟ اگر آنها [مستعمرات] يك چهارم پولي را كه صرف جنگ كردند به من داده بودند، ما بدون ريخته‌شدن يك قطره خون به استقلال خود رسيده بوديم. من همة اعضاي پارلمنت و همة دولت انگلستان را خريداري مي‌كردم.» فساد در كليسا، دانشگاهها، دستگاه قضايي، ادارات كشوري، ارتش و نيروي دريايي، و شوراهاي سلطنتي حكمفرما بود. انضباط نظامي از هر كشور اروپاي ديگر، شايد به استثناي پروس، شديدتر بود؛ و وقتي افراد از خدمت مرخص مي‌شدند، هيچ‌كاري براي تسهيل تبديل وضع آنان به يك زندگي مفيد و مقيد به قانون انجام نمي‌شد.

اخلاقيات اجتماعي در ميان خوش باطني اساسي يك فرد انگليسي و توحش غيرمسئولانة توده‌هاي بينظم در نوسان بود. ميان سالهاي ۱۷۶۵ و ۱۷۸۰ نه شورش عمده به وقوع پيوستند كه تقريباً همه آنها در لندن بودند؛ كمي بعد نمونه‌اي از آن را خواهيم ديد. توده‌هاي مردم براي ديدن منظرة مراسم به دار آويختن طوري شتاب به خرج مي‌دادند كه گويي به تعطيل و تفريح مي‌روند، و گاهي به جلاد رشوه مي‌دادند كه در تازيانه زدن به يك زنداني خصوصاً شدت عمل به خرج دهد. قانون جزا از همه جاي اروپا سخت‌تر بود. نحوة صحبت تقريباً در ميان همة طبقات گرايشي به سوي خشونت و كفرگويي داشت. مطبوعات با فحاشي و بهتان سرخوش بودند. تقريباً همه قمار مي‌كردند، ولو اينكه در بخت آزمايي ملي باشد؛ و تقريباً همه به حد افراط دست به ميخوارگي مي‌زدند.

معايب شخصيت انگليسي با كيفيت اساسي آن، يعني نيروي سالم و فراوان، مرتبط بود. دهقانان و كارگران كارخانه‌ها اين نيرو را به مصرف زحمت كشيدن و تلاش كردن مي‌رساندند،

و ملت اين خاصيت را در همة بحرانها بجز يكي نشان داد. از آن نيرو اين كيفيات ناشي مي‌شدند: اشتهاي بسيار، روحيه‌اي شاداب، روي آوردن به زنان بدكاره، عربده جويي در ميخانه‌ها، دوئل در باغهاي عمومي، شور و حرارت مذاكرات پارلماني، ظرفيت تحمل رنج در سكوت، ادعاي غرورآميز همة انگليسيها داير بر اينكه خانة او در حكم قلعة اوست و هيچ‌كس حق ندارد جز از طريق مجاري شايستة قانون وارد آن شود. وقتي در اين دوران انگلستان شكست خورد، اين شكست به دست انگليسيهايي صورت گرفت كه نهال عشق به آزادي را با خود به امريكا برده و در آنجا نشانده بودند. مادام دو دفان تنوع كيفيات فردي انگليسيهايي را كه با آنها آشنا شده، ولي بيشتر آنها را هرگز نديده بود متذكر شد. او مي‌گفت: »هريك از آنها در نوع خود بديع است، و دو تاي آنها نيستند كه مثل هم باشند. ما [فرانسويان] درست عكس آنها هستيم. وقتي شما يكي از درباريان ما را ببينيد، مثل اين است كه همة آنها را ديده‌ايد.» هوريس والپول با او هم عقيده بود و مي‌گفت: «مسلم است كه هيچ كشور ديگري مانند انگلستان اين همه شخصيتهاي منحصر به فرد و متمايز به وجود نمي‌آورد.» به مرداني كه رنلدز تصوير آنها را كشيده است نگاه كنيد: آنها فقط از نظر مباهات به كشور و طبقة خود، چهره‌هاي گلگون، و مقابلة جسورانه با جهان با يكديگر انطباق دارند. اين نژاد، نژادي نيرومند بود.

III – ايمان و شك

توده‌هاي مردم انگلستان به صور مختلف به معتقدات مسيحي خود مؤمن باقي ماندند. كتابي كه بعد از كتاب مقدس بيش از همه خوانده مي‌شد جشنواره‌ها و ايام روزة نلسن بود كه راهنماي تقويم مذهبي به شمار مي‌رفت. كتاب دعاها و تفكرات اثر جانسن، كه پس از مرگش منتشر شد، ظرف چهار سال چهار بار به طبع رسيد. در ميان طبقات بالا مذهب به عنوان يك وظيفة اجتماعي، كمكي به اخلاقيات، و يك وسيلة تأمين هدفهاي حكومت مورد احترام بود؛ ولي از نظر اعتقاد خصوصي افراد و تأثير بر تعيين مشي زندگي، اثر خود را از دست داده بود. اسقفها را پادشاه تعيين مي‌كرد، و كشيشها منصوبين و بستگان عمدة مالكان بودند. حملة خداپرستان (دئيستها) به مذهب چنان آرام شده بود كه برك مي‌توانست در ۱۷۹۰ سؤال كند: «از آناني كه در ظرف چهل سال اخير به دنيا آمده‌اند، چه كسي يك كلمه از آثار كالينز، تولند، تيندل، چاب، مورگن، و همة آن كساني را كه خود را آزاد فكر مي‌ناميدند خوانده است؟» ولي اگر كسي در مقام پاسخگويي به وي برنمي‌آمد، ممكن است به اين علت بوده باشد كه آن شورشيان در نبرد پيروز شده بودند، و افراد تحصيلكرده اين سؤال قديمي را به عنوان اينكه فيصله يافته و مرده است، با بي‌اعتناييناديده مي‌گرفتند. بازول در ۱۷۶۵ (با فراموش كردن طبقة عوام‌الناس) در توصيف عصر خود مي‌گفت: «دوراني كه بشريت چنان به دير باوري علاقه‌مند شده كه انگار به

محدود داشتن دايرة معتقدات خويش تا سرحد امكان مباهات مي‌كند.» ما شاهد تمسخر سلوين نسبت به مذهب در آكسفرد، و ويلكس در دير مدمنم بوده‌ايم. پيت كهين، بنا به گفتة ليدي هستر ستنپ، «هرگز در عمر خود به كليسا نرفت.» و از آن گذشته، اصولاً لازمة ايراد موعظة مذهبي داشتن اعتقاد نبود. بازول در ۱۷۶۳ نوشت: «در ميان مقامات روحاني بي‌ايمانان بسياري هستند كه صرفاً با پنداشتن مذهب به عنوان يك سازمان سياسي، شغل مذهبي را مانند هر شغل كشوري مي‌پذيرند و به سهم خود كوشش دارند كه اين دلخوشكنك مفيد را ادامه دهند.» گيبن مي‌گفت: «روحانيان امروزي اشكال سنتي مذهبي، و شروط و قيود ايمان را با يك آه يا يك تبسم همراه مي‌كنند.»

باشگاههاي خصوصي مفري براي رهايي از همرنگي اجتماعي فراهم مي‌كردند. بسياري از اشراف به يكي از لژهاي فراماسون پيوستند. اينها الحاد را احمقانه مي‌دانستند و مردود مي‌داشتند و برهمة‌اعضاي خود اعتقاد به خداوند را فرض مي‌دانستند، ولي در مورد اختلاف نظر دربارة كلية اصول و فلسفه‌هاي ديگر مذهب، تلقين به رواداري مذهبي مي‌كردند. در «انجمن ماهشناسي بيرمنگام»، كارخانه‌داراني مانند مثيوبولتن، جيمزوات، و جوسايا وجوود، بدون احساس وحشت، گفته‌هاي ارتدادي جوزف پريستلي و ارزمس داروين را مي‌شنيدند. با اين وصف، دوران جوش و خروش خداپرستي گذشته بود و تقريباً همة

آزاد فكران آتش بسي را پذيرفتند كه به موجب آن، آنها مزاحم ترويج و تبليغ ايمان نمي‌شدند، مشروط براينكه كليسا آزادي عملي براي ارتكاب گناه قايل باشد. طبقات بالاي انگلستان، كه داراي حس نظم و اعتدال بودند، از روش افراطي بيپروايانة جنبش روشنگري فرانسه احتراز مي‌كردند؛ آنها به بستگي نزديك مذهب و حكومت واقف بودند، و بيش از آن دربند ملاحظات اقتصادي و صرفه‌جويي بودند كه به جاي اخلاقيات مافوق طبيعي، دستگاه نامحدود پليسي مستقر سازند.

چون اسقفهاي انگليكان در اين هنگام مستخدمان دولت بودند، آنها هم مانند كاردينالهاي كاتوليك خود را تا حدودي مستحق لذات دنيوي مي‌دانستند. كوپر با ابياتي تند روحانياني را كه مانند سياستمداران براي مشاغل پر درآمدتر يا اضافي دست و پا مي‌كردند، مورد هجو قرار داد؛ ولي بسياري ديگر از روحانيان در زندگي خود توجه آرام و بي‌سروصدايي به وظايف خود داشتند، و چند تن از آنان افرادي فاضل و مدافعان تواناي ايمان بودند. اصول اخلاق و فلسفة سياسي اثر ويليام پيلي (۱۷۸۵) نشاندهندة روحية بلند نظرانه‌اي در زمينة آزادي معتقدات و رواداري بود؛ و اثر ديگرش به نام نظري در دلايل صحت دين مسيح (۱۷۹۴)، به نحوي مجاب كننده، استدلال از روي طرح جهاني را پيش كشيده بود. او از ورود مرداني با تمايلات آزاد فكرانه به مشاغل روحاني، تا زماني كه آنان دربارة اصول مذهب موعظه، و در اجتماعات خود به عنوان رهبران اخلاقي خدمت مي‌كردند، استقبال به عمل مي‌آورد.

ناسازگاران – باتيستها، پرسبيتريان، و استقلاليان (پيرايشگران) – از رواداري مذهبي

برخوردار بودند، مشروط بر اينكه به «مسيحيت تثليثي» پايبند باشند؛ ولي هيچ‌كس نمي‌توانست مشاغل سياسي يا نظامي داشته باشد يا وارد دانشگاههاي آكسفرد يا كيمبريج شود مگر اينكه كليساي انگليكان و مواد سي و نه گانة آن را بپذيرد. متوديسم همچنان در ميان طبقات پايين رواج داشت. در ۱۷۸۴ اين فرقه رشته‌هاي ضعيف خود را با كليساي رسمي انگلستان گسست، ولي در خلال اين احوال الهامبخش «نهضت انجيلي» در ميان اقليتي از روحانيان انگليكان شد. اين افراد وزلي را تحسين مي‌كردند و با او هم عقيده بودند كه انجيل بايد درست همان طور كه در كتاب عهد جديد آمده است موعظه شود تا جايي براي انتقاد منطقي يا انتقاد از متن باقي نماند.

خاطرة مردم انگلستان از «توطئه باروت»، شورش بزرگ (۱۶۸۸-۱۷۸۹)، و سلطنت جيمز دوم هنوز قوانين ديرينه عليه كاتوليكهاي پيرو كليساي رم را در كتابهاي قانون محفوظ مي‌داشت. بيشتر اين قوانين ديگر اجرا نمي‌شدند، ولي محروميتهاي زيادي به جاي خود باقي مانده بودند. كاتوليكها قانوناً نمي‌توانستند زمين بخرند يا به ارث ببرند، مگر از طريق يك مستمسك و پرداخت ماليات مضاعف بر اموال خود. آنها از ارتش و نيروي دريايي، از حرفة حقوقي، از رأي دادن يا داوطلب نمايندگي پارلمنت شدن، و از همة مشاغل دولتي محروم شده بودند. با وجود اين، تعداد آنها رو به افزايش بود. در ۱۷۸۱ در ميان آنها هفت نجيبزاده (لرد)، بيست و دو برنت، و يكصد و پنجاه آقا (جنتلمن) بودند. آيين قداس در منازل به طور خصوصي برگزار مي‌شد، و در تمام مدت شصت سال سلطنت جورج سوم تنها دو يا سه مورد دستگيري به خاطر اين جرم به ثبت رسيده است.

در ۱۷۷۸ سرجورج سويل لايحة «كمك به كاتوليكها» را به پارلمنت تقديم داشت كه حاكي از قانوني كردن خريد و به ارث بردن زمين توسط كاتوليكها، و دادن اجازه به نامنويسي كاتوليكها در نيروهاي مسلح بدون دست كشيدن از مذهبشان بود. اين لايحه به تصويب رسيد و در مجلس اعيان با مخالفت شديدي از ناحية اسقفهاي كليساي انگلستان مواجه نشد. اين قانون تنها دربارة انگلستان صادق بود، ولي در ۱۷۷۹ لرد نورث پيشنهاد كرد كه شامل اسكاتلند نيز بشود. وقتي خبر اين پيشنهاد به فروبومان اسكاتلند رسيد، در ادنبورگ و گلاسگو شورشهايي در گرفت (ژانوية ۱۷۷۹)؛ چندين خانه كه كاتوليكها در آنها سكنا داشتند سوزانده و با خاك يكسان شدند؛ دكانهاي پيشه‌وران كاتوليك چپاول و درهم شكسته شدند؛ خانة پروتستانهايي از قبيل رابرتسن مورخ، كه نسبت به كاتوليكها ابراز همدردي مي‌كردند، به همان ترتيب مورد حمله قرار

گرفت؛ اين شورش تنها هنگامي پايان يافت كه امناي صلح ادنبورگ اعلام داشتند كه «قانون كمك به كاتوليكها» در مورد اسكاتلند به كار بسته نخواهد شد.

يكي از اعضاي اسكاتلندي پارلمنت به نام لرد جورج گوردن شعار «ما پاپ را نمي‌خواهيم» را در انگلستان در پيش گرفت. در ۲۹ مه ۱۷۸۰ او رياست جلسة «انجمن پروتستانها» را، كه قصد داشت يك پياده‌روي جمعي براي تقديم تظلم نامه‌اي براي لغو «قانون كمك» مورخ

۱۷۷۸ ترتيب دهد، به عهده گرفت. در ۲ ژوئن شصت هزار مرد، كه نوارهاي آبي به كلاههايشان بسته بودند، عمارت پارلمنت را محاصره كردند. بسياري از اعضاي پارلمنت وقتي مي‌خواستند وارد پارلمنت شوند، مورد ضرب و شتم قرار گرفتند. كالسكه‌هاي لرد منسفيلد، لرد ثرلو، و لرد ستورمنت درهم شكسته شدند. بعضي از لردهاي نجيبزاده بدون كلاهگيس، با وضع آشفته و لرزان، خود را به كرسيهايشان در پارلمنت رساندند. گوردن و هشت تن از پيروانش وارد مجلس عوام شدند. آنها تظلم‌نامه‌اي تقديم داشتند كه بنا به ادعايشان ۱۲۰,۰۰۰ امضا داشت، و در آن تقاضا شده بود «قانون كمك» لغو شود؛ و نيز خواسته شده بود كه اين اقدام فوري، به عنوان تنها راه چاره در برابر حملة توده مردم به مجلس عوام، به عمل آيد. اعضاي مجلس عوام مقاومت كردند و براي جلوگيري از جمعيت سرباز خواستند. آنها همة درها را قفل كردند. يكي از بستگان گوردن اظهار داشت كه به محض اينكه يك خارجي بزور وارد مجلس شود، خودش او (گوردن) را خواهد كشت. سپس مجلس رأي داد تا ششم ژوئن تعطيل شود. سربازان وارد شدند و راهي براي بازگشت اعضاي پارلمنت به خانه‌هايشان باز كردند. دو نمازخانة كاتوليك متعلق به كشيشهاي ساردني و باواريا چپاول شدند و با اثاثة آنها آتشي در خيابانها افروخته شد. جمعيت متفرق شد، ولي در ۵ ژوئن شورشيان نمازخانه‌هاي خارجي ديگر را غارت كردند و چند خانة شخصي را سوزاندند.

در ششم ژوئن جماعت دوباره گرد آمد، بزور وارد زندان نيوگيت شد و زندانيان را آزاد كرد، يك زرادخانه را به تصرف درآورد، و مسلح در پايتخت به راه افتاد. نجبا در داخل منازل خود در پشت درهاي بسته و حفاظدار پناه گرفتند. هوريس والپول به خودش تبريك گفت كه يك داچس را در «پادگان» خود در ميدان بركلي تحت حفاظت قرار داده بود. در هفتم ژوئن خانه‌هاي بيشتري غارت و سوزانده شدند. مردم وارد كارخانه‌هاي مشروبسازي شدند و عطش خود را برايگان فرو نشاندند. چند شورشي كه، در بناهاي مشتعل، مست افتاده بودند سوختند و خاكستر شدند. امناي صلح لندن تنها كساني بودند كه نسبت به محافظان شهري قدرت و اختيار داشتند و حاضر نشدند به اين محافظان دستور دهند به روي مردم تيراندازي كنند. جورج سوم نيروهاي مسلح غير نظامي (ميليشيا) را احضار كرد و به آنها دستور داد كه هر وقت جماعت شدت عمل به خرج مي‌دهد يا تهديد به آن مي‌كند، دست به تيراندازي بزنند. جان ويلكس، كه عضو انجمن شهر بود، با سوار شدن بر اسب و پيوستن به ميليشيا و كوشش در متفرق ساختن جمعيت، مورد عفو پادشاه قرار گرفت. ولي محبوبيت خود را نزد مردم از دست داد. ميليشيا، كه مورد حملة شورشيان قرار گرفته بود، به آنها تيراندازي كرد و بيست و دو نفر از آنها را كشت. جمعيت پا به فرارگذارد.

در نهم ژوئن شورش باردیگر آغاز شد. خانه‌هايي، اعم از اينكه متعلق به كاتوليكها بودند يا به پروتستانها، غارت و سوزانده شدند، و راه بر مأموران آتش نشاني سد شد تا آنها نتوانند

شعله‌هاي آتش را خاموش كنند. سربازان قيام را به بهاي ۲۸۵ كشته و ۱۷۳ زخمي فرو نشاندند؛ ۱۳۵ شورشي دستگير، و بيست و يك نفر از آنها به دار آويخته شدند. گوردن به هنگام فرار به سوي اسكاتلند دستگير شد؛ ثابت كرد كه در شورش شركت نداشته است، و آزاد شد. برك تصويب مجلس عوام را براي تأييد مجدد «قانون كمك به كاتوليكها» در انگلستان به دست آورد. قانوني كه در ۱۷۹۱ به تصويب رسيد رواداري مذهبي رسمي را به مراسم مذهبي و آموزش و پرورش كاتوليكها گسترش داد، ولي هيچ كليساي كاتوليك حق نداشت برج يا ناقوس داشته باشد.

pymansetareh@yahoo.com

IV – بلکستون، بنتم، و قانون

يك حقوقدان دانشمند عقيده داشت كه انتشار تفسيرات، اثر بلكستون، از بعضي جهات برجسته‌ترين واقعه در تاريخ حقوق است. اين اظهار نظر حاكي از ميهن‌پرستي است، ولي اين خاصيت را دارد كه هراس احترام‌آميزي را نشان مي‌دهد كه دانشپژوهان انگليسي زبان تا زمان ما در برخورد با تفسيراتي بر قوانين انگلستان، كه ويليام بلكستون در چهار جلد و دو هزار صفحه در سالهاي ۱۷۶۵-۱۷۶۹ منتشر كرد، احساس مي‌كردند. با وجود حجم اين اثر، و شايد هم به علت همين كيفيت، تفسيرات به عنوان يك اثر تاريخي در زمينة دانش و حكمت مورد تحسين قرار گرفت. همة اعيان آن را در كتابخانه‌هاي خود داشتند، و به علت تجليل بسياري كه از پادشاهان مي‌كرد، در قلب جورج سوم جاي گرفت.

بلكستون پسر يك پيشه‌ور لندني بود، و پدرش آنقدر ثروت داشت كه او را از دانشگاه آكسفرد و سپس مبدل تمپل روانه‌حرفة وكالت كند. دروسي كه وي در دانشگاه آكسفرد مي‌داد (۱۷۵۳-۱۷۶۳) تناقضات و موارد نامعقول قوانين را تحت نوعي نظم و منطق درآوردند و نتيجه را با روشني و جذابيت عرضه كردند. در سال ۱۷۶۱ به عضويت پارلمنت درآمد و در ۱۷۶۳به سمت مشاور حقوقي ملكه شارلت منصوب شد؛ در ۱۷۷۰ به عنوان قاضي در دادگاه حقوقي شروع به خدمت كرد. او، كه به مطالعه معتاد و از حركت كردن و جا به جا شدن متنفر بود، به اختلال مزاجي كه ملايم ولي زودرس بود گرفتار آمد، و در ۱۷۸۰ در سن پنجاه و هفت سالگي در گذشت.

مهمترين اثر وي، تفسيرات، محاسن دروسش را دارا بود، يعني ترتيب منطقي، بيان روشن، و سبكي برازنده داشت. جرمي بنتم، مخالف پر حرارت وي، او را مورد تمجيد قرار داد كه به «علم حقوق آموخت كه به زبان فضلا و آقايان صحبت كند، به آن علم زمخت صيقل و جلا بخشيد، و آن را از غبار و تارهاي رسمي و متداول پاك كرد.» بلكستون قانون را به عنوان «قاعدة عمل كه توسط موجودي والاتر امر شده» توصيف مي‌كرد. او درباره قانون تصوري

كمال مطلوب و ايستا داشت و معتقد بود كه قانون در جامعه همان وظيفه‌اي را انجام مي‌دهد كه قوانين طبيعت در جهان انجام مي‌دهند. و مايل بود چنين بينديشد كه قوانين انگلستان، از نظر شكوه و جاودانه بودن، با قوانين جاذبة زمين برابري مي‌كنند. او انگلستان و مسيحيت را درست همانطور كه مي‌يافت دوست داشت، و در هيچ كدام تقريباً به هيچ نقصي معترف نبود. او از اسقف واربر تن به مذهب پايبندتر، و از جورج سوم سلطنت طلب‌تر بود. «پادشاه انگلستان نه تنها نخستين امين صلح، بلكه بدرستي تنها امين صلح ملت است... او مي‌تواند هر لايحه‌اي را كه مايل باشد رد كند، هر عهدنامه‌اي را كه بخواهد منعقد سازد... و هر گناهي را كه رأيش تعلق گيرد ببخشد، مگر اينكه قانون اساسي، بصراحت يا با آثار مشهود، استثنا يا محدوديتي وضع كرده باشد.» بلكستون پادشاه را مافوق ارتكاب عمل خلاف قرار مي‌داد؛ پادشاه «نه تنها امكان ندارد مرتكب عمل خلاف شود، بلكه حتي امكان ندارد فكر خلاف كند.» منظور بلكستون اين بود كه قانوني حاكم بر پادشاه وجود نداشت كه با آن بتوان دربارة پادشاه قضاوت كرد. ولي وقتي او حقوق هر فرد انگليسي را توصيف كرد، قلوب همة مردم انگلستان را گرم ساخت: حق امنيت شخصي، حق آزادي شخصي، و حق مالكيت خصوصي.

تصور بلكستون از قوانين انگلستان به عنوان نظامي كه براي هميشه معتبر است – زيرا مآلا مبتني بر كتاب مقدس به عنوان كلام خداوند مي‌باشد – خاطر مردم زمانش را بسيار شاد كرد، ولي مانع رشد علم حقوق در انگلستان و اصلاح كيفر شناسي و وضع زندانها شد. اما اين نكته از محاسن او بود كه وي از تلاشهاي جان هاوارد براي بهبود شرايط در زندانهاي انگلستان تحسين مي‌كرد.

هاوارد مسيحيت را نه به عنوان يك نظام قانوني، بلكه به عنوان توسلي به قلب انسان تلقي مي‌كرد. او كه به سمت نمايندة دولت در بدفرد منصوب شده بود (۱۷۷۳)، از شرايط موجود در زندان محل شديداً

ناراحت شد. زندانيان و دستيارانش حقوقي دريافت نمي‌داشتند و با وجوهي كه از زندانيان در مي‌آوردند امرار معاش مي‌كردند. هيچ كس پس از پايان دورة زندانش آزاد نمي‌شد مگر اينكه كليه وجوهي را كه از او خواسته مي‌شد مي‌پرداخت. افراد بسياري ماهها پس از اينكه دادگاه آنها را بيگناه تشخيص مي‌داد، در زندان مي‌ماندند. هاوارد، كه از يك ولايت به ولايت ديگر سفر مي‌كرد، متوجه مفاسدي مشابه يا حتي بدتر از آن شد. بدهكاراني كه قروض خود را مسترد نداشته بودند و كساني كه براي نخستين‌بار خلاف كرده بودند با جنايتكاران با سابقه يك جا زنداني مي‌شدند. بيشتر زندانيان در زنجيرهايي بودند كه سنگيني و سبكي آن بسته به وجوهي بود كه مي‌پرداختند. به هر زنداني معادل ۱ يا ۲ پني نان تعلق مي‌گرفت، و زنداني براي غذاي اضافي ناچار بود پول بدهد يا به بستگان و دوستان خود متكي باشد. حدود يك ليتر و نيم آب روزانه براي هر زنداني جهت آشاميدن و شستشو در نظر گرفته مي‌شد. در زمستان هيچگونه وسيله‌اي براي گرم كردن فراهم نمي‌شد، و در تابستان

تهوية ناچيزي وجود داشت. تعفن اين دخمه‌ها چنان شديد بود كه مدتها پس از اينكه هاوارد از آنها خارج مي‌شد، بوي بد در لباسش باقي مي‌ماند. تب زندان و بيماريهاي ديگر بسياري از زندانيان را مي‌كشت. بعضيها از گرسنگي تدريجي مي‌مردند. در زندان نيوگيت در لندن، پانزده تا بيست نفر در اتاقي به طول تقريباً ۸ متر و عرض تقريباً ۷ متر زندگي مي‌كردند.

در ۱۷۷۴ هاوارد گزارش خود را دربارة پنجاه زنداني كه از آنها ديدن كرده بود به پارلمنت داد. مجلس عوام قانوني تصويب كرد كه متضمن اين نكات بود: اصلاحات بهداشتي در زندانها، تأمين حقوق براي زندانبانان، و آزاد كردن همة زندانياني كه هيأت منصفة عالي نتوانسته بود عليه آنها اتهامنامة واقعي بيابد. در سالهاي ۱۷۷۵-۱۷۷۶ هاوارد از زندانهاي كشورهاي قارة اروپا ديدن كرد. او زندانهاي هولاند را از همه مجهزتر و نسبتاً انسانيتر يافت؛ در ميان بدترين آنها زندانهاي هانوور بودند كه تحت حكمراني جورج سوم قرار داشت. انتشار كتاب هاوارد به نام وضع زندانهاي انگلستان و ويلز... وشرحي دربارة بعضي از زندانهاي خارجي (۱۷۷۷) وجدان خفتة ملت را بيدار كرد. پارلمنت براي دو دارالتأديب اعتباراتي تصويب كرد. در اين دارالتأديبها كوشش به عمل مي‌آمد تا با برخوردي مخصوص، كاري تحت نظارت، و تعليماتي مذهبي، زندانيان به راه راست هدايت شوند. هاوارد مسافرتهاي خود را از سرگرفت و كشفيات خود را در طبع تازه‌اي از كتاب خود گزارش داد. در ۱۷۸۹ او در روسيه به گردش پرداخت؛ در خرسون مبتلا به «تب اردوگاه» (از انواع بيماريهاي شبيه حصبه) شد، و در گذشت (۱۷۹۰). تلاشهاي او در زمينة اصلاحات تنها نتايج مختصري به بار آوردند. قانون سال ۱۷۷۴ توسط بيشتر زندانبانان و قضاتناديده گرفته مي‌شد. توصيفهايي كه در سالهاي ۱۸۰۴ و ۱۸۱۷ از وضع زندانهاي لندن شد بهبودي نسبت به وضع زمان هاوارد نشان نمي‌دادند؛ «شايد شرايط و اوضاع به جاي اينكه بهتر شود، بدتر هم شده بود.» اصلاحات تا انتشار توصيفي كه چارلز ديكنز در اثر خود به نام داريت كوچك (۱۸۵۵) دربارة زندان نيو مارشالسي كرد، به تعويق افتادند.

تلاشهاي گوناگون جرمي بنتم براي اصلاحات در زمينة قوانين، حكومت، و آموزش و پرورش بيشتر به بعد از اين دوران تعلق دارند، ولي اثر وي به نام قطعه‌اي دربارة حكومت (۱۷۷۶) مربوط به اين دوران مي‌باشد. اين اثر در درجة اول انتقادي است بر بلكستون. بنتم عمل بلكستون را در ستايش از سنت مورد تحقير قرار مي‌داد و متذكر مي‌شد: «آنچه كه امروز مستقر است روزي ابداع بوده است»؛ محافظه‌كاري حاضر در حكم احترام گذاردن به شيوه‌هاي افراطي گذشته است؛ نتيجتاً كساني كه طرفدار اصلاحات هستند همان قدر ميهن‌پرستند كه آنهايي كه از فكر تغيير و تحول به لرزه درمي‌آيند. «تحت حكومتي از قوانين، شعار يك شارمند خوب چيست؟ اطاعت دقيق، و انتقاد آزادانه.» بنتم نظر بلكستون را مورد حاكميت پادشاه مردود

مي‌دانست و مي‌گفت يك حكومت خوب قدرتها را تقسيم مي‌كند، از هريك از آنها تشويق به عمل مي‌آورد كه مراقب قدرتهاي ديگر باشند، و آزادي مطبوعات، آزادي تجمع آرام، و آزادي مخالفت را مجاز مي‌دارد. به عنوان آخرين تدبير، انقلاب ممكن است كمتر از تسليم خفقان‌آور در برابر ظلم و ستم براي كشور زيانبار باشد. اين كتاب كوچك در همان سال انتشار اعلامية استقلال امريكا منتشر شد.

بنتم در همان مقاله آن «اصل حد اعلاي خوشبختي» را مطرح كرد كه جان استوارت ميل در ۱۸۶۳ نام مذهب سودگري (سود خواهي) بر آن نهاد. «معيار درستي يا نادرستي، حد اعلاي خوشبختي تعداد هرچه بيشتر مردم است.» براساس اين «اصل سودمندي»، همة پيشنهادها و اعمال اخلاقي و سياسي بايد مورد قضاوت قرار گيرند، زيرا «وظيفة دولت پيشبرد خوشبختي اجتماع است.» بنتم اين «اصل خوشبختي» را از هلوسيوس، هيوم، پريستلي، و بكار يا اقتباس كرد و نظر كلي وي براساس خواندن آثار «فيلسوفان» شكل گرفت.

او مقدمه‌اي براصول اخلاقي و قانونگذاري را در سال ۱۷۸۰ نوشت و در ۱۷۸۹ منتشر كرد و در آن انديشه‌هاي خود را به نحوي مشروحتر و فلسفيتر بيان داشت. او كلية اعمال آگاهانه را ناشي از تمايل به

لذت يا بيم از رنج دانست، و خوشبختي را «تمتع از لذت و در امان بودن از رنج» توصيف كرد. اين نحو بيان ظاهراً خودخواهي مطلق را توجيه مي‌كرد، ولي بنتم «اصل خوشبختي» را هم دربارة افراد به كار برد و هم دربارة كشورها: «آيا عمل فرد، خوشبختي او را به حد اعلا مي‌رسانيد؟» او عقيده داشت كه، در غايت امر، فرد با در پيش گرفتن روشي عادلانه نسبت به همنوعان خود حد اعلاي لذت يا حداقل رنج را به دست مي‌آورد.

بنتم آنچه را كه موعظه مي‌كرد به كار مي‌بست، زيرا زندگي خود را وقف مجموعة مفصلي از پيشنهادهاي اصلاحي كرد: مانند حق رأي براي تمام افراد بالغ ذكور باسواد، رأي مخفي، پارلمنتهاي سالانه، آزادي تجارت، بهداشت عمومي، بهبود وضع زندانها، منزه كردن دستگاه قضايي، از ميان بردن مجلس اعيان، نوسازي و تدوين قوانين به نحوي كه براي افراد عادي قابل درك باشند، و گسترش حقوق بين‌الملل (بنتم اين اصطلاح را ابداع كرد.) بسياري از اين اصلاحات در قرن نوزدهم اجرا شدند، كه بيشتر آن مرهون تلاشهاي پيروان مذهب «سودگري» و «راديكالهاي فلسفي» مانند جيمز و جان استوارت ميل، ديويد ريكاردو، و جورج گروت بود.

بنتم در حكم آخرين نداي جنبش روشنگري، و پلي ميان افكار آزاديبخش قرن هجدهم و اصلاحات قرن نوزدهم بود. او حتي بيش از «فيلسوفان» فرانسه به عقل اعتماد داشت. تا پايان زندگي مجرد ماند، هر چند كه از دوستداشتنيترين مردان بود. به هنگام مرگش در هشتادو چهار سالگي (۶ ژوئن ۱۸۳۲) وصيت كرد كه بدنش بايد در حضور دوستانش تشريح شود. اين كار انجام شد، و اسكلت او هنوز در دانشكدة طب دانشگاه لندن، در حالي كه لباس عادي خود را

برتن دارد، حفظ شده است. روز پس از مرگش، لايحة قانوني اصلاحات، كه حاوي بسياري از پيشنهادهاي او بود، به امضاي پادشاه رسيد.

V – تئاتر

۱. نمايش

نيمة دوم قرن هجدهم از لحاظ تئاتر غني، و از حيث نمايشنامه فقير بود. اين دوران شاهد يكي از بهترين هنرمندان تاريخ بود؛ و تنها دو نمايش نويس به وجود آورد كه آثارشان از چنگال مرگ گريخته‌اند. يكي از اين دو شريدن بود، كه قبلاً از او سخن به ميان آورديم؛ و ديگري گولد سميث، كه تحت عنوان ادبيات جايي از خود خواهد داشت. شايد كميابي نمايشنامه‌هاي جدي علت و معلول تجديد حيات آثار شكسپير بود كه تا پايان قرن ادامه يافت.

نمايش‌نويسان از سليقه‌هاي تماشاگران در رنج بودند. بحثهاي زيادي دربارة فن و هنر بازيگري، و بحث ناچيزي دربارة فن و هنر نمايش نويسي صورت مي‌گرفت. نويسندة نمايشنامه معمولاً به عنوان تنها پاداش مادي خود سود حاصل از سومين اجراي نمايشنامه را دريافت مي‌داشت – البته مشروط بر اينكه اصولاً سومين اجرايي دركار باشد. ولي بعضي از بازيگران زن و مرد به اندازة نخست‌وزيران ثروتمند مي‌شدند. هوچيان اجير شده مي‌توانستند يك نمايشنامة خوب را با سروصداهاي خصمانة خود از سكه بيندازند، يا با تحسين و كف زدن آن را به صورت يك موفقيت هيجان‌آور درآورند. تنها نمايشنامه‌هايي كه بيش از همه مورد توجه قرار مي‌گرفتند موفق مي‌شدند در يك فصل بيست شب اجرا شوند. برنامة نمايشها ساعت شش يا شش‌ونيم بعدازظهر آغاز مي‌شد، و معمولاً شامل يك نمايشنامة سه ساعته با يك برنامة طنز آميز يا پانتوميم بود. بهاي هر صندلي از ۱ تا ۵ شيلينگ بود. رزرو كردن جا معمول نبود، مگر اينكه قبلاً يك مستخدم فرستاده شود كه تا زمان ورود آقا يا خانم جا را نگاه دارد. همة صندليها به صورت نيمكت و بدون پشتي بودند. بعضي از تماشاچيان مورد علاقه روي صحنة نمايش مي‌نشستند، تا اينكه گريك به اين رسم

انزجار آور پايان داد (۱۷۶۴). روشنايي به طور كلي به وسيلة شمعهايي كه در شمعدان قرار داشتند تأمين مي‌شد، و اين شمعها در تمام طول برنامه روشن مي‌ماندند. البسة نمايشي، پيش از ۱۷۸۲ متعلق به انگلستان قرن هجدهم بود، بدون اينكه به زمان و مكان نمايشنامه توجه شود. كاتو سياستمدار رومي، قيصر، و ليرشاه همه با شلوارهاي كوتاه و كلاهگيس نشان داده مي‌شدند.

با وجود مخالفت روحانيان و رقابت اپرا و سيرك، تئاتر، هم در لندن و هم در ولايات، رونق يافت. باث، بريستول، ليورپول، ناتينگم، منچستر، بيرمنگام، يورك، ادنبورگ، و دوبلن تئاترهاي خوبي داشتند. بعضي از آنها از خود گروه هنرمنداني داشتند، و چون گروههاي عمدة

هنري به مسافرت مي‌رفتند، تقريباً همه شهرها بازيهاي خوبي مي‌ديدند. لندن براثر رقابت فعالانة دو تئاتر اصلي در حال هيجان و اضطراب نگاه داشته مي‌شد. در سال ۱۷۵۰ هر دو اين تئاترها رومئو و ژوليت را هر شب به مدت دو هفته در يك زمان نشان مي‌دادند. سپرنگر بري و سوزانا سيبر در كاونت گاردن، و گريك و دوشيزه بلمي در دروري لين بودند. سميوئل فوت از خود يك تئاتر كوچك در هي‌ماركت داشت و در آن به تقليد هجوآميز مي‌پرداخت، كه در آن تخصص داشت. تقليدهايي كه وي از گريك در مي‌آورد مدتها از بدبختيهاي زندگي گريك بودند.

هيچگاه صحنة نمايش انگلستان اين همه بازيگران درجه اول به خود نديده بود. چارلز مكلين در ۱۷۴۱ با روي صحنه آوردن آثاري از شكسپير اين دوران بزرگ را گشود. او نخستين بازيگري بود كه شايلاك (رباخوار كينه جو در تاجر ونيزي اثر شكسپير) را به عنوان يك شخصيت جدي، هر چند كه باز به صورت بزهكاري بيرحم، مجسم كرد. (در زمان هنري اروينگ بود كه شايلاك تا حدودي با حس همدردي مجسم شد). جان فيليپ كمبل دفتر دوران صدسالة احياي آثار شكسپير را بست. بهترين ساعات عمر وي ساعاتي بودند كه او و خواهرش سرا در تئاتر دروري لين در ۱۷۸۵ نمايشنامة مكبث را اجرا مي‌كردند.

در اين هنگام چندتن از زنان بازيگر به ياد ماندني زينت‌بخش صحنة نمايش شدند. پگ وابينگتن از موهبت زيبايي هيجان‌آور اندام و صورت بهره‌مند بود، ولي زندگي بي‌بندوباري داشت؛ در وسط بازي دچار حملة فلج شد (۱۷۵۷) و در حالي كه پيري زودرسي يافته بود، در چهل و شش سالگي درگذشت (۱۷۶۰). كيتي كلايو مدت بيست و دو سال در گروه هنري گريك ماند. او با اخلاقيات نمونة خود لندن را به حيرت آورد و بعد از ترك صحنة نمايش (۱۷۶۹)، مدت شانزده سال در خانه‌اي كه هوريس والپول در تويكنم به او داد زندگي كرد. خانم هنه پريچارد در ميان زناني كه نقشهاي تراژيك را بازي مي‌كردند از همه جلوتر بود، تا اينكه خانم سيدنز در نقش ليدي مكبث از او پيشي گرفت. او زندگي خويش را غرق در بازيگري خود كرد و (به طوري كه گفته مي‌شود) هرگز يك كتاب نخواند؛ جانسن او را «سفيهي الهام يافته» مي‌ناميد. ولي او از خيلي از زيبارويان بيشتر زندگي كرد، و تا چند ماه قبل از مرگش بازي مي‌كرد. خانم فرنسس ابينگتن در نقش بيتريس، پورشا، اوفليا، و دزديمونا هنرنمايي مي‌كرد، ولي مشهورترين نقش او ليدي تيزل در مدرسه براي رسوايي بود. مري رابينسن نام مصطلح خود را به عنوان «پرديتا» از بازي ماهرانة خود در آن نقش در داستان زمستان به دست آورد. او به عنوان رفيقة پرينس آو ويلز و دلدادگان كم اهميت‌تر مي‌زيست و در برابر رنلدز، گينز بره، و رامني نشست تا تصويرش را بكشند.

الاهة صحنة نمايش (كه خود نيز از آن آگاه بود) سراكمبل سيدنز بود. وي كه دختر يك بازيگر سيار بود و در مهمانخانه‌اي در ويلز متولد شده بود (۱۷۵۵)، در سن هجدهسالگي با



جورج رامني: مري رابينسن بازيگر



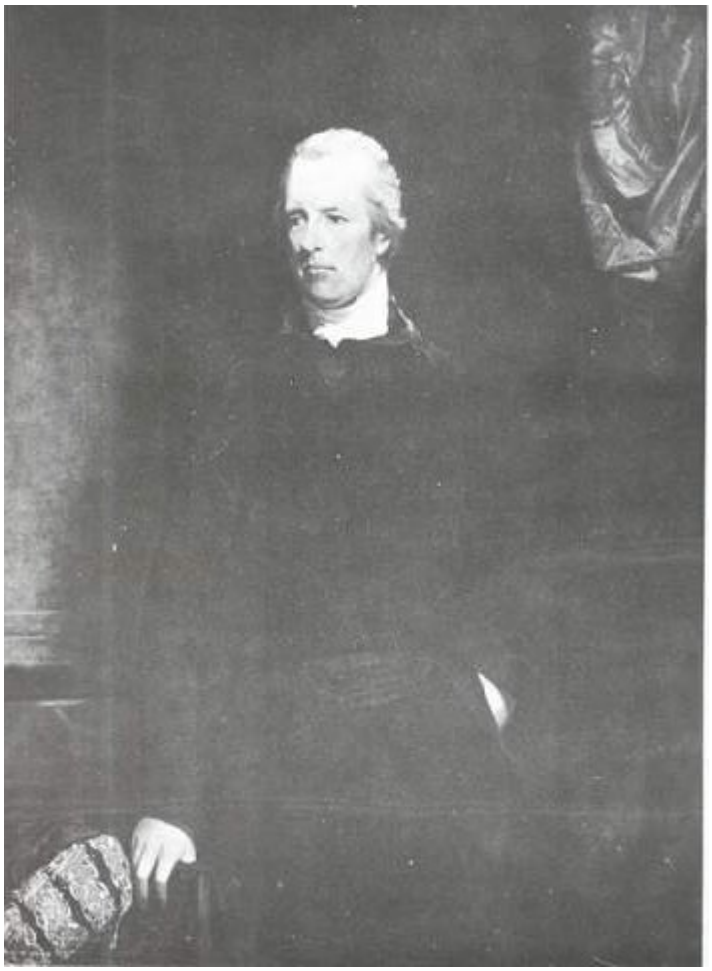
ويليام سيدنز بازيگر ازدواج كرد و در سن نوزدهسالگي در اثر آتوي به نام نجات ونيز هنرنمايي كرد. يك سال بعد گريك وي را استخدام كرد، ولي منتقدان اظهار نظر كردند كه توانايي وي براي صحنة نمايش لندن كافي نيست. هنري وودوارد، كه براي گريك نقشهاي كمدي ايفا مي‌كرد، به او اندرز داد كه براي مدتي به تئاترهاي روستايي باز گردد. او اين تذكر را پذيرفت و مدت شش سال در شهرهاي ايالات بازي كرد. وقتي در ۱۷۸۲ به تئاتر دروري لين باز خوانده شد، همه را از پيشرفت خود به عنوان يك بازيگر به حيرت آورد. او نخستين كسي بود كه در نقشهاي خود البسة دوراني را كه نمايشنامه منعكس كنندة آن بود بر تن كرد. طولي نكشيد كه گريك او را براي ايفاي نقش در آثار شكسپير مورد توجه قرار داد، و مردم لندن از وقار و احساسات عميقي كه وي در ايفاي نقش ليدي مكبث از خود نشان داد به شگفتي آمدند.
زندگي خصوصي وي احترام و دوستي معاصران برجسته‌اش را نسبت به وي جلب كرد. جانسن نام خود را روي لبة لباس او، در تصويري كه رنلدز از وي به عنوان الاهة غمزده كشيد، نوشت و وقتي سرا از او ديدن كرد، تحت تأثير شكسته نفسي و مبادي آداب بودن وي قرار گرفت. دو تن از برادران وي، يكي از خواهرانش، و دو تن از دختر خواهرهايش به هنرنمايي خاندان كمبل تا سال ۱۸۹۳ در تئاتر ادامه دادند. به خاطر او وگريك مقام اجتماعي بازيگران بالا رفت، حتي در انگلستاني كه تبعيضات طبقاتي را تبديل به روح و ابزار كار حكومت كرده بود.

۱. گريك

همة كساني كه با جانسن آشنايي دارند به خاطر مي‌آورند كه ديويد گريك در ليچفيلد به دنيا آمد (۱۷۱۷)، به مدرسة جانسن در ادیال مي‌رفت، و در مهاجرت تاريخي اين دو به لندن (۱۷۳۷) با جانسن همراه بود. او،

كه هفت سال از جانسن كوچكتر بود، هرگز دوستي كامل وي را به خود جلب نكرد، زيرا جانسن نمي‌توانست ديويد را، به خاطر اينكه بازيگر و ثروتمند بود، ببخشد.

گريك پس از رسيدن به لندن، در وارد كردن و فروختن شراب به برادرش پيوست. اين امر مستلزم ديدارهاي مكرر از ميفروشيها بود. در اين ميفروشيها او با بازيگران آشنا شد، و صحبتهاي آنان وي را مجذوب خود كرد. او دنبال بعضي از آنها به ايپسويچ رفت، و در آنجا اين بازيگران به او اجازه دادند بعضي نقشهاي كوچك را به عهده بگيرد. او هنر نمايشي را چنان به سرعت فراگرفت كه طولي نكشيد اجراي نقش اول ريچارد سوم را در يك تئاتر فاقد پروانه‌كار، درگودمنز فيلدز، در انتهاي شرقي لندن به عهده گرفت. وي از اين جهت از اين نقش خوشش مي‌آمد كه مانند پادشاه گوژپست و كوچك اندام بود، و از اينكه روي صحنة نمايش جان سپارد لذت مي‌برد. نحوة اجرايش چنان با حس قبول روبه‌رو شد كه از كار شرابفروشي دست كشيد، و اين امر باعث سرافكندگي و اندوه بستگانش در ليچفيلد شد. ولي ويليام پيت



رابرت پاين (۱۷۴۲-۱۷۹۰): ديويد گريك. گالري ملي چهره‌ها، لندن

مهين پشت صحنة نمايش رفت تا از او تحسين كند، و الگزاندر پوپ، كه مانند ريچارد عليل بود،به يك تماشاگر ديگر گفت: »آن مرد جوان هرگز تاكنون همتا نداشته است، و هرگز هم رقيبي نخواهد داشت.« در اينجا بازيگري بود كه همة روح و جسم خود را در قالب نقشي كه ايفا مي‌كرد مي‌ريخت؛ بازيگري كه از نظر صورت و صدا و دستها و جسم درهم شكسته و ذهن موذي و هدفهاي شيطاني، درست در خور ريچارد سوم بود؛ به هنگامي كه ديگران صحبت مي‌كردند، او از ايفاي نقش خود باز نمي‌ايستاد، و وقتي

هم صحنة نمايش را ترك مي‌گفت، به اشكال نقش خود را فراموش مي‌كرد. طولي نكشيد كه او نقل مجلس تئاتر روهاي لندن شد. اشراف به ديدنش مي‌آمدند، اعيان با او شام مي‌خوردند، و تامس گري نوشت: «شبي ده-دوازده دوك در گودمنزفيلدز هستند.» خاندان گريك در ليچفيلد با غرور او را از خود اعلام داشتند.

او سپس نقش لير را آزمايش كرد (١١ مارس ١٧٤٢)، ولي توفيقي نيافت. در حركات خود براي تجسم يك مرد هشتاد – نودساله بيش از حد فعاليت نشان مي‌داد، و وقار يك پادشاه را نيافته بود. اين شكست باعث تزكية او شد، و برايش ارزشي بيحساب داشت. گريك مدتي از اين نقش دست كشيد، نمايشنامه را مطالعه كرد، حركات و حالات صورت، طرز راه رفتن نزار، بينايي ضعيف، و لحن صداي زير و شكوه آميز لير غمزده را تمرين كرد. در ماه آوريل بار ديگر آزمايش كرد. او تغيير شكل و شخصيت داده بود. تماشاگران مي‌گريستند و هورا مي‌كشيدند؛ گريك نقش ديگري آفريده بود كه تقريباً به مدت يك قرن نام او را به خاطر مي‌آورد. همه او را ستودند جز جانسن كه بازيگري را به عنوان اينكه چيزي جز پانتوميم نيست ناچيز مي‌شمرد، و هوريس والپول كه عمل گريك را در بيان و تجسم حالات توأم با زيادەروي مي‌دانست، وگري كه از سقوط از خويشتنداري سبك كلاسيك به درون بيان احساسات و عواطف رمانتيك متألم بود. اهل فضل شكايت داشتند كه گريك آثار شكسپير را به صورتي كه در اصل بود بازي نمي‌كرد، بلكه متوني را كه مورد تجديد نظر و تلخيص، گاهي به وسيلة خود گريك، قرار گرفته بودند ايفا مي‌كرد. نيمي از ابيات ريچارد سوم توسط كالي سيبر نوشته شده بود، و آخرين پردة هملت وي طوري تغيير يافته بود كه پايان لطيفي داشته باشد.

در فصل نمايشي ١٧٤١-١٧٤٢ گريك هجده نقش عرضه داشت كه در حكم شاهكاري از نيروهاي تقريباً باورنكردني حافظه و توجه بود. هنگامي كه وي بازي مي‌كرد، تئاتر پر بود؛ و وقتي اسم او روي لوحه‌هاي آگهي نبود، تئاتر نيمه خالي مي‌ماند. تئاترهاي پروانه‌دار دچار كاهش تعداد تماشاگران شدند. بر اثر پاره‌اي سياستبازيهاي پشت صحنه، تئاتر گودمنزفيلدز مجبور به تعطيل شد. گريك، كه بدون صحنة نمايش احساس گمگشتگي مي‌كرد، براي فصل نمايشي ١٧٤٢-١٧٤٣ قراردادي به مبلغ ٥٠٠ لير، كه حد نصاب تازه‌اي براي يك بازيگر بود، با تئاتر دروري لين امضا كرد. در همين احوال، وي براي شركت در يك فصل نمايشي بهاره عازم دوبلن شد. هندل بتازگي آن شهر را با مسيحا تسخير كرده بود (١٣ آوريل ١٧٤٢)؛

در اين هنگام گريك وافينگتن آن را با آثار شكسپير تسخير كردند. وقتي آنها به لندن بازگشتند، با يكديگر همخرج شدند وگريك يك انگشتري عروسي خريداري كرد. ولي پگ از خست گريك، و گريك از ولخرجي پگ شديداً ناراحت بود. اين سؤال براي گريك پيش آمد كه پگ با گذشتة جوراجور خود چگونه همسري از آب درخواهد آمد. او انگشتري عروسي را نگاه داشت، و اين دو از يكديگر جدا شدند (١٧٤٤).

بازي گريك در تئاتر دروري لين شاخص آغاز دوراني تازه در هنر نمايشي بود. او براي هر نقش تمام توان خود را صرف مي‌كرد و توجهي مداوم مبذول مي‌داشت تا هر حركت بدنش و هر زير و بم صدايش مطابق شخصيتي باشد كه نقشش را ايفا مي‌كرد. هراس و وحشت مكبث را چنان زنده و روشن مجسم مي‌داشت كه اين نقش بيش از هر نقش ديگرش در خاطرة مردم باقي ماند. او به جاي خطا به خواني بازيگران پيشين نقشهاي تراژدي، بياني طبيعيتر قرار داد، و در نشان دادن حركات و حالات به چنان حساسيتي دست يافته بود كه با كوچكترين فكر يا حالتي كه در متن نمايشنامه بود تغيير مي‌كرد. سالها بعد جانسن اظهار نظر كرد: «ديويد خيلي بيشتر از سن خود سالخورده به نظر مي‌رسد، زيرا صورت وي دو برابر صورت هر مرد ديگر فعاليت داشته است و هيچ گاه در حال استراحت نيست.» و باز از خصايص ديگر وي همه فن حريف بودن بود. او نقشهاي كمدي را تقريباً با همة آن توجه و دقتي بازي مي‌كرد كه در نقشهاي مكبث، هملت، و لير مبذول مي‌داشت.

گريك پس از اينكه پنج فصل نمايشي به عنوان بازيگر ايفاي نقش كرد، در ٩ آوريل ١٧٤٧ قراردادي امضا كرد كه در مديريت تئاتر دروري لين با جميز ليسي شريك شود، يعني ليسي به جنبه‌هاي مالي كار

بپردازد و گريك نمايشنامه‌ها و بازيگران را انتخاب، و تمرينها را رهبري كند. او در مدت بيست ونه سالي كه به عنوان مدير تئاتر كار كرد، هفتاد و پنج نمايشنامة مختلف را روي صحنه آورد؛ خودش (با همكاري جورج كالمن) يك نمايشنامه نوشت، در بيست و چهار نمايشنامة شكسپير تجديد نظر كرد، تعداد زيادي پيشگفتار نمايشي، پي گفتار، شعر و قطعة طنزآميز تهيه كرد، و براي مطبوعات مقالات بينامي در تشويق و تمجيد كار خود نوشت. او قدر پول را مي‌دانست و در انتخاب نمايشنامه‌ها حد اعلاي لذت پولدهندگان را در نظر مي‌گرفت. از تشويق و تحسين خوشش مي‌آمد، همانطور كه بازيگران و نويسندگان بايد خوششان بيايد، و نقشهايي ترتيب مي‌داد كه حد اعلاي تشويق و تحسين را تأمين كند. بازيگرانش او را ظالم و ممسك مي‌دانستند و شكايت داشتند كه او، درحالي كه خودش ثروتمند مي‌شود، به آنها كمتر از حقشان پول مي‌دهد. او در ميان افرادي حسود و فوق‌العاده حساس، كه هريك از آنان يا در مرز نبوغ بودند يا خود را نابغه مي‌پنداشتند، انضباط و نظم برقرار كرد. آنها غرولند مي‌كردند، ولي با طيب خاطر نزدش مي‌ماندند، زيرا هيچ گروه هنري ديگري به اين خوبي بر تندبادهاي بخت و اقبال و جزر و مد سليقه‌ها فايق نمي‌آمد.

در ۱۷۴۹ گريك با اوا ماريا وايگل، يك رقصندة ويني كه به عنوان «مادموازل ويولت» به انگلستان آمده و به خاطر ايفاي نقش در باله‌هاي اپرا مورد تمجيد قرار گرفته بود، ازدواج كرد. او يك كاتوليك متدين بود و همين‌طور هم باقي ماند؛ گريك به اعتقاد اوا در بارة داستان قديسه اورسولا و يازده هزار باكره لبخند مي‌زد، ولي به معتقدات همسرش احترام مي‌گذاشت، زيرا او طبق قوانين اخلاقي اين معتقدات مي‌زيست. او با اخلاص و صميميت خود به تسكين فشار زندگي يك بازيگر و مدير نمايش كمك زيادي مي‌كرد. گريك هم ثروت خود را بر او ارزاني مي‌داشت، او را با خود به سفر به كشورهاي اروپايي مي‌برد، و برايش در قرية همتن خانة گرانقيمتي خريد. در اين خانه، و در خانة ديگرش در لندن (در ادلفي تراس)، گريك ميهمانيهاي باشكوهي مي‌داد، و بسياري از اعيان و خارجيان برجسته خرسند مي‌شدند كه ميهمان وي باشند. در اين خانه وي با فني برني از سر وكول هم بالا مي‌رفتند، و در همين خانه به هنه مور پناه داد.

در ۱۷۶۳ از بازيگري، جز در موارد خاص، دست كشيد. او مي‌گفت: «من اينك مي‌نشينم و شكسپير مي‌خوانم.» در ۱۷۶۸ نخستين جشنوارة آثار شكسپير را درسترتفرد – آن – ايون پيشنهاد، طرحريزي، و سرپرستي كرد. به مديريت تئاتر دروري لين ادامه داد، ولي تحمل خلق و خو و نزاعهاي بازيگران را بيش از پيش براي اعصاب فرسودة خود دشوار مي‌يافت. در اوايل ۱۷۷۶ سهم متعلق به خود را در تئاتر دروري لين به ريچارد برينزلي شريدن فروخت، و در ۷ مارس اعلام داشت كه بزودي بازنشسته خواهد شد. مدت سه ماه پس از آن، در نقشهاي مورد علاقة خود بازيهاي توديعي مي‌كرد و از چنان پيروزيهاي مكرري برخوردار شد كه شايد هيچ بازيگري در تاريخ نظير آن را هرگز به خود نديده است. دور شدن وي از صحنة نمايش همانقدر در لندن گفتگو برانگيخت كه جنگ با امريكا. در ۱۰ ژوئن ۱۷۷۶ او با اجراي يك برنامه به سود صندوق بازيگران از كار افتاده به دوران زندگي نمايشي خود پايان داد.

او سه سال ديگر زندگي كرد، و در ۲۰ ژانوية ۱۷۷۹ در سن شصت و دو سالگي در گذشت. در اول فوريه جسدش توسط عاليمقامترين اعضاي طبقة نجباي انگلستان به وستمينستر ابي برده شد و در «گوشة شاعران» در پاي بناي يادبود شكسپير، به خاك سپرده شد.

VI – لندن

نخستين نظري كه جانسن دربارة لندن ابراز داشت (۱۷۳۷) حاكي از وحشت يك انسان با فضيلت بود:

در اينجا بدخواهي، چپاول، تصادف، و دسيسه دست به دست هم مي‌دهند،

زماني تودة پست، و زماني آتشي طغيان مي‌كند؛

در اينجا اراذل بيرحم دامهاي خود را مي‌گسترانند،

و در اينجا وكيل دعاوي سنگدل دنبال طعمه مي‌گردد؛

در اينجا خانه‌هاي در حال ويراني رعدآسا بر سر انسان خراب مي‌شوند،

و در اينجا يك زن خدانشناس با پرحرفي خود انسان را مي‌كشد.

البته اينها فقط پاره‌اي از جنبه‌هاي لندن بودند كه براي تحريك احساسات خشمگينانة جوانان بي‌شأن و منزلت مناسب بودند. سه‌سال بعد، جانسن لندن را چنين توصيف كرد: «شهري مشهور به خاطر ثروت و بازرگاني و فراواني و انواع ادب و نزاكت، ولي داراي چنان توده‌هايي از كثافت كه يك نفر وحشي هم به چشم حيرت به آن مي‌نگرد.» مقامات شهري در آن هنگام نظافت خيابانها را به عهدة شهرنشينان واگذار مي‌كردند، كه دستور داشتند پيادەرو يا زمين جلو منازل خود را تميز نگاه دارند. در ۱۷۶۲ «قانون سنگفرش كردن وستمينستر» مقرر داشت كه تنظيف خيابانها، جمع‌آوري زباله، سنگفرش كردن و مرمت خيابانها عمده، و دايركردن يك شبكة فاضلاب زيرزميني به عهدة مقامات شهرداري باشد. طولي نكشيد كه ساير قسمتهاي لندن به اين اقدام تأسي كردند. پيادەروهاي مرتفع عابران پياده را از آلوده شدن محفوظ مي‌داشت، و گندابروها خيابانها را زهكشي كردند. خيابانهاي تازه با خطوط مستقيم طرحريزي مي‌شدند، خانه‌ها بادوام بيشتري ساخته مي‌شدند، و پايتخت كهن داراي رايحة مطبوعتري مي‌شد.

سازمان آتشنشاني عمومي وجود نداشت، ولي شركتهاي بيمه از خود واحدهاي آتشنشاني خصوصي داشتند تا زيانهاي خود را محدود كنند. گرد زغالسنگ و مه گاهي دست به دست هم داده و شهر را با پرده‌اي چنان ضخيم مي‌پوشانيد كه انسان نمي‌توانست دوست را از دشمن تشخيص دهد. وقتي آسمان را مي‌شد ديد، بعضي از خيابانها بر اثر دكانهاي پرزرق و برق، نور و درخشش داشتند. در خيابان سترند بزرگترين و غنيترين فروشگاههاي اروپا پشت شيشه‌هاي خود محصولات نيمي از جهان را به معرض نمايش مي‌گذاردند. كمي دورتر، يك هزار دكان معرف يكصد صنعت دستي قرار داشتند، و در گوشه و كنار كارگاههاي سفالسازي و كارخانه‌هاي شيشه‌سازي، فلزكاري، و آبجوسازي وجودداشتند. صداهاي افزارمندان و پيشه‌وران، كالسكه‌ها و اسبها، دستفروشان، و خوانندگان خياباني به سروصدا و احساس فعاليت زندگي كمك مي كرد. اگر كسي خواهان منظره‌اي آرامتر و هوايي تميزتر بود، مي‌توانست در باغ عمومي سنت جيمزگردش كند يا، در مال، زنان دلفريبي را كه دامنهاي پرچين خود را چرخ مي‌دادند و كفشهاي ابريشمي خود را در معرض ديد مي‌گذاشتند تماشا كند. صبحها انسان مي‌توانست از

دختران شيرفروشي كه در روي چمن باغ عمومي گاوها را مي‌دوشيدند شير تازه بخرد، و عصرها مانند بازول كمين «زنان عشق فروش» را بكشد، يا صبر كند كه شب بر روي گناهان عديده پرده بكشد. در قسمت غربيتر، انسان مي‌توانست در هايد پارك اسب سواري يا كالسكه‌راني كند. و نيز ييلاقات تفريحي بسياري وجود داشت، مانند واكسهال با جمعيتهاي رنگارنگ، جريبها باغ و گردشگاههاي پردرخشش، و رنلي با بناي وسيع مدورش كه طبقه طبقه ساخته شده بود و در آنجا موتسارت در سن هشت‌سالگي برنامه اجرا كرد.

فقرا آبجو فروشي، و طبقات متوسط و بالا باشگاههايي داشتند، و ميفروشيهايي براي همة طبقات دايربودند. بورزهد و مايتر ميفروشيهايي بودند كه در آنها «خان بزرگ» (جانسن) شام مي‌خورد؛ گلوب، كه در نزد گولد سميث عزيز بود؛ و دويلز تاورن، كه از شخصيتهايي بزرگ، از بن جانسن گرفته تا دكتر سميوئل جانسن، پذيرايي كرده بود. دو محل به نام تركزهد بودند كه يكي قهوه‌خانه‌اي در سترند، و ديگري يك ميفروشي در خيابان جرارد بود. اين ميفروشي محل باشگاه شد. علاوه بر مردان، زنان هم به ميفروشيها مي‌رفتند، و بعضي از آنها خود فروش بودند. در باشگاههايي مانند باشگاه وايت يا المك (كه

بعدها به نام بروكس معرف شد) اشخاص متمكن مي‌توانستند در محل جداگانه‌اي ميخواري يا قمار كنند و نيز تئاترهايي با همة هيجان رقابت با يكديگر و درخشش ستارگانشان وجود داشتند.

در نزديكي تئاترها فاحشه‌خانه‌هايي بودند. واعظان شكايت داشتند كه «عموماً تعداد زيادي مردم پست، بيكاره، و بينظم به نمايشها و ميانپرده‌هاي مذكور مي‌روند، و پس از اينكه برنامه به پايان رسيد، از آنجا به خانه‌هاي ننگين روي مي‌آورند.» تقريباً همة طبقاتي كه استطاعتش را داشتند مشتري زنان بدكاره بودند و در چشم فروبستن بر اين عادت، به عنوان اينكه در وضع جاري رشد و نمو مردان اجتناب‌ناپذير است، اتفاق نظر داشتند. زنان روسپي سياهپوستي بودند كه حتي از ميان نجيبزادگان مشترياني به سوي خود جلب مي‌كردند. بازول وضع لرد پمبروك را پس از گذراندن شبي در فاحشه خانه يك سياهپوست، «از حال رفته» توصيف مي‌كند.

اما كن فقيرنشين كماكان وجود داشتند. در ميان طبقات پايين غيرعادي نبود كه خانواده‌اي در يك اطاق اجاره‌اي زندگي كند. اشخاص خيلي فقير در زيرزمينهاي مرطوب و بدون حرارت يا در اطاقهاي زيرشيرواني با طاقهايي كه چكه مي‌كرد زندگي مي‌كردند. بعضيها روي نيمكت يا كنج در گاهيها يا زير بساط كسبه مي‌خوابيدند. جانسن به دوشيزه رنلدز گفت كه وقتي ساعت درگاهيها و سكوهاي بساط كسبه خوابيده بودند، و او سكه‌اي در دستشان مي‌گذاشت تا با آن صبحانه بخرند، يك قاضي به جانسن اطلاع داد كه در هر هفته بيش از بيست نفر از اهالي لندن از گرسنگي جان مي‌سپرند. گاه گاه بيماريهاي واگيردار در شهر شايع مي‌شدند. با وجود

اين، جمعيت شهر از ۶۷۴٬۰۰۰ نفر در سال ۱۷۰۰ به ۹۰۰٬۰۰۰ نفر در سال ۱۸۰۰ افزايش يافت. ظاهراً علت اين افزايش، مهاجرت دهقانان بيزمين و همچنين توسعة بازرگاني و صنعت بود.

رودخانة تمز و بار اندازهايش پر از كشتيهاي تجاري و محمولاتشان بود. يكي از معاصران نوشت: «پهنة رودخانة تمز از كشتيهاي كوچك، باركشها، و انواع قايقها، كه در رفت و آمد مي‌باشند، پوشيده است، و زير سه پل چنان جنگلي از دكلها به طول چند كيلومتر ديده مي‌شود كه انسان تصور مي‌كند تمام كشتيهاي جهان در اينجا جمع شده‌اند.» دو پل جديد در اين دوران افزوده شدند. اين دو پل بلك فرايرز و بترسي بودند. كانالتو، كه از ونيز به لندن آمده بود (۱۷۴۶ و ۱۷۵۱)، مناظر زيبايي از شهر و رودخانه كشيد. نسخ چاپي اين مناظر به اروپاييهاي تحصيلكرده امكان مي‌دادند كه پي‌ببرند چگونه لندن رشد و نمو كرده و به صورت اولين بندر دنياي مسيحيت درآمده است.

از زمان رم باستان (بجز قسطنطنيه)، تاريخ شهري چنين وسيع، ثروتمند، و متنوع به خود نديده بود. در كاخ سنت جيمز، پادشاه و ملكه و ملازمانشان، و دربار و تشريفاتش جلب نظر مي‌كردند؛ در كليساها روحانيان چاق و چله براي عبادت كنندگان فروتن كه از واقعيات آسودگي، و از خداوند كمك طلب مي‌كردند زير لب اوراد خواب كننده مي‌خواندند؛ در پارلمنت، نمايندگان اعيان و عوام سياست بازي مي‌كردند، و در اين بازي مهره‌هايشان روح انسانها بود؛ در منشن هاوس، شهردار لندن و دستياران ملبس به لباس رسمي مقرراتي دربارة نمازخانه‌ها و فاحشه‌خانه‌ها وضع مي‌كردند و در فكر بودند كه چگونه جلو بيماري واگيردار بعدي، يا شورش آتي توده‌هاي مردم را بگيرند؛ در سربازخانه‌ها سربازان قمار مي‌كردند، با زنان بدكاره در مي‌آميختند، و هوا را كفر آلود مي‌ساختند؛ در دكانها خياطان كمر خود را خم مي‌كردند؛ سرب كاران غبار سرب استنشاق مي‌كردند؛ جواهرسازان، ساعتسازان، كفاشان، آرايشگران، و شرابفروشان بسرعت دست به كار مي‌شدند تا نيازهاي بانوان و آقايان را برآورند؛ در خيابان گراب يا خيابان فليت نويسندگان پركار حمد و ثنا نثار مشتريان خود مي‌كردند، دولت را سرنگون مي‌ساختند، و به معارضه با پادشاه بر مي‌خاستند؛ در زندانها مردان و زنان از بيماريهاي عفوني مي‌مردند، يا براي جنايات بزرگتر فارغ‌التحصيل مي‌شدند؛ در خانه‌هاي اجاره‌اي و زيرزمينها اشخاص گرسنه، بدبخت، و شكست خورده با اشتياق و به طور مداوم نظاير خود را توليد مي‌كردند.

با همة اينها، هم جانسن و هم زندگينامه‌نويس او [بازول] لندن را دوست داشتند. بازول «آزادي و هوسها... و خصوصيات عجيب اخلاقي، جمعيتهاي عظيم شتاب و فعاليت اهل كسب و تفريح، زيادي تعداد اماكن تفريح عمومي، كليساهاي با شكوه، ساختمانهاي عالي، و احساس رضايت از اينكه انسان مي‌توانست هر نقشه‌اي را كه بيش از همه برايش مطلوب است دنبال

كند بدون اينكه كسي او را بشناسد يا به او نگاه كند» - يعني گمنامي پوشاننده و تحليل برندة جمعيت – را مي‌ستود. و جانسن، كه از «جريان كامل صحبتهاي لندن» خوشش مي‌آمد و به آن عمق مي‌بخشيد، موضوع را با يك سطر قاطع چنين فيصله داد: »وقتي كسي از لندن خسته مي‌شود، از زندگي خسته شده است.»

فصل سي‌ام

عصر رنلدز

۱۷۹۰-۱۷۵۶

I – موسيقيدانان

انگلستان اين دوران به موسيقي عشق داشت، ولي نمي‌توانست آن را ايجاد كند.

قدرشناسي از موسيقي به حد وفور وجود داشت. در تصويري كه زوفاني به نام خانواده‌هاي كوپر وگور كشيده است، ما شاهد نقشي هستيم كه موسيقي در خانواده‌هاي با فرهنگ ايفا مي‌كرد. ما دربارة صدها خواننده و اجرا كننده‌اي كه براي كنسرت يادبود هندل در ۱۷۸۴ گردآوري شده بودند، مطالبي مي‌شنويم. نشرية مورنينگ كرونيكل در شمارة مورخ ۳۰ دسامبر ۱۷۹۰ خود اعلام داشت كه در ماههاي آينده يك سلسله كنسرتهاي حرفه‌اي، يك سلسله كنسرتهاي قديمي، كنسرتهاي خيريه بانوان براي عصر يكشنبه‌ها، هفته‌اي دوبار برنامه‌هاي موسيقي مذهبي، و شش كنسرت سمفوني به وسيلة خود آهنگساز، يعني يوزف هايدن، اجرا مي‌شود. اين برنامه‌ها با ثروت امروزي لندن از لحاظ موسيقي برابري مي‌كردند. همان طور كه ونيز از اطفال يتيم گروه همسرايان تشكيل مي‌داد، «اطفال خيريه» وابسته به كليساي جامع سنت پول برنامه‌هاي سالانه‌اي اجرا مي‌كردند كه هايدن دربارة آنها چنين نوشت: «هيچ موسيقي تاكنون در زندگي مرا تا اين حد تحت تأثير قرار نداده است.» كنسرتها و اپراهاي سبكي در سالن مدور رنلي و باغهاي مريلبون عرضه مي‌شدند. بيش از ده انجمن موسيقيدانان غيرحرفه‌اي برنامه‌هاي عمومي اجرا مي‌كردند. رغبت انگليسيها به موسيقي چنان به طور وسيع شناخته شده بود كه حدود بيست استاد موسيقي و آهنگساز به اين جزيره آمدند، مانند جمينياني، موتسارت، هايدن، يوهان كريستيان باخ؛ و باخ در آنجا ماند.

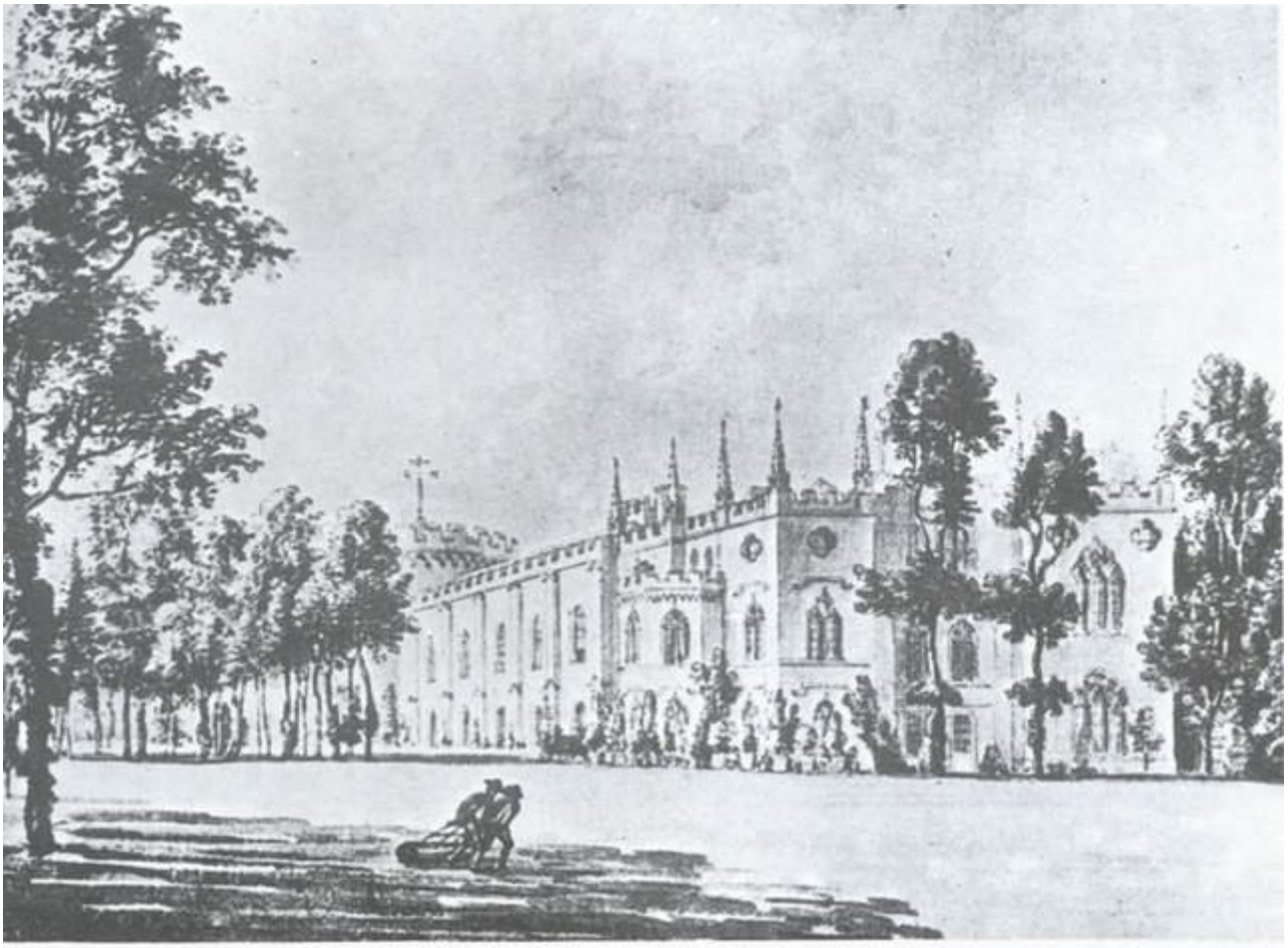
بعد از اينكه هندل به حد افراط اپراهاي جدي در انگلستان عرضه داشت، ذوق و سليقه نسبت به اين نوع اپراها در اين كشور رو به كاهش گذارد. وقتي جووانی مانتسوئولي فصل موسيقي سال ۱۷۶۴ را در ازيو گشود، ذوق و شوق به اپراهاي جدي تا حدودي بازگشت؛ برني

صداي او را به عنوان «نيرومندترين و پرمايه‌ترين سوپرانويي كه از زمان فارينلي در روي صحنة نمايش ما شنيده شده است،» توصيف كرد. ظاهراً اين آخرين پيروزي اپراي ايتاليايي در آن قرن در انگلستان بود. هنگامي كه ساختمان اپراي ايتاليايي در لندن سوخت و از ميان رفت (۱۷۸۹)، هوريس والپول شادشد، و اظهار اميدواري كرد كه اين بنا ديگر از نوساخته نشود.

اگر در اين زمان در انگلستان آهنگساز قابل توجهي وجود نداشت، دو تاريخنويس برجستة موسيقي بودند كه آثارشان در همان سال ۱۷۷۶، يعني سال شگفت‌انگيز انتشار انحطاط و سقوط امپراطوري روم و ثروت ملل – حتي اگر «اعلامية استقلال امريكا» را به حساب نياوريم – منتشر شدند. تاريخ عمومي علم و عمل موسيقي كه در پنج جلد توسط سرجان هاكينز منتشر شد، اثري ادبيانه و دقيق بود؛ با آنكه خود وي، كه وكيل دعاوي و قاضي بود، موسيقيدان نبود. ارزشيابيهاي وي در سلسله عقايد انتقادي مقام خوبي داشته‌اند. چارلز برني در كليساي سنت پول ارگ مي‌نواخت و مطلوبترين معلم موسيقي در انگلستان بود. سيماي خوش و شخصيت دوستداشتني او، كه بر هنرمنديش افزوده شده بودند، دوستي جانسن، گريك، برك، شريدن، گيبن، و رنلدز را (كه تك چهرة جالبي به طور رايگان از او كشيد) را نسبت به وي جلب كردند. او به فرانسه، آلمان، اتريش، و ايتاليا مسافرت كرد تا مطالبي براي تاريخ عمومي موسيقي خود به دست آورد، و دربارة آهنگسازان درجه اولي كه در آن هنگام زنده بودند با اطلاعات دست اول صحبت مي‌كرد. در حدود سال ۱۷۸۰ وي گزارش داد كه «موسيقيدانان سالخورده از زيادەروي جوانان، و جوانها به سهم خود از خشكي و بيذوقي پيران شكايت مي‌كنند.»

II – معماران

معماران انگليسي در اين هنگام رقابت فعالانه‌اي ميان تجديد حيات سبكهاي گوتيك و كلاسيك عرضه داشتند. عظمت كليساهاي قديمي، شكوه شيشه‌هاي رنگي كه اينك از حيز انتفاع افتاده و تنها يادگاري از گذشته بودند، ويرانه‌هاي ديرهاي قرون وسطاي انگلستان كه بر روي آنها علف و پيچك سبز شده بود – همة اينها نيروي تخيل را برمي‌انگيخت تا قرون وسطي را كمال مطلوب بداند، و با عكس‌العمل در حال گسترش نهضت رمانتيك عليه پنجره‌هاي دو شيشه‌اي، ستونهاي بيروح، و سرستونهاي روحفرساي سبك كلاسيك هماهنگي داشتند. هوريس والپول يك سلسله معماران درجه دوم را به كار واداشت تا خانه‌اش را به نام «سترابوري هيل» در تويكنم به سبك و با تزيينات گوتيك بسازند (۱۷۴۸-۱۷۷۳)؛ او سالها توجه وسواس آميز به خرج داد تا خانة خود را مأمن سبك ضد پالاديو كند. طي سالهاي پي در پي، اطاقهايي به آن افزود، تا اينكه تعداد اطاقها به بيست و دو رسيد. يكي از اين اطاقها به نام «گالري»، كه آثار هنريش در آنجا داده شده بودند، ۱۸ متر طول داشت. بيشتر اوقات او به جاي سنگ، توفال و گچ



پول سندبي: ستراوبري هيل. حد ۱۷۷۴

به كار مي‌برد، و حتي همان نگاه اول سستي بنا را، كه از نظر تزيينات داخلي قابل بخشش بود ولي از نظر ساختمان بروني غير قابل عفو، آشكار مي‌ساخت. سلوين خانة »سترابري هيل» را «نان زنجبيلي سبك گوتيك» مي‌خواند، و يك شوخ طبع ديگر عقيده داشت كه والپول از سه رديف باروي شكافدار (مانند باروهايي كه در قديم براي دفاع به كار مي‌رفتند و از شكافهاي آنها تيراندازي مي‌شد و بعداً به عنوان تزيين به كار مي‌رفتند) بيشتر عمر كرده است. و اين باروها مكرراً احتياج به تعمير پيدا كردند.

با وجود اين آزمايشها، پالاديو و ويتروويوس در نيمة دوم قرن هجدهم هم، مانند نيمة اول آن، به صورت خدايان حامي معماري انگلستان باقي ماندند. علاقه و تمايل به سبك كلاسيك بر اثر حفرياتي كه در هر كولانوم و پومپئي به عمل آمدند تقويت شد، و بر اثر شرح و وصف ويرانه‌هاي كلاسيك در آتن، پالمورا، و بعلبك گسترش يافت. سر ويليام چيمبرز در اثر خود به نام رساله دربارة معماري كشوري (۱۷۵۹) از سبك پالاديو در معماري دفاع كرد و با تجديد ساختمان سامرست‌هاوس (۱۷۷۶-۱۷۸۶)، كه داراي يك نماي بزرگ با پنجره‌هاي سبك رنسانس و مدخلهاي سبك كورنت بود، فعل را به قول افزود.

يك خانوادة بسيار جالب مركب از چهار برادر به نامهاي جان، رابرت، جيمز، و ويليام ادم از اسكاتلند آمدند تا در اين نيمة قرن، معماري انگلستان را زير نفوذ خود درآورند. رابرت نيرومندترين تأثير را بر عصر خود گذارد. او پس از تحصيل در دانشگاه ادنبورگ، سه سال در ايتاليا گذراند و در آنجا با پيرانزي و وينكلمان آشنا شد. باتوجه به اينكه كاخهاي خصوصيي كه مورد تمجيد ويتروويوس قرار گرفته بودند از صحنة رم ناپديد شده‌اند، و با آگاهي از اينكه يكي از اينها، يعني كاخ ديوكلسين در سپالاتو (كه اينك در يوگسلاوي به نام سپليت معروف است)، نسبتاً دست نخورده مانده است، راه آن پايتخت ديرينة دالماسي را

در پيش گرفت، مدت پنج هفته وقت صرف اندازه‌گيري و طراحي كرد، به عنوان يك جاسوس دستگير ولي بعداً آزاد شد، كتابي دربارهٔ پژوهشهاي خود نوشت، و با تصميم به اينكه سبكهاي رومي را در بناهاي انگلستان به كار برد، به انگلستان بازگشت. در ۱۷۶۸ او و برادرانش قطعه زمين شيبداري را ميان سترند و رودخانهٔ تمز به مدت ۹۹ سال اجاره كردند، و ادلفي تراس زيباست كه روي سد ساحلي رودخانه ساخته شده و داراي طاقيها و طاقهاي قوسي عظيم است. در اين ناحيه پاره‌اي از شخصيتهاي قابل توجه دنياي نمايش زندگي مي‌كردند، از گريك گرفته تا برناردشا؛ رابرت همچنين تعدادي خانه‌هاي بزرگ مشهور در اينجا ساخت، مانند لوتون هو (يعني «خانهٔ واقع در لوتون»، در ۵۰ كيلومتري شمال لندن) كه متعلق به بيوت بود. جانسن مي‌گفت: «اين يكي از جاهايي است كه من از اينكه به ديدنش آمده‌ام، متأسف نيستم؛ و راضي كردن جانسن هم كار آساني نبود.

بر روي هم، سبكهاي كلاسيك در نبرد عليه تجديد حيات سبك گوتيك پيروز شدند. بسياري از كاخهاي بزرگ اين دوران، مانند كارلتن هاوس در لندن و هروودهاوس در يوركشر، به سبك نئوكلاسيك بودند. عمر والپول كفاف نداد كه شاهد بازگشت پيروزمندانه و شكوهمندانهٔ سبك گوتيك در بناي مجلسين انگلستان (۱۸۴۰-۱۸۶۰) باشد.

III – وجود

برادران ادم به طراحي بناها و داخل بناها قانع نبودند. آنها پاره‌اي از زيباترين اثاثهٔ آن زمان را ساختند. ولي نام مشهور در اين زمينه تامس چيپنديل است. وي در سال ۱۷۵۴ در سن سي‌وشش سالگي اثري به نام راهنماي آقا و مبلساز منتشر كرد كه در زمينهٔ هنر ساختن اثاثه همان موقعيتي را داشت كه گفتارها، اثر رنلدز، در زمينه نقاشي. محصولاتي كه معرف سبك خاص وي بودند صندليهايي بودند كه پشتي ظريف و نوار شكل، و پايه‌هايي زيبا داشتند. ولي وي همچنين با ساختن ميزهاي كشوردار، ميزهاي تحرير، گنجه، جاي كتاب، آيينه، ميزهاي عادي، و تختخوابهاي چهارستوني كه همگي برازنده، اكثراً بديع، و غالباً سست و بيدوام بودند، اعيان و بانوان دوران سلطنت جورج سوم را مسرور مي‌داشت.

كيفيت سستي و بيدوامي در كارهاي جورج هپلوايت رقيب چيپنديل و جانشين آنها تامس شراتن ادامه يافت. چنين به نظر مي‌رسيد كه آنها به اين نظرية برك گرويده‌اند كه زيبايي در هنر هم، مانند زندگي، بايد ظريف و بيدوام باشد. شراتن ظرافت و زيبايي را به حد اعلاي خود رسانيد. تخصص او در چوب ساتين (كه در شرق هند مي‌روييد) و ساير محصولاتي بود كه نقشهاي زيبايي داشتند. او با صبر و حوصله اين گونه چوبها را صيقل مي‌داد، با ظرافت آنها را رنگ مي‌زد، و گاهي با تزيينات فلزي آنها را مرصع مي‌كرد. در اثر خود به نام فرهنگ اثاثه (۱۸۰۲) فهرستي از ۲۵۲ نفر استاد اثاثه‌ساز، كه در لندن يا در نزديكي آن كار مي‌كردند؟ ارائه كرد. در اين هنگام طبقات بالا در انگلستان از نظر برازندگي و پاكيزگي اثاثه، و ترتيب اثاثهٔ داخل منازل خود، با فرانسويان رقابت مي‌كردند.

آنها در طرحريزي باغهاي خصوصي و عمومي سرمشق و راهنماي فرانسويان مي‌شدند. لانسلوت براون لقبي به عنوان «امكان» يافت، زيرا وي در تشخيص امكاناتي كه اراضي مشتريانش براي طرحهاي عجيب و گرانقيمت داشتند بسيار سريع بود. او با همين روحيه باغهاي بلنم وكيو را طرحريزي كرد. در اين هنگام در مورد باغها آنچه جنبهٔ بيگانه و غير منتظره و جالب داشت مد شد. معابد كوچك سبك گوتيك و بتخانه‌هاي چيني به عنوان تزيينات بيروني به كار مي‌رفتند. سر ويليام چيمبرز در تزيين باغهاي كيو (۱۷۵۷-۱۷۶۲)، مقابر گوتيك، مساجد مغربي، و معابد چيني را به مردم معرفي كرد. جاي مخصوص خاكستر مردگان از تزيينات مورد



چيپنديل و هگ در سبك رابرت ادم: ميز چوبي طلاكاري و نقره‌كاري شده

توجه براي باغها بودند، و گاهي هم خاكستر دوستان از دنيا رفته در آنها نگاهداري مي‌شد.

هنر سفالگري رشدي تقريباً انقلابي داشت. شيشه‌سازي انگلستان بار محصول مشابهي در اروپا برابري مي‌كرد. سفالگري‌هاي چلسي و داربي مجسمه‌هاي بسيار زيبايي از چيني مي‌ساختند كه معمولاً به سبك سور فرانسه بودند. ولي پر مشغله‌ترين مركز سفالگري «شهرهاي پنجگانه» بودند كه در ستفردشر قرار داشتند. مهمترين اينها برزلم و ستوك-آن-ترنت بودند. قبل از جوسايا وجوود اين صنعت از لحاظ شيوه‌هاي كار و درآمد كيفيت خوبي نداشت. سفالگران عاري از ظرافت و بيسواد بودند. وقتي وزلي نخستين بار براي ايشان موعظه كرد، آنها گل به سر و رويش پرتاب كردند. خانه‌هاي آنها از كلبه تشكيل مي‌شدند، و بازار فروش آنها بر اثر غيرقابل عبور بودن جاده‌ها، محدود بود. در ۱۷۵۵ يك منبع غني كائولن (رس سفيد سخت شبيه به آنچه چينيها مورد استفاده قرار مي‌دادند) در كورنوال كشف شد؛ ولي اين منطقه بيش از سيصد كيلومتر از شهرهاي پنجگانه فاصله داشت.

وجوود در سن نهسالگي (۱۷۳۹) كار با چرخ سفالگري را آغاز كرد. كم به مدرسه رفت، ولي زياد مطالعه مي‌كرد؛ و مطالعة گزيدة آثار باستاني مصر، اتروسك، يونان، روم، وگل (۱۷۵۲-۱۷۶۷) اثر كلوس اين بلندپروازي را در او ايجاد كرد كه فرمهاي سفالي كلاسيك را تجديد، و با آنها رقابت كند. در ۱۷۵۳ او در كارگاه آيوي‌هاوس از خود كسب و كاري آغاز كرد و در اطراف آن، در نزديكي برزلم، شهري ساخت كه نام آن را اتروريا گذارد. او با نيروي يك جنگجو و ديد يك سياستمدار به شرايطي كه مانع پيشرفت اين صنعت مي‌شدند حمله كرد. وسيلة نقلية بهتري براي حمل كائولن از كورنوال به كارخانه‌هايش ترتيب داد، براي بهبود وضع جاده‌ها و ساختن ترعه‌ها جنگيد، و به هزينه انجام كارها كمك كرد. او مصمم

بود از شهرهاي پنجگانه راههايي به ساير نقاط جهان بگشايد. تا اين زمان بازار انگليسي براي چيني‌آلات خوب تحت تسلط مايسن، دلفت، وسور بود. وجوود تجارت داخلي و سپس بخش بزرگي از تجارت خارجي را تسخير كرد. تا سال ۱۷۶۳ كارگاههاي سفالگري او سالانه ۵۵۰,۰۰۰ تكه به قارة اروپا و امريكاي شمالي صادر مي‌كردند. كاترين بزرگ يك دست ظروف غذاخوري شامل يك هزار قطعه سفارش داد.

تا سال ۱۷۸۵ كارگاههاي سفالگري ستفردشر پانزده هزار كارگر در استخدام داشتند. وجوود تخصص كار را متداول كرد، انضباط را در كارگاهها برقرار ساخت، دستمزد خوب پرداخت، و مدارس و كتابخانه‌هايي به وجود آورد. او در خوبي كيفيت كار مصر بود. يكي از زندگينامه‌نويسان اولية وي تعريف مي‌كند كه او با پاي چوبي خود به كارگاههايش مي‌رفت و هر ظرفي را كه كوچكترين مو يا ترکي داشت با دست خود مي‌شكست. معمولاً در اين گونه موارد او با گچ روي ميزكار افزارمند بيدقت مي‌نوشت: «اين به درد جوسايا وجوود نمي‌خورد.» او ابزار دقيقي را به تكوين رساند و براي نيرو دادن به دستگاههاي خود ماشينهاي بخار خريد.

براثر توليد وي به مقياس وسيع در زمينة ظروف سفالي تجاري، مفرغ از گردش مصرف عمومي در انگلستان خارج شد. توليدات وي داراي تنوع بسيار بودند، از لوله‌هاي گلي براي فاضلابهاي لندن گرفته تا زيباترين ظروف براي ملكه شارلوته. فراورده‌هاي خود را به دو دسته سودمند و تزييني تقسيم كرده بود. در مورد اشياي تزييني، با صراحت از نمونه‌هاي كلاسيك تقليد مي‌كرد، مانند گلدانهاي تجملي عقيقش؛ ولي او همچنين فرمهاي جديدي ايجاد مي‌كرد، خصوصاً ظروف معروفي كه از سنگ يشم ساخته شده، و پيكرهاي يوناني كه با ظرافت به رنگ سفيد روي زمينة آبي برجسته كاري شده بودند قابل توجه مي‌نمودند.

علاقه و ذوق او از حدود سفالگري بمراتب تجاوز مي‌كرد. در آزمايشهايي كه براي يافتن مخلوطهاي رضايتبخشتري از خاك و مواد شيميايي، و شيوه‌هاي بهتر حرارت دادن به عمل مي‌آورد، يك «تفسنج» براي دماهاي بالا اختراع كرد؛ اين پژوهش و پژوهشهاي ديگر راه ورود به انجمن سلطنتي را به روي او باز كردند (۱۷۸۳). او از اعضاي اولية «انجمن لغو بردگي» بود، و مهر آن را طراحي كرد و ساخت. براي تأمين حق رأي براي همه افراد مذكور و اصلاح پارلمنت مبارزه مي‌كرد. از آغاز تا پايان شورش، پشتيبان مستعمرات امريكايي بود. بر انقلاب فرانسه، به عنوان اينكه نويد فرانسة خوشبخت‌تر و مرفهتري را مي‌دهد، درود فرستاد.

وجوود اين عقل و هشياري را داشت كه جان فلكسمن را براي تهية طرحهاي تازه و ظريفتر براي محصولات سفالي خود به كار بگمارد. فلكسمن از اين كار با طرحهايي مبتني بر هنر نقاشان يوناني، كه ظروف را نقاشي مي‌كردند، به نشان دادن هومر، اشيل، و دانته پرداخت. اين آثار يوناني از نظر خطوط قابل تحسينند، ولي جسميت و رنگ ندارند، و همان اندازه جذابند كه يك زن بدون گوشت جذابيت دارد. مقداري از اين خاصيت سردي به مجسمه‌سازي فلكسمن راه يافت، مانند بناي يادبود او براي نلسن در كليساي جامع سنت پول؛ ولي او در اثر خود به نام كوپيد و مارپسا، كه از مرمر ساخته شده است. در يكي از بهترين تقليدهايي كه از مجسمه‌سازي كلاسيك شده است، به ارائة فرمهاي كاملاً با روح و جسم موفق شد. بناهاي يادبود مربوط به مراسم تدفين به صورت تخصص وي درآمد؛ او از اين بناها براي چترتن در بريستول، براي رنلدز در كليساي جامع سنت‌پول، و براي پائولي در وستمينستر ابي ساخت. در انگلستان در همان نقشي خدمت مي‌كرد كه كانووا در ايتاليا خدمت مي‌كرد، و آن عبارت بود از تلاش طرفداران سبك نئوكلاسيك براي تجديد زيبايي دلنواز و لذتبخش پراكسيتلس مجسمه‌ساز يوناني.

ما در مجسمه‌هاي نيمتنه‌اي كه جوزف نولكنز از مردان مشهور انگلستان ساخت زيبايي كمتر ولي روح و سرزندگي بيشتري مي‌يابيم. او، كه از والدين فلاندري در لندن به دنيا آمده بود، تا سن بيست و سه سالگي در آن شهر تحصيل كرد و سپس به رم رفت. مدت ده سال در آنجا كار كرد، و اشياي عتيق واقعي يا قلابي مي‌فروخت. پس از بازگشت به انگلستان، نيمتنة چنان

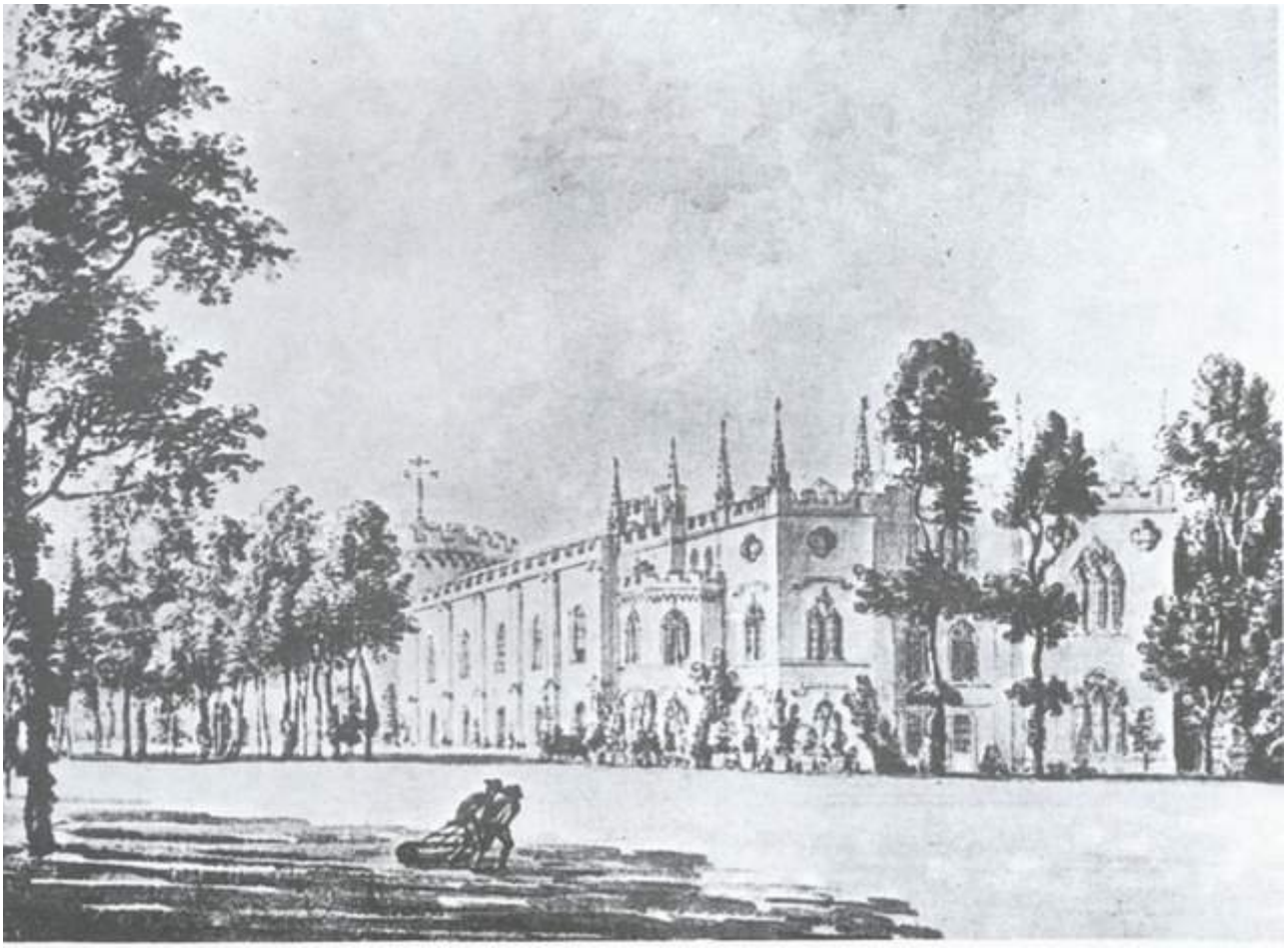
موفقيت‌آميزي از جورج سوم ساخت كه طولي نكشيد كه مورد تقاضاي عموم شد. سترن، گريك، فاكس، پيت دوم، و جانسن در برابرش نشستند تا مجسمه‌هايشان را بسازد، و گاهي هم از اين امر متأسف مي‌شدند، زيرا نولكنز در پيكر تراشي هيچ كس را بهتر از آنچه بود نشان نمي‌داد. جانسن غر مي‌زد كه اين مجسمه‌سازي وي را طوري نشان داده كه گويي مسهل خورده است.

اين دوران، دوران حكاكان عامه پسند بود. مردم علاقة شديدي نسبت به شخصيتهاي نيرومندي كه بر صحنه‌هاي سياسي و غيرسياسي گام برمي‌داشتند نشان مي‌دادند. نسخ چاپي اندام وصورت آنها در سراسر انگلستان پخش مي‌شدند. كاريكاتوراي جيمزگيلري تقريباً به همان اندازه مهلك بودند كه نامه‌هاي جونيوس. فاكس اعتراف كرد كه اين تصاوير بيش از مناقشات پارلمنت او را اذيت مي‌كردند. تامس رولندسن انسانها را به صورت وحوش مجسم مي‌داشت، ولي مناظر مطبوعي نيز مي‌كشيد، و با تصاوير خود به نام گردشهاي دكتر سينتكس چندين نسل را به خنده واداشت. پول سندبي و ادمند دير آبرنگ را تقريباً تا سرحد كمال بسط دادند.

انگليسيهايي كه از سفر به كشورهاي اروپاي باختري باز مي‌گشتند نسخ چاپي، گراوور، نقاشي، و ديگر آثار هنري با خود مي‌آوردند. قدرشناسي از هنر گسترش يافت. هنرمندان بسرعت زياد شدند، تشخصي يافتند، و حق الزحمه و موقع اجتماعي خود را بالا بردند. بعضي از اين هنرمندان لقب «نايب» دريافت داشتند. «انجمن تشويق هنر، صناعت و بازرگاني»(۱۷۵۴) مبالغ هنگفتي به عنوان جايزه به هنرمندان بومي مي‌پرداخت و نمايشگاههايي ترتيب مي‌داد. موزة بريتانيايي مجموعة آثار هنري خود را در سال ۱۷۵۹ گشود. در سال ۱۷۶۱ يك انجمن جداگانه به نام «انجمن هنر» شروع به برگزاري نمايشگاههاي سالانه كرد. طولي نكشيد كه اين انجمن به دو گروه محافظه‌كاران و نواندیشان تقسيم شد. محافظه‌كاران «آكادمي شاهي لندن» را تشكيل دادند و يك منشور و مبلغ ۵۰,۰۰۰ ليره از جورج سوم دريافت داشتند و جاشوا رنلدز را به مدت ۲۳ سال به رياست آن گماشتند. دوران بزرگ نقاشي انگلستان آغاز شد.

IV – جاشوا رنلدز

ريچارد ويلسن رهبري اين نهضت را به عهده داشت. او، كه فرزند يك روحاني اهل ويلز بود، در پانزدهسالگي به لندن آمد و با كشيدن تك چهره امرار معاش مي‌نمود. در ۱۷۴۹ به ايتاليا رفت و در آنجا، و در فرانسه، ميراث نيكولاپوسن و كلود لورن را جذب كرد و آموخت كه براي نقاشيهاي تاريخي و مناظر بيش از تك چهره‌پردازي ارزش قايل شود. پس از بازگشت به انگلستان مناظري كشيد كه، برخلاف فضاي كار، نوراني شده ولي پراز خدايان و الاهگان و ديگر يادگارهاي كلاسيك بودند. اثر او به نام رودتمز درتويكنم زيبايي خاصي دارد. اين منظره منعكس كنندة روح يك روز تابستاني انگلستان است:كساني كه براي آبتني در رودخانه رفته و



پول سندبي: ستراوبري هيل. حد ۱۷۷۴

در گوشه و كنار لميده‌اند، و نسيم آرام تكان محسوسي به درختان و قايقهاي شراعي نمي‌دهد. ولي انگليسيها اصولاً منظره نمي‌خريدند. آنها تك چهره‌هايي مي‌خواستند كه چهره‌هاي دوران شكفتگي جوانيشان را حفظ كند. ويلسن در كارخود پافشاري كرد. وي در يك اطاق نيمه مفروش واقع در خيابان تا تنم كورت در فقر زندگي مي‌كرد و تلخي زندگي خود را با مشروبات الكلي شيرين مي‌ساخت. در ۱۷۷۶ آكادمي شاهي با تعيين وي به عنوان كتابدار آدكامي او را از اين فلاكت رهايي داد. مرگ يكي از برادرانش اموال مختصري در ويلز برايش به ارث گذارد. او سالهاي آخر عمر خود را در چنان گمنامي در آنجا گذراند كه هيچ نشريه‌اي مرگش را ذكر نكرد (۱۷۸۲).

بالعكس، دوران زندگي رنلدز عبارت از يك سلسله افتخارات و كاميابي بود. او اين خوشبختي را داشت كه از يك روحاني در دونشر به دنيا آمد كه يك مدرسة لاتيني داشت و به كتاب علاقه‌مند بود. جاشوا در ميان اين كتابها كتابي به نام مقاله‌اي دربارة هنر كامل نقاشي (۱۷۱۹) يافت كه جانثن ريچاردسن نوشته بود. اين كتاب آتش تمايل به نقاش شدن را در وجود او مشتعل كرد، و والدين با ملاطفتش به اين انتخاب وي روي خوش نشان دادند. آنها او را به لندن فرستادند تا نزد تامس هودسن، يكي از اهالي دون كه با دختر ريچاردسن ازدواج كرده و در آن وقت مطلوبترين نقاش تك چهره‌پرداز انگلستان بود، تعليم يابد. در ۱۷۴۶ پدرش درگذشت، و هنرمند جوان با دو خواهرش در محلي كه امروز به نام پليموت معروف است سكنا گزيدند. او در آن بندر معروف با دريانوردان و فرماندهان كشتيها برخورد مي‌كرد و تك چهرشان را مي‌كشيد و دوستان باارزشي مي‌يافت. وقتي به ناخدا آوگوستوس كپل دستور داده شد كه هدايايي براي حكمران الجزاير ببرد، او حاضر شد به طور رايگان جاشوا را به مينوركا ببرد، زيرا مي‌دانست اين

جوانك حسرت آن دارد كه در ايتاليا به تحصيل پردازد. رنلدز از مينوركا راه رم را در پيش گرفت (۱۷۵۰).

او سه سال در ايتاليا ماند و در اين مدت نقاشي و نسخه‌برداري مي‌كرد. سخت مي‌كوشيد كه شيوه‌هايي را كه ميكلانژ و رافائل در ترسيم خطوط، رنگ، نور، سايه، تركيب، عمق بشره، و حالت به كار برده بودند كشف كند؛ اين كار برايش گران تمام شد، زيرا وقتي در بعضي از اطاقهاي بدون گرماي واتيكان نسخه‌برداري مي‌كرد، سرمايي خورد كه ظاهراً به قسمت داخلي گوش وي آسيب رساند. سپس به ونيز رفت و در آنجا آثار تيسين، تينتورتو، و ورونزه را مورد مطالعه قرار داد و آموخت كه چگونه به هركس كه براي كشيدن صورتش در مقابل او مي‌نشست وقار و ابهت يك دوج ونيز را ببخشد. در راه بازگشت به وطنش مدت يك ماه در پاريس ماند، ولي نقاشيهاي آن دوران فرانسه را براي سليقة خود بيش از حد زنانه يافت. پس از يك ماه توقف در دون، با خواهرش فرنسس در لندن مستقر شد (۱۷۵۳) و بقية عمر را در آنجا ماند.

او با تصوير ديگري كه از ناخدا كپل ساخت تقريباً بلافاصله جلب توجه كرد. در اين

تصوير ناخدا خوش‌سيما، پراشتياق، و مسلط نشان داده شده، و سنت ون دايك دايز بر اينكه تصاوير به صورت تمثالهاي پرزرق و برق اشراف باشد احيا شده بود. رنلدز ظرف دو سال دوازده مشتري براي كشيدن تصوير پيدا كرد و به عنوان بهترين نقاش انگلستان شناخته شد. زبردستيش در تك چهره نگاري باعث محدوديت كارش شده بود. او چنان مجذوب و متبحر در كشيدن تك چهره‌ها شد كه وقت و مهارت كافي براي كشيدن مناظر تاريخي، افسانه‌اي، يا مذهبي نمي‌يافت. معدودي تصوير خوب از اين نوع، مانند خاندان مقدس والاهگان رحمت، كشيد، ولي الهام و استعدادش در اينها نبود. مشتريانش نيز چنين نقاشيهايي نمي‌خواستند. تقريباً همة آنها پروتستان بودند و به نقاشيهاي مذهبي، به عنوان اينكه مشوق بت‌پرستي است، روي خوش نشان نمي‌دادند. آنها طبيعت را دوست داشتند، ولي به عنوان يك چيز فرعي در حاشية شخصيت و شكار خود؛ آنها مايل بودند كه خود را در امان از گذشت عمر، روي ديوارخانه‌هايشان ببينند و نسلهاي آينده را تحت تأثير خود قرار دهند. بنابراين، آنها نزد رنلدز مي‌آمدند، دو هزار نفر از اين نوع مشتريها به او مراجعه كردند، آنها همسران و فرزندان و گاهي سگهاي خود را هم نزد و مي‌فرستادند. هيچ كدام از آنها با دلخوري از نزد او نمي‌رفت، زيرا نيروي تخيل پرلطف رنلدز پيوسته مي‌توانست آنچه را كه طبيعت از دادنش دريغ كرده بود، تأمين كند. هيچگاه خاطرة يك نسل يا يك طبقه مانند آنچه كه در ۶۳۰ تصوير موجود رنلدز ديده مي‌شود حفظ نشده است. درا ين تصاوير، سياستمداراني از آن دوران پرحرارت وجود دارند. بيوت در تصويري از شكوه رنگها، برك (باتوجه به سنش كه سي‌وهشت سال بود) قدري عبوس و گرفته، و فاكس با شكم گنده و پرتمنا و شريف در سن چهل‌وچهار سالگي. ... در ميان اين تصاوير نويسندگان نيز هستند. والپول، سترن، گولد سميث - كه واقعاً شبيه «پول بيچاره» به نظر مي‌رسد، گيبن با آن گونه‌هاي چاقش كه ماركيز دو دفان – كه تنها به كمك دستانش مي‌توانست ببيند – آن را با «نشيمنگاه يك بچه» اشتباه كرد، بازول با چنان غروري كه گويي او جانسن را آفريده است، وخود جانسن كه رنلدز با علاقة بسيار پنج بار تك چهره‌اش را كشيد و در ۱۷۷۲ در برابر رنلدز نشست تا بهترين صورتي را كه وي تاكنون از انسانها كشيده است از وي بسازد. همچنين در ميان اين تصاوير خدايان صحنة نمايش به چشم مي‌خورند: گريك كه «ميان كششهاي متضاد الاهگان تراژدي و كمدي» قرار دارد، مري رابينسن به عنوان پرديتا، خانم ابينگتن به عنوان الاهة آثار كمدي، و سراسيدنز به عنوان الاهة تراژدي؛ يك نفر اهل ذوق مبلغ ۷۰۰ گيني (شايد حدود ۱۸,۲۰۰ دلار) براي اين شاهكار غرورآميز به رنلدز پرداخت.

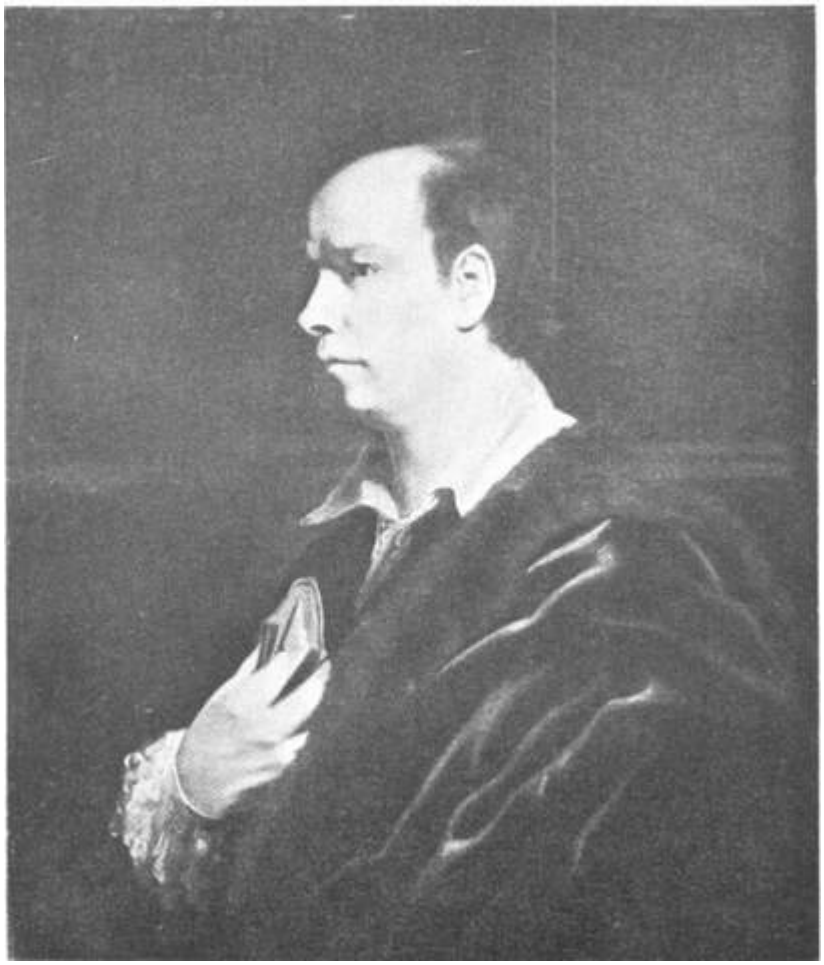
در اين مجموعة بينظير، تعداد اشرافي كه براي مردمي فردگرا نظم اجتماعي برقرار مي‌كردند، براي سياست خارجي طرحهاي پيروزمندانه مي‌ريختند، و قانون اساسي محدود كننده‌اي در اختيار پادشاه قرار مي‌دادند از همه بيشتر بود. اينها را بايد نخست در جواني خوش بر ورويشان ديد، مانند ليستر دوازدهساله. اين تصوير، كه به نام پسرك قهوه‌اي رنلدز معروف است،

در مهمانخانه‌اي در ويلز متولد شده بود (۱۷۵۵)، در سن هجدهسالگي با

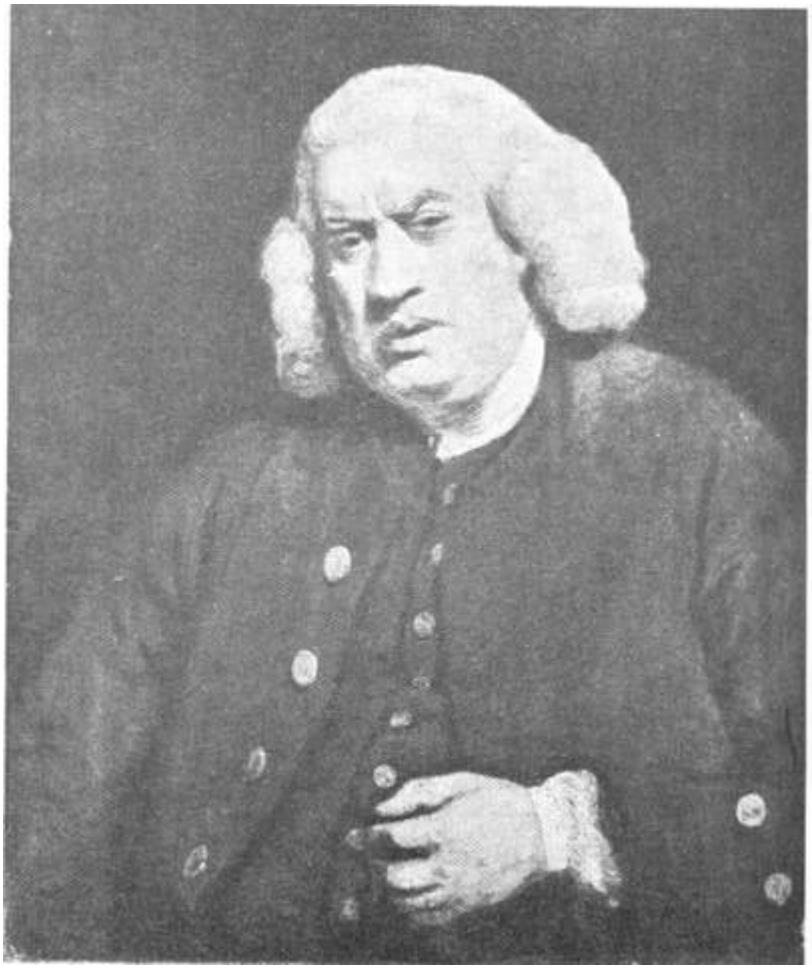
۱۰-۱۰۲۰



حكاكي جان جونز روي نقاشي سر جاشوا رنلدز: چارلز جيمز فاكس. موزة هنري مترپليتن، نيويورك



استوديو رنلدز: گالري ملي چهره‌ها، آليور گلدسميث. لندن



سر جاشوا رنلدز: دكتر سميوئل جانسن

با پسرك آبي پوش، اثر گينزبره به معارضه برمي‌خيزد. بيشتر آنها پس از گذراندن مراحل پر مخاطرة زندگي خويش، بر قطر شكم خود افزودند، مانند همان آوگوستوس كپل كه در ۱۷۵۳ به عنوان يك ناخدا كاملاً دلپذير بود، ولي در ۱۷۸۰ به عنوان يك درياسالار فوق‌العاده چاق و چله شده بود. باوجود اين گونه گردي – قلمبگيها و ابريشم ويراق البسه، رنلدز موفق شد شهامت و غرور ملموس را در قالب رنگها و خطوط درآورد. براي مثال، شكل و شخصيت نيرومند لرد هيثفيلد را در نظر بگيريد كه با رنگ سرخ خاص انگليسيها به نحوي جسورانه مجسم شده و كليد جبل‌طارق را، كه وي از آن به نحوي شكست‌ناپذير در برابر محاصرة چهارساله اسپانياييها و فرانسويان دفاع كره بود، در دست دارد.

و به اين ترتيب مي‌رسيم به الاهگاني كه در ميان زنان بودند و رنلدز آنها را در ميان همسران و دختران اشراف انگلستان مي‌يافت. او كه ازدواج نكرده بود، آزادي آن را داشت كه همة آنها را با چشمان و قلم موي خود دوست بدارد، بينيهاي آنها را راست كند، خطوط چهره‌شان را بهتر جلوه دهد، موهاي انبوهشان را مرتب سازد، و اندامشان را با چنان البسة نرم و آزادي تغيير شكل دهد كه باعث شود ونوس حسرت لباس بر تن داشتن بكشد. به ليدي اليزابت كپل، مارشنس آو تويستوك، توجه كنيد كه لباسهاي برازنده‌اي را برتن دارد كه سالها قبل از آن به عنوان ندیمة عروس در مراسم ازدواج ملكه شارلوته پوشيده بود. بدون آن چينهاي ابريشمي كه بارنگ مجسم شده‌اند و پاهايش را (كه به هر حال نمي‌توانست با پاهاي كسانتيپه، همسر سقراط، فرق زيادي داشته باشد) پوشانده است، اين زن چه صورتي پيدا مي‌كرد؟ گاهي رنلدز آزمايش مي‌كرد تا ببيند با يك زن كه لباس ساده‌اي برتن داشته باشد چه مي‌تواند بكند؛ او مري بروس، داچس آوريچمند، را نشان داد كه لباسي عادي بر تن دارد و گل و بوته‌روي يك كوسن مي‌دوزد. صورت مري در اين تصوير از آن صورتهايي است كه مي‌تواند به خواب يك فيلسوف بيايد. تصوير خانم بووري،

كه وي را در حال گوش دادن به حرفهاي خانم كرو نشان مي‌دهد. از نظر سادگي لباس و نيمرخ ملكوتي نيز تقريباً داراي همان كيفيت است. در تصوير اما گيلبرت، كنتس ماونت اجكامب، صورت آرام و پرعطوفت وي حتي از تصاوير ياد شده زيبايي عميقتري داشت؛ اين تصوير زيبا در جنگ دوم جهاني بر اثر عمليات دشمن از ميان رفت.

تقريباً همة اين زنان بچه داشتند، زيرا قسمتي از تعهدات اشرافي آن بود كه خانواده و اموال به صورت يكپارچه داوم يابند. به اين ترتيب، رنلدز تصوير ليدي اليزابت سپنسر، كنتس پمبروك، را با پسر شش ساله‌اش، كه بعداً لرد هربرت شد، كشيد؛ و صورت خانم ادوارد بووري را با دختر سه ساله‌اش به نام جورجيانا ترسيم كرد؛ اين دختر بعداً داچس آو دونشر شد (همان زيباروي بانشاطي كه با بوسه‌هاي خود، در مبارزات فاكس براي نمايندگي پارلمنت، براي او رأي مي‌خريد) و او هم دختر سه‌ساله‌اي باز هم به نام جورجيانا داشت كه رنلدز



سر جاشوا رنلدز: جورجيانا، داچس آو دونشر. مجموعة دونشر، چتسورث

تصوير هر دو آنها را كشيد. اين جورجياناي دوم بعداً كنتس آو كارلايل شد.

و بالاخره (وشايد از همة اينها جالبتر) خود بچه‌ها بودند، كه يك تالار پر از تصاوير آنان بود، و تقريباً همه آنها با خصوصيات فردي و غيرقابل استنساخ ترسيم شده‌اند و كيفيات روحي آنها در احساس ناامني و سرگشتگي طفوليت با همدردي درك شده است. همة جهانيان شاهكار رنلدز را در اين زمينه مي‌شناسند و آن سن معصوميت نام دارد كه وي در سال ۱۷۸۸، يعني در آخرين سالهاي بينايي خود، كشيد؛ ولي اين مطلب را كه چه مدت پيش از آن، ادراك وي نسبت به دوران طفوليت به صورت بصيرتي تقريباً رازورانه

درآمد، از روي تك چهره‌اي كه وي با زيبايي وصف ناپذير از لرد رابرت سپنسر در سن يازدهسالگي در ۱۷۵۸ كشيد مي‌توان تعيين كرد. از آن پس، وي اطفال را در هر سني نقاشي مي‌كرد: در سن يكسالگي پرنسس سوفيا ماتيلدا؛ در سن دو سالگي آقاي وين با بره‌اش؛ در سن سه سالگي دوشيزه بولز با سگش؛ در سن چهار سالگي آقاي كرو كه به طور كامل تقليد هنري هشتم را درآورده بود؛ و در حدود همان سن «دختر توت‌فرنگي فروش»؛ در سن پنجسالگي پسران برامل به نامهاي ويليام و جورج (كه بعدها به«برامل زيبا» معروف شد)؛ در سن شش سالگي شاهزاده ويليام فردريك؛ در سن هفتسالگي لرد جورج كانوي؛ در سن هشت سالگي ليدي كرولاين هاوارد؛ در سن نهسالگي فردريك، ارل آو كارلايل؛ و به همين ترتيب تا به مراحل جواني و ازدواج و اطفال بعدي مي‌رسيد.

رنلدز اذعان داشت كه ترجيح مي‌دهد تصوير اشخاص اسم و رسمدار را بكشد و مي‌گفت: «پيشرفت كند كارها طبعاً زيبايي و آراستگي را آخرين نتيجة ثروت و قدرت مي‌سازد» و تنها ثروتمندان مي‌توانستند ۳۰۰ ليره‌اي را كه وي براي «يك تصوير تمام قد با دو بچه» مي‌خواست بپردازند. به هر حال، او معدن طلا يافته بود، و طولي نكشيد كه سالي ۱۶,۰۰۰ ليره درآمد پيدا كرد. در سال ۱۷۶۰ خانه‌اي در شمارة ۱۷ در ميدان لستر، كه در آن موقع گزيده‌ترين محلة لندن بود، خريد؛ آن را با اثاثة تجملي مجهز كرد؛ آثار استادان قديم را در آن گردآورد؛ و براي كارگاهش اطاقي به بزرگي يك تالار رقص برگزيد. او از خودكالسكه‌اي داشت كه تنه‌اش منقش به پرده‌هاي نقاشي و چرخهاي آن طلا بودند؛ از خواهرش مي‌خواست كه با اين كالسكه در اطراف شهر گردش كند، زيرا عقيده داشت كه تظاهر اينچنيني به ثروت، ثروت بازهم بيشتري برايش خواهد آورد. در ۱۷۶۱ لقب «نايب» يافت. همة درها به روي او باز بودند و خودش هم از صاحبان نبوغ و زيبايي و آدمهاي اسم و رسمدار پذيرايي مي‌كرد. او بيش از هر فرد ديگر در انگلستان مردان اهل ادب در سر ميز خود داشت. گولدسميث دهكدة متروك و بازول زندگي سميوئل جانسن را به وي تقديم كردند. رنلدز بود كه در ۱۷۶۴ «باشگاه» را تأسيس كرد تا براي جانسن محل تجمعي از همگنانش فراهم آورد.

او قاعدتاً مي‌بايستي خيلي جانسن را دوست داشته باشد، زيرا تك چهره‌هاي زيادي از

او پرداخت؛ و از خودش حتي از آن هم بيشتر. رنلدز از نعمت جمال بهره‌اي نداشت. صورتش گلگون، و بر آن رد آبلة دوران كودكي باقي بود. خطوط چهره‌اش نامشخص بودند. لب بالايش تغيير شكل داده بود، زيرا وقتي در مينوركا بود، بر زمين افتاده بود. در سن سي‌سالگي خود را چنان تصوير كرد كه دستش را سايبان چشمان خويش كرده و مي‌كوشد از دالان هزار تويي از نور و سايه بگذرد تا به روحي كه در پس صورت قرار دارد دست يابد. وي در سن پنجاهسالگي خود را در تصويري با لباس دكتري ارائه كرد، زيرا دانشگاه آكسفرد بتازگي به او درجة دكتراي حقوق مدني داده بود. بهتر از همة اين سلسله تصاوير، تك چهره‌اي است در گالري ملي و متعلق به حدود سال ۱۷۷۵؛ در اين تصوير صورتش برازنده‌تر است، ولي مويش خاكستري رنگ و دستش، براي بهتر شنيدن، كنار گوشش گذارده شده است – زيرا در شرف كر شدن بود.

هنگامي كه در ۱۷۶۸ آكادمي شاهي هنر تأسيس شد، رنلدز به اتفاق آرا به رياست آن انتخاب شد. مدت پانزده سال وي هر يك از فصول اين فرهنگستان را با يك سخنراني براي شاگردان مي‌گشود. بازول در ميان دوستاني بود كه در نخستين سخنراني در رديف جلو نشسته بودند (۲ ژانوية ۱۷۶۹). بسياري از كساني كه اين نطقها را شنيدند از كيفيت عالي ادبي آن به حيرت آمدند. بعضيها فكر مي‌كردند كه برك يا جانسن آنها را مي‌نويسند، ولي سر جاشوا مطالب زيادي از معاشرتها و حشر و نشرهاي خود آموخته بود و از خود، هم سبكي يافته بود و هم فكري. وي به عنوان يك عضو آكادمي طبعاً اهميت مطالعه را مورد تأكيد قرار مي‌داد. او اين عقيده را كه نبوغ امكان دارد شخص را از تحصيل و تلاش زياد بينياز دارد تقبيح مي‌كرد؛ او «اين شبح الهام» را مورد مسخره قرار مي‌داد و اصرار مي‌ورزيد كه «كار و زحمت تنها بهايي است كه مي‌توان براي شهرت پابرجا پرداخت.» علاوه بر آن، مي‌گفت: «از هر فرصت بايد استفاده كرد تا آن عقيدة ناصحيح و عوامانه را مردود داشت كه قواعد در حكم غل و زنجيري هستند كه بر پاي

نبوغ بسته شده‌اند.» در جريان پرورش يك هنرمند سه مرحله بايد وجود داشته باشد: نخست آموزش است، يعني آموختن قواعد، طرز طراحي، رنگاميزي و انتخاب نمونه (مدل)؛ دوم مطالعه در آثار استادانی كه گذشت زمان بر آثار آنها صحه گذارده است. بر اثر چنين مطالعاتي «آن كمالاتي كه در ميان استادان گوناگون پراكنده‌اند اينك در يك انديشة كلي جمع‌آوري مي‌شوند، و اين انديشة كلي از اين پس ذوق و سليقه شاگرد را تحت قاعده و نظم درمي‌آورد و نيروي تخيل وي را گسترش مي‌دهد؛ ... سومين و آخرين دوران، شاگرد را از انقياد نسبت به هر نوع مرجعي غير از آنچه خودش متكي بر عقل مي‌داند، آزاد مي‌سازد.» تنها در اين مرحله است كه شاگرد بايد دست به ابداع و ابتكار بزند. «شاگرد پس از اينكه قضاوت خود را بر پاية درستي مستقر كرد و حافظة خود را خوب انباشت، اينك مي‌تواند بدون احساس بيم، نيروي تخيل خود را به مورد آزمايش گذارد. فكري كه به اين ترتيب

تحت انضباط قرار گرفته است ممكن است براي ابراز پرشورترين ذوقها آزاد گذارده شود و در مرزهاي شديدترين زياده‌روي با جسارت در حال كار و حركت باشد.»

هوگارت استادان قديم را به عنوان «استادان سياه» مردود دانسته، و اندرز داده بود كه طبيعت به نحوي واقعبينانه ترسيم شود. رنلدز عقيده داشت كه اين كار بايد تنها در حكم تدارك براي هنر كمال يافته‌تري باشد. «از خود طبيعت نبايد تقليد خيلي نزديك كرد. تمايل هنرمند واقعي بايد وسعت بيشتري داشته باشد. او بايد به جاي تلاش در سرگرم ساختن بشريت با تقليدهاي ناب و دقيق خود، سعي كند با عظمت انديشه‌هاي خويش آنها را بهبود بخشد. ... و كوشش كند كه با در قيد درآوردن نيروي تخيل به شهرت برسد.» از ديدگاه زيبايي، همه چيز در طبيعت ناكامل است و يك نقص و يا عيب در آن وجود دارد. هنرمند راه برطرف كردن اين نقص يا عيب را از آثار مخلوق خود مي‌آموزد و كيفيات عالي موجود در اشكال ناقص متعدد را در يك كمال مطلوب تركيب مي‌كند. «هنرمند طبيعت را به كمك خود طبيعت تصحيح، و وضع ناكامل آن را با وضع كاملتر آن اصلاح مي‌كند. اين موضوع حالت كامل طبيعت، كه هنرمند آن را زيبايي كمال مطلوب مي‌داند، اصل بزرگ راهنمايي كننده‌اي است كه به وسيلة آن آثار نبوغ آميز تحقق مي‌يابند.» براي تشخيص ناقص از كامل، و عالي از پست، و براي تزكيه و بالابردن نيروي تخيل، هنرمند بايد خود را به كمك ادبيات و فلسفه و با «مصاحبت اشخاص دانشمند و داراي نبوغ» غني كند. اين همان كاري است كه رنلدز انجام داده بود.

رنلدز در ۱۷۸۲ دچار حملة فلج شد، كه از آن تا حدودي بهبود يافت. مدت هفت سال ديگر به نقاشي ادامه داد. سپس چشم چپش را غبار گرفت و كمي بعد بينايي خود را از دست داد. در ۱۷۸۹ چشم راستش شروع به از كار افتادن كرد، و او قلم موي خود را زمين گذاشت، و از اين امر مغموم بود كه كوري تقريباً كامل به كري تقريبيي كه از بيست‌وهفتمين سال عمرش او را ناچار ساخته بود از سمعك استفاده كند، افزوده مي‌شد. در ۱۰ دسامبر ۱۷۹۰ آخرين سخنراني خود را ايراد كرد. وي ايمان خود را به اصول آكادميك و محافظه‌كارانة سخنرانيهاي قبلي خويش تكرار كرد و اندرز خويش را دربارة اينكه قبل از رنگها بايد به مطالعة خطوط پرداخت و پيش از تلاش براي ابداع بايد به مطالعه در آثار كلاسيك پرداخت، تجديد كرد. او گفتة خود را با مدح از ميكلانژ پايان داد:

چنانچه من مي‌توانستم بار ديگر زندگي خود را آغاز كنم، در همان راهي كه آن استاد بزرگ گام برداشت قدم مي‌گذاشتم. براي مردي بلند همت بوسيدن گوشة لباس او و كسب كوچكترين فيضي از كمالات وي افتخار و مزيتي مكفي خواهد بود. من، نه بدون غرور، عقيده دارم كه اين سخنرانيها گواهي بر ستايش من از آن مرد واقعاً الاهي است، و مايلم آخرين كلامي كه در اين آكادمي و از اينجا بر زبان مي‌آورم، نام ميكلانژ باشد.

اين تك چهره پرداز نام در ۲۳ فورية ۱۷۹۲ درگذشت، و نه نجيبزاده، با غرور جسد وي را به كليساي جامع سنت پول بردند.

pymansetareh@yahoo.com

V – تامس گينزبره

رنلدز مرد دنيا بود، و حاضر بود احترام و اطاعتي را كه لازمة مقبوليت اجتماعي بود به جا آورد؛ گينزبره شخصي فردگرا با احساسات تند بود، و وقتي از وي خواسته مي‌شد كه شخصيت و هنرش را به عنوان بهاي موفقيت قرباني كند، سخت به خشم مي‌آمد. والدينش از نظر مذهبي جزو ناسازگاران بودند. تامس استقلال فكري آنها را بدون تقدسشان به ارث برد. دربارة فرار كردن او از مدرسه در موطنش سادبري براي گردش در نقاط خارج شهر، كشيدن مناظر درختان و آسمان و گلة احشامي كه در مزارع مي‌چريدند يا در كنار آبگيري آب مي‌آشاميدند داستانهايي گفته مي‌شود. وقتي كه تا سن چهاردهسالگي همة درختاني را كه در همسايگي خود داشت كشيد، از پدرش اجازه گرفت به لندن برود تا به تحصيل هنر بپردازد. در آنجا، به طوري كه از اندرز بعدي وي به يك بازيگر جوان برمي‌آمد، به مطالعة زنان شهر پرداخت. او گفت: «در خيابانهاي لندن اين سو و آن سوندو، به تصور اينكه مناظري از طبيعت را درمي‌يابي، و با اين كار خود سلامت مزاجت را به خطر نيفكن. اين در حكم نخستين آموزشگاه من بود، و من در مورد زنان مطالعات عميقي دارم. بنابراين، شما مي‌توانيد به من اجازه دهيد كه شما را به احتياط وادار كنم.»

ناگهان وي، كه هنوز بيش از نوزده سال نداشت، با يك دختر شانزدهسالة اسكاتلندي به نام مارگارت بر ازدواج كرد. بيشتر توصيفها حاكي از آن بودند كه مارگارت دختر نامشروع يك دوك بود، ولي درآمد سالانه‌اي به مبلغ ۲۰۰ ليره داشت. در ۱۷۴۸ آنها در ايپسويچ مستقر شدند. تامس به يك باشگاه موسيقي پيوست، زيرا به موسيقي علاقه داشت و چندين ساز مي‌نواخت. «من براي امرار معاش چهره مي‌سازم، به خاطر علاقه‌اي كه دارم منظره مي‌كشم، و موسيقي مي‌نوازم چون نمي‌توانم جلو خود را بگيرم.» او در آثار نقاشان هلندي كه منظره مي‌كشيدند عامل تقويت كننده‌اي براي علاقة خود نسبت به طبيعت يافت. فيليپ ثيكنس، فرماندار دژ لندگارد كه در آن نزديكي بود، به او مأموريت داد كه دژ، تپه‌هاي اطراف، و هريچ را نقاشي كند؛ سپس به او اندرز داد كه درباث به دنبال مشتريان ثروتمندتر و بيشتري بگردد.

گينزبره در سال ۱۷۵۹ به باث وارد شد و به جاي اينكه دنبال نقاشان بگردد، به جستجوي موسيقيدانان پرداخت، و طولي نكشيد كه يوهان كريستيان باخ در شمار دوستانش درآمد. او روحيه و حساسيت يك موسيقيدان را داشت و در نقاشيهاي خود موسيقي را به گرمي رنگ و زيبايي خطوط تبديل كرد. باث داراي مجموعه‌هاي هنري خوبي بود، و در اين هنگام وي مي‌توانست در مناظري كه توسط كلود لورن و گاسپارپوسن، و صورتهايي كه توسط ون دايك كشيده شده بودند به مطالعه پردازد. او وارث شيوة انگليسي ون دايك شد، و صورتهايي مي‌كشيد كه عاليترين ظرافت هنر را به برجستگي شخصيت و برازندگي البسه مي‌افزود.



تامس گينز بره: گري بارفروشي

در باث پاره‌اي از بهترين آثار خود را به وجود آورد. خانوادة شريدن در آنجا زندگي مي‌كرد. گينزبره تصوير همسر جوان و زيباي ريچارد را كشيد. او همة هنرمندي در حال بلوغ خود را برتصويري به نام خان گراهام محترم نثار كرد. لباس سرخ رنگ خانم گراهام با چينها و تاهاي خود به او امكان مي‌داد كه ظريفترين درجات رنگ و سايه را به كار برد. وقتي كه اين تصوير در آكادمي شاهي لندن به معرض نمايش گذارده شد (۱۷۷۷)، به نظر بسياري از ناظران چنين مي‌آمد كه درخشش آن از آنچه كه تا آن وقت رنلدز كشيده بود بيشتر مي‌نمايد. در حدود سال ۱۷۷۰ گينزيره جانثن باتل، پسر يك آهنكار، را در قالب پسرك آبي در آورد كه گالري هنري هانتينگن براي آن ۵۰۰,۰۰۰ دلار پرداخت. رنلدز با اطمينان اظهار داشته بود كه با رنگ آبي هيچ تصوير قابل قبولي نمي‌توان كشيد. رقيب وي، كه در حال روآمدن بود، پيروزمندانه به استقبال اين مبارزه رفت، و از آن پس رنگ آبي رنگ مطبوعي در نقاشي انگليسي شد.

در اين هنگام همة افراد سرشناس در باث مايل بودند براي كشيدن تصويرشان در برابر گينزبره بنشينند. ولي او به يكي از دوستانش گفت: »من از كشيدن صورت به جان آمده‌ام و خيلي مايلم «ويلن بزرگ» خود را بردارم و به دهكده‌هاي دلپذير بروم تا در آنجا بتوانم منظره بكشم و بقية عمر را در آرامش و راحتي به سر برم.» ولي او در عوض به لندن نقل مكان كرد (۱۷۷۴) و در شومبرگ هاوس، در خيابان پل مل، اطاقهاي با شكوهي به مبلغ سالي ۳۰۰ ليره اجاره كرد. او نمي‌خواست از لحاظ جنبه‌هاي ظاهري از رنلدز عقب باشد. وي بر سر نمايش نقاشيهايش با آكادمي نزاع و مدت چهار سال (۱۷۷۳-۱۷۷۷) از نمايش دادن آثار خود در آنجا امتناع ورزيد؛ و پس از ۱۷۸۳، آثار تازة وي را تنها مي‌شد در مراسم گشايش سالانة كارگاهش ديد. منتقدان هنري نبرد عاري از لطفي را در زمينة مقايسة آثار رنلدز و گينزبره آغاز كردند. به طور كلي آثار رنلدز برتر دانسته مي‌شدند، ولي خاندان سلطنتي طرفدار گينزبره بود، و او

تصوير همة آنها را كشيد. طولي نكشيد كه نيمي از اشراف به شومبرگ‌هاوس هجوم آوردند و خواستار فناناپذيري خود از طريق رنگها شدند. در اين هنگام گينزبره تصوير شريدن، برك، جانسن، فرانكلين، بلكستون، پيت دوم، كلايو، و ديگران را كشيد. او براي پا برجا كردن وضع خود و پرداختن اجارەخانه ناچار بود خود را تسليم تك چهرەنگاري كند.

كساني كه براي كشيدن تصويرشان در برابرش مي‌نشستند او را سختگير مي‌يافتند. يكي از اعيان وقتي براي كشيدن تصويرش در برابر او نشست، هرچه توانست قيافه گرفت. گينزبره بدون اينكه تصويرش را بكشد، او را روانة منزلش كرد. خطوط چهرة گريك چنان در حركت و متغير بودند (چون اين خاصيت نيمي از راز برتري وي به عنوان يك بازيگر بود) كه نقاش نتوانست براي مدتي طولاني به قدر كافي وي را با قيافه‌اي ببيند كه بتواند تصوير آن را بكشد.



تامس گينزبره: خانم گراهام محترم. گالري ملي اسكاتلند

او با رقيب گريك به نام سميوئل فوت نيز همين مشكل را داشت. گينزبره فرياد برآورد: »آنها را به عنوان يك جفت حقه‌باز به جهنم بفرستيد. آنها قيافة همه كس را دارند جز قيافة خودشان را.» در مورد خانم سيدنز اشكالي از نوع ديگر داشت و گفت: «خانم، لعنت بر اين بيني شما، چون انتهايي ندارد.» وقتي با زنان سروكار داشت، بيش از هر موقع سرحال بود. او جذبة جنسي آنها را شديداً احساس مي‌كرد، ولي اين جذبه را به تركيب شاعرانه‌اي از رنگهاي ملايم و چشمان خمار مبدل مي‌ساخت.

وقتي دم و دستگاه پرهزينه‌اش به وي اجازه مي‌داد، منظره مي‌كشيد، كه براي آن خواستاران كمي وجود داشت. او اغلب كساني را كه براي كشيدن تصوير نزدش مي‌آمدند در برابر يك صحنة روستايي قرار مي‌داد، مانند رابرت اندروز همسرش (كه در ۱۹۶۰ در يك حراج به مبلغ ۳۶۴,۰۰۰ دلار به فروش رفت). از آنجا كه آنقدر پرمشغله بود كه نمي‌توانست مستيقماً به سراغ طبيعت زنده برود، كنده‌هاي درخت، علفهاي هرزه، شاخه‌هاي درختان، و انواع گلها و حيوانات را به كارگاه خود مي‌آورد و آنها را با عروسكهاي لباس پوشيده به عنون اشخاص به صورت يك منظره ترتيب مي‌داد؛ از روي اين اشيا، با حافظه و نيروي تخيل خود منظره مي‌كشيد. در اين منظره‌ها يك كيفيت تصنعي وجود داشت، و آن عبارت بود از فورماليسم و نظمي كه بندرت در طبيعت يافت مي‌شد. ولي با اين وجود، نتيجة كارهايش حاكي از كيفيت رايحة مطبوع و آرامش روستايي بود. در سالهاي بعدي عمر خود، تعدادي تصاوير خيالي كشيد كه در آنها تظاهري به انطباق با واقعيت نمي‌كرد، بلكه عنان خيالپردازي خود را آزاد مي‌گذارد. يكي از اينها به نام دختر كلبه با سگ و سبو حاوي كلية عواطف سبوي شكسته اثر گروز بود. هر دو اينها در سال ۱۷۸۵ نقاشي شدند.

تنها يك نقاش مي‌تواند ارزش گينزبره را تعيين كند. پايه و مقام او در زمان خودش پايينتر از رنلدز دانسته شد. طراحي او به عنوان اينكه عاري از دقت است، تركيب بنديش به عنوان اينكه فاقد به هم پيوستگي است، و افرادي كه نقاشي مي‌كرد به عنوان اينكه خوب به خود حالت نگرفته‌اند مورد انتقاد قرار مي‌گرفتند؛ ولي خود رنلدز درخشش خيره كنندة رنگاميزي رقيب خود را مي‌ستود. در آثار گينزبره كيفيتي شاعرانه و موسيقيايي وجود داشت كه تك چهره‌نگار بزرگ (رنلدز) نمي‌توانست آن را بخوبي درك كند. رنلدز نحوة تفكري مردانه‌تر داشت و در تجسم قيافة مردان توفيق بهتري يافت. روحية گينزبره بيشتر جنبة رمانتيك داشت و ترجيح مي‌داد زنان و پسر بچه‌ها را نقاشي كند. او فاقد آن آموزش در زمينة سبكهاي كلاسيك بود كه رنلدز در ايتاليا به دست آورده بود؛ و از آن معاشرت و حشرونشر تحرك آوري كه فكر و هنر رنلدز را غني مي‌ساخت بيبهره بود. گينزبره كمتر مطالعه مي‌كرد، علايق فكري اندكي داشت، و از محفل لطيف طبعان كه در اطراف جانسن گرد مي‌آمدند روي مي‌گرداند. او دست و دل‌باز بود، ولي زود تحت تأثير احساسات قرار مي‌گرفت؛ ديدي انتقادي داشت. هرگز نمي‌توانست



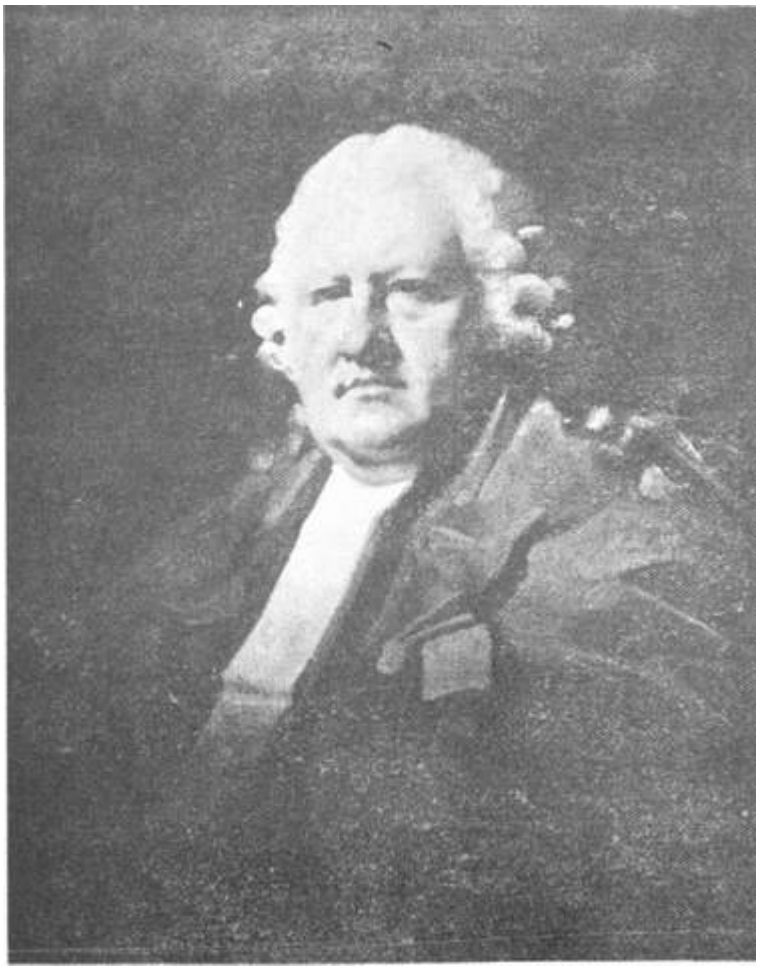
تامس گينزبره: سرا سيدنز. گالري ملي، لندن

با شكيبايي به بحثهاي رنلدز يا قضاوتهاي جانسن گوش دهد. با اين وصف، او دستي شريدن را تا پايان حفظ كرد.

بتدريج كه بر سنش افزوده شد، كيفيت ماليخوليايي به خود گرفت، زيرا روحية رمانتيك چنانچه جنبة مذهبي به خود نگيرد، در برابر مرگ عاجز خواهد ماند. در بسياري از منظره‌هاي گينزبره، در ميان گياهان انبوه و چمنزار سرسبز، يك درخت خشك به عنوان «نشانة مرگ» خودنمايي مي‌كند. شايد او حدس مي‌زد كه سرطان مشغول از بين بردن وي است، و از فكر اينكه دردي چنان طولاني در انتظارش مي‌باشد به طور روزافزون احساس تلخكامي مي‌كرد. چند روز پيش از مرگ نامه‌اي آشتي جويانه به رنلدز نوشت و از او خواست كه از وي ديدن كند. رنلدز به ديدنش رفت، و اين دو نفر كه خودشان بيش از آنكه با يكديگر نزاع كرده باشند موضوع بحث وجدل افراد كم اهميت‌تر قرار گرفته بودند، به صحبت دوستانه‌اي پرداختند. وقتي كه اينان از يكديگر جدا شدند، گينزبره گفت: «خداحافظ، تا اينكه در دنياي ديگر يكديگر را ببينيم و ون‌دايك هم در جمع ما باشد.» در دوم اوت ۱۷۸۸ در سن شصت‌ويك سالگي درگذشت.

رنلدز در حمل جسد او به محوطة كليساي كيو به شريدن پيوست. چهار ماه بعد رنلدز در چهاردهمين سخنراني خود از وي تجليل شايسته‌اي به عمل آورد. او با صراحت معايب و جنبه‌هاي عالي كار گينزبره را متذكر شد، وي افزود: «اگر اين ملت در هر صورت نبوغ كافي براي آن بپرورد كه براي ما امتياز پرافتخار ايجاد يك مكتب انگليسي را تحصيل كند، نام گينزبره در تاريخ هنر در ميان نخستين بانيان آن مكتب رو به گسترش به نسلهاي آينده منتقل خواهد شد.»

جورج رامني براي رسيدن به شهرت رنلدز و گينزبره تلاش كرد، ولي نقص تحصيلات، سلامت، و اخلاقش وي را در نقشي پايينتر نگاه مي‌داشت. او كه پس از دوازدهسالگي از تحصيلات بهره‌اي نگرفته بود، در دكان نجاري پدرش در لنكشر تا سن نوزدهسالگي كار كرد. طراحيهاي وي باعث شدند يكي از اهالي محل، كه آدم بيعاري بود، او را تحت تعليم قرار دهد. در سن بيست و دوسالگي شديداً بيمار شد و پس از بهبود با پرستار خود ازدواج كرد. كمي بعد بيقرار شد، همسرش را ترك گفت، و در جستجوي بخت خود روان شد. در مدت سي و هفت سال، تنها دوبار با همسر خود ملاقات كرد، ولي قسمتي از درآمد خود را براي او مي‌فرستاد. در آمدش براي اينكه از پاريس و رم ديدن كند كافي بود، و در اين شهرها تحت تأثير گرايش نئوكلاسيك قرار گرفت؛ پس از بازگشت به لندن، براثر توانايي خود به بخشيدن وقار و برازندگي به كساني كه تصويرشان را مي‌كشيد، مشتريانی جلب كرد. يكي از اينها اما لاين بود كه بعدها ليدب هميلتن شد. رامني چنان اسير زيبايي او شد كه وي را به صورت الاهه، كاساندرا، كيركه، مريم مجدليه، ژاندارك، وقديس مجسم كرد. در ۱۷۸۲ وي تك چهره‌اي از ليدي



هنري ريبرن: لرد نيوتن. گالري ملي اسكاتلند

ساذرلند نقاشي كرد كه براي آن ۱۸ ليره دريافت داشت. اين تصوير اخيراً به مبلغ ۲۵۰٬۰۰۰ دلار به فروش رفت. در ۱۷۹۹ او كه از لحاظ جسمي و روحي از پاي افتاده بود، نزد همسرش بازگشت، همسرش بار ديگر، همانطور كه چهل و چهار سال پيش از آن كرده بود، پرستاري او را عهده‌دار شد. رامني سه سال با حالت فلج به زندگي ادامه داد و در ۱۸۰۲ درگذشت.

براثر كارهاي جرج رامني، رنلدز، و گينزبره، انگلستان در نيمة دوم قرن هجدهم، چه در زمينة نقاشي و چه در زمينة سياسي و ادبي، به جريان كامل تمدن اروپا پيوست.

pymansetareh@yahoo.com

فصل سي و يكم

همسايگان انگلستان

۱۷۸۹-۱۷۵۶

I – ايرلند عصر گرتن

يك مسافر انلگيسي كه در ۱۷۶۴ از ايرلند ديدن مي‌كرد، توضيح داد كه چرا فقرا به جنايت روي مي‌آوردند. او گفت:

از يك دهقان ايرلندي كه در وضعي فلاكتبار در نهايت فقر به سر مي‌برد، و در چنين حالتي اگر نخستين كسي كه با او برخورد مي‌كند ضربه‌اي بر سر او بزند و او را هميشه از زندگي تحت فشار و توأم با فقرش آسوده كند، او به دلايلي اين عمل را دوستانه و ارزشمند مي‌پندارد، چگونه مي‌توان انتظار داشت كه از عدالت يا مجازات هراس داشته باشد؟ ... اينكه بسياري از آنها ... وضع پست خود را با شكيبايي تحمل مي‌كنند در نظر من دليل كافي بر نزاكت طبيعي خلق و خوي آنهاست.

مالكان، كه تقريباً همه پروتستان بودند، مستقيماً يا بيش از سايرين، بر دهقانان كه تقريباً همگي كاتوليك بودند ظلم و ستم وحشيانه روا نمي‌داشتند؛ معمولاً صاحبان اراضي در انگلستان زندگي مي‌كردند و خوني را كه مال الاجارشان به آن آغشته بود نمي‌ديدند، بلكه واسطه‌هايي كه اراضي مالكان را به اجاره مي‌گرفتند اين مال الاجاره را بزور از دهقانان وصول مي‌كردند. اين واسطه‌ها بودند كه تاسرحد امكان از دهقانان پول مي‌گرفتند، تا آنجا كه دهقانان ناچار بودند با سيب‌زميني تغذيه كنند و جامهٔ ژنده بپوشند.

در ۱۷۵۸، به علت اينكه بيماري دامهاي انگلستان را بسرعت كاهش مي‌داد، به ايرلند اجازه داده شد به مدت پنج سال احشام زنده به انگلستان صادر كند. اراضي زيادي در ايرلند – از جمله اراضي عمومي كه قبلاً مورد استفادهٔ كشاورزان اجاره‌دار بودند – از زير كشت خارج، زودهنگام (به قول سرويليام پتي. به محض اينكه توانايي جسماني آن را پيدا مي‌كردند) به مسائل خود مي‌افزودند. ظاهراً علت اين كار اين بود كه آنها اميدوار بودند كه فرزندانشان بزودي خرج

خود را در آورند و به پرداخت مال‌الاجاره كمك كند. به اين ترتيب، با وجود بالابودن ميزان مرگ و مير، جمعيت ايرلند از ۳٬۱۹۱٬۰۰۰ نفر در سال ۱۷۵۴، به ۴٬۷۵۳٬۰۰۰ نفر در ۱۷۹۱ افزايش يافت.

اوضاع صنعتي اميدوار كننده مي‌شد. بسياري از پروتستانها و بعضي از كاتوليكها دست به كار توليد منسوجات كتاني، پشمي، نخي، ابريشمي، يا شيشه‌سازي شده بودند. در ربع آخر قرن، پس از اينكه گرتن موفق شد تعديلي در محدوديتهاي انگلستان نسبت به مصنوعات و بازرگاني ايرلند فراهم كند، طبقهٔ متوسطي به وجود آمد كه در حكم اهرمي اقتصادي براي آزادي امور سياسي و رشد فرهنگي بود. دوبلن از مراكز عمدهٔ آموزش و پرورش، موسيقي، نمايش نويسي، و معماري در جزاير بريتانيايي شد. ترينيتي كالج بتدريج به صورت يك دانشگاه در مي‌آمد و در آن زمان از خود فهرست بلند بالايي از فارغ‌التحصيلان برجسته داشت. اگر ايرلند پرتوهاي درخشان خود مانند برك، گولد سميث، شريدن، سويفت، و بار كلي را درخاك خود نگاه داشته بود، همپاي درخشانترين ملل آن دوران پرتو افكني مي‌كرد. پس از ۱۷۶۶، نايب‌السلطنه، به جاي اينكه سالي يك بار از دوبلن ديدار كوتاهي به عمل آورد، آنجا را

موطن دايمي خودساخت. در اين هنگام بناهاي عمومي معظم و عمارات باشكوه برپا شدند. تئاترهاي دوبلن، از نظر كيفيت عالي آثاري كه روي صحنه مي‌آوردند، با تئاترهاي لندن رقابت مي‌كردند. در اين شهر مسيحا، اثر هندل، بري نخستين بار اجرا شد و مورد استقبال قرار گرفت (۱۷۴۲)، و تامس شريدن نمايشنامه‌هاي موفقيت‌آميز بسياري، كه بعضي از آنها را همسرش نوشته بود، روي صحنه آورد.

البته مذهب مسئلة عمومي و بحث اصلي ايرلند بود. ناسازگاران – پرسبيتريان، استقلاليان (پيرايشگران)، و باتيستها – طبق «قانون آزمون» از مشاغل رسمي و پارلمنت مستثنا داشته مي‌شدند. به موجب اين قانون، لازم بود كه آيينهاي مقدس طبق رسوم كليساي انگليكان انجام شوند تا شرط لازم براي انتخاب به مشاغل يادشده فراهم آيد. قانون رواداري مذهبي سال ۱۶۸۹ شامل ايرلند نمي‌شد. پرسبيتريان آلستر (در شمال ايرلند) بيهوده عليه اين محروميتها اعترض مي‌كردند. هزاران نفر از آنها به امريكا مهاجرت كردند، و در آنجا بسياري از آنان، با فداكاري، در ارتش انقلابيون جنگيدند.

از جمعيت ايرلند هشتاد درصد كاتوليك بودند، ولي هيچ كاتوليكي نمي‌توانست به نمايندگي پارلمنت انتخاب شود. تنها معدودي كاتوليك صاحب زمين بودند. پروتستانها اجاره‌هاي مادام – العمر دريافت مي‌داشتند. ولي به اجاره داران كاتوليك ملكي به مدت بيش از سي‌ويك سال اجاره داده نمي‌شد، و آنها ناچار بودند دوسوم سود خود را به عنوان مال الاجاره بپردازند. مدارس كاتوليك مجاز به كار نبودند، ولي مقامات رسمي قانون مربوط به منع عزيمت ايرلنديها به خارج براي تحصيل را اجرا نمي‌كردند. بعضي از دانشجويان كاتوليك به ترينيتي كالج راه مي‌يافتند، ولي نمي‌توانستند دانشنامه دريافت دارند. عبادت به شيوة كاتوليكي مجاز بود، ولي از نظر

قانون وسيله‌اي براي تعليم و آماده ساختن كشيشهاي كاتوليك وجود نداشت؛ اما داوطلبان شغل كشيشي مي‌توانستند به آموزشگاههاي مذهبي ديگر كشورهاي اروپايي بروند. بعضي از اين دانشجويان رفتار خوش مشربانه و نظريات آزادمنشانة مقامات روحاني فرانسه و ايتاليا را اختيار كردند و وقتي به عنوان كشيش به انگلستان باز مي‌گشتند، در سر ميز غذاي پروتستانهاي تحصيلكرده با حسن قبول روبه‌رو مي‌شدند و به تعديل تعصب از هر دو طرف كمك مي‌كردند. تا هنگامي كه هنري گرتن وارد پارلمنت ايرلند شد (۱۷۷۵)، نهضت آزادي كاتوليكان مورد حمايت هزاران پروتستان، هم در انگلستان و هم در ايرلند، قرار گرفته بود.

در ۱۷۶۰ ايرلند زير نظر يك نايب‌السلطنه، كه توسط پادشاه انگلستان منصوب مي‌شد و در برابر وي مسئول بود، و يك پارلمنت كه مجلس اعيان آن تحت تسلط اسقفهاي انگليكان، و مجلس عوام آن زير نفوذ مالكان وابسته به كليساي انگليكان و حقوق بگيران دولتي بود، اداره مي‌شد. انتخابات پارلماني تابع همان «باروهاي فاسد و اختصاصي» بود كه در انگلستان وجود داشتند. چند خانوادة مهم كه به «كارگزاران» معروف بودند، همان طور كه مالك خانه‌هاي خود بودند، مالك باروهاي خود نيز بودند.

مقاومت كاتوليكها در برابر حاكميت انگلستان بر آنان پراكنده و بي‌تأثير بود. در ۱۷۶۳، گروههايي از كاتوليكها به نام «سفيد پسران» (به علت پيراهنهاي سفيدي كه روي لباسهايشان مي‌پوشيدند) در نقاط خارج از شهر مي‌گشتند، حصارهاي تحديد حدود اراضي را مي‌كندند، احشام را فلج مي‌كردند، و مأموران وصول ماليات يا عشريه را مورد حمله قرار مي‌دادند. رهبران اين گروهها دستگير و به دار آويخته شدند، و شورش بپايان رسيد. نهضت براي آزادي «ملي» وضع بهتري داشت. در ۱۷۷۶ بيشتر سربازان انگليسي براي خدمت در امريكا از ايرلند بيرون برده شدند؛ در همان هنگام اقتصاد ايرلند به علت قطع تجارت با امريكا دچار ركود شد. پروتستانهاي ايرلند براي جلوگيري از شورش داخلي يا هجوم خارجي، يك ارتش به نام «داوطلبان» تشكيل دادند. «داوطلبان» از لحاظ تعداد و قدرت روبه گسترش گذاردند، تا اينكه تا سال ۱۷۸۰ در زمينة سياست نيرويي سهمگين شدند. با پشتيباني اين چهل هزار مرد مسلح بود كه هنري فلاد و هنري گرتن به پيروزيهاي خود در زمينة قانونگذاري نايل شدند.

اين دو نفر هر دو در ارتش داوطلبان افسر بودند، و هر دو در ميان بزرگترين خطباي كشوري بودند كه مي‌توانست برك و ريچارد شريدن را به انگلستان بفرستد و هنوز ذخيره‌اي از فصاحت برايش باقي بماند. فلاد در سال ۱۷۵۹ وارد پارلمنت ايرلند شد. او مبارزة شجاعانه‌اي را براي كاهش ارتشا، در مجلسي كه نيمي از اعضاي آن به دولت مقروض بودند، رهبري كرد. براثر شيوع همه جانبة ارتشا، شكست خورد و، در سال ۱۷۷۵، با قبول شغل نيابت خزانه داري با حقوق سالي ۳۵۰۰ ليره تسليم شد.

در همان سال هنري گرتن توسط يك حوزة انتخاباتي دوبلن به نمايندگي پارلمنت انتخاب شد. طولي نكشيد كه وي به عنوان رهبر اقليت جاي فلاد را گرفت. او برنامه‌اي بلند پروازانه اعلام داشت كه عبارت بود از: تأمين امداد براي كاتوليكهاي ايرلند، آزاد كردن ناسازگاران از قيد قانون آزمون، پايان دادن به تضييقات انگلستان بر تجارت ايرلند، و احراز استقلال پارلمنت ايرلند. او با چنان نيرو، فداكاري، و موفقيتي اين هدفها را تعقيب كرد كه به صورت بت ملت، اعم از كاتوليك يا پروتستان، درآمد. در ۱۷۷۸ توانست لايحه‌اي را به تصويب برساند كه به كاتوليكها امكان مي‌داد اجاره‌هايي به مدت ۹۹ سال به دست آورند، و پروتستانها با همان شرايط اراضي را به ارث ببرند. يك سال بعد، به اصرار او، قانون آزمون لغو، و براي ناسازگاران حقوق كامل مدني تأمين شد. او و فلاد پارلمنت ايرلند و نايب‌السلطنه را متقاعد كردند كه ادامة ايجاد موانع انگلستان بر سر راه تجارت ايرلند منجر به شدت عمل انقلابي خواهد شد. لرد نورث، كه در آن وقت در رأس دولت انگلستان قرار داشت، طرفدار منسوخ كردن اين تضييقات بود. كارخانه‌داران انگلستان عليه منسوخ كردن اين تضييقات وي را تحت فشار قرار دادند، و او تسليم آنها شد. ايرلنديها تحريم كالاهاي انگليسي را آغاز كردند. «داوطلبان» در برابر مجلس عوام ايرلند گرد آمدند، در حالي كه اسلحه در دست داشتند و توپهايي با خود آورده بودند كه روي آنها نوشته شده بود «آزادي تجارت، يا اين». كارخانه‌داران انگلستان، كه بر اثر تحريم زيان ديده بودند، مخالفت خود را پس گرفتند، و دولت انگلستان و تو خود را مسترد داشت؛ در سال ۱۷۷۹ «قانون آزادي تجارت» تصويب شد.

گرتن سپس براي استقلال پارلمنت ايرلند پافشاري كرد. در اوايل ۱۷۸۰ او پيشنهاد كرد كه تنها پادشاه انگلستان، »با موافقت پارلمنت ايرلند«، بتواند براي ايرلند قانونگذاري كند، و بريتانياي كبير و ايرلند تنها با رشتة يك پادشاه مشترك با يكديگر پيوند داشته باشند. اين پيشنهاد با شكست روبه‌رو شد. «داوطلبان» با يك نيروي ۲۵٬۰۰۰ نفري در دنگانن تجمع كردند (فورية ۱۷۸۲) و اعلام داشتند كه اگر استقلال قانونگذاري اعطا نشود، وفاداري آنها نسبت به انگلستان متوقف خواهد شد. در ماه مارس دولت سالخوردة لرد نورث سقوط كرد، وراكينگهم و فاكس به قدرت رسيدند. در خلال اين احوال، كورنواليس در يور كتاون تسليم شده بود (۱۷۸۱). فرانسه و اسپانيا در جنگ عليه انگلستان به امريكا پيوسته بودند، و انگلستان نمي‌توانست در اين هنگام با يك شورش در ايرلند روبه‌رو شود. در ۱۶ آوريل ۱۷۸۲ پارلمنت ايرلند به رهبري گرتن استقلال قانونگذاري خود را اعلام داشت؛ يك ماه بعد، انگلستان اين امر را پذيرفت. پارلمنت ايرلند تصويب كرد مبلغ ۱۰۰٬۰۰۰ ليره به گرتن، كه شخصي نسبتاً بيچيز بود، داده شود. گرتن نيمي از اين مبلغ را قبول كرد.

البته اين امر در حكم يك پيروزي براي پروتستانهاي ايرلند بود، نه براي كاتوليكهاي آن. وقتي گرتن – كه اسقف انگليكان به نام فردريك هروي از او با قدرت پشتيباني مي‌كرد – در

صدد برآمد كه تاحدي آزادي كاتوليكها را تأمين كند، حداكثر كاري كه توانست (در آنچه تاريخنويسان «پارلمنت گرتن» مي‌نامند) انجام دهد اين بود كه براي كاتوليكهاي صاحب ملك حق رأي تحصيل كند (۱۷۹۲). اين چند تن حق انتخاب كردن را به دست آوردند، ولي حق انتخاب شدن به عضويت پارلمنت، مشاغل شهرداري، يا مشاغل قضايي را نتوانستند كسب كنند. گرتن به انگلستان رفت، موفق شد به عضويت پارلمنت انگلستان انتخاب شود، و در آنجا به مبارزة خود ادامه داد. او در سال ۱۸۲۰ درگذشت. نه سال قبل از مرگ وي، پارلمنت «قانون كمك به كاتوليكها» را تصويب كرد، كه به كاتوليكها اجازة ورود به پارلمنت ايرلند را مي‌داد. عدالت نه تنها كور است، بلكه لنگ نيز هست.

pymansetareh@yahoo.com

II – دورنماي اسكاتلند

هنگامي كه اتحاد سال ۱۷۰۷، با ايجاد يك پارلمنت مشترك، اسكاتلند و انگلستان را با يكديگر يكي كرد، مردم لندن بشوخي گفتند كه نهنگ يونس را بلعيده است؛ هنگامي كه بيوت (حد ۱۷۶۲) تقريباً بيست تن اسكاتلندي را در خدمت دستگاه دولتي انگلستان درآورد، شوخ طبعان مي‌گفتند كه يونس مشغول بلعيدن نهنگ است. از نظر سياسي نهنگ پيروز شد. شانزده نفر اعيان نجيبزادة اسكاتلندي و چهل و پنج عضو مجلس عوام در ميان ۱۰۸ نجيبزادة انگليسي (عضو مجلس اعيان) و ۵۱۳ نفر عضو مجلس عوام غرق بودند. اسكاتلند سياست خارجي و تاحدود زيادي اقتصاد خود را تسليم قوة مقننه‌اي مي‌كرد كه تحت تسلط پول و افكار انگليسيها قرار داشت. اين دو كشور خصومت پيشين خود را فراموش نكرده بودند. اسكاتلنديها از نابرابري بازرگاني ميان يونس و نهنگ شكايت داشتند، و سميوئل جانسن، با عبارت و كلمات آكنده از تعصب شديد ملي، از عمل نهنگ در گاز گرفتن حمايت مي‌كرد.

اسكاتلند در ۱۷۶۰ حدود ۱٬۲۵۰٬۰۰۰ نفر جمعيت داشت. ميزان تولد و تناسل بالا بود، ولي ميزان مرگ هم دست كمي از آن نداشت. ادم سميث حدود سال ۱۷۷۰ گفت: »به من گفته شده است كه در هايلندز اسكاتلند اين يك امر غيرعادي نيست كه مادري كه بيست بچه زاييده است، تنها دوتن از آنها را زنده داشته باشد.» رؤساي طوايف هايلندز مالك تقريباً همة اراضي بيرون شهرها بودند، و زارعان اجاره‌دار را روي زميني سنگلاخ، كه بارانهاي شديد تابستان و برفهاي زمستان از ماه سپتامبر تا ماه مه آنها را عذاب مي‌داد، در فقري بدوي نگاه مي‌داشتند. ميزان مال الاجاره بكرات افزايش مي‌يافت. در يك مزرعه، ظرف بيست و پنج سال، مال الاجاره از ۵ ليره به ۲۰ ليره بالا رفت. بسياري از دهقانان كه گريزي از فقر در موطن خود نمي‌يافتند، به امريكا مهاجرت كردند؛ و به طوري كه جانسن مي‌گفت: «يك رييس غارتگر مي‌توانست از املاك خود بيابان بي آب و علفي به وجود آورد.» مالكان كاهش ارزش پول را بهانة افزايش

مال الاجاره قرار مي‌دادند. در معادن زغالسنگ و نمك وضع حتي از اين هم بدتر بود. در اين معادن، تا ۱۷۷۵، كارگران مادام‌العمر اجير كار خود بودند.

در شهرهاي لولندز اسكاتلند، انقلاب صنعتي باعث رونق كار يك طبقة متوسط روبه گسترش و پرفعاليت شد. در جنوب باختري اسكاتلند كارخانه‌هاي نساجي همه جا ديده مي‌شدند. جمعيت گلاسگو براثر صنايع و بازرگاني خارجي از ۱۲,۵۰۰ نفر در سال ۱۷۰۷، به ۸۰,۰۰۰ نفر در سال ۱۸۰۰ افزايش يافت. اين شهر داراي حومة ثروتمند، خانه‌هاي اجاره‌اي فقيرنشين، و يك دانشگاه بود. در سالهاي ۱۷۶۸-۱۷۹۰ يك ترعه ساخته شد كه رودخانه‌هاي كلايد و فورث را به يكديگر متصل كرد؛ و به اين ترتيب يك راه تجاري سراسر آبي ميان جنوب باختري صنعتي و جنوب خاوري سياسي به وجود آمد. ادنبورگ، كه در ۱۷۴۰ حدود ۵۰,۰۰۰ نفر جمعيت داشت، كانون حكومت، فعاليتهاي فكري، و تجدد اسكاتلند بود. هر خانوادة متمكن اسكاتلندي علاقه داشت دست كم قسمتي از سال را در آنجا بگذارند؛ بازول و برنز به اينجا مي‌آمدند، و هيوم، رابرتسن، و ريبرن در اينجا زندگي مي‌كردند؛ در اين شهر حقوقدانان مشهوري مانند ارسكين‌ها زندگي مي‌كردند؛ يك دانشگاه پر ابهت و انجمن سلطنتي ادنبورگ در آن بودند؛ مقر فرماندهي مسيحيت اسكاتلند در اين شهر قرار داشت.

كاتوليكهاي پيرو كليساي رم معدود بودند، ولي همانطور كه ديده‌ايم، تعدادشان براي ايجاد وحشت در سرزميني كه هنوز طنين صداي جان ناكس، رهبر مذهبي و مؤسس فرقة پرسبيتري اسكاتلند، در آن انعكاس داشت كافي بود. كليساي «اسقف نشين» در ميان ثروتمندان كه از اسقفها و مراسم مذهبي انگليكان خوششان مي‌آمد، طرفداران بسياري داشت. ولي بيشتر مردم پيرو كليساي پرسبيتري اسكاتلند بودند، كه اسقفها را مردود مي‌دانست، مراسم مذهبي را به حداقل كاهش مي‌داد،و در زمينة مذهب و اخلاقيات، جز قانون شوراهاي بخش، حوزه‌هاي پرسبيتريان، سينودهاي ايالتي، و مجمع عمومي آن قانون ديگري نمي‌پذيرفت. شايد در هيچ جاي ديگر در اروپا، غير از اسپانيا، مردم چنين مستغرق در الاهيات نبودند.

شوراهاي كليسا (پايينترين ردة شوراهاي مذهبي) كه از مقامات كليسايي و كشيشها تركيب مي‌شدند مي‌توانستند به خاطر سوء رفتار و افكار ارتدادي جريمه وضع كنند، و به مجازات برسانند. اين شوراها مي‌توانستند زناكاران را محكوم كنند كه ضمن مراسم مذهبي برپا بايستند و علناً مورد مؤاخذه قرار گيرند. رابرت برنز و جين آرمر در تاريخ ۶ اوت ۱۷۸۶ به اين ترتيب در يكي از شوراهاي كليسا مورد مؤاخذه قرار گرفتند. معتقدات كالوني در زمينة معاد بر فكر مردم عادي حكمفرمايي مي‌كرد و آزاد فكري را از نظر جاني و جسمي خطرناك مي‌ساخت؛ ولي گروهي از روحانيان معتدل، به رهبري رابرت والاس، ادم فرگسن، و ويليام رابرتسن، به قدركافي در عدم رواداري مردم تعديل به عمل آوردند تا بگذارند ديويد هيوم به مرگ طبيعي درگذرد.

شايد براي مقابله با خوشگذراني پر سروصداي مردمي كه آنقدر احساس سرما مي‌كردند

كه تا حد مستي ميخوارگي كنند، و چنان فقير بودند كه تنها لذتشان انجام امور جنسي بود، مذهبي سختگير ضرورت داشت. زندگي برنز نشان مي‌دهد كه مردان، علي‌رغم وجود شيطان و روحانيان، ميخوارگي و زناكاري مي‌كردند، و دختران آماده به خدمت هم نادر نبودند. در ربع آخر قرن هجدهم در معتقدات مذهبي و پايبندي به اخلاقياتي كه براساس سنن استوار بود نقصاني مشخص حاصل شد. ويليام كريچ نقاش، كه ساكن ادنبورگ بود، متذكر شد كه در سال ۱۷۶۳ يكشنبه روز انجام مراسم مذهبي بود؛ در ۱۷۸۳ «از حضور در كليسا غفلت محسوسي مي‌شد، خصوصاً توسط مردان،» و شبها خيابانها پر از سروصداي جوانان ولگرد و آشوبگر بودند؛ در «۱۷۶۳ پنج يا شش فاحشه‌خانه وجود داشتند؛... در ۱۷۸۳ تعداد فاحشه‌خانه‌ها بيست برابر، و تعداد زنان شهر بيش از يكصد برابر افزايش يافته بود. هر محلة شهر و حومه آلوده به انبوه زناني بود كه به فساد روي آورده بودند.» روزهاي يكشنبه بازي گلف مردان را از كليسا به ميدانهاي گلف بازي مي‌كشانيد، و در روزهاي هفته مردان و زنان مي‌رقصيدند (اين كار قبلاً گناه بود)، به تئاتر مي‌رفتند (اين كار هنوز هم گناه است)، در مسابقات اسبدواني شركت مي‌كردند، و در باشگاهها و ميخانه‌ها به قمار مي‌پرداختند.

كليسا منبع اصلي دموكراسي و آموزش و پرورش بود. مردم كليسا رو مقدمات كليسا را تعيين مي‌كردند، و از كشيش (كه معمولاً توسط يك «حامي» انتخاب مي‌شد) انتظار مي‌رفت در هر ناحيه يك مدرسه دايز كند. عطش آموزش و پرورش شديد بود. از چهار دانشگاه موجود، دانشگاه سنت‌اندروز در حال انحطاط بود، ولي مدعي آن بود كه بهترين كتابخانه را در بريتانيا دارد. جانسن دانشگاه ابردين را در سال ۱۷۷۳ شكوفان يافت. دانشگاه گلاسگو در ميان استادان خود جوزف بلك فيزيكدان، تامس ريد فيلسوف، و ادم‌سميث اقتصاددان را داشت و به جيمز وات هم پناه داده بود. دانشگاه ادنبورگ جوانترين اين چهار دانشگاه بود، ولي هيجان نهضت روشنگري اسكاتلند به آن روح و سرزندگي بخشيده بود.

III – جنبش روشنگري اسكاتلند

تنها رشد تجارت با انگلستان و ساير كشورهاي جهان، و پيدايش صنعت در لولندز، مي‌تواند علت تجلي ناگهاني نبوغي را كه در فاصلة ميان انتشار رساله دربارة طبيعت انسان (۱۷۳۹) اثر هيوم، و زندگي سميوئل جانسن اثر بازول (۱۷۹۱) اسكاتلند را منور ساخت بيان كند. در زمينة فلسفه، فرانسيس هاچسن، ديويد هيوم، و ادم فرگسن؛ در زمينة اقتصاد، ادم سميث؛ در زمينة ادبيات، جان هوم، هنري هوم (لرد كيمس)، ويليام رابرتسن، جيمز مكفرسن، رابرت برنز، و جيمز بازول؛ در زمينة علوم، جوزف بلك، جميز وات، نويل مسكلاين، جيمز هاتن، و لرد مانبودو؛ و در زمينة پزشكي، جان و ويليام هانتر. در اينجا كهكشاني وجود

داشت كه باستارگاني كه در انگلستان در اطراف دب‌اكبر مي‌درخشيدند رقابت مي‌كرد، هيوم، رابرتسن، و ديگران در ادنبورگ يك «انجمن برگزيده» براي بحثهاي هفتگي دربارة افكار و انديشه‌ها تشكيل دادند. اين مردان و نظاير آنان با افكار فرانسويان در تماس بودند نه با افكار انگليسيها. علت اين امر تا حدودي آن بود كه طي قرنها فرانسه با اسكاتلند حشر و نشر داشت، و تا حدودي هم علت آن بود كه ادامة خصومت ميان انگليسيها و اسكاتلنديها مانع در هم آميختن اين دو فرهنگ مي‌شد. هيوم دربارة افكار انگليسيها در زمان خود عقيدة خوبي نداشت، تا اينكه در سال مرگ خود، با حقشناسي، انحطاط و سقوط امپراطوري روم نوشتة گيبن را مورد تحسين قرار داد.

ما قبلاً دين خود را نسبت به هاچسن و هيوم ادا كرده‌ايم. اينك به دشمن خوشمشرب هيوم يعني تامس‌ريد مي‌پردازيم كه كوشش داشت فلسفه را از مابعدالطبيعة ايدئاليستي به قبول واقعيتي عيني باز گرداند. او، ضمن تدريس در ابردين و گلاسگو، اثر خود را به نام تحقيق در ذهن انسان برپاية اصول عقل سليم (۱۷۶۴) به رشتة تحرير درآورد. قبل از انتشار اين اثر، دستنوشتة خود را همراه نامه‌اي نزاكت آميز حاكي از تعارفات نزد هيوم فرستاد و در آن از اينكه ناچار است با فلسفه شكاكانة او (هيوم) مخالفت كند، ابراز تأسف كرد. هيوم با لحن دوستداشتني خود،كه از خصيصه‌هاي وي بود، به آن پاسخ داد و از او خواست كه بدون بيم از شماتت، آن را منتشر كند.

رِيد قبلاً به اين نظر باركلي كه ما تنها از تصورات آگاهيم و هيچ وقت از اشيا اطلاع نداريم تسليم شده بود؛ ولي وقتي هيوم با استدلال مشابهي مدعي شد كه ما تنها از حالات ذهني آگاهي داريم، و نه از يك «ذهن» اضافه بر اين حالات، رِيد احساس كرد كه اينگونه تحليل، كه در حكم مته به خشخاش گذاردن است، همة تمايز ميان صحيح و ناصحيح، درست و غلط، و همه‌گونه اعتقاد به خداوند يا فناناپذيري روح را از ميان مي‌برد. او براي جلوگيري از اين شكست كامل، بر اين عقيده شد كه بايد افكار هيوم را مردود دارد، و اين كار مستلزم آن بود كه افكار بار كلي را طرد كند.

به اين ترتيب، او اين فكر را به ريشخند گرفت كه ما تنها از احساسات و تصورات خود آگاهيم، و گفت بالعكس، ما به طور مستقيم و از نزديك بر اشيا واقفيم؛ تنها بر اثر افراط و ريزه‌كاري است كه ما مثلاً معلومات خود را دربارة يك گل مورد تحليل قرار مي‌دهيم و آن را به يك مشت احساس و تصور تبديل مي‌كنيم. اين يك مشت احساس و تصور واقعي است، ولي خود گل هم همين‌طور است، و وقتي احساسات ما دربارة آن متوقف مي‌شود، گل با سرسختي به وجود خود ادامه مي‌دهد. البته كيفيات اوليه – اندازه، شكل، جسميت، بافت، وزن، حركت، و تعداد – به دنياي عيني تعلق دارند و تنها براثر خطاهاي ذهني، تغيير ذهني مي‌يابند؛ و حتي كيفيات ثانوي تا آنجا كه شرايط جسماني يا شيميايي در شيء يا محيط باعث ايجاد احساسات

ذهني از قبيل بو، مزه، گرما، روشني، رنگ يا صدا مي‌شوند، داراي منبع عيني هستند.

عقل سليم اين را به ما مي‌گويد، ولي «اصول عقل سليم» تعصبات توده‌هاي بيسواد نيست، بلكه «اصول غريزي است، كه وضع و ساختمان طبيعتمان [عقلي كه در ميان همة ما مشترك است] ما را به اعتقاد به آن رهبري مي‌كند و ما ناچاريم آنها را در امور عادي زندگي به صورت اصول مسلم فرض كنيم.» استدلالات سبك و بيماية مابعدالطبيعه در مقايسه با اين عقل همگاني كه روزانه آزمايش و هزار بار تأييد مي‌شود، تنها در حكم يك بازي است كه به صورت پرواز انفرادي از جهان صورت مي‌گيرد؛ حتي هيوم، به طوري كه خودش اعتراف كرد، وقتي از اطاق مطالعة خود خارج مي‌شد، از اين بازي فكري دست مي‌كشيد. ولي همان بازگشت به عقل سليم واقعيت را به ذهن باز مي‌گرداند. تنها تصورات نيستند كه وجود دارند، بلكه يك عضو زنده، يك ذهن، و يك نفس هست كه اين تصورات را دارد. خود زبان بر اين اعتقاد كلي دلالت مي‌كند: هر زباني داراي يك ضمير اول شخص مفرد است. اين ضمير «من» هستم كه احساس مي‌كنم، به ياد مي‌آورم، فكر مي‌كنم، و دوست دارم. «خيلي طبيعي به نظر مي‌رسيد كه تصور شود رساله دربارة طبيعت انسان به يك نويسنده احتياج داشت، آن هم به يك نويسندة خيلي با فكر؛ ولي اينك ما متوجه

مي‌شويم كه تنها يك سلسله انديشه‌ها و تصورات است كه گرد هم آمدند و خود را طبق پاره‌اي تداعيها و كششها در جاي خود قرار دارند.»

هيوم همة اين مطالب را با نيك نفسي تلقي كرد. او نمي‌توانست استنتاجات مذهبي ريد را بپذيرد، ولي از خلق و خوي مسيحـــي او تحسين مي‌كرد، و شايد وقتي متوجه شد كه پس از همة اينها، و علي‌رغم افكار بار كلي دنياي خارج وجود داشت و، علي‌رغم افكار خود هيوم، هيوم يك وجود واقعي بود، در خفا احساس آسودگي كرد. مردم نيز احساس آسودگي كردند و سه چاپ از كتاب تحقيق ريد را قبل از مرگ وي خريدند. بازول در ميان كساني بود كه احساس آسودگي مي‌كردند؛ او مي‌گويد: «كتاب ريد ذهن مرا، كه بر اثر تفكرات به سبك پيچيده و شكاكانه بسيار ناراحت شده بود، آرامش بخشيد.»

هنر به عصر روشنگري اسكاتلند رنگ ورو افزود. چهار برادر ادم، كه اثر خود را بر معماري انگلستان باقي گذاردند، اسكاتلندي بودند. الن رمزي (پسر الن رمزي شاعر)، كه نتوانسته بود در موطن خود، ادنبورگ، افتخاراتي كسب كند، به لندن مهاجرت كرد (۱۷۵۲) و پس از سالها تلاش، نقاش مقيم دربار پادشاه شد، و اين امر برنقاشان انگليسي سخت‌گران آمد. اوتك چهرة خوبي از جورج سوم ساخت. ولي بهتر از آن، تك چهره‌اي بود كه از همسر خود كشيد. جابه‌جا شدن بازوي راستش به زندگي نقاشي او پايان داد.

سرهنري ريبرن در حكم رنلدز اسكاتلند بود. او، كه فرزند يك كارخانه‌دار ادنبورگ بود، پيش خود نقاشي با رنگ و روغن را يادگرفت، تصوير بيوة ارث و ميراث داري را چنان مطابق

ميل او كشيد كه آن زن با وي ازدواج كرد و ثروت خود را به پايش ريخت. او پس از دوسال تحصيل در ايتاليا، به ادنبورگ بازگشت (۱۷۸۷). طولي نكشيد كه بيش از آنچه وقتش اجازه دهد، مشتري يافت. از جمله مشتريان او اين اشخاص بودند: رابرتسن، جان هوم، دوگلد استوارت، والتر سكات؛ و بهترين تصويرش از لرد نيوتن بود كه عبارت بود از بدني عظيم، سري بزرگ، و كيفيات اخلاقي آهنيني كه با خصايصي تسكين بخش توأم بود. در قطب مخالف اين تصوير زيبايي ساده‌اي است كه ريبرن در همسر خود يافت. گاهي او در نقاشي از اطفال با رنلدز رقابت مي‌كرد، مانند اطفال دراموند در موزة هنري مترپليتن. ريبرن در ۱۸۲۲ عنوان نايب يافت، ولي سال بعد در سن شصت و هفت سالگي درگذشت.

دوران روشنگري اسكاتلند از نظر عرضة تاريخنويس برتري داشت. ادم فرگسن با مقاله دربارة جامعه مدني خود (۱۷۵۷)، در بنا نهادن مطالعه در زمينة جامعه‌شناسي و روانشناسي اجتماعي سهيم بود. اين كتاب در مدت حيات وي هفت بار به طبع رسيد. فرگسن استدلال مي‌كرد كه تاريخ، انسان را تنها به عنوان موجودي كه در گروههايي زندگي مي‌كند مي‌شناسد. براي درك انسان بايد او را به عنوان يك موجود اجتماعي ولي در حال رقابت ببينيم كه از عادات اجتماعي و تمايلات انفرادي تركيب شده است. تكوين خصوصيات اخلاقي و تشكل اجتماعي برابر فعل و انفعال اين تمايلات متضاد تعيين مي‌شود، و بندرت كمال مطلوبهاي فلاسفه بر آن اثر مي‌گذارند. رقابتهاي اقتصادي، مخالفتهاي سياسي، نابرابريهاي اجتماعي، و خود جنگ در طبيعت وجود دارند. اينها ادامه خواهند يافت و بر روي هم به پيشرفت بشر كمك مي‌كنند.

فرگسن در دوران خود به اندازة ادم سميث شهرت داشت، ولي دوست آنها ويليام رابرتسن از اينها هم شهرت بيشتري به دست آورد. ما اميدواري ويلانت را به اينكه شيلر به عنوان يك تاريخنويس «همپاية هيوم، رابرتسن، و گيبن شود به خاطر داريم.» هوريس والپول در ۱۷۵۹ سؤال كرد: «آيا ما مي‌توانيم فكر كنيم در حالي كه آقاي هيوم و آقاي رابرتسن زنده‌اند، به تاريخنويس نياز داريم؟ سبك كار رابرتسن از پاكيزه‌ترين و بيطرفانه‌ترين سبكهايي است كه من تاكنون خوانده‌ام.» گيبن در خاطرات خود نوشت: «تركيب كامل، زبان پراحساس و دورانهاي دقيقاً ثبت شدة دكتر رابرتسن چنان بر من اثر كردند كه اين اميد بلند پروازانه را در من به وجود آورد كه يك روز بتوانم پايم را جاي پاي او بگذارم.» او همچنين گفت: «هر بار كه مي‌بينيم مرا جزو گروه سه نفري تاريخنويسان انگليسي قلمداد مي‌كنند، احساس انبساط

خاطر مي‌كنم.» دو نفر ديگر هيوم و رابرتسن بودند. گيبن اين دو نفر را همپاية گويتچاردیني و ماكياولي به عنوان بزرگترين تاريخنويسان دوران جديد مي‌دانست و بعداً رابرتسن را «نخستين تاريخنويس دوران حاضر» خواند.

رابرتسن، مانند ريد، خود يك روحاني و فرزند يك روحاني بود. او كه در سن بيست و دو

سالگي (۱۷۴۳) در گلدسميور به عنوان كشيش منصوب شده بود، دو سال بعد به عضويت مجمع عمومي كليسا تعيين شد. در آنجا رهبر اعتداليون شد و از بدعتگذراني مانند هيوم حمايت كرد. پس از شش سال تلاش و مطالعة دقيق اسناد و مراجع، در سال ۱۷۵۹ اثري به نام تاريخ اسكاتلند در مدت سلطنت ملكه ماري و جيمز ششم تا رسيدن وي به تاج و تخت انگلستان منتشر كرد. او با شكسته نفسي كتاب خود را در جايي پايان داد كه تاريخ انگلستان هيوم آغاز شده بود. اين كتاب، با احتراز از ستايش بيحد از ماري ملكة انگلستان، مردم اسكاتلند را راضي كرد و با سبك خود مردم انگلستان را خوشنود ساخت، هرچند كه جانسن از اينكه در آن كلمات ثقيلي به سبك جانسن يافت مي‌شدند، احساس تفريح و سرگرمي مي‌كرد. اين كتاب ظرف پنجاه و سه سال، نه بار تجديد چاپ شد.

ولي شاهكار رابرتسن تاريخ حكومت امپراطور شارل پنجم بود كه در سه جلد منتشر شد (۱۷۶۹). ما مي‌توانيم از روي بهايي كه ناشران به وي پرداختند، به شهرتي كه او به دست آورده بود پي ببريم – ۴۵۰۰ ليره در برابر ۶۰۰ ليره‌اي كه براي تاريخ اسكاتلند دريافت داشته بود. همة اروپا اين كتاب را ترجمه كرد و بدين وسيله از آن تحسين به عمل آورد. كاترين بزرگ در سفرهاي طولاني خويش آن را با خود مي‌برد، او مي‌گفت: «من هرگز از خواندن آن دست نمي‌كشم، خصوصاً از جلد اول آن»؛ كاترين هم مانند همة ما از پيشگفتار طولاني آن، حاوي مرور قرون وسطي كه به شارل پنجم منجر مي‌شد، احساس خوشي مي‌كرد. پژوهشهاي بعدي جاي اين كتاب را گرفته‌اند، ولي هيچ يك از آثاري كه بعداً موضوع را عرضه داشته است نمي‌تواند به عنوان يك قطعة ادبي با آن برابري كند. توجه به اين نكته جالب است كه تمجيدي كه از اين كتاب به عمل آمد و بمراتب بيش از تمجيدي بود كه از تاريخ هيوم شد در دوستي كشيش (رابرتسن) و فيلسوف بدعتگذار (هيوم) خللي وارد نكرد.

از اين دو نفر مشهورتر جيمز مكفرسن بود كه گوته وي را همپاية هومر، و ناپلئون او را بالاتر از هومر مي‌دانست. در ۱۷۶۰ مكفرسن، كه در آن وقت بيست و چهار ساله بود، اعلام داشت كه حماسه‌اي با طول و شكوهي قابل توجه در نسخ خطي پراكندة گيلي موجود است كه اگر وي بتواند پاره‌اي كمكهاي مالي دريافت دارد، حاضر است آن را جمع‌آوري و ترجمه كند. رابرتسن، فرگسن، و هيو بلر (كشيش فصيح پرسبيتري در ادنبورگ) پول لازم را فراهم كردند. مكفرسن و دو صاحبنظر در آثار گيلي، براي جمع‌آوري نسخ خطي قديم در هايلندز و هبريديز به گردش پرداختند؛ و در ۱۷۶۲ مكفرسن اثري به نام فينگل، يك شعر حماسي باستاني در شش كتاب... سرودة اوشن پسر فينگل، ترجمه شده از زبان گيلي منتشر كرد. يك سال بعد، او يك اثر حماسي ديگر به نام تمورا، كه گفته مي‌شد به قلم اوشن است، منتشر كرد؛ و در ۱۷۶۵ او هر دو كتاب را به نام آثار اوشن انتشار داد.

گفته مي‌شود كه وي سيصدسال عمر كرد، و اين مدت كافي بود كه وي مخالفت مشركانة خود را با الاهيات تازه‌اي كه قديس پاتريكيوس به ايرلند آورده بود ابراز دارد. بعضي از اشعاري كه به وي نسبت داده شده در سه نسخة خطي متعلق به قرن پانزدهم محفوظ مانده‌اند، خصوصاً در كتاب ليسمور كه جيمز مك‌گرگور در ۱۵۱۲ تأليف كرد. مكفرسن اين نسخ خطي را در دست داشت. در فينگل گفته شده است كه چگونه اين جنگجوي جوان، كه مهاجمين اسكاتلندي به ايرلند را شكست داده بود، آنها را به يك جشن و آواز صلح دعوت كرد. داستان به نحوي روشن گفته شده، و وقوف اين اسكاتلندي بر ارزش دختران ايرلندي به آن گرمي بخشيده است. يكي از جنگجويان به مورنا دختر پادشاه كورمك مي‌گويد: «تو مانند برف روي دشت هستي، مويت به مه كروملا به هنگامي كه روي تپه درهم مي‌پيچد و در برابر اشعة مغرب زمين مي‌درخشد شباهت دارد؛ پستانهايت مانند دو صخرة صافيند كه از برانو سرزمين جويبارها ديده شوند؛

بازوانت به دو ستون سفيد در تالار فينگل بزرگ شباهت دارند.» ما با پستانهاي ديگري روبه‌رو مي‌شويم كه كمتر صخره‌وار هستند، مانند «پستانهاي سفيد»، «پستانهاي برجسته» و «پستانهاي سنگين»؛ اينها قدري حواس انسان را پرت مي‌كنند، ولي طولي نمي‌كشد كه داستان از عشق به نفرتهاي جنگ روي مي‌آورد.

اوشن اثر مكفرسن، در اسكاتلند، انگلستان، فرانسه، و آلمان جنب و جوشي برپا كرد. اسكاتلنديها آن را به عنوان صفحه‌اي از گذشتة قهرمانانة قرون وسطايي خود مورد تحسين قرار دادند. انگلستان، كه در ۱۷۶۵ بازمانده‌هاي شعر قديم انگليسي اثر پرسي را مورد استقبال قرار مي‌داد، براي آثار تخيلي افسانه‌هاي گيلي آمادگي داشت. گوته، كه سرگرم اتمام ورتربود (۱۷۷۴)، قهرمان داستان خود را نشان داد كه شش صفحه از اوشن را براي لوته مي‌خواند. اين صفحات مربوط به داستان دوشيزة رقيق‌القلب و با احساس، دورا، بودند كه پدرش آرمين آن را نقل كرده است، و نشان مي‌دهند كه چگونه اراث شرير با اين تعهد كه دلداده‌اش آرمار روي صخره در دريا با او ملاقات خواهد كرد، او را به آنجا كشانيد، و چگونه ارث او را در روي صخره رها كرد و از دلداده‌اش خبري نشد. در داستان چنين آمده است: «دورا صدايش را بلند كرد، برادرش و پدرش را صدا كرد: «آردينال! آرمين! » آردينال با قايق براي نجات وي رفت، ولي تيري، كه توسط يك دشمن پنهان شده درست به وي هدفگيري شده بود، او را به قتل رسانيد. آرمار دلداده به ساحل آمد، سعي كرد با شنا خود را به دورا برساند؛ «ناگهان صداي انفجاري از تپه به روي امواج رسيد؛ او فرو رفت و ديگر بالا نيامد.» پدرش، كه پيرتر وضعيفتر از آن بود كه نزد وي برود، از وحشت و يأس فرياد برآورد و گفت:

صداي شكايت دخترم، كه تنها بر روي صخرة كونته با آب دريا قرار داشت، شنيده مي‌شد. فريادهايش مكرر و بلند بودند. پدرش چه مي‌توانست بكند؟ تمام شب روي ساحل ايستادم. او را در نور ضعيف ماه مي‌ديدم. ... صداي باد بلند بود؛ باران به سختي روي تپه مي‌باريد. قبل از طلوع صبح، صداي او ضعيف شده بود و مانند نسيم شامگاهان در ميان

علفهاي صخره‌ها از ميان رفت. او از غم و اندوه از پاي درآمد و جان داد.

قدرت من در جنگ از ميان رفته و غرورم در ميان زنان ساقط شده است! هنگامي كه طوفانها در بالا برخيزند، وقتي كه باد شمال امواج را بالا برد، من در كنار ساحل پرخروش مي‌نشينم و به صخرة مرگبار نگاه مي‌كنم. اغلب، در نور ماه در حال افول، اشباح اطفالم را مي‌بينم. آيا هيچ كدام از شما از روي ترحم به سخن نمي‌آييد؟

طولي نكشيد كه بحث و جدل درگرفت: آيا اوشن واقعاً ترجمه‌اي از اشعار قديم گيلي بود با يك سلسله اشعاري بود كه مكفرسن نوشته و آنها را به نام شاعري كه شايد هرگز پا به عرصة وجود نگذشته است قلمداد كرده بود؟ هر در وگوته در آلمان، ديدرو در فرانسه، و هيوبلر و لردكيمس در اسكاتلند براي ادعاي مكفرسن اعتبار قايل شدند. ولي در ۱۷۷۵ سميوئل جانسن در اثر خود به نام سفري به جزاير غربي اسكاتلند، پس از تحقيقاتي در هبريديز (۱۷۷۳)، دربارة اشعار اوشن چنين گفت: «من معتقدم كه اين اشعار هرگز به صورتي جز آنچه ما ديده‌ايم وجود نداشته‌اند. تنظيم كننده يا نويسنده هرگز نتوانست اصل آن را نشان دهد، و هيچ‌كس ديگر هم نمي‌تواند آن را نشان دهد.» مكفرسن به جانسن نوشت كه تنها سن و سال مرد انگليسي (جانسن) او را از يك مبارزه يا كتك‌كاري در امان نگاه مي‌دارد. جانسن پاسخ داد: «اميدوارم چيزي مانع آن نشود كه من آنچه را كه فكر مي‌كردم يك تقلب و ناشي از پستي يك آدم رذل است كشف كنم. ... من كتاب شما را يك شيادي تصور مي‌كردم و هنوز مي‌كنم. ... من در برابر خشم شما مقاومت مي‌كنم.» هيوم، هوريس والپول، و ديگران درشك و ترديد به جانسن پيوستند. وقتي از مكفرسن خواسته شد اصل مداركي را كه وي مدعي بود اشعار خود را از آنها ترجمه كرده است نشان دهد، او اين كار را به عقب مي‌انداخت؛ ولي در زمان مرگش نسخ خطي اشعار گيلي را از خود به جاي گذارد. او از بعضي از

اين نسخ خطي براي تنظيم طرح داستان و تعيين شيوه و لحن اشعار خود استفاده كرده بود. بسياري از عبارات و اسامي را از اين متون گرفت؛ ولي دو داستان حماسي ساختة خودش بودند.

اين فريب، آن طور كه جانسن تصور مي‌كرد، كامل يا انزجار آور نبود. خوب است ما آن را آزادي عمل شاعرانه به مقياس بيش از حد وسيع بناميم. دو اثر حماسي او، كه به نظم و نثر بودند، في‌نفسه استحقاق قسمتي از تحسيني را كه به دست آوردند دارا بودند. اين دو اثر زيبايي و جنبه‌هاي وحشتزاي طبيعت، شدت خشم، و علاقه به جنگ را نشان مي‌دهند. اين آثار، به نحوي توأم با رقت قلب، جنبة احساساتي داشتند، ولي تاحدودي هم كيفيت والايي را كه سر تامس ملري در اثر خود به نام مرگ آرثر (۱۴۷۰) منعكس كرده بود در خود داشتند. نوشته‌هاي مكفرسن بر روي امواج رمانتيكي كه دوران روشنگري را در برگرفت به شهرت و معروفيت رسيدند.

IV – ادم سميث

در دوران روشنگري اسكاتلند، پس از هيوم، ادم سميث بزرگترين شخصيت بود. پدرش، كه در كركالدي بازرس گمرك بود، چند ماه قبل از تولد ادم، درگذشت (۱۷۲۳). تقريباً تنها ماجرايي كه اين اقتصاددان در زندگي خود با آن روبه‌رو شد اين بود كه به هنگام سه سالگي كوليها او را دزديدند و چون به تعقيبشان برآمدند، بچه را در كنار جاده رها كردند. ادم پس از اينكه مدتي در كركالدي به مدرسه رفت و در گلاسكو در دوره‌هايي كه هاچسن درس مي‌داد شركت كرد، در سال ۱۷۴۰ به دانشگاه آكسفرد رفت، و در آنجا معلمان را به همان اندازه تنبل و بي‌ارزش يافت كه بعداً گيبن (۱۷۵۲) آنها را توصيف كرد. سميث از طريق مطالعه به تعليم و آموزش خود همت گماشت، ولي مقامات دانشكده نسخه‌اي را كه وي از رساله در بارة طبيعت انسان هيوم داشت، به اين عنوان كه براي يك جوان مسيحي كاملاً نامناسب است، توقيف كردند. يك سال سركردن با مقامات دانشگاه براي او كافي بود؛ وي، كه مادر خود را بيشتر از اين مقامات دوست داشت، به كركالدي بازگشت و به خواندن كتاب و جذب مطالب آن ادامه داد. در ۱۷۴۸ به ادنبورگ رفت و در آنجا مستقلا در زمينة ادبيات و فن بيان درس داد. مطالبش اشخاص متنفذ را تحت تأثير قرار دادند، و كرسي منطق در دانشگاه گلاسگو به او تفويض شد (۱۷۵۱)، و يك سال بعد سمت استادي فلسفة اخلاقي را يافت كه شامل علم اخلاق، علم حقوق، و اقتصاد سياسي بود. در ۱۷۵۹ استنتاجات اخلاقي خود را در اثري به نام نظرية احساسات اخلاقي منتشر كرد. باكل، كه آثار ارسطو و اسپينوزا را ناديده گرفته بود، اين اثر را «مهمترين اثري كه تاكنون دربارة اين موضوع جالب نوشته شده است» اعلام داشت.

سميث قضاوتهاي اخلاقي بشر را از تمايل خود به خود انسان به اينكه خود را در جاي ديگران تصور كند ناشي مي‌دانست. به اين ترتيب، ما عواطف ديگران را منعكس مي‌كنيم و با اين همدردي، يا احساس همنوعي، به صحه‌گذاردن يا محكوم كردن برانگيخته مي‌شويم. احساس اخلاقي از غرايز اجتماعي ما، يا از عادات ذهني كه ما به عنوان اعضاي يك گروه پرورش داده‌ايم، ريشه گرفته است؛ ولي اين احساس اخلاقي با حب نفس منافاتي ندارد. حد اعلاي پرورش اخلاقي يك فرد هنگامي فرا مي‌رسد كه فرد مي‌آموزد كه خود را همان طور كه قضاوت كند كه دربارة ديگران قضاوت مي‌كند، و طبق اصول عيني انصاف، قانون طبيعي، دوراندي‌شي، و عدالت برخود حكومت كند.» مذهب منبع يا ستون اصلي احساسات اخلاقي ما نيست، ولي اين احساسات تحت نفوذ نيرومند اين اعتقاد قرار دارد كه قانون اخلاقي از يك خداي پاداش دهنده و كيفر رساننده ناشي مي‌شود.

در ۱۷۶۴ سميث، كه در اين وقت پنجاه و يك سال داشت، به عنوان معلم و راهنما استخدام شد تا در سفري به اروپا ديوك آو بوكليوخ را، كه هجده سال داشت، همراهي كند.

حقوقي كه براي وي تعيين شد، يعني سالي ۳۰۰ ليره مادام‌العمر، به سميث تأمين و فراغت لازم را براي تهية شاهكارش داد. او ضمن يك توقف ۱۸ ماهه در تولوز، شروع به نوشتن اين شاهكاركرد. در فرنه از

ولتر ديداري به عمل آورد، و در پاريس باهلوسيوس، د/آلامبر، كنه، و تورگو آشنا شد. در سال ۱۷۶۶ به اسكاتلند بازگشت و ده سال بعدي را با رضايت خاطر نزد مادرش در كركالدي گذراند و روي كتاب خود كاركرد. اين كتاب كه تحقيق در ماهيت و علل ثروت ملل نام داشت در ۱۷۷۶ منتشر شد، در هيوم بانامة تمجيد آميزي از آن استقبال كرد. هيوم كمي بعد درگذشت.

خود هيوم در مقالاتش به ايجاد نظرات اقتصادي و اخلاقي ادم سميث كمك كرده بود. او «نظام تجاري» را كه طرفدار تعرفه‌هاي گمركي حمايت‌آميز (براي توليدات داخلي)، انحصارات تجاري، و ديگر اقدامات دولتي براي حصول اطمينان از فزوني صادرات بر واردات و جمع‌آوري فلزات گرانبها به عنوان ثروت اساسي يك ملت بود، مورد استهزا قرار داده بود. هيوم مي‌گفت اين سياست مانند آن است كه انسان نگذارد آب مسير طبيعي خود را بيابد، و او خواستار آن شد كه اقتصاد از «موانع و مالياتهاي بيشماري... كه همة ملل اروپا، و بيش از همه انگلستان، بر تجارت وضع كرده‌اند آزاد شود.» البته سميث با مبارزة كنه و ديگر فيزيو كراتهاي فرانسه عليه مقررات محدود كننده اصناف و دولتها، و خواست فيزيوكراتها براي استقرار سياست «آزادي عمل» كه اجازه دهد طبيعت مسير خود را طي كند و همة قيمتها و دستمزدها در جريان رقابت آزاد به سطح خود برسند آشنا بود. شورشي كه در آن هنگام در امريكا عليه تضييقات انگلستان نسبت به تجارت مستعمرات در حال پيدايش بود قسمتي از زمينة فكري سميث را تشكيل مي‌داد. اگر آزادي تجارت كه وي پيشنهاد مي‌كرد راهنماي دولت انگستان شده بود، سال انتشار كتابش احتمالاً شاهد اعلام استقلال (امريكا) نمي‌شد.

سميث دربارة كشمكش ميان انگلستان و امريكا افكار و انديشه‌هايي داشت. او انحصار تجارت مستعمرات به وسيلة انگلستان را يكي از «شيوه‌هاي پست و زيانبار نظام تجاري» تلقي مي‌كرد؛ و معتقد بود همان وقت كه اهالي مستعمرات از دادن ماليات براي كمك به هزينه‌هاي امپراطوري انگستان امتناع مي‌ورزيدند، مي‌بايستي بدون چون و چراي بيشتري، به امريكا استقلال داده مي‌شد. «با اين‌گونه جداشدن دوستانه، علاقة طبيعي اهالي مستعمره نسبت به كشور ما در... بسرعت تجديد مي‌شد. اين علاقه ممكن بود... آنها را بر آن دارد كه در جنگ ودر تجارت از ما جانبداري كنند، و به جاي اينكه اتباع آشوبگر و ستيزه‌جويي باشند، باوفاترين... و سخاوتمندترين متحدان ما شوند.» او افزود: «سرعت پيشرفت آن كشور از لحاظ ثروت، جمعيت، و بهبود وضع چنان بوده است كه شايد ظرف مدت كمي بيش از يك قرن، توليدات امريكا مي‌توانست از مالياتهاي انگلستان تجاوز كند. در آن صورت مقر امپراطوري به طور طبيعي به آن قسمت از امپراطوري منتقل مي‌شد كه به دفاع عمومي و

كمك بيشتري مي‌كرد.»

سميث ثروت يك ملت را به مقدار طلا و نقره‌اي كه كشور در اختيار داشت نمي‌دانست، بلكه زمين را با اصلاحاتي كه در آن به عمل آمده، و محصولاتش، و مردم را با كار، خدمات، مهارتها، و كالاهايشان به عنوان ثروت يك كشور توصيف مي‌كرد. فلسفة او اين بود كه بجز در پاره‌اي موارد استثنايي، حد اعلاي ثروت مادي از حد اعلاي آزادي اقتصادي به دست مي‌آيد. منافع شخصي جنبة همگاني دارد، ولي اگر ما بگذاريم كه اين انگيزة نيرومند با حد اعلاي آزادي اقتصادي عمل كند، چنان پشتكار، تلاشهاي تازه، و رقابتي بر خواهد انگيخت كه بيش از هر نظام ديگري كه در تاريخ شناخته شده است، توليد ثروت خواهد كرد. (اين در حكم داستان زنبورها اثر مندويل بود كه بتفصيل تشريح شده بود.) سميث عقيده داشت كه قوانين بازار، خصوصاً قانون عرضه و تقاضا، آزادي توليد كننده را با رفاه مصرف كننده هماهنگ خواهد ساخت، زيرا اگر توليد كننده بيش ازحد سود ببرد، ديگران وارد همان فعاليت مي‌شوند، و رقابت متقابل قيمتها و سودها را در حد منصفانه‌اي نگاه مي‌دارد. علاوه بر آن، مصرف كننده از يك نوع دموكراسي اقتصادي برخوردار مي‌شود، زيرا او با خريدن يا نخريدن به ميزان زياد، تعيين خواهد كرد كه چه كالاهايي توليد، و چه خدماتي عرضه شوند، و اينها به چه مقدار و چه بهايي باشند، نه اينكه همة اينها توسط دولت معين و مقرر شوند.

سميث با پيروي از شيوة فيزيوكراتها (ولي با اعتقاد به اينكه توليدات كارگران و خدمات تجارت همان قدر ثروت واقعي هستند كه محصولات زمين)، خواستار پايان دادن به حقوق و عوارض فئوداليته، تضييقات اصناف، مقررات اقتصادي دولتي، و انحصارات صنعتي يا بازرگاني شد و همة اينها را محدود كنندة آن آزادي مي‌دانست كه به فرد اجازه مي‌دهد كه به مطابق ميل خود كار كند، خرج كند، پس‌انداز كند، بخرد و بفروشد، و بدين ترتيب چرخهاي توليد و توزيع را در گردش نگاه مي‌دارد. دولت بايد «آزادي عمل» را رعايت كند و بگذارد طبيعت افراد بشر آزادانه عمل كند؛ بايد به فرد اجازه دهد كه براي خود چاره بينديشد، با آزمايش و خطا در زندگي اقتصادي كاري را كه مي‌تواند انجام دهد، و شغلي را كه مي‌تواند احراز كند، به دست آورد. دولت بايد بگذارد فرد يا غرق شود يا شنا كند.

به موجب اين نظام آزادي طبيعي، پادشاه (يا دولت) تنها سه وظيفه دارد:... نخست حفظ جامعه از خشونت و تهاجم جوامع مستقل ديگر؛ دوم حفظ هر عضو جامعه، تا آنجا كه ممكن است، در برابر بيعدالتي و مظالم هر عضو ديگر آن، يا برقرار كردن يك دستگاه اجراي دقيق عدالت؛ و سوم حفظ و نگاهداري بعضي از تأسيسات عام‌المنفعه و مؤسسات عمومي كه هيچگاه نمي‌توانند به سود هيچ فرد يا افراد قليلي كه آنها را دايرِ يا حفظ و نگاهداري كنند باشند.»

در اين گفته شيوة حكومتي كه جفرسن تجويز مي‌كرد، و خطوط اصلي نظامي كه سرمايه‌داري را قادر مي‌ساخت رشد و شگفتي فوق‌العاده بيابد، وجود داشت.

در اين شيوه راه فراري وجود داشت. اگر وظيفة جلوگيري از بيعدالتي متضمن اين اجبار باشد كه از استفادة غير انساني از ساده‌لوحان يا ضعفا توسط زيركان واقويا جلوگيري شود، چه وضعي پيش خواهد آمد؟ سميث پاسخ مي‌داد: چنين بيعدالتي تنها امكان دارد كه توسط انحصارات براي جلوگيري از رقابت يا تجارت روي دهد، و حال آنكه اصول وي ايجاب مي‌كردند كه جلو انحصارات گرفته شود. ما بايد به رقابت كارفرمايان براي استخدام كارگران، و رقابت كارگران براي يافتن كار، متكي باشيم تا دستمزد را تعظيم و تعديل كند؛ كلية تلاشهاي دولت براي تنظيم و تعديل دستمزد دير يا زود بر اثر قوانين بازار باشكست روبه‌رو خواهند شد. با آنكه كارگر (نه زمين، آن‌طور كه فيزيوكراتها عقيده داشتند) تنها منبع ثروت است، كارگر هم، مانند سرمايه، يك كالاست و تابع قوانين عرضه و تقاضا. «هر بار كه قانون كوشيده است دستمزد كارگران را تنظيم و تعديل كند، هميشه در جهت كم كردن آن بوده است نه افزايش آن؛» زيرا «هر وقت كه قوة مقننه كوشش مي‌كند اختلافات ميان كار فرمايان و كارگرانشان را حل و فصل كند، مشاورانش هميشه كارفرمايان هستند.» اين مطلب به هنگامي نوشته شد كه قوانين انگلستان به كارفرمايان اجازه مي‌داد كه خود را متشكل كنند تا منافع اقتصاديشان را حفظ كنند، ولي كارگران را از چنين تشكلي ممنوع مي‌داشت. سميث به اين جانبداري قانون حمله برد و پيش‌بيني كرد كه دستمزد بهتر نه براثر مقررات دولت، بلكه براثر تشكل كارگران به دست خواهد آمد.

كسي كه به عنوان مبشر سرمايه‌داري انگاشته مي‌شد هميشه جانب كارگران را عليه كارفرمايان مي‌گرفت. او نسبت به اينكه اجازه داده شود بازرگانان و كارخانه‌داران مشي دولت را تعيين كنند اعلام خطر مي‌كرد و مي‌گفت:

منافع تجار... در هر رشتة مخصوص تجارت يا صناعت، هميشه از بعضي جهات با منافع مردم فرق دارند، و حتي مخالف آن هستند. ... پيشنهاد هر قانون جديد، يا تنظيم و ترتيب بازرگانيي كه از اين طبقه ناشي شود، هميشه بايد با احتياط بسيار مورد توجه قرار گيرد... چنين پيشنهادي از طبقه‌اي سرچشمه مي‌گيرد ... كه عموماً علاقه دارد مردم را بفريبد و حتي مورد تعدي قرار دهد... و در موارد عديده، مردم را هم فريفته و هم مورد تعدي قرار داده است.

آيا اين ادم سميث است يا كارل ماركس كه سخن مي‌گويد؟ ولي سميث از مالكيت خصوصي به عنوان انگيزة اجتناب‌ناپذير فعاليت دفاع مي‌كرد و معتقد بود كه تعداد مشاغل موجود و دستمزد پرداخت شده بيش

از هر چيز با جمع‌آوري و به كار گرفتن سرمايه بستگي خواهد داشت. با اين وصف، وي از دستمزد زياد، به عنوان اينكه هم براي كارفرما سودمند است و هم براي كارگر، طرفداري مي‌كرد و در الغاي تجارت برده، به اين علت كه «كاري كه توسط افراد آزاد انجام مي‌شود سرانجام ارزانتر از كاري خواهد بود كه توسط بردگان انجام مي‌شود»، پافشاري مي‌كرد.

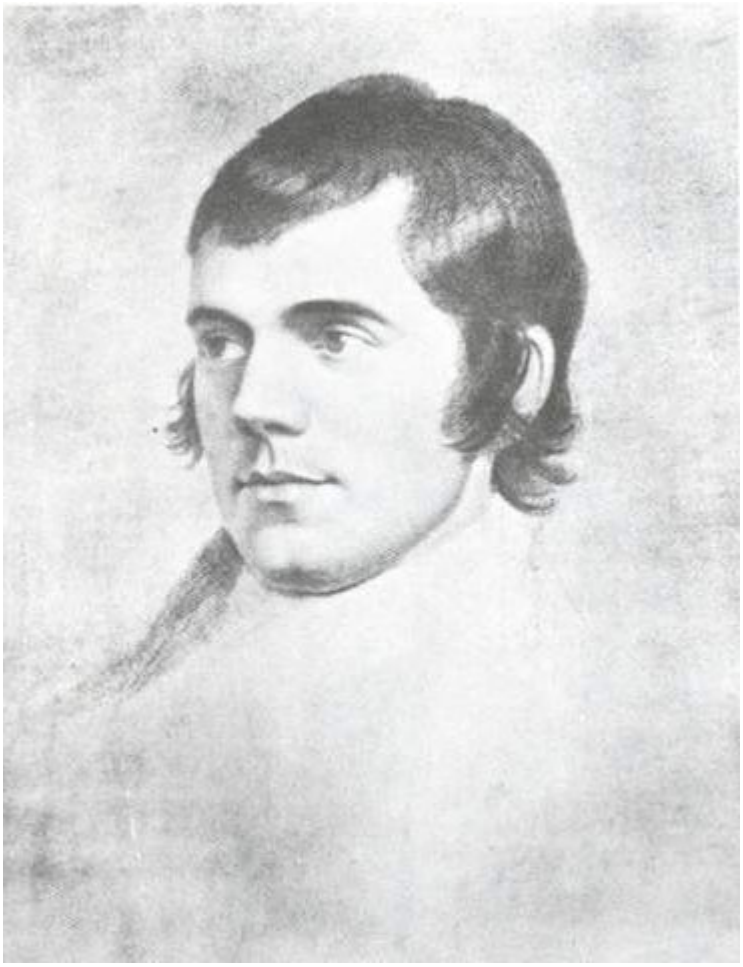
وقتي سميث را از لحاظ ظاهر، عادات، و خصوصيات اخلاقيش در نظر مي‌گيريم، از

اينكه فردي كه تا اين حد از جريانات كشاورزي و صنعت و بازرگاني دور بود، دربارة اين مباحث پيچيدة تخصصي با چنان واقعبيني و بصيرت و شهامتي نوشته است، به حيرت مي‌آييم. او به همان اندازه فراموشكار بود كه نيوتن، و به رسوم متداول توجه زيادي نداشت. او كه معمولاً مبادي آداب و ملايم بود، توانايي آن را داشت كه با بينزاكتي سميوئل جانسن، با يك پاسخ چهار كلمه‌اي كه مشروعيت ولادت خان بزرگ را مورد سؤال قرار مي‌داد به مقابله پردازد. پس از انتشار ثروت ملل، دو سال در لندن گذراند و در آنجا از آشنايي با گيبن، رنلدز، و برك بهره‌مند شد. او، كه پيرو مكتب آزادي تجارت بود، در ۱۷۷۸ به عنوان كميسر گمرك از اسكاتلند انتخاب شد. ازآن پس، با مادرش در ادنبورگ زندگي كرد و تا پايان عمر مجرد ماند. مادرش در ۱۷۸۴ درگذشت، وخودش در ۱۷۹۰ در سن شصت و هفت سالگي به دنبال مادر روان شد.

موفقيت او آنقدر تابع اصالت فكرش نبود كه معلول عوامل زير بود: تسلط و هماهنگي ارقام و اطلاعاتش، گنجينة نمونه‌ها و مطالب روشن كننده، به كار بستن نظريه مطابق با شرايط جاري به نحوي روشن كننده، سبكي ساده و روشن و مجاب كننده، و ديدي وسيع كه اقتصاد را از صورت «علم ملال‌آور» خارج كرد و همپاية فلسفه قرار داد. كتاب او اهميت تاريخي داشت، زيرا عوامل و نيروهايي را كه نظام فئوداليته و «نظام تجاري» را به نظام سرمايه‌داري و آزادي تجارت تغيير شكل مي‌داد خلاصه مي‌كرد و توضيح مي‌داد، ولي البته اين عوامل و نيروها را به وجود نياورد. هنگامي كه پيت دوم عوارض چاي را از ۱۱۹ درصد به دوازده و نيم درصد كاهش داد، و به طور كلي كوشش كرد كه آزادي تجارت را برقرار كند، دين خود را نسبت به ثروت ملل اعلام داشت. لرد روزبري تعريف مي‌كند كه چگونه در يك ميهماني شام كه پيت در آن حضور داشت، وقتي سميث وارد شد، همه به پا خاستند و پيت گفت: «ما خواهيم ايستاد تا شما بنشينيد، زيرا همه ما شاگردان شما هستيم.» سر جيمز ماري – پالتني پيشگويي كرد كه اثر سميث «نسل حاضر را مجاب خواهد كرد و بر نسل آينده حكومت خواهد راند.»

V – رابرت برنز

رابرت برنز، بزرگترين شاعر اسكاتلند، مي‌گفت: «خون قديمي ولي نااصيل من از زمان طوفان نوح در عروق شيادان جريان داشته است.» ما به زمان دورتر از ويليام برنز، كه از شيادي به دور بود و به صورت يك زارع اجاره‌دار زحمتكش و تندخو به سر مي‌برد، باز نمي‌گرديم. در ۱۷۵۷ او با اگنس براون، كه در ۱۷۵۹ رابرت را برايش به دنيا آورد، ازدواج كرد. شش سال بعد، ويليام يك مزرعة هفتاد ايكري در ماونت آليفنت اجاره كرد. در



آرچيبالد سكيروينگ: رابرت برنز. گالري ملي اسكاتلند

اين مزرعه خانوادة رو به تكثير، با قناعت، در يك خانة دور افتاده زندگي مي‌كرد. رابرت در خانه تعليم يافت و به مدرسة كليساي ناحيه رفت، ولي از سن سيزدهسالگي در مزرعه كار مي‌كرد. وقتي به چهاردهسالگي رسيد، به طوري كه خودش مي‌گويد، «يك دخترك تو دل برو، با نمك، و شاداب مرا با احساسات مطبوع خاصي آشنا كرد كه با وجود ناكاميهاي تلخ، احتياط ساده‌دلانه، و وارستگي زياده از حدش، من آن را زيباترين خوشيهاي بشر مي‌دانم.» در سن پانزدهسالگي با «فرشتة» ديگري آشنا شد و شبهاي تبالودي را در فكر او گذارند. برادرش به خاطر مي‌آورد كه دلبستگي رابرت [به زنان] خيلي شديد شد و او پيوسته طعمة يكي از اغواگران زيباروي بود.

در ۱۷۷۷ ويليام برنز، كه تحت تأثير شهامتي بيپروايانه قرار گرفته بود، مزرعة لوخلي را كه ۱۳۰ ايكر مساحت داشت در تاربولتن اجاره كرد و قرار گذاشت سالي ۱۳۰ ليره براي آن بپردازد. در اين هنگام رابرت، كه هجده سال داشت و پسر ارشد بين هفت فرزند بود، كارگر اصلي خانواده شد؛ زيرا ويليام كه تلاش بيپاداش وي را از پاي درآورده بود، به پيري زودرس دچار شده بود. بتدريج اين پدر و پسر، كه يكي خود را در چارچوب تعصب خشك محدود مي‌كرد و ديگري به سوي معتقداتي گسترده‌تر گام برمي‌داشت، از يكديگر فاصله مي‌گرفتند. رابرت، با وجود منع والدينش، به يك آموزشگاه رقص رفت، و به طوري كه خودش بعدها گفت: «از آن لحظة شورش، پدرم نسبت به من نوعي نفرت پيدا كرد كه به عقيدة من يكي از علل آن بي‌بندوباريي بود كه شاخص سالهاي آيندة عمرم شد.» رابرت در سن بيست و چهار سالگي به يكي از لژهاي فراماسون پيوست. در ۱۷۸۳ مزرعة آنها به علت عدم پرداخت مال‌الاجاره، ضبط شد. رابرت و برادرش گيلبرت فقر خود را روي هم گذاردند تا مزرعه‌اي به مساحت ۱۱۸ ايكر در برابر سالي ۹۰ ليره اجاره كنند. آنها مدت چهار سال در اين مزرعه تلاش كردند و براي خود هريك سالي ۷ ليره براي

هزينه‌هاي شخصي منظور مي‌داشتند؛ و با اين مزرعه خرج والدين، خواهران، و برادران خود را مي‌دادند. پدرشان در ۱۷۸۴ به بيماري سل درگذشت.

رابرت در شبهاي بلند زمستان كتابهاي بسياري، از جمله كتب تاريخ رابرتسن، فلسفة هيوم، و بهشت مفقود ميلتن، را مي‌خواند. او مي‌گفت: »روحي مانند قهرمان محبوب من، شيطان ميلتن، به من بدهيد.» او كه از نظارت كليسا بر اخلاقيات متنفر بود، بدون احساس ناراحتي، از الاهيات كليسايي دست كشيد و تنها ايمان مبهمي را نسبت به خداوند و فناناپذيري روح حفظ كرد. «ارتدوكسهاي سنت‌پرست را كه به جان ناكس اعتقاد داشتند» مسخره مي‌كرد و اعتقاد داشت كه روحانيان در فاصلة بين هر يكشنبه به اندازة خود او مرتكب گناه مي‌شوند. او در اثر خودبه نام «نمايشگاه مقدس» (دربارة يك اجتماع احياي مذهبي) يك سلسله از واعظان را توصيف كرد كه از گناهان پرده برمي‌داشتند و دوزخ را به رخ مردم مي‌كشيدند، در

حالي كه روسپيان در خارج، با اطمينان، به انتظار عنايت مردان كليسارو بودند.

نفرت برنز نسبت به روحانيان هنگامي شدت يافت كه يكي از آنها نماينده‌اي نزد او فرستاد تا او را به خاطر اينكه بدون سند ازدواج با بتي پيتون همبستر شده بود، مؤاخذه و جريمه كند. وقتي صاحب ملك مهربانش به نام گوين هميلتن به خاطرغيبت مكرر از مراسم كليسا مورد مؤاخذة شوراي كليساي موخلين قرار گرفت (۱۷۸۵)، نفرت برنز تبديل به خشم شد. در اين هنگام، اين شاعر تندترين هجو خود را تحت عنوان «دعاي ويلي مقدس» نوشت، كه تقواي رياكارانة ويليام فيشر، يكي از مقامات كليساي موخلين، را مورد استهزا قرار مي‌داد. برنز او را مجسم كرد كه چنين با خداوند سخن مي‌گويد:

من قدرت بيهمتاي ترا مي‌ستايم و تقديس مي‌كنم،

در آن هنگام كه تو هزاران نفر را در تاريكي شب رها كرده‌اي،

من در اينجا در برابر ديد تو قرار دارم،

به خاطر نعمات و عنايت تو

و نور مشتعل و درخشاني

كه بر اين مكان مي‌تابد ...

آه خدايا، تو مي‌داني كه شب گذشته من با مگ...

من از تو صميمانه طلب عفو مي‌كنم،

آه، اي كاش كه اين امر هرگز موجب نزول بلا،

و باعث هتك حرمت من نشود.

و من هيچگاه ديگر يك پاي خلاف شرع

بر روي او (مگ) بلند نمي‌كنم.

علاوه بر آن، من بايد همچنين اعتراف كنم

که فکر مي‌کنم سه بار با دختر ليزي...

ولي خداوندا آن روز جمعه،

وقتي نزديك او رفتم، مست بودم،

وگرنه تو مي‌داني که خادم بيرياي تو

هرگز او را به اينکار سوق نمي‌داد. ...

خدايا به خلافهاي گوين هميلتن توجه داشته باش،

او مي‌خورد، بد زباني مي‌کند، و به ورقبازي مي‌پردازد.

با اين وصف، او راههاي پول گرفتن

از بزرگ و کوچك را مي‌داند.

او قلوب مردم را

از کشيش خداوند مي‌دزدد. ...

خدايا در روز انتقامت او را مجازات کن،

خدايا از هر کس که به او خدمت کرده بازخواست کن،

و از روي ترحم از آنها درنگذر

و دعاي آنان را نشنو،

بلکه به خاطر مردم خودت آنها را نابود کن

و آنها را امان مده.

ولي خدايا، من و دعاهاي مرا

با شفقت دنيوي و الاهي به خاطر بياور،

تا من به خاطر برازندگي و ثروت بدرخشم،

و هيچ کس از من جلوتر نباشد،

و همة افتخارات آن از آن تو باشد.

آمين، آمين!

برنز جرأت نکرد اين شعر را منتشر کند؛ اما سه سال پس از مرگش به چاپ رسيد.

در خلال اين احوال، وي دلايل زيادي براي مؤاخذه به دست كليسا مي‌داد. او خود را «زناكار حرفه‌اي» مي‌خواند. دوشيزگان يكي پس از ديگري او را به هيجان مي‌آوردند، مانند: «خلوي دلفريب، كه روي چمن مرواريدفام مي‌خراميد»، جين آرمر، هايلند، مري كمبل، پگي چامرز، «كلارينداِ»، جني كروئيك شنك، جني اهل دارلي كه از «مزرعة چاودار مي‌آمد»، دبورا ديويس قشنگ كوچولو، اگنس فلمينگ، جيني جفري، پگي كندي اهل دون قشنگ، جسي ليوارس، جين لوريمر (كلوريس)، مري ماريسن، آناپارك، آنا و پالي ستوارت، و پگي تامسن – باز هم بودند. تنها چشمان درخشان و متبسم، دستان نرم، و پستانهاي «چون تودة برف» آنها او را با رنجها و اندوه زندگي از در سازش در مي‌آورد. او خطاهاي جنسي خود را به اين علت معذور مي‌داشت كه همه‌چيز در طبيعت عوض مي‌شود، و چرا انسان يك استثنا باشد؟ ولي او به زنان هشدار مي‌داد كه هرگز به قول يك مرد اعتماد نكنند. ما از پنج طفل مشروع و نه طفل نامشروع او خبر داريم. او مي‌گفت «من نبوغي براي پدرشدن دارم»، و عقيده داشت تنها اخته كردن مي‌تواند او را علاج كند. اما دربارة سرزنشهاي كشيشان و قوانين اسكاتلند مي‌گفت:

كليسا و دولت مي‌توانند دست به دست هم بدهند،

بگويند من نبايد چنين كارهايي بكنم؛

كليسا و دولت مي‌توانند به جهنم بروند،

و من به سراغ آناي خودم خواهم رفت.

وقتي بتي پيتون از او بچه‌اي به دنيا آورد (۲۲ مه ۱۷۸۵)، برنز پيشنهاد كرد با او ازدواج كند، ولي والدين بتي اين پيشنهاد را رد كردند. او به جين آرمر روي آورد و كتباً به او قول ازدواج داد. طولي نكشيد كه جين حامله شد. در ۲۵ ژوئن ۱۷۸۶ برنز در برابر

شوراي كليسا حضور يافت و به مسئوليت خود اعتراف كرد. او مي‌گفت خود را با جين مزدوج تلقي مي‌كند و حاضر است سرقول خود بايستد، ولي پدر جين حاضر نشد بگذارد دخترش با يك زارع هفدهساله كه يك طفل نامشروع هم سربارش بود ازدواج كند. در ۹ ژوئيه برنز در روي نيمكت كليسا با خضوع و خشوع مورد عتاب علني قرار گرفت. در سوم اوت، جين از او يك دوقلو به دنيا آورد، و در ششم اوت او و جين در برابر حاضرين در كليسا، بر مؤاخذه گردن نهادند و از اين افتضاح مبرا شدند. پدر جين عليه او حكم جلب به دست آورد؛ شاعرخود را پنهان كرد و درصدد برآمد باكشتي به ژامائيك برود. حكم جلب اجرا نشد، و رابرت به مزرعه‌اش بازگشت. در همان تابستان او قول داد با مري‌كمبل ازدواج كند و او را به امريكا ببرد: قبل از اينكه آنها بتوانند دربارة اين نقشه عملي انجام دهند، مري مرد؛ برنز در «مري هايلند» و «تقديم به مري در بهشت» از او تجليل كرد.

در سال پرحاصل ۱۷۸۶، او در كيلمارنوك نخستين جلد اشعارش را به نام خويش منتشر كرد. اشعارش را كه احتمال داشت به كليسا يا اخلاقيات مردم بربخورند حذف كرد؛ با لهجة اسكاتلندي خود، و توصيف مناظر آشنا، خوانندگان خويش را خشنود كرد، و دهقانان را با توصيف جزييات زندگيشان در قالب اشعار قابل درك خرسند ساخت. شايد هيچ شاعر ديگري اينچنين نسبت به حيواناتي كه در تحمل بار روزانة مزارع با او شريكند، يا گوسفند بيگناهي كه در بارش برف تند سرگشته است، يا موشي كه به علت خيش كشاورزي كه به سويش مي‌آيد از لانة خود بيرون رانده شده است همدردي نشان نداده باشد. مثلاً:

ولي، آقا موشه، تو تنها نيستي،

در اثبات اينكه دوراندیشي ممكن است بيهوده باشد،

بهترين نقشه‌هايي كه موشها و انسانها طرح مي‌كنند

اغلب اشتباه از آب درمي‌آيند.

ابياتي كه در پايان شعري تحت عنوان تقديم به «شپشي كه يك شپش ديگر را روي كلاه يك خانم در كليسا مي‌بيند» آورده است به صورت ضرب‌المثل در آمده‌اند:

آه، ديدن خودمان آنطور كه ديگران ما را مي‌بينند

چه قدرتي به ما مي‌دهد.

برنز براي حصول اطمينان از اينكه كتاب كوچكش با حسن قبول رو به رو شود، قسمتي تحت عنوان «شنبه شب كلبه‌نشين» به آن افزود، كه عبارت است از توصيف زارعي كه پس از يك هفته كار سنگين استراحت مي‌كند، همسر و اطفالش دور او جمع شده‌اند و هركدام داستان روز خود را بازگو مي‌كند؛ دختر ارشد با كمرويي دلدادة خجول خود را معرفي مي‌كند؛ خانوادة خوشحال غذاي سادة خود را با هم مي‌خورند؛ پدر كتاب مقدس مي‌خواند؛ و سپس همه با هم دعا مي‌كنند. برنز به اين تصوير دلپذير قطعه‌اي تحت عنوان «اسكاتيا، عزيز من، خاك وطن من»

مي‌افزايد و به ميهن‌پرستي اسكاتلندي مي‌افزايد. از ۶۱۲ نسخه‌اي كه به چاپ رسيدند، بجز سه نسخه، همه ظرف چهار هفته به فروش رسيدند و ۲۰,۰۰۰ ليره درآمد خالص براي برنز داشتند.

او در فكر آن بود كه با پول فروش اين كتاب هزينة سفر به امريكا را تأمين كند؛ ولي در عوض، آن را صرف توقفي در ادنبورگ كرد. او، كه با يك اسب عاريتي در نوامبر ۱۷۸۶ پرسروصدا طبقة بالاي اطاق آنها را اشغال كرده بودند. حسن قبول كتابش توسط منتقدان ادنبورگ درها را به رويش گشود. در طول يك فصل، بت اجتماع اشخاص ممتاز بود. سر والتر سكات وي را چنين توصيف كرد:

در سالهاي ۱۷۸۶-۱۷۸۷، كه برنز نخستين بار به ادنبورگ آمد، من پسر پانزدهساله‌اي بودم. ... يك روز او را در منزل مرحوم پروفسور فرگسن بزرگوار ديدم. در آنجا چند آقا كه شهرت ادبي داشتند نيز حضور داشتند. ... او از نظر جسماني نيرومند و سالم بود؛ پريدگي رنگش روستايي بود نه احمق‌وار؛ نوعي بيپيرايگي و سادگي توأم با وقار در او ديده مي‌شد. ... صورتي بزرگ و چشماني درشت و تيره داشت كه به هنگام صحبت... مي‌درخشيدند... در ميان مرداني كه بادانشترين افراد در دوران و در كشور خود بودند، اونظرات خود را با لحني كاملاً محكم وي بدون كوچكترين جسارت بيان مي‌كرد.

برنز تشويق شد كه چاپ تازه‌اي از اشعار خود را، كه به آن مطالب تازه‌اي افزوده بود، منتشر كند. او براي اينكه به كتاب جديدش مايهٔ بيشتري بدهد، درصدد برآمد يكي از آثار عمدة خود را به نام «گدايان خوشحال» كه جرأت نكرده بود در مجلد چاپ كيلمارنوك بياورد، در آن بگنجاند. اين اثر، اجتماعي از ولگردان، فقيران، جنايتكاران، شاعران، ويولن نوازان، فواحش، و سربازان عليل و مفلوك را در آبجوفروشي ننسي گيبسن در موخلين توصيف مي‌كرد. برنز از قول اينها بپيرده‌ترين زندگينامه‌هاي شخصي را كه در آنها كوچكترين اثري از احساس ندامت ديده نمي‌شد نقل كرد و اين معجون را با يك آواز جمعي مستانه به اين شرح پايان داد:

آنها كه در كنف حمايت قانونند پشيزي ارزش ندارند!

آزادي جشن با شكوهي است!

دادگاهها براي افراد جبون تأسيس شدند،

و كليساها براي خوشايند كشيشان سر برآوردند.

هيو بلر، كه مردي اهل فضل و واعظ بود، از فكر انتشار چنين بي‌اعتنايي عمدي نسبت به اصول تقوا ابراز اضطراب شديد كرد. برنز تسليم شد و بعداً فراموش كرد كه اين شعر را نوشته است؛ يكي از دوستانش آن را حفظ كرد، و در ۱۷۹۹ اين شعر به چاپ رسيد.

ناشر ادنبورگ سه هزار نسخه از اين اشعار را فروخت؛ و برنز ۴۵۰ ليره سود خالص به دست آورد. برنز مادياني خريد و در ۵ مه ۱۷۸۷ به داخل هايلندز رفت و سپس از منطقة

توييد گذشت تا انگلستان را از نزديك لمس كند. در ۹ ژوئن از خويشاوندان خود در ماسجيل ديدن كرد و سري هم به جين آرمر زد. جين بگرمي از او استقبال كرد و بار ديگر حامله شد. برنز پس از بازگشت به ادنبورگ با خانم اگنس ملهوز آشنا شد. اين زن در سن هفدهسالگي بايك جراح اهل گلاسگو ازدواج كرده و در بيست و يك سالگي (۱۷۸۰) او را ترك كرده و اطفال خويش را با خود برده بود و با آبرومندي مقتصدانه در پايتخت زندگي مي‌كرد. او برنز را به خانة خود دعوت كرد، برنز بلافاصله عاشق او شد. ظاهراً اگنس خود را تسليم او نكرد، زيرا برنز به عشق خود نسبت به وي ادامه داد. آنها با يكديگر نامه و شعر مبادله مي‌كردند. برنز نوشته‌هاي خود را به نام «سيلوندر»، و اگنس هم نوشته‌هاي خود را «كلاريندا» امضا مي‌كرد. در ۱۷۹۱ اگنس تصميم گرفت نزد شوهرش برود و بار ديگر به او در ژامائيك بپيوندد؛ برنز به عنوان وداع خود، ابيات پرلطافتي به اين شرح برايش فرستاد:

يك بوسة مشتاقانه، و سپس از هم جدا مي‌شويم!

يك وداع، و سپس براي هميشه!

اگر ما چنين با عطوفت يكديگر را دوست نداشته بوديم،

اگر ما چنين كور كورانه يكديگر را دوست نداشته بوديم،

هرگز آشنا نشده و هرگز از هم جدا نمي‌شديم،

هرگز شكسته دل نمي‌شديم.

اگنس شوهر خود را ديد كه با يك زن پيشخدمت سياهپوست زندگي مي‌كند؛ لاجرم به ادنبورگ بازگشت.

برنز، كه آتش تمنايش براي اگنس فرو ننشسته بود، در يك باشگاه محلي به جستجوي مصاحب و به خوشگذراني پرداخت. اين باشگاه «مدافعان كروچلن» نام داشت و از مرداني تشكيل شده بود كه عهد كرده بودند از شهر خود دفاع كنند. در آنجا شراب و زن در حكم «لارس و پناتس» بودند، و آنچه زشت و شنيع بود حكمفرمايي مي‌كرد. برنز براي آنها آوازهاي قديمي اسكاتلندي جمع‌آوري مي‌كرد و دهها شعر از خود به آنها افزود. تعدادي از اين اشعار، بينام و به طور محدود، در سال ۱۸۰۰ تحت عنوان موزهاي سرخوش كالدونيا انتشار يافتند. عضويت برنز در اين باشگاه، تحقير آشكار وي نسبت به امتيازات طبقاتي، و صراحتش در ابراز نظرات افراطي در زمينة مذهب و سياست بسرعت به حسن استقبال از وي در اجتماع ادنبورگ پايان داد.

او تلاش كرد شغلي به عنوان مأمور وصول ماليات به دست آورد؛ و چون بكرات اورا سر

دواندند، خود را تسليم تلاشي ديگر در زمينة كشاورزي كرد. در فوريهٔ ۱۷۸۸ مزرعة اليس‌لند را، كه در ۸ كيلومتري دامفريس و حدود بيست كيلومتري كريگن پاتك قرار داشت، اجاره كرد. صاحب مزرعه، كه

صراحتاً خاك مزرعه را در «اسفناكترين وضع بيقوتي» توصيف مي‌كرد، ۳۰۰ ليره به شاعر قرض داد تا يك خانة دهقاني بسازد و مزرعه را حصار كشي كند. برنز مي‌بايستي تاسه سال، هر سال ۵۰ ليره، و پس از آن سالي ۷۰ ليره بپردازد. در اين ضمن جين آرمر دوقلو زاييد (سوم مارس ۱۷۸۸)، ولي كمي بعد اين دوقلوها مردند. قبل از ۲۸ آوريل، برنز با او ازدواج كرد و جين با يك طفل زنده از چهار بچه‌اي كه از او به دنيا آورده بود نزد او آمد تا باوفاداري، هم به عنوان همسر و هم به عنوان خانم خانه، در اليس‌لند به وي خدمت كند. او بچه‌اي ديگر براي برنز به دنيا آورد كه برنز او را «‹ شاهكار › من در اين نوع توليدات، همانطور كه تام اوشنتر شاخص كيفيت كار من در رشتة سياسي است» ناميد. در مارس ۱۷۹۱ برنز با آناپارك، كه در يك ميخانه در دامفريس پيشخدمت بود، روابط خصوصي برقرار كرد. در مارس ۱۷۹۱ آنا براي او بچه‌اي به دنيا آورد و جين اين بچه را گرفت و با بچه‌هاي خود بزرگ كرد.

زندگي در اليس‌لند مشكل بود. با وصف اين، برنز به نوشتن اشعار پرارزش ادامه داد. در آنجا وي به يك آواز قديمي ميخواري كه «اولدلنگ ساين» نام داشت دو بند شعر معروف افزود. برنز آن قدر كار كرد كه مانند پدرش از پاي درآمد. وقتي در ۱۴ ژوئية ۱۷۸۸ به عنوان مأمور رسومات تعيين شد و توانست به اطراف كشورش سفر كند، بشكه‌هاي مشروبات را اندازه‌گيري، و اغذيه فروشيها، كارگاههاي شمع‌سازي، و دباغيها را وارسي كند و نتيجه را به هيأت رسومات در ادنبورگ گزارش دهد، احساس خوشوقتي كرد. با آنكه وي اغلب با جان بارليكورن به ميخوارگي مي‌پرداخت، ظاهراً هيأت را راضي نگاه مي‌داشت. در نوامبر ۱۷۹۱ او مزرعة خود را باسود فروخت و با جين و سه بچه به خانه‌اي در دامفريس نقل مكان كرد.

برنز با رفت و آمد به ميخانه‌ها، و با مست بر گشتنهايش به خانه و نزد جين صبور، مردم محترم شهر را از خود رنجانيد. او كماكان شاعر بزرگي بود. ظرف آن پنج سال در دامفريس اين اشعار را نوشت: «اي سواحل و شيبهاي رود زيباي دون»، «اسكاتلنديهايي كه همراه والس خون خود را ريخته‌اند»، «آه، عشق من به سرخي يك گل سرخ است». او كه همسر خود را از نظر فكري يار و دمساز نمي‌يافت، با خانم فرانسيس دنلپ، كه در عروق خود بقايايي از خون والس داشت، مكاتبه و گاهي ديدار مي‌كرد. اين خانم كوشيد تا اخلاقيات و نوع كلماتي را كه برنز به كار مي‌برد تحت ضوابط معقولي درآورد، ولي اين كار هميشه به سود ابيات برنز نبود. او از اسكناسهاي ۵ ليره‌اي كه خانم فرانسيس گاه‌گاه برايش مي‌فرستاد بيشتر قدرشناسي مي‌كرد.

برنز با نظرات افراطي خود شغل خويش را به عنوان مأمور رسومات به خطر مي‌انداخت. او در پانزده بند شعر عالي به جورج سوم گفت شر وزيران فاسد خود را كم كند، و به پرينس آو ويلز اندرز داد كه اگر مايل است وارث تخت سلطنت شود، به عياشي خود و خودماني

بودن با چارلي [فاكس] پايان دهد. در نامه‌اي كه به نشرية كورانت چاپ ادنبورگ نوشت، اعلامية استقلال امريكا را مورد تحسين قرار داد. در ۱۷۸۹ هواخواه پرشور انقلاب فرانسه بود. در ۱۷۹۵، عليه تمايزات مبتني برمقام، حملة شديدي به اين نحو انتشار داد:

آيا به خاطر فقر شرافتمندانه است

كه انسان سرخودرا پايين افكند، و اين جور چيزها؟

ما بردة جبون را ناديده مي‌گيريم،

با همة اينها جرأت مي‌كنيم فقير باشيم.

با همة اينها و همة اينها،

رنجهاي ما از نظر دور مي‌مانند، و اين جور چيزها.

مقام جز مهر اسكناس چيزي نيست،

مقام انسان جز طلا چيزي نيست.

شخص درستكار، با آنكه هميشه اين قدر فقير است،

با همة اينها، شاه مردان است.

شما دوست خود را مي‌بينيد كه به او سرور مي‌گويند،

با تبخير راه مي‌رود و خيره مي‌شود،و اين‌جور چيزها؛

با آنكه صدها نفر به دستور او به ستايش در مي‌آيند،

با همة اينها، او جز يك آدم احمق چيزي نيست. . . .

پس بياييد دعا كنيم كه روزي برسد،

و با همة اينها چنين روزي خواهد رسيد،

كه شعور و ارزش در سراسر زمين

شاهد مقصود را در آغوش كشد، و اين جور چيزها.

با همة اينها و همة اينها،

با همة اينها، آن روز دارد فرا مي‌رسد

كه افراد بشر در سراسر جهان،

با وجود اين چيزها، برادر يكديگر باشند.

به هيأت رسومات شكايت شد كه شخصي چنين افراطي براي وارسي شمع‌سازيها و اندازه‌گيري بشكه‌هاي مشروب مناسب نيست، ولي اعضاي هيأت او را به خاطر عشق به اسكاتلند و تمجيدي كه از آن مي‌كرد بخشيدند. حقوق سالي ۹۰ ليره‌اي كه به او پرداخته مي‌شد بسختي براي نان جو سياه و آبجو وي كفاف مي‌داد. او از نظر جنسي كماكان لجام گسيخته بود، و در ۱۷۹۳ خانم ماريا ريدل، كه به «نيروي جذبة غيرقابل مقاومت» برنز اذعان داشت، از او بچه‌اي به دنيا آورد. باده‌گساري مكرر او سرانجام فكر و غرورش را ضعيف كرد. او هم مانند موتسارت، كه در همان دهه زندگي مي‌كرد، نامه‌هاي تكدي آميز به دوستانش مي‌فرستاد.

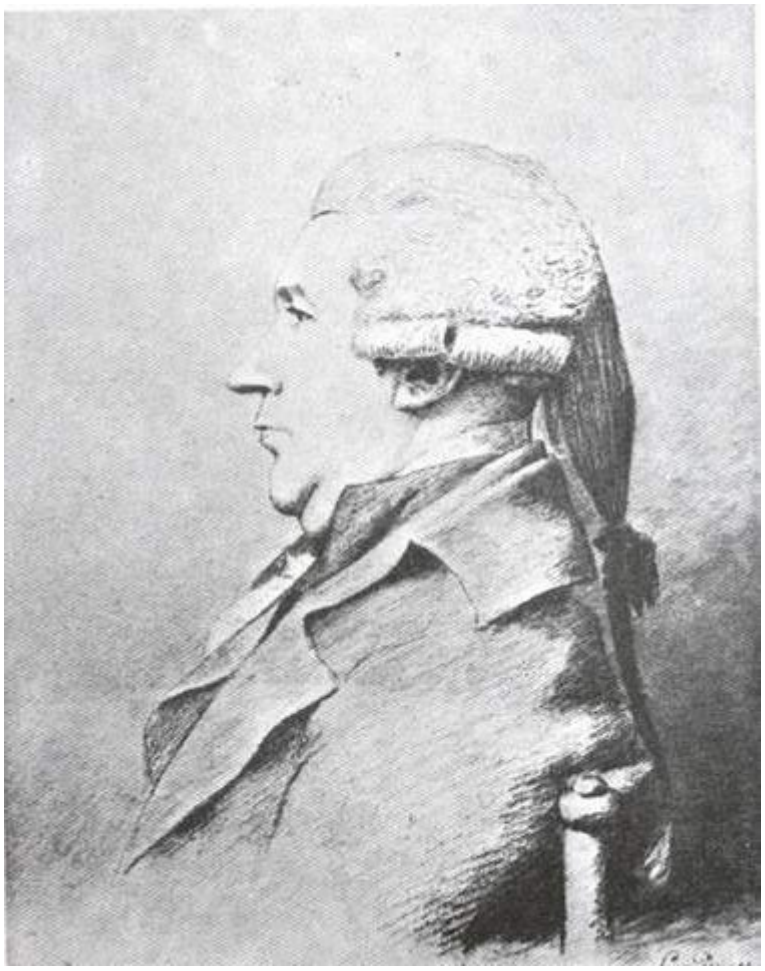
داستانهايي جريان داشت كه وي مبتلا به سيفيليس است، و يك روز صبح خيلي سرد در ژانوية ۱۷۹۶ او را ديدند كه مست روي برف خوابيده است. اين گزارشها، به عنوان عقايدي تأييد نشده، مورد انتقاد قرار گرفته‌اند، و پزشكان اسكاتلند آخرين بيماري برنز را تب روماتيسمي توصيف مي‌كنند كه به قلبش صدمه زد. او سه روز قبل از مرگ به پدرزنش چنين نوشت: «به خاطر خداوند، فوراً خانم آرمر را اينجا

بفرستيد. همسرم هر لحظه ممكن است به بستر زايمان برود. خداي مهربان! چه وضعي برايش پيش آمد، دختر بيچاره، بدون يك دوست!» سپس خودش بستري شد، و در ۲۱ ژوئية ۱۷۹۶ درگذشت. هنگامي كه او را دفن مي‌كردند، همسرش پسري به دنيا آورد. دوستان پولي براي مراقبت از همسرش جمع‌آوري كردند، و او، كه از لحاظ استخوانبندي و قلب نيرومند بود، تا سال ۱۸۳۴ زندگي كرد.

VI – جيمز بازول

۱- بچه خرس

بازول خون سلطنتي در عروق خود داشت. پدرش الگزاندر بازول، كه مالك اوخينلك در ايرشر و قاضي دادگاه كليساي اسكاتلند بود، از اعقاب ارل آو ارن نتيجة جيمز دوم پادشاه اسكاتلند، مادرش از اعقاب سومين ارل آو لنكس – پدربزرگ لرد دارنلي (پدر جيمز ششم) بود. جيمز بازول در ۲۹ اكتبر ۱۷۴۰ در ادنبورگ به دنيا آمد. او، كه از فرزند ديگر بزرگتر بود، وارث املاك نسبتاً مختصر پدري شد؛ ولي چون پدرش تا سال ۱۷۸۲ زنده بود، جيمز ناچار بود به آن در آمدي كه پدر برايش در نظر مي‌گرفت، با نارضايي، قانع باشد. برادرش جان در ۱۷۶۲ به نخستين حمله از حمله‌هاي جنون دچار شد. خود بازول هم گاه گاه به ماليخوليا دچار مي‌شد، كه علاج آن را در فراموشي ناشي از مي و گرماي بدن زنان مي‌يافت. مادرش معتقدات كالوني پرسبيتريان را به او آموخت، كه آن هم از خود داراي حرارتي بود. او بعداً نوشت: «من هرگز ساعات غمبار ترسي را كه در جواني خود از عقايد كوته‌فكرانه دربارة مذهب تحمل كرده‌ام – در حالي كه فكرم از وحشت دوزخ از هم گسيخته شده بود – فراموش نخواهم



كرد.» او در سراسر عمر خود، در ميان ايمان و شك، و تقدس و لذات جنسي در نوسان بود و هيچگاه جز كمال يا رضايت زودگذر به چيز بيشتري دست نيافت.

پس از قدري تعليم در خانه، به دانشگاه ادنبورگ و سپس به گلاسگو فرستاده شد. در دانشگاه گلاسگو در سر درسهاي ادم سميث حاضر مي‌شد و در رشتة حقوق تحصيل مي‌كرد. در گلاسگو با بازيگران زن و مرد آشنا شد، كه بعضي از آنها كاتوليك بودند. به نظر وي چنين مي‌رسيد كه مذهب آنها بيش از معتقدات كالوني با زندگي توأم با خوشي سازگار است؛ خصوصاً از فلسفة برزخ كه اجازه مي‌داد گناهكار پس از چند صباح سوختن رستگار شود خوشش مي‌آمد. ناگهان جيمز سواره عازم لندن شد (مارس ۱۷۶۰) و به كليساي رم پيوست.

پدرش، كه به وحشت افتاده بود، تقاضايي براي ارل آو اگلينتن كه از همسايگان او در ايرشر و اينك مقيم لندن بود فرستاد كه جيمز را زير نظر قرار دهد. ارل به اين جوان متذكر شد كه اگر وي كاتوليك باشد، هرگز نخواهد توانست به عنوان يك حقوقدان كار كند يا وارد پارلمنت شود يا ملك پدري را به ارث ببرد. جيمز به اسكاتلند و كليساي آن بازگشت و در خانة پدري و زير نظر او زندگي كرد. ولي چون پدر مشغلة بسيار داشت، پسر توانست دلي از عزا درآورد، و اين نخستين بار از چندين باري بود كه وي با بيماريهاي آميزشي دست و پنجه نرم كرد. پدر، كه مي‌ترسيد پسر بي‌بند و بارش پس از به ارث بردن املاك وي آن را صرف عياشي كند، در برابر يك مقرري سالانه به مبلغ ۱۰۰ ليره او را وادار كرد كه سندي را امضا كند كه ادارة امور املاك را در آينده به امنايي كه توسط بازول ارشد تعيين مي‌شدند واگذار مي‌كرد.

در ۲۹ اكتبر ۱۷۶۱، جيمز به سن قانوني رسيد و مقرري سالانه‌اش دو برابر شد. در ماه مارس او پگي دويگ را باردار كرد؛ در ماه ژوئيه امتحانات وكالت خود را گذراند؛ در اول نوامبر ۱۷۶۲ پس از اينكه ۱۰ ليره براي پگي گذاشت، عازم لندن شد. (بچة پگي چند روز بعد به دنيا آمد و بازول هرگز او را نديد.) در لندن وي اطاق راحتي در خيابان داونينگ گرفت. تا پيش از ۲۵ نوامبر، «واقعاً به علت نيازي كه به زن داشتم، غمگين بودم،» ولي او مرض خود را به خاطر داشت، «حق‌الزحمة جراحان در اين شهر خيلي زياد بود.» به اين ترتيب، خود را مجبور به خويشتنداري كرد «تا اينكه يك دختر سالم به دست آورم، يا مورد توجه يك زن متجدد قرار گيرم.» نظري كه او پيدا كرد اين بود كه لندن همه نوع زن فاحشه دارد، «از خانم باشكوهي كه شبي ۵۰ گيني مي‌گرفت تا زنان جوان با نزاكت... كه... در برابر يك بطري شراب و يك شيلينگ بدن جذاب خود را در اختيار شرافت انسان مي‌گذاشتند.» او روابطي با يك زن بازيگر خوش سيما به نام لويزا برقرار كرد كه ظاهراً مقاومت طولانيش حاكي از سلامت جسمش بود. سرانجام وي لويزا را وادار به تسليم كرد و پنج بار به سرمستي لذت نايل شد؛ «او اعلام داشت كه من يك اعجوبه‌ام.» هشت روز بعد

متوجه شد كه به سوزاك مبتلا شده است، و تا ۲۷ فوريه ديگر احساس مي‌كرد معالجه شده است؛ در ۲۵ مارس او يك زن خيابانگرد را يافت و «مسلح با اوطرف شدم» (با پوشش ضد بيماري). در ۲۷ مارس «من در كليساي سنت دانستن به مراسم مذهبي گوش دادم.» در ۳۱ مارس «قدم‌زنان به باغ عمومي رفتم، و نخستين فاحشه‌اي را كه ديدم با خود بردم.» ظرف چهار ماه بعد يادداشتهاي روزانة بازول وقايع مشابهي را نشان مي‌دهند: در روي پل وستمينستر، در ميخانة «شكسپير زهد»، در باغ عمومي، در يك ميخانه در سترند، دردادگاههاي تمپل، و در خانة دختر.

البته اين روي قضيه يك جنبه از خصوصيات بازول بود، و جمع‌آوري همة اين وقايع پراكنده در يك جا تصوير كاذبي از زندگي و اخلاق بازول ترسيم مي‌كند. روي ديگر قضيه «علاقه پرشور وي نسبت به مردان بزرگ» بود. نخستين كسي كه در اين زمينه مورد توجه وي قرار گرفت گريك بود كه ابراز علاقه و تحسين بازول را بتدريج مي‌پذيرفت، و بآساني به بازول علاقه‌مند شد. ولي هدف جيمز بازول آنهايي

بودند كه در رأس قرار داشتند. او در ادنبورگ توصيفي را كه شريدن از فضل و صحبتهاي پرماية سميوئل جانسن كرده بود شنيده بود و پيش خود فكر مي‌كرد كه آشنايي با اين حد اعلاي زندگي ادبي لندن نوعي افتخار خواهد بود.

تصادف به وي كمك كرد. در ۱۶ مه ۱۷۶۳ بازول در كتابفروشي تامس ديويز در خيابان راسل چاي مي‌خورد كه «مردي با وحشتناكترين قيافه» وارد شد. بازول از روي تصويري كه رنلدز از جانسن كشيده بود او را شناخت. او از ديويز خواهش كرد آشكار نكند كه وي اهل اسكاتلند است، ولي ديويز از روي بدجنسي فوراً اين مطلب را افشا كرد. جانسن فرصتي از دست نداد و متذكر شد كه اسكاتلند جاي خوبي است كه انسان از آن «بيرون بيايد.» بازول از اين حرف به خود پيچيد. جانسن شكايت كرد كه گريك از دادن يك بليط رايگان به او براي دوشيزه ويليامز جهت ديدن برنامه‌اي كه در حال اجرا بود امتناع كرده است؛ بازول به خود جرأت داد كه بگويد: «قربان نمي‌توانم فكر كنم كه آقاي گريك چنين چيز ناقابلي را از جنابعالي دريغ كند.» جانسن او را دم چك گرفت و گفت: «آقاي محترم، من ديويد گريك را مدت زيادتري از شما مي‌شناسم، و مي‌دانم شما حق آن را نداريد كه در اين باره با من صحبت كنيد». اين طرز صحبت بسختي نويد يك دوستي مادام‌العمر ميان آن دو را مي‌داد بازول «مبهوت و درهم كوبيده» شد؛ ولي بعد از صحبت بيشتري، «من قانع شدم كه هرچند در رفتار او خشونتي وجود داشت، در طبيعت او بدطينتي ديده نمي‌شد.»

هشت روز بعد بازول با تشويق ديويز، و در حالي كه به كمك پوست كلفتيش خود را تجهيز و تقويت كرده بود، در خانة جانسن در اينرتمپل حضور يافت و اگر چه نه خيلي گرم، اما با مهرباني مورد استقبال قرار گرفت. در ۲۵ ژوئن اين خرس و بچه خرس (جانسن و بازول) در ميخانة مايتر در خيابان فليت با هم شام خوردند. بازول مي‌گويد: «از فكر اينكه با چه كسي

بودم كاملاً به خود مي‌باليدم.» در ۲۲ ژوئيه «آقاي جانسن و من در قهوه‌خانة «تركزهد» اطاقي داشتيم.» و به طوري كه بازول در يادداشتهاي روزانة خود نوشت: «بعد از اين، من آنچه را دربارة آقاي جانسن بايد به خاطر آورده شود فقط آنطور كه به يادم مي‌آيد، يادداشت خواهم كرد.» و به اين ترتيب بود كه اين زندگينامة بزرگ آغاز شد.

وقتي بازول به اصرار پدرش عازم هلند شد (۶ اوت ۱۷۶۳) تا به تحصيل حقوق بپردازد. اين آقا و نوكر چنان با يكديگر جورشدند كه جانسن پنجاه‌وسه ساله همراه بازول بيست‌ودو ساله تا هريج رفت تا او را بدرقه كند.

۲- بازول در خارج

بازول در اوترشت مستقر شد، به تحصيل حقوق پرداخت، زبان هلندي و فرانسوي فراگرفت، و (به طوري كه خودش مي‌گويد) رساله درآداب و رسوم اثر ولتر را به طور كامل خواند. در آغاز شديداً دچار حملة ماليخوليا شد، خود را به عنوان يك عاشق پيشة بي‌ارزش مورد شماتت قرارداد، و به فكر خودكشي افتاد. او عامل هرزگي اخير خود را از دست دادن ايمان مذهبي اعلام كرد. «من زماني يك فرد بي‌ايمان بودم و همانطور هم عمل مي‌كردم؛ من اينك يك آقاي مسيحي هستم.» او يك «نقشة غيرقابل تخطي» براي اصلاح نفس تنظيم كرد، كه عبارت بود از اينكه خود را براي به عهده گرفتن وظايف يك مالك اسكاتلندي آماده كند، نسبت به كليساي انگلستان ثابت قدم باشد، و به اصول اخلاقي مسيحيت تمسك جويد. مي‌گفت: «هيچ‌گاه از خودت صحبت نكن، ولي به خودت احترام بگذار. آنگاه رويهمرفته داراي خصوصيات اخلاقي خوبي خواهي بود.»

وقتي در خانة هلنديهاي متمكن پذيرفته شد، علاقة خود را به زندگي بازيافت. در اين هنگام وي البسة ارغواني و طلايي رنگ، جورابهاي سفيد ابريشمي، و كفشهاي راحتي قشنگ مي‌پوشيد، دستمالهاي بارسلون، و جعبة زيبايي براي خلال دندان داشت. به ايزابلا فان تويل، كه نزد ستايشگران به «زيباي زويلن» و همچنين به «زليد» شهرت داشت، دل باخت؛ ما قبلاً به اين زن به عنوان يكي از زنان برجستة متعدد هلند در آن سالها اداي احترام كرده‌ايم. ولي زليد از ازدواج اجتناب مي‌كرد، و بازول خود را متقاعد كرد كه وي دست رد به سينة زليد گذارده است. او خانم گلوينك را، كه بيوه‌اي قشنگ بود، آزمايش كرد، ولي او را «لذتبخش و غيرقابل نفوذ» يافت. سرانجام «من تصميم گرفتم به آمستردام سفري كنم وزني بيابم.» پس از ورود به آنجا، «به يك فاحشه‌خانه رفتم و از اينكه خود را در اماكن عياشي شرم‌آور يافتم، احساس ناراحتي كردم.» روز بعد «به يك نمازخانه رفتم و وعظ خوبي شنيدم، سپس در فاحشه‌خانه‌هاي پست در كوچه‌هاي كثيف به قدم‌زدن پرداختم.» او پس از دريافت يك معرفينامه از يكي از دوستان خود خطاب به ولتر، «عزت نفس طبيعت انساني» را بازيافت.

او،كه به قول خود به پدرش داير براينكه با دقت در اوترشت به تحصيل بپردازد وفا كرده بود، از پدرش اجازه و پول دريافت كرد تا به سفر در كشورهاي اروپاي باختري كه حد اعلاي تحصيلات يك آقاي انگليسي بود بپردازد. از زليد خداحافظي كرد و مطمئن بود كه زليد اشكهاي عشق در چشمان خود دارد. در ۱۸ ژوئن ۱۷۶۴ از مرز گذشت و وارد آلمان شد، تقريباً مدت دو سال پس از آن او و زليد با يكديگر مكاتبه داشتند، و با يكديگر نيش ونوش مبادله مي‌كردند. در ۹ ژوئيه از برلين نوشت:

زليد، چون تو و من كاملاً نسبت به يكديگر خودماني هستيم، بايد به تو بگويم كه من به قدركافي خودپسند هستم... كه تصور كنم كه تو واقعاً عاشق من بودي. ... بلند طبعي من اجازه نمي‌دهد تو را از اشتباه درنياورم. ... اگر مرا حتي به پادشاهي برمي‌گزيدند حاضر نبودم با تو ازدواج كنم. ... همسر من بايد از نظر اخلاقي داراي خصوصياتي درست برخلاف زليد عزيز من باشد، مگر از لحاظ علاقه، صداقت، و حسن خلق.

زليد پاسخ نداد. بازول دوباره در اول اكتبر نامه نوشت و به او اطمينان داد كه او (زليد) وي (بازول) را دوست دارد؛ زليد باز هم پاسخ نداد. بازول باز در ۲۵ دسامبر نامه نوشت و گفت:

مادموازل، من مغرورم و هميشه هم مغرور خواهم بود. تو بايد از دلبستگي من نسبت به خودت به خود ببالي. نمي‌دانم آيا من هم بايد به همان ترتيب از علاقة تو نسبت به خودم به خويش ببالم يا نه. مردي كه قلب و فكري مانند من داشته باشد نادر است. زني كه داراي استعدادهاي بسيار باشد آن‌قدرها نادر نيست. ... شايد تو بتواني دربارة طرز رفتار خودت نسبت به من توضيحي بدهي.

پاسخ زليد در تاريخ زنان استحقاق جايي براي خود دارد:

من نامة تو را با خوشحالي دريافت داشتم و با حقشناسي خواندم. ... همة آن ابراز دوستي، و همة آن و قول و قرارهاي توجهات جاودانه، و خاطرات مهرباني مداومي كه تو [از اظهارات گذشتة زليد به بازول] جمع‌آوري كرده‌اي در اين لحظه به وسيلة قلب من اعلام و تجديد مي‌شوند. ... تومرتباً تكرار مي‌كردي... كه من عاشق تو هستم. ... تو مي‌خواستي من به اين امر اعتراف كنم... تو مصمم بودي اين حرف را از دهان من بشنوي. من اين را هوسي بسيار عجيب از ناحية مردي مي‌يابم كه مرا دوست ندارد و اين را وظيفة خود مي‌داند (به انگيزة ظرافت كار) كه اين مطلب را به صريحترين و شديدترين نحو به من بگويد. ... من از اينكه در وجود يكي از دوستان خود، كه وي را مردي جوان و معقول مجسم مي‌داشتم، خودپسندي بچگانة يك احمق بيشعور را يافتم سخت ناراحت شدم.

بازول عزيزم، من تضمين مي‌كنم كه هيچگاه در هيچ لحظه‌اي صحبت من، لحن من، يا نگاه من در تو احساساتي به وجود نياورده باشد. اگر چنين چيزي پيش آمده باشد، فراموشش كن. ... ولي هيچگاه خاطرة

آن همه صحبتي را كه ما با هم داشتيم و هر دو ما به اندازة هم سرحال و بشاش بوديم، از ياد نبر: در آن هنگام، من به احساس غرور از دلبستگي تو قانع بودم، و تو از اين امر خوشحال بودي كه مرا به عنوان يك دوست «كه گويي در وجود زني با استعدادهاي بسيار، چيز نادري وجود داشت» به شمار آوري. من

مي‌گويم اين خاطره را حفظ كن و اطمينان داشته باش كه عواطف من، ارج من، و حتي مي‌توانم بگويم احترام من، هميشه از آن تو خواهد بود.

اين نامه براي مدت كوتاهي بازول را آرام ساخت؛ مدت يكسال آرامش خود را حفظ كرد. سپس (۱۶ ژانوية ۱۷۶۶) از پاريس نامه‌اي به پدر زليد نوشت و از دخترش خواستگاري كرد و گفت: «اگر وصلتي چنين سعادتبار سرنگيرد، جاي تأسف نخواهد بود؟» پدر جواب داد كه زليد مشغول بررسي پيشنهاد ديگري است. يك سال بعد بازول پيشنهاد مستقيمي براي زليد فرستاد. زليد پاسخ داد: «من با مسرت خاطر ابراز لطف ديروقت تو را با تبسمي خواندم. پس معلوم مي‌شود تو زماني مرا دوست داشتي!» و او پيشنهاد وي را رد كرد.

در حالي كه اين بازي نامه‌پراني در جريان بود، بازول از كشورها و زنان بسياري محظوظ شده بود. در برلين وي فردريك را در ميدان رژه ديد، ولي او را از اين نزديكتر نديد. يك دختر شكلات فروش حامله را با خود به بستر برد، زيرا به نظر او اين دختر عاري از خطر مي‌رسيد. در لايپزيگ با گلرت و گوتشد آشنا شد؛ و در درسدن از «تالار بزرگ نقاشي كه به من گفته شده بود عاليترين تالا در اروپاست» ديدن كرد؛ از فرانكفورت، ماينتس، كارلسروهه، و ستراسبورگ گذشت و وارد سويس شد. ما قبلاً شاهد ديدار وي از روسو و ولتر بوده‌ايم. در آن روزهاي سرافرازي، هالة نبوغ و تب شهرت، شهوات جواني را تحت تأثير خود قرار داده بودند.

در اول ژانوية ۱۷۶۵ او از ژنو حركت كرد تا از كوههاي آلپ عبور كند. نه ماه فرحبخش را در ايتاليا گذارند؛ همة شهرهاي عمدة آن را ديد، و در هر ايستگاه مزة جنس زن را چشيد. در رم دنبال وينكمان گشت، پاي پاپ را كه سرپايي به پا داشت بوسيد، در كليساي سان پيترو دعا خواند، و بار ديگر به بيماري مورد علاقة خود دچار شد. از كوه وزوو با جان ويلكس بالا رفت. در ونيز با لرد ماونتستوارت (فرزند ارل آو بيوت) در بهره‌گيري از يك زن فاحشه شريك شد و بيماري خود را تجديد كرد. در يك ماهي كه در سينا بود، به جلب نظر پورتسا سانسدوني، رفيقة ماونتستوارت پرداخت؛ از او خواست كه نگذارد احساسات وفاداري مانع بلندطبعي وي شود، زيرا «سرور من طوري ساخته شده است كه نه خودش استعداد وفاداري دارد و نه از شما چنين انتظاري.»

در ماجراي بعدي وي جنبة بهتر طبيعتش آشكار شد. او از لگهورن با كشتي عازم جزيرة كرس شد (۱۱ اكتبر ۱۸۶۵). پائولي در ۱۷۵۷ اين جزيره را از قيد تسلط جنووا آزاد كرده بود و در اين هنگام هشتمين سال حكمراني خود را براين كشور جديد التأسيس مي‌گذراند. بازول در سولاكارو خود را به او رسانيد و معرفينامه‌اي از روسو به او تسليم داشت. در آغاز وي به عنوان يك جاسوس مورد سوءظن قرار گرفت، ولي «من به خود اجازه دادم كه اظهاريه‌اي را كه دربارة مزاياي اتحاد با كرس براي انگلستان تنظيم كرده بودم به او نشان دهم.» پس از

آن، وي مرتباً با آن ژنرال (پائولي) شام مي‌خورد. او يادداشتهاي زيادي برداشت كه بعداً در نوشتن گزارش جزيرة كرس (۱۷۶۸) به وي كمك كردند. در ۲۰ نوامبر از اين جزيره خارج شد و از راه ريويرا به مارسي رفت. در مارسي يك «دلال محبت بلند قد و خوش جنس» براي او «يك دختر باصداقت، بيخطر، و غيرسودجو» تأمين كرد.

او از اكس-آن-پرووانس شروع به فرستادن خبرهايي براي نشرية لندن كرونيكل كرد كه از ۷ ژانوية ۱۷۶۶ در شماره‌هاي پي‌درپي منتشر مي‌شدند و مردم انگلستان را مطلع مي‌كردند كه جيمز بازول، با

اطلاعات دست اول دربارة كرس، به انگلستان نزديك مي‌شود. پس از ورود به پاريس (١٢ ژانويه)، از پدرش پيامي دريافت داشت كه مادرش درگذشته است. او قبول كرد كه ترز لوواسور رفيقه و بانوي خانه‌دار روسو را تا لندن همراهي كند. اگر بتوان حرف بازول را باور كرد، ترز در راه خود را تسليم او كرد. بازول مدت سه هفته در لندن مماطله كرد، در جند مورد جانسن را ديد، و سرانجام در ادنبورگ نزد پدرش رفت (٧ مارس ١٧۶۶). سه سال و چهار ماه استقلال و سفرش كمكي به بلوغ وي كرده بودند. گذشت اين مدت در شهوات وي فتوري حاصل نكرده و در خودپسندي او تعديلي به وجود نياورده بود؛ ولي دانش و ديد وي را وسيعتر كرده و به او وقار و اعتماد به نفسي تازه بخشيده بود. او اينك «بازول كرسي» و مردي بود كه با پائولي غذا خورده بود و در حال نوشتن كتابي بود كه امكان داشت انگلستان را برانگيزد تا به كمك اين آزاديبخش (پائولي) برود و اين جزيره را در دريايي كه داراي اهميت سوق‌الجيشي بود، به صورت يك موضع مستحكم انگلستان درآورد.

٣- بازول در موطن خود

در ٢٩ ژوئية ١٧۶۶ او به كانون وكلاي دادگستري اسكاتلند راه يافت، و طي بيست سال بعدي مركز زندگي او ادنبورگ بود، ولي يورشهاي متعددي هم به لندن و يك بار هم به دوبلن برد. او، شايد به كمك مقام پدرش به عنوان يك قاضي، و همچنين شايد به علت آمادگيش در بحث و مذاكره، «مشغلة بسياري يافت» و در نخستين زمستان، به خاطر دفاعيه‌هايش در برابر دادگاهها «۶۵ گيني درآمد داشت». بلند نظري وافري با خودپسندي وي در آميخته بود؛ او از پست‌ترين جنايتكاران دفاع مي‌كرد، فصاحت و شنوايي خود را صرف اشخاصي مي‌كرد كه آشكارا گناهكار بودند؛ در بيشتر دعاوي خود شكست مي‌خورد، وحق‌الزحمه‌هاي دريافتي خود را صرف مشروب مي‌كرد. پس از آن ماههاي آفتابي در ايتاليا، سرماي اسكاتلند را تا مغز استخوان خود حس مي‌كرد و براي آن چاره‌اي جز مشروب به نظرش نمي‌رسيد.

او به ولگري جنسي خود ادامه داد. خانمي به نام دادز را رفيقة خود كرد، ولي براي تكميل خدمات اين خانم، «همه شب را كنار يك دختر هرجايي مي‌گذراندم» و طولي نكشيد كه «متوجه شدم عفونتي بر من عارض شده است.» سه ماه بعد، او در يك حالت گيجي ناشي از مستي

مي‌گويد: «به يك فاحشه‌خانه رفتم و همة شب را در آغوش يك فاحشه گذراندم. او دختري خوب، نيرومند، و باروح بود؛ و اگر قرار بود بازول فاحشه‌اي داشته باشد، او شايستة بازول بود.» يك بيماري ديگر به سراغش آمد. شكي نبود كه ازدواج تنها وسيله‌اي بود كه مي‌توانست او را از انحطاط جسماني و اخلاقي برهاند. او شروع به جلب نظر كثرين بلر كرد، و كثرين دست رد به سينه‌اش گذاشت. به مري ان بويد، يك دختر ايرلندي كه اندامي به سبك يونانيها و پدري ثروتمند داشت، دل باخت. به دنبالش به دوبلن رفت (مارس ١٧۶٩)، در راه حرارتش فروكش كرد، مست شد، نزديك فاحشه‌اي ايرلندي رفت، و بار ديگر بيماري آميزشي گرفت.

در فورية ١٧۶٨ مطلبي تحت عنوان گزارش جزيرة كرس، يادداشتهاي روزانة سفري به آن جزيره، و خاطرات پاسكال پائولي براي چاپ فرستاد. تقاضايي كه وي در اين مطلب براي كمك انگلستان به پائولي كرده بود توجه مردم انگلستان را به خود جلب كرد و افكار عمومي آن كشور را براي اقدام دولت بريتانيا در زمينة ارسال اسلحه و سازو برگ پنهاني براي مردم كرس آماده ساخت. اين كتاب به تعداد ده هزار نسخه در انگلستان به فروش رسيد، به چهار زبان ترجمه شد، و در قارة اروپا به بازول شهرتي بيش از آنچه كه جانسن از آن برخوردار بود بخشيد. در ٧ سپتامبر ١٧۶٩ اين نويسنده در جشنوارة شكسپير در سترتفرد در لباس يك رييس جزيرة كرس، و در حالي كه عبارت «بازول كرسي» روي كلاهش نوشته شده بود، حضور يافت؛ ولي چون اين لباس براي يك بالماسكه مناسب بود، به طور كامل استحقاق استهزايي را كه با آن روبه‌رو شد نداشت.

دختر عمويش مارگارت مانتگامري با او به ايرلند رفته، و با بردباري، عشقبازي و عياشي او را در ايرلند تحمل كرده بود. مارگارت دو سال از بازول بزرگتر بود و ثروت ۱۰۰۰ ليره‌اي او (آنطور كه بازول بزرگ مصراً عقيده داشت) وي را همپاية وارث اوخينلك نمي‌كرد؛ ولي وقتي بازول در اخلاص صبورانة او نسبت به خود دقيق شد، اين فكر برايش پيدا شد كه او زن خوبي است و براي او همسر خوبي از آب درخواهد آمد. علاوه بر آن، شهرت وي به عياشي و ميخوارگي دايرة انتخابش را محدود كرده بود. خود قاضي (پدر بازول) نيز درصدد ازدواج بود، و اين امر يك زن پدر ميان پدر و پسر قرار مي‌داد و امكان داشت شريك تازه‌اي براي املاك ايجاد شود. بازول از پدرش تقاضا كرد ازدواج نكند. پدرش پافشاري كرد، آن دو به نزاع پرداختند، و بازول به فكر افتاد تا به امريكا برود. در ۲۰ ژوئية ۱۷۶۹ او به پگي (مارگارت) مانتگامري نامه‌اي نوشت و پرسيد آيا حاضر است با او ازدواج كند و رضايت دهد با او به امريكا برود و با درآمد سالي ۱۰۰ ليره و بهرة حاصل از ۱۰۰۰ ليره زندگي كند؟ او به مارگارت هشدار داد كه در معرض ادوار ماليخوليا قرار دارد. به پاسخ جالب مارگارت (۲۲ ژوئيه) توجه كنيد:

من همانطور كه توخواسته‌اي... به طور كامل به تفكر پرداخته و شرايط تورا مي‌پذيرم. ... جي. بي. (جيمز بازول) با ۱۰۰ ليره در سال همانقدر براي من داراي ارزش است كه اگر املاك اوخينلك را در تملك داشت، دارا بود. ... من، كه عاري از جاه‌طلبي هستم، سعادت واقعي رابه ظاهر باشكوه آن ترجيح مي‌دهم. ... جيمي عزيزم، اطمينان داشته باش تو دوستي داري كه همه‌چيز را به خاطر تو فدا مي‌كند، و هيچگاه آرزوي ثروت نداشته است مگر تا اين لحظه، تا آن را نثار مردي كند كه قلبش او را مي‌خواهد.

در ۱۹ نوامبر پدر بازول عروسي كرد، و در ۲۵ نوامبر پسرش. زوج جوانتر خانة جداگانه‌اي تشكيل دادند و در ۱۷۷۱ يك آپارتمان از ديويد هيوم اجاره كردند. جيمز تلاش مي‌كرد ميخوارگي نكند، به عنوان يك وكيل دعاوي سخت در تلاش وكوشش بود، و از بچه‌هايي كه همسرش برايش به دنيا مي‌آورد احساس شعف مي‌كرد. ظاهراً همسرش از نزديك شدن او به خود در ماههاي آخر بارداري مكرر جلوگيري مي‌كرد. در ۲۷ اكتبر ۱۷۷۲، او پس از اينكه شراب بسياري نوشيد نزد فاحشه‌اي رفت. او خود را به اين عنوان متعذر مي‌داشت كه در كتاب مقدس صيغه كردن مجاز اعلام شده است. ميخوارگي را از سرگرفت، و قماربازي را به آن افزود. در يادداشتهاي روزانة وي مورخ ۵ اكتبر ۱۷۷۴ چنين آمده است: «تا سرحد مستي مي‌خوردم.» سوم نوامبر: »بسياري از ما از هنگام شام تا ساعت ده شب مشروب خورديم.» چهارم نوامبر: «خيلي مست بوديم؛... دست به اعمال خشونت‌آميز زيادي زدم.» هشتم نوامبر: «باز مست كردم.» نهم نوامبر: «حالم خيلي بد بود و تا ساعت دو نتوانستم برخيزم.» بيست و چهارم نوامبر: «خيلي مست بودم... بيش از يك ساعت با دو فاحشه در محل سكونت آنان در يك پلكان باريك كثيف واقع در بو ماندم. حدود ساعت دوازده راه منزل خود را يافتم. من زمين خورده بودم.» همسرش او را مي‌بخشيد و در بيماريهايش از او توجه مي‌كرد.

ميخواري وي علل بسياري داشت: شكستهاي متعدد وي در محاكمات، اشكالات با پدرش، شرمساري از خيانتهايش به همسر، آگاهي وي از اينكه به رؤياهاي خودپسندانة خويش جامة عمل نپوشانده است، و بيعلاقگي وي نسبت به زندگي در اسكاتلند. تقريباً هر سال او به لندن گريزي مي‌زد، و اين كار را قسمتي براي شركت در محاكمات آنجا، و قسمت ديگر به خاطر چشيدن مزة صحبتهاي جانسن، رنلدز، گريك، و برك مي‌كرد.در ۱۷۷۳ به عضويت «باشگاه» قبول شد. در پاييز آن سال او با احساس غرور، در حالي كه دكتر جانسن در كنارش بود، در خيابانهاي ادنبورگ قدم مي‌زد. اين قدم زدن مقدمة گردش آنها در هبريديز بود.

در آغاز، او ضمن اين سفرهايش به لندن، نسبت به همسر خود وفادار ماند و نامه‌هاي محبت‌آميزي برايش مي‌نوشت؛ ولي تا سال ۱۷۷۵ بي‌بند و باري جنسي را از سرگرفته و خصوصاً در اواخر مارس ۱۷۷۶ سرگرم بود. مي‌گويد: «وقتي من به خيابان مي‌رسيدم، ميل شديد به همخوابگي با زنان فاحشه بر من فايق مي‌شد. من فكر مي‌كردم شبي را صرف اين كار بكنم.» اشتياق او چند شب ادامه يافت. «من دربارة همسر ارزشمند خود با عاليترين عواطف

و گرمترين محبتها فكر مي‌كردم، ولي تصور مغشوشي داشتم مبني بر اينكه ارتباط جسماني من با فواحش مزاحمتي براي عشق من نسبت به وي فراهم نخواهد كرد.» يك بيماري آميزشي ديگر وي را براي مدتي به خود آورد.

اين ماجراها، و عبوديت وي نسبت به جانسن، باعث شدند افرادي مانند هوريس والپول نظرات تحقيرآميزي نسبت به وي ابراز دارند، و (پس از مرگش) ضربة هولناكي از ناحية مكولي بر وي وارد آيد. ولي اينها باعث آن نشدند كه وي بدون دوست و رفيق باقي بماند. «خصوصيات اخلاقي من به عنوان مردي كه داراي خصايل بسيار و آشنايان زياد است مردم را نسبت به توجه من به آنها علاقه‌مند مي‌كنند.» بيشتر لندنيها با بازول همعقيده بودند كه هيچ زني حق تملك كامل يك مرد را ندارد. اگر افرادي مانند جانسن و رنلدز از او خوششان مي‌آمد و درهاي منازل بسياري در لندن به روي او گشوده بودند، او قاعدتاً مي‌بايستي واجد خصوصيات دوستداشتني متعدد بوده باشد. اين افراد باتميز مي‌دانستند كه او مانند مسافري شتابزده از نزد زني نزد زني ديگر مي‌رفت، و از يك انديشه به انديشه‌اي ديگر روي مي‌آورد، هميشه سطح را مي‌خراشيد، هرگز به عمق مطلب نمي‌رسيد، و هيچگاه روح آسيب‌ديده در پس جسم فداكار را احساس نمي‌كرد. خود او هم اين را مي‌دانست و مي‌گفت: «من با وجود همة غرور خود، در واقع ذهن كوچكي دارم. كيفيات درخشان من مانند برودري‌دوزي بر روي پارچة نازك است.» و در جاي ديگر: «در همة انديشه‌هاي من يك نقص و كم عمقي وجود دارد. من هيچ‌چيز را بوضوح و عميقاً درك نمي‌كنم. من تكه‌هايي را برمي‌دارم، ولي هيچگاه در حافظة خود توده‌اي كه اندازة قابل توجهي داشته باشد ندارم.»

همين تكه‌ها و همان حافظه خود كه جبران خطاهاي او را كرد. او با پرستش فضيلتي كه در ديگران وجود داشت و خود فاقد آن بود، با ملازمت خاضعانه نسبت به چنين افرادي، با به خاطرآوردن گفته‌ها و اعمال آنها، و سرانجام با هنرمندي قابل توجه، و با قراردادن اينها به ترتيب و وضوحي كه تصويري بيرقيب از يك مرد و يك دوران به وجود آورد، جبران معايب خود را كرد. و خدا كند كه آنطور كه اين مرد نيمه چاپلوس و نيمه نابغه خود را در برابر نسلهاي آينده از پرده بيرون افكند هرگز از اسرار ما، چه از نظر جسماني و چه از لحاظ فكري، چه از حيث شهوات پنهاني و چه از نظر بي‌بندوباري خستگي ناپذير، اينچنين پرده برگرفته نشود.

فصل سي و دوم

صحنة ادبي

۱۷۸۹-۱۷۵۶

I – مطبوعات

در دورنماي صحنه، روزنامه‌ها، مجلات، ناشران، كتابخانه‌هاي دوار (كتابخانه‌هايي كه اعضاي آن كتابها را پس از خواندن به يكديگر رد مي‌كنند)، و تئاترها قرار داشتند. همة اينها بسرعت در حال افزايش بودند و كشمكشهاي احزاب و صاحبان استعدادها را به اطلاع خوانندگاني كه هر روز بر تعدادشان افزوده مي‌شد مي‌رساندند. چند نشريه در اين هنگام پا به عرصة وجود گذارند: ليتررري مگزين و كريتيكال ريويو در ۱۷۵۶، پابليك لجر در ۱۷۶۰؛ رمبلر متعلق به جانسن در ۱۷۵۰ آغاز به كاركرد؛ جنتلمنز مگزين، كه در سالهاي رنج و تلاش جانسن منبع درآمد وي بود، در ۱۷۳۱ آغاز به كار كرد و تا سال ۱۹۲۲ به حيات خود ادامه داد. در خلال اين مدت، تعداد روزنامه‌هاي لندن و ميزان انتشار آنها دو برابر شد. نشرية

مانيتور در ۱۷۵۵ آغاز به كار كرد، نورث بريتن در ۱۷۶۱، مورنينگ كرونيكل در ۱۷۶۹، مورنينگ هرالد در ۱۷۸۰، ديلي يونيورسال رجيستر در ۱۷۸۵، كه در ۱۷۸۸ به تايمز تغيير نام داد؛ پابليك ادور تايزر، كه با نامه‌هاي جونيوس به معدن طلا دست يافت و تيراژ آن از ۴۷,۵۰۰ به ۸۴,۰۰۰ نسخه افزايش پيدا كرد. بيشتر نشريات روزانة ديگر تنها با مشتريان محدود خود به حيات خويش ادامه مي‌دادند. به اين ترتيب، تعداد فروش تايمز در ۱۷۹۵ تنها ۴۸۰۰ نسخه بود. اين نشريات از نظر ابعاد و اندازه ساده‌تر از مطالب خود بودند، و معمولاً از چهار صفحه تشكيل مي‌شدند كه يكي از آنها صرف آگهيها مي‌شد. در ۱۷۵۹ جانسن عقيده داشت كه مقدار آگهي در روزنامه‌ها به حد اعلاي خود رسيده است. او مي‌گفت:

آگهيها اينك چنان متعددند كه با اهمال و بيدقتي بسيار مورد مطالعه قرار مي‌گيرند، و بنابراين لازم است كه با چشمگير بودن وعده‌هايي كه داده مي‌شود، با فصاحت لحني كه گاه عالي و گاه احساساتي باشد، جلب توجه كرد. ... فروشنده مايع زيبا كننده لوسيوني مي‌فروشد كه جوشهاي صورت را دفع، كك و مك را برطرف، پوست را صاف، و بدن را

گوشتالود مي‌كند. ... حرفة آگهي اينك چنان به حد كمال نزديك است كه پيشنهاد اصلاحي در وضع آن آسان نيست؛ ولي چون هر هنري بايد به تبعيت شايسته از خير و صلاح عمومي اجرا شود، من چاره‌اي ندارم جز اينكه اين مطلب را به عنوان يك سؤال اخلاقي مطرح كنم كه آيا اين افراد كه اذهان عمومي را به خود جلب مي‌كنند گاهي در به بازي گرفتن خودسرانة عواطف و احساسات ما راه افراط نمي‌پيمايند؟

صاحبان چاپخانه‌ها، كتابفروشان، و ناشران هنوز تا حدود زيادي در يك حرفه باهم درآميخته بودند. رابرت دادزلي، كه آثار پوپ و چسترفيلد را منتشر كرده بود، در اين هنگام آثار واليپول وگلدسميث را به چاپ رسانيد. تامس ديويز يك كتابفروشي داشت كه مورد توجه عامه بود و اجازه مي‌داد در آنجا اشخاص سرفرصت به مطالب كتابها نگاه كنند؛ جانسن و ديگران به اين كتابفروشي مي‌رفتند تا نگاهي به كتابها بيندازند و همسر قشنگ كتابفروش را هم ديدي بزنند. ويليام ستران با انتشار فرهنگ جانسن، ثروت ملل ادم سميث، و انحطاط و سقوط امپراطوري روم گيبن شهرت به هم رسانيد. دو كتاب اخير الذكر در «سال عجايب» (۱۷۷۶) منتشر شدند. دانشگاه آكسفرد در ۱۷۸۱ چاپخانة كلرندن را تأسيس كرد. كتابفروشان براي كتابهاي خوب بهاي خوبي مي‌پرداختند، ولي مي‌توانستند در برابر دستمزد بسيار قليل، نويسندگان مزدور را براي تهية مقالات و تأليفات به كار گمارند. در كتاب احمق اسم و رسمدار (۱۷۶۶)، اثر هنري بروك، يك كتابفروش مي‌گويد: «من مي‌توانم يكي از اين آقايان را كه براي تعليم و تربيتشان بيش از هزينة نگاهداري يك خانوادة متوسط تا پايان جهان خرج شده است، بلي من مي‌توانم يكي از آنها را مانند يك اسب زبر و زرنگ از صبح تا شام با دستمزدي كه كمتر از دستمزد سه ساعتة دربان يا شاگرد واكسي باشد به كار بگمارم.» نويسندگان آنقدر زياد شدند كه بازار كتاب اشباع شد، با از جان گذشتگي براي سهم ناچيز خود مبارزه مي‌كردند و با قلم مسموم خويش يكديگر را مورد هجوم قرار مي‌دادند. زنان نيز وارد ميدان رقابت شدند: خانم انا باربولد، سرافيلدينگ، خانم اماليا اوپاي، خانم اليزابت اينچبالد، خانم اليزابت مانتگيو، فني برني، و هنه مور. سرانجام يك كشيش روستايي وارد مسابقه شد و جايزه را ربود.

II – لارنس سترن

سترن براي كشيشي ساخته نشده بود؛ او فرزند يك سرباز بود و مدت ده سال از يك پاسگاه به پاسگاه ديگري كشانده شد؛ در آن هنگام، و پس از آن، به قدر كافي اطلاعات نظامي به دست آورد كه بتواند عمو توبي را مانند يك سردار سپاه دربارة محاصره‌ها و دژها به سخن وادارد. او بعدها مادر خود را به عنوان «دختر... يك دستفروش فقير كه در فلاندر به اردوي نظامي جنس مي‌فروخت» توصيف كرد. ولي جد بزرگش اسقف اعظم يورك بود، و خانوادة سترن موفق

شد لارنس را با يك بورسيه به دانشگاه كيمبريج بفرستد. وي در اين دانشگاه در سال ۱۷۳۷ دانشنامة خود را دريافت داشت، ولي خونريزي ريه در ۱۷۳۶ در حكم اين پيشگويي بود كه يك مبارزة مادام‌العمر با بيماري سل در پيش است. در سال ۱۷۳۸ رتبة يك كشيش انگليكان يافت، و در ناحية «ساتن جنگلي» در نزديكي يورك شغل كم اهميتي به عنوان كشيش به او واگذار شد. در ۱۷۴۱ با اليزابت ليوملي ازدواج كرد و او را با خود برد تا در خانة زهوار در رفته‌اش با او زندگي كند. اليزابت درآمد سالي ۴۰ ليره‌اي خود را به وي سپرد، ولارنس هم قسمتي از آن را در خريدن اراضي به كار انداخت و برمقدار آن افزوده شد.

از اين جهات كه بگذريم، آنان افرادي بيچاره و مسلول بودند؛ هر دو اعصابي بيمار داشتند. طولي نكشيد كه خانم سترن به اين نتيجه رسيد كه «به علت جنجالها و اختلافات آنها، حتي بزرگترين خانة انگلستان هم به قدر كافي وسعت ندارد كه هردو آنها را در خود جاي دهد.» دختر عموي اليزابت، يعني اليزابت مانتگيوي «جوراب آبي پوش»، او (اليزابت) را به عنوان يك جوجه تيغيي تندخو توصيف مي‌كرد، و معتقد بود «انسان تنها با فاصله گرفتن از او مي‌تواند از نزاع كردن با وي احتراز كند.» دو بچه از آنها به دنيا آمدند؛ يكي مرد، و ديگري به نام ليديا به نحوي چشمگير دل به مادر خود بست. وقتي مادر و خواهر سترن كه در ايرلند در فقر زندگي مي‌كردند، به يورك آمدند و از او تقاضا كردند كه سالي ۸ ليره از درآمد همسرش را به آنها واگذار كند، بر شدت ناراحتيها افزوده شد. اين فكر شور و شعفي ايجاد نكرد. سترن پولي به مادرش داد و از او خواهش كرد به ايرلند باز گردد. مادرش در يورك باقي ماند. وقتي او به علت آوارگي دستگير شد، سترن حاضر نشد كفيل وي شود و او را آزاد كند.

پس از هجده سال ازدواج پر دردسر، كشيش احساس مي‌كرد هركس كه واقعاً داراي روحي مسيحي باشد كمي زناكاري را به او اجازه مي‌دهد. او عاشق كثرين فورمنتل شد و سوگند ياد كرد كه «من تا سرحد جنون تو را دوست دارم، و براي هميشه ترا دوست خواهم داشت.» همسرش وي را به خيانت متهم كرد؛ او منكر آن شد؛ همسرش چنان به جنون نزديك شد كه سترن او و ليديا را زير نظر يك «پزشك مجانين» قرار داد و خودش هم به روابط با كثرين ادامه داد.

در ميان اين آشوب و جنجال، سترن يكي از مشهورترين كتابها را در ادبيات انگليسي نوشت. دوستانش، كه قسمتي از دستنوشتة آن را خوانده بودند، از او تقاضا كردند «اشارات آشكاري را كه مي‌تواند بحق موجب ناراحتي شود، خصوصاً اينكه اينها از ناحية يك روحاني باشد،» حذف كند. سترن با احساس اندوه حدود ۱۵۰ صفحة آن را حذف كرد و بقيه را بينام به مطبعه فرستاد؛ اين كتاب در ۱۷۶۰ به چاپ رسيد و زندگي و عقايد آقاي تريسترام شاندي نام داشت. در همان دو جلد كتابي كه به چاپ رسيدند، به قدر كافي افتضاح و لطيفه‌گويي خيال‌آميز باقي ماند كه آن را به صورت واقعة مهم ادبي آن سال لندن درآورد. طنين اين هيجان در فرنة دور دست به گوش رسيد، و ولتر دربارة اين كتاب گفت كه «بسيار غيرقابل تشريح،

و يك كتاب بديع است. در انگستان اين كتاب مردم را به هيجاني جنون‌آميز وا داشته است.» هيوم آن را «بهترين كتابي كه ظرف اين سي سال توسط يك انگليسي نوشته شده است، با همة بديهايش» خواند. در يورك، كه نقش سترن در نوشتن اين كتاب يك راز آشكار بود و بسياري از شخصيتهاي محل در قالب شخصيتهاي درجه اول كتاب شناخته شدند، ظرف دو روز دويست نسخه به فروش رسيد.

توصيف اين كتاب مشكل است، زيرا شكل يا موضوع خاصي ندارد و سر و ته آن معلوم نيست. عنوان كتاب در حكم يك نيرنگ است. زيرا «آقا»يي كه داستان را تعريف مي‌كند، و «زندگي و عقايدش» بايد ارائه شوند، تا صفحة دويست و نهم جلد چهارم (از نسخة اصلي كه در ۹ جلد بود) پا به عرصة وجود نمي‌گذارد. مايهٔ اصلي داستان آن چيزهايي هستند كه به هنگام بسته شدن نطفة وي، و به هنگامي كه سر فرصت در رحم رشد مي‌كرد، اتفاق افتادند يا بازگو شدند. نخستين صفحة آن از همه بهتر است:

كاش پدرم يا مادرم، يا در حقيقت هر دو آنها، همانطور كه در انجام وظايفشان هر دو متساوياً خود را ملزم مي‌دانستند، به هنگام ايجاد من فكر مي‌كردند كه چه كاري انجام مي‌دهند. اگر آنها توجه شايسته كرده بودند

که آنچه آنها در حال انجامش بودند چه نقش مهمي داشت و نه تنها موضوع با ايجاد يك موجود با شعور ارتباط داشت، بلكه احتمالاً درجة مطلوب دماي بدن، ميزان نبوغ، و حتي ساختمان فكري اين موجود ممكن است از خلق و خو و طبايعي كه در آن لحظه كاملاً فايق بودند مايه بگيرد، اگر آنها به نحوي شايسته همة اينها را سنجيده و مورد توجه قرار داده بودند و به همان ترتيب دست به كار مي‌شدند، من اطمينان كامل دارم كه در جهان سيمايي كاملاً متفاوت مي‌يافتم.

مادرم مي‌گفت: «عزيزم، فراموش نكرده‌اي ساعت راكوك كني؟» و پدرم با فرياد مي‌گفت: «خداي مهربان... آيا هرگز زني از بدو خلقت تاكنون رشتة كار يك مرد را با چنين سؤال احمقانه‌اي قطع كرده است؟»

از اين رويداد نابجا به بعد، كتاب از يك سلسله حاشيه‌روي تشكيل مي‌شود. سترن قصه‌اي نداشت كه بازگو كند، خصوصاً قصة عشق و عاشقي كه سربار بيشتر آثار خيالي است. او مي‌خواست خود و خواننده را با مباحث تخيلي دربارة همه چيز سرگرم كند، ولي براي اين كار نظم و ترتيب خاصي در نظر نگرفت. او چون اسبي بازيگوش كه در مزرعه‌اي جست و خيز مي‌كند دربارة مسايل بزرگ و كوچك به تاخت و تاز مي‌پرداخت. پس از نوشتن شصت و چهار فصل، به اين فكر افتاد كه براي كتابش مقدمه‌اي ننوشته است، و در آن موقع پيشگفتاري به كتاب افزود. اين امر به وي فرصتي داد كه منتقدان خود را مورد تمسخر قرار دهد، او شيوة خود را به حد اعلا مذهبي خواند و گفت: «من شروع به نوشتن جملة اول مي‌كنم، و جمله دوم را به اميد قادر متعال، و بقيه را به اميد تداعي آزاد مي‌گذارم.» رابله‌كاري نظير اين كرده بود؛ سر وانتس گذاشته بود كه روزينانت او را ا اين فصل به فصل ديگر ببرد؛ رابرت برتن قبل از اينكه به تشريح ماليخوليا بپردازد، جهان را زيرپا گذارده بود. ولي سترن عدم ارتباط را

به صورت شيوه‌اي درآورد و همة داستان‌نويسان را از داشتن يك موضوع يا يك طرح كلي داستان بينياز ساخت.

طبقات فارغ‌البال انگلستان، از اينكه مي‌ديدند تا چه حد مي‌توان از هيچ‌چيز چيزي به وجود آورده شود، و چگونه مي‌توان كتابي را در عصر جانسن به زبان انگليسي آنگلوساكسون نوشت، احساس شعف مي‌كردند. انگليسيهاي سرحال و سرزنده از بدعت دلپذير يك روحاني، كه دربارة امور جنسي و مطالب بي‌سروته و شكافي كه در شلوار عمو توبي بود صحبت مي‌كرد، استقبال به عمل مي‌آوردند. در مارس ۱۷۶۰ سترن به لندن رفت تا بتدريج بادة شهرت خود را بنوشد؛ او از كشف اينكه همة نسخ كتابش (در دو جلد) به فروش رسيده بودند، مسرور شد؛ او بابت آنها و دو جلد ديگري كه قرار بود بعداً تحويل دهد، ۶۳۰ ليره دريافت داشت. حتي موعظات آقاي ياريك، كه چهار ماه بعد از تريسترام انتشار يافت، وقتي معلوم شد كه ياريك خود سترن است، بآساني به فروش رفت. از طرف چسترفيلد، رنلدز، راكينگهم، و حتي اسقف واربرتن (كه وي را با ارسال ۵۰ گيني پول، شايد هم براي گريز از اينكه نامش زينتبخش پاره‌اي از صفحات هجوآميز در جلدهاي بعدي شود، دچار حيرت كرد) دعوتهايي برايش رسيد. سترن يك كالسكه و چند اسب خريد و با پيروزي سرورآميزي به يورك بازگشت و در آنجا به موعظه كردن در كليساي بزرگ پرداخت. در كاكس‌ولد، در ۲۴ كيلومتري يورك، به شغل پردرآمدتري منصوب شد و همسر و دختر خود را به آنجا برد تا با وي زندگي كنند. در آنجا وي با سهولتي كه فاقد هرگونه ارتباط و به هم پيوستگي بود، جلدهاي سوم و چهارم تريسترام را نوشت.

در دسامبر آن سال (۱۷۶۰) وي به لندن رفت تا اين جلدها را به چاپ برساند. اين جلدها مورد اظهار نظر خصمانه‌اي قرار گرفتند، ولي ظرف چهار ماه همة نسخ آن به فروش رسيدند. در اين هنگام (طبق نوشتة سترن) تريسترام به مرحلة تولد به كمك فورسپس رسيده بود، و اين عمل باعث شد بيني او معيوب شود. در اينجا نويسنده به بحث مبسوطي دربارة فلسفة دماغها، به سبك دانشمندترين صاحبنظران، پرداخت. بنا به گفتة يك مرجع، شكل بيني يك طفل از روي نرمي يا سفتي پستاني كه از آن به او شيرداده مي‌شد تعيين

مي‌گشت. او مي‌گفت: «با فرو بردن بيني به داخل پستان، ... مانند فرو بردن آن به داخل همين مقدار كره، بيني آرامش مي‌يافت، تغذيه و چاق مي‌شد، و طراوت و جان تازه‌اي مي‌يافت.»

سترن پس از شش ماه اقامت در لندن، نزد همسر خود بازگشت، و همسرش به وي گفت بدون او خوشتر بوده است. او تمام هم خود را مصروف دستنوشتة اثر خود كرد و جلدهاي پنجم و ششم آن را نوشت؛ در اين دو جلد تريسترام تقريباً از ياد برده شده بود، و عمو توبي و سرجوخه تريم با خاطرات جنگ و دژهاي عروسكي خويش صحنه را به خود اختصاص داده بودند. در نوامبر ۱۷۶۱ سترن بار ديگر به لندن رفت، و در روز آخر سال شاهد انتشار

جلدهاي پنجم و ششم بود. اين جلدها با حسن قبول روبه‌رو شدند. سترن به راز ونياز با خانم اليزابت وزي، يكي از «جوراب آبي‌پوشها»، پرداخت و قول داد كه حاضر است آخرين خرقة كشيشي را به خاطر تماس با دست آسماني وي فدا كند؛ وي به خونريزي ريه مبتلا شد و به جنوب فرانسه گريخت. در پاريس به اندازة كافي توقف كرد تا در بعضي از ضيافتهاي شامي كه در محفل ملحدان توسط د/ اولباك ترتيب داده مي‌شدند حضور يابد. در اين ضيافتها بود كه ديدرو علاقه‌اي پردوام نسبت به وي يافت. وقتي سترن شنيد كه همسرش بيمار است و ليديا به تنگي نفس مبتلا شده است، از آنها دعوت كرد در فرانسه به وي ملحق شوند. هر سه نفر در نزديكي تولوز مستقر شدند (ژوئيه ۱۷۶۲).

در مارس ۱۷۶۴ او از همسر و دختر خود (با موافقت خودشان) جدا شد و به پاريس، لندن، و كالس ولد بازگشت. وي جلدهاي هفتم و هشتم تريسترام را نوشت، بابت آنها مساعده دريافت داشت، و قسمتي از وجوه دريافتي را براي همسر خود فرستاد. جلدهاي تازه در ژانوية ۱۷۶۵ منتشر، و با استقبال رو به كاهشي روبه‌رو شدند. حناي شندي-توبي داشت رنگ خود را از دست مي‌داد. در ماه اكتبر سترن يك گردش هشتماهه را در فرانسه و ايتاليا آغاز كرد. در راه خود به سوي شمال، به خانوادة خود در بورگوني پيوست. آنها از وي خواستند در فرانسه بماند، او هزينه‌هاي آنها را پرداخت و خود به كاكس ولد بازگشت (ژوئية ۱۷۶۶). در فواصل ميان خونريزيها، وي جلد نهم را نوشت، به لندن رفت تا شاهد به چاپ رسيدن آن باشد (ژانوية ۱۷۶۷)، و از هيجاني كه براثر نزديك شدن وي به مرز امور جنسي به هنگام توصيف تلاش عمو توبي براي جلب نظر خانم ودمن حادث شده بود، احساس لذت مي‌كرد. خوانندگاني كه در اين نوشته‌ها رسوا شده بودند، نامه‌هايي به روزنامه‌ها و اسقف اعظم يورك نوشتند و خواستار آن شدند كه اين كشيش بيشرم از جامعة روحانيت خارج، و از سلك روحانيان طرد شود؛ اسقف اعظم از اين كار امتناع كرد. در خلال اين احوال، سترن وجوهي به عنوان حق اشتراك، كه جمع آنها ۱۰۵۰ ليره شد، براي نوشتن اثري به نام يك سفر احساساتي، كه وعدة آن را داده بود، جمع‌آوري كرد. پول بيشتري براي همسرش فرستاد و با اليزابت دريپر به عشقبازي پرداخت.

اليزابت همسر يكي از مأموران شركت هندشرقي بود كه در آن وقت (مارس ۱۷۶۷) در هندوستان اقامت داشت. او در چهاردهسالگي با شوهر خود، كه در آن وقت سي‌وچهار سال داشت، ازدواج كرده بود. سترن كتابهاي خود را براي اليزابت مي‌فرستاد و در نظر داشت به دنبال اين كتابها، دست و قلب خود را نيز در اختيار وي بگذارد. مدتي آنها به طور روزانه يكديگر را مي‌ديدند و نامه‌هاي پراحساس با يكديگر ردوبدل مي‌كردند. ده فقره «نامه‌هايي به ايلايزا» حاكي از آخرين احساسات غمبار مردي هستند كه بيماري سل او را به كام مرگ مي‌فرستد. او نوشت: «درست است كه من از نظر جسماني نودوپنج ساله هستم و تو بيست و پنج ساله، ...

ولي من آنچه را از نظر جواني كمبود دارم، از نظر لطافت طبع و حسن خلق جبران مي‌كنم. نه سويفت ستلاي خود را تا اين حد كه من تو، همسر منتخب خود، را دوست دارم و دوست داشت، نه سكارون منتنون خود را، و نه والر ساكاريساي خويش را؛ زيرا همسر من نمي‌تواند مدت زيادي زندگي كند.» ده دقيقه پس از ارسال اين نامه وي به خونريزي شديدي مبتلا شد، و تا ساعت چهار صبح از او خون رفت. در آوريل ۱۷۶۷ خانم دريپر، كه شوهرش وي را نزد خود خوانده بود، با كشتي عازم هندوستان شد. از

۱۳ آوريل تا چهارم اوت سترن به تهية يادداشتهاي روزانه به ايلايزا پرداخت، به قول خودش «يادداشتهاي روزانه احساسات غمبار شخصي هستند كه از بانويي جدا شده كه در آتش مصاحبت وي مي‌سوزد.» او نوشت: «من تو را ايلايزا، به هر شرطي كه باشد قبول مي‌كنم. من با تو خيلي از روي انصاف و مهرباني رفتار خواهم كرد، من استحقاق آن را خواهم داشت كه از اين پس احساس بدبختي نكنم.» در يادداشتهاي مورخ ۲۱ آوريل نوشت: «حدود سيصد و سي گرم خون از دست دادم.» يك پزشك به او گفت كه به بيماري سيفيليس مبتلاست. او اعتراض كرد و گفت: «غير ممكن است، زيرا من با امور جنسي، حتي با همسر خود، ظرف اين پانزده سال هيچ‌گونه سروكاري نداشته‌ام.» پزشك پاسخ داد: «ما دربارة آن به بحث و فحص نخواهيم پرداخت، ولي شما بايد تحت يك دوره معالجه با جيوه قرار گيريد.» پزشكان ديگر اين تشخيص را تأييد كردند؛ يكي از آنها به وي اطمينان داد كه آلودگيهاي خون مدت بيست سال به حال خفته مي‌ماند. او در حالي كه در تقواي خود پافشاري مي‌كرد، تسليم نظر پزشكان شد.

تا ماه ژوئن بهبود يافت و به كالس‌ولد بازگشت. هنگامي كه مشغول نوشتن يك سفر احساساتي بود، به خونريزي بيشتري مبتلا شد؛ پي برد كه مدت زيادي از عمرش باقي نمانده است. به لندن رفت، شاهد انتشار اين كتاب كوچك شد (فورية ۱۷۶۸)، و براي آخرين بار از محبت نقصان نايافتة دوستانش بهره‌مند شد. همانطور كه تريسترام تجديد كنندة خاطرة رابله به شمار مي‌رفت، به همان ترتيب كتاب تازه هم منعكس كنندة نفوذ رو به افزايش ريچارد سن و روسو بود. ولي فضليت سترن از فضيلت ريچاردسن انكارناپذيرتر، و اشكهايش كمتر از اشكهاي روسو با حرارت و از روي خلوص نيت بوده‌اند. شايد اين كتاب، و مرد با احساس اثر هنري مكنزي (۱۷۷۱)، بود كه كلمات Sentiment (احساس) و Sentimental (احساساتي) را در انگلستان متداول كرد. بايرن عقيده داشت كه سترن «شيون كردن بر سر يك الاغ مرده را به كمك كردن به يك مادر زنده ترجيح مي‌داد.»

در حالي كه سترن از پيروزي آخرين خود در لندن بهره‌مند مي‌شد، به سرماخوردگي دچار آمد، كه به ذات‌الجنب تبديل شد. او نامة استرحام آميزي به خانم جيمز نوشت و از او تقاضا كرد كه اگر همسرش مرد، از ليديا توجه كند. مرگ در ۱۸ مارس ۱۷۶۸ در مسافرخانه‌اي واقع در خيابان اولدباند، در حالي كه هيچ يك از دوستانش در نزديكي او نبود، به سراغش

آمد. او پنجاه سال داشت. سترن كمي داراي خاصيت ظاهرسازي و شيادي بود و، به طوري كه گفته مي‌شود، خود را «در انظار هفت خط» نشان مي‌داد؛ ولي ما مي‌توانيم علت حساسيت وي دربارة زنان، و فشاري را كه يك ازدواج ناميمون بر مردي با ادراكي چنين زيركانه و هنرمندي چنين ظريفانه وارد مي‌كرد درك كنيم.

III – فني برني

در زمينة داستان، يك زن براي مدت كوتاهي از نظر موفقيت باسترن رقابت كرد. او در ۱۷۵۲ به عنوان دختر چارلز برني، كه بعدها مورخ موسيقي شد، به دنيا آمد و به جاي آنكه با حروف و كلمات بار آورده شود، با نتهاي موسيقي پرورش يافت. تا سن هشت سالگي قادر به خواندن نبود؛ هيچ كس حتي درخواب هم نمي‌ديد كه وي روزي نويسنده شود. هنگامي كه فرانسيس (نام كامل فني) نهساله بود، مادرش از دنيا رفت. چون تقريباً همة موسيقيداناني كه در لندن برنامه اجرا مي‌كردند به منزل پدرش مي‌آمدند و تعداد قابل توجهي از گزيدگان را به آنجا جلب مي‌كردند، فني با گوش دادن به كلمات و آهنگها تعليم و تربيت يافت. او بكندي به مرحلة بلوغ رسيد، خجول و عاري از جذبه بود، و چهل سال طول كشيد تا شوهري بيابد. هنگامي كه رمان مشهورش منتشر شد (ژانوية ۱۷۸۸)، او بيست‌وپنج سال داشت، و آن قدر مي‌ترسيد كه مبادا موجب رنجش پدرش شود كه نام خود را بر اين داستان نگذاشت. اولينا، يا ورود يك زن جوان به دنيا جنب‌وجوشي بر پاكرد، بينامي كتاب باعث ايجاد كنجكاوي شد. شايعات حاكي از اين بودند كه يك دختر هفدهساله آن را نوشته است. جانسن، كه در پيشگفتار آن مورد تعريف قرار گرفته بود، از آن تمجيد كرد و

آن را به دكتر برني توصيه كرد. خانم ثريل شكايت داشت كه اين كتاب خيلي كوتاه است. هنگامي كه خانم ثريل از اين راز (نام نويسنده) آگاه گشت، راز در تمام لندن پخش شد. فني در اجتماع به صورت يك ماده شير درآمد. همه كتابش را مي‌خواندند، و به طوري كه خودش مي‌گويد: «پدر مهربان و بسيار فداكارم از خوشحالي من احساس شادماني بسيار مي‌كرد.»

هنرمندي فني در اين بود كه، با حافظه‌اي پردوام و نيروي تخيلي قوي، توصيف مي‌كرد كه جامعة لندن در نظر دختر يتيم هفدهساله‌اي كه توسط يك كشيش روستايي (كه اصلاً به لارنس سترن شباهتي نداشت) پرورش يافته بود، چگونه بود. بدون شك، فني نيز از نحوة بازيگري گريك به هيجان درآمده بود و احساساتي شبيه به اولينا داشته كه به قيم خود نوشت: «چقدر همه‌چيز برايش سهل است، رفتارش چقدر با روح و نشاط است، حركاتش چقدر برازنده‌اند، چشمانش چقدر پرمعني و پرحرارتند!... و وقتي او مي‌رقصيد، آه، من چقدر به كلاريندا رشك مي‌بردم! تقريباً اين تمايل به من دست داده بود كه بر روي صحنة نمايش بپرم و به آنها ملحق

شوم.» لندن، كه از مفاسد خود احساس خستگي مي‌كرد، از نسيم تازه‌اي كه از اين صفحات پر از شور و نشاط جواني مي‌وزيد، احساس تزكيه مي‌كرد.

آن زمان، كه زماني شهرت داشت، اينك ازياد رفته است؛ ولي يادداشتهاي روزانه‌اي كه فني مي‌نگاشت، هنوز قسمت زنده‌اي از ادبيات و تاريخ انگلستان است، زيرا ديدي تازه از مشاهير، از جانسن و جورج سوم گرفته تا هرشل و ناپلئون، عرضه مي‌دارند. ملكه شارلوته دوشيزه برني را جامه‌دار خود كرد (۱۷۸۶)، و طي پنج سال بعد فني مأمور لباس پوشاندن و لخت كردن عليا‌حضرت بود. اين زندگي محدود و تحت قيد مي‌رفت كه استعداد نويسنده را بكشد. سرانجام دوستانش وي را نجات دادند، و در ۱۷۹۳ او در حالي كه جوانيش كاملاً از دست رفته بود، با يك نجيبزادة مهاجر فرانسوي، كه آه در بساط نداشت، به نام ژنرال د/آربله ازدواج كرد. فني با نوشته‌ها و درآمد خود خرج او را مي‌داد؛ مدت ده سال با او در فرانسه در گمنامي زندگي كرد، و شدت جنگهاي انقلابي و ناپلئون او را از جهان خارج جدا نگاه داشته بود. در ۱۸۱۴ به وي اجازه داده شد به انگلستان بازگردد و آخرين دعاي خير پدرش را كه در هشتادوهشت سالگي درگذشت به دست آورد. خود او هم تا همان سن زندگي كرد و به دنياي ديگري وارد شد، دنيايي كه متوجه نبود كه جين اوستن معروف (كه در ۱۸۱۷ درگذشت) الهام خود را از رمانهاي فراموش شدة بانويي از يادرفته كه در ۱۸۴۰ هنوز زنده بود، به دست آورده است.

IV – هوريس والپول

هوريس والپول مي‌گفت: «اين دنيا براي كساني كه فكر مي‌كنند نمايشي كمدي، و براي آنان كه احساس مي‌كنند نمايشي تراژدي است.» به اين ترتيب او آموخت كه بر دنيا لبخند بزند و حتي با نقرس خود كنار بيايد. او وقايع زمان خود را مي‌نگاشت، ولي پاي خود را از آن كنار كشيده بود. هوريس فرزند يك نخست‌وزير بود، ولي از سياست لذتي نمي‌برد. به زنان علاقه داشت، از فني برني گرفته تا والاترين داچسها، ولي حاضر نبود هيچ‌يك از آنها را همسر (تا آنجا كه اطلاع در دست است) يا رفيقة خود كند. فلسفه خواند، ولي فلاسفه را مايهٔ عسرت و كسالت قرن مي‌دانست. او يك نويسنده را بدون هيچ قيد و شرطي به خاطر طرز رفتار عالي، و هنر عاري از تصنعش تحسين مي‌كرد. اين نويسنده مادام دو سوينيه بود كه والپول تنها به رقابت با او برآمد؛ و اگر نامه‌هايش جذبه و لطف پرنشاط نامه‌هاي مادام را به دست نياوردند، در عوض خيلي بيش از نامه‌هاي اين خانم، به صورت تاريخ روزانهٔ زندة يك دوران درآمدند. با آنكه والپول اين نامه‌ها را شرح وقايع بدلم (دارالمجانين) مي‌ناميد. آنها را با دقت مي‌نوشت، و اميدوار بود كه بعضي از آنها در خاطرات افراد بشر جاي كوچكي برايش باز كنند؛ زيرا حتي



روزالبا كاريرا: هوراس والپول. مجموعة لرد والپول، ولترتن هال، ناريچ

فيلسوفي كه به انحطاط تن در داده است مشكل مي‌تواند بپذيرد كه از خاطرها محو شود.

هوريشيو (اين نامي بود كه در ۱۷۱۷ با آن غسل تعميد يافت) كوچكترين فرزند از پنج فرزندي بود كه همسر سر رابرت والپول برايش آورد. سر رابرت نخست‌وزير پردلي بود كه با ترجيح دادن صلح به جنگ شهرتش را فدا كرد، ولي ترجيح دادن زناكاري به تككاني تقريباً لطمه‌اي به اين شهرت وارد نكرد. شايعه‌پردازان، شايد براي گرفتن انتقام همسر اولش، مدتي اصليت پدري هوريس را به «كار»، لرد هروي، برادر جان لرد هروي آو ايكورث نسبت مي‌دادند، كه وي داراي خويي زنانه بود و سر رابرت را متهم كرد كه قصد داشته است ليدي هروي را از راه به در كند. اين مطالب بيش از آن پيچيده‌اند كه در حال حاضر نسبت به آن قضاوتي شود، و ما تنها مي‌توانيم بگوييم كه هوريس بدون اينكه از طرف بستگانش وصله‌اي دربارة نااهلي خانوادگي به او چسبانده شده باشد، بار آورده شد. پدرش (نخست‌وزير) به علت كثرت مشغله، نسبت به او اعتناي زيادي نداشت و (به طوري كه خودش مي‌گويد) مادرش نسبت به وي علاقه‌مند بود. او پسركي بسيار زيباروي بود و مانند شاهزادگان لباس مي‌پوشيد، ولي ضعيف‌المزاج، كمرو، و به حساسيت يك دختر بود. وقتي مادرش درگذشت (۱۷۳۷)، بسياري عقيده داشتند كه اين جوان بيست‌ساله از غصه خواهد مرد. سر رابرت با دادن مقامهاي بيمسئوليت دولتي به وي، كه هزينة البسة فاخر، زندگي تجملي، و مجموعة گرانقيمت آثار هنري او را تأمين مي‌كردند، خاطرش را تسلا داد. هوريس تا پايان عمرش خصومتي باطني را نسبت به پدرش حفظ كرد، ولي پيوسته از روشهاي سياسي او دفاع به عمل مي‌آورد.

وي در سن دهسالگي به كالج ايتن فرستاده شد و در آنجا لاتيني و فرانسوي آموخت و با گري شاعر دوستي بهمرسانيد. در هفدهسالگي وارد كالج كينگ در دانشگاه كيمبريج شد؛ در آنجا ايتاليايي آموخت و به وسيلة كوينرز ميدلتن با افكار خداپرستان آشنا شد. در سن بيست و دو سالگي، بدون اخذ دانشنامه، باگري عازم گردش در ايتاليا و فرانسه شد. آنها پس از مدتي سرگرداني، پانزده ماه در يكي از ويلاهاي فلورانس به عنوان ميهمان كاردار انگلستان، به نام سر هوريس من، رحل اقامت افكندند. والپول و من ديگر يكديگر را نديدند، ولي طي چهل و پنج سال بعد با يكديگر مكاتبه داشتند. در ردجو اميليا، گري و والپول با يكديگر نزاع كردند، زيرا هوريس همة مخارج را پرداخته بود، و شاعر نمي‌توانست توجه بيشتري را كه نسبت به پسر مرد حاكم بر انگلستان مبذول مي‌شد ببخشد. هوريس بعداً هنگامي كه به گذشته نگاه مي‌كرد، تقصير را متوجه خود دانست و گفت: «من، كه بسيار جوان بودم، بيش از حد به سرگرميهاي خود علاقه داشتم، و از بادة لطف و گذشت ديگران و خودپسندي و تفرعن ناشي از وضع خودم سرمست بودم؛ از اين رو نسبت به احساسات كسي كه وي را مادون خود مي‌پنداشتم – شرمنده‌ام كه بگويم – و مي‌دانستم كه رهين منت من است، توجهي نداشتم.» آنها از هم جدا شدند. والپول نزديك بود از ندامت، يا چرك كردن لوزه‌ها بميرد. او ترتيب رفتن‌گري به وطن خود

را داد. آنها در ۱۷۴۵ با هم آشتي كردند، و بيشتر اشعارگري توسط چاپخانة والپول در ستراوبري هيل به چاپ رسيد. در اين ضمن، در ونيز، والپول در برابر روز الباكاريرا قرار گرفت تا تصوير زيبايي با گچ رنگي از او بكشد.

والپول پيش از آنكه به انگلستان برسد (۱۲ سپتامبر ۱۷۴۱)، به عضويت پارلمنت انتخاب شده بود. در پارلمنت وي نطق ساده و بيهوده‌اي عليه اقليتي كه داشت دولت طولاني و پررونق پدرش را به پايان مي‌رسانيد ادا كرد. او به طور مرتب تا ۱۷۶۷ انتخاب شد، و در آن سال داوطلبانه از ايفاي نقشي فعال در سياست كنار كشيد. وي عموماً از برنامة ليبرالهاي ويگ پشتيباني مي‌كرد. والپول در برابر گسترش قدرت پادشاه مقاومت مي‌ورزيد، توصيه مي‌كرد با ويلكس نوعي سازش شود، و بردگي را ۹ سال پيش از تولد ويلبر فورس محكوم كرد (۱۷۵۰). او مخالف آزادي سياسي كاتوليكهاي انگلستان بود، زيرا عقيده داشت كه «پيروي از پاپ و آزادي دوامر متناقضند.» والپول نظر مردم امريكا را در مورد «قانون تمبر» مردود مي‌دانست، ولي از ادعاي مستعمرات امريكا در مورد آزادي دفاع به عمل مي‌آورد، و پيش‌بيني كرد كه نقطة اوج بعدي تمدن در امريكا خواهد بود. در سال ۱۷۸۶ چنين نوشت: «چه كسي جز ماكياولي مي‌تواند مدعي باشد كه ما كوچكترين حقي به يك وجب خاك در هندوستان داريم؟» او از جنگ متنفر بود، و وقتي برادران مونگولفيه نخستين صعود خود را با بالون انجام دادند (۱۷۸۳)، وي با وحشت پيشگويي كرد كه دامنة جنگ به آسمانها گسترش خواهد يافت. او نوشت: »اميدوارم اين شهابهاي جديد ماشيني اسباب بازيهايي براي دانشمندان يا بيكاره‌ها از آب درآيند و تبديل به ماشينهاي انهدام نسل بشر، همانطور كه اغلب در مورد پيشرفتها و كشفيات علمي مصداق پيدا مي‌كند، نشوند.»

او، كه اغلب خود را در زمرة بازندگان مي‌يافت، تصميم گرفت بيشتر وقت خويش را در نقاط خارج از شهر بگذارند. در ۱۷۴۷ پنج جريب زمين و يك خانة كوچك در نزديكي تويكنم اجاره كرد. دو سال بعد اين ملك را خريد و ساختمان آن را به سبك نئوگوتيك تبديل كرد، كه قبلاً دربارة آن سخن رفته است. او در اين قصر، كه به سبك قرون وسطي در آورده شده بود، انواع اشيايي را كه از نظر هنري يا تاريخي امتيازي داشتند جمع‌آوري كرد. طولي نكشيد كه خانه‌اش به صورت موزه‌اي درآمد كه نياز به فهرست خاصي داشت. در يك اطاق چاپخانه‌اي تأسيس كرد و در آنجا سي و چهار كتاب از جمله كتابهاي خودش را به سبكي نفيس چاپ كرد. والپول بيشتر ۳۶۰۱ نامه‌اي را كه اينك موجودند از ستراوبري هيل ارسال داشت. وي دهها دوست داشت، تقريباً باهمة آنها به نزاع برخاست و آشتي كرد، و آن‌قدر كه حساسيت طبع ظريفش اجازه مي‌داد، پرعطوفت بود. هر روز براي قاقمهايي كه سعي مي‌كردند توجه او را به خود جلب كنند، نان و شير مي‌گذاشت. مشاغل بيمسئوليت (ولي با حقوق) خود را حفظ كرد و براي بدست آوردن مشاغل مشابه ديگر دست و پا مي‌كرد؛ ولي وقتي يكي از بستگانش



سر جاشوا رنلدز: لارنس سترن

به نام هنري كانوي از كار بر كنار شد، والپول پيشنهاد كرد كه او را در درآمد خود سهيم كند.

وي صدها عيب داشت، كه مكولي در مقالهاي بسيار جالب و عاري از گذشت و لطف، با دقت آنها را برشمرده است: خودپسند، ايرادگير، مرموز، هوسباز، مغرور به آبا و اجداد خود، و منزجر از بستگان خويش بود؛ شوخ طبعي او به سوي هجو با نيشهاي تيز گرايش داشت؛ احساس تحقير خود را نسبت به همة كساني كه در بر كناري پدرش دست داشتند با خود به گور و به داخل شرح وقايع تاريخي خود برد؛ گاهي بشدت از جادة بيطرفي خارج مي‌شد، مانند توصيفهايي كه از ليدي پامفريت، يا ليدي مري ورتلي مانتگيو كرده است. جسم آسيب پذيرش وي را متمايل به اين مي‌كرد كه طرفدار هنرهاي ظريفه باشد. اگر بنا به گفتة پرمعناي سنت-بوو، ديدرو آلمانيترين همة مردان فرانسه بود، والپول فرانسويترين همة مردان انگليسي بود.

او در مورد سليقه‌ها و نظرات غير متعارف خود صراحت بيباكانه‌اي داشت؛ ويرژيل را شخص ملال‌آور، و «به طريق اولي» ريچاردسن و سترن را چنين مي‌دانست؛ دانته را يك «متوديست در تيمارستان بدلم» مي‌خواند. وانمود مي‌كرد كه به همة نويسندگان به ديدة حقارت مي‌نگرد، و مانند كانگريو اصرار داشت كه وي به عنوان يك جنتلمن (آقا) براي سرگرمي خودش چيز مي‌نويسد نه به عنوان يك كارگر ادبي كه متكي به تجارت با كلمات خود است. به اين ترتيب بود كه به هيوم نوشت: «شما مي‌دانيد كه ما در انگلستان آثار نويسندگان را مي‌خوانيم ولي بندرت توجهي به خود آنها مي‌كنيم، يا اصلاً هيچ توجهي نمي‌كنيم. ما عقيده داريم كه اگر كتابهاي آنها به فروش برسند، آنها دستمزد كافي دريافت مي‌دارند، و بديهي است كه ما آنها را به اميد محافل ادبي و گمنامي خودشان رها مي‌كنيم تا به اين وسيله خودپسندي و جسارت آنها مزاحم ما

نشود. ... من، كه خود يك نويسنده‌ام، بايد اذعان كنم اين نحوة رفتار خيلي معقول است؛ زيرا در حقيقت ما يك مشت آدمهاي فوق‌العاده بيمصرف هستيم.»

ولي، همانطور كه خودش اعتراف داشت، او نيز يك نويسنده، خودپسند، و روده دراز بود. وقتي حوصله‌اش در قصر خود سر رفت، به كاوش در احوال گذشته پرداخت، گويي مي‌خواست ريشه‌هاي ذهن خود را در غنيترين رگه‌ها فرو برد. وي فهرستي به نام فهرست نويسندگان سلطنتي و نجيبزادة انگلستان (۱۷۵۸) تهيه كرد. نجيبزادگي اينها باعث مي‌شد كه به شغل نويسندگي آنها به ديدة اغماض نگريسته شود، و اشخاص درجه اولي مانند بيكن و كلرندن نيز مي‌توانستند واجد شرايط باشند. او سيصد نسخه از اين فهرست به چاپ رسانيد و بيشتر آنها را بخشيد؛ دادزلي با چاپ دو هزار نسخه از آن دست به قماري زد؛ ولي همة اينها بسرعت به فروش رسيدند و براي والپول چنان شهرتي كسب كردند كه قاعدتاً مي‌بايستي باعث سرافكندگي او مي‌شد. او اين توهين به خود را با تنظيم اثري به نام قصه‌هاي كوتاهي دربارة نقاشي در انگلستان، كه در پنج جلد بود، مضاعف كرد. اين اثر تأليفي جذاب بود كه مورد تحسين گيبن قرار گرفت.

والپول، كه گويي مي‌خواست خستگي اين آثار فاضلانة پرزحمت را از تن به دركند، يك داستان خيالي مربوط به قرون وسطي به نام قصر اوترانتو نوشت (۱۷۶۴)، كه مادر داستانهاي بسياري دربارة عجايب و عوامل وحشتزاي فوق طبيعي شد. او در اثر خود به نام شكهاي تاريخي دربارة زندگي و سلطنت شاه ريچارد سوم تاريخ و اسرار را با هم آميخت. وي نيز، مانند كساني كه بعد از او چنين كردند، مدعي بود كه ريچارد سوم به وسيلة سنت و شكسپير بدنام شده است؛ هيوم و گيبن استدلالات وي را غيرمجاب كننده خواندند، و والپول اين استدلالات را تا زمان مرگ خويش تكرار كرد. او سپس متوجه وقايعي شد كه از آنها اطلاعات دست اولي داشت، و خاطراتي از سلطنت جورج دوم و جورج سوم به رشتة تحرير درآورد؛ اين خاطرات روشن كننده ولي مغرضانه‌اند. والپول، كه در قيد و بند تعصبات خويش محبوس بود، نسبت به دوران خويش نظر تيره و نامساعدي داشت، و اوضاع را چنين مي‌ديد: «وزيران خائن، ميهن‌پرستان قلابي، پارلمنتهاي از خود راضي، شاهزادگان خطاپذير.» او مي‌گفت: «من كشورم را مي‌بينم كه روبه ويراني مي‌رود، و هيچ كس به قدر كافي مغز ندارد كه آن را نجات دهد؛» اين مطلب در ۱۷۶۸ در موقعي نوشته شد كه چتم بتازگي امپراطوري بريتانيا را به وجود آورده بود. چهارده سال بعد، هنگامي كه چنين به نظر مي‌رسيد كه پادشاه و لرد نورث آن را ويران كرده‌اند، والپول نتيجه‌گيري كرد: «ما از هر لحاظ كاملاً منحط هستيم، و من تصور مي‌كنم اين وضعي است كه در مورد كلية كشورهاي در حال سقوط صادق است؛» يك نسل بعد، اين جزيرة كوچك ناپلئون را شكست داد. در نظر والپول همة بشريت مجموعه‌اي از «حيوانات كوتاه قد، كوتاه عمر، و مضحك» بود. او در مذهب تسكين خاطري نمي‌يافت. از كليساي رسمي از اين جهت پشتيباني به عمل مي‌آورد كه اين كليسا از دولت حمايت مي‌كرد، و دولت حقوق مشاغل بيمسئوليتش را مي‌پرداخت؛ ولي از اينكه بگذريم، او صريحاً خود را بي‌ايمان مي‌خواند.» «من تفكرات را با اين مرحله آغاز مي‌كنم كه حماقت وجود خارجي دارد، و نمي‌توان آن را نابود كرد. اگر يك صورت حماقت را از ميان ببريد، صورت ديگري به خود مي‌گيرد.»

او مدت كوتاهي تصور مي‌كرد كه مي‌تواند در فرانسه عاملي براي تحرك بيشتر بيابد (سپتامبر ۱۷۶۵). همة درها به روي او گشوده شدند. مادام دو دفان از او به عنوان جانشين د/آلامبر استقبال كرد. او شصت و هشت سال داشت و والپول چهل وهشت سال؛ ولي هنگامي كه روحيه‌هاي مشابه آنان در مبادلة محبت آميزي از احساس نوميدي با يكديگر تلاقي كرد، اختلاف سن آنان ناپديد شد. مادام دو دفان از اين مطلب احساس خوشوقتي مي‌كرد كه والپول با بيشتر آنچه كه ولتر مي‌گفت موافق بود، ولي در عين حال (والپول) حاضر بود جان خود را فدا كند و نگذارد ولتر اين گونه مطالب را بر زبان جاري سازد؛ زيرا از اين فكر كه اگر مسيحيت از پاي درآيد بر سر دولتهاي اروپايي چه خواهد آمد، به لرزه درمي‌آمد. او ولتر را تقبيح مي‌كرد، ولي روسو را مورد استهزا قرار مي‌داد. در همين سفر به پاريس بود كه وي آن نامه‌اي

را كه گمان مي‌رفت اثر فردريك كبير باشد نوشت و در آن از روسو دعوت كرد كه به برلين برود و از آزار و اذيت بيشتري بهره‌مند شود. والپول در نامه‌اي در اين مورد نوشت: «نسخ اين نامه چون آتش در بوته‌زار به همه جا پخش شده‌اند، و من اينك متجدد و امروزي هستم.» او به عنوان شير محافل ادبي جاي هيوم را گرفت. عادت كرد كه به هيجان با نشاط و بيرحمانة پاريس علاقه‌مند شود، ولي تسلاي خاطر خود را در اين مي‌يافت كه «فرانسويان ده‌بار قابل تحقيرتر از ما [انگليسيها] هستند.»

پس از بازگشت به وطن خود (۲۲ آوريل ۱۷۶۶)، مكاتبات طولاني خود را با مادام دو دفان آغاز كرد. بعداً خواهيم ديد كه او تا چه حد نگران بود كه مبادا محبت مادام نسبت به وي او را مضحكه سازد. با اين وصف، احتمالاً براي ديدن مادام دو دفان بود كه وي سالهاي ۱۷۶۷، ۱۷۶۹، ۱۷۷۱، ۱۷۷۵ از پاريس تجديد ديدار كرد. عشق مادام باعث مي‌شد والپول سن خود را فراموش كند، ولي مرگ‌گري (۳۰ ژوئية ۱۷۷۱) او را به ياد فاني بودن خويش انداخت. او خود از زنده ماندنش تا سال ۱۷۹۷ در شگفت شد. والپول نگراني مالي نداشت و در ۱۷۸۴ درآمدي به ميزان ۸۰۰۰ ليره (حدود ۲۰۰,۰۰۰ دلار) در سال داشت؛ و در ۱۷۹۱ عنوان لرد اورفرد به وي رسيد. ولي نقرس وي، كه در بيست‌وپنج سالگي بر او عارض شده بود، تا آخر عمر ماية عذابش بود. گفته مي‌شود گاهي «گچ»هاي جمع شده از انگشتانش بيرون مي‌زد. در سالهاي آخر عمر، اعضاي بدنش بسيار خشك و سفت شدند و گاهي لازم مي‌شد كه مستخدمانش وي را از اطاقي به اطاق ديگر ببرند؛ ولي او به كار كردن و نوشتن ادامه مي‌داد، و وقتي كساني به ديدنش مي‌آمدند، از نور شوق و علاقه‌اي كه در چشمانش بود، و از توجه وي به آداب نزاكت، شادابي سخنانش، و تيزي و روشني فكرش به حيرت مي‌آمدند. تقريباً همه روزه اشخاص برجسته براي ديدن خانة مشهور و مجموعة وي مي‌آمدند؛ هنه مور در ۱۷۸۶ و ملكه شارلت در ۱۷۹۵ از اين خانه ديدن كردند. با اين وصف، مرگش نه در ستراوبري هيل، بلكه در خانة شهريش در ميدان بار كلي در دوم مارس ۱۷۹۷ در هشتادمين سال عمر وي اتفاق افتاد. مثل اينكه او احساس تأسف مي‌كرد كه خاطرات و نامه‌هايش داراي اين همه سطور نيشدار بودند، زيرا دستور داد كه دستنويسهايش در صندوقي گذارده شوند و در آن قفل شود و «تا زماني كه نخستين ارل آو والدگريو به سن سي‌وپنج سالگي برسد و آنها را مطالبه كند»، در صندوق باز نشود. به اين ترتيب، اين خاطرات در سال ۱۸۲۲ يا پس از آن، به هنگامي كه همة كساني كه احتمال داشت از آن رنجيده خاطر شوند مرده بودند، منتشر مي‌شد. بعضي از نامه‌ها در ۱۷۷۸ و بعضي ديگر در سالهاي ۱۸۱۸، ۱۸۲۰، ۱۸۴۰ و ۱۸۵۷ انتشار يافتند. ... بين همة انگليسي خوانان سراسر جهان مردان و زناني هستند كه هر كلمة آن نامه‌ها را خوانده‌اند و آنها را در شمار وجدآورترين ميراثهاي آن قرن منور عزيز مي‌دارند.

V – ادوارد گيبن

والپول به يكي از تاريخنويسان به نام رابرتسن نوشت: «تاريخنويسان خوب نادرترين نويسندگانند، و جاي تعجبي هم نيست! سبك خوب نگارش امري خيلي عادي نيست؛ اطلاعات همه جانبه از آن هم نادرتر است؛ و اگر اين دو در يك جا جمع شوند، چه سعادتي كه بيغرضي هم به آنها افزوده شود!» گيبن به طور كامل واجد شرط آخر نبود، ولي تاسيت هم كه تنها كسي بود كه از ميان تاريخنويسان مي‌توانست همپاي او باشد، همين وضع را داشت.

۱- مرحلة آمادگي

گيبن شش زندگينامه از خود نوشت يا آغاز كرد؛ و اينها را وصي ادبي او، نخستين ارل آوشفيلد، به صورت خاطرات (۱۷۹۶)، به نحوي بسيار مرتبط ولي بيش از حد منقح، با يكديگر تركيب كرد. مدتي اين «خاطرات» به نام خود زندگينامة او معروف بود. گيبن يك يادداشتهاي روزانه نيز داشت كه در ۱۷۶۱

آغاز شدند و تحت عناوين مختلف تا ۲۸ ژانوية ۱۷۶۳ ادامه يافتند. اين منابع اوليه براي ردگيري مراحل رشد و تكامل وي نسبتاً صحيح دانسته شده‌اند، مگر در مورد اصل و نسبت وي.

او هشت صفحه از نوشته‌هاي خود را صرف شرح جزييات دودمان والاي خود كرد؛ شجره‌نامه‌شناسان بيرحم او را از اين والاتباري محروم كرده‌اند. پدر بزرگش، ادوارد گيبن اول، جزو آن گروه از مديران «شركت درياي جنوب» بود كه پس از ورشكست شدن در ۱۷۲۱، دستگير شدند. از دارايي وي، كه ۱۰۶,۵۴۳ ليره برآورد شده بود، همه غير از ۱۰,۰۰۰ ليره ضبط شدند؛ وي، بنا به گفتة تاريخنويس (گيبن)، «بر روي اين مبلغ بناي ثروت ديگري را پي‌ريزي كرد... كه از ثروت نخستين خيلي كسر نداشت.» او با ازدواج پسرش ادوارد دوم موافق نبود؛ بنابراين، در وصيتنامة وي قسمت عمدة ثروتش براي دخترانش يعني كثرين و هستر به ارث گذارده شد. دختر كثرين با ادوارد اليت ازدواج كرد، كه بعداً يك كرسي در پارلمنت براي ادوارد گيبن سوم خريد. هستر از جمله سرسپردگان ثروتمند ويليام لا شد و با احتضار طولاني خود خواهر زادة خويش را ناراحت كرد. ادوارد دوم تحت تعليم لاقرار داشت، مدرسة وينچستر و دانشگاه كيمبريج را به پايان رسانيد، با جوديث پورتن ازدواج كرد، و صاحب هفت فرزند شد، كه از آنها تنها ادوارد سوم از مرحلة طفوليت جان به دربرد.

او در ۸ مه ۱۷۳۷ در پاتني در ناحية ساري به دنيا آمد. مادرش در ۱۷۴۷ بر اثر هفتمين بارداري خود درگذشت. پدرش به يك ملك روستايي در بريتن واقع در همپشر در ۹۳ كيلومتري لندن نقل مكان كرد و اين پسربچه را تحت مراقبت يكي از عمه‌هايش در خانة پدر بزرگ در پاتني گذارد. پژوهشگر آينده در آنجا از كتابخانة مجهزخانه استفاده زيادي كرد.

مكرر سير پيشرفت وي را در مدرسة وينچستر قطع مي‌كردند، ولي او روزهاي نقاهت خود را با مطالعة پراشتياق – كه بيشتر آن تاريخ، خصوصاً تاريخ خاور نزديك، بود – پر مي‌كرد. در خاطرات خود مي‌گويد: «طولي نكشيد كه [حضرت] محمد[ص] و ساراسنها توجه مرا به خود معطوف داشتند؛ من از يك كتاب به كتابي ديگر كشانده مي‌شدم، تا اينكه تاريخ مشرق زمين توجه مرا به خود معطوف داشت. پيش از اينكه به سن شانزدهسالگي برسم، آنچه را كه امكان داشت به زبان انگليسي دربارة اعراب، ايرانيها، تاتارها، و تركها آموخت آموخته بودم.» فصول دلفريبي كه وي دربارة محمد(ص) و خلفاي راشدين و فتح قسطنطنيه نوشته است، از همين امر ناشي مي‌شوند.

وقتي پانزده سال داشت، به كالج مگدلن در دانشگاه آكسفرد فرستاده شد. «من با ذخيره‌اي از دانش كه مي‌توانست يك مجتهد را به حيرت آورد، و ميزاني از جهل كه يك بچه مدرسه مي‌توانست از آن شرم داشته باشد، وارد شدم.» او رنجورتر از آن بود كه به ورزش بپردازد، و خجولتر از آنكه آزادانه با دانشجويان ديگر درآميزد. ادوارد براي يك معلم با صلاحيت شاگرد مستعدي بود. ولي او كه شوق يادگرفتن داشت، هيچ استادي كه شوق ياددادن داشته باشد پيدا نكرد. بيشتر اعضاي هيأت استادان اجازه مي‌دادند كه شاگردانشان اگر نخواهند، درسر درسها حاضر نشوند و وقت خود را صرف «وسوسه‌هاي بيكارگي» كنند. آنها ناشايستگيهاي رفتار، معاشران ناباب، ساعات بيكارگي، مخارج بيروية وي، و حتي سفرهاي كوتاه او به باث يا لندن را به ديدة اغماض مي‌نگريستند. ولي، به طوري كه خودش مي‌گويد، «من جوانتر و خجولتر از آن بودم كه مانند يك دانشجوي مرد صفت آكسفرد، از ميخانه‌ها و فاحشه‌خانه‌هاي كاونت‌گاردن لذت ببرم.»

اعضاي هيأت استادان همگي روحاني بودند و مواد سي‌ونه گانة كليساي انگليكان را تدريس مي‌كردند و از بديهيات مي‌دانستند. گيبن سر ستيزه‌جويي داشت و از معلمان خود سؤال مي‌كرد. به نظروي، كتاب مقدس و تاريخ ادعاي كليساي كاتوليك را به داشتن مبدأ الاهي مورد تصديق قرار مي‌دادند. يكي از آشنايان كاتوليك وي كتابهاي ترديدآوري، و در رأس آنها شرح آيين كاتوليك و تاريخ شقوق مختلف پروتستان اثر بوسوئه، را برايش تهيه كرد؛ اين كتابها «باعث تغيير مذهب مي‌شدند، و مطمئناً من با دستي شريف به زير

كشيده شدم.» با شتابي كه ناشي از جوانيش بود، پيش يك كشيش كاتوليك اعتراف كرد و به كليساي رم پيوست (۸ ژوئن ۱۷۵۳).

ادوارد پدر خود را از اين جريان آگاه ساخت، و از اينكه به خانة خود فراخوانده شد، تعجبي نكرد، زيرا دانشگاه آكسفرد هيچ دانشجوي كاتوليكي را نمي‌پذيرفت، و بنا به گفتة بلكستون، تغيير مذهب يك پروتستان به كيش كاتوليك رومي در حكم خيانت عظيمي بود. پدرش، كه به اين نحو آبرويش رفته بود، با شتاب اين جوان را به لوزان فرستاد و ترتيبي

داد كه وي پيش يك كشيش كالوني زندگي كند. در آنجا ادوارد در آغاز با حالت سركشي توأم با ترشرويي زندگي مي‌كرد. ولي آقاي پاويليار با آنكه اهل رواداري نبود، عطوفت داشت، و پسرك بتدريج با او گرم گرفت. علاوه بر آن، اين كشيش در زمينة آثار كلاسيك دانشپژوه خوبي بود. گيبن خواندن و نوشتن فرانسه را به همان سهولت انگليسي آموخت و آشنايي كامل با لاتيني به دست آورد. طولي نكشيد كه وي به خانواده‌هاي با فرهنگي راه يافت كه آداب و صحبتشان برايش از آنچه دانشگاه آكسفرد به او عرضه داشته بود، ارزش آموزشي بيشتري داشتند. بتدريج كه فرانسه‌اش بهتر مي‌شد، نسيم خردگرايي (راسيوناليسم) فرانسه را، كه به لوزان مي‌وزيد، احساس مي‌كرد. هنگامي كه فقط بيست سال از عمرش مي‌گذشت (۱۷۵۷)، با احساس شعف، در نمايشهايي كه ولتر در مونريون (واقع در همان نزديكي) روي صحنه مي‌آورد حضور مي‌يافت. «من گاهي با بازيگران شام مي‌خوردم.» ادوارد با ولتر آشنا شد و شروع به خواندن آثار وي كرد. او اثر ولتر را به نام رساله دربارة تاريخ عمومي (رساله در آداب و رسوم) كه بتازگي منتشر شده بود خواند؛ غرق در روح‌القوانين مونتسكيو (۱۷۴۸) شد، و ملاحظاتي دربارة علل عظمت روميان و انحطاط آنها (۱۷۳۴) نقطة شروع انحطاط و سقوط شد. به هر حال، نفوذ «فيلسوفان» فرانسه، به اضافة مطالعات وي در آثار هيوم و خداپرستان انگلستان، بنيان مسيحيت و كاتوليسيسم گيبن را ويران كرد، و پيروزي آقاي پاويليار از جهت «نهضت اصلاح ديني» بر اثر پذيرش پنهاني افكار دوران روشنگري توسط گيبن بي‌اثر شد.

براي گيبن، آشنايي با ولتر، و نيز با سوزان كورشو در يك سال (۱۷۵۷) مي‌بايستي واقعه‌اي فرحبخش بوده باشد. سوزان بيست ساله، موطلايي، زيبا، و بشاش بود و در كراسي، در ۵، ۶ كيلومتري لوزان، با والدين پروتستان خود زندگي مي‌كرد. او در «انجمن بهار» - انجمني مركب از گروهي پانزده يا بيست نفري از زنان جوان كه در خانة يكديگر جمع مي‌شدند و مي‌رقصيدند، نمايشنامه‌هاي كمدي اجرا مي‌كردند، و به نحوي عاقلانه با مردان جوان راز و نياز داشتند – از همه باروحتر و سرحالتر بود؛ گيبن با اطمينان مي‌گويد كه «دوشيزگي عفيف آنها هرگز با ذره‌اي بدنامي و سوءظن آلوده نشده بود.» به سخنان وي در اين مورد گوش دهيد:

در ديدارهاي كوتاه مادموازل كورشو از بعضي از خويشاوندانش در لوزان، لطافت طبع، زيبايي، و دانش وي مورد تحسين همگان بود. خبر وجود چنين اعجوبه‌اي كنجكاوي مرا تحريك كرد. من او را ديدم و به وي علاقه‌مند شدم. او را فاضل بدون فضل‌فروشي، در صحبت با روح، از نظر عواطف منزه، و از نظر آداب برازنده يافتم. ... او ثروت زيادي نداشت، ولي خانواده‌اش محترم بود، و به من اجازه داد كه دو يا سه بار در منزل پدرش از وي ديدار كنم. در آنجا ايام خوشي راگذراندم؛ ... والدينش اين ارتباط را به نحوي شرافتمندانه تشويق مي‌كردند. من عنان رؤياي سعادت خويش را رها كردم.

ظاهراً آنها در نوامبر ۱۷۵۷ رسماً نامزد شدند. ولي رضايت سوزان مشروط به اين بود كه گيبن قول دهد در سويس زندگي كند.

در خلال اين احوال، پدر گيبن به اطمينان اينكه پسرش اينك پروتستان خوبي است، از او خواست به موطن خود بازگردد و نقشه‌هايي را كه برايش ريخته بود بشنود. گيبن شوقي به بازگشت نداشت، زيرا پدرش همسر دومي اختيار كرده بود؛ ولي اطاعت كرد و در ۵ مه ۱۷۵۸ به لندن رسيد. «طولي نكشيد كه من

متوجه شدم پدرم حاضر نيست حتي صحبت اين وصلت عجيب را بشنود، و من هم بدون رضايت وي بيپول و عاجز بودم. پس از مبارزه‌اي دردناك، تسليم سرنوشتم شدم: به عنوان يك دلداده آه كشيدم، و به عنوان يك پسر اطاعت كردم.» او حسرت خود را به وسيلة نامه‌اي به تاريخ ۲۴ اوت به اطلاع سوزان رسانيد. پدرش يك مقرري سالانه به مبلغ ۳۰۰ ليره برايش تعيين كرد. زن پدرش با نياوردن بچه، حس حقشناسي وي را نسبت به خود جلب كرد و طولي نكشيد كه گيبن محبتي نسبت به وي يافت. او مقدار زيادي از درآمد خود را صرف كتاب مي‌كرد، و «بتدريج كتابخانه‌اي داراي كتابهاي متعدد و گزيده تشكيل دادم كه شالودة آثار و بهترين تسلاي زندگيم بود.»

او نوشتن اثري به نام رساله دربارة مطالعة ادبيات را، كه در لوزان شروع كرده بود، در بريتن (كه تابستانهاي خود را در آنجا مي‌گذراند) به پايان رسانيد. اين اثر در ۱۷۶۱ در لندن، و در ۱۷۶۲ در ژنو منتشر شد؛ چون به فرانسه نوشته شده بود و بيشتر با ادبيات و فلسفة فرانسه سروكار داشت، در انگلستان هيجاني ايجاد نكرد، ولي در قارة اروپا به عنوان موفقيتي بسيار قابل توجه از ناحية جواني بيست و دو ساله مورد استقبال قرار گرفت. مطالعة ادبيات انديشه‌هاي قابل توجهي دربارة تاريخنويسي داشت. «تاريخ امپراطوريها عبارت است از تاريخ بدبختي بشر. تاريخ دانش عبارت است از تاريخ عظمت و خوشبختي او. يك سلسله ملاحظات، مطالعه از نوع دوم را در انظار فلاسفه ارزشمند مي‌دارد.» به اين ترتيب، «اگر فلاسفه هميشه تاريخنويس نيستند، آنچه از همه چيز كمتر مطلوب است اين است كه تاريخنويسان فيلسوف باشند.» گيبن در خاطرات خود افزود: »من از نخستين ادوار جواني خود آرزو داشتم كه در نقش يك تاريخنويس ظاهر شوم.» او براي يافتن موضوعي كه داراي استعداد بحث از ديد فلسفي و ادبي و همچنين تاريخي باشد، به اين در و آن در زد. در قرن هجدهم تاريخ ادعايي در اين مورد نداشت كه به صورت يك علم باشد، بلكه آرزوي آن را داشت كه به صورت هنر باشد. گيبن حس مي‌كرد كه وي مايل است هم به عنوان يك فيلسوف و هم به عنوان يك هنرمند تاريخ بنويسد، يعني با موضوعهاي بزرگ در ديدگاهي بزرگ سروكار داشته باشد و به هرج و مرج مطالب موجود ارزش فلسفي و قوارة هنرمندانه‌اي ببخشد.

ناگهان وي از دانشپژوهي به ميدان عمل خوانده شد. طي «جنگ هفتساله» انگلستان بكرات در خطرات حمله از ناحية فرانسه قرار گرفت. براي آماده بودن در برابر چنين وضع اضطراري، طبقة متمكن انگلستان يك نيروي مسلح داخلي (ميليشيا) براي دفاع عليه حمله يا شورش تشكيل داد. تنها اشخاص صاحب ملك مي‌توانستند به عنوان افسر در آن خدمت كنند. در ماه ژوئن ۱۷۵۹

گيبن مهين و كهين با درجة سرگردي و سرواني به خدمت گمارده شدند. ادوارد سوم در ژوئن ۱۷۶۰ به گروهان خود پيوست. به طور منقطع تا دسامبر ۱۷۶۲ در آن ماند، و در اين مدت از يك اردوگاه به اردوگاهي ديگر مي‌رفت. او براي زندگي نظامي مناسب نبود، و «از مصاحباني كه نه دانش فضلا و نه نزاكت آقاها را داشتند، خسته شد». در بحبوحة زندگي نظامي خود متوجه شد كه كيسة بيضه‌اش آب آورده و بزرگ شده است. «امروز [۶ سپتامبر ۱۷۶۲] ناچار شدم با آقاي اندروز، كه يك جراح است، دربارة يك ناراحتي كه مدتي دربارة آن اهمال كرده بودم مشورت كنم؛ اين ناراحتي عبارت بود از ورم بيضة چپم كه تهديد به آن مي‌كرد كه به صورتي وخيم درآيد.» از او خون گرفته شد و به او دارو داده شد، ولي تنها تسكين موقت برايش حاصل شد. اين ورم بيضه آنقدر او را عذاب داد كه باعث مرگش شد.

در ۲۵ ژانوية ۱۸۶۳ وي عازم گردش در قارة اروپا شد. مدتي در پاريس توقف كرد و در آنجا باد/ آلامبر، ديدرو، رنال، و ديگر ستارگان جنبش روشنگري آشنا شد. «هفته‌اي چهار بار... من در سرميزهاي ميهمان نواز مادام ژوفرن و مادام بوكاژ و هلوسيوس و بارون د/ اولباك مشهور جا داشتم. ... مدت چهارده هفته بدون اينكه متوجه شوم، سپري شد؛ ولي اگر از خود داراي استقلال و ثروت بودم، اقامت خود را در پاريس طولانيتر و شايد محلش را همانجا تعيين مي‌كردم.»

در مه ۱۷۶۳ وي به لوزان رسيد، و تقريباً مدت يكسال در آنجا ماند. او مادموازل كورشو را ديد؛ ولي چون ديد دور و برش را مردان ديگر گرفته‌اند، تلاشي نكرد دوستي خود را با وي تجديد كند. او معترف

است كه طي اين توقف دوم در سويس، «عادات مكتسبه طي خدمت در نيروهاي مسلح داخلي، و سرمشقي كه هموطنانم ارائه مي‌كردند، مرا به زيادەرويهاي پرسروصدايي واداشت؛ و پيش از عزيمتم، من حقاً نظر عموميي را كه در ايام بهتري از عمرم به دست آورده بودم، از دست دادم.» او مبالغ قابل توجهي در قمار باخت. ولي به مطالعات خود و آماده كردن خويش براي ايتاليا ادامه مي‌داد، و غرق مطالعه دربارة مدالها و سكه‌هاي قديمي و سفرنامه‌ها و نقشه‌ها شد.

در آوريل ۱۷۶۴ از كوههاي آلپ گذشت، سه ماه در فلورانس گذراند، و سپس به رم رفت. يك اسكاتلندي مقيم ايتاليا، «در تلاش روزانة هجده هفته‌اي»، او را در ميان بقاياي آثار عتيق راهنمايي كرد. «در پانزدهم اكتبر ۱۷۶۴ در رم بود كه من، همانطور كه در ميان ويرانه‌هاي تپة كاپيتول نشسته و در حالي كه راهبان پابرهنه در معبد يوپيتر به خواندن دعاي شامگاهي مشغول بودند، غرق در تفكر بودم، فكر نوشتن دربارة انحطاط و سقوط اين شهر نخستين بار به ذهنم راه يافت، ولي نقشة اولية من محدود به انحطاط شهر بود نه امپراطوري.» او بر اين عقيده شد كه آن از هم پاشيدگي مصيبتبار «بزرگترين و شايد دهشتناكترين صحنه در تاريخ بشريت» بود. پس از ديدار از ناپل، پادوا، ونيز، ويچنتسا، و ورونا از راه تورن، ليون، و پاريس

(«دو هفتة سعادتبار ديگر») به لندن بازگشت (۲۵ ژوئن ۱۷۶۵).

او، كه در اين هنگام بيشتر وقت خود را در بريتن مي‌گذراند، توجهش را به نوشتن كتابي دربارة تاريخ سويس (به زبان فرانسه) معطوف داشت. هيوم، كه دستنوشتة آن را در لندن ديد، در تاريخ ۲۴ اكتبر ۱۷۶۷ نامه‌اي به گيبن نوشت و از او تقاضا كرد از زبان انگليسي استفاده كند، و پيش‌بيني كرد كه طولي نخواهد كشيد كه زبان انگليسي از نظر دامنه و نفوذ بر زبان فرانسه پيشي خواهد گرفت؛ علاوه برآن، وي به گيبن هشدار داد كه استفادة وي از زبان فرانسه اورا «به سبكي شاعرانه‌تر و مجازتر و پر آب و رنگتر از «زبان ما در نوشتن آثار تاريخي» سوق داده است.» گيبن بعداً اعتراف كرد: «عادات ديرينة من... مرا تشويق مي‌كردند كه براي قارة اروپا به زبان فرانسه بنويسم، ولي خودم متوجه بودم كه سبك نگارشم، كه بالاتر از نثر و پايينتر از نظم بود، به خطابه‌اي مطول و پر طمطراق نزول شأن يافته است.»

پدرش در ۱۰ نوامبر ۱۷۷۰ درگذشت و ثروتي بزرگ برايش به ارث گذارد. وي در اكتبر ۱۷۷۲ لندن را اقامتگاه دايمي خود قرار داد. «هنوز در خانه و كتابخانة خود مستقر نشده بودم كه دست به كار جلد اول تاريخ خود شدم.» او سرگرميهاي بسياري برخود مجاز مي‌داشت: عصرها در خانة وايت، حضور در «باشگاه» جانسن، و مسافرت به برايتن، باث، و پاريس. در ۱۷۷۴ از يكي از باروهاي اختصاصي كه تحت نفوذ يكي از بستگانش بود به نمايندگي پارلمنت انتخاب شد. در مذاكرات مجلس عوام ساكت مي‌ماند. در ۲۵ فوريهٔ ۱۷۷۵ نوشت: «من هنوز لب به سخن نگشوده‌ام؛ سخن گفتن عظيمتر از آن است كه من تصور مي‌كردم؛ سخنرانان بزرگ مرا آكنده از يأس، و سخنرانان بد آكنده از وحشت مي‌كنند؛» ولي افزود كه «هشت اجلاسيه‌اي كه من در پارلمنت شركت كردم براي من در حكم آموزشگاهي براي احتياط و دوراندیشي مدني، يعني نخستين و ضروريترين خاصيت تاريخنويس بودند.» او، كه در اطرافش بحث و مشاجره دربارة امريكا جريان داشت، مرتباً به سود سياست دولت رأي مي‌داد. در سال ۱۷۷۹ اثري به نام خاطرات توجيهي خطاب به مردم فرانسه منتشر كرد كه در آن نظر و نحوة توجيه انگلستان در مورد مستعمرات شورشي آن كشور ارائه شده بود. به عنوان پاداش اين عمل خود، به عضويت «هيأت مديرة تجارت و مستعمرات» - كه سالي ۷۵۰ ليره برايش درآمد داشت – منصوب شد. فاكس وي را متهم كرد كه از همان نوع فساد سياسي استفاده مي‌كند كه خود وي آن را به عنوان يكي از علل انحطاط روم قلمداد كرده بود. ظريف طبعان مي‌گفتند جورج سوم گيبن را خريده است كه مبادا او تاريخ انحطاط و سقوط امپراطوري انگلستان را نيز بنويسد.

۲- كتاب

پس از ۱۷۷۲ توجه اصلي گيبن معطوف به تاريخش بود، و برايش مشكل مي‌نمود كه دربارهٔ چيز ديگري به طور جدي فكر كند. اومي‌گويد: «پيش از اينكه بتوانم به حد وسطي

ميان شرح بيروح وقايع و خطابهٔ پرطمطراق برسم، آزمايشهاي بسياري انجام شدند. فصل اول را سه بار، و فصول دوم و سوم را دوبار نوشتم تا به قدر كافي از نتيجهٔ آنها رضايت يافتم.» او مصمم بود كه تاريخ خود را به صورت يك اثر ادبي در آورد.

در ۱۷۷۵ گيبن دستنوشتهٔ شانزده فصل نخست را به يك ناشر ارائه كرد، و ناشر از قبول آن به عنوان اينكه مستلزم قيمت سنگيني است، امتناع ورزيد. دو كتابفروش ديگر به نامهاي تامس كالدول و ويليام ستران براي به خطر انداختن سرمايه‌هاي خود با هم شريك شدند تا جلد اول انحطاط و سقوط امپراطوري روم را به چاپ برسانند (۱۷ فوريهٔ ۱۷۷۶). با آنكه قيمت آن يك گيني (شايد حدود ۲۶ دلار) تعيين شده بود، يك هزار نسخه‌اي كه از آن چاپ شده بود تا ۲۶ مارس به فروش رسيدند. طبع ديگر به تعداد يك هزار و پانصد نسخه كه در سوم ژوئن منتشر شد، ظرف سه روز كلا فروش رفت. گيبن مي‌گويد: «كتاب من روي ميز كار هر مرد و روي ميز آرايش تقريباً هر زن بود.» دنيايي ادبي، كه معمولاً حسادتهاي ناشي از دسته‌بنديها آن را به گروههاي مختلف تقسيم مي‌كرد، در تمجيد از آن هماواز شد. ويليام رابرتسن كتباً تمجيدهاي بلندنظرانه‌اي از آن كرد؛ هيوم در اين سال كه آخرين سال عمر وي بود، نامه‌اي به نويسندهٔ آن نوشت كه به گفتهٔ گيبن «بيش از اداي حق زحمت ده سال بود».

هوريس والپول روز پس از انتشار كتاب به ويليام ميسن گفت: «ببين، يك اثر واقعاً درجه اول انتشار يافته است.»

اين كتاب به نحوي منطقي و شجاعانه، با سه فصل فاضلانه در شرح جزييات حدود و ثغور جغرافيايي، سازمان نظامي، ساختمان اجتماعي، و سازمان حقوقي امپراطوري روم و به هنگام مرگ ماركوس آورليوس (۱۸۰م) آغاز مي‌شد. گيبن احساس مي‌كرد كه هشتاد و چهار سال ماقبل آن شاهد نقطهٔ اوج امپراطوري در زمينهٔ لياقت مأموران رسمي و رضايت عمومي بود.

اگر از كسي خواسته شود كه آن دوران از تاريخ جهان را تعيين كند كه طي آن وضع نژاد بشر از همه وقت سعادتبارتر و مرفهتر بود، او بدون ترديد از آن دوراني نام خواهد برد كه از مرگ دوميتيانوس[۹۶م] تا به تخت‌نشستن كومودوس [۱۸۰م] ادامه داشت. قلمرو وسيع امپراطوري روم از راه قدرت مطلق تحت رهبري فضيلت و خردمندي اداره مي‌شد. ارتشها با دست نيرومند ولي ملايم چهار امپراطور پي در پي، كه خصوصيات اخلاقي و قدرتشان احترام غير ارادي جلب مي‌كرد، تحت تسلط و محدوديت نگاه داشته مي‌شدند. تشكيلات دستگاه اداري غير نظامي توسط نروا، ترايانوس، هادريانوس، و آنتونينها، كه از داشتن سيماي آزاديخواهانه خرسند بودند و از پنداشتن خود به عنوان مجريان مسئول قوانين احساس خوشي مي‌كردند، بدقت حفظ شدند. ... زحمات اين پادشاهان، بيش از حد انتظار، به وسيلهٔ احساس غرور صديقانه از فضيلت، و شعف بسيار مطبوع ناشي از مشاهدهٔ سعادت همگاني، كه خودشان موجد و مبتكر آن بودند، جبران مي‌شد،

ولي گيبن به عدم ثبات سعادتي كه اجباراً به خصوصيات اخلاقي يك فرد واحد متكي بود

وقوف داشت و مي‌گفت: «شايد آن لحظهٔ مرگبار نزديك مي‌شد كه يك جوان بي‌بندوبار يا يك حاكم مستبد حسود... از آن قدرت مطلق سوء استفاده كند.» او مي‌گفت كه امپراطور خوب از طريق نظام سلطنتي اختياري انتخاب شده بودند؛ و هر حكمران اختيارات و قدرت خود را به يكي از اعضاي منتخب و آموزش يافتهٔ ملازمان خود منتقل مي‌كرد. ماركوس آورليوس اجازه داد كه قدرت امپراطوري به پسر بي‌ارزشش كومودوس برسد. گيبن به تخت نشستن اين پادشاه را تاريخ آغاز انحطاط مي‌دانست.

گيبن عقيده داشت كه پيدايش مسيحيت به اين انحطاط كمك كرده بود. در اينجا، وي از پيروي از راهي كه مونتسكيو در پيش گرفته و در اثر خود به نام عظمت و انحطاط روميان از اين مقوله سخني به ميان نياورده بود دست كشيد، و در عوض از نظر ولتر پيروي كرد. نحوة تفكر او كاملاً جنبة بررسي فكري داشت. او نسبت به جذبة رازورانه يا ايمان آكنده از اميد همدردي خاصي احساس نمي‌كرد، و نظر خود را در قطعه‌اي كه داراي طعم ولتري است چنين بيان داشت: «شيوه‌هاي گوناگون پرستشي كه در دنياي روميان حكمفرما بود همگي توسط مردم به يكسان صادق؛ توسط فلاسفه به يكسان كاذب، و توسط قضات به يكسان مفيد دانسته مي‌شدند. و به اين ترتيب بود كه آزادي مذهبي توافق مذهبي ايجاد كرد.» گيبن معمولاً از ابراز هرگونه خصومت مستقيم نسبت به مسيحيت احتراز مي‌كرد. هنوز در كتابهاي قانون انگلستان قوانيني بودند كه چنين ابراز خصومتي را گناهي بزرگ مي‌شمردند، مانند: «اگر كسي كه به مذهب مسيحيت تعليم يافته باشد... به طور كتبي منكر واقعيت مذهب مسيحيت شود، براي تكرار ارتكاب جرم ... به سه سال زندان بدون كفالت محكوم خواهدشد.» گيبن براي اجتناب از چنين ناراحتي، القاي زيركانه و تمسخر قابل درك را به عنوان عناصر سبك نگارش خود به وجود آورد. او با كمال دقت متذكر شد كه وارد بحث در منابع اوليه و مافوق طبيعي مسيحيت نخواهد شد، بلكه عوامل ثانوي و طبيعي مبدأ، رشد، و توسعة آن را مورد بحث قرار خواهند داد. او از ميان اين عوامل ثانوي، فهرستي از «اخلاقيات منزه و سختگيرانة مسيحيان» در نخستين قرن حيات خود تهيه كرد، ولي تعصب انعطاف‌ناپذير (و اگر بتوانيم اين اصطلاح را به كار بريم، عاري از گذشت) مسيحيان را به عنوان يك علت ديگر به اين فهرست افزود.

وي در حالي كه از «پيوستگي و انضباط جامعة مسيحي» تمجيد مي‌كرد، متذكر شد كه «اين جامعه بتدريج يك كشور مستقل و روبه گسترش در قلب امپراطوري روم به وجود مي‌آورد.» بر روي هم، وي پيشرفت اولية مسيحيت را از يك معجزه به يك جريان طبيعي تحويل كرد، و اين پديده را از الاهيات به تاريخ تغيير مكان داد.

چگونه مسيحيت باعث انحطاط روم شده بود؟ نخست با سست كردن ايمان مردم به مذهب رسمي، و به اين ترتيب ويران كردن بنيان دولتي كه آن مذهب از آن پشتيباني و تقديس مي‌كرد. [البته اين درست همان استدلالي بود كه علماي الاهيات عليه «فيلسوفان» فرانسه به كار مي‌بردند.]

حكومت روم به مسيحيان با عنوان اينكه يك انجمن پنهاني مخالف خدمت نظام تشكيل داده و مردم را از كارهاي مفيد به تمركز بر روي رستگاري آسماني منحرف مي‌داشتند، اعتمادي نداشت. (به عقيدة گيبن، راهبان اشخاص بيكاره‌اي بودند كه گدايي و دعا خواندن را از كار كردن آسانتر مي‌يافتند.) فرقه‌هاي ديگر را از اين نظر امكان داشت تحمل كرد كه وحدت ملت را به مخاطره نمي‌انداختند؛ مسيحيان تنها فرقة جديدي بودند كه همة فرقه‌هاي ديگر را به عنوان اينكه منحرف و معلونند، مورد حمله قرار مي‌دادند و آشكارا سقوط بابل (يعني روم) را پيش‌بيني مي‌كردند. گيبن قسمت برزگي از اين تعصب را به مبدأ يهودي مسيحيت نسبت مي‌داد، و در محكوم داشتن يهوديان در مراحل مختلف وقايعنگاري خود را تاسيت پيروي كرد. او قصد داشت كه آزار و اذيت مسيحيان توسط نرون را در واقع به عنوان آزار و اذيت يهوديان تعبير كند؛ اين نظريه امروز پشتيباني ندارد. او، با موفقيت بيشتر، از عقيدة ولتر دايز بر كاهش تعداد مسيحياني كه توسط حكومت روم شهيد شدند پيروي كرد و آنها را حداكثر دو هزار نفر دانست؛ و با ولتر همعقيده بود كه «مسيحيان در طي نفاقهاي داخلي خود [از زمان قسطنطين] صدماتي بمراتب بزرگتر از آنچه كه از تعصب بي‌ايمانان كشيده‌اند، به يكديگر وارد كرده‌اند؛ و كليساي رم از امپراطوريي كه با حيله و تزوير به جنگ آورده بود با شدت عمل و خشونت دفاع مي‌كرد.»

اين فصول (پانزدهم تا هفدهم) آخر جلد اول پاسخهاي بسياري برانگيختند كه در آنها گيبن به عدم صحت اظهارات، بي‌انصافي، يا عدم خلوص نيت متهم شده بود. او در حالي كه عجالتاً منتقدان خود را ناديده مي‌گرفت، براي گذراندن يك تعطيلات طولاني به پاريس رفت (مه تا نوامبر ۱۷۷۷). سوزان كورشو، كه همسر ژاك نكر بانكدار و وزير دارايي فرانسه شده بود، او را به منزل دعوت كرد. سوزان در اين هنگام چنان وضع راحتي داشت كه از اينكه گيبن به «عنوان يك دلداده آه كشيده، و به عنوان يك پسر اطاعت

كرده بود» احساس رنجش نمي‌كرد؛ و آقاي نكر، كه خيلي از حسادت دور بود، اغلب دلدادگان پيشين را تنها مي‌گذاشت و خودش سركار يا به بستر مي‌رفت. گيبن شكايت داشت: »آيا آنها مي‌توانستند به نحوي از اين بيرحمانه‌تر به من توهين كنند؟ چه احساس امنيت وقيحانه‌اي!» دختر سوزان به نام ژرمن (كه بعدها مادام دو ستال شد) گيبن را مصاحبي چنان مطبوع يافت كه (به سن يازدهسالگي) هنر شكوفان زنانهٔ خود را دربارهٔ او آزمايش كرد و حاضر شد با او ازدواج كند تا او را در خانوادهٔ خود نگاه دارد. گيبن در خانهٔ نكر با امپراطور يوزف دوم آشنايي يافت؛ در ورساي به لويي شانزدهم، كه گفته مي‌شد در ترجمهٔ جلد اول كتاب گيبن به فرانسه دست داشته است، معرفي شد. در سالونها برايش ميهماني داده مي‌شد، خصوصاً توسط مادام دو دفان كه وي را «ملايم طبع... با نزاكت، و تقريباً از همهٔ كساني كه من ميان آنان زندگي مي‌كنم، برتر» يافت، ولي سبك گيبن را «خطابي، نطاقانه» و «به لحن لطيف طبعان حرفه‌اي ما» اعلام داشت. او دعوتي را كه بنجمين فرانكلين

از وي كرده بود، با ارسال يك كارت، رد كرد و گفت با آنكه وي فرستادهٔ امريكا را به عنوان يك مرد و يك فيلسوف مورد احترام قرار مي‌داد، نمي‌توانست صحبت با يك تبعهٔ شورشي را با وظايف خود نسبت به پادشاه خويش سازش دهد. فرانكلين پاسخ داد كه وي چنان ارزش و احترامي براي اين تاريخنويس قايل است كه اگر روزي گيبن به فكر تهيهٔ كتابي دربارهٔ انحطاط و سقوط امپراطوري بريتانيا بيفتد، او با كمال ميل مطالب مرتبط به موضوع را در اختيارش خواهد گذارد.

گيبن پس از بازگشت به لندن، پاسخي براي منتقدان خود آماده كرد كه نام آن را چنين گذاشت: اثبات حقانيت قسمتهايي در فصول پانزدهم تاريخ انحطاط و سقوط امپراطوري روم (۱۷۷۹). او به اختصار و از روي نزاكت به مخالفان مذهبي خود پرداخت، ولي در مورد هنري ديويز، جوان بيست و يك ساله‌اي كه طي ۲۸۴ صفحه گيبن را به موارد عدم صحت متهم كرده بود، خلق و خويي حدوداً تنديافت. تاريخنويس به پاره‌اي اشتباهات اعتراف كرد، ولي منكر «ارائهٔ ناصحيح عمدي، اشتباهات آشكار، و دزدي ادبي ولئيمانه شد.» اثبات حقانيت به عنوان جوابگويي موفقيت‌آميزي مورد قبول عموم قرار گرفت. گيبن ديگر به انتقادهايي كه از وي مي‌شد، مگر به طور تصادفي در خاطرات خود، جواب نداد؛ ولي در جلدهاي بعدي كتابش جايي براي تحسينهاي تسكين‌دهنده‌اي نسبت به مسيحيت يافت.

از دست رفتن كرسي وي در پارلمنت (اول سپتامبر ۱۷۸۰) باعث تسريع در نوشتنش شد. جلدهاي دوم و سوم تاريخ در اول مارس ۱۷۸۱ منتشر شدند. اين دو جلد با استقبال بي‌سر و صدايي روبه‌رو شدند. در اين جلدها حملات بربرها به صورت داستان كهنه‌اي در آورده شدند، و بحثهاي مطول و ماهرانه‌اش دربارهٔ بدعتگذاريهايي كه در قرون چهارم و پنجم كليساي مسيحيت را به هيجان آورده بودند براي نسلي كه از شكاكان دنيادوست تشكيل شده بود جالب نبودند. گيبن يك نسخهٔ قبلي از جلد دوم را براي هوريس والپول فرستاده بود. او در ميدان بار كلي از والپول ديدن كرد، و وقتي به او گفته شد «در اين جلد آن‌قدر دربارهٔ پيروان آيين آريوس، ائونوميوسي، و نيمه پلاگيوسيان مطلب هست كه ... با آنكه شما جريان را به آن خوبي كه امكان داشت نوشته شود نوشته‌ايد، من بيم دارم كه كمتر كسي حوصلهٔ خواندن آن را داشته باشد» او افسرده خاطر شد. والپول نوشت: «از آن ساعت تا اين ساعت هرگز اورا نديده‌ام، هر چند كه در گذشته او هفته‌اي يك يا دوبار به من سر مي‌زد.» گيبن بعدها با والپول همعقيده شد.

جلد دوم هنگامي كه قسطنطين در صف مقدم قرار گرفت، به وجود آمد. گيبن اين تغيير مذهب معروف را به عنوان يك عمل سياستمدارانه تعبير كرد. امپراطور متوجه شده بود كه «نحوهٔ عمل عاقلانه‌ترين قوانين، ناكامل و متزلزل است. اين قوانين بندرت فضلت برمي‌انگيزند، و هميشه نمي‌توانند جلورذيلت را بگيرند.» در بجبوحهٔ هرج و مرج اخلاقيات، اقتصاد، و حكومت

مذهبي باشد كه در ميان مردم يك نظام اخلاقي منزه، خيراندیش، و همگاني به وجود مي‌آورد، با هر وظيفه و هر وضع زندگي سازگار بود، به عنوان اراده و دليل وجود خداي متعال توصيه مي‌شد، و پاداش و جزاي جاوداني نيروي بيشتري مي‌يافت. به عبارت ديگر، قسطنطين متوجه شد كه كمك يك مذهب مافوق

طبيعي كمكي ارزشمند به اصول اخلاقي، نظم اجتماعي، و حكومت خواهد بود.» سپس گيبن يكصدو پنجاه صفحة فصيح و عاري از جانبداري درباره يوليانوس كافر به رشتة تحرير درآورد.

او فصل سي‌وهشتم و جلد سوم را با يادداشتي در تمجيد از علاقة بي‌آلايش و بلندمنشانة جورج سوم به علم و بشريت پايان داد. در ماه ژوئن ۱۷۸۱، به كمك لرد نورث، گيبن دوباره به عضويت پارلمنت انتخاب شد و در آنجا حمايت خود را از دولت از سرگرفت. سقوط لرد نورث (۱۷۸۲) به هيأت مديرة تجارت، و شغل گيبن در آن، پايان داد. گيبن در اين باره مي‌گويد: «يك حقوق راحت سالي ۷۵۰ ليره از من سلب شد.» وقتي لرد نورث در دولت ائتلافي مقامي به دست آورد (۱۷۸۳)، گيبن تقاضاي شغل بيمسئوليت ديگري كرد، ولي نصيبي نيافت. «بدون درآمد اضافي، و با توجه به موازين دوراندیشي، نمي‌توانستم براي مدتي زياد به شيوة خرجي كه به آن عادت كرده بودم ادامه دهم.» اوحساب كرد كه مي‌تواند در لوزان از عهده چنين خرجي برآيد، زيرا در آنجا قوة خريد ليره‌هايش دو برابر لندن بود. از كرسي خود در پارلمنت دست كشيد، همة اثاثة غير شخصي خود غير از كتابخانه‌اش را فروخت، و در ۱۵ سپتامبر ۱۷۸۳ از لندن و از «دود و ثروت و سروصداي» آن عازم لوزان شد. در آنجا يك خانة مجلل راحت را با دوست قديمي خود جورج ديوردن شريك شد. «به جاي اينكه به يك حياط سنگفرش شده به مساحت دوازده پا نگاه كنم، منظره‌اي بي حد و حصر از دره و كوه و آب در اختيار دارم.» دو هزار كتابش پس از قدري تأخير به او رسيدند، و او مشغول تهية جلد چهارم شد.

در ابتدا قصدداشت كه انحطاط و سقوط را با تسخير رم در ۴۷۶ ميلادي پايان دهد. ولي پس از انتشار جلد سوم، «تمايل به آن كار روزانه و دنباله‌گيري فعالانه‌اي كه به هر كتاب ارزش و به هر تحقيق هدفي مي‌بخشيد در من آغاز شد.» او تصميم گرفت «امپراطوري روم» را هم به معناي امپراطوري شرقي و هم امپراطوري غربي تعبير كند. و وقايعنگاري خود را تا زمان انهدام حكومت بيزانس بر اثر فتح قسطنطنيه توسط تركان در سال ۱۴۵۳ ادامه دهد. بنابراين، يك هزار سال به دورنماي تاريخي خود افزود و به صدها موضوع تازه، كه مستلزم پژوهشي پر زحمت بود، پرداخت.

جلد چهارم حاوي فصول استادانه‌اي دربارة يوستينيانوس و بليزاريوس، يك فصل دربارة قوانين روم، كه مورد تمجيد بسيار حقوقدانان قرار گرفت، و يك فصل كسل كننده دربارة جدالهاي بيشتر در داخل الاهيات مسيحي بود. والپول نوشت: «اي كاش آقاي گيبن هرگز

دربارة پيروان مذهب وحدت طبيعت، نسطوريان، يا احمقهايي از اين قبيل چيزي نشنيده بود.» در جلد پنجم، گيبن با تسكين خاطري آشكار به پيدايش [حضرت] محمد [ص] و تسخير امپراطوري روم شرقي به دست اعراب پرداخت، و در مورد پيامبر و خلفاي جنگجو، همة ادراك بينظرانه‌اي را كه در مورد مسيحيت از او دور شده بود ارزاني داشت. در جلد ششم، جنگهاي صليبي موضوع هيجان‌آور ديگري به او دادند، و فتح قسطنطنيه به دست سلطان محمد فاتح اثر وي را به حد اعلا و نقطة اوج رسانيد.

در فصل آخر، همة تلاشهاي خود را در يك جملة معروف خلاصه كرد و گفت: «من پيروزي بربريت و مذهب را توصيف كرده‌ام.» او مانند ولتر، معلم رسماً اعلام نشده‌اش، در قرون وسطي چيزي جز عدم رشد و خرافات نمي‌ديد. وضع مخروبة روم در ۱۴۳۰ ميلادي را مجسم كرد و نوحه‌سرايي پودجو نويسندة ايتاليايي را به اين ترتيب نقل كرد: «اين منظرة جهان چقدر سقوط كرده، چقدر تغيير يافته، و چقدر سيماي آن از ميان برده شده است!»- انهدام يا درهم ريختن بناها و هنر كلاسيك، فوروم رم كه روي آن علف هرزه روييده و چراگاه گاوها و خوكها شده بود. گيبن با لحني غمبار به بحث خود چنين پايان داد: «در ميان ويرانه‌هاي كاپيتول بود كه فكر ايجاد اثري به مغزي خطور كرد كه نزديك بيست سال از عمر مرا به خود مشغول داشته و به كار گرفته است. اثري كه هرقدر از نظر آرزوهاي خودم ناكافي باشد، من آن را سرانجام در اختيار كنجكاوي و قضاوت بيطرفانة عموم قرار مي‌دهم.» و او در خاطرات خود آن ساعت آسودگي خاطر را كه توأم با احساسات متضاد بود چنين توصيف كرد:

شب ۲۷ ژوئن ۱۷۸۷ ... ميان ساعات يازده و دوازده بود كه من آخرين سطور صفحه را در يك خانة تابستاني در باغ خود نوشتم. پس از اينكه قلم خود را زمين گذاشتم، در خيابان سرپوشيده‌اي كه در اطرافش درختان اقاقيا روييده بودند و از آن منظره نقاط خارج شهر و درياچه و كوهها ديده مي‌شد... چند بار قدم زدم. ... من احساسات سرورآميزي را كه از بازيافت آزادي خود، و شايد كسب شهرت خويش، به دست آورده بودم پنهان نمي‌دارم. ولي طولي نكشيد كه غرورم فروكش كرد، و اندوهي گران بر ذهنم مستولي شد، به اين جهت كه براي هميشه از يك مصاحب قديمي و دلپذير جدا شده بودم. سرنوشت آيندة «تاريخ» من هرچه باشد، زندگي تاريخنويس آن قاعدتاً بايد كوتاه و متزلزل باشد.

۳- گيبن به عنوان يك مرد

آقاي پاويليار گيبن را در سن شانزدهسالگي آدمي «لاغر و كوچك اندام با كله‌اي بزرگ» توصيف كرد. او، كه از ورزش متنفر و به غذا بسيار علاقه‌مند بود، بدن و صورتي گرد و قلنبه، و شكمي برآمده، كه به وسيلة پاهايي دوك‌وار (دراز و باريك) تحمل مي‌شدند، پيدا كرد. به اينها اين خصوصيات را هم بيفزاييد: موي سرخرنگ كه در پهلو جعد داشت و پشت سر بسته شده بود، خطوط ملايم و بچگانه چهره، بيني كوفته‌اي، گونه‌هاي پف كرده، چند رديف غبغب،

و بالاي همة اينها يك پيشاني فراخ و بلند كه «فعاليتهايي با نيرو و اهميتي زياد» و ابهت و آتية درخشاني را نويد مي‌داد. او از نظر اشتها با جانسن، و در زمينة نقرس با والپول رقابت مي‌كرد. كيسة بيضه‌اش سال به سال به نحوي دردناك چنان ورم مي‌كرد كه شلوار تنگش آن را به طرزي ناراحت كننده برجسته نشان مي‌داد. با وجود اين موانع، او به ظاهر و لباس خودغره بود، و در مقدمة جلد دوم كتاب خويش تك چهره‌اش را كه رنلدز از اوكشيده بود قرار داد. گيبن انفيه داني به كمر خود آويخته بود و وقتي اعصابش ناراحت مي‌شد يا مي‌خواست به حرفش گوش دهند، با انگشت خود به آن مي‌زد. مانند هر مرد باهدفي كه همة حواسش را به خود مشغول مي‌دارد، پيوسته در فكر خويشتن بود و از روي صداقت مدعي بود: «من خلق و خويي بشاش، حساسيتي متعادل [ولي بدون احساس!] و تمايلي طبيعي براي آرامش دارم.»

در ۱۷۷۵ او به عضويت «باشگاه» انتخاب شد. اغلب به «باشگاه» مي‌رفت، ولي كمتر صحبت مي‌كرد، و از نظر جانسن دربارة صحبت كردن بيزار بود. جانسن باصدايي كه بيش از حد قابل شنيدن بود دربارة زشتي گيبن اظهار نظر مي‌كرد. گيبن هم اين خرس بزرگ را يك «حكيم»، «يك دشمن نابخشاينده»، «صاحب ذهني متعصب، هر چند پر نيرو، كه مترصد هر بهانه‌اي است تا از كساني كه با معتقدات وي نظر موافق ندارند تنفر داشته باشد و آنها را مورد آزار و اذيت قرار دهد» مي‌ناميد. بازول، كه نسبت به يك فرد بي‌ايمان احساس رحم و شفقتي نداشت، تاريخنويس را «آدمي زشترو، متظاهر، و انزجار آور توصيف كرد كه باشگاه ادبي ما را براي من مسموم مي‌كند.» با اين وصف، گيبن مي‌بايستي دوستان زيادي داشته باشد، زيرا در لندن هر شب بيرون شام مي‌خورد.

در ماه اوت ۱۷۸۷ از لوزان به لندن آمد تا برانتشار جلدهاي چهارم تا ششم كتاب خود نظاره كند. اين جلدها در پنجاه و يكمين سالگرد تولدش، ۸ مه ۱۷۸۸، منتشر شدند و ۴۰۰۰ ليره، كه يكي از بالاترين حق‌الزحمه‌هايي بود كه در قرن هجدهم به يك نويسنده پرداخت مي‌شد، برايش درآمد داشتند. او مي‌گويد: «قسمت آخر اثرم عموماً خوانده شد و مورد قضاوتهاي گوناگون قرار گرفت. ... با اين وصف، رويهمرفته، تاريخ انحطاط و سقوط ظاهراً هم در داخل كشور و هم در خارج آن ريشه دوانده است، و شايد يكصدسال بعد هنوز هم مورد بيحرمتي باشد.» ولي حتي در همان وقت ادم سميث وي را «در رأس همة افراد طايفة اهل ادب كه در حال حاضر در اروپا وجود دارند» قرار داد. در ۳ ژوئن ۱۷۸۸، ضمن محاكمة هيستينگز در وستمينسترهال، گيبن، كه در بالاخانه نشسته بود، از اين لذت بهره‌مند شد كه شنيد شريدن در يكي از هيجان‌آورترين سخنرانيهاي خود به «صفحات درخشان گيبن» اشاره كرد. به موجب يك روايت غير محتمل، شريدن بعداً ادعا كرد كه گفته است «صفحات حجيم»؛ ولي آن صفت را

بسختي مي‌شد در مورد اين صفحات به كاربرد، و «درخشان» مطمئناً كلمه‌اي مناسب بود.

در ژوئية ۱۷۸۸ گيبن به لوزان بازگشت. يك سال بعد ديوردن درگذشت و خانه‌خود را براي بقية مدت عمر گيبن براي اين تاريخنويس گذاشت. در آنجا گيبن با چند مستخدم و درآمد سالانه‌اي به مبلغ ۱۲۰۰ ليره زندگي راحتي داشت. شراب بسيار مي‌نوشيد، و بر نقرس و چاقي بدن خود مي‌افزود: «از ۹ فوريه تا اول ژوئيه ۱۷۹۰، من نمي‌توانستم خانه يا صندلي خود را ترك كنم.» اين داستان كه وي جلو پاي مادام دو كروزاز زانو زد و اظهار عشق كرد و مادام از او خواست بلند شود ولي او نتوانست چون خيلي سنگين بود، به همين دوران تعلق دارد. تنها منبع اين داستان مادام دوژانليس است كه سنت- بوو وي را «زني با زبان غرض آلود» توصيف كرد؛ و دختر خود اين زن اين داستان را به عنوان اينكه معلول اشتباه در مورد اشخاص است، مردود دانست.

انقلاب فرانسه مخل آرامش گيبن شد. احساسات انقلابي در ايالات سويس ابراز مي‌شد، و خبرهايي دربارة جنب و جوشهاي مشابهي در انگلستان مي‌رسيد. او دليل مقنعي براي احساس بيم از سقوط نظام سلطنتي در فرانسه داشت، زيرا ۱۳۰۰ ليره در وامي كه به دولت فرانسه داده شده بود. سرمايه‌گذاري كرده بود. در ۱۷۸۸، در يك پيشگويي بدطالع دربارة نظام سلطنتي فرانسه، نوشته بود كه «اين نظام، همان‌طور كه ممكن است به نظر برسد، بر صخرة زمان، نيرو، و عقيده استوار بوده است؛ و عوامل سه‌گانة اشرافيت يعني كليسا، نجبا، و پارلمانها از آن پشتيباني مي‌كنند.» وقتي برك اثر خود به نام انديشه‌هايي دربارة انقلاب فرانسه را انتشار داد (۱۷۹۰)، گيبن شادي كرد؛ به لرد شفيلد نامه‌اي نوشت و او را از هرگونه اصلاحي در ساختمان سياسي انگلستان برحذر داشت: «اگر شما كوچكترين و سطحيترين تغييري را در نظام پارلماني ما بپذيريد، از ميان خواهيد رفت.» در اين هنگام وي از موفقيت «فيلسوفان» فرانسه در مبارزه با مذهب احساس تأسف مي‌كرد؛ «من گاهي به فكر افتاده‌ام مطلبي به صورت محاوره ميان مردگان بنويسم كه در آن لوكيانوس، اراسموس، وولتر متفقاً خطر قرار دادن يكي از خرافات قديمي در معرض تحقير توده‌هاي كور و متعصب را اعلام دارند.» او به بعضي از رهبران پرتغال اصرار كرد كه در جريان اين بحران، كه همة تختهاي سلطنت را تهديد مي‌كرد، از دستگاه تفتيش افكار دست برندارند.

گيبن تا حدودي براي گريختن از ارتش فرانسة انقلابي كه به لوزان نزديك مي‌شد، و تا حدودي هم براي اينكه در انگلستان تحت عمل جراحي قرار گيرد و از نزديك خاطر شفيلد را به مناسبت درگذشت همسرش تسكين بخشد، در ۹ مه ۱۷۹۳ از لوزان خارج شد و با شتاب به انگلستان رفت. در آنجا لردشفيلد را چنان سرگرم سياست ديد كه گويي بسرعت از غم اندوه خود بهبود يافته است. گيبن نوشت: «بيمار پيش از ورود پزشك معالجه شد.» در اين هنگام خود تاريخنويس تسليم پزشكان شد، زيرا ورم بيضه‌اش تقريباً به «برزگي يك بچة كوچك» شده

بود. ... او در اين مورد نوشت: «من با زحمت و بينزاكتي بسيار به اين سو و آن سو مي‌خزم.» يك جراحي باعث خارج شدن حدود چهار ليتر و نيم «مايع شفاف آبكي» از بيضة بيمارش شد. ولي اين مانع باز جمع شد، و يك جراحي ديگر بيش از سه ليتر آن را خارج كرد. گيبن موقتاً آسوده شد و شام خوردن در بيرون را از سرگرفت. يك بار ديگر ورم بيضه تجديد شد، كه اين بار با عفونت همراه بود. در ۱۳ ژانوية ۱۷۹۴ براي بار سوم عمل خارج كردن مايع انجام گرفت؛ به نظر مي‌رسيد كه گيبن بسرعت رو به بهبود است. پزشك به او اجازه داد گوشت بخورد؛ گيبن مقداري گوشت مرغ خورده و سه ليوان شراب آشاميد. به دل دردشديدي مبتلا شد، كه مانند ولتر سعي كرد با ترياك تسكين بخشد. او در ۱۶ ژانويه در سن پنجاه و شش سالگي درگذشت.

۴- گيبن تاريخنويس

گيبن از نظر شخصيت ظاهري، خصوصيات اخلاقي، يا فعاليتهاي زندگي منبع الهامي نبود؛ بزرگي وي در قالب كتابش و در عظمت و جسارت فكر ايجاد چنين اثري، در هنرمندي و صبر و حوصله‌اش كه در نوشتن آن به كار برد، و در ابهت و شكوه درخشان همة آنچه كه به وجود آورد نهفته بود.

بلي، كلمه‌اي كه شريدن به كار برده بود (صفحات «درخشان») درست بود. سبك گيبن تا آنجا كه سخن طنز آميز و كنايي اجازه مي‌دهد، درخشان است، و هرجا كه روي مي‌آورد پرتو افشاني مي‌كرد، مگر در مواردي كه تعصب ديد وي را تيره مي‌ساخت. نحوة نگارش تحت تأثير مطالعاتش به فرانسوي و لاتيني قرار گرفته بود. او كلمات سادة آنگلوساكسون را براي وقار و منزلت سبك خود مناسب نمي‌دانست، و اغلب به سبك خطبا مي‌نوشت – مانند ليويوس تينوس كه لحن هجوآميز تاسيت نوشته‌هايش را تند و تيز كرده باشد، و مانند برك كه لطافت طبع پاسكال درخشانش ساخته باشد. او عبارات را با مهارت و شادابي يك شعبده‌باز متوازن مي‌ساخت. ولي در اين راه چنان زياده‌روي مي‌كرد كه گاهي سبكش به يكنواختي نزديك مي‌شد. اگر سبك وي پرطمطراق به نظر مي‌رسد، با دامنه و شكوه موضوعي كه انتخاب شده بود – يعني از هم پاشيدگي هزار سالة بزرگترين امپراطوريي كه جهان تا آن وقت به خود ديده بود – تناسب داشت. گناهان قابل بخشش سبكش در شيوة مردانة شرح وقايع، نيرومندي مباحث، توصيفها و تصاوير آشكار كننده، و تلخيص كيميا گرانه‌اش، كه يك قرن را دريك بند مي‌فشرد و فلسفه را با تاريخ تزويج مي‌كند، از نظر ناپديد مي‌شود.

گيبن، كه موضوعي به اين وسعت را به عهده گرفته بود، خودرا در محدود داشتن دامنة آن موجه مي‌دانست. او مي‌گفت: «جنگها و ادارة امور همگاني موضوعهاي اصلي تاريخند.» او تاريخ هنر، علوم، و ادبيات را مستثنا داشت، و به اين ترتيب مطلبي دربارة كليساهاي سبك

گوتيك يا مساجد مسلمان و علوم و فلسفة عرب نگفت. از پترارك تجليل بسيار كرد. ولي دانته را ناديده گرفت. تقريباً هيچ توجهي به وضع طبقات پايين و پيدايش صنعت در قسطنطنيه و فلورانس قرون وسطي نكرد. در مورد تاريخ بيزانس، او پس از مرگ هراكليوس (۶۴۱ ميلادي) ديگر علاقه‌اي به اين امپراطوري نشان نداد؛ به عقيدة بري، او «نتوانست اين حقيقت مهم را به طور برجسته نشان دهد كه تا قرن دوازدهم ميلادي امپراطوري شرقي سنگر اروپا عليه مشرق – زمين بود؛ و نيز اهميت آن را در زمينة حفظ ميراث تمدن يونان درك نكرد.» در چارچوب محدوديتهاي موجود خود، با مرتبط داشتن معلولها با علل طبيعي، و در آوردن مطالب و اطلاعات بسيار حجيمي كه در اختيارش بودند، به صورتي قابل درك و دورنمايي كه رهنمون مجموع همه‌چيز باشد، به عظمت نايل شد.

فضل وي عظيم و مشروح بود. تبصره‌هايش گنجينه‌اي از دانشند كه به نور لطافت طبع روشن شده‌اند. او عميقترين و درونيترين جنبه‌هاي دوران عتيق از جمله جاده‌ها، سكه‌ها، اوزان، اندازه‌ها، و قوانين را مورد مطالعه قرار داد. گيبن مرتكب اشتباهاتي شد كه كارشناسان اصلاح كرده‌اند، ولي همان بري كه اشتباهاتش را متذكر شد افزود: «اگر دامنة وسيع كارش را در نظر بگيريم، صحت مطالبش شگفت‌آور است.» او نمي‌توانست (مانند تاريخنويسان حرفه‌اي كه خود را به منطقه‌اي كوچك از لحاظ موضوع و زمان و مكان محدود مي‌دارند) در منابع چاپ نشدة اصيل به كاوش پردازد: براي انجام كار خود، خويشتن را به مطالب چاپ شده محدود مي‌داشت و آشكارا بعضاً به مراجع دست دوم مانند تاريخ ساراسنها اثر آكلي يا تاريخ امپراطوران و تاريخ كليسا اثر تيلمون متكي مي‌شد؛ و بعضي از مراجعي كه وي به آنها استناد مي‌كرد اينك به سبب بي‌ارزش بودن مردود دانسته مي‌شوند. او منابع خود را با شرح جزئياتي صادقانه اعلام مي‌داشت، و از آنها سپاسگزاري مي‌كرد؛ به اين ترتيب، هنگامي كه از حدود زماني كه تيلمون مورد بحث قرار داده بود پا فراتر گذاشت، در يادداشتي نوشت: «در اينجا بايد با راهنماي بينظير خود خداحافظي كنم.»

گيبن از مطالعة خود دربارة تاريخ به چه نتايجي رسيد؟ او گاهي در قبول واقعيت پيشرفت از «فيلسوفان» فرانسه متابعت مي‌كرد: «ما ممكن است به اين استنتاج مطبوع رضايت دهيم كه هر دوران ثروت واقعي،

سعادت، دانش، و شايد فضيلت نژاد بشر را افزايش داده است، و هنوز هم افزايش مي‌دهد.» ولي او در لحظاتي كه اوضاع را كمتر بروفق مراد مي‌يافت- و شايد هم به اين علت كه وي جنگ و سياست (والاهيات) را به عنوان مايه‌هاي تاريخ قرار داده بود – قضاوتش دربارهٔ تاريخ چنين بود: «در واقع جز ثبت جنايات، حماقتها، و بدبختيهاي بشر چيز زيادي نيست.» او در وقايع تاريخي نقشه يا طرح خاصي نمي‌يافت، و معتقد بود كه

وقايع ثمرهٔ علل رهبري نشده هستند؛ و متوازي الاضلاع نيروهايي هستند كه مبدأ آنها متفاوت، و نتيجهٔ آنها مركب است. در همهٔ اين كالئيدوسكوپ رويدادها، به نظر مي‌رسد كه طبيعت انسان به حال تغيير نيافته باقي مانده است. بيرحمي، رنج، و بيعدالتي پيوسته بشر را آزرده كرده است، و هميشه هم چنين خواهد كرد، زيرا اينها در طبيعت و سرشت بشر نوشته شده‌اند. «بشر بايد از شهوات همنوعان خود هراسناكتر باشد تا از دگرگونيهاي عناصر طبيعي.»

گيبن، كه فرزند دوران روشنگري بود، آرزو داشت كه فيلسوف باشد، يا دست كم به سبك «فيلسوفان» فرانسه تاريخنويسي كند. «دوران روشنگري از تاريخنويس انتظار دارد تا حدي رنگ فلسفي و انتقادي به نوشته‌هاي خود بدهد.» او علاقهٔ زيادي داشت كه با اظهار نظرهاي فلسفي رشتهٔ وقايعنگاري خود را قطع كند. ولي مدعي نبود بر آن باشد كه تاريخ را تابع قوانين سازد، يا يك «فلسفهٔ تاريخ» صورتبندي كند. اما دربارهٔ پاره‌اي مباحث اساسي، او موقع و وضع خاصي به خود مي‌گرفت: او تأثير اوضاع جوي را به مراحل نخستين تمدن محدود مي‌داشت، و نژاد را به عنوان يك عامل تعيين كننده نمي‌پذيرفت؛ به نفوذ مردان استثنايي تا حدودي قايل بود. «در زندگي انساني مهمترين صحنه‌ها به خصوصيات اخلاقي يك بازيگر واحد بستگي دارد. ... غالب شدن خلق وخويي تند و زننده برتن‌ها يكي از رشته‌هاي جسم و وجود يك فرد ممكن است باعث جلوگيري يا تعليق بدبختي ملتها شود.» وقتي كه طايفهٔ قريش امكان آن را داشت كه [حضرت] محمد[ص] را به قتل برساند، «نيزهٔ يك عرب مي‌توانست تاريخ جهان را تغيير دهد.» اگر شارل مارتل مورها را در تور شكست نداده بود (۷۳۲م)، امكان داشت مسلمانان همهٔ اروپا را مورد تاخت و تاز قرار دهند. «تفسير قرآن اينك در مدارس آكسفرد تدريس مي‌شد، و ممكن بود شاگردان آن، به مردمي ختنه شده، تقدس و درستي وحي [حضرت] محمد[ص] را نشان دهند. قلمرو مسيحيت، براثر نبوغ و اقبال يك فرد، از اين مصايب نجات يافت.» ولي فرد استثنايي براي اينكه حد اعلاي نفوذ را بر عصر خود داشته باشد، بايد برحمايتي وسيع استوار باشد. اثرات «شجاعت شخصي، بجز در شعر يا داستانهاي عشقي، از آنجا غيرقابل توجه است كه پيروزي بايد منوط به ميزان مهارت در متحدكردن و هدايت احساسات تند تودهٔ مردم براي خدمت به يك فرد واحد باشد.»

بر روي هم، انحطاط و سقوط امپراطوري روم را مي‌توان والاترين كتاب قرن هجدهم، و روح‌القوانين مونتسكيو را نزديكترين رقيب آن شمرد. اين كتاب با نفوذترين كتاب آن قرن نبود و نمي‌توانست از نظر اثر بر تاريخ با قرارداد اجتماعي روسو، يا ثروت ملل ادم سميث، يا نقد عقل محض كانت برابري كند. ولي به عنوان يك اثر ادبي در زمان و نوع خود، نمونه‌اي

والاتر از خود نداشت. وقتي اين سؤال براي ما پيش مي‌آيد كه گيبن چگونه توانست چنين شاهكاري عرضه كند، متوجه مي‌شويم كه علت آن، تركيب اتفاقي جامطلبي با پول، فراغت، و توانايي بود؛ و اين سؤال بر ايمان پيش مي‌آيد كه اين تركيب چه وقت دوباره تكرار خواهد شد. يكي ديگر از تاريخنويسان روم به نام بار تولد نيبور عقيده داشت كه چنين تركيبي هرگز تكرار نخواهد شد، و «هيچ گاه اثري برتر از اثر گيبن پديد نخواهد آمد.»

VI – چترتن و كوپر

در اين هنگام چه كسي تصور مي‌كرد كه در ۱۷۶۰ محبوبترين شاعر زندة انگليسي چارلز چرچيل باشد؟ او، كه فرزند يك روحاني بود و خودش نيز به مقام كشيشي كليساي انگليكان تعيين شده بود، به لذات علاقه‌مند بود، همسر خود را رها كرد، قرض بالاآورد، و شعري كه زماني مشهور بود و روشياد نام داشت سرود (۱۷۶۱) كه به او امكان داد قروضش را بپردازد، براي همسرش يك مقرري تعيين كند، و «در لباسي آشكارا غير روحاني، به عنوان يك آدم اهل دل به فعاليت بپردازد.» شعر او نام خود را از كوينتوس روسكيوس، كه در دوران قيصر بر تئاتر روم حكمفرمايي كرده بود، به دست آورد؛ در اين شعر بازيگران درجة اول لندن مورد هجو قرار مي‌گرفتند، و بر اثر آن گريك ناچار شد دست و پاي خود را جمع كند؛ يكي از قربانيان هجويه‌هاي وي «مانند گوزن تيرخورده، در اطراف شهر در تكاپو بود.» چرچيل در انجام مراسم مستهجن دير مدمنم باويكلس همگام بود، در نوشتن نشرية نورث بريتن به او كمك مي‌كرد، و براي سهيم بودن در تبعيد ويلكس به فرانسه رفت؛ ولي در بولوني از فرط ميخوارگي و با «بيتفاوتي اپيكوري» درگذشت (۱۷۶۴).

يك روحاني ديگر به نام تامس پرسي به آنچه كه فرقة روحانيش از او انتظار داشت عمل كرد، در ايرلند اسقف درومور شد، و با نجات دادن يك نسخة خطي كهنه (كه يكي از منابع بازمانده‌هاي شعر قديم او شد – ۱۷۶۵)، از دست يك كلفت خانه، كه مي‌خواست آن را بسوزاند، اثري بر ادبيات اروپا گذاشت. اين اشعار، كه از انگلستان قرون وسطي باقي‌مانده بودند، مورد توجه صاحبان خاطرات قديمي قرار گرفتند و روحية رمانتيك را، كه مدتي چنان مديد تحت نفوذ خردگرايي (راسيوناليسم) و خلق و خوي كلاسيك قرار گرفته بود، تشويق كردند تا منويات خود را در اشعار، داستان، و هنر نشان دهد. وردزورث تاريخ پيدايش نهضت رمانتيك در ادبيات انگلستان را انتشار اين بازمانده‌ها دانست. اوشن مكفرسن، اشعار چترتن، قصر اوترانتو و «ستراوبري هيل» اثر والپول، و واثق و «دير فانتيل» اثر بكفرد همگي نداهاي گوناگوني بودند كه با يكديگر هماواز شده و فرياد احساس، اسرار ورموز، و خيالپردازي سرداده بودند. براي مدتي، قرون وسطي روح عصر جديد را به خود گرفت.

تامس چترتن تلاش خويش را براي آشنا كردن خود با قرون وسطي، با تدقيق در طومارهاي پوستي كه عمويش در يكي از كليساهاي بريستول يافته، آغاز كرد. اين پسر بچة حساس و داراي قدرت تخليل كه در ۱۷۵۲، كمي پس از مرگ پدرش، در آن شهر به دنيا آمده بود، در دنيايي از تخيلات تاريخي خود بزرگ شد. او يك فرهنگ لغات آنگلوساكسون را مطالعه كرد، اشعاري سرود كه به نظر خودش به زبان قرن پانزدهم بودند، و وانمود كرد آنها را در كليساي سنت‌مري ردكليف يافته است. او اين اشعار را به تامس راولي، يك راهب تخيلي مربوط به قرن پانزدهم، نسبت مي‌داد. در ۱۷۶۹، در سن هفدهسالگي مقداري از اين «اشعار راولي» را نزد هوريس والپول، كه خودش پنج سال پيش از آن واترانتو را به عنوان يك اثر اصيل قرون وسطايي منتشر كرده بود، فرستاد. والپول از اين اشعار تمجيد كرد و خواهان سروده‌هاي بيشتري شد. چترتن بازهم فرستاد، و خواستار كمك براي يافتن يك ناشر و شغلي پردرآمد در لندن شد. والپول اشعار را در اختيار تامس‌گري و ويليام ميس گذاشت، و هر دو آنها اعلام كردند كه اشعار جعليند. والپول به چترتن نوشت كه اين ادبا «به هيچ وجه در مورد اصالت نسخ خطي قانع نشده بودند؛» و به او اندرز داد تا هنگامي كه نتواند خرج خود را درآورد، سرودن شعر را كنار بگذارد. سپس والپول به پاريس رفت و فراموش كرد كه اشعار را پس بفرستد. چترتن سه بار كتباً آنها را خواست، و سه ماه طول كشيد تا اين اشعار به دستش رسيدند.

شاعر به لندن رفت (آوريل ۱۷۷۰) و يك اطاق زيرشيرواني در خيابان بروك درهوبرن گرفت. او مقالاتي به طرفداري از ويلكس مي‌نوشت، و بعضي از اشعار راولي را به نشريات گوناگون مي‌فرستاد، ولي چنان دستمزد كمي به او داده مي‌شد (هر شعر ۸ پني) كه نمي‌توانست مخارج خود را با آن تأمين كند. سعي كرد شغلي به عنوان كمك جراح در يك كشتي تجارتي افريقايي به دست آورد، ولي موفق نشد. در ۲۷ اوت وي يك شعر طعنه‌آميز در توديع با جهان نوشت:

خداحافظ توده‌هاي ملوث آجر بريستوليا،

دوستداران ثروت، ستايشگران تزوير!

شما پسري را تحقير كرديد كه به شما آوازهاي عتيق داد،

و با تمجيد توخالي خود، بهاي آگاهي از آن را پرداختيد.

خداحافظ، شما زعماي احمقهاي شكمپرست،

كه طبيعتتان شما را براي آلت فساد شدن مناسب كرده است!

خداحافظ مادرم! – روح دردمندم. از حركت بايست

و نگذار امواج بزرگ پريشان حواسي بر روي من درغلتند!

خدايا، هنگامي كه من ديگر در اينجا زنده نيستم، رحم كن،

و اين آخرين عمل درماندگي را ببخش.

سپس با خوردن ارسنيك خود را كشت. هفدهسال و نه ماه از عمر وي ميگذشت. در گورستان فقرا به خاك سپرده شد.

اشعار او اينك در دو جلد كتاب مندرجند. اگر او به جاي اينكه اين اشعار را اصيل بخواند، آنها را تقليد خوانده بود، امكان داشت به عنوان يك شاعر شناخته شود؛ زيرا پارهاي از قطعات «اشعار راولي» با بيشتر اشعار اصيل برابري ميكنند. وقتي با نام خود شعر مينوشت، ميتوانست ابيات هجوآميزي بنويسد كه تقريباً پوپ رقابت ميكردند، مانند شعري به نام «متوديست»، يا – گزايندهتر از همه – هفده بيتي كه در آن والپول به عنوان يك متملق بياحساس مورد حملة شديد قرار گرفته بود. هنگامي كه دستنوشتههاي باقيماندة وي در ۱۷۷۷ منتشر شدند، تنظيم كنندة اشعار والپول را متهم كرد كه تا حدودي مسئول مرگ شاعر است. والپول به اين عنوان از خود دفاع كرد كه احساس تعهدي نميكرده است تا به يك شياد سرسخت كمك كند. بعضي از افراد خوش قلب مانند گولد سميث اصرار داشتند كه اين اشعار واقعيند؛ جانسن به رفيقش خنديد، ولي گفت: »اين عجيبترين جواني است كه من از او اطلاع يافتهام. عجيب است كه چگونه پسرك اين چيزها را نوشته است.» شلي در شعر خود به نام آدونائيس مختصراً خاطرة اين جوان را تجديد كرد، و كيتس شعر خود به نام انديميون را به ياد وي نوشت.

چترتن از واقعيات خشونتبار بريستول و لندن از طريق افسانههاي قرون وسطي و ارسنيك رهايي جست. ويليام كوپر از لندني كه جانسن آن را دوست داشت گريخت و به سادگي زندگي روستايي، ايمان مذهبي؛ و جنون ادواري روي آورد. پدر بزرگش از اتهام قتل نفس تبرئه شد و منصب قضا يافت؛ پدرش يك روحاني انگليكان بود؛ مادرش هم از همان خانوادهاي بود كه جان دان را به وجود آورده بود. وقتي ويليام شش ساله بود، مادرش درگذشت و خاطراتي دلتنگ كننده از نگراني محبتآميز خود براي فرزندش از خويش به جاي گذارد؛ پنجاه و سه سال بعد، وقتي يكي از عموزادگان تصويري قديمي از مادرش را نزد وي فرستاد، ويليام در شعري پراحساس، خاطرة تلاشهايي را تجديد كرد كه اغلب مادرش به عمل ميآورد تا بيم و هراسي را كه شبهاي دوران كودكيش را تيره و تار ميساختند برطرف كند.

او، كه از دستاني چنان پرعطوفت خارج شده بود، در سن هفتسالگي به يك مدرسة شبانه روزي رفت، و در آنجا به صورت پادو كمروي يك گردن كلفت زورگو، كه از ارجاع هيچكار خفتباري به او مضايقه نميكرد، درآمد. به تورم چشم مبتلا شد، و سالها ناچار بود تحت نظر يك چشم پزشك قرار داشته باشد. در ۱۷۴۱، در سن دهسالگي، به مدرسة وستمينستر فرستاده شد. در هفدهسالگي يك دوران خدمت سه ساله را

به عنوان منشي در دفتر يك مشاور حقوقي در هوبرن آغاز كرد. در اين هنگام براي ماجراهاي عاشقانه رشد كافي يافته بود؛ چون دختر عمويش به نام ثيودورا كوپر همان نزديكيها زندگي مي‌كرد، اين دختر بت خوابهاي طلايي ويليام شد. در بيست و يك سالگي درميدل تمپل سكنا گزيد، و در بيست و سه سالگي اجازة وكالت يافت. او، كه از رشتة حقوق بدش مي‌آمد و در برابر دادگاه احساس كمرويي و كمدلي مي‌كرد،



جورج رامني: ويليام كوپر. گالري ملي چهره‌ها، لندن

دچار حالت افسردگي خاطر شد، و وقتي پدر ثيودورا بر دخترش منع كرد كه ديگر با پسر عمويش آمد و رفتي نداشته باشد، اين افسردگي خاطر شدت يافت. كوپ ديگر هرگز او را نديد، هرگز او را از ياد نبرد، و هرگز ازدواج نكرد.

در ۱۷۶۳، او كه ناچار شده بود در مجلس اعيان حضور يابد، از پاي درآمد، مشاعرش مختل شد، و سعي كرد خود را بكشد. دوستانش او را به يك تيمارستان در سنت آلبنز فرستادند. پس از هجده ماه مرخص شد، و زندگي تقريباً انزواطلبانه‌اي در هانتينگدن در نزديكي كيمبريج در پيش گرفت؛ مي‌گفت اكنون «مايل نيست با هيچ كس جز خداوند و عيسي ارتباط و مراوده‌اي داشته باشد.» او معتقدات كالوني را جزء به جزء پذيرفت، و دربارة رستگاري و عذاب جاوداني بسيار فكر كرد. براثر يك اتفاق ميمون، با خانواده‌اي برخورد كرد كه مذهبشان به جاي ترس، آرامش و مهرباني با خود مي‌آورد. اين خانواده عبارت بود از مورلي انوين، كه يك روحاني بود، همسرش مري، پسرش ويليام، و دخترش سوزانا. كوپر پدر خانواده را به ادمز كشيش در داستان جوزف اندروز اثر فيلدينگ تشبيه مي‌كرد. او در وجود خانم انوين، كه هفت سال از او بزرگتر بود، مادر دومي يافت. خانم انوين و دخترش با ويليام به عنوان پسر و برادر رفتار مي‌كردند و از او مراقبتهاي ظريف و زنانه‌اي به عمل مي‌آوردند كه او را واداشت تقريباً، دوباره به زندگي علاقه‌مند شود. آنها از وي دعوت كردند نزد آنها زندگي كند. او اين كار را كرد (۱۷۶۵) و در زندگي سادة آنها شفا يافت.

وقتي پدرخانواده بر اثر سقوط از اسب كشته شد، اين سعادت يكباره به پايان رسيد. بيوة او و دخترش، در حالي كه كوپر راهم با خود مي‌بردند، به اولني در باگينگم شر نقل مكان كردند تا نزديك جان نيوتن، روحاني شهير، باشند. اين واعظ كوپر را وادار كرد كه در عيادت از بيماران و نوشتن سرودهاي مذهبي به او بپيوندد. يكي از اين «سرودهاي مذهبي اولني» داراي ابيات مشهوري بود:

خداوند به طريقي مرموز حركت مي‌كند

تا عجايب خود را به حيطة عمل درآورد؛

او جاي پاي خود را بردريا مي‌گذارد،

و برروي طوفان سوار مي‌شود.

ولي موعظات نيوتن دربارة آتش دوزخ، كه «تني چند از پيروانش را از حال تعادل خارج كرده بود، بيم و هراس مذهبي شاعر را به جاي آنكه كاهش دهد، تشديد كرد. كوپر مي‌گفت: «خداوند هميشه براي من رعب‌آور است، مگر هنگامي كه او را مي‌بينم كه نيش خود را، با درآوردن آن در قالب عيسي مسيح، از دست داده است.» او به خانم انوين پيشنهاد ازدواج كرد، ولي حملة ديگري از جنون (۱۷۷۳) مانع ازدواج شد. پس از سه سال توجه محبت‌آميز، بهبود يافت. در ۱۷۷۹ نيوتن از اولني عزيمت كرد، و تقدس كوپر اعتدال بيشتري يافت.

۱۰-۱۱۰۱

زنان ديگري به مري انوين كمك كردند تا شاعر را با امور و مسايل اينجهاني در تماس نگاه دارند. ليدي اوستين، كه بيوه ولي اهل دل بود، از خانة خود در لندن دست كشيد، به اولني آمد، با خانوادة انوين رفت و آمد برقرار كرد، و به جايي شادي و نشاط آورد كه در آن مدتها تمام حواس متوجه وقايع حزن‌آوري مي‌شد كه گاه گاه در زندگي روي مي‌دادند. همين خانم بود كه داستاني را براي كوپر تعريف كرد كه شاعر آن را به صورت «سرگذشت سرگرم كنندة جان گيپلين» حاوي وقايعي مانند اسب سواري پرسروصدا و خلاف ميل خودش درآورد. يكي از دوستان خانواده اين شعر تفريحي را براي يكي از روزنامه‌ها فرستاد. يك

بازيگر، كه جاي گريك را در تئاتر دروري لين گرفته بود، در آنجا آن را خواند؛ اين شعر نقل محافل لندن شد، و كوپر نخستين مزة شهرت را چشيد. او هيچگاه خود را به عنوان يك شاعر، جدي تلقي نكرده بود. در اين هنگام ليدي اوستين به او اصرار كرد آثار مايه‌داري بنويسد. ولي در بارة چه موضوعي؟ ليدي اوستين گفت دربارة هرچه كه باشد؛ و در حالي كه با دست نيمكت راحتي را نشان مي‌داد، به كوپر مأموريت داد در توصيف آن شعر بسرايد. كوپر از اينكه زني دلفريب به او امر مي‌كرد، خشنود شده بود؛ اثر خود به نام وظيفه را نوشت. اين اثر، كه در ۱۷۸۵ منتشر شد، در ميان مردمي كه از جنگ و سياست و كشمكشهاي زندگي شهري خسته شده بودند، با حسن قبول روبه رو شد. نوشتن يا خواندن شش «كتاب» دربارة يك نيمكت راحتي وظيفة شاقي است، مگر اينكه انسان اخلاقياتي شبيه به اخلاقيات كربيون «پسر» داشته باشد؛ كوپر به قدركافي عاقل بود كه اين موضوع را تنها به عنوان يك نقطة شروع قرار دهد. او پس از اينكه نيمكت راحتي را به نقطة اوج يك تاريخچة فكاهي دربارة صندلي قرار داد، آهسته وارد موضوع مورد علاقة خود شد، كه مي‌توان آن را در مشهورترين بيت شاعر به اين شرح خلاصه كرد: «خداوند نقاط خارج از شهر، و بشر شهر را ساخت.» شاعر اذعان داشت كه هنر و فصاحت در لندن بارور مي‌شوند، او از رنلدز و چتم تمجيد مي‌كرد، و از علم، كه «يك ذره (اتم) را اندازه‌گيري مي‌كند و اينك همة دنيا را احاطه كرده است،» در شگفت بود؛ ولي او «ملكة شهرها» [لندن] را سرزنش مي‌كرد كه براي پاره‌اي سرقتهاي كوچك مجازات مرگ مقرر مي‌كند، در حالي كه عنوان و افتخار بر «مختلسين طلاي ملت» ارزاني مي‌دارد. مي‌گفت:

آه، چقدر دلم مي‌خواهد در بياباني وسيع، مسكني

و سايه‌اي با وسعت بيپايان داشته باشم.

كه در آنجا خبر ظلم و فريب،

و جنگهاي ناموفق يا موفق

ديگر اصلاً به من نرسد، گوشم درد گرفته،

و روحم رنجور شده، از خبري كه هر روز

دربارة بديها و ستمهايي كه دنيا از آن پر است، به من مي‌رسد،

زنان ديگري به مري انوين كمك كردند تا شاعر را با امور و مسايل اينجهاني در تماس نگاه دارند. ليدي اوستين، كه بيوه ولي اهل دل بود، از خانة خود در لندن دست كشيد، به اولني آمد، با خانوادة انوين رفت و آمد برقرار كرد، و به جايي شادي و نشاط آورد كه در آن مدتها تمام حواس متوجه وقايع حزن‌آوري مي‌شد كه گاه گاه در زندگي روي مي‌دادند. همين خانم بود كه داستاني را براي كوپر تعريف كرد كه شاعر آن را به صورت «سرگذشت سرگرم كنندة جان گيلپين» حاوي وقايعي مانند اسب سواري پرسروصدا و خلاف ميل خودش درآورد. يكي از دوستان خانواده اين شعر تفريحي را براي يكي از روزنامه‌ها فرستاد. يك بازيگر، كه جاي گريك را در تئاتر دروري لين گرفته بود، در آنجا آن را خواند؛ اين شعر نقل محافل لندن شد، و كوپر نخستين مزة شهرت را چشيد. او هيچگاه خود را به عنوان يك شاعر، جدي تلقي نكرده بود. در اين هنگام ليدي اوستين به او اصرار كرد آثار مايه‌داري بنويسد. ولي در بارة چه موضوعي؟ ليدي اوستين گفت دربارة هرچه كه باشد؛ و در حالي كه با دست نيمكت راحتي را نشان مي‌داد، به كوپر مأموريت داد در توصيف آن شعر بسرايد. كوپر از اينكه زني دلفريب به او امر مي‌كرد، خشنود شده بود؛ اثر خود به نام وظيفه را نوشت. اين اثر، كه در ۱۷۸۵ منتشر شد، در ميان مردمي كه از جنگ و سياست و كشمكشهاي زندگي شهري خسته شده بودند، با حسن قبول روبه رو شد. نوشتن يا خواندن شش «كتاب» دربارة يك نيمكت راحتي وظيفة شاقي است، مگر اينكه انسان اخلاقياتي شبيه به اخلاقيات كربيون «پسر» داشته باشد؛

كوپر به قدركافي عاقل بود كه اين موضوع را تنها به عنوان يك نقطة شروع قرار دهد. او پس از اينكه نيمكت راحتي را به نقطة اوج يك تاريخچة فكاهي دربارة صندلي قرار داد، آهسته وارد موضوع مورد علاقة خود شد، كه مي‌توان آن را در مشهورترين بيت شاعر به اين شرح خلاصه كرد: «خداوند نقاط خارج از شهر، و بشر شهر را ساخت.» شاعر اذعان داشت كه هنر و فصاحت در لندن بارور مي‌شوند، او از رنلدز و چتم تمجيد مي‌كرد، و از علم، كه «يك ذره (اتم) را اندازه‌گيري مي‌كند و اينك همة دنيا را احاطه كرده است،» در شگفت بود؛ ولي او «ملكة شهرها» [لندن] را سرزنش مي‌كرد كه براي پاره‌اي سرقتهاي كوچك مجازات مرگ مقرر مي‌كند، در حالي كه عنوان و افتخار بر «مختلسين طلاي ملت» ارزاني مي‌دارد. مي‌گفت:

آه، چقدر دلم مي‌خواهد در بياباني وسيع، مسكني

و سايه‌اي با وسعت بيپايان داشته باشم.

كه در آنجا خبر ظلم و فريب،

و جنگهاي ناموفق يا موفق

ديگر اصلاً به من نرسد، گوشم درد گرفته،

و روحم رنجور شده، از خبري كه هر روز

دربارة بديها و ستمهايي كه دنيا از آن پر است، به من مي‌رسد،

او از تجارت برده سخت ناراحت بود، نداي او از نخستين نداهايي در انگلستان بود كه محكوم مي‌كرد كسي را كه:

همنوع خود را به خاطر پوست بدنش،

كه همرنگ پوست خودش نيست، گناهكار مي‌داند؛

و چون قدرت ظلم كردن دارد...

او را به عنوان شكار قانوني خود محكوم مي‌دارد.

پس بشر چيست؟ كدام انسان كه اين را مي‌بيند

و احساسات انساني دارد

از فكر اينكه خود او نيز بشر است، شرمسار و سرافكنده نمي‌شود؛

با اين وصف، چنين به مطلب خود پايان داد: «انگلستان، با همة معايبت، تو را دوست دارم.»

او احساس مي‌كرد كه اگر انگلستان به سوي مذهب و زندگي روستايي باز گردد، همة‌اين عيوب كاهش مي‌يابند. «من چون گوزن تير خورده‌اي بودم كه از گله خارج شده باشد» - يعني او لندن را، كه در آن «فواحش با آرنج خود ما را به كناري مي‌زنند»، ترك گفته و در ايمان و طبيعت تشفي يافته بود. به نقاط روستايي بياييد! رودخانة اوز را ببينيد كه «آهسته از جلگة مسطح، راه پرپيچ و خم خود را طي مي‌كند.»

احشام آرام، كلبة دهقاني و خانوادة سالم و نيرومند آن، و برج كليساي دهكده را، كه حاكي از اندوه و اميد است، ببينيد؛ صداي شرشر آبشارها و چهچهة بامدادان پرندگان را بشنويد. در نقاط روستايي، هر فصل از خود شادي خاصي دارد؛ بارانهاي بهاره نعمتي است، و برف زمستاني تميز است. راه رفتن در برف و سپس جمع‌شدن گرد آتش شامگاهان چقدر مطبوع است!

كوپر پس از وظيفه كمتر چيز با ارزشي نوشت. در ۱۷۸۶ او به وستن اندروود، كه در آن نزديكي بود، نقل مكان كرد. در آنجا شش ماه ديگر به جنون مبتلا بود. در ۱۷۹۲ خانم انوين به حملة فلج دچار شد و مدت سه سال به صورت يك فرد عليل و عاجز به زندگي ادامه داد. كوپر همان طور از او پرستاري كرد كه خانم انوين از او پرستاري كرده بود؛ و در ماه آخر عمر او، كوپر اين ابيات را تحت عنوان «تقديم به مري انوين» نوشت:

جعد زلفان نقره فامت، كه زماني خرمايي و روشن بودند،

در نظر من هنوز از اشعة زرين آفتاب مشرق زمين

زيباتر است،

مري عزيزم!

در ۱۷۹۴، كه فشار ناشي از نگراني و كار ناموفقيت آميزش در ترجمة آثار هومر او را مغلوب كرده بود، بار ديگر كارش به جنون كشيد، و سعي كرد خودرا از ميان ببرد. از اين وضع بهبود يافت، و يك مقرري دولتي به مبلغ ۳۰۰ ليره او را از فشار مالي رهايي بخشيد. ولي در ۱۷ دسامبر ۱۷۹۶ مري انوين درگذشت، و كوپر كاملاً احساس گمگشتگي و پريشانخاطري مي‌كرد.

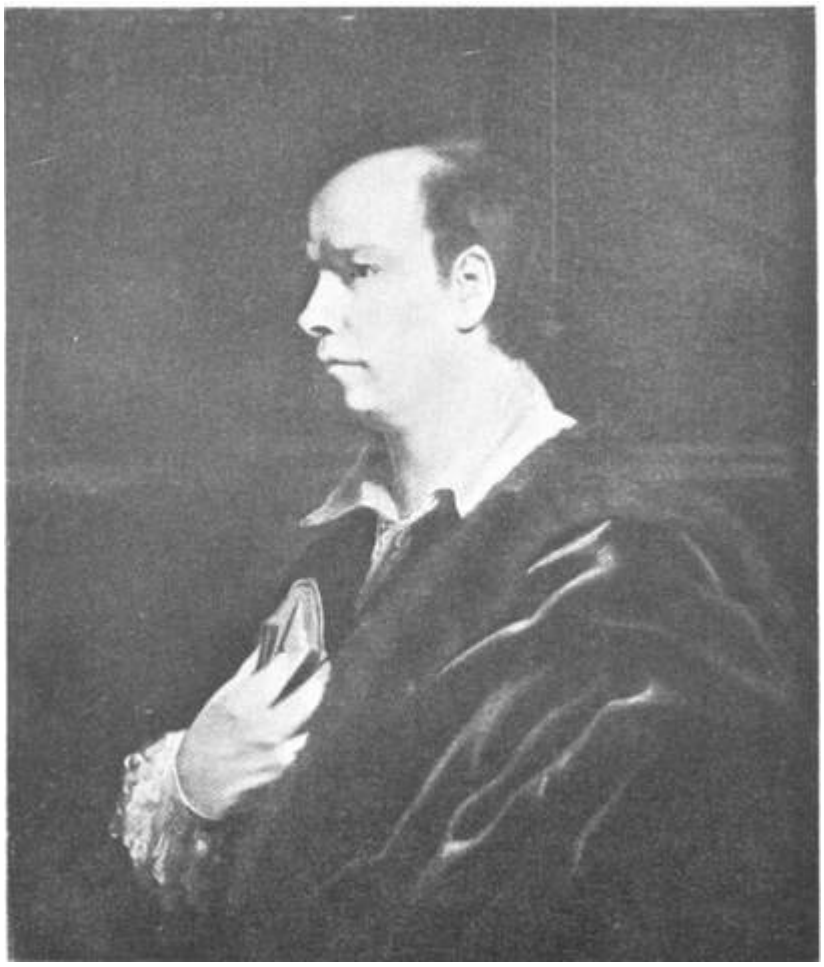
او دوست تازه‌اي در وجود خواهر ثيودورا به نام ليدي هريت كوپر هسكث يافته بود. روزهاي آخر عمر وي آكنده از هراسهاي مذهبي بودند. او در ۲۵ آوريل ۱۸۰۰ در سن شصت و هشت سالگي درگذشت.

كوپر در ادبيات به نهضت رمانتيك، و در زمينة مذهب به نهضت انجيلي تعلق داشت. در زمينة شعر، به سلطنت پوپ پايان داد و، زمينه را براي وردزورث آماده ساخت؛ او نوعي طبيعي بودن فرم و صميميت احساس را وارد شعر كرد كه جلو دوبنديهاي تصنعي را، كه عصر طلايي ادبيات در انگلستان رواج داده بود، گرفت. اعتقادات مذهبيش از لحاظ اينكه تصويري از خدايي انتقامجو و دوزخي ناخوشايند مجسم مي‌داشتند، براي او در حكم مصيبتي بودند. با اين وصف، امكان دارد كه همين معتقدات مذهبي، به اضافة غرايز مادري، بوده باشند كه آن زنان مهربان را واداشتند از اين «گوزن تيرخورده» در طول تمام اندوهها و تيره روزيهايش توجه كنند.

VII – آليور گولدسميث

«پال بيچاره» نيز ماجراهاي غم انگيزي داشت، ولي اين ماجراها براثر معتقدات مذهبي سادیستي تشديد نشدند، بلكه با پيروزيهايي در زمينة نثر و نظم و صحنة نمايش، كاهش يافتند. پدرش كمك كشيش كم منزلتي وابسته به كليساي انگليكان در دهكده‌اي در ايرلند بود كه با افزودن كشاورزي به الاهيات، سالي ۴۰ ليره در آمد داشت. وقتي آليور دو سال داشت (۱۷۳۰)، كمك كشيش به سمت كشيشي كيلكني وست منصوب شد، و اين خانواده به خانه‌اي واقع در كنار يك جادة اصلي در نزديكي ليسوي نقل مكان كرد – بعداً وقتي گولدسميث دهكدة متروك را نوشت، همين ليسوي را در نظر داشت، كه به اوبرن تغيير نام پيدا كرد.

آليور به يك سلسله مدارس ابتدايي رفت؛ و از همة خاطرات خود آنچه را كه بهتر از همه به يادداشت، يك افسر تداركات ارتش بود كه معلم شده بود و هيچگاه نمي‌توانست جنگهايي را كه در آنها شركت كرده بود فراموش كند؛ ولي، در عين حال، قصه‌هاي جالبي دربارة اجنه، پريان، و ارواح تعريف مي‌كرد. در سن نهسالگي نزديك بود آليور از آبله بميرد، و اين بيماري به يكي از نازيباترين چهره‌هايي كه به صاحب يك روح دوستداشتني داده شده بود، لطمة بيشتري وارد كرد. در پانزدهسالگي به عنوان يك دانشجوي كارگر وارد ترينيتي كالج در دوبلن شد، لباس مشخصي مي‌پوشيد، كارهاي پادويي انجام مي‌داد، و از دست يك معلم جابر عذاب مي‌كشيد. به كورك گريخت، و در صدد بود وسيله‌اي براي رفتن به امريكا بيابد؛ ولي برادر بزرگش، هنري، خود را به او رسانيد و وي را با حيله به دانشكده بازگرداند. آليور در زمينة آثار كلاسيك خوب پيشرفت مي‌كرد، ولي در زمينة علوم هيچچيز فرانمي‌گرفت. مع‌هذا توانست



استوديو رنلدز: گالري ملي چهره‌ها، آليور گلدسميث. لندن

دانشنامة دورة ليسانس را بگيرد.

براي انتصاب به يك شغل كوچك روحاني تقاضاي كار كرد، ولي با پوشيدن شلوار سرخرنگ اسقف را به حيرت آورد. وقتي تقاضايش رد شد، معلمي پيشه كرد، با شاگردان خود به نزاع پرداخت، و بار ديگر راه كورك و امريكا را در پيش گرفت. يكي از عموهايش دخالت كرد و ۵۰ ليره به او قرض داد تا به لندن برود. آليور همة اين پول را در يك قمارخانه باخت. خويشاوندانش از اين بيخاصيتي و بيكفايتي او دچار يأس شدند، ولي مجذوب بشاشت، فلوت‌نوازي، و آوازهاي او بودند. پولي جمع‌آوري شد تا خرج تحصيل او را در رشتة پزشكي در دانشگاه ادنبورگ و سپس درليدن تأمين كند. او پيشرفتي كرد، ولي بدون گرفتن دانشنامه، از تحصيل دست كشيد. در پاريس (به طوري كه خودش مي‌گويد) در سر دروس روئل در رشتة

شيمي حضور يافت. سپس سر فرصت شروع به پيادەروي در فرانسه، آلمان، سويس، و شمال ايتاليا كرد (۱۷۵۵)؛ در مجالس رقص روستايي فلوت خود را مي‌نواخت، گاه گاه غذايي به دست مي‌آورد، و دم در صومعه‌ها صدقه مي‌گرفت در ژانوية ۱۷۵۶ به انگلستان بازگشت.

در لندن به طبابت پرداخت، نمونه‌هاي چاپي سميوئل ريچاردسن را غلطگيري كرد، در يك مدرسه در ساري به تدريس مشغول شد، و سپس در لندن به عنوان يك نويسندة مزدور استقرار يافت؛ كارهاي پراكندة ادبي مي‌كرد براي مجلات مطلب مي‌نوشت. وي ظرف چهار هفته اثري تحت عنوان زندگي ولتر نوشت. در ۱۷۵۹ او دادزلي را واداشت كه اثر كم عمقش را تحت عنوان پژوهشي دربارة وضع يادگيري اشخاص مبادي آداب در اروپا منتشر كند. اظهار نظرهايي كه دراين اثر دربارة مديران تئاتر شده بود، رنجشي پايدار در گريك ايجاد كردند. در اين نوشته استدلال شده بود كه دورانهاي ادبيات خلاق منجر به اين مي‌شوند كه دورانهاي انتقاد به دنبال داشته باشند، و اين انتقادات قواعدي از نحوة عمل آفرينندگان آثار ادبي استنتاج مي‌كنند و منجر به اين مي‌شوند كه سبك و نيروي تخيل شاعران جديد را در تنگنا قرار دهند. گولدسميث عقيده داشت كه اروپا در سال ۱۷۵۹ در چنين وضعي بود.

يك سال بعد، وي تعدادي «نامه‌هاي چيني» براي نشرية پابليك لجر، كه نيوبري آن را منتشر مي‌كرد، نوشت. اين نامه‌ها در ۱۷۶۲ تحت عنوان تبعة دنيا منتشر شد. طرح قضيه به هيج وجه تازگي نداشت و عبارت بود از تجسم يك مسافر شرقي كه با احساس سرگرمي و دهشت، شيوه‌هاي اروپاييان را گزارش مي‌كند. به اين ترتيب، لين‌چي آلتانگي در نامه‌هايي كه براي يكي از دوستانش در كشور خود مي‌نويسد، اروپا را به يك جولانگاه بي‌نظم و ترتيب حرص، جاه‌طلبي، و توطئه توصيف مي‌كند. گولدسميث اين كتاب را بينام منتشر كرد، ولي اهالي خيابان فليت (مركز تجمع روزنامه‌ها) سبك او را از روي سادگي زبان، توصيفات سرزنده، و لحن دوستداشتني آن شناختند. اينك كه شهرت خود را احساس مي‌كرد، به محلة بهتري (منزل شمارة ۶ «و اين آفيس كورت») نقل مكان كرد. او، كه در «نامه‌هاي چيني» از جانسن تعريف

كرده بود، به خود جرأت داد كه اين فرهنگ‌نويس را (كه خانه‌اش آن طرف خيابان بود) به شام دعوت كند. جانسن دعوت او را پذيرفت، و دوستي طولاني آنها آغاز شد (۳۱ مه ۱۷۶۱).

در يكي از روزهاي اكتبر ۱۷۶۲، جانسن پيامي فوري از گولدسميث دريافت داشت كه در آن از وي كمك خواسته بود. او مبلغ يك گيني فرستاد، خودش كمي بعد به آنجا رفت و متوجه شد كه گولدسميث به خاطر تعلل در پرداخت اجارة خانة خود در شرف دستگير شدن است. او از دوستش پرسيد آيا چيز با ارزشي كه بشود گرو گذاشت يا فروخت ندارد؟ گولدسيمث دستنوشته‌اي به او داد كه نامش كشيش ويكفيلد بود. جانسن (بنا به گفتن خودش) از خانم صاحبخانه خواست كه صبر كند، داستان گولدسميث را نزدجان نيوبري كتابفروش برد، آن را به مبلغ ۶۰ ليره فروخت، و پول را نزد گولدسميث برد؛ وي اجارة خانه را پرداخت و با يك بطري شراب جشن گرفت. كتابفروش اين دستنوشته را چهارسال نگاه داشت.

در دسامبر ۱۷۶۴ گولدسميث نخستين شعر مهم خود را براي انتشار فرستاد كه مسافر، يا چشم‌اندازي از اجتماع نام داشت. او سرگردانيهاي خود را در اروپا از نو پي گرفت، معايب و محاسن هر سرزمين را توصيف كرد، و متذكر شد كه هر كشور خود را بهتر از ديگران مي‌داند. او به قدرت انگلستان (كه بتازگي در «جنگ هفتساله» پيروز شده بود) افتخار مي‌كرد، و اعضاي پارلمنت را چنين توصيف كرد:

غرور در حركاتشان، مبارزه جويي در چشمانشان،

من سروران نوع بشر را مي‌بينم كه عبور مي‌كنند؛

ولي در عين حال هشدار داد كه حرص و طمع، حكومت انگلستان را لكه‌دار مي‌كند، عمل خودخواهانة محصور كردن مزارع باعث فقر طبقة دهقانان مي‌شود ونيرومندترين فرزندان انگلستان را به امريكا مي‌راند. او دستنوشتة شعر را به جانسن نشان داده بود، و جانسن هم نه خط (بيشتر در اواخر كتاب) در ناچيز شمردن نفوذ سياست در سعادت فرد، و تحسين از خوشيهاي خانوادگي به آن افزود.

موفقيت اين شعر همه را غير از جانسن به حيرت‌آورد. جانسن با اعلام اينكه «از زمان پوپ تاكنون شعري به زيبايي اين نبوده است» به موفقيت اثر گولدسميث كمك كرد. البته اين اظهار نظر جانسن در حكم دست كم گرفتن گري بود. ناشر سود قابل توجهي از طريق تجديد چاپ مكرر به دست آورد، ولي به نويسنده تنها ۲۰ گيني داد. سميث به اطاقهاي بهتري واقع در تمپل نقل مكان كرد. البسة تازه‌اي با شلوار صورتي، رداي سرخ، كلاهگيس و عصا خريد و، با اين وقار، حرفة پزشكي را از سرگرفت؛ اين آزمايش با كاميابي توأم نبود و موفقيت كشيش ويكفيلد وي را به ادبيات بازگردانيد.

كتابفروشي كه دستنوشته را از جانسن خريده بود احساس مي‌كرد كه شهرت تازة گولدسميث باعث توفيق اين رمان خواهد شد. اين داستان با چاپ محدود در ۲۷ مارس ۱۷۶۶ انتشار

يافت، و همة نسخ آن ظرف دوماه، و چاپ بعدي طي سه ماه، به فروش رسيدند؛ ولي تا سال ۱۷۷۴ فروش آن سرمايه‌اي را كه ناشر در اين راه به كار انداخته بود مستهلك نكرد. در همان سالها، يعني ۱۷۷۰، هردر اين داستان را به گوته توصيه كرد، و گوته هم آن را «يكي از بهترين رمانهايي كه تاكنون نوشته شده است» شمرد. والتر سكات هم با او همعقيده بود. واشينگتن ارووينگ در حيرت بود كه چگونه مردي مجرد، كه از كودكي بيخانمان بوده است، مي‌توانست «دوستداشتنيترين تصوير را از فضيلت خانوادگي و همة علايق تأهل» ترسيم كند. شايد محروميت گولدسميث از زندگي خانوادگي باعث شد كه وي خانواده را كمال مطلوب بداند، و تجرد خلاف ميل خودش بود كه وي را به كمال مطلوبجويي در زنان جوان برانگيخت، و ماجراهاي پنهاني عشقي وي بود كه او را به تجليل از عفت زنان به عنوان چيزي ارزشمندتر از زندگي واداشت. خاطرات آميخته به علاقة وي از پدر و برادرش مطالب و مصالح لازم را براي ترسيم تصوير دكتر پريمروز در اختيارش گذاشت. بنا به گفتة گولدسميث، اين دكتر به عنوان «يك كشيش، يك دامدار، و پدر يك خانواده... بارزترين سه خصيصة جهان را در خود گرد مي‌آورد.» سرگردانيهاي خود وي بار ديگر در وجود جورج، فرزند دكتر پريمروز، متجلي شدند. اين پسر هم مانند گولدسميث، پس از مسافرتهاي خود، سرانجام نويسنده‌اي مزدور در لندن شده بود. اين داستان باور نكردني و دلفريب است.

وجوه حاصل از فروش مسافر كشيش ويكفيلد بزودي خرج شدند، زيرا پول در دست گولدسميث چون آب در آبكش بود، و وي هميشه به حساب آينده خرج مي‌كرد. او هميشه با رشك به شهرت و ثروتي كه مي‌توانست از نوشتن يك نمايشنامة موفق نصيبش شود مي‌نگريست. قلم خود را دربارة موضوعي مشكل در ميان زندگي متعارف مردم به كار انداخت و نتيجة آن را مرد خوشخو نام گذارد و آن را به گريك ارائه داد. گريك كوشش كرد اظهارات موهني را كه گولدسميث دربارة وي كرده بود فراموش كند و قبول كرد كه اين نمايشنامه را روي صحنه بياورد. ولي اين نمايشنامه كمديهاي احساساتي را مورد استهزا قرار مي‌داد، و حال آنكه اين گونه آثار براي گريك پولساز بودند. گريك پيشنهاد كرد كه تغييراتي در آن داده شود، گولدسميث نپذيرفت؛ گريك ۴۰ ليره به نويسنده پيش پرداخت كرد، ولي آن‌قدر اين دست و آن دست كرد كه گولدسميث دستنوشته را به رقيب گريك به نام جورج كالمن، كه مدير تئاتر كاونت گاردن بود، داد. بازيگران كالمن اين نمايشنامه را كم ارزش شمردند. جانسن همة پشتيباني خود را از آن به عمل آورد، در جلسات تمرين شركت كرد، و پيشگفتار آن را نوشت. برنامة افتتاحية اين نمايشنامه در ۲۹ ژانوية ۱۷۶۸ اجرا شد، مدت ده شب ادامه يافت، و سپس به عنوان اينكه موفقيتي متوسط داشته است، آن را از روي صحنه برداشتند. حتي باوجود اين، اين نمايشنامه براي نويسنده ۵۰۰ ليره درآمد خالص داشت.

گولدسميث، كه به مدت يك سال وضعش رو به راه بود، برخلاف اندرز جانسن، به يك

آپارتمان زيبا واقع در بريك‌كورت نقل مكان كرد و آن را چنان مجهز ساخت كه براي تأمين هزينه‌هاي آن ناچار شد باز به صورت نويسندة مزدور كار كند. در اين هنگام وي متون تاريخي مردمپسندي دربارة روم، يونان، و انگلستان، و اثري به نام تاريخ طبيعت ذي روح منتشر كرد. همة اين آثار از نظر فصل و پژوهشگري بيمايه، ولي از لحاظ برازندگي نثر غني بودند. وقتي كسي از وي سؤال كرد چرا چنين كتابهايي مي‌نويسد، وي پاسخ داد كه اين كتابها به وي امكان مي‌دهند كه شكمش را سير كند، و حال آنكه شعر به او گرسنگي مي‌دهد. با اين وصف، در ۲۶ مه ۱۷۷۰ او شاهكار خود را به نام دهكدة متروك منتشر كرد و براي آن ۱۰۰ گيني دريافت داشت، كه در آن هنگام بهايي نسبتاً خوب براي شعري بود كه تنها هفده صفحه بود. ظرف سه ماه، چهار چاپ آن به فروش رفت.

موضوع اين شعر ترك مناطق روستايي توسط كشاورزاني بود كه اراضي خود را براثر محصور شدن زمينها از دست داده بودند. توصيف اوحاكي است:

اوبرن دلپذير، زيباترين دهكدة جلگه؛

كه در آن سلامت و وفور خاطر دهقان زحمتكش را شاد مي‌كرد؛

در اين شعر كلية اوصاف مطبوعي كه مخلوق تصورات شهري گولدسميث بودند به رفاه و سعادت دهقانان، كه (به عقيدة وي) قبل از محصور كردن اراضي وجود داشت، نسبت داده شده بودند. او مناظر روستايي، گلهاي گوناگون «كلبة محفوظ، مزرعة كشت شده»، بازيها و رقصهاي دهكده، «دوشيزة خجالتي»، جواني كه در صورتش جوش ديده مي‌شود، و خانواده‌هاي سعادتمندي را كه در آنها تقدس و فضيلت حكمفرمايي مي‌كرد توصيف نمود. بار ديگر پدر خود را در كيلكني‌وست ديد كه به حرفة كشيشي مشغول است:

او مردي بود كه نزد همة مردم منطقه عزيز بود

و با سالي چهل ليره ثروتمند به حساب مي‌آمد.

اين مبلغ براي پدرش كافي بود كه به اشخاص بي سر و سامان غذا دهد، مسرفان را نجات بخشد، به سربازان از پاي درآمده جا و مسكن دهد، از بيماران ديدن كند، و به آنها كه در حال نزع بودند تسلا بخشد.

در كليسا، با لطفي محجوبانه و عاري از تظاهر،

سيمايش آن مكان مقدس را تزيين مي‌كرد.

حقيقت از لبان او با قدرتي مضاعف حكمفرمايي مي‌كرد،

و احمقاني كه به قصد مسخره كردن مي‌آمدند، مي‌ماندند كه دعا بخوانند.

معلمي كه دوران كودكي شاعر را تحت انضباط درآورده بود درخاطرات وي به صورت معلمي «به نظر سختگير» تبديل شده بود.

با اين وصف، او مهربان بود، و اگر هم در چيزي سختگير بود،

تقصير آن به گردن علاقه‌اي بود كه وي نسبت به ياد دادن داشت.

كشيش در زمينة استدلال نيز به مهارت او معترف بود،

زيرا او حتي پس از شكست هم، باز مي‌توانست استدلال كند؛

كشيش با كلمات رساي عالمانه و صداي رعدآميز

روستاييان خيره شده‌اي را كه اطرافش جمع بودند به حيرت مي‌آورد.

باز هم آنها خيره مي‌شدند، و باز هم بر اين شگفتي افزوده مي‌شد

كه چگونه يك سر كوچك مي‌تواند حاوي آن دانسته‌ها باشد.

گولدسميث عقيده داشت كه اين بهشت بر اثر محصور كردن اراضي از دست رفته بود. مزارع دهقانان به چراگاه تبديل مي‌شدند و خانواده‌هاي دهقاني به شهرها يا مستعمرات مي‌گريختند، و سرچشمة فضيلت صادقانة روستايي رو به خشكي مي‌رفت.

زمين وضع بدي دارد و طعمة بديهاي شتابزده است،

در آنجا ثروت انباشته مي‌شود و افراد رو به انحطاط مي‌گذارند.

گولد سميث، كه بهترين شعر آن نسل را نوشته بود، در اين هنگام به نمايش نويسي روي آورد. در ۱۷۷۱ او يك كمدي تازه به كالمن عرضه داشت، به نام زني كه تمكين مي‌كند تا تسخير كند. كالمن هم مانند گريك اين دست و آن دست كرد تا جانسن دخالت كند و فرمان دهد كه مدير تئاتر اين نمايشنامه را روي صحنه بياورد. گريك، كه آشتي كرده بود، پيشگفتار آن را نوشت. پس از عذابهايي كه نزديك بود روحية نويسنده را درهم بشكنند، اين اثر روي صحنه آمد (۱۵ مارس ۱۷۷۳). جانسن، رنلدز، و ديگر دوستان در برنامة افتتاحية آن شركت كردند و در كف زدن از همه پيشي گرفتند. در خلال همين احوال، خود گولدسميث درباغ عمومي سنت جيمز مي‌گشت تا اينكه يك نفر او را پيدا كرد و به او اطمينان داد كه نمايشنامه با موفقيت بزرگي روبه‌رو شده است. اين برنامه به مدتي طولاني اجرا شد؛ شبهايي كه درآمدش به خود گولدسميث مي‌رسيد باعث شدند وي يك سال در رفاه زندگي كند.

در اين هنگام وي خود را در ميان نويسندگان آن روز انگلستان به مقامي كه تنها از مقام جانسن پايينتر بود – و حتي به شهرت خارجي – رسانده بود. او در «باشگاه» از شخصيتهاي درجه اول بود و اغلب به خود جرأت مي‌داد با جانسن اختلاف نظر داشته باشد. وقتي صحبت از قصه‌هاي حيوانات به ميان آمد، او متذكر شد كه وادار كردن ماهيها به اينكه مانند ماهيها حرف بزنند خصوصاً مشكل است؛ و به جانسن گفت: «اين كار آنطور كه ظاهراً شما فكر مي‌كنيد آسان نيست، زيرا اگر شما مي‌توانستيد ماهيهاي كوچك را وادار به صحبت كنيد، همة آنها مانند نهنگ صحبت مي‌كردند.» گاهي خرس بزرگ (جانسن) بيرحمانه به روي او پنجه مي‌انداخت، ولي با اين وصف او را دوست داشت، و با وجود رشكي كه گولدسميث بر تسلط جانسن در محاوره مي‌برد، اين علاقه متقابل بود. او هيچ گاه دانش خود را تحت نظم و قاعده

در نياورده بود و نمي‌توانست بآساني يا بموقع از آن بهره‌برداري كند. گريك مي‌گفت او «مانند يك فرشته چيز مي‌نوشت، ولي مانند پال بيچاره صحبت مي‌كرد.» بازول گرايشي به كوچك شمردن گولدسميث نشان مي‌داد، ولي بسياري از معاصران – رنلدز، برك، ويلكس، و پرسي- اين كار را غير عادلانه مي‌خواندند و به آن اعتراض مي‌كردند. مشاهده مي‌شد كه گولدسميث اغلب در اجتماعاتي كه جانسن در آنها حضور نداشت خوب صحبت مي‌كرد.

لهجه، طرز رفتار، و قيافة ظاهري گولدسميث به زيان او بودند. او هيچ گاه لهجة ايرلندي خود را از دست نداد، به لباس پوشيدن خود خيلي بيتوجه بود، و گاهي زر و زيور رنگارنگ ناجور به خود مي‌آويخت. به موفقيتهاي خود غره بود، و به برتري جانسن برخود به عنوان يك نويسنده اعتراف نمي‌كرد. قدش ۱۶۵

سانتيمتر بود، و از قد و هيكل جانسن شديداً اظهار دلخوري مي‌كرد. طينت خوبش از صورت غير جذابش مي‌درخشيد. تك چهره‌اي كه رنلدز از او كشيد وي را به نحو كمال مطلوب نشان نمي‌داد؛ لبانش كلفت، موهايش از قسمت جلو سر در حال عقبنشيني، و بيني به سمت جلو پيش آمده بود، و چشمانش مضطرب به نظر مي‌رسيدند. كاريكاتورسازاني مانند هنري بانبري دهان او را گشاد، و بينيش را درازتر از حد معمول نشان مي‌دادند؛ نشرية «لندن پكت» او را همچون اورانگوتان توصيف مي‌كرد؛ صدها داستان دربارة اشتباهات وي در گفتار و كردار و عشق پنهانيش نسبت به مري هورنك زيبا در شهر جريان داشتند.

دوستانش مي‌دانستند كه معايب وي سطحيند و روحيه‌اي حاكي از حسن نيت، محبت، و سخاوتمندي تقريباً خانه خراب كني را در زير خود پوشانده‌اند. حتي بازول او را چنين توصيف كرد: «سخي‌القلب‌ترين مردي كه وجود دارد؛ و حالا كه مقدار زيادي طلا از كمدي خود به دست آورده است، همة مستمندان از آن استفاده مي‌كنند.» وقتي او ديگر پول نداشت، قرض مي‌گرفت تا نياز مستمنداني را كه به او مراجعه مي‌كردند برآورد. از گريك (كه ۴۰ ليره‌اش را پس نداده بود) تقاضا كرد ۶۰ ليره به او قرض دهد و قول داد كه نمايشنامة ديگري برايش بنويسد؛ گريك اين پول را فرستاد. گولدسميث به هنگام مرگش ۲۰۰۰ ليره بدهكار بود. جانسن مي‌پرسيد: «آيا هرگز شاعري قبل از وي بوده كه تا اين حد مورد اعتماد باشد؟»

در ۱۷۷۴، هنگامي كه عازم يكي از چند باشگاهي بود كه در آنها عضويت داشت، گرفتار تب شد. اصرار داشت خودش براي خود دارو تجويز كند، و اتدرز بوكلارك را فراموش كرد كه گفته بود او تنها بايد براي دشمنان خويش دارو تجويز كند؛ گولدسميث يكي از داروهاي ساخته شده را مصرف كرد، و حالش بدتر شد. پزشكي را احضار كردند، ولي براي نجات دادن بيمار خيلي دير بود. او در ۴ آوريل در حالي كه فقط چهل و پنج سال از عمرش مي‌گذشت، از دنيا رفت. گروهي از عزاداران اطراف جنازه‌اش جمع شدند. اينها مردان و زنان ساده‌اي بودند كه تقريباً با كمكهاي وي امرار معاش كرده بودند. جسدش در گورستان كليساي تمپل به

اخاك سپرده شد، ولي دوستانش اصرار داشتند كه مجسمه‌اي از او در وستمينستر ابي برپا شود. تولكنز مجسمه‌اي از او تراشيد، و جانسن مطلب سنگ قبرش را نوشت. بهتر بود همان ابيات خودش، كه در مرد خوشخو آمده بود، براي اين منظور به كار مي‌رفت. او گفته بود: «زندگي، به عظيمترين و بهترين وجه خود، طفلي گستاخ بيش نيست كه بايد او را به نحوي راضي و ريشخند كرد تا به خواب رود، و در آن هنگام همة ناراحتيها به پايان مي‌رسند.

فصل سي وسوم

سميوئل جانسن

۱۷۰۹-۱۷۸۴

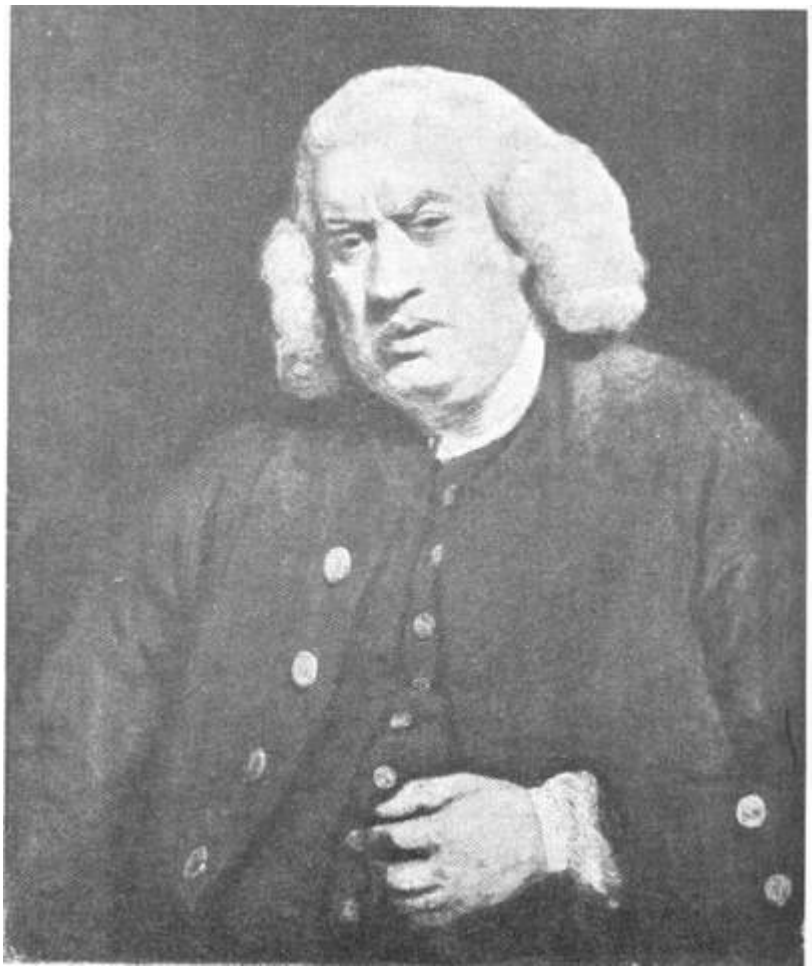
I – سالهاي ادبار: ۱۷۰۹-۱۷۴۶

جانسن منحصر به فرد و در عين حال نمونه‌اي از كل بود؛ با همة انگليسيهاي عصر خود فرق داشت، با اين وصف خلاصه‌اي بود از كيفيات روحي و جسمي مردم انگلستان؛ در همة زمينه‌هاي ادبي (غير از

تدوين فرهنگ لغات) معاصرانش بر وي پيشي داشتند؛ با اين وصف، مدت يك نسل بر آنها تسلط داشت و بدون اينكه چيزي جز صداي خود را بلند كند، برآنها سلطنت مي‌كرد.

خوب است مختصراً ضرباتي را كه وي را كوفتند و به شكل عجيب خود در آوردند مورد توجه قرار دهيم. او نخستين فرزند مايكل جانسن كتابفروش، چاپخانه‌دار، و نوشت‌افزار فروش در ليچفيلد واقع در ۱۹۰ كيلومتري لندن بود. مادرش، كه به نام سرا فورد به دنيا آمد، از دودماني نسبتاً محترم بود. او در سي‌وهفت سالگي، به سال ۱۷۰۶؛ با مايكل كه پنجاهساله بود ازدواج كرد.

سميوئل طفلي رنجور، و به هنگام ولادت چنان ضعيف بود كه فوراً غسل تعميد داده شد تا مبادا نامگذاري نشده از دنيا برود و برابر قوانين الاهيات براي هميشه در برزخ جاي داده شود. طولي نكشيد كه علايم خنازير در او ظاهر شدند. وقتي سه‌ماهه شد، مادرش كه دومين پسرش را باردار بود، او را به سفر طولاني لندن برد تا ملكه «آن» او را براي رهايي از بيماري لمس كند. (شايع بود كه پادشاه يا ملكه مريض خنازيري را لمس كنند، بيمار بهبود مي‌يابد.) ملكه منتهاي كوشش خود را كرد، ولي اين بيماري به بهاي يك چشم و يك گوش جانسن تمام شد، و با عذابهاي ديگر دست به دست هم دادند و صورتش را مسخ كردند. با اين وصف، او از نظر عضلات و استخوانبندي نيرومند شد، و قدرت جسماني و درشتي اندامش پشتيبان آن استبدادي بود كه، برابر شكايت گولدسميث، نظام آزادة ادبيات را به يك نظام استبدادي تبديل كرد. سميوئل معتقد بود كه از پدر خود آن «ماليخولياي شومي را به ارث



سر جاشوا رنلدز: دكتر سميوئل جانسن

برده‌ام كه مرا در سراسر عمرم ديوانه كرده، يا دست كم معقول و متين نساخته است.» شايد، مانند آنچه دربارهٔ كوپر صادق بود، ماليخولياي او پايه‌اي مذهبي و جسماني داشت. مادر جانسن از پيروان سرسخت كالون بود و عقيده داشت كه لعن جاوداني دايماً در كمين است. سميوئل تا روز مرگش از بيم دوزخ در رنج بود.

او از پدر خود سياست محافظه‌كارانه، تمايلات جكوبايتي، و علاقه‌اي شديد به كتاب را كسب كرد. در مغازهٔ پدرش با حرارت بسيار كتاب مي‌خواند، و بعدها به بازول گفت: »در سن هجدهسالگي سطح اطلاعاتم تقريباً به اندازه امروز بود.» پس از قدري تحصيلات ابتدايي، به دبيرستان ليچفيلد رفت كه مديرش «چنان خشن و بيرحم بود كه هركس تحت تعليم وي قرار گرفته بود، پسرش را به آن مدرسه نمي‌فرستاد؛» ولي وقتي در سالهاي بعد از او سؤال شد كه چگونه چنين خوب به زبان لاتيني تسلط يافته است، او جواب داد: »معلمم خوب شلاقم مي‌زد. بدون آن، آقا، من كاري انجام نمي‌دادم.» وي در سالهاي كهولت از اينكه چوب معلم از مد افتاده است، اظهار تألم مي‌كرد و مي‌گفت: «اينك در مدارس بزرگ ما كمتر از گذشته چوب و فلك به كار برده مي‌شود، و در عوض هم در آنها كمتر چيز ياد گرفته مي‌شود، و نتيجتاً آنچه را كه اطفال از يك گوش مي‌شنوند، از گوش ديگر به در مي‌كنند.»

در ۱۷۲۸ والدينش وسايلي فراهم كردند كه او را به دانشگاه آكسفرد بفرستند. در آنجا باولع تمام آثار كلاسيك لاتيني و يوناني را مطالعه مي‌كرد و با نافرماني خود معلمان خويش را عذاب مي‌داد. در دسامبر ۱۷۲۹ باعجله به ليچفيلد بازگشت – شايد علت آن ته كشيدن كيسهٔ والدينش بود، و شايد هم ماليخولياي وي چنان به مرز جنون نزديك شده بود كه او به معالجه احتياج داشت. در بيرمنگام تحت معالجه قرار گرفت و سپس به جاي بازگشت به آكسفرد، در مغازه به كمك پدرش پرداخت. هنگامي كه پدرش درگذشت (دسامبر ۱۷۳۱) سميوئل به مدرسه‌اي واقع در ماركت بازورث رفت تا به عنوان كمك معلم كار كند؛ ولي كمي بعد از اين كار خسته شد و به بيرمنگام رفت، پيش يك كتابفروش سكنا گزيد، و با ترجمهٔ كتابي در بارهٔ حبشه ۵ گيني به دست آورد. اين كتاب ازجمله منابع دوردستي بود كه در اثرش به نام راسلاس مورد استفاده قرار گرفتند. در ۱۷۳۴ به ليچفيلد بازگشت. در آنجا مادر و برادرش كتابفروشي را اداره مي‌كردند. در ۹ ژوئيه ۱۷۳۵، كه هنوز دو ماه مانده بود بيست و شش ساله شود، با اليزابت پورتر، يك بيوه چهل و هشت ساله كه سه بچه و ۷۰۰ ليره پول داشت، ازدواج كرد. با پول همسرش يك مدرسه شبانروزي در اديال، كه در آن نزديكي بود، بازكرد. ديويد گريك، پسر بچه‌اي اهل ليچفيلد، از شاگردانش بود؛ ولي تعداد شاگردان او آن‌قدر نبود كه وي را با تدريس سازگار كند. ذوق نويسندگي در درونش در غليان بود. او نمايشنامه‌اي به نام ايرنه نوشت و براي ادوارد كيو، سردبير نشرية جنتلمنز مگزين، پيام فرستاد كه چگونه مي‌توان در كيفيت آن نشريه بهبود ايجاد كرد. در دوم مارس ۱۷۳۷ با ديويد گريك و يك اسب به لندن رفت تا

تراژدي خود را به فروش رساند و در دنياي بيرحم جايي براي خود بازكند.

قيافهٔ ظاهري او به زيانش بود. لاغر و بلند بود، و استخوانبندي درشتي داشت كه او را به صورت مجموعه‌اي از زوايا درآورده بود. بيماري خنازير صورتش را لك و پيس كرده بود، و تكانهاي تشنج‌آميز مرتباً آن را در حركت نگاه مي‌داشتند؛ بدنش دچار تكانهاي هراس‌آور مي‌شد، و صحبتش با حركات عجيب بدن همراه بود. يكي از كتابفروشاني كه وي براي كار به او مراجعه كرد، به او گفت «يك كوله پشتي بيابد و باربري كند.» ظاهراً وي از ناحيه كيو تا حدودي مورد تشويق قرار گرفت، زيرا به ليچفيلد بازگشت و همسرش را به لندن آورد.

او عاري از زيركي نبود. وقتي كيو در مطبوعات مورد حمله قرار گرفت، جانسن شعري در دفاع از وي نوشت و آن را براي او فرستاد؛ كيو آن را منتشر كرد، به او مأموريتهاي ادبي داد، و به اتفاق دادزلي شعر لندن اثر جانسن را در مه ۱۷۳۸ منتشر كرد و براي اين اثر ۱۰ گيني به جانسن پرداخت. اين شعر تقليد آشكاري از «سومين ساتير» يوونياليس بود، و بنابراين جنبه‌هاي قابل تأسف شهريي را مورد تأكيد قرار مي‌داد كه نويسنده كمي بعد به دوست داشتن آن عادت كرد؛ اين شعر همچنين حاوي حمله‌اي به دولت

رابرت والپول بود. جانسن بعدها والپول را به عنوان «بهترين وزيري كه اين كشور تاكنون داشته است» توصيف كرد. شعر جانسن تاحدودي حاكي از حملة خشمگينانة يك جوان روستايي بود كه پس از يك سال توقف در لندن، هنوز به تهية غذاي فرداي خود اطمينان نداشت؛ به اين ترتيب بود كه وي اين بيت مشهور را نوشت: «ارزش بكندي خود را نشان مي‌دهد، فقر آن را مي‌فشارد.»

جانسن در آن دوران تلاش و مبارزه قلم خود را متوجه هر موضوعي كه پيش مي‌آمد مي‌كرد. او اثري به نام زندگي اشخاص برجسته در ۱۷۴۰، و مقالات گوناگوني براي جنتلمنز مگزين، از جمله گزارشهايي تخيلي دربارة مذاكرات پارلمنت، نوشت. چون گزارش دادن مذاكرات هنوز ممنوع بود، كيو به اين راه چاره متوسل شد كه مجلة او تنها مذاكرات «سناي ماگنا ليليپوتيا» را منتشر مي‌كند. در ۱۷۴۱ جانسن اين وظيفه را به عهده گرفت. او از روي اطلاعات كلي دربارة مسير مباحث پارلمنت، نطقهايي تهيه كرد و آنها را به شخصيتهايي نسبت مي‌داد كه نامهايشان اسامي در هم ريختة مجادله كنندگان اصلي در مجلس عوام بودند. اين مذاكرات چنان كيفيت حقيقت نمايانه‌اي داشتند كه بسياري از خوانندگان آنها را گزارشهاي عين واقع مي‌پنداشتند، و جانسن ناچار بود به سمالت (كه مشغول نوشتن تاريخ انگلستان بود) هشدار دهد كه به آنها به عنوان گزارشهاي مبتني بر حقايق اتكا نكند. يك بار كه جانسن تمجيدي از نطقي شنيد كه به چتم نسبت داده مي‌شد، اظهار داشت: »من اين نطق را در يك اطاق زير شيرواني در خيابان اكستر نوشتم.» وقتي يك نفر بيغرضي گزارشهايش را ستود، او اعتراف كرد: «من ظواهر را نسبتاً خوب حفظ مي‌كردم، ولي توجه داشتم كه بهترين جنبه‌هاي آن نصيب سگهاي

ويگ نشود.»

براي كارش چه دستمزدي به او پرداخته مي‌شد؟ او يك باركيو را «مأمور پرداختي بسيار ممسك» خواند، ولي اغلب با محبت از وي ياد مي‌كرد. بين ۲ اوت ۱۷۳۸ و ۲۱ آوريل ۱۷۳۹، كيو ۴۹ ليره به او پرداخت؛ و در ۱۷۴۴ ارزش جانسن سالي ۵۰ ليره - «بدون شك بيش از آنچه كه حوايج زندگي ايجاب مي‌كند» - برآورد شد. ولي سنت بر اين بوده است كه جانسن طوري توصيف شود كه در آن سالها در فقر شديد به سر مي‌برده است. بازول معتقد بود كه «جانسن و سويج گاهي چنان در نهايت فقر بودند كه نمي‌توانستند پولي براي مسكن خود بپردازند، و بنابراين تمام شب را در خيابانها به سر مي‌بردند؛» و مكولي عقيده داشت آن ماههاي بيپولي جانسن را به شلختگي در لباس و «شكمپرستي حريصانه» عادت داد.

ريچارد سويج مدعي بود (بدون اينكه ادعايش مجاب كننده باشد) كه فرزند يك ارل است ولي وقتي جانسن در ۱۷۳۷ با اوآشنا شد، آدم بيمصرفي شده بود. آنها از اين رو در خيابانها مي‌گشتند كه ميخانه‌ها را بيش از اطاقهاي خود دوست داشتند. بازول «با همة احترام و ظرافت ممكن» نقل مي‌كند كه:

طرز رفتار جانسن پس از اينكه وي به لندن آمد و با سويج و ديگران حشرونشر پيدا كرد، از يك جهت، مانند زماني كه جوانتر بود، آن طور بشدت خوددار و عفيف نبود. همه مي‌دانستند گه تمايلات عشقي وي به نحوي غيرعادي نيرومند و توأم با بي‌احتياطي بودند. او به بسياري از دوستانش اعتراف كرد كه زنان شهر را به ميخانه‌ها مي‌برده و به سرگذشت آنها گوش مي‌داده است. به طور خلاصه نبايد پنهان داشت كه جانسن، مانند بسياري از مردان خوب و پرهيزگار ديگر [آيا منظور بازول خودش بود؟]... عاري از تمايلاتي نبود كه پيوسته «عليه قانون ذهن او مي‌جنگيدند». و او در مبارزات خود عليه اين تمايلات گاهي مغلوب مي‌شد.

سويج در ژوئية ۱۷۳۹ از لندن خارج شد و در ۱۷۴۳ در يكي از زندانهاي مخصوص بدهكاران درگذشت. يك سال بعد جانسن اثري تحت عنوان زندگي ريچارد سويج منتشر كرد كه هنري فيلدينگ آن را چنين توصيف كرد: «قطعه‌اي كه در نوع خود از عادلانه‌ترين و بهترين قطعاتي است كه من تاكنون ديده‌ام.» اين قطعه مبشر زندگي شاعران بود و بعداً قسمتي از آن شد. اين اثر بدون نام انتشار يافت، ولي

محافل ادبي لندن كشف كردند كه جانسن نويسندة آن بوده است. كتابفروشان بتدريج به اين فكر افتادند كه جانسن كسي است كه مي‌تواند يك فرهنگ زبان انگليسي تدوين كند.

II – فرهنگ زبان: ۱۷۴۶-۱۷۵۵

هيوم در سال ۱۷۴۱ نوشته بود: »ما براي زبان خود فرهنگي نداريم، و بسختي مي‌توان گفت كه دستور زبان نسبتاً خوبي داريم.« او در اشتباه بود، زيرا نثنيل بيلي در ۱۷۲۱ يك فرهنگ اشتقاقي انگليسي جامع منتشر كرده بود، و اين فرهنگ نيز اسلافي داشت كه تا حدي كيفيات فرهنگ لغات را داشتند. ظاهراً پيشنهاد يك فرهنگ جديد توسط رابرت دادزلي در حضور جانسن به عمل آمد و جانسن گفت: «فكر مي‌كنم من نتوانم اين كار را به عهده بگيرم.» ولي وقتي كتابفروشان ديگر به دادزلي پيوستند تا اگر جانسن اين كار را برعهده بگيرد، مبلغ ۱۵۷۵ ليره به او پيشنهاد كنند، وي در تاريخ ۱۸ ژوئن ۱۷۴۶ قراردادي امضا كرد.

او پس از اينكه مدت زيادي در اين زمينه به فكر و تعمق پرداخت و موضوع را خوب بررسي كرد، طرح يك فرهنگ زبان انگليسي را در سي‌وچهار صفحه تنظيم كرد و به چاپ رسانيد. اين طرح را براي چند نفر، از جمله لرد چسترفيلد كه در آن موقع وزير كشور بود، فرستاد و مقداري هم تمجيد اميدوارانه دربارة علو مقام اين ارل در زبان انگليسي و رشته‌هاي ديگر همراه آن كرد. چسترفيلد از او دعوت كرد سري به وي بزند. جانسن اين كار را كرد. مبلغ ۱۰ ليره به او داد و قدري از او تشويق به عمل آورد. بعداً جانسن دوباره به سراغ او رفت؛ مدت يك ساعت معطلش كردند، با خشم از آنجا رفت، و از فكر تقديم اثر خود به چستر فيلد دست كشيد.

او سر فرصت و بدون شتاب به كار خود پرداخت، و سپس پشتكار بيشتري به خرج داد، زيرا حق‌الزحمه‌اش به اقساط در اختيارش قرارداده مي‌شد. وقتي او به كلمة لكسيكو گرافر رسيد، آن را كه «نويسندة فرهنگهاي لغات، يك زحمتكش بي‌آزار» تعريف كرد. ... او اميدوار بود ظرف سه سال اين كار را به پايان برساند؛ ولي نه سال طول داد. در ۱۷۴۹ به ميدان گاف در نزديكي خيابان فليت نقل مكان كرد. پنج يا شش منشي استخدام كرد، دستمزد آنها را خودش پرداخت، و آنها را در يك اطاق در طبقة سوم به كار واداشت. وي آثار نويسندگان شناخته شدة انگليسي طي يك قرن (۱۵۵۸ تا ۱۶۶۰)- از جلوس اليزابت اول تا به سلطنت رسيدن چارلز دوم – را خواند. عقيده داشت كه زبان انگليسي در آن مدت به عاليترين مدارج خود رسيده بود، و در صدد برآمد نحوة بيان دوران اليزابت – جيمز اول را معيار تعيين استفادة صحيح كلمات قراردهد. وي زير هر جمله‌اي را كه در نظر داشت به عنوان نشاندهندة مورد استعمال يك كلمه نقل كند خط مي‌كشيد، و در حاشيه، نخستين حرف كلمه‌اي را كه بايد تعريف آن نوشته شود يادداشت مي‌كرد. دستيارانش دستور داشتند هر جملة علامتگذاري شده را روي يك تكه كاغذ جداگانه استنساخ كنند، و اين تكه كاغذ را به ترتيب حروف الفبا در محل خود در فرهنگ بيلي، كه به عنوان نقطة شروع و راهنما به كار مي‌رفت، قرار دهند.

ظرف اين نه سال، او بدفعات كار تعريف لغات را تعطيل كرد. گاهي نوشتن يك شعر را از تعريف آسانتر مي‌يافت. در ۹ ژانويه ۱۷۴۹ يك شعر در دوازده صفحه منتشر كرد كه بيهودگي اميال انساني نام داشت. اين شعر مانند شعر ديگرش، لندن، كه يك دهه پيش از آن منتشر كرده بود، از لحاظ فرم، تقليدي از آثار يوونياليس بود، ولي با نيرويي صحبت مي‌كرد كه خاص خودش بود. او هنوز از فقر خود و بي‌اعتنايي چسترفيلد بشدت ناراحت بود:

در آنجا، بديهايي كه زندگي يا دانشپژوه را مورد حمله قرار مي‌دهند، به چشم مي‌خورند- رنج، رشك، فقر، ولينعمت، و زندان.

پيروزيهاي جنگجويان چقدر بيهوده است! كارل دوازدهم پادشاه سوئد را در نظر بگيريد:

او نامي را كه دنيا از آن رنگ رخ مي‌باخت از خود باقي گذارد،

براي اشاره كردن به نكته‌اي اخلاقي، يا زينت داستاني شدن.

وقتي كه ما بيهودگي، فريبها، و دردهاي سن كهولت را مي‌بينيم، در آن صورت دعا كردن براي طول عمر چقدر احمقانه است: ذهن در داستانهاي تكراري سرگردان، و بخت با وقايع هر روز متزلزل مي‌شود، اطفال براي يك ميراث نقشه مي‌كشند و از تأخير مرگ متألم مي‌شوند، در حالي كه «بيماريهاي بيشمار بر مفاصل حمله‌ور مي‌شوند، زندگي را در محاصره مي‌گيرند، و بر اين محاصرة مهلك فشار وارد مي‌آورند.» تنها يك راه گريز از اميدهاي بيهوده و انحطاط مسلم وجود دارد: دعا، و ايمان به خداوندي بخشاينده و پاداش دهنده.

با اين وصف، اين شخص بدبين لحظات خوشي نيز داشت. در ۶ فورية ۱۷۴۹ گريك نمايش ايرنه را روي صحنه آورد. براي جانسن اين موضوع واقعة مهمي بود. او خود را شستشو داد، شكم خود را در جليقه‌اي ارغواني كه ميله‌دوزي شده بود پيچيد، با كلاهي كه به همان ترتيب زينت داده شده بود. به خود جلوه‌اي داد، و به تماشاي دوستش كه نقش محمد دوم را در برابر خانم سيبر (در نقش ايرنه) ايفا مي‌كرد پرداخت. اين تراژدي نه شب ادامه يافت و ۲۰۰ ليره براي جانسن درآمد داشت؛ اين نمايش هيچ‌وقت ديگر تكرار نشد، ولي دادزلي ۱۰۰ ليرة ديگر به عنوان حق امتياز آن به جانسن پرداخت. در اين وقت وي به قدر كافي مشهور و ثروتمند بود كه باشگاهي تأسيس كند. اين باشگاهي نبود كه پانزده سال بعد به نام «باشگاه» دايز شد، بلكه «باشگاه آيوي لين» نام داشت. نام اين باشگاه از روي خياباني گرفته شده بود كه ميخانة كينگز هد در آن قرار داشت. در اين ميخانه، جانسن، هاكينز، و هفت نفر ديگر عصر سه‌شنبه‌ها گرد هم مي‌آمدند تا بيفتك بخورند و تعصب رد و بدل كنند. جانسن مي‌گفت: «من پيوسته به آنجا روي مي‌آوردم.»

از ۲۱ مارس ۱۷۵۰ تا ۱۴ مارس ۱۷۵۲، هر سه‌شنبه و جمعه، جانسن مقالة كوچكي كه توسط كيو تحت عنوان رمبلر منتشر مي‌شد مي‌نوشت و براي آن هفته‌اي ۴ گيني دريافت مي‌كرد. از

اين مقالات كمتر از پانصد نسخه به فروش مي‌رفت، و كيو بابت آنها متضرر مي‌شد؛ ولي وقتي اينها به صورت يك كتاب درآمدند، تا پيش از مرگ جانسن، دوازده بار تجديد چاپ شدند. آيا ما بايد اعتراض كنيم كه تنها شماره‌هاي ۱۷۰ و ۱۷۱ را جالب يافتيم، شماره‌هايي كه در آنها جانسن فاحشه‌اي را وادار كرد تا به يك نكتة اخلاقي اشاره كند و به داستان خود زينت بخشد؟ منتقدان شكايت داشتند كه سبك و لغات اين مقالات بيش از حد مطول و به شيوة لاتيني است؛ ولي بازول، در فواصل گناهانش، در توصيه‌ها و اندرزهاي جانسن به تدين آرامش خاطر مي‌يافت.

جانسن در آن سالها تحت فشار خاصي قرار داشت، زيرا تعريف كلمات مغزش را خسته كرده بود و روحيه‌اش بر اثر بدتر شدن وضع همسرش پريشان شده بود. «تتي» (اليزابت) دردهاي پيري و تنهايي را با مشروب و تريياك تسكين مي‌بخشيد. او اغلب جانسن را به بستر خود راه نمي‌داد. جانسن هم هر وقت بيرون شام مي‌خورد، بندرت او را با خود مي‌برد. دكتر تيلر، كه هردو آنها را از نزديك مي‌شناخت، گفت اليزابت «بلاي زندگي جانسن» بود، به نحوي نفرتبار ميخواري مي‌كرد و از هر جهت قابل تحقير بود، و جانسن اغلب از وضع خود با چنين همسري شكايت داشت.» مرگ اليزابت (۲۸ مارس ۱۷۵۲) باعث شد جانسن معايب او را فراموش كند. او بعد از مرگ همسرش چنان شيفتگيي نسبت به وي يافت كه باعث تفريح دوستانش مي‌شد. جانسن محاسن همسرش را مورد تجليل قرار مي‌داد، از تنهايي خود متألم بود، و اظهار اميدواري مي‌كرد كه همسرش نزد مسيح از او شفاعت كند. بازول در خاطرات خود نوشت: «او به من گفت كه معمولاً ساعت چهار بعد از ظهر از خانه بيرون مي‌رفت، و بندرت تا ساعت دو صبح به خانه

باز مي‌گشت. ... پاتوق او اغلب ميخانهٔ مايتر درخيابان فليت بود، كه دوست داشت تا ديروقت در آنجا بنشيند.»

تنها بودن براي او وحشت‌آور بود. به اين ترتيب جانسن پس از مرگ همسرش، آنا ويليامزرا، كه يك شاعرهٔ اهل ويلز بود و در شرف نابينايي قرار داشت، در ۱۷۵۲ به خانهٔ خود در ميدان گاف برد. به منظور معالجهٔ وي يك عمل جراحي صورت گرفت كه بدون توفيق بود، و او كاملاً كور شد. بجز در فواصل كوتاه، تا زمان مرگ خود (۱۷۸۳) نزد جانسن ماند، بر خانه و آشپزخانه نظارت مي‌كرد، گوشت سرخ شده را با چاقو مي‌بريد، و با انگشتان خود پي مي‌برد كه فنجانهاي چاي پر شده‌اند يا نه. جانسن براي بر آوردن نيازهاي خصوصيتر خود، يك مستخدمهٔ سياهپوست گرفت كه فرانسيس باربر نام داشت و بيست و نه سال نزد وي ماند. جانسن او را به مدرسه فرستاد، تلاش كرد كه او را به آموختن لاتيني و يوناني وادار كند، و برايش ارثية قابل توجهي باقي گذاشت. جانسن براي تكميل اين بساط از يك پزشك زهوار در رفته به نام رابرت لوت دعوت كرد كه با وي زندگي كند (۱۷۶۰). اين سه نفر با هم خانوادهٔ ستيزه‌جويي را تشكيل دادند، ولي جانسن از مصاحبت و حضور آنان شاكر بود.

در ژانوية ۱۷۵۵ او صفحات آخر فرهنگ را نزد صاحب چاپخانه فرستاد، و اين شخص از اينكه تماسش با چنين كار و چنين مردي تقريباً به پايان رسيده است، شكر خدا را به جاي آورد. خبر نزديك شدن انتشار فرهنگ زبان انگليسي به چستر فيلد، كه اميد داشت اين اثر به وي تقديم شود، رسيد. او سعي كرد با نوشتن دو مقالهٔ تحسين‌آميز از اثر مورد انتظار در يكي از مجلات، و تمجيد از جانسن به عنوان كسي كه وي با كمال ميل حاضر است كه او را به عنوان واضع موارد صحيح استعمال زبان انگليسي بپذيرد، جبران كوتاهي گذشته را بكند. نويسندهٔ مغرور در ۷ فوريه ۱۷۵۵ نامه‌اي به ارل فرستاد كه كارلايل آن را «تندباد مشهور سرنوشت، حاكي از اينكه ديگر آقا بالاسر لازم نيست» توصيف كرد. جانسن در اين نامه نوشت:

سرور من،

اخيراً از صاحب نشرية «ورلد» اطلاع يافته‌ام دو مقاله‌اي كه در آنها «فرهنگ» من به مردم توصيه شده است، توسط آن عاليجناب نوشته شده‌اند. داشتن اين امتياز افتخاري است، و من كه به عنايات بزرگان زياد عادت ندارم، درست نمي‌دانم اين افتخار را چگونه دريافت كنم؛ يا با چه عباراتي وصول آن را اعلام دارم.
...

سرور من، اينك هفت سال از زماني كه من در اطاق بيروني شما به انتظار بودم يا از در منزلتان رانده شدم گذشته است. طي اين مدت من كار خود را با مشكلاتي كه شكايت از آنها بيهوده است دنبال كرده‌ام و سرانجام آن را به آستانهٔ انتشار رسانده‌ام. بدون اينكه يك عمل مساعدت آميز، يك كلمهٔ تشويق‌آميز، يا يك لبخند عنايت‌آميز ديده باشم. من انتظار چنين رفتاري نداشتم، زيرا هيچگاه در حمايت ولينعمت و آقا بالاسري نبوده‌ام. ...

سرور من، آيا يك ولينعمت كسي نيست كه با بيعلاقگي به مردي كه در آب به خاطر حيات خود تلاش مي‌كند مي‌نگرد، و وقتي آن مرد خود را به خشكي رساند، با كمك خود جلو دست و پايش را مي‌گيرد؟ توجهي كه شما با مسرت به تلاشهاي من كرده‌ايد، اگر زودتر بود، از روي لطف مي‌بود، ولي آن‌قدر به تأخير انداخته شده‌است كه من نسبت به آن بيتفاوت شده‌ام و نمي‌توانم از آن لذتي ببرم – آن‌قدر به تعويق افتاده است كه من تنها هستم و نمي‌توانم ديگري را در آن شريك كنم، آن‌قدر دير شده كه من ديگر معروف شده‌ام و به آن نيازي ندارم. اميدوارم عدم اعتراف به الطافي كه از آنها سودي عايد نشده، يا عدم تمايل به اينكه مردم آنچه را كه خداوند به من امكان داده خودم بتنهايي انجام دهم مرهون عنايات يك ولينعمت بد بدانند، حاكي از خشونت طبعي بسيار بدبينانه نباشد.

من كه تا اين مرحله كار خود را با احساس منتي چنين ناچيز نسبت به حاميان دانش ادامه داده‌ام، چنانچه از اين هم كمتر امكان داشته باشد و بتوانم با منت كمتري آن را به پايان برسانم، احساس يأس نخواهم كرد؛ زيرا اينك مدتهاست از آن رؤياي اميد كه زماني در آن با احساس شعفي چنان زياد به خود غره بودم، بيدار شده‌ام،

سرور من

خاضعترين و مطيعترين خدمتگزار آن عاليجناب،

اس. جانسن

تنها اظهار نظري كه چستر فيلد دربارة اين نامه كرد اين بود كه «خيلي خوب نوشته شده است.» و واقعاً

را مشكل و ثقيل مي‌كردند عاري است. نويسندة نامه مي‌بايستي عميقاً آن را احساس، و دربارة آن تعمق كرده باشد، زيرا بيست و شش سال بعد، آن را از حفظ براي بازول خواند. اين نامه تا پس از مرگ جانسن منتشر نشد. ظاهراً احساس دلخوري وي عملش را در محكوم كردن نامه‌هايي به پسرش اثر چسترفيلد كم اثر كرد. جانسن دربارة اين «نامه‌ها» گفت كه «آنها اخلاقيات يك فاحشه و طرز رفتار يك معلم رقص را مي‌آموزند.»

جانسن در اوايل ۱۷۵۵ به آكسفرد رفت، و علت آن هم تا حدودي امكان مراجعه به كتابخانه‌هاي آنجا، و همچنين اين پيشنهاد به دوستش تامس وارتن بود كه اگر نويسندة فرهنگ زبان انگليسي بتواند يك عنوان و درجة دانشگاهي به اسم خود بيفزايد، به جلب انظار عمومي نسبت به آن فرهنگ كمك خواهدشد. وارتن ترتيب اين كار را داد و در ماه مارس جانسن درجة افتخاري فوق‌ليسانس در رشتة ادبيات را دريافت داشت. به اين ترتيب، سرانجام فرهنگ زبان انگليسي در دو جلد به قطع بسيار بزرگ و تقريباً با ۲۳۰۰ صفحه به بهاي ۴,۵ ليره منتشر شد. جانسن در پايان مقدمة فرهنگ اعلام داشت:

«فرهنگ زبان انگليسي» با كمك ناچيزي از جانب دانشمندان، و بدون هيچ‌گونه حمايتي از ناحية بزرگان، نه در گمنامي پرآسايش بازنشستگي يا در پناه خلوتگاه فرهنگستان، بلكه در ميان ناراحتي و پريشان حواسي، به هنگام بيماري و اندوه، نوشته شد؛ و توجه به اين نكته كه اگر زبان ما در اين فرهنگ به طور كامل نشان داده نشده است، و من فقط در تلاشي ناكامياب شده‌ام كه هيچ قدرت انساني تاكنون آن را تكميل نكرده است، ممكن است مانع پيروزي انتقادهاي مغرضانه شود. ... من كار خود را آن‌قدر از نظر زمان طولاني كرده‌ام كه بيشتر كساني كه مايل بودم آنها را راضي كنم، به گور رفته‌اند؛ و موفقيت و شكست صداهايي توخالي هستند؛ بنابراين، من توجه به اينها را با آرامشي خونسردانه كنار مي‌گذارم، زيرا بيمي از انتقاد يا اميدي به تمجيد ندارم.

از منتقدان نمي‌شد انتظار داشت درك كنند كه فرهنگ جانسن شاخص حد اعلا و مرز اعلا و مرز ادبيات انگلستان در قرن هجدهم بود. همانطور كه داير>ةالمعارف ديدرو و د/آلامبر نقطة اوج و نقطة عطف در ادبيات فرانسه به شمار مي‌رفت. نقايص اتفاقي كار جانسن مورد مسخرة بسيار قرار گرفت. در ميان چهل هزار واژة ثبت شده، كلمات عجيبي وجود داشتند مانند gentilitious و sygilase (كه وبستر در فرهنگ خود با احترام آنها را حفظ كرده است). تعاريفي حاكي از احساس خشم و تنفر در آن ديده مي‌شوند، مانند تعريف pension: «يك مقرري كه بلاعوض به كسي داده مي‌شود. مفهوم آن به طوركلي در انگلستان دستمزدي است كه به يك مزدور دولت به خاطر خيانت به وطنش داده مي‌شود.» يا كلمه excise (ماليات برمحصولات داخلي) كه به عنوان «يك ماليات منفور بر كالاها» تعريف شده است. همچنين گريزهاي مغرضانة شخصي در آن نيز وجود داشتند، مانند تعريف كلمة oats [جو سياه]: «غله‌اي كه در انگلستان عموماً به اسب داده مي‌شود، ولي در اسكاتلند غذاي مردم است» - كه البته كاملاً درست بود.

بازول از جانسن پرسيد آيا civilization (تمدن) يك كلمه است؟ جانسن جواب داد: نه، ولي civility (مدنيت) يك كلمه است. بسياري از اشتقاقهاي لغوي جانسن اينك مردودند؛ او با لاتيني آشنايي زياد، و با يوناني آشنايي كمتري داشت، ولي بازبانهاي جديد به طور ناقص آشنا بود؛ بصراحت اعتراف داشت كه ريشه‌يابي نقطة ضعف او بود. او pastern [قسمتي از پاي اسب] را «زانوي اسب» تعريف كرد؛ وقتي خانمي از او پرسيد چطور شد كه چنين اشتباهي كرد، او گفت: «خانم، جهل، جهل صرف.» در اثري چنين عظيم، كه هر صفحه‌اش جا براي بيش از ده اشتباه مي‌گذارد، او نمي‌توانست از لغزش در امان باشد.

كار جانسن در خارج از كشور مورد قدرشناسي قرارگرفت. فرهنگستان فرانسه نسخه‌اي از فرهنگ لغات خود را براي او فرستاد و فرهنگستان كروسكا در فلورانس لغتنامة خود را برايش ارسال داشت. فرهنگ جانسن به قدر كافي فروش رفت تا كتابفروشان را راضي كند. اين كتابفروشان به جانسن پول دادند تا نسخة خلاصه‌شده‌اي از آن درست كند. نوع بزرگتر تا هنگامي كه در سال ۱۸۲۸ نوئه وبستر فرهنگ ديگري جايگزين آن كرد، مرجع متداول باقي ماند. اين فرهنگ، جانسن را در رأس نويسندگان انگليسي عصر خود قرار داد، و او عملاً بر ادبيات انگلستان، بجز در مورد اشرافزادگاني مانند هوريس والپول، يك قدرت استبدادي يافت. دوران سلطنت «خان بزرگ ادبيات» آغاز شد.

III – محفل مسحور

امكان داشت جانسن به علت بدهكاري دستيگر شود. اووجوهي را كه بابت فرهنگ پرداخت شدند، به همان سرعتي كه دريافت داشته بود، خرج كرده بود. در ۱۶ مارس ۱۷۵۶ او به سميوئل ريچارد سن نوشت: «آقا، من ناچارم از شما تقاضاي كمك كنم. من اينك به خاطر ۵ ليره و ۱۸ شيلنگ بدهي تحت بازداشت هستم. ... اگر شما لطف كنيد و اين مبلغ را بفرستيد، من با احساس حقشناسي آن را تأديه خواهم كرد و همة تعهدات قبلي را نيز به آن خواهم افزود.» ريچارد سن ۶ گيني فرستاد. در اين هنگام وي با نوشتن مقاله براي مجلات، نوشتن خطابه براي روحانياني كه قدرت بيان خوبي نداشتند (از اقرار هر خطابه ۲ گيني)، دريافت وجه اشتراك قبلي براي متني كه از آثار شكسپير وعدة چاپش را داده بود، و نوشتن مقالات هفتگي براي نشرية يونيورسل كرونيكل (از ۱۵ آوريل ۱۷۵۸ تا ۵ آوريل ۱۷۶۰) به اسم «بيكاره» مخارج خود را تأمين مي‌كرد. اين مقالات از آنچه تحت عنوان رمبلر مي‌نوشت سبكتر بود، ولي هنوز براي كساني كه به هنگام مطالعه ناچارند به علت كمي وقت بدوند، خيلي جدي و ثقيل بود. در يكي از اين

مقالات به تشريح حيوانات زنده حمله شده، و در مقالة ديگر پرده از زندانهاي بدهكاران برداشته شده بود. مقالة شمارة ۵ حاكي از ابراز تأسف دربارة جدا شدن سربازان از همسرانشان بود؛ و در آن پيشنهاد شده بود كه جوخه‌هايي از «بانوان اسب سوار» تشكيل شوند تا تدارك خواربار و پرستاري را به عهده بگيرند، و از جهات ديگر نيز خاطر شوهران خود را شاد دارند.

در ژانوية ۱۷۵۹ او خبر يافت كه مادر نودساله‌اش، كه بيست سال بود او را نديده بود، به مرگ نزديك مي‌شود. از يك چاپخانه‌دار پول قرض گرفت و ۶ گيني همراه نامة پراحساسي برايش فرستاد. مادرش در ۲۳ ژانويه درگذشت. جانسن براي تأمين مخارج كفن ودفن و پرداخت قروض مادرش، ظرف يك هفته عصرها (به طوري كه خودش به رنلدز گفت) سرگذشت راسلاس، شاهزادة حبشه را نوشت. آن را قسمت به قسمت به چاپخانه فرستاد، و براي آن ۱۰۰ ليره دريافت داشت. به هنگام انتشارش درماه آوريل منتقدان از آن به عنوان يك اثر درجة اول تحسين كردند و با احساسات ميهن‌پرستانه، آن را با كانديد اثر ولتر، كه تقريباً در همان موقع منتشر شد و دربارة همان موضوع به بحث پرداخته بود، مقايسه كردند. آيا زندگي مي‌تواند خوشبختي بياورد؟ جانسن در دادن پاسخ خود تأخير نكرد: «شما كه با رؤياي اميدگوش فرا مي‌دهيد و انتظار داريد كه كهولت، نويدهاي جواني را برآورد، و كسريهاي حال حاضر تا فردا جبران شود، به سرگذشت راسلاس توجه كنيد.»

رسم پادشاهان حبشه (بنا به گفتة جانسن) برآن بود كه وارث تاج و تخت را در دره‌اي مطبوع و حاصلخيز تحت نظر داشته باشند تا اينكه زمان جلوسش بر تخت برسد. همه چيز برايش فراهم مي‌شد – كاخ، غذاي خوب، حيوانات اهلي، و مصاحبان باخرد. ولي راسلاس طي بيست و شش سال عمر خود از اين خوشيها خسته مي‌شود، دلش نه تنها براي آزادي، بلكه همچنين براي تلاش و مبارزه تنگ مي‌شود و مي‌گويد: «اگر من چيزي داشتم كه به خاطرش تلاش مي‌كردم، خوشوقت مي‌شدم.» او در فكر است كه ببيند چگونه مي‌تواند از اين درة آرام بگريزد تا ملاحظه كند كه مردان ديگر چگونه خوشبختي را جستجو مي‌كنند و مي‌يابند.

يك مكانيك ماهر پيشنهاد مي‌كند ماشين پرنده‌اي بسازد كه شاهزاده و خودش را برفراز كوههاي اطراف ببرد و به آزادي برساند. او توضيح مي‌دهد:

آن كس كه مي‌تواند شنا كند، نيازي ندارد كه از پرواز كردن نااميد شود؛ شنا كردن همان پرواز كردن است، منتها در مايعي غليظتر، و پرواز كردن در حكم شنا كردن است در مايعي رقيقتر. تنها كافي است مانيروي مقاومت خود را با وزن مخصوص ماده‌اي كه از آن عبور مي‌كنيم متناسب سازيم. اگر شما بتوانيد سريعتر از عقبنشيني هوا (براثر فشاري كه بر آن وارد مي‌آوريد)، نيرويي را كه بر آن وارد مي‌سازيد تجديد كنيد، الزاماً در هوا پرواز خواهيد كرد. ... زحمت از زمين برخاستن زياد خواهد بود. ... ولي بتدريج كه ما بالاتر مي‌رويم، قوة جاذبة زمين و سنگيني خود ما تدريجاً كمتر خواهد شد، تا اينكه ما به نقطه‌اي خواهيم رسيد كه انسان بدون گرايشي به سقوط، در هوا شناور خواهد شد.

راسلاس مكانيك را تشويق مي‌كند، و مكانيك قبول مي‌كند يك هواپيما بسازد، «ولي تنها به اين شرط كه اسرار اين فن آشكار نشوند و شما از من نخواهيد براي كسي جز خودمان بال بسازم.» شاهزاده مي‌پرسد: «چرا شما بايد مزيتي چنين بزرگ را از ديگران دريغ داريد؟» مكانيك جواب مي‌دهد: «اگر همة افراد با فضيلت بودند، من با كمال ميل و آمادگي به آنها راه پرواز كردن را مي‌آموختم؛ ولي اگر بدان بتوانند هر وقت كه بخواهند از آسمان خوبان را مورد حمله قرار دهند، خوبان چه امنيتي خواهند داشت؟» او هواپيمايي مي‌سازد، كوشش مي‌كند پرواز كند، و به درياچه‌اي سقوط مي‌كند كه شاهزاده وي را از آن نجات مي‌دهد.

راسلاس از صحبت با ايملاك فيلسوف، كه سرزمينها و اشخاص بسياري را ديده است، بيشتر خوشش مي‌آيد. آنها غاري مي‌يابند كه به راهرويي مي‌رسد كه به دنياي خارج راه دارد، و با خواهر شاهزاده به نام نكايه و مستخدمة او از بهشت خود مي‌گريزند. آنها كه با جواهر به عنوان وجه رايج همگاني مجهزند، از قاهره ديدن مي‌كنند، در لذات آن سهيم، ولي از آنها خسته مي‌شوند. بحث يك فيلسوف رواقي را مي‌شنوند كه دربارة تسخير شهوات صحبت مي‌كند، و چند روز بعد، وي را مي‌بينند كه از غصة مرگ دخترش عنان از كف داده است. آنها كه اشعار شباني خوانده‌اند مي‌پندارند كه دهقانان بايد افراد خوشبختي باشند، ولي كشف مي‌كنند كه قلوب اين گونه افراد «از نارضايي و بدخواهي نسبت به كساني كه بالاتر از آنها قرار دارند، به خوره دچاراست.» به زاهدي مي‌رسند و متوجه مي‌شوند كه او در نهان آرزوي خوشيهاي شهر را دارد. دربارة سعادت خانوادگي به تحقيق مي‌پردازند و در مي‌يابند كه محيط همة خانواده‌ها بر اثر ناسازگاري و «برخوردهاي شديد تمايلات متضاد» تيره و تار است. دربارة اهرام به كاوش مي‌پرازند و آنها را حد اعلاي حماقت تشخيص مي‌دهند. دربارة زندگي سعادتمندانة فضلا و دانشمندان مطالبي مي‌شنوند؛ با ستاره‌شناس مشهوري آشنا مي‌شوند، و اين ستاره‌شناس به آنها مي‌گويد كه «پايبندي به اصول اخلاقي بدون دانش، ضعيف و بيهوده است؛ و دانش بدون پايبندي به اصول اخلاقي خطرناك و دهشتبار؛» ولي اين ستاره‌شناس به جنون مبتلا مي‌شود. آنها چنين نتيجه‌گيري مي‌كنند كه هيچ يك از شيوه‌هاي زندگي به سعادت نمي‌انجامد، وايملاك با بحثي درباره فناناپذيري روح، خاطر آنها را آرام مي‌دارد. آنها تصميم مي‌گيرند به حبشه برگردند و نوسانات زندگي را بآرامي، و با اطمينان به رستاخيزي سعادتبار، بپذيرند.

اين داستاني قديمي در يكي از زيباترين قالبهاي تازة آن است. آنچه ما را به حيرت وا مي‌دارد رواني برازنده و روشني سبك نگارش آن است كه خيلي با كلمات و عبارات ثقيل مقالات جانسن و حتي صحبتهاي وي فاصله دارد. به نظر غير ممكن مي‌رسيد كه واژه‌نويس دانشمند اين داستان ساده را نوشته باشد، و كاملاً باورنكردني مي‌نمود كه وي اين ۱۴۱ صفحه را ظرف هفت روز به رشتة تحرير درآورده باشد.

در خلال اين احوال، وي بار ديگر نقل مكان كرد و از ميدان گاف به ستپل اين رفت (۲۳ مارس ۱۷۵۹)؛ كمي بعد وي به گريز اين و سپس به كوچة اينرتمپل تغيير مكان داد. احتمالاً انگيزة اين تغيير مكانها ملاحظات اقتصادي بود. ولي در ژوئيه ۱۷۶۲ جانسن ناگهان براثر يك مستمري سالانة ۳۰۰ ليره‌اي، كه جورج سوم به راهنمايي لرد بيوت به او اعطا كرد، به تمكن نسبي رسيد. اين مسئله كه چرا اين لطف شامل حال مردي شد كه مصرانه با خاندان هانوور مخالفت كرده، اسكاتلنديها را در هر فرصتي به زير مهميز كشيده، و مستمري را به عنوان «دستمزدي كه به يك مزدور دولت به خاطر خيانت به كشورش داده مي‌شود» توصيف كرده بود، موضوع داستانهاي اسرارآميز بسياري شده است. دشمنان جانسن او را متهم به اين مي‌كردند كه پول را به اصول ترجيح داده است، و عقيده داشتند كه بيوت به دنبال قلمي نيرومند مي‌گشت تا به ويلكس، چرچيل، و ديگران، كه با مركب خود به سياه كردن سيماي وي مشغول بودند، پاسخ دهد. جانسن مدعي بود كه اين مستمري را با اين تفاهم صريح (كه دوبار توسط بيوت تأييد شده)، پذيرفته است كه از او خواسته نشود به پشتيباني از دولت چيزي بنويسد. او به بازول به طور محرمانه گفت كه «لذت بدگويي از خاندان هانوور و نوشيدن به سلامتي جيمز پادشاه (پيشين) انگلستان، بمراتب بيشتر ازسالي ۳۰۰ ليره بود.» به هرصورت، او چندين برابر اين مقرري استحقاق داشت، و علت آن بيشتر غني ساختن ادبيات انگلستان با قلم و گفتار، عقل، و لطافت طبع تطهير كنندة خويش بود، نه اوراق سياسي كه در سالهاي بعدي نوشت.

وي آن‌قدر دوست داشت تا از معدودي دشمن ناراحت نباشد. مي‌گفت: «دوستي آن جرعة خوشمزه‌اي است كه به كمك آن مشروب تهوع‌آور زندگي را مي‌توان نوشيد.» جانسن تقريباً در هر اجتماعي كه حضور مي‌يافت، مركز ثقل صحبت مي‌شد؛ علت آن هم كلا آن نبود كه خودش را بزور وارد صحبت مي‌كرد، بلكه بيشتر به خاطر آن بود كه منحصر به فردترين و تكروترين شخصيت در محافل ادبي لندن بود و مي‌شد به او اطمينان داشت هربار كه لب به سخن بگشايد، مطلبي بگويد. پيشنهاد تشكيل «باشگاه» از طرف رنلدز مطرح شد، و بعداً بازول آن را «باشگاه ادبي» خواند؛ جانسن اين پيشنهاد را تأييد كرد، و در ۱۶ آوريل ۱۷۶۴ گروه جديد جلسات دوشنبه عصر خود را در ميخانة «تركزهد» در خيابان جرارد، در محلة سوهو، آغاز كرد. اعضاي اوليه رنلدز، جانسن، برك، گولدسيمث، كريستوفر نيوجنت، تاپم بوكلارك، بنت‌لنگتن، انتوني چيمير، و سرجان هاكينز بودند. بعداً عدة ديگري، به موجب رأي اعضاي باشگاه، به آن افزوده شدند. اينها عبارت بودند از گيبن، گريك، شريدن، فاكس، ادم سميث، و دكتر برني.

بازول تا سال ۱۷۷۳ به عضويت باشگاه پذيرفته نشد؛ علت آن ممكن است تا حدودي اين بوده باشد كه وي فقط گاهي در لندن بود. در مدت بيست و يك سالي كه از آشنايي وي با جانسن تا زمان مرگ جانسن گذشت، او بيش از دو سال و چند هفته در دسترس بت خود



سر جاشوا رنلدز: چهره هنرمند با گوشهاي سنگين

(جانسن) نبود. گرمي آشكار احساس تحسين وي نسبت به جانسن، و آگاهي جانسن از اينكه بازول نقشة تهية يك زندگينامه از او را دارد، باعث شد كه جانسن ستايش بيحد و تقريباً چاپلوسانة اين اسكاتلندي (بازول) را ببخشد. يك گويندة خوب و يك شنوندة خوب زوج خوبي را تشكيل مي‌دهند. جانسن عقيدة چنداني به نيروي فكري بازول نداشت. وقتي «بازي» (و اين نامي بود كه وي بر بازول گذارده بود) گفت شرابي كه ضمن صحبتشان نوشيده بود باعث شد به سردرد دچار شود، جانسن گفتة او را اصلاح كرد و گفت: «نه آقا، شراب نبود كه باعث شد سر شما درد بگيرد، بلكه ‹شعوري› بود كه من در آن قرار دادم.» بازول با تعجب گفت: «چه آقا؟ آيا شعور سردرد مي‌آورد؛» جانسن جواب داد: «بلي، وقتي سر به شعور عادت نداشته باشد.» (در زندگي جانسن قطعاتي هستند كه در آنها چنين به نظر مي‌رسد كه بازول با شعور بيشتري از جانسن صحبت مي‌كند.) جانسن از دانسيد اثر پوپ تمجيد مي‌كرد؛ گفت كه اين اثر به بعضي از كودنها شهرتي پايدار بخشيده است، و به مسخرگي خود چنين ادامه داد: »در آن وقتها ارزش داشت كه انسان كودن باشد. آه، آقا كاش انسان در آن روزها زندگي مي‌كرد!» ولي طولي نكشيد كه خرس سالخورده (جانسن) به تولة خود (بازول) علاقه‌مند شد، و در ۱۷۶۳ به او گفت:«كمتر كسي است كه من به اندازة شما از او خوشم بيايد.» او مي‌گفت: «نمي‌شد كه بازول از خانه‌اي خارج شود و اين آرزو را به وجود نياورد كه بار ديگر به آن بازگردد.» در ۱۷۷۵ در خانة جانسن اطاقي به بازول داده شد تا هر وقت صبحت آنها تا دير وقت او را در آن منزل نگاه مي‌داشت، در آن بخوابد.

در ۳۱ مارس ۱۷۷۲ بازول در يادداشتهاي روزانة خود نوشت: »من مداوماً اين نقشه را در سر دارم كه سرگذشت آقاي جانسن را بنويسم. هنوز دربارة آن چيزي به او نگفته‌ام و نمي‌دانم كه به او بگويم يا نه.» ولي تا آوريل ۱۷۷۳ (اگر نه زودتر) جانسن از آن مطلع شد. ديگران دربارة آن اطلاع داشتند، و از شيوة بازول در پيش كشيدن مطالب قابل بحث به اين منظور آشكار كه استاد سالخورده را سر حرف بياورد و قطعات جالب تازه‌اي براي زندگينامه‌اش به دست آورد، احساس انزجار مي‌كردند. اسكاتلندي كنجكاو در

اين مورد چنين لاف مي‌زد: «گاهي فواره بسته بود، تا اينكه من سرچشمه را باز مي‌كردم.» بدون تحريك و تشويق علاقمندانه و دنباله‌گيري خستگي ناپذير بازول، امكان داشت جانسني كه ما امروز مي‌شناسيم و از او خوشمان مي‌آيد هرگز شكل و قواره نيابد. جانسني كه ما در زندگي جانسن اثر هاكينز، و حتي در قصه‌هاي كوتاه اثر خانم ثريل، كه به نحوي با روح نوشته شده است، مي‌بينيم چقدر با جانسن بازول فرق دارد.

در ژانوية ۱۷۶۵ بود كه جانسن معاشرت با خانوادة ثريل را آغاز كرد، كه نقشي بزرگتر از دوستي وي نسبت به بازول در زندگي وي ايفا كرد. هنري ثريل يك آبجوساز و فرزند يك آبجوساز بود. او از تحصيلات خوبي برخوردار شد، سفر كرد، و بعداً با انتخاب شدن به

عضويت پارلمنت مقام و منزلت خود را مسجل ساخت. در ۱۷۶۳ وي با هستر لينچ سالوزبري، يك دختر ويلزي، كه طول قدش فقط ۱۵۰ سانتيمتر ولي خودش با روح و باهوش بود، ازدواج كرد. هنري، كه دوازده‌سال از او بزرگتر بود، خود را دركار خويش غرق كرده بود، ولي به قدركافي به همسرش مي‌رسيد كه وي را هر ساله ميان سالهاي ۱۷۶۴ و ۱۷۷۸ باردار كند، و آلودگي خود را به بيماري آميزشي به وي منتقل سازد. همسرش براي او دوازده بچه آورد، كه هشت تن از آنها در كودكي مردند. هستر خاطر خود را با ادبيات تسكين مي‌داد و وقتي شوهرش سميوئل جانسن معروف را با خود به خانه آورد، وي همة هنرها و برازندگيهاي زنانة خود را به كار برد تا او را به خانوادة خويش وابسته كند. طولي نكشيد كه جانسن هر روز پنجشنبه با خانوادة ثريل در خانة ساوثوارك آنها صرف شام مي‌كرد؛ و از سال ۱۷۶۶ به بعد وي معمولاً تابستان را با آنها در ويلاي بيلاقيشان در ستريتم در ساري مي‌گذارند. خانم ثريل، با استفاده از جانسن به عنوان يك مركز، خانة خود را به صورت يك محفل ادبي درآورد كه رنلدز، گولدسميث، گريك، برك، خانوادة برني، و بالاخره (و با احساس حسادت) بازول به آن مي‌آمدند. علت احساس حسادت بازول آن بود كه وي خبر يافت خانم ثريل مشغول جمع‌آوري يادداشت دربارة قيافه، شيوه‌ها، و گفته‌هاي «شير» خود مي‌باشد. به اين ترتيب، زندگي جانسن رقيبي پيدا كرده بود.

IV – خرس بزرگ

اين خرس بزرگ چه جور آدمي بود؟ بازول پس از نخستين ملاقاتشان (۱۷۶۳) نوشت: «آقاي جانسن مردي است كه ظاهري بسيار دهشتناك دارد و آدم بسيار درشت اندامي است كه به درد چشم، تشنج اعصاب، و خنازير مبتلاست. او از لحاظ لباس بسيار نامرتب است و با صدايي بسيار ناهنجار صحبت مي‌كند.» خانم ثريل در سالهاي بعدي عمر جانسن وي را چنين توصيف كرد: »قدش به نحوي بسيار قابل توجه بلند بود، و اعضاي بدنش بسيار درشت بودند. ... خطوط چهره‌اش به نحوي نيرومند مشخص، و بشره‌اش به طور خاصي ناهموار بود. ... چشمانش نزديك بين، و از جهات ديگر ناكامل بودند. با اين وصف، چشمانش چنان پرحرارت، چنان نافذ، و گاهي چنان پرخشونت بودند كه، به عقيدة من، ترس نخستين احساسي بود كه در چشمان همة كساني كه او را مي‌ديدند ديده مي‌شد.»

جانسن ساعاتي را كه براي كشيدن تك چهره‌اش مي‌نشست «اتلاف وقت» مي‌خواند؛ ولي اين كار را ده بار براي رنلدز و يك بار براي ساختن يك نيمتنه توسط نولكنز انجام داد. در ۱۷۵۶ سر جاشوا رنلدز در تك چهره‌اي او را تنومند و بيدرد نشان داد؛ در ۱۷۷۰ او نيمرخي از جانسن كشيد و او را شبيه گولدسميث مجسم كرد؛ در ۱۷۷۲ مشهورترين تك چهره‌اي كه از او

كشيده شده، وي را در نزد نسلهاي آينده به صورت مردي باهيكلي نابرازنده، كلاهگيسي عظيم، صورتي درشت وپر، ابرواني روبه پايين روي چشماني متحير، بينيي بسيار بزرگ، لباني كلفت، و چانه‌اي غبغب‌دار نشان داد. حركات تشنج‌آميزسر، شانه، و دستانش بكرات كلاهگيسش را جا به جا مي‌كردند. از لحاظ لباس، بيتوجه بود. او به بازول گفت: «البسة فاخر تنها از اين نظر خوبند كه نياز به وسايل ديگر

براي كسب احترام را برآورده مي‌سازد.» تا هنگامي كه ميهمان خانوادة ثريل شد، به بهداشت شخصي توجهي نداشت.

او باولع بسيار غذا مي‌خورد، زيرا جاي خالي زيادي داشت كه مي‌بايستي پر مي‌كرد، و شايد هم سالهاي توأم با گرسنگي گذشته را به خاطر مي‌آورد. بازول چنين گزارش مي‌داد:

هيچگاه كسي را نمي‌شناختم كه بيش از وي از خوردن غذا خوشش بيايد. وقتي سرميز غذا بود،به طور كامل مستغرق دركاري بود كه در پيش داشت. چنين به نظر مي‌رسيد كه نگاهش به بشقابش ميخكوب شده است و بجز در مواردي كه اشخاص بسيار برجسته در مجلس بودند، يك كلمه حرف نمي‌زد، يا به آنچه ديگران مي‌گفتند كوچكترين توجهي نمي‌كرد، تا اينكه اشتهاي خودرا كاملاً سير مي‌كرد؛ و اشتهايش هم آن‌قدر زياد بود... كه رگهاي پيشانيش متورم مي‌شدند و معمولاً عرق تندي برآن ديده مي‌شد.

ماهي را با انگشتان خود مي‌خورد و در توضيح آن مي‌گفت: «علتش آن است كه من نزديك بين هستم و از استخوان مي‌ترسم.» بسختي مي‌توانست ديدن سبزيها را تحمل كند؛ در روزهايي كه بيشتر سرحال بود، «دوست داشت با آشاميدن شراب خاطر خود را انبساط بخشد، و جز يك بار هيچگاه مست نشد.» وقتي خانم ويليامز مستي را مورد حمله قرار داد وگفت: «نمي‌دانم مردان از اينكه خود را به صورت حيواناتي درآورند چه لذتي مي‌برند»، جانسن پاسخ داد: «خانم، نمي‌دانم كه آيا شما تيزهوشي كافي داريد كه انگيزة نيرومند تمايل به اين زيادەروي را درك كنيد يا نه، زيرا كسي كه خود را به صورت حيوان در مي‌آورد خويشتن را از رنج انسان بودن آزاد مي‌كند.» ولي او عقيده داشت كه ميخواري «در كيفيت صحبت بهبودي نمي‌بخشد، بلكه فكر انسان را طوري تغيير مي‌دهد كه شخص از هر صحبتي كه باشد خوشش مي‌آيد.» در سالهاي بعد از هرگونه مشروب الكلي رويگردان بود و به صرف شير و كاكائو، ليموناد، و فنجانهاي بيشمار چاي قناعت مي‌كرد. هرگز دود نمي‌كشيد و مي‌گفت: «اين كار بسيار ناشايستي است كه ما از دهان خود، دود به دهان، چشم، و بيني ديگران بدميم و آنها هم همان كار را با ما بكنند.» عادت به استعمال دخانيات را به عنوان «حفظ مغز در برابر خلاء كامل» توضيح مي‌داد.

طرز رفتار نابرازنده‌اش تا حدودي معلول روزها و شبهايي بود كه در ميان طبقات پايين گذرانده بود، و تا حدودي هم نتيجة ناراحتيها و آزارهاي جسماني و هراسهاي فكري بود. او نيرومند بود، و به آن افتخار مي‌كرد؛ مي‌توانست يك كتابفروش را بدون احساس بيم‌زيادي از معاملة به مثل، نقش بر زمين كند؛ يا شخصي را كه به خود جرأت داده بود صندليي را كه وي موقتاً خالي كرده بود اشغال كند، از جا بلند كرده و به گوشه‌اي پرتاب كند؛ اسب سوار مي‌شد،

و در يك سواري ۸۰ كيلومتري به منظور شكار روباه در مزارع وكشتزارها همراه خانوادة ثريل تاخت و تاز كرد. ولي حمل وزن بدن خودش برايش مشكل بود. بازول مي‌گويد: «وقتي در خيابانها قدم مي‌زد، به علت گردش مداوم سر و حركت پيوستة بدنش، چنين به نظر مي‌رسيد كه با اين حركت، و به طور جدا و مستقل از پاهاي خود، طي طريق مي‌كند.» هنگامي كه اسب سواري مي‌كرد، «بر اسب خود تسلط نداشت و نمي‌توانست جهت حركت را تعيين كند، و مانند اين بود كه با يك بالون برده مي‌شد.»

او بعد از سال ۱۷۷۶ به تنگي نفس، نقرس، و استسقا مبتلا بود. اين مشكلات و مشكلات جسماني ديگر مي‌بايستي بر شدت حالت ماليخوليايي او افزوده باشند، و اين حالت گاهي چنان وي را دچار افسردگي مي‌كرد كه «حاضر بودم يكي از اعضاي بدنم قطع شود در مقابل روحيه‌ام به حال خود باز گردد.» نمي‌توانست باور كند كه اصولاً كسي خوشبخت باشد، و دربارة يك نفر كه مدعي بود خوشبخت است گفت: «اين تظاهر است؛ اين سگ مي‌داند كه پيوسته بدبخت است.» چون يك پزشك به او گفته بود گاهي ماليخوليا منجر به جنون مي‌شود، جانسن مي‌ترسيد ديوانه شود. او از قول ايملاك در راسلاس گفت: »از ميان بلاتكليفيهاي وضع حاضر ما، وحشتناكترين و هراس انگيزترين آنها ادامة نامشخص عقل است.»

او كه نزديك بين بود، در زيبايي زنان، طبيعت، و هنرماية لذت زيادي نمي‌يافت. عقيده داشت كه براي پيكرتراشي بيش از حد اهميت قايل شده‌اند، و مي‌گفت: «ارزش مجسمه‌سازي، معلول زحمت آن است. انسان براي زيباترين سري كه روي يك هويج تراشيده شده باشد ارزشي قايل نمي‌شود.» جانسن كوشيد نواختن يك ساز را فراگيرد، «ولي هيچ‌گاه نتوانستم آهنگي بنوازم.» مي‌گفت: «آقا، لطفاً بگوييد اين باخ كيست؟ آيا او نوازندة ني است؟» منظور او يوهان كريستيان باخ بود كه در آن وقت (۱۷۷۱) مشهورترين نوازندة پيانو در انگلستان به شمار مي‌رفت. عقيده داشت كه موسيقي براثر بندبازي انگشتها، در حال خراب شدن است. وقتي شنيد از يك نوازندة ويولن به اين علت تمجيد مي‌كنند كه قطعاتي كه مي‌نواخت بسيار مشكل بودند، با حرارت گفت: »مشكل، كاش غير ممكن بودند.»

مردي چنين نيرومند مي‌بايستي كنار آمدن با هوسهاي جنسي را، كه حتي يك ذهن عادي را تحريك مي‌كند، پردردسر يافته باشد. وقتي در برنامة افتتاحية ايرنه حضور يافت و توسط گريك به «اطاق سبز»، كه بازيگران در فواصل صحنه‌ها در آن منتظر مي‌شدند، برده شد، پيشنهادي را كه در مورد تكرار اين ديدار به وي شده بود رد كرد و گفت: »نه، ديويد، من هرگز به آنجا باز نخواهم گشت، زيرا پستانهاي سفيد و جورابهاي ابريشمي زنان بازيگر شما مرا تحريك مي‌كنند.» بازول از اينكه يك روز در هبريديز شنيد او مي‌گويد «من اغلب فكر كرده‌ام اگر يك حرم داشتم...» به حيرت آمد.

بر روي هم، معايب وي از محاسنش، كه به همان اندازه واقعي بودند، آشكارتر بودند. ما

مي‌توانيم حقاً نظر هوريس والپول را دربارة او به اين مضمون معكوس كنيم: «با آنكه او در عمق خوش طينت است، در سطح خيلي بدطينت مي‌باشد.» گولدسميث همين مطالب را به نحوي لطيفتر گفت: «جانسن در رفتار خود خشونت دارد، ولي هيچ فرد زنده‌اي صاحب قلبي رقيقتر از او نيست. او از خرس بودن، جز پوستش چيزي ندارد.» او نامنظم، تنبل، خرافاتي، گستاخ، جزمي، و مغرور، ولي در عين حال مهربان، داراي عواطف انساني، با سخاوت، و در پوزش‌طلبي و بخشيدن سريع بود. خانم ثريل حساب كرد كه جانسن از ۳۰۰ ليره مستمري خود، ۲۰۰ ليره‌اش را مي‌بخشيد؛ و افزود:

او در منزل خود از گروههاي زيادي از مردم پرستاري مي‌كرد. ... او، كه عموماً وسط هفته را در منزل ما مي‌گذارند، اعضاي متعدد خانوادة خود را در خيابان فليت با يك مقرري معين نگاه مي‌داشت، ولي هر روز شنبه نزد آنها بازمي‌گشت تا پيش از اينكه دوشنبه شب نزد ما برگردد، سه شام خوب و مصاحبت خود را به آنها بدهد. او با همان نزاكت پرتشريفاتي كه نسبت به تعداد مشابهي از افراد متجدد مرعي مي‌داشت، و شايد هم بيشتر، با آنها رفتار مي‌كرد.

جانسن براي ديگران پيشگفتار، تقديمنامه، موعظه، و حتي نظرات حقوقي – اغلب برايگان- مي‌نوشت. با گفتار و نوشته‌هاي خود تلاش كرد دكتر ويليام داد را از چوبه‌دار نجات دهد. او يك زن روسپي را كه در خيابان افتاده بود (در آن وقت جانس هفتادوپنج سال داشت) كول كرد، به منزل خود برد، از او مراقبت به عمل آورد، تا حالش خوب شد، و «سعي كردم او را در راه زندگي توأم با عفت قرار دهم.» جورج ستيونز، كه در تنظيم آثار شكسپير با او همكاري مي‌كرد، مي‌گفت: «اگر امكان داشت نيكوكاريهاي متعددي را كه وي با دقت پنهان مي‌داشت، و اعمال انساني بسياري را كه او در خفا انجام مي‌داد همان‌گونه به طور مبسوط (مانند نقاط ضعفش) نشان داد، معايبش چنان در نور درخشان محاسنش ناپديد مي‌شدند كه تنها محاسنش به چشم مي‌خوردند.»

جانسن طي نوزده‌سال آخر عمر خود تنها يك كتاب قابل توجه نوشت، كه زندگي شاعران نام داشت؛ از آن كه بگذريم، به جاي قلم، از زبانش استفاده مي‌كرد. او خود را به عنوان «مردي كه دوست دارد چهارزانو بنشيند و حرف خود را بزند» توصيف مي‌كرد. اگر خوردن را كنار بگذاريم، او بيش از هرچيز موقعي لذت مي‌برد كه با مصاحباني با خرد صحبت مي‌كرد. با مشاهده و مطالعه، دربارة امور انساني، ذخيره و تنوعي خارق‌العاده از دانش جمع‌آوري كرده بود؛ او بسياري از اين دانش را در انبار حافظة خود حمل

مي‌كرد و از هر فرصتي كه براي سبك كردن بار خود به دست مي‌آورد استقبال مي‌كرد. با اين وصف، او بندرت در صحبتهاي جدي پيشقدم مي‌شد؛ تنها موقعي صحبت مي‌كرد كه فردي يك موضوع يا جدلي را مطرح مي‌كرد. اين وسوسه هميشه در او بود كه با آنچه كه ديگري گفته است مخالفت ورزد، و آماده بود از هر موضوع يا مخالف آن موضوع دفاع كند. از بحث خوشش مي‌آمد، زيرا

مي‌دانست كه در اين زمينه شكست‌ناپذير است؛ و مصمم بود كه بحث را به سود خود پايان دهد – حتي اگر حقيقت در زير ضربه‌هايش از بين مي‌رفت. او مي‌دانست كه اين نوع صحبت بهترين نوع صحبت نيست، ولي اطمينان داشت كه جالبترين نوع آن است. او در بحبوحة حرارت و لذت مبارزه جاي زيادي براي نزاكت نمي‌يافت. بازول مي‌گفت: «هيچ يك از ما از او در امان نبوديم.» به يكي از طرفهاي بحث خود گفت: »من براي شما استدلالي يافته‌ام، ولي اجباري ندارم براي شما ادراكي هم بيابم.» گولدسميث مي‌گفت: «بحث با جانسن فايده‌اي ندارد، چون اگر تيرطپانچه‌اش خطا رود، با ته طپانچه انسان را نقش برزمين مي‌كند.» بازول تعريف مي‌كند: «وقتي صبح روز بعد سراغ دكتر جانسن رفتم، او را از قدرتي كه در محاورة شب قبل خود به خرج داده بود بسيار راضي ديدم. او گفت: خوب، ما بحث خوبي داشتيم.
بازول:«بله قربان، شما چند نفر را اين سو و آن سو انداختند و شاخ زديد؟»» تامس شريدن اورا «زورگو»، و گيبن او را «مطلقاً بيگذشت» مي‌خواند. لرد مانبودو او را چنين توصيف كرد: »نفرت‌انگيزترين و بدخواهترين مردي كه من تاكنون شناخته‌ام؛ كسي كه از هيچ كتاب يا نويسنده‌اي كه ديگران تمجيد مي‌كردند تمجيد نمي‌كرد [او از اولينا اثر فني برني تمجيد كرد] و ... نمي‌توانست با هيچ‌گونه شكيبايي ببيند كه شخص ديگري توجه حاضران را براي مدتي بسيار كوتاه جلب كند.» هوريس والپول، كه در مشاغل بيمسئوليت خود احساس امنيت مي‌كرد، از فكر جانسن به لرزه در مي‌آمد، و او را از ديدگاه پسر يك نخست‌وزير و يگ چنين خلاصه كرد:

جانسن با يك مشت دانش بيمصرف و پاره‌اي خصوصيات نيرومند اخلاقي، شخصيتي نفرت‌آور و پست بود. او از نظر اصولي طرفدار جيمز دوم و خاندان استوارت، متفرعن، بيش از حد متكي به خود و تسلطجو بود. ... او قلم خود را حتي در «فرهنگ» مورد سوء استفاده در زمينة دسته‌بندي قرار داد و بعدها، به خاطر يك مستمري، برخلاف تعاريف خود سخن رانده بود. طرز رفتار وي پست، تكبرآميز، و وحشيانه بود؛ سبكش به نحوي مضحك پر طمطراق و فساد آلودبود؛ به طور خلاصه، او با همة عالمنمايي خويش، كوچكي غول‌آساي يك معلم روستايي را داشت. ... وقتي نسل آينده بخواند كه ما چه بتي را پرستش مي‌كرديم، دربارة ما چه فكر خواهد كرد؟

البته كمال مطلوب آن بود كه بهترين بحث و صحبت در يك گروه كوچك شتاب‌نزده، كه همة اعضاي آن مطلع و با نزاكت باشند، صورت گيرد؛ يا، همانطور كه جانسن در يك لحظة عاري از كينه‌توزي گفت: «خوشترين صحبت آن است كه در آن هيچ‌گونه رقابت و خودپسندي وجود نداشته باشد، بلكه تبادل آرام و بي‌سروصداي احساسات صورت گيرد؛» ولي جانسن چه موقع آن تجربه را به دست آورد؟ او، ظاهراً درحالي كه برق خاصي از چشمانش مي‌درخشيد، به بازول گفت: «با احترام رفتار كردن نسبت به دشمن در حكم دادن مزيتي به اوست كه وي استحقاق آن را ندارد.» ما كه هيچ گونه ضربة تەطپانچة او را حس نكرده‌ايم، همة آن ضربات و توهينها و تعصبات را بر او مي‌بخشيم، زيرا ظرافت و شوخ طبعي و تيز فكري او، و اينكه وي واقعيات

را بر تظاهرات و صراحت را بر ريا ترجيح مي‌داد، و توانايي وي به اينكه عقل و حكمت را در عبارتي خلاصه كند، او را يكي از برجسته‌ترين شخصيتها در تاريخ انگلستان مي‌سازد.

V – ذهن محافظه‌كارانه

آيا فرصتي بدهيم كه جانسن شروع به سخنراني كند؟ او تقريباً دربارة هرچه در اين دنيا وجود داشت مطلب جالبي داشت كه بگويد. معتقد بود كه زندگي يك بدبختي است كه هيچكس نخواهد خواست آن را تكرار كند، و بيشتر مردم «آن را با بيحوصلگي تحمل، و با بيميلي ترك مي‌كنند.» وقتي ليدي مك‌ليود از او پرسيد: «آيا هيچكس به طور طبيعي خوب نيست؟» او پاسخ داد: »نه خانم، نه بيشتر از يك گرگ.» او همچنين مي‌گفت: «افراد بشر به نحوي آشكار چنان فاسدند كه كلية قوانين آسماني و زميني براي بازداشتن آنها از جنايت كافي نيستند.» و باز در جاي ديگر: «افراد بشر با شدت بيشتري احساس نفرت مي‌كنند تا احساس علاقه؛ و اگر من زماني چيزي گفته‌ام كه فردي را آزرده خاطر كرده باشد، با چندين بار گفتن مطالبي كه خوشايند وي باشد، وضع را به سود خود تغيير نخواهم داد.»

جانسن درباره اقتصاديات زياد صحبت نمي‌كرد. او به استثمار كردن ساكنان مستعمرات حمله مي‌كرد، و با شدت بردگي را محكوم مي‌داشت؛ يك بار در دانشگاه آكسفرد با پيشنهاد نوشيدن جام مي به سلامتي «قيام سياهپوستان در هند غربي» استادان دانشگاه را به حيرت آورد. ولي او عقيده داشت كه «افزودن دستمزد كارگران روزمزد اشتباه است، زيرا اين كار باعث آن نخواهد شد كه آنها بهتر زندگي كنند، بلكه [به طوري كه در مقالات خود تحت عنوان «بيكاره» نوشت] آنها را تنبلتر خواهد كرد، و تنبلي براي طبيعت انسان چيز بسيار بدي است.» او مانند بلكستون از تقدس حقوق مالكيت طرفداري مي‌كرد؛ و مانند نقطة مقابل خود، ولتر، از تجمل به عنوان اينكه براي فقرا كار فراهم مي‌كند و نمي‌گذارد كه آنها با كمكهاي خيريه فاسد شوند، دفاع به عمل مي‌آورد. در طرفداري از آزادي فعاليت بر ادم سميث پيشدستي كرد. ولي از افزايش سريع تعداد بازرگانان ناراحت بود. «متأسفانه افزايش اين تجارت و مبارزة لاينقطع ثروت، كه تجارت محرك آن است، دورنمايي ارائه نمي‌كند كه بتوان پايان سريع تقلب و تزوير را انتظار داشت. ... خشونت جاي خود را به نيرنگ مي‌دهد.» او به ناچيز شمردن پول تظاهري نمي‌كرد، زيرا رنج فقدان آن را كشيده بود، و عقيده داشت كه «هيچ كس غير از يك احمق، جز در برابر پول، هرگز چيزي نمي‌نويسد.» اين اظهار وي نقش خودپسندي را دست كم گرفته بود.

جانسن احساس مي‌كرد (ابياتي را كه وي به مسافر اثر گولدسميث افزود به خاطر آوريد) كه ما دربارة اهميت سياست مبالغه مي‌كنيم، و مي‌گفت: «من حاضر نيستم نيم كرون بدهم كه به

جاي يك نوع حكومت، تحت حكومتي از نوع ديگر زندگي كنم.» بنابراين «بيشتر طرحهاي مربوط به بهبود وضع سياسي مطالب بسيار خنده‌داري هستند.» جانسن، با اين وصف، با حرارت به «سگهاي ويگ» حمله مي‌كرد؛ و براي اينكه او با خاندان هانوور از در سازش درآيد، يك مستمري ضروري شد. او ميهن‌پرستي را «آخرين پناهگاه يك شياد» مي‌خواند، ولي با حرارت ميهن‌پرستانه از حق انگلستان نسبت به جزاير فاكلند دفاع مي‌كرد (۱۷۷۱)، و نسبت به اسكاتلنديها و فرانسويان احساس تحقيري داشت كه تقريباً حاكي از تعصب شديد ملي بود.

او در سال ۱۷۶۳ به طور كامل بر دفاعية برك از محافظه‌كاري پيشدستي كرد و گفت: «تجربة انسان، كه مداوماً با فرضيه در تضاد است، آزمايش بزرگ حقيقت است. نظامي كه براساس كشفيات ذهنهاي بسياري استوار باشد، پيوسته از آنچه كه تنها براثر كارهاي يك ذهن واحد ايجاد شده باشد، داراي قدرت بيشتري است.» پس از ۱۷۶۲ او از وضع موجود كاملاً راضي بود. از حكومت انگلستان به عنوان اينكه «از آنچه كه تجربه به ما نشان داده يا تاريخ نقل قول كرده است به كمال نزديكتر است» تمجيد مي‌كرد. حكومت اشرافي و تمايزات و امتيازات طبقاتي را به عنوان عوامل لازم براي نظم اجتماعي و قانونگذاري دوراندیشانه مي‌ستود. «من طرفدار اطاعت از مافوق هستم. اين عامل بيش از هر عامل ديگر به خوشبختي جامعه منتج مي‌شود. ... تسليم وظيفة جاهلان؛ و رضايت فضيلت فقراست.» او مانند هر نسل ديگر از اين امر متألم بود كه:

در اين دوران، اطاعت از مافوق به نحوي غم‌انگيز از هم پاشيده است. اينك هيچ‌فرد آن قدرت و اختياري را كه پدرش داشت ندارد – مگر يك زندانبان. هيچ اربابي اين اختيار را بر مستخدم خود ندارد؛ نه تنها در

دانشكده‌هاي ما، كه در مدارس متوسطه نيز اين اختيار كاهش يافته است. ... علل آن متعددند، كه مهمترين آنها، به نظر من، افزايش زياد پول است. ... طلا و نقره اطاعت از مافوق در نظام فئوداليته را از ميان برمي‌دارند. ولي، علاوه بر اينها، در اداي احترام نسبت به بزرگترها عموماً سهل‌انگاري مي‌شود. اينك هيچ پسري مانند زمانهاي گذشته وابسته به پدرش نيست. ... اميد من آن است همانطور كه هرج‌ومرج حكومت جابرانه ايجاد مي‌كند. اين سهل‌انگاري فوق‌العاده باعث محكمتر كردن افسار شود.

جانسن بامداقه دراحوال مردم لندن چنين قضاوت كرد كه دموكراسي فاجعه بار خواهد بود. او آزادي و برابري را به عنوان شعارهاي غيرعملي مورد استهزا قرار مي‌داد. «برابري طبيعي افراد بشر آن‌قدر با حقيقت فاصله دارد كه هيچ دو نفري نمي‌توانند نيم ساعت با يكديگر باشند و يكي از آن دوبرتري آشكاري نسبت به ديگري به دست نياورد.» در سال ۱۷۷۰ جزوه‌اي نوشت كه زنگ خطر دروغين نام داشت؛ و در آن با محكوم كردن راديكاليسم، اخراج ويلكس از پارلمنت را توجيه كرده بود.

در جزوه‌اي ديگر به نام ميهن‌پرست (۱۷۷۴) جانسن حملة خود را به ويلكس تجديد كرد

و سپس به آنچه كه بازول آن را «تلاشي براي وادار كردن هموطنان امريكايي ما به تسليم بلاشرط» خواند پرداخت. او در نوشته‌هاي قبلي خود گاه‌گاه با بيطرفي دربارة مستعمرات امريكايي صحبت كرده و گفته بود كه «اين مستعمرات براساس اصول سياستي كه خيلي منصفانه نبود به چنگ آورده شده بودند، و علت آن بيشتر اين بود كه ساير كشورهاي اروپايي بيش از حد مشغول به چنگ آوردن اين گونه سرزمينها بودند، و انگلستان مايل بود در برابر فرانسه يا اسپانيايي كه با الحاق امريكا به خود به نحو خطرناكي نيرومند شده بودند، خود را حفظ كند.» او از استعمارگران فرانسوي به خاطر رفتار انساني خويش با هنديشمردگان و اختلاط ازدواج با آنان تمجيد، و استعمارگران انگليسي را به خاطر فريب دادن هنديشمردگان و ظلم رواداشتن بر سياهپوستان محكوم كرده بود. ولي وقتي ساكنان مستعمرات از آزادي عدالت و حقوق طبيعي صحبت كردند، جانسن ادعاهاي آنها را به عنوان تزوير ظاهر فريب مورد تحقير قرارداد و پرسيد: »چطور است كه ما بلندترين فريادهاي آزاديخواهي را در ميان كساني مي‌شنويم كه سياهپوستان را به بيگاري مي‌كشند؟» او در جزوة پر نيرويي تحت عنوان اخذ ماليات ظلم نيست (۱۷۷۵) موضوع را از ديد مخالف آزادي مستعمرات بررسي كرد. ظاهراً اين جزوه به خواهش دولت نوشته شده بود، چون (بنا به گفتة بازول) جانسن شكايت داشت كه مستمري وي به عنوان «يك شخصيت ادبي» برايش تعيين شده بود، و اينك «دولت مرا به كار گرفته است كه جزوه‌هاي سياسي بنويسم.»

جانسن استدلال مي‌كرد كه اهالي مستعمرات، با قبول حمايت بريتانياي كبير، به طور ضمني حق دولت انگلستان را بر وصول ماليات از آنها شناخته بودند. براي اينكه وصول ماليات عادلانه باشد، لزومي نداشت اشخاصي كه ماليات از آنها گرفته مي‌شد مستقيماً درحكومت نماينده داشته باشند؛ نيمي از مردم انگلستان در پارلمنت نماينده نداشتند و، با اين وصف، وصول ماليات را به عنوان تلافي منصفانه‌اي در برابر نظم اجتماعي و حمايت قانونيي كه دولت فراهم مي‌كرد مي‌پذيرفتند. هاكينز، كه استدلالات لازم را در اختيار جانسن قرار داده بود، عقيده داشت كه به جزوة اخذ ماليات ظلم نيست هرگز پاسخي داده نشده است، ولي بازول، كه جريان جزيرة كرس را به خاطر داشت، طرف امريكا را گرفت، از «خشونت فوق‌العادة» قلم جانسن اظهار تألم كرد، و گفت: «من ترديدي ندارم كه اين جزوه به ميل كساني نوشته شد كه در آن وقت در رأس قدرت بودند، و در حقيقت او به من اعتراف كرد كه اين جزوه توسط بعضي از آنها مرور و كوتاه شده است.» در يكي از قسمتهايي كه توسط دولت حذف شدند پيشگويي شده بود كه امريكاييها «ظرف يك قرن و ربع ديگر، از اهالي اروپاي باختري پيشي خواهند گرفت.»

در فلسفة سياسي جانسن عناصر آزاديخواهانه‌اي وجود داشتند. او فاكس را به پيت دوم ترجيح مي‌داد، و وادار شد با ويلكس شام بخورد، و ويلكس هم با تعارف كردن مقداري

گوشت گوسالة خوب به جانسن، بر اصول سياسي وي غالب آمد. در يك قسمت، اين محافظه‌كار سالخورده، به مماشات با انقلاب پرداخت:

هنگامي كه ما در تفكرات سردرگم خود توزيع نابرابر لذات زندگي را مورد توجه قرار دهيم، ... هنگامي كه واضح است كه خيلي‌ها حوايج طبيعي، و عدة بيشتري آسايش و راحتيهاي زندگي را مي‌خواهند، هنگامي كه بيكاره‌ها به علت تلاش زحمتكشان با راحتي زندگي مي‌كنند و تجملپرستان از لذايذي برخوردار مي‌شوند كه مزة آنها را كساني فراهم مي‌كنند كه خود نچشيده‌اند، و... هنگامي كه تعداد بيشتر هميشه بايد آنچه را كه تعداد كمتر از آن لذت مي‌برند و بدون مصرف به هدر مي‌دهند فاقد باشند، تجسم اينكه آرامش جامعه بتواند مدت زيادي ادامه يابد غيرممكن به نظر مي‌رسد؛ و اين انتظار طبيعي است كه وقتي اين گروهها فاقد حوايج واقعي هستند، هيچ كس مدت زيادي از لذايذ بهره‌مند نشود.

هنگامي كه وي دربارة مذهب صحبت مي‌كرد، محافظه‌كاريش به نيروي كامل خود بازمي‌گشت؛ او پس از يك سال شكاكيت، كه ناشي از جواني بود، با حرارت روزافزوني به پشتيباني از اصول و حقوق كليساي رسمي كشور پرداخت. گاهي به سوي آيين كاتوليك تمايل نشان مي‌داد: از موضوع برزخ خوشش مي‌آمد، و وقتي شنيد يك روحاني انگليكان به كليساي رم گرويده است، گفت: «خدا به او خير بدهد!» بازول مي‌گويد: «او از دستگاه تفتيش افكار دفاع مي‌كرد و عقيده داشت كه از عقايد كاذب بايد درهمان بدو پيدايش جلوگيري به عمل آيد؛ قدرت غيرمذهبي بايد در مجازات كساني كه به خود جرأت مي‌دهند به مذهب رسمي حمله كنند با كليسا متحد شود، و تنها اينگونه افراد توسط دستگاه تفتيش افكار مجازات شوند.» او از ناسازگاران تنفر داشت، و از اخراج متوديستها از دانشگاه آكسفرد تحسين كرد. از صحبت كردن با خانمي كه كليساي رسمي را ترك گفت تا به فرقة كويكرها بپيوندد امتناع ورزيد. بازول را به خاطر دوستي با هيوم ملحد مورد مؤاخذه قرار داد. وقتي ادم سميث به جانسن اطمينان داد كه هيوم يك زندگي نمونه دارد، جانسن فرياد برآورد: »شما دروغ مي‌گوييد،« و ادم سميث هم به او پاسخ داد «شما پدرسگ هستيد.» جانسن احساس مي‌كرد كه مذهب براي نظم اجتماعي و اخلاقيات اجتناب‌ناپذير است، و تنها اميد فناناپذيري سعادتبار مي‌تواند انسان را با عذابهاي زندگي اين جهان از در سازش درآورد. به فرشتگان و شياطين عقيده داشت و معتقد بود كه «همة ما پس از اين دنيا در اماكن وحشت يا سعادت به سر خواهيم برد.» واقعيت ساحره‌ها و اشباح را پذيرفته بود، و عقيده داشت كه روح همسر متوفايش بر او ظاهر شده است.

جانسن به علوم علاقه‌اي نداشت؛ از سقراط به اين خاطر كه كوشيده بود تحقيق در ستاركان را به تحقيق در انسانها تبديل كند، تمجيد مي‌كرد. از تشريح حيوانات زنده انزجار بسيار داشت. به كشف سرزمينهاي تازه علاقه‌مند نبود، و مي‌گفت: »كشف سرزمينهاي ناشناخته تنها

باعث فتح اين سرزمينها و به يغما بردن ثروتهاي آنها خواهد شد.» فلسفه را راهرو و پيچ در پيچي مي‌دانست كه يا به شك مذهبي يا به مهملات مابعدالطبيعه منتج شود. به اين ترتيب، وي ايدئاليسم باركلي را درحالي كه سنگي را بانوك پا مي‌زد (براي اينكه ثابت كند سنگ واقعاً وجود دارد و مخلوق تصور نيست) رد كرد، و در دفاع از آزادي اراده، به بازول گفت: «ما مي‌دانيم كه ارادة ما آزاد است، و همين... همة فرضيه‌ها عليه آزادي اراده‌اند، و همة تجربيات له آن.»

جانسن با احساس انزجار، همة فلسفة جنبش روشنگري فرانسه را رد مي‌كرد. او نمي‌پذيرفت كه يك ذهن منفرد، هر قدر هم درخشان باشد، دربارة رسوم و عاداتي به قضاوت بنشيند كه تجربيات مبتني بر آزمايش و خطاي بشر آنها را براي حفظ نظم اجتماعي عليه محركهاي غيراجتماعي بشر به وجود آورده بودند. او احساس مي‌كرد كه كليساي كاتوليك با همة معايبش وظيفه‌اي حياتي در حفظ تمدن فرانسه به عهده دارد، و «فيلسوفان» فرانسه را به عنوان احمقهاي كم عمقي كه ستونهاي مذهبي قوانين اخلاقي را ضعيف مي‌كردند محكوم مي‌ساخت. در نظر او، ولتر و روسو دونوع مختلف از سفاهت بودند: ولتر يك احمق متفكر، و روسو يك احمق احساساتي؛ ولي اختلاف ميان آنان آن‌قدر مختصر بود كه «تعيين ميزان تبهكاري در ميان آنها مشكل» به نظر مي‌رسيد. بازول را به خاطر اينكه در سويس پيرامون روسو گرديده بود سرزنش، و

از ميهان نوازييي كه انگلستان به نويسندة اميل (۱۷۶۶) عرضه مي‌داشت بشدت متأسف بود. او مي‌گفت: «آقا، روسو مرد بسيار بدي است. من براي او زودتر مي‌توانم حكمي براي تبعيد امضا كنم تا براي هر بزهكاري كه در اين چند سال در اولدبيلي محاكمه شده است. بلي، آقا، من مايلم كه او در كشتزارها (مستعمرات) به كار واداشته شود.»

جانسن شخصاً به اندازة عقايد خويش محافظه‌كار نبود. با خوشي و خرمي دهها رسم متداول را در رفتار، گفتار، و البسة خود نقض مي‌كرد. او امل نبود؛ به عقايد پيرايشگران مي‌خنديد و طرفدار رقص، ورقبازي، و تئاتر بود. ولي او تام جونز اثر فيلدينگ را محكوم مي‌كرد، و وقتي شنيد هنه مور مقيد و پايبند به اصول آن را خوانده است، شديداً يكه‌خورد. در ادبيات از جنبه‌هاي شهواني بيم داشت، زيرا در فرونشاندن كششها و تصورات شهواني خويش با اشكال روبه‌رو بود. انسان از اصول و فلسفة او چنين مي‌پنداشت كه وي از زندگي لذتي نبرده است، ولي در نوشته‌هاي بازول مي‌توانيم ببينيم كه او از «جزر و مد كامل وجود انسان» خوشش مي‌آمد. جانسن زندگي را دردناك و بي‌ارزش مي‌خواند، ولي، مانند بيشتر ما، تا آنجا كه مي‌توانست آن را طولاني كرد و با بيزاري خشمگينانه‌اي با سالهاي آخر عمر خود روبه‌رو شد.

VI – خزان عمر: ۱۷۶۳-۱۷۸۰

در سال ۱۷۶۵ او از اينرتمپل به يك خانة سه طبقة در شمارة ۷ «جانسنز كورت» در خيابان فليت نقل مكان كرد. اين محل به نام يكي از ساكنان قبلي آن ناميده شده بود. بازول پس از بازگشت از بر اروپا، وي را در آنجا يافت. در ماه ژوئيه درجة دكتراي افتخاري در حقوق توسط دانشگاه دوبلن به وي داده شد. در اين وقت براي نخستين بار عنوان دكتر جانسن يافت، ولي هيچگاه اين عنوان را به اسم خود نيفزود.

در اكتبر ۱۷۶۵، هشت سال ديرتر از موعدي كه به مشتركين خود قول داده بود، متني را كه از آثار شكسپير تنظيم كرده بود در هشت جلد منتشر كرد. او به خود جرأت داد كه در آثار اين شاعر به معايب، مطالب بيمعني، و خودخواهيهاي لفظي بچگانه اشاره كند. جانسن شكسپير را به خاطر اينكه هدفي اخلاقي نداشته است، مورد انتقاد قرارداد، و عقيده داشت كه شكسپير «شايد حتي يك نمايشنامه از خود باقي نگذاشته است كه اگر اينك به عنوان اثر يك نويسندة معاصر ارائه مي‌شد، كسي آن را تا پايان مي‌شنيد.» ولي او از اين شاعر به خاطر اينكه علاقة عشقي را در نمايشنامه‌هاي بزرگتر خود در مقام نخستين قرار نداده، و شخصيتهاي اول نمايشنامه‌هاي خويش را نه به صورت قهرمان، بلكه به عنوان افراد بشر در آورده بود مي‌ستود و از عدم توجه شكسپير به وحدت زمان و مكان، در برابر ولتر، دفاع مي‌كرد. منتقدان به معارضه با بسياري از اظهار نظرها و اصلاحات وي برخاستند، و متن آثار شكسپير، كه جانسن تنظيم كرده بود، در سال ۱۷۹۰ جاي خود را به متن ادمند ملون داد؛ ولي ملون اعتراف كرد كه متن وي براساس متن جانسن بود، و براي پيشگفتار جانسن به عنوان «شايد بهترين مطلب نوشته شده در زبان ما» بيش از حد ارزش قايل شد.

در ۱۷۶۷ جانسن به هنگام ديدار از كاخ بوكينگهام، با جورج سوم برخورد كرد؛ آنها تعارفاتي با يكديگر مبادله كردند. در خلال اين احوال، دوستي او با بازول چنان گرم شد كه در ۱۷۷۳ جانسن دعوت ستايشگر خود را براي پيوستن به وي در گردش در هبريديز پذيرفت – عملي كه براي مردي شصت وچهارساله نمودار شهامت بود. اين سفر طولاني و پر مشقت با يك دليجان از لندن به ادنبورگ آغاز شد. در آنجا جانسن با رابرتسن آشنايي يافت، ولي از ملاقات با هيوم امتناع ورزيد. در ۱۸ اوت او و بازول و يك مستخدم به كالسكة پستي در امتداد ساحل خاوري براي رفتن به ابردين عازم شمال شدند؛ از آنجا در مناطق ناهموار هايلندز از راه بانف به اينورنس، و از آنجا بيشتر با اسب از راه انوخ به گلنلگ و به ساحل باختري رفتند. در آنجا با كشتي به جزيرة سكاي عزيمت كردند و از دوم سپتامبر تا سوم اكتبر در تقريباً تمام اين جزيره به گردش پرداختند. آنان با سختيهاي بسياري، كه جانسن آنها را با شهامت عبوسانه تحمل مي‌كرد، روبه‌رو شدند. جانسن در انبارهاي مزارع روي علفها مي‌خوابيد

و به هر ترتيب بود خود را از شر حشراتي مثل كك و شپش محفوظ مي‌داشت، از صخره‌ها بالا مي‌رفت، و با وقاري لرزان روي اسبهاي كوچكي كه بسختي از خودش بزرگتر بودند سوار مي‌شد. در يك ايستگاه خانمي از طايفهٔ مكدانلد روي زانويش نشست و او را بوسيد. جانسن گفت: «اين كار را دوباره انجام دهيد و بگذاريد ببينيم كدام يك زودتر خسته مي‌شويم.» در ۳ اكتبر اين هيئت با كشتي نسبتاً روباز براي طي يك مسافت شصت‌وپنج كيلومتري تا جزيرهٔ كال به راه افتاد و از آنجا به جزيرهٔ مال رفت. در ۲۲ اكتبر به خاك اصلي (سرزمين اسكاتلند) بازگشتند، و از آنجا از طريق آرگايل‌شر، از راه دامبارتن و گلاسگو، به اوخينلك رفتند (۲ نوامبر). در آنجا جانسن با پدر بازول آشنا شد. پدر بازول از جانسن با احترام پذيرايي كرد، ولي تأسف خود را از تعصبات ضد اسكاتلندي وي اظهار داشت. آنها درگير بحثي چنان شديد شدند كه بازول از يادداشت كردن آن امتناع ورزيد. بعدها بازول مهين جانسن را دب‌اكبر يعني (خرس بزرگ) ناميد، كه پسرش با لطف خاص آن را نه به معني «خرس بزرگ»، كه به عنوان «كهكشان نبوغ و دانش» تعبير كرد. مسافران در ۹ نوامبر يعني هشتادوسه روز پس از عزيمت از ادنبورگ، دوباره به اين شهر رسيدند. آنها با نگاه به پشت سر و در نظر گرفتن مشقاتي كه تحمل كرده بودند، «از ته دل به‌هذيان گوييهاي آن خيالبافاني كه سعي كرده بودند ما را به مزاياي به اصطلاح واقعي وضع طبيعي متقاعد كنند، خنديديم.» جانسن در ۲۲ نوامبر از ادنبورگ خارج شد و در بيست و ششم به لندن رسيد. در ۱۷۷۵ اثري تحت عنوان سفري به جزاير غربي اسكاتلند منتشر ساخت؛ اين اثر حتي به اندازهٔ گزارش حك و اصلاح شده و منقح بازول تحت عنوان يادداشتهايي دربارهٔ يك سفر به هبريديز با سميوئل جانسن، كه در ۱۷۸۵ منتشر شد، با روح و هيجان‌آور نبود؛ زيرا فلسفه كمتر از زندگينامه جالب است؛ ولي بعضي از قطعات آن داراي يك زيبايي آرام هستند كه بار ديگر جانسن را به عنوان استاد نثر انگليسي نشان مي‌دهد.

در اول آوريل ۱۷۷۵ دانشگاه آكسفرد سرانجام بر آن شد كه درجهٔ دكتراي افتخاري در حقوق مدني را به جانسن بدهد. در مارس ۱۷۷۶ او براي آخرين بار نقل مكان كرد و به شمارهٔ ۸ «بولت كورت» رفت، و خانوادهٔ جور واجورش را نيز باخود برد. او در يك حالت عجيب نشاط و شادي، نامه‌اي به لرد چيمبرلين نوشت (۱۱ آوريل ۱۷۷۶) و از او آپارتماني در كاخ همتن كورت خواست و گفت: «اميدوارم به مردي كه افتخار اثبات حقانيت دولت اعليحضرت را داشته است، واگذاري پناهگاهي دريكي از بيوت معظمله ناصحيح و يا ناشايست نباشد.» لرد چيمبرلين اظهار تأسف كرد كه تعداد متقاضيان بيش از حد است.

يك موفقيت ديگر باقي مانده بود. چهل كتابفروش در لندن با يكديگر متفق شدند تا يك متن چند جلدي از شاعران انگليسي تهيه كنند، و از جانسن خواستند هر شاعر را با زندگينامه‌اش معرفي كند. آنها به او اختيار دادند كه شرايط اين قرارداد را خودش تعيين كند. او ۲۰۰ ليره مطالبه كرد؛ ملون مي‌گفت: «اگر او ۱۰۰۰ يا حتي ۱۵۰۰ گيني خواسته بود، كتابفروشان، كه

ارزش نام او را مي‌دانستند، بدون شك بآساني آن مبلغ را مي‌پرداختند.» جانسن فكر كرده بود كه زندگينامه‌هاي مختصري بنويسد. او فراموش كرده بود كه يكي از قوانين نگارش اين است كه يك قلم در حال حركت، مانند جسم در نخستين قانون نيوتن، به حركت ادامه مي‌دهد، مگر اينكه بر اثر فشارهايي از خارج، مجبور شود آن وضع را تغيير دهد. او دربارهٔ شاعران كم اهميت‌تر با اختصاري قابل تحسين مطلب نوشت، ولي در مورد ميلتن، اديسن، و پوپ عنان قلم خود را آزاد گذاشت و مقالاتي بترتيب در ۶۰، ۴۲، و ۱۰۲ صفحه نوشت، كه در زمرهٔ زيباترين نمونه‌هاي نقد ادبي در زبان انگليسي هستند.

نظر او دربارهٔ ميلتن از نفرتش نسبت به پيرايشگران، سياست آنها، و شاهكشي آنها متأثر بود. او هم نثر و هم نظم ميلتن را خواند و او را «يك جمهوريخواه نيشدار و ترشرو» ناميد. مقاله‌اي كه دربارهٔ پوپ نوشت (در نخستين چاپ، بالغ بر ۳۷۳ صفحه) آخرين ضربه‌اي بود كه در دفاع از سبك كلاسيك در اشعار انگليسي، توسط بزرگترين وارث آن سبك در نثر انگليسي وارد شد. او، كه يوناني را خوب مي‌دانست، عقيده داشت كه ترجمهٔ ايلياد توسط پوپ اين اثر هومر را حتي بهتر از اصل نشان داده است. او از «مرثيه» اثرگري تمجيد كرد، ولي قصايد او را به عنوان اينكه پر از تركيبات افسانه آميزند نپسنديد. هنگامي كه ده جلد كتاب زندگي شاعران در ۱۷۷۹-۱۷۸۱ منتشر شدند، پاره‌اي از خوانندگان از

قضاوتهاي غيرمتعارف ولي موثق جانسن، عدم حساسيت وي نسبت به زيباييهاي ظريفتر شعر، تمايل وي به اينكه شاعران را از روي گرايش اخلاقي اشعار و زندگيشان ارزشمند يا بي‌ارزش بدانند، شديداً ناراحت شدند. والپول گفت: »دكتر جانسن بدون شك غير از تعصبات خاله زنكي خود، نه سليقه دارد، نه گوش شنوا، نه ضابطة قضاوت.» او «اين وزن سنگين بر روي چوب پا» را مورد مسخره قرار مي‌داد و مي‌گفت: «مثل اين است كه وي آثار نويسندگان را تنها به اين خاطر خوانده است كه كلمات چند هجايي (لغات بزرگ) را از آنها كش برود.» پس چرا اين زندگي شاعران از هر محصول ديگر قلم جانسن با وسعت و علاقة بيشتري خوانده مي‌شود؟ شايد به خاطر همان تعصبات و صراحت ابراز آنها. او نقد ادبي را به صورت نيرويي زنده درآورد، و با تنبيهات خويش تقريباً اموات را دوباره زنده كرد.

VII – رهايي از بند: ۱۷۸۱-۱۷۸۴

زنده ماندن پس از مرگ معاصران خود موجب نوعي غرور پنهاني است، ولي در عوض تنهايي ناشي از آن انسان را زجر مي‌دهد. مرگ هنري ثريل (۴ آوريل ۱۷۸۱) آغاز پايان

براي جانسن بود. جانسن به عنوان يكي از چهار نفر وصي او انجام وظيفه كرد، ولي از آن پس ديدارهايش از خانوادة ثريل رو به كاهش گذاردند، خانم ثريل مدتها پيش از مرگ شوهرش، از فشاري كه نياز جانسن به دقت و توجه و گوشهاي شنوا براي گفته‌هايش براو وارد مي‌آورد احساس خستگي مي‌كرد. آقاي ثريل خرس اسير خود را در چارچوب طرز رفتاري نسبتاً معقول نگاه داشته بود، ولي (به طوري كه بيوه‌اش شكايت داشت) «وقتي كه هيچ كس نبود جلو ابراز تنفرهاي او را بگيرد، فوق‌العاده مشكل بود كسي را پيدا كرد كه جانسن بتواند با وي به صحبت بپردازد و پيوسته در مرز نزاع قرار نداشته باشد. ... اين گونه حوادث بيش از حد تكرار مي‌شدند، و من ناچار شدم... به باث بروم، زيرا مي‌دانستم آقاي جانسن به دنبالم به آنجا نخواهد آمد.»

نشرية مورنينگ پست با اعلام اين خبر كه پيوند ازدواج ميان جانسن و خانم ثريل كاملاً محتمل است، اوضاع را بدتر كرد. بازول يك «قصيده اثر سميوئل جانسن به خانم ثريل، دربارة ازدواجشان كه گمان مي‌رود قريب الوقوع باشد» به سبكي مضحك نوشت. ولي در ۱۷۸۲ جانسن هفتاد و سه سال داشت، و خانم ثريل چهل و يك سال. ازدواج اين زن با ثريل به ميل خودش صورت نگرفته بود. ثريل اغلب نسبت به او تسامح مي‌ورزيد، و خانم ثريل هم هرگز به طور جدي به وي علاقه‌مند نشده بود. در اين هنگام، وي انتظار داشت كه دوست بدارد و دوستش بدارند. او در سني بود كه زنان تمايل شديدي به نوعي مؤانست جسمي توأم با ادراك دارند. حتي قبل از مرگ شوهرش، او به گابريل پيوتتسي كه به دخترانش درس موسيقي مي‌داد علاقه‌اي پيدا كرده بود. پيوتتسي در ايتاليا متولد، و در ۱۷۷۶ در انگلستان متوطن شده بود؛ وي در اين هنگام چهل ودو سال داشت. هنگامي كه خانم ثريل نخستين بار او را در مهمانيي كه دكتر برني داده بود ملاقات كرد، اداي شيوه‌هاي خاص او را، كه پيانو مي‌نواخت، درآورد. ولي برازندگي رفتار، خلق و خوي دوستداشتني، و هنرمنديش در موسيقي او را به صورت تضادي آرامبخش نسبت به جانسن درآورده بود. اينك كه خانم ثريل آزاد بود، خود را تسليم ماجراي عشقي كرد. او تمايل خود را به ازدواج مجدد نزد چهار دخترش كه هنوز زنده بودند اعتراف كرد. آنها به وحشت افتادند؛ ازدواج مجدد بر انتظارات مالي آنها اثر مي‌گذاشت؛ ازدواج با يك موسيقيدان، آن هم با يك كاتوليك پيرو كليساي رم، به مقام اجتماعي آنها لطمه مي‌زد. آنها به مادر خود التماس كردند كه در تصميم خود تجديد نظر كند. مادرشان كوشيد، ولي موفق نشد. پيوتتسي آقامآبانه رفتار كرد: به ايتاليا رفت (آوريل ۱۷۸۳) و تقريباً يك سال از او دور ماند. وقتي بازگشت (مارس ۱۸۸۴) و خانم ثريل را هنوز مشتاق يافت، تسليم شد. دخترها باز هم رضايت ندادند و به برايتن نقل مكان كردند.

در ۳۰ ژوئن خانم ثريل كتباً به جانسن اعلام داشت كه او و پيوتتسي قرار است ازدواج كنند. جانسن در ۲ ژوئيه ۱۷۸۴ چنين پاسخ داد:

خانم:

اگر نامة شما را درست تعبير كنم، شما به نحوي شرم‌آور ازدواج كرده‌ايد. اگر اين ازدواج تاكنون سرنگرفته است، بگذاريد بار ديگر با يكديگر صحبت كنيم. اگر شما از بچه‌ها و مذهب خود دست كشيده‌ايد، خداوند زشتي عمل شما را ببخشد. اگر شما از حسن شهرت و كشور خود دست كشيده‌ايد، خدا كند حماقت شما زيان بيشتري به بار نياورد. اگر كار اخيرالذكر هنوز صورت نگرفته است، من، كه شما را دوست داشته و بر شما ارج و احترام نهاده و خدمت كرده‌ام، من كه مدتهاي مديد شما را در ميان زنان مقدم بر همه تصور كرده‌ام، از شما تقاضا مي‌كنم پيش از آنكه براي سرنوشتتان راه بازگشتي نباشد، يك بار ديگر شما را ببينم.

من زماني، خانم، باوفاترين ارادتمند شما بودم.

اس. جانسن

خانم ثريل از كلمة «شرم‌آور» به عنوان توهيني به نامزدش، بشدت ناراحت شد. او در تاريخ ۴ ژوئيه به جانسن پاسخ داد: »تا زماني كه شما عقيدة خود را دربارة آقاي پيوتتسي تغيير نداده‌ايد، بگذاريد ديگر با هم صحبت نكنيم.» خانم ثريل در تاريخ ۲۳ ژوئيه با پيوتتسي ازدواج كرد. همة مردم لندن در محكوم دانستن وي با جانسن همعقيده بودند. در ۱۱ نوامبر جانسن به فني برني گفت: «من هرگز دربارة او صحبت نمي‌كنم و مايلم ديگر هيچ وقت دربارة او چيزي نشنوم.»

اين وقايع مي‌بايستي به سرزندگي روبه زوال جانسن لطمه زده باشند. او خوابيدن را به نحوي روز افزون مشكل مي‌يافت، و براي تسكين دردها و آرامش اعصاب خود به ترياك متوسل مي‌شد. در ۱۶ ژانويه ۱۷۸۲ «پزشك خاص» وي، رابرت لوت، درگذشت. بعد نوبت چه كسي بود؟ جانسن پيوسته از مرگ هراس داشت. در اين هنگام اين هراس، و اعتقادش به جهنم، سالهاي آخر عمرش را به صورت آميزه‌اي از غذاهاي سنگين و وحشتهاي مذهبي درآوردند. به دكتر ويليام ادمز، استاد كالج پمبروك، گفت: «من مي‌ترسم يكي از كساني باشم كه آمرزيده نخواهند شد؟» و وقتي ادمز از او پرسيد منظورش از آمرزيده نشدن چيست، او فرياد برآورد «به دوزخ رفتن، آقا، و عذاب هميشگي كشيدن.» بازول نمي‌توانست از مقايسة وضع روحي جانسن با آرامشي كه هيوم بي‌اعتقاد با آن به پايان عمر خود نزديك شده بود خودداري كند.

در ۱۷ ژوئن ۱۷۸۳ جانسن به سكتة مختصري دچار شد كه خودش آن را چنين توصيف كرد: »يك سردرگمي و عدم تشخيص درسرم، كه فكر مي‌كنم نيم دقيقه طول كشيد. ... قدرت تكلم از من سلب شد. دردي احساس نمي‌كردم.» يك هفته بعد او آن قدر بهبود يافته بود كه در «باشگاه» شام صرف كند، و در ماه ژوئيه نزديكان خود را با سفرهاي كوتاهي به راچيستر و سالزبري به حيرت آورد. با صداي بلند به هاكينز گفت: «من چه مردي هستم كه دست كم سه

بيماري دارم – فلج، نقرس، و تنگي نفس-، واينك مي‌توانم از مصاحبت دوستانم لذت ببرم.» ولي در ششم سپتامبر خانم ويليامز درگذشت و تنهايي او غيرقابل تحمل شد. او كه «باشگاه» را نامكفي مي‌يافت (زيرا چندتن از اعضاي قديمي آن – گولدسميث، گريك، وبوكلارك – مرده بودند و بعضي از اعضاي جديد خلاف ذوق و سليقة او بودند) در دسامبر ۱۷۸۳ «باشگاه شب» را تأسيس كرد، كه در يك آبجو فروشي در خيابان اسكس تشكيل جلسه مي‌داد. درآنجا هر آدم با سروپايي مي‌توانست هفته‌اي سه شب با پرداخت ۳ پني وارد شود و به صحبت او گوش دهد. او از رنلدز دعوت كرد كه به اين باشگاه بپيوندد، ولي رنلدز امتناع كرد. هاكينز و ديگران عقيده داشتند كه باشگاه جديد «در حكم نزول شأن آن قدرتهايي بود كه باعث ذوق و شوق شخصيتهاي والامقامتر شده بودند.»

در سوم ژوئن ۱۷۸۴ به قدرکافي حالش خوب بود که با بازول به ليچفيلد و آکسفرد سفر کند. بازول پس از بازگشت به لندن، رنلدز و ديگر دوستان را وادار کرد که از وزير دارايي درخواست کنند پولي تأمين کند تا جانسن بتواند با آن براي سلامت مزاج خود به ايتاليا برود. جانسن گفت ترجيح مي‌دهد مستمريش دو برابر شود. وزير دارايي امتناع کرد. در ۲ ژوئيه بازول عازم اسکاتلند شد و ديگر جانسن را نديد.

تنگي نفس، که برطرف شده بود، بازگشت و استسقا به آن افزوده شد. در نوامبر ۱۷۸۴ به بازول نوشت: «نفسم خيلي زود مي‌گيرد، و آبي که در اعضاي بدنم جمع مي‌شود روبه افزايش است.» رنلدز، برک، لنگتن، فني برني، و ديگران براي آخرين وداع نزدش آمدند. جانسن وصيتنامة خود را نوشت. او ۲۰۰۰ ليره از خود به جاي گذارد که ۱۵۰۰ ليرة آن براي مستخدم سياهپوستش به ارث گذاره شد. پزشکاني چند به معالجة وي پرداختند، بدون اينکه حاضر شوند از او حق‌المعالجه‌اي بگيرند. او از پزشکان تقاضا کرد که به پاهايش عميقتر نيشتر بزنند، ولي آنها اين کار را نکردند. وقتي پزشکان رفتند، او يک نيشتر يا قيچي را عميقاً به ماهيچة پاي خود فرو کرد به اميد اينکه آب بيشتري از آن خارج کند و ورم دردناک آن را کاهش دهد. مقداري آب خارج شد، ولي بيش از سيصدو پنجاه گرم خون هم با آن آمد. عصر آن روز، ۱۳ دسامبر ۱۷۸۴، او چشم از جهان فروبست. يک هفته بعد، جسدش را در وستمينسترابي به خاک سپردند.

او عجيب‌ترين شخصيت، حتي عجيبتر از سکارون يا پوپ، در تاريخ ادبيات بود. دوست داشتن وي در آشنايي نخستين مشکل است. او رقت قلب خود را با خشونت مي‌پوشانيد، و زمختي طرز رفتارش با شايستگي و معقول بودن کتابهايش رقابت مي‌کرد. هيچ کس تا اين حد مورد تحسين قرار نگرفت و اين قدر کم از ديگران تمجيد نکرد. ولي هرچه از سن ما بيشتر بگذرد، عقل و حکمت بيشتري در گفته‌هايش مي‌يابيم. او عقل و حکمت خود را با گفتارهاي مبتذل را محصور مي‌داشت، ولي گفتارهاي مبتذل با نيرو و يا رنگ وروي گفتار خود به مقام مضمونهاي

نغز ارتقا مي‌داد. ما ممکن است او را به سقراط، که وي نيز به کوچکترين انگيزه‌اي لب به سخن مي‌گشود و به خاطر گفته‌هايش در خاطره‌ها باقي مانده است، تشبيه کنيم. هر دو آنها مزاحمان تحرک‌آوري بودند، ولي سقراط سؤال مي‌کرد و جوابي نمي‌داد، جانسن سؤالي نمي‌کرد و به هر سؤالي جواب مي‌داد. هر دو آنها از اهل علم تقاضا داشتند که ستارگان را به اميد خود رها کنند و به مطالعة انسانها بپردازند. سقراط مانند يک فيلسوف و بالبخند با مرگ روبه‌روشد، و جانسن با رعشة مذهبيي که با دردهاي توانفرسايش برابري مي‌کرد.

اينک هيچ کس او را کمال مطلوب نمي‌داند. ما مي‌توانيم درک کنيم چرا اشراف انگلستان – بجز لنگتن و بو کلارک – از او احتراز مي‌کردند و شيخوخيت وي را ناديده مي‌گرفتند. ما درک مي‌کنيم که او چگونه مي‌توانست کاسه و کوزة نجيبزادگان يا اشياي قيمتي ستراوبري هيل را به هم بريزد. او براي زيبايي ساخته نشده بود، ولي اين خدمت را کرد که بعضي از ما را از ظاهرسازي و رياکاري و فوران احساسات بترساند، و وا دارد که با اوهامي کمتر دربارة طبيعت بشر يا نشئه‌هاي آزادي به خود بنگريم. مي‌بايستي در وجود مردي که رنلدز، برک، و گولدسميث مي‌توانستند طي هزار و يک شب به سخنان او گوش دهند، چيزي دوستداشتني، و در وجود کسي که مي‌توانست الهامبخش يک زندگينامة بزرگ باشد و يک هزار و دويست صفحة آن را با آثار پردوام حيات پرکند، چيزي مسحور کننده وجود داشته باشد.

VIII – مرگ بازول

هنگامي که «خرس بزرگ» مرد، خيل ادب دوستان به گردش جمع شدند تا از جسدش توشه‌اي به دست آورند. خود بازول شتابي به خرج نداد؛ او مدت هفت سال روي کتاب زندگي سميوئل جانسن کارکرد؛ ولي در سال ۱۷۸۵ اثر خود به نام يادداشتهايي دربارة يک سفر به هبريديز با سميوئل جانسن را منتشر ساخت. اين اثر ظرف يک سال سه بار به چاپ رسيد. هستر ثريل پيوتتسي، که مطالبي دربارة گفته‌ها و شيوه‌هاي

جانسن جمع‌آوري كرده بود، در اين هنگام از روي اين يادداشتها اثري تحت عنوان قصه‌هاي كوتاه مرحوم سميوئل جانسن، دكتر در حقوق، در مدت بيست سال آخر عمرش (۱۷۸۶) انتشار داد. در اين كتاب كوچك او تصويري از ميهمان خود ترسيم كرد كه از آنچه به طور روزانه در يادداشتهاي خويش ترسيم كرده بود، كمتر دوستانه بود. بدون شك، آخرين نامه‌هاي جانسن اثر زخمي پردوام بر جاي گذارده بودند.

مدعي بعدي كه وارد اين ميدان شد – به استثناي بيش از ده داوطلبي كه اينك فراموش شده‌اند – زندگي سميوئل جانسن بود، كه در پنج جلد نفيس توسط سرجان هاكينز در ۱۷۸۷ منتشر شد: هاكينز به قدر كافي به عنوان يك وكيل دعاوي موفقيت يافته بود كه در ۱۷۷۲ عنوان شهسواري دريافت دارد، و دانش كافي داشت كه اثر خوبي به نام تاريخ موسيقي به رشتة

تحرير درآورد (۱۷۷۶). او در تأسيس «باشگاه آيوي لين»(۱۷۴۹) به جانسن پيوست و از اعضاي اصلي اين باشگاه بود. پس از مشاجره‌اي كه ميان او و برك درگرفت، اين باشگاه را ترك گفت، و اين كارش باعث شد كه جانسن لقب «مرد باشگاهي نشدني» را به او بدهد؛ ولي جانسن دوست او باقي ماند، اغلب از او نظر مي‌خواست، و او را يكي از وصيهاي خود تعيين كرد. كمي پس از مرگ جانسن، گروهي از كتابفروشان از هاكينز خواستند كه نسخه‌اي از آثار دكتر را تنظيم كند و زندگينامه‌اي در مقدمة آن قرار دهد. اين زندگينامه به اين علت مورد انتقاد قرار گرفت كه معايب جانسن را بدون ترحم آشكار مي‌ساخت؛ و بازول هم بعداً در مورد صحت آنها ابراز ترديد كرد؛ ولي «اتهاماتي كه به آن وارد مي‌شود در يك محاكمة منصفانه قابل اثبات نيستند.» تقريباً همة معايبي كه به جانسن نسبت داده شده بودند مورد توجه معاصران ديگر نيز قرار گرفته بودند.

خانم پيوتتسي با انتشار نامه‌هايي به مرحوم سميوئل جانسن و نامه‌هايي از او (۱۷۸۸) به اين ضيافت بازگشت. همة اين نامه‌ها دلفريب بودند، زيرا نامه‌هاي جانسن (بجز نامة آخري كه خطاب به بانوي از دست رفته‌اش بود.) بمراتب بيش از گفته‌هاي وي، داراي كيفيات انساني بودند. در خلال اين احوال، بازول، در فواصل دعاوي حقوقي و مجالس باده‌گساري، با شكيبايي مشغول تلاش بر روي آن چيزي بود كه تصميم داشت آن را به صورت زندگينامه‌اي غيرقابل رقابت درآورد. او كمي پس از نخستين ملاقات خود با جانسن (۱۷۶۳)، يادداشت برداري از مذاكرات جانسن را آغاز كرده و نقشة نوشتن زندگي سميوئل جانسن را در همان سالهاي نخستين، يعني ۱۷۷۲، پيش خود كشيده بود؛ اين دوران تدارك صبورانه تا اين حد مطول و پرزحمت بود. او بندرت در محل يادداشت برمي‌داشت و نمي‌توانست تندنويسي كند؛ ولي اين كار را براي خود به صورت يك اصل درآورد كه پس از بازگشت به اطاق خويش، محفوظاتش را دربارة آنچه روي داده يا گفته شده بود بركاغذ يادداشت كند. بازول نوشتن زندگي سميوئل جانسن را در ۹ ژوئيه ۱۷۸۶ در لندن آغاز كرد. در شهر به اين سو و آن سو مي‌دويد و از دوستان جانسن كه هنوز زنده بودند اطلاعاتي جستجو مي‌كرد. ادمند ملون، پژوهندة آثار شكسپير، به او كمك كرد تا يادداشتهاي بسيار زياد و درهم ريختة خود را تفكيك و تنظيم كند؛ و به هنگامي كه بازول بر اثر عياشي، اندوه، و مرگ همسرش در هم شكسته شده بود و به نظر مي‌رسيد در شرف تسليم داشتن خود به زنان و مشروب است، شهامت او را تقويت كرد. بازول در ۱۷۸۹ نوشت: «نمي‌توانيد تصور كنيد كه من در تنظيم و ترتيب انبوهي بسيار عظيم از مطالب، تكميل آنچه از قلم افتاده، و جستجو براي اوراق مدفون در توده‌هاي گوناگون، چه زحمت و سردرگمي و عذابي متحمل شده‌ام، و همة اين كارها علاوه بر زحمت نوشتن و تنقيح مطالب بوده‌اند. چند بار به فكر افتاده‌ام از اين كار دست بكشم.» او از زندگي و نامه‌هاي گري اثر ويليام ميسن اين فكر را به دست آورد كه داستان را در فواصل

معين با نامه‌هاي قهرمان خود زينت دهد. بازول عمداً به گردآوري جزئيات پرداخت، و احساس مي‌كرد كه اين جزئيات مجموعاً تصويري كامل و گويا ترسيم خواهند كرد. قطعات جمع‌آوري شده به صورت يك شرح وقايع، كه از نظر زمان تنظيم شده بودند، و يك كل به هم پيوسته با هم تركيب شدند.

آيا نوشته‌هاي بازول با واقعيت منطبق بودند؟ خودش مدعي بود كه چنين است. «من در ثبت وقايع مربوط به او چنان دقيق هستم كه هر مطلب بي‌اهميت بايد منطبق به حقيقت باشد.» هر جا امكان داشته باشد كه ما گزارش وي را دربارة گفته‌هاي جانسن با توصيفهاي ديگر مقايسه كنيم، از نظر حقايق، گزارش او درست به نظر مي‌رسد، هرچند نه كلمه به كلمه. مقايسة دفترچة يادداشت وي با زندگي سميوئل جانسن نشان مي‌دهد كه بازول خلاصه‌اي را كه خود از گفته‌هاي جانسن مي‌نوشت به صورت نقل قول مستقيم در مي‌آورد، و با اين عمل خود، گاهي گفته‌هاي جانسن را گسترش مي‌داد، گاهي فشرده مي‌كرد، گاهي بهبود مي‌بخشيد، گاهي هم آنها را از واژه‌هاي نامربوط مبرا مي‌ساخت و بعضي «كلمات چهار حرفي» (مستهجن) را به ابعاد محترمانه‌اي گسترش مي‌داد. گاهي وي حقايقي را كه در مورد خودش مساعد نبودند حذف مي‌كرد. او مدعي نبود كه همة حقايق را دربارة جانسن گفته است، ولي وقتي هنه مور از او تقاضا كرد پاره‌اي از زمختيهاي جانسن را ملايمتر كند، او جواب داد كه «حاضر نيستم چنگالهاي جانسن را قطع كنم يا براي ارضاي كسي ببري را به گربه‌اي تبديل كنم.» در واقع، او معايب ارباب خود را به همان نحو كاملي كه ديگران نشان داده بودند آشكار ساخت، ولي در دورنماي كلي برجستگي آنها را كاهش داد. سعي كرد تا آنجا كه علاقة شخصي و اصول شايستگي اجازه مي‌داد، جانسن را به طور كامل نشان دهد.
مي‌گفت: «من اطمينان كامل دارم كه شيوة زندگينامه‌نويسي من كه نه تنها تاريخچه‌اي از پيشرفت ‹قابل اعتناي› جانسن در سراسر جهان و معرفي آثارش به دست مي‌دهد، بلكه چشم‌اندازي از ذهن وي در نامه‌ها و مذاكراتش ارائه مي‌كند كاملترين شيوة زندگينامه‌نويسي است كه مي‌تواند به فكري خطور كند؛ و ‹بيشتر› از هر اثر ديگري كه تاكنون انتشار يافته است، جنبة ‹زندگي› خواهد داشت.»

سرانجام اين اثر در دو جلد بزرگ در مه ۱۷۹۱ از چاپ خارج شد. اين زندگينامه بلافاصله به عنوان يك گنجينة منحصر به فرد مورد شناسايي قرار نگرفت. بسياري از اشخاص از اينكه بازول مذاكرات خصوصي آنان را، كه نمي‌شد گفت هميشه قابل تحسين بود، گزارش داده بود، سخت ناراحت بودند. ليدي ديانا بوكلارك توانست در اين كتاب بخواند كه چگونه جانسن وي را زني فاحشه خوانده بود؛ رنلدز متوجه شد كه جانسن وي را به خاطر افراط در ميخواري مورد سرزنش قرار داده بود؛ برك پي برد كه جانسن صداقت سياسي وي را مورد سئوال قرار داده و او را قادر به بلند كردن فاحشه دانسته بود؛ خانم پيوتتسي و خانم اليزابت مانتگيو براثر نيشي كه خورده بودند، روي درهم كشيدند. هوريس والپول نوشت: «دكتر بلگدن

درست مي‌گويد كه اين يك نوع جديد افترا زدن است كه از طريق آن انسان مي‌تواند، با گفتن اينكه يك شخص مرده فلان و بهمان سخن را دربارة يك شخص زنده گفت، هركس را مورد هتاكي قرار دهد.» عدة ديگري جزئيات را بيش از حد، بسياري از نامه‌ها را بي‌اهميت، و بعضي از صفحات را كسل‌كننده يافتند. اما بتدريج مردم انگلستان متوجه شدند كه بازول يك شاهكار آفريده و به زندگي خود تا حدودي علو مقام بخشيده است.

پدرش در ۱۷۸۲ درگذشته و او با درآمد سالي ۱۶۰۰ ليره ارباب اوخينلك شده بود. او ارباب مهرباني از آب درآمد، ولي بيش از آن به زندگي شهري عادت كرده بود كه مدت زيادي در اوخينلك بماند. در ۱۷۸۶ اجازة وكالت در دادگاههاي انگلستان را يافت و از آن پس بيشتر وقت خود را در لندن گذراند. رنلدز تك چهرة وي را در آن سال كشيد و او را مطمئن به خود و گستاخ، بابينيي كه براي بوبردن از هرگونه رازي مناسب بود، نشان داد. گاهي همسرش همراه وي به لندن مي‌رفت، ولي معمولاً در اوخينلك زندگي مي‌كرد. همسرش در ۱۷۸۹ در آنجا در سن پنجاه‌ويك سالگي، در حالي كه مراقبت وي از بازول و بچه‌هايش او را فرسوده كرده بود، درگذشت. بازول شش سال پس از او زنده ماند، شش سالي كه توأم با نزول شأن روبه افزايش بود. او بكرات كوشش كرد كه بر نياز خود به مشروب فايق شود، ولي موفق نشد. در ۱۹ مه ۱۷۹۵ در سن پنجاه‌وشش سالگي در لندن درگذشت، و جسدش براي تدفين به اوخينلك برده شد. گناهانش درحال حاضر در افكار مردم باقيند، ولي هنگامي كه ما بار ديگر بزرگترين زندگينامه را بخوانيم، اين گناهان را فراموش خواهيم كرد.

وقتي نگاهي به گذشته كنيم و قرن هجدهم را در ادبيات انگلستان مورد توجه قرار دهيم، در مي‌يابيم كه اين قرن بيش از هرچيز ديگر قرن نثر بود، از اديس، سويفت، و دفو گرفته تا سترن، گيبن، و جانسن؛ درست همانطور كه قرن هفدهم قرن شعر بود، از هملت و دان گرفته تا درايدن و بهشت مفقود. پيشرفت علوم و فلسفه، انحطاط مذهب و تشريفات مذهبي، و احياي وحدتها و خويشتنداريهاي كلاسيك، حرارت را به سردي گرايش داده و جريان نيروي تخيل و آرمانها را سد كرده بودند؛ پيروزي عقل در حكم شكست شعر، چه در فرانسه و چه در انگلستان، بود. با اين وصف، سرزندگي و تنوع ادبيات منثور انگليسي در قرن هجدهم بيش از حد كفايت جبران پايبندي افراطي به قواعد سرد و بيروحي را مي‌كرد كه بر شعر آن قرن حكمفرما بود. براثر كارهاي ريچارد سن وفيلدينگ، رمان، كه قبل از آنها عبارت بود از سرهم كردن يك سلسله ماجراهاي شيادان و ولگردان، صورت توصيف و انتقاد از زندگي و مطالعه‌اي در آداب، اخلاقيات، و خصوصيات اخلاقي به خود گرفت كه از نوشته‌هاي تاريخنويسان، كه در شرح احوال كشورها مردم را از ياد مي‌بردند، روشن كننده‌تر بود. و چه نفوذ اديبي مي‌توانست در آن دوران با تأثير ريچاردسن بر پروو، روسو، ديدرو، وگوته برابري كند؟

اگر ادبيات انگلستان در قرن هجدهم نمي‌توانست با ادبيات قرن هفدهم آن برابري، يا با بلندپروازي دوران اليزابت همگامي كند، زندگي مردم انگلستان برروي هم، پس از فتوري كه در شهامت ومشي ملي در دوران بازگشت خاندان استوارت پديد آمد، حركت صعودي خود را بازيافت. از زمان شكست آرماداء انگلستان چنين جوش و خروش وسيعي از فعاليت و سياست را احساس نكرده بود. سالهاي ما بين روي كار آمدن چتم تا مرگ پسرش، شاهد آن بود كه انقلاب صنعتي انگلستان را با فاصلة بسيار، از لحاظ خلاقيت و قدرت اقتصادي، در پيشاپيش رقباي خود قرارداد، و شاهد آن بود كه پارلمنت انگلستان ضمن محدود كردن اختيارات پادشاه خود، قاره‌ها را تسخير مي‌كرد. در اين هنگام امپراطوري عظيم انگلستان بنا نهاده شد، در اين هنگام در تالارهاي مجلس عوام چنان فصاحتي طنين افكن مي‌شد كه اروپا از زمان سيسرون به بعد نشنيده بود. در اين هنگام، درحالي كه فرانسه به خاطر آزاد ساختن امريكا خود را ورشكست مي‌ساخت و براي تحقق بخشيدن به رؤياهاي خويش سرهاي مردم خود را از تن جدا مي‌كرد، انگلستان همة منابع فكري و ارادي خود را به كار بست تا مسير تكامل را بدون انقلاب طي كند و در حالي كه در اقتصاد و سياستمداري پيروزمند و مافوق همه بود، پا به قرن نوزدهم گذارد.

فصل سي و چهارم

شكوه آخرين

۱۷۸۳-۱۷۷۴

I – وراث تاج و تخت: ۱۷۷۴-۱۷۵۴

لويي شانزدهم سومين فرزند دوفن لويي دو فرانس بود. دوفن، كه تنها پسر مشروع لويي پانزدهم بود، لويي فر به نام داشت، زيرا شكمپرست بود. او سعي مي‌كرد با شكار، شنا، قطع اشجار، چوب‌بري، و واداشتن خود به هنرهاي يدي، چاقي خود را برطرف كند. در سراسر عمر خود احساس احترام خويش را نسبت به كليسا حفظ كرد؛ عزيزترين دوستانش كشيشان بودند، و از زناكاريهاي پدر خود عميقاً شرمنده بود. زياد مطالعه مي‌كرد، از جمله آثار مونتسكيو و روسو را خواند؛ اين نظر را پيدا كرد كه «پادشاه جز مباشر درآمدهاي كشور چيزي نيست؛» او حاضر نشد در فرانسه سفر كند، زيرا مي‌گفت «همة وجود من ارزش

آن هزينه‌اي را ندارد كه اين سفر براي مردم بيچاره در برخواهد داشت.» اينكه چه مقدار از خصوصيات اخلاقي، عادات، و انديشه‌هاي او به لويي شانزدهم رسيد، بسيار شايان توجه است.

همسرش ماري-ژوزف اهل ساكس با فضيلت و نيرومند بود و هشت بچه براي او آورد، از جمله: لويي-ژوزف ملقب به دوك دو بورگوني، كه در ۱۷۶۱ طي حادثه‌اي كشته شد؛ لويي اوگوست ملقب به دوك دو بري متولد ۲۳ اوت ۱۷۵۴، كه بعداً لويي شانزدهم شد؛ لويي- ستانيسلاس ملقب به كنت دو پرووانس متولد ۱۷۵۵، كه بعداً لويي هجدهم شد؛ و شارل- فيليپ ملقب به كنت د/ آرتوا متولد ۱۷۵۷، كه بعداً شارل دهم شد. وقتي پدرشان در ۱۷۶۵ درگذشت، لويي اوگوست، كه يازده سال داشت، وارث تاج و تخت شد.

او بچه‌اي مريض احوال، ترسو، و خجول بود، ولي سالها زندگي در نقاط روستايي و غذاي ساده به او سلامت و نيرو بخشيد. لويي مانند پدرش خوب بود، ولي درخشان نبود. او به ذكاوت برتر برادرانش، كه ارشديت او را كاملاً ناديده مي‌گرفتند، رشك مي‌برد. وي، كه محجوبتر از آن بود كه در برابر تعرض ديگران معامله به مثل كند، خود را با ورزش و كارهاي

دستي مشغول مي‌داشت. لويي با دقت كامل تيراندازي آموخت، و فراگرفت كه چگونه در به كار بردن دستان و ابزار خود با كارگران رقابت كند. وي مهارتهاي افزارمنداني را كه در دربار خدمت مي‌كردند مي‌ستود، و دوست داشت با آنها گفتگو و كاركند، و عادات و طرز سخن گفتن آنان را تاحدودي به خود گرفت. ولي كتاب را نيز بسيار دوست داشت و علاقة خاصي به فنلون يافت در دوازدهسالگي يك دستگاه چاپ در كاخ ورساي نصب كرد و به كمك برادرانش (كه در آن وقت نه و يازده سال داشتند) حروف يك كتاب كوچك را چيد كه در سال ۱۷۶۶ تحت عنوان گفته‌هاي اخلاقي و سياسي مقتبس از تلماك منتشر كرد. پدربزرگش از اين گفته‌ها خوشش نمي‌آمد. لويي پانزدهم گفت: «به آن پسر بزرگ نگاه كنيد، او مايهٔ خانه خراب شدن فرانسه و خودش خواهد شد، ولي به هرحال من زنده نخواهم بود تا آن را ببينم.»

چگونه مي‌شد اين شاهزادهٔ كارگر را به يك پادشاه تبديل كرد؟ آيا امكان داشت همسري تحرك‌بخش يافت كه به او شهامت و غرور بخشد و برايش اطفالي از نسل بوربون بياورد؟ حكمران حاضر بيش از آن سرگرم مادام دو باري بود كه به اين امر توجهي كند؛ ولي شوازول، وزير خارجه، ايامي را كه در دربار وين گذرانده بود و همچنين يك مهيندوشس با روح به نام ماريا‌آنتونيا يوزفا را، كه در آن هنگام (۱۷۵۸) سه سال داشت، به خاطر مي‌آورد؛ شايد ازدواج او با لويي-اوگوست باعث مي‌شد به اتحاد با اتريش؛ كه بر اثر قرارداد صلح جداگانهٔ فرانسه با انگلستان (۱۷۶۲) ضعيف شده بود، جان تازه‌اي بخشيده شود. پرنس فون كاونيتس افكار مشابهي را به طور محرمانه با كنت فلوريمون مرسي د/ آرژانتو، يكي از اشراف ليژكه ثروتي بسيار و قلبي رئوف داشت و سفير اتريش در ورساي بود، در ميان گذارده بود. لويي پانزدهم اندرز هماهنگ آنان را پذيرفت، در ۱۷۶۹ يك تقاضاي رسمي براي ماري ترز فرستاد، و از ماريا آنتونيا براي لويي اوگوست خواستگاري كرد. امپراطريس با كمال ميل وصلتي را كه خودش نيز مدتها قبل نقشهٔ آن را در سر مي‌پرورانده بود تصويب كرد. دوفن، كه در اين امر با وي مشورتي نشده بود، به نحوي مطيعانه انتخابي را كه براي وي شده بود پذيرفت. وقتي به او گفته شد كه نامزدش يك شاهدخت زيباست، آهسته گفت: «خدا كند فقط صفات خوبي داشته باشد.»

ماريا آنتونيا در دوم نوامبر ۱۷۵۵ در وين به دنيا آمد. او بچهٔ قشنگي نبود؛ پيشانيش بيش از حد بلند، و بينيش بيش از اندازه بلند و تيز بود؛ دندانهايش نامرتب بودند، و لب پايينش بيش از حد گوشتالود بود. ولي طولي نكشيد كه او پي برد كه خون سلطنتي در رگهايش جريان دارد؛ طرز راه رفتن مانند يك ملكه را آموخت؛ و طبيعت، به كمك ترشحات مرموز بلوغ، او را به نحوي دلپذير از نو قالبريزي كرد تا اينكه باموهاي طلايي ابريشمين، رنگ رخساره‌اي «چون ياسمن و گل سرخ» و چشمان براق شيطنت‌بار و آبي، گردني به سبك يونانيها اگر نگوييم لقمهٔ مناسبي براي يك پادشاه بود، دست كم تكهٔ لذيذي براي يك دوفن شد. سه خواهر

از پنج خواهر بزرگترش توسط امپراطريس، با مهارت، زندگيهاي مرفه و مناسبي يافتند: ماريا كريستينا با پرنس آلبرت حكمران ساكس، كه دوك ساكس – تشن شد، ازدواج كرده بود؛ ماريا آماليا با فردينانند، دوك پارما، ازدواج كرده بود؛ ماريا كارولينا ملكة ناپل شده بود. برادرشان يوزف امپراطور مشترك امپراطوري مقدس روم شده، و برادر ديگرشان، لئوپولد، مهيندوك توسكان بود. لازم بود كه ماريا آنتونيا ملكة فرانسه شود.

او، كه كوچكترين فرزند زندة ماري‌ترز بود، تاحدودي مورد بيتوجهي قرار گرفته بود. در سيزدهسالگي اندكي ايتاليايي آموخته بود. ولي نمي‌توانست نه فرانسه و نه آلماني را صحيح بنويسد. از تاريخ تقريباً هيچ نمي‌دانست، و با آنكه گلوك معلمش بود در موسيقي پيشرفت مختصري كرده بود. وقتي لويي پانزدهم تصميم گرفت او را به عنوان همسر نوة خود بپذيرد، اصرار كرد عليه آبله تلقيح شود و آبه ورمون را فرستاد تا در تعليم و تربيت وي تسريعي ايجاد كند. ورمون گزارش داد كه «خصوصيات اخلاقي و عواطف قلبي او عالي هستند، و از آنچه عموماً تصور شده است، باهوشتر است، ولي تاحدودي تنبل و فوق‌العاده سرسري است، و آموزش به او مشكل است. ... او تا هنگامي ياد مي‌گيرد كه مايهٔ سرگرميش فراهم باشد.» ولي رقص و جست وخيز در بيشه‌ها با سگهايش را دوست داشت.

امپراطريس، كه براثر رنج و اندوه فرسوده شده بود، مي‌دانست كه سرنوشت اتحاد را به دستهايي كه بيش از حد براي چنين مسؤوليتي ضعيفند مي‌سپارد. مدت دو ماه پيش از ازدواج مورد نظر، او ماريا آنتونيا را در اطاق خود مي‌خوابانيد تا در خلوت شبها، مطالبي دربارهٔ حكمت زندگي و هنر عضو خاندان سلطنتي بودن را به او تلقين كند. ماري‌ترز براي دخترش فهرستي از قواعدي كه راهنماي طرز رفتار وي در زمينه‌هاي اخلاقي و سياسي باشد، تنظيم كرد. او به لويي پانزدهم نامه‌اي نوشت و از او تقاضا كرد تا نسبت به كمبودهاي عروس نابالغي كه براي نوه‌اش مي‌فرستد گذشت نشان دهد. او نامه‌اي هم براي دوفن نوشت، كه گرمي نگراني و هراسهاي يك مادر از آن محسوس بود:

اميدوارم همانطور كه او مايهٔ وجد من بود، مايهٔ خوشوقتي شما باشد. من او را براي همين منظور تربيت كرده‌ام، زيرا مدتها پيش‌بيني مي‌كردم كه او با شما سرنوشت مشتركي خواهد داشت. من در او علاقه‌اي به وظايفش نسبت به شما، يعني دلبستگي پر احساس و توانايي شناخت و به كار بستن وسايل خشنود شما، برانگيخته‌ام. ... دختر من شما را دوست خواهد داشت، من به آن اطمينان دارم، زيرا او را مي‌شناسم. . . خداحافظ دوفن عزيز، خوشبخت باشيد و او را خوشبخت كنيد. ... من غرق در اشك هستم. مادر پراحساس شما.

در ۱۹ آوريل ۱۷۷۰ در كليساي آوگوستين در وين، اين دختر با نشاط و بيفكر، كه چهارده سال از عمرش مي‌گذشت، وكالتاً به عقد لويي- او گوست دوفن فرانسه درآورده شد؛ برادرش فردينانند جاي دوفن را گرفت. دو روز بعد كارواني بزرگ، مركب از چهل و هفت

كالسكه و ۳۶۶ اسب، دفين (همسر دوفن) را از جلو كاخ شونبرون عبور داد و امپراطريس آخرين وداع را با او كرد. آهسته به دخترش گفت: «با فرانسويان چنان مهربان باش كه آنها بتوانند بگويند برايشان فرشته‌اي فرستاده‌ام و» ملازمان ۱۳۲ نفر نديمه، آرايشگر، خياط، امربر، روحاني، جراح، داروساز، آشپز، خدمه، و ۳۵ نفر براي مراقبت از اسبان، كه در سفر طولاني به پاريس چهار يا پنج بار عوض مي‌شدند. ظرف شانزده روز، كاروان به كل در كنار رودخانهٔ راين روبه‌روي ستراسبورگ رسيد. در جزيره‌اي واقع در رودخانه، ماريا لباسهاي اتريشي خود را از تن به در كرد و لباس فرانسوي پوشيد. ملازمان اتريشيش او را ترك گفتند تا به وين بازگردند، و جاي آنها را ملازمان فرانسوي مركب از بانوان و خدمه گرفتند. از آن پس ماريا آنتونيا مبدل به ماري آنتوانت شد. پس از تشريفات بسيار، درحالي كه توپها غرش مي‌كردند، ناقوسهاي كليساها به صدا درآمده بودند، و مردم هورا مي‌كشيدند، او را به ستراسبورگ آوردند. او گريست، لبخند زد، و با شكيبايي تشريفات مطول را تحمل كرد. وقتي كه شهردار نطقي به زبان آلماني آغاز كرد، او سخنش را قطع كرد و گفت: «آقايان به آلماني سخن نگوييد، از امروز

من جز فرانسه زباني درك نمي‌كنم.» پس از اينكه يك روز استراحت به او داده شد، كاروان پر كبكبه حركت خود را در فرانسه آغاز كرد.

ترتيب كار چنين داده شده بود كه پادشاه و دوفن با بسياري از درباريان به كومپيني در ۸۴ كيلومتري شمال خاوري پاريس بروند تا از موكب دوفين استقبال كنند. دوفين در ۱۴ مه وارد شد. عروس از كالسكه‌اي بيرون جست، به سوي لويي پانزدهم دويد، تمام قد تعظيم كرد، و همانطور ماند تا پادشاه او را بلند كرد و با اظهاري پرلطف به او راحتي و آرامش بخشيد. او گفت:«شما، خانم، از پيش عضوي از خانواده بوده‌ايد، زيرا مادرتان روح لويي چهاردهم را دارد.» او پس از اينكه هر دو گونهٔ ماري آنتوانت را بوسيد، دوفن را معرفي كرد. دوفن هم همان كار را تكرار كرد، ولي شايد لذت كمتري برد. در ۱۵ مه، كاروان مركب (از همراهان هر دو كشور) عازم ورساي شد. در آنجا، در ۱۶ مه ۱۷۷۰، يك ازدواج رسمي ازدواج نيابتي را كه يك ماه قبل صورت گرفته بود تأييد كرد. آن شب جشن بزرگي در محل جديد اپرا برپا شد. پادشاه به لويي – اوگوست هشدار داد كه در خوردن افراط مي‌كند. دوفن پاسخ داد: «من هميشه بعد از يك شام خوب، بهتر مي‌خوابم.» او همين كار را هم كرد، و كمي پس از رفتن به بستر عروسي به خواب رفت.

او شبهاي متوالي با همان آمادگي خوابيد، و صبحهاي متوالي زود بلند شد تا به شكار برود. مرسي د/ آرژانتو اظهار نظر كرد كه رشد سريع اخير لويي – اوگوست (از نظر جسماني) رشد او را از نظر جنسي به عقب انداخته است، و جز انتظار كاري نمي‌شود انجام داد. ماري

ترز، كه از اين امر مطلع شد، به دخترش نوشت: »هر دوي شما خيلي جوان هستيد. تا آنجا كه به سلامت تو مربوط مي‌شود، اين‌طور خيلي بهتر است. هر دو شما نيرو خواهيد يافت.» بعضي از پزشكان دوفن به وي گفتند كه ورزش و غذاي خوب رشد احساسات عشقي را تحريك خواهند كرد، و اين گفته وضع را بدتر كرد، زيرا اين دو چيز بالعكس وي را تنومندتر و خوابالودتر ساختند. سرانجام، در اواخر ۱۷۷۰، دوفن كوشيد كه ازدواج را با «وصلت» توأم كند، ولي نتوانست؛ تنها نتيجهٔ آن دردي يأس آور بود. كنت آراندا، سفير اسپانيا، به پادشاه خود گزارش داد: »مي‌گويند مانعي كه در زير قلفه وجود دارد شروع به مجامعت را بيش از حد دردناك مي‌كند»، يا «قلفه چنان ضخيم است كه نمي‌تواند با انعطاف لازم براي نعوذ بازشود.» جراحان پيشنهاد كردند كه مشكل را با يك عمل جراحي شبيه به ختنه برطرف كنند، ولي دوفن حاضر نشد. او تلاشهاي مكرري كرد، ولي جز اينكه خود و همسرش را ناراحت و تحقير كند، نتيجه‌اي نگرفت. اين وضع تا ۱۷۷۷ ادامه يافت. احساس عدم كفايت در زناشويي دوفن، احساس حقارت وي را نسبت به خود عميقتر كرد و احتمالاً در تبديل وي به پادشاهي مردد و فاقد اعتماد به نفس سهمي داشت. شايد آن هفت سال سرخوردگي در ازدواج برخصوصيات اخلاقي و طرز رفتار ماري آنتوانت اثر گذارد. او مي‌دانست كه مردان و زنان دربار بيرحمانه اقبال بد وي را به مسخره مي‌گرفتند و بيشتر مردم فرانسه، كه علت آن را نمي‌دانستند، او را به عقيم بودن متهم مي‌كردند. او خود را با رفتن به اپرا يا تئاتر در پاريس دلخوش مي‌داشت، ودر تهية لباس تا سرحد افراط به خود آزادي عمل مي‌داد. ماري آنتوانت از تشريفات دربار، كه ايجاب مي‌كرد كه وي مرتباً با درباريان درآميزد، و همچنين از رسوم و آداب آن، سرپيچيد، و دوستي نزديك و صميمانه با افرادي دلسوز مانند پرنسس دو لامبال را به اين گونه مراسم و تشريفات ترجيح مي‌داد. وي مدتها از صحبت كردن با مادام دو باري امتناع كرد – اعم از اينكه علتش اين بوده باشد كه او اخلاقيات مادام دوباري را نمي‌پسنديد، يا اينكه رشك مي‌برد كه زني ديگر توانسته باشد چنين به طور كامل مورد مهر پادشاه قرار گيرد و نزدش صاحب نفوذ باشد.

لويي پانزدهم در ۱۰ مه ۱۷۷۴ درگذشت. درباريان شتابان به اقامتگاه دوفن رفتند و او و دوفين را ديدند كه به زانو درآمده و گريه مي‌كنند و به دعا مشغولند. جوان نوزدهساله فرياد كشان مي‌گفت: «آه خدايا، ما را حفظ كن! ما جوانتر از آن هستيم كه بتوانيم فرمانروايي كنيم!» او به يكي از دوستانش گفت: »چه بار سنگيني! من هيچ‌چيز نياموخته‌ام. چنين به نظر مي‌آيد كه همهٔ جهان بر روي من خراب خواهد شد.» در تمام طول روز، در ورساي، پاريس، و سپس تا آن قسمت از فرانسه كه اين خبر به آنجا رسيد. مردان، زنان، و اطفال با شادي فرياد

كردند: »شاه مرده است، زنده‌باد شاه!» يك پاريسي پراميد، روي يكي از مجسمه‌هاي هانري چهارم، كلمة «رستاخيز» را حك كرد؛ پادشاه بزرگ از ميان مردگان برخاسته بود تا بار ديگر فرانسه را از هرج و مرج، فساد، ورشكستگي، و شكست نجات دهد.

II – حكومت

عيب دستگاه حكومت چه بود؟ اين دستگاه به استبداد حكومت پروس و فساد حكومت انگلستان نبود؛ دستگاه اداري و حكومت ايالتي آن داراي بعضي افراد خوب، و مردان تواناي بسيار بود. با اين وصف، دستگاه سلطنت بوربون نتوانسته بود با رشد و توسعة اقتصادي و فكري مردم همگام باشد. انقلاب به اين علت زودتر از جاهاي ديگر سراغ فرانسه آمد كه طبقات متوسط آن از هر ملت معاصر ديگر به مرحلة والاتري از خرد و دانش رسيده بودند؛ و افكار هشيار و برانگيخته‌شدة اتباعش انتظاراتي از دولت داشتند كه مشخصتر از خواستهايي بودند كه هريك از دولتهاي آن زمان ناچار بودند آنها را بر آورند.

فردريك دوم و يوزف دوم، كه سرسپردگان فلسفه و سلطنت با قدرت مطلقه بودند، مقداري نظم و كفايت وارد دستگاه سياسي پروس و اتريش كرده بودند كه در آن زمان در فرانسه‌اي كه به سهل‌انگاري و راحت‌طلبي خاص مردم لاتيني زبان دل‌بسته بود وجود نداشت. «آشفتگي و اغتشاش بر همه جا حكمفرما بود.» در ورساي، شوراي سلطنتي از نظر قلمرو اختيارات با وزارتخانه‌ها در كشمكش بود، و وزارتخانه‌ها به خاطر عدم تفكيك صحيح و تداخل وظايفشان به خاطر رقابت در استفاده از يك اعتبار عمومي واحد، و نبودن يك مرجع بالاتر براي هماهنگ كردن مشي آنها، با يكديگر در جدال بودند. تقسيمات كشوري از نظر حدود اختيارات مأموران دولتي در زمينه‌هاي قضايي به يك شيوه بود؛ از نظر حوزه‌هاي امور مالي به شيوه‌اي ديگر؛ از لحاظ تقسيمات محلي براي امور نظامي باز به نحوي ثالث؛ و بالاخره، از حيث امور كليسايي تقسيمات ديگري دركار بود. در هريك از حوزه‌هاي مالي، ناظر امور مالي با فرماندار و پارلمانهاي محلي در كشمكش بود. در سراسر فرانسه منافع توليدكنندگان روستايي با منافع مصرف كنندگان شهري تضاد داشت؛ ثروتمندان با فقرا، نجيبزادگان با اعضاي طبقة متوسط، و پارلمانها با پادشاه در مبارزه بودند. يك هدف متحد كننده و يك ارادة حاكم مورد نياز بود. اين هدف تا سال ۱۷۹۲، و آن اراده تا سال ۱۷۹۹ حاصل نشد.

يكي از بدترين جنبه‌هاي زندگي فرانسويان، و در عين حال يكي از بهترين آنها، دستگاه قضايي آنان بود. جنوب فرانسه قوانين رومي (مقتبس از روم باستان)، و شمال فرانسه قوانين عرف و فئودال داشت. دو توكويل گفت: »اجراي عدالت پيچيده، پرهزينه، و كند بود» - هر چند كه شكايت از اين وضع يك شكايت عمومي است. زندانها كثيف، و مجازاتها وحشيانه بودند، و

در سال ۱۷۷۴ هنوز شكنجه توسط دستگاه قضايي مجاز داشته مي‌شد. قضات غيرقابل انفصال، و معمولاً غيرقابل ارتشا و عادل بودند. سرهنري مين عقيده داشت كه حقوقدانان فرانسه «از لحاظ كلية كيفيات ويژة وكلاي دعاوي، قضات، و قانونگذاران، بمراتب از همگنان خود در سراسر اروپا بهتر بودند.» آنها شغل خود را مادام‌العمر حفظ مي‌كردند و حق آن را داشتند كه اين شغل را به پسر خود منتقل كنند. از ميان آنها كساني كه بيش از ساير‌ين توانايي داشتند، به «پارلمانهاي» محلي راه مي‌يافتند، و ثروتمندترين و متنفذترين آنها به پارلمان پاريس مي‌رفت. تا سال ۱۷۷۴ «نجباي ردا» خود را از لحاظ شأن و شايستگي تنها كمي از «نجباي شمشير» پايينتر مي‌دانستند. اعضاي اين طبقه تنها افرادي را كه در خانوادة يكي از اين دو طبقه از نجبا (ردا و شمشير) متولد شده بودند به «پارلمانها» راه مي‌دادند.

مونتسكيو استدلال كرده بود كه «گروههاي حد وسط» ميان پادشاه و مردم در حكم ترمزهاي مفيدي براي قدرت خودكامه خواهند بود؛ وي نجباي صاحب زمين و طبقه قضات را به عنوان دو قدرت از اين نوع، به طور مشخص ذكر كرده بود. «پارلمانها» براي ايفاي اين نقش بازدارنده مدعي اين اختيار بودند كه هر

فرمان سلطنتي را كه به عقيدة آنها با قوانين و حقوق مسجل انطباق يا اختلاف داشت تصويب يا رد كنند. چند «پارلمان» ايالتي، خصوصاً پارلمانهاي گرنوبل، روان، و رن، اصولي نيمه دموكراتيك، گاهي همراه عبارات روسويي دربارة «ارادة عمومي» و «رضايت آزادانة ملت» ابراز مي‌داشتند. به اين ترتيب، پارلمان رن در ۱۷۸۸ اعلام داشت كه «بشر آزاد به دنيا آمده است و افراد بشر اصالتاً برابرند.» ولي، به طور كلي، «پارلمانها» مدافعان سرسخت تمايزات و امتيازات طبقاتي بودند. مبارزات آنها با قدرت پادشاه در فراهم ساختن زمينة انقلاب مؤثر بود، ولي بتدريج كه انقلاب نزديك مي‌شد، آنها طرف رژيم كهن را گرفتند و با سقوط آن ساقط شدند.

از جهات نظري و ظاهري، قدرت پادشاه مطلق بود. طبق سنت خاندان بوربون، پادشاه تنها قانونگذار، مرجع اصلي قوة اجرائيه و دادگاه عالي بود. او مي‌توانست دستور دهد هر فردي در فرانسه دستگير شود و به طور نامحدود در زندان بماند، بدون اينكه دليلي اقامه كند يا اجازة محاكمه دهد. حتي لويي شانزدهم رئوف نيز چنين «نامه‌هاي سر به مهر»ي صادر مي‌كرد. پادشاه دستگاه پرهزينه‌اي را به ارث برده بود، و اين دستگاه خود را براي ادارة امور و حيثيت حكومت اجتناب‌ناپذير مي‌دانست. در سال ۱۷۷۴ دربار ورساي شامل خاندان سلطنت، و ۸۸۶ نجيبزاده با همسران و اطفالشان بود؛ به اين عده بايد ۲۹۵ آشپز، ۵۶ شكارچي، ۴۷ موسيقيدان، ۸ معمار، و انواع منشيها، روحانيان، پزشكان، پيكها، و محافظان، ... كه روي هم حدود ۶۰۰۰ نفر مي‌شدند، با ۱۰,۰۰۰ سرباز كه در آن نزديكيها مستقر شده بودند، افزوده شود. هريك از اعضاي خاندان سلطنت براي خود دربار جداگانه‌اي داشت؛ بعضي از نجيبزادگان مخصوص، مانند پرنس دو كنده و پرنس دو كونتي و دوك د/ اورلئان و دوك دو

بوربون هم همين طور. پادشاه چند كاخ داشت – در ورساي، مارلي، لاموئت، مودون، شوازي، سنتوبر، سن‌ژرمن، فونتنبلو، كومپيني، و رامبويه. وعادتش براين بود كه از يك كاخ به كاخ ديگر نقل مكان كند و قسمتهايي از دربار نيز دنبالش روان شوند- كه بديهي است لازم بود به آنها جا و غذا داده شود. هزينة ميز غذاي پادشاه در ۱۷۸۰ به ۳,۶۶۰,۴۹۱ ليور بالغ شد.

حقوق مأموران دربار متوسط بود، ولي مزاياي آنها وضعي متغير داشت. به اين ترتيب، آقاي اوژار، منشي يكي از وزارتخانه‌ها، تنها سالي ۹۰۰ ليور حقوق مي‌گرفت، ولي اعتراف مي‌كرد كه اين شغل سالي ۲۰۰,۰۰۰ ليور برايش درآمد خالص دارد. صدها شغل بيمسئوليت درباريان را به پول مي‌رسانيد، در حالي كه زيردستان كارها را انجام مي‌دادند؛ آقاي ماشو براي اينكه سالي دوبار نامش را امضا مي‌كرد، ۱۸,۰۰۰ ليور دريافت مي‌داشت. دهها مستمري، كه جمع آنها سالي ۲۸,۰۰۰,۰۰۰ ليور مي‌شد، نصيب نجيبزادگان سروزبان‌دار يا تحت‌الحمايه‌هاي آنها مي‌شد. دهها توطئه در جريان بودند تا تعيين شود چه كسي بايد از عنايات بي‌دقت و توجه پادشاه برخوردار شود. از پادشاه انتظار مي‌رفت به خانواده‌هاي اسم و رسم‌دار كه دچار مشكلات مالي شده بودند كمك كند، و براي دختران نجيبزاده به هنگام ازدواجشان جهيز فراهم آورد. هريك از بچه‌هاي در قيد حيات لويي پانزدهم تقريباً سالي ۱۵۰,۰۰۰ ليور دريافت مي‌داشت. هريك از وزيران تا سالي ۱۵۰,۰۰۰ ليور به عنوان حقوق سالانه مي‌گرفتند، زيرا از آنها انتظار مي‌رفت پذيراييهاي پرهزينه‌اي بكنند. همة اين ولخرجيها، مستمريها، هدايا، حقوقها، و مشاغل اسمي و بي‌مسئوليت (ولي با حقوق) از درآمدهايي پرداخت مي‌شدند كه از زندگي اقتصادي ملت به دست مي‌آمدند. به طور خلاصه، دربار سالي ۵۰,۰۰۰,۰۰۰ ليور براي فرانسه خرج داشت كه، يك دهم همة درآمد دولت بود.

III – ملكة باكره

ماري آنتوانت ولخرجترين عضو دربار بود. او، كه به يك شوهر از لحاظ جنسي ناتوان وابسته و از عواطف عاشقانه محروم بود، به هيچگونه ارتباط نامشروعي دست نمي‌زد؛ خود را تا سال ۱۷۷۸ با البسة گرانبها، جواهر، كاخهاي متعدد، اپرا، نمايشنامه‌ها، و مجالس رقص سرگرم مي‌كرد. مبالغ عمده‌اي در قمار مي‌باخت و با سخاوتي بيپروايانه مبالغ هنگفتي به نور چشميها مي‌داد. در يك سال (۱۷۸۳) او

۲۵۲,۰۰۰ ليور خرج لباس خود كرد. طراحان برايش البسة تفنني، كه «لذات بدون ملاحظه»، «علائم پنهان شده» يا «تمناهاي نقابدار» نام داشتند، برايش مي‌آوردند. آرايشگران ساعتها وقت صرف سرش مي‌كردند و مويش را چنان ترتيب مي‌دادند كه چانه‌اش حد وسط قدش به نظر مي‌رسيد. اين «آرايش گيسوي مرتفع»، مانند تقريباً هرچيز ديگري كه به او مربوط بود، براي خانمهاي دربار، سپس خانمهاي پاريس، و آنگاه



مادام ويژه – لوبرن: ماري آنتوانت

خانمهاي مراكز ايالالتي به صورت مد در مي‌آمد.

علاقة شديد وي به جواهر تقريباً به صورت يك جنون درآمد. در ۱۷۷۴ او از بومر جواهرساز رسمي دربار سنگهاي قيمتي به مبلغ ۳۶۰,۰۰۰ ليور خريد. لويي شانزدهم يك رديف ياقوت، الماس، و النگو به بهاي ۲۰۰,۰۰۰ ليور به او داد، در ۱۷۷۶ مرسي د/ آرژانتو به ماري‌ترز چنين نوشت:

با آنكه پادشاه، به مناسبات مختلف، به ملكه الماسهايي به ارزش بيش از ۱۰۰,۰۰۰ اكو داده است، و با اينكه علياحضرت هم اكنون مجموعة شگرفي دارد، با اين وصف مصمم شد... گوشوارهايي چلچراغي از بومر بخرد. من از علياحضرت اين نكته را پنهان نداشتم كه تحت شرايط اقتصادي حاضر عاقلانه‌تر بود كه از چنين هزينة عظيمي احتراز شود؛ ولي او نتوانست مقاومت كند، هرچند كه اين خريد را با دقت انجام داد و آن را از پادشاه پنهان داشت.

ماري ترز سرزنش تندي براي دخترش فرستاد. ملكه توافق كرد كه تنها در مواقع رسمي جواهرات خود را به كار برد؛ ولي مردم هيچگاه ولخرجي مالياتهاي خود را بر او نبخشيدند، و بعدها اين داستان را كه وي قبول كرده بود آن گردنبند الماس مشهور را (كه ماجرايش بعداً گفته خواهد شد) خريداري كند پذيرفتند.

پادشاه به اين نقاط ضعف همسر خود با ديدة اغماض مي‌نگريست، زيرا او را تحسين مي‌كرد و دوست داشت، و نسبت به شكيبايي او در مورد ناتواني جنسي خودش احساس حقشناسي مي‌كرد. او قروض قمار همسرش را از كيسة خود مي‌پرداخت، و او را به رفتن به اپراي پاريس تشويق مي‌كرد، هر چند كه مي‌دانست نشاط او در ملاء عام باعث ناراحتي مردمي خواهد شد كه به وقار و خويشنداري خاندان سلطنت عادت كرده‌اند. دولت تقريباً هر هفته هزينة اجراي سه نمايش، دو مجلس رقص، و دو شام رسمي را كه در دربار ترتيب مي‌يافت مي‌پرداخت. علاوه بر آن، ملكه در مجالس بالماسكه در پاريس يا در منازل خصوصي شركت مي‌كرد. اين سالها (۱۷۷۴-۱۷۷۷) دوراني بود كه مادرش بصراحت آن را دوران اسراف مي‌ناميد. ملكه، كه از نزديكيهاي شبانة شوهرش جز شهوات تحريك شده و ارضا نشده چيزي به دست نمي‌آورد، او را تشويق مي‌كرد زود بخوابد (گاهي هم ساعت را جلو مي‌برد تا به بستر رفتن او را به جلو اندازد) تا خودش بتواند در بازيهايي كه ممكن بود تمام شب طول بكشند، به دوستانش ملحق شود. او به ادبيات علاقه‌اي نشان نمي‌داد، و به هنر علاقة كمي داشت، ولي علاقه‌اش به نمايش و موسيقي بيشتر بود. خوب آواز مي‌خواند، بازيگري مي‌كرد، چنگ مي‌نواخت، و با كلاوسن سوناتهايي از موتسارت اجرا مي‌كرد.

از ميان همة اين معايب تنها يكي بود كه جنبة اساسي داشت: اسراف بيفكرانة ناشي از بيحوصلگي و سرخوردگي، و معلول يك طفوليت و جواني غرقه در ثروت و ناآگاه از فقر. پرنس دولپني (كه امكان دارد بيش از آنكه تاريخنويس باشد، يك «جنتلمن» بوده باشد) مدعي

بود كه طولي نكشيد كه ملكه از مرحلة علاقه به البسة گرانبها بيرون آمد؛ در مورد باختهاي قمارش مبالغه شده، و قروضش همان قدر معلول سخاوت غيرعاقلانه بودند كه از خرج كردن بيپروايانه ناشي مي‌شد. درباريان و محافل ادبي نسبت به او به عنوان يك اتريشي نظر خصمانه‌اي داشتند. اتحاد با اتريش هيچگاه مورد علاقة تودة مردم نبود ماري آنتوانت (كه او را آن «زن اتريشي» مي‌ناميدند) تجسمي از اين اتحاد بود و، تا حدودي به دلايل قابل قبول، مورد اين سؤظن قرار داشت كه از منابع اتريش (حتي گاهي به زبان فرانسه) طرفداري مي‌كرد. با همة اينها، سرزندگي توأم با جواني، با روحي و عطوفتش، قلوب بسياري را تسخير كرد. مادام ويژه – لوبرن، كه چند ماه از باردارش مي‌گذشت، براي كشيدن تك چهرة او آمد (۱۷۷۹)؛ به هنگام كار، چند لوله رنگ از دست نقاش افتاد. ملكه فوراً به او گفت خم نشود، زيرا «خيلي پيش رفته‌ايد،» و خودش لوله‌هاي رنگ را از روي زمين برداشت. آنتوانت معمولاً باملاحظه بود، ولي گاهي، در آن لحظات خوشي بيفكرانه، طرز رفتار يا نقايص ديگران را مورد مسخره قرار مي‌داد، و با سرعتي بيش از حد نسبت به هر تقاضايي كه از او مي‌شد عكس‌العمل مثبت نشان مي‌داد؛ «او هنوز خطر تسليم شدن به هرگونه انگيزة خيرخواهانه را نمي‌دانست.»

موجودي چنين سرزنده، كه در نزدش زندگي و تحرك با يكديگر مترادف بودند، براي آهنگ آهسته و دقيق رسوم و تشريفات دربار ساخته نشده بود، طولي نكشيد كه وي عليه اينها بشوريد و در پتي تريانون، كه در ۱۶۰۰ متري كاخ ورساي بود، و اطراف آن به جستجوي سادگي و آسايش پرداخت. در ۱۷۷۸ لويي شانزدهم مالكيت بلامنازع اين محل ملاقاتهاي پنهاني را به ملكه عرضه داشت. در اينجا ملكه مي‌توانست با نزديكان خود پناه گيرد، و لويي قول داد مزاحم آنها نشود، مگر اينكه از او دعوت شود. چون در اين ساختمان تنها هشت اطاق بود، ملكه دستور داد چند كلبه در نزديكي آن براي دوستانش بسازند. او ترتيبي داد كه باغهاي اطراف آن را به سبك «طبيعي» طرحريزي كنند – خيابانهاي پرپيچ و خم، درختان گوناگون، مخفيگاهها و يك جويبار؛ و دستور داد كه براي اين جويبارها، با هزينة زياد، آب با لوله از مارلي آورده شود. همچنين براي تكميل تجسمي روسووار از بازگشت به طبيعت، دستور داد هشت مزرعة كوچك در باغ مجاور داير كنند كه هريك از آنها از خود كلبة روستايي، خانوادة دهقاني، تودة پهن، و چند

گاو داشت. در آنجا وي به لباس زنان چوپان، يعني روپوش سفيد، دستمال كردن نازك، و كلاه حصيري در مي‌آمد و از ديدن دوشيدن شير از پستان گاوهاي برگزيده به داخل ظروف چيني ساخت سور بسيار خوشش مي‌آمد. در پتي تريانون او و دوستانش موسيقي مي‌نواختند، يا بازي مي‌كردند، و روي چمن به پادشاه يا ميهمانان برجسته ضيافت مي‌دادند. در آنجا و در كاخ سلطنتي، ملكه نمايشنامه‌هايي روي صحنه مي‌آورد كه در بعضي از آنها خودش نقشهاي مهمي ايفا مي‌كرد – مانند نقش سوزان در عروسي فيگارو، و كولت در غيبگوي دهكده –

و پادشاه را از همه فن حريف بودن و جذبة خود به وجد مي‌آورد.

او، كه مي‌ترسيد اگر با آزادي بيش از حد با مردان در آميزد بدنامي به بار بيايد، با زنان دوستيهايي چنان نزديك برقرار كرد كه بدنامي جنبة ديگري به خودگرفت. نخست، ماري – ترز دو ساووا- كارينيان، ملقب به پرنسس دو لامبال، زني ملايم، غمگين، و ضعيف، بيست و يك ساله، كه از دو سال قبل بيوه شده بود. شوهرش فرزند نوة لويي چهاردهم، دوك دو پانتيور، كمي پس از ازدواجش به سراغ رفيقه‌ها يا فواحش رفت سيفيليس گرفت، و پس از اعتراف به گناهان خود نزد همسرش با شرح و بسطي انزجار آور درگذشت. پرنسس هرگز از عذاب طولاني آن ازدواج بهبود نيافت؛ به تشنجات عصبي و غش ادواري مبتلا شد، تا اينكه در ۱۷۹۲ يك توده از مردم انقلابي او را قطعه‌قطعه كردند. ماري آنتوانت نخست از روي ترحم به وي علاقه‌مند شد، سپس عشق شديدي به او يافت؛ او را هر روز مي‌ديد و برايش نامه‌هاي محبت‌آميز – گاهي روزي دو بار – مي‌نوشت. در اكتبر ۱۷۷۵ او اين پرنسس را رئيس امور خاندان ملكه كرد؛ و پادشاه را، با وجود اعترافات تورگو، وادار كرد كه حقوق سالانه‌اي به مبلغ ۱۵۰,۰۰۰ ليور به او بپردازد. علاوه بر آن، پرنسس خويشان و دوستاني داشت كه از وي تقاضا مي‌كردند از نفوذ خود نزد ملكه و، از طريق ملكه، نزد پادشاه استفاده كند كه مشاغل يا عطايايي به دست آورند. آنتوانت، پس از يك سال، عشقش نسبت به پرنسس دولامبال رو به زوال گذارد و دوست ديگري گرفت.

يولاند دو پولاسترون، همسر كنت ژول دو پولينياك، از خانواده‌اي قديمي و تهيدست بود؛ او قشنگ، ريزنقش، و طبيعي بود؛ كساني كه او را مي‌ديدند هرگز اين سوءظن برايشان پيش نمي‌آمد كه او داراي چنان حرص و طمع مالي باشد كه، مادامي كه ملكه از مصاحب لطيف طبع خود لذت مي‌يافت، تورگو از متعادل كردن بودجة كشور احساس يأس كند. هنگامي كه كنتس به زايمان نزديك شد، ملكه او را وادار كرد به لا موئت، يكي از ويلاهاي سلطنتي نزديك كاخ ورساي، نقل مكان كند. در آنجا هر روز از او ديدن مي‌كرد و تقريباً هميشه برايش هدايايي مي‌برد. وقتي كنتس مادر شد هيچ‌چيز را نمي‌شد از او دريغ داشت: ۴۰۰,۰۰۰ ليور براي پرداخت قروضش، ۸۰۰,۰۰۰ ليور به عنوان جهيز دخترش، شغل سفارت براي پدرش، پول و جواهر و پوست و آثار هنري براي خودش، بالاخره (۱۷۸۰) عنوان دوك و املاك بيچ براي شوهرش – زيرا كنت حسرت دوك شدن داشت. سرانجام، مرسي د/ آرژانتو به ملكه اطلاع داد كه وي (ملكه) مورد سودجويي قرار گرفته است، و دوشس جديد صميميت وي را متقابلاً با صميميت خود پاسخ نمي‌دهد. او پيشنهاد كرد، - ملكه پذيرفت – كه به عنوان يك آزمايش، ملكه از مادام دو پولينياك بخواهد كه كنت دو ودروي را، كه آنتوانت از او بدش مي‌آمد، از حلقة اطرافيان خود خارج كند. مادام امتناع كرد، و ماري آنتوانت به دوستان ديگري روي آورد. خانوادة پولينياك به دشمنانش پيوست و يكي از منابع افتراهايي شد كه به وسيلة

آنها درباريان و جزوه‌نويسان نام ملكه را لكه‌دار كردند.

تقريباً هركاري كه او مي‌كرد برايش دشمن مي‌تراشيد. درباريان از هدايايي كه وي به نور چشميهاي خود مي‌داد متأسف بودند، زيرا مفهوم آن اين بود كه سهم كمتري به خودشان مي‌رسيد. آنها شكايت داشتند كه ملكه آن‌قدر زياد از برنامه‌هاي دربار غيبت مي‌كند كه اين برنامه‌ها زرق و برق خود را از دست داده‌اند و تعداد افرادي كه در آن شركت مي‌كنند كاهش يافته است. بسياري از كساني كه از هزينة سنگين البسة وي در سالهاي پيش شكايت داشتند، در اين هنگام از وي به خاطر اينكه مد تازه‌اي از لحاظ سادگي لباس

متداول كرده بود، انتقاد مي‌كردند. بازرگانان ابريشم ليون و خياطان پاريس تهديد به ورشكستگي مي‌شدند. او پادشاه را وادار كرده بود كه دوك د/ اگيون را كه رهبري طرفداران مادام دو باري را به عهده داشت، از كار بركنار كند (۱۷۷۵)؛ اين دوك هواخواهان زيادي داشت و اينها هستة ديگري از دشمنان را تشكيل مي‌دادند. بعد از ۱۷۷۶، جزوه‌نويسان پاريس – كه بسياري از آنان اطلاعات و پول از اعضاي دربار دريافت مي‌كردند - دست اندركار مبارزة هتاكي بيرحمانه‌اي عليه ملكه شدند. بعضي از نويسندگان او را رفيقة گاه و بيگاه كلية مردان موجود در ورساي توصيف مي‌كردند. در يكي از اين جزوه‌ها، كه مؤاخذه‌اي خطاب به ملكه نام داشت، اين سؤال مطرح شده بود: »چند بار شما بستر نكاح و نوازش شوهر خود را ترك گفته‌ايد تا خود را تسليم زنان و مردان عياش و شهوتپرست كنيد و در لذات حيوانيشان، با آنها يار و دمساز شويد؟« يك جزوة ديگر يكي از ديوارهاي پتي تريانون را نشان مي‌داد كه از الماس پوشيده بود، و به اين شيوه ولخرجي او را مجسم مي‌داشت. شايعاتي در جريان بودند كه وي را متهم مي‌كردند كه در جريان شورشهاي مربوط به نان در ۱۷۸۸ او گفته است: «اگر آنها نان ندارند، كيك بخورند.»
تاريخنويسان توافق دارند كه وي هيچگاه مرتكب گناه اين اظهار عاري از عواطف نشد؛ و بالعكس از كيسة خود كمكهاي فراواني به مردم مي‌كرد. حتي از اينها بيرحمانه‌تر، اين عقيدة عمومي بود كه درميان عوام‌الناس جريان داشت، حاكي از اينكه وي نازاست. مادام كامپان، بانوي اول خوابگاه ملكه، چنين تعريف مي‌كند:

وقتي در ۱۷۷۳ كنت د/ آرتوا صاحب پسري شد، زنان بازار و زنان ماهيفروش، كه مدعي داشتن حق ورود به كاخ سلطنتي به هنگام ولادتهاي خاندان سلطنت بودند، درست تا در اقامتگاه ملكه دنبالش رفتند و با خشنترين و عاميانه‌ترين عبارات فرياد مي‌كشيدند كه اين وظيفة او بود نه وظيفة جاريش كه براي تخت سلطنت وارث تأمين كند. ملكه با شتاب در را به روي اين خاله زنكهاي بي‌سروپا بست و خود را، با من، در اطاقش حبس كرد تا بر وضع نابسامان خويش بگريد.

او چگونه مي‌توانست به مردم تفهيم كند كه پادشاه از لحاظ جنسي ناتوان است؟

فرانسه منتظر ماند تا امپراطور مقدس روم بيايد و اين معضل را بگشايد. در آوريل ۱۷۷۷ يوزف دوم با نام مستعار كنت‌فون فالكنشتاين وارد ورساي شد. او عاشق ملكه شد و گفت: »اگر

تو خواهرم نبودي، من بدون ترديد بار ديگر ازدواج مي‌كردم تا مصاحبي چنين دلفريب داشته باشم.« و او به برادرشان لئوپولد نوشت:

من ساعتهاي متوالي با او گذرانده‌ام و متوجه گذشت اين ساعات نشده‌ام. او زني جذاب و قابل احترام است، تا حدودي جوان، كمي بيفكر، ولي اساساً نجيب و با فضيلت. ... او همچنين با روح و آنچنان تيزهوش است كه مرا متعجب ساخت. نخستين عكس‌العمل وي هميشه صحيح است؛ اگر او طبق همين عكس‌العمل نخستين عمل مي‌كرد... و به شايعات كمتر توجه مي‌كرد، ... نقص نداشت. وي تمايل شديدي به خوشي و لذت دارد و چون سليقة وي شناخته شده است، از ضعفش سوء استفاده مي‌شود. ...

ولي او تنها به خوشي و لذت فكر مي‌كند، به پادشاه علاقه‌اي ندارد، و از بادة اسراف و تبذير اين كشور سرمست شده است. ... او پادشاه را بزور به كارهايي وا مي‌دارد كه مايل نيست انجام دهد. به طور خلاصه، او نه وظايف يك همسر را انجام مي‌دهد، نه وظايف يك ملكه را.

ملكه توضيح داد كه چرا او و پادشاه در اطاقهاي جداگانه مي‌خوابيدند؛ پادشاه مايل بود زود به خواب برود، و هر دو آنها عاقلانه تشخيص مي‌دادند كه از تهييجات جنسي احتراز جويند. يوزف از پادشاه ديدن كرد و از او خيلي خوشش آمد. او به لئوپولد نوشت: «اين مرد كمي ضعيف است، ولي سفيه نيست. داراي انديشه‌ها و قضاوتي معقول است، ولي وضع فكري و جسمانيش رقت‌انگيز است. او به نحوي معقول صحبت مي‌كند، ولي به يادگرفتن تمايلي ندارد و فاقد كنجكاوي است؛... در حقيقت هنوز «روشن نشده» و

هنوز فكرش شكل نگرفته است.» امپراطور طوري با لويي صحبت كرد كه هيچ كس جرأت نكرده بود با او صحبت كند. او متذكر شد اشكالي كه در پوست قسمت جلو آلت تناسلي وي وجود دارد با يك عمل جراحي ساده، هر چند دردناك، قابل برطرف كردن است؛ و پادشاه در برابر كشور خود اين دين را دارد كه صاحب فرزند شود. لويي قول داد كه تسليم چاقوي جراحي شود.

يوزف پيش از خروج از ورساي، يك صفحه «دستورالعمل» براي ملكه نوشت. اين سند بسيار قابل توجه است:

توداري مسنتر مي‌شوي و ديگر نمي‌تواني جواني را بهانه كني. اگر بيش از اين [در اصلاح خود] تأخير كني، چه برسرت خواهد آمد؟... وقتي پادشاه تو را نوازش مي‌كند، وقتي با تو صحبت مي‌كند، آيا ناراحتي و حتي انزجار از خود نشان نمي‌دهي؟ آيا هيچ فكر كرده‌اي خصوصيتها و دوستيهاي تو چه تأثيري... بايد بر مردم داشته باشند؟... آيا عواقب وحشتناك بازيهاي تقدير، افرادي را كه در اين بازيها گردهم جمع مي‌شوند، و سازي را كه آنها كوك مي‌كنند، سنجيده و سبك سنگين كرده‌اي؟

يوزف دربارة علاقه ملكه نسبت به مجالس بالماسكة پاريس، به او چنين نوشت:

چرا با يك مشت اشخاص بي‌بندوبار، فاحشه، و بيگانه درهم مي‌آميزي، به متلكهاي آنها گوش مي‌دهي، و شايد خودت هم متلكهاي مشابهي مي‌گويي؟ اين كار چقدر ركيك است!... پادشاه تمام شب در ورساي تنها گذارده مي‌شود، و تو با اجتماع درمي‌آميزي و با

رجاله‌هاي پاريس قاطي مي‌شوي. ... من به سعادت تو كه مي‌انديشم، واقعاً به لرزه درمي‌آيم، زيرا در دراز مدت اين سعادت نمي‌تواند عاقبت خوبي داشته باشد، و انقلاب بيرحمانه‌اي روي خواهد داد، مگر اينكه عليه آن اقداماتي بكني.

ملكه تحت تأثير سرزنشهاي او قرار گرفت. پس از اينكه يوزف رفت، او براي مادرش نوشت: «عزيمت امپراطور خلئي ايجاد كرده است كه من نمي‌توانم آن را پركنم. من در آن مدت كوتاه چنان احساس سعادت مي‌كردم كه اينك تمام آن به نظرم مانند يك رؤيا مي‌رسد. ولي آنچه برايم مانند رؤيا نخواهد بود، اندرز خوبي است... كه به من داده و براي هميشه برقلبم نقش بسته است.» آنچه واقعاً باعث اصلاح وي شد اندرز نبود، بلكه مادر شدن بود. زيرا لويي در تابستان ۱۷۷۷، ظاهراً بدون هيچ نوع داروي بيهوشي، خود را تسليم يك عمل جراحي كرد كه كاملاً موفقيت آميز از آب درآمد. او بيست و سومين سالروز تولد خود را (۲۳ اوت ۱۷۷۷) سرانجام با تصرف كردن همسر خود جشن گرفت. احساس غرور و خوشوقتي مي‌كرد، و به يكي از عمه‌هاي دوشيزة خود به طور محرمانه گفت: «من از اين خوشي لذت بسيار مي‌برم، و متأسفم كه مدتي چنين مديد از آن محروم بودم.» ولي ملكه تا آوريل ۱۷۷۸ باردار نشد. او اين موضوع را به شيوة شيطنت آميز خود به پادشاه اعلام داشت و گفت: «اعليحضرتا، آمده‌ام شكايت كنم كه يكي از اتباعتان آن‌قدر جسارت پيدا كرده است كه به شكم من لگد مي‌زند.» وقتي لويي متوجه منظور او شد، وي را در آغوش خود گرفت. در اين موقع وي بيش از هر زمان ديگر هوسهاي ملكه را برمي‌آورد و خواهشهايش را انجام مي‌داد. روزي ده بار از اقامتگاه وي ديدن مي‌كرد تا از آخرين اعلاميه دربارة پيشرفت وارث مورد انتظار اطلاع يابد. و ماري آنتوانت، كه دستخوش دگرگوني مرموزي از لحاظ جسمي و روحي شده بود، به پادشاه گفت: «من مي‌خواهم زندگيم از اين پس غير از گذشته باشد، من مي‌خواهم يك مادر باشم، از بچة خود پرستاري، و خود را وقف آموزش او كنم.»

ملكه پس از رنج غمباري كه يك قابلة مرد ناآزموده آن را بدتر كرده بود، در ۱۹ دسامبر ۱۷۷۸ بچة خود را به دنيا آورد. والدين متأسف بودند كه اين بچه دختر است، ولي پادشاه خوشحال بود كه دروازه‌هاي زندگي گشوده شده است، و اطمينان داشت كه بموقع خود پسري هم به دنيا خواهد آمد. مادر جوان از اين رو شادي مي‌كرد كه آرزويش برآورده شده است. او به ماري ترز (كه اينك وارد آخرين سال زندگي خود

مي‌شد) نوشت: »مادر عزيزم مي‌تواند خيلي از طرز رفتار من راضي باشد. اگر من درگذشته مستحق سرزنش بودم، به اين علت بود كه روحيه‌اي بچگانه داشتم و بيفكر بودم. ولي اكنون من خيلي معقولترم، و خيلي خوب مي‌دانم وظيفه‌ام چيست.» نه درباريان و نه مردم عادي اين تغيير روحيه و طرز رفتار ملكه را باور نمي‌كردند، ولي كنت دوسگور نوشت: «اين يك حقيقت پذيرفته شده است كه او بعد از تولد

نخستين فرزندش، زندگي با قاعده‌تر، و توجه جديتر به امور را آغاز كرد. او دقت بيشتري مي‌كند كه از آنچه امكان دارد باعث بدنامي شود اجتناب ورزد. ميهمانيهاي پرسروصدايش با فواصل زيادتري تشكيل مي‌شوند و كمتر روح و سرور دارند. زياده‌روي جاي خود را به سادگي مي‌بخشد، و جاي البسة فاخر را لباسهاي سادة كتاني گرفته‌اند.» اينكه مردم فرانسه درك نمي‌كردند كه آن دختر لوس و بيپروا مادري رقيق‌القلب و با وجدان شده است قسمتي از مكافات طولاني ماري آنتوانت بود. هيچ چيز از دست نمي‌رود، ولي براي هرچيز بايد بهايي پرداخت شود.

او مي‌دانست كه قوانين فرانسه زنان را از رسيدن به تخت سلطنت مستثنا مي‌داشت. او از بارداري مجدد استقبال به عمل آورد، و دعا كرد كه صاحب پسري شود؛ ولي دچار سقطجنيني چنان دردناك شد كه بيشتر موي سرش را از دست داد. بار ديگر كوشيد، و در ۲۲ اكتبر ۱۷۸۱ پسري به دنيا آورد كه لويي-ژوزف-گزاويه ناميده شد. بدبينان در مورد نسبت اين طفل ابرازترديد مي‌كردند، ولي پادشاه خوشوقت آنها را ناديده مي‌گرفت؛ او فرياد برآورد: »پسرم دوفن! پسرم!»

IV – پادشاه خوش باطن

لويي از همه جهت بجز سن با همسر خود فرق داشت. ملكه برازنده، زبر و زرنگ، شيطان، تحريك‌پذير، پرجوش و خروش، سبكسر، مسرف، خودنما، مغرور، و هميشه يك ملكه بود؛ لويي دست و پا چلفتي، بيتحرك، مردد، عبوس، آرام، زحمتكش، صرفه‌جو، بيتكلف، كمرو، و هر دزه از وجودش غير از يك پادشاه بود. او به روز، كار، و شكار علاقه داشت؛ ملكه به شب، ميزورقبازي، و رقص دل بسته بود. با اين وصف، پس از سالهاي آزمايشي نخستين، اين ازدواج نافرخنده نبود. ملكه وفادار، و پادشاه علاقه‌مند بود، و به هنگام حدوث اندوه، آنان يك روح در دو پيكر مي‌شدند.

خطوط چهرة پادشاه منظم بودند؛ اگر او مي‌توانست وزن بدن خود را تحت مراقبت قرار دهد، امكان داشت خوش سيما باشد. قدش بلند بود، و اگر به هنگام راه رفتن شانه‌هاي خود را به جلو و عقب حركت نمي‌داد و گامهايش سنگين نبودند، امكان داشت ظاهري شاهانه داشته باشد. ديد چشمانش ضعيف بود و اين امر به نابرازندگيش مي‌افزود. موهايش بندرت مرتب بودند. مادام كامپان مي‌گفت: «وي به ظاهر خود شديداً بيتوجه بود.» عضلاني و نيرومند بود و يكي از امربران خود را با يك دسته بلند مي‌كرد؛ با ولع بسيار غذا مي‌خورد؛ درميخواري افراط نمي‌كرد، ولي گاهي غذاهايي كه مي‌خورد او را مست مي‌كردند و ناچار مي‌بايستي او را در رفتن به بستر كمك كنند. احساسات تند و پرشور در وجود او كم بودند، كمتر دچار نشئة لذت و غايت درد و رنج مي‌شد.

از فرانسوياني كه احاطه‌اش كرده بودند، يعني كساني كه براي تيز فكر شدن تربيت يافته بودند و به منظور كسب آمادگي براي نكته‌گويي تعليم ديده بودند، احساس ناراحتي مي‌كرد؛ ولي در محاورات خصوصي،اشخاصي مانند يوزف دوم را با بسط اطلاعات و سلامت قضاوت خود تحت تأثير قرار مي‌داد. به سخنان پرنس هانري پروس، برادر فردريك كبير، دربارة او گوش دهيد:

پادشاه مرا به حيرت واداشت. . . . به من گفته شده بود كه به تعليم و تربيت او توجهي نشده است، و او هيچ‌چيز نمي‌داند و روح و سرزندگي زيادي ندارد. من در صحبت با او از اينكه ديدم، جغرافيا را خيلي خوب مي‌داند، در سياست داراي انديشه‌هاي سالمي است، سعادت مردم كشورش هميشه در فكر او جاي

دارد، و او به طور كامل داراي شعوري است كه براي يك شاهزاده بيش از يك فكر درخشان ارزشمند است، به حيرت آمدم. ولي او بيش از حد نسبت به خود بي‌اعتماد بود.

لويي كتابخانة خوبي داشت و از آن استفاده مي‌كرد. او انحطاط و سقوط امپراطوري روم اثر گيبن را خواند و قسمتي از آن را ترجمه كرد. ولي وقتي متوجه گرايش ضد مسيحي آن شد، اين كتاب را كنار گذاشت. او تاريخ شورش اثر كلرندن را چندبار خواند، گويي كه به وي الهام شده بود كه خود سرنوشت چارلز اول را تكرار خواهد كرد. او گفت: »اگر من به جاي او بودم، هرگز به روي مردم خود شمشير نمي‌كشيدم.« براي راهنمايي سفر لاپروز به اقيانوس آرام (۱۷۸۵) دستورالعملهاي مشروحي تنظيم كرد كه وزيرانش آن را به دانشمندان فرهنگستان علوم نسبت مي‌دادند. او با وزارتخانه‌هاي مختلف، خصوصاً در امور داخلي، در تماس نزديك بود. واشينگتن و فرانكلين به حسن قضاوت وي معترف بودند. نقاط ضعف وي بيشتر ناشي از ضعف اراده بودند تا طرز فكر، و امكان دارد با سنگيني غذاها و وزنش مرتبط بوده باشند. عدم توانايي وي به مقاومت در برابر القائات، يا اينكه پس از تعمق به عمل روي آورد، از كيفيات اساسي اخلاقش بودند. خودش اهل صرفه‌جويي بود، ولي ملاطفت طبعش اجازه نمي‌داد آن را به ديگران تحميل كند؛ به تقاضاي همسرش، با امضاي خود صدها هزار فرانك مي‌بخشيد.

او از لحاظ فضيلت كمبودي نداشت، رفيقه‌اي نگرفت، و در دوستي، شايد بجز در مورد تورگو، وفادار بود. «كاملاً احتمال دارد كه او، پس از تورگو، مردي باشد كه در دوران خود بيش از همه مردم را دوست داشت.» در روز جلوس خود، از ناظر كل امور مالي خواست كه ۲۰۰,۰۰۰ فرانك ميان فقرا تقسيم كند، و افزود: «اگر با توجه به نيازهاي كشور اين مبلغ را زياد تشخيص مي‌دهيد، آن را از مقرري من برداريد.» او جمع‌آوري «ماليات تاجگذاري» را، كه آغاز يك دوران سلطنت را به صورت تحميل تازه‌اي براي ملت درمي‌آورد، ممنوع داشت. در ۱۷۸۴ كه پاريس دچار سيل و امراض واگيردار بود، او ۳,۰۰۰,۰۰۰ فرانك براي كمك به مردم اختصاص داد. در يك زمستان سخت، اجازه داد فقرا در روزهاي متوالي به آشپزخانه‌اش هجوم آورند و هرچه مي‌خواهند بخورند. از نظر ظاهر، واقعيت، و مراعات

اصول مذهبي مسيحي بود و با دقت بسيار كلية تشريفات و مقررات كليسا را اجرا مي‌كرد؛ و با آنكه به غذا علاقه‌مند بود، همة ايام روزة بزرگ را روزه مي‌گرفت. بدون تعصب يا تظاهر، متدين بود؛ و با آنكه خود طرفدار سنت مذهبي و تقدس بود، همو بود كه به پروتستانهاي فرانسه حقوق مدني اعطا كرد. او مي‌كوشيد تا مسيحيت را با حكومت سازش دهد – كه اين كار مشكلترين كار دنياست.

با وجود علاقه‌اش به سادگي، ناچار بود از نظر ظاهر مانند يك پادشاه زندگي كند: براي حضور در شرفيابيهاي رسمي اجازه دهد غلامبچه‌ها و درباريان لباس برتنش كنند، دعاي صبح را در حضور آنان بخواند، بارعام دهد، رياست شورا را به عهده گيرد، فرامييني صادر كند، و در شامها و پذيراييها و مجالس رقص حضور يابد – هرچند كه خودش نمي‌رقصيد. ولي تا آنجا كه مقام و اشتهايش اجازه مي‌داد، او مانند هر شارمند خوبي زندگي مي‌كرد. او با روسو همعقيده بود كه هركس بايد يك حرفة يدي بياموزد؛ خودش چند حرفه آموخت، از قفلسازي گرفته تابنايي. مادام كامپان مي‌گويد كه «او يك قفلساز معمولي را به اقامتگاه خود راه مي‌داد و با او كليد و قفل مي‌ساخت، و چون دستهايش براثر آن نوع كار سياه مي‌شدند، اغلب در حضور من، مورد عتاب و خطاب و حتي سرزنشهاي تند ملكه قرار مي‌گرفت.» او محسور همة چيزهايي بود كه با ساختمان ارتباط داشتند؛ به كارگران كاخ در جابه‌جا كردن مصالح، تير، و قطعات سنگ كف‌بندي كمك مي‌كرد. دوست داشت در اقامتگاه خود با دستهاي خويش تعميراتي انجام دهد. او يك شوهر طبقة متوسط خوب بود. يكي از اطاقهايش حاوي آلات و ادوات جغرافيايي بود، مانند كره و نقشه – كه بعضي از آنها را خودش كشيده بود. اطاقي ديگر حاوي ابزار چوبكاري بود، يك اطاق ديگر به كوره، سندان، و انواع بسياري از ابزار آهنين مجهز بود. ماهها زحمت كشيد تا يك ساعت بسيار بزرگ بسازد كه ماهها، واهلة قمر (ماه)، فصول، و سالها را نشان دهد. كتابخانه‌اش چند اطاق را اشغال كرده بود.

مردم فرانسه او را دوست داشتند – حتي تا زمان مرگش و بعد از آن، زيرا مردم پاريس بودند نه مردم فرانسه كه در ۱۷۹۳ با گيوتين سر از تنش جدا كردند. در آن سالهاي نخستين، تحسين از وي تقريباً جنبة همگاني داشت. فردريك كبير به د/آلامبر نوشت: »شما پادشاه خيلي خوبي داريد، و من از صميم قلب به شما تبريك مي‌گويم. پادشاهي كه عاقل و با فضيلت است بايد بيش از شهرياري كه تنها شهامت دارد، مورد هراس رقبايش قرار داشته باشد.» و د/ آلامبر پاسخ داد: «او به خوب بودن، عدالت، صرفه‌جويي، صلح، و آرامش علاقه‌مند است. او درست همان چيزي است كه اگر بخت با ما ياري نكرده و او را به ما نداده بود، مي‌بايستي به عنوان پادشاه خود او را آرزو مي‌كرديم.» ولتر هم همين عقيده را داشت و مي‌گفت: »آنچه كه لويي از زمان جلوس خود انجام داده است، او را نزد مردم فرانسه عزيز داشته است.» گوته در سنين كهولت، آغاز فرخندة سلطنت وي را به خاطر آورد و گفت:

در فرانسه يك سلطان تازه و نيكوكار بهترين توجهات خود را به رفع مفاسد بسيار، و به والاترين هدفها يعني به استقرار يك نظام مرتب و كارآمد اقتصاد سياسي، صرف‌نظر كردن از هر گونه قدرت خودسرانه، و حكومت كردن تنها برطبق موازين قانون و عدالت اختصاص داد. روشنترين اميدها برهمة گسترده شد. و به جوانان با اعتماد، و به همة بشريت، آينده‌اي روشن و والامقام را نويد داد،

V – وزارت تورگو: ۱۷۷۴-۱۷۷۶

نخستين وظيفة لويي شانزدهم يافتن وزيران با كفايت و درستكار بود كه بتوانند هرج و مرج دستگاه اداري و مالي را اصلاح كنند. مردم با سروصداي بلند و خواستار احضار مجدد «پارلمانها» بودند. پادشاه اين پارلمانها را احضار، و موپو را، كه بر آن بود تا سازمان قضايي تازه‌اي به جاي «پارلمانها» روي كار آورد، از كار بركنار ساخت. اوژان- فردريك فليپو، كنت دو مورپا را، كه از سال ۱۷۳۸ تا ۱۷۴۹ وزير كشور بود و به علت هجو كردن مادام دو پومپادور از كار بركنار شده بود، اينك، در سن هفتادوسه سالگي، به عنوان نخست‌وزير خود برگزيد. اين انتخاب توأم با حسن نيت ولي بداقبالي بود، زيرا مورپا كه مدت ده سال در املاك روستايي خود زندگي كرده بود، تماس با تحولات فرانسه در زمينة اقتصاد و افكار را از دست داده بود و بيش از آنكه درايت و كارداني داشته باشد، از لطافت طبع برخوردار بود. پادشاه بيست ساله براي امور خارجي شارل گراويه، كنت دو ورژن، براي وزارت جنگ كنت كلود- لويي دو سن- ژرمن؛ و براي وزارت درياداري آن- روبرو- ژاك تورگو، بارون دو لون، را انتخاب كرد.

در صفحات قبل، ما از تورگو به عنوان يك محقق، صاحبنظر، و سخنران در زمينة مسيحيت و پيشرفت، از دوستان فيزيوكراتها و «فيلسوفان» فرانسه، و مباشر پرفعاليت و خيرخواه دولتي در ليموژ سخن گفته‌ايم. «خشكه مقدسان» دربار به لويي هشدار دادند كه تورگو اعتقادي به خداوند ندارد و براي >دايرةالمعارف مقالاتي نوشته است؛ با اين وصف، در ۲۴ اوت ۱۷۷۴ پادشاه او را به حساسترين شغل دولتي يعني ناظر كل امور مالي ترفيع داد. جاي تورگو را در وزارت درياداري گابريل دو سارتين گرفت كه هزينه‌هاي سرسام آوري را صرف ساختن ناوگانهايي كرد كه بعداً به آزاد كردن امريكا كمك كردند. او براي تأمين اعتبارات لازم به تورگو متكي بود.

تورگو چنان فرانسويي بود كه لويي چهاردهم در كولبر يافته بود: فداكار در خدمت به كشورش، دوراندیش در نظرات خود، خستگي‌ناپذير، و فسادناپذير. او بلند قد و خوش‌سيما، ولي فاقد برازندگي مرداني بود كه در محافل ادبي صيقل و جلا يافته بودند – هر چند كه مادموازل دو لسپيناس بگرمي از او استقبال مي‌كرد. سلامتي خود را فداي كارش كرده بود. بسياري از اوقات كه وي به خاطر نوسازي اقتصاد فرانسه زحمت مي‌كشيد، به علت نقرس در

اطاق خود زنداني بود. كوشش داشت تا اصلاحاتي را كه به يك ربع قرن زمان نياز داشتند در يك دوران كوتاه وزارت به موقع اجرا بگذارد، زيرا احساس مي‌كرد دوران تصديش متزلزل است. وقتي به قدرت

رسيد چهل و هفت سال، وقتي آن را از دست داد چهل و نه سال، و وقتي در گذشت پنجاه و چهار سال داشت.

او با فيزيوكراتها همعقيده بود كه صنايع و تجارت، تا آنجا كه امكان دارد، بايد از قيد ضوابط دولت يا اصناف آزاد باشند؛ زمين تنها منبع ثروت است؛ يك ماليات واحد برزمين منصفانه‌ترين و عمليترين راه تأمين درآمد است؛ و كلية مالياتهاي غير مستقيم بايد لغو شوند. او از «فيلسوفان» فرانسه شكاكيت و رواداري مذهبيشان، اعتقادشان به عقل و پيشرفت، و اميدشان به اصلاح از طريق يك پادشاه روشنفكر را به دست آورد. اگر پادشاه مردي باخرد و حسن نيت بود و فلسفه را به عنوان راهنماي خود مي‌پذيرفت، اين امر به صورت انقلابي مسالمت آميز درمي‌آمد كه بمراتب بهتر از قيام خشونت آميز و هرج ومرج آفريني بود كه امكان داشت نه تنها مفاسد قديمي، بلكه خود نظم اجتماعي را نيز از ميان ببرد. در اين هنگام اين «تز سلطنتي» ولتر به مورد آزمايش قرار داده مي‌شد. به اين ترتيب، »فيلسوفان» فرانسه با فيزيوكراتها در ابراز شادي از به قدرت رسيدن تورگو هماواز شدند.

در ۲۴ اوت ۱۷۷۴ تورگو در كومپيني نزد لويي شانزدهم رفت تا از انتصاب خود به وزارت دارايي سپاسگزاري كند. او گفت: «من خود را نه فداي پادشاه، بلكه فداي مرد درستكار مي‌كنم.» لويي، كه دست تورگو را در دست خود گرفته بود، پاسخ داد: «شما راه خطا نخواهيد پيمود.» آن روز عصر، وزير نامه‌اي براي پادشاه فرستاد و در آن اصول برنامة خود را به اين شرح بيان داشت:

هيچگونه ورشكستگي، اعم از آشكار يا پنهان...

هيچگونه افزايش ماليات، و علت آن وضع مردم شما است...

هيچگونه وام، ... زيرا هر وام در پايان مدتي معين مستلزم ورشكستگي يا افزايش ماليات است.

براي تحقق اين سه نكته، تنها يك وسيله وجود دارد و آن كاهش هزينه است به ميزان كمتر از درآمد، به قدر كافي كمتر از درآمد تا هر سال بتوان از پس‌انداز كردن بيست ميليوني كه صرف تأدية ديون قبلي شود اطمينان داشت. بدون آن، نخستين گلوله‌اي كه آتش شود كشور را به ورشكستگي خواهد كشانيد.

(نكر بعداً به وام متوسل شد، و جنگ ۱۷۷۸ فرانسه را به ورشكستگي كشانيد.)

تورگو پس از توجه به اينكه درآمد سالانة دولت ۲۱۳,۵۰۰,۰۰۰ فرانك و هزينة سالانة آن ۲۳۵,۰۰۰,۰۰۰ فرانك است، صرفه‌جوييهاي گوناگوني مقرر داشت و دستوراتي صادر كرد كه نبايد بدون اطلاع و موافقت او هيچگونه پرداختي براي هيچ‌منظوري از خزانه به عمل آيد. او در صدد بود تا با استقرار تدريجي آزادي فعاليت، توليد، و تجارت، به اقتصاد

تحرك بخشد. او كار خود را با تلاش در احياي كشاورزي آغاز كرد. براي احتراز از عدم رضايت در شهرها معمولاً دولت تجارت غلات را تحت نظارت درآورده و فروش آن را توسط زارع به عمده فروش، و توسط عمده فروش به خرده‌فروش تحت ضوابطي درمي‌آورد و قيمت نان را محدود مي‌كرد. ولي پايين بودن بهايي كه به دهقان پرداخت مي‌شد او را از كشت غلة بيشتر، و ديگران را از كشاورزي بازمي‌داشت. اراضي قابل كشت وسيعي در فرانسه به صورت كشت نشده مانده بودند، و ثروت بالقوة ملت در سرچشمه توليد آن محدود مي‌شد. به نظر تورگو، احياي كشاورزي نخستين گام در راه احياي فرانسه بود. آزادي كشاورزي در فروش غلة خود، به هر قيمتي كه مي‌توانست تحصيل كند، باعث افزايش درآمد، موقع، و قوة خريدش مي‌شد او را از آن زندگي بدوي و حيواني كه لا برويير در دوران رونق سلطنت لويي چهاردهم توصيف كرده بود بيرون مي‌آورد.

به اين ترتيب، در ۱۳ سپتامبر ۱۷۷۴، تورگو از طريق شوراي سلطنتي فرماني صادر كرد كه به موجب آن دادوستد غله در همه جا جز پاريس، كه در آن عكس‌العمل شهرنشينان حالت بحراني ايجاد مي‌كرد، آزاد اعلام شد. دو پون دو نمور براي اين فرمان يك مقدمه نوشته و هدف آن را چنين توصيف كرده بود: «براي احيا و توسعة كشت زمين، كه محصول آن واقعيترين و مسلمترين ثروت كشور است؛ براي حفظ وفور به وسيلة انبارهاي غله و ورود غلة خارجي؛ و براي از ميان بردن انحصار... به سود رقابت كامل.» اين مقدمة توضيحي في‌نفسه ابداع آميز و منعكس كنندة پيدايش افكار عمومي به صورت يك قدرت سياسي بود. ولتر اين فرمان را به عنوان آغاز يك دوران تازة اقتصادي ستود و پيش‌بيني كرد كه اين فرمان بزودي رونق و رفاه ملت را افزايش خواهد داد. او يادداشتي براي تورگو فرستاد و گفت: «مرد سالخورده و عليل فرنه از طبيعت سپاسگزار است كه به او آن‌قدر طول عمر داده است كه شاهد فرمان مورخ ۱۳ سپتامبر ۱۷۷۴ باشد. او به نويسندة اين فرمان احترام مي‌گذارد، و براي موفقيت او دعا مي‌كند.»

در اين تحسين همگاني يك استثناي مشئوم وجود داشت. در بهار ۱۷۷۵ ژاك‌نكر، يك بانكدار سويسي كه در پاريس زندگي مي‌كرد، با دستنويسي تحت عنوان دربارة قانونگذاري و تجارت غله نزد تورگو رفت و سؤال كرد آيا امكان دارد اين نوشته بدون اينكه به دولت لطمه‌اي وارد كند، منتشر شود؟ در جزوة نكر استدلال شده بود كه اگر هدف اين باشد كه ذكاوت برتر عده‌اي معدود نتواند ثروت را در يك انتها متمركز و فقر را در انتهاي ديگر تشديد كند، نظارت دولت تا حدودي لازم است. او پيشنهاد كرد كه اگر آزادي تجارت بهاي نان را از ميزان معيني بالاتر ببرد، دولت بايد عمل تنظيم و تعديل قيمت را از سرگيرد. تورگو، كه به فرضيه‌هاي خود مطمئن و طرفدار آزادي مطبوعات بود، به نكر گفت كه جزوة خود را انتشار دهد و بگذارد مردم قضاوت كنند. نكر آن را منتشر كرد.

مردم عادي شهر جزوة او را نخواندند، ولي با او همعقيده بودند. هنگامي كه در بهار ۱۷۷۵ بهاي نان افزايش يافت، شورش در چند شهر بروز كرد. در مناطق اطراف پاريس، كه جريان حمل غله به پايتخت را در دست داشتند، افرادي از يك شهر به شهري ديگر مي‌رفتند و مردم را به شورش برمي‌انگيختند. دسته‌هاي مسلح انبارهاي غلة كشاورزان و بازرگانان را مي‌سوزاندند و غلة انبار شده را به داخل رودسن مي‌ريختند. آنها كوشش كردند كه از حمل غلة وارده از لوهاور به پاريس جلوگيري كنند؛ و در دوم مه گروهي از مردم را به سوي دروازه‌هاي كاخ در ورساي رهبري كردند. تورگو عقيده داشت كه مأموران شهري يا ايالتي، كه بر اثر پايان دادن به نظارت دولت، مشاغل خود را از دست داده بودند و هدفشان اين بود كه در پاريس با بروز كمبود غله بهاي نان بالا رود و بازگشت به نظارت بر تجارت اجباري شود، اين دسته را اجير كرده بودند. پادشاه روي يكي از بالاخانه‌ها ظاهر شد و كوشش كرد صحبت كند. صداي جمعيت كلمات او را درخود فرو برد. او تيراندازي سربازان خود به جمعيت را منع داشت و دستور داد بهاي نان كاهش يابد.

تورگو اعتراض كرد كه اين دخالت در قوانين عرضه و تقاضا اثر تلاش براي آزمايش اين قوانين را زايل خواهد كرد؛ و اطمينان داشت كه اگر اجراي اين قوانين آزاد گذارده مي‌شد رقابت ميان بازرگانان و خبازان بزودي بهاي نان را پايين مي‌آورد. پادشاه دستور خود را براي كاهش بهاي نان لغو كرد. در سوم مه گروههاي خشمگين در پاريس جمع شدند و شروع به غارت نانواييها كردند. تورگو به ميليشيا در پاريس دستور داد كه از نانواييها و انبارهاي غله حفاظت به عمل آورند، و به هركس كه شدت عمل نشان داد تيراندازي كنند. در عين حال، او ترتيبي داد كه غلة خارجي به پاريس و به بازارها برسد. انحصارگراني كه غلة خود را به انتظار افزايش قيمتها نگاه داشته بودند، براثر اين رقابت وارداتي، ناچار شدند ذخاير خود را بيرون آورند. قيمت نان كاهش يافت، و شورش فرونشست. چند تن از رهبران شورش دستگير و دو تن از آنان به دستور پليس به دار آويخته شدند. تورگو از اين «جنگ آرد» پيروز بيرون آمد، ولي ايمان پادشاه به «آزادي عمل» متزلزل شده بود و از آن دو مورد به دار آويختن در ميدان گرومتألم بود.

ولي او از اصلاحاتي كه تورگو در امور مالي دولت انجام مي‌داد خرسند بود. تنها يك روز پس از فرمان غله، وزير شتابزده شروع به صدور دستوراتي به صرفه‌جويي در هزينه‌هاي دولتي، وصول مطلوبتر و

مؤثرتر مالياتها، نظارت دقيقتر بر مقاطعه‌كاران مالياتي، و انتقال انحصار دليجانها، كالسكه‌هاي پستي، و ساختن باروت، كه تا آن وقت در دست افراد و مؤسسات خصوصي بود، به دولت كرد. او پيشنهاد كرد (ولي وقتي براي داير كردن آن نداشت) يك «صندوق تنزيل»، يعني بانكي براي تنزيل اوراق بازرگاني، قبول سپرده‌ها، پرداخت وام، صدور اسكناسهايي كه به محض ارائه قابل پرداخت باشند، تأسيس شود.

اين بانك به عنوان نمونه‌اي براي «بانك فرانسه»، كه ناپلئون در ۱۸۰۰ تأسيس كرد، به كار رفت. تا پايان سال ۱۷۷۵ تورگو ۶۶,۰۰۰,۰۰۰ ليور از هزينه‌ها كاسته و بهرة قرضة ملي را از ۸,۷۰۰,۰۰۰ ليور به ۳,۰۰۰,۰۰۰ ليور كاهش داده بود. اعتبار مالي دولت چنان احيا شده بود كه وي توانست ۶۰,۰۰۰,۰۰۰ ليور از بانكداران هلندي با بهرة چهاردرصد قرض بگيرد و به اين ترتيب قروضي را كه خزانه بابت آنها از ۷ تا ۱۲ درصد بهره مي‌داد تأديه كند. تورگو بودجه را به مرز تعادل نزديك كرد، و اين كار را نه با افزايش مالياتها، بلكه با كاهش فساد، ولخرجي، عدم كفايت، و اتلاف انجام داد.

او در اين اصلاحات و اصلاحات ديگر كمك زيادي از مورپا دريافت نمي‌داشت، ولي كرتين دو مالزرب، كه قبلاً از وي به عنوان حامي داير (Arabic) FACE="Arial"><ةالمعارف و روسو ياد كرده‌ايم، كمك زيادي به او مي‌كرد. در اين هنگام مالزرب رئيس «دادگاههاي عالي عوارض و ماليات» (كه با مالياتهاي غيرمستقيم سروكار داشتند) بود. در ۶ مه ۱۷۷۵ يك «تذكاريه» براي لويي شانزدهم فرستاد و در آن بيعدالتيهاي مالياتگيري مأموران مقاطعه‌كاري ماليات را تشريح كرد و پادشاه را از نفرتي كه اعمال اين مأموران ايجاد كرده بود برحذر داشت؛ و چنين صلاح‌انديشي كرد كه قوانين ساده و روشن شوند؛ او گفت: «تنها قوانين ساده خوبند.» پادشاه به مالزرب علاقه‌مند شد و در ژوئية ۱۷۷۵ او را به عنوان وزير امور خاندان سلطنتي برگزيد. اين آزاديخواه سالخورده به لويي اصرار ورزيد كه از تورگو پشتيباني كند، ولي به تورگو اندرز داد كه در آن واحد دست به اصلاحات زيادي نزند، زيرا هر اصلاح دشمنان تازه‌اي به وجود مي‌آورد. ناظر كل امور مالي پاسخ داد: «مي‌گوييد چه كنم؟ نيازهاي مردم بسيار زيادند، و ما در خانواده‌مان در سن پنجاهسالگي از نفرس مي‌ميريم.»

در ژانوية ۱۷۷۶ تورگو با شش فرماني كه به نام پادشاه صادر كرد، مردم فرانسه را سخت به حيرت آورد. يكي از اين فرامين آزادي دادوستد غله در پاريس را مجاز مي‌داشت و به كار تعدادي زيادي از ادارات كه با دادوستد غله ارتباط داشتند پايان داد. مأموراني كه به اين ترتيب بيكار شده بودند به دشمنانش پيوستند. دو فرمان از اين شش فرمان ماليات احشام و پيه را منسوخ يا تعديل مي‌كرد. دهقانان شادي كردند. يك فرمان ديگر به «بيگاري» پايان ببخشيد. اين بيگاري عبارت بود از دوازده يا پانزده روزكار بي‌دستمزدي كه براي ترميم پلها، ترعه‌ها، و جاده‌ها از دهقانان بزور خواسته مي‌شد. مقررشد از آن پس دستمزد اين كار با مالياتي براي همة اموال غير كليسايي پرداخت شود. دهقانان شادي، و نجبا شكايت كردند. تورگو با مقدمه‌اي كه از زبان پادشاه بر اين فرامين افزود ناراحتي بيشتري برانگيخت:

به استثناي معدودي از ايالات، تقريباً همة جاده‌هاي كشور با كار بدون دستمزد فقيرترين قسمت اتباع ما ساخته شده‌اند. بنابراين، همة سنگيني بار بردوش كساني افتاده است كه جز دستان خود چيزي ندارند، و تنها اندكي به جاده‌ها علاقه‌مندند. آنهايي كه واقعاً علاقه‌مندند مالكانند، كه تقريباً همة آنها اشخاص برخوردار از امتيازات مي‌باشند، و

جاده‌ها برارزش املاكشان مي‌افزايند. هنگامي كه فقط اشخاص فقير مجبور باشند اين جاده‌ها را مرمت كنند، و وقتي اين افراد ناچار باشند وقت و كار خود را بدون دستمزد بدهند، تنها سرمايه‌اي كه آنها عليه بدبختي و گرسنگي دارند براي منفعت ثروتمندان از آنان گرفته مي‌شود.

وقتي پارلمان پاريس اعلام داشت كه از تصويب اين فرمان خودداري خواهد كرد، تورگو تقريباً اعلان جنگ طبقاتي داد:

درحالي كه من، مانند هميشه، نسبت به استبداد نظر مساعد دارم، مداوماً به پادشاه، به پارلمان، و اگر لازم باشد به همة ملت خواهم گفت كه اين يكي از آن اموري است كه بايد بر اساس ارادة مطلق پادشاه دربارة آن تصميم گرفته شود؛ بدان سبب كه اين امر، در اصل و اساس به مثابه يك دعواي قضايي ميان اغنيا و فقراست. حال ببينيم پارلمان از چه كساني تركيب شده است. از مرداني كه در مقايسه با توده‌هاي مردم، ثروتمندند و همگي نجيبزاده‌اند، زيرا مشاغلشان مستلزم نجيبزادگي است. درباريان، كه سروصدايشان چنين نيرومند است، از چه كساني تركيب شده‌اند؛ از اعيان بزرگ كه اكثريت آنان صاحب املاكي هستند كه مشمول ماليات خواهند شد. ... نتيجتاً، نه اعتراض پارلمان... نه حتي سروصداي درباريان به هيچ وجه نبايد به اين امر لطمه‌اي بزند. ... تا زماني كه مردم در پارلمان نتوانند حرف خود را بزنند، پادشاه پس از شنيدن حرف مردم، بايد پيش خود قضاوت كند، و بايد به سود مردم قضاوت كند، زيرا اين طبقه از همه بدبخت‌تر است.

آخرين فرمان از شش فرمان حاكي از منسوخ داشتن اصناف بود. اين اصناف به صورت يك طبقة اشراف كارگران درآمده بودند، زيرا تقريباً بر همة حرفه‌ها نظارت داشتند. آنها با مطالبة ورودیه‌هاي سنگين، ورود به اصناف را محدود مي‌داشتند، و امكان انتخاب به استادي اصناف را از آن هم محدودتر مي‌ساختند. مانع اختراعات مي‌شدند، و با وضع حق‌العبور يا ايجاد مانع در مورد ورود محصولاتي كه جنبة رقابت داشتند، دادوستد را با مشكلاتي روبه‌رو مي‌ساختند. طبقة رو به گسترش «نوكاران» - يعني كساني كه ابتكار، سرمايه، و مديريت تشكيلاتي فراهم مي‌آوردند ولي خواستار آن بودند كه آزاد باشند هركارگري را اعم از اينكه عضو اصناف باشد يا نه استخدام كنند، و كالاهاي خود را در هر بازاري كه به آن دسترسي پيدا كنند به فروش برسانند – اصناف را به عنوان انحصاراتي كه مانع گسترش دادوستد بودند محكوم مي‌شمردند. تورگو، كه بسيار مايل بود توسعة صنعتي را از طريق آزاد گذاشتن اختراعات، فعاليتهاي تازه، و تجارت ترويج دهد، احساس مي‌كرد كه اقتصاد ملي از جلوگيري از فعاليت اصناف سود خواهد برد. قسمتي از مقدمة اين فرمان به اين شرح است:

تقريباً در همة شهرها، اشتغال به هنرها و حرفه‌هاي مختلف در دست تعداد كمي از استادان، كه به صورت اصناف با يكديگر متحد شده بودند، تمركز يافته بود. تنها اين استادان آزادي آن را داشتند كه اشياي مربوط به رشتة صنعتي خاصي را كه امتياز انحصاري آن را داشتند بسازند و بفروشند. كسي كه به شغل يا حرفه‌اي مي‌پرداخت، نمي‌توانست آزادانه به آن شغل يا حرفه اشتغال ورزد مگر اينكه به سمت استادي نايل شود؛ و دستيابي به اين

سمت هم تنها با تسليم شدن به قبول مشاغل طولاني و خسته كننده، و به بهاي اجحافات متعددي كه وي را از قسمتي از سرماية لازم براي دايركردن يك كسب يا تجهيز يك كارگاه محروم مي‌داشت امكانپذير بود. كساني كه نمي‌توانستند اين هزينه‌ها را بپردازند، به زندگي متزلزلي تحت تسلط استادكاران محكوم بودند؛ و جز زندگي كردن در فقر يا بردن صنعتي كه امكان داشت براي كشور خودشان مفيد باشد به يك سرزمين ديگر، چاره‌اي نداشتند.»

تا آنجا كه اطلاعاتي در دست است، اين اتهامات عليه اصناف موجه بودند. ولي تورگو همة استادكاران، كارگران ماهر، و كارآموزان را از تشكيل هرگونه اتحاديه يا انجمني محروم كرده بود. او به آزادي فعاليتهاي تازه و تجارت اعتقاد كامل داشت، و پيش‌بيني نمي‌كرد كه حق تشكل ممكن است تنها وسيله‌اي باشد كه به كمك آن كارگران بتوانند نقاط ضعف فردي خود را روي هم بريزند و به صورت نيرويي جمعي درآورند تا بتوانند با كارفرمايان متشكل به چانه‌زدن بپردازند. او احساس مي‌كرد كه سرانجام همة طبقات با آزاد شدن كسبه از تضييقات فئودالي، صنفي، و دولتي نسبت به فعاليتهاي تازه سود خواهند برد. همة اشخاصي كه در فرانسه بودند، حتي خارجيان، براي اشتغال به هر صنعت با حرفه آزاد اعلام شدند.

در ۹ فورية ۱۷۷۶ اين شش فرمان تسليم پارلمان پاريس شدند. پارلمان تنها با يكي از آنها كه حاكي از لغو پاره‌اي مشاغل بي‌اهميت بود موافقت كرد؛ و از تصويب يا تأييد بقية فرامين امتناع ورزيد، و خصوصاً با

پايان دادن به «بيگاري» به عنوان تخطي از حقوق فئودالي مخالفت كرد. پارلمان، كه مدعي شده بود مردم را در برابر پادشاه حفظ كند، با اين رأي خود را متحد كرد و به منزلة نداي اشراف اعلام داشت. ولتر با انتشار جزوه‌اي حاكي از حمله به «بيگاري» و پارلمان، و پشتيباني از تورگو وارد عرصه شد؛ پارلمان دستور داد جلو جزوة او را بگيرند. بعضي از وزيران پادشاه از پارلمان دفاع كردند؛ لويي در يكي از لحظات شهامت اخلاقي خود آنان را سرزنش كرد و گفت: »مي‌بينم كه در اينجا جز آقاي تورگو و خود من كسي نيست كه مردم را دوست داشته باشد.» در ۱۲ مارس، او پارلمان را به يك «بستر عدالت» در ورساي احضار كرد و به آن دستور داد كه فرامين را تأييد كند. كارگران با رژه‌هاي خود پيروزي تورگو را جشن گرفتند.

ناظر كل امور مالي، كه براثر بحرانهاي مكرر از پاي افتاده بود، آهنگ انقلاب خود را كند كرد. وقتي او آزادي تجارت داخلي را به صنعت شرابسازي گسترش داد (آوريل ۱۷۷۶)، تنها انحصارگران شكايت داشتند. او به پادشاه اصرار كرد كه آزادي مذهب را برقرار سازد، و به دو پون دو نمور دستور داد براي مجامع انتخاباتي در هر بخش طرحي تنظيم كند. اعضاي اين مجامع را بايد مرداني انتخاب مي‌كردند كه صاحب زميني به ارزش ۶۰۰ ليور يا بيشتر باشند؛ اين مجامع محلي نمايندگي براي مجامع منطقه‌اي، مجامع منطقه‌اي نمايندگاني براي مجامع ايالتي، و مجامع ايالتي نمايندگاني براي مجمع ملي برمي‌گزيدند. تورگو، كه عقيده

داشت فرانسه آمادگي دموكراسي را ندارد، پيشنهاد كرد به اين مجامع تنها وظايف مشورتي و اداري داده شود و قدرت قانونگذاري تنها در پادشاه باقي بماند، ولي پادشاه از طريق اين مجامع از اوضاع و نيازهاي كشور مطلع شود. تورگو همچنين يك طرح مقدماتي دربارة تعليم و تربيت همگاني به عنوان پيش درآمد لازم براي داشتن اتباع روشنفكر، نه پادشاه ارائه كرد. او در پيشنهاد خود گفت: »اعليحضرتا، من به خود اجازه مي‌دهم بگويم كه ظرف دو سال ملت شما را ديگر نمي‌شود شناخت، و ملت بر اثر تنوير افكار و اخلاقيات خوب برهمة كشورها برتري خواهد داشت.» اين وزير وقت، و پادشاه پول نداشت، كه اين انديشه‌ها را به قالب عمل درآورند.

فرامين تورگو و مقدمه‌هاي آنها همة طبقات متنفذ غير از بازرگانان و كارخانه‌داران را شديداً عليه او برانگيخته بودند. كار بازرگانان و كارخانه‌داران براثر آزادي تازه روبه رونق گذارد. در واقع او تلاش مي‌كرد كه با وسايل مسالمت آميز، آزادي كسبه را، كه نتيجة اقتصادي اساسي انقلاب بود، جامة عمل بپوشاند. با اين وصف، بعضي از بازرگانان در نهان با او مخالفت مي‌كردند، زيرا او مزاحم انحصارات آنان شده بود. نجبا از اين رو مخالف او بودند كه او مايل بود همة مالياتها را برزمين تحميل كند، و فقرا را عليه اغنيا برمي‌انگيخت. پارلمان از اين نظر از او تنفر داشت كه پادشاه را وادار كرده بود كه حق و تو آن را باطل كند. روحانيان نسبت به او عنوان يك فرد بي‌اعتقاد، كه بندرت در مراسم قداس شركت مي‌كرد و طرفدار آزادي مذهبي بود، اعتماد نداشتند. مقاطعه‌كاران وصول مالياتي به اين علت با اومبارزه مي‌كردند كه وي مي‌خواست از نظر وصول مالياتهاي غير مستقيم، جاي آنها را به مأموران دولتي بدهد. بانكداران از عمل او در گرفتن وام از خارج با بهرة چهاردرصد بسيار ناراحت بودند. درباريان از اين جهت از اوخوششان نمي‌آمد كه وي نسبت به ولخرجيها، مستمريها، و مشاغل بيمسئوليت (ولي با حقوق) آنان، روي خوش نشان نمي‌داد. مورپا، كه در هيئت دولت مافوق او بود، با نظر خوشي به قدرت روزافزون و استقلال ناظر كل امور مالي نمي‌نگريست. سفير سوئد نوشت: «تورگو خود را آماج ائتلافي بسيار سهمگين مي‌يابد.»

ماري آنتوانت در آغاز از تورگو طرفداري كرد و بر آن شد تا هزينه‌هاي خود را با اقتصاديات وي وفق دهد. ولي طولي نكشيد كه (تا سال ۱۷۷۷) ولخرجيهاي خود را از لحاظ البسه و هدايا از سرگرفت. تورگو هراس خود را از برداشتهاي ملكه از خزانه پنهان نمي‌داشت. ملكه براي خوشايند خانوادة پولينياك ترتيبي داد كه دوست آنها كنت دوگين به سفارت فرانسه در لندن تعيين شود. در آنجا وي به معاملات مشكوك مالي

پرداخت؛ تورگو با ورژن هماواز شد، و اين دو به پادشاه اندرز دادند كه وي را احضار كند. ملكه عهد كرد انتقام بگيرد.

لويي شانزدهم شخصاً دلايلي داشت كه اعتماد خود را نسبت به وزير انقلابيش از دست بدهد. پادشاه به كليسا، نجبا، و حتي به «پارلمانها» احترام مي‌گذاشت؛ اين سازمانها در سنتها

جايگزين شده بودند، و گذشت زمان به آنها تقدس بخشيده بود. ناراحت كردن آنها در حكم سست كردن شالوده‌هاي كشور بود. ولي تورگو همة آنها را از خود بري ساخته بود. آيا امكان داشت حق به جانب تورگو باشد و ديگران همه در اشتباه باشند؟ لويي در نهان دربارة وزير خود شكايت مي‌كرد و مي‌گفت: «تنها دوستان خودش شايستگي دارند، تنها انديشه‌هاي خودش خوبند.» تقريباً هرروز ملكه يا يكي از درباريان درصدد برمي‌آمد كه او را عليه ناظر كل امور مالي تحت تأثير قرار دهد. وقتي تورگو از او تقاضا كرد در برابر اين فشارها مقاومت كند، لويي پاسخي نداد. تورگو به خانه‌اش بازگشت و نامه‌اي به پاشاه نوشت (۳۰ آوريل ۱۷۷۶) كه سرنوشت خودش را براي هميشه تعيين كرد:

اعليحضرتا، اين حقيقت را از شما پنهان نمي‌دارم كه سكوت يكشنبة گذشتة آن اعليحضرت قلب مرا عميقاً جريحه‌دار كرده است. ... تا زماني كه من مي‌توانستم نظر مساعد آن اعليحضرت را، نسبت به خود، با درست عمل كردن، حفظ كنم، هيچ چيز برايم بيش از حد توان مشكل نبود. امروز پاداش من چيست؟ آن اعليحضرت مي‌بينند براي من تا چه حد غيرممكن است عليه كساني كه بلا برسر من مي‌آورند و با بازداشتن من ازكارهاي خوبي كه مي‌توانم انجام دهم، از طريق عقيم گذاردن كلية اقداماتم به من لطمه مي‌زنند، توفيقي به دست آورم. با اين وصف، آن اعليحضرت نه كمكي به من مي‌كنند نه تسلايي به من مي‌بخشند. اعليحضرتا، من به خود اجازه مي‌دهم بگويم كه استحقاق اين وضع را نداشته‌ام. ...

آن اعليحضرت... به اين عذر متعذر مي‌شوند كه تجربه ندارند. من مي‌دانم كه شما در سن بيست و دو سالگي، و در وضع كنوني خود، آموزشي را كه افراد معمولي از حشر و نشر عادي با همگنان خود به دست مي‌آورند نداريد، ولي آيا شما ظرف يك هفته يا يك ماه تجربة بيشتري خواهيد داشت؛ و آيا تا زماني كه اين تجربة تدريجي حاصل نشده است، شما نبايد تصميم خود را بگيريد؟...

اعليحضرتا، من مقامي را كه آن اعليحضرت به من داده‌اند، مديون آقاي مورپا هستم و هرگز آن را فراموش نخواهم كرد، و هرگز در احترام لازم نسبت به او تعللي نخواهم ورزيد. ... ولي اعليحضرتا، آيا مي‌دانيد آقاي مورپا داراي چه خصوصيات اخلاقي ضعيفي است و تا چه حد تحت نفوذ كساني كه اطراف او را گرفته‌اند قرار دارد؟ همه مي‌دانند كه خانم مورپا، كه نيروي فكريش [از شوهر خود] بينهايت ضعيفتر و كيفيات اخلاقيش بي‌اندازه از او قويتر است، مداوماً ارادة او را تحت تأثير خود قرار مي‌دهد. ... همين ضعف است كه او را وامي‌دارد، چنين آسان، با سروصداي درباريان عليه من هماواز شود، و اين امر مرا تقريباً از هرگونه قدرتي در وزارتخانه‌ام محروم مي‌دارد. ...

اعليحضرتا، فراموش نفرماييد اين ضعف بود كه سرچارلز اول را روي كندة چوب [براي گردن زدن] قرار داد... لويي سيزدهم را به صورت يك بردة تاجدار درآورد... و همة بدبختيهاي دوران سلطنت گذشته را به وجود آورد. اعليحضرتا، شما را ضعيف مي‌پندارند، و گاهي اوقات خود من هم اين بيم برايم پيش آمده است كه خصوصيات اخلاقي شما واجد چنين ضعفي باشند. با اين وصف، من در موارد مشكلتر، شما را ديده‌ام كه شهامت واقعي از خود نشان داده‌ايد. آن اعليحضرت نمي‌توانند بدون اينكه نسبت به خود فاقد خلوص نيت باشند، به خاطر ارضاي آقاي مورپا تسليم شوند.

پادشاه به اين نامه پاسخي نداد. او در اين هنگام احساس مي‌كرد كه بايد ميان مورپا و

تورگو يكي را انتخاب كند، و تورگو خواستار تسليم تقريباً كامل دولت نسبت به ارادة خود بود. لويي در ۱۲ مه ۱۷۷۶ دستوري براي تورگو فرستاد كه استعفا دهد. در همان روز او با تسليم شدن در برابر ملكه و خاندان پولينياك، به كنت دو گين عنوان «دوك» داد. مالزرب، كه خبر انفصال تورگو را شنيد، استعفاي خود را تسليم داشت. لويي به او گفت: «شما آدم خوش اقبالي هستيد. كاش من هم مي‌توانستم از شغل خود دست بكشم.» طولي نكشيد كه بيشتر منصوبان تورگو اخراج شدند. ماري ترز از اين تحولات سخت ناراحت شد، و با فردريك و ولتر همعقيده بود كه سقوط تورگو مبشر سقوط فرانسه است؛ او از نقشي كه دخترش در اين جريان داشت بسيار متألم بود، وانكار ملكه را در مسئوليت داشتن در اين ماجرا باور نمي‌كرد. ولتر به لا آرپ نوشت: »اينك كه آقاي تورگو رفته است، جز مردن كاري براي من نمانده است كه انجام دهم.»

تورگو پس از انفصالش، به زندگي آرامي در پاريس روي آورد و به مطالعة رياضيات، فيزيك، شيمي، و كالبدشناسي پرداخت. او اغلب فرانكلين را مي‌ديد، و براي او مطلبي تحت عنوان خاطراتي دربارة ماليات نوشت. بيماري نقرسش چنان شديد شد كه پس از ۱۷۷۸ تنها به كمك چوب زيربغل راه مي‌رفت. او در ۱۸ مارس ۱۷۸۱، پس از سالها درد و ناكامي، درگذشت. اونمي‌توانست پيش‌بيني كند كه قرن نوزدهم بيشتر انديشه‌هاي او را خواهد پذيرفت و به كار خواهد بست. مالزرب با احساسات علاقه‌مندانه اورا چنين خلاصه كرد: «اوسر فرانسيس بيكن و قلب لوپيتال را داشت.»

VI – نخستين دوران وزارت نكر: ۱۷۷۶-۱۷۸۱

جاي تورگورا به عنوان ناظر كل امور مالي كلونيي دونويي گرفت كه «بيگاري» و بسياري از اصناف را بار ديگر برقرار ساخت و فرامين مربوط به غله را به موقع اجرا نگذاشت. بانكداران هلند توافق خود را در مورد وامي به ميزان ۶۰,۰۰۰,۰۰۰ ليور به فرانسه با بهرة چهاردرصد ملغا ساختند؛ و وزير جديد راهي بهتر از برقرار كردن يك بخت آزمايي ملي (۳۰ ژوئن ۱۷۷۶) براي كشانيدن پول به داخل خزانه نيافت. وقتي كلونيي درگذشت (اكتبر)، بانكداران پاريس پادشاه را وادار كردند كسي را كه تواناترين منتقد تورگو بوده است، به خدمت بخواند.

ژاك نكر فردي پروتستان بود كه در سال ۱۷۳۲ در ژنو به دنيا آمده بود. پدرش، كه استاد حقوق در فرهنگستان ژنو بود، او را به پاريس فرستاد تا در بانك ايزاك ورنه به عنوان منشي كاركند. وقتي كه ورنه از كار دست كشيد، وجوهي به نكر وام داد تا بانكي از خود دايز كند. نكر منابع خود را با يك سويسي ديگر روي هم ريخت. كار آنها با دادن وام به دولت و معاملة

غله رونق گرفت. نكر در سن سي و دوسالگي ثروتمند، متشخص، و مجرد بود. آرزويش در اين وقت ثروت بيشتر نبود، بلكه آرزوي مقامي بالا، فرصتي براي خدمت برجسته، و شهرتي ملي داشت. براي اين كار، وي به يك همسر و يك خانواده به عنوان «تكيه‌گاه» به پايگاه عمليات نيازمند بود. اين بود كه به جلب نظر ماركيز دوورمنو، كه زني بيوه بود، پرداخت؛ ماركيز دست رد به سينه‌اش گذاشت، ولي سوزان كورشو، زن قشنگ و با استعدادي را كه همين اواخر از ازدواج با ادوارد گيبن جسته بود، برايش از ژنو آورد. نكر عاشق سوزان شد و در ۱۷۶۴ با او ازدواج كرد. علاقة زياد متقابل آنها در طول يك زندگي پرماجرا از رنگهاي روشن اوضاع درهم ريختة آن دوران پرآشوب بود، آنها روي بانك نكر خانه‌اي تشكيل دادند و در آنجا سوزان سالوني گشود (۱۷۶۵) كه نويسندگان و مسئولان امور را به آنجا دعوت مي‌كرد، به اميد اينكه اين دوستيها راه شوهرش را هموار و روشن كنند.

نكر فوق‌العاده مشتاق نوشتن بود. او اين كار را در سال ۱۷۷۳ با تدوين اثري به نام ستايش از كولبر آغاز كرد، كه فرهنگستان فرانسه به آن جايزه داد. در اين هنگام از كار دست كشيد و با مقالة خود تحت عنوان دربارة قانونگذاري و تجارت غله، كه در رد سياست آزادي عمل تورگو بود، وارد كشمكش سياسي شد.

اين كتاب كوچك مورد تمجيد ديدرو قرار گرفت؛ و امكان داد ديدرو از تكه‌اي از اين كتاب كه در آن نكر بانكدار (كه آثار روسو را خوانده بود) مانند يك سوسياليست صحبت مي‌كرد، خوشش آمده باشد. آنچه نكر مورد حمله قرار داد عبارت بود از:

قدرت طبقة دارا به اينكه در ازاي كار، حداقل دستمزد ممكن را، كه تنها براي حوايج شديد اوليه تكافو مي‌كند، بپردازد. ... تقريباً همة مؤسسات كشوري توسط صاحبان اموال برقرار شده‌اند. مي‌توان گفت كه تعداد كمي از افراد كه زمين را ميان خود تقسيم كرده‌اند، به صورت يك اتحاديه و به عنوان تضميني عليه تودة مردم قانون وضع مي‌كردند. ... تودة مردم مي‌توانستند بگويند: «قوانين مربوط به اموال شما براي ما چه اهميتي دارد؟ – ما اموالي نداريم؛ يا قوانين دادگستري شما؟ – ما چيزي نداريم كه از آن دفاع كنيم؛ يا قوانين آزادي؟ – اگر ما فردا كاري نكنيم، خواهيم مرد!»

در ۲۲ اكتبر ۱۷۷۶، لويي شانزدهم، به توصية مورپا، نكر را به عنوان رئيس «خزانة سلطنتي» تعيين كرد. اين نام به منظور حفظ ظاهر برگزيده شده بود. بعضي از روحانيان عاليمقام به اين امر كه اجازه داده شود يك پروتستان سويسي بر ثروت مردم حكومت كند، اعتراض كردند. مورپا پاسخ داد: «اگر روحانيان قروض دولت را بپردازند، مي‌توانند در انتخاب وزيران سهيم باشند.» براي سرپوش گذاردن روي واقعيت، يك كاتوليك فرانسوي به نام تابورو دو رئو به سمت ناظر كل امور مالي، و ظاهراً به عنوان مافوق نكر، انتخاب شد. بتدريج كه نكر پرده از تورع برگرفت، مخالفت روحانيان فروكش كرد. در ۲۹ ژوئن ۱۷۷۷ تابورو استعفا داد، و نكر به عنوان مديركل امورمالي منصوب شد. او از دريافت هرگونه حقوقي امتناع ورزيد

و، بالعكس ۲٬۰۰۰٬۰۰۰ ليور از پول خود به خزانة وام داد. هنوز عنوان وزارت از نكر دريغ مي‌شد، و او به شوراي سلطنتي راه نداشت.

نكر در محدودة خصوصيات اخلاقي و قدرت خود خوب عمل كرد. او براي رتق و فتق مسائل بانكي تعليم يافته بود نه براي مسائل مملكتي؛ و زياد كردن پول برايش از اداره كردن افراد سهلتر بود. او در دستگاه مالي نظم بهتر، حساب و كتاب، و صرفه‌جويي برقرار ساخت. بيش از پانصد شغل بيمسئوليت (ولي با حقوق) و زايد را حذف كرد و، چون از اعتماد اجتماع مالي برخوردار بود، توانست وامهايي به دست آورد كه ظرف يكسال ۱۴۸,۰۰۰,۰۰۰ ليور نصيب خزانه كردند. اصلاحات مختصري انجام داد، نابرابريهاي مالياتي را كاهش داد، وضع بيمارستانها را بهبود بخشيد، و مؤسسات رهني دايركرد تا با بهرة كم به فقرا پول قرض داده شود. به تلاش تورگو براي جلوگيري از هزينه‌هاي دربار، خاندان پادشاه، و ملكه ادامه داد. وصول مالياتهاي غيرمستقيم به مقاطعه‌كاران مالياتي اعاده شد (۱۷۸۰)، ولي نكر تعدادشان را كاهش داد و آنها را مشمول دقت و مراقبت بيشتر كرد. لويي شانزدهم را بر آن داشت كه اجازه دهد در بري، گرونوبل، و مونتوبان مجامع ايالتي تشكيل شوند و با ترتيب دادن اينكه در اين مجامع تعداد نمايندگان طبقة سوم (طبقات متوسط و پايين) با مجموع تعداد نمايندگان روحانيان و نجبا برابر باشد، سابقة مهمي ايجاد نكرد. نكر پادشاه را بر آن داشت تا كلية سرفها را در املاك سلطنتي آزاد كند و از كلية اعيان فئودال بخواهد كه به اين عمل تأسي جويند؛ و اين پيروزي قابل ملاحظه‌اي بود. وقتي كه اعيان فئودال امتناع كردند، نكر به لويي چنين نظر داد كه نظام سرفداري را كلاً در فرانسه در برابر پرداخت غرامت به اربابان منسوخ دارد، ولي پادشاه كه اسير سنتهاي خود بود، پاسخ داد كه حقوق مالكيت سنتي اساسيتر از آن است كه با يك فرمان لغو شود. در ۱۷۸۰، باز هم به ترغيب نكر، پادشاه دستور داد به شكنجه توسط دستگاه قضايي پايان داده شود، از زندانهاي زيرزميني استفاده به عمل نيايد، و زندانياني كه به ارتكاب جرم محكوم شده‌اند از آنهايي كه هنوز محاكمه نشده‌اند جدا، و اين دو گروه از آنهايي كه به خاطر بدهي بازداشت شده‌اند، تفكيك شوند. اين موفقيتها، و موفقيتهاي ديگر نخستين دوران وزارت نكر، بيش از آنچه كه عموماً مورد قدرشناسي قرار گرفته‌اند استحقاق قدرشناسي دارند. اگر سؤال كنيم او چرا عميقتر و سريعتر عمل نكرد، بايد به خاطر بياوريم كه تورگو به خاطر اينكه خيلي شتاب داشت و بيش از اندازه در آن واحد براي خود دشمن مي‌تراشيد، مورد انتقاد قرار گرفت. نكر از اين جهت كه به جاي افزايش ماليات

اوراق قرضة ملي مي‌فروخت، مورد انتقاد واقع شد؛ ولي او احساس مي‌كرد كه از مردم به قدركافي ماليات گرفته مي‌شد.

مادام كامپان، كه پيوسته به وقايع هيجان‌انگيز در حال تكوين نزديك بود، نحوة رفتار پادشاه با وزيرانش را بخوبي به اين شرح خلاصه كرد: »تورگو، مالزرب، و نكر تشخيص

داده بودند كه اين شهريار، كه از لحاظ عادات بيتكلف و ساده بود، با كمال ميل حقوق ويژة پادشاه را فداي عظمت قابل حصول و مشخص ملت خود خواهد كرد. قلبش وي را متمايل به اصلاحات مي‌كرد، ولي تعصبات و هراسهاي وي، و نيز سر و صداي اشخاص متدين و صاحب امتياز، او را مرعوب مي‌كرد، و باعث مي‌شد كه از طرحهايي كه علاقه‌اش به ملت آنها را به او القا مي‌كرد دست بكشد.» با اين وصف، او جرئت كرد كه طي يك اعلامية عمومي (۱۷۸۰)، كه احتمالاً توسط نكر تهيه شده بود، اظهار دارد كه «مالياتهاي فقيرترين قسمت اتباع ما، به نسبت، از همة قسمتهاي ديگر، خيلي بيشتر افزايش يافته‌اند»، و اظهار اميدواري كرد كه «اشخاص ثروتمند، وقتي كه در سطح عمومي [ماليات] قرار گيرند و ناچار شوند مبالغي را بپردازند كه مدتها پيش مي‌بايستي به نحوي متساويتر با ديگران در پرداخت آن سهيم مي‌شدند، احساس نكنند كه بر حقوق آنها تعدي شده است.» لويي از فكر ولتر به لرزه در مي‌آمد، ولي روحية آزادمنشانه‌اش به‌طور ناآگاهانه ازكاري شكل پذيرفت كه ولتر، روسو، و «فيلسوفان» فرانسه به طور كلي در زمينة آشكار كردن مفاسد ديرينه، و دميدن روح تازه به احساسات انساندوستانه‌اي كه در گذشته با مسيحيت ارتباط داشتند انجام داده بودند. لويي شانزدهم در نيمة اول سلطنت خود اصلاحاتي را آغاز كرد كه اگر ادامه پيدا مي‌كرد و بتدريج گسترش مي‌يافت، امكان داشت از بروز انقلاب جلوگيري كند. و در دوران سلطنت اين پادشاه ضعيف النفس بود كه فرانسه، كه در دوران سلطنت اسلافش توسط انگلستان غارت و تحقير شده بود، با جسارت و موفقيت به انگلستان مغرور ضربه زد و در اين جريان به آزادي امريكا كمك كرد.

VII – فرانسه و امريكا

براي يك بار فلسفه با ديپلوماسي همعقيده شد: نوشته‌هاي ولتر، روسو، ديدرو، رنال، و دهها نفر ديگر افكار مردم فرانسه را براي پشتيباني از مستعمرات و حمايت از آزادي افكار آماده كرده بودند، و بسياري از رهبران امريكا – واشينگتن، فرانكلين، و جفرسن – فرزندان دوران روشنگري فرانسه بودند. به اين ترتيب، وقتي كه سايلاس دين به فرانسه آمد (مارس ۱۷۷۶) تا براي مستعمرات شورشي وامي به دست آورد، افكار عمومي بشدت نسبت به مستعمرات همدردي نشان داد. بومارشة پرشور و شوق يادداشت بعد از يادداشت به ورژن مي‌فرستاد و به او اصرار مي‌كرد كه به امريكا كمك كند.

ورژن نجيبزاده‌اي بود كه به نظام سلطنتي و حكومت اشرافي اعتقاد داشت، ولي نظراتش نسبت به نظامهاي جمهوري و انقلابات دوستانه نبود؛ خيلي ميل داشت كه انتقام فرانسه را از انگلستان بگيرد. او حاضر نبود هيچ‌گونه كمك آشكار به امريكا را مورد تصويب قرار دهد، زيرا با وجود هزينه‌هايي كه سارتين صرف كرده بود، نيروي دريايي انگلستان هنوز از نيروي

دريايي فرانسه نيرومندتر بود و مي‌توانست در يك جنگ علني بسرعت كشيتهاي فرانسوي را نابود كند. ولي او به پادشاه پيشنهاد كرد كه اجازة مقداري كمكهاي پنهاني را بدهد. استدلال مي‌كرد كه اگر انگلستان شورش را سركوب كند، مي‌تواند در امريكا يا در نزديكي آن ناوگاني داشته باشد كه هروقت بخواهد، بتواند مستملكات فرانسه و اسپانيا را در درياي كارائيب متصرف شود. اگر امكان داشت شورش را طولاني كرد، فرانسه تقويت، و انگلستان ضعيف مي‌شد، و نيروي دريايي فرانسه مي‌توانست نوسازي خود را تكميل كند. لويي از فكر كمك به يك انقلاب به لرزه درمي‌آمد و ورژن را از هرگونه عمل آشكاري كه ممكن بود به جنگ با انگلستان منجر شود برحذر داشت.

درماه آوريل، ورژن به بومارشه نوشت:

ما در خفا ۱,۰۰۰,۰۰۰ ليور به شما مي‌دهيم و كوشش خواهيم كرد مبلغ مشابهي از اسپانيا به دست آوريم. [اين مبلغ به دست آورده شد.] شما با اين دو ميليون يك مؤسسة بازرگاني تأسيس خواهيد كرد و، با تقبل خطرات آن، اسلحه، مهمات، تجهيزات، و همة چيزهاي ديگري كه امريكاييها براي ادامة جنگ لازم خواهند داشت به آنها تحويل خواهيد داد. زرادخانة ما اسلحه و مهمات به شما تحويل خواهد داد، ولي بعداً شما يا به جاي آنها اسلحه خواهيد داد. يا بهاي آنها را خواهيد پرداخت، شما از امريكاييها پول مطالبه نخواهيد كرد، زيرا آنها پولي ندارند، ولي در عوض محصول خاك آنها را خواهيد خواست، و ما به شما كمك خواهيم كرد تا آن را در اين كشور به فروش برسانيد.

بومارشه با اين پول توپ، تفنگ، باروت، لباس، و تجهيزات براي ۲۵,۰۰۰ نفر خريد. اين ذخاير را به بندري فرستاد كه در آن سايلاس دين كشتيهاي درياستيزان امريكايي را جمع، و از نو تجهيز كرده بود. ورود اين كمك، يا اطمينان به آن، اهالي مستعمرات را تشويق كرد كه اعلامية استقلال خود را صادر كنند (۴ ژوئيه ۱۷۷۶). اين اعلاميه، كه به فرانسه ترجمه و با رضايت تلويحي دولت فرانسه منتشر شد، با شور و شوق «فيلسوفان» فرانسه و مريدان روسو، كه در آن طنينهايي از قرارداد اجتماعي را بازشناختند، روبه رو شد. در سپتامبر، كنگرة امريكا بنجمين فرانكلين و آرثرلي را به عنوان اعضاي هيئت اعزامي به فرانسه تعيين كرد تا، به دين بپيوندند، و نه تنها ذخاير بيشتر، بلكه در صورت امكان اتحادي آشكار طلب كنند.

اين نخستين بار نبود كه فرانكلين در اروپا ظاهر مي‌شد. در ۱۷۲۴، كه هنوز نوزده سال نداشت، به انگلستان رفت؛ به عنوان يك چاپگر كار كرد، دفاعيه‌اي از الحاد منتشر كرد ، به فيلادلفيا و به معتقدات خداشناسي بازگشت، ازدواج كرد، به فراماسونها پيوست، و به عنوان مخترع و دانشمند شهرت بين‌المللي به دست آورد. در ۱۷۵۷ به نمايندگي از طرف مجمع پنسيلوانيا، در مورد اختلاف برسرماليات، به انگلستان فرستاده شد. پنج سال در انگلستان ماند، با جانسن و ديگر افراد سرشناس آشنا شد، از اسكاتلند ديدن كرد، هيوم و رابرتسن را شناخت، از دانشگاه سنت اندروز دانشنامه‌اي گرفت، و از آن پس دكتر فرانكلين ناميده شد. او بار ديگر از ۱۷۶۶

تا ۱۷۷۵ در انگلستان بود، در مخالفت با «قانون تمبر» در مجلس عوام سخنراني كرد، و كوشيد تا سازش برقرار كند، ولي وقتي جنگ را قريب الوقوع ديد، به امريكا رفت. در تهية پيش‌نويس اعلامية استقلال سهمي داشت.

فرانكلين در دسامبر ۱۷۷۶ به فرانسه وارد شد و با خود دو نوه آورد. در اين وقت هفتاد سال از عمرش مي‌گذشت و سراپا عقل و خرد به نظر مي‌رسيد؛ همة جهانيان آن كلة بزرگ، موهاي سفيد كم پشت، صورتي چون قرص كامل ماه در هنگام طلوع پرفروغ آن مي‌شناسند. دانشمندان او را غرق عزت و احترام كردند. فيلسوفان و فيزيو كراتها او را از خود خواندند، ستايشگران روم باستان در اوكينكيناتوس، سكيپيو آفريكانوس، و هردوكاتو [مهين و كهين] را مي‌ديدند كه گويي همگي از نو قدم به عرصة وجود گذارده‌اند. زنان پاريس موهاي خود را به صورت توده‌اي مجعد آرايش مي‌دادند تا از كلاه وي، كه از پوست سگ آبي بود، تقليد كنند. بدون شك آنها دربارة ماجراهاي متعدد عاشقانة وي مطالبي شنيده بودند. درباريان از سادگي رفتار، لباس، و طرز صحبت وي سخت به حيرت آمدند؛ ولي به جاي اينكه وي در لباس تقريباً روستايي خود مضحك به نظر برسد، نمايش پارچه‌هاي مخملي، ابريشمي، و توري خودشان بود كه به صورت تلاشي بيهوده براي پوشاندن واقعيت متظاهرانه به نظر مي‌رسيد. با وصف اين، آنها نيز او را پيش خود قبول كردند، زيرا وي آرمانشهري به رخ كسي نمي‌كشيد، از روي عقل و شعور صحبت مي‌كرد، و آگاهي كاملي نسبت به مشكلات و حقايق نشان مي‌داد. او توجه داشت كه يك پروتستان، يك خداپرست، و يك جمهوريخواه است كه از يك كشور كاتوليك و يك پادشاه متدين كمك مي‌خواهد.

او با احتياط به كار خود مي‌پرداخت، كسي را نمي‌آزرد، و همه را مسرور مي‌داشت. نه تنها به ورژن، بلكه به ميرابو «پدر» و مادام دو دفان اداي احترام كرد؛ كلة طاسش در سالونها و فرهنگستان علوم برق مي‌زد. يك نجيبزادة جوان به نام دوك دولا روشفو كو از اينكه منشي او بود، احساس غرور مي‌كرد. وقتي او در خيابانها ظاهر مي‌شد، توده‌هاي مردم به دنبالش مي‌دويدند. كتابهايش، كه ترجمه و به صورت آثار كامل منتشر شده بودند، با حسن قبول وسيعي روبه‌رو شدند. يكي از جلدهاي آن تحت عنوان سالنامة ريچارد بيچاره ظرف سه سال هشت بار تجديد چاپ شد. فرانكلين در «لژ نه خواهر» فراماسونها شركت كرد و يك عضو افتخاري شد؛ كساني كه وي در آنجا با آنها آشنا شد، به او كمك كردند تا نظر موافق فرانسه را به اتحاد با امريكا جلب كند. ولي او نمي‌توانست آناً خواستار پشتيباني آشكار دولت شود. ارتش واشينگتن در برابر سر ويليام‌هاو در حال عقب‌نشيني بود و روحيه‌اش درهم شكسته به نظر مي‌رسيد. فرانكلين در حالي كه به انتظار وقايع مساعدتري بود، درپاسي، از حومه‌هاي دلپذير پاريس، رحل اقامت افكند و به مطالعه، تماس با اين و آن، نوشتن مطالب تبليغاتي بانامهاي مستعار، پذيرايي از تورگو، لاووازيه، مورله، و كابانيس، و راز و نياز با مادام د/ اودتو در سانوا و

مادام هلوسيوس در اوتوي پرداخت؛ زيرا اين زنان جذبه‌اي داشتند كه آنان را، به نحوي مصون از گذشت سنوات، جذاب مي‌ساخت.

در خلال اين احوال، بومارشه و ديگران تجهيزات و وسايل به مستعمرات مي‌فرستادند، و افسران ارتش فرانسه براي خدمت تحت فرمان واشينگتن نامنويسي مي‌كردند. سايلاس دين در ۱۷۷۶ نوشت: «من از تقاضاهاي افسراني كه مي‌خواهند به امريكا بروند تقريباً به تنگ آمده‌ام. ... اگر من ده كشتي داشتم، مي‌توانستم، همة آنها را با مسافران عازم امريكا پركنم.» همة جهانيان مي‌دانند چگونه ماركي دو لافايت نوزدهساله يك همسر فداكار و باردار را ترك گفت تا به امريكا برود (آوريل ۱۷۷۷)، و بدون دستمزد در ارتش اهالي مستعمرات خدمت كند. به واشينگتن اعتراف كرد: «تنها چيزي كه من عطش آن را دارم، افتخار است.» او در اين راه با خطرات و خفتهاي بسياري روبه‌رو شد، در برنديواين زخمي برداشت، در سختيهاي ولي فورج سهيم شد، و مورد علاقة با حرارت واشينگتن، كه معمولاً شخصي خوددار بود، قرار گرفت.

در ۱۷ اكتبر ۱۷۷۷ يك نيروي پنج هزار نفري مركب از سربازان انگليسي و سه هزار مزدور آلماني، كه از كانادا آمده بود، در سرتوگا توسط يك ارتش بيست هزار نفري از اهالي مستعمرات مغلوب و تسليم شد. وقتي خبر اين پيروزي امريكا به فرانسه رسيد، تقاضاي فرانكلين، لي، و دين، در مورد اتحاد مقبوليت بيشتري در ميان مشاوران پادشاه يافت. نكر با آن مخالفت كرد، زيرا نمي‌خواست بودجه‌اش، كه تقريباً متعادل شده بود، براثر هزينه‌هاي جنگ برهم بخورد. ورژن و مورپا رضايت عاري از رغبت لويي شانزدهم را به اين طريق به دست آوردند كه به وي هشدار دادند انگلستان، كه مدتهاست از كمك فرانسه به امريكا آگاه و از آن بشدت ناراحت است، ممكن است با مستعمرات خود از در آشتي درآيد و تمام نيروي خويش را عليه فرانسه به كار اندازد. در ششم فورية ۱۷۷۸ دولت فرانسه دو عهدنامه با «كشورهاي متحد امريكا» امضا كرد كه به موجب يكي از آنها روابط بازرگاني و كمك برقرار مي‌شد، و در ديگري به طور محرمانه تصريح شده بود كه اگر انگلستان به فرانسه اعلان جنگ بدهد، امضا كنندگان در دفاع با يكديگر همدست خواهند شد، هيچ يك از اين دو بدون موافقت ديگري صلح نخواهد كرد، و هردو به جنگ ادامه خواهند داد تا استقلال امريكا به دست آيد.

در ۲۰ مارس، لويي فرستادگان امريكا را به حضور پذيرفت. فرانكلين به اين مناسبت جوراب ابريشمي پوشيد. در ماه آوريل جان ادمز وارد شد كه جاي سايلاس دين را بگيرد. او با فرانكلين در پاسي زندگي مي‌كرد، ولي اين فيلسوف سالخورده را چنان سرگرم زنان يافت كه وقت كمي براي كارهاي رسمي باقي مي‌ماند. او با فرانكلين نزاع كرد، سعي كرد كاري كند كه او را فراخوانند، ولي موفق نشد و به امريكا بازگشت. فرانكلين به سمت وزير مختار امريكا در فرانسه تعيين شد (سپتامبر ۱۷۷۹). در ۱۷۸۰ او در حالي كه هفتاد و چهار سال داشت، بدون

اينكه نتيجه‌اي بگيرد، به مادام هلوسيوس كه شصت‌ويك سال داشت پيشنهاد ازدواج كرد.

تقريباً همة فرانسويان غير از نكر از جنگ خوششان مي‌آمد. او ناچار بود مبالغ هنگفتي را كه فرانسه به امريكا وام مي‌داد فراهم كند: ۱,۰۰۰,۰۰۰ ليور در ۱۷۷۶، ۳,۰۰۰,۰۰۰ در ۱۷۷۸، ۱,۰۰۰,۰۰۰ در ۱۷۷۹، ۴,۰۰۰,۰۰۰ در ۱۷۸۰، ۴,۰۰۰,۰۰۰ در ۱۷۸۱، ۶,۰۰۰,۰۰۰ در ۱۷۸۲. او با لرد نورث وارد تماس خصوصي شد (اول دسامبر ۱۷۷۹) به اميد اينكه راهي براي صلح بيابد. او علاوه بر اين وامها، ناچار بود براي تأمين اعتبارات مورد نياز دولت فرانسه، ارتش، نيروي دريايي، و دربار پول فراهم كند؛ و بر روي هم از بانكداران و مردم ۵۳۰,۰۰۰,۰۰۰ ليور قرض گرفت. او با چربزباني روحانيان را وادار كرد ۱۴,۰۰۰,۰۰۰ وام به دولت بدهد كه به اقساط سالي ۱,۰۰۰,۰۰۰ ليور قابل استرداد بود. هنوز از بالا بردن ميزان ماليات امتناع داشت، هرچند كه روبه راه بودن وضع طبقات بالا امكان مي‌داد كه اين كار را نسبتاً بدون رنج و زحمت انجام دهد. جانشينانش بعدها شكايت كردند كه او اين الزام غيرقابل اجتناب را به عهدة آنان گذارد. بانكداران از اين نظر طرفدار او بودند كه وي در مقابل وامهايي كه آنان مي‌دادند، بهرة زيادي را كه مطالبه مي‌كردند، به آنان مي‌پرداخت. علت اين بهرة زياد آن بود كه بانكداران مي‌گفتند با اين خطر روز افزون روبه‌رو هستند كه وامهايشان هرگز به آنان مسترد نشوند.

نكر براي ترويج اعتماد در اجتماع مالي، با موافقت پادشاه، در ژانوية ۱۷۸۱ اطلاعيه‌اي تحت عنوان گزارش وضع مالي به پادشاه منتشر كرد كه هدف آن را مطلع كردن پادشاه و ملت از درآمدها و هزينه‌هاي دولت اعلام كرده بود. اين گزارش با مستثناد داشتن هزينه‌هاي نظامي و ساير هزينه‌هاي «فوق‌العاده» و ناديده گرفتن قرضة ملي وضع را روشن نشان مي‌داد. ظرف دوازده ماه، مردم سي‌هزار نسخه از اين گزارش را خريدند. نكر به عنوان جادوگر امور مالي، كه دولت را از ورشكستگي نجات داده بود، مورد تحسين قرار گرفت. كاترين بزرگ از گريم خواست كه نكر را از «تحسين بيپايان او نسبت به گزارش و استعداد وي مطمئن سازد.» ولي درباريان از اين نظر خشمگين بودند كه گزارش وضع مالي به پادشاه مفاسد مالياتي بسياري را كه مربوط به گذشته بودند، و مستمريهاي بسياري را كه از خزانة دولت پرداخت مي‌شدند آشكار ساخته بود. بعضيها اين سند را به عنوان اينكه فقط در حكم ستايشي از اين وزير توسط خودش مي‌باشد، مورد حمله قرار دادند. مورپا نسبت به نكر همان اندازه احساس حسادت يافت كه نسبت به تورگو حس كرده بود، و با چند نفر ديگر در توصية بركناري وي همدست شد. ملكه با آنكه از صرفه‌جوييهاي نكر رنجش يافته بود، از او دفاع مي‌كرد، ولي ورژن او را يك انقلابي خواند، و رؤساي دوايرِ دولتي، كه بيم آن را داشتند نكر با دايركردن مجامع ايالتي بيشتر ريشة آنها را بكند، در اين غوغا و تكاپو سهيم شدند. نكر با اعلام اينكه اگر عنوان و اختيارات كامل يك وزير با يك كرسي در شوراي سلطنتي به او داده نشود، استعفا خواهد كرد،

وسيلة سقوط خويش را فراهم كرد. مورپا به پادشاه گفت كه اگر اين كار انجام شود، همة وزيران ديگر از مشاغل خود دست خواهند كشيد. لويي تسليم شد و گذاشت نكر برود(۱۹ مه ۱۷۸۱). همة مردم پاريس غير از درباريان از سقوط وي متألم بودند. يوزف دوم تسليت فرستاد. كاترين از او دعوت كرد به روسيه برود و رهبري امور مالي كشور را به عهده بگيرد.

در ۱۲ اكتبر ۱۷۷۹ اسپانيا عليه انگلستان به فرانسه پيوست، و نيروي دريايي تركيب شدة فرانسه و اسپانيا، كه از ۱۴۰ كشتي جنگي تشكيل مي‌شد، اينك تقريباً با ۱۵۰ كشتي نيروي دريايي انگلستان برابري مي‌كرد، اين نيرو حكمراني بريتانيا را بر امواج اقيانوسها متوقف ساخت. اين تغيير در توازن قدرت دريايي اثري حياتي بر جنگ امريكا گذارد. ارتش اصلي انگلستان در امريكا به تعداد هفت هزار نفر، به فرماندهي لرد كورنواليس، يك موضع مستحكم در يوركتاون در كنار رودخانة يورك در نزديكي خليج چسپيك در دست داشت. لافايت با پنج هزار نفر، و واشينگتن با يازده هزار نفر (از جمله سه هزار فرانسوي، به فرماندهي كنت دو روشامبو) در اطراف يوركتاون جمع شده، و كلية راههاي زميني ممكن آن را تسخير كرده بودند. در ۵ سپتامبر ۱۷۸۱ يك ناوگان فرانسوي تحت فرماندهي كنت دو گراس يك ناو

گروه انگليسي را در خليج شكست داد، و سپس كلية راههاي گريز آبي را بر روي نيروي كورئواليس، كه از لحاظ تعداد در اقليت بود، بست. كورنواليس، كه خواربارش بكلي به پايان رسيده بود، با همة افراد خود تسليم شد (١٩ اكتبر ١٧٨١). فرانسه مي‌توانست بگويد كه دوگراس، لافايت، و روشامبو نقشهاي مهمي در آنچه كه واقعة قاطع جنگ از آب در آمدند، ايفا كردند.

انگلستان خواهان آن شد كه براي صلح شرايطي پيشنهاد شود. شلبرن هيئتهاي جداگانه‌اي نزد دولت فرانسه و فرستادگان امريكا در فرانسه فرستاد، به اميد اينكه اين دو متحد را به جان هم اندازد. ورژن قبلاً (١٧٨١) موضوع استقرار صلح با انگلستان براساس تقسيم بيشتر امريكاي شمالي ميان انگلستان، فرانسه، و اسپانيا را دقيقاً مورد توجه قرار داده بود. او با اسپانيا تفاهمي برقرار كرد كه درة ميسي سيپي تحت نظارت اروپاييان قرار گيرد. در نوامبر ١٧٨١ پيشنهاد كرد كه از انگليسيها در تلاششان براي محروم داشتن ايالات امريكا از شيلات نيوفندلند پشتيباني كند. اين نحوة تماسها و مذاكرات كاملاً با سوابق ديپلوماتيك منطبق بود، ولي فرستادگان امريكا، كه از آن با خبر شدند، احساس كردند كه مجاز هستند با اختفاي مشابهي عمل كنند. ورژن و فرانكلين توافق كردند كه هريك از دو متحد بتواند جداگانه با انگلستان وارد معامله شود، ولي هيچكدام نبايد عهدنامة صلحي بدون رضايت ديگري امضا كند.

كساني كه از جانب امريكا مأمور به مذاكره بودند – و در درجة اول جان جي وفرانكلين – بازي ديپلوماتيك را به نحو درخشاني انجام دادند. آنها براي امريكا نه تنها استقلال، بلكه دسترسي به شيلات نيوفندلند، نيمي از درياچه‌هاي بزرگ، و همة منطقة وسيع و ثروتمند ميان كوههاي آلگاني و ميسي سيپي را به دست آوردند؛ اين شرايط بمراتب بهتر از آن بود كه

كنگرة امريكا انتظار آن را داشت. در ٣٠ نوامبر ١٧٨٢ جي، فرانكلين، و ادمز عهدنامه‌اي مقدماتي با انگلستان امضا كردند. از نظر رسمي، اين عهدنامه در حكم تخطي از موافقتنامه‌اي بود كه با ورژن منعقد شده بود؛ ولي در آن تصريح شده بود كه اين عهدنامه تا زماني كه انگلستان با فرانسه قرارداد صلح امضا نكرده است، اعتبار نخواهد داشت. ورژن از اين وضع شكايت كرد و سپس آن را پذيرفت. در سوم سپتامبر ١٧٨٣، عهدنامة نهايي – به نام «تثليث بسيار مقدس و تقسيم نشده» - ميان انگلستان و امريكا در پاريس، و ميان انگلستان و فرانسه و اسپانيا در ورساي امضا شد. فرانكلين تا سال ١٧٨٥ به عنوان سفير كشورهاي متحد در فرانسه ماند. وقتي در ١٧ آوريل ١٧٩٠ در فيلادلفيا درگذشت، مجلس مؤسسان فرانسه مدت سه روز عزادار بود.

دولت فرانسه براثر اين جنگ ورشكست شد، و اين ورشكستگي به انقلاب انجاميد. بر روي هم، فرانسه ١،٠٠٠،٠٠٠،٠٠٠ ليور براي اين مبارزه خرج كرده بود، و بهرة قرضة ملي خزانه را روزبه‌روز به سوي بي‌اعتباري مي‌كشيد. با اين وصف، اين قرضه موضوعي بود ميان دولت و ثروتمندان، و تقريباً بر مردم، كه بسياري از آنها از تحرك صنايع وضعشان رونق يافته بود، اثري نداشت. به نظام سلطنت لطمة شديدي خورده بود، ولي ملت چنين لطمه‌اي نديده بود، وگرنه تاريخ چگونه مي‌تواند موفقيت اقتصاد و ارتشهاي فرانسة انقلابي را در مقاومت در برابر نيمي از اروپا از ١٧٩٢ تا ١٨١٥ توضيح دهد؟

مسلماً روحية مردم فرانسه تقويت شده بود. سياستمداران در قرارداد صلح ١٧٨٣ رستاخيزي پيروزمندانه از خفت ١٧۶٣ مي‌ديدند. «فيلسوفان» فرانسه نتيجة جنگ را به عنوان يك پيروزي نظرات خود مورد تحسين قرار دادند؛ و در حقيقت دو توكويل مي‌گفت: «چنين به نظر مي‌رسيد كه امريكاييها آنچه را كه فكرش به مغز نويسندگان ما خطور كرده بود به انجام رساندند.» بسياري از فرانسويان در موفقيت مستعمرات، مبشري الهامبخش از گسترش دموكراسي در سراسر اروپا مي‌ديدند. افكار دموكراتيك حتي بر اشراف و «پارلمانها»ي فرانسه اثر گذاشتند. «اعلامية حقوق»، كه توسط مجمع تدوين قانون اساسي ويرجينيا در تاريخ ١٢ ژوئن ١٧٧۶ صادر شد، و «بيلة حقوق»، كه به قانون اساسي امريكا افزوده شد، قسمتي از نمونه‌ها و سرمشقهاي «اعلامية حقوق بشر» را تشكيل دادند كه مجلس مؤسسان فرانسه در ٢۶ اوت ١٧٨٩ منتشر كرد.

اين، افتخار آخرين و حد اعلاي جوانمردي فرانسة فئودال بود كه در راه كمك به استقرار دموكراسي در امريكا جان خود را از دست داد. درست است كه بيشتر سياستمداران فرانسه تجديد حيات فرانسه را مد نظر داشتند، ولي شور و شوق نجبايي مانند لافايت و روشامبو واقعي بود. آنها بكرات جان خود را در راه خدمت به ملت جديد الولاده به خطر انداختند. كنت دوسگور جوان نوشت: «من به هيچ وجه تنها كسي نبودم كه قلبش به صداي بيدار شدن آزادي و تلاش براي به دور افكندن يوغ قدرت خودكامه به تپش درمي‌آمد.» اقدام مشهور

دست كشيدن از حقوق فئودال توسط اشراف در مجلس مؤسسان (۴ اوت ۱۷۸۹) در جريان استقلال امريكا تجلي يافته و زمينه‌اش آماده شده بود. اين يك خودكشي شجاعانه بود. فرانسه پول و خون خود را به امريكا داد، و در ازاي آن نيروي محركة تازه و پرقدرتي براي آزادي به دست آورد.

فصل سي و پنجم

مرگ و «فيلسوفان»

۱۸۰۷-۱۷۷۴

I – پايان ولتر

۱- نيمتاب در فرنه

ولتر درسال ۱۷۷۴ هشتاد ساله بود. در اين سالها وي گاه و بيگاه از حال مي‌رفت، كه ما آنها را فجعه‌هاي كوچك مي‌ناميم و خودش آنها را «اخطارهاي كوچك» مي‌خواند. او، كه مدتها بود به مردن خو گرفته بود، با بي‌اعتنايي به اين فجعه‌ها مي‌نگريست، به زندگي ادامه مي‌داد، و طعم تحسين پادشاهان و ملكه‌ها را مي‌چشيد. كاترين بزرگ او را «تابناكترين مرد دوران ما» ناميد. فردريك كبير در سال ۱۷۷۵ اظهار داشت: «مردم در كارگاه سفالسازي در برلين براي به دست آوردن مجسمه‌هاي نيمتنة ولتر سخت يكديگر را عقب مي‌زنند؛ در اين كارگاه اين نيمتنه‌ها بسرعت كافي توليد نمي‌شوند تا نياز را برآورند.» مدتها بود كه فرنه زيارتگاه روشنفكران اروپا شده بود؛ در اين هنگام اين محل تقريباً به صورت يك مقبرة مذهبي درآمده بود. مادام سوار پس از ديدار خود از فرنه در ۱۷۷۵ چنين گفت: «من آقاي ولتر را ديده‌ام. خلسه‌هاي قديسه ترساي آويلايي هرگز از خلسه‌اي كه با ديدن اين مرد بزرگ بر من دست داد، بيشتر نبود. به نظرم مي‌رسيد كه در حضور يك رب‌النوع هستم، رب‌النوعي معزز و محبوب كه من سرانجام توانسته بودم همة حقشناسي و احترام خود را به او نشان دهم.» وقتي ولتردر سال ۱۷۷۶ از ژنو مي‌گذشت، نزديك بود در ميان جمعيت پرشور و شوقي كه او را احاطه كرده بودند خفه شود.

او حتي در سنين بعد از هشتاد سالگي نيز كماكان به سياست و ادبيات علاقه نشان مي‌داد. جلوس لويي شانزدهم را با اثري به نام ستايش تاريخي عقل مورد تجليل قرار داد و در آن، از طريق پيشگويي، اصلاحاتي پيشنهاد كرد كه مي‌توانستند حكمران جديد را نزد نسلهاي آينده عزيز دارند. او گفت:

قوانين يكسان خواهند شد. ... تعدد مشاغل [داشتن چند شغل مذهبي توسط يك روحاني]



اودون: ولتر. كمدي فرانسز

و هزينه‌هاي زايد حذف خواهند شد. ... ثروتهاي عظيم پاره‌اي مردان بيكاره كه مسئول فقرند به فقرايي كه سخت كار مي‌كنند داده خواهند شد. ازدواج دهها هزار خانواده [پروتستان] كه براي كشور مفيدند ديگر غيرقانوني، يا اطفالشان غيرمشروح تلقي نخواهد شد. ... ديگر خطاهاي كوچك به عنوان جرمهاي بزرگ كيفر داده نخواهد شد. ... ديگر شكنجه به كار نخواهد رفت. ... ديگر دو قدرت [دولت و كليسا] موجود نخواهد بود – قدرت قانوني پادشاه در نظام سلطنتي، قدرت ملت در نظام جمهوري. و بالاخره ما جرئت خواهيم كه كرد كلمة «رواداري مذهبي» را بر زبان آوريم.

لويي بسياري از اين اصلاحات را انجام داد، منهاي اصلاحات مربوط به كليسا. او، كه تورعي صميمانه داشت و مطمئن بود كه وفاداري كليسا در حكم پشتيباني اجتناب‌ناپذير براي تاج و تختش به شمار مي‌رود، از نفوذ ولتر احساس تأسف بسيار مي‌كرد. در ژوئية ۱۷۷۴ دولت وي به مباشر دولتي در بورگوني دستور داد كه مراقب اين بدعتگذار كهنسال باشد، و پس از مرگش بلافاصله همة اوراقش را ضبط كند. ماري آنتوانت با ولتر احساس همدردي مي‌كرد، به هنگام اجراي نمايشنامة او به نام تانكرد گريست، و گفت آرزو دارد «نويسندة آن را در آغوش بكشد؛» ولتر مقداري ابيات قشنگ براي او فرستاد.

وقتي دوستش تورگو ناظر كل امورمالي شد، او براي مدتي خوشبين بود؛ ولي با بركناري تورگو دربارة امور انساني به بدبيني يأس آميز از نوع بدبيني پاسكال دچار آمد. با قبول دختري به نام رن فيليبرت دو واريكور به دختر خواندگي، بار ديگر خوشوقتي خود را باز يافت. اين دختر در ۱۷۷۵ به عنوان دختري به او معرفي شد كه خانواده‌اش چون به علت فقر نمي‌توانست براي او جهيزيه تهيه كند، قصد داشت او را به يك صعومعه بفرستد؛ زيبايي معصومانة او در استخوانهاي پيرمرد حرارتي ايجاد كرد. ولتر او را به

خانة خود برد، او را «بل ابون» [زيبا و خوب] ناميد، و برايش شوهري جوان و پولدار يافت به نام ماركي دو ويلت. آنها در ۱۷۷۷ ازدواج كردند و ماه عسل خود را در فرنه گذارندند. او نوشت: «ديدن دلدادگان جوان منماية مسرت است. آنها شب و روز دست‌اندركارند تا يك فيلسوف كوچولو براي من درست كنند.» اين هشتاد سالة بيفرزند از فكر پدرشدن، ولو نيابتاً، به وجد آمده بود.

در خلال اين احوال، او آخرين نمايشنامة خود را به نام ايرنه نوشت و آن را براي كمدي فرانسز فرستاد. وصول آن (ژانوية ۱۷۷۸) مسئله‌اي ايجاد كرد. رسم اين شركت بر آن بود كه هر نمايشنامه را به ترتيب قبول آن روي صحنه بياورد. قبل از نمايشنامة ولتر، دو نمايشنامة ديگر دريافت و تصويب شده بودند. يكي از اين دو توسط ژان فرانسوا دولاآرپ، و ديگري توسط نيكولا بارت نوشته شده بود. هر دو نويسنده فوراً از حق تقدم خود نسبت به اجراي نمايشنامه‌هايشان صرف نظر كردند. بارت به شركت نوشت:

يك نمايشنامة تازه توسط آقاي ولتر براي شما خوانده شده است. شما در شرف آن بوديد كه «مرد خودخواه» را مورد بررسي قرار دهيد. شما فقط يك كار بايد انجام دهيد: ديگر

فكر نمايشنامة مرا نكنيد. من... از شيوة مقرر مطلعم. ولي در موردي نظير اين، چه كسي مي‌تواند به قاعده متوسل شود؟ آقاي ولتر مانند يك پادشاه مافوق قانون قرار دارد. اگر قرار باشد من افتخار آن را نداشته باشم كه در خوشي مردم سهم خود را ادا كنم حداقل كاري كه مي‌توانم انجام دهم آن است كه سد راه خوشي مردم، كه مسلماً با نمايشنامة جديدي به قلم نويسندة «زائير» و «مروپ» تأمين خواهد شد، نباشم. انشاءالله كه نويسندة آن مانند سوفوكل تا سن صدسالگي به نوشتن تراژدي ادامه دهد و انشاءالله همانطور كه شما آقايان با تحسين و كف زدن زندگي مي‌كنيد، او با همينها چشم از جهان ببندد.

وقتي خبر اين امر به ولتر رسيد، او با علاقة زيادي به سنجيدن جوانب اين فكر پرداخت كه به پاريس برود و كارگرداني اجراي نمايشنامة خود را به عهده بگيرد. در هر صورت، منع رسمي يا صريحي دربارة رفتن او به پاريس وجود نداشت. اگر روحانيان از روي منابر خود او را مورد حمله قرار مي‌دادند، چه مي‌شد؟ او به اين وضع عادت كرده بود. اگر آنها پادشاه را وادار مي‌كردند او را به زندان باستيل بفرستد چه مي‌شد؟ به آن هم عادت داشت. ديدن مجدد شهر بزرگ [پاريس] كه اينك پايتخت نهضت روشنگري بود، چقدر سروربخش مي‌بود. از زمان آخرين فراروي از آن، در بيست‌وهشت سال پيش، اين شهر مي‌بايستي چقدر تغيير كرده باشد! و علاوه بر آن مادام دني، كه مدتها بود از فرنه خسته شده بود، اغلب از او تقاضا مي‌كرد وي را با خود به پاريس بازگرداند. ماركي دو ويلت حاضر شد كه در «كاخ شهري» خود واقع در خيابان بون وسايل آسايش او را فراهم كند. بيش از ده پيام از پاريس فرياد برداشته بودند: بيا!

او تصميم گرفت به پاريس برود. اگر اين سفر باعث مرگش مي‌شد، تنها آنچه را كه اجتناب‌ناپذير بود، كمي جلو مي‌انداخت، وقت مردن بود. خدمة خانه، مباشران مزارع، دهقانان اراضي، و كارگران ناحية صنعتيش زبان به اعتراض گشودند و اظهار تألم كردند. او قول داد ظرف شش هفته باز گردد، ولي آنها با غم و اندوه اطمينان داشتند كه ديگر او را نخواهند ديد؛ و كدام جانشين با آنها همان‌طور با مهرباني رفتار مي‌كرد كه او كرده بود؟ وقتي كاروان از فرنه به راه افتاد (۵ فورية ۱۷۷۸)، بستگانش اطرافش جمع شدند؛ بسياري از آنها مي‌گريستند، و او هم نمي‌توانست جلو اشكهاي خود را بگيرد. پنج روز بعد، پس از يك سفر ۴۸۰ كيلومتري، او سواد پاريس را ديد.

۲- ستايش تا حد پرستش

در دروازة شهر، مأموران دولتي از نظر قاچاق كالسكه را وارسي كردند. ولتر به آنها اطمينان داد كه «آقايان، به ايمانم قسم، من اعتقاد دارم جز خودم در اينجا هيچ‌چيز قاچاق وجود ندارد.» وانيير، منشي او، به ما اطمينان مي‌دهد كه اربابش «در تمام طول راه از حداعلاي

سلامت بهره‌مند بود. من هرگز او را با خلقي مطبوعتر نديدم، و بشاشت او وجد آور بود.»

در اقامتگاه موسيو دو ويلت، در گوشة خيابان بون و كه د تئاتن، در ساحل چپ رودخانة سن، اطاقهايي برايش تدارك شده بودند. ولتر بلافاصله پس از پياده شدن از كالسكه‌اش، در امتداد بار انداز به طرف خانة دوستش (در همان نزديكيها) كنت د/ آرژانتال كه اينك هفتادوهشت سال داشت، به راه افتاد. كنت درخانه نبود، ولي طولي نكشيد كه به كاخ ويلت رفت. ولتر گفت: «من مردن را به تأخير انداخته‌ام كه بيايم و شما را ببينم.» يك دوست قديمي ديگر يادداشت خوشامدي برايش فرستاد. او با همان كلمات عادي خود، كه دم از مرگ مي‌زد، به آن پاسخ داد و گفت: «من مرده وارد شده‌ام و آرزو دارم تنها با انداختن خود به زانوهاي مادام لامركيز دودفان دوباره زنده شوم.» ماركي دو ژوكور پيام آورد كه لويي شانزدهم از آمدن ولتر به پاريس سخت خشمگين است، ولي مادام دو پولينياك نزد وي آمد كه به او اطمينان دهد ماري آنتوانت از او حراست خواهد كرد. روحانيان مايل بودند كه او اخراج شود، ولي يافتن هيچ گونه منع رسمي كه مانع ديدار ولتر شود در سوابق ممكن نشد، و لويي عمل خود را به اين محدود كرد كه تقاضاي ملكه را دايز براينكه اين نويسندة مشهور اجازة حضور در دربار را پيدا كند، رد كند.

وقتي اين خبر در سراسر پاريس پخش شد كه مردي كه آهنگ فكري قرن را تعيين كرده از تبعيد طولاني خود بيرون آمده است، اطاق كاخ ويلت به يك دربار و جلوسگاه سلطنتي واقعي تبديل شد. گفته مي‌شد كه در روز يازدهم فوريه بيش از سيصد نفر از جمله گلوك، پيچيني، تورگو، تالران، مارمونتل، مادام نكر، مادام دو باري، و مادام دو دفان سراغ اورفتند. فرانكلين با يك نوة هفدهساله آمد و دعاي خير زعيم را براي او طلب كرد. ولتر دست خود را بالاي سر پسر برد و به انگليسي گفت: «فرزند، خداوند و آزادي – اين دو كلمه را به خاطر بسپار.» وقتي كه سيل ديدار كنندگان در روزهاي متوالي ادامه يافت، دكتر ترونشن به ماركي دو ويلت نوشت: «ولتر اينك براساس اصول خود زندگي مي‌كند نه مصالح خويش، و طولي نخواهد كشيد كه قدرتش براثر اين شيوة زندگي به پايان خواهد رسيد.» اين يادداشت در ۱۹ فوريه در ژورنال دوپاري – ظاهراً براي اينكه اشخاص كنجكاو را از مراجعه باز دارد - منتشر شد. خود ولتر در فرنه پيش‌بيني كرده بود كه اين پيروزي به چه بهايي برايش تمام خواهد شد: «اگر من به صورت يك مرد دنيا زندگي كنم، ظرف چهار روز خواهم مرد.»

بعضي از روحانيان به اين فكر افتادند كه جلب آشتي وي با كليساي كاتوليك موفقيت خوبي خواهد بود. او نيز بيميل نبود، زيرا مي‌دانست تنها كساني كه در آغوش كليسا مرده باشند مي‌توانند در زمين تقدس يافته دفن شوند؛ و همة گورستانهاي فرانسه زمين تقدس يافته بودند. به اين ترتيب او از نامه‌اي كه در تاريخ ۲۰ فوريه توسط آبه گوتيه براي او فرستاده شده و طي آن از او تقاضاي ملاقاتي شده بود، استقبال كرد. آبه در ۲۱ فوريه آمد. آنها مدتي صحبت كردند،

و تا آنجايي كه اطلاع در دست است، از اين ملاقات نتيجة مذهبي به دست نيامد. مادام دني از آبه تقاضا كرد برود؛ ولتر به اوگفت مي‌تواند بازهم بيايد. روز بيست و پنجم به يك خونريزي شديد مبتلا شد، و وقتي سرفه مي‌كرد، از دهان و بيني وي خون بيرون مي‌ريخت. از منشي خود خواست كه گوتيه را احضار كند. واگنير اعتراف مي‌كند:«من از فرستادن نامه‌ام اجتناب كردم، زيرا نمي‌خواستم بگويند آقاي ولتر ضعف نشان داده است. و به او اطمينان دادم كه نشد آبه را پيدا كنند.» وانيير مي‌دانست كه شكاكان در پاريس اميدوار بودند كه ولتر در آخرين لحظه تسليم كليسا نشود؛ و شايد هم پيشگويي فردريك كبير را شنيده بود كه گفته بود: «او آبروي همة ما را خواهد برد.»

ترونشن آمد و جلو خونريزي را گرفت، ولي تا بيست و دو روز بعد هم ولتر با آب دهان خود خون خارج مي‌كرد. او در بيست‌وششم به گوتيه نوشت: «از شما تقاضا دارم هرچه زودتر بياييد.» گوتيه صبح روز بعد آمد، ولتر را در حال خواب ديد، و رفت. روز بيست‌وهشتم ولتر يك اعتراف به ايمان به وانيير داد. در اين اعترافنامه نوشته شده بود «من با پرستش خداوند، علاقه به دوستان خود، بدون نفرت نسبت به دشنام، و با احساس انزجار نسبت به آزار و اذيت از اين دنيا مي‌روم.» گوتيه در دوم مارس بازگشت. ولتر تقاضا

كرد از او اعتراف گرفته شود. آبه پاسخ داد كه ژان دو ترسا، كشيش كليساي سن- سولپيس، از او خواسته است قبل از شنيدن اعتراف، انكار گفته‌هاي قبلي ولتر را طلب كند. واگنير اعتراض كرد. ولتر كاغذ و قلم خواست و به خط خود چنين نوشت:

من امضاء كنندة زير، كه ظرف چهار ماه اخير دچار استفراغ خون بوده‌ام، در سن هشتاد و چهار سالگي ديگر نمي‌توانم خود را به كليسا بكشانم؛ و كشيش سن- سولپيس كه خواسته است با اعزام آقاي آبه گوتية كشيش به كارهاي نيك خود بيفزايد، من نزد او اعتراف كرده‌ام و اعلام مي‌دارم كه اگر خداوند مرا به جهان ديگر ببرد، من با مذهب كاتوليك، كه با آن به دنيا آمدم، مي‌ميرم، با اميد به اين رحمت الاهي كه همة تقصيرهايم را ببخشد؛ و من اصولاً به كليسا بيحرمتي كرده‌ام، از خداوند و كليسا طلب بخشش مي‌كنم. امضا، ولتر، دوم مارس ۱۷۷۸، در منزل آقاي ماركي دو ويلت.

آقاي ويلوويل و آبه مينيو (يكي از برادرزادگان ولتر) به عنوان شهود اين اظهاريه را امضا كردند. گوتيه آن را نزد اسقف اعظم در كونفلان (يكي از حومه‌ها) و كشيش سن- سولپيس برد، و هردو آنها آن را نارسا اعلام داشتند. با اين وصف، گوتيه مقدمات آن را فراهم آورد كه مراسم تناول عشاي رباني در مورد ولتر انجام شود، ولي ولتر پيشنهاد كرد كه اين كار به تعويق افتد، و گفت: «از سينه‌ام مرتباً خون مي‌آيد. ما بايد مواظب باشيم كه خون من با خون خداي مهربان درهم نياميزد.» معلوم نيست او با چه روحيه‌اي اين را گفت، از روي تورع يا از روي شوخي وشيطنت.

در سوم مارس ديدرو، د/ آلامبر، و مارمونتل به ديدن اين بيمار آمدند. وقتي گوتيه آن روز سراغ ولتر آمد تا طبق دستور رؤساي خود اعترافي كمتر دو پهلو ومشروحتر به دست آورد،

به او گفته شد حال ولتر طوري است كه نمي‌تواند او را بپذيرد. گوتيه چند بار مراجعه كرد، ولي هر بار محافظ سويسي، بيرون در، او را رد كرد. در چهارم مارس ولتر به كشيش كليساي سن- سولپيس نامه‌اي نوشت و ازاينكه با يك مأمور دون رتبه سروكار داشته است، پوزش خواست. در ۱۳ مارس كشيش به حضور ولتر پذيرفته شد، ولي ظاهراً از اين ديدار جز تبادل تعارفات چيزي به دست نيامد. در همين احوال خونريزيها بند آمدند، و ولتر احساس مي‌كرد نيرويش روبه بازگشت است؛ و تورعش روبه نقصان گذارد.

در ۱۶ مارس ايرنه در تئاتر – فرنسه اجرا شد تقريباً همة درباريان از جمله ملكه به ديدن آن رفتند. اين نمايشنامه همسطح كارهاي معمولي ولتر نبود، مع‌هذا به عنوان اثري حيرت‌انگيز براي مردي هشتاد و چهار ساله مورد تحسين قرار گرفت. ولتر، كه وضع مزاجش اجازه نمي‌داد در اجراي آن حضور يابد، مرتباً – پرده به پرده – از عكس‌العمل تماشاگران مطلع مي‌شد. در تاريخ هفدهم يك هيئت نمايندگي تبريكات فرهنگستان فرانسه را به او ابلاغ كرد. تا ۲۱ مارس او به قدركافي احساس بهبود مي‌كرد كه براي سواري بيرون برود، از سوزان دو ليوري، ماركيز دو گوورنه، كه شصت و سه سال پيش از آن رفيقه‌اش بود، ديدن كرد و روز بيست و هشتم از تورگو ديداري به عمل آورد.

روز ۳۰ مارس عاليترين روز زندگيش بود. بعدازظهر آن روز وي براي حضور در يك جلسة فرهنگستان به موزة لوور رفت. دنيس فون ويزين، يك نويسندة روسي كه در آن وقت در پاريس بود، نوشت: »همينكه او سواره از خانة خود خارج شد، كالسكه توسط جمعيتي بيپايان كه مرتباً برايش كف مي‌زدند تا خود فرهنگستان همراهي شد. همة اعضاي فرهنگستان براي استقبال از او بيرون آمدند.» د/ آلامبر با سخناني از او استقبال كرد كه اشك به چشمان پيرمرد آورد. ولتر را در صندلي رياست فرهنگستان جاي دادند و با تحسين و هورا، براي دورة سه ماهه‌اي كه از آوريل شروع مي‌شد، به رياست فرهنگستان برگزيدند. پس از پايان جلسه او را تا كالسكه‌اش بدرقه كردند، و كالسكه سپس بدشواري از ميان جمعيتي عظيم كه مرتباً فرياد مي‌كرد «زنده باد ولتر» به تئاتر – فرانسه رفت.

وقتي او وارد تئاتر شد، هم تماشاگران و هم بازيگران براي استقبال از وي برپا خاستند. او به طرف لژي رفت كه مادام دني و ماركيز دو ويلت در آن به انتظار وي بودند، و پشت سر آنها نشست. مردم از او تقاضا كردند بيشتر جلو چشم بيايد. او ميان خانمها نشست. يك بازيگر نزد ولتر رفت و تاج گلي روي سر او گذاشت. ولتر آن را برداشت و روي سرماركيز گذاشت؛ ماركيز اصرار داشت خود وي آن را قبول كند، از ميان تماشاگران صداهايي به گوش مي‌رسيد كه مي‌گفتند: «درود بر ولتر!»، «دورد بر سوفوكل!»، «افتخار بر فيلسوفي كه فكر كردن را به افراد مي‌آموزد!»، «افتخار بر مدافع كالاس!» گريم، كه خود شاهد اين وضع بود، گفت: »اين شور و شوق، اين از خود بيخودي عمومي، بيش از بيست دقيقه طول كشيد.»

سپس. ايرنه براي ششمين بار اجرا شد. در پايان نمايشنامه، تماشاگران خواستار آن شدند كه نويسنده چند كلمه‌اي برزبان آورد. ولتر موافقت كرد. پرده بار ديگر بالا رفت. بازيگران يك نيم تنديس ولتر را از سرسراي تئاتر آورده و روي صحنة نمايش قرار داده بودند. در اين هنگام مردم تاجهاي گل بر آن نهادند، و مادام وستريس، كه نقش ايرنه را ايفا كرده بود، ابياتي تحسين‌آميز، به اين مضمون، براي ولتر خواند:

در پيش چشمان مسحور پاريس،

در اين روز، اظهار ارادتي را

كه نسلهاي سختگير آينده از يك دوران تا دوران ديگر

آن را تأييد خواهند كرد، بپذير.

نه، تو نيازي نداري

كه به ساحل تيره برسي،

تا به افتخار فناناپذيري

نايل شوي.

ولتر، تاجي را كه به تو عرضه شده، بپذير؛

داشتن استحقاق دريافت آن،

به حال كه فرانسه آن را مي‌دهد،

زيباست.

تماشاگران خواستار تكرار ابيات شدند، و اين كار انجام گرفت. در ضمن كف‌زدن و تحسين، ولتر صندلي خود را ترك گفت. همه برايش راه گشودند. او را در ميان صفوف پرشور و شوق مردم به كالسكه‌اش راهنمايي كردند. مشعلهايي آوردند، كالسكه‌ران را وادار كردند كه آهسته براند، و جمعيتي كالسكه را تا كاخ ويلت همراهي كرد. تا آنجا كه اطلاعي در دست است، در تمام تاريخ ادبيات فرانسه تا آن زمان هرگز چنين صحنه‌اي رخ نداده بود.

مادام ويژه – لوبرن، كه شاهد همة اين جريانات بود، نوشت: «اين مرد شهير سالخورده چنان لاغر اندام ورنجور بود كه من ترسيدم اينگونه احساسات شديد لطمة مهلكي به او بزند. ترونشن به او اندرز داد هرچه

زودتر به فرنه بازگردد؛ مادام دني از دايي خود تقاضا كرد كه پاريس را اقامتگاه خويش قرار دهد. ولتر، كه از بادة استقبال سرمست شده بود، با او همعقيده شد. او مردم پاريس رابه عنوان شادابترين، مؤدبترين، روشنفكرترين، و با گذشتترين مردم دنيا، كه داراي بهترين سليقهها، وسايل سرگرمي، و هنر ميباشند، مورد تمجيد قرارداد. براي يك لحظه موضوع «رجالهها» را فراموش كرد. طولي نكشيد كه او سواره در پاريس اين سو و آن سو دنبال خانه ميگشت. در ۲۷ آوريل خانهاي خريد. ترونشن از اين امر سخت عصباني شده بود و گفت: «من در زندگي احمقهاي بسياري ديدهام، ولي هيچكس را از او ديوانهتر نديدهام. او تصور ميكند كه يكصد سال عمر ميكند.»

در ۷ آوريل ولتر به «لژ نه خواهر» فراماسونها برده شد، و بدون اينكه مكلف باشد

مراحل مقدماتي عادي را طي كند، به عضويت پذيرفته شد. يك تاج گل برسرش گذاردند، و رئيس لژ نطقي كرد: »ما سوگند ياد ميكنيم به برادران خود كمك كنيم. ولي شما باني يك اجتماع كامل بودهايد كه اعضاي آن شما را ميپرستند، و غرق در نيكوكاريهاي شما هستند. شما، برادر بسيار محبوب، حتي پيش از اينكه رسماً به عضويت درآييد، يك فراماسون بودهايد و پيش از آنكه قول دهيد تعهدات يك فراماسون را به جا آوريد، آنها را انجام دادهايد.» روز يازدهم او از مادام دو دفان در اقامتگاهش در صومعة سن- ژوزف بازديد كرد. مادام صورت ولتر را با دستان بيناي خود لمس كرد و در آن تنها استخوان يافت، ولي در روز دوازدهم به هوريس واليول نوشت: »او مانند هميشه باروح است. هشتادوچهار سال دارد، و من واقعاً فكر ميكنم او هرگز نخواهد مرد. از همة حواس خود بهرهمند است و هيچ يك از اين حواس ضعيف نشدهاند. او موجودي منحصر به فرد و در حقيقت خيلي هم از آن والاتر است.» هنگامي كه راهبهها خبر ديدار او را شنيدند، ماركيز را به خاطر هتك حرمت نسبت به آستانشان، با حضور مردي كه هم به وسيلة كليسا و هم به وسيلة دولت محكوم شده است، مورد حمله قرار دادند.

در ۲۷ آوريل او بار ديگر به فرهنگستان رفت. موضوع بحث ترجمهاي بود كه آبه دليل از رساله به دكتر آرباثنت، نوشتة پوپ، كرده بود. ولتر اصل اثر را خوانده بود، و از آبه به خاطر ترجمهاش تحسين كرد. او اين فرصت را مغتنم شمرد و پيشنهاد كرد كه فرهنگ زبان فرهنگستان مورد تجديد نظر قرار گيرد تا زبان رسمي و مجاز با صدها لغات جديدي كه موارد استعمال قابل ملاحظهاي يافته بودند، غنيتر شود. در ۷ مه، با طرحي براي فرهنگ لغات جديد، به فرهنگستان باز گشت. او حاضر شد كه تصدي تنظيم همة كلماتي را كه با حرف A شروع ميشدند به عهده بگيرد، و پيشنهاد كرد كه هريك از اعضا تنظيم يكي از حروف را برعهده بگيرد. در پايان جلسه، او از آنها «به نام الفبا» سپاسگزاري كرد؛ ماركي دوشاستلو پاسخ داد: «و ما به نام ادبيات از شما تشكر ميكنيم.» آن شب وي به طور ناشناس در برنامة نمايش آلزير اثر خودش شركت كرد. در پايان پردة چهارم تماشاگران براي لاريو بازيگر كف زدند. ولتر به نحوي مسموع در تحسين شركت كرد و فرياد برآورد «آه، مرحبا!» تماشاگران او را شناختند، و مدت چهل و پنج دقيقه هيجان فوقالعادة ۳۰ مارس تجديد شد.

شايد اوكار خوبي كرد كه به جاي در خلوت خزيدن به منظور به دست آوردن چند روز دردناك ديگر، از آن آخرين هفتههاي زندگي به بهاي سلامت خود لذت برد. او با چنان حرارتي برروي طرح خود براي يك فرهنگ جديد لغات كار ميكرد و آنقدر قهوه ميخورد – گاهي روزي ۲۵ فنجان – كه شبها نميتوانست بخوابد. در خلال اين احوال، ضيق مجرايش بدتر، و دفع ادرار برايش دردناكتر و ناقصتر شد. عناصر زهرآگيني كه ميبايستي دفع شوند وارد خونش شدند و ميزان اوره را در خون بالا بردند. دوك دو ريشليو يك محلول تريياك برايش فرستاد و

آن را به عنوان يك مسكن توصيه كرد. ولتر، كه دستور مصرف آن را اشتباه فهميده بود، بلافاصله يك بطري آن را سركشيد (۱۱مه) و دچار هذياني شد كه ۴۸ ساعت طول كشيد. صورتش از رنج مسخ شده بود. ترونشن احضار شد و تسكيني در عذابش فراهم كرد، ولي مدت چند روز ولتر يك كلمه حرف نميزد، و خودش نميتوانست غذايش را بخورد. تقاضا كرد او را به فرنه بازگردانند، ولي ديگر خيلي دير بود.

در ۳۰ مه آبه‌گوتيه و كشيش سن – سولپيس نزد وي آمدند و حاضر شدند مقدمات طلب آمرزش از طرف كليسا را فراهم آورند، مشروط بر اينكه ولتر به اعتراف قبلي خود به داشتن ايمان، اعتقاد به الوهيت مسيح را بيفزايد. يك داستان تأييد نشده، كه توسط كوندورسه نقل شده، حاكي است كه ولتر فرياد برآورد: «به نام خداوند، راجع به آن مرد با من صحبت نكنيد!» لاآرپ پاسخ ولتر را چنين گزارش داد: »بگذاريد من در آرامش بميرم.» دنوارسر شرحي را كه معمولاً در اين مورد داده مي‌شود پذيرفت: كشيشان مشاعر ولتر را مختل يافتند و بدون طلب آمرزش براي او، رفتند. ترونشن مدعي بود كه آخرين ساعات عمر فيلسوف آكنده از درد فوق‌العاده و فريادهاي آميخته با هيجان شديد بود. آرامش ابدي، آن شب ساعت يازده به سراغش آمد.

آبه مينيو، كه پيش‌بيني مي‌كرد از دفن جسد عمويش در يكي از گورستانهاي پاريس امتناع خواهد شد، آن را به طور عمودي در ارابه‌اي جاي داد و با آن حدود ۱۸۰ كيلومتر به صومعة سلير در دهكدة روميي-سور-سن رفت. در آنجا يك كشيش محلي مراسم متداول مذهبي را دربارة جسد، به عمل آورد، بر آن نماز ميت گذارد، و اجازه داد كه آن را در زيرزمين كليسا دفن كنند.

دستوري كه از طرف لويي شانزدهم صادر شده بود مطبوعات را از ذكر مرگ ولتر منع داشت. فرهنگستان فرانسه از راهبان فرقة فرانسيسي خواست كه براي اين مرده مراسم قداس به جا آورند، كسب اجازة لازم ممكن نشد. فردريك كبير، به عنوان يك شكاك در مورد يك شكاك ديگر، ترتيبي داد كه مراسم قداس براي ولتر در يك كليساي كاتوليك در برلين اجرا شود؛ و مدحي پرحرارت براي دوست و دشمن خود سرود كه در ۲۶ نوامبر ۱۷۷۸ براي فرهنگستان برلين خوانده شد، كاترين بزرگ به گريم نوشت:

من دو مرد را از دست داده‌ام كه هرگز آنها را نديدم؛ آنها مرا دوست داشتند، و من به آنها احترام مي‌گذاشتم – ولتر و لرد چتم. براي مدتهاي مديد اين دو، خصوصاً نفر اول، همپاية خود و شايد هرگز از خود برتر نخواهند يافت. چند هفتة پيش، ولتر مورد تعظيم عموم قرار گرفت، و اينك جرئت نمي‌كنند اورا به خاك بسپارند. چه مردي! نخستين نفر در ميان ملت خود. چرا شما به نام من جسد او را تحويل نگرفتيد؟ شما بايد آن را مومياييي شده نزد من مي‌فرستاديد. او صاحب باشكوهترين گور مي‌شد. . . . اگر امكان دارد. كتابخانه و اوراقش، از جمله نامه‌هايش، را بخريد. من بهاي خوبي به وراثش خواهم پرداخت.

مادام دني ۱۳۵,۰۰۰ ليور براي كتابخانة او، كه به ارميتاژ در سن پطرزبورگ حمل شد، دريافت داشت.

در ژوئية ۱۷۹۱، به دستور مجلس مؤسسان انقلاب، استخوانهاي ولتر از صومعة سلير برداشته، به پاريس حمل، و در پاريس با تشييع باشكوهي در شهر مواجه، و در كليساي سنت ژنويو (كه كمي بعد پانتئون نام گرفت) به خاك سپرده شد. در همان سال، «كه د تئاتن» رسماً به نام «كه دو ولتر» نامگذاري شد. در مه ۱۸۱۴، در دوران بازگشت خاندان بوربون، عده‌اي از مرده دزدان مذهبي در نهان استخوانهاي ولتر و روسو را از پانتئون بيرون بردند. آنها را در كيسه‌اي جا دادند، و در يك زباله‌داني بزرگ در بيرون پاريس دفن كردند. اينك از آنها اثري به جاي نمانده است.

۳- تأثير ولتر

تأثير ولتر با جنبه‌هاي ضد كليسايي نمايشنامة اوديپ (۱۷۱۸) آغاز شد؛ و امروز تقريباً جنبة جهاني دارد. ما شاهد جلوه‌هاي اين تأثير، حتي در مورد سلاطين، بوده‌ايم: فردريك دوم، كاترين دوم، يوزف دوم، گوستاو سوم، و به ميزاني كمتر، كارلوس سوم، پادشاه اسپانيا از طريق آرانداء، و ژوزف دوم پادشاه پرتغال از طريق پومبال. در دنياي فكري دويست سال اخير، تنها نفوذ روسو و داروين با آن برابري داشته است.

در حالي كه تأثير اخلاقي روسو به سوي رقت قلب، احساسات، واعادة زندگي خانوادگي و وفاداري در زندگي زناشويي گرايش داشت، تأثير اخلاقي ولتر به سوي انسانيت و عدالت، به سوي تزكية قوانين و رسوم فرانسه از مفاسد قضايي و بيرحميهاي وحشيانه متمايل بود. او بيش از هر فرد ديگر باعث تحريك آن نهضت بشر دوستانه‌اي بود كه از جمله نكات مثبت قرن نوزدهم به شمار مي‌رود. براي احساس تأثير ولتر برادبيات تنها لازم است كه ويلانت، كلگرن، گوته، بايرن، شلي، هاينه، گوتيه، رنان، و آناتول فرانس را به خاطر آوريم. بدون ولتر شكل‌گيري نوشته‌هاي گيبن به صورتي كه موجود است، امكانپذير نبود؛ و تاريخنويسان به پيشقدمي و الهام وي در اينكه به جنايات افراد و حكومتها توجه كمتري معطوف، و به رشد و توسعة دانش، اخلاقيات، آداب، ادبيات، و هنر توجه بيشتري شود، معترف بودند.

ولتر در به راه افتادن انقلاب فرانسه به اين نحو سهيم بود كه احترام طبقات روشنفكر را نسبت به كليسا، و اعتقاد اشراف را به حقوق فئودالي خود ضعيف كرد. ولي بعد از ۱۷۸۹ نفوذ سياسي ولتر تحت‌الشعاع نفوذ سياسي روسو قرار گرفت. ولتر بيش از حد محافظه‌كار بود، بيش از حد نسبت به توده‌هاي مردم نظر حقارت آميز داشت، و بيش از حد ارباب بود؛ روبسپير او را قبول نداشت؛ و مدت دو سال قرارداد اجتماعي كتاب مقدس انقلاب بود. بوناپارت اين دو نفوذ را به ترتيب عادي آنها احساس كرد. او بعدها در خاطرات خود گفت: »من تا

هنگامي كه شانزدهساله شدم، حاضر بودم به خاطر روسو با دوستان ولتر بجنگم، ولي امروز عكس آن صادق است. ... هرچه بيشتر آثار ولتر را مي‌خوانم، بيشتر از او خوشم مي‌آيد. او مردي است هميشه معقول؛ هيچ وقت شياد، و هيچگاه متعصب خشك نيست.» بعد از بازگشت خاندان بوربون، نوشته‌هاي ولتر به صورت ابزار فكري طبقة متوسط عليه نجيبزادگان و روحانيان، كه تجديد حيات يافته بودند، درآمدند. ميان سالهاي ۱۸۱۷ و ۱۸۲۹ دوازده طبع از مجموعة آثار ولتر به چاپ رسيدند. طي آن دوازده سال، بيش از سه ميليون جلد از آثار ولتر به فروش رفتند. جهاد كمونيستها تحت رهبري ماركس و انگلس بار ديگر رهبري را به روسو بخشيد. به طور كلي نهضتهاي انقلابي از ۱۸۴۸ به بعد، از نظر سياسي، بيشتر دنباله‌رو روسو بوده‌اند تا ولتر، و از نظر مذهبي بيشتر از ولتر پيروي كرده‌اند تا روسو.

عميقترين و بادوامترين تأثير ولتر بر معتقدات مذهبي بوده است. براثر افكار او و همكارانش، فرانسه دوران اصلاح ديني را ناديده گرفت، و مستقيماً از رنسانس به سراغ جنبش روشنگري رفت. شايد اين يكي از دلايلي است كه چرا اين تحول چنين خشونتبار بود وجريان امور در مورد آيين پروتستان متوقف نشد. بعضي از طرفداران پرحرارات روشنگري احساس مي‌كردند كه اين نهضت رويهمرفته اصلاحي بود عميقتر از آنچه كه لوتر وكالون انجام داده بودند، زيرا اين نه تنها با قدرت بيش از حد كشيشها و خرافات، بلكه با خود احساس مسيحيت، حتي همة معتقدات فوق طبيعي، به معارضه برخاسته بود. ولتر همة انواع افكار ضد روحانيت را در يك ندا جمع كرد و با روشني بيان، تكرار، و ظرافت طبع به آنها نيروي اضافي بخشيد؛ و براي مدتي چنين به نظر مي‌رسيد كه او معبدي را كه در آن پرورش يافته، ويران كرده است. طبقات روشنفكر در سراسر قلمرو مسيحيت توسط «فيلسوفان» فرانسه به سوي خداپرستي مؤدبانه يا الحاد پنهاني سوق داده شدند، در آلمان، جوانان نسل گوته عميقاً تحت تأثير قرار گرفتند. گوته احساس مي‌كرد كه «ولتر هميشه به عنوان بزرگترين فرد در ادبيات دوران جديد، و شايد تمام ادوار، تلقي خواهد شد.» در انگلستان اقليتي مركب از افراد برجسته – گادوين، پين، مري وولستنكرافت، بنتم، بايرن، و شلي – نفوذ ولتر را احساس كردند، ولي بر روي هم افكار خداپرستان انگليسي به او پيشدستي كرده و فشار ضربة او را گرفته بودند؛ علاوه بر آن جنتلمنهاي انگليسي احساس مي‌كردند كه هيچ انديشمند با فرهنگي به مذهبي كه چنين تسكين آرامبخشي به طبقات ضعيفتر و جنس ضعيفتر مي‌دهد حمله‌ور نخواهد شد. در امريكا پدران بنيانگذار استقلال تقريباً همگي مريدان ولتر بودند. در آنجا و در انگلستان نفوذ داروين و علم زيستشناسي جديد در زمينة لطمه‌زدن به معتقدات مذهبي، نفوذ ولتر را تحت‌الشعاع قرار داده است؛ و در عصر خود ما الاهيات مسيحي بيش از همه از توحش بينظير جنگلهاي ما، و از بيپروابيهاي پيروزمندانة علوم ما كه به آسمانهايي كه زماني مسكن خدايان و قديسان بود حمله‌ور مي‌شوند لطمه مي‌بيند.

ما آن رواداري مذهبي را كه اينك به وضعي متزلزل در اروپا و امريكاي شمالي حكمفرماست، بيش از هركس ديگر، مديون ولتر هستيم. مردم پاريس به ولتر نه به چشم يك نويسندة كتابهاي بسيار مهم، بلكه به عنوان مدافع كالاس و سيروان مي‌نگريستند. بعداز ولتر، هيچ دادگاهي در اروپا جرئت نمي‌كرد به اتهاماتي نظير اتهامات و شهادتهايي كه ژان كالاس را محكوم كرده بودند، بدن كسي را در روي چرخ شكنجه درهم شكند. كتابهايي مانند اميل هنوز منع و سوزانده مي‌شدند، ولي خاكستر آنها به گسترش انديشه‌هاي آنها كمك كرد. سانسور مذهبي رو به نقصان گذارد، تا اينكه به طور تلويحي به شكست اعتراف كرد. اگر، همان طور كه ممكن به نظر مي‌رسد، اطفال ما ناچار شوند بار ديگر مبارزه به خاطر آزادي فكر را از سرگيرند، بگذاريد آنها الهام و مايهٔ تشويق خود را در نودونه جلد كتاب ولتر بيابند. در اين كتابها، آنها يك صفحهٔ بيروح و خسته كننده هم نخواهند يافت.

II – پايان سخن دربارهٔ روسو: ۱۷۶۷-۱۷۷۸

۱- روح سرگردان

روسو پس از توقف غمبار خود در انگلستان، در ۲۲ مه ۱۷۶۷ در حالي وارد فرانسه شد كه تقريباً سلامت عقلش به پايان رسيده بود. او از خوشامدي كه در شهرهاي مسير خودش و ترز به او گفته مي‌شد، تسلاي خاطري يافت. با آنكه با نام مستعار ژان- ژوزف رنو مسافرت مي‌كرد، و هنوز از نظر قانوني مشمول نفي بلدي بود كه در ۱۷۶۲ عليه وي مقرر شده بود، با اين وصف شناخته شد و مورد عزت و احترام قرار گرفت. شهر آمين از او استقبال پيروزمندانه‌اي كرد، و ساير شهرها برايش «شراب شهر» خود را فرستادند.

فرانسويان بسياري – همگي نجيبزاده – مأوايي بر او عرضه داشتند. نخست، ميرابو «پدر»، كه به اوحق داد ميان بيست ملك، هر كدام را كه مي‌خواهد انتخاب كند؛ روسو فلوري- سو- مودون در نزديكي پاريس را انتخاب كرد. ولي اين ماركي مرتباً از او مي‌خواست كه كتابهايش را بخواند. روسو فرار كرد و نزد لويي – فرانسوا دو بوربون، پرنس دو كونتي، درتري – لوشاتو در نزديكي ژيزور پناه گرفت (۲۱ ژوئن ۱۷۶۷). پرنس همهٔ قصر را در اختيار ژان ژاك گذاشت، و حتي موسيقيداناني فرستاد تا برايش موسيقي ملايم بنوازند. روسو اين كار را در حكم تهمتي به سلامت عقل خود، تعبير كرد. او تصور مي‌كرد كه شوازول و كنتس دو بوفلر (رفيقهٔ پرنس) با ولتر، و گريم در توطئه عليه وي همدست شده‌اند. حقيقت هم اين بود كه ولتر او را متهم كرده بود كه تئاتر ژنو را، كه در ۲۹ ژانوية ۱۷۶۸ سوخت و با خاك يكسان شد، آتش زده است. روسو عقيده داشت كه همهٔ مردم ژيزور به او به چشم يك جنايتكار مي‌نگرند. بسيار مايل بود به ژنو بازگردانده شود، و به شوازول نامه‌اي نوشت و از او تقاضا كرد كه شوراي ژنو را

وادارد صدماتي را كه در گذشته به وي وارد آورده بودند جبران كند. شوازول يك اجازه‌نامهٔ رسمي برايش فرستاد كه هركجا در فرانسه مايل باشد سفر كند، و هرطور مايل باشد از فرانسه خارج شود و به آن باز گردد. در اين هنگام روسو به فكر افتاد به انگلستان بازگردد؛ او به دونپورت نامه‌اي نوشت و پرسيد آيا به او اجازه داده خواهد شد بار ديگر خانهٔ واقع در ووتن را اشغال كند. دونپورت پاسخ داد: «مسلماً.»

روسو، كه در تري بر جان خويشتن بيمناك شده بود، در ژوئن ۱۷۶۸ از آنجا گريخت و ترز را به خاطر سلامت خودش در قصر باقي گذارد. با كالسكهٔ عمومي به ليون رفت و در آنجا مدتي نزد خويشان دانيل روگن، كه در سال ۱۷۶۲ به وي در سويس پناه داده بود، زندگي كرد؛ ولي طولي نكشيد كه در مسافرخانهٔ «چشمهٔ طلايي» در بورگوئن – آن- دوفينه عزلت گزيد. در آنجا روي در اطاقش صورتي از كساني نوشت كه معتقد بود عليه وي مشغول توطئه هستند. دنبال ترز فرستاد، از او باشادي و اشك استقبال كرد، و

بالاخره تصميم گرفت با او ازدواج كند. اين كار طي تشريفاتي غير كليسايي در ۳۰ اوت ۱۷۶۸ در مسافرخانه انجام شد.

در ژانوية ۱۷۶۹ آنها به يك خانة دهقاني در موكن در نزديكي گرنوبل نقل مكان كردند. در آنجا وي صفحات آخرين و نيمه مجنونانة اعترافات را مي‌نوشت، و حرارت اعصاب خود را با گياهشناسي كاهش مي‌داد. ترز تحمل خلق و خوي او را به نحوي روزافزون مشكل مي‌يافت. خود او به روماتيسم و به بيماريهاي مبهمي كه گاهي همراه «تغيير زندگي» مي‌آيند مبتلا بود. اين تازه مزدوجين نزاعي چنان شديد كردند كه روسو عازم يك سفر طولاني گياهشناختي شد، و براي ترز نامه‌اي گذاشت كه در آن به وي اندرز داده شده بود وارد يك صومعه شود (۱۲ اوت ۱۷۶۹). وقتي كه او بازگشت و ديد ترز منتظر اوست، عشقشان تجديد شد. در اين هنگام روسو ازاين امر كه بچه‌هاي ترز را از خود دور كرده بود، متأسف شد. عقيده داشت «مردي خوشبخت است كه بتواند اطفال خود را زيرنظر خويش بارآورد.» روسو به يك مادر جوان نوشت: «شيرينترين شيوة زندگي كه امكان دارد وجود داشته باشد، شيوة زندگي خانوادگي است. ... هيچ چيز چون خانوادة ما و اطفال ما معرفي نيرومند و مداوم كيفيات و چگونگي ما نيست. ... ولي، خانم، من كه دربارة خانواده و اطفال سخن مي‌گويم... بركساني ترحم مي‌آورم كه سرنوشت پرخشونتشان آنها را از چنين سعادتي محروم مي‌دارد؛ اگر صرفاً بدطالع باشند، برآنها رحم مي‌آورم، و اگر گناهكار باشند، رحمي بيشتر!»

تحمل زمستان موكن در يك خانة دهقاني و در معرض انواع بادها سخت بود. ترز تقاضا داشت به پاريس بروند. در ۱۰ آوريل ۱۷۷۰ اين زوج سرگرداني خود را از سرگرفتند. يك ماه مطبوع در ليون گذراندند، كه در آن اپرت روسو به نام غيبگوي دهكده به عنوان قسمتي از جشني كه به افتخارش برپا شده بود اجرا شد. آنها آهسته و خرده‌خرده از ديژون، مونبار و او سرگذشتند و سرانجام در ۲۴ ژوئن ۱۷۷۰ به پاريس رسيدند. در طبقة چهارم اقامتگاه

قبليش در هتل سنت- اسپري در خيابان پلاتريز (كه اينك به نام خيابان ژان ژاك روسو معروف است) واقع در يكي از پرسروصداترين محله‌هاي شهر، چند اطاق گرفتند.

روسو زندگي ساده و بي سروصدايي داشت، براي كسب درآمد از نتهاي موسيقي نسخه‌برداري مي‌كرد، و به مطالعة گياهشناسي مي‌پرداخت. در اين هنگام (۲۱ سپتامبر ۱۷۷۱) او نامة اظهار ارادت خود را به لينه نوشت. وقتي معلوم شد كه او در پاريس است، دوستان قديم و سرسپردگان تازه به ديدنش آمدند؛ پرنس دو ليني (كه به او مأوايي در املاك خود در نزديكي بروكسل عرضه داشت)، گرتري و گلوك براي صحبت دربارة موسيقي، گولدوني نمايش‌نويس، سوفي‌آرنو خواننده، گوستاو وليعهد سوئد، و نويسندگان جوان مانند ژان- ژوزف دوسو وژاك – هانري برناردن دو سن – پير. در سال ۱۷۷۷ او آنچه را كه ولتر به آن چشم دوخته و موفق به كسب آن نشده بود – يعني ديداري از امپراطور يوزف دوم – به دست آورد. حق ورود آزادانة وي به اپرا به عنوان يك آهنگساز به وي اعاده شد، او گاهي به آنجا مي‌رفت، خصوصاً براي شنيدن برنامه‌هاي گلوك. برناردن دوسن – پير او را كه اينك شصت سال داشت ظريف اندام، متناسب، با «پيشاني بلند و چشماني پر از آتش... اندوه عميق در چين و چروكهاي پيشاني، و بشاشيتي نافذ و حتي نيشدار» توصيف كرد.

روسو باوجود قولي كه در سال ۱۷۶۲ مبني بر ننوشتن كتاب داده بود، بر اثر نيش حملات مداوم دشمنانش، تحريك شد كه دوباره دست به قلم ببرد. او براي پاسخ به اين حملات وهمة شايعات خصمانة پاريس و ژنو دست به كار نوشتن اعترافات شده بود (۱۷۶۵). در اين هنگام (نوامبر ۱۷۷۰) اين كتاب تكميل شده بود و با آنكه روسو هنوز مايل نبود آن را به طور كامل منتشر كند، مصمم شد كه بعضي از قسمتهاي آن را كه با اين حملات مرتبط بودند در پاريس به اطلاع عموم برساند. به اين ترتيب، او در ماه دسامبر در اطاق خود قطعات بلندي از بزرگترين كتاب خود را براي دوسو و ديگران خواند. عمل خواندن هفده ساعت طول كشيد و تنها دو وعده غذاي عجولانه رشتة آن را قطع كرد. در مه ۱۷۷۱ او يك جلسة

ديگر براي قرائت در برابر كنت و كنتس د/ اگمون، پرنس پينياتلي د/ اگمون، ماركيز دو مم، ومماركي دو ژوينيه تشكيل داد. او مطالب خود را با يك مبارزه‌طلبي آتشين به اين شرح پايان داد:

من حقيقت را نوشته‌ام. اگر كسي برخلاف آنچه هم اكنون اظهار داشته‌ام چيزهايي شنيده است، حتي اگر اين چيزها يك هزار بار به اثبات برسند، او افترا و كذب شنيده است؛ و اگر او از بررسي و تطبيق آنها با من به طور كامل، مادام كه من زنده‌ام، امتناع ورزد، او دوست عدالت يا حقيقت نيست. من به سهم خود علناً و بدون كوچكترين ترس اعلام مي‌دارم كه هركس، حتي بدون اينكه آثار مرا خوانده باشد، با چشمان خود طبيعت و كيفيات اخلاقي، طرز رفتار، تمايلات، خوشيها، و عادات مرا مورد بررسي قرار دهد و مرا شخصي فاقد شرافت تشخيص دهد خودش كسي است كه استحقاق چوبه‌دار را خواهد داشت.

آنهايي كه به مطالب وي گوش دادند، از احساسات شديدش استنتاج كردند كه او به مرز

اختلال فكري نزديك مي‌شود. دوسو سوءظنها و اتهامات متقابل روسو را براي «ژان ژاك بلند طبع و با فضيلت» ناشايست اعلام داشت؛ اين انتقاد باعث ختم دوستي آنان شد. مستمعين ديگر ماحصل اين مجالس قرائت را به سالونهاي پاريس بردند، و بعضي از صاحبان روحهاي حساس در مي‌يافتند كه روسو آنها را مورد هتاكي قرار داده است. مادام د/ اپينه به رييس پليس نوشت:

بايد بار ديگر شما را مطلع كنم شخصي كه درباره‌اش ديروز صبح با شما صحبت كردم نوشته‌هاي خود را براي آقايان دورا، دو بزه، و دوسو خواند. چون او از اين اشخاص به عنوان رازداران يك افترا استفاده مي‌كند، شما اين حق را داريد كه نظر خود را در اين باره به او اعلام داريد. من احساس مي‌كنم كه شما بايد با ملاطفت كافي با او صحبت كنيد تا او شكوه و شكايت نكند، ولي صحبتتان بايد به قدر كافي محكم باشد تا او بار ديگر مرتكب اين خطا نشود. اگر شما از او قول شرف بگيريد، من اعتقاد دارم او به آن پايبند خواهد بود. يك هزار بار مرا ببخشيد، ولي آرامش فكري من در خطر بود.

پليس از روسو خواست ديگر جلسات قرائت تشكيل ندهد، و روسو موافقت كرد. او به اين نتيجه رسيد كه هيچگاه در زندگي خود به نحوي منصفانه به سخنانش گوش داده نمي‌شد، و اين احساس سرخوردگي به برهم زدن تعادل فكريش كمك كرد. بعد از سال ۱۷۷۲ روسو درخانهٔ خود را تقريباً به روي همهٔ ميهمانان غير از برناردن دو سن- پير بست. او در پياده‌رويهاي انفراديش تقريباً در وجود هركس كه از جلويش رد مي‌شد سوءظن به دشمني مي‌برد. از اين اشباح خصومت كه بگذريم، خوش طينتي اساسي او به جاي خود باقي بود. با وجود مقاومت ولتر، براي ساختن تنديس ولتر كمك مالي كرد. وقتي يك روحاني جزوه‌اي براي او فرستاد كه در آن ولتر مورد حمله قرار گرفته بود، او نويسندهٔ آن را سرزنش كرد و به او گفت: »ولتر بدون ترديد مرد بدي است كه من قصد تمجيدش را ندارم؛ ولي او آن‌قدر چيزهاي خوب گفته و انجام داده است كه ما بايد روي اعمال خلاف قاعده‌اش پرده بكشيم.»

در مواقعي كه مي‌توانست فكر خود را از «توطئه‌اي» كه در اطراف خود مي‌ديد منحرف كند، مي‌توانست به همان روشني گذشته، و با محافظه‌كاري و توجهي حيرت‌آور به جنبه‌هاي عملي آنچه مي‌نوشت، چيز بنويسد. قبلاً متذكر شديم كه چگونه مجمع لهستان در سال ۱۷۶۹ پيشنهادهاي وي را براي يك قانون اساسي جديد خواستار شد. او ملاحظاتي دربارهٔ حكومت لهستان را در اكتبر ۱۷۷۱ آغاز كرد و آن را در آوريل ۱۷۷۲ به پايان رسانيد. نخستين انعكاسي كه اين ملاحظات در انسان ايجاد مي‌كند آن است كه اين پيشنهادها از كلية اصولي كه وي به خاطر آنها چنين با حرارت مبارزه كرده بود تخطي مي‌كنند، ولي وقتي در سن كهولت آن را مطالعه مي‌كنيم، اين تسلاي خاطر به ما دست مي‌دهد كه روسو (كه در آن وقت شصت‌ساله بود) نيز مي‌توانست سالخورده و، به قول سالخوردگان، پخته شود. همان مردي كه فرياد برآورده بود «بشر آزاد به دنيا آمده و همه جا در زنجير است» در اين هنگام به لهستانيها، كه «آزادي وتو»شان آنها را به هرج و مرج محكوم كرده بود، هشدار مي‌داد كه آزادي هم

است، و هم يك مشيت الاهي، و مستلزم يك انضباط شخصي است كه بمراتب از اطاعت فرامين خارجي مشقتبارتر است. او گفت:

آزادي غذايي پر نيروست ولي به هاضمه‌اي پر قدرت احتياج دارد. ... من به آن ملل فاسدي كه با شنيدن يك كلمه از يك توطئه‌گر به شورش برمي‌خيزند و جرئت مي‌كنند دربارهٔ آزادي صحبت كنند، در حالي كه در جهل كامل دربارهٔ مفهوم آن به سر مي‌برند و ... تصور مي‌كنند كه براي آزاد بودن كافي است كه انسان شورشي باشد، مي‌خندم. آزادي مقدس با روح پر فتوح! كاش اين افراد بيچاره تنها مي‌توانستند تو را بشناسند؛ كاش تنها امكان داشت كه به آنها آموخته شود تا چه حد قوانين تو از يوغ سخت حكمران جابر مشكلترند.

زندگي و مونتسكيو به روسو آموخته بودند كه مباحثي از قبيل قرارداد اجتماعي در حكم پرواز «در خلاء» و نظريه‌هايي مجرد بدون تكيه گاهي بر واقعيات هستند. او در اين هنگام اعتراف مي‌كرد كه همهٔ كشورها

در تاريخ و شرايط محيط ريشه دارند، و اگر ريشه‌هايشان بيحساب بريده شوند، خواهند مرد. به اين ترتيب، او به لهستانيها اندرز داد كه هيچ تغيير ناگهاني در قانون اساسي خود به وجود نياورند. آنها بايد پادشاه انتخابي خود را حفظ كنند، ولي حق وتو خود را محدود دارند. بايد كيش كاتوليك را به عنوان مذهب كشور حفظ كنند، ولي يك نظام آموزشي جدا و مستقل از كليسا به وجود آورند. به نظر او، لهستان، در شرايط موجود ارتباطات و وسايل نقلية خود، بيش از آن وسيع بود كه بتوان بر آن از يك مركز حكمراني كرد، و بهتر بود به سه ايالت تقسيم مي‌شد كه در تماسهاي مشترك و امور خارجي با يكديگر متحد شده باشند. او، كه زماني مالكيت خصوصي رابه عنوان منبع همة بديها مورد حمله قرار داده بود، در اين هنگام بر نظام فئودالي لهستان صحه مي‌گذارد. او پيشنهاد كرد برهمة اراضي ماليات بسته شود، ولي حقوق مالكيت كنوني دست نخورده بمانند. اميدوار بود كه نظام سرفداري روزي منسوخ شود، ولي طرفدار پايان دادن سريع به آن نبود. معتقد بود كه اين كار بايد تا موقعي كه سرفها تحصيلات بيشتري به دست آورند، به تعويق افتد. اصرار داشت كه همه چيز به گسترش آموزش و پرورش بستگي دارد. به نظر وي، ترويج آزادي با سرعتي بيش ازسرعت گسترش خرد و تقويت مباني اخلاقي، در حكم گشودن دروازه‌ها به روي هرج و مرج و تجزيه خواهد بود.

تجزية لهستان پيش از آنكه روسو بتواند مطالب خود را به پايان برساند، انجام شد. در لهستان، مانند كرس، واقعيات سياسي قانونگذاري فلسفي وي را ناديده گرفت. اين احساس شكست دوگانه در تلخكامي سالهاي آخر عمرش نقش داشت، و احساس حقارت وي را نسبت به آن عده از فيلسوفان فرانسه كه گروهي از حكمرانان- فردريك دوم، كاترين بزرگ، و يوزف دوم- را، كه مشغول تكه پاره كردن لهستان بودند، به عنوان حكمرانان مطلق و منورالفكر و «پادشاهان فيلسوف» مي

در ۱۷۷۲ او به تلاش ديگري براي پاسخ دادن به دشمنان خود دست زد. اين تلاش را مكالمات: روسو دربارة ژان ژاك به قضاوت مي‌پردازد ناميد، مدت چهار سال به‌طور منقطع روي اين كتاب ۵۴۰ صفحه‌اي كار كرد، و همين‌طور كه پيش مي‌رفت، فكرش بيشتر و بيشتر به تيرگي مي‌گراييد. در پيشگفتار كتاب، از خواننده تقاضا شده بود كه هر سه مكالمة كتاب را به طور كامل بخواند، و گفته شده بود: «توجه كنيد اين مرحمت و بخشي كه توسط قلبي پراندوه از شما تقاضا مي‌شود مرهون عدل و انصافي است كه خداي آسمان برشما مقرر مي‌دارد.» او به روده درازي، تكرار مكررات، اطالة كلام، و بينظمي در اين اثر معترف بود. ولي مي‌گفت ظرف پانزده سال گذشته توطئه‌اي براي بدنام كردن وي در جريان بوده است، و او مي‌بايستي پيش از اينكه چشم از اين جهان ببندد، برائت خود را ثابت كند. او منكر هرگونه تناقضي ميان فردگرايي گفتارها و فلسفة اشتراكي مطروحه در قرارداد اجتماعي بود؛ به خوانندگان خود يادآور مي‌شد هرگز مايل نبوده است و علوم و هنرها را از ميان ببرد و به بربريت برگردد. او آثار خود- خصوصاً ژولي و اميل- را از لحاظ فضيلت و لطافت احساسات غني مي‌خواند، و سؤال مي‌كرد كه چگونه امكان داشت كتبي نظير آنها توسط آدم هرزة بيماري نظير آنچه كه بدگويانش او را مجسم مي‌داشتند نوشته شده باشد. او دشمنان خود را متهم مي‌كرد كه تنديس نيمتنة او را آتش مي‌زنند و برايش آوازهاي مسخره‌آميز مي‌خوانند. شكايت داشت كه حتي در همان وقت آنها مراقب همة ميهمانانش هستند و همسايگانش را برمي‌انگيزند كه به او توهين كنند. داستان ولادت، خانواده، و جواني خود را تكرار، و ملايمت طبع و پايبندي خود به اصول اخلاقي را توصيف مي‌كرد. ولي به تنبلي خود، «علاقه‌اش به رؤيا پروري»، و تمايلش به اينكه در پيادەرويهاي تنهاي خود دنيايي تخيلي بيافريند كه در آن براي همان لحظه بتواند خوشوقت باشد، معترف بود. خود را به اين پيشگويي دلخوش مي‌داشت كه «من مطمئن هستم روزي خواهد رسيد كه اشخاص خوب و باشرافت ازخاطرة من تقديس خواهند كرد و بر سرنوشت من خواهند گريست.»

او به مكالمة نهايي، فصلي تحت عنوان «تاريخچة اين اثر» افزود. شرح داد كه چگونه براي اينكه كتاب را به نظر اهالي پاريس و ساكنان ورساي برساند، تصميم گرفت يك نسخه از دستنوشته را به نشاني «قادر متعال» در روي محراب اصلي كليساي نوتردام قرار دهد، و كوشش كرد اين كار را در ۲۴ فورية ۱۷۷۶ به انجام رساند. وقتي ديد كه اين مكان مقدس با نرده جدا شده است، كوشيد از يكي از مدخلهاي جانبي به آن

راه يابد؛ و وقتي اينها را بسته ديد، دچار سرگيجه شد، از كليسا بيرون دويد، و ساعتها به حال حواسي نيمه‌پريشان در خيابانها سرگردان بود، تا اينكه به خانهٔ خود رسيد. تقاضايي خطاب به مردم فرانسه نوشت به نام «تقديم به همهٔ فرانسوياني كه هنوز به عدالت و حقيقت علاقه‌مندند.» او نسخي از اين نوشته را به صورت

مردم از قبول اين اوراق خودداري كردند و گفتند كه اين اوراق خطاب به آنها نيستند. او از تلاشهاي خود دست كشيد و تسليم شد.

در اين هنگام كه وي از در صلح و سازش درآمد، هيجانش فروكش كرد، و زيباترين كتاب خود را تحت عنوان رؤياهاي يك رهرو تنها (۱۷۷۷- ۱۷۷۸) نوشت. در اين كتاب شرح داد كه چگونه مردم موتبه او را نپذيرفته، و خانه‌اش را سنگسار كرده بودند؛ و چگونه او در جزيرهٔ سن- پير واقع در درياچهٔ بين مأوا گرفته بود. وي در آنجا خوشبختي يافته بود، و اينك كه در عالم خيال به آن خلوتگاه بازگشته بود، تصويري از آب آرام، جويبارها، جزيرهٔ سرسبز، و آسمان متنوع‌الشكل ترسيم كرد. با ارائهٔ اين نظر كه روحية اهل تعمق هميشه مي‌تواند در طبيعت چيزي را كه جوابگوي خلق و خوي آن روحيه باشد بيابد، آهنگ تازه‌اي را در عالم رمانتيك ساز كرد. وقتي انسان اين صفحات را مي‌خواند، اين سؤال برايش پيش مي‌آيد كه آيا يك مرد نميه عاقل مي‌توانست چنين خوب، چنين سليس، و گاهي با لحني چنين آرام بنويسد؟ ولي سپس شكوه‌ها و شكايات كهنه تازه مي‌شوند، و روسو باردیگر نوحه‌سرايي مي‌كند، كه اطفال خود را از خويش دور كرده و شهامت صاف و سادهٔ آن را نداشته است كه خانواده‌اي را پرورش دهد. او طفلي را در حال بازي ديد، به اطاق خود بازگشت، گريست، و با اشكهاي خويش گناهانش را شست.

در آن سالهاي آخري كه در پاريس گذراند، به ايمان مذهبيي كه زندگي مردم عادي اطراف او را به صورت نمايشنامهٔ مهيجي از مرگ و معاد در مي‌آورد رشك مي‌برد. گاهي در مراسم مذهبي كاتوليك شركت مي‌كرد. با برناردن دو سن- پير از يك صومعه ديدن كرد و به دعاي جمعي صومعه‌نشينان گوش داد و گفت: «آه، كسي كه بتواند معتقداتي داشته باشد، چه اندازه خوشبخت است!» خود نمي‌توانست معتقداتي داشته باشد، ولي سعي مي‌كرد مانند يك مسيحي رفتار كند؛ صدقه مي‌داد، از بيماران ديدن مي‌كرد، و خاطرشان را تسلا مي‌بخشيد. كتاب شبيه مسيح اثر توماس آكمپيس را خواند و يادداشتهايي برآن نوشت. بتدريج كه روسو به مرگ نزديك مي‌شد، حالت تلخكاميش كاهش مي‌يافت. وقتي ولتر وارد پاريس شد و به كسب افتخارات بسياري نايل آمد، روسو احساس حسادت كرد، ولي دشمن ديرينهٔ خود را ستود. او يكي از آشنايان خود را، كه قرار دادن تاجگل برسر ولتر در تئاتر- فرانسه را مورد تمسخر قرارداده بود، شماتت كرد و گفت: «چگونه جرئت مي‌كنيد افتخاراتي را كه به ولتر در معبدي داده شده كه او در آنجا در حكم خداي آن است، و آن هم توسط كشيشهايي كه مدت پنجاه سال از شاهكارهاي او ارتزاق مي‌كرده‌اند، مورد مسخره قرار دهيد؟» هنگامي كه شنيد ولتر در حال نزع است، پيشگويي كرد: «زندگي ما با يكديگر پيوسته بود. من مدت زيادي پس از او زنده نخواهم ماند.»

شهر مأوايي به او بدهد. ماركي رنه دو ژيراردن از او دعوت به عمل‌آورد تا كلبه‌اي را واقع در نزديكي قصر وي در ارمنونويل (حدود پنجاه كيلومتري پاريس) اشغال كند. ژان ژاك و ترز در ۲۰ مه به آنجا رفتند در آنجا وي نمونه‌هاي گياهان را جمع‌آوري مي‌كرد و به پسر دهسالهٔ ماركي گياهشناسي ياد مي‌داد. در اول ژوئيه او شام مفصلي با خانوادهٔ ميزبان خود خورد، و صبح روز بعد سكته كرد و بر زمين افتاد. ترز او را بلند كرد و روي بسترش قرار داد، ولي از آن افتاد و سرش چنان با شدت به زمين كاشي شده خورد كه شكست و خون از آن جاري شد. ترز با فرياد تقاضاي كمك كرد. ماركي آمد و روسو را مرده يافت.

شايعات كاذب روسو را تا پايان عمرش دنبال كردند. گريم و سايرين اين داستان را پخش كردند كه روسو خودكشي كرده است. مادام دوستال بعداً افزود كه او پس از كشف خيانت ترز نسبت به خودش، از شدت غصه خودكشي كرد. اين داستان به طرز خاصي بيرحمانه بود، زيرا اظهار نظر ترز كمي بعد از مرگ

روسو عشق وي را نسبت به او آشكار كرد. او گفت: «اگر شوهر من يك قديس نبود، پس چه كسي مي‌تواند قديس باشد؟» شايعات ديگري حاكي از آن بودند كه روسو مجنون از دنيا رفت. همة كساني كه در آن روزهاي آخر با وي بودند او را آرام توصيف كردند.

در ۴ ژوئية ۱۷۷۸ او را در «جزيرة درختان تبريزي» واقع در يك درياچة كوچك در املاك ژيراردن به خاك سپردند. مدتي زياد اين «جزيرة درختان تبريزي» زيارتگاه زايران متدين بود؛ همة اهل تجدد- حتي ملكه- براي ستايش و نيايش در آرامگاه روسو به آنجا رفتند. در ۱۱ اكتبر ۱۷۹۴ استخوانهاي وي به پانتئون حمل، و نزديك استخوانهاي ولتر دفن شدند. ارواح آنان از اين پناهگاه آرامش همسايه‌وار برخاستند تا مبارزة خود را براي تسخير روح انقلاب، روح فرانسه، و روح ساكنان دنياي غرب از سرگيرند.

۲- تأثير روسو

به اين ترتيب، ما همان‌طور كه آغاز كرده بوديم، كار خود را با تعمق و اينك با ارائة شواهد در تأثير باور نكردني روسو برادبيات، تعليم و تربيت، فلسفه، مذهب، اخلاقيات، آداب، هنر، و سياست قرني كه با مرگ وي آغاز شد به پايان مي‌رسانيم. امروز بسياري از آنچه وي نوشت اغراق‌آميز، مبتني بر احساسات، يا بيمعني به نظر مي‌رسند؛ و تنها اعترافات و رؤياها ما را تحت تأثير قرار مي‌دهند؛ ولي تا همين ديروز هركلمه از گفته‌هايش در يكي از رشته‌هاي فكري اروپا يا امريكا گوش شنوايي داشت. مادام دوستال گفت: «روسو چيزي اختراع نكرد، ولي همه چيز را مشتعل ساخت.»

البته قبل از هر چيز، او مادر نهضت رمانتيك بود. ما كسان بسيار ديگري را ديده‌ايم كه تخم اين نهضت را

الاهيات و هنرش از همة رمانها حيرت‌انگيزتر است. روسو اين بذر را در گرمخانة عواطف خود بارور كرد، و ثمرة آن را، كه از همان آغاز ولادت رشد كامل يافته و بارور بود، و گفتارها، هلوئيز جديد، قرارداد اجتماعي، اميل، و اعترافات به دنيا آورد.

ولي منظور ما از نهضت رمانتيك چه بايد باشد؟ شورش احساس عليه عقل، غريزه عليه فكر، عاطفه عليه قضاوت، ذهن عليه عين، تفكرات ذهني عليه مشاهدات عيني، تنهايي عليه اجتماع، تخيل عليه واقعيت، افسانه‌ها و اساطير عليه واقعيات تاريخي، مذهب عليه علم، رازوري عليه تشريفات و مراسم، شعر و نثر شاعرانه عليه نثر و شعر بيروح، هنر نئوگوتيك عيله هنر نئوكلاسيك، كيفيات زنانه عليه كيفيات مردانه، عشق رمانتيك عليه ازدواجهاي مصلحتي، «طبيعت» و «طبيعي» عليه تمدن و تصنع، ابراز احساسات عليه خويشتنداريهاي متعارف، آزادي فردي عليه نظام اجتماعي، جوانان عليه مراجع قدرت، دموكراسي عليه حكومت اشرافي، فرد عليه دولت، و به‌طور خلاصه شورش قرن نوزدهم عليه قرن هجدهم يا، به‌طور دقيقتر، شورش دوران ۱۷۶۰-۱۸۵۹ عليه دوران ۱۶۴۸-۱۷۶۰ : همة اينها امواج طغيان بزرگ رمانتيك بودند، كه در فاصلة زمان روسو تا داروين اروپا را فراگرفت.

در اين دوران روسو تقريباً در مورد هريك از اين عناصر رأي و فتوايي داد كه هر كدام از آنها در ارتباط با نيازها و روحية حاكم در آن زمان مورد حمايت قرار گرفت. فرانسه از عقل كلاسيك و خويشتنداري اشرافي خسته شده بود. تجليل روسو از احساس به غرايز منكوب شده، به عواطف مهار گشته، و به افراد و طبقات مورد ظلم و تعدي، آزادي عرضه داشت. اعترافات به صورت كتاب مقدس «عصر احساس» درآمد، همان‌طور كه داير ة المعارف «عهد جديد» عصر خرد شده بود. روسو عقل را مردود نمي‌شمرد، بلكه بالعكس آن را موهبتي الاهي مي‌ناميد و آن را به عنوان داور نهايي قبول داشت؛ ولي احساس مي‌كرد كه نور سرد آن به گرمي قلب نياز دارد تا انگيزة تحرك، عظمت، و فضيلت باشد. «حساسيت» شعار زنان و مردان شد. زنان آموختند كه آسانتر از گذشته غش كنند، و مردان آموختند كه آسانتر از گذشته بگريند.آنها در ميان غم و شادي درنوسان بودند و در اشكهاي خود هردو را در مي‌آميختند.

انقلاب روسويي به هنگام شيردادن نوزاد از پستان مادر، كه در اين هنگام مي‌بايست از قيد سينه بند آزاد باشد، آغاز شد. ولي اين قسمت انقلاب از همه مشكلتر از آب درآمد، و تنها پس از گذشت بيش از يك قرن در قيد گذاردن سينه‌ها (در سينه بند) و آزاد كردن آنها بتناوب، تأمين شد. بعد از انتشار اميل، مادران فرانسوي به اطفالشان حتي در اپرا، در فواصل «آريا»ها، شير مي‌دادند. بچه‌آزاد از قيد قنداق، و مستقيماً توسط والدين بارآورده مي‌شد. وقتي بچه به مدرسه مي‌رفت (در سويس بيش از فرانسه) از تعليم و تربيت سبك روسويي برخوردار مي‌شد. چون در اين هنگام بشر طبيعتاً خوب پنداشته مي‌شد، شاگرد مدرسه را

مي‌كردند كه خواستهايش نداي خداوند بودند. خواستهاي حسي بچه را ديگر به عنوان آلات فعل شيطان محكوم نمي‌كردند، بلكه به عنوان درهاي تجربيات روشن‌كننده و هزار وجد و سرور بي‌زيان تلقي مي‌كردند. اطاقهاي درس ديگر زندان نبودند. تعليم و تربيت مي‌بايستي طبيعي و مطبوع باشد، و اين كار از طريق آشكار كردن و تشويق كنجكاويها و تواناييهاي ذاتي اطفال صورت بگيرد. انباشتن حافظه با حقايق، و پركردن ذهن تا سرحد خفگي با اصول و قواعد، جاي خود را به هنر ادراك، محاسبه، و تعقل مي‌داد. تا آنجا كه امكان داشت، اطفال مي‌بايستي نه از روي كتاب، بلكه از روي اشيا آموزش بيابند- از روي گياهان در مزارع، صخره‌ها و خاك، و ابرها و ستارگان در آسمانها. شور و شوق نسبت به انديشه‌هاي آموزشي روسو، پستالوزي و لاواتر را در سويس، بازدو را در آلمان، ماريا مونتسوري را در ايتاليا، و جان ديوئي را در امريكا به تحرك واداشت؛ «آموزش مترقيانه» قسمتي از ميراث روسو است. فريدريش فروبل، با الهام گرفتن از روسو، نظام كودكستاني را در آلمان برقرار كرد كه از آنجا به همة جهان غرب گسترش يافت.

گوشه‌اي از نسيم الهامبخش روسو به هنر سرايت كرد. تجليل از مقام اطفال گروز و مادام ويژه- لوبون را تحت تأثير قرار داد. نقاشيهاي دوران قبل از رافائل در انگلستان منعكس كنندة مذهب احساسات و اسرار بودند. اثري كه بر اخلاق و آداب‌گذارده شد عمق بيشتري داشت. در صميميت و وفاداري در زمينة دوستي و دلسوزيها و فداكاريهاي متقابل افزايشي حاصل شد. ماجراهاي عاشقانة مبتني برعواطف عشقي ادبيات را زير نفوذ درآوردند و راه خود را به داخل زندگي افراد گشودند. شوهران در اين هنگام مي‌توانستند بدون اينكه رسوم متعارف را مورد تحقير قرار دهند، زنان خودر ا دوست بدارند. والدين مي‌توانستند اطفال خود را دوست بدارند. زندگي خانوادگي به حال اول بازگشت. «مردم به زناكاري روي خوش نشان مي‌دادند، روسو به خود جرئت داد كه آن را به صورت جرمي درآورد» زناكاري ادامه يافت، ولي ديگر لازم‌الرعايه نبود. توجه بيش از حد به فواحش جاي خود را به احساس ترحم نسبت به اين زنان داد. احساس تحقير نسبت به رسوم متعارف به صورت عامل مقاومتي در برابر فشار شديد آداب و تشريفات درآمد. محاسن طبقة متوسط يعني پشتكار، صرفه‌جويي، سادگي رفتار و لباس جلب توجه كردند. كمي بعد مردم فرانسه شلوارهاي تا زانو كوتاه را بلند كرده و به اين ترتيب هم از لحاظ شلوار و هم از جهات سياسي انقلابي شدند. روسو در تغيير شكل باغهاي فرانسوي از نظم و ترتيب دوران رنسانس و تبديل آنها به انحناهاي خيال‌انگيز و پيچ‌وخم‌هاي غافلگير كننده، و گاهي هم به صورت بينظمي وحشي و «طبيعي»، با هنر باغداري به صورتي كه در انگلستان متداول بود هماهنگي عملي داشت. مردان و زنان از شهر خارج مي‌شدند، به نقاط روستايي مي‌رفتند، و روح طبيعت را با روح خويش در

ادبيات تقريباً به طور دربست تسليم روسو و موج رمانتيك شد. گوته اثر خود ورتر را غرق در عشق طبيعت و اشك كرد (۱۷۷۴) و فاوست را وا داشت كه نصف گفته‌هاي روسو را در چهار كلمه خلاصه كند «احساس همه چيز است». او در ۱۷۸۷ در خاطرات خود گفت: «اميل و عواطفي كه در آن بود نفوذي جهانگير برافكار مردم با فرهنگ داشت.» شيلر شورش عليه قانون را در راهزنان مورد تأكيد قرار داد (۱۷۸۱). او روسو را به عنوان يك آزاديبخش و شهيد ستود و به سقراط تشبيه كرد. هردر در مرحلة مشابهي از رشد و نمو فرياد برآورد: «روسو بيا و راهنماي من باش.» فصاحت كلام روسو به اشعار و نمايشنامه‌هاي فرانسه كمك كرد كه از قيد قواعد بوالو، سنتهاي كورني و راسين، و سختگيريهاي سبك كلاسيك آزاد شوند. برناردن دو سن- پير، كه از مريدان پرحرارت روسو بود، يك اثر درجه اول به سبك رمانتيك با پل و ويرژيني خود به وجود آورد (۱۷۸۴). پس از دوران ناپلئون، نفوذ ادبي ژان ژاك در آثار

شاتوبريان، لامارتين، موسه، وينيي، هوگو، گوتيه، ميشله، و ژرژ ساند به پيروزي رسيد و باعث ولادت و پرورش يك سلسله اعترافات، رؤياها، و داستانها در زمينه‌هاي عواطف و احساسات تند شد. اين نفوذ باعث شد كه نبوغ به عنوان يك كيفيت جبلي، فارغ از تبعيت از قوانين، و حاكم برسنت و انضباط مورد توجه قرار گيرد. اين نفوذ در ايتاليا لئوپاردي؛ در روسيه پوشكين و تولستوي؛ در انگلستان وردزورث، ساوذي، كولريج، بايرن، شلي، و كيتس؛ و در امريكا هاوثورن و ثورو را تحت تأثير قرار داد.

نيمي از فلسفه در فاصلة يك قرن ميان هلوئيز جديد (۱۷۶۱) و اصل اجناس داروين (۱۸۵۹) از شورش روسو عليه خردگرايي (راسيوناليسم) نهضت روشنگري رنگ پذيرفته است. كما اينكه روسو در نامه‌اي كه در سال ۱۷۵۱ به بورد نوشت، احساس حقارت خود را نسبت به فلسفة ابراز داشت. او اين احساس حقارت خود را برآن چيزي مبتني ساخت كه احساس مي‌كرد ناتواني عقل درآموختن فضيلت به افراد بود. چنين به نظر مي‌رسد كه عقل داراي مفهوم اخلاقي نيست؛ بلكه سعي دارد كه از هر نوع تمايلي، هرقدر هم كه فاسد باشد، دفاع كند. چيز ديگري مورد نياز است- يك نوع آگاهي ذاتي دربارة درست و نادرست؛ و حتي بايد اين آگاهي يا وجدان را- اگر بخواهيم كه موجد فضيلت باشد و به جاي ايجاد يك حسابگر زيرك، فرد خوبي به وجود آورد- با احساس گرمي بخشيد.

البته پاسكال اين مطلب را گفته بود، ولي ولتر اين نظر پاسكال را مردود دانسته، و در آلمان راسيوناليسم ولف در دانشگاهها رو به گسترش بود. وقتي كه ايمانوئل كانت در دانشگاه كونيگسبرگ استاد شد، قبلا توسط هيوم و «فيلسوفان» فرانسه مجاب شده بود كه عقل بتنهايي نمي‌تواند دفاعي مكفي حتي از اصول الاهيات مسيحي به عمل آورد. او در آثار روسو راهي براي نجات دادن اين اصول يافت. گفت: منكر اعتبار عقل در دنياي مافوق محسوسات شويد؛ استقلال ذهن، اولويت اراده، و مطلقيت وجدان ذاتي را مورد تأكيد قرار دهيد؛ و آزادي

اراده، فنا ناپذيري روح، و وجود خداوند را از احساس بشر به تعهد بلاشرط در برابر قوانين اخلاقي استنتاج كنيد. كانت دين خود را نسبت به روسو اعلام داشت، تصويري از وي را بر ديوار اطاق مطالعة خود آويخت، او را نيوتن دنياي اخلاقيات ناميد. آلمانيهاي ديگر تأثر روسو را برخود احساس كردند: ياكوبي در اثر خود به نام فلسفة احساس، شلايرماخر در رازوري پيچيده و پرپيچ و خم خود، و شوپنهاور در تجليل بسيار خود از اراده. تاريخ فلسفه از زمان كانت جدلي ميان روسو و ولتر بوده است.

مذهب با منع كردن آثار روسو آغاز كرد، و سپس به استفاده از وي به عنوان ناجي خود پرداخت. رهبران پروتستان در اعلام روسو به عنوان يك بي‌ايمان، به رهبران كاتوليك پيوستند. او با ولتر و بل به عنوان اينكه «زهر اشتباه و بيديني را پراكنده مي‌كنند.» در يك طبقه قرار داده شد. ولي حتي در دوران حيات روسو افراد عادي و روحانياني بودند كه از شنيدن اينكه «كشيش ساووايي» با حرارت اصول مهم مسيحيت را پذيرفته و به شكاكان اندرز داده بود كه به ايمان اصلي خود بازگردند، احساس تسلاي خاطر مي‌كردند. روسو پس از فرار خود از سويس در ۱۷۶۵، مورد استقبال اسقف استراسبورگ قرار گرفت. او پس از بازگشت از انگلستان، عده‌اي از كاتوليكهاي فرانسه را ديد كه با ابراز حقشناسي گفته‌هاي او را عليه اشخاص بي‌اعتقاد نقل مي‌كردند و اميدوار بودند كه وي با پيروزي به كيش كاتوليك تغيير مذهب دهد.

نظريه‌پردازان انقلاب فرانسه سعي داشتند اخلاقياتي جدا از معتقدات مذهبي برقرار كنند؛ روبسپير به پيروي از روسو، از اين تلاش به عنوان اينكه با شكست روبه‌رو مي‌شود، دست كشيد و در جستجوي پشتيباني معتقدات مذهبي براي حفظ نظم اخلاقي و رضايت اجتماعي برآمد، او «فيلسوفان» فرانسه را محكوم كرد كه خداوند را مردود مي‌شمارند، ولي پادشاهان را به جاي خود نگاه مي‌دارند. مي‌گفت روسو از اين بزدلان قدم فراتر گذارده، شجاعانه همة پادشاهان را مورد حمله قرار داده، و در دفاع از خداوند و فناناپذيري روح سخن گفته است.

در ۱۷۹۳ ميراثهاي رقابت‌آميز ولتر و روسو در مبارزه ميان ژاك رنه ابر و ماكسيميلين روبسپير در معرض تصميم قرار گرفتند. ابر، يكي از رهبران كمون پاريس بود، از راسيوناليسم ولتري پيروي مي‌كرد، از هتك حرمت نسبت به كليسا تشويق به عمل مي‌آورد، و پرستش عمومي «الاهة عقل» را برقرار كرد (۱۷۹۳). روبسپير روسو را ضمن آخرين اقامت اين فيلسوف در پاريس ديده بود. او ژان ژاك را «مرد الاهي» خطاب كرد و گفت: «من به خطوط چهرة والامقام شما نگريستم و كلية اندوههاي زندگي شرافتمندانه‌اي را كه وقف پرستش حقيقت شده‌اند درك كردم.» وقتي روبسپير به قدرت رسيد، مجمع ملي را وادار كرد كه «اعلام ايمان كشيش ساووايي» را به عنوان مذهب رسمي ملت فرانسه بپذيرد؛ و در مه ۱۷۹۴ به يادبود روسو «جشنوارة قادر متعال» را گشود. وقتي او ابر و ديگران را به جرم‌الحاد پاي گيوتين فرستاد، احساس كرد كه دقيقاً از اندرزهاي روسو پيروي

ناپلئون لاادري با روبسپير در مورد نياز به مذهب همعقيده بود، و حكومت فرانسه را بار ديگر در صف خداشناسان قرار داد (۱۸۰۲). با بازگشت خاندان بوربون به سلطنت (۱۸۱۴)، كليساي كاتوليك به طور كامل به موقع قبلي خود بازگردانده شد، و حمايت قلم نيرومند شاتوبريان، دومستر، لامارتين، و لامنه را به سوي خود جلب كرد؛ ولي در اين هنگام ايمان قديمي بيشتر و بيشتر به اصول احساس متكي مي‌شد تا به استدلالهاي الاهيات. اين ايمان، به كمك پاسكال و روسو، با عقايد ولتر و ديدرو مبارزه مي‌كرد. مسيحيت، كه در ۱۷۶۰ در حال احتضار به نظر مي‌رسيد، باردیگر در انگلستان دوران ملكه ويكتوريا، و فرانسة دوران بازگشت سلطنت شكوفا شد.

از نظر سياسي، فقط هم اكنون است كه ما از دوران روسو خارج مي‌شويم. نخستين علامت نفوذ سياسي وي در موج احساس همدردي عمومي بود كه خواهان كمك فعالانة فرانسه به انقلاب امريكا بود. جفرسن «اعلامية استقلال» را هم از روسو گرفت و هم از لاك و مونتسكيو. او به عنوان سفير امريكا در فرانسه (۱۷۸۵- ۱۷۸۹) مطالب بسياري از آثار ولتر و روسو فراگرفت؛ و اظهارنظر او مبني براينكه هنديشمردگان شمال امريكا «به طور كلي از سعادتي بمراتب بيشتر از آنهايي كه تحت حكومت كشورهاي اروپايي قرار دارند برخور دارند» طنيني از افكار روسو بود. موفقيت انقلاب امريكا اعتبار فلسفة سياسي روسو را بالا برد.

بنا به گفتة مادام دوستال، ناپلئون انقلاب فرانسه را بيش را هر نويسندة ديگر به روسو نسبت مي‌داد. ادمند برك عقيده داشت كه در مجلس مؤسسان انقلابي فرانسه (۱۷۸۹- ۱۷۹۱)

مجادلة مفصلي ميان رهبران آنها دربارة اين مطلب در جريان است كه كدام يك از آنها از همه بيشتر به روسو شباهت دارد، در حقيقت، همة آنها به او شباهت دارند. ... آنها آثار او را مطالعه مي‌كنند، درباره‌اش به تعمق مي‌پردازند، در تمام اوقاتي كه مي‌توانند از عمل پرزحمت ايجاد مزاحمت در روز يا عياشي درشب فراغت يابند، در مغز خود زير و رو مي‌كنند. روسو قانون كليسايي «كتاب مقدس» آنهاست ... و آنها نخستين تنديس خود را به ياد وي برپا مي‌دارند.

ماله دوپان در ۱۶۹۹ به خاطر آورد كه:

روسو در ميان طبقات متوسط و پايين يكصدبار بيشتر از ولتر خواننده داشت. تنها او بود كه فلسفة حاكميت مردم را به مردم فرانسه تلقين كرد. ... پيدا كردن حتي يك انقلابي كه از اين فرضيه‌هاي هرج و مرج‌آميز نشئه نشود و آتش عملي كردن اين فرضيه‌ها در نهادش شعله‌ور نباشد مشكل است ... من در ۱۷۸۸ ديدم كه مارا «قرارداد اجتماعي» را در خيابانهاي عمومي و در برابر كف‌زدن و تحسين شنوندگاني پرشور و شوق مي‌خواند و دربارة آن اظهارنظر مي‌كرد.

در سراسر فرانسه سخنرانان، در موعظه كردن حاكميت مردم، از روسو نقل قول مي‌كردند. تا حدودي

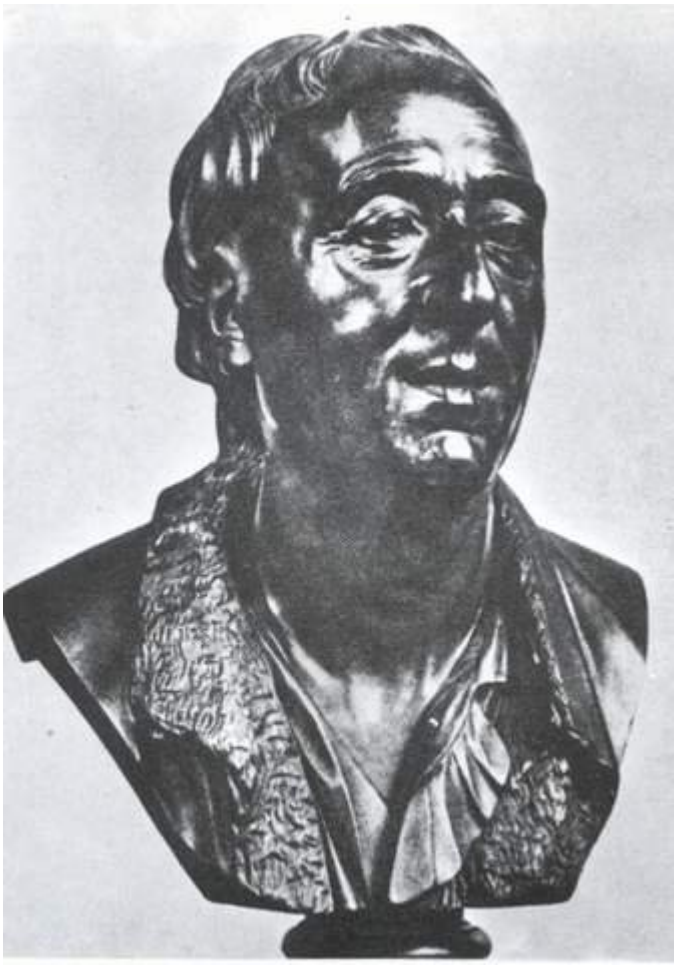
دشمنان و زيادەرويهاي خود، به حيات خويش ادامه دهد.

در طول تمام تناوبهاي ميان انقلابها و ارتجاع، نفوذ روسو بر سياست ادامه يافت. به علت تناقضات روسو، و به سبب نيرو و احساس تندي كه وي در اعلام آنها به كار مي‌برد، او به صورت پيامبر و قديس هم براي آنارشيستها و هم براي سوسياليستها مطرح؛ زيرا اين هر دو مكتب متضاد فكري در نظريات وي داير بر محكوم داشتن ثروتمندان و احساس همدردي نسبت به فقرا تغذيه و تقويت مي‌شدند. فردگرايي نخستين گفتار، كه در آن «تمدن» مردود دانسته شده بود، الهامبخش شورشياني از پين، گادوين، و شلي گرفته تا تولستوي، كروپوتكين، و ادوارد كارپنتر شد. تولستوي گفت: «در پانزدهسالگي من دور گردنم، به جاي صليب معمولي، مدالي داشتم كه تصوير روسو روي آن بود.» برابري طلبي گفتار دوم مبحثي اساسي براي انواع گوناگون نظرية سوسياليسم- از سوسياليسم «گراكوس» بابوف گرفته تا شارل فوريه و كارل ماركس و لنين- فراهم كرد. گوستاو لانسون گفت: «اينك يك قرن است كه كلية پيشرفتهاي دموكراسي، برابري، حق رأي براي عموم، كلية ادعاهاي احزاب افراطي كه ممكن است در آينده به صورت موجي درآيند، عوامل مبارزه عليه ثروت و تملك، و همة تحريكات توده‌هاي كارگر و رنجبر از جهاتي كار روسو بوده‌اند.» روسو با منطق و استدلال به دانشمندان و صاحبان والامقام متوسل نشده بود. او با مردم عادي با احساس و عواطف و زباني صحبت كرده بود كه آنها مي‌توانستند درك كنند، و حرارت فصاحت وي هم در سياست و هم در ادبيات از شبح قلم ولتر نيرومندتر از آب درآمد.

III - مارش عزا

ديدرو، بعد از ديدن ولتر در۱۷۷۸، از يكي از دوستانش پرسيد. «چرا او بايد بميرد؟» مارش عزاي فيلسوفان فرانسه از مرگ هلوسيوس در ۱۷۷۱ تا مرگ مورله در ۱۸۱۹ چون تفسيري پر نيشخند دربارة خودپسندي و غرور به نظر مي‌رسيد، ولي در عين حال ممكن است اين سؤال براي ما پيش آيد كه چرا بعضي از اين افراد عمري چنين طولاني كردند و خود را در معرض همة رنجها و خفتها قرار دادند.

از ميان آنها كساني كه خوش اقبالتر بودند پيش از انقلاب مردند و از يكصد نشانه و امارت اين تسلاي خاطر را يافتند كه انديشه‌هايشان به پيروزي نزديك مي‌شوند. كوندياك در ۱۷۸۰ از اين جهان رفت، و تورگر در سال ۱۷۸۱. د/ آلامبر با بيرغبتي پس از مرگ مادموازل دو لسپيناس زنده ماند. مادموازل اوراق خود را به د/آلامبر سپرده بود، و از آنها آشكار بود كه او در دوازده سال آخر عمرش عشق خود را به مورا يا گيبر ارزاني كرده و براي د/آلامبر تنها يك دوستي باقي گذارده بود كه آن هم گاهي با تندخويي توأم بود. كوندورسه به تورگو گفت:



ژان- باتيست پيگال: دني ديدرو. موزة لوور، پاريس

د/آلامبر ضربة بدي خورده‌است؛ تنها اميد من دربارة وي اينك آن است كه زندگيش قابل‌تحمل باشد.» د/آلامبر به مطالعات خويش بازگشت، ولي ديگر چيز مهمي ننوشت. او در پاره‌اي از سالونها حضور مي‌يافت. ولي صحبت او، كه زماني بسيارگيرا بود، بيروح شده بود. او دعوت فردريك را كه از وي خواسته بود به پوتسدام برود، و دعوت كاترين را براي رفتن به سن‌پطرزبورگ، نپذيرفت و به فردريك نوشت: «من خود را مانند كسي حس مي‌كنم كه راهي دراز در بيابان در پيش، و پرتگاه مرگ را در پايان آن دارد و هيچ اميدي ندارد كه حتي به يك نفر بربخورد كه اگر ببيند وي در آن پرتگاه سقوط مي‌كند، اندوهگين شود يا پس از ناپديد شدن وي، حتي يك لحظه هم دربارة او فكر كند.» او در اشتباه بود. خيلي از اشخاص به او توجه داشتند، ولو اينكه اينها كساني بودند كه وي مرتباً قسمتي از درآمد خود را برايشان مي‌فرستاد. هيوم در وصيتنامة خود ۲۰۰ ليره براي د/آلامبر گذاشت، و اطمينان داشت كه اين پول ميان فقرا توزيع خواهد شد. د/آلامبر با وجود مستمريهاي گوناگون، تا آخرين روز عمر خود با سادگي زندگي كرد. در ۱۷۸۳، هم او و هم ديدرو به بيماريهاي سختي مبتلا شدند. ديدرو به ذات‌الجنب مبتلا شد، و د/آلامبر به اختلال مثانه. ديدرو بهبود يافت؛ د/آلامبر در سن شصت وهفت سالگي درگذشت (۲۹ اكتبر ۱۷۸۳).

ديدرو در اكتبر ۱۷۷۴ از سفر خطير خود به روسيه بازگشته بود. سفر طولاني در يك كالسكة زندان مانند او را ضعيف كرده بود، ولي او بدرستي پيشگويي كرد كه «در كيسة خود ده سال عمر باقي دارد.» ديدرو بر روي طرح يك دانشگاه براي دولت روسيه (كه تا سال ۱۸۱۳ منتشر نشد) كار مي‌كرد. او، كه به تحولات علم تدريس صدوپنجاه سال پيشدستي كرده بود، از قايل شدن حق تقدم در توجه به علوم و فنون طرفداري كرده و يوناني، لاتيني، و ادبيات را تقريباً در انتهاي فهرست جايي داده بود. فلسفه ميان اين دو

قرار داشت. در سال ۱۷۷۸ نوشتن اثري به نام رساله دربارة سلطنت كلود و نرون، و دربارة زندگي و نوشته‌هاي سنكا را آغاز كرد. او از متن خود منحرف شد تا از امريكاييهاي پيروزمند تقاضا كند كه در جمهوري جديدالتأسيس خود «از افزايش شديد و توزيع نابرابر ثروت و تجمل، و از بيكارگي و فساد اخلاقي» جلوگيري كنند. و در بخشي كه دربارة سنكا نوشت، جايي براي دفاع پرحرارتي از گريم، مادام د/ اپينه،و خودش عليه اتهاماتي كه روسو در جلسات قرائت علني اعترافات وارد كرده بود، باز كرد:

اگر براثر يك واقعة كاملا عجيب و غيرعادي، روزي اثري منتشر شود كه در آن اشخاص درستكار به نحوي بيرحمانه توسط جنايتكاري زيرك ... تكه‌پاره شوند، مراقب باشيد و از خودتان بپرسيد آيا يك شخص بيحيا كه به يك هزار عمل سوء اعتراف كرده است شايستگي آن را دارد ... كه گفته‌هايش باور شوند. براي چنين مردي افترا چه هزينه‌اي مي‌تواند دربرداشته باشد؟ يك جنايت كمتر يا بيشتر، چه چيز مي‌تواند به رذالت پنهاني

يك زندگي كه طي بيش از پنجاه سال در پس ضخيمترين نقاب تزوير پنهان بوده است بيفزايد. ... نسبت به شخص نمك‌نشناسي كه دربارة ولينعمتهاي خود بدگويي مي‌كند انزجار داشته باشيد؛ از مرد سبعي كه در آلوده كردن دوستان ديرينة خود ترديدي به خويش راه نمي‌دهد انزجار داشته باشيد؛ از شخص جبوني كه افشاي اسراري را كه محرمانه به او گفته شده است روي قبر خود مي‌گذارد انزجار داشته باشيد. ... در مورد خودم، من سوگند ياد مي‌كنم كه چشمانم هرگز به خواندان آثار او آلوده نخواهند شد. من اعلام مي‌دارم كه اتهامات شديد وي را به تمجيدش ترجيح مي‌دهم.

در ۱۷۸۳ مادام د/ اپينه درگذشت. ديدرو اين فقدان را عميقاً احساس كرد، زيرا وي از دوستي وسالون مادام لذت برده بود. گريم و د/ اولباك زنده بودند، ولي روابط ديدرو با آنها چندان صميمانه نبود. هريك از اين سه تن مشغول فرورفتن در خودپسندي كوته‌فكرانة سنين كهولت بودند؛ و تنها چيزي كه آنها مي‌توانستند درباره‌اش صحبت كنند دردهايشان بود. انواع دردهاي ديدرو شامل تورم كليه‌ها، تورم جدار معده، سنگ مثانه، و تورم ريه‌ها بود. او ديگر نمي‌توانست براي رسيدن به كتابخانة خود در طبقة پنجم، از اطاقهاي خود در طبقة چهارم، از پله‌ها بالا برود. بخت با او بود كه در اين هنگام همسري داشت. او خيانتهاي خود را به همسرش به خاطراتي حسرتبار تبديل كرده بود، و همسرش هم از بس به او بدگفته و او را سرزنش كرده بود، چيز تازه‌اي براي گفتن نداشت. آنان در آرامشي ناشي از «ازحال رفتگي» متقابل زندگي مي‌كردند.

در ۱۷۸۴ ديدرو شديداً بيمار شد. ژان دو ترسا، كشيش كليساي سن-سولپيس، كه در مورد ولتر ناكامياب شده بود، كوشش كرد با ديدرو جبران مافات كند. او به ديدار ديدرو رفت، و از او تقاضا كرد كه به كليسا بازگردد، و به او هشدار داد كه اگر برايش طلب آمرزش نشود، نمي‌توان جسدش را در گورستان به خاك سپرد. ديدرو پاسخ داد: «آقاي كشيش، منظور شما را درك مي‌كنم. شما از به خاك سپردن ولتر به اين جهت امتناع كرديد كه او به الوهيت «پسر» (مسيح) اعتقاد نداشت. خوب، وقتي من مردم، آنها مي‌توانند هركجا كه بخواهند مرا دفع كنند؛ ولي من اعلام مي‌دارم نه به «پدر» اعتقاد دارم، نه به روح‌القدس، و نه به هيچ‌يك از اعضاي خانواده.»

امپراطريس كاترين چون از بيماريهاي ديدرو آگاهي يافت، خانه‌اي باشكوه براي او و همسرش در خيابان ريشليو فراهم كرد. آنها حدود ۱۸ ژوئيه به آنجا نقل مكان كردند. وقتي ديدرو مشاهده كرد كه اثاث نو به داخل اين اطاقها مي‌برند، تبسم كرد و گفت تنها چند روز مي‌تواند از آنها استفاده كند. او كمتر از دو هفته از آنها استفاده كرد. در ۳۱ ژوئية ۱۷۸۴ غذاي دلچسبي خورد، به يك حملة ناشي از لخته‌شدن خون در قلبش مبتلا شد، و سرميز غذا در سن هفتادويك سالگي درگذشت. همسر و دامادش يك كشيش محلي را وادار كردند براي ديدرو، با وجود الحاد افتضاح آميزش، مراسم تدفين در كليسا انجام دهد.

اين جريان ادامه يافت. مابلي در ۱۷۸۵، يوفون در ۱۷۸۸، و د/ اولباك در ۱۷۸۹ درگذشتند. رنال، همان‌طوركه ديديم، بعد از انقلاب هم زنده بود، و وحشيگريهاي آن را محكوم كرد، و با مردن به مرگ طبيعي (۱۷۹۶) خودش را هم متعجب ساخت. گريم همة بازيهاي تقدير را با شكيبايي آلماني تحمل كرد. در ۱۷۷۵ يوزف دوم به او لقب «بارون امپراطوري مقدس روم» داد، و در ۱۷۷۶ دوك ساكس-گوتا وي را به سفارت آن دوكنشين در فرانسه منصوب كرد. نشرية او به نام كورسپوندانس ليترد بعد از۱۷۷۲ اغلب توسط منشي او ياكوب مايستر نوشته مي‌شد، ولي گريم مقالات نيشداري دربارة ادبيات، هنر، مذهب، اخلاقيات، سياست، و فلسفه براي آن مي‌نوشت. او تنها شكاك كامل عيار در ميان فيلسوفان فرانسه بود، زيرا دربارة خود فلسفه، و همچنين دربارة عقل و پيشرفت، ترديد داشت. در حالي كه ديدرو و ديگر و فاداران با چشماني كه آرمانشهر در آن منعكس بود به نسلهاي آينده مي‌نگريستند. گريم متوجه شد كه اين سرابي بسيار كهنه است وآن را «توهمي كه از نسلي به نسلي ديگر منتقل شده» مي‌دانست. ما به پيشگويي وي در ۱۷۵۷ دربارة يك «انقلاب مهلك» قريب‌الوقوع توجه كرده‌ايم. هنگامي كه انقلاب صورت گرفت و جنبة مرگباري يافت، او به سرزمين بومي خود آلمان بازگشت و در گوتا مستقر شد (۱۷۹۳). كاترين او را از فقر نجات داد و وي را به سمت سفير خود در هامبورگ منصوب كرد (۱۷۹۶). پس از مرگ امپراطريس، ولينعمت خود، نزد اميلي دو بلسونس نوة مادام د/ اپينه محبوب خود رفت تا با او زندگي كند. تا سال ۱۸۰۷ زنده ماند، و بيشتر اوقات خود را با خاطرات آن ايام پرهيجاني خوش مي‌داشت كه فرانسه اروپا را به پرتگاه سرگيجه‌آور آزادي رهبري مي‌كرد.

IV - آخرين فيلسوف

ژان آنتوان نيكولا كاريتا، ملقب به ماركي دو كوندورسه، از اعقاب يك خانوادة قديمي در دوفينه، در پيكاردي به دنيا آمد (۱۷۴۳). توسط يسوعيان در رنس و پاريس تعليم داده شد، و سالهاي بسيار تنها به فكر آن بود كه رياضيدان بزرگي بشود. در سن بيست وشش سالگي به عضويت فرهنگستان علوم برگزيده شد. بعدها، به عنوان دبير دايمي اين فرهنگستان مدحهايي دربارة اعضاي از دنيا رفتة فرهنگستان نوشت، همان‌طور كه فونتنل در مورد فرهنگستان فرانسه عمل كرده بود. ولتر از اين مدحهاي يادبود آن قدر خوشش آمد كه به كوندورسه گفت: «مردم مايلند كه يك عضو فرهنگستان هرهفته بميرد تا شما فرصت داشته باشيد دربارة او بنويسيد.» او در فرنه از ولتر ديدن كرد (۱۷۷۰). يك طبع از آثار ولتر را براي بومارشه و برايش كرد، و زندگاني ولتر را، كه داراي شور وحرارت بود، براي او نوشت. د/آلامبر وادارش كرد كه براي داير ة المعارف مطلب بنويسد، و او را

ميهمانيهاي ژولي، با وجود آنكه آدمي خجالتي بود، يكي از شخصيتهاي اصلي شد. در واقع، به نظر ژولي، او از نظر وسعت فكري تنها از د/ آلامبرعقبتر بود. و شايد از نظر حرارت نيكوكاري بر او تفوق داشت. او در زمرة نخستين كساني بود كه به مبارزه عليه بردگي پيوستند (۱۷۸۱). ژولي به او كمك كرد تا او را از عشق بي‌نتيجه‌اش نسبت به مادموازل د/ اوسه، زن لوندي كه از اخلاص وي سوءاستفاده مي‌كرد ولي متقابلا اخلاصي به وي نداشت، آزاد سازد. او خاطر خود را با دوستي ژان- باتيست سوار و مادام سوار تسلا مي‌داد، و با آنها دريك «خانوادة سه نفري» توأم با رضايت زندگي مي‌كرد.

در ۱۷۸۵ اثري تحت عنوان رساله دربارة كاربرد تحليل نظرية احتمالات منتشر كرد. وي در اين اثر نظرية مالتوس را داير بر اينكه افزايش جمعيت منجر به فزوني گرفتن آن بر توليد خواربار مي‌شود، پيشاپيش عنوان كرده بود؛ ولي به جاي طرفداري از خويشتنداري در امور جنسي به عنوان يك درمان، پيشنهاد كرده بود كه ميزان موالید تحت نظارت قرار گيرد.

او از انقلاب به عنوان اينكه در را به روي آينده‌اي حاوي آموزش، عدالت، رفاه، و سعادت همگاني مي‌گشايد استقبال كرد. در ۱۷۹۰ به عضويت انجمن شهر، كه ادارة امور پاريس را به عهده گرفته بود، انتخاب شد. به عضويت مجمع قانونگذاري، كه از اول اكتبر ۱۷۹۱ تا ۲۰ سپتامبر ۱۷۹۲ بر فرانسه

حكمراني كرد، برگزيده شد. به عنوان رئيس «هيئت تعليمات عمومي» گزارشي تنظيم كرد كه در آن، يك نظام ملي تعليمات ابتدايي و متوسطه كه داراي جنبة همگاني، رايگان، و برابر براي زنان و مردان و دور از نفوذ كليسا باشد، خواسته شده ورئوس آن ارائه شده بود. اصل «كشورمرفه» را وضع كرد و گفت: «هدف كلية مؤسسات اجتماعي بايد بهبود جسماني، فكري، واخلاقي كثيرالعده‌ترين و فقيرترين طبقةمردم باشد.» اين گزارش در ۲۱ آوريل ۱۷۹۲ به مجمع ارائه شد. جنگهاي انقلابي اقدام دربارة آن را به تعويق انداختند؛ ولي وقتي ناپلئون قدرت خود را برقرار كرد، گزارش كوندورسه را مبناي تجديد سازمان تاريخي خود در آموزش و پرورش فرانسه قرار داد.

در كنوانسيون ملي، كه جانشين مجمع قانونگذاري شد، كوندورسه برجستگي كمتري داشت، زيرا به عنوان يك جمهوريخواه مورد بي‌اعتمادي ژيروندنهاي محافظه‌كار بود؛ و ژاكوبنهاي افراطي هم به او به عنوان اشرافزاده‌اي كه كوشش داشت انقلاب را تحت تسلط طبقة متوسط قرار دهد، اعتماد نداشتند. او به محكوميت لوئي شانزدهم به جرم خيانت رأي داد، ولي نسبت به اعدام وي نظر مخالف داشت. كوندورسه، كه با هشت نفر ديگر به عضويت هيئتي براي تنظيم قانون اساسي جديدي منصوب شده بود، پيش‌نويسي تسليم داشت كه به عنوان اينكه بيش از حد جانب طبقة متوسط را گرفته است مردود شد. وقتي كنوانسيون، كه تحت تسلط ژاكوبنها بود، قانون اساسي افراطيتري را پذيرفت،كوندورسه يك جزوة بينام نوشت و به مردم اندرز

او مدت نه ماه خود را در يك پانسيون، كه توسط بيوة كلود-ژوزف ورنه اداره مي‌شد، پنهان داشت. در آنجا، براي دوركردن فكر خود از ترس دستگيري، آن كتاب كوچكي را نوشت كه هم به عنوان خلاصة دوران روشنگري به كار رفت وهم به عنوان طرح مشروح آرمانشهر آينده. دستنوشته داراي اين عنوان است: طرح يك نقشة تاريخي از پيشرفتهاي روح انساني. و اين اثر را «طرح اوليه» ناميد، و ظاهراً اميدوار بود روزي شرح كاملتري از فلسفة خود بنويسد.

او الهام خود را از يك سخنراني گرفت كه در آن تورگو (كه در آن هنگام شاگرد يك مدرسة مذهبي بود- ۱۱ دسامبر ۱۷۵۰) رئوس مطالبي را تحت عنوان «پيشرفتهاي پي درپي ذهن انسان» بيان داشته بود. كوندورسه تاريخ را به ده مرحله تقسيم كرد: ۱)به هم پيوستگي خانواده‌ها و درآمدن به شكل قبايل؛ ۲)حشمداري و كشاورزي؛ ۳)اختراع خط؛ ۴)شكوفا شدن فرهنگ يوناني تا زمان اسكندر؛ ۵)توسعة دانش در طي پيدايش و انحطاط امپراطوري روم؛ ۶)دوران تاريك از ۴۷۶ ميلادي تا زمان جنگهاي صليبي؛ ۷)رشد علم در فاصلة ميان جنگهاي صليبي و اختراع چاپ؛ ۸)از گوتنبرگ تا بيكن، گاليله، و دكارت كه «يوغ مرجعيت را به كناري افكندند»؛ ۹)از دكارت تا بنيانگذاري جمهوريهاي امريكا و فرانسه؛ ۱۰)دوران ذهن آزاد شده.

كوندورسه، مانند ولتر، براي قرون وسطي ارزش و مقداري قايل نبود؛ و اين دوران را دوران تسلط كليسا برافكار اروپا، مجذوبيت كامل مردم نسبت به جادوي مراسم قداس، و پيدايش مجدد چند خدايي (شرك) براثر پرستش قديسان مي‌پنداشت. با آنكه وي، باز مانند ولتر، يك اعتقاد خداپرستانه را حفظ كرد، به پيشرفت و گسترش و دانش متكي بود تا بنيان قدرت كليسا را از ميان ببرد، دموكراسي را گسترش دهد، و حتي اخلاقيات را بهبود بخشد. او احساس مي‌كرد كه معصيت و جنايت بيشتر نتيجة جهل است. «زماني خواهد رسيد كه خورشيد تنها برافرادي آزاد كه جز عقل خود اربابي نمي‌شناسند خواهد تابيد.» ولتر را به خاطر آزادكردن ذهن، و روسو را به خاطر برانگيختن افراد بشر به بنا نهادن نظام اجتماعي عادلانه‌تر مورد تحسين قرار مي‌داد. وفور نعمتي را كه در قرون نوزدهم وبيستم از تلاشهاي قرن هجدهم حاصل خواهد شد مجسم كرد، به اين نحو: آموزش و پرورش همگاني، آزادي فكر وبيان، آزادي مستعمرات، برابري در مقابل قانون، و توزيع مجدد ثروت. او در مورد حق رأي براي همگان قدري ترديد نشان داد، و به طور كلي مايل بود كه حق رأي را به صاحبان اموال، هرقدر كه اين اموال كم باشند، محدود دارد؛ گاهي اين ترس به او دست مي‌داد كه سادگي توده‌هاي مردم اقليت پولدار را قادر خواهد ساخت كه به ميل خود آنها را تحت تلقين قرار دهند، و به اين ترتيب يك حكومت اوليگارشي از طبقة متوسط ايجاد كنند كه

در پس يك ظاهر دموكراسي قرار داشته باشد؛ ولي فرار لويي شانزدهم و ماري آنتوانت به وارن وترس از اينكه قدرتهاي اروپايي درصدد برآيند نظام سلطنت استبدادي

حق رأي براي همگان، از جمله زنان، بازگردانيد.

او درهمان گوشة انزوا، و در حالي كه تحت تعقيب قرار داشت، در عالم خيال به آينده‌اي از تحقق شكوهمند آرزوها مي‌نگريست. مطرح شدن حرفة روزنامه‌نگاري به عنوان وسيله‌اي براي جلوگيري از ظلم و ستم دولتي؛ تكوين يك «كشور مرفه» از طريق بيمة ملي و حقوق بازنشستگي؛ تحرك فرهنگ از طريق آزادي زنان؛ طولانيتر شدن عمر انسان براثر پيشرفت پزشكي؛ گسترش نظام «فدراسيون» در ميان كشورها؛ تبديل نظام استعمارگري به نظام كمكهاي خارجي توسط كشورهاي پيشرفته به كشورهاي توسعه نيافته؛ كاهش تعصبات ملي براثر گسترش دانش؛ به كار بستن پژوهش مبتني بر آمار در زمينة روشن كردن و شكل دادن به مشيها؛ و افزايش همبستگي علم با حكومت را پيشگويي كرد. چون هر عصر نيل به هدفهاي تازه‌اي را مدنظر قرار مي‌دهد، براي پيشرفت، پاياني قابل پيش‌بيني وجود نخواهد داشت. اين بدان مفهوم نيست كه انسان هيچگاه كامل نخواهد شد، بلكه او تلاشي پايان ناپذير براي بهبود به كار خواهد بست. «طبيعت محدوديتي براي تكامل قدرتهاي انسان قايل نشده است؛ تكامل پذيري انسان بيحد است و پيشرفت اين تكامل‌پذيري، كه از اين پس از هرقدرتي كه ممكن است بخواهد آن را متوقف كند جدا و مستقل خواهد بود، تا كرة زميني كه طبيعت ما را روي آن قرار داده باقي است، استمرار خواهد داشت.»

كوندورسه در اواخر طرح با مسئله‌اي روبه‌رو شد كه چهار سال بعد مالتوس در اثر خود به نام مقاله‌اي دربارة اصل جمعيت (۱۷۹۸) مطرح كرد:

آيا امكان ندارد لحظه‌اي فرارسد كه تعداد مردم جهان از وسايل زيست فراتر رود، و در نتيجه كاهش مداومي در خوشبختي ... يا در مساعدترين شرايط، تغييري ميان خوبي و بدي حاصل شود؟ آيا آن لحظه نشان نخواهد داد كه بشر به نقطه‌اي رسيده است كه در وراي آن بهبود باز هم بيشتر امكانپذير نيست، و تكامل‌پذيري نژاد بشر پس از سالهاي دراز به مرحله‌اي رسيده است كه از آن فراتر نخواهد رفت؟ ...

چه كسي مي‌تواند پيشگويي كند كه شرايطي پيش آيد كه در آن تبديل عناصر طبيعي به صورت مورد استفادة انسان كاملا به مرحلة عمل درآيد؟ ... حتي اگر ما قبول كنيم كه روزي چنين مرحله‌اي فراخواهد رسيد... درنظر داشته باشيد كه پيش از اينكه همة اينها روي دهند، پيشرفت عقل با پيشرفت علوم همگام خواهد شد، و تعصبات بيمعني خرافات ديگر با اصول خشك و سختيگرانة خود قوانين اخلاقي را فاسد و بيمقدار نخواهد كرد. ... ما مي‌توانيم چنين بپنداريم كه تا آن وقت افراد بشر خواهند دانست نسبت به كساني كه هنوز به دنيا نيامده‌اند وظيفه‌اي دارند، يعني كه به آنها فقط موجوديت ندهند، بلكه خوشبختي ببخشند.

خوشبيني كوندورسه كاملا عاري از بينش نبود. او مي‌گفت: «ما هنوز نيروهاي روشنگري را تنها بر قسمت كوچكي از كرة زمين مسلط مي‌بينيم، و مشاهده مي‌كنيم كه افراد واقعاً روشنفكر در مقايسه با تودة عظيم افرادي كه هنوز به جهل و تعصب پايبندند، اقليت ناچيزي هستند. ما

هنوز مناطق وسيعي را مي‌بينيم كه در آنها افراد بشر در حالت بردگي ناله مي‌كنند.» ولي «دوست بشريت» نبايد در برابر اين مشكلات اميد خود را از دست بدهد. به كارهاي اصيل بسياري كه تاكنون شده، به توسعة عظيم دانش، و به موفقيتهاي بزرگ فكر كنيد. از ادامه و گسترش اين موفقيتها چه چيزهايي كه ايجاد نخواهند شد؟ و به اين ترتيب كوندورسه كتاب خود را با رؤيايي پايان داد كه در مصايب روحيه‌اش را حفظ مي‌كرد و براي وي و يك ميليون نفر ديگر، به جاي ايمان مافوق طبيعي، به كار مي‌رفت. اين آخرين و حد اعلاي سخن دوران روشنگري است:

براي فيلسوف متألم از اشتباهات، جنايات، و بيعدالتيهايي كه هنوز زمين را ملوث مي‌دارند و او اغلب قرباني آنهاست، اين نظر دربارة نژاد بشر كه از غل و زنجير خود آزاد شده ... و با گامي محكم و مطمئن درجادة حقيقت، فضيلت، و سعادت پيش مي‌رود، چقدر تسلابخش است. انديشيدن به چنين دورنمايي است كه پاداش همة تلاشهايش را براي كمك به پيشرفت عقل ودفاع از آزادي مي‌دهد. ... براي او اين‌گونه انديشيدن در حكم پناهگاهي است كه خاطرة آزار دهندگان وي نمي‌تواند او را تا داخل آن تعقيب كند. در آنجا وي در عالم فكر با بشري زندگي مي‌كند كه حقوق و شأن طبيعي خود را بازيافته است وبشري را كه براثر آز، ترس، يا رشك عذاب كشيده يا فاسد شده است از ياد مي‌برد. در آنجا وي در بهشتي كه عقل آن را به وجود آورده، و منزهترين لذاتي كه براي بشر دوستي شناخته شده به آن لطف بخشيده‌اند، با همگنان خود زندگي مي‌كند.

اين اعلام ايمان تقريباً در حكم نداي مردي بود كه مي‌دانست مرگ به دنبالش در جستجو است. كوندورسه، كه مي‌ترسيد اگر معلوم شود مادام ورنه به او پناه داده است، اين زن دچار عواقبي شود، دستنوشتة خود را نزد او امانت گذاشت و، با وجود اعتراضاتش، با لباس مبدل از خانه‌اش رفت. پس از چندروز سرگرداني در حومة پاريس، براي خوردن غذا به مسافرخانه‌اي رفت. وضع ظاهري وي و نداشتن اوراق هويت ايجاد سوءظن كرد. طولي نكشيد كه وي به عنوان يك اشرافزاده شناخته، و دستگير شد، و به زنداني در شهر بور-لا-رن برده شد (٧ آوريل١٧٩۴). روز بعد او را در اطاق زندانش مرده يافتند. نخستين زندگينامه نويسش عقيده داشت كه كوندورسه در يك انگشتري با خود زهر داشته و اين زهر را خورده بود؛ ولي گزارش پزشك قانوني كه جسدش را معاينه كرد مرگ كوندورسه را به لخته شدن خون در رگهايش نسبت داد. با به دست آوردن و خواندن طرح،

V - فيلسوفان و انقلاب

برك، دوتوكويل ، و تن همعقيده بودند كه فيلسوفان فرانسه از بل گرفته تا مابلي، عامل عمده‌اي در به وجود آوردن انقلاب بودند. آيا مي‌توان استنتاجات اين محافظه‌كاران برجسته را پذيرفت؟

همة فيلسوفان برجسته با انقلاب عليه حكومتهاي موجود اروپا مخالف بودند؛ حتي چند تن از آنان به پادشاهان به عنوان عمليترين آلات اجراي اصلاحات ايمان داشتند. ولتر، ديدرو، وگريم روابطي دوستانه، اگر نگوييم ستايشگرانه، با چند تن از حكمرانان، كه داراي مطلقترين قدرتها بودند- فردريك دوم، كاترين دوم، گوستاو سوم- داشتند؛ و روسو از پذيرايي از يوزف دوم، امپراطور اتريش، احساس مسرت مي‌كرد. ديدرو، هلوسيوس، و د/ اولباك عليه پادشاه به طور كلي سخن مي‌گفتند، ولي تا آنجا كه از آثار موجودشان برمي‌آيد، هرگز طرفدار واژگون كردن سلطنت فرانسه نبودند. مارمونتل و مورله صريحاً مخالف انقلاب بودند؛ مابلي، كه سوسياليست بود، خود را طرفدار سلطنت اعلام داشت؛ تورگو، كه بت فلاسفه بود، تلاش كرد كه لويي شانزدهم را نجات دهد نه اينكه نابود كند. روسو انديشه‌هاي جمهوريخواهانه عرضه داشته بود، ولي تنها براي كشورهاي كوچك؛ انقلاب فرانسه نظريه‌هاي او را پذيرفت و هشدارهايش را ناديده گرفت. وقتي انقلابيون، فرانسه را تبديل به يك جمهوري كردند، اين كار را نه مطابق با ميزانهاي فيلسوفان فرانسه، بلكه طبق شيوة قهرمانان يوناني و رومي به صورتي كه در آثار پلوتارك آمده بود انجام دادند؛ بت آنها فرنه نبود، بلكه اسپارت و جمهوري روم بود.

فيلسوفان زمينة انقلاب را از نظر عقيدتي فراهم آوردند. علل آن اقتصادي يا سياسي، و عبارات آن فلسفي بودند؛ و براثر ويرانگري فيلسوفان در برطرف كردن موانع تحول از قبيل اعتقاد به امتيازات فئودال، مرجعيت كليسا، و حق الاهي پادشاهان، راه براي عملكرد اين علل اساسي هموار شد. تا سال ١٧٨٩ كلية كشورهاي اروپايي در تلقين تقدس حكومتها، عاقلانه بودن سنتها، عادت به اطاعت و اصول اخلاقيات، به مذهب متكي بودند؛ ريشه‌هايي از قدرت زميني در آسمان كاشته شده بودند؛ و حكومت، خداوند را به عنوان رئيس پليس خفية خود تلقي مي‌كرد. شامفور در حالي كه انقلاب در جريان بود، نوشت كه «روحانيت

نخستين برج و باروي قدرت مطلقه بود، و ولتر آن را واژگون كرد.» دوتوكويل در ۱۸۵۶ عقيده داشت كه «بي‌اعتباري عموميي كه همة معتقدات مذهبي در پايان قرن هجدهم به آن دچار شدند، بدون شك بزرگترين تأثير را بر سراسر جريان انقلاب گذارد.»

شكاكيتي كه به حساب الاهيات قديمي رسيده بود بتدريج دست به كار تدقيق در رسوم و امور غير مذهبي شد. فيلسوفان، فقر، نظام سرفداري، و همچنين عدم رواداري مذهبي و خرافات

را مورد حمله قرار دادند وتلاش كردند كه قدرت اعيان فئودال را نسبت به دهقانان كاهش دهند. بعضي از اشراف به نيروي هجويه‌هايي كه آنها را هدف قرار مي‌داد معترف بودند و بسياري از آنها اعتماد خود را نسبت به برتري ذاتي و حقوق ديرينة خويش از دست دادند. به سخنان كنت لويي- فيليپ دوسگور گوش دهيد:

ما نسبت به رسوم قديم، غرور فئودالي پدران خود، و آداب و تشريفات سخن گفتن آنان به ديدة انتقادي توأم با حقارت مي‌نگريستيم. ... ما اين تمايل را احساس مي‌كرديم كه با شور و شوق از اصول فلسفيي كه نويسندگان ظريف طبع و با شهامت اعلام مي‌داشتند پيروي كنيم. ولتر فكر ما را به سوي خود كشيد، و روسو قلب ما را تحت تأثير قرار داد. ما از مشاهدة حملة آنها به چارچوب قديمي احساس شعف پنهاني مي‌كرديم. ... ما در عين حال هم از مزاياي نجيبزادگان و هم از اصلاحات پيشنهادي يك فلسفة توده‌اي لذت مي‌برديم.

اين نجباي «وجدان زاده» شامل اشخاص متنفذي مانند ميرابو «پدر» و «پسر»، لاروشفو كوليانكور، لافايت، ويكنت لويي- ماري دو نو آي، و فيليپ اگاليته، دوك د/ اورلئان، هستند: اينان در واقع به ياد آورندة خاطرة كمك و آسايش خاطري هستند كه مارشال دو لوكزامبورگ، لويي- فرانسوا دو بوربون، و پرنس دو كونتي براي روسو فراهم كرده بودند. اين اقليت آزاديخواه، كه از حملات دهقانان به اموال فئودالها به جنبش در آمده بود، در مجلس مؤسسان، اربابان صاحبان اراضي را برآن داشت كه براي بخشودگي گناهان خود، از بيشتر حقوق فئودالي خويش دست بكشند (۴ اوت ۱۷۸۹). حتي اعضاي خاندان سلطنت نيز تحت تأثير انديشه‌هاي نيمه جمهوريخواهانه‌اي كه فيلسوفان به گسترش آن كمك كرده بودند قرار گرفتند. پدر لويي شانزدهم قطعات بسياري از روح‌القوانين مونتسكيو را از حفظ ياد گرفت، قرارداد اجتماعي روسو را خواند، و بجز انتقادي كه در آن از مسيحيت شده بود، آن را «اكثراً معقول» تشخيص داد. او به فرزندان خود (كه سه تن از آنها پادشاه شدند) آموخت كه «تمايزاتي كه شما از آن بهره‌مند هستيد، توسط طبيعت، كه همة افراد را برابر آفريده، به شما داده نشده است.» لويي شانزدهم در فرامين خود به «قانون طبيعي» و «حقوق بشر» به عنوان اينكه از طبيعت انسان به عنوان يك موجود باشعور ناشي شده‌اند، اذعان كرد.

انقلاب امريكا بر اعتبار و حيثيت انديشه‌هاي جمهوريخواهانه افزود. اين انقلاب نيز نيروي خود را از واقعيات اقتصادي مانند وصول ماليات و بازرگاني به دست آورد، و «اعلامية استقلال» آن همان قدر كه مديون متفكران فرانسوي بود، مديون متفكران انگليسي نيز بود؛ ولي روشن بود كه واشينگتن، فرانكلين، و جفرسن توسط «فيلسوفان» فرانسه به قالب آزاد فكري درآورده شدند. از طريق اين فرزندان امريكايي جنبش روشنگري فرانسه، نظريه‌هاي جمهوريخواهانه مراحل تكامل را پيمودند و به صورت حكومتي درآمدند كه از نظر نظامي پيروز شد، مورد شناسايي يك پادشاه فرانسوي قرار گرفت، و به

كه تا حدودي مرهون مونتسكيو بود، پرداخت.

انقلاب فرانسه سه مرحله داشت. در مرحلة اول نجبا از طريق «پارلمانها» كوشيدند تسلط و نفوذي را كه در عهد لويي چهاردهم از دست داده بودند، از نظام سلطنت بازستانند؛ در مرحلة دوم طبقات متوسط بر انقلاب تسلط يافتند. آنها عميقاً تحت نفوذ عقايد فيلسوفان قرار گرفته بودند، ولي آنچه از «برابري» مورد

نظر آنها بود، برابري طبقة متوسط با اشراف بود؛ در مرحلة سوم رهبران مردم عادي شهري قدرت را در دست گرفتند. تودة مردم متدين باقي ماندند، ولي رهبران آنها احترام خود را نسبت به كشيشها و پادشاهان از دست داده بودند. تودة مردم لويي شانزدهم را تا لحظة آخر دوست داشتند، ولي رهبران سر او را از تن جدا كردند. بعد از ششم اكتبر ۱۷۸۹، ژاكوبنها امور پاريس را در دست داشتند، و روسو خداي آنها بود. در ۱۰ نوامبر ۱۷۹۳ افراطيون پيروزمند، در كليساي نوتردام، «جشنوارة عقل» را برگزار كردند. در شهر تور انقلابيون به جاي تنديسهاي قديسان، تنديسهاي تازه‌اي به نام مابلي، روسو، و ولتر قرار دادند. در شارتر در ۱۷۹۵، در كليساي بزرگ مشهور آن، يك «جشنوارة عقل» با يك نمايش گشايش يافت كه در آن روسو و ولتر در مبارزه عليه تعصب و خشكه مذهبي متحد نشان داده شدند.

بنابراين، نمي‌توان ترديد داشت كه فيلسوفان اثر عميقي بر ايدئولوژي و نمايش سياسي انقلاب گذاردند. قصد آنها اين نبود كه خشونت و شدت عمل، قتل‌عام، و گيوتين را به وجود آوردند. اگر اين صحنه‌هاي خونين را ديده بودند، از وحشت در لاك خود مي‌خزيدند. آنها مي‌توانستند بگويند كه منظورشان به نحوي بيرحمانه مورد سوءتعبير قرار گرفته بود؛ ولي تا آنجا كه مربوط به عمل آنها در دست كم گرفتن نفوذ مذهب و سنن در جلوگيري از غرايز حيواني انسان بود، آنها مسئول بودند. در عين حال، در زير نفوذ آن اظهارات مهيج و وقايع نمايان، هنگامي كه طبقات متوسط فلسفه را به عنوان يكي از دهها وسيله و ابزار موجود به كار بردند، و تسلط بر اقتصاد و كشور را از دست اشراف و پادشاه خارج كردند، انقلاب واقعي

در حال پيشرفت **فصل سي‌وششم**

در آستانه

۱۷۸۹-۱۷۷۴

I - مذهب و انقلاب

از نظر مالي، كليساي كاتوليك معتبرترين سازمان در كشور بود. كليسا حدود شش درصد اراضي، و اموال ديگري بر روي هم به ارزش دو تا چهار هزار ميليون ليور با درآمد سالانة ۱۲۰٬۰۰۰٬۰۰۰ ليور در تملك داشت. كليسا ۱۲۳٬۰۰۰٬۰۰۰ ليور ديگر به عنوان عشريه، كه بر فراورده‌هاي زمين و احشام وضع شده بود، دريافت مي‌داشت. اين درآمدها از نظر كليسا براي وظايف گوناگون آن در زمينة ترويج زندگي خانوادگي، سازمان دادن آموزش و پرورش (قبل از ۱۷۶۲)، شكل دادن به كيفيات اخلاقي، حمايت از نظام اجتماعي، انجام امور خيريه، توجه از بيماران، دادن پناهگاه در صومعه‌ها به صاحبان روحيه‌هاي اهل تعمق يا غير سياسي سرخورده از اغتشاش توده‌ها و ظلم و ستم دولت، و القاي آميزه‌اي عاقلانه از ترس، اميد و تسليم به كساني كه براثر نابرابري طبيعي افراد بشر به فقر و مشقت و اندوه محكوم شده بودند مورد نياز بود.

كليسا مدعي بود كه همة اين كارها را از طريق روحانيان خود، كه حدود نيم درصد جمعيت را تشكيل مي‌دادند، انجام مي‌دهد. تعداد آنها از سال ۱۷۶۹ به بعد كاهش يافته بود، و صومعه‌ها دچار انحطاط شديدي شده بودند. گفته مي‌شود «بسياري از راهبان نسبت به انديشه‌هاي تازه نظر مساعد داشتند و نوشته‌هاي فيلسوفان را مي‌خواندند.» صدها راهب از زندگي صومعه‌نشيني دست كشيدند، و جاي آنان را كسي نگرفت؛ ميان سالهاي ۱۷۶۶ و ۱۷۸۹ تعداد آنها در فرانسه از ۲۶۰۰۰ نفر به ۱۷۰۰۰ نفر كاهش يافت. در يك صومعه تعداد راهبان از ۸۰ نفر به ۱۹ نفر، و در صومعة ديگر از پنجاه نفر به چهار نفر تقليل پيدا

كرد. يك فرمان سلطنتي، كه در سال ۱۷۶۶ صادر شد، مقرر داشت همة صومعه‌هايي كه كمتر از نه صومعه‌نشين دارند بسته

هجده‌سالگي بالا برد. اخلاقيات در صومعه‌ها پايبند اصولي نبود. اسقف اعظم تور در ۱۷۷۸ نوشت: «فرايارهاي خاكستري [فرانسيسيان] در اين ايالت مايهٔ نزول شأن اخلاقي هستند؛ اسقفها از فسق و فجور و زندگي بيقاعدهٔ آنها شكايت دارند.» از سوي ديگر، صومعه‌هاي زنان در وضع خوبي قرار داشتند. در سال ۱۷۷۴ تعداد ۳۷۰۰۰ راهبه در ۱۵۰۰ صومعه در فرانسه زندگي مي‌كردند؛ اخلاقيات آنها خوب بود، و آنها فعالانه به وظايف خود در زمينهٔ تعليم و تربيت دختران، خدمت در بيمارستانها، پناه دادن به بيوه‌ها، پيردختران، و زناني كه در نبرد زندگي شكست خورده بودند عمل مي‌كردند.

وضع روحانيان غيررسمي در مناطق بزرگ (كه زيرنظر اسقفها اداره مي‌شدند) خوب، و در مناطق كوچك روبه ضعف بود. اسقفهاي فداكار و زحمتكش بسيار بودند، و بعضي دنيا دوست و بيكاره نيز وجود داشتند. برك، كه در ۱۷۷۳ از فرانسه ديدن كرد، معدودي روحاني عاليمقام را ديد كه از خود آزمندي نشان مي‌دادند، ولي اكثريت عظيم آنها وي را با دانش و درستكاري خود تحت تأثير قرار دادند. يك تاريخنويس، كه با نوشته‌هاي افتضاح‌آميز بيگانه نيست، چنين نتيجه‌گيري كرد: «به طور كلي مي‌توان گفت مفاسدي كه همة طبقهٔ روحانيان را در قرن شانزدهم آلوده كرده بودند، تا قرن هجدهم ناپديد شده بودند. با وجود قانون تجرد، كشيشهاي مناطق روستايي علي‌القاعده افرادي پايبند به اصول اخلاقي، نسبت به خود سختگير، و بافضيلت بودند.» اين كشيشهاي مناطق كوچك از غرور طبقاتي اسقفها، كه همگي جزو نجبا بودند، از اين الزام كه قسمت عمدهٔ عشريه‌ها را به اسقفها بدهند، و از فقر ناشي از آنكه كشيشها را وادار مي‌كرد علاوه بر خدمت در كليسا، زمين نيز كشت كنند، شكايت داشتند. لويي شانزدهم تحت تأثير اعتراضات آنان قرار گرفت و ترتيبي داد كه حقوق آنان از سالي ۵۰۰ ليور به سالي ۷۰۰ ليور افزايش يابد. وقتي كه انقلاب به وقوع پيوست، بسياري از روحانيان طبقهٔ پايين از طبقهٔ سوم (مردم عاد)ي حمايت كردند. بعضي از اسقفها نيز طرفدار اصلاحات سياسي و اقتصادي بودند، ولي بيشر آنها در برابر هرگونه تغييري در كليسا يا حكومت انعطاف‌ناپذير ماندند. هنگامي كه خزانهٔ فرانسه به ورشكستگي نزديك شد، ثروت كليسا تضادي وسوسه‌انگيز عرضه مي‌داشت؛ و دارندگان اوراق قرضهٔ ملي، كه دربارهٔ توانايي دولت به پرداخت بهره يا اصل وامهايشان نگران بودند، بتدريج اين فكر به مغزشان خطور كرد كه مصادرهٔ اموال كليسا تنها راه وصول به اعتبار ملي از نظر مالي است. گسترش رد معتقدات مسيحيت با اين فشار اقتصادي هماهنگي داشت.

معتقدات مذهبي در دهكده‌ها رونق داشتند، و در شهرها روبه زوال مي‌رفتند؛ زنان طبقات متوسط و پايين تقدس ديرينهٔ خود را حفظ كردند. مادام ويژه‌لوبرن در خاطرات خود گفت: «مادر من خيلي متدين بود، و من نيز در قلب خود متدين بودم. ما هميشه در مراسم قداس مخصوص و مراسم كليسا شركت مي‌كرديم.» روزهاي يكشنبه و در اعياد مذهبي، كليساها

پرازدحام بودند. ولي در ميان مردان، بي‌اعتقادي نيمي از افراد طراز اول را تحت نفوذ خود درآورده بود. در ميان نجبا، و حتي در ميان زنان، يك نوع شكاكيت پرنشاط مد شده بود. مرسيه دراثر خود به نام تابلو پاريس در ۱۷۸۳ نوشت: «افراد متجدد در ده سال گذشته در مراسم قداس شركت نكرده‌اند؛» اگر هم آنها شركت مي‌كردند، براي آن بود كه «براي پيروان خود، كه مي‌دانند اين‌كار به خاطر آنها انجام مي‌شود، رسوايي به بار نياورند.» طبقهٔ متوسط روبه بالا از سرمشق اشراف پيروي مي‌كرد. در مدارس، به طوري كه گفته مي‌شود، «بسياري از معلمان بعد از سال ۱۷۷۱ به بي‌اعتقادي آلوده شدند؛» بسياري از دانش‌آموزان به مراسم قداس بي‌اعتنايي مي‌كردند» آثار فيلسوفان فرانسه را مي‌خواندند. در ۱۷۸۹ پدر روحاني بونفاكس اظهار داشت: «خطيرترين رسوايي، و رسوايي كه مهلكترين عواقب را به دنبال خواهد داشت، و دست كشيدن تقريباً مطلق از تعاليم مذهبي، در مدارس عمومي به چشم مي‌خورد.» گفته مي‌شود كه در يك مدرسه «تنها سه ناقص‌العقل به خدا ايمان داشتند.»

در ميان روحانيان، اعتقاد به درآمد نسبت معكوس داشت. روحانيان عاليمقام عموماً نظر «فيلسوفان» را مبني براينكه «اصول اخلاقي بايد متضمن خير و خوشبختي مردم باشند» پذيرفته بودند و مسيح را تنها به عنوان يك حريم احتياطي براي خود نگاه مي‌داشتند. صدها كشيش مانند مابلي، كونديلك، مورله، و رنال خودشان از «فيلسوفان» بودند، يا شك و ترديد جاري را اختيار كرده بودند. اسقفهايي مانند تالران بودند كه تظاهر زيادي به اعتقاد به مسيحيت نمي‌كردند. اسقفهاي اعظمي مانند لومني دو برين بودند كه لويي شانزدهم از او شكايت داشت كه به خداوند اعتقاد ندارد. لويي حاضر نشد كه يك كشيش آموزش پسرش را به عهده بگيرد، مبادا كه اين پسر ايمان مذهبي خود را از دست بدهد.

كليسا كماكان خواهان نظارت بر مطبوعات بود. در ۱۷۷۰ اسقفها يادداشتي دربارة «عواقب خطرناك آزادي فكر و چاپ» براي پادشاه فرستادند. دولت در دوران سلطنت لويي پانزدهم در شدت قوانين عليه ورود پروتستانها به فرانسه تخفيف داده بود. در اين هنگام صدها نفر از آنها در فرانسه بودند، با محروميتهاي سياسي زندگي مي‌كردند، ازدواجهايشان از طرف دولت به رسميت شناخته نمي‌شد، و همواره در اين هراس بودند كه قوانين قديمي زمان لويي چهاردهم هرلحظه اجرا شوند. در ژوئية ۱۷۷۵ مجمعي از روحانيان كاتوليك طي دادخواستي از پادشاه تقاضا كرد كه اجتماعات، ازدواجها، يا تعليم و تربيت پروتستانها را ممنوع دارد، و پروتستانها را از دستيابي به كلية مشاغل رسمي محروم كند. در اين دادخواست همچنين تقاضا شده بود كه سن مجاز براي صومعه‌نشيني به شانزده سال بازگردانده شود. تورگو از پادشاه تقاضا كرد كه اين پيشنهادها را ناديده بگيرد و پروتستانها را از قيد محروميتهاي خويش آزاد سازد. مقامات روحاني به مبارزه‌اي كه براي بركناري او آغاز شده بود پيوستند. در ۱۷۸۱ چاپ دوم تاريخ فلسفي دو هندوستان اثر رنال به دستور پارلمان پاريس سوزانده شد، و

را از فرانسه تبعيد كردند. بوفون به خاطر اينكه مطالبي دربارة تكامل طبيعي زندگي نگاشته بود، مورد حملة سوربون قرار گرفت. در ۱۷۸۵ روحانيان براي كساني كه سه‌بار به لامذهبي محكوم شده باشند خواستار حبس ابد شدند.

ولي كليسا، كه بر اثر يك قرن حمله ضعيف شده بود، ديگر نمي‌توانست برافكار عمومي مسلط باشد، و ديگر نمي‌توانست به «بازوي غيرمذهبي» متكي باشد كه فرامينش را به مرحلة اجرا درآورد. لويي شانزدهم بعد از نگراني بسيار دربارة سوگند تاجگذاري خود داير بر ريشه‌كن كردن ارتداد، تسليم فشار انديشه‌هاي آزاديخواهانه شد، و در ۱۷۸۷ يك فرمان رواداري مذهبي، كه توسط مالزرب تهيه شده بود، صادر كرد. در اين فرمان گفته شده بود: «عدالت ما اجازه نمي‌دهد كه بيش از اين آن عده از اتباع خود را كه پيرو مذهب كاتوليك نيستند از حقوق مدني محروم داريم.» در اين فرمان غير كاتوليكها هنوز از مشاغل دولتي محروم بودند، ولي همة حقوق مدني ديگر به آنها داده شده بود؛ به آنها اجازة ورود به حرفه‌هاي مختلف داده شده، ازدواجهاي آنها، اعم از ازدواجهاي گذشته يا آينده، قانوني شده، و به آنها اجازه داده شده بود كه مراسم مذهبي خود را در خانه‌هاي خويش برگزار كنند. بايد افزود كه يك اسقف كاتوليك به نام موسيو دو لا لوزرن بشدت طرفدار آزادي پروتستانها و آزادي كامل پرستش مذهبي بود.

هيچ طبقه‌اي در شهرهاي فرانسه به اندازة روحانيان كاتوليك مورد نفرت اقليت ذكور تحصيلكرده قرار نداشت. دوتوكويل مي‌گفت علت انزجار از كليسا «اين نبود كه كشيشان مدعي تنظيم امور دنياي ديگر بودند، بلكه اين بود كه صاحبان اراضي، اربابان املاك اختصاصي، صاحبان عشريه‌ها، و اداره كنندگان اين دنيا بودند.» يك دهقان در سال ۱۷۸۸ به نكر نوشت: »فقرا از سرما و گرسنگي رنج مي‌برند، در حالي كه روحانيان كليساهاي بزرگ سورچراني مي‌كنند و جز چاق كردن خود مانند خوكهايي كه بايد در عيد پاك كشته شوند، به چيزي نمي‌انديشند.» طبقات متوسط از معافيت ثروت كليسا از ماليات شديداً ناراحت بودند.

بيشتر انقلابهاي قبلي عليه دولت يا كليسا، و بندرت عليه هردو آنها در آن واحد بود. بربرها امپراطوري روم را سرنگون كرده بودند، ولي معتقدات كليساي كاتوليك رومي را پذيرفته بودند. سوفسطاييان در يونان

باستان، و اصلاحگران مذهبي در اروپاي قرن شانزدهم مذهب جاري را مردود داشته بودند، ولي به حكومت موجود احترام گذارده بودند. انقلاب فرانسه هم به نظام سلطنت حمله‌ور شد و هم به كليسا؛ و وظيفه و خطر دوگانة از ميان برداشتن ستونهاي مذهبي و نيز پشتيبانهاي غيرمذهبي نظام اجتماعي موجود را برعهده گرفت. آيا جاي تعجب است كه مدت ده سال فرانسه ديوانه شد؟

II - زندگي در لبة پرتگاه

فيلسوفان به اين مطلب پي‌برده بودندكه پس از مردود داشتن شالوده‌هاي مذهبي اخلاقيات، ناچار بودند پاية ديگر و نظام معتقدات ديگري بيابند كه افراد را به عنوان شارمندان، شوهران، زنان، والدين، و اطفال به سوي رفتار شايسته متمايل سازد. ولي آنها به هيچ‌وجه اطمينان نداشتند كه طبيعت حيواني انسان را بتوان بدون قوانين اخلاقيي كه صحة مافوق طبيعي برآن گذارده شده باشد، تحت تسلط درآورد. ولتر و روسو سرانجام به لزوم معتقدات مذهبي مردم از جهات اخلاقي اعتراف كردند. مابلي در سال ۱۷۸۳ در پاره‌اي ملاحظات دربارة دولت كشورهاي متحد امريكا خطاب به جان ادمز به وي هشدار داد كه بيتفاوتي در امور مذهبي هرقدر هم كه در مورد افراد روشنفكر و معقول بيزبان باشد، براي اخلاقيات توده‌هاي مردم مهلك است. او اظهار داشت دولت بايد افكار اين «اطفال» را نظارت و رهبري كند، درست همان‌طور كه والدين در اطفال خود عمل مي‌كنند. ديدرو در نيمة دوم زندگي خود در اين انديشه بود كه چگونه مي‌توان يك اصول اخلاقي طبيعي ايجاد كرد، و شكست خود را پذيرفت. او گفت: «من حتي جرئت نكرده‌ام نخستين سطر آن را بنويسم. ... من خود را قادر به اين كار عظيم احساس نمي‌كنم.»

پس از چهل سال حمله به معتقدات مافوق طبيعي، چه نوع اخلاقياتي در فرانسه حكمفرما بود؟ در پاسخ به اين پرسش، نبايد نيمة اول قرن هجدهم را كمال مطلوب بشماريم. فونتنل كمي قبل از مرگش در ۱۷۵۷، گفت كاش مي‌توانست شصت سال ديگر زندگي كند «تا ببينم كه خيانت همگاني در ازدواج، انحرافات، و گسستن همة رشته‌ها تبديل به چه چيزي خواهد شد.» اگر اين اظهار (كه احتمالا نسبت به طبقات متوسط و پايين غيرمنصفانه بود) تصويري واقعي از اخلاقيات طبقة بالا در فرانسة قبل از تدوين داير ة المعارف (۱۷۵۱) ارائه مي‌داد، انتساب نقايص اخلاقي به «فيلسوفان» را در نيمة دوم قرن بسختي مي‌توان تصديق كرد. عواملي غيراز انحطاط معتقدات مذهبي در تضعيف قوانين اخلاقي ديرينه دخيل بودند. افزايش ثروت به افراد امكان مي‌داد پول لازم را براي ارتكاب گناهاني كه درگذشته بيش از حد برايشان پرهزينه بود بپردازند. رستيف دو لا برتون يك فرد خوب طبقة متوسط را نشان داد كه از تباه‌شدن خصوصيات اخلاقي مردم فرانسه در اثر كوچ جمعيت از دهكده‌ها و مزارع به شهرها متألم است؛ مردان جوان از انضباط خانواده، مزرعه، و محيط اطراف خود مي‌گريختند و به تماسها و فرصتهاي تباه‌كنندة زندگي شهري و گمنامي حراست كنندة جمعيتهاي شهرها روي مي‌آوردند. رستيف در شبهاي پاريس، پاريس دهة ۱۷۸۰-۱۷۸۹ را به عنوان منجلاب متمردين بچه سال، دله‌دزدان، جنايتكاران حرفه‌اي، و زنان و مردان بدكار توصيف كرد. تن عقيده داشت كه فرانسة ۱۷۵۶-

كثيف، وحشي، و هرزه بود، كه محصول نظام موجود بودند و برروي هر يك از زخمهاي اجتماع مانند حشرات جمع مي‌شدند.» اين انگل انساني در اعضا و جوارح اجتماع، نتيجة طبيعت انساني و حكومت خاندان بوربون بود، و بسختي مي‌توان آن را به فلسفه يا انحطاط اعتقاد مذهبي نسبت داد.

شايد مقداري از قماري كه در پاريس (مانند لندن) رونق داشت با بي‌اعتقادي مرتبط بود، ولي همه، چه متدين و چه غيرمتدين، به آن دست مي‌زدند. در ۱۷۷۶ همة بخت آزماييهاي خصوصي از بين رفتند تا در «بخت‌آزمايي سلطنتي» تلفيق شوند. با اين وصف، قسمتي از هرج و مرج جنسي در طبقات بالا را مي‌توان حقاً به الحاد نسبت داد. در روابط خطرناك اثر شودرلو دو لاكلو (۱۷۸۲) ما اشراف تخيلي را مي‌بينيم كه در مورد هنر فريفتن با يكديگر تبادل‌نظر، و طرحهايي تنظيم مي‌كنند كه از يك دختر پانزدهساله، به محض اينكه از صومعه خارج شد، ازالة بكارت شود، و يك فلسفة انكار كامل اخلاقيات اعلام مي‌دارند. بازيگر

اول اين ماجرا، ويكونت دو والمون، استدلال مي‌كند كه همة افراد بشر به نحوي يكسان از نظر تمايلاتشان زشتخو هستند؛ ولي بيشتر افراد اين تمايلات را به اين علت برآورده نمي‌كنند كه اجازه مي‌دهند سنن اخلاقي آنها را مرعوب دارند. والمون عقيده دارد مرد عاقل از هرگونه احساسي كه نويد حد اعلاي خوشي را به او مي‌دهد پيروي خواهد كرد و كلية ممنوعيتهاي اخلاقي را ناچيز خواهد شمرد. به خاطر بياوريم كه بعضي از سوفسطاييان يونان، پس از كنارگذاردن خدايان، به نتايج مشابهي رسيدند.

فلسفة عدم پايبندي به اصول اخلاقي، همان‌طور كه همة جهانيان اينك مي‌دانند، توسط كنت (كه معمولا به اشتباه او را «ماركي» مي‌خوانند) دوساد از حد گذرانده شد و كيفيتي «تهوع‌آور» به خود گرفت. او، كه در ۱۷۴۰ در پاريس به دنيا آمده بود، دوازده سال در ارتش خدمت كرد، به جرم همجنسبازي دستگير و محكوم به مرگ شد (۱۷۷۲)، گريخت، دستگير شد، دوباره گريخت، بار ديگر دستگير شد، و به زندان باستيل افتاد. در آنجا وي چند رمان و نمايشنامه نوشت كه، تا آن حد نيروي تخيلش ياري مي‌كرد، بيشرمانه بودند؛ مهمترين آنها ژوستين (۱۷۹۱) و ژوليت يا رونق فساد (۱۷۹۲) بودند. او استدلال مي‌كرد چون خدايي وجود ندارد، مرد عاقل كوشش خواهد كرد تا آنجا كه مي‌تواند، بدون مواجه شدن با مجازات دنيايي، هر تمايلي را برآورده كند. همة تمايلات متساوياً خوبند؛ كلية امتيازات اخلاقي توهمي بيش نيستند؛ روابط غيرعادي جنسي مشروعند، و واقعاً غيرعادي نيستند. ارتكاب جرم، اگر انسان بتواند از بازشدن مشت خود اجتناب كند، شاديبخش است؛ و كمتر چيزي از كتك زدن يك دختر قشنگ لذت‌آورتر است. خوانندگان از عدم پايبندي دوساد به اصول اخلاقي آن‌قدر به حيرت نيامدند كه از اين اظهار وي: نابودي كامل نژاد بشر در جهان كاينات اثري چنان ناچيز خواهد داشت كه «اين امر همان قدر در مسير آن تأثير خواهد داشت كه

بر آن اثر خواهد كرد.» در ۱۷۸۹ دوساد به يك تيمارستان واقع در شارانتون منتقل شد؛ در ۱۷۹۰ از آن بيرون آمد، و بار ديگر در ۱۸۰۳ به عنوان بيمار «غيرقابل علاج» به آنجا فرستاده شد و در ۱۸۱۴ درگذشت.

فيلسوفان ممكن بود متعذر شوند كه اين عدم پايبندي به اصول اخلاقي در حكم استنتاجي غيرمنطقي از انتقادي بود كه آنان بر الاهيات مسيحي وارد كرده بودند؛ و يك ذهن سالم تعهدات اخلاقي را چه با داشتن معتقدات مذهبي و چه بدون آن، خواهد شناخت. اين امر دربارة بسياري از اشخاص صادق بود. در ميان مردم عادي فرانسه حتي پاريس، در اين سالها، عناصر متعددي در زمينة تجدد اخلاقي وجود داشتند، مانند پيدايش عواطف و رقت احساسات؛ پيروزي عشق رمانتيك بر ازدواجهاي مصلحتي؛ مادر جواني كه با غرور به بچة خود شير مي‌داد؛ شوهري كه با همسر خويش نرد عشق مي‌باخت؛ و خانواده كه به عنوان معتبرترين منبع نظم اجتماعي وحدت خود را بازيافته بود. اين تحولات اغلب با بقاياي از معتقدات مسيحيت يا با فلسفة نيمه مسيحي روسو به هم پيوسته بودند؛ ولي ديدرو ملحد از اين تحولات پشتيباني پرشور و شوقي به عمل آورد.

مرگ لويي پانزدهم عكس‌العملي عليه لذتجويي او به دنبال داشت. لويي شانزدهم با سادگي لباس و زندگي خود، وفاداري نسبت به همسر خويش، و مخالفتش باقمار، نمونة خوبي از خود ارائه كرد. خود ملكه به مد ساده‌پوشي پيوست، ودر احياي حساسيت و احساسات نقش رهبري را به عهده داشت. فرهنگستان فرانسه هر سال جايزه‌اي براي نيل به مقام برجسته در زمينة فضيلت درنظر مي‌گرفت. بيشتر ادبيات معقول و منطبق با اخلاقيات بود؛ رمانهاي كربيون «پسر» كنار گذارده شدند، و پل و ويرژيني برناردن دوسن- پير آهنگ صفاي اخلاقي را در امور عشقي تعيين كرد. هنر منعكس كنندة ضوابط تازة اخلاقي بود. گروز و مادام ويژه- لوبرن به تجليل از اطفال و مقام مادر پرداختند.

مسيحيت و فلسفه با هم به تغذيه و تقويت احساسات بشر دوستانه‌اي پرداختند كه باعث اشاعة هزاران عمل خير و بشردوستانه شد. در زمستان سخت ۱۷۸۴ لويي شانزدهم ۳٬۰۰۰٬۰۰۰ ليور به كمك به فقرا اختصاص داد. ماري آنتوانت ۲۰۰٬۰۰۰ ليور از جيب خود كمك كرد. بسياري از ديگران به اينها تأسي

كردند. پادشاه و ملكه به تأمين هزينه‌هاي مدرسة كرولال‌ها، كه آبه دو ل/ اپه در ۱۷۷۸ براي آموختن الفباي تازة خود به كرولال‌ها داير كرده بود، و مدرسة اطفال نابينا، كه والانتن آئوي در ۱۷۸۴ تأسيس كرده بود، كمك كردند. مادام نكر در ۱۷۷۸ يك نوانخانه و يك بيمارستان براي فقرا تأسيس كرد، و خود شخصاً ده سال بر آنها نظارت داشت. كليساها و صومعه‌ها به طور كلي غذا و دارو توزيع مي‌كردند. در دوران اين سلطنت بود

آداب و رفتار، مانند اخلاقيات، منعكس كنندة عصر روسو بودند و هيچگاه در گذشته، در دوران سلطنت خاندان بوربون، چنين جنبة دموكراتيكي نيافته بودند. تمايزات طبقاتي به جاي خود باقي بودند، ولي ملاطفت بيشتر و گسترش ادب و نزاكت اين تمايزات را تعديل كرده بود. افراد بي‌اسم ورسم ولي با استعداد اگر شستشو و تعظيم كردن را ياد مي‌گرفتند، در خانة با اصل و نسب‌ترين خانواده‌ها مورد استقبال قرار مي‌گرفتند. يك بار ملكه از كالسكة خود بيرون جست تا به يك سورچي زخمي كمك كند؛ پادشاه و برادرش كنت د/ آرتوا شانه‌هاي خود را به چرخ گذاردند تا به يك كارگر كمك كنند گاري خود را از گل بيرون كشد. لباس ساده‌تر، و كلاهگيس ناپديد شد؛ و مردان، بجز در دربار، برودري دوزيها، توريها، و شمشيرهاي خود را كنار گذاردند. در سالهاي نزديك به سال ۱۷۸۹ مشكل مي‌شد از روي لباس كسي فهميد كه به چه طبقه‌اي تعلق دارد. وقتي كه فرانكلين فرانسه را مسحور خود كرد، حتي خياطها هم در برابرش تسليم شدند. مردم «ملبس به سبك فرانكلين، يعني با پارچة درشت بافت ... و كفشهاي ضخيم، در خيابانها ظاهر مي‌شدند.»

بانوان طبقة متوسط كاملاً به زيبايي بانوان دربار لباس مي‌پوشيدند. بعد از ۱۷۸۰ زنان از دامنهاي گرد فنردار، كه جلو دست و پايشان را مي‌گرفت، دست كشيدند؛ ولي با زيردامنهاي محكم، كه يكي را روي ديگري، مانند معماهاي چيني، برتن مي‌كردند، خود را محصور مي‌داشتند. نيمتنه‌هاي جليقه مانند زنان يقه‌هايي باز داشتند، ولي پستانها معمولاً با يك دستمال سه‌گوش به نام فيشو (شال گردن كوچك) پوشيده مي‌شدند. گاهي اين فيشوها از پارچة ضخيم انتخاب مي‌شد تا كوچكي پستانها را بپوشاند و به اين ترتيب بود كه فرانسويان اسم آنها را «فريب دهنده» يا «دروغگو» گذاشتند. آرايش موها به طرف بالا ادامه داشت؛ ولي وقتي ماري آنتوانت طي يكي از بارداريهايش قسمت زيادي از موي خود را از دست داد و به جاي سبك «برجي»، موهايش را مجعد كرد، مد تازه‌اي از دربار در سراسر پاريس رواج يافت. دويست نوع كلاه زنانه وجود داشت. بعضي از اينها بناهاي لرزاني مركب از سيم، پر، نوار، گل، و سبزيهاي مصنوعي بودند. ولي زنان در ساعات آزادتر خود، از سبكي كه ملكه در پتي تريانون اختيار كرده بود پيروي مي‌كردند و سر خود را با يك روسري ساده مي‌پوشاندند. در اين انقلاب بزرگتر از همة انقلابات، بعضي از زنان كفشهاي پاشنه كوتاه يا راحتيهاي پشت‌باز مي‌پوشيدند.

نوع سالمتري از زندگي باتغيير البسه به سبك راحت‌تر همراه بود. اقليت روزافزوني به دنبال «زندگي طبيعي» بودند: بدون سينه‌بند، بدون خدمه، وقت گذراني بيشتر در هواي آزاد و هروقت كه امكان داشت، از شهر به نقاط روستايي پناه بردن. آرثر يانگ گزارش داد: «هر كس اقامتگاهي در نقاط روستايي دارد در آنجاست، و آنهايي كه ندارند به ديدن آنهايي مي‌روند كه دارند. اين انقلاب در آداب و رسوم فرانسويان مسلماً از بهترين خصايصي است كه آنها از انگلستان گرفته‌اند. متداول

زيادي از اين «بازگشت به طبيعت» حرف بود و احساسات، نه عمل و واقعيت. زندگي در پاريس هنوز به صورت مسابقه‌اي گيج‌كننده در ميان كنسرتها، اپراها، نمايشها، مسابقات اسبدواني، ورزشهاي آبي، ورقبازي، رقصها، مجالس رسمي رقص، محاورات، و سالونها جريان داشت.

III - سالوندارا‌ن

زنان فرانسوي نه تنها با جذبه‌هاي جسم و لباس خود، بلكه با توانايي بينظير خود در اينكه محافل فرانسه را تنها به صورت مجالس شايعه پراكني در نياورند، بلكه آنها را به قسمتي حياتي از زندگي فكري ملت تبديل كنند، به انحطاط نظام فئوداليته زينت و زيور بخشيدند. گيبن پس از اينكه در ۱۷۷۷ آشنايي خود را با سالونهاي پاريس تجديد كرد، نوشت:

اگر ممكن بود يوليانوس اينك دوباره از پايتخت فرانسه [كه در سال ۳۳۱ ميلادي در آن به دنيا آمده بود] ديدن كند، مي‌توانست با اهل علم ونبوغي كه توانايي درك و تعليم يكي از مريدان يونانيان را دارا مي‌باشند، به صحبت پردازد، او مي‌توانست حماقتهاي پرلطف ملتي را معذور دارد كه روحية رزميش هرگز براثر ميل به تجمل فتوري نيافته است؛ و او مي‌بايست آن كمال بسيار ارجمندي را كه آميزشهاي زندگي اجتماعي را لطافت مي‌بخشد، آراسته مي‌سازد، و زيور مي‌دهد مورد تحسين و تشويق قرار مي‌داد.

و او در نامه‌اي افزود: «هميشه به نظر من چنين رسيده است كه در لوزان هم مانند پاريس، زنان بمراتب برتر از مردانند.»

سالونداران قديميتر، با بيميلي از صحنه خارج مي‌شدند. مادام ژوفرن، همان‌طور كه ديده‌ايم، در سال ۱۷۷۷ درگذشت. مادام دو دفان با پا گذاردن در صحنة تاريخ به عنوان يكي از رفيقه‌هاي نايب‌السلطنه، و گشودن يك سالون، كه از ۱۷۳۹ تا ۱۷۸۰ ادامه داشت، تقريباً در سراسر اين قرن وجودش محسوس بود. او بيشتر شيرمردان ادبي را از دست داده بود، و آنها به ژولي دو لسپيناس و سالونهاي جديدالتأسيس جذب شده بودند؛ و هوريس والپول، كه نخستين بار در ۱۷۶۵ نزد او آمد، تركيب اشراف سالخوردة سالون او را عاري از هيجان يافت. او گفت: «من هفته‌اي دوبار در آنجا شام مي‌خورم و همة مصاحبان بيروح او را به خاطر نايب‌السلطنه تحمل مي‌كنم.» - يعني به خاطر خاطرات زندة مادام دربارة آن دوران فترت فوق‌العاده‌اي كه آهنگ اجتماع و اخلاقيات فرانسه را براي شصت سال بعدي تعيين كرده بود. ولي (هوريس افزود) خود او «لذتبخش است» [در سن شصت وهشت سالگي]، و همان‌قدر دربارة اتفاقات روزانه مشتاق است كه من دربارة قرن گذشته اشتياق دارم.»

او، كه هرگز چنين درخششي در زنان انگلستان (كه هنوز تحت محدوديت و انقياد بودند) نديده بود، نيروي فكر مادام را با چنان حالت افسون‌شده‌اي تحسين مي‌كرد كه هرروز به سراغش مي‌رفت، و از او تعريف و تحسين‌هايي مي‌كردكه به نظر مي‌رسيد ايام طلايي مادام

را تجديد مي‌كرد. مادام به او صندلي خاصي داده بود، كه هميشه برايش محفوظ بود، و او را با همه نوع توجه و مراقبت زنانه تروخشك مي‌كرد. خود مادام، كه تا حدودي داراي كيفيات مردانه بود، از ظرافت تقريباً زنانة والپول بدش نمي‌آمد؛ و چون قادر به ديدن او نبود، مي‌توانست هرطور كه دلش مي‌خواست تصوير او را در ذهن خود مجسم كند، و بعد عاشق اين تصوير شد. والپول، كه مي‌توانست مادام راببيند، هرگز نتوانست سن و عجز جسماني او را فراموش كند. وقتي والپول به انگلستان بازگشت، مادام نامه‌هايي به او مي‌نوشت كه از نظر احساس و علاقه تقريباً همان‌اندازه حرارت داشتند كه نامه‌هاي ژولي دو لسپيناس به گيبنر، و به نثري مي‌نوشت كه از نظر زيبايي با آنچه كه آن دوران مي‌توانست ارائه كند برابري مي‌كرد. والپول در پاسخهاي خود مي‌كوشيد جلو ابراز هيجانات وي را بگيرد؛ او از فكر اينكه افرادي از قبيل سلوين در انگلستان با چنين لقمة چربي براي هجوگويي چه خواهند كرد به خود مي‌لرزيد. مادام شماتتهاي والپول را تحمل مي‌كرد، عشق خود را مورد تأييد مجدد قرار مي‌داد، قبول كرد كه آن را «دوستي» بخواند، ولي به او اطمينان داد كه در فرانسه دوستي اغلب عميقتر و نيرومندتر از عشق است. او گفت: «من بيش از آنكه به خودم تعلق داشته باشم، به تو تعلق دارم. ... كاش مي‌توانستم به جاي نامه روحم را براي تو بفرستم، من با كمال ميل حاضرم سالها از عمرم كوتاه شود تا اطمينان داشته باشم كه وقتي به پاريس بازمي‌گردي، زنده باشم.» مادام والپول را با مونتني برابر مي‌دانست و مي‌گفت: «و اين بالاترين تمجيدي است كه مي‌توانم از تو بكنم، زيرا هيچ فكري را به اندازة فكر او روشن و منصفانه نمي‌يابم.»

والپول در اوت ۱۷۶۷ دوباره به پاريس رفت. مادام با هيجان يك دوشيزه به انتظار او بود، و گفت، «بالاخره، هيچ دريايي ما را از يكديگر جدا نمي‌كند. من نمي‌توانم به خود بقبولانم كه مردي با اهميت شما، در حالي كه دستانش برروي چرخ يك دولت بزرگ، و بنابراين بر روي چرخ اروپا قرار دارد، بتواند ... همه چيز را رها كند و به ديدن يك ساحرة پير در گوشة يك صومعه بيايد. واقعاً خيلي بيمعني است، ولي من مسحور شده‌ام. ... بيا، معلم من! اين رؤيا نيست- من مي‌دانم كه بيدارم- من امروز تو را خواهم ديد.» مادام كالسكه‌اش را براي والپول فرستاد، و والپول فوراً سراغ او رفت. مدت شش هفته والپول با حضور خود قلب مادام را شاد مي‌داشت، و با اندرزهاي احتياط‌آميزي كه به او مي‌داد، غمگينش مي‌كرد. وقتي به انگلستان بازگشت، مادام به تنها چيزي كه فكر مي‌كرد بازگشت مجدد او به پاريس بود. به والپول نوشت: «تو شامگاه مرا بمراتب زيباتر و سعادتبارتر از ظهر يا سحرم خواهي كرد. شاگرد تو، كه چون طفلي فرمانبردار است، تنها آرزوي ديدن تو را دارد.»

در ۳۰ مارس ۱۷۷۳ والپول از مادام خواست ديگر نامه ننويسد. سپس نرم شد و باز مكاتبات از سر گرفته شد. در فورية ۱۷۷۵ والپول از مادام خواست همة نامه‌هايش را پس بدهد. مادام همان طور عمل كرد و با ظرافت پيشنهاد كرد او هم

«اگر تو همة آن نامه‌هايي كه از من دريافت داشته‌اي به نامه‌هاي خودت بيفزايي، به قدركافي نامه خواهي داشت كه براي مدت زيادي آتش خود را بيفروزي. اين عمل منصفانه خواهد بود، ولي من اين كار را به دورانديشي تو واگذار مي‌كنم.» از هشتصد نامه‌اي كه والپول به مادام نوشت، تنها نوزده نامه باقي مانده‌اند. همة نامه‌هاي مادام حفظ شدند، و پس از مرگ والپول انتشار يافتند. وقتي والپول شنيد مستمري مادام قطع شده است، حاضر شد از درآمد خود محل آن را پركند؛ ولي مادام آن را لازم ندانست.

فروريختن ماجراي مادام دو دفان بدبيني طبيعي زني را كه رنگ و رونق زندگي را از دست داده بود، ولي زير و بم‌هاي آن را مي‌دانست، پررنگ‌تر كرد. او حتي در حالت كوري خود مي‌توانست، از ميان همة ظواهر فريبنده، خودپسندي خستگي‌ناپذير نفس را ببيند. او از والپول پرسيد: «معلم بيچارة من، آيا تو تنها با عفريتها، تمساحها، و كفتارها روبه‌رو شده‌اي؟ من خودم تنها اشخاص احمق، ابله، دروغگو، حسود، وگاهي خيانت‌پيشه مي‌بينم. هركس را كه من در اينجا مي‌بينم، روحم را مي‌خشكاند. من هيچ‌گونه فضيلت، صميميت، و سادگي در هيچ كس نمي‌يابم.» براي او معتقدات مذهبي ناچيزي باقي‌مانده بودند كه خاطرش را تسكين دهند. با اين وصف، به ميهمانيهاي شبانة خود، معمولاً هفته‌اي دوبار، ادامه مي‌داد و اغلب شام را بيرون صرف مي‌كرد، ولو اينكه اين‌كار براي احتراز از ملالت روزها كه چون شب تيره بودند باشد.

سرانجام او نيز با آموختن احساس نفرت نسبت به زندگي از چسبيدن به آن دست كشيد و با مرگ از در سازش درآمد. بيماريهايي كه بلاي سنين كهولتند افزايش يافته و با هم تركيب شده بودند، و او در سن هشتادوسه سالگي بيش از آن احساس ضعف مي‌كرد كه با آنها مبارزه كند. كشيشي را احضار، و بدون ايمان زياد خود را تسليم اميد كرد. در اوت ۱۷۸۰ آخرين نامة خود را براي والپول فرستاد:

امروز حالم بدتر است . ... نمي‌توانم فكر كنم كه اين حال جز پايان زندگي مفهوم ديگري داشته باشد. من آن‌قدر نيرومند نيستم كه احساس ترس كنم، و چون تو را ديگر نمي‌بينم، تأسفي ندارم. ... دوست من، خودت را به بهترين نحو ممكن سرگرم كن. دربارة وضع من خاطر خودت را افسرده نكن. ... تو از رفتن من احساس تأسف خواهي كرد، زيرا انسان از دانستن اينكه مورد علاقه است احساس مسرت مي‌كند.

در ۲۳ سپتامبر او درگذشت و اوراق و سگ خود را براي والپول گذاشت.

سالوندارن بسيار ديگري اين سنت بزرگ را ادامه دادند: مادام د/ اودتو، مادام د/ اپينه، مادام دني، مادام دو ژانليس، مادام لوكزامبورگ، مادام كوندورسه، مادام بوفلر، مادام شوازول، مادام گرامون، مادام

بوآرنه، (همسر يكي از عموهاي ژوزفين). به همة اينها آخرين سالون بزرگ قبل از انقلاب، يعني سالون مادام نكر را هم بيفزاييد. در حدود سال ۱۷۷۰ او

ميهمانيهاي جمعة خود را آغاز كرد؛ بعدها روزهاي سه‌شنبه نيز پذيرايي داشت. سه‌شنبه‌ها موسيقي برهمه چيز حكمفرمايي مي‌كرد. در اين روزها جنگ ميان طرفداران گلوك و پيچيني ميهمانان را به دو گروه تقسيم مي‌كرد، و مادموازل كلرون با خواندن قسمتهايي از نقشهاي مورد علاقة خويش، آنها را با هم پيوند مي‌داد. روزهاي جمعه امكان داشت انسان در آنجا ديدرو، مارمونتل، د/ آلامبر (پس از مرگ ژولي)، سن-لامبر، گريم (بعد از مرگ مادام د/ اپينه)، گيبن، رنال، بوفون، گيبر، گالياني، پيگال، و دوست ادبي خصوصي سوزان، آنتوان توماس را ببينند. در يكي از اين اجتماعات (آوريل ۱۷۷۰) بود كه براي نخستين‌بار انديشة ساختن مجسمه‌اي از ولتر مطرح شد. درآنجا ديدرو در مورد بدعتهاي خود جلو زبانش را مي‌گرفت و تقريباً صاحب كمال مي‌شد. او به مادام نكر نوشت: «براي من تأسف‌آور است كه سعادت آن را نداشتم شما را زودتر بشناسم. به طور قطع شما يك احساس صفا و ظرافت در من ايجاد مي‌كرديد كه از روح من به آثارم سرايت مي‌كرد.» ديگران چنين نظر مساعدي نداشتند. مارمونتل، با آنكه بيست‌وپنج سال دوست وي باقي ماند، سوزان را در خاطرات خود چنين توصيف كرد: «با آداب و رسوم پاريس ناآشنا بود، و هيچ‌يك از جذبه‌هاي يك زن جوان فرانسوي را نداشت. در لباس خود عاري از سليقه بود، و در رفتار خويش از نرمش و تسلط بهره‌اي نداشت؛ ادبش خالي از جذبه و فكر؛ و همچنين بشره‌اش آن‌قدر منظم و متعادل بود كه نمي‌توانست برازنده باشد. جالبترين كيفيات وي شايستگي ظاهر، صميميت، و مهرباني قلب بود. » زنان اشراف از وي خوششان نمي‌آمد؛ بارونس د/ اوبركيرش، كه در ۱۷۸۲ همراه مهيندوك پاول از خانوادة نكر ديدن كرد، او را «هيچ‌چيز غير از يك معلمه» توصيف نكرد، و ماركيز دو كركي در صفحاتي از نوشته‌هاي خود، كه به نحوي دلفريب كينه‌توزانه بودند، تاروپود او را از هم گسيخت. مادام نكرمي‌بايستي واجد خصوصيات خوب بسياري بوده باشد كه توانسته باشد عشق پايدار گيبن را به خود جلب كند، ولي او هيچگاه به طور كامل به ميراث كالوني خود فايق نيامد؛ در ميان ثروت خود، پيرايشگر باقي ماند و هيچگاه نشاط فريبنده‌اي را كه مردان فرانسوي از زنان انتظار داشتند به دست نياورد.

در ۱۷۶۶ او فرزندي به دنيا آورد كه بعدها مادام دوستال شد، ژرمن نكر كه ميان فلاسفه و سياستمداران بزرگ شد، در دهسالگي براي خود علامه‌اي شد. هوش زودرسش مايهٔ فخر والدينش بود، تا اينكه طبع خودرأي و قابل تهييج وي براي اعصاب مادرش بارسنگيني شد. سوزان، كه هر روز محافظه‌كارتر مي‌شد، ژرمن را مشمول انضباطي شديد ساخت. دخترش شورويد و ناهماهنگي در خانهٔ باشكوه آنها با هرج ومرج در امور مالي كشور رقابت مي‌كرد. مشكلات نكر در جلوگيري از ورشكستگي دولت با وجود جنگ امريكاو ناراحتي شديد مادام نكر از هر انتقادي كه در مطبوعات از شوهرش مي‌شد، به اندوه مادر

در ۱۷۸۶ ژرمن ازدواج كرد و قسمتي از وظايف ميزباني در سالون مادرش را به عهده گرفت. ولي در اين هنگام سالونهاي فرانسه رو به انحطاط مي‌رفتند؛ مباحث ادبي جاي خود را به سياستبازي پرشور و توأم با دسته‌بندي مي‌دادند. در ۱۷۸۶ سوزان به يكي از دوستانش گفت: «من هيچ‌گونه خبر ادبي ندارم كه به شما بدهم. اين‌گونه صحبتها ديگر مد نيستند. بحران بيش از حد بزرگ است. مردم علاقه‌اي ندارند كه در لبهٔ يك پرتگاه شطرنج‌بازي كنند.» در ۱۷۹۰ اين خانواده به كوپه، قصري كه نكر در سواحل شمالي درياچهٔ ژنو خريده بود، نقل مكان كرد. در آنجا مادام دوستال سلطنت مي‌كرد، و مادام نكر سالها به يك بيماري دردناك عصبي دچار بود. اين بيماري در سال۱۷۹۴ به زندگي وي پايان داد.

IV - موسيقي

موتسارت در اول مه ۱۷۷۸ از پاريس نوشت: «تا آنجا كه به موسيقي مربوط مي‌شود، من صرفاً توسط حيوانات وحشي احاطه شده‌ام. ... از هركسي كه مي‌خواهيد- به شرط اينكه او فرانسوي متولد اين كشور

نباشد- بپرسيد، و اگر او اطلاعي از موسيقي داشته باشد، درست همين حرف را خواهد زد. ... اگر من بدون اينكه سليقه‌ام ضايع شده باشد، فرار كنم، خداي متعال را شاكر خواهم بود.» اينها كلمات تندي بودند، ولي گريم و گولدوني با اين گفتار همعقيده بودند؛ اما اين سه منتقد هرسه خارجي بودند. سليقة پاريسيهاي طبقة بالا در زمينة موسيقي منعكس كنندة آداب آنها بود به سوي خويشتنداري در بيان و باقاعده بودن فرم گرايش نشان مي‌داد. اين سليقه هنوز منعكس كنندة عصر لويي چهاردهم بود. با اين وصف، درست در همين نخستين سالهاي سلطنت جديد بود كه نيمي از مردم پاريس خويشتنداري و شايد آداب خوب خود را ضمن هيجان مبارزه برسر پيچيني و گلوك از دست دادند. به نامة ژولي دو لسپيناس به تاريخ سپتامبر ۱۷۷۴ توجه كنيد: «من مرتباً به ديدن اورفئوس و ائورو‌ديكه» مي‌روم. آرزو دارم روزي ده دوازده بار آن «آريايي» كه مرا از خود بيخود مي‌كند... يعني «من ائورو‌ديكة خود را از دست داده‌ام» را بشنوم.» پاريس در زمينة موسيقي مرده نبود، هرچند كه بيش از آنكه خود توليد كند، از خارج وارد مي‌كرد.

در ۱۷۵۱ فرانسوا- ژوزف گوسك به سن هفدهسالگي از موطن خود انو با معرفينامه‌اي براي رامو به پاريس آمد. استاد سالخورده براي او شغلي به عنوان رهبر اركستر خصوصي الكساندر-ژوزف دو لا پوپلينر تأمين كرد. گوسك براي اين «باند» سمفونيهايي ساخت (حد ۱۷۵۴) كه تاريخ آنها پنج سال قبل از نخستين سمفوني هايدن بود. در ۱۷۶۰ او در كليساي سن روش مس اموات خود را اجرا كرد، كه اين فكر را به وجود آوردكه سازهاي باديي كه در مجالس ختم نواخته مي‌شدند در

گوسك پاياني نداشت.در ۱۷۸۴ او «مدرسة سلطنتي آواز» را بنا نهاد كه هستة مركزي هنرستان مشهور موسيقي پاريس شد. در اپرا، چه تفريحي و چه جدي، موفقيت متوسطي يافت، خود را با انقلاب وفق داد، و بعضي از مشهورترين آوازهاي انقلاب از جمله «ستايش قادر متعال» را براي جشن بزرگداشت روبسپير (۸ ژوئن ۱۷۹۴) ساخت. او از همة جزر و مدهاي سياسي جان به دربرد، و در ۱۸۲۹ در سن هشتادوپنج سالگي درگذشت.

شخصيت بارز در اپراي فرانسه در اين دوران آندره‌گرتري بود. او مانند بسياري از كساني كه در قرن هجدهم در زمينة موسيقي فرانسه مقام شامخي داشتند، يك خارجي بود؛ در ۱۷۴۱ در ليژ متولد شد، پدرش ويولن نواز بود. او تعريف مي‌كند كه در نخستين روز شركتش در مراسم تناول عشاي رباني از خداوند تقاضا كرد كه بگذارد فوراً بميرد، مگر اينكه سرنوشتش اين باشدكه مردي خوب و موسيقيداني بزرگ شود. آن روز يك تيرسقف برروي سرش افتاد، و شديداً مجروحش كرد. بهبود يافت و نتيجه‌گيري كرد كه آينده‌اي والا از طرف باري تعالي به وي نويد داده شده است. از سن شانزدهسالگي گاه‌گاه به خونريزيهاي داخلي دچار مي‌شد، و برخي روزها شش فنجان خون استفراغ مي‌كرد. به تب و گاهي به هذيان دچار مي‌شد، و زماني از اينكه قطعه موسيقي در سرش مرتباً دور مي‌زد و او نمي‌توانست جلويش را بگيرد، نزديك بود ديوانه شود. بر مردي كه چنين در عذاب بود و با اين وصف نشاط خود را طي هفتاد و دو سال حفظ كرد، حتي آهنگهاي بدي را نيز مي‌توان بخشيد.

او در سن هفدهسالگي شش سمفوني ساخت، و اين سمفونيها به قدر كافي خوب بودند كه يكي از مقامات كليسا وسايل مسافرت به رم را برايش تأمين كند. اگر بتوان خاطرات جالبي را كه وي در ۱۷۹۷ منتشر ساخت باور كرد، او تمام اين راه را پياده رفت. در طي هشت سالي كه در ايتاليا بود، موفقيت پرگولزي او را تحت تأثير قرارداد تا اپرا-كميك بسازد. پس از بازگشت به پاريس (۱۷۶۷)، مورد تشويق ديدرو، گريم، و روسو قرار گرفت. هنرنمايشي مادموازل كلرون را مورد مطالعه قرارداد، مهارت خاصي در انطباق آهنگهاي خود با لهجه‌ها و لحنهاي صحبتهاي نمايشي به دست آورد، و در اپراهاي خود صاحب چنان ظرافت و لطافتي در آوازها شد كه به نظر مي‌رسيد منعكس كنندة كيفيات روحي روسو و بازگشت به سادگي و عواطف در زندگي فرانسه باشد. او در تمام طول انقلاب كماكان مورد توجه عامه بود، و رهبران انقلاب دستور دادند كه آثار وي به هزينة دولت منتشر شوند؛ آرياهايي از اپراهاي او توسط توده‌هاي انقلابي خوانده مي‌شدند. ناپلئون براي او يك مستمري تعيين كرد. همه او را دوست داشتند، زيرا

تقريباً از لكه‌هاي ننگ نوابغ مبرا بود. مهربان، با محبت، اجتماعي، و بيتكلف بود. دربارة رقباي خود به نيكي سخن مي‌گفت، و ديون خود را مي‌پرداخت. روسو را بسيار دوست داشت، هرچند كه روسو او را رنجانده بود. علاقه‌اش به روسو آنچنان بود كه وي در سنين كهولتش ارميتاژ را، كه روسو در آن زندگي كرده بود، خريد. گرتري در آن كلبه

در ۲۴ سپتامبر ۱۸۱۳، هنگامي كه ناپلئون با همة اروپا در حال جنگ بود، درگذشت.

V - هنر در دوران سلطنت لويي شانزدهم

در اين هنگام سبك لويي شانزدهم، كه تقريباً از زمان تولد لويي شانزدهم(۱۷۵۴) آغاز شده بود، عكس‌العمل خود را عليه بيقاعدگيهاي پرپيچ وخم سبك باروك و ظرافتهاي زنانة سبك روكوكو ادامه داد و به سوي خطوط مردانه وتناسب موزون هنر نئوكلاسيك ملهم از حفاريهاي هركولانئوم و حرارتي كه وينكلمان نسبت به آثار يوناني رومي داشت گام برداشت. مشهورترين نمونة سبك جديد در معماري پتي تريانون به چشم مي‌خورد. جالب اين است كه مادام دوباري و ماري آنتوانت كه با يكديگر صحبت نمي‌كردند، در بهره‌گيري از پتي تريانون، كه در حكم تجليلي مختصر از نظام و سادگي سبك كلاسيك بود، با يكديگر وحدت نظر داشتند. يك نمونة قشنگ ديگر كاخ لژيون د/ اونور كنوني است كه به عنوان كاخ سالم در ۱۷۸۲ توسط پير روسو در ساحل چپ رود سن ساخته شد. يك اثر بزرگتر در اين سبك كاخ دادگستري است، به صورتي كه در ۱۷۷۶ تجديد بنا شد، كه داراي شبكة آهني باشكوهي در جلو دادگاه مه است. تئاترناسيونال دو ل/ اودئون (۱۷۷۹) شكل حزن‌آوري به سبك دوريك به خود گرفت. از آن دوستداشتنيتر تئاتري است كه در آمين(۱۷۷۸) توسط ژاك روسو بنا شد، كه تركيبي است از سبك كلاسيك و سبك رنسانس. در بوردو، ويكتور لويي در ۱۷۷۵ به شيوة سبك كلاسيك تئاتري عظيم ساخت كه آرثر يانگ آن را چنين توصيف كرد: «از هر بناي ديگر در فرانسه بمراتب باشكوهتر است. من چيزي كه بتواند به پاي آن برسد نديده‌ام.»

تزيينات داخلي برازندگي فرانسوي را حفظ مي‌كردند. پرده‌هاي نقشدار بتدريج از مد مي‌افتادند، مگر براي پوشش صندليها و نيمكتهاي راحتي؛ كاغذ ديواري نقاشي شده از چين وارد مي‌شد، ولي در اطاقهاي خواب به كار مي‌رفت. ديوارهاي اطاقهاي پذيرايي معمولا به قطعاتي از چوب پرورده تقسيم مي‌شدند كه روي آنها كنده‌كاري شده، يا اشكال و طرحهاي گلدار سبك آرابسك نقاشي شده بودند و با بهترين نمونه‌هاي موجود در ايتاليا برابري مي‌كردند. در فرانسة دوران لويي شانزدهم زيباترين اثاث توسط دو آلماني به نامهاي ژان-هانري ريزنر و داويد رونتگن طرحريزي و ساخته شدند. مجموعة آثار هنري والاس حاوي نمونه‌هايي رشك‌آور است كه براي ماري آنتوانت و پتي تريانون ساخته شده بودند.

مجسمه‌سازي روبه رونق گذارد. پيگال، فالكونه، و ژان-ژاك كافيري از دوران لويي پانزدهم همچنان به زندگي ادامه دادند. اوگوستن پاژو، كه در دوران سلطنت لويي پانزدهم كار خود را آغاز كرده بود، در اين هنگام مورد توجه و شناسايي قرار گرفت. او با مأموريتهايي كه از طرف لويي شانزدهم يافته بود، كنده‌كاريهايي براي تزيين پاله-رويال و پاله-

داد. در اثر خود به نام پسوخه در تنهايي كوشيد كه دو عنصر موجود در عصر جديد، يعني احساس لطيف و فرم كلاسيك، را با يكديگر سازش دهد. او هنر خود را به كلوديون منتقل كرد و دختر خود را به ازدواج با او درآورد. نام واقعي كلوديون، كلود ميشل بود. كلوديون تنديسهاي خود را از تركيبات گل رس و ماسه مي‌ساخت، قدري كيفيت شهواني به آنها مي‌داد، و از اين راه به ثروت رسيد. در تنديسي كه از مونتسكيو ساخت، به حد اعلاي هنر خويش دست يافت. در اثرش به نام پري و ساتير، كه اينك در موزة هنري مترپليتن نيويورك است، همة جذبه‌هاي جسم انساني منعكس شده‌اند.

برجسته‌ترين مجسمه‌ساز اين دوران ژان-آنتوان اودون بود. پدر وي دربان يكي از مدارس هنرهاي زيبا بود. ژان، كه در ورساي به دنيا آمده بود، از تنديسهايي كه لويي چهاردهم باغهاي لونوتر را با آنها تزيين كرده بود، رايحة مجسمه‌سازي استشمام مي‌كرد.وي پس از اينكه نزد پيگال به تحصيل پرداخت، «جايزة رم» را در سن بيست سالگي ربود و به ايتاليا رفت (۱۷۶۰). تنديس قديس برونو، كه وي آن را در رم تراشيد، چنان مورد پسند كلمنس چهاردهم قرار گرفت كه وي چنين اظهارنظر كرد: «اگر احكام فرقة اين قديس او را به سكوت وانمي‌داشتند، اين تنديس لب به سخن مي‌گشود.» در پاريس وي سلسله تنديسهايي از ديانا تراشيد يا ريخت. يكي از اينها، كه از برنز است و جزو مجموعة هانتينگتن مي‌باشد، اثري اعجاب‌انگيز از خصوصيات سبك كلاسيك و برازندگي فرانسوي است. از آن مشهورتر دياناي برهنه است كه اينك در موزة لوور مي‌باشد. در سال ۱۷۸۵ اجازه ندادند اين تنديس در «نمايشگاه آثار هنري» قرار داده شود، شايد به اين علت (به طوري كه منتقدي مي‌گفت) كه «وي زيباتر و برهنه‌تر از آن بود كه بتوان آن را در معرض ديد عامه قرار داد.» و به احتمال بيشتر، علت آن اين بود كه اين تنديس از تصور ديرينه‌اي كه دربارة عفت ديانا وجود داشت تخطي مي‌كرد.

اودون، مانند بسياري از هنرمندان ديگر قرن هجدهم، در شبيه‌سازي معاصران سود بيشتري مي‌يافت تا در ساختن الاهگاني كه نمي‌شد به حريم آنها تجاوز كرد. با اين وصف، او بر آن شد كه نسبت به حقايق راه انصاف درپيش گيرد، و بيشتر خصوصيات اخلاقي را مجسم دارد تا صورت ظاهر را. وي ساعتهاي بسياري را در اطاقهاي تشريح مدارس پزشكي صرف كرد و به مطالعة كالبدشناسي پرداخت. هروقت امكان داشت، از سر كساني كه براي ساختن تنديسهايشان در برابرش مي‌نشستند اندازه‌گيري مي‌كرد، و تنديسهايي مطابق آنها مي‌تراشيد يا مي‌ريخت. وقتي اين سؤال پيش آمد كه آيا جسدي كه در پاريس از خاك بيرون آورده شده بود، همان‌طور كه ادعا مي‌شد، واقعاً متعلق به جان پول جونز است يا نه، شكل واندازه‌هاي جمجمة جسد با شكل و اندازه‌هاي جمجمة تنديسي كه اودون در ۱۷۸۱ ريخته بود مقايسه شد، و تطابق اين دوچنان نزديك بود كه يكي بودن هردو به عنوان يك حقيقت تأييد شده مورد قبول قرار گرفت. او همة آسيبهايي را كه آبله وارد كرده بود، در تنديسي كه از «ميرابو» ساخت، نشان داد و همة

pymansetareh@yahoo.com



ژان-آنتوان اودون: همسر هنرمند. موزة لوور، پاریس



اودون: مادام دو سريي

سايه‌ها و چين و چروك‌ها، حتي حرارت و عمق چشمها، و بازبودن لبها، و آماده بودن آنها براي سخن گفتن، را مجسم كرد.

طولي نكشيد كه همة غولهاي دوران تحول با كمال ميل براي ساختن تنديسهايشان در برابر او مي‌نشستند، و او آنها را با چنان امانتي تحويل ما داد كه كه مرمر و برنز را به گوشت و روح تاريخ تبديل كرد. به اين ترتيب ما مي‌توانيم ولتر، روسو، ديدرو، د/آلامبر، بوفون، تورگو، لويي شانزدهم، كاترين دوم، كاليوسترو، لافايت، ناپلئون، و مارشال ني را ببينيم. وقتي ولتر در ۱۷۷۸ به پاريس آمد، اودون چند تنديس از او ساخت: يك نيمتنه از برنزكه اينك در موزة لوور است و منعكس كنندة از پاي افتادگي و خستگي است؛ يك نيمتنة مشابه از مرمردر موزة ويكتوريا و البرت؛ يك نيمتنة ديگر در «مجموعة والاس»؛ يك سرديس متبسم، كه ولتر را به نحوي كمال مطلوب نشان مي‌دهد و به سفارش فردريك كبير ساخته شده بود؛ و از همه مشهورتر، تنديسي است كه توسط مادام دني به كمدي فرانسز اهدا شد. اين مجسمه ولتر را در وضعيت نشسته، در حالي كه لباس آزاد و گشاد برتن دارد نشان مي‌دهد؛ انگشتان استخوانيش دسته‌هاي صندلي را محكم گرفته‌اند، لبهايش نازك، و دهانش خالي از دندان است، و هنوز بشاشيتي در چشمان پرحسرتش ديده مي‌شود. اين مجسمه‌هاي بزرگ تاريخ هنراست. در همان سال اودون وقتي خبر مرگ روسو را شنيد، به ارمنونويل شتافت و از صورت رقيب ولتر قالب‌برداري كرد. او از روي اين قالب، تنديس نيمتنه‌اي ساخت كه اينك در موزة لوور است و از جمله شاهكارها به شمار مي‌رود.

قهرمانان امريكايي نيز در ميان كسانيكه تنديسهايشان ساخته شد وجود داشتند، و اودون چنان سرديسهاي منطبق با اصلي از آنها ساخت كه هنوز بر سكه‌هاي كشورهاي متحد امريكا اشكالي كه وي از واشينگتن،

فرانكلين، و جفرسن ساخته بود، نقش بسته‌اند. هنگامي كه فرانكلين در ۱۷۸۵ به امريكا بازگشت، اودون همراه او رفت. او با شتاب به ماونت ورنون رفت و واشينگتن پرمشغله و بيحوصله را وادرا كرد كه مدت دوهفته به طور منقطع در برابرش بنشيند تا تنديسش را بسازد. به اين ترتيب، وي تنديسي را ساخت كه اينك زينتبخش مقر حكومت ايالتي در ريچمند در ايالت ويرجينياست. اين تنديس مردي را نشان مي‌دهد كه از سنگ خارا ساخته شده و پيروزيهاي پرهزينه و كارهايي كه در پيشند مكدرش ساخته‌اند. در اينجا نيز پيوند ميان روح و جسم، كه از خصوصيات ويژة هنر اودون است، به چشم مي‌خورد.

اگر گروز و فراگونار در تمام طول سلطنت و دوران انقلاب به كار خود ادامه نمي‌دادند، و ژاك-لويي داويد نقاش در دوراني از زندگي خود كه مانند دوران زندگي ناپلئون شهاب‌وار بود و به مقام حاكم مطلق‌العنان همة هنرها در فرانسه نمي‌رسيد، عظمت تنديسهايي از نوع آنچه گفته شد باعث مي‌شد كه نقاشي به صورت يك كار ظريف كم اهميت درآيد. داويد فنون نقاشي خود را از عموي پدرش فرانسوا بوشه آموخت و يك رسام درجه اول و يك استاد خط و تركيب



اودون: ولتر. كمدي فرانسز

شد نه استاد رنگ. بوشه متوجه شد كه تغيير اخلاقيات از زمان مادام دو پومپادور و مادام دو باري تا زمان ماري آنتوانت چنان بود كه بازار پستان و كپل را بتدريج از رونق مي‌انداخت، و به داويد اندرز داد كه در كارگاه ژوزف وين، كه سربازان رومي و زنان قهرمان را مي‌كشيد، به آموختن سبك توأم با عفت نئوكلاسيك بپردازد. در ۱۷۷۵ داويد همراه وين به رم رفت. در آنجا نفوذ وينكلمان و منگس، و همچنين نفوذ تنديسهاي دوران عتيق در تالار واتيكان و ويرانه‌هاي بيرون آورده از خاك در هركولانوم و پومپئي

را احساس كرد؛ اصول نئوكلاسيك را پذيرفت و تنديسهاي يونان را به عنوان مدل براي نقاشيهاي خود اختيار كرد.

وقتي به پاريس بازگشت، سلسله آثاري به سبك كلاسيك، كه به طرزي خشك و رسمي كشيده شده بودند، به معرض نمايش گذارد، مانند: آندرو ماخه كه برجسد هكتور مي‌گريد (۱۷۸۳)، سوگند هوراتيها (۱۷۸۵)، مرگ سقراط (۱۷۸۷)، و بروتوس در بازگشت از محكوم كردن پسران خود به مرگ (۱۷۸۹). (در افسانه، به صورتي كه ليويوس نقل مي‌كند، لوكيوس يونيوس بروتوس، به عنوان قاضي جمهوري جوان روم، در سال ۵۰۹ ق‌م، پسران خود را به خاطر توطئه‌اي كه براي بازگرداندن پادشاهان كرده بودند، به مرگ محكوم كرد.) داويد اين تصوير آخري را در دم كشيده بود، و وقتي آن را به فرهنگستان پاريس ارائه داد، نشان دادن آن ممنوع شد. اهل هنر اعتراض كردند، سرانجام تصوير نشان داده شد و به تب وتاب انقلابي آن دوران افزود. مردم پاريس در آن نقاشيها و اصول اخلاقي خشكي كه آنها القا مي‌كردند شورشي دوگانه مي‌يافتند: عليه سبك روكوكو اشرافي، و عليه ظلم وجور پادشاهان. داويد قهرمان افراطي كارگاههاي هنري پاريس شد.

در طي انقلاب وي به عضويت كنوانسيون انتخاب شد، و در ژانوية ۱۷۹۳ به اعدام پادشاه رأي داد. يك عضو ديگر كه به همين ترتيب رأي داده بود توسط يك سلطنت‌طلب به قتل رسيد(۲۰ ژانوية ۱۷۹۳) و جسد وي به عنوان يك شهيد جمهوريخواه در معرض تماشاي عموم قرار داده شد. داويد تصويري از آخرين لحظات لوپلتيه كشيد؛ كنوانسيون آن را در محل اجتماعات خود آويخت. هنگامي كه مارا به دست شارلوت كورده به قتل رسيد (۱۳ ژوئية ۱۷۹۳)، داويد مقتول را در حالي نشان داد كه نيمي از بدنش درآب حمامش قرار داشت. هنر بندرت چنين واقعبينانه يا تا اين حد حساب شده براي تحريكات احساسات به كار مي‌رفت. اين دو تصوير توصيف و تذكرة شهداي انقلاب را پايه‌گذاري كرد. داويد با شوروشوق براي دانتون و روبسپير كار مي‌كرد، در عوض رئيس همة امور هنري پاريس شد.

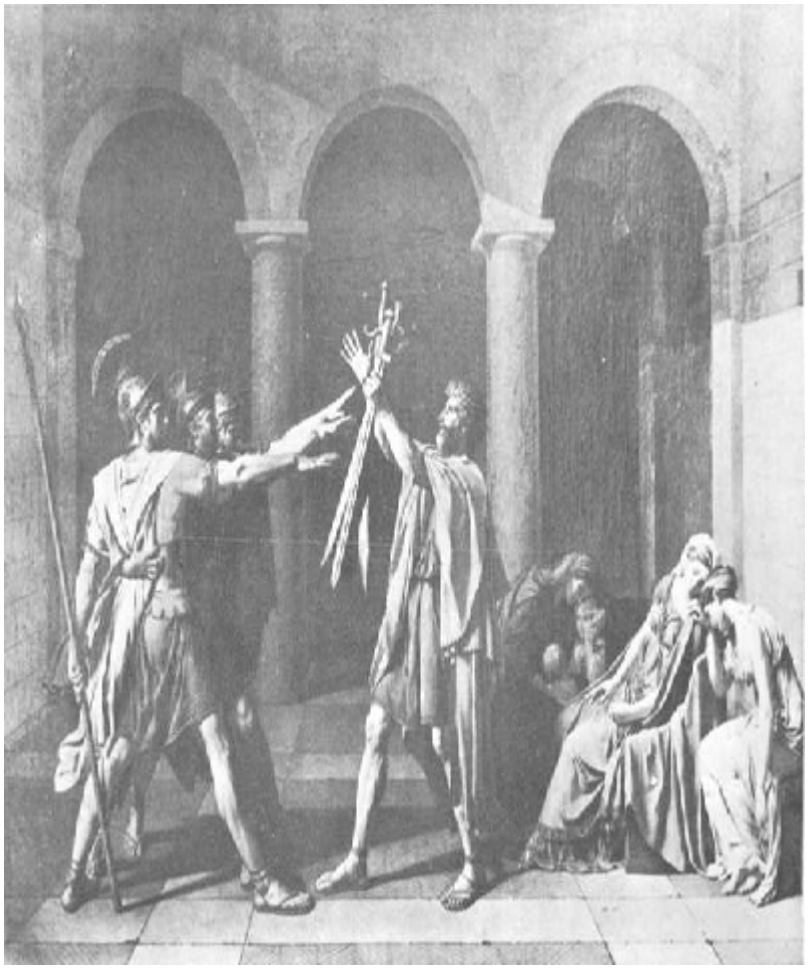
هنگامي كه ناپلئون با عنوان رومي «كنسول» قدرت را در دست گرفت، داويد با همان حرارت و تعصبي برايش نقاشي كردكه براي رهبران دوران وحشت كار كرده بود. او بوناپارت را به عنوان «فرزند انقلاب» مي‌ديد كه مي‌جنگيد تا مانع شود پادشاهان اروپا همقطار خود را به فرانسه بازگردانند. وقتي ناپلئون خود را امپراطور كرد (۱۸۰۴)، ستايش بسياري كه داويد

pymansetareh@yahoo.com

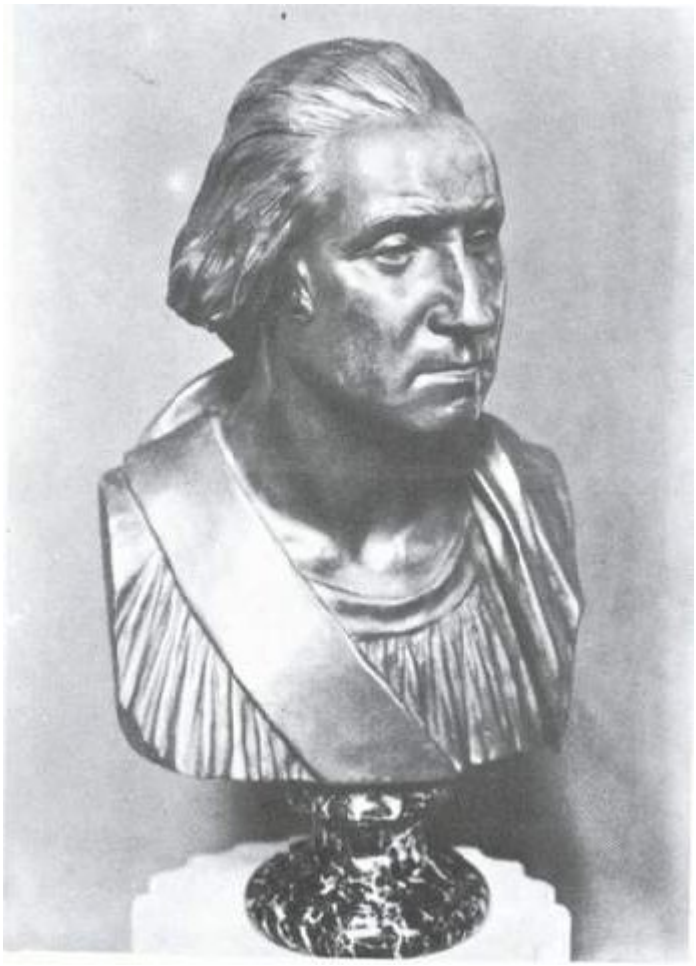


اودون: میرابو

pymansetareh@yahoo.com



ژاك- لويي داويد: سوگند هوراتيها. موزة لوور، پاريس



اودون: جورج واشينگتن. موزة لوور، پاريس

نسبت به وي احساس مي‌كرد دچار نقصان نشد، و ناپلئون او را به سمت نقاش دربار امپراطوري برگزيد. اين هنرمند چند نقاشي مشهور براي او كشيد، مانند: ناپلئون در حال عبور از كوههاي آلپ، ناپلئون تاج برسر ژوزفين مي‌نهد، و توزيع نشان عقاب؛ اين نقاشيهاي عظيم بعدها روي ديوار اطاقهاي كاخ ورساي جا داده شدند. در ضمن، داويد تنوع مهارتهاي خود را با ساختن تك چهره‌هايي عالي از مادام ركاميه و پاپ پيوس ششم نشان داد. ۶۸ هنگامي كه بوربونها به سلطنت بازگردانده شدند، داويد به عنوان يك «شاهكش» طرد شد. به بروكسل رفت، و در آنجا همسرش (كه وي را به خاطر حرارت انقلابيش ترك كرده بود) نزدش آمد تا در تبعيدش سهيم شود. در اين هنگام وي به موضوعات كلاسيك و به سبك نقاشي مبتني بر اصول تنديس‌سازي، كه منگس طرفدار آن بود، بازگشت. در ۱۸۲۵، در سن هفتادوهفت سالگي، يكي از تماشاييترين ادوار در تاريخ هنر را به پايان رسانيد.

در ميان تك چهره‌هاي او تصويري است از مادام ويژه-لوبرن، كه انقلاب را مردود مي‌شمرد و پادشاهان و ملكه‌ها را ترجيح مي‌داد. مادام در اواخر عمر هشتادوهفت ساله‌اش (۱۷۵۵- ۱۸۴۲) خاطراتي منتشركرد، كه گزارشي مطبوع از جواني خود، داستاني غم‌انگيز از ازدواجش، توصيفي از سفرها و ماجراهاي هنري، و تصويري از يك زن خوب، كه از خشونت تاريخ سخت يكه خورده است، به دست مي‌داد. پدرش، كه يك تك‌چهره‌پرداز بود، هنگامي درگذشت كه او سيزده سال داشت، و از خود ثروتي باقي نگذاشت؛ ولي اليزابت شاگردي چنان مستعد بود كه تا سن شانزدهسالگي از تك‌چهره‌هايي كه مي‌كشيد درآمد خوبي داشت. در ۱۷۷۶ او با يك نقاش ديگر به نام پيرلوبرن، نوة برادر شارل لوبرن كه رئيس امور هنري لويي چهاردهم بود، ازدواج كرد. او مي‌گويد كه شوهرش ثروت او و خودش را براثر «شهوت لجام گسيختة

خود نسبت به زنان بدكاره و همچنين علاقه‌اش به قمار» بر باد داد. اليزابت دختري برايش زاييد (۱۷۷۸) و كمي بعد او را ترك كرد.

در ۱۷۷۹ او تصوير ماري آنتوانت را كشيد، و ملكه چنان از او خوشش آمد كه براي كشيدن بيست تك‌چهره در برابرش نشست. اين دو زن چنان با يكديگر دوست شدند كه آهنگهاي پرلطافتي را كه با آنها گرتري از چشمان مردم پاريس اشك جاري مي‌ساخت باهم مي‌خواندند. اين عنايت سلطنتي، و برازندگي پرظرافت كارش، همة درها را به روي اين نقاش جذاب گشود. او همة زنان را زيبا تصوير مي‌كرد و گونه‌هاي پژمرده‌شان را گلگون جلوه مي‌داد. طولي نكشيد كه همة بانوان پولدار دلشان غنج مي‌زد كه براي كشيدن تصويرشان در برابر او بنشينند. او چنان دستمزدهاي گزافي دريافت مي‌داشت كه مي‌توانست يك اقامتگاه پرهزينه و يك سالون كه بهترين موسيقيدانان پاريس به آن رفت وآمد داشته باشند دايركند.

مادام لوبرن، با وجود دوستي با ملكه، سه بار براي كشيدن تصوير مادام دو باري به كاخ لووسين رفت. بار سوم كه به اين محل رفت (۱۴ ژوئية ۱۷۸۹)، صداي آتش توپها را در



مادام ويژه – لوبرن: ماري آنتوانت

پاريس شنيد. وقتي به شهر بازگشت، ديد كه زندان باستيل تسخير شده است و عوام‌الناس پيروز مشغول حمل سرنجبا بر روي نيزه‌هاي خون‌آلود هستند. در ۵ اكتبر، در حالي كه جمعيت ديگري از مردم به ورساي مي‌رفت تا پادشاه و ملكه را اسير خود كند، او آنچه توانست از متعلقات خود جمع‌آوري كرد

وسيزده سال تبعيد داوطلبانه را پيش گرفت. در رم تصوير خود و دخترش را كشيد. در ناپل تصوير ليدي همیلتن را كشيد و او را همچون يك باكانت (كاهنة باكوس) مجسم كرد. در وين، برلين، سن‌پطرزبورگ نقاشي كرد، و وقتي از حرارت انقلاب كاسته شد، به فرانسه بازگشت (۱۸۰۲). در آنجا، در حالي كه بر همة فراز و نشيبها پيروز شده بود، چهل سال ديگر زندگي كرد و با هوشياري، پيش از تجديد انقلاب، چشم از جهان بست.

VI - ادبيات

در مدت كوتاه ميان ۱۷۷۴ و ۱۷۸۹ ادبيات فرانسه آثار قابل توجهي به وجود آورد كه هنوز خوانندگاني دارند و افكار را تحت تأثير قرار مي‌دهند، از قبيل: اندرزها، اثر شامفور؛ پل وويرژيني، اثر برناردن دو سن-پير؛ روابط خطرناك، اثر شودرلو دو لاكلو (كه درباره‌اش به قدر كافي صحبت كرده‌ايم)؛ و كتابهاي پر هرج ومرج ولي افشا كنندة رستيف دو لا برتون.

اينها در حكم جزايري بودند كه از درياي ادب مدارس، كتابخانه‌ها، محافل قرائت، دروس، روزنامه‌ها، مجلات، جزوه‌ها، و كتابها سر برمي‌آوردند و چنان آثار قلمي پرجوش و خروشي بودند كه دنيا تا آن زمان به خود نديده بود. تنها اقليت كوچكي از مردم فرانسه مي‌توانست بخواند؛ با اين وصف، ميليونها نفر از آنها تشنة دانش، و سرهايشان به حد اعلاي ظرفيت پراز انديشه بودند. داير ة المعارفها، فشردة كتابهاي علوم، و مطالب عمده‌اي در زمينه‌هاي دانش بازار خوبي داشتند. «فيلسوفان» فرانسه و مصلحين اميد زيادي به گسترش آموزش و پرورش بسته بودند.

با آنكه نفوذ يسوعيان از ميان رفته بود و مدارس در اين هنگام تحت نظارت دولت قرار داشتند، هنوز بيشتر كار تدريس به دست روحانيان اداره مي‌شد. دانشگاهها، كه از نظر مذهبي و سياسي به نحوي انعطاف‌ناپذير پايبند سنت بودند، به بيحالي و بدنامي دچار شده، و در پايان قرن تازه توجه به علوم را آغاز كرده بودند. ولي مردم در سخنرانيهاي عمومي دربارة علوم با شور وشوق حضور مي‌يافتند، و تعداد مدارس فني بسرعت رو به افزايش بود. در دانشكده‌ها تقريباً همة شاگردان از طبقة متوسط بودند. جوانان نجيبزاده بيشتر به يكي از دوازده دانشكدة نظامي، كه سن-ژرمن در سال ۱۷۷۶ يا بعد از آن تأسيس كرده بود، مي‌رفتند. (در يكي از اين دانشكده‌ها، در برين، ناپلئون بوناپارت مشغول تحصيل بود.) دانشجويان



مادام ويژه – لوبرن: چهرة نقاش و دخترش. موزة لوور، پاريس

دانشكده‌ها، به طوري كه گفته مي‌شود، «اغلب سازمانهايي براي پشتيباني از تظاهرات سياسي تشكيل مي‌دادند؛» و چون در اين هنگام تعداد فارغ‌التحصيلان دانشگاهها بيش از آن بود كه اقتصاد فرانسه بتواند مورد استفاده قرار دهد، فارغ‌التحصيلان بيكار نداهاي عدم رضايت سرمي‌دادند. اين‌گونه افرا جزواتي مي‌نوشتند كه آتش شورش را تندتر مي‌كردند.

ثروتمندان در خانه‌هاي خود كتابخانه‌هاي خصوصي داشتند، و در اين راه رقابتي سرسختانه در كار بود. اين كتابخانه‌ها حاوي كتابهايي بودند كه به طرز نفيسي صحافي شده بودند و گاهي هم خوانده مي‌شدند. طبقات متوسط و پايين از كتابخانه‌هاي سيار استفاده مي‌كردند، يا از دكه‌ها يا كتابفروشيها كتاب مي‌خريدند. تقريباً همة اين كتابها جلدهاي كاغذي داشتند. در ۱۷۷۴ فروش كتاب در پاريس حدود چهار برابر لندن، كه جمعيتش بسيار بيشتر از پاريس بود، برآورد مي‌شد. رستيف دو لا برتون گزارش داد كه مطالعه كارگران پاريس را «اداره نشدني» ساخته بود.

روزنامه‌ها از لحاظ تعداد، اندازه، و نفوذ روبه افزايش بودند. نشرية قديمي گازت دو فرانس،كه در ۱۶۳۱ دايز شده بود، هنوز فراهم كنندة رسمي- و مورد عدم اعتماد- اخبار سياسي بود. نشرية مركو دو فرانس، كه در ۱۶۷۲ به عنوان مركور گالان آغاز به كار كرده بود، در ۱۷۹۰ در سيزده هزار نسخه منتشر مي‌شد، و اين رقم بسيار عالي شمرده مي‌شد. ميرابو آن را با كفايت‌ترين روزنامة فرانسه مي‌خواند. نشرية ژورنال دو پاري، نخستين نشرية روزانة فرانسه، در ۱۷۷۷ انتشار خود را آغازكرد؛ نشرية مشهورتر از آن به نام مونيتور در ۲۴ نوامبر ۱۷۸۹ انتشار يافت؛ روزنامه‌هاي ايالتي متعددي نيز وجود داشتند، مانند كوريه دو پرووانس، كه سردبير آن ميرابو «پسر» بود.

جزوات به طور سيل‌آسا منتشر مي‌شدند، و سرانجام آنچه را كه در سر راهشان بود با خود بردند. در آخرين ماههاي ۱۷۸۸ حدود ۲۶۰۰ جزوه در فرانسه منتشر شدند. بعضي از اينها اثري تاريخي داشتند، مانند جزوة آبه سيس به نام طبقة سوم چيست؟ يا فرانسة آزاد اثر كامي دمولن. تا ژوئية ۱۷۸۹ مطبوعات قويترين نيرو در فرانسه بودند. نكر مطبوعات را در ۱۷۸۴ چنين توصيف كرد: «قدرت نامرئي كه، هرچند بدون ثروت، بدون سلاح، و بدون ارتش است، به شهرنشينان و درباريان، و حتي در كاخهاي سلاطين، يكسان تحكم مي‌كند.» آواز در اين جنب و جوش نقشي ايفا مي‌كرد؛ شامفور حكومت را يك نظام سلطنتي مي‌ناميد كه آهنگهاي عامه‌پسند اختياراتش را محدود مي‌داشتند.

خود شامفور هم در جريان افكار انقلابي گرفتار آمد و از «عنصر مطلوب» در دربار، به شركت در حمله به زندان باستيل تغيير وضع داد. او فرزند خواربار فروش يك دهكده بود، و در ۱۷۴۱ متولد شد؛ به پاريس آمد، و با نيروي تفكر و لطافت‌طبع خود امرار معاش مي‌كرد. زنان صرفاً به خاطر بهره‌گيري از مصاحبت تحرك بخشش، به او جا و غذا مي‌دادند.

چند نمايشنامه نوشت. يكي از آنها كه در فونتنبلو اجرا شد چنان مورد توجه ماري آنتوانت قرار گرفت كه وي پادشاه را وادار كرد يك مستمري ۱۲۰۰ ليوري برايش تعيين كند. او منشي يكي از خواهران لويي شانزدهم شد و سالي ۲۰۰۰ ليور ديگر دريافت داشت. همه چيز گوياي آن بود كه وي به هدفها و سرنوشت پادشاه وابسته است، ولي در ۱۷۸۳ او با ميرابو آشنايي يافت، و طولي نكشيد كه به يك منتقد پرنيش حكومت تبديل شد. او بود كه به سيس پيشنهاد كرد كه عنوان چشمگير طبقة سوم چيست؟ را روي جزوه‌اش گذارد.

در خلال اين احوال، او با الهام گرفتن از وونارگ، لاروشفوكو، و ولتر، اندرزهاي خود را به رشتة تحرير درآورد و در آن نظر نيشدار خود را دربارة جهان ابراز داشت. مادام هلوسيوس، كه سالها وي را به عنوان يك ميهمان در خانة خود در سور نگاه داشت، گفت: «هرموقع كه من صبح با شامفور صحبت مي‌كردم، بقية روز غمگين بودم.» او زندگي را حقه‌اي كه براساس اميد زده مي‌شود مي‌دانست. «اميد يك حقه‌باز است كه هميشه ما را مي‌فريبد؛ و اما در مورد خودم، سعادت من تنها هنگامي شروع شد كه از اميد دست كشيدم.» «اگر حقايق بيرحم، كشفيات غم‌انگيز، و اسرار اجتماع كه آگاهي يك مرد چهلساله را تشكيل مي‌دهند، بر همان مرد در سن بيست سالگي روشن شده بودند، او يا دچار يأس مي‌شد و يا عمداً فاسد مي‌گشت.» شامفور، كه در پايان «عصرخرد» پا به ميدان گذارده بود، عقل و خرد را به عنوان اينكه بيشتر آلت زشتي است تا فرماندة احساسات تند، مورد استهزا قرار مي‌داد و مي‌گفت: «چنين به نظر مي‌رسدكه بشر در وضع فعلي جامعه بيشتر براثر عقل خود فاسد مي‌شود تا براثر شهواتش.» در مورد زنان مي‌گفت: «هرچيز بدي كه يك مرد مي‌تواند در مورد زنان تصور كند، هيچ زني پيدا نخواهد شد كه دربارة خودشان بدتر از آن مرد نينديشد.» ازدواج در حكم دامي است. «هم ازدواج و هم تجرد، هردو دردسر آورند؛ ما بايد آن يكي را ترجيح دهيم كه ناراحتيهايش بدون درمان نباشند.» زنان تنها آنچه را كه از عشق وام مي‌گيرند، در راه دوستي خرج مي‌كنند!» و «عشق، به صورتي كه در اجتماع وجود دارد، جز تبادل هوسها و تماس ‹دوپوست›، چيزي نيست.»

هنگامي كه شامفور از كاخها و خانه‌هاي اعياني قدم به خيابانهاي پاريس گذارد، بدبيني او تشديد يافت. او دربارة پاريس گفت: «پاريس شهر تفريح و خوشگذراني است كه در آن چهارپنجم مردم از غصه مي‌ميرند، ... جايي است متعفن و هيچ‌كس در آن محبتي ندارد.» تنها درمان اين اماكن فقيرنشين بچه‌نياوردن است. «براي بشريت موجب بدبختي،و براي حكمرانان جابر موجب خوشبختي است كه فقرا و بيچارگان غريزه يا غرور فيل را كه در اسارت توليد مثل نمي‌كند ندارند.»

شامفور گاهي عنان كمال مطلوب جويي را رها مي‌كرد. «لازم است كه اضداد، يعني: عشق به فضيلت با

از سلامت نفس با بيتفاوتي نسبت به حيات، به هم پيوند يابند.» او چند سال در فكر آن بود كه با وقف كردن خود به انقلاب، به زندگي مفهوم بخشد، ولي پنج سال سروكار داشتن با ميرابو، دانتون، مارا، و روبسپير يأس وي را تجديد كرد. در آن هنگام به نظر وي چنين مي‌رسيد كه شعارانقلابي «آزادي، برابري، و برادري» اين مفهوم را يافته است: «يا برادر من باش يا تو را مي‌كشم.» او سرنوشت خود را به ژيروندنها وابسته كرد و با لطافت طبع بپيروايانة خويش، رهبران افراطيتر را مورد حمله قرار داد؛ دستگير، ولي كمي بعد آزاد شد؛ وقتي كه بار ديگر تهديد به دستگيري شد، به خود گلوله و چاقو زد. تا ۱۳ آوريل ۱۷۹۴ زنده ماند، و پس از اينكه به سيس گفت: «سرانجام از اين جهان كه در آن قلب بايد بشكند يا خود را تبديل به برنز كند، مي‌روم.» چشم از جهان بست.

اگر نفوذ ولتر در شامفور در مقام نخستين قرار داشت، نفوذ روسو در ژاك-هانري برناردن دو سن-پير كامل و مورد اذعان بود. او در سن سي‌ويك سالگي (۱۷۶۸) به عنوان مهندس به يك مأموريت دولتي به ايل-دو-فرانس، كه اينك موريشس ناميده مي‌شود، رفت. وي در آن جزيرة كوهستاني، باراني، و پرميوه آنچه را كه فكر مي‌كرد «وضع طبيعي» روسو بود يافت. مردان و زنان با زمين رابطة نزديكي داشتند و از زشتيهاي تمدن آزاد بودند. پس از بازگشت به فرانسه (۱۷۷۱)، از دوستان سرسپردة ژان ژاك شد، عادت كرد كه تندخوييهاي او را تحمل كند، و او را ناجي ديگري براي بشريت بپندارد. او در سفر به ايل-دو-فرانس (۱۷۷۳) زندگي ساده و ايمان مذهبي برقراردارندة مردم جزيره را توصيف كرد. اسقف اكس در كتاب وي عكس‌العمل سلامت بخشي عليه ولتر يافت و براي نويسندة آن يك مستمري سلطنتي به مبلغ ۱۰۰۰ ليور تأمين كرد. برناردن با مطالعات دربارة طبيعت (۱۷۸۴) و هماهنگي طبيعت (۱۷۸۶) به عمل تعيين مقرري پاسخ گفت و در آنها، پس از توصيف عجايب زندگي گياهان و حيوانات، استدلال كرد كه موارد آشكار انطباق با محيط، هدف، و طرحهاي متضمن مقصود، وجود خردي مافوق همة خردها را ثابت مي‌كند. او در تجليل از احساس و والاتر شمردن آن از عقل، از روسو نيز پيشتر رفت و گفت: «هرقدر كه عقل پيشتر رود، شواهد بيشتري در هيچ بودنمان به ما ارائه مي‌دهد؛ و عقل به جاي اينكه اندوههاي ما را با پژوهشهاي خود تسكين دهد، اغلب با نور خود برآنها مي‌افزايد. ... ولي احساس ... به ما نيروي محركه‌اي والا مي‌بخشد، و با تحت انقياد در آوردن عقل ما، به صورت والاترين و ارضا كننده‌ترين غريزه در زندگي بشر در مي‌آيد.»

برناردن به طبع دوم مطالعات (۱۷۸۸) يك داستان عشقي تحت عنوان پل و ويرژيني افزود كه با وجود گذشتن بيش از ده نسل، و تغيير سليقه‌ها، يك اثر درجة اول در ادبيات فرانسه باقي مانده است. دو زن فرانسوي باردار به موريشس

مرده و ديگري معشوقش او را ترك كرده است. يكي پل را به دنيا مي‌آورد و ديگري ويرژيني را. اطفال در يك درة كوهستاني، در ميان مناظر باشكوهي كه بوي گلهاي طبيعي آنهارا عطرآگين كرده است بزرگ مي‌شوند. اخلاقيات آنها از محبت مادرانه و تعليمات مذهبي شكل مي‌گيرد. همينكه آنها به سن بلوغ مي‌رسند، عاشق يكديگر مي‌شوند، چون هيچكس ديگري هم در آن اطراف نيست. ويرژيني به فرانسه فرستاده مي‌شود تا ميراثي را دريافت دارد-امري كه در يك «وضع طبيعي»زياد پيش نمي‌آيد. به اوكراراً پيشنهاد ازدواج و ثروت مي‌شود مشروط براينكه در فرانسه بماند، ولي او اينها را رد مي‌كند تا به موريشس و نزد پل برگردد. پل به ساحل مي‌رود تا كشتي او را كه نزديك مي‌شود ببيند. فكر عشق و خوشبختي او را ذوق‌زده كرده است. ولي كشتي به قسمتهاي كم عمق آب مي‌رود، به گل مي‌نشيند، و طوفاني آن را درهم مي‌شكند. ويرژيني در تلاشي كه براي رسيدن به ساحل مي‌كند غرق مي‌شود، و پل از غصه مي‌ميرد.

اين كتاب كوچك به صورت شعر منثور و با چنان سادگي سبك و پاكيزگي و وزن و قافيه سروده شده است كه در هيچكجا در ادبيات فرانسه از آن بهتر وجود نداشته است. لحن تقدس‌آميز و پراحساسش با خلق وخوي زمان سازگار بود، و هيچكس از اين حقيقت ناراحت نمي‌شد كه اين زنان و اطفال با فضيلت برده داشتند. برناردن به عنوان جانشين واقعي روسو مورد تحسين و تشويق قرار گرفت. زنان با همان لحن

تحسين اخلاص‌آميز به وي نامه مي‌نوشتند كه با آن خاطر نويسندة اميل را تسكين داده بودند. برناردن هم مانند روسو از شهرت خود بهره‌برداري نكرد. او از اجتماع رويگردان بود و بي‌سروصدا در ميان فقرا زندگي مي‌كرد. انقلاب به او لطمه‌اي نزد و در بحبوحة شدت عمل آن، او،در سن پنجاه وپنج سالگي، با فليسيته ديدو بيست ودو ساله ازدواج كرد. اين زن دو بچه برايش آورد كه پل و ويرژيني ناميده شدند. او پس از مرگ فليسيته مجدداً در سن شصت وسه سالگي با زن جواني به نام دزيره دو پله پو ازدواج كرد، و اين زن با علاقه و محبت تا زمان مرگ برناردن در ۱۸۱۴ او را تحت توجه قرار داد. برناردن پيش از اينكه رخت به سراي باقي بكشد، شاهد بالاگرفتن كار شاتوبريان بود. شاتوبريان مشعل رمانتيسم و تقواي فرانسوي را از دست وي گرفت و آن را به قرن نوزدهم برد.

در اين عصر كتابهاي كم اهميت‌تري هم بودند كه ديگر كسي آنها را نمي‌خواند، ولي در بخشيدن آهنگ و رنگ و رو به آن دوران سهيم بودند. آبه ژان-ژاك بارتلمي در سن هفتادودو سالگي (۱۷۸۸) پس از سي سال كار، اثري به نام سفر آناخارسيس جوان به يونان منتشر كرد (۱۷۸۸) كه منظور آن توصيف وضع ظاهري، آثار عميق، رسوم و عادات، و سكه‌هاي يونان در قرن چهارم قبل از ميلاد به صورتي بود كه يك مسافر سكوتيايي آن را مي‌ديد. اين كتاب به بالاترين نقطة موج كلاسيك رسيد، از

مي‌توان گفت علم سكه‌شناسي را در فرانسه بنا نهاد.

از نظر شهرت و محبوبيت،كتاب ويرانه‌ها، يا تفكراتي دربارة انقلابات امپراطوريها، كه كنت كنستانتين دو ولنه در ۱۷۹۱ پس از چهارسال سفر در مصر و سوريه منتشر كرد، با كتاب سفر بارتلمي رقابت مي‌كرد. ولنه، كه شاهد بقاياي درهم كوفتة تمدنهاي باستاني بود، پرسيد: «چه كسي مي‌تواند تضمين كند كه ويراني مشابهي روزي سرنوشت كشور ما نخواهد بود؟» ما اينك بايد براي دادن پاسخي خوشبينانه به اين سؤال،ترديد كنيم، ولي ولنه، كه در پايان «عصر خرد» پا به ميدان گذارد و مانند كوندورسه همة اميدهاي آن دوران را براي بشريت به ارث برد، به خوانندگان خود اطلاع داد كه از هم پاشيدگي آن امپراطوريهاي قديمي معلول جهل مردم آنها بوده، و اين جهل هم ناشي از اشكال در انتقال دانش از يك فردبه فرد ديگر و از يك نسل به نسل ديگر بوده است. ولي اينك اين اشكالات براثر اختراع چاپ برطرف شده‌اند. آنچه از اين پس لازم است تا از ويراني تمدن جلوگيري كند، گسترش وسيع دانش است كه افراد و دولتها را وادارد كه كششها و انگيزه‌هاي غيراجتماعي خود را با خير و صلاح عمومي سازگار كنند. در اين توازن نيروها، جنگ جاي خود را به حكميت مي‌دهد و «همة نوع بشر يك اجتماع بزرگ و يك خانوادة واحد خواهد شد كه تحت به حكومت يك روحية واحد و قوانين عرفي خواهد بود كه از همة سعادتي كه طبيعت بشر قادر به دست يافتن به آن است بهره‌مند خواهد شد.»

بعد به دوران كار و فعاليت باورنكردني نيكولا-ادم رستيف دو لا برتون مي‌رسيم كه بعضي از معاصران او را «روسو» منجلاب اجتماع، و«ولتر كلفتها» مي‌ناميدند؛ او حدود دويست جلد كتاب نوشت كه بسياري از آنها را با دست و ماشين چاپ خود به چاپ رسانيد و بعضي از آنها آشكارا خلاف عفت عمومي بودند، و همة آنها تصويري مشروح از اخلاقيات و آداب طبقات پايين در دوران سلطنت لويي شانزدهم ارائه مي‌كردند.

او در زندگي پدرم (۱۷۷۹)، شرحي دربارة پدرش ادمون داد كه به طرزي لطيف به صورت كمال مطلوب در آورده شده بود، و خاطره‌اي كه از پدرش داشت او را نشان مي‌داد كه «ظاهر يك هركول و ملايمت يك دختر» را داشت. اين پسر زندگي خود را در شانزده جلد مطالب سرگشته و بيهدف، تحت عنوان آقاي نيكولا، مركب از حقايق و تخيلات دربارة نشيب و فرازها و عشقها و انديشه‌هاي خود به رشتة تحرير درآورد. او در يك خانة دهقاني (۱۷۳۷) واقع در ساسي (كه يك قسمت از آن به نام «لابرتون» خوانده مي‌شد» در سي‌ودو كيلومتري اوسر به دنيا آمد. در سن يازدهسالگي (وي با اطمينان مي‌گويد) براي نخستين‌بار پدر شد. در سن چهاردهسالگي عاشق ژانت روسو، كه هفدهساله بود، شد و ستايش فراوان خود را، از پاهاي زنان كه در تمام

كه شدت داشت، منزه و لطيف بود. پاي قشنگش براي من غيرقابل مقاومت بود.» شايد براي خلاص كردن وي از اين‌گونه درگيريها، او را به اوسر فرستادند (۱۷۵۱) تا پيش يك چاپخانه‌دار به عنوان كارآموز خدمت كند. طولي نكشيد كه همسر ارباب خود را از راه به در كرد، ولي تنها مرجعي كه در اين مورد وجود دارد خود وي مي‌باشد. او مي‌گويد در سن پانزدهسالگي «رفيقه» داشته است. پس از چهار سال اشتغال به اين كار، به پاريس نقل مكان كرد. در آنجا به عنوان يك كارگر روزمزد چاپخانه به كار گمارده شد، و روزي ۲.۵ فرانك درآمد داشت كه به وي امكان مي‌داد شكم خود را سير كند و گاهي هم پول يك فاحشه را بدهد. گاهي، وقتي كه پولش ته مي‌كشيد، با زنان زغالفروش همبستر مي‌شد. در ۱۷۶۰ در سن بيست وشش سالگي با زني ازدواج كرد كه تقريباً به اندازة خودش با تجربه بود. او آينس لوبك نام داشت. هر دو آنها خيانتكار از آب درآمدند. در ۱۷۸۴ از هم طلاق گرفتند، و علت آن هم اين خطاهاي كوچك نبود، بلكه اين بود كه هردو آنها دست به كار نويسندگي زده بودندو برسر كاغذ، مركب، و شهرت با يكديگر رقابت مي‌كردند.

نيكولا دوران نويسندگي خود را در ۱۷۶۷ با اثري به نام پاي فانشت آغاز كرد كه در آن، «قسمت اصلي و مهم» پاي آن دختر بود. نخستين موفقيت ادبيش دهقان گمراه (۱۷۷۵) نام داشت. در اين اثر، به صورت نامه، گفته شده است كه چگونه ادمون دهقان كه به پاريس نقل مكان كرده، بر اثر زندگي و لامذهبي شهري فاسد شده است. يك آزاداندیش به نام گودي د/آراس به او مي‌آموزد كه خداوند يك افسانه است، و اصول اخلاقي يك تظاهر؛ همة لذات مشروعند، فضيلت يك تحميل بيمورد برحقوق طبيعي تمايلات ماست، و تعهد اولية ما اين است كه تا آنجا كه امكان دارد، زندگي كاملي بكنيم. آراس دستگير مي‌شود؛ ادمون به او مي‌گويد: «خدايي وجود دارد»؛ آراس بدون توبه به دار آويخته مي‌شود. يكي از معاصران اين كتاب را «روابط خطرناك مردم» خواند؛ رستيف عقيده داشت اين كتاب به اندازة زبان فرانسه عمر خواهد كرد. در يك جلد كتاب ديگر تحت عنوان دهقان زن گمراه (۱۷۸۴)، كه به صورت قسمت الحاقي كتاب اول منتشر شد، حملة خود را به فقدان اصول اخلاقي و فساد زندگي شهري ادامه داد. او حق‌الامتياز كتابهاي خود را به مصرف آن مي‌رسانيد كه خود را در مدارج اجتماعي زناكاري يكي دو پله بالاتر ببرد.

قابل توجه‌ترين كار رستيف زنان معاصر بود كه شصت وپنج جلد شد. اين داستانهاي كوتاه يك عنوان فرعي جالب داشت-«ماجراهاي قشنگترين زنان عصر حاضر»- و عبارت بود از زندگي، عشق و آداب دختران گلفروش، زنان شاه‌بلوط فروش و زغالفروش، زنان خياط، زنان آرايشگر، كه چنان واقعبينانه و دقيق توصيف شده بودند كه اشخاص واقعي خود را مي‌شناختند و هروقت نويسندة آن را در خيابان مي‌ديدند، به او دشنام مي‌دادند. تا زمان بالزاك چنين منظرة وسيعي از زندگي

رستيف به «موضوعهاي پست» را محكوم مي‌كردند، ولي سباستين مرسيه، كه تابلو پاريس او توصيف اصوليتري از شهر پاريس به دست مي‌داد، او را «بدون چون وچرا بزرگترين رمان‌نويس ما» ناميد.

رستيف درست قبل از انقلاب، در اثر خود به نام شبهاي پاريس، شروع به ثبت وقايعي كرد كه در پياده‌رويهاي شبانة خود ديده (يا تصور كرده) بود. باز او در درجة اول متوجه اعماق پايين پاريس شد- گدايان، باربران، جيب‌بران، قاچاقچيان، قماربازان، ميخوارگان، دزدان، منحرفين، فواحش، دلالان محبت، و خودكشي كنندگان. او مدعي بود كه خيلي كم روي سعادت را ديده و متحمل بدبختي بسيار شده است، ودر بسياري از موارد خود را به عنوان يك قهرمان نجاتبخش تصوير مي‌كرد. به كافه‌هاي نزديك پاله- روايال مي‌رفت و انقلاب را در حال شكل گرفتن مي‌ديد؛ دعوت مشهور كامي دمولن به مسلح شدن را شنيد؛ ديد كه تودة مردم پيروز سر از تن جداشدة لونه، رئيس زندان باستيل، را در انظار نمايش مي‌دهند. او شاهد زناني بود كه براي دستگيري پادشاه به ورساي مي‌رفتند. طولي نكشيد كه از شدت عمل و وحشت و ناامني زندگي خسته شد. چندبار در معرض خطر دستگيري قرار گرفت، ولي با اعلام ايمان انقلابي خود را نجات داد. او در خفا همة اين كارها را محكوم مي‌شمرد و آرزو مي‌كرد كه «لويي شانزدهم خوب به قدرت بازگردد.» روسو را به خاطر اينكه لجام احساسات تند جوانان، جاهلان، و اشخاص احساساتي را گسيخته است، مورد شماتت قرار مي‌داد، و مي‌گفت: «اين اميل است كه اين نسل متفرعن را، كه كله‌شق و

گستاخ و خودرأي است و صداي خود را بلند و صداي اشخاص مسن را خاموش مي‌كند، براي ما به بار آورده است.»

به اين ترتيب، او سالخورده، و از انديشه‌ها- ولي نه گناهان- دوران جواني خويش نادم شد. در ۱۷۹۴، كه بار ديگر فقير بود و تنها از لحاظ خاطرات و تعداد نوه‌ها مستغني شمرده مي‌شد، در جلد سيزدهم آقاي نيكولا «فهرستي تقويموار» از مردان و زناني كه در زندگيش بودند، از جمله چندصد رفيقه، تنظيم كرد و اعتقاد خود را به خداوند مجدداً مورد تأكيد قرار داد. در سال ۱۸۰۰ كنتس دو بو آرنه به ناپلئون گفت كه رستيف در فقر به سر مي‌برد و اطاقش فاقد وسيلة گرمايش است. ناپلئون برايش پول، يك مستخدم، و محافظ فرستاد و در ۱۸۰۵ به وي در وزارت پليس شغلي داد. در ۸ فورية ۱۸۰۶ رستيف درسن هفتادودو سالگي درگذشت. كنتس و چند عضو انستيتو دو فرانس (رستيف به عضويت اين سازمان پذيرفته نشد) به هزار و هشتصد

VII - بومارشه

آرثر يانگ در ۱۷۸۸ نوشت: «من هرچه هنرنمايش فرانسه را بيشتر مي‌بينم، بيشتر ناچار مي‌شوم كه برتري آن را نسبت به هنر نمايش خودمان، از نظر تعداد اجراكنندگان، آوازخوانان، و كساني كه كار نمايشگري به آنان متكي است، و همة اينها به مقياسي عظيم مورد تأييد قرار گرفته‌اند، اذعان كنم.» در تئاتر-فرانسه، كه در ۱۷۸۲ از نو ساخته شد، و در بسياري از تئاترهاي ايالتي، هرشب، از جمله يكشنبه‌ها، برنامه‌هايي اجرا مي‌شدند. در هنر بازيگري، در اين هنگام، دوران فترتي پيش آمد. در ۱۷۷۸ لوكن مرد، و سوفي آرنو بازنشسته شد. تالما، كه بعداً بازيگر مورد علاقة ناپلئون شد، نخستين برنامة خود را در سال ۱۷۸۷ با گروه كمدي فرانسز اجرا كرد، و نخستين پيروزي خود را در نمايشنامة شارل نهم اثر ماري-ژوزف شنيه در ۱۷۸۹ به دست آورد. محبوبترين نمايش‌نويس اين دوران ميشل-ژان سدن، نويسندة كمديهاي احساساتي بود كه مدت يك قرن روي صحنة نمايش فرانسه قرار داشت. ما به او درود مي‌فرستيم و سراغ مردي مي‌رويم كه به كمك موتسارت و روسيني به فيگارو روح، و به امريكا (آن‌طور كه به نظر خودش مي‌رسيد) آزادي بخشيد.

پير-اوگوستن كارون مانند ولتر مدت بيست وچهار سال بدون اينكه از نام تاريخي خود خبر داشته باشد، زندگي مي‌كرد. پدرش ساعتسازي در يكي از حومه‌هاي پاريس به نام سن-دني بود. اوپس از قدري عصيان، حاضر شد حرفة پدرش را دنبال كند. در بيست ويك سالگي نوعي چرخ دنگ ساعت اختراع كرد كه به او امكان مي‌داد «ساعتهايي عالي بسازد كه به هر اندازه كه مناسب تشخيص داده شود نازك و كوچك باشند». او با ساختن يك نمونه، لويي پانزدهم را خرسند كرد، و براي مادام دو پومپادور ساعتي چنان كوچك ساخت كه داخل انگشتريش جا مي‌گرفت. مدعي بود كه اين كوچكترين ساعتي است كه تا آن وقت ساخته شده است. در ۱۷۵۵ در ميان »ناظران آبدارخانة سلطنتي» محلي را از صاحب سالخوردة آن آقاي فرانكه خريداري كرد. اين ناظران به هنگام صرف غذاي پادشاه، دم دست وي بودند و پيشخدمتي او را انجام مي‌دادند. اين شغل والايي نبود، ولي به پير امكان ورود به دربار را مي‌داد. يك سال بعد، فرانكه درگذشت. پير با بيوة او، كه شش سال از خودش بزرگتر بود، ازدواج كرد (۱۷۵۶)؛ و چون اين زن صاحب يك ملك كوچك بود، پير نام اين ملك را بر نام خود افزود و به «بومارشه» معروف شد. وقتي همسرش درگذشت (۱۷۵۷)، ملكش را به ارث برد.

بومارشه هيچگاه از تحصيلات متوسطه برخوردار نشده بود، ولي همه كس- حتي اشراف كه از ترقي سريع او بسيار ناراحت بودند- به تيزي فكر و سرعت او در لطيفه‌گويي اذعان داشتند. او در سالونها و كافه‌ها با ديدرو، د/آلامبر، و ديگر «فيلسوفان» آشنا شد، و تراوشات دوران روشنگري را به خود جذب كرد. بهبودي كه وي در ترتيب جاپايي چنگ به عمل آورد،



ناتيه: بومارشه. مجموعة خصوصي

توجه دختران ازدواج نكردة لويي پانزدهم را به خود جلب كرد. از سال ۱۷۵۹ وي به دادن درس چنگ به آنها پرداخت. ژوزف پاري-دوورنه، كه يك بانكدار بود، از بومارشه تقاضا كرد كه از اين «بانوان سلطنتي» كمك بخواهد تا حمايت لويي پانزدهم را نسبت به آن «مدرسة نظامي»، كه اين بانكدار يكي از مديران آن بود، جلب كنند. پير در اين كار توفيق يافت، كه پاري-دوورنه سهامي به ارزش ۶۰٬۰۰۰ فرانك به او داد. بومارشه گفت: «او مرا وارد اسرار امور مالي كرد. ... من تحت راهنمايي او شروع به ثروتمند شدن كردم. طبق راهنمايي او دست به چند معامله زدم كه در بعضي از آنها، وي با پول يا نام خود، به من كمك مي‌كرد.» به اين ترتيب، بومارشه در اين زمينه نيز، مانند زمينه‌هاي بسيار ديگر، از همان سوابقي پيروي كرد كه ولتر ايجاد كرده بود، و يك فيلسوف ميليونر شد. تا سال ۱۷۸۱ او آن‌قدر ثروتمند شده بود كه يك سمت اسمي منشيگري پادشاه را خريداري كند. اين سمت يك عنوان نجيبزادگي به دنبال داشت. خانة زيبايي در خيابان كنده گرفت و پدر و خواهران مغرور خود را در آن جا داد.

دو خواهر ديگرش در مادريد زندگي مي‌كردند. يكي از اين دو ازدواج كرده بود و ديگري، ليزت، نامزد خوسه كلاويخواي فاخارذو، سردبير و نويسنده، بود و مدت شش سال مرتباً ازدواج را به تعويق مي‌انداخت. در مه ۱۷۶۴ بومارشه سواري شبانروزي بلند مدتي را با دليجان به سوي پايتخت اسپانيا آغاز كرد. او كلاويخو را يافت، و اين شخص قول داد كه بزودي با ليزت ازدواج كند؛ ولي سپس با نقل مكان كردن از يك جا به جاي ديگر از بومارشه مي‌گريخت. پير سرانجام خود را به او رسانيد و خواستار امضاي او روي عقدنامة ازدواج شد. خوسه به اين بهانه معتذر شد كه همان لحظه مسهل خورده است، و

قانون اسپانيا هر قرار دادي را كه به وسيلة شخصي در چنين وضعي امضا شده باشد نامعتبر مي‌دانست. بومارشه او را تهديد كرد، و كلاويخو نيروهاي دولت را عليه وي به كار انداخت. فرانسوي زيرك «از طريق امروز و فردا كردن» شكست خورد. از اين تعقيب دست برداشت، دنبال كسب را گرفت، و چند شركت دايركرد كه يكي از آنها مخصوص تحويل برده‌هاي سياهپوست به مستعمرات اسپانيا بود. (او فراموش كرد كه فقط يك سال پيش از آن شعري در محكوم داشتن برده فروشي نوشته بود.) همة اين نقشه‌ها براثر استعداد اسپانيايي‌ها براي امروز و فردا كردن، با ناكامي روبه‌رو شدند. ولي در خلال اين احوال، پير از مصاحبان خوب و يك رفيقة با اسم ورسم بهره‌مند شد، و به قدركافي دربارة آداب اسپانيايي‌ها اطلاع پيدا كرد كه نمايشنامه‌هاي خود را دربارة يك سلماني سويل بنويسد. ليزت دلدادة ديگري يافت، و بومارشه در حالي كه جز تجزيه چيزي گيرش نيامده بود، به فرانسه بازگشت. او خاطرات بسيار جالبي دربارة سفر خود نوشت كه از آنها، همان طور كه ديده‌ايم، گوته يك نمايشنامه به نام كلاويخو نوشت (۱۷۷۵).

در سال ۱۷۷۰ پاري-دوورنه، پس از تنظيم وصيتنامه‌اي كه در آن اعلام شده بود ۱۵٬۰۰۰ فرانك به

وصيتنامه را جعلي خواند. موضوع به پارلمان پاريس ارجاع شد، و پارلمان لويي-والانتن گوئزمان را، كه عضو انجمن شهر بود، تعيين كرد كه نسبت به آن نظر دهد. در اين هنگام بومارشه به خاطر يك نزاع شديد با دوك دوشون برسر يك رفيقه در زندان بود. او، كه موقتاً آزاد شده بود، «هديه» اي به مبلغ ۱۰۰ لويي طلا و يك ساعت الماس‌نشان براي مادام گوئزمان فرستاد تا به اين وسيله مادام را وادارد كه ترتيب مذاكرة او را با شوهرش بدهد. مادام ۱۵ لويي طلاي ديگر براي يكي از «منشي»ها خواست. بومارشه اين را هم فرستاد. او موفق به مصاحبه شد. عضو انجمن شهر عليه او رأي داد. مادام گوئزمان همه‌چيز غير از ۱۵ لويي طلا را پس داد. بومارشه اصرار كرد كه او اين ۱۵ لويي طلا را نيز پس دهد. گوئزمان او را به ارتشا متهم كرد. پير موضوع را طي يك سلسله خاطرات در معرض افكار عمومي قرار داد. اين خاطرات چنان با روح و لطافت طبع بودند كه براي وي به عنوان يك جدل‌كنندة برجسته، اگر نه كاملا يك مرد درستكار، تحسين فراوان به دست آورد. ولتر دربارة اين خاطرات گفت: «من هرگز چيزي نيرومندتر، جسورانه‌تر، خنده‌دارتر، جالبتر، و براي دشمنانش خفتبارتر از اين نديده‌ام. او با بيش از ده دشمن در يك زمان مي‌جنگد و آنها را درو مي‌كند.» پارلمان عليه ادعاي وي نسبت به ميرابو رأي داد (۶ آوريل ۱۷۷۳)، و در حقيقت او را به جعل متهم كرد، و به پرداخت ۵۶۳۰۰ ليور بابت خسارت و ديون محكومش ساخت.

بومارشه، كه در ۸ مه ۱۷۷۳ از زندان آزاد شده بود، خود را به استخدام لويي پانزدهم درآورد تا به عنوان يك مأمور خفيه به انگلستان برود و از نشر يك جزوة افتضاح‌آميز عليه مادام دو باري جلوگيري كند. او موفق شد، و در دوران سلطنت لويي شانزدهم نيز به خدمت در دستگاه خفيه ادامه داد. لويي به او مأموريت داد به لندن بازگردد و گوليلمو آنجلوتچي را تطميع كند كه از انتشار جزوه‌اي عليه ماري آنتوانت خودداري ورزد. آنجلوتچي دستنوشته را در برابر ۳۵۰۰۰ فرانك تسليم داشت و عازم نورنبرگ شد. بومارشه كه ظنين بود او نسخة ديگري هم داشته باشد، در آلمان به تعقيب او پرداخت، در نزديكي نويشتات خود را به او رسانيد، و او را مجبور كرد آن نسخه را هم تسليم دارد. دو راهزن به وي حمله‌ور شدند. او با آنها گلاويز شد و آنها را از خود دور كرد؛ زخمي شد، راه وين را در پيش گرفت، و به عنوان جاسوس دستگير شد؛ يك‌ماه در زندان گذراند، آزاد شد، و سواره به فرانسه بازگشت.

ماجراي بعدي وي استحقاق بيشتري دارد كه در تاريخ ذكر شود. در ۱۷۷۵ ورژن او را به لندن فرستاد كه دربارة بحران روبه شدت ميان انگلستان و امريكا گزارشي تهيه كند. در سپتامبر بوماشه يك گزارش براي لويي شانزدهم فرستاد و در آن موفقيت شورش امريكايي‌ها را پيشگويي كرد، و وجود يك اقليت طرفدار امريكا در انگلستان را مورد تأكيد قرار داد. در ۲۹

فرانسه به امريكا بشود، به اين علت كه فرانسه تنها از راه تضعيف انگلستان مي‌توانست خود را از خطر تحت انقياد درآمدن حفظ كند. ورژن با اين نظر موافقت كرد و، همانطور كه ديديم، ترتيبي داد كه اعتبار لازم براي تهية لوازم جنگي براي مستعمرات انگليسي در اختيار بومارشه قرارگيرد. بومارشه تمام نيروي خود را در اين راه به كار انداخت. مؤسسه‌اي به نام «شركت رودريگ هورتالز» تشكيل داد، و از يك بندر فرانسوي به بندري ديگر رفت؛ كشتي مي‌خريد، آنها را مجهز مي‌ساخت، و ملزومات و اسلحه بار آنها مي‌كرد؛ افسران با تجربة فرانسوي براي ارتش امريكا استخدام مي‌كرد، و (به طوري كه خودش مدعي بود) چند ميليون ليور از پول خود، را علاوه بر دو ميليوني كه دولتهاي فرانسه و اسپانيا در اختيارش گذارده بودند، خرج كرد. سايلاس دين در ۲۹ نوامبر ۱۷۷۶ به كنگرة امريكا گزارش داد: «اگر به خاطر تلاش سخاوتمندانه، خستگي‌ناپذير، و زيركانة موسيو دو بومارشه نبود، من هرگز موفق به اجراي كامل مأموريت خود نمي‌شدم. كشورهاي متحد امريكا از هر جهت به وي بيش از هر فرد ديگر در اين سوي اقيانوس مديون است.» در پايان جنگ، سايلاس دين حساب كرد كه امريكا ۳,۶۰۰,۰۰۰ فرانك به بومارشه بدهكار است. كنگرة امريكا، كه تصور كرده بود همة اين لوازم هدية متحدان هستند، اين ادعا را مردود شمرد، ولي در ۱۸۳۵ مبلغ۸۰۰,۰۰۰ ليور به وراث بومارشه پرداخت.

در ضمن اين فعاليت تبالود، بومارشه فرصتي براي نوشتن يادداشتهاي بيشتري كه خطاب به مردم بودند و در آنها عليه فرمان پارلمان مورخ ۶ آوريل ۱۷۷۳ اعتراض شده بود پيدا كرد.در ششم سپتامبر ۱۷۷۶، اين فرمان لغو، و همة حقوق مدني بومارشه به وي اعاده شد. در ژوئية ۱۷۷۸ يكي از دادگهاي اكس- آن- پرووانس در مورد وصيتنامة پاري- دوورنه به سود وي رأي داد، و بومارشه مي‌توانست احساس كند كه سرانجام خود را از اتهامات مبرا كرده است.

همة پيشتازيهاي بومارشه در زمينة عشق، جنگ، كسب، و قانون براي او كافي نبودند. دنيايي از كلمات، انديشه‌ها، و مطبوعات بود كه هنوز به‌طور كامل تسخير نشده بود. در ۱۷۶۷ او نخستين نمايشنامة خود را به نام اوژني به كمدي فرانسز عرضه داشت. اين نمايشنامه در ۲۹ ژانوية ۱۷۶۹ اجرا، و از طرف تماشاگران با حسن قبول روبه‌رو شد، ولي مورد قبول منتقدان قرار نگرفت. نمايشنامة ديگرش به نام دو دوست (۱۳ ژانويه ۱۷۷۰) با وجود تمهيدات متعارف، با ناكامي روبه‌رو شد. او در اين باره مي‌گويد: «من طبقة پايين تئاتر را با عاليترين كارگران، كه دستهايشان مانند پارو بود، پركرده بودم.» ولي تلاشهاي توطئه‌گران او غالب شدند. دار و دستة اهل ادب به رهبري فررون با او به عنوان يك ميهمان ناخوانده و زنداني كار كشته‌اي كه به صورت نمايشنامه‌نويس درآمده است مخالف بود، درست همان‌طور كه دربار ورساي با او به عنوان ساعتسازي كه در زمرة نجبا درآمده است ضديت داشت. به اين ترتيب،

او در نمايشنامة بعدي خود، فيگارو را وادار كرد كه «جمهوري ادبيات» را به عنوان «جمهوري گرگها كه دايماً به گازگرفتن گلوي يكديگر مشغولند... و جمهوري همة حشرات، انواع پشه‌ها و منتقدان، و همة روزنامه‌نگاران، كتابفروشان، و سانسورچيهاي حسود» توصيف كند.

بومارشه در روي صحنه هم مانند زندگي واقعي با يك خيل دشمن روبه‌رو شد و همه را شكست داد. او در خلاقترين لحظة نبوغ چندگانة خود، فيگارو را چنين تصوير كرد: ريشتراش، جراح، فيلسوف، ملبس به جليقة ساتن و شلوار كوتاه، با گيتاري آويخته از شانه، فكري تيز و آمادة حل هر مشكل، و لطافت طبعي كه ظاهرسازيها، تظاهرات، و بيعدالتي دوران را از هم مي‌شكافت. از يك جهت فيگارو آفرينش تازه‌اي نبود، زيرا نام و فرم تازه‌اي بود براي يك شخصيت نمايشي متعارف، يعني يك خدمتكار زيرك در كمديهاي يوناني و رومي، در «كمديا دل/ آرته» ايتاليايي، و در شخصيت كميك سگانارل در برخي از كمديهاي موليز؛ ولي به صورتي كه ما اين شخصيت نمايشي را مي‌شناسيم، همه‌چيز جز موسيقي آن، مخلوق بومارشه است. حتي موسيقي آن هم در ابتدا از خودش بود. او ريشتراش سويل را نخست به صورت يك اپرا- كميك ساخت كه در سال ۱۷۷۲ به كمدي ايتاليايي عرضه داشت. اين اثر قبول نشد، ولي موتسارت، هنگامي كه در پاريس بود، با اين موسيقي آشنايي يافت. بومارشه اپرا را تغيير شكل داد و به صورت يك نمايش كمدي درآورد. كمدي فرانسز آن را پذيرفت، و قرار شد اجرا شود، كه زنداني شدن نويسنده (۲۴

فورية ۱۷۷۳) تعويق آن را ناگزير ساخت؛ پس از آزادي بومارشه، نمايشنامه بار ديگر براي اجرا آماده شد، ولي بازهم دستخوش تعويق شد، چون پارلمان اتهامنامه‌اي عليه نويسندة آن تدوين كرده بود. موقعيت بومارشه در دفاع علني از خود در خاطرات خود بار ديگر تئاتر را بر آن داشت كه درصدد روي صحنه آوردن اين اثر برآيد، و تاريخ اجراي آن را ۱۲ فورية ۱۷۷۴ اعلام كند. گريم گزارش داد: «همة لژها تا شب پنجم نمايش قبلاً فروش رفته بودند.» در آخرين لحظه دولت جلو نمايش را گرفت، زيرا امكان داشت در دعواي بومارشه، كه هنوز در پارلمان به حال تعليق بود، اثر گذارد.

يك سال ديگر گذشت؛ پادشاهي تازه برتخت نشست، و بومارشه با تن دادن مكرر به خطر، با شهامت به وي خدمت كرد. اجازة نمايش صادر شد و در ۲۳ فورية ۱۷۷۵ ريشتراش سويل سرانجام روي صحنه آمد. اين نمايش خوب برگزار نشد، بيش از حد بلند بود، و هيجان اوليه باعث شده بود كه تماشاگران بيش از حد انتظار داشته باشند. ظرف يك روز بومارشه در آن تجديد نظر كرد و با شاهكاري از «جراحي» آن را كوتاه كرد. كمدي از پيچيدگيهاي گيج كننده پاك شد، بذله‌گوييهاي آن از بحثهاي بسيار زياد آزاد شدند، و به طوري كه بومارشه خودش مي‌گفت، او چرخ پنجم را از ارابه برداشت. شب دوم، نمايشنامه كاملاً موفق بود. مادام دو دفان، كه در آنجا بود، آن را «موفقيتي زياده از حد كه خارج از همة مرزها... مورد تحسين و كف‌زدن قرار گرفت» توصيف كرد.

پرنس دو كونتي بومارشه را به مبارزه طلبيد كه اگر مي‌تواند، يك نمايشنامه دنبال نمايشنامة قبلي بنويسد و در آن فيگارو را به عنوان شخصيتي رشد يافته‌تر نشان دهد. در اين هنگام، نويسنده سخت در نقش خود به عنوان ناجي امريكا مستغرق بود، ولي وقتي آن كار انجام شد، وي به صحنة نمايش بازگشت و يك كمدي به وجود آورد كه حتي بيش از تارتوف مولير در هنر نمايشنامه‌نويسي اهميت تاريخي يافت. در عروسي فيگاروكنت آلماويوا و روزينا (شخصيتهاي نمايشنامة ريشتراش سويل) چند سال زندگي زناشويي را پشت سر گذارده‌اند. كنت از جذبه‌هايي كه وي را به اين همه دردسر كشانيده‌اند خسته مي‌شود و تلاش كنونيش مصروف به اغواي سوزان، كلفت همسرش (كنتس) و نامزد فيگارو مي‌شود. فيگارو اينك پيشخدمت مخصوص كنت و سرمباشر قصر شده است. شروبن، يك غلامبچة سيزدهساله، با عشق كودكانة خود نسبت به كنتس، كه دو برابر سن او را دارد، نقش مهم و برازنده‌اي در موضوع اصلي داستان ايفا مي‌كند. فيگارو فيلسوف شده است، و بومارشه او را به عنوان «عقلي كه چاشني شادابي و نكته‌سنجي به آن افزوده شده» مي‌خواند. اين توصيف تقريباً درحكم توصيف «روحية فرانسوي» و دوران روشنگري است.

كنت به سوزان مي‌گويد: «من براي درباري بودن خلق شده‌ام،» و وقتي سوزان نظر مي‌دهد كه «اين هنر مشكلي است»، كنت پاسخ مي‌دهد: «اصلا، راز آن در سه كلمه است: دريافت داشتن، گرفتن، و خواستن.» او در يك تك‌گويي، كه روسيني طنين آن را در همة جهان منعكس كرده است، خطاب به نجباي اسپانيا (و فرانسه) با لحن تقريباً انقلابي تحقير آميزي مي‌گويد: »شما براي داشتن اين همه نيكبختي چه كرده‌ايد؟ شما اين زحمت را به خود داديد كه به دنيا آمديد، و بيش از اين كاري نكرديد. از بقية جهات به قدر كافي عادي هستيد! و حال آنكه من، كه در ميان تودة مردم عادي گم شده‌ام، تنها براي اينكه به حيات خود ادامه دهم، ناچار بوده‌ام علم و محاسبه‌اي بيش از آنچه كه در اين يكصد سال صرف ادارة امور همة اسپانيا شده است، به كار بندم.» او به سربازاني مي‌خندد كه «براي منافعي كه كاملاً بر آنها ناشناخته است، آدم مي‌كشند و خود را به كشتن مي‌دهند. مرا كه مي‌بيني، مي‌خواهم بدانم چرا به خشنوت دست مي‌زنم.» حتي نژاد بشر نيز مورد سرزنش قرار مي‌گيرد: «آشاميدن بدون تشنه بودن، و عشقبازي در همة فصول، تنها اين است كه ما را از ديگر حيوانات متمايز مي‌دارد.» ضربه‌هاي گوناگوني به فروش مشاغل رسمي، قدرت خودكامة وزيران، سوء اجراي عدالت، شرايط زندانها، و سانسور و تعقيب افكار وارد شده بودند. او مي‌گفت: «به شرط آنكه من در نوشته‌هايم نه از مقامات و نه از مذهب رسمي، نه سياست و نه اخلاقيات، نه از مأموران و نه از امور مالي، نه از اپرا و نه از هيچ شخصي كه داراي اهميت باشد ذكري به ميان نياورم، مي‌توانم هرچه بخواهم بنويسم، مشروط براينكه دو يا سه سانسورچي آن را تفتيش كنند.» در يك قطعه كه بازيگران، شايد به اين علت كه خيلي زياد به تفريحات خودشان نزديك بود، حذف كردند،

جنس مذكر به عنوان مسئول رواج فحشا مورد اتهام قرار گرفته بود: مردان با تقاضاي خود عرضه را به وجود مي‌آورند، و با قوانين خود زنان برآورندة اين تقاضا را به مجازات مي‌رسانند. خود داستان نه تنها مستخدم را باهوشتر از ارباب نشان مي‌داد (اين امر بيش از آن از قديم مرسوم بود كه ايجاد رنجش كند)، بلكه كنت نجيبزاده را به عنوان يك زناكار تمام عيار مجسم مي‌كرد.

عروسي فيگارو در سال ۱۷۸۱ توسط كمدي- فرانسز پذيرفته شد، ولي تا سال ۱۷۸۴ امكان روي صحنه آوردن آن به دست نيامد. وقتي اين نمايشنامه را براي لويي شانزدهم خواندند، او با شوخ‌طبعي توأم با گذشت، هجوهاي اتفاقي آن را تحمل كرد، ولي وقتي قسمت تك‌گويي را كه در آن نجبا و دستگاه سانسور مورد استهزا قرار گرفته بودند شنيد، احساس كرد كه نمي‌تواند اجازه دهد اين دستگاهها علناً مورد هتاكي قرار گيرند. او فرياد برآورد: «اين نفرت‌آور است. هرگز نبايد آن را روي صحنه آورد. مجاز داشتن اجراي آن به مثابه انهدام باستيل خواهد بود. اين مرد آنچه را كه در يك حكومت بايد مورد احترام باشد مسخره مي‌كند.» او برصحنه آوردن نمايشنامه را ممنوع كرد.

بومارشه قسمتهايي از نمايشنامه را در خانه‌هاي شخصي خواند، حس كنجكاوي تحريك شد، بعضي از درباريان ترتيبي دادند كه نمايشنامه در دربار اجرا شود، ولي در آخرين لحظه اين كار نيز قدغن شد. سرانجام پادشاه تسليم اعتراضها و تقاضاها شد، و موافقت كرد كه نمايشنامه پس از حك و اصلاح دقيق متن توسط مأموران سانسور، براي عموم به معرض نمايش گذارده شود. برنامة افتتاحية آن (۲۷ آوريل ۱۷۸۴) يك واقعة تاريخي بود. مثل اين بود كه همة مردم پاريس مايل بودند شب اول آن را ببينند. نجبا بر سر داخل شدن، با مردم عادي مي‌جنگيدند. دروازه‌هاي آهنين از جاكنده و درها درهم شكسته شدند؛ سه نفر خفه شدند. بومارشه آنجا بود و از اين جنجال لذت مي‌برد. موفقيت آنچنان زياد بود كه نمايش شصت بار پشت سرهم تكرار شد، و تقريباً هميشه تئاتر پر بود. وجوه دريافتي بيسابقه بود. بومارشه هم سهم خود را كه ۴۱٫۹۹۹ ليور مي‌شد، به مؤسسات خيريه بخشيد.

تاريخ، عروسي فيگارو را پيشتاز انقلاب دانسته است. ناپلئون آن را «انقلاب مشغول به كار» توصيف كرد. بعضي از سطور آن وارد جوش و خروش آن دوران شدند. بومارشه در پيشگفتاري كه بعداً به نمايشنامه منضم كرد، منكر هرگونه قصد انقلابي شد، و از نوشته‌هاي خود قطعاتي در دفاع از نظام سلطنتي و اشرافي نقل كرد. او خواهان انهدام سازمانهاي موجود نبود، بلكه خواستار حذف مفاسدي بود كه به آنها وابسته شده بودند. او خواهان عدالت يكسان براي همة طبقات، آزادي بيشتر افكار و مطبوعات، و حراست فرد در برابر «نامه‌هاي سر به مهر» و زيادەرويهاي ديگر قدرت سلطنت بود. او مانند بت خود، ولتر، انقلاب را به عنوان گشودن درها به روي هرج و مرج و بينظمي توده‌هاي مردم، مردود مي‌شمرد.

بومارشه در طول همة آشوبهايي كه او را محاصره كرده بودند، به مطالعة آثار ولتر ادامه مي‌داد. او به وجوه تشابه (ولي شايد نه به فاصله) موجود ميان خود و زعيم (ولتر) واقف بود: وجوه مشابهي همچون تركيب فعاليت پرشور فكري با مهارت زيركانه در امور مالي، احساس تحقير نسبت به وسواس و نازك‌بيني اخلاقي، و شهامت در مبارزه با بيعدالتي و رويدادهاي ناگوار و نامساعد. او بر آن شد كه كلية آثار ولتر را جمع‌آوري كند و به صورت مجموعه‌اي جامع و كامل منتشر سازد. مي‌دانست كه اين كار را نمي‌توان در فرانسه، كه در آن بسياري از آثار ولتر ممنوع بودند، انجام داد. نزد مورپا رفت وگفت كاترين دوم در نظر دارد يك طبع از اين آثار را به زبان فرانسه در سن پطرز بورگ منتشر كند، و استدلال كرد كه اين كاربراي فرانسه مايةننگ است. وزير متوجه نكته شد و قول داد اجازه دهد كه يك طبع از آثار ولتر به طور كامل منتشر شود. شارل-ژوزف پانكوك، يكي از كتابفروشان پاريس، حق مربوط به دستنوشته‌هاي منتشر نشدة ولتر را به دست آورده بود؛ بومارشه آنها را به ۱۶۰٬۰۰۰ فرانك خريد. او كلية آثار منتشر شدة ولتر را كه توانست بيابد جمع‌آوري كرد، از انگلستان حروف چاپ از نوع رومي‌وارد كرد، و در ووژ كارخانه‌هاي كاغذسازي برپا كرد. كوندورسه را به عنوان سردبير و زندگينامه‌نويس به كار واداشت. يك دژ قديمي را در كل در كنار رود راين روبه‌روي استراسبورگ اجاره، و در آنجا ماشينهاي چاپ نصب كرد، و با وجود هزار نوع عذاب، دو مجموعه بيرون داد، يكي در هفتاد جلد به قطع نيموزيري، و ديگري

در نود و دو جلد به قطع كوچك. اين بزرگترين فعاليت چاپي بود كه تا آن وقت در اروپا (حتي با در نظر گرفتن چاپ دايرةالمعارف) صورت گرفته بود. بومارشه، كه انتظار فروشي فوري داشت، پانزده هزار دوره چاپ كرد، ولي فقط دوهزار دوره فروخت، كه علت آن تاحدودي مبارزات پارلمان و روحانيان عليه اين كار، تا حدودي آشوب سياسي در سالهاي ۱۷۸۸-۱۷۹۰، و تا حدودي هم اين بود كه عدم ثبات ثروتهاي شخصي مانع از آن مي‌شد كه افراد دوره‌اي چنين گرانقيمت را خريداري كنند. بومارشه مدعي بود كه در اين جريان ۱,۰۰۰,۰۰۰ ليور ضرر كرده است. ولي او يك طبع از آثار روسو را نيز به چاپ رسانيد.

انقلابي كه وي به زمينه‌سازيش كمك كرده بود براي او مايهٔ بدبختي از آب درآمد. در سال ۱۷۸۹ براي خود و همسر سومش يك خانهٔ اعياني گرانقيمت روبه روي زندان باستيل ساخت، آن را با اثاث و آثار هنري نفيس پركرد، و آن را در دو ايكر زمين محصور ساخت. گروههايي كه مكرر در آن منطقه شورش مي‌كردند، به اين تجمل چپ‌چپ مي‌نگريستند. دوبار خانه‌اش مورد حمله قرار گرفت، و بومارشه، كه در اين هنگام كر و به نحوي زودرس پير شده بود، به عنوان يك فرد اشرافي مورد تهديد قرار گرفت. دادخواستي به كمون پاريس فرستاد و ايمان خود را به انقلاب اعلام داشت؛ با اين وصف، در ۲۳ اوت ۱۷۹۲ دستگير، ولي كمي بعد آزاد شد. او هر روز در بيم قتل به سر مي‌برد. سپس چرخ اقبال به گردش درآمد، و دولت

انقلابي به وي مأموريت داد (۱۷۹۲) به هولاند برود و براي جمهوري توپ بخرد. مذاكرات خريد با ناكامي روبه‌رو شد، و در مدت غيبت وي اموالش ضبط، و همسر و دخترش دستگير شدند (۵ ژوئية ۱۷۹۴). او با شتاب به پاريس بازگشت، وسايل آزادي آنها را فراهم ساخت، و به او اجازه داده شد اموالش را پس بگيرد. سه سال ديگر زنده ماند و در حالي كه از لحاظ جسماني درهم شكسته شده بود، روحيه‌اش همچنان به جاي خود محفوظ بود. او به قدرت رسيدن ناپلئون را مورد تحسين و تشويق قرار داد. در ۱۸ مه ۱۷۹۹ براثر سكته در سن شصت و هفت سالگي درگذشت. حتي در تاريخ فرانسه بندرت مردي چنين زندگي كامل، متنوع، و پرماجرايي داشت.

فصل سي و هفتم

تجزيه و تحليل انقلاب

۱۷۸۹-۱۷۷۴

ما در آستانهٔ انقلاب طرز فكر مردم فرانسه را، يعني فلسفه، مذهب، اخلاقيات، آداب، ادبيات، و هنرشان را، مورد بررسي قرار داده‌ايم. ولي اينها گلهاي لطيف و حساسي بودند كه از زميني اقتصادي رسته بودند، و نمي‌توان اين گلها را بدون آگاهي از ريشه‌هايشان شناخت. از اين كار بمراتب مشكلتر، شناخت آن تشنج سياسي است كه به «رژيم سابق» پايان داد، زيرا درك اين تشنج بدون اينكه هريك از اعضا و جوارح اقتصاد به سهم خود، ولو به اختصار، مورد بررسي قرار گيرد و معلوم شود وضع هر عضو از اقتصاد چگونه باعث آن از هم پاشيدگي عظيم شد، امكانپذير نيست.

اينك كه باردیگر كشاورزي، صنايع، بازرگاني، و امورمالي را مورد توجه قرار مي‌دهيم، بايد به خاطر داشته باشيم كه اينها تجريدات ذهني ملال‌آوري نيستند، بلكه موجودات انساني زنده و حساسند: نجبا و دهقانان توليد مواد غذايي را ترتيب مي‌دادند؛ مديران و كارگران كالا مي‌ساختند؛ مخترعين و دانشمندان شيوه‌ها و ابزارهاي جديد ابداع مي‌كردند؛ شهرها براثر وجود دكانها و كارخانه‌ها، همسران نگران، و

توده‌هاي شورشي مردم در تب و تاب بودند؛ بنادر و كشتيها براثر وجود بازرگانان، دريانوردان، جاشويان، و جماعتهاي ماجراجو پرتحرك به نظر مي‌رسيدند؛ بانكداران تن به خطر مي‌دادند، سود مي‌بردند و، مانند نكر، پول و، مانند لاووازيه، جان خود را از دست مي‌داند؛ و از طريق همة اين توده‌هاي تحريك شده و به جنب و جوش درآمده، جريان و فشار انديشه‌هاي انقلابي و نارضايي به كار خود ادامه مي‌داد. اين تصويري است بغرنج و عظيم.

I – نجبا و انقلاب

در ۱۷۸۴ نكر جمعيت فرانسه را مركب از ۲۴٬۶۷۰٬۰۰۰ مرد، زن، و بچه برآورد كرد. اين تعداد بر اثر افزايش توليد مواد غذايي، بهبود وضع بهداشت، و نبودن حمله از خارج و جنگ در داخل كشور، از ۱۷٬۰۰۰٬۰۰۰ در ۱۷۱۵ افزايش يافته و به اين رقم رسيده بود. ملت بر روي هم از افزايش رونق و رفاه در قرن هجدهم برخوردار شد، و بيشتر ثروت تازه به طبقة متوسط محدود بود.

از جمعيت فرانسه غير از دو ميليون نفر، همگي در روستاها زندگي مي‌كردند. زندگي كشاورزي توسط مباشران پادشاه، اداره كنندگان ايالتي، كشيشان بخشها، و همچنين توسط خاوندها يا اربابان فئودال، كه تعدادشان در ۱۷۸۹ به حدود ۲۶٬۰۰۰ نفر مي‌رسيد، رهبري مي‌شد. اينها و فرزندانشان به شيوة شجاعانه و قديمي خود (در اين هنگام شمشير بيشتر جنبة تزييني داشت تا سلاح) به كشور خويش خدمت مي‌كردند. تنها اقليت كوچكي از نجبا در دربار مي‌ماندند؛ و اكثريت با كساني بود كه در املاك خود زندگي كرده و مدعي بودند كه با فراهم آوردن مديريت كشاورزي، مراقبت پليسي، دادگاه، مدرسه، بيمارستان، و كمكهاي خيريه، استحقاق مزايايي را كه از آن برخوردار بودند داشتند. ولي بيشتر اين وظايف به وسيلة مأموران حكومت مركزي به عهده گرفته شده بودند، و دهقانان مالك در حال تكوين مؤسساتي از خود براي ادارة امور محلي بودند. به اين ترتيب، نجيبزادگي عضو زايدي شده بود كه از اندام اجتماعي خون‌زيادي جذب مي‌كرد و جز خدمت به نظام، چيز زياد ديگري در ازاي آن نمي‌داد. حتي اين خدمت باعث شكايت عموم شده بود؛ زيرا نجيبزادگان لويي شانزدهم را وادار كردند (۱۷۸۱) كه همة افراد، مگر كساني را كه چهار نسل اشرافيت را پشت سر خود داشتند، از كلية مشاغل مهم در ارتش، نيروي دريايي، و حكومت محروم بدارد.

علاوه بر آن، و در مخالفت با نجبا، گفته مي‌شد كه آنها مناطق وسيعي از املاك خود را غير مزروع رها مي‌كردند، درحالي كه هزاران نفر از شهرنشينان گرسنة نان بودند. توصيف آرثر يانگ دربارة اراضي اطراف رودخانه‌هاي لوار و شر در مورد بسياري از قسمتهاي فرانسه صادق بود. او گفت: «مزارع صحنه‌هاي مديريت ترحم انگيز هستند، همانطور كه خانه‌ها صحنه‌هاي فلاكت مي‌باشند. با اين وصف، همة اين كشور قابل بهبود است، مشروط بر اينكه بدانند با آن چه كنند.» تعداد نجبايي كه خود فقير بودند كم نبود، و علت آن هم در بعضي موارد عدم

صلاحيت، در پاره‌اي موارد بداقبالي، و در مواردي ديگر بي‌قوت شدن زمين بود. بسياري از اينها براي دريافت كمك به پادشاه متوسل مي‌شدند، و تني چند از آنان كمكهاي بلاعوضي از خزانة ملت دريافت مي‌داشتند.

تا سال ۱۷۸۹، نظام سرفداري به اين مفهوم كه يك فرد قانوناً به يك قطعه زمين وابسته، و از نظر پرداخت عوارض و انجام خدمات پيوسته تابع صاحب آن زمين باشد، اكثراً در فرانسه از ميان رفته بود؛ حدود يك ميليون سرف بيشتر در املاك صومعه‌ها باقي بودند. وقتي كه لويي شانزدهم سرفها را در املاك سلطنتي آزاد كرد (۱۷۷۹)، پارلمان فرانش- كنته (در شرق فرانسه) نه ماه تأييد فرمان او را به تأخير انداخت. صومعة لوكسوي و صومعة فونتن، كه برروي هم مالك يازده هزار سرف بودند، و صومعة سن- كلو، كه اكنون در منطقه ژورا واقع است و در آن موقع بيست هزار سرف داشت، با وجود تقاضايي كه در آن

چندتن از روحانيان با ولتر هماواز شدند، از تبعيت از سرمشق پادشاه امتناع ورزيدند. بتدريج اين سرفها آزادي خود را خريدند، يا با قرار آن را به دست آوردند. لويي شانزدهم در ۱۷۷۹ حق مالك را، دايز بر اينكه در خارج از قلمرو خود به تعقيب سرفهاي فراري بپردازد، لغوكرد.

با آنكه نودوپنج درصد از دهقانان در ۱۷۸۹ آزاد بودند، اكثريت عظيم آنان هنوز مشمول پرداخت نوعي عوارض فئودالي بودند كه ميزان آن در هر منطقه با منطقة ديگر اختلاف داشت. اين عوارض شامل يك مال‌الاجارة سالانه (كه در قرن هجدهم دوبرابر شد)، پرداخت وجوهي بابت حق به ارثگذاري مايملك، و حق استفاه از آسياب، تنور، چرخشت، و حوضچه‌هاي نگاهداري ماهي بود، كه همه در اختيار انحصاري ارباب قرار داشتند. او اين حق را براي خويش محفوظ مي‌داشت كه شكار خود را، حتي در داخل محصول دهقان، تعقيب كند. مقدار هرچه بيشتر و بيشتري از اراضي مشتركي را كه دهقان قبلاً احشام خود را در آن چرا داده و از آن هيزم تهيه كرده بود محصور مي‌كرد. در بيشتر مناطق فرانسه، «بيگاري» به پرداختهاي نقدي تبديل شده بود. ولي دراوورني، شامپاني، آرتوا، و لورن هنوز دهقان مجبور بود كه سالي سه روز يا بيشتر كار رايگان براي مرمت راهها، پلها، و آبروها در اختيار ارباب بگذارد. مختصراً مي‌توان گفت كه، به طور متوسط، آنچه از حقوق فئودال باقي مانده بود، ده درصد محصول يا درآمد دهقان را مي‌گرفت، عشرية كليساها هشت يا ده‌درصد ديگر آن را؛ با افزودن مالياتهايي كه به دولت پرداخته مي‌شدند، مالياتهاي بازار و فروش، و عوارضي كه به كشيشان بخش بابت غسل تعميد و ازدواج و تدفين پرداخت مي‌شد، حدود نيمي از دسترنج دهقان برايش مي‌ماند.

چون براثر كاهش ارزش پول، پرداختهاي نقدي كه به وسيلة اربابان دريافت مي‌شدند از نظر

ارزش كاهش مي‌يافتند، اربابان درصدد برآمدند با افزايش عوارض، با احياي عوارضي كه مدتها بود از حيز انتفاع افتاده بودند، و همچنين با محصور كردن زمينهاي بيشتر درآمد خود را حفظ كنند. جمع‌آوري عوارض معمولاً به كارگزاران حرفه‌اي، كه اغلب در كار خود فاقد هر گونه عواطفي بودند، واگذار مي‌شد. هنگامي كه دهقان دربارة پاره‌اي مطالبات سؤال مي‌كرد، به او گفته مي‌شد كه اين مطالبات در دفاتر يا اسناد مراكز املاك ثبت شده‌اند. اگر او به معارضه با صحت اين اسناد برمي‌خاست، موضوع به دادگاه املاك يا «پارلمان» ايالتي، كه قضات آنها زير نفوذ اربابان بودند، ارجاع مي‌شد. هنگامي كه بونسرف، كه تورگو وي را در نهان تشويق مي‌كرد، در سال ۱۷۷۶ جزوه‌اي تحت عنوان مضار حقوق فئودال منتشر، و توصيه كرد كه اين گونه حقوق كاهش يابند، مورد مؤاخذة پارلمان پاريس قرار گرفت. ولتر، كه هشتادودو سال داشت، بار ديگر به نبرد برخاست و نوشت: «پيشنهاد كردن لغو حقوق فئودال در حكم حمله به مايملك خود كرسي نشينان پارلمان است كه بيشترشان املاك واگذاري (تيول) دارند. قضيه به صورتي كه مطرح است عبارت است از اينكه كليسا، نجبا، و اعضاي پارلمان عليه دشمن مشترك خود، يعني مردم، با يكديگر متحد شده‌اند.»

در دفاع از عوارض فئودال مطالبي مي‌توان گفت. از نقطه‌نظر نجبا، اين عوارض در حكم تعهدي بود كه دهقان آزادانه به عنوان قسمتي از بهاي خريد يك قطعه زمين از مالك قانوني آن (كه در بسياري از موارد آن را با حسن نيت از مالك قبلي آن خريده بود) به عهده مي‌گرفت. بعضي از نجباي بيچيز براي امرار معاش خود به اين عوارض متكي بودند. دهقانان از مالياتها، عشريه‌ها، نيازها، و خرابيهاي ناشي از جنگ بمراتب بيش از عوارض فئودال در رنج بودند. به سخنان بزرگترين و شريفترين سوسياليست فرانسه ژان‌ژورس گوش دهيد: «اگر در جامعة فرانسة قرن هجدهم فسادي جز بقاياي قابل تحقير آن نظام [فئوداليته] وجود نمي‌داشت، براي التيام اين زخم هيچگونه نيازي به شورش نمي‌بود. كاهش تدريجي حقوق فئودال و آزادي دهقانان اين تحول را با مسالمت انجام مي‌داد.»

جالب توجه‌ترين خصيصة نجباي فرانسه، اعتراف آنان به گناه بود. نه تنها بسياري از نجبا در مردود داشتن الاهيات قديم به «فيلسوفان» فرانسه پيوستند، بلكه، همانطور كه ديده‌ايم، امتيازات كهنة خاص طبقة خود را نيز مورد استهزا قرار مي‌دادند. يكسال قبل از انقلاب، سي‌تن از نجبا حاضر شدند كه از حقوق

نقدي فئودالي خود دست بكشند. همة جهانيان از كمال مطلوب‌جويي لافايت جوان، كه نه تنها براي امريكا جنگيد بلكه پس از بازگشت به فرانسه با نيروي كامل دست به كار مبارزه براي اصلاحات مسالمت‌آميزشد، آگاهند. او بردگي را مورد حمله قرار داد و قسمتي از ثروت خود را صرف آزاد كردن برده‌ها در گويان فرانسه كرد. اعلام اصول آزاديخواهانه و طرفداري از اصلاحات درقسمتي از اجتماع اشراف مد شد، خصوصاً در ميان بانوان اسم و رسمدار مانند مادام لامارك، مادام دو بوفلر، مادام دو برين، و

مادام دو لوكزامبورگ، صدها تن از نجبا و روحانيان عاليمقام در مبارزه براي تساوي مالياتها، جلوگيري از ولخرجي دولت، برپا داشتن سازمانهاي خيريه، و پايان دادن به «بيگاري» نقشي فعالانه به عهده گرفتند. بعضي از نجبا، مانند دوشس دو بوربون، بيشتر ثروت خود را به فقرا دادند.

ولي همة اينها زيوري برازنده بر اين حقيقت مشهود بودند كه نجباي فرانسه ديگر نمي‌توانستند حقوق و مزايايي را كه از آن برخوردار بودند عملاً توجيه كنند. بسياري از نجبا كوشيدند تا مسئوليتهاي ديرينة خود را انجام دهند. ولي تضاد ميان بيكارگي تجملي اربابان ثروتمند، و مشقات عوام‌الناسي كه بكرات در لبة قحطي قرار گرفته بودند، خصومت و تحقير برمي‌انگيخت. مدتها قبل از آن، يكي از نجباي بزرگ شخصاً حكم مرگ طبقة خود را صادر كرده بود. به نظر رنه- لويي دو ووايه ملقب به ماركي د/ آرژانسون وزير كشور توجه كنيد كه در حدود سال ۱۷۵۲ نوشت:

نسل اربابان بزرگ بايد به طور كامل از ميان برداشته شود. منظور من از اربابان بزرگ آنهايي هستند كه شأن، مال، عشريه، مقام، و مشاغلي دارند، و هيچ لياقتي ندارند و بدون اينكه الزاماً بالغ (بزرگ) شده باشند، «بزرگ» و به همين دليل، اغلب بي‌ارزشند. ... من مي‌بينم كه از يك نژاد از سگهاي خوب شكاري نگاهداري مي‌شود، ولي همينكه اين نژاد روبه تباهي مي‌رود، آن را از ميان برمي‌دارند.

اين اربابان ثروتمند، مغرور، و اغلب بيخاصيت بودند كه نخست انقلاب را به راه انداختند. آنها با حسرت به ايام قبل از ريشليو، كه فرمانشان قدرت حاكم در فرانسه بود، مي‌نگريستند. هنگامي كه «پارلمانها» حقوق خود را دايز بر الغاي سلطنتي تأكيد كردند، نجباي اصيل و نجباي شمشير بانجباي ردا (قضات موروثي) در تلاش به منظور تحت فرمان در آوردن پادشاه همدست شدند. آنها از خطباي «پارلمان» كه فرياد «آزادي» را برآورده بودند، تحسين مي‌كردند و مردم و جزوه‌نويسان را تشويق مي‌كردند كه قدرت مطلقة لويي شانزدهم را محكوم كنند. ما نمي‌توانيم آنها را سرزنش كنيم؛ ولي آنان با تضعيف قدرت و اختيار پادشاه به «مجمع ملي» سال ۱۷۸۹، كه زير تسلط طبقة متوسط (بورژوازي) قرار داشت، امكان دادند كه حاكميت را در فرانسه به چنگ آورد. نجبا نخستين بيل از خاك‌گور خود را خود برداشتند.

II – دهقانان و انقلاب

بر روي پنجاه و پنج درصد از خاك فرانسه كه متعلق به نجبا، روحانيان، و پادشاه بود، بيشتر كارهاي كشاورزي توسط زارعيني انجام مي‌شدند كه از مالك، احشام، ابزار، و بذر دريافت مي‌داشتند، و معمولاً نيمي از محصول را به او مي‌دادند. اين زارعين، كه براساس نسق تقسيم

محصول كار مي‌كردند، معمولاً آنقدر فقير بودند كه آرثر يانگ اين نظام را «مايهٔ لعن و ويراني همة كشور» خواند؛ و علت اين امر آنقدر كه ضعف‌انگيزه براي تلاش بود، بيرحمي صاحب ملك نبود.

اكثر دهقانان مالك، كه چهل و پنج درصد خاك را كشت مي‌كردند، به علت كوچكي ملكشان، كه استفادة سودبخش از ماشين را محدود مي‌داشت، محكوم به فقر بودند. فنون كشاورزي در فرانسه از انگلستان عقبتر بود. مدارس كشاورزي و مزارع نمونه‌اي وجود داشتند، ولي تنها عدة معدودي از كشاورزان از آنها استفاده مي‌كردند. شايد شصت درصد از دهقانان كمتر از پنج هكتاري كه براي نگاهداري يك خانواده لازم

بود زمين در تملك داشتند؛ و مردان ناچار بودند به صورت كارگر مزدور در مزارع بزرگ كار كنند. ميان سالهاي ۱۷۷۱ و ۱۷۸۹ دستمزد كارگران مزارع دوازده درصد بالا رفت، ولي در همان مدت قيمتها شصت و پنج درصد يا بيشتر افزايش يافتند. در حالي كه در دوران سلطنت لويي شانزدهم توليدات كشاورزي بيشتر مي‌شد، كارگران مزدور فقيرتر شدند و يك پرولتارياي روستايي به وجود آوردند كه در دورانهاي كاهش تعداد مشاغل و استخدام به صورت محل رشد و نمو گروههاي عظيم گدايان و ولگردان در مي‌آمد. شامفور عقيده داشت كه «بدون چون و چرا در فرانسه هفت ميليون نفر هستند كه براي صدقه‌گرفتن گدايي مي‌كنند، و دوازده ميليون نفر هستند كه توانايي صدقه‌دادن را ندارند.»

احتمالاً در ميزان فقر دهقانان توسط جهانگردان مبالغه مي‌شد، زيرا آنها در درجة اول شرايط مشهود را مشاهده مي‌كردند و پول و كالاهايي را كه براي دورداشتن از چشم ماليزماليات پنهان مي‌شدند نمي‌ديدند. بر آوردهاي زمان حاضر با برآوردهاي آن زمان تعارض دارند. آرثر يانگ به مناطقي فقر زده، فاقد عواطف انساني، و آكنده از كثافت، مانند آنچه در برتاني بود، و مناطق رونق، رفاه، و غرور مانند بئارن برخورد. برروي هم، فقر در مناطق روستايي فرانسه در ۱۷۸۹ به بدي ايرلند و بدتر از اروپاي خاوري يا محلات فقيرنشين بعضي از شهرهاي «متمكن» در عصر ما نبود، ولي بدتر از انگلستان يا درة هميشه زيباي رودپو بود. تازه‌ترين مطالعات حاكي از آنند كه «در پايان دوران نظام قديم يك بحران كشاورزي وجود داشت.» هنگامي كه خشكسالي و قحطي مي‌آمد (مانند سالهاي ۱۷۸۸-۱۷۸۹)، مصيبت دهقانان، خصوصاً در جنوب فرانسه، چنان بود كه تنها كمكهاي خيريه‌اي كه توسط دولت و روحانيان توزيع مي‌شدند نيمي از جمعيت را از گرسنگي مي‌رهاندند.

دهقان ناچار بود هزينه‌هاي دولت، كليسا، و اشراف را بپردازد. ماليات زمين تقريباً به طور كامل به گردن او بود. او تقريباً تمام نيروي انساني پياده نظام ارتش را تأمين مي‌كرد؛ فشار اصلي انحصار دولت بر نمك را متحمل مي‌شد؛ با كار خود موجبات ترميم جاده‌ها، پلها، و آبروها را فراهم مي‌ساخت. او احتمالاً عشريه را با گشاده‌رويي بيشتري مي‌پرداخت، زيرا

فردي متدين و «خدا ترس» بود، و در وصول عشريه جانب انصاف مراعات مي‌شد و بندرت واقعاً به بيش از ده يك مي‌رسيد؛ ولي او مي‌ديد كه بيشتر عشريه از بخش خارج مي‌شود تا هزينة زندگي يك اسقف دور دست يا يك روحاني بيكاره در دربار يا حتي يك غيرروحاني را، كه از عشريه‌هاي آينده سهمي خريده بود، تأمين كند. لويي شانزدهم سنگيني ماليات مستقيم بر دهقانان را كاهش داد. در بسياري از مناطق مالياتهاي غير مستقيم افزايش يافتند.

آيا فقر دهقانان علت انقلاب بود؟ اين فقر عاملي نيرومند در مجموعه‌اي از علل بود. دهقانان بسيار فقير ضعيفتر از آن بودند كه شورش كنند. آنها مي‌توانستند براي دريافت كمك فرياد بردارند، ولي نه وسيلة به راه انداختن شورش را داشتند نه روحية آن را، تا اينكه كشاورزان مرفهتر، عمال طبقة متوسط، و قيامهاي عوام‌الناس پاريس آنها را برانگيخت. ولي در آن وقت كه قدرتهاي دولت بر اثر رشد فكري مردم كاهش يافت و انديشه‌هاي افراطي به نحوي خطرناك به ارتش سرايت كردند ومقامات محلي ديگر نتوانستند به پشتيباني نظامي ورساي متكي باشند – در آن وقت دهقانان يك نيروي انقلابي شدند. آنها گرد يكديگر جمع شدند، با يكديگر تبادل شكايت و ميثاق كردند، مسلح شدند، به قلاع حمله بردند، خانه‌هاي اربابان سرسخت را به آتش كشيدند، و اسناد و دفاتر املاك را، كه تصويب عوارض فئودال بر مبناي مندرجات آنها بود، منهدم كردند. اين اقدام مستقيم بود كه با تهديد به انهدام اربابان در سراسر كشور، نجبا را ترسانيد و وادار كرد كه از حقوق فئودالي خود صرف نظر كنند (۴ اوت ۱۷۸۹)، و به اين ترتيب از نظر حقوقي به «نظام قديم» پايان داده شد.

III – صنايع و انقلاب

در اين زمينة بخصوص، تصوير قبل از انقلاب درهم و مبهم است. ۱) صنايع خانگي – مركب از مردان، زنان، و اطفال در خانه‌ها – در خدمت تجاري بودند كه مواد مصرفي كار را فراهم مي‌آوردند و محصول را مي‌خريدند. ۲) اصناف – مركب از استادان، كارگران روزمرد، و كار آموزان – كالاهاي صنايع‌دستي و در درجة اول براي نيازهاي محلي توليد مي‌كردند. اصناف تا زمان انقلاب باقي ماندند، ولي تا سال ۱۷۸۹، براثر عامل تازه‌اي، به نحوي مهلك ضعيف شده بودند. اين عامل عبارت بود از: ۳) فعاليتهاي آزاد براساس اصول سرمايه‌داري، كه مركب بود از شركتهايي كه آزاد بودند از هر منبع سرمايه جمع‌آوري كنند، هركس را بخواهند به استخدام خود درآورند، شيوه‌هاي تازة توليد و توزيع اختراع كنند و به كار برند، با هركس مي‌خواهند به رقابت بپردازند، و هرجا مي‌خواهند كالاي خود را بفروشند. اين مؤسسات معمولاً كوچك بودند، ولي تعدادشان بسرعت در حال افزايش بود؛ به اين ترتيب، مارسي بتنهايي در سال ۱۷۸۹ داراي ۳۸ كارخانة صابونسازي، ۴۸ كارخانة

كلاهسازي، هشت كارخانة شيشه‌سازي، دوازده كارخانة قند، و ده دباغي بود. در نساجي، ساختمان، استخراج معادن، و فلزكاري سرمايه‌داري گسترش يافته و به صورت فعاليتهاي به مقياس وسيع – معمولاً از طريق «شركتهاي سهامي» - درآمده بود.

فرانسه در زمينة قبول و به كارگرفتن ماشينهايي كه انقلاب صنعتي را در انگلستان به وجود آوردند كند بود؛ ولي كارخانه‌هاي بزرگ نساجي در آبويل، آمين، رنس، پاريس، لوويه، و اورلئان مشغول به كار بودند، و صنعت ابريشمبافي در ليون شكوفان بود. حرفه‌هاي ساختماني مشغول ايجاد ساختمانهاي آپارتماني عظيمي بودند كه هنوز هم به شهرهاي فرانسه چهرة مشخصي مي‌دهند. صنعت كشتي‌سازي هزاران كارگر در نانت، بوردو، و مارسي در استخدام داشت. استخراج معادن از همة صنايع فرانسه پيشرفته‌تر بود. دولت همة حقوق مربوط به ذخاير زيرزميني را براي خود محفوظ داشته بود، معادن را به امتياز داران اجاره مي‌داد، و براي كارگران معدن مقررات ايمني اجرا مي‌كرد. شركتها تاعمق تقريباً يكصدمتري حفاري مي‌كردند؛ براي تهويه، زهكشي، و حمل و نقل، تجهيزات گرانقيمت نصب مي‌كردند، و ميليونرهايي به وجود مي‌آوردند. مؤسسة آنزن (۱۷۹۰) چهار هزار كارگر، ششصد اسب، و دوازده ماشين بخار داشت، و سالي ۳۱۰٬۰۰۰ تن زغالسنگ استخراج مي‌كرد. استخراج آهن و فلزات ديگر مصالح لازم را براي يك صنعت روبه گسترش فلزكاري فراهم مي‌ساخت. در ۱۷۸۷ شركت كزوزو، كه كارش خريد و فروش سهام بود، ۱۰٬۰۰۰٬۰۰۰ ليور سرمايه براي به كار بردن آخرين ماشين‌آلات در توليد اشياي آهني فراهم كرد. ماشينهاي بخار، دمها، چكشها، و مته‌ها را به كار مي‌انداخت و خطوط آهن يك اسب را قادر مي‌كردند باري را بكشد كه قبلاً براي كشيدنش پنج اسب لازم بود.

در اين سالها پاره‌اي اختراعات حيرت‌آور توسط فرانسويان صورت گرفتند. در ۱۷۷۶ ماركي دو ژوفرواد/ آبان گروههايي از مردم را، كه در امتداد رودخانة دو جمع شده بودند، با يك قايق، كه در كنارش چرخهايي نصب شده بود و يك ماشين بخار اين چرخها را به حركت درمي‌آورد، سرگرم مي‌كرد. اين كار سي‌ويك سال پيش از آنكه كشتي فولتن به نام «كلرمونت» با نيروي بخار در رودخانة هودسن امريكا به رفت و آمد پردازد، صورت گرفت. از آن جالبتر نخستين گامهايي بود كه در تسخير هوا برداشته شدند. در ۱۷۶۶ هنري كونديش نشان داده بود كه وزن مخصوص ئيدروژن از هوا سبكتر است. جوزف بلك نتيجه‌گيري كرد كه كيسه‌اي كه با ئيدروژن پر شده باشد، به هوا برخواهدخاست. ژوزف و اتين مونگولفيه براساس اين اصل كار كردند كه وقتي به هوا حرارت داده شود، وزن مخصوصش كم مي‌شود؛ در ۵ ژوئن ۱۷۸۳ در آنونه در نزديكي ليون آنها يك بالون را با هواي حرارت ديده پر كردند. اين بالون تا ارتفاع پانصد متري بالا رفت و ده دقيقه بعد، كه هوايش سرد شد، پايين آمد. يك بالون، كه با ئيدروژن پر شده و طرح آن را ژاك آلكساندر شارل ريخته بود، در ۲۷ اوت ۱۷۸۳ در برابر

۳۰۰٬۰۰۰ تماشاچي كه كف مي‌زدند و هورا مي‌كشيدند، به هوا برخاست. وقتي اين بالون ۲۴ كيلومتر دورتر فرود آمد، گروهي از مردم دهكده به تصور اينكه اين بالون دشمن مهاجمي از آسمان است، آن را تكه‌تكه كردند. در ۱۵ اكتبر ژان- فرانسوا پيلاتر دو روزيه نخستين پرواز انساني را كه به ثبت رسيده

است با استفاده از بالون مونگولفيه با هواي حرارت ديده انجام داد؛ اين پرواز چهار دقيقه طول كشيد. در ۷ ژانوية ۱۷۸۵ فرانسوا بلانشار، كه يك فرانسوي بود، و جان جفريز، يك پزشك امريكايي، با يك بالون از انگلستان به فرانسه پرواز كردند. مردم به صحبت در اطراف پرواز به امريكا پرداختند.

شهرهاي فرانسه، كه صنايع و بازرگاني آنها را تغذيه مي‌كردند، در دوران سلطنت بدفرجام روبه رونق گذاردند. ليون بادكانها، كارخانه‌ها، و كارهاي تازه در جنب و جوش بود. آرثر يانگ از شكوه بوردو در شگفت آمد. پاريس در اين هنگام بيشتر مركز تجارت بود تا سياست. اين شهر مركز يك مجتمع اقتصادي بود كه نيمي از سرمايه، و در نتيجه نيمي از اقتصاد فرانسه را در دست داشت. در ۱۷۸۹ جمعيت آن حدود ۶۰۰٬۰۰۰ نفر مي‌شد. در آن هنگام، پاريس شهر زيبايي نبود. ولتر خيلي از قسمتهاي آن را شايستة گوتها و اندالها توصيف مي‌كرد. پريستلي، كه در ۱۷۷۴ از پاريس ديدن كرد، گزارش داد: «نمي‌توانم بگويم چيزي جز وسعت و شكوه ساختمانهاي دولتي مرا زياد تحت تأثير قرارداد؛ و در عوض باريكي، كثافت، و تعفن تقريباً همة خيابانها مرا فوق‌العاده ناراحت ساخت.» يانگ نيز شرح مشابهي در اين مورد داد:

نه دهم خيابانها كثيف، و همة آنها بدون پياده‌رو هستند. پياده‌روي، كه در لندن چنان مطبوع و دلپذير است كه بانوان هم هر روز به پياده‌روي مشغولند، در اينجا براي يك مرد مرارتي خستگي‌آور، و براي يك زن خوش لباس غير ممكن است. تعداد كالسكه‌ها زياد است، و بسيار بدتر از آن. تعداد بيشمار ارابة يك اسبه در اينجاست. اين ارابه‌ها را جوانان متجدد و مقلدان آنها... با چنان سرعتي مي‌رانند كه خيابانها را فوق‌العاده خطرناك مي‌كنند. ... خود من بارها از گل سياه شده‌ام.

در شهرهاي بزرگ و كوچك، طبقة پرولتاريا در حال شكل گرفتن بود. اين طبقه متشكل از مردان، زنان، و اطفالي بود كه، در برابر دريافت دستمزد، با ابزار و مصالحي كار مي‌كردند كه به خودشان تعلق نداشت. آماري از آنها در دست نيست، ولي تعداد آنها در پاريس در ۱۷۸۹ به ۷۵٬۰۰۰ خانوار يا ۳۰۰٬۰۰۰ نفر تخمين زده شده است؛ در آبويل، ليون، و مارسي نيز توده‌هايي به همين نسبت بودند. ساعات كار طولاني، و دستمزد كم بود، زيرا يكي از مقررات پارلمان پاريس (۱۲ نوامبر ۱۷۷۸) مانع تشكل كارگران مي‌شد. ميان سالهاي ۱۷۴۱ و ۱۷۸۹ دستمزد بيست و دو درصد ترقي كرد، و قيمتها شصت و پنج درصد؛ چنين به نظر مي‌رسد كه وضع كارگران در زمان سلطنت لويي شانزدهم بدتر شده بود. وقتي تقاضا كاهش مي‌يافت يا (مانند ۱۷۸۶) رقابت خارجي سخت مي‌شد، كارگران به تعداد زياد اخراج، و

تحميلي بر كمكهاي خيريه مي‌شدند. افزايشي دربهاي نان، كه نيمي از غذاي مردم عادي‌پاريس را تشكيل مي‌داد، هزاران خانواده را به گرسنگي تهديد مي‌كرد. درليون در ۱۷۸۷ سي‌هزار نفر از كمكهاي خيرية دولتي بهره‌مند بودند. در رنس در ۱۷۸۸ پس از جاري شدن سيل، دوسوم جمعيت از هستي ساقط شدند. در پاريس در ۱۷۹۱ يكصدهزار خانواده در فهرست بيبضاعتها جاي داشتند. مرسيه حدود سال ۱۷۸۶ نوشت: «در پاريس مردم [عادي] ضعيف، پريده رنگ، ريزاندام، از لحاظ رشد جسماني عقبمانده، و ظاهراً طبقه‌اي جدا از طبقات ديگر كشور مي‌باشند.

كارگران با نااديده گرفتن ممنوعيتها اتحاديه‌هايي تشكيل مي‌دادند و دست به اعتصاب مي‌زدند. در ۱۷۷۴ كارگران ابريشمباف در ليون ازكار دست كشيدند و اظهار داشتند كه هزينة زندگي خيلي سريعتر از دستمزدها در حال افزايش است. و قوانين بيقاعدة عرضه و تقاضا كارگران را به سوي درآمدي در سطح بخور و نمير سوق مي‌دهند. كارفرمايان، كه در نعمت و رفاه به سر مي‌بردند، به انتظار نشستند تا گرسنگي كارگران را حاضر به قبول شرايط، و وادار به تسليم كند. بسياري از كارگران كه احساس ناكامياني مي‌كردند، از ليون عازم شهرهاي ديگر، و حتي سويس يا ايتاليا شدند، ولي در مرز جلو آنها را گرفتند و بزور به خانه‌هايشان بازگرداندند. كارگران دست به شورش زدند، ادارات شهرداري را به تصرف درآوردند، و براي مدت كوتاهي يك «ديكتاتوري پرولتاريا» بر انجمن شهر برقرار كردند. دولت

ارتش را به ميدان عمل خواند؛ شورش فرونشانده شد؛ دو تن از رهبران آن به دار آويخته شدند؛ اعتصابگران شكست خورده به كارگاههاي خويش بازگشتند، ولي در اين هنگام هم نسبت به دولت نظر خصومت‌آميزي داشتند هم نسبت به كارفرمايان خود.

در ۱۷۸۶ آنها دوباره اعتصاب كردند و معترض بودند كه حتي با ۱۸ ساعت كار در روز نمي‌توانند مخارج خانوادة خود را تأمين كنند، و شكايت داشتند كه با آنها «از حيوانات اهلي هم بدتر رفتار مي‌شود، زيرا حتي به اين حيوانات به قدر كافي خوراك داده مي‌شود كه آنها را سلامت و نيرومند نگاه دارد.» مقامات شهرداري با افزايش دستمزد موافقت كردند، ولي هر نوع اجتماع بيش از چهار نفر را ممنوع كردند. يك گردان توپخانه تصدي اجراي اين ممنوعيت را برعهده گرفت. سربازان به روي كارگران در حال اعتصاب تيراندازي كردند، و چندتن از آنان را كشتند. كارگران در حال اعتصاب به كار خود بازگشتند. افزايش دستمزد بعداً ملغا شد.

شورش عليه گراني هزينة زندگي به طور پراكنده در سراسر نيمة دوم قرن هجدهم روي مي‌داد. در نورماندي ميان سالهاي ۱۷۵۲ و ۱۷۶۸ شش اعتصاب صورت گرفت. در ۱۷۶۸ شورشيان روان را تحت تسلط در آوردند، انبار غلات دولتي را غارت، و فروشگاهها را چپاول كردند. شورشهاي مشابهي در رنس (۱۷۷۰)، پواتيه (۱۷۷۲)، ديژون، ورساي، پاريس،

پونتواز (همه در ۱۷۷۵)، واكس- آن- پرووانس (۱۷۸۵) و مجدداً در پاريس (۱۷۸۸ و ۱۷۸۹) روي دادند.

فقر طبقة كارگر يا مردم عادي شهرها به طور كلي چه نقشي در به بار آوردن انقلاب ايفا كرد؟ در ظاهر اين فقر علت مستقيم انقلاب بود. موارد كمبود نان و شورشهاي ناشي از آن در پاريس در سالهاي ۱۷۸۸- ۱۷۸۹ حرارت مردم را تا درجه‌اي بالا برد كه آنها حاضر بودند، براي مقابله با ارتش و حمله به زندان باستيل، زندگي خود را به خطر اندازند. ولي گرسنگي و خشم مي‌توانند نيروي محركه‌اي باشند، اما نمي‌توانند رهبري به وجود آورند. اگر رهبراني از قشرهاي بالاتر رهبري شورشيان را براي گرفتن زندان باستيل و حركت به سوي ورساي به عهده نگرفته بودند، امكان داشت كاهشي در بهاي نان شورشيان را آرام كند.

توده‌هاي مردم هنوز كوچكترين فكري دربارة واژگون كردن حكومت، عزل پادشاه، و استقرار نظام جمهوري به مغز خود راه نداده بودند. طبقة كارگر با اميد فراوان دربارة برابري طبيعي صحبت مي‌كرد، ولي به خواب هم نمي‌ديد كه زمام امور كشور را در دست گيرد. اين طبقه خواهان نظارت دولت بر اقتصاد، يا دست كم تثبيت بهاي نان بود؛ و حال آنكه طبقة متوسط (بورژوازي) مخالف آن بود. ولي تأمين نظر طبقة كارگر در حكم بازگشت به نظام سابق بود نه پيشرفت به سوي اقتصادي كه زير تسلط طبقة كارگر باشد. درست است هنگامي كه وقت عمل فرارسيد، مردم عادي پاريس بودند كه بر اثر فشار گرسنگي، و به تحريك سخنرانان و عناصر فعال، زندان باستيل را گرفتند و به اين ترتيب مانع شدند كه پادشاه ارتشش را عليه «مجمع» به كار ببرد، ولي وقتي آن «مجمع» فرانسه را از نو ساخت، به راهنمايي و براي هدفهاي طبقة متوسط بود.

IV – بورژوازي و انقلاب

خصيصة برجستة زندگي اقتصادي فرانسه در قرن هجدهم روي كار آمدن طبقة بازرگان بود. اين طبقه، كه در دوران سلطنت لويي چهاردهم و كولبر رونق كار خود را آغاز كرده بود، بيش از همه از جاده‌ها و ترعه‌هايي كه به تسهيل داد و ستد كمك مي‌كردند استفاده برد؛ بر اثر تجارت با مستعمرات ثروتمند شد، در مشاغل اداري به مقام برجسته‌اي رسيد (تا سال ۱۷۸۱)، و امور مالي كشور را زير نظارت خود درآورد.

ولي اين طبقه از عوارض حق‌العبور، كه براي اربابان يا دولت در جاده‌ها و ترعه‌ها گرفته مي‌شد، و از بررسي وقتگير كالاها درهر پاسگاه عوارض چنان در رنج و عذاب بود كه هر لحظه امكان داشت سر به شورش برآورد. يك كشتي كه از جنوب فرانسه تا پاريس كالا حمل مي‌كرد، ناچار بود سي‌وپنج تا چهل نوع حق‌العبور از اين نوع بپردازد. بازرگانان خواستار

آزادي تجارت در داخل كشور بودند، ولي اطمينان نداشتند كه خواستار همين آزادي در تجارت ميان ملل باشند. در سال ۱۷۸۶ دولت، كه تحت تأثير نظريه‌هاي فيزيو كراتها قرار گرفته بود، تعرفه‌هاي گمركي را در مورد منسوجات و اشياي فلزي مورد مصرف عموم، كه از انگلستان وارد مي‌شدند، در ازاي كاهش تعرفه‌هاي گمركي انگلستان نسبت به شراب، اجناس شيشه‌اي، و ساير محصولات فرانسه، كاهش داد. يكي از نتايج اين كار وارد آمدن ضربه‌اي به صنعت نساجي فرانسه بود كه نمي‌توانست به مقابله با رقابت كارخانه‌هاي نساجي انگلستان، كه مجهز به ماشين‌آلات تازه‌تر بودند، بپردازد. بيكاري در ليون، روان، و آمين به نقطة انفجار رسيد.

با اين وصف، كاهش تعرفه‌هاي گمركي باعث ترويج بازرگاني خارجي شد، و كيسة طبقة بازرگان را پركرد. ميان سالهاي ۱۷۶۳ و ۱۷۸۷، حجم تجارت خارجي تقريباً دو برابر شد و در ۱۷۸۰ به بيش از ۱٬۰۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانك رسيد. شهرهاي بندري فرانسه از بازرگانان، كشتي‌داران، دريانوردان، انبارهاي كالا، تصفيه‌خانه‌ها، و مشروبسازيها پر بودند. در آن شهرها، مدتها قبل از اينكه انقلاب بر برتري ملي طبقة بازرگان صحه بگذارد، اين طبقه مافوق همة طبقات قرار داشت.

قسمتي از رونق تجاري، مانند انگلستان، ناشي از دستگير كردن يا خريدن برده‌هاي افريقايي، حمل آنها به امريكا، و فروش آنها براي كار در كشتزارها بود. در ۱۷۸۸ دلالان فرانسوي برده ۲۹٬۵۰۶ سياهپوست را تنها به سن-دومينگ حمل كردند. سرمايه‌گذاران فرانسوي مالك بيشتر اراضي و صنايع آنجا و گوادلوپ و مارتينيك بودند. در سن-دومينگ سي‌هزار سفيد پوست ۴۸۰٬۰۰۰ برده را به كار واداشته بودند. در سال ۱۷۸۸ يك «انجمن دوستداران سياهپوستان» براي الغاي بردگي در پاريس تشكيل شد كه رياست آن با كوندورسه، و اعضاي آن شامل لافايت و ميرابو «پسر» بود؛ ولي كساني كه كارشان حمل و نقل باكشتي بود، و صاحبان كشتزارها، با اعتراضات خود اين نهضت را منكوب كردند. در ۱۷۸۹ اطاق بازرگاني بوردو اعلام داشت: »فرانسه براي حفظ بازرگاني خود به مستعمرات خويش نياز دارد، و نتيجتاً براي با صرفه‌كردن كشاورزي در اين قسمت از جهان، دست كم تا زماني كه وسيلة ديگري يافت شود، داشتن برده ضروري است.«

فعاليتهاي صنعتي، مستعمراتي، و نظاير آن، به سرمايه نياز داشتند و يك نسل رو به گسترش از بانكداران به وجود آوردند. شركتهاي سهامي سهام خود را عرضه مي‌داشتند، دولت اوراق قرضة ملي انتشار مي‌داد، و در خريد و فروش اوراق بهادار، معاملاتي به نيت تحصيل سودآتي صورت مي‌گرفت. سوداگران سهام روزنامه‌نگاراني را اجير مي‌كردند كه شايعاتي را كه هدفشان بالا بردن يا پايين آوردن قيمت سهام بود پخش كنند. اعضاي وزارتخانه‌ها هم در اين گونه معاملات وارد شدند، و به اين ترتيب تحت فشار يا نفوذ بانكداران قرار گرفتند. هريك از جنگها دولت را بيشتر به بانكداران و صاحبان سرمايه متكي مي‌كرد، و بانكداران را به نحوي

حياتيتر به سياست و اعتبار مالي دولت علاقه‌مند مي‌ساخت. بعضي از بانكداران شخصاً داراي اعتباري بودند كه از اعتبار دولت بيشتر بود؛ به همين علت مي‌توانستند با نرخ كم وام بگيرند و با نرخ بيشتر به دولت وام بدهند، و تنها با نگاه داشتن حسابها بر ثروت خود بيفزايند، مشروط بر اينكه قضاوتشان درست درمي‌آمد و دولت ديون خود را مي‌پرداخت.

مقاطعه‌كاران ماليات (صاحبان سرمايه، كه با پيش پرداخت به دولت، حق وصول مالياتهاي غير مستقيم را خريداري مي‌كردند) بويژه ثروتمند و كاملاً مورد نفرت بودند؛ زيرا مالياتهاي غير مستقيم، مانند مالياتهاي

فروش به طور كلي، سنگيني خود را بيش از همه بر كساني تحميل مي‌كردند كه ناچار بودند قسمت زيادي از درآمد خود را صرف نيازهاي زندگي روزمره كنند. بعضي از اين «مقاطعه‌كاران مالياتي»، نظير هلوسيوس و لاووازيه، مرداني بالنسبه درستكار و داراي روحية خدمتگزاري به مردم بودند و كمكهاي فراواني به امور خيريه، ادبيات، و هنر مي‌كردند. دولت به زبانهاي اين شيوة وصول ماليات واقف بود، و تعداد اين مأموران را در ۱۷۸۰ از شصت نفر به چهل نفر كاهش داد؛ ولي خصومت مردم نسبت به آنها ادامه يافت. انقلاب اين نحوة وصول ماليات را منسوخ كرد، و سر لاووازيه از جمله سرهايي بود كه در اين جريان از تن جدا شدند.

چون ماليات نقشي مهم درميان علل انقلاب داشت، بايد باردیگر انواع مالياتهايي را كه مردم فرانسه مي‌پرداختند به خاطر بياوريم. اينها عبارت بودند از: ۱) ماليات اموال كه عبارت بود از مالياتي كه بر اراضي و اموال شخصي بسته مي‌شد. نجبا به علت خدمت نظام خود، از اين ماليات معاف بودند؛ روحانيان به اين علت معاف بودند كه نظم اجتماعي را محفوظ مي‌داشتند و براي دولت دعا مي‌كردند؛ قضات، رؤساي دستگاههاي اداري، و مقامات دانشگاه معاف بودند؛ تقريباً تمام اين ماليات بر مالكان «طبقة سوم»، و بنابراين در درجة اول بر دهقانان، تحميل مي‌شد. ۲) ماليات سرانه، كه شامل تمام اعضاي خانواده مي‌شد؛ در اين مورد تنها روحانيان معاف بودند. ۳) «بيست يك» مالياتي كه بر همة اموال، اعم از غيرمنقول و منقول، بسته مي‌شد؛ ولي نجبا، با به كاربردن نفوذ خصوصي يا به كارگماردن حقوقدانان براي يافتن مفرهايي در قوانين، از قسمت زيادي از اين ماليات و ماليات سرانه مي‌گريختند؛ و روحانيان با پرداختهاي داوطلبانة گاه‌گاه به دولت از پرداخت «بيست يك» شانه خالي مي‌كردند. ۴) همة شهرها مالياتي به دولت مي‌پرداختند و آن را روي اهالي شهر سرشكن مي‌كردند. ۵) مالياتهاي غيرمستقيم از بابت: الف) حق‌العبور؛ ب) عوارض واردات و صادرات؛ پ) ماليات رسومات بر شراب، انواع مشروبات الكلي، و ماليات غير مستقيم، برصابون، چرم، آهن، ورق‌بازي، و غيره؛ ت) انحصارات دولتي در مورد فروش توتون و نمك اخذ مي‌شدند. هر فرد مكلف بود سالانه به ميزان حداقلي كه تعيين شده بود، به قيمتي كه دولت تعيين مي‌كرد، (و اين قيمت هميشه از قيمت بازار گرانتر بود) از دولت نمك بخرد. اين ماليات نمك يكي از مايه‌هاي اصلي بدبختي دهقانان بود. ۶) دهقانان مالياتي براي خلاص شدن از «بيگاري» مي‌پرداختند. بر روي هم

هريك از اعضاي طبقة سوم به طور متوسط از چهل و دو تا پنجاه و سه درصد درآمد خود را به صورت ماليات به دولت مسترد مي‌داشتند.

اما اگر ما بازرگانان، كارخانه‌داران، بانكداران، مخترعان، مهندسان، دانشمندان، كاركنان جزء دستگاه اداري، كارمندان دفتري، كسبه، داروسازان، هنرمندان، كتابفروشان، معلمان، نويسندگان، پزشكان، حقوقدانان، و قضات بي‌اسم و رسم را به عنوان اعضاي تشكيل دهندة طبقة متوسط (بورژوازي) در نظر بگيريم، مي‌توانيم درك كنيم كه چگونه تا سال ۱۷۸۹ اين طبقه ثروتمندترين و فعالترين بخش جمعيت كشور شده بود. اعضاي اين طبقه احتمالاً به اندازة نجبا در مناطق روستايي زمين در تملك داشتند، و مي‌توانستند صرفاً با خريدن يك ملك اختصاصي (تيول)، كه داراي عنوان نجيبزادگي بود، يا شغلي به عنوان يكي از «منشي»هاي متعدد پادشاه، مقام نجيبزادگي به دست آورند. درحالي كه نجبا براثر بيكارگي، ولخرجي، و انحطاط جسماني هم از لحاظ تعداد و هم از حيث ثروت تحليل مي‌رفتند، و روحانيان بر اثر گسترش علوم، فلسفه، زندگي، و قوانين اپيكوري در شهرها موقعيت خود را از دست مي‌دادند، طبقة متوسط از لحاظ پول و قدرت بر اثر توسعة صنايع، فنون، بازرگاني و امورمالي روبه رشد و نمو بود. آنها با محصولات يا واردات خود فروشگاههايي را پر مي‌كردند كه شكوه آنها بيگانگاني را كه به پاريس، ليون، رنس، يا بوردو مي‌آمدند به حيرت وا مي‌داشت. جنگها دولت را ورشكست مي‌كردند اما باعث ثروتمند شدن طبقة متوسط مي‌شدند كه ملزومات وسايل نقليه را فراهم مي‌آورد. رونق روبه افزايش تقريباً به شهرها محدود بود و دهقانان وطبقة كارگر از آن سهمي نداشتند، و بيش از همه در ميان بازرگانان و بانكداران به چشم مي‌خورد. در ۱۷۸۹ چهل بازرگان فرانسوي بر روي هم ۶۰٬۰۰۰٬۰۰۰ ليور ثروت داشتند؛ و يك بانكدار به نام پاري-مونمارتل ۱۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ ليور اندوخته كرد.

علت اساسي انقلاب نابرابري موجود ميان واقعيت اقتصادي و ساختار سياسي، يعني ميان اهميت بورژوازي در توليد و تملك ثروت، و عدم شركت آن در قدرت دولتي بود. طبقة متوسط روبه بالا از تواناييهاي خويش آگاه، و از نقش كم اهميت خود دلچركين بود. انحصار اجتماعي و تفرعن نجبا اعضاي اين طبقه از اجتماع را سخت ناراحت مي‌كرد. مثلاً هنگامي كه ازمادام رولان، كه شخصيتي درخشان داشت، دعوت شد درخانة يكي از اشراف براي شام بماند، متوجه شد كه در جايگاه مستخدمين از او پذيرايي كرده‌اند. آنان همچنين مشاهده كردند كه نجبا خزانة كشور را خالي مي‌كنند تا به مصرف هزينه‌ها و ميهمانيهاي مجلل برسانند؛ و در عين حال، مشاغل يا ترفيعات سياسي يا نظامي را درست از كساني دريغ مي‌داشتند كه فعاليتها و اقدامات مبتكرانة آنها اقتصاد «مالياتده» فرانسه را گسترش داده بود، و پس اندازهايشان در اين وقت از خزانة دولت حمايت مي‌كرد. و باز آنان مشاهده مي‌كردند كه روحانيان يك سوم درآمد كشور را به خود تخصيص داده بودند تا معتقداتي را حفظ كنند كه تقريباً همة فرانسويان

تحصيلكرده آن را قرون وسطايي و كودكانه مي‌پنداشتند.

طبقة متوسط مايل نبود كه نظام سلطنتي را براندازد. ولي به اين دل بسته بود كه آن را زير تسلط خود درآورد. آنها با دموكراسي خواهي فاصلة زيادي داشتند، ولي حكومت مشروطه‌اي مي‌خواستند كه در آن هوش و خرد همة طبقات در قانونگذاري، ادارة امور، و تعيين مشي تأثير بگذارد. آنها خواهان آزادي از قيد مقررات دولتي يا مقررات مربوط به اصناف در امور صنايع يا بازرگاني بودند. ولي با كمكهاي دولتي، يا حمايت از ناحية دهقانان و جمعيت شهرنشين در تأمين هدفهاي طبقة متوسط مخالفتي نداشتند. اساس انقلاب فرانسه برانداختن نجبا و روحانيان توسط طبقة متوسطي بود كه از نارضايي دهقانان براي از ميان بردن نظام فئوداليته، و از نارضايي توده‌هاي شهري براي خنثا كردن ارتشهاي پادشاه استفاده مي‌كرد. هنگامي كه پس از دو سال انقلاب، مجلس مؤسسان مافوق همة قدرتها قرار گرفت، فئوداليته را منسوخ داشت، اموال كليسا را ضبط كرد، و تشكل بازرگانان را قانوني شمرد، ولي همة سازمانها يا اجتماعات كارگران را ممنوع اعلام داشت (۱۴ ژوئن ۱۷۹۱).

بويژه و بلافاصله، بانكداران از امكان اينكه دولتي كه آنها اين همه پول به آن وام داده بودند خود را ورشكست اعلام دارد – همان طور كه از زمان هانري چهارم دولت پنجاه وشش بار به طور كامل يا تا حدودي اين كار را انجام داده بود. به هراس افتادند. دارندگان اوراق قرضة دولتي اعتقاد خود را نسبت به لويي شانزدهم از دست دادند. مقاطعه‌كاراني كه دست‌اندركار فعاليتهاي دولتي بودند، از پرداختهاي دولت يا از ارزش آن هنگامي كه زمان پرداخت فرا مي‌رسيد، اطميناني نداشتند. بازرگانان به طور كلي احساس مي‌كردند كه تنها راه فرار از ورشكستگي ملي، اخذ ماليات كامل از همة طبقات، بويژه از ثروتي بود كه كليسا جمع‌آوري كرده بود (و همين طور هم عملاً به اثبات رسيد). هنگامي كه لويي شانزدهم در گسترش دامنة ماليات اموال به طوري كه شامل طبقات صاحب امتياز شود، ترديد به خود راه داد تا مبادا حمايت آنها را نسبت به تخت و تاج متزلزل خويش از دست بدهد، دارندگان اوراق قرضه، تقريباً ناآگاهانه، و با وجود اصول عموماً محافظه‌كارانة خويش، به صورت يك نيروي انقلابي درآمدند. انقلاب معلول فقر صبورانة دهقانان نبود، بلكه معلول ثروت به خطر افتادة طبقة متوسط بود.

V – تجمع نيروها

همة اين نيروهاي انقلابي تحت تأثير نفوذ انديشه‌ها قرار داشتند و از اين انديشه‌ها براي لباس پوشاندن و گرمي بخشيدن به خواستها استفاده كردند. علاوه بر تبليغات فيلسوفان و فيزيوكراتها، كمونيستهاي پراكنده‌اي نيز بودند كه آن سوسياليسمي را كه در دوران نسل قبلي توسط مورلي، مابلي، و لنگه مطرح شده بود ادامه و گسترش دادند. بريسو دو وارويل، در اثر خود به نام

پژوهشهاي فلسفي دربارة حق مالكيت (۱۷۸۰)، پيشاپيش اظهار نظر پير برودون را داير بر اينكه «مالكيت دزدي است» عنوان كرده و اظهار داشته بود كه مالكيت خصوصي درحكم دزدي اموال عمومي است. او مي‌گفت: «اين حق مقدسي نيست كه كسي غذاي بيست نفر را بخورد، در حالي كه يك نفر وجود دارد كه سهمش كافي نيست.» در مورد قوانين مي‌گفت كه «توطئة افراد نيرومندتر عليه ضعيفتر، و اغنيا عليه فقراست.» بريسو بعداً دربارة كتابهاي اولية خود به عنوان غليان احساسات بچه مدرسه‌اي، پوزش خواست و از جملة رهبران ژيروندیان شد، و به خاطر اعتدالش با گيوتين اعدام شد(۱۷۹۳).

در ۱۷۸۹، كمي قبل از تسخير باستيل، فرانسوا بواسل اثري به نام كاتشيسم نوع بشر به صورت سؤال و جواب منتشر كرد كه كاملاً با كمونيسم مطابقت داشت. او گفت كه همة بديها ناشي از «طبقة لئيم، ضد اجتماعي، و آدمكشي است كه تاكنون بر انسانها حكومت كرده، آنها را نزول شأن داده، و از ميان برده است.» اقويا ضعفا را بندة خود كرده و قوانيني براي حكومت بر آنها برقرار كرده‌اند. مالكيت، ازدواج، و مذهب براي اين اختراع شده‌اند كه غصب، جبر، و نيرنگ را قانوني كنند، و نتيجتاً يك اقليت كوچك مالك زمينند، در حالي كه اكثريت در گرسنگي و سرما زندگي مي‌كنند. ازدواج در حكم مالكيت خصوصي نسبت به زنان است. هيچ كس به بيش از آنچه نياز دارد حقي ندارد. آنچه مازاد براين است، بايد طبق نيازميان همه تقسيم شود. بگذاريد بيكارة ثروتمند يا كار كند يا از خوردن بازايستد. صومعه‌ها را به مدارس تبديل كنيد.

از ميان اين افراطيون، از همه جالبتر و متنفذتر فرانسوا-اميل بابوف بود. او پس از اينكه به نجبا و روحانيان در تأكيد حقوق فئودالي آنها در برابر دهقانان خدمت كرد، در ۲۱ مارس ۱۷۸۷ پيشنهادي به فرهنگستان آراس فرستاد داير بر اينكه فرهنگستان جايزه‌اي براي بهترين مقاله در اين زمينه تعيين كند: «با مجموع دانشي كه اينك به دست آمده، وضع مردمي كه غرايز اجتماعي آنها چنان باشد كه در ميان آنها مي‌بايد كاملترين برابري حكمروا باشد... وهمه چيز مشترك باشد، چه خواهد بود؟» فرهنگستان پاسخي نداد، بنابراين گراكوس بابوف (و اين نامي بود كه وي بعداً برخود گذارد) در نامه‌اي به تاريخ ۸ ژوئيه ۱۷۸۷ توضيح داد كه همة افراد طبيعتاً برابرند، در حالت طبيعي همه‌چيز مشترك بود، و همة وقايع تاريخي بعدي فساد و فريب بودند؛ او در انقلاب پيروان متعددي يافت، و در شرف آن بود كه رهبري شورشي را عليه حكومت جمهوري فرانسه برعهده بگيرد كه توسط عمال حكومت دستگير و به اعدام محكوم شد (۱۷۹۷).

اين گونه افكار و انديشه‌ها تنها نقش مختصري در ايجاد انقلاب داشتند. در «شكايت نامه‌هايي» كه در سال ۱۷۸۹ از همه جاي فرانسه براي اتاژنرو (مجمع نمايندگان) رسيدند، تقريباً هيچ اثري از احساسات سوسياليستي ديده نمي‌شد. هيچ يك از آنها حاوي حمله به مالكيت خصوصي يا سلطنت نبود. طبقة متوسط زمام امور را در دست داشت.

آيا فراماسونها يكي از عوامل انقلاب بودند؟ ما شاهد پيدايش اين انجمن پنهاني در انگلستان به سال ۱۷۱۷، و نخستين ظهور آن در فرانسه به سال ۱۷۳۴ بوده‌ايم. اين انجمن در قسمتهاي پروتستان اروپا بسرعت گسترش يافت؛ فردريك دوم در آلمان و گوستاو سوم در سوئد طرفدار آن بودند. پاپ كلمنس دوازدهم (۱۷۳۸) مقامات كليسايي يا غيرمذهبي را از پيوستن به فراماسونها يا كمك به آنها منع كرد، ولي پارلمان پاريس از تأييد اين فرمان امتناع ورزيد، و به اين ترتيب آن را از تأثير قانوني در فرانسه محروم كرد. در ۱۷۸۹ تعداد ۶۲۹ لژ فراماسون در پاريس وجود داشت كه هر كدام معمولاً داراي پنجاه تا صد عضو بود. اين اعضا شامل تعداد زياي از نجبا، عده‌اي كشيش، برادران لويي شانزدهم، و بيشتر رهبران جنبش روشنگري بودند. در سال ۱۷۶۰ هلوسيوس «لژ علوم» را تأسيس كرد؛ در ۱۷۷۰ لالاند ستاره‌شناس اين لژ را گسترش داد و به صورت «لژ نه خواهر» (موزها) درآورد. در اين لژ برتوله، فرانكلين، كوندورسه، شامفور، گروز، اودون، و بعداً سپس، بريسو، دمولن، ودانتون، تجمع مي‌كردند.

از جهات نظري، فراماسونها «بي‌بندوبارهاي از خدا بيخبر» و «ملحدان بيشعور» را از عضويت خود مستثنا مي‌داشتند؛ هريك از اعضا مكلف بود اعتقاد خود را به «معمار بزرگ جهان» اعلام دارد. غير از اين، معتقدات مذهبي ديگري لازم نبود، و بنابراين، به طور كلي، فراماسونها الاهيات خود را به اصول خداپرستي محدود مي‌داشتند. ظاهراً آنها در نهضت اخراج يسوعيان از فرانسه اعمال نفوذ كردند. هدف اعلام شدهٔ آنها برقراري يك اخوت پنهاني بين‌المللي مركب از افرادي بود كه از طريق تجمع و انجام تشريفات در يك محفل دوستي با يكديگر پيوند و متعهد به كمك به يكديگر، رواداري مذهبي، و اصلاحات سياسي باشند. در دوران سلطنت لويي شانزدهم آنها فعالانه وارد سياست شدند. چندتن از اعضاي اشراف آنها لافايت، ميرابو «پدر» و «پسر»، ويكنت دو نو آي، دوك دولا روشفو كو ليانكور، و دوك د/ اورلئان از رهبران آزاديخواه مجمع ملي شدند.

و بالاخره، باشگاههايي بودند كه به طور مشخص جنبهٔ سياسي داشتند. اين باشگاهها، كه در آغاز به سبك انگليسيها براي صرف غذا، صحبت كردن، و قرائت تشكيل شده بودند، در حدود سال ۱۷۸۴ مراكز تحريكات و جنب و جوشهاي نيمه انقلابي شدند. يكي از معاصران مي‌گفت كه در اين باشگاهها «آنها با صداي بلند و بدون ملاحظه دربارهٔ حقوق بشر، مزاياي آزادي، و مفاسد عظيم نابرابري شرايط صحبت مي‌كنند.» پس از تشكيل اتاژنرو، نمايندگان برتاني باشگاه برتانيي را تشكيل دادند؛ طولي نكشيد كه باشگاه عضويت خود را گسترش داد تا شامل اهالي غير برتاني – نظير ميرابو «پسر»، سيس، و روبسپير- بشود. در اكتبر ۱۷۸۹، اين باشگاه مقر خود را به پاريس منتقل كرد و به «انجمن ژاكوبنها» تبديل شد.

به اين ترتيب، همانطور كه در مورد بيشتر وقايع مهم و اساسي در تاريخ صادق است،

يكصد نيروي گوناگون در يك جاگرد آمدند تا انقلاب فرانسه را به وجود آورند. آنچه جنبهٔ اساسي داشت گسترش طبقهٔ متوسط از لحاظ تعداد، آموزش و پرورش، جاه‌طلبي، ثروت و قدرت اقتصادي، خواست آنها دايز بر داشتن موقعيت سياسي و اجتماعي متناسب با كمكشان به حيات ملت و خزانهٔ دولت، و نگراني آنها از اين بود كه مبادا خزانه اوراق بهادار دولتي آنها را با اعلام ورشكستگي خود بي‌ارزش كند. عوامل كمك كننده‌اي كه توسط اين عامل اصلي به عنوان پشتيبان و وسيلهٔ ارعاب مورد استفاده قرار مي‌گرفتند، فقر ميليونها دهقان خواهان آزادي از عوارض، مالياتها و عشريه‌ها، روبه راه بودن وضع چند ميليون دهقاني كه به قدر كافي نيرومند بودند كه به مبارزه با خاوندها، مقاطعه كاران مالياتي، اسقفها، و واحدهاي ارتش برخيزند، و نارضايي متشكل توده‌هاي شهري بود كه از سوء استفاده در امر تهية نان، و از عقب ماندن دستمزدها از قيمتها در سير تصاعدي تاريخي تورم رنج مي‌بردند.

به اين عوامل كمكي، به هم ريختگي را نيز بايد افزود: ولخرجي پرهزينهٔ دربار، بيكفايتي و فساد حكومت، تضعيف نظام سلطنت بر اثر كشمكش طولاني آن با «پارلمانها» و نجبا، فقدان مؤسسات سياسي كه از طريق آنها بتوان شكايات را به طور قانوني و سازنده ابراز داشت، و وجود مردمي كه نيروي فكرشان بيش از هر ملت معاصر ديگر توسط مدارس، كتابها، سالونها، و به وسيلهٔ علوم و فلسفه و جنبش روشنگري تيزتر شده بود؛ و انتظارشان اين بود كه سطح عملكرد دستگاههاي اداري ارتقا يابد. همچنين بايد از ميان رفتن نظارت بر مطبوعات در دوران سلطنت لويي شانزدهم و انتشار انديشه‌هاي اصلاح‌طلبانه يا انقلابي توسط ولتر، روسو، ديدرو، د/ آلامبر، د/ اولباك، هلوسيوس، مورله، مابلي، لنگه، ميرابو «پدر»، تورگو، كوندورسه، بومارشه، ميرابو «پسر»، و يك هزار نويسندهٔ ديگر كه نكات برجسته، درخشش، و نيروي آنها هرگز نظيري نداشت و تبليغاتشان در همهٔ طبقات جز دهقانان، در داخل سربازخانه‌ها، دخمه‌هاي صومعه‌ها، كاخهاي نجبا، و اطاق انتظار پادشاه نفوذ كرده بود، به عوامل يادشده افزوده شود. و باز بايد به همهٔ اينها زوال مصيبتبار ايمان به مقبوليت كليسا را افزود؛ كليسايي كه وضع موجود و «حق الاهي پادشاه» را مورد حمايت قرار داده، محاسن اطاعت و تسليم را موعظه كرده، و تودهٔ عظيمي از ثروت گردآورده – كه رشك ديگران را برمي‌انگيخت – درحالي كه دولت نمي‌توانست امكانات لازم را براي تأمين هزينهٔ كارهاي روبه گسترش خود بيابد. همچنين گسترش اعتقاد به يك «قانون طبيعي» كه مستلزم عدالتي بشر دوستانه براي كلية موجودات با عقل، بدون توجه به موقعيت خانوادگي، رنگ

پوست، معتقدات، يا طبقة آنها بود، و اعتقاد به يك «وضع طبيعي» پرخيز و بركت كه در آن همة ابناي بشر زماني برابر، خوب، و آزاد بودند و به علت پيدايش مالكيت خصوصي، جنگ، و قوانين ملهم از اختلافات طبقاتي از آن «وضع طبيعي» نزول شأن يافتند، بايد به عواملي كه ذكرشان رفت افزوده شودند. روي كار آمدن و افزايش سريع تعداد حقوقدانان و سخنرانان كه آماده بودند از وضع موجود دفاع يا به آن

حمله كنند و احساسات عمومي را برانگيزند و متشكل كنند؛ افزايش تعداد، و احساسات تند جزوه‌نويسان، فعاليت پنهان باشگاههاي سياسي، و آرزوي دوك د/ اورلئان كه به جاي پسر عمويش بر تخت سلطنت فرانسه بنشيند نيز بايد به مجموع اين عوامل افزوده شوند.

همة اين عوامل را در دوران سلطنت پادشاهي ملايم طبع، خيرخواه، ضعيف، و مردد، كه از كلاف سردرگم مبارزاتي كه در اطرافش در جريان بودند و از انگيزه‌هاي متضادي كه در درون خودش وجود داشتند گيج شده بود، در يكجا جمع كنيد و بگذاريد اين عوامل بر روي مردمي كه تقريباً از هر ملت ديگري كه بر تاريخ شناخته شده است با تيزفكري بيشتر از شكوه‌ها و شكايات خود آگاه بود و احساساتيتر، قابل تهييج‌تر، و داراي نيروي تخيل بيشتري بود، عمل كند؛ در آن صورت ديده خواهد شد آنچه لازم بود تا اين نيروها را در انفجاري متلاشي – كننده متحد كند و به حال اشتعال در آورد، پيشامدهايي بودند كه بتوانند بر توده‌هاي مردم اثر بگذارند و بيش از حد تصور در نيرومندترين غرايز انسان نفوذ كنند. شايد اين وظيفه را خشكسالي و قحطي سال ۱۷۸۸ و زمستان بسيار سخت ۱۷۸۸-۱۷۸۹ انجام داد. ماركي دو ژيراردن در سال ۱۷۸۱ پيشگويي كرده بود كه «گرسنگي بتنهايي اين انقلاب بزرگ را سبب خواهد شد.» گرسنگي به نقاط روستايي، شهرها، و پاريس رسيد؛ اين گرسنگي آنقدر حدت داشت كه در ميان توده‌هاي مردم بر سنن، احساس احترام، و ترس غلبه كند و آلت فعلي براي هدفها و مغزهاي مرداني كه شكمشان سير بود فراهم سازد. سدهاي قانون، رسوم، و تدين درهم شكستند و انقلاب آغاز شد.

فصل سي و هشتم

از هم پاشيدگي سياسي

۱۷۸۹-۱۷۸۳

I – قضية گردنبند الماس:۱۷۸۵

در ژوئن ۱۷۸۳ آكسل فون فرسن، پس از جنگ شجاعانه‌اي كه براي آمريكا كرد و در يوركتاون به كسب افتخاراتي نايل آمد، به فرانسه بازگشت و ماري آنتوانت را همان قدر جذاب ديد كه سه سال پيش از آن به هنگامي كه از نزدش رفت يافته بود. حتي در ۱۷۸۷ كه ماري آنتوانت سي و دو سال داشت، آرثر يانگ وي را «زيباترين زني» كه در آن ايام در دربار ديده بود دانست. ملكه بآساني تقاضاي گوستاو سوم را دايربر اينكه لويي شانزدهم فرسن خوش سيما را با درجة سرهنگي به عنوان افسر «هنگ سلطنتي سوئد» در ارتش فرانسه تعيين كند، مورد پشتيباني قرار داد. اين انتصاب به فرسن امكان مي‌داد وقت زيادي را در ورساي بگذراند. آكسل به خواهرش سوفي اعتراف كرد كه عاشق ملكه است، و عقيده داشت كه ملكه هم متقابلاً به وي علاقه‌مند است. مسلماً ماري آنتوانت محبت گرمي نسبت به وي احساس مي‌كرد و هشت سال بعد، پس از تلاش شجاعانة او براي خارج كردن ملكه و پادشاه از فرانسه، آنها نامه‌هاي محبت آميزي با يكديگر مبادله مي‌كردند؛ ولي اينكه ملكه از سوفي دعوت كرد تا به دربار بيايد و در جوار فرسن زندگي كند، حاكي از تصميم وي به اين است كه احساسات خود را نسبت به فرسن در حدود شايسته‌اي نگاه دارد.

تقريباً هيچ كس در دربار غير از شوهرش وي را معصوم نمي‌دانست. در آوازي كه ميان عوام الناس متداول بود، بدون شك او گناهكار دانسته مي‌شد:

آيا مي‌خواهي يك قرمساق،

يك حرامزاده، و يك فاحشه را بشناسي؟

پادشاه، ملكه، و

آقاي دوفن را ببين.

لويي- فيليپ دو سگور موضوع را چنين خلاصه كرد: «او (ملكه) آبروي خود را از دست داد، ولي عفت خود را حفظ كرد.»

در ۲۵ مارس ۱۷۸۵ ماري آنتوانت پسر دوم خود را به دنيا آورد، كه او را لويي- شارل نام نهادند. پادشاه چنان خرسند شد كه كاخ سن- كلو را كه به مبلغ ۶٬۰۰۰٬۰۰۰ ليور از دوك د/ اورلئان خريده بود، به ملكه بخشيد. درباريان ولخرجي او را در اين ابراز قدرداني محكوم داشتند، و مردم پاريس ملكه را «مادام ضرر» لقب دادند. ملكه از تسلطي كه بر شوهرش داشت استفاده مي‌كرد تا بر انتصابات وي در مورد وزيران، سفيران، و ديگر صاحبان مشاغل مهم اعمال نفوذ كند. او كوشيد تا مگر بيرغبتي پادشاه را نسبت به اتحاد با اتريش تغيير دهد، ولي نه فقط توفيق نيافت، بلكه تلاشهايش در اين راه باعث افزايش عدم محبوبيتش شدند.

تنها با اين زمينة خصومت عمومي نسبت به «زن اتريشي» مي‌توان اعتقاد و اعتباري را كه در مورد قضية گردنبند الماس به وجود آمده درك كرد. خود گردنبند باورنكردني بود: يك رشته مركب از ۶۴۷ قطعه الماس كه گفته مي‌شد به وزن ۲۸۰۰ قيراط بود.

دو جواهرساز دربار به نامهاي شارل بومر و پول باسانژ الماسهايي از نيمي از جهان خريداري كرده بودند تا براي مادام دو باري يك گردنبند بسازند، و اطمينان داشتند كه لويي پانزدهم آن را براي مادام خواهد خريد. ولي لويي پانزدهم از دنيا رفت و اين سؤال پيش آمد كه اينك چه كسي زيوري چنين گرانبها را خواهد خريد. جواهرسازان آن را به مبلغ ۱٬۶۰۰٬۰۰۰ ليور به ماري آنتوانت پيشنهاد كردند. ملكه اين پيشنهاد را به عنوان اينكه بيش از حد گرانقيمت است رد كرد. كاردينال پرنس لويي- رنه- ادوار دو روآن وارد صحنه شد.

اين شاهزاده يكي از محصولات رسيدة يكي از قديميترين و ثروتمندترين خانواده‌هاي فرانسه بود، و گفته مي‌شد سالي ۱٬۲۰۰٬۰۰۰ ليور درآمد دارد. او، كه در سال ۱۷۶۰ به سمت كشيشي منصوب شده بود، به عنوان يكي از دستياران عمومي اسقف اعظم ستراسبورگ تعيين شد، و وقتي ماري آنتوانت نخستين بار به فرانسه گام نهاد (۱۷۷۰)، با اين سمت رسماً به او خوشامد گفت. رو آن، كه ستراسبورگ را براي آرزوهاي خود ميداني فوق‌العاده محدود مي‌يافت، بيشتر اوقات در پاريس زندگي مي‌كرد و در آنجا به گروهي كه با اتريش و ملكه خصومت مي‌ورزيد پيوست. در ۱۷۷۱ لويي پانزدهم او را به عنوان فرستادة مخصوص به وين فرستاد تا در مورد تجزية لهستان از فعل و انفعالات اتريش درست سر در بياورد. ماري ترز از مهمانيهاي پر خرجي كه او مي‌داد و از عمل او در نشر شايعات افتضاح آميز دربارة دوفن جديد ناراحت شد. لويي شانزدهم او را به پاريس بازخواند، ولي خويشاوندان پرقدرت روآن پادشاه را وادار

كردند كه او را به رياست كمكهاي سلطنتي به فقرا منصوب كند (۱۷۷۷). يك سال بعد اين كشيش اهل دل و خوش سيما به مقام كاردينالي ارتقا يافت، و در ۱۷۷۹ اسقف اعظم ستراسبورگ شد. در آنجا با كاليوسترو شياد مشهور آشنايي يافت و چنان مجذوب او شد كه ادعاهاي جادوگري اين شياد را قبول كرد. رو آن، كه به اين سرعت به چنين مقام والايي رسيده بود، چنين به نظرش رسيد كه اگر بتواند مخالفت سالهاي گذشتة خود را با ملكه به نحوي جبران كند، مي‌تواند اين آرزو را داشته باشد كه نخست‌وزير لويي شانزدهم بشود.

در ميان سرگرميهاي او در پاريس، مادام دو لاموت – والوا قرار داشت كه زني جذاب و با ابتكار بود. خانم ژان دو سن- رمي دو والوا مدعي بود كه از اعقاب هانري دوم، پادشاه فرانسه، از طريق يكي از رفيقه‌هاي هانري مي‌باشد. خانواده‌اش اموال خود را از دست داد، و ژان ناچار به گدايي در خيابانها شد. در ۱۷۷۵ دولت نسبت سلطنتي او را تأييد، و يك مستمري به مبلغ سالي ۸۰۰ فرانك برايش تعيين كرد. در ۱۷۸۰ او با آنتوان دو لاموت، يك افسر ارتش كه كششي به سوي توطئه‌گري داشت، ازدواج كرد. اين افسر ژان را در مورد در آمدش فريب داد، و وصلت آنها، به طوري كه ژان مي‌گفت، پيوندي بود ميان خشكسالي و قحطي. شوهرش عنوان «كنت» را براي خود به چنگ آورد، و اين امر ژان را ملقب به «كنتس دو لاموت» كرد. او به عنوان «كنتس» در اطراف پاريس و ورساي بسرعت در رفت و آمد بود و به كمك آنچه كه خودش «نمايش سلامت و جواني» مي‌ناميد (و مردان به آن «درخشندگي» مي‌گويند) و شخصيتي كه به طرزي خارق‌العاده سرزنده و باروح بود، مردان را به دام مي‌انداخت. او، كه در ۱۷۸۴ رفيقة كاردينال شده بود، وانمود مي‌كرد كه در دربار روابطي خيلي نزديك و خصوصي دارد، و حاضر شد موافقت ملكه را نسبت به هدفهاي كاردينال جلب كند. رتو دو ويلت را واداشت تا دستخط علياحضرت را جعل كند، و نامه‌هاي پرمحبتي، ظاهراً از طرف ماري‌آنتوانت- براي كاردينال آورد؛ و سرانجام وعده داد كه ترتيب يك ملاقات با ملكه را بدهد. او يك زن روسپي به نام «بارون» د/ اوليوا را آموزش داد كه در نقش ملكه ظاهر شود. در «بيشة ونوس» در ورساي، در شب تيره، كاردينال مدت كوتاهي با اين زن ملاقات كرد، او را به جاي ماري آنتوانت گرفت، پايش را بوسيد، و از او گل سرخي به عنوان نشانة آشتي (اوت ۱۷۸۴) دريافت داشت، يا، به هر حال، اين چيزي است كه «كنتس» تعريف مي‌كند.

مادام دولاموت دست به نقشة جسورانه‌تري زد كه حساب كرده بود اگر با موفقيت توأم شود، به فقرش پايان مي‌دهد. او نامه‌اي از طرف ملكه جعل كرد كه به روآن اختيار مي‌داد گردنبند را به نام او خريداري كند. كاردينال اين نامه را به بومر ارائه داد، و بومر سنگهاي قيمتي را در برابر قول كتبي او، مبتني بر پرداخت ۱٬۶۰۰٬۰۰۰ فرانك به اقساط، تحويل وي داد (۲۴ ژانوية ۱۷۸۵). رو آن اين برليانها را نزد كنتس برد و به تقاضاي او آنها را تحويل يك به اصطلاح نمايندة ملكه داد. بقية داستان آنها مشخص نيست. ظاهراً اين الماسها توسط

«كنت» دولاموت به انگلستان برده شدند و قطعه‌قطعه به فروش رسيدند.

بومر صورت حسابي از گردنبند نزد ملكه فرستاد، و ملكه جواب داد كه هرگز سفارشي براي آن نداده، و هيچگاه نامه‌اي را كه حاوي اسم او بود ننوشته است. وقتي كه موعد پرداخت نخستين قسط رسيد (۳۰ ژوئية ۱۷۸۵) و رو آن تنها ۳۰٬۰۰۰ فرانك از ۴۰۰٬۰۰۰ فرانكي را كه موعد پرداختش رسيده بود پرداخت، بومر موضوع را با بارون دو برتوي، وزير امور خاندان سلطنتي، در ميان گذاشت. برتوي پاشاه را از قضيه مطلع كرد. لويي كاردينال را احضار كرد و از او خواست تا دربارة اقدامات خود توضيح بدهد. رو آن مقداري نامه كه ظاهراً مي‌بايستي از طرف ملكه نوشته شده باشند به پادشاه نشان داد. پادشاه فوراً فهميد كه اينها جعليند و گفت: «اين به خط ملكه نيست و حتي امضاي آن هم به شكل صحيح نمي‌باشد.» اين سوء ظن براي پادشاه ايجاد شد كه رو آن و افرادي ديگر از دسته‌اي كه با همسرش دشمن بودند براي از بين بردن اعتبار ملكه توطئه كرده‌اند. او دستور داد كاردينال در باستيل زنداني شود (۱۵ اوت) و از پليس خواست كه مادام دولاموت را پيدا كند. مادام گريخت و پي‌درپي مخفيگاه خود را عوض مي‌كرد، ولي بالاخره دستگير، و به باستيل فرستاده شد. كسان ديگري كه دستگير شدند عبارت بودند از

«بارونس» د/ اوليوا، رتو دو ويلت، و كاليوسترو كه به غلط مورد سوءظن قرار گرفته بود كه او طرح اين توطئه را ريخته است در واقع كاليوسترو حداكثر تلاش خود را براي جلوگيري از آن به عمل آورده بود.

لويي، كه عقيده داشت يك محاكمة علني براي مطمئن كردن مردم از بيگناهي ملكه لازم است، موضوع را به دشمنان خود يعني پارلمان پاريس احاله كرد. اين محاكمه شاه بيت محاكمات قرن در فرانسه بود، همان طور كه محاكمة وارن هيستينگز، سه سال بعد، شاه بيت محاكمات در انگلستان شد. رأي پارلمان در ۳۱ مه ۱۷۸۶ صادر شد: كاردينال رو آن به عنوان اينكه بيش از آنكه فريب دهد، فريب خورده است، بيگناه اعلام شد؛ ولي پادشاه او را از مشاغل دولتي محروم كرد و به دير لاشز-ديو تبعيد كرد. دو شريك جرم به زندان محكوم شدند. كاليوسترو آزاد شد. مادام دولاموت را در ملاء عام در «دادگاه مه» در جلوكاخ دادگستري برهنه كردند و به او تازيانه زدند و به او داغ «v» (حرف اول كلمة Voleuse به معناي «دزد») زده شد و به زنداني شدن مادام‌العمر در زندان بدنام سالپتريز، كه مخصوص زنان بود، محكوم شد. او پس از گذراندن يك سال در اين زندان ديوانه كننده فرار‌كرد، به شوهرش در لندن ملحق شد، زندگينامه‌اش را كه در آن همه‌چيز توضيح داده شده بود نوشت، و در ۱۷۹۱ درگذشت.

نجبا و عوام‌الناس پاريس از برائت كاردينال شاد شدند و ملكه را به خاطر اينكه موضوع را به محاكمة علني كشانده بود، سرزنش كردند. احساس عمومي اين بود كه اشتهاي او به جواهر، كه بر همگان شناخته بود، كاردينال را در باور كردن نامه‌هاي جعلي معذور داشته بود.

شايعات حتي تا آنجا ادامه يافتند كه ملكه متهم به اين شد كه رفيقة روآن است؛ هر چند كه او روآن را پيش از دستگيريش مدت ده سال نديده بود. بار ديگر ملكه عفت خود را حفظ كرد و از لحاظ لطمه به آبرويش زيان ديد. ناپلئون گفت: »تاريخ مرگ ملكه را بايد از محاكمة گردنبند الماس دانست.»

II – كالون:۱۷۸۳-۱۷۸۷

در ۱۰ نوامبر ۱۸۷۳، پادشاه شارل- الكساندر دوكالون را به عنوان ناظر كل امور مالي منصوب كرد. كالون با موفقيت به عنوان رئيس دواير دولتي در مس و ليل خدمت كرده و به خاطر رفتار جالب، روحية سرزنده، و مهارت در امور مالي شهرتي به هم رسانيده بود- هرچند كه خودش هم، مانند حكومتي كه از وي خواسته شده بود نجاتش دهد، به نحوي مأيوس كننده مقروض بود. او در خزانه فقط ۳۶۰‘۰۰۰ فرانك در برابر ۶۴۶‘۰۰۰ اوراق قرضه كه سالي ۵۰‘۰۰۰‘۰۰۰ فرانك بر آن افزوده مي‌شد، يافت. او هم مانند نكر تصميم گرفت ماليات اضافي وضع نكند، زيرا مي‌ترسيد اين كار به شورش بينجامد و اقتصاد را به ركود بكشاند. در عوض، وي ترتيب يك بخت‌آزمايي داد كه ۱۰۰‘۰۰۰‘۰۰۰ ليور درآمد داشت. به روحانيان متوسل شد و از آنها هديه‌اي «بلاعوض» به مبلغ ۱۸‘۰۰۰‘۰۰۰ ليور در برابر اين وعده دريافت داشت كه جلو طبع آثار ولتر توسط بومارشه را بگيرد. سكه‌هاي طلا را تجديد ضرب كرد و از اين راه ۵۰‘۰۰۰‘۰۰۰ ليور به خزانه سود رساند. مبلغ ۱۲۵‘۰۰۰‘۰۰۰ ليور از بانكداران قرض گرفت و، به اميد تحرك بخشيدن به كسب و كار، مبالغ زيادي به بهداشت شهري و بهبود وضع جاده‌ها، ترعه‌ها، و بنادر تخصيص داد؛ لوهاور، دنكرك، ديپ، ولاروشل از اين وجوه بهره‌مند شدند. ساختن لنگرگاههاي بزرگ در شربور آغاز شد. با تكيه به اين نظريه كه دولت بايد پيوسته ظاهر روبه‌راهي داشته باشد، بآساني مبالغي به درباريان تخصيص مي‌داد، و دربارة هزينه‌هاي برادران پادشاه و ملكه سؤال نمي‌كرد. خود پادشاه، با وجود حسن نيتي كه داشت، اجازه داد كه هزينه‌هاي خانوادة سلطنتي از ۴‘۶۰۰‘۰۰۰ ليور در ۱۷۷۵، به ۶‘۲۰۰‘۰۰۰ ليور در ۱۷۸۷ افزايش يابد.

كالون هرچه بيشتر خرج مي‌كرد بيشتر قرض مي‌گرفت، و هرچه بيشتر قرض مي‌گرفت مي‌بايست بهرة بيشتري به وام دهندگان بپردازد. در اوت ۱۷۸۶ او به پادشاه سرگشته اعتراف كرد كه همة راههاي ممكن

طي شده‌اند، قرضة ملي و كسر بودجة سالانه از هر زمان ديگر بيشتر است، و تنها گسترش ماليات به‌طوري كه نجبا و روحانيان را نيز شامل شود مي‌تواند دولت را از فاجعة مالي نجات دهد. او، كه مي‌دانست پارلمان پاريس كه اينك بانجباي شمشير اتحادي كتمان نشده داشت با اين پيشنهاد مخالفت خواهد ورزيد، پيشنهاد كرد كه گروهي از افراد برجسته، كه

توسط خود وي از ميان اعضاي هر سه طبقه در سراسر فرانسه انتخاب شده باشند، به ورساي احضار شوند تا دربارة نجات مالي كشور مشاوره كنند. پادشاه با اين پيشنهاد موافقت كرد.

«مجمع معاريف» در ۲۲ فورية ۱۷۸۷ تشكيل جلسه داد: چهل و شش تن از نجبا، يازده روحاني، دوازده عضو از اعضاي شوراي سلطنتي، سي‌وهشت قاضي، دوازده نماينده از «مناطق كشور» (مناطقي كه داراي امتيازات ويژه‌اي بودند)، و بيست و پنج مأمور شهرداري؛ برروي هم ۱۴۴ نفر. كالون با صراحتي شهامت‌آميز خطاب به حاضران دربارة مفاسدي سخن گفت كه هرقدر هم در عامل زمان و تعصبات عميقاً ريشه‌دار باشند، بايد از ميان برداشته شوند، زيرا «اين مفاسد بيش از همه فشار خود را بر مولدترين و زحمتكشترين طبقه وارد مي‌كنند». او نابرابري عمومي در كمكهاي مالي و «عدم تناسب عظيم در سهم كمك ايالات و اتباع مختلف يك سلطان واحد» را مورد حمله قرار داد. پيشنهادهايي افراطيتر از تورگو مطرح، و آنها را به عنوان اينكه به تصويب پادشاه رسيده است، ارائه كرد. اگر اين پيشنهادها قبول مي‌شدند، امكان داشت از بروز انقلاب جلوگيري كنند. بعضي از آنها، كه از زمان تورگو باقي مانده بودند، مورد قبول معاريف قرار گرفتند، به اين شرح: كاهش ماليات نمك، حذف عوارض مبادلات داخلي، اعادة آزادي تجارت غلات، تشكيل مجامع ايالتي، و خاتمه‌دادن به «بيگاري». ولي تقاضاي او براي يك ماليات تازه و همگاني بر زمين ردشد. نجبا و روحانيان عضو مجمع استدلال مي‌كردند كه «كمك مالي منطقه‌اي» (تعيين اينكه هريك از مناطق چه مقدار بايد به بودجة عمومي كمك كند) مستلزم مميزي همة اراضي و سرشماري همة مالكان در فرانسه خواهد بود؛ اين كار يك سال طول مي‌كشيد و نمي‌توانست بربحران حاضر اثر داشته باشد.

كالون با انتشار نطقهاي خود به مردم متوسل شد. نه نجبا و نه روحانيان، هيچ كدام از اين توسل به افكار عمومي خوششان نيامد. «مجمع» با خواستن حساب كامل در آمدها و هزينه‌ها در مدت وزارت كالون معاملة به مثل كرد. كالون از انجام اين كار امتناع ورزيد، زيرا مي‌دانست آشكار كردن شيوه‌ها و هزينه‌هايش باعث خانه‌خرابي او خواهند شد. «مجمع» اصرار داشت كه صرفه‌جويي در هزينه‌ها بيش از تجديد نظر در ساختمان مالياتها مورد نياز است، و علاوه بر آن، در مورد حق و اختيار خود براي برقرار كردن يك نظام مالياتي تازه ترديد داشت. چنين اختياري تنها به اتاژنرو، يعني يك مجمع ملي مركب از نمايندگان منتخب طبقات سه‌گانة اجتماع، تعلق داشت. چنين اجتماعي از سال ۱۶۱۴ به بعد تشكيل نشده بود.

لافايت، كه از جملة معاريف بود، بيشتر پيشنهادهاي كالون را تصويب كرد، ولي به خود كالون اعتماد نداشت. اوكالون را متهم به آن كرد كه قسمتي از اراضي سلطنتي را بدون اطلاع پادشاه فروخته است. كالون از او خواست كه اين اتهام را به ثبوت برساند؛ لافايت آن را ثابت كرد. لويي شانزدهم از عمل كالون در توسل به مردم با ناديده گرفتن دولت ناراحت شده بود، و از افشاي سلسله حقايق متوجه شد كه كالون او را در مورد وضع خزانه فريب داده

است، و دريافت تا زماني كه كالون ناظر كل امور مالي است، وي (پادشاه) نخواهد توانست از معاريف هيچ‌گونه همكاري به دست آورد. هنگامي كه كالون تقاضا كرد كه منتقد او، بارون دو برتوي كه از دوستان شخصي ماري آنتوانت بود، از كار بركنار شود، ماري آنتوانت به پادشاه چنين نظر داد كه درعوض كالون را مرخص كند. پادشاه، كه از اين سروصداها خسته شده بود، در تاريخ ۸ آوريل ۱۷۸۷ نظر او را پذيرفت. كالون، كه خبر يافت پارلمان پاريس درصدد رسيدگي به كارهاي اداري و خصوصي وي مي‌باشد، به انگلستان گريخت. در ۲۳ آوريل لويي بادادن وعدة صرفه‌جويي در هزينه‌هاي دولتي و علني

كردن وضع مالي كشور، درصدد جلب رضايت معاريف برآمد. در اول مه، باز طبق نظر ملكه، او يكي از معاريف را به رياست «شوراي امور مالي» انتخاب كرد.

III – لومني دوبرين: ۱۷۸۷-۱۷۸۸

لومني دو برين اسقف اعظم تولوز بود، ولي تمايلات آزادفكرانه‌اش چنان شهرة خاص و عام بود كه «فيلسوفان» فرانسه به قدرت رسيدن وي را مورد تحسين و تشويق قراردادند. هنگامي كه شش سال پيش از آن او را به عنوان جانشين كريستوف دو بومون در اسقفية پايتخت توصيه كرده بودند، لويي شانزدهم اعتراض كره بود: »ما بايد اسقف اعظمي داشته باشيم كه دست كم به خداوند اعتقاد داشته باشد.» يكي از رضايتبخشترين ضرب شستهاي او به عنوان وزير ماليه اين بود كه خود را به اسقف اعظم نشين سانس، كه خيلي از اسقف اعظم نشين تولوز ثروتمندتر بود، منتقل كرد. او معاريف را وادار كرد كه طرح وي را در مورد تهية ۸۰,۰۰۰,۰۰۰ فرانك از راه وام تصويب كنند، ولي وقتي تقاضاي موافقت نسبت به ماليات جديد اراضي را مطرح كرد، بار ديگر معاريف به نداشتن اختيار متعذر شدند. لويي كه متوجه شد معاريف بيش از اين كاري انجام نخواهند داد، به نحوي مؤدبانه آنها را مرخص كرد (۲۵ مه ۱۷۸۷).

برين با تقاضاي اينكه هر اداره هزينه‌هاي خود را كاهش دهد، تلاش كرد صرفه‌جوييهايي انجام دهد. رؤساي ادارات مقاومت ورزيدند، و پادشاه از وزير خود حمايت كرد. لويي ۱,۰۰۰,۰۰۰ فرانك در هزينه‌هاي خانوادة خود صرفه‌جويي كرد، و ملكه هم كاهش مشابهي را پذيرفت (۱۱ اوت). برين اين شهامت را داشت كه توقعات پولي دربار، دوستان ملكه، و يكي از برادران پادشاه را رد كند. از نكات مثبت او اين است كه در ژانوية ۱۷۸۸، فرمان سلطنتي را در مورد گسترش حقوق مدني به پروتستانها، با وجود مقاومت بيشتر همقطاران روحاني خود، به تصويب پارلمان، كه رغبتي به اين كار نداشت، رسانيد.

او از اين جهت بدطالع بود كه هنگامي به قدرت رسيد كه خرابي وضع محصول، و رقابت كالاهاي وارده از انگلستان، باعث اشاعة ركودي اقتصادي شده بودند كه تا زمان انقلاب ادامه

داشت. در اوت ۱۷۸۷ شورشيان گرسنه در پاريس شعارهاي انقلابي سردادند و تنديس نيمتنة بعضي از وزيران را آتش زدند. در ۱۳ اكتبر آرثر يانگ متذكر شد كه: «چنين به نظر مي‌رسد كه اسقف اعظم نخواهد توانست دولت را از زير بارسنگين وضع موجود خود آزاد كند... اتفاقي غيرعادي روي خواهد داد، و ورشكستگي انديشه‌اي است كه به مخيلة خيليها خطور كرده است.» و در تاريخ هفدهم او نوشت: «يك عقيده در بين همة حاضران حكمفرما بود، و آن اينكه آنها در آستانة انقلابي بزرگ درحكومت... آشوبي عظيم در ميان همة افرادي كه خواستار نوعي تغيير و تحول مي‌باشند قرار دارند؛... و عنصر نيرومند آزادي، كه از زمان انقلاب امريكا ساعت به ساعت بر نيروي آن افزوده مي‌شود، همه‌چيز را دستخوش تحول كرده است.»

اصلاحاتي كه كالون و برين خواستار آن بودند و مورد قبول پادشاه قرار گرفت هنوز مي‌بايستي توسط پارلمانها تأييد و به عنوان قانون شناخته شوند. پارلمان پاريس با آزاد كردن دادوستد غله و تبديل «بيگاري» به پرداخت نقدي موافقت كرد، ولي از تصويب يك ماليات تمبر امتناع ورزيد. در ۱۹ ژوئية ۱۷۸۷ اين پارلمان بيانيه‌اي براي پادشاه فرستاد حاكي از اينكه «تنها ملت، كه نمايندگي آن با اتاژنرو است، حق آن را دارد كه منابع درآمدي در اختيار پادشاه گذارد كه قطعي و واجب الرعايه باشد.» مردم پاريس با اين بيانيه اظهار موافقت به عمل آوردند و فراموش كردند كه اتاژنرو، به صورتي كه تا آن وقت در تاريخ فرانسه شناخته شده بود، يك سازمان فئودالي بود و تمايل كاملاً مشخصي به سوي طبقات صاحب امتياز داشت. نجباي شمشير، كه اين موضوع را فراموش نكرده بودند، بيانيه را مورد تصويب قرار دادند و از آن پس خود را با «پارلمانها» و «نجباي ردا» در «شورش نجيبزادگان» كه زمينة انقلاب را فراهم

آورد، متحد كردند. لويي در احضار اتاژنرو ترديد كرد، زيرا بيم آن داشت كه اين نمايندگان با ابراز مؤكد حق خود به قدرت قانونگذاري، به حكومت مطلقة خاندان سلطنتي بوربون پايان دهند.

در اوت ۱۷۸۷ او فرماني براي اخذ ماليات از همة اراضي متعلق به كلية طبقات به پارلمان عرضه داشت. پارلمان از تأييد آن امتناع ورزيد. لويي اعضاي پارلمان را به يك جلسة رسمي پارلمان به نام «بستر عدالت» [تسميه از آنجاست كه پادشاه در اين گونه جلسات روي نيمكت راحتي مخصوص مي‌نشست] احضار كرد و دستور داد كه فرمان وي تأييد شود؛ اعضاي پارلمان پس از بازگشت به پاريس تأييد را بي‌اعتبار اعلام داشتند و باردیگر خواستار تشكيل جلسة نمايندگان اتاژنرو شدند. پادشاه آنها را به تروا تبعيد كرد (۱۴ اوت). «پارلمانها»ي استانها به اعتراض برخاستند. در پاريس شورشهايي آغاز شد. برين و پادشاه تسليم شدند، و پارلمان، در ميان ابراز شادي مردم، از تبعيد فراخوانده شد (۲۴ سپتامبر).

هنگامي كه پارلمان از تصويب پيشنهاد برين داير بر تأمين يك وام ۱۲۰,۰۰۰,۰۰۰ ليوري امتناع كرد، كشمكش تجديد شد. پادشاه يك «اجلاسية سلطنتي» از اعضاي پارلمان

تشكيل داد (۱۱ نوامبر ۱۷۸۷)، و وزير انش در آن استدلالهاي خود را درمورد لزوم تأييد اقدام پيشنهادي ارائه كردند. پارلمان هنوز امتناع مي‌ورزيد، و دوك د/ اورلئان فرياد برآورد: «اعليحضرتا، اين كار غيرقانوني است!» لويي، با عصبانيتي ناگهاني كه به نحوي بيپروايانه غيرعادي بود، جواب داد: »فرقي نمي‌كند. به اين دليل قانوني است كه من آن را مي‌خواهم.» و به اين ترتيب آشكارا مدعي قدرت مطلقه شد. او دستور داد فرمان تأييد شود، و اين كار هم شد، ولي همينكه وي از تالار بيرون رفت، پارلمان اين تأييد را لغو كرد. لويي، كه از اين امر مطلع شد، دوك د/ اورلئان را به ويلر-كوتره تبعيد كرد و دو تن از قضات را به باستيل فرستاد (۲۰ نوامبر). پارلمان، كه به اين بازداشتها و بازداشتهاي ديگر معترض بود، در ۱۱ مارس ۱۷۸۸ تذكاريه‌هايي براي پادشاه فرستاد كه حاوي كلماتي بود كه نجبا و مردم عادي را يكسان خرسند كرد، مانند «اعمال خودسرانه به حقوق غيرقابل تغيير تجاوز مي‌كنند. ... پادشاهان يا با فتوحات زندگي مي‌كنند يا با قانون. ... ملت، از آن اعليحضرت، بزرگترين موهبتي را كه يك پادشاه مي‌تواند به اتباع خود بدهد، يعني آزادي، مي‌خواهد.»

دولت به فكر افتاد كه با تسليم شدن در برابر خواست پارلمان داير بر انتشار صورت درآمدها و هزينه‌هاي حكومت، پارلمان را آرام كند. اين كار وضع را بدتر كرد، زيرا يك كسري ۱۶۰,۰۰۰,۰۰۰ ليوري را آشكار ساخت. بانكداران ديگر حاضر نبودند به دولت وام بدهند، مگر اينكه پارلمان وام را تصويب مي‌كرد، و پارلمان هم عهد كرد چنين كاري نكند. در سوم مه ۱۷۸۸ پارلمان يك «اعلامية حقوق» صادر كرد كه در آن به لويي شانزدهم و وزيرانش يادآور شده بود كه فرانسه كشوري سلطنتي است كه پادشاه طبق قوانين بر آن حكومت مي‌كند، و پارلمان نبايد از حق ديرينة خود داير بر تأييد فرامين سلطنتي پيش از آنكه چنين فرامیني به صورت قانون درآيند، دست بكشد. در اين اعلاميه بار ديگر تشكيل جلسة اتاژنرو خواسته شده بود. وزيران دستور دادند دو تن از رهبران پارلمان به نامهاي د/ اپرمنيل و گوالار دستگير شوند (۴ مه)؛ اين كار در ميان بي‌نظمي پر سروصدا در تالار اجتماعات، و اعتراضات خشمگينانه در خيابان، انجام شد. در ۸ مه برين قصد دولت را به داير كردن دادگاههاي تازه‌اي كه در رأس آنها يك دادگاه عالي قرار دارد، و از آن پس تنها اين دادگاهها قدرت تأييد فرامين سلطنتي را خواهند داشت، اعلام كرد. برابر اين طرح، وظايف «پارلمانها» به امور صرفاً قضايي محدود مي‌شد و تمام تركيب قوانين فرانسه مي‌بايستي اصلاح شود. در خلال اين احوال، ايام تعطيلات پارلمان پاريس اعلام، و در حقيقت از فعاليت باز داشته شد.

پارلمان پاريس به نجيبزادگان، روحانيان، و «پارلمانها»ي ايالتي متوسل شد. همة آنها به كمكش آمدند. دوكها و اعيان اعتراضاتي عليه لغو حقوق ديرينة پارلمان براي پادشاه فرستادند. يك مجمع روحانيان (۱۵ ژوئن) دادگاه عالي جديد را محكوم كرد. «هدية بلاعوض» خود را، كه در گذشته به طور متوسط دوازده ميليون ليور بود، به ۱٬۸۰۰٬۰۰۰ ليور كاهش داد، و

اعلام داشت تا پارلمان به وضع خود باز گردانده نشود، ديگر كمكي نخواهد داد. پارلمانهاي ايالتي يكي بعد از ديگري عليه پادشاه برخاستند. پارلمان پو (مركز بئارن) اعلام داشت هيچ فرماني را كه توسط پارلمان پاريس رد شده باشد تأييد نخواهد كرد؛ و هنگامي كه قضات تهديد به اعمال زور شدند، مردم دست به اسلحه بردند تا از آنها دفاع كنند. پارلمان روان (مركز نورماندي) وزيران پادشاه را به عنوان خيانتكاران مورد حمله قرار داد، و همة كساني را كه بخواهند از دادگاههاي جديد استفاده كنند ياغي اعلام داشت. پارلمان رن (مركز برتاني) فرامين مشابهي صادر كرد. وقتي دولت سرباز فرستاد تا اين پارلمان را از كار بر كنار كند، اين سربازان با مستخدمان مسلح نجباي محلي روبه‌رو شدند. در گرنوبل (مركز دوفينه) وقتي فرماندة نظامي يك فرمان سلطنتي را دايز بر انحلال «پارلمان» محلي اعلام داشت، مردم شهر، كه توسط دهقاناني كه به وسيلة صداي ناقوس احضار شده بودند تقويت مي‌شدند، از بالاي پشت بامها سربازان را كه خودشان هم رغبتي به اين كار نداشتند زير رگبار سفالهاي بام قرار دادند و فرمانده را با تهديد به اين مجازات كه از چلچراغ خانه‌اش به دار آويخته خواهدشد، مجبور كردند كه فرمان پادشاه را پس بگيرد (٧ ژوئن ١٧٨٧ «روز سفالها»). ولي قضات از يك دستور سلطنتي دايز بر اينكه به تبعيد بروند اطاعت كردند.

مردم گرنوبل با عكس‌العمل خود يك عمل تاريخي انجام دادند. نجبا، روحانيان، و مردم عادي تصميم گرفتند كه اتاژنرو دوفينه را، كه تشكيل آن از حقوق ديرينة اين منطقه بود، براي تشكيل اجتماعي در ٢١ ژوئيه از نو برقرار كنند. چون «طبقة سوم» در «روز سفالها» پيروزي را رهبري كرده بود، به اين طبقه اجازه داد شده كه تعداد نمايندگانش برابر مجموع نمايندگان دو طبقة ديگر باشد؛ و توافق شد كه در اجتماع جديد رأي دادن بايد به وسيلة افراد صورت گيرد نه طبقات. اين توافقها سوابقي ايجاد كردند كه در تشكيل مجمع ملي اتاژنرو نقشي داشتند. نمايندگان اتاژنرو دوفينه، كه اجازه نداشتند در گرنوبل تشكيل جلسه دهند، در ويزيل به فاصلة چند كيلومتري تشكيل جلسه دادند؛ در آنجا، تحت رهبري حقوقدان جواني به نام ژان-ژوزف مونيه، و يك سخنران جوان به نام آنتوان بارناو، پانصد نمايندة حاضر قطعنامه‌هايي تنظيم كردند (اوت ١٧٨٨) حاكي از تأييد حقوق به ثبت رسيدة پارلمانها، مطالبة منسوخ كردن «نامه‌هاي سر به مهر»، تشكيل اتاژنرو، و تعهد به اينكه هرگز با ماليا‌تهاي تازه موافقت نكنند مگر اينكه اتاژنرو آنها را تصويب كند. در اينجا يكي از نخستين گامهاي انقلاب فرانسه برداشته شد، يعني يك ايالت كامل به مبارزه با پادشاه برخاسته و در واقع خواستار سلطنت مشروطه شده بود.

پادشاه، كه شورش تقريباً ملي عليه اختيارات و قدرت سلطنتي او را مغلوب كرده بود، تسليم شد و تصميم گرفت اتاژنرو را تشكيل دهد. ولي چون ١٧۴ سال از تاريخ آخرين جلسة اجتماعي گذشته بود، و رشد طبقة سوم استفاده از شيوه‌هاي گذشته را غيرممكن مي‌كرد، لويي شانزدهم در ۵ ژوئية ١٧٨٨ تقاضايي غيرعادي، به صورت يك فرمان شوراي سلطنتي، خطاب به مردم

صادر كرد كه در آن گفته شده بود:

اعليحضرت كوشش خواهند كرد كه روش كار به شيوه‌هاي قبلي نزديك باشد؛ ولي وقتي كيفيت شيوه‌هاي قديمي را نتوان تعيين كرد، مايلند كه اين نقيصه را با تعيين ارادة ملت خود جبران كنند. ... به اين ترتيب، پادشاه تصميم گرفته است فرمان دهد كه كلية پژوهشهاي ممكن دربارة مطالب فوق‌الذكر در همة سوابق هر استان به عمل آيند و نتايج اين تحقيقات در اختيار نمايندگان طبقات سه گانه و مجامع ايالتي قرار گيرند. ... اين نمايندگان و مجامع به نوبة خود خواستهاي خويش را به اطلاع اعليحضرت خواهند رسانيد. ...
اعليحضرت از همة پژوهشگران و افراد تحصيلكرده در كشور خود دعوت مي‌كنند ... كه كلية اطلاعات و يادداشتهاي مربوط به مطالب مندرج در اين فرمان را به نشاني مهردار سلطنتي ارسال دارند.

در ٨ اوت لويي از طبقات سه گانة فرانسه خواست نمايندگاني به اتاژنرو ملي، كه قرار بود در اول مه ١٧٨٩ در ورساي تشكيل جلسه دهد، اعزام دارند. در همان روز او دادگاه عالي را معلق كرد، و طولي نكشيد كه اين دادگاه از صحنة تاريخ محو شد. در ١۶ اوت دولت، با اعلام اينكه تا ٣١ دسامبر ١٧٨٩

تعهدات دولت بعضاً با پول رايج و بعضاً با «كاغذ» پرداخت خواهند شد و همة اتباع بايد اين كاغذها را به عنوان پرداخت قانوني قبول كنند، عملاً به ورشكستگي خود اعتراف كرد. در ۲۵ اوت برين غرق در عنايات و ثروت، و در حالي كه مردم پاريس نيمتنة او را سوزاندند، استعفا داد. او به اسقفية پر ثروت خود در سانس رفت و درآنجا در سال ۱۷۹۴ خود را كشت.

IV – بار ديگر نكر: ۱۷۸۸-۱۷۸۹

پادشاه با بيميلي از نكر خواست به دستگاه دولتي بازگردد (۲۵ اوت). در اين هنگام لويي عنوان وزارت و يك كرسي در شوراي سلطنتي به نكر داد. همه، از ملكه و روحانيان گرفته تا بانكداران و عوام‌الناس، از اين انتصاب تحسين به عمل آوردند. گروه بزرگي از مردم در محوطة كاخ ورساي اجتماع كردند تا به او خوشامد بگويند؛ او بيرون آمد و به آنها گفت: «بلي، فرزندانم، من مي‌مانم؛ آرامش خاطر داشته باشيد.» بعضيها زانو زدند و دستش را بوسيدند. او هم به شيوة آن زمان گريست.

بينظمي در دستگاه دولتي، در خيابانها، و در افكار مقامات رسمي و مردم چنان به از هم گسيختگي سياسي نزديك شده بود كه حد اعلاي كاري كه نكر مي‌توانست انجام دهد اين بود كه تا تشكيل اتاژنرو ثبات را حفظ كند، و براي اينكه كاري در جهت اعادة حس اعتماد انجام داده باشد، ۲,۰۰۰,۰۰۰ فرانك از پول خود را در خزانه نهاد و ثروت شخصي خويش را به عنوان تضمين قسمتي از تعهدات دولت وثيقه گذارد. او دستور مورخ ۱۶ اوت را دايز بر

اينكه زمينداران به جاي پول كاغذ قبول كنند لغو كرد. بهاي اوراق قرضة دولتي در بازار سي درصد افزايش يافت. بانكداران به قدر كافي به خزانه وام دادند تا گليم خود را براي يك سال از بحران بيرون كشند.

پادشاه به پيشنهاد نكر پارلمان را بار ديگر فراخواند (۲۳ سپتامبر). پارلمان، كه از بادة پيروزي سرمست شده بود، مرتكب اين اشتباه شد كه اظهار داشت اتاژنرو بايد مانند سال ۱۶۱۴ عمل كند، يعني به صورت طبقات مجزا جلسه كند و به صورت واحدهاي طبقاتي رأي دهد. اين كار به خودي خود طبقة سوم را به طبقه‌اي كه از لحاظ سياسي فاقد قدرت بود تبديل مي‌كرد. مردم، كه عموماً ادعاي پارلمان را دايز بر اينكه مدافع آزادي در برابر ظلم و جور است معتبر شمرده بودند، متوجه شدند كه آزادي مورد نظر آزادي دو طبقة امتيازدار براي بلا اثر داشتن فرامين پادشاه مي‌باشد. پارلمان، كه به اين ترتيب خود را در صف نظام فئودال در آورده بود، پشتيباني طبقة متوسط را كه نيروي بسيار داشت از دست داد و از آن پس در شكل دادن به وقايع نقشي نداشت. «شورش نجيبزادگان» محدوديت خود را نشان داده و به آخر خط رسيده بود. اينك اين شورش جاي خود را به انقلاب طبقة متوسط مي‌داد.

خشكسالي سال ۱۷۸۸ وظيفة نكر را مشكلتر كرد. به دنبال اين خشكسالي، تگرگي آمد كه محصولات كم رشد را از ميان برد. زمستان ۱۷۸۸-۱۷۸۹ از سخت‌ترين زمستانها در تاريخ فرانسه بود. در پاريس دماسنج حدود ۲۸ درجه زير صفر را نشان مي‌داد. رودخانة سن از پاريس تا لوهاور يكپارچه يخ بست. بهاي نان از ۹ سو در اوت ۱۷۸۸ به ۱۴ سو در فورية ۱۷۸۹ افزايش يافت. طبقات بالا حد اعلاي كوشش خود را براي تخفيف مشقت به كار بردند. بعضي از نجبا، مانند دوك د/ اورلئان، صدها هزار ليور صرف تغذيه و گرم كردن فقرا كردند؛ اسقف اعظم ۴۰۰,۰۰۰ ليور داد. يك صومعه مدت شش هفته به يك هزار و دويست نفر غذا مي‌داد. نكر صدور غله را منع، و غلاتي به ارزش ۷۰,۰۰۰,۰۰۰ ليور وارد كرد. جلو قحطي گرفته شد. او وظيفة تأدية وامهايي را كه به عهده گرفته بود براي اسلاف خود يا براي اتاژنرو باقي گذارد.

در خلال اين احوال، علي‌رغم اندرز مخالف نجباي نيرومند، پادشاه را وادار كرد كه در ۲۷ دسامبر ۱۷۸۸ فرماني صادركند داير براينكه در اتاژنرو، نمايندگان طبقة سوم از لحاظ تعداد با مجموع تعداد دو طبقة ديگر برابر باشند. در ۲۴ ژوئن ۱۷۸۹ او دعوتنامه‌اي به همة مناطق فرستاد كه براي تعيين نمايندگان خود رأي دهند. در طبقه سوم همة مردان فرانسوي كه بيش از بيست و چهار سال داشتند و هرگونه مالياتي مي‌پرداختند حق و حتي دستور داشتند رأي دهند؛ همة صاحبان حرفه، كسبه، و اعضاي اصناف هم همين طور. در حقيقت، همة مردم عادي غير از فقرا و فقيرترين كارگران حق رأي داشتند. نامزدهاي موفق انتخاباتي به عنوان يك «هيئت انتخاباتي» تشكيل جلسه مي‌دادند، و اين هيئت يك نماينده براي منطقة خود انتخاب مي‌كرد. در طبقة اول، همةكشيشان و همة صومعه‌ها براي تعيين يك نماينده در مجمع انتخاباتي

منطقه رأي مي‌دادند. اسقفهاي اعظم، اسقفها و رؤساي صومعه‌ها به اعتبار شغل خود اعضاي آن مجمع بودند. اين مجمع، يك نمايندة كليسا براي اتاژنرو انتخاب مي‌كرد. در طبقة دوم، همة نجبايي كه بيش از ۲۴ سال داشتند به خودي خود عضو مجمع انتخاباتي بودند، و اين مجمع يك نفر را به عنوان نمايندة نجباي منطقة خود انتخاب مي‌كرد. در پاريس فقط كساني كه ماليات سرانه‌اي به مبلغ ۶ ليور يا بيشتر مي‌پرداختند حق رأي داشتند. درا ين شهر، بيشتر اعضاي طبقة كارگر از رأي محروم بودند.

از هريك از مجامع انتخاباتي، در هر منطقه، از طرف دولت دعوت شد كه صورتي از شكايات و نارضاييها براي راهنمايي نمايندة خود تنظيم كند. صورتهاي شكايات مناطق در فهرست شكايات ايالتي براي هر طبقه خلاصه، و اينها به طور كامل يا خلاصه به پادشاه ارائه مي‌شدند. در همة صورتهاي شكايات اين اتفاق نظر وجود داشت كه آنها قدرت مطلقه را محكوم داشته، و خواستار آن بودند كه سلطنت مشروطه‌اي داشته باشند كه در آن اختيارات پادشاه و وزيرانش به وسيلة قانون و همچنين به وسيلة يك مجمع – كه از طرف همة مردم كشور انتخاب شود و به فواصل تشكيل جلسه دهد، و تنها همين مجمع اختيار داشته باشد كه مالياتهاي تازه وضع كند و قوانين تازه را به تصويب برساند- محدود شده باشد. تقريباً به همة نمايندگان دستور داده شده بود كه براي دولت اعتباري تصويب نكنند تا اينكه چنين قانون اساسيي تأمين شود. همة طبقات بيكفايتي مالي دولت، زيانهاي ناشي از مالياتهاي غير مستقيم، و زيادەرويهاي قدرت پادشاه را- مانند موضوع «نامه‌هاي سر به مهر»- محكوم كردند. همة آنها خواستار محاكمه توسط هيأت منصفه، محفوظ ماندن مكاتبات پستي از تفتيش، و اصلاح قوانين بودند. همه خواستار آزادي بودند، ولي به شيوة خاص خود: نجبا خواستار اختيارات خود به صورتي كه در دوران قبل از ريشليو وجود داشت بودند؛ روحانيان و طبقة بورژوازي خواستار آزادي از هرگونه دخالت دولت بودند؛ و دهقانان خواستار آزادي از مالياتهاي ظالمانه و عوارض فئودالي. همه، از نظر اصول، مالياتبندي مساوي بر كلية اموال را پذيرفتند. همه نسبت به پادشاه ابراز وفاداري كردند، وي هيچ كس دربارة «حق‌الاهي» حكومت وي ذكري به ميان نياورد؛ اين اتفاق نظر وجود داشت كه چنين حقي از ميان رفته است.

در شكايات نجبا تصريح شده بود كه در اتاژنرو، هريك از طبقات بايد جداگانه تشكيل جلسه داده و به عنوان يك طبقة واحد رأي دهد. شكايات روحانيان رواداري مذهبي را مردود مي‌شمرد، و خواستار آن بود كه حقوق مدني كه اخيراً به پروتستانها اعطا شده بود لغو شود. بعضي از شكايات خواستار آن بودند كه سهم بيشتري از عشريه‌ها براي خود مناطق باقي گذارده شود، و همة كشيشان امكان رسيدن به مقامات بالا را داشته باشند. تقريباً همة شكايات روحانيان حاكي از ابراز تأسف از فقدان اصول اخلاقي آن دوران در هنر، ادبيات، و تئاتر بودند. آنها اين تباهي را به آزادي بيش از حد مطبوعات نسبت مي‌دادند، و خواهان آن بودند كه آموزش و

پرورش منحصراً زير نظر روحانيان كاتوليك باشد.

شكايات، طبقة سوم بيشتر منعكس كنندة نظرات طبقة متوسط و دهقانان مالك بود. در اين شكايات، تقاضاي لغو حقوق فئودالي و حق‌العبور شده بود. اين نمايندگان خواهان آن بودند كه راه رسيدن به مقام و به همة

مشاغل براي همة طبقات و براي همة صاحبان استعداد باز باشد. آنها ثروت كليسا و بيكارگي پرهزينة راهبان را محكوم مي‌كردند. در يك شكايت پيشنهاد شده بود كه براي ترميم كسر بودجه، پادشاه بايد زمينها و مال‌الاجارة روحانيان را به فروش برساند. در شكايت ديگري پيشنهاد شده بود كه كلية اموال صومعه‌ها ضبط شوند. در بسياري از شكايات از ويران شدن مزارع بر اثر عبور حيوانات و شكارهاي نجبا شكوه شده بود. آنها خواستار آموزش همگاني رايگان، اصلاح وضع بيمارستانها و زندانها، و همچنين لغو كامل نظام سرفداري و تجارت برده بودند. در يكي از شكايات دهقانان، كه نمونه‌اي از كل و مشتي از خروار بود، چنين آمده بود: «ما ستون اصلي تخت سلطنت و پشتيبان واقعي ارتشها هستيم. ... ما منبع ثروت براي ديگرانيم و خودمان در فقر باقي مانده‌ايم.»

بر روي هم، اين انتخاب اتاژنرو، در تاريخ فرانسه لحظه‌اي غرورآميز و پربركت بود. براي مدتي، فرانسة دوران خاندان بوربون تقريباً به صورت يك دمكراسي درآمد، و احتمالاً تعداد مردمي كه رأي دادند، نسبت به مردمي كه امروز در امريكا به پاي صندوقهاي رأي مي‌روند بيشتر بود. اين انتخابات منصفانه بود، و به آن اندازه كه مي‌شد در كاري چنين تازه انتظار داشت، بينظم نبود. ظاهراً اين انتخابات بيش از اغلب انتخاباتي كه در دمكراسيهاي بعدي اروپا انجام شد، از فساد بري بود. تا آنجا كه اطلاعي در دست است، هيچگاه تا آن تاريخ يك دولت دعوتي چنين وسيع از مردم خود نكرده بود كه دربارة شيوه‌هاي كار به دولت تعليم دهد و شكايات و خواستهاي خود را به اطلاع آن برساند. بر روي هم، اين شكايات ديدي كاملتر از آنچه دولت تا آن وقت به دست آورده بود، از اوضاع و شرايط فرانسه به دولت دادند. اكنون فرانسه بيش از هر زمان ديگر ابزار و مصالح لازم را براي كشورداري به دست آورده بود. در اين وقت فرانسه، آزادانه، بهترين افراد خود را از هر طبقه انتخاب كرده بود تا با پادشاهي روبه‌رو شوند كه قبلاً گامهاي شجاعانة نخستين را در مسير تغيير و تحول برداشته بود. وقتي اين مردان، كه از همة نقاط كشور آمده بودند، راه پاريس و ورساي را در پيش گرفتند، قلوب همة مردم فرانسه آكنده از اميد بود.

V – ورود ميرابو به صحنه

يكي از نمايندگان نجيبزاده‌اي بود كه مردم عادي هم دراكس آن- پروونس و هم در مارسي او را انتخاب كرده بودند. او، كه اين افتخار دوگانه و غيرعادي ممتازش مي‌داشت،



اودون: ميرابو

اونوره- گابريل- ويكتور ريكتي ملقب به كنت دو ميرابو بود. ميرابو زشترو و جذاب از بدو ورود خود به پاريس (آوريل ۱۷۸۹) تا هنگام مرگ زودرسش در ۱۷۹۱، يكي از شخصيتهاي طراز اول انقلاب بود.

ما قبلاً از پدرش- ويكتور ريكتي، ماركي دو ميرابو- به عنوان يك فيزيوكرات و «دوست بشر»، يعني دوست همه كس غير از همسر و فرزندان خود، به نيكي ياد كرده‌ايم. وونارگ اين «دوست بشر» را «صاحب خلق و خويي تند و تيز و ماليخوليايي... كه از دريا مغرورتر و بيقرارتر، و داراي اشتهايي سيري ناپذير براي لذت، دانش، و افتخار است» توصيف كرد. خود ماركي به همة اينها معترف بود و مي‌افزود كه عدم پايبندي به اصول اخلاقي براي او طبيعتي ثانوي شده است. او در بيست و هشت سالگي بر آن شد كه معلوم كند آيا يك زن برايش تكافو مي‌كند يا نه؛ از ماري دو وسان، كه هرگز او را نديده بود ولي ثروت قابل توجهي به صورت ارث در انتظارش بود، خواستگاري كرد. پس از ازدواج با ماري، متوجه شد كه اين زن شلخته، بيعرضه، و بداخلاق است؛ ولي برايش ظرف يازده سال يازده بچه آورد، كه از آنها پنج تن دوران كودكي را گذراندند و جان به در بردند. در ۱۷۶۰ ماركي به خاطر نوشته‌هاي فتنه‌انگيزش در شاتو دو ونسن زنداني، ولي يك هفته بعد آزاد شد. در سال ۱۷۶۲ همسرش او را رها كرد و نزد مادرش بازگشت.

اونوره- گابريل، پسر ارشد، در ميان اين وقايع هيجان‌آور خانوادگي بزرگ شد. يكي از مادر بزرگهايش مجنون از دنيا رفت؛ يكي از خواهران و يكي از برادرانش گاه گاه دچار جنون مي‌شدند. حيرت‌آور است كه خود گابريل كه با مصيبتهايي پشت سر هم دست به گريبان بود ديوانه نشد. او به هنگام تولد دو دندان داشت كه در حكم هشداري به جهانيان بود. در سه سالگي به آبله دچار شد، كه صورتش را مانند ميدان

جنگ زخمديده و پرچاله ساخت. او پسركي بسيار بانشاط، ستيزهجو، و خود رأي بود. پدرش، كه او هم بسيار با نشاط و ستيزهجو و خودرأي بود، مرتباً او را كتك مي‌زد و به اين ترتيب موجب نفرت فرزندش مي‌شد. ماركي خوشحال بود كه با فرستادن او در سن پانزدهسالگي (۱۷۶۴) به يك دانشكدة نظام در پاريس، خود را از شر وي خلاص كرده است. در آنجا گابريل رياضيات، آلماني، و انگليسي آموخت؛ او با شوق مطالعه مي‌كرد، زيرا آتش علاقه به موفقيت در درونش شعله‌ور بود. آثار ولتر راخواند و مذهب خود را برباد داد؛ آثار روسو را خواند و آموخت كه نسبت به افراد عادي احساس همدردي كند. در ارتش رفيقة افسر فرماندة خود را از چنگش درآورد، يك دوئل كرد؛ در حملة فرانسه به جزيرة كرس شركت جست، و به خاطر شهامت چنان تعريف و تحسيني از او به عمل آمد كه پدرش براي يك لحظه به او علاقه‌مند شد.

در بيست وسه سالگي، بيپرده براي پول، با اميلي دو مارينياك، كه انتظار داشت ۵۰۰,۰۰۰ فرانك به ارث ببرد، ازدواج كرد. اميلي براي گابريل پسري آورد و يك فاسق گرفت. گابريل

خيانت او را كشف كرد، خيانتهاي خود را پنهان داشت، و او را بخشيد. با شخصي به نام موسيو دو ويلنوو به نزاع برخاست، يك چتر را روي سر اوخرد كرد، و متهم به اقدام به قتل شد. پدرش براي اينكه وسايل فرار او را از دستگيري فراهم كند، يك «نامة سر به مهر» به دست آورد كه به موجب آن گابريل بزور در شاتو د/ايف در جزيره‌اي در نزديكي مارسي زنداني شد. او از همسرش خواست به وي ملحق شود، ولي همسرش امتناع كرد. آنها نامه‌هايي حاكي از خشم روبه تزايد مبادله كردند، تا اينكه گابريل به همسرش نوشت: «خداحافظ براي هميشه» (۱۴ دسامبر ۱۷۷۴). در عين حال، وي گاه‌گاه به همبستر شدن با همسر فرماندة قلعه خود را گرم نگاه مي‌داشت.

در مه ۱۷۷۵ پدرش ترتيبي داد تا او را به بازداشتگاهي آزادتر در شاتو دو ژو در نزديكي پونتارليه و مرز سويس منتقل كنند. زندانبان او موسيو دو سن- موريس او را به يك ميهماني دعوت كرد و در آنجا وي با سوفي دو روفه همسر نوزدهسالة ماركي دو مونيه، كه هفتادسال داشت، آشنا شد. سوفي ميرابورا بيش از شوهر خود ارضا كننده يافت؛ صورت ميرابو خوشي را از دل مي‌برد. موهايش زبر و بينيش بسيار بزرگ بود، اما از چشمانش آتش مي‌باريد، طبعش آتشين بود، و او مي‌توانست با زبان خود هر زني را از راه به در كند. سوفي خود را كاملاً تسليم او كرد. ميرابو ازپونتارليه گريخت، به تونون، در ساووا رفت، و يكي از دختر عموهايش را در آنجا اغوا كرد. در اوت ۱۷۷۶ سوفي در وريز، واقع در سويس، به ميرابو ملحق شد، زيرا به قول خودش، دور از او زندگي كردن مانند «روزي هزار بار مردن» بود. در اين هنگام سوفي عهد بست: «يا گابريل يا مرگ!» سوفي تصميم گرفت كار كند، چون ميرابو آهي در بساط نداشت.

اين دو به آمستردام رفتند، و در آنجا ناشر آثار روسو، به نام مارك ري، ميرابو را به عنوان مترجم استخدام كرد. سوفي به عنوان منشي او كار مي‌كرد و درس ايتاليايي هم مي‌داد. ميرابو چند اثر كم اهميت نوشت كه در يكي از آنها دربارة پدرش چنين گفت: «او فضيلت، نيكوكاري، و امساك را موعظه مي‌كند، و حال آنكه خودش بدترين شوهرها و سختگيرترين و ولخرجترين پدرهاست.» ميرابو «پدر» اين نوشته را تخطي از اصول حسن نزاكت دانست و با والدين سوفي همدست شد تا ترتيبي دهند كه اين دو نفر از هولاند به مملكت خودشان بازگردانده شوند. آنها در ۱۴ مه ۱۷۷۷ دستگير، و به پاريس، آورده شدند. سوفي، كه در تلاش خود به قصد خودكشي موفق نشده بود، به يك دارالتأديب اعزام شد. گابريل، كه شديداً خشمگين بود، در شاتودو ونسن زنداني شد و پاي خود را جاي پاي پدرش و ديدرو گذاشت، در آنجا وي چهل و دو ماه بسختي به سر برد. بعد از دو سال، به او اجازه داده شد كتاب، كاغذ، و مركب در اختيار داشته باشد. نامه‌هايي حاكي از اخلاص پراحساس براي سوفي مي‌فرستاد. در ۷ ژانويه ۱۷۷۸ سوفي دختري به دنيا آورد كه ظاهراً متعلق به ميرابو بود. در ماه ژوئن

مادر و بچه به يك صومعه در ژين در نزديكي اورلئان منتقل شدند.

ميرابو از پدرش استدعا كرد كه او را ببخشد و ترتيب آزادي او را بدهد. او تقاضا كرد: «بگذاريد من آفتاب را ببينم؛ بگذاريد هواي آزادتر تنفس كنم؛ بگذاريد صورت همنوعان خود را ببينم! من جز ديوارهاي تيره چيزي نمي‌بينم. پدرم، من از رنج و عذاب ورم كليه خواهم مرد.» براي كاهش بدبختي، براي درآوردن مقداري پول براي سوفي، و براي جلوگيري از ديوانه شدن خود چند كتاب نوشت كه بعضي از آنها جنبة عشقي داشتند. مهمترين آنها نامه‌هاي سر به مهر نام داشت. در اين اثر بيعدالتيهاي دستگيري بدون مجوز قانوني و بازداشت بدون محاكمه توصيف، و اصلاح وضع زندانها و قوانين خواسته شده بود. اين كتاب كوچك، كه در ۱۷۸۲ انتشار يافت، چنان لويي شانزدهم را تحت تأثير قرار داد كه در ۱۷۸۴ دستور داد تا همة زندانياني كه در ونسن زنداني بودند آزاد شوند.

زندانبانان ميرابو بر وي رحم آوردند، و بعد از نوامبر ۱۷۷۹ به او اجازه داده مي‌شد در باغهاي قلعه قدم بزند و كساني را كه به ملاقاتش مي‌آمدند ببيند. او در بعضي از اينگونه افراد كه به ملاقاتش مي‌آمدند راههايي براي دفع نيروي سرشار جنسي خود مي‌يافت. پدرش قبول كرد ترتيب آزادي او را بدهد مشروط بر اينكه او از همسرش عذرخواهي كند و بار ديگر با او در يكجا به سر برد، زيرا ماركي سالخورده اشتياق داشت يك نوة پسرداشته باشد تا اين خانواده را ادامه دهد. گابريل نامه‌اي به همسرش نوشت و خواستار بخشش شد. در ۱۳ دسامبر ۱۷۸۰ او تحت حفاظت پدرش آزاد شد، و پدرش او را به خانة بزرگ خود در لو بينيون دعوت كرد. وي در پاريس ارتباطاتي داشت، از سوفي در صومعه‌اش ديدن كرد، و ظاهراً به وي گفت قصد دارد دوباره به همسرش ملحق شود. سپس به لو بينيون رفت و پدرش را مجذوب خود ساخت. سوفي از همسرش پول دريافت داشت، به خانه‌اي در نزديكي صومعه نقل مكان كرد، به كاري خيريه پرداخت، و حاضر شد با يك سروان سابق سواره نظام ازدواج كند. سروان سابق پيش از اينكه ازدواج سرگيرد، چشم از جهان بست و روز بعد (۹ سپتامبر ۱۷۸۹) سوفي خود را كشت.

همسر ميرابو از ديدن وي امتناع كرد. ميرابو همسرش را به جرم ترك خانواده به محاكمه كشانيد. او در اين محاكمه شكست خورد، ولي دوستان و دشمنان خود را بلاغت نطق پنجساعتة خويش در دفاع از هدف غيرقابل تأمين خود به حيرت آورد. پدرش اورا طرد كرد، و او پدرش را هم به محاكمه كشانيد و يك مقرري سالانة ۳۰۰۰ فرانكي از او به دست آورد. پول قرض مي‌گرفت و زندگي مجللي داشت. در ۱۷۸۴ رفيقة تازه‌اي به نام هانريت دو نرا گرفت و با او به انگلستان و آلمان رفت. در راه، يك سلسله روابط مختصر با اين و آن برقرار كرد كه هانريت آنها را بر او بخشيد، زيرا مي‌گفت «اگر زني كوچكترين تمايلي به او نشان مي‌داد، وي ناگهان سراپا آتش مي‌شد.» دوبار فردريك را ديد و به قدر كافي دربارة پروس اطلاعات

به دست آورد تا از روي مطالبي كه يك سرگرد پروسي در اختيارش گذارده بود كتابي به نام نظام سلطنتي پروس (۱۷۸۸) بنويسد. او اين كتاب را به پدر خود تقديم داشت، و پدرش آن را به عنوان «تأليف عظيم كارگري كه عقل از سرش پريده» توصيف كرد. كالون او را مأمور كرد تعدادي گزارش پنهاني دربارة امور آلمان برايش بفرستد. او هفتاد گزارش فرستاد كه تيزبيني و نيرومندي سبك آنها وزير را به حيرت آورد.

پس از بازگشت به پاريس، متوجه شد كه نارضايي عمومي به شور و حرارت انقلابي نزديك مي‌شود. در نامه‌اي خطاب به مونمورن كه يكي از وزيران بود اخطار كرد كه اگر تا ۱۷۸۹ اتاژنرو تشكيل نشود، انقلاب به وقوع خواهد پيوست. چنين متذكر شد: «من سؤال مي‌كنم آيا حساب كرده‌ايد كه وقتي نيروي تشنج‌آور گرسنگي نبوغ ناشي از يأس را به حركت درآورد، چه تأثيري ايجاد مي‌كند؟ من سؤال مي‌كنم چه كسي جرئت خواهد كرد كه مسئوليت امنيت همة كساني را كه در اطراف تخت سلطنت گرد آمده‌اند، و حتي خود پادشاه را، به عهده بگيرد؟» خود او هم درگير شور و هيجان شد و بسرعت در مسير و جريان امور قرار گرفت. وي با پدر خود (كه در ۱۷۸۹ درگذشت) آشتي سست پايه‌اي كرد، و خود را در اكس- آن- پروانس به عنوان نامزد براي اتاژنرو معرفي كرد. از نجباي منطقه دعوت كرد كه او را انتخاب كنند. آنها امتناع ورزيدند، و او متوجه طبقة سوم شد كه از او استقبال به عمل آورد. در اين هنگام از جلد

محافظه‌كاري خود بيرون آمد و به عنوان يك دموكرات پركشيد. گفت: »حق حاكميت تنها... از آن مردم است. پادشاه... نمي‌تواند بيش از قاضي اول مردم، چيز ديگري باشد.» او مايل به حفظ سلطنت بود، ولي تنها به عنوان محافظ مردم در برابر اشرافزادگان؛ در عين حال، اصرار داشت كه همة افراد بالغ ذكور بايد حق رأي داشته باشند. در بحثي خطاب به اتاژنرو پروانس طبقات بهره‌مند از امتياز را به يك اعتصاب عمومي تهديد كرد و گفت: «مواظب باشيد، اين مردمي را كه همه‌چيز را توليد مي‌كنند، اين مردمي را كه براي درآمدن به صورت عاملي سهمگين كافي است تنها بيحركت بمانند، ناچيز نشماريد.»

در مارس ۱۷۸۹ در مارسي مردم به خاطر نان شورش كردند؛ اولياي امور دنبال ميرابو فرستادند كه بيايد و مردم را آزاد سازد، زيرا از محبوبيت او خبر داشتند. جمعيتي به تعداد ۱۲۰٬۰۰۰ نفرگرد آمدند تا او را تحسين كنند. او براي جلوگيري از شدت عمل مردم، به تشكيل سازماني از نگهبانان دست زد. در اندرز به مردم مارسي به مردم اندرز داد شكيبايي پيشه سازند تا اتاژنرو فرصت داشته باشد كه توازني بين توليدكنندگان خواهان قيمتهاي بالا و مصرف كنندگان خواهان قيمتهاي پايين برقرار كند. شورشيان از او اطاعت كردند. او با همان قدرت مجاب كننده شورش ديگري را در اكس فرونشاند. اكس و مارسي هر دو او را به عنوان نمايندة خود برگزيدند، از انتخاب كنندگان تشكر كرد، و تصميم گرفت نمايندگي اكس را به عهده بگيرد. در آوريل ۱۷۸۹ به قصد ورود به اتاژنرو عازم پاريس شد.

VI – آخرين تمرين: ۱۷۸۹

ميرابو از ميان كشوري مي‌گذشت كه با قحطي روبه‌رو بود و تمرين انقلاب مي‌كرد. در چند منطقه در بهار ۱۷۸۹ در شورشهاي مكرري عليه مالياتها و بهاي نان صورت گرفتند. در ليون، عوام‌الناس به دفاتر مأمور وصول ماليات حمله‌ور شدند و دفاتر حسابش را از ميان بردند. در آگده، واقع در نزديكي مونپليه، مردم تهديد مي‌كردند كه دست به چپاول عمومي مي‌زنند، مگر اينكه بهاي كالاها كاهش داده شود؛ قيمتها كاهش يافتند. دهكده‌هايي كه بيم كمبود غله داشتند، بزور مانع صدور غله از مناطق خود مي‌شدند. بعضي از دهقانان صحبت از آتش زدن همة كاخها و كشتن اربابان مي‌كردند (مه ۱۷۸۹). در مونلري، زنان كه شنيدند بهاي نان افزايش يافته است، توده‌هاي مردم را به داخل انبارهاي غله و نانواييها رهبري كردند، و همة نانها و آردهاي موجود را به تصرف درآوردند. صحنه‌هاي مشابهي در بره- سور- سن، بانيول، آمين، و تقريباً همه جاي فرانسه ديده مي‌شدند. در شهر، سخنرانان مردم را با گفتن اينكه پادشاه همة پرداختهاي ماليات را به تعويق انداخته است، تحريك مي‌كردند. در ماههاي مارس و آوريل، گزارشي در پروانس منتشر شد كه «بهترين پادشاهان خواهان تساوي ماليات است؛ ديگر نبايد هيچ اسقف، ارباب، عشريه يا عوارض، و هيچ عنوان يا وجه تمايزي وجود داشته باشد.» بعد از اول آوريل، ديگر عوارض فئودالي پرداخت نمي‌شدند. دست كشيدن نجبا از اين عوارض به طور «داوطلبانه» در چهارم اوت يك عمل فداكارانه نبود، بلكه به رسميت شناختن يك عمل انجام شده بود.

در پاريس، به موازات نزديك شدن اتاژنرو، هيجان تقريباً به نحوي روز افزون افزايش مي‌يافت. از چاپخانه‌ها جزوات بيرون مي‌ريختند، و سخنرانان صداي خود را در كافه‌ها و باشگاهها بلند مي‌كردند. مشهورترين و نيرومندترين جزوه در تمام تاريخ در ژانوية ۱۷۸۹ منتشر شد. اين جزوه را آبه امانوئل- ژوف سيس، فردي آزادفكر و كشيش كل منطقة شارتر، نوشته بود. شامفور اثري تحت اين عنوان نوشته بود: طبقة سوم چيست؟ همه‌چيز. چه دارد؟ هيچ. سيس اين گفتار انفجار آميز را يك عنوان چشمگير ساخت و آن را به صورت سه سؤال در آورد كه طولي نكشيد نيمي از مردم فرانسه آن را مي‌پرسيدند:

طبقة سوم چيست؟ همه‌چيز.

تا حال حاضر در نظام سياسي چه بوده است؟ هيچ.

چه مي‌خواهد؟ اينكه چيزي بشود.

سيس متذكر شد كه از ۲۶,۰۰۰,۰۰۰ نفر جمعيت فرانسه، دست كم ۲۵,۰۰۰,۰۰۰ نفر به طبقة سوم يعني اشخاص عادي بي‌اسم و رسم تعلق دارند. در حقيقت، طبقة سوم، ملت بود. اگر

در اتاژنرو طبقات ديگر از جلوس در كنار آنها امتناع كنند، اين طبقه حق خواهد داشت كه خود را به عنوان اتاژنرو (مجمع ملي) اعلام دارد. اين عبارت دوام يافت.

گرسنگي حتي از كلمات هم فصاحت بيشتري داشت. همينكه قرارگاههاي كمك توسط دولت، روحانيان، و ثروتمندان در پاريس دايز شدند، گدايان و جنايتكاران از مناطق داخلي كشور به سوي اين قرارگاهها سرازير شدند تا شكم خود را سير كنند، و با اعمالي كه ناشي از يأس و نوميدي بودند، و از روي بيچيزي، دست به خطر بزنند. در اينجا و آنجا، عوام‌الناس امور را در دست خود گرفتند و تهديد كردند هر تاجري را كه غله پنهان دارد يا آن را گران حساب كند از نزديكترين تير چراغ حلق آويز كنند. اغلب، اين افراد جلو محصولات غله را قبل از رسيدن به بازار مي‌گرفتند و آنها را غارت مي‌كردند. آنها گاهي در بازار جمع مي‌شدند و بزور، و بدون پرداخت پول، غله‌اي را كه دهقانان براي فروش آورده بودند مي‌گرفتند. در ۲۳ آوريل نكر از طريق شوراي سلطنتي فرماني صادر كرد كه به قضات و پليس اختيار مي‌داد از انبارهاي خصوصي غلات سياهه برداري كنند، و در جاهايي كه نان كم بود، آنها را مجبور به فرستادن غلة خود به بازار كنند، ولي اين دستور با شدت كافي اجرا نمي‌شد. تصوير پاريس در بهار چنين بود.

دوك د/ اولئان در اين توده‌هاي خشمگين آلت فعل محتملي براي برآوردن اميال و جاه‌طلبيهاي خويش مي‌ديد. او نتيجة آن فيليپ د/ اورلئان بود كه در سالهاي ۱۷۱۵-۱۷۲۳ نايب‌السلطنة فرانسه بود. او، كه در ۱۷۴۷ به دنيا آمده بود ودر پنجسالگي دوك دو شارتر ناميده شد، در سن بيست و دو سالگي با لويز- ماري دو بوربون- پانتيور، كه ثروتش دوك را به صورت ثروتمندترين مرد فرانسه درآورد، ازدواج كرد. در ۱۷۸۵ عنوان د/ اورلئان به او رسيد. بعد از ۱۷۸۹، بر اثر طرفداري از هدفهاي مورد توجه مردم، به نام فيليپ اگاليته معروف شد. ما قبلاً ديده‌ايم كه او در پارلمان به معارضه با پادشاه برخاست و به ويلر- كوتره تبعيد شد. طولي نكشيد كه به پاريس بازگشت و تصميم گرفت خود را به صورت بت مردم درآورد، به اين اميد كه اگر پادشاه عذاب كشيده استعفا دهد يا خلع شود، او به جاي پسرعمويش لويي شانزدهم به سلطنت برسد. نسبت به فقرا گشاده‌دستي نشان مي‌داد، و توصيه مي‌كرد كه اموال كليسا ملي شوند؛ چند اطاق و باغ پاله- روايال خود را، كه درست در وسط پاريس بود، در اختيار مردم گذاشت. از نظر عنايات، خصوصيات يك اشرافزاده سخاوتمند، و از نظر اخلاقيات، خصوصيات جد بزرگ خود نايب السلطنه را داشت. مادام دو ژانليس، كه معلمة اطفالش بود، به عنوان رابط ميان او و ميرابو، كوندورسه، لافايت، تالران، لاووازيه، ولنه، سيس، دمولن، و دانتون به او خدمت مي‌كرد. هم مسلكان فراماسونش از او حمايت قابل توجهي به عمل مي‌آوردند. شودرلو دولاكلو رمان‌نويس، كه منشي او بود، در به راه انداختن تظاهرات و شورش، به عنوان كارگزار او انجام وظيفه مي‌كرد. در باغها، كافه‌ها، قمارخانه‌ها، و فاحشه‌خانه‌هاي واقع در

نزديكي كاخ او، جزوه‌نويسان تبادل انديشه مي‌كردند و طرح مي‌ريختند؛ در اينجا هزاران نفر، از همة طبقات، به شور و حرارت آن لحظه پيوستند. پاله- روايال به عنوان نامي براي همة اين مجتمع، نقطة مركزي انقلاب شد.

گفته مي‌شود، و محتمل نيز هست ولي مسلم نيست، كه پول اين دوك و فعاليت شودرلو دو لاكلو در ترتيب حمله به كارخانة رويون در خيابان سن-آنتوان نقشي ايفا كرد. رويون مشغول رهبري انقلاب خودش بود: به اين معني كه به جاي نقاشيها و پرده‌هاي منقش ديواري، كاغذ مهره كشيده به كار مي‌برد كه روي آن نقاشان، به شيوه‌اي كه خودش ابداع كره بود، نقاشي كرده و آنچه را كه يك مرجع انگليسي «بدون ترديد زيباترين كاغذ ديواريي كه تاكنون ساخته شده» ناميده است، به وجود آورده بود. كارخانه‌اش سيصد كارگر

در استخدام داشت كه حداقل مزدشان روزي ۲۵ سو (شايد حدود ۱٫۵۶ دلار) بود. در يكي از جلسات مجمع انتخاباتي در سنت- مارگريت اختلاف نظري ميان انتخاب كنندگان طبقه متوسط و كارگران پديد آمد. سوءظن و ترسي پيدا شد كه ممكن است دستمزدها كاهش يابد، و يك خبر دروغ پخش شد كه رويون گفته است: »يك كارگر با همسر و اطفال خود مي‌تواند با روزي ۱۵ سو زندگي كند.» در ۲۷ آوريل جمعيتي در برابر خانهٔ اين كارخانه‌دار جمع شد و چون نتوانست او را بيابد، تنديس نيمتنهٔ او را آتش زد. در بيست و هشتم، اين جمعيت، كه تقويت و مسلح شده بود، به خانه‌اش حمله برد، آن را غارت كرد، با اثاث خانه آتش برافروخت، مشروباتي را كه در زير زمينش بودند آشاميد، پول نقد و ظروف نقره‌اي موجود را ربود. شورشيان به كارخانه رفتند و آن را غارت كردند. عده‌اي سرباز براي مقابله با آنها اعزام شدند، و شورشيان در نبردي كه چند ساعت بشدت جريان داشت، از خود دفاع كردند. دوازده سرباز و بيش از دويست شورشي كشته شدند. رويون كارخانهٔ خود را بست و به انگلستان رفت.

چنين بود خلق و خوي مردم پاريس به هنگامي كه نمايندگان منتخب و اعضاي علي‌البدل آنها براي شركت در اتاژنرو به ورساي وارد مي‌شدند.

VII – اتاژنرو: ۱۷۸۹

در چهارم مه، نمايندگان به صورت دستهٔ با شكوهي براي شركت در مراسم قداس در كليساي سن‌لويي به حركت درآمدند: روحانيان ورساي درجلو، سپس نمايندگان طبقهٔ سوم ملبس به لباس سياه بعد نمايندگان نجبا ملبس به البسهٔ رنگارنگ با كلاههاي پردار، آنگاه نمايندگان كليساها، و پس از آن پادشاه و ملكه كه اعضاي خاندان سلطنت اطرافشان را گرفته بودند. مردم شهر در خيابانها، بالاخانه‌ها، و روي بامها جمع شده بودند. آنها براي نمايندگان مردم، پادشاه، و دوك د/ اورلئان دست زدند و از نجبا، روحانيان، و ملكه با سكوت استقبال

كردند. براي يك روز همه (جز ملكه) خرسند بودند، زيرا آنچه بسياري از مردم خواهان آن بودند به وقوع پيوسته بود.

در ۵ مه، نمايندگان در «تالار تفريحات كوچك»، به فاصلهٔ تقريباً چهارصد متري كاخ سلطنتي، جمع شدند. در آنجا ۶۲۱ نمايندهٔ مردم، ۳۰۸ روحاني، و ۲۸۵ نجيبزاده (از جمله بيست تن از نجباي ردا) حضور داشتند. از نمايندگان كليساها، حدود دو سوم از خانواده‌هاي عادي بودند. بسياري از اينها بعداً سرنوشت خود را با مردم عادي يكي كردند. تقريباً نيمي از نمايندگان طبقهٔ سوم حقوقدان، پنج درصد صاحبان حرفه، سيزده درصد كسبه، و هشت درصد نمايندگان دهقانان بودند. شارل- موريس در تالران- پريگور اسقف اوتون درميان روحانيان قرار داشت. ميرابو، كه به ناپلئون دربه كاربردن عبارت «لجني كه جوراب ابريشمي به پا دارد» (گفتهٔ ناپلئون دربارهٔ تالران) پيشدستي كرده بود، تالران را «شخصي پست، طماع، رذل، و توطئه‌گر كه تنها خواستش لجن و پول است» توصيف كرد و گفت: «او به خاطر پول حاضر است روح خود را بفروشد؛ و حق هم با او خواهد بود، زيرا يك تودهٔ پهن را با طلاعوض مي‌كند؛» و البته اين توصيف، حق را در مورد ذكاوت انعطاف‌پذير تالران بدرستي ادا نمي‌كرد. در ميان نجبا چندنفر بودند كه خواهان اصلاحات اساسي بودند، مانند لافايت، كوندورسه، لالي- تولندال، ويكونت دو نواي، دوك د/ اورلئان، دوك د/ اگيون، و دوك دو لاروشفو كو ليانكور. بيشتر اينها به سيس، ميرابو، و نمايندگان ديگر طبقهٔ سوم در تشكيل «انجمن سي نفري» پيوستند. اين انجمن به عنوان يك گروه سازماندهنده براي اقدامات آزاديخواهانه عمل مي‌كرد. اشخاص برجسته در ميان نمايندگان طبقهٔ سوم ميرابو، سيس، مونيه، بارناو، ژان بابي ستارهشناس، و ماكسيميلين روبسپير بودند. بر روي هم، اين برجسته‌ترين مجمع سياسي در تاريخ فرانسه و شايد در همهٔ تاريخ معاصر بود. صاحبان روحهاي باگذشت و بلند نظر در سراسر اروپا به اين اجتماع دل بسته بودند تا مگر پرچمي بر افرازد كه مظلومين، در ميان هر ملتي كه باشند، به آن روي آورند.

پادشاه نخستين اجلاسيه را با سخنان كوتاهي گشود، در آن صريحاً به پريشاني وضع مالي حكومت خود اعتراف كرد، آن را به «جنگي پرهزينه ولي شرافتمندانه» نسبت داد، خواهان «افزايش مالياتها» شد، و مراتب تأسف خود را از «تمايل مبالغه‌آميز به نوگرايي» اعلام داشت. پس از پادشاه، نكر يك نطق سه ساعته ايراد كرد كه در آن به يك كسر بودجة ۵۶٬۱۵۰٬۰۰۰ ليوري (كه در واقع ۱۵۰٬۰۰۰٬۰۰۰ ليور بود) اعتراف، و تقاضاي تصويب وامي به مبلغ ۸۰٬۰۰۰٬۰۰۰ ليور كرد. نمايندگان از اين آمار و ارقام «مغز فرسا» خود را جمع و جور و جابه‌جا مي‌كردند. بيشتر آنها انتظار داشتند كه وزير آزاديخواه يك برنامة اصلاحات ارائه كند.

كشمكش طبقات روز بعد كه نجبا و روحانيان به تالارهاي جداگانه‌اي رفتند آغاز شد.

مردم عادي در اين وقت بزور وارد «تالار تفريحات كوچك» شدند. طولي نكشيد كه مردم با تأييد يا عدم رضايت خود، با لحني نيرومند و معمولاً متشكل، بر آرا تأثير گذاردند. نمايندگان طبقة سوم از قبول اينكه خود را مجلس جداگانه‌اي تلقي كنند امتناع ورزيدند، و با تصميم قاطع منتظر ماندند كه نمايندگان طبقات ديگر به آنها ملحق شدند، و رأي دادن نفر به نفر انجام شود. نجبا پاسخ دادند كه رأي دادن طبقه به طبقه – هر طبقه يك رأي – جزئي لايتغير از مشروطة سلطنتي است، و تلفيق سه طبقه در يكجا و اجازه دادن رأي نفر به نفر در مجمعي كه طبقة سوم در آن نيمي از مجموع را تشكيل مي‌دهد و بآساني مي‌تواند حمايتي از روحانيان طبقة پايين به دست آورد، در حكم آن خواهد بود كه ذكاوت و خصوصيات اخلاقي مردم فرانسه تسليم حكومت عدد و تسلط طبقة متوسط شود. نمايندگان روحانيان، كه به محافظه‌كار و آزاديخواه تقسيم شده بودند، موضع خاصي نگرفتند و منتظر ماندند كه رويدادها آنها را راهنمايي كنند. يك ماه گذشت.

در خلال اين احوال، با وجود تلاش نكر براي تعديل قيمت نان، سير صعودي آن ادامه يافت و خطر اقدامات خشونت‌آميز از ناحية مردم فزوني گرفت. سيل جزوات رو به افزايش بود. آرثر يانگ در ۹ ژوئن چنين نوشت:

كار و كسبي كه اينك در مغازه‌هاي جزوه‌فروشي پاريس جريان دارد باورنكردني است. من به پاله- رويال رفتم تا ببينم چه چيزهايي منتشر مي‌شوند و فهرستي از همة آنها تهيه كنم. هر ساعت يك چيز تازه توليد مي‌شود. امروز سيزده جزوه منتشر شدند، ديروز شانزده تا، و هفتة پيش نودودوتا. ... نوزده بيستم اين آثار حاكي از طرفداري از آزادي، و معمولاً لحنشان شديداً عليه روحانيان و نجبا است. ... در پاسخ، هيچ چيز منتشر نمي‌شود.

در ۱۰ ژوئن، نمايندگان طبقة سوم هيأتي نزد نجبا و روحانيان فرستادند و بار ديگر از آنها دعوت كردند كه در جلسة مشتركي شركت جويند، و اعلام داشتند اگر طبقات ديگر به تشكيل جلسات جداگانه ادامه دهند، طبقة سوم بدون آنها به قانونگذاري براي ملت خواهد پرداخت. در كشمكش ميان اراده‌هاي جمعي، در ۱۴ ژوئن شكاف روي داد: در آن روز نه كشيش بخش به نمايندگان مردم عادي (طبقة سوم) پيوستند. در همين روز نمايندگان طبقة سوم بابي را به عنوان رئيس خود انتخاب، و خود را براي بحث و مشاورة رسمي و قانونگذاري متشكل كردند. در تاريخ پانزدهم سيس پيشنهاد كرد كه چون نمايندگان در «تالار تفريحات كوچك» نمايندگي نودوشش درصد ملت را دارند، بايد خود را «مجمع نمايندگان به رسميت شناخته شده و تأييد شدة ملت فرانسه» بنامند. ميرابو عقيده داشت اين عبارت خيلي وسيع است و پادشاه هم حتماً آن را نخواهد پذيرفت. سيس به جاي عقبنشيني، نام پيشنهادي را به اتاژنرو (مجمع ملي) خلاصه كرد. به اين نام ۴۹۱ رأي موافق و ۸۹ رأي مخالف داده شد. اين اعلام نام، به خودي خود، سلطنت مطلقه را به سلطنت محدود تبديل كرد، به اختيارات ويژة طبقات بالا پايان داد، و از نظر سياسي آغاز انقلاب را اعلام كرد.

ولي آيا پادشاه اين تنزل مقام را مي‌پذيرفت؟ اتاژنرو (مجمع ملي) براي اينكه او را به اين كار متمايل سازد، اعلام داشت كه پرداخت همة ماليات‌هاي موجود بايد مانند گذشته به عمل آيد تا اتاژنرو منحل شود، و از آن پس هيچ مالياتي قابل پرداخت نيست مگر آنهايي كه توسط اتاژنرو مجاز شناخته شده باشند؛ اتاژنرو

هرچه زودتر علل و راههاي چارة كمبود نان را مورد توجه قرار خواهد داد و پس از اينكه قانون اساسي جديدي مورد قبول قرار گرفت، تعهد پرداخت ديون دولت را به عهده خواهد گرفت. هدف يكي از اين اقدامات آرام كردن شورشيان، و هدف ديگر جلب حمايت دارندگان اوراق قرضة ملي بود. همة اينها، به نحوي زيركانه، طوري طرحريزي شده بودند كه مقاومت پادشاه را كاهش دهد.

لويي با اعضاي شوراي خود مشورت كرد. نكر به او هشدار داد اگر طبقات ممتاز تسليم نشوند، اتاژنرو ازهم خواهد پاشيد، پرداخت ماليات صورت نخواهد گرفت، و دولت ورشكست و عاجز خواهد شد. وزيران ديگر اعتراض كردند كه رأي فردي به معناي ديكتاتوري طبقة سوم و تبديل نجبا به افراد از نظر سياسي ناتوان خواهد بود. لويي، كه احساس مي‌كرد تخت سلطنتش به نجبا و روحانيان اتكا دارد، تصميم گرفت در برابر اتاژنرو مقاومت كند، و اعلام داشت كه در ۲۳ ژوئن براي نمايندگان اتاژنرو سخنراني خواهد كرد. نكر كه شكست خورده بود، پيشنهاد استعفا داد. پادشاه كه مي‌دانست مردم از اين كار بشدت ناراحت خواهند شد، نظر خود را به او تحميل كرد كه بماند.

براي «اجلاسية سلطنتي» مورد نظر، لازم بود كه «تالار تفريحات كوچك» با ترتيبات تازه‌اي از نظر وضع ظاهر آماده شود. براي اين كار دستورهاي لازم به افزارمندان كاخ صادر شدند، بدون اينكه به اتاژنرو اطلاع داده شود. وقتي كه نمايندگان طبقة سوم در تاريخ ۲۰ ژوئن كوشش كردند وارد تالار شوند، درهاي آن را بسته و داخل آن را توسط كارگران اشغال شده يافتند؛ و به تصور اينكه پادشاه قصد دارد آنها را دست به سر كند، به يك زمين تنيس كه در آن نزديكي بود رفتند و سوگندي ياد كردند كه در زمرة وقايع تاريخي درآمد، به اين شرح:

اتاژنرو، با توجه به اينكه احضار شده است كه قانون اساسي كشور را تعيين كند، احياي نظم عمومي را معمول دارد، و اصول واقعي سلطنت را محفوظ بدارد، و با توجه به اينكه هيچ‌چيز نمي‌تواند مانع مذاكرات و مشاورات آن در هر مكاني كه ناچار باشد خود را مستقر دارد بشود، و بالاخره با توجه به اينكه هرجا كه اعضايش تجمع كنند، آنجا اتاژنرو است، مقرر مي‌دارد كه همة اعضاي اين مجمع بايد رسماً سوگند ياد كنند كه از يكديگر جدا نشوند و هرجا كه شرايط ايجاب كند، مجدداً اجتماع كنند تا وضع كشور روبه راه و بر شالوده‌هاي محكم استوار شود؛ و پس از اداي اين سوگند، همة اعضا و هريك از آنها فرداً بايد اين تصميم پابرجا را با امضا تأييد كنند.

از ۵۵۷ نماينده و بيست عضو علي‌البدل كه حاضر بودند، بجز دو نفر، همه تصميمات را امضا كردند؛ امضا كردن پنجاه و پنج نمايندة ديگر و پنج كشيش بعداً صورت گرفت. وقتي خبر اين

رويدادها به پاريس رسيد، تودة خشمگيني از مردم در اطراف پاله- روايال جمع شدند و سوگند خوردند به هر قيمتي كه باشد، از اتاژنرو دفاع كنند. در ورساي، براي يك نجيبزاده يا يك روحاني عاليمقام ظاهر شدن در خيابانها خطرناك شد. چند تن از اينها مورد ضرب و شتم قرار گرفتند، و اسقف اعظم پاريس تنها با دادن اين قول كه به اتاژنرو بپيوندد، خود را نجات داد. در ۲۲ ژوئن نمايندگان قسم خورده در كليساي سن‌لويي تشكيل جلسه دادند، و در آنجا چند نجيبزاده و ۱۴۹ نفر از ۳۰۸ نمايندة روحانيان به آنها ملحق شدند.

در ۲۳ ژوئن، اتاژنرو در «تالار تفريحات كوچك» تشكيل جلسه داد تا به سخنان پادشاه گوش دهد. سربازان اطراف تالار را احاطه كرده بودند. نكر به نحوي چشمگير و محسوس از ميان ملازمان پادشاه غايب بود. لويي مختصراً صحبت كرد، و سپس يكي از وزيران كشور را مأمور ساخت تا تصميمش را قرائت كند. به موجب اين تصميم، ادعاي نمايندگاني كه خود را اتاژنرو اعلام داشته بودند، مردود دانسته شده بودند؛ و بازهم به موجب اين تصميم، جلسة مشترك نمايندگان طبقات سه‌گانه و رأي نفر به نفر دربارة اموري كه بر ساختمان طبقاتي فرانسه اثري نمي‌گذاشتند مجاز داشته شده بود، ولي هيچ عملي نمي‌بايستي انجام شود كه «حقوق ديرينه و قانوني... تملك يا امتيازات افتخاري... دو طبقة نخستين» را زايل كند؛ و امور مربوط به مذهب يا كليسا مي‌بايستي مورد تصويب روحانيان قرار گيرند. پادشاه حق وتو در مورد مالياتها و وامهاي جديد را به اتاژنرو طبقات سه‌گانه داد؛ وعدة تساوي ماليات را داد، مشروط بر اينكه طبقات ممتاز آن را تصويب كنند. حاضر شد پيشنهادهايي را كه در مورد اصلاحات مي‌شدند دريافت دارد و مجامعي ايالتي دايركند كه در آنها رأي دادن جنبة فردي داشته باشد. موافقت كرد به «بيگاري»، «نامه‌هاي سر به مهر»، عوارض برداد و ستد داخلي، و كلية آثار نظام سرفداري در فرانسه پايان دهد. اجلاسيه را با نمايش مختصري از قدرت و اختيار پايان داد و گفت:

اگر شما مرا در اين امر بزرگ تنها بگذاريد، من بتنهايي براي رفاه مردم خود تلاش خواهم كرد. ... من تنها خود را نمايندة واقعي آنها تلقي خواهم كرد. ... هيچ يك از طرحها و اقدامات شما بدون تصويب صريح من نمي‌تواند به صورت قانون درآيد. ... من به شما دستور مي‌دهم فوراً از يكديگر جدا شويد و فردا صبح هريك به تالار طبقة خود برويد و مذاكرات و مشاورات خود را از سربگيريد.

وقتي پادشاه رفت، بيشتر نجبا و اقليتي از روحانيان خارج شدند. ماركي دو برزه، رئيس كل تشريفات، به نمايندگاني كه باقي مانده بودند اعلام داشت كه ارادة پادشاه بر آن است كه همه بلافاصله خارج شوند. ميرابو پاسخي مشهور داد: «آقا، ... شما در اينجا نه جايي، نه رأيي، و نه حق صحبتي داريد. ... برويد به آقاي خود بگوييد كه ما برحسب امر ملت در اينجا گرد آمده‌ايم، و جز با سرنيزه ما را از اينجا خارج نتوان كرد.» اين اعلام با فرياد «اين ارادة

اتاژنرو است» مورد تأييد قرار گرفت. دو برزه خارج شد. به سربازان محلي دستور داده شد كه تالار را تخليه كنند، ولي بعضي از نجباي آزاديخواه آنها را وادار كردند كه اقدامي به عمل نياورند. پادشاه كه اين وضع را شنيد، گفت: »آه، خوب به درك، بگذار بمانند.»

در ۲۴ ژوئن، يانگ در يادداشتهاي روزانة خود نوشت: »غليان پاريس خارج از درك است؛ سراسر امروز ده‌هزار در پاله- روايال جمع بوده‌اند. ... جلسات مداوم آنجا به چنان حدي از بي‌بند و باري و آزادي بيحساب رسيده‌اند كه بسختي مي‌توان آن را باور كرد.» مقامات شهرداري قادر نبودند نظم را حفظ كنند، زيرا آنها نمي‌توانستند به «محافظان فرانسوي» محلي اعتماد كنند. بسياري از اين «محافظان» خويشاونداني داشتند كه هدف مورد توجه عموم را برايشان تشريح مي‌كردند؛ بعضي از اين سربازان با توده‌هاي مردم كه در اطراف پاله- روايال بودند خودماني شده بودند. در يك هنگ در پاريس انجمني پنهاني وجود داشت كه عهد كرده بود از هيچ دستوري كه نسبت به اتاژنرو خصومت‌آميز باشد اطاعت نكند. در ۲۵ ژوئن، ۴۰۷ نفري كه نمايندگان طبقة سوم را براي پاريس انتخاب كرده بودند تشكيل جلسه دادند و خود را به جاي حكومت سلطنتي پايتخت تعيين كردند؛ آنها انجمن شهر تازه‌اي برگزيدند كه تقريباً

همگي از طبقة متوسط بودند، و انجمن قديم وظيفة حفظ جان و مال را به اميد آنها رها كرد. در همان روز، چهل و هفت تن از نجبا به رهبري دوك د/ اورلئان به «تالار تفريحات كوچك» رفتند. پيروزي اتاژنرو حتمي به نظر مي‌رسيد، تنها زور مي‌توانست آن را از چنگشان به درآورد.

در ۲۶ ژوئن علي‌رغم مخالفت نكر، محافظه‌كاران در دولت پادشاه به او اطلاع دادند كه به سربازان محلي در ورساي و پاريس ديگر نمي‌توان اعتماد كرد كه از دستورات اطاعت كنند، و پادشاه را وادار كردند شش هنگ ايالتي را احضار كند. در تاريخ بيست و هفتم، لويي، كه به سوي اندرز نكر تغيير جهت داده بود، از نمايندگان نجبا و كليسا خواست كه به سايرين بپيوندند. آنها اين كار را كردند، ولي نجبا از شركت در رأي به اين علت امتناع ورزيدند كه اختياري كه موكلا نشان به آنها داده بودند آنها را از رأي دادن به طور فردي در اتاژنرو طبقات سه‌گانه ممنوع داشته است. بيشتر آنها ظرف سي روز بعد به املاك خود بازگشتند.

در اول ژوئيه پادشاه ده هنگ به پاريس احضار كرد كه بيشترشان آلماني و سويسي بودند. در نخستين هفته‌هاي ژوئيه، شش هزار سرباز، كه تحت فرماندهي مارشال دوبروي بودند، ورساي را اشغال كردند، و ده‌هزار نفر تحت فرماندهي بارون دو بزنوال در اطراف پاريس، اكثراً در محوطة شان دو مارس، موضع گرفتند. اتاژنرو و مردم معتقد شدند كه پادشاه قصد دارد آنها را متفرق يا مرعوب كند. بعضي از نمايندگان چنان از دستگيري ترسيدند كه به جاي آنكه شب به خانه‌هاي خود بروند، در «تالار تفريحات كوچك» خوابيدند.

در ميان اين وحشت، اتاژنرو هيئتي تعيين كرد كه طرحهايي براي يك قانون اساسي جديد تنظيم كند. هيئت در ۹ ژوئيه يك گزارش مقدماتي ارائه داد، و از آن روز نمايندگان اجتماع

خود را «مجلس ملي مؤسسان» ناميدند. احساس حاكم به سود يك سلطنت مشروطه بود. ميرابو به سود «حكومتي كمابيش مانند حكومت انگلستان» استدلال مي‌كرد كه در آن اتاژنرو به عنوان مجلس قانونگذاري باشد؛ ولي او در دو سالي كه از عمرش باقي بود، به اصرار خود داير بر حفظ يك پادشاه ادامه داد. او از لويي شانزدهم به خاطر خوش قلبي و نيات بلندنظرانه‌اش، كه گاهي مشاوران كوته‌بين او را سردرگم مي‌كردند، تمجيد مي‌كرد و مي‌پرسيد:

آيا اين افراد در تاريخ هيچ ملتي مطالعه كرده‌اند كه انقلابها چگونه آغاز، و چگونه اجرا مي‌شوند؟ آيا آنها مشاهده كرده‌اند براثر چه سلسله وقايع مهلكي، عاقلترين افراد به فراسوي حدود اعتدال سوق داده مي‌شوند؛ و بر اثر چه كششهاي دهشتناكي يك ملت خشم‌آلود به دامان زياده‌رويهايي انداخته مي‌شود كه حتي از فكر آنها به لرزه درمي‌آمد؛

اتاژنرو ظنين شد كه ميرابو از پادشاه يا ملكه پول دريافت مي‌دارد كه از سلطنت دفاع كند، ولي اساساً از اندرز وي پيروي كرد. نمايندگان، كه در اين هنگام اكثريت آنها با افراد طبقة متوسط بود، احساس مي‌كردند كه مردم عادي دارند به نحوي خطرناك غيرقابل اداره مي‌شوند، و تنها راه‌جلوگيري از يك ازهم گسيختگي نظم اجتماعي، حفظ ساختمان اجرايي موجود كشور، براي مدتي، است.

آنها نسبت به ملكه نظر چنان مساعدي نداشتند. معلوم بود كه ملكه به نحوي فعالانه در پشتيباني از گروه محافظه‌كار در شوراي سلطنتي شركت مي‌كرد و قدرت سياسي كه بمراتب بيش از صلاحيتش بود در دست داشت. طي اين ماههاي بحراني، او متحمل حرماني شده بود كه امكان داشت به هرگونه صلاحيتي كه احتمالاً براي قضاوت آرام و دوراندیشانه داشته باشد لطمه بزند. پسر بزرگ او، دوفن لويي، چنان بشدت به بيماري نرمي استخوان و انحناي ستون فقرات مبتلا شده بود كه نمي‌توانست بدون كمك راه برود، و در چهارم ژوئن درگذشت. ماري آنتوانت، كه اندوه و ترس او را درهم شكسته بود، ديگر آن زن مسحور كننده‌اي نبود كه نخستين سالهاي سلطنت را با روحيه‌اي بشاش و شيطنتبار گذرانده بود. گونه‌هايش پريده

رنگ و لاغر بودند، موهايش رو به سفيدي مي‌رفتند، لبخندهايش حسرتبار و توأم با خاطرات ايام خوشتري بودند، و آگاهي از اينكه توده‌هاي مردم در پاريس بر او لعن مي‌كردند و دشنام مي‌دادند و اتاژنرو را در ورساي حراست مي‌كردند و به وحشت مي‌انداختند، شبهايش را تيره مي‌كرد.

در ۸ ژوئيه ميرابو پيشنهادي را به تصويب رسانيد كه از پادشاه خواسته شود سربازان ايالتي را كه باغهاي لونوتر را به صورت يك اردوگاه مسلح در آورده بودند از آنجا دور كند. لويي پاسخ داد كه قصد اين نبود كه هيچگونه لطمه‌اي به اتاژنرو وارد شود، ولي در ۱۱ ژوئيه با بركنار كردن نكر و دستور به او كه فوراً از پاريس خارج شود، مشت خود را باز كرد. مادام دو ستال در خاطرات خود گفت: »همة مردم پاريس ظرف بيست و چهار ساعتي كه او مهلت داشت كه مقدمات سفر خود را فراهم كند، براي ديدنش هجوم آوردند. افكار عمومي

ننگ او را به يك پيروزي تبديل كرد.» او و خانواده‌اش آرام و بي‌سروصدا عازم هلند شدند. آنهايي كه در دولت از او پشتيباني كرده بودند در همان موقع اخراج شدند. در ۱۲ ژوئيه لويي، با تسليم كامل در برابر طرفداران اعمال زور، دوست ملكه بارون دو برتوي را به جاي نكر منصوب كرد، و دو بروي وزير جنگ شد. اتاژنرو و انقلاب نو رسيده‌اش محكوم به فنا به نظر مي‌رسيدند.

مردم پاريس آنها را نجات دادند.

VIII – به سوي باستيل

عوامل بسياري بودند كه باعث مي‌شدند مردم به تهييج و تحريك اكتفا نكنند و به عمل روي آوردند. بهاي نان نزد زنان خانه‌دار موضوع ناراحت كننده‌اي بود، و سوءظن وسيعي وجود داشت كه بعضي از عمده‌فروشان، به اميد اينكه قيمتها باز هم بالاتر روند، غلات خود را به بازار نمي‌آورند. مقامات جديد شهرداري، كه مي‌ترسيدند گرسنگي باعث چپاول بيحساب شود، سربازاني براي حراست از نانواييها اعزام داشتند. در نزد مردان پاريس موضوع بسيار مهم آگاهي از اين امر بود كه هنگهاي خارج از شهر، كه هنوز به سوي هدف و خواست عموم جلب نشده بودند، اتاژنرو و انقلاب را تهديد مي‌كردند. سقوط ناگهاني نكر- تنها فردي در حكومت كه آنها به وي اعتماد داشتند – خشم و هراس عادي را به نقطه‌اي رسانيد كه تنها يك كلمه كافي بود تا عكس‌العمل شديدي ايجاد كند. بعدازظهر ۱۲ ژوئيه كامي دمولن، كه يك فارغ‌التحصيل يسوعي، ولي اينك يك حقوقدان افراطي بيست و نه ساله بود، نزديك پاله- رويال بر روي يك ميز در بيرون كافة دو فوا پريد، اخراج نكر را به عنوان خيانت به مردم مورد حمله قرار داد، و فرياد برآورد: «آلمانيهاي [سربازان] مستقر در شان دو مارس امشب وارد پاريس خواهند شد تا اهالي را قصابي كنند!» او سپس درحالي كه دردستان خود هم يك طپانچه داشت و هم يك شمشير، و هر دو آنها را تكان مي‌داد، با صداي بلند گفت: »مسلح شويد!» قسمتي از كساني كه به حرفهايش گوش داده بودند به دنبالش به ميدان واندوم رفتند و نيمتنه‌هايي از نكر و دوك د/ اورلئان با خود همراه بردند؛ در ميدان واندوم سربازان آنها را منهزم كردند. عصر آن روز جمعيتي در باغهاي تويلري گردآمد. يك هنگ مركب از سربازان آلماني به جمعيت حمله‌ور شد، و جمعيت با بطري و سنگ به مقاومت عليه سربازان دست زد. تيراندازي سربازان به مردم بسياري از آنها را زخمي كرد. جمعيت، كه متفرق شده بود، در تالار انجمن شهر بار ديگر تجمع كرد، بزور وارد آن شد، و همة سلاحهايي را كه مي‌توانست بيابد به تصرف خود در آورد. گدايان و جنايتكاران به شورشيان پيوستند و به اتفاق هم خانه‌هايي چند را غارت كردند.

در ۱۳ ژوئيه جمعيت باردیگر گردآمد. آنها وارد صومعة سن-لازار شدند، انبار غلة

آن را به تصرف خود درآوردند، و اين غله را به بازار واقع در له هال بردند. گروهي ديگر از مردم در زندان لافورس را گشودند و زندانيان آن را، كه بيشتر افراد مقروض بودند، آزاد كردند. همه جا مردم در

جستجوي اسلحه بودند و چون تنها تعداد كمي يافتند، ۵۰,۰۰۰ ليور جمع‌آوري كردند. افراد طبقة متوسط در پاريس، كه بيم خانه‌ها و مايملك خود را داشتند، براي خود يك نيروي چريك تشكيل دادند و آن را مسلح كردند؛ ولي در همان حال عمال ثروتمندان به تشجيع، دادن پول، و مسلح كردن گروههاي انقلابي ادامه مي‌دادند، و اميدوار بودند به اين طريق پادشاه را از اعمال زور عليه اتاژنرو باز دارند.

صبح زود ۱۴ ژوئيه هشت هزار نفر به هتل دزانواليد حمله‌ور شدند و ۳۲,۰۰۰ تفنگ، مقداري باروت، و دوازده عراده توپ به تصرف درآوردند. ناگهان يك نفر فرياد برداشت: «به سوي باستيل!» چرا باستيل! نه براي آزاد ساختن زندانيان آن كه تعدادشان فقط هفت نفر بود، بلكه به اين داعيه كه باستيل از سال ۱۷۱۵ به بعد به عنوان بازداشتگاه محرمانه براي متمكنين به كار رفته بود. ولي اين دژعظيم، كه بيش از سي متر ارتفاع داشت و ديوارهايش به ضخامت تقريباً ده متر بودند و اطرافش را خندقي به عرض تقريبي ۲۵ متر احاطه كره بود، مدتها بود كه به عنوان مظهر استبداد به شمار مي‌رفت و در افكار مردم معرف يك هزار زندان و دخمه‌هاي سري بود. در بعضي از شكايات خواسته شده بود باستيل منهدم شود. شايد آنچه مردم را به حركت درآورد آگاهي از اين بود كه در باستيل تعدادي توپ به سوي خيابان و حومة سن-آنتوان، كه در آن احساسات انقلابي در غليان بود، نشانه‌گيري شده بودند. شايد از همه مهمتر اين بود كه گفته مي‌شد باستيل حاوي مقدار زيادي اسلحه و مهمات خصوصاً باروت مي‌باشد كه شورشيان فقط مقدار ناچيزي از آن داشتند. در اين دژ، يك پادگان مركب از هشتاد و دو سرباز فرانسوي و سي‌ودو نگهبان سويسي مستقر بود؛ فرماندة آن ماركي دو لونه بود، كه طبعي ملايم داشت، ولي عقيدة عموم درباره‌اش اين بود كه وي عفريتي از بيرحمي است.

در حالي كه جمعيت، كه اكثراً از دكانداران و افزارمندان تشكيل شده بود، در اطراف باستيل جمع مي‌شدند، يك هيئت نمايندگي از طرف انجمن شهر توسط لونه پذيرفته شد. اين هيئت از لونه خواست كه توپهاي تهديدآميز را از مواضع خود بردارد و هيچگونه اقدام خصمانه‌اي عليه مردم به عمل نياورد، در عوض هيئت از نفوذ خود استفاده خواهد كرد كه جمعيت را از حمله به دژ بازدارد. فرمانده موافقت كرد و از هيئت نمايندگي با ناهار پذيرايي كرد. يك هيئت ديگر از طرف خود محاصره كنندگان تعهد لونه را به دست آورد كه سربازانش به روي مردم آتش نخواهند گشود مگر اينكه تلاش شود بزور وارد دژ شوند. اين تعهد جمعيت تهييج شده را قانع نكرد و مردم تصميم گرفتند مهماتي را كه بدون آن تفنگهايشان نمي‌توانستند در برابر پيشروي غير منتظرة سربازان خارجي بزنوال به داخل شهر مقاومت كنند به چنگ آورند. بزنوال علاقة زيادي نداشت وارد پاريس شود، زيرا اين سوء ظن برايش ايجاد شده بود كه

سربازانش از تيراندازي به روي مردم امتناع خواهند كرد. او منتظر دستور از طرف بروي شد؛ ولي دستوري نرسيد.

حدود ساعت يك بعدازظهر، هجده‌تن از شورشيان از ديوار يك ساختمان مجاور بالا رفتند، به داخل حياط جلويي باستيل پريدند، و دوپل متحرك را پايين آوردند. صدها نفر از خندق عبور كردند. دو پل متحرك ديگر نيز پايين آورده شدند. طولي نكشيد كه حياط از جمعيتي با شور وشوق و مطمئن به خود پر شد. دو لونه به آنها فرمان داد خارج شوند، و جمعيت امتناع كرد. او به سربازانش دستور داد به آنها تيراندازي كنند. حمله كنندگان به آتش پاسخ دادند، و بعضي از ساختمانهاي چوبي متصل به ديوارهاي سنگي را آتش زدند. حدود ساعت سه، عده‌اي از اعضاي نگهبانان فرانسوي، كه تمايلات افراطي داشتند، به محاصره كنندگان پيوستند و شروع به گلوله‌باران دژ با پنج عراده از توپهايي كردند كه صبح همان روز در هتل دز/ انواليد به دست آمده بودند. ظرف چهار ساعت نبرد، نودوهشت نفر از مهاجمين و يك نفر از مدافعين كشته شدند. دو لونه، كه مي‌ديد جمعيت پيوسته با تازه‌واردين افزايش مي‌يابد و در عين حال پيام كمكي از بزنوال دريافت نداشته است و ذخاير غذايي براي تحمل محاصره ندارد، از سربازان خود خواست كه ديگر تيراندازي نكنند و پرچم سفيد را بالا برند. او حاضر شد تسليم شود مشروط براينكه به سربازانش اجازه داده شود با سلاحهاي خود خارج شوند تا به نقطة امني برسند. جمعيت، كه از ديدن منظرة مردگان خود شديداً خشمگين شده بود، حاضر نبود جز تسليم بلاشرط چيز ديگري را مورد توجه قرار داد دهد. دولونه

درصدد برآمد كه دژ را منفجر كند. افرادش از اين كار او جلوگيري كردند. او كليد مدخل اصلي را براي مهاجمين فرستاد، و جمعيت به داخل هجوم آورد، سربازان را خلع‌سلاح كرد، شش نفر آنها را كشت، لونه را دستگير كرد، و زندانيان بهتزده را آزاد ساخت.

درحالي كه بسياري از افراد پيروز آنچه اسلحه و مهمات مي‌توانستند بيابند در اختيار گرفتند، قسمتي از جمعيت لونه را به تالار انجمن شهر بردند، و ظاهراً مي‌خواستند كه او به جرم قتل نفس محاكمه شود. در راه، از ميان جمعيت، آنهايي كه شور و حرارت بيشتري داشتند او را بر زمين انداختند، آن‌قدر او را زدند كه مرد، و سرش را از تن جدا كردند. آنها، در حالي كه اين يادگار پيروزي خونالود بر روي نيزه‌اي نصب شده بود، با رژة پيروزمندانه‌اي در پاريس به حركت درآمدند.

آن روز بعد از ظهر لويي شانزدهم از شكار يكروزه به ورساي بازگشت و يادداشتي به اين مضمون وارد دفترچة يادداشت روزانة خود كرد: «۱۴ ژوئيه: هيچ.» سپس دوك دولا روشفو كو ليانكور، كه از پاريس آمده بود، او را از جريان حملة موفقيت آميز به باستيل مطلع كرد. پادشاه فرياد برآورد: »چطور، اين يك شورش است!» دوك پاسخ داد: «نه اعليحضرتا، اين يك انقلاب است.»

در ۱۵ ژوئيه، پادشاه با فروتني به مجلس رفت و به آن اطمينان داد كه سربازان ايالتي و خارجي از ورساي و پاريس دور خواهند شد. در ۱۶ ژوئيه او برتوي را بركنار، و نكر را براي سومين بار به وزارت دعوت كرد. برتوي، آرتوا، دو بروي، و ديگر نجبا خروج از فرانسه را آغاز كردند. در خلال اين احوال، عوام‌الناس با كلنگ و باروت باستيل را ويران كردند. در ۱۷ ژوئيه لويي در حالي كه پنجاه نمايندة اتاژنرو او را همراهي مي‌كردند، به پاريس رفت، در تالار انجمن شهر مورد استقبال اعضاي انجمن و مردم قرار گرفت، و نوار سرخ و سفيد و ابي را كه نشان انقلاب بود به كلاه خود نصب كرد.

آخرين پيام

به اين ترتيب، ما در اين دو جلد آخر، بررسي خود را دربارة قرني كه مبارزات و موفقيتهايش هنوز در زندگي انسان امروز نقشي فعال به عهده دارند به پايان مي‌رسانيم. ما شاهد آغاز انقلاب صنعتي با آن سيل اختراعات بوده‌ايم كه امكان دارد تا سال دو هزار ميلادي به رؤياي ارسطو دربارة آزاد شدن بشر توسط ماشين از مشاغل پست تحقق بخشد. شاهد پيشرفت بيش از ده رشته از علوم به سوي درك بهتر طبيعت و نحوة مؤثرتر به كار بستن قوانين آن بوده‌ايم. از گذشتن فلسفه از مرحلة حكمت بيثمر ما بعدالطبيعه و رسيدن به تبعيت تجربي از عقل در امور دنيوي بشر استقبال كرده‌ايم. با علاقة كامل، تلاش به منظور آزاد كردن مذهب از خرافات، تعصب خشك، و عدم رواداري و برقرار كردن اصول اخلاقي بدون مجازاتها و پاداشهاي فوق طبيعي را ردگيري كرده‌ايم. از تلاشهاي سياستمداران و فلاسفه براي تكامل تدريجي يك حكومت عادل و صالح، و سازش دادن دموكراسي با سادگي طبع و نابرابري طبيعي افراد بشر تعليم و اندرزگرفته‌ايم. از تنوع آفرينشهاي زيبا در سبكهاي روكوكو، باروك، و هنر نئوكلاسيك، و پيروزي موسيقي در آثار باخ، هندل، و ويوالدي، در آثار گلوك، هايدن، و موتسارت، لذت برده‌ايم. در آلمان باشيلرو گوته، در انگلستان با رمان‌نويسان بزرگ و بزرگترين تاريخنويسان، در اسكاتلند با بازول و برنز، در سوئد باتجلي ناگهاني آواز در دوران سلطنت گوستاو سوم شاهد شكوفايي ادبيات بوده‌ايم. و در فرانسه ما ميان ولتر، كه با لطافت طبع از عقل دفاع مي‌كرد، و روسو، كه باريختن اشك خواهان شناخت حقي براي احساس بود، در نوسان بوده‌ايم. تحسينها و كف‌زدنهايي را كه گريك و كلرون به آن زنده بودند شنيده‌ايم. از سلسلة زنان مسحور كننده‌اي كه در سالونهاي فرانسه و انگلستان بودند، و از سلطنت درخشان زنان در اتريش و روسيه تحسين كرده‌ايم. ما شاهد پادشاهان فيلسوف بوده‌ايم.

پايان دادن به داستان ما در هنگامي كه اين همه رويدادهاي تاريخي در شرف آن بودند كه صفحات ما را با روح و گلگون كنند، بيمعني به نظر مي‌رسد. پيش رفتن به درون آشوب انقلاب، تدقيق در احوال آن فوران آتشفشانيي كه به نام ناپلئون شناخته شد، و سپس محظوظ شدن از گنجينة ادبيات، علوم، فلسفه، موسيقي، هنر، تكنولوژي، و سياستمداري قرن نوزدهم ما را خرسند مي‌ساخت. پرداختن به امريكا، چه جنوبي و چه شمالي، و سعي در بافتن تاروپود زندگي و تاريخ امريكا و درآوردن آن به صورت يك تصوير واحد و متحرك ما را از آن هم بيشتر محظوظ مي‌داشت. ولي ما بايد خود را با فناپذيري سازش دهيم، و وظيفة خطير افزودن تجربيات از طريق پژوهشهاي اساسي متخصصين رشتة تاريخي و علمي را به افراد تازه نفس‌تر واگذار كنيم.

ما تا آنجا كه مي‌توانستيم پيش برويم، اين تاريخ تمدن را كامل كرده‌ايم؛ و با آنكه بهترين قسمت عمر خود را صرف اين كار كرده‌ايم، مي‌دانيم كه عمر يك انسان در تاريخ لحظه‌اي بيش نيست، و بهترين كار تاريخنويس بزودي با افزايش جريان دانش شسته و برده خواهدشد. ولي همان طور كه بررسيهاي خود را قرن به قرن دنبال كرده‌ايم، در اعتقاد خود احساس يقين كرديم كه تاريخنويسي بيش ازحد به رشته‌ها و شعب گوناگوني تقسيم شده است و بعضي از ما بايد كوشش كنيم كه تاريخ را به طور ي

يكپارچه، يعني همانطور كه در عمل روي داده است، از كلية جنبه‌هاي اين نمايشنامة پيچيده و مداوم بنويسيم.

چهل سال حشر و نشر پرسعادت در پيگيري تاريخ به پايان رسيده است. اما رؤياي روزي را در سر مي‌پروراندیم كه آخرين كلمة آخرين جلد را بنويسيم. اينك كه آن روز فرا رسيده است، ما مي‌دانيم كه براي آن هدف مجذوب كننده‌اي كه به زندگيمان مفهوم و جهت مي‌بخشيد، احساس دلتنگي خواهيم كرد.

ما از خواننده‌اي كه طي اين سالها در قسمتي يا همة اين سفر طولاني با ما بوده است سپاسگزاري ميكنيم